شنبه ۸ فیروزکی سیاح

۲۷ حمل ۱۳۲۷ از مهد موشی یهودی

بقیمت ده هزار دینار قرانی که نصفه

آن پنج هزار دینار قرانی و ... خریداری

شد تا یادگار شد گرفته

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مر خدای را که اینجهان را آفریده و پایندگان را
اندر جهان پدیدار کرده و نیک اندیشان و بدکرداران را
پاداش و باد افره برابر داشت و باز درود بیعدد
بر خلاصه موجودات سر دفتر مخلوقات مهتر و بهتر همه خلق
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله الابرار
و اصحابه الاخیار و بر اهل بیت و بر پاکان دین داران
او باد آغاز شاهنامه از نامه شاهان گرد آورده ابو
المنصور المعمری دستور منصور عبد الرزاق
و عبد الله فرخ اول ایدون گوید که درین نامه
تا جهان بود و مردمان بودند گرد جهان گشتند سخن

4

بزرگ داشتند نیکوترین
چه اندرین جهان مردم
کس است چون مردم بدانستند
کوشش کنند که از ایشان
یا نامهای شان بماند چه
و جاهای استوار کردن
برون آوردن و چیزهای
کارهای نو چون که شاهنامه و کلیله
و رامین و نامون پسر نامون
پادشاه همین است چنین
با فرزانگان شایسته

یادگاری سخن را دانستند
بدانش بزرگ وار پدید آرند
که از وی چیزی بماند و بدان
چیزی بماند که پایدار باشد
تو نکری و برادری و آبادانی
و جان سپردن و دانایان
نو آیین و مردمی را با چنین
و دمنه و سیاه باف و رام
پسر هارون الرشید پیش
روایت فرمودند که یکروز
و با ایسته هارون رشید

پادشاه همت و بهمت نشسته بود گفت مردم باید که اندرین باشند و
توانایی دارند بکوشند تا از ایشان یادگاری باشد تا در جهان نامش زنده بماند او بود
گفت از کسری نوشیروان مردمان اندر او افتاده نام زنده گشت و برین یادگاری بماند هر کسی
دست بدو اندر زدند و گفته اند او فرمود تا بنظم آورد کلیله و دمنه اندر زمانه بدست
خورد و بزرگ فتاد و نام وی باز زنده گشت و از و یادگاری بماند پس چینیان نز التصویر
فرمود تا هر کسی را خویش اندر بدیدن و خواندن پس امیر عبد الرزاق با انس است و خوشبوی
و خوش خوی و خوش طبع و با هنر و خوش منش پادشاهی از یادشاهان مهتران اندیشه داشت
و بلند نژاد و بگوهر نرم و خوش خوی بود او را خوش آمد پس منصور معمری بفرمود
تا از شهر نیک و بد کان و دانایان بیاوردند چون ساج پسر خراسانی از هری و چون مردان
زاد پسر شاپور از سیستان چون ماه روی خورشید پسر بهرام از شاپور چون
شاه آن پسر برزین از طوس هر چهار شاکرد بفراز آوردن این اسامیهای شاهان
و کارنامهای ایشان در زندگانی هر یکی و روزگار داد و بیداد و جنگ و آیین و آشوب و تحسین
که اندر جهان بود که آیین مردی و مردم از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریار که
آخر ملوک کبار بود اندر ماه محرم سال سیصد و شش از هجرت حضرت محمد
مصطفی صلی الله تعالی علیه و علی آله الابرار و اصحابه الکبار این نامه را شاهنامه
نام نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزانگان
وزرای ساز کار و پادشاهی نهاد و رفتار ایشان و عمل نیکو بود و داد دادی
و رای راندن و کار سپاه آراستن و رزم کردن و شهر گشادن و آیین و کین جستن
و شبیخون بردن و درین چند چیزهاست که هر خواننده را بگفتار بزرگ آید
هر کسی پیشه خود دارند تا از و فایده گیرند و چیزها اندرین نامه بیابند که همچنین نماید

وآن نیکو

و آن نیکوست که چون مغفراوندی نبود درست چون هوشنگ و فریدون که عدل کردند چون
ماران که بر دوش ضحاک پدید آمدند و نزدیک دانایان و بخردان خوش آید و نزدیک
نادان زشت آید اندر جهان شگفتیهای بافراوان است چنانچه که چون پیغمبر ما
صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم فرمود حدثوا عن بنی اسرائیل بشنوید و باور مکنید
که بوده است و مپرسید که دروغ است و دانایان که نامه خواهد ساختن باید که هفت چیز
بجای آرند مر این نامه یکی بنیاد نامه دوم سر نامه سیوم هنر نامه چهارم نام خداوند پنجم نام
شادی و اندوه و غم و سخن نبوشتن ششم نشان دادن از دانش که آن نام هنر
اوست هفتم در هنر سخن و خواندن این نامه هر کسی که اندکی راست تراچاره اندر زمانها
و این را شاهان از هر دو چیز میخواهند یکی آنکه کار کردن بدانند دوم اندر کند خدای
با هر کسی بدان ساختن و دیگر اندرین داستانهاست هم نکوهش و هم نکوشش خویش و بخواندن
و شنیدن هم خوش آید و اندرین چیزهای نیکو و باداش و بادافره دیدی و تندی نرمی و زشتی
و آهستگی و شوخی و پرهیز اندر شدن و برون آمدن و بند و آرزو و خشم و خشنودی
شگفتیها و کارهای جهان و مرام اندرین نامه که همه یاد کردیم بدانند و بیابند اکنون یاد کنیم
از کار پادشاهان و داستانهای که از آغاز و کار آمده است بالله التوفیق آغاز داستان
بدانند که هر کجا که آرامگاه مردم بود از چهار سوی جهان از کران تا بکران اینجهان
زمین بخشید و تمام هفت بخشست هر بخشی را کشور خوانند نخستین را ارزه خوانند دومین
را سوت خوانند چهارم را ابدرفش خوانند پنجم را ازمیر خوانند
ششم را جرست خوانند هفتم را از کوهستان پنهانست سره نامی خوانند و آنکه ما بدان
اندریم شاهان شخر خوانندی و گوشه را راست خوانند و آن چین تا چین است و

هندوان بریره روم و خروش و سقلاب و بمیندرو و برطاس دانند آنگه از آن پیروست
سلسله خوانند و آفتاب برآمدن باختر خوانند و ایران شهر آرزو و آموست تا رود
مصر این کشورهای دیگر پیرامون او بیند و ازین هفت کشور ایران بزرگوار است
همه سری و آنکه کسری باختر چینیان دارند و آنکه سوی راست او هندوان دارند و آنکه
چپ اوست ترکان دارند و از چپ دوم خاوریان دارند و نیز مازندریان باشد و کوه
خاور مازندر است و این همه از ایرانست از بهر آنکه ایران زمین بیشتر است بدانکه مردم
باغاز این نامه سخن فراوان گویند و ما یاد کنیم گفتار هر گروهی تا دانسته شود آنرا که خوانند
پرسندان راه که خوش آیدش بران راه روند و شنیدیم از گاه آدم علیه السلام
تا بدین گاه آغاز این نامه گردید پنجهزار و هفتصد سال است نخستین مردی که اندرین آمد آدم
بود و همچنین از محمد برکی از داود یا هجری از راه سلسله سامانیان موسی علیه السلام
و عیسی علیه السلام خسرو و هشام و قاسم اصفهانی از نامه پادشان پارس از گنج خانه مامون آن
بهرام شاه و میران شاه کرمانی و از فرخان موبد این یزد و این شهریار بود آگاهی همچنین
آمد و بر فرد و ایشان بدو بیست سال رسید کنم که از گاه آدم باز چندست و ایشان برین گفتار
گرد آمده اند که ما یاد خواهیم کرد این هرچه گذارش کنم از گفتارها قین تان یاد باید آورد چه
پادشاهی بدست ایشان و از روزگار و رفتار و از گفتار ایشان و از نیک و بد کم و بیش ایشان
باید رفت پس آنچه یافتیم و گرد کردیم و این دشوار ازان شد که هر پادشاهی که درازی
کردی و با دین پیغمبری شدی و روزگاری بر آمد بزرگان آن کار را فراموش کنند و از انها
دیگر دانند و بر فزودی افتد چنانکه جمهور از اقامیان آدم و نوح تا موسی و همچنین از
موسی عیسی و تا حضرت احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و علی اله وسلم

واین

واین را از بهر آن گفته اند که زمین بسیار تهی بوده است چون مردم نبود پادشاهی
بکار نیامد چه مهتران بکهتران توانند بودن هر جا که مردم از مهتری چاره نبود مهتر
از کهتران که از کوهر مردم چنانچه که پیغمبر از همه مردم بالست و هم کویند که از کیومرث
تا صد و هفتاد و نه سال پادشاهی نبود و جهانیان بله بودند چون کوسپندان بی شبانان
در بیابان میکردیدند و تا هوشنک پیشداد بیامد چهار بار پادشاهی از دست دیوان
بستدو نهاند که چند کذشت و از روزکار جهودان از توریت موسی علیه
السلام میکویند که از کاه آدم تا آنروز که حضرت ما محمد عربی الکی المدنی علیه الصلوة
والسلام از و برفت چهار هزار سال و دویست برفت پرستاریان از انجیل کویند
که پنجهزار سال و پانصد و نود و بعضی آدم کیومرث خوانند انیت شمار روزکذشته باز از
روزکار ایشان یاد کنم و ایزد تعالی اغاز پدید آمدن مردم کیومرث بود ایشان او را کو آدم
کویند نخستین پادشاهی که نشست هوشنک بود که او را پیشداد خوانند که پیشتر
کسیکه آئین داد اندر زمین میان مردمان پدید آورد ایشان بودند و دیکر کرده
کیان بودند سه دیکر اشکانیان بودند چهارم کرده ساسانیان بودند اندر میانه کاه و بیکاه
دارایها افتادند از آشوب با یکدیکر فتنهای دینی کردن و برتری جستن از پادشاهی
ایشان بفروتنی چنانکه بکاه قباد نوذر و سکندر و مانند این بیش از ان کارنامهای
شاهان آغاز کنیم از ابو المنصور المعمری عبد الرزاق که این نامه را نیز فرمودند
تا جمع کنند و بجاکر خویش ابو المنصور المعمری و نژاد او بکوییم نیز که چون بود
و ایشان چون بودند تا اینجا رسید پس آنکه این قصه ابه نثر آورده بودند
سلطان محمود سبکتکین که چاکر او بود ابو المنصور ابن احمد الفردوسی بود تا
بزبان دری بشعر کردانیده و چکونکی آن بجای کفته شد و او لاغب ابو المنصور

عبد الرزاق لوح باسته بار بار کشتیها کنارنگ خسرو بهرام آذرگشسپ گودرز فرخ
راو بهرام که بگاه پرویز سپهبد بود برزین که بگاه اردوانکان که سپهسالار پسر بیژن
و پسر گودرز و گستهم از بهران گویند که سالاران ایران هیچکس آن قسم کین نیاورد
که او آورد و پهلوان کشورها و مرزبانی و بخشش هفت کشور او کرده بود و کژی مردم را
راست کننده او بود و این از سه گویند نستوان پسر ارس پسر بندوی نبیره منوچهره
از نبیره ایرج و ایرج پسر آفریدون پسر ابتین ابتین از فرزندان جمشید دو پسر زادشم
پسر تور و تور پسر افریدون و نسب او منصور المعمری ابو منصور بن احمد عبد الله بن
جعفر بن فرخ زاد پشنگ کرالخوار کنارنگ پسر سرهنگ پرویز بود و بکار بزرگ
او رفتی و چنکه خسرو پرویز بدر روم شد و کنارنگ سرلشکر حصار روم بستد نخستین
کسیکه بر حصار شد و با قیصر وزاد بخت او را بگرفت و پیش شاه آورد او بود در هنگام
شاوه شاه ترک بدر هری آمد کنارنگ پیش رفت و ساوه شاه به نیزه بیفکند و لشکر شکست
خورد و رزم هری نکرد و نیشاپور و طوس او را داد و خسرو را گفت تو گفتی که هزار مرد را
تنها بزنم گفت بلی خسرو هزار مرد زندانیان را بگزید و سک سلاح بوشانید و یک روز آن
هزار مرد که گزیده بود بهامون فرستاد خسرو و مهتران سپاه از دور می نگریستند که
کنارنگ با ایشان درآویخت و گاه بشمشیر و گاه به نیزه بهره انگشت هر باری که اسپ را
در میدان افکندی بسیار تن را بی سر کردی تا سرانجام ستوه پذیرفت و کنارنگ
پیش شاه رفت و نماز برد خسرو آفرین کرد و شهر طوس را بوی داد و از گردان مردی همتای
او نبود یکی بود که نام او رقبه بود او را انگاه داشتی تیر اندازی بود که همتایش نبود پس
کنارنگ و رقبه هر دو بشکار رفتند با سران و سرهنگان کنارنگ گفت هر شکاری
که امروز بکنیم همه را بر سر زنیم تا باریک تیراندازی پدید آید هرچه کنارنگ زده بود

هر همه را ابر سر زده بود و رقبه برکند زنک آفرین کرد روز دیگر کنا زنک فرمود تا غراوه بران
کاو بزنند در تهر پیش آمد اسپ را برانگیخت نیزه بر و گذار کرد بدان شکار زد او را
بکشتند و بنی عامر را فرستادند تا مردم را بر بن محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و علی
اله در آرد کنا زنک پسر را به نزد پدر فرستاد نیشاپور مردم کین آور بود فرمان او نبردند
و از وی خواست کنا زنک یاری کرد تا کار نیکو شد پس از دو هزار درم وام خواست
کرکان طلبید گفت که ندارم گفت مرا نیشاپور داده بده او را داد کنا زنک بجرب
او شد و این خراستان باند گویند که طوس از خلافت و نیشاپور بکر و کان و حسن العلی
المروی بر یکی کمی از فرزندان او بود تا هنگام جمشید طائی که بسزا رسید و این هر دو کس را
یاد کردیم تصنیف کردند چنین بود و این لقرین بروز احمد دقیقی شاعر را فرمود که بنظم
آورد دقیقی مردی بود که غلامان نیکو روی دوست داشتی و چون از شاهنامه قدری
بنظم آورده بود چنان اتفاق افتاد که غلامی ترک را خریده با وی بازی میکرد آن غلام
کارد در شکم وی زد و از ان هلاک شد و این شاهنامه ناگفته و سواد آن بر جای
بماند بعد از ان سبکتگین برجای فرزندان نصیر الدین احمد را نیکو داشتی چون سبکتکین
از جهان رفت پسرش بجای او بنشست محمود سبکتکین از هندوستان بازگشت همه
جهان او را مسلم شد و سلطنت بگرفت و خوارزم را نیز بگرفت و با میر حاجب داد
و غور و غرجه بستانی خویش و عراق و خراسان و هندوستان از جمله بستد او را پیشتر
میل بعلم بود و حکمت و امثال آن شاعران دوست داشتی و با ایشان مجالست کردی و ندیمان
او جمله شاعر بودند تا کار بجائی رسید که همه خواجگان و ارکان دولت شعر گفتندی تا
به بهانه شعر خود را نزدیک میکردند و دفترهای پارسی پیش او میخواندند و او دوست داشتی
و شاعری که هزار افسانه تصنیف او ست خدمتش میکردندی و ندیم او بودی عنصری شاعر
ندیم او بود و سبب بخدمت افتادن عنصری آن بود که پیشتر از ان شعر وی بودی و

امیر منصور برادر کهتر سلطان محمود بود او عنصری را بسلطان آورده عزت و حرمتش تا
بیفزود ندیم خاص او گشت چنانکه عنصری نشستی و کار او را بیاراستی و ندیم
ایستاده بودی و عنصری هیچ بیت نیاوردی و پیش تخت پادشاه بایستادی تا زمانیکه
سلطان محمود بخواب شدی پس چنان اتفاق افتاد که روزی حدیث شاهنامه برآمد
که آثار و سیر ملوک همه در آنجاست سلطان محمود بفرمود تا پیش آوردند پس روزی گفت
عجب است که این را بنظم نیاوردند حکایت دقیقی و سرگذشت او باو گفتند سلطان
محمود عنصری را فرمود تا این را بنظم آورد عنصری گفت خالی نباشد اما دوستی دارم
که طاقت فراغ آن دارد سلطان گفت کجاست آن دوست تا حال را معلوم
کنیم بدان سبب فردوسی را خواست سلطان محمود عنایت بی نهایت فرمود که
همین پایه چه باشد که او از آفرینش تخت با دور باشد و خویشتن را بر من عرض کند پس
عنصری عذر آن خواست که او مرد دهقانی است پس کار بدینجا رسید که فردوسی
را پیش تخت خود خواند که شاهنامه را بدو داد که بنظم آورد فردوسی هزار بیت از سیاوش
نامه بگفت و پیش سلطان آورد و سلطان او را خوش کرد بفرمود تا هزار دینار زر رکنی
از خزانه بذل کنند فردوسی دفترها و قصه ها بنظم می آورد تا بمدت سی سال تمام کرد پیش تخت
برد اما بر سر شاهنامه شرط ادب نگاه نداشت در مذهب یک بیت داشت ∴ گرت این بد آید
گناه من است ∴ چنین است آیین و راه من است ∴ چنانکه سلطان را این سخن ناخوش
آمد و سیاست فرمود عنصری و ندیمان شفاعت کردند او را خلاصی دادند از آن سیاست
پس چون بدان قرار دادند که شصت هزار زر رکنی دینار می بایست گذارد و بموجب قرار
شاهنامه که شصت هزار بیت بود بفرمان سلطان محمود پس منصور که دبیر سلطان بود که
ابوسهیل همدانی که وزیر بود پیش تخت آمدند گفتند که شصت هزار درم زر رکنی بیکی
شاعر دادن چه واجب کند اگر شصت هزار درم نقره بسیار بود و از خزینه بر نیاید

کاکر

که لشکر بسیار راست و خرج بسیار که سلطان را ابدان داشتند که شصت هزار درم حبلی را
ضرب زدند و بر فرستادند بامداد بگاه که هنوز در گرمابه بود بدر سرای او بردند او را
نیافتند و بدر گرمابه بود دید آنجا بردند تا بیرون آمد شصت هزار درم حبلی بود بیست هزار
بگرمابه بان داد و بیست هزار بفقاعی داد بیست هزار درم کسانی را که آورده بودند
بایشان بخشید و این بگوش سلطان رسید سلطان دگر بار سیاست فرمود تا
جمله ندیمان زمین بوس کردند و او را بخواستند تا سلطان بخشید و چیز نگفت لیکن
فردوسی چیزی گفت که تا جهان باشد می نویسند و آن گفته را خوانند
و شنوند که بخششی که سلطان کرده بود وی بقول خود وفا نکرد و این چند ابیات یادگار
بماند در سر شاهنامه بنویسند ⁂ بدان شهریارا که این روزگار ⁂ نماند همی بر کسی پایدار ⁂
بسا نامداران با جاه و آب ⁂ چو تور و چو سلم و چو افراسیاب ⁂ منوچهر و جمشید شاه بلند ⁂
فکندند بر چرخ گردان کمند ⁂ بگیتی نه بد شان همی پایدار ⁂ سخن ماند از ایشان همی یادگار ⁂ منوچهر
نوذر شه کیقباد ⁂ چو کاوس کیخسرو پاک زاد ⁂ چو بهرام چوبین قارن تیغ زن ⁂ سواران جنگی و لشکرشکن
نریمان و گرشاسب سام سوار ⁂ چو لهراسب گشتاسب اسفندیار ⁂ چو طوس و چو گودرز کشوادگان ⁂ همه نوجوانان آزادگان ⁂
جهان پهلوان رستم زورمند ⁂ که بر چرخ گردان فکندی کمند ⁂ که نوجوانان آزادگان ⁂ که در ادهم کایک بهشتی نشان ⁂
همه خاک دارند بالین و خشت ⁂ خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت ⁂ اجل آنچنان شان ز گیتی بر آند ⁂ کز ایشان بجز نام نیکی نماند ⁂
گرفتم که گیتی بشاهی تراست ⁂ نگوئی که این چیره کردن چراست ⁂
ایا شاه محمود کشورگشای ⁂ ز کس گر نترسی بترس از خدای ⁂
بترس از خدا و میازار کس ⁂ رهی رستگاری همین است و بس ⁂ میازار موری که دانه کش است ⁂ که جان دارد و جان شیرین خوش است ⁂
که بی دین و بدکیش خوانی مرا ⁂ منم شیر نر میش خوانی مرا ⁂ چو دیدی تو این خاطر تیز من ⁂ بیندیش از تیغ خونریز من ⁂
مرا سهم دادی که در پای پیل ⁂ تنت را بسایم چو هامون نیل ⁂ نترسم که دارم ز روشن دلی ⁂ بدل مهر پاک نبی و علی ⁂
مرا غمزه کردند کان بد سخن ⁂ بمهر نبی و علی شد کهن ⁂ اگر کیف آبای بیلم کنی ⁂ تن با توانم چو نیلم کنی ⁂

اگر شه کند پیکرم ریز ریز ⁂ منم بنده هر دو تا رستخیز ⁂ ثنا گوی پیغمبرم و حیدرم ⁂ برین زادم و هم برین بگذرم

چو محمود را صد حمایت کنم ⁂ گر از مهر ایشان حکایت کنم ⁂ بفر الهی و شاه ولی ⁂ چو سلطان دین نبی و علی

همان به که بخشش جوانه بود ⁂ چو فردوسی اندر زمانه بود ⁂ مر او را چو یک قسنجدی خورد ⁂ اگر شاه محمود ازین بگذرد

تو این بود از شاه گیتی نوید ⁂ بدینگونه دادی مرا تو نوید ⁂ وگرنه مرا بر نشاندی بگاه ⁂ بدانش نبد شاه را دستگاه

عجم زنده کردم بدین پارسی ⁂ بسی رنج بردم درین سال سی ⁂ بگفتار بدگوی گم کرده خوار ⁂ سخنهای شایسته آبدار

مرا سیم و زر تا بزانو بدی ⁂ اگر مادر شاه بانو بدی ⁂ مرا تاج دادی و زرین کمر ⁂ اگر شاه را شاه بودی پدر

پدر در صفهان بود آهنگری ⁂ بخسرو نژادی نه والا سری ⁂ نیارست نام بزرگان شنود ⁂ چو اندر تبارش بزرگی نبود

که زنگی ز شستن نگردد سپید ⁂ ز ناپاک زاده مدارید امید ⁂ نه اندر نه است و نه اندر چهار ⁂ کف جود محمود عالی تبار

همان رستم و گیو و گودرز نیو ⁂ اگر گفت خسرو که بود آن کیو ⁂ مرا بر سر گاه بودی نشست ⁂ جهاندار اگر نیستی تنگدست

بسی بندگانم چو کیخسرو است ⁂ مرا در جهان شهریار نو است ⁂ ز شاهان گیتی درخشنده ⁂ جهان پادشاهی رخشنده

شد از گفت من نامشان زنده باز ⁂ همه مرده از روزگار دراز ⁂ که دادم یکایک به بیت نشان ⁂ بسا نامداران و گردنکشان

که تا شاه گیرد ازین کار پند ⁂ بدان گفتم این بیتهای بلند ⁂ که مانع بود بخشش جود را ⁂ خرد نیست مر شاه محمود را

ز جام هنر شربتی نوش کرد ⁂ هر آنکس که این نامه را گوش کرد ⁂ ز مردی و دانش درو ساختم ⁂ سخنهای مردان بپرداختم

که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج ⁂ بسی سال بردم درین نامه رنج ⁂ ورا دانش و رای افزون شود ⁂ وگر مرد دانا همی بشنود

مرا جز بهای فقاعی نداد ⁂ بپاداش من گنج را بر گشاد ⁂ میان یلان سرفرازی دهد ⁂ مرا از جهان بی نیازی دهد

وز ایشان امید بهی داشتن ⁂ سر ناسزایان برافراشتن ⁂ از آن من فقاعی خریدم براه ⁂ فقاعی نیرزیدم از گنج شاه

مرا نزد او پایگاهی بدی ⁂ اگر شاه را دستگاهی بدی ⁂ بجیب اندرون مار پرورد است ⁂ سر رشته خویش گم کرد است

نشاید بریدن سیاهی ز شب ⁂ ز بدگوهران بد نباشد عجب ⁂ اگر چه بود زاده شهریار ⁂ پرستار زاده نیاید بکار

چو ایمن در آنکه دستی مباد ⁂ که شغله خداوند هستی مباد ⁂ بشهنامه او را نباید ستود ⁂ شهی کش نژادش ز دزدی بود

نیابی سیاهی ازو جز بکر ⁂ وگر تو شوی نزد انگشتگر ⁂ همه جامه تو شود عنبری ⁂ بعنبر فروش اگر بگذری

گرش در نشانی بباغ بهشت ⁂ درختی که او تلخ دارد سرشت ⁂ که فی کیش وارزد آیین و دین ⁂ بپسندی نه از شهریار چنین

ور از جوی خلدش بهنگام آب ⁂ به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ⁂ سرانجام گوهر بکار آورد ⁂ همان میوه تلخ بار آورد
ز بد اصل چشم بهی داشتن ⁂ بود خاک وز دیده انباشتن ⁂ بزرگی سراسر بگفتار نیست ⁂ دو صد گفته چون نیم کردار نیست
کسی را که نا پاک باشد نهاد ⁂ گرش بر نشانی بمهد مراد ⁂ سرش بگذرانی بچرخ برین ⁂ سمند سپهرش کشی زیر زین
وگر بهر نانی بخوان سپهر ⁂ فرو آوری فی المثل قرص مهر ⁂ اگر بوعلی خود طبیبش بود ⁂ وگر علم عالم نصیبش بود
همه رنج تدبیر ضایع شود ⁂ باصل خود آخر راجع شود ⁂ بدان گفتم این بیتهای بلند ⁂ که تا شاه گیرد ازین کار پند
مخالف نیم تیز بر دین نیم ⁂ بجز مهر آل یسین نیم ⁂ مرا نام باید که ماند بجای ⁂ گر امیدوان روم گیتی بپای
منم تا جهان باشد و روزگار ⁂ پیامی فرستم بر شهریار ⁂ که فردوسی طوسی آن پاک جفت ⁂ نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام ⁂ گهرهای معنی بسی سفته ام ⁂ هر آنکو برفت از ره مردمی ⁂ ز دیوان شمر مشمرش آدمی
تو مر دیو را مردم بد شناس ⁂ هر آنکو ندارد ز یزدان سپاس ⁂ هر آنکس که شعر مرا کرد پشت ⁂ نگیرد مش گردون گردنده پشت
که گفتم من این نامه را سی هزار ⁂ نکرد او درین نامه من نظار ⁂ هر آنکس که تخم بدی را بکشت ⁂ نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
جهان تا بود شهریار آن بود ⁂ پیامم بر نامداران بود ⁂ بد اندیش را روز نیکی مباد ⁂ سخنهای نیک او به بد کرد یاد
بر پادشه صورتم زشت کرد ⁂ فروزنده اخگر بانگشت کرد ⁂ چو بر باد بر باد رنج مرا ⁂ نه بد حاصل سی و پنج مرا
چو خواهی که یابی ز هر بد رها ⁂ سر اندر نیاری بدام بلا ⁂ بگفتار پیغمبرت راه جوی ⁂ دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی ⁂ خداوند امر و خداوند نهی ⁂ که من شهر علمم علیم در است ⁂ درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن را ازوست ⁂ دو گوشم تو گوئی بر آواز اوست ⁂ منم بنده اهل بیت نبی ⁂ ستاینده خاکپای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد ⁂ بر انگیخته موج ازو تند باد ⁂ چو هفتاد کشتی برو ساخته ⁂ همه بادبانها بر افراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس ⁂ بیاراسته همچو چشم خروس ⁂ محمد بدو اندرون با علی ⁂ همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید ⁂ کرانه نه پیدا و بن ناپدید ⁂ بدانست کو موج خواهد زدن ⁂ کس از غرقه بیرون نخواهد شدن
همانا که باشد مرا دستگیر ⁂ خداوند تاج و لوای سریر ⁂ خداوند جوی می و انگبین ⁂ همان چشمه شیر و مای معین
دلت گر براه خطا مایلست ⁂ ترا دشمن اندر جهان خود دلست ⁂ نباشد بجز بی پدر دشمنش ⁂ که یزدان بسوزد بآتش تنش

نکو نام داری بیاری جهان ∴ نه بر گردی از تنگ بی همرهان ∴ همه نیکیت باید آغاز کرد ∴ چو با نیکنامان بجویی نبرد
ازین در سخن چند رانم همی ∴ همانش کرانه ندانم همی ∴ ازین نامور نامه شهریار ∴ بگیتی بمانم سخن یادگار
برآوردم از نظم کاخ بلند ∴ که از آب و آتش نیابد گزند ∴ که عیسی نشانی بدم من کنون ∴ روان شاهان بمن نو شده زین سخن
کنون عمر نزدیک هشتاد شد ∴ امیدم بیکباره بر باد شد ∴ سر بندهای کهن بسته ماند ∴ وزان بند روشن دلم خسته ماند
سر آمد کنون قصه یزدجرد ∴ بماه سفندارمذ از روز ارد ∴ ز هجرت سه صد سال و هشتاد و دو ∴ بنام جهاندار داور کردگار
چو روز جوانی به پیری رسید ∴ زمانه سر آید که گفت و شنید ∴ فزون یافتی از من انعام زر ∴ ز من شادمانه فقاعی شهر
جهان کرده ام از سخن چون بهشت ∴ که زین بیش تخم سخن کس نکشت ∴ ز ابیات غرای در سنی آ ∴ سخن جمله از شیوه کارزار
ز گرگ و ز شیر و ز ببر و پلنگ ∴ ز ماهی و از اژدها و نهنگ ∴ ز برگستوان و ز خفتان و خود ∴ ز دریا و صحرا و از کوه و رود
ز عفریت و غول و ز جادو و دیو ∴ وز ایشان بگردون رسیده غریو ∴ ز مردی نامی بروز مصاف ∴ ز گردان کامی که نامم نزاف
دگرگونه کردی بکارم نگاه ∴ نکردی چنین بر من کام تباه ∴ کرم گشت تیره بر شاه گنج ∴ بعقبی شد آباد گنجم برنج
بر خداوند جان آفرین ∴ بسی میبرم زین جهان آفرین ∴ شفیعم محمد امامم علی است ∴ بهر دو جهانم وصی دوست
اگر دوستداری تو آل رسول ∴ که ونیت فقد برمحک قبول ∴ ستایش بکو گفت من یاد گیر ∴ بدار البقا قصر آباد گیر
چو آباد دارم بعقبی سرای ∴ چه خواهی ز دنیای دون رهای ∴ خدایا توئی یاور و دستگیر ∴ ببخشای تقصیر این مرد پیر
روان کن مرا در مقام صفا ∴ فرود آر در حضرت مصطفی ∴ چون او را نخواسته بودند پس ازان

چند روز در غزنین بود و این بیتها بنوشت بدست ایاز داد که او را بفرزندی قبول کرده بود گفت یکروزی که سلطان خوش باشد این کاغذ را بوی بدهی تا بخواند ایاز قبول کرد که فردوسی که رخت در موجودات داشت آنرا برگرفت و با کاروان راه خراسان گرفت بطوس رفت روزی پیش سلطان آمد و آن کاغذ بدست سلطان داد سلطان پنداشت که کنجنامه است وبستد و بخواند و متغیر شد فرمود هر کسکه فردوسی را ابر من بیارد پنجاه هزار درم بوی بدهم او را طلب کردند و نیافتند سلطان

محمود برین قصه دیرار افرمود که این رشتی از شما بمن رسیده وایشانرا معزول کرد
وشصت هزار زر رکنی بجرم ایشان فرستاد وقصد کرد که فردوسی بیاید هرچند که فردوسی
را در غزنین وخراسان طلبیدند نیافتند و از کردار خود پشیمان شده بودند سود نداشت
واین شاهنامه بماند واین سخنها بزرگان عصر نقل میکنند و بالله التوفیق و دیگر
چنین آورده اند که پدر فردوسی دهقانی بود چون او وفات یافت دو پسر داشت یکی
حکیم ابو القاسم منصور الفردوسی دیگر کهین را نام مسعود بود ده در طوس عالی بود بد نفس
با فردوسی برادرش غرضی داشت و بر بعض ایشان متحکم بود فردوسی با برادر خود گفت
که این عامل در مضرت دادن ما مستعد است و ما یارا از زحمت خلاصی نمید هد که ما را
از دهقانی چیزی برسد و ما ازین قضیه جای دیگر برویم شاید که از چنگ این خلاصی
یابیم برین جمع آمدند وقصد کردند که بجای دیگر برویم دوستداران ایشانرا خبر شد بیامدند
گفتند مصلحت نیست که وطن خود را بگذارید از شما یکی پیش سلطان محمود روید پادشاه
عادل است شرح حال خود را باو عرض رسانید و مثالی آنجنت بستانید جهت رفع
زحمت این عامل جمله بدان ساختند که حکیم ابو القاسم پیش سلطان برود و خود
ساختگی عزم غزنین اتفاق افتاد روزی عنصری و عسجدی و فرخی از پیش معاشران
گریخته بودند و شراب میخوردند فردوسی از دور پدید آمد روی بدیشان کرد و با خود
گفت پیش ایشان بروم حال خود و حال سلطان این شهر را معلوم کنم چون عنصری
و فرخی و عسجدی ایشانرا دیدند با یکدیگر میگفتند که این شخص بر ما می آید چون
نزدیک شود خود را استان سازیم و دشنام دهیم تا این از سر ما برود و دیگران
گفته اند که دشنام خوب نبود ما هر یکی مصرعی را بگوئیم چهارم مصرع قافیه بنام او

بگذاریم چون او بیاید رفیق آنکس را بگوید تا رباعی با تمام رسد چون نتواند برود
آخر برین سخن قرار دادند چون فردوسی بیامد و سلام کرد جواب سلام نگفتند و بنشست
پرسیدند که از کجائی و چه نام داری گفت که من از قصبهٔ طوسم و از خراسان
آمده ام و حال آن عامل و آن شهر تمام اظهار و حال سلطان نیز ایشان استفسار
کرد ایشان گفته اند که ما هر سه فلان بن فلانیم و امروز بخلوت آمدیم هر یکی از ما
یک مصرع گفته تقریر چنانست که هر که چهارم مصرع این مصرعها بگوید البته که با ما
رفیق تواند بود و الا پیش ما نیاید و عیش ما را منغص نسازد فردوسی گفت بفرمایید
اگر چهارم مصرع توانم گفت بگویم و اگر نتوانیم بکسی زحمت ندهیم عنصری مصراع
بگفت فرخی مصراع دوم بگفت عسجدی سوم بگفت چون فردوسی از ایشان
شنید مصراع چهارم تمام کردند چنانکه ایشان را تعجب آمد ؞ و آن اینست که ما یاد کنیم
عنصری ؞ چون عارض تو ماه نتابد روشن ؞ مانند رخت گل نبود در گلشن ؞
ترکانت همی کند گذر از جوشن ؞ مانند سنان گیو در جنگ پشن ؞ ایشان را خوش
آمد و باهم شراب میخوردند و او را از دست نگذاشتند و فردوسی را احترام کردند
و آن روز را بعیش و عشرت راندند چون مستان شدند و بشهر برفتند و مجالست
او را بدیدند خوش کردند و بدان سبب بخدمت سلطان نرفتند روز دیگر
گفتند که اگر سلطان او را بیند ترک ما گیرد و ما را نزد سلطان آبروی نماند از یکدیگر جدا گشتند
و با حاجبان بگفتند که اگر مردی چنین صورت بیاید بار دادن بر سلطان نباید داد
چون فردوسی برفت و او را بار ندادند پس چون روز جمعه بود بمسجد درآمد از ندیمان

سلطان یکی پیش در مسجد در نماز بود و چون از نماز فارغ شد او را بخانهٔ خود برد شبانگاه
معاشر بودند بخدمت سلطان نرفت سلطان او را کس فرستاد که دوش چرا
نیامدی گفت دوش بخانهٔ بنده مهمانی عزیز وارد شده بود فرمودند او را با خود بیاوردی
پس فردوسی را بخدمت سلطان بردند و او قصیده در مدح سلطان محمود گفت و
از ابر خواند و سلطان را خوش آمد و تحسین کرد و دیگران نیز تحسین‌ها کردند پس
سلطان گفت میخواهم که شهنامه را در نظم در آری فردوسی آغاز کرد هزار بیت بنظم
آورد و برگرفت و بخدمت سلطان برد چون عنصری قوت سخن فردوسی را بدان
قسم دید ازان خود را همه بسوزانید بعد ازان سلطان فرمود تا جنب خانهٔ خود
جهة فردوسی خانه را پرداختند بگفتن شاهنامه مشغول شد همگی ارکان دولت و امیران
پیش او میرفتند و با او ارادت داشتند خواجه حسن میمندی که وزیر خاص او بود
با فردوسی حسد میبرد ازان سبب که هرگاه سخن میمندی پیش فردوسی میگفتند و
بران دق میکرد و آن بگوش حسن میمندی میرسید هیچ نمیتوانست گفت آنکه سلطان
با فردوسی بغایت نیک بود پس فردوسی شهنامه بنظم آورد و بخدمت سلطان بگذرانید
سلطان آنرا مطالعه کرد و پسندید و بفرمود تا شصت هزار زر رکنی بوی فرستند حسن
میمندی بسبب عداوتیکه با فردوسی داشت دبیرانرا تاکید کرد تا بسلطان بگویند
شصت هزار زر رکنی بسیار باشد و خزینه تاب نیارد که در اخراجهای دیگر بکار
آید پس شصت هزار دینار نقره بدهیم سلطان بپسندید گفت که شما دانید تا
شصت هزار دنانیر بوی فرستادند فردوسی آنرا قبول نکرد حال را بسلطان
باز نمودند تا از فردوسی برنجید حسن میمندی پیش سلطان رفت و گفت

کە وقت فرصت است باسلطان گفت بایستی که اگر شش درم از حضرت سلطان بوی آمدی
بر دیده بنهادی واین از بی ادبی است این کار را خوب نکرد چرا باز فرستاد نیز مذهب قرامطه
دارد و قرامطیان اعتقاد بمذهب ما ندارند سلطان بدین گفتار با فردوسی بد شد کسی از
نزدیکان سلطان با فردوسی دوستی داشت برفت و با او بگفت که چنین سخنهای
در مجلس امروز از تو برفت سلطان با تو در خشم است تا دانی فردوسی در آنخانه
که بود آنخانه را دری بخانه سلطان داشت همه شب در اندیشه بود بوقت نماز بامداد
برخاست انجا که سلطان بود وضوی ساختی برفت و چون سلطان طهارت
را درست کرد فردوسی در پای سلطان افتاد که حسودان سخن بنده بعرض رسانیده اند
بحضرت سلطان بنده قرامطی نیست سخن حسودان در حق بنده نشنوند سلطان
گفت که از سر گناه تو درگذشتم اما پس ازین ترا پیش من راه نیست فردوسی چون
از سلطان چنین شنید برفت و پس از ان پیش سلطان بار ندادند چون چند
روز از ان بگذشت فردوسی خورده که داشت آنرا بخراسان فرستاد خود
بایراد براه هندوستان برفت چون عزم رفتن کرد این ابیات را بنوشت
بدست ایاز داد و وداع نمود چون بدهلی رسید بادشاه آنجا را حال فردوسی معلوم
کرد و برا پیش خود خواند و احترام نمود چند گاه پیش او بود ایاز بعد از یکماه آن کاغذ
را بدست سلطان داد چون آنرا بخواند و غمگین شد ایاز گفت من از و پرسیده
بودیم که کجا میروی او گفت من بخراسان میروم سلطان از پی فردوسی مردی را
فرستادند تا او را بیارند و از و عذر بخواهند و زر تمام باو دهند اما او را نیافتند
سلطان بر حسن میمندی وزیر از خشم آورد و ایشان را بگرفت و در بند کرد و

بغرامت زر از ایشان بسیار بستد گفت شما مارا بدنام گردید بنابر حسدیکه بر
فردوسی داشتید چیزیکه تاجهان باشد و بنویسند و خوانند و خواهند نوشت جماعه
از بزرگان پس ازان شفاعت کردند حسن میمندی و دیرانرا از بند برآوردند
باز سلطان ایشانرا معلوم کرد و این بیتها که فردوسی بایاز داده بود بسلطان
داد و او دانست که پیش ازین نوشته باشد از بحر متقارب بروزن شاهنامه
چندگاه سلطان پشیمانی میخورد که دل فردوسی را نگاه نداشته در طلب او بودند اورا
نیافتند بعد ازان چون فردوسی مدتی پیش بادشاه دهلی بود اجازت خواست بار
دیگر شاه اورا خلعت و اسپ کنیزک و درگوهر نایاب دنانیر هزار الف فرستاد عذرخواست
فردوسی شکر نعمت ها بجا آورد پس بشهر طوس رفتند و بخانه خود رسید چون
یکچندگاهی بگذشت از دار فنا بدار البقا رحلت کرد جان گرامی را بدرود نمود چون
فردوسی از هندوستان باز آمده بود سلطان از آمدن او مطلع شده زر و سیم و
خلعت و اسپ بدست رسولی فرستاد بموجب قرار داد جهة فردوسی تفویض بعد ازان
رسول بشهر طوس رسید و جنازه او باعزاز تمام بیرون آوردند و از دروازه طوس
رسولی سلطان پرسید که این جنازه برکیست گفتند ازان فردوسی است رسول
ناامید بازگشت متحیر ماند کسی را نزدیک سلطان فرستاد تا او را از وفات فردوسی خبر دهد
تا چه فرماید چون سلطان این خبر غمناک شنید متفکر شد بعد ازان جواب فرمودند
آن مالهای که از برای فردوسی فرستادیم باز آوردن مصلحت نیست نگاه کنند که میراث
ایشان بکه میرسد ایشان کجا اند بایشان دهند و عذر خواهند چون زر داده باشند
باز گردید رسول همچنین کرد چنانچه سلطان فرمود بعده بطوس بازگشت بغزنین رفت

نزدیک سلطان حال فردوسی چنانکه رفت سلطان بگفت و گفت کتاب شاهنامه را سراسر نام
بماند و در جهان منتشر شد و میگفته اند چنین گویند که سلطان در جواب آن گفت که مالهای
مرسوله بورثان حواله نمایند ناگاه بعد تفتیش دختری پیدا شد و آن مال را نزد او بردند
گفتند که این درهم فرستاده سلطان است که به پدرت وعده کرده بود چون او درگذشت
این مال تست دختر بگفت که پدرم نگرفت من نیز قبول نمیکنم و این مالها بغزنین برد
و دختر از خبر فردوسی چون چنین شنید آفرینها کرد بقهامی شاهان و فهرست
شاهان ایران که چند بودند هر یک تا چند پادشاهی کردند و گروه اول پیشدادان
بودند مدت پادشاهی آنها دو هزار و یکصد و بیست بودند و پنج سال و هفت و
نیم ماه بودند اول که در عالم پادشاه شد کیومرث پادشاهی سی سال بود پادشاهی هوشنگ
پسر سیامک بن کیومرث چهل سال بود پادشاهی طهمورث دیوبند بن هوشنگ پسر
سیامک سی سال بود پادشاهی جمشید هفتصد سال بود پادشاهی ضحاک ماران پسر مرداس تازی
هزار سال کم از یک روز بود پادشاهی پسر آبتین از فرزندان جمشید پانصد سال بود پادشاهی
منوچهر پشنگ از دختر ایرج صد و بیست سال بود پادشاهی نوذر بن منوچهر هفت سال
بود و پادشاهی زو بن طهمسپ از نسل آفریدون به پنج سال گرشاسپ بن زو نه سال
و هفت ماه بود و گروه دویم کیان بودند مدت پادشاهی ایشان ششصد و هفتاد و پنج
سال بود اول پادشاهی کیقباد از نسل فریدون بن رخ صد سال بود پادشاهی
کیکاوس پسر کیقباد صد و پنجاه سال بود و پادشاهی کیخسرو پسر سیاوخش
و پسر کیکاوس شصت سال بود پادشاهی دارا از نسل فریدون یکصد و بیست سال
بود و پادشاهی گشتاسب پسر لهراسب شصت سال بود و پادشاهی همای آزاد چهر

دختر بهمن سفندیار و پسر گشتاسپ سی سال بود و پادشاهی داراب پسر همای ازا چهر چهارده
سال و چهار ماه بود و پادشاهی دارا ابن داراب چهارده سال بود پادشاهی سکندر
ذو القرنین بن فیلقوس خواهند شصت سال کرده سیوم اشکانیان بودند و مدت پادشاهی
ایشان دویست و هفتاد و شش سال بود اول پادشا اسک اشکانیان بود سی سال
بود و پادشاهی شاپور پسر اسک شصت سال بود و پادشاهی اسک پسر شاپور بیست
سال بود و پادشاهی اورمزد بن کودرز بیست سال بود و پادشاهی اوردوان اشکانیان
هفت سال بوده پادشاهی خسرو اشکانیان سی سال بوده و پادشاهی ارخش اشکانیان
نه سال بوده پادشاهی اردوان بزرگ سی سال بوده هر یک از ایشان جداگانه عهدی
داشتند از عهد اسکندر فیلقوس و الله اعلم گروه چهارم ساسانیان بودند مدت
پادشاهی ایشان پانصد و ده سال و پنجروز بود اول پادشاه پادشاهی سالور بن اردشیر
سی سال و دو ماه بود اردشیر بابکان بن بهمن اسفندیار بن گشتاسپ سی سال بود و
پادشاهی اورمزد پسر شاپور بن اردشیر یکسال پادشاهی بهرام بن اورمزد سال
و سه ماه پادشاهی بهرام بیست سال بود و پادشاهی بهرام نوزده سال بود و پادشاهی
بهرام بن بهرامیان یکسال چهار ماه بود پادشاهی نرسی بن بهرام نه سال بود پادشاهی
آرمزد بن نرسی نه سال بود پادشاهی شاپور بن زرمزد آردو الاکتاف هفتاد سال
بود و پادشاهی اردشیر نیکوکار برادر شاپور ده سال و چهار ماه بود پادشاهی
شاپور بن شاپور پنج سال و چهار ماه بود پادشاهی بهرام پسر شاپور چهارده
سال بود پادشاهی یزدگرد بن بهرام چهل و دو سال بود پادشاهی بهرام کور

شصت و سه سال بود پادشاهی یزدگرد پسر بهرام هژده سال بود پادشاهی پروزشاه
یزدگرد پادشاهی هشت سال بود و پادشاهی یزدجرد هرمزد نه سال بود و پادشاهی فیروز یازده سال
بود پادشاهی قباد برادر پروزشاه چهل سال بود و پادشاهی نوشیروان کسری چهل و هشت
سال بود پادشاهی خسرو سی و هشت سال بود پادشاه شیرویه هفت ماه بود و پادشاهی
اردشیر یکسال و شش ماه بود و پادشاهی پوران دخت شش ماه بود و پادشاهی آزرم
دخت چهار ماه بود پادشاهی فرخ زاد بن هرمز نوشیروان یکماه بود پادشاهی یزدگرد
شهریار بن خسرو بن پرویز که آخر ملوک عجم است بیست سال بود این بود فهرست
پادشاهان ایران زمین از گفتار حکیم فردوسی علیه الرحمة و الغفران فهرست
ملوک عجم و الله اعلم بباید دانست از روزگار حضرت آدم صفی الله علیه السلام
که پدر نخستین آدمیان بود تا این عصر که این مختصر تقریر کرده میشود باشندگان
روی زمین از بنی آدم بر دو قسم بودند یک قسم قرون سال بودند که پیش از طوفان
نوح پیغمبر علیه السلام برخاستند اما اینست که پیش ازو بودند امکان ایشان
حالست درین مختصر درج نتوانست کرد و قسم دوم آن بودند که بعد از طوفان
حضرت نوح ع برخاستند آن است که پیش ازو بودند حقیقت معلوم
نمیشود پادشاهان و اسامی ایشان و انساب و لقبهای ایشان نمیگردد
چه قدیم تطاول دیوان و حدوث طوفان آن را مندرس گردانیده و یکر ذکر
بعضی از انبیا که کلام الله بذکر ایشان ناطق است و پادشاهی از پس طوفان
بودند دو صنف اند یکی جاهلی و دیگر اسلامی پادشاهانی را گویند که پیش از بعث

پیغمبرها بودند و آغاز وامیم بن لادی بن سام بن نوح نبی علیه السلام بود که
در پارس هجرت کردند اور اسپری بود کیومرث و نام این پادشاهان
جاهلی از نسل کیومرث بود ذکر طبقات بچهار طبقه اول پیشداد اینان
بودند دویم طبقه اسکندر رومی درمیان این معلوم
میشود و آن اسکندر از نسل کیومرث بود
ذکر طبقه بدین میرود و بالله التوفیق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی محمد و اله اجمعین اما
بعد این ذکریست که بباید دانست که از روزگار حضرت آدم صفی علیه
السلام که پدر نخستین آدمیان بود تا بدین عصر که این مختصر تقریر کرده میشود
و باشندگان روی زمین از بنی آدم بر دو قسم بودند یک قسم از قرون سالف
بودند که پیش از طوفان حضرت نوح نبی بودند و حکایت ایشان ملالت آرد
و درین مختصر درج نتوانست کرد قسم آن دویم ان قرونند که از پس طوفان
نوح علیه السلام برخاستند اما آن امت که پیش از و بودند حقیقت احوال
ایشان معلوم نمیشود و پادشاهان ایشان های اسامی و انساب و لقبهای
ایشان معلوم نمیگردد و وجه قدم تطاول دیوان و حدوث طوفان آنرا مندرس
گردانید دیگر ذکر بعضی از انبیا علیه السلام که از قران کلام الله بذکر

ایشان ناطق اند و پادشاهان که از پس طوفان بودند دو صنف اند یکی جاهلی و دیگری اسلامی پادشاهان آنرا گویند که از دین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم و اصحابه و ازواجه اجمعین بودند که پیش از پیغمبر با بودند صلی الله علیه وسلم و آغاز کار پادشاهان اول و امیم بن لاوذ بن سام بن نوح بن نوح علیه السلام بود که در پارس هجرت کردند و ار البری بود کیومرث نام و این پادشاهان جاهلی از نسل کیومرث بودند چهار طبقه اول پیشدادان بودند دوم کیان بودند سیوم اسکانیان بودند چهارم ساسانیان بودند و صنفه دیگر از اسکندر رومیه در میان این طبقات معلوم میشود که اسکندر از نسل کیومرث بود و ذکر طبقات بدین منوال میرود و بالله التوفیق و چون نام هر یک متعذر بود و مستولی می بایست بر طریق جدول وضع بنیاد کرد با لقبهای و نامهای آن مختصر کرده شد و بالله التوفیق والمعین

نامها	نام پدران	لقبها	اثرها	مدت پادشاهی
کیومرث	[illegible] بن آدم	پیشداد	[illegible]	سی سال بود
هوشنگ	سیامک	[illegible]	بنیاد [illegible] و [illegible]	چهل سال بود
طهمورث	هوشنگ	دیوبند	نوشتن [illegible] نوروز [illegible]	سی سال بود
جمشید	طهمورث	شید	[illegible]	هفتصد سال بود

دیگر

و دیگر کرباس بافتن و دوک داشتن و دوختن و آهن از سنگ پیدا کردن و آلات حرب راست کردن و آب از دریاها بهنرها روانه کردن و باغ و کشت زارها رساندن و جامه دوختن و آلات کشت و زراعت سرانجام کردن و بباغ کشت کاری کردن

ضحاک	مرداس	بیوراسپ	[illegible] کشتن مردمان	هزار سال کم یک روز بود

و رسم بد نهادن و بر سر رعیت تعدی روا داشتن و بر فقیران جور و جفا کردن و ظلم روا داشتن و ظالمان را نوازش کردن و دوست داشتن و آبادیها ویران کردن و بناها خراب ساختن و خون ناحق ریختن و دخترها از خانه بسیاست بیرون آوردن و این همه بدی و ظلم که در عالم پیدا است از او است که مذکور نامه ها گذشته

نامها	نام پدران	لقبها	اثرها	مدت پادشاهی
فریدون	آبتین	موبد فرخ	عدل و انصاف	پانصد سال بود

دیانت ورزیدن و مروت کردن بر محتاجان و داد دادن بر مظلومان و کم آزاری بر رعیت و دوست بمردم نیک و خشم فرو خوردن و نیکوئی کردن و ویرانها آباد ساختن و ظلم و سیاست برطرف کردن این همه آئین او بود

منوچهر	بن پشنگ	منیر شن	بنیاد و بنیاد کرد و ان	صد و بیست سال بود
نوذر	منوچهر	سنده	ایران اباد شد و سیب نهادن	هفت سال بود
زو بن طهماسب	کرشاسپ	دادگستر و عدل	زاد زنان و ماه سال بود	بی زنان ... پنج سال بود

طبقه دویم کیان بودند و ایشان نه تن بودند و مدت پادشاهی ایشان ششصد و هفت سال بود و در زمان خود عدل و انصاف و جهانداری و رعیت پروری و لشکرکشی کرده اند و القاب ایشان و اثرهای ایشان درین مختصر مشروح کرده اند و ملک ایشان عریض و بسیط بود و عهد خود قانون عدل گستری و غریب نوازی و بنده پروری بود والله اعلم

ناهها	نام پدران	لقبها	اثرها	مدت پادشاهی
کیقباد	بن زاب	عبد شمس	ملک ایران اباد کرد شهرهای بسیار بنا	صد و بیست سال بود
کیکاوس	بن کیقباد	او رجو	ملک دیو را بقهر	صد و پنجاه سال بود
کیخسرو	بن سیاوش بن کیکاوس	بن انوشروی	شهرهای بسیار کرد	شصت سال بود

لهراسب

نامها	نام پدران	لقبها	اثرها	مدت پادشاهی
دارا	بن داراب	کوچک	جای چند در عراق	چهارده سال بود
داراب	بن همای	بزرگ	داراب گرد بنیاد کرد	سی و دو سال بود
همای	دختر بهمن	آزاد چهر	هزار ستون و چند شهر دیگر	چهارده سال و چهار ماه بود
بهمن شاه	بن اسفندیار بن گشتاسپ	رویین تن	سیستان آباد او کرد	شصت سال بود
گشتاسپ	بن لهراسپ	در خراسان چند شهر او ساخت	در خراسان چند شهر بنا ساخت	صد و پنجاه سال بود
لهراسپ	کی بن قباد بن اورند بن کیمیش	موبد	آتشکده در بلخ و در کشتی	صد و بیست سال بود

طبقه که در میان طبقات افتاد اسکندر رومی است که ایشان بست تن
بوده اند و مدت پادشاهی ایشان صد و شصت سال بود و نزدیک با آنچنان
است که پادشاه ایران داراب بود و دختر فیلقوس رومی خواسته بود
و دختر ازو بار گرفت با ایران آورد و او را بوی دهن داشت و داراب
ازو برنج آمد هر چند که معالجه ایشان میکردند و سعی بلیغ و کوشش بی نهایت
کرده بودند اثار خیر ندیدند باز در پیش پدر فرستادند و او حامله بود و پدر
نیز معالجه وی سعی کردن گرفت و حکیمان جمع ساخته اند و گیاهی از کوهستان
بموافقت آن آمد آوردند که آن گیاه را نام اسکندر بود و چون نزدیک دختر
آوردند بهمراه داروی دیگر بخوردن دادند در ان محل وضع حمل او شد
پسری آورد او را نیز اسکندر نام کردند و بوی دهن ازو برطرف شد
و اسکندر در خانه فیلقوس نزاد فیلقوس گفت که این پسر من است که عیب
دانست که مبادا کسی گوید که داراب دختر او بخواست و این پسر ازویست
اما در انجا که مادر اسکندر فیلقوس رومی بود او را اسکندر فیلقوس خواندندی
و درین هیچ شک نیست که در تاریخ طبری مسطور است که اسکندر بن
داراب و در تاریخ حریری چنانست که حضرت خضر علیه السلام با
اسکندر بوده است و روزگاری با او بسر میبرد و در زمان او در پادشاهی
سعیها کرد و همه عالم آنچه ممکن بود گرفت و بعضی گویند که ذو القرنین بطلب

آبحیوان برفت و در دریا نیز سیر کرد و لفظ قران موافق او بود
والله اعلم

نامها	نام پدران	لقبها	اثرها	مدت پادشاهی
اسکندر	بن دارا	[illegible]		صد و بیست سال بود
بطلموس	بن ارایت	[illegible]		چهارده سال بود
بطلوس	بن بطلموس	بطلموس نعوذی		سی و شش سال بود

طبقه سیوم ساسانیان بودند و مدت پادشاهی ایشان پانصد سال و یک ماه و پنج روز بوده است اول چنین روایت کرده اند که بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب پسری بوده است و پادشاهی خود بدختر داده که او را همای نام بود و پسر را طعنه شد و تنگ آمدش و بجای دور رفت و در انجا گوسفندان چرایند و در انجا ساسان نام نهادند تا پنج پسر بهمن نام نهادند و روز کار اندر محنت میگذاشتند

تا پادشاه اصطخر گشت و بعد اورا اعزاز کردند و اکرام نمودند و این حکایت
در تاریخ طبری مسطور است و اور اسپری بود و اورا اردشیر نام کردند و در سیر
الملوک چنین است که اردشیر ساسانیست تا هشت نام کرده شد بهمن طریق
ساسانیان میگویند ساسانیان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن
لهراسپ و در پادشاهی ایشان شک نیست و ایشان وارث ملک عجم بوده اند
و پادشاهی میراث همه یکدیگر گرفته اند و این طایفه سی و دو تن بدینموجب بوده اند
والله اعلم

نامها	نام پدران	لقبها	سنها	مدت پادشاهی
اردشیر	بن بابک ساسان	شهنشاه	ابوالحسن	سی سال بود
شاپور	بن اردشیر	[illegible]	تاج ابر	سی و یکسال و ده ماه بود
هرمز	بن شاپور		تاج ابر و دیبا	یکسال و ده ماه بود

بهرام

سه سال و سه ماه بود	[illegible]		بن هرمز	بهرام
دو سال و چهار ماه بود	[illegible]		بن بهرام	بهرام
چهار ماه	[illegible]	[illegible]	بن بهرام	بهرام

طبقه چهارم اشکانیان بوده اند و مدت پادشاهی ایشان دویست
و هفتاد و شش سال بود هر کرا هست از تخم داراب بوده است اول کسی که
حرب کرد و بروم رفت و غزا کرد شاپور بود بن اشک و اشک پسر اردوان
بوده و در عهد او هم حواریان علیه السلام بوده اند و پسر شاپور بروم رفت
و غزا کرد و انطیس پادشاه روم از اشک بسیار برده بود و داراب بسیار
خزها از اسکندر برده بود باز آورد و شهر الملک او کشت و از انجا مال بسیار
آورد و نبوت حضرت ذکریا علیه السلام و در عهد ایشان بسیار حوادث ها
بود از جمله نبوت و قصه اصحاب کهف و قصه شمعون عابد و نبوت
حضرت یونس علیه السلام و قصه صدق و صادق و در روزگار جرجیس

علیه السلام و الله اعلم

ناجها	نام پدران	ناجها	نام پدران	مدت پادشاهی
اسکندر	بن داراب	اشک	بن اشکانیان	اسکندر چهارده سال اشک سی سال
بهرام	بن اشک	گودرز	بن بهرام	بهرام یازده سال گودرز چهارده سال
هرمز	بن بلاس	خسرو	بن پدرشش	هژده سال خسرو نوزده سال
فیروز بن خسرو	نرسی بن اشکانیان	خسرو بن هرمز	هرمز بن اشکانیان	پانزده سال فیروز هرمز هفده سال
نرسی بن اشکانیان	مدت پادشاهی بیست و دو سال	پدرشش	بن اشکانیان	پادشاهی بیست و دو سال
اردوان	بن اشکانیان	گودرزبن	اشکانیان	پانزده سال اردوان یازده سال

اردوان

اردوان بزرگی	طبقه	نامها	فیروز	تور	قباد	نوشیروان	هرمز	خسرو
بن اشکانیان	دیگر	نام پدران	بن یزدجرد	بن برلاس	بن فیروز	بن قباد	بن نوشیروان	بن هرمز
پانزده سال پادشاهی	از نسل	مشتهرها	تاج از زر سخت	تاج آسمان گون	تاج سبز او پیدا کرد	تخت از زر و تاج لعل	تاج لعل گون	قبا فستقی
بن اشک نرسی	یزد	لقبها	معلوم نیست	معلوم نیست	دشنه ریش	کسری	ترک نژاد	پرویز
سی و یکسال	خسرو	مدت پادشاهی	هفده سال و یکماه	چهار سال	چهل سال	چهل و هشت سال	دوازده سال	سی و هشت سال

و الله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحیم — رب یسر و تمم بالخیر

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیوان و گردان سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارنده برشده گوهرست

به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نه اندیشه یابد بدو نیز راه — که او برتر از نام و از جایگاه

چنان دان که هرگز نیاید پدید — توهم در آنکس وهم آورید
سخن هر چه از گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گو سخن برگزیند همی — همان را ستاید که بیند همی
ستودن نداند کس او را که هست — میان بندگی را ببایدت بست

خرد را و جان را همی سنجد اوی — در اندیشه سخته کی گنجد اوی
که او قادر و حی و فرمان رواست — همه چیز بر هستی او گواست

ببین آلت جابجا و روان — ستود آفریننده را چون توان
بهستیش باید که خستو شوی — ز گفتار و پیکار یکسو شوی

که جستنده باشی و جوینده راه — بژرفی بفرمانش کردن نگاه
ازین پرده برتر سخنگاه نیست — بهستی مر اندیشه را راه نیست

توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
کنون تا چه داری بیار از خرد — که گوش سراینده زو برخورد

چه گفت آن خردمند مرد خرد — اندر نعت
خرد و گوید — که دانا ز گفتار او برخورد

در رهنمائی — خردمندان
و دانشمندان — پیغمبر باید

کنون

کنون ای خردمند فضل خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد
خرد بهتر از هرچه ایزد بداد / ستایش خرد را به از روز داد
خرد رهنما و خرد دلگشا / خرد دستگیر بهر دو سرا
ازو شادمانی وزو مردمیست / ازو بر فزونی وزو هم کمیست
خردمند اندر جهان روشنست / خرد بر تن آدمی جوشنست
خرد تیره ای مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یکزمان
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کرده خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
از وی بهر دو سرا ارجمند / گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم روشن جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جان و روان از سپاس
سپاس تو چشمست و گوش و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بیگمان
خرد را و جان را که داند ستود / وگر من نگویم که داند شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
توی کرده کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان

در توحید وحید جانانه گوید

بیزدان گرا و بدو راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یکزمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
ز آغاز باید که دانی درست / سر مایه گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آید پدید
وزو مایه گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان آب و باد از بر تیره خاک
چو این چار گوهر بجا آمدند / ز بهر سپنجی سرا آمدند
گهرها یک اندر دگر ساختند / ز هر گونه گردن برافراختند
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدا / گرفتند هر دو سزاوار جا
در و بخشش و داد آمد پدید / ببخشید دانش چنان چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکز تیره بود و تباه
ستاره به سر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنایی فزود
چو دریا و چون دشت و چون باغ و راغ / جهان شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت
ببالند و دارد جز این نیروی / ببوید چو پویندگان هر سوی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / سر سبزه سر سوی اعلا کشید
سرش زیر ناید بسان درخت / نگه کرده باید درین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی / بدان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
گزین بگذری مردم آید پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردم خیره خوانی همی / جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخست آمدیت پسینت شمار / تو مر خویشتن را به بازی مدار

شنیدم ز دانا دگرگون ازین / ندانیم راز جهان [illegible]
نگه کن سرانجام خود را ببین / که کاری نیابی برین برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاور بدام بلا
تویی در دو گیتی ز بد رستگار / نکو نام باشی بر کردگار
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزین پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
نگه کن برین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست هم زوست درد
نگشت زمانه بفرسایدش / نه از رنج و تیمار بگزایدش
نه جنبش نه آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی و هم زو شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
نه یاقوت سرخست چرخ کبود / نه از آب و باد و از گرد و دود
بچندین فروغ و بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز

در کیفیت آراستن آسمان و نجوم

که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب رسد / ز مشرق شب تیره سر برکشد
نگیرند بر یکدگر رهگذر / نباشد ازین روشن از دهر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغیست مر تیره شب را بسیچ / بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو شب را ز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم مهره خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان زو شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر / چو خورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
ترا دانش و دین رهاند درست / در رستگاری ببایدت جست
اگر دل نخواهی که ماند نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود زوج بتول / که او را چنین می ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست / درست این سخن قول پیغمبرست
نخستین سپهداران حسن / چراغ جهان و سر انجمن
پس آن شیرزاده دلاور حسین / که آورد لشکر بدان دشت کین
همه جان نهاده بشمشیر کین / همه دل سپرده بفرمان دین
دو فرزند او نور بیننده را / حبیب جهان آفریننده را
همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهای حیدر گذشت از شمار
بمردی نباشد چنو آدمی / چنین گفت پیغمبر هاشمی
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
خود از روزگیتی نامم مباد / که من نام حیدر نیارم بیاد
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
زمانه زبون گشتی در روزگار / که حیدر زدی دست در ذوالفقار
نیامد بگیتی چو حیدر سوار / که دیندار عالم بد آن نامدار

جهان آفرین تا جهان آفرید / دلیری چو حیدر نیامد پدید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد

چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس

محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید

بدانست کو موج خواهد زدن / کس از موج بیرون نخواهد شدن
بدل گفت گر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی

همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین

اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنینست این دین و راه منست

دلت گر براه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو خوارتر در جهان گو که کیست

نباشد جز اهرمن بدکنش / که یزدان بسوزد بآتش تنش
نگر تا ببازی نداری جهان / نه برگردی از نیکی همرهان

همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی هم نبرد
ازین در سخن چند رانم همی / همانش کرانه ندانم همی

سخن هرچه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست رای

کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایهٔ ساختن / بر شاخ این سرو سایه فکن

ازین نامور نامهٔ شهریار / بمانم بگیتی یکی یادگار

گفتار تالیف شاهنامه

تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه آید خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد

یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای نزد هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست

ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را یاد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان / وزان نامداران فرخ مهان

که گیتی بآغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری / بدیشان بر آن روز کندآوری

بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان گذشته سخن / یکی نامور نامه افکند بن

چنین یادگاری شد اندر جهان / بنزد کهان و بنزد مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همیخواند خواننده بر هر کسی

چنین دل نهاده بر این داستان / همه بخردان و همه راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان

بشعر آرم این نامه گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / همه ساله تا بد به پیکار بود

برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یکباره شاد

یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفت و سرآمد برو روزگار

چو آن بخت بیدار او خفته ماند / برفت او و این نامه ناگفته ماند
خدایا عفو کن گناهش ورا / بیفزای در حشر جاه ورا

دل روشن من چو بگذشت ازو / سوی تخت شاه جهان کرد رو

وصف شاعری خود

که این نامه را دست پیش آورم
به پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی‌شمار
بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم پدیدار نیست
همین رنج را کس خریدار نیست

جوان بود سپدار و روشن روان
خردمند و از گوهر پهلوان
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آواز نرم

مرا گفت کز من چه آید همی
که جانت سخن برگشاید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس
بکوشم نیازت نیارم بکس

همی داشتم چون یکی تازه سیب
که از باد بر من نیامد نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند
از آن نیکدل نامدار ارجمند

بچشمش نیامد همی سیم و زر
بزرگی از و یافته نام و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود
جوانمرد بود و وفادار بود

چنان نامور گم شد از انجمن
چو از باغ سرو سهی در چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه
دریغ آن کی برز و بالای شاه

نه زو زنده بینم نه مرده نشان
بدست نهنگان مردم‌کشان
گرفتار از دل شده ناامید
نوان لرز لرزان بکردار بید

ستم باد بر جان او ماه و سال
که بد بر تن و جان او بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آوریم
ز کژی روان سوی داد آوریم

مرا گفت کاین نامهٔ شهریار
اگر گفته آید بشاهی سپار
برین نامه من دست بردم فراز
بنام شهنشاه گردن فراز

جهان آفرین تا جهان آفرید
نیامد چو او مرزبانی پدید

در ستایش سلطان محمود گوید

خداوند تاج و خداوند تخت
دل آرا و هشیار و پیروزبخت
چو خورشید بر گاه بنمود تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج

چه گویی که خورشید تابان که بود
کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت
نهاده برِ تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت
بمغز اندر اندیشه بسیار گشت

بدانستم آمد زمان سخن
کنون نو شود روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود
بجویندگان بر جهان تنگ بود

دل من چو بود اندران تیره دشت
بخفته گشاده دل با طرب
بر اندیشهٔ شهریار زمین
بخفتم شبی دل پر از آفرین

چنان دید روشن روانم بخواب
که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی که بد لاجورد
از آن شمع گیتی چو یاقوت زرد

در و دشت بر سان دیبا بدی
یکی تخت پیروزه پیدا بدی
نشسته برو شهریاری چو ماه
یکی تاج بر سر بجای کلاه

رده برکشیده سپاهش دو میل
بدر جابجاش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای
بداد و بدین شاه را رهنمای

مرا خیره گشتی سر از فر شاه
در آن ژنده پیلان و چندین سپاه
یکی گفت کاین شاه روم است و هند
ز قنوج تا مرز دریای سند

چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی
از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه
ستاره است یا تاجور یا سپاه

که ایران و توران ورا بنده‌اند
بفرمان او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد
بپرداخت آن تاج بر سر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ
بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین
برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست
بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای
بدو نام جاوید جوینده‌ای

نپیچد کسی سر ز فرمان او
که آرد گذشتن ز پیمان او
چو بیدار گشتم بجستم ز جای
چه مایه شب تیره بودم بپای

بر آن شهریار آفرین خواندم | نبوده درم جان بر افشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخست | که آوازه اش در جهان فرخست

بر آن آفرین کو کند آفرین | بر آن بخت بیدار و تاج نگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار | هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

ز ابر اندر آمد بهنگام نم | جهان شد بکردار باغ ارم
بزم اندرون آسمان وفاست | برزم اندرون تیغ زن اژدهاست

با ایران همه خوبی از داد اوست | جهان شادمان از دل راد اوست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل | بدست ابر بهمن بدل رود نیل

سر بخت بدخواه با خشم او | چو دینار شد خوار در چشم او
نه اندوه خورد از پی تاج و گنج | نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج

هر آنکس که دارد ز پروردگان | نه آزادگان با یکدل بردگان
شهنشاه را سر بسر دوستدار | بفرمان ببسته کمر استوار

روان [illegible] پیغمبری / شده [illegible] | بمردی و جلدی [illegible] جهان [illegible]
نخستین برادرش کهتر بسال | که در مردمی کس ندارد همال

ز گیتی پرستندهٔ فر نصر | زید شاد در سایهٔ شاه عصر
خداوند مردی و رای و هنر | بدو شادمان مردمان سربسر

کسی کش پدر ناصر الدین بود | نشستنگه او تاج پروین بود
و دیگر دلاور سپهدار طوس | که در رزم بر پیل دارد فسوس

ببخشد درم هر چه یابد ز دهر | همی آفرین خواهد از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنما | سر شاه خواهد که باشد بجای

جهان بی سر و تاج خسرو مباد | همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه سر شاه با تاج و تخت | ز رنج و غم آزاد و پیروز بخت

کنون بازگردم بآغاز کار | سوی نامهٔ نامور شهریار
بگویم ز [illegible] کهن | سر تاج [illegible]

که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد | ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر | بگوید ترا یک بیک از پدر

که نام بزرگی که آورد پیش | کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان | که از مرزبانان زند داستان

در پادشاهی کیومرث اول از ملوک عجم



چنین گفت کین تاج و تخت و کلاه
کیومرث آورد کو بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب
جهان گشت با فر و آیین و آب

بتابید زانسان به برج بره
که گیتی جوان گشت ز و یکسره
کیومرث شد در جهان کدخدا
نخستین بکوه اندرون ساخت جا

سر بخت و تختش برآمد ز کوه
پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش
که پوشیدنی نو بد و نو خورش

بگیتی درون سال سی شاه بود
بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام هر جانورکش بدید
ز گیتی بنزدیک او آرمید
دو تا میشدندی بر تخت او
ازان بر فراز آن شده بخت او

برسم نماز آمدندش به پیش
ازانجایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی نامجوی
هنرمند همچون پدر نیکخوی

سیامک بدش نام و فرخنده بود
کیومرث را دل بدو زنده بود
بگیتی بدیدار او شاد بود
که بس بارور شاخ و بنیاد بود

بجانش بر از مهر بریان بدی
ز بیم جدائیش گریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار
فروزنده شد اختر شهریار

بگیتی نبد هیچکس دشمنش
مگر در جهان ایمن آهرمنش
برشک اندر آهرمن بدسگال
همی رای زد تا بیاکند بال

یکی بچه بودش چو گرگ سترگ
دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بران دیو بچه تباه
ز بخت سیامک از بخت شاه

بلو

سپه کرد نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث شه زین کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
تکاتک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
مر او را بگفت این سخن دربدر / که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه درآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبود و نه آیین جنگ
پذیره شد آهرمن جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / بیاویخت با اهرمن یکتنا
بزد چنگ ناگاه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بچنگ / بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بدست چنان زشت دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / از اندوه گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و گوش بازو کنان
سیه روی و پر خون دل و سوگوار / دژم کرده بر خویشتن روزگار
غمین گشت از مرگ شاه انجمن / که بر مرده شد را دسر و انجمن
بیامد بدرش لشکر بی شمار / کشیدند صف بر در شهریار
همه جامه کردند پیروزه رنگ / ابا چشم خونی و دل بادرنگ
دد و مرغ نخچیر گشته گروه / خروشان و ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند یکسال با سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد زان انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
شه نامور سر سوی آسمان / برآورد و برخاست با بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه و نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر / نیا پرورید مر او را ببر
نیایش بجای پدر داشتی / جز او چشم بر کس نه بگذاشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه راز را برکشید از نهفت
که من لشکری کرده خواهم همی / خروشی برآورده خواهم همی
ترا بوده باید همی پیشرو / که من رفتنی ام تو سالار نو
ز پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهش دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با کین و کنداوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو بی ترس و باک / همی تا سما بر پراکنده خاک
ز هرّای درندگان جنگ دیو / شده سست بر خشم کیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بتازید هوشنگ در پیش جنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سر و پا یکسر دوال / بریدش از تن سر ناهمال
بپا اندر افکند و ببرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار / سر آمد کیومرث را روزگار
برفت از جهان مردمی ماند و / نگر تا کرا نزد او آب روی
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و خود مایه برد
جهان سر بسر چون فسونست و بر / نماند بد و نیک بر هیچکس
چو آخر بدشمن بباید سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد

بگشت از برش چرخ سالی چهل ... پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی ... چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه ... بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر ... بداد و دهش بسته دارم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد ... همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ ... بآهن جدا کرد آتش ز سنگ
هنر مایه کرد آهن آبگون ... چو از سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد ... وز آهنگری آهن تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت ... ز دریا بها آبها بر فراخت
بجوی و برود آبها راه کرد ... بفرخندگی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدین بر فزود ... پراکندن تخم و کشت و درود
بورزید هر کس ازان نان خویش ... برنجید و بشناخت سامان خویش
وزین پیش کین کارها شد بسیج ... نبد خوردنیها بجز میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ ... که پوشیدنی شان همه بود برگ
همه کوهشان بود آرامگاه ... جهان بود آیین هوشنگ شاه
نیا را همی بود آیین و کیش ... پرستیدن ایزدی بود کیش
یکی روز شاه جهان سوی کوه ... گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز ... سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ... ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ ... گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ
بزور کیانی رهانند ز دست ... جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد ... همان و همین سنگ شد خرد خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ ... دل سنگ گشت از غم آزرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز ... ازان هر دو سنگ آتش آمد فراز
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید ... کزو در جهان روشنی گسترید
هرانکس که بر سنگ آهن زدی ... وزو روشنایی پدید آمدی
بگفتا فروغیست این ایزدی ... پرستیده باید اگر بخردی
که او را فروغ چنین هدیه داد ... همان آتش آنگاه قبله نهاد
چو مر تا ضیا زاست محراب سنگ ... بدانگاه نشان آتش خوب رنگ
ز هوشنگ ماند این سخن یادگار ... بسی باد چون او جهان شهریار
جهاندار نزد جهان آفرین ... نیایش همی کرد و خواند آفرین
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد ... سده نام آن جشن فرخنده کرد
شب آمد برافروخت آتش چو کوه ... همان شاه در پیش او با گروه
از آباد کردن جهان شاد کرد ... جهانی بنیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان ... ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند ... برون آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزید و زیشان خرید ... همی تاج را خویشتن پرورید
ز پویندگان هرچه مویش نکوست ... بکشتند سرشان بیامیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم ... چهارم سموری کش موی گرم
بدینگونه از چرم پویندگان ... بپوشید بالا چو پوینده گان
ز نخچید و گسترد و خورد و سپرد ... برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندر آن روزگار ... بافسون و اندیشه ناکار
چو پیش آمدش روزگار بهی ... ازان سروری ماند گاه تهی
زمانه زمانی نداد ش درنگ ... شد آن هوش هوشنگ و آن فر و هنگ
نپیوسته خواهد جهان با تو مهر ... نه نیز آشکارا نمایدت چهر

د پادشاهی طهمورث پسر هوشنگ با فر و هنگ

پسر بد مر او را یکی هوشمند ... گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست ... بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند ... بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه ... مرا زیبد و تاج و گنج و سپاه

جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در جهان کدخدای
ز هر جا کوته کنم دست دیو / که من بوده خواهم جهان را خدیو
هر آنچیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و مو / ببرید و برشتن فرا آورد رو
بکوشش ازو کرد پوشش بجا / بگستردنی هم بدو رهنمای
ز پوینندگان هر چه بد تیز رو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاورد از دشت و کوه / ببند آمدند آنچه بود از کوه
ز مرغان همه آنچه بد نیک ساز / چه باز و چه شاهین گردنفراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو این کرده شد ماکیان و خروه / یکایک ز دشت اندر آورد گروه
بپرورد و نزدیک مردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز بآواز نرم
چنین گفت این را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که او داد ما را بدین دستگاه / نیایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای مر شهرسپ نام / نزد جز به نیکی همه روز گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
همان مر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روز آیین اوست
سرماه بود اختر شاه را / در بند بد جای بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پیش شاه
چو آن شاه پالوده گشت از بدی / بتابید ز و فره ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیز رو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش بر ساختی / همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو گاه و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهانبان ببستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاه گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی تا سما بر کشیدند غو
جهاندار طهمورث پاک دین / بیامد کمر بسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
هوا نیلفام و زمین تیره گشت / دو دیده بچشم اندرون خیره گشت
ز یکسو دم آتش و دود دیو / ز یکسو دلیران کیهان خدیو
از ایشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان بسته و خسته خوار / بجان خواستند آنگهی زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر
کسی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او / بجستند ناکام بیوند او
نوشتن مر او را بیاموختند / دلش را چو خورشید بفروختند
نوشتن همانا که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه هندی چه چینی و چه پهلوی / نگاریدن هر چه زین بشنوی
بسی سال خسرو ازین بیشتر / چگونه برون آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج مانده ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی بروریدن حسود
یکی را برآری بابر بلند / سپاریش تا که بخاک نژند
چو گیتی برآمد بر آن دو بند / جهان را همه بند او سودمند
ببوک اندرون شد دل هر کسی / برآمد برین روزگاران بسی

بر تخت نشستن جمشید پسر طهمورث مدت شاهی او هفتصد سال

گرانمایه جمشید فرزند او / کمر بست یکدل پر از پند او

نهادند

برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان گشته سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او بود مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرّه ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
جهان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفرخندگی کرد نرم آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و درع و چو برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام جنگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد یافته شستن و دوختن / گرفتند یکسر بیاموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه انجمن کرد گرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که آموزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
کجا شیر مردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
ازیشان شدی تخت شاهی بپا / وزیشان بدی نام مردی بجا.
نه سودی سه دیگر گرو را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاده و خورده پوش / از آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدو / برآسوده از داوری گفتگو
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند آهوخشی / همه دست ورزان و با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / بدو اندرون سال پنجه نمود
که تا هرکس اندیشه خویش را / بپیمود داند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را / بآب اندر آمیختن خاک را
هرانچه از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا هنر جست یکروزگار / همی کرد از روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
ز بویان چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم ببویش نیاز
همه راز نا کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چو او خواستار
گذر کرد زان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
چو این پیشه ها از وی آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارها وی آمد بجا / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر بساخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت او / شگفتی فرو ماند از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار / همان اندر آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندر آن روزگار

ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آواز نوش
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از فر شاه کیان
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از کردگار
جهان سربسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / دل اندرون عجبش آمد پدید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / چنین گشت گردون که من خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
شما را ز من هوش و جان در تنست / بمن نگرود آنکه آهرمنست
همه موبدان سر فکنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد لطف یزدان ازو / گسست و جهان شد پر از گفتگو
هنر چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همیکاست زو فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک / برانست و شد شاه با ترس و باک
که آزرده شد پاک یزدان ازو / بدان درد درمان ندید ایچ رو
همیکاست زو فره ایزدی / برآورده بر وی شکوه بدی

تباهی روزگار جمشید و ذکر مرداس و پسر ضحاک و شاهی ضحاک و ملاقات ابلیس باو

یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دست سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپا / ز هر یک هزار آمدندی بجا
بز و اشتر و میش را همچنین / بدوشندگان داده بد پاکدین
همان گاو دوشان بفرمانبری / همان تازی اسپان همچون پری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدل را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
که آن پور را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
بیوراسپ او را همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
بیور بود در پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ورا بیوری که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او / نه آگه بد از زشت کردار او
بدو داد جان و دل هوشناک / پراگنده بر تارک خویش خاک
فراوان سخن گفت ابلیس نغز / ولیکن تهی بودش از عقل مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آن را نداند جز از من کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیکرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود فرمانش کرد / چنان چون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرا / چه باید همی نامور کدخدا
چه باید پدر را پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین نامور سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نبرد

بگیر این سر گاه در ماه او / ترا زیبد اندر جهان گاه او
برین گفتهٔ من چو داری وفا / جهاندار تو باشی یکی پادشا
چو بشنید ضحاک اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگرگوی کاین از در کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگو / چه رویست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / مر آن پادشا را در اندر سرا
یکی بوستان بود بس دلگشا / بخورشید سر برفرازم ترا
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر نیایش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
بر آن راه وارد که دیو نژند / یکی ژرف چاهش بره برکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان نامور نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد رو
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر تخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن تنگدل شاه ایزدپرست

در کشتن ضحاک پدر خود را گوید

چنان بود کاشوخ فرزند او / بجست از سر خرم پیوند او
بهر نیک و بد شاه آزادمرد / بفرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو ماند گنج
که فرزند بدگر بود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
سخنجو پلید گشت همداستان / ز دانا شنیدم من این داستان
سبکمایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت جای پدر
مگر در نهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
پسر کو رها کرد رسم پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند بد را نو افکند بن
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشید سود و زیان
بدو گفت گر سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
که گر همچنین نیز فرمان کنی / بهیچی سر از راه و پیمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و دام با مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گزید از نهفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاکتن

پختن طعام ابلیس برای ضحاک و بوسه دادن بر کتف او و برآمدن ماران

همیدون بضحاک بنمود روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی
بدو گفت گر شاه را درخورم / یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورشخانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
که هرگونه از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
چو از رستنیها بخوردند چیز / ازان بیش هم میوه خوردند نیز
پس آهرمن بدکنش رای کرد / بدل کشتن جانور جای کرد
بجوشش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشه را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کنند / بفرمان او دل گروگان کنند
خورش خایهٔ مرغ دادش نخست / بدان داشتش یکزمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت از خوردن نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگساز / که جاوید مانی و گردن فراز
که فردات زانگونه سازم خورش / کزو آیدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازد شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشهای کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دل پرامید

بوسه دادن ابلیس دوش ضحاک و پیدا شدن مار

بجمشید ماند بچهر و بپوست گواهی دهم من که از تخم اوست
کنون آمدست اژدهایی پدید که مهتر از آن اژدها کس ندید
گر او زشت یکسر ز طوفان برست ز دریا در آمد بخشکی نشست
تبه کرد لشکر بسی هم گروه همی دارد از گنج کشور ستوه
بدان جنگ باید شدن ساختن ازآن زشت پتیاره کین آختن
چنین گفت گرشاسپ کای فرشاه به بندم بر اهرمن تیره راه
مرا چون بکف گرز و شبرنگ زیر به پیشم چه نر اژدها و چه شیر
کنم ز اژدهای فلک سرنگین چه باک آیدم ز اژدهای زمین
سر اژدها بسته دارم اسیر تو اندیشه او مکن جام گیر
مهان بر ستایش گشادند لب همه روز از این بد سخن تا بشب
چو بر سبز بستان شکوفه برست جهان روی خود را بعنبر بشست
نهفتند بزم می و رود و باد پراکنده گشت انجمن دیر و شاد
بگرشاسپ گفت ای ز طالع نکوبخت ز شاه از چه بدرفتی اینکار سخت
نه هر جایگه راست گفتن رواست فراوان دروغست کان هم رواست
مبین این اژدها سرسری چو آن جنگهای دگر نشمری
نه گوریست کافتد بزخم درشت نه شیری که شاید بشمشیر کشت
نه دیوی که آید بخم کمند نه گردی که شاید بخنجر فکند
همان اژدهاییست کز جنگ او سیه شد جهان پاک در چنگ او
ز دیدنش هم تیره بوی و خست تنش هم ز تف و ز آتش نسخت
مشو غره زین مردی و فر و تن بمن بر ببخشا و بر خویشتن
بخوان او نیاید همی میهمان کش از آز رود و در دل آمد گمان
بگیتی کسی مرد این جنگ نیست اگر تو نیاری شدن ننگ نیست
فکندی بمردی تن اندر هلاک نه مردی که از باد و ساز زناک
هر امید را کار باید ببرگ بس امید کانجام او هست مرگ
بدو گفت گرشاسب مپندیش هیچ تو از بهر شه بزم و رامش بسیج
شما و می و شادی و بزم و زیر که و اژدها و من و گرز و تیر

مقوله گرشاسپ با ضحاک گوید

اگر کوه البرز گنبیم اوست سرش کنده گیرم همی پاره پوست
همه کس ز گرشاسپ دل برگرفت که تند اژدهایی بدان سان شگفت
بدم رود جیحون بینباشتی بزور آسمانی برافراشتی
زبرش اگر پر بدی عقاب دلیر بیفتادی از بوی زهر تن بزیر
گهی جانور بد رونده بجای بسینه زمین بر بدی سنگسای
چو سیل از شکنج و چو آتش زجوش چو برق از درخش و چو رعد از خروش
سرش رسته از موی چون گون نر چو دود آتش دم و همچو دوزخ دهن
دو چشمش کبود و نفس و زبان تاب چو دو آینه از تف آفتاب
زبانش چو دیوی سیه سرنگون که هر دم ز غاری برآید برون
ز دنبال او زشت هر جای جوی بهر جوی در میرود از پهلوی
تنش بر بنفشه ز سر تا میان بکردار غنچه بر گستوان
ازو هر یکی چون بنفشه بسر نه آهن نه الماس برو کارگر
نشسته نمودی چو کوهی بجای بسان خفته چندانکه میلی بپای
کجا او شدی از دم زهر تیز دو منزل رهی بی دم و دد گریز
ز دندان بزخم آتش افروختی درخت و گیا را همه سوختی
بس از بهر جنگش یلان زورمند یکی چرخ فرمود سیمین بلند
که بر زه نیارد ده مرد گرد نه یکتن توانستش از جای برد
کمانی چو جفت ستون سطبر زهش چون کمندی ز چرم هژبر
خدنگان بد و تیر گز زده بن گران شمرده بهر تیر خشتی گران
ز گرد اران تیر نازد گسل خبر یافت ضحاک و شد خیره دل
بابزار فرمود فردا پگاه بدشت آید گرشاسب با سپاه
که تا از دلیران ایران هنر به بیند چو گردند بر یکدگر
سواری او نیز ما بنگریم بمیدان هنرهای او بنگریم

بیدار شدن ضحاک و تدبیر کردن در کار گرشاسب

چو از خواب بگشود ضحاک چشم / بدل داشت از کین گرشاسب خشم

نبیره زنان لشکر آراسته / بر نشست آمده گرد بر خواسته

سران سوی بازی گرفته ندای / به بستند پیلان جنگی سرای

با باج و ناورد و مردی و زور / نمودند هر کس دگرگونه شور

برون تاخت گرشاسب چون نره شیر / یکی بور جولان آورده زیر

کمر چون دل عاشقان کرده تنگ / چو ابروی خوبان کمانی بجنگ

بگرز و سنان اسب بازی گرفت / بناورد صدگونه بازی گرفت

بینداخت ده تیر هر یک ز بر / چو زنجیر پیوسته بر یکدگر

بخاری سپر نیزه هم بر بداشت / بزد چست بران ز هر تیش گذاشت

بهم بسته زنجیر پیلان چهار / بیفکند و نیز اندر آمد بکار

بدان نیزه آهن آهنگ کرد / همه بر بود از میان ورنگ کرد

تنگ هم بر اسب و نیزه بدست / دو دیده هم اندر ره چو اندر نشست

نشیمن هر جا نعل ستور / بینداخت گرزنگ نیاسود بور

یکی گوی در زخم چوگان فکند / بدانسانش بر چرخ گردان فکند

ز گردش شد سوی مهر آن بور / برفتش لب ماه را داد بوس

چو باز آمدی زیر گنبد اشتر / بچوگان هم از گرد بر کاشتش

برانداخت چندانکه با زهره گوی / چنان شد که گفتی آری گوی

ز بازی شبا زش با استاد باز / شدی گوی چون مهر او مهره ساز

همیبرد میدان سراسر همچنین / که نگذاشت گوی از هوا بر زمین

بجنبید و انگه ز کین در ربود / که بیش از پی اژدها کرده بود

چهاری از پیش میدان کهن / چو ده بارش انداز بر کین بزن

سه حربه بزد بر میان چنار / بدو نیمه بشکافتش چون انار

ببستند و پای پیل و دمان / برآورد و زد بر زمین بر دمان

ببوسید از آنپس زمین پیش شاه / دو منزل غو کوس برشد بماه

گرفت آفرین هر کس از دل بر اوی / جهاندار چشمش ببوسید روی

بدو گفت زیشان هنر کار کیست / توانی تو از اژدها کینه جست

در ایران جهان پهلوانی براست / که این کار کرد و بدست تو راست

پراکنده گشتند هر کس که بود / سپهبد بشد و ساز ره کرد زود

بد و چشمش از مهر دل داد بند / ز بندش بدل در بنفشا و بند

چو چاره نبد چند شان کاه کرد / ز خویشانش ده مرد همراه کرد

بدان تا مگر رزم را روی کار / به بینند و از ندش ار جنگ

چه چیز آمد این مرد فرزند درود / که در تنگ و بد هست با جان خرد

چو تو بود دل از بن غمش چون بود / چه باشد گمان آنکه افزون بود

آگاهی جستن گرشاسب از کار ضحاک

مغ و هیربد موبدان کهن / ز ضحاک راندند بسیار سخن

که بیجادوی روز نگذاشتی / ز بابل بسی جادوان داشتی

نظر بود تا از شگفتی طلسی / نمودند گرشاسب را هر کسی

ز تاریکی و آتش باد و ابر / ز غول و ز دم شیر و از دیو و ببر

نشد هیچ از آن کند مرد دلیر / گذشت از میان دو غرنده شیر

چو زی اژدها ماند یکروزه راه / پدید آید اندر ره یکی دیده گاه

برو خانه از گچ و خاره سنگ / درش آهنین راه دشوار و تنگ

خروشان زبانش یکی دیده زار / که ای پهلوانان نبست جان نکار

چه گر دید باید ره چه جای شماست / کز ایشان نشیمن که اژدهاست

اگر زاندره مر یکی دم کشند / هم از جایگه تان بدم در کشند

من ایدر بوم روز و شب دیدبان / چو آید کنم آتش اندر زمان

که تا هر که بیند گریزد ز دود / نشانست شب آتش و روز دود

سپهبد بگفت جایش کجاست / چه مایست بالاش بر کوی راست

برهمن بگفت این نکته دیده / که بینی بر از دود و دم بکیبر

براین کوه هر گه که ساید بر شتر / ببالای ابرست کوه با سر شر

خرد بسته چنبر غبغبش — شکر چاشنی گیر قند لبش
ز زلف خالش چو رخ مینمود — سپند آتش از وی بر آورد دود
ز شوق لبش خون همیخورد دل — دوتا گشته زلفش همیبرد دل
دو صد خسته بر بستر انداخته — ز رخساره بر گل شکر ساخته
بنظاره اش مه ندیده ببام — ز بیم رقیبان دل وقت شام
شبستان چو بستان بهشت از او — دو زلفش دو هندو و مشکین بر او
روان از شمشاد بوینده رنج — خرد را بمرجان گوینده گنج
شده سال آن سرو آراسته — سر پنج از شش ماه ناکاسته
یکی کشته مردان شمشیر زن — هشیوار و مردانه و رازدان
شنیدم که دانش ز وی درست — که تیر و کمان او نهاده بدست
هم از نامور پیش داد آن سخن — شنیدم که جم ساخت بهر تو زن
ولیکن شده تیر پر تیز پیش — منوچهر شد ساخت هنگام خویش
ز بدرسته شد شاه زابلستان — شد بیر آن دختر دلستان
ز هر جای شاهنشهان خاستند — ز زابل شه او را همیخواستند
نه هر کس بدادی او را پدر — نه او هم زبان بس گری کند
چنین بود پیمان ابا ماه رو — که جفت آن گزیند که بیند باو
مر او را زنی کابلی دایه بود — که افسون و نیرنگ را مایه بود
ببستی ز دور اژدها را بدم — ز آب آتش آوردی از خانه نم
پر از دانش و عقل آن شهره زن — ز هفت اختران جمله گفتی سخن
پر از دانش و اختر انش برخ — هم از گشت هفت اختر از برج
نهانی هر انچه او بگفتی ز پیش — ز گفتار او کم نبودی ز بیش
بدین لاله رخ گفته بود از نخست — که شاه گرانمایه باید جست
بزرگی بمانند او در زمی — بخوبی و دانش ترا آدمی
بدید ستم از بخت اختر درست — که آن شاه جم بود خواهد نخست
پسر باشدت زو یکی خوبچهر — که بوسه دهد خاکپایش سپهر
کنیزان شده غافلان از نوید — همی در نهان داشت دل پر امید
ز خواهنده کس پیش نگذاشتی — همان کامدی خوار بگذاشتی
نگردی ببند انجکس را بهوش — همیداشتی راز زانسان بگوش
چو جمشید در زابلستان رسید — بشهر اندرون رای رفتن ندید
خزان بر شده ابر و باد از هوا — سر کوهسار و زمین بی نوا
کشیدش سر شاخ میوه بخاک — چو آب نبات اندرو میوه پاک
پر از سیب لعل و رخی پر ز گرد — نبد شاخ گوز و دم باد سرد
گل از باده ارغوانی سرشک — چکانی از آهو مهرکانی سرشک
روان آب بسیار بر کوه و دشت — چو بر جویباران همی بر گذشت
دو صف سرو بن بید در پیش یار — هزاران زده صف هم از هر کنار
خوش آمدش بر شد بدرگه زراه — بر آسود لختی بدان جایگاه
یکی باغ خرم بد از پیش جو — درو دخت شاه فرهنگجو
می و میوه و رود و سازش ز پیش — همیخوردمی با کنیزان خویش
رخی دید چون تنجه آفتاب — معنبر خطی بر سر از مشکناب
پرستنده چون سوی در بنگرید — بباغ اندرون چهره جم بدید
عذارش چو گل خاطر افروز دید — فروزنده چون صبح نوروز دید
برخ بر پرستنده اش بسته خوی — چو بر لاله آمیخته مشک و می
همه جوانی بپیکرش نیکوی — فروزان از و فره خسروی
ز اطراف گلزار و خلد برین — بر آورده سر سبزه عنبرین
پرستنده آمد بنزدیک در — خرامان بر شاه خورشید فر
بر چهره دید جم ناگهان — بدو گفت با ماه چینی نهان
یکی گمره و بخت برگشته ام — ز کم بودن راه سرگشته ام
از آن خون گری با خوی آمیخته — که هست از رگ تاک زر بیخته
سه جام از خداوند این بخواه — بمن ده رهانم جانم از رنج راه
کنیزک بخندید و آمد دوان — ببانو بگفت ای مه بانوان

مه نو دژم این زمان بر درست — که گویی بچهر از تو زیباترست
ز گیتی بدین در پناهد همی — سه جام از می لعل خواهد همی
ندانم چه دارد می لعل فام — که بر خوردنی بر دو بر خیز نام
برافروخت رخ زین سخن ماه را — چنین پاسخ آورد دلخواه را
اگر میزبان چیز دیگر نخواست — همان به که مهمانی خواستست
می لعل خواهد بآواز رود — رخ خوب شاهد ببزم سرود
بگفت این و برجست سرو روان — سوی جم بیامد چو روح روان
بیامد بدر با کنیزک بهم — بدید از در باغ دیدار جم
گمان برد کو هست ز ایرانیان — گشاده کش و تنگ بسته میان
شده زرد گلنارش از درد و داغ — بگرد اندرش کرده چون زاغ باغ
چنان بر دلش مهر در چنگ شد — که در جانش جای خرد تنگ شد
ز مهرش دو گلنار خندان شدند — بجوشید پولاد تیز اندر بند
دو گوی عقیق گهر پوش را — که بد بند سرچشمه نوش را
یکی در سرشت پدر در شکست — لب شکر بجست و زهر گیش جست
بجم گفت کای خسته از رنج راه — درین سایه که از چه کردی پناه
گرامی برین جای جویان شده — چنان در تک و پوی پویان شده
مگر زین پرستنده کام آمدت — که چون دیدش یاد جام آمدت
کنون گر بباده دلت کرد رای — ازین در بدین باغ خرم درای
بدو گفت جم ای بت مهر چهر — ز چهر تو بر هر دلی چهر مهر
ز شاهانی از بسته در گوهری — ببر برد کرداری از لشکری
که ما را زیان مایه دار بود — کدیور بود مرد کشت و درود
بجز بند و افسون نداند شناد — بدانندشان اصل مرد از نژاد
سپاهی بمردی نماید هنر — بود ناز شهزادگان را گهر
تو زین چند گوهر گرانی بجوی — دلم را ره شادمانی بجوی
بت زابلی گفت زین بر چهار — نیم من بجز تحفهٔ شهریار
پدر دان مرا شاه زابلستان — ندارد کسی جز ز من دلستان
ازان مر مراهست فرمان روا — که جفت آن گزینم که آید هوا
بر می چو جم جا بجویی چنین — بدین باغ خرم بیا و ببین
اگر رای می داری و میگسار — همت مینید هم بت گلعذار
جم از پیش دانسته بد کار او — خوش آمدش دیدار و گفتار او
بدل گفت کاین شاه جز جم نیست — گر از کار آگه شود بیم نیست
بمردم خردمند نامی بود — که مردم بمردم گرامی بود
کرا او در جهان خوب زشت از نکوست — بهرکس گمان آن بود کان نکوست
خرامید زانسوی آنسرو بید — سوی باغ شد دل بجم بر امید
جم از چمن دید سرو سهی — گرانبار شاخ ترنج و بهی
رخ با نهیب شنگرف گون — بر آن آب تیغ و بر این رنگ خون
یکی خوب دل مهربان گفتگوست — یکی چون شکوفه زنخدان درست
همی بنگرد جم آن بت چون پری — خرامان در چمن همچو کبک دری
چو سروی که با ماه همسر بود — بر آنسرو از مشک افسر بود
سر گیسو از پای چنبر کشان — خم زلف با باد عنبر فشان
رسیدند زی آبگیری فراز — گرفته بکف دست آن سرفراز
بگاه نشستن که بپذیرد — گزیدند بر گوشه آبگیر
کنیزان گلرخ فراز آمدند — همه پیش جم در نماز آمدند
نشستند با او بمشک و گلاب — نشستند خوش بر لب جوی آب
پرستنده دختر بآیین خویش — ز خوالیگران خوان و می خواست پیش
جم اندیشه از دل فراموش کرد — سه جام می از پیش نان نوش کرد
ز دادار پس یاد کردن گرفت — بآهستگی را خوردن گرفت
خوش جست از آبخور در نشست — همی خورد و کش می بها بود دست
همه بد بفر و بزرگی که جست — ولیکن ندانست زین کیست
بدل گفت شاهست این پر خرد — کز ایشان نشست از شهان در خورد

زلولو و سجاده بگشاد بند
هم اندر بر و جام می خواستی
باندازه هر کس که آن می خورد
ز دل بر کشد می لف و تاب
گهر خیره گشت آینه شد پدید
بدل میکند سبد لالا ز دلبر
بخاموش چیره زبانی دهد
بدم مانده را می خورد نم
خورش ماند زانمیز با گونه گون
همانا کمان برد دختر بمهر
همه چهر جم داشتند آنگار
بدنش پاره بر نیان کبود
بر و دامنش همگرد و نگشا دراز
هوا بر لبت از غناکه عبیر
همه طوق دار و همه حله پوش
هنوز از زبانی فزون شاخ و کام
نر و مادگان زان برنگ دگر
بهم هر دو منقار کرده دراز
بخنده عقیق نقط میم کرد
ازین دو کبوتر شده جفت گیر
از آهو سخن پاک پر دخت گو
زنا رچه دلبرست باز و درست
سزا آن بود در نخستین کنون
دلارام را بر رخ از شرم خوی
بیادش یکی جام بر در کشید

بر آمیخت یاقوت و گوهر نغند
هم از بیش نانها همی آراستی
که چون خوردی افزون بکاهد خرد
چنان چون بخار از تف آفتاب
که آید در خوب و زشتی پدید
پدیدار دارد ز روبهان کار شیر
بفرتوت بوی جوانی دهد
ازان به که تا ماندگی بفکنم
بگفتش کزین کم خورد زان فزون
که اینست جمشید خورشید چهر
بدیبا و دیوارها بر نگار

بجم گفت می دوستداری مگر
جمش گفت دشمن ندارمش نیز
عروسی ست می شادی آیین او
چو بید است چون عود تن در گذر
دل تیره را روشنایی می است
برادی کشد زفت بد مرد را
خورش را گوارش می افزون کند
تو می ده مگو این چنان آنچه راست
اگرچه بود میزبان خوش زبان
بد از روزگاران که بود از نهان
هم این دلبر آگه بُد از کم و بیش

نشستن جم با کنیزان و گفتن قصه گوید

چنان تا ز جان اسپرغست باز
بخندید جام و بنالید زر
نشیمن دمنک به سجاده گوهر
نه بیموده بد شاه با باده جام
بکشتی کرشمه کنان جلوه گر
چو یاری لب یار گیرد بگاز
شباهنگ از میم دو نیم کرد
کدامست اینت بدوزم بتیر
ترازو سخن سازش و سخت گو
همان نیم مردست هر چو نگاه است
مرا در هنر کرد تی آزمون
سخن لال شد لاله لولو ز خوی
پس آنگه رخ کین بایزه درکشید

ازان پس آب و گل و بوی خوش
پرستار صف زد دو صد ماهروی
چه با ناز بازی چه با بوی رنگ
که جفت کبوتر برنگ تذرو
فروبسته و گردن افراخته
بپر برو شرم آمد اندر و جسم
ز ترک چگل خواست جنگی کمان
چنین پاسخ آورد جم با خرد
تو هستی زن و مرد من آزمست
هنر با زن و مرد ابیشتر
بمن ده ازان تیر و چرخ اندکی
شدش دل ز آرزو خواهش فزود
بگفتا ربود دل باده راست

که چیزی جز از می نخواهی دگر
شکیبد دلم گر نیابمش نیز
که باید خرد دادگان بین او
می آتش که پیدا کند سان گهر
گرا کوفت غم مومیایی می است
کند سرخ لاله رخ زرد را
ز تن ماندگیهای بر و نکند
بر مهر پرستش بود کم و کاست
ز بزشکی نه خوش آید از میزبان
که فرمان ضحاک جست از جهان
که جم را ز ضحاک چه آید به پیش
نگارین جمشید برنا ربود
ببستند دست و ببستند کش
طرازنده بتان و طرازنده موی
چه با عود و مجمر چه با جام و چنگ
بدیدار باغ اندرون شاخ سرو
چو حمام دم در گلو ساخته
ز لب باز هر دو کبوتر بهم
بجم گفت کای پادشه خسروان
کنون ده سخن این کی اندر خورد
زمن باید اندازه فرهنگ جست
ز زن مرد بُد در جهان بیشتر
گزین دو کبوتر بدوزم یکی
نهادش کمان پیش و فرمودش نوع
بدوزم پس آن کم خوش آمد راست

بدل در مرا دو جم آن ماه بود ‌ هم آنگاه معنیش دریافت زود
الف از خم چرخ برگرد شاه ‌ بزد کبوتر از صد گام راه

خدنگ الف از خم آن دو دل ‌ برون آمد و بر دوختش پر و بال
طپان آمد و افتاد زر بر پرید ‌ بیامد بر انجا که بد آرمید

برابل نبد ایچ زور آزمای ‌ که آن چرخ کردی بزه سرگرای
بدانست دلدار کین ارجمند ‌ بود دیو طهمورث دیوبند

لب آفرین خوان بر آن دو فروش ‌ بیادش یکی جام می کرد نوش
بماند از کشادش همی در شگفت ‌ بیازید تیر و کمان برگرفت

ببالیت دو بیار چین بر نشست ‌ بیاورد سیمی بگرفت دست
که این فرش را الف ماده راست ‌ کنم بس شود جفتم آن کم هواست

بدین معنی او شاه را خواب خفت ‌ سبک نیز دریافت جم کو چه گفت
گشاد از کمان بر کبوتر خدنگ ‌ تنش چون نشانه فرو دوخت تنگ

ز تیر و کمان چون بپرداختند ‌ نبودی می کار بر ساختند
همه باده سبز دند باز ‌ بجام دمادم گرفتند ساز

بشادی همی در کف دو زن ‌ شکوفه شکوفیده شد در چمن
بت گل رخ از روی خورشید کی ‌ در اندیشه رفتی همیخور دمی

بنا سفته دری که پیوسته داشت ‌ همی سود بر سوده جسته در دشت
برآبل زبان گفت کای مهرجوی ‌ مر این میهمان چون فتاده بکوی

درست از کمان من آن شاه اوست ‌ کش از دیر که باز داری تو دوست
همانگه زنی جادوی پر فسون ‌ که بد دایه مه را همی رهنمون

ز گلشن بباغ آمد از بهر سور ‌ شده خیره چون دید جم از دو
بدو گفت زاید و زنکه این راستست ‌ ز نیک آرزو بش دو بنا دیم خواست

ازو خواست داد و بدان داد سپهر ‌ نشان داده جم را از اختر سپهر
بد از مهر جم شیفته خوب چهر ‌ بجهرش همی بر بگسترد مهر

بگفتا چو امید دادی بدرد ‌ نباشم بدینگونه از بیش خورد
روان برنیان کبود اندرار ‌ که هست از برش چهره جم نگار

چنان این سخن دار در دلت راز ‌ که دولت ازو جوید نیاید پیش باز
نشد دایه آن نیلگون برنیان ‌ بیاورد بنهادش اندر میان

همان خویشتن را بچهر و لباز ‌ از و جز بخجنیش نه دانست باز
تو گفتی که بر چرخ خورشید بود ‌ نه بر برنیان چهر جمشید بود

چو آن بکر برنیان دید شاه ‌ دژم گشت هر چند کرد او نگاه
یکی آینه داشت گفتی ببین ‌ همیدید در آینه چهر خویش

بیاد آمدش تاج و تخت مهی ‌ گرو مانده بد گاه ناگه تهی
دلش گشت پر بار درد و دریغ ‌ شدش دیدگان ژاله بار آن چو میغ

مغ ماهرو گفتش ای ارجمند ‌ درین برنیان برچه گشتی نژند
که دلشادی و میگساری همی ‌ چرا غم بری اشکباری همی

مگر نیز بانت دلارا نبست ‌ بدیدار ما دیدنت را نسبت
یکی نامور گفتش ای مهرجوی ‌ نه مردم بود بر بلندیش رو

گرستن بهنگام با سوز و درد ‌ به از خنده نا بهنگام کرد
اگر چند بوی و جوی کسی ‌ ز گیتی نیابی بی اندوه کسی

نو دوشیزه کس را ببخشاد و بس ‌ مدان خوار بیچاره را از کس
یکی نیک بی بخردی جهان ‌ فتاده زبون در کف ابلهان

دگر پادشاهی که از تاج و تخت ‌ بدو روی بنی آفند ز شوریده بخت
بدین برنیان از دل تنگ دژم ‌ که دیدم درو پیکر شاه جم

بیاد آمدم فر و فرهنگ او ‌ بزرگی و دیهیم و اورنگ او
ز خوی بدش جم اندر شگفت ‌ که مهر از جبین باد نه بر گرفت

یکی زشت را گر دگیهان خدیو ‌ گر از کتف یار است و از چهره دیو
که داند کنون کو بماند ار بمرد ‌ بدرید شیر از پلنگش بخورد

فرون ز آن تنم نیست بر داد مرد ‌ که بایدش خورد از فرومایه درد
بر نخجیر دان ملکداران سران ‌ به از زندگانی بدگوهران

دبیر چو دید

دلیر از کمینگاه برجست شیر
بینداخت آهو گرفتش بزیر
شد از پرده گنج نهان آشکار
سر از دیدن گنج برداشت یار

سر میل الماس در درنشاند
گهر سفت و یاقوت تر برفشاند
بعیسی دم خویش شد همنفس
قلم زد شد از تنگنای هوس

بقصد غزالی فرو بست شست
خدنگی چنان زد که تا پر نشست
گزین بهم بزم دیدار یار
می و رود و شادی و بوس و کنار

نشستند با ناز و مهر جو
شب و روز آورین برو
جوانی ابا امینی خواسته
چه خوش باشد این هر سه آراسته

چو برداشت دلدار از تیغ خفت
بباغ بهارش گل نو شکفت
چو در نقطه جان گهر کار کرد
گران کرد و بخچیر در کار کرد

مه نو در آمد بچرخ از سپهر
زمین شد برومندگان بر بچهر
چو گردونی از گشت گیتی فرو
برین نیز چندی برآمد روز

نبرد و بدرگم شدی سودمند
بدو بدگمان شد پدر زین سپند
بدش قندباری بت قندلب
که ماه از رخش رشک بردی بشب

یکی سرو سیمین برورده ناز
برش مشک خالص برسم نواز
بدو گفت بنگیر چون دخترم
بآئین پرستش بیابد برم

بدو بخشمت ایدرا چند گاه
نهانی همیدار کارش نگاه
نهاد و نشست در ره راز او
بر من بیار و رسان باز او

دگر روز چون چرخ شد لاجورد
برآمد ز کان سرخ یاقوت زرد
نبرد و بدر شد بت دلربای
نشستند هر گونه راندند رای

شه از گنج دادش بسی سیم و زر
همان فرش دیبا و تنگ گهر
وزان قندلب قندباری کنیز
سخن راند کین دختر نیست نیز

تراشاید آن گلرخ دلربا
که هم پای کو بست و هم جان بغرا
بمردان همی دل بنازایدش
بجز باز نان خوش همی آیدش

ترا دادمش دار و تازه چهر
گرامی و گستاخ دارتش بمهر
همی بر لب آمد آورده خم
سوی کاخ شد شاد نزدیک جم

بآرام دل چند روزی گذاشت
چنین بارور شد ز تخمی ز کاشت
گدازان شد از رنج سیمین ستون
گلش گشت گلبرگ و مه تیره گون

سهی سرو شد از خم کمان وار
تهی گنج از در گرانبار شد
همان هر چه بوده ز راز نهفت
کنیزک بدانست و شه را بگفت

شه آن راز بگشاد با دخترش
همی بود تا دختر آمد برش
چو دیدش بار و گره در خشم
بدو گفت کای بدگهر شوخ چشم

چنان شد که بدخو گشتی تو هیچ
بکاری سرا از من نخواهی بسیج
ز سرتاج فرهنگ افکنده
ز تن جامه شرم بر کنده

نگوئی مرا گرچه این روزگار
گریزانی از من چو کاهل زکار
دو چشمم ترا دیدنم سرمه بود
کنون از تو گشتست در دیده دود

گمانی که رازت ندانم همی
ز چهرت چو نامه نخوانم همی
زبانت ار چه پوشید راز نخست
همه رنگ چهرت بگوید درست

رخت پیش بد چون یکی گلستان
وز آن گلستان هر یکی گلخبان
کنون سود بند دمندی گرفت
گلت رنگ لاله ز زندی گرفت

بهاری بدی چون نگار بهشت
نمائی کنون همچو پژمرده گشت
ز خورشید نورت بدانگه فزون
فروغ چراغی نداری کنون

ندانم چه داری یکی بدخوی
که آنکه بکی بودی اکنون دوی
نگوئی مرا جفت در خانه کیست
پس پرده این مرد بیگانه کیست

ز مردان همی بیش ننگ آیدت
زبون مرد از زن بجنگ آیدت
پس پرده گشتی چنین پرفسوس
من آگه ز کاری نیم ای عروس

چو دختر سوی بد بیفکند راه
ندارد مرا داشت اندر نگاه
نگو گفت دانا که دختر مباد
دگر باد جز خاک افسر مباد

برخ لعل طبید در پیش شاه
بخاک از سر و سرو بن کرد ماه
چنین گفت کای سیب تخت شهی
نو دانی که ناید ز من بدری

[illegible]

اگر بزم و گر ساز جنگ آورم / ندانم که بر دوده ننگ آورم
بمن داده وی تو فرمان پذیر / کرا زا که خواهی بکن جفت خویش

کنون جفتم آن شاه نیک اختر است / کز آن بهره شد در جهان بهتر است
همه کار جم یاد کرد آنچه بود / چو بشنید زو شاه شادی نمود

بد و گفت رو خوش ترا دادیم / ز شادی در تازه بگشادیم
ز تو بود فرخ مرا تاج و تخت / ز لست اینکه جم را بمن داد بخت

کنون هر چه بون بسته او را بجا / فرستم بدرگاه ضحاک شاه
که گفت هر کس که آرد به بند / بگنج و بگوهر کنمش ارجمند

زجان و خرد امید دل گرفت / به پیش پدر زاری اندر گرفت
دو مشکین کمان از شکن کرد رد / ببازو دو صد نوک مرجان زند

مشو گفت در خون شاهی چنین / که بدنام گردی بایران زمین
هم از خویش تا جاودان کین بود / همم از هر کسی بر تو نفرین بود

گرت سوی نخچیر کردن هواست / بهر روی فرمانروانت رواست
بترس از خداوند جان و روان / که هست او توانا و من ناتوان

کرا بد رنگرد و لغو جام کار / بگردد با خر بروز شمار
بدی گر چه کردن توان کسی / چو نیکی کنی بهتر آید بسی

اگر چند بدخواه کشتن نکوست / بآخر همان به که سازیش دوست
گر او را جدا کرد خواهی ز من / نخستین سر من جدا کن ز تن

بگفت این و شد با غریو و غرنگ / بلولو همی ریخت بر لاله رنگ
روان پدر سوخت بر روی مهر / بمهرش پر از مهر بر سود چهر

بگفتا منت آن کنم کت هواست / بهر روی فرمانروانت رواست
ز بهر جم از جان سپاهی و گنج / برایت دهم برنیارم برنج

تو از راه و رو پرسش او بجو / که فردا من آیم بدیدار او
بیامد بر جم مه سرفراز / زد و را آفرین کرد و بردش نماز

چو خورشید بیکاست ماهی رواست / بدانندش چون ماه یکهفته راست
برآمد جم از جا و بنواختش / ز نا خنده مهمان نکو ساختش

همی تا توان بد به نیکی سپر / که نیکی بود مرد بد را اسیر
بنیکی نام نیکست و نیکی بجاست / که بودت بیزدان بهر در کرانست

بشد دلبر و شاه را مژده داد / شد امین جم از در تا بامداد
لبت گفت جاوید بر خنده باد / درین خانه بودنت فرخنده باد

ازین پس و هد بوسه ماه افسر / چو از پاک گوهر بود گوهرت
بود نامداری دلیری بزرگ / وزین تخم خیزد نژاد بزرگ

که هر یک سری نامداری بود / نشاننده شهریاری بود
به پیچم بسر تا بگردون بری / بود اژدهاکش هنر با سپری

ولیکن بترسم که از مهر من / نتابدت روزنی ره آهرمن
بطمعی بزرگیم مهی بباد / بدین اژدها پیکری دیوزاد

بجم گفت شه که ای جهان شهریار / از این بنده بر بدگمانی مدار

در تباهی پادشاهی جمشید گوید

بیزدان که گردد به پیکار زرد / که هفت چرخ گردنده بر جا رزد
بیاد این زمان خاک گسترد دست / تابش کشاد و تابش ببست

که جز کام تو نازیم کنفر / نجوییم ز رازت نگوییم بکسر
به از خوب کاری بگیتی چه چیز / کی اندر رسم من مبین روز تیز

کرم دسترس در سرای تو نیست / پسند آنچه آن بی رضای تو نیست
که با دختر خویش تا زنده‌ام / پرستار نست او و من بنده‌ام

که اکنون که چون شه تو بودی زمیز / بر من همان مان و زان نیز نیز
گهر گر چه باشد بکف بیقیاس / گرامی بود نزد گوهرشناس

در تک آوریدم همی زین نیاز / بود کامدم بخت برگشته باز
ندارد جهان بر یکی سان شکیب / فرازست بخش از پس هر نشیب

بس از تیرگی روشنی گیرد آب / برآید بس تار ابر آفتاب
بهر بد نخورسند باید شدن / که بهر بدی شاد باید بدن

عجب نیست کانجا هراسان کنند | که آنرا زخرسندی آسان کنند
دران عهد در چین یکی شاه بود | که ضحاک را نیکخواه بود

همیخواند اندیش بلغار خان | شه نامور گرد روشن روان
بچین بود دیگر ز با درد و غم | دل اندوهناک و روان پر زغم

زکشور بکشور مرا او را سپاه | دو پور و شن بدی هر دو زیبا بگاه
یکی بود فغفور روشن ضمیر | دگر یک چو خاقان شه شیرگیر

برون رفت بلغار خان جهان | مرآن نامور شاه روشن روان
گرفتند شاهی بدان هر دو شهر | چو فغفور و خاقان دو مرد دلیر

چنین گفت خاقان بفغفور گرد | که ای نامور شیر با دستبرد
چرا باج بدهی بضحاک شوم | که کم باد نامش ازین مرز و بوم

همی کم کنی نام و ناموس ننگ | تو لشکر بیارای با ساز جنگ
چنین داد پاسخ برادر بدو | که این گفتگو را نبینم روی

مرا نیست پایاب ضحاک گفت | چرا دارم این باز را از نهفت
میانشان برین گفتگو جنگ شد | بر آن هر دو لشکر جهان تنگ شد

زخاقان بفغفور آمد نخست | جهاندار را پای مردی بهست
خبر شد بضحاک زین رزم و جوش | برآورد چون شیر زخمی خروش

سوی چین فرستاد لشکر بجنگ | بخاقان چین شد جهان تار و تنگ
گریزان سوی قیصران ره گرفت | سزد گر بمانی تو در غم شگفت

بنزدیک مهراج شه رفت زود | چو مهراج دیدش فراوان ستود
زضحاک در خواست آورد باج | فرستاد با هدیه و طوق و تاج

بدو داد ضحاک چندان و چین | سراسر همه ملک توران زمین
برآمد برین نیز چندی جهان | همیداشت کردار گیتی نهان

ازین روی جمشید از شهر چین | سوی هند هم دیگر زمین
بهندوستان آوازه کرد | که خود را رساند بنزد بهو

مگر خود بهو را بدست آورد | بضحاک شاید شکست آورد
مسخر کند چین و هندوستان | بگیرد همه شهر جادوستان

زهندوستان لشکر آرد بجنگ | بضحاک سازد جهان تار و تنگ
مگر دولت رفته باز آورد | سر دشمنان زیر گاز آورد

ولیکن زمانه بکام کسی | نکردم من این آزمودم بسی
و را تاج انگه نگین داد و تخت | برافروختش باز پژمرده بخت

جهان را چنین ساز و نهاد | بکردار او دل نباید نهاد
چنین گفت دانای این داستان | که مردی بد از جمله باستان

شهی بود در هند مهراج نام | بزرگی بهر شهر گسترده کام
بهو نام خویش بدش در سپاه | نشسته بشهر سراندیب شاه

بمهراج هرگاه گفتی که بخت | نزاد داد تاج و بزرگی و تخت
خداوند زر گشت و دژهای هند | توی شاه قنوج و دژهای سند

چرا کم کنی گوهر پاک را | دهی هدیه و باج ضحاک را
نه خرسندی و بردباری ز مرد | همان نام نیکست درمان درد

بسی دیدباریست کز بد گسست | بسی بهتر خرسندی از کاهلیست
نترسم ز ضحاک من وز جنگ | مرا هست زین کر ترا نیست ننگ

میان شان بسی رزم و پیکار خاست | سپاهی همه بر بهو گرد راست
بمهراج بر شد جهان تنگ و تار | شکستند لشکرش را بند و بار

شه زنگ یاری نمودش بسی | دگر پادشه یار بودش بسی
سرانجام مهراج شه گشت چیر | سپاه بهو را ز دو گشت زیر

گریزان سوی شهر خندان برفت | سوی گرد خاقان خرامید تفت
چنین است کردار این پیر زال | گهی رنج بهرت دهد گه نوال

نگه کن ببازی این چرخ پست | که اینچرخ نیرنگ را چون بهست
چو جمشید از چین سوی هند رفت | بدان ملک جادوستان برد تفت

بهو خود گریزان بچین رفته بود | از و شاه مهراج آشفته بود
که از شهر خندان مبادا سپاه | بیارد کند روز بر وی سیاه

دبیر جهاندیده را پیش خواند   سخنهای آگنده را برفشاند
یکی نامه بنوشت زی شاه چین   چه از ساز کین و چه از آفرین
یکی نامداری طلب کرد زود   بگفتا که زی شاه چین رو تو زود
بر نامه و پاسخ آور بمن   بگو گو شنیدار آنچه گوید سخن
فرستاده آمد زمین بوسه داد   سوی چین ابا چند کس رو نهاد
چو آمد بچین داد پیغام شاه   چو بشنید شه نامهٔ نیکخواه
بهو را طلب کرد و نامه بخواند   بهو سخت زانکار خیره بماند
بخندید خاقان اعظم ازان   بدو گفت کای شاه هندوستان
یکی نامه نزدیک خاقان نبشت   که ایخان خاقان فرخ سرشت
که لشکر بیار او بر ساز کار   سوی شهر خندان [illegible]
روان کرد با نامداران دو بیست   بدو گفت در دشت و صحرا یکیست
برون رفت مردی فرستاده زود   عنان تکاور به تندی بسود
قضا را که جم پیش او در نهان   بدان راه میرفت پای و بنان
که آنجا بخاقان کند آفرین   ازان پس کی شد سوی گنگ از هنر
ببارید خون از مژه بی‌شمار   ازین گردش چرخ واین روزگار
بدل بر شس راه نفس تنگ شد   بحیرت خود انگاه در جنگ شد
همی رفت تا پیش میلی رسید   در آن سایه اش یکزمان آرمید
بچرخ انگهی گفت کای نحو دبرست   چنین با دم سرد با خاک پست
سپهشاه را گشت پیچان مو و سر   کیا رسته جای کمر بر کمر
کجا تاج و کو تخت و کو بارگاه   که روی زمینم شده کارگاه
کجا کفش زرین گوهر نگار   که از زخم خارست پایم فگار
زبانم شد از تشنگی چاک چاک   همان بسته از ریگ خاور بخاک
مرصع عصایم یکی چوب دست   بجای صراحی کدویم بدست
صراحی دل و دیده شد جام زر   بجای می لعل خون جگر
عفاک الله این چرخ واینده داد   بدین بخت خود کس ز مادر نزاد
نه زادی مرا کاشکی مادرم   وگر زاد این نامدی بر سرم
بدین زاری و گریه در خواب شد   اجل نیز سویش عنان تاب شد
فرستاده کامد ز ضحاک شاه   بدیدار یکی خفته بر خاک راه
همان دم بدانست او را به بست   ز شادی کف دست بر زد بدست
که نزد بهو گر شدی او چنین   سراسر پرآشوب گشتی زمین
درین بود و کز سوی چین ختن   بدیدار شد نامدار انجمن
فرستاده گرد خاقان رسید   چو جمشید را آنچنان خسته دید
گرفت از کف آن فرستاده مهر   دل خویش زان خرم و شاد کرد
همان لحظه برگشت از راه زود   بنزدیک خاقان بکردار دود
چو بشنید خاقان زرین کلاه   فرستاد با جم هم از گرد راه
فرستاد نزدیک ضحاک گفت   فرستاده جم را بره برگرفت
بر اسپی نشاندند جم را نوان   دو پایش بزنجیر و بند گران
ار نبت اسب او عنانگیر شد   بجای نه زین رنگ زنجیر شد
ز گرد سواران زمین گشت شب   جمش ماه بگرفته بد در زنب
گرفتار جم همچنان سوگوار   براه اندرون بسته بیچاره وار
همی گفت کای ابد هر تا پایدار   فکندی بدامم چنین خوار و زار
ز امید راحت بدار شم زشت   فکندیم در روزگار درشت
فلک سر بسر کینه ور آمده   منه دل برین بست دام و دده
جهان نیست آرام جای کسی   مشو شاد زایوان و خان و بسی
نظر کن که چون بود جمشید شاه   که تاجش همی بود بر چرخ ماه
چنین بند بر دست و پایش نهاد   بدست غلامان بدادش بباد
چو ضحاک تازی خبردار شد   که دشمن بدانسان گرفتار شد
بفرمود جم را بخواری براه   بیارندش از کین سوی درگاه
بذیره فرستاد لشکر تمام   برون رفت زانجا بشادی و کام
برآمد غو کوس شادی بجای   همان ناله بوق با کرنای

که از خون بخت بد خود نبود
که از بیم جان شد سر ...
سرانجام ضحاک ناپاک دین
بیامد سوی شهر خندان چین

چو دیدند جمشید را سر بسر ‌ ‌ گرا افکنند از شرم در پیش سر
شده برگ گلبرگشان بار غم ‌ ‌ دو نرگس شده پر ز بار الم
دو دستش پس پشت بسته چو سنگ ‌ ‌ بگردن درش بسته پر پالهنگ
چو آورد بر سوی تخت بلند ‌ ‌ دو دستش به بسته بخم کمند
چو ضحاک جم را بدان سان بدید ‌ ‌ گو آوازه زنان خنده بر کشید
بدو گفت کو تاج و کو تخت تو ‌ ‌ چو برگشت از تو چنین بخت تو
کجات آنهمه شاهی و گیر و دار ‌ ‌ کجات آنهمه رسم و آیین کار
بدو گفت جمشید کای بادبر ‌ ‌ به بیداد بینم ترا دسترس
چو از من چنین روی برتافت بخت ‌ ‌ چه نازی تو باری بدین تاج و تخت
دگر گفت برگو چسانت کشم ‌ ‌ ز تیم کردنت یا بدارت کشم
ببرم به تیغ و بدوزم به تیر ‌ ‌ بگو تا چسانت بود دلپذیر
بدو گفت چون گنج با تست راست ‌ ‌ بکش کانچنان همچنانت هواست
چو ارم چو چرخ فلک با تو ساخت ‌ ‌ بسازم با رو چون بمن او نساخت
چو از گفتنش شد تو هر آن شوم ‌ ‌ که یکدم بباشم تن آسان شوم
چو بشنید ضحاک زو این سخن ‌ ‌ یکی را بفرمود زان انجمن
که دو تخته آرد و بنشان ازه کش ‌ ‌ سرافراز رفت و بیاورد خوش
فکندند جم را بر آن تخته بر ‌ ‌ بدان تخت بستند جم را کمر
یکی را اگر صد بود یا دویست ‌ ‌ در آخر بجز خاکتان چاره چیست
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه ‌ ‌ زمانه ربودش چو بیچاره کاه
ازین بیش بس بخت شاهی نبود ‌ ‌ ازین رنج بردن چه آمدش سود
گذشته بر آن سالیان هفتصد ‌ ‌ پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز ‌ ‌ که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراند بتریاک و نوش ‌ ‌ چرا او ز مرگت نیاید بگوش
نگارنگ چه گویی که گسترد مهر ‌ ‌ نخواهد نمودن بتو نیز چهر
بدانشاد باشی و شادی بدو ‌ ‌ همه راز دل بر گشادی بدو
یکی نغز بازی برون آورد ‌ ‌ بدلت اندرون بوی خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج ‌ ‌ خود ایدر مرا او رهاند ز رنج
خبر شد سوی مرز زابلستان ‌ ‌ که شد کشته جمشید شاه جهان
ازینجا سوی مرز جادوستان ‌ ‌ برفت اندران بوم هندوستان
وزانجا سوی مرز چین بر کشید ‌ ‌ شنو تا چه شد آن ز گیتی پدید
بدان ره دوان رفت بر سان باد ‌ ‌ دلی پر ز کینه سری پر ز باد
صدم سال روزی بدریای چین ‌ ‌ پدید آمد آن شاه ناپاک دین
بناگه ز خاقان گروهی براه ‌ ‌ رسیدند و دیدندش آن کینه خواه
گرفتند و بردند زی شهریار ‌ ‌ بنزدیک ضحاک ناپاک خوار
چو ضحاک آوردناگه بچنگ ‌ ‌ همی یکزمانی ندادش درنگ
بباره مراو را بدو نیم کرد ‌ ‌ جهان را ازو پاک بی بیم کرد
ز ضحاک ناپاک آخر ببین ‌ ‌ چه آمد بدان خسرو پاک دین
چو از کشتنش یافت جفت آگهی ‌ ‌ گمان گشتنش از در سرو سهی
گرفته سخن چین بولاد کوش ‌ ‌ دو بادام اشک و دو مرجان خروش
به پیوسته سنبل همی دسته کرد ‌ ‌ بدریا یکی دسته را خسته کرد
بیکماه چون یکشبه ماه شد ‌ ‌ که سیمین رخش زرد چون کاه شد
شب و روز بیخواب و خور زیستی ‌ ‌ زمانی نبودی که نگریستی
سرانجام مر خویشتن را بزهر ‌ ‌ بکشت از غم جفت و بیداد دهر
چنین است کردار این چرخ پیر ‌ ‌ گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
یکی چاره بر ما نماید همی ‌ ‌ بدان چاره جویان نپاید همی
یکی را بدارد برنج و نیاز ‌ ‌ یکی را بکام و یکی را بناز
نه ما راست بر چاره او بسیج ‌ ‌ نه او راست بر جان پاکش بسیج
چو بر روی جم گشت گیتی سیاه ‌ ‌ بضحاک بگذاشت تاج و کلاه

چو ضحاک بر تخت شد شهریار

پادشاهی ضحاک مدت هزار ساله بود

برو سالیان انجمن شد هزار

چو برگشت روز جم از روزگار ‌ ‌ بیکبارگی بخت برگشت زار
چو ضحاک شد پادشاه جهان ‌ ‌ گزیدند ازو بدتر از بدتران
ستد ملک ایران ز جمشید دون ‌ ‌ که دون پرورست این سپهر نگون
نهان بود جمشید ازو صد دها ‌ ‌ نه پیدا بر او زو همی بدها

سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد بر این روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان / پراکنده گشتند دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / به نیکی نبودی سخن جز براز
وزانجا که باشد هنر بر سپهر / وبا فضل دانا دلی بسپر
بود خواری مرد با بیسخت / چه سود ار هنر گر بود تیره بخت
دو پاکیزه از خوان جمشید شید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماه روی بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادوی / بیاموختشان کژی و بدخوی
ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان شد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ خسروان
خورش گر ببردی بر ایوان او / همی ساختی راه درمان او
بکشتی و مغزش بپرداختی / مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشاه / دو مرد گرانمایه پارسا
یکی نامش ارمایل پیش بین / دگر نام گرمایل نیک دین
چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه بر بیش و کم
به پیدا دگر شاه زان بد کنش / وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت با او بخوالیگری / بیامد بر شاه رفت از بری
وزان پس یکی چاره ساختند / ز هر گونه اندیشه انداختند
مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند خوالیگری ساختند / ز بالا پراوا اندر انداختند
خورشخانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار فرخ جهان
چو آمد به هنگام خون ریختن / ز شیرین روان اندر آویختن
از آن روزبانان لشکر کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
ز نان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بزیر اندر انداختند
برآورد خوالیگر از جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همه بنگرید این بدان آن بدین / دگر را سپیدا دشاه زمین
وزان هر یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند / بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا نیاری سر اندر نهفت
مگر تا نباشی به آباد و شهر / ترا از جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سری بی بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازینگونه هر ماهیان سی جوان / از ایشان همی یافتندی بجوان
چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست / بر آنسان که نشناختندی که گفت
خورش گر بدیشان بزی چند و میش / سپردی بسفره نهادی به بر
کنون کرد از آن تخمه دار و نژاد / که آباد باید بدین بر نهاد
بس آیین ضحاک دارند خوی / چنان بد که چون میببایستش ازو
ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی
کجا دختری یافتی خوبروی / ببرده برون بر زدی گفتگوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / نه رسم کئی بود و آیین کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر بر چه یزدان براند
در ایوان شاهی شب تیره باز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاه جهان

گفتار اندر خواب دیدن ضحاک

سه جنگی پدید آمد از ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بدست اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همین کرد کهتر بسال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال

در صفت خادمان و کنیزان ضحاک و خدمت ایشان

[illegible]

بارزه بر بستی دو دستش چو سنگ / نهاده بگردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دمان از پی آن گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ بر زد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانه صد ستون
بجستند خورشید رویان ز خواب / از آن غلغل شاه و بانگ شتاب
چنین گفت ضحاک با آواز / که شاها چه بودت بگوی براز
که خفته بآرام در خان خویش / بدینسان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
بخورشید رویان سپهدار گفت / که خواب نگفتی نباید نهفت
که این داستان گر ز من بشنوید / شود تان دل از جان من نا امید
بشاه جهان گفت پس ارنواز / که بر من بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره / که بیچاره نی هست بیچاره
سپهبد گشاد این نهان از نهفت / همه خواب یکیک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور مهرجوی / که بگذار تن را ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان نامور روشن از بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مرد و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اخترشناسان و افسونگران
سخن سر بسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد از ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره کن آن زمان / بخیره مترس از بد بدگمان
شه بدمنش را خوش آمد سخن / ز گفتار آن سیمتن سرو بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / هم آنگاه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیداردل بخردی
بخواند و بیکجای شان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آنچه بر سوز خوابی که دید
نهانی سخن گفتشان خواستار / بد و نیک بر گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
که این راز بر من بباید گشود / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار یک با دگر
اگر بودنی باز گوییم راست / بجانست و یکبار جان بیبهاست
وگر نشنود بودنیها درست / بباید همیدون ز جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم بر آشفت شاه / بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون / پر از هول سر دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش / یکی بود بینا دل و تیز هوش
خردمند دانا و زیرک بنام / تعبیر گفتن موبدان مر ضحاک شاه را / کزان موبدان او زدی پیش گام

جهان [illegible]

گشاده زبان پیش ضحاک شد / دلش تنگ‌تر گشت و بیباک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

جهاندیده مثل از چه بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد

اگر باره آهنینی بپای / سپهرش بساید نمانی بجای
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نباید که بر سر وزد تند باد

چو او زاید از مادر پر هنر / لبان درختی بود بار ور
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه

ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاوروی / به بند و درآرد ز ایوان بکوی

بدو گفت ضحاک ناپاکدین / چرا بنددم چیست از منش کین
دلاور بدو گفت کر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی

نماید بدست تو خون پدر / ازان درد گردد پر از کینه سر
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزه گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / بتخت کیان اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست از کهان و مهان
نه آرام بود و نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد

برآمد برین روزگار دراز / کشید اژدها فش بتنگی فراز

در وجود آمدن فریدون و احوال او

خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی

بجز نیک و بد هیچ با خود نبرد / چو روز کیان دار آرش سرآمد بمرد

کسی نامور زین سپس بخت تو / بخاک اندر آرد سر و تخت تو

بجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهر همایون بود

جهانجوی با فر جمشید بود — بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران به بایستگی — روان را چو دانش به شایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر — شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود — زگاوان ورا گاوکش مایه بود
زمادر جدا شد چو طاوس نر — بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان — ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید — نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگو — بگرد جهان هم بدین جستجو
فریدون که بودش پدر آبتین — شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر — در آویخت ناگاه در کام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد — تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز — برو بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید — که بر جفت او بر چنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار — همی رفت پویان بدان مرغزار
فرانک بدش نام و فرخنده بود — بمهر اندرون دل پراکنده بود
چو آگاهی شوی بشنود زن — ز بیداد تا بر سرش آمدن
دوان داغ دل خسته روزگار — درختی وز و فر شاهی ببار
غریوان و پویان و زاری کنان — بفندق گل سرخ وارکی کنان
کجا جای آن گاو پرمایه بود — که نابسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار — خروشید و بارید خون در کنار
بدو داد کاین کودک شیرخوار — ز من روزگاری بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر — وزین گاو نغزش بپرور بشیر
وگر خون بخواهی روانم تراست — گروگان کنم جان بدانکه تو خواست
پرستنده بیشه و گاو نغز — چنین داد پاسخ بدان پاکمغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو — بباشم پذیرفته پند تو
فرانک بدو داد فرزند را — بگفتش بدو گفتنی چند را
سه سالش بدو داد زان گاو شیر — همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک زان جستجو — شد از گاو گیتی پر از گفتگو
دوان مادر آمد سوی مرغزار — چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه در دلم ایزدی — فراز آمده از ره بخردی
همی کرده باید درین چاره ایست — که فرزند شیرین روانم یکیست
ببرم پی او ز جادوستان — شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه — برم خوب رخ را بالبرز کوه
بیاورد فرزند را چون نوند — چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود — که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای مرد دین — منم سوگواری زایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من — همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را — سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او — پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیکمرد — نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک بدروزگار — ازان گاو برمایه و مرغزار
بیامد ازانگونه چون پیل مست — مران گاو برمایه را کرد پست
جز او آنچه دید اندرو چارپا — بیفگند و ز ایشان بپرداخت جا
سبک سوی خان فریدون شتافت — فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فگند — ز پا اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت — ز البرز کوه اندر آمد بدشت
بر مادر آمد پژوهید و گفت — که بگشای بر من نهان از نهفت
بگوی مرا تا که بودم پدر — کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن — یکی دانش داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجو — بگویم ترا هرچه گویی بگوی

[illegible]

[illegible]

تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین — ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند بود و بی آزار بود
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی — ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست — ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو روشن روان — سرانجام رفتم سوی بیشه / که کس را از آن بیشه اندیشه
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار — نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به پیش اندرون شیرفش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت ببر در بناز — ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاور پلنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد سوی شهریار — بناگه بکشت آن گرانمایه را / چنان بیزبان مهربان دایه را
ز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد آن بلندی مغاک — فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر زکین / بابرو ز خشم اندرآورد چین — چنان داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست — بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سربسر پای نیست — جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار — جز این نیست آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کس نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید — بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب — بدان برز و بالا ز بیم نشیب / شد از آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج / بسر بر نهاده ز پیروزه تاج — ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای نامور پر هنر بخردان — مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ / ز کوه فراز و دلیر سترگ — اگرچه بسال اندکی راستان / بدینکار موبد زدش داستان
ندارم همی دشمن خرد و خوار / همی ترسم از گردش روزگار — بترسم که گردد بمن بر جهان / کند مر مرا زیر گل در نهان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد / نباید کم او را بهیچ بشمرد — همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن — بباید برین بود همداستان / که من دل نپیچم ازین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت — نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان — در آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه ز درگاه ضحاک شاه / برآمد خروشیدن دادخواه — ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم — خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد کآمدستم بر روان / همی نالم از تو برنج گران — اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو

ز تو بر من آمد ستم بیشتر — زند بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا — بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای در من یکی درنگر — که سوزان شود هر زمانم جگر
بجای من ای نامور درنگر — مفزای بر خویشتن درد سر
شها من چه کردم یکی بازگو — وگر بی گناهم بهانه مجو
زگشت جهان چون شود پیر مرد — بفرزند باشد بی آزار مرد
مرا روزگار اینچنین کوژ کرد — دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی همانست فرزند نیست — بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود — همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار — که بر من سگالی ز بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم — ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر اژدها پیکری — بباید زدن این سخن داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست — چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت — بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید — که نوبت بگیتی چو من چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من — همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید — شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند او — بخوبی بجستند پیوند او
پس او را بفرمود شاه جهان — که آرام گیرد بر آن بر نهان
چو خطها بدادند پیران همه — هراسان که فرمود شاه رمه
بفرمود پس کاوه را پادشا — که باشد بدان محضر اندر گوا
برون خواند کاوه همه محضرش — غمین شد ز پیران آن کشورش
چنین گفت کای پای مردان دیو — بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی — سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا — نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای — بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش او — خروشان برون شد ز خانه بکو
مهان شاه را خواندند آفرین — که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد — نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی — بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما و پیمان تو — بدرد بپیچد ز فرمان تو
تو گوی که عهد فریدون گرفت — بماندیم خیره بدین کار زفت
به پیران کشور چنین گفت شاه — که ترسم که شد روز بر من سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید — دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست — یکی کوه گفتی ز آهن برست
همیدون چو او کرد بر سر دو دست — تو گفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه خواهد بدن زین سپس — که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه — برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند — جهان را سراسر سوی داد خواند
وزان چرم کاهنگران پشت پای — بپوشند هنگام زخم درای
همی کاوه آن بر سر نیزه کرد — همانگاه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست — که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند — سر از بند ضحاک بیرون کند
به پیش فریدون فرخ شویم — بجان و تن خیره یکنخ شویم
بپویید کاین مهتر آهرمنست — جهان آفرین را بدل دشمنست
بدان بی بها ناسزاوار پوست — پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد — سپاهی بدو انجمن شد نه خرد
ندانست خود کافریدون کجاست — سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو — بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی — به نیکی یکی اختر افکند پی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بکایک زمین بوس کردند شاه — چنین گفت کاوه بدان پیشگاه
که ای نامور شهریار جهان — سزاوار تاجی و تخت کیان
بکاوه نکرد شاه جهان — که رازی بگو در [illegible]

بیاراست آنرا بدیبای روم / ز گوهر بر و پیکر زر و بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همیخواندش کاویانی درفش
ازان پس هر آنکس که بگرفت راه / بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بران بیبها چرم آهنگران / برآویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و گوهران / بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهانرا ازو دل پر امید او
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی برینگونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برتر است / بدو زن بهر کار دشوار دست
فرو ریخت خون از مژه مادرش / همی آفرین خواند کرد اندرز
بیزدان همیگفت زنهار من / سپرده ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبکساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازان دو کیانوش نام / وگر نام برمایه شادکام
فریدون برایشان سخن برگشاد / که خرم بوید ای دلیران شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز فرمود باید گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهانرا همه سوی داد آوریم / چو از نام دادار یاد آوریم
شما را دهم پایه بهتری / بآهنگران بر دهم مهتری
فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر

رفتن فریدون بجنگ ضحاک و شکستن او

برون رفت شاد از بخرداد روز / به نیک اختری فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان جنگی و گاوان پیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دو دست / چو کهتر برادر همه نیکخواست
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند / بجایی که یزدان پرستان بدند
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
پس آمد بدان جای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت ازانجایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمده از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانی بیاموختش افسونگری
کجا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیکاری و نابخردیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که با تن جوان بود و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش

[illegible]

[illegible]

چو شد نوش و خورده بآسایش
گران شد سرش سوی خواب آمدش

چو آن فتنه ایزدی کار او
بدیدند و آن بخت بیدار او

برادرش هر دو بر او خاستند
تبه کردنش را بیاراستند

بپایان که شاه خفته بناز
شده یک زمان از شب دیریاز

یکی کوه بود از برش برز کوه
برادرش هر دو نهان از گروه

دویدند بر کوه و کندند سنگ
بدان تا بکوبند سرش بی درنگ

وزان کوه غلطان فرو کاشتند
مران خفته را کشته پنداشتند

بفرمان یزدان سر خفته مرد
خروشیدن سنگ بیدار کرد

بافسون و نیرنگ بر جای خویش
ببست و نجنبید از جای بیش

همانگه کمر بست و اندر کشید
نکرد آن سخن را بر ایشان پدید

باروند رود اندر آورد روی
جهانجوی چون بود شاه دیهیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان

سیوم منزل آن شاه آزاده مرد
لب دجله و شهر بغداد کرد

چو آمد بنزدیک اروند رود
فرستاد زی رودبانان درود

گر کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر بدین روی آب

مرا با سپاهم بدان سو رسان
کسی را ازینجا بدانسو ممان

نیاورد کشتی نگهبان رود
نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان
چنین گفت با من سخن در نهان

که مگذار یک پشه را تا نخست
جوازی نیابی بمهر درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک
ازان ژرف دریا نیامدش باک

بتندی میان کیانی ببست
بران باره شیردل بر نشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را
بآب اندر افگند گلرنگ را

ببستند یارانش یکسر کمر
همیدون بدریا نهادند سر

بران بادپایان با آفرین
بآب اندرون غرقه کردند زین

سر کشتی اندر آمد بخواب
ز تازیدن بادپایان بر آب

بآب اندرون تن بآورد و یال
چنان شد شب تیره تاری خیال

بخشکی رسیدند سر کینه جوی
به بیت المقدس نهادند روی

که بر پهلوانی زبان راندند
ورا کنگ دژ هودجش خواندند

بتازی کنون خانه پاک خوان
برآورده ایوان ضحاک دان

چو از دشت نزدیک شهر آمدند
دران شهر جوینده بهر آمدند

ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه

فروزنده چون مشتری بر سپهر
همه جای شادی و آرام و مهر

که ایوانش برتر ز کیوان نمود
تو گفتی ز کیوان بخواهد ربود

بدانست کان خانه اژدهاست
که جای بزرگی و فر و بهاست

بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک
برآرد چنین جایگه از مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان
یکی راز دارد مگر در نهان

نباید که ما را بدین جای تنگ
شتابیدن آید بجای درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد
عنان باره تیزتگ را سپرد

تو گفتی یکی آتشستی درست
که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین
تو گفتی همی برنوردد زمین

کس از روزبانان بدر بر نماند
فریدون جهان آفرین را بخواند

ز اسپ اندر آمد بکاخ بزرگ
جهانبان برورده خوان سترگ

طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش باسمان بر فرازیده بود

فریدون ز بالا فرود آورید
که آن جز بنام جهاندار دید

یکی گرزه گاوپیکر سرش
زدی هر که آمد همی بر درش

وزان جادوان کاندر ایوان بدند
همه نامور نره دیوان بدند

سرانشان بگرز گران کرد پست
نشست از بر گاه پیروز بخت

نهاد از بر تخت ضحاک پای
بپیروزی رای بگرفت جای

نشانی از او هیچ گونه ندید
ز هر سو بایوان او بنگرید

گرفتن فریدون تختگاه ضحاک و عدل گستردن

برون آورید از شبستان او   بتان سیه موی خورشید رو
بفرمود شستن سرانشان نخست   روانشان هم از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان   وز آلودگی سر بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند   سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم   ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن   که نو باش تا هست گیتی کهن
بد اختر بد این از تو ای نیکبخت   چه باری چه شاخی کدامی درخت
گرایدون ببالین شیر آمدی   ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما بد   ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا   ازین اهرمن کیش و اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت   بدین پایگه از هنر بهره داشت
کس اندیشه گاه او آمدی   کراش ازو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت   نماند بکس جاودانه بتخت
منم پور آن نامور آبتین   که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتنش بزاری و من کینه جوی   نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو پرمایه کم دایه بود   ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای   چه آمد بدان مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی   ز ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر   بکوبم نبخشایش آرم نه مهر
سخن را چو بشنید ازو ارنواز   گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توی   که ویران کنی تنبل جادوی
ترا پاک دادار بر پای کرد   بدان تا برآری ازان مرد گرد
کجا هوش ضحاک بر دست تست   گشاد جهان از کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک   شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خاست با جفت مار   چگونه توان بودن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز   که گر بابلا چرخ را نیست راز
ببرم پی اژدها را ز خاک   بشویم شما را سر از گرد پاک
بباید شما را کنون گفت راست   که آن بی بها اژدهافش کجاست
برو خوبرویان گشادند راز   مگر اژدها را سر آید بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان   بشد تا کند بند جادوستان
ز بیمت یکی تنبل آرد بدست   مگر زان تواند رسند نو نشست
ز هول تو در روز و شب با هراس   همی باشد اندیشه تنگی شناس
ببرد سر بیگناهان هزار   هراسان شدست از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین   که پردخته گردد ز تو این زمین
که آرد که گیرد سر تخت تو   چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است   همه زندگانی برو ناخوش است
همه خون دام و دد و مرد و زن   بریزد کند در یکی آبدن
مگر کو سر و تن بشوید بخون   شود فال اخترشناسان نگون
همانش ازان مار بر دو کتف   برنج درازست مانده بعنف
ازین کشور آید بدیگر شود   ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه بازآمدنش   که جایی نباشد فراز آمدنش
گشاد آن نگار جگرخسته راز   نهاده بدو گوش گردنفراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی   یکی مایه ور بد بسان رهی
کراو داشتی تاج و تخت و سرا   شگفتی بدلسوزی کدخدا
ورا کندرو خواندندی بنام   بکندی زدی پیش بیدادگام
بکاخ اندر آمد دمان کندرو   در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه   چو سرو بلند از برش گرد ماه
ز یکدست سرو سهی شهرناز   بدست دگر ماه رخ ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش   کمربستگان صف زده بر درش
سراسیمه گشت و نپرسید باز   نیایش کنان رفت و بردش نماز

خجسته نشست تو با فرّهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
بر آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه آفریدون که رو / که روی آلت بزم شاهی بجو
نبیذ آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و برآرای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش همه دل زدای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون سزد در خور بخت من
سخن را چو بشنید زو کدخدا / بکرد آنچه گفتش بدو رهنما
می روشن آورد و رامشگران / هم اندر خورش با گزین مهتران
فریدون چو می خورد رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید

آگاهی یافتن ضحاک از فریدون گوید

چو شد بامدادان گندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راهجوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / زبرگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / بیامد دوان از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهره کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش / ازان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسپ اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
برآمد بتخت کئی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان و گردان و خویشان تو
سر از بارگی سر فرو ریختشان / همه مغز با خون بر آمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان ابا گرزه گاوسار
بمردی نشیند بآرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
بدو داد پاسخ چنین کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک برسان گرگ / شنید آن سخن زان جوان سترگ
بدشنام زشت و بآواز سخت / بگفتی بسوزید با شور بخت
بدو گفت هرگز در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین بخت هرگز نیابی تو بهر / مرا چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
چرا در نیابی همین کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهتر چاره گیر
جهاندار ضحاک زان گفتگو / بجوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بر آن بادپایان باریک بین
برآمد دمان با سپاه گران / همه نره دیوان جنگ آوران
بی راه آن کاخ با بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بی ره شدند
همه بادپایان برانگیختند / بدانجای تنگی در آویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود

همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ
بیارید چون ژاله ز ابر سیاه / تنی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چه پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر شه فریدون شدند / ز نزدیک ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه بر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را / مر آن اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرین هم گروه
از آن شهر و لشکر یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد بران بام و کاخ بلند / بجنگ اندرون شصت باز کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / بر آن جادوی بر فریدون براز
دو خساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهائی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند خواست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بجنگ اندرون آهگون دشنه بود / بخون پریچهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزه گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کو را نیامد زمان

شبیخون کردن ضحاک و گرفتار شدن او

[illegible]

همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
به بندی که بستش دو دست و میان / که نگشاید آن زنده پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفکند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که ای نامداران بسیار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / برین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این / سراسر پر آشوب گردد زمین
به بند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی کش بد از نام وز گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه سزا پایگه ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین / همی کرد یاد از جهان آفرین
همی گفت کاین جایگاه منست / بفال اختر و بوم تان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / به نیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما سال پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بود / خروشان بر آن روز کوتاه بود
که تا اژدها را برون آورند / به بند کمندش چنین آورند
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شاه نایافته شهر بهر

در بند کردن فریدون ضحاک را در کوه دماوند در غاری بمسمارهای گران

ببردند ضحاک را بسته زار / به پشت هیونی برافکنده خوار
همی راند زینگونه تا شیرخوان / جهان را تو این خوی دیرینه خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بر آنگونه ضحاک را بسته خوار / سوی شیرخوان برد آن شهریار
همی راند او را بکوه اندرون / دران راه اندر ورا سر بد نگون
بیامد همانگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان با گروه
نگهبان کن او را که نگزیردت / بهنگام سختی بپرهیزدت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
ببندی بر آن بند بفزود نیز / نبود از بد بخت با بند چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند او / بمانده بکوه اندرون بند او
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبد اندران
فرو برد و بستش بدانکوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بدانگونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباید همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از ما همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوی / تو داد و دهش کن فریدون توی

فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی || یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که گیتی ز نابخردان / بپرداخت و بستد ز دست بدان || سه دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پرورانی و خود بشکری || نگه کن کجا آفریدون گرد / که از پیر ضحاک شاهی ببرد
بُد در جهان پنجصد سال شاه / بآخر شد و ماند زو جایگاه || چنینست کیهان که و مه همه / تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
فریدون چو شد بر جهان کامگار / بدو شاه بد گردش روزگار || چو بر تخت شاهی نشست استوار / ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج بر سر نهاد || جهان گشت زو شاد و ویران آباد

فریدون بن آتبین بن اثبیان از نسل جمشید است

برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی || زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هر کس ره بخردی
بروز خجسته سر مهر و ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه || دل از داوریها بپرداختند / به آیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام || می روشن و چهرهٔ شاه نو / جهان نو ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند || پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست زو ماه و مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر || ورا بد جهان سالیان پنجصد / نیفگند یک روز بنیاد بد
جهان چون برو بر نماند ای پسر / تو نیز آز مپرست و اندوه مخور || فرانک نه آگاه بد زین نهان / که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سرآمد برو روزگار بهی || پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بمادر که فرزند شد تاجور
ستایش کنان شد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست || نهاده سرش پست بر خاک بر / همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار / بر آن شادمان گردش روزگار || از آن پس هر آنکس که بودش نیاز / همی داشت بر خویشتن بر فراز
نهانش روان کرد و کس را نگفت / همان راز او داشت اندر نهفت || یکی هفته زینگونه بخشید چیز / چنان شد که نشناخت درویش نیز
دگر هفته مر بزم را ساز کرد / سر بدرهای درم باز کرد || بیاراست چون بوستان خلخ خود / مهانرا همی خواند مهمان خود
از آن پس همه گنج آراسته / فراز آورید از نهان خواسته || همه گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه را دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید / درم خوار شد چون پسر شاه دید || همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسپ تازی بزرین نگار
همان جوشن و خود و ژوبین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ || همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانرا براز آفرین داشت نیز || چو آن خواسته دید شاه زمین / پذیرفت و بر نام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان تاختند || که ای شاه پیروز و یزدان شناس / ستایش مر او را که دارد سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت / بدانندیشگان را نگون باد بخت || همه زر و گوهر بر آمیختند / بتخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران کهتر از کشورش / بدان فرخی جشن ده بر درش || ز یزدان همی خواستند آفرین / بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته تا آسمان / گشاده به نیکی بر و بر زبان || که جاوید بادا چنین شهریار / برومند ازو این چنین روزگار

دگر

وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آنچیز کز راه بیداد بود / هر آن بوم و بر کان نه آباد بود
به نیکی درآورد از راه بد / چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا در جهان بیش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
فرستاده مر کاوه را کینه خواه / بخاور زمین با درفش سیاه
که راند بدانروی فرمان او / دل هر سه آرد به پیمان او
دگر نامور جست سازی سیستان / به نزد سپهدار گیتی ستان
نخست از سخن یاد داور کرد / که از نیست هست او پدیدار کرد
بدو پایدار است هر دو جهان / ز دیدار او نیست چیزی نهان
نه از داد و از فر آمدش رنج / نه هر چند بدهد بکاهدش گنج
دگر گفت کو نامه دلفروز / فرستاده آمد سوی نیمروز
ز فرخ فریدون شه کامکار / گزین کیان بنده کردگار
بگرشاسب کین جهی کشورگشای / جهان پهلوان گرز زاول خدای
یل اژدها کش بشمشیر و تیر / سوار هژبر افکن و دیوگیر
جهاننده خنجر سرفشان / فشاننده خون گردنکشان
ز کام سمندش سپهر و دلیر / بدام کمندش سر ژنده پیل
بدان ای یل فرخ ای پهلوان / که بادی همه سال نشست گوان
ترا مژده زاختر که چرخ بلند / بجا کرد تاج شهی ارجمند
دل بسته مرشه کام ماست / بهر مهر منشور بر نام ماست
کسی را رسد پادشاهی درست / که بر بن بود پادشاه از نخست
مرا ور خرد باشد و دادگاه / هشیوار و دستور دانش پناه
مرا زین همه هست از کردگار / شدم نیز بر خسروان یادگار
چو ضحاک ناپاکدل شاه بود / جهان را بداندیش و بدخواه بود
ز بهرش چه پیکار هر مرز بوم / بهر مرز روی خاور و هند و روم
چه با اژدها و چه با دیو بر / زمانی نگشتی ز پیکار سیر
مرا داد یزدان کنون فر و برز / از و بستدم تاج شاهی بگرز
بکندم همی تخمه اژدها / جهان یافت از جادوییها رها
تو از جان و از دیده بینی مرا / هم از گوهر پاک خویشی مرا
بتو دارم امید زان پس بنیز / که بر کام ما بسته داری کمر
تو دانی که از دین و آیین و راه / چه فرمان یزدان چه فرمان شاه
شنیدم که شد رام رایت زمان / رسیده تو آمد یکی میهمان
درختی که گل شاد آرد همی / وزو میوه فرهنگ بار آرد همی
به یزدان چنین دارم امید کام / که این ماه نو را به بینم تمام
چو نامه بخوانی سبک برنشین / برایوانت خرگاه بر تخت زین
مزن عز بره دم برآرای کار / بیاور نریمان یل رهسپار
بدو روز نو دل سپاه مرا / بیارای مر بارگاه مرا
که باید مرا شد همی سوی چین / چو کاوه که شد سوی خاور زمین
نوند شتابنده سنجار جوی / چنان شد که باد تن دریافت بوی
سپهدار کشور چو نامه بخواند / بدان مژده در زر و گوهر فشاند
گزین کرد هم در زمان پهلوان / ده و دو هزار از دلیر گوان
ز گنج آنچه بایست بربست باز / فرستاد با سرور انجمن باز
نشست از بر کنگ دیده براه / پدیدار گردان ایران سپاه
سپه سوی فرخ فریدون کشید / خبر چون بشاه همایون رسید
نشیبان کوه بالا و بیلان ز / ز هر مرز به گونه گون از نیاز
جهاننده بده بر ترکش زاولی / بکف گرز با خنجر کابلی
سراسر همه زین خفتان کمین / بر افکنده برگستوانها نگین

چو دریا دمان لشکر فوج فوج / دره هر سواری چو یک تند موج
بهر موج اندر نهان یک نهنگ / ز شمشیر و انشو جست جنگ
همه نیزه داران گردن فراز / نشان بسته بر نیزه سوی فراز
بچاچی کمان و بسغدی زره / کمندی بلی کرده بر زین گره
سنانها ابا بر اندر افراشته / ز چرخ برین نعره برداشته
سپهبد بخفتان و رومی کلاه / ز بر زر و نافش درفش سیاه
چو بر گنگ آمد شه از تخت خویش / پذیره شدش جست و کام بیش
ز بر اندرش ژنده پیلی و عاج / همه پیلبانش ابا طوق و تاج
زیمان بل بیشش اندر سوار / ز گردش سواران یلان نامدار
گرفتش سر همگنان زار تخت / بپوشید رومی تبر سید سخت
زیمان فرخنده را داد جاه / نشاندش بر تخت بر پیشگاه
چو شد گفتنی گفته خوان خواستند / پس از خوان بزم می آراستند

مجلس آرائی فریدون و کیفیت آن

شد ایوان چو خرم یکی بوستان / وزان بوستان گلرخ و دوستان
بلورین پیاله ز می لاله شد / ز پر در و دانه بر ژاله شد
صراحی گریست از می لعلفام / بنالید باده بخندید جام
شهنشاه بر تخت رامش فزای / ز دو شیر دو سوی زرین بپای
همیداد زان تخت با تاج تاب / چو از برج شیر سپهر آفتاب
بگرشاسپ پس شاه فرمانروا / چرا گفت دیر آمدی نزد ما
چنین داد پاسخ که پیری و درد / درآرد دو صد گونه آهو بمرد
گره سیم را شو نه زر کند / سمن خیری و سرو چنبر کند
جهان کام شادی ز من دور کرد / که انگشم همه ساده کافور کرد
بر و هم جوانیم شد نیز یار / چو هر دم بر جرم آمد هزار
رخ زردم این کشن زیر سپر / کمانی همین پشت زه موی سر
ز بر کی و سستی فنا و این درنگ / شهنشه ندارد دل تنگ تنگ
بدو گفت تو شاه روشن روان / تو پیری ولیکن به از صد جوان
کنون رای دارم بدین انجمن / که لختی ز زورت نمایی بمن
چنین داد پاسخ که از پیش هور / نماند ستم از ده یکی بیش زور
ولیکن کنون چون تو دیدم نیاز / بفر شه آمد جوانیم باز
بگفت و سبک پایه تخت شاه / گرفت و بپیچید بر جایگاه
دو تا کردش آسان بکرد و درست / که چهره کشنش بجنبید و رست
یکی تاجدار آفرین کرد و گفت / که زوری چنین جنبش با او جفت
جهانی هنوز از دل و جان و رای / که امید ما از تو آید بجای
بگفت این و از جای تازید پیش / بدان تا نماید بدو زور خویش
همانا به یکرفت و بر تافت زود / چنان باز کردش کز آغاز بود
ز زورش بماندند گردان شگفت / بر و هر کسی آفرین کرد و گفت
از آن پس برامش گشادند گوش / بجام و بنای دم کشیدند نوش
چو هوش از دل باده خیزی گرفت / سران سر از بزم سیری گرفت
برفتند ز ایوان فرخنده کی / چه سرمست تنها چه با رود و می
چنین بود یکماه با او سپاه / سپهدار آسود از رنج راه
بهر هفته خواندش بنواختش / سزا خلعت و یاره نو ساختش
زره دادش از ترگ زرین خویش / همان خنجر و جوشن و کین خویش
سراپرده خسروی زربفت / کشیده ز گرد اندرش با هفت
ببالا و پهنای پرده سرای / ز هر یک ستون پایه ای بپای
چهل از ستونها ز زر زرد / همان سایبان و پایه لاجورد
سپه از دو نافش درفش دگر / ببر برش بازی ز زر و گهر
بی اندازه شمشیر و خفتان جنگ / همان خیمه گونه گون رنگ رنگ

ابا پیل

پری روی زیرک هزاران چگل / ستاده صد و کوس سیصد جهل
صد و شست بالا و زرین ستام / دو پیل از سفیدی چو کوه رخام
سه ره جام هفت از گهرهای گنج / ز دینار و بدره چهل بود و پنج
سزای نریمان یل انجمن / بسی هدیه‌ها داد و کرد آفرین
ببرگستوان چار صد ژنده پیل / سپاهی چو دریا بر موج نیل
دگر شیر پیکر درفش بنفش / بداوش همه در غلاف درفش
سرافراز جهان پهلوانان سپرد / بدو گفت کای لشکر آرای گرد
بفرمود تا او بود پیش رو / سپهبد بدین خواند سالار نو
بجیحون گذر کن میاسای هیچ / سپه برکش و رزم توران بسیچ
گشاده ده و پیل نادر نشست / ازایشان نکرد و سپه پای بست
چو چهره شنوی خون دشمن بریز / نگین هیچ باز بردستان ستیز
بگستر بدان کشور آیین ما / بخواه از همه سرکشان کین ما

نامه نوشتن و لشکر آرائی کردن در جنگ

بدو داد منشور شاهان همه / که باشند پیشش بفرمان همه
بفرخ ترین روز اختر فروز / سپه راند آنجا سوی نیمروز
شنوی شیرخانه بشادی و کام / که خوانی ورا بلخ نام بنام
همه ماورالنهر تا مرز چین / شمردند آنگه ز توران زمین
از آمو و زم تا به چاچ و ختن / ز سوهان و ختلان شهان تن بتن
ز نزل و علف هر کجا یافتند / ببردند با هدیه بشتافتند
در آنگه سمرقند کرده نبود / ز بنیش نخجر که کجا ره نبود
سپهبد همی رفت تا شهر چاچ / ز گردنش بزرگان با گنج تاج
دران مرز خاقان یکی شاه بود / که تاج زرینش بر ماه بود
ز گردان کین جوی سیصد هزار / سپه داشت با آتش کارزار
بد از لشکرش خیره چرخ برین / که گنجید گنجش همه بر زمین
چو از شهر رفتی بر و کاه کاه / بچوگان بر عزم نخچیرگاه
بدنش سی هزار از سران بزرگ / همه شیر دل حمله کی حمله گرگ
دو ره پیشش هزار از بتان سرای / ز گوهر کمرشان و دیبا قبای
پیاده پی گرد خاقان پرست / سپهبد یکی زو عنانش بدست
نهادی ز هر سو یکی چرب گوی / خروشنده تا کیش فریاد جوی
ستمدیده مرگ آمدی دادخواه / بد و نیک برداشتندی بشاه
دو صد گنبد از صندل و عنبر و عود / ستاده بزرین و سیمین عمود
میانش دو ایوان برافراختند / سر چرخشان تاج مه ساختند
خم طاق هر یک چو بر تدرد / ز بس رنگ و بو برکشان آمیخته
بیکروی از کان زر و در ناب / عقیقش همه بوم و در خوناب
در آنمرز بودند شاهان بسی / ولیکن نه بد یاد خاقان کسی
همه سال خونخواه ضحاک بود / که ضحاک خونریز و ناپاک بود
همی گفت ای کاشکی از شهان / ربودی کسی دشمنی ناگهان
چو در کشور پهلوان با سپاه / در دشت زد خیمه بیراه و راه
نویسنده را گفت تا خامه گیر / بخاقان یکی نامه کن چون حریر
بخواندش بفرمانبری بی نیاز / اگر باز بندید و یا رزم ساز

نامه نوشتن فریدون بخاقان

دبیر خردمند بستد قلم / یکی اسب زرین نشد از شکم
همی ساخت مشک از گلاب و عبیر / بصحرای سیمین چو دریای قیر
بنام جهاندار آغاز کرد / که از تیره شب روز را باز کرد
یکایک بزرگی ز شاهان داد / بفرخ فریدون دارنده داد
مرا او را خداوند کرد از بهی / همه هم سپندند او هم رهی
بنشسته شد این نامه دلفروز / ز گرشاسپ فرخ نشه نیمروز
بخاقان چین شاه توران زمین / که مهرست شاهی و نامش نگین
بدان نامی شهنشاه بلند / که اختر یکی رای روشن فکند
سپهر از دل و مهر بود و درد / ز مهر شهی بخت بر زود و گرد

جهان چون نوعروس گرانمایه شد   شهی فاخش و داد پیرایه شد
زمانه نگاریدش از فر و چهر   ستاره نیاز آوریدش بمهر

ز دین جامه کرد ایزد اندر برش   فلک گاه زد ایمنی بر سرش
چنین نوعروس از در گاه شد   فریدون فرخ بر گاه شد

بزرگی و با اختر و فر و بخت   ز ضحاک تازی ستد تاج و تخت
بر آمد همی دین یزدان پاک   سر جادوان را فروشد بخاک

از ایران بس اکنون بفرمان شاه   برین مرز توران کشیدم سپاه
که آیی بفرمانبری شاه را   بوی خاکبوس آن کیی گاه را

نخست از تو خواهم به پرداختن   پس آنگه بفغفور چین تاختن
درین نامه در پیش پند تست   نگاری از بخت پیوند تست

سزا باز بیند بر و هدیه بساز   وگر بجنگ آورد لشکر فراز
چو شد نامه ختم سر مهر کرد   فرستاد گرد دهی شتابان چو گرد

فرستاده چون پیش شد نیک بر   بر خساره رفت و گرفت آفرین
با آن سخن داد پیش لگام   بر آهیخت تیغ سام از نیام

بمیدان ز آتش سواری گرفت   چو بشنید شه بردباری گرفت
بدو گفت شاه تو از تخم کیست   بنزدیک او رسم ضحاک جلبت

چه ورزند آیین و دین کم و بیش   چگونه ز یزدان و از راه کیش
چنین داد پاسخ که شه زان نخست   خرد باید و راه و رای درست

فریدون شه را بدیشان نگار   هنر هست هم یاری از روزگار
بدل کین ضحاک را شهمنست   به نزدش چه آید و گر اهرمنست

بدو گفت نیز ایزد شناسد درست   نگر وارش و این پرهنش بد بخت
جهان ات دادش که روباه بر   برد بچه را تا و هر شیر

چو بشنید خاقان بشنید و گفت   که اینت شاه راز انیت جفت
ولیکن چو پرسیدم از تو بسی   همانا نپرسم ز دیگر کسی

نباید که شاهان پژوهش کنند   مرا همچو عمران نکوهش کنند
برآسای یک هفته تا روی کار   ببینیم و پاسخ کنیم آشکار

بفرمود کاخی سزاوار او   بپازید در خور همه کار او
بدان دیده آن شاه را سروری   خنیده بمردی بهر کشوری

پدرشان زگیتی چو بر بست رخت   شد این دو پوینده تاج و تخت
زمانی نشد نشان دل از جنگ سیر   سرانجام خاقان باگشت زیر

رسیدن نامه نزد خاقان چین

برادر چو کشته شد از پیش اوی   بپرماند از و سرکش و کینه جوی

دلیری که نامش نگین تاش بود   همه سال با غم پرخاش بود
نهان هر کسی تاختن تاختی   بتاراج بوش برانداختی

زمانی نگین پدر تو ختن   نیاسودی از غایت سوختن
یکی بهره بگرفت بد کشورش   شکسته بسی گونه گون لشکرش

همین هفته آمد سپهبد فراز   همیخواست کامد سوی جنگ باز
بدین درد خاقان گرفتار بود   کش از هر دو سو رزم و پیکار بود

یکی روز گز گردش انجمن   چنین گفت با مهتران انجمن
ندانم که از گردش آسمان   چه سان باشدم تخت کارزار

از این پهلوان و برادر دبیر   ندانم چه مانم چه آرد بسر
چنانم که سرگشته دریای تنگ   نهش پیش غرقاب از پیش نهنگ

کنون چاره جویید تا چون کنیم   که این خار از پای بیرون کنیم
بسی رای زد هر کس از روزگار   سرانجام گفتند کاین شهریار

چو آتش نماید ز دور چه دود   ازان به که سوزد ز نزدیک و دود
نهان و بزرگان توران زمین   چو فرخ پدر تو چه فغفور چین

همه باژ ضحاک را داده اند   ز کامش برون کام ننهاده اند
فریدون از و به بفرهنگ و فر   همیدون پدر او دو نژاد و گهر

بفرمان او کر بوی تنگ نیست   نیابا سپهبد را و جنگ نیست
مر آن درد گز مرتم آید نزا   چو دانش کنی پیش کرد نباد

همه کاخ و ایوان پر بزم خوان
بیارای این پهلوان را بخوان

بر و بر شمر هرچه چندان ز گنج
کش آسان شود هرچه آید ز رنج

پس انکه بر و از برادر ببر
بخوان نامهای کلو سر بسر

که او خود ز دشمن کشد کین تو
نهد بر سپهبد دوان زین نو

بدست کسان تا توان کشت شیر
نباید ترا نزد او شد دلیر

پسندید خاقان عیش گوان
بفرمود پاسخ سوی پهلوان

پس از نام یاد جهان آفرین
ز دل بر سپهبد گرفت آفرین

دگر گفت کاین باژ و هدیه ز گنج
و هم هرچه گفتی ندارم برنج

سر و ساوه ایران اگر سرکش است
کی او را چو گردان لشکرکش است

اگر خواهد از من شه نامجوی
فرستم برم بر طبق پیش اوی

بدین باژ دو دیده گوهر کنم
ز تن پوستم بدره زر کنم

ولیکن از و خواهم از تو یکی
که آری بکاخم درنگ اندکی

بود شاه یکهفته مهمان من
بیاراید این خانه جان من

بجای فریدون اگر دانیم
وزین آرزو شاد گردانیم

سپهدار از گفتها گشت راست
که پیغامها بر نوید و خراست

سوی راه لشکر بر آغاز کرد
وز آن روی خاقان شد شاد کرد

هزار اسب از طویله گزیده بد
دو ره سی هزار از سره بدره بد

ز گاوان فربه صد و چل هزار
ز نخچیر مرغان فزون از شمار

صد و سی هزار از دگر گوسفند
همه گشت بر دشت صحرا افکند

پذیرا به پیش سپهدار شد
چو دیدار یکجای شد یار شد

بره یکدگر را هم از پشت زین
گرفتند این شاد از آن آن ازین

همه راه بودند خوش و دوان
بیکجای هم بر نشسته و همعنان

سپهدار با هرکه بود از سپاه
نشستند برخوان هم از گرد راه

مجلس آراستن خاقان و کیفیت آن

ز هر خوردنی بیش چندان گروه
یکی دشت پر گردش اندر دو کوه

پر از مرغ و نخچیر گوشت همه
گذشتند از گور و آهو رمه

سپاهی ز شهد و شکر ساخته
همه نیزه در دست و تیغ آخته

ز حلوای هر صفتی میوه دار
همه برکشان بد شکر قند بار

طبقهای جام از کران تا کران
بمشک ده اندوده زعفران

دم نای بر جای چنگ و رباب
بر افکنده مرغان بر آتش کباب

گرفته خورش کم همه کوه و دشت
بسی خوان نهاده بر آن کوه و دشت

ببوی خورشها دوان تاخته
ز بر در هوا مرغ بر ساخته

نشسته بخوان یکسر ایرانیان
همه چنگ را پیش بسته میان

شب و روز خاقان ستایش نمای
کمر بسته پیش سپهبد بپای

سپهبد بخاقان بگفتا که چیست
چو لشکر رسید نگین تاش کیست

بدو گفت خاقان سخن سر بسر
کله هرچه بدشان ز برادر بسر

بگشت ایلها از فراز و نشیب
سواران بد راه بالا چه شیب

ترا دل بدین غم نباید سپرد
که تنها پس او زیان کرد

اگر صد هزاران گردان جنگ
همه در که جنگ و کین تیز چنگ

نه بینی که چون کوبم اندر زمین
که خونشان ز تنشان بشمشیر کین

چنان کین لشکر بالوز و باز
خرامیم مر جنگ را پیش باز

سوم بزم گاه است آنجا بریم
زمان زند تیغ ما میخوریم

من و نیزه گردان گنج دو هزار
تو نکین ما هم از لشکر اندک سوار

بدان گه چو آید که ناید سپاه
دلیری کند دشمن آید براه

مگر تاکهش سر بدام آوریم
وزین چاره فرجام نام آوریم

چو بر حواصل بر آورد زاغ
برافروخت زایوان نیلی چراغ

همان نامزد کرد اندک سپاه
برون راندند یکهفته راه

به بزم و به نخچیر بر کوه و دشت
بدان تا زمی بر دو ید گذشت

بدان تیغ بد از بر کوهسار
نگین تاش با جنگیان ده هزار

بدو گفته بودند گرد سترگ
رسیده ز توبا دنیای بزرگ

ز خاقان نفیر جنگ نو خاست — وز ایران نزد او خواسته است
نیامد هراسان از دلیری که بود — چو کردند دشمن نشتافت زود
ز تیغی که آمد بیابان کوه — بزد وصف کین ها همه گروه

برآمدن نریمان بجنگ در میدان

نریمان بیامد هم اندر زمان — به نزد سپهدار خاقان دمان
خروشید کامروز هر دو ز دور — نظاره بر پیل سازید بور
شما جام گیرید هر دو به بزم — که من تیغ خواهم گرفتن به رزم
اگر بخت بیدار یار منست — بر این دشت پیکار کار منست

چو درهم دوید و ور ... — به آوردگه گشت اکنون چو باد
غو کوس از دل کوه بر شد به ماه — ز میدان ... هر دو سپاه
سواران ... — سوی قلب خاقان یکی حمله کرد
بر آن ... — همه ز حمله ...

دو و یکی را فکند از صف میسره — بزد باز بر میمنه میسره
زنادی گرفتند ترکان خروش — نریمان ز خاقان برآمد بجوش
ازین کودک اکنون ... نبرد — به بین رزم پیکار مردان مرد
یکی ترک دیگر دو دیو از کمین — سوی لشکر ... زمین
بدو گفت نریمان چه در کارزار — یکی نیزه ... ز ترکان ... هزار
یکی نعره زد همچو شیر بلا — که عزم و جوانی گزینید ...

ستد ... نعل — به میدان ز خون ... آورد ...
به آنگه کسی ... چون کوه و نعل — ...
... — نیاورد ... سواری گرفت
... — ... نیزه ...

خروشید کان ترک پیکار جوی — که خشتش دو سر بد گلا چاره جوی
همان ترک بیرون شد از صف چو شیر — گریزنده با ابلق تند زیر
برانگیخت باره نریمان گرد — بباز یکی دست آورد برد
کجا تا نمانیش ... — بسوزانمش بر سنان آفتاب
خروشان نمودش ز دو ... — که پیش آیی گر مرا ...
کمان دسته تیر و نیزه بدست — بسی نیزه بگرفته وزه بدست

... بجان ... تیغ ... — که نیزش ندید از آسمان
... برآمد چو دود — ... نیزه ... ابلق ربود

بنوک سنان برد و افراختش — زمانی بهر سو همی تاختش
چنان نعره شان برد زهره شد — که مر بی دل و زهره بی بهره شد
پس انداختش از نیزه بر قلبگاه — برآمد غو کوس ز ایران سپاه
سپهدار خاقان فرخنده نام — نتابد ... گرفتند جام

[illegible]

بران تاخت کردو که خون ریز بر	کمان کرد الماس بارنده بر	بکردار هر سو سواری گرفت	به تیغ و کمان کامگاری گرفت
پس از جای مانند نر اژدها	برآمد برو کرد خشتی رها	نریمان سوی جنبیان گرفت	سوی دست آنگه بزد بر شگفت
چنان زد سر زخم ناف و جنب	که با کوه هر خشت بر دو خشت نشیب	بیاد و بخیت تکبیر سرز نشیب	سرش تا بپی شد نشیب با رکیب
بمیدان دگر باز ناورد گرد	همی گرد گرد آمدی گرد گرد	به نیزه ز زین مر و برداشتی	هم از زیر شمشیر برداشتی

ببر گستوان دست و ده اسب گیر	نشستی همی که بران که بر بن	ستوه آمدند هر دو از جنگ او	وز آن جنگ گوه زند جنگ او
چنین تا از آن لشکر کینه کش	بیفکند بر جای هفتاد و شش	سپهدار خاقان هم از پیش صف	بدید ار بر پیل جای بکف
بهر حمله کافکندی از زیر پا	و هندی بنا و زین بلگام می	بران تنگ خنیان جهان تنگ زند	نه بد کس که دیگر سوی جنگ زند
بزرگی همی نوحه کردند زار	بر آن کشتگان بر صف کارزار	فرا کندی از دیبه لاجورد	بهر درفش نهادی بیابی زرد
یکی خنگ عاج ابر بوینده زیر	بگونه چو شیر و بسینه چو شیر	نگین تاش چون دیدگان پیل مست	ز سالار که تاخت نیزه بدست

رسیمش دو ساعد ز آهن بر ز زربفش کلاه و ز گوهر کمر
برآورد زاغ کمان از بره کمندی چهل خم ز برین گره
بمیدان چو دیدوش خاقان نژند چنین گفت با پهلوان بلند
که اینک تکین تاش جوینده تاج نیاورد گردن بر آن خنگ عاج
ازو خیست در رزم ناپاک تر عنان پیچ تر بلکه چالاک تر
بگرد و زمین گاو ناورد وی کمند خشک در پای چین گرد او
ستیهنده بود و دلیر و ستیز بود باز دم دار گاه گریز
نبرد م نریمان کنون نیست رزم دگر جنگها بود باز وی رزم
بر و نعره زد پهلوان دلیر بسوی نریمان چو غرنده شیر
بزابل زبان گفت بیدار باش همه حملها را نگهدار باش
کاین ترک جنگی سر لشکرست تکین تاش جوینده افسرست
تکش زنده بر بادش از پشت زین سبک مه به او بخاقان چین
بگشتند هر دو چو شیر ژیند گرفتند گاهی کمان که کمند
همه ترک و خفتان شکاف چاک فرو ریخت خنجر ز ره گشت چاک
عمودش بنالی کمان یافت خم سنان گشت چوگان ز نه قلم
سرانجام ترک آنچنان تیغ گرم که اندروز نبوشت بر جرمه چرم
نبرد و خنجری بر نریمان کرد ببرنیمی و خود و زرکش ببرد
گرفت آتش زخم تیغش هوا ولیکن نه بد آنچه بودش نوا
نریمان بچاره همیزد بجست که او را بر و تر د خاقان درست
عنان تاخت تکبر بخت از جنگ جبر بیدتا رسیدن تنگ تنگ
کمند از پس آنکه بیار و گریز میانش بر افکند گرد اسب تیز
فکند از بر خاک چون بینشان همی برد تا پیش خاقان کشان
بد و گفت زین لشکر بیشمار چنین گر دست آمد کنون مه بدار
از ایرانیان رفت بر چرخ غو ز گرد و نوان و سپهدار نو
بسر برگرفتند یک بهره زود وگر حمله بردند زنیسو چو دود
جهان گشت بر چشمه چون بنفشه فکندند یکسر سلاح و درفش
زمین اندرون تیغ که پاره بود ز بس تیغ مردان یکپاره بود
ز چندان سپه یک دلاور نماند گران تن بد و نیم نشان سرنماند
همه دشت که بر پراکنده باز سلاح و سلب اسب و آلات ساز
گرفتند سرتاسر ایرانیان نیامد بیکسوی کس را زیان
وز آنجا سوی شهر بر روز کشیدند نیک اختر و دلفروز
چنان تنگ دل بود خاقان ازین که گفتی نهادست بر چرخ زین
تکین تاش را بر د جای نهان سرآورد بر روی در تنگ جهان
سند باز از هرچه بد کشورش بیاسود از آن جملگی لشکرش
دو هفته سر گنج بگشاد شاد به بزم و ببخشش همه داد داد
برابر انیان و سپهدار چیر همیدون بفرخ نریمان دلیر
ببخشید مر هدیه چندانکه نیز نماند بصد گنج زان بیش چیز
چنین است سرآرز و در جهان ز آباد تکین آن ز مین ایران
ز آشوب گیتی بهنگام نیست که نامد همه دون بدست درست
همانست گیتی و یزدان همان دگرگونه تا بیم گشت زمان
ابا تو نشسته اندک ره فراز چه سازی چه رفتست آمد فراز
دل آزار گیتی چو سر گرده از آن جز بن بری رنج ناورده
ازو کام دل در جوانی مجوی که چون بدر تو کام در نیز اوی
نبی خوبش و پیوند تو زیر خاک همی بینی نامدت هیچ باک
بد بگر بزرگان نگر تا چه کرد بر آرد و همان از تو یکرو گرد
جهان را همه گر تو بی شهر یار بمیری که مرگ چون بنده وار
سوار است عمر جهان در گریز عنان خنگ شبرنگ او را ریز
دو دست ... مرد و دو سپه سیراه سبک زین منزل سپد سال و ماه
بدان کوش تا جان برون بم که تکبیر بگرداب دون بیم
سپهدار یکهفته چون سور کرد از آن بود آهنگ فغفور کرد

بعوالی

چو اول گروه هر که بودند گرد

سرافراز کردن نریمان فرخ را

همانگه بفرخ نریمان سپرد

سه منزل بدش با سپه رهنمای — ورا کرد پدرود و شد باز جای

بهر شهر فرمود تا با سپاه — بگردد وز شاهان بود باج خواه

وز آنسو همانروز کو رفته بود — سپهبد نویسنده را گفته بود

یکی نامه آگنده از خشم و کین — بیارای نزدیک فغفور چین

یکی باج و ساو ایچ بایدش باز — چو خاقان نغز رود پیش آی باز

وگر نه بپای اندر آرم سرت — نهم بر سر موج چون افسرت

چو گویا نهی گشت بر کل فزر — بسیمش زنخ سر ز مشک و عبیر

نیوشین دو لب زو از شکدم — ز بر سر مرده دیده باریدم

تو گفتی که هست اژدهای زبر — که بر گنج دانش نهاد و سپهر

از آن گنج یاقوت و در برخرد — همی از بر سیمبر گسترد

از آغاز چون کلک بر تار زد — رقم بر سر از نام دادار زد

خداوند دانا و پروردگار — ز دیده نهان از خرد آشکار

دگر گفت کاین نامه نغز گوی — ز گرشاسب نز اول نیز نامجوی

به نزدیک فغفور فرخ نژاد — که با چین و چین سر بسر دست شاد

بدان رای شاهان توران و چین — دلت کرده بر است فرهنگ زین

که تخت شهی دیگر آیین گرفت — زمانه ره فره دین گرفت

فریدون فرخ بروز نبرد — ز ضحاک تازی برآورد گرد

بیروش کوه دماوند بست — بجایش بتخت کی بر نشست

بیاراست از داد خوبی جهان — بفرمانش گشتند یکسر مهان

فرستاده مر کاوه را از مکان — بنجاور زمین از پی پادشاه

وز ایشو مرا گفت بر کش سپاه — بفغفور شو باژ و ساوش بخواه

شنیدی که در کابل و مرز هند — چه کردم بنجاور و در بوم هند

چه با شیر و دیو و چه پیل و چه گرگ — چه با اژدها رفت با کام گرگ

چو کس را نه بد تاب من روز کین — ترا هم نباشد بدانش بسین

نگین آنچه در رنج کشور بود — پس از بخت انجام فرخی بود

بمالد بدست زمان گوش سخت — هم از مار شد بالشی بر تو سخت

بفرمان شه آئی با باژ چین — چنان کن که بودند شاهان پیشین

پیام آنچه بشنید زو دربود — چو فرمان بری با تو یاور بود

سپهبد زبان آور نغزگوی — روان کرد و لشکر و نامه ببرد

نشسته شه چین بخندان بدی — که شهری نبودش چو خندان بهی

هزاران هزار از یلان سپاه — بدرگاه بودند بیگاه و گاه

بدآراسته شهری از گونه گون — که شش میل ره گردش اندر فزون

که پیشش ره بوم توران زمین — بناهی در و بود زیر نگین

سرای بدش برکشیده بماه — درازی و پهناش فرسنگ راه

زخارش و دیوار بوم از رخام — در و گوشکی یکسر از سیم خام

سه ایوان در و گوشکی از لاجورد — ز برجد عجب بومش همه زرد و برد

زیاقوت از کوه را آبدار — سر ایوان بر و صد هزاران نگار

کشیده میان سرا از فراز — منقش یکی پرنیان پهن باز

چو از ره فرستاده سرفراز — بیامد بر شهر چندان فراز

زدر تا در ره تا که شه دو میل — دو رویه سپه دید بالا و پیل

کشیده بدرگاه کرگ و نهنگ — ز نخجیرها بسته شیر و پلنگ

ز دهلیز تا پرده شهریار — فروزنده شمع از دو سوصد هزار

فرستاده چون چهره شه بدید — زمین بوسه داد آفرین گزید

یکی کار کز ساخت از هوش مغز — ز دیبای دانش بگفتار نغز

ز جان بود گرد و ز فرهنگ تار — ز اندیشه رنگ و ز معنی نگار

همیسافت در یکدگر تار و پود — بگفت آنچه بد از پیامش درود

ز پرسش چو پردخت نامه بداد — دبیر آنچه در نامه بد کرد یاد

چنان گشت فغفور زان نامه تند — که شد تیز الماس را ز هر کند

کمان دو ابرو بهم در شکست ... به تیغ زبان زد به دشنام دست
بدو گفت شاهت بدو نام لاف ... چه باشد که راند ز مبان گزاف
زمین نیست کردست پایه مرا ... ز خورشید یکپایه گاه مرا
سواران کردم هزاران هزار ... پراگنده را کس ندانند شمار
ز خوبان بتان سی صد و شصت و پنج ... به نزد من شهانند با تاج و گنج
از و چار صد رست زرینه کوس ... که دارند بر چرخ گردان فسوس
در این شهر بتخانه دارم هزار ... که هر یک از گنج او شصت بار
همه کشور من کان سیم است و زر ... کشش معدن لاجورد و گهر
پریچهر کانش بت دلنواز ... دو دش یوز و مرغانش طغرل و باز
یلانش کمند افکن شیرگیر ... سوارانش و و زند سندان به تیر
ز خاک روان سیم خیزد ز آب ... فتند ز آهوش نافه در مشک ناب
برو بد زرش چون گیا در زمین ... برآید ز مینش سر سنگ انگبین
ز ماچین و چین تا بجیحون مراست ... بزرگی ز هر شاهی افزون مراست
بیزم آفتاب برافشان منم ... برزم اژدهای برافشان منم
خدایست کز من همی برترست ... وگر هر که مردی مرا چاکرست
ببرا فرستاده ام سرفراز ... که آن هر سوی لشکر آرد فراز
چو اندر رسد ساز ایران کنم ... همه بوم تا روم ویران کنم
فرستاده گر گشت این بدی ... سرت را کنون جای باید بدی
زبان بافت گوینده اندر سخن ... چنین گفت انبازه نندی مکن
نگر فرنت بنغاره این از زمین ... که یک شهر او به ز ماچین و چین
بهر شهر بر از تخت حیران نشست ... که او در جهان شاه ایران نشست
به ایران بسند بار ز آنش نهان ... نشان باز او هیچ جا از جهان
از ایران جز آواز هرگز نخواست ... خریدار شما بنده هرگز که خواست
و با پیش شان بنده بد کسی ... چو هست از شما بنده هم کسی
وفا ناید از ترک هرگز پدید ... در ایرانیان خیره و ناکس ندید
شناسد پرستید و خورشید و ماه ... به ایران به یزدان شناسند راه
ز کانش سپه و ز کشش سیم و زر ... ز پولاد و پیروزه آهن گهر
هم از دیبه جامه گونه گون ... به ایران همه هست آید فزون
سواران ما هم دلاور ترند ... یکی با صد از خیل تان همسرند
شمارا ز مردانگی نیست کار ... نگر چون زنان بوی رنگ و نگار
سر و پای تنهاست آراستن ... وگر نقش بام و در آراستن
فروهشتن تا به لف دراز ... بخم جعد دادن از حلقه باز
خرد باید از مرد و فرهنگ و سنگ ... ز پوشیدن جامه رنگ رنگ
تو گر چه بزرگی و با تاج و تخت ... فریدون به از تو بفر و بخت
چو بر روی فکندی فروغ آفتاب ... ز گوهر گرفتی جهان رنگ و تاب
برایوانی از زر و تختی که شاه ... نشستی در شاه در بزمگاه
هنرها سراسر بگفتار نیست ... دو صد گفته چون نیم کفتار نیست
نباید برآشفته بیکار او ... که اینک خود آمد سپهدار او
اگر کوه باشی که در رزمگاه ... به نیزه ربایدت چون باد کاه
چه نازی بجنبد بت و بتکده ... که فردا شود پاک بی هنر ده
دگر بار فغفور شد تیز خشم ... برافراخت تاج و برافروخت چشم
براندش نیازی ز خشم درشت ... بدرید و بسپرد نامه نخست
دو صد ره هزار از یلان سیمبرد ... بپهن سپه را دخاقان کرد
بدیره فرستاد بر خانجوی ... بسر سوی بیکان بنهاد روی

آگاه شدن فغفور از آمدن لشکر با نرمپایان بجنگ و لشکر آراستن

فرستنده بر پهلوان شد ز پیش ... ز فغفور گفت آنچه بد کم و بیش
خبر داد کیدر کز لشکر بجنگ ... فرستاده اینک رسیدست تنگ
ز ریمان سپه از ره آورد بود ... همانگاه خواندش سپهدار تود
یل زاولی ده هزار از شمار ... گزین کرد از ایرانیان سی هزار

بدو داد کارش همه کرد راست / بدو گفت کاین رزم دیگر براست
زریمان برون رفت و لشکر کشید / برابر چو نزدیک خاقان رسید

بزد خیمه و صد سوار از سران / گزین کرد و کین جوی گردنکشان
بر سم طلایه بُند آن سپاه / همی گرد چرخ سپاه زانگاه

سواری هزار از دلیران چین / طلایه بد اندران دشت کین
بهم باز خوردند رزم سخاست / که گیتی بریزد ز برگشت راست

زریمان کمر بست مر جنگ را / عنان داد و مر نعل شبرنگ را
گرفت از دلیران یکی را کمر / برآورد و زد بر سپاهی دگر

بگشت آن دو تن بار دیگر زکین / دوتا را گریبان گرفت از کمین
بهم بر سر و گردن هر دو گرد / همی کوفت تا مغزشان گرد خورد

همی تاخت زیشان چو غرنده میغ / نیابست گرز و نه خشتش نه تیغ
بخشم اندر آمد همی کرد زد / ز زین مرد و بر بود و بر مرد زد

گریبان سر مرد زیشان بمشت / گرفته چهل تن بدان سان بکشت
بماندند بیچاره ترکان ز کار / ندیدیم گفتند زینسان سوار

از ایشان که شد مرد جنگی بمرد / چه از تیر و شمشیر گرز و نبرد
یکی نیمه شد کشته از تیغ تیز / نهادند دیگر سر اندر گریز

خبر یافت خاقان سبک بر نشست / دژم شد چو دید آن طلایه شکست
ندیدند زان رزم رای رفوی / که بنهفت شب روی گیتی بموی

زریمان ز سوی دگر بازگشت / بودند تا تیره شب درگذشت

صف آرایی کردن دو لشکر برای جنگ

چو آیینه رنگ روی سپهر / درو روز رخشنده همچو چهر
گرفتند هر سو سپه تاختن / کمین کردن و صف زکین ساختن

زمنجوق و از گونه گونه درفش / شد آیینه در روی چرخ بنفش
بابر اندرون کوس فریاد خواست / ز هر سو بجا چاک پولاد خاست

همه آسمان گرد لشکر گرفت / همه دشت نخچیر خنجر گرفت
ز خون جبه‌ها لاله کردار گشت / سنان ارغوان تیغ گلنار گشت

ز هر گوشه بد گنبدی ساخته / هوا را بگلشن بیاراسته
همه گنبد از گرد گردنکشان / گلش خنجر قطره خون فشان

سر ترک با شید هامون بچهر / زر افشان چو شب پر ستاره سپهر
زکه دیدبان دیده بگماشته / بهامون یلان نعره برداشته

بدینگونه تا شب بیامد فراز / بچیدند کش دامن از جنگ باز
چو آن آتشین کوه را تیره شب / فرو خوردن هندوی بوالعجب

دو لشکر بجنگ آمدند کوش / طلایه همی داشت هر گونه نوش
تن خسته بستند و خستند باک / نهفتند مر مرده را زیر خاک

سپه بود و دشمن ز رزم و ستیز / گرفتند هم در دل شب گریز
نیارست بردن بر آن دشت کین / نشستند یکروزه ره بازپس

چو بر شاه لشکر که آراستند / ز هر گوشه دیگر سپه خواستند
چو زد آتش کوزه شیر ناب / شد آن تازه گلهای گرد و گلاب

طلایه رسانید زو آگهی / که از جنبیان گشت گیتی تهی
نجنبدان نشست برجای کس / بگر خیمه چند بر پای و بس

خروش از دلیران ایران بخاست / پی گردنان بر گرفتند راست
بروز دگر ناگهان رزمگاه / رسیدند در لشکر کینه خواه

طلایه نخستین بهم بر زدند / پس آنگاه بر قلب لشکر زدند
چنان سخت شد جنگ هر دو گروه / که رزم آرزو کرد دریا و کوه

ز گردش چو دیوار پولاد بست / گرفتند هر کوه کوشند و دست
بباریده چندان بر و تیر و تیغ / که ده سال باران نبارد ز میغ

جهان شد ز صندوق پیلان جنگ / پر از آتش و تیر و خشت و خدنگ
همی زخم زد هر بر نداوران / برانگیخت بانگ از کُند آوران

شد از خنجر خاره دل تفته موم / ز زهر سنان باد گیتی سموم
فرو هشت دامن ز خورشید گرد / یلان ز آن نشست آستین نورد

در ایران بد آشوب و رزم و جوش / بکین خاست گرد و بجای خروش
چو دریا چنین شد سپهر برین / در و کوه و کشتی و لشکر زمین
تو گفتی زمینست از سیاهی زمان / سنانها ستاره شد گرد آسمان
ز ریمان برون تاخت اسپ سمند / بیکدست تیغ و بدیگر کمند
چو دیوی که گردد ز دوزخ رها / بدین دست آتش بدان اژدها
چپ و راست هامون بجنبش گرفت / بگستی هم آورد گستی گرفت
سر تیغش از دل دم آشام بود / کمندش بر اندام ها دام بود
کهی گشت یکبیک اندازه بیش / کهی خیل خیل اندر افکند پیش
ز کشته همه کوه پر پشته بود / بلا را سر از زخم برگشته بود
بدانست خاقان که گردان جنگ / بجا یک ندارند با او درنگ
دو صد تن گزیده ز دلیران چین / بیکسوی لشکر شد اندر کمین
سواری بفرمود تا جنگجوی / شدش پیش اندر آخت خشتی بروی
پس از وی گریزان سر اندر کشید / بیامد چو نزد کمین گه رسید
هما نگاه خاقان بکین بر گشاد / سپه بر نریمان بکین بر نهاد
بجنبید و خنجر بر آهیخت گرد / بخاقان نخست آن همه حمله کرد
تنش را بیکزخم ماند از کمین / بیک نیمه بر زین گرید زمین
از آن پس بر افکند بر دیگران / همی زد به تیغ و بگرز گران
همه دست ز ایشان بسر افگنده / بیکبار هم قلب شان بر شکست
دلیران ایران همه گرد چیر / همه حمله بردند غران چو شیر
چو برگشت خاقان زمین شد سیاه / ببردند تا نیزه در قلب گاه
بزرگان غریوا اندر افتاد باک / فکندند یکسر تن از زین بخاک
کلاه و کمرها بینداختند / خروشیدن موبه بر ساختند
فکندند منجوق کوس نبرد / گریزان برفتند پر خون چو گرد
دو بهره شده کشته و دستگیر / دگر خسته شد خنجر و گرز و تیر
در شهر بستند یکبار تنگ / ز دروازه بردند یکبار سنگ
ز پیراهن شهر صف زد سپاه / ببردند با نیزه در قلب گاه
ببد باره و دروازه بس سپهر / ز بس گرد او گونه گونه سپهر
بپوشید باران سنگ آفتاب / ز پیکان فرو ریخت بر آفتاب
جهان تیر ناوک همی مغز دوخت / که بر سر همی ترک او برد و دوخت
ز پولاد بد نخها استوار / کمندی ز هر نخچه بد استوار
چنین جنگ هر سو منجنیقه / بهر برج گیسو در آویخته
نریمان سپر زد و بر سر گرفت / بر ذر شد و گرز کین بر گرفت
همی کوفت تا ذره همپاره شد / تن افکند بر شهر بر پاره شد
بپرداخت دیوار ز انبوه مرد / بر آمد بباره و درفش نبرد
بکشتند چندانکه هر جایگاه / ز کشته بد از بوم و بر باره راه
نهادند لشکر بتاراج سر / همه شهر کردند زیر و زبر
بکردار ره فرود آرمید / ببد تا جهان پهلوان در رسید
وز آن روی چون گشت خاقان تباه / شد این آگهی نزد فغفور شاه
فکند افسر از سر بسوی سپر / بزیر آمد از تخت بر خاک سر
سپهبد بدش سرکش و پیل فکن / قلا نام او گرد لشکر شکن
برادرش صد و سی هزار از گران / نگهبان لشکر ز نام آوران
بجرماس با هم برادرش بود / تو بندی بر افکند مانند دود
که آمد سپهدار جنگی قلا / بدریا تو گفتی نهنگ بلا
گر این رزم کین آید از بخت راست / یکی نیمه از چین بشاهی تراست
قلا رفت هم یار جرماس شد / بهم خشمشان زهر الماس شد
بشهری کجا باز رفتند شیر / خبر یافت گرشاسب آن نره شیر
نریمان نراول گره را بجنگ / فرستاد گرد او همانجا درنگ
بشهر گنا نیز یکروزه راه / رسیدند هر دو بیکجا سپاه
زمین نراول از ناخن کرد باک / بیاکند کام نهنگان بخاک
ز گرد و نبرد و ز گرد و کمین / زمین گشت گردون و گردون زمین

برانگونه

ز برگستوان دلیران مست — همه بود از کوه پولاد پست
همه تیغ خندید بر تیغ و ترگ — زگردان بسی گشت نزدیک مرگ
ز دریا بدریا شد از جنگ جوش — بگردون رسیده ز هر سو خروش
ز زخم یلان تیغ کین سر درو — بجا ماند بالا است بی بن و رو
سواران بگرداب خون اندرون — روان ماند کج راست کج سرنگون
بماند دل شیر گردون دو نیم — چو روباه شد شیر هامون ز بیم
گرفته سوی چرخ جانها گذار — ز خنجر زبان خم چون آتش شرار
سه روز انچنین بود پرخاش سخت — نگشت از دو لشکر یکی چیره دست
چهارم چو شد کار پیکار بر — سر آمد سر افراز پیکار سیر
زبانها زو اندر میان دو صف — بکف گرز و در خشم بانیده کف
برانگیخت شد از دو رش زو دو رس — نمیرد چپ و راست از پیش و پس
بهر زخم بر کاست تا سپ دو — بهر حمله انبانشت گردون بگرد
ز گرد سواران دل از مغز پیل — همی رفت آواز گرزش و میل
فلا دید در کشور افتاد یوف — ازان زخم و آنحمله صف کسوف
برون شد ز جان جرم جادوی
هما ز دست آورد حمله باب

برآمدن قلانجنک در میدان و کشته شدن از دست زمیان و نگونسار افتادن

برافراخت از قلب یالی یلی
بدو گفت برگشت رایی بت
چه نازی بدین برگ و با بار کو — کت این تخت خون آمد تا مرگ
زمیان بخندید و گفت ای گزاف — چه شوری هنر با بد اندر مصاف
هم اکنون ز مغز تو ای پیر روز — کنم کرکسان را بدین پشت سوز
تراگر نهنگست در رزم چیر — ازان به عقابست با من دلیر
هم اکنون ز زین آرمت تا به گل — بچنگال مغزت سپارم دل
بگفت این با برش بخشم و ستیز — بگرد اندرش کاسه چون صبح خیز



دو چشم کمان کاف ده وال کرد — خدنگ عقابش سبک بال کرد
به تیری که پیکان او بید برگ — فرو ریخت با تارک ترک ترگ

سماک اندر از زین نگون شد فلا — ببارید بر جانش ابر بلا
دل از پشت ترکان تنگ از نهیب — گریزان گرفتند بالا و شیب

همه دشت بد ریخته خاسته — ز کشته جهان کند برخاسته
سوی بیشه چرماس تنها برفت — همی ساخت شیداسب چون باد تفت

درختی بپیش اندر آمد گریز — برون داشته زو یکی شاخ تیز
بر افتاد حلقش بر آن شاخ سخت — برفتش نشد کشته بر در درخت

بلنگر از وی آگاه کس — که هرگز غم خویشتن داشت بس
نریمان چو پرداخت از رزمگاه — بکرد و کجا خیمه زد با سپاه

بداند کجا نامور مهتری — نگهبان آن مرز نیک اختری
ببندد پیش با خیل بزادگان — تن خویش کرد از بد ناوکان

همی مهتری شهر گوید که من — ترا بنده ام وین بزرگ انجمن
درست است باز این نژاد و گهر — که فغفور شه راست این بوم و بر

ازو باز بردار در جنگ دست — پس انکه سر و بال ما آن تست
سپهبد ارکفتا قرار انجنین — مرا با شما نیست پیکار و کین

دگر گفت بسته بدارید راه — که تا هر چه باید بگیرد سپاه
بدین دست بگرفت و خطش بداد — بیارایست آن شهر یکسر بداد

همه گنج خاقان بد اندر نهان — برآورد پس از بهای جنان
پراکنده بتخانه گونه گون — بدان شهر در بد دو شش صد فزون

کو یکی بد خردمند نامش قباد — از اهواز کردون فریدون نژاد
همی گشت با چاکران گرد شهر — که گیرد ز دیدار آن شهر بهر

ببازار بتخانه چند دید — ورا از بلندی سرش ناپدید
منش مرغ و دیوارها لاجورد — درش نقره بیجاده بر زر زرد

به هلیز بر طاقها از آبنوس — که چرخش همی ماه را داد بوس
شد از بس گهر خیره چشم قباد — ز بنیاست مغزش نه زین سنگ باد

در آنخانه میرفت بگذاشتند — سخن بر همه بانگ بگذاشتند
که نزد خدایان ما بار نیست — نه هم کشتی آید ترا بار نیست

قباد هنرمند بد تند و تیز — برآهیخت خنجر بخشم و ستیز
بدان چاکران گفت یکسر زنید — ز خوان بر سر هر یک افسر نهید

از آن بت پرستان یکی لنگ بسفت — همه چاک زد پرده زربفت
همه شهر از آن کار بریان شدند — هم از در و نزد نریمان شدند

فرستاد کردی سپهبد بجای — یکی سرو از خادمان سرای
بدو گفت بردار کین که هست — بشد خادم و دید بتخانه پست

همه شهر با گریه و سر بباد — خروشان گرفته قبای قباد
شده چاکران از گهر بار کش — تهی زر پیکرشان زر برکش

نیارست کردن بروی نگاه — بدو گفت کان فریدون شاه
چه شور است گفت اینکه انگیختی — که خاک از بر تارکت ریختی

سپهبد ترا دار فرمود جای — برو پیش او بوزش نمای
قباد از بزرگی برآشفت و گفت — با ایران و توران کرا آب جفت

ز تو کم بها کس کجا خاست کس — که بیرید بخشش بپرید بس
کئی تو که با من توی همزبان — که از خیل مردانی و از زنان

سپهدار را داد خادم خبر — که هست این قباد فریدون گهر
نه بخشی گناهش چو از داد بند — نشاید که گردد دل شه نژند

نریمان برآشفت و دشنام داد — بخادم دگر باره پیغام داد
که گر خود فریدونش فرخ او است — ز دار اندر آویزش آنجا که هست

از آن روی هر کس با جهر بن — کند سرکشی این سپهبد برش
ابا آن گروهش کس بکار بود — هما نجا کشیدند بر دار زود

چو بشنید کرتاسب کار قباد — بسنبید و گفت او بد راه داد
نریمان نبودی مرا هم گهر — اگر کردی از راه فرمان گذر

ملرفی

چو رفتن ز بیمان چه گشتن ز بین　　که این بر رونه ز آسمان مر زمین
ببدش ز شاخی بر آویخته　　ز سر مغز خون بر زمین ریخته
بنفتش بکافور و دیبای و مشک　　تنش سوخت در آتش عود خشک
همان هفت نخچیر گریان ز دشت　　بدانسو که جرماس مر برگذشت
بشاه آن کجا آگهی گشت راست　　فرستاد کس وز نریمان بخواست
بر شه فرستاد خاکسترش　　بگفت آنچه بر سر براند اخترش
وزان روی جرماس جنگی فلا　　چو ماندند بیچان بجنگ و بلا

ماتم داری کردن فغفور بر مرگ قلاد

ز هر دو خبر نزد فغفور شد　　دژم گشت و آرام دل دور شد
دو بار و چهل بار بی بر شمار　　گزین کرد گردان خنجر گذار
سپاهی فرود آمد از چین نشان　　برزم از یلان عجم کین نشان
بدل شیر تند و بتن پیل مست　　کمین برق تیغ سرابرد دست
بدست از کیامش و رنگ چرخ　　انا اختر سپاهان و از چرخ گرد
ز هر پیکری بود چندی درفش　　که از سایه شد روز تابان بنفش
ز پیروزه بجنی بزرگ و بلند　　نهادند بر چار پیل بلند
فرازش درفشان درفشی چو شید　　به پیکر طراز یده پیل سپید
نبی داشت نیز از گهر پیکرش　　ز پیچاده تخت زر افسرش
ز پشتش سه پیل سر مست خفت　　شده زیر پی شان سر کوه پست
چو روز از جهان کار سازی گرفت　　دم مهد آتش و زر گدازی گرفت
دگرباره هر سو سپه تاختند　　کشیدند صف تیغ‌ها آختند
هوا از درفش درفش گران　　چو باغ بهار از گران تا گران
چو زلف بتان شاخ منجوق باد　　کهی در نوشت و کهی برگشاد
گرفتند رزم گران همگروه　　هوا شد ز گرز و تبرزین کوه
زمانه شب تیغ مهتاب شد　　دل و چشم مرد و ستان خواب شد
بغیر بد کوس بدرید کوه　　زمان گشت تا روز زمین شد ستوه
یلان زاجگر بد ز کین تافته　　شده با تک سست لبان کافته
درفش ز فرزانه افراختند　　درفش بخاک اندر انداختند
بنجوان بر یکی هفته سوک بود　　ازانپس نگهبانش را خواند زود
بفرمود تا هر چه از کشورش　　سپه بود با لشکر آمد برش
نه از مرگ‌شان باک و از تیغ تیز　　نه از آب بیم و نه ز آتش گریز
فزون ز ابرشان تیغ انداختن　　هم از باد نیزه برافراختن
ز رنگین سپاهان و در دشت زاغ　　چنان گشت کز گل شود و زباغ
یکی منبر یان خوان از پیل و گرگ　　ز نیزه بر و باک و از تیغ و ترگ
بر آن تخت بنشست فغفور شاه　　ز بر چتر بر سر ز گوهر کلاه
سرش طغری چرخ تنگش ز زر　　که بودند خیم ازو بر چه بش
ستردش که تا که شود کار سخت　　کنندش که او رزم میدان بخت
ز لشکر همی خواست گرد سوار　　بدانسان که خیزد ز دریا بخار
سپهبد بدشمن گشت گوره سپهر　　هوا گوره زر گدازید مهر
ز پولاد ده میل دیوار بود　　بر و بر ز خشت و سنان خار بود
زمین پاک جنبان ز سم ستور　　زمین خیره از نعره جنگ و شور
تو گفتی که هر یک عروسی مست　　نوان آستینان فشانان بدست
ز بس نعره هر کوه بیمی بخاست　　بهر کشور از خون دو صد چشمه خاست
برافروخت از نعل اسپان گیا　　بگردید بر که بخون آسیا
بجوشید گرد و بپوشید ماه　　بشورید اندر آورد قلب و جناه
همه کوه و زرع و همه دشت نعل　　دل خور کبود و رخ ماه لعل
بقلب اندر افتاد فغفور چین　　بگردان لشکر همی گفت بین

کشته شدن فغفور چین از دست نریمان

بهر گو فکندی یکی کینه خواه　　همیدرش داد و بی ترک و کلاه
ز نیمان چپ و راست اندر نبرد　　همی تاخت بر گرد گردان گرد

به تیغ از یکی تا به پرداختی / ز نیزه سپه را بپرداختی
نگین باشد و چهره کرده سمند / بر قلب شد با کمان و کمند

بیفکنده پیل و بنجه سوار / سوی شاه چین حمله برد ابروار
سواران شان را حمله آزار کرد / درفشش به نیزه نگونسار کرد

شد افکنده چندانکه مردان کس / که بخش کمانکشته بد دور بین
ز کشته زمانه بر آن کین گرفت / ز غم چهره شان بر جبین



نشستند بنده دو دیده براه / بدان تا نماید چه آید ز شاه
چه فرمان بادر که از رزم بخت / گرا دار دارائی این تاج و تخت

ز پیمان پیل شرد کان اورش / که مر شاه را بنده کمترش
به بند اندرون بسته شد با سپاه / که با کوس زرین یکی خیمه گاه

دو صد پیل با دیبه رنگ رنگ / ز بر شان دلیران و بر شان خدنگ
کنون بود نی بود دهند سپنج / امیدم بهی دارد و دانش به رنج

بیوشند نشان کردم و خاک را / گرفت آفرین خسرو پاک را
فریدون از و هیچ تا در باد / به پیر نفس از تن با مید داد

بتی را که آورده بد پیش باز / بصد لابه مرگاه بردی نماز
همیخواست پیروزی اندر نبرد / بدنش سود کم تا فزونی کرد

چو کو بخت لشکر هم از نیز نفت / هم آنکه فرود آمد از پیل و رفت
بخندان شد و هر چه آمد بکار / بیارا است با ساز و جنگ حصار

زنالی بغد

ز ترکان ز صد مرده بسته بود   وزان ده که بد خسته بشکسته بود
همه کوه و غار و در و دشت و میغ   در افکنده ترگ و سر و خشت و تیغ
سراپرده و خیمه و ساز جنگ   همان جوشن و ترکش و هم خدنگ
بت و تخت فغفور و پیلان همه   گرفتند گردان ایران همه
چنین بخت بخشش سپهر روان   یکی را نوا و دگر ناتوان
یکی جفت تخته دگر جفت تخت   یکی تیره روز و دگر چیره دست
ازانپس ز ریمان چو شد چیره دست   پس از رزم در بزم شادی نشست
ببد تا بیامد یل پهلوان   گرفتند شادی به هر سو روان
سخن چند راندند از رزمگاه   ازانپس بدندان گرفتند راه
ده و دو شهر از برج و دیدند پاک   بکندند با خون سرشتند خاک
تو گفتی ز خوبان ازو خواسته   بهشتش همه خیمه آراسته
همی بود بر شیر جنگی شکار   گرفته بر آهوی مشک نثار
فراوان سران زینهاری شدند   فراوان دگر در حصاری شدند
رسیدند زی شهر خندان فراز   سپه خیمه زد زان نشیب و فراز
نشهر از بر چرخ برشد خروش   ز جوش روان باز آمد بجوش
ز یکسو زریمان بکین دست برد   بر آمد دگر سو سپهدار گرد
بهر گوشه نفط [illegible]   همی ریگ جوشیده انداختند
گزان ریگ هر جای چشمی روان   بر افراخته جانور گونه گون
دگر سو [illegible]   برو رزم سازند مردان مرد
سر نیزه ها گرد چون جنگ شیر   که مردم کشیدند از باره زیر
[illegible]   کمانهای زنبوری چرخ کین
ز هر تنگه بودند ناگه گروه   همه سنگ بارید چون کوه کوه
هوا گرد [illegible]   سر باره از تیر چین برگرفت
بد از نوک پیکانهای درشت   سر افکنده چون یکی خاره پشت
جهان پهلوان کوشش اندر گرفت   گرآشنده گرز گران برگرفت
در آن آهنین باره از سنگ بود   ز کین کرد سوی سر آهنگ بود
همیزد چنان گرزن خم سخت   در و قفل و زنجیر شد لخت لخت
بشهر اندر افکند تنها سپاه   بباره در آمد قفن سپاه
بهر گوشه تاراج بیکار خواست   خروشیدن بانگ و زنهار خواست
چو چاره نبد شهر و هم لشکری   گرفتند زنهار خواهشگری
ازیشان که پهلوان گذاشت   سپه را ز تاراج و خون باز داشت
زریمان همی رفت تا کاخ شاه   نگردش بشغد بر آن سپاه
جهاندیده پر جیل و بس فغان   همان با سمان بر کشیده فغان
دو گلنارشان غرقه خون شده   دو نرگس همه شد دو گلگون شده
ز گل کرده نسمها و پر تاب را   بزندان گرفتند مهتاب را
بتن خانه بُد فغفور چین   نهاده سر از بیم تن بر زمین
همیخواست تا می خواری برد   زنا که زریمان بدو باز خورد
بیازید بگرفت دستش بسنگ   همی گفت شیرین سخن با کرم
گر تاج شهی خوار بنداشتی   بر آن پایگه سرکشی خواستی
چو شد شسته زهر کس بپایه فزون   نشاید ز اندازه رفتن برون
بیاورد بالای تا بر نشست   بباده همی شد رکیبش بدست
جهان پهلوان شد نشسته بشهر   بگردش ز گردان لشکر دو بهر
یکی تخت زیرش چو یاقوت زر   ز دیبای چین سایبانی زبر
چو فغفور را دید بنشست باز   نشاندش بر تخت و بردش نماز
بسی خواست نو پوزش دلپذیر   که این بد که شد کرده از من مگیر
نشاید بجز کام او کردنم   که فرمانش طوق است بر گردنم
براول تو دانی فریدون کلاه   من او را یکی بنده ام نیکخواه
کسی کو ز سوز لب او دوست   نه بی مهر و هرگز همی دارد دوست
نزا بود آغاز بنداشتی   که بنده مرا خوار بگذاشتی
کنون گرز من گشته آشفته کار   هم از من نکو کرد داند [illegible]

اگر چند گیرند از ما زهر / هم اندی توان رفت با تریاک بهر
نگهبان گمارید چندان که بوی / ازانجا بتاراج بنهاد روی
بسی پرده در کاخ مشکوی شاه / برون آوریدند هر سو چو ماه
ز گنجش هم اندر زمان ده هزار / شتروار هر چیز برداشت بار
ز چندان زر و گنج فغفور چین / بتاراج آن بوم از هر زمین
فراز آورید آنچه بد در سپاه / گزین کرد از گنج یک بهر شاه
شتر سی هزار از درم بار کرد / دگر نیمه زین بار دینار کرد
ز دو چار صد تاج آراسته / گزیده یکی گنج از خواسته
ز زر بر بهن سی و شش بافته / بجهشم بود و تا تار بر تافته
طراز همه زر ز بر زر ناب / گریبان ز یاقوت و در خوشاب
ابا هر یکی افسر شاهوار / هم از گونه گون طوق با گوشوار
کنیزان همه سی هزار از چگل / بر چهر خادم هزار و چهل
دو ره شش هزار از بتان سرای / همه با ستور و سلاح و قبای
صد و چل هزار استر ملیه / که بر پشت آنگه ذات چوبان گله
دو ره شش هزار اسپ ترکی ده زین / همه زیر برگستوانهای چین
هزار و دو صد سی صناع خدنگ / ز هر گونه آراسته رنگ رنگ
بی اندازه منجوق زرین درفش / همه چیزها سرخ و زرد و بنفش
دو صد خر که اندر خور بزم جم / نمذ زر و خوانش همه عود خام
هزار و چهل جفت دندان پیل / ز بر ورزه سی تخت هم رنگ نیل
دو صد باره موی سمند و کمر / که آتش نتابند برو کارگر
سپهبد فرستاد تا چار ماه / یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
نویسنده قرطاس چینی گرفت / سر خامه بر مشک و عنبر گرفت
برآمد بشاخ نگونسار سار / که بر سیم بار و بمنقار قار
سواری سراسر پیاده دوان / نقش رومی و چهره از هندوان
نگارید نام خدا از نخست / که بی نام او دین نیاید درست
خداوند هر چه آشکار است راز / ازو نور و همه پاک و دور از نیاز
ازو آفرین باد بر شاه نو / که با دانش بلند اختر و گاه نو
زمانه ز نو باشدش فرهمند / گشاینده گیتی و ضحاک بند
نه خاور خسرو با خبر / کیومرث تخمی و جمشید فر
براند شهنشاه عالی تبار / که ما دور گشتیم زان شهریار
ز جیحون شدم تا بدانجا که مهر / برین بوم تابد نخست از سپهر
بر شاه بر باز کردم درست / چو از کام شه کس نیارست جست
بفغفور بر سرکشی کار کرد / نشد رام و آهنگ پیکار کرد
برش بند دادم برش خار بود / نبد رفت کش بخت بیدار بود
فرستادمش سه چند بار / که بودند در باره سیصد هزار
سرانجام هم تخت شه بود چیر / سرآمد سر تخت بدخواه زیر
همه بوم چین گشت بر هم زده / بتان و بتخانه آتش زده
کنون سی هزار از گرفتار بن / به از بر و کاشند زنهارتان
ببند اندرون بسته شد با دو شاه / که با کوس زرین گنجیده گاه
مگر شاه فغفور کش نیست بند / تمامی به بند اند خوار و نژند
نریمان پیل مرزکان او برش / که مر شاه را بنده کمتر بش
بجز زر که در گنج و دست داد / چه آید کند هر چه رفته زیاد
نشستند بنده و دیده براه / بدان تا نمایش چه آید ز شاه
چه فرمان ما دیگر از رزم سخت / گر آوار و ارزانی این تاج و تخت
گراید و نکه از دست چرخ بلند / ز مرگ افکندم گرد گردون گزند
ز پیمان و رای او کاری هست / بنزدیک او زینهار ای است
همه کار فغفور زیبای او / بیاراستان ز رزم دریای او
صد و سی شتر از درم بار کرد / چهل تا دگر بار دینار کرد
دگر چار صد تخت زربفت چین / گزیدا آنچه پیوسته از روی زمین
سراپرده خیمه و پای کار / عماری و با پیل کش ها هوار

ازان کار شد گشت شیری نمود / درفشش چنان کرد کز مهر بود
پرند درفش اژدهای سیاه / زبر شیر زرین و بر فرق ماه
زمین همه بابل و بوم رست / بدو داد و بنوشت عهدی درست
جهان پهلوانی مر او را سپرد / وزآنسوی لشکر سوی هند برد
برادو اسپ ناز از سر انجام کار / نوشتند هرکس در آن روزگار
وزآنجا سوی ضحاک شد باز جای / غز دو چند که جز با رام رای

نامه نوشتن مهراج نام پادشاه

شهی بود در هند مهراج نام / بزرگی بهر جای گسترده کام
بهو نام خویشی بهش در سپاه / ز دستش بهر شهر بد دستگاه
بمهراج هرگه که گفتی که بخت / نژاد و نژاد بزرگی و تخت
خدیو در سند و هم رای هند / همش ملک قنوج و دریای سند
جز اکم کنی گوهر پاک را / دهی هدیه و باج ضحاک را
زخورسندی برو باری نمرد / همه نیک بانند بد مان و درد
بسی برد باریست کز بد بلیست / بسی نیز خورسندی از کار هست
نترسم ز ضحاک من روز جنگ / مرا هست ازین گر ترا نیست ننگ
میانشان بد این جنگ و پیکار خاست / سپه نیمه با بهو گشت راست
به مهراج بر شد جهان تار و تنگ / شکستند لشکرش را چند بار
از این آگهی نزد ضحاک شد / ز بس مهر مهراج غمناک شد
برآشفت و فرمود تا بر حریر / بفرمود تا یکی نامه ساز دبیر
چو جزغم قلم کرد سر نامه زنار / ببد دیدنش دشمن و بد نهار
بدو نیز هر از فسونه که در راه / زگرما زبان و نفته درخ سیاه
سر نامه نام جهانبان نوشت / خدای که او ساخت هر خوب و زشت

رسیدن نامه نزد گرشاسب گوید

سزای چنین پر نگار آفرید / تن و روزی و روزگار آفرید
ببک بند هفت آسمان بسته کرد / درین کوهران کار بسته کرد
زمین ایستاده بپاد و سپهر / همه گرد گردان بر و ماه و مهر
دگر گفت کز گشت چرخ خیم شاد / که بر ما در کام و شادی گشاد
بفرمان ما گشت تاج و نگین / همی شاهی هفت کشور زمین
چو تو گوهری داد مان نیکبخت / سپر کرده تن پیش هر کار سخت
کنون ساختست در هند کاری تباه / بانجا همی برد باید سپاه
بدانچاره گرشاسب باید همی / و گر زود نایدش باید همی
بگانه فرستش و ریکی ساز / که هست انجه باید چو آید فراز
ز ما لشکر و ساز و آیین و گنج / ز مردی و کین گذاری و رنج
چنان کن که این نامه بکنیه بر / نخواهد همی راه گیرد بهبر
جهاندار پاسخ رسان بدرنگ / که آواز باز آمد از کوه و سنگ
چو نامه بنزدیک اترط رسید / زمانی باندیشه و دم در کشید
بگرشاسب گفت ای هژبر ژیان / چگونه بد این جنگ هندی میان
بترسم که جای بریخی ز بخت / که هم راه دور است و هم کار سخت
جهان پهلوان گفت کای پرهنر / جز از جنگ کین جستن خواهم دگر
مرا باید از بهر جنگ آفرید / چه با بیم چو جنگ آمد اکنون پدید
چنین بازو و یال و کوپال و برز / نشاید که آساید از تیغ و گرز
سپاهی که جانش گرامی بود / از و ننگ خیزد نه نامی بود
کرا دیدی ای من سرای سپهی / از این بار تن گردمی جا تهی
ولیکن چو نایدهی کس بت / بترسم که گردد بتر زین که هست
دگر گفت با پادشاه جهان / اگر چند باشند بدو بدنهان
ز فرمان شه تنگ و بیغاره نیست / بهر روی که راز همه چاره نیست
بود پادشا سایه کردگار / جز او پادشاهی نباید بکار
بدو گفت کز بدگمان بر گسل / باندیشه بیدار کن چشم و دل

آراستن آیین جنگ برای و خرد

چو دانش نداری بکاری درون / نباشند ترا چاره جز رهنمون

تو در کار شاهان ندانستی ایچ / شنو پند و بر راه رفتن بسیچ
بزرگان که جهان نامور یادگاست / دگر مردم پاک دانا درست
ز هر در که آنست بشکوه تر / هم از نامداران با نوه تر
بدرگاه شه شهریاران بسند / چو توی ولیکن سواران بسند
بدان کس که همه چیز آشکار / سبکتر کند بر دل شهریار
دم پادشاهان امیدست و بیم / یکی با سپهر و یکی با نسیم
چو چیز خست کردارشان کم و کرد / یکی شاد زانشان یکی جفت درد
چو رفتی برشه پرستنده باش / کمر بسته فرمانش را بنده باش
چنان دانکه هر کس که نزدیک اوست / برای کند با تو دلسوز دوست
اگرچه نداری گنه نزد شاه / چنان باش پیشش که مرد گناه
بهر کار بر روی او دیر مکن / مگو پیش وی از همالان سخن
بپرهیز از و بر بد آراستن / هم از آرزوی کیان خواستن
اگر چند گستاخ دارد دبیر / چنان ترس ازو کز بد اندیش خونریز
منه پیش او دل که خشم آیدی / چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای
زبانش مخواه از پی سود کس / نگارش و ون راستی جوی و بس
ز کردار و گفتار بد بگذران / مگر آنچه دانش نداری در آن
بهر نیکیش دار سپهبد سپاس / هم اندک دهش زو فراوان شناس
بجو با نش بر دیده مگذار هیچ / در آنره که فرموده باشد بسیچ
چو چیزیش خواهی و ندهد متاب / مبر تا تنش خشم ازو روی آب
همه خوی و کردار او راستی / همیشه پیش آنگونه باش ای
بدل دوستان را ورا دار دوست / مجو از بن آنرا که بدخواه اوست
درستی مدار ار بود نیکمرد / که داند چو نیک و بدی نیز کرد
چنین نرمی پشت و شمشیر تیز / کنارش نگر گاه زخم ستیز
تو از بردباران میاسدار / که از تند در کین تبه نیز بار
مگردان سخن آنچه گوید سخن / وز آنگه که پرسد نهان تو مکن
گرت چیزی اندر خور شهریار / فزونی بود و آید اورا بکار
مدو بخش هر چند دارنش دوست / که این شیوه دانم سراسر بجاست
نباید شد از خنده شه دلیر / نخندید و دندان نمودن بشیر
چو دریا نماید در خوناب / همی جوی دُر و همی ترس ز آب
اگرچه پرستی ورا پیشمار / براو بر مکن ناز و زشتی میار
که گر خواهد او چون تو یابد بسی / دهد جاه و جایت بدیگر کسی
مزن فال بد پیشش از هیچ سان / بد و نیک رازش مگو با کسان
هر آنگه که کارت نفرمود شاه / در آن و فتن هیچ ازو روی مخواه
چو فرهنگ آموزیش نرم باش / بگفتار با شرم و آزرم باش
چنان کن که گمان برد دل ابیچوی / که از دل تو گیری همی نزد اوی
به نخچیرگاه و صف رزم و کین / مگرد از برش دور گامی زمین
گر از جاه یابی نشیب انگبین / توان جاه ازو دان نه از خویشتن
چو نزدش بسی گشت خشم و گذشت / نبود جز که بر تربیا بی نگوش
نگر تا نیایی ابا بزم و سور / مگر از پرستیدن شاه دور
بزرم سپهبد سران بیش ازوی / سخنها جز آنکش خوش آید مگوی
ز چندین سخنان نیابند بهر / نگر شاه را تا چه آید بسر
ز کهتر پرستیدن خوب جست / ز مهتر نوازیدن نیکوست
چنین پند بسیار دارم ز بر / چو دیدی همی خو و فزای دگر
سپهبد چو پندش سراسر شنود / پذیرفت و ره را بسیچید زود
هزاران یل نیزه زن زابلی / گزین کرد با لشکر کابلی
یلان دلاور هزار از شمار / ولیکن که جنگ هر یک هزار
همه چرخ ناورد اختر شناس / همه حمله را بازمان هم عنان
ره داد دستان ز رزم کین اختر / هوا از بزن خوی و خون با اختر
زره جامشان روز و شب جای گیر / زمین زیب از آسمان روی زر
تبر و کوس و لشکر سوی راه برد / براه از زدن گرد بر ماه برد

سنان

جهان پهلوان با بزرگان چین / پذیره شدش چند منزل زمین
چو فغفور بنهاد بر کاخ پای / بیامد سر خادمانی سرای
چو بنشست بر کاخ شاهنشهی / دگر روز شبگیر با فرهی
نخست از همه کس که بد نامدار / جهان پهلوان بخش بر دش نثار
خراجی که در چین ز سر سرفراز / ستید و بد و باک بسپرد باز
به آزادیش نزد شاه جهان / یکی نامه فرمود بر پرنیان
گرفتش همه با مهان سپاه / برون رفت پیش از دو منزل براه
سلب هرچه بد زان کبود و سیاه / فکندند یکسر ز شادی براه
چنان پادشاهی برو راست شد / که بر آسمان گاه او خواست شد
ورا نیز نریمان یکی مه بود / بدرگاه شه رفت شبگیر زود
کمر بست ره را و بر سر کلاه / ز بهر شدن خواست فرمان شاه
دگر گفت کز کین چو پرداختم / بر این شهریار آمدی خواستم
مرا عم با پهلوان داد پند / که چون بار خانه بسی پیکزند
یکی جفت شایسته کاین در خورست / به پیوند او در جهان گوهرست
که خواهر نژاد و بزرگ از تو خاست / که گیتی به شمشیر کردند راست
درختی ز تخم تو سر بر کشد / که بر آسمان شاخ او بر کشد
همه پهلوانانش باشند یار / دلیران رزم و بزرگان کار
کنون شهریار آشکار و نهفت / شناسد که یکسر ز داد و ز جفت
خدا را یکی دان که خود شد پدید / دگر هر چه بود جفت آفرید
جهان از دو حرف آفریدار نخست / سخن کم ز دو حرف با بد درست
خطی نادر و خانه بی در و بر / چو مرغی نگیرد هوای دو پر
یگانه گهر گرچه زیبا بود / نکوتر که جفتش همتا بود
بزرگیست سربلخ نامی سراست / مرا نیز در تخمه هم گوهر است
به از دخت او نیست زیبا نگین / بدو شاه روشن کند آیین
مگر بنده را نو دهد کردگار / که اندر رکابش آید بکار
ز گنجش بسی هدیه بخشید چیز / همه بلخ نامی بدو داد نیز
فرستادش آنگه سوی بلخ تاز / که رو کار دختر به زودی بساز
سوی سیستان شد نریمان گرد / بدو شه بسی هدیها برشمرد
که شادان شو و جفت خود را ببین / سوی سیستان آی از آنجا نشین
که آن شه که بر شهر کابل سر است / ز خویشان ضحاک شوم اخترست
ز دل دشمنی جوی بد خواه ماست / ز آهرمنی تخمه اژدهاست
بد اندیش ز هر سو نگهدار باش / از آن دشمن شوم بیدار باش
نریمان بدامادواری چو باد / سوی سیستان رفت پیروز شاد
بیاوردن جفت کس کرد زود / فرستاد چیزی که بایسته بود
شه بلخ چندان بیفشاند گنج / که ماند از کشیدن جهان در رنج
چه از فرش و آلت چه از سیم و زر / چه از در و دینار و مشک و گهر
عماری بیاراست مهدی نشست / کنیزان دو صد جام مجمر بدست
بجام اندرون زر ز اندازه بیش / بمجمر همه عود سوزان به پیش
دگر جامه‌ها پرگهر سرفراز / چهل خادم و ترک و شمع طراز
جهانی ز خوبان پر از ماه کرد / چنین هدیه با دخت همراه کرد
همه ره ز آیین کنبند بهم / بهم گنبدی کلفشان از درم
ز دیبا یکی دست طاووس رنگ / دمی نای آواز هر جای چنگ
بزرگان همراه با کوس و بوق / […] طبق آب و مشک و خلوق
هم از ره نریمان با ماه خویش / در ایوان نشست از بر گاه خویش
ز مشک و گهر تاج بد شاه را / ز یاقوت و زر افسری ماه را
یکی هفته دلشاد بگذاشتند / بر از کام و آرام برداشتند
سرشک خرد چون از ابر هنر / صدف یافت از در شه بهره ور
تن ماه چهره گرانی گرفت / روان از سروش توانی گرفت
گلش گشت هر روز پررنگتر / هم از بار روشن گران سنگتر
جهان سخت شد کار زادن پری / گرو زندگی خواست با برتری

طبیبی بد از فیلسوفان هند | که گرشاسپ آورده بودش ز هند
ببارست هر روز از و بیش و کم | بد بود دانا نخستین بهم

همانگه شد آسان بدان تا بر نک | پدید آمدش کوه در بار سنگ
جدا گشت تیغ شهی از نیام | برون شد چو از میغ بارگی فام

چراغی بد او خود بی نور و فر | بیفروخت از وی چراغ دگر

تولد شدن سام از نریمان گرد گوید



پسر زاد یک پور خورشید چهر | ز خوبی برآورده وگرد و مهر
بد بداد گفتی پدر بود راست | برین برگواهی نشان بست

نریمان بل نام او سام کرد | بمهر پسر شاد و دل رام کرد
نوندی به نزد فریدون شاه | بمژده برافگند پویان به راه

نگاری چنان کودکی ساختند | چو گرد دانش بر اسپ بنشاختند
کمند و کمان برفگنده بیال | یکی خود بر سر نهاده ببال

فرستاد با نامه بر حریر | بگرشاسپ گردنکشی بر جریر
بران نامه از دست کودک نشان | ز مشک و گلاب و می و زعفران

فرشته همه بند چو مرغ به بر | بهر منزلی بر رهی نو دگر
ابر نامه بر پهلوانرا پسر | ز شادی جوان سپهر از گرد

دران پیکر نیز بچه شگفت | فرو ماند از دل نیایش گرفت
فرستاده را داد بسیار چیز | همان جامه و باره خویش نیز

در آنده که رای شهنشاه شد | فریدون ز پیل آگاه شد
سه پیکر و کوس بالا و پیل | پذیره فرستادش از چند میل

برون از در کاخ جای خویش | چو نزدیک شه رفت و کام بیش
براورنگ بنشاند بنشست شاد | ببرسید و از رنج ره کرد یاد

همی شد انگهش و دل شادوار | گهی بزم شادی و گاهی شکار
سر ماه دینار و زر و درم | سلاح دگر هر بها بیش و کم

نخجیر

گریزید ازاید که تا کی کنون | ازاین کوه باید برآرد سر بن
که پهلوان گفت چندین مگوی | که از بهر او آمدم جنگجوی
هم اکنون بدین گرز مقصد منی | برآرم از آنجرم اهریمنی
بخوابم تنش خوار برخاک ره | سرش بسته آرم بنخجیرگاه
بدو دیدبان گفت کای گرد کین | گرش هیچ بینی نگوی چنین
براو کارگر خنجر و تیر نیست | دم اژدها هیچ کو هست نخجیر نیست
بسوزد تنش آتش از تف و تاب | ز دریا خورش هم نیابد ز آب
نه بینی ز زهرش زمین کشته رود | همه تیغ سیاه و همه که کبود
پذیره مشو مرگ را زینهار | مده خیره جان را بدندان مار
همان ده دلاور ز خونیانش تیز | بسی لابه کردند و نشنید چیز
ز تریاک تلخی ز سم گزند | بجوید و کرد کرد بر زین کمند
همان دیر کاز اهما نجا بماند | بیزدان پناهید و باره براند
شد اندر دره هر سوی بنگرید | زخم گاه آن اژدها را بدید
برآن نشیب او سینه سایان نگیز | ز جنبش تنش خستش اندر زمین
چو تاریک غاری فرا کرده باز | دو تنگش چو شاخ گوزنان دراز
زبانش نفس دود و آتش بهم | دهان کوره آتش و سینه دم
ز تف دهانش دل خاره موم | ز زهر دمش باد گیتی سموم
بشبزه زده بر تن از رنگ نیل | ازو هر شبزره مه از گوش پیل
ز دو دو نفس در دو چشمش دو نور | درفشان چو تیره شب آتش ز دور
گره بر گره خم دمش تا بپشت | همه سر ز ناب و همه مو درشت
گهی چون سپر ناقلندش باز | گهی همچو جوشن کشیدی دراز
همه کام تیغ و همه دم کمر | همه سر سنان و همه خم سپر
چو بر کوه سودی تن سنگ رنگ | نفر سنگ رفتی بچاک چاک سنگ
بید خیره زو پهلوان سترگ | بدادار گفت ای خدای بزرگ
توانای آفرینش تراست | همه سازی آنچه از تو آید سزاست
کنی زنده هر گونه گون مرده را | دهی نازکی خاک پژمرده را
نگاری بسر جا تو صد هزار | کز ایشان دو هم سان نیاید بکار
ز دریا بدینگونه کوه آوری | جهانی ز جنبش ستوه آوری
تو ده بنده را زورمندی و فر | که از بنده بی تو نیاید هنر
بگفت این و برجرخ کین دست برد | بگوپش وان تن بیزدان سپرد
سمندش چو آن زشت پتیاره دید | نشد بد هراسید و اندر رمید
نزد کام هر چند بر کاشتش | پیاده شد از دست بگذاشتش
بر اژدها رفت بفراشت دست | خدنگی به پیوست و بگشاد شست
زدش بر گلوگاه و مغزش بدوخت | ز پیکان بزخم آتش اندر فروخت
چو بفراخت سر دیگری زد بچشم | ز خون چشمه بگشاد از هر دو چشم
دمید اژدها همچو ابر از نهیب | چو سیل اندر آمد ز بالا نشیب
بسینه بدرید هامون ز سم | سپر در ربود آن دلاور بدم
زدش پهلوان نیزه بر زفر | سنانش از قفا رفت و گرد بر
دم اژدها شد چو گشته ز دود | برآمیخت با موج خون زهر و دود
بکام اندرش نیزه آهنین | بدندان چو سوهان بخائید کین
بگرز گران تاخت گرد دلیر | درآمد خروشنده برسان شیر
بدانسان همیزدش با زور و هنگ | که از کوه بزخمش همی ریخت سنگ
سر و مغزش آمیخت با خاک و خون | شد آنجا نور کوه جنگی نگون
همه جوشنش ز اندام زهر تیز | بجوشید بر جای شد ریز ریز
زمانی بیفتاد بیهوش و رای | چو آمد بهوش ایستاد بجای
بغلطید در پیش یزدان بخاک | همیگفت کای داد یزدان پاک
ز تست این توان و مین زور نیست | که بی تو مرا زور یک مور نیست
همه زور و فر و توانا دهی | تو دادی ازانکه خواهی دهی
دلیران ایران و جمله سپاه | ابا دیدبانان دو دیده براه
سمندش بد بند کز تنگ کوه | درآمد دوان از دویدن ستوه

تن زردگون کرده سیمین بجوی   کشان زین و برگستوان زیر پی   کمانشان چنان که آن کردگیر   سرشکش همه خون شد و رخ زریر
فتادند بر خاک بیهوش و نو   همیدون شدند از غم دل غریو   درم داد بدبان بگفت کای پهلوان   چه گوئید زین اسپ این زرنگشان
سپهبد بدام دم اژدها   اگر ماندی اسپش نگشتی رها   که از اسپ او در تگ و در درنگ   ز فرهنگ آهو بگیرد به تگ
درین بیم بودند و غم یکسره   که گرشاسپ زد نعره از دره   همی آمد آشفته چون علم بست   بباز و کمان گرز و نیزه بدست
بدان مژده از دیدبان خاست غو   دویدند پیش سپهبد دلو   همیگفت هر کس بیزدان سپاس   که رستی تو از چنگ ما از هراس
پی آزار باز آی تندرست   نیابست از اژدها کینه جست   چو نتوان ز دشمن برآورد پوست   از و سر بسر چون رهی هم نکوست
از آن مژده برخاست هم سو خروش   ز نظاره کردند آمد بجوش   بدان اژدها وش یل نامدار   فزون کرد شد مردم هشیار

سپهبد بیامد همانجا فرود

بر آراستن اسباب جنگ بهر دو لشکر

هم از رزم زنیادی ساز رد

فرستنده تعیین کرد مردی گزین   بدادش عرابی تو ندی بزین   یکی دست بهای برنده زاغ   بدیدار و رفتار زاغی براغ
سیه چشم و گیسوش و مشکدم   پری بود و آهو تگ و گورسم   که اندام همه تازش و چرخ کرد   زمین کوب و دریابر و ره نورد
بجستی چو باد و ببالا چو ابر   بشادر جو ماغ و دولا در جو بر   زاندیشهٔ دل سبکپوی تر   ز رای خردمند ره جوی تر
چو شب دم ولی گاه بشتافتی   بتگ وز تگ بند بازیافتی   بگامی شمردی که از راه دور   بدیدی شب تار بر موی مور
چه بر آب جستی چه بر خشک راه   بروز از خور افزون شدی شب ز ماه   بجستی سبک چنین از روز رزم   بگشتی بشب در دو بر یکدرم
بر او مژده بر چون تگ اندر نشست   جهان گفتی از باد تگ برگرفت   جهان شد میان هوا تیر بر   که چوگان بزنش د خورشید گوی
همی رفت چون تیر و رفتار تیر   ز نعلش زمین چون ز باد انجیر   فروهشته چون زره بر عنان   برافراشته گوشها چون سنان
همی بست از گرد تنگ چشم مهر   همی کاست از سینه کوس سپهر   سوارش بر و باز ناورده پای   مگر بر در شاه زابل خدای
رسانید مژده بشاه دلیر   که بر اژدها چیره شد نره شیر   ز شادی همی جان برافشاندند   بر آن مژده بر آفرین خواندند
دهانش ز یاقوت کردند پر   دو دستش ز دینار و دامن ز در   بشبرنگ بر ریز دیبای لعل   فگندند زرینش کردند نعل
چو باران درم ریختند بر سرش   گرفتند در مشک سارا سرش   ز گردون بهم سنبل و ریشتج   بدان باز آن اژدها زیر ریخ
چو تابنده شد ز سپهبد سپاه   کشیدند مر اژدها را براه   همه ره ز بس بار آن کوه پیل   ز گردون همی پیش نالید پیل
بزرگان ابا از طرف شهر راز   درفش و بنه پیش بردند باز   ز کوس و تبیره برآمد خروش   جهان شد برآراسته نای و نوش
همه شهر ورده بود برخواسته   بآیین گیتی بیاراسته   شده کوهی و برزن چو باغ ارم   ز بر مشک و بر پای بزان درم
بدیدند از آن شهر برنا و پیر   از آن اژدها خیره و از زخم تیر   بصحرا درون جز بمنش آکنده گاه   نهادند تا در بد ضحاک شاه
بدان اژدها برنم افگنده پی   کز آن نیزه مه آزور گر دمی   نفیر مود کام مرو ز دلشاد کام   همه تا د گرشاسپ کبرند جام
زره داده و خود و زرین سپر   کلاه و نگین اسپ و تیغ و کمر   همان جوشن خود نبش و خفتان جنگ   بدو داد هم دیبه رنگ رنگ

سپهبد چو دید آنچنان رزم سپاه — سبک خواست خفتان و رومی کلاه
بمهراج گفت از سپاه تو کس — مبارز ز هر کس همی بیش و بس

جنگ کردن لشکر مهراج با ایرانیان

بهر تیغ که دیدبان برگماشت — بهامون صف سپه راست داشت
سوی راست لشکر بمهیار داد — سوی چپ به بهور سالار داد
کمین را دو شیبان و کرداب را — که کردار از کینه گرداب را
نگهبان لشکر سه گرد دلیر — هژبر گراهون و نشواد شیر
بقلب اندرون هر که بد زابلی — پس پشت‌شان ارفش کابلی
بهر سو که ده گرد کین ساز بود — میانش یل آتش انداز بود
چنان بر صف پیل بگشاد جای — که گر کس گریزد نگو بد بپای
بهر جا صفی هم بر بدگمان — صفی همچو تیر و صفی چون کمان
کمند افگنان از پس خیل خونریز — ز تیغ و زره نیزه داران تیز
پیاده سپر در سپر آخته — پس پشتشان ناوکی از کمان ساخته
بهر سو نگهبانی از بهر کین — بهر گوشه خیلی دگر در کمین
سواران در آمد شد کین گذار — پیاده بقلب اندرون پایدار
چو شیر ژیان پهلوان پیش صف — درفش از پس و گرز و خنجر بکف
تو گفتی سمندش که آهنست — سم بادپایش بر هامون گریست
همان اژدها فش درفش سیاه — همی در کشد کفنی از چرخ ماه
ستاده به پیش گو شیردل — بر گستوان اسب جنگی چهل
دلیران بجنگ اندر آویختند — بهر گوشه گردی بر انگیختند
غو نای و هوا از دو لشکر بخاست — جهان پر ز دود و نشد از چپ و راست
نعره بر کوس چرم هژبر — دم نای رویین برآمد بابر
پر از اژدها گشت گردون ز گرد — پر از شیر غرنده هامون ز مرد
کمند سواران سرآویز شد — بر نداوران ابر خونریز شد
چنان تف خنجر جهان در گرفت — که شعله جهان را سراسر گرفت
چنان آینه جوشن چین گرفت — زمین گونه روی رویین گرفت
بجا چاک خنجر بگردون رسید — بهندو سنان خون بکیوان رسید
هر ایرانیی در کمند کمین — کشیده همی هندوی در زمین
تو گفتی که دیوند در کارزار — همی شیر گیرند هر یک شمار
چو بگذار ایرانیان شد درشت — یل پهلوان اندر آمد بپشت
بنوبال و جیپال هندو گروه — نهاد از کمین سر چو یکباره کوه
به نیرو بگرز و بخشت و بتیغ — همی ریخت پولاد چون ژاله میغ
ز تیغش همه تیغ گلگون شگفت — ز بانگش همه کوه هامون بکفت
کجا تیغ کوفت کین خواست کرد — کجا گرز زد غیبه گلنار کرد
بنوک سنان پیل بر داشتی — سپاهی بهر حمله برگاشتی
همی پیل بر پیل جنگی فتاد — چو کشتی که بر کشتی افتد بباد
چو نوبال و بد آن دم رستخیز — ز نیکین جهانی همه در گریز
برانگیخت گلرنگ رخش از میان — بزد نیزه بر پهلوی پهلوان
سنان زخم ناورد شد نیزه خورد — بر تیغ اندر آمد سپهدار گرد
چنان سر زنش و که شد سرنشیب — سر و ترک بدانستش تا رکیب
بزخمی دو نیمه شد از خشم در نورد — ز بالا سواره ز پهنا ستور
بیکبار سینه خنجر اندر نهاد — ز هر جهانی بخون در فتاد
همه میمنه کوفت بر میسره — در افگند از ایشان یکی یکسره
نگه کرد و از دور سالار نیو — گریزان سپه دید بیهوش و ریو
سواران ز بر زیر پیل خورد — پیاده نگون زیر چنگال گرد
نهاد از کمین هر که سالار بود — عمودش ز پولاد ما دار بود
همی تاخت هر سو درفش سیاه — گریزندگان را همی بست راه
سپه را همی پنجره باز داشت — بصد حیله هم جایگه‌شان بداشت
همگفت ایشان سپاهی بجنگ — ز نیکین گریزان ندارند ننگ

درشت

زدن [illegible]

ز ضحاک جز جادوی بهره نیست / همه جنگ ایرانیان جادویست
ز سر گرد کینشان برآرید پاک / وزاین جادوی شان مدارید باک
به بیتی که او گشت را جای نیست / برزخم او پیل را پای نیست
بخنجر بزخم آتش آرد همی / ز گرز گران کوه بارد همی
همان کرد کو بخش اجرا انام / که از شیر جنگی همی جست کام
ببد تند و گفت آنچه نگفتنست / ز کین چه چندین سخن گفتنست
من اکنون شوم سوی آورد او / هم از خونش بنشانم این گرد او
سبکباره با باد همباز گرد / با بر اسبان آمد آواز کرد
که این زابلی نیز و نان هم کجاست / سپهبد چو بشنید زود اسب خواست
ز دو پای کوتنش چو موج روان / برانگیخت شبرنگ را پهلوان
هم از راه گرزی چنان زد بزور / که کم شد سرش در سر شیر نور
دگر ره ز کین راه آویز کرد / سبک خیز شد نیزه را تیز کرد
برافکند بر هندوان تن گریز / بیک حمله سی کرد ابر زمین
همیگفت اگر نیز دارای سپاه / که چون روز تان روز شان شد سیاه
نهاد از نشیمن سران از دها / کز او پیل جنگی نیابد رها
برآمد ز دریای کین آن نهنگ / که بربایدا از شیر دندان چنگ
گرفت از زمان آتش افروخت تیز / که ویران کند گیتی از رستخیز
ز ریگ ار فزون مر شمار انشمار / ز خونشان تا نجا را لخبار
همیگفت از ایشان تا خشم و کین / یکی پای نهاد بر پشت زین
همه هندوان دل شکسته شدند / بجان و دل از بیم خسته شدند
نیارست با وی کس آویختن / نه از بیش از جنگ بگریختن
بود زر و رتن تا بود دل بجای / چو بشنید دلخسته شد دست و پای
گوی بد ورا نام سیگاو بود / سنانش از دهای جگر کاو بود
بدو گفت نیو این هنر کار تست / نزاید این نام و این کام جست
بهندوستان نیست همتای او / بکیبر دهبر دی کسی جای او
بخندید بگاه و گفت این مباد / ز گفتار تو من نام داشتم سر باد
ز پیکارش مر دل هراسان بود / به نظارگی جنگ آسان بود
ز بهر تو جان من ار نیز نیست / کس اندر جهان دشمن خویش نیست
شدن سوی جنگ کسی کز تو تیز / بود مرگ را باز رفتن ستیز
نگهدار خویشتن سر درون علاف / ازان سر که دادن نباید ز گزاف
چو دشمن کشم نام کام آیدم / چو سر خیره بد هم چه نام آیدم
شد آشفته دل کو بگفت از جنگ / دلت نیست خنجر چه داری بجنگ
ز مرگ ار بترسی نبه تیغ و ترگ / که چندان کند کس کند روز مرگ
ازاین زابلی غم چه آید مرا / که او گاه کین بنده شاید مرا
چو اسپ اندر افراز و نشیب افکنم / چو او من بزخم رکیب افکنم
تو شو چون ز نان مینه و دوک گیر / چه داری بکف خنجر و گرز و تیر
بگفت این و از بور کین یاد کرد / سبکدست زی گرز بولاد کرد
برآورد و گرد سپهبد نخست / سپهبد بحمله بدرید دشت
برانگیخت آن باره آتشین / بکف نیزه آهنین بهر کین
ز دوشش بکمر بند و خفتان و گبر / برآورد دشت از کوه زین ابر
بیان در فتنی برافراختش / بهر بیش صف هندوان تاختش
بس از نوک نیزه بزخم درشت / ز دوشش دو دو هر دو تن را بکشت
دگر ره میانشان ره اندر گرفت / بهر گونه خیلی ز بن بر گرفت
ز آتش بخنجر برافکند چو سر / ز خون دشت گه گرد مصقول تر
بگرز و سنان اسب و مرد و پیل / همیگشت و افکند بیش از دو میل
چنین تا بنزد بهو شان ز جای / همیبرد و برزد بپرده سرای
بیامد بهو دید هر سو شکست / گریزان سپه خیمها کرده پست
همیگفت که این ز ستخیز از چه خاست / چنین بیم راندی که سیستان چه راست
نشان داد هر کس ازان شکوه / ازاین یکسوارست کامد چو کوه
بنیزه رباید همی اسب و مرد / برآمد بگرز از سر پیل گرد

بهو گز

هرانچیز کز راه بیداد دید — هران بوم و بر کان نه آباد دید
ازان پس فریدون بگرد جهان — برآمد بدیدم میان مهان
سپردم جهان پهلوانی ترا — که هستی برادر بجای مرا
به نیکی به پوست ببستند بد — چنان کز ره شهریاران سزد
زسالش چو یک بهره اندر کشید — سه فرزندش آمد گرامی پدید
بتخت جهاندار هر سه سزید — سه خسرو نژاد و ز در تاجور
ز بالا چو سرو و برخ چون بهار — بهر چیز ماننده شهریار
از این سه دو پاکیزه از شهرناز — یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر پور ناکرده از ناز نام — همی پیل پیلان نهادم کام
از آنپس بر ایشان نگه کرد شاه — که گشتند زیبای تخت و کلاه

فرستادن فریدون قاصد نزد جندل

فریدون از آن نامداران خویش — یکی را گرانمایه تر خواند پیش
کجا نام او جندل راهبر — بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان — سه دختر گزین از نژاد مهان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر — پریچهره و پاک خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من — چنان چون بشاید به پیوند من
چو بشنید جندل ز شاه این سخن — یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز — زبان چرب و شایسته کار نغز
بکایک ز ایوان سر اندر کشید — پژوهید هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری — به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه راز شان — شنیدم همه نام و آواز شان
خردمند و روشندل و پاک تن — بیامد سوی سرو شاه یمن
که پیوسته با آفریدون سزید — ز دهقان پرمایه کس را ندید
نشان یافت جندل مر او را درست — ز دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو — بشادی چو زیر گل اندر تذرو
زمین را ببوسید پوزش نمود — بر آن مهتری آفرین بر فزود

فرستادن جندل بخواهندگی دختران شاه یمن

بجندل چنین گفت شاه یمن — که بی تو مبادا زمان و زمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی — فرستاده یا گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بزی — همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهتری چون منم — پیام آوریدم بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهیم — سخن هر چه پرسیم پاسخ دهیم
ترا آفرین از فریدون گرد — بزرگ آنکسی کو ندارد منش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی — که بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آباد بادت ز رنج — پراکنده رنج و پراکنده گنج
بدان ای سر مایه تازیان — که آخر بوی جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان فرزند چیز — همانا که چیزی نباشدش نیز
ببر کرکس اندر جهان دیده است — دو دیده بود مر ترا آن دیده است
پسندیده تر کس ز فرزند نیست — چو پیوند فرزند پیوند نیست
پسندیده اندر جهان گر کسیست — سه فرزند ما را سه دیده بسیست
گرامی تر از دیده آنرا شناس — که دیده ز دیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز — کجا داستان زد ز فرزند نغز
که پیوند کس را انباز استم — مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد باد بر مرد نیکی سگال — همی دوستی را بجوید همال
که خرم بمردم بود روزگار — نه نیکو بود بی شبه روزگار
بهر آرزو دانش ایشان دراز — ز هر کام و هر خواسته بی نیاز
مرا پادشاهی آباد هست — همان گنج و مردان نیروی دست
سه فرزند شایسته تاج و گاه — اگر داستانها بود کار و ماه
مرا این سه گرانمایه اندر نهفت — بباید همی شاهزاده جفت
مر آن هر سه را بود ناکرده نام — چو بشنید این بند دلش شاد کام

[illegible]

که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خورد آمد نکردیم یاد
کنون زین گرامی زنان گهر / بباید بر آمیخت با یکدگر
کنون نام شان زان سپاریم نغز / همان چون نباشد سزاوار مغز
سه پوشیده روی سه دیهیم جوی / بهم سر سزاوار بی گفتگوی
فریدون پیامم بدینگونه داد / تو پاسخ بکن آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون آب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من / نه بیند سه ماه جهانبین من
مرا روز روشن شود تیره شب / بباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان سخن در یمن / بهر نیک و بد هستند انباز من
شتابت بباید بپاسخ کنون / مرا چند راز است با رهنمون
فرستاده را زود جائی گزید / پس آنگاه بکار اندرون بنگرید
بباید در بار دادن ببست / بیا بنوه اندیشگان نشست
فراوان از آن دشت نیزه وران / بر خویش آزموده سران
نهفته برون آورید از نهفت / همه راز با پیش ایشان بگفت
که ما را بگیتی ز پیوند خویش / سه شمع اندر خشنده بر نور بیش
فریدون فرستاد زی من پیام / یکی بستر و پیشم یکی خوب دام
همیکرد خواهد ز پیشم جدا / یکی رای خواهم ز دل با شما
فرستاده گوید همی گفت شاه / که ما را سه دست با تاج و گاه
گراینده هر سه پیوند من / ببر روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ آنچه اندر خورد با شهی
دگر آرزو … بدوی / هراسان شود دل ز جان آوی
نشنید از این سخن بردم راه جوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی

از این در سخن هرچه باید براند / که با همگنان این نبینم رای
سخن گفتن و جستن رای زن
همه ایمنی را بباید بکوشید / که بیدار … بجای
عنان و سنان با فن و بند …
جهان تیغ بود و دلاوران / اگر نه فریدون چنین شهریار
… شمشیر
کی دیدگم … جهان / نه ما بنده … شهریار
بنیزه هوا … گیم

سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سراپرده بگشای و اسب ببند
وگر چاره با زخواهی همی / ترا چه از این پادشاهی همی
از آرزوهای پرمایه جوی / که کردار آن را بباید بروی
چو بشنید از رازدان نامجوی / نه سر دید پیدا مر او را نه بن
فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان سخنها بچربی براند
که من شهریار ترا کهترم / بهر چه او بفرمود فرمانبرم
بگویش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
ببر خود گرامی بود شاه را / تو نیزه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی / ز دختر من اندازه گیرم همی
که گر پادشا دید خواهد ز من / برون آنکه آید ز درگاه من
مرا خوار نیست فرزند خویش / نه بینم همی خوار فرزند خویش
اگر نام را برچنین است کام / نشاید ز دون چرخ نامش بنام
بیایند شادان بنزدیک من / شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل به دیدار شان / ببینم روانهای بیدار شان

سلیمان پیغمبر زنان را
فرزند با تاج و کلاه را
… فرزند …
بپرستش ایزد …

یکی زین سه فرزند
فرزند با تاج و اورنگ و گاه

ببینم دلیران

که ترسند کانند گاه ستیز ‎ ‎ همیشه ز خیل بهو در گریز

پاسخ شاه بهن مرجندل را در پیوند دختران

زنانند در پیش مردان مرد ‎ ‎ بود اسپنان گاه روز نبرد
هم ایدر بهر کرده بر کشید ‎ ‎ سراجای ده پهلوان برگزید
سوی چپ چو بهبود ارفش بهم ‎ ‎ سوی راست آذرنیا برزهم
بس صف بهیار و شیبان سپرد ‎ ‎ کمین که نیو ناب گرداب کرد
هنرور گروهان زابل گروه ‎ ‎ ستادند در قلب هر یک چو کوه
بهو چون سپه دید کاشوفتند ‎ ‎ نفر بود تا کوس کین کوفتند
بر این چار سالار چون نره دیو ‎ ‎ چو اجرا و منبر چو نوبال نیو
ز پیلان هزار از بزرگان هزار ‎ ‎ بهر یک سپرد از پی کارزار
کشیده صف انگشت پیلان برست ‎ ‎ یکی باره ده پیل پولاد بست
بجوشید هندو صف پیل ‎ ‎ چو دریای قیر از بس گرده پیل
همه همچو دیوان و دو رخ سیاه ‎ ‎ بدست آتش و تن چو دود سیاه
بچهره چو انگشت هر یک بزنگ ‎ ‎ ولیکن بتیزی چو آتش بجنگ
ز بس مند و انبوه چون پر زاغ ‎ ‎ ز بس خشت و خنجر چو رخشان چراغ
یکی پشه بر کفی از آبنوس ‎ ‎ همه شاخشان الماس بر سند روس
دلیران ایران برو تاختند ‎ ‎ جدا هر سوی جنگ برساختند
زیکدست بد پور اجرا بهم ‎ ‎ بدست دگر میستی و برزهم
برآمد دهاده و گیر و دار ‎ ‎ غو کوس بگذار رو هم کارزار
میان اندرون ارفش شیر فش ‎ ‎ سوی نیو نوبال شد کینه کش
تف نعل اسپان زمین برفروخت ‎ ‎ بدریا سنان خیم ماهی بدوخت
هوا پر طاوس گشت از درفش ‎ ‎ شد از ترک و شمشیر هامون بنفش
دم نای برخاست چون رستخیز ‎ ‎ سنان مرگ آسوده را گفت خیز
فضا پر سر تیغ انبار گرد ‎ ‎ نهنگ بلا را دهن باز کرد
شل و خشت انبار شاهی گرفت ‎ ‎ زباران که در کوه درهم گرفت
زمین همچو دریا شد از خون مرد ‎ ‎ که جوشن همه خون بد و تیغ مرد
در مرگ همچون نهنگ دژم ‎ ‎ همیدان کشید از دلیران بهم
ز صندوق پیل از بس آتش گریخت ‎ ‎ تو گفتی که ابر سیه ژاله ریخت
ز هر سو بگرداب خون شد همی ‎ ‎ ندانست گردان که چون شد همی
سپهبد همان تیر چرخ خدنگ بخواست ‎ ‎ که مغز از پی ازدها کرد راست
بینداخت دو تیر از انهم بجای ‎ ‎ بهر تیر افکند پیلی ز پای
برانگیخت پس چرمه گرم خیز ‎ ‎ درافکند در هندوان رستخیز
بخنجر ز سرها همی ریخت ترگ ‎ ‎ چو باد خزان ریزد از شاخ برگ
ز تیغش همی لعل شد باد و گرد ‎ ‎ ز گرزش همی بخش شد اسپ و مرد
کمند تنی چو کشتی بکین خم شمر ‎ ‎ شدی هر خسی گرد ده تن کمر
کجا گرزش از دست رسته شدی ‎ ‎ سه تن کشته و چار خسته شدی
بزخمی کجا نیزه بر داشتی ‎ ‎ زدی بر یکی از سه بگذاشتی
چهل اسب گستوان دار بود ‎ ‎ که بر هر یکش زخم بگذار بود
بران هر چهل نعل فرسوده شد ‎ ‎ ز شیر و ز کوشش نه آسوده شد
سرانجام در جنگ آن جنگجوی ‎ ‎ همه مانده بودند و آسوده اوی
بهر هندوی کو ربودی ز زین ‎ ‎ نجنبید بر زین سوار گزین
غو کوس لشکر ز مهراج شاه ‎ ‎ رسیدی از آن کوه بر چرخ ماه
وز آمد دمان زنده پیل دژم ‎ ‎ چو شد از دها کرده خرطوم خم
برآویخت با زنده پیل دژم ‎ ‎ چو شد اژدها کرد خرطوم خم
بکوشید تا در ربایدز زین ‎ ‎ نجنبید بر زین یل آفرین
برآمیخت خرطوم پیل از زره ‎ ‎ بپیچید چون رشته زرد گره
بگرزش چنان کوفت زخمی گران ‎ ‎ کش اندر شکم ریخت مهره ز پشت
بران از نشان مرگ بارید برگ ‎ ‎ همی کوفت گرز و همی کافت ترگ
گهی ریخت خون و گه انگیخت گرد ‎ ‎ گهی خست پیل و گهی کشت مرد
ربود آن سپه را ز بالا و پست ‎ ‎ ببرده سرای بهو در شکست

بیک حمله صد پیل برهم فکند / به نیرو چهل خیمه از بن بکند
ز گرشاسب چون بهو شد خبر / که تنها سپه کرد زیر و زبر
بروفند بهو دید هر سو گریز / حبیب راست برخواسته رستخیز
همه جای خاک و همه جای خون / رمان زنده پیلان و گردان نگون
چه مردست گفت این هنرمند گرد / هنرهاش گفتند نتوان شمرد
یکی کودک نو رسیده دوش / هنوزش نگشتست رخ مشکبوی
تن پیل وارد میان پلنگ / دل و زهره شیر و سهم نهنگ
بهر تیر پیلی همی بفکند / بهر حمله لشکری بشکند
بیاید کنون تا سراپرده تفت / یلان زان همه کشت و افکند و رفت
ز تیرش یکی بخش او ناختند / ز خشت گران هیچ نشناختند
بسی گرد خشت افکن آید به پیش / کش آن زابده کام آنگه کند بیش
بهو گشت ترسان و پیدا نکرد / چنین گفت کامروز بر باد گرد
ره رزم فردا دگرگون کنیم / سپه را به پیلان به بیرون کنیم
ز ایرانیان کس نشد چیره دست / که بر ما ز پیلان نیاید شکست
عروس سپهر چو گشت آشکار / رخ از کله سبز کوه هر نگار
پدید آمدش تاج سیمین ز خم / شبش ریخت بر تاج مشک درم
ز جنگ آرمیدند هر دو گروه / طلایه همی گشت بر گرد کوه
بگرشاسب بس کرد مهراج شاه / نشاندش به بزم از بر تخت گاه
بهر حمله کانگیخت بر گرد جوش / بشادیش جام می همی کرد نوش
بسی فرش هادا و از رنگ رنگ / سراپرده و خیمه های پلنگ
بر گستوان زند پیلی سفید / بر تخت از زر چو تابنده شید
سه مغفر به بر چون مه از روشنی / بدو بستش همی کرد سیصد منی
همان گرز و خفتان و خود و زره / دو صد جوشن ناگشاده گره
با ایرانیان هرچه بودند نیز / بسی داد دینار و هر گونه چیز
رسید آن شبش لشکر بیشمار / ابا زنده پیل ژیان شهریار
بدو پهلوان گفت چندین سپاه / چه باید که بر دشت و که بست راه
چنین گفت مهراج کای سرفراز / هنوز این سپه چیست آمد فراز
هزاران هزار از دلیران جنگ / همی بار و رم لشکر آید ز زنگ
سپهدار گفتا بدین تاختن / چه باید سپاهی سپه ساختن
شود کشورت پاک زیر و زبر / نه گنجت بماند نه بوم و نه بر
چو کاری بر آید بی اندوه و رنج / چه باید تن از رنج بردن و گنج
نبرده نوندی بر افکن براه / که ما چیره گشتیم بر کینه خواه
گزین کن دلیران رزم آزمای / فرست این سپه را دگر بار جای
وز این زنده پیلان چندین گروه / یکی لشکر از بهر نام و شکوه
که من هرچه تو کام و رای آوری / بر آرم نخواهم ز کس یاوری
چنان کرد مهراج کو رای دید / که رایش سپهدار دارا بدید
چو نخچیر هزار از دلیران سوار / گزیده دو سالار و پیلی هزار
کسی کرد دیگر سپه هرچه داشت / همان زنگیان را ز زین بار گذاشت
وز آن سو نشد آگه بهو در نهان / گز انبوه زنگی سیه شد جهان
برادرش را با سپه چو دود / فرستاد سوی سپه اندر زبود
جهان تا علف انجمن بکار / هم از کنده و ساز جنگ و حصار
بتازند تا گرد آن رزمگاه / شکسته شود شهر گردد تباه
سه روز اندر این کار شد در درنگ / کس از هر دو لشکر نزد رای جنگ
چهارم چو برزد سر از کُه درفش / زمین گشت از روز گردون بنفش
بهو چل هزار از دلیران گرد / بسالار نیو سپه کش سپرد
هم از زنده پیلان هزار و دو بست / بدو گفت برکش صف کین ببست
هزاران دگر پیل پولاد پوش / ابا چل هزار از یل رزم کوش
بنوبالش سبز کرد سترگ / نفیر مورا نای کوفت کوس بزرگ
دو سالار زنگی نه برساختند / حبیب راست لشکر بیاراستند
خروش پیلان و دم گرنای / چنان شد که چرخ اندر آمد ز جا

بر خروشند

میانه برادر چو او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
مرا گفت گر کارزارست کار / چه نر اژدها و چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشیدن اژدها را بدید
بدو گفت کز پیش ما باز شو / نهنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه فریدون بگوش / رسیده ست هرگز بدینسان مجوش
که فرزند اوییم هر سه پسر / همه گرزداران و پرخاشخر
گر از راه بر راه یکسو شوی / وگرنه نهم افسر خسروی
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش / جهانجوی بنزد آمد آیین خویش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست / همان گرزهٔ گاوپیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت او / جهان آمده پاک در مشت او
چو دیدند پرمایگان روی شاه / پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / فرو مانده بر جای پیلان و کوس
پدر دست هر یک گرفت و نواختشان / باندازه بر پایها ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / به پیش جهاندار آمد فراز
همی آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

وزان نو جهاندار کار آگهی / پدید آمد از نامداران بهی
نخست آزمون [illegible] / چو بشناختم برگشتم با فرخی
چنین گفت کان اژدهای دژم / [illegible]
[illegible] / جهان جوی باید مرا داد مغز

توی مهتر و سلم نام تو باد / بگیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز جنگ نهنگ / بگاه گریزت نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تندی نمود / ز آتش مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر / کجا زنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه
پس کهتران مرد با سنگ و هنگ / کجا با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان کز ره هوشیاران سزید
بدانکو به آغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
دلیر و جوان و هشیوار بود / ز گیتی جز او را نباید ستود
کنون ایرج اندر خور نام او / در بهتری باد فرجام او
بنام بزرگان عرب / کنون برگشایم بشادی دو لب
زن سلم را کرد نام آرزوی / زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج پاک خو را سهی / کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر گرد گردان سپهر / که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست ز اختر نشان / ستاره زحل دید طالع کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند بهرام بر خون دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / حمل دید طالع خداوند ماه
ز اختر بدینسان نشانی نمود / که آشوب و جنگ نیاید بسود
نهفته برون آورید از نهان / بسه بخش کرد آن روی جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیوم دشت گردان ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید

فرستادن فریدون فرزندان به شاه یمن

[illegible]
[illegible]
باز ماند از نور روشن روان / بگردد دگرگون مرا این گمان
چون [illegible] دید کردار چرخ / که او را [illegible]



بتخت کیان اندر آورد پای / همه خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین

یکی لشکر نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت شهی بر نشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست

بزرگان برو گوهر افشاندند / مهان پاک توران شهش خواندند
ازین بر و چون نوبت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید

هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا بود تاج / همان تیغ و گرز و همان تخت عاج

همان کش که با هوش و فرهنگ و راد / مر او را چه گفتند ایران خدا
برآمد برین روزگار دراز / زمانه بدل در همی داشت راز

نشستند هر سه بآرام شاد / جهان مرزبانان با فر و نژاد
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد

برینگونه گردد سراسر سخن / شود دوست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند پرمایگان خیرگی

سگالش تور و سلم بکار ایرج و پیغام فرستادن بپدر

بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای

دلش گشت غرقه باندیشه اندرون / نباید نشستش با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او بکهتر پسر تخت زر

بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام

بگفت آنچه در دلش اندیشه بود / هیونی برآن سو برافکند زود
بنزد برادر جهانگیر تور / که بود از دلش را و اندیشه دور

بدان ای شهنشاه ترکان و چین
گسسته دل آزاده کزین
ز پیل ژیان کرده کوه به بند
منش پست بالا چو سرو بلند

به بیدار دل بنگر این داستان
کز اینگونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت
یکی کهتر از ما برآمد به بخت

اگر مهترم من بسال و خرد
زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه
نزیبد مگر بر تو ای پادشاه

چو ایران و دشت یلان و یمن
بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین
که از ما سپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرا پای نیست
بمغز اندرون خود ترا رای نیست
بنز دگر بانیم هر دو دژم
کزینسان پدر کرد بر ما ستم

هیونی فرستاد و بگشاد پای
برآمد بنزدیک خاور خدای
بیامد بر و دی بتوران زمین
بنزد سپهدار ترکان و چین

بچربی شنیده همه یاد کرد
سر تور بی‌مغز بر باد کرد
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بگو این سخن همچنین یاد کار

که ما را بگاه جوانی پدر
بر اینگونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست
کجا آب او خون و بارش کبست

ترا با من اکنون درین گفتگو
بباید بر او اندر آورد روی
زدن رای هشیار کردن سپاه
هیونی برافکند نزدیک شاه

زبان آوری چرب گوی از میان
فرستاد نزدیک شاه کیان
بگو گفت کز من بگو این پیام
که ای شاه بینا دل شادکام

بجای زبونی و جای فریب
نباید که گیرد دلاور شکیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ
که خام آید آسایش اندر بسیج

فرستاده چون پاسخ آورد باز
برهنه شد از روی پوشیده راز
برفت این برادر ز روم و چگین
بزهر اندر آمیخته انگبین

رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن راندند آشکارا و راز
گزیدند پس موبدی تیزبین
سخنگوی بینا دل و باآفرین

ز بیگانه پرداخته کرده جای
سگالش گرفتند با هم برای
سخن سلم پیوند کرد از نخست
ز شرم پدر دیدگان را بشست

بدان تا فرستند نزد پدر
براندند سخنها همه در بدر
فرستاده برگزید از میان
یکی مرد دانا و روشن روان

فرستاده را گفت پس تور گرد
نباید که یابد ترا یاد کرد
برو زود نزد فریدون چو باد
بجز راه رفتن تو کاری مباد

چو آیی بکاخ فریدون فرود
نخستین ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگویش که ترس از خدا
ببایدکه باشی بهر دو سرای

جوانرا بود در زبری امید
نگردد سیه موی کشته سپید
چو آری درنگ اندرین جای تنگ
شود تنگ بر تو سرای درنگ

جهان مر ترا داد یزدان پاک
ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه آرزو ساختی رسم و راه
نکردی بفرمان یزدان نگاه

نجستی بجز کژی و کاستی
نگرفتی بخشش اندرون راستی
سه فرزند دادت خردمند و گرد
بزرگ آمده نیز بیدار و خورد

ندیدی هنر با یکی بیشتر
کجا دیگری زو فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی
یکی را بابر اندر افراختی

یکی تاج بر سر ببالین تو
بروشاد گشته جهان بین تو
نه ما از زمام و پدر کمتریم
نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم

ابا دادگر شهریار زمین
برین داد گر مباد آفرین
اگر تاج ز آن تارک بیبها
شود دور ماند جهان زو رها

سپاری بدو گوشهٔ از جهان
نشیند چو ما بر کسی نهان
وگرنه سواران ترکان و چین
هم از روم گردان جوینده کین

فراز آوریم لشکر گرزدار
ز ایران و ایرج برآریم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت
زمین را ببوسید و بنمود پشت

بر ایشان بزین اندر آورد پای
که از باد دانش بجنبند ز جای
بدرگاه شاه فریدون رسید
برآورده دید سر ناپ...

بابر اندر آورده بالای او
زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گرانمایگان
بپرده اندرون جای پیلان...

بیکدست بربسته شیر و پلنگ
بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه مرد دلیر
خروشی برآمد چو آواز...

سپهرست گفتی نشست ایران بجا
یکی لشکری گرد و شیر اندر بپای
برفتند بیدار کار آگهان
بگفتند با شهریار جها...

که آمد فرستاده نزد شاه

پاسخ کردن فریدون پیغام سلم و تور را

یکی پرمنش مرد با دستگا...

بفرمود تا پرده برداشتند
باسپ از در اندرش بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون فتاد
یکی شاه دید و براز فرود...

ببالا چو سرو و چو خورشید رو
چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
کیانی زبان پر ز گفتار نر...

فرستاده چون دید سجده نمود
زمین را سراسر ببوسه بسود
نشاندش همانگه فریدون بجای
سزاوار دادش یکی خوب جا...

بپرسیدش از دو گرامی نخست
که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کان زشت پاره دراز
شده رنجه اندر نشیب و فرا...

فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
ببیناد بی تو کسی دستگاه
ز هرکس که پرسی بکام تواند
همه پاک زنده بنام تو...

همه بنده شاه فرمانروا
چنین برتر خویش با پادشا
پیام درشت آوریدم بشاه
فرستنده پر خشم و من بیگنا...

بگویم چو فرمایدم شهریار
پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا پیش آن برگشاد
شنیده همه سر بسر کرد یا...

فریدون بدو پهن بگشاد گوش
چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار
ترا ترس و پوزش نیاید بکار

که من چشم خود همچنین داشتم
همی بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را
دو آهرمن مغز پالوده را

از آنچه که کردند گوهر پدید
درود از شما خود بدیشان مبید
ز پند من ار مغزشان شد تهی
همان از خردتان نماند آگهی

ندارید شرم و نه ترس از خدا
همانا شما را جز اینست رای
مرا بیشتر قیرگون بود موی
چو سرو سهی قد و چون ماه ر...

سپهر ار که قدی مرا کرد گوز
نشد پست گردان سپهر هنوز
خماند شما را همان روزگار
نماند خمانند هم یادگا...

بدان برتری نام یزدان پاک
درخشنده خورشید تاریک خاک
بتخت و کلاه و بناهید و ماه
که ما بد نکردم شما را نگا...

یکی انجمن کردم از بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران گذشتست بر
بگردیدم بر پاد بخشش ز بیم...

همه راستی خواستم زین سخن
زگژی نه سر بود پیدا نه بن
نگه همچنان گفتم آباد و تخت
سپارم بشهزاده نیکبخت

چو آباد دادند گیتی بمن
بجستم پراکندن انجمن
همه ترس یزدان بد اندر نهان
همه راستی خواستم در جها...

شما را کنون گردن از راز من
بگژی و تاری کشید اهرمن
بپرسید تا کرد کار بلند
چنین از شما کرده خواهد...

یکی داستان گویم ار بشنوید
هر آن بر که کارید خود بدروید
چنین گفت با پاسخ رهنما
چرا نیست جاوید ما را...

بتخت خرد بر نشست آن زمان
چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که در چنگ این اژدها
روان با بد از کالبدتان ر...

مرا خود ز گیتی گه رفتنست
نه هنگام تیزی و آشفتنست
ولیکن چنین گوید آن پرخرد
که بود دشمن فرزند آزاده مرد

که چون از گردد ز دلها تهی   هم آن تخت و آن گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک   سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید از کردگار   بود راستی را بروز شمار
بکوشید و آن توشهٔ ره کنید   بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده چو بشنید گفتار او   زمین را ببوسید و برگاشت رو
به پیش فریدون چنان بازگشت   تو گفتی که با باد همراز گشت
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی   ز خاور سوی ما نهادند روی
زاختر چنین است تان بهره نیو   که باشید شادان بگرد ارنید
دگرشان ز دو کشور آشفته است   که آن بوم‌ها از درشتی پر است
برادرت چندان برادر بود   کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو بر مرده شد روز رنگین تو   نگردد کسی گرد بالین تو

تدبیر کردن فریدون در کار سلم و تور

تو گر پیش شمشیر مهر آوری   سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گوشه جهان   بدین سان گشادند بر من زبان
گرت سر بکارست بی هیچ کار   در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام   خورند ای پسر بر تو یکباره شام
نباید ز گیتی ترا یار جست   بی آزاری و راستی یار تست
نگه کرد پس ایرج نامور   بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار   نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
همی بر مراند رخ ارغوان   کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنجست و فرجام رنج   پس از رنج رفتن سرای سپنج
که بستر ز خاکست و بالین ز خشت   درختی مرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد   تنش چون خورد بار کین آورد
خداوند تیغ و کلاه و نگین   چو ما دید و بسیار بیند زمین
ازان تاجور نامداران شهر   ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار   برو بگذرانیم بسی روزگار
نباید مرا تخت و تاج و کلاه   شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم که از شهریار زمین   مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارید چندین امید   نگر تا که چه بد کرد با جام شید
بفرجام شد هم ز گیتی برون   شد آن تاج و تخت آخر اکنون
مرا با شما هم نفرجام کار   بباید کشیدن همان روزگار
دل کینه‌کششان بدین آوریم   سزاوارتر زانکه کین آوریم
بدو گفت شاه ای خردمند پور   برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت   ز مه روشنایی نباشد شگفت
ز تو بر خرد پاسخ آید و نیز   دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جانی بود بی بها   نهد خنجر اندر دم اژدها
نه پیش آیدش خیر گزاینده زهر   کنش زآفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر چنین است راه   برآرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه   بفرمای کآیند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من   تو لشکر فرستی ابا انجمن
مگر باز بینم ترا تندرست   که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین   بجا ور خدا و سالار چین

نامه نوشتن فریدون سلم و تور را

سر نامه کرد آفرین خدا   کجا بود و باشد همیشه بجا
دگر گفت کاین نامهٔ پندمند   بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی و دو جنگی دو شاه زمین   میان کیان چون چراغ زرین
ازانکس که هرگونه دیده جهان   شده آشکارا برو بر نهان
گراینده گرز و تیغ گران   فروزنده نامور افسران

نماینده شب بروز سفید / گشاینده گنج بیم امید
همه رنجها گشته آسان بروی / بدو روشنی اندر آورده روی
بخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و گاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز / ازان پس که بردیم رنج دراز
برادر کز و بود دلتان بدرد / وگر چند هرگز نزد باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین برنشست / برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهترست / نوازیدن مهتران درخورست
گرامیش دارید و توشه خورید / چو پرورده شد تن روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستند نزد منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / بایران با ایرج گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود شاه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیک شان / نبد آگه از کار تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش / سپه سر بسر باز رفتند پیش

رفتن ایرج نزد برادران خود سلم و تور

چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه آبروی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرام شان شد دل از مهر او / دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که هست این سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت ازان لشکر اندر گران
بلشکرگه آمد دل پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد پژوهنده از هر دری / ز شاهی و از تاج و هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت / که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
سپاه دو شاه از پدر ره شدن / دگر بود و دیگر بباز آمدن
بهنگامه باز گشتن براه / همانا بلشکر نکردی نگاه
که چندان همی راه بگذاشتند / یکی چشم ز ایرج بر نداشتند
ازایران دل ما همی تیره بود / بران تیرگی تیرگی بر فزود
سپاه دو لشکر چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخواهند شاه
هم از جاه آن مرد گردنکشی / بدان تا بدو بنگرد هر کسی
ببینند این فر و اورند او / همه برگزینند پیوند او
اگر بیخ او بگسلانی ز جای / ز تخت بلندت کشد زیر پای
برینگونه از جای برخاستند / همه شب همه چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / برآمد کینه جویان ز خواب
دو بیهوده را بران کار گرم / که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند با تیغ بران ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تاج کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجو کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
نیم خود بدین کار همداستان / که آرد زدن پس چنین داستان
نه تاج کی ماندم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران نه شاه
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی با گهر پاسخ افکند بن

کشتن برادران ایرج را گوید

بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست / برین بزرگی بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / ترا زین پس من مباد ایچ کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / دلت را نباید بدین رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان / وگر دور مانم نگهدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / مباد از گردنکشی دین من
چو بشنید تور از برادر چنین / بابرو ز خشم اندر آورد چین
نیامدش گفتار ایرج پسند / نه بد راستی نزد او ارجمند
بکرسی ز خشم اندر آورد پای / همی گفت و برجست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن زمان کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت گفت ایچ ترس از خدا / نه شرم پدر بر همین است رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بپیچاند از خون من روزگار
پسندی و هم داستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
از آن بد رهان شو به یزدان اله / که موری نیازارد از تو براه
تو مسکین موری که دانه کش است / که او نیز جان دارد و جان خوش است
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی خود از من نشان
بسنده کنم زین جهان گوشه / بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد / همان کینش آمد همان درد و باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمربند شاهنشهی
دوان خون ازان چهره ارغوان / شد آن نامور پهلوان جوان
جهانا بپروردیش بر کنار / وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / برین آشکارات باید گریست
سر تاجدار از تن پیلوار / بخنجر جدا کرد و برگشت کار
بیاکند مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهانبخش پیر
چنین گفت کاینک سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو باز گشت
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن شاخ کهتر نیاور درخت
چو گشتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم
بایران نرفتند از شرم شاه / همی را نگفتند کیهم کاه
فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همی تاج را گوهر اندر بساخت
پذیره شدن را بیاراستش / می آورد و رامشگران ساختش
تبیره ببردند و پیل از درش / ببستند آیین همه کشورش
بزین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه

آگاه شدن فریدون از آمدن لشکر ایرج

هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوکواری بدرد
خروشی برآورد دل سوکوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
ابا ناله و آه با روی زرد / به پیش فریدون شد آن شوخ مرد
تن ابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
تن ابوت از تخته برداشتند / که گفتار او خیره برداشتند

آوردن تابوت ایرج پیش فریدون

ز تابوت چون پرنیان برکشید / سر ایرج آمد بدیده پدید

بیفتاد ز اسپ آفریدون بخاک / سپه سربسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید / که دیدن دگرگونه بود از امید

چو خسرو بر آنگونه آمد ز راه / چنین بازگشت پذیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس

نبرده سیه کرده و روی نیل / پراکنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه

خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان موی شاهان بر آن رادمرد
برینگونه کردو بجا بر سپهر / بخواهد بر بودن چو بنمود چهر

یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با ها و هو / سوی باغ ایرج نهادند رو

بروز کجا بارشاهان بدی / و را انجمن جشنگه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر بر گرفته نوان

بدان تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را بر سر تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی / درخت گل افشان و بید بهی

تهی دید ز آزادگان جشنگاه / بکر شاه بی تن ز راه
بنالید زان نامور جشنگاه / بکیوان برآورد گرد سیاه

همیسوخت باغ و همیسخت رود / همی ریخت خون و همیکند موی
میان را بزنار خونین ببست / فکند آتش اندر سرای نشست

گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار

همیگفت ای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن

دل هر دو بدخواه زانسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره دود
بداغ جگرشان بکن آزده / که بخشایش آرد برایشان دده

بمویم

همی خواهم ای روشن کردگار / که چندان زمانم دهد روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم برین کینه بسته کمر
چنین بیگنه را برید سر / ببرد سر آن دو بیداد گر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم
بر اینگونه بگریست چندی بزار / چنین تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
ز بس کز دو چشمش ببارید اشک / شدش دیده بیکار از درد و رشک
در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای نبرده جوان
کس از تاجداران بدین سان نمرد / که تو مردی ای نامداران گرد
سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروش مغانی و چشم پر آب / ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همه زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت / بر ماه رویی یکی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان / ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه دراز / بپروردش اورا بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
ازان ماه رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر رست آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون مشک موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ / بدو داد دختر نیامد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد آن گرانمایه گوهرش بود
یکی مرد بود آن پشنگ دلیر / ز تخم فریدون یکی نره شیر
برادرش بدان نامبردار شوی / چو یکچند گاهی برآمد بروی
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر
جهانجوی را لب پر از خنده شد / تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
گرفت آن گرانمایه را در کنار / نیایش همی کرد با کردگار
که ای کاش دو دیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
بدیدی یکی چهره این شاه زاد / مگر گشتی این دل یکی باز شاد
همی گفت کاین روز فرخنده باد / دل بدسگالان آن کنده باد
همان کز جهان آفرین دید داد / ببخشود دو دیده بد و باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهره وی اندر سبک بنگرید
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آمد ببر مایه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
جهان آفرین را ستایش گرفت / بداد و به نیکی نیایش گرفت
بدین کودک آرام فرخنده کن / دل بدسگالان ما کنده کن
جهان پروریدش که باد و هوا / برو برگذشتن ندیدی روا
پرستنده گشتش بر و داشتی / ز بر راه بر هیچ نگذاشتی
ببالینش بر دون مشک زیبا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برو سالیان / نیامد بد اختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو خشنود دل پادشا باز شد / سپه نیز با او هم آواز شد

چو فرزند با ماه همراز و ناز / نماند بدو پیر بد سال باز

سوی کاخ بود از نخست سپید / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

چو پیوسته شد [illegible] / [illegible]

نبا تخت و زرین و گرز گران — بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای کهن — بدو داد جمله سر تا به بن
سراپرده دیبا از رنگ رنگ — بدو اندرون خیمهای پلنگ
چه اسبان تازی بزرین ستام — چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره — کشادند سر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ — سپرهای چینی و زوبین جنگ
بر نیکوی آراسته گنجها — کشیده بگرد آمده رنجها
سراسر سزای منوچهر دید — دل خویشتن را پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته — بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را — همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند — همه با دل کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند — ز برجد بتاجش برافشاندند
چو جشن بدین روز کار بزرگ — شده در جهان پیش ایشان بزرگ
برآمد ز درگاه آوای کوس — زمین نیلگون شد هوا آبنوس
سپهدار چون قارن کاویان — سپهکش چو شیر او و چون آوران
چو شد کار لشکر همه ساخته — شهنشه شد از کار پرداخته

گفتار اندر آگاهی یافتن سلم و تور از کار منوچهر

بسلم و بتور آمد آن آگهی — که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر — ز حال منوچهر و کار پدر
نشستند هر دو پر اندیشگان — شده تیره روز جفا پیشگان
دل هر دو بیداد شد پر نهیب — که اختر همی رفت سوی نشیب
یکایک بر ایشان شده آن درست — گران روی شان را بپایان جست
که سوی فریدون فرستند کس — بپوزش کجا چاره آن بود و بر
بجستند از انجمن هر دوان — یکی پاکدل مرد شیرین زبان
بدانگه دبارای و با هوش و شرم — بگفتند با لابه بسیار گرم
در گنج خاور کشادند باز — بدیدند هول و نشیب و فراز
ز گنج کهن تاج زر خواستند — همه پشت پیلان بیاراستند
چه زرین طبقهای مشک و عبیر — چه دینار و دیبا و خز و حریر
ابا پیل گردنکش و رنگ و بوی — ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار — یکایک فرستادشان یادگار
چو بر دخته شان شد دل از خواسته — فرستاده آمد بر آراسته
چو دادند نزد فریدون پیام — نخست از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد — که فر کیی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند — منش برگذشته ز چرخ بلند
بگفت آن دو بدخواه بیدادگر — پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل پر گناه — همی سوی پوزش نیابند راه
پیامی گذارم ز هر دو رهی — بآیین بدرگاه شاهنشهی
از ایرا که خود چشم ایشان نبود — که گفتارشان کس نیارد شنود
چه گفتند دانندگان خرد — هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند ز تیمار دل پر ز درد — چو ما مانده ایم ای سپهدار مرد
نوشته چنین بود تان از نوش — برسم نوشتن اندر آمد روشن
هنر بر جهانسوز تر از دها — ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که بیباک و ناپاک دیو — ببرده دل از ترس کیهان خدیو
بابر چنین چهره شد رای او — که مغز دو فرزانه شد جای او
همی چشم داریم زان تاجور — که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگست ما را گناه — به بیدانشی بر نهد بی گناه
و دیگر بهانه سپهر بلند — که گاهی پناهست و گاهی گزند
سیوم دیو کاندر میان چون بوند — میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر بادشا را سر از کین ما — شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران — فرستد بنزدیک خواهشگران

بدان تا چو بنده به پیش بپای / بباشیم جاوید این است رای
مگر کان درختی که از کین برست / بآب دو دیده توانیم شست

به پوییم با رنج و آتش و بیم / چو تازه شود تاج و گنجش بهم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نه سر بود پیدا نه بن

ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه فریدون رسید آگهی / بفرمود تا کاخ شاهنشهی

بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی بیاراستند
نشست از بر تخت پیروز شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه

ابا تاج و با طوق و با گوشوار / چنان چون بود در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته نهاده بسر بر کلاه

دو رویه بزرگان کشیده رده / سراپای یکسر پر از آزده
بزرین عمود و بزرین سپر / زمین گشته خورشید گون سر بسر

فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید

ز بالا فرو برد سر پیش او / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بفرمود او را سزاوار جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش و تاج و تخت و نگین
زمین کلش از با بتخت نشست / هوا روشن از مایه بخت نشست

همه بنده خاک پای تواییم / همه پاک زنده برای تواییم
چو با آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده بنشست کینه و مهر

پیام دو خونین بگفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داد شاه جهاندار گوش

ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نیز خود خواستن
میان بستن او را بشاهی / سپردن بدو تاج و تخت مهی

خریدن ازو باز خون پدر / بدیبا و دینار و تاج و گهر
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مر آن بند را پاسخ آمد کلید

چو بشنید شاه جهان کدخدا / پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت

پاسخ دادن فریدون مر فرستاده را

نهان دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشن تر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
بگو آن دو بی‌شرم بی‌باک را / دو بیداد و بدمهر و ناپاک را

ز گفتار خیره نیرزد بچیز / درین در سخن خود نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست

که کام دد و دام بودش نهفت / یکی سرش را تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختند / بکین منوچهر نو ساختند

نبیند رویش مگر با سپاه / نهاده ز پولاد بر سر کلاه
اگر با گرز و با کاویانی درفش / زمین کرده از سم اسبان بنفش

سپهدار چون قارن رزمجوی / چو شاپور و نستور گشسپ بپای
بیکدست بر باد خسرو بپای / چو شیروی شیراوژن رهنمای

چو سام نریمان شیر یمن / به پیش سپه اندرون گرازان
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ و بارش بخواهیم شست

ازان تا کنون کین او کس نخواست / که چشم زمانه ندیدم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش / که هین جنگ را کردمی دست پیش

کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی برآمد بلند
برآمد کنون چون هژبر ژیان / بکین پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران لشکر بهم / چو سام نریمان و گرشاسپ و جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و کوبند گیتی بپای

و دیگر که گفتند باید که شاه / ز کین دل نشوید بخت گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر / خرد خیره شد تیره شد جای مهر

شنیدم همی پوزش نابکار   که گفت آن نگونسار نابردبار
که هرکس که تخم جفا را بکشت   نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
که آمرزش آمد ز یزدان پاک   شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد   گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم   سیه دل زبان پر ز گفتار گرم
مکافات این بد بهر دو جهان   بپاید این بیم نماند نهان
سه دیگر فرستادن تخت عاج   بر این زنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بدرهای گهر گونه گون   بجوییم کین و نشوییم خون
سر تاجداران فروشیم بزر   که نه تخت بادو نه تاج و گهر
سری بی بها را ستاند بها   مگر شیر از بچه اژدها
که گوید که جان گرامی پسر   بهای کند بر کشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز   سخن چند گوییم چندین دراز
پدر تا بود زنده با پر بسر   از این کین نخواهد گشادن کمر
منوچهر از بهر این کین خدای   پدید آورید و برآمد بپای
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو   نگایک بدان و بزودی برو
فرستاده کان هول گفتند دید   نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای   همانگه بزین اندر آورد پای
همه بود نهمار روشن روان   بدید آنکه اثنا به مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر   نه بس روی بر چین اندر آورد چهر
بیامد بکردار باد دمان   زبان پر ز پاسخ دلی پر گمان
پدیدار چون خاور آمد پدید   بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای   بپرده درون بود خاور خدای
یکی خیمه پرنیان ساخته   ستاده درو جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز   بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار   فرستاده را بر در شهریار
نشستنگه نو بیاراستند   ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هرگونه آگهی   ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه فریدون و از لشکرش   ز گردان جنگی و از کشورش
و دیگر که کردار گردان سپهر   که دارد همی بر منوچهر چهر
که گردان کدامند و دستور کیست   چه مایه است شان گنج و گنجور کیست
سپهدارشان چند و سالار که   بجنگ آوران نامبردار که
فرستاده گفت آنکه روشن بهار   ندیدست و بیند در شهریار
بهاریست خرم در اندیبهشت   همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین خاک ایوان اوست   بهشت برین روی خندان اوست
ببالای ایوان او باغ نیست   به پهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز   سرش با ستاره همی کرد راز
بیکدست پیل و بیکدست شیر   جهانی بتخت اندر آورده زیر
ابر نوبت پیلان بر تخت زر   بگوهر همه طوق شیران زر
نبرده زنان پیش پیلان بپا   ز بهر خروشیدن کرنا
تو گفتی که میدان بجوشد همی   زمین با سمان بر خروشد همی
خرامان شدم پیش آن ارجمند   یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه   ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ رو   دلش رزم جوی و زبان گرم گو
جهان زو ازو دل به بیم و امید   تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون راد سرو بلند   بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست   تو گفتی روان و دل با خردست
نشسته بر شاه یزدان پرست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
به پیش اندرون قارن رزمزن   بدست چپ شاه سرو یمن
چو نستیهن گرد دستورشان   چو پیروز گرشاسب گنجورشان
بکف تیغ سام نریمان بپای   همی خون چکاندی از آن کینه کار

ز ایرانیان کاوه [illegible]
[illegible]
که نام آوران [illegible]
سپهدار [illegible]

نشستند یکی

شمار دِرَم و گنجها ناپدید | کس اندر جهان بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه | بزرین عمود و بزرین کلاه

سپهدارشان قارن کاوگان | به پیش سپه درون آهوکاران
مبارز چو شیروی درنده شیر | چو شاپور یل ژنده پیل دلیر

چو نوبت بر کوه پیل کوس | هوا گردد از ابر چون آبنوس
گرایند زی ما بجنگ آن گروه | شود کوه هامون و هامون چو کوه

همه دل پر از کین و پر چین بروی | جز از جنگ شان نیست هیچ آرزوی
بر ایشان همه برشمرد آنچه دید | سخن بزرگ آفریدون شنید

دو مرد جفا پیشه را دل ز درد | به پیچید و شد روی شان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای | سخن بانه سر بود پیدا نه پای

ببلم بزرگ آنگهی تور گفت | که آرام و شادی بباید نهفت
نباید که آن بچه نره شیر | شود تیز دندان و گردد دلیر

چنان ناموری هنرجون بود | کش آموزگار آفریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا | ازان جایگه بر دمد کیمیا

پدر چون بود بال پیرای زن | شود زو هراسان دل انجمن
بباید بسیچید ما را بجنگ | شتاب آوریدن بجای درنگ

ز لشکر سواران برون تاختند | ز چین و ز خاور سپه ساختند
فتادند اندران بوم و بر گفتگو | جهانی بدینسان نهادند رو

سپاهی که آن را کرانه نبود | بدان هم که دولت جوانه نبود
دو لشکر ز خاور بایران کشید | بخفتان خود اندرون ناپدید

اباژنده پیلان و با خواسته | دو خونین بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیک ایران کشید | همانگه خبر با فریدون رسید

فریدون چو آگه شد از کارشان

آگاه شدن فریدون و لشکر آراستن بجنگ

ازان لشکر و ساز و بازارشان

بفرمود تا پیش منوچهر شاه | ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی | که مرد جوان چون بود نیکپی

بدام آیدش ناسگالیده شیر | پلنگ از پس پشت و روباه بر
شکیبایی و هوش و رای و خرد | هژبر ژیان را بدام آورد

و دیگر ز بدمردم بدکنش | بفرجام روزی به پیچد سرش
ببادافرانگه نشاید همی | که تفسیده آهن نتابد همی

چو لشکر منوچهر بر ساده دست | برون برد آنجا بباید نشست
فریدونش هنگام رفتن بدید | سخنها بدانش همه گسترید

که شاه نگهدار جان از بدان | که رزم پسکال با بخردان
مکن بد بجای کسی ای پسر | که روزی ازان درد رانی بسر

نکو داستانی بیاد آمدم | جهان وانچه در وی بیاد آمدم
بد و نیک هر چه کنی نام را | بمانی همان نام فرجام را

منوچهر گفت ای سزاوار شاه | که آید به پیش تو کس کینه‌خواه
مگر بد سگالد بروز کار | بجان و تن اندر خورد زینهار

من اینک میان را بروی زره | ببندم که بگشایم از تن گره
کمین جستن از دشت آوردگاه | برآرم بخورشید گرد سیاه

وزان انجمن کس ندارم بمرد | کجا جست یارند با من نبرد
بفرمود تا قارن رزمجوی | ز پهلو بدشت اندر آورد روی

سراپرده شاه بیرون کشید | درفش همایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه | چو دریا بجوشید هامون و کوه

جهان تیره شد روز روشن بگرد | تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش | همی کر شد مردم تیزگوش

خروشیدن تازی اسپان ز دشت | ز بانگ تبیره بر و بر گذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل | کشیده دو رویه زده ژنده پیل

ازان پشت بر پشت شان تخت زر | بر اندرون چند گونه گهر
چو سیصد بنه بر نهادند بار | چو سیصد همان از در کارزار

[illegible]

همه زیر برگستوان اندرون | نبدشان جز از چشم آهن برون | سراپرده شاه بیرون زدند | ز بیشه بلشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه‌دار | سواران جنگی سی صد هزار | همه نامداران جوشن وران | برفتند با گرزهای گران
دلیران لشکر چو شیر ژیان | همه بسته بر کین ایرج میان | به پیش اندرون کاویانی درفش | بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم‌زن | برون آمد از بیشه نارون | بیامد به پیش سپه برگذشت | بیاراست لشکر بر آن پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسپ داد | ابر میمنه سام یل با قباد | ز ده برکشیدند هر دو سپاه | منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه | بکر مهر کامل برآمد ز کوه | ز لشکر چو قارن مبارز چو سام | همه برکشیده حسام از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد | کمین ور چو گرد نریمان نژاد | یکی لشکر آراسته چون عروس | تبیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند | که کین آوران جنگ را ساختند | ز بیشه بهامون کشیدند صف | ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همان با سپاه گران | برفتند آکنده بر کین سران | کشیدند لشکر بدشت نبرد | الان دو دریا بپیش نبرد
بجایک طلایه برون شد قباد | چو تور آگهی یافت آمد چو باد | بدو گفت نزد منوچهر شو | بگوئیش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد | ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد | بدو گفت آری گذارم پیام | بدین سان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز | خرد با دل تو نشیند براز | ندانی که کاریت هولست پیش | نترسی از این خام گفتار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب | همی کرد بدی نیستی این عجب | که از بیشه نارون تا بچین | سواران جنگ اند و مردان کین
درفشیدن تیغهای بنفش | ببینید با کاویانی درفش | بدرد دل و مغزتان از نهیب | بلندی ندانید باز از نشیب
قباد آنکه آمد بنزدیک شاه | بگفت آنکه بشنید زان نیکخواه | منوچهر خندید و گفت آنگهی | که هیچون نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان | شناسنده آشکار و نهان | که داند که ایرج نیای منست | فریدون فرخ گوای منست
کنون ار بجنگ اندر آریم سر | شود آشکارا نژاد و گهر | بروز خداوند خورشید و ماه | که چندان نمانم ورا دستگاه
بخواهیم از و کین فرخ پدر | کنم باد شاهیش زیر و زبر | بفرمود تا خوان بیاراستند | نشستنگه و رود می ساختند
بدانکه که روشن جهان تیره گشت | طلایه پراکنده بر گرد دشت | به پیش سپه قارن رزم‌زن | ابا رزم زن سرو شاه یمن
خروشی برآمد ز پیش سپاه | که ای نامداران و گنداوران شاه | بدانید که این جنگ آهرمنست | همان تنج و در دست و کین جستن است
میان بسته دارید و بیدار بید | همه در پناه جهاندار اید | کسی کو شود کشته زین رزمگاه | بهشتی شود کشته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر چین و روم | بریزند خون و بگیرند بوم | همان نیکنامیش تا جاودان | بماند به و فره موبدان
هم از شاه یابید و هیم و تخت | چو هشیار باشید و بیدار بخت | چو پیدا کند چرخ روز سفید | دو بهره بپیماید از خور شید
ببندید یکسر میان سلیح | ابا گرز و با خنجر کابلی | بدارید یکسر همه جای خویش | یک از دیگری پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر | کشیدند صف پیش درگاه شیر | همه گرزداران و مردان مرد | همه شیر مردان روز نبرد

بآواز گفتند ما بنده ایم | خود اندر جهان شاه را زنده ایم
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم | زمین را ز خون رود جیحون کنیم

سوی خیمهٔ خویش باز آمدند | همه با سر کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بردمید | همان شب تیره اندر چمید

منوچهر برخاست از قلبگاه | ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند | سنانها بابر اندر افراختند

سر از خشم پر ابروان پر ز چین | همه برنوشتند گفتی زمین

چو برخاست از دشت بانگ درای | بیاراست لشکر چو بالا رسند
زمین شد بکردار کشتی بر آب | تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب

ز دو مهره بر کوههٔ ژنده پیل | زمین کرد جنبان چو دریای نیل
بجنبید پس تا بیابان زبان | خروشان و جوشان و پیلان دمان

یکی انجمن گشت گفتی بجای | ز شیپور و نالیدن کرنا
بگفتند زانجمن گبر کوه | ز ماده برآمد بهر دو گروه

بیابان چو دریای خون شد درست | تو گفتی که روی زمین لاله رست
چنان چون بباید سپاهی دواه | همی انجمن سپاه از سپاه

ز زوبین و تیغ و گرز و کمان | بماندند ایشان دو چشم دمان
همی زنده پیلان بخون اندرون | چنان چون ز بیجاده بار آسمان

همی بیزکی با منوچهر بود | که روز و کبی زاز مهر بود
چنین تا شب تیره سر بر کشید | درخشنده خورشید شد ناپدید

زمانه بیکسان ندارد درنگ | گهی شهد نوشست و گاهی شرنگ
چو رفتند هر کس بآرامگاه | براندیشگان جان شاه و سپاه

دل سلم و تور از غم آمد بجوش | براه شبیخون نهاده دو گوش
بگفتند فردا بسازیم جنگ | که انبوه بر ماست این جنگ

چو شب روز شد کس نیامد بجنگ | دو جنگی گرفتند ساز درنگ

جنگ کردن منوچهر شاه با سلم و تور

چو از روز رخشنده نیمی برفت | دل هر دو خونی ز کینه بتفت
که چون شب شود ما شبیخون کنیم | همه کوه و هامون پر از خون کنیم
دو بیدار و گرد لشکر آراستند | شبیخون همی تاختن خواستند
شنیده همه با منوچهر شاه | بگفتند تا برنشاند سپاه
سپه را سراسر بقارن سپرد | کمینگاه بگزید سالار گرد
شبیخون ز کالیده و ساخته | به پوست تبر و کمان آخته
چو آمد بنزد کمان گاه باز | برآمد ز جا قارن رزمساز
ز گرد سواران هوا گشت میغ | چو برق درخشنده پولاد تیغ
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست | با بر اندرون آتشین باد خاست
در آن کین و آشوب و دار و بگیر | نه با اسب زور و نه با مرد هش

تبه هر دو با یکدگر ساختند | همی رای بیهوده انداختند
چو آمد شب و روز شد در نهان | سیاهی گرفتش سراسر جهان
چو کارآگهان آگهی یافتند | بسوی منوچهر بشتافتند
منوچهر بشنید و بگشاد گوش | سوی چاره شد مرد بسیار هوش
ببرد از سران نامور سی هزار | دلیران و مردان خنجرگذار
چو آمد سپه بر جای خویش | درفش فروزنده برپای خویش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید | خروش از میانه سپه برکشید
هوا را تو گفتی همی برفروخت | چو الماس روی زمین برافروخت
زخون روی صحرا چو جوی روان | ز بانگ سواران جهان پرفغان
برآورد شاه از کمین گاه سر | نه بد تور را از دو رویه گذر

... تیغ از میان برکشید
... و جنگ آوری
... داوری
سواران ... با صد هزار
... کارزار

عنان را بپیچید و برگاشت روی
برآمد ز لشکر یکی هاو هوی

دمان از پس آمد منوچهر شاه
رسید اندر آن نامور کینه خواه

یکی نیزه انداخت بر پشت او
نگونسار شد خنجر از مشت او

ز زین برگرفتش بکردار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش هم آنگه ز تن باز کرد
دد و دام را از تنش ساز کرد

بیامد بلشکرگه خویش باز
بدید آن نشان نشیب و فراز

بشاه آفریدون یکی نامه کرد
ز نیک و ز بد روزگار نبرد

کشتن منوچهر تور را و فرستادن پیش فریدون

نخست آفرین جهاندار کرد
که بخت جهان خفته بیدار کرد

سپاس جهاندار فریادرس
نگیرد بسختی جز او دست کس

که او رهنمایست و هم رهگشای
که جاوید باشد همیشه بجای

دگر آفرین بر فریدون برز
خداوند تاج و خداوند گرز

همش داد و دین است و هم فرهی
همش نام و هم گنج شاهنشهی

همه راستی راست از بخت او
همه فر زیبای از تخت او

رسیدم بخوبی بتوران زمین
سپه برکشیدیم و جستیم کین

سه جنگ گران کرده شد در سه روز
چه در شب چه با هور گیتی فروز

از ایشان شبیخون و از ما کمین
کشیدیم و جستیم هرگونه کین

شنیدم که ساز شبیخون گرفت
ز هر چارگی کار افسون گرفت

کمین ساختم در پس پشت او
نماندم بجز باد در مشت او

یکایک چو از جنگ برگاشت روی
پی اندر گرفتم رسیدم بدو

بخفتانش بر نیزه بگذاشتم
بباد از بر زینش برداشتم

بیفکندمش چون یکی اژدها
بریدم سرش زان تن بیبها

فرستادم اینک بنزد نیا
بسازم کنون سلم را کیمیا

چنان چون سر ایرج نامدار
بتابوت زر اندر افکند خوار

برو بر نبخشود و شرمی نداشت
جهان آفرینم برو بر گماشت

بریدم سرش همچنان کان او
چه ویران کنم کشور و خان او

بسازم همان کار سلم سترگ
روم بر سرش همچو بر میش گرگ

بنامه درون چون همه کرد یاد
هیونی برافکند برسان باد

فرستاده آمد رخ پر ز شرم
دو چشم از فریدون پر از آب گرم

که چون برد خواهد سر شاه چین
بریده بر شاه ایران زمین

که فرزند هر چند پیچد ز دین
نشوید همی خون دل را زمین

گناهش گران بود و پوزش نبرد
و دیگر که کین خواه بود و نگرد

بیامد فرستاده فرخ او
سر نور بنهاد در پیش او

فریدون کو بر منوچهر بر
همی آفرین خواست از دادگر

بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه
وز آن تیرگی کاندر آمد براه

پس آنکه منوچهر از آن یاد کرد
که برگاشته سلم روی از نبرد

پس پشتش اندر یکی حصن بود
برآورده سر تا بچرخ کبود

چنان ساخت کاید بدان حصن باز
گذارد زمانه نشیب و فراز

الانی دژش بود آرامگاه
سزد گر برو بر بگیریم راه

همین آن سخن قارن اندیشه کرد
که گر سلم گردد بدان حصن گرد

چو آن ژرف دریا بود جای او
کسی نگسلاند ز تن پای او

که آن حصن دارد سر اندر سحاب
بخار را برآورده از قعر آب

نهاده ز هر چیز گنجی بجای
برو بفکند سایه پر همای

چو اندیشه کرد این سخن برگفت
کجا بود آن رازهای نهفت

چو قارن شنید این سخنهای شاه
چنین گفت کای بهتر نیکخواه

مرا رفت باید در این چاره زود
رکیب و عنان را بباید بسود

اگر شاه بیند ز جنگ آوران
بکهتر سپارد سپاه گران

در چاره او بگیرم بدست
که نتواند از راه بر راه جست

نیاید درفش همایون شاه
هم انگشتری نوز با من براه

بخواهم کنون چاره ساختن
سپه را بحصن اندر انداختن

من و گرد گرشاسپ و این سه شب — بسی راز بر هیچ مگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس — نهادند بر کوهه پیل کوس
گزیده ز نام آوران شش هزار — همه کار دیده که کارزار
همه نامداران پرخاشجوی — ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت — که من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دژ با زبان تغمری — نمایم بدو مهر انگشتری
چو بر در شوم بر فرازم درفش — درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید — چو من بر خروشم دمید و دهید
سپه را بنزدیکی دژ بماند — بشیروی شیر اوژن و خود براند
بیامد بنزدیک دژ در رسید — همیگفت و دژدار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم — بفرمود تا یکزمان دم زدم
مرا گفت و نیز دژبان بگوی — که روز و شب آرام و جوش مجوی
تو با او به نیک و به بد یار باش — نگهبان دژ باش و بیدار باش
گر آمد درفش منوچهر شاه — سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید — نگر تا سپاه ورا بشکنید
چو دژبان چنان گفتها را شنید — همان مهر انگشتری را بدید
همانگه در دژ گشادند باز — بد و بد آشکارا ندانست راز
مگر تا سخنگوی دهقان چه گفت — که راز دل آن دید کو را نهفت
مرا او نراند کی پیشه باد — ابا پیشها نیز اندیشه باد
به نیک و به بد هر چه باید بدن — همه داستانها بباید زدن
چو دژدار با قارن رزمجوی — یکایک براز اندر آورد روی
به پیکانه بر مهر خویشی نهاد — بباد از گزافه سر دژ بداد
چو شب تیره شد قارن رزمخواه — درفشی برانگیخت چون گرد ماه
خروشید و نمود یکایک نشان — بشیروی گردان و گردنکشان
چه شیروی و بدان درفش کی — همی پهلوان روی بنهاد زی
سر حصن بگرفت و سر در نهاد — سرا از خون بر سر فرو نهاد
بیکدست قارن بیکدست شیر — بسر برز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید — نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
چه دژ بود گفتی چه کشتی بر آب — یکی راد و بدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خاست — خروش اسیران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا گذشت — همان دژ نمود و همان بهمن و دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار — همی دود و آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شد قیرگون — همه روی صحرا شده بود خون
وزانجایگه قارن کینه خواه — بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد — ازان گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین — که بی تو مبادا اسپ و گوپال و زین
تو زاید ز برفتی برآمد سپاه — نو آیین یکی نامور کینه خواه
نبیره سپهدار ضحاک بود — شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با سی هزار — سواران گردنکش نامدار
بگشت از دلیران با چند مرد — که بود دبیران روز نبرد
کنون سلم را روی جنگ آمدست — که یارش ز دژ با خدنگ آمدست
یکی دیو جنگیست گوئی بدست — که رزم پیاک و باز و دست
هیونی اندر آورد نیو و منش — بگرز دلیران نه بمود منش
گر این بار آید سوی ما بجنگ — یکی برکرایم به پیمش سنگ
بدو گفت قارن که ای هوشیار — که آید به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی و کاکوی چیست — هم آورد تو در جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ — بدرد برو پوست از باد جنگ

کشته شدن سلم از دست منوچهر شاه

چو برخاست آواز شیپور ز پای — بقلب اندرون شاه بگزید جای
چنین گفت قارن بشاه جهان — چه بر آشکارا چه اندر نهان

بانود

من آمد ز بیهوش دل و پاک مغز | یکی چاره سازم بر این کار نغز
کزین پس بر باز ز هوخت کنگ | چو کاکوی تابنده آید بجنگ

بدو گفت پس نامور شهریار | که دل را ز کاکوی غمگین مدار
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن | سپه بردن و کینه را ساختن

کنون گاه جنگست ای سرفراز | تو دم بر زن کرد کرد و نفراز
سپیده چو برزد ز ماهی سنان | درخشان شد از روی سرتاسر جهان

نشست از بر مسند لاجورد | بگسترد بر خاک یاقوت زرد
سوی جنگ رفتند نام آوران | ز ایران و خاور دو کند آوران

بگفتند آواز شیپور و نای | برآمد ز دهلیز پرده سرای
خروش سواران و آواز کوس | هوا قیرگون شد زمین آبنوس

تو گفتی که الماس جاندار و | هوا گرد تیره روان دار وی
دهاده خروش آمد و دار و گیر | هوا دام کرکس شد از پر تیر

فسرده ز خون پخته در دست تیغ | چکان قطره خون تا بریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن | وزو موج بر اوج خواهد زدن

همان هم دمان کرد کاکوی شیر | به پیش سپاه اندر آمد دلیر
برآمیخته یک بدیگر سپاه | جهان گشت چون روی زنگی سیاه

میان دو صف شاه آزرم جوی | همان کرد کاکوی پرکردی
منوچهر شه چون مر او را بدید | بکردار شیر دمان بر دمید

بکاکوی بر حمله کرد سخت | برآویخت با دیو جنگی بسخت
برون رفت کاکوی بر زد غریو | برآویخت کاکوی چون نره دیو

تو گفتی دو پیل اندر آرند زیان | گشاده بر و دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه | بجنبید بر سرش رومی کلاه

زره بر کمربند او بر درید | ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش | همه چاک شد جوشن اندر تنش

دو جنگی بر اینگونه تا نیمروز | که گشت از برش مهر گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند | همی خاک تا خون درآمیختند

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — سخن چون شنید شد روی بر کوه و دشت
همی گشت بر خون بر و کوه و دشت — ز اندازه آوردش اندر گذشت

دل شاه از جنگ برگشت تنگ — بیفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار — ز زین برگرفتش تن پیلوار

بینداخت خسته بر آن گرم خاک — شکمش کرده بر و سینه چاک
شد آن مرد تازی به تیزی بباد — جهان روز بد را ز مادر نزاد

چنون کشته شد پشت خاور خدای — شکسته شد و دیگر آمدش رای
تهی شد ز کینه سر کینه دار — گریزان همی رفت سوی حصار

هم ایدر سپاه منوچهر شاه — دمان و دوان برگرفتند راه
جهان شد ز بس کشتگان روی دشت — که پوینده را راه دشوار گشت

پر از خشم و از کینه سالار نو — نشست از بر چرمه تیزرو
بیفکند برگستوان و بتاخت — بگرد سپه چرمه اندر بتاخت

گرفت آنگهی تنگ در شاه روم — خروشید کای مرد بیداد شوم
بگیتی برادر ز بهر کلاه — کله یافتی چند پویی براه

کنون تاخت آوردم این شاه تخت — ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو — فریدونت گاهی بیاراست نو

درختی که پروردی آمد ببار — ببینی برش هم کنون در کنار
چو در گور تنگ استوارت کنند — همه نیک و بد در کنارت کنند

گرش بار خارست خود کشته — وگر پرنیانست خود رشته
همی تاخت اسب اندر آن گفتگو — یکایک بتندی رسید اندرو

یکی تیغ زد تیز بر گردنش — بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند — بنیزه بابر اندر افراشتند

بماندند لشکر شگفت اندروی — از آن زخم و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه — که بپراکند روزگار دمه

برفتند یکسر گروها گروه — پراکنده در دشت و در غار و کوه
یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز — که بودش زبان پر ز گفتار نغز

بگفتند تازی منوچهر شاه — شود گرم با شادروان سپاه
بگویند گفتند ما کهتریم — زمین جز بفرمان تو نسپریم

گروهی خداوند بر چارپای — گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم — نه بر آرزو نزد شاه آمدیم

کنون شاه را سر بسر بنده‌ایم — دل و جان بمهروی آگنده‌ایم
گرت رای جنگست و خون ریختن — نداریم نیروی آویختن

سراسر سپه پیش شاه آوریم — همانا همه نیکخواه آوریم
براند همه کام کورا هواست — از ایران که بر جان ما پادشاست

بگفت این سخن مرد بسیار هوش — سپهدار خیره برو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش — بخاک افکنم برکشم نام خویش

هر آنچیز کان نز ره ایزدیست — همه راه اهریمنست و بدیست
سراسر ز بیداد من دور باد — بدی را تن دیو مزدور باد

شما گر همه کینه دار منید — وگر دوستدارید و یار منید
چو پیروز گردد بد و دستگاه — گنهکار شد رسته با بیگناه

کنون روز دادست بیداد شد — سران را ز کشتن سر آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید — ز تن آلت جنگ بیرون کنید

بدان را ز بد دست کوته کنید — همه موبدان پرخرد ره کنید
خردمند باشید و پاکیزه رای — ز پرخاش دور و خرد رهنمای

بجایی که نان هست آباد بوم — اگر بوم چینست گر مرز روم
بروشن روان باد تان جایگاه — همه نیکوی باد تان دستگاه

خروشی برآمد ز پرده سرای — که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بخیره مریزید خون — که بخت جفا پیشگان شد نگون

وزان پس همه جنگجویان چین — یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت و لشکر و ساز جنگ — ببردند نزدیک پور پشنگ

پذیره شدندش گروها گروه یکی توده کردند بر سان کوه
همه جوشن و ترگ و برگستوان چه گوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواخت شان بر اندازه بر پایگه ساخت شان
فرستاده پس برون کرد کرد سپهر شاه خاور مر او را سپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا چه از جنگ و از چاره و کیمیا

نامه منوچهر بشاه فریدون از کشتن سلم او

نخست آفرین کرد بر کردگار دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر کز و هست پیروزی و هم هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست همه بنده ها زیر پیمان اوست
کنون بخ فریدون از و آفرین خردمند و بیدار شاه زمین
کشاینده رازهای نهان فروزنده تاج و تخت مهان
کشاینده بندهای بدی همش رای و هم فره ایزدی
به نیروی شان آن دو بدگران گشادم ز ره روی افسونگران
بفرمان یزدان جان آفرین کشیدیم کین از سواران چین
سرانشان بریدم به شمشیر کین بشستم بپولاد روی زمین
نماندم بگیتی یکی کینه ور بفر فریدون پرخاشخر
من اینک پس نامه بر سان باد بیایم کنم هرچه فرمانت باد
سوی نوذر فرستاد شیروی را جهان کرد مرد جهانجوی را
بفرمود کان خواسته برگرای نگه کن همه تا چه یابی بجای
به پیلان گردونکش آن خواسته بدرگاه شاه آور آراسته
بفرمود تا کوس و رویینه نای بیارند بر پیش پرده سرای
سپه را ز دریا بهامون کشید وز آنجا سوی آفریدون کشید
چو آمد به نزدیک تمیشه باز نیا را بدیدار او بد نیاز
بر آمد ز دز ناله کره نای سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان به پیروزه تخت بیاراسته سالار بیدار بخت
همه مهد زرین و دیبای چین بگوهر بیاراسته همچنین
ابا گونه گونه درفشان درفش جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه دمادم بشادی رسید آن سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر بسیمین رکاب و بزرین سپر
ابا گنج و پیلان و با خواسته پذیره شدن را بیاراسته
همه گیل مردان چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله
درفش فریدون چو آمد پدید سپاه منوچهر صف بر کشید
چو آمد به نزدیک شاه آن سپاه فریدون بیامد پیاده براه
پیاده شد از اسپ سالار نو درخت نو آیین و پربار نو
پس پشت شاه اندر ایرانیان دلیران و هر یک چو شیر ژیان
ز پیش سپاه اندرون پیل و شیر پس پشت پیلان یلان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین بر آن نامور شهریار زمین
فریدونش فرمود تا برنشست ببوسید و بستر دروش بست
بیامد بگاه و فرستاد کس بر سام نیرم که زود آی و بس
که سام آمد از بد ز هندوستان بفرمای و آن مرز جادوستان
بیاور و با خود بسی خواسته ابی آنکه زو شاه بد خواسته
ز دینار و گوهر هزاران هزار که آنرا مهندس نداند شمار
چو آمد به نزدیک شاه جهان ثنا گفت بر شاه پیر و جوان
چو او را بدید آن جهان شهریار نشاندش بر خویشتن نامدار
گرفتش بیکدست شاه جهان بدادش بدست جهان پهلوان
سپردم بتو این نبیره بتو که من رفتنی گشتم ای نیکخوی
تو او را بهر کار شو یاور چنان کن که از تو بماند هنر
پس آنگه سوی آسمان کرد روی که ای داور دادگر راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم بسختی ستمدیده را یاورم
همی داد دادی و هم یاوری همم تاج دادی هم انگشتری

همه کام دل دادیم انجدای — مرا بر کنون تا بدیگر سرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ — نخواهم که با بد روانم درنگ

سپهدار شیروی و آن خواسته — بدرگاه شاه آمد آراسته
نبخشید آن خواسته بر سپاه — چو دو روز بد ماند از مهر و ماه

بفرمود پس تا منوچهر شاه — نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد — بسی پند و اندرز ناکرد یاد

چو این کرده شد روز برگشت و بخت — بپژمرد برگ کیانی درخت
گرانه گز بد از بر تاج و گاه — نهاده بر خود سر آن [illegible]

همی هر زمان زار بگریستی — بدشواری اندر همی زیستی
بنوحه همی هر زمانی براز — چنین گفت آن نامور شهر[illegible]

که برگشت و تاریک شد روز من — ازان سه دل افروز دلسوز من
بزاری چنین کشته در پیش من — بگیتی بکام بداندیش من

هم از بدخوی هم بکردار بد — بروی جوانان چنین بد رسد
نبردند فرمان من لاجرم — جهان گشته بر هر سه تاریک و گم

پر از خون دل پر زگریه دو روی — همان تا زمان کش برآمد بروی
فریدون بشد نام ازو ماند باز — برآمد برین روزگار دراز

همه نیکنامی بد و راستی — که فرسوده کرد تن از کاستی
منوچهر بفکند تاج کیان — بزنار خونین ببستش میان

بر آیین شاهان یکی دخمه کرد — چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج — برآویختند از بر عاج تاج

بپدرود کردنش رفتند پیش — چنان چون بود رسم و آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار — شد آن ارجمند از جهان خوار

یکی هفته با سوگ بد شهریار — از و شهر و بازار بد سوگوار
جهانا سراسر فسونی و باد — ز تو نیست مرد خردمند شاد

نگهدار ما بُد چو جان بنگرم — فسوس است و بازی نماید برم
یکایک همی پروری شان بناز — چه کوتاه روز و چه عمر دراز

چو مرداده را باز خواهی ستد — چه غم گر بود خاک آن گر زبد
اگر شهریاری و گر زیر دست — چو از تو جهان آن نفس را گسست

همه درد و خویشی او چونکه خواب — بجاوید ماندن دلت را متاب
پس آنکه یکی هفته بگذاشتند — همه ماتم و سوگ او داشتند

وفات شدن فریدون و بپادشاهی نشستن منوچهر شاه

بهشتم بیامد منوچهر شاه — بسر برنهاد آن کیانی کلاه

در جاودیها بافسون ببست — بر و سالیان انجمن شد درست
همه پهلوانان روی زمین — بر و یکسره خواندند آفرین

چو دیهیم شاهی بسر برنهاد — جهانرا سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی — به نیکی و پاکی و فرزانگی

چنین گفت ما سر بسر لشکرش — که و مه که بود و در کشورش
منم گفت برتر ز گردان سپهر — همم خشم و جنگست و هم داد و مهر

زمین بنده و بخت یار منست — سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی — همم دست نیکی و دست بدی

شب تار جوینده کین منم — همی آتش تیز سر زین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش — فرازنده کاویانی درفش

فروزنده گاه و برنده تیغ — بکین اندرون جان ندارم دریغ
که بزم دریا دو دست منست — دم آتش از برنشست منست

بدانرا ز بد دست کوته کنم — روانرا سوی روشنی ره کنم
گراینده گرز و نماینده تاج — فراینده ملک بر تخت عاج

ابا این هنرها یکی بنده ام — جهان آفرین را ستاینده ام
همه دست بر روی خندان زنیم — همه داستانهای یزدان زنیم

براه فریدون فرخ رویم — نیا را کهن بود ما از نویم
کز و تاج و تخت و دیهیم باد — ازو گنج و فرمان و زر و کلاه

[illegible]

هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بگردد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشی و گنج / برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند / وز اهریمن بدکنش بدترند
هر آن بدین ورسی کونه بزین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود
وزان پس به شمشیر تازیم دست / کنم سر بسر کشور از کینه پست
همه لشکر و مردم دوربین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دیده راه / ترا داد آیین و تخت و کلاه
ترا باد جاوید این پیشگاه / که شایسته تختی و زیبا کلاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو پاک و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدن است / ز تو داد و از من پسندیدن است
پدر بر پدر بر شاه ایران توی / گزین سواران و شیران توی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شاد و مان بخت بیدار باد
تو از راستان یادگار منی / بتخت کیی بر نگار منی
برزم اندرون شاه پاینده / ببزم اندرون شید تابنده
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی به شمشیر روی زمین / به آرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است پیوسته بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن بپردازم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد هوش رای تو داد
چنان چون بود بندگی شاه را / کمر بسته‌ام جنگ بدخواه را
برو کرد شیر آفرین شهریار / بسی دادش از هدیه شاهوار
پس و پیش تختش گرایند سام / پس پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت و گیتی برآیین و راه
کنون نو شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان

در وجود آمدن زال زر و حدیث او با پدر خود

نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویا دلارام را
نگاری بُد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
ازان ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
برخسارگان بود بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سفید
بسر چون ز مادر برینگونه زاد / نکردند یکهفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
چو فرزند را بود موی سفید / ببودند ازو سر بسر ناامید
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بران پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه زایزد همی خواستی / همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو ای نامجوی / یکی پاک پور آمده سام روی
مگر بچه پهلوان شیردل / نماند بدین خورد کی چیردل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
ازو هم همان کش سفید است موی / چنین بود بخشش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند / نباید که داری دلت دردمند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد سوی نوبهار
یکی پیر سر پور بی مایه دید / که چون او ندید و نه از کس شنید

همه موی اندام او همچو قار / قدش راست چون سرو و رخ چون بهار
چو دایه به سام سپهبد نمود / ز اندیشه صد غم به رخ بر فزود
چو فرزند را دید موی سپید / ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش / شده راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ابا کردگار او به پیکار خاست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش آهرمن آورده‌ام
به پوزش مگر کردگار جهان / به من بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن / سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / چگویم ازین بچهٔ بدنشان
چگویم من این بچهٔ دیو کیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت و بخشم و بتابید روی / همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / به خورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود / بدان خانه آن خرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
جهان پهلوان زاده بیگناه / ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر و پیوند افکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زین نژاده پسر / کجا کرده بد بچه از شیر بر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس آنچه بر سرت بنهادمی
که تو خود مرا او بره همچون ولی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
همان کودک خرد آنجایگاه / شبانروزی افگنده بد بی‌پناه
زمانی سر انگشت را می‌مزید / زمانی خروشیدنی برکشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / به پرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خارانش گهواره دایه ز خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری به سیمرغ داد / نکرد او به خوردن از آن خورد یاد
فرود آمد از کوه سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه / که بودش در آنجا قیام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / یکی بودنی داشتند از نوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / برآن خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو برگرفتند مهر / بماندند حیران بر آن خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
برین گونه تا روزگاری دراز / جهاندار داننده بگشاد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / برآن کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
به سام نریمان رسید آگهی / از آن نیک پی پور با فرهی
تهی از غمان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود

ملاقی شدن سام با فرزند خود زال زر

چنین دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپان دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سواری سرفراز و گردی تمام
ورا مژده دادی به فرزند او / بدان برز و شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزان در سخن چندگونه براند

بدانایان بگفت آنچه در خواب دید جز آن هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان خردتان برین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز وگر شد ز سرما و مهر تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان زبان برگشادند بر پهلوان
که هرگونه یزدان نشود ناسپاس نباشد بهر کار نیکی‌شناس
که بر سنگ و بر خاک پیش پلنگ چو ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانیده اند ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی چنان بچه بیگنه را بیفکنی
ز موی سپیدش دل آری بتنگ تن روشن پاک ازین تیره سنگ
نگر تا نگویی که او زنده نیست بیارای بر جستنش بابت
که یزدان کسی که دارد نگاه نگردد ز گرما و سرما تباه
به یزدان کنون سوی پوزش گرای که اویست نیکی دِه و رهنمای
بدان بد که روز دگر پهلوان سوی کوه البرز بودی نوان
چو شب تیره شد جای خواب آمدی کز اندیشه دل شتاب آمدی
چنین دید در خواب کز کوه هند درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی آن دو مرد زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بی‌باک ناپاک رای ز دیده‌ت بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید ترا ریش و ترکیب چون خنگ بید
همی بد همین کایزدت هدیه داد همی کم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو که در تنت رنگست هر روز نو
پسر گر بنزد پدر بود خوار کنون هست پرورده کردگار
کز و مهربان‌تر برو دایه نیست ترا خود بمغز اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام چو شیر ژیان کاندر آمد بدام
بترسید از آن خواب از روزگار نباید که بیند بد آموزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند سران سپه را همی برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار که افکنده خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمن ازو برکشیده بلند که ناید بکیوان بر و بر گزند
فرو برده از شاخ صندل و عود بیک اندر دگر بافته چوب عود
بر آن سنگ خارا نگه کرد سام بر آن بیشه مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک نه از دست رنج و نه از آب و خاک
سپهبد جوانی بکردار سام بدیدش که می‌گشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین بمالید رخسار کان بر زمین
کز انسان بر آن کوه مرغ آفرید ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو دادگر داورست توانا و از برتران برترست
ره بر شدن جست و کی بود راه دد و دام را بر چنان جایگاه
ستایش کنان بر چنان کوه بر برآمد که جای بد بد از گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه ز روشن جهان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افکنده ام ز ترس تو جان را بیاکنده ام
ازین بر شدن بنده را دستگیر مرا این سپه را تو کن دلپذیر
برحمت برافراز این بنده را بمن باز ده پور افکنده را
گر این کودک از پاک پشت منست نه زین تخم بد گوهر آهرمنست
چو با داور این رازها گفته شد نیایش همانگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه بدانست چون سام دید و گروه
کز آن آمدش از پی بچه بود نه از بهر سیمرغ او رنجه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام که ای دیده رنج نشیم کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام همت دایه ام نیز سرمایه ام

نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون بازگردی بجای / بگو تاب خواند یل رهنمای

پدر سام یل پهلوان جهان / سرفرازترکی میان مهان
بدینگونه فرزندجوی آمدست / ترا نزد او آبروی آمدست

روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
چو دستان ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین

بر او از سیمرغ گفتی سخن / فراوان سخن بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بدوی / ز سیمرغ آموخته گفتگوی

زبان و خرد بود و رای درست / بتن سر باری ز یزدان نخست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت

نشیمت نور خشنده گاه منست / دو پر تو فرخ کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار

چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
نکو کین نشیمت ناید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار

نه از دشمنی دوست دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست

ابا خویشتن بر یکی پر من / که بینی همه اندر زمان فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفتگوی آورند

بر آتش برافکن یکی پر من / همیشه همی باش در فر من
که در زیر پرت بپرورده ام / ابا بچگانت برآورده ام

همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدینجایگاه
فرامش مکن دایه را از دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل

دلش کرده پدرام برداشتش / گرازان با بر اندر افراشتش
که در زیر پرش بپرورده بود / ابا بچگانش برآورده بود

ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیل وار و رخش نوبهار / پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با فرین فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد فیروزی و زور و فر

که بیچارگان را همی یاوری / به نیکی بهر داوری داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان همچنین شادمان و بلند

پس آنگه سر و پای کودک بدید / همی تخت و تاج کی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیرجوی

سپیدش مژه و دیدگان قیرگون / چو بسته دو لب سرخ مانند خون
جز از موبد و بر نکوهش نبود / چو او دیگری را پژوهش نبود

دل سام شد چون بهشت برین / بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن

منم کمترین بنده یزدان پرست / از آنگه که آوردمت باز دست
پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ

بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی بگو تا سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای

فرود آمد از کوه بالای خواست / همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند

تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کره نای / همه زنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندر آمدند / ابا پهلوانی فرون آمدند

بردن سام زال را بخدمت منوچهر شاه

یکایک بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی

ازان آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار / شود تا زیان پیش سام سوار

کند آفرین کیانی بروی / بران شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند خواستار
ببیند مگر روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام
وز آنجا سوی زابلستان شوند / بر آیین خسروپرستان شوند
برون رفت نوذر بفرمان شاه / ابا نامداران زرین کلاه
چو نوذر بر سام نیرم رسید / کجا نوجهان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وز ایشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
روان سوی درگاه بنهاد روی / چنان کش بفرمود دیهیم جوی
فراز یکی پیل بر زال زر / نشاند و برآندش سیکرگوی در
چو آمد بنزدیکی شهرشاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب و بگذارد گام
زمین را ببوسید پس پهلوان / که جاوید زی شاد و روشن روان
منوچهر فرمود تا بر نشست / همان پاکدل مرد خسروپرست
سوی تخت ایران نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
بیکدست قارن بیکدست سام / نشستند روشندل و شادکام
منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
برآراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندر و شهریار
پس آنگه منوچهر را سام گفت / که این را همانا کسی هست جفت
بدین سر ز بالا و این خوب چهر / تو گویی که آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
بنخچیره میازارش از هیچ روی / بکس شادمانه مشو جز بروی
که از کرکیان دارد و جنگ شیر / دل هوشمند و باهنگ تیر
میاموز او را ره ساز رزم / همه شادمانی و آیین بزم
بدیدست سیمرغ و کوه و کنام / کجا داند آیینها زآنسو تمام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وز آن تا چرا خوار شد ارجمند
یکایک همه سام یل باز گفت / ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
وز افگندن زال بگشاد راز / که چون گشت بر سر سپهر از فراز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال / پر از داستان شد ز بسیار سال
برفتم بفرمان کیهان خدای / بالبرز کوه اندرون سخت جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهر بست گویی ز خارا بر آب
برو بر نشیمی چو کاخ بلند / ز هر سوی بسته ره گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال
یکی بوی مهر آید از باد وی / بدل راحتی آید از یاد وی
نبد راه بر کوه بر هیچ سوی / دویدم بسی گرد او پوی پوی
مرا بوی او بود کم بوده بخت / بدلسوزگی جان همی رفت خواست
ابا داور پاک گفتم براز / که اینجاره خلق و خود بی نیاز
رسید هر جای برهان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام من ولی پر گناه / بنزد خداوند خورشید و ماه
امیدم بخشایش تست و بس / بجز تو دگر نیستم دستگیر
تو آن بنده مرغ پرورده را / بخواری و زاری برآورده را
همی جرم پوشند بجای حریر / مر او گوشت هنگام پستان شیر
رسان یار من یا مرا راه کن / سوی او و این راه کوتاه کن
به بدمهری من روانم مسوز / بمن باز بخش و دلم بر فروز
بفرمان ایزد چو این گفته شد / نیایش همانا که بذرفته شد
بزد پر چو سیمرغ و برشد چو ابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را بر کنار
ز بویش جهان پاک پر مشک شد / دو دیده مرا او دو لب خشک شد

ز سهم وی و بوی پور خویش   خرد در سرم جای بگرفت بیش
به پیش من آورد چون دایه   که در مهر باشد ورا مایه
زبانم چو پروی ستایش گرفت   بسیمرغ بردم نمازی بگفت
بمن ماند فرزند و خود باز گشت   ز یزدان و حکمش نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان   همه آشکارا بکردم نهان
بفرمود پس شاه با موبدان   ستاره شناسان هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست   بدان اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدان   همان داستان هر چه خواهد ازان
ستاره شناسان همه هم زبان   گرفتند هر یک ز اختر نشان
که این پهلوانی بود نامدار   سرفراز و هوشیار گرد سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد   دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین   که کردند هر کس برو آفرین
زراسپان تازی بزرین ستام   ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر   ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم   همه پیکرش گوهر و زر بوم
زبرجد طبقها و پیروزه جام   چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک و کافور و پر زعفران   همه پیش بردند فرمانبران
همه جوشن و ترگ و برگستوان   همان نیزه و تیر و تیغ و کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر   همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهرش منوچهر عهدی نوشت   سراسر همه دل بسان بهشت
همه کابل و زابل و ماه هند   رواروی چنین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدریای بست   بنوی نبشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند   پس اسپ جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام بر پا بخاست   بگفت ای گزین مهتر راد راست
زماهی بماند شه تا چرخ ماه   چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و برای و بجود و خرد   زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار   مبادا بجز نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس   ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی   نظاره بر او بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیم روز   خبر شد بسالار گیتی فروز
بیاراست سیستان چون بهشت   گل مشک شد سیم و زر گشت خشت
بر مشک و دینار بر ریختند   می و زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان   سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی   ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان   بدان تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند   ابر زال زر زر بر افشاندند
کسی کو بخدمت سزاوار بود   خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند   همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پور خویش   هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگان از کشور بخواند   سخنهای بایسته بگزید براند
چنین گفت با نامور بخردان   که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه   که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران   همی رانده خواهم سپاه گران
دل و جانم ایدر بماند همی   مژه خون دل بر فشاند همی
بگاه جوانی و کندآوری   یکی بهده ساختم داوری
پسر داد یزدان پس انداختم   ز بی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش   همان آفریننده بگماشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند   مرا خوار بد مرغ را ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز   جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بآموختن   ز دانش خرد را برافروختن

خلعت دادن منوچهر زال را و رفتن سام بر گرگساران
و مازندران

بپرورد

بدانید کین یادگار منست / بر دو شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و فرجام جوی
کلید در گنجها پیش تست / جهان سر بسر چاکر و خویش تست
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من اندر جهان
کسی باگنه گر ز مادر نزاد / من آنم سزد گر بنالم ز داد
جدا پیشتر زین مرا داشتی / ندارم که آمد که آشتی
کهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و خمیدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار / بدان گه که بودم ز مرغان شکار
کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین پروراند مرا روزگار
بدین با جهاندار پیکار نیست / ز گل بهره من بجز خار نیست
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست بر حکم گردان سپهر / هم ایدر بپا دست گستر د مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سزاوار مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین / که نادان نباشد بر آیین دین
که دانا اگر دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
تو فرزندی و یادگار منی / بهر کار دستور و یار منی
امیدم بدادار و روز شمار / که از بخت و دولت شوی بختیار

نشستن زال بپادشاهی در زابلستان

بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ابا سی هزاران دلیران کار / چو شیران جنگی که کارزار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکر جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده برخون نشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا باز گردد ز راه / شود شاد دل سوی تخت و کلاه
درآمد باندیشه دستان سام / که خود چون کند تا شود نیکنام
گذشت از سر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
زره دار با گرزهٔ گاو روی / همی بود آن گرد پرخاشجوی
ابا باره و گرزهٔ گاو سر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند / ز پرسیدن چیز و هر گونه خواند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم / زدندی همه رای بر بیش و کم
چنان گشت او از بس آموختن / که گفتی ستاره‌ست از افروختن
بر او بدانش بجایی رسید / که جز خویشتن در جهان کس ندید
سوارش خوبان بدی در جهان / کزو داستانها زدندی مهان
ز خوبیش خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی بر او انجمن
هرانکس که نزدیک و از دور بود / گمان مشک بودند کافور بود
چنین هم بگشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترد مهر
چنان شد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان راه و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / در کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جایگاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج / برآیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان دل و شادمان

داستان زال با مهراب و عاشق شدن زال بر رودابه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه شهر و بر داشتی
همی داد با سام هر سال ساو / که با او برزمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان و هر گونه‌ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هرچه دید و بکابل بها / بیاورد با خویشتن سوی را
چو آمد بدستان سام آگهی / که زیبا مهی آمد اندر مهی
پذیره شدش زال و بنواختش / بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند / گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان / که بنشست برخوان او فرخان
گسارنده می می آورد و جام / نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمد همانا ش دیدار او / دلش تیزتر گشت در کار او
ازان دانش و رای مهراب کرد / بگفتا که این زاده هرگز نمرد
چو مهراب برخاست از خوان زال / نگه کرد زال اندر آن کتف و یال
چنین گفت با مهتران زال زر / که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
بچهر و ببالای او مرد نیست / کسی گوی او را هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان / چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پرده او یکی دختر است / که رویش ز خورشید روشن‌تر است
ز سر تا میانش بکی دار عاج / برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند / سرش گشته چون حلقه پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان / ز سیمین برش رسته رخساردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو کمان

دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه بینی دو ابروی اوست / اگر مشکبوی همی موی اوست
بهشتیست سرتاسر آراسته / بخوبی و با رامش و خواسته
ترا زیبد ای نامور پهلوان / که مانند ماهست بر آسمان
چو بشنید زال این سخن را ازو / بجنبید مهرش بدان ماه رو
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
بدل گفت شک نیست کانخو بچهر / برخسار ماننده ماه و بمهر
که از نیکوی مرد ایدون بود / بخوبی ازین زاده خود خون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زار / نادیده برشد چنان سوگوار
چو زد بر سر کوه تیغ کشید / چو کافور شد روی گیتی سفید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان بزرین نیام
در پهلوان را بیاراستند / چو بالای پرمایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمه زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروش آمد از درگه بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز زر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشاه / سرفراز و پیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست / کزان آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
پرستش کنیم و نثار آوریم / گل و لاله جویبار آوریم
می و رود و نقل از کران تا کران / بیاریم و خواهیم رامشگران
چنین داد پاسخ که این نیست رای / بخان تو ناید مرا جای نیست
نباشد برین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما میگساریم و مستان شویم / سوی خانه بت پرستان شویم
نباشد برین راست در دین ما / نه اندر خورد دین و آیین ما
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهم / بدیدار تو رای فرخ نهم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
چو زانگونه از وی سخنها شنید / خرد شد ز مغز سرش ناپدید
خرامان برفت از بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت اوی
بدش اندرون چهر و بالای زال / ز چنگال و بازوی آن زور و بال
شگفتی فرو ماند از کار اوی / بر آن سر زبالا و آن یال اوی
چو دستان سام ایچش ننگرید / ستودش فراوان چنان کش سزید
ازانگونه همدین و همراه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
بر او هیچکس چشم نگماشتند / مر او را چو دیوانگان داشتند
چو روشندل پهلوانزاده بود / چنان گرم دیدند و با گفتگوی
مر او را ستودند یکیک مهان / همان کز پس پرده بود از نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی / ز بایستگی هم ز شایستگی

دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عشق همخانه گشت
سپهدار تازی سر راستان / بگفتا برین بر یکی داستان
که تا زنده ام چرمه جفت منست / خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم / بنزد خردمند رسوا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل / بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفتگوی / مگر بخت رخشان نمایدش روی
همیگشت یکچند بر سر سپهر / دل زال پر خسته از درد مهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد ز درگاه شاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / دو خورشید دیدند ز ایوان خویش
دو خورشید بود اندر ایوان اوی / چو سیندخت و رودابه ماهروی
یکی همچو رودابه خوب چهر / یکی همچو سیندخت بارای مهر
بدین هر دو مهراب شد تازه روی / یکی جفت او بد یکی دخت اوی

بیاراسته همچو باغ بهار / سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
شگفتی بر و دایه اندر بماند / همی آفرینها بر و بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته / بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردیست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی هیچ مردمی دارد همی / ره نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدو / که ای سرو سیمین بر خوبرو
بگیتی در از پهلوانان گرد / تن زال را کس نیارد سپرد
چو دست عنانش بایوان نگار / نه بیند بزرین چنین یکسوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زرافشان بود / چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان / جوانسال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون / فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپیدست موی / بگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفتگو / برافروخت و گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال / ازو دور شد رامش و خورد و حال
چو بگرفت جای خرد آرزوی / دگرگونه تر شد بآیین و خوی
چه نیکو سخن گفت آزادزن / ز مردان مکن یاد در انجمن
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدین بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یکبیک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج آگه بوید / همه سال با بخت همره بوید
که من عاشقم همچو بحر دمان / ازو بر شده موج بر آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
ز بیداریم نیز آرام نیست / بگیتی مرا بهره از کام نیست
همه خانه شرم پر مهر اوست / شب و روز اندیشه چهر اوست
نه در سر خرد ماند و در تن توان / تو گویی ز من رفت خواهد روان
نداند کسی راز من جز شما / که هم مهربانید و هم پارسا
کنون این سخن را چه درمان کنید / چه خواهید و با من چه پیمان کنید
گر این راز ما را پدید آشکار / بداند برآرد ز جانم دمار
یکی چاره باید همی ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن / که بدکاری آید ز دخت مهان
همه پاسخش را بیاراستند / چو اهریمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان بتان چون روشن نگین
ببالای تو در جهان سرو نیست / چو رخسار تو تابش پروین نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای / فرستد همی سوی خاور خدای
که آنرا که اندازدار بر پدر / تو خواهی که او را بگیری ببر
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
که پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / و آنکس که زاید ندارد نژاد
چنین سرخ رخساره و مشکبوی / شگفتی بود گر بود پیر خوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالای و موی / ز چرخ چهارم خور آید بسوی
درین کشور اندر بسی مهتر اند / که با گنج و تختند و با افسراند
چو خاقان چینی و چون مای هند / کز ایشان زمین شد چو رومی پرند

دل زال زان گفتها [illegible]
بگفتار ایشان [illegible]

بنازیم ما

ازین دو یکی خوبتر برگزین / بدان تا که خواهد همی آفرین
مکن خوار و زار این تن ارجمند / مگو آنکه یزدان ندارد پسند

چو روداوه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش بر و بر دمید
وزان پس بکین سینه تابید روی / ندیدند از آن گفتها رنگ و بوی

بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم / با بروز کین اندر آورد خم

چنین گفت کاین خام پیکارتان / شنیدن نیرزد بگفتارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بماه

بگل ننگرد آنکه او گل خورست / اگرچه گل از گل ستوده ترست
کرا سرکه دارو بود در جگر / شود درد ازو و انگبین بیشتر

نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از نامداران ایران زمین
نه خورشید خواهم نه از ماه جفت / مرا جفت او ماند اندر نهفت

ببالای من پور سامست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تنست و روان

جز او هرگز آید ز دل من مباد / از او جز بر من نیارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید / نه از دوستی از شنیده گزید

بدو مهربانم نه بر روی و موی / بسوی خرد گشتش مهر جوی
پرستنده آگه شد از رای او / چو بشنید دلخسته آمد ازاو

بآواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی

یکی گفت زایشان که ای سرو بن / مگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد آفرینش پر از نیو باد

سیه نرگسانت پر از شرم باد / زجانت همیشه پر آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن / ببندیم فسون چشمها دوختن

بپریم با مرغ جادو شویم / بپوییم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک تو بایگاه آوریم

لب سرخ روداوه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
پرستندگان را چنین گفت ماه / که اینت روی و همینست راه

مر این گفتها گر شود کاربند / درخت برومند کردی بلند
که هر سال یاقوت بار آورد / سر آرزو و درکین آورد

پرستنده برخاست از نزد او / بر آن چاره بیچاره بنهاد رو
به دیبای رومی تن آراستند / سر زلف بر گل همی بر آستند

برفتند هر پنج از رودبار / ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
بمه فوردین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود

ازان سوی رود آن کنیزان بدند / ز دستان همی داستانها زدند
همی گل چدند از لب رودبار / ز جان چون گلستان گل اندر کنار

بگشتند هر سو همی گل چدند / سرا پرده را چون برابر زدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گلرخان از که اند

چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
فرستاد کان را سوی گلستان / فرستید همی ماه کابلستان

چو زان سو پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک فرخنده زال
پیاده همی شد ز بهر شکار / خشنشا و دید اندران مرغزار

چو بشنید دستان دلش بر دمید / ز بس مهر بر جای برنا رسید
خرامید با بنده پر شتاب / همی رفت دستان لب رود آب

کمان ترک کلرخ بزه بر نهاد / بدست جهان پهلوان بر نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست از آب / همی تیر انداخت اندر شتاب

ز بر وازش آمد کزو بر فرود / چکان خون از و زان سوی آب رود
بترک آنگهی گفت از انسو گذر / بیاور تو آن مرغ افکنده بر

بکشتی گذر کرد ترک سترک / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده بگشاد شیرین زبان / ازان ترک پرسید کای پهلوان

تیر انداختن زال در باغ و تماشا آمدن کنیزان رودابه

چنین شیر بازو و گو پیلتن　　چه مردست و شاه کدام انجمن
که بگشاد از نیکوی نیز از جهان　　چه سنجد به پیش اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار　　به تیر و کمان بر چنین کامکار
سبک بنده دندان به لب بر نهاد　　ملک گفت از نیکوی بر شاه باد
شه نیمروز است و فرزند سام　　که دستانش خوانند شاهان به نام
نگردد فلک بر چنو یک سوار　　زمانه نبیند چنین نامدار
پرستنده با کودک ماه روی　　بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای　　بیکسر ز شاه تو برتر ببای
ببالای شاخیست همرنگ عاج　　یکی ایزدی بر سرازمشک تاج
دو نرگس دژم ابروان پر ز خم　　ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند　　سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی　　پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست　　چنو در جهان نیز یک ماه نیست
پرستندگان هر یکی اشکار　　همی کرده صف رخ آن نگار
خرامان ز کابلستان آمدیم　　بر شاه زابلستان آمدیم
برین چاره تا آن لب لعل فام　　کنیم آشنا با لب پور سام
به بوسنگی چون جهان را ای کرد　　دل هر کسی مهر را جای کرد
دلاور چو بر بیژن بد ز جفت　　بباید تا سالی اندر نهفت
چو خواهد گسستن نباید شگفت　　برد و سبک جفت آخر جفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن　　نباید شنیدنش نیکی سخن
مثل زد بر پری روی زیبنده　　گرانروی ز دتر یک خر
چنین گفت مر جفت را باز تر　　چو بر خانه بنشست گسترده گه
گزین خانه گرمابه بیرون کنیم　　ز پشت پدر خانه بیرون کنیم
ازیشان چو برگشت خندان غلام　　بپرسید ازو نامور پور سام
که بود آنکه با تو همی راز گفت　　ببایدت با من همی باز گفت
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی　　گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان　　ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با ریدک ماهروی　　دوان رو پرستندگان را بگوی
که از گلستان یک زمان مگذرید　　مگر با گل از باغ گوهر برید
نباید شدن تان سوی کاخ باز　　بدان تا پیامی فرستم به راز
درم خواست با زر و گوهر گنج　　گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود که این نزد ایشان برید　　کسی را نگویید و پنهان برید
برفتند زی ماه رخسار پنج　　ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زر و گهر　　بنام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت　　که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن　　نهفته نماند ز سه انجمن
بگو اکنون دمند پاکیزه رای　　سخن هرچه راز است با من سرای
چو آگاه گشتند از کار زال　　که در مهر هست او و آرام حال
کنون نام رودابه و کام زال　　بجای آمد این دو فرخنده فال
پرستنده گفتند با یکدگر　　که آمد بدام اندرون شیر نر
بیامد خجسته گنجور شاه　　که بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز　　همی گفت پیش سپهبد به راز
سپهبد خرامید تا گلستان　　با مید خورشید کابلستان
بر بروی گلرخ بنان طراز　　برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن　　ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد　　بدان تا بخوبی که اندر خورد
بگویید با من یکایک سخن　　بکژی مگر بفکند ایچ بن
اگر راستی تان بود گفتگوی　　بنزدیک من تان بود آبروی
وگر هیچ کژی گمانی برم　　بزیر پی پیلتان بسپرم

الجتى

ازایشان یکی بود کهتر بسال که بد او سخنگو بنزدیک زال رخ لاله رخ گشت چون سندروس به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز نادران جهان نزاید چنو در میان مهان بدیدار سام و ببالای او بپاکی دل و دانش و رای او
دگر جو بنزدای پهلوان دلیر بدین برز و بالای و بازوی شیر همی میچکد گویی از روی تو عبیرست گویی مگر موی تو
بدان کاخ خرم بنا سیمتن یکی ماه روی شکن بر شکن سه دیگر چو رودابه ماه روی یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن چو سرو سهی بر سهیل یمن ازان گنبد سیم سر بر زمین فروهشته بر گل کمندی بکین
بمشک و بعنبر سرش تافته بیاقوت و پیروزه بر بافته سر زلف و جعدش چو مشکین زره فگندست گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم برو کرده از غالیه صد رقم بت آرای چون او نبیند بچین برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت کرم سخنهای شیرین باواز نرم که اکنون چه چارست با من بگوی بگو راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست همه آرزو دیدن چهر اوست پرستنده گفتا چو فرمان دهی گرانیم تا گاه سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان ز دیدار و گفتار روشن روان فریبیم و گوییم هرگونه چیز میان اندرون بست ازین بخیز
سر مشکبویش بدام آوریم لبش زی لب پور سام آوریم خرامد مگر پهلوان با کمند بنزدیک دیوار کاخ بلند
کمند حلقه در گردن کنگره شود شاد و شیر از شکار بره ببین آنگهی تا خوش آید ترا بدین گفته رویش ماند ترا
برفتند خوبان و برگشت زال شبی بود و آن شب ببالای سال رسیدند خوبان بدرگاه کاخ بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان و برخاست جنگ زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ که بیگه ز درگاه بیرون شوید شگفت آمدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند بدان تنگی از جای برخاستند که امروز روز دگرگونه نیست براو کلان دیو وارونه نیست
ز گفتار و دیدار و رای و خرد بدان تا که با او همی بر خورد ببار آمد از گلستان گل بچیم بروی زمین شاخ سنبل بچیم
نگهبان در گفت کامروز کار نباید گرفتن بدینگونه خوار که زال سپهبد بکابل نبود سراپرده شاه زابل نبود
نه بینند کاین کاخ کابل خدای بزین اندر آرد سبک بار پای همه روز آمد شدن پیش اوست که هستند با یکدگر سخت دوست
اگرتان ببیند چنین گل بدست کند بر زمین تان همانگاه پست شدند اندر ایوان شاهان طراز نشستند و گفتند با ماه راز
برافروخت رودابه را دل بمهر بر امید آن تا ببیندش چهر نهادند دیبا و گوهر به پیش بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام بدیدن بیاراست و آواز و نام بر آن چهره هر پنج بشتافتند چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سر بسر نباشد جز او کس بآیین و فر که مردیست بر سان سرو سهی همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و هم قد و بالا و شاخ سواری میان لاغر و بر فراخ دو چشمش چو دو نرگس آبگون لبانش چو بسته رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف نیز شیر هشیوار و موبد دل و شاه فر سراسر سپیدست مویش برنگ ز آهو همین است این نیست ننگ
سر و جعد آن پهلوان جهان چو سیمین زره بر گل ارغوان که گویی همی آنچنان بایدی اگر سستی مهر نفزایدی

بدیدار تو داده امیش نوید | زما بازگشتست دل پر امید | کنون چاره کار مهمان بساز | بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن | که دیگر شد ستی برای سخن | همان زال کو مرغ پرورده بود | جهان بر سر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان | سهی قد و زیبا رخ و پهلوان | رخ من به پیشش بیاراستند | بگفتن و زان پس بها خواستند
همی گفت و لبها پر از خنده داشت | رخان همچو گلنار آگنده داشت | چنین گفت پس بانوی ماه روی | بدیشان که اکنون ره چاره جوی
بمژده بجا یک سوی او شوید | بگویید و گفتار او بشنوید | که کامت برآید بر آرای کار | بیا تا به بینی مه پر نگار
یکی را از آن دیدگان ماهروی | فرستاد بر زال خورشید روی | که یزدان هر آنچه هوا بود داد | سرانجام این کار فرخنده باد
همی کارساز پدر و دایه زود | نهانی ز خویشان او هر چه بود | یکی خانه بودش چو خرم بهار | ز چهر بزرگان بر و بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند | طبقهای زرین بپیراستند | عقیق و زبرجد فرو ریختند | می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان | سمن شاخ و دیگر بدیگر گران | همه زر و پیروزه بر جام شان | بروشن گلاب اندر آرام شان
از آن خانه دخت خورشید روی | برآمد همی تا بخورشید روی | چو خورشید تابنده شد ناپدید | در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام | که شد ساخته کار بگذار گام

رفتن زال و دیدن رودابه را در شب

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی | چنان چون بود مردم جفت جوی | برآمد سیه چشم گلرخ ببام | چو سرو سهی برش ماه تام

چو از دور دستان سام سوار | پدید آمد آن دختر نامدار | دو بیجاده بگشاد و آواز داد | که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد | خم چرخ گردان زمین تو باد | پرستنده خرم دل و شاد باد | جهانی سراپای کو کرد یاد
پیاده بدین سان ز پرده سرای | برنجیدت این خسروانی دو پای | سپهبد چو از باره آوا شنید | نگه کرد و خورشید رخ را بدید
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر | درود زمن آفرین از سپهر | چه مایه شبان دیده اندر سماک | خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان | نماید بمن رویت اندر نهان | کنون شاد گشتم به آواز تو | بدین خوب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی | چه پرسی تو بر باره و من بکوی | پریروی گفت سپهبد شنود | ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند | کس از مشک از آنسان نپیچد کمند | خم اندر خم و مار بر مار بر | بر آن غبغبش نار بر نار بر
از آن پروراندم این تار را | که تا دستگیری کند یار را | فرو هشت گیسو از آن کنگره | بدل زال گفت این کمند سره
پس از باره رودابه آواز داد | که ای پهلوان بچه گردزاد | کنون زود برتاز و برکش میان | بر شیر بگشا و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوام | ز مهر تو باید همی گیسوام | نگه کرد زال اندر آن ماهروی | شگفتی بماند اندر آن موی و روی
باسید مشکین کمندش بسر | که بشنید آواز بوسش عروس

گرفتن زال گیسوی رودابه را و بالا شدن بکمند

چنین داد پاسخ که این است داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره بر جان زنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهین بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد نیز دم
بحلقه در آمد سر کنگره / برآمد برین تا لب سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بجای نشست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند / در آن مجلس شاهوار آمدند
شگفت اندر آن مانده بد زال زر / بر آن روی و موی و بالا و آن موی و فر
بهشتی برآراسته بد ز نور / پرستنده بر پای و در پیش حور
ابا یاره با طوق و با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن / سر زلف و جعدش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید / بدزدیده در روی او می نگرید
از آن شاخ و یال و از آن فر و برز / که خاره بخاک آمدی و بلرز
فروغ رخش را که جان برفروخت / در و بیش دیدی دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و با من آید بجوش
ولیکن سرمایه جانست و تن / همان خوار گیرم بپوشم کفن
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شوی جفت من
پذیرفت از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم

شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو یزدان پرستان نیایش کنم
ز یک چیزشان طبع رنجور بود / که انگشت از انگشتری دور بود
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آفرین پیش بود
پس آن ماه را زود بدرود کرد / دل خویش و دستان پر از دود کرد
که ای فرّ گیتی بدین بخت تیز / نبایست آمد چنین در ستیز
پس آن هر دو مهر آزمای نژند / گشادند از دل بدیدار بند
ندیدند مر پهلوان را پگاه / وز آنجایگه برگرفتند راه

مشورت کردن زال زر با موبدان

چو دستور با موبدان فرزانه / سرفراز گردان و فرخ روان
زبان برگشاد و دستان سام / لبی پر ز خنده و دلی شاد کام
چنین گفت کز داور پاک راد / دل ما پر از ترس و امید باد
بجنبانش امید و ترس از گناه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
بر و پشت کیهان خرم بپای / همه بهره داد او ز بهر و برای
جوان دار دش کار باز تک و پوی / کهن شیر بینی ز دم کرده روی
بدانکه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
هرآنچه آفریدست جفت آفرید / گشاده ز راه نهفت آفرید
یکی نیست جز داور کردگار / نه انباز با او نه جفت و یار
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / که بی جفت باشد نماند سترگ
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند تو روزبار آیدش
بدو گرد دار آسته تاج و تخت / ازان رفته نام و بدین مانده بخت
دلم گشت با مهر رودابه رام / چه گویید باشد بدین رای سام
نگفتم من این تا نگشتم غمی / بمغز و خرد تا نتابد کمی
گزید این دلم دخت مهراب را / بیارم بدیده بمهراب را
چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
مگر کو دل سام و شاه زمین / نشوید ز خشم و ز پیکار کین
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تخت است و با نام و فر
چنین باز آمد سپیده ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
سپهبد فرستاد خواهنده را / که خوانند بزرگان داننده را
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
ستودن مر او را چنان چون توان / شب و روز بودن بپیشش نوان
خداوند کردند خورشید و ماه / روان را بگیتی نماینده راه
بهار آرد و تیره ماه و خزان / بفرمان بر از میوه دارد رزان
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
جهان را فزایش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر همین است گیتی ز بن
زمانه بمردم شد آراسته / وز و ارج گیرد همه خواسته
و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مردی جوان را بجای
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس بوستان منست
دل از من بمیدست و هوش و خرد / بگویید کین را چه درمان برد
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
نشود نبره گوی منوچهر شاه / جوانی گمان میبرد با گناه
همین در خردمند را جنگ نیست / که همراه دینست و هم ننگ نیست

چه گوید کنون موبد پیش بین ... چه دانند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان ... سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا ... دل شاه زابلستان پر ز کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت ... که نشنود کس نیش با نوش جفت
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن ... بجوشید و رای نو افکند بن
که دانم کزین چون پژوهش کنید ... برین رای بر من نکوهش کنید
بجا نیستی آن کشتم در جهان ... که با کهتران کس نکرد از مهان
ولیکن هر آنکو گزیند منش ... بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا گر برین ره ستایش کنید ... وزین بند راه گشایش کنید
زخوبی و از نیکی و راستی ... زبد نآورم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند ... همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر بسر بنده ایم ... درین بس شگفتی فرو مانده ایم
که بودست ازین کمتران مهتر ... ز زن بادشاه را بگاه هنر
ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست ... بزرگست و گرد و سبکمایه نیست
همانست کز گوهر اژدهاست ... وگر چند بر تازیان پادشاست
نباشد ازو ننگ بر دودمان ... اگر شاه را بد نگردد گمان
یکی نامه باید سوی پهلوان ... جهان جو بشود شاد و روشن روان
نویس اندرو هر چه باید نوشت ... ز رای و ز پیوند و ز تخم و ز کشت
نژاد و خرد زان ما بیشتر ... روان و گمانت بماند بنه نر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه ... فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر از رای سام سوار ... نپیچد روان را بدین پایه کار

نامه فرستادن زال سوی سام و از حال خود آگاهی دادن

سپهبد نویسنده را پیش خواند ... دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام ... سراسر نوید و درود و سلام
ز خط از نخست آفرین گسترید ... بر آن دادگر کافرین آفرید
ازو بست نام و ازو بست زور ... خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست ... همه بنده کانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود ... خداوند شمشیر و گوپال و خود
جهاننده چرمه روز نبرد ... بگوپال و گرز و برآرنده گرد
فزاینده باد آوردگاه ... نشاننده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر ... نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته ... سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کارزار ... بمردی هست و نباشد سوار
یک او را بسان یکی بنده ایم ... بمهرش روان و دل آگنده ایم
ز مادر بزادم بر آن سان که دید ... ز گردون کین بر سپهبد سپید
پدر بود در ناز و خز و پرند ... مرا برد سیمرغ بر کوه هند
مرا خورد چون بود بر جای شیر ... ور آن آشیانه بسان اسیر
امیدم بسیمرغ مانده مدام ... دلی مستمند و رخ زرد فام
نیازم بدان کو شکار آورد ... ابا بچه ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت ... زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
ز یزدان همین گونه بودم ملوش ... بدینگونه بخش آوریدم روش
همیخواندندی مرا پور سام ... برادر نگه سام و من در کنام
کس از داد یزدان نباید گریغ ... اگر چه بپرده بر آید بمیغ
سنان گر بدندان بخاید دلیر ... بدرد ز آواز او چرم شیر
بدر کرد رایست و راز دمان ... اگر بشنود گفت کهتر رواست
یکی کار پیش آمدم دلشکن ... که نتوان شنودنش بر انجمن
من از دخت مهراب گریان شدم ... چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب و روز یار منست ... من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن ... که بر من بگرید همی انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم ... نخواهد زدن جز بفرمانت دم

[illegible]

چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم ازین رنج و سختی میان
ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کی که دستور باشد مگر
پدر یاد دارد که چون مر مرا / بدو داد باز ایزد داورا
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون آرزو نیست بسته دلم
نفرمود گفت ار بماند یکی / نباید مرا دم زدن اندکی
فرستاده در پیش او باد گشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
همی گشت گرد یکی کوهسار / جهاننده یوز و رمنده شکار
که آمد سوار دمان کابلی / همان چرمه زیر او زابلی
ز دستان و ایران و از شهریار / همیکرد باید سخن خواستار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
سپهدار بگشاد ازان نامه بند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
پسندش نیامد چنان آرزو / دگرگونه بایستش او را بجوی
چو مرغ زبان باشد آموزگار / چنین کام جوید دل از روزگار
همی گر بگویم که این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای
وگر گویم این رای کامست و راست / بپرداز دل را بدانگه که خواست
سرش گشت از اندیشه دل گران / بخفت و برآسوده گشت اندر آن
گشاده تر آن باشد اندر جهان / چه فرمان نهد کردگار جهان
گشاد او سخن بر ستاره شمر / که فرجام این بر چه آید بسر
همانا که باشد بر او بر شمار / فریدون و ضحاک را کارزار
ستاره شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز
بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر
ازین دو هنرمند پیل ژیان / بیاید ببندد بمردی میان
برد پی بد سگالان ز خاک / بروی زمین بر نماید مغاک
ازو هر بد بتوران رسد / همه نیکوی زو بایران رسد
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوان با خرام و نوید

سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / ز گوهرشناسی که شنید از نهفت
که من دخت مهراب جفت خویش / کنم راستی را با آیین کیش
بپیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه
سواری بکردار آذرگشسپ / ز کابل سوی سام شد بر دو اسپ
سه دیگر سبک اندر آی و برو / بدینسان همی تا زبان پیش گو
چو نزدیکی گرگساران رسید / یکایک به دو رش سپهبد بدید
چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کار دیده سواران خویش
فرستاده زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار
بپرسید و از نامه بستد چو سام / فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سخنهای دستان یکایک بخواند / بپژمرد و بر جای خامش بماند
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هر چه از گوهر او شنید
ز نخجیر گاه آمد سوی خانه باز / بدل اندر اندیشه آمد فراز
بر داد گر نیز و بر انجمن / نباشد پسندیده پیمان شکن
ازان مرغ پرورده دیوانه زاد / چگونه برآید بگوی نژاد
سخن هر چه بر بنده دشوارتر / دلش خسته تر آرزو را رزاد
چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد با بخردان
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / برآمیختن باشد از من ستم
ز اختر بجوید و پاسخ دهید / سر خامه بر نقش فرخ نهید
بدیدند با خنده پیش آمدند / همه شاد از بخت خویش آمدند
ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند هر دو و فرخ همال
جهانی بپا اندر آرد به تیغ / شد بخت شاه از بر ستیغ
نه سکسار ماند نه مازندران / زمین را بسوزد بگرز گران
بخواب اندر آرد سر دردمند / بهبند و در جنگ و راه گزند
پی باره گو جهاند بجنگ / بمالد بروی جنگی پلنگ

ابا پند

چو پیلان جنگی و شیر ژیان   نبرد داور کز آن پهلوان
خنک پادشاهی که هنگام او   زمانه ز شادی برد نام او

چو بشنید گفتار اختر شمار   بخندید و بد برفت از ایشان بکار
ببخشید غمان بیکران زر و سیم   چو آرامش آمد بهنگام بیم

فرستاده زال را پیش خواند   ز هر گونه باری سخنها براند
بگفتش که با وی بگو پی بگوی   که این آرزو را نه بد هیچ روی

ولیکن چو مهمان بدین بد نخست   بهانه نشاید به پیدا درست
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه   سوی شهر ایران گذارم سپاه

بدان تا چه فرمایدم شهریار   چه آید ازین کام تو کامگار
مگر رام گردد بدین پادشاه   ازان پس تبنگی بجوییم راه

فرستاده را داد چندان درم   بدو گفت در ره مزن هیچ دم
کسی کردش و خود بره ایستاد   سپاه و سپهدار ازان بود شاد

ببستند ازان گرگساران نثار   بباده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت   خروش سواران برآمد ز دشت

همان ناله کوس با کره نای   برآمد ز دهلیز پرده سرای
شب و روز نخچیر کردی براه   ابا نامداران زابل سپاه

سپهبد سوی شهر ایران کشید   سپه را بنزد دلیران کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال   ابا بخت فیروز و فرخنده فال

بگفت آن کجا سام یل گفته بود   از آغاز با زال آشفته بود
چو پیغامها زال را باز گفت   ز شادی رخ زال زر برشکفت

چو بشنید آن زال سام سوار

قاصد فرستادن سام نزدیک زال زر

بدان بخشش و شادمان روزگار

چو گوینده بنمود پیغام سام   همه رازها گفت با وی تمام
گرفت آفرین زال بر کردگار   بدو گشت خرم همه روزگار

گرفت آفرین زال بر کردگار   بدو گشت خرم همه روزگار
درم داد و دینار درویش را   نوازنده شد مردم خویش را

بسی آفرین بر سپهدار سام   بگردا و ازان خوب داد پیام
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید   نمی خورد و نه نیز رامش گزید

دلش گشته بود آرزومند جفت   همه هرچه گفتی زر و دایه گفت
میان سپهدار و آن سرو بن   زنی بود گوینده شیرین سخن

پیام آوریدی سوی پهلوان   هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند   سخن هرچه بشنید با او براند

بدو گفت نزدیک رودابه رو   بگویش که ای نیکدل ماه نو
سخن چون ز نیکی بسختی رسید   فراخیش را زود بینی کلید

فرستاده باز آمد از پیش سام   با شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و جوشید زر داستان   سرانجام زر گشت همداستان

سبک پاسخ نامه زن را سپرد   زن از پیش او رفت نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد   بدین شادمانی بدو مژده داد

بر و بر بر آن زن درم برفشاند   بکرسی زر پیکرش برنشاند
بدادش بدان دایه چاره گر   یکی دست جامه بر آن مژده بر

یکی شاه سربند پیش آورید   شده نار و بود از گهر ناپدید
همه پیکرش سرخ و یاقوت زر   شده زر همه ناپدید از گهر

یکی جفت پرمایه انگشتری   فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاده نزدیک دستان سام   بسی داد با او درود و سلام

زن از حجره رفت و بایوان رسید   نگه کرد سیندخت او را بدید
بآواز گفت از کجا می بگوی   براندیشه بدجان سیندخت از او

بپرسید و روی زمین داد بوس   زن از بیم او گشت چون سندروس
بدو گفت سیندخت کای ست رو   سخن بشنو و پاسخش را بگوی

سام   زمان تا زمان پیش من بگذری
بحجره درآی بمن ننگری   بیامد

دل روشنم شد بتو بدگمان — نگوی مرا تا رهی با گمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی — همی تا فراز آرم از چند روی

بدین حجره رودابه پیرایه خواست — همان گوهران گرانمایه خواست
بیاورد مشکین افسر زرنگار — یکی حلقه بر گوهر شاهوار

روم من سوی خانه مهتران — ز من جامه خرّید و هم گوهران
بدو گفت سیندخت بنمایدم — دل بسته زاندیشه بگشایدم

چنین داد پاسخ زن هوشیار — که ای بر سر بانوان شهریار
بر دوم بر رودابه گفت این خبر — فزون خواست از من بهای [illegible]

بهانه گفت بگذار در پیش من — کی آب زن بر دل ریش من
درم گفت فردا دهم ماهری — بیا تا بیابی دگر ره پری

همی گر بدانست گفتار اوی — بیاراست دل را به پیکار اوی
بیامد بجستش از و راستی — همی جست از و کژی و کاستی

چو آن جامهای گرانمایه دید — هم از دست رودابه پیرایه دید
برآشفت و گیسوی او را ببست — گرفت و برو اندر آورد دست

بخشم اندر آورد روی زمین — بخواری کشیدش چو [illegible] بکین
کشانش همی برد و مویش کنان — بخشم از بر و دست بر سر زنان

در کاخ بر خویشتن بر ببست — دوان نزد نیکان شد بگروهست
بفرمود تا دخترش رفت پیش — همی دست برده بر خسار خویش

دو گل را بدو نرگس آبدار — همی شست تا شد دلش پر بهار
به رودابه گفت آن گرانمایه ماه — کزین کردی از نامداران کلاه

چه ماند از نکو دانستن در جهان — که آن نیست بنیاد اشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی — همی راز ها پیش مادر بگوی

که این زن ز پیش که آید بگوی — که نزد تو زیهر چه آمد بگوی
سخن بر جهانست وانیم کیست — که زیبای سر بند و انگشتری است

ز گنج بزرگ افسر تازیان — بجانا دل بسیار سود و زیان
مرا این نام را داد خواهی بباد — چو من زاده خود را [illegible]

زمین دید رودابه و پشت پای — فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر — بخون دو نرگس بیالود چهر

به مادر چنین گفت کای پر خرد — همی مهر جانم مرا بشکرد
مرا مام من گر نزادی ز بن — نرفتی ز من نیک یا بد سخن

سپهدار دستان بکابل بماند — چنین مهر او هم بر آتش نشاند
جهان تنگ شد بر دل من چنان — که گریان شدم آشکار و نهان

نخواهم ببن زنده بی روی او — جهانم نیرزد بیک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست — بپیمان گرفتیم دستش بدست

جز از دیدن چیز دیگر نرفت — میان من و او خرد پیش رفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ — فرستاد پاسخ بر زال سترگ

زمانی به تحقیق و رنجور بود — سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز — شنیده همه پاسخ سام نیز

برست همین زن که کندی تو موی — نه خوبی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرنده نامه بود — مرا پاسخ نامه این چاره بود

فرو ماند سیندخت از آن گفتگوی — بسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خود پست — چو دستان گزین بر مایگان

بزرگ است پور جهان پهلوان — همش نام و هم رای و روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکیست — که مویش سپیدست [illegible]

شود شاه گیتی برو خشمناک — ز کابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین — کسی تیز پا اندر آرد بزین

رها کرد رودابه را و بنواختش — چنان کرد پیدا که نشناختش
بزن گفت کای [illegible] هوشیار — چنان کن که [illegible]

مبادا لب از تو بگفتار چاک — سخن را همی تا چنان کن بخاک
لطف کرد دلبسیار و کردش نکو — برفت از سرش تیره ماند [illegible]

چنان دید دخترش را در نهان کجا بشنود و بیند کس در نهان
بیامد ز بیدا و گریان بگفت همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد ازو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید گفتش چه بودت بگوی چرا پژمریدت ز گلبرگ روی
چنین گفت پاسخش سیندخت راز که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین گنج و آباد و زین خواسته وزین تازی اسپان آراسته
ازین کاخ آباد و زین بوستان وزین کامهای دل دوستان
وزین بندگانی سپهبد پرست وزین تاج و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای شاه وزین نام و این دانش و رای شاه
برین تا بداری و این راستی زمان تا زمان کایدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق از بهر ماست درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم با تن برنج برآویختیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید شد سایه دار بخاک اندر آمد سر مایه دار
برین است انجام و فرجام ما ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن تو آوردی نو نگردد کهن
سرای سپنجی بدینسان بود خردیافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد گذرنی که چرخش همی بشکرد
بتنگی غم دل نگردد دگر برین بکار نیست بادا دگر
بدو گفت سیندخت کاین داستان بروی دگر برنهد راستان
چگونه توان کرد این خو نهان چنین راز و این کارهای جهان
خردیافته موبد نیکبخت بفرزند زد داستان درخت
ز دم دستان تا ز راه خرد سپهبد بگفتار من ننگرد
فرو برد سرو سهی را دژم بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بسر بر چنان بگذرد که ما را همی بایدای برخرد
چنان دان که رودابه پور سام نهانی نهادست هر گونه دام
ببردست روشن دل او ز راه یکی چاره را کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودی نکرد دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای جست نهاد از بر تیغ و شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را زود خون بریزم بروی زمین سرنگون
چو اندید سیندخت بر پای جست کمر کرد بر گرد گاهش دو دست
بدو گفت بشنو ز من یک سخن خرد بر سر خشم سالار کن
چنین گفت گر کهتر اکنون یکی سخن بشنود گوش دار اندکی
وزان پس چنان کن که رای آیدت روانرا خرد رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را بدست خروشی برآورد چون پیل مست
مرا گفت چون دختر آمد پدید بیالیمش در زمان سر برید
نکشتیم و رفتیم براه نیا کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستانی برین بر پلنگ بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کار زار است گفت آرزو پدر با نیا همچنین داشت خو
نشان پدر باید اندر پسر روا باشد ار کمتر آرد هنر
که هم بیم جانست و هم جای ننگ چرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه نیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان کزین در مگردان بچیره زبان
کزاین آگهی یافت سام سوار بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
وی ار گرگساران بدین گشت باز گناه ار شدست این سخن نیست راز
چنین گفت مهراب کای ماهروی سخن هیچ با من بکژی مگوی

چنین خود کی اندر خورد با خرد / که مرخاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل برین دردمند / اگر ایمنی یابی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به / نباشد همیدانم از که و مه
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد ز لاهور تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست / دل دردمند تو بند منست
چنینست و این بد دلم شد درست / همین بدگمانی مرا از نخست
گر آنگونه دیدی مرا دردناک / بغم خفته شادی ز دل رفته پاک
که اینست اندر جهان بس شگفت / که چندین براندیشه باید گرفت
فریدون دلیر و بمن گشت شاد / جهانجوی دستان همینست داد
که از آتش و باد و از آب و خاک / بشد تیره روی و تنش تابناک
بر آنگه که بیگانه شد خویش تو / نشد تیره روی بداندیش تو
بسیندخت بسپرد مهراب گوش / ولی پر ز کینه سری پر ز جوش
بسیندخت فرمود پس نامدار / که رودابه را زود نزد من آر
بترسید سیندخت از آن شیرمرد / که او را ز بالا در آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / که او را سپاری بمن تندرست
وزان چون بهشت برین گلستان / بگردد تهی روی کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / به چاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی / که رودابه را بد نیارم بروی
یکی سخت سوگند را نام برد / بدادار دارنده سوگند خورد
که نازارد از کینه یکتا ر موی / ازان سرو سیمین بر ماه روی
بدو گفت بشنو که شاه زمین / سرافکند زین سخن بر زمین
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی / فرو برد و بر خاک بنهاد روی
برو دخت آمد بر از خنده لب / گنه ده رخ و ز گون ...
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای رو / بپیش پدر خیز و باز آی نو
بدو گفت رودابه را ای عجیب / بجای سر ما بی مایگیست
روان را بپور سام شد جفت / مرا آشکارا نباید نهفت
بپیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
بهشتی برآراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت ای شسته مغز از خرد / به بدگوهر آیین کی اندر خورد
که با اهرمن جفت کرد و پری / که بنماج با دست نه انگشتری
گر از دست فحطان سبکبار گیر / شود می بباید شکستن بهم
چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت / ز شرم پدر روی را بر فروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم / فرو خوابنید و نزد ...
پدر روان را ز خشم و سر پر ز جنگ / برون رفت غرّان بسان پلنگ
سوی خانه شد خسته دل پر ز دم / رخان معصفر بخون آژده
بزندان گرفتند هر دو پناه / همین دل شده ماه و هم نیکخواه

آگاه شدن سام از حال زال زر و رودابه

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز مهراب و دستان و سام سترگ
ز پیوند مهراب و از مهر زال / وزان هر دو آزاده با همال
سخن رفت هرگونه با موبدان / بپیش سرافراز شاه روان
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود بد ز دم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / بترسم که این بار از آن تخم رست
نباید که برخیزد از عشق زال / همان سرو افکنده گرز و دوال
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ زن بی نیام
بیکسونه از گوهر ما بود / چو زیاک با زهر همتا بود
وگر تاب گیرد سوی مادرش / ز گفت بدآگنده گردد سرش

کند شهریاران پر آشوب و رنج / بدو باز کرد و دگر تاج و گنج
بگفتند کز ما تو داناتری / بپالیتها بر تواناتری
همان کن کجا با خرد در خورد / دل اژدها را خرد بشکرد
بفرمود تا نوذر آید به پیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش
چو دیدی بگویش که ای نیکرای / ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
سوی سام نیرم نهادند روی / ابا ژنده پیلان پر خاشجوی
همه مداران پذیره شدند / ابا ژنده پیل و تبیره شدند
پرستش گرفتند با یکدگر / روان و بزرگان پر خاشخر
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد
بدند اندر آن روز مهمان سام / بدیدار هم جملگی شادکام
پس از نوذر و سام هر مهتری / گرفتند شادی بهر کشوری
خروش تبیره برآمد ز در / هیون تکاور برآورده سر
منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست دیهیم شاهنشهی
برفتند انگاه زوبین وران / ابا جوشن و گرزهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر بر سپر بافته سرخ و زرد
چو آمد بنزدیک آن بارگاه / پیاده شد و شاد بگشاد راه
منوچهر برخاست از تخت عاج / زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
وزان گرگساران و جنگ آوران / وزان نره دیوان مازندران
که شادان زی ای شاه تا جاودان / ز جان تو کوته بود بدگمان
که از تازی اسپان تکاورترند / ز گردان دیوان دلاورترند
زمین چون بدیشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / که میدانه بد روز دشمن ز گرد
سپه جنب جنبان شده روز تار / پس اندر فراز آمده پیش غار
همین چیدمی گرز بر داشتم / سپاهم بدانسو ز بگذاشتم
نبیره جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ

همه موبدان آفرین خواندند / ورا پادشا پاک دین خواندند
جهان سر بسر زیر فرمان تست / سر سروران زیر پیمان تست
چو بشنید زایشان گرانمایه شاه / سرانجام آن را همی جست راه
بدو گفت رو پیش سام سوار / به پرسش که چون آمد از کارزار
همانگاه برخاست فرزند شاه / ابا ویژگان سر نهاده براه
چو زین کار سام یل آگاه شد / پذیره سوی پور کی شاه شد
رسیدند پس پیش سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
ازان پس نشستند در مرغزار / سخن گفته آمد سر خواستار
چنین گفت پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او رامش جان کنم
نهادند خوان و گرفتند جام / نخست از منوچهر بردند نام
بشادی در آمد شب دیریاز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه
ز شادی با مل برآمد خروش / چو دریای جوشان برآمد بجوش
ابا تازی اسپان و پیلان و گنج / ابا کوس و با نای و روینه سنج
ازینگونه لشکر پذیره شدند / مهان با درفش و تبیره شدند
چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
بر تخت برخویش بنشاختش / چنان چون هنر بود بنواختش
بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد سخن یک بیک یاد کرد
برفتم بدان شهر دیوان نر / نه دیوان که شیران جنگی ببر
سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی گمانندشان
بشهر اندرون نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
همه پیش من جنگجوی آمدند / چنان خیره و پوی پوی آمدند
برافتاده ترس اندرین لشکرم / ندیدم که تیمار آن چون خورم
همی رفتم و کوفتم مغزشان / تهی گشت آن بیشتر مغزشان
جهانجوی را نام کاکوی بود / یکی سرو بالا نکوروی بود

زمادر وی از تخم ضحاک بود سراسر کشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ نه بُد دشت پیدا نه خاره نه شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یکباره برداشتم سپه را همانجا بگه داشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین که چون آسمان شد برایشان زمین
دل آمد سپه را از آن باز جای سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کاکوی آواز من چنان زخم کوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزم ساز چو پیل ژیان با کمند دراز
چنان آمدم شهریارا گمان کز و کوه زنهار خواهد بجان
مرا خواست کآرد بخم کمند چو دیدم خمیده زراه گزند
کمان کیانی گرفتم بجنگ به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تکاور بر انگیختم چو آتش برو تیر بر ریختم
گمانم چنان بد بسندان سرش که شد دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست برآمد یکی تیغ هندی بدست
وی اندر شتاب و من اندر درنگ همی جستمش تا در آید بجنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز پس از حرب چنگال کردم دراز
به پیروزی دولت پادشاه بنام جهاندار رهور و ماه
گرفتم کمربند مرد دلیر ز زین برگرفتم بکردار شیر
زدم بر زمینش چو شیر ژیان ز دم تیغ هندی ورا بر میان
چو افکنده شد شاه ازینگونه خوار سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه بهر سو شدند انجمن هم گروه
سپاهی و جنگی و شهری سوار هماناکه بودند سیصد هزار
سوار و پیاده وزو دو هزار فکنده ورانجا در آمد شمار
گرفتار گشتند از آن سروران ده و دو هزار وز نام آوران
چه سنجد بد اندیش با بخت تو به بنش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه برافراخت تا ماه فرخ کلاه
می و مجلس شاه شد شادمان جهان پاک دید از بد بدگمان
به بیگار کوتاه کردند شب سپاه و سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بی‌همال همیخواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر در گرفت سخن را بروی دژم برگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان گزاید برو با گزین مهان
بهندوستان اندر آتش فروز همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها که او ماند از تخمهٔ اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش نشود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوستهٔ او بود بزرگ آنکه در بستهٔ او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بر شاه چون خشم و تیزی نمود نیارست آنکه سخن برفزود
جهاندار پاسخ که ایدون کنم که این از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی بدان نامور مهر انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه جهان بادپایان چو بنهاد راه
بمهراب و دستان رسید آن سخن که شاه و سپهبد چه افکند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش ز ایوان مهراب برشد خروش
چو سیندخت و مهراب و روداب نیز بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل برون رفت زال فروهشته لفج و برآورده یال
همیگفت اگر اژدهای دژم بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود نخستین سر من بباید درود
بهش بد بر بند از خون جگر

اظهار کردن سام در پیش شاه منوچهر از کار زال

پر اندیشه دل پر ز گفتار سام

زر و رودابه و آزرده گه سام ۱۲

بلطفاه

چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچهٔ نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند
ابا نای و کوس و تبیره شدند / سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه تخت پیلان برنگین درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام / برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه دیهیم جوی
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر اسپ تازی سمند / چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند / به تیمار و با گفت و گو آمدند
که آزرده گشتست از تو پدر / بپوزش گرای و مکن هیچ بسیچ
چنین داد پاسخ که این باک نیست / نهانی مرا نیز جز خاک نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد
نگر تا زبان برگشاید بخشم / لب از شرم آب اندر آرد بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد فر
یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو دیده همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش گراینده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ از تو گریان شود
کجا باره تو جهد روز جنگ / شتاب اندر آید بروز درنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید / همانا ستاره نیارد کشید
زمین بسپرد شیر با داد تو / روان و خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره ام / اگر چه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / بگیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه / که بر من کسی را به بد نیست راه
مگر آنکه سام یلستم پدر / که چون او نباشد یکی پرهنر
ز مادر بزادم بر آنسان که دید / دو گوش من از کاردانان شنید
همان چون بزادم بیفکندنی / بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خویشی مرا بهره نیز
بردی بکوهی برافکندیم / دل از ناز و آرام برکندیم
هنر جست مردی و تیغ یلی / یکی یار چون مهتر کابلی
ترا با جهان آفرینست جنگ / که از چه سپید و سیاه است رنگ
نشستم بکابل بفرمان تو / نگهداشتم رای و پیمان تو
ابا تخت و با گنج و گرز گران / ابا رای و کوپال و تاج سران
زمانه بدان هم بدین ساختنی / هم از گرگساران بدین ساختنی
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام / تن زنده خشم ترا داده ام
باره میانم بدو نیم کن / ز کابل مپیمای با من سخن
که مهراب کابل بفرمان تست / به پیمان تو نیستش رای سست
چه کرد از گناه و چه دید از بدی / که بردش بکینه نهادی تو روی
دگر آنکه گفتی که بر کام تو / کنم شهره اندر جهان نام تو
بکن هر چه خواهی که فرمان تراست / بکابل گزند ار بود مر مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافراخت گوش و برآورد یال
بدو گفت آری همینست راست / زبانت بدین راستی یار تست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی / بتنگی دل از جای برخواستی
بپاسخ چنین گفت سام دلیر / که آرام گیر ای یل نره شیر
مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنون تیز بازار تو

یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / فرستم بدست تو ای نیکخواه
مگر شهریار اندرین داستان / براه آید از کینهٔ باستان
سخن هرچه باید بیاد آورم / روان و دلش سوی داد آورم

فرستادن سام را نامه را بدست زال در پیش منوچهر

اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما
چو بیند هنرها و دیدار تو / بجوید جهاندار آزار تو
بیازو کند شیر همواره کار / هر آنجا که باشد بیابد نگار
نویسنده را پیش بنشاندند / زهر در سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای / کزو هست و باشد همیشه بجای
ازویست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آنچیز کو ساخت اندر بوش / برآنست چرخ روان از روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز / ببزم اندرون ماه گیتی فروز
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سرفراز جنگی پلنگ
گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
ز بار عمود تو کوه بلند / شود خاک نعل سر افشان سمند
همان از دل پاک و پاکیزه کیش / تا بش چو زاید همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای / بمردی باسپ اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان یلی مردوار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ اسپ افکن و گرزدار / چو من کس نبد یکتی سوار
بشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان / برآورده گردان ز گردنکشان
چنان اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهان زاز و بود دل پر هراس / همیداشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب / همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بر آن پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزهٔ گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم میان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کو شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش و دیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / زفش باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / برابر سیه برشده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بسان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی دهن کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش بکام
زدم در زبان بر لب اژدها / یکی بانگ هول آمد از وی رها
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند او شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زبان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن
سدیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآهیختم آن گاوسر گرز کین

جهانی بر آن جنگ نظاره بود ... که آن اژدها سخت بیچاره بود
به نیروی یزدان کیهان خدای ... برانگیختم پیلتن را ز جای

ز دم بر سرش گرز گاوچهر ... بر و کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل ... فرو ریخت زو زهر چون آب نیل

بزخمی چنان شد که دیگر نخاست ... ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و خوناب گشت ... زمین جای آرامش و خواب گشت

همه کوهساران پر از مرد و زن ... همی آفرین خواندندی بمن
مرا سام یکزخم ازان خواندند ... جهانی زر و گوهر افشاندند

چو زو بازگشتم تن روشنم ... برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان ... وزین هست هر چند رانم روان

بر آن بوم تا سالیان بر نبود ... جز از سوخته خار خاور نبود
ازین جنگ دیوان بگویم باز ... ز پرکار آن نامه گردد دراز

چنین و جز این هر چه بودیم رای ... سر اندر سر آوردمی زیر پای
کجا من جهاندمی چارپای ... بپرداختی شیر درنده جای

کنون چند سالست تا پشت زین ... مرا تختگاهست و اسپم زمین
نکردم زمانی بر و بوم یاد ... ترا خواستم نیز پیروز و شاد

سپردیم نوبت کنون زال را ... که شاید کمربند و کوپال را
کنون این برافراخته یال من ... همان زخم کوبنده کوپال من

بر آن هم که بودی بماند همی ... بر و گردگاهم خماند همی
کمندی بینداخت از دست ... زمانه مرا باز کوبه ببست

چو من گردم از دشمنان گم کند ... هنرهای او دل بخرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان ... بباید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کان بیزدان نکوست ... کجا نیکوی زیر فرمان اوست
نکردیم بی راه شاه بزرگ ... که بنده نباید که باشد سترگ

همانا که با زال پیمان من ... شنیدست شاه جهانبان من
که از رای او سر نپیچم بهیچ ... در نیروزها کردی من بسیج

به پیش من آمد پر از خون ز جان ... همی چاک چاک آمدش استخوان
مرا گفت پرداز آمل کنی ... سزا ترکه آهنگ کابل کنی

چو پرورده مرغ باشد بکوه ... فگنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان ... چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت ... ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید ... که بخشایش آرد هر آنکس که دید

ز بس درد کو دید بر بیگناه ... چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کردمش دل شده مستمند ... چو آمد بنزدیک تخت بلند

همان کن که با مهتری درخورد ... ترا خود نیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همین است و بس ... چه اندوه گسار و چه فریادرس

ز سام نریمان بشاه جهان ... هزار آفرین باد هم بر جهان
چو نامه نوشتند و شد رای راست ... شد نامه دستان و بر پای خاست

بیامد بزین اندر آورد پای ... برآمد خروشیدن کره نای
نه زو ور نه خورد و بود و نه خواب ... همی راند ز اندوه دل پرشتاب

چو شد زال فرخ ز کابلستان

آگاه شدن سیندخت از رفتن زال نزد منوچهر

بد سام یکزخم در گلستان

چو در کابل این داستان فاش گشت ... سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
برآشفت و سیندخت را پیش خواند ... همه خشم رودابه با وی براند

بدو گفت اکنون جز این نیست رای ... که با شاه گیتی مرا نیست پای
که آرمت با دخت ناپاک تن ... کشم زارتان بر سر انجمن

مگر شاه ایران ازین خشم و کین ... برآساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام نیارست چخید ... که خواهد ازان زخم گرزش چشید

بکابل که با سام از نا رسید ... گر از ما ازان گرز و نفس بدید
چو بشنید سیندخت پیشش نشست ... دل چاره جو اندر آمد بدست

یکی چاره آورد از دل بجای / که بد ژرف بین او و بیدار رای
وزان پس چو آن دست گیرد بکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / وزان پس مرا بخت کژ رای کن
ترا خواسته گر ز بهر من است / ببخش و بدان کین ببستن تنست
اگر چند باشی شبی دیریاز / بدو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمهٔ رخشان شود / چنان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / مزن در میان یلان داستان
بگو آنچه دانی و جان را بکوش / وگر جاودان خون بسر بر بجوش
بود کت بجویم نباید نیاز / بدو گفت سیندخت کای سرفراز
مرا رفت باید همی پیش سام / کشیدن مرا این تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتار ما را بزد
ز من رنج بردن ز تو خواستن / سپردن بمن گنج آراستن
بدو گفت مهراب کاینک کلید / غم رنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه / بیارای و با خویشتن بر براه
مگر سام را دل بسوزد بما / چو پژمرده شد دل فروزد بما
چنین گفت سیندخت با نامدار / بجای روان گر خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جوی / تو رودابه را سخت کردی نگوی
مرا در جهان اندُه جان اوست / کنون تا تو امروز مهمان اوست
ندارم همی اندوه خویشتن / از ویست این درد و اندوه من
یکی تخت بهمان ستد زو نخست / پس آنگه بمردی از و چاره جست
بیاراست تن را بدیبا و زر / بزر و بیاقوت پرمایه تر
پس از گنج مهراب بهر نثار / برون برد دینار سیصد هزار
ده اسپ گرانمایه با زین زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
بسیمین ستام آوریدست سی / ز اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شست / یکی جام می هر یکی را بدست
بزرین و سیمین و صندوق چند / ز مهراب داده سپهبد [illegible]
صد اشتر همه ماده سرخ موی / صد اشتر همه بار بر راه جوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق و با یاره و گوشوار
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر / طرازش همه گونه گونه گهر
چهل جامه دیبای پیکر بزر / بمشک و بصندل بیوی [illegible]
بسان سپهر یکی تخت زر / در و یافته هفت گونه گهر
رش خسروی نیست پهنای او / ز سیصد فزون بود بالای او
وزان ژنده پیلان هندی چهار / همه جامه و فرش کردند بار
چو پرداخت کار اندر آمد به اسب / چو گردی بکردار آذرگشسب
یکی تاج زرین بسر بر نهاد / یکی باره در زیرش اندر چو باد
بیامد که لرزان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکار آگهان گفت تا ناگهان / بگوئید با سرفراز جهان
که آمد فرستادهٔ کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریدن پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده‌دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت تفت / بنزد سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل / زده برکشیده همی تا دو میل
بجا یک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
براند و همی شست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
فرو برد سر یکدم و دم نزد / همی رای بر پیش و برکم نزد
همی گفت با دل جهان پهلوان / که خیره چرا رفته باید روان
که جایی کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چه آیین بود
گر این خواسته زو پذیرم همه / ز من گردد آزرده شاه رمه
وگر باز گردیم از پیش زال / که دارد بکردار سیمرغ بال

شود رنجه آزرده گردد ز من | چه پاسخ بگویمش در انجمن
بر بد و گنجور دستان سپید | بنام مه کابلستان نهید
چو آن هدیها دید پذرفت و دید | رسیده بهی و بدی رفته دید
یکی جام بد هر یکی را بکف | پر از سرخ یاقوت در بی صدف
چو دید آنچنان پهلو پر خرد | ستایید او را چنان چون سزد
گذشته ازو قبلهٔ ما یکست | چه در چین و کابل چه در هندست
چو با پهلوان کار در ساختند | ز بیگار خانه بپرداختند
بزرگان ز تو دانش آموختند | بتو تیره گیتی بیفروختند
گنه کار اگر چه که مهراب بود | ز خون دلش مژه پر آب بود
پرستنده و خاک پای تواند | همه شهر زنهار برای تواند
نیامد چنین کارش از تو پسند | میان را بخون ریختن بر مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی | هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
بروی و بموی و بخوی و خرد | بمن گوی تا با که اندر خورد
بدو گفت سیندخت کای سرفراز | سر سرفرازان گردن فراز
که از تو نیاید بجانم گزند | نه آنکس که باشد بمن ارجمند
سر کاخ و ایوان آباد هست | همان گنج خویشان و بنیاد هست
نهفته همه گنج کابلستان | بگویم رسانم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست | همه عهد و سوگند و پیمان ببست
زمین را ببوسید و بر پای خاست | بگفت آنکه اندر نهان بود راست
همان نام رودابهٔ ماهروی | که دستان همی جان فشاند بروی
همی بر تو خواهیم ما آفرین | همان بر جهاندار شاه زمین
اگر ما گنهکار و بد گوهریم | بدین پادشاهی نه اندر خوریم
سخنها چو بشنید ازو پهلوان | زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو | میانش چو غرو و برفتن تذرو
تو با کابل و هر که پیوند تست | بمانید شادان دل و تندرست
برآورد سر گفت این خواسته | غلامان و اسپان آراسته
پریچهره سیندخت در پیش سام | زبان کرد گویا و دل شاد کام
سه بت روی با او بیکجا بدند | سمن پیکر و سرو بالا بدند
به پیش سپهبد فرو ریختند | همه یک بیکدیگر آمیختند
خداوند ما و شما خود یکیست | بیزدان ترا هیچ پیکار نیست
شما را خورد آتش پر فروغ | تو دانی کزین در نگفتم دروغ
بمهر تو بر دست بسته بدی | بگرزت گشاده ره ایزدی
چنین گفت سیندخت کای پهلوان | سر پهلوانی و پشت گران
سر بیگناهان کابل چه کرد | کجا اندر آورد باید بگرد
ازان ترس کو هوش و زور آفرید | درخشنده ناهید و هور آفرید
چنان کن که در روز امید و بیم | نباشی پشیمان و دل بر دو نیم
تو مهراب را کهتری با همال | مر اندخت را از کجا دید زال
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی | بر آن سان که دیدی بیکایک بگوی
یکی سخت پیمانت خواهم نخست | که لرزان شود زو سر و بوم و رست
هر آنکس که باشد ز خویشان او | بفرمائید و خود سرانجام او
چو ایمن شدم هر چه گفتی بگوی | بگویم بجویم بدین آبروی
برین نیز هر چیز کاندر خورد | بیابید زین مهتری پر خرد
چو بشنید سیندخت سوگند او | همان راست گفتار و پیوند او
که من خویش ضحاکم ای پهلوان | زن گرد مهراب روشن روان
همه دودمان نزد یزدان پاک | شب تیره تا بر کشد روز خاک
کنون آمدم تا هوای تو چیست | ز کابل ترا دشمن و دوست کیست
من اینک به پیش تو ام مستمند | بکش کشتنی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز | کزان تیرگی اندر آید بروز
چنان داد پاسخ که پیمان من | درستست گر بگسلد جان من
برین نیز پیمان ستانم که زال | ز گیتی چو رودابه جوید همال

شما گرچه از گوهر دیگرید / هما تاج و اورنگ را درخورید
چنینست گیتی وزین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی در فراز و یکی در نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته / ز کمی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرند / که هر گوهری گشت ای گوهرند
کنون بشنو ای با تو انگرامی / [illegible]
بگویم کنون از پی کار تو / ازین لابه و ناله زار تو
یکی نامه بالا به و دردمند / نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین را ندید / همان نعل اسپش زمین بر درید
برین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شدست / ز آب مژه پاش در گل زمین است
عروس ار بمهر اندرون همچو اوست / سزد گر برانید هر دو ز پوست
یکی روی آن بچه از دنا / مرا نیز بنما و بستان بها
بگرو بدن او پسند آیدم / مرا از روی و موش پسند آیدم
بدو گفت سیندخت کی پهلوان / کند بنده را شاد ور دین روان
جهاندار بکاخ من اندر همند / سرم برشود زآسمان بلند
بکابل چو شهریار آوریم / همه پیش او جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پرخنده دید / همه بیخ کین از دلش کنده دید
بخنده بدو گفت سام دلیر / گزاندیشه دل را مکن ایچ زیر
برآید بکام تو این کار زود / چو بشنید سیندخت بوزش نمود
بیامد ازانجا که شاد کام / رخ از خرمی گشت با نور نام
تو بندی ولاور بگردار باد / برافگند و مهراب را مژده داد
گزاندیشه بد مکن ایچ هیچ / دولت شاد کن کار مهمان بسیج
من اینک بدین نامه اندر دمان / بیایم بجویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دیهیم جوی
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن ز جای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بمهراب مهمان نو
وز اسام یل گفت برگرد و رو / بگو آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه برمایه تر خواستند
هم از بهر مهراب سیندخت باز / هم انجمن بهر روا به مهر بساز
بکابل دگر سام را هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و شنش بدست / گرفت و یکی نیز پیمان ببست
بذیرفت بر دخت او زال را / بزین اندر افگند کوپال را
سرافراز گردی مردی درست / بدو داد و گفتا که اکنون بایست
بکابل بباش و بشادی بمان / ازین پس مترس از بد بدگمان
شگفته شد ابروی پژمرده ماه / به نیک اختری برگرفتند راه

آگاه شدن منوچهر از آمدن زال زر

برآنگاهی آمد سوی شهریار / که آمد بره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان / که در پادشاهی نشان
کنون گوش کن تا که زال / که شد زی منوچهر فرخنده فال
چو آمد بنزدیکی پادشاه / سبک زود شاهنشه بدگاه
چو نزدیک شهر اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا روی شستش ز خاک خشک / سزد زند و بر روی برافگند مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسیدش از شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان دمرد / برین راه دشوار با باد و گرد

فرو رفت و گفتا همه بهتریست   ابا تو همه گنج رامشگریست
ازو بستد آن نامه پهلوان   بخندید و شد شاد و روشن روان
چو بر خواند پاسخ چنین داد باز   که رنجم فزودی بدل در دراز
ولیکن بدین نامه دلپذیر   که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم هست ازین پر دژم   برآنم که اندیشم از بیش و کم
برآرم بسازم همه کام تو   که امیدت فرجام و انجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر   شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه   نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند   بتخت دگر جای برساختند
چو می خورده شد نامور پور سام   برآمد ببالای زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب   پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
برو آفرین کرد شاه جهان   چو برگشت لشکر روش اندر نهان
بیامد بشبگیر بسته کمر   به پیش منوچهر پیروزگر
بفرمود تا موبدان و ردان   ستاره شناسان و هم بخردان
کشند انجمن پیش تخت بلند   ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز   که تا با ستاره بیابند راز
بروز اندران کارشان شد درنگ   برفتند تا رنج رومی بجنگ
زبان برگشادند بر شهریار   که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راه اختر پدید   که این آب روشن بخواهد پدید
ازین دخت مهراب و از پور سام   گوی پرمنش زاید و نیکنام
بود زندگانیش بسیار مر   همش زور باشد همش هوش و فر
پدیدار گردد گوی زورمند   که نبود چنو زیر چرخ بلند
همش گرز باشد همش زور و یال   نیرم و بزمش نباشد همال
کجا باره او کند موی تر   شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترک او بگذرد   سران جهان را بکش شیر و گرد
یکی برز بالا بود فرمند   همه شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند   هوا را بشمشیر گریان کند
کمر بسته شهر ایران بود   بایران پناه دلیران بود
همه مهر او سوی ایران بود   همه سال در جنگ توران بود
منوچهر شد شادمان زین سخن   بیاراست دل را ز رنج کهن
بخواند آن زمان زال را شهریار   کز و خواست کردن سخن خواستار
چنین گفت پس شاه گردنفراز   کزین هرچه گفتند دارید راز
بدان تا بپرسد ازو چند چیز   نهفته سخنهای دیرینه نیز

مجلس آراستن منوچهر با پهلوانان

نشستند بیداردل موبدان   همان زال با موبد بخردان
بپرسید مر زال را موبدی   ازان تیزهش رای بخردی
کز آن ده و دو تای سرو سهی   که رستست شاداب با فرهی
ازان هر یکی بر زده شاخ سی   نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز   دو اسپ گرانمایه تیزتاز
یکی زو بکردار دریای قار   یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابنده اند   همان یکدگر را نیابنده اند
سه دیگر چنین گفت کای سی سوار   کجا بگذرانید بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمرند   همان سی شود باز چون بنگرند
چهارم چنین گفت کاین مرغزار   که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ   سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود   وگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کان بر کشیده دو سرو   ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام   نشیمش بود بر بصبح و بشام
ازین چون بپرد شود برگ خشک   بدان بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار   یکی پژمریده شود سوگوار

بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارستان یافتم استوار
خردمند مردم از آن شارستان / گرفتند هامون یکی خارستان
بناها کشیدند سرتا بماه / پرستنده گشتند هم پیشگاه
وزان شارستان چون میل بگذرند / کس از یاد کردن بکیش نشمرند
یکی گرد خیزد که از ناگهان / بر و بوم زو پاک گردد نهان
بران شارستان باز آورند / هم اندیشه های دراز آورند
به پرده درست آن سخن را بجوی / به پیش ردان آن آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه سنگ خارا کنی
زمانی براندیشه شد زال زر / برآورد یال و بگسترد پر

پاسخ دادن زال با پادشا گوید

وزان پس زبان را بپاسخ گشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ بر سی کشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاخ نو آیین بر گاه نو
بسی روز مه بر سرآید شمار / برینسان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ / فروزان بکردار آذرگشسپ
سپید و سیاهند هر دو دوان / پس یکدگر تیز هر دو دوان
سه دیگر که گفتی از آن سی سوار / کجا برگذشتند از شهریار
ازان سی سواران یکی کم شود / بوقت شمردن همی سی بود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه / که یک شب کم آید همی گاه گاه
بود این ره تا زمان شمار / که کم بود زین تا زبان
پس آنگاه چون بنگری بدنش بجاست / ابا کاست باشد همان گاه راست
شمار شب از ماه آن سی سوار / که کم بیش او داشت شمار
کنون از نیام این سخن برکشم / وزان هر دو کان مرغ دارد بشم
ز برج بره تا ترازو جهان / همی تیرگی آرد اندر نهان
چو زر و باز و گرد بماهی شود / بر آن تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / که یک نیمه شادیست دیگر گزند
بر آن مرغ پران تو خورشید دان / جهان را از و بیم و امید دان
دگر شارستان کو ابر کوهسار / سرای درنگست و جای قرار
بهین شارستان چون سرای سپنج / که هم تاج و تختست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / همی بر فزاید همی بسپرد
برآمد یکی باد با زلزله / ز گیتی برآرد خروش و جله
همه رنج ناماند با خارستان / گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / بباید از و نیز هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد این و نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود / روان را بدان سر گرامی بود
وگر از در ریم هچان شویم / پدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / از و بهره ما یکی جای درست
که پوشید بر روی ما سرخ خاک / همه جای تیمار و زشت ... خاک
تر و خشک یکسان همی بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود
در دیگر جهانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک بنگرد / نگارید بپیش اندرش بشکرد
جهان را چنینست آیین و داد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید وزین بگذرد / زمانه همی دم بما بشمرد
همینست یکسر سراسر سخن / کسی تو نخواهد سرای کهن
جهان را چنینست ساز و نهاد / ز یک دست بستد بدیگر بداد
هر آن تخم کاینجا بکاری همی / خبر آن بر و گر بر نداری همی
اگر بد رسانی بجای کسی / مکافات آن بد بیابی بسی
بشادی یکی انجمن بر شگفت / شهنشاه گیتی ستایش گرفت
یکی جشن گاهی بیاراست شاه / جهان چون شب چارده چرخ ماه
بشادی یکی انجمن بشگفت / شهنشاه گیتی ستایش گرفت

نه در دو زبان بندگی می کند / ...
نیابد ... دوان ...

بیابان ... / ...

[illegible]

خروشیدن مرد بالای خواه / یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد دست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمربسته زال دلیر / به پیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن ز در / شدن نزد سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخو / مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این نامور تخت عاج / دلم گشت روشن بدین عز و تاج
چو فرمان دهد شاه فیروزگر / یکی بازگردم بنزد پدر
بدو شاه گفت ای جوانمرد گرد / یک امروز سیرت نباید شمرد
ترا بویه دخت مهراب خاست / ز سام و ز زابل دل تو جداست
بفرمود تا سنج هندی درای / بمیدان گذارند با کره نای
ابا نیزه و تیر و گرز و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمان را بمالید دستان سام / برآراست اسپ و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی / گذارنده شد تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسپ نخجو به تیر / بینداخت و بگذاشت چون نره شیر
سپر برگرفتند زوبین وران / بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از بزرگ ترک زال / برانگیخت اسپ و برآورد یال
کمان را بیفکند و زوبین گرفت / بزوبین شکار نوآیین گرفت
بزد خشت بر سپر نامدار / گشاده بدیگر سو افکنده خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگرائیدش اندر نبرد / که از تیغ و زوبین برآورد گرد
همان برکشیدند گردان سلاح / بدل خشمناک و زبان پرمزاح
بیاورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه و آبداده سنان
چنان شد که گرد اندر آید بمرد / برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست ز ایشان سوار / عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفتش کمرگاه او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان / که مردم نه بیند کسی زین نشان
منوچهر گفت این دلاور جوان / بماناد همواره روشن روان
هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر بر او لاجورد
ز شیران نزاید چنین نیز گرد / چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کو چنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار
بر او آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور پهلوان سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / که زو خیره ماندند یکسر مهان
یکی تاج بر مایه و تخت زر / چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسپ و هر گونه چیز
بدستان فرخ سپرد آن تمام / زمین را ببوسید دستان سام
پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت
که ای نامور پهلوان دلیر / بهر کار فیروزه و بر سان شیر
نه بیند چو تو نیز گردان سپهر / برزم و ببزم و براری بچهر
همان پور فرخنده زال سوار / که زو مانده اندر جهان یادگار
رسیدم بدانستم از کام او / همان خواهش و رای و آرام او
بکردم همان هرچت آرام بود / همان زال را رای آرام بود
همه آرزو ها سپردم بدوی / بسی فر و خورم شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه آید بجز شیر شرزه بجنگ
گسی کردمش شاد دل شادمان / کزو دور بادا بد بدگمان
چو آمد برم نامه پهلوان / شنیدم مر او را بروشن روان

رفتن زال از نزد پادشاه نزد سام

برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآورده سر

[illegible]

نوندی برافکند نزدیک سام — که برگشتم از شاه دلشاد کام
ابا خلعت خسروانی و تاج — همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زین سخن پهلوان — که از پرسش شد بنوی جوان
سواری بکابل برافکند زود — بمهراب گفت آن کجا گفته بود
نوازیدن شهریار جهان — وزانگونه شادی که رفت از مهان
من اکنون چو دستان بیابد بلند — بیایم کنم مر ترا ارجمند
برامش نشین و بخوشی گرای — که اینست رای سپنجی سرای
فرستاده پهلوان چون رسید — خروشی برآمد ز هر کان شنید
چنان شاد شد شاه کابلستان — ز پیوند خورشید زابلستان
که پیچان شده باز آید روان — و یا بر سر مرد گردد جوان
تو گفتی همی جان برافشاندند — ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان — لبش گشت خندان و دل شد جوان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند — همه خوب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای — بیفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین — بر و شهریاران کنند آفرین
چنین هم کجا ساختی از نخست — بیامد مرا این سرانجام چست
همه گنج پیش تو آراستست — اگر تاج و تخت است ور خواسته است
چو بشنید سیندخت از و بازگشت — بر اختر سراینده را از گذشت
همی مژده دادش بدیدار زال — که چون یافتی تو که باید همال
زن و مرد را از بلندی منشتر — نیامد همه کام بی سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی — کنون هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت رو دایه کای نیک زن — سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم — بفرمانت آرایش این کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد — دل و جان تو مایه سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی — بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت — گلاب و می و مشک و عنبر بخشت
بساطی برافگند پیکر بزر — ز برجد برو بافته پیکر
دگر پیکرش در خوشاب بود — که هر دانه قطره آب بود
در ایوانها تخت زرین نهاد — بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود — میان گهر نقشها کنده بود
زیاقوت مر تخت را پایه بود — که تخت کیان بود و پر مایه بود
بیاراست رودابه چون بهشت — بخورشید بر جا دو پیکر نبشت
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — گر ایدونکه بینی بروشن روان
سپه رانی و بار بسته شویم — بگوییم وزان در سخن بشنویم
به دستان نگه کرد فرخنده سام — بدانست کو را ازین چیست کام
بفرمود تا زنگ هندی درای — زدند و کشیدند بر در سرای
هیونی برافکند مرد دلیر — بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه — ابا زال و پیلان و چندین سپاه
بکابل خرامد بشادی و ناز — ز پهلو تو آمد براه دراز
فرستاده آمد بمهراب زود — سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان — برخ گشت همچون گل ارغوان
بزد نای مهراب بر پشت کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران — زمین شد بهشت از کران تا کران
زبس گونه گون پرنیانی درفش — چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ — خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامشست — ملی رستخیزست و آرامشست
همی رفت ازینگونه تا پیش سام — فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار — بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین — چه بر سام و بر زال بر همچنین
برافشان برافشاند مشک و عبیر — همی گسترانید خز و حریر

نشست از بر باره تیزرو — چو از کوه سر برزد از ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر — یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد — سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر از آواز هندی درای — زنالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی دد و دام رامشگرست — زمانه بآرایش دیگرست
فش و یال اسپان ز کران تا کران — پراکنده شد مشک و می زعفران
همان پشت پیلان پراز بوق و کوس — بدیبا بیاراسته چون عروس
برون رفت سیندخت با بندگان — میان بسته سیصد پرستندگان
بکف هر یکی را یکی جام زر — معطر مرصع ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند — ازان جامها گوهر افشاندند
بدان جشن هر کس که آمد فراز — شد از خواسته یکبیک بی نیاز
بخندید سیندخت با سام گفت — که رودابه را چند خواهی نهفت
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست — اگر دیدن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام — که از من بخواه آنچه خواهی تو کام
زبنده ز تاج و ز تخت و ز شهر — مرا هرچه باشد شمارست بهر
برفتند زی خانه زرنگار — کجا اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی — بکابک شگفتی بماند اندر وی
ندانست کس چون ستاید همی — بدو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش — ببستند بندی بآیین کیش
بیک تخت شان شاد بنشاندند — عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر زرنگار — بر شاه با گوهر شاهوار
بیاورد پس دختر و خواسته — همان تخت با گنج آراسته
بر و خواند از گنجها هرچه بود — که گوش آن نیارست گفتن شنود
چو سام آنچنان دید خرم بماند — بر آن خواسته نام یزدان بخواند
برفتند از انجا بجای نشست — ببودند یکهفته با می بدست
ابا یکدگر از پس آمیختن — نشد گوهران در شب انگیختن
وزان پس سوی کاخ رفتند باز — سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان لشکر ابا دست بند — کشیدند صف پیش تخت بلند
ببودند یکهفته با نای و رود — ابا سور و جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت
وزان پس که او رفته بد زال اند — بشادی یکی هفته بگرفته ساز
عماری و بالای هودج بساخت — یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش — سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش — بر از آفرین لب نیکی دهش
رسیدند پیروز در نیمروز — چنان شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم را انجمن ساز کرد — سه روز اندران بزم بگماز کرد
پس انگاه سیندخت انجا بماند — خود و لشکرش سوی زابل براند
چو زال گرانمایه نیکنام — بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آن زمان سام شاهی بزال — برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرکساران شد از باختر — درخت خجسته برافراخت بر
شوم گفت کان پادشاهی جداست — دل و دیده با مازندران راست
منوچهر منشور آن شهر بر — مرا داد و گفتا بدار و بخور
بترسم ز آشوب بدگوهران — بو نبرده ز گردان مازندران
ترا دادم ای زال اینجایگاه — همی پادشاهی و تخت و کلاه
نشد سام یکزخم و بنشست زال — می و مجلس آراست و بفراخت بال
بسی بر نیامد برین روزگار — که بارا و سرو اندر آمد بهار
بهار دل افروز پژمرده شد — دلش با غم و درد بسپرده شد
زبس بار کو داشت در اندرون — همی اندرو دایه چون جوی خون
شکم گشت فربه بتن شد گران — شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای نازمام — چه بودت که گشتی چنین زردفام

چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی برکشایم بفریاد لب
همان تا زمان آمدستم فراز / وزین بار بردم نیابم جواز

تو گفتی بسنگستم آگنده پوست / و یا آهن است آنکه بوده درست
چنین تا که زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز

چنین بد که یک روز ازو رفت هوش / ز ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسین دخت و بخشود روی / بکندند آن گیسوان مشکبوی

بکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی

گفتار اندر بیرون آوردن کودک از پهلوی رودابه

ببالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
همی کند موی و همی خست دست / پراز حال غم بود و مانند مست

شبستان همه بندگان کنده موی / برهنه تن و موی و تر کرده روی
بدل آگهی زال اندیشه کرد / وز اندیشه آسان ترش گشت درد

چو آن پر سیمرغ آمد بیاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمانروا
چو ابری که بارانش مرجان بود / چو مرجان که آرایش جان بود

بیامد دمان تا بنزدیک زال / گزین جهان مرغ فرخنده فال
ستودش فراوان و بردش نماز / بر و کرد زال آفرین دراز

چنین گفت سیمرغ کاین غم چراست / بچشم هژبران درون نم چراست
ازین سرو سیمین تن ماه روی / یکی شیر باشد ترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد بسر برگذشتش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ

هران کرد کاواز کوپال اوی / ببیند بر و بازوی و یال او
ز آواز او اندر آید بجای / دل مرد جنگی برآید ز جای

بجای خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل / بانگشت خشت افگند بر دو میل

بباشد بگیتی براه و روش / بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تانش هستی بود خرمی / بدان آدمی زاده مردمی

بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن

تو بنگر که بینا دل افسون کند / ز صندوق تا شیر بیرون کند
شکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی

وزانکهی

وزان پس بدوزد کجا کرد چاک	ز دل دور کن ترس و تیمار و باک	گیاهی که گویم تو با شیر و مشک	بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بشادی بیالای بر خستگیش	ببینی هم اندر زمان رستگیش	بران مال ازان پس یکی پر من	خجسته بود سایهٔ فر من
تراز این سخن شاد باید بدن	بنزد جهاندار باید شدن	کرا و داد این خسروانی درخت	که هر روز نو بشکفاندت بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار	که شاخ برومندت آمد ببار	بگفت و یکی پر ز بازو بکند	فکند و به پرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت	برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت	بدان کار نظاره بد یکجهان	همه دیده پر خون و خسته روان
فرو ریخت سیندخت از دیده خون	که کودک ز پهلو کی آرد برون	بیامد یکی موبدی چرب دست	مران ماه رخ را بمی کرد مست
شکافید بی رنج پهلوی ماه	بتابید مر بچه را سر ز راه	چنان بیگزندش برون آورید	که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش	ببالا بلند و بدیدار خوش	شبانروز مادر همی خفته بود	ز می خفته و دل ز هش رفته بود
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن	که نشنید کس بچه پیلتن	همان زخم گاهش فرو دوختند	بدارو همه درد را سوختند
چو از خواب بیدار شد سرو بن	ببین دخت بگشاد لب در سخن	بروز و بگوهر برافشاندند	ابر کردگار آفرین خواندند
مران بچه را پیش او تاختند	بسان سپهری برافراختند	بیکروز گفتی که یکساله بود	یکی توده سوسن و لاله بود
بخندید از آن بچه سرو سهی	بدید اندرو فر شاهنشهی	بگفتا غم آمد برستم بسر	نهادند رستمش نام پسر
از و زال و سیندخت خرم شدند	بفرمود تا زیرکان آمدند	یکی کودکی دوختند از حریر	ببالای آن شیر ناخورده شیر
درو بر پراکنده موی سمور	برخ بر نگاریده ناهید و هور	ببازوش بر اژدهای دلیر	بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان	بیکدست گوپال و دیگر عنان	نشاندندش آنگه بر اسپی سمند	بگرد اندرش چاکران ارجمند
چو شد کار یکسر همه ساخته	چنان چون ببایست پرداخته	هیونی تکاور برانگیختند	بفرمانبران بر درم ریختند
یکی جشن کردند در گلستان	ز زابلستان تا بکابلستان	همه دشت با ناله و نای بود	بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد	بمژده بهر درویش دینار داد	بزابلستان از کران تا کران	نشسته بهر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فزود	نشسته چنان جفت با تار و رود	پس آن پیکر رستم شیرخوار	ببردند نزدیک سام سوار
چو بردند نزد جهان پهلوان	مران صورت خوب بر پرنیان	ابر سام یل موی بر پای خاست	مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش	سرش ابر ساید زمین دامنش	وزان پس فرستاده را پیش خواند	بر او زر و گوهر همی برفشاند
بشادی برآمد ز درگاه کوس	بیاراست ایوان چو چشم خروس	بفرمود ازین در گران تا گران	وزان شهر سگسار و مازندران
می آورد و رامشگران را بخواند	بخواهندگان بر درم برفشاند	پس آن نامه با زال پاسخ نوشت	بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار	ازین شادمان گردش روزگار	ستودن گرفت آنگهی زال را	خداوند شمشیر و گوپال را
پس آمد بدان پیکر پرنیان	که بالا بلان داشت و فر کیان	بفرمود کورا چنان ارجمند	بدارید کز بد نیابد گزند

بیاراست بزمی که خورشید و ماه
نظاره شدند اندران جشنگاه

نیایش همی کردم اندر جهان | بر زال روشن دل پهلوان
که زنده ببیند جهانبین من | ز تخم تو گرد و بآیین من

کنون شد مرا و من از بخت راست | نیاید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان | بر زال روشن دل شادمان

چو بر زال خواند آن سخنهای نغز | که روشن روان اندر آمد بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود | برافراخت گردن بچرخ کبود

همی گشت از آنگونه بر سر جهان | برهنه شد آن روز کار نهان
برستم همیداد پس دایه شیر | که نیروی مردست و سالار شیر

چو از شیر آمد سوی خوردنی | شد از نان و از گوشت پروردنی
بدی پنج مرده مر او را خورش | بماندند مردم از آن پرورش

چو رستم بپیمود بالای هشت | بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود | جهان بر ستاره نظاره شود

تو گفتی که سام یلستی بجای | ببالا و دیدار و فرهنگ و رای

پذیره رفتن زال و رستم نزدیک سام نریمان

چو آگاهی آمد بسام دلیر | که شد پور دستان بمانند شیر
هنر خود بد و بود دانش آموزگار | خرد بود و یار بکردش روزگار

کس اندر جهان کودک نارسید | بدان شیر مردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای | بدیدار آن کودک آمدش رای

سپه را بسالار لشکر سپرد | برفت و جهاندیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید | سپه را سوی زابلستان کشید

چو زال آگهی یافت بر بست کوس | ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای | پذیره شدن را نهادند رای

بزد مهره و ز جای برخاست غو | برآمد ز هر دو سپهدار رو
یکی لشکر از کوه تا کوه مرد | سپر در سپر بافته سرخ و زرد

خروشیدن نای و آبان و پیل | همی رفت آواز بر چند میل
نشسته زبر پیل آن پور زال | ابا قامت سرو و با کتف و یال

یکی زنده پیلی بیاراستند | بر و تخت زرین بپیراستند
ابر سرش تاج کمر بر میان | سپر پیش و در دست گرز گران

چو مهراب و چون زال از پیش پیل | ز لشکر جهان گشته همرنگ نیل
رخ رستم زال از آن گشت باز | همی تافت چون آفتاب از فراز

چو از دور سام یل او را بدید | سپه را دو رویه رده برکشید
یکی آفرین کرد سام دلیر | که شیرا دلیرا بزی شاد دیر

فرود آمد از اسپ مهراب و زال | بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین | ابر سام یل خواندند آفرین

چو گل چهره سام یل برشکفت | چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر بچه شیر دید | چو گل چهره سام یل بشکفید

چنان همش با پیل پیش آورید | نگه کرد با تاج و تختش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر | که تنها هنر برابری شاد دیر

ببوسید سمش نخست ای شگفت | نیارا یکی نو ستایش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش | چو شاخ تو ام من تو بنیاد باش

یکی بنده ام پهلوان سام را | نشایم خور و خواب و آرام را
همه نشست زین خواهم و درع و خود | همه تیر و ناوک فرستم درود

سر دشمنان را سپارم بپای | بفرمان دادار برتر خدای
بچهر تو ماند همی چهر من | بباید تو باشد همی مهر من

وز آن پس فرود آمد از پیل مست | سپهدار بگرفت و بستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس | فرو ماند بر جای پیلان و کوس

پس آنکه بایوان نهادند روی | همه راه شادان و پر گفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد | نشستند و بودند و خوردند شاد

برآمد برین بر یکی ماهیان | برنجی ببستند هر دو میان
همی خورد هر کس بآوای رود | همی گفت هر کس بآوای سرود

بیک گوشه زال دستان نشست دگر گوشه رستم عمودی بدست
به پیش اندرون سام گیتی گشای فروهشته از تاج فرّ همای
برستم همی در شگفتی بماند برو بر زمان نام یزدان بخواند
بر آن یال و بازو و آن کتف و شاخ میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیون سطبر دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت ما صد نژاد ببرسی کس این را ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند بدین نیکوی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین که ایزد ورا ره نمود اندرین
بدین خوبروئی بدین فرّ و یال بگیتی ندارد کس او را همال
بدین شادمانی کنون می خوریم ز می جان اندوه را بشکریم
که گیتی سپنج است برای تکاو کهن شد یکی دیگر آرند نو
همی دست بردند مستان شدند ز رستم سوی یاد دستان شدند
همیخورد مهراب چندان نبید که جز خویشتن را بگیتی ندید
همیگفت نشنیم از زال زر نه از سام و ز شاه با تاج و فر
من و رستم و گرز و شبدیز و تیغ نیارد بما سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را ببوی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنون نو بهشت سلاح همیگفت چوبان ز مهرش مزاح
پر از خنده گشته لب زال و سام ز گفتار مهراب دل شادکام
سر ماه نو هرمز مهرماه بران تخت فرخنده بگزید راه
بیازید سام و برون شد ز دند یکی منزل زال شد با پدر
همی رفتم بر پیل رستم ز رزم بپدرود کردن نیا را بهم
چنان گفت مر زال را کای پسر مگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته خرد را گزین کرده بر خواسته
بهر سال بشسته ز دست ایزدی همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که هر کس نماند جهان نکو باید ت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین بخیر بر ره راست مسپر زمین
که من دل براکنون گمانم همی که آید به تنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود و گفت که این پندها را بجای نهفت
برآمد ز درگاه زخم درای ز پیلان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی زبان پندگوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند او پر از آب رخ دل پر از آرزو
سه منزل برفتند و گشتند باز کشید آن سپهبد ره آن دراز
وزانروی زال سپهبد ز راه سوی سیستان باز پرّان براه
چنان هم که بود او تآیین و رسم چنان چون بود در خور شاه رزم

شب و روز با رستم شیرمرد ## داستان کشتن رستم پیل سفید را بضرب گرز همی کرد شادی همی باده خورد

چنان بد که یکروز با دوستان همی باده خوردند در بوستان
خروشنده گشته ز زیر و ز بم شده شادمان نامداران بهم
می لعل گون در یکی جام بلور بخوردند تا در سر افتاد شور
چنین گفت فرزند زال زر که ای نامور پور فرخنده فر
دلیرانش را خلعت تازه ساز کسی را که باشند گردن فراز
به بخشید رستم بسی خواسته ز پیلان و اسپان آراسته
وزانپس پراکنده شد انجمن بسی خواسته یافته تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش بیامد برآنسان که بد رسم و کیش
تهمتن بیامد بکرش پرستنده بیامد دوان سوی خانه بخواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش خروشیدن مردم اندر رسید
که پیل سپید سپهبد ز بند رها گشت و آمد بمردم گزند
چو زانگونه گفتار آمد بگوش دلیری و گردی بدو کرد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت برون آمدن راه اندر گرفت
کسانیکه بودند بر درگهش همی بسته بودند بر وی رهش

گر از بیم اسپهبد نامور / چگونه گشایم همی بند در
شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی گر بود ارجمند
چو سالار پرده سپهبد بدید / رها کردنش هیچ روی ندید
نهمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد بر سر و گردنش
بر آن سان که شد مغزش مانند گوی / سوی دیگران اندر آورد روی
رسیدند از آن پهلو نامور / ولاور بیامد بنزدیک در
بزد گرز و بشکست زنجیر و بند / چنین زخم از آن نامور بد پسند
برون آمد از در بکردار باد / بدست اندرش گرز و سر پر ز باد
همی رفت تازان سوی ژنده پیل / خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید / زمین زیر او پاک جوشنده دید
دمان دید ازو نامداران خویش / بر آنسان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر / نترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید / بکردار کوهی برو بر دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان / بدان تا بر رستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون / بزخمی شد آن پیل زار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای / تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت و چو خورشید از خاوران / برآمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد / ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک زخم بشکست گردنش را / بخاک اندر افکند مر تنش را
چو بشنید دستان بدین سان سخن / که چون بود آغاز کار از بن
بگفتا دریغا چنان ژنده پیل / که بودی خروشان چو د
بیازرد مکانها که آن پیل مست / بحمله همه پاک بر هم شکست
دگر چند در رزم پیروزگر / بدی بازوی رستم نا
بفرمود تا رستم آمد برش / ببوسید تا دست و یال و برش
بدو گفت کای بچه نره شیر / برآورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو / بفر و بمردی و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو / برآید وزان نگسلد ساز تو
بخون نریمان میان را ببند / برو تازیان تا بکوه سپند
حصاری فریبنده بالای کوه / چو از سبزه و باغ و کشت و درود
یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بر وی نپرد پران عقاب
چهارست فرسنگ بالای کوه / پر از سبزه و آب و دار و گرو
همیدون چهارست پهنای او / چهارست فرسنگ بالای او
درختان بسیار با کشت مند / کسی خود ندیدست از انجا گز
زهر پیشه کار و زهر پیشه دار / درو آفریدست پروردگار
یکی راه بر روی دزی ساخته / بسان سپهری برافراخته
نریمان که گوی از دلیران ببرد / بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار دژ آورد رای / وز آن راه زو مانده پرداخته جای
شب و روز بودی برزم اندرون / همیدون کنی چاره گاهی فزون
بماند اندر آن رزم سالی فزون / سپهبد برون و سپاه اندرون
سرانجام سنگی بینداختند / جهان را ز پهلو بپرداختند
سپه بی سپهدار گشتند باز / هزیمت بر شاه کردند باز

فتح نامهٔ رستم نزدیک زال و خوشدل شدن

چو آگاهی آمد به سام دلیر / که شیر ولاور شد از بیشه سیر
خروشید بسیار و زاری نمود / همی هر زمان ناله را بر فزود
یکی هفته می بود با سوک و درد / پس از هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دژ اندر کشید / بجایان باره سپه برکشید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه / سوی باره دژ ندانست راه
ز دروازه دژ یکی تن برون / نیامد نشد نیز در اندرون
که حاجت نبدشان بیکبرگ کاه / اگر چند در بسته بد سال و ماه

سرانجام نومید برگشت بام
ز خون پدر نا رسیده بکام
ترا ای پسر گاه آمد کنون
که سازی یکی چارهٔ پرفسون

روی شاد دل با یکی کاروان
بر آن نمک نشناسدت ساروان
تن خود را بکوه سپید افکنی
بر و بیخ آن بدرگان برکنی

که اکنون نداند کسی نام تو
ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم
مراین درد را زود درمان کنم

بدو گفت زال ای پسر گوش گیر
هر انجت گویم ز من در پذیر
برآرای تن چون تن ساروان
شتر خواه از دست یک کاروان

ببار شتر در نمک دار و بس
چنان رو که نشناسدت هیچکس
که بار نمک باشد آنجا عزیز
بقیمت از آن به ندارند چیز

چو باشد حصار گران پرورش
بود بی نمک شان خور و پرورش
چو بینند بار نمک ناگهان
پذیره دوندت کهان و مهان

چو بشنید رستم برآراست کار
بر آن نمک بد در خور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز
برافراخته پهلوان یال و برز

ز خویشان تنی چند با خود ببرد
کسانیکه بودند بیدار و گرد
ببار شتر در سلیح گران
نهان کرد آن نامور پهلوان

لب از چارهٔ خویش در خند خند
چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسید و ز دز دیدبانش بدید
بنزدیک سالار مهتر دوید

بدو گفت کامد یکی کاروان
بنزدیک دز بر یکی ساربان
گمانم که باشد نمک بارشان
بپرسد اگر مهتر از کارشان

فرستاد مهتر یکی کاردان
بنزد یکی مهتر کاروان
بدو گفت بنگر که ناچیست بار
بیاور مرا آگهی ده ز کار

فرود آمد از دز سپهدار مرد
بر رستم آمد نگه دار کرد
بدو گفت کای مهتر کاروان
مرا آگهی ده ز بار نهان

بدان تا بنزدیک مهتر شویم
بگوییم گفتار و پیغم شنویم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی
که رو نزد آن مهتر نامجوی

همین گویش از گفتها یک بیک
که در بارشان هست یکسر نمک
فرستاده برگشت از آنجای باز
بدان تا شود آگه آن سرفراز

چو آگاه شد رستم جنگجوی
ببالا نهادند آنگاه روی
برآمد بنزدیک دروازه تنگ
پذیره شدندش همه بیدرنگ

چو رستم بنزدیک مهتر رسید
زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بالای نمک بر دهش بس بسی
همی آفرین خواند با هر کسی

بدو گفت مهتر که جاوید باش
چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس
ز با نیکدل مرد نیکی شناس

در آمد ببازار مرد جوان
بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو برو گرد شد انجمن
چه از کودک خرد و چه مرد و زن

یکی داد جامه یکی زر و سیم
خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ
برآراست با نامداران بجنگ

سوی مهتری باره آورد روی
ابر وی دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار
برآویخت با رستم نامدار

تهمتن یکی گرز زد بر سرش
که زیر زمین شد سر و مغفرش
همه مردم دز خبر یافتند
سوی رزم بدخواه بشتافتند

شب تیره و تیغ رخشان شده
زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون
تو گفتی شفق ز آسمان شد نگون

تهمتن بگرز و به تیغ و کمند
سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت
جهان از ثری تا ثریا گرفت

بدز در نماند تنی زان گروه
چه کشته چه از رزم دیده ستوه
دلیران بهر گوشه بشتافتند
بکشتند هر کرا یافتند

تهمتن یکی خانه از خاره سنگ
برآورده دید اندران جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته
مهندس بر آنگونه پرداخته

یکی کاروان کش بگفتا [illegible]
[illegible]

بزد گرز و بفکند دروازه جای / پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید بر ساخته / بدو نار سر تا سر افراخته
چنین گفت با نامور سرکشان / کزینگونه هر گز که دارد نشان
همانا کزان اندرون زر نماند / بدریا درون نیز گوهر نماند
کز ایشان همی زر برآورده اند / برین جایگه در بگسترده اند
چو بگرفته شد قلعه ناگاه کار / یکی مجلس آراست چون نوبهار

طلب کردن زال رستم را و نامه نوشتن بسام نریمان

یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار و ز کردار خود سر بسر
نخست آفرین خداوند هور / خداوند ماه و خداوند مور
خداوند ناهید و بهرام و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
وزو آفرین بر سپهدار زال / یکی زابلی پهلوانی همال
پناه گوان پشت ایرانیان / فروزنده اختر کاویان
نشاننده شاه و ستاننده گاه / روان گشته فرمانش بر هور و ماه
سرفراز و گردنکش و تیغ زن / سزاوار هر مجلس و انجمن
خداوند نیروی و فرهنگ / نگهدار گیتی بمردانگی
همانا دجاوید آن نامور / همان تخت و هم تاج کاوه گهر
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چه کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن که فرود آمدم / همانا ز مهتر فرود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم / برآمد برانسان که من خواستم
شب تیره با نامداران بجنگ / بدژ در یکی را ندادم درنگ
چه گشته چه خسته چه بگریخته / ز تن ساز کینه فرو ریخته
همانا که خروار پانصد هزار / بود نقره ناب در زر
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز هر چیز کان باشد آوردنی
همانا نداند شمارش کسی / خرد در حسابش نماند همی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / بود حکمها بتو بر من روان
فرستاده آمد چو باد دمان / رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرینها بجفت
ز شادی چنان شد دل پهلوان / تو گفتی که خواهد شد از سر جوان
یکی پاسخ نامه افکند بن / بگفته درود و فراوان سخن
یکی نامه چون بوستان بهشت / تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
سر نامه بد آفرین خدای / دگر گفت کان نامه دلگشای
به پیروز بختی فرو خواندم / ز شادی بر و جان برافشاندم
ز تو بود شایسته چون این نبرد / نزا آفرین ای هشیوار مرد
روان نریمان برافروختی / همه دشمنان را بسوختی
چو نامه بخوانی سبک برنشین / که پیروز بتو هستم اندر نگین
از اشتر همانا هزاران هزار / بنزدت فرستادم از بهر بار
شتر بار کن زانکه باید گزین / پس آنگه بدژ آتش افکن بکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و بس شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز گرز و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لولو و گوهر شاهوار / هم از دیبه و چین سراسر نگار
گزید و فرستاد زی پهلوان / همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند اندر آتش فکند / که دودش برآمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت شادان دمان / نهادش سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخاستند / همه شهر و برزن بیاراستند
برآمد خروش و نشیدن کره نای / همان سنج و با بوق هندی درای
همی شد پره اندرون زال زر / نشابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام / بیامد سپهدار چون بنده گام

بنزدیک رودابه آمد پسر / بخدمت نهاد از بر خاک سر
ببوسید بالا و دست و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
همی آفرین خواند بر زال زر / بران نامور پور نیکو هنر
بمژده بنزدیک سام سوار / فرستاد با نامه یک نامدار
بنامه همه لشکر نیک و بد / نموده بدان پهلو با خرد
فرستاد با نامه هدیه بسی / بنزد سپهدار گردن کشی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز بس شادمانی گو نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر / نباشد شگفتی چو گردد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر / ستاند همی موبد سیرد بر
مر او را در آرد میان گروه / چو دندان بر آرد شود زو ستوه
ابا آنکه دیدستبان نام / بجوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کندآوری / ازو شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و بر وی سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه نامور
ازو شادمان شد دل پهلوان / ز کردار آن نارسیده جوان
جهان زو پر امید شد یکسره / بروی زمین تا ببرج بره
کنون از منوچهر بشنو دگر / وزان شاه آزاده آرم خبر

گفتار اندر رفتن منوچهر از جهان و نصیحت نمودن نوذر را

چو اندرز گردش سپهر انگر / بهنگام رفتن شه دادگر
منوچهر چون سال شد بر دو شست / ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیدن دراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند از روز تلخ آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان به آیدت جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
تو تا ساخته کار رفتن کنی / تنت زیر گل در نهفتن کنی
سخن چون ز داننده بشنید شاه / برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان ردان را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / و را پندها داد اندازه بیش
که این تاج شاهی فسوس است و باد / برو جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
بفر فریدون ببستم کمر / ز پندش مرا سود بد بر سپر
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
بسی نامه کام دل خواندم / بزرم اندرون دشمنان راندم
ببندش مرا سود شد هر زمان / شمار گذشته شد اندر نهان
جهان ویژه کردم زمینها رها / بسی شهر کردم بسی باره‌ها
درختی که زهر آورد بار و برگ / نیازرد هم زندگانیش مرگ
وز آنپس که بردم همه درد و رنج / سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان چون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاه آزمود
جهان دان که خوردی بر تو گذشت / بجو بس زمان باز بایدت گشت
تن نیکه باید همی از تو باز / برآید بروزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدای / که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید اکنون بخاور زمین / نگر تا نپایی بر او بکین
بدو بگروی دین یزدان بود / نگه کن ز شهر تا چه بمان بود

چنان چون بکردی نکوئی بجهان
نمانده تن نشان شد نهان

تو مگذار هرگز ره ایزدی   کزو هست نیکی و هم زو بدی
زمانه شود پر ز آشوب و شور   چنین گشت خواهد زدن چرخ و هور
گزند تو آید ز پور پشنگ   ز توران شود کارها بر تو تنگ
وزان نو درختی که از پشت زال   برآمد کنون برکشد شاخ و یال
بگفت و فرود آمد آبش بروی   همی زار بگریست نوذر بروی
دو چشم کیانی بهم برنهاد   بپژمرد و برزد یکی سرد باد
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه   نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای درشتست پیش   گهی گرگ باید بدن گاه میش
بجوای پسر چون رسد داوری   ز سام و ز زال آنگهی یاوری
ازو شهر توران شود بی هنر   بکین تو آید همان کینه ور
ابا آنکه بد رنج بیماری   نه از درد ها هیچ آزاری
شد آن نامور پرهنر پادشاه   بگیتی ازو ماند تخت و کلاه
چنین است گیتی پر آزار و درد   همیشه بغم زو دل رادمرد

بر تخت نشستن نوذر بجای پدر خود گوید

یکی پند گویم ترا من درست   دل از مهر گیتی ببایدت شست
جهان گشت ز آرست باز رنگ و بوی   درو مرگ و عمر آب پاکست و روی
بجائیم هموار تا زان زراه   بدین هر دو پوید سپید و سیاه
یکی پیش و دیگر ز پس ماند باز   بنوبت رسیده بمنزل فراز
ز کار منوچهر برداختم   ز کردار نوذر سخن ساختم
ستاره شمر اختر زاد بدید   یکی روز بهتر چنان چون سزید
از آن پس دو سال او بشاهی گذاشت   که یکروز بی پرده درگه نداشت
نه داد و بداد و دهش هیچ راه   همه خواب و خوردن بدی کار شاه
نهانی ندانم ورا نام جست   بدین آشکارا ببایدت زیست
جهان چون در و راه همواره گشت   همه مرگ رائیم و ما خوب و زشت
چنان کاروانی که از شهر و بر   بود شان گذر سوی شهر دگر
بیا تا مداریم دل را برنج   که با کس نماند سرای سپنج
چو سوک پدر شاه نوذر بداشت   ز کیوان کلاه مهی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد   سپه را درم داد و دینار داد
همه سروران آفرین خواندند   ورا شاه ایران زمین خواندند
بدان برنیامد بسی روزگار   که بیدادگر شد بر شهریار

چو بگذشت از شاهیش هفت سال / شکست اندر آمد بدان بی‌همال
ز گیتی برآمد بهر جای غو / جهان کهن شد پر از کین نو
همان رسمهای پدر برنوشت / ابا موبدان و ردان تیره گشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
که بودند یکسر سپاهی شدند / دلیران سزاوار شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار
به سکسار مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام
یکی نامه بالابه و دردمند / نوشتند از شهریار بلند
خداوند ناهید و بهرام و هور / که هست آفریننده پیل و مور
نه دشواری از خیره برتر منش / نه آسانی بنده اندر پوش
همه با توانائی او یکیست / بر اندک و بسیار و با اندهست
کنون از خداوند خورشید و ماه / درودی بجان منوچهر شاه
کزو گشت رخشنده فرخ کلاه / هم از وی بماند انجمن بیگاه
ابر سام یل باد چندان درود / که آرد همی ابر باران فرود
همیشه دل و هوش آباد باد / روانت ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر سام یل پهلوان / سخنها همه آشکار و نهان
مر آن پهلوان جهاندیده را / سرافراز گرد پسندیده را
که چون شاه مژگان بهم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرانست گرمی ازدست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون باد شاهی بر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر برنگیرد همان گرز کین / ازین تخت بر دخمه ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای تیز اندر گشت خوار
دو منزل یکی کرد و آمد براه / چنین تا بر شاه ایران سپاه
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
ز کردار نوذر بگفتند چند / ابا نامور پهلوان بلند
که ای پهلوان جهان سربسر / نگه کن یکی کار نوذر نگر
جهان گشت ویران ز کردار او / غنوده شده بخت بیدار او
نگردد همی بر ره بخردی / از او دور شد فره ایزدی
چو رفتند پیش سپهبد فراز / زمین بوس کردند از راه باز
بپا ده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه دیر
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان
جهان کرد آباد از بخت او / مر اوراست ایران و آن تخت او
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روان را بمهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذر از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود / محالست و این کس نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان / چنین زهره دارد کس از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / برین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من / بدو شاد گشتی جهانبین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / برین بر نیامد زمانی دراز
هنوز آهنی غبت زنگار خورد / که رخشنده و شوار شایدش کرد
من این ایزدی فرش باز آورم / جهان را بمهرش نیاز آورم
که خاک منوچهر گاه منست / پی اسپ نوذر کلاه منست
شما زین گذشته پشیمان شوید / ز نوی ز سر تاز پیمان شوید
گر آمرزش کردگار سپهر / بباید ازو نوذر شاه مهر
بدین گیتی از وی بود خشم شاه / ببرگشتن آتش بود جایگاه

بزرگان ز گفتن پشیمان شدند بنوی دگر باز پیمان شدند چو سام اندر آمد بنزدیک او زمین بوس کرد از بر تخت او
سبک نوذر از تخت آمد فراز سپهبد در آغوش بگرفت باز ازان پس بخوبیش بنواختش بپرسید بسیار و بنواختش
سپهبد برو گفت کای شهریار توی از فریدون یکی یادگار چنین باش در پادشاهی که داد که هرکس به نیکی کند از تو یاد
جنان دان که هرکو جهان را بجست درو جای آرام و بودن نجست جهان چون بباید بر رهگذر خردمند زین خانه باید گذر
هرانکس که دل بند داند جهان هشیوار خواند وی از ابلهان فراز آورد گنج و هم خواسته مرادش همه کرد آراسته
وز تختش سوی تیره خاک آورد سر و تاجش اندر مغاک آورد بماند دلش بسته این سرای خرامش نیابد بنزد خدای
روانش بماند دران تیرگی همه سال جانش پر از خیرگی خردمند رنج اندران کی برد که بگذارد اینجا و خود بگذرد
جنان باش اندر سپنجی سرای که رنجه نباشی بدیگر سرای فریدون نشد نام نیکی بماند بضحاک بدبخت نفرین بماند
چنین گفت نوذر که ای پهلوان بگفتار تو بسپرم روزگار پشیمانم از کرده خویشتن ازین پس نوازش کنم تن بتن
بفرخ پی نامور پهلوان جهان پیر شد بنوی جوان بزرگان همه پیش نوذر شدند بجان و بدل بار دیگر زدند
ازان پس یکی بزمگه ساختند یکی هفته با رود و می ساختند برافروخت نوذر ز تخت مهی نشست اندر آرام با
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه همان از منوچهر زیبا کلاه که گیتی بداد و دهش داشتند به پیدا در چشم نگه داشتند
جهان پهلوان پیش او شد بپای بدستوری بازگشتن بجای بنوذر در پندها برگشاد سخنهای دانش برو کرد یاد
دل او ز گژی براه آورید چنان کرد نوذر که او راه دید دل پهلوان را ازو گرم کرد همه داد و بیداد آزرم کرد
چو گفته شد آن گفتها پیش همه بگردن کشان کرد شاه رمه برون رفت با خلعت نوذری ابا تاج و با تخت و انگشتری
غلامان و اسبان بزرین ستام پر از گوهر سرخ زرین دو جام برین نیز بگذشت چندی سپهر که با کس نه آرام بود و نه مهر
پس آنکه ز مرگ منوچهر شاه نبد آگهی تا بتوران سپاه زمانه رفتن کار نوذر همان بکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ جهان خواست کاید با ایران بجنگ همی کرد یاد از پدر زادشم هم از نوذر برزد یکی تیز دم

خبر یافتن پشنگ از مرگ منوچهر و فرستادن افراسیاب

ز کار منوچهر و از کشورش ز کردار سالار و زان لشکرش
همه نامداران کشورش را بخواند و بزرگان لشکرش را چو اغریرث و گرسیوز و بارمان چو کلباد جنگی هژبر دمان
سپهبدش چون ویسه تیز چنگ که سالار بد بر سپاه پشنگ جهان پهلوان پورش افراسیاب بخواندش وز کین و آمد شتاب
سخن راند از تور و از سلم گفت که این کین ز ایران نباید نهفت سر ارکی مغز جوشیده است برو بر چنین کار پوشیده است
که با ما چه کردند ایرانیان بدی را ببستند یکسر میان بخواهم کنون کین نو زین بزرگ همانشاه آزاده سلم سترگ
کنون وقت جنگست و کین جستن است رخ از خون دیده که شستن است چه گوید اکنون چه پاسخ دهید یکی رای فرخ بدین بر نهید
ز گفت پدر مغز افراسیاب برآمد ز آرام و از خورد و خواب به بخش پدر شد گشاده زبان دل آکنده از کین کمر بر میان

که شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری / با ایران نکردی مگر سروری
کنون هر چه مایه بود از نیا / ز کین جستن از کین و از کیمیا
کشادش بر تیغ تیز منست / که شورش و رستخیز از منست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب / چو دیدان سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل / و زو سایه افکنده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / با ایران رود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند بسر / بنزدیک خورشید برارد سر
پس از مرگ نامش بماند بجای / از ایران به پرنام در رهنمای
چو این گفت لشکر ز کشور بخواست / سپاهی ز نام آوران کرد راست
در گنج آگنده را باز کرد / سپه را به بخشش همه شاد کرد
ز پیش پشنگ آمد افراسیاب / ولی پر ز کینه سری پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای / بکاخ آمد اغریرث رهنمای
ز پیش پدر رشد براندیشه دل / کز اندیشه ام گشت چون تیره دل
چنین گفت کای کار دیده ردان / ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شدست / سپهبد مگر سام نیرم شدست
چو گرشاسپ و چون قارن رزمزن / چنین نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ / چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه / که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند / بر آرام بر نامه بر کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / گزین جنبش آشوب کشور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست هنگام کار / یکی پیل جنگی که کارزار
نبیره که کین نیا را نجست / بنزدکی نباشد نژادش درست
ترا نیز با او بباید شدن / بهر نیک و بد رای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود / بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسپان بود کوه و دشت / گیاتان ز بال یلان بر گذشت
چنان تیز گردد همی از خوید / بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه گل برید / سپه را همه سوی آمل برید
دهستان بکوبید در زیر نعل / ببارید و از خون کنید آب لعل
منوچهر از آنجا که شد جنگجوی / بکینه سوی تور بنهاد روی
شما نیز باید که هم زین نشان / برآرید گرد از سر سرکشان
سپهدار او بود از ایران سپاه / بدو گشت آراسته تخت و گاه
از ایران چو او کم شد از جایگاه / بریزند جمله بگیتی خاک
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست / که نوذر جوانست و بیره بنیست
بکوشید تا قارن رزمزن / دگر گرد گشناسپ از آن انجمن
مگر دست یابد بر دشت کین / بدین دو سر افراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید / دل بد سگالان بر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی / که من خون ز کین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان توران میان
دگر روز چون بر دمید آفتاب / بمردان کین اندر آمد شتاب
زدند از بر پیل رویینه کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی برآمد ز ترکان چین / همان گرز داران خاور زمین
که آرام میان و کرانه بود / همان تخت نوذر جوانه بود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید / خبر زان بپور فریدون رسید

لشکر آراستن نوذر بجنگ افراسیاب

سپاه جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی / سپهدار شان قارن رزمجوی

شهنشاه نوذر پس پشت او — جهانی سراسر پر از گفت گوی
چو لشکر بنزد دهستان رسید — چنان شد که خورشید شد ناپدید

سراپرده نوذر شهریار — کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ — برین بر نیامد فراوان درنگ

کافراسیاب اندر ایران زمین — دو سالار کرد از بزرگان گزین
ز لشکر سواران بایشان سپرد — شماساس دیگر خزروان گرد

ز جنگ آوران مرد جوسی هزار — برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی — یکی نیمه بدستان نهادند روی

خبر شد که سام نریمان بمرد — یکی دخمه سازد ورا زال کرد
از آن بخت شاد انجمن افراسیاب — بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب

بیامد چو پیش دهستان رسید — برابر سراپرده بر کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان — که خورشید گفتی شد اندر نهان

سپه را که دانست کردن شمار — تور و چار صد بار بشمر هزار
بخورشید گفتی همه ریگ شخ — سراسر بیابان چو مور و ملخ

ابا شاه نوذر صد و چل هزار — همانا که بودند جنگی سوار
بلشکرگه نگه کرد افراسیاب — هیونی برافکند هنگام خواب

یکی نامه بنوشت نزد پشنگ — که جستیم گیتی فرا مد بجنگ
همه لشکر نوذر از شمر بم — نگارند جویا کجا لشکرم

وگر سام رفت از پی شهریار — همانا نیاید بدین کارزار
ازو ماند اگر چه کنون زال زر — بدانند همی جنگ را پا و پر

مرا هم ازو بد بایران زمین — چو او شد ز ایران نخواهیم کین
همانا شماساس و نیمروز — نشستست با تاج گیتی فروز

بهر کار هنگام جستن نکوست — زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار — از آن پس نیاید چنین روزگار

هیونی تکاور برآورد پر — بنزد یکی سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر بر کشید — طلایه به پیش دهستان رسید

یکی ترک بد نام او بارمان — همی خفته را گفت بیدار مان
میان دو لشکر دو فرسنگ بود — همه ساز دارایش جنگ بود
بیامد سپه را همی بنگرید — سراپرده شاه نوذر بدید
بشد نزد سالار توران سپاه — نشان داد از آن لشکر و بارگاه
وز آن پس بیامد بسالار گفت — که ما را هنر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار — بجویم از آن انجمن کارزار
ببیند سپه‌دار من دست برد — جز از من کسی را نخواهند کرد
بدو گفت افراسیاب دلیر — که ای بی‌هنر نام بردار شیر
دل مرزبانان شکسته شود — برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی‌نام باید گزید — که انگشت زان پس نباید گزید
پر از ننگ شد روی پور پشنگ — که گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان — تو جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بر آن انجمن سرفراز — بانگشت و دندان بخایید باز
بشد بارمان تا بدشت نبرد — سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نامور نامدار — که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بمردان مرد — از آن انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانش پاسخ نداد — مگر بر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش — ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خشمش سر ننگ اندر آمد بخم — از آن لشکر کشن بد جای خشم
ز چندان جوانمرد جنگجوی — یکی پیر جوید همی رزم اوی
دل قارن آزرده گشت از نهاد — میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید — که از جنگ سستی بباید کشید
یکی مرد رزم آور آن بارمان — جوان گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر — همی بر فرازد بخورشید سر
تویی مایه درگه خدای سپاه — همه بر تو گردد همی رای شاه
بخون گر شود لعل موی سفید — شوند این دلیران ز ما ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه — پر از درد گردد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزم‌زن — چگوید برادر در آن انجمن
چنین داد پاسخ مرا او قباد — که این چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست — سر و یال من بسودن ترگ راست
یکی را ببستر سر آید زمان — همی رفت باید سبک بیگمان
اگر من روم زین جهان فراخ — برادر بجای است با برگ و شاخ
ز گاه خجسته منوچهر باز — از امروز بودم دل اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد — نگار است سرکش همی بنگرد
یکی را سر اندر بشمشیر هوش — بر آنگه که آمد دو لشکر بجوش
تنش کرکس و شیر درنده راست — سر تن جای شمشیر برنده راست
یکی دخمه خسروانی کنید — پس از رفتنم مهربانی کنید
سرم را بکافور و مشک و گلاب — تنم را بدانجای آرام و خواب
سپارید ما را و ساکن شوید — بیزدان دادار ایمن شوید
بگفت این و بگرفت نیزه بدست — بیاورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم‌زن بارمان — که آورد مهتر سرت را زمان
نبایست بودن که خود روزگار — همی گرد جای تو این کارزار
چنین گفت پس بارمان با قباد — که پیچنده گردد کمر را و داد
بجا ننگ آن مرد کاید دمان — نیامد زمانی تو خود بگذران
بگفت این برانگیخت شبدیز را — ندا داد میدان دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور — همی این بر آن آن برین کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان — بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد — که بند کمرگاه او بر گشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر — شد آن شیردل پیر سالار فر
نبد بارمان مثل افراسیاب — شکفته دو رخسار با جاه و آب

چنین گفت [illegible]
[illegible]

یکی خلعتش داد کاندر جهان / کس از کهتران بستد آن از مهان
چنو کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
بیامد دمان قارن رزمزن / وزان سوی گرشیوز پیلتن
دو لشکر میان دو دریا چبر / تو گفتی که شد خفت جنبان زمین
از آواز اسپان و گرد سپاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بچون
بجز که قارن برانگیخت اسپ / همی تافت آهن چو آذرگشسب
بگرد اندرون همچو ابری برآب / که شنگرف بارد و بر رش آفتاب
بر از ناله کوس شد مغز میغ / بر از آب شنگرف شد جام تیغ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد چو کوه / بگردند و نامد دل از کین ستوه
چو خورشید در جامهٔ نیلگون / نهان شد چو زنگی شب آمد برون
جهان گشت چون چهرهٔ اهرمن / گشاده سیه مار و گردون دهن
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد به پرده‌سرای / ز خون برادشنده دل ز جای
به پروردن از مرگ خود چاره جست / زمین را بخنجر کو گهواره نیست
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / ازان نیزه سر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید با داروان قباد / تراز نیچهان جادوان یاد
جهان را چنین است آیین و سان / یکی روز شادی و دیگر غمان
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام / تن پر هنر مرگ را داده‌ام
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمر سند بگشاده‌ام / همان تیغ پولاد بنهاده‌ام
برادر شد آن مرد دنگ و خرد / سرانجام من هم بدین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ / به تنگ اندر آورد دیو پلنگ
چو از لشکرش گشت چندی تباه / از آسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید با گرزهٔ گاوروی / بیامد به نزدیک من جنگجوی
ز رویش بدانگونه اندر شدم / که با دیدگان شب برابر شدم
یکی جادوی ساخت با من به جنگ / که با چشم روشن نماندم درنگ
شب اندر جهان سر بسر تیره گشت / مرا بازوان از کوفتن خیره گشت
تو گویی زمانه سرآمد همی / هوا زیر خاک اندر آمد همی
بیابست برگشتن از رزمگاه / که گرد سپه بود و شب بد سیاه
برآسود پس لشکر از هر دو روی / برفتند روز دگر جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان / چنان چون بود ساز جنگ کیان
بنالید کوس و بغرید نای / تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
چو افراسیاب آن سپه بدید / بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دمادم برآمد ز هر دو گروه / بیابان نه بد هیچ پیدا نه کوه
سپاه از دو رویه برانگیختند / چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه / فرو ریختی خون از آن رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب / همه خون شدی دشت از آن رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد به نزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند / سنان یک بیکدیگر آمیختند
که بر هم نه پیچد بدانگونه مار / نهان را چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ / بر و چهره شد دست نوذر بتنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد / وز آن روی پیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند / تن کشتگان خوار بگذاشتند
جانفر / دل نوذر از غم پر از درد بود
که تاجش ز اختر برازنده بود / مانفر

چو از دشت بنشست آوای کوس — بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم هر دو بهم — لبان پر ز باد و رخان پر ز نم
بگفت آنکه در دل مرا درد بیست — همی گشت چندی و چندی گریست
ز اندرز فرخ پدر یاد کرد — بر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین — سپاهی بیاید ز توران زمین
از ایشان ترا دل نشود دردمند — بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان — فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامه نامداران بخواند — که چندین سپه را ز توران بخواند
شما را سوی پارس باید شدن — شبستان بیارید و آمدن
وز انجا کشیدن سوی البرز کوه — بر آن کوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان روید — وزین لشکر خویش پنهان روید
ز کار شما دل شکسته شوند — بر آن خستگی بر خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن — بر و جان ازین بیشمار انجمن
که داند که دیدار باشد جز این — یک امشب بکوشیم در دست این
شب و روز دارید کارآگهان — بجویید هشیار کار جهان
اگر لشکر از بد دهند آگهی — شنود تبیره از فر شاهنشهی
شما دل بدارید بس مستمند — که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بخاک اندر آرد زمان — یکی با کلاه و کی شادمان
تن کشته با مرده یکسان بود — طلب یکزمان باز آسان بود
بدادش بدین پندها چون نوید — پس از دست شاه او برون کشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار — فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم هر دو بهم — رخانشان بر آب و دلان پر ز غم
از آن پس بیامد سوی لشکر فرز — سه دیگر چو بفروخت گیتی فروز
نه بد شاه را روز کار درنگ — بسیچ کار کی کرد با بسیج جنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب — چو دریای جوشان بد و در شتاب
خروشیدن نای بر پرده سرای — ابا نالهٔ بوق و هندی درای
تبیره بر آمد ز درگاه شاه — نهادند بر سر ز آهن کلاه
به پرده سرای زد افراسیاب — کسی را نیامد شب آرام و خواب
همه شب همی لشکر آراستند — همه تیغ و ژوبین بیاراستند
چو برزو ز دریا درفش سپید — ستاره شد از تیرگی ناامید
تبیره زنان از دو پرده سرای — برفتند با پیل و با کره نای
زمین کوه تا کوه جوشن وران — برفتند با گرزهای گران
ز بد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ — ز دریا بدریا کشیدند تیغ
بیاراست قارن بزم آوران — که با شاه باشند سپه را ستون
چو شاپور نستوه بر دست راست — چپ شاه گرد تلیمان بجای
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت — نه بد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی ببالد همی — زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد تیره بر هر زمین سایه دار — شکست اندر آمد سوی پایدار
چو آمد بجنباندرون ترک کی — گرفتند ترکان بر آن جنگ کی
از آنسو که شاپور نستوه بود — پراکنده شد هر چه انبوه بود
چو شاه و چو قارن چنین بیکار — که اختر نشد یار در کارزار
دهستان گرفتند یکسر حصار — نه بد شان ابر هیچ راه گذار
همی بود شاپور تا کشته شد — سر تخت ایوان او کشته شد
بسی نامداران ایران سپاه — چه گشته چه خسته ابر رزمگاه
شب و روز بد برگذر کار جنگ — برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت پی در حصار — فرو بسته شد جای جنگی سوار
سواران بیاراست افراسیاب — گرفتن ز جنگی درنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد — سپهبد قراخان که بد نژاد
سوی فارس فرمود تا برکشید — براه بیابان سر اندر کشید
گرازان بدان ایرانیان با بنه — بجویید بنه مردم برنشه

ازانسو دو ترکان پرخاشجوی
سوی دهستان نهادند روی

چو قارن شنید آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه با جوانمرد مرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان ما گر بدست آورد / برین نامداران شکست آورد
به ننگ اندرون سر شود ناپدید / بر کور مان سر بباید کشید
شبستان رسیدند دل نا امید / بجایی که خواندندی از در سپید
بد انروی فرزان بدی گژدهم / دلیران سپیدار با او بهم
ترا خوردنی هست و آب روان / سپاه بمهر از بر توروان
همیباش و دل را مکن پر شکنج / که آسان شود بر تو بر کار جنگ
مکن لشکری انجا که شیری نبرد / که از شهریاران دلیری نبرد
بدو گفت نوذر که این رای نیست / جز از تو دگر لشکر آرای نیست
بدانگه که خیزد خروش خروس / ز بهر نبرد رفت گستهم و طوس
بدین روی آمد شبستان رسید / کند سار زایشان جهان چون بژند
نشستند برخوان و می خواستند / زمانی بمی دل بیاراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هر گونه بن / بر آن بر نهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید برین رای هیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بر کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند
که گیرد بدین پشت نیزه بدست / کرا باشد آرام و جای نشست
چو شنید وش و کشواد قارن بهم / ز دندان اندر ازای برزم
چو نیمی گذشت از شب دیر باز / دلیران برفتن گرفتند ساز
هم آنگه بشد قارن رزم زن / یکی لشکری مرد با خویشتن
برون آمد از در گلاهور بهم / دلیران بسیار با او بهم
وزانروی فرزبارمان با سپاه / ابا پیل و ترکان نشسته براه
کزو قارن رزم زن خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلیح نبرد / چو با لشکر کار سپه راست کرد
سپه را گذر بود بر بارمان / سوی راه شد قارن اندر زمان
پس او برفتند گردان اوی / سوی پارس بنهاد یکباره روی
چو آگاه شد بارمان دلیر / به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید / به پیکار در گرد خونریز دید
برآورد چون شیر با بارمان / سوی چاره جستن بدادن زمان
چو تنگ اندر آمد برو برگشاد / ز یزدان فریادرس کرد یاد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست بنیاد و پیوند اوی
نگون اندر آمد ز پشت ستور / شده تیره روز و چرخ گردنده کور
فرود آمد و سر بریدش ز تن / برآویخت از زین یل سلتین
ازانپس برآویخت با لشکرش / فکند از یلان چند نام آورش
سپه پیر سر دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید قارن که نوذر برفت / دمان از پس روی بنهاد تفت
همیخواست کز روز بر بگذرد / سپهرش مگر زیر پی بسپرد
سپه انجمن کرد و پویان برفت / دمان از پسش راه ایدر گرفت
چو تنگ اندر آمد پس شهریار / همش ناخن و دیده هم کارزار
بدانسان که آمد همی جست راه / که تا در کف آرد سری با کلاه
شب تیره شد تا بلند آفتاب / همیگشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دو بست / تو گفتی که سان در زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند / بدام بلا در بیاویختند
چنین لشکری را گرفته ببند / بیاورد با شهریار بلند

[illegible]

[illegible]

اگر با تو گردون نشیند براز / نیابی هم از گردش او جواز
هم از تاج و تخت بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد
نه دشمن همی ماند و هم نه دوست / گهی مغز یابی از و گاه پوست
سرت گر بساید به ابر سیاه / سرانجام خاک است از و جایگاه
مگر تا نه بندی دل اندر جهان / نباشی بدو ایمن اندر نهان
که گیتی یکی نغز بازیگر است / که هر دم ورا بازی دیگر است
بهر نیک و بد به که داری بسیچ / نگیرد به یکسان بر آرام هیچ
یکی را ز ماهی بماه آورد / یکی را ز مه زیر چاه آورد
وز آن پس نفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
نفرمود تا قارن رزمزن / رهائی نیابد از آن انجمن
کجا رفت ازین سهمگین رزمگاه / که منشم نیابد بتن کینه خواه
چو بشنید کومیش ازین رفته بود / ز کار شبستان برآشفته بود
بگفتند با بارمان او چه کرد / چگونه درآورد زانپس نبرد
غمی شد چو افراسیاب آن شنید / همی هشت دستش بدندان گزید
چنین گفت با ویسه پس نامور / که دل سخت گردان بمرگ پسر
که چون قارن کرد جنگ آورد / پلنگ از سنانش درنگ آورد
ترا رفت باید به پیش پسر / یکی لشکری ساخته پرهنر
بشد ویسه سالار توران سپاه / بسی نیزه با او فکنده براه
ازان پیشتر کو بقارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم بدو چاک شد
بباریدا ز دیدگان آب گرم / پس قارن اندر همی راند نرم
دلیران و مردان توران سپاه / پس قارن اندر گرفتند راه
دوان گشته ویسه چو آب روان / فتاده از و شور اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که آمد بفیروزی و فرهی
سواران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
سوی پارس بنهاد چون باد روی / ز درد پسر کینه و جنگجوی
چو از پارس لشکر بهامون کشید / ز دست چپش گرد آمد پدید
برآمد از انجا درفش سیاه / سپهدار ترکان به پیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان / همان تا در بست زابلستان
همه سربسر پاک در جنگ ماست / بایوانها نقش از رنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازانپس کجا شد گرفتار شاه
به ویسه چنین گفت قارن که بس / کجا بر زمانه نبرد دست کس
زمانه چو تنگ آمد این کار بود / ندارد غم و درد و تیمار بود
چنینست فرجام گردان سپهر / نخواهد برید از تو یکبار مهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت / نه گردون گردنده بیکار گشت
شما را همانزور بس آورد / ازین تیزی خوی خویش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه بخت / ربود از شما تاج و دیهیم و تخت
نه از بیم رفتم نه از گفت گوی / بسوی تو اینک آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم / کنون کین و جنگ ترا ساختم
نمایم ترا هم یکی دست برد / جهان چون نمایند مردان گرد
برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه هور ایچ ماند روشن نه ماه
سبک یک بدیگر برآمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزمجوی / از و ویسه در جنگ برگاشت روی
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پسش قارن رزمزن
بشد ویسه تا نزد افراسیاب / ز درد پسر هر دو دیده پرآب
سپاهی که از شهر ارمان بدند / بکینه سوی زابلستان شدند
ز آورد چون ویسه برگشته شد / فراوان ز جنگ آوران کشته شد

برفتند گردان ز جای تهی
همه پهلوانان ز بهر ...

زبان و زمین و نشیمن گاه بست
ز رای بلند بیدار ...
چنین داد پاسخ که ...
که ... زابلستان ...

شماساس کز پیش جیحون برفت

رفتن شماساس و خزروان بزابلستان بجنگ زال

سوی سیستان روی بنهاد تفت

خزروان که با تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجرگذار
برفتند بیدار با هیرمند / ابا نیزه ها گرز و تخت بلند

ز بهر پدر زال با سوک و درد / بگور آب اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود و بیخواب بود

فرستاده آمد از نزد اوی / بسوی شماساس بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود

که بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی منم بخت شاد

به پیوستگی جان خریدم همی / جز این چونکه چاره ندیدم همی
کنون این سرای شما را نشست / همه زابلستان بدین ایمنست

از ایدر چو دستان بشد سوگوار / ز بهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد به تیمار اوی / بر آنم که هرگز نبینمش روی

امان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم هیونی روان
یکی مرد بینا دل پرشتاب / فرستم بنزدیک افراسیاب

مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنان چون سزاست / جز آن نیز هر چه از در پادشاست

گر ایدونکه گوید که نزد من آی / جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی / دل خویش را شاد دارم بدوی

جهان پهلوانا نیارم برنج / فرستمش هرگونه آگنده گنج
ازین سو دل پهلوان را ببست / ازانسو بر چاره بازم بدست

نوندی فرستاد نزدیک زال / که برنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگو آنچه دیدی ز کار / بگویش که از آمدن [illegible]

که دو پهلوان ایدر آمد بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
چو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدینارشان پای کردم به بند

اگر پهلوان دم زند یکزمان / برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بردمید

چو بشنید دستان سام این پیام / بفرمود بر چرمه زین ستام
سوی کرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی

نیاسود روز و شب از تاختن / چنین تا بر آمد بر انجمن
چو مهراب پای برجای دید / بپرسش اندرون [illegible]

بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک / به پیشم خزروان چه بگشت خاک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / چو آمد بشهر اندرون نامجوی

بمهراب گفت ای گو نیو گرد / پسندیده در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یازم بر ایشان بخون

شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بباز و در افکنده سخت / یکی تیر برسان شاخ درخت

نگه کرد با جای ترکان کجاست / خدنگش بچرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر / بر آمد خروشیدن دار و گیر

چو زنگ خروش انجمن شد سپاه / بدان تیر کردند هر کس نگاه
برفتند و آن تیر برداشتند / بر آن تیرها دیده بگماشتند

بگفتند این تیر زالست و بس / نراند چنین در کمان تیر کس
شماساس گفتا ز خزروان سخن / نیرزی چنین رزم کردن ز بن

ز مهراب ماند نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی بدینگونه رنج
نبودی بکرمان چنین رزمخواه / نه دشمن کشیدی بمابر سپاه

خزروان چنین گفت کین یک تنست / نه آهرمن است و نه از آهنست
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ / همانا که آرم من او را بچنگ

نمانم ورا زنده بر پشت زین / همان نامداران ایران زمین
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / خروش تبیره برآمد ز دشت

بنیزه اندرون

بشهر اندرون گفتی کره نای / خروشیدن زنگ هندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد / باسپ اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین / سر پر زکین ابروان پر زچین
بیامد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / شد از گرد هامون چو کوه سیاه
دمنده چنان بر خزروان رسید / برافراخت آنرا چنان چون سزید
خزروان دمان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد با زال زر
ز جا اندر آمد چو کوه روان / یکی گرز انداخت بر پهلوان
سپر بر سر آورد آن پیل مست / بیامد از آن گرز بر وی شکست
عمودی بزد بر سر و گردنش / شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر / سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
خزروان بیامد چنان کینه خواه / که شیر خروشان به پیش سپاه
چو دستان بر انگیخت گرز نبرد / همانگه خزروان برآمد چو گرد
دمنده چنان بر خزروان رسید / برافراشت آن گرز را چون سزید
برو حمله آورد چون اژدها / بمیدان درون چنگ کرد از نهنگ رها
بزد بر سرش گرز گاو رنگ / زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد و زو برگذشت / زمین سپاه اندر آمد بدشت
شماساس میخواست کاید برون / بیامد برون کش بجوشید خون
بگرد اندرون دید کلباد را / بگردون برآورد پولاد را
چو شمشیر زن گرز دستان بدید / همی گرد از و خویشتن ناپدید
گریزان شماساس و گرد از همه / پراکنده چون روز باران رمه
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بد و اندرون راهوار
بزد بر کمربند کلباد بر / بران بند زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت / سپه را بکلباد بر دل بسوخت
چو این دو سر افگنده شد در نبرد / شماساس شد اندرون روی زرد
شماساس با لشکر رزمساز / پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه / تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / تن آزده سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید / ز ره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود / بخواری گرامیش را کشته بود
بهم بازخوردند دو باره سپاه / شماساس با قارن رزمخواه
ندانست قارن که ایشان کیاند / ز زابلستان تاختنه بر چه اند
بزد نای رویین نبردیک راه / به پیش سپاه اندر آمد سپاه
بدان لشکر بسته خسته که بود / بخورشید تابان برآورد دود
بگردان چنین گفت پهلوان / که ای نامداران روشن روان
بنیزه درآیید در کارزار / نگه کاندر آرید زایشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست / خروشان بکردار پیلان مست
غمیشان شد از نیزه آوردگاه / ز تیره نه خورشید پیدا نه ماه
همه هرچه بد لشکر ترک خوار / بکشت و بیفکند در رهگذار
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند ازان تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی / که از نامداران جهان شد تهی
دلش گشت پر درد و سر پر ز غم / دو رخ را ز خون جگر داد نم
چنین گفت کین نوذر نامدار / بزندان و یاران من کشته خوار
چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینه نو برانگیختن
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / کنون ویسه خواهد همی کینه خواست
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو

کشتن افراسیاب شاه نوذر را گوید

بدژخیم فرمود کو را کشان / بیا تا بیاوردش سرفشان / سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی پر از غلغل و گفت و گو / سوی شاه نوذر نهادند رو / بدشت آوریدندش از خیمه خوار / برهنه سر و پای و برگشته کار
گرفتند بازوش تا بند تنگ / کشیدند از جای پیش نهنگ / چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرمشان باز شست / بدو گفت هر بد که آمد درست / بگفت و برآشفت و دشمن گرفت
بزد گردن نوذر تاجدار / تنش را بخاک اندر افکند خوار / شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ابا دانشی مرد بسیار هوش / همه چادر آزمندی مپوش / که تخت و کله چون بسی یار دید / چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجای که بشتافتی / سر آمد کزو آرزو یافتی / چه جویی ازین تیره خاک نژند / که هم باز گرداندت مستمند
پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند این زمان زینهار / چو اغریرث پرخرد آن بدید / دل اندر بر او یکی بردمید
بدو گفت چندین سر بیگناه / زتن دور مانده بفرمان شاه / بر اغریرث آمد بجواهنگری / بیاراست با نامور داوری
بدو گفت کین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی / که چندین سرافراز و گرد سوار / نه با ترگ و جوشن نه با کارزار
گرفتار گشتن نه والا بود / نشستست جایی که بالا بود / سزد گر نباشد بجانشان گزند / سپاری همیدون بمن شان به بند
برایشان یکی غار زندان کنم / نگهدارشان هوشمندان کنم / بزاری و خواری برآرند هوش / تو از خون بکش دست و چندین مکوش
ببخشود جانشان بگفتار او / چو بشنید زاری و پیکار او / بفرمودشان تا بساری برند / بغل و به مسمار و زاری برند

از آن پس سپهدار ترکان چو گرد — **ماتم گرفتن زال و رستم بر مرگ نوذر شاه** — سپه را پراگنده دل پر ز گرد

چو آن کرده شد ساز رفتن گرفت / زمین زیر اسپان نهفتن گرفت
ز پیش دهستان سوی ری کشید / ز اسپان برنج و بنک خوش کشید

از ایران نشد سوی توران زمین / جهانی در آورد زیر نگین
بشاهی نشست اندر ایران زمین / سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین

به گستهم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر نامدار / بزاری بریدند و برگشت کار

بکندند موی و شخودند روی / از ایران برآمد یکی های و هوی
سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه گویان روان شاه جوی

سوی زال رفتند با سوک و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که را دادی ایران شها نوذرا / کجا تاجدارا مها دادرا

نگهدار ایران و پشت مهان / سر تاجداران و شاه جهان
سرت خاک را افسر جوید همی / زمین خون شاهان بجوید همی

کیانی که رویید از آن بوم و بر / نگون دار دار از سرم خورشید
همه دادخواهیم و زاری کنیم / همه گریه و سوکواری کنیم

نشان فریدون بدو زنده بود / زمین نعل اسپش را بنده بود
بخواری و زاری سرش زان تن / بریدند با نامدار انجمن

همه تیغ زهرآبگون برکشیم / بکین خواستن تا که دشمن کشیم
بپوشید جوشن همه کینه را / کنون تازه این کین دیرینه را

همانا بدین سوک با سپهر / ز دیده فرو باردی آب مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید / همه جامه ناز بیرون کنید

ابا کین شاهان نباید که چشم / نباشد پر از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

بدرید جامه تهمتن زال زر / همه مویه و بر خاک بنشست سر
زبان داد دستان که تا رستخیز / نه بیند بیام مرا تیغ تیز

همان جرمه ور زیر تخت مهیست / سنان ورا نیزه در خنت هست
رکیبست پای مرا جایگاه / یکی ترک تیره سرم را کلاه

برین کینه آرامش و خواب نیست / بمانند چشمم بجوی آب نیست
روان چنان شهریار جهان / درخشنده با نامیان جهان

شما را بدار و جهان آفرین / دل آرمیده بارام و کین
ز ما در همه مرگ را زاده ایم / برآنیم گردن ورا داده ایم

چو کردان سوی کینه بشتافتند / بساری سران آگهی یافتند
از ایشان بشد خورد و آرام و خواب / پر از ترس گشتند ز افراسیاب

که ایرانیان راه را ساختند / هیونان بهر سو برانداختند
فراز آوریدند بی مر سپاه / ز ساری بریدند آرامگاه

سپه را همه زال آباد کرد / دل سرفرازان بدان شاد کرد
ز هر سو که بودش قبیله / بنهها اندر آورد و یکسر کله

سلیح و درم دادن آغاز کرد / جهان را ز کردن پر آواز کرد
وزان پس با غریرث آمد پیام / از انجمله بندی کرای نیکنام

بکینی بگفت ار تو زنده ایم / همه یکسبک ترک ترا بنده ایم
تو دانی که دستان زابلستان / بجا لیست با شاه کابلستان

چو برزین و چون قارن رزمزن / چو خراد و کشواد لشکر شکن
یلانند با چنگهای دراز / ندارند از ایران چنین جنگ باز

بیایند بر کین نوذر بخشم / هم اکنون که بر بهمنی زد ز چشم
چو نامبرداران ازین غلیون / بخشم اندر آرند نوک سنان

از آن تیره کرد در افراسیاب / دلش کرد و از بستگان نیز تاب
سر یک رمه مردم بیگناه / بخاک اندر آرد ز بهر کلاه

اگر میند اغریرث هوشمند / مر این بستگان را گشاید ز بند
پراکنده کردیم کرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان

به پیش بزرگان ستایش کنیم   همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد   کز این گونه چاره نه اندر خورد
زمین آشکارا شود دشمنی   بجوشد سر مرد ز اهریمنی
یکی چاره سازم دگرگون از این   که با من نگردد دبیرا در کمین
گرایدون که دستان شود تیز چنگ   فرستد برم لشکری را بجنگ
چو آرد بنزدیک ساری رمه   بدین بستگان بسپارم شمار اهم
ببرّازم آمل نیایم بجنگ   سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران بگفتار اوی   بروی زمین برنهادند روی
چو از آفرینش ببرداختند   نوندی ز ساری برون تاختند
بیامد بنزدیک دستان سام   بیاوردان نامداران بیام
که بخشود بر ما جهاندار ما   شد اغریرث بر خرد یار ما
گرانمایه اغریرث نیک پی   سپه را گذارد ز آمل بری
گر ایران چو دستان آزاد مرد   بباید که جویند با ما نبرد
یکی سخت پیمان فکندیم بن   بر آلبه سر نهادیم بادی مجز
مگر زنده از دست این اژدها   تن پهلوان مردم آید رها
چو پوینده در زاولستان رسید   سراینده در پیش دستان رسید
مگر یکسره نامداران سران   شود رسته از بند و غل گران
بزرگان و جنگ آوران را بخواند   پیام یلان پیش ایشان براند
وز آن پس چنین گفت با یاوران   پلنگان جنگی و نام آوران
کدام است گردنکشان زنگ دل   بمردی سپه کرده جنگی دلان
خریدار این جنگ و این تاختن   بجوشید کردن بر افراختن
ببرزد برین کار کشواد دست   بدو گفت کاین کار کار منست
بر او آفرین کرد فرخنده زال   که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی   ز زابل بآمل نهادند روی
ز بهر گذاره برون شد سپاه   خبر شد باغریرث نیکخواه
همه پیشکاران زابل بماند   بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرّخ بساری رسید   پدید آمد آن بندها را کلید
یکی اسپ مر هر یکی را بساخت   ز آمل سوی زابلستان [illegible]
چو آمد بدستان سام آگهی   که برگشت کشواد با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد   سراینده را جامه خویش داد
پس از نامور نوذر شهریار   بسر خاک بر کرده بگریست زار
بشهر اندرون شاد و ارجمند   بیاراست ایوانهای بلند
چو کشواد نزدیک زابل رسید   پذیره شدش زال زر چون سزید
بر آن بستگان زال بگریست دیر   که بودند بسته بچنگال شیر
چنان هم که هنگام نوذر نوند   که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان خیابان بسنگ   شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
همی تاخت کاید بر آن زمین   که کین جوید از شاه توران زمین
سپه خواست از هر سوی بیکران   همه نامداران چو جوشن وران
چو اغریرث آمد ز آمل بری   از آن کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کاین چیست کانگیختی   که با شهد حنظل برآمیختی
نفرمود مت کین بد از انجمن   که جائی خرد نیست هنگام کین
بدانش نباید بد جنگجوی   نباشند بجنگ آوران ابروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد   که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین گفت پاسخ بافراسیاب   که لختی بباید همی آرام خواب
هر آنکه گراید به بد دست پس   زیزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی
جهان ای برادر نماند بکس   دل اندر جهان آفرین بند و بس
اگر داده باشی الگا نامجوی   شود بر همه آرزو کامجوی
ز خود داد دادن به هر نیک و بد   به از هر چه گویی بنزد خرد
از ره رستگاری ز دیو پلید   بکردار خوبی بباید بدید

سر یک به یک مردم بیگناه / نشاید بدینگونه کردن تباه
چو بشنید افراسیاب این سخن / نه سر دید پاسخ مر آن را نه بن
یکی پر ز آتش یکی پر خرد / خرد با سر دیو کی برخورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / چنان بی‌وفا ناسزاوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت اکنون سر تخت او / شود باز ویران سر تخت او
از آن پس بیاراست یکچند گاه / که تا چون بسازند کار سپاه
بیاراست لشکر چو چشم خروس / بزد نای روئین و بربست کوس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همه مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر همه یکزری / بیاراست جنگ و بیفشرد پی
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی بیکرنگ بود
مبارز همی گشته شد از دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
برآمد دو هفته برین روزگار / پیاده بماندند کاری سوار
شبی زال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار ز افراسیاب
هم از رزم زن نامداران خویش / وزان پهلوانان و یاران خویش
همیگفت هر چند کز پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان
بیامد یکی شاه خسرو نژاد / که دارد گذشته سخنها بیاد
بکردار کشتی ست کار سپاه / همش باد و هم بادبان تخت شاه
اگر داردی طوس و گستهم فر / سپاه ست و گردان بسیار مر
نزیبد از ایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت
هر آن تاجور کو نباشد برا / بتخت بزرگی نباشد سزا
که باشد برو فره ایزدی / نتابد ز گفتار او بخردی
ز پهلو همه بخردان را بخواند / وزین گفته چندی سخنها براند
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
بدیدند جز پور طهماسب زو / که زور کیان داشت و فرهنگ گو
بنند قارن و موبدان سرزبان / همیدون سپاهی ز نام آوران
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون بنو گشت نو
سپهدار دستان و یکسر سپاه / ترا خواستند ای سرافراز شاه
چو بشنید زو گفتهٔ موبدان / همه گفتهٔ قارن و بخردان
بیامد بنزدیک ایران سپاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بروز همایون زو نیکبخت / بیامد برآمد فراز تخت
بشاهی برو آفرین خواندند / نثار شهی بر وی افشاندند
سرآمد همه کار نوذر چو بود / کنون کار زو را بباید شنود

برتخت نشستن زو در ایران زمین بجای نوذر بن منوچهر شاه

بشاهی بر و آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود بر سال هشتاد مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نبایست و کشتن کسی / وزانپس بدیدند کشته بسی
همان بد که نیکی بداند جهان / شده خشک خاک و گیا را دهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر بر آنگونه بر پنجماه / بروی اندر آورده روی سپاه
بگردند هر روز جنگی گران / که روز یلان بود و رزم سران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود و باره نماند
ز هر دو سپه خاست آواز غو / فرستاده آمد بنزدیک زو
سخن رفتشان یک بیک همزبان / که بر ما براندند از آسمان
که گر بهر ما زین سرای سپنج / نیامد بجز درد و اندوه و رنج

بیا تا ببخشیم روی زمین / سراییم بر یکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی نبد روزگار درنگ
بر آن برنهادند هر دو سخن / که در دل ندارند کین کهن
ببخشید گیتی برسم و بداد / ز کار گذشته نیامد بیاد
ز رود آمد و شهر نامز تور / از آن بخش گیتی ز نزدیک و دور
ز وارود و چین تا به چین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرزی کجا رسم خرگاه بود / از و زال را دست کوتاه بود
وزین روی ترکان نجویند راه / چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون راند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان نشد زال زر / جهانی گرفتند هر یک ببر
همان لشکر ترک رفتند نیز / بدل خرم از موبد با تمیز
چو از بهر گر بازگشت آن سپاه / بفرمان دارنده هور و ماه
پر از غلغل رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ / نگردد زمانه برو تار و تنگ
مهان را همه انجمن کرد زو / بدادار بر آفرین خواند زو
فراخی که از تنگی آمد پدید / جهان آفرین داشت آن را کلید
بهر سو یکی جشن که ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین پنج سال / نبودند آگه ز رنج و ملال
زمانه همانا شد آزاده سر / همیخواست دادن بگیتی
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش / بپژمرده سالار خورشیدفش
به بدبخت ایرانیان کند روی / شد آن دادگستر جهان

پادشاهی گرشاسپ نه سال بوده

بسر بود ویرا یکی خوب کام / پدر کرده بودش گرشاسپ نام
بیامد نشست از بر تختگاه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تختگاه پدر / جهان را همی داشت با
چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا کینه آورد بار
خبر شد به ترکان که زو درگذشت / بر آنسان که بدبخت بی
بیامد بخوارزم افراسیاب / بجنبید گیتی و بگداخت آب
بیاورد بکیتی در رود پشنگ / سرش پر زکین بود دل
فرستاده رفتند نزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
بر او روی ننمود هرگز پشنگ / برو روز رخشنده شد تیر
دلش خون ز تخت و کله گشته بود / به تیمار اغریرث آغشته بود
فرستاده را گفت رو پیش اوی / بگوی ای بداندیش ناپاک خوی
همی گفت اگر بخت را سر بدی / چو اغریرثش یار و درخور بدی
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / به نزد منت راه و دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار
بر آوازه شد گوش ازین آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
در آن سال گرشاسب زو درگذشت / ز گیتی ره آخرت درنوشت
بیامد بپامی بکردار سنگ / بافراسیاب آن دلاور پشنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه / چنان ناکسی برنشیند بگاه
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ / همی بر برادر کنی کار تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب / گذشت از سنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان / همی بارد از تیغ هندی روان
ز نه سال این لشکر نامدار / بیامد دوار و سوی کارزار
یکایک بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسب زو درگذشت / ز گیتی همان بد همو بدانگشت
چو شد تخت ایران ز شاهی تهی / ندیدند کس روزگار بهی
برآمد همی کوه و برزین بجوش / از ایران سراسر برآمد خروش

سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی بر آسان گرفتی بمشت

پس از سام تا تو شدی پهلوان / ندیدیم یکروز روشن روان
چو زو در گذشت و پسر شاه بود / بدانراز بد دست کوتاه بود

کنون شد جهانجوی گرشاسب شاه / چرا گشت بیتاج و بی پیش سپاه
سپاهی ز جیحون بدینسو کشید / که شد آفتاب جهان ناپدید

اگر چاره دانی تو این را بساز / که آمد سپهبد بتنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر

سواری چو من پای بر زین نگاشت / کسی گرز و تیغ مرا برنداشت
بجایی که من پای بفشاردم / عنان سواران بدی بر بدم

شب و روز در جنگ کیسان بدم / ز پیری همه سال ترسان بدم
بروز جوانی بزور دو پای / چو باز ژیان جستمی من ز جای

کنون چنبری گشت پشت یلی / نتابد همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی / بزیبد برو بر کلاه مهی

یکی اسپ جنگیش باید همی / کزین تازی اسپان بباید همی
بجوییم یکی بارهٔ پیلتن / بخواهیم ز هر سو که گشت انجمن

بخوانم برستم برین داستان / که هست او برین کار همداستان
که بر کینه تخمه زادشم / ببندد میان و بتابند دژم

همه شهر ایران بگفتار اوی / ببودند شادان دل و پاک روی
ز هر سو هیون تگاور بتاخت / سلاح و سواران جنگی بتاخت

سخن گفتن زال با رستم و جواب دادن او

برستم چنین گفت کای پیلتن / ببالاسرت برتر از انجمن

یکی کار پیش است و رنج دراز / کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نیز پورا گه رزم جست / چه سازم که هنگام این بزم نیست

بدو بر گذشت و که رزم نشست / چه سازی که هنگامه بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی / دلت ناز و شادی بجوید همی

چگونه فرستم بدشت نبرد / ترا از دلیران بر کین و درد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی / که جفت تو با دامهی و بهی

چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام
همانا فراموش کردی ز من / دلیری نمودن بهر انجمن

ز کوه سپند و ز پیل ژیان / کمانم کرا گاه بد پهلوان
پس از من پسر سیم ز پور پشنگ / نماند ز من در جهان نام و ننگ

کنون گاه رزم است و آویختن / نه هنگام بزم است و بگریختن
بیفکندن شیر نرست مرد / همان جستن رزم و ننگ نبرد

بدو گفت زال ای دلیر و جوان / سر نامداران و پشت گوان
ز کوه سپند و ز پیل سپید / سرودی بدادی دلم را نوید

همانا که آن رزم آسان بدی / دلم زان همی کی هراسان بدی
ولیکن ز کردار افراسیاب / شب تیره رفتن نیارم بخواب

چگونه فرستم ترا نزد او / که شاه دلیر است و پرخاشجوی
ترا گاه بزم است و آواز رود / کشیدن می و پهلوانی سرود

نه هنگام رزم است و ننگ نبرد / برآوردن از خاک بر ماه گرد
چنین پاسخ آورد رستم بدو / که ای نامور مهتر نامجوی

چنین یال و این جنگهای دراز / نه نیکو بود بر دریدن نیاز
اگر دشت کین است و گر جنگ سخت / تو و یار یزدان بهروزبخت

هرانگه که چاچی کمان برکشم / زبانه برآرد سر از ترکشم
ببینی که در جنگ من چون شوم / چو اندر صف رزم زن چون شوم

یکی ابر دارم بجنگ اندرون / که همرنگ ابر است و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان نتابد برش

هرانگه که جوشن ببر درکشم / ستاره فرو ریزد از ترکشم
بران باره کوز خم کوپال من / ببیند پر و باز و دو یال من

نترسد ز غرّاده منجنیق   نگهبان بیاید ورا جاثلیق
یکی باره خواهم چو کوه بلند   چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا پای دارد بجنگ   نتابش نیاید بگاه درنگ
چو برش وار دستام بجنگ   بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه   که آید به پیشم ز توران گروه
گرایند بزمی کنم بی سپاه   که خون بارد ابر اندر آوردگاه
چنان شد ز گفتار آن پهلوان   که گفتی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام   که ای گسسته زآرام و جام
بیارم برت گرز سام سوار   که دارم ز وی در جهان یادگار
فکندی بدان گرز پیل ژیان   که جاوید بادی ابا پهلوان
بفرمود تا گرز سام سوار   بیارند زی پهلو نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید   دو لب کرد خندان بشادی گزید
یکی آفرین کرد بر زال زر   که ای پهلوان جهان سربسر
یکی اسپ خواهم کجا گرز من   کشد با چنان فرّه و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند   بدو بر زمان نام یزدان بخواند
گله هرچه بودش ز زابلستان   بیاورد و پیشش بکابلستان
همه پیش رستم همی راندند   بدو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدی به پیش   بپشتش فشردی کف دست خویش

گرفتن رستم رخش را بکمند

ز نیروی او پشت کردی بخم   نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بکابل بیامد ز رنگ   فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ   برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار   بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای او   سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و نرزه بر و گاودم   سیه خایه و تند و پولادسم
تنش پرنگار از کران تا کران   چو داغ گل سرخ بر زعفران
چو بر سنگ خوردی سم سنگ رنگ   دو فرسنگ رفتی بر آوای سنگ

چو رستم بدان مادیان بنگرید
مر آن کره پیلتن را بدید

پی مورچه بر پلاس سیاه
شب تیره دیدی دو فرسنگ راه

به نیروی پیل و به بالا هیون
به زهره چو شیران کوه بیستون

کمندی کیانی همی داد خم
که آن کره را او بگیرد ز رم

بر رستم بگفت چوپان پیر
که ای مهتر اسپ کسان را مگیر

بپرسید رستم که این اسپ کیست
که از داغ خود روی رانش تهیست

چنین داد پاسخ که داغش مجوی
کز این هست هر گونه گفتگوی

همی رخش خوانیم و بور ابرش است
بخوبی چو آب و برنگ آتش است

سه سالست تا این بزین آمدست
بچشم بزرگان گزین آمدست

خداوند این را ندانیم کس
همی رخش رستم بخوانیم و بس

چو مادرش بیند کمند سوار
چو شیر اندر آید گه کارزار

بینداخت رستم کیانی کمند
سر ابرش آورد ناگه به بند

بیامد چو شیر ژیان مادرش
همی خواست کندن بدندان سرش

بغرید رستم چو شیر ژیان
ز آواز او خیره شد مادیان

چنان زد یکی مشت بر گردنش
که آمد بخاک آن سر و گردنش

بیفتاد و برخاست برگشت ازوی
بسوی گله تیز بنهاد روی

بیفشرد ران رستم زورمند
بزد تنگ تر کرد خم کمند

بیازید چنگال گردی بزور
بیفشارد و بگذشت بر پشت بور

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
تو گفتی ندارد همی آگهی

بدل گفت کین بر نشست منست
کنون کار کردن بدست منست

برآمد چو باد دمان از برش
نشد تیز گلرنگ اندر برش

ز چوپان بپرسید کین اژدها
بچندست این را که داند بها

چنین داد پاسخ که گر رستمی
برو راست کن روی ایران زمی

مر او را بر و بوم ایران بهاست
ازین بر تو خواهد جهان کرد راست

لب رستم از خنده شد چون بسد
چنین گفت نیکی ز یزدان سزد

بزین اندر آورد گلرنگ را
سرش تیز شد کینه و جنگ را

گشاده زنخ بود و هم سخت تنگ
بدیدش که دارد دل ناز و ننگ

گشد جوشن و خود و کوپال او
تن پیل وار و بر و یال او

چو زینسان بجنگ آمدش بارگی
دل از غم بپرداخت یکبارگی

چنان گشت ابرش که هر شب سپند
همی سوختندش برای گزند

چپ و راست گفتی ز جادو شدست
بآورد نازنده آهو شدست

زنخ نرم و کف افکن و سنگکش
سرین گرد و بینا دل و کام خوش

دل زال شد همچو خرم بهار
ز رخش نوآئین و فرخ سوار

در گنج دینار بگشاد و داد
بر امروز و فردا نیامدش یاد

بزد مهره در جام بر پشت پیل
وز و بر شد آواز تا چند میل

خروشیدن کوس با کره نای
همان زنده پیلان و هندی درای

برآمد ز زابلستان رستخیز
زمین خفته را بانگ برزد که خیز

به پیش اندرون رستم پهلوان
پس پشت او سالخورده گوان

چنان شد ز لشکر در و دشت و باغ
که بر سر نیارد پرید بر زاغ

تبیره زدندی همی شست جای
جهان را نه سر بود پیدا نه پای

بهنگام بشکوفه گلستان
بیاورد لشکر ز زابلستان

ز زال آگهی یافت افراسیاب
برآمد ز آرام و از خورد و خواب

بیاورد لشکر سوی و دری
بدان مرغزاری که بد آب و نی

وز ایران برآمد دمادم سپاه
ز راه بیابان سوی رزمگاه

ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند
سپهبد جهاندیدگان را بخواند

بدیشان چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و کارکرده ردان

من ایدر که این لشکر آراستم
بسی سروری و مهی خواستم

پس آنگه چنین گفت کافراسیاب
بیاورد لشکر بدین روی آب

بدانید گفت ای سراسر یلان
جهاندیده و کارکرده مهان

پراکنده شد رای تخت شاه
همه کار و بیکار بی سر سپاه

کی نامدار اکنون ز تخم کیان
نبینی کسی که با کمر در میان

رفتن رستم بالبرز کوه و آوردن کیقباد را

چو بر تخت بنشست فرخنده زو — ز گیتی یکی آفرین خواست نو
کنون زو نماندست پشت کیان — بدانکس که داد و نماند روان

شهی کو برآورد رنگ از زمی — که بی مهر نباشد تن آدمی
نشان داد موبد بما فرخان — یکی شاه با فر و بخت جوان

بزرگان بگفتند انگاه زال — که ای پهلوانزاده بی همال
ز تخم فریدون یل کیقباد — که با فر و برزست و با رای و داد

برستم چنین گفت فرخنده زال — که برگیر کوپال و بفراز یال
برو تازیان تا بالبرز کوه — گزین کن یکی لشکری همگروه

ابر کیقباد آفرین کن یکی — مکن هیچ او بر درنگ اندکی
مدو هفته باید که ایدر بوی — که بیگه و گه از تاختن نغنوی

بگوی که لشکر ترا خواستند — همان تاج شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان نو کسی — نه بینیم شاها تو فریادرس

تهمتن بزرگان زمین برگرفت — چو زال از ره این داستانها بگفت
برخش اندر آمد همانگاه شاد — گرازان بیامد بر کیقباد

ز ترکان بیامد طلایه براه — رسیدند بر رستم کینه خواه
برآویخت با نامداران جنگ — یکی گرزه گاو پیکر بچنگ

دلیران توران برآویختند — سرانجام از رزم بگریختند
یکی حمله آورد رستم چو کوه — بتنها تن خویشتن بی گروه

بیک حمله از جای برکندشان — پراکنده از هم در افگندشان
بهر سو که حمله برآورد او — فرود آوریدی بسی جنگجو

فراوان ز تورانیان کشته شد — بسر بر سپهر بلا گشته شد
نهادند سر سوی افراسیاب — همه دل پر از خون و دیده پر آب

بگفتند او را همه بیش و کم — سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون — ز ترکان دلیری گوی پر فسون

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار — وز ایدر برو تا بر کوهسار
به پاس اندرون سخت بیدار باش — دلیر و خردمند و هشیار باش

که ایرانیان مردم پرمنند — همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از پیش خسرو قلون — به پیش اندرون مردم [illegible]

سر راه بر نامداران ببست — بمردان جنگی و پیلان مست
وزان روی برخاست رستم گزین — بپیمود زی شاه ایران زمین

یکی پیل را تا بالبرز کوه — یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان — نشستن گهی مردم نوجوان

یکی تخت بنهاده نزدیک آب — برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه — نشسته بر آن تخت بر سایه گاه

رده برکشیده بسی پهلوان — برسم بزرگان کمر بر میان
بساطی فگنده بشادی هوا — بسان بهشتی برنگ و نگار

چو دیدند مر پهلوان را براه — پذیره شدندش زانجایگاه
بگفتند کای پهلو نامدار — ببد از بن جای گردان گذار

که ما میزبان تو مهمان ما — فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم — بیاد رخ نامور می خوریم

تهمتن بدیشان چنین گفت باز — که ای نامداران گردنفراز
مرا رفت باید بالبرز کوه — بکاری که بسیار با شکوه

بیاید نماید بدین سو گذار — که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار — مرا باده خوردن نباید بکار

نشانی دهیدم سوی کیقباد — کسی کز شما دارد او را بیاد
سران دلیران زبان برگشاد — که دارم نشان از یل کیقباد

گر آئی فرود اندرین خان ما — بفروزی از روی خود جان ما
بگویم تر از من نشان قباد — که او را چگونه است رسم و نهاد

تهمتن برخش اندرآمد چو باد — چو بشنید زایشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار — نشستند در زیر آن سایه دار

جوان از بر تخت زرین نشست   گرفته یکی دست رستم بدست
بدست اگر جام پر باده کرد   وزو یاد مردان آزاده کرد
وکر جام باده برستم سپرد   بدو گفت کای نامبردار گرد
به پرسیدی از من نشان قباد   تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم کای پهلوان   بیام آوریدم بر روشن روان
چنین گفت رستم که ای شهریار   منم پهلوان رستم نامدار
سر تخت ایران بیار استند   بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین جهان سربسر   که خوانند ورا همه زال زر
مرا گفت رو تا با لبرز کوه   قباد دلاور گزین با گروه
بشاهی بر آفرین کن یکی   بگن پیش او بر درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند   سر تخت ایران بیار استند
نشان از تو دانی و دانی مرا   دهی بشادی رسانی مرا
زگفتار رستم دلیر جوان   بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد   پدر بر پدر نام دارم بیاد
نمودش نشانی که اندر نژاد   دلیران بشاهان از مینند شاد
چو بشنید رستم فرو برد سر   بخدمت فرود آمد از تخت زر
که اکنخسرو خسروان جهان   پناه دلیران بپشت مهان
درودی رسانم بشاه جهان   ز زال گزین آن گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را   که بگشاییم از بند گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای   برستم سپرد آن دل و هوش و رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد   بیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید   ز شادی دلش در برش بر طپید
بیارید پس گفت جام نبید   بیاد تهمتن بلب در کشید
تهمتن همیدون یکی جام می   بخورد و آفرین کرد بر او یکی
برآمد خروش از دل بربوم   فراوان شده شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان   که خوابی بدیدم بروشن روان
مرا جای ایران و باز سفید   یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و تازان رسیدی برم   نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید   ازان تاج رخشان و باز سفید
بیاراستم مجلسی نامدار   بدینسان که بینی بدین جویبار
رسیدم زتاج دلیران نوید   تهمتن مرا شد چو باز سفید
چنین گفت با شاه کند آوران   نشانست خوابت ز پیغمبران
من آنجا زدم اینشاه فیروز بخت   رسانم ترا من بتاج و بتخت
کنون خیز تا سوی ایران شویم   بیاری نزد دلیران شویم
قباد اندر آمد خرامان ز جای   ببور نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد   بیامد گرازان پس کیقباد
شب روز تاختن تا رسید   چنین تا نبرد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار   بدیره بیامد سوی کارزار
تهمتن شاه ایران از آنگونه دید   برابر همی خواست صف برکشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار   ترا رزم جستن نباید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان   همانا مدارند با من توان
بگفت این و از جای برکرد رخش   بزخمی سواری همی کرد بخش
قلون دید دیوی بجسته ز بند   ببست اندرون گرز و برزین کمند
هیونی برآورد مانند باد   بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت   قلون از دلیریش گشته شگفت
ستونیزه از دست آن نامدار   بغرید چون ابر کوهسار
بزد نیزه و در ربودش ز زین   نهاد آن تن تیره را بر زمین
قلون گشته چون مرغ بر بابزن   بدرید لشکر همه تن بتن
هزیمت شد از وی سپاه قلون   بیکبارگی بخت بد را زبون
تهمتن گذشت از طلایه سوار   بیامد شتابان سوی کوهسار

رزم رستم با قلون
۱۲

کجا بد علفزار و آب روان / فرود آمد آنجا که بد پهلوان
چنین تا شب تیره شد انجمن / برآراست با شاه ایران زمین
به نزدیک زال آوریدش به شب / به آمد شدن هیچ نگشاد لب
نشستند یکهفته با رای زن / شدند اندران موبدان انجمن
که شاهی به از کیقباد از جهان / نباشد کس از آشکار و نهان
شب هشتم روز یکهفته بودند شاد / به بزم و به باده گرفتند یاد

بر تخت نشستن کیقباد به پادشاهی

بهشتم بیاراستند تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
چو دستان و چون قارن رزم زن / همه نامداران شدند انجمن
چو گشواد و خراد و برزین گو / فشاندند گوهر بر آن تاج نو
از آن پس بگفتند کانشهریار / سوی جنگ ترکان بیارای کار
قباد از بزرگان سخن بر شنید / ز افراسیاب و سپه چون بدید
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد / چو پیل ژیان شد چو پرخاشگرد
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
به پیش سپه رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
به یکدست مهراب کابل خدای / به یکدست گستهم جنگی به پای
به قلب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد گشواد لشکرشکن
پس پشت شان زال با کیقباد / به یکدست آتش به یکدست باد
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان شد و شنده سرخ و زرد و بنفش
چو کشتی شده آرمیدن زمین / کجا موج برزد ز دریا چنین
سپهر بر سپهر بافته دشت و باغ / درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر به سر گشته دریای قار / برافروخته شمع از صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی که خورشید گم کرد راه
سبک قارن رزم زن بنگرید / چو رعد از میان نعره برکشید
میان سپه اندر آمد دلیر / سپهدار قارن بگرز دلیر
به هر حمله قارن رزم ساز / جهان پهلوان گرد گردن فراز
که آمد سوی چپ گهی سوی راست / بدانگونه از هر سوی کینه خواست
به گرز و به تیغ و سنان دراز / همی گشت از جان یل سرفراز
سپهدار قارن چو پیل ژیان / به کف تیغ تیز و به بر در کمان
شماساس را دید گرد دلیر / برو بر خروشید چون نره شیر
بیامد دمان تا بر او رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سرش تیغ زهرآبدار / بگفتا منم قارن نامدار
نگون اندر آمد شماساس گرد / چو دیدش که قارن چنان دستبرد
ز لشکر بشد قارن رزمساز / ابا نیزه آن گرد گردن فراز
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد / چگونه بود ساز جنگ نبرد
به پیش پدر شد بپرسید ازوی / که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بد اندیش مرد / کجا جای گیرد به دشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که پیداست تابان درفش بنفش
من امروز بندم کمرگاه اوی / بگیرم بیارم کشانش به روی
بدو گفت زال ای پسر هوشیار / یک امروز با خویشتن هوشیار
که این ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج در کینه ابر بلاست
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
درفشش سیاه است و خفتان سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته سپهر / نشان سلیحه برخوشن مهر
ازو خویشتن را نگهدار سخت / که ترک دلیرست و پیروز بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
به بینی کنون در صف کارزار / گزان شاه جنگی برآرم دمار
بدانگونه با وی درآیم به جنگ / که بر وی بگرید سپاه نهنگ

برانگیخت آن رخش رویینه سم	برآمد خروشیدن گاودم	دمان رفت تا نزد توران سپاه	همی نعره زد سوی آوردگاه
چو افراسیابش بهامون بدید	شگفتید ازان کودک نارسید	ز گردان بپرسید کین اژدها	بدینگونه از چنگ گشته رها
کدام است کاین را ندانم بنام	یکی گفت کین پور دستان سام	نه بینی که با گرز سام آمدست	جوانست و جویای نام آمدست

گرفتن رستم کمربند افراسیاب و گسستن کمربند او

دست بردن رستم با افراسیاب و گریختن او

بپیش سپه آمد افراسیاب	چو کشتی که موجش برآرد ز آب	چو رستم ورا دید بفشرد ران	بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین	فرو برد گرز گران را بزین	ببند کمر اندر آویخت چنگ	جدا کردش از پشت زین پلنگ
همیخواست بردنش پیش قباد	دهد روز جنگ نخستینش یاد	ز هنگ سپهدار و چنگ سوار	نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش	سواران گرفتند گرد اندرش	تهمتن فرو کرد چنگ دراز	ربود از سرش تاج آن سرفراز
سپهبد چو از دست رستم بجست	بخایید رستم همی پشت دست	چرا گفت نگرفتمش زیر کش	همی ساختم بر کمربند فش
یکی مژده بردند نزدیک شاه	که رستم بدرید قلب سپاه	نبرد و سپهدار ترکان رسید	درفش سپهدار شد ناپدید
سپهبد چو از جنگ رستم بجست	یکی باره تیز تک برنشست	چو آواز زنگ آمد از پشت پیل	خروشیدن کوس از چند میل
گرفتش کمربند و افکند خوار	خروشی برآمد ز ترکان هزار	ز جای اندر آمد چو آتش قباد	بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز دست دگر زال و مهراب شیر	برفتند پرخاشجوی و دلیر	برآمد خروشیدن دار و گیر	درخشیدن خنجر و زخم تیر
بر آن ترک زرین و زرین سپر	غمی شد سر از چاک چاک تبر	تو گفتی که ابری برآمد ز گنج	ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
ز سم ستوران در آن پهن دشت	زمین شش شد و آسمان گشت هشت	فرو رفت و بر رفت روز نبرد	بماهی نم خون و بر ماه گرد

هزار و صد و شصت مرد دلیر / بیک حمله شد کشته از دست شیر
از آنجا به جیحون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفت‌وگوی
وز ایشو تهمتن چو برگشت باز / بیامد بر شاه گردن‌فراز
زمین بوسه داد و ثنا کرد یاد / ببخشید آن تاج بر کیقباد
وز آنسو که بگریخت افراسیاب / همی تا زبان ناید از روی آب
برفت از بر رود نزد پشنگ / زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه / بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زهر گزاینده تریاک شد
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بکینه یکی نوذر اندر گشاد
بیامد بسان نهنگی دژم / که گفتی زمین را بسوزد بدم
نیرزید جایش بیک لخت خاک / ز گرزش نماندند همی چاک چاک
درفش مرا دید در یک کران / ز زین اندر افکند گرز گران
چنان برگرفتم ز زین پلنگ / که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
بدان زور هرگز نباشد هژبر / دو پایش بخاک اندرون سر بابر
تو دانی که شاهی دل و جنگ من / بجنگ اندرون زور و آهنگ من
یکی پهلوان دیدم و شیر جنگ / ز عقل و نه دانش نه رائی و سنگ
دلیران و شیران بسی دیده‌ام / عنان هیچ از اینگونه نشنیده‌ام
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند / بروی نهنگش برآورده‌اند
همی تاخت یکسان چو پرنگار / ببازی همی آیدش کارزار
جز از آشتی جستنت رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
نماندست با او مرا تاو هیچ / برو رای زن آشتی را بسیج
زمینی کجا آفریدون گرد / بسلم و بتور و دلاور سپرد
ستو داده بودند بخشیده راست / از آن کین همینت ببایست خواست
مرا جنگ ایران چه بازی نمود / ز بازی سپهر اندر آزی فزود
خرد وان کجا زان شکسته خورد / نمودش بگرز گران دستبرد

برفتند ترکان ز پیش مغان / گسستند لشکر سوی دامغان
شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه تیغ و سپر
همان تاج افراسیاب سترگ / بیاورد نزدیک شاه بزرگ
بزرگان برو آفرین خواندند / ورا تاج‌بخش زمین خواندند
یکی هفته بنشست نزدیک رود / بهشتم برآراست با خیم و دود
بدو گفت کای نامبردار شاه / ترا بود ازین جستن کینه‌گاه
ندانی که مردان پیمان‌شکن / ستوده نباشند در انجمن
یکی کم شود دیگر آید بجای / زمین پاک نارند بی‌کدخدای
سواری پدید آمد از پشت سام / که دستانش رستم نهادست نام
همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و به تیغ و رکیب
همه لشکر ما ز هم بردرید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
بیامد گرفته کمربند من / تو گوی که بگسست پیوند من
کمربند بگسست و بند قبای / ز چنگش فتادم نگون زیر پای
سواران جنگی همه همگروه / کشیدند از چنگ آن لخت کوه
بدست وی اندر یکی پشه‌ام / وزان آفرینش پر اندیشه‌ام
عنانش سپرده بدان پیل مست / همش کوه و هم غار و هم [illegible]
همانا که گوپال سیصد هزار / زدندش بر آن تارک نامدار
چه خارا به پیشش چه بر و جوان / چه درنده شیر و چه پیل ژیان
چنین گر بدی سام گرد نبرد / ز ترکان نماندی سرافراز گرد
جهانجوی در روی دستان منم / بهر جای پشت و پناهت منم
همان بخش ایرج از ایران زمین / که دادش فریدون با آفرین
ازان گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
تو دانی که دیدیم از آگهی نخست / میان بستن همینه بهی است
چو گلباد و چون بارمان دلیر / که بودی شکارش همه نره شیر
شماساس کین تور لشکرپناه / که قارن بکشتش با وردگاه

وز افغان

فراخان دلاور که قارن گشت / دل چرخ گردان برو شد درشت
جز این نامداران دگر صد هزار / فزون کشته آمد بدین کارزار

تو امروز کارش بفردا ممان / که داند که فردا چه آرد زمان
گلستان که امروز باشد بهار / تو فردا چنین گل نیاید بکار

نگر تا چه مایه ستانم بزر / همان ترک زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان زرین لگام / همان تیغ هندی بزرین نیام

از آن بیشتر نامداران گرد / که با داد اندر آمد بخواری سپرد
بسر زین همه نام و ننگ شکست / شکستی که هرگز نیابد درست

که از من سر نامور کشته شد / کاغاز نیرت بر خرد کشته شد
جوانی بدو سستی روزگار / وز امروز و فردا گرفتن شمار

به پیش آمدندم همه سرکشان / پس پشت هر یک درفشی کشان
بسی یاد دادندم از روزگار / دمان از پس من دمان خوار و زار

بسی کشتم از ده از روزگار / ببخشد گناه مرا شهریار
کنون از گذشته مکن ایچ یاد / سوی آشتی باز با کیقباد

گرت دیگر آید همی آرزوی / بگرداند آید سپه چار سوی
بیکدست رستم که تابنده هور / که رزم با او نتابد بزور

بروی دگر قارن رزمزن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه / که آمد با پیل سپردان سپاه

چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاهست و با فر و رای
سپهدار توران دو دیده پر آب / شکیبی بمانده ز افراسیاب

که چندان سخنهای یاد آمدست / سرش را کنون پای داد آمدست
یکی مرد باهوش دل برگزید / به ایران فرستاد چون می‌سزید

کدویسه بدش نام آن نامور / برآمد مر او را ز نام و پدر
یکی نامه بنوشت از شنگ فر / بر او کرده صدگونه رنگ و نگار

دبیر نویسنده را گفت شاه

نامه نوشتن پشنگ بسوی کیقباد

که بنویس قرطاس و مشک سیاه

بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد بر آفرین دستگاه
خداوند بی یار و انباز و جفت / از و نیست پیدا و پنهان نهفت

جهان آفریننده بی نیاز / بفرمان او دان نشیب و فراز
روان شد بفرمان او هور و ماه / وز و دار آرام خاک سیاه

وز و بر روان فریدون درود / کز و دارد این تخم ما تار و پود
گر از تور بر ایرج نیک بخت / بد آمد بد از بی تاج و تخت

بر آن بر همی راند باید سخن / نباید که بر خاک ماند بن
گر این کینه از ایرج آمد بدید / منوچهر سرتاسر این کین کشید

بر آن هم که کرد آفریدون نخست / کجا راستی را به بخشش نخست
سزد گر برانیم هم دل بر آن / نگردیم از آیین و راه سران

ز خرگاه تا ماورالنهر در / که جیحون میانش اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه / نگر داندران مرز ایرج نگاه

همان بخش ز ایرج بر ایران زمین / که از آفریدون برو آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم

بود ز خم شمشیر و خشم خدای / نیابیم بهره بجز دو سرای
وگر همچنان کو فریدون گرد / بتور و بسلم و با ایرج سپرد

ببخشیم و زین بس مجوییم کین / که چندان بلا خود بریزد زمین
سر زنده از سال چون برگذشت / ز خون یلان خاک شنگرف گشت

سرانجام هم جز ببالای خویش / نیابد کسی بهره از جای خویش
نیابیم با آن رنجی سپنج خاک / سراپای گر باشد جای مغاک

اگر آرزو نیست اندوه و رنج / شدن تنگدل در سرای سپنج
دگر باره لشکر بجنگ آوریم / سر خود بدام نهنگ آوریم

بیغنم که نیکی به از کار بد / نجوییم ما دیگر آزار خود
اگر رام گردد برین کیقباد / سر مرد بخرد نگردد ز داد

کس از ما نبینند جیحون بخواب — وز ایران نیابند ازین روی آب
مگر با درود و پیام و سلام — دو کشور بود زین سخن شادکام

چو نامه بمهر اندر آورد شاه — فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد — سخن نیز ازینگونه کردند یاد

چو شاه جهاندار نامه بخواند — بپاسخ سخنها فراوان براند
چنین داد پاسخ که دانی درست — که از ما نبد پیش دستی نخست

ز توران بر آمد نخستین ستم — که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
برین روز کار آمد افراسیاب — بیامد ز توران و بگذشت آب

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد — دل ما و دود شد از داغ و درد
ز کینه با غریرث بر خرد — نه آن کز ره مردمی در خورد

ز کردار بد گر پشیمان شود — نوی ز سر باز پیمان شود
مرا نیست از کینه آزار و رنج — بسنجیده ام در سرای سپنج

شمار اسپ بارم از آن روی آب — مگر یابد آرامش افراسیاب
بجوی کی باز پیمان نوشت — بباغ بزرگی درختی بکشت

بدو گفت رستم که ای شهریار — مجوی آشتی در که کارزار
نه بد پیشتر آشتی را نشان — بدین روز کز من آید نشان

چنین گفت پس نامور کیقباد — که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ — بشیری همی سر نپیچد ز جنگ

بزو گر هر آنکس که دارد خرد — بگیری و نار آشتی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند — نوشتیم عهد ترا بر پرند

تو با تخت و افسر همی نیمروز — مدار و همی باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده — سراسر سنانت بزهر آ

کجا پادشا دست بی جنگ جست — دگر چند رو در زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست از تاج زر — همان کرد کاهش نزیبد

ز کیروی گیتی مر او را سپرد — ببوسید روی زمین مرد گرد
وزین پس چنین گفت فرخ قباد — که بی زال تخت بزرگی مباد

بگوی دستان نیز و جهان — که او مان بپا یادگار از مهان
یکی جامه شهریاری بزر — ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر

نهادند مهد از بر پیل — ز فیروزه رخشان تر از آب نیل
بگستر در زربفت بر مهد زر — یکی گنج کش کس ندانید

فرستاده نزدیک دستان سام — که خلعت مر این فرخ نیو کام
اگر باشدم زندگانی دراز — ترا من کنم در جهان بی نیاز

بر رستم بسی بدره و جامه داد — که دارد او جنگ نخستینش یاد
همان قارن گرد و کشواد را — چو برزین و خراد و پولاد را

بر افکند خلعت چنان چون سزید — کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و کمر — گرا بود در خور کلاه و کمر

وز آنجا سوی پارس اندر کشید — که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنکه در اصطخر بود — کیان را بد آنجا بگه فخر بود

جهانی نهادند رخ سوی او — که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای — بداد و بآیین فرخنده رای

چنین گفت با نامور مهتران — که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل یا پشه کین آورد — همه رخنه در داد و دین آورد

نخواهم بگیتی جز از راستی — که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج منست — کجا آب و خاک است گنج منست

همه پادشاهان مرا لشکرند — سپاهی و شهری مرا کهترند
همه در پناه جهاندار بند — خردمند بیچد و بی آزار

هر آنکس که دارد بخورید و دهید — سپاهی بخوردن بمن بنهید
هر آنکس کجا باز ماند ز خورد — نباید همی توش از کار کر

چراگاه شان بارگاه منست — هر آنکس که اندر پناه منست
سپاهی از آن پس مگر آورید — بگرد و بد کرد جهان

چو ده سال برگشت گرد جهان ... همی داد گرد آشکار و نهان
بسی شهر خرم بیفکند پی ... چو صد ده بنا کرد بر گرد ری
سوی پارس بنهاد ناچار رو ... چو چنگ زمانه رسید اندرو
نشست از بر تخت با موبدان ... سخن گفت از اندرز با بخردان
همه خویش و پیوند و فرزند خویش ... بایشان نگه کرد و دل کرده ریش
از آن رفته نام آوران یاد کرد ... بداد و دهش گیتی آباد کرد
بدین گونه صد سال آسان بزیست ... نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را جهاندار چار ... که بود اندر آن در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین ... که آرش دوم بد سوم کی پشین
چهارم کی آرش کجا بود نام ... سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت ... سرانجام بخت اندر آمد ز تخت
چو دانست کامد به نزدیک مرگ ... بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سرمایه کاوس کی را بخواند ... ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت ... تو بگذار تابوت و بردار تخت
چنانم که گویی با البرز کوه ... کنون آمدم شادمان با گروه
ز تخت آنکه بی آگهی بگذرد ... پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاکرای ... بیابی تو از بخش دیگر سرای
و گر آز گیرد سرش را بدام ... برآرد یکی تیغ تیز از نیام
در آنجای جای تو آتش بود ... بدنیا دلت تلخ و ناخوش بود
بدان خواستن رنجه داری همی ... پس آنگه بدشمن سپاری همی
بگفت این و شد زین جهان فراخ ... گزین کرد تابوت بر تخت و کاخ
چنین آمد این گیتی از جوی و ساز ... بدارو نیاز آور و تلخ باز
درختیست با شاخ و بسیار بار ... برش تازه گل شاخ یکسر نگار
نخستین بچگل شاد و خوارت کند ... پس آنگه دل و کار خارت کند
لبابی و شاهان کرد نفراز ... که رفتند ازینجا بگرم و گداز
گزایشان کنون ماند نام است و بس ... بگیتی نماندست جاوید کس
سرآمد کنون قصه کیقباد ... ز کاوس باید کنون کرد یاد
درخت برومند چون شد بلند ... گرایید ز گردون بر او گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست ... سرش سوی پستی گراید ز تخت
چو از جایگه بگسلد پای خویش ... بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و سرو باغ ... بهار یکبار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک ... تو با بیخ تندی میاغاز لیک
پدر چون بفرزند ماند جهان ... کند آشکارا بر و بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر ... تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار ... سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن ... سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

بر تخت نشستن کاوس کی بجای کیقباد و پادشاهی او یکصد و پنجاه سال بود

چو رسم پدر را گذارد کسی ... نخواهد که ماند بدو در بسی
چنین گفت گوینده دهقان پیر ... سخن هرچه زو بشنوی یاد گیر
که یک روز در گلشن زرنگار ... همی خورد دستان می خوشگوار
درآمد غلامی ز درگاه شاه ... پرستنده خسرو تختگاه
زمین را ببوسید پیش زال ... چنین گفت کاین خسرو بیهمال
که آمد جهاندیده مردی ز هند ... بدرگاه اندرون نامه بر پرند
همیگو بدار ای دارم پیام ... به نزدیک پاینده دستان سام
همی راه جوید به نزدیک شاه ... جهان پهلوان گرد گیتی پناه
بدو گفت دستان که بگشای راز ... بیارش بدین نامور بارگاه
بر شاه زابل رهی برکشد ... بیامد مر او را زمین بوسه داد
رساند نامه به دستان سام ... وز آن پس فراوان درود و سلام
چو دستان ازین نامه بگشاد بند ... نوشته چنان نامه اندر پرند

گرامی پهلوان گرد گیتی ستان / نه زابل و کابل و سیستان
بهندوستان از بد روزگار / یکی زشت پتیاره شد آشکار
ببالا و پهنا چو البرز کوه / که آمد همه کشور از وی ستوه
ز دریا برآمد یکی جانور / ز چه بند اندیشه آمد بتر
بیکبار صد چوره ژنده پیل / بدم درکشد نیل را از سه میل
همه شهرها را چه خشک و چه تر / چه بی بر درختان چه بی بار و بر
کند روی کشور ز هر چیز پاک / خورد هر چه بیند نهنگ و هژبر پاک
ز خورده کند در جهان خشک و تر / نهد سوی دریا دگر باره سر
بسا بوم و بر همچو خرم بهار / که بودند نزدیک دریا کنار
کزین جانور گشت بی جانور / نه خشک اندرو می نماند نه تر
اگر خود نیاید جهانگیر زال / بدین بگذراند کی ماه و سال
نه هندوستان ماند ازوی نه چین / نه کابلستان و نه زابل زمین
همانا که آشفت او تا بروم / نه بیند بگیتی کس آباد بوم
نیای تو گرشسپ ای نامدار / چو شد در جهان او نره کامگار
کنام کشف رود کشت اژدها / وزان اژدها گشت گیتی رها
پدرت آن جهان پهلوان سام شیر / که بر اژدهای دژم بود چیر
بطوس اژدها گشت بی بیم و باک / خراسان از آن اژدها گشت پاک
همانا که آن اژدها را سکون / برآمد بخون در کشیدن کنون
فکندش ز تیر از هوا سوی خاک / بشمشیر هندی تنش چاک چاک
بمازندران کرد با کرگ جنگ / ز جنگش سر کرگ شد زیر سنگ
تو نیز ای جهان پهلوان زال زر / ازان تخمه داری نژاد و گهر
همان کن بمردی که گرشاسب کرد / و یا سام شیر گرانمایه مرد
اگر زانکه نامی بدین رزمگاه / ز هندوستان باج دیگر مخواه
که برجای وی را نهادست تاج / بهندوستان بر سرانش باج

رسیدن نامهٔ کاوس نزد دستان سام

چو برخواند آن نامه را زال زر / در این فکر در رفت آن نامور
دگر روز چون مهر بنمود تاج / برنگ آبنوس جهان کرد عاج
گرامی پسر را بر خویش خواند / بکرسی زر پیکرش بر نشاند
بدو گفت کای پادشاه جهان / یکی کار پیش آمدم ناگهان
بهندوستان رفت باید مرا / بران بوم و بر تاخت باید مرا
که هندوستان گرد و پران همه / کشد او بدم زنده پیلان همه
اگر سر بتابم شود کار خام / میان بزرگان شود زشت نام
مرا بود اندر نزیبد نیاز / که هندوستان باشد اندر گداز
جهان پهلوانان اسپهبدان / جهان نکوی دانش بخردان
بر این کار گر من نه بندم کمر / نماند ز من زنده نام پدر
تو با رای روشن بزابل بمان / من آنجا شوم با گزیده سران
چنین داد پاسخ پدر را پسر / چو بشنید گفتار فرخ پدر
که خود این مبادا که بر پایه بزم / نشیند نشاینده پیران رزم
تو منشین بارام با گاه بر / که من خود کنم جنگ آن جانور
بدو گفت دستان که ای جنگجو / مبادا که با او شوی جنگجو
گر این جانور نیست غرنده شیر / که گردی برو تیغ و شمشیر چیر
خروشش دو منزل است بر سان جو / بدم درکشد هر چه بیند ازو
فرازش نیارد پریدن عقاب / بدم درکشد آسمان آفتاب
یکی تند کوه است دریا گذار / به بیکار رنداش برد روزگار
به بینش گراید دو صد ژنده پیل / بدم درکشد همچو دریای نیل
برو کارگر نیست تیر و خدنگ / که نیشش همه بگذرد خاره سنگ
بگرز گران و بشمشیر تیز / که آرد شدن با وی اندر ستیز
اگر من شوم نزد او جنگجوی / نباید بچاره شدن سوی او
که در جنگ با او نتابد سپهر / ستوه آید از جنگ او ماه و مهر
مرا بست باید بجنگش کمر / اگر من نه بندم که بندد کمر

تو طفلی

تو طفلی هنوز و ندیده جهان / سرفراز رستم دلیر جهان
اگرچه دلیری به نام آوران / بپاسخ چنین گفت کای پهلوان
بخیلیم سازم فرستادنت / بدان بدکنش جانور دادنت
که چند آنکه اندیشه با خویشتن / کنم نیست در جنگ خر کار من

نبینم بگیتی کسی را دگر / بجنگ وی از من سرفرازتر
نزیبد ترا رزم با پشت کوز / تو پیری اگر من جوانم هنوز
تو گرچه دلیری و نام آوری / جهان پهلوانی و کند آوری
نهم سر سوی جنگ آن ژالنور / وگر چاره باید شوم چاره گر

مرا از نیاکان فرمان روا / یکی دو بگفتم دگر اژدها
چو بشنید گفتار او زال زر / بدو گفت کای نو رسیده پسر
چو فرخ نیاکان برتر منش / مرا نیز باید که باشد کنش
هنوز از جهان بر جوانی مثال / مبادا که گریان شود از تو زال

کنون هر دو آرایش ره کنیم / سخن گر درازست کوته کنیم
ولیکن فرستم بهر کشوری / بخواهم ز هر کشوری لشکری
نه نیکو بود نزد والا گهر / بپیر و نشیب تن آسان پدر
بیارم بیاری ز هر سو سپاه / پس از کار رو اندر آرم بگاه

بدو چون چنین گفت فرخ سوار / که گفتار ایدون نیاید بکار
بهر کار یار و خداوند بس / نخواهم دگر یاری از هیچکس
مرا آنکه بر سر میان یلان / اگر یار خواهم کس اندر جهان
نیاکان ما را بر انگار سخت / که آورد شاهین گردن بتخت

ز کشور نبودند جوینده یار / بتوفیق دادار پروردگار
نخواهیم از ایشان دگر یار کس / که یارم جهان آفریننده بس
کنون از کیان و شهان بزرگ / که هستند در کشور دین سترگ
شهان جهانزاد گرمنش و بس / بهر کار مایم فریادرس

کنون تا نشد کار بر ما تباه / ز شاهان چرائیم ما دادخواه
فرستی و آری بر ایل فراز / هنرمند مردان نیرنگ ساز
ولیکن بیزد گرز توران و چین / همیدون ز آباد و ایران زمین
بفرمای ایدر کنم ساز جنگ / بجا آورم فر و فرهنگ و رنگ

کجا خود و خفتان جیلم دلیر / همان گرز و کوپال گرشسب شیر
بجنگ چنین زشت پیتاره‌ای / تو گویی که هست آسمان پاره‌ای
نسنجید او زور و آهنگ من / به بسیاری جنگ و جنگ من
که گوپال گرشسب و سام سوار / اگر کینه جویم شود خامکار

چنین گفت باشد گر ایدون کنم / چه فرماییم و تا همه چون کنم
نوشته بهر مرزبان نامه / بهر شهریاری و خودکامه
بفرمود پس زال سوی پدر / که بنویس ازین در سخن در حریر
که ایدونکه ساز آید ساز رزم / کسی کو بود ساز پیرا ز رزم

ز هر کشور و شهر و هر مرز و بوم / ز چین و ز هندوستان تا بروم
بدیشان بفرمود پس پهلوان / ز هر کمرگاه فرخ جوان
هر آنکو درین پیشه بود اوستاد / بر شاه و زابلستان رخ نهاد
شهانه یکی نغز والا گهر / هزار و صد و شصت مثقال زر

همه یکسر از وی برانگیخته / دو صد ماهرو اندر آمیخته
بفرمود دستان سام سوار / بدیشان سلاح یل نامدار
بیاراستند چون بت ماهرو / بگو هر سرشته همه رنگ و بوی
یکی گرز فرمودشان رهنمون / هزار و دو صد من بر آمد فزون

دو صد من ز پولاد و یک مغز تیغ / بر آرایش آب چون برق میغ
بچنگال سیمرغ در پیل سیر / پلنگ و دم اژدهای دلیر
در و برده دینار بیمر بکار / ز سیمرغ نزد شه کامکار
ز آهن یکی نیزه چل رشی / بدیدار آبی بگون آتشی

سراسر پی بور بر دوخته / زه از چرم شیران بر ساخته
چه قبضه چه گوشه چه خیمه بزه / بسیمرغ بر کاشته سر به

فروزان زره و صد من بسنگ انکیز / چنین بود داو سناور او بر کمان
همیدون ز آهن دو قندیل نیز / همه جنگ مباره را در گریز
طلسمی به تیر اندرون ساخته / کز ان شست چون گرد و انداخته
از آن پیکر آوای آید برون / ز آوای شه پور بیند فزون
همه جسته پیکان همه جای بر / همه که شکاف و همه جای در
همه خنجر سزاوار رستم نبود / که هر تیر از نیزه کم [illegible] بود
یکی درع فرسای چار توی / سزاوار آن شیر آزاده خوی
نهاده بهم بر ز حلقه چهار / در آن حلقها حلقها استوار
بدو بدن چو کرده کسی ای آن / سر انگشت بودی مطرای آن
از آهن یکی مغفر والا گهر / چو خورشید تابان فروزنده [illegible]
بدانسان که از بس فروزندگی / چو آتش نمودی بسوزندگی
بدانسان کند او چو آید فرود / نماند ز بس خیره ام چشم [illegible]
همیدون یکی مغفر کستوان / جنان چون بود در خور پهلوان
فراوان در و آینه دوختند / چو خورشید تابنده افروختند
بسی رنگها در وی آمیختند / بسی رنگ زر از وی آمیختند
بدان تا اگر پیل تر سخته شد / چو زینان خرد با هنر [illegible]
چو بر بست هندی بر بند اندرش / تو گفتی بیارید خون از برش
بپوشید تن را بوالا زره / چو با بست بر زو زره [illegible]
گرانمایه مغفر ابر سر نهاد / چو خورشید را تیغ که بامداد
کمند و کمان را بیازو فکند / چو زیبنده بودش کمان [illegible]
بگردن در افکند رخشان سپهر / فلک بود و رستم رخش ماه و چهر
همیدون تغر مو و گردن نهان / تن رخش در زیر بر [illegible]
بر رخش کاور برآمیخت تنگ / نهاد از بر رخش زرین خدنگ
بزین اندر افکند زانسین عمود / ندیده برانکس ز آهن عمود
چو باد وزان اندر آمد بزین / گرفته بکف نیزه آهنین
ز در که خرامید زانسین برون / بمردانگی از دو گیتی فزون
فروغ سلاحش بگردون رسید / بدید پیشش چون توانست دید
پراکنده شد انجمن در جهان / که فرزند دستان پناه جهان
ز خورم گلستان دلارام بزم / بپوشد سلاح و کند رای رزم
همی برای بر کامکاری او / که اندر جهان یادگاری او
ز زابلستان و ز کابل زمین / همیدون ره هندوستان
سپاهی و شهری بدرگاه او / شده انجمن دیده بر راه او
که تا کی برون آید از میغ مهر / و یا چون نماید مه از میغ چهر
هر آنکس که دیده برو بر گماشت / ز بس تاب روی [illegible]
تو گفتی جهان را نمانست چهر / سپهر دگر روز رخشنده مهر
شه زابل و کابل و سیستان / پناه جهان زال گیتی ستان
همیدون شده با فراوان سپاه / جهانبین دو دیده فکنده براه
که تا چون بر آید زره نامجوی / نبرید سلاح سواران [illegible]
چو افتاد چشم پدر بر پسر / ز شادی چه گویم که چون شد پدر
ز بس هول کاندر دل آمد بروی / بر دشمنان گشت [illegible]
بغلطید در خاک پیش خدای / همی گفت کای داور رهنمای
فراوان ستایش نو از زال زر / که دادی از ایشان [illegible]
بر آن گنج کاکنده بودش پدر / بر میان سپارم بوالا گهر
تو گفتی که هست آسمان دیگر / هزاران هزار آفرین [illegible]
بیاکس که از دیدنش جان بداد / بیاکرز نکوهش زبا و فناد
در او را هر گونه هر اسب و پیل / که دیدی رسیدی همی از دو میل
سپه را ز گفتار فرخ سر و سر / ز بالای آواز آمد بگوش
که تو نه خجسته سواری گزین / سپهبد که پهلوان زمین
تو زیباتری باره و زیر ران / و یا باره و زیر بر کستوان
بفرمان یزدان کیهان خدیو / به پیروز گیتی روا روز [illegible]

[illegible]

کرادون

که گردون گردانت یار منم / ز دیوان برت کامکاری دهم
چو بشنید رستم همانگاه زود / فرود آمد از اسب مانند دود
ستایش بسی کرد آن نامدار / به بخش جهان آفرین کردگار
که ای آفریننده مور و مار / نسازی مرا در جهان خوار و زار
ستایش بسی کرد آن پهلوان / به بخش خدای زمین و زمان
چو شد کار رستم چنین ساخته / جهان پهلوان گردن افراخته
برون شد ز دروازه سیستان / به پیش اندرون پور گیتی‌ستان
چو آگاهی آمد برای بزرگ / که آمد ز ره پهلوان سترگ
چو بشنید زال دلاور چنین / برآمد ز جان یلان آفرین
بروز گزین کوس بر پیل بست / بغرید فرمود تا بر نشست
پذیره بیامد بر پهلوان / همیدون برانگیخته جوان
ببوسید خاک ره زال را / وزان از خداوند گوپال را
جهان پهلو استاده جهان دید / برو نام یزدان همی بر دمید
که بر پشت زین اینچنین نیکسوار / نبودست اندر جهان یادگار
بایوان خرامان فرود آورید / بهر یک فراوان درود آورید
فراوان گهر ریخت در پایشان / چه بر افسر گیتی آرایشان
ز بس مشک ریخت و گهر پای / پی رخش رخشنده شد مشکسای
شد از بس زر سرخ و دیبای زرد / سم اسب زرکوب و دیبانورد
همیداشت یکهفته مهمان شاه / شده خانه او همین جان پناه
بهشتم برآورد رستم خروش / برآمد ز دریای قلزم بجوش

رفتن رستم بجنگ بتیاره در خانه آهنین

بدستان چنین گفت کای میهمان / بجور آمدی سوی هندوستان
تو اینجا مگر بهر بزم آمدی / و یا بهر پیکار و رزم آمدی
بزابلستانت می تاب نیست / بایوانت جای خور و خواب نیست
که هندوستان کردی آرامگاه / نشستی بآرام و رامشگاه
جهان ماند اندر کف بدکنش / بترسی ز بتیاره سرزنش
تو بنشین و می نوش در بزمگاه / که من خود کنم اهرمن را تباه
بدو گفت دستان که تندی مکن / مگو از سر ناسپاسی سخن
که سیمرغ باید درین کار ما / که باشد ز دشمن نگهدار ما
همان تا بر آتش نهم پر او / نبود شاد این کشور از فر او
بدو گفت هنگام سیمرغ نیست / نه مجمر که اندام سیمرغ سست
نه بیچاره گشتیم ازین جانور / که خواهیم سیمرغ را چاره گر
چو کردیم بیچاره در جنگ او / پس آنگاه با نیم سیمرغ جو
هنوز این زمان کار سیمرغ نیست / که دانم من این پایه سیمرغ نیست
چنانم امیدست ز دانای راز / که ما را بسیمرغ نبود نیاز
مبادا دگر در جهان داوری / که در رزم خواهیم ز کس یاوری
مرا روی باید نهفتن بخاک / جز ایزد ندارم ز کس هیچ باک
چنین گفت با زال کای پهلوان / بفرمای با رای روشن روان
که خواهد ز هر شهر آهنگران / چو آیند فرمایند اندر زمان
بسازید یک خانهٔ آهنین / که گردد روان او بروی زمین
بسان یکی چارسو نغز کاخ / که باشد بر و دخمهای فراخ
بسی تیغ در وی زهرآبدار / بمسمار در کرده او استوار
بگردون درون ساختندش بپای / که گردد به بیرون رونده ز جای
چو آنخانه شد اینچنین ساخته / تو کارش ز من خواه پرداخته
همانا بیاری پروردگار / نیابیم سیمرغ را خواستار
فرود آورید آن آهنگران / ز هر شهر با چنگهای گران
بدانیده استاد با کینه رای / بدانسان یکی خانه فرمود جای
چو آن آهنین خانه شد ساخته / وز آنخانه گشتند پرداخته
به پیلان جنگی و مردان کار / کشیدند نزدیک دریا کنار
نهادند رخ سوی آن جانور / ابا نای رویین روان زال زر

چو آمد جهان پهلوان زال زر
بپیش فشاندند سرکش گهر
بیازید سوی دو گاه آرای
نشستند در سرنو از تیغ رای

پراکنده شد این سخن در جهان / زگفتار پوینده کارآگهان
بران انجمن گشت نزدیک و دور / چه تشکیل چه مستور چینی چو نور
جهان پهلوان زاده پیش اندرون / همی راند و زینک بدو رهنمون
کشیدند بر دشت پرده سرای / جهانگیر زال و گرانمایه رای
بفرمود رستم که گاو گران / بیارند بی مر ز هر سو دوان
بفرمود تا خون شان ریختند / دران خانه بگرد در آویختند
نهادند اندر آن تختخانه و ساز جنگ / بسی نیزه و تیغ و تیر خدنگ
وزانپس برفت و سروش نشست / بیزدان نیکی دهش راه جست
بمالید رخسار بر تیره خاک / بنالید و پیش یزدان پاک
گر امروز با من نباشی تو یار / نباشم برین اژدها کامکار
رهایی ازین رنج و سختی تو ده / مرا روز فیروزه بختی تو ده
رها نیست ما را ازین جانور / که از تست فیروز و زور و ظفر
نباید بپوشید درع از زره / زره را بر افکند روی گره
میان را بخنجر بزرین ببست / گرانمایه بگرفت گرزی بدست
بباز و برافکند رستم کمان / خدنگی بزد چارپر بر نشان
جهاندیده زال و گرانمایه رای / ز دور و نش بر پاک یزدان بجای
خروشان که آید در ماه و هور / که روزی ده مرغ و ماهی و مور
نگهدار این نورسیده جوان / تو ای پاس دار آشکار و نهان
بدرویش دادند دستان و رای / بسی دیبه و گوهر و چارپای
بدادند چندانی از گنج باز / که درویش در هند شد بی نیاز
نظاره زن و مرد صد داستان / ز کشمیر تا مرز جادوستان
سراسر بگردار دستان و رای / خروشان ز دادار برد آرزوی
که این جانور را برآور دمار / تو کن این سپر را با فتح یار
تهمتن ز باره شده پوی پوی / بپوشید بر رخش را چیز روی
زمانی گرفتش سر اندر کنار / وزانپس بفرمود لی نیکیار
اگر زانکه یاری دهد ماه و هور / بیایم برین جانور دست زور
ز مردم بچرخ برین بگذرم / بنوک سنان من زمین بسپرم
بگیرم بتو توده خاک پاک / همی پاک سازم ز بد روی خاک
دگر زانکه روز من آید بسر / شوم نیست در جنگ این جانور
نگردی دگر هیچ یک را نوام / گرت پیش آید تمنای کام
بکوه اندرون ماندگان جو ببر / بباز و بده خویش را پرورش
بگفت این و پس زال را کرد رو / چنین گفت کای مهتر نامجو
ز فر تو این کار آرم بسر / ابا پهلوان جهان زال زر
چو این گفت پدرود کرد از پدر / سوی خانه آهنین کرد سر
نشست از بر خانه آهنین / بسان کمی و شیدبان انجمن
همی بود مر جنگ را ساخته / دل و جان بر آن کار پرداخته
چو نزدیک شد کوه پیدا شود / برآید بجنگی و پیدا شود
همی آب دریا خروشنده گشت / ز بس موج کفنی که جوشنده گشت
بدریا همه آب تیره شد / جهان کاندر آن جنبها خیره شد
پس آنگه ز دریا برآورد پشت / سراسر نماینده کوهی درشت
چو پشتش بدیدند هند و گروه / پراکنده گشتند بر پشت کوه
ز هیبش زن و مرد با یکدگر / فتادند و گشتند زیر و زبر
ز هولش دویدند بر سان باد / سوار و پیاده بهم درفتاد
مگر زال زر از برای پسر / وزانجای بنهاد پا بر خطر
ز بهر دل زال و چپال رای / وزانجا برفتند و کردند رای
دل زال زر شد ز رستم غمی / روان شد سوی خانه آهنی
برستم چنین گفت کای پور من / خردمند و فرزانه و نیو من
مگر جنگ این سهمگین جانور / ببخشای بر مادر و بر پدر
نه سند و نه ترک و نه هند و چین / نه زابلستان و نه ایران زمین
که از بیم لرزان تن و جان پاک / سپاهی بخواری برآرم هلاک

که جز داور داورگر دگار نشاید که با او کند کارزار
نه گوراست گورا انجم کند گرفتن توانی و کردنش بند
ابا نره دیوان که او را گرز شکستن توانی بر و یال و برز
مگر اژدهاییست گورا به تیغ توان کرد رنگین همه دشت و میغ
مگر بیستونست کشنده روان جهاندار در روی سرشته روان
کجا هرچه بیند زگیتی خورد به بنگ و بد و خشک و تر بنگرد
همیدون دگر ناکه گر گشت رای بدو گفت با او مکن جنگ و رای
تو از بهر من خویشتن را هلاک مساز و مکن بر دل زال چاک
کزین کشور هندی و بوم و بر بداریم یکسر بدین جانور
گریزیم ازین بد بماچین و چین تا باد بوم و بار انزمین
درین لابه بودند کان جانور ز دریای بی بن برآورد سر
نه جیپال ماند و رانی کبیر مگر شیر دل پهلوان زال بس
چو تن را ز دریا بخشکی کشید جهانی گریزان زن و مرد و پیر
گریزان شد از بیم او زال چم نرفت از بر او سنم تیر گیر
چو بر لب رسید آتش جانگزای بخدمر و فرزند و زیر پای
چو جنبک اندر آمد کنون جانور نعره بر برداشت از بیم سر
فرو ریخت آتش ز کام و نشافت نخستین همان آهنین خانه یافت
خروشان چو رعد و شتابان چو باد سوی آهنین خانه رو نهاد
چو دست ستمدیده گردن دراز دهن کرده چون اژدها هین باز
دهان چو دست تو تنگ فراخ در و جای ایوان و میدان و کاخ
چو با خانه آهنین تنگ شد نهمن سوی خانه جنبک شد
بتندی بزد نعره بر شتاب که شد زهره آسمان همچو آب
بخانه در افکند خود را بدام ز چرخ نهم بگذرد نیز نام
میان را ببست و بغل در گشاد دگر باره از دادگر کرد یاد
نشانا بن تیر و کمان بر دو دست بکام مر آن اژدها خواست بست
بتازید گردن بر آمیخت تن از آن شفتگی باز کرده دهن
بدم خانه را درکشید آنچنان که از خشم و زال و کیان شد نهان
همی خانه را در دم او نیز خاست جهاندار کامش برآورد راست
شد آن تیغ و زوبین تیر آبدار که در آهنین خانه گرد سوار
همی در گلوگاه بنباره تخت نفر هنرمند فیروزه بخت
وراچون دهانی کرد باز تو گفتی ز جان و دهن کرد باز
پس لشکر هندی آن انجمن همی بد دوان خانه اندر اهمن
همی برخش زد حب پرات تیر که تا بفکند خانه از دم مگر
توانا نبد او بباییست خویشتن شد آن آهن استوارش در کار بر
نه بیرون توان برد اندر حضن نه آنرا توانست خوردن ساختن
جهان پهلوان زاده نغز دست ز چرم و ز سوفار بکشاد دم
بکام گلو در زدش بی درنگ هزار و دو صد شصت تیر خدنگ
وز آنپس یکی گرز گران دست برد برآورد دندان او پست کرد
پس انگاه گردنش شمشیر تیز مر او را زبان و دهن ریز ریز
پس انگه ز راه گلوگاه دم همی نوک نیزه ز ده بر شکم
چنین با تن زورمندش نکار بیفکند و کردش دل و جان فگار
شده جوی خون همچو قلزم روان نشناور در انخون شد پهلوان
همه رنج من باز گردد بباد نباشد بمردی دلم نیز شاد
کمندی یلی زابلی نامدار سر اندر سر خانه گرد سوار
دگر بر سرآورد بخت از و گنج تاز سری سوی خانه بر انگیزدن
زد اندر کمرگاه او تیر چند کیانی کمان را بباز و فکند
پس انگه ز اندر خم خانه دست بدان تا بیابد بجایی نشست
چو تیز و سراینده آمد فراز از و باز بین کو نشاد باز
بدیدش جز انجانه کر خاره لکنت جدا کرد و آمد ز بالا بپست
بزد روی هم انگاه نغز آن بال کمان زاکنان گرز و زند ران

زدش آنچنان هر دو چشمش بتیر | که پرّند زخونش دو صد آبگیر | چو شد دیده او ز تیرش سیاه | شدش روز بر سر دو دیده سیاه

ازان پس بجنبید جایی دگر | نه پنهان و پیش و پس و خویش سر | تو گفتی که هرگز روان اندرو | نبود و بشد رفت از همه جنگجوی

جهان پهلوان با همه گرد جنگ | همی رخش رخشنده بپذر رنگ | همی گفت گیتی سراسر بسم | همی چشم مه را گره زد بدم

همی گرد برگرد او مید وید | چو پیدا رسیدم همی ناامید | چو پردخته رستم از جنگ او | بیفتاد و بر خاک زد رنگ او

دو روز و دو شب بازنامد بهوش | برو رخش رخشان نشست آنگو | سیوم روز چون اندر آمد ز خواب | پس از خوابش آمد بجوز دل شتاب

برخش اندر آمد جهان پهلوان | عنان را برانگیخت هر سو دوان | تهمتن بیامد همی گرد دشت | نکوه و تصحرا همی اندر گذشت

به تیر از هوا مرغ بفکند چند | جدا ماندش از بال گوران کمند | کز از دست بیتاره آن بوم و بر | تهی بود از بیش آن جانور

زخاشاک و خار آتشی برفروخت | پر و بال ایشان بر آتش بسوخت | چو پخته شد از هم بکند و بخورد | وزانجا بگه هر سوی ره ببرد

بهر دیده کاکیرا نماید رای | یکی دیدبان کرده بوده بپای | بدان تا چو آن بیهکلین جانور | بدریا درآوردی از آب سر

بعالمی

یکی آتش افروختندی بجای — میان تا همه مردم و مرغ و ماهی
سبک آگهی یافتندش از او — شدندی ازان جانور چاره جو
نتابنده زین چاره کش بود — شب آتش فشان بودی روز دود
چو بر دید مر پهلوان از دور — بهنگام تا تم نمانند سور

پر از دو خفتند از آتش تابناک — ز شادی خروشنده گشتند پاک
نبیره و دیده ز زخم نهیب — که اندر ز دریا بل نامور
بر آتش کرانه بر آن نامدار — نشست و بیامد ز دریا کنار
وز آن سوی دستان سام گزین — بجای اندر افتاد از زر و زین
همه جای مهالک روه بود و بجای — پراکنده بر تارک خویش خاک
ز شمشیر او نیز تا مرز سند — بنام آن شمشیر زن مرد چند
دل و مغز ایشان برآورده هوش — همی کرد زاری اندرون بر غم خروش
همی گفت دستان که ای رای پیر — جهان اندر و ما و زین شیر
زمین تا بدیدند شیر از نهیب — گرفتار گشتی بدام گزند
برامی و بدستان رسید آگهی — که آمد جهانجوی با فر و زیب
چو آمد برامی و بدستان خبر — که اندر ره و سیمنه نهیب
همی از ایشان برآمد خروش — دل و مغز ایشان برآمد بجیب
زرنج و شکیب سپه کاستند — ببینند تن را بیاراستند
همه زین و دستان بچید و نیک — بجوش اندرش نیز صد دست بر
چو آزاد و فرزند خود را ببرد — که زیر اندرش پخش تا خون چکید
بیاورد و بردی یکی تار موی — جهان از شگفتی پر از گفتگوی
چو بنیاد دیوی بموند زبند خورش — بیفتاد از جای و رفتش هوش
یکی کوه دیدند بسته تا سماک — سر و پاش آغشته در خون و خاک
صد و بیست گام پهنای او — دو صد پیچ پیچ و بالا بجای او
مر آنکس که از خشت بنهاده دید — ز بس هول جان تن زن زن بر دمید

که هرگز بدانگونه زان انجمن — ندیدند و بستند زاندر سخن
شگفتی بدان در سخن مانده اند — بد انجمن و دست آفرین خوانده اند
گرا بود باور که کوه بلند — بچاره زبن بر نتوانند کند
که را در دل آمد که این بیمناک — نتانند کس آوردن از اسکاک

گروانست هرگز که گردون بپای | درآورد شاید بمر و بی ورای | بفرمود پس رای پاکیزه رای | کشیدند انجای پرده سرای
وگر زو برآراست جشن بزرگ | زبهر جهان پهلوان سترگ | بیاورد چندان زر و خواسته | چو پیلان چو اسپان آراسته

همه از خسروانی کلاه و کمر
جز این گونه هدیه بی‌شمار
همه گوهر و سیم و دینار و زر
که هندوستان بند از دست دیو
[illegible]
پس از مردن هر چون که بگذشت چند
چو آن گونه و هندوستان و رای
نهادند سر سوی آباد شهر
[illegible] ساخت [illegible] زبان
پس پرده شاه هندوستان

هم از پهلوانی سنان و سپر
سراپرده [illegible]
نشاندند بر تارک نامور
[illegible] کیهان خدیو
گذارنده اید و آن گذارد سخن
[illegible] بنیاده [illegible]
بجنبند انجای پرده سرای
[illegible] سپهر
نهادند ورا نام بر پای ان
[illegible] گلستان

[illegible]
همیدون برمایه دستان سام
[illegible]
نشد زال و رستم در آنجا بگاه
[illegible] کوه [illegible]
بران کوه کندی ز زال سپاه
[illegible]
سر و زال و را بنگ و گلاب
[illegible]
برون اندر آمد از پرده آن خرد

که چون او نبردی بگیتی [illegible]
[illegible]
[illegible] سیم در پای او بخشند
[illegible] و ماه
همی چون چهل [illegible] کران
فراوان [illegible]
بر آنان که کندی [illegible] کور
[illegible]
چو [illegible] آن پهلوان [illegible]
که تا زال را با سپه [illegible]

برون آمد از پرده آن چرخ دو | که تا زال را با سپه بنگرد | چو برش نگر زال بگشاد چشم | بر سیمتن تاکه افتاد چشم
دلش مهربان گشت بر شیر نر | درآمد ز دل بر مهر سیر | که بگزید آنگونه دیده نبود | نه از دوالکان بر شنیده بود

نوذرکا

فسونگر یکی نامور دایه داشت | که او را به نیرنگ سرمایه داشت | بدو گفت کای دایه پرفسون | بهر کار باشی مرا رهنمون
فکندم بر این نامور مهر دل | که شیری ندیدم جز این دلگسل | بروز و دگر چاره کار من | تو باشی اندر این آرزو یار من

که بهتر ازین نیست پرورده بوم | به یزد و سوار اسپهان و روم | چه جلوه بی براوج گردون زنش | چو در رزم اندر آیم بر دشمنش
مرا باید اکنون بجان چنین | که از خسروان تنها زمین | بود جفت من آنکه بگزینمش | نکو جز ازو از خود نبینمش
ز خاور کنون تا در باختر | نبینم یکی زین سزاوارتر | ز شاهان گیتی کزین مهر اوست | نخواهم جز او هم بگر یار و دوست
بدو گفت دایه که ای ماه روی | خرد گیر گر بایدت آبروی | شکیبم از چندان و آرام و تاب | که در مهر بربایم آفتاب
ورا نیست جفتی به سالار کام | که گردون گردنده گردد رام | فریب روی نیکو خود اغماهوی | بدان گفت این زمان چاره جوی
همانگه بدرگاه رستم شتافت | سخن چون دل شاه دختر شنافت | نهفته چنین گفت با پرده دار | که با پیلتن رستم نامدار
یکی راز دارم که بستی نهان | اگر بشنود پهلوان جهان | همانا که رانش خبر اندرش | همه گفتهء من بگو اندرش
ز در پرده دار اندر آمد چو باد | خرامید بر پهلوان کرد یاد | بفرمود تا راه دادش جوان | چو دیدش پر افکند بر پهلوان
سبک خاک در بوسه زد بنده داد | بگفتار شیرین زبان برگشاد | که بهتر ز گوهر فروزان منی | زمینی به هند و بستان چون منی
بدست من اندر یکی گوهر است | نکوی فروزان ز نازک ترست | نبینم یکی سزاوار کس | نیم جز بدو را سزاوار بس

اگر زانکه خواهی بیارم برت | که بینم من اندر خور افسرت | ولیکن به پیمان که چون نگری | ز بهر بها کم کنی داوری
بدو گفت رستم که نزد من آر | فروزان یکی گوهر شاهوار | بجوییم همی او برای و گهر | یکی گوهر بس گرانمایه تر

بدو گفت کای گوهر بی بها	که گفتم کنون پیش تو شوهرا
دلش پر نوا افکند ناگاه مهر	نمود او به پیوند تو راه مهر

چنان دان که فرزند این دو جهان	که بر هند و قنوج فرمانروا
چنین گفت آن ماه هر دو جهان	ابا نامور شاه زابلستان

سر چون زنخ نو زنبق یاسمن	کند جفت انگشتری تو بدل
فرستادن من بنزدت ازین	ترا خواهد اندر جهان یار و دوست

کنون مهر او سوی تو یافت	دل بهر تو بودند تو حاصل
بهمن بگفت ای زن خوش زبان	بدل مهربان گشته اندر زمان

بدو گفت اکنون که از شاه چند	که داد است پیمان من خواه بند
ولیکن بجوید همی شاه سند	فروزنده اختر سکاه مند

چرا پرده بر یکدگر نیستیم	بگو دخترک دگر نیست
که با شرم و مستان و زن خطای	سپهبد ... ز تو بکمر
تو خواهی که این مهر را جفت نیست	که بود دگر باره مسکین کمر
دل ما ازین کار پرداختن	بود رای بی برای تو و جفت

پدید آن و اندکه جویست رای	بدو گفت کای مهتر رهنمای
بجویند راز واو گر کرد کار	شود راز این در جهان آشکار

زمن زینسو ... باید	کی دختری شاه را فرزند
ولیکن تو به چه داری پیام	سر بی ... فرخ نیا بنده

بدو گفت رستم که این نیست راز	ز من آنچه هر چه خواهی برست
بدو گفت کای زن تو کردم تمام	مکن تا نگه و کنون کار خام

زبان زو برون که گوهر چها	همه آبد او همت ...
چو بشنید دایه بدل شاد رای	بدو گفت کای ... فرخنده

دل دختر شه چنان شاد گشت	تو گفتی ز هر بند آزاد گشت
که بر گوهر بد گشته شهری بها	سپهبد ... سیب

بدو گفت داد این زبان بک	دراند خود نیست کران
نخواهد ز تو دختر شاهی	فروزان کند اختر شاهی

چنان پهلوان زاده نیکزاد	مرا خواند نزد و نو پیغام داد
ز گفتار او شادمان گشت رای	بدو گفت برس که گر از خدای

کرانه باد

که از تخمهٔ کیان رستم نامدار — زمن دخترم را بود خواستار
چنین است با دخت پیمان من — که در جفت با او نگویم سخن
بود جفت او هر که آید پسند — نه زو هیچ کس کی کو بود ارجمند
اگر شوق رستم شود دخترم — فروزان شود بر سپهر اخترم

نشستند پر راز و پیمان دار — کنون دخترم بر رستم سپار
نیاید درنگ از شود روز و شب — مبادا که گردد پشیمان ازین
چو دختر که گردد فرخ جفت بود — نخستین خبر شیر بیدار کوه
چو بشنید دایه زمین بوس داد — پشیمان بر دختر او جوان
چنین گفت کای با هنر نیکنام — که گشتی زن پور دستان سام
بسنود آن نیک تدبیر گون — ازین درد آزاد خواهم کنون
بگوی از زبان او به رنگ و زر — زمن هست با رستم نامور
ز بس شادمانی بر مهربان — ز جانش گراغن جوان از عوان
جهان خطه و دختر چو مهتاب بود — دهان زن چاره گر گو
سپهبد ز خورشید خنجر و روی — بدو گفت دایه و با بهمن بگوی
بشد دایه و با بهمن بگفت — شنیدن زنان رو چو گلبن شکفت
چنین گفت اگر زانکه فرمایم — ز دل رنج و تیمار بردار هم
همه راست بنمود یک یک نهفت — بخود در شکیبا بر دو ارش
بدو گفت کاکنون نیست او را بیار — که بهمن نامه را خواستار
اگر بیم ور گر امید چو نم — ز رستم بر آمد به پیش نشست
بیاید همی کن ازین باز کار — بیابید بیرنج و ... آن نامدار
سپهبد بیاراستش چون بهشت — و یا در چمن بلبل اندر بهشت
بیاراستش از زر تنب از تنگ — که خود بود در آرزو بکار
چو بنشست بر پهلو آزاده بود — بفرمود پیوست دختر نشسته
چو چشم بهمن آتش ادفن — پدیدار آن ماه و سرو تناور

تو گفتی که گنجیست آراسته — و یا نوبهاریست نو خاسته
بپوشید یاقوت خوش ساکنش — بپوشید گیسوی چون عنبرش
ببوسید جان ها و لش گشت شاد — همان دایه را خبر بسیار داد
عنان تاب شد سوی زابلستان — گذر کرد بر شهر کابلستان

بدان ماه رخ زابلی پیلتن / بزابلستان برد با خویشتن
همه بالش و ... با نثار / زر و دیبه و گوهر شاهوار

بجز جاو شهری که اندر فراز / دو ویدند بر ما کان بی نیاز
ز بهمنده در زابلستان رسید / تو گفتی بخرم گلستان رسید

چنان پیش کرد و ارسنه [illegible] / ازان شادمان شد که [illegible]
بیامد پس پیش ده رود ابشار / [illegible]
سپهبد چنین ... سر را بجای / بر و بازوی [illegible] آرای او
پس آنگه بدان دختر [illegible] فراز / [illegible]
بر آفرین کرد [illegible] / برو داد از گنج بسیار چیز
چنین گفت کو بنده را [illegible] سخن / [illegible]
دو ویدند بین [illegible] / که بوری نژاد او به [illegible]
چو فرزند را دید [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / مر او را فرامرز بل کرد نام

[illegible] زابلستان / [illegible]
نظر چون بر افکند بر پیلتن / [illegible]
از آن گنج و ما [illegible] / [illegible]
بوسید و دو ایا دست و پای / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که پور از آید زان تو [illegible] / [illegible]
[illegible] مهتران / [illegible]
مر او را بر دو ز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

زنادی فرزنده سام / بسی مال بخشید بر هر غلام
کز اکندان زشت ... پیاده هند / همید انشت سی سال تا هر ... سیند
زبهر خورش ... بوم او / نهادند نگیره سوی او
بهمید سپاهان بود هفتاد سال / دو وودام ... خیره زان ...

چنین گفت گوینده مرد کهن / گز استاد این قصه راند سخن
از ایران و توران بجا جنین / دو وودام و فرزندگان زمین
بهفتاد و سال از زمین دست و خون / بخوردند و بودند شادان کنون
چو هردام وهر دو بره کام راند / ازان پس منش ... دهان نام

بپایان رسید اینچنین داستان
شنو بعد ازین قصهٔ راستان

آمدن بزرگان نزد کاوس شاه و سخن گفتن در کار مازندران

چو کاوس بگرفت گاه پدر
مر او را جهان بنده شد سربسر

زهر گونه گنج آگنده بود
جهان سربسر پیش او بنده بود

هم از طوق و از تخت و از گوشوار
همان تاج زرین برجد نگار

همان تازی اسپان آگنده یال
بگیتی ندانست کس را همال

چنان بد که در گلشن زرنگار
همیخورد روزی می خوشگوار

یکی تخت زرین بلورینش پایه
نشسته برو بر جهان کدخدای

ابا پهلوانان ایران بهم
همی رای زد بر شاه بر بیش و کم

چو رامشگری دیو زی پرده دار
بیامد که خواهد بر شاه بار

چنین گفت کز شهر مازندران
یکی خوش نوازم ز رامشگران

اگر در خورم بندگی شاه را
کشائیم بر تخت او راه را

برفت از در پرده سالار بار
بیامد خرامان بر شهریار

بگفتش که رامشگری بر در است
ابا بربط و نغز رامشگر است

چنین گفت کاندر جهان [illegible]
[illegible]
همیشه [illegible]
[illegible]

بفرمود تا پیش او خواندند / بر رود سازانش بنشاندند
که مازندران شهر ما باد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
همیشه گیا رسته از طرف جوی / همه سال هر جای رنگست و بوی
دی و بهمن و آذر و فوردین / همیشه پر از لاله بینی زمین
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته
چو کاوس بشنید از او این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
چنین گفت با سرفرازان رزم / که ما دل نهادیم یکسر به بزم
وگر کاهلی پیشه گیرد جوان / بماند تنش پست و تیره روان
فزون بایدم نیز زایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
همه رو ترشنند و بر چین بروی / کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
اگر شهریار اینچنینها که گفت / بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او بود دیو و پری
فریدون پر دانش و پرفسون / همین آرزو را نه بد رهنمون
نکردند ایشان مر این چاره را / نباید همی جنگ مر باره را
بدین چاره باید کنون دست آخت / نهانی یکی چاره نو بساخت
چنین گفت طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
هیونی تگاور بر زال سام / بباید فرستاد و داد این پیام
بگوی تو با شاه کاوس کی / که بر خیره کاری مکن تو پی
که این بر ز اهرمن داد بانز / وگر نه برآمد نشیب و فراز
دونده همی تاخت تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که از دانش اندازه نتوان گرفت
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست / بپیچیدش اهرمن از راه راست
همه رنج بی گنج بگزایدش / همی کاو مازندران بایدش

برآورد مازندرانی سرود / به بربط چو بایست برساخت رود
که در گلستانش همیشه گل است / بکوه اندرون لاله و سنبل است
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
گلابست گویی بجویش روان / همه شاد گردد ز بویش روان
همه ساله خندان لب جویبار / بهر جای باز شکاری بکار
بتان پرستنده با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر
دل رزمجویش ببست اندران / که لشکر کشد سوی مازندران
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسودن کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم به فر و به بخت و نژاد
سخن چون بگوش بزرگان رسید / ازیشان کس این رای فرخ ندید
کسی راست پاسخ نیارست داد / غمی شد دل و لب پر از باد [illegible]
بآواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
ز ما و ز ایران برآید هلاک / نماند ازین بوم و بر آب و خاک
ز مازندران یاد هرگز نکرد / نجست از دلیری ز دیوان نبرد
اگر شاه دیدی بدون این بدی / بمردی و نام و بگنج و گهر
منوچهر کردی برین بر نشست / نکردی برین همت خویش پست
یکی چاره باید نمودن برین / که این بد بگردد ز ایران زمین
مر این بند را چاره اکنون یکیست / لب از بیم این کار دشوار نیست
که گر پیک داری اکنون هیوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
که آخر پشیمانی آری ز وی / بباید کنون تیز برگاشت روی
سخنها ز هر گونه برساختند / هیونی تگاور برون تاختند
چنین گفت از نامداران پیام / که ای با گهر نامور پور سام
برین کار اگر تو نه بندی کمر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
بدانچه نیاکانش ز ایشان بدان / نخواهد همی بود همداستان
اگر هیچ سرخاری آید بدان / سپهبد همی زود خواهد شدن

همه رنج تو داد او خواهد بیاد / گر آغاز بردی تو بر کیقباد
ابر رستم سیر ناخورده شیر / میان را ببستی چو شیر دلیر

کنون اینهمه باد شد پیش او / بپیچید جان بداندیش اوی
چو بشنید دستان بپیچید سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت

همیگفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
سخن زین جهاندیدگان نشنوی / شب تیره با رای خود ننغنوی

کسی کو بود در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال خورشید و ماه
وزین رنج آسان کند بر دلم / از اندیشه شاه دل بگسلم

نباشد شگفت ار بمن بگرود / شوم خسته گر پند من نشنود
که ماندست از تیغ او در جهان / بلرزید یکسر کهان و مهان

وز اندیشه تیغ او در جهان / بباید سخن گفت او را نهان
نه از من بپیچد جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین

شوم کو کویمش هرچه اندر بند / زمن گر پذیرد بود سودمند
و گر تیز گردد گنا دست راه / تهمتن هم ایدر بود با سپاه

پراندیشه بود آنش اندر باز / چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه

خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / بهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان بنزدیک ایران بسیج / درفش همایونش آمد پدید

بدیره شدندش سران سپاه / سری کو کشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد بتنگ / پیاده شدندش همه بیدرنگ

بدو سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با وی همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز

ز بهر بزرگان ایران زمین / برآسایش این رنج کردی گزین
همه سربسر بنده خواه توایم / ستوده بفر و کلاه توایم

ابا نامداران چنین گفت زال / که هرکس که او را افزون بود سال
همه بند پیمانش آید بیاد / از آن پس که بد چرخ گردان فراز

نشاید که کیسر بم ازبند باز / که از بند مانیست خود بی نیاز
ز بند خرد بگذرد گر بترس / پشیمانی آرد ز گیتی برش

بآواز گفتند ما با تو ایم / ز تو بگذرد بند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند

همیرفت پیش اندرون زال زر / بسان بزرگان بزرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام / نشسته بر اورنگ بر شادکام

بکش کرده دست و برافکنده پست / همیرفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز ز مهتر اندر جهان

چو تخت تو بشنید و افسر بدید / نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
همه سال پیروز با دی و شاد / دلت پر ز دانش سرت پر ز داد

بوی جاودان شاه و از ایران زمین / ز جان آفرین بر تو باد آفرین
سرت سبز باد و تن و جان درست / مبادت کیانی کمرگاه سست

شه نام پرداز بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
به پرسیدش از رنج راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز

چنین گفت مر شاه را زال زر / که تو شه بزی شاد و پیروزگر
همه سال و من تخت نو خواند / برافراشته سر به بخت تو اند

ازاینپس یکی داستان برگشاد / سخنهای بایسته را کن بیاد
چنین گفت کای پادشاه جهان / سرافراز تاجی و تخت مهان

شنیدم یکی نو سخن ای گران / که شه دارد آهنگ مازندران
سخن گویم ار بشنود شهریار / بر او کی هنر آموزگار

گر آزادی سرخوبی و مهتریست / ز رادی فزونی و هم مهتریست
همه سال خرم ز کردار خود / ببنده بده مردم هر کار خود

جوانی خردمند برتر منش / بگیتی ز کس نشنود سرزنش
به پیش کیش پیش یزدان پاک / ز کردار بد بشنود شرم و باک

نو گفتی منوچهر باز آمدست / بتاج اندرون سرفراز آمدست

زهر بر دیاری سر مرد مست … بنا بر دو باران بباید گریست
خردمند بر روز با جنگ سنگ … به نیک و بد خود شناسد درنگ
بهوش و باندیشه و سنگ و رای … درآرد زمین و زمانه بپای
یکی پند دیگر بگویم ترا … ز دل تیرگیها بشویم ترا
ترا باد خوبی و شادی و کام … زگیتی بنیکی برآورده نام
ز تو پیشتر پادشا بوده اند … که این راه هرگز نپیموده اند
که بر سر مرا روز چندی گذشت … سپهر از بر خاک چندی بگشت
منوچهر شد زین جهان فراخ … وزو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان روز با نوذر و کیقباد … چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران … نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگرست … طلسمست و از بند جادو درست
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد … مده گنج و زر و درم را بباد
مر آن را بشمشیر نتوان شکست … بگنج و بافسون نیاید بدست
همایون ندارد کس آن جادوان … وز ایدر کنون رای رفتن مگیر
اگر کس توانستی این کار کرد … بگنج و برنج و بمردان مرد
منوچهر کردی مر آن راه سر … بفر و بگنج و بنام و گهر
نکردند این کار را دست بر … بزرگان و شاهان با گنج و گرز
سپه را بدان سو نباید کشید … ز شاهان کس این رای هرگز ندید
گر این نامداران ترا کهترند … چنین بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار … ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود … نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز … کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم … فزونست مردی و فر و حشم
همان از منوچهر و از کیقباد … که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزونترست … جهان زیر شمشیر تیزم درست
چو بر داشتی شد گشاده جهان … بر آیین چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایک بدام آورم … گر این شمشیر و جام آورم
اگر کین نمایم بمازندران … وگر بر نهم ساز و باژ گران
چنان خوار و زار اند در چشم من … چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی … کز ایشان شود در و گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش … نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست … سر نره دیوان شکار منست
گر آیدون نگیارم نباشی بجنگ … مغفر مابی بکار کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن … ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم … بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی یا ستم … برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل پرداختم … سخن هر چه بایستم انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان نهفت … نه چشم و زبان کس بسوزن …
بپرهیزم کس نخست از نیاز … جهانجوی از بد نیابد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد … مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش … بتو باد روشن دل و دین و کیش
سبک شاه را زال بدرود کرد … دل از رفتنش پر غم و درد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه … شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو … چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گفت گیو از خدای … همی خواهم آنگو بود رهنمای
بجایی که کاوس شد دسترس … نباشد ندارم مراد از کسی
ز تو دور باد آز و گرد نیاز … مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و آید بهم … خبر ز آفرینت سخن …
دل آن کرد کار جهان آفرین … بتو داد امید ایران زمین
ز بهر گوان رنج برداشتی … چنین راه دشوار بگذاشتی

کنون چاره ما بهمت تو بس | بجز پهلوان نیست فریادرس
چنان گفت دستان که داناش گفت | بتقدیر او راه تبدیل نیست

شما گوش دارید فرمان شاه | وزانیست بی شک رضای اله
امیدم چنانست کز بی نیاز | که بینم شما را همه شاد باز

بگفت این و بگرفت شان در کنار | ره سیستان را بیارست کار
سراسر گرفتندش اندر کنار | ره سیستان را برآراست کار

چو زال سپهبد ز پهلو برفت | دمادم سپه روی بنهاد و تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه | کشیدن سپه سر نهادن براه

چو شب روز شد شاه کنداوران | نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین | کلید در گنج و تاج و نگین

بدو گفت اگر دشمن آید پدید | ترا تیغ کینه بباید کشید

رفتن کاوس بشهر مازندران از راه هفتخوان

ز هر بد بزال و برستم پناه | که پشت و پناهند در پای گاه
دگر روز برخاست آواز کوس | سپه را همی راند گودرز و طوس

همی رفت کاوس لشکر فروز | بزد خیمه در پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب | بدانجایگه ساخت آرام و خواب

کجا جای دیوان دژخیم بود | بدانجایگه مرغ را بیم بود
بگسترد زربفت و رهش سار | هوا پر ز بوی می خوشگوار

همه پهلوانان فرخنده پی | نشستند بر تخت کاوس کی
زمین پرنگار از پی میش سار | ز زر کرده بر زر تابان نگار

همه شب همی مجلس آراستند | بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند | کمر بسته و با کلاه آمدند

بفرمود پس گیو را شهریار | دو باره گزیدن ز لشکر هزار
کسی کو بگراید بگرز گران | کشاینده شهر مازندران

هر آنکس که بینی ز پیر و جوان | چنان کن که او را نماند روان
زمین هرچه آباد بینی بسوز | شب آور هم آنجا که باشی بروز

چنین تا بدیوان رسد آگهی | زمین کن ز جادو سراسر تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو | ز لشکر گزین کرد مردان نیو

ببندد تا در شهر مازندران | ببازید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار | ندیدند از تیغ او زینهار

همی کرد غارت همی سوخت شهر | بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید | که از خرمی نزد او بهره دید

بهر کوی و برزن فزون از هزار | پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زرین بستر با کلاه | بچهره بکردار تابنده ماه

بهر جای گنجی پراکنده زر | بیک جای دینار و جای گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای | بهشتست گویی همیدون بجای

بکاوس بردند ازان آگهی | بدان خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت | که مازندران را بهشتست جفت

همه شهر گویی مگر بتکده است | ز دیبای چین برگل آمیخته است
بتان بهشتند گویی درست | بگلنار رخسار و رضوان سرشت

چو یک هفته بگذشت ایرانیان | ز غارت کشادند یکیک میان
خبر شد بر شاه مازندران | دلش گشت پر درد و سر شد گران

ز دیوان یکی پیش سرهنجه بود | که جان و دلش زین سبب رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید | چنان رو که بر چرخ گردنده شید

بگویش که آمد بمازندران | بغارت از ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس لشکر بزور | ز لشکر یکی جنگ سازان نو

کنون گر نباشی تو فریادرس | نه بینی ز مازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت | بر دیو پیغام شه برد و گفت

بیامد بنزدیک آن سرفراز | بگفت آنچه بشنید از آن جنگیار
سراسر بگفت آنکه نه گفته بود | همان نیز از آنکه بر آشفته بود

چنین داد پاسخ که دیو سپید … که از روزگاران مشو ناامید
بیاییم کنون با سپاهی گران … به برم پی او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه … جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان … همه روشنایش گشته نهان
یکی خیمه برزد ز دود و قار … سیه شد جهان چشمها گشت تار

تاریک شدن چشم کاوس از جادوی دیو سفید

وز ایشان فراوان تبه گرد نیز … نیوژاز بر تخت تابنده چیز
چو بگذشت شب روز نزدیک شد … جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم … سر نامداران از و پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه … بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر … جوان دولت نیز برگشت پیر
همه داستان یاد باید گرفت … که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج … که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسختی چو یک هفته اید کشید … بدیدار از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید … که ای شاه بی بر بکردار بید
همه برتری را بیاراستی … چراگاه مازندران خواستی
همی نیروی خویش چون پیل مست … بدیدی و کس را ندادی تو دست
تو با تاج بر تخت بشکفتنی … خرد را بر نیکو نفس …
کنون گنج اندر خور کار نیست … دلت یافت از آرزو ها که جست
ازان نره دیوان خنجر گذار … گزین کرد جنگی ده و دو هزار
با ایرانیان بر نگهدار کرد … سر سرکشان بر ز تیمار کرد
خورش دادشان اندکی جان فزود … بدان تا بسختی گذارند …
وزان پس همه گنج شاه و سپاه … چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
سپرد آنچه دید از گران مایگان … بارژنگ سالار مازندران
بر شاه بر گفت او را بگوی … کز اهرمن اکنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران و شاه … نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن نکردم برو بر نهیب … بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش … کسی تیز ننهد بر آن کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی … بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته … اسیران اسپان آراسته
ازان پس جهانجوی خسته جگر … برون کرد گردی چو …

فرستادن کاوس قاصد نزد رستم بزابل

سوی زابلستان فرستاد زود … به نزدیک دستان و رستم درود
بگفتا که بر من بد آمد ز بخت … بگرداند آمد سر تاج و تخت
در گنج و آن لشکر نامدار … بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان به پیلان سپرد … تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم خیره شد و تیره بخت … نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنم … همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آیدم … همی از جگر سرد باد آیدم
نبودم بفرمان تو هوشمند … ز کمی خرد بر من آمد گزند
اگر تو نه بندی برین در میان … همه سود را مایه آید زیان
چو بوینده نزدیک دستان رسید … بگفت آنچه دانست گفت و شنید
چو بشنید بر تن بدرید پوست … ز دشمن نهان داشت آنهم ز دوست
برو تنگ شد دل ازان بود و نهاد بد … کز آن بر زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام … که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم … و گر تخت را خویشتن …
که شاه جهان در دم اژدهاست … بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین … بخواهی به تیغ جهانبخش کین
هماناکه از بهر این روزگار … ترا پرورانید پروردگار
نشاید برین کار اهرمنی … که آسایش آری اگر دم زنی

[illegible]

بلحاجه

برت را به ببر بیان سخت کن سر از خواب اندیشه پردخت کن بران سر که جنبش سنانت بدید که گوید که زان پس روانش امید
اگر جنگ دیو یا کنی خون شود ز آواز تو کوه هامون شود نیامد که از ننگ دیو سپید بجان آز دارند هرگز امید
همان گردن شاه مازندران همه مهره بشکن بگرز گران چنان داد پاسخ رستم که راه درازست و من چون شوم کینه خواه
ازین پادشاهی بدان گفت زال دو راهست هر دو برنج و وبال یکی دیر باز انکه کاوس رفت دو دیگر که بالاش باشد دو هفت
همه پر ز شیرست و تیره زدها گز و بیل جستن نیابد رها پر از شیر و دیوست و پر تیرگی بماند بدو چشمت از خیرگی
برستم چنین گفت دستان سام همانا که گردی بدین نیک کام تو کوتاه بگزین شگفتی ببین که یار تو باشد جهان آفرین
اگر چه برنجست هم بگذرد پی رخش فرخ ورا بسپرد شب تیره تا برکند روز چاک نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو بر و بازو و چنگ و گوپال تو وگر هوش تو نیز بر دست دیو رساند بیزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن یاد داشت کجا چونکه آمد بباید گذاشت نخواهد همی ماند ایدر کسی بخوانند اگر چند باشی بسی
کسی کو جهان را بنام بلند بگوید بر فتن نباشد نژند چنین گفت رستم بفرخ پدر که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای بزرگان پیشین ندارند رای همان از تن خویش نادیده سیر نیامد کسی پیش غرنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر نخواهم بجز دادگر دستگیر تن و جان فدای سپهبد کنم طلسم همه جادوان بشکنم
هر انکس که زنده است از ایرانیان بیارم ببندم کمر بر میان نه از ننگ مانم نه دیو سپید نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
سر و مغز اولاد را زیر پای پی رخش بسپرده زین بازجای بنام جهان آفرین یک خدای که رستم نگرداند از رخش پای
نگر دست از ننگ بسته چو سنگ فگنده بگردن پس پالهنگ بپوشید ببر و برآورد یال برو آفرین خواند بسیار زال
که کامت بگیتی فزاینده باد تن دشمنانت گدازنده باد همیشه بهر جای گسترده نام نهاده بر چرخ رخش تو گام
ز اشت یزدان ترا داد باد سر دشمنانت نگونسار باد چو پیلی بر رخش اندر آورد پای ز رخش نیک جای و دل هم بجای
بیامد پر از آب رودابه روی همی زار بگریست دستان بروی چنین گفت رودابه با ماهرو برستم که داری سوی راه رو
مرا در غم خود گذاری همی به یزدان چه امید داری همی بدو گفت کای مادر نیکخوی نه بگزینم این راه بر آرزوی
چنین آمدم بخشش روزگار تو جان و تن من بزنهار دار به پدرود کردنش رفتند پیش که دانست کش باز بینند بیش
زمانه برین هم همی بگذرد دم مرد دانا همی بشمرد هر انروز کز تو اندر گذشت بران به که زو گیتی آباد گشت
برون رفت آن پهلو از نیمروز ز پیش پدر گرد گیتی فروز

جنگ رخش رستم با شیر در خوان اول

دو روزه بیک روز بگذاشتی شب تیره را روز پنداشتی بر انسان پی رخش ببرید راه نتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست و آمد بشور یکی دشت پیش آمدش پر ز گور یکی رخش را تیز بنمود ران تن گور شد با تک او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار نیامد ازو دام و دد زینهار کمند کیانی بینداخت چیر بخم اندر آورد گوری دلیر

ازان پس که بی نوو بیجا نکرد بران آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت ازو استخوان همی بود دیگ و همی بود خوان
لگام از سر اسپ برداشت خوار چرا داد و بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت در بیم را جای ایمن شناخت
در آن نیستان بیشهٔ شیر بود که پیلی نیارست ازان نی درود
چو یکپاس بگذشت درنده شیر بپیش کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید براو یکی اسپ آشفته دید

کشتن رخش رستم شیر را

نخست اسپ را گفت باید شکست چو خواهم خود آید سوارم بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان چو آتش بجوشید رخش آنزمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش همان تیز دندان بپشت اندرش
همی زد ابر خاک تا پاره کرد ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت با رخش کای هوشیار که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در دست او من این ببر و این آلت جنگجوی
چگونه کشیدم بمازندران کمند و کمان زین و گرز گران
چرا نامدی سوی من با خروش خروش توام چون رسیدی بگوش
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر کو نام برداز و شیر دلیر
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر همی رفت بایست بر خیره خیر
تن اسپ گویا زبان سوار ز گرمی و تشنگی شد نزار
پیاده شد از اسپ و ژوپین بدست همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره کردن رهی سوی آسمان کرد رو آگهی
چنین گفت کای داور دادگر همه رنج و سختی تو آری بسر
گرایدونکه خشنودی از رنج من بدان گیتی آگنده کن گنج من
بپویم بسی تا مگر کردگار دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیانرا ز چنگال دیو کشاید بی آزار کیهان خدیو
گنهکار و افگندگان توایم پرستنده و بندگان توایم
تن پیلوارش چنین گفته شد ز تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بران گرم خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین بپیمود پیش تهمتن زمین
بزور جهاندار بر جای خاست بدل گفت آبشخور این کجاست

همانگه ببخشایش کردگار
فراز آمد رستم اندر آن روزگار
بغرم دلیر شیر بر دار آن
بزور جهاندار بر جای خاست

بشد در پی میش تیغی بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ

کشتن رستم اژدها را، خوان سیوم

بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرفراز انجا رسید / نهفتن سوی آسمان کرد روی / همیگفت کای داور راستگوی

تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی ستمدیده را یاورم / هر آنکس که از دادگر یکخدای / بپیچد ندارد خرد را بجای

بر این چشمه جای پی میش نیست / همین دشت غرم مرا خویش نیست / بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن

بر آن غرم بر آفرین خواند چند / که از چرخ گردان مبادت گزند / گیاهی که در دشت تو سبز باد / مباد از تو بر دل یوز باد

ترا هر که بازو به تیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان / که زنده شد از تو گو پیلتن / وگرنه پر اندیشه بود از کفن

که از سینه اژدهای بزرگ / برفتی و ماندی بچنگال گرگ / شده پاره پاره کنان در کفن / ز رستم بدشمن رسیده نشان

زبانش چو پرداخته شد ز آفرین / ز رخش تکاور جدا کرد زین / همه تن بشستش در آن آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک

چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / کمربست و ترکش پر از تیر کرد / بیفکند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو پای و چرم و میان

چو خورشید تیز آتشی برفروخت / برآورد از آب و بر آتش بسوخت / ببر دخت از آتش بخوردن گرفت / بچنگ استخوانش سر زدن گرفت

سوی چشمه روشن آمد به آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب / پس آنگه برخش سرافراز گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت

اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی / بخفت و برآسود و بکشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها / بدانجا که بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش بر و دیو راه

چو آمد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی اسب آشفته دید / پر اندیشه شد تا چه آمد پدید / که آرد بدینجا که آرمید

نیارست کردن کس آنجا گذر / ز پیلان و دیوان و از شیر نر / همان نیز کامد نیابد رها / ز چنگ بد اندیش نر اژدها

سوی رخش رخشنده بنهاد روی / روان اسب شد نزد دیهیم جوی / همی کوفت بر خاک روینه سم / همی کوفت سم بر فشانده دم

تهمتن چو از خواب بیدار شد / تگرد و بر ز پیکار شد / نگه کرد و بیابان یکی بنگرید / بجز تیرگی هیچ تیره ندید

ابا رخش با خیره پیکار شد / ازان کو نه خفته بیدار شد / دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آمد همانگه برون

ببالین رستم سر آورد رخش / همیکند خاک و همیکرد پخش / دگر باره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخسارگان کرد زرد

بیابان سراسر همی بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید / بر آن مهربان رخش بیدار گفت / که تاریک شد شب نخواهی بخفت

سرم را همی بازداری ز خواب / ز بیداری من گرفتی شتاب / گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران / کشم ترک و شمشیر و گرز گران / ترا گفتم ار شیر آید بجنگ / ز بهر تو آرم من او را بچنگ

نگفتم که امشب بمن بر شتاب / همی باش تا من بخسپم ز خواب / سیوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت جوشن برش

بغرید آن اژدهای دژم / همی آتش افروختی او بدم / چراگاه بگذاشت رخش از نهان / نیارست رفتن بر پهلوان

دلش زان نگفتی بد و بیم بود / کش از رستم اندیشه ها بیم بود / چو از مهر مهتر دلش نارسید / چو با دودمان سوی رستم رسید

خروشید و جوشید برکند خاک | ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش | براشفت بر باره دستکش

چنان ساخت روشن جهان آفرین | که پنهان نشد اژدها بر زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید | سبک تیغ تیز از میان برکشید

بدان اژدها گفت بر گوی نام | کزین پس نبینی بگیتی تو کام
نباید که بی نام بر دست من | روانت برآید ز تاریک تن

بغرید برسان ابر بهار | زمین کرد پر آتش کارزار
چنین گفت دژخیم نر اژدها | که از چنگ من کس نیابد رها

صد اندر صد این دشت جای منست | بلند آسمانش هوای منست
نیارد گذشتن بسر بر عقاب | ستاره نه بیند زمینش بخواب

برستم چنین گفت نام تو چیست | که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم | ز دستان و از سام و از نیرمم

بتنها یکی نامور لشکرم | برخش دلاور جهان بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها | نیابد بانجام هم زو رها

بر انسان برآویخته پیلتن | تو گفتی که بر رستم آمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش | کز آنسان برآویخت با تاجبخش

بمالید گوش و برآمد شگفت | بدندان بکند اژدها را ز کفت
بدرید چرمش بدانگونه شیر | در و خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش | فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر تنش ناپدید | یکی چشمه خون از او بردمید

چو رستم ازان اژدهای دژم | بدان هیکل تیره آن نره دم
نگه کرد وان سهم او را بدید | یکی چشمه جیحون از او بر...

به یزدان چنین گفت کای دادگر | تو دادی مرا دانش و داد و فر
که پیشم چه دیو و چه شیر و پلنگ | بیابان و دریا و کام نهنگ

بماندش بسیار کرد او گریست | چو خشم آورم پیش خشمم یکیست
بیابان همه زیر او و بد باک | دوان خون گرم از بر ...

نشست از بر چشمهٔ فرخ پی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی سبزه طنبور بود / بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آن را به بر در گرفت / بزد رود و آوا هم اندر گرفت
که آوازه بدنشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است

همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با دیو نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل مرغزار / نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان نغمهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / و گرچند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن به یزدان نیایش گرفت / بر و آفرین بر ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمن است / نهفته برنگ اندر آهرمن است
یکی جام می بر کف او نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه برگشت جادو بچهر
روانش کجا تاب ستایش نداشت / زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بدانگونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر از رنگ نیرنگ دارد به بند
چو سنگرف موی و بر روی سیاه / بدیدار زشت و به تیره سیاه
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان را پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی / جهان جوی بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید / کز او در جهان روشنائی ندید

چوب زدن دشتبان رستم را و کندن رستم گوش او

شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گویی به بند اندر است / ستاره بخم کمند اندر است
وز آنجا سوی روشنائی رسید / زمین پرنیان دید و سر سبز خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود / نیازش به آسایش و خواب بود
بگسترد آنجامه بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب

عنان رخش را داد و بنهاد رو
[illegible]

برون کرد ببر بیان از برش
به آب اندرون غرقه بد مغفرش

لگام از سر اسپ برکرد خوار / رها کرد بر خوید و برگشت زار
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ بر خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی

ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان ازو مانده اندر شگفت
بر آن مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیر و جوان
بشد نزد او دشتبان با خروش / پر از خون بر و دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / بپلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر اهرمن است / وگر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود بکشت و برا…
مرا دید و برجست و یاوه نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از درد دل …
که تا بنگرد تا چه مرد است خود / ابا او ز بهر چه کرد است بد
همی گشت اولاد بر مرغزار / ابا نامداران ز بهر …
چو از دشتبان آن سخنها شنید / به نخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با نامور سرکشان / بدان سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد به تنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و رخشنده تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند پس یکبدیگر فراز / ابا یکبدیگر کشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بدین سو گذر / ره نره شیران پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر بر تو بند به پیشت …
همه نیزه و تیغ بار آورد / سرانرا سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دل و جان و خون …
بیامد بگوشت بهر انجمن / کمان و کمند گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش …
تو با این سپه پیش من راندی / همی گرد بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از پیش زین …
بیک زخم دو دو بیفگند خوار / بیک تن بدان آهنین مادرار
چو شیر اندر آمد میان رمه / بگشت آنکه بود از همه پیش …
سرانرا ز خمش بپای آورید / سوی بندشان تن ز آبی آورید
در و دشت شد پر ز گرد و سوار / پراکنده گشتند در کوه و غار

بهم بر زنی

همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی ببازو درون شست خم

رفتن رستم بجنگ اولاد در خوان پنجم

باولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمندی دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز

زاسپ اندر آمد دو دستش ببست / بپیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن / ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید / همان جای پولادغندی و بید
بجایی که بسته است کاوس شاه / کسی کین همی رانمود است راه
نمایی و پیدا کنی راستی / نیابی بدان اندرون کاستی
من آن تاج شاهی و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گر آید و نیکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغز ار ز خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من بپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه گفتی نشان
ز دیوان مازندران تن بتن / بگویم ترا هرچه پرسی ز من
ترا خانهٔ بید و دیو سپید / نمایم من این را که دادی نوید
بجایی که بسته است کاوس شاه / نمایم یکایک ترا شهر و راه
کنون تا بنزدیک کاوس کی / دو صد فرسخ آید نزاز بر پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد / بیابی ز یک راه دشوار و بد
میانش دو صد چاه ساری شگفت / بپیمایش اندازه باید گرفت
میان دو کوه است پر هول جای / نپرد بر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولادغندی سپهدار او / چو بید و چو سنجه نگهدار او
یکی کوه بینی مر او را بتن / بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنان شاخ و دست و عنان / گذارنده بر تیغ و گرز گران
چنین برز و بالا و این کارکرد / نه خوب است با دیو پیکار کرد
ازو بگذری سنگلاخ است و دشت / که آهو بر آن بر نیارد گذشت
کزان بگذری رود و آبست بر / که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان او / همه نره دیوان بفرمان او
وز آن روی بزگوش تا نرم پای / چه فرسنگ سیصد کشیده بپای
ز نرمکوش تا شهر مازندران / رهی زشت و فرسنگهای گران
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنهایی ار گرد آهنی / بسایی بسوهان آهرمنی
پراگنده در پادشاهی سوار / همانا که هست نهصد هزار
چنان لشکر با سلیح و درم / نه بینی یکی را از ایشان دژم

[illegible]

بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت اگر با منی راه جوی
ببینی تو از یک تن پیلتن / چو آید بران نامدار انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر / به تخت و بشمشیر و تیر و تبر
چو بندد پای و بر و بال من / بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب / عنانرا ندانند باز از رکیب
بدان هر کجا هست کاوس کی / کنون راه بردار بنمای پی
نیاسود در تیره شب تا بروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
از انجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / کز آتش برآمد ز چپ و ز راست
در شهر مازندرانست گفت / که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو پولاد وارژنگ و بید / همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندر سحاب / ستاره زده بر کشیده [illegible]
بران جایگه باشد ارژنگ دیو / که هزمان برآید خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد را بر درخت / ز بند کمندش بیاویخت سخت

کشتن رستم اولاد دیو را

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / جهانرا بیفزود فر و شکوه
بزین اندر افکند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
بر ارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد در آن لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه / که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش از آن سان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب / بیامد بر آن همچو آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر و برکنده ز تن / بینداخت آن سو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند آن یال او / بدرید دلشان ز کوپال او
نکردند یاد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت دیوان از آن انجمن
چو برگشت بر روز گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند در زیر سرو بلند

تهمتن

تهمتن ز اولاد پرسید راه / بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی / پیاده روان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که ما را سرآمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
همیگفت هر کس که کاوس شاه / ز بند گرانش شده جان تباه
خرد از سرش رفته و هوش و فر / درین گفت بودند با یکدگر
بیامد هم اندر زمان پیش او / یل دانش افروز و برخاشجوی
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز / سخن گفتش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان / همی رخش را کرد باید نهان
چو آمد بدیو سپید آگهی / که از رنگ شد روی گیتی تهی
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه نره دیوان شدند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
مگر یار باشدت یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
کنون بشنو ای گرد زرین کمر / همان منزل دیو پرخاشخر
گذر کرد باید بر هفت کوه / ز دیوان بهر جای کرده گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک / چنان چون شنیدیم پر بیم و باک
گذارش پر از نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید / کزو بند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اوی سالار و پشت و پناه
سپه را غم خود بر از تیره شد / مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید / بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مرد پزشک / که چون خون او را بسانی سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خوی خون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد / وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید
گر او پیل جنگی و چاره گرست / فراوان بگرد اندرش لشکرست
گرایدونکه پشت من آرد بخم / شما دیر مانید خوار و دژم
و گر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید و تخت / بیار آید آن خسروانی درخت
وز آنجایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گرد و گروه
بیامد چو نزدیک غارش رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
جهان چون که رفتن آید فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بدانگه تو پیروز باشی بجنگ / کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی
بر ایشان تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآمد بلند آفتاب
سر و پای اولاد محکم ببست / بخم کمند آنگهی بر نشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و بر گفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد / سرانرا بخنجر همی دور کرد
بنیروی او چون نبد تاب و توان / ز تیغش بماندند در بیم جان
نه استاد کس پیش او در بجنگ / نجستند با او یکی نام و ننگ
وز آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید

کشتن رستم دیو سفید را در خوان هفتم

بکردار دوزخ یکی جای دید / بر و بار از تیرگی ناپدید

زمانی همی بود در جنگ تیغ | نبد جای دیدار و جای گریغ
ازان تیرگی جای دیده ندید | زمانی در آن تیرگی ارسبد

چو مژگان بمالید و دیده بشست | در غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی غار دید | سراسر شده غار واز خار دید

برنگ شبه روی و چون شیر موی | جهان پر ز بالا و پهنای اوی
سفار اندرون دید رفته بخواب | بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب

بغرید غرنده چون پلنگ | چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
ازو شد دل پیلتن پر نهیب | بترسید کامد به تنگی نشیب

برآشفت برسان پیل ژیان | یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ببرید رستم ز بالای او | بینداخت یکران و یک پای او

برآویختند آن دو جنگی بهم | چو پیل سرفراز و شیر دژم
همی گوشت کند این ازان آن ازین | همی گل شد از خون سراسر زمین

بدل گفت رستم گر امروز جان | بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید | که از جان شیرین شدم ناامید

اراید و نکه از چنگ این اژدها | بریده تن و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر بمازندران | بماند به برم ز خارا میان

بزد دست و برداشتش نره شیر | بگردن برآورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان | چنان کز تن او برون کرد جان

فرو برد خنجر دلش بر درید | جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته دید | جهان همچو دریای خون گشته دید

چنان کشته شد جادوی بدنشان | بیامد برون پهلوان جهان
کشی واز میان آن کیانی کمر | برون کرد خفتان و جوشن ز بر

ز بهر نیایش سر و تن بشست | یکی پاک جایی پرستش بجست
ازان پس نهاد از بر خاک سر | چنین گفت با داور دادگر

ز هر بد توئی بندگان را پناه | تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانائیم دانی و فر و زور | همان کام آزادنش ازنمایه ور

تو بخشیدی ارنه ز خود خوارتر | نه بینم همی گیتی یکی زارتر
زداد تو یکذره مهری شود | ز فرت بشیری بپهری شود

کمی و فزونی و نیک اختری | بلندی و پستی و کند آوری
غم و اندوه و رنج و تیمار و درد | بهی و بزرگی تو بخشی بمرد

ز داد تو بینم همه هر چه هست | جز از تو کسی را بدین نیست دست
ستایش چو کرد آن یل سرفراز | بتن بر بپوشید هر کو نیاز

[illegible]

ماه نورالله

بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند
سوی شاه کاوس بنهاد سر / براولاد داد آن کشیده جگر

بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهانرا به تیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمندت همی بشکنم

بچیزی که دادی دلم را نوید / همی باز خواهد نوید امید
به پیمان شکستن نه اندر خوری / که شیرین زبانی و کی منظری

بدو گفت رستم که مازندران / سپارم بتو از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز

همی شاه مازندران را زگاه / بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو جادو هزاران هزار / بیفکند باید بخنجر نزار

پس آنگه مگر خاک را بسپرم / وگرنه زپیمان تو نگذرم
وزانسو دو چشم بزرگان براه / که کی باز گردد دل رنجخواه

به بهروزی از رزم آن دیو نر / به خنجر زچشمش جدا کرده سر
رسید انگهی نزد کاوس کی / که پهلوان شیر فرخنده پی

چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بهر کس بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد ازو شاه ازین بیش امید

ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چو فرمان چه از شاه پیروزگر
بدو آفرین کرد کاوس شاه / که بیتو مبادا سپاه و کلاه

بر آن نام کو چون تو فرزند زاد / نشاید بجز آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو فرخ‌تر است / که پیل هژبر افگنم کهتر است

مر آن خونش آور تو در چشم من / همان نیز بر چشم این انجمن
که تا باز بینیم دیدار تو / که بادا جهان آفرین یار تو

تهمتن دل دیو پیش آورید / ازو خون بچشمش نه اندر کشید
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد از تیرگی چشم خورشید گون

نهادند زیرش یکی تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا نامور رستم و مهتران

بدان سو فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
برانگونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی

بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراکنده در مرز مازندران

برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر آتش برافروختند / همه مرز یکسر همی سوختند

بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرد گناه
جهان چون سر اندر بپایی رسید / ز کشتن کنون سر بباید کشید

برستم چنین گفت کاوس کی / که ای گرد فرزانه نیک پی
بباید یکی مرد با هوش و هنگ / کجا باز دارد شتاب از درنگ

شو نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او بهال

فرستاد نامه بنزدیک او / بیفسرد ونش جان تاریک او

نامه کاوس کی نزد شاه مازندران

دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندرو زشت و خوب
چو مشکین زبان مرغ شیرین سخن / بقرطاس بر درفشاند از دهن

ز دریای فکرت برانگیخت موج / بکلک اندر آورد در فوج فوج
سر نامه نام خداوند داد / نگارنده آدم از خاک و باد

نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید

به نیک و به بد داد مان دستگاه / خداوند خورشید و تابنده ماه
مر این نامه از شاه ایران زمین / جهاندار و گردنکش و پاکدین

بنزد یکی شاه مازندران / که با دیو و جادو بود همسران
اگر دادگر باشی و پاکدین / ز هر کس نیابی جز از آفرین

وگر بد نهان باشی و بدکنش | ز چرخ بلند آیدت سرزنش
سزای گنه بین که یزدان چه کرد | ز دیو و ز جادو برآورد گرد
همانجا بمان تاج مازندران | درین بارگه آی چون کهتران
وگر گاه مازندران بایدت | مگر زین نشان کار بگشایدت
بخواند آن زمان شاه فرهاد را | گراینده گرز پولاد را
بدو گفت کین نامهٔ پندمند | ببر سوی آن دیو جسته زبند
بشهری کجاست پایان پدید | سواران پولاد خایان بدید
بدین شهر بد شاه مازندران | همانجا دلیران و گنداوران
پذیره شدندش با سپاه گران | دلیران و شیران مازندران
چنین گفت امروز مردانگی | جدا کرد باید ز دیوانگی
پذیره شدندش پر از چین بروی | سخنها برفت آنچه بد آرزوی
گرفت ایچ فرهاد را روی زرد | نیامد بدو رنگ بید از درد
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر | می و مشک بنداخته بر حریر
بدل گفت پنهان شو و آفتاب | شب آید بود جای آرام و خواب
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید | که شد کشته پولاد غندی و بید
چنین داد پاسخ که کاوس کی | که بر آب دریا شود تیز پی
بهرجا که در رزم بنهند روی | نماند به سنگ و نه رنگ و نه بوی
ز پیلان جنگی هزار و دویست | که با تو از آنگونه یک پیل نیست
چو بشنید فرهاد از و داوری | بلندی و تندی و گنداوری
بیامد بگفت آنچه دید و شنید | نهفته همه رازها بر درید
ز گفتار خیره نه پیچند روی | نیایم ز داد اندر و رنگ و بو
مرا آید برا و پیام | که تا برکشم تیغ تیز از نیام
شوم چون فرستاده در رزم او | بریزم که خون اندر آرم بجوی
پیغمبر توی هم تو پیل دلیر | بهرجا تو بودی سرافراز شیر
چنین گفت کین گفتن نابکار | نه خوب آید از مردم هوشیار
جهاندار گردا اگر باشدی | ز فرمان او کی گذر باشدی
کنون گر شدی آگه از روزگار | روان و خرد بودت آموزگار
چو با جنگ رستم نداری تو تاو | بده باز با کام ناکام ساو
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید | دلت کرد باید ز جان ناامید
گزین بزرگان ابر شهر بود | ز بیکاری و رنج بی بهره بود
چو از شاه بشنید فرهاد گرد | زمین را ببوسید و نامه ببرد
کسی را که بینی تو با ازدوال | لقبشان چنین بود بر ...
چو بشنید کز نزد کاوس شاه | فرستاده با نامه آمد ...
ز لشکر یکایک همه برگزید | از ایشان هنر خواست کا...
همه رستم آسا پلنگ آورید | سر هوشمندان بجنگ آورید
یکی دست بگرفت و بفشارد سخت | پی و استخوانها بیازارد ...
بپژمرد فرهاد و از زور شاه | ز کاوس بشنید از ...
چو آگه شد از رستم و کار دیو | بر از خون شدش ... خشم ...
ز رستم نخواهد جهان آرمید | نخواهد شدن نام او ...
چو آن نامهٔ شاه یکسر بخواند | دو دیده بخون دل ...
مرا پادشاهی از و برترست | هزارم هزاران فزون ...
بیارم یکی لشکر زیر فش | برآرم شما را سر از خواب خوش
از ایران برآرم یکی تیره خاک | بلندی ندانند باز از مغاک
بکوشید تا پاسخ نامه یافت | عنان سوی سالار ایران بتافت
چنین گفت کو ز آسمان برترست | ز خورشید بر گاه روشن ...
چنین گفت کاوس را سربلند | گزین ننگ بگذارم ...
یکی نامه باید چو برّنده تیغ | بنامی بگردار غرنده میغ
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه | که از تو فراز و نگین و کلاه
بفرمود تا رفت پیش دبیر | سر خامه را کرد پیکان تیر
اگر سر همی زین فزونی نهی | بفرمان گرامی ...

سرت را ابر نیزهٔ تیز بر
برآرم ز مازندران رستخیز

سپه با گروان دلیران بد
وزان پس گوان سر گروان بد
از ارژنگ سالار و دیو سپید
ز بید و ز پولاد غندی و بید
از این پیش ... دیو بد پیشگاه
نه ... ازان بارگاه
ز گفتار من روی ... چید بر
جهان ... پیش ...
جهاندار ... نخواند
همی گفت ... با او براند
چنین گفت کاوس کای ...
گزین ... جهاندار این انجمن
... جنگجوی
... از خشم روی
... و نیام ...
سر دیوان ... چنین ...
سر ... شکن

دار

وگرنه بجنگ تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه برکشم
روان بداندیش و دیو سپید / دهد کرگسانرا ز مغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افگند گرز گران / چو آمد بنزدیک مازندران
بشاه آگهی شد ز کاوس کی / فرستادن نامه افگند پی
فرستاده چون هژبر دژم / کمندی بفتراک بر ساخت خم
یکی زنده پیلست کوهی بتن / بزیر اندرش باره کام زن
چو بشنید سالار مازندران / ز دیوان گزین کرد چندین سران
بفرمود تا با نبیره شدند / هژبر ژیان را پذیره شدند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید / بره بر درختی کش شاخ دید
گرفتش همانگه دو شاخ درخت / زتندی مر آنرا بپیچید سخت
درخت از بن و بیخ برکند زود / که او را بتن در زمانی نبود
بکند و چو ژوبین بکف برگرفت / بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زیر شاخ آورید
تهمتن چو نزدیک ایشان رسید / فراوان بپرسید و گفت و شنید
یکی دست بگرفت و بفشاردش / همی آزمون را بیازاردش
بپرسید ازو رستم پیلتن / شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بفشرد چنگ / ببردش رگ از دست و از روی رنگ
بشد هوش از آن مرد و زور آزمای / ز بالای اسپ اندر آمد بپای
یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از کران تا کران
سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی / نکردی بجز جنگ چیز آرزوی
پذیره شدن را بر خویش خواند / ز مردیش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت پیش فرستاده شو / هنرها پدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر ز نم / ز چشم اندر آرد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / بپیش جهاندار شیر دلیر
بپرسید برسید چون پلنگ / دژم روی کرده بدو داد چنگ
بیفشرد چنگش سرفراز یل / نداز درد چنگش بکردار نیل
بپیچید و اندیشه از زور داشت / بمردی ز خورشید منشور داشت
بیفشرد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته / پی و پوست ناخن فرو ریخته
بیامد و بنمود و با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردی به از ساو نیست
بدو بدهیم از شهر مازندران / بخشیم بر کهتران و مهان
چنین رنج دشوار آسان کنیم / به آید که جان را هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان / بر شاه بر سان شیر ژیان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج راه دراز / که چون راندی در نشیب و فراز
وزان پس بدو گفت رستم توی / که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / دگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلوانست و گرد و سوار
بتنها یکی نامور لشکرست / بنام آوری رانه اندر خورست
بدو داد پس نامور نامه را / بنام شهنشاه خودکامه را
بگفت آنچه شمشیر بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغامه بشنید و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین جنگجوی / چه باید همی خیره این گفتگوی
بگویش که سالار ایران توی / اگر چه دل و جنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه / برآورنگ زرین و زرین کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش / نه راه کیان باشد و رسم و کیش

صح
چو ایشان بدیدند زنگ آوری / بماندند یکسر ز کُنداوری
چو دیدند ازو آن شگفتی فراز آمدند / بپیچید از آن شیر باز آمدند

صح
چو مازندران شاه را دید سر / بپیچید و چون جنگ کار آمد

برانديش و تخت مهان را مجوی / گزین خسمت خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان / وگرنه زمانه سرآرد جهان
که گر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا سرت را نه بینی ز پای
تو افتاده پیکان در بدگمان / یکی راه گیرد بدیگر گمان
چو من تنگ روی اندر آرم برو / سرآید همی تند بی گفتگوی
نگه کرد رستم بروشن روان / بشاه و سپهدار و گردنکشان
نیامدش با نغز گفتار او / سرش تیزتر شد ز کردار او
یکی خلعتی ساخت شاه هوار / بیاورد نزدیک رستم نوان
نپذرفت زو جامه و اسپ و زین / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران / سرش گشته شد زان سخنها بکین
بیامد دمان از بر گاه اوی / همه تیره دید اختر و ماه اوی
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون
زمازندران آنچه دید و شنید / همه کرد با شاه ایران پدید
وزان پس بیامد و گفت ای شه بسیچ / دلیری کن و جنگ شیران بسیچ
دلیران و گردان آن انجمن / چنان دان که خوار اندر آمد سخن
چو رستم ز مازندران گشت باز / نه جادو و آن رزم را ارز ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
چو گرد سپه از میان بر دمید / همان رنگ خورشید شد ناپدید
نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه / زمین گشت از پای پیلان ستوه
همبر اندر لشکر چو باد دمان / بجنبید هنگام رزم گران

آگاه شدن کاوس شاه از آمدن دیوان

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین ببندد بدین کین کمر
بطوس و بگودرز و گشوادگان / بگیو و بگرگین و آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و پرها بپیراستند
سراپرده شهریار و سران / کشیدند بر دشت مازندران
چو گشواد و گودرز بر میسره / شده کوه آهن زمین یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه / ز هر سو زده بر کشیده سپاه
ابر میمنه طوس و نوذر بپای / دل کوه پر ناله کرنای
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ سر گزند انجمن
یکی نامداری ز مازندران / بگردن بر آورده گرز گران
که جویا بدش نام و جوینده بود / گراینده گرز و گوینده بود
گرازه بیامد بسان گراز / درفشی برآراسته هشت باز
بدستوری شاه جویا برفت / به پیش سپهدار کاوس رفت
همی جوشن اندر تنش بر فروخت / همی تف تیغش زمین بر فروخت
بیامد بایران بر بگذشت / تو گفتی ز آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / بخنجر برانگیز زم ار آب گرد
نبد هیچ کس پیش جویا برون / نه زرکشان بجنبید گوبا فزون
بآواز گفت آن زمان شهریار / چه بود ای دلیران و مردان کار
بلنگر چنین گفت کاوس شاه / که شیران نیاید سوی رزمگاه
کزین دلاوران چنین خیره شد / وز آواز او روی تان تیره شد
ندادند پاسخ دلیران شاه / ز جویا بپیچید گو بار گاه
یکی برگرایید رستم عنان / بر شاه شد تا دهد سنان
که دستور باشد از شهریار / شدن پیش آن دیو ناپاکدار
چنین گفت کاوس کین کار نیست / از ایران نخواهد کس این رزم جست
چو بشنید رستم سخن آن زمان / همانا جهان شد چو شیر ژیان
برانگیخت رخش دلاور ز جای / بجنگ اندرون نیزه جانگزای
بیاورد که رفت چون پیل مست / یکی باره زیر از دمای بیست
عنان را بپیچید برخاست گرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا بگفت ای بد بدنشان / بفنا و نام گردنکشان

بزودی گمان با مازندران
ایا نامور پیل گردنکشان

اگر با شاه باز هم اندر نبود
نپرسید مرا از نبرد

جهان زنده و آسمان گرد برکران
بگرد سر آسمان گرد گران

چو گودرز و گشواد در جنگ
بر آشفت با نامداران

ازین باره و اسد آرزوی
گزیده ایران چو گوید رستم دلیر

کنون بر تو بر جای بخشایش است
نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید بتو آنکه زاینده بود
فزاینده بود و گراینده بود

بدو گفت جویا که ایمن مشو
ز جویا و از خنجر سر درو
که اکنون بدرد جگر مادرت
بگرید بدین جوشن و مغفرت

چو رستم شنید این سخنها تمام
برآورد یک نعره و گفت نام
پس پشت او اندر آمد چو گرد
سنان بر کمربند او راست کرد

بزد نیزه بر درع و بند زره
زره را نماند ایچ بند و گره
چنان زد بر گردگاهش سنان
که دیگر بدیده ندیدش جهان

ز زینش جدا کرد و برداشتش
چو بر باب زن مرغ برگاشتش
بینداخت از پشت اسپش بخاک
دهان پر ز خون و زره چاک چاک

دلیران و گردان مازندران
بخیره فرو ماندند اندران
سپه شد شکسته دل و زرد روی
برآورد که بر همه گفت گوی

لشکر کشیدن شاه مازندران بجنگ کاوس و رستم

بفرمود سالار مازندران
بیک سو سپاه از کران تا کران

که سر برفرازید و جنگ آورید
همه رسم و رای پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
همه نیلگون شد هوا آبنوس

چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش
ز بس نیزه و گونه گونه درفش

زمین شد بکردار دریای قیر
همه موج خیزش ز خنجر و گرز و تیر
دوان باد پایان چو کشتی بر آب
سوی غرق دارند گفتی شتاب

همی گرز بارید بر خود و ترگ
چو باد خزان ریزد از بید برگ
بیک هفته در دو لشکر نامجوی
بروی هوا اندر آورده روی

بهشتم جهاندار کاوس شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
به پیش جهاندار و در سنمای
بیامد همی بود گریان بپای

وز آن پس بمالید بر خاک روی
چنین گفت کای داور راستگوی
بر این نره دیوان بی ترس و باک
توی آفریننده باد و خاک

مرا ده تو فیروزی و فرهی
بمن تازه کن فر شاهنشهی
بپوشید از آهن بمغفر سرش
بیامد بر نامور لشکرش

خروش آمد و ناله کرنای
بجنبید چون کوه لشکر ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس
ز پشت سپاه اندر آورد کوس

چو گودرز با زنگهٔ شاوران
چو رهام و گرگین جنگ آوران
گرازه بیامد بسان گراز
درفشی برافراشته اخنت باز

چو فرهاد و خراد و برزین و گیو
برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست
زمین را بخون دلیران بشست

چو گودرز و کشواد بر میمنه
سپاه و سلیح بود و کوس و بنه
ازان میمنه تا بدان میسره
بشد گیو چون گرگ پیش بره

ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب
همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین مهر
همی گرز بارید گفتی سپهر

ز کشته بهر جای بر توده گشت
گیاها بمغز سر آلوده گشت
چو رعد خروشنده شد بوق و کوس
خور اندر پس پرده آبنوس

از آن سو که بد شاه مازندران
بشد پیلتن با سپاهی گران
زمانی نگهداشت او جای خویش
بیفشرد بر کینه بر پای خویش

وز آن پس تهمتن یکی نیزه خواست
سوی شاه مازندران کرد راست
چو دو دیو پیلان پرخاشجو
بروی اندر آورده بودند رو

چو بر نیزهٔ رستم افگند چشم
نماند ایچ جای دلیری و خشم
برآهیخت گرز و برانگیخت اسب
بیامد بکردار آذرگشسب

جهانجوی کرد از جهاندار یاد
سنان دار نیزه بدو باز داد
برآهیخت گرز و برآورد جوش
هوا گشت از آواز او پر خروش

ز آواز آن گرد سالار گرز
نه با دیو جان و نه با پیل مغز
فکنده همه دست خرطوم پیل
همه گشته دیدند با چند میل

چو آواز جویان [illegible]
و ز تیغ [illegible]

تو گفتی که ابری بباران شدند
سر [illegible] باران شدند

که بنوا اندر آمد سپهدار [illegible]
بیاورد ازان مرده دیوان [illegible]
[illegible]

وزان پس همه نامور پهلوان / ابا نامداران و کنداوران
برآهیخت با شاه مازندران / همی لشکرش خیره گشت اندر آن
چو شد خروشان شده هردوان / شه جادو و رستم پهلوان
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / زکبر اندر آمد به پیوند اوی
شد از جادوی پیش کلخت کوه / از ایران نظاره برو بر گروه
تهمتن فرو ماند اندر شگفت / سنان اندر نیزه بگردن گرفت
رسید اندر آنجای کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدون بماندی [illegible]
چنین گفت رستم که چون رزم سخت / ببود و برافروخت پیروز بخت
مرا دید این شاه مازندران / بگردن برآورده گرز گران
برخش دلاور سپردم عنان / ز دم بر کمربند و کبرش سنان
گمانم چنان بد که او شد نگون / سنان آمد از کوهه زین برون
بدینگونه شد سنگ در پیش من / نبود آگهی از کم و بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی پی اندر [illegible]
بلشکر کهش برد خواهم کنون / مگر کاید از سنگ خارا برون
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند / بسودند سنگ آزمون را [illegible]
نه برخاست از جای سنگ گران / میان اندرون شاه مازندران
کو پیلتن کرد چنگال باز / بر آن آزمایش نبودش [illegible]
بدانگونه آن سنگ را برگرفت / گزو ماند لشکر سراسر شگفت
خروشان همی رفت بر کتف کوه / خروشان پس پشت او [illegible]
ابر کردگار آفرین خواندند / بر و زر و گوهر برافشاندند

جنگ رستم با شاه مازندران گوید

بپیش سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار ایدونکه پیدا شوی / بگردی ازین پیکر جادوی
امان یابی آنگه ز کشتن روان / ببخشد ترا شاه ایرانیان
وگرنه بپولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را [illegible]
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر / بسر برش پولاد و بر تنش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست او / بخندید [illegible]
بدو گفت آوردم این لخت کوه / ز بیم تبر شد ز جنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت [illegible]
وزان رنجهای کهن یاد کرد / دلش خسته بد لب از سرد باد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / برآرد کند تنش را [illegible]
تهمتن گرفت آن زمان نیز او / کشید و برون کش از خیز او
بفرمان آن خسرو نامدار / بگردند زان پس [illegible]
بلشکر کهش فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تخت و ز تاج و گهر / ز اسپ و سلاح و [illegible]
نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هرکس ببخشید گنج / بویژه کسی کو فزون [illegible]
ز دیوان هرآنکس که بد ناسپاس / وزایشان دل انجمن پرهراس
بفرمودشان تا بریدند سر / فکندند جایی که بد [illegible]
وزان پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور خویش راز
همی گفت کای داور کردگار / تو دادی مرا تخت [illegible]
تو دادی مرا دست بر جادوان / سر بخت برزم تو کردی جوان
یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی با نیایش [illegible]
بهشتم در گنجها کرد باز / ببخشود بر هرکه بودش نیاز
همی گشت یکهفته زینگونه نیز / ببخشید بر هرکه [illegible]
سیوم هفته چون کارها گشت راست / می و جام یاقوت و [illegible] خواست
یکی هفته با جام می بد بچنگ / بمازندران کرد از [illegible]
تهمتن چنین گفت با شهریار / که هر گونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خواست / که هر سو مرا راه بنمود [illegible]

بمازندرا

بمازندران دار و اکنون امید — چنین داد و پس راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست — یکی عهد و مهری بر او بر درست
که او شاه باشد بمازندران — پرستش کنندش همه مهتران
چو گفتار بشنید خسرو پرست — ز برز و جهاندار بپساود دست
ز مازندران مهتران را بخواند — ز اولاد چندی سخنها براند
سپرد آنگهی تخت شاهی بدو — وزانجا سوی پارس بنهاد رو
چو کاوس در شهر ایران رسید — ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش — زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
جهان تازه شد یکسر از شاه نو — از ایوان در آمد یکی ماه نو
ابر تخت بنشست پیروز و شاد — در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند — بدیوان و دینار دادن نشاند
برآمد خروش از در پیلتن — بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند — بر نامور تاج و گاه آمدند
تهمتن بیامد ببر بر کلاه — نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین — یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه مشکبار — یکی خسروی تاج گوهرنگار
یکی دست زربفت شاهنشهی — یکی یاره و طوق با فرهی
صد از ماهرویان زرین کمر — صد از مشکمویان با زیب و فر
صد اسپان تازی بزرین ستام — صد استر سیه موی زرین لگام
همه پارسان و دیبه خسروی — ز رومی و چینی و از پهلوی
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب — ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
ببردند صد بدره دینار پیش — ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه بیش
نوشته یکی نامه بر حریر — ز مشک و می و عنبر و عود و قیر
سپردش بسالار گیتی فروز — بنوی همه کشور نیمروز
چنان کرد پس عهد کاوس شاه — نباشد کسی را بر آن دستگاه
ازان پس بر و آفرین کرد شاه — که بی تو مبیناد کس هور و ماه
دل نامداران بتو گرم باد — روانت پر از شرم و آزرم باد
همانگاه رستم ببوسید تخت — بسیچ گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر — برفتند ازان نامداران دو بهر
ببستند آیین و بانگ درای — بگوش آمدش ناله کره نای
بشد رستم زال و بنشست شاه — جهان کرد روشن بآیین و گاه
بشادی ابر زین زرین نشست — همه جور و بیداد را در ببست
زمین پاک بخشید بر مهتران — چو باز آمد از شهر مازندران
بدادش بطوس آنکه اسپهبدی — بدو گفت از ایران بگردان بدی
پس آنکه صفاهان بگودرز داد — ورا کام و فرمان آن مرز داد
وزان پس بشادی و می دست برد — جهان را نمود او بسی دستبرد
بزد گردن غم بشمشیر داد — نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم — بیاراست گیتی چو باغ ارم
تو گفتی شد از داد او ایمنی — ز بد بسته شد دست آهرمنی
بگیتی خبر شد که کاوس شاه — ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند یکسر همه زین شگفت — که کاوس کاو بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار — کشیدند بر درگه شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته — پر از داد و آکنده از خواسته
وزان پس جهان کرد کاری بپای — کز آن تخت زرین بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران و چین — گذر کرد از آن پس بمکران زمین
بگران شد آراسته با زره — میانها ببستند بند و گره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو — نکرد آزمون گاو با شیر تاو
چنین هم گرازان ابر بر شدند — جهانجوی و با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ — زمانه دگرگونه تر شد برنگ

سپاهی بیامد ز بربر به رزم   که برخاست از لشکر شاه بزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت   خور از گرد اسپان بر آن تیره گشت
کس از خاک دست و عنان ناپدید   ز گرد سپه کوه شد ناپدید
بزخم اندر آمد همی فوج فوج   بر آن گونه برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بر آنگونه دید   عمود گران از میان بر کشید

نواختن شاه کاوس پهلوانان را

بزد با تنی نامداران هزار   ابا نیزه و تیر جوشن گذار
بیک حمله بدرید قلب سپاه   دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند   بگرد اندرون نامداری نماند
بشهر اندرون هر که بد سالخورد   چو برگشته دیدند روز نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند   جگر خسته و با گناه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم   همان باژ را گردن افکنده ایم
بجای درم زر و گوهر و سیم   سپاسی ز گنجور بر سر نهیم
ببخشود کاوس و بنواختشان   یکی راه و آیین نو ساختشان
وز آنجا بگه صبح و هندی درای   خروش آمد و ناله کرّه نای
چو شه کرد از شهر بربر گذر   سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه   نیایش کنان بر گرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران   ابا هدیه و بند و باژ گران
چو فرمان گزیدند و جستند راه   بی‌آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید   بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یکماه در نیمروز   گهی رود و می خواست که باز و یوز
برین بر نیامد بسی روزگار   که بر گوشه گلستان رست خار
چو از آرامش نیابی جواز   نشیب آیدت چون شوی بر فراز
چو شد کار گیتی بدان راستی   پدید آمد از تازیان کاستی
یکی پهلوی مرد با گنج و کام   درفشی برآراست از مصر و شام
ز کاوس یکسر سر برگاشتند   در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی   که انباز دارد و [illegible]

جنگ رستم با شاه هاماوران

بزد کوس و برداشت از نیمروز   سپه شاد و دل شاه گیتی فروز
همه بر سپرها نوشتند نام   بجوشید شمشیرها در نیام
ز هامون سپه را بدریا کشید   بر آنسو که دشمن آمد پدید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت   برآشفت و بر آب کشتی بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار   اگر راه را پای کردی شمار
همی راند تا در میان سه شهر   ز گیتی بر آنگونه جوینده بهر
بدست چپش بربر و مصر راست   رهی در میانه برآنسو که خواست
به پیش اندرون شاه هاماوران   بهر کشوری در سپاهی گران
خبر شد بر ایشان که کاوس شاه   برآمد ز راه زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر   سپه را سوی بربر آمد گذر
یکی گشت چندان سپه تیغ زن   به بربرستان بر شدند انجمن
سپاهی که دریا و هامون و کوه   شد از سم اسپان ایشان ستوه
نه بد شیر درنده را جایگاه   نه پیل زیان یافت بر دشت راه
پلنگ از سر سنگ و ماهی در آب   همی در هوا ابر پران [illegible]
همه راه جستند و کی بود راه   دد و دام را بر جهان جایگاه
تو گفتی زمین گشت ریگ روان   همی بارد از تیغ هندی روان
چو کاوس لشکر بهامون کشید   کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از درع و جوشنست   ستاره ز نوک سنان روشن
ز بس خود زرین و زرین سپر   بگردن برآورده رخشان تبر
ز مغفر سوی گشته چون سندروس   زمین سر بسر گشته چون آبنوس
بدرید کوه از دم گاودم   زمین آمد از سم اسپان بخم
ز بانگ تبیره به بربرستان   تو گفتی که شد خاک لشکرستان

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس   برون رفت گرگین و فرهاد و طوس
وز انسو که گودرز و گشواد بود   چو گیو و چو شیدوش و خراد بود
فکندند بر یال اسپان عنان   ز هر آب دادند نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند سر   خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همه سنگ و آهن کنند   وگر آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس در قلبگاه   سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چو تاریک شد چشمهاشان ز گرد   ببارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی   بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون   زمین شد بکردار دریای خون
ز لشکر چنان شد ز ایرانیان   که سر باز تنشان خستند از میان
نخستین سپهدار هاماوران   بیفکند شمشیر و گرز گران
بدانست کامروز روز بلاست   غمی گشت و از شاه زنهار خواست
به بهمان که از شهر هاماوران   سپهبد دهد باژ و ساو گران
کس از گرد دست و عنان ناپدید   ز گرد سپه پیل شد ناپدید
چو گودرز گیتی بر انگونه دید   ز کوهه عمود گران بر کشید
چو طوس و فرامرز و گستهم شیر   چو خراد و گرگین و گیو دلیر
چو با میمنه میسره گشت راست   خروش از سواران جنگی بخاست
ز هر دو سپه بر فلک شد خروش   زمین همچو دریا بر آمد بجوش
ز بس گرز باران و الماس تیر   ز نای سواران با داد و گیر
تو گفتی جهان کام اژدهاست   ز گردون روان بر زمانه بلاست
ز گرد سواران هوا بست میغ   زمین گشت جوشن درفشان تیغ
سپهدار گودرز لشکر شکن   ابا جانفشان تیغ دشمن فکن
خروشان و جوشان چو پیل دمان   یکی حمله آورد بر بدگمان
ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز   بر آوردی از بربری رستخیز
ز سوی دگر گیو برخاست سخت   ز بازو نمودی بکردار شیر
بیکزخم ده سر فکندی نگون   زمین گشت از تیغ دریای خون
چو طوس آنچنان دید از قلبگاه   بجنبید و آمد بآوردگاه
بزد اسب با نامداران هزار   ابا تیره و تیره جوشن گذار
بر او بخت بدرید قلب سپاه   دمان از پس او همی رفت شاه
ز گرد پی او آسمان چاک شد   ز گردش فلک روی بر خاک شد
همه بنکوه زین لشکر نامدار   فراوان بکشتند در کارزار
تو گفتی به بربر سواری نماند   بکردار اندرون نامداری نماند
ز اسب و سلاح و ز تخت و کلاه   فرستد همی نزد کاوس شاه
چو این داده باشد از و بگذرد   سپاهش بر و بوم او بنگرد
ز گوینده بشنید کاوس کی   بدین گفته‌ها پاسخ افکند پی
که یکسر همه در پناه منید   چو جوینده تخت و گاه منید
وز آنپس بکاوس گوینده گفت   که وی دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است   ز مشک سیه بر سرش افسر است
فرو هشته گیسو ز سر بر زمین   از ایزد بدانراه باد آفرین
بهشتیست آراسته پر نگار   چو خورشید تابان بخرم بهار
ببالا بلند و بگیسو کمند   زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بدنبال چشمش یکی خال بود   که چشم خودش هم بدنبال بود
ازین سو هزار و ازان سو هزار   چو بر هم زنی کشته شد صد هزار
نشاید که باشد جز او جفت شاه   به نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای   چنین داد پاسخ که ای نیکرای
من اورا کنم از پدر خواستار   که زیبد بمشکوی با آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه   یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه و گرد و مغزش گران   بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو را ابن نازک تن

خواستگاری کردن کاوس دختر را از شاه هاماوران

بیارای مغزش بشیرین سخن

بگویش که پیوند من در جهان / بجویند کارآزموده گوهان
که چو خورشید روشن ز تاج منست / زمین پایه تخت عاج منست
هرآنکس که در سایهٔ من پناه / نگیرد ازو کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی / رخ آشتی را بشویم همی
پس پردهٔ تو یکی دختر است / شنیدم که تخت ترا درخور است
که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و
چو داماد یابی چو پور قباد / چنان دان کزان کی خورشید داد
بشد مرد بیدار چیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس دادش درود و سلام / وزان پس بگفت آنچه بود از
چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هرچند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمانرو
مرا در جهان خود یکی دختر است / که از جان شیرین گرامی تر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایهٔ کارزار
همان به که این در و زانیز خشم / نخواهیم و از دل نخوابیم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن / اگر نیست این آرزو دار
همیخواهد از من گرامی دو چیز / که او راست دیگر ندانیم نیز
مرا نیست گرمی بد از خواسته / بفرزند بودم دل آرا
بمن زین سپس جان نماند همی / دگر شاه ایران ستاند همی
سپارم همه هرچه خواهد بدوی / نتابم سر از رای و فرمان
غمی گشت و سوداوه را پیش خواند / ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کین مهتر سرفراز / که هست از مهی و بهی بی نیا
فرستاده چرب گوی آمدست / یکی نامه چون زند و استش بدست
همی خواهد از من که بی کام من / ببرد دل و کام آرام من
چه گویی و اکنون هوای تو چیست / بدین کار بیدار رای تو چیست
بدو گفت سوداوه گین خوار نیست / ازو بهتر امروز غمخوا
کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند با او چرایی دژم / کسی نشمرد شادما
بدانست سالار هاماوران / که سوداوه را آن نیاید گران
فرستاده شاه را پیش خواند / وزان نامداران
ببستند عهدی بآیین خویش / بدان سان که بود آن زمان دین و کیش
بیک هفته سالار هاماوران / همی ساخت این کا
بیاورد پس خسرو خسته دل / پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسپ و اشتر هزار / ز دیبا و دینار گر
ز هودج فروهشت دیبا جلیل / سیاه ایستاده ز ده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته / پس پشت پیل اندرون
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی که روی زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای آن خوب چهر
ز هودج برآمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه برگاه نو
ز مشک سیه کرده گل را نگار / فروهشته از غالیه
دو یاقوت خندان و نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند / بسوداوه بر نام
یکی انجمن ساخت با بخردان / ز بیدار دل پیر سر موبدان
سزا دید سوداوه را جفت خویش / ازو کام بستد بآیین
وزان پس بدو گفت چون دید مست / بشکوی زرین نشستند مست
غمی شد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جستن
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاده آمد بکاوس شاه
که گر شاه آید بمهمان من / بیاید خرامان سوی خان
شود شهر هاماوران ارجمند / چو بینم بر خسرو گاه بلند
بدینگونه با وی همی چاره جست / نهانش بد بود در

مگر شهره دختر بماند بدوی — بدانست سوداوه رای پدر — نباشد مگر بر سرش بار ای — که با سور پرخاش دارد بسر
چو سوداوه دانست نزدیک شاه — بکاوس کی گفت کین رای نیست — بیامد خرامان بر پیشگاه — ترا خود بمهمان وی جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورد — ز بهر منست اینهمه گفت و گوی — نباید که با سور جنگ آورد — ترا زین جز اندوه نیاید بروی
ز سوداوه گفتار باور نکرد — نشد با دلیران و کنداوران — ندانست از ایشان کسی رای برد — به مهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام — بدان شهر بودش سرای نشست — همان از در سور و جشن و خرام — همه شهر سرتاسر آیین ببست

چو در شهر شد شاه گردنفراز — **آمدن کاوس نزد شاه هاماوران و بند کردن** — همه شهر بردند پیشش نماز

همه شهر زر و زعفران ریختند — بدینار عنبر برآمیختند — بشهر اندر آواز رود و سرود — بهم در کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران — پیاده شدندش به پیش با مهتران — از ایوان سالار تا پیش در — همه در و یاقوت بارید و زر
ز زرین طبقها فرو ریختند — ببر مشک و عنبر همی بیختند — بکاخ اندرون تخت زرین نهاد — نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته با می بدست — خوش و خرم آمد بجای نشست — شب و روز در پیش چون کهتران — میان بسته شاه هاماوران
پرستنده هم لشکرش را میان — پرستنده در پیش ایرانیان — بر اینگونه تا گشت ایمن شدند — ز چون و چرا و ز بیم گزند
سر هفته بودند آراسته — سگالیده وز جای برخاسته — ز بربر همه لشکر آگه شدند — سگالش چنین بود و همره شدند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن — کسی را نبد آگه از ساختن — ز بربرستان چون سپاه آمدند — به هاماوران شاد دل گشت شاه
گرفتند ناگاه کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را — چو گرگین و چون تنگ ناداران — همه نامداران و کنداوران
گرفتند و بستند در بند سخت — نگونسار گشته همه فر و بخت — چه گوید درین مردم ژرف بین — چه گوئی تو ای کاردان اندرین
چو بوسته خون نباشد کسی — نباید بد و بود ایمن بسی — بود تیر بوسته خون بمهر — ببرورد تو تا نه بندش چهر
چو مهر کسی را نخواهی بسود — بیاید بسود و زیان آزمود — زبان دوستی به بدا کند — همان گرد و نیست رسوا کنند
بود گو بجاه از تو کمتر شود — هم از رشک مهر تو لاغر شود — چنین است کیهان ناپاک رای — بیهر با دخیره بجنبند ز جای
چو کاوس خسرو کی بسته شد — به هاماوران رای پیوسته شد — یکی کوه بودش سر اندر سحاب — برآورده از چرخ تا قعر آب
یکی دز برآورده از کوهسار — تو گوئی سپهر استش اندر کنار — بدان دز فرستاد کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را به بند — ابا شاه کاوس در دز فکند — ز گردان نگهبان دز ده هزار — همه نامداران خنجر گذار
سراپرده او بتاراج داد — به بربر بگان بدره و تاج داد — برفتند پوشیده رویان دو خیل — عماری یکی در میان جلیل
که سوداوه را باز جا آورند — سراپرده را زیر پای آورند — چو سوداوه پوشیده رویان بدید — ببر جامه خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ — ز فندق کلاله بمشکین ادرنگ — بدیشان چنین گفت کین کار کرد — ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نگردید بند — که تختش نزه بود و تاجش کمند — سپهدار چون گیو و گودرز و طوس — بدرید دلشان ز آواز کوس

همه در خون بار زعفران
ز دیوان الارباب اودان

همی تخت زرین کمین گه کنید / ز بوسنگی دست کوته کنید — پرستند کاز اسکان کرد نام / همی ریخت خون و همی راند کام
جدای نخواهم ز کاوس گفت / دگر لحد خود باشد او را نهفت — چو کاوس را بند باید کشید / مرا پیش کمان سر ببا...
بگفتند گفتار او با پدر / پر از کین شدش سر پر از خون جگر — بجفتش فرستاد نزدیک شوی / جگر خسته از غم بخون شسته...
بگشتن بیک خانه با شهریار / پرستنده او بود و هم غمگسار — پراکنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز بالین سر...
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش با یران نهادند روی — چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بشاهی گرفتند هر کس کلا...
ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران — کشن لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خور د و آرام...
از ایران برآمد ز هر سو خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش — بشد تند افراسیاب از میان / برآشفت از لشکر تازیان
سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد — بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه / بدا وند سرها ز بهر کلا...
چو شد تند افراسیاب آن زمان / برآویخت با لشکر تازیان — سپهبد سوی خنجر آهنگ برد / بهر کس بیمرد و همکار د...
سپاهش بدینسان همه همگروه / همه حمله کردند مانند کوه — بشمشیر از آن لشکر نامدار / بیفگند بسیار در کار...
چو دریای الماس شد کان لعل / دل کشته فرسود در زیر نعل — بدینسان بیارید کوپال و تیغ / شد ندان دلیران بر او...
چو غرم دونده بکردار گرگ / برفت آن دلاور سپاه بزرگ — چنینست رسم سرای سپنج / همه از پی آز با درد و...
سرانجام نیک و بدش بگذرد / شکاریست مر کش همی بشکرد — همه ذر گرفتند ترکان سپاه / بر ایرانیان گشت گیتی...
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز جستن فرستنده و سر اندر زبان — دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش سوی بور...
که ما را ز بدها تو باشی پناه / چو کم شد کنون فر کاوس شاه — و گرنه زن و کودکان با اسیر / بچنگال دیوان بود...
بگفت آن کجا دیده بود و شنید / ازان رستم شیر دل بر دو مبید — در بغیبت ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران...
همه جای جنگ سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی — کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدها...
کسی کز پلنگان بخوردست شیر / ازین رنج ما را بود دستگیر — بگفتند هر کس که شوریده بخت / بدین اندر آمد کنون کار سخت
اگر رای بیند جهان پهلوان / بسی بر دو از ایران ز ترکان سران — نشستند بارام بر تخت گاه / همه بنده باشیم و او...
یکی موبدی رفت بهم و براه / بر پور دستان که بد نیکخواه — ببارید رستم ز چشم آب زرد / دلش گشت بر تاب...
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه — چو یابم ز کاوس شاه آگهی / کنم مرز ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمینگاه و کار سپاه — بکردار آتش دلش بر دمید / چو باد دمان لشکر از...
سپه را ز کابل بزابل بخواند / میان بسته جنگ لشکر براند — یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس...

همان نزد سالار با ماوران / نشد نامداری ز کند آوران

آگاه شدن رستم از حال کاوس کی

یکی نامه بنوشت با داد و گیر / پر از نیرو شمشیر و پر کارزار — نخست از جهان آفرین کرد یاد / درود و داد و دانش از اوی کن...

گفتند احوال کاوس کی / که با ماوران جادوان گفتند

که تن ... بابکان ... / ... کان بود زاده ...

بقدرت ز ناچیز چیز آورد
هم از سنگ گوهر پدید آورد
دگر گفت کای شاه هاماوران
یقین شد که هستی ز نام آوران

ز بدگوهری بر تو پس این نشان
که بیرنگ سازی بگردنکشان
ز پنداشتی چیره بر برتری
ز بدگوهر ار هر کسی بدتری

بدینسان نبایدت از خویش شرم
بگیتی ندانی همی سرد و گرم
که بر شاه ایران کمین ساختی
به پیوستن اندر بد انداختی

نمردی بود چاره جستن بجنگ
بروی و بر رستم دلاور نهنگ
که در جنگ بر کس نسازد کمین
اگر چند باشد دلش پر ز کین

اگر شاه کاوس با بد رها
تو رستی ز چنگ بد اژدها
و گرنه بیارای جنگ مرا
بگردن بهای سپاه مرا

بدارای کیهان و هر مرد و شید
برزم و به بزم و به بیم و امید
که من کین کاوس و ایران سپاه
بخواهم ازان بی‌هنر پادشاه

همانا شنیدی تو از مهتران
که چون کرده‌ام جنگ مازندران
فرستاده شد نزد هاماوران
بداوش بیابم سراسر سران

چو پوینده نزدیک ایشان رسید
بگفت آنچه از رستم یل شنید
چو پیغام بشنید و نامه بخواند
ز کردار خود در شگفتی بماند

چو بر خواند نامه سرش خیره شد
جهان پیش خشمش همه تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی
بهامون دگر نیستی نیز پی

تو هر گه که آیی به بربرستان
سواران همه گرد و کرده عنان
همه بند و زندانت آراسته است
اگر رایت این است و خواسته است

بیایم بجنگ تو من با سپاه
بهر گونه سازمت آیین و راه
فرستاده را خوار کرد و براند
همی آتش خشم و کین برفشاند

هم اندر زمان لشکری گرد کرد
که شد روز روشن بشب لاجورد
سپاهی همه نیزه و گرزدار
یلان سرفراز و خنجرگذار

وزینسو فرستاده سرفراز
چو آمد به نزد تهمتن فراز
ز گفتار و کردار آن بدنهاد
یکایک پیامش بر رستم بداد

چو بشنید پاسخ گو پیلتن
دلیران لشکر بگرد انجمن
بر از خشم و کین کرد و سوگند یاد
بمهر و بکین و بدین و بداد

که من زین انسک بدرگ تیره جان
ستانم همه مرز هاماوران
برزمش در آورد و بیجان کنم
چو بر تاب زین مرغ بیجان کنم

بخاک اندر آرم سر گاه را
بتازم همه بوم و بنگاه را
بسازم بد و کاری اندر جهان
که گر بند بر روی کیهان نهان

نفرمود تا بر نشیند سپاه
شنود نزد هاماوران کینه‌خواه
دگر گفت تا کشتی بیشمار
لب زند از بهر لشکر گذار

سوی ژرف دریا روان شد بجنگ
که بر خشک ره بود و راه درنگ
بکشتی در و زورق سپاه گران
رسیدند نزدیک هاماوران

بتاراج و کشتن بیاراستند
از آرام دلها بپرداختند
خبر شد بشاه هماور ازین
که رستم نهاده است بر رخش زین

برآشفت بر چرخ برشد خروش
جهان آمد از غارت و خون بجوش
بیاراست تا کارش آمد بجنگ
نه بد روز کار سکون و درنگ

چو بیرون شد از شهر خود با سپاه
بد و روز همچون شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند
بجنگ اندرون هامور خواستند

گو پیلتن گفت جنگی منم
به پیش صف اندر درنگی منم
بپوشید پس جوشن کارزار
بر رخش دلاور برآمد سوار

بگردان چنین گفت پس پهلوان
که ای نامداران فرخ گوان
به نیزه بکوشید در کارزار
مگر کاندر آمد از ایشان دمار

سواران سوی نیزه بردند چنگ
خروشان بگردار شیر و پلنگ
نیستان شد از نیزه آوردگاه
ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه

ز قلب سپه ساخت رستم چو باد
نبود ایچ هاماوران هیچ باد
برآورد گرد از کرانه بدشت
برانگیخت رخش و برآمد خروش

ازان نامداران بتیغ و سنان
برآورد چون [illegible]

چو دیدند گردان بر و یال او / بجنگ اندرون گرز و کوپال او
تو گفتی برآمد دل شان ز تن / ز هولش پراکنده گشت انجمن
پشیمان ز گفتار و کردار خویش / تبه دیدشان کار بازار خویش
بدان تا فرستد هم اندر زمان / بمصر و به بربر چو باد دمان
گزین پادشاهی بدان و درست / به نیکی و به بهره و از آنکه هست
بکوشیم و از وی برآریم گرد / دل دشمن ما شود پر ز درد
وگرنه ازین پادشه بد رسد / درازست بر سوی خود و بد
همه دل بر از بیم برخاستند / سپاه سه کشور بیاراستند
چو هاماوران شاه ازانگونه دید / کجا باور آمد ز هر سو پدید
چو رستم جهان دید نزدیک شاه / نهانی برافگند کردی به راه
که شاه سه کشور همه جنگجوی / بیکره سوی من نهادند روی
اگر جنگ را من بجنبم ز جای / دلیران نمانند یکسر بپای
نباید کزین کین بتو بد رسد / که کار بد از مردم بد سزد
بدو داد پاسخ که مندیش ازین / نه گسترده از اهرمن شد زمین
دو دیگر که دارنده یار منست / بزرگی و مهر من حصار منست
دگر زانکه ما را ز چرخ بلند / رسد از بد اندیش زخم گزند
برانگیخت آن رخش پوینده را / طلب کرد آن جنگ جوینده را
طلب کرد و گرد دلاور یکی / ز بسیار گردان و ناماندگی
از ایشان یکی زنده اندر جهان / نمان آشکارا نه اندر نهان
برآمد دم ناله کره نای / همان کوس رومی و هندی درای
تهمتن برانگیخت پوینده راست / نباورد گردان جنگی بخواست
که تا رفت خورشید تابان ز تاب / درآمد شب تیره گون در شتاب
تبارا که بود تا شب گذشت / دگر روز چون شید رخشنده گشت
دگر روز چون لشکر آراستند / درفش از دو رویه بپیراستند
تو گفتی جهان سربسر آهنست / دگر کوه البرز در جوشنست

همه نامداران زابل گروه / که با سبزه بودند مانند کوه
گریزان بشد شاه هاماوران / ابا خویش و پیوند و ...
چو بنشست سالار بار آوران / دو مرد جوان خواست از ...
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون / نوشته پدر و دل از ...
گراید و نگه با شنید با من یکی / ز رستم نترسم بجنگ ...
نباید بدین کار سستی نمود / چو دشمن بیابند دست ...
چو نامه بنزدیک ایشان رسید / که رستم بدان مرز ان گشن ...
نهادند سر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از کران ...
سپه را بفرمود تا صف کشید / پی پیل شد از جهان ...
که رو پیش کاوس با آفرین / شهنشاه دارای ایران ...
سه شاه سه کشور چو برخاستند / همه جنگ را کردن ...
مرا تخت بر بر نیاید بکار / اگر بد رسد بر تن ...
چگوی چه چاره کنم این زمان / چه سازیم با گرد ...
چنین بود تا بود گردان سپهر / که با نوش زهرست ...
تو مر رخش پوینده را ده عنان / بیارای گوشش ...
تو ایران زمین را نگهدار باش / بداد و دهش ...
درآمد برابر بجنگ ایستاد / بر آن دشمنان خشم ...
تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بسیچید و زی رزم ...
بیاراست انکه سوی کارزار / ابا جنگجویان زابل ...
ز دو سو رده برکشیدند سپاه / همه یکسره کینه را ...
نیارست آمد کسی سوی جنگ / دلاور همه یکسره در ...
دلاور عنانرا بتابید باز / سوی جای بی خود در ...
ز جا اندر آمد کو پیلتن / صفی برکشید از یلان ...
بهاماوران بود صد ژنده پیل / یکی لشکری ساخته ...
ابر پشت گردان درخشان درفش / بگرد اندرون سرخ و زرد ...

[illegible marginal notes]

چو خورشید در نعره تیغ زرد ... کهر گفت شد پرده لاجورد
ستاره چو گل گشت گرد و چراغ ... چو پروانه پروین و مه چون چراغ

از آواز گردان بتوفید کوه ... زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بدرید جنگ و دل شیر نر ... عقاب دلاور بیفکند پر

همی ابر بگداخت اندر هوا ... برابر که دید ایستادن روا
سپهبد چو لشکر بهامون کشید ... سپاه سه کشور بیامد پدید

چپ و راست لشکر بیاراستند ... دلیران همه رزم و کین خواستند
گرازه بیاراست بر میمنه ... بدانسو کشیدند یکسر بنه

سوی میسره نامبردار سیر ... زواره که بود اژدهای دلیر
بقلب اندرون پور دستان سام ... ابر کوهه زین در آن خم خام

چو هاماوران شاه از دو رویه ... بر رستم بدانسان همی برد دید
غمی گشت و آهنگ او تیز کرد ... وزانپس که در جنگ پرهیز کرد

برآمد همی لشکر از دشت راست ... همی مغز گردان ز نعره بکاست
بقلب اندرون شاه هاماوران ... بگردش یکی لشکر بیکران

چنین گفت با لشکر سرفراز ... که امروز مر کان بمالید باز
پس و یال بیند و دست و عنان ... دو دیده نهاده و نوک سنان

اگر صد هزارند و گر یکسوار ... فزونی لشکر نیاید بکار
سگالش وز ایشان در انداختند ... ببر در نشستند و بیرون تاختند

بچاکاک تیغ آمد و زخم تیر ... ز خون یلان گشت دشت آبگیر
برآمد ز خشیدن تیغ و خشت ... تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت

ز خون دشت گفتی که از رزم مست ... ز رزم گو پیلتن رستم است
فراوان از آن جنگیان کشته شد ... بسر بر سپهر بلا گشته شد

بریده ز هر سو سر ترگ دار ... پراکنده خفتان همه کوه و غار
ز کردار سالار ناهوشیار ... بدآمد سپه را بر آن کارزار

تهمتن بر آن رخش را تیز کرد ... ز خون فرومایه پرهیز کرد
ببنداخت بر یال آن خم خام ... همی تاخت آمد زپی شاه نام

میانش بحلقه در آورد گرد

گرفتار کردن رستم شاه هاماوران را

تو گفتی خم اندر میانش فسرد

ز زین بر گرفتش بکردار گوی ... که چوگان بزخم اندر آید بروی
بیفکند و بهرام دستش ببست ... گرفتار شد نامبردار شست

بخون کشته آغشته هامون و کوه ... ز لشکر شکسته که آمد ز هر دو گروه
سه بر بر ستان بجنگ گراز ... گرفتار شد با چهل سرفراز

ببینند تا چون بجای خستن من ... برآشوبد از شیر دل انجمن

از این باره دیو گردان سالار سوار ... نیابد بدین پیلتن همال و نهار

سواری که آمد ز هر دو سپاه ... شده گرد بینی ز گردان سیاه

سر رومیان نیز چو سوران دژ جنگ ... همه همعنان کار در جنگ

سپهبد بد رستم بکند اندرون ... از آن نامور بند بجا چون

بدو بند جان بی سر و تن بتن ... کران اسپ کرد و ز گردان بتن

ز بند بیچاره رزم نا بود ... بجا بیاره بیکرانش بجا بود

سر نامسلمان اندر آمد بتنگ ... چو از دور رستم بدو خیره جنگ

نمودار چیزی ز بهمن بزرین ... که ما زان بدان داشتی انجمن

زواره بکردار شیر دمان   بر شاه بربر درآمد دوان
وگشته زمین کشت تا کوه راست   که هاماوران شاه زنهار خواست
بپیمان که کاوس کی با سران   بر رستم آرد ز هاماوران
سراپرده و تاج و گنج و گهر   پرستنده و تخت زرین [illegible]
بزین برنهادند و برخواستند   سپاه سه کشور بیاراستند
فرستاد و مر شاه را آورید   بمو داد کاهش جهان جوی [illegible]
چو از در رها کرد کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنج شاه   سراپرده و لشکر و [illegible]
سپهبد چو این خواسته هرچه دید   بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر   بدیبای زربفت یک [illegible]
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه   گهر بافته بر جلیل سیاه
یکی اسب رهوار زیر اندرش   لگامی بزر از ده بر [illegible]
همه چوب بالاش از عود تر   برو بافته چند گونه گهر
ببود او فرمود کاندر نشین   جهانشو چو خورشید [illegible]
بلشکرگه آورد لشکر ز شهر   ز گیتی برینگونه جوینده بهر
بجستند پس شاه هاماوران   بدل فرنیا ور دبند کران
سپاهش فزون شد ز هشصد هزار   زره دار و برگستوان ور سوار
بیامد گران لشکر بربری   سواران جنگ آور [illegible]
بر و انجمن شد ز بربر سوار   ز مصر و ز هاماوران صد هزار
فرستاده شد نزد قیصر سپاه   سواری که اندر نورد [illegible]
بفرمود کز نامداران روم   کسی کو نباز و بداند ز بوم
پس آگاهی آمد ز هاماوران   بدشت سواران و [illegible]
که رستم بمصر و به بربر چه کرد   بران شهریاران بروز نبرد
دلیری بجستند کرد و سوار   عنان پیچ و گردان [illegible]
نوشتند پس نامه شاهوار   سخنهای بایسته و ابتدا
که ما شاه را سر به سر چاکریم   جهان خبر بفرمان [illegible]
چو از کرکساران بیامد سپاه   که جویند گاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد   که دلشان ازان [illegible]
همی تخت او خواست افراسیاب   ز راه خرد سرکشیده بتاب
برفتیم با نیزهای دراز   برو تلخ کردیم آرام [illegible]
از ایشان و از ما بسی کشته شد   زمانه بهر نیک و بد گشته شد
همه نامداران شمشیرزن   برین کینه بلجا شد [illegible]
کنون آمد از کار او آگهی   که تازه شد آن تخت شاهنشهی
چو او برگراید زبر عیسان   بگردن برآریم [illegible]
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم   ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده باره برافکند و رفت   ز بربرستان [illegible]

نامه شاه هاماوران نزد ایرانیان

چو نامه بر شاه ایران رسید   بر بنگونه گفتار [illegible]
از ایشان ببند آمدش کارکرد   با افراسیاب آنزمان تا کرد
که ایران سپهدار و شیبی مجوی   سپه باشد از تو [illegible]
ترا شهر توران ببند است خود   چه خیره همی دستبازی بد
فزونی مجوی ار شدی بی نیاز   که زو دآورد بیش [illegible]
ترا کهتری کار بستن نکوست   نگهداشتن برین خویش نوشت
ندانی که ایران نشست منست   جهان سربسر زیر دست [illegible]
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر   شکار و شدن پیش چنگال شیر
ازان رزمها دل بپرداختی   همه کار بر ساز و [illegible]
که از تور گرد لشکر آورده   درفش بزرگی برآورده
ازانجا بدیده همه نیک و بد   کنون آن گزین [illegible]
پشیمانی آنکه نباید بکار   چو برخیزد از بوم و کشور دمار
چنین گفت شیر ژیان با پلنگ   که بر عزم خون [illegible]

بربنگو

ز هاماوران شاه هر کشوری [illegible]
[illegible]

به نیکو و به بد کار خود بنگرد ‌ ‌ بیاید دمان پیش ما بگذرد
ترا هم بدانگونه بینم همی ‌ ‌ خرد در سر تو نه بینم همی
پس اندیشه باید بدین کار کرد ‌ ‌ چو آب از خرد بایدت یار کرد
چو این آگهی شد به افراسیاب ‌ ‌ دلش گشت پرکین و سر پرشتاب
فرستاده را پاسخ که این گفتگوی ‌ ‌ نزیبد جز از مردم زشت خوی
ترا گر سزا بودی ایران بدان ‌ ‌ نیازت نبودی به هاماوران
کنون آمدم جنگ را ساخته ‌ ‌ درفش درخشان برافراخته
تو دانی که من چون کنم رای جنگ ‌ ‌ ز تیغم بسوزد به دریا نهنگ
بیاراست لشکر گران تا کران ‌ ‌ بگرز و به تیغ و به برگستوان
پس آنکه سوی نامور با شتاب ‌ ‌ بیامد همان تیز افراسیاب
چنین گفت کایران مرو و ویه (مراست) ‌ ‌ بیامد سخنهای شنیدنی راست
که تور فریدون نیای منست ‌ ‌ همه شهر ایران سرای منست
دو دیگر بیازوی شمشیر زن ‌ ‌ تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر بستانم از کوه تیغ ‌ ‌ عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
فرستاده را خوار کرد و براند ‌ ‌ همی آتش خشم و کین برفشاند
فرستاده برگشت بر سان باد ‌ ‌ بکاوس گفت آنچه او کرد یاد
چو بشنید کاوس گفتار اوی ‌ ‌ بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی تازیان ‌ ‌ یکی لشکری بیکران در میان
ز مردان گردان در کارزار ‌ ‌ برو گرد شد چار صد ده هزار
غو کوس و گرز دلیران جنگ ‌ ‌ زمان کرده تار و زمین گرد رنگ
بجنگش بیاراست افراسیاب ‌ ‌ همی گرد بگردون بزد ز آب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس ‌ ‌ زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بزخم تبرزین و تیر خدنگ ‌ ‌ همی موج خون خاست از جای جنگ
ز تورانیان لشکری گرد گرد ‌ ‌ که شد روز روشن لاجورد
تو گفتی بتوران سواری نماند ‌ ‌ که افراسیابش بهامون براند
فراوان بیفکند مرد و ستور ‌ ‌ برآورد از لشکر تور شور
بهر حمله نیزه ز جای سنان ‌ ‌ فکندی دو صد شیردل از میان
تهمتن بغرید در قلبگاه ‌ ‌ بیک حمله بدرید قلب سپاه
سر بخت گردان افراسیاب ‌ ‌ درین رزمگه اندر آمد بخواب
سپهدار چون کار زان گونه دید ‌ ‌ که آتش بجوشید چون میغ دید
بآواز گفت ای دلیران من ‌ ‌ گزیده بزرگان و شیران من
بکوشید و هم پشت جنگ آورید ‌ ‌ جهان را بکام نهنگ آورید
یلان را بنیزه و خنجر زنید ‌ ‌ دلیران نشان سپر بفکنید
همان پیکری آن ستم شیردل ‌ ‌ که از تیغ او گشت گردون خجل
هر آنکس که او را بدشت نبرد ‌ ‌ ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو شاهی و تخت و دختر دهم ‌ ‌ همش نام اسپهبدی بر نهم
همان شهر ایران سپارم ورا ‌ ‌ بگردون گردان برآرم ورا
که شعلش سنان بود و خنجر شرار ‌ ‌ دمید آتشی اندر آن کارزار
چو ترکان شنیدند گفتار او ‌ ‌ سراسر سوی جنگ کردند رو
همان گرد بر رفت مانند دود ‌ ‌ ز آسیب خنجر خیاره مه سجود
دلیران ایران سراسر سران ‌ ‌ بدست اندرون گرزهای گران
بگشتند چندان ز توران گروه ‌ ‌ که میدان بد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران گشته شدند ‌ ‌ ز خون زمین چون گل آغشته شدند
سر بخت ترکان در آمد بخواب ‌ ‌ گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر غوریان ‌ ‌ بر آن سود جستن سر اندر زیان
چو روشن زمانه بدانگونه دید ‌ ‌ ز غوران سوی شهر توران کشید
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر ‌ ‌ همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی ‌ ‌ جهانی بنادی نو افکند پی

بیاراست پس روی بنیادگاه ‌ ‌ ابا باج [illegible] سرکشور تا بجاه
نداد از تازیان و از ترک و روم و چین ‌ ‌ بیامد بکه سیم و زر و گنج
نثار از پی جشن نوروز کار ‌ ‌ [illegible] اندر کنار
کیا و نیز شمشیر بازی کنید ‌ ‌ چه بگویند با جان بازی کنید
دو دیگر دلیری به پیکار و رزم ‌ ‌ [illegible]

بیاراست تخت و بگسترد داد
در خوردن و شادی اندر نهاد

فرستاد هر سو یکی پهلوان
جهاندار و بیدار و روشن روان

بمرز نشاپور و بلخ و هری
فرستاد بر هر سوی لشکری

جهانی پر از داد شد یکسره
همی سوی سرکاشت گرگ از بره

ز بس گنج و زیبایی و فرهی
پری و دد و دیو گشته رهی

همه پیش کاوس مهتر شدند
همه تاجدارانش کهتر شدند

جهان پهلوانی برستم سپرد
همه روز کار بهی زو شمرد

یکی جای کرد اندر البرز کوه
که دیوان از آن رنجها شد ستوه

بفرمود تا سنگ خارا کنند
دو خانه در او هر یکی ده کمند

برآراست آخر بسنگ اندرون
ز پولاد میخ و ز خارا ستون

چنین ساخت جای خرام و خورش
که باشندش از خوردنی پرورش

دو خانه ز بهر سلیح نبرد
بفرمود از نقره خام کرد

یکی کاخ زرین ز بهر نشست
بفرمود بالاش کردن دو شست

ز پیروزه کرده برو بر نگار
در ایوانش یاقوت کرده بکار

چنین جایگاهی که دلخواه راست
که روزش نیفزود هرگز نکاست

نبودی تموز و نه پیدا دی
هوا عنبرین بود و باران می

همه ساله در وی بهاران بدی
گلان چون رخ غمگساران بدی

ز درد و غم و رنج دل دور بود
بدی را تن دیو رنجور بود

بخواب اندر آمد سر روزگار
ز خوبی و از داد آموزگار

برنجش گرفتار دیوان بدی
ز بادافره وی غریوان بدی

فریب دادن ابلیس شاه کاوس را گوید

چنین بد که ابلیس روزی بگاه
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بدیوان چنین گفت کامروز کار
برنج و بسختی ست با شهریار

یکی دیو باید کنون چرب دست
که داند همه رسم و راه نشست

شود جان کاوس بی‌ره کنید
ز دیوان همه رنج کوته کنید

بگرداندش سر ز یزدان پاک
فشاند ابر فرق زیباش خاک

شنیدند و بر دل گرفتند یاد
کس از بیم کاوس پاسخ نداد

یکی دیو دژخیم برپای خاست
چنین گفت کین نغز [illegible]

غلامی برآراست از خویشتن
سخن گوی و شایسته انجمن

همی بود با نامور شهریار
که روزی برون شد ز بهر شکار

بیامد به پیشش زمین بوسه داد
یکی دسته گل بکاوس داد

چنین گفت کین فر زیبای تو
سر تخت گردون سزد جای تو

بکام تو شد روی گیتی همه
شبانی و گردنکشان چون رمه

یکی کار ماندست تا در جهان
نشان تو هرگز نگردد نهان

چه دارد همی آفتاب از تو راز
که چون گردد اندر نشیب و فراز

چگونه است ماه و شب و روز چیست
برین گردش چرخ سالار کیست

بیراه شدن کاوس از گفتن ابلیس

دل شاه از آن دیو بیراه شد
روانش از اندیشه کوتاه شد

گمانش چنان بد که گردان سپهر
بگیتی مرا او نمودست چهر

ندانست کین چرخ را مایه نیست
ستاره فراوان و ایزد یکیست

همه زیر فرمانش بیچاره‌اند
که با سعد و نحس اند و سیاره‌اند

جهان آفرین بی‌نیازست ازین
ز بهر تو باید سپهر و زمین

براندیشه شد جان آن پادشاه
که تا چون شود بی پر اندر هوا

ز دانندگان بس بپرسید شاه
کزین خاک چندست تا چرخ ماه

مشورت کردن کاوس با موبدان

ستاره شمر گفت و خسرو شنید
یکی راه ناخوب چاره گزید

بفرمود تا بهر هنگام خواب
برفتند سوی نشیب عقاب

ازان بچه بسیار برداشتند
بهر خانه چند بگذاشتند

همی پروراندشان سال و ماه
بمرغ و بره نیز تا چند گاه

چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
بر آنسان که غرم اندر آرند زیر

به نیکو و بد کار خود بنگرد — بباد دمان پیش ما بگذرد
فراهم بدینگونه نشنید همی — خرد در سر تو نه بینم همی
پس اندیشه باید بدین کار کرد — چو آب از خرد بایدت بار کرد
چو این آگهی شد با فراسیاب — دلش گشت پر زکین و سر پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی — نزیبد جز از مردم زشت خوی
ترا گر سزا بودی ایران بدان — نیازت نبودی بهاماوران
کنون آمدم جنگ را ساخته — درفش درخشان برافراخته
تو دانی که من چون کنم رای جنگ — ز تیغم بسوزد دد و ببر و نهنگ
بیاراست لشکر گران تا کران — بگرز و به تیغ و به برگستوان
پس آنگه سوی نامور با شتاب — بیامد همان تیز افراسیاب
چنین گفت کایران و توران مراست — بیامد شنیدن سخنهای راست
که تور فریدون نیای من است — همه شهر ایران سرای منست
و دیگر به بازوی شمشیر زن — تهی کردم از تازیان انجمن
نشستم به بستانم از کوه تیغ — عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
فرستاده را خوار کرد و براند — همی آتش خشم و کین برفشاند
فرستاده برگشت بر سان باد — بکاوس گفت آنچه او کرد یاد
چو بشنید کاوس گفتار اوی — بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بر بر بیامد سوی تازیان — یکی لشکری بیکران در میان
ز مردان گرد از در کارزار — برو گرد شد چارصد ده هزار
غو کوس و گرز دلیران جنگ — زمان کرده تار و زمین کرده تنگ
با پر از زین وی بنهاد شاه — ابا تاج بر کشور تاج گاه
بجنگش بیاراست افراسیاب — بگردون همی گرد برزد فراب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس
شد از تازیان و دلش در دو رنج — پس آنگه سپه خواند و بگشاد گنج
به زخم تبرزین و تیر خدنگ — همی موج خون خاست از جای جنگ
ز تورانیان لشکری گرد کرد — که شد روز روشن چو لاجورد
تو گفتی به توران سواری نماند — که افراسیابش بهامون براند
تهمتن بغرید و در قلبگاه — به یک حمله بدرید قلب سپاه
بهر حمله نیزه ز جای سنان — فکندی دو صد شیر دل الامان
فراوان بیفکند مرد و ستور — برآورد از لشکر تور شور
سر بخت گردان افراسیاب — درین رزمگه اندر آمد بخواب
سپهدار چون کارزار آنگونه دید — که آتش بجوشید چون بنگرید
به آواز گفت ای دلیران من — گزیده بزرگان و شیران من
شمار از بهر جستن روزگار — همی پروراندیم اندر کنار
که با دشمنم تیغ بازی کنید — بدینگونه با جنگ تازی کنید
بکوشید و هم پشت جنگ آورید — جهان را بکاودش تنگ آورید
یلان را به زوبین و خنجر زنید — دلیرانش را سر بیفکنید
همان پهلوان رستم شیردل — که از تیغ او گشت گردون خجل
هر آنکس که او را بدشت نبرد — ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو شاهی و تخت و دختر دهم — همش نام اسپهبدی بر نهم
بود گرد و دلبری به بند آورید — سرش را بخم کمند آورید
همه شهر ایران سپارم ترا — بگردون گردان برآرم ترا

آمدن پیلسم بجنگ ایرانیان و رستم بفریب افراسیاب و جنگ کردن

چو ترکان شنیدند گفتار اوی — سراسر سوی رزم کردند روی
دلیری که بد پیلسم نام اوی — کوی کی نژاد و یل نامجوی
ز ویسه بد آن نامور را پدر — برادرش پیران پیروزگر
در ایران و توران همه آرزوی — نبودی جز از رستم نامجوی
بیامد بنزدیک افراسیاب — سرش را سوی جنگ جستن شتاب
چنین گفت با شاه توران که من — دلیر و جوانم بهر انجمن

[illegible]

چه خاقان چینم چه طوس دلیر / چه گیو و چه گژدهم شاپور شیر
چه فرهاد و چه نامور مهتران / گرازه زواره دگر مهتران

اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان سپه اندر آیم دلیر
برم افسر نامداران گرو / سرانشان ببرم به تیغ درو

بدو گفت شاه ای دلیر جوان / سر نامداران و پشت گوان
بدین رزم فرخنده بادت زمان / به پیروزی کام بادت زبان

چو بشنید گفتار شه بیلسم / بغرید مانند رویینه خم
سوی قلب ایران سپه ساز کرد / همی تاخت چون شیر انباز کرد

همی بود اندر میان سپه بیلسم / جوان بد کرد خشم آزمای
خروشی بجوشید زبان برکشید / سپهدار ازو تیغ بر زد جای
بیامد ز میان تیغ ... / بمانان ببر ... بیلسم
بدو گفت ... زنگی ... / ... بماند ...

بیاری بیامد برگژدهم / ورا دید زنگوی گشته دژم
برهنه سرش تیز برگشت خوار / فرو ماند بیچاره در کارزار

یکی حمله آورد بر بیلسم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
نه بد رفت حمله دلاور نهنگ / بگرز و بتیغ هندی بجنگ

بزد تیغ بر گستوان کرد چاک / سر بارگی اندر آمد بخاک
دلاور بغلتاد از زین زره / تبر آورد و زد بر کمرگاه ...

ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش ایشان همه تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار / و یا شیر جنگی که کارزار

بیامد بیاری بر ... / همی تیغ زد گاه گرز گران
برآویخت با بیلسم اژدهار / چنین تا فرو ماند دست سران
دلاور ز ... سپیده و رنگ / چو بیژن ز قلب سپه ...
جهان دل ... بیاری / ... دلیران

بیامد بیژن باری دمان / خروشان چو شیران و غره زنان
چنین گفت با گیو ... / تهمتن ... برگاه ...

چنین گونه چرخی بکردار شیر / بجنگ اندر آمد ...

جنگ رستم با افراسیاب و گریختن بیلسم و هزیمت خوردن او

بگفت این و با تیغ حمله کرد / بلنگ ... برآمد ده و دار و برو
... سپهدار ... / به پیلان ... زرگان ...

بنیرو به تیغ و بگرز گران	بیفکند توران سپه را سران	گریزنده شد پلسم از اژدها	که دانست گردون نیابد رها
دلیران ایران سراسر سران	بدست اندرون گرزهای گران	دو بهره ز توران کشته شد	ز خون شان زمین چون آغشته شد
سواران ایران گریزان شدند	بمانندهٔ برگ ریزان شدند	نشد شاه ترکان همی باربان	از آن سو و جستن سرآمد زیان
سر بخت گردان افراسیاب	بر آن رزمگه اندر آمد بخواب	نشد نیز بانگ کر غوریان	بر آن سو و جستن سرآمد زیان
چو روشن زمانه بدانگونه دید	ز غوران سپه سوی توران کشید	ز لبس زخم گرز و تیر زرنگ	همی موج خون است دیر نهنگ
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر	همی نوش حسبت از جهان یافت زهر	بیامد سوی پارس کاوس کی	جهان زان همی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد	رسیدن کاوس در پارس و بر تخت نشستن		بنا دی و خوردن در اندر گشاد

بکشتند چندان ز توران گروه
که بی‌بار شد دشت و دریا و کوه

فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
به مرز نشاپور و بلخ و هری / فرستاد هر سو یکی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی برگاشت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبایی و فرهی / پری و دد و دیو گشته رهی
جهان پیش کاوس کهتر شدند / همه تاجدارانش چاکر شدند
جهان پهلوانی به رستم سپرد / همه روزکار بهی او شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندر آن جایها شد ستوه
بفرمود کز سنگ خارا کنند / دو خانه برو هر یکی ده کمند
بیاراست آخر به سنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی دروی / هم اشتر عماری کش و راهجوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد به هر جایش اندر نشاخت
چنین ساخت جای خور و پرورش / که تن یابد از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود تا از نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورده بالاش را بر نشست
ز پیروزه کرده بر و بر نگار / در ایوانش یاقوت کرده بکار
چنین جایگاهی که دلخواه راست / که روزش بیفزود و هرگز نکاست
نبود ایچ پیدا ز تموز و دی / هوا عنبرین بود و بارانش می
همه سال روشن بهاران بدی / گلان همچو رخ میگساران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود
به گیتی بیامد چو کاوس شاه / نه چون رستم زال کین خواه
به رنجش گرفتار دیوان بدی / ز بادافره وی غریوان بدی
بخواب اندر آمد سر روزکار / ز خوبی و از داد آموزگار

رفتن کاوس به آسمان بر تخت و افتادن به شهر چین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار / به رنج و به سختیست بر شهریار
یکی دیو باید کنون چرب دست / که داند ز هر گونه رای و نشست
شود جان کاوس تیره شود / به دیوان بری رنج کوته شود
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بران فرّش در
ننشیند بر دل کز فرشید یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست / چنین گفت کاین نغز کار
غلامی برآراست بر خویشتن / سخنگوی و شایسته انجمن
همی بود با نامور شهریار / که روزی برون شد ز بهر
بیامد به پیشش زمین بوسه داد / یکی دسته گل به کاوس داد
چنین گفت کاین فر و زیبا تو / همی چرخ گردان سزد
به کام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردنکشان چون رمه
یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز نگردد
چو دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گرد او بر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه ازان دیو بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
نهانش چنان بد که گردان سپهر / ز گیتی مر او را نمودست
نداشت کین چرخ را پایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند / که سعد و نحس اند
جهان آفرین بی نیازست ازین / ز بهر تو باید سپهر برین
بر اندیشه شد جان آن پادشاه / که تا چون شود بی پر
ز دانندگان پس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ راه
ستاره شمر گفت خسرو شنید / یکی کرد ناخوب جاره
بفرمود تا پس به هنگام خواب / برفتند سوی کنام عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند / به هر خانه دور بلند
همی پروراندندشان سال و ماه / بمرغ و بره نیز تا چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بران انکه عزم اندر

ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را بزر سخت کرد
به پهلوش بر نیزه های دراز / ببست و برانگونه برکرد ساز
از آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی / نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون با بر اندر افراشتند
بر آن حد که شان بود نیرو بجای / سوی کوه کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس شد بر فلک / همی رفت تا بر رسد از ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این / نداند بجز بر خرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که باشدش آز
چو با مرغ پران نیرو نماند / غمی گشت و پرها بخوی در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شیر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نکردش تباه از شگفت جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش از و خواست آمد پدید / ببایست لختی چمید و چرید
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
بمانده به بیشه درون خوار و زار / نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش ز کرد گناه / ورا می بجستند هر سو سپاه
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرده مادر مرا سیر شیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس خودکامه اندر جهان / ندیدم کسی از کهان و مهان
چو دیوانگانست با هوش و رای / بهر باد کاید بجنبد ز جای
تو گوی سرش اندرون مغز نیست / یک اندیشه او همی نغز نیست
کس از نامداران پیشین زمان / نکردند آهنگ زی آسمان
خرد نیست او را نه هوش و نه رای / نه هوشش بجایست نه دل بجای
رسیدند پهلوانان بدوی / نکوهش کنان تیز و پرخاشجوی
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا بند و زندان به از شارستان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگوی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت ز آزمایش نشد اوستاد
کشیدی سپاهت بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندر آن
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم دیدی او را برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا برنخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی / کنون با آسمان نیز پرداختی
ز یک دست چون برزنانی همی / برابر بجنگ اندر آیی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا / ببینش آمدت یافتی زو رها
پس از تو بدین داستانها زنند / گناهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره همه یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند / شناسنده و نیکخواهان کنند
جز از بندگی تا توانی مجوی / مزن دست در نیک و بد خیره بد
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بداد اندرو کاستی
همی داد گفتی و بیداد نیست / ز دام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس و تشویر خورد / از آن نامداران و مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
به پیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تخت و گاه بلند / دلش زان چنین کار مانده نژند
چهل روز در نزد یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی بود گفتی سر و بر بتفت
همی ریخت بالا نه از دیده خون / همیخواست آمرزش رهنمون

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خرام و در بار دادن ببست / ز شرم دلیران منش کرد پست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج [illegible]
بسی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین / ببخشود بر روی جهان [illegible]
پراکنده آمد ز هر سو سپاه / به نزدیک درگاه کاوس شاه
برافراخت تا آمرزش دادگر / بدانست کز رنجها [illegible]
نشست از بر تخت زرین کلاه / یکی گنج بگشاد و در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تا بنده شد بر کهان [illegible]
جهان گفتی از داد زیبا شدست / شهنشاه ترکان ز زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند [illegible]
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان کشیدن براه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست / بمهر و وفا تاج خسرو [illegible]
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرزه گاو [illegible]

برین داستان گفتم آنکم شنود

آمدن کردن گشتن نزد کاوس کی

چنین رزم هرگز کسی [illegible]

چنین بود آیین شاه جهان / چنین بود رستم سر پهلوان
کجا پادشا دادگر بود و بس / نیازش نیامد به فرمان [illegible]
همه داد کرد و همه داد دید / از ایرا که گیتی همه باد دید
چو با مرگ کوشش ندارد سود / کنون رزم رستم بیا [illegible]
چه گفت آن سراینده مرد دلیر / که تا که بر او بخت بر دام شیر
که گر نام مردی بجویی همی / بخون تیغ هندی [illegible]
ز بدها بپایدت بر هنر گرد / چو پیش آیدت روز کار نبرد
زمانه بیاید به نیکی فراز / همانکه بگرد دو [illegible]
چو همره کنی مرگ را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگر است / سخنهای نیکو [illegible]

کنون باز رستم جنگجوی

رفتن رستم بشکار بطرف توران زمین

یکی داستان است بار [illegible]

شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
بجای که با نام او بد نوند / بد و اندرون کار [illegible]
کجا اردو تیر و برزین گنون / بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه / شنیدم ز انجمن نامور [illegible]
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران / چو گستهم و خراد [illegible]
چو برزین گرشاسپ تیغ زن / گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکری نامدار [illegible]
نیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
به مستی چنین گفت یکروز گیو / بر رستم که ای [illegible]
گر ایدونکه رای شکار آیدت / چو نرد و چو بند بکار آیدت
به نخچیرگاه رد افراسیاب / ببوشیم تا بان [illegible]
ز گرد سواران و از یوز و باز / فرازیدن نیزه‌های دراز
بگور تگاور کمند افکنیم / بشمشیر بر [illegible]
بز و بین گراز و تدروان بناز / بگیریم یکسر ببرزد دراز
بدان دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگار [illegible]
بد و گفت رستم که با کام تو / جهان باد نیکو سر انجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم / ز نخچیر از تاختن [illegible]
بهو وند یکسر بزین انگبین / کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند / بر آن ارز و رفتن [illegible]
برفتند با یوز و بازان و مهد / گرازان تا زنده تا رود و شهد
به نخچیرگاه رد افراسیاب / ز یکدست کو روز [illegible]

دگر سوی خرگه بیابان و پیش | گله کرده بر دشت آهو و میش
فرود آمد از لب رودبار | چنان سرخوش از باده خوشگوار

همه دشت بر خرگه و خیمه گشت | ازان بوی آهو سراسر گذشت
برفتند ازان پس بنخچیرگاه | همه بزمجوی و همه رزمخواه

ز درنده شیران زمین شد تهی | به پرنده مرغان رسید آگهی
یکی مرغ هر سوی نخچیر بود | اگر کشته گر خسته تیر بود

زخنده نیاسود لب یکزمان | ببودند روشن دل و شادمان
چو یک هفته زینگونه با می بدست | گهی تاختن گه نشاندی نشست

بهشتم تهمتن بیامد پگاه | یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران | بزرگان و گردنکشان و سران

که از ما بافراسیاب این زمان | همانا رسد آگهی بیگمان
بیاید بره بر طلایه یکی | که چون آگهی یابد او اندکی

یکی چاره سازد بیاید بجنگ | کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
بباید و ره آگهی از سپاه | نباید که گیرد بداندیش راه

گرازه سر تخمه گیوگان | زواره بزه برنهاده کمان
سپه را که چون او نگهدار بود | همه چاره دشمنان خوار بود

به نخچیر کردن نهادند روی | نکردند کس یاد بر چاره جوی
ز آگاهی آمد بافراسیاب | از ایشان شب تیره هنگام خواب

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند | ز رستم بسی داستانها براند
ازین هفت گرد سوار دلیر | که بودند هر یک بکردار شیر

وزان پس بلشکر سراسر بگفت | که ما را فتادست کاری شگفت
بباید کنون چاره ساختن | بناگاه بیرون یکی تاختن

گر این هفت یل را بجنگ آوریم | جهان بر بداندیش تنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ | که ما را کنون نیست جای درنگ

بکردار نخچیر باید شدن | سپه را بناگه برایشان زدن
روان و بزرگان توران سپاه | بدان کار گشتند همراه شاه

کزین گرد شمشیرزن سی هزار | همه نامدار از در کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید | شب و روز از تاختن نغنوید

براه بیابان برون تاختند | همه جنگ را گردن افراختند
بدو سو فرستاد مر سپاه | بران سرکشان تا بگیرند راه

چو نزدیک نخچیرگاه آمدند | شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید | بیامد سپه را همی بنگرید

گله کرد و یک بیشه ز آن سپاه | سپاهی که بد موج ابر سیاه
بدیدش که برخاست از دشت گرد | درفشی پدید آمد از دور مرد

گرازه چو باد دمان بازگشت | ابا نعره و بانگ آمد از گشت
برآمد بنزدیک نخچیرگاه | تهمتن همی خورد می با سپاه

چنین گفت کای رستم شیرمرد | بداندیش آهنگ نخچیر کرد
که چندان سپاه کاندازه نیست | ز لشکر بلندی و هامون یکیست

درفش جفا پیشه افراسیاب | همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت | بدو گفت با ماست پیروز بخت

تو از شاه ترکان چه ترسی چنین | ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار | عنان پیچ و برگستوان ور سوار

بدین دشت اگر شیر پنهانستم | که با گرز و با رخش و جوشنستم
برین دشت کینه که از ما کمست | همه شهر توران بجنگ اندرست

سواران گردنکش نامدار | یکی صد هزارند در کارزار
چنین کینه گاهی نباید مرا | ز ایران سپاهی نباید مرا

همانا که برگشت از روزگار | گر آید بما ناز مردان کار
زما یک سوار و ز ترکان هزار | سپاهی که لشکر نباید بکار

شده هفت گرد سوار انجمن | چنین نامداران شمشیرزن
یکی تا صد و دو ز تا با هزار | سواران گردنکش نامدار

برادر خوردی سر دوران گوان
از آهوی کارزار و رنگ ایوان
سخن خان بر جستن جنگ بود
همه روزه می خوردن و رنگ بود
نشستند با باده خوردن بخوابگاه
چو هفت روز آمد بنخچیرگاه

چو روز دگر بر دمید از سپاه
ز گرد سواران توران سپاه

نوای مغنی راز می زابلی
به پیمای تا سر یکی بابلی

به پیمود ساقی و می داد زود
نهمتن شد از آمدن شاد…

بکف بر نهاد آن درخشنده جام
نخستین ز کاوس کی برد نام

که شاه زمانه مرا یاد باد
بگفت و بخورد و زمین بو…

سران جهاندار برخاستند
ابر پهلوان خواهش آراستند

که ما را بدین جام می جای نیست
همی با تو ابلیس پا…

می و گرز یکزخم میدان جنگ
نیامد کسی را جز از تو بچنگ

می زابلی سرخ در جام زر
نهمتن بروی زواره نگ…

زواره چو ساغر بکف بر نهاد
همان از شه نامور کرد یاد

بخورد و ببوسید روی زمین
نهمتن برو بر گرفت آفر…

که جام برادر برادر خورد
بزیر افکند شیر را بشکرد

نهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر رخش…

چنین گفت پس گیو با پهلوان
که ای نازش شهریار و گوان

شوم ره بگیرم به افراسیاب
نمانم که آید بدین روی…

سر پل بگیرم بر آن بدگمان
بدارمش از آن روی پل یک زمان

بدان تا بپوشید گردان سلیح
که بر ما سر آمد زمان…

بشد تازیان تا سر پل دمان
بزه بر نهاده دو زاغ کمان

چنان تا نبرد یکی پل رسید
چو آمد درفش جهان…

که بگذشته بود از برین روی آب
به پیش سپاه اندر آ…

جنگ پهلوانان ایران زمین با تورانیان

فرستاد یک گرد و گیو سترگ
تا کاهی پهلوان بزرگ

تهمتن به بر کرد ببر بیان
نشست از بر رخش…

بشد پیش توران سپاه او بجنگ
بغرید همچون دمنده نهنگ

چو در جوشن افراسیاب آن بدید
تو گفتی که هوش از تنش…

ز جنگ و بر و بازو و یال او
بگردن بر آن هول گوپال او

چو طوس و چو گودرز نیزه گذار
چو گرگین و چون…

چو برزین گردنکش تیغ زن
زواره که بود افسر انجمن

چنین لشکری سرفرازان جنگ
همه نیزه و تیغ هندی…

همه یکسر از جای برخاستند
بسان پلنگان بر آراستند

بر آنگونه شد گیو در کارزار
چو شیری که کم کرد…

بغرید و با بوق و کوس نبرد
زدند و به رزم اندرو حمله کرد

کشیدند شمشیر و هم گرز
دلاور سواران…

ز گرد سپه تیره گشت آفتاب
ز خنجر جهان بود دو بار آب

چکاچاک خنجر بد و گرز و تیر
زمین شد ز خون…

جهان یکسره همچو دریا نمود
نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود

سواران چو کشتی دوان اندرو
روان گشته از خون…

پس و پیش لشکر همی کوفت گرز
دو تا گشت بسیار بالای برز

رسیدند از رزمسازان چنین
شده خیره سالار…

همیدون سپهبد شه نوذران
همی کوفت سر را بگرز گران

همی رزم از آنگونه دراز کرد
تو گفتی بروم اندر…

گرازه بسان گراز دژم
همی حمله آورد بر نیزه دم

زواره بیامد بکردار شیر
بباز و کمان از…

همی تاخت چون باد گرگین و گیو
ابا نامداران و گردان نیو

چو فرهاد و برزین نام آوران
کشیدند شمشیر و گرز…

یکی نعره زد گیو در کارزار
با فراسیاب آن شه نامدار

که ای ترک بدبخت کم بوده هم
چرا رنجه گشتی بدین کار…

مگر آگه از پهلوانان نه
ازین نامداران سخندان نه

سپهدار چون رستم و گیو و طوس
بدرند مغفرت با…

وز آنسو تهمتن بر گستوان
بغرید و گفت ای سر کیان

بجایی که رستم بود کینه خواه
ز لشکر بماند بخت…

بخورد و بگفت این زمین داد بوس
چنین گفت کین باده بر یاد طوس

تو گفتی که با پیل بر اسب بود
به انبوه در ابر زنگی دمان

چو بهرام و چون … دلیر
چو فرهاد و … نامدار

لاغو

بهو گفت از دوزخ اهریمنست / شما صد هزارید و یکتن بست
جدا هر یکی گر یکی مشت خاک / براو بر فشانید گرد و هلاک

ندارید شرم و نه ننگ اندکی / گریزید چندین هزار از یکی
ز آسوده گردان خنجر گذار / بهم حمله بردند چون سی هزار

سپهبد غریونی چو شیر ژیان / برآورد و زد اسب کین در میان
بر آن ترکها بر همی تخت گرز / چو سنگ گران آید از کوه برز

ز گرزش دل خاره خون شد همی / سران از سنانش نگون شد همی
کجا خنجر از زخم بفسرد آهنی / بالماس آب بغم ساخته

زناگاه بنگاه گرد دلیر / درآمد یکی تند شولک ز بر
ز دشن گرز از گرد چون تیغ / نشد کار کرچست را گر بز

سپهبد برانگیخت شبرنگ زود / گرفتش کمربند و از زین ربود
برافگند از بر بالای میغ / چو بر گشت و نیمه کرد ش ز تیغ

پس از کین برافگند زین بر همه / دوان گرد نشان هر سوی جوی رمه
بلنگینه پوشان زاول بکین / بیستن بر گشادند یکسر کمین

بیکباره بر قلب لشکر زدند / ربودند شان بر بهو بر زدند
فگندند چندان سران سر نگون / که هر سپ چون فرغوی شد ز خون

ز بس کشته هامون و زمین شد سیاه / چو زاغان بیفکند بر راه
درخشان ز بس خشت بفسرده خشم / جنان گاتش از هیزم سوخته

چنین جنگ تا شب آمد فراز / چو تنگ شد جنگ چند بد باز
شده شاه مهراج از رنج کوه / همی هر زمان بفسرد باکره

فرستاد نزد سپهبد ارکس / که آمد شب این جنگ بیکار بس
جهان گرم و دشمن چنین بیکران / تو در رزم سخت و سلاح گران

زمانی براسای زاو جستن / که گیتی سر آمد ز خونریختن
بهر جنگ بخت تو فیروز باد / شب دشمنان تو بیروز باد

بخواهش همان تیر تن تا فتند / عنان از ره رزم بر تافتند
چو خورشید در غار ز شعر زرد / که هر باف شد خیمه لاجورد

ستاره چو گل گشت گردون چو زاغ / چو پروانه بر دوبن شد چراغ
از آن لشکر بند و ان بر کرد بست / همیکشته و خسته از خون کرسبت

بهر خیمه شیون شد آراسته / همان ناله خستگان خواسته
همه شب ز خستگان دو خستند / بر آتش همی کشتگان سوختند

کشیدند بر پیل باره ز پیل / طلایه پراکنده شد بر دو میل
بهو خیره دل ماند از بس شکفت / که انگیخت و که اب بد دانکرفت

همیگفت زینسان بد بوم و گاه / بدست آمد و گنج و چندین سپاه
برادو بشب با دیدی کاشتن / ببد خواه ناگاه بگذاشتن

بد بسار هر چیز تیمار سخت / توان یافت چیز زندگانی و تخت
دریغ اینهمه رنج و گنج از نهاد / که گنجم همه خاک شد رنج باد

ز گرد دارا این کودک نو رسید / ندانم دگر غم چه خواهم کشید
همان به که با او در ننگ آورم / بشیرین سخن بند و رنگ آورم

بگنج و بدختر نویدش دهم / بناهی و کشور امیدش دهم
مگر سر بدان چاره از چنبرش / کنم دور و در چنبر آرم سرش

جوان خود سکبسر بود خویش کام / سپهبد سبکتر در اندیشه دام
بجنبزی فریب دل افزود / که باشد نیاز شی بدان بیشتر

نبایند سوی دارا آهنگ ساز / نه نیهو سوی گوشت آید فراز
جوانرا ره درای گردان بود / دلش را ز ره بردن آسان بود

ز بد خواه داراز دشمن کینه کوش / توان دوست کردن بگفتار خوش
بسا کر که یکدانه ندید / چو خوش گوید سخن جانها در دریغ

بگفتار شیرین فریبید مرد / کنند آنکه نتوان بشمشیر کرد
همه شب چنین خفت اندوه بود / زاندیشه بر جانش انبوه بود

چو برگشت گرشاسب زار و دژم / پذیره شدش زو و مهراج شاه
جهاندید کوبان بسمندش نعل / سر باز و تیغ دخشانش نعل

همی آفرین خواند از دیر روی
گهش دست بوسید گه چشم و روی

بخوان گسیر ایرانیان را بخواند
بدانسان همی جان و دل برفشان

همی گفت ور گوش زوار و برد
جزا ایرانیان را ز بیگانه برد

با بستاد مر پهلوان را بخواست
چو خوان خورده شد بزم شاهی

سپهدار مهراج فرخنده پی
گرفتند با سروران جام می

نخست از شهنشاه کردند یاد
پس آنگه نشستند در بزم

سپهبد بر اورنگ شاهی ز کام
بمین اندرون گرز و در دست جام

تو با تیغ گفتی به بزم اندرست
نه با جام شاهی به بزم اندرست

چو اسود از می مهراج گفت
که با دل زدی رای اندر نهفت

ز دشمن سپه بیشمار ند بیش
بجا هر یکی شان هزار

چنانیم ما روز کین پیش شان
کجا چشمه دریای چین پیش شان

اگر دست گشتن برم روز کار
بسی بایدم رنج و

دگر ره ز چرخ ار بود کار بخت
برآراست خواهم یکی کار سخت

میان بهو را بخم کمند
نیارم نه بخشم عنان

پناه سپاه نیک اختر است
چو شه شد سپاه چون تن سراست

گرامی همه بیوست منک
چو شد بوی چه خاک و چه

چنین گفت مهراج کای سروران
بگرد بهوزی سپاه گران

چنین جای سالار نو دیده کرد
که نمود از تیغ آن

ز خونشان تنش ماند است گرد زین
خداوند گرز و درفش و نگین

دلیری کجا نام او منبر است
برزم از کش

بنو دیده امروز بنهاده بود
کمین در کمینگاه استاده بود

همی خواستم کت بود و تن باز
نبد کس خانه بیاد

سوی دست پاک این سپه را پناه
گر او کم شود شکسته سپاه

سپهدار گفت این بیکار از کوه
همی جوی هر جا

نمایش بمن در کمینگاه تو
سرش هیچ تن آنکه زمن خواه تو

چنان شادی افزود مهراج شاه
که بغراشت بر مه

همه شب بشادی که افکند پی
همی خبر با دشنش بمود می

یکی باغ زرین بهشتش تخت
ز گوهر بش بار

در آن باغ نغز انگبینه گلاب
ز زر سنگ و رنگین همه در ناب

ترا نیز اگر دو سپهدار داد
دگر خنجرش از گنج

چو مخمل چه شال و چه خز و حریر
چه دیبا و دینار و مشک و عبیر

هزارش سپرد از چرم کرگ
چهل اسب تازی

سراپرده چینی و زربفت
ز دیبا شراع و سراپرده هفت

یکی خسروی تاج روان گونه گون
در از تن میدان

دو صد که نمد خون و چون تیغ زر
همه بندها شوشه های گهر

ز نجاده تاجی چو رخشنده روز
بر از در و گوهر یکی جام

همیدون با ایرانیان هر کسی
ببخشید دیبا و گوهر بسی

چنین تا دو پاس از شب اندر گذشت
بهو فند دلش

چو زین خوابگه شد یل نامدار
بیاید همانگه نگهبان

گر آمد فرستاده گاه شام
ز نزد بهو با تو دار

آمدن فرستاده بهو نزد رستم

بسی پند و راز از تو دارد نهفت
که با پهلوان بایدم برگفت

بخواندش سپهدار سیدار بخت
فرستاده آمد

گمان کرد بالا و گفت از زبر
گرفت آفرین بر یل گرد گیر

که تا جاودان پهلوان زنده باد
زمانه به بین اختر

ز شاه بهو هست پیغام چند
از امید و سوگند و پیوند و پند

گذارم چو فرمان دهد پهلوان
دگر کس نداند بجز پهلوان

سپهبد ز مردم تهی کرد جای
فرستاده بر گاه خندان بپای

چنین گفت کای افسر انجمن
دبیر شهم من

باهوش و دبیر

مرا خود نباید بدین کار کس
من و گیو و تورانیان جمله بس

به بینی کنون تیغ مردان مرد
گزین بس نباید که سازی نبرد

بدین تیغ هندی به بر برت
بگرید بتو جوشن و مغفرت

ز رستم بترسید افراسیاب
نگه داشت بر جنگ جستن شتاب

پس لشکر اندر همی راند نرم
گو اندر آن لشکر همی خواند گرم

سپه را بجنگ اندرون تیز کرد
برآشفت و آهنگ آویز کرد

چو رستم چنان دید گرز گران
بگردن برآورد و بفشرد ران

به پیش سپاه اندر آمد دلیر
بغرید بر سان غرنده شیر

پس پشت او پور گشواد بود
که با جوشن و گرز و پولاد بود

سواران و گردان ایران دمان
بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان

برآمد درخشیدن تیغ تیز
زمین را نهیب اندر آمد گریز

ز توران فراوان سران کشته شد
ز نام آوران بخت برگشته شد

چو تیره شدش چشم توران سپاه
بگردن برافراخت رستم کلاه

ز پیران بپرسید افراسیاب
که این دشت جنگست یا جای خواب

بجنگ دلیران ایران شدیم
سگالش گرفتیم و شیران شدیم

کنون دشت و باره ببینم همی
سر از رزم کوتاه بینم همی

ز شیران توران گزیده توی
جهانجوی و هم رزم دیده توی

عنان را به تندی یکی برگرای
برو تند ازیشان برآور ز جای

چو پیروزگر باشی ایران تراست
تن پیل و چنگال شیران تراست

چو پیران ز افراسیاب این شنید
چو باد دمان از میان بردمید

بسنجید با نامور ده هزار
ز ترکان دلیران خنجرگذار

چو آتش بیامد بر پیلتن
گرز و دید نیروی جنگ و شکن

نهمتن بلیها برآورد کف
تو گفتی که بستد ز خورشید لف

برانگیخت اسپ و برآمد خروش
بر آنگه که دریا درآمد بجوش

سپر بر سر و تیغ هندی بمشت
ازان نامداران و بهره بکشت

نگه کرد افراسیاب از کران
چنین گفت با نامور پهلوان

که گر تا شب این جنگ زین سان نشان
میان دلیران و گردنکشان

بماند نماند سواری بجای
نبایست کردن بدین رزم رای

دلیری که بد پیلسم نام اوی
گوی کی نژادی یل نامجوی

که ویسه بدش نام فرخ پدر
برادرش پیران بر و گرد

در ایران و توران هم آورد اوی
نبودی بجز رستم جنگجوی

چو بشنید پیلسم همچو شیر
بیامد به نزدیک شاه دلیر

چو بشنید پیل پیلسم این چنین
درآورد در ابروان پر ز چین

بشد تیز نزدیک افراسیاب
سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب

چنین گفت با شاه ترکان که من
دلیر و جوانم ازین انجمن

آمدن پیلسم نزد افراسیاب و لاف زدن از دلیری خود

چه خاکست پیشم چه طوس دلیر
چه گیو یل آن نامبردار شیر

چه بهرام و چه زنگه شاوران
گرازه که هست او ز جنگ آوران

اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
میان یلان اندر آیم دلیر

همه سروران را سر از تن به تیغ
به برم کنم ماه شان زیر میغ

همان لشکر بد رگ تیره جان
که شاهش ستاید همی بر زمان

بدو گفت شاه ای یل نامدار
تو پیروز بادی بدین کارزار

بدین رزم فرخنده باید شدن
به پیروزی و نام باز آمدن

چو افراسیاب این سخنها شنید
دلش گشت پر درد و دم درکشید

عنان برگرایید پس پیلسم
بغرید مانند رویینه خم

سوی قلب ایران سپه شد چو گرد
چپ و راست زد گرز و تیغ نبرد

چو باد اندر آمد بکین رسید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی
دلاور درآمد ز بالا بروی

چو آن دید گستهم رزم آزمای
بگردار آتش برآمد ز جای

برو بیخت چون اژدهای دژم
به تیزی برآمد بر پیلسم

ز توران فراوان سران کشته شد
ز نام آوران بخت برگشته شد

چو چیره به پیلی که توران سپاه
بگردون برافراخت رستم کلاه

سپهدار و در پس از آن زمین
ندیده جز از ... زمین

وزان پس به پیران چنین گفت شاه
که ای ... سپاه

بماند نماند سواری بجای
نبایست کردن بدین رزم رای

که گردان یکی ایران شدیم
سگالش گرفتیم و شیران شدیم

یکی حمله آورد بر سان ببر
چو پیل سرافراز شیر دژم

بزد نیزه بر کمربند اوی / گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش نیزه چون نره گرگ / بپیوند آهنش چوب نیزه بزرگ
چو آن دید پیلسم تیغ تیز / کشید و درآمد بکین و ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی / ربود و از سرش ترک بسان
برهنه سر و نیزه افگنده خوار / درو مانده بیچاره در کارزار
چو از میمنه زنگهٔ شاوران / بدید آن دل و زور گنداوران
بیامد بیاری بر گستهم / بر او تاخت با او چو شیر دژم
یکی گرد تیره برانگیختند / بدانگه که با هم برانگیختند
پذیرفت حمله دلاور نهنگ / درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
گهی تیغ زد گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست
چو زو تیغ بر گستوان کرد چاک / سر بارگی اندر آمد بخاک
دلاور بسفتاد دو من زره / بیاورد و زد بر کمرگاه
ز قلب سپه گیو چون بنگرید / جهان پیش چشم یلان خیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار / و با شیر جنگی که کار
بیامد بیاری بر هر سه یار / بر او تاخت با پیلسم هر چهار
دلاور شد او همچو نر نهنگ / میان دلیران درآمد چو
گهی تیغ زد گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست سران
چو ز قلب ایران سپه بنگرید / برادر بدانجای بیچاره
بیاری بیامد برش تازیان / خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار / شما را هنر نیست در کار
که با نامداری بکردار شیر / شده رزمجو چار گرد دلیر
بگفت و بر ایشان یکی حمله کرد / که بر چرخ گردان برآورد
وزین روی رستم بکردار شیر / بغرید و آمد هژبر دلیر
به تیغ و بگوپال و گرز گران / بیفگند توران سپه
چو دید آنچنان پیلسم جنگجوی / بزد رخش و آمد به نزدیک اوی
گریزان شده پیلسم از دها / که دانست کز
دلیران ایران سراسر دمان / بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران سپاه / که پیدا نبد دشمن
نگه کرد افراسیاب آن بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپرسید کان جنگی کجاست / که چندین همی جنگ
بسستی همی گیو را خواستی / همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بری یاد او / کجا شد کنون آن
به الکوس شد آگهی زین سخن / که سالار ترکان چه افگند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بچون نشسته و دیدی
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه توران بپیمود راه
به آواز گفتا که جنگی منم / به پیش صف اندر درآمد
چو فرمان دهد مر مرا شهریار / که تنها روم من بدین کارزار
چو بشنید ازو شاه توران / بگفتش سرافراز لشکر
برون رفت با او ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سرافشان بدند / چو نامید و نهره
زواره بدید آن بد جنگجوی / بدو نیز الکوس بنهاد روی
کمانی چنان بر دو گوش بست / بدانست کز تخمه
زواره بر او تاخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
سنان وار نیزه بدو بر شکست / زواره ز الکوس
بزد دست و آن تیغ بران کشید / ز گرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ بر هم شکست / سوی گرز برد و چو
بینداخت الکوس گرزی چو کوه / که از زخم آن شد زواره ستوه
بزین اندرون زخم بهمون / بخاک اندر افتاد
فرو راند الکوس تنگ از برش / همیخواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بدانگونه یافت / بکردار آتش سوی او شتافت

بالکوس زد او

بالکوس برزد یکی بانگ تند — کجا دست شد سست و شمشیر کند

جنگ الکوس با رستم زال گوید

چو الکوس آواز رستم شنید — دلش گفتی از پوست آمد پدید
برزین اندر آمد بکردار باد — ز مردی بدل بر نیامدش یاد
بیامد بدو گفت رستم توئی — گمانم بد و رفت از آن کم تنی
بدو گفت رستم تو چنگال شیر — نه بیهوده زان شد سستی دلیر
زواره بدو داز برزین نشست — پر از خون تن آزرده از گرز دست
برآویخت الکوس با پیلتن — بپوشید برزین بوری کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — ز جوشن نیامد به پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش — شگفتی بدو مانده بد لشکرش
به نیزه همیدون ز زین برگرفت — دو لشکر ازو مانده اندر شگفت
ز دشتش بزمین بر چو یک لخت کوه — پر از بیم شد جان توران گروه
وزان پس بگرز گران دست برد — سوی لشکر تور یک حمله برد
بدین هم نشان هفت گرد دلیر — کشیدند بر سان شمشیر شیر
پس پشت ایشان دلاور سران — نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید — بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت پس با دلاور سران — که در جنگتان خیره شد بدگمان
بکوشید هم پشت و جنگ آورید — بر ایشان همه روز تنگ آورید
چو لشکر شنید آن آواز او — بر رستم نهادند یکباره رو
چو آن دید رستم خود و هفت گرد — به تندی بر ایشان یکی حمله برد
چنان برگرفتند لشکر ز جای — که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز کند آوران — که شد خاک لعل از کران تا کران
فکندند چندان بهر جای بر — چه با سر چه از تن جدا کرده سر
ببا ورد که جای گشتن نماند — سپه را ره برگذشتن نماند
سپهدار توران چو آنحال دید — بیکسو از آن جنگ سر در کشید
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب — پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای هوشیار — مکن سستی اندر که کارزار
که من شاه را بر تو بیجان کنم — ز خون دشت را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر — که گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند — همی خواست کارد میانش به بند
به نزدیک اندر افتاد خم دوال — سپهدار ترکان بدزدید یال
و دیگر که زیر اندرش بادپای — بکردار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن — پر از آب رخ خشک مانده دهن
ولیکن خسته کشته لشکر دو بهر — همی شهد جست از جهان یافت زهر
ز لشکر هر آنکس که شد ز میان — دو بهره نیامد بنخجیرگاه باز
همه کشته بردند اگر خسته تن — گرفتار در دست آن انجمن
ز بر مایه اسپان زرین ستام — ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
ز بس خود زرین و زرین سپر — بگردن برآورده رخشان تبر
تو گفتی زمین گشت زر روان — همی بار داز تیغ هندی روان
ز مغفر هوا گشت چون سندروس — زمین سر بسر تیره چون آبنوس
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس — برون رفت گرگین دُرّ‌ها طوس
وزان سو که گودرز و کشواد بود — چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود
فکندند بر یال اسپان عنان — ز زهر آب دادند نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند سر — خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ و آهن کنند — دگر آسمان بر زمین برزنند
میان باز کشاد و کس کشته را — نگشتند مردان برگشته را
بدین دشت نخجیر باز آمدند — ز هر گونه بی نیاز آمدند
نبشتند نامه بکاوس شاه — ز پیکار و از دشت نخجیرگاه
وز آنکس دلیران نشد کشته کس — زواره ز اسپ اندر افتاد و بس
بدان دشت فرخنده بد پهلوان — دو هفته همی بود در دشت روان

جز این تا جهان بود پیدا نبود — ابا بیکران لشکر ...

ز هر رنگ و نیرنگ بازی بسیست
نه زو شاید ایمن شدن روز باز / نه نومید گشتن به روز نیاز

یکی را ز ماهی رساند بماه / یکی را ز ماه اندر آرد بچاه
چو پرداخته گشتم ازین داستان / که بشنیدم از گفتهٔ باستان

سخنها بدین داستان شد به بن / چنان کاندر آمد ز بالا سخن
کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو

ازین پس چو عنبر [illegible]

آغاز داستان رزم رستم و سهراب گوید

ز سهراب و رستم سخن گو [illegible]

کنون رزم سهراب گویم درست / ازیرا که او با پدر خون بجست
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم

ز سهراب گویم ازین پس سخن / اگر هوش داری بیا گوش کن
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج

نه روبه بماند نه درنده شیر / نه پیل دلاور نه گرگ دلیر
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند دانیمش ار بی‌هنر

اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / ازین پرده بیرون ترا راه نیست

همه تا در آز رفته فراز / بکس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای

اگر مرگ کین را تو بازدی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی
نخستین دل از مرگ بستاید این / دلیر و جوان مرگ را [illegible]

اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آمد درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه [illegible]

دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب / که همرنگ را نیست [illegible]

بدینجای رفتن نه جای درنگ / بر اسپ فضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست بیداد نیست / چو داد آمدش جای [illegible]

جوانی و پیری به نزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آکنده‌ای / ترا خامشی به که تو بنده‌ای

پرستش به و پیشه کن با نیاز / همان کار روز پسین را بساز
بدان کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست

بناهست بد او آفرین باد و زور / که از بد جز این نیست فریاد و [illegible]
بگیتی بران کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با [illegible]

ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

ز موبد برینگونه برداشت یاد

رسیدن رستم در شهر سمنگان و گم شدن رخش

که رستم بیاراست از بامداد

غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
وزانپس برخش اندر آورد پای / برانگیخت آن کوه پیکر ز جای

سوی مرز توران نهاد روی / چو شیر دژاگاه نخچیرجوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید

برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید و از جای برکرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند / بیفکند در دشت نخچیر چند

ز خار و ز خاشاک و برگ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن

یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او بود مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / برآورد از استخوانش گرد

پس آنگه خرامان شد نزد آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار

سواران ترکان تنی هفت و هشت / نهادند سوی آن بیشه و دشت
که تا آهوی را بچنگ آورند / زنند و کشند و [illegible]

یکی رخش را دید در مرغزار / که میگشت گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان آنگهی بر دمید
یکی را بزخم لگد کرد پست / یکی را ز دندان سر از تن گسست
سه تن کشته شد ز اسواران چند / که تا رخش را سخت کردند بند
سواران که هر سو برون تاختند / کمند کیانی در انداختند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
بسوی سمنگان کشیدند رخش / بدان تا بیابند از آن رخش بخش
شنیدم که چهل مادیان گشنه شد / سرانجام یک تخم از و کشته شد
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان بتافت
همیگفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که اسپش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
همان چون بر شاه ایران روم / چه گویم برا و نامور لشکرم
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
که تندی و تیزی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
چنین است رسم سرای درشت / گهی پشت زین و گهی زین بپشت
همی بست باید سلیح و کمر / بجستن نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بلیکان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش / بنخچیر که زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همیگفت هر کس که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
پیاده بنزدیک او رفت شاه / بر او انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که آرست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
تهمتن بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم درین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / بدانسو کجا جوی باروی نیست
ترا باشد ار باز جوئی سپاس / ز یزدان بپاداش نیکی شناس
ورایدونکه رخشم نیاید بدید / سران را بسی سر بخواهم برید
بجوید رخشم بیارید زود / وگر نه بسی سر بخواهم درود
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
بجوییم رخشت بیاریم زود / ابا پیر سر مرد کار آزمود
یک امشب همی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان / چنان باره نامدار جهان
تهمتن بگفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / بدان مژده شد شاد و مهمان او
مگر باز یابد از و رخش خویش / سعادت بود بهره زان بخش خویش
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود در پیش او در بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز / سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رودسازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
بفرمود بشخان ما نرا که خوان / بیارند و مهتر نشستن گوان

چو شد مست هنگام خواب آمدش   همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او ساخته جای خواب   بیاراست و بنهاد مشک
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت   شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت
سخن گفتن آمد نهفته براز   در خوابگه نرم کرد
یکی بنده شمعی معنبر بدست   خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی   چو خورشید تابان پر از
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند   ببالا بکردار سرو بلند
لبانش از تبرزد و دهانش از شکر   دهانش مکلل بدر
ستاره نهان کرده زیر عقیق   تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
ز دانش خرد بد تن و جان پاک   تو گفتی که بهره ندارد ز
از و رستم شیردل خیره ماند   برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید از و گفت نام تو چیست   چه جویی شب تیره کام
چنین داد پاسخ که تهمینه ام   تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم   ز پشت هژبر و پلنگ
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست   چو من زیر چرخ کبود

عقد بستن رستم با تهمینه دختر شاه سمنگان

کس از پرده بیرون ندیده مرا   نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بگفت و زبان فسانه از هر کسی   شنیدم همی داست
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ   نترسی و هستی چنین تیز چنگ
شب تیره تنها بتوران شوی   بگردی بدان مرز و
به تنها یکی گور بریان کنی   هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکس که گرز تو بیند بجنگ   بگیتی نیابد فر
چو با گرز گردی همی تیز چنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب   نیارد به نخچیر کردن
نشان کمند تو دارد هژبر   ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو   بسی لب بدندان
بجستم همی کتف و یال و برت   بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا   نه بیند همی مرغ
هوا دار بر تو چنین گشته ام   خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار   نشاند یکی پورم
مگر چون تو باشد بمردی و زور   سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجا آورم   سمنگان سراسر
سخنهای آن بت چو آید به بن   سپهبد سراسر شنید این سخن
چو رستم بر آنسان پریچهره دید   ز هر دانشی نزد او
و دیگر که از رخش داد آگهی   ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو سرو روان   بیامد خرامان بر پهلو
بخشنودی رای و فرمان او   بخوبی بیاراست پیمان او
بفرمود تا موبدی پرهنر   بیامد بخواهد ورا از
چو بشنید شاه این سخن شاد شد   بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش   بدانسان که بود آیین
چو بخشود دختر بدان پهلوان   همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند   بر آن پهلوان آفرین خو
که این ماه نو بر تو فرخنده باد   سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز   ببود آن شب تیره
بکان صدف قطره اندر چکید   میانش یکی گوهر آمد پدید
چنان اندر و کرد آورد و برد   که دایه پس
بدانست رستم که او برگرفت   نهفتن بدل مهرش اندر گرفت
چو خورشید تابان بچرخ بلند   همیخواست افکند رخشان
ببازوی رستم یکی مهره بود   که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار   اگر دختر آید برت

شنیدند از آن زن و مرد زبان
سخن گفت با پهلوان سپاه

بخشنودی و رای و فرمان او
بخوبی بیاراست پیمان او

× [illegible]
[illegible]

بگیر و بگیسوی او بر بدوز | به نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر | ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود | بمردی و خوی کریمان بود
همی بود آنشب بر ماه روی | همیگفت هر گونه گفتگوی
فرود آرد از ابر پران عقاب | نتابد به تندی برو آفتاب
به بدرود کردن گرفتش ببر | بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پریچهره گریان ازو بازگشت | ابا اندوه و درد انباز گشت
چو خورشید تابنده شد بر سپهر | بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه | بپرسیدش از خواب و از جایگاه
چو گفته شد این مژده دادش برخش | ازو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد | شد از رخش رخشان و آن شاه شاد

تولد شدن سهراب از دختر شاه سمنگان

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه | یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است | و یا سام شیرست و یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد | ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود | برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت | به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود | که یارست با او نبرد آزمود
بتن همچو پیل و برخ همچو خون | سطبرش بر و بازوانش ستون
ببالا بلند و دو بازو قوی | میان لاغر و ساعدش پهلوی
بکشتی و چوگان و بازی بگوی | نبودی کسی مرد آن نامجوی
بنخچیر شیران برون تاختی | پیاده بگرزش در انداختی
به تک دو بدی پیش باد و بپای | گرفتی دم اسب و ماندی بجای
بر مادر آمد بپرسید ازوی | بدو گفت گستاخ با من بگوی
که چون من ز همزادگان برترم | همی تا بآسمان اندر آیدم
ز تخم کیم وز کدام گهر | چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان | نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن | بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی | ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست | که تخم تو زین نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید | چو رستم سواری نیامد پدید
بگیتی چو سام نریمان نبود | سرت را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی | بیاورد و بنمود مادر بدوی
سه یاقوت رخشان و سه مهر زر | که بابت فرستاده ای پر هنر
بدانگه که نوزاده بود از مام | فرستاده بودش پیش بابام
نگه کن تو این را بجو بی مکر | از ایران فرستاده بودش پدر
پدر گر بداند کنون زین نشان | که هستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواند بنزدیک خویش | دل مادرت گردد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن | نباید که داند ز سر تا به بن
نباید که او این سخن در جهان | ز کس بشنود آشکار و نهان
چنین گفت سهراب کاندر جهان | کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ آور از باستان | ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چون من بود | نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این | نژادی من آیین و با آفرین
کنون من ز ترکان جنگ آوران | فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را | ز ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم گنج و تخت و کلاه | نشانمش بر گاه کاوس شاه
وز ایران بتوران شوم جنگجوی | ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب | سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر | بگیتی نماند کسی تاجور

چو روشن شود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب گو / که ای مادر از من چه …

یکی اسپ باید مرا گام زن / سم اسپ فولاد خارا شکن
چو پیلان بزد در خو شیران نر / چو ماهی بجیر د چو …

که برگیرد این گرز و کوپال من / همی پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی / چو با خصم روان در …

چو بشنید مادر چنین از پسر / بخورشید تابان برآورد گرد
بچوپان بفرمود تا هر چه بود / فسیله بیارد بکردار …

که سهراب اسپی بجنگ آورد / که بر روی شنیده چو …

بتازی برآمدن سهراب در میدان

همه هر چه بودند از اسپان گله / که بودی بصحرا و کوه بر یله
بشهر آوریدند و سهراب پیش / کمندی گرفت و بیا …

هر اسپی که دیدی قوی زور و بال / فکندی بگردنش خم دوال
نهادی بر او دست از آزمون / شکم بر زمین برنهادی …

بزورش بسی اسپ پشتش شکست / نیامدش شایسته اسپی بدست
نبد هیچ اسپی سزاوار اوی / به بد تنگدل آن گو …

سرانجام کردی بدان انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخش نژاد / برفتن چو شیر …

ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بکوه بر دونده بسان کلاغ / به دریا درون او …

یکی کره چون کوه وادی سپر / بصحرا بپوید چو مرغ به پر
بزور و برفتن بکردار هور / ندید هست کس …

به بر و بدان جرمه خوب رنگ / بنزدیک سهراب یل بیدرنگ
بگردنش نیروی خود آزمون / قوی بود و شایسته …

بصحرا درون همچو تیر از کمان / رسد چون شود از پس مه کمان
بدو شاد سهراب از آن گفت مرد / بخندید رخسار …

نوازید و مالید و زین برنهاد / برو بر نشست آن یل نیو راد
درآمد بران چون که بیستون / گرفتش کمی نیز …

چنین گفت سهراب با آفرین / که چون اسپم آمد بدست اینچنین
من اکنون چه باید سواری کنم / بجاوس بر زور باز …

بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم …

بجنبش نباشد بجز لشکری / وزو خواست دستوری و یاوری
که خواهم شدن سوی ایران زمین / که بینم مر آن پاک …

چو شاه سمنگان چنین دید باز / ببخشید او را ز هر گو نیاز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / وز اسپ و ز …

ز خفتان رومی و ساز نبرد / شگفتید از آن کودک شیرخورد
بداد و دهش دست خود بر گشاد / همه ساز و آیین شاها …

خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب …

آگاه شدن افراسیاب از حال سهراب

یکی لشکری شد برو انجمن / همه سرفرازان چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همه رای شمشیر و …

زمین را بنخچیر شوریم همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیامد همی یاد ش …

سخن هین درازی چه باید شنید / خوش آمدش و خندید و شادی نمود
سپهدار شنیده بد این خبر / ز حال وی و رستم …

چو افراسیاب این سخن را شنود / هنر بهتر از گوهر آمد پدید
ز گردان توران دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گ …

سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی نهان
چو خاقان چینی چو سیصد هزار / گزیده یلان از در کا …

چو بشنید چوپان زبان برگزین / بیامد بسی اسپ بردی گزین

زچین آنزمان پس افراسیاب | بنخدمت رسیده بهنگام خواب
بدانشان چنین گفت کاندر زمان | سراسر بپویید با بارمان

دگر نامداران که از چین بدند | سراسر کمر بسته کین بدند
ده و دو هزار از دلیران گرد | گزیده سپاهی بدینسان ببرد

بگردان لشکر سپهدار گفت | که این راز باید که ماند نهفت
پسر را نباید که داند پدر | زپیوند جان و زمهر گهر

چنین گفت کین چاره اندر نهان | بباید بسازید کار جهان
چو روی اندر آید بهر دو بروی | تهمتن بود بیگمان چاره جوی

ورستم گران لشکری نزد اوی | با ایران شوم در زمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد | شود کشته بر دست این شیرمرد

چو بی رستم ایران بچنگ آوریم | جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را | ببندیم یکشب بر او خواب را

برفتند بیدار دو پهلوان | بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون خلعت شهریار | ده اسب و ده استر بزین و بیار

زپیروزه تخت و زبیجاده تاج | سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه دلپسند | نبشته بنزدیک آن ارجمند

چو نامه ببردند آن بخردان | بدادند پیغام شاه و ردان
که گر تخت ایران بچنگ آوری | زمانه برآساید از داوری

از ایران و توران بسی رای جست | سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستم چندانکه خواهی سپاه | تو بر تخت بنشین و برنه کلاه

بتوران چو هومان و چون بارمان | دلیر و سپهبد بد بیگمان
چو طرخان چینی و سیصد هزار | گزین یلان از در کارزار

دگر نامداران که از چین بدند | سراسر کمر بسته کین بدند
فرستادم اینک بفرمان تو | که باشند یکچند مهمان تو

اگر جنگجوئی تو جنگ آورند | جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو آن نامه و خلعت شهریار | ببردند با اسب و استر ببار

برفتند بیدار دو پهلوان | ببردند پیغام شاه و گوان
چو آمد بسهراب از ایشان خبر | پذیره شدن را ببسته کمر

بشد با نیا پیش هومان چو باد | سپه دید چندانک دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و کفت | فرو ماند هومان دل اندر شگفت

بدو داد پس نامه شهریار | ابا هدیه و ساز و چندان نثار
همان نیز بیدار دو پهلوان | بگفتند پیغام شاه و گوان

جهانجوی چون نامه او بخواند | از آنجاکه بد تیز لشکر براند
جهانگیر سهراب کشورگشای | نشست از بر چرمه بادپای

بزد کوس و سوی ره آورد روی | جهان شد پر از لشکر و هایهوی
کسی را نبد پای با او بجنگ | اگر پیش شیر آمدی یا پلنگ

سوی مرز ایران سپه را براند | همی سوخت آباد چیزی نماند
بدینگونه میراند آن سرفراز | چو آمد بنزدیک ایران فراز

دژی بود کش خواندندی سپید | بدو ایرانیان را بدان بد امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر | که با زور و دل بود و با گرز و تیر

هنوز آنزمان گستهم خرد بود | بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار | بداندیش و گردنکش و نامدار

نشست از بر بادپای چو گرد | زدژ رفت پویان بجنگ نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد | چنین گفت آن گرد پهلو نژاد

چو آگه شد از کار لشکر هجیر | بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیکی دژ رسید | هجیر دلاور سپه را بدید

که گردان کدامند و جنگ آوران | دلیران و کار آزموده سران
که با من بگردند در کینه گاه | زچندین دلاور سران سپاه

پذیره نیامد کس او را بجنگ | که بد نیز بالا و تاز و رهنگ
چو سهراب جنگی بجنگ او بدید | برآشفت و شمشیر کین برکشید

چنین گفت کامد دگر باره گور
بنام خداوند شمشیر و زور

بپوشید خفتان بسر بر نهاد   یکی ترک رومی بکردار باد
ز لشکر برون تاخت برسان شیر   چنین گفت بارزم دیده هجیر
که تنها بجنگ آمدی خیره خیر   کنون پایدار و عنان سخت گیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی   خرامان بچنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست   که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس   بمردی نیاید مرا یار کس
منم گرد گیسو آن سوار دلیر   که روبه شود پیش من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم   هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان   تنت را کند کرکس اندر نهان
بخندید سهراب کاین گفت و گوی   بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند   که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش بیامد بکوبید زود   چو کوهی دوان کرد ...
یکی نیزه زد بر میانش هجیر   سنانش نبود اندر او جایگیر
سنان باز پس برد و سهراب شیر   یکی نیزه زد بر میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد   بزد بر زمین داد و مردی بداد
ز نیزه بروی زمینش فگند   چنان خوار و زار از بر زین فگند
ز اسپ اندر آمد نشست از برش   همیخواست از تن ببرد سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست   غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد از جنگ و زنهار داد   چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی   بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در حواله شد از هجیر   که او را گرفتند و بردند اسیر
خروشان شدند آن زمان مرد و زن   که کم شد هجیر اندر آن انجمن
چو آگاه شد خواهر گژدهم   که سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود بر سان گرد سوار   همیشه بجنگ اندرون نامدار
چو بشنید ازینگونه گرد آفرید

مناظره سهراب با گرد آفرید گوید

شد از رشک رنگش بکردار قیر
غمی گشت و برزد خروشی بدرد   برآورد از دل یکی باد سرد
جهان تنگش آمد از کار هجیر   که او را گرفتند و کردند اسیر
بپوشید درع سواران جنگ   نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره   برافکند بند زره را گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر   کمر بر میان باد پایی بزیر
ز دژ رفت پویان بسان بهار   یکی نیزه در دست ...
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد   چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران   سترده دلیران جنگی سران
که با من یکی آزمون را بجنگ   بگرد و دلیران دلاور نهنگ
ز چندان کشش گشت سر برفراز   مرا ورا نباید کسی ...
چو سهراب شیراوژن او را بدید   بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور   بدانیم شیر خداوند زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد   یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید   چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر   نه بد مرغ را پیش او برگذر
بسهراب بر تیر باران گرفت   چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب آمدش ننگ   برآشفت و بپیش اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی   ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید   که بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فگند   سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد   عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ   که بدخواه او خیره بد در جنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسب   بیامد بکردار آذرگشسب
چو آشفته شد سر بتندی نمود   سر نیزه را سوی او کرد زود

بدست اندرون نیزهٔ جانستان   ز پشت خود گردش انگه سنان

بزد بر کمربند گردآفرید   زره بر برش یک بیک بر درید

ز زین برگرفتش بکردار گوی   چو چوگان نهاد و اندر آید بگوی

به آورد با او بسنده نبود   بتابید ازو روی و برگشت زود

بزد تیغ و نیزه بدو نیم کرد   نشست از بر زین و برخاست گرد

چو بر زین بپیچید گردآفرید   یکی تیغ تیز از میان برکشید

سپهبد عنان اژدها را سپرد   بجنبید از جهان روشنایی ببرد

چو آمد خروشان بتنگ اندرش   بخندید و برداشت خود از سرش

رها شد ز بند زره موی او   درخشان چو خورشید شد روی او

بدانست سهراب کو دخترست   سر و موی او از در افسرست

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه   چنین دختر آید بآوردگاه

سواران جنگی بروز نبرد   همانا بابر اندر آرند گرد

ز فتراک بگشاد پیچان کمند   بینداخت و آمد میانش ببند

بدو گفت کز من رهایی مجوی   چرا جنگجوی تو ای ماهروی

نیامد بدامم بسان تو گور   ز چنگم رهایی نیابی مشور

گشادش رخ آنگاه گردآفرید   که آنرا بجز چاره درمان ندید

بدو روی بنمود و گفت ای دلیر   میان دلیران بکردار شیر

دو لشکر نظاره برین جنگ ما   برین گونه و ساز و آهنگ ما

کنون من گشاده چنین روی و موی   سپاه از تو گردد پر از گفتگوی

بخندید گردان سراسر برین   همان سرفرازان و مردان کین

که با دختری او بدشت نبرد   بدینسان بابر اندر آورد گرد

نباید که چندان درنگ آورد   همان نام بر زیر ننگ آورد

ز بهر من آهو بهر سو مخواه   سپاهان دو صف برکشیده سپاه

نهانی بسازیم بهتر بود   خرد داشتن کار مهتر بود

کنون لشکر و دز بفرمان تست   نباید برین آشتی جنگ جست

دژ و گنج و دژبان سراسر تراست   چو آیی چنان ساز دل کت هواست

چو رخساره بنمود سهراب را   ز خوشاب بگشاد عناب را

یکی بوستان بد در اندر بهشت   ببالای آن سرو دهقان نکشت

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان   تو گفتی همی بشکفد هر زمان

ز دیدار او مبتلا شد دلش   برافروخت و گنج بلا شد دلش

بدو گفت ازین گفت هرگز مگرد   که دیدی مرا روز کاری نبرد

بدین باره و دژ دل اندر مبند   که این نیست بهتر ز چرخ بلند

بپای آورد زخم کوپال من   نگه کن بدین بازو و یال من

عنان را بپیچید گردآفرید   سمند سرافراز بر دژ کشید

همی رفت دژدار با او بهم   بیامد بدرگاه پیل گژدهم

بدر بود این رخت گژدهم   برادرش با پر خرد گستهم

در باره بگشاد گردآفرید   بباره برآمد دو رخ شنبلید

در دژ ببستند و غمگین شدند   وزان ترک بدخواه پر کین شدند

ازآزار و گردان و کار هجیر   پر از درد بودند برنا و پیر

بر دختر آمد همی گژدهم   ابا نامداران و گردان بهم

زنادی رخش گشت مانند پیر   چو دخترش را دید گژدهم پیر

بگفتش که ای نیکدل شیرزن   پر از غم بد از تو دل انجمن

که هم رزم جستی و افسون و رنگ   نیامد ز کار تو بر دوده ننگ

سپاس از خداوند چرخ بلند   که ماند بجانت ز دشمن گزند

بدژ رانده باره هم اندر زمان   بخندید سهراب و شیر ژیان

بخندید بسیار گردآفرید   بباره درآمد سپه بنگرید

چو سهراب را دید بر پشت زین   چنین گفت کای شاه توران و چین

چرا رنجه گشتی چنین باز گرد   هم از آمدن هم ز دشت نبرد

بخندید و آنگه بافسوس گفت   که ترکان ز ایران نیابند جفت

چنین بود و روزی نبودت ز من   بدین درد غمگین مکن خویشتن

همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای   که جز آفرین بزرگان نه‌ای
بدین زور و این بازو و کتف و یال   نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آمد به شاه   که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جا   شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت   ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت   همی از پلنگان نباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی   رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن به بازوی خویش   خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش   که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بدو گفت سهراب کای خوبچهر   بتاج و بتخت و بماه و بمهر
کزین باره با خاک پست آورم   ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی   ز گفت بیهوده پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود   چو گردون گردان کلاهت ربود
بتاراج داد آن همه بوم و رست   بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت   ز پیکارمان دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد   ببینید آسیب روز نبرد
چو برگشت از آنجا که کینه‌جوی   سوی لشکر خویش بنهاد روی
بخندید دختر به پیمود راه   بزیر آمد از بام بر [illegible]
بتندی بر آشفت با گژدهم   ز وندا تو زمان پای بر پشت و کم
سرانجام گفتند کین است راه   که نامه نویسیم نزدیک شاه
وزان پس بسیجیم ره را گریز   هم امشب بتازیم چون باد تیز
برین بر نهادند و برخاستند   هم آنگاه باره بیاراستند
بزیر دژ اندر یکی جای بود   کجا دژ بدان جای برپای بود
چو برگشت سهراب گژدهم پیر   بیاورد و بنشاند مردی دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   برافگند پوینده‌ای را به راه

نامه نوشتن دژبان نزد کاوس از سهراب

چو مرغ سر سرو سیمین دهن   به پرواز شد در هوای سخن
ز منقار بر روی کافور خشک   بیامیخت دُرِ معانی [illegible]
ببارید بر روی کاغذ روان   ز دریای فکرت لآلی روان
خداوند از من کامکار   جهاندار و جان‌بخش [illegible]
که مهر و سپهر و جهان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید
زبانش چو از روز بنمود شب   نخست از جهاندار [illegible]
ازو باد بر شاه ایران درود   که دارد ز فرش جهان تار و پود
جهانگیر و شیرافگن نامدار   بهر هفت کشور [illegible]
نخست آفرین کرد بر کردگار   نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران   همه رزم‌جویان و کندآوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون   که سالش نباشد ده و دو فزون
ببالا ز سرو سهی برترست   چو خورشید تابان [illegible]
برش چون بر شیر و بالا ببرز   بایران ندیدم چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش   ز دریا و از کوه تنگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست   چو بازوی او تیغ برنده نیست
بایران و توران چنون مرد نیست   یکی کس ورا هم [illegible]
هجیر دلاور میان را ببست   یکی باره‌ای تیزتک بر نشست
ببند هشتش سهراب رزم آزمای   برآهیختش بد بدم [illegible]
که بر هم زند مژه را جنگجوی   سر آید به بینی سوی مغز اوی
که سهراب از اسبش بر گرفت   بر آن ماندن از تو [illegible]
درستست و اکنون بزنهار اوست   پراکنده جان و برآزرده پوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام   عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان وصف   یکی مرد جنگ آورد آرد بکف
نخواهم که با او مصاحب بود   هم آورد اگر کوه خارا بود

برآن کوه بخشایش آرد زمین / کجا اسپ را اندر آورد زین
اگر دم زند شهریار اندرین / فرازد سپاه و بسازد کمین

از ایران همه فرهی رفته گیر / جهان از سر تیغ آشفته گیر
دژ و باره گیرد که خود در خورست / نگیرد کسی دست او را بدست

عنان‌دار چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوارست و بس
نداریم طاقت درین جنگ او / بدین گرز و چنگال و آهنگ او

سر بخت گردان فرو رفته گیر / بزرگیش بر آسمان رفته گیر
ببانگ امشب همه بر نهیم / همه کوش را سوی لشکر نهیم

اگر خود درنگی بسیچند نیز / نکوشیم و دیگر نجوییم تیز
کزین باره راهیست ما را بدو / درنگی شود شیر از اشتاب او

چو نامه به مهر اندر آمد به شب / فرستاده جست و بگشاد لب
بگفتا جهان رو که فردا پگاه / نه بینند ترا هیچکس از سپاه

کسی کرد نامه هم اندر زمان / به نزدیک شاه جهان پهلوان
چو رفت او گژدهم در زمان / برآراست ره را چو باد دمان

فرستاد نامه سوی راه راست / پس نامه آنگاه بر پای خاست
بزیر دژ اندر یکی راه بود / کجا گژدهم زان دژ آگاه بود

بنه برنهاد و سر اندر کشید / بدان راه بیراه شد ناپدید
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / میانها ببستند توران گروه

سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی باره بارکش بر نشست
بران بد که گردان دژ را همه / بگیرد به بند دلیران رمه

چو آهنگ دژ کرد کس را ندید / خروش چو شیر ژیان برکشید
در دژ گشادند در حال باز / ندیدند در دژ کسی سرفراز

بشب رفته بودند با گژدهم / سواران دژدار و دربان بهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود / که دشمن ازان ره نه آگاه بود

چو سهراب با لشکر بر دژ رسید / بباره درون گژدهم را ندید
بیامد در دژ گشادند باز / ندیدند در دژ کسی رزمساز

هرانکس که بود اندر آنجایگاه / گنهکار بودند گر بیگناه
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هرکسی چاره‌جوی آمدند

همی جست گردآفرید و ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بدل گفت وای دریغا دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ

چو نامه به نزدیک خسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / وزین داستان چند گونه براند

نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز و کشواد گیو / چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو

سپهدار نامه بر ایشان بخواند / کم و بیش آن پهلوان را براند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد بما بر دراز

بر میان انگه گژدهم گوید همی / از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / با ایران رستم آور دانیم زیست

بران برنهادند یکسر که گیو / ز زابل برد سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی / که با هم شد تخت شاهنشهی

کو پیلتن را درین رزمگاه / بیارد که او هست پشت سپاه
نشست انگهی رای زنان بهم / که کاری گراینده بد ناگزیر

یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتن سوی رستم نامدار

نامه کاوس برستم از آمدن سهراب

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
درود خداوند هوش و روان / توان ده و دارنده عقل و جان

بران پهلوان زاده شیردل / ز دشمن بود همچو شیر دل
سرفراز و گردنکش و نامور / ز گردان گیتی برآورده سر

سپهدار گیتی گو پیلتن / ستون یلان نازش انجمن
درود خداوند روز شمار / بگیر شب و نیز هم با سوار

گزینگونه دارند تخم و نبار   مبادا که مانند بی پود و تار
چنان باد کاندر جهان جز تو گرد   نباشد بهر کار فریادرس
بدان کرده ترک نی بابری   یکی تاختن کرد با لشکری
بدر زور نشستست خود با بسا   بر آن مردم ژرف کوفر
یکی پهلوان است گرد و دلیر   بتن ژنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او   مگر تو که نیزه کنی آب
دل و پشت ایران و توران توی   بچنگال و نیروی شیران توی
ستاننده شهر مازندران   کن آیینه بند ما در
ز گرز تو خورشید گریان شود   ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گردی برخش تو بر پیل مست   هم آورد تو در جهان
کمند تو بر شیر بند افکند   سنان تو بر کوه گزند افکند
توی از همه بد بایران پناه   ز تو بر فرازند گردان
گراینده کاری تو آمد به پیش   گز اندیشه آن قلم گشت ریش
نشستند گردان ایران بهم   چو بر خوانند نامه گژدهم
بران گونه دیدند گردان نبود   که نزد تو آید سپهدار گیو
ببر نزد تو آرد مر این نامه را   بدانی بد و نیک از این
چو نامه بخوانی بروز و بشب   مکن داستان را گشاده دو لب
چو گلدسته داری بدست بوی   یکی تیز کن مغز و بهای
مگر با سواران بسیار هوش   ز زابل برانی برآری خروش
بر آن نامه گژدهم ازو یاد کرد   بجز از تو نباشد دوای
چو بر خوانی این نامه را بیدرنگ   برآرای و برکش سپه سوی جنگ
نهاد از بر نامه مهری چو قیر   ز عنبر بر آن تیغ
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   بگیو دلاور بگیروار باد
بگیو آنگهی گفت بر سان دیو   عنان نگاور بباد
نباید که چون نزد رستم شوی   بزابل نمانی و گر نغنوی
اگر شب رسی روز را باز گرد   بگویش که تنگ اندر آمد
اگر سرفرازست اگر مرد گرد   بداندیش را خورد نتوان شمرد
ازو نامه بستد هم اندر شتاب   برفت و بنجست
نشست او وز تازان چو باد دمان   نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید   خروش طلایه بد
چو ازو دید که دیدبان بنگرید   سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری ز ایران چو گرد   ببر پر اندرش بار
تهمتن پذیره شدش با سپاه   نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدندش گیو و گردان بهم   هر آنکس که بودند
از اسب اندر آمد گو نامدار   از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند   بپوشند یک لخت دوم
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز جنگ و بدش آگهی داد نیز   همه هر به ها را بد و داد
از آزادگان این نباید بگفت   ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی   ببر دارم و هست
هنوز آن گرامی نداند که جنگ   توان کرد و نتوان برو دیرنگ
بر مادرش زر و گوهر بسی   فرستاده ام من
بدست بزرگی یکی سوزبان   فرستادمش نزد مادر نهان
چنین پاسخ آمد که آن ارجمند   بسی بر نیاید که گردد
هنوز آن نیاز دل و جان من   نه مرد مصاف است و لشکر شکن
چو آیدش هنگام نازد چو شیر   بسی سور و از آرد
که از تخم کورنگ دارد نژاد   ز پیوند و خویشی ما گشت شاد
سلاحم که رزم دارد نگاه   به بزم اندرون
بیا تا سوی کابلستان شویم   بشادی سوی کاخ دستان شویم
بمنیژم نارای این کار چیست   چنین پهلوان بزرگ

بیامد

بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم سرفراز
زمانی نشستند و بیغم شدند / خود و گیو در کاخ بزم شدند
چنین گفت رستم کزین باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
ندانم کنون این سوار از کجاست / نگوید کس این پهلوان از کجاست
فرستنده چنین پاسخ آورد باز / که دیری نباشد که این سرفراز
همی می خورد با لب شیربوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
ببالا شود همچو سرو بلند / بدست اندرون گرز و زرین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند / سپه اندر آرد بچرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت / بمردی بر چرخ گردنده رفت
ولیکن هنوزش که رزم نیست / همان در خور سوز و در بزم نیست
ازینسان که گوئی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره بنخچیر دلاور فکند / ببستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر / وگر چند گشتست گرد دلیر
گر او مست باشد ازین غم مباک / که یزدان برآرد ز دشمن هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد سالار لشکرشکن
هم اندر نشینیم امروز شاد / ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم یک روز و دم برزنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
وزین پس گرائیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آمد ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
که ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین شیری اندر نیاید بجنگ / نیاید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند / ز کاخ سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم بر خمار / بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد / سیوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران / که اندر زمان آوریدند خوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / بیاراست مجلس چو رخسار حور
دو دیگر سحرگه بیاراست می / نیامد ورا یاد فرمان کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار و دل پرشتاب / شده دور از خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم / زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین / ازین ترس بودش بسی رنج و کین
ندارد کسی قوت جنگ اوی / مگر پهلوان زور دارد بدوی
مرا چند گفتست کاوس شاه / که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی همان روز برساختند / از اندیشها دل بپرداختند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
چو آراسته شد رخش رستم تمام / بزرین رکیب و بسیمین ستام
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم سپاهی گران / زواره شدش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه / پذیره شدندش یک روزه راه
چو طوس و چو گودرز و گشوادگان / پیاده شده پیش اسپش دوان
پیاده شد از اسپ رستم همان / گرفتند پرسش بدل در نهان
وزانجا بدرگاه شاه آمدند / گوان ده دل و پیلخواه آمدند

آمدن رستم نزد کاوس و تندی کردن کی با رستم

برفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
شده تند کاوس چین بر جبین / شده راست مانند شیر عرین
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من
برآشفت با گیو و با پیلتن / برو خیره مانده همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکش بدار
بگیر و ببر زنده بردار کن / وزو نیز مفزای با من سخن
خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت بر سان آتش ز نی
ز گفتار او طوس را دل بخست / که بردی برستم بر آنگونه دست
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاشجویان شگفت
شده رستم از خشم کاوس مست / گرفت آنگهی طوس و [illegible] دست
گراز پیش کاوس بیرون برد / مگر کاندران تیزی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است / ترا شهریاری نه اندر خور است
تو سهراب را زنده بردار کن / پرآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یکدست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
نگون اندر آمد ز بالا بسر / برو کرد رستم به تندی گذر
بدر شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیراوژن تاجبخش
چو خشم آمدم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باک / چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
زمین بنده و رخش تختم بود / فلک چاکر و گرز بختم بود
شب تیره از تیغ رخشان کنم / برآوردگه بر سرافشان کنم
سر نیزه و گرز یار منست / دو بازو و دل شهریار منست
چه آزاردم او نه من بنده‌ام / یکی بنده آفریننده‌ام
دلیران بشاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگهداشتم رسم و آیین راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هرچه گفتی سزای منست / ز تو نیکویها بجای منست
نیارد به پا وایچ مازندران / که چون خواستند بد با سران
اگر من نرفتمی بمازندران / بگردن برآورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیو سپید / کرا بود بر بازوی خود امید
کرت ناوریدم ز البرز کوه / بخواری فتاده بدی در گروه
نبودی ترا این بزرگی و کام / که گوئی سخنهای دستان سام
نشاید سبک مر ورا شاهی کند / که البته روزی تباهی کند
بیاور و تاج و تخت و نگین / بدشمن سپار و سراسر زمین
مبادا ز نسل کیان ناخلف / که نام نیاکان شود زو تلف
بایرانیان گفت سهراب گرد / بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چارهٔ جان کنید / خرد را برین کار درمان کنید
بایران نه بینند ازین پس مرا / زمین از شما پر کرکس مرا
بزد دست و از پیش ایشان برفت / همی پوست گفتی برو بر بکفت
غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و گردان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود / همی بخت ما زین سخن بغنود
به نزدیک آن شاه دیوانه رو / وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
هم انگه نشستند با یکدگر / سراسر بزرگان پرخاشگر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر / چو رهام و گرگین سوار دلیر
همی آن برین این بدان گفت شاه / ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان / نبخشیده کاوس کی را روان
برنج و بسختیش فریادرس / نبودست هرگز جز او هیچکس

چو بشنید شه را بهاماوران / دو دست و دو پایش به بند گران
ز بهرش جهان شهریاران گشت / بهاماوران هیچ ننمود پشت
بیاورد او را سوی تخت باز / نهادی همی بر دو چشمش نماز
دگر چون که دیوان مازندران / ببستند شه را به بند گران
ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید / جگرگاه دیو دژم بر درید
نشاندش بر تخت شاهی نشاند / بر او آفرین بزرگان بخواند
به پاداش او باشد آویختن / نه ننگیم جز روی بگریختن
ولیکن گذشت آن هنگام کار / که تنگ اندر آمد چنین روزگار
نباید که آیند ایدر بتنگ / چو ایدر نه بینند ما را بجنگ
چه سازیم اکنون که رستم برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
ابی او نباشیم در رزم شاد / همه رزم ما گشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون پسش شد روان / مگر باز گرداند آن پهلوان
سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآورد ولی مرد گرد
چو او رفت اندر سپاه گران / همه رزم جویان و کندآوران
فراموش کردی ز هاماوران / وزان کار دیوان مازندران
که گوئی ورا زنده بر دار کن / ز شاهان نیاید گزافه سخن
مکافات رستم نمودی درست / ز شاهان کس این پایه هرگز نجست
برآشفت کز دهم گوید همی / ز اندیشه دلها بشوید همی
چو او رفت آمد سپاهی بزرگ / یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او بدشت نبرد / شود برنشاند بر و تیره گرد
بلان را بر سر گرد و هم / شنیدست و دیدست بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود / براند خرد در سرش کم بود
خرد باید اندر دل شهریار / که تندی و تیزی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست گودرز کآهن براه
پشیمان از آن شد که تا گفته بود / به بیهوده مغزش که آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخور است / لب بر ما بند نیکو سزاست
خرد باید اندر سر پادشا / که تندی و تیزی نیارد بها

بازگشت آوردن گودرز رستم را بعذرخواهی

شما را بباید بر او شدن / بگوئی بسی داستانها زدن
سرش گرم دان از تیزی سخن / نمودن بد و روزگاری بهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی / سوی پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گردان گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
نیایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
جهان سربسر زیر پای تو باد / همیشه بتخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / بشیرین سخن گفتنش نغز نیست
بگوید همانگه پشیمان شود / بچربی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / همه ایرانیان را نباشد گناه
که بگذارد او شهر ایران همی / کند رو ازین ترک پنهان همی
کنون زان سخنها پشیمان شدست / ز تندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سرم گرد و سرد دلم گرد بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد پیلتن / چنین گفت گودرز با تهمتن
که شاه و دلیران لشکر گمان / بدیکسر سخنها بر اندین زمان
گزین ننگ رسنده گشت باز / همی گفت ازینگونه چندی براز
که چون گرد هم داد و آگهی / همی بوم و بر کرده باید تهی
که چون رستم تیز شد بجنگ / مرا و ترا نیست جای درنگ

ز آشفتن شاه و پیکار اوی / بدیدم بدرگاه پر از گفتگوی
ز سهراب ترکست یکسر سخن / چنین پشت بر شاه ایران مکن
همی گفت با رستم از کار او / که برگرد و از جنگ و پیکار او
چنین بر شده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان
دو دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
بر رستم این داستانها بخواند / تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را / که بسیار پیمودم این مرز را
اگر زانکه بر رستم آزار دلم / نخواهم که باشم زمین بسکلم
تو دانی که بگریزم از کارزار / ولیکن سبک دارد او شهریار
چنین دید رستم ازان کار او / که برگرد و آمد بنزدیک شاه
ازان تنگ برگشت و آمد براه / خرامان بشد نزد کاوس شاه
چو از دور شه دید بر پای خاست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان رست شاید که یزدان بکشت
وزان ناسگالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تندی آراستم
وگرنه مرا پشت لشکر توی / درین تخت شاهی افروزی
بیاد تو نوشم همه روز جام / بمهر تو کوشم همه صبح و شام
مرا شاهی از فر و اورنگ تست / ز جمشید باشیم هر دو
دگر زان نجستیم / بقهر تو اندر جهان نیستم
ترا خواهم اندر جهان یار و بس / که باشی بهر کار فریادرس
چو از راه گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
همان بر در تو یکی کهترم / وگر کهتر پیرا خود اندر
اگر عمر باشد مرا سالیان / ببندم بفرمان کمر بر میان
بدو گفت کاوس کامروز بزم / گزینیم و فردا بسازیم
بیاراست رامشگهی دلپذیر / نشستند بر گوشه آبگیر
بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان بکردار
گرانمایگان را همی خواندند / بدان خرمی گوهر افشاندند
از آواز ابریشم و بانگ نای / سمن عارضان پیش خسرو
یکی باده خوردند تا نیم شب / برامشگری بر گشاده دو لب
چو بنهاد گردون ز یاقوت زرد / روان مهر بر منبر
بخوردند تا جهان تیره گشت / دل نامداران ز می خیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز / به بنگاه کردان شب
چو خورشید آن چادر قیرگون / بدرید و از پرده آمد برون
دگر روز فرمود تا گیو و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه بر نشاندند و بنه بر نهاد
بسر دار و جوشنوران صد هزار / شمرده بلشکر که
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / که از گرد اسپان

آمدن لشکر ایرانیان بجنگ سهراب

هوا نیلگون شد زمین آبنوس / ز گرد سواران و از پیل و کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه / جهان چون شب
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آبداده بخون
درخشیدن تیغ و زوبین گرد / چو آتش پس پرده لاجورد
زبس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / برآمد بهار بداز و بند
جهان را شب از روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازیشان بشد تا در دز سپید / شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
چو سهراب آنگونه آوا شنید / بباره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آنرا کرانه نبود

139

۱۱۰

چو هومان ز دوران آگه بدید / دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بدو گفت سهراب جنگ آزما / که رنگ آر بر جا و دل را بجا
وزین پیش رو گفت سهراب گرد / که اندیشه در دل نباید سترد
نه بینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید به آوردگاه / گر آید و زو نکه یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی / سرافراز و نامی ندانم کسی
کنون من ز تخت آورم افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
به تنگی مدار ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام میخواست از میگسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار

استفسار سهراب از پهلوانان از نشان رستم

وز آنپس سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته بر رزم و دل کینه‌خواه
که دستور باشد مرا تاجور / گزایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نوجهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست / که روشن روان بادی و تندرست
همیشه نگهدار یزدانت باد / بکام دل و رای پیمانت باد
تهمتن یکی جامه ترک‌وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی در رسید / خروشیدن کوس ترکان شنید
بدان دژ فرو رفت مرد دلیر / چنان چون سوی آهو آید نشیر
یکایک سرا زانکه کرد و دید / ز شادی رخانش چو گل بشکفید
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته بیکدست او زنده رزم
بیکدست هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون
ز گردان بگرد اندرش صد دلیر / جوان سرفراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دست بند / به پیش دل افروز تخت بلند
همه یکبیک خواندند آفرین / بدان برز و بالا و تیغ و نگین
همی دید رستم بدانجا ز دور / نشسته نگه کرد مردان سور
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ / نمود و که رفتن آمدش تنگ
طلب کرد مادرش از زنده رزم / که او دیده بد پهلوان گاه بزم
که چون پهلوان سوی ایران رسد / بنزدیک شاه دلیران رسد
مر او را حوالت بکرد سهراب را / بدانگونه همراه کردش ورا
چو تنگ اندر آمد سپه وز کمین / پدر را نماید به پور گزین
یکی نامور بود دستور وی / کجا نام او زنده بد نامجوی
بشایسته کاری برون رفت زند / گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود / بسود تن تندی و پرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد تیز برشد روان از تنش
بیفتاد آنجایگه زنده رزم / ندیدند ویرا دگر سوی رزم
بدانجایگه خشک شد زنده رزم / سرآمد بر او همه بزم و آرزم
زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد بنزدیک او زنده شیر
نگه کرد سهراب تا زنده رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
بیامد یکی دید او را نگون / فتاده شده جانش از تن برون
ز کارش بگفتند سهراب را / بخورد و تلخ کردش خور و خواب را
برفتند و دیدند افکنده خوار / برآسوده از بزم و از کارزار
خروشان پر از درد باز آمدند / ز درد دلش در گداز آمدند
بسهراب گفتند شد زنده رزم / برآمد همه کار پیکار و بزم
چو بشنید سهراب جست از زود / بیامد بر زنده بر سان دود

و آمدن رستم در لشکرگاه سهراب و کشتن زنده رزم

ابا چاکر و شمع و خنیاگران / بیامد ورا دید مرده چنان
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب همی تیره باید بسود
شگفت آمدش سخت و خیره بماند / دلیران و گندآوران را بخواند
که گرگ اندر آمد میان رمه / سگ و مرد را آزموده همه
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند / از ایران نخواهم بگرگین گزند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همی خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب یل / که ای بخردان و یلان دل
اگر کم شد از بخت من زنده رزم / نیامد همی سیر جانم ز بزم
بهومان بفرمود تاب نورد / همی لشکر غم همی
پر از خشم برگشت و شد باز جای / سگالش همی کرد با نیک رای
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسبان
بره بر گو پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی برخروشید چون پیل مست / بسر بر آورد و بنمود دست
بدانست رستم که از ایران سپاه / بشب گیو باشد طلایه براه
بخندید از آن پس فغان برکشید / طلایه چو آوای رستم شنید
بیامد پیاده بنزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر کینه جوی
پیاده کجا بوده تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجا رفته بود / بشب خویشتن از چه بنهفته بود
بر و آفرین کرد و گیو گزین / که مینو مبادا ست و کیوان زمین
وزانجایگه رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن رفت و از رزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای او / ز بازو و کتف و بر و یال او
که هرگز ز ترکان چنو کس نخاست / بکردار سرو و بالاش راست
از ایران و توران نماند بکس / تو گویی که سام سوار است و بس
وزان پس ببرگردن زنده رزم / گزین پس نیامد برزم و ببزم
بگفتند و پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بفگند زرین سپر / زمانه بر آورد از چرخ سر
چو افگند خور سوی بالا کمند / زبانه برآمد ز چرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمه تیز رنگ
یکی تیغ هندی بدانداز بر / یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بربست خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی برز بالا گزید / بجایی که ایران سپه را بدید

سوال کردن سهراب از هجیر از نشان رستم

بفرمود تا رفت پیش هجیر / بدو گفت کژی نیاید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد / سرافشان کند زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نگرایدت کاستی
سخن هر چه پرسم همه راست گوی / بکژی مکن رای و چاره مجوی
چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرفراز باشی بهر انجمن
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی / منه تاب زه راستی هیچ روی
سپارم بتو گنج آراسته / بیابی بسی خلعت آراسته
ورا بیدو بنگه کژی بود رانجوی / همان بند و زندان بود جایجوی
چنان داد پاسخ هجیرش که شاه / ز من هر چه پرسید از ایران
همه هر چه دانم بگویم بدوی / بکژی چرا باید گفتگوی
مبادا جز از راستی پیشه ام / بکژی چرا باید اندیشه ام
بگیتی به از راستی نیست / به از راستی هیچ اندر نهفت
بدو گفت کز هر چه پرسم همه / ز گردنکشان هم ز نا
همه نامداران آن مرز را / چو طوس و چو کاوس و گودرز را
ز بهرام و ز رستم نامدار / ز هر کت بپرسم بمن بر
چو گیو و چو گرگین چو بهرام شیر / چو فرهاد و چون زنگه گرد و دلیر
یکایک نشانه بمن بر شمار / اگر سر بتن خواهی و جان

تخزان

نخست آن سراپردهٔ رنگ رنگ ‌‌ بدو اندرون خیمه‌های پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل ‌‌ یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی برز خورشید پیکر درفش ‌‌ سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست ‌‌ ز کردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود ‌‌ که بر درکهش پیل و شیران بود
وزانپس بپرسید کز میمنه ‌‌ سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه ‌‌ زده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش ‌‌ پس پشت پیلان و بالا و پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش ‌‌ به نزدش سواران زرینه کفش
چه باشد ز ایرانیان نام او ‌‌ بگو تا کجا باشد آرام او
بدو گفت کان طوس نوذر بود ‌‌ درفشش کجا پیل پیکر بود
ندارد با زخم او شیر تاو ‌‌ بزرگان ز پیشش پذیرند ساو
وزانپس بپرسید بر میسره ‌‌ ستاده همه لشکرش یکسره
بپرسید کان سرخ پرده سرای ‌‌ یکی لشکری سرکش پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفشی بنفش ‌‌ درفشان گهر در میان درفش
همه نیزه داران و جوشن وران ‌‌ پس پشتش اندر سپاهی گران
که باشد بمن نام او باز گوی ‌‌ ز کجی سیاور تباهی بروی
چنین گفت کان فر آزادگان ‌‌ سپهدار گودرز کشوادگان
کجا پیل با او بجوشد بجنگ ‌‌ نه از دشت شیر و نه از که پلنگ
بپرسید کان سبز پرده سرای ‌‌ یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی لشکری گشن پیشش بزر ‌‌ درفشان شد اندر میانش گهر
یکی تخت بر مایه اندر میان ‌‌ زده پیش او اختر کاویان
بر او بر نشسته یکی پهلوان ‌‌ ابا فر و با سفت و یال گوان
از انکس که بر پای پیشش پرست ‌‌ نشسته بیکسر ازو برتر است
یکی باره پیشش ببالای او ‌‌ کمندی فرو هشته تا پای او
بر او هر زمان بر خروشد همی ‌‌ تو گویی که دریا بجوشد همی
بسی پیل برگستوان دار پیش ‌‌ همی جوشد آنمرد بر جای خویش
بابر آن بمردی ببالای او ‌‌ ندیدم همی اسپ همتای او
هجیر آنگهی گفت با خویشتن ‌‌ که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین ترکدل شیر مرد ‌‌ ز رستم برارد بناگاه گرد
بسی پیل برگستوان ور بپای ‌‌ خروشان بدرگاه پرده سرای
درفشش به پیش اژدها پیکر است ‌‌ بر آن نیزه شیر زرین سر است
از آن به نباشد که پنهان کنم ‌‌ ز گردنکشان نام او بفکنم
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه ‌‌ بنای نیاید بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر ‌‌ بگفتا که نامش ندانم بویر
دگر باره سهراب پرسید ازو ‌‌ که باری مرا نام چینی بگوی
بپاسخ چنین گفت با او هجیر ‌‌ که ای پرهنر مهتر شیرگیر
بدین دژ بدم من در آن روزگار ‌‌ کجا او بیامد بر شهریار
غمی گشت سهراب ازان سرگران ‌‌ که جایی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش ‌‌ همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر ‌‌ مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگر گونه بود ‌‌ ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
وزانپس بپرسید کز مهتران ‌‌ کشیده سراپرده بر کران
که لعل و بنفش است پرده سرای ‌‌ ز سهمش فرو زد زمینش ز جای
سواران بسیار و پیلان بپای ‌‌ برآید همی نالهٔ کره نای
یکی گرگ پیکر درفش از برش ‌‌ بابر اندر آورده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده ‌‌ ستاده به پیشش غلامان رده
از ایران بگو نام آنمرد چیست ‌‌ کجا جای دارد نژادش ز کیست
چنین گفت کان پور گودرز گیو ‌‌ که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان بهتر و مهتر است ‌‌ بایران سپه بر دو بهره سر است

سرفراز داماد رستم بود
با پر از زمین مثل او کم بود

بدو گفت کز آنسو که تابنده شید
برآید یکی پرده بینم سپید

زدیبای رومی پس پشت سوار
رده برکشیده فزون از هزار

پیاده سپردار نیزه وران
شده انجمن لشکر بیکران

نشسته سپهدار بر تخت عاج
نهاده بر عاج کرسی ساج

ز پرده فرو هشته دیبا جلیل
غلام ایستاده ز دو خیل خیل

سوی خیمه بر پیش پرده سرای
یکی ماه پیکر درفش بپای

چه نامست او را ز نام آوران
سپهبد نژادست یا [illegible]

بدو گفت کورا فریبرز خوان
که فرزند شاهست و تاج گوان

بدو گفت سهراب کاین در خورست
چو فرزند شاهست یا از [illegible]

زهر سو بهر جهاندار شاه
بباید بپیشش مهان با کلاه

بپرسید از آن زرد پرده سرای
درفشی درفشان شیر [illegible]

در خیمه در سبز پرده سرای
بدو هر یکی چندی ستاده بپای

چه خوانند او را ز گردنکشان
بگو تا چه داری ازو بر نشان

بگرداندش سرخ و زرد و بنفش
ز هر گونه برکشیده درفش

درفشی پس پشت پیکر گراز
سرش ماه سیمین و بالا دراز

چنین گفت کورا اگر نیست نام
که در جنگ شیران گوارد لگام

هشیوار و از تخمه کیوکان
که بر درد و سختی نکرد او [illegible]

نشان پدر جست و با او نگفت
همیداشت آن راستی در نهفت

جهان را چه سازی که خود ساختست
جهاندار ازین کار پرداختست

زمانه نبشته دگرگونه داشت
چنان کو گذارد ببایدگذاشت

چو دل برنهی بر سرای سپنج
همه نوش تو زهر آید و درد و رنج

دگر باره پرسید از آن سرفراز
از آنکس که بد آرزو بد نیاز

ازان پرده سبز و اسپ بلند
وزان مرد و آن تاب داده کمند

وزانپس هجیر سپهبد بگفت
که از تو نباید سخن را نهفت

گر از نام چینی بمانم همی
ازان نیست کورا ندانم همی

بدو گفت سهراب کاین نیست داد
ز رستم نکردی سخن هیچ یاد

کسی کو بود پهلوان جهان
میان سپه در نماند نهان

تو گفتی که در لشکر او مهترست
نگهبان هر مرز و هر کشورست

چنین داد پاسخ مر او را هجیر
که شاید بدن کان [illegible]

کنون رفته باشد به زابلستان
بهنگام بشکوفه و گلستان

بدو گفت سهراب کاین خود مگو
که دارد سپهبد سوی جنگ رو

برامش نشسته جهان پهلوان
برین برنخندند پیر و جوان

با تو مرا امروز پیمان یکیست
بگویم که گفتار من از [illegible]

اگر پهلوان را نمائی بمن
سرفراز باشی بهر انجمن

ترا بی نیازی دهم در جهان
گشاده کنم گنجهای نهان

وگر پو نگه این راز داری زمن
گشاده زمن بر نپوشی سخن

سرت را نخواهد همی تن بجای
میانجی مکن اکنون [illegible]

هجیر سپهبد در اندیشه ماند
نهان با خود از راز حیران بماند

نه بینی که موبد بخسرو چه گفت
بدانگه که بگشاد راز نهفت

سخن گفت ناگفته چون گوهرست
کجا نا بسوده به بند اندرست

چو از بند و پیوند ماند رها
درخشنده مهری [illegible]

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
چو سیر آمد از مهر و از تاج و گاه

نبرد کسی جوید اندر جهان
که او ژنده پیل اندر آرد [illegible]

بر خم سر گرز سندان شکن
برآرد دمار از دو صد انجمن

کسی را که رستم بود هم نبرد
سرش ز آسمان اندر آرد بگرد

هم‌آورد او بر زمین پیل نیست
چو گرد پی اسب او نیل نیست

تنش زور دارد بصد زورمند
سرش برترست از درخت بلند

بدو گفت سهراب از آزادگان
سیه بخت گودرز کشوادگان

کجا جو نوی خواند باید بسر
بدین زور و این دانش و این هنر

تو مردان جنگی کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای / که چندین ز رستم سخن بر زبان / برانی ستایی ورا همزمان
گرش هم اکنون آید ز باد / که دریای جوشان بلرزد ز باد / ز آتش ترا بیم چندان بود / که دریا بآرام جنبان بود
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دگر آتش تیز پای / سر تیرگی اندر آید بخواب / چو تیغ درخشان برکشد آفتاب
بدل گفت تا کاردیده هجیر / که گر من نشان گو شیرگیر / بگویم بدین ترک با زور دست / چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجوی انجمن / برانگیزد این باره پیلتن / بدین زور و آن کتف و آن یال او / شود کشته رستم بچنگال او
از ایران نباشد کسی جنگجوی / که با او بروی اندر آرد روی / چو زیران نباشد کسی کینه‌خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن برو شادکام / اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سپه در جهان جنگجوی
چو من هست گودرز را سالخورد / دگر پور هفتاد و شستش شمرد / چو گودرز هفتاد پور گزین / همه نامداران با آفرین
نباشد تن من بایران مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد / که چون برکشد از زمین بیخ سرو / نسر دگر کیسا را ببوید تدرو
پس از مرگ من مهربانی کنند / یکی دخمه خسروانی کنند / ز مرگ من شادمانی کنند / ز دشمن که کین جانستانی کنند
بسهراب گفت آنچه آشفتن است / همه با من از رستمت گفتن است / چرا باید این کینه آراستن / ز بیهوده چیزی ز من خواستن
که آگاهی آن نباشد برم / بدین کینه خواهی بریدن سرم / بهانه نباید بخون ریختن / چه باید کنون رنگ آمیختن
همی پیلتن را نخواهی شکست / همانا که آسان نیاید بدست / نباید مرا جست با او نبرد / برآرد بآوردگاه از تو گرد
چو بشنید گفتارهای شگفت / نهان کرد ازو روی و بنمود / نهان کرد ازو روی و چهر شگفت / عجب ماند ازان گفتهای شگفت
/ بیفکند تنش آمد بجای نشست / بسی کرد اندیشه‌های دراز / ز هر گونه کرد ببکار ساز
ببست از پی کینه آنگه کمر / نهاد از سر سروری تاج زر / زره را و خفتان بپوشید و ساز / یکی ترک چینی بسر بر نهاد
گرفتش سنان و کمان و کمند / گران گرز و آن پهلوی نو بند / ز تندی بجوش آمدش خون و رگ / نشست از بر باره با ونک
بآوردگه رفت چون پیل مست / چو کوه روان اسپش از جا بجست / برون آمد و رای آورد کرد / برآورد چهره بماه گرد
وزانپس دمان شد به پرده سرای / به نیزه برآورد بالا ز جای / بگرد آوران زد بچنگال شیر / رمیدند ازو سروران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه / ز پای و رکاب و ز دست و عنان / ز بازو و آن آب داده سنان
وزانپس دلیران شدند انجمن / بگفتند کاینک گو پیلتن / نشاید نگه کرد آسان بدو / که آرد شدن نزد او جنگجوی
وزانپس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را برشمرد / بگفتا که سوگند خوردم ز رزم / بدانست کجا کشته شد زنده‌رزم
کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار / کنم زنده کاوس کی را بدار / چرا کرده نام کاوس کی / چو در جنگ شیران ندارد توی
بدین نیزه چون مست بیجان کنم / سپاه ترا جمله بیجان کنم / که داری ز ایرانیان بهر جنگ / که هنگام آمد بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز و طوس دلیر / فریبرز و کاوس و گرز دم شیر / سوار جهان رستم نامور / دگر زنگه کرد بر خاک تیز

دراَیند و مردی نمایند همین
خم آورد پشت سنان کرد تیغ
غمی گشت کاوس و آواز داد
ندارم سواری و راهم نبرد
بدو گفت رستم که هر شهریار
بفرمود تا رخش را زین کنند
نهاد از بر رخش رخشنده زین
همی این بدان آن بدان گفت زود
بزد دست و پوشید ببر بیان
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر
چو سهراب را دید با یال و شاخ
بدو گفت سهراب یکسو شویم
بدو گفت رستم برو نا روم
بدو گفت سهراب کاندر گذشت
بیاورد که مر ترا جای نیست
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
نه شد بسی دیو بر دست من
مرا دید در جنگ دریا و کوه
که اینکه دیدند رزم مرا
نمانی به ترکان بدین یال و سفت
بدو گفت کز تو بپرسم سخن
چنین داد پاسخ که رستم نیم
ز امید سهراب شد نا امید
یکی تنگ میدان فرو ساختند
بشمشیر هندی براو یختند

درین رزمگاه از پی خشم و کین
بزد کرد و برکند هفتاد میخ
کرای نامداران خسرو نژاد
از ایران نیارد و کس این کار کرد
که کردی مرا ناگهان خواستار
سواران بر وها پراز چین کنند
همی گفت کرکین که شتاب این
تهمتن چو از پرده آوا شنود
ببست آن کیانی کمر بر میان
بمن دار گوش از بلایان بتر
برش چون بر سام جنگی فراخ

بگفت و همی بود خاموش و لب
سراپرده یک بهره آمد بپای
یکی نزد رستم برید آگهی
بشد طوس و پیغام کاوس برد
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
همی بست با گرزه ره نام ننگ
بدل گفت کاین رزم آهرمنست
نشست از بر رخش و بگذاشت راه
در فش ببردند با او بهم
ببالید سهراب کف را بکف

جنگ کردن سهراب با رستم دفعه اول

بیکجای هردو درو گویم
ز من جنگ تیمار سو بگذشت
ترا خود بیک مشت من پای نیست
زمین خشک و سرد و هوا نرم و گرم
ندیدم بدانسو که دیدم شکن
که با نامداران توران گروه
شمردند کوهی که رزم مرا
بایران ندانم ترا نیز جفت
همبر استی بیدا فکند بن
که از تخمه سام نیرم نیم
برونیزه شد روی روز سپید
بگو یال و نیزه همی تاختند
همی زآهن آتش فرو ریختند

از ایران نخواهم همی یار کس
ببالا بلندی و با کتف و یال
نگه کرد رستم بدانسر فراز
به پیری بسی دیدم آوردگاه
نگه کن مرا تا نه بینی بجنگ
چه کردم ستاره گوای منست
همی رحمت آید بتو بر دلم
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی
من ایدون گمانم که تو رستمی
که او پهلوانست من کهترم
بیاورد که رفت نیرو گرفت
نماند ایچ با نیزه بند و سنان
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز

از ایران نماند ایچ با تخت کس
ز هر سو برآمد دم کرنای
کز این شد مغز گردان تهی
شنیده سخن هیچ پس او نبرد
ندیدم ز کاوس جز ایچ راز
زره گیو را دید کاندر زره
ببر گستوان زد و طوس جنگ
نه این رستخیز از پی یک تنست
زواره نگهبان کاوس و
همی رفت پر خاشجوی
بیاورد که رفت از دو
بیاورد که بر پی آهو
چو من با تو سهم و تو با
سهم یافت یال
بدان سفت و جنگ ور
بسی بر زمین پست کرد
اگر زنده مانی مترس
بمردی جهان زیر پای
نخواهم که جانت ز تن
بجنبید سهراب را دل
که از تخمه نامور
نه با تخت و گاه
همی نماند از گفت در
بجنب یار ببردند هر دو
چه رزمی که بد اندر

انقد

گرفتند زان پس عمود گران   غمی گشت بازوی کنداوران
ز نیرو عمود اندر آورد خم   جهان بادپایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان   زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار   یکی را نشد دست و بازو بکار
تن از خوی پر آب و هم کام خاک   زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر استاده آنگاه دور   پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفت که این کرد تست   شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر   خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور   چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مرد از رنج آز   همی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ   ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید   ز مردی دل امروز شد ناامید
ز دست یکی نابرده جهان   نه گردی نه نام آوری از مهان
به سیری رسانیدم از روزگار   دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد   ز آواز و از جنگ و رنج نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان   جوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان   ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر   گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ   بکندی ز کوه سیه خاره سنگ
کمربند سهراب را چاره کرد   که از زین بجنباندش اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی   بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند   تبه گشته و خسته دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران   ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد   بپیچید درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب گفت ای سوار   بزخم دلیران نه پایدار
بزیر اندرت رخش گویی خر است   دو دست سوار از همه بهتر است
اگر چه گوی سرو بالا بود   جوانی کند پیر بیجا بود
مرا رحمت آمد بتو بر ز دل   که از خونت آغشته گشتست گل
تهمتن نداد ایچ پاسخ بدو   فرو ماند از گرزها بازوا و
همی راه می جست از دشت کین   کجا تنگ بر دلیران زمین

بسستی رسید این ازان آن ازین چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند دل و جان پر اندیشه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ برانسانکه نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد عنان باره تیزتک را سپرد
بزد خویشتن را بایران سپاه بدستش بسی نامور شد تباه
میان سپاه اندر آمد چو گرگ پراکنده گشتند خرد و بزرگ
چو رستم بنزدیک توران رسید پشیمان شد آه از جگر برکشید
دل رستم اندیشه کرد بد که کاوس را بیگمان بد رسد
ازین پر هنر ترک نو خاسته بخفتان بر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود که اندیشه دل بر آنگونه بود
میان سپه دید سهراب را زمین ساخته لعل خوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست تو گفتی ز نخچیر گشتست مست
غمی گشت رستم چو او را بدید خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای شیر خونخواره مرد از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من بسودی همه چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه ازین رزم دورند و بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
برین دشت هم دار و هم منبرست که روشن روان زیر تیغ اندرست
گراید و نگه باز و شمشیر و تیر چنین آشنا شد تو هرگز مگیر
بگردیم شبگیر با تیغ کین نگر تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان نیاساید از تاختن یکزمان
تکاوره زیر اندرش [illegible] شگفتی روانست [illegible]
شب تیره آمد سوی لشکرش میان سوده از بند و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور برآمد جهان کرد بر [illegible]
پس آنگه چنین گفت کامروز کار چه گویم بد از گردش روزگار
شمارا ابرزان سوار دلیر که یال یلان داشت [illegible]
چو آمد شمارا چه گفت و چه کرد که او بود همرزم من در نبرد
چه کرد او ابا لشکرم سر بسر که چون او ندانم بگیتی [illegible]
یکی پیرمردست برسان شیر نگردد ز پیکار و ز جنگ سیر
اگر گویم از کار آن نامدار نه چندان بود کار [illegible]
دو بازوش تابنده بر ران پیل بجوشید ز آورد او رود نیل
ندانم بگرد جهان سر بسر که بند و که بینی چون [illegible]
بدو گفت هومان که فرمان شاه چنان بدگزاید بپیچید سپاه
همه کار ما سخت ناساز بود با ورد که گشتن آغاز [illegible]
بیامد یکی مرد پرخاشجوی بدین لشکر کش بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون خاستست ابا جنگ با کین [illegible]
چنین گفت سهراب کز این سپاه نگرد از دلیران کسی رانگاه
از ایرانیان من بسی کشته ام زمین پر ز خون و گل [illegible]
اگر نیز پیش آمدی بیگمان ز مستی چنین دان که گرز گران
وزان بر شما جز نظاره نبود ولیکن نیامد کسی [illegible]
ببینم چو شیر و هژبر و پلنگ به پیکار آهن برآرم ز سنگ
چو آتش مرا روی بیند نبرد زره بر میان نشان تیغ [illegible]
چو فردا ببینیش روز نبرد پدید آمد آنگه که ماند برنگ
بنام خدای جهان آفرین ندانم ز گردان یکی [illegible]
کنون خوان و می بایدآراستن ببایدزمی غم ز دل کاستن
وزین روی رستم بیامد بدید سخن براند با گیو و گفت [illegible]
که امروز سهراب رزم آزمای چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو که زانگونه هرگز ندیدم [illegible]

بیامد دمان تا میان سپاه   ز لشکر بر طوس شد کینه‌خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست   چو گرگین فرود آمد او بربست
بیامد چو با نیزه او را بدید   بکردار شیر ژیان بردمید
عمودی خمیده بزد بر سرش   ز نیرو بیفتاد خود از سرش
نتابید با او بتابید روی   شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی مایهٔ او نداشت   بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
هم آیین پیشین نگهداشتم   سپاهی بر او سایه نگماشتم
سواری بلند پیش او تنگ   همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو همی شد دمان و زمان   بزیر اندرش بود اسپی جهان
غمی گشت رستم ز گفتار وی   سوی شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید   بر خویشتن نیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد   ز بالا و زورش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید   بدین شیرمردی و گردی ندید
ببالا ستاره بساید همی   تنش را زمین برگراید همی
دو بازو و رانش بسان هیون   همانا که دارد ز سطبری فزون
بتیغ و بگرز و به تیر و کمند   ز هرگونه آزمودیم بند
سرانجام گفتم که من پیش ازین   بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی   بیفشاردم سخت بر بند اوی
همیخواستم کش ز زین برکنم   چو دیگر کسانش بخاک افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار   بجنبید بر زین مر آن نامدار
ازو بازگشتم که بیگاه بود   گذشت بخت تاریک کوتاه بود
بدان تا بگردیم فردا یکی   بکشتی گرائیم ماند کی
چو فردا بیاید بدشت نبرد   بکشتی همی بایدم چاره کرد
بگوشم ندانم که پیروز کیست   ببینیم که تا رای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه   هم او آفرینندهٔ هور و ماه
چنین گفت کاوس یزدان پاک   تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین   بمالم فراوان رخ اندر زمین
بدان تا دهد مر ترا دستگاه   بدین ترک بدخواه گم بوده راه
کزویست پیروزی و فر و زور   بفرمان او تابد از چرخ هور
کند تازه این بار کام ترا   برآرد بخورشید نام ترا
بخواهیم با تو به نیروی دست   کنی خویشتن دشمن خوار و پست
چو بشنید رستم ز شاه انجمن   یکی رای فرخنده افکند بن
بدو گفت رستم که از بخت شاه   برآید همه کامهٔ نیکخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی   بر اندیشه جان و سر کینه‌جوی
زواره بیامد خلیده روان   که امروز چون گشت با پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست   پس آنگه ز اندیشه دل راست
پس آنگه بدو حال سهراب کرد   سراسر همه بد برشمرد
سپه را دو فرسنگ بد درمیان   گشادن نیارست گفتن بیان
چنین راند پیش برادر سخن   که بیداردل باش و تندی مکن
بشبگیر چون من بآوردگاه   شوم پیش این ترک ناوردخواه
بیاور سپاه و درفش مرا   همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش بر پیش رو سپاهی   چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ   بآورد که بر سازم درنگ
دگر زانکه جز گونه گردد سخن   تو بیداردل باش و تندی مکن
مسازید یکسر بآوردگاه   مسازید جنبش سوی رزمگاه
یکایک سوی زابلستان شوند   از ایدر بنزدیک دستان شوند
تو خورشید گردان دل مادرم   چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند   مشو جاودانم ز جانم نژند
که کس در جهان جاودانه نماند   ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ   تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ

بسی باره و دژ که کردیم پست / نیاورد کس دست من بر دو دست
ور مرگ را آن بگوید که پای / هر آن اندر آرد بگیرد ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار / همین است راه و همین است کار
چو خورشید تابان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر
نهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان
همه مرگ رائیم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیمه گفت سهراب بود / وگر نیمه آسایش خواب بود
چو خورشید گردد بدستان بگوی / که از شاه ایران سر تاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / چنان کن که او را نداند ز بن
بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود / همانا که با آز خویشش بود
وزان سوی سهراب با انجمن / همی میگسارید با رودزن
بهومان چنین گفت کاین شیر مرد / که با من همی گرد داند نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون آن دلاور دژم
بر و کتف و یالش بمانند من / تو گفتی که داننده برزد رسن
ز پای و رکابش همی مهر من / بجنبد شرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدان نیز ظنی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است / که چون او بگیتی نبرده کست
نباید که من با پدر جنگجوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار
جهانجوی سهراب یل نیز رزم / بارا که رفت از تخت بزم
بپوشید خفتان سهراب رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
همین خشم ماند همی خشک او / ولیکن ندارد وی بخش او
چو یک بهره از تیره شب درگذشت / خروشش بطلایه برآمد ز دشت
شنیدم که در جنگ / چه گردان و لا ور بکردار گران
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بجنگ اندرون گرز گاو رنگ
یکی نعره زد سوی ایرانیان / وراینید گفت ای دلاور گوان

جنگ سهراب با رستم دفعه دوم

بشبگیر چون بر دمید آفتاب / سر جنگجویان برآمد ز خواب
وزانسوی رستم چو شیر ژیان / بپوشید تن را به ببر بیان
سری پر ز کینه دلی رزمخواه / بیامد خرامان بآوردگاه
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بفکن این تیغ و شمشیر کین / بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / یکی تازه داریم روی فرزم
چه بینی جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بشادی بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو گردم همی جستجو / بگفتند نامت تو با من بگو
ز من نام پنهان نباید کرد / که گشتی تو با من کنون هم نبرد
نشانی همی بینم و نام نه / ز من نام پیدا نشد
مگر پور فرزند سام یلی / جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نگویم وی خود برین گفتگوی
ز گشتی گرفتن سخن بود دوش / نه مردم فریبم تو زین بیش مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بگشتی کمربسته داریم میان
نگوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و حکم جهانبان بود
دو یکره که در جای تنگ نبرد / بپیچند مردان مرد
بسی گشته ام من فراز و نشیب / نه ام مرد گفتار و زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر / اگر نیست بپذیرمت جای گیر

مرا آرزو بد که بر بستر تست / بر آید بهنگام جان از برت
کسی کز تو ماند ستودن کند / ببر در روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان برآریم دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گرز و خود آمدند

میانها ببسته بدست آستین / بمالید و کرده رخ پر ز چین
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو روان پر ز درد

بر زمین انداختن سهراب رستم را و نشستن بر سینه او

چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست / چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی زمین بر درید

یکی بانگ برزد پر از خشم و کین / بزد رستم شیر دل بر زمین
چو زور رستم شیر دل بر زمین / بیامد پس انگاه پر خشم و کین

نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
خروشید انگاه کرد دلیر / هم آورد را چون در آورد زیر

یکی دار شیری که بر گور نر / زند چنگ و او را برآرد بسر
یکی خنجر آبگون برکشید / همیخواست از تن سرش را برید

نگه کرد رستم بآوا گفت / که این راز باید کشاد از نهفت
چنین گفت رستم بمرد جوان / که نیکو نگه کن تو ای پهلوان

بسهراب گفت ای یل شیر گیر / کمند افکن و گرز و شمشیر گیر
دگرگونه تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتران زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد و سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد / بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / برینگونه باشد خود آیین ما

ز گفتار آن بر دل کرد نرم / بجنبید مهرش از و کرد شرم
رها کردش انگاه گفتش برو / نبردم تو دیدی تو پندم شنو

بدین چاره از جنگ آن اژدها / همیخواست کاید ز کشتن رها
دلاور جوان سر ز گفتار بر / بداد و شنود آن سخن دلپذیر

رها کردش از جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
رها کرد از دست و آمد بدشت / بدشتی که بر پیش آهو گذشت

همی گرد نخچیر و یادش نبود / از آنکس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چو گرد / بیامد بپرسید ازو تا چه کرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ این جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو / رکیب دراز و یلی پای تو
هنربری که آورده بودی بدام / رها کردمی از دست [illegible]
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آید به پشتت بیکی نبرد
بگفت و دل از جان او بر گرفت / براند و همی ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی / پر از خشم و پر غم دل از کار اوی
چنین گفت با او که این کار بود / بدین لشکر آوردن اکنون چه [illegible]
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ار چه خرد است خوار
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید ستر[د]
چو فردا بیاید بر من بجنگ / ببینی یکی دشت پر بالهنگ
برین گونه بودند با یکدگر / وزانسو چو شد گرد بر [illegible]
چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چو مرده که او باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همیخواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از کار خورشید و ماه
که چون گشت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم از آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او ببر بر زدی / همی هر دو پایش بدو در شدی
از آن روز پیوسته رنجور بود / دل او از آن آرزو دور بود
بنالید و از کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی / بره بر برفتن نواندی [illegible]
بر آنسان که از پاک یزدان بخواست / زنیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کار پیش آمدش / دل از بیم سهراب [illegible]
بیزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را یاد آر
همان زور خواهم کز آغاز کار / بمن دادمی پاک [illegible]
بدو باز داد آنچنانکش بخواست / بیفزود بر تن هر آنجش بکاست
ازان آبخور شد بنزدیک شاه / نهادند هرگونه آیین [illegible]
بجز جنگ جستن همه بد بجای / شده شاه و لشکر همه سوگوار
نیایش بر کردگار جهان / ببردند آنگاه [illegible]
تهمتن در اندیشه بیخواب بود / فرو رفته در کار سهراب بود
چو خورشید از کوه بر کرد سر / بیاورد که رفت رستم [illegible]
وزان آبخور شد بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
گرازان و چون شیر نعره زنان / سمندش جهان و زمین برکنان

کشتی گرفتن رستم با سهراب و کشته شدن

بر آنگونه رستم چو او را بدید / عجب ماند و در وی همی بنگرید
غمی گشت وزو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازه ها برگرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید / ز یال و جوانی دلش بر دمید
چنین گفت کای سینه از جنگ سیر / دگر آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدستی به پیشم بگوی / سوی لشکر خود شتابی تو رو
همانا که از جان تو سیر آمدی / که در جنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت امان دادم از کارزار / زبهرت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / که ای نامور گرد لشکر شکن
نگویند زینگونه مردان مرد / همانا جوانی ترا غره کرد
ببینی کزین پیر مرد دلیر / چه آید بروی تو ای [illegible]
چنین گفت روشندل سالخورد / چو از نامه باستان یاد کرد
دگر باره اسبان ببستند سخت / ببستند بر [illegible]

سهراب از دست رستم

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم   شود سنگ خارا بکردار موم
بکشتی گرفتن نهادند سر   گرفتند هر دو دوال کمر
ز شبگیر تا سایه گسترد هور   همی آن برین این بر آن کرد زور
سرافراز سهراب با زور دست   تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ   گرفتش بر و یال جنگی نهنگ
بکردار شیری که بر گور نر   زند چنگ و گور اندر آید بسر
گرفتش بپیچید و از پشت   برآورد و زد بر زمین بر درشت
خم آورد پشت دلیر جوان   زمانه بیامد نماندش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر   بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید   بر شیر بیدار دل بر درید

برآنگه که تشنه شدی تو بخون   بیالود آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود   براندام تو موی دشنه شود
بپیچید از آن پس یکی آه کرد   ز نیک و ز بد دست کوتاه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید   زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت   مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من   بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر   ز مهر اندر آید روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی   چنین جان بدادم بدین آرزوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی   و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر   ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من   چو بیند که خشتست بالین من
ازین نامداران گردنکشان   کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار   همی خواست کردن ترا خواستار
چو رستم شنید این سخن خیره گشت   جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
ز پا اندر افتاد و بیهوش شد   همان بی تن و تاب و بیتوش شد
بپرسید از آن پس که آمد بهوش   چنین گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان   که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم بماناد نام   نشیناد بر ماتمم زال سام

بزد نعره و خویش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش
زهر گونه بودم ز زور آزمای / نجنبید یکذره مهرت ز جای
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
مرا گفت که این از پدر یادگار / نگهدار با خود کی آید بکار
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همی جامه بر خویشتن بر درید
بتقدیر او نیست تدبیر کس / چنان کرد خواهد که او خواست ب
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آورد که کار چیست
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان پر اندیشه کین
بکاوس کی رفت از آن آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
بتازند تا کار سهراب چیست / نباید که بر ما بباید گریست
بانبوه رخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نباید بدن
بباید چو جمشید آواره گشت / که بهم سر حمله در کوه و دشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ ترکان نراند سپاه
جز این بود تقدیر او بر سرم / همی بد ز کینش آتش خورم
که ایشان هم از بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی بدیشان نگاه
بسی روز نشان تو پرسیده ام / همه بد خیال تو در دیده ام
چو گشتم ز گفتار او ناامید / شدم لاجرم تیره روز سپید
نشانی که بد داده مادر مرا / بدیدم نه بد دین مادر مرا
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد / همیدون مگر بینمت باز شاد
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
چو دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک روی

بدو گفت اگر زانکه رستم توئی / بکشتی و اختر بر بد خوی
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گ
چنین بود تقدیر یزدان پاک / که رستم کند پور خود را
همی گفت ای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
بدو گفت سهراب کاین بدترست / که بر کرده خود بباید گریست
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن بیامد ز لشکر
دو اسپی اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد و رستم دگر جا
چنین بد گمانی که او کشته شد / سر نامداران همه گ
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک
وزانپس بلشکر بگفت این بشاه / که زاید ز هر سو
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که آرد دمان
چو آشوب خاست زان انجمن / چنین گفت سهراب
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگر گ
بگفتم اگر زنده بینم پدر / یکیشان نماند
چه دانستم ای پهلوان هنر / که باشد روانم بد
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در ام
ازین فر دلیری به بند اندرست / گرفتار خم کمند من است
جز آن بود و دیگر سخنهای او / ازو باز ماندم نهی
ببین تا کدامست از ایرانیان / نباید که آید بجانش زیان
چنینم نوشته بد اختر بسر / که من کشته گردم بدست
ز سختی برستم فرو بست دم / پر آتش دل و دیدگان
بیامد بنزد سپه با خروش / دل از کرده خویش
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کار

چو زانگونه دیدند بر خاک سر
دریده همه جامه و خسته بر

بپرسش بگفتند کاین کار چیست
ترا دل برین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی تنی را بیازرده بود

همه برگرفتند با او خروش
نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سرفرازان که من
نه دل دارم امروز گویی نه تن

شما جنگ ترکان مجوئید کس
که این بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن
دریده بتن جامه و خسته تن

چو رستم برادر بدانگونه دید
بگفت آنچه از پور خسته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش
ستانم مکافات زاندازه بیش

پسر را بکشتم به پیرانه سر
بریده پی و بیخ آن نامور

دریغ جگرگاه پور جوان
بگرید بر و بخت تا جاودان

فرستاد نزدیک هومان پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون توی
نگه کن بدیشان اگر بشنوی

برادرش را گفت کای پهلوان
که بد کرد آن گرد روشن روان

تو با او برو تا لب رود آب
مکن هیچگونه بر دم شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان
ز هومان سخن گفت ای پهلوان

بپاسخ چنین گفت هومان گرد
که بنمود سهراب ازو دست برد

هجیر ستنبره بدگمان
همی داشت راز از سپهبد نهان

نشان پدر جست و با او نگفت
ز دانش به پیدا نشی تو جفت

بما این بد از شومی او رسید
ببایدْش مر او را سر از تن برید

زواره بیامد بر پیلتن
ز هومان سخن راند و از انجمن

ز کار هجیر بد بدگمان
که سهراب ازو سر اندر زیان

تهمتن ز گفتار او خیره گشت
جهان پیش چشمش همه تیره گشت

بنزد هجیر آمد از دشت کین
گریبانش بگرفت و زد بر زمین

یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برد

که با تو مرا روز پیکار نیست
همان بخشش ازین جای گفتار نیست

تو از زشت خوی نگفتی ورا
بآتش زدی جان و دیده مرا

بزرگان بپوزش فراز آمدند
هجیر از در مرگ باز ستدند

چو برگشت ازانجا که پهلوان
بیامد بر پور خسته روان

بزرگان برفتند با او بهم
چو طوس و چو گودرز و گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند
زبان برگشادند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کند
مگر کاین غمان بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بر و اندر آویختند
ز مژگان همی خون دل ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
که از روی گیتی برآری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند
چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر ماند او را بگیتی زمان
بمانی تو بی رنج با او بمان

وگر زین جهان این جوان رفتنیست
بگیتی نگه کن که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آیدْش هنگام بیرون کنند
ازان پس ندانیم تا چون کنند

درازست راهش اگر کوتهست
براکنده کانیم اگر بیرهست

ز مرگ ای برادر بی اندوه کیست
همی خویشتن را بباید گریست

فرستادن رستم گودرز را نزد کاوس بطلب نوشدارو و نادادن او

بگودرز گفت آنزمان پهلوان
کز ایدر برو زود روشن روان

پیامی ز من سوی کاوس بر
بگوئیش که ما را چه آمد بسر

بدشنه جگرگاه پور دلیر
دریدم که رستم نماناد دیر

اگر هیچ یاد است کردار من
یکی رنجه کن دل بتیمار من

ازان نوشدارو که در گنج تست
کجا خستگان را کند تندرست

بنزدیک من با یکی جام می
سزد گر فرستی هم اکنون بپی

مگر کو ببخت تو بهتر شود
چو من پیش تخت تو کهتر شود

بیامد سپهبد بکردار باد   بکاوس کی زبان برگشاد
بدو گفت کاوس کز انجمن   اگر زنده ماند گو پیلتن
ولیکن اگر داروی نوش من   دهم زنده ماند چنان زور من
شود پشت رستم بنیرو ترا   هلاک آورد بیگمان مر مرا
اگر یکزمان زو بمن بد رسد   ندانیم پاداش او جز به بد
کجا ماند اندر جهان فراخ   بدان فر و آن برز و آن یال و شاخ
بدشنام چندی مرا بشمرد   به پیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا   بدست تهمتن یکی خاک باد
اگر ماند او زنده اندر جهان   به پیچند از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد   بگیتی درون کینه گستر بود
کجا باشد او پیش تختم بپای   کجا راند او زیر فر همای
سخنهای سهراب نشنیده   نه مرد بزرگ جهاندیده
نخواهم بنیکی سوی او نگاه   اگر تاج بخشست گر زر مخواه
چو بشنید گودرز برگشت زود   بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار   درختیست جنگی همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک اوی   که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار   یکی جای سازد بر آن جویبار
جوانرا بدان جامه زرنگار   بجواهند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد   کسی آمدش زود آگاه کرد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد   بدر جست و برزد یکی سرد باد
بجای کلاه خاک بر سر نهاد   بنالید و مژگان بهم بر نهاد
که سهراب شد زین جهان فراخ   همی از تو تابوت خواهد فراخ
بزرگان لشکر همه همچنان   غریوان و گریان و زاری کنان
همیگفت زاری کنان ای جوان   سرفراز و از تخمه پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه   نه جوشن نه تاج و نه تخت و کلاه
گرا آمد این پیش کامد مرا   بکشتم جوانی به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار   سوی مادر از تخمه شهریار
بریدن دو دستم سزاوار   بجز خاک تیره ...
چگویم چو آگه شود مادرش   چگونه فرستم کسی را برش
چگویم چرا کشتمش بیگناه   چرا روز کردم بر او بر سیاه
کدامین پدر اینچنین کار کرد   سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را   دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آنکه را مایه پهلوان   چه گوید بدان فرخت پاک جوان
نه بر تخمه سام نفرین کنند   همی نام من نیز ...
که دانست کاین کودک ارجمند   بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آمدش رای سازد سپاه   بمن بر کند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان   کشیدند بر روی پور جوان
همی از رو گاه و شهر آمدش   یکی تنگ تابوت بهر ...
از اندیشه بردند تابوت او   سوی خیمه خویش بنهاد روی
سراپرده را آتش اندر زدند   همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ   همان تخت بر پایه زین پلنگ
بر آتش نهادند برخاست غو   همیگفت زار ای جهان پهلو
جهان چو تو دیگر نه بیند سوار   بمردی و گردی که کارزار
دریغ آنهمه مردی و رای نو   دریغ آن رخ و برز و بالا ...
دریغ این غم و حسرت جانگسل   زمادر جدا وز پدر داغ دل
بکوهش فراوان کند زال زر   همان نیز رودابه ...
که رستم بکشتن برو دست یافت   بدشنه جگرگاه او بر شکافت
بدین کار پورش چه پیش آورم   که ایشان بگفتار خویش ...
همی ریخت خون و همی کند خاک   بتن جامه خسروی کرده چاک
همه پهلوانان کاوس شاه   نشستند بر خاک با او براه

زبان بزرگان پر از پند بود ... تهمتن پر از درد و بی بند بود
چنین است کردار چرخ بلند ... بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه ... بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان ... که باید رفتن همی ناگهان
یکی دایره آمد این چرخ پیر ... فراوان و بس دایرهٔ داوری
نه مهر پادشاه و نه هر بنده را ... شبان غم نادان غم داننده را
جهان سر بگردد تنست از کسی ... چنین گونه گون بازی آرد بسی
چو اندیشه بود و گردد دراز ... همی رفت باید سوی خانه باز
اگر چرخ را هست ازین آگهی ... همانا که گشتست مغزش تهی
کس از گردش چرخ آگاه نیست ... بچون و چرا سوی او راه نیست
برین رفتن اکنون نباید گریست ... ندانم که فرجام این کار چیست
ز سهراب چون خبر نزدیک شاه ... بیامد به نزدیک او با سپاه
برستم چنین گفت کاوس کی ... که از کوه البرز تا آب نی
اگر برکشی هر چه خواهد سپهر ... نباید فکندن بدین خاک مهر
ز مرگ سپهبد اندوه کیست ... همیچون تن را بباید گریست
یکی زود سازد یکی دیرتر ... سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان برین رفته خورسند کن ... همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی ... وگر آتش اندر جهان در زنی
نیاری همان رفته را باز جای ... روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و بال او ... چنان برز و بالا و کوپال او
عجب ماند دل دیدگان در نظار ... کز از ترک ماند بدینسان سوار
بگفتم نماند به ترکان همی ... که ماند به تخم بزرگان همی
زمانه برانگیختش با سپاه ... که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست ... برین روز تا چند خواهی گریست
بدو گفت رستم که او خود گذشت ... نشستست هومان برین پهن دشت
ز توران سرانند چندی چنین ... از ایشان بدل بر مدار ایچ کین
زواره سپه را گذارد براه ... بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی ... ازین زشت اندوه آمد بروی
دل من ز درد تو شد پر ز درد ... نخواهم از ایشان همی یاد کرد
کز ایشان بمن چند بد کرده اند ... وگر دود از ایران بر آورده اند
بجز دلاور چو آمد براو ... چنین گفت کر پیش رفت آن سپاه
ولیکن چو رای تو در جنگ نیست ... مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
وز آنجا بگه شاه لشکر براند ... بایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیامد ز راه ... بدو آگهی آورد زان سپاه
همه سیستان پیش باز آمدند ... برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام ... فرود آمد از اسپ زرین لگام
زواره بیامد سپهبد دمان ... سپه راند رستم هم اندر زمان
پس آنگه سوی زابلستان کشید ... چو آگاهی پیش دستان رسید
تهمتن پیاده همی رفت پیش ... دریده همه جامه دل کرده ریش
گشاده کمر کرد دان سر بسر ... همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک ... بسر بر فشاندند بر ریگ خاک
تهمتن بزاری همی پیش در ... ز تابوت زر زود بر کرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار ... بدین تنگ تابوت خفتست زار
ببارید دستان دو دیده خون ... بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار ... تو رفتی و من مانده خوار و نزار
همیگفت زال این شگفت کاری نهفت ... که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان ... نزاید چنو نامدار جهان
همیگفت و مژگان پر از آب کرد ... زبان پر ز گفت سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش ... خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید ... تو گفتی که دیده پر از آب دید

بدان تنگ تابوت خفته جوان / بزاری بگفت ای فراغ کوان
همی گفت زار ای گو سرفراز / زمانی ز صندوق سر بر فراز
بمادر بگوی همه راز خویش / که هنگام شادی چه آمدت پیش
بزور جوانی بزندان شدی / بدان خانهٔ مستمندان شدی
بگوی چه آیدت پیش از پدر / چرا بر دریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید / همی زار بگریست هر کان شنید
به پرده درون رفت با سوگ و درد / دلش پر ز درد و دو رخساره زرد
چو رستم چنان بگریست زار / ببارید از دیده خون …
تو گفتی مگر رستخیز آمدش / که دل را ز شادی گریز آمدش
دگر باره تابوت سهراب شیر / بیاورد پیش مهان دلیر
ازو میخ بر کند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برشد دود
مهان جهان جامه کردند چاک / بابر اندر آمد سر از گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام ست با یال و سفت / غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آنمردمان روی او / بکردند هر کس بسی های و …
بپوشید رویش بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
ز مشک سیه کرد بالین کنم / همی گفت اگر دخمه زرین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / وگر نه مرا خود جز این نیست رای
یکی دخمه کردش ز سنگ بلور / جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشید تابوت از عود خام / بر و بر زده بند زرین لگام
نبود ایک روز نوبت بدر / سزد گر بزاری نوبت …
چنین ست آیین و رازش نیامد پدید / نیابی جو جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد / درین رنج عمر تو گردد …
بگیتی همه بر شد این داستان / که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان این چنین پر ز بیمار گشت / هر آنکس که بشنید غمخوار …
برستم بران حال چندی گذشت / بکرد و دلش شادمانی گذشت
تا خر شکیبایی آور بهوش / که جز آن نمیدید …
جهانرا بسی هست ازینسان بیاد / بسی داغ بر جان هر کس نهاد
گرا در جهان هست هوش و خرد / کجا او فریب زن …
چو ایران سراسر خبر یافتند / بر آن آتش غم همی تافتند
وز آنروی هومان بتوران رسید / بگفت او بافراس…
ازو مانده بد شاه توران شگفت / وزان کار اندازه پس گرفت
خبر بو آمد از شاه توران زمین / که سهراب کشته بر …
خبر زو بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید
همان مادر گرد سهراب را / بدا واگهی آن تب …
خروشید و جوشید و جامه درید / بزاری بران کودک نارسید
بمادر خبر شد که سهراب گرد / به تیغ پدر خسته …
در ایران بدست پدر کشته شد / همه دشت از خونش آغشته شد
بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل …

آگاهی یافتن شاه سمنگان از مرگ سهراب

برآورد بانگ و غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی …
فرو برد ناخن دو دیده بکند / برآورد دود و در آتش فکند
دو زلفین چون تاب داده کمند / برانگشت پیچید و از بن بکند
ز بس ناله و گریه و بس فزع / همی تا سمان شد خروش و فزع
ز رخ میچکیدش فرو آب خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاک ره را بسر بر فکند / بدندان همی گوشت بازو بکند
ز فرزند آتشی بر فروخت / چو آن جعد موی …
همی گفت کای بور مادر کنون / کجایی سرشته بخاک اندرون
غریب و نژند و اسیر و نزار / بخاک اندرون آن …

دو چشمم به ره بود گفتم مگر / ز فرزند و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون / بگشتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی / کنون آمدن نیز بشتافتی
چو دانستمی بود کاید خبر / که رستم دریدت بخنجر جگر
دریغش نیامد بدان زور و تو / بدان برز و بالا و آن موی و رو
بر آن کرد کاهش نیامد دریغ / که بدرید رستم جگر را به تیغ
به پرورده بودم تنت را به ناز / به بر بر به روز و شبان دراز
کنون از بخون اندرون غرقه گشت / کفن بر تن چاک تو خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار / که باشد کنون مر مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش / کرا گویم این درد و تیمار خویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ / بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
چگونه روم سوی زابلستان / کنی خواهم از شاه کابلستان
همه عالم ار پاک لشکر شود / نیا را و بر رستم ار بر شود
چو تهمینه آن از پدر بشنوید / جز از رفتن خویش چاره ندید
همه لشکر خویشتن را بخواند / یکایک سخنها بر ایشان بخواند
دلیران خود را بر آن برنشاند / سوی سیستان زود لشکر براند
دو گیسو ببرید و مشکین کمند / ز لولو برآورده مرجان قند
دلیری فرستاد زی سیستان / به نزد یکی گرد گیتی ستان
بگوییش تهمینه اینک رسید / که از کین پسر را بخواهد برید
ابا او دلیران و مردان کار / همیدون پیاده ده و دو هزار
که کین پسر را ستاند ز تو / بخنجر همی خون فشاند ز تو
فرستاده نزد تهمتن رسید / بگفتش همه هرچه دید و شنید
سراسیمه شد رستم جنگجوی / که تهمینه را چون ببندش ز روی
چگویم چرا کشته‌ام پور را / مر آن نیک دل پاک دستور را
همانگه طلب کرد پس زال زر / مر آن پهلوان گرد نیکو سیر
همان مادرش را بنزدیک خواند / همی اشک خونین ز دیده براند
بگفتا که اید به پیره شوید / ابا زنده پیل و تیره شوید
بشهر اندر آرید تهمینه را / که از دلش بیرون کنم کینه را
همی زال زر اندر آمد بتاب / همی رفت مانند آذرگشسب
ابا او برون رفت رودابه نیز / همی زال را بد چو جان عزیز
چو تهمینه نزدیک زابل رسید / درون سراپرده شد آرمید
فرستاده آمد بنزدیک او / که آمد همی زال ای نیک خوی
بهمراه او هست رودابه نیز / که وی زال را هست جان عزیز
چو بشنید تهمینه بر پای خاست / برون آمد از پرده چون سرو راست
بیامد پذیره بنزدیک زال / ابا نامداران فرخنده فال
گرفتند مر یکدگر را کنار / بسهراب یل نوحه کردند زار
نشستند تهمینه و زال زر / چو رودابه با پیک نیکو سیر
بگفتند چندی ز سهراب شیر / بدان تا چرا گشت و شد خیره خیر
همی هر زمان خنجر و شد زار / که از زارش دل همینه نگار
بدو گفت پس زال کای نیک پی / کنون خیز تا سوی زابل روی
همیباش تا رستم پاک زاد / شود او ز تو شاد و تو نیز شاد
بدو گفت تهمینه کای نیکمرد / ز رستم مرا هست دل پر ز درد
بفرمای تا رستم آید برم / کز این کار آسیمه گشتم سرم
ز رستم بر سهم دل پر ز درد / چرا کشت فرزند آزادمرد
بنزدیک رستم بفرمود زال / که آید بنزدیک آن بیهمال
چو بشنید رستم ز جا خاست زود / سراپای پوشیده بود و کبود
بیامد بنزدیک تهمینه زود / چو تهمینه دیدش بخشمی که بود
یکی دشنه اکنون بکف برکشید / همیخواست تا تا رستم درید
گرفتش بکف زال زر خنجر او / بدیدش که دارد پر از کینه رو
چنین گفت رستم بزال دلیر / که بگذار از من چو فرخنده شیر

بخنجر جگرگاه من خسته باد — بآهن سر و پای من بسته باد
بریدن دو دستم سزاوار هست — که جز تیره خاک نباشدم نشست
پس آنگه نشستند با یکدگر — گرفتند نوحه گریبان ز سر
بتهمینه پس گفت زال دلیر — چنین ست آیین چرخ
جهان را چنین ست آیین و سان — بیابر نماند جوان رفته بان
کنون تا مدت رفت زی سیستان — بنزدیکی گرد گیتی ستان
بباشید با یکدگر شاددل — که سهراب خود رفت در زیر گل
چنین گفت تهمینه با زال زر — که ای نامور گرد خور
شما خود ستون سوی زابل شوید — بدانم ز فرزند خوش بغنوید
سوی دخمه پور خود میروم — زمانش بدانجا که
بگیریم بر آن پور حالی خوشی — که سیرم من از زندگانی خوشی
بگفت این و شد با طر و طرنگ — بلولو ز لاله همی شد
در آن دخمه یکماه بگریست زار — شقایق بر انگشت همی بر کنار
چنین گفت رستم ابا زال زر — که ای پهلوان باب
بیاور تو تهمینه را پیش من — نهد مرهمی بر سر ریش من
بشد زال نزدیک تهمینه باز — که تا آرد وشش نزد رستم
چو تهمینه مر زال زر را بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بیاورد تهمینه را زال زر — بنزدیک رستم
بسی شاد شد رستم نامدار — ز دیدار تهمینه کامکار
ابا یکدگر شادمان بر نشستند — ز درد پسر
فرستاد لشکر بنزد پدر — دگر باد تا مد ورا از پدر
چو در نقطه جان کهر کار کرد — چو جان شد یکی
مه نو در آمد بجمع هنر — زمین شد برومند کاشد هنر
چو نه ماه رآمد بر آن خوبچهر — برین کار کرد
یکی پور زاد آنکه بخت شاه — که دیدار او آرزو کرد ماه
پدر را چنین گفت بر کش سپاه — سوی سیستان
سر رستم زابلی را ز تن — جدا کن که دیگر نیابد کفن
همه سیستان را سراسر بکن — با ایوان زال اندر
چنین گفت شاه سمنگان بدو — که ای نازنین دختر نامجو
بیاور دو نزدیک رستم چو باد — تهمتن بپوشید
جهان شد مرا از تگ و بوی تار — نشد شاد آنکس که بد دل فکار
بدر خستی ای شیر مرد پلید — بجای پدر گورت
از امید نومید گشتی بزار — نخفتی بخاک اندرون زار زار
از آن پس کو دشنه را بر کشید — جگرگاه سهمین
جز این نشانی که مادرت داد — نداد ای پدر گر دلش باد
نشان داده بود از پدر مادر — ز بهر چه نامد همی باد
بگفت آنچه آن مرا بدین مرد — بخود بر چه بایست زنهار خورد
کنون مادرت ماند بی نوا — پر از گرم و تیمار
چرا نامدم با تو اندر سفر — که گشتی بگیتی ز گرد و
مرا رستم از دور بنشناختی — مرا با تو ای پور
نبیند اختی تیر نزدت فراز — نگردی جگرگاه ای پور باز
همی گفت منشست و میکند موی — همی زد و کف دست
همی گفت مادرت بیچاره گشت — بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو برو انجمن گشت خلق — که زانگونه در خون
ز بس کو همی شیون و ناله کرد — همی خلق را چشم پر ژاله کرد
بر آنگونه بیهوش بیفتاد و بست — همی خلق را دل بر
بیفتاد بر خاک و خون مرده گشت — تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت — بر آن پور کشته
ز خون او همی کرد لعل آب را — به پیش آورید دست سهراب را
سم اسپ او را ببر در گرفت — بدو ماند نظاره اندر شگفت

زخون زیر تنش همی راند جوی / گهی بوسه بر سر زدش گه بروی
بیاورد آن جامه شاهوار / گرفتش چو فرزند را در کنار
زخون مژه خاک را کرد لعل / همی ریکت خاک زمین همچو لعل
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همیزد گران گرز را / همیباد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی / همیگفت کای شیر پرخاشجوی
بیاورد زین و لگام سپر / لگام سپر را همیزد ببر
کمندش بیاورد و هفتاد باز / به پیشش بیفکند زین دراز
همان تیغ سهراب برکشید / دم و یالش از نیمه اندر برید
بدرویش داد و نشش همه رخت او / درآمد بگرد و سر تخت او
در کاخ و ایوان [illegible] بکند / ز بالا درآورد سرو بلند
فروهشت جایگه بد جای بزم / کزان رزمگه رفته بود او برزم
بپوشید پس جامه نیلگون / همان نیلگون غرقه گشته بخون
همی روز و شب نوحه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش شد سوی سهراب گرد
ز ایدر بسی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
یکی داد و نوبت بتو بر بدر / سر دگر را باین آمد بسر
چنین است و رازش نیامد پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد / برین رنج عمر تو گردد بباد
ولیکن چه داند گذشت از قضا / چنین بد قضا از خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند
بگفتم من این داستان را تمام / ابر مصطفی باد ازما سلام
ازین داستان روی برتافتم / بکار سیاوش بپرداختم
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک آید ز رستم بخشم

کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز

آغاز داستان سیاوش گوید

سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
همانگه که اندیشه بد کند / بفرجام بد بر تن خود کند
کسی را که اندیشه ناخوش بود / وزان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / به نزد خردمند رسوا کند
ولیکن نداند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای / بیارای و زان پس بدانا نمای

چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون [illegible]

در احوال دنیای ناپایدار میفرماید

ز گفتار دهقان کنون داستان / تو برخوان و برگوی با راستان
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود نزد هر انجمن
اگر زندگانی بود دیر یاز / بدین دین خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که ماند همی بار او در چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان سخنها گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی [illegible] جویم بتقویم و فال
نکو گفت آن موبد پیشرو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر بایدت جای نیک ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی

درشتی ز کس نشنود نرمگو / بجز نیکوی در زمانه مجوی

تولد شدن سیاوش گوید

بگفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت [illegible] موبد که طوس / بدانگه که برخاست بانگ خروس
[illegible] و گیو و گودرز چندین سوار / برفتند شادان ز در شهریار
که نخچیر جویند ز دشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیر جوی

ز نخچیرشان دل پر اندیشه بود	به نزدیکشان خوک بیشه بود
فراوان بگشتند و انداختند	علفها چهل روز را ساختند
بدانجا که ترکی دبیک بود	زمینش ز خرگاه تاریک بود
خوش آینده آب و هوایش بخشم	که دل خوش کند گرچه باشد بخشم
نواها برآورده مرغ بهار	چو قمری و بلبل ز هر شاخسار
ز خوبی جهان همچو باغ بهشت	رخ گل شده چون نگار
یکی آرزو هر دو را صد شتیع	که تا کو گوزن و کجا دو شتیع
یکی بیشه اندر آمد ز دور	به نزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس و گیو	پس اندر پرستنده چند نیو
بدان بیشه رفتند هر دو سوار	بگشتند گرد جهان
به بیشه یکی حور رخ یافتند	پر از خنده رخ هر دو بشتافتند
به دیدار او در زمانه نبود	ز خوبی بر و بر بهانه
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه	ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر	بزد دوش و بگذاشتم بوم
شب تیره مست آمد از دشت سور	همان چون مرا دید ناگه ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید	همیخواست از تن سرم را
بپرسید از و پهلوان از نژاد	بر و سر و بن یک بیک کرد یاد
گریزان برین بیشه جستم پناه	رسیدستم این لحظه
بدو گفت من خویش گرسیوزم	به شاه فریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی	که بی بارو و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند	ز سستی مرا بر زمین برفشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم	بسر بر یکی تاج زر داشتم
بترسیدم از دشمن انداختم	دل از گوهر و گنج برداختم
بدان روی بالا زرین بستند	بگویم یکی تیغ بر من
چو هشیار گردد بدین بیگمان	سواران فرستد پس من دمان
بیامد همان تازیان مادریم	نخواهم که
دل پهلوانان بدو گرم گشت	سر طوس نوذر پی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم	از ابرا چنین
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه	نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس و نوذر بران سدید	کجا بیش اسپ
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی	که من تاختم پیش نخچیر جوی
ز بهر پرستنده کژی مگو	نکرد و جوانمرد بر
سخنشان به تندی بجایی رسید	که آن ماه را سر بباید برید
میانشان چنین داوری شد دراز	میانجی بیامد کسی
که این را بر شاه ایران برید	بران کو دهد هر دو فرمان برید
بگشتند هر دو ز فرمان او	سوی شاه ایران
چو از پهلوانان خبر یافت شاه	فرستاد کس خواند در پیشگاه
چو کاوس روی کنیزک بدید	بخندید و لب را به دندان
بر و بر پور بد آراسته	چو بتخانه چین پر از خواسته
بدو گفت کاوس کای حورزاد	نگویی مرا از که داری
ورا گفت از مام خاتونیم	به گوهر هم از آفریدونیم
بگویم من از شاه والا منش	ز گوهر نیاید مرا
شهنشاه بلغار هستم پدر	ز نسل فریدون خورشید فر
که دخت سپهدار گرسیوزم	بدان مرز و خرگاه دارد
همان مادر از تخم افراسیاب	که تورانیان راست جاه و آب
مرا از پدر مهتران خواستند	ز بانها بخواهش
بد رنام زد کرد شنویم ننگ	نه بد در خور من به نام و به ننگ
بخشم آمدم من ز نزدیکشان	سپردم بغم جان تاریک
بدین بیشه اندر نهان بوده ام	ز کم بود کان جهان بوده ام
به ره و زشت نامی در آن گشته ام	ز بخت بد خود در اندر

جدا ماندم از باب و از مام من / ندانم کجا باشد آرام من
چو کاوس کی این سخنها شنید / عجب ماند و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم زور / که خورشید گیرند گردان سور
گوزنست اگر آهوی دلبرست / شکاری چنین از مهتر است
بدین بت شبستان شود پربها / شما را روان گردد از غم رها
سزای شبستان این مه دلنواز / شما را نیاید بر و جنگ باز
پرستند از آشوب دو پهلوان / ز گفتار آن شاه روشن روان
چو کاوس کرد آن سخنها دراز / نبو صیدی از شاه گشتند باز
سوی خانه خویش باز آمدند / بدل با غمان و دراز آمدند
چو از پهلوانان بپرداخت شاه / یکی ماه دید از در پیشگاه
بدو گفت خسرو نژاد تو جست / که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که مام از خاتونیم / ز سوی پدر در فریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوز است / بدانم ز خرگاه او مرزنست
شهنشاه بلغار استم پدر / بمادر هم از تخمه نامور
بدانش تو آن شاه والا منش / نگو هر مرا خود نه بد سرزنش
چو بشنید کاوس گفتار او / خوش آمد همانانش دیدار او
بدو گفت کاین روی و موی و نژاد / همیخواستی داد هر سر بباد
بمشکوی شاهی کنم شایدت / مه ماهرویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا برنشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
وگر ایزدی هر چه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بسود آنچه بد درزمان شاه را / بالماس یاقوت آن ماه را
که سالش نبودی فزون از دو هفت / چو ماهی که آید برون از دو هفت
بسی برنیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از شاه فرخنده پی
چو نه ماه بگذشت بر خوبچهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

آگاه شدن کاوس از تولد سیاوخش

برفتند و گفتند کاوس را / که بخرام و بنگر نو طاوس را
یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت پرمایه باید کشید
جدا گشت ازو چو برخ کودکی / که از ماه پیدا نبد اندکی
چو شد دیدار آن کودکی چون پری / بچهره بسان بت آذری
جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد
جهان گشت از آنچو پر گفتگوی / بدانگونه بستند کس روی و موی
وز آن کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار او / به یزدان پناهید از کار او
چنین تا برآید برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودک از فر و فش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان نزد ما نیست / بگیتی مرا او را چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن / بیامد همی بر دلش بر گران

بردن رستم سیاوخش را در زابلستان

برستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکاب و چه و چون و چند
نشستنگه و مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و کار شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان

زدی نیزه بر شیر و نفراشتی
چو بر باز و بر مرغ برگاشتی

چو یکچند بگذشت و او شد بلند
به نخچیر شیر آوریدی به بند

نه بد پیل را پای در جنگ او
زبان داشت از ...

که من در جوانی خرد یافتم
بهر نیک و بد نیز بشتافتم

چنین گفت با رستم سرفراز
که آمد بدیدار شاهم نیاز

پدر باید اکنون که بیند ز من
هنرها ز آموزش پیلتن

بسی رنج بردی و دل سوختی
هنرهای شاهانم آموختی

از اسپ و پرستنده و سیم و زر
ز گاه و ز تخت و کلاه و کمر

گو شیردل کار او را بساخت
فرستاد کاراز هر سو بتاخت

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ز هر سو بیاورد آوردنی

جز این هرچه در گنج رستم نبود
ز گنجی فرستاد و آورد زود

رسیدن رستم در زابل با سیاوش

کسی کرد ازانگونه با او براه
که شد بر سیاوش نظاره سپاه

همیرفت با او تهمتن بهم
بدان تا سیاوش ...

جهانی بآیین بیاراستند
چو خشنودی نامور خواستند

همه زر و عنبر برآمیختند
ز گنبد ... بر همی بیختند

جهان شد پر از شادی و خواسته
در و بام و برزن بیاراسته

چو آمد سیاوش بنزدیک شهر
خروش آمد از شهر و لشکر ...

بزیر پی تازی اسپان درم
فزون ریختند اهل ایران بهم

همه یال اسپ از گران تا گران
براندوده ... زعفران

چو آمد بکاوس شاه آگهی
که آمد سیاوش با فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس
برفتند با شادی و پیل و کوس

همان نامداران شدند انجمن
بیکدست طوس و دگر پیلتن

خرامان بر شهریار آمدند
ابا نو رخی ... آمدند

چو آمد بر کاخ کاوس شاه
خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با موبد و بوی خوش
نظاره بر و دشت ...

بهر کنج بر سیصد استاده بود
میان در سیاوش آزاده بود

همی زر و گوهر برافشاندند
سراسر همه آفرین خواندند

چو کاوس را دید بر تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

برو آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همیگفت با او براز

وزان پس بیامد بر شهریار
سپهبد گرفتش بر اندر کنار

ز رستم بپرسید و بنواختش
بران تخت پیروزه بنشاختش

چنان از شگفتی بدو در بماند
بسی آفرین بزرگان بخواند

بدان برز و بالا و آن فر اوی
بسی دیدنی و بسی گفتنی ...

بدان اندکی سال و چندان خرد
که گفتی ز دانش خرد پرورد

بسی آفرین بر جهان آفرین
بخواند و بمالید رخ بر زمین

همیگفت کای کردگار سپهر
خداوند هوش و خداوند مهر

همه نیکویها بگیتی ز تست
نیایش ز فرزند گیرم نخست

بزرگان ایران همه با نثار
برفتند شادان ز در شهریار

ز فر سیاوش فرو ماندند
بدادار بر ... خواندند

بفرمود تا پیش ایرانیان
ببستند گردان لشکر میان

بباغ و بکاخ و بایوان او
جهانی بشادی نهادند ...

بهر جای جشنی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

یکی سور فرمود کاندر جهان
کس ... ازان خود ندیده ...

بیکهفته زینگونه بودند شاد
بهشتم در گنجها برگشاد

ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
ز مهر و ز تخت و ز تیغ و کلاه

ز اسپان تازی بزرین پلنگ
ز برگستوان و ز خفتان جنگ

ز دیبا و از بدرهای درم
ز دینار و از گوهر ...

جز افسر که هنگام افسر نبود
بتان کودکی تاج در خور نبود

سیاوش را داد کرش نوید
ز خوبی بداد ... فراوان امید

چنین هفت سالش همی آزمود
بهر کار جز پاک زاده نبود
به هشتم بفرمود تا تاج زر
همان گوهرافشان و زرین کمر

نوشتند منشور بر پرنیان
برسم بزرگان و فر کیان
زمین کورستان ورا داد شاه
که بود او سزاوار گاه و سپاه

چنین خواندندش همی
که خوانی ورا ماوراالنهر شهر
سیاوش را داد کاوس شاه
ورا نام زد کرد تخت و کلاه

همی بود با خرمی شادکام
به نخچیر و بزم و بخشش مدام

در خواستن سوداوه سیاوش را از کاوس

برآمد برین نیز یک روزگار
یکی روز سوداوه پرنگار
بناگاه روی سیاوش بدید
پر اندیشه گشت و دلش بر طپید

چنان شد که گفتی طراز نخست
کز آن پیش آتش نهاده درست
کسی را فرستاد نزدیک او
که پنهان سیاوخش روزی بگو

که اندر شبستان شاه جهان
نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده آمد به نزدیک او
بگفتش سخنهای آن ماهرو

فرستاده رفت و بداد آن پیام
برآشفت از آن کار بد نیکنام
بدو گفت مرد شبستان نیم
مجویم که با بند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سوداوه گفت
بر شاه ایران خرامید و گفت
بدو گفت کاین شهریار سپاه
که چون تو ندیدست خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزند تو
جهان شاه بادا به پیوند نو
فرستش بسوی شبستان خویش
بر خواهران ضعیفان خویش

بگویش که اندر شبستان برو
بر خواهران هر زمان نو بنو
همه روی پوشیدگان را ز مهر
پر از خون دلست و پر از آب چهر

نمازش بریم و نثار آوریم
درخت پرستش به بار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخور است
بدو مهر ترا مهر خون مادر است

سپهبد سیاوش را خواند و گفت
که خون و دل و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید
که مهر آورد بر تو هر کس که دید

پیوسته خون تو بود
که از دور بینند ترا چون بود
پس پرده من ترا خواهر است
و سوداوه چون مهربان مادرست

پس پرده پوشیدگان را ببین
زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه
همی کرد خیره بدو در نگاه

زمانی همی با دل اندیشه کرد
بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر
پژوهد همی تا چه دارد بسیر

که بسیار دانست و خیره زبان
هشیوار و بینا دل و بدگمان
بپیچید بر خویشتن راز کرد
سرانجام آن کار آغاز کرد

اگر من شوم در شبستان اوی
ز سوداوه یابم بسی گفتگوی
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه
مرا داد فرمان تخت و کلاه

کز انجایگه کافتاب بلند
برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بخوبی و دانش و افسون و راه

مرا موبدان سار و با بخردان
بزرگان و کارآزموده روان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان
که چون بجم اندر صف بدگمان

دگر تخت شاهی و آیین بار
دگر رزم و بزم و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه
بدانش زبان کی بمانند راه

ورایدونک فرمان شاه این بود
مرا پیش او رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش
همیشه خرد را تو بنیاد باش

سخن کم شنیدم بدین نیکوی
فزاید همی مغز کاین بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد بدل
همی شادی آرای و می برگسل

به پرده ببین کودکانرا یکی
مگر شادمانه شوند اندکی
سیاوش چنین گفت کز بامداد
بیایم کنم هر چه او کرد یاد

یکی مرد نام او هیربد
ز دوده دل و جان مغزش ز بد
که بیگانه را هیچ نگذاشتی
کلید در پرده او داشتی

سپهدار ایران بفرزانه گفت که چون برکشد تیغ هور از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش مگر تا چه فرماید آن دادکوش

بسوداوه فرمای تا پیش او نثار آورد گوهر و مشک بو
پرستندگان نیز با خواهران زبرجد فشانند با زعفران

آمدن سیاوخش در بارگاه و پرسیدن سوداوه او

چو خورشید بزد سر از کوهسار سیاوش بیامد بر شهریار

برو آفرین کرد و بردش نماز سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد شهریار انجمن سخنهای بایسته چندی براند

سیاوخش را گفت با او برو بیارای دلها بدیدار نو
برفتند هر دو بیکجا بهم ازو شادمان گشت بی دل ز غم

چو برداشت پرده ز در هیربد سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند پر از شادی و بزم و ساز آمدند

همه جام بود از کران تا کران پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند عقیق و زبرجد برآمیختند

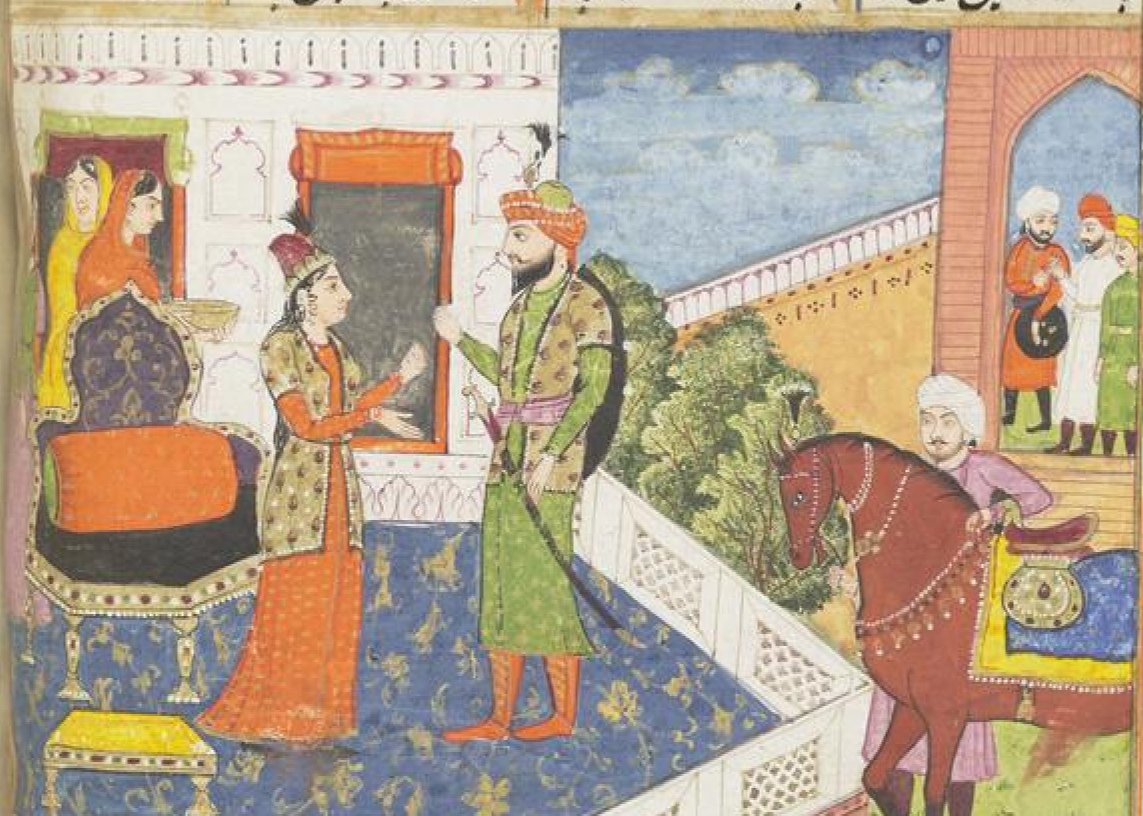
زمین بود در زیر دیبا چین پر از در خوشاب روی زمین
می و بوی و آواز رامشگران همی بر سران افسران گران

شبستان بهشتی بد آراسته پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش نگه کرد ایوان سپید یکی تخت زرین درخشنده دید

بروبر زپیروزه کرده نگار به دیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سوداوه ماهروی بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشسته چو تابان سهیل یمن سر زلف و جعدش سر اندر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند فرو هشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرین بدست بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت فرود آمد از تخت سوداوه تفت



بیامد خرامان و بردش نماز ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر بیامد ز دیدار او نامد سیر

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس نیایش کنم روز و شب سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست همان شاه را نیز پیوند نیست

سیاوش بدانست کان مهر چیست چنان دوستی نز ره ایزدیست
به نزد یک خواهر خرامید زود که آنجا بکار نا ساز بود

برو خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همه شد پر از گفتگوی / که اینت بر و تاج و فرهنگ و خوی
تو گفتی بمردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
در این بد که آمد جهاندار کی / به نزد سیاوش فرخنده پی
سیاوش بر پیش پدر شد بگفت / که دیدم به پرده سرای نهفت
همه نیکوی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی و گنج و شمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای برساختند / دل از بودنیها بپرداختند
چو زان گشت بیدار شد روزگار / شد اندر شبستان بی ماه‌دار
بر هیربد و سوداوه را شاه گفت / که این رازت از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمند هست / به آواز بار ز دیدن اهست
بدو گفت سوداوه همتای شاه / ندیدند بر گاه و خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / بدیدار او در میان مهان
چرا گفت باید سخن در نهان / که فرزند دارد چو او در جهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسد / نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سوداوه کین گفت من / بپذیرد شود رای و جفت من
مرا دختر آید مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
کرا از نخست آرش و کی نشین / بخواهد ز شادی کند آفرین
بدو گفت کاین خود بکام منست / بزرگی بفر جام و نام منست
سیاوش شبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام چاره جوی / تو دل برگشایی بدیدار اوی
چنین آمد از اختران بیگمان / ز گفت ستاره شمر موبدان
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
بفر و برای و بداد و بهوش / چنان کس نه بیند نشنید بگوش
کنون از بزرگان زنی برگزین / نگه کن پس پرده کی نشین
بجای کی آرش همان هست / ز هر کو بخواهی تو بگشای دست
بدو گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سر افکنده ام
هر آنکس که تو برگزینی رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشنود / دگر گونه گوید برین نگرود
بسوداوه زینگونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / از او هیچ مندیش و زان انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان بود و در پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش از اندیشه آزاد شد
به شاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
نهانی ز سوداوه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
ندانست کان نیز گفتار اوست / همی رو بدرید بر تنش پوست
برین داستان نیز شب کند گشت / سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سوداوه شاد / ز یاقوت و ز در افسری برنهاد
همی دختر را بر خویش خواند / بیاراست و بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماهروی / کرا بد بر و با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمایی مرا سرو بالای خویش
بیامد دوان هیربد گفت زود / همان گفت کاندر شبستان شنود
خرامان بیامد سیاوش برش / بدید آن نشست و سر افسرش

بپیش تابان نو آیین بهای   تو گفتی بهشتست گاه و سرای
سیاوش بر تخت زرین نشست   بکش کرده سوداوه هر دو دست
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه   پرستنده چندین زرین کلاه
کسی کت خوش آمد از ایشان بگو   نگه کن بدیدار و بالای او
همی این بدان آن بدین گفت ماه   نیارد و بدین شاه کردن نگاه
چو ایشان برفتند سوداوه گفت   که چندین چه داری سخن در نهفت
هر آنکس که از دور بیند ترا   شود و همنشین برگزیند ترا
سیاوش فرو ماند پاسخ نداد   چنین آمدش بر دل پاک یاد
شنیدیم سخن از نامور مهتران   همه داستانهای هاماوران
بر آن بند سوداوه گر دخت اوست   بخواهد همی دود از مغز و پوست
بدو گفت خورشید با ماه نو   گزاید و نکه باشد بر گاه نو
کسی کو چو من دید بر تخت عاج   ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
اگر با من اکنون تو پیمان کنی   بکوشی که جان من بشکنی
بسوگند و پیمان کن اکنون یکی   ز گفتار من سر نپیچ اندکی
تمامی که آید بمن بر گزند   بداری مرا همچو او ارجمند
نگر تو کمانی که هست این فسون   نباید که گردی بدین سرنگون
سرش تنگ بگرفت یک بوسه داد   هم آنگاه از شرم ناورد یاد
چنین گفت با دل که از کار دیو   مرا دور دارد کیهان خدیو
و گر سرد گویم بدین شوخ چشم   بجوشد دلش گرم گردد بخشم
یکی جادوی سازد اندر نهان   بدو بگرود شهریار جهان
سیاوش از آن پس بسوداوه گفت   که اندر جهان خود ترا نیست جفت
کنون دخترت بس که باشد مرا   نباشد جز او کس که باشد مرا
بخواهم من او را و پیمان کنم   زبان را ازین بر گروگان کنم
و دیگر که پرسیدی از چهر من   بیامیخت با جان و مهر من
که هر کو نه بیند همی چهر من   بسجده روان بر وی از مهر من

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی   بگو هر چه بایست ...
بتان نزد شاه نو آیین بدند   که بودند چون گوهر ...
همی نارسیده بتان طراز   که بر پشت شان ایزد ...
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت   از ایشان یکی چشم ...
برفتند هر یک سوی تخت خویش   یکایک نشاید بر ...
نگویی مرا تا نژاد تو چیست   که بر چهر تو فر چهر پریست
ازین خوب رویان بچشم خرد   نگه کن که با تو که اندر خورد
گر من بر دل پاک شیون کنم   بر آید که از دشمنان ...
اگر پیش باشد با ایران جگر   ز گردان ایران ...
بپاسخ سیاوش چو بگشاد لب   پر پیروی بر ...
نباشد شگفت ار شود ماه خوار   چو خورشید ...
نباشد شگفت ار همه سنگ و ...   کسی بجوی ...
یکی دختری نارسیده بجای   کنم چون ...
چو بیرون شود زو جهان شهریار   تو خواهی ...
من اینک به پیش تو استاده ام   تن و جان شیرین ...
ز من هر چه خواهی همه کام تو   برآرم ...
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم   بیاراست ...
ز من با پدر بی وفایی کنم   نه با اهرمن ...
همانا برنجد ز گفتار من   نه بیند ...
همان به که با او بآواز نرم   سخن گویم ...
تمامی مگر نیمه ماه را   نشناسی کسی ...
برابر بباشم و با شاه ایران بگو   نگه کن که پاسخ ...
که تا او نگردد ببالای من   نیاید بدیگر کسی ...
مرا آفریننده از فر خویش   جهان آفرید ...
تو این راز مگشا و با کس مگوی   مرا خیر نهفتن همی ...

سر ماتوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و بیرون شد از پیش او / به بر در طپان شد دل از رنج او
چو سوداوه گفتار او را شنود / ز مهرش بیفزود و خورشید بود
چو او رفت بیرون شبستان شاه / بسوی شبستان سوداوه رفت
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد و سوداوه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد / بکار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان حشیم کردم و مه
چنان بود ایوان ز بس خوب‌چهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و چندی گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
هم از یاره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم تاج و کند آوری
ز هر چیز گنجی بد آراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سوداوه حیران بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من / روا دارد از بگسلد جان من
بد و نیک هر چاره کن در جهان / کنند آشکارا و اندر نهان

شکایت کردن سوداوه از کار سیاوش نزد کاوس

بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کز آنسان ندیدست کس تاج و گاه
نه چیز چندان که اندازه نیست / و گر بر نهی پیل باید دویست
ترا داد خواهد همی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / همی سر به نواز چهر من
که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام / خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند برین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه
و گر سر بپیچی ز گفتار من / نیاید دلت سوی تیمار من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود تیره بر روی تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو ناید بدینسان گناه
وزان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان از بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / بنزد خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیزست راست
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرو آمد از تخت شاهنشهی
پراندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / ندانست گفتار آن سنگدل
خراشید سوداوه در پیش روی / همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست جنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بن / جوانم من و شاه گشته کهن
نهانی بر گیرم ای ماه‌روی / همین است رای دل آرزوی
که جز تو کسی را نخواهم ز بن / چنینست همراند باید سخن
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب‌چهر

بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
به تندی بدو گفت کای بی‌هنر / مگو هیچ زینگونه نزد

پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت این راست گوید همی / وزین نیکوی زشت

سیاوش را سر بباید برید / بدین سان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید همی / وزین داستان

کسانیکه اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر پرستان بدند
کسی کرد و برگاه تنها بماند / سیاوش و سوداوه را

بهوش و خرد با سیاوش بگفت / که این راز بر من نباید نهفت
نگردی تو این بد که من کرده‌ام / ز گفتار بیهوده

چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم مرا بند و دستان ترا
همی راستی جوی و بنمای روی / سخن بر چنین رفت

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود / وز اندر که سوداوه آشفته بود
سراسر ز اول همه باز گفت / سخنها که رفته بد اندر نهفت

چنین گفت سوداوه کاین راست نیست / که او از بتان جز بمن نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدو خواست دادن نگار

ز فرزند و از تاج و از خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم / همه نیکوئیها بجست

مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین نشان گفت بس / که گنجم بکار است

مرا خواست کارد ببازی بچنگ / دو دست اندر آورد و بگرفت تنگ
نگردم ز فرمان همه موی من / بلند و خرامنده

یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج گشتنش نزدیک بود / جهان پیش من تنگ

سیاوش چنین گفت کای تاجور / بدارند شمس و چرخ و قمر
که سوداوه نیرنگ سازد همی / دروغ است گفتن

چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نشاید بجای
بدین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد

نگه کرد باید بدین در نخست / گواهی دهد دل چو کرد و درست
ببینم کزین دو گنهکار کیست / بباد افره

بدان باز جستن همی چاره جست / ببوسید دست سیاوش نخست
بر و بازو و سر و بالای او / سراسر بپوسید

ز سوداوه بوی می و مشکناب / همیافت کاو بوی گلاب
ندید از سیاوش بدانگونه بوی / نشان بسودن

غمی گشت و سوداوه را خوار کرد / دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز / بباید کنون کردنش

ز ناماوران اندرین رنج کرد / که آشوب خیزد پر آزار و درد
دو دیگر دران که در بند بود / برادر نه خوب

پرستار سوداوه بیدار بد / بپیچید ازان درد و بخناب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت / بپالیت ازو

چهارم کزو دختران زشت خورد / غم خورد و را خوار نتوان شمرد
سیاوش ازین کار بد بیگناه / خردمندی

بدو گفت ازین خیره مندیش هیچ / هشیواری و رای رفتن بسیج
مکن یاد ازین پیش با کس مگوی / نباید که گیرد سخن

چو دانست سوداوه کو گشت خوار / بیاو بخت بدی

خبر بردن سوداوه بر سیاوخش

یکی چاره جست اندران کار زشت / ز کینه درختی نوی بکشت
زنی بود با او به پرده درون / پر از جادوی بود و

گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست / که آغاز همانا

بجوبهان

چو پیمان چو از وی بسیار بود / سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفکنی / تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کاین سخن بند و چندین دروغ / بدین بچگان تو گیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منند / چنین کشته بر دست آهرمنند
مگر کاین شود بر سیاوش درست / کنون چاره این نباید بجست
گر این نشنود آب من نزد شاه / شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام / بفرمان و رایت سر افکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن / که افتاد زو بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد / جدا شد خود از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت آن سخن با پرستار خویش
نهادند در بچه اهرمن / خروشید و نفرین کند بر جاتن
نهان کرد خود را او خود بخفت / فغانش برآمد بکوی از نهفت
در ایوان پرستار چندان که بود / همه نزد سوداوه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت / از ایوان بکیوان فغان درگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید و از خواب بگشاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار / که چون رفت بر خوبرخ روزگار
غمی گشت و نغنود شب هیچ دم / بشبگیر برخاست و آمد دژم
بر انگونه سوداوه را خفته دید / سراسر شبستان برآشفته دید
دو کودک بر آنگونه در طشت زر / نهاده بخواری و خسته جگر
ببارید سوداوه از دیده خواب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو چه کرد از بدی / بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد پر گمان / برفت و در اندیشه شد یکزمان
بجست و ز ایران مه خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و رزم هاماوران / سخن گفت هرگونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار اوی / بدانش برآرند از کار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت / همیداشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز / جهانرا برآمد ز جادو نفیر
سطرلاب و تاریخ برداشتند / بر آن کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کاین کی بود / بجامی که زهر آگهی می بود
دو کودک بر پشت یکدیگرند / نه از پشت شاهند و زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی / بدین رنجها جستن آسان بدی
نه پیداست رازش در این آسمان / نه اندر زمین زین شگفتی بدان
نشان بد اندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه در انجمن
نهان داشت کاوس با کس نگفت / همیداشت آن رازها در نهفت
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه / بزخم و با فکندن از تخت گاه
ز فرزند کشته به پیچد دلم / زمان تا زمان جان ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / چه گویی سخنهای ناد لپذیر

متهم کردن سوداوه سیاوخش را نزد کاوس شاه

همه روزبانان درگاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپا آورند / زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر زنان یافتند / جهاندیدگان نیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را ز راه / بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوبی بپرسید و کردش امید / بسی روز را نیز دادش نوید
نگفت آن سخن پیش آن شهریار / بهر چند پرسید ازو چند بار
وز آن پس بخواری و چوب و بند / بپرداختن از وی شهریار بلند
نشد هیچ خستو بدان داستان / ابا آن زن شاه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند / بسی چاره سازند و افسون برند
چو خستو نیامد میانش بآب / که جز این ندانیم آیین و فر

ببردند زن را ز درگاه شاه | ز شمشیر گفتند وز دار و چاه | چنین گفت جادو که من بیگناه | چه گویم بدان نامور پیشگاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی | سخن هر چه گویم بود ابلهی | بگفتند با شاه کاین زن چه گفت | جهان آفرین داند اندر نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش | ستاره شمر گفت گفتار خویش | که این هر دو کودک ز جادو زنند | بدیدار واز پشت
چنین پاسخ آورد سوداوه باز | که نزدیک ایشان جز این است راز | فزونست شان زین سخن در نهفت | ز بیم سپهبد
ز بیم سپهبد گو پیلتن | بلرزد همی شیر بر انجمن | کجا زور دارد ره بیشه و پیل | بترسد چو خواهد
همان نامور لشکر صد هزار | گریزند از و در صف کارزار | مرا نیز نایاب از خون بود | اگر دین
جز آن کو بفرماید اختر شناس | چه گوید سخن وز که دارد سپاس | ترا گر غم خورد و فرزند نیست | مرا هم فزون
سخن گر گرفتی بدین سرسری | بدان گیتی افگندم این داوری | ز دین فزون زان بباید | که بردار و از رود نیل
سپهبد ز گفتار او شد دژم | همی زار بگریست با او بهم | کسی کرده سوداوه را خسته دل | بدان کار بنهاد
چنین گفت کاندر نهان این سخن | بر و هم تا خود چه آید به بن | ز پهلو همه موبدان را بخواند | ز سوداوه چندی سخن



چنین گفت موبد به شاه جهان | که دارد سپهبد نماند نهان | چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی | نباید زدن سنگ
اگر چند فرزند هست ارجمند | دل شاه از اندیشه یابد گزند | کزین دو دختر شاه هاماوران | براند به کشتی
ز هر در سخن چون برینگونه گشت | بر آتش یکی را بباید گذشت | چنین است سوگند چرخ بلند | که بر بیگناهان نباید
جهاندار سوداوه را پیش خواند | ز بهر سیاوش بگفتن نشاند | سرانجام گفت ایمن از هر دوان | نگردد مرا دل

مگر کاتش تیز پیدا کند / گنهکار را زود رسوا کند
فکنده دو کودک نمودم بشاه / ازین بیشتر کس نه بیند گواه
چنین پاسخ آورد سوداوه نیز / که من راست گویم بگفتار خویش
سیاوخش را کرد باید درست / که این بد بکرد و تباهی نخست

بپور جوان گفت شاه زمین / که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت کای شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوارست گر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی / ز فرزند و سوداوه نیک پی
کزین دو یکی گر شود نابکار / ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / کرا بیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنم چاره دلگسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن / که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساروان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند
پر آواز و فرمان [illegible] / قرارش نماند و دلش بر دمید
همیخواست دیدن در راستی / ز کار زن آید همه کاستی
چو این داستان بشنوی سربسر / بیاید ترا گر بزن نگروی
بجز پارسائی ز زن مجوی / زن [illegible] خواری و بدی
زن و اژدها هر دو در خاک به / جهان پاک ازین هر دو ناپاک به
زنان را ستائی سگان را ستای / که یک سگ به از صد زن پارسای

چنین گفت شاه جهان کیقباد / که نفرین بد بر زن نیک باد
گذر بود چندان که گوی سوار / میانه برفتی به تنگی چهار
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده همگروه
بدانگاه سوگند بر پادشاه / چنین بود آیین این بود راه

وزانپس بموبد بفرمود شاه
که بر چوب ریزند نفط سیاه

برآمدن سیاوش از آتش بسلامت بجواب

بیامد دو صد مرد آتش فروز
دمیدند و گفتی شب آمد بروز

نخستین دمیدن سیه شد ز دود
زبانه برآمد پس از دود زود

زمین گشت روشن‌تر از آسمان
جهانی خروشان و آتش دمان

سراسر همه دشت بریان شدند
بران چهر خندانش گریان شدند

سیاوش بیامد به پیش پدر
یکی خود زرین نهاده بسر

هشیوار با جامه‌های سپید
لبی پر ز خنده دلی پر امید

یکی بارگی بر نشسته سیاه
همی گرد نعلش برآمد بماه

پراگنده کافور بر خویشتن
چنان چون بود رسم ساز کفن

تو گفتی همی جست راه
ز بر کوه آتش همی رفت راه

برانگه که شد پیش کاوس باز
پیاده شد از اسپ و بردش نماز

رخ شاه کاوس پر شرم دید
سخن گفتنش با پسر نرم دید

بغایت حزین گشت کاوس شاه
ازانچهره خندان و ...

سیاوش ورا گفت اندوه مدار
کزینسان بود گردش روزگار

سری پر ز شرم و بهایی مراست
اگر بیگناهم رهایی مراست

ولیدونکه هستم ازین بیگناه
جهان آفرینم ندارد نگاه

به نیروی یزدان نیکی دهش
ازین کوه آتش نیابم تپش

بگفت و بشبرنگ آمد سوار
بدان تا بر آتش نماید گذار

مرا ده ازین کوه آتش گذر
رهائی دهم راز ...

چو زینگونه بسیار زاری نمود
فرس را برانگیخت آنکه چو دود

غم آمد جهانرا ازین کار بهر
فغانی برآمد ز دشت و ز شهر

چو از دشت سوداوه آوا شنید
برآمد بایوان و آتش بدید

همیخواست کورا بد آید بروی
همی بود جوشان و با گفتگوی

ز هر سو زبانه همی بر کشید
کسی درع و خود سیاوش ندید

جهانی نهاده بکاوس چشم
زبانی پر از گفت و دل پر ز خشم

سیاوش

سیاوش بر آن کوه آتش بتاخت تو گویی که اسپش به آتش بساخت
یکی دخت با دیدگان پر ز خون که تا او کی آید ز آتش برون
سیاوش از آن آتش تابناک فرس را همی راند با ترک و تاک
شگفتی چنان بد که اسپ سیاه نترسید ز آتش نه گم کرد راه
چو کاوس دید آنچنان شد نگون بیفتاد از اسپ در خاک و خون
زمانی برآمد سیاوش شاه برآمد ز آتش بکردار ماه
از آتش برون آمد آزاد مرد لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
که پاک آن خدایی که این کار اوست ستایش بگیتی سزاوار اوست
شگفتی بگیتی که دید اینچنین که بادا بدین شاه تو آفرین
چو او را بدیدند برخاست غو که آمد ز آتش برون شاه نو
از آن سوی دیگر برون رفت شاه که موئی نشد بر تن او تباه
سلامت برآمد بکوه آتشین بتابید از آسمان پاک دین
چنان آمد اسپ و قبای سوار تو گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
چنین گفت روشندل هوشمند به نزد خداوند باشد پسند
تو گر راستی در دل آراستی شود راست کار تو از راستی
سواران لشکر برانگیختند همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان میان مهان و میان کهان
همیداد مژده یکی با دگر که بخشود بر بی‌گنه دادگر
همیکند سوداوه از خشم موی همیریخت آب و همیخست روی
به پیش پدر شد سیاوش پاک نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش بنزد جهاندار پاک بیامد بمالید رخ را بخاک
که او از چنان کوه آتش برست همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان که پاکیزه تخمی و روشن روان
جهانی که از مادر پارسا بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندر آن سور می در کشید نه بد بر در گنج بند و کلید
چهارم به تخت کیی بر نشست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت و سوداوه را پیش خواند گذشته سخنها بر او بر بخواند
که بیشرمی و بدلبی کرده فراوان دل من بیازرده
بسی بد نمودی بفرجام کار که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی بر این گونه بر جادوی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار بپرداز جای و برآرای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت سوداوه کای شهریار ابا من همی تخم کینه مکار
کجا مر مرا سر بباید برید مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین نخواهم که باشی دل پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ دانی هنوز نگردد همی پشت شوخیت کوژ
بایرانیان گفت شاه جهان که این بد کجا ساخت اندر نهان
چه سازم که باشد مکافات این همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان بود ز بد کردن خویش پیچان بود
بدژخیم فرمود کاین را بکوی ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سوداوه را روی بر کاشتند شبستان همه بانگ برداشتند

دل شاه کاوس پردرد شد	نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار	که دل را بدین کار رنجه مدار

بمن بخش سوداوه زین گناه	پذیرد مگر پند و آید براه
همیگفت با دل که با درد شاه	گراید و نکه سوداو

بفرجام کار او پشیمان شود	زمن بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه	بدان تا ببخشد گناه

سیاوش را گفت بخشیدمش	ازان بیش کز خون بخشیدنش
چو آمد سیاوش بخواهشگری	زغم شد دل شاه ایران

سیاوش ببوسید تخت پدر	وزان تخت برخاست آمد پدر
شبستان همه پیش سوداوه باز	دویدند و بردند پیش

بدینگونه بگذشت یکروز کار	برو گرم تر شد دل شهریار
چنین شد دلش باز پر مهر او	که دیده نبرداشت از چهر او

دگرباره با شهریار جهان	یکی جادوی کرد اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد	بدان تا نگه از کو بهر

زگفتار او شاه شد بدگمان	نگر دایچ برکس بد از نهان
بجایگه کار چنین اوفتاد	خرد باید و دانش و دین

چنان چون بود مردم تنگکار	برآید بکام دل مرد کار
بجایگه زهر اگند روزگار	ازو نوش خیره مکن

تو با آفرینش بسنده نه	مشو تیره چون پرورنده نه
چنینست آیین گردان سپهر	نخواهد گشادن همی

یکی داستان زد برین رهنمون	که مهری فزونست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید	ز مهر زنان دل بیابد

زبان دیگر و دل بجای دگر

عذر خواستن سیاوش از کاوس بابت سوداوه

ازو پای مهتر چو بینی

بران آفرین کافرین آفرید	مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازویست هم نام ازو	هم انجام از دست

سپهر و ستاره زمین کرده اند	کم و بیش گیتی بپرورده اند
زخاشاک تا چرخ تا عرش راست	سراسر به هستی

جز او را مخوان کردگار جهان	شناسنده آشکار و نهان
وزو بر روان محمد درود	بباران

سرانجام آن بد بیاران علی	که شعرش بخواند علی و ولی
همه پاک بودند و پرهیزگار	سخنهای او برگذشت

کنون در سخنها فزایش کنم	جهان آفرین را نیایش کنم
ستایم تاج شهنشاه را	زتختش درفشان

جهاندار با فر و با بخشش و داد	زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند کوپال و شمشیر و گنج	خداوند آسانی و تاج

چو خشم آورد کوه ویران کند	سپهر از بر خاک لرزان کند
کنون مهر سوداوه و عشق شاه	بنظم آورم همچو خورشید

سخن را بکام اندرون گنج نید

آگاه شدن کاوس از آمدن لشکر توران

دگر تا نیاری بجان

بشهر اندرون بود شاه جهان	که بشنید گفتار کار آگهان
چنان بد که روزی که آگهان	چنین آگهی شد بشاه

که افراسیاب آمد و صد هزار	ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد	که ازبزم جانش سوی

یکی انجمن کرد ز ایرانیان	کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کاز ...	زباد و ز آتش ز خاک

همانا که یزدان نگردش نشست	مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
که چندین بسوگند پیمان کنند	زبان زا انجمن ... گردکان

چو گرد آورد مردم کینه جو	نباید ز سوگند و پیوند اوی
جز از من نیاید کسی کینه خواه	کنم روز روشن بر و بر سیاه

مگر کم کنم نام او در جهان — وگر نه چو تیر از کمان ناگهان
سپه را ز دو کار ایران کنند — بسی زین بر و بوم ویران کنند
بدو گفت موبد چه باید سپاه — چو خود رفت باید به آوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد — در گنج چندین چه باید گشاد
— سپردی تن تیزی به بدخواه خویش
کنون پهلوانی نکو برگزین — سزاوار جنگ و سزاوار کین
شود نزد افراسیاب و سپاه — نخواهد از و کین کاوس شاه
چنین داد پاسخ بدیشان که من — نه بینم کسی را ازین انجمن
که دارد پی او تاب افراسیاب — مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما بازگردید تا من کنون — بهجم یکی دل برین رهنمون
سیاوش از آن دل پراندیشه کرد — روانرا از اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت سازم من این رزمگاه — بخوبی بگویم نخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر — ز سودابه و گفتگوی پدر
و دیگر بدین کار نام آورم — چنین لشکری را بدام آورم
بشد تا مگر پیش کاوس شاه — بدو گفت من دارم این پایگاه
گر با شاه توران بجویم نبرد — سر سروران از در آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین — که او جان سپارد بتوران زمین
برای و باندیشهٔ نابکار — کجا بازگردد بد روزگار
بدین کار همداستان شد پدر — که بندد برین کین سیاوش کمر
از و شادمان گشت و بنواختش — نوی یکی پایگه ساختش
بدو گفت گنج و گهر پیش تست — تو گویی سپه سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار او آفرین — که خوانند بر تو ز ایران زمین
ولیکن نخواهم که با پیلتن — بران تا بود با تو هم انجمن
تهمتن را بر خویش خواند — بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل نیست — بماند برای تو خود نیل نیست
که گیتی هنرمند و خامش توی — که پروردگار سیاوش توی
چو آهن ببندند ترکان بر — گشاده شود چون تو بینی کمر
سیاوش بیاید چو شیر ژیان — سخن گفت با من کمر بر میان
چه گویی بدین کار نیکو ببین — سیاوش نخواهد همی جست کین
نخواهد همی جنگ افراسیاب — تو با او برو و از و بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم — چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از بیم شمشیر تست — سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام — سخن هر چه گویی نیوشنده ام
سیاوش خشم و روان منست — سر و تاج او آسمان منست
چو بشنید از و آفرین کرد و گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
ببندم کمر پیش او بنده وار — کنم جان فدایش گه کارزار
طلب کرد لشکر ز هر کشوری — بیامد ز هر شهر نام آوری
برآمد خروشیدن برق و کوس — بیامد سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه — در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر — همان خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامه نابرید — فرستاد نزد سیاوش کلید
چنین گفت کاوس کای پهلوان — تویی شیر بیدار و روشن روان
که بر خوان مر آن خواسته کدخدای — تویی ساز کن تا چه آید برای
گزین کرد ازان نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلو پارس کوچ و کوچ — ز گیلان جنگی ز دشت سروج

رفتن سیاوخش بطرف توران زمین بفرمان کاوس

سپرور پیاده ده و دو هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
ز ایران کسی کو گوزاده بود — دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند — خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران — چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران

همان پیش موبد زایرانیان / برافراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند

تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او نعل را جای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر …

ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی سبز برگشت گرد سپاه
سپه آراسته چون عروس / ز پیلان و مردان و آوای …

بلی آفرین کرد بر مایه کی / کرا ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراه تان / شده تیره دیدار خورشید …

بدان شادمان گشت شاه جهان / ازان ساز و آن نامور مهتران
به نیک اختر شادمانی شدن / به پیروزی و شاد باز آمدن

ازان پس یکی بزم آراستند / یکی هفته را بنشستن آراستند
به هشتم بفرمود شاه جهان / بدان تا ببندند گردان …

وز انجا که کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود تا برنشست
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی بود یک روزه با او …

سرانجام مر یکدگر را کنار / گرفتند گرستن چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی بر آمد …

گواهی همیداد دل در شدن / که دیدار ازانپس نخواهد بدن
چنینست کردار گردنده دهر / کجا نوش باز آورد گاه …

سوی گاه بنمود کاوس روی / سیاوش با لشکر جنگجوی
ز ایران سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان …

همی بود یکچند با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن شدی می پرست / گهی باز و باره گزیدی …

گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی در شکارستان بدی
چو یکماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن رفت و دستان …

ز زابل هم از کابل و هندوان / سپاهی فرستند با پهلوان
ز هر سو که بد نامور مهتری / بخواند و بیامد بدان …

ازانشان فراوان پیاده سپرد / بنه زنگه شاوران اسپرد
سوی طالقان آمد و مرورود / سپهبد همی داد آگنده …

وزانپس بیامد بنزدیک بلخ / نباز ردکس را بگفتار تلخ
وز آن روی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو …

چو گرسیوز آمد به پهلوی بلخ / جهان گشت بر کام او شور و تلخ
سپهبد پس و بارمان شیرو / خبر شد بایشان …

که آمد سپاهی و شاهی جوان / ازایران گو نامور پهلوان

آگاه شدن افراسیاب از آمدن سیاوش

ابا چند هزاران دلیران نگار / همه آزموده که کارزار
برافکنده بر سان کشتی بر آب / همی بود بر افکنده از …

که آمد سپاهی از ایران گران / سپهبد سیاوش وبااو سران
سپهبد چو رستم گو پیلتن / بیکدست خنجر بیک دست …

تو لشکر بیارای و چندین مپای / که از باد و آتش بجنبد ز جای
برانگیخت بر سان آتش بجوی / که زنبان سخن دان …

خبر چون بنزدیک نوشان رسید / مرآن بند را ساخته شد کلید
سیاوش بر انجایگه بر نماند / سوی بلخ چون باد …

چو تنگ اندر آمد از ایران سپاه / بپاسخ نشایست کردن نگاه
نگه کرد گرسیوز جنگجوی / جز از جنگ جستن …

چو ایران شاه اندر آمد بجنگ / بدروازه بلخ برساخت جنگ
دلاور سواران ایرانیان / کمان برزه و تنگ …

یکی تیرباران بکردند سخت / تو گفتی فرو ریخت برگ درخت
ز تیر بلا روی برگاشتند / جهان زرگه خواب …

دو جنگ گران کرده شد در دو روز / بیامد سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری

سپهرم گریزان بد از روی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوخش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه

نامه سیاوش بطرف کاوس شاه

دبیر خردمند بنشست شاد / نوشته یکی نامه با داد و داد

نویسنده بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد مست
نویسنده نامه بمشک و عبیر / چنان چون سزاوار بد با حریر

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو گشت پیروز بر روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازنده تاج و تخت و کلاه

کسی را که خواهد برآرد بلند / کسی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او در نه چون / خرد کرد باید بدین رهنمون

ازان دادگر کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
همان آفرین باد بر شهریار / همه نیکوی باد فرجام کار

ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت / ز فر جهاندار پیروزه تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار / چهارم ببخشود پروردگار

سپهرم به ترمذ شد و بارمان / بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر پر کلاه منست

بالشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد برین روی آب
گرآید و نکه فرمان دهد شهریار / سپاه بکذرانم کنم روزگار

وگرنه همانجا درنگ آوریم / بفرمان شاه جهان نگذریم
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید

به یزدان پناهید فر و بخت / بدان تا ببار آید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو روشن بهار و چو خرم بهشت

پاسخ نامه کاوس نزد سیاوش

که از آفریننده هور و ماه / جهاندار بخشنده تاج و کلاه

ترا جاودان شادمان باد دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه به پیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تاج مهی

سپه بردی و جنگ آراستی / که بودت هنر بخت و هم راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ توز

همیشه خردمند بادا تنت / رسیده بکام این دل روشنت
ازان پس که بر بور کشتی بجنگ / بکار اندران کرد باید درنگ

نباید پراکنده کردن سپاه / به یکجای را دو بیارای گاه
که آن ترک بدپیشه دژمنست / که هم بدنژادست و اهرمنست

همان با کلاهست و با دستگاه / همو سرفراز و بخورشید و ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آمد خود افراسیاب

نهاد از بر نامه بر مهر خویش / هم انکه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا باز گشت / شب تیره با باد انباز گشت

فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دانا کرد / ز بند غمان پس دل آزاد کرد

وزان نامه شاه دل کرد شاد / بنامه درون نام شه کرد یاد
بسیچید دل را بفرمان او / نگهداشتن رای و پیمان او

وزان پس چو گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ / که آمد سپهبد سیاوش ببلخ

سپهکش چو رستم سپه بیکران / بسی نامداران و جنگ آوران
بهر یک زما هست پنجاه بیش / سرفراز و با گرزه گاو میش

اگر رستم چند توران سرست / بهر رزم در پیش او لشکرست
پیاده بکردار آتش بدند / سپهدار با تیر و ترکش بدند

نبرد بکردار ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیامد بخواب
سه روز و شبه بود جنگ گران / غمی شد سر اسپ و تنگ کشان

وزایشان کسی را که خواب آمدی / بجنگ دلیران شتاب آمدی
بخفتی و آسوده برخاستی / ز تو باز جنگی بیاراستی

فراوان ز نام آوران خسته شد   که تخت برکشته برگشته شد
برآشفت چون آتش افراسیاب   که چندی چه گویی ز آرام و خواب

کرشیوز اندر جهان بنگرید   که گفتی سیاوش بخواهد درید
یکی بانگ برزد و بر خشمش براند   یکی داستانهای ...

یکی بانگ برزد و براندش ز پیش   توانا نبود او بر خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار   بجویند وز رزم سازند کار

سراسر همه دشت آیین نهند   ببستند اندر آرایش چین نهند
سراسر نهادند بر دشت خوان   خورشها نهادند ...

بر ایشان بشادی گذر کرد روز   چو از خشم شد دور گیتی فروز
چو بنوشت آن فرش زربفت باغ   همه گنبد زر شد چون ...

پرستندگان جمله برخاستند   بآرامگه خوابگه ساختند
بخواب و بآسایش آمد شتاب   بغلطید بر جامه او ...

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب   چنان چون کسی راز گوید بلب
خروشی برآمد ز افراسیاب   بلرزید بر جای آرام و خواب

فکند از سر تخت خود را بخاک   برآمد ز جان آتش سهمناک
پرستندگان نیز برخاستند   بهر سو یکی غلغل آراستند

چو آمد بکرشیوز این آگهی   که تیره شد آیین شاهنشهی

لشکر آراستن تورانیان بجنگ

بتیزی بیامد بنزدیک شاه   ورا دید خفته بران خاک راه
ببر درگرفتش بپرسید ازوی   که این داستان با برادر بگوی

چنین داد پاسخ که پرسش مکن   مگو اندرین وقت با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی   ببر گیر و سختم ...

زمانی برآمد چو آمد بهوش   جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت   همی بود لرزان چو ...

بپرسید کرشیوز نامجوی   که بگشای زین لب شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب   که هرگز نه بیند کس این سان بخواب

چنان چون شب تیره من دیده‌ام   ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
نماند ورا صبر و آرام و هوش   بیارد ز گیتی سراسر ...

بیابان پر از مار دیدم بخواب   زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک ز آنسان که گفتی بمهر   بدو تا جهان بود ...

سراپرده من زده برکران   نگهبانش سپاهی کند آوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد   درفش مرا سرنگون ...

برفتی ز هر سو یکی رود خون   سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزان لشکر من چه سه صد هزار   بریده سران و تن ...

سپاهی از ایران چو باد دمان   چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزهاشان سر آورده بار   وزان هر سواری سری ...

بر تاج من تاختندی سوار   سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندی ز جایی نشست   مرا تاختندی همی بسته دست

نگه کردمی نیک هر سو بسی   ز پیوستگانم نبودی کسی
یکی باد و سر نامور پهلوان   مرا پیش کاوس بردی ...

یکی تخت بودی سرش نزد ماه   نشسته برو گرد کاوس شاه
جوانی دو رخساره مانند ماه   نشسته بدی نزد کاوس شاه

خور از روی او تیره و خجل   ستاره سراسر بدو داده دل
شده سرو از آن قد و بالاش خوار   فکنده سر از شرم در ...

دو هفته نبودی ورا سال بیش   چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ   بریدی میانم ...

خروشیدمی من فراوان ز درد   مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت کرشیوز این خواب شاه   نباشد جز از کامه نیکخواه

همه کام دل باشد و تاج و تخت   نگون گشت بر بدسگال تو بخت
گذارنده خواب باید کسی   از این دانش اندیشه دارد ...

بخوانیم بیدار دل بخردان
ز اختر شناسان و از موبدان
هر آنکس از این دانش آگه بود
پراکنده دل بر در شه بود
سپهبد همه شب در اندیشه بود
ز اندازه جانش یکی بیشه بود
ز دریای آب آتش سندروس
درافتاد در خانه آبنوس
شدند انجمن تا بر شهریار
بدان تا چرا کردشان خواستار
چنین گفت با نامور موبدان
که ای پاکدل نیک پی بخردان
یکی را نمانم سر و تن بهم
اگر زین سخن بر لب آید دم
وز آنپس بگفت آنچه در خواب دید
چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
بترسید وز شاه زنهار خواست
که خواب تو گفتن نیاریم راست
کز این در سخن هر چه داریم یاد
نگاییم بر شاه و بایم داد
زبان آوری بود بسیار مغز
که او برگشادی سخنهای نغز
به بیداری اکنون سپاهی گران
از ایران بیاید دلاور سران
که بر طالع بر کسی شاه بیت
ز ترکان نماند کسی پارسا
غمی گردد از جنگ او پادشا
سراسر پر آشوب گردد زمین
ز مهر سیاوش بخشم و بکین
جهانگیر اگر مرغ گردد به پر
براین چرخ گردان نیابد گذر
غمی شد چو بشنید افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
که گر من بجنگ سیاوش سپاه
برانم نیابد کسی بهره خواه
نه کاوس خواهد ز من نیز کین
نه آشوب گیرد سراسر زمین
فرستم بنزدیک او سیم و زر
همان تخت و تاج و فراوان گهر
زمینی که بخشیده بودم ببخش
از آن نیز کوته کنم دست خویش
مگر کین بلاها ز من بگذرد
که ترسم روانم فرو پژمرد
نخواهم زمانه جز آن کو سزاست
جهان رست باید که گردون بگشت
بزرگان بدرگاه شاه آمدند
پرستنده بارگاه آمدند
بدیشان چنین گفت کز روزگار
چه بینم همی جز ز آز روزگار

کسانیکه زاین دانش آگه بوند
پراکنده ما بر در شه بوند
ببینند به نیک اختری شهریار
نباید غمی بود از روزگار
چو ز ایوان مینای بر زد علم
بکند آنهمه مهرها ملوک
سپهدار توران هم اندر زمان
طلب کرد هم بخرد از موبدان
بخواند و سزاوار بنشاندشان
سخن راند با هر یک از کم و بیش
گر این خواب گفتار من در جهان
ز کس نشنوم آشکار و نهان
ببخشیدشان بیکران زر و سیم
بدان تا نباشد کسی را بیم
زمانه به بهبود و اندیشه کرد
خرد را بر خویش چون پیشه کرد
مگر شاه با بنده پیمان کند
زبان برگشاد و پاسخ کرد و کان کند
بزنهار دادن زبان داد شاه
کز این بد از ایشان نبیند گناه
چنین گفت کای پادشاه جهان
کنم آشکار بتو بر نهان
یکی شاهزاده به پیش اندرون
جهاندیده با او بسی رهنمون
اگر برسیاوش کند شاه جنگ
چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ور او کشته شود بر دست شاه
بتوران نماند سر و تخت و گاه
بدانگاه یاد آید راستی
که ویران شود کشور از کاستی
بدین سان گذر کرد خواهد سپهر
گهی بر خشم و گهی بر زد مهر
اگر شیر آزار با برکند
نهفته سخنها بسی کرد یاد
نه آن گشته آید بجنگ و زمین
برآساید از شور و جنگ انجمن
بجای جهان جستن و کارزار
مباد هم بجز آشتی ایچ کار
منوچهر گیتی ببخشید راست
همان بهره خویشتن کم بخواست
سپارم با ایرانیان کشور
نمانند بر این بوم ما را گذر
چو جنگم بهانه بدوزم بگنج
سزد گر سپهرم ندارد برنج
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر
درخشنده خورشید بنمود چهر
یکی انجمن ساخت با بخردان
هشیوار و کار آزموده ردان
با نامداران که بر دشمن
بنشنید بجنگ اندرون انجمن

به شارستان گشت بیمارستان   کجا بوستان بد شد خارستان
بسی باغ کان رزمگاه منست   بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی شهریار جهان   همه نیکویی ها شد اندر نهان
برآید به هنگام در دشت گور   شود بچه باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخچیر شیر   شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک   نگیرد به نافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی   پدید آمد از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی   همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آورم   بجای غم و رنج ناز آورم
برآساید از ما زمانی جهان   نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست   هم ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندی ز کندآوران   بیارند هر سال باژ گران
گر ایدونکه باشید همداستان   بر رستم فرستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش بنیز   بجوییم و فرستیم زهر گونه چیز
سراسر همه پاسخ آراستند   همه خوبی و راستی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی   بر آن دل نهاده که گاه و مهی
همه بازگشتند سر پر ز داد   کسی را نماند غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه   که بسیج کار و بپیمای راه
بزودی بساز و بره بر مایست   ز لشکر گزین کن سوار دویست
بنزد سیاوش بر این خواسته   ز هر چیز گنجی بیاراسته
از اسپان تازی بزرین لگام   ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار   ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک ببر هم دویست   بگویش که ما را بتو جنگ نیست
بپرسش فراوان و با او بگوی   که ما سوی ایران نکردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست   بسندیم و این پادشاهی خداست
همانست کو تور و سلم دلیر   ز بر شد کجا آنجهان بود زیر
از ایرج که بر بیگنه کشته شد   ز مغز دلیران خرد گشته شد
از ایران و توران جدایی نبود   که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز یزدان بر آنگونه دارم امید   که آورد روز خرام و نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا   کند مهربان بر دلیران ترا
ببخت تو آرام گیرد جهان   شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آمد بنزدیک تو   ببار آید این رای باریک تو
جهان چون بگاه فریدون گرد   جهان زان بخشش بگردان سپرد
ببخشیم و آن رای باز آورم   ز جنگ و ز کین یاد در آوریم
ز گردان که رستم بداند همی   کجا نام شان بر تو خواند همی
ز جنگ و ز کین پای باز آوریم   همای غم و رنج باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی   مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنها همی گوی با پهلوان   بنیکویی همیداستان بهار
بر این هم نشان گنج و رستم پیام   پرستنده و اسپ زرین لگام
مهتر دیگر او همچنین خواسته   ببر تا شود کار آراسته
جز از تخت زرین که او شاه نیست   تن پهلوان از در گاه نیست
بیاورد گرسیوز آن خواسته   که روی زمین زو شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید   ز لشکر فرستاده برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی   که گرسیوز آمد با فرهی
بگیتی بدانروی بگذاشت آب   بیامد سوی بلخ درشتاب
فرستاده آمد بنزدیک شاه   بگفت آنکه گرسیوز آمد براه
سیاوش گو پهلوان را بخواند   وزین داستان چند با او براند

آمدن گرسیوز نزد سیاوخش

چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه   پیاده شد از اسپ و بنمود راه
سیاوش ورا دید بر پای خاست   بخندید بسیار و پرسید راست

بپوسید گرسیوز از دور خاک ... رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش نشاندش ز خوبی بتخت ... ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز از گاه نو ... بدید آن سر و فر شاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب ... چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه ... فرستاده بودست با من براه
بفرمود تا هدیه برداشتند ... به پیش سیاوخش بگذاشتند
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه ... درم بود و اسب و غلام و سپاه
چه از بهر شاه و چه از پیلتن ... چنان شد که خیره شد انجمن
کس اندازه نشناخت آن را که چند ... ز دینار و از تخت و تاج بلند
غلامان همه با کلاه و کمر ... پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت و بخشاد روی ... نگه کرد و بشنید پیغام اوی
همه گفتنیها ز افراسیاب ... بپاسخ سیاوش نکردش شتاب
تهمتن بدو گفت یک هفته شاد ... بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی ... همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز این پیش بین ... زمین را ببوسید و کرد آفرین
چو آگاه گشت از همه گفتگوی ... بمالید بر تخت او چشم و روی
یکی خانه او را بیاراستند ... بدیبا و خوالیگران خواستند
نشستند بیدار با هر دو هم ... سگالش گرفتند بر بیش و کم
سیاوخش با رستم پیلتن ... برفتند شادان از آن انجمن
از آن کار شد پیلتن بدگمان ... گز آن گونه گرسیوز آمد دمان
طلایه به هر سو برون تاختند ... چنان چون ببایست برساختند
نشستند بیدار هر دو به شب ... بگفتار با بر گشادند لب
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت ... که این راز بیرون کنیم از نهفت
نگه کن که تریاک این زهر چیست ... که این آشتی جستن از بهر چیست
چنین داد پاسخ گو پیلتن ... که ای نامور شاه لشکرشکن
چنان چون تو دانی برون شو ز دان ... برآرای پاسخ بدان پهلوان
چنان پاسخش داد آزاده باز ... که ای نامور رستم سرفراز
ز پیوسته خون نیرنگ اوی ... ببین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما ... کند روشن این جان تاریک ما
نه بینی که از ما غمی شد ز بیم ... همی طبل کوبد بزیر گلیم
چو این کرده باشم بنزدیک شاه ... فرستاد باید یکی نیکخواه
برو تا بنزدیک او آگهی ... مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که این است رای ... جز این روی پیمان نباید بپای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر ... بسر بر کلاه و ببر بر کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین ... ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش ... بلشکرگه گشتن جنبید جوش
وزان پس چنین گفت کز راه نو ... پر اندیشه بودم از آنجا بنو
کنون رای هر دو بر آن شد درست ... که از کین همی دل بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی بافراسیاب ... که از کین تهی سر اندر شتاب
کسی کو ببیند سرانجام بد ... ز گفتار بد باز گفتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته ... چو گنجی بود پر ز زر و خواسته
اگر زیر گوش اندرون آهرمنست ... دلت را ز رنج و زیان بهره نیست
ز گردان که رستم بداند همی ... کجا نامشان بر تو خواند همی
تنی چند پیوسته خون تست ... ز تخم فریدون نژادی درست
بر من فرستی برسم نوا ... که باشند یکچند نزد ما گوا
کجا آن شکستی عهد و پیمان ز بن ... نبوشی ز گفت هنر و سخن
و دیگر کز ایران زمین هرچه هست ... که آن شهرها را تو داری بدست
ببرداری و خود به توران شوی ... زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
نباشد جز از راستی درمیان ... نباید بدل چون پلنگ ژیان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه ... مگر کآشتی باز خواند سپاه

بپوسید گرسیوز آنگه زمین / سیاوخش را کرد بس آفرین
بدو گفت کای نامور شهریار / نه پیچد سر از رای تو روزگار

بدیشان که رستم همه یاد کرد / نویسنده بر نامه بنوشت مرد
برافگند گرسیوز اندر میان / فرستاده و هم چو با ...

بدو گفت خیره منه سر بخواب / برو تازیان نزد افراسیاب
بگویش که من نیز بشناختم / کنون هرچه جستم ...

گروگان همی خواهد آن شهریار / چو خواهی که برگردد از رزم کار
ز توران زمین مر صد نامدار / یکایک نوشته بتاز ...

همه خویش و پیوند آن شهریار / همه نام زد کرده رستم شمار
که بفرستد آن شه بدین پیشگاه / ازان پس نهان کی ...

فرستاده آمد بدادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم ...

بدو گفت چندین ز خویشان من / گزیده فرستم بدان انجمن
شکست اندر آمد بدین رزمگاه / نباشد بر من کسی ...

وگر گوید از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سر بسر گفتگوی
فرستاده باید بر او نوا / برون کرده باید ...

مگر کین بلاها ز من بگذرد / خردمند باشم نه از بخرد
بر آن انکه رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک ...

بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکوی دادشان
بفرمود تا کوس با کره نای / دوند و فرو هشت ...

بخارا و سغد و سمرقند و چاچ / سپنجاب آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه بجست و فریب ...

چو از گفتن رستم آگاه شد / روانش از اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد / شنیده سخنها ...

بدو گفت چون کار ما گشت راست / چو گرسیوز از باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر ...

یکی اسپ تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
همان طوق زرین و هم گوشوار / قبا و کلاه از ...

بدو داد با خسروانی کمر / همان نیز تاجی مرصع بزر
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی مگر بر زمین ...

زمین بوسید نزدیک شاه / ازان پس برون آمد از بارگاه
بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی در نور ...

سیاوش نشست از بر تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
همی راه زد با یکی چیره پوی / کسی کو سخن را ...

ز لشکر همی جست گرد و سوار / که با او بسازد دم شهریار
چنین گفت با وی که پیلتن / گزین در کمبار و گشا ...

همانست کاوس کز پیش بود / ز تیزی نگاهد نخواهد فرود
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا براو ...

ببرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه بینم همی فرّهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت / حدیث فرستادگان ...

سپهبد نشست و رستم بهم / سخن گفت هرگونه ...

نامه سیاوش بکاوس از صلح افراسیاب

بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نوشتن یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و فر ...

خداوندرای و خداوند داد / ز دانش خردمند پیروز باد
خداوند هوش و زمان و توان / خرد پرور اندهی ...

گذر نیست کس را ز فرمان او / کسی کو بگردد ز پیمان او
ز گیتی نه بیند بجز کاستی / بدو باشد افزونی ...

همان آفریننده هور و ماه / فزاینده بخت و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و از نامداران ...

رسید به بهمن بد رای او ستون خرد باد بالای او
رسیدم به بلخ و بخرم بهار همه شادمان بودم از روزگار
ازان بزم پیش که کردم همی سر تخت بر چرخ بردم همی
گریزان شد از من همه ترک و چین غمی گشته از رزم از اندوه کین
زمن چون خبر شد بافراسیاب شد به چشم اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت جهان تیره شد تخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان سپارد بدو تاج و تخت مهان
پسنده کند زین جهان مرز خویش بداند همه پایه ارز خویش
از ایران زمین سپر تیره خاک نشوید دل از جنگ و از کینه پاک
ز خویشان فرستاد صد تن گزین بدان خواهش آمد که پیلتن
گر او را ببخشد ز مهرش رواست که بر مهر او چهر او بر گواست
چو بنوشت نامه بر رستم برد نهمتن روان گشت و نامه ببرد
نهمتن بیامد به نزدیک شاه چنان چون بنزد با درفش سیاه
وز آن سوی گرشیوز اندر شتاب رسیدش به نزدیک افراسیاب
چو گرشیوز آمد بنزدیک شاه چنان چون بنزد بار او داد شاه
زمین بوس کرد از بر تخت او از آن پس که بنشست آن نامجو
همه رازهای سیاوش بگفت که او را ز شاهان کسی نیست جفت
زخوبی و دیدار و کردار او ز هوش و دل و شرم و گفتار او
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار تو گویی خرد داردش در کنار
ز لشکر شکن گفت با دستگاه چو رستم سپهدار لشکر پناه
بخندید و با او چنین گفت شاه که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب ز بالا بدیدم نشان نشیب
پر از درد گشتم سوی چاره باز بدان تا نماند تن اندر گداز
بگنج و درم چاره آراستم کنون شد بر آن سان که میخواستم
وز این روی چون رستم شیرمرد بیامد بر شاه ایران چو گرد
به مهر اندر آمد کنش کرده دست بیامد سپهبد بجائی نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان وز رزم و کار سپاه وزان نامور باز گشت او ز راه
نهمتن ببوسید روی زمین بکاوس بر خواند چند آفرین
نخست از سیاوش زبان برگشاد ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه برو خواند فرخ دبیر رخ کاوس شاه شد همچو قیر
و رزم کو می گشت از جهان گفتگوی بدرید نامه شه تندخوی
برستم چنین گفت کو دام او جوانست و بد نارسیده بدو
چو تو نیست اندر جهان پهلوان بجنگ از تو جویند شیران امان
ندیدی تو بدهای افراسیاب که کم شد زما خورد و آرام و خواب
همانا فراموش کردی که اوی روان کرد از ایرانیان خون بجوی
مرا رفت بایست کردم درنگ مرا بود با او سری پر ز جنگ
برفتم که گفتند از ایدر مرو همان با سپهبد جهاندار نو
چو با دافره ایزدی خواست بود مکافات بدها بدی خواست بود
شما را بدان مرد زی خواسته بر آنگونه بر دل شد آراسته
بمالی که دیو بسته از یکناه برین کینه هیچ سرمایان زاده
بصد ترک بیچاره بدنژاد که نام پدرشان ندارند یاد
سر از کینه و جنگ برداختند وزینگونه نزدیک من تاختند
همی گر و کار که اندر شد او همان بیش خشمش همان بدخوی
شما گر خرد را ببندید کار نه من سیرم از بخشش روزگار
بتر دسیاوش فرستم کنون یکی مرد با دانش پرفسون
بفرمایش کاتشی کن بلند به بندگران پای ترکان ببند
بر آتش نهد خواسته هرچه هست نگر تا نیاری بیک چیز دست
همه بستگان را بر من فرست که من سر نخواهم زترکان گسست

تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ / برو تا بدرگاه او بی درنگ
سپه را بفرمای تا یکسره / چو گرگ اندر آیند [illegible]
چو تو ساز گیری بدآموختن / سپاهت کند غارت و سوختن
بیامد بجنگ تو افراسیاب / چو گردد برو ناخوش [illegible]
نهمتن بدو گفت کای شهریار / دلت را ازین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای نیکبخت / ازان پس جهان [illegible]
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب / مران نیز لشکر بر آن روی آب
بمانید تا او برآید بجنگ / که او خود شتاب [illegible]
بودیم تا جنگ جوید بتخت / در آشتی او گشاید نخست
اگر جنگ جوید بسی نامدار / نه بگشتی از مهر و [illegible]
کسی کاشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بود پیش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه / نباید پسندید [illegible]
سیاوش چو پیروز بود بجنگ / برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جویی جز از تخت و تاج و نگین / تن آسانی و گنج و [illegible]
چو زو یافتی جنگ خیره مجوی / دل روشن از آب تیره مشوی
که افراسیاب اینسخنها که گفت / به پیمان شکستن نخواهد [illegible]
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / بجایست شمشیر و چنگال شیر
تو بر تخت زر با سیاوش راد / با ایران نشاید [illegible]
ز زابل برانم باندک سپاه / بتوران نمانم سر تخت و گاه
نگیرد زمی بروی افراسیاب / کنم تیره گون [illegible]
میان من و او کسی بزم بود / اگر کم نخواهد دگر آزمود
ز فرزند پیمان شکستن مخواه / مگر آنچه اندر خور [illegible]
نهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کردست شاه / برآشوب بدان [illegible]
چو بشنید کاوس شد پر ز خشم / برآشفت ازین کار و بگشاد چشم
بر رستم چنین گفت شاه جهان / که ایدون نگارد [illegible]
که این در سر او تو افکنده / چنین از دلش بیخ کین کنده
تن آسانی خویش جستی درین / ز افروزنش [illegible]
همه سستی از گرفتی بدست / همه رفد با باده جستی تو مست
جهان پهلوانی و مرز چنین / ترا داده‌ام تاج [illegible]
ازان تا به بندی بکینه میان / نگردی ز پیمان من یکزمان
در بی نیازی ز شمشیر جوی / که کشور بود و شاه [illegible]
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس / ببندد برین کار بر پیل کوس
سیاوش اگر سر ز پیمان من / به پیچید [illegible]
بطوس سپهبد سپارد سپاه / خود و نیز کاوس باز گردد ز راه
بیاید ز من هر چه اندر خورست / گر او را چنین [illegible]
نخواهم ترا زین سپس نیز باز / نخواهم که ما را کنی کارزار
غمی گشت رستم بآواز گفت / که گردون سر [illegible]
اگر طوس جنگی تر از رستمست / چنان دان که رستم بگیتی کمست
بآورد از رنگ و بوی سپید / همان پنجه [illegible]
همین طوس بود اندرین روزگار / شبانیت کردن مرا خواستند
ز تیزی نخندی و از رای بد / نه دیرست [illegible]
سرانجام ازین کار رنجی که کرد / بدانگه که درمان نیابی بدرد
مرا تا بود در تن این جان پاک / به نیروی فرمان [illegible]
نبیند بسیم از جنگ نگذشت سیر / نه از رزم گردد سرم نیز سیر
نه بینی سیاوخش را جز بخواب / کنی مرز ایران [illegible]
بگفت این و بیرون شد از پیش او / بر از خشم خشم بر از رنگ رو
سوی سیستان روی بنهاد تفت / ابا لشکر خویش [illegible]
چنین گفت چون بشنید فرمان او / نه کاوس ماند و نه ایوان او
ز شاهان ازینسان یکی کم خرد / بگیتی نیامد [illegible]

بلشکر اندر آر

بسر بر شد اندرون بهره از مغز گشت
سخن گفتن او همه نغز گشت
که گوید که کاوس پور قباد
همانا که از دیو دارد نژاد
هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت اگر سرفرازی دلیر
برون رو از ایدر بکردار شیر
من اکنون هیونی فرستم ببلخ
یکی نامه با سخنهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس
بسازند و آرایش ره کنند
وز آرامگه روی کوته کنند
هیونی بیاراست کاوس شاه
بفرمود تا بازگردد براه
ابا نامه و با سخنهای تلخ
فرستاد نزد سیاوش ببلخ

پاسخ نامه کاوس سیاوش را با سخنهای تلخ

نویسنده نامه را پیش خواند
بر تخت پیش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
زبان تیز و رخساره چون بادرنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرامش و کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند نیک و بد و فر و جاه
بفرمان او بست گردان سپهر
وزو باد گسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تندرستی و بخت
همیشه بماناد با تاج و تخت
اگر بر دلت رای من تیره گشت
ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن برآنج کرد
چو پیروز شد روزکار نبرد
کنون خیره آرام دشمن مجوی
برین رزمگه بر مپرتاب روی
منه تاج را ای سر اندر فریب
که از چرخ گردان نیابی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست
به بند اندر آورده شان پای و دست
چنین داد کآن ترک بدگوهر است
بدی هرچه با او کنی درخورست
چو گرد آیدش نامبرده سپاه
بگردد ز سوگند و آیین و راه
ترا گر فریبد نباشد شگفت
مرا از خود اندازه باید گرفت
که من زان فریبنده گفتار او
بسی بازگشتم ز پیکار او
برفت آنچه با من سخن راستی
ز فرمان من روی برگاستی
تو با ماهرویان برآمیختی
ببازی و از جنگ بگریختی
همان رستم از گنج آراسته
نخواهد شدن سیر از خواسته
وزان مهر وزی تاج شاهنشهی
ترا شد سر از جنگ جستن تهی
در بی نیازی بشمشیر جوی
بکشور بود شاه را آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو
بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بار کن ای جوان
گروگان که داری به بند گران
روانه کن آن جمله کی پیش من
که مرهم بود بر دل ریش من
گزین آشتی رای چرخ بلند
چنان نیست کاید بجان گزند
بایران رسد زین بدی آگهی
برآشوبد این روزگار بهی
تو شو کین او بجنش را بساز
ازین در سخنها مگردان دراز
چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی
ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد اندر نیارد بخواب
بیاید بجنگ تو افراسیاب
اگر مهر داری بر آن اهرمن
نخواهی که خوانند پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد
نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد
نهادند بر نامه بر مهر شاه
هیونی برآورد و ببرید راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید
برانگونه گفتار ناخوب دید
فرستاده را خواند و برجست سید
ازو کرد یکسر سخنها درست
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
ز کاوس و از طوس آشفته بود
سیاوش چو بشنید گفتار او
ز رستم غمی گشت و از کار او
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
ز ترکان و از روزکار نبرد
همی گفت صد مرد گرد سوار
ز خونشان سپاهی چنین نامدار
همه بیگناه و همه نیکخواه
اگرشان فرستم بنزدیک شاه
بنزدیک یزدان چه پوزش کنم
بد آید ز کار پدر بر سرم
و دیگر که داند که پرورد کیست
که در رزم پیروزی از ایزدست

دگر بار کردم بدرگاه شاه
بطوس سپهبد سپارم سپاه
ازو نیز هم بر سرم بد رسد
چپ و راست [illegible] بیم

نکوهش کنندم بهر جایگاه
که برگشت از رزم توران سپاه
نیاید ز سوداوه هم جز بدی
ندانم چه خواهد رسیدن [illegible]

چو اندیشه بسیار کرد او بکار
یکی رای بگزید از روز[illegible]

پاسخ نامه سیاوش بکاوس شاه

دو تن را از آن گرد کند آوران
چو بهرام و چون زنگه شاوران
ببرد از میان خواند نزدیک خویش
ز بیگانه پرداخت [illegible]

همه راز [illegible] با هر دو تن
از آن پس که شد [illegible] از انجمن
بدیشان چنین گفت [illegible]
فراوان [illegible] برم [illegible]

بدان مهربانی دل شهریار
[illegible] بر [illegible]
که سوداوه او را [illegible] کند
که با [illegible]

[illegible] ز [illegible] سخن
همی گفت از و بخت خندان [illegible]
چنین [illegible] روزگار
[illegible]

گزیدم بر [illegible] زبی آن جنگ را
نگه دور مانم ز جنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه
سپهبد چو گرسیوز [illegible]

نشسته بسغد اندرون شهریار
پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان
بجستیم بر جنگ [illegible]

چو کشور بهر [illegible] به پرداختند
گروگان و آن هدیه ها ساختند
بجز صلح کردن نه تدبیر بود
زما و ز ایشان [illegible]

همه موبدان برگزیدند را
که ما [illegible]
گر او را بهر فزونیست جنگ
[illegible]

چه باید همی خیره خون ریختن
چنین دل بکین اندر آویختن
[illegible] ننگ
هم ایزد ز بی [illegible]

فریدون فرخ [illegible] بگیتی [illegible]
ورا [illegible] نباید
[illegible] همی کار من
[illegible] سوگند [illegible]

بخیره همی جنگ فرمایدم
بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید
ز راه نیاکان نباید [illegible]

دو گیتی همی برد خواهد ز من
بمانم بکام دل اهرمن
وز آن پس که داند کز این کارزار
گرا برکند گردش روز[illegible]

نزادی مرا کاشکی مادرم
وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید
ز گیتی همی زهر باید چ[illegible]

درین

درختی است این برکشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
وزانگونه پیمان که من کرده‌ام / به یزدان چه سوگندها خورده‌ام

که گر سر بگردانم از راستی / فراز آمد از هر سوی کاستی
پراکنده گردد بد هر انجمن / که با شاه توران فکندم بن

زبان برگشایند بر من به بد / بهر جایگاهی چنان چون سزد
بکین باز گشتن بریدن ز کین / کشیدن سر از آسمان و زمین

چنین کی پسندد ز من کردگار / کجا بر دهد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان

گر روشن زمانه بر آنسان بود / که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای دل را برنج گران

درنگی مباش و منه سر بخواب / برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هر چه هست / ز دینار و از تاج و تخت و نشست

چنین هم همه باز بر پیش او / بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام گودرز را / که این نامور لشکر و مرز را

سپردم ترا بدره و پیل و کوس / بجان تا نباید سپهدار طوس
چو آید مر او را همیدون سپار / چنین آمد از گردش روزگار

بدو ده تو این لشکر و خواسته / همه لشکر و گاه آراسته
یکایک سر و برشمر هر چه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست

چو بشنید بهرام گفتار او / دلش گشت پیچان ز تیمار او
بدو گفت بهرام کاین رای نیست / ترا بی پدر در جهان جای نیست

یکی نامه بنویس نزدیک شاه / وگر پیلتن را ازو باز خواه
بیازید چون زنگهٔ شاوران / بنفرین ابر بوم ما ماوران

پر از خشم گشتند هر دو بهم / روانشان ز گفتار او شد دژم
بدان تا چه گوید بپاسخ بدو / هم آن دو سرفراز پرخاشجو

بنامه درون یاد کن نیک و بد / چنان کز ره شهریاران سزد
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن گو تهمتن ار نگردد دراز

گر آرام گیری سخن ننگ نیست / ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست
تو اگر فرستی بنزدیک او / بخندد دل و جان تاریک او

ولیکن چنین رنجه گشت از نوا / رها کن نوا و رها کن گدا
بنامه جز از جنگ فرمانش نیست / ز نفقت کاریکه درمانش نیست

بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز / سراو بحریدی بدام آر باز

نگردان بما بر دژم روزگار / برآمد درخت بزرگی ببار
پر از خون مکن دیده تاج و تخت / همچوشان دل خسروانی درخت

نه نیکو بود پیش تو تخت و کلاه / سپاه و در و پرده و بارگاه
سر و مغز کاوس لشکرست / همه نامه و جنگ او بیهده ست

وگر آسمانی چرا نیست راز / چه باید کشیدن سخنها دراز
سخن هر چه بهرام و زنگه بگفت / بگوش سیاوخش ناگفته نهفت

نپذرفت ازان و خردمند بند / وگر بود راز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرمان شاه / بر آنم که برتر ز خورشید و ماه

ولیکن به پیمان یزدان دلیر / نباشند زخاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت / سراسیمه شد خویشتن را نیافت

همی دست یازند مانند بخون / نگین و لشکر بدین رهنمون
ز بهر نوا هم بیارا زواد / سخنهای کم کرده باز آورد

وگر باز گردیم ازین رزمگاه / شوم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم و پیکار بار آورد / سرشک غم اندر کنار آورد

اگر تیره ناشد دل از کار من / بپیچد سر از ناز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای / بمانم بر این دشت پرده سرای

کسی کو به بند آمد بگنج من / چرا بر گمارم بر او رنج من
گروگان و این خواسته برنتاب / بر تازیان نزد افراسیاب

سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / به نزد مردجان دو گردنفراز
ز بیم جدایش گریبان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی بد بچشم بد روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدن نیز دیدار او / از آن خشم گریان شد از کار او
چنین گفت که ما بنده ایم / بمهر سپهبد دل آگنده ایم
فدای تو باد این دل و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما

نامه فرستادن سیاوخش بافراسیاب

چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
گر و شاه توران سپه را بجوی / گزاین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهر منست / همه نوش تو درد و زهر منست
ز پیمان تو سر نگردم تهی / وگرچه بماندم ز تخت مهی
جهاندار یزدان پناه منست / زمین تخت و گردون کلاه منست
و دیگر که با خیره ناکرده کار / نبایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم / بجایی که کرد ایزد آبشخورم
یکی کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او بیگمان بغنوم
چو گم کرد اندر جهان نام من / نرانند مرا بر سر انجمن
ز ایران و نی کشور و بوم بر / تو ای زنگه برخیز و نامه ببر
که من از پس پشت تو بی سپاه / بیایم بپردازم این تخت و گاه
بشد زنگه و نامور صد سوار / گروگان ببردار در شهریار
بروش همه خواسته هر چه بود / که از پیش کس نیز آورده بود
چو در شهر سالار ترکان رسید / خروش آمد و دیدبانش بدید
پذیره شدش نامدار بزرگ / کجا نام او بود جنگی سترگ
چو شد زنگه شاوران پیش شاه / سپهدار برخاست از پیشگاه
گرفتش ببر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد / سراسر سخنها بر او کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر ز تاب
بفرمود تا جایگه ساختند / ورا چون سزا بود بنواختند
سپهدار خود را بخواند و چو دود / بیامد به پیش سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای
ز کاوس و ز جام گفتار او / ز خوی بد و رای و پیکار او
همی گفت رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلش پر ز غم
فرستاده چون زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید که این را چه درمان کنیم / وزین راه جستن و پیمان کنیم
بدو گفت پیران که ای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
تو از بهر این کار دانا تری / بگنج و بمردی توانا تری
بحال تو افزون بر رای تو / چنین است اندیشه آرای تو
کمال دل و دانش رای من / چنین است اندیشه آرای من
که هر کس که بر نیکوی در جهان / توانا بود آشکار و نهان
ز مردم نیاید که گیرند ناز / ز موبد چنین یافتستیم باز
ازین شاهزاده بگیرید باز / ز گنج و ز تخت آنچه بد سرفراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهستگی / بفرهنگ و رای و بشایستگی
همانا خرد بر پیش از نژاد / چنو شاهزاده ز مادر نزاد
بدیدن کنون از شنیدن به است / گرانمایه و شاهزاده مهست
اگر جز خود آئین نبودی بهی / که از خون صد نامور بگذری
بر آشفت و بگذاشت تخت و کلاه / همی از تو جوید بنیکونه راه
بدان کشور اندر بود مهتری / که باشد خرد یار کند آوری
ز بهر ترا تاج و تخت و کلاه / بکهتر سرد و خود آید براه
نه نیکو نماید ز راه خرد / گز این کشور او مهتری بگذرد

ودو بکام

دو دیگر که کاوس شد پیر سر ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی بدو ماند آیین و تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران سر او همان از تو گردد گران
اگر شاه بیند برای بلند نویسد یکی نامهٔ پندمند
جهانجوی نوازند فرزند را نواز دو جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش بدارد سرفراز و اندر خورش
بآیین دهد دخترش را بدوی بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند به نزدیک شاه کند کشور و بوم آرامگاه
وگر بازگردد سوی شهریار ترا برتری باشد از روزگار
سپاسی نهد نزد شاه زمین بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین دو کشور مگر بدین آوریدش مگر دادگر
ز داد جهان آفرین این است که گردد زمانه بدین جنگ راست
چو سالار گفتار پیران شنید چنان چون همی بودنیها بدید
پس اندیشه کرد اندران یکزمان همی گشت بر نیک و بد بدگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدیم یک داستان که باشد برای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری چو سر کند دندان کنی فربری
چو با زور و با چنگ برخیزد او به پروردگار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد یکی شاه کند آوران بنگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد نگیرد از و بدخوی کی سزد
نه بینی که کاوس بر سر گذشت چو دیرینه گشتی بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ بسی گنج بی‌رنج و ایوان کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت چنین خود که یابد مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن یکی رای با رامش افگند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند زبان برگشاد و سخن برفکند
نخستین که بر نامه بنهاد دست بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت بزرگی و دانش نمایش گرفت

پاسخ نامهٔ افراسیاب بسیاوخش

که او برترست از زمان و مکان بدو کی رسد بند کاز گمان
خدایی که او هست و بود و بود بفرمانش بر خاک موران رود
خداوند جانست و آن خرد خردمند را داد و پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند باک ز بیداد و کژی دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا اینهمه بد آراستست وگر شهریاری دگر خواستست
همه شهر توران برندت نماز مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر بوم پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو ز مهر برانگونه نگشاد دیگر ز چهر
کجا من گشایم در گنج و دست سپارم بتو جایگاه نشست
ندارمت بی‌رنج فرزندوار بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو بر کشورم یکسری در جهان نکوهش کنندم کهان و مهان
وزین روی شو تا زیابی گذر مگر ایزدی باشد آیین و فر
بدین راه پیدا نه بینی زمین گذر کرد باید بدریا چنین
بیابان از آن روی آب روان نیابد گذر مرد روشن روان
ازان کرد یزدان برای نیاز هم امید پاکس و بخوبی باز
سپاه و زر و گنج و شهر آنست برفتن بهانه نباید جست

چو رای آیدت آشتی با پدر
بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گر ایدر با ایران شوی با سپاه
به بند و بدلسوزی با تو راه

نماند ترا با پدر جنگ و بر
کهن شد مگر گرد از جنگ سیر
گر آتش ز مینو پی صفت رنج
شود آتش از باد سردی به گنج

ترا باشد ایران و گنج و سپاه
ز کشور بکشور بشاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من
نکوشم بجز خوبی بجان و تن

نگه بایم و خود نیارم گزند
باندیشه دل را بدارم به بند
چنین گفت موبد به پیش روان
که نیکی بماند همی جاودان

اگر بد کنی بیش ازین آشکار
مکافات بد یابی از روزگار
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه

بزودی برفتن نبندد کمر
بسی خلعت آراسته با سیم و زر
یکی اسپ و زرین ستام گران
بیامد دمان زنگهٔ شاوران

به نزدیک تخت سیاوش رسید
بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
سیاوش بپیگرو ازان شاد گشت
بیکروی پر درد و فریاد گشت

ز دشمن همی دوستی یاد کرد
از آتش کجا بر دهد باد سرد
ز دشمن ترا دوست نامد پدید
چنین داستانت نباید شنید

ز دشمن نیاید بجز دشمنی
بفرجام هرچند نیکی کنی
سرانجام از اندیشهٔ شاه جهان
بسیچید رفتن بتوران روان

یکی نامه بنوشت نزد پدر
همه یاد کرد اندر و در بدر

نامه سیاوخش از روی خشم نزد پدر

که من بر جوانی خرد یافتم
بهر نیک و بد نیز بشتافتم
ازان آتش مغز شاه جهان
دل من برافروخت اندر نهان

شبستان او درد من بد نخست
بخون دلم رخ بیاراستست
ببایست بر کوه آتش گذشت
بمن زار بگریست آهو بدشت

وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم
خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت
دل شاه چون تیغ پولاد گشت

نیامد همی هیچکارش پسند
گشاده همان و همان لعل و بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر
برآشفته نابانم لب

تو سوداوه را شاد گیر و بر
چو آواره کردی ز ایران بدر
ز شادی مبادا دل او رها
شدم من بغم در دم اژدها

ز آزردن رستم پهلوان
شدم دل پر از رنج و تیره روان
ندانم که این کار کرد آن سپهر
چه دارد بر از آید از جنگ گر

وز آن پس بفرمود بهرام را
که اندر جهان تازه کن نام را
بدو گفت کای پهلو پرهنر
نگه کن برین کار بنگر که گر

سپردم ترا رخت و پرده سرای
همان گنج آگنده و تخت جای
چو بشنید بهرام برخاست جو
فرود آمد از مهر آن بر روی

بدو گفت کاین شهریار جهان
کجا باشدم مینو روشن روان
نماند به بینو همه گنج و گاه
نه تیغ و نه کشور نه مهر و کلاه

وز آن پس شهنشاه دین را و داد
چو زینگونه با پهلوان کرد یاد
درفش و سواران و پیلان و کوس
چو آید بباید سپهدار طوس

چنین هم پذیرفته او را سپار
تو بیدار دل باش و بهروزگار
ز لشکر گزین کرد سه صد سوار
همان گرد و ناپسته کارزار

درم نیز چندانکه بودش بکار
ز دینار و از گوهر شاهوار
صد اسپ گزیده بزرین ستام
پرستار و زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش او آورند
سلیح و ستام و کمر بشمرند
وز آن پس گرانمایگان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند

ابا لشکر و گردان لشکر همه
بنلگاهی گشتند یکسر رمه
چنین گفت کز نزد افراسیاب
گذشتند بران برین رود آب

یکی راز پیغام دارد بمن
بدین کار آمد از انجمن
همی سازم اکنون پذیره شدن
شما را همه ایدر بباید بدن

همه سوی بهرام دارید روی / سپهبد بطها بگفتار اوی
همه بوسه دادند گردان زمین / بفرمان سالار با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت

مجلس کردن پیران و دیه با سیاوخش

یکی خانه زد از پرند سیاه / درو فرش سیمین بگسترد ماه
سیاوخش لشکر بجیحون کشید / از آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد بتزد در و بام و کو / لبان بهاری شد از رنگ و بوی
جنان / تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
یکی منزلی ساخته خوردنی / خورشها و هر گونه گستردنی
چنین تا بخفجاق تاشی براند / فرود آمد آنجا و چندی براند
چو آگاهی آمد پذیره شدند / همه سرکشان با تپیره شدند
زخوبان گزین کرد هر آن هزار / پذیره شدن را همه با نثار
همان کوس زرین و پرده سرای / چنان چون بود در خور بگرای
بیاراست تا جار پیل سفید / سپه را همیداد دیگر نوید
یکی بر نهاده ز پیروزه تخت / پس او درختی لبان در رخت
بزر بافته پرنیانی درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
ابا تخت زرین سه کرسی زر / همه بیابا بیاراسته سر بسر
سپاهی بر آنسان که گفتی سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
صد اسپ گرانمایه با زین زر / ابرنشان غلامان زرین کمر
سیاوخش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار پیران بدید / خروشیدن پیل و اسبان شنید
ببند تیز و بگرفتش اندر کنار / ببرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان را براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست / که بیند دو چشمم ترا تندرست
ببوسید پیران سر و پای او / همان خوب چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان / تو آگاهی از آشکار و نهان
مرا گر بخواب این نمودی روان / همانا سر پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن اندر رست / ستایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب / مهان بنده باشند زرین رکاب
تو بی کام دل هیچ دم بر مران / ترا بنده باشند چه مرد و چه زن
مرا هست پیوسته پیش از هزار / پرستنده با طوق و با گوشوار
همان لشکر نامور بیکران / بود صد هزاران کزیده سران
ببندند پیشت کمر همچو من / همان لشکر شاه و آن انجمن
مرا گر پذیری تو با پر سر / ز بهر پرستش ببندند کمر
برفتند هر دو بشادی بهم / سخن باز کردند بر بیش و کم
همه شهر آواز چنگ و رباب / همه خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک و زر / همه تازی اسپان برآورده گه
سیاوخش چو آن دید آب از دو چشم / بباریدو از دشمن آمد بخشم
کرباد آمدش نرم زابلستان / بیاراسته تا بکابلستان
که آند مهانی بلبن / شنیده نامداران شهر انجمن
بسی زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همی شهر ایرانش آمد بیاد / همی بر کشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت / بگرد از آتش رخش بر فروخت
ز پیران بپوشید و بیچید روی / سپهبد بدیدان غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد / غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
بخفجاق یکسر فرود آمدند / نشستند و یکباره دم بر زدند
نگه کرد پیران بدیدار او / نشست و نگه کرد گفتار او
بدو مهر و خشمش همی خیره ماند / همی زبان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار / ز شاهان گیتی توی یادگار
سه چیز است بر تو که اندر جهان / کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد   همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی   بگفتار رنگی بهار استی
سه دیگر که گویی که از چهر تو   ببارد همی بر زمین مهر تو
همان مادرت تخم گرسیوزست   نژادت جهانبانست پیروز بست
چنین داد پاسخ سیاوش بدو   که ای پیر پاکیزهٔ راستگو
شنیده بگیتی بمهر و وفا   از آهرمنی دور و دور از جفا
گرایدونک با من تو پیمان کنی   شناسم که پیمان خود نشکنی
گرا بودن اندر مرا نیکوست   برین گرده خود بباید گریست
بسازم برین بوم آرامگاه   بمهر و وفایت توانی نکخواه
و گر نیز فرمایی تا بگذرم   نمایی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین   چو اندر گذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از مهر افراسیاب   مکن هیچگونه برفتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدست   ولیکن جز آنست و مرد ایزدست
خرد دارد و هوش و رای بلند   بنخجیره نیاید براه گزند
مرا نیز خویشیست با او نه چون   همین پهلوانم و هم رهنمون
فراوان مرا گنج و ملک و سپاه   مرا نزد او آبروی است و جاه
همانا برین بوم و بر صد هزار   بفرمان من پیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند   چو خواهم بشب و روز پیش منند
بر و بوم هم هست و هم گوسفند   هم اسب و سلیح و کمان و کمند
مرا بی نیازست از هر کسی   نهفته جز این نیز هست اندکی
فدای تو بادا همه هرچه هست   که ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم از پاک یزدان من   پرستنده باشم بکار تو من
پذیرفتم از پاک یزدان ترا   برای و دل و هوشمندان ترا
که بر تو نیاید بد از بد کنند   نداند کسی راز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر   نیامیزد از دور تریاک زهر
سیاوش بدان گفتها رام گشت   برافروخت و اندر خور جام گشت
بخوردن نشستند با یکدگر   سیاوش بگفت و پیران بدر
وزینسو چو طوس سپهبد براه   ببلخ اندر آمد بر پیشگاه
سپه دید پژمرده و خسته دل   وز اندازه مانده روانها بگل
بیامد بر طوس بهرام راد   یکایک سخنها بدو کرد یاد
درفش و سراپردهٔ نامدار   همان تخت و هم تاج گوهرنگار
بیاورد نزد سپهبد ز طوس   سپهبد غمی گشت و شد پر فسوس
نبو مید از بلخ برگشت باز   همی گفت با نامداران براز
که برگشته شد تخت ایرانیان   ز کردار کاوس و ناماوران
وزانسو سیاوخش و پیران راد   بدیدار یکدیگران بوده شاد
یکی ماه بار و دومی شادمان   بیاسود و بگذشت آخر زمان
چو خورشید برزد سر از کوهسار   برون آمد از موج دریای قار
زمین گشت برسان اردیبهشت   هوا اندرو سنبل و لاله گشت
برفتند با خنده و دل شادمان   بره بر بجستند جای نهان
چنین تا رسیدند در شهر گنگ   که آن بود پر سرای درنگ
جهان دید سرتاسر آراسته   چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
بپا اندرون زر همی ریختند   بسر مشک و عنبر همی بیختند

رفتن سیاوش نزد افراسیاب و پذیره بر آمدن

چو شد نزد افراسیاب آگهی   که آمد سیاوخش با فرّهی
پیاده بیامد در افراسیاب   ز ایوان میان بسته و برشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید   فرود آمد از اسب و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر   بسی بوسه دادند بر چشم و سر
روان آن بزرگان نو راستین   بدان شاه نو خواندند آفرین
بپرسیدش از شهر و از شهریار   که چون گشت ازین گرم دشمن نکار
ز گردان و از نامور لشکرش   همه پهلوانان و از کشورش

سیاوش بدو گفت کای شهریار / بکام تو بادا همه روزگار
درستند گفتار و از بخت شاد / انوشه کسی کو کند شاه یاد
برفتند با خنده و شادمان / گرفته همی دست یکدیگران
وزان پس چنین گفت افراسیاب / بدو در جهان اندر آمد بخواب
ازین پیش کاشوب خیزد ز جنگ / ز آبشخور آیند میش و پلنگ
گیتی ز پور دلیر / کنون وی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همه سال پر شور بود / جهانرا دل از آشتی کور بود
بیارام کرد و زمانه کنون / برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند / همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا نیز هم جان و تن پیش تست / همه شاد دل بادی و تندرست
پدروار پیش تو مهر آورم / همیشه پر از خنده چهر آورم
همه گنج بی رنج در پیش تست / سپهبد بجان و بتن خویش نیست
سیاوش بدو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو نگرداد بخت
سپاس از خدای جهان آفرین / کزو نیست آرام بر خاک و کین
که شد دیده روشن بدیدار تو / فروزنده بادا همه کار تو
چو دیدم ترا خرم و شاد دل / ز بند غمان گشته آزاد دل
شد از رزم و کین پاک کمر کاو سست / که دیدم همی من ترا تندرست
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت مهی بر نشست
وزان پس چنین گفت بر آن نو / که کاوس پیرست و اندک خرد
که نشکیبد از روی خوبی لبر / چنین سرو بالا و چندین هنر
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی کسی نیست جفت
بدینگونه مردم بود در جهان / چنین بر وی و بالا و فر مهان
مرا دیده در خواب بیدار او / بمانده دلم خیره در کار او
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده بگرداند در زمین
ز ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود پس تا برد سوی کاخ / نشاندند بکاخ و نشستند فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / بطاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست / هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند / کس آمد سیاوخش را خواستند
ز هر گونه رفت از خوان سخن / همه شاد و مانی فکندند بن
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه رود و می خواستند
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی بی سیاوش نیامدش خواب
وزان پس همانش بفرمود شاه / بر آنکس که بودند بر بزمگاه
سیاوش بایوان خرامید شاد / بگیتی ز ایران نیامدش یاد
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
که هر کس سرای سیاوش رود / یکی هدیه سازد جهان چون سزد
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خوبان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه با غلام / گرانمایه اسپان و زرین ستام
ز لشکر همه هر کسی با نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
بدینگونه پیش سیاوش برید / هشیوار و بیدار و با هش بدید
چو خورشید بفراخت سر بر کلاه / شب آنرا بپرید اختر سیاه
بر آنسان که فرمود بد شهریار / ببردند نزد سیاوش نثار
فراوان فرستاد سپهبد چیز / وزینگونه یکهفته بگذشت نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو پگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم

گوی بازی کردن سیاوخش با افراسیاب

ز هر کس شنیدم که چوگان تو / به بینند گردان بمیدان تو
همی از تو جویند شاهان هنر / که یابد بهر کار بر تو گذر
تو فر همای و زیبای گاه / تو تاج کیانی و زیب سپاه
چنین گفت پس شاه دوران بدو / که یاران گزینیم در زخم گوی
سیاوش چنین گفت کای شهریار / که کی باشدم دست و چوگان گذار
بچوگان و بازی بیار توایم / برابر همین میدان سوار توایم
بجان و سر شاه کاوس گفت / که با من تو باشی هم آورد و جفت
کنند آفرین بر تو مردان من / شکفته بود روی خندان من
سپهبد گزین کرد کلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را
به نزد سیاوش فرستاد بار / چو روئین و چون شیده نامدار
سیاوش چنین گفت کای نامجوی / ازیشان که آرد زدن پیش گوی
و را ایدونک فرمان دهد شهریار / بیارم بمیدان از ایران سوار

بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
مرا روز روشن بدیدار تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست
بشبگیر گردان بمیدان شوند / گرازان و با روی خندان شوند
تو باشی از ین روی و زان روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد
هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا بگویند که کو بد گزید
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و میدان و چوگان تراست
چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برداشتی ز آب گوی
دگر اندریمان سوار دلیر / چو اخواست اسب افگن نره شیر
همه یار شاهند و تنها منم / نگهبان چوگان تنها منم
مرا یار باشند در زخم گوی / برآنگونه آیین بود روی روی

سپهبد چو بشنید از و داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز سنج و دم کرنای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای

سپهبد گر

سپهدار گوی زبالا بزد بابر اندر آمد چنان چون بسزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد

دگر زد چنان چون بمیدان سزید بر ان سان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند که گوی بنزد سیاوش برند

سیاوش بر اسپ دگر برنشست بینداخت آن گوی لختی بدست
بفرمود دیگر شه زورمند یکی گوی و چوگان و اسپی بلند

سیاوش بر ان گوی برداد بوس برآمد خروشیدن نای و کوس
وزان پس بچوگان برو کار کرد چنان زد که با ماه دیدار کرد

ز چوگان او گوی او شد ناپدید تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان تنگ است چندان نمود کسی را چنان روی خندان نبود

ازان گوی خندان شد افراسیاب سر نامداران برآمد ز خواب
باواز گفتند هرگز سوار ندیدیم بر زین چنین نامدار

اگر نامور گفت ازینسان بود هر انکس که با فر یزدان بود
ز خوی و ز دیدار و فر و هنر ندانم چو او دیگری در سپر

بمیدان بیکسو نهادند گاه بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست با او بتخت بدیدار او شادمان بود بخت

بلشکر چنین گفت پس نامجوی که میدان شمار او چوگان و گوی
همی ساختند این دو لشکر نبرد برآمد همی تا بخورشید گرد

ز ایران و توران بهم گفتگوی همی این بدان آن بدین کرد روی
چو ترکان بتندی بیاراستند همی بردن گوی را خواستند

سواران ایران برآویختند ز خورشید بر گرد انگیختند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان سخن گفت بر پهلوانی زبان

که میدان ما راست یا کارزار برین گردش و بخشش و کارزار
چو میدان سرآمد بتابید روی بدیشان سپارید یکباره گوی

سپهبد چو آواز ترکان شنود بدانست کان پهلوانی چه بود
سواران عنانها کشیدند نرم نکردند ازان پس کسی اسپ گرم

یکی گوی ترکان بینداختند بکردار آتش همی تاختند
چنین گفت پس شاه ترکان سپاه که گفتست با من یکی نیکخواه

که او را بگیتی کسی نیست جفت به تیر و کمان و بر و بال و سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید ز ترکش کمان کیی درکشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد یکی بر گراید که فرمان برد
کمان را نگه کرد و خیره بماند بسی آفرین کیانی بخواند

بگرشیوز تیغزن داد شه که خانه بمال و برآور بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان نیامد بزه خیره شد بدگمان

ازو شاه بستد بزانو نشست بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد و خندان چنین گفت شاه که اینست کمانی چو باید براه

مرا تیرگاه جوانی کمان چنین بود اکنون دگر شد گمان
بایران و توران کس این جنگ را نیارد گرفتن بهنگام جنگ

بجز پهلوان آن گو پیلتن که سازد همی رزم با انجمن
بر و بال و پشت سیاوش جز این نخواهد کمان نیز بر پشت زین

ازان پس بفرمود شاه جهان که بنمای مردی به تیر و کمان
نشانه نهادند بر اسپ بر سیاوش نگه داشت باکس نظر

نشست از بر باد پایی چو دیو بیفشرد ران و برآمد غریو
بپیچید و زد تیر یکچوبه تیر زه آمد مر او را ز بهرام بر

نشانه دو باره بیکنا ختن معلق نبود اندر انجمن
عنان را بپیچید بر دست راست بزد بار دیگر بدانسو که خواست

کمان را بزه بر نهاد و فکند بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد شاه بر پای خاست برو آفرین زان فرمنده خواست

وزانجا بکه سوی کاخ بلند برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خوان می آراستند کسی کش سزا بود بنشاستند

همی چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه / ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه
هم از جامه خوب و هم نابرید / که اندر جهان زان نشان کس ندید
ز دیبا و از بدرهای درم / ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم
پرستار بسیار و چندی غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بسپرند / همه سوی کاخ سیاوش برند
همان خواسته کاشتی داده بود / به نزد سیاوش فرستاده بود
بگنجی که در حجله بیش آورید / وگر باره نزد سیاوش برید
ز هر کس که توران زمین خویش بود / ورا مهربانی بر و بیش بود
بگفتا یکایک همه خواسته / بیارید بر خوان آراسته
بیاورد هر مهتری جام بر / یکایک پر از گوهر شاهوار
سپردند و کردند بر آفرین / ز دادار بر شاه ایران زمین
وز آنجایگه سوی ایوان شدند / بدل شاد و با روی خندان شدند
پس آنگه سپهبد زبان برگشاد / بر آن شاهزاده گو پاکزاد
که شادروان بر بنا بود مهر و ماه / ستون بزرگی و زیبای گاه
یکی آرزو نیست ما را کنون / که چرخ برین باد راهت نمون
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / چه فرمان دهی کاین دل و جان تراست
که تا باشیم اندر بفرمان تو / نگردیم پیچیم ز فرمان تو
چو بشنید افراسیاب این از او / بشد شاه گلنارگون کرد رو
چنین گفت آنگه بلشکر همه / که باشند در انجمن همه
بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که یکروز با من بنخجیرگاه
گرائی دلت شاد و خرم کنیم / روان را بنخجیر بی غم کنیم
بیا و گفت هر که رای آیدت / بدان تو که دلدار بنمایدت
برفتند روزی بنخجیرگاه / همی رفت با او و با یوز شاه
سپاهی زدو تا او برفت / ز ایران و توران بنخجیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر بر زد دو نیم / دو دستش ترازو شد و گور سیم
گرازنده هر جای جست و بسود / بپیچید زیکسو گرانتر نبود
بپیچید زیکسو زیادت نبود / نظاره شدند لشکر و شاه بود
بگفتند یکسر همه انجمن / که اینت سرافراز شمشیر زن
بآواز گفتند با او کر / که ما را بدانند ز ایران
سر سرکشان اندر آمد بتنگ / سزد گر بسازیم با شاه جنگ
بکوه و بهامون همی بر بتاخت / بتیر و بشمشیر و نیزه بتاخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد / سپه را بنخجیر آسوده کرد
وز آنجایگه سوی ایوان شاه / همه شاد و دل برگرفتند راه
سپهبد چه شادان بدی چه دژم / بجز با سیاوش نبودی بهم
ز چیز و ز گرشیوز و هر که بود / بکس راز نگشاد و شادان نبود
نگر با سیاوش بدی روز و شب / از او برگشادی بخنده دو لب
همی با سیاوش بدی می بدست / شب و روز شادان دل و می پرست
بدانگونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند
بدین نیز بگذشت یکروزگار / سیاوش همی بود با شهریار

سیاوش یکی روز پیران بهم / نشستند و گفتند هر بیش و کم

سخن کردن پیران و یه بسیاوش از افراسیاب

در کار آشتی کردن با فرنگیس دختر افراسیاب

چنین گفت پیران کزین بوم و بر / چنانی که باشد کسی برگذر
چنین مهربانی که با تست شاه / بنام تو خسپد بآرامگاه
چنان دان که خرم بهارش توی / نگارش توی غمگسارش توی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از بخشش ما رسیده بماه
پدر بر پسر شد تو برنا دلی / اگر سر ز تاج کئی نگسلی
با ایران و توران توی شهریار / ز شاهان گیتی توی یادگار

بنه دل بر این بوم و اینجا بساز
ز شاه بزرگان تویی بی‌نیاز

نه پیمنت پیوسته خون کسی
کجا داردی مهر بر تو بسی

برادر نداری نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی بر کنار چمن

ز توران سزاوار انباز تو
نیابم کسی هیچ دمساز تو

یکی زن نگه کن سزاوار خویش
از ایران بنه درد و تیمار خویش

پس از مرگ کاوس ایران تراست
همان گنج و تخت دلیران تراست

پس پرده شهریار جهان
سه ماه‌ست با زیور اندر نهان

که گر ماه را دیده بودی براه
از ایران نبرداشتی دیده ماه

سه اندر شبستان گرسیوزاند
که از نام و از باب با پروزند

نبیره فریدون و پیوند شاه
که هم جاه دارند و هم تاج و گاه

بر ایشان نگه کن دلت رهنمون
که پیوسته شاه کردی کنون

پس پرده من چهار اند خرد
چو باید ترا بنده باید شمرد

یکی زان چهاران ترا داده ام
بدان عهد و پیمان ایستاده ام

از ایشان جریرست مهتر بسال
که از خوب رویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده است
به پیش تو اندر پرستنده است

سیاوش بدو گفت دارم سپاس
مرا همچو فرزند خودی شناس

ز خوبان جریره مرا درخور است
که پیوند از جان تو مهتر است

مرا او بود نازش جان و تن
نخواهم جز او کس از این انجمن

سپاسی نهادی از این بر سرم
که تا زنده ام حق آن بسپرم

پس آنگاه پیران ز نزدیک او
سوی خانه خویش بنهاد روی

چو پیران ز نزد سیاوش برفت
به نزدیک گلشهر تازید تفت

بدو گفت کار جریره بساز
بنام سیاوش خسرو نواز

چگونه نباشیم امروز شاد
که داماد باشد نبیره قباد

بیاورد گلشهر دخترش را
نهاد از بر تارک افسرش را

بدیبا و دینار و زر و درم
برنگ و ببوی و به بیش و بکم

بیاراست او را چو خرم بهار
فرستاد در پیش شهریار

مر او را بپیوست با شاه نو
نشاند از بر گاه چون ماه نو

ندانست کس گنج او را شمار
همان تخت زرین و گوهر نگار

سیاوش چو روی جریره بدید
خوش آمدش و خندید و شادی گزید

همی بود با او شب و روز شاد
نیامد ز کاوس و از طوس یاد

بر این نیز گردید چندی سپهر
سیاوش را بد ز هر کار مهر

ورا هر زمان پیش افراسیاب
فزونتر بدی حشمت و جاه و آب

یکی روز پیران پرهیزکار
سیاوخش را گفت کای شهریار

تو دانی که سالار توران سپاه
ز اوج فلک سر فرازد کلاه

شب و روز روشن روانش تویی
دل و هوش و توش و توانش تویی

چو با او تو پیوسته خویش شوی
از این پایه هر دم بافزون شوی

شود اعتمادش بتو استوار
که خواهی بدن پیش او پایدار

اگر چه ز فرزند من خویش نیست
مرا غم ز بهر کم و بیش نیست

ولیکن تر آن سزاوار تر
که از دامن شاه جویی گهر

فرنگیس مهتر ز خوبان او
نبینی بگیتی چنان روی و موی

ببالا ز سرو سهی برترست
ز مشک سیه بر سرش افسرست

هنرها و دانش از اندازه بیش
خرد را پرستار دارد بخویش

بتوران جز او نیست انباز تو
از او به نباشند دمساز تو

ز افراسیاب ار بخواهی رواست
چو او بت بکشمیر و کابل کجاست

شود شاه پرمایه پیوند تو
درخشان شود فر و اورند تو

چو فرمان دهی من بگویم بدوی
بجویم بدین نزد او آبروی

سیاوش به پیران نگه کرد و گفت
که فرمان یزدان نشاید نهفت

اگر آسمانی چنینست رای
مرا با سپهر از نه نیست پای

وگر من بایران نخواهم رسید
نخواهم همی روی کاوس دید

چو دستان که پرورده گار منست
تهمتن که روشن بهار منست

چو طوس و چو گودرز و خراد و گیو ... فریبرز و کاوس و بهرام نیو
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران ... چنین نامداران کنداوران
چو از روی ایشان نیامد پدید ... بتوران همی خانه باید گزید
پدر باش و این کدخدایی بساز ... مگو این سخن با کسی جز براز
اگر بخت باشد مرا نیکخواه ... همانا دهد چرخ پیوند شاه
همی گفت و مژگان پر از آب کرد ... همی سر زد اندر میان با درد
بدو گفت پیران که با روزگار ... بسازد خردیافته مرد کار
نیابی کنون تو ز گردان سپهر ... گزو لبت پرخاش و آرام و مهر
بایران اگر دوستی داشتی ... بایران سپهری بگذاشتی
نشست و نشانت کنون ایدر است ... سر تخت ایران بدین اندر است
بگفت این و برخاست از پیش او ... چو آگاه شد از کم و بیش او
بشادی شدند تا بدرگاه شاه ... فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یکزمان ... بدو گفت سالار نیکی گمان
که چندی چه باشی به پیشم بپای ... چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
سیاوش سر گنج من پیش تست ... مرا سودمندی کم و بیش تست
کسی کش بزندان و بند است ... گشادش در و دور کرد از نشست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت ... ز بهر تو پیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه ... بتخت تو هم تیغ و تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز ... که از تو مبادا جهان بی‌نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه ... ز تیغ و ز شهر و ز تخت و کلاه
فرو برد پیران سر و برد نماز ... بدو گفت کان شاه گردنفراز
مرا حاجت از خواهش خویش نیست ... کس از کهتران نیز درویش نیست
ز بهر سیاوش پیامی دراز ... بگویش سپهبد رسانم براز
مرا گفت با شاه توران بگوی ... که من شاددل گشتم و نامجوی

بپروردمش چون پدر در کنار

خواستکاری پیران دختر افراسیاب فرنگیس را برای سیاوش

همه شادی آورد و بخت جوان

کنون همچنان کدخدای بساز ... بنیک و به بد از توام بی‌نیاز
پس پرده تو یکی دختر است ... که ایوان و تخت مرا افسر است
ز نیکی خواندم ورا در برش ... شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پر اندیشه شد جان افراسیاب ... چنین گفت با دیدهٔ پر ز آب
که رانده‌ام پیش ازین داستان ... نبودی بدان گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند ... که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر ... چه رنجی که هم جان نیاری ببر
بکوشی و او را کنی پرهنر ... تو بی بر شوی گر برآید ببر
نخستین که آیدش نزدیک چنگ ... سر پرورنده بگیرد بچنگ
و دیگر که از پیش کنداوران ... ز کار ستاره شنیدم گران
شمار ستاره به پیش پدر ... ازین رانده بودند بر ناسپر
که چون بگذرد روزگار از برم ... ز گیتی همه رنج کیفر برم
مرا با سپهر و نگفتی بسی ... نمودی همی کار و دیده کسی
مر این لشکر و کاخ آراسته ... چو خورشید و چون ماه ناکاسته
سر و گنج و تخت و سپاه مرا ... همان کشور و بوم و گاه مرا
شود از نبیره سراسر تباه ... ز دستش نیابم بگیتی پناه
بتاراج بخشد چو گردد بلند ... از و خویش و پیوند یابد گزند
چو اینها کند پاک زیر و زبر ... مرا نیز تن دور ماند ز سر
کنون ما درستم که او این بگفت ... که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار ... بباید که گیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست ... ز گاه سر اندازه گیرد نخست
اگر کشت باید درختی بدست ... که بارش بود زهر و بیخش کبست
ز کاوس و از تخم افراسیاب ... چو آتش بود تیز و با موج آب
ندانم بتوران گراید بمهر ... و یا سوی ایران کشد بازچهر

چرا بر کمان زهر باید چشید / دم مار خیره نباید کشید
بدارش چنان چون که باید بود / خردمند و بیدار و مهتر بود
چو زاید کند سوی ایران گذر / بخوبی بیارایم او را سفر
فرستم به نیکی بنزد پدر / چنان چون ببیند دهی دادگر
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
کسی کش نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و با هش بود
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
بگفت ستاره شمر گو و ایچ / خرد گیر و کار سیاوش بسیج
که دارد درخت شهی بار / ازین دو نژاده یکی شهریار
ازین دو بزاید یکی نامور / بیاید برآرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
دگر زین نشان راز دارد سپهر / بیفزایدش هم ببایدش مهر
بخواهد بدن بیگمان بودنی / بکاهد به پرهیز افزودنی
مکن تو که این کار فرخ بود / ز بخت آنچه خواهند پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار / که خود رای بد بر نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن / برو هرچه باید بخوبی بکن
دو تا گشت پیران بروش نماز / بسی آفرین خواند و برگشت باز
به نزد سیاوش خرامید زود / برو برشمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان دل او بهم / پیاده نشستند جانرا ز غم

پذیرفتن افراسیاب سیاوش را از پیران ویسه

چو خورشید را چرخ گردان سپهر / برآورد برسان زرین سپر
سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره تیزرو برنشست
بکاخ سیاوخش بنهاد روی / بسی آفرین خواند بر فر اوی
چنین گفت کامروز ساز کار / بمهمانی دختر شهریار
چو فرماندهی من سزاوار او / میانرا ببندم بتیمار او
سیاوخش را دل پر آزرم بود / ز پیران ز جانش پر از شرم بود
که داماد او بود بر دخترش / همی بود چون جان و دل در خورش
بدو گفت رو هرچه خواهی بساز / تو دانی که بانو مرا نیست راز
چو بشنید پیران سوی خانه رفت / دل و جان ببست اندران کار تفت
درخشانه جامه نابرید / بگلشهر بسپرد پیران کلید
کرا او بود کدبانوی پهلوان / ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندرون آنچه بد نامدار / گزیده ز زربفت چینی هزار
زبرجد طبقها و پیروزه جام / پر از نافه مشک و پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار / دو باره یکی طوق و یک گوشوار
ز گستردنیها شتروار شست / ز پوشیدنی جامه پنجاه دست
همه پیکرش سرخ کرده بزر / در و یافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرین شترو دوسی / طبقها و آن جامه پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار / سه نعلین زرین برجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه / ز خوبان ترک صد نیکخواه
پرستار با جام زرین دویست / که اکنون چنان چیز انجام نیست
ببالای سروی برخ همچو ماه / ز یاقوت رخشان لب و برکلاه
همان صد طبق مشک و صد زعفران / بذیرفت گلشهر با خواهران
بزرین عماری و دیبا جلیل / برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو بهر نثار / ز دینار با خویشتن صد هزار
بتر و فرنگیس بردند چیز / زبانشان پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت / که خورشید را گفت ناهید جفت
خجسته بر و بوم پیوستگی / بآهستگی هم بشایستگی
به بوسنگی برگواختند / چو زین عهد و پیمان بپرداختند
بیامی فرستاد پیران چو دود / بگلشهر کار و فرنگیس زود
بیامد هم امشب بنزد شاه / بیاراستن گاه او را بجاه

همی هفت روز این بیاراستند
سر مشک بر گل بپیراستند

بیامد فرنگیس چون ماه نو
به نزدیک آن نامور شاه نو

یکی هفته هم مرغ و ماهی نخفت
نیامد سر هیچکس در نهفت

زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادی و آواز رامشگران

فرنگیس و شهزاده با یکدگر
نشستند و بودند چون ماه و خور

خور و ماه با هم چو پیوسته شد
دل هر دو در یکدگر بسته شد

سیاوش چو روی فرنگیس دید
سراپای او جملگی برگزید

قدی بد چو سرو و رخ دیده ماه
فرو هشته در بر دو زلفین سیاه

دو رخسار زیباش چون دو قمر
دو چشمش ستاره بوقت سحر

دهانی پر از در لب چون عقیق
همانا که بودند هر دو قرین

دهان و لبش بود گوهر نثار
سخن گفتنش بود شکر فشان

فرشته بخوبی و عنبر ببوی
بدل مهربان و بجان مهرجوی

نبود اندرو هیچ یکچیز زشت
که گفتی تو حوری بد او از بهشت

سیاوش چو خورشید او ماه بود
پسندیده و درخور شاه بود

ببودند با یکدگر شادمان
فزودی همی هر زمان مهرشان

برین کار بگذشت یکهفته نیز
سپهبد بیاراست بسیار چیز

ز دینار و از بدرهای درم
ز پوشیدنیها و از بیش و کم

ز اسپان تازی و از گوسپند
هم از جوشن و خود و گرز و کمند

ز اسباب و از گوهر و سیم و زر
ز پوشیدنیها و زرین کمر

وزین مرز تا پیش دریای چین
همی نام بردند شهر و زمین

بفرسنگ صد بود بالای او
نیابست همو بهای او

نوشتند منشور بر پرنیان
همی پادشاهی برسم کیان

بخان سیاوش فرستاد شاه
یکی تخت زرین و زرین کلاه

وز آن پس بیاراست میدان سور
هر آنکس که رفتی بنزدیک سور

می و خوان و خوالیگران یافتی
بخوردی و چندانکه بر تافتی

ببردی و رفتی سوی خان خویش بر
بدی شاد یکچند مهمان خویش بر

در بسته زندانها برگشاد
ازو شادمان بخت و او نیز شاد

بدستوری بازگشتن ز کاخ
برفتند یکسر ز کاخ فراخ

گرفتند مردان بر و آفرین
که جاوید بادا کلاه و نگین

تو تا اینجهان هست پاینده باش
همیشه چو خورشید تابنده باش

سیاوش چو آمد بایوان خویش بر
سپهدار بر آتش آمد به پیش

به پرسش سیاوش بپایی بخاست
بسی عذر نزدیک پیران بخواست

که دایم جهان بر تو فرخنده باد
زمانه به پیش تو چون بنده باد

بسی رنج کز من تو برداشتی
به نیک و به بد روز بگذاشتی

همانگه برامش نشستند شاد
بسی از جهاندار کردند یاد

بهشتم بیامد سیاوش بکاخ
ابا گرد پیران به نزدیک کاخ

گرفتند هر دو بر و آفرین
که ای مهربان شهریار زمین

تنت تا جهانست پاینده باد
زمانه همیشه ترا بنده باد

جهان سربسر در پناه تو باد
زمین بنده و چرخ گاه تو باد

بگیتی سراسر چو تو شاه نیست
ز تو بگذرد در جهان راه نیست

زمانی ببودند بر خاستند
بایوان خود شادی آراستند

چنین نیز بخشید گردان سپهر
همی گشت بر داد و بیداد مهر

از آن پس یکی روز بی رنج و غم
سیاوخش و پیران نشسته بهم

ابا ویژه و چند گردان خویش بر
سخن در میان بود از کم و بیش

پس آمد فرستاده نزدیک اوی
به نزد سیاوخش آن نیک پی

که پرسد همی شاه زان شهریار
همی گوید آن مهتر نامدار

بود گفت زین دل بگیرد همی
وزین شهر بیست گر بزد همی

از ایدر ترا داده ام تا بچین
یکی گرد بر گرد بنگر زمین

بشهری که آرام و رای آیدت
همی آرزوها بجا آیدت

بشادی بمانش و بنیکی بمان
بشادی بیارای دل گر ازین

سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سلیح و سپاه و نگین و کلاه / ببردند با گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
برفتند با او چو پیران گرد / همه لشکرش جمله با خود ببرد
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران از آن شهر بود / که از بدگمانیش بی بهره بود

گشت کردن سیاوش بگرد پادشاهی خود

همی بود یکماه مهمان او / بدان سر چنین بود پیمان او
ز خوردن نیاسود و کیرو نشاه / گهی بود می گاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست آواز کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیران به پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / پذیره به راه شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند / جهان را به آیین بیاراستند
بجایی رسیدند کاباد بود / یکی جای فرخنده بنیاد بود
یکی سوی دریا یکی سوی کوه / بیکسوی نخچیر دور از گروه
درختان بسیار و آب روان / همیشه دل پیر گشته جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد / که اینست بر بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد نشادی مرا رهنمای
برآرم یکی شارستان فراخ / فراوان بدو اندرون بوم و کاخ
نشستن که برفرازم بماه / جهان جوی بود در خور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای خوب رای / برآنرو که آرد اندیشه بجای
چو فرمان دهی من بر آنکه خواست / بسازم یکی جای با ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین و زمان از تو دارم سپنج
یکی شارستان سازم ایدر فراخ / چنان چون بخواهی بر و بوم و کاخ
سیاوش بدو گفت کای بختیار / درخت بزرگی نوآری ببار
مرا گنج و خوبی همه زان تست / بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین شهر من / که خیره بماند بدان انجمن
و دیگر زمین یادگاری بود / چو دور دگر نامداری بود
بدان کار پیران میان را ببست / طلب کرد کاریگری خوب دست
از آن بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان بپرسید شاه / که گر سازم ایدر یکی جایگاه
ازو فر و بختم آبادان بود / وگر کار با جنگ سازان بود
بگفتند یکسر که شاه گزین / که این نیست فرخنده انجام این
از اختر شناسان بشد پر ز خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
کجا گفته بودند با او زمین / که از آفت چرخ و گردان زمین
سرانجام چون کرد دست روزگار / نه فرخی بود و نه بخت آموزگار

پرسیدن سیاوش منجمان را از بنا کردن کاخ

عنان تکاور بپیچید نرم / همی بخت از دیدگان گرم نم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوکوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و حالم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته / هم از گنج و از کاخ آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد / بدی بد بود مرگ بر تن رسد
ز گنگ سیاوش بگویم سخن / وز آن شهر و آن داستان کهن
که چون گنگ دژ در جهان کاخ نیست / بدانسان زمینی دلارای نیست

داستان در بیان گنگ دژ و کیفیت آن

بر آن آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست / همه چیز جفت است و ایزد یکیست
نه یارست او را نه آموزگار / بر او بر همه کار دشوار خوار
جز او را بدان آشکار نهان / جز او را مخوان کردگار جهان

خداوند گوش و خداوند هوش / تو در بندگی کردن او مکوش
حکیمی که حاجت ندارد بکس / بد و حاجت کل خلقست و بس

به پیغمبرش بر کنم آفرین / بیارانش بر هر یکی همچنین
چو گیتی تهی ماند از راستان / تو باید ربودن من از زبان

کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن نیاکان فیروز بخت

کجا آنکه سوی سرش را بابر / کجا آنکه بودی شکارش هژبر
کجا آن حکیمان و دانندگان / همه رنج بردار و خوانندگان

کجا آن بتان برآزرم و شرم / سخن گفتن خوب و آواز نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام / رمیده ز آرام و ز نام و کام

همه خاک دارند بالین و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ز خاکیم باید شدن سوی خاک / همه جای ترسست و تیمار و باک

تو رفتی و گیتی بماند دراز / کسی آشکارا نداند زراز
جهان سر بسر حکمت و عبرتست / چرا بهر من زو همه غفلتست

چو شد سال بر شصت و شش خاره جوی / زمنبی و از رنج برتاب روی
چو جنگ فزونی زدی با جهان / گذشته ابر تو بسی همرهان

نبانی برین نیز همداستان / یکی شب بخوان نامه باستان
چو زان نامداران جهان شد تهی / تو بار فزونی چرا بر نهی

ازیشان جهان یکسر آباد بود / بدانگه که اندر جهان داد بود
چو برداشتند از جهان فراخ / ازان گنج و آن تاج و ایوان و کاخ

چه یاری تو سپری و مانده شگفت / که یارب کنون کاروان برگرفت
تو بهری چرا از نوشتت مهین / جوانان مگر چند رفتند پیش

ترا آنکه شد توش و دل دهی / وز و دل ترا یاد دارد همی
مکن ترک همراه و توشه تابست / که دورست ره زو شدن […]

درین ره بدان توشه خر تا بنیک / جز از دانش نیک و کردار نیک
کنون بشنو از گنگ دژ داستان / چو رفتند آن برترین […]

که آنرا سیاوش برآورده بود / بسی رنجها اندران برده بود
بیکماه از آن روی دریای چین / که پیدا بد آن زمان […]

بیابان بیامد چو دریا گذشت / بسی بکن بهن بی آب و دشت
گزین بگذری بینی آباد شهر / گزان شهر مان […]

وز آن پس یکی کوه بینی بلند / که بالای او برتر از چون و چند
مرین کوه را گنگ دژ در جهان / بدان گیتت زو دانش […]

چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه / ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پوئی بدو راه نیست / همه گرد بر گرد او بر یکیست

بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ / وزین روی و آن روی دیوار سنگ
نیاید از ایشان گذر یکسوار / زره دار و شمشیرزن صد هزار

گزین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و میدان فراخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی / بهر برزنی رامش و رنگ و بوی

تو گفتی بهشتی برین است و بس / چنان جای هرگز ندیدست کس
همه کوه نخچیر آهو بدشت / چنین شهر بینی نشاید گذشت

ندروان و طاوس و کبک دری / ببابی چو بر کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد

نبینی درین شهر بیمار کس / یکی بوستان از بهشتست و بس
همه آبهای روان خوشگوار / همیشه بر و بوم او چون بهار

درازی و پهناش سی ما پی / بود گر به پیمایدش ما پی
یک و نیم فرسنگ بالای او / که از رفتنش مرد گردد […]

وز آن روی هامون آمد پدید / گزین خوبتر جایگه کس ندید
همه گلشن و باغ و ایوان بود / کنش ایوانهاش کیوان بود

ز سنگ و ز گچ بود و چندین رخام / وزان جو هر کس ندانیم نام
ز صد رش فزونست بالای او / همان سی و هشت پهنای او

گر آنرا کسی می نه بیند بچشم / تو گویی ز گیرنده گیرند خشم
نیاید بدو منجنیق و نه تیر / بباید ترا دید آن ناگزیر
ز تیغش و فرسنگ تا بوم خاک / همه گرد بر گرد خاکش مغاک
نه بیننده زان دیده بالای کوه / هم از بر شدن مرغ گردد ستوه
که چون کنگ اندر جهان جای نیست / کنون شارستان زان دلارای نیست
بدان شارستان من یکی ساختم / سرش را بگردون برافراختم
کنون اندرین هم بکار آورم / بره بر فراوان شکار آورم
چنان بد که روزی سیاوخش راد / خود و گرد پیران ویسه نژاد
برفتند و دیدند جای چنان / که از دیدنش پیر گشتی جوان
خوش و خرم و خوب آراسته / بهر جای گنجی پر از خواسته
پسندیده جاهای شاهنشهان / بکاخ بزرگی و جای مهان
بسی آفرین خواند پیران برو / که تا چرخ باشد تو باشی درو
ازان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل بگاز
ز اخترشناسان برآورد خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان تکاور همیداشت نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار
بدو داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جان پر گزند
که هر چند گرد آورم خواسته / پرستنده و گنج آراسته
سرانجام یکسر بدشمن رسد / بدی بد بود مرگ بر سر رسد
مرا فرهنگی و هش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
چو خرم شود جای آراسته / پدید آرد از هر سوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند درین جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه پرمایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز / زکاخ و زایوان شوم بی نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب / کند بیگنه مرگ بر من شتاب

افسوس خوردن پیران ویسه از کار سیاوش

چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب ار بلا اسپ نشست / بشاهی نگین اندر انگشت بست
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که ماری بتو بر برد / وگر موی بر تن همو بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / نبینم بجز نیکنامیست کام
همه راز من آشکارا نیست / که بیدار دل باشی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم / هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست / ازایوان و کاخ اندرانم نخست
بدان تا بگویی چو بینی جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدان نکتها پهن بکشای گوش
فراوان بدین بگذرد روزگار / که بی کام بیدار دل شهریار
کسی دیگر آید بدین تاج و گاه / شوم کشته من زار بر بیگناه
تو پیمان همیدار و رای راست / ولیکن فلک را جز اینست راست
ز گفتار بدگوی و بر بخت بد / چنین بر سرم بیگنه بد رسد
بر آشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
بایران رسد زود این گفتگوی / کس آید بتوران ازین جستجوی
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران ببینی بتوران درفش
بسی غارت و بردن خواسته / پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد بجوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز گفتار خویش
نشانی ازانکه ندارد درش سود / که بر خیزد از بوم آباد دود
ازایران و توران برآید خروش / جهان زخون من آید بجوش

جهاندار بر چرخ چون بنشست   بفرمان او بر دمد هرچه گشت
بیا تا بشادی همه دم خوریم   چو گاهی گذشتن بود بگذریم

چه بندی دل اندر سرای سپنج   چه یازی به گنج و چه یازی برنج
گران رنج دیگر کسی برخورد   جهاندار دشمن چرا پرورد

چو بشنید پیران بسیار هوش   بدل گفت با رنج و با درد و جوش
که گر این سخن راست گوید همی   وزین تیز گرزی بجوید همی

زمانه کشیدش سپهر از زمین   پراکنده شد از جهان تخم کین
که او را بتوران کشیدم برنج   سپردم بدو کشور و تاج و گنج

شمردم همی یاد گفتار شاه   چنین هم همیگفت با من بگاه
ازان پس چنین گفت با دل بمهر   که از جنبش و رسم گردان سپهر

چه داند بد و راز ناگه کند   همانا که ایرانش آمد بیاد
ز کاوس و از تخت شاهنشهی   بیاد آمدش روزگار بهی

دل خویش ازان گفته خورسند کرد   ز آهنگ رای خردمند کرد
همه راه ازینگونه بد گفتگوی   دل از بود و نابود پرجستجوی

چو از پشت اسپان فرود آمدند   ز گفتار یکبار دم برزدند
یکی خوان زرین بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند

ببودند یک هفته زینگونه شاد   ز شاهان گیتی گرفتند یاد
به هشتم یکی نامه آمد ز شاه   به نزدیک سالار توران سپاه

کز آنجا برو تا بدریای چین   سپاهی ز جنگ آمد آن گزین
همیدون چنین تا در مرز هند   وز آنجا کند تا بدریای سند

همه باج کشور سراسر بخواه   بلشکر بمرز خزر بر سپاه
برآمد خروش از در پهلوان   ز کوس و تبیره زمین شد نوان

ز هر سو سپاه انجمن شد بروی   یکی لشکرش پر ز پرخاشجوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه   همی رفت از آنسو که فرمود شاه

به نزد سیاوش یکی خواستند   ز دیبا و اسپان آراستند
بهنگام بدرود کردن بماند   بفرمان برفت و سپه برنشاند

نخستین بچین رفت آن نامدار   پذیره شدندش همه با نثار
وز آنجا بشادی سوی هند رفت   سپاهش پراکنده

همی بود نزدیک افراسیاب   چو آتش بباید بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر   نوشته نگه دار روشن سپهر

که تا تو برفتی نیم شادمان   بی اندیشه و غم نیم یک زمان
ز نیکی منم اندر خور رای تو   بتوران بجستم همی جای تو

کز آنجا که هستی خوش و خرم است   چنان چون بباید دلت بیغم است
بدین باد و شاهی کنون بازگرد   سر بدسگال اندر آور بگرد

سیاوش سپه برگرفت و برفت   بر آن سان که سالار فرمود تفت
همان باژ و ساو شاه او را ده   هم از پیل و اسپ و هم از تاج و گاه

ز دینار و از گوهر نابسود   هم از زر و پیروزه یاقوت بود
صد اشتر ز گنج درم بار کرد   چهل را همه بار دمساز کرد

هزار اشتر ماده سرخ موی   نه بر بنهادند بار رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار   برفتند شمشیرزن ده هزار

به پیش سپاه اندرون خواسته   عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و پیروزه تخت هوا   چه از طوق با تاج با گوشوار

ز کافور و از مشک و عود و عبیر   ز دستار و از تختهای حریر
ز مصری و چینی و از پارسی   همی رفت با او شتر وار سی

نهادند هر سوی خرم بهار   سپهدار و این لشکر نامدار
چو آمد بدان شارستان دشت تخت   دو فرسنگ بالا و پهنا بخفت

بنا کرد جای چنان گلنار   یکی شارستان اندر آن خوب جای
بدو کاخ و میدان و ایوان بخت   درختان بسیار اندر بخفت

بزیر درختان آب روان   ز هر گونه با نام غار نجوان
چو هر چیز بایست برساختند   عمارت بصد خوبی آراستند

بر آن شارستان بر عمارت گرفت   بصورت همه کار یاران نخست
بیاراست شهری بسان بهشت   به هامون گل و سنبل و لاله کشت
ببستند با باره و کردگاه   نگار سر تاج کاوس شاه
و دیگر سوار و اسباب و سپاه   چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه
بهر گوشه گنبدی ساخته   سرش را بابر اندر افراخته
سیاوش گرد کرده نهادند نام   همه شهر ازان شارستان شادکام
خنیده شدش نام آن شاه راد   ازان شارستان هر یکی کرد یاد
از ایوان و از کاخ و پالیز و باغ   ز کوه و ز رود و ز دشت و ز راغ
هر آنکس هم آواز و همراز بود   که در بزم او با سرافراز بود
چو آمد به نزدیک آنجایگاه   سیاوش پذیره شدش با سپاه
سیاوش فرود آمد از پیل رنگ   پیاده گرفتنش بآغوش تنگ
بدیدند یکسر همه کاخ و باغ   همیتافت یکسر چو روشن چراغ
سپهدار پیران ز هر سو براند   بسی آفرین بر سیاوش بخواند
که آغاز کردی بدینگونه جای   کجا آمدی جای ازینسان بپای
پسر بر پسر همچنان شاه و شاد   جهاندار پیروز و فرخ نژاد
بکاخ فرنگیس بنهاد روی   چنان شاد و پیروز و بیهیم جوی
چو بر تخت بنشست و آنجا بهیچ   پرستنده بسیار بر پای بسیچ
بران نیز چندی ستایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت
ببودند یک هفته با می بدست   گهی خرم و شاد و دل کامست
بشاد و جوانبخت و روشن روان   سیاوخش بر و سرفراز کیان
فرنگیس را افسر و گوشوار   همان یاره و طوق گوهرنگار
بداد و بیامد بسوی ختن   بهمرای زد شاه و با انجمن
بگلشن بگفت انکه خرم بهشت   ندید و نداند که رضوان کشت
که خورشید بشنست آن جای او   پسندست هم جای همرای او
برامش همه جای گنجی زمین   ولیکن ندیدی تو هرگز چنین
از ایوان و میدان و کاخ بلند   ز پالیز و از گلشن ارجمند
بایوان نگارید چندان نگار   ز شاهان و از بزم و از کارزار
بر تخت او رستم پیلتن   همان زال و گودرز و آن انجمن
بایران و توران اندرین شارستان   میان بزرگان یکی داستان
نشسته سراینده رامشگران   سراندر شاه و سرای سران
چو پیران بیامد ز هند و ز چین   سخن رفت ازان شهر با آفرین
چو پیران و پیسه ازان شارستان   شنید از لب هر کسی داستان
شتاب آمدش تا ببیند که شاه   چه کرد اندران نامور پیشگاه
ز فرهنگ داران و مردان گرد   چو هنگامه رفتن آمد ببرد
چو پیران بنزد سیاوش رسید   پیاده شد از دور او را بدید
بگشتند بر گرد آن شارستان   که بد پیش ازان سربسر خارستان
سراسر همه کاخ و میدان اوی   همیتافت هر سو که میکرد روی
بدو گفت کز مرد و برز کیان   نبود این اگر دانش اندر میان
بمانا و تا رستخیز این نشان   میان دلیران و گردنکشان
چو یک بهره زان شهر فرخ بدید   بایوان و باغ سیاوش رسید
پذیره شدش دختر شهریار   بپرسید و دینار کردش نثار
ثنای جهان آفرین یاد کرد   بدانگونه چون جای بنیاد کرد
وزان پس بخوردن گرفتند کار   می و خوان و خوالیگران میگسار
بهشتم ره آورد پیش آورید   هم از هدیه شارستان چون سزید
ز دینار و اسپان و زین پلنگ   ز زرین ستام و خنای خدنگ
ز یاقوت و از گوهر شاهوار   ز دیبا و از تاج گوهرنگار
چو آمد بنزدی بایوان خویش   بدیدار شد در شبستان خویش
بدانجای خرم اگر بنگرد   سراسر به بند کمانی برد
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش   نشسته بآیین و با فر و هوش
بدو گفت پیران بروی زمین   ندیدست هرگز کسی اینچنین

چو یکهفته بنشست با رود و می
سرانجام ازانجای برخاست پی
بدل خرم از بخت و از روزگار
برآسود از رنجش روزگار

وزانجا بگه نزد افراسیاب
همی رفت چون کشتی بر آب
برفت و بگفت آن کجا کرده بود
همان باز کشور که آورده بود

که در کشور هند چون رزم کرد
بدانرا سر اندر کشید بگرد
وزانجا بکار سیاوش رسید
سراسر همه یاد کرد آنچه دید

سخن رفت از آن مرز با آفرین
به نزد شهنشاه توران زمین
ز کار سیاوش بپرسید شاه
از آن شهر و آن کشور و جایگاه

چنین گفت پیران که خرم بهشت
کسی کو به بیند به اردیبهشت
همانا ندانند از آن شهریار
چو بشنید ازان مهتر نامدار

سیاوش یکی جایگه کرد نغز
پسندیده مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر
که چون آن نگارید آن بوم و بر

یکی شهر دیدم که اندر زمین
نه بیند جهان کس بتوران زمین
ز بس باغ و میدان و آب روان
برآمیخت گویی خرد با روان

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور
چو گنج گهر بود ایوان نور
نگه کرد باید بگیتی یله
ترا چون نباشد ز چیزی گله

گر ایدونکه آید ز مینو سروش
نباشد بدان فر و آیین و هوش
بدان فر و آیین که داماد تست
بگیتی بکام و دل شاد تست

و دیگر دو کشور که از جنگ و جوش
برآسود و آمد زمانه بهوش
همانا د بر ما چنین جاودان
دل هوشمندان برای روان

ز گفتار او شاد شد شهریار
که شاخ برومندش آمد ببار
نگه شنو آن داستانها نهفت
نهفته همه برگشاد از نهفت

که روشن روان با سیاوش گرد
به بین تا چه حالت برگرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد
ز ایران نگرد همی هیچ یاد

جهان کرد پدرود تخت و کلاه
چو گودرز و بهرام کاوس شاه
بدان خرمی در یکی خارستان
همی بوم و بر سازد از شارستان

چو گودرز و گیو و چو بهرام شیر
چو برزین و چون زنگهٔ گرد دلیر
نه بیند کنون رستم زال را
بگیرد بکف تیغ و کوپال را

فرنگیس را کاخهای بلند
برآورد و دارد همی ارجمند
برو تا ببینی سر و تاج او
همان تخت پیروزه و عاج او

چو بخشش رسیدی فراوان بگنج
بجشنم بزرگی نگه کن برنج
نباید که همچون برش
از اندازه گوی سخن بر درش

چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه
نشستند بنشت از ایران گروه
هر آنگه که می با دت آمد بدست
نشاید می باید خود از دست

چو خوردی نباشدی بیاید گذشت
سپهبد چو کردی همی جی بدشت
بپیش بزرگان گرامیش دار
ستایش کن و نیز نامیش دار

یکی هدیه بسازد بسیار مر
ز دینار و اسپ و ز تاج و گهر
هم از دیبه و تخت زربفت چین
هم از باره و تیغ و گرز و نگین

داستان تولد شدن فرود

زر و زبرجد نثاری گران
شمرده ز هر گونه گوهران

ز گستردنیها و از بوی و رنگ
به بین تا کنیخت چه آید بچنگ
برو باز بانی بر از آفرین
فرنگیس را هدیه بر همچنین

اگر آب دندان بود میزبان
بدان شهر خرم دو هفته بمان
هم ایدون سیاوش بپاسای روز
به نیک اختر و فال گیتی فروز

از این رزمگردان و مردان کار
سواران ترکان گزیده هزار
بدو داد و گفتا که اینها مرد
ببر اینهمه تا سیاوش خش

بفرمان توران سالار شاه
نهاده همه پای آن کینه خواه
پر از کینه دل باز بانی بکر
بیامد شتابان چو خورشید زرد

نگه کرد گرشیوز نامدار
سواران ترکان گزیده هزار
خنیده سپاه اندر آورد گرد
بشد شادمان تا سیاوش گرد

[illegible]

سیاوش چو بشنید بسپرد راه / پذیره شدش تا زبان تا سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار / سیاوش بپرسید از شهریار

بایوان کشیدند از انجایگاه / سیاوش بیاراست جای سپاه
دگر روز گرشیوز آمد پگاه / بیاورد با هدیه پیغام شاه

سیاوش بر آن هدیه شهریار / نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشست از بر باره گام زن / سواران ایران شدند انجمن

همه شهر و برزن سرآمد بدوی / نمود و سوی کاخ بنهاد روی
همانگه به نزد سیاوش چو باد / سواری بیامد ورا مژده داد

هم از دختر پهلوان مهرگاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود / به تیره شب آمد چو پیران شنود

هم آنگه مرا با سواری دگر / بگفت آنکه رو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند / جریره سر بانوان بلند

بفرمود خفته بفرمان بران / ز دو دست آن چو در زعفران
نهادند بر پشت این نامه بر / که نزد سیاوش خود و کامه بر

بگویش که هر چند من سالخورد / بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش چنین گفت کاه مهی / ازان تخمه هرگز مباد انهی

فرستاده را داد چندان درم / که آزنده شد زان کشیدن دژم
چو بشنید گرشیوز آن مژده گفت / که پیران شد امروز با شاه جفت

بکاخ فرنگیس رفتند شاد / بدیدآن بزرگی و فرخ نژاد
فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

پرستار چندین بزرین کلاه / فرنگیس با تاج در پیشگاه
چو چشم فرنگیس او را بدید / تو گفتی روانش همی بر پرید

فرود آمد از تخت و کردش نثار / بپرسیدش از شهر و از شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه‌تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی چنین بگذرد / سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه / همش پادشاهی و هم تاج و گاه
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخسار زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش / همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند بر گاه زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود و با میگسار / بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن رود و نای و سرود / ز شادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز / بهر جای بنمود چهر از فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت / ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چنان گوی بر زخم چوگان گرفت / هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی بر کشید
دگر ره چو بر روی میدان فتاد / رسید اندر و مهتر کی نژاد
دگر باره در زخم چوگان گرفت / تو گفتی ز تن جان بزرگان گرفت
سواران و گردان و آزادگان / برانگیخته اسپ از هر کران
بتندی دو لشکر برون تاختند / برابر گر و گوی میباختند
چو گردان بمیدان نهادند روی / بتندی ز ترکان ببردند گوی
سیاوش از ایرانیان شاد شد / لبان یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان بر خانش زرین نهند
دلیران گردان بر خاشخر / بهم آزمایش کنند از هنر
بیکجای گردان برآویختند / ز توران و ایران بر انگیختند
سواران بمیدان بکردار گرد / نبرد و بهین گرفتند تنگ و نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا بر فروزد هنر
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / هنرمند از نخجروان یادگار
هنر بر گهر نیز کرده گذر / هنر و گهر نمای بتر کان هنر
بنوک سنان و به تیر و کمان / ز هین گرد آورد کین کردگان
ببرزد سیاوش بدان کار دست / بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را بهم بر ببستند چار / که از یک زره زین سپهبد گذار
نهادند بر تخت آوردگاه / نظاره برو بر ز هر سو سپاه

گوی بازی کردن سیاوش با گرسیوز

سیاوش یکی نیزهٔ آبدار / کجا داشتی از پدر یادگار
که در دشت مازندران داشتی / بنخچیر بر شیر بگذاشتی
بیاورد و بگرفت نیزه بدست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره / زره را نماند ایچ بند و گره
از آورد نیزه برآورد راست / زره را بینداخت آنسو که خواست
سواران و گرسیوز جنگ‌ساز / برفتند با نیزه‌های دراز
فراوان بگشتند گرد زره / ز میدان بر شد زره یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / دو چوبین و دو از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / نشست اندر میان زد سه چوبه بجنگ
یکی در کمان راند و بگشاد ران / نظاره برو بر سپاه گران
چو از شست آن نامور شهریار / روان شد بسوی سپرها چهار
بران چار جوشن بهم بر سپر / گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بدانگونه ده چوبه تیر / برو آفرین کرد برنا و پیر
ازان ده یکی در گذاره نماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / با ایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه / نثاریم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / بکردار جنگی دو برخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی / چو اسپم نبینی ز اسپان بسی

بمیدان تو نیست همتا بتو / هم آورد تو تا ببالای تو
گرایدونکه بردارم از پشت زین / ترا ناگهان برنهم بر زمین
چنان چون که از تو دلاور زرم / باسپ نبردی ز تو برزم
وگر تو مرا برنهی بر زمین / نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کاین خود مگوی / که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان پشت شاه است بر پشت زین / کلاه تو از گرد سپهر مهین
جز از تو ز ترکان کسی برگزین / که با من بگردد برسم و کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / تو زینگونه با من سخنها مگوی
که آورد گیرند با یکدگر / نگیرند هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کاین رای نیست / بنزد برادر مرا پای نیست
بگیتی برادر تویی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
بنزد دو تن جنگ میدان بود / پر از خشم اگر چهره خندان بود
زیاران یکی شیر جنگی بخواه / برین تیز تک بارگی برنشان
کنم هر چه گویی بفرمان تو / برین بگذرم نیز بر جان تو
گرایدونکه رایت نبرد منست / سر سرکشان زیر گرد منست
بگو تا کسی کینه نگردد ز کار / بنزدیک آن نامور شهریار
زمانی بسازی نبرد آوریم / ز بر کینه و روی زرد آوریم
ولیکن چو خشم آورد شهریار / نگردد دوال از مهر و روزگار
بخندید گرسیوز جنگجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای نامداران / که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد
سرافکنده چون گروی لشکر ه / بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد / اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش نگه کرد گروی زراه / برو بر ز چین کرد ابرو گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / نبرد دلیران مرا خوار گشت
از ایشان دو یل باید آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته
طلب کرد گرسیوز کینه جوی / وگر نامداری بمانند اوی
یکی شیر دل بود نامش دمور / که همتا نبودش بایران و تور
چو بشنید گفت سیاوش چو دود / بیامد بنزدش بسنجید زود
برفتند بجان دمور و گروی / سیاوش نگه کرد و بنهاد روی
سواران بگرد سیاوش برد / چو گوری که بر نره شیر حمله برد
ببندید میان با گروی زره / فرو برد چنگال و بزد گره
در آمد سیاوش چو بر نره شیر / نبرد دمور و گروی دلیر
گروی زره را چو بر زین بدید / یکی حمله و دوش و برش بر مید
ز زین برگرفتش بمیدان فکند / نیازش نیامد بگرز و کمند
وز آن پس بپیچید سوی دمور / گرفت از بر کردن او بزور
چنین خوارش از پشت زین برگرفت / که گردان بماندند از و در شگفت
چنان پیش گرسیوز آوردش چون / که گفتی یکی پشه دارد بدون
فرود آمد از اسپ و افتاده دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
بر آشفت گرسیوز از کار اوی / پر از غم بدش دل پر از رنگ روی
وزان تخت زرین بایوان شدند / تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یکهفته با رود و می / همه پهلوانان فرخنده پی
بهشتم برفتن گرفتند ساز / سیاوش همه هر چه بودش براز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و پوزش نیکخواه
وز آن پس برادر یکی هدیه داد / برفتند از آن شهر آزاد و شاد
فراوان بگفتند با یکدگر / ازان پس بر شاه ازان بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه خواه / که ما را بدآمد از ایران سپاه
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را بدآمد از ایران بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را نگویی براند

دو شیر ژیان چون بر مور کوی / که بودند شیران پرخاشجوی
چنین زار و بیچاره گشتند خوار / ز چنگال ناپاک دل کینه‌دار
سرانجام از آن بگذرانم سخن / ز سر بشنیم این سپیداد بن
چنین تا به درگاه افراسیاب / برفت و نزد دم بآرام و خواب
چو نزدیک سالار توران سپاه / رسیدند و پرسید هر گونه شاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و زو گشت شاد

نگه کرد گرسیوز کینه‌دار

بازگشتن گرسیوز از سیاوش و بدی گفتن با افراسیاب

بدان تازه رخسار شهریار

همی بود یکدل پر از درد و کین / بدانگه که خورشید شد لاجورد
همه شب بپیچید چون مار و تاب / همه جامه فیروزگون کرد چاک
سر مرد کین اندر آمد بخواب / بیامد به نزدیک افراسیاب
دو بیکار پردخته کردند جای / نشستند و گفتند هر گونه‌ای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش از آن شد که دیدی نوبار
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی به نزدیک او چند بار
ز روم و ز چین نیز نامد پیام / همی یاد کاوس گیرد بجام
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بپیچید از و ناگهان جان شاه
اگر تور را دل نگشتی دژم / ز گیتی بر ایرج نکردی ستم
دو کشور یکی آتش و دیگر آب / بدل یکبد یکر گرفته شتاب
تو خواهی که بر خیره جفت آوری / همی تا بلند و نهفت آوری
اگر کردمی بر تو این بر نهان / مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار نژند
بدو گفت بر من ترا مهر خوان / بجنبید و شد مر ز راه همان
سه روز اندر این کار رای آورم / سخنهای با هنر بجای آورم
چو این کار کرد و خرد راه دست / بگوییم که درمان چه باید جست
چهارم چو گرسیوز آید بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران مر اینش خواند / ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کامد بکار درنگ / چه دارم به گیتی جز از تو نجنگ
همراز ما بر تو باید گشاد / بزودی ببین تا چه آید ز داد
وز آن خواب چون دلم شد غمی / بمغز اندر آورد لختی کمی
ببستم بجنگ سیاوش میان / بیاید از و نیز ما را زیان
چو آن تخت بر پایه بدرود کرد / خرد نارگردد مرا بود کرد
ز فرمان من بگذران سر نتافت / چو از من جنان نیکویها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردم یاد از غم و رنج خویش
بخون نیز بر بستگی ساختم / دل از کین ایران بپرداختم
بپیچیدم از گنج و فرزند روی / ز گیتی بر آمد یکی گفتگوی
بس آن نیکویها و هر گونه رنج / جدا کردمش کشور و تاج و گنج
گرایید و بگه من بد سگالم بدوی / گرامی دو دیده سپردم بدوی
بدین بر بهانه ندارم بدی / گر از من بد و اندکی بد رسید
زبان برگشایند بر من جهان / در فتنی شوم در میان جهان
نباشد پسند جهان آفرین / نه نیز از بزرگان ایران زمین
دو شیر و دندان تیز از غضب / که اندر دلش هم نشیند غضب
اگر رنجه شد زان بما ز دردمند / کند مرغزارش تباه از گزند
سر و کر بدآید بد و از گناه / پسندد چنین داور هور و ماه
ندانم جز آنکس بخوانم ز بد بر / وز آید رفتنم بسوی نبرد
اگر گاه جوید گرانکش سپهی / از این بوم و بر بگسلد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مکن اینچنین کار بر بارگاه خوار
از آید بر او سوی ایران شود / بر و بوم ناپاک ویران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو / بدانست رای کم و بیش تو
چه گویی دگر زو چه کار نکوی / کجا رهنمونی بدو باشد ای
از و خویشتن نگهدار باش / نشب مرد ز مردار هشیار باش

چو بشناخت او راز سالار تو   تواند بدی کرد آسان بتو
بدین داستان زد یکی رهنمون   که بادی که از خانه آمد برون
نیابی تو زو جز همه درد و رنج   پراکندن دوده و نام و گنج
بر تو بنا کام یابد گذر   نداردت سود ار نه بندی کمر
ندارد کس او را ازین بخت گرد   برآورد خورشید رخشنده گرد
نه بینی ازو و تو جز از باد سرد   بمانی ابا بخشش و رنج و درد
ندانی که پرورد کار پلنگ   نه بیند ز پرورده جز درد و جنگ
مرانرا چه چاره بود در نهیب   وگر چند باشی ازو ناشکیب
چو افراسیاب این سخن بار جست   همی گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش   همی تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن   نه سر باز یابم مر این را نه بن
ببینم تا باز گردان سپهر   چگونه گشاید بدین خوب چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب   بجان تا نشاید بر این آفتاب
ببینم که راز جهاندار چیست   رخ چرخ گردان بدان سو کشست
اگر سوی درگاه خوانمش باز   بجوییم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او من بسم بیگمان   همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو کژی آشکارا شود   بناچار دل بی مدارا شود
ازانپس نکوهش نیارم ز کس   مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی   که اینشاه بینادل و رهنمای
سیاوش بدان آلت و فر و برز   بدان ایزدی تاج و یال و گرز
بیاید بدرگاه تو با سپاه   شود بر تو خورشید روشن سیاه
سیاوش نه آنست کش دید شاه   همی ز آسمان بگذراند کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز   که گویی شدست از جهان بی‌نیاز
سپاهست بدو باز گردد همه   تو باشی رمه گو بیابد همه
سپاهی که شاهیش بیند چو اوی   بدان بخشش و یال و آن ماهروی
نخوانند از انپس شاهی ترا   حمل کرد او را و ماهی ترا
و دیگر کز انشهر آباد او   جنان بوم فرخنده بنیاد او
نخواهی که آید مرانده باش   بخواری بهبرس اکنده باش
ندیدست کس جفت با شیر شیر   نه آتش دمان از بر آب زیر
اگر بچه شیر نا خورده شیر   بپوشد کسی در میان حریر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ   نترسد از آهنگ پیل سترگ
اگر بچه شیر نر پروری   چو دندان کند تیز کین پروری
سخنهای گرسیوز بدگمان   چو بشنید ازینگونه شاه جهان
لب افراسیاب اندران بسته شد   غمی گشت و اندیشه پیوسته شد
همی از شتابش برآمد درنگ   که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار   برین داستان زد یکی هوشیار
اگر باد خیره بجستی ز جای   نکر یافتی چهره و دست و پای
سبکبار مردم نه والا بود   اگرچه گو سرو بالا بود
وز انجا بگه جون ره مور گوی   به نزدیک گرسیوز کینه جوی
برفتند بیجان لب پر سخن   پر از کین دل از روزگار کهن
بر شاه رفتی زمان تا زمان   پر اندیشه گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی   دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا برآمد برین روزگار   پر از درد و کین شد دل شهریار

بنکوهش کردن گرسیوز سیاوش را

سپهبد چنان دید یک روز رای   که بر دخمه ماند بیگانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد   ز کار سیاوش همی کرد یاد
ورا گفت از ایدر بباید شدن   بر او فراوان نباید بدن
بپرسی و گوی از آن جستگاه   نخواهی همی کرد کس را نگاه
همانا بهشت ار نخستی ز جای   یکی با فرنگیس خیر اندرای
نیازست ما را بدیدار تو   بدان بر بهانه جان بیدار تو

نزد افراسیاب

بدین کوه ماننده نخچیر هست / بجای زبرجد می و شیر هست
گذاریم یکچند و باشیم شاد / چو آمدت از آن شهر یاد و باد
برامش بیاسا و شادی خرام / می و جام با من چرا شد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان / برفتن کمر سخت کن بر میان
برآراست گرسیوز کارساز / سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی / که ای شاهزاده کو نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه / بجان جهاندار کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز گاه / همی بشنوم بدبره نیایی براه
که توران فزونی بفرهنگ و تخت / بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که مر با ورا نیست باید میان / تهی کردن آنجایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید و کورا بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش غمی گشت اندر شگفت
بر اندیشه بنشست بیدار دیر / بدل گفت راز است این را بزیر
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی / پیاده بیامد سیاوش بکوی
به پرسید از راه کردار شاه / ز زر و سیم و ز تاج و کلاه
پیام سپهدار توران بدوی / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با پای اوی / نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته ام / عنان با عنانش بپیوسته ام
بیابیم و از شاه کام / سه روز اندرین جشن فرخ نهاد
که گیتی سپنج است پر درد و رنج / بدانکس که با غم زید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت از ایدون نگیرم براه / سیاوش بیامد به نزدیک شاه
بدین شیر مردی و چندین خرد / گمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی‌فروغ / شود پیش شه چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن / دل او ز راه اندر انداختن
زمانی همی بود خامش بجای / وز خشم پس سوی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان زرد رود / باب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم / بسان کسی کو بپیچد ز خشم
بدو گفت بزم ای برادر چه بود / غمی هست کز آن شاه [illegible]
که از شاه توران شدستی دژم / بدیده درآورد از درد نم
من اینک همی با تو آیم براه / یکایک بگویم به نزدیک شاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت / چرا کهتر از خویشتن داردت
نهانی چرا جوید آزار تو / چرا خواری آرد بدیدار تو
وگر دشمنی آمدستت ببد / که تیمار و رنجش نباید کشید
من اینک بهر کار یار توام / چو جنگ آوری ره به دیدار توام
ورا ایدون که نزدیک افراسیاب / ز راه غیره گذشت بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای / کسی از تو برتر گرفتست جای
همه کار این کار با من بگوی / که من با تو هستم بدین چاره جوی
بیاییم همه کار نیکو کنیم / همانشاه را شادمان بی‌گمان
بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج / که از چاره دورم ز مردی و گنج
ز گوهر مرا بر دل اندیشه خاست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخاست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / ز آغاز کین تا چه افگندش بن
وز آنجایگه تا به افراسیاب / شده مرز ایران و توران خراب
بیکجای هرگز نیامیختند / ز بند خرد دور بگریختند
سپهدار توران ازان بدتر است / گزند و بد و کار بنه بچرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بی‌گمان / بران تا بجایی زار جان
نهانش بتر زآشکارا کنون / چنین دان و ز ایمنی شو اندرون

بزد گردن نوذر نامدار | جهانرا ازایرج کی یادگار
نخستین زاغریرث اندر گذیر | که بردست او کشته شد خیره خیر

برادر زیک کالبد بود و پشت | چنان پرخرد بیگنه را بکشت
وزانپس بسی نامور بیگناه | شدند کشته بر دست او بر تباه

مرا از پشنگ و تبره اندوه نیست | که بیدار دل بادی و تندرست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر | کسی را نیامد ز تو بد بسر

همی مردمی جستی و راستی | جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دلگسل | ورا از تو کردست پر داغ دل

دل ما ز تو پر ز درد و کین | ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام | به نیک و به بد راه یار توام

پس آنگه چنین داد پاسخ بدوی | که ای نیکدل مهتر راستگوی
نباید که فردا گمانی بری | زمن بود و هم آگه از من داوری

سیاوش بدو گفت مندیش زین | که یار است با من جهان آفرین
وزانپس سیاوش بدو کرد روی | که ای پرهنر مهتر نامجوی

سپهبد چرا این کرد ما را امید | که بر من نتابد بر روز سپید
گر آزار بودیش در دل زمن | سرم بر نیفراختی ز انجمن

ندادی مرا کشور و تاج و گاه | بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه وی | درفشان کنم تیره گون ماه وی

هر آنجا که روشن شود راستی | فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب | درفشان تر از بر سپهر آفتاب

تو دل را بچیز تنها دمان مدار | روانرا ز بد در گمانه مدار
کسی کو زدم اژدها بسپرد | زرای جهان آفرین نگذرد

بدو گفت گرسیوز ای مهربان | تو او را بدانسان که دیدی مدان
و دیگر بجای که گردان سپهر | شود تند و چین اندر آرد بچهر

خردمند دانا ندارد فسون | که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند | بدین سرو بالا و رای بلند

ندانی همی چاره از مهر باز | مبادا که بخت بد آید فراز
همه مرترا بند و تنبل فروخت | بیچاره دو چشم خرد را بدوخت

نخست آنکه داماد کردت بدام | بچیره شدی زانسخن شادکام
دوم آنکه ازخویشتن دور کرد | بروی بزرگان یکی سور کرد

بدان تا تو گستاخ گشتی بدوی | فزون ماند اندر جهان گفتگوی
ترا هم چو اغریرث هوشمند | فزون نیست خویشی و پیوند و بند

سیاوش که خنجر بدو نیم کرد | سپه را زکردار بد بیم کرد
نهانش ببین آشکارا کنون | چنین دان و ز آهرمن مشنو فسون

مرا هرچه آمد دل اندیشه بود | خرد بود و از هر دری پیشه بود
همان آزمایش بدار روزگار | هم از کینه در تیره دل مهر بار

همه پیش تو یکبیک راندیم | چو خورشید تابنده بر خواندیم
بایران پدر را بپرداختی | بتوران همی شارستان ساختی

چنین دل بدادی بگفتار اوی | بکشتی همی کرد تیمار اوی
درختی بدی خود نشانده بدست | همه بار او زهر و برگش کبست

همی گفت و مژگان پر از آب کرد | بافسون دل و لب پر از باد کرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی | ز دو دیده بنهاده رخ بر دو جوی

بیاد آمدش روزگار گزند | کزو بگسلد مهر چرخ بلند
نماند بر و بر بسی روزگار | بر روز جوانی سر آمدش کار

ولیکن گذشت پر درد و رخ زرد | بر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت هرچون همی بنگرم | بپادافره بد نیامد خورم

زگفتار و کردار و ز پیش و پس | ز من هیچ ناخوش نشنید کس
چو گستاخ شد دست تا گنج او | به سیجید با ما تن از رنج او

اگرچه بد آید همی بر سرم | هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من نزد شاه | ببینم که از چیست خود درد شاه

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
ترا آمدن نزد او نیست روی

بپای اندر آتش نباید زدن
به پیش بلا داد ستانها روان

همی خیره بر بد شتاب آوری
سر بخت خندان بخواب آوری

ترا من همانا بسم پایمرد
بر آتش یکی برزنم باد سرد

کنون باز گردم سوی پور ناد
سخنهاش آرم به پیش تو باد

بود گر بپیچد سر از راه دیو
بیاید بفرمان کیهان خدیو

یکی پاسخ نامه باید نوشت
پدیدار کردن همه خوب و زشت

ز کین گر ببینم سر او تهی
شود دور ازو کبری و گمرهی

امیدستم از کردگار جهان
شناسنده آشکار و نهان

که این بار گردد سوی راستی
شود دور ازو کژی و کاستی

وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب
هیونی فرستم هم اندر شتاب

تو زانسان که باید بزودی بساز
مکن کار بر خویشتن بر دراز

نه دورست از ایدر بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

صد و بیست باشند از ایدر بچین
همان سیصد و چل پای از زمین

وز ایشو همه دوستدار تواند
اگر بنده گر شهریار تواند

وز آنسو پدر آرزومند تست
جهان بنده و شهر پیوند تست

بهر سو یکی نامه کن دراز
بسیچیده باش و درنگی مساز

سیاوش بگفتار او بنگرید
چنان جان بیدار او بغنوید

بدو گفت از اندر که رای سخن
ز گفتار و رایت نگردم زبن

تو خواهشگری کن مرا زو بخواه
همی راستی جوی و بنمای راه

دبیر نویسنده را پیش خواند
سخنهای آگنده را برفشاند

نامه گرسیوز نزد افراسیاب از بدخواهی سیاوش

نفرمود پس بهر افراسیاب
یکی نامه روشن بسان گلاب

نخست آفریننده را یاد کرد
ز نام و خرد کردن آغاز کرد

وز آن پس خرد را ستایش گرفت
ابر شاه توران گرفت

که این شاه فرخنده روزگار
زمانه مباد از تو یادگار

مرا خواستی شاد گشتم بدان
که با داد شستست تو با موبدان

دو دیگر فرنگیس را خواستی
بمهر و وفا دل بیاراستی

فرنگیس نالیده بد این زمان
بلب تا جران و بتن تا جهان

نخفت و مرا پیش بالین نشست
میان دو گیتی بدیدم نشست

مرا دل پر از رای و بیدار تست
که کشور پر از رنج گردار تست

ز نالیدگی چون شکسته شود
فدای تن شاه کشور شود

بهانه مرا نیز آزار اوست
نهانی مرا درد و تیمار اوست

چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بزودی بگرسیوز بدنژاد

دلاور سر اسب نگاور بخواست
همی ساخت بگریز شب و روز راست

به یک روز پیموده راه دراز
چنان سخت رانی بنزدیک باز

چهارم بیامد بدرگاه شاه
پر از درد روان و زبان پر گناه

فراوان بپرسیدش افراسیاب
چو دیدش پر از رنج و دیده پر آب

چرا با شتاب آمدی گفت شاه
چگونه سپردی چنین دور راه

ورا گفت چون تیره شد روزگار
نشاید سپردن همی

سیاوش نکرد ایچ در کس نگاه
مرا خود پذیره نیامد براه

سخن نیز نشنید و پاسخ بخواست
مرا پیش تختش بپایان

از ایران بدو نامه پیوسته است
بجا بر در شهر او بسته است

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین
همی هر زمان بر خروشد زمین

تو بر کار او گر درنگ آوری
مگر باد ازین پس بچنگ آوری

وگر دیر گیری تو جنگ آورد
دو کشور بمردی بچنگ آورد

وگر سوی ایران براند سپاه
که یارد شدن پیش او کینه‌خواه

ترا کردم آگه ز دیدار خویش
ازین پس تو هیچی نگر دار خویش

چو بشنید افراسیاب این سخن
برو تازه شد روزگار کهن

بگرسیوز از خشم پاسخ نداد
دلش گشت جوشان از آن

پر از خشم و کینه سر با براه
بینداخت آن نامه را پیشگاه

ازان رای پیشین بیکسو گشت
درختی ز کینه بنوی بکشت

بفرمود تا برکشیدند نای
همان سنج و شیپور و هندی درای

بروان براند از کمک حیدان گذشت
درختی ز کینه بدل در بکشت

برانگه که گرسیوز پرفریب
گران کرد بر زین برادر رکیب

سیاوش به پرده درآمد بدرد
تنش لرز لرزان و رخساره زرد

فرنگیس گفت ای گو شیرچنگ
چه بودت که دیگر شدستی برنگ

چنین داد پاسخ که آنجو بروی
بتوران سپهبد مرا آبروی

بدینسان که گفتار گرسیوز است
ز هر کار بهره مرا مرگ زیست

چنین گفت کوشد گناه جهان
بتو کینه خواهست اندر نهان

فرنگیس بگرفت گیسو بدست
گل ارغوان را بفندق بخست

همیکند موی و همی ریخت آب
ز گفتار و کردار افراسیاب

پر از خون شد آن روی مشکبوی
بدو رخ پر از دیده کرد آب و خوی

همی اشک بارید بر کوه سیم
دو لاله ز خونناک شسته دو نیم

بدو گفت کای شاه گردنفراز
چه سازی کنون زود بکشای راز

پدر خود دل آزار و از تو بدرد
از ایران نیاری همی یاد کرد

سوی روم ره با درنگ آیدت
نپوئی سوی چین که ننگ آیدت

ز گیتی کرا گیری اکنون پناه
پناهست خداوند خورشید و ماه

ستم باد بر جان آن ماه و سال
کجا بر تن تو شود بدسگال

همیگفت گرسیوز اکنون ز راه
بیاید همانا ز نزدیک شاه

کجا او بجنبید و دل گرم کرد
سر کینه خود پر آزرم کرد

ببینم اگر گفته شهریار
سخن گوید از مهر با کیر و دار

بدو گفت سیاوش که ای ماهروی
بدینگونه مخروش و مخراش روی

زوا وار کن بشنی اندوه دار
گذر نیست از حکم پروردگار

بگفت این و نرمی دگر گرد گشت
دلش تیره از روزگار درشت

سه روز اندرین کار بگریست زار
بدان بی‌هنر گردش روزگار

خواب دیدن سیاوش با هول و گفتن با فرنگیس

چهارم شب اندر بر ماهروی
بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

بلرزید از خواب نوشین بجست
خروشی برآورد چون پیل مست

نشست آنگهی اندر برش خوبچهر
بدو گفت شاها چه بودت بهر

خروشید و شمعی برافروختند
برش عود و عنبر همی سوختند

بپرسید ازو دخت افراسیاب
که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

سیاوش بدو گفت کز خواب من
لبت هیچ مکشای بر انجمن

چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب
که هستی یکی بیکران رود آب

یکی کوه آتش بدیگر کران
گرفته لب آب نیزه‌وران

ز یکسو شدی آتش تیز گرد
برافروختی زو سیاوش گرد

ز یکدست آتش ز یکدست آب
بپیش اندرون پیل و افراسیاب

بدیدی مرا روی کرده دژم
دمیدی مر آتش تیز دم

روان کرد شهرم تند اکجاب
همیخواندی فسونی بر آب

فرنگیس گفت این جز از نیکوی
نباشد بشادی جز از بغنوی

بگرسیوز آمد همی بخت شوم
شود کشته بر دست سالار بوم

سیاوش سراسر سپه را بخواند
بدرگاه ایوان زمانی نماند

بسنجیده دست خنجر بجنگ
طلایه فرستاد بر سوی گنگ

تو گفتی مرا در میان آورد
همی دید گفتی بچشم خرد

بدان ز آتش تند نام بدید
که بر روی گردون همی بنگرید

دو بهره چو از تیره شب درگذشت
سوار طلایه بیامد ز دشت

کز افراسیاب فراوان سپاه
پدید آمد از دور تازان براه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
که بر چاره جان میان را ببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود
ز آتش نه بدم مگر تیره دود

نگر تا چه باید کنون ساختن
سپه را کجا باید انداختن

سیاوش بدانست بازار او / همی راست دانست گفتار او
در اندیشه شد مهتر پاکدین / که بر هند را اندر ایران زمین
شنیده ابا ماه رخ باز گفت / بدان تا چه گوید ابا نیک جفت
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن ایچ گونه بما در نگاه
یکی باره گامزن برنشین / مباش ایمن اندر بتوران زمین
ترا زنده باید که مانی بجای / سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کز خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آمد همی / غم و روز تلخ اندر آمد همی
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهره ما یکی جا درست
دگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی نیشتر بایدش جای جای / وگر جنگ گرگی بود با همای
ز نسب و بشناسی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز والش بسی
ترا پنجماه است آبستنی / ازین نامور بچه رستنی
درخت گزین تو بار آورد / یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن / بغم خوردن او دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک / گذر نیست بر داد یزدان پاک
ز برتر نه تا پی زنده پیل / همان خیمه آب و دریای نیل
نهانی مرا خاک توران بود / که گوید که خاکم بایران بود
چنین گرد و این گنبد تیز رو / سرای کهن را نخواهیم نو
ازین پس بفرمان افراسیاب / مرا تیره بخت اندر آمد بخواب
ببرند بر بیگناهی سرم / ز خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن / نه بر من بگرید زار انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک / سرم کرده از تن بشمشیر چاک
سر و تن برهنه برندت براه / بخواری ترا روزبانان شاه
سپهدار توران بیاید بدر / بخواهش بخواهد [illegible]
بجان مر ترا خواهد از بنهار / بایوان خویشت برد خوار و زار
نهی اندر ایوان پیران تو بار / بفرمان و داد [illegible]
برآمد بر آن روزگار دراز / چو خسرو شود در جهان سرفراز
از ایران بیاید یکی چاره گر / بفرمان و داد [illegible]
بود نام آن گرد بر پای گیو / نه بینی بایران چنین تیز نیو
از ایدر ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون [illegible]
نشانید بر تخت شاهی ورا / بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
از ایران یکی لشکر آید گزین / بر آشوب گردد سراسر زمین
بر اینگونه خواهد گذشتن سپهر / نخواهد شدن رام با کس بمهر
ابا لشکری کین من / بجوشند چون [illegible]
ز گیتی برآید سراسر خروش / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
لباس سرخ فر رود و سیاه نغفش / که ایران بتوران [illegible]
سر تیغ برنده پور سام / ازین پس ببندد کس اندر نیام
سوار جهان رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز لشکر شکن
فرامرز و دیگر ابا گیو گرد / چو گستهم و بهرام با پاک برد
بیایند تازان بتوران زمین / چو دریا شود خون [illegible]
پی رخش روی زمین بسپرد / ز توران کسی را بکس نشمرد
بکینم از امروز تا رستخیز / نه بینی جز از گرز [illegible]
فرنگیس را کرد پدرود و گفت / که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفتها بر نبود انجمن / تن از زار و رنج [illegible]
چو بشنید ازو بانوی ماهدار / بگریه درآمد چو ابر بهار
خروش مغانی و دل پر ز درد / برون رفت از ایوان [illegible]
جهانا ندانم چرا پروری / چو پرورده خویش را بشکری
فرنگیس با رخ همی کند موی / ولیش پر ز درد بر از آب روی

بپوشم

سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده جفت / سوی آخور تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز ننگ باد را
خروشان سر اندر برش درگرفت / عنان و فسارش ز سر برگرفت
بگوشش اندر سخن گفت راز دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
از آخر ببر دل یکبارگی / که او را تو باشی بکین بارگی
دگر مرکبانرا اگر بود پی / برافروخت برسان آتش زنی
ز دیبا و دینار و زر و گهر / ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
بگنج اندر آگنده چیزی که بود / از ایوان گلشن برآورد دود
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت / ز بخت بد خود بماند شگفت
یکی اسپ آسوده را برنشست / رخ از خون و دو دیده خون بشست
بفرمود تا آنکه با ایرانیان / که برراه ایران ببندی میان
خود و سرکشان سوی ایران کشید / رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه / رسید اندر آن شاه توران سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش زره بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوز این را بگفت / چنین راستی را نباید نهفت

آمدن افراسیاب بجنگ سیاوش و گمان بگفت گرسیوز بردن

سیاوش بترسید از بیم جان / مگر گفت بدخواه کرد و نهان
همی بنگرید این بدان آن بدین / که کینه نه بدشان بدل پیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
زره برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
چو زانگونه دیدند ایرانیان / بگفتند کاین شهریار جهان
همه با سیاوش گرفتند جنگ / ندیدند جای فسون و درنگ
کنون خیره گفتند یار افکنید / نشاید که بر خاک تنها کنید
بجان تا ز ایرانیان کس بود / ببینند و منشور چنین کار خورد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست / همی جنگ را پایه و پای نیست
بگوهر بر آن رای ننگ آورم / که من پیش او به بجنگ آورم
برو بر مرا زور و آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
چنین گفت آن خردمند بسیار هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن پس بافراسیاب / کای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا گشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمین و زمان پر ز نفرین کنی
من از تخمه ایرج پاکزاد / تو از تخمه تور جادو نژاد
چگونه نبود و بود در میان آشتی / ولیکن مرا پور بنداشتی
چنین گفت گرسیوز کم خرد / ز تو را این سخنها کجا در خورد
گر ایدر چنین بیگناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
بدو بر شدن زین نشان کرد راه / کمان و سپهبد پناه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار او / چنین گفت کای ناکس کینه جوی
بگفتار تو خیره گشتم ز راه / تو گفتی که از راه گشتست شاه
تو زین کرده فرجام کی فر بری / ز تخمی که خود کشته بر خوری
فراوان سر مردم بیگناه / بگفتار تو گشت خواهد تباه
بدو گفت گرسیوز بیفروغ / درین دم بسی گفت خواهی دروغ
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب
از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامدار از در کارزار
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشید و خروشید بر رستخیز
همسگفت یکسر بخنجر دهید / همه دشت و در را بخون در نهید
بجایی که یابندشان در میان / همه کشته گشتند ایرانیان
همه کشته گشتند و برگشت کار / بر ایشان سر آمد همه روزگار
بکشتند یکسر بر آن دشت کین / تو گفتی بدانست آنگو انداز این

چو شیران جنگی بر او تاختند / ز ترکان بر آن دشت خون ریختند / رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خونریختن را میان
ز ترکان بکشتند پانصد سوار / ز گردان نامآور ده هزار / ز توران زمین بود ده پنجه هزار / نبرد آزموده دلیران کار
برآشفت از آن شاه توران زمین / بگفتا ای دلیران و مردان کین / برآرید زین نامداران دمار / گر ایشان هزارند ما چل هزار
چو گفت این برآمد چو کوه سیاه / یکی حمله کردند شاه و سپاه / چو دریا که انگیزد از باد موج / بر انداز و از تابهای بارج
با ایرانیان تیره بگذاروند / سپه را سوی کوه بفشاروند / ابر دامن کوه بردندشان / ز بر بر نی اندر سپردندشان
بکشتند ز ایرانیان هر که بود / چو یاری نبد بخت شان چه سود / سیاوش فرخنده پاک رای / برآورد که بر نیفشرد پای
خروشان و جوشان چو پیل ژیان / همی حمله کردی به تورانیان / بکی زخم ده مرد کشتی به تن / به نعره بهم بر زدی انجمن
ز گرزش دل آسمان چاک شد / ز تیغش فلک روی بر خاک شد / ز مردان نامی گزیده هزار / گرفتندش اندر میان نامدار
فراوان بر او تیره بگذاروند / به نوک سنانش بیفشاروند / چو رزم یلان سخت پیوسته شد / سیاوش به جنگ اندرون خسته شد
به تیر و به تیره اشد خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه / چو افتاد افتاد بر روی زمین / سر آمد بر او تاج و تخت و نگین

گروی زره دست او را ببست / همی گشت بر خاک تیره به دست / نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
روان خون بر آن چهره زعفران / چنان روز نادیده چشم جوان / همی تاختندش پیاده کشان / چنان روزبانان و مردم کشان
از ایران یکی زنده یکتن نماند / چو شد کشته یکسر سپه رازم / ببردند سوی سیاوشگرد / ز پیش و ز پس پشت سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه / کز ایدر کشیدش بیکسوی راه / بگردونش با خنجر سر از تن جدا / بسختی که هرگز نروید گیا

زانند کی

بریزند خونش بران گرم خاک / نمانید و بر وی مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه / کزو شهریارا چه دیدی گناه

چه کردست با تو بگو ای همی / که بر خون او دست شوئی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید برو زار با تخت عاج

بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان / ز بهر بدی یار مردم کشان

که خون سیاوش بریزد ز درد / کزو داشت بر دل پر از نبرد
ز پیران یکی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال

کجا پیلسم بود نام جوان / یکی پرهنر بود روشن روان
چنین گفت با تاجور پیلسم / که این شاخ را در دیارست و غم

شنیدم ز دانا یکی داستان / خرد بد بدان نیز همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود / هم آهسته اهوش درمان بود

/ نبشتی جان و رنج تن است
سرت را که یابی بدو بادشا / به تیزی بریدن ندیدم روا

ببندش همیدار تا روزگار / بدین مرز را باشد آموزگار
چو باد خرد بر دولت بروزد / پس آنگه ورا سر بریدن سزد

مفرمای اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آردت بن
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید بریدن بخیره و بند شاه

بیاور آن تیغ الماس گون / کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
وزان نامداران ایران گروه / که از زخمشان گشت گیتی ستوه

چه بری همی کو سر بیگناه / که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار / بپیچی بفرجام ازین روزگار

چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس / ببندند بر کوهه پیل کوس
دمنده نهمتن گو پیلتن / که خوارست بر چشم او انجمن

فریبرز کاوس درنده شیر / که هرگز ندیدش کس از رزم سیر
بدین کینه بندند یکسر کمر / در و دشت گردد پر از کینه ور

نه من پایی دارم نه مانند من / بگردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید بگاه / ازو بشنود داستان نیز شاه

مگر خود نیازت نباشد بدین / بگستر یکی تا جهانست کین
که تا زنده باشی بپیچی ز درد / برآرند زین ملک آباد گرد

شنیده ز گفتار او نرم شد / ولیکن برادرش بر نرم شد
بگفت گرسیوز ای هوشمند / بگفت جوانان مهوار امسبند

از ایرانیان دشت پر گرگ ست / گر از کین بپرسی ترا این بس است
سیاوش چو بخروشد از درد چهر / بر از گرز و شمشیر بینی زمین

که خورشید ازان گرد تیره شود / سپهوار ازین روز خیره شود
چنین گفت با شاه توران خدیو / که از پیلسم ایچ مشنو گرو

همین بد که کردی ترا این بسر / که خیره همی بشنوی گفت کس
بسودی دم مار و جستی بترس / بپوشید خواهی بدیبا برش

من ایدون شنیدم ز کار آگهان / که از ره رسد پهلوان ناگهان
چو از روز نیک شه بگذرد / سر پهلوان راه را بسپرد

گر ایدونک این رای بیجان بهار / دهی من نباشم بر شهریار
به بیغوله خیزم اندر جهان / مگر خود سرآید بر من زمان

بر افشاند پیچان و مور و کردی / بر شاه توران پر از رنگ و بوی
که چندین ز خون سیاوش مپیچ / که آرام خوار آید اندر بسیج

بگفتار گرسیوز رهنمای / برآرای بر دار دشمن ز جای
ز روی دام و دشمن گرفتی بدوی / بکش دست خیره میارای روی

سرزنیست این که دارد بیست / دل بدسگالان بیابد شکست
سپاهی بدینگونه گردی تباه / بگو تا چگونه بود با تو شاه

اگر خود نیاز رومی انجست / بآب این کنه را تو انگشت شست
کنون آن بر آید که او در جهان / نباشد بد بد آشکار و نهان

بر ایشان چنین پاسخ آورد شاه | اگر زو من ندیدم بدیده گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر | بفرجام ازو سختی آید بسر

برآید و گر خونش بریزم بکین | یکی گرد خیزد وز ایران زمین
بتوران گزند مرا آمدست | غم و رنج و بند مرا آمدست

رها کردنش بتر از کشتنست | همان کشتنش بتر رنج تنست
خردمند با مردم بدگمان | نداند کسی چاره آسمان

زاری کردن فرنگیس پیش پدر از حال سیاوش

فرنگیس بشنید و رخ را بخست | میان را بزنار خونین ببست

پیاده بیامد بنزدیک شاه | بخون رنگ داده دو رخساره ماه
بپیش پدر شد پر از گرد و خاک | خروشان فرو بر تن جامه چاک

بدو گفت کای پر هنر شهریار | چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب | همی از بلندی نبینی نشیب

سر تاجداری مبر بیگناه | که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش چو بگذاشت ایران زمین | همی از جهان بر تو کرد آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را | جهان را فسر و تخت و بنگاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه | کنون زو چه خواهی که برد او کلاه

سر تاجداران نبرد کسی | که با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم | که گیتی سپنجست با باد و دم

یکی را بچاه افکند بیگناه | یکی را کله بر نهد بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند | ز اختر بچنگ مغاک اندرند

بگفتار گرسیوز بدنهان [illegible] | درختی مکن کش تو برنی جهان [illegible]
[illegible] | همان از منوچهر شاه [illegible]

کنون زنده بر گاه کاوس شاه | چو دستان و چون رستم کینه خواه
که توران بجنگش بترزد همی | جهان از تهمتن بلرزد همی

چو گودرز گرزآور و روز جنگ | بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بهرام و چون زنگه شاوران | که نندیشد از جنگ کنداوران

چو گودرز و هشتاد پور گزین | که از جنگ ایشان بلرزد زمین
همان گیو کز جنگ او روز جنگ | همی چرم روباه پوشد پلنگ

فریبرز کاوس و چون گستهم | زواره فرامرز طوس دژم
همان طوس کز جنگ او روز جنگ | بدرد دل شیر و چرم پلنگ

درختی نشانی همی بر زمین | کجا برگ خون آرد و بار کین
بکین سیاوش بپوشند آب | کند روز نفرین بر افراسیاب

ستمکاره بر تن خویشتن | بسی یاد آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی | و گر آهو اندر آشوب افکنی

همی شهریاری ربایی ز گاه | که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
مده مرز توران بخیره بباد | نشاید که روز بد آید بیاد

بگفت این و روی سیاوش بدید | دو رخ را بکند و فغان برکشید
که شاه دلیر آگه است سرورا | سرافراز گرد او کنداورا

بایران بر و بوم بگذاشتی | سپهدار را باب پنداشتی
کنون بسته دست و پیاده کشان | کجا افسر و گاه گردنکشان

کجا آن همه عهد و پیمان شاه | که گردنده شد مهر و کیوان و ماه
کجا شاه کاوس گردنکشان | که بیند این ماتم از بن نهان

بکجا کیو

کجا گیو و طوس و کجا پیلتن — فرامرز و دستان و آن انجمن
ازین بد بایران رسد آگهی — بر آشوبد این روزگار مهی

زگرسیوز آمد نژاد این بروی — که نفرین سر وی و مو و روی
هر آنکس که یار و بخون تو دست — بریده سرش باد و افکنده پست

جهاندار این بر تو آسان کناد — دل بدسگالان هراسان کناد
مرا کاشکی دیده گشتی سیاه — ندیدی کسانت بدینسان براه

مرا از پدر این کجا بد امید — که پردخته باشد کنارم ز شید
ولیکن امیدم به پروردگار — که بر دشمنانت شود کارزار

همی گفت بانوی شاه انجمن — طپانچه زنان بر رخ خویشتن
دل شاه توران برو بر بسوخت — همی خیره چشم خرد را بدوخت

بدو گفت برگرد و اندر سرای

کشتن گروی زره سیاوش را گوید

چه دانی گزین مراحیب رای

بکاخ بلندش یکی خانه بود — فرنگیس از انجا نه بیگانه بود
بدان خیره کیش اندر انداختند — در خانه را بند بر ساختند

بفرمود تا پیلسیاوش را — چنان شاه پرکین و خاموش را
که این را بجائی برندش که کس — نیابد کز ایدر بفریاد رس

بگفتار گرسیوز افراسیاب — که بردار و از دیدگان شرم و آب
سر دشمن من ز تن دور کن — تنش کرگس و زاغ را سور کن

نباید که خون سیاوش امین — رسد زو بروید گیاه زمین
چو بشنید گرسیوز دیو چنین — چنان کرد کو خواست کمتر زمین

به پیچید گرسیوز از شاه روی — چنین گفت با دمور گروی
چه دارید این دشمن شهریار — بخنجر سرش را ببر آبدار

سیاوش چنین گفت کای بیخ بیخ — بدو گفت از ایران چه پرسیدمن
همی بینم امروز زاین انجمن — که ماند برین سرو سیدان ببر
سر دشمن شهریاران شود — زکار دلش دیگر افزود دلم
دل پهلوانان از تو گردد دژم — همه سر بتن بر نه بینم بجم

چه کردست با تو بگوی همی — که بر خون او دست شوی همی
ستمگر چو گفت این سخنها بدوی — برفتند پرکین و مور و گروی

نکرد گرسیوز اندر گروی — گروی ستمکاره پیچید روی
بیامد چو پیش سیاوش رسید — جوانمردی و شرم شد ناپدید

بزد دست و آن موی سرش را گرفت — بخواری کشیدش بخاک ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار — که ای برتر از جای و از روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من — چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من — کند تازه در کشور آیین من

همی شد پس پشت او پیلسم — دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش — زمین تار و تو جاودان بوده باش

درودی زمن سوی پیران رسان — بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زینگونه بودم امید — همه پند من باد شد او چو بید

مرا گفته بد او که با صد هزار — زره‌دار و برگستوان ور سوار
چو برگردمت روز یار توام — بگاه چرا مرغزار توام

کنون پیش گرسیوز آید دوان — پیاده چنین خوار و خیره روان
نه بینم همی یار با من کسی — که بخروشدی زار بر من بسی

زگرسیوز آن خنجر آبگون — گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی بردمویش کشان — چو آمد بدانجایگه کش نشان

[illegible]

بیفکند پیل ژیان را بخاک | نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک | یکی طشت بنهاد زرین برش | جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
چو بیجان شد آن شاه نیکونهاد | بساعت برآمد یکی تندباد | یکی باد با تیره گردی سیاه | بیامد که پوشید خورشید و ماه

کسی یکدگر را ندیدند روی | گرفتند نفرین همه بر گروی | بجایی که فرموده بد طشت خون | گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی برآمد ز خون | از آنجا که آن طشت شد سرنگون | گیا را کجا بازوانی نشان | که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی خلق را فایده هست ازوی | که هست اصلش از خون آن ماهروی | چو از سرو بن دور گشت آفتاب | سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خواهی که چندین بیان برکنند | بجنبید و بیدار هرگز نگشت | چو از شاه شد تخت و میدان تهی | نه خورشید ماند نه سرو سهی

بیاید کسی هم بجاکش نهفت / تن شاه در خاک تیره بخفت
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار تا جان بهم / نغمها مگر جاودان جان دژم
که تا باد راست نیاسازگار / چنین بود تا بود خود روزگار

یکی وان از وهر چه آید همی / چه جاوید با تو بپاید همی
ز جان سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرشیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میان را بگیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست

سراپا هر و بان کسست کمند / خراشیده روی و بمانده نژند
بآواز بر جان افراسیاب / همیکرد نفرین همی بخت آب

خروشش بگوش سپهبد رسید / چنان ناله زار و نفرین شنید
بگرشیوز بد نهان شاه گفت / که این را بکوی آورید از نهفت

ز پرده بدرگه برندش کشان / برو روز باران و مردم کشان
بران تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش

زنندش همی چوب تا تخم کین / بریزد برین بوم نوار زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت / نه شاخ و نه بار و نه تاج و نه تخت

همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین همه تن بتن
که از شاه و دستور و هم لشکری / از آنگونه نشنید کس داوری

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم / روان پر ز داغ و رخان پر ز نم
به نزدیک لهاک و فرشیدورد / بیامد سخنها همه یاد کرد

که دو رخ به از تخت افراسیاب / نیاید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / به تیمار و درد اسیران شویم

بر اسپ گرانمایه گردند زین / همی بر نوشتند روز زمین
چنان بد قضای جهانبان فرود / که پیران بمنزل ابر تخت کرد

که نشنیده بد آنکه افراسیاب / بجنگ سیاوش دارو نشتاب
بر اند اسپ تا خیل و پیل و حشم / همی تاخت بر غم چو شیر دژم

بدان تا رسد او بر شهریار / بود تا بگرداند این روزگار
به پیران رسیدند هر دو سوار / روان پر ز خون و رخان پر ز خاک

بدو ورشمروند یکسر سخن / که بخت از بدیها چه افگند بن
یکی زاری رفت کاندر جهان / نه بیند کسی از میان مهان

سیاوش را او بسته چو سنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ
پرستش کشیدند بر آبروی / همی بند پیاده به پیش گروی

تن پیلوارش بر آن گرم خاک / فکنند بشسته رخ از شرم پاک
یکی طشت بنهاد و پیشش گروی / بپیچید چون گوسفند آتش روی

بریدآن سر تاجدارش ز تن / فکندش ز سرو سهی در چمن
همه شهر پر زاری و ناله گشت / بچشم اندرون آب خونابه گشت

ستمکاره چوبان بزیر فلو / همانا نبرد بدینسان کلو
چنان کو سر شاه ایران ببرید / کسی آن ندید و نخواهد شنید

یکی زاری بود اندر جهان / که هرگز مبینا و چشمت چنان
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

همه جامها بر تنش گشت چاک / همی کند موی و همی بخت خاک
بیفشار و بر سر همی زد دو دست / بر آتش غلطان بگرد ارست

همی گفت زار ایسر او تاج / نه بیند دگر همچو تو تخت عاج
همیرفت از دیده اش آب زرد / بسوگ سیاوش همی ناله کرد

آمدن پیران بدرگاه افراسیاب و سرزنش پیران افراسیاب را و رهانیدن فرنگیس از افراسیاب و بردن بخانه خود

بدو گفت نشتاب زود / که در روی برین در دو خواهد فرود
فرنگیس را گو بد از بس تخت / ببردند لرزان لبان و رخت

فرنگیس را نیز خواهید کشت   مکن هیچگونه برین کار پشت
که افراسیاب آن پی مغز سر   فرنگیس را برد بر رهگذر
مر او را بفرمود کز پیش تخت   ببرند برسان لرزان درخت
همی رای دارند کردن تباه   گر اکنون بجنبی ازین جایگاه
بدرگاه بردند او را کشان   ببردند روزبانان مردمکشان
از آخر بیاورد پس پهلوان   دو اسپ سوار آزموده جوان
خود و گرد ترکان و فرشیدورد   برآورد از آن نرّه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید   در ناموران بر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان   گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز   ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب   زبان پر ز نفرین بر افراسیاب
که این هول کاریست با درد و غم   فرنگیس را تن بدین پر دژم
ز تندی شود پادشاهی تباه   مر او را نخواند کسی پادشاه
هم آنگاه پیران بیامد چو باد   کسی کش خرد بود و دل کرد شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید   شد از خون دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من چه بد ساختی   مرا نیز در آتش انداختی
ز اسپ اندر افتاد پیران بخاک   همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
ببوسید پای و سر و مهر او   برو آتش و آتش هم از چهر او
بفرمود تا روزبانان در   ز فرمان زمانی بتابند سر
یکی جامه پوشید و رفت   بدانسان که گفتی که جان گشت جفت
همی گفت زین کار ما نغز نیست   بدانست اینکه سالار را مغز نیست
ز لب آنچه سرو سهی را فگند   که بر شاخ گل نیز سازد گزند
بیامد دمان پیش افراسیاب   دل از درد خسته دو دیده پر آب
زمین را ببوسید و یک آمدی   بسی آفرین کرد برنا بجوی
بدو گفت شاها انوشه بدی   روان را بدیدار توشه بدی
چه آمد ز بد بر تو ای جنگجوی   که آورد این اختر از روی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو   ببرد از دلت ترس کیهان خدیو
کت آموخت این کار ناسازگار   که با داو آزرم تخت بد روزگار
بکشتی سیاوش را بیگناه   بخاک اندر انداختی نام و جاه
بایران رسد زین بدی آگهی   بگیرند تخت شاهنشهی
بسا تاجداران کز ایران زمین   که با انکه آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی   بنده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیوی ز دوزخ نخست   بیامد دل شاه از آن سان بخست
بر آن اهرمن نیز نفرین بود   که پیچید رایت سوی راه دیو
پشیمان شوی زین براه دراز   نشینی نهانی بکرم و گداز
ندانم که این گفتن بد ز کیست   وزین فریبنده رای چیست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش   رسیده همان سوگند خویش
میان خلایق کشان دخترت   بخاک اندر انداختی افسرت
نکوهی که پوشیده روی منست   چنین خوار این آبروی منست
چو دیوانه از جای برخاستی   چنین خیره بد را بیاراستی
همانا نجوید فرنگیس تخت   نه اورنگ شاهی و نه تاج و تخت
بفرزند با کودکی در نهان   درفشی مکن خویش را در جهان
که تا زنده بر تو آفرین بود   پس از زندگی دوزخ آیین بود
گناه فرنگیس بر گوی چیست   که اکنون مکافات او را بدیست
نه خسرو سر رفت سیاوش گزید   نه زو بر شاه و ننگی رسید
مر ایران سپهدار خون بیگناه   که نپسندد او داور هور و ماه
اگر شاه روشن کند جان من   فرستد مر او را سوی خان من
مرا ایدون گمان اندیشه زین گونه گست   همانا که این درد و رنج اندکست
بمان تا جدا ماند از کالبد   به پیش تو آرم بدو سار بد
چو بشنید ازو شاه افراسیاب   فرود آمد از کینه و خشم و تاب

بدو گفت نیستا که گفتی بباز — مرا کرد بی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران بدان شاد گشت — از اندیشه و درد آزاد گشت

بیامد بدرگاه او را ببرد — بکشتی ببر روزبانان شمرد
بی آزار بردش بسوی ختن — خروشان و جوشان بهر انجمن

چو آمد بایوان گلشهر گفت — که آن خوبرخ را بباید نهفت
تو بر پیش آن نامور زینهار — بیاش و بدارش پرستار وار

زادن کیخسرو از فرنگیس و خبر کردن افراسیاب را

برین نیز بگذشت یکروزگار — فرنگیس منزلیست با درد و زار

چو نه ماه بگذشت تا چند روز — گزان شد فرنگیس گیتی فروز
شبی قیرگون ماه پنهان شده — بخواب اندرون مرغ و دیل و دده

چنان دید سالار پیران بخواب — که شمعی بر افروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست — بآواز گفتی نشاید نشست

از این خواب نوشین سر آزاد کن — ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روز نو آیین و جشن نو است — شبی زادن شاه کیخسرو است

ز خوبی و نیکی و از راستی — کجا بر تن من همیخواستی
سر و کر بجای وی آری بکار — ابا هر سر مرد و بر هر سر کار

سپهبد بلرزید در خواب خوش — بجنبید گلشهر خورشیدفش
بدو گفت پیران که برخیز و رو — خردمند پیش فرنگیس شو

سیاوخش را دیدم امشب بخواب — درخشان تر از بر سپهر آفتاب
که گفتی مرا چند جستی — بجشن نو آیین کیخسرو آی

همی رفت گلشهر تا پیش ماه — جدا گشته بود از بر ماه شاه
پدید و بشادی ازو باز گشت — هم آنگاه گیتی پر آواز گشت

بیامد بشادی به پیران بگفت — که اینت همی بر خور و ماه جفت
به پیران چنین گفت کای کدخدای — دلت شاد بادا بصنع خدای

یکی اندر آی و شگفتی ببین — بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید بجز تاج را — وگر جوشن و ترگ و تاراج را

سپهبد بیامد بر شهریار بخندید چون دید کردش نماز
ازان گشت شادان کو نامدار بسی آفرین کرد بر کردگار
بدان برز و بالا و آن شاخ و یال تو گفتی بر و بر گذشتست سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب همیکرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامدار انجمن که گر زین سخن بگسلد جان من
نمانم که بازد بر شاه جنگ مرا گر سپارد بچنگ نهنگ
نمانم که بادی برین بر جهد نشاختی که از بیخ او بردمد
بدانگه که بنمود خورشید تیغ بخواب اندر آمد سر پر ز میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه بیامد دمان تا بنزدیک شاه
همی بود تا جای پردخت شد بنزدیک آن نامور بخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا جهاندار و بیدار و افسونگرا
بدو بر یکی بنده افزود و نش تو گفتی ورا بابه دادست بخش
نماند بجوی بجز تو بکس تو گویی که بر گاه شاهست ابر
اگر تور را روز باز آمدی بدیدار شاهش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای بفر و بچهر و بدست و بپای
بر ایوان چو تو کس نبیند نگار بدو تازه شد فره شهریار
از اندیشه بد بپرداز دل بفروز تاج و برافروز دل
چنان گرد دشمن جهان آفرین گزود و رشد خشم و بیداد و کین
روانش ز خون سیاوش مبرد برآورد بر لب یکی باد سرد
پشیمان ازان بد که خود کرده بود دم از شهر توران برآورد دود
ز تیزی پشیمانی آمدش سود مر آن درد را هیچ درمان نبود
بدو گفت من زین بتو اندیسی سخنها شنیدستم از هر کسی
پر آشوب و جنگست از روزگار همه یاد دارم ز آموزگار
که از تخمه تور و از کیقباد یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز همه شهر توران بدندش نماز
کنون بودنی هر چه بایست بود ندارد غم و درد و اندیشه سود
ز خون سیاوش بس ورنه خواب تبه گشت بر جان افراسیاب
که خوشدل بباد آنکه این راه جست ببینیم همه کام بدخواه جست
نشاید دگر باره از خون این روان تیره کرد و دل اندوهگین
اگر زو مرا رنج خواهد فزود قلم رفت و این بودنی کار بود
فکندم به نیکی رهش بازجست نگردد مگر روزگارم درشت
ولیکن ز من بشنو ای نامدار چو این بچه آمد کنون آشکار
مدار ایدش اندر میان گروه به نزد شبانان فرستش بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم بدیشان سپردم بپیوند خویش
نیاموزدش کس خرد و بانژاد نباید نش ازان کار و کردار یاد
بگفت آنچه با او بدش پیش ازین همی نوشتمر و این بچه ای کین
چه سازی که این چاره نزد توست ورا زیست
گر آید و نکه بد ببینی از روزگار به نیکی همون باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شادمان همه نیک بودش زبان و مکان
چو دانست کو جان نهد بر سرش وزان گشت نیکو بدانند برش
بیاشید تخم نکوی نجاک زمین شوره جایگاه مغاک
نفو باد بر این گزیده جهان بزرگ آشکارا مر او را نهان
جهان آفرین را ستایش گرفت شاه جهان بر نیایش گرفت
بر اندیشه تا بدرگه رسید که تا نیز بخشش چه آید بسر
شبانان کوه قلو را بخواند وز آنخورد چندین سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده را جهانجوی گرد و پسندید بر
که این را بدارید چون جان پاک نباید که بیند ورا باد و خاک
نباید که تنگ آیدش روزگار اگر دیده و دل کنند خواستار
بر آرید کامش ز گیتی تمام پرستش کنیدش همه چون غلام
پذیرفت چوپان و بردش بکوه مر آن نامور بود و دور از گروه

چه دانی تو راز گردنده جهان | بترس آشکارا مرا و نهان | ازان پس سپهدار پیران راد | یکی را فرستاد از روی داد
شبان را بخشید بسیار چیز | یکی دایه با او فرستاد نیز | برین نیز بگذشت چندی سپهر | تا واز این راز بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز | هنر با نژادش همی گفت راز | ز چوبی کمان کرد و از روده زه | ز هر سو بر افکند ز را گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد | بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد | چو ده ساله شد گشت گردی سترگ | بجنگ گرازان شد و خرس و گرگ
وز آنجا که شد نزد شیر و پلنگ | بدان چوب میکرد آهنگ جنگ | بدیشان برآمد برین گونه کار | نیاید بفرمان آموزگار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت | بنالید و نزدیک پیران گذشت | که من زین سرفراز شیر بلی | سوی پهلوان آمدم با گله
همی گرد نخچیر آهو نخست | سر شیر و جنگ پلنگان بجست | کنون نزد او جنگ شیر و همان | همانست و نخچیر و آهو همان
نباید که آید بدو بر گزند | بیاویزدم پهلوان بلند | سخن هر چه گویم باین ببر | یکی بشنو ای یل پر هنر
نباید که یابد ز جای گزند | ز من بینی ای پهلوان بلند | چو بشنید پیران بخندید و گفت | نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر بارهٔ دستکش | بیامد بر شاه خورشید فش | بفرمود تا پیش او شد جوان | نگه کرد بر روی او پهلوان
روان گشت شهزاده مانند باد | بیامد سبک دست او بوسه داد | نگه کرد پیران بدان فر و چهر | رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز | همی گفت با داور پاک راز | بدو گفت خسرو که ای پاک دین | بتو باد رخشنده نور آفرین
از ایران کسی کت بداند همی | بجز مهربانت نخواند همی | شبانزاده را چنین بر کنار | نوازی و از من نیایدت عار
خردمند را دل ببر بر بسوخت | بکردار آتش رخش برفروخت | بدو گفت کای یادگار مهان | پسندیده و ناسزده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی | وزین داستان هست بر من بسی | تو از تخم شاهان نامور | پدر بر پدر شاه و هم نامور
ز بهر جوان اسپ و بالای خواست | همان جامهٔ خسروآرای خواست | بخانه خرامید خسرو بهم | روانش ز بهر سیاوش دژم
همی پروراندش اندر کنار | بدو شادمان بود به روزگار | وزو بود و زو بد خور و آرام و خواب | بدان کودک از بیم افراسیاب
برین نیز بگذشت چندی سپهر | بمغز اندرون داشت با شاه مهر | شب تیره هنگام آرام و خواب | کس آمد ز نزدیک افراسیاب
شه نامور پهلوان را بخواند | گذشته سخنها فراوان براند | بدو گفت بشنو ز من یک سخن | تو دانی که کینه نگردد کهن
نبیره فریدون شبان پرورد | ز راه خرد این کی اندر خورد | شنیدم ز دارنده این نیز و من | که هست آن پی چهره بلای و من
کسی را که در کوه شبان پرورد | نه زو شاهی آید نه رای و خرد | همابزرگست و با فر و چهر | خرد نیست اندر نگر مور
کز اندیشه بد همیشه دلم | بپیچید و از غم همی بگسلم | ازین کودکی کز سیاوش رسید | تو گفتی مرا از فرزند ناید بد
ازو گر نوشته بمن بر بدست | نگردد به پرهیز کین ایزدیست | چو کار گذشته نیارد بیاد | ز بد ناد و بانیم ما نیز شاد
وگر هیچ خوی بد آرد پدید | لبان بدر سر بباید برید | بدو گفت پیران که ای شهریار | ترا خود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خورد چون بیهشان | ز کار گذشته چه دارد نشان | وگر گفت پیران که ای پر خرد | اگر دیدنت رای اندر خورد

بیارم بنزدیک شاه جهان   بپیمان که با وی نیازد زیان
اگر شاه فرمان دهد پهلوان   بیارم برت تا ببینی نهان
تو زاین خور میندیش بد زو مکوش   چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که پروردگار از پدر برترست   همان زاده را مهر با مادرست
نخستین بپیمان مر آن شاه کن   ز سوگند شاهان یکی یاد کن
فریدون بجاه و بتخت و کلاه   همیداشتی راستی را نگاه
همان تور کش تخت دارند بود   بداد ار کیهان سوگند بود
نیازارم ار بد بپاسیم و زور   بداد ار بهرام و کیوان و هور
ز پیران چو بشنید افراسیاب   سر مرد جنگی برآمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهان بخورد   بروز سپید و شب لاجورد
بداد ار کو اینجهان آفرید   مکان و زمین و زمان آفرید
که ناید برین کودک از من ستم   نه هرگز برو برزنم سرد دم
نگر کو نشانی بد آرد به بد   همان گفت او را نشاید شنید
زمین را ببوسید پیران و گفت   که ای دادگر شاه با داد جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست   بجوی رخت بر فلک ماه نیست
به نیکی خرد رهنمای تو باد   زمین و زمان خاک پای تو باد
جهان جاودانه بکام تو باد   برایوانها نقش نام تو باد
ز تو تخت شاهی مبادا تهی   فروزنده بادش چو سرو سهی
برین عهد و سوگند تو ایمنم   کنون یافت آرام دل در تنم
ز کوه قلون اندر آورد دوش   شبان از پی بزبانی دو هوش
اگر شاه خواهد که بیند یکی   نگار و برو چشم و سر اندکی
بیارم هم اکنون بنزدیک تو   که روشن کنم جان تاریک تو
چنین گفت شاه ... بیار   چو آید بر من زمانی بدار
چو پیران ز افراسیاب آن شنید   فرانید و دید آنکه کلید
بنزدیک کیخسرو آمد دوان   رخی ارغوان و دلی شادمان
چنین گفت پیران شاه جهان   که بیدار دل باش و روشن روان
زنابرد خواهم بنزدیک شاه   چو رفتی بنزدیک آن دستگاه
بدو گفت کز دل خرد دور کن   چو بزم آوری پاسخش [illegible]
نژاد زمانش کند شهریار   نباید که بد بینی از روزگار
مرو پیش او جز به بیگانگی   نگهدار زبان جز بدیوانگی
نگر دانش چگونه بگرد خرد   یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کیانی کلاه   ببستش کئی کمر بر میان
یکی باره گامزن خواست نغز   برو بر نشست آن کو پاک مغز

آوردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب

بیامد بدرگاه افراسیاب   جهانی برو دیده برکرده آب
روان رو برآمد که بگشای راه   که آمد نوآیین کو تاج خواه
همی رفت پیش اندرون شاه گرد   سپهدار پیران همی پیش برد
بیامد بنزدیک افراسیاب   نیارد رخ از شرم او شد پر آب
وزان پس نگه کرد خیره بماند   وفا را بخواند و جفا را براند
بدان خسروی یال و آن چنگ او   بدان رفتن شاخ و آن رنگ او
زمانی نگه کرد و او را بدید   همیگشت رنگ رخش ناپدید
تن پهلوان گشت لرزان چو بید   ز کیخسرو آمد دلش ناامید
زمانی چنین بود و بگشاد چهر   زمانه بدلش اندر آورد مهر
نشاندش بنزدیکی پیشگاه   ازانپس که کردش بنیکی نگاه
بدو گفت کای نو رسیده جوان   چه آگاهیست از تو روشن روان
بر گوسفندان چه کردی همی   زمین را چگونه نوردی همی
چنین داد پاسخ که نخجیر نیست   مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بپرسید بازش از آموزگار   ز نیک و بد گردش روزگار
بدو گفت جائیکه باشد پلنگ   بدرد دل مردم تیز جنگ
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب   ز آرام و از شهر و از خورد و خواب

چنین داد پاسخ که از گو دوست / سواری براند و برما کند نشست
بخندید شاه و چو گل بر شکفت / به نرمی بکیخسرو انگاه گفت
دلیری تو خواهی بیاموختن / ز دشمن نخواهی تو کین توختن
چنین داد پاسخ که درنده شیر / بیک کارزاری نیاید بزیر
بپرسید و گفتا بایران شوی / بنزدیک شاه دلیران شوی
بدو گفت و ز شیر روغن نماند / شبان را نخواهم من اندشت راند
بخندید خسرو ز گفتار اوی / نه زینسان بود مردم کینه خوی
بدو گفت کاین جمله انداز و بجای / ز سر پیش پاسخ آرد زبای
نیاید همانا بد و نیک ازوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
شو این را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پرهیزکار
گهی کینش سوی سیاوش کرد / مکر دان بد آموز را هیچ گرد
بده هر چه باید ز گنج و درم / ز گسترد نیها و از بیش و کم
سپهبد بر او کرد لختی شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته / خرامان بچشم خرد دوخته
چنین گفت پیران که یزدان شناس / که رستیم و ایمن شدیم از هراس
همیگفت کاید ورکرد کار / درختی تو آمد جهان را ببار
در گنجهای کهن کرد باز / ز هر گونه شاه را کرد ساز
ز دیبا و دینار و تاج و گهر / ز اسپ و سلیح و کلاه و کمر
هم از تخت و از بدرهای درم / ز اسپ پرستنده بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و و هش آفرین بر فزود
کسی کرد شان سوی آن شارستان / کجا گشته بد باز چون خارستان
کسی کرد با مادر انجایگاه / که کرده بد آن خسرو نیکخواه
بدیده سپردند روی زمین / زبان و دو دام بر آفرین
بزرگان بر او گوهر افشاندند / همه موبدان آفرین خواندند
همیگفت هر کس ابا یکدگر / که شکر از جهاندار پیروزگر
که از بیخ برکنده فرخ درخت / از ینگونه شاخی برآورد سخت
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید / ز هر سو بسی مردم آمد پدید
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
همه خاک آن شارستان گشت شاد / گیا بر چمن سرو آزاد گشت
دد و دام ازان شاد و مانست نیز / ز خاک سیاوش بهر کس عزیز
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد سر سبز گرد
درختی برآمد از آنجایگاه / ز خون سیاوش فرخنده شاد
نگارید بر برگها چهر او / همی بوی مهر آمد از مهر او
بدی مه بسان بهاران بدی / پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این چرخ بر / ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل در جهان / بخاک اندر آید همی ناگهان
ازو تو بجز شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ اندوه بوی
بشادی بخور هر چه دادت خدای / بده نیز تا باشدت رهنمای
بگذار ما بی از مرگ خود / که دانا نخواند ترا پر خرد
اگر تاجداری اگر دست تنگ / نه بینم همی روز کار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست / بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین / برامید گنج جهان آفرین
ز گیتی ترا شاد مانیست بس / کرا هیچ مهری ندارد بکس
یکی را سر از برکشد تا بماه / فراز آورد زان سپس زیر چاه
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
کسی را که سالش نه سی رسید / امید از جهانش بباید برید
ز خون سیاوش کنم سینه کین / بیاورد و نشه ز توران زمین
بگویم کنون رزم کین خواستن / همان رستم و لشکر آراستن
جهان آفرین را ستایش کنم / همه کارها را نیایش کنم

چند بیت در حسب حال دنیا گوید

بر و آفرین کانجهان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
هم آرام از وست هم نام روی / هم انجام از وست و فرجام روی

سپهر و ستاره زمین کرده اند / کم و بیش گیتی برآورده اند
ز خاشاک تا چیره و هم عرش راست / سراسر به هستی یزدان گواست

جز او را مخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
از او بر روان محمد درود / بیار آتش به هر یکی برفزود

سر انجمن بد ز یاران علی / که سعدش بخواند علی ولی
همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهای ایشان گذشت از شمار

کنون بر سخنها ستایش کنم / جهان آفرین را نیایش کنم
ستانیم تاج شهنشاه را / که بخشش و رفتار کند ...

جهاندار با فر و با تخت و داد / زمانه ز فرمان او گشت شاد
خداوند گوپال و شمشیر و گنج / خداوند آسانی و ناز و رنج

جهاندار با فرهنگ شناس / که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند زیبای چیره سخن / جوانی اسال و بر آتش کهن

همی سنبری تازه و از فر اوی / بنازیم در سایه پر اوی
به رزم آسمان را خروشان کند / چو بزم آیدش کوه افشان کند

چو خشم آورد کوه ریزان شود / سپهر از بر خاک یزدان شود
پدر بر پدر شهریار است و شاه / بناز و بدو گنبد بوروار

بمانا و تا جاودان نام او / همه بهتر باد و فرجام اوی
سر نامه کردم ثنای ورا / بزرگی و آیین و رای ورا

هر آنکس که شد بر زمین پادشا / بناز و بدو مردم پارسا
بدو و بدم اندر جهان نام نیک / ز گیتی ورا باد و فرجام نیک

ز دیدار او تاج روشن شده ست / ز دیدار او بخت جوشن بدست
چو در بزم رخشان شود رای او / همی موج خیزد ز دریای او

هوا روشن از تاج و از تخت او / زمین باد با نامور تخت او
به رزم اندرون ژنده پیل بلاست / ببزم اندرون آسمان وفاست

بنخچیر شیران شکار و بند / ز دد و دام و ز زنهار و بند
ز آواز کوسش همی روز جنگ / بدرد دل شیر در جنگ

سرش سبز باد و دلش شاد باد / جهان جهبر و فسر او باد
بمانا و تا جاودان نام اوی / همه مهتری باد و فرجام او

آغاز داستان کیخسرو بن سیاوش

چو شد داستان سیاوش بن / ز کیخسرو آریم اکنون سخن
چو آمد بنزدیک سر شست / مده می که از سال شد مرد مست

بجای عنانم عصا داد سال / پراکنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان گزبر کوهسار / به بینند همی لشکر شهریار

کشیدن نیاند ز نیمی عنان / دگر بیش مژگان تنم آید سنان
پر از برف شد کوهسار سیاه / همی لشکر از شاه بیند گناه

گذارنده تیرها می نوند / همان شست بدخواه گردن بیند
دریغ آن گل و مشک خوشناب جو / همان تیغ برنده پارسی

سراینده زاواز برگشت سیر / همش لحن بلبل هم آوای شیر
نگردد همی گرد نسرین تذرو / گل نار و ن خواهد و شاخ سرو

چو بر داشتم جام پنجاه و شست / نگیرم جز از یاد تابوت و خشت
همیجو هم از روشن کمر و کار / که چندان گذر یابم از روزگار

گز این نامور نامه باستان / بگیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من خیر به نیکی نگیرند یاد

بدان گیتیم نیز خواهشگر است / که اکثر ز تو چند داد آورست
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وی

ابا دیگران مر مرا کار نیست / بدین و مرا هیچ گفتار نیست
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید ستاینده مرد

بگوییم که رستم ز توران چه کرد … بکین سیاوخش آن شیر مرد

آگاه شدن از کشته شدن سیاوش و ماتم داشتن و لشکر کشیدن بجنگ افراسیاب

چو آگاهی آمد بکاوس شاه … که شد روز کار سیاوش تباه
بر بیگناهیش نخچیر وار … گرفتند شیون بهر کوهسار
بکردار مرغان سرش را ز تن … جدا کرد سالار آن انجمن
بنالد همی بلبل از شاخ سرو … چو دراج زیر گلان با تدرو
همه بوم توران پر از داغ و درد … به بیشه درون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی … بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدند زار آن سر شهریار … نه فریادرس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاوس شاه … سر تاجدارش نگون شد زگاه
همه بر جامه بدرید و رخ را بکند … بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان … بر آن سوک بر جمله بسته میان
همه دیده پر خون و رخسار زرد … زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر … چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
فریبرز کاوس با سروران … روان کرد از دیدگان جوی خون
همه جامه کرده کبود و سیاه … همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز … بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش … همی خاک تیره برآمد بجوش
پراگنده کاوس بر تاج خاک … همه جامهٔ خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش … ز زابل بزاری برآمد خروش
بانگشت رخساره برکند زال … پراگنده خاک از بر تاج و یال
همی گفت رستم ابا نامدار … ندیدست دوران چو تو شهریار
دریغا تهی از تو توران زمین … همه زار و غمگین و اندوهگین
دریغا که بدخواه دلشاد گشت … دریغا که رنجم همه باد گشت
بیکهفته با سوک وی بُد دژم … بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سربسر بر در پیلتن … ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی … دو دیده پر از خون و دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید … همه جامهٔ پهلوی بر درید
بداور دارنده سوگند خورد … که هرگز نیم بی سلیح نبرد
بدین سوک رخ را بشویم ز خاک … سزد گر بنالم بدین سوک پاک
که تا کینهٔ شاه باز آورم … سر دشمنان زیر گاز آورم
کله خود و شمشیر جام منست … بآوردگه جام دام منست
بگیر کین آن شهریار جوان … بجویم ازان ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی … سرش بود بر خاک و بر خاک پی
بد و گفت خوی بد ای شهریار … پراگندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سوداوه بد خوی … ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی … که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ … درآمد بایران زمین بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن … کفن بهتر او را ز فرمان زن
اگر نیک بودی زن و رای زن … زنانرا ز مزن نام بودی نه زن
بکاری مکن بند فرمان زن … که هرگز نه بینی زنی رای زن
به پیش زنان راز هرگز مگوی … چو گویی همی با زبانی بگوی
سیاوش ز گفتار زن شد بباد … خجسته زنی کو زمادر نزاد
زشاهان کسی چون سیاوش نبود … دلیر و خردمند و با هش نبود
دریغ آن کُه سرو بالای او … رکاب خم و خسروی پای او
دریغ آن بر و بازو و یال او … بجنگ اندرون زخم کوپال او
دریغ آن گو نامبرده سوار … که چون او نبیند دگر روزگار
چو در بزم بودی بهاران بدی … بزرم افسر نامداران بدی
چو بر گاه بودی زر افشان بدی … چو در رزم بودی سر افشان بدی
ز مهری شاه برگشت زار … بنزدیک دشمن خرامید خوار

کنون من دل و مغز تا زنده ام / بکین سیاوش برآکنده ام
مگر کین آن شهریار جوان / بجویم ازان ترک تیره روان
همه جنگ با چشم گریان کنیم / جهان چون دل خویش بریان کنیم
نگه کرد کاوس در چهر او / جنان اشک خونین و آن مهر او
نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت او / سوی خان سوداوه بنهاد رو
ز پرده بگیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگی بهامون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه / نجنبید بر تخت کاوس شاه
بیامد بدرگاه با سوز و درد / پر از خون دل و هر دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / بزرگان بدرگاه رستم شدند
بیک هفته با سوک و با درد و خشم / بدرگاه بنشست با آب چشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و چون گرد بهرام گو / چو گرگین و میلاد و شاپور نو
نگهبان هر مرز و سالار نو / فرامرز و رستم گو پیشرو
فریبرز کاوس و رهام شیر / گرازه که بود اژدهای دلیر
بدیشان چنین گفت رستم که من / بدین کین نهادم دل و جان و تن
همه سرفرازان ایران بهم / همه دیده پر آب و دل پر ز غم
که اندر جهان چون سیاوش سوار / نه بندد کمر نیز در کارزار
چنین کار یکسر مدارید خرد / که این کینه را خوار نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید / زمین را بخون رود جیحون کنید
بدین کینه تا در جهان زنده ام / بدرد سیاوش دل آکنده ام
بدان طشت زرین کجا خون او / فرو ریخت ناکار کرده گروی
بمالید خواهم همی چشم و روی / مگر بر دلم کم شود خشم اوی
گر ایدونک مانم بدو بسته چنگ / نهاده بگردن برم پالهنگ
بخاک افگند خوار چون گوسفند / دو دستم ببندد بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم / حرامست بر جان من جام بزم
بدرگاه هر پهلوانی که بود / کز انگونه گفتار رستم شنود
همه برگرفتند یکسر خروش / تو گفتی که میدان برآمد بجوش
بگفتند کای پهلوان جهان / نگهبان ایران و پشت مهان
سزد گاندرین کینهٔ شهریار / همه جان بیازیم در کارزار
از ایران یکی بانگ برشد بابر / تو گفتی زمین شد کنام هژبر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام / سپه تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
جهان برشد از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
نبد جای پوینده را بر زمین / ز تیره هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آمد نخست / زمان و زمین دست بد را بشست
ببستند گردان ایران میان / به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان و شمشیرزن کابلی
دلیران جنگی ده و دو هزار / همه گرد و شایستهٔ کارزار
از ایران و از بیشهٔ نارون / نشد زان یلان ده هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیشرو / که فرزند او بود و سالار نو
تهمتن بدو گفت کای نامدار / شب و روز باید که باشی بکار
ز توران زمین هرچه یابی سران / بکش مرد و کودک یکی را مهان
همی رفت تا مرز توران بدید / چو از دیدگه دیدبانش بدید
در آزاد و شاه سپیجاب بود / میان یلان در خوشاب بود
چو آمد بگوش اندرش کرنای / دم نای و آوای هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید / ز هامون بدریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
ورا دید گرد و همه پهلوان / دلیر و سپهدار و روشن روان

بیامد به نزد فرامرز راد … رده برکشیده سپه دل بداد
ورازاد از قلب لشکر گرفت … بیامد به نزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی … چرا کرده سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی … گر از پهلوان سپاه آمدی
چه داری ز افراسیاب آگهی … از او رنگ و از تاج و تخت مهی
بنزد گر بگویی مرا نام خویش … نه بینی بدین کار فرجام خویش
نباید که بی‌نام بر دست من … روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای گو شوربخت … ستم بار آن خسروانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود … چو خشم آورد پیل پیچان شود
چه پرسی ازین سان همی نام من … که هرگز مبادی تو در انجمن
مرا با تو بدگوهر دیوزاد … چرا گرد باید چه و چند یاد
که پیلتن با سپاه اندرست … که اندر زمین کینه خواه اندرست
بکین سیاوش کمر بر میان … ببستست و آمد چو شیر ژیان
برآرد ازین مرز بوم آز دود … هوا گرد او را نیارد بسود
ورازاد بشنود گفتار اوی … همی خام دانست پیکار اوی

رزم ورازاد با فرامرز پهلوان

بلشکر بفرمود کاندر دهید … کمان را بزه سراسر بنهید
رده برکشید از دو رویه سپاه … بسر بر نهاده ز آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش … همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
چو آوای کوس آمد و کره نای … فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بکردار شیر ژیان … ببازو کمان و کمر بر میان
بغرید مانندهٔ تند باد … بدان لشکر گرد اندر فتاد
یکی حمله آورد چون پیل مست … سراسر سپه را بهم برشکست
یکی حمله کردند بر سان شیر … درآمد میان دلیران دلیر
سبک برگرفتن ز گردان هزار … بیفکند و برگاشت از کارزار
چنان لشکر گشن و چندان سوار … سراسیمه گشتند از کارزار
گرفتند ز ایشان هزار و دویست … ورازاد را گفت لشکر بایست
همی شد فرامرز نیزه بدست … ورازاد را پای رفتن ببست
که این روز بادافره ایزدیست … مکافات بر ما ز یزدان بدست
سپهبد چو روی ورازاد دید … خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را … بیفشرد بر تیره بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمندا وی … که بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان برگرفتش ز زین پلنگ … که گفتی
بیفکند بر خاک و آمد فرود … سیاوخش را داد چندان درود
سر نامور دور کرد از تنش … بخون اندر آلود پیراهنش
چنین گفت کاینست … پراکنده شد تخم پرخاش
بیود دم بر تش اندر آتش فکند … همی دود بر شد بابر بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر … ز کار ورازاد بر خاشخر
که اندر کشادم در کین و جنگ … ورا برگرفتم ز زین پلنگ
بکین سیاوش بریدمش سر … برانگیختم آتش از بوم و بر
وز آنسو بروشد نوندی براه … بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن … از ایران بزرگان شدند انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار … برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم بر زدند … بوم و بر آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن … غمین گشت از گفتهای کهن
که بشنیده بد از لب بخردان … از اختر شناسان و از موبدان
که توران بگیرند بوم و برش … برانداز دار تخت و از افسرش
ز کشور سراسر مهان را بخواند … درم داد و روزی بهانرا بخواند

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن لشکر ایران و رستم و افسوس خوردن او از کار خود

که چون ماه توران برآید بلند / ز خورشید ایرانش آید گزند
نماند ایچ در دشت هامون یلی / بیاورد چوبان بمیدان گلی
در گنج گوپال و برگستوان / همه تیغ و نیزه کمند و کمان
همه گنج و دینار و زر و گهر / همان افسر و تاج و طوق و کمر
ز دستور گنجور بستد کلید / همه کاخ و میدان و رزم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته / بر ایشان پراکنده شد خواسته
بزد کوس و رویین و هندی درای / سواران سوی رزم کردند رای
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید / سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز گنداوران سرخه را بیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار / ببر نامداران در کارزار
نگهدار جان از کف پور زال / بجنگت نباشد جز او کس همال
بجایی که بر خاش جوید پلنگ / پلنگ کارزاری نباید درنگ
تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاهی و گاه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی / که یار و نهادن بسوی تو روی
ندارد ز ایران هم آورد کس / هم آورد تو پور زالست و بس
کنون هشیر و باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیش پدر سرخه بیرون کشید / درفش سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید / بپیچید و سوی فرامرز رفت
از ایران سپه شد بر آواز کوس / ز گرد سپه شد زمین آبنوس
خروش سواران و اسبان گذشت / ز ناهید آواز شان برگذشت
برآمد یکی تیره گرد سیاه / چو گشت گیتی ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آبدار داده بخون
تو گفتی که بر شد بگیتی بخار / برافروخت از آتش کارزار
فرامرز مانند شیر ژیان / بزرم اندر آمد بگرز گران
با ایرانیان گفت جنگ آورید / سر دشمنان زیر سنگ آورید
بجنبید این گرز گران برکشید / یکی آتش از رزمگه بردمید
بگرز و به تیغ و بپای و بدست / سر مرد را گرد با اسب پست
ز گرزش زمین شد بکردار خون / ز تیغش سر سروران شد نگون
شد از نیزه اش سرخ رخسار مهر / ز بس خون که افشاند او بر سپهر
کمندش بکردار نر اژدها / ز دم می نکردی یکی را رها
خدنگش دل کوه خارا بخست / نهیبش پی چرخ گردان ببست
ز شمشیر آن شیر مرد دلیر / ز کوپال و از گرز آن نره شیر
زمین شد بمانند دریای خون / درفش سر نامداران نگون
ز بس کشته افکنده هر سو سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
کجا و کشته چو کوه بلند / ز بس کشته افکنده هر سو نژند

جنگ کردن فرامرز با سرخه پسر افراسیاب و گرفتار کردن و کشته شدن از دست زواره

چو سرخه بدید آنکه نیکان روید / فرامرز بگذر از قلب سپاه
سنان فرامرز را دید / سوی سرخه تازید با نیزه دار
عنان را بپیچید سرخه ز راه / یکی نیزه زد بر کمربند
بنیزه برآمد بکردار باد / بسرخه سپرد و بزد تیغ بر یال اسب
ز توران سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجو آمدند
ز نیروی ایشان و از رزم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که با باب اوی / ندارد غمی شد بپیچید روی
بس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست

ز توران که

ز توران هم آنگه سران آمدند / بشمشیر و گرز گران آمدند
سواران ایران بکردار دیو / زمان از پس و بر کشید غریو
فرامرز چون سرخه را یافت جنگ / بیازید برسان تازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین / برآورد و زد ناگهان بر زمین
فرود آمد از اسپ و بستش بسنگ / ببست و بگردن برش پالهنگ
بسرخه فرامرز نزدیک شد / بچشم اندرش روز تاریک شد

پیاده به پیش اندر افکند خوار / بلشکر که آورد از کارزار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / بدید آمد و بانگ پیل سیاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی روزگار نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بران نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد نیز / بدرویش بخشید بسیار چیز
به پیش اندرون سرخه را بسته دست / درازا درا سر ز تنش کرده پست
همه غار و هامون پر از کشته دید / سر دشمن از جنگ برگشته دید
یکی داستان زد برو پیلتن / که هر کس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد / دلاور شود
از آتش نبینی جز افروختن / جهانی چو بیند بیایدش سوختن
فرامرز بشگفت اگر سرکشست / که پولاد را سر بر از آتشست
چو آورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاد بد در چمن

برش چون بر شیر و رخ چون بهار زمشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا بزدنش بدست ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببستند دستش بخم کمند بخوابید بر خاک چون گوسپند
بسان سیاوش سرش را ز تن ببرند و کرکس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو گفت سرخه که ای سرفراز شاه چه ریزی همی خون من بیگناه

سیاوش مرا بود همسال و دوست روانم پر از درد و اندوه اوست
بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت بر آنکس کزان تن ورا سر گرفت
تهمتن بدانگفت با انجمن که از سنگ بد پور سپهبد زن
چنین گفت رستم که از شهریار چنین داغ و داغ بد سوگوار
همین کودک از تخم آن بد نژاد همیچاره و حیله ساز و دکر
کنون بود افراسیاب نهنگ دو دستش زبانش چو حیلت سنگ
کز ناسزا پیش او بد زنده را ز نزکان اگر شاه کوبنده را
زنیرو آنکه جوشن بدرید تهمتن ز سبب تن تهمتن بری
سوی دار رزم نکو کرد و برسب بدو گفت بگذار او را بکس
سرکش را بحکم سپهبد بدار بنه خود و سیتر ...

بر او دیده بریان برو زرد زیب بخنجر ببرید سر از دو لب
دل طوس بخشایش آورد بر سخن بیاورد که بر سپرده سخن
بر رستم گفت ... پیر ز ابرو بخشم و بر گاوان چو تیر
همی دل و جان افراسیاب بر او دید و دیده پر آب
تن بیسر سیاوش ... زمین خون بر او بال دو بیش شده غرق خون
بجان و بسر شاه ایران زمین ز نزدیک پیوس تو ...
بد آنکس که با مهر بد سر ز تن بزرم از آن مرز و آن انجمن
که چون پدر نام دری سپاه ... سپهبد ...
بجان تست خنجر برادر بیرود جو از زابلستان رو باران بیک
چنین گفت بالا ... او زند سر کار را ابر ... هوا دور

[illegible]

جهانجوی بی‌ز پروردگان	چه پرورد کان چون جوان بکان	سر از تن جدا کرد و بر دار کرد	دو پا از بر و سر نگونسار کرد
بر آن کشته از کین برافراز خاک	تنش را بخنجر همی کرد چاک	چو لشکر بیامد بدشت نبرد	تنان پر ز خون و سران پر ز گرد
بگفتند کاموس کشته شد	جوان دولت تیز برگشته شد	بریده سرش را نگونسار کرد	سر از تن جدا کرده بر دار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند	ز خون سیاوش جگر خسته اند	نماند یکی تن بتوران زمین	یکی بر کین
چو بشنید آه از جگر برکشید	تو گفتی که جان از تنش بر پرید	همی گفت شاها گوا سرورا	سرا نامدارا یلا مهترا
دریغ ارغوانی رخ و روی تو	دریغ آن تن و برز و بالای تو	خروشان بسر بر پراکنده خاک	همه جامه خسروی کرد چاک
کنون شد سر تاج افراسیاب	همی کند موی و همی ریخت آب	چنین گفت با لشکر افراسیاب	که ما را برآمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنیم	نشان یکسره زیر جوشن کنیم	چو برخاست آواز کوس از دو روی	نجوید زمان مرد پرخاشجوی

همه رزم با دل پر از کین کنید / تن دشمنان جای زوبین کنید
چو برخاست آواز کوس از دو روش / بجنبید از بارگه لشکرش

بزد نای رویین و بربست کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
بگردنکشان گفت افراسیاب / که ای نامداران با جاه و آب

درین رزمگه دل پر از کین کنید / به ایرانیان پاک نفرین کنید
بگفتند کای شاه گردنفراز / بکوشیم تا جان که رزم و باز

همه رزم را دل پر از کین کنیم / تن دشمنان کام زوبین کنیم
خروش آمد و ناله گاودم / دم نای رویین و رویینه خم

زمین آمد از نعل اسبان بجوش / با بر اندر آمد ز دستان خروش
چو برخاست از دشت گرد سپاه / بکس آمد بر رستم از دیدگاه

که آمد سپاهی چو کوه گران / همه رزم جویان و کنداوران
بیامد سپهدار افراسیاب / سپاهی چنان همچو کشتی برآب

همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده پی جنگ را
سپهبد کو پیلتن چون شنید / که آمد سپهدار ترکان بجنگ

برفتند با کاویانی درفش / ز تیغ دلیران هوا شد بنفش
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی

تو گفتی ز شب بود و پیدا نه روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
ستاره بکام نهنگ اندرست / تو گفتی خور و مه بچنگ اندرست

تهمتن بسیجید مر جنگ را / بدان تا نشوید بخون چنگ را
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند کوپال و زوبین بچنگ

بیامد سوی میمنه با رمان / ز ترکان سپاهی دمان و دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو پیلتن

چو از هر دو سو شد سپه ساخته / همه گرز و نیزه بکف آخته
وزاین روی رستم سپه گسترید / زمین شد ز گرد دلیران ناپدید

چو گودرز کشواد بر میسره / هجیر و گرانمایه گان یکسره
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با پیل و کوس

بقلب اندرون رستم زابلی / زره دار با خنجر کابلی
بیازید بر قلبگه جای خویش / پس اندر زواره فرامرز پیش

شد از سم اسبان زمین لعل رنگ / ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ
درخشیدن تیغهای بنفش / با بر اندر آمد سنان و درفش

تو گفتی جهان کوه آهن شدست / سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای الماس داده بگون

چو پیران ویسه چو هومان شیر / چو رویین و شیده گرد دلیر
بنزدیکی شاه توران بپای / ز دست چنین پیلتن کرده جای

بیامد بقلب سپه پیلسم / رخی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پرخرد نامبردار شاه

گر آید و نکه از من نداری دریغ / یکی جوشن و باره و گرز و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر سنگ آورم

به پیش تو آرم سر و رخش را / همان تیغ و گرز جهانبخش را
ازو تازه شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب

بدو گفت ابا نامبردار شیر / همانا پلنگست بیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه بیاساید از داوری

بتوران نباشد چو تو کس بگاه / به تیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم / سپارم بتو دختر و افسرم

ز توران و ایران همه آن تست / همان گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بتخت خور نیکبخت

بدو گفت اینمرد برنا و پیر / همی با تن خویش سازد اسیر
گر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویش را سوی کژ آورد

کسی سوی دوزخ نپوید بپای / دگر سوی خیره دم اژدهای
همان بر کمان افکند نام خویش / نه بیند همی نام فرجام خویش

بگوزنجی

بود زین سخن نیز برنا شکنگ / شکسته کند نیز دل را بجنگ
برادر تو دانی که کهتر بود / فزون تر بود مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / کز این پهلوان دل ندارم بغم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / نیارم بتخت تو برنا شکنگ
ببخت تو با نامور چاره کرد / به پرخاش و بیدی ز من دست برد
همانا کنون زورم افزون تراست / شکستن دل من نه اندر خورست
برآید بدست من این کارکرد / بگرد و در آخشم بد بکرد
چو بشنید ازو این سخن شهریار / یکی اسب شائسته کارزار
بدو داد با تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم / همی راند چون شیر با باد دم
چو آمد نزدیک ایران سپاه / سر پر ز کینه دل از رزمخواه
با برانیان گفت رستم کجاست / که گویند کو روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بیکبر کی جنگ / همانا از و که آمدش ننگ
برآویختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو و گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را از نهیب / برون آمدش هر دو پا از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همان یار جنگی بکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه پیلسم / بزد تیز و شد نیزه او قلم
دگر باره زد بر سر و ترگ اوی / شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دو گرد و دلیر از نمایه دید
برآویخته با یکی شیر مرد / بابر اندر آورده از باد گرد
بدل گفت رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کسی زور و دم

جنگ رستم با پیلسم و کشته شدن پیلسم و شکست لشکر توران

تهمتن چو آن دید بس تیره شد / که در رزمگه پیلسم خیره شد
و دیگر که از پیر سر موبد اند / ز اختر شناسان و از بخردان
از اختر بد و نیک بشنوده بود / جهان را چپ و راست پیموده بد
که گر پیلسم از بد روزگار / گذر یابد از پند آموزگار
نبرده چنو در جهان سربسر / بایران و توران نبد زو دگر
همانا که او را زمان آمدست / که ایدر بجنگ دمان آمدست
پلنگ چنین گفت کز جای خویش / مبادا بد خود بیشتر پای خویش

تهمتن [illegible] پیلسم / از آن تند برگشت [illegible] عنان / [illegible]
ببینم که دارد بتارک دو دم / [illegible] / بیامد بر پیلسم پیلتن
یکی [illegible] برگرفت / [illegible] برآورده کف / [illegible] تیغ [illegible] پیلسم
[illegible] / [illegible] / مرا خود کسی [illegible]

کنون آمدم تا ببینی مرا / ز گردنکشان برگزینی مرا
ز نام خود افتاده در گمان / سنانم برآرد دم اکنون ز جان
بسوزد دلم بر جوانی تو / دریغست بر پهلوانی تو
ببینی کنون زخم جنگ نهنگ / گرازان بسر پیچی عنان سوی جنگ
برآویختند آن دو جنگی بهم / همان پهلوان و گو پیلسم
فراوان بگشتند در کارزار / همان تیغ با گرزه شد پاره بار

برگشت دلیران بر آمد ز جنگ | چو شب گشت آورد کتار و تنگ | چنین رستم زرّکان سوار | ندیدم بدین بخشش و روزگار

سر دکاژده باشد یا پلنگ | کز ایشان به بیژن نسازد درنگ | بخشم اندر آمد سر نامدار | عنان را بپیچید در کارزار

یکی نیزه زد در کمرگاه اوی | ز زین برگرفتش بکردار گوی | میان هوا همچو یک برگ کاه | بر آن نیزه بر ساخته جایگاه

به نیزه چو اورا ز زین برگرفت | دو لشکر بدو ماند اندر شگفت | همی برد تا قلب توران سپاه | بیفکند اخش خوار در قلبگاه

چنین گفت رستم به افراسیاب | که این پهلوانست با جاه و آب | کنون دختر و گنج و تاج و سپاه | بدو داده که زیبد بدو تاج و گاه

بامید دختر بیامد به جنگ | فرستاده خواهی تو بی نام و ننگ | بجای سیاوش چه کردی تفا | که دیگر نمانی جفا…

همین نیزه را داد بر باد شد / تو گویی که هرگز زمادر نزاد
چنین گفت کاین را بدیبای زرد / بپوشید کز گرد شد لاجورد
سیاوش کرد اما و بد بر درست / که مرد وخترت تا بود مرد افرست
تو بینی کنون زخم چنگی نهنگ / گران کرد بر عنان سوی جنگ
عنان را بپیچید از انجایگاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
بباریده بران ز مژگان سرشک / تن پیلسم برگذشت از سرنگ
دل لشکر شاه توران پناه / شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر هر دو جای / گروه و دار گردان پرخاشجوی
غو بوق و کوس آمد از پشت پیل / ز هر سو همی رفت چند سیل
زمین شد ز لعل ستوران ستوه / همه کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس ناله و نعره کره نای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و دشت خون / لب سر و راسر آمد بخون
بکشتند از هر دو چندان گروه / که شد خاک دریا و هامون چو کوه
تو گفتی همی بر خروشد سپهر / پسر را نبد بر پدر جای مهر
یکی باد برخاست در رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی تاختند / یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید کمین بجنگ / نماند مرا جایگاهی درنگ
برایشان ز هر سو کمین آورید / به تیره خور اندر زمین آورید
یک امروز را او پلنگ آورید / ز هر سو برآیید و جنگ آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه / بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سر انکشت / غمی شد دل طوس و هم گو نشست
بر رستم آمد یکی راه جوی / که امروز ازین کار شد رنگ و بوی
همه میمنه شد چو دریای خون / درفش سپهدار ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن / سپاه فرامرز و آن انجمن
سپهدار و اسپاه در پیش بود / که دلشان ز رستم برآندیش بود
همه خویش و پیوند افراسیاب / همه دل پر از کین پر از شتاب
از ایشان فراوان بهیمن نگشت / فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کآن پیلتن رستم است / سرافراز واز تخمه نیرم است
برآشفت بر سان جنگی پلنگ / بفشرد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سپهبد بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
عنان باره تیز تک را سپرد / بجوش آمد آن نامبردار گرد
بیا و بخت ناسرکش افراسیاب / ز پیکار خون رفت چون جوی آب
خدنگی که پیکانش بد بید برگ / فرو دوخت بر تارک ترک ترک
یکی تیره سالار توران سپاه / بزد بر سر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بچرم کمر / ز بر بر میان بد نشد کارگر
نهمتن بکین اندر آورد روی / یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی
نگاور ز درد اندر آمد بسر / بیفتاد از زین پرخاشخر
بسنجست رستم کمرگاه اوی / که بر چرخ گونه کند جاه اوی
نگه کرد هومان بدان از کران / بگردن برآورده گرز گران
بزد بر سر نیزه پیلتن / بلشکر خروش آمد از انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه / ز پس کرد رستم بدانگه نگاه
سپهدار توران بشد زیر دست / یکی اسپ آسوده زیر برنشست
برآشفت گردافگن تاجبخش / ز دنبال هومان برانگیخت رخش
بتابید چندی و چندی شتافت / زمانی برش ماند و او را نیافت
بصد حیله از جنگ آن اژدها / شد آن روز هومان ز دستش رها
چو شد رسته از چنگ تافت روی / نهمتن یکی بود پرخاشجوی
برآمد ز هر دو سپه کره نای / همی کوه را دل برآمد ز جای

بابر اندر آمد خروش سران گرایند کان گرزهای گران
بیامد ز ایران سپه پیش اوی بدان تا گزندش نیاید بروی
ز رستم بپرسید پرمایه طوس که چون رفت پیل اندر تنگ کوس
بدو گفت رستم که گرز گران چو با زور بازوی کنداوران
نماند دل سنگ و سندان درست بر و بال کوبنده باید نخست
ابو دیگه کوبنده هومان بود تو آهن بخوانش که موم آن بود
چو از جنگ رستم بتابید روی گریزان همه رفت پرخاشجوی
سراسر سپه نعره برداشتند سنانها بابر اندر افراشتند
زمین سربسر کشته و خسته شد و با لاله بر زعفران رسته شد
سپرونده اسبان همچون نعل همه پای پیلان بخون گشت لعل
سه فرسنگ چون اژدهای دمان همی شد تهمتن پس بدگمان
وز آنجایگه پیلتن بازگشت سلیح و بر و بازه پرساز گشت
بلشکرگه خویش رفتند باز سپه یک از خواسته بی‌نیاز
همه زنت برآهن و سیم و زر سنان و ستام و سلیح و کمر
چو خورشید سر زد از کوهسار نگشتر و یاقوت بر دشت غار
ز ترکان در آن دشت چندین بماند تهمتن از آنجای لشکر براند
خروش آمد و ناله کره نای تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
نهادند سر سوی افراسیاب همه رخ ز کین سیاوش پرآب
بدانجا که جا خواست بگذاشت آب به پیران چنین گفت افراسیاب
که در کار این کودک پیلتن بیندیش با من یکی رای زن
که گر رستم او را بجنگ آورد مر او را سوی شهر ایران برد
از این دو بوزاده یکی شاه نو نشانند با تاج بر گاه نو
مر او را بیا و بدین روی آب ور افکن از این روی سر بر متاب
که دشمن نباید که ماند یکی که گر یابد آرد ز کین اندکی
بد و اختر سعد یاری کند بکار و زخشنده تاری کند
چنین گفت پیران به افراسیاب که برگشتن او نیاید شتاب
من این را یکی حیله سازم کنون ببند و از این بنده نیکخواه
مر او را بیاریم با خویشتن بریم و نشانیمش اندر ختن
نباید که یکباره از بد کنش بود شاه را جاودان سرزنش
بدو گفت شاه ای خداوند رای مرا بر نکویی توی رهنمای
نزودی درین کار کردن بسیج نباید اندرین رنگ کار هیچ
پس آنگاه پیران فرستاده یکی دانش مرد آزاده
فرستاد تا آورد شاه را فرستاده ببرید آن راه را
همی رفت تا زان بگردار رود چنان چون سپهبد ورا گفته بود
بیامد چو نزدیک خسرو رسید بدان فر و اورنگ او بدید
فراوانش بستود و بردش نماز همی گفت بنشینش زمانی دراز
چو بشنید خسرو سراسر سخن نه سر دید آن گفتها را نه بن
بیامد دمان و بمادر بگفت سراسر سر آورد راز نهفت
پس آنگه بگفت آنکه بد گفتنی همان نیز برفت بد رفتنی
بمادر چنین گفت کافراسیاب فرستاده خواهد بر آن روی آب
چه سازیم و این چه درمان کنیم بدانش مگر چاره جان کنیم
فراوان بگفتند و انداختند مر آن کار را چاره انداختند
جز از رفتن آنجا ندیدند روی برفتن نهادند ناکام روی
همه راه غمگین و دیده پرآب زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران رسید چو پیران سپه مر او را بدید
فرود آمد از تخت و شد پیش باز بپرسیدش از رنج راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش بنزدیک خود جایگه ساختش
هر آنچش ببایست از خوردنی ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز خرگاه و از خیمه و بارگی ببازید پیران بیکبارگی
چو ساختش بایست شد ساخته وزان ساختن گشت پرداخته

بیامد بگفتش بافراسیاب
چنین گفت آن شاه توران زمین

که این شاه با دانش زود یاب
به پیران که از نوذری پای چین

من آن کودکی خورد با فرهی
فرستاده بایدش تا برکنان

بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
نیابند ازو هیچ گونه نشان

گریختن افراسیاب از پیش رستم و گرفتن رستم پادشاهی توران زمین و بر تخت نشستن

فرستاد پیران او را چو دود
چو خورشید سر برزد از کوهسار
خروش آمد و ناله کره نای
چو بشنید کامد ز ایران سپاه
جهنت رستم سرای فریب
تهمتن نشست از بر تخت او
چو بدخواه پیش آمدش کشته به
غلام و پرستار و پرودگان
بجایگه هر سو بجنگ آمدش
یکی طوس را داد از آن تخت عاج
همانگه سرش را زتن دور کن
چو فرزند باید که داری بناز
که گیتی سپنجست جاوید نیست
یکی تاج پرگوهر شاهوار
ستودش فراوان و کرد آفرین
هنر بهتر از گوهر نامدار
روا باشد ار بندم من بشنوی
فریبرز کاوس را تاج زر داد
بدو گفت سالار و مهتر توی
میان سپاه از کمین افراسیاب
ستودش فراوان و کرد آفرین
با چین و ماچین برفت این اگهی
بگفتند ما بنده و چاکریم

تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
گهی سرفراز و گهی در نشیب
بخاک اندر آمد سر بخت او
که آن کاو اره از جنگ کشته به
همان مایه و زر خوب رخ بندگان
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
همان یاره و طوق و منشور عاج
وزو گر کسان را یکی سور کن
ز رخ ایمن از خواسته بی نیاز
قوی برتر از جنگ جمشید نیست
یکی تخت با طوق و با گوشوار
بدان پرهنر پهلوان پاک دین
هنرمند را گوهر آید بکار
که خود یاد و کار بزرگان نجوی
فرستاد دینار و چندی گهر
سپاه و خزینه را برادر توی
زوال و ورکین خورد و آرام و خواب
که چون تو نبیند کس اندر زمین
که بنشست رستم بشاهنشهی
زمین جز بفرمان تو نسپریم

نهادند سر سوی افراسیاب
رها کرد گنج و سپاه و کلاه
بیاورد لشکر بدریای چین
یکی داستان زد برین بر تخت
از ایوان همه گنج او برگرفت
در گنج دینار و پرمایه تاج
سپه پر ز برزد و توانگر شدند
بدو گفت هر کس که تاب آورد
کسی کو خرد جوید و ایمنی
تو بی رنج را رنج منمای هیچ
سپهر بلندش بپا آورید
سپنجاب آن مرز یکسر بداد
بدو گفت مهتر بزرگی و داد
ترا با هنر گوهرست و خرد
سحاب تا آب گل را زبون
چنان را اکنون گر آید ترا رای
میان را بکین برادر ببند
همه داد کن تو بگیتی درون
بتوران توی این زمان کدخدای
همه هدیها ساختند و نثار
سپهبد بجان داد زنهارشان

بدانجا که فرسوده بود
بجنز و یاقوت بر دشت و غار
همه رخ بکین سیاوش پر آب
دریغا همی گفت از آن تاج و گاه
بر او تنگ شد بهمن و بر زمین
که بر مایه آنکس که دشمن بجست
بگفتند با او بجا یک درست
همه جامه و بستر و تخت عاج
چه با یاره و طوق و افسر بدند
دگر رستم افراسیاب آورد
نیارد سوی کینش اهریمنی
سر از داد و از راستکاری مپیچ
جهان را جز آنکو که خدا آفرید
بسی بند و منشور آن مرز داد
همان بزم و رزم از تو دارند یاد
روانت همی از تو دانش برد
ز فرمان تو کس نیاید برون
ترا خود نباید کسی رهنمای
ز فرزانگان نامی بجان کمند
که از داد هرگز نشد کس زبون
بجانی بگیتی همه به بجای
ز دینار و از گوهر شاهوار
بدیدار آن روانهای بیدارشان

همی کرد نخچیر با یوز و باز — برآمد برین روز کار دراز
چنان بد که روزی زواره برفت — به نخچیرگاه سیاوش تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای — بپیش اندر افکند و آمد بجای
یکی بیشه دید اندر آن بهن دشت — که گفتی برو نشاید گذشت
ز بس رنگ و بس بوی آب روان — گزو توشه آورد گفتی روان
پس آن ترک گویا زبان برگشاد — به پیش زواره سخن کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این — بدین بوم و مهرش بتوران زمین
بدانجا که با نا و خرم بدی — خز ایدر همه روز با غم بدی
زواره چو بشنید از ترک این — چو گفتار آن ترک آمد بگوش
بجوش آمدش مغز و دل پر ز کین — برو تازه شد روز کار کهن
یکی یار بودش بجنگ اندرون — رها کرد و مژگان شدش پر ز خون
رسیدند یاران و لشکر بدوی — همه یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین برین رهنمای — فکندند هر یک ز خشمش ز پای
زواره یکی سخت سوگند خورد — فرو ریخت از دو دیده بدرد
کزین بیش نخچیر جوییم خواب — نپردازم از کین افراسیاب
نمانم که رستم برآساید ایچ — همه جنگ را کرده باید بسیج
همانگه ز نخچیرگه بازگشت — بدان مرد و آن رنج و گشتن بساز
بیامد بنزد تهمتن رسید — خروشید چون او ورا دید
بدو گفت کاید بکین آمدیم — و یال پر از آفرین آمدیم
چو نزد آن یلی و هنر ورد و — از اختر ترا گردش بود داد
چرا باید این کشور آباد کرد — و سر بر گرفتن کلاه نبرد
نباید هم این کشور آباد ماند — یکی را بدین بوم و بر شاد
فرامش مکن کین آن شهریار — که چون او نبینی بصد روزگار
نگاور بر انگیخت آنگه ز جای — تهمتن همان کرد کو دید رای
همه غارت و کشتن اندر گرفت — همه بوم و بر دوست بر سر گرفت
بتوران زمین و سقلاب و روم — نماند ایچ یک مرز آباد و بوم
همه سر بریدند برنا و پیر — زن و کودک و خورد کردند اسیر
بر آمد ز کشور سراسر دمار — بدینگونه فرسنگ صد از نزار
هر آنکس که بد مهتر و با گهر — همه بر نهفتند بر خاک سر
که برگشتیم از افراسیاب — نخواهیم دیدار او در شتاب
از آن خون که او ریخت بر بیگناه — کسی راند انداز از راه راه
کنون انجمن گر پراکنده ایم — همه سر بسر جنگ تو بنده ایم
چو چیره شدی بگنه خون مریز — مکن جنگ گردون که گردد گریز
نداند کسی کان سپهبد کجاست — برآراست باید در دم از راست
چو بشنید گفتار آن انجمن — بپیچید بنا دل پیلتن
سوی مرز خفچاق تا شی براند — سراسر سرافراز لشکر بخواند
شدند انجمن پیش او بخردان — بزرگان و کار آزموده روان
چنین گفت با سروران پیلتن — که اندیشه کرده ام دوش من
که کاوس بیغاره و بد ست و بای — نشستست بر تخت بی رهنمای
گر افراسیاب از رهد بی درنگ — با ایران یکی لشکر آرد بجنگ
بباید بر آن بر کاوس دست — شود کام و آرام ما با کسست
کجا یک همه نام کین توختیم — همه بوم آباد داد و خیم
کنون نزد آن بر خسرو شویم — چو رزم آیدش هر کسی تو شویم
کجا سالیان اندر آمد نشست — که بگذشت بر ما یکی روز خوش
با ایران پرستنده تخت و گاه — همانجا نگین و همانجا کلاه
چنین برده کشتیم و بر جانت — دل آزار و بدزوان کاسته
چو دل بر نهی در سرای کهن — کند راز بر تو بپوشد سخن
تو منگر بسوی آنکه او دشمنست — گرت ماه آرای اهریمنست
بپوی و بیاور بخش و بجوز — ترا بهره آمد ازین رهگذر
تهمتن برانگشت سپهد ستان — که فرخنده موبد بد اندر زمان

بجی گز

چنین گفت خرم دل رهنمای / که خوانشی گزین زین سپنجی سرای
نگه کن که در خاک جفت تو کیست / بر این خواسته چند خواهی گریست
نهفتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش
نگه کرد اسپان بهر سو گله / که بودند بر دشت توران یله
غلام و پرستنده کان ده هزار / بیاورد نزدیک شهریار
همان نافه مشک موی سمور / ز سنجاب و قاقم ز ابلق ز بور
بموی و ببوی و بدیبای پر / صد آراسته پشت پیلان بزر
ز گستردنیها و از بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج درم

بازگشتن رستم به پیروزی از توران زمین سوی ایران با فتح و نصرت

ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند و بربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد گیو و گودرز و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
نهادند سر سوی شاه جهان / چنین نامداران فرخ مهان
بگفتند مر شاه را سربسر / از آن نامور رستم زال زر
از آن کشتن و بستن مرد و زن / که چون خواست آن گو پیلتن
چو بشنید بد گوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بدان روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / ولی پر ز کین سر پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / مهان کشته و مهتران برده دید
ز اسپ و ز گنج و ز تاج و ز تخت / نه تاب و آب بر شاخ برگ درخت
جهان زیر آتش بد افروخته / همان کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این بد فرامش کند / همه جان بیدار بیهش کند
همه یکسره دل پر از کین کنید / سپر بستر و ترگ بالین کنید
بجنگ آسمان بر زمین آورید / بایران زمین رزم و کین آورید
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج و فرزند خویش
همه کاخهاشان بجای آورید / بجنگ آسمان زیر پای آورید
بیک رزم اگر باد ایشان بجست / نباید چنین کرد اندیشه سست
ز هر سو سلیح و سپاه آورید / بنوعی یکی تازه راه آورید
برآراست بر هر سوی تاختن / ندید ایچ هنگامه پرداختن
همه سوخت جای و همه برد رخت / بایرانیان بر بد کار سخت
ز باران زمین خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال
همه شهر و لشکر ابی آب و نان / در اندوه بودند تیره روان
شد از رنج و سختی جهانی نیاز / بر آمد بر این روزگاری دراز

خواب دیدن گودرز و آگاهی یافتن از کار کیخسرو

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری بر آمد از ایران پر آب
بر آن ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی بخواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نوست / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
بگوهر هم از تخمه کیقباد / ز مادر سوی دار و تور نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آورد آب / بخار و سر از کین افراسیاب
همه سال در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد بنخجیر کس زو نشان
بباید فرستاد او را بتور / کز این رفتن آید یکی بزم سور
نگر تا نه پیچی ازین گفته سر / یکی رای بخش آور ای نامور
چنین است فرجام گردان سپهر / بد و داور از داد و گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش داوار شد

بمالید بر خاک ریش سپید ز شاه جهان گشت دل پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ برآمد بکردار زرین چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج بیاراست ایوان بکرسی ساج
پراندیشه دل گیو را پیش خواند وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و زور تو همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از ما در با آفرین سراسر زمین شد پر از آفرین
کنون بشنو ای نامور پور من گزیده بهر کار دستور من
بفرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم شدی شسته گیتی سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست جهانی پر از کین و بیم و خراست
از ایرا که بی فر و برز است شاه ندارد همی رای شاهان نگاه
چو کیخسرو آید بایران زمین سوی دشمنان افکند رنج و کین
جهان گرد واز رنج و سختی رها به پرواز و اهریمن و اژدها
نه بیند کس او را ز گردان نیو جز از نامور پور گودرز گیو
چنین گرد و بخشش سپهر بلند بدست تو خواهد گشادن ز بند
همه نام جستی میان مصف کنون نام جاوید آمد بکف
که تا در جهان مردمست و سخن چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همانا سپهر بلند گشاید بدست تو از تنگ بند
ترا بخت با رنج نامست و گنج همانا که نامت برآید ز رنج
اگر جاودانه بمانی بجای همان نام به زین سپنجی سرای
همیدون جهان بانوی گیو بود که دخت گزین رستم نیو بود
جهاندار کی شهریار آوری درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام بکوشم برای تو تا زنده ام
خریدارم این را اگر آید بجای بفرخنده نام و بفر همای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت ز خواب پدر مانده اندر شگفت
بیامد خرامان بنزدیک اوی بدو گفت کای مهتر نامجوی
شنیدم که تو رفت خواهی بتور که خسرو بجویی ز نزدیک و دور
چو دستور باشد مرا پهلوان شوم نزد رستم بروشن روان
مرا آرزو چهره رستمست ز نادیدنش جان من با غمست
تو بدرود باش ای جهان پهلوان که بادی همه سال بختت جوان
بفرمان سالار بالو برفت سوی سیستان روی بنهاد تفت
بهمدان اندرون بیژن گیو بود بهمراه با او دو صد نیو بود
بنزدیک رستم شد آن ماه نو همی راه توران بسنجید گو
چو خورشید رخشنده آمد پدید زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر یکی بارکش بادپایی بزیر
بدو گفت گودرز کار تو چیست براه اندرون با تو همراه کیست
بگودرز گفت ای جهان پهلوان دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس نشاید کشیدن بر آن مرز کس
چو مردم بر مردم خواستار آمدم از ایدر یکی کارزار آمدم
کمندی بفتراک اسپی دوان ببر اندرون جامه خسروان
مرا دشت و کوهست یک چند جای مگر منتم آید یکی رهنمای
نشاید که در شهرها بگذرم مرا باز دانند کی فر برم
ز مهر و ز بخت جهان پهلوان نیابم جز از شاه روشن روان
تو این بیژن خورد را در کنار ببر و نگهدارش از روزگار
بیاموزمش آن آیین بزم را نشاید مگر رزم یا بزم را
بدین کودکی آن گزو دیده ام نه مردمی که از کس شنیده ام
تو از رفتن من بر ایران شاد دار نگه بر سپنتن مرا یاد دار
تو بدرود باش و مرا یاد دار روان را ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این چه دانیم رای جهان آفرین
چو شوی ز بهر سپنتن ز جان همی بر جهان آفرین خوان

الکمندار

که او نیست برتر ز هر برتری / همان بنده اوست هر مهتری
نبی امر او کرد این چرخ گرد / نه بر رای او باشد این خواب و خورد
زمین و زمان و مکان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
بدو نیست امید و زویست باک / خداوند آب و گل و باد و خاک
مگر باشدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیاراست و آمد برون / پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون
پدر را بسر بود برنا دلیر / دهان چنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کی باز بیند پدر / ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
برآراست گودرز همراه او / چو یک منزلی رفت برخاستجو
فرود آمد از باره گیو دلیر / ببوسید پای سرافراز شیر
پدر تنگ بگرفت اندر برش / فراوان ببوسید چشم و سرش
به یزدان بنالید گودرز پیر / که ای دادگر مر مرا دستگیر
سپردم تو را هوش و جان و روان / مر این نامبردار پور جوان
بمن باز بخش ای جهاندار مان / برین کشور آور برون از بدان
چنین گفت دهقان با رای و هوش / اگر هوشمندی بدین دار گوش
بسا رنجها کز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست / ازو بهره زهرست تریاک نیست
چو دانی که آید زمانی فراز / بنارک چرا برنهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری / سرش را سر اندر مغاک آوری
ترا از جهان شادمانی بس است / کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / سوی تنگ تابوت تو ننگرد
بر و نیز شادی سرآید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن / پرستیدن دادگر پیشه کن
که داند بجز دادگر کردگار / که فردا چه بازی کند روزگار
بترس از خدا و میازار کس / ره رستگاری همینست و بس
منه هیچ دل بر جهنده جهان / که با تو نماند جهان جاودان
اگر چند مانی بباید شدن / بپس این شدن نیست باز آمدن

رفتن گیو بتوران زمین بطلب شاه کیخسرو

چو از خواب گودرز پرداختم / کنون جستن شاه را ساختم
ز خویش کنده گشتم نه کین / بیاوردن شه ز توران زمین
کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو در گمان پای برکش ز گل
مرا کرد کار است پروردگار / توی بیگمان کرده کردگار
چو کردن باندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب آن نیست / که خشنود نباید که یزدان کیست
دلش کور باشد سرش بیخرد / خردمندش از مردمان نشمرد
ز هستی نشانست بر خاک و آب / ز دانش کهن را مکن تو خراب
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
ز هستی نشانست بر آب و خاک / ز دانش منش را مکن در مغاک
چو سالار توران بگفت بد و من / به بستی در آرم سر از انجمن
چنان شاهزاده جوان گرانست / ندانست جز جنگ و شمشیر بست
هم از بخت او داور کردگار / درختی بیاورد با آن بهار
کرا آن بگفت آنکه جز نو کس است / که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کزو نیست پیروزی و دستگاه
خداوند بخشنده و کارساز / خداوند روزی ده و بی‌نیاز
خدا هستی و هم راستی / وگر نیستی خواهد و کاستی
جز از رای و فرمان او راه نیست / جز از وی از این دانش آگاه نیست
نباید بتوحید او راه کس / اگر عمر صد سال را یک نفس
بفرمان او گیو بسته میان / بیامد بکردار شیر ژیان
به تنها همی رفت و کس را نبرد / تن ناز دیده بیزدان سپرد
همی تاخت تا شهر ایران رسید / هر آنکس که راه تنها بدید

زبان را بترکی بیاراستی … ز خسرو بجو بی خبر خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی … تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی … سبک از برش خاک بر بیختی
بدان تا نداند کسی راز او … همان نشنود نام و آواز او
یکی را همی برد با خویشتن … وراه رهنمون از آن انجمن
همی رفت بیدار با او براه … برو راز بگشاد با چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان … سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر آید و نکه یابم ز تو راستی … بشوی دل از کژی و کاستی
ببخشم بتو هرچه خواهی همی … ندارم دریغ از تو پرمایه تن
وگر زانکه پوشیده داری سخن … نخواهی که مانی بگیتی کهن
چنین داد پاسخ که دانش نکوست … ولیکن پراکنده با هر کسی است
اگر زانکه پرسید هست آگهی … ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو اید کجاست … بباید کشاید بر من براست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام … خود این نام هرگز نپرسیده ام
ندانم کسی را بدین نام من … ز ترکان چنین و ز شهر ختن
چنین یافت چون پاسخ از رهنمون … بزد تیغ و انداختش سرنگون
ازانپس بتنها همی بر بسی … بشهر و بآباد کم ایستی
بتوران همی راند چون بیهشان … مگر یابد از شاه جایی نشان

چنین تا برآمد برین هفت سال … میان بود از تیغ و بند و دوال
ز [illegible] پر پیچ یال … بیاورد لشکر همه اندر ...
بپیمود توران بکنگ اندرش … بر یاره توران بچنگ اندرست
به پیران چنین گفت بی شهریار … فرستاده ...
ز با چین بیاد ربا ور وست … برو بر سوی رفت باید اندرش
ز پیران همی راند اندر تیغ

چو آمد با چین و راه دراز … بنزدیک خسرو ببرد نیاز
بیاورد پور سیاوش را … جوانی خردمند با هوش را
کسی کرد با ما در انجا نگاه … که بد جای کیخسرو خواه
چو گیو اندر آمد بتوران زمین … همیگشت گیجند اندر کمین
خورش گور و پوشش هم از چرم گور … گیا خوردن تازه و آب شور
همیگشت گرد بیابان و کوه … برنج و بسختی دد و دور از گروه
جنان بد که روزی پراندیشه بود … بپیشش یکی نامور بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم … جهان خرم و مرد را دل بغم
زمین سبزه و جوی پر آب دید … هم انجای آرامش و خواب دید
دگر گفت با دل که از چند گاه … نشستم بدین مرز جویای شاه
فرو و آمد از اسب راه برگذاشت … بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
همیگفت همانا که دیو پلید … بر پهلوان آمد این خواب دید
ز کیخسرو آید نه بینم نشان … چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون تا بر زمند یاران من … بزرم اندرون غمگساران من
یکی نامجوی و دگر شاد روز … مرا بخت بد بر سر آورد روز
همی برفشاند بخیره روان … خمیده روانم چو بید کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد … وگر زاد دادش زمانه بباد
زجستن سر اربخ و سختیست بهر … انوشه کسی کو بمیرد ز ...

ازاختر

سری پر ز غم کرد آن مرغزار | همیگشت تا شه کند خواستار | در اندیشه بد تا چه رای آورد | ز توران بایران چه پای آورد

یکی چشمه دید تابان ز دور | **بازشناختن گیو کیخسرو را از یکدیگر چشمه** | یکی سرو بالا دلارام پور

گره بست شد پرده رنج او | پدید آمد آن نامور گنج او | یکی جام بر می گرفته بچنگ | بسر بر زده دسته گل برنگ

ز بالای او فره ایزدی | پدیدار و آیت بخردی | تو گفتی سیاوش بر تخت عاج | نشستست بر سر نهاده تاج

همی بوی مهر آمد از بوی او | همی زیب تاج آمد از موی او | بدل گفت گیو این جز از شاه نیست | چنین مرد جز درخور گاه نیست

پیاده بدو تیز بنهاد روی | چو تنگ اندر آمد گو کینه جوی | چو کیخسرو از چشمه او را بدید | بخندید شادان و دلش بر دمید

بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست | درین مرز خود زین نشان نیو نیست | مرا گر دخواهد همی خواستار | بایران برد تا کند شهریار

بدو گفت ایشه سر فراز | خرد را بنام تو آمد نیاز | بر آنم که پور سیاوش توی | ز تخم کیانی و کیخسروی

جهان را ایکی شهریار توی | ز تخم کیانی و با هش توی | چنین داد پاسخ ورا شهریار | که تو گیو گودرزی نامدار

بدو گفت گیو ای سر راستان / ز گودرز با تو که زد داستان
ز کشواد و گیو این که داد آگهی / که با خرمی بادی و فرهی

بدو گفت خسرو که ای شیرمرد / مرا مادر این از پدر یاد کرد
پذیره شد آنگاه آن شهریار / بپرسید وانگه گرفتش کنار

بدو گفت خسرو که شاد آمدی / خرد را چو شایسته داماد آمدی
چگونه سپردی مر این دور راه / ابی طوس و گودرز و کاوس شاه

جهانگیر رستم گو پیلتن / چگونه ست و دستان و آن انجمن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند / زبان را بنام تو آبا براند

یقین گشت او را که خسرو شاه هست / همان خواب گودرز همراه هست
کر از فر یزدان گشادی سخن / بدانگه که اندر زمین آمد بن

همی گفت با نامور مادرم / که آید رچه آید ز بد بر سرم
سرانجام کیخسرو آمد پدید / بجا آورد بند ما را کلید

بدانگه که گرد جهاندار نیو / از ایران بیامد سرافراز گیو
مرا او سوی تخت ایران برد / ابر نرد دلیران و شیران برد

جهانی بمردی بپای آورد / همان کین ما را بجای آورد
نشانی که مادر بمن گفت از وی / ترا بینم ای گرد پرخاشجوی

بدو گفت گیو ای سر سرکشان / ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود / چو بر گلستان

تو بگشای و بنمای بازو بمن / نشانی تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه / نگه کرد گیو آن نشان سیاه

که میراث بود از کی کیقباد / درستی بدان هر کجا زاد زاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز / همی ریخت آب و همی گفت راز

گرفتش ببر شهریار زمین / ز شادی برو برگرفت آفرین
ز ایران بپرسید و از تخت شاه / ز گودرز و از رستم کینه خواه

ز طوس و ز گودرز و کشواد شیر / ز گرگین و بهرام گرد دلیر
بدو گفت گیو ای جهاندار کی / سرافراز و بیدار و فرخنده پی

همه شاد و روشن بچهر تواند / بنا دیده یکسر بمهر تواند
نبودی دل من بدین خرمی / که روی تو دیدم تو از آدمی

جهاندار داننده خوب و زشت / مرا گر سپردی سراسر بهشت
همان هفت کشور بشاهی جهان / نهاد و بزرگان و تاج مهان

سپاس از جهاندار کین رنج سخت / بخوبی و شادی سر آورد بخت
سیاوخش را زنده کردیدمی / ز تیمار و رنجش برآسودمی

که داند بایران که من زنده ام / بخاکم و گر باتش افگنده ام
کنون هفت سالست تا آمدم / هر آنکس که دیدنش گردن زدم

ندارم ز احوال ایران خبر / نه رستم نه گودرز و چندان سپه
برفتند از آن بیشه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه

در آن هفت ساله غم و درد اوی / ز گستردن خواب وز خورد اوی
همی گفت با شاه گیو این سخن / که دادار گیتی چه افگند بن

جهان خواب گودرز تو رنج و درد / ز ایران پراگنده شد رنگ و بوی
چو از بود خشنود و کم قرار و ناز / سراسر بیهوده برانی و روز و روی
ز نیکی و بس ... / دل خسرو از درد بخشش ...
ز درد دل گشت پیر باول / سیه وار ... خشم و جنگ

بدو گفت کاکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد بخت آرام و ناز
ز کاوس کی سال بفگند فر / ز درد دل گشت جمال ...

لاجل

مرا چون بد بیهاش تا کس نگوی | بدین تا زمانه چه آمد بروی
بدو گفت من چاکرم شاه را | بسنجیده باش این زمان راه را
سپهبد نشست از بر اسپ گیو | همیرفت پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ | هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ

آمدن گیو در کاخ سیاوش نزد فرنگیس

زروی گیو بیدار دل گردنش | بزیر گل و خاک کردیش
برفتند سوی سیاوش گرد | دو تن را چو آمد دل و هوش کرد
سوی کاخ رفتند هر دو بهم | فرنگیس برجست دل پر ز غم
چو در بارگاه سیاوش رسید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
فرنگیس را دید و بردش نماز | بپرسیدش اندر زمان فراز

زمهر سیاوخش کربیست سخت | بدان خوبی شاه گم کرده بخت
فرنگیس با گیو گفت آن زمان | که در راه چون بود بی پهلوان
زرنج فراوان و راه دراز | زبیخوابی و خورد و گرم و گداز
بدو گفت گیو ای سر بانوان | سپاس از جهاندار هر دو جهان
که فرجام کارم بشاهی رسید | غم و درد ما را بدیدم کلید
نشستند هر سه بیکجا براز | نگردند اندیشهای دراز
بگفتند با او ز حال و خبر | ازان داستانها گذشته بسر
فرنگیس را نیز کردند یار | نهانی بران بر نهادند کار
که هر سه براه اندر آورد روی | نهان از دلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفت از درنگ آوریم | جهان بر سر خویش تنگ آوریم

بگفتند او را سخن [illegible]
ازان [illegible]

زما آگهی یابد افراسیاب   نسازد به بخور و بسار و بخواب
بیاید بکردار دیو سپید   دل از جان شیرین شود ناامید
کی راز ما زند اندر جهان   نمانند تیر آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست   همان مرز ما جای آهرمنست
اگر آگهی یابد آن مرز شوم   برانگیزد آتش ز آباد بوم
کنون خیز و بنوای نامبردار گیو   سر پهلوانان و سالار نیو
تو با آفرین فر و فرزند من   شنو تا بگویم یکی پند من
یکی مرغزارست از ایدر نه دور   بیکسو ز راه سواران تور
تو با گیو و زین و لگام سیاه   ببر سوی آن مرغزاران براه
ببالا برای یکی مرغزار   ببینی یکی دار خرم بهار
یکی مرغزارست و آب روان   ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود   ورا خواب را هم سپهبد شود
گله هرچه هست اندر آن مرغزار   با آبشخور آید سوی جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام   چو او رام گردد تو بردار گام
بر و پیش او بنگ نمای چهر   از آنپس بر و مال دست بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید   بر و تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را   که فرمان مبر زین سپس باد را
همیباش در کوه و در مرغزار   چو کیخسرو آید ز آکوهسار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب   ز دشمن بنعلت زمین را بروب
چو کیخسرو آید بکین خواستن   عنانش ترا باید آراستن
نشست از بر اسپ سالار نیو   پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان تند بالا نهادند روی   چنان چون بود مردم راه‌جوی
گله چون بیامد به تنگی فراز   بخوردند و سیراب گشتند باز
نگه کرد بهزاد کی را بدید   یکی باد سرد از جگر برکشید
به بهزاد بنمود زین و لگام   بدان تا برآید بدان کام نام
بدید آن نشست سیاوش پلنگ   رکیب دراز و جناغ خدنگ
همیداشت بر آبخور جای خویش   از آنجا که بد پای ننهاد پیش
چو کیخسرو او را بآرام یافت   بپوشید و با زین بنزدیک تافت
بمالید بر چشم او دست و روی   بر و یال بگشود و میسود موی
لگامش برافکند و زین برنهاد   همی از پدر کرد بسیار یاد
نگه دار با دو هوا بر دمید   بتازید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند   بدان خیرگی نام یزدان بخواند
همیگفت کین اهرمن چاره‌جوی   یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من   همین رنج بد در جهان گنج من
چو یک نیمه زانگونه ببرید راه   گران کرد باز آن عنان سیاه
درین بود تا شاه آمد ز دور   شبرنگ آمد دلش با جهور
ابر جایگه باز آرام یافت   ابر پشت بهزاد شه کام یافت
همیبود تا پیش او رفت گیو   سخن گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشهٔ پهلوان   کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت گیو ای سرافراز شاه   سزد کاشکارا بود بر تو راه
بدان ایزدی فر و برز کیان   بموی اندر آیی ببینی میان
بدو گفت از بخت فرخ نژاد   یکی بر دل اندیشه آمد بیاد
چنین گمره دی اندیشهٔ پهلوان   که اهریمن آمد ببرد این جوان
کنون رفت و رنج مرا باد کرد   پر از غم روان من آباد کرد
شد آن رنج من هفت سالا بباد   و دیگر که عیب آورم بر نژاد
چو گیو آنچنان دید بردش نماز   چنین گفت کای خسرو سرفراز
از اسپ اندر آمد جهاندیده گیو   همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد   دل بدسگالان تو کنده باد
تو با فر و برزی و اورنگ و فر   برآمیخت زیبا هنر با گهر
ز بالا بایوان نهادند روی   پر اندیشه مغز و روان آبجوی

همی بود در جای شبرنگ ار   ز دو چشم او آب بباریدن
چو بشناخت آن زین نقش وران   برانداخت آن سیم خیره سران

و گر گنج زو

چو رفتند نزد فرنگیس باز سخن رفت چندی ز راه دراز
بدان تا نهانی شود کارشان نباشد کس آگه ز بازارشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیال و برش بر نهاد روان سیاوخش را کرد یاد
چو آب دو دیده پراگنده کرد سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان نه بد زان کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود گهرها و یاقوت بسیار بود
همان گنج گوپال و برگستوان همان خنجر و تیغ و گرز گران
سر گنج بگشاد پیش سپهر پر از خون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج ببین هرچه خواهی بران ز گنج
ز دینار و از گوهر شاهوار ز یاقوت وز تاج گوهرنگار
همه پاسبانیم و گنج آن تست فدا کردن جان و رنج آن تست
ببوسید پیشش زمین پهلوان بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین از تو گردد بهاران بهشت سپهر از تو راند همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد بهر بدسگالان تو کنده باد
چو افتاد بر خواسته چشم گیو گزین کرد درع سیاوخش نیو
ز گوهر که برمایه‌تر یافتند ببردند چندانکه بر یافتند
همان ترگ برمایه برگستوان سلیحی که بود از در پهلوان
سر گنج را کرد شاه استوار براه بیابان برآراست کار
چو این کرده شد برنهادند زین بر آن بادپایان با آفرین
فرنگیس ترگی بسر بر نهاد برفتند هر سه بکردار باد
سر آن سوی ایران نهادند هم نهانی چنان چون بود دمبدم

رفتن کیخسرو و فرنگیس و گیو با ایران زمین و آگاه شدن پیران ویسه از آن

چو شد نیمه‌ای بر ز گفتگوی که خسرو با ایران نهادست روی
نماند ایمن سخن یکزمان نهان کس آمد بنزدیک پیران دوان
که آمد از ایران سرافراز گیو بنزدیک سالار و شاه نیو
سوی شهر ایران نهادست روی فرنگیس و گیو و شه نامجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت بلرزید برسان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید
چگویم کنون پیش افراسیاب مرا گشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را چو نستیهن گرد و پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار برفتند گرد از در کارزار
سپهبد چو نستیهن و بارمان کجا پیل را گفت بیکارمان
چنین گفت پیران بلشکر که هین مخارید سرها بر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندند کیخسرو و شوم را بد اختر پی او بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بی زنان چه آرد بدین مهر ما بر کنان
سپاهی بدینگونه کرد و جوان برفتند دنبال ایشان دوان
وز آنسو که شد گیو با شهریار بیک منزلی جو بر لب جویبار
فرنگیس با رنج دیده بسر بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم براه سواران نهاده دو چشم
ببرگستوان اندرون اسب گیو چنان چون سزد ز مردان نیو
زره در بر و بر سرش خود ترگ دل آگنده و دل نهاده بمرگ
چو از دور گرد سپه را بدید بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشان بیاورد برسان ابر که تاریک شد مغز و جان نیز بر
نشست از بر اسپ پرخاشجوی نهاد از بر لشکر ترک روی
میان سواران بیامد چو گرد ز بر خانش از جنگ شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز همی بخت آهن ز پولاد و برز

ازان زخم گوپال گیو دلیر / سرانرا همه سر شد از جنگ سیر
دل گیو خندان شد از رزم و خشم / که چون چشمه دریا بود برش چشم
دل نوجوانان شدی پر ز جنگ / که البرز کاهی نمودی بسنگ
ازان پس گرفتند اندر میان / چنان لشکر گشن و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمین شد دل شیر در نیستان / ز خون نیستان گشت چون میستان
ازیشان فراوان بخستند گیو / ستوه آمدند آن سواران نیو
به نستیهن گرد کلباد گفت / که این کوه خاراست یا مال و جفت
برین کین همه فر کیخسرو است / نه از تیغ و گوپال و گیو گو است
ندانم چه آید برین بوم و بر / ز حکم جهانبان که یابد گذر
بگفتار اخترشناسان شان / برآید برین نامور سرکشان
نتابیم با گیو اندر بجنگ / همه نام ما گشت از و ننگ و رنگ
خروش آمد و ناله کره نای / همی کوه را دل برآمد ز جای
همه غار و هامون پر از کشته شد / ز خون خاک چون ارغوان گشته شد
ز گیو سرافراز لشکر پناه / گریزان برفتند یکسر سپاه
همه خسته و کشته گشتند باز / بنزدیک پیران گردنفراز
نزدیک کیخسرو آمد دلیر / پر از خون بر و جنگ بنان تیر
بدو گفت کای شاه دل و داد / خبر داد و دار و دل آباد داد
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ / چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
ازیشان بکشتیم سواران بسی / نه بد مرد جنگم از ایشان بسی
چنان بازگشتند هر کس که رست / که بر یال و برشان نباید گریست
بزخم عمود و بگوپالشان / همه خورد شد پهلو و یالشان
گذشته ز رستم ز ایران سوار / ندانم که با من کنند کارزار
از و شاد شد خسرو پاکدین / ستودش فراوان و گرد آفرین
بخوردند چیزی کجا یافتند / سوی راه بیراه بشتافتند
همی تاختند از نشیب و فراز / مگر یابد از خسرو برجواز
چو ترکان نزدیک ایشان شدند / چنان خسته و زار و گریان شدند
برآشفت پیران چو کلباد گفت / که چونین شگفتی نباید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست / سخن بر چه سان رفت بر گوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان / به پیش تو گر بر گشاید زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد / ولت سر گرد و ز دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده / نبرد و مرا هم سپه دیده
برانگونه آورد ما اندر نشیب / که گفتیم بینیم هم اکنون نهیب
همانا که گوپال بیش از هزار / گرفته ز دست سران نامدار
ز رنش نیزه گفتی که سندان اندست / بر و بازوش پیل و دندان نهنگ است
من آورد رستم بسی دیده ام / ز جنگ آوران نیز بشنیده ام
بزخمش ندیدم چنان نامدار / نه در بخشش و گردش روزگار
گران گرزها موم بودی بجنگ / سنان سواران بچرم پلنگ
نبودی نگفت از بر و یال او / شدی کوفته خورد و چنگال او
همی هر زمان نیزه جوشان شدی / نبودی چو پیلی خروشان شدی
برآشفت پیران بگفت ای بس / که ننگ است ازین یاد کردن بکس
نه از بی گواست چندین سخن / تو آهنگ آورد گردان مکن
تو رفتی و نستیهن نامور / سپاهی بدین گردی و شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست / میان یلان گشت نامش درست
چو زین آمد افراسیاب آگهی / ببندد از او تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر سوار / چنین لشکری از در کارزار
ز بس کس سواران نمودند پشت / بسی از دلیران توران بکشت
گرازه بسی باشدش با فسوس / نه مرد دژ رفتی دگوپال و کوس
چو بر گفت ازینگونه گفتار چند / نشست از بر باد پایی بلند
سواران گزین کرد پیران هزار / همه جنگجوی و همه نامدار

و دلی گو

خروش آمد و ناله کرنای / همی کوه را دل برآمد ز جای

آمدن پیران ویسه با لشکر دنبال کیخسرو و فرنگیس و گیو

بلشکر چنین گفت پیران که زود / عنان تکاور بباید بسود

شب و روز برسان پیل ژیان / ز رفتن نشاید گشادن میان
که گر گیو و خسرو به ایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند

نماند بر این بوم و بر آب و خاک / وز این داغ برگردد افراسیاب
از این پس گل ایشان گذارند آب / سپه راند باید به هر آب و تاب

ز گفتار او سر برافراختند / شب و روز کینه همی ساختند
نجستند روز و شب آرام و خواب / وز این آگهی شد با فراسیاب

وز ایشان سوی گیو و فرنگیس و شاه / به تندی شتابان بریدند راه
چنین تا بیامد یکی ژرف رود / سپه شد پراگنده چون تار و پود

بسی ژرف و پهناش کوتاه بود
بدان آب نا نام گلزریون / بدی در بهاران چو دریا ز خون

بدیگر کران خفته بد گیو و شاه / نشسته فرنگیس با دستگاه
فرنگیس از آنجا که بنگرید / درفش سپهدار پیران بدید

دوان شد بر گیو و آگاه کرد / بر آشفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز / که آمد ترا روز کار ستیز

یکی لشکر آمد پس ما دمان / بترسم که تنگ اندر آید زمان
درفش سپهدار توران بدید / شد و نیزه گرد از زمین بردمید

ترا گر بیابند بیجان کنند / دل ما ز مهر تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده کرد و پر آب / برد بسته نزدیک افراسیاب

وز آن پس ندانم چه آید به بند / نداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سر بانوان / چرا رنجه داری بدینسان روان

مرا این همه از پی خسرو است / که او از نگاران گیتی نوست
فلک روشن از نامور بخت اوست / زمین بنده نامور تخت اوست

که آید و ننگ خواهد جهاندار ما / بخوبی و نیکیست پیکار ما
به نیروی یزدان و بهیم شاه / نترسم من از جنگ توران سپاه

تو با شاه بر شو به بالای تند / ز پیران و لشکر مرا هیچ کند
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست

به نیروی یزدان جان آفرین / سواری نمانم برافراز زین
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز / کنون کار من بر تو بر شد دراز

ز دام بلا یافتم من رها / تو چندین مشو در دم اژدها
بهاموون مرا رفت باید کنون / فشاندن به شمشیر بر شید خون

پدر پهلوانست و من پهلوان / پناهی نه پیچد ترا دور وان
مرا در مراد است شاد و بهشت

بسی پهلوانست و شه اندکی / چه اندک چه بسیار بینم یکی
بهر روی جهانی ز بن برکنند / که بر چرخ گردان کمند افکنند

اگر من شوم کشته دیگر بود / ترا تاجور باید آخر بود
وگر تو شوی دور از ایدر تباه / نبینم کسی از در تاج و گاه

شود رنج من هفتساله بباد / و دیگر که عیب آید ار من نژاد
بهاموون مرا رفت باید فراز / بلشکر مرا خود نباشد نیاز

تو بالا گزین و سپه را ببین / مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر / همان بارهٔ دستکش را بزیر

از آن سو سپهبد وز این سو سپاه / میانجی شده رود و بسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو / ز سالار لشکر همی جست نیو

بر آشفت پیران و دشنام داد / بدو گفت کای بدرگ بد نژاد
تو تنها بر این رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون خوردنت نوک ژوبین بود / تنت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یکسوار / چو مور اندر آیند گردش هزار

بدو گفت گیو ای سر سروران
جهان را بتیغ تو آمد نیاز

نبوی خورد اگر چند خوردت مرد
بمو رست پوشید و رستم شنو
کنند این سره درت بر جابک
چو مردا را باید گذشت بزرگ

یکی داستان زد هژبر زبان
که چون برگوزی سر آمد زبان
بیامد دمان پیش پیلسن بگذرد
زمانه همی دم بر و بشمرد

زبان آوریدی کنون پیش من
همان پیش این نامدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهبد شیر
بزد وگر آب اندر آید سپیر

ببینی کزین نامور یکسوار
چه آید ترا بر سر ای نامدار
زمانه نفسها همی بشمرد
نباید که بر شیر نر بگذرد

ازیشان پس بغ بد گیو سترگ
سر سرکشان پهلوان بزرگ
که ای ترک بدگوهر و بدنژاد
که چون تو سپهبد بگیتی مباد

نگین سیاوش مرا او بده
همانا که رزمم پسندیده
که چندین بزرگان توران و چین
که شد کشته بر دست تو زنگ گین

بتاراج دادم همه خان تو
گزند آمد از من ابر جان تو
دو و مهتر زنت بود و در انجمن
اسیر آوریدم کشان از نخجین

یکی خواهرت بود و دیگر زنت
که لرزان همیدی بجان و تنت
دو ترک و شرم چو نام من داده ام
بکهتر یکی بنده بخشیده ام

همانا ز یاد آوری به گهر
کجا بسته بودم بزرین کمر
من اندر فراز و تو اندر نشیب
تو اندر شتاب و تو اندر نهیب

نمودی بن پشت همچون زنان
برفتی غریوان و مویه کنان
ترا خود همی مرد باید چو زن
میان زنان لاف مردی مزن

ببان زنان مرد باید ترا
کجا مرد دانا ستاید ترا
گر این ننگ تا جاودان مهتران
بگویند با رود رامشگران

که تنها همین گیو خسرو ببرد
همی نام شان یک بباید شمرد
و گر بشنود ترک برگشته بخت
که تابوت با دار برجای تخت

بزرگان هر هفت کشور زمین
چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
بزرگان و خویشان کاوس شاه
دلیران و گردان زرین کلاه

همه دخت رستم همی خواستند
همی بر دلش خواهش آراستند
بدامادیش کس فرستاد طوس
تهمتن بدو کرد چندین فسوس

تهمتن نه پیمان او سر بتافت
از ایران سزاوار خود کس نیافت
بگیتی نگه کرد رستم بسی
پسندش نیامد ز گردان کسی

ببردی و دانش بفر و نژاد
بخورد و ببخشش مرا کرد یاد
بمن داد رستم گزین دخترش
تو بودی گرامی تراز

مهین دخت با گشتسپ سوار
بمن داد و کردش نکو نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید
سرم را بچرخ برین برکشید

سپردم بر رستم یکی خواهرم
مه بانوان شهره با گوهرم
بجز رستم پیلتن شیرمرد
ندارم بگیتی کسی هم نبرد

چو با رستم ایم نگین خواستن
بباید ترا نوحه آراستن
که این بزمگه نیز گاه منست
گرانمایه مغفر کلاه منست

هم اکنون ببین خنجر آبگون
جهان پیش چشمت کنم قیرگون
اگر زنده ماند کسی زین سپاه
زمن نام مردی بگیتی نخواه

شهنشاه خسرو با ایران برم
بنزدیک شاه و دلیران برم
نشانمش بر نامور تخت عاج
نهم بر سرش بر دل افروز تاج

وزان پس چو پوشم گرانمایه گبر
کنم شهر توران کنام هژبر
بتوران بتازم چو شیر ژیان
نگین سیاوش کمر بر میان

نه توران بمانم نه افراسیاب
کنم شهر توران چو دریای آب
منم پور گودرز کشوادگان
سر سرکشان گیو آزادگان

تو ای ترک بدبخت بر آن شوم
که نه تاج یابد نه تخت و نه بوم
بدین تیغ هندی برآرم سرت
بگیرم تو جوشن و مغفرت

که زخم کمندم کنون مرگ تست
کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
چو پیران ز گیو این سخنها شنید
دلش گشت پر بیم و دو دم زرد

۲۰ ابیات

بلرزید بر سان لرزنده بید / هم از جان شیرین شده نا امید
فغان کرد از آن پس که ای شیر مرد / جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد
بیا تا بگردیم هر دو چو شیر / بیا تا که پشت که آید بزیر
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / سزد گر بتاب اندر آیی دلیر
ببینی کزین پرهنر یکسوار / چه آید ز ابر سر اینا مدار
هزار آید و من نامور یک دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرزه سرگرای آورم / سراسر همه زیر پای آورم
نمانم ازین لشکرت یکسوار / چو پیلی هم اکنون سر نامدار
چو بشنید پیران آن ور خشم / دلش گشت جوشان و پر آب چشم
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران / بگردن برآورده گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد دود / همیدون بنیکی و هش از درود
نکرد ایچ گیو آزمون در شتاب / بدان تا سپهبد برآمد ز آب

برآویخت با گیو چون نره شیر / کمند افگند بر وی سوار دلیر
ز جنگش بپیچید در جنگ گیو / گریزان همی شد ز سالار نیو
چو از آب و از لشکرش دور کرد / بزین اندر آورد و کرد نبرد
یکی حمله کرد و بر پهلوان / تو گفتی که بود اژدهای دمان
هزیمت شد از گیو پیران شیر / پس اندر همی تاخت گیو دلیر
هم آورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره تاریک شد
گریزان از او پهلوان بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو سرفراز یال / کمند اندر افگند و گردنش دوال
سر پهلوان اندر آمد به بند / ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افگند خوار / ببردش ببر ور از لب جویبار
بیفگند بر خاک و دستش ببست / سلیحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گرفته بدست اندرون / بشد تا لب آب گلرنگ گون

چو ترکان برفتند سپهدار خویش / بدیدند ناچار رفتند پیش
خروش آمد و ناله کرّه نای / دم نای هندی و ترکی درای
چو آن دید گیو اندر آمد بتاب / چو کشتی که موج اندر آید بتاب
برآورد گرز گران از نهفت / سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره گشت از نهیب
بتیغ و بگرز و رکاب و بباد / همی ترک را خاک بر سر نهاد
از افکنده شد روی هامون چو کوه / وگر زنده شد زندان دلیران گروه
قفای یلان سوی او بد همه / چو شیر اندر آمد بنخچیر رمه
گریزان شد از وی هر آنکس که رست / همی هر کس از بد بنجت بد میگریست
نیامد بدو زخم کس کارگر / ازان فرّ کیخسرو پرهنر
چنان لشکر گرد و مردان نیو / گریزان برفتند از پیش گیو
چنان خیره بگذشت و بگذاشت آب / که گفتی همی دست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیک پیران رسید / همی خواست از تن سرش را برید
بدل گفت این نزد خسرو برم / بر او یکی تنگ خم آورم
بخواری همی روش پیاده کشان / روان پیر از درد چون بیهشان
دو رخساره زرد و دل از درد زار / بر شاه بردش چنان خوار و زار
چنان تا بنزدیک خسرو رسید / از آن نزد کاو شادی نو گزید
چنین گفت کای بدرگ بی وفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او سر بداد / گر او خاک شد این تو نیز باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشید و پوشید روی زمین
همی گفت ای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته درد و تیمار من / ز بهر تو با شاه پیکار من
اگر بنده بودی بدرگاه شاه / سیاوش نگشتی بگیتی تباه
همان گر نه پیوستی ناگهان / نگیتی در خاک گشتی نهان
سزد گر رهانی ز دست این اژدها / بگیر و بتخت تو یابم رها
بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو / بدان تاج و فرمان و بر شاه نو

شفاعت کردن فرنگیس و کیخسرو پیران را از گیو

فرنگیس را دید دیده پرآب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز / بجنبید چنین بر [illegible]
چنان دان که این پیر سر پهلوان / خردمند راد است و روشن روان
پس از داد گر داور رهنمون / بدان کو نماید ما را [illegible]
ز بد مهر او برده خون ماست / وزین کرده خویش زنهار خواست
سزد گر تو بخشایش آری بروی / ز بهر منش بی نیازی بجوی
بما بخش این نامور را کنون / که هرگز نبد بر بدی آزمون
بدو گفت گیو ای سر بانوان / که توشه روان باد و شاه جهان
یکی سخت سوگند خوردم براه / بتاج و بتخت سرفراز شاه
اگر دست یابم بروز کمین / کنم ارغوانی بخونش زمین
کنون ای سر بانوان جهان / نگردم ز سوگند خود یکزمان
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / روا نیز از پیمان یزدان مکش
کنون دل ز سوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آید هم از کین
دل شاه پهلو بدو گرم دید / ز جانش بر آن نرم و آزرم دید
بدو گفت کاین شاه با فر و داد / چنو صد هزاران فدا [illegible]
ز گفتار او رخ برافروخت شاه / بخندید رخشنده شد پیشگاه
بدو گفت کای شیردل پهلوان / بزی شاد با کام روشن روان
ببند گیو گوشش بخنجر بسفت / ز سوگند بد شاه رستی بگفت
بدو گفت اکنون برو باز جای / چو ماندت زمانه در اندر سرای
چنین گفت پیران ابر پیش شاه / که بی اسپ نتوان شدن بی سپاه
بفرمای کاسپم دهد باز گیو / چنان دان که بخشنده جان [illegible]

بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چه سازی ست کشتی بآوردگاه
ولی آنکه گفتی بگیتی چو من / سواری نباشد بصد انجمن

سپهدار توران و ترکان تویی / بجنگ اندرون همچو شیران توی
کنون خشم من بسته سیر آخشیم / ز نام و ننگ و ز زور و خشم

همی لابه سازی بسان زنان / براز تنگ با شاه لابه کنان
بسوگند یابی مگر باز باز / دو دستت ببندم به بند دراز

یکی سخت سوگند را یاد کن / به پیمان تن بسته آزاد کن
که نگشاید آن بند من هیچکس / کشاینده گلشهر خواهیم و بس

کجا مهربانوان تو را اوست / وزو نیست بیدار مغز و پوست
چو رفتی برو خلاص آیدت / بجز وی کسی بند نگشایدت

بگیو آنگهی گفت شاه دلیر / که اسپش مر او بخشد ای نره شیر
برانگشت بهره سنان پهلوان / بسوگند بخرید اسپ روان

که نگشاید آن بند را کس براه / زگلشهر خواهد بر آن دستگاه
بدو داد اسپ و دو دستش ببست / وز آن پس بفرمود تا برنشست

برفت و همی خواند آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
کسی کرد آنگاه تا شد براه / براه دگر شد همی گیو و شاه

فرنگیس و کیخسرو خوب چهر / برو بر گرفتند راه سپهر
بدو گفت خسرو که بدرود باش / جهان جاودان تار و تو پود باش

اگر دادگستر دهد نان توان / نباشد دریغ از تو خیره روان

آگاه شدن افراسیاب از پیران که در پی کیخسرو رفته

چو از لشکر آگه شد افراسیاب / بر و بر تیره شد تابش آفتاب
بگفتند با او همه سربسر / زگیو و فرنگیس و خسرو خبر

بزد کوس و نای سپه برنشاند / از ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دوان / همیجست برسان تیر از کمان

بیاورد لشکر بدان رزمگاه / که آورد کلباد و ید با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید / بهر جای بر مرد افکنده دید

بپرسید کاین پهلوان سپاه / که آمد ز ایران بدین رزمگاه
نزد آگهی پیش جنگ آوران / که بگذشت زیشان سپاه گران

که برد آگهی نزد آن دیوزاد / که گرسل دل و رای پیران مباد
اگر خاک بود دشت سر و رودکار / ندیدی دو چشم من این کارزار

سپهرم بدو گفت آسان بدی / اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز تو بود و بس / سوار ایچ با او ندیدیم کس

ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه / همی رفت گیو و فرنگیس و شاه
چو بشنید رنگ رخش زرد شد / ز گرد دلاور پر از درد شد

درآورد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه گوشم ز دانا شنید
چو ایزد کسی را کند نیکبخت / ابی کوشش او را رساند به تخت

سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سپاهی به پیش اندر آمد پدید
سپهدار توران به خشم اندرون / سر سرکشان پاش همه پر ز خون

کمان برد گو گیو را یافت سست / به پیروزی از پیش ایشان نشست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان خسته بد پهلوان سپاه

ورا دید بسته بزین بر چو سنگ / دو دست از پس پشت با پالهنگ
بپرسید ازو ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

که چون بودی ای پهلوان بازگو / ز کردار آن بدکنش تندخو

پرسیدن افراسیاب پیران را از دلیری گیو گودرز

بدو گفت پیران که ای شهریار / نه درنده گرگ و نه شیر ژیان
نباشند در صف کارزار جهان / کجا گیو تنها بد ای شهریار

من آن دیدم از گیو کز گرگ و شیر / نه بیند جهاندیده مرد دلیر
بدانسان که او برد بدرود جنگ / و همش بدریا بسوزد نهنگ

نخست از دلیران بگیرد کران / همی کوفت چون پتک آهنگران
بیاست بپیچان و بالا رکیب / گهی در فراز و گهی در نشیب

همیدون همی گشت گردان هوا — نه اندیشه بود و نه مردان بها
همانا که باران نبارد ز میغ — فزون تیر بارید بر سر ز تیغ
چو اندر گلستان من بر شکفت — تو گفتی که گشتست با گرز جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه — خبر از من نه بدبن اورنگ خواه
گریزان من او تاب داده کمند — بیفگند آمد سر من به بند
پراگنده شد دانش و هوش من — بخاک اندر آمد بن و توش من
ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست — برافگند بر زین چو خود بر نشست
بدان خواریم نزد خسرو کشید — یکی تیغ بر جان من بر کشید
بدان تا ببرد سر پر بها — از آن پس بسوگند کردم رها
خبر بد که لشکر ببرید گوش — دو دستم ببست و برادر خروش
بجان و سر شاه خورشید و ماه — بدادار هر کام و تخت و کلاه
مرا او از اینگونه سوگند سخت — بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
که کس را نگویی که بگشای دست — چنین هم همیدون بجای نشست
زمانی سر و پایم اندر کمند — بدیگر زمان زیر سوگند بند
ندانم چه رازست نزد سپهر — نخواهد بریدن ز ما پاک مهر
که یکتن نماند از ترکان هزار — همانا که بردار و این روزگار
چو بشنید گفتارش افراسیاب — بدیده در خشم اندر آورد آب
یکی بانگ بر زد بر خشمش براند — بپیچید بر آن مغفر و جوشنش راند
وز آن پس بمغز اندر افگند باد — بدشنام و سوگند لب برگشاد
که گر گیو و گودرز و آن پور زاو — شوند ابر غرنده گر تیز تاو
فرود آورمشان ز ابر بلند — بر و تیغ بگشاد بند
بگفتش بدین تیغ آهن گذار — بکینه برآرم از ایشان دمار
میانشان بدو نیم شمشیر تیز — بجاهی و هم تا کنم ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی — فرنگیس باری چه پوید همی
بسوی ختن برفت پیران نژند — وزیشان همی جست تا با بلند
خود و سرکشان سوی جیحون کشید — همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان نفرمود کاندر شتاب — عنان را بکش تا لب رود آب
که گر گیو و خسرو ز جیحون گذشت — غم و رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفته راستان — که دانا بگفت از که باستان
که از تور و از تخمه کیقباد — یکی شاه سر بر زند با نژاد
که توران زمین پاک گردد خارستان

سخن گفتن گیو با باژ خواه و جنگ کردن

نماند بر آن بوم و بر نار و بن
رسیدند پس گیو و خسرو بر آب — همی بود شان گذشتن شتاب
گرفتند بیگار با باژخواه — که کشتی کدامست با باژ گاه
نوندی کجا بادبانش نو آب — نشستنی که زیبای کیخسرو است
چنین گفت پس گیو با باژخواه — که آب روان را چه جا کرد شاه
همی گر گذر بایدت آب رود — فرستاد باید ز کشتی درود
بدو گفت آنچه باید بخواه — گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه
بخواهم ز تو گفت باژ اندکی — ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسپ سیاه — و گر این پرستار و افسر و ماه
بدو گفت گیو ای سست خرد — سخن زان گوی کو که اندر خورد
بباژ افسر ماه خواهی همی — و با ما در شاه خواهی همی
بهر باژ که شاه بهر بدی — ترا از جهان نیز بهر بدی
و گر تاج شاهی و طوق کمر — نزیبد ترا ای سبک بدگهر
که باشی که شه را کنی خواستار — چنین باد و بهای انجکسار
از اینگونه گفت ار نباید بکار — پرستند نباشد بر نامدار
ترا از جهان از نبودی سزا — کنون پس بگیرم و مرکب بها
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد او — که کوتاه دارد تک باد او
چهارم که جستی نگشتی زره — زره باید از هر کسی با گره
نگر و چنین آهن از آب تر — نه آتش بر و بر بود کارگر

[illegible]

ز نیزه نه شمشیر هندی نه تیر | همی باز خواهی بدین آبگیر | کنون آب را گر گذشتی ترا | ازین مایه شادی و رشتی ترا
بشه گفت گیو ار تو کیخسروی | نه بینی ازین آب جز نیکوی | فریدون که بگذشت زاروند رود | همیداد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شدا ورا رهی | که با روشنی بود و با فرهی | چه اندیشی از شاه ایران توی | پناهی دلیران و شیران گوی
بیدا آب را کی بود بر تو راه | که با فر و برزی و زیبا و گاه | اگر من شوم کشته تا مادرت | گرانی نباید که گیرد دست
ز مادر تو بودی مرا او جهان | که بیکار ماند تخت شاهنشهان | مرا نیز مادر ز بهر تو زاد | ازین باره بر دل مکن هیچ یاد
که من در گمانم که افراسیاب | بیاید دمان تا لب رود آب | مرا برکشد زنده بر دار خوار | فرنگیس را با تو ای شهریار
به آب افکند تان و ماهی خورد | و یا زیر نعل اندرون بسپرد | شود رنج من هفتساله بباد | پسندی نمی بینم ای پاکزاد
بدو گفت کیخسرو اینست و بس | نیابم به یزدان فریادرس | فرود آمد از باره راه جوی | بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توی | نماینده داد و راهم توی | بزرگی جوانی تو کردی رها | مرا بی سپاس از دم اژدها
به آب اندرون دلفروزم توی | بجنگی همان رهنمایم توی | درستی و کژی مرا فر تست | روان و خرد سایه پر تست
بگفت و برانگیخت شبرنگ شد | بچهره دلیران شب آهنگ شد | به آب اندر افکند خسرو سیاه | چو کشتی همی راند تا بارگاه
بر او فرنگیس و گیو دلیر | برفتند هر یک بکردار شیر | ز دریا گذشتند هر سه سوار | فرنگیس و گیو و شه نامدار

بر آنسو گذشتند هر سه درست | جهانجوی خسرو سر و تن نشست | بدانجایگه پرستایش گرفت | جهان آفرین را نیایش گرفت

چو از آب کردند هر سه گذر / نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاین شگفت / گر این برتر اندازه نو گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سه جوشن ور و اسپ برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / تبه دید از آن کار بازار خویش
بیاراست کشتی بچیزی که داشت / ز باد و هوا بادبان برفراشت
ببوزش بیامد بر شهریار / چو آمد بنزدیکی رودبار
همه ره بها نزد شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای کم خرد / تو گفتی که این آب مردم خورد
چنین باژ دریا که شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون بهره تو باد / تو در روز کین روزت آید بیاد
مکافات یابی ز کردار بد / تن تو همه گرز و خنجر سزد
که او را بهر حال بهری بدی / ترا از جهان نیز بهری بدی
جهان خوار برگشت ازو بارمان / که جانت رها همی گفت بر روان

رسیدن باژخواه نزد افراسیاب و گفتن از دلیری کیخسرو و فرنگیس و گیو

چو آمد بنزدیک بارگاه / هم آنگه ز توران بیامد براه
چو نزدیک شد و آمد افراسیاب / ندید ایچ کشتی و مردم بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه / که چون یافت این دیو ره آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بدر باژبان بود و من [illegible]
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که کردی کسی زآب جیحون چنین
بهاران و این آب با موج تیز / چو اندر شوی نیست راه گریز
جهان برگذشتند هر سه سوار / که گفتی هوا داشتشان در کنار
و با خود ز باد و وزان راه کند / بهر دم ز نیزه وران فرستاده [illegible]
از آن پس بفرمود افراسیاب / که زین تاب و کشتی برافکن بر آب
بدین تا کجا یابی آز فشکاران / شد ستند با باده اندر [illegible]
بیا تا بیابیمشان زود بار / بیاور تو کشتی و بدرود بار
بدو گفت هومان که ای شهریار / بر اندیش و آتش مکن در کنار
تو با این سواران بایران شوی / همی بر دم جنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین [illegible]
همانا که کارت بسر آمدی / که اندر بچنگال شیر آمدی
از ایران بیاید یکی گرد و مرد / ز توران بد بیگمان [illegible]
اگر زآب جیحون بدانسو شوی / نجوید کسی نامداران شوی
همه جنگ کردند از ایران سپاه / چگونه شود آنگهی حال شاه
همانا که لشکر ز هفتصد هزار / فزون بود گردان خنجرگذار
تو دیدی که رستم بدینسان چه کرد / بکین سیاوخش گاه نبرد
از این روی و ماچین و ماچین براست / خور و ماه و کیوان و پروین براست
تو توران نگهدار و تخت بلند / از ایران کنون نیست [illegible] گزند
سیاوخش را کین بجویند باز / بخواهند کشتن دگر کینه ساز
همان نیز بردند فرزند او / ز گیتی همین بود [illegible]
ز هومان چو بشنید افراسیاب / ز دیده فرو ریخت بسیار آب
همه دل پر از درد گشتند باز / بر آمد بر این نیز روزی دراز

رسول فرستادن گیو بایرانیان بآمدن کیخسرو

چو با گیو کیخسرو آمد ببزم / جهان جنبد از شاد و جنگی برزم
نوندی بهر سو پراکند گیو / یکی نامه از گیو و از شاه نو
که آمد ز توران سپهدار شاه / سر تخمه نامور کیقباد
دل افروز کیخسرو نیکبخت / که شد آب جیحون بزیرش چو تخت
فرستاده جست گرد و سوار / خردمند بنیاد [illegible]
گزین کرد از آن نامداران رزم / بگفت آنچه بشنید از بیش و کم
بدو گفت از ایدر برو تا صفاهان / بدانجا بشتاب [illegible]

بگودرز گو ای جهان پهلوان / بجفتی و بیدار بودت روان
سرشست بنمودیم آنجای خواب / سرانجام روشن تر از آفتاب
بگوئیش که کیخسرو آمد برم / که با دی بخت از بر او درم
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاده برجست و آمد براه
همیونان کفک افکن بادپای / بجستند بر سان آتش ز جای
فرستاده گیو روشن روان / نخستین بیامد بر پهلوان
بپایش همی گفت و نامه بداد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش ببارید آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی / زبان همیونان برافکند خوی
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد براه
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بر آن نامه گیو گوهر فشاند
جهانی بشادی بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز / به پیروزی گیو گیتی فروز
که آمد با خرامان بایران زمین / به پیروزی خسرو پاکدین
ببخشید رستم بدرویش زر / که نامد گزندی بران شیرنر
ازانکس کسی کرد با گو گشسب / ابا خواسته همچو آذرگشسب
هزار و دو صد نامور مهتران / ابا تخت و با تاجهای گران
پرستنده سیصد غلامان شصت / همان هر یکی جام زرین بدست
برون رفت با بور پیش پدر / بر گیو شد همچو مرغی بپر
فرستاد گیوش سوی اصفهان / پراکنده نامش بگرد جهان
وزین روی گیتی مهان جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبه خسروانی فکند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر / ز زر اندرون چند گونه گهر
یکی یاره و تاج و با گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
بزر و بگوهر بیاراست گاه / جهانجوی چون بیامد نزاواره
سراسر همه شهر آیین ببست / بیاراست میدان و خود بر نشست
مهان سرفراز برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هفتاد فرسنگ پیش / چه بیگانه مردم چه از یار خویش
چو آمد پدیدار با شاه گیو / پیاده شدندش سواران نیو
چو چشم سپهبد برآمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوش لبی باد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
تو بیدار دل باش و پیروز بخت / بجای تو کشور نخواهم نه تخت
جهاندار یزدان گواه منست / که دیدار تو رهنمای منست
سیاوخش را زنده کردی همی / بدینگونه از دل بخندید همی
جهانجوی او را ببر در گرفت / ز بهر پدر دست بر سر گرفت
بزرگان ایران همه پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
ازانجا بشادی نشستند باز / فروزنده شد تخت گردنفراز
ببوسید چشم و سر گیو گفت / که بیرون کشیدی ز شهر نهفت
گذارنده خواب و جنگی تویی / که چاره گر مرد زنگی تویی

رسیدن گیو با کیخسرو در خانه گودرز و شادی نمودن و رفتن کیخسرو و ملاقات کاوس

سوی خانه پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یک هفته با می بدست / بیاراسته بزمگاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآیین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران

همه یال اسبان پر از مشک و می ‌‌ ‌ شکر با درم ریخته زیر پی
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی ‌ ‌ بمالید بر چشم او چشم و روی
فراوان ز ترکان بپرسید شاه ‌ ‌ هم از تخت سالار توران سپاه
پدر را بدان زاری و زار کشت ‌ ‌ زمانی دمادم بزخم درشت
میان بز و گاو و میش و ستور ‌ ‌ شمردم شب و روز گردنده هور
مرا چند بستود و چندی نگفت ‌ ‌ هنر با خرد کردم اندر نهفت
اگر ذره ابری بود در شمار ‌ ‌ کشیده بدی چون بود در شنید ار
ز هر جای بپرسید و هر چیز گفت ‌ ‌ هنر آوریدم برون از نهفت
ببرده ورا هوش و دانش جدای ‌ ‌ مرا نیز بافت آن تیره رای
کنون گیو چندی بسختی ببود ‌ ‌ بتوران مرا جست رنج آزمود
سرافراز و پهلوان با سپاه ‌ ‌ پس ما بیامد چو آتش براه
کمانی ببردم که هر گز نهنگ ‌ ‌ ز دریا نیابد بدان سان بچنگ
سپاهی بیاورد پیران گرد ‌ ‌ نمودش سپیران همان دستبرد
ببند آخت بر پای زرکش کمند ‌ ‌ سر پهلوان اندر آمد ببند
کشانیش بیاورد در پیش من ‌ ‌ ببخشود و بر دل زبس من
بدانگه ز رود بد خسته بود ‌ ‌ ز بد گفتن من زبان بسته بود
سرانجام بگذاشت جیحون بخشم ‌ ‌ بآب و بکشتی نمیداخت چشم
همه نامداران و مردان مرد ‌ ‌ که بودند خویشان این شیر گرد
نهادند سر یکسره بر زمین ‌ ‌ همیخواند هر کس برو آفرین
چو از تخت کاوس برخاستند ‌ ‌ بایوان نو رفتن آراستند
برآورنگ از بیش بنشاندند ‌ ‌ بشاهی برو آفرین خواندند
که او بود با کوس و زرینه کفش ‌ ‌ هم او را بدی کاویانی درفش
بیامد جهانجوی گیو دلیر ‌ ‌ که چنگ یلان بست بازوی شیر
بزرگان و شیران ایران زمین ‌ ‌ همه شاه را خواندند آفرین
اگر تو نه پیچی ز فرمان شاه ‌ ‌ مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

چو کاوس کی روی خسرو بدید ‌ ‌ سرشک از مژگان برخ برچکید
جوان جهانجوی بردش نماز ‌ ‌ گرازان سوی تخت رفتند باز
چنین داد پاسخ که آنکم خرد ‌ ‌ ببد روی گیتی همی بسپرد
چو گشتم من از باب مادر جدا ‌ ‌ بکوهم فرستاد مانا سزا
سرانجام مهران برآمد بکوه ‌ ‌ مرا برد نزدیک آن کین پژوه
نپرسیدم از کار و گفتار او ‌ ‌ بپیچیدم از درد و تیمار او
نخواند مرا سوی بد از آب پاک ‌ ‌ که من سینه او را بدرّد مغاک
ز گر سر بپرسید گفتم ز پای ‌ ‌ ز خور گر بپرسید گفتم ز جای
چو سرمایه دریافت مغز سرم ‌ ‌ ز عمری فرستاد نزدیک مادرم
وگر نیز رنجی نبردی چنین ‌ ‌ که باشد بیامد ز توران زمین
من آن دیدم از گیو زابل پرست ‌ ‌ نه پیلی نه شیر ژیان پرست
چنان لشکرش و دو پهلوان ‌ ‌ هزیمت گرفتند و نیزه وران
ازآن پس چو پیران بیامد چو شیر ‌ ‌ میان بسته و بادپایی بزیر
تا آب اندر آمد بسان نهنگ ‌ ‌ که گفتی زمین را بسوزد بجنگ
بخواهشگری رفتم از شهریار ‌ ‌ وگرنه بکندی سر از تن بزار
همی تا لب رود جیحون ز جنگ ‌ ‌ نیاسود با گرزه گاورنگ
کسی را که چون او بود پهلوان ‌ ‌ همیشه جوان باد و روشن روان
همان کوه گودرز و گودرزیان ‌ ‌ گشادند بر آفرینها زبان
یکی کاخ کشواد در سطخر ‌ ‌ که آزادگان را بدو بود فخر
همی رفت گودرز با شهریار ‌ ‌ چو آمد بدان گلشن زرنگار
ببستند گردان ایران کمر ‌ ‌ جز از طوس نوذر که پیچید سر
ازان کار گودرز شد تیره مغز ‌ ‌ براو بیامی فرستاد نغز
بدو گفت با طوس نوذر بگوی ‌ ‌ که هنگام شادی بهانه مجوی
چرا نیز گشتی بفرمان دیو ‌ ‌ نبینی همی فر کیهان خدیو
فرستاده گیو ست پیغام من ‌ ‌ بدستوری نامداران انجمن

ز پیش پدر گیو بنمود پشت
دلش پر ز گفتارهای درشت

بیامد بنزد تو ای پرهنر
سخنهان ز گفتار او هیچ سر

بیامد بطوس سپهبد بگفت
که این رای را با تو بود جفت

خلاف طوس در پادشاهی کیخسرو

چو بشنید پاسخ چنین گفت طوس
که بر ما نه خوبست کردن فسوس

بایران پس از رستم پیلتن
سرفراز و نرکش منم زانجمن

نبیره جهاندار شاه دلیر
که گیتی بتیغ اندر آرد بزیر

هم از شیر پرخاش جوی بجنگ
بدرم دل و چنگ شیر و پلنگ

همی بی من آیین و رای آورید
جهان را بنو کدخدای آورید

نباشم بدین کار همداستان
ز خسرو مزن پیش من داستان

جهاندار کز تخم افراسیاب
نشانیم تخت اندر آمد بخواب

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه خرم بود با پلنگ

تو این رنجها را که بردی برست
که خسرو جوانست و کنداورست

کسی کو بود شهریار زمین
هنر باید و گوهر و فر و دین

فریبرز فرزند کاوس شاه
سزاوار تاجست و تخت و کلاه

بهر سو ز دشمن ندارد نژاد
هش و فر و برزست و نام و داد

ز خشم گیو برخاست از پیش او
که خام آمدش دانش و کیش او

بیامد بگودرز کشواد گفت
که فر و خرد نیست با طوس جفت

و خشمش تو گویی بجنبد همی
فریبرز را برگزیند همی

بایران نباشد چو خسرو سوار
ابر تخت با تاج و با گوشوار

برآشفت گودرز گفت از مهان
همی طوس کم باد اندر جهان

بگیو آنگهی گفت کای نیکزاد
درشتست با طوس پاسخ بداد

نبیره لبسر داشت هفتاد و هشت
بزد کوس و زایوان بهامون گذشت

سواران جنگی ... هزار
برون رفت برگستوان ور سوار

وز آنسو بیامد سپهدار طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس

ببستند گردان فراوان میان
به پیش اندرون اختر کاویان

بدش سی هزاران دلیر جوان
همه گرد و جنگی و شیر زبان

چو گودرز را دید چندان سپاه
همی خیره شد روی خورشید و ماه

یکی تخت بر کوهه ژنده پیل
ز پیروزه تابان بکردار نیل

جهانجوی گنجور و تاجور
نشسته بر آن تخت بسته کمر

بگرد اندرش ژنده پیلان دویست
تو گفتی بگیتی جز آن جای نیست

همی تافت زان تخت خسرو چو ماه
ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه

غمی شد دل طوس و اندیشه کرد
که امروز اگر من بسازم نبرد

بسی کشته آید ز هر دو سپاه
از ایران و بر خیره این کینه خواه

نباشد جز از کام افراسیاب
سر بخت ترکان برآید ز خواب

بد ایشان رسد تخت شاهنشهی
برآید همه روز کار بهی

خردمند مردی چو بیند راه
فرستاد نزدیک کاوس شاه

که از ما یکی گر بدین دشت جنگ
نهد بر کمان تیز تیر خدنگ

یکی کینه خیزد که افراسیاب
همه شب همی آن ببیند بخواب

چو بشنید کاوس گفتار راست
فرستاد و کس را و ایشان بخواست

فرستاد از نزد کاوس شاه
بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت شاه ای جهاندیده پیر
منه زهر بر پهلوی جام شیر

نه تیغ و نگشاد زآهن میان
سپاه اگر زین سو درآید میان

شما پهلوانان ای انجمن
بیایید هر دو بنزدیک من

ببندد طوس و گودرز نزدیک شاه
زبان برگشادند بر پیشگاه

چنین گفت طوس سپهبد بشاه
که گر شاه سیر آمد از تخت گاه

بفرزند باید که ماند جهان
بزرگی و دیهیم و تخت مهان

فریبرز با فر و برز کیان
میان بسته دارد چو شیر ژیان

چو فرزند باشد نبیره کلاه
چرا بر نهد بر نشیند بگاه

بدو گفت گودرز کای کم خرد
ترا بخرد از مردمان نشمرد

بگودرز رشک آمد از گفت طوس / چرا برکشی بر من خود و کوس
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود

کنون این جهانجوی فرزند اوست / بفر و بچهره همانند اوست
که از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخت شاهی بپیچد ز داد

بایران و توران چو او گرد کیست / چنین خام گفتار از بهر چیست
دو چشمت نه بیند همی چهر او / چنان برز و بالا و آن مهر او

بجیحون گذر کرد و کشتی نجست / بفر کیانی و رای درست
چو شاه آفریدون گذارنده رود / گذشت و بکشتی نیامد فرود

ز مردی و آن فرهٔ ایزدی / ازو دور شد خشم و دست بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه / پدر تند بود و تو دیوانه

بدو گفت طوس ای یل شوربخت / چه گوئی سخنهای بی مغز سخت
پدرتان صفاهان بد آهنگری / نه خسرو نژادی نه والا سری

چو بر ما کمر بست سالار گشت / پس از کلبه داری سپهدار گشت
بس چون همالان برافراختی / همانا تو خود ننگ نشناختی

چه گوئی سخن تو همی بر نشان / بر شاه کاوس گردنکشان
بدو گفت گودرز با آز هوش / سخن بشنو و پهن مکن گوش

مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار / خرد باید و مردی ای بادسار
نیای من آهنگری کاوه بود / که چون بمردی بگیتی نبود

بدرید او عهد ضحاک را / چنان اژدهاوش ناپاک را
برافراخت از کاویانی درفش / که نازد بدو طوس زرینه کفش

پس از رستم زال سام سوار / ز بیجان گرشاسپ آن نامدار
چو گودرز کشواد چندی پسر / که بستند بر شهریاران کمر

سلیح من ار با منستی کنون / بر و بال گشتت غرقه بخون
به تیغ نبردی ترا خستمی / وزین گفت بیهوده گر بستمی

میان کیان دشمنی افکنی / وزین خویشتن در رهی افکنی
شهنشاه داند که او پادشاست / و هم تخت شاهی بدو کش سزاست

بدو گفت طوس ای سرفراز پیر / چه گوئی سخنهای نادلپذیر
اگر تیر تو هست سندان شکاف / سنانم بدرد دل کوه قاف

اگر گرز تو هست با سنگ و تاب / خدنگم بسوزد دل آفتاب
اگر تو ز کشواد داری نژاد / منم طوس نوذر دل شاهزاد

بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندین نه بینم ترا آب روی
فریدون بدان کاوه از کوه برد / نشاند بر تخت ضحاک گرد

مرا و ترا گفت پیکار چیست / شهنشاه داند که خود کار چیست
چو از طوس گودرز زینسان شنفت / شهنشاه کاوس فرخ بگفت

بدو گفت گودرز کای پادشاه / تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند بر مایه را پیش خوان / کجا هست هر دو جوان سزاوار

ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با فر و با فرهٔ ایزدیست
بدو تاج بسپار و دل شاد دار / که فرزند بینی همی شهریار

بدو گفت کاوس کین راست نیست / که فرزند هر دو بدل بر یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین

کنون چاره سازم که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل / بباید گرفتن بر اردبیل

بمرزی که آنجا دژ بهمنست / همه سال پرخاش آهرمنست
نیارد بدان مرز موبد نشست / برنجید از آهرمن آتش پرست

ازیشان یکی کان بگیرد بتیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز و طوس این سخن / که افکند سالار بیدار بن

بدین هر دو گشتند همداستان / ندانست زین به کسی داستان
برین هم سخن دل بیاراستند / ز پیش جهاندار برخاستند

چو خورشید سر برزد از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر همان / بنزدیک شاه آمدند آن زمان

چنین گفت با شاه بیدار طوس / که من با سپه چون برم پیل و کوس
همان من کشم کاویانی درفش / هوا کرده از سم اسپان بنفش
کنون همچنان من در کاخ شاه / بنه برنهم برنشانم سپاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش / رخ لعل دشمن کنم من بنفش
چو فرزند را فر و برز کیان / نباشد نبیره ببندد میان
بدو گفت شاه ار تو رائی بپیش / نگردد سخن هیچ با کم و بیش
زمانه نگردد ز آیین خویش / نوشته نگردد سخن کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه / بود تاج پیروزی و دستگاه
برین همگنان دل بیاراستند / ز پیش جهاندار برخاستند
فریبرز را گر چنینست رای / تو لشکر بیارای و منشین ز پای
بشد طوس با کاویانی درفش / بپا اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلبگاه / به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید / برابر سپه را فرود آورید
بشد طوس با لشکر جنگجوی / بتندی سوی دژ نهادند روی
سنانها ز گرمی همی برفروخت / میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سربسر گفتی از آتش است / هوا دام آهرمن سرکش است
سر باره دژ بد اندر هوا / ندیدند جنگ هوا را روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد / به تیزی چو آید بدشت نبرد
بگرز و کمان و به تیغ و کمند / بکوشید کآید بدشمن گزند
به پیرامن دژ یکی راه نیست / ز بس آتش از دژ کس آگاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی / تن ها ز کش بر فروزد همی
کسی نیست کآید بباز و بسیج / نه بینم بجز آتش گرم هیچ
نیارد یکی کس ازین برگرفت / شگفتی تری زین نباشد شگفت
تو اندیشه در دل میاور بسی / تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی
بگشتند یکهفته گرد اندرش / بدیده ندیدند جای درش
بنومیدی از جنگ گشتند باز / نیامد بر از رنج راه دراز
چو آگاهی آمد بآزادگان / بگیو و بگودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز / ترا رفت باید همیدون بساز
بیاراست ایوان و بر جای نو / بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار / نهادند بر پیل جنگی سوار
بکردار اندرش با درفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز بیجاده تاجی و طوقی ز زر / بزر اندرون چند گونه گهر
همی گفت کامروز روز نو است / نشست جهاندار کیخسرو است

رفتن فریبرز و طوس بحصار دژ بهمن و بازگشتن بعجز

جهانجوی بر تخت زرین نشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
همی راند با فر یزدان سپاه / چنان تا بنزدیکی حصن تباه
چو نزدیک دژ شد سپه چیره دست / بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده خواست بر پشت زین / یکی نامه بر سوی قرطاس چین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی / چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند اهرمن بد بجست / بیزدان زند دست نیکی بدست
که اولیست جاوید برتر خدا / خداوند نیکی ده و رهنما
خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند فر و خداوند زور
مرا داد اورنگ و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر پناهی مراست / در گاه و تا برج ماهی مراست
کز آن دژ بر و بوم آهرمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است
بفرمان دادار یزدان پاک / سرش را بگرز اندر آرم بخاک
اگر جادوان را این دستگاه / مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دو وال کمند آورم / سر جادوان را به بند آورم
اگر خود خجسته سروش اندر است / بفرمان یزدان کسی کافر است

همان من نیاز دست آهرمنم / که از فرّ و برزت جان بر تنم
بفرمان یزدان کنند این نهی / که اینست آیین شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بنیزه سر نامه را کرد باز
میان درفشی برآورد راست / بگیتی جز از فرّ یزدان مجوی
بفرمود تا گیو با نیزه رفت / بنزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت کین نامه پند مند / ببر سوی دیوار حصن بلند
بنه نامه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان نیز لختی میان
بشد گیو نیزه گرفته بدست / پر از آفرین جان یزدان پرست
چو نامه بدیوار دژ برنهاد / بنام جهانجوی خسرو نژاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد / پس آن چربه نیزه رو کرد باد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید / خروش آمد و خاک دژ بردمید
هم آنگه بفرمان یزدان پاک / از آن باره دژ برآمد تراک
تو گفتی که رعدست و باد بهار / و یا سنگ زرانش از کوهسار
برآمد هم آنگه یکی تیره ابر / هوا شد بکردار غرّنده ببر
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / چو از باره دژ چو گرد سیاه
جهان چون شب تیره تاریک شد / تو گفتی شب و روز نزدیک شد
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه / چنین گفت با پهلوانان سپاه
که بر دژ یکی تیر باران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
سوی حصن کردند باران تیر / خروش آمد از مرد برنا و پیر
برآمد یکی میغ بارش تگرگ / تگرگی که بر دار و از ابر مرگ
بپیکان بسی شد ز دیوان هلاک / بسی زهره کفته فتاده بخاک
از آن پس یکی روشنی بردمید / سر تیره شد باره شد ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار و از فرّ شاه
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان بروی زمین
برفتند گردان بفرمان شاه / در دژ پدید آمد آنجایگاه
پذیره شد آن شاه آزادگان / ابا بر گو در کشوادگان
تهی گشت آن دژ ز شیران نر / نگون اندر آورد بر پای سر
یکی شهر کرد اندران دژ فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
بفرمود خسرو بدانجایگاه / یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازی و پهنای او ده کمند / بگرد اندرش کاخهای بلند
ز بیرون برسم یکی تازی اسب / برآورد و بنهاد آذرگشسب
نشستند گردان بگرد اندرش / بزرگان که بودند در کشورش
نشسته بگرد اندرش موبدان / ستاره‌شناسان هم بخردان
ببردند نزدیک خسرو نماز / ببرسید و بنواختشان سرفراز
ز توران شکایت نمودند چون / که کردند این بوم ما بر نگون
شد آنجا بیاسود یک چند گاه / ببدید آن موبدان سپاه
بدان شارستان گرد چندان درنگ / کر آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت از آنجا براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه / بدان ایزدی فرّ و آئین شاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت / که خسرو چنان فرّ و بالا گرفت
همه مهتران یکسر با نثار / برفتند شادان بشهر بهار
فریبرز پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر / ببوسید روی برادر ببر
بر آن تخت پیروزه بنشاندش / چو بنشاند شاه آفرین خواندش
همان طوس با کاویانی درفش / همی رفت با کوس زرینه کفش
بیاورد و پیش جهاندار برد / زمین را ببوسید و او را ستود
بدو گفت کین کوس زرینه کفش / به نیک اختر این کاویانی درفش
ز لشکر بهین تا سزاوار کیست / یکی پهلوان از در کار کیست
بدو داده کو ما را ازینها بسر / گنه کرده با غم بسر مایه بر
مرا خواه بنواز خواهی سران / توی شاه ایران و ما بندگان

زگفتار با دارنی

ز گفتار با پوزش آورد پیش | بپیچید از آن بیهده کار خویش
جهاندار فیروز بنواختش | بخندید و بر تخت بنشاختش

بدو گفت کین کاویانی درفش | همین پهلوانی و زرینه کفش
نه بینم سزای کسی از سپاه | ترا زیبد این نام و این دستگاه

نزاید پوزش اکنون نیاید بکار | نه بیگانه را خواستی شهریار
نهادند پیمان و عهدی تمام | بر و کرد لشکر سراسر سلام

سوی پهلوان بار بنهاد روی | جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی | که آمد ز ره پور فرخنده پی

بزره شدش بارخی ارغوان | ز شادی دل گیو گشته جوان
چو از دور خسرو نیارا بدید | بخندید و شادان دلش بر دمید

پیاده شد و برد پیشش نماز | بدیدار او بد نیازا نیاز
همی آفرین خواندش شهریار | که آمد درخت نو آیین ببار

بخندید او را ببر در گرفت | ستایش سزاوار او در گرفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد | دل و دین دشمنان تیره کرد

وز آنجا سوی کاخ رفتند باز | نشست جهاندار و دیهیم ساز
چو شاهان ز اسپان فرو آمدند | روان و زبان پر درود آمدند

چو کاوس بنشست بر تخت زر | بیاورد و بنشاند بر جای خویش

بر تخت نشستن کیخسرو و بر تخت زر بجای کاوس و نثار افشاندن او را

گرفت آن زمان دست خسرو بدست | ز گنجور تاج کیان خواست بس

ببوسید و بر سر نهادش تاج | بکرسی نشاند از بر تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورید | بسی گوهر شاهوار آورید

بسی آفرین بر سیاوش بخواند   که خسرو به چهره جز او را نماند
زپهلو برفتند پرمایگان   سپهبد سران گران مایگان
به شاهی برو آفرین خواندند   همه زر و گوهر برافشاندند
بدان پایه کاوس خواند آفرین   بدان خوب بیدار و آن فر و دین
جهان را چنین است ساز و نهاد   ز یکدست بستد ز دیگر بداد
بدرود دیم از این پس اندر فریب   زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان   بداد و مرنجان روان یکزمان
سخنگوی بسیار و بخشش ببخش   مکن روز را بر دل خویش تنگ
ترا داد و فرزند را هم دهد   درختی که از بیخ تو بر جهد
جهاندار که گنجش پر از خواسته است   جهانی بخوبی بیاراسته است
یکی نیست در بخشش دادگر   فزونی نباید تو انده مخور
چو بنشست و بخشش و دادگر   چنین گفت کاوس کاندر خور
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد   ازو شاه شد شاد و او نیز شاد
پراکنده شد لشکر سرفراز   همه باره و شاهی با کام و ناز
جهانجوی بر تخت شاهنشهی   نشسته فروزان ازو فرهی
دل دشمنان گشت از وی دو نیم   دل دوستان پر ز امید و بیم
بگردون گردان کلاه برفراخت   همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره ز بخت شاه فرخنده دین   زبان بر نبرداختی ز آفرین
چو بنشست جهاندار و آور بجای   همی بود و میگفت کای برهمای
ز دام بلا یم تو کردی رها   بجستم ز جنگ و دم اژدها
بلندی تو دادی تو ده زور و فر   که خواهم ازو باز خون پدر
دل پیر کاوس شادان کنم   روان سیاوش فروزان کنم
ازو وز گرسیوز و از گروی   کنم خون روان و بعالم بروی
بشبها ز بس کین سخن گفته شد   نیامد بسی هم آنکه بر رفته اند
سخن راند باید بدین داستان   و گر گونه از گفته باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاه   چگونه فرستد بتوران سپاه
گر آرایش کین و کار سپهر   نماند مرا اندکی تازه مهر
بفرمان داد این نامه را   کنم آنکه پیر شاه جهاندار را
بیا کنیز چون بر کند سرو شاخ   سر تاج شیرش برآید ز کاخ
ببالای او شاد باشد درخت   که بیندش بینا دل نیکبخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز   کز این بگذرد سه چیز نیز
هنر با نژاد است با گوهر است   سه چیز است و هر سه ببند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر   نژاد و بسی دیده ام با هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود   نیازد به بیداد و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر   هنر و کاید از تخم پاکی ببر
هنر آنکه آموزی از هر کسی   بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
از آن هر سه گوهر مایه دار   که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت   شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم   بگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
برآساید از آز و از رنج و غم   وز هول تن نیز بیچاره نیست

اندر شنیدن کیفیت کیخسرو در زابل و آمدن زال و رستم نزد کیخسرو شاه

جهانجو از این چاره بی نیاز   همش تخت بازنده بود و افراز
کنون باز گردم بآغاز کار   که چون بود کردار شهریار
چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد   جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست او بر تخت شاهنشهی   بسر بر نهاده کلاه مهی
بگسترد گرد جهان داد را   بکند از زمین بیخ بیداد را
کجا بود در گیتی آزاده   خداوند تاج و کیان زاده
هم از شاه گیتی و کام آوری   بد و آمده هر چه نام آوری
نبد در جهان کس بهنگام او   کجا سر نیاورد در گاه او

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جهان شد پر از خوبی و خرمی
ز بد بسته شد دست اهریمنی

بهر جای ویرانی آباد کرد / دل غمگنان را ز غم شاد کرد
از ابر بهاران ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد از هر سوی / ز هر نامداری و هر پهلوی
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزد سپهدار گیتی فروز
که خسرو ز توران بایران رسید / نشست از بر تخت او را سزید
بخواهد سپاهش ز هر جایگاه / بدان تا بماند پرستش بشاه
تهمتن سوی شاه بنهاد روی / ابا شادکامی و با رنگ و بوی
ابا زال سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بدرید گیتی از آواز کوس
به پیش اندرون زال با انجمن / درفش بنفش از پس پیلتن
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه / که آمد ز ره رستم کینه‌خواه
دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده گفت آبادمان
کز او جست پروردگار پدر / وزو گشت پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / برفتند با نای رویین و کوس
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر برنهادند گردان کلاه
همی لشکر از جای برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه / چنین پهلوانان و چندی سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سپه بر دمید
خروش آمد و ناله بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند / ز شادی بر او آفرین ساختند
گرفتند هر سه ورا در کنار / تهمتن بپرسید از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی فرامرز روی / گرفتند شادی بدیدار اوی
وز آنجا یکه نزد شاه آمدند / بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین / تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
که پروردگار سیاوش توی / بگیتی خردمند خاموش توی
مرا در مده باش تا کین او / بجویم بسازم ره آیین او
سر زال را تنگ در بر گرفت / ز بهر پدر دست بر سر گرفت
گوان را بتخت کئی برنشاند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای او / نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد / ز کار سیاوش بسی یاد کرد
یکی آفرین بر سیاوش بخواند / که خسرو بچهره جز او را نماند
بشاه جهان گفت کای شهریار / جهان را نوی از پدر یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور / بدین فر و مانندگی با پدر
چو تو شاه نامد بروی زمین / بزیبایی و فر و آیین و دین
وز آن پس چو از تخت برخاستند / نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمه از شب نخفت / گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید تیغ از میان بر کشید / شب تیره را گشت سر ناپدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بسر برنهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و گستهم و بهرام شیر
گرانمایگان پیش شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
به نخچیر شد شهریار جوان / ابا رستم و نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان

سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و خود و ترگ و کلاه
همه بوم ایران سراسر گذشت / بآباد و ویرانی اندر گذشت
بر آن بوم در کان تبه باد بود / تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج / ز داد و ز بخشش نیامد ز رنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / چنان چون بود مردم نیکبخت
همه بزم بد و جام می خواستی / بدینار گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / همان با می و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
همی باده خورد و همی تاخت اسپ / بیامد سوی خان آذرگشسپ
جهان آفرین را ستایش گرفت / بآتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجا بگاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
نشستند با او بهم شادمان / نبودند جز شادمان یکزمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی / دو شاه سرفراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم / همی گفت کاوس از بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / از ایران سراسر برآورد گرد
ابا پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک خرد بیجان شدند
ببا شهر بینی از ایران خراب / تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هرچه بایدت هست / ز بالا و از دانش و زور دست
ز فری و مردی و نیک اختری / ز شاهان بهر گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی

درستی کردن عهد کاوس از کیخسرو که میل افراسیاب نکنند

که پرکین کنی دل ز افراسیاب / دم آتش اندر نیاری بآب
بخون شهی با در پدر بنگری / نپیچی و گفت کسان نشنوی
بگنج فزونی نگیری فریب / ببخشش ار فراز آیدت ار نشیب
بگنج و به تیغ و بمهر و کلاه / بگفتار با او نگردی تباه
بگویم که بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان ترا بند چیست
بگوی بدادار خورشید و ماه / به تیغ و بمهر و بتخت و کلاه
بفر و به نیک اختر ایزدی / که هرگز نه پیچی ز راه بدی
بشمشیر و گردان ناورد و برد / بروز سپید و شب لاجورد
بداد و فریدون و آیین و راه / بخون سیاوش بجان تو شاه
میان را ببندم بدین کار سخت / مگر یار باشند گردون و بخت
میانجی نخواهم جز از تیغ و گرز / منش برز دارم ببالا و برز
چو بشنید ازو شهریار جوان / سوی آذر آورد روی روان
بدادار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بجان و خرد و آسمان و زمین / به تیغ و بگرز و بمهر و نگین
بناهید و خورشید و امید و بیم / بنور بهشت و بنار جحیم
به پیمان موبد بعهد روان / بگفتار بیدار دل بخردان
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه / بمهر و بتخت و بدیهیم شاه
که هرگز نه پیچم سوی مهر او / نه بینم بخواب اندرون چهر او
نباشم بر آن راه کو رفته ست / کز آیین او جانم آشفته نیست
بکوشم بخون پدر خواستن / دل و جان بدان کینه آراستن
سروش خجسته چه گوید مرا / گر از روی تهمت بپوید مرا
بخنجر بد گهر خوانم هیچ کس / اگر زین بگردم دمی یک نفس
جهان سربسر شادمانی گرفت / زمان فر کیخسروانی گرفت
نیاسایم از جنگ او یکزمان / مگر کار دیگر شود زآسمان
نه خوشتر شوم زو به تخت و کلاه / نه آزرم گیرم به بیگاه و گاه
همی تا ز روی زمین گم شود / روان سیاوش خرم شود

برینیم وزین برنگردم دل / همی تا بود در جهان آب و گل
بدین گفتهٔ من گواهی دهند / خرد را بدین پادشاهی دهند
یکی خط بنوشت بر پهلوی / بمشک از بر دفتر خسروی
گوا بود دستان و رستم برین / بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار بر دست رستم بداد / چنین خط و سوگند و آیین و داد
وز آنجا که خوان و می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یکهفته با رود و می / بزرگان در ایوان کاوس کی
جهاندار بنشست سر و تن بشست / بیامد بجای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر / بر آن آفرین‌گستر ماه و مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب / خروشان همی بود و دیده پر آب
چنین گفت کای کردگار خدا / جهاندار و روزی ده و رهنما
بروز جوانی تو کردی رها / مرا این سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیز داند نه ترس از گناه
بویران و آباد و نفرین او دست / دل بیگناهان بر آکندن اوست
به پیمان نباشد برادر همی / بپوید همی راه اهریمنی
بپیدا و خون سیاوش بر تخت / بر ایمن ز ما آرایش بخت
دل شهریاران بدو بیم اوست / بلای زمان تخت و دیهیم اوست
یکی بی پدر بنده را دستگیر / ببخشای بر جان کاوس کی
تو دانی که او را ز بد گوهرست / همان بد نژاد است و افسونگرست
فراوان بمالید رخ بر زمین / همیخواند بر کردگار آفرین
وز آنجا که شد سوی تخت باز / بر پهلوانان کرد نفرین باز
چنین گفت کای نامداران من / جهانگیر و خنجرگذاران من
به پیمودم این بوم ایران سپاه / از ایمن تا خاک آوردگاه
ندیدم کسی کاو دلشاد بود / تو نگه بدار بوش آباد بود
همه خسته گشتند از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خستهٔ او منم / که بر درد او بست جان و تنم
چه بد بود آن بد که با من نکرد / همان بر سیاوش زنهار خورد
بدخواه از و رنج و سختی رسید / میان برادر بخنجر درید
وگر چون نباشاد آزاد مرد / که از دل همی بر کند یاد مرد
با ایران و مرد و باخردان / ز لشکر سپه عارض جنگجوی
کنون گرچه وی تیره بازمند / دل سر بسر پر و دستار بند
یکی بد پرستی خواهم میان / بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان با وی جنگ آورید / بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا از نمینجن بروی گلگون شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود
ندیدم هیچ دیده چنین بدخوی / نگونسار شنیدست بد آهوی
با ایران مدارید دل را ز بزم / بتوران بیارید جانرا ز رزم
به بند بد دامن پاک اندر کر / بفرمان یزدان پیروزگر
هر آنکس که آید یکی ریخته / که کار او بست تا و کخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت برینش بود جایگاه
چه گوید و این چه پاسخ دهید / همه کینه را رای فرخ نهید
بداننده بر دیده بر بند دست / مکافات بد را از ایزد است
گر این کینه داوست رسید / وگر بست خاکسترم بسر بر
بزرگان سپاسخ بیاراستند / ببردند دل از جای برخاستند
که ای نامدار جهان شاد باش / همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان ما سر بسر پیش تست / غم و شادمانی کم و بیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
بر ایشان فراوان کنش آفرین / که آباد بادا بکردان زمین
بگشت اندرین تیز گردان سپهر / چو از خون بنود خورشید چهر
چو پاسخ چنین یافت از انجمن / ز طوس و ز گودرز و آن انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان بود و خسرو جوان

ندارد دلش خوب بینی باخرد
به بیداد چارا همی پرورد
همه رایگان تا ببین روی
خرابی کند در جهان این ابری
نبودی تن وسیده کرمان بود
بر هستن ... بریان بود

ز پهلو همه موبدان را بخواند | سخنهای بایسته چندی براند || دو هفته در بار دادن ببست | بنوی یکی دفتر اندر نشست

عرض لشکر گرفتن کیخسرو و سپاه آراستن بجنگ افراسیاب

ز در موبد و مرزبان را بخواند || بدیوان دینار دادن نشاند

نفرمود موبد بروزی مهان | که گویند نام کهان و مهان || سرفراز بنوشت نام گوان | چنان چون بود در خور پهلوان

نخستین ز خویشان کاوس کی | صد و ده سپهبد فکندند پی || فریبرز کاوس شان پیشرو | کجا بود پیوسته شاه نو

گزین کرد هشتاد تن نوذری | همه گرزدار و همه لشکری || زراسپ سپهبد نگهدار شان | که بردی بهر کار تیمار شان

که تاج کیان بود و فرزند طوس | خداوند کوپال و شمشیر و کوس || سه دیگر چو گودرز کشواد بود | که لشکر برای وی آباد بود

نبیره پسر داشت هشتاد و هشت | دلیران کوه و سواران دشت || فروزنده تاج و تخت کیان | فرازنده اختر کاویان

چو شصت و سه از تخمه گژدهم | بزرگان و سالار شان گستهم || ز خویشان میلاد صد سوار | چو گرگین [illegible] دو سوار

ز تخم کواد

ز تخم گرازه چو هفتاد و پنج
سواران جنگی نگهبان گنج
کجا بر نبودی نگهدارشان
برزم اندرون دست بردارشان
ز خویشان بیژن چو هفتاد مرد
که بودند گردان روز نبرد
همه رزم دانان کار نبرد
بسنجیده و روز کار نبرد
برایشان نگهدار فرهاد بود
که در جنگ سندان پولاد بود
چو سی و دو دیگر ز تخم پشنگ
که رویین بدی پیلشان روز جنگ
بروز نبرد او بدی پیش کوس
نگهدار گردان و داماد طوس
ز تخم گرازه صد و پنج گرد
نگهبان ایشان هم او را بگرد
ز بس مایه در گیو گودرز بود
که او تابش یک سپهر زبود
کنارنگ با پهلوان زمین
گزین بزرگان با آفرین
بدان بد که موبد بدانست مر
ز بس نامداران با زیب و فر
نوشتند بر دفتر شهریار
همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند
ز پهلو سوی دشت هامون شوند
چو آمد سپاه و سپهبد برون
جهان گشت خرم چو گلزار نون
چنین گفت با پهلوانان براز
نباید که این کار گردد دراز
سر ماه باید که از کرنای
خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ توران نهید
همه شادمانی و سوران نهید
نهادند سر پیش او بر زمین
همه یکسره خواندند آفرین
بگفتند کاین شاه با زیب و فر
فروزنده شد از تو تاج و کمر
همه بنده کاییم و شاهی تراست
در گنج تا برج ماهی تراست
فسیله بجایی که بوده گله
بلشکر که آورد یکسر یله
بفرمود کان گو کمند افگن است
بجنگ اندرون گرد و در رزم مست
بسوی فسیله گذر آورد
همه روز مردی بکار آورد
به پیش فسیله کمند افگند
سر بادپایان به بند افکند

لشکر کشیدن کیخسرو و بجنگ افراسیاب

ازان پس جهاندار پیروزگر
ابا گرز بنشست بر تخت زر
در گنج دینار بگشاد و گفت
که گنج بزرگی نشاید نهفت
که بخشش و کینه و کارزار
شود گنج دینار در چشم خوار
بمردی همه گنج و تخت آوریم
بخورشید بار درخت آوریم
چرا برد باید غم روزگار
که گنج از پی مردم آید بکار
سواران ایران میان انجمن
بزرگان نشسته همه تن بتن
بیاورد صد جامه دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم
یکی جام پر گوهر شاهوار
چنان چون بود از در شهریار
نهادند پیش سرفراز شاه
چنین گفت شاه جهان با سپاه
که اینست بهای سر بی‌بها
یلان شان ز خیم نر اژدها
کجا پهلوان خواندش افراسیاب
که بیداری او شود سر بخواب
سر و تیغ و اسپش بیارد چو گرد
بلشکر که تا بر وز نبرد
سبک بیژن گیو بر جای جست
میان گشتن اژدها راست آب
همه جام برداشت آن جام زر
بجام اندرون چند گوهر بها
من آرم سرش گفت پیش سپاه
بدو گفت آن هرچه بد رفته باب
یکی آفرین کرد بر شهریار
که بادی چنین جام داننگار
چنان دانکه آن اژدها پیکرست
که در جنگ شیران مرا یاورست
وزانجا بیامد بجوی نشست
گرفته چنان جام گوهر بدست
بگنجور فرمود پس شهریار
که آرد دو صد جامه زرنگار

دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کین مژده آزاده‌ام
ازان پس یکی نیز بر سر نهم
که تاج تژاو آورد پیش من
دگر پیش آن نامور انجمن
که افراسیابش پسر بر نهاد
ورا خواند داماد و فرخ نژاد
همان بیژن گیو برجست باز
کجا بود در جنگ جنگش فراز
جوان بود و جویای نام مهان
که نامش فسانه شود در جهان

پرستنده و هر بها برگرفت　　ازو مانده بد انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد　　که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام　　بیارند ده اسپ زرین لگام
ز پوشیدنیها ده آراسته　　بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه　　که اسپان و این خوبرویان همه
کسی را کجا سر بپیچد تراو　　سزد گر ندارد دل شیر تاو
پرستنده دارد این روز جنگ　　گر آواز او رام کردی پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو　　میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماهروی است نام اسپنوی　　سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
بدست من آید چنین کا گفت　　نباید هنرگاه مردی نهفت
نباید زدن چون بیابید تیغ　　که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بچنگم کمند ار گرفته کمر　　برآنسان که آوردم او را ببر
نباید که بادی برو بر وزد　　که بر مرده گرد و نه مارا سزد
بر و دوست بیژن آن همبر　　بیاید بر شاه پیروزگر
سمنبر نگاری رخش لعل فام　　شود مرد از چرخ گردنده رام
نوا ساز دارد و نواز نوا　　چو او چنگ گیرد و بخنده دوا
سمنبر نگاری سپنوی نام　　سواری که آرد هوا را بدام
شهنشاه جهان برستایش گرفت　　جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاد شد شهریار بزرگ　　چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد　　درخشنده جان تو بی تن مباد
سپهدار از آن پس بگنجور گفت　　که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهادند بر جام زر　　ده از نقره خام تا سر گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد　　ز پیروزه جامی دگر لاجورد
عقیق و زمرد برو ریخته　　بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده بد با کمر ده غلام　　ده اسپ گرانمایه زرین لگام
چنین گفت این هدیه آنرا که تاو　　بود در تنش روز جنگ تراو
سرش را بدان بزمگاه آورد　　دلاور به پیش سپاه آورد
بیازد بدین گیو گودرز دست　　میان جنگ آن پهلوان را ببست
گرانمایه اسپان آن خواسته　　ببردند پیش وی آراسته
همیخواند بر شهریار آفرین　　که چون تو مبادا کلاه و نگین
وز آن پس بگنجور فرمود شاه　　که ده خوان زرین بنه پیشگاه
پر آمیز دینار و مشک و گهر　　پریروی ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر بزر　　یکی افسر خسروی با کمر
چنین گفت این هدیه آنرا که رنج　　ندارد دریغ از پی نام گنج
از ایدر شود تا بکاسه رود　　دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند　　فرو رفته بالای او ده کمند
جهان خواست کان راه کس نسپرد　　ز توران بایران کسی نگذرد
که آرد خبر زد کاوس شاه　　ز کار سیاوش که گشت او تباه
ز هیزم بپیوستش خود آن راه را　　چو در میغ گرد اختر شاه را
دلیر بایران نیاید بدن　　همه کاسه رود و آتش زدن
بود تا کز آنجا بود رزمگاه　　پس هیزم اندر بماند سپاه
همان گیو گفت اینکار منست　　برافروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید بهنگام رزم　　ز رزم اندرون کی نتازد ز بزم
همه خواسته گیو را داد شاه　　بدو گفت کای نامدار سپاه
ره لشکر از برف آسان کنم　　دل ترک را زان هراسان کنم
که بی تیغ تو تاج روشن مباد　　چنین باد و بی تو بر دشمن مباد
بفرمود صد نیزه رنگ رنگ　　که گنجور پیش آورد بیدرنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست　　که آبی فرو دست گوهر درست
ز پرده پرستار پنج آورید　　سر جعد زلف افسر شده ناپدید
چنین گفت کین هدیه آنراست　　که بر جان پاکش خرد پادشاست

بالشکر

دلیرست و بینادل و جنگجوی / نه برتابد از پیل و از شیر روی
بپوسد زمین و گذارد پیام / بگوهر سخنها که گفتم تمام
بیازید گرگین میلاد دست / بر آن راه رفتن میان را ببست
ابر شهریار آفرین کرد و گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت
سپهبد بیامد با ایوان خویش / برفتند گردان سوی خان خویش
چو از روز شد کوه چون سندروس / بابر اندر آمد خروش خروس
زواره فرامرز با او بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
بزابلستان در یکی شهر بود / گران بوم و بر تور را بهر بود
چو کاوس شد بیدل و پیر سر / بیفتاد از نام و فر و هنر
فراوان بد آن مرز سیلیت و گنج / تن بیگناهان از ایشان برنج
کنون شهریاری ایران تراست / کجا نامور جنگ شیران تراست
اگر باژ نزدیک شاه آورند / دگر سر بدین بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر بدست آوریم / بتوران زمین برشکست آوریم
ببین تا سپه چند باید بکار / تو بگزین ازین لشکر نامدار
فرامرز را ده سپاهی گران / چنان چون بباید ز کنداوران
رخ پهلوان گشت از آن آبدار / لبی آفرین خواند بر تاجدار
می آورد و رامشگران را بخواند / وز آواز بلبل همی خیره ماند
تبیره برآمد ز درگاه شاه / رده برکشیدند بر بارگاه

بیامی برو نزد افراسیاب / ز بهمن شنید و بدید و دراب
ز گفتار او پاسخ آر و بمن / که دار و ازین نامدار انجمن
پرستار و انجام زرنگار / بیاور و آن گوهر شاهوار
چو روی زمین گشت چون پر زاغ / از افراز کوه اندر آمد چراغ
می آورد و رامشگران را بخواند / همه شب همی در و گوهر فشاند
نهمن بیامد بنزدیک شاه / از ایران سخن رفت و از تاج و گاه
چنین گفت رستم که شاه زمین / که ای نامبردار با آفرین
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی / یکی خوب جایست با فرهی
همی باژ و ساو از توران برند / سوی شهر ایران همی ننگرند
ز بس غارت و کشتن و تاختن / سر از باژ توران برافراختن
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاد با پهلوانی سترگ
بدین شهر اکنون تویی پادشاه / گذشته همه ساو ایشان بخواه
برستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی که اینست راه
زمینی که پیوسته مرز تست / بهای زمین در خور ارز تست
گشاده شود کار بر دست او / بکام نهنگان شده شست او
بفرمود از آن پس سالار بار / که خوان و خورش کم کند خوانسالار
چو خورشید رخشان برآمد ز کوه / سر آنید و آمد ز گفتن ستوه
ز تیغ و ز گرز و ز نیزه گران / زمین شد سیه لاجورد آسمان

سوار شدن کیخسرو بر پیل و عرض دادن سپاه و وداع کردن فرامرز را و پند دادن رستم و فرامرز را ۱۲

تو گفتی بچرم اندرست آفتاب / دگر گشت خم سپهر اندر آب
همی چشم روشن جهان را ندید / سپهر و ستاره سنان را بدید
سراپرده بردند زایوان بدشت / سپهر از خروشیدن آنگه بگشت
نهادند بر کوهه پیل تخت / بیار آمد آن خسروانی درخت
همی رفت شاه از بر ژنده پیل / یکی تخت پیروزه بر سان نیل
فروهشته از تاج و گوشوار / بزر و بیاقوت کرده نگار
همی رو میان سپه پیل کام / ابا زنگه زرین و زرین ستام

ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپاه اندر آمد چو فوج فوج
ببستند بر پیل روینه خم / برآمد خروشیدن گاو دم
بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر / بجنبک اندرون گرزه گاو سر
بیاز و دو یاره ز یاقوت و زر / ز خوناب ز روز چندین گهر
یکی مهره در جام در دست شاه / بگیوان رسیده خروش سپاه

بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
بدان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل بر پهن دشت / بدان تا سپه پیش او درگذشت
کشیده رده ایستاده سپاه / بروی سپهدارشان در نگاه
نخستین فریبرز بد پیشرو / گذر کرد پیش جهاندار نو
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره برنشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با ناز و با برز و فر / سپاهی همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که بی تو مبادا و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد / همه روز کار تو نوروز باد
برفتش جز از تندرستی مباد / بباز آمدن باد پیروز و شاد
پسش باز گودرز کشواد بود / که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود / که جنگش بگرز و بشمشیر بود
سوی راستش چون فرا گیو / بچپش همی رفت
درفش جهانجوی رهام بر / برافراشته نیزه ها سر بسر
پس پشت شیدوش یل با درفش / زمین پست از شیر پیکر درفش
هزار از پس پشت او سرفراز / عناندار با نیزه های دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه
نبیره پسر بود هفتاد و هشت / ازیشان شده جای بر پهن دشت
پس هر یک اندر دگرگون درفش / همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست / سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزد یکی تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بگودرز بر کرد شاه آفرین / چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گژدهم بود
همه نیزه بودی بچنگش نهنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان بدیدی مهی / همه در دل سنگ و سندان تهی
ابا لشکری گشن آراسته / پر از گرز و شمشیر پر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش
همیخواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیز هوش / که با رای دل بود و با مغز و توش
یکی گرزدار از نژاد همای / سرافراز و آهسته و گرد و راد
سپاه از گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ و برآورده خوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار / بر آن شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / بمیدان سپه بد رده بر دو میل
بپسند آمدش سخت کرد آفرین / بران بخت بیدار و فرخ زمین
جز این نامداران لشکر دگر / برآورده هر یک بخورشید سر
از ایشان دگرگون سپاهی گران / همی نامداران و جوشنوران
سپاهی گرانشان جهاندار شاه / همی بود شادان دل و نیکخواه
گزین برترش گرد فرهاد بود / گزین لشکر خسرو آباد بود
سپه را بفرمان پروردگار / بهر جای پیروز بر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش / بدان سایه آهو اندر سرش
سپاهی همه تیغ هندی بدست / زره سغدی و زین چینی
چو دید آن نشست سر گاه نو / همی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ کاوه گان / همی رفت بر خاشجوی
درفشش همی بود پیکر گراز / سپاهش کمند افگن و رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت / بسی آفرین کرد و بگذشت

از و شادمان شد که بودش بلند ٭ بزین اندرون حلقهای کمند
دمان از پس زنگهٔ شاوران ٭ ببند با دلیران و کنداوران
درفشی پس پشت پیکر همای ٭ همی رفت چون کوه رفته ز جای
هر آنکس که از شهر بغداد بود ٭ که با نیزه و تیغ پولاد بود
همه برکشیدند فر همای ٭ سپهبد شهنشه بر پیل جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین ٭ بر آن برز و بالا و تیغ و نگین
پس او نبیره فرامرز بود ٭ که با فر و با برز و با ارز بود
ابا پیل و کوس و سپاهی گران ٭ همه جنگجویان و کنداوران
ز کشمیر و ز کابل و نیمروز ٭ همه سرفرازان گیتی فروز
درفش جوان و دلاور پدر ٭ که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش هفت همچون سر اژدها ٭ تو گفتی ز بند آمدستی رها
بیامد بسان درختی ببار ٭ بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد ٭ همی گفت با او بسی پند یاد
بدو گفت پرورده پیلتن ٭ سرافراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی ٭ ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سربسر هندوان مرز تست ٭ ز قنوج تا مرز سیستان تراست
هر آنکس که با تو بجوید جنگ ٭ بر ایشان مکن روز تاریک و تنگ
بهر جا که یار درویش باش ٭ همه داد با مردم خویش باش
ببینیم تا دوستدار تو کیست ٭ خردمند و اندهگسار تو کیست
ببخش و بیارای و فردا مگوی ٭ که فردا مگر تنگی آرد بروی
نژاد و دم آن پادشاهی مدار ٭ بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج ٭ ببر رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس ٭ که که سندروست و که آبنوس
ز تو نام باید که ماند بلند ٭ مگر دل نداری بگیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد ٭ دمت چرخ گردان همی بشمرد
دل شادمان باد و تن تندرست ٭ سه دیگر ببین تا چه باید جست
جهان آفرین از تو خشنود باد ٭ سر بدسگالت پر از دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو ٭ فرود آمد از باره چون ماه نو
برو آفرین کرد و بردش نماز ٭ بتابید سر سوی راه دراز
همی آفرین کرد بر شاه نو ٭ که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت ٭ همی مغزش از رفتن او بتفت
بیاموختش بزم و رزم و خرد ٭ همی خواست کز روز کهتر برد
بر از در و از آنجایگه بازگشت ٭ بسوی سراپرده اندر نشست
سپهبد فرود آمد از پیل مست ٭ یکی بارهٔ تیزتک برنشست
گرازان بیامد به پرده سرای ٭ سری پر ز کین و دلی پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد می ٭ بجام بزرگ اندر افکند کی
همی گفت شادی ترا مایه بس ٭ بغم دل نگوید خردمند کس
کجا تور و سلم و فریدون کجاست ٭ همه ناپدیداند با خاک راست
بپوشیم و رنجیم و گنج آگنیم ٭ بدل بر همه آرزو بشکنیم
سرانجام ز و بهره خاک و بس ٭ رهایی نیابد ازین نیز کس
شب تیره سازیم با جام می ٭ چو روشن شود بشمرد روز دی
بکوشیم تا برکند نای طوس ٭ تبیره برآرند با بوق و کوس
اگر یار باشد جهان آفرین ٭ بر تیغ از عدو باز خواهیم کین
ببینیم تا دست گردان سپهر ٭ بدین جنگ سوی که دارد بمهر
بکوشیم و از کوشش ما چه سود ٭ گر آغاز بود آنچه بایست بود
جهانجوی چون شد سرافراز گرد ٭ سپه را بدشمن نباید سپرد
نخست اندر آمد نبرگاه تنگ ٭ سر زنگی که درمان ندارد درنگ
کسی کز نژاد بزرگان بود ٭ چو بیکام ماند سترگان بود
چو بیکام دل بنده باید بدن ٭ بکام کسی داستانها زدن
سپهدار خواند ورا دستوار ٭ نماند خرد با دلش سازگار

گرش زار و باز دارد سپهر / همان آفرینش بخواند بمهر
ورا هیچ خوبی نخواهد بدل / شود آرزوهای او دل گسل
و دیگر گر از بن نباشد خرد / خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سربسر بشنوی / ببینی سرمایه خسروی

روان کردن کیخسرو طوس را بجانب جنگ

چو خورشید بنمود پهنای خویش / نشست از بر تند بالای خویش
بزیر اندر آورد برج بره / جهان چون می زرد شد یکسره
تبیره برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آوای کوس
ز کشور بکشور برآمد خروش / زمین پر خروش و هوا پر ز خشم
ز آوای اسپان و بوق سپاه / شده قیرگون چشم خورشید و ماه
ز ترگ و سلیح و ز آوای کوس / جهان شد بکردار یک آبنوس
ز چاک سلیح و ز آوای پیل / تو گفتی که گیتی بیاکند نیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
بگردنکشان سواران کج و زربان / میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرز و رای / بیامد ز بالای پرده سرای
نشد طوس با کاویانی درفش / بپا اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوق و افسر بدند / جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر زمین شد سیاه / گرازان و نازان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش
هر آنکو ز تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس ...
برفتند یکسر چو کوه سیاه / نه تابید خورشید روشن نه ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / و ماهان با درفش و کلاه ...
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد بجنبد ...
بیابیت با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
بفرمان او بود باید همه / که این بند باز و کنار ...
کشان و زر و ماهی و دم پنبه ور / کسی کو بلشکر ببندد کمر
نباید که با بد ورا باد سرد / نکوشند جز با کسی ...
نباید نمودن به بیرنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / گرانه ز روی خا...
گران سو فرودست با ما درست / یکی لشکر کشن گیتی آورست
روانش بیاورش چو خورشید باد / بدان سیستش جای ...
کنون در کلات است با مادر است / جهاندار با فر و با لشکر است
ندانند از ایران کسی را بنام / از آن سو بباید کشیدن ...
پسر بود و شان از دخت پیران یکی / که پیدا شد از بد را اندکی
برادر بمن نیز ماننده بود / جوان بود و همسال و ...
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه در راه دشوار تنگ
هم او مرد جنگست و گرد و سوار / بگوهر بزرگ و بتن ...
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیران شدن
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرماندهی / نباید ز فرمان تو خود بهی
سپهبد نشد تیز و برگشت شاه / سوی گاه با رستم و ...
یکی مجلس آراست با پهلوان / رده موبد و خسرو پاکتن
فراوان سخن گفت از افراسیاب / برنج تن خویش وانزر ...
ز آوردن مادر پارسا / که با ما چه کرد آن بد بدجفا
مرا زین نیایان بیداد داد / ز من کس نداند ...
فرستادم این بار بر طوس باد / از ایدر که من تو گذاریم راه
جهان بر بداندیش تنگ آوریم / بسر دست او در ...
ورا پهلوان گفت کین غم مدار / که کام تو ورزد همه روزگار
و ز آن روی منزل بمنزل سپاه / نشد تا که پیش اندر آمد ...

کردن با فرود

زبکو بپاه

ز یکسو بیابان بی آب و نم
کلات از دگر سو و راه چرم
بماندند پیلان ابر جای کوس
بدان تا بیاید سپهدار طوس

کدامی پسند آیدش زین دو راه
بفرمان وی راند باید سپاه
بیامد بر سرکشان طوس نرم
سخن راند از راه بی آب گرم

بگودرز گفت این بیابان خشک
اگر گرد عنبر بود خاک مشک
چه رانیم بر زی به دراز
تب و تاب سایش آید نیاز

همان به که سوی کلات و چرم
برانیم و در دل نداریم غم
چپ و راست آباد و آب روان
بیابان چه جوئیم و ریگ روان

مرا بود زین راه روزی گذر
چو گژدهم پیش سپه راهبر
ندیدیم از آن رنج راه دراز
نگر بود لختی نشیب و فراز

همان به که لشکر بدان سو بریم
بیابان و فرسنگها نشمریم
براندند لشکر بدان بیزراه
نکردند فرمان شه را نگاه

بر اینگونه گشتند همداستان
کجا طوس نوذر بزد داستان
بگفت این بفرمود تا بگذرند
بسوی کلات و چرم برند

بدو گفت گودرز بر پایه شاه
ترا پیشتر کرده بر این سپاه
بر آنره که گفتست شاه جهان
نباید که آید کسی را زیان

بدو گفت طوس ای گو نامدار
از اینگونه اندیشه در دل مدار
از اینشاه را دل بگردد دژم
بتر و گر نداری از آن هیچ غم

برانند از آن راه پیلان و کوس
بفرمان و رای سپهدار طوس
سپهبد بر آن راه لشکر براند
بروز اندرون روشنائی نماند

به آگاهی آمد بنزد فرود
که شد روی خورشید تابان کبود
ز بانگ سواران و از گرد پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

سپاهی برادرت از ایران زمین

آگاهی یافتن فرود از آمدن لشکر ایران

همه سوی توران گراید بکین

بکین سیاوش سپاهی بزرگ
فرستاد با کینه خواهی سترگ
همه کینه جوی و همه رزمساز
همه جنگ را جنگ کرده دراز

براه کلاتست آهنگشان
ندانم کجا او فتد جنگشان
چو بشنید ما کاردیده جوان
دلش گشت پر درد و تیره روان

فرود آمد از دز فراز نشست
بیامد نگه کرد کوه بلند
بفرمود تا هرچه بودش یله
هیونان و از گوسفندان گله

گرانمایه بودند از آن سپاه
شنیدم هر آنچش بد و گفت شاه
بگفتند کین کینه را یاد دار
همانکس خبر از همه یاد دار

گر از ما کشند نیست ما را گناه
بفرمودشان رفت از آنسوی شاه
بیارند و از ما همه شهریار
که داند که چون خیزد از کارزار

فسیله به بند اندر آور زبن
نماند ایچ در کوه و در دشت و چیز
همه پاک سوی کوه برد
بپلبد اندرون هیچ انبوه برد

وز آنپس بباید در دژ ببست
یکی باره تیزتک بر نشست
چو برخاست آواز کوس از چرم
همان گرد چون آبنوس از منم

ز بام دژ اندر جریره بدید
از آن سوی هم لشکر دلش بر دمید
جریره زنی بود مام فرود
ز درد سیاوش دلش پر ز دود

بر مادر آمد فرود جوان
چنین گفت کای مام روشن روان
از ایران سپه آید و پیل و کوس
به پیش سپه در سرفراز طوس

چه گوئی چه باید کنون ساختن
نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزمساز
بدین روز هرگز مبادت نیاز

با ایران برادرت شاه نو است
جهاندار و بیدار کیخسرو است
ترا نیک داند بنام و گهر
ز یک خون و از یک گهر یک پدر

روان سیاوش پر از نور باد
به نیکی زبر دانش منشور باد
ز گیتی ست خسرو ترا خواستار
ز بهر سیاوش ترا دوستدار

جز از تو بزرگان بتیغ آختن
ندارد که آرد یکی تاختن
بگیتی کسی چون سیاوش نبود
سرو گرز مانه مراد او ستود

بدو و ادپیران مرا از نخست / دگر نه ز ترکان همه بن نجست
ترا و توان ما ور وا از پدر / همه تاجدار و همه بر پدر …

برادرت اگر کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین آختن / کمر بستن و کینه را …

گراو کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را بخفتان رومی بپوش / بر دو لب از جوش و …

بپیش سپاه برادرت رو / تو کین دار تو باش و او شاه نو
که ننگ آید از این بنالد پلنگ / ز در با خردمندان …

دگر مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوخش سر / نه بند و کمر گه جهان بخش …

تو هم کینه جوی و هم کینه خواه / ترا هم فرستاده باید سپاه
بگردی و مردی و بخت و نژاد / جهاندار چون او ندارد …

تو پور جهان نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
بباید ترا رفتن بکین پدر / بجای آوریدن نژاد و …

خردمند یکتن بباید گزید / که داند سخن راو و داند شنید
فرستاده باید پس اندرز گو / نگیرد و سپاه دکیبانی …

ببین تا زلشکر سپهدار کیست / وزان مهتران نامبردار کیست
خرام آر و گردنکشان را بخوان / ز خفتان و آن خنجر …

سرانرا بده مال و اسبان نر / تو آیین قباد و کلاه و کمر
ز شمشیر و از گرز و برگستوان / همی خلعت آرای بالا …

سپه را بدینار دل خوش کنی / ز بهر روان سیاوش کنی
همه بخش کن بر دلیران شاه / وزایشان بگردان …

ز گیتی برادر ترا گنج بس / بدان کین و آیین بیگانه کس
سپهدار باش آن زمان پیش رو / توهی کینه خواه و جهاندار …

چنین گفت از آنپس بمادر فرود / کز اول سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا پای مرد / ازین سرفرازان …

کسی را ندانم از ایشان بنام / نیامد برمن درود و پیام
جریره چنین گفت با شاه پور / که چون کردن …

نگه کن سواری ز گند آوران / ز بهرام و وزرنگه شاوران
گر آنند همراه و کان پدر / سزد گر بخواهی از ایشان …

نشان خواه ازین دو کو سرفراز / کز ایشان تمراو ترا نیست باز
همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فرو …

ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بودند و هم پاسبان
تو زایند ربر و باسیه با تخوار / مدار این سخن برد و …

چه پرسی ز گردان گردنکشان / تخوار دلاور بگویید نشان
از ایران که و مه شناسد همه / بگویدن آن شهبان …

بدو گفت رای تو ای نیکزن / درفشان کنند خوار در انجمن
مروت نماید همی روی و داد / کجا رازست آن بدین کینه …

سپهدار ان تیز مغزست و گرد / ازو مان نگهدار باد از خدای
یکی دیده بان آمد از دیده گاه / سخن گفت باو از ایران …

که و دشت و در و کوه پر لشکر است / که خورشید گویی به بند اندر است
ز دربند وز تا درازی کنک / و درفش و پیلان و مردان …

برفتند پویان تخوار و فرود / جوانرا سر بخت برگشته بود
از افراز چون باز گردد سپهر / نه بندی بکار آید …

گزیدند تیغی یکی برز کوه / که دیدار بد بر دلیران گروه
بمانند خیره فرود و تخوار / ازان لشکر و آن کارزار …

جوان با تخوار سراینده گفت / ز هر چت بپرسم نباید نهفت
چو دستور لشکر سراسر بدید / بر آن شاهزاده سخن …

کنارنگ با آنکه دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی / کسی را که بینی از ایران …

سواران رسیدند نزدیک کوه
سپاه اندر آمد گروها گروه

زبس ترگ زرین و زرین سپر
ز گوپال زرین و زرین کمر

تو گفتی بکان اندرون زر نماند
برآمد یکی ابر و گوهر فشاند

سوار و پیاده بزرین کمر
ازایشان درخشنده شد کوه و بر

زبانگ تبیره میان دو کوه
دل کرکس اندر هوا گشته ستوه

سپهدار و شمشیر زن سی هزار
همی رفت گرد از در کارزار

رفتن فرود و با تخوار بدیدن ایرانیان بر سر کوه و پرسیدن از نام و نشان ایشان

از ان لشکر کشن و ساز یکه بود
بماندند خیره تخوار و فرود

چنین گفت کاکنون ز رفتن مهان
بگوی و مدار ایچ گونه نهان

چنین داد پاسخ مر او را تخوار
که از من تو گری نیازی بکار

چنین گفت کان پیل پیکر درفش
سواران و آن تیغهای بنفش

که باشند ز ایرانیان نام او
سپهبد نژادست یا نامجو

پس پشت طوس سپهبد بود
که در کینه برخاستن او بد بود

بقلب سپه اندرون گفت کیست
ز گردان ایران و با نام چیست

چنین گفت کان طوس نوذر بود
درفشش کجا پیل پیکر بود

درفشی از ان پیش او دیگر است
چو خورشید تابان بد و پیکر است

برادر پدرتست با فر و کام
سپهبد فریبرز کاوس نام

پسش ماه پیکر درفشی بزرگ
دلیران بسیار گرد و سترگ

ورا نام گستهم گژدهم خوان
که ترسان بود پیل از ان پهلوان

پسش گوزپیکر درفشی دراز
بگرد اندرش لشکری رزمساز

بزیر اندرش زنگه شاوران
دلیران و گردان و کنداوران

دگر گفت کان پیل پیکر درفش
سواران و آن تیغهای بنفش

درفشی کز او پس پیکر چو ماه
تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه

ورا پیش زن گیو راند همی
که خون تا بسمان برفشاند همی

درفشی کجا پیکرش هست ببر
همی بشکند زو میان هژبر

ورا کرد خورشید وش دارد بپای
که کوه اندر آرد بمردی ز جای

درفشی گرازست پیکر گراز
که هرمان سپهر اندر آرد بگاز

درفشی پس پشت پیکر کاومیش
سپاه از پس و نیزه داران ز پیش

گزین گوان شهره فرهاد راست
که گویی بگر با سپهر است راست

درفشی کجا پیکرش هست گرگ
نشان سپهدار گیو سترگ

درفشی پلنگست پیکر دراز
پسش بوترست با کام و ناز

درفشی کجا آهوش پیکر است
کستوه گودرز بالشکر است

درفشی کجا گرم دارد زبان
ز بهرام گودرز کشوادگان

همه شیر مردان و گرد و سوار
یکایک بگویم درازست کار

چو یکیک بگفت از نشان گوان
به پیش فرود آن نبیره خسروان

مهان جهان را همه بنگرید
دلش شادمان گشت و رخ شنبلید

چنین گفت شاه جهان با تخوار
که کین پدر باز خواهم بخوار

اگر یار باشد خداوند هور
مر این کینه را باز خواهم ز تور

بکین آوری از در کارزار
بچین و بماچین نمانم سوار

مگر از دو ما را بجنگ آوریم
سر گاه ایشان بتنگ آوریم

چو ایرانیان از بر کوهسار
بدیدند جای فرود و تخوار

برآشفت ازیشان سپهدار طوس
فرو ماند بر جای پیلان و کوس

چنین گفت کز لشکر نامدار
بباید سواری مرا کامکار

که چون شاه شد زین میان گروه
برد اسب را بر سر برز کوه

به بیند که این دو دلاور که اند
بر آن تند بالا ز بهر چه اند

گراید و نکه از لشکر ما کیست
زند بر سرش تازیانه دویست

وگر ترک باشند پرخاشجوی
به بیند کنانش بیارد بری

وگر کشته آید کشانش بخاک
بیارد ندارد ازین هیچ باک

ورایدونکه باشد ز کار آگهان
که بشمرد خواهد سپه را نهان

همانجا بدو نیم باید زدن — فرو هشتن از کوه و باز آمدن
بالا ز بهرام گودرز گفت — که این کار بر ما نشاید نهفت
روم هرچه گفتی بجای آورم — سر کوه یکسر بپای آورم
بزد اسپ و آمد ز پیش گروه — پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار — که این کیست کامد چنین خوار خوار
همانا نه اندیشد از ما همی — بتندی برآید ببالا همی
یکی باره برنشسته سمند — بفتراک بربسته پیچان کمند

رفتن بهرام بکوه و سخن گفتن با فرود بالای کوه

چنین گفت پس رای زن با فرود — که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی — ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز ایران بتوران رسید — یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش — زره تا میان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد — یکی لب به پرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد ز تیغ — بغرید بر سان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار — نه بینی همی لشکر بیشمار
همی نشنوی نالهٔ آواز کوس — نترسی همی از سپهدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز — که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد — میالای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت — بدینگونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من — بگردی و مردی و نیروی تن

او دلش

سر و دست و پای و دل و مغز و هوش | زبان سراینده و چشم و گوش || نگه کن مرا تا ترا نیز هست | اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی | شوم شاد اگر رای فرخ نهی || بدو گفت بهرام بر گوی هین | تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آنزمان گفت سالار کیست | بجنگ اندرون از در کارزیست || بدو گفت بهرام سالار طوس | که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و چون گستهم و گیو | چو شیدوش و گرگین و فرهاد و نیو || چو گستهم و گژدهم جنگ آوران | گرازه سر مرد کنداوران
بدو گفت گر چه ز بهرام نام | نبردی چه بگذاشتی نام و کام || ز گودرزیان ما بدوییم شاد | مرا زو نکردی بلب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کاین شیر مرد | چنین یاد بهرام با تو که کرد || چنین داد پاسخ مر او را فرود | که این داستان من ز مادر شنود
مرا گفت چون پیش تو آید سپاه | پذیره شو و نام بهرام خواه || دگر نامداری ز جنگ آوران | کجا نام او زنگهٔ شاوران
همین اند همشیرگان پدر | سزد گر بجویی ازایشان گذر || بدو گفت بهرام کای نیکبخت | توی بار آن خسروانی درخت
سیاوش که شد کشته بر بیگناه | و زو داغ دل گشت ایران سپاه || فرودی تو ای شهریار جوان | که جاوید بادی بروشن روان
بدو گفت آری فرودم درست | از آن سرو افکنده شاخی برست || بدو گفت بهرام بنمای تن | برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود | ز عنبر بگل بر یکی خال بود || کز آنگونه پیکر به پرگار چین | نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد | ز راه سیاوخش دارد نژاد || برو آفرین کرد و بردش نماز | بر آمد ببالای تند از فراز

فرود آمد از اسپ شاه جوان | نشست از بر سنگ روشن روان || به بهرام گفت ای سرافراز مرد | جهاندار و بیدار و شیر نبرد
دو چشمم اگر زنده دیدی پدر | همانا نگشتی ازین شادتر || که دیدم ترا شاد و روشن روان | هنرمند و بیدار دل پهلوان

ز اسپ و ز خود و ز تیغ و کمر — بگنجیم اندرون فراوان گهر
بدان آمدم من برین تیغ کوه — که از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست — برزم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان — ببینم نشان رخ پهلوان
از اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر — ببخشیم هر چیز بسیار مر
وزانجا گرازان به پیش سپاه — بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم — بجنگ آتش تیز برزین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان — که آید برین کوه روشن روان
بیابانیم یکهفته ایدر بهم — سگالیم هرگونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آواز کوس — بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر — یکی رزم سازم بدرد جگر
چو با شیر جنگ آشنایی دهم — ز سر گرز بر کس گواهی دهم
که اندر جهان کینه زین نشان — نیزد میان کس گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار — جوانی و خردمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس — بخواهش همه نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست — سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته از نژاد — ندارد بدان بر ز کین هیچ یاد
بشورید با طوس و گودرز شاه — ز بیروزی تخت و بخت و کلاه
همی گوید از تخمه نوذرم — جهان را بشاهی خداوند خورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من — گر آید بتندی به پیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت — نباید که بیند سر و افسرت
که خود کامه مردیست با تاب بود — کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با ما دلش از نخست — که شاهی فریبرز را خواستست
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست — چو رفتی بپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخنگوی و بس — چرا ماند این روز بر تیغ کس
بمژده من آنم چو او گشت رام — ترا جنبش لشکر برنهاد کام
وگر جز من دیگر آید کسی — نیاید بر و بود ایمن بسی
نیاید بر تو جز از یک سوار — چنینست آیین این نامدار
کنون تنگ بین تا چه آیدت رای — فرود از نخجیر و بپرداز جای
یکی گرز پیروزه دسته ببر — فرود آن زمان برگشاد از کمر
بدو گفت دار این ز من یادگار — همی دار و با خود که آید بکار
جز این هم بها باید از اسب و زین — ابر افسر خسروانی نگین
چو طوس سپهبد بدید آن خرام — بیابانیم روشن دل و شاد کام
چو بهرام برگشت و با طوس گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
بدانکو فرود است فرزند شاه — سیاوش که کشته شد بیگناه
نمود آن نشانی که آمد نژاد — ز کاوس دارند و از کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس — که من دارم این لشکر و گرز و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر — سخن را مکن هیچ از او خواستار
گر او شهریارست من خود کیم — بدان دشت جنگ جوید که من بر چیم
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه — برین گونه بگرفت راه سپاه
نه بینم ز خود و کامه گودرزیان — مگر آنکه دارد سپه را زیان
بترسید از بی هنر یک سوار — نه شیر ژیان بود بر کوهسار
بترسید و برگشت سوی فریب — بنخجیره سیری فراز و نشیب
بتندی چنین گفت با سرکشان — که ای نامداران و گردنکشان
یکی نامور خواهم و نامجوی — که آرد سوی کین از آن کوه روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن — به پیش من آرد بدین انجمن
میان را ببست اندر این بوی بر — همی زآن نبردش بباید نفیر
بدو گفت بهرام کای پهلوان — مکن ایچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه — دلت را بشرم آور از روی شاه
که پیوند او بست و همراه اوی — سوارست و نام آور جنگجوی

که گر یکسوار از میان گروه | شود پیش او تا سر تیغ کوه
ز جنگش رهایی نیابد بجان | غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد برآشفت از گفت او | نبد پند بهرام خود جفت او
بفرمود تا سوی کوه بلند | بتازند تا نامبردار چند
گزیدن فراوان برو تاختند | نبرد ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد | که این کار یکسر مدارید خورد
بر آن کوه سر خویش کیخسروست | که یکموی او بهتر از پهلوانست
هر آنکس که روی سیاوش بدید | بخواهد ز دیدار او آرمید
چو بهرام از فرود این نشان | زره بازگشتند گردنکشان

کشته شدن ریو از دست فرود بالای کوه

بیامد دگر باره داماد طوس | همیکرد بر روی برو بر فسوس
ز راه حرم بر سر کوه شد | دلش بر جفا بود و انبوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید | ز ترکش خدنگ کیان بر کشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار | که طوس اینچنینها گرفتست خوار
که آمد سواری و بهرام نیست | مرا دل درشتست و بدرام نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست | سر و پای او آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار | که این ریو نیوست گرد و سوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار | پسر خود جز او نیست اندر تبار
فریبنده و ریمن و چاپلوس | دلیر و هشیوار داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود | که هنگام جنگ این نشاید ستود
چو آید به پیکار کند آوران | نشانمش بر دامن خواهران
بدو گر کند باد کلکم گذار | اگر زنده ماند بمردم مدار
سپرهست سخان کیم گر سوار | چگوی تو ای کار دیده تخوار
بدو گفت بگشای بر مرد بر | مگر طوس را زو بجوشد جگر
بداند که تو دل بیاراستی | که با او همی آشتی خواستی
چنو با تو بر خیره جنگ آورد | همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریو بر | بزه بر کشید از جفا تند تیر
ز بالا خدنگی بر انداز برش | که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بیفتاد و برگشت ازو اسپ | بخاک اندر آمد سر ریو بر
ببالا چو طوس از سپه بنگرید | نشد آن کوه بر چشم او ناپدید
چنین داستان زد یکی بخرد | که از خوی بد کوه کیفر برد
چنین گفت با پهلوان زرسپ | که پیروز دل جو آذرگشسپ
سلیح سواران جنگی بپوش | بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار | وگرنه نبینم کسی خواستار
زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد | دلی پر ز کینه سر پر ز باد
برون رفت از قلب لشکر زرسپ | همی راند بر سان آذرگشسپ
چو از دور دیدش فرود جوان | نگه کرد سوی تخوار از کران
که آمد دگرگون یکی نامدار | نگه کن تو ای کار دیده تخوار
ببین تا شناسی که این مرد کیست | یکی نیزه دارست یا لشکریست
چنین گفت با شاهزاده تخوار | که آمد دگر گردش کارزار
که این پور طوس است نامش زرسپ | که از پیل جنگی نگرداند اسپ
که جفتست با خواهر ریو بر | بکین آمدست این جهانجوی بر
چو بیند بر و بازو و مغفرت | خدنگی بباید گشاد از برت
که با جوشن و زین تنش را بدوز | روانش ز پیکان همی برفروز
بدان تا سپهدار دیوانه طوس | بداند که آید زنه بر فسوس
چو نزدیکتر شد ابر تیغ کوه | نظاره کنان بود ایران گروه
فرود سپهبد برانگیخت اسپ | یکی نیزه زد بر میان زرسپ

کشته شدن زرسپ از دست فرود

که با جوشن و زین بهم بر بدوخت | روانش ز پیکان او بر فروخت
بیفتاد و برگشت زو باد پای | همی بند دمان و دمان باز جای

خروشی برآمد ز ایران سپاه … همه برگرفتند گردان کلاه
ز گردان جنگی بنالید سخت … بلرزید بر سان شاخ درخت
عنان را بپیچید سوی فرود … دلش پر ز کین و سرش پر ز دود
بپرسید شاه جوان از تخوار … که این کیست کآید سوی کارزار
تخوار سراینده گفت آن زمان … که آمد بر کوه کوهی دمان
برو تا ور وز به بندیم سخت … به بیژن نیاجست فرجام بخت
فرود جوان تیز شد با تخوار … که چون رزم پیش آید و کارزار
بجنگ اندرون مرد را دل دهند … نه بر آتش تیز بر گل نهند
تو یکتن سواری و گرز آهنی … همی کوه خارا ز بن برکنی
نه ذره ماند ایدر نه سنگ و خاک … سراسر ز پای اندر آرند پاک
سخن هرچه از پیش با تو بگفت … بگفت و همیدانست اندر نهفت
فرود جوان را ازو آباد بود … بد و بیم پرسنده همشاد بود
از این گشتن فرود جوان … از ایشان همی بود تیره روان
که نامان پیاده نسازند جنگ … که گر بود کار دشوار و تنگ
مگر نامور طوس را افکنی … ترا آن به آید که اسب افکنی
چو آید سپهدار بر تیغ کوه … بیاید پس پشت یکسان آن گروه
فرود از تخوار این سخنها شنید … کمان را بزه کرد و اندر کشید
کنون شد سرا بارکی جان بباد … دل طوس پر کین و سر پر ز باد
گوازه همی زد و پس افسر فرود … که این نامور پهلوان از چه بود
پرستندگان نعره برداشتند … همی نعره بر چرخ بگذاشتند
سپهبد فرود آمد از کوه سر … برفتند گردان پر اندوه سر
چه به زانکه بازآمدی تندرست … بآب مژه رخ ببالیست شست
بپیچید از آن کار بر مایه گیو … که آمد پیاده سپهدار نیو
اگر شهریار است با گوشوار … چو گیرد چنین لشکرش خوار
اگر طوس یکبار تندی نمود … زمانه بر آشوب گشت از فرود

دل طوس پرخون و دیده پرآب … بپوشید جوشن هم اندر زمان
نشست از بر زین چو کوه بزرگ … که بنهند بر پشت پیل سترگ
ابا پادشه زاده نزدیک شد … ز گردونش در و دشت تاریک شد
بگو تا ز گردان که باشد بنام … همانا که چون گور آمد بدام
سپهدار طوس است کآمد بجنگ … نتابی تو با کاردیده نهنگ
چه فرزند و داماد و او را بزم … تبه کردی اکنون مبندش برزم
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان … چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان
چنین گفت با رزم دیده تخوار … که شاهان سخن را ندارند خوار
از ایرانیان نامور سی هزار … بجنگ تو آیند بر کوهسار
بکین پدر اندر آید شکست … شکستی که هرگز نیابند بست
ز بیمایه دستور ناکاردان … ورا جنگ سود آید و جان زیان
همه بر سر باره نظاره بود … ز دیبای چینی یکی باره بود
عنان برکشید او نفیر دران … خدنگی نهاده بزه بر کمان
چنین گفت با نامور او تخوار … که گر جست خواهی همی کارزار
دو دیگر که باشد که ویرا زمان … نباید بیک چوبه تیر از کمان
ترا نیست در جنگ پایاب او … ندیدی بر و یال و پرتاب او
خدنگی بر اسپ بهمن بزد … چنان کز کمان سواران سزد
بلشکر که آمد بگردن سپر … پیاده پر از درد و اسپ سپر
گرایدون نتابید با یکسوار … چگونه جهد در صف کارزار
ز پیش جوانی یکی مرد پیر … از افراز غلطان شد از زخم تیر
بگفتند یکسر که ای پهلوان … سر سرفرازان و روشن روان
سپاس خداوندی پهلوان … کزان تیز تیره نکشت ایران
چنین گفت کین را خود اندازه نیست … رخ نامداران بدین تازه نیست
نشاید که باشیم همداستان … بدانسان که او را بدین داستان
ز گردان ایران که آزاده گشت … ز تیرش سپهدار پیموده گشت

همه جان فدای سیاوش کنیم / فدای سیاوش همه جان کنیم
زرسپ گرانمایه زو شد بباد / سوار سرفراز نوذر نژاد

بخونست غرقه تن ریونیز / ازین پس خواری چه سازند نیز
گرا او پور جم است و مغز قباد / یکی در بنادای اندرکناد

همی گفت و جوشن همی بست گرم / همی برزنش پنج بدرید چرم

آمدن گیو و گودرز بجنگ فرود و مناظره کردن با یکدیگر در جنگ گوید

نشست از بر باره‌ای نرم / خرامان بیامد بر آن خرم

چو باد جهنده همی تاخت اسپ / ببالا برآمد چو آذرگشسپ
فرود سیاوش چو او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

یکی آه جانسوز از دل کشید / چو گیو ستمکاره را بنگرید
همی گفت کاین لشکر رزمساز / ندانند راه نشیب و فراز

همی یک ز دیگر دلاورتراند / که بر تارک لشکران افسراند
ولیکن خرد نیست با پهلوان / سر بیخرد چون تن بیربان

نباشند بر روز تنگم بکین / مگر خسرو آید بتوران زمین
بکین پدر پشت آوریم / سر دشمنان را بمشت آوریم

بگو کاین سوار سرافراز کیست / که بر دست و بازش باید گریست
نگه کرد از افراز بالا تخوار / بسوی نشیب اندرون خوار خوار

بدو گفت کاین اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم
پدر گرد او کسی بی سپهر / به بیل سپهر دگر دون شیر نر

بسی بی پدر کرد فرزند خرد — بسی رود و کوه و بیابان سپرد
دو دست نیای تو بر آن ببست — سر لشکر توران بهم برشکست
با ایران برادرت را او کشید — بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
ورا گیو خوانند پیلست و بس — که در رزم دریای پیلست و بس
بچوبه نشست اندر آری گره — خدنگت نیاید گذر بر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ — نترسد ز پیکان تیر خدنگ
بکش چرخ پیکان سوی اسپ ران — مگر خسته گردد هیون گران
پیاده شود باز گردد مگر — کشان چون سپهبد بگردان سپر
کمان را بزه کرد جنگی فرود — سر خانه چرخ بر کوه سود
بزد تیر بر سینه اسپ گیو — فرود آمد از اسپ و گشت نیو
سوی لشکر خویشتن کرد روی — بدل کینه خواه و بتن چاره جوی
ز بام سپید کوه نعره بخاست — همی مغز گیو از گواز ره بکاست
خروشی بر آمد ز ایرانیان — کز آنگونه دیدند رزم یلان
برفتند گردان همه پیش گیو — که یزدان سپاس ای سرافراز نیو
که اسپ ار شد خسته تو خسته نه — توان شد دگر بار آبسته نه
چو آن دید بیژن بیامد چو باد — سخنهای ناخوش همی کرد یاد
بر گیو شد پهلو شیر مرد — فراوان سخنها بگفت از نبرد
که ای باب شیر اوژن شیر جنگ — کجا پیل با تو نیاید بجنگ
چرا دید پشت ترا یکسوار — که دست تو بودی گه کارزار
ز ترکی — برفتی سراسیمه بر سان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی — بدو دادمی سر بیکبارگی
همی گفت گفتارهای درشت — چو بیژن چنان دید بنمود پشت
بر آشفت گیو از گنه بر پسرش — یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای — که با جنگ اندیشه باید بجای

نه تو مغز داری نه رای و خرد

آمدن بیژن گیو بجنگ فرود

بپرور هنر کو ترا بد و رد

دل بیژن آمد ز تیزی بدرد — بدادار دارنده سوگند خورد
که زین وانگردانم از پشت اسپ — نگر کشته آیم بکین زرسپ
وز انجا بیامد دلی پر ز غم — سری پر ز کینه سوی گستهم
کز اسپان تو باره و سنگش — کجا او خرامد برافراز کوه
بده تا بپوشم سلیح نبرد — یکی تا پدید آید از مرد مرد
یکی ترک نشست بر تیغ کوه — بر آن سان نظاره بر او بر گروه
بدو گفت گستهم کاین نیست روی — تو بر خیره برگ بلا را مپوی
گر ایدون کز ایدر بباید گذشت — جهان پر فراز و نشیب است و دشت
مرا بارگی آنکه جوشن کشد — دو ماندست گر او یکی بر کشد
نیابم دگر نیز همتای او — برفتار و نیرو و بالای او
ز رسپ سپهدار و هم ریونیز — سپهبد که گیتی ندارد بچیز
پدرت آنکه پیل ژیان بشکرد — نگردنده گردون همی بنگرد
ازو باز گشتند دل پر ز درد — کس آورد با کوه خارا نکرد
نگه بر گرفت شغل و رهنمای — وگر نه بدان ژرف کوه بپای
بدو گفت بیژن که مشکن دلم — کنون بال و بازو ز هم بگسلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه — بدادار کیهان و دیهیم شاه
کزین کوه من بر نگردانم اسپ — زمانم سرآید مگر چون زرسپ
بدو گفت گستهم کاین راستیست — خرد را بپیچی ازین کار کاستیست
بدو گفت بیژن بکین زرسپ — پیاده بپویم نخواهم خود اسپ
چنین داد پاسخ بدو گستهم — که موی نخواهم ز فرق تو کم
مرا گر بود بارگی صد هزار — همه دم پر از گوهر شاهوار
ندارم هم از تو این در دریغ — نه گنج و نه اسپ و نه جان و نه تیغ
برو یک بیک بارگیها ببین — کدامست باید یکی برگزین
نظرهای تازی زمینت هواست — بسازند گر گشته اید درست

یکی خنجری

یکی رخش بودش بکردار گرگ کشیده زبار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان برو برفگندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود چو اندیشه کرد او ز کار فرود
فرستاد گستهم را پیش خواند همیدستان جوانی براند
فرستاد درع سیاوش بپش همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد درع گستهم نزد بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپیدکوه بنهاد روی چنان چون بود مرد کینه جوی
چنین گفت شاه جوان تخوار که آمد بنوی یکی نامدار
نگه کن بدین تا ورا نام چیست برین مرد جنگی که خواهد گریست
به خسرو تخوار سراینده گفت که این را ز ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیوست مرد دلیر بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز گرامی ترستش ز جان عزیز
تواکنون سوی بارگی دار دست دل شاه ایران نباید شکفت
و دیگر که هم دارد او آن زره کجا گیو بر زد گریبان گره
بر و تیر و روبین نیاید بکار سزد گر بیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ نگه کن که الماس دارد بچنگ
چو تنگ اندر آمد بر و پور گیو کمان را بزه کرد سالار نیو
بزد تیر بر اسپ بیژن فرود تو گفتی که اسپ اندرون جان نبود
بیفتاد و بیژن جدا گشت ازو سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر بمان تا ببینی کنون زخم شیر
بدانی که اسپان مردان جنگ نباید زدن گت بر راد جنگ
بدانیکه بی اسپ مردان بجنگ بیابند با تیغ هندی بچنگ
ببینی مرا گر بمانی بجای به پیکار ازین پس نیایدت رای
چو بیژن همی برنگشت از فرود فرود از برش تیغ هندی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بردرید و زره را نیافت از آن روی بیژن تندی نتافت
ازان تند بالا چو سر برکشید بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زو بازگشت همه باره و دژ پر آواز گشت
روان بیژن آمد پس پشت اوی یکی تیغ برنده در مشت اوی
ببر گستوان برزد و کرد چاک گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
بدربند حصن اندر آمد فرود دلیران دژ در ببستند زود
ز باره ببارید بس سنگ بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار ز مردی بیاده دلیری سوار
چنین بازگشتی و سستی نمود دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس ازان رزمگاه چنین گفت کای پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک دلیر شود نامبردار یکدست شیر
اگر کوه خارا ز پیکار اوی شود آب دریا بود کار اوی
سپهبد نشاید که دارد شگفت ازین بر تر اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدارنده سوگند خورد کزین دژ برآرم بخورشید گرد
بکین زراسپ گرامی سوار بسازم برآرم یکی کارزار
تن ترک بدخواه بیجان کنم ز خونش دل سنگ مرجان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دژدار مردی هزار ز سوی کلات آمدند در حصار
در دژ ببستند ازان روی تنگ خروش جرس خاست و آوای جنگ
همانخست بیران گن نام فرود روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
بیامد به نزد گرامی بخفت شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپیدکوه بفروختی پرستنده و دژ همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد روانش پر از درد و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید همه کوه پر جوشن و نیزه دید

تنش گشت لرزان و دل پر ز دود — بیامد دمان تا به نزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر — که ما را بد آمد از اختر بسر

سراسر همه کوه پر دشمن است — در دژ پر از نیزه و جوشن است
بمادر چنین گفت مرد جوان — که از غم چنین چند باشی نوان

مرا گر زمانه شدست اسپری — زمانم ببخشش فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد — مرا هم چو او روز برگشته شد

بدست گروی آمد او را زمان — سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم نمیرم مگر عجز وار — نخواهم از ایرانیان زینهار

همان آهنی نیست یار اکنون

کشته شدن فرود از دست رهام و بیژن گیو

همانا لبی رنجه گشت خون

سپه را همه گرز و جوشن بداد — یکی ترگ بر مایه بر سر نهاد
میان زیر خفتان رومی ببست — بیامد کمانی کیانی بدست

[illegible] غو کوس با ناله کره نای — خرامان بیامد بهم بر [illegible]
[illegible] فرود آمد از باره دژ فرود — که آهن [illegible] گرزهای گران [illegible]

ز گرد سواران و از زخم تیر — سر کوه شد همچو دریای قیر
نماند ایچ با موبج جای نبرد — همی کوه و سنگ از رخ [illegible]

از آنگونه تا گشت خورشید راست — سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود — سر بخت مرد جوان [illegible]

بدو خیره ماندند ایرانیان — که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار — بدید ایچ تنها رخ کارزار

عنان را بپیچید و بنمود پشت — فرود جوان [illegible]
ز بالا سوی دژ شتابید تفت — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو رهام دید اندر آمد بپشت — خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر و گفت آنگه شیر — فرود آمد از کار مرد دلیر

حمایل هم جدا گشت بازو و تن — همی تاخت اسپ و همی زد بجنگ
بزد دیگ و زد بیژن اندر رسید — بزخمی بی باره او برسید

پیاده خود و چند هم چاکران — نه بگشت از جنگ کند آوران
بدز در شد و در ببستند زود — نشد آن نامور شیر جنگی فرود

ببستند با پرستندگان ماه روش — گرفتند پوشیدگان سر برش
بزاری فکندند بر تخت عاج — نشد شاه را روز هنگام تاج

همه غالیه جعد و مشکین کمند — پرستنده و مادر از بن بکند
بزاری از آن قلعه برشد نفیر — چه کودک چه مرد و چه برنا و پیر

همیکند جان گرامی فرود — همه تخت مویه همه حصن دود
چنین گفت جان لب ز هم بر گرفت — که این موج می کندند [illegible]

کسی اندرآید

کنون اندر آیند ایرانیان / بتاراج دژ پاک بسته میان
پرستندگان را اسیران کنند / دژ و باره و کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی / ز جانم رخش برفروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن / تن خویش را بر زمین بر زدن

بگفت این و رخسارگان کرد زرد / ... ببر بیژن ... بیاید
... بهار ... / ... همی کرد ... بیاید
... جان ... / بباز ... ماند این ...
بروز جوانی هلاک من است / ... برین ...

زمانی بباد و زمانی بمیغ / زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی ناسزا / زمانی ز سختی خود آرد رها
زمانی دهد گنج و تخت و سپاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست / منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
برادر بکوری و ناکام زیست / بر آن زیستن بر بباید گریست
سرانجام خاکست بالین او / دریغ آن دل و رای و آیین او
فرود سیاوش بنکام نام / چو شد زین جهان نارسیده بکام
پرستندگان بر سر دژ شدند / همی خویشتن بر زمین بر زدند
خریره یکی آتشی برفروخت / همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت ازانپس بدست / در خانهٔ تازی اسپان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی / همیریخت از دیدگان خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود / بر جامهٔ او یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد / شکم بر درید و برش جان بداد
در دژ گشادند ایرانیان / بغارت ببستند یکسر میان

ماتم گرفتن بهرام و طوس بر مرگ فرود و آمدن

چو بهرام نزدیک آن باره شد / از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد بنزدیک فرخ فرود / رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بایرانیان گفت کین از پدر / بسی زارتر مرد و هم خوارتر
کشنده سیاوخش جاگیر بود / ببالینش بر کشته مادر نبود
بگردش همه کاخ افروخته / همه خانمان کنده و سوخته
بایرانیان گفت کز کردگار / بترسید و ز گردش روزگار

... بیژن ... / بتیغ ... کمان
که پیدا کند بر تو روز بهی / سبکسر ... وارون ...
سپهبد ... / ز خون برادر چو آگه شود
که چندان سخن گفت با طوس نرم / ...

ز بهرام وز بیژن تیزمغز / نیامد بگیتی یکی کار نغز
همانگه بیامد سپهدار طوس / براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و گیو و چو گندآوران / ز گردان ایران سپاه گران
سپهبد بسوی سپدکوه شد / بیامد دمان تا بی اندوه شد

بیامد ببالین آن کشته زار | بر آن تخت با درد افکنده خوار
بیکدست بهرام با آب چشم | نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگهٔ شاوران | بر و انجمن گشته کنداوران
بروزار بگریست گودرز و گیو | جز آن نامداران و گردان نیو
بتن جامه بدرید بهرام شیر | ابا زنگهٔ نامدار دلیر
نگون چون درختی بر آن تخت عاج | بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوخش بد خفته بر تخت زر | بدیبای زربفت و زرین کمر
رخ طوس پر شد ز خون جگر | ز درد فرود و ز درد پسر

بزرگان ایران همه جامه چاک | همه بر سر و دوش آگنده خاک
خروشان لب آنگاه گودرز و گیو | همان نامداران و گردان نیو
همه چشم پر آب و دل پر ز موی | بطوس سپهبد نهادند روی
که تندی پشیمانی آرد ببار | تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی نه کار سپهبد بود | سپهبد که تیزی کند بد بود
جوانی برینسان ز تخم کیان | بدین فر و بالا و برز و میان
بدادی بتیزی و تندی بباد | زر سپهدار نوذر نژاد
ز تیزی گرفتار شد ریونیز | ببرد از سر تخت مانند تیز

هم زانوی دل

هنر با خرد در دل مرد تند / چو تیغی که گردد ز زنگار کند
چو چندی بگفتند آب دو چشم / ببارید و آمد ز تندی و خشم
چنین پاسخ آورد گز بخت بد / بسی رنج و سختی بمردم رسد
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر / ابا جوشن و تیغ و تاج و کمر
تن شاهوارش بیاراستند / گل و مشک و کافور میخواستند
سرش را بکافور کردند خشک / تنش را بدلق و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیر دل مرد با نام و ناز
ز زرسپ سرفراز با ریو نیز / نهادند بر پهلوی شاه نیز
سپهبد بر آن ریش کافور گون / ببارید از دیدها جوی خون
چنینست هر چند مانیم دیر / ز پیل سرفراز مانند شیر
چنینست گیتی ز نزدیک و دور / گهی سوگ دارد گهی بزم سور
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد از و بیخ و برگ
اگر ترسی و گر نترسی یکیست / ببایدشدن ناگزیر چاره نیست
چو طوس سپهبد ز کار فرود / بپرداخت و آمد از آن کُه فرود
سه روزش در تنگ آمد اندرم / چهارم برآمد ز شیپور دم
سپه برگرفت و بزد نای کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی تنش را فکندی براه
همه مرز تا کرد بی تار و پود / همی رفت ازینگونه تا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از خیمها ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه

آگاهی یافتن تورانیان از رسیدن لشکر

ز ترکان بیامد دلیری جوان / پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد / درفش و سراپرده ها بشمرد
بلشکرگه اندر یکی کوه بود / بلند و بیکسو از انبوه بود
نشسته برو گیو و بیژن بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیو دلیرش بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

و کشته شدن پلاشان بر دست بیژن گیو

چنین گفت کامد پلاشان چو شیر / یکی نامداری سواری دلیر
شوم گر بگرزم سرش را ز تن / و یا بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر / برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که مشتاب در جنگ آن نره شیر
نباید که باشی شتابی بجنگ / کنی روز بر من بر این کار تنگ
چو شیرست هامون ورا مرغزار / جز از مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / به پیش جهاندار ننگی مکن
سلیح سیاوش مرا ده بجنگ / پس آنگه زمین چون شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره / همی بست بیژن زره را گره
یکی باره تیز تک برنشست / بهامون خرامید و نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود
همی خورد و اسپش چمان و چران / پلاشان نشسته بیاز و کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر دمید
پلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بسیجیده کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم گفت شیر اوژن و دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون دیو رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / هم اکنون تو بینی ز من دستبرد
بروز بلا و دم کارزار / تو بر کوه چون کرگس مردار خوار
همی دود و خاک گستر و خون خوری / که آمد بلشکر بهامون بری
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن اسپ جنگی ز جای

چو شیران بشرزه برآویختند	یکی گرد تیره برانگیختند	سنانهای نیزه بهم برشکست	یلان سوی شمشیر بردند دست
بزرم اندرون تیغ شد لخت لخت	ببودند لرزان چو شاخ درخت	بآب اندرون غرق شد بارگی	سرانشان غمین شد بیکبارگی
عمودی گران برکشیدند باز	دو شیر سرافراز و دو رزمساز	چنین تا برآورد هژبر خروش	عمودی گران برنهاد و دوش
بزد بر میان بلاشان گرد	همه مهره پشت بشکست خرد	ز بالای اسب اندر آمد تنش	نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسپ هژبر چو گرد	سر مرد جنگی ز تن دور کرد	سلیح و سر و اسب آن نامجوی	بیاورد و روی بدرگاه کرد
دل گیو بد زان سخن پر ز درد	که چون گردد از باور و نبرد	خروشان و جوشان بیامد بگاه	که تا گروی زره کی آید براه
همی آمد از راه پور جوان	سر و جوشن و اسب آن پهلوان	بیاورد و بنهاد پیش پدر	بدو گفت پیروز بادی پسر
برفتند با شادمانی ز جای	نهادند سر سوی پرده سرای	جهان شاد شد زان سخن پهلوان	که خواهد بر اندر ...
بیاورد پیش سپهبد سرش	همان اسب با جوشن و مغفرش	بدو گفت ای پور لشکرپناه	سر نامداران و دیهیم شاه
همیشه بزی شاد و برتر منش	ز تو دور بادا بد بدکنش	وز آن پس خبر شد بافراسیاب	که شد مرز توران چو ...

کوی کاوسو

کشته شدن پهلوانان

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه   زمین شد ز پور سیاوش تباه

خبر رسیدن بافراسیاب از هزیمت لشکر

سپهبد به گیران سالار گفت   که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کین سخن را بدیره شویم   همان با درفش و تبیره شویم
وگر نه ز ایران بیاید سپاه   نه خورشید بینیم روشن نه ماه
بر و لشکر آور ز هر سو فراز   سخنها نباید که گردد دراز
وز ایشو برآمد یکی تند باد   که کس را نبد جنگ و کینه بیاد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد   ز سردی همی لب بهم بر فسرد
کشید ابر کوه بر برف نیخ   سراپرده و خیمها بست یخ
همه کشور از برف شد ناپدید   بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرامگه تنگ شد   تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نه بد پای در روز نبرد   همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
نه شد بس مردم و چارپای   یکی را نبد جنگ جنگی بجای
سپهدار و گردان ایران همه   بدادار زاری کنان شد رمه
که ای داور پاک و هم رهنمای   ز تست این سپهر روان را بپای
ببخشای بر ما که بیچاره‌ایم   گنهکار و با کرم بیغاره‌ایم
بهشتم برآمد بلند آفتاب   جهان شد بکردار دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد   سخن رفت چندی ز روز نبرد
که اید ز تب شد ز تنگی سپاه   سزد گر برانیم ازین رزمگاه
مبادا ابرین بوم و برها و رود   کلات و سپدکوه تا کاسه رود
ز گردان سرفراز بهرام گفت   که این بر سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی   همی رزم با پور سیاوش کنی
کجا کرد از آن خیره کی کار راست   نگه کن کز این کار چندی بلاست
هنوز از بدی تا چه آیدت بر   بجرم اندرست این تن کار ور
سپهبد چنین گفت کاذرگشسب   نبد نامور تر ز جنگی زرسپ
ز بر بیگنه کشته آمد فرود   نوشته چنین بود تا بود بود
بلشکر نگه کن که چون ریونیز   نه بینی و مردی و دیدار نیز
مرا جام از و برمی و شیر بود   جوانرا ز بالا سخن بر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد   به بیداد شد کشته او گر بداد
چو خلعت ستد گیو پیروز شاه   که آن کوه هیزم بسوز و براه
کنون نیست هنگام آن گفتن   بر آتش سپهری برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر   که باشد سپه را بر و بر گذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست   اگر هست همرنج بی گنج نیست
غمی گشت بیژن بر آیند آسمان   نیاسیم بدین گفت همداستان
مرا با جوانی نباید نشست   به پیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی برآورده‌ایم   بگفتار هرگز نیازرده‌ایم
مرا برد باید بدین رنج دست   نباید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت گیو اینکه من ساختم   بدین کار کردن برافراختم
هنوز ای پسر گاه آرایش است   نه هنگام پیری و آسایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم   که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشت از دکاسه رود   جهان ز ایخ و برف بد تار و پود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز   بدانست بالاش پهنیش باز
ز پیکان یکی آتشی بر فروخت   بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
بر آتش سه هفته گذرشان نبود   ز تف زبانه ز باد و ز دود
بجا آرم سپه بر گذشتن گرفت   همان آب آتش نگشتن گرفت
سپهبد چو لشکر بر و گرد شد   ز لشکر براه کرد و گرد شد
همه غار و هامون سراپرده زد   سپاه اندر آمد چنان چون سزد
ز هر سو طلایه برون تاختند   چنان چون ببایست برساختند
گروگرد بود و نشست نژاد   سواری که بودیش با شیر باد
خبر شد که آمد ز ایران سپاه   کله بر دباید بیک سو کلاه

فسیله برآنجایگه داشتی / چنان کوه تا کوه بگذاشتی
فرستاد گردی هم اندر شتاب / به نزدیک چوپان از [illegible]
کبوده بدش نام و شایسته بود / بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر / تو زاید بر [illegible]
نگه کن که چندست از ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه
کز ایدر بر ایشان شبیخون کنیم / همه غار و در جنگ هامون کنیم
کبوده بیامد چو دیو سیاه / بکار آگهی شد با ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود / کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسپ کبوده خروش / ز لشکر برافروخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشرد ران / برآمد ز جا آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب / کبوده نبد هیچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه / همی گشت بر تنگ کبوده سیاه
از اسپ اندر افتاد و زنهار خواست / بدو گفت بهرام برگوی راست
که ایدر فرستنده تو که بود / کرا خواستی زین دلیران بود
به بهرام گفت ای ردی زینهار / بگویم ترا هرچه پرسی ز کار
تراو است شاه فرستنده ام / به نزدیک او من پرستنده ام
مکش مر مرا تا نمایمت راه / بجایی که او دارد آرامگاه
بدو گفت بهرام با من تراو / چو با شیر درنده پیکار کرد
سرش را به خنجر ببرید پست / به فتراک زین کیانی ببست
بلشکرگه آورد و بفگند خوار / ز نام آوری [illegible]
برآمد خروش و خروس و چکاو / کبوده بیامد به نزد تراو
غمین شد دل مرد پرخاشجوی / بدانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند / وزانجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید برزد ز گردون درفش / دوم شب شد از خنجر او بنفش

آمدن تژاوه به مقام کبوده و جنگ کردن بیژن گیو با او و [illegible]

تراو سپهبد بشد با سپاه / با ایران خروش آمد و دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ / سپهبد نهنگی درفشی بچنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو / تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازوی / چنین گفت کامیر [illegible]
بدین پایه مردم بجنگ آمدی / ز هامون بجنگ نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تراو دلیر / که من [illegible] دل [illegible]
تراوم بگوهر از ایران بدست / ز گردان مرا تخم شیران بدست
کنون مرزبانم بر این جنگگاه / بگیرم بزرگان [illegible]
بدو گفت گیو این که گفتی بگوی / که تیره شود زین سخن آبروی
از ایران بتوران که جوید نشست / مگر خورد نشخوار خون بود [illegible]
اگر مرزبانی و داماد شاه / چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی / به تیزی همی پیش ایران [illegible]
گر این پرهنر نامدار دلیر / سر مرزبانان درآرد به زیر
گر ایدونک فرمان کنی با سپاه / با ایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی / بگوی و بگفتار او بشنوی
ستانمت ازو خلعت و خواسته / پرستنده و اسب آراسته
ندیدست کس ترک آزادمرد / چگویم که روز جنگ و نبرد
ترا او فریبنده گفت ای دلیر / درفش مرا گر کس [illegible]
مرا اید اکنون کمینست و گاه / همان اسپ و هم کوسفند و سپاه
همان تیز شاهی چو افراسیاب / با ایران کسی این [illegible]
پرستار و از باد و باران کلاه / بدشت و دره گرد کرده بلیه
تو این لشکری اندکی بین [illegible] / مرا این [illegible]
من امروز با آن سپه آن کنم / کز این آمدن تان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر / که ای نامور گرد [illegible]

[illegible]

سرفراز و بیداردل پهلوان — به پیری نزاید که بودی جوان
ترا با تژاو اینهمه بند چیست — بدو بر چنین مهر و پیوند چیست
یکی گرز و خنجر بباید کشید — دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش — نهادند گوپال و خنجر بدوش

کشته شدن تژاو از دست بیژن

یکی تیره گرد از میان بردمید — بدان تا که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه — ستاره ندیدند و نه تیغ ماه
بقلب سپه اندرون گیو گرد — همی از هوا روشنایی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ — که هرگز نکردی بکاری درنگ
بیامد ابا تاج بر سر تژاو — که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش چو از زنگ و نیروی شیر — که هرگز نبودند از جنگ سیر
چو شیران جنگی بد گردان تور — بنزدیک قلب اندر آمد ز دور
بیامد به پیش اندر کینه توز — شب تیره بنمود دشمن بروز
سه بهره ز توران سپه کشته شد — سر تخت آن نامور کشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر — پس اندر بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست — تو گفتی که غرنده شیر ژیست
یکی نیزه زد بر میان تژاو — نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گراینده بد نیک بر بر زره — بجنبید و بگشاد رومی گره
بیفکند نیزه بیازید چنگ — چو بر کوه بر غرم باز و پلنگ
بر آنسان که شاهین رباید چکاو — ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد — نبودی جدا زو بخورد و بداد
چنین تا در دژ همی تاخت اسب — پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی — بیامد خروشان پر از آب روی
که از من چنین روی برگاشتی — بدین دژ مرا خوار بگذاشتی
سزد گر پس اندر نشانی مرا — بدین دژ بدشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت — بگرد آتش رخش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب — بدو داد و در تاختن بگریب
همی تاخت چون گرد با اسپنوی — سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسب جنگی تژاو — نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستار گفت — که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرو ماند این اسپ جنگی ز کار — ز پس بدسگال آمد و پیش غار
اگر دور از ایدر به بیژن رسم — بکام بداندیش و دشمن رسم
ترا نیست دشمن سبکبار کی — بمان تا برآیم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی — فروهشته از ... تا پای موی
سبکبار گشت اسپ و تندی نمود — پس اندر بیژن گیو کندی نمود
براند اسپ و نزد افراسیاب — پس اندرش بیژن گرفته شتاب
بماند ابر آنجا هر وی اسپنوی — تژاو از غم او پر از گفتگوی
رسید اندر و بیژن سرفراز — گرفتش مر آن خوبرخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد — سوی لشکر پهلوان رای کرد
بیامد بشادی بدرگاه طوس — ز درگاه برخاست آواز کوس
که بیداردل مرد جنگی سوار — دمان با شکار آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی — بویرانی دژ نهادند روی
وز آن پس برفتند سوی گله — کجا بود در دشت توران یله
گرفتند هرکس کمندی بچنگ — جهانجوی بر بود ساز مردان جنگ
بخشم اندر آمد سر بارگی — بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو — سواران ایران پر از خشم و تاو
تژاو آمد از غم دو دیده پر آب — خروشان بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس — یکی لشکر آورد با بوق و کوس
بلاشان و آن نامداران سترد — بخاک اندر آمد سرافغان کرد
برآراستم رزم آن نامدار — سرانجام برگشتم از شهریار

بینداخت بیژن کمندی دو تار — کمرگاه تژاو آمد شکار

بسی سر ورا زاسر آمد بگرد
چو بشنید افراسیاب این خبر
ورنگ آوریدی نواز کاهلی
بسی خویش و پیوند ما برده شد
کنون نیست اینجای جای درنگ
سپهدار پیدا رهم در شتاب
سوی میمنه بارمان و نزاو
جهان پر شد از ناله کرنای
ز دریا بدریا نبود ایچ راه
همیکرد پیران برفتن شتاب
جنان تا دمان گشت و روشن روان
همی رفت لشکر و ما کرون
نباید که یابند خود آگهی
فرستاد کارآگهان تا کهان
میان
نشسته بیکجا سپهدار طوس
سوار و طلایه ندارند راه
که در جنگ ما را چنین دستگاه
برفتند نیمی گذشته ز شب
نخستین رسیدند پیش گله
گله دار چوپان بسی کشته شد
همه مست بودند ایرانیان
خروش آمد و بانگ و زخم تبر
ز خیمه بیامد سوی کارزار
مرا گفت بر خیره امشب چه بود

همه دوده مان غارت و برده شد
غمین گشت و پس چاره افگند بن
سبب بر پری آمد و کرد بد دلی

همه مرز و بوم آتش اندر زدند
به پیران ویسه چنین گفت شاه
نه وز ماند اکنون نه اسپ و نه مرد

نامزد کردن افراسیاب لشکر را بجنگ ایرانیان ۱۲

برون آمد از پیش افراسیاب
سواران که دارند با خنجر تاو
ز بوق و تبیدن بوق و زخم درای
ز اسپ و ز پیل و همیون و سپاه
ز ایوان بدشت آمد افراسیاب
کجا آفرین خواند بر پهلوان
نه بد دشت پیدا نه دریا و کوه
از این نامداران با فرهی
همی جست پیدا ز کار جهان
و ناورد برخاست آواز کوس
ز لشکر نه برخاست آوای کوس
بی اندیشه از کار توران سپاه
نبودست هرگز بر ایران سپاه
نه بانگ تبیره تکاتک ب
کجا بود در دشت توران یله
سر بخت ایرانیان گشته شد
گروهی نشسته گشاده میان
سراسیمه شد گیو برخاست خر
بر و بر شتابیده چندی سوار
که مغزم ز پیکار شد پر ز دود

ز هر مرز مردان جنگی بخواند
چو نستیهن گرد بر میسره
هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش
سپاهی ز جنگ آوران صد هزار
سپه را بیکجا یکی همی بر شمرد
که رفتی به پیروزی و شادمان
نفرمود پیران که چون بر روند
مگر ناگهان بر سر این گروه
بتندی براه اندر آورد روی
رسیدند آنگاه کارآگهان
کز ایشان همه میگسارند و مست
چو بشنید پیران سران را بخواند
گزین کرد گردان از آن لشکر نامدار
چو سالار پیدا ز لشکر براند
گرفتند بسیار و بردند نیز
وز آنجایگه سوی ایران سپاه
بخیمه درون گیو بیدار بود
بزین بود در پیش پرده سرای
برآشفت با خویشتن چون پلنگ
بیامد [illegible] آورد پای

فسیله سراسر بهم بر زدند
که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
نشستن نداد و بد هنر زار
بسی مرد نیک اختر از زو
جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سلیح و درم داد و لشکر براند
کجا شیر بودی بجنگ
زبس نیزه و گونه گونه درفش
نهاده همه سر سوی کارزار
که چندین از ایشان بر و بر کرد
همینا و چشمه بالای زین
نیاید رسوی راه کونه ز
فرود آید آن کشتن
بسوی گرو گرد جای
به پیران بگفتند کار
شب و روز با باده و
ز لشکر فراوان سپهدار
سواران شمشیر زن
میان یلان هفت ز
نبود آن سخت مانند
برفتند برسان
سپهدار گودرز هشیار بود
یکی اسب بر ستوان
ز کار خود و غفلت
بکردار باد اندر آمد

به پرده سرای سپهبد رسید — ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
بیامد و گفت برخیز کامد سپاه — بخواب اندرون این دلیران شاه
ورا انجا که بد نیز دیدر — بجنگ اندرون گرزه گاو سر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود — بر انگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با ترن افکند پی — که این دشت جنگست یا جای می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه — یکی گرد برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد مست از دار و گیر — برآمد یکی ابر و باران تیر
بزیر سر مست بالین نرم — ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم
سپهبد چو بر زد سر از رنج شیر — بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید — سر بخت بیدار برگشته دید
همی گیو و گودرز هر سو نگاه — ز دشمن بپرد و هر سوی سپاه
بدان اندکی بر کشیدند رنج — سپاهی بکردار مور و ملخ
سپه را نگه کرد و مردان ندید — ز لشکر دلیران و گردان ندید
همه رزمگه سربسر کشته بود — زمین سربسر چون گل آغشته بود
بجز گیو گودرز چندین سپاه — که بودند با رنج آوردگاه
دریده درفش و نگونسار کوس — رخ زندگان کشته چون آبنوس
بدر بی ازین شد بسیری بدر — همه لشکرش زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیز گرد — گهی شادمانی و هنگام درد
بهنجار کی انبست بر کاشتند — سراپرده و خیمه بر داشتند
ز لشکر نه کوس و نه بار و بنه — همه میسره خسته و میمنه
از نیکو نه لشکر سوی کار رود — برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان بر انبست طوس — روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همه گرز بارید گفتی ز ابر — بر انبست بر جوشن و خود و گبر
نه بد کس بجنگ اندرون تا بدار — همه کوه کردند گرد آن حصار
فرو ماند اسپان و مردان جنگ — یکی راند بد هوش و توش و درنگ
سپاه از بر کوه گشتند باز — شده مانده از راه و رزم دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد — ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان — برآمد خروشی ببدرود از میان
همه خسته و بسته بد آنگه زیست — شد آن کشته برخسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای — نه اسپ و نه مردان جنگی بجای
نه آباد بوم و نه پرورد کار — نه آن کشتگان را کسی خواستار
پسر با پدر چند گریان شده — وز آن خستگان چند بریان شده
چنینست آیین و رسم جهان — که کردار خویش از تو دارد نهان
همی تا بود پرده بازی کند — ز تیزی همی از بی نیازی کند
برنج و راز بیم در جنگ از — چه داریم با آشکار و راز
ز باد آمد رفت خواهی بگرد — چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود — دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار پیکانه گشت — دلش با خرد همچو دیوانه گشت
بلشکرگه اندر می و خواب و بزم — سپه ارز و گرد بر جای رزم
چه دانی که چندین زبان گشت — نه جنبید یکتن نه بیدار گشت
جهاندیده گودرز با بر سر — نه بور و نبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را خورش با پزشک — همه جای غم بود و خونین سرشک
جهاندیدگان هم بر او آمدند — شکسته دل و راه جو آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد — کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سوی — مگر آید آن درد را داروی
یکی نامداری ز ایرانیان — بفرمود تا تنگ بندد میان
و هدشاه را آگهی زان سخن — که سالار لشکر چه افکند بن
چه روز بد آمد با ایرانیان — سر انراز لخشنس برآمد زبان
چمنده بر شاه و برد آگهی — که تیره شد از روزگار مهی
چو شاه دلیر آن سخنها شنید — بجوشید و از غم دلش بر دمید

ز کار برادر پر از درد بود   بر آن درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس   شب تیره تا گاه بانگ خروس

نامه نوشتن کیخسرو بفریبرز و سپردن لشکر بوی و خشم کردن بر طوس نوذر

دبیر جهاندیده را پیش خواند   دل آکنده بودش همه برفشاند
یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم   ز سوگ برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه   یکی سوی پرمایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین   جهان چون بود و هم آیین دین
بنام خداوند خورشید و ماه   که او داد بر نیک و بد دستگاه
هم او کرد پیروز و هم او شکست   به نیک و به بد دادمان کام و دست
جهان و مکان و زمان آفرید   پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند   بزرگی و دیهیم و بخت بلند
رهایی نیابد سر از بند او   یکی را بود فر و اورند او
یکی را همه شوربختی بود   نیاز و غم و رنج و بدبختی بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک   همه داد بینم ز یزدان پاک
ازانپس ستودش فریبرز راد   سپهدار و از تخمهٔ کیقباد
که ای نامور مهتر با آفرین   که هم پاکزادی و هم پاکدین
که شد طوس با کاویانی درفش   ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه   برادر شد از کین نخستین تباه
بدان تا که خون سیاوش مگر   بخواهند از آن شاه برنا گهر
بایران چنین نیز مهتر مباد   وزو نیکوی سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان   سر نامداران و پشت گوان
ز کار پدر زار و گریان بدم   پر از درد و پیچنده بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست   ندانم مر او دشمن و دوست کیست
بتو گفتم او را ز راه چرم   مزن بر کلات و سپید کوه دم
در آن دژ فرودست و با مادرست   یکی کی نژادست با گوهرست
ندانند که این لشکران کیند   از ایران برانند برای چه بند
دریغ آنچنان روی خسرو نژاد   که طوس فرومایه بر باد داد
اگر پیش ازین او سپهبد بدست   ز کاوس شاه اختر بد بدست
نه رزم اندرون نیز خواب اندش   چو بی می نشیند نشیند بخواب
هنرها همه هست نزدیک او   مبادا چنین جان تاریک او
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب   ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سبک طوس را باز گردان ز جای   ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار سالار زرینه کفش   تو باشی ابر کاویانی درفش
سرفراز گودرز آن انجمن   بهر کار باشد ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب   ز می دور باشی و منهای خواب
بتندی مجو هیچ رزم از نخست   همی باش تا خسته گردد درست
ترا بیژن و گیو باشد بجنگ   که با فر و برزست و گرد نهنگ
فراز آر در هر سوی ساز رزم   مباد اگر آید ترا رای بزم
ازانپس برآرای بر کین شاه   ز توران سپه کین ایران بخواه
مگر بخت یاری دهد کردگار   برآری ز توشومان توران دمار
نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستاده را گفت بردار راه
ز رفتن نشیب و ز بالای هیچ   بهر منزلی اسپ و دیگر بسیج
بیامد فرستاده هم زینشان   بنزد فریبرز و گردنکشان
به نزد فریبرز شد نامه دار   بداد آن زمان نامهٔ شهریار
فریبرز طوس و یلان را بخواند   ز کار گذشته سخنها براند
همان نامور گیو گودرز را   سواران و مهران آن مرز را
چو برخواندان نامهٔ شهریار   جهانرا درخشی فزون [illegible]
بزرگان و شیران ایرانزمین   همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش   ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

به نزد فریبرز رفتند و گفت   که آمد سزا را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد   همه روز کار تو نوروز باد

برفت و برِ آنکه بد نوذری   سواران جنگ آور و لشکری
بره بر نکردی زمانی درنگ   بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه   نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار   در آن انجمن طوس را کرد خوار

وز آن پس بدو گفت کای بدنشان   که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک   ز گردان نیامد ترا شرم و باک

بگفتم مرو سوی راه چرم   برفتی و دادی دل من بغم
نخستین نگین من آراستی   نژاد سیاوخش را کاستی

برادر سرافراز جنگی فرود   که چون او کس اندر زمانه نبود
بکشتی کسی را که کارزار   چو تو لشکری خواستی روزگار

دریغا که تا کار دین تخوار   گرفت آن سخنهای فرخ نخوار
وگرنه بجای تن بارگی   تن طوس خستی بیکبارگی

زمانه برستی ز آسیب طوس   که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
بدانسان بیامد ز توران سوار   برآرند ز ایرانیان تا دمار

وز آن پس که رفتی بدان رزمگاه   نبودت بجز رامش و بزمگاه
ترا جایگه نیست در شارستان   ترا بند بهتر به بیمارستان

نژاد منوچهر و ریش سپید   ترا داد بر زندگانی امید
وگر نه بفرمودمی تا سرت   بداندیش کردی جدا از برت

برو جاودان خانه زندان تست   همان گوهر بد نگهبان تست
ز پیشش براند و بفرمود بند   نه بند از دلش هیچ شاهی بکند

وز آن سو که ایرانیان بد گروه   چو گودرز و نام آوران گروه
فریبرز بنهاد بر سر کلاه   که هم پهلوان بود و هم شاه

وز آن پس بفرمود رهام را   که پیدا کند با گهر نام را
از آنکوه نزدیک پیران شود   فراوان بگوید وزو بشنود

بدو گفت رو پیش پیران خرام   یکی خوب نزدیک او بر پیام

رزم فریبرز کاوس با لشکر توران بر گاس رود

بگوئیش که کردار گردان سپهر   همیشه چنین بود با درد و مهر
یکی را برآرد به چرخ بلند   یکی را کند خوار و زار و نژند

کسی کو بلاجست مرد آن بود   شبیخون نه بیکار گردان بود
شبیخون نه بپسندد گنداوران   کسی کو گراید بگرز گران

تو گر با درنگی و رنگ آوریم   گرت رای جنگست جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام گرد   برون رفت و پیغام و نامه ببرد

بیامد طلایه بدیدش براه   بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم   هنرمند و بیدار و سنگی منم

پیام فریبرز کاوس شاه   به پیران رسانم بدان رزمگاه
ز پیشش طلایه سواری چو گرد   بیامد سخنها همه یاد کرد

که رهام گودرز آن رزمگاه   بیامد بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند   گشاده دل و تازه روی آورند

سراینده رهام شد پیش اوی   بپرسش از نهان بداندیش او
چو پیران ورا دید بنواختش   بپرسید و بر تخت بنشاختش

برآورد رهام راز نهفت   پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران که رهام گرد   که این جنگ را خورد نتوان شمرد

شما را بدان بیند شتی بجنگ   ندیدیم با طوس جای درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ   غمی گشت برنا و خورد و بزرگ

چه مایه بکشت و چه مایه ببرد   بد و نیک انبوه آسان شمرد
بیامد که خون سیاوش شاه   بخواهد ز سالار توران سپاه

پسر را بکشت از پدر زارتر   که هرگز مبیناد تاج و کمر
ابا مادر آن دخت تیره نژاد   به بیداد و کینه روانش مباد

بماندم من از غم چنین با درود / دریغا فرود و دریغا فرود
مکافات این بد کنون یافتند / اگر چند تا گاه بشتافتند
کنون گر توی پهلوان سپاه / جهان چون ترا باید از من مخواه
گرایید و تنگ یکماه خواهی درنگ / ز لشکر سواری بیاید بجنگ
وگر جنگجویی سنم بیشمار / بیارای و برکش صف کارزار
چو یکماه برآرزو بشمری / گز این مرز توران زمین بسپری
برانید لشکر سوی مرز خویش / ببینید بیدار دل ارز خویش
وگرنه پلنگ اندرآید بجنگ / نخواهد از این پس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را / چنان چون بود در خور نام را
به نزد فریبرز رهام گرد / چنان چون بیاورد [illegible]
فریبرز چون یافت روزی درنگ / بهر سو بیازید چون شیر چنگ
سپه بدره‌ها را گشادند بند / ز هر سو کمان شد کشان و کمند
کشیدند و لشکر بیاراستند / ز هر جنبش جنگی به برخاستند

رزم پیران با گودرز و فتح گودرزیان

چو آمد سرماه هنگام جنگ / ز پیمان نگشتند و از نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله بوق و هندی درای / همی اندر آسمان آمد ز جای
همی بال اسبان و دست و عنان / ز گوپال و تیغ و کمند و سنان
تو گفتی جهان جوش و دم داشتست / وگر آسمان با زمین گشت راست
نبد پشه را روزگار گذر / ز بس گرز و گرز و کمان [illegible]
سوی میمنه گیو گودرز بود / زره دار و هم موبد مرز بود
سوی میسره اشکش شیر جنگ / که نر اژدها بود و همساز جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما هنرها نشاید نهفت
یک امروز چون شیر جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
گز این ننگ تا جاودان با سپاه / بخندد همی گرز و [illegible]
یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی زمین بر کرکس نشست / زمین از بس [illegible]
ندیدی همی پرنده را جایگاه / ز نیروی گرد و خروشان سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بگرد اندر آتش بکردار [illegible]
تو گفتی فلک روی زنگی شدست / ستاره دل پیل جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان / کز ایشان بدی [illegible]
به تیغ و به نیزه بیاویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
نبد رزم گودرز و پیران درشت / چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دید آن دلاور که فرشیدورد / که از لشکرش بر خاست گرد
یکی حمله کردند بر سوی گیو / برانگیز داران و شیران [illegible]
ببارید تیر از کمان سران / بر آن نامداران و جنگاوران
چو تیر از سپر شد یلان دلیر / رسیدند نزدیک [illegible]
فکندند از آن پس همه زه کمان / به شمشیر بردند دست آن زمان
چنان شد که کس روی کشور ندید / ز بس کشتگان [illegible]
یکی پشت بر دیگری برنهشت / نه بگذاشت آن جایگه را که داشت
چنین گفت هومان به فرشیدورد / که با قلبگه جست باید [illegible]
فریبرز با یدگران قلبگاه / گرازان بیاید بپشت سپاه
پس آنگه شود جنگ با میمنه / بجنگ آمدن رزمگه [illegible]
برفتند پس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان که پیران شد پهلوان / شکست اندر آمد [illegible]
بدادند گردنکشان جای خویش / نبود ایچ گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای / ز گردان پیران [illegible]

ندیدند بر جای کوس و درفش   زبیکار شد دیدشان بنفش
دلیران دشمن نمودند پشت   ازآن کار ما باد اندر آمد بمشت
نگون گشته کوس و درفش و سنان   نه بد هیچ پیدا رکاب و عنان
که دلشان ز پیکار برگشته بود   ز خونشان در و دشت آغشته بود
چو دشمن ز هر سو پرانبوه شد   فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند ز ایرانیان هر که رست   بر آن زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو   ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه   درفش فریبرز کاووس شاه
ندید و یلان سپه را ندید   جگروار آتش دلش بردمید
عنان کرد پیچان براه گریز   برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیوای سپهدار پیر   بسی دیده گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت   بباید بسر بر مرا خاک بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان   دلیران ما از کار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست   درنگی ترا ز مرگ پتیاره نیست
چو پیش آید این روزگار درشت   ترا روی بینند بهتر ز پشت
نه پیچم ازینجا یکی سر ز جنگ   نیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان   که برگوید از گفته راستان
که گردون مرا در نهد پشت پشت   تن کوه را باد ماند بمشت
تو با شیر با هفتاد جنگی پسر   ز دوده بسی نیز شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم   وگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو   بدید آن بهی روز گردان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش   بیفشرد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم   ابا زنگه و برته هر دو بهم
بخوردند سوگندهای گران   که پیمان شکستن نباشد روان
کزین رزمگه بر نتابیم روی   که از تیغ خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم   مگر نام رفته بمشت آوریم
بدانجایگه پای بفشاروند   بزرم اندرون گرز بگذاروند
ز دشمن بسی نامور کشته شد   زمانه همی بر بدی گشته شد
بهیژن چنین گفت گودرز پیر   که ازیدر برو نیز با گرز و تیر
بسوی فریبرز برکش عنان   بپیش من از اختر کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش   بیاید کند روی دشمن بنفش
وگرنه بیاور بنزدیک من   برافروز این جان تاریک من
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب   بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز رو با او بگفت   که ایدر چه داری سپه در نهفت
عنان را چو گردان یکی برگرای   بر این کوه سر زین فروتر بپای
که گر تو نیایی بمن با درفش   سواران و این تیغهای بنفش
چو پیران به پیش وی آمد بگفت   نگر دادخر و با دل خویش جفت
یکی بانگ بر زد به بیژن که رو   تو در کار مندی و در جنگ نو
مرا داد شاه این درفش سیاه   همان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست   نه اندر جهان سربسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش   به پیکار آن برنیابی درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان   ز بر نیمه برداشت گرد از میان
بتازید و آمد به نزد سپاه   چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی لشکر شیر دل جنگجوی   همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش   به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اخترست   که نیروی ایران بدو اندرست
درفش بنفش ار بچنگ آوریم   ابر دشمنان کار تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد   بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را به تیر از بر تن و گرد   همی گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو و با گستهم   سواران که بودند با او بهم

گر اینجا برفتند توران سپاه / مبادا که بیژن بگیرند راه
کنون رفت باید تو را با سپاه / ربودن از ایشان همه تاج و گاه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند بسیار نیزه وران
بگشتند از ایشان فراوان سران / بیامد گوی بیژن اندر زمان
از آنجا که تا بزد و سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بکرد و درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش

آمدن بیژن و گیو بجنگ تورانیان

دگر باره از جای برخاستند / برآمدنت رزمی بیاراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور شاه و کهتر پسر / تبار فرابرز و جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک / بسی نامور جامه کردند چاک

وز آن پس خروشی برآورد گیو / که اینا مداران و گردان نیو
چنین گشن نبود اندرین رزمگاه / به پیش فرابرز کاوس شاه
نبیره به پیش کاوس شاه / سه تن کشته شد زار و بیگناه
فرود و سیاوخش چون ریونیز / بگیتی فزون زین شگفتی
اگر تاج آن نو رسیده جوان / بدشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بپیچم بدین رزمگاه / شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که این افسر شهریار / بترکان رسد در صف کارزار
ازین افسر و کشتن ریونیز / فزاید بدین ننگها ننگ نیز

جوان گفت

چو لشکر شنودند آواز گیو / سپهبد سرفراز پیران نیو
برآمد نبودی سبک کارزار / ز لشکر بر آن هم نامدار

فراوان ز هر دو سپه کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
بیاو بخت چون شیر بهرام کرد / نبیره بر ایشان یکی حمله کرد

بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر برو ماند اندر شگفت
همی بود از ایشان که تا تیره گشت / همی تیره از تیرگی خیره گشت

چنان بر زمانی برآشوفتند / همه سربسر یکدگر کوفتند
زگودرزیان هشت تن زنده بود / بر آن رزمگه دیگر افکنده بود

هم از تخمهٔ گیو چون بیست و پنج / که بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد / سواران و شیران روز نبرد

جز از ریونیز آن گو نامدار / سزد گر نیاید کسی در شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار / کم آمد در این روز در کارزار

همان سیصد از تخم افراسیاب / کجا بخت شان اندر آمد بخواب
بسی اگنده را خود چه داند شمار / از ایران و توران گزیده سوار

همان دست پیران بُد و رزم او / دل و اختر گیتی افروز او
نه بد روز پیکار ایرانیان / از آن رزم جستن سر آمد زیان

از آورد که روی برگاشتند / تن خستگان خوار بگذاشتند
هزیمت سوی کوه باز آمدند / همی با غمان و درد باز آمدند

بدانگه کجا بخت برگشته اند / دمان بارهٔ گستهم کشته شد
پیاده شد از اسپ و خیره بماند / زگردان کسی نام او را نخواند

پیاده همی رفت و نیزه بدست / ابا جوشن و خود بر سان مست
چو آن دید بیژن یکی حمله کرد / نماند ایچ در بیژن و گستهم گرد

چو بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد همه روز تاریک شد
بدو گفت هین برنشین از بسیم / گرامی تر از تو نباشد کسم

نشستند هر دو بر آن بارگی / چو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند برگشته کار

هزیمت گرفتند ایرانیان / میان اندرون اختر کاویان
بسی سر گرفتار خم کمند / بسی تن فتاده بخاک نژند

سواران ترکان همه شاددل / ز تندی و غم گشته آزاددل
بلشکرگه خویش باز آمدند / گرازان بسوی گراز آمدند

زگردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
چو زافراز شد بخت اندر نشیب / سزد گر بود سرداران نهیب

روان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان یلان سربسر

رفتن بهرام به رزمگه به طلب تازیانه و کشته شدن

بدانگه که آن تاج برداشتم / نبیره بابر اندر افراشتم
یکی تازیانه زمن گم شدست / چو گیرند بر پایه ترکان بدست

نوشته بر آن چرم نام منست / کزان نام جاوید کام منست
به بهرام بر چند باشد فسوس / جهان پیش چشمم شود آبنوس

روم من پس تازانه باز آورم / اگر چند رزم دراز آورم
مرا زاین بر اختر بد آمد همی / که نامم بخاک اندر آید همی

بدو نیز گودرز گفت ای پسر / همان بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال / شوی در دم اختر بدفعال

چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم بهتر از دوده و انجمن
بجای تو ان مرد کاید زیان / بگرمی چرا برد باید گمان

بدو گفت گیو ای برادر مشو / فراوان مرا تازیانست نو
یکی شوشه سیم و زر اندرست / دو شوشه ز خوشاب و از گوهرست

فرنگیس چون گنج بگشاد سر / مرا داد چندین سلیح و کمر
سر این فرع و تازانه برداشتم / بتوران دگر خوار بگذاشتم

یکی نیزه بخشید کاوس شاه / ز دُر و ز گوهر چو تابنده ماه
دگر پنج دارم همه زرنگار / برو یافته گوهر شاهوار

از دست تژاو

ز رانجشم این بیت زاید مرو — یکی جنگ خیره مساز ای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد — که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شمار از رنگ و نگار است گفت — مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
گر ایدون که تا زانه باز آورم — وگر سر ز کوشش بگاز آورم
ستنبگی و بی باکی و پر دلی — بهم نامد این هر سه با عاقلی
بر او رای یزدان دگرگونه بود — همان گردش بخت وارونه بود
هر آنکه که بخت بد آید بخواب — شود تیره بر چشم مرد آفتاب
بزد اسپ و آمد بدان رزمگاه — درفشان شده روی گیتی سیاه
همی زار بگریست بر کشتگان — بر آن داغ دل بخت برگشتگان
تن یلان نیز اندر آن خون و خاک — شده غرق و خفتان و جامه چاک
بر و زار بگریست بهرام شیر — که زار ای جوان سوار دلیر
چو نو کشته اکنون چه بگریست خاک — بزرگان در ایوان همه اندر مغاک
بگرد بر او در یکایک بگشت — که افکنده بودند بر پهن دشت
ازان نامداران یکی خسته بود — بشمشیر و زانشان بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را — بنالید و پرسید از او نام را
بدو گفت ای شیر من بلکه ام — بکشتگان اندر افکنده ام
سه روز است تا آب و نان از نو است — مرا بر یکی جامه خواب از نو است
شنید این سخن بهرام تا پیش او — بدل مهربان و بتن خویش او
برو گشت گریان و رخ را بخست — همه کرته بدرید و او را ببست
بدو گفت میندیش کین خستگیست — نه بود این زمان بستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی — وز این خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه بد این رزمگاه — ز من گم شدست از پی تاج و گاه
چو آن باز یابم بیایم برت — رسانم بزودی بر لشکرت
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت — همی جست تا تازیانه بیافت
میان یکی خستگان اندرون — برو ریخته خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسپ و وی بر گرفت — وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان زن اسپ — خروشید برسان آذرگشسپ
سوی مادیان روی بنهاد تفت — غمی گشت بهرام و دل بر ز تفت
همی شد دمان تا رسید اندروی — ز ترگ و ز جوشن بر آزاد جوی
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ — خروشید و هم در زمان بی درنگ
چو نفشت و ران سیخ بنهاد روی — سوار و تن و باره بر خاک و خوی
چنان تنگدل شد بیکبارگی — که شمشیر زد بر سر بارگی
وز آنجایگه تا بدینجایگاه — بیامد بپیمود چون باد راه
سراسر همه دشت بر کشته دید — زمین بر گل ارغوان کشته دید
پیاده همی سوی آن نامور — که آن خسته را باز گیرد ببر
همی گفت اکنون چه سازیم روی — بدین دشت بی باره و راه جوی
از و سرکشان آگهی یافتند — سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند از آن رزمگاه — برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر — بباریده تیر از کمان دلیر
چو تیر یلی در کمان راندی — به بر اندرش کس کجا ماندی
از ایشان فراوان بکشت و بخست — هر آنکس که از پیش تیرش بجست
سواران همه باز گشتند از و — به نزدیک پیران نهادند رو
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید — ز هر سو بسی تیر گرد آورید
چو لشکر بیامد بر پهلوان — ز پیکار او شد شکار و نهان
کجا در سخن جز و تو ران نبود — تو گفتی تن و روانشان نبود
فراوان سخن رفت از آن پهلوان — بگفتند او را چنانکه بود
بگفتند کین شیر هر بر دلیر — پیاده نگردد خود از رزم سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست — از آن نامداران و را نام چیست
یکی بهرام شیر او زنست — که لشکر سراسر بدو دشمنست
برو بهن چنین گفت پیران که خیز — که بهرام را نیست جای گریز

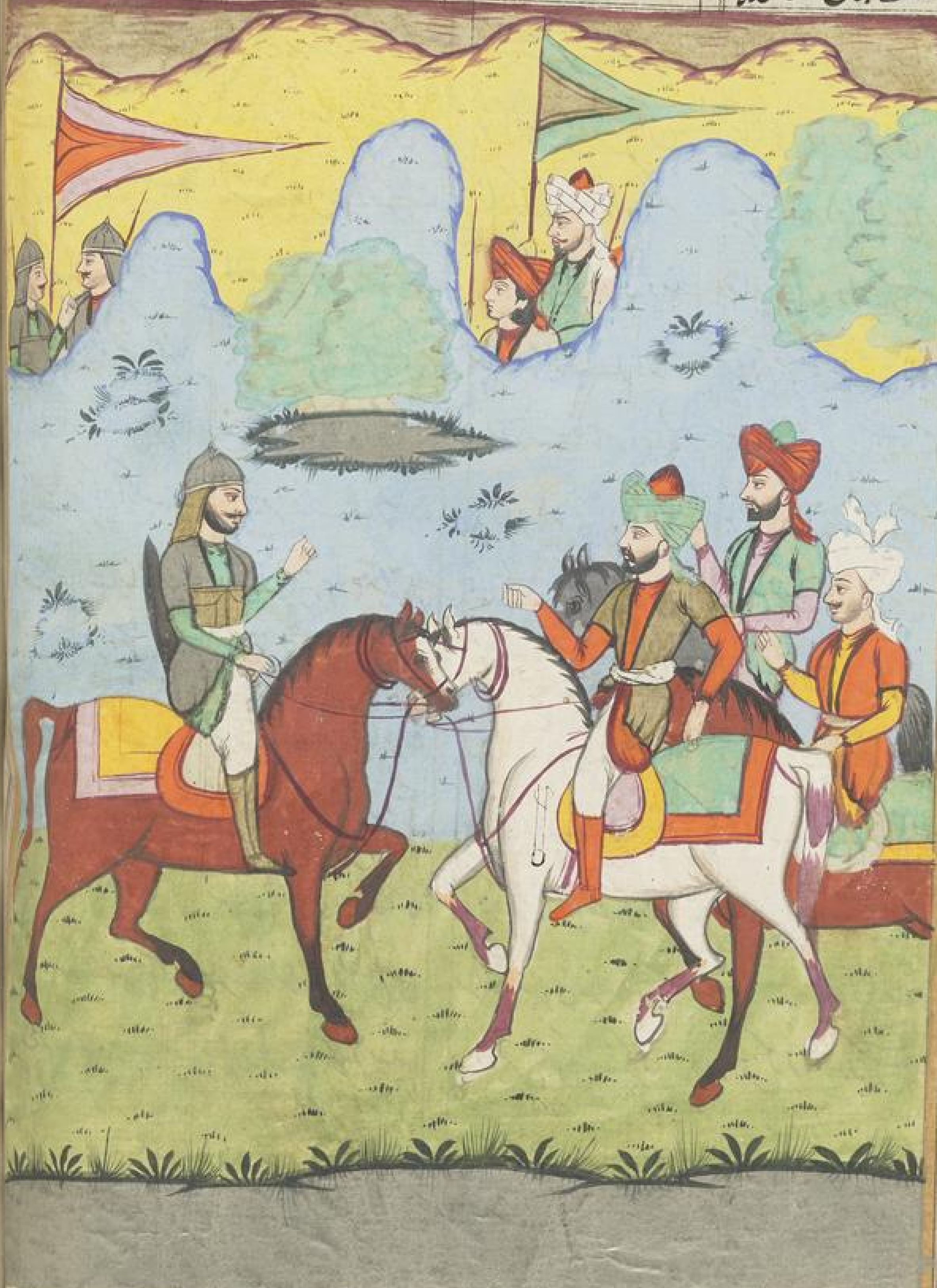
مرا زنده آورد

مگر زنده او را بچنگ آوری ... دو لشکر برآساید از داوری
ز لشکر کسی را که باید ببر ... که او نامدارست و پرخاشخر
چو بشنید روئین بیامد دمان ... نبودش پس اندیشه از بدگمان
که بر تیر مستست بهرام شیر ... نهاده سپر بر سر و چرخ زیر
یکی تیرباران بر ایشان بکرد ... که شد ماه تابنده چون لاجورد
چو روئین بر ایشان ز تیر انجمن بخست ... یلان را همه کند شد پا و دست
به پشتی بر پهلوان آمدند ... پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین یک پیاده بجنگ ... بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت ... بلرزید بر سان شاخ درخت
نشست از بر بارهٔ تندپای ... همی رفت با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار ... پیاده چرا ساختی کارزار
تو تا با سپاه و سواران بدی ... همانا به پرخاش شیران بدی
مرا با تو نان و نمک خوردنست ... نشستن همان نیز و مهر افنست
نباید که با این نژاد و گهر ... بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت ... بگرید بتو دوده و کشورت
بیا تا بیازیم سوگند و بند ... برای که آید دلت را پسند
وز ایدر کی با تو خویشی کنم ... چو خویشی بود رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکر نامدار ... نتابی مخور بر تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان ... خردمند و بیدار و روشن روان
سه روزست تا ناچریده لبان ... همی رزم جویم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست ... وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
بر و مر مرا سوی آزادگان ... بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که اینا مجوی ... ندانی که این رای را نیست روی
ترا این به آید که گفتم سخن ... دلیری و پرخیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن ... نهند این سخن نیک بر خویشتن
که چندین تن از تخمهٔ مهتران ... ز دیهیم داران و گنداوران
به پیکان تو خسته و کشته شد ... از این رزم در خاک آغشته شد
که جوید گذر سوی ایران کنون ... مگر آنکه جوشید ورا مغز و خون
بگفت این و برگشت و شد بازجای ... دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر نژاو ... که در تنش بودی که جنگ تاو
شوم گر پیاده بجنگ آرمش ... سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
بدو گفت از این لشکر نامدار ... پیاده یکی مرد و چندین سوار
بایران گرائید خواهی همی ... سرت برفرازید خواهی همی
سرافراز اسپروی سر اندر عنان ... که آمد بر تو سرآمد زمان
بیارانش فرمود کاندر نهید ... به تیر و بگرز و بخنجر دهید
بر او انجمن شد یکی لشکری ... هر آنکس که بود از دلیران سری

همه نیزه و تیغ بر بستند ... ز تیغ دلاور بسی خسته شد
یکی تیغ زد بر کف او ... سر نیزه اندر آمد بیار ببرد
همه نیزه‌شان سر به شمشیر تیغ ... جدا شد ز تن دست خنجرگذار
یکی تیغ و اندر آمد نژاو ... فرو ماند اندر زمان سروار کارزار

برو بر ستمکاره را دل بسوخت ... بکردار آتش خشن برفروخت
بپیچید از روی بر برد و نرم ... بجوش آمدش بر جگر خون گرم

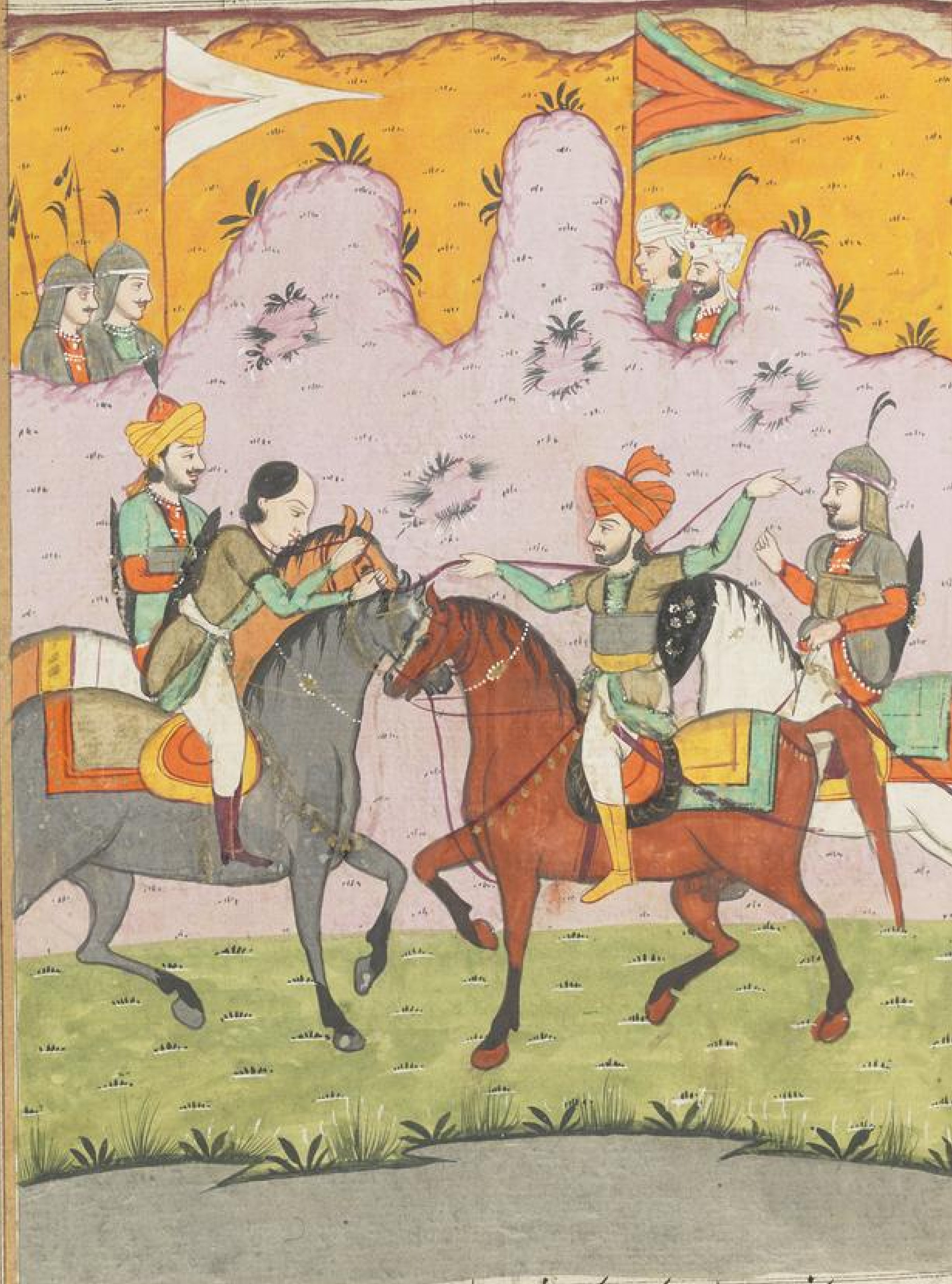
به ترکان چنین گفت کای بی‌نهای | برادر نباید کسی باز جای
بباید شدن تا درا کار چیست | نباید که بر فتنه باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد | بدانند پرخاش و جای نبرد
همه خسته و کشته جستند باز | بدیدار بهرام شان بد نیاز
همه دشت پر خسته و کشته بود | جهان بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند | پر از آب دو دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افکنده خوار | فتاده ازو دست برگشته کار
همه بخت آلوده بر چهر او | پر از خون تن و دیده از مهر او



همه نامداران و گردان چنین | نخستند با من بآغاز کین
تن من ترا و جفا بنده خست | نکرد ایچ یاد از نشست
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد | بباریدکیو از مژه آب زرد
بدادار دارنده سوگند خورد | بروز سفید و شب لاجورد
که جز ترک رومی نبیند سرم | مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد و اندوه بر زین نشست | یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که بندوی گستی سپاه | ترا از طلایه بیامد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید | عنانرا بپیچید و دم ار

چو دارنده

چو دانست کزان گرد اندر گذشت ز گردان و گردنکشان درگذشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند میان تژاو اندر آمد به بند
بران اندر آورد و بنمود گفت بران سان کش از پشت زین برگرفت
بخاک اندر آورد خوار و نژند فرود آمد و دست کردش به بند
نشست از بر اسب او را کشان پس اندر همی رفت چون بیهشان
چنین گفت با او بخواهش تژاو که با من اید لیر ایچ تاو
چه کردم کز این بیشمار انجمن شب تیره دو رخ نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دو دست بدو گفت کین جای گفتار نیست



ندانی همی ای بد شوربخت که در باغ کین تازه کشتی درخت
که بالاش با چرخ همسر بود تنش خون خورد بارش سر بود
شکار تو بهرام باید بجنگ به بینی کنون کین کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو که چون تو عقابی و من چون چکاو
ز بهرام بر بد نبردم گمان نه او را بدست من آمد زیان
که چون من رسیدم سر او چنین ور اگشته بود و نبرد و کین
بران بد که بهرام بیجان شدست ز درد وز کین گیو بیجان شدست
کنونش بیاورد گیو دلیر به پیش جگرخسته بهرام شیر

بدو گفت کاین بد بی بها — مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار — که چندان امان دادم از روزگار
که بهشت روان برادر تو — ببرّازم از تن کنون بیش تو
همیگرد و خواهش بدیشان تژاو — همیخواست از کشتن خویش زاو
همیگفت و آید و نگه کار نو بود — سر من بخنجر درودن چه سود
گراید و نگه زور بر تنم بد رسید — همانروز مرگش بیامد پدید
سر بر گناهش روان را دمن — بما تا کند در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید — تژاو جفا کار را بسته دید
غریو شید و بگرفت ریش تژاو — بریدش سر از تن بسان چکاو
خروشی بر آورد کاندر جهان — که دیدی این شگفت آشکار و نهان

[illegible] خشند سپید — برآمد سر ناخ از در بفید
[illegible] سپه را بهم بر زدند — چنین تیره گشتند ترکان بجنگ
همی هر کسی دل [illegible] — سپه را نبد هیچ جای درنگ
که چندی از ایرانیان کشته دید — نخستین سه سالار با تاختند
بیلان بر آن پایه بدند بر سیلان — ز بیم تا بر گردد زمان
[illegible] از در جنگ — اگر جنگ فرماند شهریار
مرا و ترا جای آهنگ نیست — [illegible]
نبرد بی پور شد بود سالار به — به دیگر نشستند [illegible] جنگ

بیاییم دلها پر از کین و جنگ — گمانم که اینجهان بر بداندیش تنگ
بدین رای آنمر گشتند باز — همه دیده پرخون دل پر گداز
ز شومی قتل فرود است این — که بر طوس نوذر مباد آفرین
برادر ز خون برادر بدرد — زبانشان ز خونیشان پر ز درد
برفتند یکسر سوی کاسه رود — روانشان از آن کشتگان پر ز دود
طلایه بهر سو سپاه — کسی را ندید اندر آوردگاه
به پیران فرستاد زود آگهی — که ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سبک در نهاد — بهر سو برفتند کارآگهان

[illegible] سپهبد [illegible] — سپهبد روان را اندوه [illegible]
بمانند تن برگردان از تیار — [illegible] بیشه [illegible]
همه کوه و هامون و صحرا و غار — [illegible] نیز [illegible]
بلند اختر و بخت خود بر گرفت — [illegible] جهان ماند اندر شگفت

که روزی فراز است و روزی نشیب — گهی شاد دارد گهی با نهیب
همانبه که با بخشیم با جام و سوز — همی بگذرانیم روزی بروز
بدان آگهی نزد افراسیاب — همیونی برافکند مرکب چو آب

رفتن پیران و پیغام نزد افراسیاب و صفت

دادن پیران را

سپهبدان

سپهبد بدان آگهی شاد شد / ز تیمار و رنج دل آزاد شد
چو آمد به نزدیکی شهرشاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه

بر و آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته از ایوان افراسیاب / همی بر شد آواز چنگ و رباب

سیوم هفته پیران چنان کرد رای / که با شاه دمانی شو و باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر برشمارست گیرد شتاب

ز دینار و از گوهر شاهوار / ز زرین کمرهای گوهرنگار
از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تخت پرمایه از عاج ساج / ز پیروزه مهر و ز سجاده تاج
پرستار رومی و چینی غلام / پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام

بنزدیک پیران فرستاد چیز / وز آن پس بسی هدیها داد نیز
که با موبدان باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش

نگه کن خردمند کارآگهان / پراگنده بفرست گرد جهان
که گنجیر و امروز با خواسته است / بداد و دهش کشور آراسته است

نژاد و بزرگی و تخت و کلاه / چو شد گرد از نخچیر خواهان مجو او
ز برگشته دشمن تو ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو

بجایی که رستم بود پهلوان / تو ایمن نخسپی سپهبد روان
پذیرفت پیران همه پند او / که سالار او بود و پیوند او

سپهدار ایران و آن انجمن / نهادند سر سوی راه ختن
بپایان شد این داستان فرود / کنون رزم کاوس باید شنود

تمام شد دفتر اول شاهنامه
من کلام حضرت فردوسی طوسی
علیه الرحمه فی التاریخ ماه
محرم الحرام سنه ۱۲۷۴

قوله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز دفتر دوم شاهنامه من تصنیف فردوسی طوسی

تحمید باری تعالی جل شانه

بنام خداوند خورشید و ماه — که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی — نخواهد همی کژی و کاستی
خداوند بهرام و کیوان و هور — خداوند پیل و خداوند مور
ستودن مر او را ندانم همی — از اندیشه دل برنتابم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان — پی مور بر هستی او نشان
ز تابنده خورشید تا تیره خاک — همه گرد آرایش او ز خاک
بهستی یزدان گواهی دهند — روان ترا آشنایی دهند
که او آفریننده بی نیاز — نه در پادشاهیش رنج و گداز
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت — ز کمی و بیشی و از کام و بخت
خود او بی نیاز است و ما بنده ایم — بفرمان و رایش سرافکنده ایم
چو جان و خرد بیگمان کرده اند — سپهر و ستاره بر آورده اند
چنین آمد از گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد گاه درد
جز او را مدان کردگار بلند — کزو شادمانی و زو مستمند
شب و روز گردان سپهر آفرید — خور و خواب و تندی و مهر آفرید
شگفتی ز قدرت یکی رستمست — که چون او بگیتی نبرده کمست
شگفتی بگیتی ز رستم بسیست — ازو داستان در دل هر کسیست
بجنگی چو پیل و بدریا نهنگ — خردمند بینا دل و مرد سنگ
سر مایهٔ مردی و جنگ ازوست — خردمندی و هنگ و فرهنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آوریم — ز دفتر بگفتار خویش آوریم

تندی نمودن کیخسرو مر طوس را از کشتن فرود و آغاز رزم کاموس

چو لشکر بیامد ز راه جرم / کلات از بر و آب زیرا میم
همه دل پر از درد و از بیم شاه / دو دیده پر از خون و تن پر گناه
پشیمانی و درد و تیمار بود / همه یاد کردند جنگ فرود
برادرش را کشته بر بیگناه / بدشمن سپرده نگین و کلاه
بجان شهر بکین نزد شاه آمدند / جگر خسته و پر گناه آمدند
بر ایشان نگه کرد خسرو بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون چشم
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند پیشش پرستاروش
همی شرم دارم من از تو کنون / تو آگه تری بر چه چند و چه چون
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دادی مرا دانش و بخت یار
تن طوس را دار بودی نشست / ز نخچیر که با وی بیاراست بست
وگر نه بفرمودمی تا هزار / زدندی بمیدان یکی بار دار
کنون کینه دو شد بکین فرود / سر طوس نوذر نیاید درود
ز کین پدر بودم اندر خروش / دلی داشتم پر غم و درد و جوش
در آن ناره فرود است با مادرست / یکی کی نژاد و سر کند آورست
بگفتم که سوی کلات و جرم / مر او گرد خانند بر سر درم
ازان کوه جنگ آور و پهلوان / فراوان سر از سرار آرد زیان
ندانند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست
کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
دمان طوس نامرد ناهوشیار / چو آورد لشکر بنزد حصار
همی خلعت و پندها دادمش / بجنگ برادر فرستادمش
برآمد گو دژ زبان هم ز طوس / که نفرین بر و باد و بر پیل و کوس
دریغ آن مرد و سنان و تیغ / که باز و دل بود و با گرز و تیغ
جهانگیر چون طوس نوذر مباد / چنو پهلوان پیش لشکر مباد
بگیتی ندیدم کم از طوس کس / درست از در بند یانست و بس
بسان پدر کشته شد بیگناه / بدست سپهدار من با سپاه
ز خون برادر ز کین پدر / همی بود گریان دل خسته جگر
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
در بار روان بر ایشان گریست / روانش ز درد برادر بخست
سپه را همه خوار کرده براند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
بپوزش که این ایزدی کار بود / گرا بود آهنگ جنگ فرود
بزرگان ایران بماتم شدند / دلیران بدرگاه رستم شدند
همان نیز داماد او ریونیز / نبود از بر تخت مانند چیز
بدانگه کجا کشته شد پور طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
تو خواهشگری کن بر تخت شاه / مگر سر بپیچد ز کین سپاه
که دانست نام و نشان فرود / گر از شاه را دل بخواهد شخود
که گه هر لشکر بود پرخاشجوی / نیازد بد از خسرو ماهروی
ز فرزند کاوس و از ریونیز / بجنگ اندرون کشته بر نخیز
چنینست فرجام انجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو بر زد سر از برج خورشید زرد / بجم اندر آمد شب لاجورد

شفاعت خواستن رستم از کیخسرو در باره گناه طوس گوید

نهفتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای مهتر با فرین / ز تو شاد تاج و تخت و نگین
همی آفرین خواند بر شهریار / که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین بنده تاج و تخت تو باد / فلک پایه و روز بخت تو باد
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / بمن بخش هر چند شان بد گناه
چو فرزند و داماد کشته دید / ز مغز دلش شد خرد ناپدید
یکی آنکه تندست و هشیار نیست / و دیگر که جان پسر خوارست
چو در پیش او کشته شد ریونیز / سرفراز داماد با ریونیز
که او بر فرود و نیاید شگفت / از و شاه را کین نباید گرفت
و دیگر از آن بدگمان شد سپاه / که فرخ برادر بدید پیش شاه

چنان دان که او بی بها نمرد
دلت را ز غم را نباید سپرد
چو بیرون شود جان چه بردن کشید
نماند دگر سیصد افزون کشید

بدو گفت خسرو که ای پهلوان
دلم پر ز تیمار شد زان جوان
وزان بیشتر گفتم آنجا مرو
که آنجا حریفست با شاه نو

نه بندی ز گفتار من سر کشید
بزد بر برادرم لشکر کشید
فرستادم ایشان بخواهشگری
که مهمانش آرد چو دودش کری

پس آنکه بخون پدر رزم ساز
بپوید بنزدیک او سرفراز
بدان بودم ای پهلوان سپاه
که هرگز نیارم بر ایشان تباه

کنون بند تو چاره جان بود
اگر چه دل از درد پیچان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس
به پیش شه اندر شد چاپلوس

ببخشید خسرو گناه سپاه
گرانمایگان برگرفتند راه
چو خورشید بر زد سنان از نشیب
شتاب آمد از رفتن اندر نهیب

بدرید بر روزه پیراهنش
بدیدند آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه
ابا گیو و گردان ایران سپاه

همی خواند آفرین بر شهریار
که توشه بزی تا بود روزگار
منم دل پر از غم بکردار خویش
جگر تفته از درد و تیمار خویش

همان نیز جانم پر از شرم شاه
زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و نسب
همی بر فرود هم چو آذرگشسب

اگر من گنهکارم از انجمن
همی پیچم از کرده خویشتن
تو مرده ز بهرام و زریو نیز
همی جان خویشم نیاید بچیز

اگر شاه خشنود گردد ز من
وز این نامور بیگناه انجمن
شوم کین آن ننگ باز آورم
سر شیب را بر فراز آورم

همه رنج لشکر بتن برنهم
اگر جان ستانم و گر جان دهم
از آن پس بتخت و کلاه ننگرم
جز از ترگ رومی نه پیدا سرم

ز گفتار او شاد شد شهریار
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن در آن
چه با نامداران و گندآوران

بتوران فرستد سپهدار طوس
ابا لشکر و بوق با پیل و کوس
چو خورشید تابنده آمد پدید
سپیده زخم را کمان بردمید

سپهبد بیامد بنزدیک شاه
بهم با بزرگان ایران سپاه
بدانسان چنین گفت شاه جهان
که هرگز بی کین نگردد جهان

ز تور و ز سلم اندر آمد سخن
از آن کین پیشین و روز کهن
ننگ بر شاه ایران شود
زمین پر ز خون دلیران شود

همی کوه از خون گودرزیان
بزنار خونین ببندد میان
همی مرغ و ماهی بر ایشان بزار
نگرید بدریا و بر جویبار

از ایران همه دشت توران بیان
پر از بالست و دشت و میان
شما را همه شاد و نامست رای
بکینه بجنبید همی دل ز جای

دلیران همه دست کرده بکش
به پیش جهاندار خورشید فش
همه همگنان خاک دادند بوس
چو بهرام و گر کین گودرز و طوس

چو خراد با زنگه شاوران
و گر بیژن و گیو و گندآوران
که ای شاه نیک اختر شیر دل
بدل برده از تیغ کوپال دل

همه یکبیک پیش تو بنده ایم
ز تشویر خسرو سر افکنده ایم
اگر جنگ فرماید شهریار
همه فرش رزیم در کارزار

نه بینند ز ما هیچ مانند شاه
نگه نیزه گر دو رخ مهر و ماه
سپهدار پس کشور آنش خواند
بتخت گرانمایگان برنشاند

فراوانش بستود و بنواختش
بسی خلعت نیکوی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج کش
تو بردی همی بی بهی رنج کش

بفرمود که بر آید تبیر و کوس
سوی جنگ راند سپهدار طوس
به تندی مکن هیچ کین کار خورد
که روشن روان بهرام کرد

ز گفتار بد گوی ز نام و ننگ
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
اگر نیست اندیشه اوان فرنگ
همان نام بهتر که ماند بتنگ

ورزم داد و روزی و نان بخواند / بسی با سپهدار خوبی براند
از اختر یکی روز فرخ بجست / که بیرون شدن را کی آید درست

داستان کیخسرو و طوس و جنگ افراسیاب ورزم ایرانیان و تورانیان با همدگر

همی بود با کوس و پیلان بدشت / چنین تا سپهبد برو برگذشت
بدو داد شاه اختر کاویان / بدانسان که بد راه و رسم کیان
برو آفرین کرد و برشد خروش / جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سم / برآمد خروشیدن گاودم
ز بس جوشن و کاویانی درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاده ابر پیل روئینه مهد / همی رفت از اینگونه تا رود شهد
هیونی بکردار باد دمان / ببندند زین بر هم اندر زمان
که من جنگ را کردن افراخته / سوی رود شهد آمد و ساخته
چو بشنید پیران غمین گشت سخت / که بربست باید بناکام رخت
برون رفت با نامداران خویش / گزیده دلاور سواران خویش
کز ایران سپه را ببینید که چیست / سرافراز چندست و با طوس کیست
سپهدار پیران یکی چیره گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
از این سوی لشکر بیاورد طوس / درفش همایون و پیلان و کوس
رده برکشیدند از آن سوی رود / فرستاد نزد سپهبد درود
بگفت آنکه با من فرنگیس و شاه / چه کردم بخوبی بهر جایگاه
چنین داد پاسخ که از مهر شاه / چه کردم بخوبی بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم / چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون مار تریاک زهر آمدست / مرا زو همه زهر بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار او / بپیچید از آن سرد گفتار او
چنین داد پاسخ که از مهر تو / فراوان نشانست پیچهر او
سرآزادگان گیو و رهوا از میان / ببند این ره و رسم و راه زیان
بر شاه ایران شوی با سپاه / مکافات یابی بخوبی ز شاه
با ایران ترا پهلوانی دهد / همان افسر خسروانی دهد
چو باد آید از خوب گفتار تو / دلش رنجه گردد ز تیمار تو
همین گفت گودرز و گیو سران / بزرگان تیمارکش مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید از پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شود هرچه پیوستند پیوند من / هنرمند گو نشنود پند من
با ایران گذارم بر و بوم و رخت / سر نامور بهتر از تاج و تخت
وزین گفتها بود مغزش تهی / همی گفت نوذر ز کار رهی

رزم طوس با تورانیان بمقابله لشکر پیران ویسه با یکدیگر

هیونی برافکند هنگام خواب / سراینده نزد افراسیاب
گر ایران سپه آمد و پیل و کوس / همان گیو و گودرز و برزین و طوس
فراوان فریبش فرستاده ام / ز هر گونه پندها داده ام
سپاهی ز جنگ آوران برگزین / که بر زین نشستانش تنگ و بچین
مگر بوم شان از بنه برکنم / بباز و بگنج اندر آتش زنم
وگرنه ز کین سیاوش شاه / نباساید از گنج هر گونه شاه
چو بشنید افراسیاب این سخن / برآشفت و کین نو افکند بن
بهومان چنین گفت پیران گرد / که در جنگ پیکی ز ما دستبرد
بدین بار چون برکشم توش گور / نه گودرز مانم نه گیو و نه طوس
چو پیغام سالار لشکر شنود / سپاه پراکنده را خواند زود
بدیشان بگفت این سخنها که رفت / که برکین نباید همی رفت تفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب / که تاریک شد چشمه آفتاب

دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی که گردون جهان ناپدید
ز پیمان نگردید با او ز عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ای پهلوان این سخن یاد گیر
که پیران نداند سخن جز فریب / چو داند که تنگ اندر آید نهیب
درفش جفاپیشه آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
چو لشکر بیاسود روزی بداد / سپه برگرفت و بنه برنهاد
طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بربند کوهه به پیل کوس
که پیران نداند سخن جز دروغ / چو داند که تنگ اندر آید فروغ
درین گفته بودند هر دو سران / که تا که بیامد دمان دیدبان
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس

رزم طوس و گردان و پیران ویسه

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران توران و ایران گروه
جهان شد ز گرد سپه آفتاب / که آتش برآمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ و ژوبین و خشت / تو گویی که شب بر هوا لاله کشت

ز جوشن سواران و زرین کمر / ز بس ترگ زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس / زمین گشت از گرد چون آبنوس
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بر و پتک آهنگران
ز خون یلان دشت گفتی همی می شدست / ز نیزه هوا بیشهٔ نی شدست
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / تن نازدیده به شمشیر چاک
زمین ارغوان و هوا سندروس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو گرد / سواران ایران و توران مرد

اکر تاج جوید جهانجوی مرد / وکر خاک در روز خون نبرد
از ایدر بکار رفت باید بدر / چه زو بهره زریاک یابم چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست / بدان رفتن اکنون بباید کریست
یکی نامداری بر از ننک و نام / با براند آورده با جنک کام
برانکیخت ازو دشت آوردکرد / از ایرانیان چیست ننک و نبرد
چو آواز دو رطوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید
بدو کفت برکوی نام تو چیست / ز ترکان جنکی ترا یار کیست
بدو کفت از ننک جنکی منم / سرافراز و شیر درنکی منم
کنون خاک ار بر تو جوشان کنم / در آوردکه برسر افشان کنم
چو کفتار پور زره شد به بن / سپهدار بهران شنید این سخن
بپاسخ ندید ایچ جای درنک / همان آب داری که بودش بجنک
نژ و بر سر ترک آن نامدار / تو کفتی تنش بر نیاورد بار
برآمد ز ایران سپه بوق و کوس / که هر روز باز آمد از رزم طوس
عمی کشت بیران توران سپاه / وکردان تهی ماند آوردکاه
دلیران توران وکندآوران / کشیدند شمشیر وکرز کران
چنین کفت هومان که امروز جنک / بسازیم و لهاک نداریم ننک
که یکسر بکوبیم و جنک آوریم / جهان بر دل طوس ننک آوریم
کرایدون از ایرانیان یکی نامور / ز لشکر برآرد و بیکار سر
بدیره فرستیم کردو دمان / ببینیم تا برکه کردد زمان
وزایشان بهنبری بجوید جنک / بباید یک امروز کردن درنک
بدانکه که لشکر بجنبد ز جای / تهمبره برآید ز پرده سرای
همه یکسره کرز با برکشیم / یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت / اکر یار باشد جهاندار بخت
باسپ عقاب اندر آورد پای / برانکیخت آنبارکی را ز جای
تو کفتی یکی باره از آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است
بپیش سپاه اندر آمد بجنک / یکی خشت زرین کرفته بچنک
بجنبید طوس سپهبد ز جای / تهمبره برآمد ز پرده سرای

مناظره طوس با هومان ویسه

چنین کفت کز دیو بیشه شور بخت / ازیشان بشویی برآید درخت
نبودم باز ننک یکسر نبرد / که بود از شما نامبردار کرد
تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه / که بیجوشن و کرز و رومی کلاه
بجنک تو آیم بسان پلنک / که از کوه بازو بنخجیر جنک
بربینی تو این کار مردان مرد / چو آورد برده م بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که بیشی نه خوبست بیشی مجوی
کرایدون که بیجاره از زمان / بدست تو آمد شود بدکمان
نخستین ازین ننک روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران لشکر ندارند شرم / بجوشید یکی را ابتن خون کرم
که بیکار کرشان سپهبد بدست / بزم اندرون بیژن نشان پدست
کجا تیر بیژن کیو آزادکان / جهانکیر کودرز کشوادکان
نو کر پهلوانی بقلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمکاه
خردمند بیکانه داند ترا / هشیوار دیوانه خواند ترا
تو آن خنر کاو پای بیدار / سپهبد نباید سوی کارزار
نکه کن که خلعت کرا داد شاه / زکردان که جوید نکین و کلاه
نفرمای تا جنک شیر آورد / زبر دست را دست زیر آورد
اکر تو نشوی کشته بر دست من / بیاید بدان نامدار انجمن
سپاه تو بی بار بیجان شوند / وکر زنده مانند بیجان شوند
و دو کیا کر نشوی کفت راست / روان و دلم بر زبانم کواست
که بر درد با تم زمردان مرد / چو پیش من آیند روز نبرد
بس از رستم زال و سام سوار / بایران نماند جو تو نامدار

پدر بر پدر نامداری و شاه — چو تو جنگجویی چه باشد سپاه
تو هم نامداری ز توران سپاه — چرا آمدستی بدین رزمگاه
اگر بنده من سر بسر بشنوی — بدین راست گفتار من بگروی
که این کینه تا زنده باشد یکی — بیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند چندی سوار — همه پهلوان و همه نامدار
سزاوار کینه هر آنکس که هست — بمان تا بیارد بدین کار دست
مرا شاه ایران چنین داد پند — که پیران نباید که یابد گزند
به بیداد بر خیره با او مکوش — نگه کن که داده به پند تو گوش
بدانست باید به بیچارگی — سپردن بدو دل بیکبارگی
بدین گفتگو اندرون بود طوس — که شد گیو را روی چون سندروس
فریبنده ترکی میان صف — بیامد دمان بر لب آورده کف
سخن جز به شمشیر با او مگوی — مجوی از در آشتی هیچ روی
که ای کم شده بخت آزادگان — که کم بود گودرز کشوادگان
کس از تخم کشواد جنگی نماند — که منشور تیغ مرا برنخواند
اگر من شوم کشته بر دست طوس — نه برخیزد آیین گوپال و کوس
وگر طوس گردد بدستم تباه — یکی کو نباشد از ایران سپاه
بدو گفت گیو ای فریبنده مرد — زلاوان جنگجوی روز نبرد
شبیخون نه کار دلیران بود — نه آیین مردان شیران بود
من آنم که از مرز توران زمین — بشمشیر بستاندم آورد کین
همان نیز سیصد تن باربان — گریشان بتیغ از تن من جدا نماند
زهیچون تو مردی من و شهریار — چنان چون شنیدی بکردم
دریغا اگر طوس یل این نبرد — بمن بخشی آنگاه بینی تو مرد
بر آشفت هومان بر خاشجوی — عنان را بپیچید و شد سوی او
بیا تا بگردیم و کین آوریم — بجنگ آوریدان بر زمین آوریم
اگر مرگ باشد همی بیگمان — بر آورد که به که آید زمان

تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد — سپهبد منم هم سوار نبرد
بدین سان برانی که کینه سپاه — خرامان بیامد بنزدیک شاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی — بیاید برویم و می آیم روی
بخیره مده خون لشکر بباد — مبادا که پند من آید بباد
وزینگونه مرد که هنکار سیج — رهایی نیابد بد و خرد و سیج
که او و برزه بر دور کار نیست — جهاندیده و دو سپهدار نیست
چنین گفت هومان که بیداد و داد — چو فرمان ده شاه فرخ نژاد
همان جنگ پیران نه بر آز دست — که او را دو آزاده نیکو هست
ز لشکر بیاید که بر دار باد — چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
کنون با تو چندین چه گویم براز — میان وصف گفتگوی دراز
چو بشنید هومان برآشفت سخت — چنین گفت اگر بود ابا بخت
یلان با مراد دیده روز جنگ — بیاورد و دانم که بندی پلنگ
مرا بخت چون روی آهرمن است — بجان تو تا جادوان از منست
بجای است پیران و افراسیاب — همیچون بخواهد شدن اندر آب
تو اکنون بدو بر بدادر کری — چه با طوس جنگی کنی داوری
نه مردی بود آنگه جنگ خون ریختن — شبیخون ترکان نه آویختن
ز پیران جنگجوی و افراسیاب — همانا تو بودی بهنگام خواب
همه لشکر شاه توران سپاه — چو پیران و کلباد و خسرو پناه
همان کوشش پیران بدین خیره ای — بیفکنم اکنون به نیزه ازین
هنرهای مردان بروز نبرد — ببینی تو اکنون بر خاک زرد
چنانت ازین تیغ تن سر برم — در آرم که از جنگ کردی سرم
بدو گفت طوس ای ... — بدین دست بنگار تو ...
بدو گفت هومان که داد ... — سری زیر تاج و سری زیر بر
بدست سواری که دارد هنر — سپهبد یکی گرد ...

برآمد سپهدار طوس دلیر … بدو گفت کای پرهنر نره شیر
که هومان ز جنگم نخواهد گذشت … بریزم ورا خون برین پهن دشت
گرفتند هر دو عمود گران … همی حمله برد آن برین این بران
زمین گشت لرزان و شد روز تار … یکی ابر بست از در کارزار
ز بر اندرون بانگ پولاد خاست … بدریای ژرف اندرون باد خاست
خم آورد رومی عمود آن زمان … شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی شب آمد از انسان بروز … نهان گشت خورشید گیتی فروز
ازین چاک چاک عمود گران … سر اینان چو سندان آهنگران
تو گفتی که سنگست سر زیر ترگ … سیه گشته روی یلان رو بمرگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ … فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردنکشان تیغ تیز … خم آورد و از زخم شد ریز ریز
چو شد کام بی آب بر خاک سر … گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان همان بد رکیب … که آمد یکی را سر اندر نشیب
کمربند بگسست هومان بجست … یکی اسپ آسوده زیر بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ … کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بر آن نامور تیرباران گرفت … چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پر عقاب … سپر کرد پیش بر از آفتاب
جهان چون شب رفته و تار گشت … تو گفتی همه لشکر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست … تن بارگی گشت با خاک پست
سپر بر سر آورد و بنمود روی … نگهداشت جنگی سر از تیر اوی
چو او را پیاده در آن رزمگاه … بدیدند گردان توران سپاه
که بر رخت ماند همی جای او … بگاه یکی بر نهادند رو
چو هومان بران اسپ توشی نشست … یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
همان نامداران پرخاشجوی … ببردند برمایه بالای او
چو شد روز تاریک و بیگاه گشت … ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
ز تو چشم گردنکشان دور باد … وزین رزم فرجام تو سور باد
بپیچید هومان جنگی عنان … سپهبد ورا راست کرده سنان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه … خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو با نامجوی … چو با طوس روی اندر آمد بروی
… جز ایزد نداند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر … که ای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شود روز آنروز ماست … که اختر بگیتی دل افروز ماست
شما را همه شادمانی بود … مرا اختر آسمانی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس … شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست … که پیل ژیان هم نبرد منست
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد … شمامه پراکنده بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند … بهر پرده پاسبان ساختند
چو برزد سر از برج خورشید … جهان گشت چون روی رومی سپید
تبیره برآمد ز هر دو سرای … جهان شد پر از ناله کرنای
هوا تیره گشت از فروغ درفش … طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز گران … همه جنگ را کرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین … بپوشد همی چادر آهنین
ز جوشن سواران و از گرد و خاک … بپرده درون بد خور تابناک
ز هرای اسپان و آوای کوس … همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار دمان پیش صف … یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآیم بجوش … برانگیزم اسپ و برآرم خروش
سنانیک تیغها برکشید … سپرهای چینی بسر برکشید
بخواهم کمان و کمند و سنان … ببندید خنجر بیال و اسپ عنان
بتیغ و عمود و بگرز گران … چنان چون بود رزم کنداوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید … بر آن سان که باید خورید و دهید

وزان روی هامون سوار دلیر — بیامد به پیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان — تو بگشای بند از سلیح گران
تو با گنج و دینار جفتی مکن — ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
که امروز کردیم بس روزکرد — بیامد دل از اختر نیک بر

لشکر کشیدن طوس بجنگ هومان

وزین روی لشکر سپهدار طوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس
بر و بر یلان آفرین خواندند — ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد — ببردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت — که این راز بر کس نباید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند — سواران بدخواه خیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنید — منی از تن خویشتن بفکنید
مگر دست گیرد جهاندار ما — وگر بد است اختر و کار ما
بد و گفت گودرز کای پهلوان — چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن مگر دل نداری دژم — مگردان زبان زین سپس جز بکم
که گردان بما دل شکسته شوند — ز گفتار تو نیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن شود — چه دانی که پیروز دشمن شود
که دادار نیکی دهش یار ماست — دل تیغ و اختر بسالار ماست
تو ای پهلوان ایچ بد دل مکن — مگو هیچ با مهتران این سخن
بد و طوس گفت ای جهاندیده مرد — نه بینی همی روز گرد نبرد
و دیگر که هومان بتوران زمان — سخن گفت ازین پاره بدگمان
که پیروز گردیم فردا بجنگ — چو بر عزم پیروز گردد پلنگ
برآریم از ایشان سراسر دمار — نیابد ز ما کس بجان زینهار
کنون نامداران زرینه کفش — بباشید بر گاو پای درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ — نه روز نبرد است و گاه بسیج
همانا که از بهر یاک دوست — فزونست بدخواه اگر بیش نیست
بد و گفت گودرز اگر کردگار — بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمی نباشد سخن — دل مرز ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان — نه بر بیش و بیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای وز آسودنی — روا نیز امکن هیچ بخشودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس — به پیلان جنگی و آوای کوس
پیاده سوی شد با بنه — سپهدار گودرز با میمنه
رده برکشیدند هم یکسره — چو رهام و گودرز بر میسره
ز نالیدن کوس با کرنای — همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همه چاک شد — همه کام خورشید پر خاک شد
جنان شد که کس روز هامون ندید — ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
ببارید الماس از ان تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سپرهای چینی و تیغ سران — درفش از بس تیغ و گرز گران
هوا گفتی از گرد در آهن است — زمین یکسر از ترک در جوشن است
چو دریای خون شد همه دشت و راغ — جهان چون شب و تیغ همچون چراغ
ز بس ناله کوس و از کرنای — همی کس ندانست سر را ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان — که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود این ستاره شناس — که امروز تا شب کند نه سپاس
نشیمن گردان چو ابر سیاه — همیخون فشانند در رزمگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر — نباشد جز از دشمن کینه ور
چو شیدوش و گستهم و رهام و گیو — زره دار برزین و خراد نیو
ز صف در میان سپه آمدند — جگر خسته و کینه خواه آمدند
بابر اندر آمد ز هر سو غریو — بپاس شب تار و انبوه دیو
وزان روی هومان بکردار کوه — برآورد لشکر همه هم گروه
وزانپس کمین بد ز مردان مرد — که بر دشت نشناسد جای نبرد
ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان — نه بد هیچ پیدا رکاب از عنان

بانبوه رزمی بکردار کوه
بکردند لشکر گروها گروه
گرازه سوی گیو کان با بهل
دو گرد گرانمایه و شیردل
چو رهام و گودرز و فرشیدورد
چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد
ابا بیژن گیو کلباد را
که بر هم زند آتش و باد را
ابا شیرگیر نامور گیو را
دو مرد گرانمایه و نیو را
چو هومان و گودرز و پیران و طوس
نبد ایچ پیدا ز رنگ آبنوس
چنین گفت هومان که امروز کار
نباید که چون دی بود کارزار
صفی برکشیدند پیش سوار
سپردار و زوبین ور و نیزه دار
مجنبید گفت ایچ از جای خویش
سپر با سنان اندر آمد به پیش
به پیش اندر آمد سپهدار طوس
پیاده بیاورد و پیلان و کوس
بدیشان چنین گفت بیدار طوس
که دست شما را بهر چرخ بوس
تهی کرد باید ازیشان زمین
نباید که باشد ازیشان کمین
به بینم تا این نبرده سران
چگونه سر آید بگرز گران
ز ترکان یکی بود بازور نام
بافسون همی بود گسترده دام
بیاموخته کژی و جادوی
بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین گفت بافسون پژوه
گرازید برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان
ز افسون بیاور بایرانیان
برفت و هوا تیره گون کرد و ماه
همیگشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور بر کوه شد در زمان
بر آمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گذاران ز کار
فرو ماند از برف در کارزار
بدان رستخیز و بدان زمهریر
خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه
یکی حمله آرند زین رزمگاه
چو بر تیرها دستشان فسرد
ز هر سو سپاه اندر آمد گرد
وز آن پس بر آورد هومان غریو
یکی حمله آورد بر سان دیو
بکشتند چندان از ایرانیان
که دریای خون شد همه رزمگاه
در و دشت گشته پر از برف و خون
سواران ایران فکنده نگون
ز کشته نبد جای کشتن بجنگ
ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
سپه کشته بر دشت نیزه بدست
بروی اندر افتاده بر سان مست
نبد جای گردش هم آن رزمگاه
شده دست لشکر ز سرما تباه
سپهدار و گردنکشان آن زمان
گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای
تو در جای و مر جای و هر جا بجای
همه بنده بر گناه توایم
به بیچارگی دادخواه توایم
ز افسون و از جادوی بر تری
جهاندار و بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر
تواناتر از آتش و زمهریر
ازین سخت سرما تو فریادرس
نداریم جز تو کسی ایچ کس
بیامد یکی مرد دانش پژوه
برهام بنمود بالای کوه

رزم ایرانیان و تورانیان و جادو کردن

کجا جادوی بازور بسته بود
بافسون و تنبل بر آن کوه بود
بجنبید رهام از آن رزمگاه
برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر
پیاده بر آمد بر آن کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ
عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز
یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر شد ناپدید
فرود آمد از کوه و رهام دید
یکی دست بازور جادو بدست
بهامون شد و بارگی بر نشست
هوا گشت زانسان که از بن بود
فروزنده خورشید گردون کبود
سر جادو ببر بتیغ گران
فکنده به پیش گزیده سران
بپیران بگفت آنکه جادو بگرد
چه آورد بر ما بروز نبرد
بدیدند از انبوه پیران تباه
چو دریای خون کشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان
تن بیسران بود و بی تن سران

چنین گفت گودرز زان پس بطوس / که نی پیل پاید نه آوای کوس
همه یکسره تیغها برکشیم / برآریم تیغ ار کشنده باکسیم
همانا که ما را سر آمد زمان / نه روز نبردست و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده گرد / هوا گشت تاریک از رزم و گرد
چو اسپ همیدا نباید بباد / چو فریادرس فر و برز داد
ز بهر زمانه نه دیره منشوی / بنزدیک من خواه خیره مشوی
مکن پند سستی تو در جنگ ما / کند این دلیران خود آهنگ ما
تو در قلب با کاویانی درفش / همیدا دیگر چند جای بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام شیدوش در پیش صف / گرازه بکین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه / تو برکش سوی شهر ایران سپاه
مرا نیکنامی به از سرزنش / بهر جای بیغاره و بدمنش
چنینست گیتی پر آزار و درد / برو تا توانی بگردش مگرد
اگر بیش یکروز بگزایدت / ببودن زمانی نیفزایدت
دگر باره برشد دم کره نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران و برق خنجر / درخشیدن تیغ و زخم تبر
زمین شد بکردار دریای قیر / ز پیکان و از گرز و ز تیغ و تیر
همه دشت بی تن سر و یال بود / همه کوه پر زخم کوپال بود
همه تیره شد روی اختر ز دشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و چون رهام گیر
همه بر نهادند جانها بکف / همه رزم جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود / همان نامدار و نکورنگ بود
به پیش اندرون خون همی ریختند / یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس را پیش خواند / ز پس پشت تو مرد جنگی نماند
نبایدکت اندر میان آورند / سپهبد سپه را زبون آورند
بگیو دلیر آنزمان طوس گفت / که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را بدینگونه بگذاشتند / بسیری چنین روی برگاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه / به بیغاره دشمن و شرم تباه
نشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دید هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / که اینست پیکار جنگ آوران
شمار انده و شرم از شاه خویش / گزینان نهادند سر را به پیش
کنون چون رخ روز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
مگر کشته یابد بجای مغاک / یکی بستر از ریگ و بالین ز خاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ / ز خونشان
سر از کوه برزد همانگاه ماه / چو بر تخت پیروزه برزد کلاه
چو خورشید برزد سر از تیره کوه / شب تیره پنهان شد از انگروه
سپهبد دلیران سرانرا بخواند / همیگفت دشمن فراوان بماند
بدانگه که دریای یاقوت زرد / زند موج بر گنبد لاجورد
کسی را که زنده است بجان گنیم / بر ایشان و بر شاه بجان گنیم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند بر پیش پرده سرای
همه دشت ز آواز جنگ و رباب / سپه را نیامد در آن دشت خواب
از این روی ایران همه مستمند / پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته دید / بسی کشته بود و بسی خسته دید
چپ و راست آورده گه دست و پای / نهادن ندانست کس پا بجای
همه شب همی خسته برداشتند / چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
برخسته آتش همی سوختند / گسسته ببستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته بود و بسی خسته بود
ز گودرزیان ناله زار خاست / خروشش ز ایران و فریاد خاست
چو گودرز بستند بر شد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

همه مهتران جامه کردند چاک
بسر بر پراکنده گودرز خاک

چرا مانده‌ام زنده با پیر سر
بجنگ اندر افگنده چندین پسر

همیگفت کاندر جهان کس نبید
به پیران سر این بد که بر من رسید

ازآن روز بازی که من دیده‌ام
ز خفتان میان هیچ نگشوده‌ام

بفرجام چندین سر انجمن
به بیژنم همه کشته در پیش من

نماند ایچ از تخم من روزکین

درین رزمها پشت کردان شکست
نتابید بر بنگوزا آمین نشست

کنون اندرین کارزار جنگ تو
نماندست ما را ز خویشان تو

جدا گشت از من چو بهرام پور
نگه کشته شد مان بیکبار بور

خروش مغانی برآمد وزار
فراوان ببارید خون بر کنار

ز گودرز چون آگهی شد بطوس
مژه کرد پر خون و رخ سندروس

نبودی مرا رنج و تیمار و درد
غم کشته و گرم و دشت نبرد

همیگفت کز تو در پاک تن
بگیتی وی بیخ من بر چمن

هم اکنون تن کشتگان را بجاک
بپوشید جایی که باشد مغاک

که تا من کمر بر میان بسته‌ام
بدل خسته‌ام گر بجان رسته‌ام

برانیم لشکر همه هم گروه
سراپرده و خیمه سوی کوه

سران بریده سوی تن برید
بنه سوی کوه هماون برید

ببین من سواری فرستاده‌ام
وز آن پس ازین آگهی داده‌ام

هیونی فرستم بنزدیک شاه
دلش پر ز فرزند و فرزند شاه

مگر رستم زال را با سپاه
سوی ما فرستد بدین رزمگاه

وگرنه برآرند از ما دمار
چو گفت این سخنها برآراست کار

در بیان هزیمت خوردن ایرانیان از تورانیان بکوه هماون

چو خورشید تابنده بنمود تاج
بگسترد کافور بر تخت عاج

سپهبد نشست و بنه بر نهاد
وزان کشتگان کرد بسیار یاد

همانا که فرسنگ ده رفته بود
بداندیش از خستگی خفته بود

بد بنیان همی رفت روز و شبان
پر از غم دل و ناچریده لبان

همه دیده پر خون لب از داغ
ز رنج روان گشته چون پر زاغ

چو نزدیک کوه هماون رسید
بر آن دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سپهبد بگیو
که ای پر دنا نامبردار نیو

سه روزست تا زین نشان خسته‌ام
بخواب و بخوردن نپرداخته‌ایم

بیا و بیاسا و چیزی بخور
بیارایش جامه بنمای سر

که من بیگمانم که پیران بجنگ
پس ما بیاید کنون بیدرنگ

کسی را که آسوده‌تر زین گروه
به بیژن بمان و تو برشو بکوه

همه خستگان را سوی در کشید
ز آسودگان لشکری برگزید

چنین گفت کین کوه شارستانست
بباید کنون خویشتن گرد راست

طلایه ز کوه اندرآمد بدشت
بر آن تا که دشمن نیارد گذشت

خروش نگهبان و آوای کوس
ز گردش کجا شد زمین آبنوس

همانگه برآمد ز چرخ آفتاب
سپهبد بیامد سوی رود آب

غو دیده برخاست آوای زنگ
تو گفتی بجوشید آن کوه و سنگ

ز درگاه پیران برآمد خروش
چنان شد که خیره ازان جوش گوش

چو آتش سپهدار ترکان ز راه
بیاورد لشکر سوی رزمگاه

بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ
همانا نباشد فراوان درنگ

سواران ایران همه کشته‌اند
دگر خسته از جنگ برگشته‌اند

بزد کوس و از دشت برخاست غو
همی رفت پیش سپه پیشرو

همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
رسیدند گردان بدان رزمگاه

بشد نزد پیران یکی مژده خواه
که کس نیست ایدر ز ایران سپاه

بشادی برآمد ز لشکر خروش
بفرمان پیران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان
که ای باگهر نامور موبدان

چه سازیم اکنون چه داریم رای
که اکنون ز دشمن تهی ماند جای

سواران لشکر ز پیر و جوان
همه تیز گشتند با پهلوان

گر آن لشکر گریزان از پیش ما / شکست اندر آمد بد اندیش ما
بیامد پی دشمن اندر گرفت / امانش ندهی این نباید شگفت
بپوییم تا این سپاه گران / بیابند گردان و گندآوران
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان همین کار چندان روان
کنون خیمه و گاه و پرده سرای / همه مانده بر جای و رفته ز جای
تا نزد خسرو شوند / بدرگاه او لشکر نو شوند
کنون تاختن باید ساختن / فسون خواه ز نیرنگها ساختن
همه یکمانی بجنگ آوریم / بر آید جوابید در نگ آوریم
چنان دان که نیک اختر و رای تست / که چرخ فلک زیر بالای تست
بلهاک فرمود کاکنون مایست / برون کرد باید سواران دویست
همی رفت لهاک مر سان باد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
خروشی آمد از کوه و آوای تگ / ندید ایچ لهاک جایی درنگ
که ایشان بکوه هماون بدند / همه بسته بر پیش راه گزند
برجنبد باید زلشکر سوار / ز گردان و گردنکشان نامدار
ازین بزم رنج آید اکنون بروی / خرد نیز کن چاره این بجوی
اگر دست یابی شمشیر تیز / درفش و همه نیزه کن ریز ریز
گزین کرد هومان ز توران سوار / سپردار و شمشیرزن سی هزار
پدید آمد از دور گرد سپاه / غو دیدبان آمد از دیدگاه
چو بشنید جوشن بپوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس
چو هومان بدید آن سپاه گران / خروشان و جوشان چو شیر ژیان
چنین گفت هومان که طوس و گودرز / کز ایران برفتند با پیل و کور
بیامد بنزد سپهبد دمان / چو غرنده شیر و چو ببر بیان
از ایران برفتند با جنگ کوس / چو گودرز کشواد و رهام و طوس
نیامد ازین کارزار شرم و ننگ / خور و خواب و آرام بر کوه سنگ
ندانی که چاره بجز جنگ نیست / بر آن کوه خارا بباید گریست

یکی رزمگاه است پر خون و خاک / از ایشان نه هنگام پرسش بود
گریزان چو باد اندر کشتی آب / چنین باد و رای خردمند بود
وز آنپس بایران نمانیم کس / شده روی بر باز ایشان نژم
سپاهی بدین جوشن و آهن و روم / نمودن بهانیست یکبارگیست
چنان دان که رفتن بسیجار گست / زمانی بود سهمگین بدرنگ
ز زابلستان لشکر آمد بجنگ / درفش همایون و پیلان کر
چو گودرز را با سپهدار طوس / که بیدار دل باش و روشن روان
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / سپهدار پیران توران سپاه
بس لشکر اندر گرفتند راه / ببین تا کجا اندر ایشان
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدو بد شب تاریک شب
بنزدیک ایران سپاه براه / بدو آگهی داد از ایران سپاه
بهومان بفرمود پیران که زود / عنان تکاور بپیچید زود
که ایرانیان با درفش سپاه / گرفتند کوه هماون سپاه
گران مرزبانها کاویانی درفش / بیامد سوی ورانشان
من اینک پس اندر چو باد دمان / بیاییم بناز نبرد بر زبان
چو خورشید بنمود تاج از فراز / کشید از جهان روشنایی چراغ
که اندر زمین کان سپاهی بدید / تا برسته کردنشان
سواران ایران همه همگروه / زده بر کشیدند از
گرانمایه گرز و تیغ سران / میان سپاه اختر کاویان
سوی شهر بکین آختند / بر آن زود لشکر
با واز مر طوس را گفت بس / همین بود در جنگشان
کنون برگزیده چو نخجیر کوه / ندستی ز گردان توران
چو فردا برآید ز کوه آفتاب / کنم این حصار
به هومان به پیران فرستاد زود / کز اندیشه بیکار

وگرگونه بد آنچه انداختیم
بر ایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاهست و کوس
درفش اژدها پیکر و گودرز طوس
چنان کن که چون بردمد چاک روز
بدید آید از چرخ گیتی فروز
تو آید بروی با درفش و سپاه
شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید
بجوشید چون گفت هومان شنید
چو خورشید از آن جا ز نیلگون
غمی گشت و بدرید و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید
ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه
مجنبند مجنبان زمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان
چه دارد بیاد اختر کاویان
بکوه هماون که دادت نشان
بدین بود و اکنون چه داری گمان

آمدن پیران و سپه بکوه هماون و مناظره او با طوس

بیامد به نزدیک ایران سپاه
سر پر ز کینه دل رزمخواه
خروشید کای نامبردار طوس
خداوند پیلان و گوپال و کوس
کنون ماهسان اندر آید بپنج
که تا تو همی رزم جویی به رنج
ز گودرزیان آن کجا مهترند
بدان رزمگه بر همه بی برند
تو چون غرم رفتستی اندر کمر
پر از داوری دل پر از کبر سر
گریزان و لشکر پس اندر دمان
بدام اندر آیی همی بیگمان
چنین داد پاسخ سرافراز طوس
که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افکندی اندر جهان
ز بهر سیاوش میان مهان
برمنان بخندید فریب و دروغ
بر مرد سنگی نگیرد فروغ
گهی جادویی سازی گه فسون
نفرجام کارت بریزیم خون
علف تنگ بود اندر آن رزمگاه
از ایران بدینجا کشیدم سپاه
کنون آگهی شد به شاه جهان
بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شدند انجمن
چو دستان و چون رستم پیلتن
چو چندین شاه کرد و درست
نماند بتوران بر و بوم و رست
کنون گاه دی کار مردان همین
نه گاه فریبست و نه روز کین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه
فرستاد و یکسر گرفت کوه راه
ز هر سو سواران بیامد چو کوه
سپاه انجمن شد گروهاگروه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد
سپهبد سوی چاره جنگ شد

چنین گفت هومان به پیران گرد / که ما را بکوه باید سپرد
یکی رزم سازیم از ایرانیان / نه بندند ازین پس کمر بر میان
بدو گفت پیران که برخاست باد / نگر دست یازی بکین رزم یاد
بدست سپاه و بپیچید سر / شود خیره دیدار بر خاک سخت
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی سنگ خارا ندارد نگاه
بیایند یکیک ز بهر رها / ازین پس نجویند پیکار ما
بر ایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سگالش بگودرز و طوس / سر سرکشان تیره گشت از گزاز
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست / بیکسو کنند این همی بیش نیست
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه / چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد / بدید آید آن جا در لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد / ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بسازیم شبخون یکی رزم سخت / ببازیم تا چون شود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم / وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی تاج گاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن / دلش بود پر کین ز جور کهن
ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد / دگر سوی شیدوش و خراد گرد
درفش خجسته داد و / بسی بند و اندرزها کرد یاد
چو آورد چرخ از ستاره سپاه / شب قیرگون تیغ زنگ دون سیاه
ما اندر کمان بردو بهمن سپر / میان بست چون اژ برزین کمر
خود و گیو و رهام و چندین سران / نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند / چو آتش بقلب سپه بر زدند

رزم طوس با هومان و شبخون کردن ایرانیان با تورانیان

چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد / دل رزمجویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه / نشست از بر تازی اسپ سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی بهتر از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کاید طلایه نبود / شما را ازین کین بسیج تا بود
بهر یک از ایشان زبان سیصد است / بآورد که خواب و خوردن بدست
یلان تیغ و گوپالها بر کشید / سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان بگیرند راه / کنون از بره بر کند تیغ ماه
رهی نیاید که یابد بسیچ / از ایشان که یابد درنگ بسیچ
برآمد خروشیدن کره نای / بهر سو برفتند گردان ز جای
گرفتند یکسر شان اندر میان / سواران پیران چو شیر ژیان
جهان آتش افروخت از گرز و تیغ / که گفتی هوا گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی بیاراندند / ز تاری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس / ازین مهتران مفگنید ایچ کس
همه پشت پر سنگ بر اوربد / نیاید که خسته بتیر اوربد
چنین گفت لشکر ببانگ بلند / که اکنون بجای که جست بلند
سپهدار بگرز و نیزه و بین دهید / سر از انجمن برتر از مه نهید
چنین گفت با گیو رهام و طوس / که شد جان ما پیکان فسوس
نگر کرد کار سپهر بلند / رهاند تن و جان من زین گزند
وگر نه به بر عقاب اندریم / وگرنه بدریای آب اندریم
یکی حمله کردند هر سه بهم / چو بر خیزد از جای شیر دژم
برآمد ز بانگ سپه کوس و نای / خروشیدن زنگ هندی درای
نبد بند کس بال اسپ و عنان / ز تنگی بجنبید اندر آمد سنان
چنین گفت هومان باواز تیز / که نه جای جنگست جای ستیز

برانگیخت از جای بادبخت بد — که تا بر تن بدکنش بد رسد
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه — بدی باز ماند اندرین رزمگاه

ز رستم گرفتند بسیار یاد — که او داد در جنگ هر جای داد
ز شیدوش و از بیژن و گستهم — بسی یاد کردند بر بیش و کم

که باری کسی را از ایران سپاه — بدین بار ماند اندرین رزمگاه
نه اید ره پیکار و جنگ آمدیم — که خیره بکام نهنگ آمدیم

دریغ اندر آگاه شاه جهان — که گیرند ما را کنون ناگهان
نهمتن بزابلستانست و زال — شود شهر ایران کنون پایمال

همی آمد آواز کوپال و کوس — بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم شیر — که شد کار و کردار سالار دیر

به بیژن گرازه همی گفت باز — که شد کار سالار لشکر دراز
هوا قیرگون و زمین آبنوس — همی آمد از دشت آوای کوس

برفتند گردان بآوای اوی — ز خون بود هر جای در دشت جوی
ز گردان نبد نیزه ور یکسوار — همه گرزور بود و شمشیر دار

چو دانست کامد ورا یار طوس — همی بر خروشید بر سان کوس
رسیدند گردان بنزد سران — همه برکشیدند گرز گران

سبک شد عنان و گران شد رکیب — بلندی که دانست باز از نشیب
همی جنگ جستند تا چار روز — چو بستاند از چرخ گیتی فروز

سپه باز خواندند گردان ز جنگ — کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس — که از گردش هور تا زخم کوس

سواری چنین گر شما دیده اید — ز کند آوران [illegible] شنیده ایم
ز یزدان بپاکیزه خواهم همی — نمانید در تیغ [illegible] رزم غمی
رسیده بهر [illegible] — پس ما بماند [illegible] چو دود
ز نیزه وران [illegible] دست — که چشم بدان دور دارد ز تخت
بجام همه بدست تا جاودان — [illegible] جوشن [illegible]
ستون [illegible] دمان — همانا کند رزم دشت و جهان

یکی نامه باید که زی شه کنیم — بگوییم از کارش آگه کنیم
چو نامه بنزدیک خسرو رسید — دلش اندرون آتش نو رسید

بپای بیاید کُه و بلسن — ز شیران یکی نامور انجمن
به پیروزی و کام کردیم باز — بدیدار گنجبر و آمد نیاز

سخن هر چه رفت آشکار و نهان — بگوییم به پیروز شاه جهان
بجوی و خشنودی شهریار — بیاییم یکسر پر از کارزار

چو لشکر بگنجبره درون آمدند — ز پیکار بی کام و هم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو روی — بدشت دلیران چنانچه جای

چو رسیدند اندر آوردگاه — و کشته ندید ایچ بر دشت راه
چنین گفت کامروز اگر گرد — نه آرزو گشت کاهی نبرد

چو آسوده کردند گردان ما — ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه — ندیدست هرگز چنین رزمگاه

بگفتند و رفتند هر دو بجای — همی هر یکی زد دگر گونه رای

خبر آمدن نزد گنجبره و از حال ایرانیان گوید

وز آن پس که آمد بگنجبره خبر — که پیران نشد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید — ز لشکر بسی گرد شد ناپدید

در کاخ گودرز کشوادگان | تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی | بنالید گلبن بنالد همی

از ایشان جهان پر ز خاک و ز خون | بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور | دلش گشت یکباره زیر و زبر

بفرمود تا رستم پیلتن | خرامد بدرگاه با انجمن
هیونی برفت از در شهریار | بزابلستان نزد زال سوار

بگفتش که شاه جهان خواندت | بزرگی و از بخردان خواندت
برآراست رستم هم اندر زمان | خود و نامداران ز زابلستان

برفتند ز ایران همه بخردان | جهاندیده و نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد | ز پیکار لشکر همی کرد یاد

بر رستم چنین گفت کای سرفراز | بترسم که این دولت دیرباز
همی سر گراید بسوی نشیب | دلم شد ز کردار او پر نهیب

توی پرورانندهٔ تاج و تخت | فروغ از تو گیرد جهاندار تخت
دل چرخ در نوک تیر تو است | سپهر و زمان و زمین زیر تو است

ز تیغ تو خورشید بریان شود | ز گرز تو ناهید گریان شود
ز پیروز پیکان تو کلک شیر | بروز بلا گرد و از جنگ سیر

کمندی دل مغز و دیو سپید | زمانه ز مهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکر است | زمان بر تو چون مهربان مادرست

تو تا بر نهادی بمردی کلاه | با ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوس و گودرز و گیو و سران | فراوان از این نامور کندآوران

همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بدشت نبرد
هرانکس کزانشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر بیاید مگر پیلتن / بنیروی یزدان و فرمان من
شب تیره این نامه برخوانده ام / بسی از جگر خون برافشانده ام
نگفتم سه روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون کار زاندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هرچه باید فزونی بخواه / ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دل شاد و رای درست / نشاید گرفتن وزین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا سپهر و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته ام / بآرام یک روز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو و چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان سنگلاخها و راه دراز / گزیدن در رنج بر جای ناز
چنین رنج و محنت بسی دیده ام / که روزی ز شادی نترسیده ام
تو شاه جهان هستی و من رهی / میان بسته ام تا چه فرمان دهی
ازان کشتگان شاه بیدرد باد / رخ بدسگالان او زرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان / ببندم بر این کین ایرانیان
ز گودرزیان خود جگرخسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی / برخ برنهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و نه تاج و گرز گران
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران ببند تو باد
ز دینار و از گنج و از سیم و زر / کلاه و کمند و کمان و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدرهای درم بردرید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
جهان گنج و گنجور و شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
تو با گرزداران زابلستان / مجوی و مفرمای چندین زمان
همی رو بکردار باد دمان / مجوی ایچ در راه جستن زمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار / ز لشکر سپرداز در کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه / که او مهتر و باشد و کینه خواه
نهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من کلاه و عنانست جفت
سراسر سر اندر شتاب آوریم / مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت کش سپاه / سپه را اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی / مگر نزد طوس سپهبد شوی
بگوی که در جنگ تندی مکن / فریب زبان جوی و تندی مکن
من اینک بکردار باد دمان / بیایم بجویم بره بر زمان
چو گرگین میلاد کارآزمای / سپه را زند بر بد و نیک رای

درخواست کردن رستم فرنگیس را ز فریبرز کاوس و در خواب دیدن طوس سیاوخش شاه گوید

فریبرز گفت ای گو تاج بخش / خداوند گوپال و خفتان و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان / نیارم بکس گفتن اندر جهان
مگر با تو ای پهلوان زمین / که با داد یزدان ترا آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه / فرازنده شاهان بگرزت کلاه
بدان ای سرافراز ایرانزمین / سزاوار تخت و کلاه و نگین

سیاوخش را در ابر او در نهم ‌ ‌ ز یک تخم مینا و گوهر بهم
زنی کز سیاوش ماندست باز ‌ ‌ مرا زیبد ای گرد گردنفراز
سزد گر بجویی تو این رای شاه ‌ ‌ بر این بر نهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست ‌ ‌ برآرم من آن کار جایگه راست
بدین پیلتن شد بر شهریار ‌ ‌ بدو گفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتی دارم اکنون ز شاه ‌ ‌ از آن پیش کاریم رخ را براه
چه خواهی ز من گر چه خواهی بخواه ‌ ‌ ز تاج و ز تخت و ز مهر و کلاه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار ‌ ‌ کز آن همت نیکوتر از چاره کار
چنین گفت رستم که ای فرشاه ‌ ‌ جهان بهره تست و هم نیکخواه
رسیده به هر کس ز تو داد و مهر ‌ ‌ چو گردون بهر کس گشاده تو چهر
فریبرز کاوس آزادگان ‌ ‌ چنو کس نباشد ز شهزادگان
همه با هنرمندی و رای او ‌ ‌ نه بینم کسی نیز همتای او
یکی آرزو دارد از شهریار ‌ ‌ که جای برادر کند خواستار
کجا چون پکیین برادر میان ‌ ‌ ببندد و نشود نزد ایرانیان
نگهبان کاخ و در گنج اوی ‌ ‌ کسی کو شناسد همی رنج اوی
نباشد بجز دخت افراسیاب ‌ ‌ چنان چون بود ماه با آفتاب
ازین داد مر شاه را آگهی ‌ ‌ کجا اندر آید امید بهی
چو بشنید خسرو چنین گفتگوی ‌ ‌ ازین بر خرد مهتر نامجوی
بدان کار دستور شد شهریار ‌ ‌ برستم چنین گفت کای نامدار
هر آنکس که از رای تو بگذرد ‌ ‌ زمانه ورا زیر پی بسپرد
نیامد ز گفتار تو جز بهی ‌ ‌ که با وی همه سال باد فرهی
تو دانی که ما را برو
بگویم ورا گر ز من بشنود ‌ ‌ همانا که گر ز من نشنود
برفتند هر دو به نزدیک ماه ‌ ‌ تهمتن ابا خسرو نیکخواه
بیاورد چنین گفت پس شهریار ‌ ‌ که ای در جهان از بد آموزگار
بهر نیک و [illegible] نام توی ‌ ‌ ستم چون کنارنگ شاهم توی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه ‌ ‌ همان کوشش و رزم و آوردگاه
که چندین بزرگان ایرانزمین ‌ ‌ بتوران بدادند سرها بکین
با یران ز شیون تهی خانه نه ‌ ‌ نه بینی همانا تو فرزانه
فرستاد خواهم سپاهی کنون ‌ ‌ بود در ستم زال شان رهنمون
فریبرز باشد سپهبد براه ‌ ‌ چو رستم بود پهلو کینه خواه
چنین رای بیند همی پور زال ‌ ‌ که باشی فریبرز را هم همال
چه بینی بدین در چه فرمایدی ‌ ‌ که هرگز مبادت بجز فرهی
ز خسرو چو بشنید مادر سخن ‌ ‌ بیاد آمدش روزگار کهن
زمانی خمش بود با تاب و خشم ‌ ‌ پس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستم روی آزار نیست ‌ ‌ وگرنه مرا رای این کار نیست
چو خواهنده رستم بود بی گمان ‌ ‌ نه پیچد ز رایش مگر آسمان
وز آنپس که با پهلوان پیلتن ‌ ‌ چنین گفت کای بانوی بانوان
سزا باشد او و زیبای تاج ‌ ‌ سزاوار اورنگی و تخت عاج
فراوان ستودش که ای پیلتن ‌ ‌ بدو گفت کای نامور انجمن
زبا کی بگو هر ستوده تنست ‌ ‌ که کم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند و اندرز من ‌ ‌ تو دانی که نشکیبد از مرد زن
جهاندار در گوهر این برنشست ‌ ‌ چو بپسندد او نیاید این کار زشت
جوان کی شکیبد ز جفت جوان ‌ ‌ بویژه که باشد ز تخم کیان
که مرد از برای زنان ندورن ‌ ‌ فزون تر ز مردان همی خواستن
فریبرز کاوس پیروز بخت ‌ ‌ که در خورد تاجست و زیبای تخت
بگو هر سیاوش را همسرست ‌ ‌ برادرش زان تخم و زان گوهرست
از ایران و ز بهره بفرمان اوست ‌ ‌ چه آباد و ویران همه زان اوست
بدستوری رای و فرمان شاه ‌ ‌ پسندیده ام شاه را جفت شاه
چگونه پسندیده آید ترا ‌ ‌ بجفتی فریبرز با بود زای

ها نهانی

مگر تا نیاری بدل تاب و پیچ بر و بوم برین کار فرخ بسیج
بگوی که این کار نا کردنیست میازار آنرا که نا ارزنیست
همان به که گفتار من بشنوی بگفت من و رای شه بگروی
سر بانوان تا زمانی دراز همی بود و پاسخ نمیداد باز
همیز و طلب هر زمان سرد باد ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد
وز آن پس چنین گفت با پیلتن که ای پر هنر مهتر انجمن
با ایران اگر چه چنو مرد نیست بجای سیاوخش و شهبور دست
دریغا سیاوش چنان بتوران بکشتند مردم کشان
چگویم که خواهنده ام پور زال ز بهر فریبرز خواهد همال
ولیکن ز گفتار تو ای پهلوان گره بست گوی مرا بر زبان
چه فرماید اکنون شه نامور بفرمان او بسته
بدان رام شد مادر شهریار برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم بدان کار تنگ برین بر بیامد فراوان درنگ
نیاسود زان پهلوان سپاه که تا کرد مه را جفت شاه
بخواندند موبد بدان گاه پیش نبشتند خطی بآیین خویش
فرنگیس را با فریبرز یار بکردند و بستند عهد استوار
وز آن پس فریبرز داماد گشت ز کیخسرو و رستم آزاد گشت
همان پایه و جاه بفراختش یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندرین کار شد روزگار بروز چهارم برآراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان سوی دشت شد با دلاور گوان
فریبرز شد پیش با لشکری فروزان چو بر آسمان اختری
چو خورشید تابنده بنمود چهر لبان بنی بلبل پر زمهر
پدید آمد از دور گرد سپاه غو دیدبان آمد از دیدگاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید با بر سپه گردشان بر دمید
بغرید و جوشن بپوشید طوس برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه رده برکشیدند در پیش کوه
برآمد خروشیدن کرنای تهمتن بیاورد لشکر ز جای
بر اندیشه جان جهاندار شاه دو فرسنگ با وی بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی نیاسود روز و شبان اندکی

در خواب دیدن طوس شمع رخشان را

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی سوی طوس کرد آن چو خورشید روی
ز آب چه آتش بیامد پدید شگفت ایچنین طوس نو در بدید
تعجب همی کرد کز آب نار برآرد چنان لطف پروردگار
که ایرانیانرا هم ایدر مدار که پیروزگر روی تو در کارزار
بگودرزیان هیچ غمگین مشو که ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی میخوریم ندانم چنین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان بیامد بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان برافراختند اختر کاویان
برآورد آوا زوی بر آن سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز آواز گردان و باران تیر همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورد روی ز گردان بشد پیش یک جنگجوی
چنین گفت هومان بپیران که جنگ همیجست باید چه داری درنگ
ز لشکر بدشت پیکار اندرست تن و استخوان زیر بار اندرست
بدو گفت پیران که تیزی مکن نه روز شبانست گاه سخن

سه تن دوش با خوار مایه سپاه　　برفتند بیگاه ازین رزمگاه　　چو شیران با مار و با جوشنیم　　که از کوهسار اندر آمدیم
همه دشت پر جوی خون یافتیم　　سر نامداران نگون یافتیم　　یکی کوه دارید خارا و خشک　　همه خار بویید ایشان چو مشک
کمان تا بر آن سنگ پایان شوند　　چو بیچاره گردند گریان شوند　　گشاده نباید که دارند راه　　ز دور و پس و پیش این رزمگاه
چو بی رنج دشمن بچنگ آیدت　　بروز یکی جای در تنگ آیدت　　چرا جست باید همی کارزار　　طلایه برین روی و دشت مرغزار
بباشیم تا دشمن از آب و نان　　شود تنگ و زنهار خواهد بجان　　مگر کنجها بستگی را خورند　　چو روزی سر آید خورند و مرند
بسوی خیمه رفتند از آن رزمگاه　　طلایه بیامد بپیش سپاه　　گشادند گردان سراسر کمر　　بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهدار طوس　　بر از خون دل روی چون سندروس　　بگودرز گفت این سخن برگذشت　　سر نامداران همه خیره گشت
همه گرد بر گرد ما لشکر است　　خور بارگیشان همه خاور است　　سپه را خورش نیز فراوان نماند　　جز از گرز و شمشیر نماند
بتنگی بشمشیر ما بر کشیم　　همه دامن کوه لشکر کشیم　　اگر اختر نیک یاری دهد　　برایشان مرا کامکاری دهد
ورایدون کجا داد دور آسمان　　بشمشیر بر ما سر آرد زمان　　ز بخشش جهان آفرین بیش و کم　　نتابند همسایگی بخیره دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند　　ازین زیستن با هراس و گزند　　برین بر نهادند یکسر سخن　　که سالار نیک اختر افکند بن
چو خورشید برزد سر از خنگ چنگ　　بدرید پیراهن مشکرنگ　　به پیران فرستاده آمد ز شاه　　که آمد ز هر جای بیمر سپاه
سپاهی که دریای چین راز گرد　　کند چون بیابان بر و بوم و برد　　نخستین سپهدار خاقان چین　　که تا جنبش است سپهر و تخت زمین
یکی مهتری ماورالنهر در　　که بگذارد از چرخ گردنده مهر　　تنش زوردار و دل صد نره شیر　　سر ژنده پیلان در آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه　　جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه　　سر سرفرازان و کاموس نام　　برآورد گودرز و از طوس کام
که از مرز سنجاب تا دشت روم　　سپاهی که بود اندر آباد بوم　　نخست اندر آیم ز خاقان چین　　که نخچیر همی بر نتابد زمین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی　　بخاک اندر آید سر جنگجوی　　کشانی چو کاموس شمشیر زن　　که خشمش ندیدست سر برنگین
همه کارهای شگرف آورد　　چو خشم آورد باد و برف آورد　　چو خشنود گردد بهار آورد　　گل و سنبل و جویبار آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه　　که ای سرفرازان و گردان شاه　　بدین مژده شاه پیر و جوان　　همه شاد باشند و روشن روان
بباید کنون تن بپیکار بست　　با ایران نمانیم بر و بوم و رست　　پس از درد و از رنج و کین خواستن　　بر آسودن لشکر آراستن
با ایران و توران بر خشک و آب　　نه بیند جز از کام افراسیاب　　ز لشکر بر پهلوان منشور　　بمژده بیامد همی نو بنو
بگفتند با نامور پهلوان　　همیشه بزی شاد و روشن روان　　بدیدارشان هم دلت شاد وتا　　روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا بر برازو و هند　　درفش و سپاه است و پیلان و مهد　　ز سقلاب چون کندر شیر مرد　　چو شنبور و کانی سپهر نبرد
چو سگسار غرچه چو شکنی و هند　　زمین پر درفش و هوا پر پرند　　چغانی چو فرطوس لشکر فروز　　کهار کهانی کو کرد سوز
شویران شنگی وگر کوه هر　　پراکنده بر نیزه و تیغ زهر　　تو اکنون سرفراز و رامش پذیر　　که زین مژده برنا شود مرد پیر

نامه پیران

دل و جان پیران از خنده گشت / دل مرده‌اش زین سخن زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش این انجمن

که ایشان ز راه دراز آمدند / بد اندیشه و رزم ساز آمدند
ندارند سر کم ز افراسیاب / که با گنج و تخت اند با جام و آب

از این آمدن بی نیاز اند بخت / خداوند تاج اند و زیبای تخت
شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدام اند و گردان که اند

کنم آفرین پیش خاقان چین / وگر پیش شنگل ببوسم زمین
ببینم سرفراز کاموس را / برابر کنم شنگل و طوس را

چو باز آیم اندر ببندم میان / برآرم دم و دود از ایرانیان
اگر خود ندارند پایاب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ

کسی را که هستند از ایرانیان / کنم پای و گردن به بند گران
فرستم به نزدیک افراسیاب / نه آرام جویم بر این بر نه خواب

زن لشکر هر آنکه آید بدست / سر ایشان ببرم بشمشیر و دست
بسوزم و هم خاک ایشان بباد / نگیرم از آن بوم و بر هیچ یاد

بسه بهره زآنسو برانم سپاه / کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی بهره زایشان فرستم ببلخ / بر ایرانیان بر کنم روز تلخ

دگر بهره بر سوی کابلستان / بکابل کنم خاک زابلستان
دگر بهره بر سوی ایران برم / ز ترکان بزرگان شیران کنم

زن و کودک و مرد و پیر و جوان / نمانم که ماند تنی با روان
بر و بوم ایران نمانم بجای / تو گر تخم دی اندر ایران مپای

کنم تا کنم کارها را بسیج / شما جنگ ایشان مجوئید هیچ
بگفت این و دل پر ز کینه برفت / همیدون برفتش گفتی بگفت

بلشکر چنین گفت هومان گرد / که دل را ز کینه بباید سترد
دو روز این یکی رنج بر تن نهم / که و دیده بکوه هماون نهم

نباید که ایشان شبی بی درنگ / گریزان برآیند از این کوه تنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه / جهانی شود پر درفش و سپاه

چو پیران بنزدیک ایشان رسید / در و دشت بر هم ز اسبان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود / زده سرخ و زرد و بنفش و کبود

ز دیبای چینی و از پرنیان / درفشی ز هر پرده در میان
فرو مانده انگار ازو در شگفت / بسی با دل اندیشه اندر گرفت

که این را بهشتست یا رزمگاه / سپهر برین است یا چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین / پیاده ببوسید روی زمین

چو خاقان بدیدش ببر در گرفت / بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید و بسیار بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش

بدو گفت نخچیر کای پهلوان / نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از آنیس که ایران سپاه / که دارد نگین و که دارد کلاه

کدام ست جنگی و گردان که اند / نشسته بر این کوه سر بر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

در و دو جهان آفرین تو باد / که کردی به پرسش دل بنده شاد
ببخت تو شادیم و تندرست / روانم همی خاک پای تو جست

چو بی نام و بی کام و بیجان شدند / بکوه هماون گریزان شدند
سپهدار طوس ست مرد دلیر / بهاماون بترسد ز پیکار شیر

بزرگان چو گودرز کشوادگان / چو گیو و چو رهام آزادگان
ببخت سرفراز خاقان چین / سپهبد نه بیند سپر را جز این

بهاماون بیایند هنگام صف / که خنجر سنگ را اندر ندارند کف
بدو گفت اینک بنزدیک من / بباش و بیاور یکی انجمن

یک امروز با کام دل می خوریم / پی زور نا آمده نشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار / بهشتست گفتی پر از رنگ و نگار

چو برکشید چرخ رخشان آفتاب / دل طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامش اند / مدامی بد اندر ز می بیهش اند

اگر رستم ایدر نشد شادمان / شدم بدگمان از بد بدگمان
اگر خان به بیکار ما را بدست / چنان دان که بر روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر / وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه / وگرنه بد آمد بما بر ز شاه
ستودن نشایم یکی سر ز گور / بگویند مان سر به نعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / چه بود آنکه اندیشه کردی نگاه
از ایرانیان آنچه پرسید شاه / نه تخت و کلاه است و مهر و ماه
بی اندازه بیکار جستند و جنگ / ندیدند ازان جنگ جز خاره رنگ
از اندیشه بد سخن دیگر است / ترا کرد کار جهان دیگر است
بسی تخم نیکی پراکنده ایم / جهان آفرین را پرستنده ایم
دو دیگر بتخت جهاندار شاه / خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دست باز / که آید ببدخواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه / بدی ها سرآید همه بر سپاه
نباشند ز یزدان کسی نا امید / اگر شب شود روی روز سپید
بگیرد و زکرنا بجستند جنگ / مکن دل ز اندیشه خیره تنگ
ببستند بر ما در آسمان / مشو در نهان از بد بدگمان
اگر بخت شان کرد کار بلند / چنان است کاید بما بر گزند
نه پرهیز و اندیشه نابکار / نه پرگرد و اندیشه روزگار
یکی کینه سازیم پیش سپاه / چنان چون بود رسم و آیین و راه
همه تیغها جنگ را بر کشیم / سپه روز دیگر شد از کشیم
چو بینیم تا چیست آغاز شان / برهنه بود بیگمان راز شان
از ایران بیاید همی آگهی / درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / ز بالا همی سوی خاور نهفت
برآمد خروش آمد از دیدگاه / که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی بگرد / سراسر سپاهان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز بس پیل بر پشت پیلان درفش
غنوده بشنید گودرز گفت / که جز خاک تیره ندارم جفت
رخش گشت از مرده بر سان قیر / چنان شد کجا خسته گردد به تیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختی است بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
نبیره و پسر لشکری داشتم / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید / سیه شد مرا روی روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از سرم
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که ای مرد بیدار روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه / که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهداران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
برو دیدبان گفت کز دور روی / به بینم همی جنبش جستجوی
از آنسو بتازند و شان اندرند / ور ایدر سوی تو گوی بخواب اندرند
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد / فرو بخت از دیدگان آب زرد
بیاید بگفت اسب را زین کنند / کزین بیش مر اخفت بالین کنند
شنوم بر کنم خستم آغوش را / بگیرم ببر گیو و شیدوش را
همان نیزه و گیو را نام را / سواران جنگی و خود کام را
به پدرود کردن رخ هر کسی / ببوسم بیازم مژگان بسی
نهادند زین بر سمند جهان / خروش آمد از دیدبان مرزبان

که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش

آگاهی یافتن دیدبان از آمدن رستم و مژده دادن بگودرز گوید

که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد

وادان

فراوان درفش از میان سپاه   بیامد بکردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی   یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی دگر اژدها پیکرش   چو بد آمده شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز توشه بدی   ز دیدار تو دور دست بدی
چو گفتار ما بشنود آید بجای   برین بر که گفتی بپاکیزه رای
بنخجیمت چندانکه ما را چیز   کز اینان نیازت نباشد بچیز
وزان پس همه پوزش ایران شویم   بنزدیک شاه دلیران شویم
نزاینش تخت بر ما کهان   سرت برفرازم بقدر از مهان
ز بهر من اکنون ازین دیدگاه   برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بدینسان مگوی   سبکباش و از هر دری باز جوی
برو دیدبان گفت کز دیدگاه   نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بینم که روی زمین بازگشت   برین بر که دیده بیگار گشت
بگردار سیمرغ ازین دیدگاه   برم آگهی نزد ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره هنگامه ز کوه بلند   که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه   بکوه هماون رسد آن سپاه
خبرشان نشد زآن سخن پهلوان   که بیجان شده باز یابد روان
وزانروی هران بگرد آگرد   همه اندر لشکر بدشت نبرد
سواران نبرده پیاده بدین بیش   بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت   که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی ز شادی ز توران سپاه   با بر اندر آمد ازان رزمگاه
بزرگان ایران بر اندوه و بیش   رخان از دو لبها شده لاجورد
باندر ز گردون همه همگروه   پراکنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای گروه یکی انجمن   همه موی کردند بر خویشتن
کز ایران دلیران خسرو نژاد   ازیشان فراوان بگیرند یاد
کنون گور ما کام شیران بود   زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن و گیو گفت   که بر خیز و بکشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند   بدان بد که اندیشه چون و چند اند
همی بر کدامین ره آید سپاه   که دارو سراپرده و تختگاه
نشد بیژن گیو تا تیغ کوه   برآمد ز انبوه و دور از گروه
همی گرد ازانسوی هر دو نگاه   درفش و سواران و پیلان شاه
بیامد بسوی سپهبد دمان   دل از غم توان و پر از خون روان
بدو گفت خندان سپاه و نبیل   که روی زمین گشت پیلان نیل
درفش و سنان از خود اندازه نیست   خور از گرد بر آسمان تازه بیست
اگر بشمری بیش تن آید   همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی   دلش گشت پر درد و پر آب روی
سران سپه را همه گرد کرد   بسی گرم بیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار   نه بینم همی جز غم و کارزار
بسی گفتم اندر فراز و نشیب   نیاید بر و بوم بدمان نشیب
کنون چاره کار اندر نکیست   اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم   زمین از خون شان جو جیحون کنیم
اگر کشته آیم در کارزار   سپهبد بود چون بود شهریار
نگوید بنام مردی بمرد   مگر زیر خاکم بباید شمرد
بدین نام شد پهلوان سپاه   از ایران سپاه آمد از نزد شاه
چو شد روی گیتی ز دریای قیر   نه ناهید مردانه بهرام تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه   بدریدتا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیدبان نزد طوس   دمان و رمان چون یکی سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه
سپهبد بخندید با مهتران   که اینامداران چو کندآوران
چو باز آید اکنون نخواهیم جنگ   گهی باشتابیم و گه با درنگ

به نیروی یزدان کو پیلتن	بیاری بیاید بدین انجمن	وز آن دیدبان گشت خرم روان	همه مژده دادند بر پهلوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ	خروش آمد از کوه و آوای زنگ	چو خورشید بر چرخ لشکر کشید	شب تار با زنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین	رفتن خاقان چین با گردان و پهلوانان خود چون کاموس و منشور و شنبور و شنگل بدیدن سپاه ایران بکوه هماون		بزرگان و شاهان توران زمین
به پیران چنین گفت امروز جنگ			بسازید و روزی بباید درنگ
یکی تا سرافراز گردنکشان	ابا این سواران دشمن کشان	بر آساید از راه و رنج دراز	خردمند شاه است و گردنفراز
به بینیم ایرانیان در چه اند	بدین رزمگه اندرون با چه اند	چنین گفت پیران که خاقان چین	خردمند شاه است و با آفرین

بر آن راندم امروز کز رای اوست	که او بر سپه بر سر با و پوست	خروشیدن آمد ز پرده سرای	همان ناله کوس با کرنای
ز پیلان نهادند بر پنج زین	بیاراسته را بدیبای چین	زبرجد فشانده بزین اندرون	ز دیبای زربفت بر گونه گون
بزرین ستام و خیام پلنگ	بزین اندر آویخته هرای زنگ	ز افسر سر پیلبان پر نگار	همه با کلطوق و با گوشوار
هوا شد ز بیرق بنام و درفش	چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش	سپاهی برفتند اندر دشت رزم	کز ایشان همی تار شد روز بزم
زمین شد بکردار چشم خروس	ز بس رنگ و آرایش و نای کوس	برفتند شاهان لشکر ز جای	هوا پر شد از ناله کرنای

سنانها درخشی

سنانها درفشان و جوشان سپاه / شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید / سپه آنچه بود او رده برکشید
ببستند گردان ایران میان / بیاورد گیو اختر کاویان
از آوردگه تا سر تیغ کوه / از ایران سپه بد گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو شیپور و چون سنگل و شنبیز
نظاره بکوه هماون شدند / نه بر آرزو پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
پسند آمدش گفت کاین سپاه / سواران اسب افکن و رزمخواه
سپهدار ایران دگرگونه گفت / هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سر چاه پوشند بخار / بر و اسب تازد بروز شکار
از آن پس که برخیره روز نبرد / هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان
ورا گفت پیران کز اندک سپاه / نگیرند یاد اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم و بر زشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز / سپردی و دیدی نشیب و فراز
همان تا به روز اندرین رزمگاه / بیاساییم آسوده گرد و سپاه
سپه را کنم زان سپس بر دو نیم / سرآمد کنون روزگاران بیم
بپاییم شبگیر تا نیمروز / نبرد و سواران گیتی فروز
نبرد و ببین و خنجر بگرز گران / همیرزم جوییم با همگنان
وگر نیمه روز دیگر گروه / بکوشند تا شب برآید ز کوه
نشسته آسوده کار از جنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کآرام گیرند هیچ / سواران ما با سپاه و بگنج
چنین گفت کاموس کین رای سست / بدین مونش اندر مرا یاری‌ست
بدنمایه هر دم بدینگونه جنگ / چرا باید و جست چندین درنگ
بسازیم یکباره جنگ آوریم / از ایشان بر و کوه ننگ آوریم
با ایران گذاریم از ایدر سپاه / نمانیم تخت و تاج و کلاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم / ز جنگ یلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک و خورد و پیر و جوان / نه شاه و کنارنگ و نه پهلوان
به ایران نمانم بر و بوم و جای / نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
ببد روز چندی بباید گذاشت / غم و درد و تیمار بیهوده داشت
یک امشب گشاده مدارید راه / که ایشان برآنند زین رزمگاه
چو باد و سپیده دمان بردمید / سپه جمله باید که اندر چمید
تلی کشته بینی ببالای کوه / تو فردا ز گردان ایران گروه
بر ایشان کز ایرانیان سربسر / نه بیند ازیشان یکی مویه‌گر
بدو گفت خاقان خرد این رهست / بگیتی به از راه کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن / که کاموس شیراوژن افکند کین
برفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر کشور لاجورد / سراپرده روز دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه / بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
از ایران سپه بنگر مهر چهر / همی تابد از دور چون ماه و مهر
چو بشنید گودرز دلشاد شد / همان چنبر پرش آراسته شد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد و پوینده بالای خویش

دررسیدن فریبرز نزد گودرز و استقبال کردن گودرز او را

سوی گرد تاریک بنهاد روی / همیشه خلیده دل راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایرانیان پیشرو / پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسب سالار بر / همان لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار / ببارید گودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار بر / همیشه بجنگ اندرون نامگیر

زکین سیاوش نبود آن زیان   دریغ آن سواران گودرزیان
از ایشان ترا فر بسیار باد   سر بخت دشمن نگونسار باد

سپاس از خداوند خورشید و ماه   که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان ببارید گودرز خون   که بودند خفته بخاک اندرون

بدو گفت بنگر که از بخت بد   همی هر زمان بر تنم بد رسد
ازین جنگ یک بر دو بهره نماند   سپاه و درفش و تبیره نماند

فرامش کنم کار آن نامدار   کنون نیست رزم و کنون نیست کار
سپاهست چندان بدین دشت و راغ   که روی زمین گشت چون پر زاغ

همه لشکر طوس با این سپاه   چو سوی سپهبد نگاه سپاه
وچین و ز سقلاب و از هند و روم   زویران شد گیتی و آباد بوم

همانا نماندست یک جانور   کمر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست   ز غمها نگردد مرا پشت راست

فریبرز گفت ای بس من جای   بیامد نبودش جز از رزم رای
شب تیره را با سپهبد بمان   بباید بجوید بره بر زمان

کنون من کجا گیرم آرامگاه   کجا دارم این خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم نخفت   که گفتار او راز نه بنهفت

فریبرز گفت اگر انمایه مرد   تهمتن نفرمود ما را نبرد
بیاشید گفت اندر آن رزمگاه   نباید شدن پیش بر روی سپاه

بیامد بدان رزمگاه آرمید   یکی تا درفش من آید پدید
همی رفت گودرز با او برفت   براه هماون خرامید تفت

چو لشکر پدید آمد از جایگاه   ببند دیدبان پیش توران سپاه
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت   وز آن روی سوی هماون گذشت

سپهبد بشد پیش خاقان چین   که آمد سپاهی ز ایران زمین
ببینم که چندست و سالار کیست   چه سازیم درمان این کار چیست

بدو گفت کاموس جنگ آزمای   که جاییکه مهتر تو باشی بپای
بزرگان درگاه افراسیاب   سپاهی بکردار دریای آب

تو دانی که کردی بدین پنجگاه   بدین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون زمین سر بسر لشکر است   چو خاقان و منشور و چون شمیران است

بمان تا هنرها پدید آوریم   تو در بسته را کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مای و هند   شود روی گیتی چو چینی پرند

همانا به تنها تن من نه اند   بگویی که ایرانیان خود که اند
تو ترسایی از رستم نامدار   نخستین از و من برآرم دمار

گرش یک زمان اندر آرم به دام   نماند که ماند ز گیتیش نام
تو و لشکر سیستان خسته اند   دل خویش از خستگی بسته اند

یکی یار دست من اندر نبرد   نگه کن که برخیزد از دستبرد
بدانیکه اندر جهان مرد کیست   دلیران کدامند و پیکار چیست

بدو گفت پیران که تو شه بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین   که کاموس را راه داد و بکین

یکی دار پیش آورد هر چه گفت   که با کوه یارست با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن   دل جنگ هومان چنین بر مکن

با یران نمانیم یکسر فراز   برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب   فرستم بنزدیک افراسیاب

همه پای کرده به بند گران   ز دانش فراوان بده بر زبان
با یران نمانیم برگ و درخت   نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت

بخندید پیران و کرد آفرین   بر آن نامداران خاقان چین
بلشکر که آمد شده شادمان   بر افشند گردان هم اندر زمان

چو هومان و لهاک و فرشیدورد   بزرگان و شیران بروز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه   یکی منبر و با درفش سیاه

ز کار آگهان نامداری دمان   برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گوینده هست   سپاهی سرافراز خسرو پرست

بدلم

چو رستم نباشد ازو باک نیست / دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس پیروز برد / همی جلبن راند اندر نبرد

مبادا که او اندر آید بجنگ / وگرچند کاموس گرد و نهنگ
ز رستم نه از سیستان لشکر است / فریبرز را خاک و خون اندر است

چنین گفت هومان که در نخچگاه / شدم دور بیزارم از هور و ماه
که چون من شنیدم که ایران سپاه / خرامید و آمد بدین رزمگاه

بشد جان و مغز سرم پر ز درد / برآمد یکی از دمم باد سرد
بدو گفت کلباد کاین در خور است / چرا باید از طوس و رستم گریست

ز لشکر ز شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد در راه است
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک / ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک

پراکنده گشتند ازانجایگاه / سوی خیمه خویش کردند راه
وزین پس چو آگاهی آمد بطوس / که شد روی کشور پر آوای کوس

زایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس با انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه گشت چون آبنوس

ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد / زمانه بدان گرد بسپار یاد

که با دیو در جنگ رستم چه کرد / برایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

بدین مژده گر دیده خواهی رواست / که این مژده آسایش جان ماست
کنون چون نهمتن بیاید بجنگ / ندارند پای این سپه با پلنگ

بجایک بدینکوه رزمی کنیم / که این سنگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سرافراز و خاقان و تاج / سپرهای زرین و آن تخت عاج

همان افسر پیلبانان بزر / سنانهای زرین و زرین کمر
همان زنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس

جز این نیز چندی بجنگ آوریم / چو جانرا بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با هراسیم و هم با فسوس

همه دامن کوه پر لشکر است / سر نامداران بدام اندر است
چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کین سخن را نکوهش کند

که چون گنج بربسته باشند دام / همه کار
سپهبد همان بود و لشکر همان / کسی را ندیدم ز گردان دمان

ازانکو کس منشیر نگذرد / مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای / که او نیست بر نیک و بد رهنمای

بفرمان دارنده هور و ماه / نهمتن بیاید بدین رزمگاه
چه داری ببد اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را

بشادی ز گردان ایرانگروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو

رزم طوس و گیو با کاموس گوید

ز درگاه کاموس برخاست غو
که او بود و اسب افکن و نیبرد

سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود بر تنش بر آهنش / کله ترک بود و قبا جوشنش

ز گردنکشان لشکری برگزید / ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دیده ندیده بگرد سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه

بایران خروش آمد از دیدگاه / کز این روی تنگ آمد اندر سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن / پدید آمد از سر انجمن

وزان روی گیتی ز توران سپاه / هوا گشت بر سان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه / زمین گشت از نعل اسپان ستوه

یکی گرز همچون سر گاو پیش / سپه از بس نیزه داران مرز
همیچون شد انگر زازان سال تفت / سزد گر بمانی بدو در شگفت

وزین روی ایران سپهدار طوس / با برآمد آوای کوس
خروشیدن دیدبان پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان

ز نزدیک گودرز کشواد رفت — سواری بنزد فریبرز تفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند — رده برکشیدند و تنگ آمدند

تو آن کن که از گوهر تو سزاست — که تو مهتری و پدر پادشاست
که گردان تهمتن برآمد ز راه — هم اکنون بیاید بدین رزمگاه

فریبرز با لشکر گردنیو — بیامد بپیوست با گرد گیو
بر کوه لشکر بیاراستند — درفش خجسته بپیراستند

چو با میسره راست شد میمنه — همای نشانه قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کرنای — سپه چون سپهر اندر آمد ز جای

چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ — بهامون نبود دشت نامی درنگ
سپه را بگردار دریای آب — که از که برو اندر آمد بتاب

بیاورد و بنشست هامون سپید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد — پر از خنده رخ سوی انبوه کرد

که ایرانیان را که کارزار — هم آورد نامرد بودی بکار
کنون لشکر نیز و کنداورست — ز پیران و هومان و توران لشکرست

که دارید از ایران سپه جنگجوی — که با من بروی اندر آید بروی
ببینید بالا و برز مرا — برو بازو و تیغ و گرز مرا

چو بشنید گیو این سخن بردمید — برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو نزدیک تر شد بکاموس گفت — که این را مگر زنده پیلست جفت

کمان برکشید و بزه بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیرباران گرفت — کمان را چو ابر بهاران گرفت

چو کاموس دست کشاده بدید — بزد بر سپر کرد سر ناپدید
بنیزه در آمد بکردار گرگ — زمین پر ز گرد و هوا پر ز ترگ

بزد بر کمرگاه گیو از نهیب — برون رفت و پای گیو از رکیب
چو شد گیو جنبان بزین اندرون — از آن آهنین نیزهٔ آبگون

سبک تیغ کین برکشید از نیام — خروشید و جوشید برگفت نام
به پیش سوار اندر آمد دژم — بزد تیغ و شد نیزهٔ او قلم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید   غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست   چو از نیزه وز نیزه خبر طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه   بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ   میان دو گرد اندر آمد بجنگ
یکی نیزه زد بر بر اسب طوس   برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
نخست اسب طوس نکبار بماند   سپهبد بر و نام یزدان بخواند
بنیزه پیاده بآورد گاه   همی گشت با او به پیش سپاه
دو گرد و گرانمایه و نیکسوار   گریزان شده شیر ازان کارزار
برینگونه تا تیره شد جای هور   همیبود بر دشت هرگونه شور
چو شد دشت هرگونه آبنوس   پراکنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه   یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه   طلایه بیامد ز هر دو سپاه
ازان دیدگه دیدبان ولب   که دشتی بر از خاک تاریک شب

رسیدن رستم بمدد ایرانیان بکوه هماون گوید

بر از گفتگو لشکر هامون و راغ   میان یلان تیره جنگی چراغ
همانا که آمد گو پیلتن   دمان و ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد گفت   شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدها فش درفش   شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید   شد از آبدیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب و رستم همان   پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار   خروشی برآمد ز هر دو بزار
بدو گفت گودرز کای پهلوان   هشیوار و جنگی و روشن روان
همه تاج و تخت از تو گیرد فروغ   سخن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر   ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
وز ایشان همه بهتر و مهتری   که بی تو مبادا سر و سروری
جهانیم بی تو که ماهی بخاک   نهنگ اندرون سر تن اندر هلاک
چو دیدم من این خوب چهر ترا   همین بر پرستش و گرم مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند   ببخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دنیا و دار   ز هر بد تن مهر آزاد و دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج   سرآید همی چون نماید گنج
یکی را به بینی یکی را به ننگ   یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست   مرا نیز از مرگ بیچاره نیست
روان تو زان درد بیدرد باد   همه رفتنی با تا ورد باد
وز ایشان چو آگاه شد طوس و گیو   از ایران بنزد سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید   مرا او را جهان دیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای   خروش آمد و ناله کرنای
چو آمد درفش سپهبد پدید   شب تیره لشکر برستم کشید
سپاه و سپهبد پیاده شدند   میان بسته و دل گشاده شدند
خروش برآمد ز لشکر بدرد   ازان کشتگان زیر خاک نبرد
از آن نامداران گودرزیان   کزان سود جستن بیامد زیان
دل رستم از درد ایشان بخست   بنوئیه بکینه میان را ببست
بنالید از بیژن زرد و سپاه   چو آگه شد از کار آوردگاه
ببی بندها داد و گفت ای سران   بپیش آمد این بار رزم گران
چنینست آغاز و فرجام رزم   فراهش کمانست و شمشیر رزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز   پس پشت او لشکر نیمروز
بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند   درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت بر پیلتن   همه نامداران شدند انجمن
ز یکدست بنشست گودرز و گیو   بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش   سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه   ز رخشنده خورشید و گردنده ماه

فراوان ازان لشکر نامدار / بگفتند با پهلوان بی‌شمار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین / ز منشور جنگی و گردان کین

ز کاموس خود جای گفتار نیست / که ما را بدو راه دیدار نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد / درفش و سپاهست و پیلان و مهد

ز ترک و ز چین خود اندازه نیست / بدین دشت یکسر ورا کاره نیست
ازین پهن دشت خرگاه و پرده‌سرای / ز دیبای چینست کرده بپای

درختیست بارش همه گرز و تیغ / که سر برکشیدست از تیره میغ
ز پیلان جنگی ندارد گریز / سرش پر ز کینست و دل پر ستیز

اگر سوی ما پهلوان و سپاه / نکردی گذر گاه گشتی تباه
سپاه از خداوند پیروزگر / که آورد مان رنج و سختی بسر

تن ما بتو زنده شد بیگمان / نبد هیچکس را امید امان
ازان کشتگان یکزمان پهلوان / غمین گشت گریان و تیره روان

وز ایشان چنین گفت کز چرخ ماه / برو تا سر تیره خاک سیاه
بپیچی بکر گرم و تیمار و رنج / برینست رسم سرای سپنج

چنینست کردار گردان سپهر / گهی رنج و زهرست و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم / سر زود گر چون و چرا ننگریم

چنان رفت باید که آید زمان / مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد / سر تخت دشمن نگونسار باد

ازیشان همه کینه باز آوریم / جهان را بایران نیاز آوریم
بزرگان برو خوانده اند آفرین / که ای افسر تیغ و تخت و نگین

همیشه بزی نامبردار و شاد / در شاه یکروز بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز

ازان چادر قیر بیرون کشید / بدندان لب ماه پرخون کشید

آمدن هومان بدیدن سپاه ایرانیان

تبیره برآمد ز پرده‌سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه / بیامد همی کرد هر سو نگاه

که ایرانیان را که یار آمدست / که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید / فراوان بگرد اندرش پرده دید

درفش و سنان و سپهبد بپیش / همان گردش اختر بد بپیش
سراپرده و دید یکسر سپاه / درفش درفشان بگردار ماه

فریبرز کاووس با پیل و کوس / فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد پر از غم بپیران بگفت / که شد روز بازار با رنج جفت

از ایران دم و دار و بانگ خروش / فراوان ز هر سو فغان و غو و جوش
به تنها برفتم ز خیمه پگاه / بلشکر بهر جای کردم نگاه

از ایران فراوان سپاه آمدست / بیاری بدین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده‌سرای / یکی اژدهای درفشی بپای

سپاهی بگرد اندرش زابلی / زره دار و با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه / بیاری خرامید نزد سپاه

بدو گفت پیران که بد روزگار / اگر رستم آید بدین رزمگاه
نه کاموس ماند نه خاقان چین / نه شنگل نه گردان توران زمین

همانگه که لشکر که اندر کشید / بیامد سپه را همی بنگرید
وزآنجا دمان پیش کاموس شد / بنزدیک منشور و فرطوس شد

که شبگیر از ایدر برفتم پگاه / بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست / بسی نامور کینه خواه آمدست

گمانم که آن رستم پیلتن / که گفتم همی پیش آن انجمن
برفت و ازو شاه ایران سپاه / بیاری بیامد همی کینه خواه

بدو گفت کاموس کای پرخرد / دلت یکسر اندیشه بد برد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ / مکن خیره دل را بدین کار تنگ

ز رستم چرا رانی تو چندین سخن / ز زابلستان یاد هرگز مکن
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین ازو من برآرم دمار

درفش مرا گر ببینند بجنگ — نباید که باشند شما را درنگ
به بینی که گردان و مردان کنون — شده یکسره همچو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت — ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
بیامد دل شاد و رای درست — روانرا به آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد — همی کرد گفتار کاموس یاد
وز آنجا بکه پیش خاقان چین — بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی — خرد را باندیشه توشه بدی
برفتی یکی راه دشوار و دور — خریدی چنین رنج ما را بسور
بر میان تا بزم افراسیاب — گذشتی بکشتی ز دریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست — چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای — جهان برکن از نالهٔ کرّه نای
من امروز جنگ آورم با سپاه — تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا — بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی که من — که تو مهتر و باش ازین انجمن
بسی سخت سوگندهای گران — بخورد و برآهیخت گرز گران
که امروز من جز بدین کار جنگ — نجویم مگر بار دار از بر سنگ
چو بشنید خاقان بزد کرّه نای — تو گفتی که دارد زمین خاکپای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر — بپوشید کین و بیفگند مهر
بفرمود تا مهره بر پشت پیل — درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند — همانجا بتن آشنایی نماند
پر از خاک شد چشم و کام سپهر — تو گفتی بقیر اندر آورد چهر
خروشیدن زنگ هندی درای — همی دل برآورد گفتی ز جای
زبر تخت پیروزه بر پشت پیل — درخشان بکردار دریای نیل
ز کاموس شد کوه چون میمنه — کشیدند سوی هماون بنه
سوی میسره تیز برّان برفت — برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد — بیاراست در قلب جای نبرد
از آنکوه سر سوی هامون کشید — همی تیره از کینه در خون کشید
همی نیم از روز لشکر گذشت — کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
بفرمود تا طوس بربست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان شهر — ببینیم تا بر که گردد سپهر
درنگی نبودم براه اندکی — سه منزل همی کرد در خشم یکی
کنون رستم آنبار کش کوفته است — زراه و ز رنج اندر آشفته است
نیارم بدو کرد نیرو بسی — شدن جنگجویان به پیش یکی
نک امروز در جنگ یاری کنید — بدین دشمنان کامکاری کنید
سپهبد بزد نای رویینه خم — خروش آمد و نالهٔ گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه — کشیدند سوی هماون بنه
فریبرز کاوس بر میسره — جهان چون نیستان شده یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد — زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
جهان شد بگرد اندرون ناپدید — کسی از یلان خویشتن را ندید
نشد پهلوان تا سر تیغ کوه — بدیدار خاقان توران گروه
سپه دید چندانکه دریای روم — از ایشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و شگنی ز هر سو سپاه — دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چغانی و چینی و سقلاب و هند — ز رومی و ز هری و بهر دی و سند
زبانی دگرگون بهر گوشه — درفشی نو آیین و نو نو بنه
ز پیران و آرایش تخت عاج — همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت — بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت
بدانکوه سر ماند رستم شگفت — بسر کشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر — چه بازی کند برگشته سپهر
فرود آمد از کوه و دل بد نکرد — گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همیگفت تا من کمر بسته‌ام — به یکجای یکسان نشسته‌ام

فراوان سپه دیده ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بپوشد زمین
بغرید و تا مرکب شنیدند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید مه را جدایی نماند
ز پروزه پیکان هوا تیره گشت / همی آفتاب اندرو خیره گشت

خروش سواران و اسپان ز دشت / ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآورد پر

نماند ایچ بر روی خورشید رنگ / بجوش آمده خاک بر کوه سنگ
دل مرد بد تن گریزان ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن

برفتند از آنجا که شیران جنگ / عقاب دلاور بیفکند پر
همه تیغ و ساعد بخون گشته لعل / خروشان شده خاک در زیر نعل

ملنگر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدان رزمگاه پلنگ آورید

جهانجوی را جان بجنگ اندرست / وگرنه سرش زیر سنگ اندرست
دلیری کجا نام او اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

بر آن نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش در زیر جوشن داود

نبد کارگر تیر بر گبر اوی / ازان تیزتر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه

ز قلب سپه اندر آشفت طوس / بزد اسپ تا آید سوی اشکبوس
تهمتن برآشفت با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت

بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار

رزم رستم پیاده با اشکبوس و کشته شدن اشکبوس از رستم

کمان را بزه بر ببازو فکند / بچنبر کمر بر زده تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مشو باز جای

کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست

چنین گفت پاسخ تهمتن که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / پیاده مرا نام ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
دگر باره گفتش که بر کوی ماست / تو گر جنگجویی تو اسپت کجاست

چنین داد پاسخ تهمتن بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر دشمنان زیر سنگ آورد

بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / بتیر و کمان اندر آید بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن

پیاده به از چون تو پانصد هزار / برین دشت و این روز و این کارزار
کشانی بدو گفت کو بی سلاح / نبینم همی جز فسوس و مزاح

بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآری زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت

که تازیدنت بود باوی بسی / ندارد چو تو نیز او هم کسی
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار

کمان را بزه کرد زود اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر / بدو گفت رستم که [illegible]

بدو باز بل

چو بازو بسوی ترکش آراست کرد ‎ بکرد آنچه دلخواه او خواست کرد ‎ همی ریخت واری تن خویش را ‎ دو بازوی جان بداندیش را
بمالید رستم کمان را بچنگ ‎ نگه کرد انگه به تیر خدنگ ‎ خدنگی برآورد پیکان چو آب ‎ نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست ‎ بچرم گوزن اندر آورد شست ‎ مدور است خم کرد و چپ کرد راست ‎ خروش از خم چرخ چاچی بخاست
ازان تیر پولاد پیکان خدنگ ‎ گزین کرد و یکچوبه تیری خدنگ ‎ چو سوفارش آمد به پهنای گوش ‎ ز شاخ گوزنان برآمد خروش
چو بوسید پیکان سر انگشت اوی ‎ گذر کرد بر مهره پشت اوی ‎ بزد بر بر و سینه اشکبوس ‎ سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده ‎ فلک گفت احسنت گفت زه

در مردن اشکبوس گوید

کشانی هم اندر زمان جان بداد ‎ چنین شد که گفتی ز مادر نزاد ‎ نظاره بر ایشان دو رویه سپاه ‎ که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین ‎ بر آن برز و بالا و آن زور کین ‎ چو برگشت رستم هم اندر زمان ‎ سواری فرستاد خاقان دمان
ازان نامور تیر بیرون کشید ‎ همه تیر تا پر در خون کشید ‎ برفت و بیاورد تیر گوان ‎ چو دیدند تیر جهان پهلوان
همه لشکران تیر برداشتند ‎ سراسر همه نیزه پنداشتند ‎ چو خاقان بدو دید پیکان و تیر ‎ نگه کرد برنا دلش گشت پیر

به پیران چنین گفت کین مرد کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

کنون نیزه با نیزه‌شان یکیست
دل کوه در جنگ ایشان اندکیست

بدو گفت پیران کز ایران سپاه
کسی را ندانم بدین رزمگاه

از ایرانیان گیو و طوس اند گرد
که با فر و برزاند روز نبرد

بایران ندانم که این مرد کیست
بر این لشکر او را هم آورد کیست

بیامد پر اندیشه و روی زرد
بپرسید از نامداران نبرد

بزرگان ایران گشاده دلند
تو گوئی که آهن همی بگسلند

بدو گفت پیران که هر چند با
بیامد بر طوس از ایران سوار

چنان دان که جنگی جز از طوس نیست
فریبرز و گرگین کاموس نیست

وز آنجا بگه نزد کاموس رفت
بنزدیک منشور و فرطوس رفت

بزرم اندرون کشته شد اشکبوس
از آن شادمان شد دل گیو و طوس

به بینید تا چاره کار چیست
بدین خستگیها پر آزار کیست

ببالای او بر زمین مرد نیست
وزین لشکر او را هم آورد نیست

همانا که آن پیکر جنگجوی
که چندان همی شمرد وی

بدو گفت پیران که او دیگر است
سواری سرافراز و کند آور است

ز پیران بپرسید کان شیر مرد
چگونه خرامد بدشت نبرد

بدو گفت پیران که این خود مباد
که او بد رآید کند رزم یاد

چگونست مردی و دیدار اوی
چگونه شوم من به پیکار اوی

بدو گفت پیران که انجوش نقش
ندیدم چو او پهلوان هیچکس

بسا رزمگاهی که افراسیاب
ازو گشته بیچاره و دیده پر آب

کمین سیاوش کند کارزار
کجا او بپروردش اندر کنار

کمانی بباز و فکند چو شیر
یکی نغز پیکانش آهن ببر

ز بر گیرد از جای گرزش نهنگ
اگر بفکند بر زمین روز جنگ

بزرم اندر آید بپوشد زره
یکی جوشن اندر به بند و گره

همی نام ببر بیان خواندش
ز خفتان و جوشن فزون اندرش

تو گفتی که لختی فرو مایه اند
ز گردنکشان کمترین پایه اند

همه خوار کردی سراسر سخن
جز آن به که گفتی ز سر تا به بن

کجا نیز او بگذرد و بر درخت
ندانم چه دارد دل شوربخت

درآورد میان دلیری بپیش طوس
جهان گرد بر گونه‌ی آبنوس

شوم تا بر رستم زر پرده سرای
بیارند تا چاره نامش بجای

به پیران چنین گفت هومان گرد
که دشمن ندارد خردمند خرد

کنون تا بیامد ز ایران سپاه
همی بر خروشید از آن رزمگاه

چو رستم بیاید مرا باک نیست
ز کینه دل من از و چاک نیست

سپه را چو رزم گرانست پیش
بجویند هر کس همی نام خویش

چنین گفت کاموس کامروز جنگ
چنان هم که نام اندر آید بچنگ

چنین گفت کامروز رزمی بزرگ
برفت و پدید آمد از بیش گرگ

دلم زین پیاده بدو نیم شد
که زو لشکر ما پر از بیم شد

کمانش تو دیدی بتیر اندر است
به نیرو ز پیل ژیان برتر است

پیاده بدین رزمگاه آمدست
بیاری بنزدیک شاه آمدست

بپرسید از و مرد بیدار دل
کجا بسته بود اندر آن کار دل

ز باز و فرو رش چه داری نشان
چگونه ز ناورد با سرکشان

سلاح ورا بر نتابد کسی
چو مردان کند آزمایش بسی

گرایدون که آید بیاری سپاه
مرا رفت باید بآوردگاه

یکی مرد بینی چو سرو سهی
بدیدار بازیب با فرهی

یکی نامدار است خسرو پرست
نخست او برد سوی شمشیر دست

بزرم اندرون چون ببندد میان
تنش زور دارد به پیل ژیان

اگر سنگ خارا بچنگ آیدش
شود نرم و زو موم رنگ آیدش

زهی بر کمانش بر از چرم شیر
یکی تیر پیکان بیاورد زیر

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
بپوشد ز بر اندر آید بجنگ

نسوزد به آتش نه از آب تر
شود چون بپوشد [illegible]

تیر

یکی رخش دارد به زیر اندرون / که گویی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاره سنگ / نیاید بدش بانگ در روز جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد / سزد گر تو او را نداری بمرد
بدین شاخ و این یال و بازو و دست / هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد آن زمان گوش و هوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی / برافروخت ازان کار بازار اوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیداردل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت / که خوردند شاهان بیداربخت
فزون زانک خوردم من اکنون بپیش تو / که روشن شود زان دل و کیش تو
که زین را نبردارم از اسپ بور / به نیروی و زور خداوند هور
مگر بخت تو شاد و روشن کنیم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنیم
ببی آفرین خواند پیران بدوی / که ای شاه بینادل و راه جوی
ز کام تو گردد همی کار ما / نماندست بسیار تیمار ما
از آنجایگه گرد لشکر بگشت / بهر خرگه و خیمه بر بگذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت نوشه زی ای شاه چین
که کاموس و پیران ایشان چه گفت / رخ هر دو سالار ازان برشکفت
ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند برنا و شمشیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
شنوبران و شنگی و شنگل ز هند / ز سقلاب چون کندر و شاه سند
چو کاموس شیراوژن شیرمرد / چو منشور جنگی سپهر نبرد
همی رای زد رزم را هر کسی / ازان پس سخن گفت هر کس بسی
ازان پس بر آن رای زد و شد درست / که یکسر بخون دست باید بشست
برفتند هر کس بارام خویش / بخیمه بآرام با کام خویش
چو بارنگ خمیده شد پشت ماه / ز تاریک زلف بتان شد سیاه
نبرد تنگ خورشید چون شد درست / بیامد بر از آب رخ را بشست
چو خورشید برزد ز خرچنگ سر / ببستند گردان لشکر کمر
سیاه کشور برآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید چو دی باشد و با درنگ
گمان برد باید که پیران نبود / به پی او نباید نبرد آزمود
همه همگنان رزمساز آمدیم / بیاری ز راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام چینی به ننگ آوریم
و دیگر که فرمود افراسیاب / سپه آرد آرام جوییم و خواب
یکی رزم باید همه همگروه / شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور آید سرافراز هست / بخواب و بخورد و نباید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و ترکان تراست
یک امروز بنگر بدین رزمگاه / که شمشیر بارد به ابر سیاه
وزین روی رستم بایرانیان / چنین گفت کاکنون سر اندر میان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / شد از بیش و از کم دو سیصد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ / نخواهد تن زنده بی نام و ننگ
همه ترک لشکر زان اشکبوس / برفتند رخساره چون سندروس
چنین گفت رستم بایرانیان / ببندید امروز یکسر میان
همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران بر و بر پر از چین کنید
که من رخش را بستم امروز نعل / بر و گرد خواهم ز خون تیغ لعل
لب از بیم کامروز روز توست / زمین سربسر گنج کیخسرو است
میازا ببندید کز کارزار / همی تاج یابد یکی گوشوار
زمین برده بدیه زابلی / بیاید هم باره کابلی
بزرگان بر او خواندند آفرین / که از تو فراز و کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد گه رفت با دار و برد

هر بر

زره زیر بد جوشن اندر میان   وزان پس بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد   همیکرد بر خواهش ایزد یاد

بفرمان یزدان میان را ببست   نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت   زمین از پی رخش او خیره گشت

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس   نماند ایچ راه فسون و فسوس
چنان لرز لرزان شده دشت و کوه   زمین شد ز نعل ستوران ستوه

وزان روی کاموس بر میمنه   ز پشت اوز ژنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند   زره دار در جنگ رومی پرند

بقلب اندرون جای خاقان چین   شده آسمان تار و جنبان زمین
وز ایشو فریبرز بر میسره   چو خورشید تابان ز برج بره

ابر میمنه پور کشواد بود   که گفتی همی زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای   به پیش سپه کوس با کره نای

همی جوشن آتش برآمد ز آب   نه بیند چنان رزم جنگی بخواب
برآمد ز هر سوی لشکر خروش   همی پیل را زان بدرید گوش

نخستین که آمد میان دو صف   ز خون جگر بر لب آورده کف

رزم کاموس با ایرانیان

سپهبد سرافراز کاموس بود   که با ناله و پیل و با کوس بود
همی بر خروشید چون پیل مست   یکی گرزه گاو پیکر بدست

که آن جنگجوی پیاده کجاست   که از نامداران همی رزم خواست
بگو تا بیاید به بند کمان   به تیر و کمان بر سر آرد زمان

ورا دیده بودند گردان نیو   چو طوس سرافراز و رهام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای   ز گردان ایران تهی ماند جای

که با او کسی را نبد جای جنگ   سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی کابلی بود الوای نام   سبک تیغ کین برکشید از نیام

یکی نیزه رستم او داشتی   ابر پشت او هیچ نگذاشتی
بسی رنج برده بکار سنان   بیاموخته گرز و تیر و کمان

برنج و بسختی جگر سوخته   ز رستم هنرها بیاموخته
چه گفت آن سخنگوی دانا بمهر   سخن چون ازو بشنوی با گهر

مشو غرق ز آب هنرهای خویش   نگهدار بر جا نگه پای خویش
چو خیمه بر ژرف دریا بری   بدیوانگی ماند این داوری

بروی نبایید شدن با کمان   که بر تو درازست دست زمان
چو الوای آهنگ کاموس کرد   که جوید آورد با او نبرد

نهادند آوردگاهی بزرگ   کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین   بینداخت ویرا بروی زمین

عنان را گران کرد و او را بنعل   همیکوفت تا خاک او گشت لعل
تهمتن ز الوای شد دردمند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند

چو آهنگ مازندران داشتی   کمندی و گرز گران داشتی

مناظره رستم با کاموس کشانی گوید

بیامد بغرید چون پیل مست   کمانی ببازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم   به نیروی این خستن تن مچم

چنین پاسخ آورد رستم که شیر   چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین بدین کین تو بستی کمر   از ایران بکشتی یکی نامور

همی رشته خوانی کمند مرا   ببینی کنون تنگ بند مرا
زمانه ترا ای کشانی براند   چو آید بدت خاک جایی نماند

برانگیخت کاموس جنگی نبرد   هم آورد را دید با دار و برد
کمان را گرفتند و تیر خدنگ   همی از کمانها ببارید جنگ

بترکش درون هیچ تیری نماند   که راز دل هر دو را بر بخواند
بینداخت تیغ برنده ورش   همیخواست از وی رباید سرش

سر تیغ بر گردن رخش خورد   ببرید برگستوان نبرد
نیامد تن رخش را زان گزند   گو پیلتن حلقه گردان کمند

بینداخت افکندش اندر میان | برانگیخت از جای پیل ژیان
سوار او دلیری غضنفر دران | گران شد رکاب و سبک شد عنان
شد از هوش کاموس و بگسست خام | کو پیلتن رخش را کرد رام
بیامد به بستنش بخم کمند | بدو گفت اکنون شدی بیگزند
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ | بخم کمند اندر آورد چنگ
برون اندر آورد گردن و یال | عقابی شده رخش با پر و بال
همیخواست کانجام خم کمند | به نیرو ز هم بگسلاند ز بند
عنانرا به پیچید و از دار زین | نگون اندر آورد و زد بر زمین
ز تو تنبل و جادوی درگذشت | روانت بر دیو مزدور گشت
بیاده بیامد بایران سپاه | بزاری کشیده تن کینه‌خواه

بگردان چنین گفت کین رزمجوی | زبس کین و زور اندر آمد بروی
ازو شاد ماهی وزو مستمند | گهی بر زمین که بچرخ بلند
بایران همیشه که ویران کند | بر و بوم ما جای شیران کند
مینداز از دست کوپال را | مگر کم کند رستم زال را
شمارا بکشتن چه کوشید رای | که شد بخت کاموس جنگی بپای
چنینست رسم سرای فریب | گهی با فرازست و گاهی نشیب
کنون این سرفراز مرد دلیر | که بودی همیشه هم آورد شیر
بزابلستان و بکابلستان | نه ایوان بود نیز نه گلستان
کفن شد کنون مغفر و جوشنش | ز خاک افسر و گور پیراهنش
بیفکند بر خاک پیش سران | ز لشکر برفتند کندآوران

کینه

تنش را بشمشیر کردند چاک / بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
چنینست رسم سپهر روان / گهی با غم و درد و گه شادمان
همه درد و رنجست و تیمار و غم / بمردی نباشد ترا بیش و کم
تنت زیر بار گناه اندرست / روانت به تیمار و راه اندرست
همی تا توانی به نیکی گرای / ستایش کن آنرا که شد رهنمای
تو با خاک پای همه دوستگار / که خود روید از سنگ ماده بزار
به پایان شد این رزم کاموس گرد / همی شد که تاج آورد جان ببرد
کنون رزم خاقان چین آوریم / روان را بدانش یقین آوریم

رزم رستم و خاقان چین گوید

ز رستم بشنو ای مرد روشن روان / بجز نام ایزد مبر بر زبان
که اویست بر نیک و بد رهنمای / بدو زیست گردون گردان بپای
که جان آفرید و روان و خرد / ستایش جز او را نه اندر خورد
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این نیست آرام تو
تو باشی برینگونه همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
وز آنپس خبر شد بخاقان چین / که شد کشته کاموس در دشت کین
کشانی و شنگی و گردان بلخ / ز کاموس شان گشته بد روز تلخ
همه یکسره یکسر نهادند روی / که این پرهنر مرد پرخاشجوی
چه مردست اینمرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران به هومان شیر / که امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون فرازند جنگ / که شد کشته کاموس جنگی بجنگ
بگیتی چو تو کامگاری نبود / وز و پیلتن تر سواری نبود
چو کاموس پیل را بخم کمند / بیاورد که بر توان کرد بند
هنر و گر بیش پیل ار وز کین / برآورد برز و بر و برز زین
مرا و ترا نیست جای سخن / سر آب را سوی بالا مکن
سپهبد سپه پیش خاقان شدند / ز کاموس پر درد و بریان شدند
بدو آفرین کرد پیران بدرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و فرجام این کارزار / شنیدی و دیدی که بر ده سوار
کنون چاره کار ما را بجوی / به تنها تن خویش و کس را مگوی
بلشکر نگه کن بکار آگهان / سراسر ببرسان کیهان مهان
چو بینند کین شیردل مرد کیست / وزین لشکر او را هم آورد نیست
وز آنپس همه تن بکشتن دهیم / بیاورد که سر بدو در نهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین / که خود درد و اندیشه تیمار ازو
کر تا کیست زان لشکر ایران گزند / کجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست / ره خواهش و پرسش و پاسخ است
زما در همه مرگ را زاده ایم / به پیکار کردن بد آورده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد / وگر بر زمین پیل ران لشکرست
شما دل مدارید زو مستمند / کجا کشته شد زیر خم کمند
من آنرا که کاموس ازو شد هلاک / بخم کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنیم رود آب / بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بسی نامور گرد گرد / ز خنجرگذاران و مردان مرد
چنین گفت کان مرد کام سگیر / سوار کمند افکن تیز تیر
نگه کرد باید که جائش کجاست / نگه کرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید هم نام او / وز آنپس بپرسیم فرجام او
سوار سرافراز خاقان برست / بیامد ببرزد درین کار دست

در جنگ چنگیش با رستم دستان

که جنگش بدش نام جوینده بود / دلیر و بهر کار پوینده بود
بخاقان چین گفت کای سرفراز / جهان را بمهر تو بادا نیاز
گر او نره شیرست بیجان کنیم / بدانگه که سر سوی ایران کنیم
بتنها تن خویش جنگ آوریم / همه نام ایشان بننگ آوریم
ازو کین کاموس جوییم نخست / نبرد از مرگ نامش بیابیم

وز آنپس خبر شد بخاقان چین / که شد کشته کاموس در دشت کین
کشانی و شنگی و گردان بلخ / ز کاموس شان گشت بد روز تلخ
همه یکسره پیش او رفتند روی / که این پرهنر مرد پرخاشجوی
چه مردست اینمرد را نام چیست / هم آورد او در جهان مرد کیست

بر و آفرین کرد خاقان چین — به بخشش ببوسید روی زمین
بدو گفت از این کینه باز آوری — سوی من سری بی نیاز آوری

ببخشم ترا من که بر ما ز گنج — کز ایشان نیاید کشیدن رنج
وز اندیشه چنگش برانگیخت اسپ — همی رفت بر سان آذرگشسپ

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ — ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کاین جای جنگ منست — سر نامداران بچنگ منست

کمند افکن آن مرد کاموس گیر — که گاهی کمند افکند گاه تیر
همی رفت هر سو چپ و راست — همیگفت کان مرد جنگی کجاست

کنون گر بیاید با وردگاه — تهی ماند از اسپ از جایگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای — هم آنگه برخش اندر آورد پای

مناظره رستم و چنگش با هم

برستم چنین گفت شیر اوژن گرد گیر — که گاهی کمند افکنم گاه تیر

هم اکنون ترا همچو کاموس گرد — بدیده همی خاک باید شمرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست — نژاد تو کدام است و کام تو چیست

بدان نامدارم که روز نبرد — کرا ریختم خون بر و خاک کرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت — که هرگز مبادا کلت بر درخت

کجا چون تو در باغ بار آورد — چنین میوه در شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست — تنت را بباید بسر دست شیب

بیامد بهنگام چنگش چو باد — دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود — هم آورد با جوشن و گبر بود

سپر بر سر آورد رستم چو دید — که تیرش سرش را بخواهد درید
بدو گفت با شیر اسوار دلیر — که اکنون شکر کرد از جنگ سیر

نگه کرد چنگش بدان پیلتن — ببالای سرو سهی در چمن
بر آن اسپ چون کوه زیر کوه — نیاید همی از کشیدن ستوه

بدل گفت چنگش که اکنون گریز — به از با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارگی را ز جای — سوی لشکر خویش آمد بپای

بکردار آتش دلیر سوار — برانگیخت اسپ از پس نامدار
همانگاه رستم رسید اندروی — همه دشت ازایشان پر از گفتگوی

دم اسپ با یک چنگش گرفت — دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زمانی همی داشت تا تند غمی — ز جنگی بزد خوار تن بر زمی

بفغا وازو ترک زنهار خواست — نهیبش ورا کرد با خاک راست
همانگاه کردش سر از تن جدا — هم از کام و اندیشه بد بینوا

همه نامداران ایران زمین — گرفتند بر پهلوان آفرین
وز آن روی خاقان غمی گشت سخت — برآشفت با گردش شور بخت

همیگشت رستم میان دو صف — گرفته یکی خشت رخشان بکف
بهومان چنین گفت خاقان که هین — که بنگست بر ما زمان و زمین

که نام این نامور پهلوان — شوی باز جوی جهان جوان
بدو گفت هومان که سندان منم — بزرم اندرون پیلدندان منم

که گیتی چو کاموس جنگی نبود — چنین رزم خواهد و رنگی نبود
بخم کمندش گرفت اسپوار — تو این گرد را خوار مایه مدار

شنوم تا چه خواهد جهان آفرین — که پیروز گردد درین دشت کین
بخجم ورا آمد بکردار باد — یکی ترک دیگر سپر بر نهاد

در فتح و کرجست و اسپ دگر — دگر گونه جوشن دگر گون سپر
بیامد نبرد یک رستم رسید — همی بود تا برز و بالاش دید

برستم چنین گفت کای نامدار — کمند افکن و گرد جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از تاج و گاه — اگر جز تو بودم یکی کینه خواه

زنونگذرد زین سپاه بزرگ — نبینم همی نامدار سترگ
دلیری که چندین بگوید نبرد — برآورد آهی بر دل نبرد گرد

ز شهر و نژاد و ز آرام خویش — سخنگوی با از تخمه و نام خویش
تو گویی همی ننگ داری ز جنگ — بدین نیز جنگی و چندین درنگ

جز از تو کسی را از ایران سپاه / ندیدم که دارد دل رزمخواه
مرا مهربانیست با مرد جنگ / بنیزه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش / بر و کشور و بوم و آرام خویش
سپاهی بر این کار بر من نهی / گر اندیشه گردد دل من تهی
بهمن چو بشنید گفتار اوی / بدو گفت کامبرد بکار جوی

در باب آمدن نزد رستم و پیغام بردن آن

چه مردی و برگوی نام تو چیست / وزین پرسش خام کام تو چیست
که جستی و گفتی تو چندین سخن / زهرگونه افکنده آهرمن
چرا تو نگویی همی نام خویش / هم از کشور و بوم و آرام خویش
چرا آمدستی به نزدیک من / بجنگی و رزمی چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / بگو نیز وین کین نخواهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت / چنین آتش کینه بر پا که بیخت
همان خون پر مایه گودرزیان / که بفشرد چندین زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند / نگروند پیکار خامش بدند
گنهکار خونی سر بیگناه / مگر تا که یابی ز توران سپاه
ز مردان و اسبان آراسته / که ز ایران بیاورد با خواسته
چو بگسیر سوی ما فرستید باز / من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
وز آنپس همه نیکخواه منند / سراسر بآیین و راه منند
نیابم بکین و نجویم نبرد / نیازم سر سرکشان زیر گرد
وز آنپس بگویم بکیخسرو این / نشوییم دل و مغز ازین درد و کین
فرستم گنهکار را نزد شاه / مگر مهر شاه آید ببخشد گناه
تو بر شمارم کنون نام شان / که نه نام شان باد و نه کام شان
سر فتنه گرسیوز آمد نخست / که درد دل و رنج ایران بجست
کسی را که خوانی تو از تخم تور / که بر خیره این چشمه کردند شور
دگر آنکه دادی ز تخم گروی / که تیره شد از آب زین تنش جوی
گروی زره و آنکه از وی نژاد / که هرگز بگیتی مبادا نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید / گروی آمد این بند کین را کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب / تبه کرد و خون خواست در جوی آب
دو دیگر کسی را از ایرانیان / ببند کین ببست اندرین کین میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند / دو رو بند و با هر کسی بیسه اند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن شیرمرد
گر این گفته من بجا آورید / سر کینه جستن بپای آورید
ببندم در کینه بر کشورت / بجوشن نباید که پوشی برت
ورایدون که این کینه با بند سخن / کنم تازه پیکار و کین کهن
برانگیزم آتش ازین کشورت / بسوزم همه مرز و بوم و برت
نمانم یکی زنده زین دشت کین / نه سقلاب و هندی نه خاقان چین
که خو کرده جنگ گردان منم / یکی نامداری از ایران منم
بسی سر جدا کرده ام من ز تن / که جز خاک تیره نبودش کفن
مرا از مودی بدین رزمگاه / همینست رستم و همینست راه
که نیکو نه هرگز نگفتم سخن / بجز کین نجستم ز سر تا به بن
کنون هرچه گفتم ترا گوشدار / سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
گرایدونکه گفتار رستم شنید / همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان دگر / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
بدین شهر و این مرز و بالا گشو / سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی بجز نامداری بزرگ / دگر پهلوانان ز ایران سترگ
بپرسید از او گوهر و نام من / بدل هر چه بگزاید ترا کام من
مرا کوه کشت نام اندیر / بدو بر تو سپاه ست مردی دلیر
من از دور با این سپاه آمدم / که توی بدین رزمگاه آمدم
از آن باز جویم همی نام تو / که پیدا کنم در جهان کام تو

کنون گر بگویی مرا نام خویش / شوم شاد و دل سوی آرام خویش
همه هرچه گفتی بدین رزمگاه / یکایک بگوییم به پیش سپاه
همان پیش منشور و خاقان چین / بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی / ز من هرچه دیدی به پیران بگوی
ز پیران مرا جان بسوزد همی / دل از مهر او برفروزد همی
ز خون سیاوش جگرخسته اوست / ز ترکان چنین راد و آهسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون دمان / ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / به دیدار پیرانت آید نیاز
چه دانی تو پیران گلباد را / گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه گویی سخن / سر آب را سوی بالا مکن
نبینی که بیکار چندین سپاه / ز بهر تو است اندرین رزمگاه
نشد نیز هومان هم اندر زمان / شده گونه از روی گشته دوان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت / برافتاد ما را بدین کار سخت
که این شیردل رستم زاولیست / بدین لشکر اکنون بباید گریست
که ابلیس با روی نیاید بجنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
سخن گفت و نشنید پاسخ بسی / همه یاد کرد از بد هر کسی
نخست ای برادر مرا نام برد / ز کین سیاوش همی برشمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد / ز پیران و گردان از کام و داد
ز بهرام و از تخم گودرزیان / ز هر کس که آمد بر ایشان زیان
بجز بر تو ابر کس نبد منش مهر / فراوان سخن گفت بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست / ندانم که دل چه برآراستست
برو تا ببینیش نیزه بدست / تو گویی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز بر بیان / بزیر اندرون ژنده پیل ژیان
مدانیکه من زین بجستم دروغ / همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نه بیند نجنبد ز جای / ز بهر تو ماندست زانسان بجای
چو بینیش با او سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ آزرم اوی
چنین گفت کای بهتر رزمساز / زمانه بترسم که آید فراز
گر ایدون که این نغز رستمست / برین دشت ما را همه ماتمست
بر آتش بسوزد بر و بوم ما / ندانم چه کرد اختر شوم ما
نشد نزد خاقان پر از آب چشم / جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت کای شاه تیزی مکن / که اکنون دگرگشت ما را سخن
چو کاموس ما را سر اندر زیان / همانا که دل میبرد این گمان
که این باره آهنین رستمست / که خام کمندش خم اندر خمست
چه افراسیاب آید اکنون چه آب / کسی نیست او را نه بیند بخواب
از و دیو سیر آمد اندر نبرد / چه یکمرد با او چه یکدشت مرد
بزابلستان چند برمایه بود / سیاوخش را آن زمان دایه بود
بپروار با ورد جنگ آورد / جهان بر جهاندار تنگ آورد
روم بنگرم تا چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی

فرستادن خاقان پیران را نزد رستم

بدو گفت خاقان که رو پیش اوی / چنان چون بباید همی بگوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه / چه باید بر بستن و رنج سپاه
بسی پند بپذیر و بس بازگرد / بنزد گر بجوییم ننگ و نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست / همانا که رایش بجنگ اندرست
همه یکسره تیز چنگ آوریم / بر و دشت بر کار تنگ آوریم
همه روی را سوی یزدان کنیم / به نیروی او جنگ شیران کنیم
هم او را تن از آهن و روی نیست / جز از گوشت و از خون و از موی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد / چه داری دلت را به تیمار و درد
چنان دان که او سنگ و آهن خورد / همی تیر و ژوبین برو بگذرد
یکی مرد از ایشان ز ما صد بسست / بدین رزمگه غم کشیدن بدست
همان زاولی نامبردار مرد / ز پیل افزون هست روز نبرد

یکی تیزبازی نمایم بدوی … گر ایدون بیارد سوی جنگ روی
همی رفت پیران پر از ترس و بیم … دلش گشته از بیم رستم دو نیم

بیامد بنزدیک ایران سپاه … خروشید کای مهتر رزمخواه
شنیدم که زین لشکر بیشمار … ز ترکان مرا کرده خواستار

بهومان ویسه مرا خواستی … بجویی زبان را بیاراستی
جز امید از پیش آن انجمن … بدان تا بپرسد سپهبد ز من

ز توران و گردان خاقان چین … همان از بزرگان روی زمین
چو آگاه شد رستم سرفراز … که آمد ز ترکان یکی رزمساز

بنزدیک او شد ز پیش سپاه … ببر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت ای ترک نام تو چیست … بدین آمدن رای کام تو چیست

چنین داد پاسخ سپهبد که من … همی خواستی اندرین انجمن
چو تو فرّ رازی چه جویی مرا … وزین خواستن تا چه گویی مرا

بدان آمدم تا ز تو بشنوم … هر آنچه بگویی بدان بگروم
سپهدار ازین نامداران منم … همان پرستوه پیران منم

گزین سپاه رد افراسیاب … سر پهلوانان با جاه و آب
دلم تیز شد با تو از مهتران … کدامی ز گردان و گنداوران

چه مردی تو از پهلوانان دهر … کجا باشدت کام و آرام شهر
مرا خواستی تا چه خواهی ز من … چه پرسی روانت بدانسو فکن

چو بشنید ازو اینچنین … زبان گویا کرد و بصد آفرین
بدو گفت من رستم زابلی … زره دار با خنجر کابلی

چو بشنید نامش گو سرفراز … فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان … درود از آن شاه روشن روان

هم از مادرش دخت افراسیاب … که مهر تو بیند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای تهمتن … درود تو پیران و این انجمن

ز تنگی و هوش آفرین تو باد … فلک را گذر بر زمین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه … که دیدم ترا زنده بر جایگاه

زواره فرامرز و زال سوار … که او ماند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز … که زیشان مبادا جهان بی نیاز

بگویم ترا گر نداری گران … گله کردن کهتر از مهتران
بگشتم درختی بباغ اندرون … که برگش کبست آمد و بار خون

بدیده همی آب دادم ز رنج … بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو همه رنج بهر آمدست … گل تازه تریاک زهر آمدست

سیاوش مرا چون پدر داشتی … به پیش بدیها سپر داشتی
ببا رنج و سختی و دردا که من … کشیدم ازان شاه و این انجمن

گواه من ای پهلوان ایزدست … گوا خواستن داوری را بدست
که اکنون برآمد بدین روزگار … شنیدم بسی پند آموزگار

که نیسون نه برگشت از جان من … همی آتش افروزد از خان من
همیچون ببارم بجای سرشک … همیشه گرفتارم اندر پزشک

ازین کار بهر من آمد گزند … نه بر آرزو رفت چرخ بلند
ز تیره شب و دیده ام تیره نرم … که چندین بیازرده ام خون گرم

ز کار سیاوش چو آگه شدم … ز تنگ و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند … چنین خوار زارم بدل مستمند

فرنگیس را من خبر بدم بجان … پدر بر سر آورده بودش زمان
نه جانم نهانش همی دانستم … بر و بخت گرنه بر کاشتم

بپاداش جان خواهد از من غمی … سر بدگمان خواهد از من همی
پر از دردم ای پهلوان از دو روی … ز دو انجمن سر پر از گفتگوی

ندانی گریزم ز افراسیاب … نه جای و گر روی آرام و خواب
غم و رنج توم هست و بیم جدای … نه بینم همی روی رفتن ز جای

ببر هست پوشنده و یار کسی … چنین خسته و بسته از هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب … نماند که چشمم اندر آید بخواب

بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است / سپاه اندر آورد و آرایش است
اگر بر دلم نیستی درد و غم / ازین تخمه جز کشتن بیکسم
جز او نیز چندین دلیر و جوان / که در جنگ سیر آمدند از روان
وزین پس مرا بیم جانست نیز / سخن چند گویم ز فرزند چیز
به پیروزگر بر تو ای پهلوان / که از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من بد نداری نهان / براندیشی از گرد کار جهان
برو بر روان سیاوش که مرگ / مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
وراید و نکه جنگی بود همگروه / یلی کشته بینی ببالای کوه
کشانی و شگنی و سقلاب و هند / از ایشان زنایش در پای سند
ز خون سیاوش همه بیگناه / سپاهی کشیده بدین رزمگاه
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن به پیکار ننگ
نگر تا چه بینی تو داناتری / برزم دلیران تواناتری
ز پیران چو بشنید رستم سخن / به برآرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من به کینه گاه / کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو به از راستی / ز ترکان همه راستی خواستی
پلنگ این نشاسد که پیکار و جنگ / نه خوبست داند چنین کو درنگ
چو کین سر شهریاران بود / سر و کار با تیر باران بود
کنون آشتی را دو راه اندر است / نگر تا شما را چه اندر خور است
به بندی و درستی بر شهریار / سر دیگر نفرما بدین روزگار
گنهکار خون سر بیگناه / سزد گر نباشد بدین رزمگاه
و دیگر که با من به بندی کمر / بیایی بر شاه پیروزگر
ز چیزی که ایدر بیابی همی / تو آنرا گرانمایه خوانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه / مکن یاد پیکار توران سپاه
بدل گفت پیران که زین کارزار / ز توران نشد بن مگر آن شهریار
وگر چون گنهکار خواهد همی / ز خون سیاوش نگاهد همی
وگر نه نماند یکی مرد کین / نه شنگل نه سقلاب و خاقان چین
برآرم ازین رزمگاه دمار / سر آرد بجای گیا خاکبار
بزرگان و خویشان افراسیاب / که با گنج و تختند با جاه و آب
چنین خود کجا گفت باید سخن / نه سر باشد او را نه جای و نه بن
چو هومان و کلباد و فرشیدورد / کجا هست گودرز از ایشان بدرد
همه زین شمارند و این دو نیست / مرا این ادب در جهان خوی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت / ره جنگ را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان / همیشه جوان باش و روشن روان
شوم باز گویم بگردان خویش / سرافراز شیران و مردان خویش
نیامان هم باز گویم همین / به منشور و شنگل و خاقان چین
همی نی فرستم بافراسیاب / بگویم سخن را برآرم ز خواب
وز آنجا بیاید بلشکر چو باد / هر آنکس که بودند با پیر و راد
یکی انجمن کرد و گفت از راز / چنین گفت کامد نشیب و فراز
بدانید کاین شیر دل تهمتست / کنون رزمگاه از در پاسخست
بزرگان و شیران زابلستان / همه نامداران کابلستان
چو او کینه کش باشد و رهنمای / سواران گیتی ندارند پای
چو گودرز و گیو و چو گستهم و طوس / بناکام رزمی بود با فسوس
ز ترکان گنهکار جوید همی / دل بیگناهان نشوید همی
که داند کز ایدر گنهکار کیست / دل شاه او بر ز تیمار کیست
نگه کن که این بوم ویران شود / بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه / نه گنج و نه شاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را / که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته / خرد رفته و چشم دل دوخته
نکرد این جفا پیشه فرمان من / نه فرمان این نامدار انجمن

[illegible]

بکند ار کمر آنکه نازد بجای … نژند با دل پر و خردمند رای … نه بینی که نه شاه ماند نه تاج … ز پیلان جنگی نه آن گنج عاج
بدین شاه و دل شاه ایران بود … غم و درد بهر دلیران بود … دریغ آید از بهر چندین سپاه … که با فر و برزاند با تاج و گاه
ز هومان مرا دل بسوزد همی … ز ژوبین و پیران برافروزد همی … دل رستم آگنده از کین اوست … برومان کپیر از چنین اوست
بتاراج مینی همه زین سپس … نه برگرد و از زر ما ناکس … بگوبند بر خاک نعل ستور … شود آب این بخت بیدار شور
بزرغم شوم پیش خاقان چین … بگوییم که بر من چه آید بکین … بیامد بنزدیک خاقان چو گرد … بزرغم دل و فرده بر آب زرد
سراپرده او پر از ناله دید … ز خون گشته بر زعفران لاله دید … ز خونشان کاموس چندان سپاه … به نزدیک خاقان شد از دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب … نه بیند از این پس بزرگی بخواب … اگر کین پی افکند بیست مرد … که آورد و سازد بروز نبرد
سپاه کشانی سوی چین شوند … همه دیده پر آب و پر کین شوند … ز چین و ز ببر سپاه آوریم … که کاموس را کینه خواه آوریم
ز بر گوش و سکسار و مازندران … کس آریم با گرزهای گران … که ایدر ز رستم برآرند هوش … که آواز نار و شنیدن بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب … نه آرام باید که جوید بخواب … هم از دوده جنگش و اشکبوس … خروشیدن بوق و چون خم کوس
همی از پی دوده هر کس که مرد … ببارید بر زعفران لاجورد … که با سیستان زابر آتش کنیم … بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار … برآریم بر سوک این نامدار … تنش را بسوزیم و خاکسترش … همه برفشانیم پیش سرش
چو بشنید پیران دلش خیره گشت … از آواز ایشان رخش تیره گشت … بدل گفت کامی را بیچارگان … برزد و دشمار غمخوارگان
ندارند این آگهی بدگمان … که ایدر سر آید شمار ازمان … ز دریا نهنگی بجنگ آمدست … که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بر آن سرکشان چنین گفت باز … کز این رزم کوتاه باشد دراز … پس از نامداران هر کشوری … ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و آن رنجها شد بباد … کجا خیره از کار بیداد و داد … سر شاه کشور چنین کشته اند … سیاوش بر دست او کشته اند
بفرمان کرسیوز کم خرد … سر از دام را کسی بسپرد … سیاوش جهانجوی بر پای بود … ورا رستم زابلی دایه بود
کنون هر که او جنگ و کین آورد … همه آسمان بر زمین آورد … بجنگ پلنگ و بخنجر طوم پیل … ز کوه بلند و ز دریای نیل
ببندست باز و با ورو گاه … چنون آورد کینه پیش سپاه … یکی رخش دارد ببر اندرون … که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون عون خیره بباید شمرد … چو دیدند زو هر کسی تیز برد … یکی آتش آمد ز چرخ کبود … دل ما شد از درد او پر ز دود
کنون سر بسر نیز هش بخردان … بخوانید با موبدان و ردان … به بینید تا چاره کار چیست … بر این رزمگه مرد بیکار کیست
همه رای باید که کرد و درست … ز آغاز کینه بیاید بجست … مگر زین بلا سوی کشور شویم … اگر چند با بخت لاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین … بسی یاد کرد از جهان آفرین … بدو گفت ما را کنون چیست روی … چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت کشکل که از فراز … چه باید کشیدن سخنها دراز … بیاری افراسیاب آمدیم … ز دوشت ز دریای آب آمدیم
بسی خلعت و هدیها یافتیم … ز هر کشور نیز بشتافتیم … بیکبار و سگزی که آید بجنگ … چرا اند چنین بر شما کار تنگ

برفتیم چون شیر جنگی دمان / بره بر نجستیم جای زمان
بدینجای پیکار رو به شدیم / ز پیکار او سست گونه شدیم
ز گیر و شکست گفتن سخن / دگرگونه تر باید افکند بن
چنان دان که اوژنده پیل است مست / باورد که شیر گیرد بدست
اگر کرد کاموس را در زمان / بباید نباید شدن بدگمان
چو پیران ز رستم نبرد آگهی / کس آورد او را بتر سد همی
ز گردان ندارد کسی را بکس / کنون دست یارم بفریاد رس
نه پیل و نه بانست با شیر جفت / هنر نیست چندان که پیران بگفت
بدین رایها کرد باید درست / بباید ز دل بیم آورد دست
سپیده دمان گرزها بر کشیم / وز اندوه یکسر سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم / بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر / نباید که داند کس از پای سر
شما یکسره چشم بر هم نهید / چو نخچیر و شیر اندر و مید و هید
همانا ز جنگ آوران صد هزار / فزون باشد از ما دلیر و سوار
ز گفتن چنین زار و پیچان شدیم / همه چاک چون کشته بیجان شدیم
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد / شما با سمان اندر آرید گرد
نباید که یابند گفتن رها / دل مرد بد دل نیابد بها
چو بشنید لشکر ز شنگل چنین / جوان شد دل مرد پیر از خرین
بدو گفت پیران که توشه بدی / روان را به پیکار توشه بدی
چو پیران بیامد به پرده سرای / برفتند ترکان برتر ز جای
چو هومان و نستیهن و بارمان / که با نیزه باشد اگر شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن / که پیکارتان بر چه افکند بن
همی آشتی را کند یا نگاه / وگر جنگ جوید سپاه از سپاه
بهومان بگفت آنکه شنگل بگفت / سپه گشت با او به پیکار جفت
غمی گشت هومان از آن کار سخت / برآشفت بر شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کز آسمان / گذر نیست تا بر که گردد زمان
بیامد بره پیش کلباد گفت / که شنگل نگر با خرد نیست جفت
اگر رستم است آن که من دیده ام / ز گردنکشان نیز نشنیده ام
ز شنگل بماند درین دشت کین / نه کندر نه منشور خاقان چین
بباید شدن یکزمان زین میان / نگه کرد باید بسود و زیان
نه بینی کزین لشکر بیکران / جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون / کفن جوشن و ترگ سنگ خون
بدو گفت کلباد کای پیلتن / مگر گر کمان و نگر آید سخن
دل خویش نومید یکسر مکن / چنین ناتوان فال بد را مزن

در رای زدن رستم با گردان ایرانیان

وزین روی رستم یلان را بخواند / سخنهای پوشیده را برخواند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو / فریبرز و گستهم و خراد و نیو
چو گرگین و کارآزموده سوار / چو بیژن فروزنده کارزار
نهمتن چنین گفت با بخردان / هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت / سزاوار باشد بتاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ / نباید که بیند به نیروی جنگ
ز یزدان بود زور ما خود کیم / بدین تیره خاک اندرون ما جلیم
نباید کشیدن کمان از بدی / ره بخردی باید و ایزدی
که گیتی نماند همی بر کسی / نباید بدو شاد بودن بسی
هنرمند باشد ور راستی / ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان / سخن گفت با داغ دل ترجمان
که از نیکوی با سیاوش چه کرد / چه آمد بر او بر ز تیمار و درد
فرنگیس و کیخسرو از اژدها / بگفتار او گشته آمد رها
ابا آنکه اندر دلم شد درست / که پیران بکین تشنه آید نخست

سر نامداران و گردان چین / برفتند نزدیک آن آفرین

زبانها بگشاد دل را نبیم / بگوید بدان تا نبی [illegible]

برادرش و فرزند در پیش او / بسی گوهر نامور خویش او
ابر دست کیخسرو افراسیاب / شود کشته این دیو در دام مرگ
گنهکار رکیتن نماند بجای / نگر کشته افکنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که از دست من / شود کشته این بر سر انجمن
کز این را بجز راستی پیشه نیست / ز بد بر دلش راه اندیشه نیست
گر ایدونکه باز آرد این گنج گفت / گناه گذشته بباید نهفت
گنه کار با خواسته هر چه بود / سپارد بما کین نباید فزود
از ایشان مرا جای پیکار نیست / به از راستی در جهان کار نیست
وزین نامداران که با تخت و پیل / سپاهی بدینسان چو دریای نیل
فرستد بنزدیک با تاج و گنج / وز ایشان نیابیم دیگر برنج
پذیرنده یکسر ز ما باژ و ساو / ندارند با ما به پیکار تاو
نداریم گیتی بکشتن نگاه / که نیکی و هش را جز این نیست راه
جهان پر ز گنج است و پر تاج و تخت / بیابد همه بهره نیک بخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست / بدو گفت کای مهتر راد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه / فروزان بتو شاه و تخت و کلاه
سرمایه نست روشن خرد / روانت همی از خرد برخورد
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است / نگه کن که کاوت بچرم اندر است
بگوییم یکی پیش تو داستان / کنون بشنو از گفته باستان
که از آشتی جان بدگوهران / گریزد چو گردن ز گرز گران
ورایدون که بیچاره پیمان کنند / بکوشید و پیمان‌ها بشکنند
چو کرد آفرین بر جهان آفرین / تو مشنو سخن نیز کژی مبین
فراوان ازین پیر دیدم ز من / فکنده است هر جای بر انجمن
نخستین که ما رزمگه ساختیم / سخن رفت ازان کار و پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد بر این / که بیزارم از جنگ و از دشمنی
میان بسته‌ام بندگی شاه را / نخواهم بر و بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت / کز این بیش نامد مرا جنگ جفت
نه پیچم نشوم کوفت از بیکار تفت / بخویشان بگویم که ما را چه رفت
مرا گنج و تخت و هم چارپای / بدانسان بیابیم سرا و جای
بگفتم ترا اید زبان آشتی روا است / سواران ترا گنج و تخت و کواست
یکی گونه گرمی که تا نزد شاه / ز توران سپه را بگیرد و گاه
بگفتیم و پیران ز ما باز گشت / شب تیره با او ابا باز گشت
بپوی فرستا نزدیک شاه / که لشکر بیارای کامد سپاه
تو گوئی که با ما برفت انجمن / نه سر بود و هرگز مرا او ز بن
و هم روز لشکر بهامون کشید / جهانی سراسر که بشنید
کنون با توای پهلوان سپاه / همان صنعت افکند و بازی براه
جز از مکر و چاره نداند همی / روانش سخن بر نتابد همی
کنون از کمند تو ترسیده‌ام / روا بد که ترسیده از دیده‌ام
همه پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو سکسار و فرود بود
سر بخت کاموس برگشته دید / بخم کمند اندرون کشته دید
در آشتی جوید اکنون همی / نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب / بکار آورد رنگ و بند و فریب
گنه کار و با گنج و با خواسته / که او گفت پیش آرم ایران سپاه
تو منگر که چون بر دمد خرم گل / بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیر و / که جنگ آورد هر زمان نو بنو
دروغ است یکسر همه گفت او / نشاید بجز اهرمن جفت او
اگر بشنوی سر بسر پند من / نگه کن به بهرام فرزند من
سپه را بدین چاره اندر نواخت / نکو گو و زبان کور را باخت
یکی سخت سوگند دادم بماه / بآذرگشسب و بدیهیم و گاه
که تا زنده‌ام خون بر تنگ ساخت / کمی تیغ هندی بزنگ آخت
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت

چنینست پیران و این رای تست — که آن پیر با ما هم آوای تست
ولیکن من از جنگ گفتار اوی — بجوییم هم ژرف پیکار اوی
نگه کن که با شاه ایران چه کرد — ز کار سیاوش چه تیمار خورد
گر از گفتهٔ خویش باز آید او — چنین نزد ما ز دمساز آید او
بفتراک بربسته دارم کمند — کجا ژنده پیل اندر آرم به بند
ز تنگی کمان اندر آیم نخست — نباید مگر کین و پیکار جست
چو او بازگردد ز گفتار خویش — نبیند ز ما درد و تیمار خویش
بر او آفرین کرد گودرز و طوس — که خورشید بر تو ندارد فسوس
ز نزدیک گودرز بیند دروغ — سخنهای پیران نگیرد فروغ
مبادا بجهان مهر و تاج شاه — تو بادی همیشه ورا پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت — ز گفتار ما مغز با خیره گشت
بباشیم تا نیم شب بغنویم — دگر نیمه تیمار لشکر بریم
ببینیم تا کردگار جهان — بدین آشکارا چه دارد نهان
به ایرانیان گفت امشب یکی — یکی اختر افگنم نیک پی
که فردا من آن گرز سام سوار — که کردی بمازندران کارزار
اگر من برآرم شوم سوی جنگ — بدانجا کجا پای دارد پلنگ
سراپرده و خرگه و گرز و تاج — همان ژنده پیلان و هم تخت عاج
بیارم سپارم به ایرانیان — دگر تاختن را نبندم میان
برآمد خروشی ز جای نشست — ازان نامداران خسروپرست
سوی خیمهٔ خویش رفتند باز — بخواب و به آسایش آمد نیاز
چو خورشید بنمود رخشان کلاه — چو سیمین سپر دید رخشان ماه
بترسید ماه از پی گفتگوی — بخم اندر آمد بپوشید روی

برآمدن رستم و طوس بجنگ خاقان چین و رزم با کهار کهانی

نبیره برآمد ز درگاه طوس — شد از گرد اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا ابر گرد — بپوشید رستم سلاح نبرد
سوی میسره پور کشواد بود — که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میمنه جای جست — دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای — نماند آن زمان بر زمین نیز جای
تهمتن بیامد به پیش سپاه — که دارد دلاور ز دشمن نگاه
وزان روی خاقان بقلب اندرون — ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه کندر شیرگیر — سوار دلاور بشمشیر و تیر
ازو کین کاموس گیرم بجنگ — با ایرانیان بر کنم کار تنگ
بیاراسته گردن از طوق زر — میان تنگ کرده بزرین کمر
همی گشت پیران به پیش سپاه — بیامد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت کای نامبردار هند — ز بر بر بفرمان تو تا بسند
مرا گفته بودی که فردا پگاه — ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
شوم پیش رستم بجویم نبرد — سرش را ز بر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش — نگردم نه بینم من از کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن گرزگیر — تنش را بدوزم به پیکان تیر
سوی میسره جنگ دیده گهار — زمین خفته در زیر نعل سوار
هم آنگه سپه را بدو بهره کرد — بزد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با ژنده پیل — سپه بود صف برکشیده دو میل
همه جامه برتن بنقش و نگار — همه پاک با افسر و گوشوار
فرو هشت از پیل دیبای چین — نهاده بر او تخت و مهد برین
برآمد دم نای کره نای — برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار — سواران گردنکش و نامدار
سوی میسره سی هزار دگر — کمان برگرفتند و جنگی سپر
بقلب اندرون خان خاقان چین — همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف — یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای — بسی مردم از پیش و از پس بپای

پس پشت و دست چپ و راست کوه / چو پیران چنین دید دلشاد گروه

ابا او بجنگ اندر آوردگی / ز کار تهمتن سرآزادگی

فرستادن خاقان چین هومان را نزد رستم گوید

بهومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بود روزگار

بدین سان و چندین سوار دلیر / سرفراز هر یک بکردار شیر

تو امروز پیش صف اندر میای / یکی امروز فردا مکن رزم رای

پس پشت خاقان چینی بایست / که دانند ترا با سواری دویست

که گرز ابلی با درفش و سپاه / ببینند ترا کار گردد تباه

ببینیم تا چون شود کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما

وز آنجا بیامد بدان انجمن / بجایی که بد رستم پیلتن

آمدن هومان نزد رستم و سخن گفتن او گوید

فرود آمد آفرین کرد چند / که دور از تو گیتی و سپهر بلند

مبادا که روز تو گیرد نشیب / مبادا که آید برویت نهیب

برفتم ز نزد تو ای پهلوان / پیامت بدادم به پیر و جوان

نگفتیم هنرهای تو هرچه بود / بگیتی ترا خود که داند ستود

هم از آشتی راندم هم ز جنگ / سخن گفتم از هر دری بیدرنگ

نفرجام گفتند کین چون کنیم / که از رای او کینه بیرون کنیم

توان داد گنج و زر و خواسته / ز ما هرچه خواهد شد آراسته

نشاید گنهکار دادن بدوی / براندیش وین رزم بازار جوی

گنهکار خر خویش افراسیاب / که دانی سخن را مزن بر شتاب

ز ما هر که خواهد همه مهتراند / بزرگان با تاج و با افسراند

بدینسان سپاهی برآمد چنین / ز سقلاب و خذلان و توران زمین

کجا آشتی خواهد افراسیاب / که چندین سپاه آرد از خشک و آب

بپاسخ نکوهش بسی یافتم / از ایشان سوی پهلوان تافتم

وز ایشان سپاهی چو دریای آب / گرفتن بر جنگ جستن شتاب

به نزد تو خواهد همی شاه هند / به تیر و کمان و به هندی پرند

ترا خود بسندی نخواهد همی / سر و پای خود را چه داند همی

وز ایشان سپاهی بکردار آب / برفتند و جستند رزم شتاب

مرا این درستست کز پیلتن / نفرجام گریان شود انجمن

چو بشنید رستم برآشفت سخت / به پیران چنین گفت کای نیکبخت

ندانی جز از بند و چندین فریب / کجا پای داری تو اندر نشیب

مرا از دروغ تو شاه جهان / بسی یاد کرد آشکار و نهان

بدیدم کنون دانش و رای تو / دروغ است یکسر سراپای تو

نغلطی همی خیره بر خون خویش / بدست این بد از این بر آید بیش

اگر دوزخ سخت گردست جای / زلوهی که داری همی زیر پای

مگر گفتم اینجا به پیدا شوم / گذاری بپای با باد و بوم

چنین زندگانی نداری بجا / که دار و دم اندر دم اژدها

ببینی که گر شاه با داد و مهر / جوان و جوان زند و خوب چهر

ترا خوردن بار و رزم پلنگ / همیچون نهنگ آید ز دریای گنگ

ندارد کسی با تو زند آوری / ز تخم پراکنده کیفر بری

بدو گفت پیران که ای نیکبخت / برومند و شاداب بادی درخت

سخنها که داند جز از تو چنین / که از مهر آن بر تو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست

یک امشب بزن رای با خویشتن / بگوییم سخن نیز با انجمن

وز آنجا بقلب بیامد سپاه / زبان پر دروغ و دل کینه خواه

چو برگشت پیران ز دو گروه / زمین شد بکردار جوشنده کوه

چنین گفت رستم بایرانیان / که من جنگ را بسته دارم میان

شما یکیک دل پر از کین کنید / بروهای جنگی پر از چین کنید

که امروز رزم بزرگست پیش / بدو بد نیاید اندر گرگ و میش

مرا گفته بود آن ستاره شناس / ازین روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه / جهان زان شود یکسر انبوه کروه

شود انجمن کار دیده مهان / بدان جنگ همرد گرد و جهان
یکی کین نهان کرد از روم و بوم / شود گرز پولاد برسان موم

هرآنکس که آید بر من بجنگ / شما دل مدارید از کار ننگ
دو دستش به بندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند

شما سر بسر یک بیک همگروه / مباشید زین نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان / بمیرم برزم اندرون بیگمان

مرا نام باید که ماند دراز / نماند همی کار چندین بساز
دل اندر سرای سپنجی مبند / پس ایمن مشو در سرای گزند

وگر یار باشد روان و خرد / به نیک و به بد روز را بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج / نه بندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ برستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز

دو رویه به جنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیاه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره بیالود گفتی بخون

خروشیدن کرزه گاو چهر / تو گفتی همی سنگبارد سپهر
درخشیدن تیغ الماسگون / شده ابر تاریک باران خون

گرائیدن گرزهای گران / چنان چون بتنگ آهنگران
بکام و بمغز اندرون خاک و خاک / شده گبر و مغفر همه چاک چاک

چنین گفت گودرز با پیرسر / که تا من بمردی ببستم کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

که از کشتن و کین پشیمان بود / یکی خواهر و دیگر هراسان بود
نغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت گرد افرین رزمخواه

یکی گرد خواهم همی نیزه دست / ببینم که آن مرد سکزی کجاست

جنگ رستم با شنگل گوید

چو آواز شنگل برستم رسید / ز شنگل نگه کرد و اورا بدید
چنین گفت کز کردگار جهان / بجستم همی آشکار و نهان

که بیگانه زان بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
نه سقلاب ماند از ایشان نه هند / نه شمشیر هندی نه چینی پرند

بر شنگل آمد به آواز گفت / که ای کینه ور با فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سکزی چرا خوانی ای بدگهر

نگه کن که سکزی کنون مر تراست / کفن بیگمان جوشن و مغفرست
همی گشت با وی بآوردگاه / میان دو صف پیش گند سپاه

یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین
بر و بر گذر کرد و او را نجست / بشمشیر برد آنزمان نیز دست

بدو حمله کردند کنداوران / بزهر آبداده پرندآوران
بجان شنگل از دست رستم بجست / زره بود و جوشن نشد نیز خست

یکی حمله بردند بر پهلوان / ز ترکان و از چین و از هندوان
گرفتند چون گوی شان در میان / ربودند از ایشان نیز زیان

گریزان و رخسارها پر ز چین / همی رفت تا پیش خاقان چین
چنین گفت شنگل که این مرد نیست / بگیتی کسی را هم آورد نیست

یکی ژنده پیلست بر پشت کوه / مگر رزم سازند حمله گروه
بتنها کسی جنگ آن اژدها / نجوید چو جوید نیابد رها

بگردد و رخسارگان پر ز چین / همی بود در پیش خاقان چین
بدو گفت خاقان ترا با مدا / دگر بود رای و دگر بود داد

سپه بفرمود تا همگروه / برانند یکسر بکردار کوه
سرفراز را در میان آورند / نتوشند را سر ز جان آورند

بشمشیر برد آن زمان شیردست ‌ ‌ چپ لشکر چینیان برشکست
هر آنگه که خنجر بر آهیختی ‌ ‌ همه ره سری بی تن انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود ‌ ‌ نه با خشم او پیل را جای بود
بدانسان گرفتند گرد اندرش ‌ ‌ که خورشید تاریک شد بر سرش
زبس نیزه و خنجر و گرز و تیر ‌ ‌ که شد ساخته بر یل شیرگیر
کمان برد کاندر نیستان شدست ‌ ‌ ز خون دو می او چون نیستان شدست
بیک زخم ده نیزه کردی قلم ‌ ‌ خروشان و جوشان چو شیر دژم
دلیران ایران به پشت اوی ‌ ‌ بکینه دل آکنده و جنگجوی
زبس تیره و گرز و کوپال و تیغ ‌ ‌ تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه ‌ ‌ تن و دست و سر بود بر ترک گاه
بلند آسمان چون بشد پر ز خاک ‌ ‌ بسی گردن و سر شد چاک چاک
چنین گفت لشکر همه همگروه ‌ ‌ که از کشتگان گشت هامون چو کوه
ز چینی و شکنی و از هندوی ‌ ‌ ز سقلاب و از دهری و پهلوی
سیه بود بر خاک و دریا و کوه ‌ ‌ ز یکدم و خسته شد همگروه
چنین گفت پیران بخاقان چین ‌ ‌ که پیل ژیان است رستم به کین
همی تا یکی پیلتن پای نیست ‌ ‌ چو او در جهان لشکر آرای نیست
کسی کو زند زین سخن داستان ‌ ‌ نباشند خردمند همداستان
که پرخاشجو نامور صد هزار ‌ ‌ بسنده نبودند با یکسوار
نه برگشت روی از این جنگجوی ‌ ‌ نه تیز آمدن میتوان پیش اوی
بگفتند با یکدگر این و آن ‌ ‌ که اینست یکی هول کار عیان
نه بازار کاست این جنگجوی ‌ ‌ ز هر کشوری آمدن داوری
یکی آنکه ما را نکوهش کنند ‌ ‌ چو از رزم جایی بتر دش کنند
دو دیگر که او را بخشم آوری ‌ ‌ رهایی نیابد کس از داوری
ازین کین بد آید بما زو آسیب ‌ ‌ ز رستم کجا یابد آرام خواب
چنین گفت رستم با یرانیان ‌ ‌ کزین جنگ ما را سر آمد زیان
هم اکنون من این پیل و تخت آراسته ‌ ‌ همین تخت و این تاج آراسته
نباشد ظفر ایرانیان تا و کس ‌ ‌ پی رخش و از دم مار ابرس
یکی را ز سقلاب و شکنی و چین ‌ ‌ تمامم که پی برنهد بر زمین
که امروز پیروزی و زماست ‌ ‌ بلند آسمان اختر افروز ماست
بر ایشان اختر گردگار بد ‌ ‌ بیاید به پیش اندرون کار بد
گراید و نا کی نیزه و دید داد و کر ‌ ‌ به پیش آور درخش رخشان بنج
بدین دشت من گور بازی کنم ‌ ‌ برومند را سور سازی کنم
همین دم من این پیل و اسپ خواسته ‌ ‌ همی تخت و این تاج آراسته
ستانم ز خاقان با یران دهم ‌ ‌ به پیروز شاه دلیران دهم
یکی از شما سوی لشکر شوید ‌ ‌ بکوشید با باد همسر شوید
بکوشید چون من بجنبم ز جای ‌ ‌ شما بر فرازید تیغ و درای
زمین را سراسر کشید آبنوس ‌ ‌ ز گرد سواران و آوای کوس
بکوبید کوپال و گرز گران ‌ ‌ چو پولاد از بانگ آهنگران
زانبوه ایشان ندارید باک ‌ ‌ ز دریا بابر اندر آرید خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین ‌ ‌ نباید که بیند هوا را زمین
همه دیده بر مغفر من نهید ‌ ‌ چو من بر خروشم و دمید و امید
وز آنجا بکه رفت چون پیل مست ‌ ‌ یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست ‌ ‌ ز لشکر سوی کند را اند نخست
همه میمنه پاک برهم درید ‌ ‌ لبسی بدکنش را سر از تن برید

جنگ کردن رستم با ساوه شاه کوهی

یکی خونریز کاموس بد ساوه نام ‌ ‌ سرفراز و هر جای گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ ‌ ‌ یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
یکی دید چپ و دست راست ‌ ‌ زرستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کاین زنده پیل ‌ ‌ ببینی کنون موج دریای نیل

بخواهم بکین کاموس خوار ‌ ‌ نه بینی مگر زین سپس کارزار
چو گفتار ساوه برستم رسید ‌ ‌ بزد دست و گرز از میان برکشید
برآورد وزد بر سر و مغفرش ‌ ‌ نه دیدست گفتی تنش را سرش
بیفکند و رخش از بر او براند ‌ ‌ ز ساوه بگیتی نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد ‌ ‌ وزو جان لشکر پر آزار کرد
نشد نیز کس پیش او پایدار ‌ ‌ همی نعل رخشش سر آورد بار
وزانجا بگه شد سوی میسره ‌ ‌ غمی گشت لشکر ازو یکسره
گهار گهانی بد آنجایگاه ‌ ‌ گوی شیر دل با درفش سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید ‌ ‌ خروشی چو شیر ژیان برکشید

رزم رستم با گهار گهانی

بدو گفت من کین ترکان چین ‌ ‌ بخواهم ز سگزی و زین دشت کین
نبرد تو از مهتران با منست ‌ ‌ دل شیر و گرز گران با منست
برانگیخت اسپ از میان سپاه ‌ ‌ بیامد بر پیلتن کینه خواه
چو نزدیک آن ترک رستم رسید ‌ ‌ روانش تو گفتی ز تن بر پرید
بدل گفت پیکار با ژنده پیل ‌ ‌ جز غوطست خوردن مرا بی نیل
تو گفتی برآمد دگر گفت نی ‌ ‌ دو گفتار کان با خرد جفت نی
گریزی بهنگام تا سر بجای ‌ ‌ به از رزم جستن بنام و برای
گریزان بیامد سوی قلبگاه ‌ ‌ بر و بر نظاره ز هر دو سپاه

همی تاخت رستم پس او چو گرد ‌ ‌ زمین لعل گشته هوا لاجورد
درفش تهمتن میان گروه ‌ ‌ بسان درخت از بر تیغ کوه
یکی نیزه زد بر کمربند اوی ‌ ‌ بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت برسان برگ درست ‌ ‌ که بر شاخ او بند ماند برگ سخت
نگونسار گشت آن درفش کبود ‌ ‌ تو گفتی گهار گهانی نبود
چو دیدند گردان که رستم چه کرد ‌ ‌ چپ و راست بر خاک کرد نبرد
درفش همایون ببردند و کوس ‌ ‌ بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از قلب ایران سپاه ‌ ‌ چو بر روز شد گرد لشکر پناه

بفرمود رستم که از ایران سوار / بر من فرستید مردی هزار
هم اکنون سر آن پیل و آن تخت عاج / همان باره و طوق و انگشت و تاج
ستانم ز چین هم بایران دهیم / به پیروز شاه دلیران دهیم
ز ایران بیامد دلاور هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
چو رستم چنان دید سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
چنین گفت رستم بایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه خورشید ماه / بخاک سیاوش بایران سپاه
که گر نامداری ز ایران زمین / هزیمت پذیرد ز سالار چین
نه بندد بکمر دار باینده جاه / نهاده بسر بر ز کافور کلاه
بدانست لشکر که او نیز خواست / بجنبش سر من گزین آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه دیهیم جوی

رزم رستم با خاقان چین

سپهبد ز پیش سپه حمله کرد / عنان را بر رخش جنگی سپرد
همیچون چکانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ز بس گرد و گرز و زنگه بر دمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان / نشد ایچ پیدا رکاب از عنان
تو گویی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت سر بود و خفتان و خود / سنانها همیداد تنها درود
ز گرد سواران که بر باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامداران بنام و ننگ / بداوند بر خیره سرها بجنگ
بر آورد زانگونه رستم خروش / تو گفتی که صحرا بر آمد بجوش
چنین گفت کین پیل و این تخت عاج / همان باره و افسر و طوق و تاج
بایران سزاوار نخجیر دست / که او در جهان شهریار نوست
چنین گفت رستم بخاقان چین / نه چین ماندم اکنون نه توران زمین
شما را چه کار است با تاج و فر / بدین برز و اینگونه نیش و این هنر
همه دشتها سوی بند آورید / میان را بخم کمند آورید
گو رستم به شاه نزدیک زمین / شکسته فرو ماند خاقان چین
شما را ز من زندگانی بس است / که تاج و نگین بهر دیگر کس است
و گر نه من اینجا که آوردگاه / بنعل ستوران بر آرم کلاه
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدنشان
با ایران و آن شاه و آن انجمن / همه زینهار است یابد ز من
تو سگزی که از هر کسی بدتری / همی شاه چین بایدت لشکری
بر و تیر باران بکرد و بجست / چو باد خزان بر چمن بر درخت
هوا پوشید پر عقاب / ندیده چنین جنگجوی بخواب
چو کوه در ز باران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بر دمید
برآیم گفتا درنگی مایست / برو با بکجان و سواری دویست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / تهمتن ازین بت نهفتن بجنگ
بگیو آنگهی گفت برکش میان / برو با سواران گودرزیان
ز پیش رستم بیاور سپاه / بدین دشت از این پیش دشمن مخواه
نه هنگام آرام و آسایش است / نه نیز از در رای آرایش است
برو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که پیران و هومان کجاست
نهمتن همی پیش خاقان چین / چنین بر زند آسمان بر زمین
بر آند و ده هر کز مباد آفرین / که نفرین سکالد بر او برگزین
بر آشفت رام همچون پلنگ / بیامد به پیش نهمتن بجنگ
کمانش بیاورد و صد پر دکرد / سر شیر بر سان کرد در سپر
چنین گفت رستم بر رام شیر / که تر رستم که رخشم بنداز کار
چو اوست کرد پیاده شوم / نجنون خوی آمار داده بوم
یکی لشکر است این چو مور و ملخ / تو با پیل و پیلبانان مچخ
همه پاک نشان منش خسرو بریم / ز شنگان و چین ... بوم

وز آنجا که بر خروشید و گفت | که با ترک و چین اهرمن باد جفت
ابا کم شده بخت بیچارگان | همه زار و پیچان و غمخوارگان

شما را ز رستم نبود آگهی | مگر مغزتان از خرد بد تهی
که آواز او مار را بردرد | همه پیل جوید بروز نبرد

شما را سر از رزم من سیر نیست | مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند | خم خام در گوهه زین فکند

برانگیخت اسب و برآمد خروش | همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو که خام اندر انداختی | زمین از دلیران بپرداختی

نبودش جز از رزم چیز آرزوی | ببازو خم خام و چین بر بروی
هر آنگه که او چنبر از زین | ربودی بخم کمند گزین

بدان رزمگه بر سپهدار طوس | بابر اندر انداختی بوق و کوس
به پستی ز ایران کسی دست اوی | ز نامور نهاده سوی کوه روی

نگه کرد خاقان چو آن دشت پیل | زمین دید برسان دریای نیل
یکی کوه بر پشت کوه بلند | بجنگ اندر از چرم شیران کمند

همی آن کس آورد او رزمجوی | نظاره ستاره بران مهر و ماه
کسی باید از بسی ازین انجمن | که گفت ز ایران چه آمد درست

چو خاقان ز پشت پیل سپید | دل از دید ببرید از جان امید
برو گفت رو پیش آن شیر مرد | کزین ترتیب گردنکشی کشتن برو

چغانی و شگنی و چینی گروه | کزین کین عز اندکی ندارند بهر
کشی تا چگلان سپه تا بچین | ز بیگانگان تا ز کیست کین

یکی شهریار است او ز باب | سراسر شتر با تن فرو ترب
جهانی بدین کوه کرد انجمن | چه دارد ازین رنج بر خویشتن

ز افسون همی کیمیا ساز او بود | بیارد در جنگ رستم برد
کسی نیست کاید ابا او بجنگ | اگر آشتی جوید ار زان جنگ

فرستاده آمد بر پیلتن | زبان پر ز گفتار و دل پر ز کین
برو گفت کاین مرد تا بچیست | چه جوید سر کشتن اکنون بر چیزی

نداری همانا ز خاقان چین | ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو او بازگردد تو هم بازگرد | که اکنون سپه را سر آمد نبرد

چو کاموس و منشور کشته شدند | سر سرفرازان همه کشته شدند
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج | بنزدیک من باید و تخت عاج

بتاراج ایران نهادست روی | چه باید کنون لابه و گفتگوی
چو داند که لشکر بجنگ آمدست | شتاب سپاه از درنگ آمدست

بخشم سر و تخت ناخوش آمدست | همان پیل با تخت عاج خوش آمدست
فرستم بنزدیک شاه زمین | نمانم برو تخت و تاج و نگین

فرستاده گفت ای خداوند رخش | بدست آهوی ناگرفته مبخش
همه دست مردست و پیل و سپاه | چو خاقان که با تاج و گنج و کلاه

ز کین

گر داند که خود چون بود روزگار / که بر گرد گرد از کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش / منم گفت شیراوژن تاج‌بخش

گرفتار شدن خاقان چین در دست رستم گو بد

بتن زورمند و بیازو کمند / چو روز فسونست و هنگام بند
چو خاقان به بند کمند اندرا / چه شیر ژیان دست بند مرا
بیامد به نزد یک پیل سپید / شد آن شاه چین از روان ناامید
بینداخت آن تاب داده کمند / سران سواران همی کرد بند
که پیلتن رستم زال سام / درانداخت بر شاه آن خم خام
چو از دست رستم رها شد کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین / ببستند بازوی خاقان چین
برآمد خروشی ز تورانیان / که خاقان گرفتار شد ز ایرانیان

پیاده همی راند تا رود شهد / نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
چنینست رسم سرای فریب / گهی در فراز و گهی در نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی زهر و کین و گهی نوش و مهر
یکی را برآرد به چرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
جهانا بلندی و پستی توی / چگویم که بر هرچه هستی توی
یکی را ز زر همچو قارون کنی / دگر را بنانی جگر خون کنی

یکی را برآری و شاهی دهی / دگر را بدریا بماهی دهی
یکی را برادی دگر را برنج / میان دو آزاده کینه منه
نه با آنت مهر و نه با اینت کین / که به دانی توی ای جهان آفرین
ز تو شادمانی و از تو غم است / یکی را فزون و دگر را کم است
وز آنپس بیاورد خاقان چین / ببسته دو بازو و دل پر ز کین

سپردن رستم خاقان چین را بزوربانان طوس گوید

سپردش بزوربانان طوس / سپهبد که گردون برآورد کوس
وز آنپس بگرز گران دست برد / بر و کش هامون همان بود خورد
چنان بود در دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس خسته و کشته چون جوی خون / روان بود سرها بجوی اندرون
چنان بخت تابنده تاریک شد / هما نا شب از روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابر سیاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانست باز / بیابان گزیدند راهی دراز
نگه کرد پیران بدان کارزار / همان نیز برگرد دشت و زکار
بکشور و فرطوس و خاقان چین / بدان نامداران و مردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید / بخاک اندرون کشتگان خوار دید
بشیمن و گرد کلباد گفت / که زوبین و خنجر بباید نهفت
نگونسار کردند رفش سیاه / برفتند پویان بیراه و راه
همه میمنه گیو تاراج کرد / در و دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و راست / بدان تا ببیند که بر آن کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز / دلیران سوی رستم سرفراز
نه بد کشت اسپان جنگی بکار / همه رنجه و خسته از کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه / تهمتن به پیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک / شده غرقه برگستوان چاک چاک
دل از جنگ خسته تن از رزم شاد / جهان را جنیبت بساز و نهاد
چو خاقان چین را بخم کمند / گرفتند خوار و نزار و نژند
پر از خون بر و پای تیغ و رکیب / ز کشته نه پیدا فراز و نشیب
چنین تا ز کشتن بپرداختند / یکی از دگر باز نشناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود / که دشمن به بند گران بسته بود
چنین گفت رستم بایرانیان / که اکنون بباید گشادن میان
کشادند گردان سراسر کمر / برآسود از جنگ و از شور و شر
بآب اندر اندام شستند پاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
به پیش خداوند پیروزگر / نه کوپال باید نه بند کمر
همه سر بخاک سیه برنهید / از آنپس کجا خاک بر سر نهید
کزین نامداران یکی نیست کم / که اکنون دل ما شدستی و زم
چو آگاهی آمد بشاه جهان / بمن باز گفت این سخن در نهان
همه از دل و جان نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که طوس سپهبد بکوه اندرست / ز پیران و هومان ستوه آمدست
از ایران برفتم ابا رای و هوش / برآمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام و گودرز و از ریونیز / دلم تیره گشت از جهان و چیز
از ایران همی تاختم بهر جنگ / زمانی بجای نکردم درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین / بر آن نامداران و مردان کین
بو نیزه بکاموس و آن فر و برز / چنان یال و آن شاخ و آن تیر و گرز
بدل گفتم آمد زمانی بسر / که تا من ببستم بمردی کمر
ازین پیش مردان زرین نیاز / ندیدم بجای بعمر دراز
رسیدم بدیوان مازندران / شب تیره با گرزهای گران
ز مردی نه پیچید هرگز دلم / نگفتم که از آرزو بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من / سیه شد دل گیتی افروز من
کنون کز همه پیش یزدان پاک / نغلطیم با درد یکیک بخاک
سزاوار باشد که او داد زور / بلند اختر و بخشش کیوان و هور

مبادا که این کار گردد نشیب / مبادا که آید بما بر نهیب
نگه کن که کار جهان ناگهان / برند آگهی زین سپه در جهان
بیاراید آن نامور بارگاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه
بپیچند بد روزشان بسیار چیز / که بر جان او آفرین باد نیز
همان به که با جام می بشمریم / بدین چرخ نامهربان ننگریم
سپاس از خداوند پیروزگر / کزو نیست مردی و بخت و هنر
کنون جامه رزم بیرون کنید / بر آرایش آسایش افزون کنید
غم و شادمانی همی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
کنون می گساریم تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاییم دو لب
سزد گر دل اندر سرای سپنج / نداریم چندین بدرد و رنج
بزرگان بدو خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده با داد و تاج و گهر / همان نام کو چون تو دارد ببر
کسی را که چون پیلتن پشت هست / ز گردون گردان سرش برترست
تو دانی که با ما چه کردی بمهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
همه کشته بودیم برگشته روز / بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بر آن مهتران پهلوان آفرین / بسی کرد و بر داد داور زمین
بفرمود تا پیل بر تخت عاج / ببارند با طوق زرین و تاج
می خسروانی بیاورد جام / نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کره نای از پشت پیل / همی رفت آواز بر چند میل
چو خرم شد از می جهان پهلوان / برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه / نهاد از بر چرخ پیروزگاه
طلایه پراکنده بر کوه و دشت / چو رنگ شب تیره اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک / بکردار یاقوت شد روی خاک

اندر صف آرایی ایرانیان و تورانیان گوید

تبیره برآمد ز پرده سرای / برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان / که جایی نیابد ز ایران نشان
بیارایدشان پیش آن رزمگاه / بهر سو فرستاده باید سپاه
نشد بخت ایران کنون سیر مرد / بجایی کجا بود دشت نبرد
جهاندیده برگشته و خواسته / بهر سو یکی گنج آراسته
پراکنده لشکر پر از خسته دید / سپه خاک اندر افتاده و پابسته دید
ندیدند زنده کسی را بجای / زمین بود و خرگاه و پرده سرای
به نزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز ناپاکی و خواب ایرانیان / بر آشفت بر سان شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت / که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدینگونه دشمن میان گروه / سپه چون گریزد زما همگروه
طلایه بگفتم که بیرون کنید / در و راغ چون دشت هامون کنید
شما سر بآسایش و خوابگاه / سپردید دشمن برنج و براه
تن آسان غم و رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد
چگویم که روزی تن آسان شوم / ز تیمار ایران هراسان شوم
از ایشان تو بیژن و گستهم را / چو هومان و رویین و بارمان را
نگه کن بر اندیشه تا بنگری / تو در جنگ رستم بهر کشوری
اگر تاو دارند جنگ آورید / مر ازین سپس کس بجنگ آورید
هر آنچه از شما افتد باز جای / یکایک نیازید با ما بجای
چو پیروز برگشتم از کارزار / نه گستهم دیده بر جای کار
بر آشفت با طوس اینچون پلنگ / که اینجای خوابست یا دشت جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست / سرآهنگ اندوه ده نام چیست
چو مردی طلایه بیابی بخواب / هم اندر زمان دست یازی بتاب
ازو چیز بستان و پایش ببند / نگه کن که بر پشت پیل بلند
بدین سان فرستش بنزدیک شاه / اگر رام گردد دران بارگاه
ز دینار و از گوهر و تخت عاج / ز دیبا و از گوهر و گنج و تاج

کرنا چه بروز و بابران سپاه / همه خواسته یکسره پیش خواه
بدین دشت بسیار شاهان بدند / همه نامداران کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و از هند و دهر / همه گنج داران و گیرنده شهر
ازین هدیه شاه باید نخست / پس آنگه مرا و ترا بهره چیست
سپهبد بیامد همه گرد کرد / برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و پیجاده تاج / ز دیبا و از گوهر و تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز کوپال و از خنجر هندوان
همه جوشن و تیغ و خود و زره / سراپرده و خیمه بارگه
یکی توده بد در میان دو کوه / نظاره شده گرد او بر گروه
کمانش سواری کشاده بری / بتن زورمندی و کندآوری
خدنگی بینداختی چار پر / ازین سر بدان سر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین چرخ ناپایدار / گهی بزم سازد گهی کارزار
گهی شادمان و گهی خشمناک / گهی تندرست و گهی تابناک
زمانه بماند بآرام خویش / چنین بود تا بود انجام کیش
یکی گنج زینسان همی پرورد / کسی دیگر آید که زو برخورد
بر آن بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآرند از ایران زمین
بدین زنده پیلان و آن خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته
بگنج و بانبوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و زمین و زمان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود و هم گنج آباد بود / سکالش همه کار بیداد بود
کنون این بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری
برین زنده پیلان و رستم نشاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
همه خواسته بر هیونان بست / فرستم سزاوار چیزی که هست
وز آنکه شوم تازیان چین بتنگ / درنگی نبد والا بود مرد جنگ
کسی کو گنهکار و خونی بود / بلشکر بماند زبونی بود
جهاندار بخنجر نشوئیم دست / بدانرا نمانم که با ناشست
بدو گفت گودرز کای نیکرای / جهان تا بماند تو مانی بجای
ز تدبیر تو کار شاهی درست / بماند تو فر و دانش گراست
تهمتن فرستاده را گفت نخست / که با شاه کیتاج باشید تخت
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی و هم شهریار
خردمند با دانش و پر ز داد / تو شادان و اینگوهران تو شاد
یکی رنج بر گنج و نزاید بر و / ببر نامه من بر شاه نو
ابا خویشتن لشکر آزاد برد / هیونان و این خواسته بسپرد
همان یاره و افسر و گرز و تاج / همان زنده پیلان و آن تخت عاج
فریبرز گفت ای هژبر ژیان / منم راه تنگ بسته میان
دبیر جهاندیده را خواند پیش / سخن هرچه بایست یاد و براند

نامه فرستادن کیخسرو و رستم گوید

[illegible] این نامه خسروی / بعنبر نوشتند بر پهلوی
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
برارنده ماه و کیوان و هور / نگارنده فر و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آفرید / روان و خرد داد و دین آفرید
ازو آفرین باد بر شهریار / زمانه بماناد و زو پای و کار
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه دو کشور شده همگروه
همانا که شمشیر زن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شکنی و چینی و سند / سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن رود شهد / سراپرده و پیل و دیهیم و مهد
ترسید از دولت شهریار / که این رزمگاهست یا نوبهار
همه شهریاران کشور بدند / ابا تاج و با طوق و افسر بدند

طوق

[illegible]

چهل روز با هم همی جنگ بود   تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
میان دو کوه از بر راغ و دشت   ز خون و ز کشته نشانها گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل   پراکنده از خون همی بر ز گل
سرانجام این دولت دیرباز   سخنگوی این نامه کرد دراز
همه شهریاران که داریم بند   ز پیلان گرفتیم بخم کمند
چو منشور و فرطوس و خاقان چین   که لرزان بدی زین سپس بر زمین
برو گرد کاموس گردیم چاک   کزو بود لشکر پر ترس و باک
فرستادم اینک بر شهریار   ابا هدیه و گوهر بیشمار
زبانها پر از آفرین تو باد   سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد   بدست فریبرز فرخ نژاد
ابا شاه و پیل و سپه بی هزار   از آن نیز کو بر نهادند بار
هر آنچیز کان از در شاه بود   فریبرز را دست کوتاه بود
تو بخشید یکسر همه بر سپاه   بجنبید یکسر از آن رزمگاه
فریبرز کاوس شادان برفت   بخرم امید نزدیک خسرو بتفت
همی رفت با او گو پیلتن   بزرگان و گردان آن انجمن
بپدرود کردن گرفتش کنار   ببارید آب از غم شهریار
وز آنجا بنه سوی لشکر کشید   چو جعد و زلف شب آمد پدید
نشستند با رامش و رود و می   یکی دست رود و یکی دست نی
برفتند از این با آرام خویش   گرفتند بر هر کسی کام خویش
چو خورشید با رنگ دیبای زرد   ستم کرد بر پرده لاجورد

رزم کردن رستم با ایرانیان کوه بد

همانگه ز رهطیر برده سرای   برآمد خروشیدن کرنای
نهمتن میان تا عنان را ببست   بر آن باره تیزتک برنشست
نفرمود تا نوش برداشتند   همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز   بیامد چنان لشکر رزمساز
چنین گفت با طوس و گودرز و گیو   که ای نامداران و گردان نیو
چنین گفت رستم که ای مهتران   جهاندیده و کاردیده سران
من این بار جنگ اندر آرم بچنگ   بدانید کین کار ناشود کار تنگ
که دانست این چاره گر مرد بند   سپاه آورد از چین و سقلاب و هند
من او را جهان تنگ برهم کنم   تنش گور خاک سیاوش کنم
که از هند و سقلاب و شنگال و چین   نخوانند زین پس بر او آفرین
بزد کوس و از دشت برخاست گرد   هوا ابر گرد و زمین پر ز مرد
برفتند یکسر بکردار ابر   زمین گشت بر سان کام هژبر
از آن نامداران پرخاشجوی   با بر اندر آمد همی گفتگوی
دو منزل برفتند زان رزمگاه   که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود   سپه شد ز لشکر همه دشت رود
فرود آمد آنجا و بنشست شاد   بزرگان لشکر بر او کرد یاد
بدان بیشه بود او همی چندگاه   برآسود لشکر هم از رنج راه
همی بود با رامش و می بدست   یکی بود خرم یکی می پرست
فرستاده آمد ز هر کشوری   ز هر نامداری و هر مهتری
ببی هدیه و ساز و چندین نثار   ببردند نزدیک آن نامدار
ببخشید یکسر همه بر سپاه   بجنبید زانجایگاه
چو یکچند بنشست اینسان [illegible]   ز گردش [illegible] چرخ بلند
وز آنپس فریبرز کاوس شاه   سوی شاه ایران بپیمود راه
کس آمد بر شاه ایران سپاه   که آمد فریبرز کاوس شاه

آمدن فریبرز نزد کیخسرو و پذیره شدن او با سپاه ایران

پذیره شدنش با سپاه گران   همه نامداران و کنداوران
فریبرز نزدیک خسرو رسید   زمین را ببوسید و گوهر [illegible]

بسی آفرین کرد بر شهریار / ستودش فراوان کو نامدار
سپهر بلند از تو خالی مباد / جهان هم بداد تو آباد باد
بدو داد آن نامهٔ پهلوان / چو برخواند آن خسرو خسروان
شگفتی فرو ماند از آن رزمگاه / کجا گفته بد پهلوان سپاه
نگه کرد خسرو بدان خستگان / اسیران و پیلان و آن بستگان
عنان را بپیچید و آمد براه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک / بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و سختی رهانیده‌ام / یکی تاج را پرورانیده‌ام
زمین و زمان پیش من بنده شد / جهان یکسر از گنج من آکنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جان رستم تو مستان ز من
پر از درد از آنجا یکه باز گشت / بر آن پیل و آن بستگان برگذشت
نفرمودشان تا بزندان برند / به نزدیک آن مستمندان برند
ببردند و او را از آنجا براند / بره بر همی نام یزدان بخواند
بسی آفرین کرد بر پهلوان / که او بود خندان و دشمن نوان
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت

نامه نوشتن کیخسرو برستم در پاسخ نامهٔ او گوید

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند کیوان و گردان سپهر / کزو هست بر خاک و بر ماه مهر
یکی را چنین غمزه بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک / کزو هست نیروی پاک و ناک
غم و شادمانی ز یزدان شناس / کزو هست هر گونه‌ای را سپاس
سپهر از آنگونه بر پای کرد / شب و روز از اوی گیتی آرای کرد
وزان پس چنین گفت با پهلوان / که پاکیزه بادی و روشن روان
رسید آنچه گفتی برین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز اسپان تازی و زرینه تاج / ز دیبای چینی و از تخت عاج
همیونان بسیار و افکندنی / ز پوشیدنی و ز هم گستردنی
همه مرزها پر ز شورست و رزم / به پیش تو زینسان که آید برزم
مگر آنکسی کش سر آید به بند / بدینگونه سر آید از جان خویش
وز آن رنج بردن بتوران سپاه / شب و روز بودن بآوردگاه
ز کارت خبر بد مرا روز و شب / گشاده نگردم به پیکان لب
شب و روز در پیش یزدان پاک / توان بودم و دل شدم چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان / سر دیگر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر / ز بخت تو هرگز مبراد مهر
درود جهان آفرین کو (الخ) / زنا داد بر گیو و بر پهلوان
نویسنده بر نخشت آن آفرین / نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند / ستام و کمرها به بر آراستند
صد از جعد مویان زرین کمر / صد اسپ گرانمایه با زین زر
سران را همه بد بها ساختند / یکی گنج از ایشان بپرداختند
ده اشتر همه بار دیبای چین / صد استر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان و از انگشتری / ز خوشاب و زر خسروی بربری
ز پوشیدنی تازه و سی بزر / همان یاره و طوق و زرین کمر
فریبرز را تاج و گرزو درفش / یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت / از آنجا بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نه آرام باید نه خورد و نه خواب
نگه کرد کان سر شهریارانگی / بخم کمند تو آید کسی
فریبرز برگشت از آن بارگاه / بکام دل شاه ایران سپاه
پس آگاهی آمد بافراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب

خبر رسیدن نزد افراسیاب از شکست کاموس کاشانی

ز کاموس و منشور و خاقان چین | شکستی نو آمد بتوران زمین
چهل روز یکسان همی جنگ بود | شب و روز گیتی بیک رنگ بود
سرانجام زان لشکر بیشمار | سواری نماند از در کارزار
بخواری فکندند بر پشت پیل | سپه بود گرد آمده دو میل
ز کشته جهان شد که برزمگاه | کسی را نبد جای رفتن براه
بیامد خبر نزد یک افراسیاب | سخنها برو خواند یک یک جواب
همی خون گذشت از سپهر فراز | ازان کم و اندوه و رنج دراز
پر از خون شده مرز چین از دو سو | تهی شد جهان از بزرگان یل
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه | تو ناموس شهر کوه و ناموس کوه
همه موبدان را ز در خواندند | ز کار گذشته سخنها براند
شکسته شدند آن سپاه گران | جهان ساز دآن لشکر بیکران
سپاهی جهان خسته شدند | دو بهره ز گردنکشان بسته شدند
چه سازیم ایران چه درمان کنیم | نباید که این مرو آسان کنیم
گر آنست رستم که من دیده‌ام | بسی از نبردش بپیچیده‌ام
بیامد جهانرا ز زین برگرفت | که گردان بماندند زو در شگفت
چنین در نبرد ازو دیده‌ام | ز کار آگهان نیز بشنیده‌ام
جگر دست با شاه مازندران | ز گرزش چه آمد بدان مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند | همه یکسر از جای برخاستند
مهان را ز انجمن بیاری خوانده | همه گنج خیره بر افتاده‌اند
نه از لشکر ما کسی کم شدست | نه این کشور از خون ما دم شدست
زمادر همه جنگ را زاده‌ایم | میان تا به بستیم نگشاده‌ایم
بکین گر به بندیم زین پس میان | نماند کسی زنده زایرانیان
دلیران و گردنکشان انجمن | ز خواب و ز آرام و ز خوردن نماند
جهان شد ز گردان جنگی زمین | که گفتی سپهر اندر آمد بکین
وز آن روی گردان ایرانیان | بکینه همه تنگ بسته میان

ز ایران یکی لشکر آمد بجنگ | که شد چرخ گردنده را رای تنگ
ز گرد سواران نشد آفتاب | چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
بزرگان و آن نامور مهتران | ببردند یکسر به بند گران
ببردند زایدون با ایران زمین | بزرگان هزاران ز خاقان چین
وز آن روی پیران سپاه ختن | نشد با یکی نامدار انجمن
همه هرچه رفت اندر آوردگاه | همی گفت با شاه توران سپاه
کشانی و چینی و رومی نماند | که منشور شمشیر رستم بخواند
وز این روی تنگ اندر آمد سپاه | به پیش اندرون رستم کینه خواه
چو افراسیاب این خبرها شنید | دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
که ز ایران یکی لشکری جنگجوی | بدین نامداران نهادند روی
ز اندوه کاموس و خاقان چین | بپیچند گفتی مرا بر زمین
با ایران کشیدند بر پشت پیل | زمین پر ز خون گشت بر چند میل
گر ایدون که رستم بود پیشرو | نماند بر و بوم ما خار و جو
یکی کودکی بود بر سان نی | که من لشکر آوردم و هم بری
کمربند بگسست و بند قبای | ز جنگش فتادم کنون نیم پای
که او با بزرگان توران زمین | جگر دست از این گونه در رزم کین
ببر دید پهلوی دیو سپید | جگرگاه او لاد و غندی بدید
که گر نامداران سقلاب چین | با ایران همی رزم جستند و کین
که آمد ما رزم جوئیم و جنگ | بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
ز رستم چه باکیم داری همی | چنین کام دشمن گرامی همی
اگر خاک ما را به پی بسپرند | ازو تمکده خویش کیفر برند
ز بهر مایگان شاه پاسخ شنید | ز لشکر همه نامور برگزید
در گنج بگشاد و دینار داد | روان انجمن را دل آباد داد
کز آن سان ندید گردنکشان | نه کس داد هرکس کجا آن زمان
فرستاد نزدیک شاه | بیامد بر پهلوان سپاه

بجنگی بنا

چو آن بندها را سر آمد کلید / فریبرز زد دیگ رستم رسید
به نخچیر گور و همی دست برد / چنین روز چندی بشادی ببرد
بدانشاد با خلعت شهریار / بد و اندرون تاج با گوشوار
از آن شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان بپرسید هر یک ز راه / ز شاه و ز کشور ز تخت و کلاه
بدیشان چنین گفت خسرو نژاد / که شاه جهان بهر تست شاد
همه نامداران ز ایران سپاه / شده شادمان از سرفراز شاه
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا بر رستم زمین
بد و جان شاه جهان شاد باد / روانش ز اندیشه آزاد باد
سر خلعت شاه برداشتند / همه نعره از ابر بگذاشتند
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم / بفرمان و رایش سر افکنده‌ایم
کجا جو تو خواهد بد از پهلوان / هنرمند و بینا و روشن روان
وزانجایگه نیز لشکر براند / بیامد بسعد و دو هفته بماند
وزانجا که لشکر اندر کشید / بیکمنزلی بر یکی شهر دید
دژی بود از آنجا و آباد بود / کجا نام آن شهر سپدا بود

در کشتن رستم کافور مردم خوار را در شهر ادکوه

همه خوردنی شان ز مردم بدی / پریچهره هر زمان کم بدی
بجوی آن جهانشهر پلید / نبودی بجز کودکی تا رسید
پرستندگانی که نیکو بدی / بد بدار بالای آهو بدی
از و ساختندی بخوان خورش / بدینگونه بدشان همی پرورش
بهمن بفرمود تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بر آن دز فرستاد با گستهم / دو گرد گرانمایه با او بهم
بر آن دز روان بود یکمرد گرد / که سالارشان بود با دار و برد
مر آن مرد را نام کافور بود / که او را بد آن شهر منشور بود
چو بشنید کامد ز ایران سپاه / سپهبد یکی نامور کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و نیزه ور مردان بدند / ببند اندرون سنگ و سندان بدند
برآویخت کافور با گستهم / دو گرد سرفراز پیچان بهم
یکی رزم کردند بر سان شیر / که پیش گوزن اندر آمد دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شند / سر رزمجویان همه کشته شند
چو گستهم کشتی بر آنگونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که گیرید سندان به پیکان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید / سر سرکشان را ببند آورید
زبانی بر آنسان بر آمیختند / که آتش ز دریا بر انگیختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد / ببر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود / که لختی عنانت بباید بسود
برستم بگوی که چندین بلاست / بجنبان عنان با سوار دو دست
بشد بیژن گیو برسان دود / سخن بر بهمن همی بر گشاد
گران کرد رستم زمانی رکیب / ندانست لشکر فراز و نشیب
بدانسان بیامد بر آن رزمگاه / که باد اندر آید ز کوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای گو پرهنر / کنون بزم و رزم تو آید بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بر آن بارور پهلوانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر / که آمد مگر بر یل شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پرخاشخر
چو زخمش نیامد بر او کارگر / به پیچید و در روی جوشن هنر
کمندی بینداخت سوی طوس / بسی کرد رستم بر او فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستش سر و ترک و یال
بکافور یک حمله آورد سخت / بدو گفت کای ترک برگشته بخت

چنانت کوبم بکرز کران — که سمار کو بندا آهنگران
چنان زو دش گرزی که بهر ور شد — زمینش همه جاکه برکنید

چنین تا در دژ یکی جمله کرد — بزرگان نبودند بیدار خورد
در دژ به بستند و از باره — برآمد خروش سپیدان ز کبر

بگفتند کاین برد باد او هوش — بر نیکو بیل پلنگینه پوش
پدر نام تو چون بر آوی چکید — کمند افگنی با سپهر از بر دو

در نعیت رنج اندر این باز انان — که داننده خواندش بکاربان
چو تور فریدون از ایران براند — ز هر گونه داننده کار آگه ام

یکی باره افگنده بنکو زنی — و سنگ و خشت و ز چوب زنی
برآورد ز بنیان بر افسون برنج — بیالود رنج و تهی کرد گنج

بسی رنج بردند مردان مرد — کز این باره و دژ را براندکرد
نبد کس بدین بنیان زمان — بدین رنج بردن سیاه از بر

سلیح است بسیار و هم خوردنی — بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رزم و رنج آوری — بجا ماند بدبسته بخچبر داد

نباید برابر این باره منجنیق — و افسون و سلم دم جاثلیق
چو بشنید رستم بر اندیشه شد — دل از رزم جویش یکی پیشه ساخت

بیکروی کودر بابو تو کوس — و کرو فر بیروز کشتند و طوس
بکی رزم بود و آن بند از روی — سپاه آمد اندر آورد هر چاره بری

ابا مغز بیکان همی راز کفت — بند سازی بکشتند جفت
بیکروی بر لشکر زابلی — زره دار با خنجر کابلی

چو اندیشه رستم کمان برگرفت — همه دژ بدو ماند اندر شگفت
بن باره زان بن بکنند کرفت — ز دیوار مردم نگون گشت

هر آنکس که از باره سر برزدی — نهفتن سرش را به تیر از زدی
ستون بنهادند کرد اندرش — بیالود نفت سیاه از برش

چو نیمی ز دیوار در کنده شد — بسجوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد آن باره طور کرد — ز هر سو سپاه اندر آمد چو کرد

نفیر من ورستم که جنگ آورید — کمانها و تیر خدنگ آورید
کوان از بی کنج و فرزند خویش — همان از پی بوم و پیوند خویش

همه سپیدا وند که سر سپاه — کرا کنج انگور زبا در تراز
دلیران بیاده شدند از زمان — سپر بر کرفتند و ترکش کمان

برفتند با نیزه داران بهم — بدین اندرون نیز ترسندهیم
چو از باره شهر بیرون شدند — گریزان گریبان بهامون شدند

دم آتش تیرباران و تیر — نهیب بود از آتشین نا کر بر
در دژ بیست از تیمار خنکجوی — بتاراج و کشتن نهادند روی

از ایشان بکشتند چندی بسیر — به بردند از آن شهر برنا و تیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز — ستور و غلام پرستنده نیز

نهفتن بیامد سر و خشت بست — بر بخش جهاندار آمد نخست
ز هر دو کشتن بنا برکرفت — بدان نیکویی ها فراوان گرفت

با ایرانیان گفت اگر دوکار — ساید نهان بر زان گکار
به بیروزی اندر ستایش کنید — جهان آفرین را ستایش کنید

بزرگان همه نن جهان آفرین — نهادند یکره به سر بر زمین
چو از پاک یزدان بپرداختند — بر آن پهلوان آفرین خواندند

که هر کس که چو تو نیاید بجنگ — بمردن بیاید و را نام و ننگ
تن پیل با این جنگ واندوه — زمانی نیاسود شبگیر مهر

نهفتن چنین گفت کین بر فر — یکی خلعتی با ننداز داو کر
شما سر بسر بهره دارید زین — نه جای کلاه است از جهان آفرین

نفیر سوز تا کیوه ده هزار — سپردار و برگستوان ور سوار
شود تازیان تا ان شهر ختن — نماند که ترکان نشود انجمن

چو بنمود شب جعد زلف سیاه
رفتن کیو تو ران با بزرگان خود کو بد
زاندیشه خم [illegible]

بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندران تاختن بد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سرافراز گیو / گرفته بسی نامبردار نیو
بسی خوبچهر بتان طراز / گرانمایه اسپان و هرگونه ساز
فرستاد یکبهره نزدیک شاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه
وز آنپس چو گودرز و چون طوس و گیو / چو گستهم و شیدوش و بهرام نیو
ابا بیژن و گیو برخاستند / یکی آفرینی نو آراستند
چنین گفت گودرز با سرفراز / که ای پهلو نامور باکباز
نشاید که بی آفرینی تو لب / گشاییم ازین پس بروز و بشب
همیشه بزی شاد و روشن روان / مدامت خرد پرور و دل جوان
پدر بر پدر تا پسر بر پسر / مبادا که این دولت آید بسر
همه بی نیازی و نیک اختری / بر مهتران جهان سروری
تو گویی که یزدان شمار سپرد / هم از دیگران نام مردی ببرد
خداوند گیتی پناه تو باد / زمان و زمین نیکخواه تو باد
کسی کو که بنمود روی زمین / جهان و دلارام برخاش و کین
یکایک ازین پیش لشکر بدید / نه از موبد سالخورده شنید
نشانها ز پیل و از تاج و تخت / ز مردان و اسپان و از گنج و رخت
ستاره بد آن جنگ نظاره بود / که لشکر از آن جنگ بیچاره بود
بگشتیم گرد زمانه بسی / ندیده جز این پاره زو باکسی
خروشان بدیم از دم اژدها / تو آوردی ما را رها
توی پشت ایران و تاج سران / سرافراز با بخش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کند / که مهر تو همواره تابان کند
بزرگیت هر روز افزون تر است / هنرمند و جنگی صد لشکر است
و با دانش تو نیست مانند کس / زبانی پر از آفرینت و بس
چو بشنید رستم دلش شاد گشت / روانش ز درد و غم آزاد گشت
نهمتن بر ایشان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
وز آنپس بدو گفت کای مهتران / سرافراز و بیدار و کنداوران
مرا پشت آزادگان زان بیست / دل روشنم بر زبانم گواست
وز آنپس چنین گفت کاید سه روز / بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب / برانیم و آتش برآریم ز آب
همه نامداران ز گفتار وی / به بزم و بخوردن نهادند روی

آگاهی یافتن افراسیاب از شکست خوردن و رزم او با رستم

پس آگاهی آمد با فراسیاب / که بوم و بر از رستم آمد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار شد / همه بر نیان بر تنش خار شد
بدل گفت پیکار او کار کیست / سپاه است بسیار و سالار کیست
بپیچید و زآنپس بآواز گفت / که با وی ندارم در جنگ جفت
یکی کودکی بود بر سان نی / که من لشکر افروز بودم بری
بیامد تن من ز تن برگرفت / بد و مانده بد لشکر اندر شگفت
چنین گفت لشکر با فراسیاب / که چندین سر از جنگ رستم متاب
توانی که از خاک آوردگاه / همی جوش خون اندر آری بماه
سلیح است بسیار و مردان جنگ / دل از کار رستم چه داری بتنگ
بجنگ سواران تو غمگین مشو / نگه کن بر این نامداران نو
جهانداوران گرد یکسر آهن است / اگرچه دلیر است هم یک تن است
سخنهای کوتاه روشن دراز / تو با لشکری چاره رزم ساز
سرافراز زین اندر آور بخاک / وز آنپس ز شاه و ز ایران چه باک
ز گنج و ز آباد ماند نه تخت / نه ایران نه بوم و نه شاخ و درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / زن و کودک خرد و فرزند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم / ازان به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن / فرامش شدش آن نبرد کهن

چنین داد پاسخ که من روز جنگ / به پیش آورم چون شود کار تنگ
ندانم که کیخسرو از بخت خویش / شود شاد و بهرام از بخت خویش
بفرمود تا لشکر آراستند / یکایک نوا از جای برخاستند
ز بوم نیاکان و از بهر خویش / یکی تازه اندیشه افکند پیش
سر ایلی را بر و زنبر د / بجنگ و راز اندر آرم نبرد
نبیره باندیشه خون کم کند / همی زینهار بد به رستم گزند
تبیره نمانم نه پرخاشجوی / بشمشیر بستانم این کینه گوی
بر و سرکشان آفرین خوانده اند / سرافراز را سوی کین خوانده اند
که جاوید شادان و بهروز باش / همه ساله با بخت فیروز باش
بدل شادمان بادی و خرسند رست / به پیکار تو دست بدخواه بست
بفرمود تا لشکر آراستند / بگفتار رستم ز جای برخاستند

رزم فرغاد با رستم گوید

سپهبد بسی جنگها دیده بود / ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیردل بود فرغاد نام / قفس دید برجسته چندی ز دام
ز بیگانگان جای پرداخته کرد / بفرغاد گفت ای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه / نگه کن بدان رستم کینه خواه
سوارش نگه کن که چندست چون / که دارند زین بوم ما رهنمون
وزان نامداران پرخاشجوی / نگه کن که چند اند بر چند روی
کماندار و نیزه وران و سوار / ز نام آوران کیست اندر شمار
ز پیلان جنگی و شیران کین / بد و نیک پیکار ایران زمین
ز گردان پهلو منش چند مرد / که آورد سازند روزی نبرد
سلیح آور و نیزه دار سوار / ز هر مرد چندست یک یک شمار
چو فرغاد بشنید آمد براه / بکار آگهی شد بایران سپاه
غمی شد دل مرد پرخاشجوی / به بیگانگان نیز ننمود روی
فرستاد فرزند را پیش خواند / بسی راز با آسته با او براند
بشنید و چنین گفت کای بخرد / سپاه تو بیمار تو کی خورد
چنان دان که این لشکر بی‌شمار / که آمد بدین مرز چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل / که از خون بیار و شمشیر گل
چو کاموس و منشور و خاقان چین / کهار و چو گرگوی با آفرین
دگر گندر و شنگل و شاه هند / سپاهی ز کشمیر تا رود سند
ز نیروی این رستم شیرگیر / بکشتند و بردند چندی اسیر
چهل روز با لشکر او شیر بود / گهی نیزه که خنجر و تیر بود
سرانجام رستم بخم کمند / ز پیل اندر آورد و کردش ببند
سواران و گردان هر کشوری / ز هر سو که بد از دلیران سری
سلیح و همیونان و اسپان و تاج / با ایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشور آمد کنون بی‌نشان / همان نامداران و گردنکشان
من ایدر نمانم بسی گنج و رخت / که لشکر نشستست اندر بریخت
کنون هر چه گنجست و تاج و کمر / همان طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الماس رود / نه هنگام تاراست و نای و سرود
هراسانم از رستم تیز جنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ
بمردم نماند بروز نبرد / نه پیچد ز زخم و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر / اگر گرز بارد برو چرخ پیر
تو گویی که از روی آهن ست / نه مردم ترا دوست کاهرمنست
سلیحست چندان بر تن و بر زین / که سیر آید از بار پشت زمین
زره دار و از مغفر و خود و گبر / بغبر و بکردار غرنده ابر
بنالد ز آهنگ او ژنده پیل / ز کشتی سلاحش بدریای نیل
یکی کوه زیرش بکردار باد / تو گویی که از ابر دارد نژاد
پلنگ آهوان دارد و هول شیر / بدریا چو شیر و نهنگی دلیر
سخن گوید از وی کند خواستار / بدریا چو کشتی برآرد گذار
مرا با سواران بسی جنگ بود / یکی جوشن او زخم

سلیحم نیاید بر او کارگر   بسی آزمودم بگرز و تبر
کنون آزمون را یکی کارزار   بسازیم تا چون بود روزگار
گرایدون که یزدان بود یارمند   نگردد بپایست چرخ بلند
همانا که یزدان بود یار غیر   نامی نگر دست ازین عهده خیر
سرآید مگر بر من این روزگار   ز ایران بود نیز نه شهریار
وگر دست رستم بود روز جنگ   بسازم من ایدون فراوان درنگ
بترسم من ای پور جان پدر   ازین بوم تا چرخ بیدادگر
شوم تا بدان روی دریای چین   بد و مانم ایمن ز توران زمین
بدو شیده گفت ای خردمند شاه   انوشه بزی تا بود چرخ و ماه
نباید ترا ایچ آموزگار   نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد   چو کلباد و نستیهن شیرمرد
گسسته سلیح و گشاد و بلند   ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند
بخوان شان و بنواز و دل گرم کن   برو دشمنان لشکر انگیز کن
چو پیران و هومان مردان کار   بکینه بکوشند در کارزار
ز شاهان گیتی گزیده توی   جهاندیده و کاردیده توی
بجان و سر شاه توران سپاه   بجوشید شمشیر و تخت و کلاه
که از کار کاموس و خاقان چین   دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
سوی گنگ باید کشیدن سپاه   نباید سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز شگنان و شه خواستن   وزان پس سوی کینه آراستن
چو این گفته شد رفت بر سوی خواب   سر پر ز کینه دل پر شتاب
شب تیره نگشاد چشم و دژم   ز غم پشت با اندر آرد بخم
جهان گشت برسان رنگ سیاه   چو فرغاد برگشت ز ایران سپاه
فرستاده فرغاد از آن رزمگاه   برفت و بیامد بتوران سپاه
بیامد به نزدیک افراسیاب   شب تیره بو بان بهنگام خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند   برفتیم بر رستم دیوبند
سراپرده نیز دیدم بزرگ   سیاهی بکردار درنده گرگ
یکی اژدهافش درفشی بپای   تو گویی که اندر زمین نیست جای
فروهشته از کوههٔ زین لگام   بفتراک بر حلقهٔ خم خام
یکی بور دیدم بپیشش بجای   تو گفتی همی آید ایدر ز جای
بخیمه درون ژنده پیل ژیان   میان تنگ بسته چو ببر بیان
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس   فریبرز و شیدوش و گرگین و طوس
گرازه طلایست با گستهم   که با ببر گیو باشند دژم
غمین شد ز گفتار فرغاد شاه   کس آمد بر پهلوان سپاه
بیامد سپهدار پیران چو گرد   بزرگان و شیران روز نبرد
ز گفتار فرغاد چندی بگفت   که تا گشت با او بپیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ   چه چاره است در جستن نام و ننگ
ز بهر و بر و بوم و فرزند خویش   بکوشیم از بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب   گرفت اندرون جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا آن سپاه   بیاید بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار بیرون شدند   همان رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس   جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندانکه گفتی جهان   همی گرد از گرد اسبان نهان
نبرده زنان نعره برداشتند   همه پیل بر پیل بگذاشتند
ز ایوان بدشت آمد افراسیاب   همی کرد بر جنگ جستن شتاب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت   ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانگان خیمه برداختند   نویسنده را پیش بنشاختند
دبیر جهاندیده را خواند و گفت   که راز بزرگان بباید نهفت

در نامه نوشتن افراسیاب به پولادوند و آمدن او

یکی نامه نزدیک پولادوند   بیارای و از رای یکتا ببند
نخست آفرین کرد بر داد پاک   کزو بست نیرو و هم زو هلاک

خداوند کیوان و گردان سپهر	خداوند ناهید و رخشنده مهر	وزو آفرین کن بدان پیچ بند	سپهدار فرخنده پولادوند
بپوینده گفت این چنین بالست	از ایدر برو با سوار دویست	بگویش کم ما را چه آمد بپیش	ازین نامور رستم رزمکیش
وزان نامور پرهنر مهتران	چو طوس و چو گودرز کشوادران	ز کار تبیره بگویش همه	خداوند آن مرز و شاه رمه
ببر روم او را جهان ارجمند	که از باد نامد برو بر گزند	اگر یارمندست چرخ بلند	بباید به پیش مر پولادوند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین	نگونسار و ویران شد ازبد این	بسی بوم و برها که ویران شدست	همه از دلیران ایران نشست
بکردند ایران چو دریای قیر	سپاهی سراسر بگرد و بند اسیر	بسی نامداران توران گروه	که از جنگ ایرانیان شد ستوه
گرانمایگان همه پهلوانند و گرد	ز لشکروران و ز مردان مرد	سپاه هست بر سان کوه روان	سپهدارشان رستم پهلوان
سپهبد چو رستم نبه کش چو طوس	بابر اندر آورد آواز کوس	چو رستم بدست تو گردد تباه	نیاید سپهر اندرم زراه
همه رنج ایشان زاو بست بر	تو باشی اندرین کار فریادرس	گرا ورا بدست تو آید زیان	نشود رام روم و نهیب کیان
من از پادشاهی فر آباد خویش	نه برگیرم از گنج یک نیم بس	وگر تخت و دیهیم و گنج آن تست	که امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند نامه بسر مهر شاه	چو برزد سر از برج خرچنگ ماه	کمر بسته بنده به پیشت در	فرستاده او بود دینار بر
نگهدار آتش زبیم گزند	بیامد بنزدیک پولادوند	بدان کوه چین اندرون جای او	نبود اندران بوم همتای او
برو آفرین کرد و نامه بداد	همه کار رستم برو کرد یاد	که رستم بیامد ز ایران بجنگ	لبان پرز بر دمان چون پلنگ
بتورانیان کرد کاری بزرگ	که هرگز نکرد آنچنان شیر گرگ	به بند اندر آورد کاموس را	ز ترکان چو منشور و فرطوس را
بخم کمند وی از پشت زین	به بند اندر آمد چو خاقان چین	اسیران بسیار و پیلان همه	فرستاد و گیسو بیاران همه
کنون گرد آهنگ افراسیاب	بجوی اندر آورد خون همچو آب	کنون گرد آهنگ کاری نوند	در آورد و او را بخم کمند
نبه کرد آن چاچ تور دلیر	ز ابرش فرآورد و گیسو بزیر	چو بشنید پولادوند این سخن	از آن نامه پردازمرد کهن
یکی پادشه بود پولادوند	رسیده سر او بچرخ بلند	بدان کوه چین اندرون جای او	نبود اندر آن مرز همتای او
ابا لشکرکش و مردان جنگ	سپاهش پلنگ و سپهبد نهنگ	کشان رنگ جنگ آور از انجوا	ز هرگونه داستانها بخواه
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود	جهانگیر و برنا و خودکامه بود	بفرمود تا کوس بیرون برند	سراپرده او بهامون برند
سپاه انجمن کرد بر سان دیو	برآمد ز گردان لشکر غریو	درفش از پس پشت پولادوند	سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه بگذشت آب	بیامد بنزدیک افراسیاب	پذیره شدندش سران سپاه	تبیره برآمد ز درگاه شاه
برو در گرفتش جهاندار مرد	ز کار گذشته بسی یاد کرد	بگفتش که تیمار ترکان زچیست	سرانجام و درمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند	برای و باندیشه نو شدند	سخن راند هرگونه افراسیاب	ز کار درنگ و ز بهر شتاب
زخون سیاوش که بر دست اوی	چه آمد زپرخاش و ز گفتگوی	ز خاقان و منشور و کاموس گرد	گذشته سخنها برو بر شمرد

بپولادکه

بگفت آنکه این رزم از کین منست / که او را پلنگینه پیراهن است
بیابان سپردی و راه دراز / کنون چاره کار ما را بساز
نیامد سلیحم بر او کارگر / بر آن ببر و آن خود و چینی سپر
پر اندیشه شد جان پولادوند / که این بند را چون گشاید کمند
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که در جنگ چندین نباید شتاب
گر آنست رستم که مازندران / تبه کرد و بستد بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه اولاد و غندی و بید
مرا نیست پایاب با جنگ او / نیارم بدو کردن آهنگ او
تن و جان من پیش رای تو باد / همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را باندیشه آرم بجنگ / بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر برآرای بر لشکرش / زانبوه تا خیره گردد سرش
مگر چاره سازم وگرنه بدست / بر و یال او را نیاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب / می و رود و نی آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند / چنین گفت آنگه به بانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم / خور و خواب و آرام کردم ز رزم
بر بهمن خبر شد ز آواز من / وزین لشکر گردن افراز من
اگر پاک یزدان دهد زور و فر / بخنجر عدو را بدرم جگر
من آن زابلی را بشمشیر تیز / برآوردگه برکنم ریز ریز
چه رستم بپیچم چه بگذشت خاک / ز کیخسرو و گیو و طوسم چه باک

رزم ایرانیان و تورانیان با مدد پولادوند

چو خورشید بنمود تابان درفش / معصفر شد آن پرنیانی بنفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه / با بر اندر آمد خروش سپاه
برفتند لشکر چو باد دمان / سری پر ز کینه دمان و دنان
به پیش سپه بود پولادوند / تنی زورمند و ببازو کمند
بیامد به نزدیک ایرانیان / برآمد یکی تندباد از میان
بزد دست پولاد بسیار توش / برانگیخت اسب و برآمد خروش
چو صف برکشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآمیخت لشکر بیکجا بهم / سپاه زره پیش اندرون بیش و کم
برآشفت و از میمنه حمله کرد / ز ترکان بیفکند چندی بسیار گرد
از آن پس غمی گشت پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست / کمندی ببازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و آسان بزد بر زمین
بیکبار او گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را / تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر / ابا زور و با گرزه گاوسر
کمندی بینداخت پولادوند / سر گیو گرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهام بیژن براه / بدان زور و آن گرز و آن دستگاه
بدان تا مگر گیو زو واکمند / رها گرد از دست پولادوند
بر او حمله بردند هر دو دلیر / برآویختند آن دو فرزانه شیر
برفتند تا دست پولادوند / ببندند هر دو بخم کمند
دو گرد دلیر و گرانمایه را / سرفراز و شیر گرانمایه را
بخاک اندر آورد و بسپرد خوار / نظاره بر آن دشت چندین سوار
بیامد برآشفته کاویان / بخنجر بدو نیمه کردش میان
خروشی برآمد ز ایران سپاه / نماند آنچه گرد اندر آوردگاه
فریبرز و گودرز و گردنکشان / چو دیدند زان دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه / که پولادوند اندرین رزمگاه
برآوردگه بر سواری نماند / ز گردنکشان نامداری نماند
که افکند بر خاک پولادوند / بگرز و بخنجر بتیر و کمند
وز آن پس خروشیدن نالها خاست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست

که این رزمگه سر بسر ماتم است ‌ براین کار فریاد رس ایزدست
کجایی جهان بر دگو درز بر ‌ ز رهام و از بیژن شیرگیر
چو کم شد ز گودرز هر دو پسر ‌ بنالید با داور دادگر
که چندین نبیره پسر داشتم ‌ همی سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد ‌ چنان اختر روز من گشته شد
جوانان من کشته شد پیر سر ‌ مرا شرم باد از کلاه و کمر
کمر بر گشاد و کلاه برگرفت ‌ خروشیدن و ناله اندر گرفت
چو بشنید رستم غمین گشت سخت ‌ بلرزید بر سان شاخ درخت
بیامد به نزدیک پولادوند ‌ ورا دید بر سان کوه بلند
غمی گشت از و جان گرد دلیر ‌ چو روبه بترسید از نره شیر
سپاهش همه بستر خسته دید ‌ وز آن سوی بر خانش بو سر دید
بدل گفت کاین روز ما تیره گشت ‌ سر نامداران ما خیره گشت
همانا که برگشت بر کار ما ‌ غنوده شده بخت بیدار ما
یکی آنکه امروز من کاهلم ‌ سر از خواب و شستن یکی کاهلم
دگر آنکه این دیو ناساز کار ‌ بمن بر سهیما گست و خیره سوار
بیفشرد ران رخش را تیز کرد ‌ بر آشفت و آهنگ آوردگرد
چو آواز رستم بگردان رسید ‌ تهمتن بلا را پیاده بدید
چنین گفت کای کردگار جهان ‌ تو ای برتر از آشکار و نهان
بمن باز ده روز لشکر شکن ‌ بمن دیو لشکر شکن بر شکن
مرا چشم گر خیره گشتی بجنگ ‌ تو هستی ز بیداد این نام و ننگ

آمدن پولادوند بجنگ رستم و ایرانیان

کزایشان برآمد ز ایران غریو ‌ ز پیران و هومان آن نره دیو
تبه گشت اسپ زیر کان هژیر ‌ پیاده برآویخته خیره خیر
پیاده شد گیو و رهام و طوس ‌ چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
برآویخت با دیو پولادوند ‌ بینداخت آن تابداده کمند
چو نامد کمند تهمتن صواب ‌ بر و گرد سرزان کمند بتاب
بدو دید بالای خیره سوار ‌ نترسید و سر آمد از کارزار
بدو گفت پولادوند ای دلیر ‌ جهاندیده و نامبردار شیر
که بگریزد از پیش تو ژنده پیل ‌ ببینی کنون موج دریای نیل
نگه کن کنون بازو و جنگ من ‌ کمند و دل شیر آهنگ من
ز ایشان نیابی ز شاهت نشان ‌ نه از نامداران گردنکشان
نه بینی تو ایران زمین را بخواب ‌ سپاهت سپارم بافراسیاب
چنین گفت رستم بپولادوند ‌ که چند است زین هم نهد بند چند
ز جنگ آوران چون تو بر گو میان ‌ چو باشد دهد بیکسان بر جبال
تو گرچه دلیری و گردنکشی ‌ نه سامی نه گرشسپ گردنکشی
چو بشنید پولادوند این سخن ‌ بیاوردش گفتهای کهن
که هر کو به بیداد جوید نبرد ‌ جگر خسته باز آید و روی زرد
گر از دشمنت بد رسد یاز دست ‌ بد و نیک را داد و دادن نکوست
همان بستمت اینکه مازندران ‌ تبه کرد و بستد بگرز گران
بدو گفت کای مرد رزم آزمای ‌ چه باشیم بر خیره چندین بجای
بکشتند و از دشت برخاک کرد ‌ دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
عمودی بزد بر سر پیلتش ‌ که بشنید آواز آن انجمن
جهان تیره شد چشم پولادوند ‌ که دستش عنان را نبد کاربند
بپیچید زان پس و برد دست راست ‌ چنین گفت کین روز روز بلاست
تهمتن بر آن بد که مغز سرش ‌ بدو گوشش بیرون جهد برسرش
چو پولادوند از بر زین بماند ‌ تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار ‌ جهاندار و پیروز پروردگار
کزین کین دشمن و جنگ من دل بست ‌ روانم بدان گیتی آباد نیست
روا دارم از دست پولادوند ‌ روان مرا برگشاید ز بند
ورا فراسیاب بیدادگر ‌ تو مستان ز من خوشی و مردمی

که گر من شوم کشته بر دست اوی / بایران نماند کسی جنگجوی
نه مردی کند رزم و نه پیشه ور / نه خاک و نه خشت و نه بوم و بر
چنین گفت از آن پس بپولادوند / روان مرا برکند دی ز بند
در افراسیاب است بیداد خواه / بپاده شواید بوز بهار خواه
دگر باره هر دو بجنگ آمدند / هم از کینه و نام و ننگ آمدند
بپیچید زان پس عنان سپاه / برفتند هر دو گوان کینه خواه
یکی خنجر انداخت پولادوند / کزین گرز نامد مرین برگزند
ز الماس سازید زوبین و بند / بر رستم چنین گفت پولادوند
بدینسان همی دو گو جنگجوی / ز کینه بروی اندر آورد روی
به ببر بیان بر نیامد کارگر / پر از خون شده دیو را زو جگر
چو خنجر نیامد بر رستم بکار / برآشفت و زخیم ناسازگار
غمی گشت پولاد زان بال و سفت / برآشفت و با رستم آن گفت
که ای مرد این ببر و خفتان جنگ / ابا جوشن و مغفر تیره رنگ
ببندانرو دیگر بپوش این زمان / که تا من دگر پوشم اندر زمان
چنین گفت رستم که این روی نیست / و آب گردان بدنجوئی نیست
نگر وانم این آلت کارزار / تو نیز آنکه داری همیدون بدار
بکشتند بار دگر هر دوان / گرانمایه پولاد با پهلوان
نیامد سلیح گوان کارگر / به ببر و بخفتان پولاد گر
بدو گفت پولاد جنگ نبرد / بکشتی بپر بد آید از مرد مرد
گرت رای باشد چو شیر ژیان / بکشتی بپندیم هر دو میان
بکشتی بگردیم با یک دگر / بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا گرا بر دهد روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
بدو گفت کاین دیو ناسازکار / بزخم دلیران نه پایدار
همی اسپ چو روباه بند آوری / چه سود است هم سر به بند آوری
بکشتی همی بند و افسون کنی / که تا خیره از بال بیرون کنی
که گفت من بر دگر کشتی نیم / چو کشتی نیارم گرفتن کیم
بگفت و فرود آمد از پشت رخش / رخ دیو از بیم او گشته پخش
بر این برنهادند هر دو سخن / یکی سخت پیمان فکندند بن
که یاری نیاید کس از هر دو روی / بجنگ دلیران پر خاشجوی
ورا زین ز اسپان فرود آمدند / زمانی نیاسود دم بر زدند

جنگ رستم با پولادوند و گرفتن رستم کمرگاه او را

بکشتی گرفتن نهادند روی / دو گردن فراز و دو کینه جوی

به هامون که از هر دو روی سپاه / بیاری نیاید کسی کینه خواه
بکشتی گرفتن نهادند سر / دو گردن فراز و دو کینه ور
میان سپه نیم فرسنگ بود / ستاره نظاره بد آن جنگ بود
چو پولادوند و تهمتن بهم / برآویختند آن دو شیر دژم
همه دست سودند با یکدگر / گرفته دو جنگی دوال کمر
چو دیده ببر و بال رستم بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
پدر را چنین گفت ایزدمند / که خواهی ور رستم دیوبند
هم اکنون بدین بیشه و این تیره / بخاک اندر آرد سر دیو گرد
نه بینی ز گردان تا آخر گریز / بکن خیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با افراسیاب بنده / که شد مغز من زین سخن پر ز تاب
برو تا ببینی که پولادوند / بکشتی همی چون کند دست بند
بزرگی در آموز و راهش نمای / مگر پیلتن را در آرد ز جای
بگویش که چون او ببر آوری / بشمشیر کین زین لشکر داوری
چنین گفت شیده که با آن نگاه / نه این بود با او بهین سپاه
چو پیمان شکن با تنی تیز مغز / نیاید ز پیکار تو کار نغز
تو این آب و دشت بکرد انباه / که پیمان شکن خواندت عیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان / برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت گردی پولادوند / از ایمرد بدخواه با بد کنند

نماند بدین رزمگه زنده کس / تراز هنرها زبانست بس
نگه کرد پیکار دو پیل مست / خروشان چو رعد کش وزان دو دست
بخنجر جگرگاه او بر شکاف / هنر باید از کار کردن نه لاف
برانگیخت اسپ و بیامد دوان / چو بشکست پیمان همی بدگمان
نگه کن که پیمان افراسیاب / که جای بلا دید و جای شتاب
چو بشنید گفتار او زره شیر / چنین داد پاسخ بگرد دلیر
تهمتن بدو گفت از بیم چه باک / نترسم ز کس جز ز یزدان پاک
هم اکنون سر و یال پولادوند / بخاک اندر آرم بچرخ بلند
گرایدونکه اینجا دوی بخرد / ز پیمان یزدان همی بگذرد
چنین خود نبد عهد پیشینگان / که آرد چنین ننگ را در میان
چو عهدی بکردی بخود با نخست / بباید بدین کار بر جنگ جست
بگفت و بیازید چون جنگ چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
عنان برگرائید و آمد چو شیر / برآورد که رفت گرد دلیر
بپولاد گفت ای سرفراز شیر / بگشتی چو آری مرا ور از زیر
نگه کرد گیو اندر افراسیاب / بدین نخجیره گفتار و چندین شتاب
برستم چنین گفت کای نیکخوی / چه فرمان دهی کاهنر از کوی
بیامد همی دل مغفر وزوش / نگشتی همی خنجر آموزوش
چنین گفت رستم که جنگی منم / نگشتی گرفتن و رنگی منم
شما را چه بیم باید همی / چنین دل بدو نیم باید همی
اگر زیست پنجنگ نیروی دست / دل من بنخجیره نشاید شکست
شما را ز پیمان شکستن چه باک / که او ریخت بر تارک خویش خاک
اگر زانکه پیمان شکستن رواست / ز پیمان بگشتن نه آیین ماست
چو چاره نماند شما را بکار / نباید بسیچیدن کارزار
بگردون برآورد و زد بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
دل پهلوان نبد از آن شادمان / از افتادن آنچنان پهلوان
خروشی برآمد ز ایران سپاه / تبیره زنان بر گرفتند راه

فرود آمد

خروشی برآمد ز آوردگاه … همی گفت با یکدگر آن سپاه
با برآمد دم کرنای … خروشیدن سنج و هندی درای
که پولادوند دست بیجان شده … بر آن خاک چون مار پیچان شده
کرا او نماندست جان در بتن … دریغا چنان مرد پاکیزه تن
همی گرد رستم بهر سو نگاه … وز این سو و ز آن سوی آوردگاه
با برآمد آورد سرکره نای … خروشیدن زنگ و هندی درای
کمان بر در رستم که پولادوند … ندارد باندام خود آسیب بند
بر رخش دلیر اندر آورد پای … بماند آن تن اژدها را بجای
همی استخوان در تنش بگسلید … رخ آن شده را چو شنبلید
چو پیش صف آمد دل شیرگیر … نگه کرد پولاد بر سان شیر
گریزان بشد نزد افراسیاب … دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
همیخورد در تن شده استخوان … شده خسته از بیم رستم روان
بخفت از بر خاک تیره دراز … زمانی بشد تا ز رزم ساز
وز آن پس برآمد دویدن گرفت … ببرز و یک لشکر چمیدن گرفت
تهمتن چو پولاد را زنده دید … همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگ تر گشت و لشکر براند … جهاندیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند … هوا را چو ابر بهاران کنند
ز یکدست بیژن ز یکدست گیو … جهانجوی رهام و گردان نیو
تو گفتی که آتش برافروختند … جهان را بخنجر همی سوختند
همه لشکر را بیاراستند … بیاید بسیجش بپیراستند
بلشکر همی گفت پولادوند … که بی تخت و بی گنج و نام بلند
چرا سر همید او باید بباد … چرا گرد باید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افکند و رفت … ز رستم همی بند جانش بگفت
چنین گفت پیران با افراسیاب … که شد روی کشور چو دریای آب
نگفتم که با رستم چیره دست … نشاید به نیمرز یار است
ز خون جوالی که شد ناگزیر … بجنبی همی دل بپیکان تیر
چو با تنی که با تو کس اندر نماند … بشد دیو پولاد لشکر براند
همانا که از ایرانیان صد هزار … فزون است بر گستوان سوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر … زمین پر ز خنجر هوا پر ز تیر
ز دریا و از دشت و هامون و کوه … سپه اندر آیند هم همگروه
چو مردم نماند از سوار دیو … به جنگ و به بیکار و افسون و ریو
همه گرد رستم بزیر و زبر … سپاهی جهان را همی بسپرد
کنون رزم با او ترا تاب نیست … بجز رفتن از پیش او راهی نیست
بباید شدن تا بدریای چین … گر ایدون که گنج خود اندر زمین
چنین گفت پیران سپه را بمان … خود و سرکشان سوی دریا بران

جنگ تهمتن با پیران ویسه گوید

سپهبد چنان کرد کورا بدید … همی دست از نبرد رزم کوتاه دید
درفش بماند و از آنجا برفت … سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد به پشت سپاه … زمین گشت برسان ابر سیاه
تهمتن بآواز گفت آن زمان … که نیزه بدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید … هنرها ببالا بزیر آورید
ببانگ نگهی سپه از کین خویش … که بخنجر مبند بآیین خویش
سپه یکسره نعره برداشتند … همه نیزه بر نیزه بگذاشتند
چنان شد در اندیشه آوردگاه … که از کشته جایی نمی دید راه
برفتند یکسره زنهارخواه … گریزان برفتند بهر سو براه
شد از بی شبانی رمه پایمال … همه دشت بی نود دست و مال
چنین گفت رستم که گیتی بسست … که هر که زمان بهر دیگر کس است
زمانه گهی بار زهر آورد … گهی ایمن زتریاک بهر آورد
همه جامهٔ رزم بیرون کنید … همه خواب کاری بافزون کنید
چه بندی دل اندر سرای سپنج … که دارد گهی شادمان گاه رنج

زمانی چو اهرمن آید بجنگ / زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی آزاری و خامشی برگزین / که گوید که نفرین بر آزار بین
بخور آنچه داری مه اندوه مخور / که گیتی سپنجست پر باد کرد
مکن تا توانی بکس بر ستم / میازار کس را ز بهر درم
نخست اندر اندیشه چیزی بود / ز زر و ز سیم و ز گوهر که بود
سراسر فرستاد نزدیک شاه / غلامان و اسپان و تاج و گاه
وزان بهره خویشتن برگرفت / همی افسر و مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز چیزی که بد اندر این رزمگاه
نشان خواست از لشکر و از سپاه / ز گوهر ببخشید بیراه و راه
نشانی نهادند بر خاک و آب / نه از گرد پیران و افراسیاب
شتر یافت چندین و چندین کله / گران بارگی شد سپه بی کله
ز توران زمین برنهادند رخت / سلیح گرانمایه و گنج و تخت
خروش آمد و ناله گاودم / جرس برکشیدند و رویینه خم

آمدن رستم در ایران نزد کیخسرو

سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی ازینگونه با رنگ و بوی
وزانجا فرستاد گردی به راه / که شد تازیان تا نبرد نگاه
که آمد سپاه و سپهبد دمان / که باشد به بد از شه شادمان
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر و از بارگاه
از ایوان تبیره برآمد با بر / که آمد خداوند کوپال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان همه کهتران و مهان
دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش / بجنبید گنجور و از جای خویش
جهانی بآیین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همه روی پیل از کران تا کران / می و مشک بود و گل زعفران
ز افسر سر پیلبان پر نگار / ز گوش اندر آویخته گوشوار
تبیره برآمد ز هر چار پای / چو شاه جهان اندر آمد ز جای
بسی زعفران و درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همه نغمه آواز رامشگران / نشسته بهر سو گران تا کران
نبد برزنی خالی از رود و می / همه شادمانی ز دیدار کی
تهمتن چو تاج سرافراز دید / جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش در آغوش بر شاه تنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
همی آفرین خواند شاه جهان / بر آن نامور پهلوان مهان
بفرمود تا پیلتن برنشست / گرفتش همه راه و پیشش نشست
همی گفت چندین چرا ماندی / که بر ما همی آتش افشاندی
ز ما آفرین باد بر پهلوان / سوار جهانگیر و روشن روان
جهان پهلوان رستم دیوبند / به پیش نیاکان من ارجمند
رباینده تاج افراسیاب / نشاننده چون ابر آفتاب
درانده چرم دیو سپید / جگرگاه اولاد و غندی و بید
کشنده چنان اژدهای دژم / که هشتاد گز بود از دم بدم
خم آرنده پشت کاموس گرد / بدستش تبه گشته هم جان برد
گذارنده جام سیمین شراب / خورنده یکی گور کرده کباب
گرفته بشمشیر شش بار چین / شده روم و ده بار توران زمین
فگنده بکشتی چو پولادوند / ز همت گریزان سر دشمنند
همه پهلوانان افراسیاب / ز تیمار هستند بر درد و تاب
توی پهلوان و توی تاج بخش / جهان چون خداوند رخش
بگیتی نباشد چو تو نامدار / هم آورد تو نیست در کارزار
خنک آنکه چون تو دارد پسر / ببال و بیال و ببازو ببر
خوشا شهر ایران و مرد گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه شهر سر بخت بین / که چون تو پرستنده یکی بخت بین

تو تا زادی از مام با آفرین ‌ پر از آفرین شد سراسر زمین
زهی پهلوان و زهی رستم ‌ ز کار تو شاد اندرم بی غمم
هزار آفرین باد بر پهلوان ‌ همیشه بزی شاد و روشن روان
چو بشنید رستم ز شاه این سخن ‌ بدو گفت کای شاه با آفرین
هنرهای من جمله از فر تست ‌ همایم همه از سایهٔ پر تست
تو شایسته بر چنین نیکوی ‌ تو بایسته بر چنین خوبخوی
بفر تو روشن جهان شد همی ‌ دلت باد شاد و مبادت غمی
بخورشید مانی و بهرام را ‌ ندیدم که چون تو شهنشاه را
ز شاهان نبینی تو نیکوتری ‌ ز خلق جهان هم تو خوشخوتری
نباشد چو تو شاه پیروزبخت ‌ سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج ‌ سزاوار تختی و زیبای تاج
که شاه جهان جاودان شاد باد ‌ همه بوم و ایرانت آباد باد
فلک تا بود نقش بند زمین ‌ نباشد چو تو پادشاه گزین
به بخت تو با اختر خاسته ‌ به پیروز و اقبال آراسته
کلاه ترا آسمان درخورست ‌ ستاره چراغ تو از فر تست
هر آنکس که دارد ترا اوراست ‌ بود ایمن از روزگار درست
زمان تا زمان از سپهر بلند ‌ بفتح و ظفر باش فیروزمند
ترا شمع دولت فروزنده باد ‌ دل دشمنان تو سوزنده باد
هزار آفرین از جهان آفرین ‌ بجان تو ای شهریار گزین
فریبرز و گودرز و فرهاد و گیو ‌ چو رهام و گرگین و گردان نیو
پس شاه ایران همی آمدند ‌ ابر شاهشان همی گوهر افشاندند
ز ره سوی ایوان شاه آمدند ‌ بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت شهریار ‌ به نزدیک رستم گو نامدار
فریبرز و گودرز و رهام و گیو ‌ نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه ‌ وز آن رنج و پیکار توران سپاه

سخن کردن رستم با کیخسرو از جنگ تورانیان

چنین گفت کای شهریار ‌ سخنها دراز است ازین کارزار
می و جام و آرام بایدت جست ‌ پس آنگاه ازین کار پرسی درست
نهادند خوان و بخوردند شاه ‌ که تا هر بودی همانا براه
بخوان بر می آورد رامشگران ‌ بپرسش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند ‌ ز کشتی از تاب داده کمند
ز خاقان و کاموس و از اشکبوس ‌ وز آن لشکرکش با پیل و کوس
بدو گفت گودرز کای شهریار ‌ ز مادر نزاده چو رستم سوار
بگفت آنچه کرد او به پولادوند ‌ ز کشتی و نیروی آن زنگ و بند
از افکندن دیو و از کشتنش ‌ همان جنگ و پیکار و کین جستنش
چو افتاد بر خاک و زو رفت هوش ‌ ز گردان توران برآمد خروش
چو آمد بهوش آن سرافراز دیو ‌ برآمد بناگاه زو یک غریو
هم آنگه در آمد باسپ و برفت ‌ همه بند جانش ز رستم بکفت
اگر دیو بیند آید از اژدها ‌ ز جنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار ‌ بو نیزه برین رستم نامدار
چنان شاد شد زان سخن تاجور ‌ تو گفتی ز کیوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان ‌ توی شیر بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار ‌ نگه دارد ش گردش روزگار
ازین پهلوان خشم بد دور باد ‌ همه زندگانیش پر سور باد
همی بود یک هفته با می بدست ‌ وزو شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم ثنای برود ‌ بگفتند بر پهلوان درود
تهمتن یکی هفته نزدیک شاه ‌ همی بود با جام در پیشگاه
وز آن پس چنین گفت با شهریار ‌ که ای نامور پرهنر تاجدار
جهاندار با دانش و جنگجوست ‌ ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان ‌ ز هر مایه چیزی که بودش نهان

ز یاقوت و از تاج و انگشتری / ز دینار و از جامه برتری
پرستار با افسر و گوشوار / چنان چون بود در خور شهریار

طبقهای زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و جفتی عمود
بر و یافته گوهر شاهوار / صد اسپ و صد اشتر زرین مهار

بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو غمی شد ز راه دراز / فرو برد رستم بجشن نیاز

ورا کرد بدرود وز ایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت با شاه راست / همی گشت گفتی بر آسانی خواست

سرآوردم این قصهٔ رزم نیز / درازست نگذاشتم یک پشیز
بگفتم بدان سان که دهقان بگفت / نماند از بد و نیک چیزی نهفت

گر از داستان یک سخن کم بود / روان مرا جای ماتم بود
دلم شادمان شد ز پولادوند / که بفزود بر بند پولاد بند

به پیش آورم داستان دگر / ز من بشنو تا مداری بکر
از اسفندیار و اکوان دیو نژند / بگویم بیا رستم دیوبند

هزاران درود و هزاران ثنا / زمانی بتن باد بر مصطفی
بر اصحاب و یاران او سر بسر / ثنا گویم از داور دادگر

تو پروردگار روان و خرد / ستایش ازین ناحیه اندر خورد

آغاز داستان رزم اکوان دیو با رستم

کنون کار اکوان ز من گوشدار / بدین گوشدار و بجان هوشدار
ایا فلسفه مرد بسیارگوی / بپویم براهی که گویی بپوی

ببین ای خردمند روشن‌روان / چگونه مر او را ستودن توان
تو خشنود شو آنرا که هست و نیست / روان و خرد را جز این راه نیست

که او را ستایش بسی برترست / سپهر آفرین و جهان داورست
همه دانش ها به بیچارگیست / به بیچارگی بر بباید گریست

چنین دان که یزدان نیکی دهش / چنین ست زین بگروان تو هین
بیکدم ز دو رفت جانت ز تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن

ترا هر چه در چشم بر بگذرد / بسنجد همی در دل تو خرد
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این باشد آرام تو

سخن هر چه گویی چو توحید نیست / نیاگفتن و گفتن ایزد یکیست
تو گر سخته‌ای راه سنجیده رو / نیایدت هرگز جز این گفتگو

نخست از جهان‌آفرین یاد کن / پرستش برین کار بنیاد کن
کزو بیت کرد و گمان آن بپای / هم او بست بر نیک و بد رهنمای

جهان پر شگفتست گر بنگری / ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفتست هم تن شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت

دو دیگر که بر بست گردان سپهر / همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی برین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کین داستان بشنود / بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری / شوی رام و کوته کنی داوری

بیابانی آن آتش تیز بار / که در آب جنگست او را فزار
بمن رو که چون بشنوم از زرود / بمردی همه خیل غم بشکنت

همین بی بدل قصهٔ پهلوی / گه ورا داساس نیاکش فری
بنخوان ناسخوان است ارباب دل / که دارد همی ورنه این بگسلی

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگرچه نباشد سخن دلپذیر

لشکر آراستن کیخسرو و جنگ افراسیاب

سخنگوی دهقان چنین یاد کرد / که یکروز کیخسرو از بامداد

بیاراست گلشن چو باغ بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و گشواد و چون گستهم / چو زرین و گرگین و شاپور جم

چو گیو و چو رهام کارآزمای / چو گرگین و چون بیژن پاک‌رای
چو شیدوش و چو طوس لشکرپناه / چو فرهاد و چون زنگهٔ رزمخواه

همه یادش از رزم کاموس بود
ز خاقان و منشور و فرطوس بود

همی خوردن اندر همی شاد کام
بیاد شهنشاه خوردند جام

چو از روز یک ساعت اندر گذشت
بیامد بدرگاه چوپان ز دشت

بشد پیش خسرو زمین بوسه داد
چنین گفت با شاه فرخ نژاد

که گوری پدید آمد اندر گله
چو دیوی که از بند گردد یله

یکی نره شیرست گویی دژم
همی بگسلد یال اسپان ز هم

همانا که خورشید دارد درست
سپهرش بزر آب گویی بشست

یکی برکشیده خط از یال اوی
ز مشک سیه تا بدنبال اوی

سمند بلندست گویی بجای
بگردن سر و بن بدست و بپای

بدانست خسرو که آن نیست گور
که بر نگذرد گور اسپی بزور

و دیگر که خسرو جهاندیده بود
ز کار آگهان نیز بشنیده بود

که آن چشمه بد که ایوان دیو
بر و بد کزو شد جهان پر غریو

که چوپان کنون اندر آنجا گله
برآرا که دیو کردش یله

بچوپان بگفت آنکه آن گور نیست
بدانستم اکنون تو ایدر مایست

وز انپس بگردان چنین گفت شاه
کهای پهلوانان با فر و جاه

گوی باید اکنون چو شیر ژیان
ز گردان به بندد بدین در میان

نگه کرد خسرو بگردان بسی
نباید ز گردان پسندش کسی

نشایست بر رستم زال کس
که باشد بدان کار فریادرس

چو دانست کاین کار رستم بود
که دایم ازو شاد و خرم بود

یکی نامه بنوشت بر مهر و داد
ز گردان بگرگین میلاد داد

بدو گفت خسرو بفرخنده فال
ببر نامهٔ من بر پور زال

شب و روز بایدت رفتن چو دود
بزابلستان در نباید غنود

درودش ده از من فراوان بمهر
بگویش که بی تو مبادا سپهر

چو بر خواند این نامهٔ من بگوی
که فرمان از تست با رنگ و بوی

یکی روی بنمای و خیز ایدرای
چو نامه بخوانی بزابل مپای

برو رفت گرگین چو باد دمان
و یا همچو گوری که ترسد ز جان

نامه فرستادن کیخسرو نزد رستم زال

چو نزدیکی زابلستان رسید
سپهبد بلا نزا باده بدید

تهمتن چو بشنید فرمان شاه
گرازان بیامد بدان بارگاه

ببوسید خاک از بر تخت اوی
همی آفرین خواند بر بخت اوی

بدو گفت شاها چرا خواستی
بگو تا رهی را چه آراستی

میان بسته ام تا چه فرمان دهی
که جفت تو بادا مهی و بهی

چو خسرو ورا دید بنواختش
بر آن خسرو بیگاه بنشاختش

برستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان

بفرمان من گر نداری برنج
ببندی میان از پی تاج و گنج

چنین گفت چوپان که گور گله
پدید آمد اندر میان گله

جهان جو چو بشنید ازو این سخن
بگفت او برستم ز سر تا به بن

برستم چنین گفت کاین رنج نیز
به پیکار بر خویشتن سنج نیز

بر و خویشتن را نگهدار ازوی
نگر تا نباشد آهرمن کینه جوی

چنین گفت رستم که با بخت تو
نترسد پرستندهٔ تخت تو

نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها
ز شمشیر تیزم نیابد رها

برون شد بنخچیر چون نره شیر
کمندی بدست اژدهای بزیر

بدشتی کجا داشت چوپان گله
وز آنسو گذر داشت گور یله

سه روزش همی جست در مرغزار
همی گرد بر گرد اسپان نگار

جنگ رستم با اکوان دیو و گرفتار کردن بکمند

چهارم بدیدنش کز آن دشت
چو باد شمالی برو برگذشت

درخشنده زرین یکی باره بود
بچشم اندرون زشت پتیاره بود

برانگیخت رخش دلاور ز جای
چو تنگ اندر آمد دگر شد برای

چنین گفت کاین را نشاید فکند
ببایدگرفتن بخم کمند

نبایدش کردن بخنجر تباه
برین سانش زنده برم نزد شاه

بینداخت رستم کیانی کمند | چنان خواست کاو را سر اندر کشید
چو باد از خم خام رستم بجست | تهمتن به دندان بخایید دست
خبر اکوان دیو این شاید بدن | بباید مر او را به تیغ زدن
بشمشیر باید کنون چاره کرد | دوانیدن خون بر آن جرم زرد
کمان را بزه کرد و از باد اسب | بینداخت تیری چو آذرگشسب
همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت | سه روز و سه شب اندر آن گرد گشت
چو بگرفت از آب و آتش شتاب | به پیش آمدش چشمه چون گلاب
ز زین کیانیش بگشاد تنگ | ببالین نهاد آن خماج پلنگ
چو اکوانش از دور خفته بدید | یکی باد شد تا بر او رسید

چو گور دلاور کمندش بدید | شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که این نیست گور | که با او کنون چاره باید نه زور
ز دانا شنیدم که این جای اوست | شگفت آنکه بستاند از گور پوست
هم آنگه پدید آمد از دشت باز | سپهبد برانگیخت آن تند تاز
چو رستم کمان کیان برکشید | دگر باره شد گور زو ناپدید
چو آتش گرفت از وهم نهان | سر از خواب کوه زین بریان
فرود آمد و رخش را آب داد | هم از ماندگی چشم را خواب داد
چراگاه رخش آمد جای خواب | نمد زین بیفکند بر پیش آب
زمین کرد و ببر بد و بستر فراز | ز هامون بگردون برافراز

غمین گشت رستم چو بیدار شد | سر پر خرد پر ز تیمار شد
دریغا دل و زور و این یال من | همان زخم شمشیر و گوپال من
ابا خویشتن گفت دیو پلید | یکی دام جو من همی گسترید
جهانی ازین کار گردد خراب | برآید همه کار ز افراسیاب

[illegible]

برآمد جهانا ازین کار من | چنین نیز کوشد بآزار من | نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس | نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس
که خواهد ازین دیو وارونه کین | کس او را نیابد همانا چنین | چو رستم بجنبید بر خویشتن | چنین گفت اکوان ابا پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا | کجا تا مدا کنون فکندن روا | سوی آبت اندازم ار سوی کوه | کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید | جهان در کف دیو وارونه دید | چنین گفت با دل گو پیلتن | که چاره بسازم بدین اهرمن
که دانم که زین دیو کی چاره هست | که خود کرده ام او ستمکاره نیست | بدریا به آید گر اندازدم | کفن سینهٔ ماهیان سازدم
رهای بود | جز این نیست تدبیر یارا دگر | کنون هرچه گویمش عکس آن کند | نه سوگند داند نه پیمان کند
گر اندازدم گفت بر کوهسار | تن و استخوانم کند پاره پار | چو این دیو کج باشد و نادرست | یکی خوب تدبیر باید بجست
اگر من بگویم بدریا فکن | بکوهم درانداز و از بکر و فن | بکوهم زند تا شود ریز ریز | بران تا برآید ز من رستخیز
دو دیگر که این دیو ناسازگار | کند وارگونه چو گویمش کار | یکی چاره باید کنون ساختن | که را نیش تا آب انداختن
بدو گفت کای دیو وارونه رای | گر آید و نکه این گفته آری بجای | بکوهم درانداز تا ببر شیر | ببینند چنگال مرد دلیر
دد و دام از من یکی باره خوان | نهند و بماند بجا استخوان | هر آنکس که بیند بماند شگفت | گران ناید اندیشها برگرفت
کز اینگونه مردی بد اندر جهان | پرستندهٔ نامور خسروان | چنین داد پاسخ که دانی چنین | یکی داستانی ست اندرین
که در آب هر کس تن آید بهوش | بمینو نه بیند روانش سروش | بزاری بماند هم اندر بجای | خرامش نماند بدیگر سرای

ز رستم چو بشنید اکوان دیو | بیاورد بر سوی دریا غریو | بدل گفت کاین نام جوید هنوز | چنین در هنر کام جوید هنوز
بجای بخواهم فکندش که گفت | که اندر دو گیتی نماند نهفت | چو گفت این سخن دیو وارونه خوی | ز دست آنگهی رستم جنگجوی
بدریای ژرف اندر انداختش | ز کینه خور ماهیان ساختش | همان کز هوا سوی دریا رسید | برو دست و تیغ از میان برکشید

نهنگان که کردند آهنگ اوی | بپویند سرگشته از جنگجوی
بدست چپ و پای کرد آشناه | بدیگر ز دشمن همی جست راه

نگارش نباید زمانی درنگ | چنین ماند اکنون بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بجای | بپی او نرفتی زمانی ز جای

ولیکن چنین بُد کننده دهر | گهی نوش دارد و زین گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید | برآمد بخشکی و هامون بدید

ستایش گرفت آفریننده را | رهانیدی از بد تن بنده را
برآسود و بگشاد آنگه میان | بر چشمه بنهاد ببر بیان

کمند و سلیحش چو بفگند نم | زره را بپوشید شیر دژم
بر آن چشمه آمد کجا خفته بود | برو دیو بدگوهر آشفته بود

نبد رخش او اندر آن مرغزار | جهانجوی را تار شد روزگار
برآشفت و برداشت زین و لگام | بتند در پی رخش با گام گام

سلیحش ببر بود و بر پشت زین | همی خواند از جان بسی آفرین

آمدن افراسیاب بجنگ بمدکاری اکوان دیو

همین ست رسم سرای درشت | گهی پشت بر زین گهی زین بپشت
پیاده همی رفت جویان نگار | به بیشه اندر آمد یکی مرغزار

همه بیشه و آبهای روان | بهر جای دراج و قمری بران
گله دار اسپان افراسیاب | به بیشه درون سر نهاده بخواب

دوان رخش | میان گله بر کشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند | بیفگند و رخش اندر آمد به بند

بمالیدش از گرد و زین بر نهاد | ز نیروان تنگی و خشم و باد
لگامش بسر بر زد و بر نشست | بر آن تیز شمشیر بنهاد دست

بشمشیر بر نام یزدان بخواند | کجا آن گله بود یکسر براند
گله دار چون بانگ اسپان شنید | سراسیمه از خواب سر بر کشید

سواران که بودند با او بخواند | بر اسپ سرافرازشان بر نشاند
گرفتند هر یک کمند و کمان | بدان تا که یابند چنین بدگمان

که یارد بدین مرغزار آمدن | بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران گرفتند گرم | که بر پشت شیران [illegible]

چو رستم [illegible] | [illegible] ازیشان برکشید
تبه [illegible] | کسی [illegible]

بشمشیر ازیشان دو بهره بکشت | [illegible]
گریزان و رستم پی اندر دوان | [illegible]

[illegible] | چو دیدند ازو دو سه زان نشان
[illegible] | بدان اسپ [illegible]

ابا باد و گرد و دو [illegible] | پر از خون [illegible]
چو دو نامدار از یلان دو هزار | [illegible]

ز رستم نبودش بگاه تک خبر | که سوی گله کرده بودش گذر
بجایی که هرساله چوپان گله | بدانجا [illegible]

چو نزدیک آن مرغزاران رسید | ز اسپان چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت | همی اسپ بر یکدگر برگذشت

بپیکار

پدید آمد از دور چوپان پیر ‌‌ سراسیمه وزار و خسته به تیر
ز خاک پی رخش بر سرکنان ‌‌ پدید آمد از دور جای نشان
چو چوپان بر شاه ترکان رسید ‌‌ بگفت آن شگفتی که بر ده چه دید
که تنها گله بر رستم زد شکست ‌‌ زما کشت بسیار و خود برگذشت
ز ترکان برآمد یکی گفتگوی ‌‌ که تنها بدشت آمد این جنگجوی
چو بشنید افراسیاب این سخن ‌‌ بر و تازه شد روز کار کهن
بپوشید باید یکایک سلیح ‌‌ که این کار بر ما گذشت از مزیح
چنین خوار گشتیم زار و زبون ‌‌ که یکتن گراید سوی ما بخون
همی بفکند نام مردی زما ‌‌ به تیغ او براند ز جو آسیا
چو نامش برآید نماند سوار ‌‌ بیامد ورا تیغ و زوبین بکار

سپه چار صد مردی سپاه زرین ‌‌ دراز دراسب وزند بر زمین
به بوم او را که کارزار ‌‌ صد مرد و خنجر کشند کارزار
ابر رستم اندر دو تیغ جنگجوی ‌‌ هم آورد او زال مهربان بود
نه برگشت کی بازگشت او درکرا ‌‌ بجنگ با پیلتن جنگجو

همی تنگ این بگذرد بر کله ‌‌ نشاید چنین کار کردن بلیه
سپهدار با چار پیل سپاه ‌‌ ابر رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم دمان ‌‌ ز بازو برون کرد در دم کمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ ‌‌ همه تیر از کمان و پولاد تیغ

چو انجا شدند شصت گرد و دلیر ‌‌ یکی زاندر آمد بکردار شیر
از دو بستند آن چار پیل عفر ‌‌ همی کرد پیکار با پهلوانان ز جیحان تا ز اسپ
همیکشت بارستم همچون پلنگ ‌‌ همی باکی چاک آمد از خود ترک
چهل مرد بگرفت از نامداران سترگ ‌‌ غمی شد سپهدار و بنمود پشت
بکشت او بلسم گرزدار ‌‌ دو دو بیست ایشان ز ابرسوار
همی گنج بفکند برد و تاج ‌‌ که بودند هر یک سزاوار جاه

دو منزل یکی کرد افراسیاب ‌‌ وزان تنگ اندر دیدگان تخت آب
همی رفت و برره همی خسته دید ‌‌ همه راه ترک کمربسته دید
همی گفت بختم بخواب اندرست ‌‌ که شمشیر من زیر آب اندرست
به یزدان بنالید از بخت خویش ‌‌ دلش گشت نومید از بخت خویش
چو بردانست برگشت پیل ‌‌ هر آنچه ز کآمد بجنگش همه
بیامد گریزان بر انجمن باز ‌‌ دلش جنگجویان بجنگ دراز
دگر باره اکوان بدو باز خورد ‌‌ بگفتی بدو گفت شیراز نبرد
برستی ز دریا و جنگ نهنگ ‌‌ بدشت آمدی باز بجان پلنگ
ز بسنگی تو از روی باآهنی ‌‌ دریا همچو من تیز آهرمنی
ببینی تو اکنون به جا مرز کار ‌‌ که دیگر نخواهی همی جنگ کار
تهمتن چو بشنید گفتا دیو ‌‌ برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند ‌‌ بیفکند و آمد میانش به بند

به پیچید برزین گرز گران | براهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست | بیکی زخم مغز و سرش کرد پست

فرود آمد و آبگون خنجرش | برآهیخت ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین | کزو بود پیروزی و روز کین

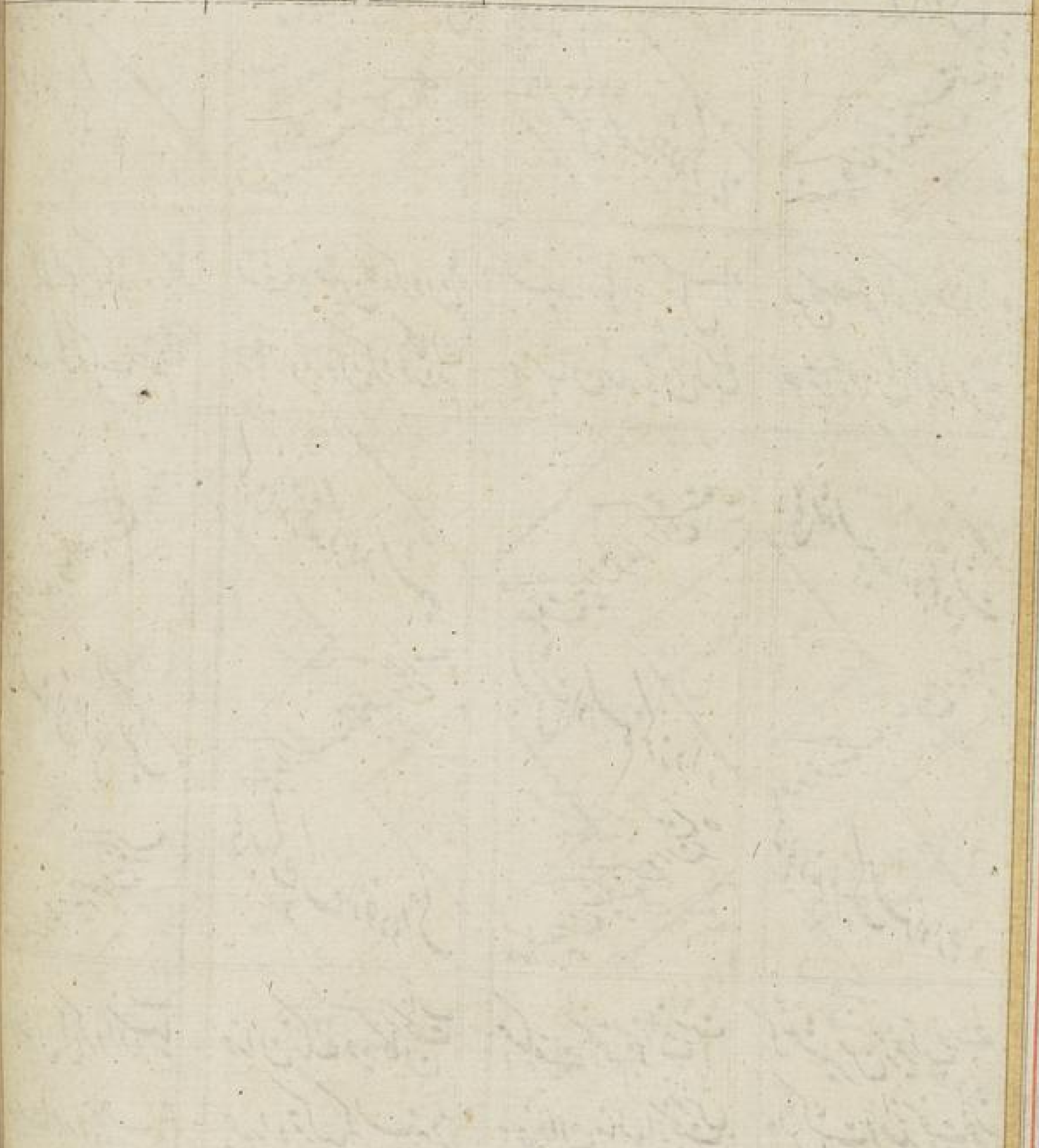
تو بر دیو آن مردم ناسپاس | کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی | ز دیوان شمر مشمرش آدمی

خرد گر بدین گفتها نگرود | مگر نیک معنی همی نشنود
گو پهلوان دیو مرد زورمند | ببازو قوی و ببالا بلند

کو اشخوان و اکنون دشمن مخوان | اگر پهلوانی بگردون زمان
چه گویی و آن خواجه سالخورد | چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

که داند که چندین نشیب و فراز | به پیش آرد این روزگار دراز
یکی روزگار از درازی گیست |

که داند کزین گنبد تیز گرد | درو چند نورست و چندین نبرد
چو ببرید رستم سر دیو پست | بر آن باره پیل پیکر نشست



به پیش اندر آورد یکسر گله | نبد هرچه کردند ترکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته | وزو شد جهان یکسر آراسته

زره چون بشاه آمد این آگهی | که برگشت رستم بران فرهی
بمردان و گردنکشان گفت شاه | که آباد بادا بر رستم سپاه

ثنا کار رستم ندارد بد شور | که گیتی ستاند بمردی و زور
همی لشکر خویش را خواند زود | که یکسر براند بر سان دود

به نزدیک آن موبد دیو بند
کجا دیو گیرد بخم کمند

کنون دیو بیل آمدش بجنگ
بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ

نیاید گذر شیر بر تیغ اوی
هم از دیو هم مردم کینه جوی

پذیره شدن را بیاراست شاه
بسر بر نهادند گردان کلاه

آمدن رستم نزد کیخسرو و گفتن از قصه اکوان دیو

بفرمود تا کوس بیرون برند
درفش شهنشه بهامون برند

درفش سپهدار با کره نای
برفتند با زنده پیلان و درای

پذیره شدن را سراسر سپاه
بشد شادمان ز جهاندار شاه

چو رستم درفش سپهدار شاه
بدیدش که آمد پذیره براه

فرود آمد و خاک را داد بوس
خروش آمد و بوق و هم نای کوس

نهادش سر نامور را بخاک
همیگفت کای شاه یزدان پاک

به بخت یکی بنده ام کهتری
پذیره نیامد ز تو مهتری

بگیتی یکی بنده زایرانیان
منم شاه را از یکی بندگان

برو آفرین خواند خسرو بمهر
که با تیغ تو یار باد اسپهر

ندارد زمانه چو تو شیر یاد
همیشه بزی جان ما از تو شاد

پیاده شدندش ز لشکر سران
شهنشاه بر زین بغنبر دران

سر سرکشان مهتر تاج بخش
بفرمود تا بر نشیند برخش

تهمتن برخش اندر آمد چو کوه
روان گشت با او روان شد گروه

وز انجا بمیدان شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

بایرانیان بر کلا بخش کرد
نشستن گه خویش را جشن کرد

فرستاد پیلان بر پیل شاه
که بر شیر پیلان نگیرند راه

چو یکهفته ایوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

همی رستم داستان برگشاد
ز اکوان همی کرد بر شاه یاد

که گوری ندیدم بخوبی چنوی
بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی

چو شمشیر تیز برش بر بدست
برو بر بخشید دشمن دو دست

سرش چون سر پیل و مویش دراز
دهان پر ز دندانهای گراز

دو چشمش چو خون و لبانش سیاه
تنش را نشایست کردن نگاه

بدان زور و آن تن نتابند هیون
همه دشت ازو شد چو دریای خون

سرش کردم از تن بخنجر تباه
چو باران ازو خون شد آوردگاه

ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
که بنهاد جام آفرین بر گرفت

بدانکو جهان پهلوان آفرید
کسی این شگفتی بگیتی ندید

که مردم بود خود بکردار او
بمردی و بالای و دیدار او

همیگفت کز کردگار سپهر
ندادی مرا بهره از داد و مهر

نبودی بگیتی چنین کهترم
که دارد بر و پیل شیر افگنم

دو هفته بدانگونه بودند شاد
ز تیمار و از بد نکردند یاد

سه دیگر تهمتن چنین کرد رای
که بر روز شادان شوم باز جای

مرا دیدن زال سامست گفت
چنین آرزو را نباید نهفت

شوم زود و آیم بدرگاه باز
نباید همی کینه را کرد ساز

که کین سیاوش بابست و کله
نباید چنین خوار کردن بلیه

بیایم بخواهم دگر باره کین
کنم لعل از خون ایشان زمین

کنم مرز توران سراسر خراب
بخواهم من این کین ز افراسیاب

در گنج بگشاد شاه جهان
بدانجا که گوهر بدش در نهان

بیاورد پرکرده جامی ز گنج
بزربافته جامه شاه سنج

غلامان رومی بزرین کمر
پرستندگان نیز با طوق زر

ز گستردنیها و از تخت عاج
ز دیبا و دینار و فیروزه تاج

بنزدیک رستم فرستاد شاه
که این هدیه با خویشتن بر براه

یک امروز با ما بباید بدن
وز آن پس در راه رفتن زدن

ببود و بهم بود خسرو نبید
بشبگیر جز راه رفتن ندید

چو روز دگر بر فروزند هور
ز رفتن نیامد تهمتن بدر

دو فرسنگ با او بُد شهریار
جهان پاک مهر او گشت راست
هزاران درود و هزاران ثنا
کنون زین سپس جنگ بیژن بود
در این کار اکوان سخن شد بسر
از اکوان دیو این خبر یافتم
بپایان شد این نامور داستان
هزاران درود و هزاران سلام
ستایش کنم ایزد پاک را
شبی چون شبه روی شسته بقیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه
شده تیره اندر سرای درنگ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
هر آنکه
فرو ماند گردون گردان بجای
جهان را دل از خویشتن پر هراس
نبد دال (؟) هیچ پیدا نشیب و فراز
خروشیدم و خواستم زو چراغ
مرا گفت شمعت چه باید همی
بگفتم نیاید همی خواب من
برفت آن بت مهربانم ز باغ
گهی میگسار ید و که چنگ ساخت
چو گشتیم با رود و با جام جفت
که دل گیرد از گفت او فر و مهر
به بجای می یا یکی داستان

به پدرود کردن گرفتش کنار
همیگشت گیتی بدان تا که خواست
ز ما تن بتن باد بر مصطفی
بسوی گرازانش رفتن بود

چو بار راه رستم هم او گذشت
بگفتم بدانسان که دهقان بگفت
بر اصحاب و یاران او سر بسر
بد ینگونه گردد همی چرخ پیر

آغاز داستان جنگ بیژن گیو

بگفتم گهر با گهر بافتم
نوشتند با گفته باستان
دعا بر محمد علیه السلام
که گویا و بینا کند خاک را
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
بساحل گذر کرد در پیشگاه
میان کرد باریک و دل کرد تنگ
تو گفتی بقیر اندر آورد چهر
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
شده سست خورشید را دست و پای
جرس برکشیده نگهبان پاس
دلم تنگ شد زاندر نگ دراز
بیاور و شمع و بیامد بباغ
شبی تیره خوابت نیاید همی
بماند پر اندیشه و تاب من
بیاورد رخشنده شمع و چراغ
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
مرا مهربان باز دیدی چه گفت
بدو اندرون خیره ماند سپهر
ز دفتر برت خوانم از باستان

کنون رزم بیژن بگویم که چیست
کنون داستان سر بسر بشنوید
بر آل و بر اصحاب او اجمعین
بموری دهد تابش زهره شیر
تو بشنو کنون از من این یاد گیر
ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ
نموده ز هر سوی بچشم اهرمن
چنان گشت باغ و لب جویبار
سپهر اندر آن جای در قیر گون
نه آوای مرغ و نه هرای دد
بدلتنگی اندر بجستم ز جای
می آورد و نار و ترنج و بهی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
نه بنشینم و بزم را ساز کن
بمن گفت جای من آرام گیر
دلم با همه کار بپروز کرد
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی
مرا گفت ار چون ز من بشنوی
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ

سپهبد ار از آنجا که باز گشت
نماند از بد و نیک چیزی نهفت
ثنا گویم از داور داورگر
گهی چون کمانست گاهی چو تیر
ابا رستم پهلوان نامور
گزان رزم بگذر بیا بد گزین
ز اکوان سوی جنگ بیژن شنود
هزار آفرین از جهان آفرین
کنند بنده بر بلبل جنگی دلیر
همه کار عالم تو بر باد گیر
ز دود و دم هوا را نیز نگار کرد
یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو مار سیه باز کرده دهن
کجا موج خیزد ز دریای قار
تو گفتی شدستی بخواب اندرون
زمانه زبان بسته از نیک و بد
یکی مهربان بود اندر سرای
ستوده یکی جام شاهنشهی
یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بچنگ آر و چنگ می آغاز کن
بیار ای خانه می و جام بر
که تا رخ نهم چون رخ روز گرد
یکی داستان امشبم باز گوی
بنظم آور از دفتر پهلوی
همه از در مرد فرهنگ و سنگ

ز نیک و بد چرخ ناسازگار
بیابی از و چند جوی و رنگ
بگفتم بیا ای مه خوب چهر
که چون من ز تو بشنوم در بدر
بنظم آورم هم بدین بزم ساز
چو از کار اکوان بپرداختم
بفرمان محمود با آفرین
بنام خداوند گردان سپهر
چو کیخسرو آمد بکین خواستن
ز توران زمین گشت ابتاج کاه
زمانه چنان شد که بود از نخست
چو گیتی و بهره برو گذراست
بدیبا بیاراستند کاه شاه
برامش نشسته بزرگان بهم
شه نوذران طوس لشکرشکن
همه باده خسروانی بدست
پریچهرگان پیش خسرو بپای
ز پرده برآمد یکی پرده‌دار
که بر در بپایند از ماهیان
چو سالار هشیار بشنید و رفت
برفتند یکسر بنزدیک شاه
که ای شاه پیروز جاوید زی
کجا خوان ارمانش گویند نام
بهر هفت کشور توئی شهریار
سوی شهر ارمان یکی بنده بود

که آرد ز مردم ز هر گونه کار
مگر تا نداری دل خویش تنگ
بخوان داستان بیارای مهر
جهان چون ترا کار دل سیر
ابا مهربان یار نیکی شناس
ز بیژن منیژه سخن ساختم
شهنشاه ایران تو را زین

ندانند کسی راه سامان اوی
که چون
ز تو طبع من گرد آراسته
مگر طبع شوریده یکباره دیم
بخواند آن بت مهربان داستان
بگویم همی داستانی عجب
بآغاز شعر اندرم گوش دار

لشکر آراستن کیخسرو بجنگ افراسیاب و ترتیب پهلوانان

برآمد بخورشید بر تخت شاه
بآب و بفار وی گیتی بشست
که کین سیاوش ز او باز خواست
بسر بر نهاده کیانی کلاه
فریبرز و کاوس با گستهم
چو خراد و چون بیژن رزمزن
همه پهلوانان خسروپرست
سر زلفشان بر سمن مشکسای

به پیوست با شاه ایران سپهر
بجوی که بگذشت یکرو ز آب
ابر گاه بنشست پیروز شاد
یکی جام یاقوت پر می بچنگ
چو گودرز و کشواد و فرهاد و نو
چو برجاس چون بیژن پیلتن
می اندر قدح چون عقیق یمن
همه بزمگه بوی و نقش و نگار

بزم آراستن پهلوانان ایران و

سر مرز ایران و توران‌شان
بنزدیک خسرو خرامید تفت
غریوان و جوشان و فریادخواه
که خود جاودان زندگی را سزی
ز ارمانیان نزد خسرو پیام
تو جاوید بادی بهر شهریار
که ما زان هنبه بود

همیراه جویند نزدیک شاه
بگفت آنچه بشنید فرمان گزید
بسجده فتادند در پیش اوی
ز شهر بداد آمدستیم دور
انوشه بزی شاه با جاودان
سر مرز توران زمین مرز ماست
چه مایه بد و اندرون گشت کار

نه پیدا بود درد و درمان اوی
شگفت اندر و مانی از دور چرخ
ابا مهربان یار برخاسته
شبی تیره زاندیشه خواب آمدیم
ز دفتر نوشته که باستان
گزان سر بسر می بیابد گریست
خرد یاد گیر و بدل هوشدار
خداوند تیر و خداوند مهر
جهان را ز نو خواست آراستن
براز او کان بر کیتر و مهر
ان ز و خرد منداز و جای خواب
دگر دان لشکر همیکر دیاد
دل و هوش داده بآواز چنگ
چو گرگین و میلاد و شاپور نو
به پیش ولاورنش انجمن
به پیش اندرون دسته نسترن
کمر بسته بر پیش سالار بار
بنزدیک سالار شد هوشیار
ز راه دراز آمده دادخواه
به پیش اندر آورد شاه چون سزید
بجان اشک از دیده مانند جوی
کز ایشوش ایران و زان سو توران
بهر کشوری دسترس بداوان
بکردونی ایشان کجا بر بلاست
درختان فراوان همه میوه‌دار

آمدن دادخواه شهر ارمان

سمت ... دو ... زن بیژن ... ی
... زن ... کی ... ی

چراگاه ما بود و جنب و ما / ابا شاه ایران بدو داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه / وز ایشان همه شهر ایران ستوه
هم از چارپایان و هم کشتمند / بما بر ز ایشان چه آید گزند
درختان که کشتن نداریم باو / ز دندان ایشان همه شد بباد
بیاید بدندان نشان سخت سخت / ز کرمان بر کند بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه / ببر رو دل اندر بپیچید شاه
برایشان ببخشود خسرو بدرد / بگردان گردنکش آورد گرد
کی ای نامداران گردنکشان / که خواهد که گردد ز گیتی نشان
که جوید همی نام بر انجمن / که ای نامداران و گردان من
گراید بسوی بیشه خوک خورد / بنام بزرگی و ننگی نبرد
که بر وی سران گرازان تیغ / ندارم از گنج و گوهر دریغ
یکی خلعت ز نغز فرمود شاه / که گنجور بنهاد در پیشگاه
ز هر گونه گوهر بدو بر نجیب / همه یک بیک بلکه بر کار تخت
ده اسپ آوریدند زرین لگام / نهاده برو داغ کاوس نام
به دیبای رومی بیاراستند / پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین / که ای پهلوانان با آفرین
که جوید به آزرم من رنج خویش / از آن پیس کند گنج من گنج خویش

رغبت دادن کیخسرو پهلوانان را در رفتن جنگ گراز

کس از انجمن پاسخی بر نداد / مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان یلان پیش پای / ابر شاه کرد آفرین خدای
که بادا فلک زیر فرمان تو / بگیتی پراکنده بیم آن تو
برآرم من ای شاه این کار هم / ز بهر تو دارم تن و جان خویش
که خسرو تویی مهتران با توی / بگیتی روان کرده فرمان تو
که جاوید بادی تو فیروز و شاد / سرت سبز بادا و دلت پر ز داد
به بیژن چنین گفت گیو از گران / نگه کرد و آن کار نشکر اندر آن
نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نگه کرد آنگهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست / به بالای خود بدگمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر / جز از آز نالش نکرد او هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی
به تنها که آرد چنین کار کرد / نباید که گردی به بی کار رزد
یکی بیشه بر خوک کردن فراز / تو کودکی سر شان بر نکام
بگو بد چنین مرد و سالخورد / بگردد و دو تا با سپاهان گرد
تو با وه سخن چند گویی همی / گل زهر چندین چه بویی همی
ز گفت پدر بیژن آشفته سخت / جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کاین شاه فیروزگر / تو بر من به سستی گمانی مبر
تو این گفتهای من اندر پذیر / جوانم بگرد و هشیار بر
سر خوک را بگسلم من ز تن / منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شادمان / بر او آفرین کرد و بنواختش
ازو بیش بد و گفت کای پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
بدو گفت خسرو کای پرهنر / همیشه به پیش تو بادا سپهر
کسی را کجا چون تو کهتر بود / ز دشمن نترسد سکبر بود
بویژه بگفت آنکه آنها بکرد / سرسرکشان شهریار ز من
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن بدان راه تنها اندری
تو با او برو بیژن و آن توند / همش راه بر راه شی دو هر بار
وز آنجای بیژن بسیجید راه / کمر بست و تنها بر سر کلاه
بیاور تو گرگین میلاد را / هم آوازه راه و فریاد را

رفتن بیژن گیو با گرگین میلاد بجنگ گراز

برفت از در شاه با بوز و باز / بنخچیر کردن براه دراز

همی رفت چون شیر کف افکنان | سر گور و آهو ز تن برکنان | ز چنگال یوزان همه دشت غرم | دریده بر و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور خم کمند | چو بیژن چو طهمورث دیوبند | تذروان بچنگال باز اندرون | چکان از هوا بر سمن برگ خون

[illegible] | [illegible] | همه دشت را باغ پنداشتند | دلش گشت چون [illegible]
چو بیژن به بیشه برافکند چشم | گرازان [illegible] از این | [illegible] | [illegible]
[illegible] نخچیرگه [illegible] | [illegible] | فرود آمدند اندران بیشه زود | دل از رنج و از درد کرده تهی
همی هول آتش برافروختند | یکی جنگ پیدا شدند آن زمان | نشستند و [illegible] | [illegible] شادمان
بر آتش نهادند [illegible] کباب | [illegible] | بخوردند و کردند رای شراب | ببودند با یکدگر شادمان
چو شد چهره هر دو تن پر شراب | گرفتند یک ماده گور گران | [illegible] | [illegible]
[illegible] کباب | [illegible] | بخوردند و کردند بس رای خواب | طلب کرد گرگین یکی جای خواب
برو گفت بیژن [illegible] | که تا بخشش کار محکم کنیم | [illegible] | دل شاه [illegible]
همی [illegible] و گفت اندرآی | [illegible] | دگر روز [illegible] | همی جست [illegible]
برو تا [illegible] | بر آنک [illegible] | [illegible] | [illegible]

به بیژن چنین گفت گرگین نو | که یمان بدان بود با شاه گو | هر آنکو نیابد ز جنگم رها | یکی زخم زین کین سر از تن جدا
تو بر داشتی گوهر و سیم و زر | تو بستی برین زر که بر کمر | کنون از من این بار بندی بخواه | بخور آنکه نمودست جای بگاه

بران با تو ما را فرستاد شاه / که یار تو باشیم در راه و گاه
چو بیژن شنید این سخن خیره ماند / تو گفتی که گیتی برو تیره ماند

کمان را بزه کرد و گرد دلیر / به پیشه درآمد بکردار شیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ درخت

برفت از پی خوک چون پیل مست / یکی خنجر آبداده بدست
همه خوک ناپیش او تاختند / زمین را بدندان برانداختند

ز دندانها آتش افروختند / تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی بیامد چو آهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت / همی سود دندان زار بر درخت
برانگیختند آتش کارزار / برآمد همی دود زان مرغزار

بزد خنجری بر میان برش / بدو نیم شد پیلتن پیکرش
جهانجوی بیژن بشمشیر تیز / چو روبه شدند آن ددان و نفیر

بزخمی بکردی گراز نگون / زمین گرد جوی از ایشان بخون
برآورد از ایشان یکی رستخیز / تن از تیر خسته دل از جنگ سیر

سر انشان بخنجر ببرید پست / بفتراک شبرنگ گشن ببست
که دندان آن پیش شاه آورد / تن بی‌سر ایشان براه آورد

بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بهامون برافگند هر یک چو کوه / شده گاومیش از کشیدن ستوه

همانزان یکی

براندیشه گرگین شوریده کیش / ز گیسوی بیشه درآمد به پیش
همه بیشه آمد بچشمش کبود / برو آفرین کرد شادی نمود

بدلش اندر آمد بدان کار درد / ز بدنامی خویشتن ترسید مرد
دلش را بپیچید اهریمنا / برانداختن ساخت بر بیژنا

سگالش چنین بود یکسر جز این / که داند نهان جهان آفرین
همیکرد اندیشه با خویشتن / بپیچید جان و دلش اهرمن

کسی کو به ره برکند ژرف چاه / سزد گر بیفتد در آن چاهگاه
ز بهر فزونی و از بهر نام / به راه جوان گسترانید دام

به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل از کارزار خرد دار روان
بی اندازه کرد و بس برو آفرین / بگفتش بدو کای سوار گزین

بهر سم حد بنی ترا راست گوی / بدو گفت بیژن مراد تو بجوی
بگفتش که چندان ازین دشمنان / چرا کندی ای گرد مرد جوان

بدین در چه جستی تو ای نامدار / بگو این ز شهر چه آید بکار
بگفتش بدان کندم ای ابرزبر / که گیرم من این را سراسر زبر

که بر گردن اسب بندم بلاف / بران نام جویم بروز مصاف
بود قدر نیز هم بدرگاه شاه / مرا برفزاید همی پایگاه

بنزد سپهدار والا شوم / همی از شرف تا ثریا شوم
چو گرگین شنید این سخن شد تباه / جهان گشت بر روی سر اسر سیاه

مرا مرگ صد ره ازین ننگ به / نگیرد مرا زان سپس کس بمه
ازین کار گفتا بود ننگ و عار / به نزدیک آن خسرو کامکار

ازین نام من در جهان گم شود / چو دشمن در این روز خرم شود
مرا عیب گوید همه کس براین / شوم خوارتر بر ز خاک زمین

مرا حیلتی کرد باید کنون / که بال جهانجوی گردد نگون
نه از دانش اندیشه کرد مرد / ز رشک اندر آمد بسر خیره مرد

نگر تا چه ساز آیدش بی وفا / برو تا چه آورد گردش جفا
بدان در گرفت از زمان دشمنی / ره برگرفت او ز آهرمنی

برو آن زمان مهربانی نمود / بچربی مر اورا فزونی نمود
ازان چون هر دو برون شدند / بدان چشمه آب باز آمدند

نشستند با یکدگر در شراب / یکی در نشاط و یکی در عذاب
نبد بیژن آگه ز کردار او / همه راست پنداشت گفتار او

چو خوردا زمان سرخ می اندکی / بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بدو گفت چون دیدی این جنگ من / بدین تیغ و کوپال و آهنگ من

بدو گفت گرگین که ای نیکخوی / بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی
با ایران و توران ترا یار نیست / چنین کار پیش تو دشوار نیست

ز داد جوان از گفت او گشت شاد / ندانست کو را همی داد یاد
جوان ارچه باشد بدانش تمام / مر اورا به ره بر نهد بر دام

رفتن بیژن گیو بطرف توران زمین و مرز گراز و دیدن منیژه دخت افراسیاب

بخوردند باده دو سه اندکی / چو دیدند شادی و بازاندکی

پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت / که بر شیرمردیت ماندم شگفت

به بیژن چنین گفت کای پهلوان / دل از کارزار خرد ور روان
برآمد ترا انجمن کار چند / به نیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتنیها بگویم ترا / که من چندگه بوده‌ام ایدرا
چه با رستم و گیو و با گستهم / چه با طوس نوذر چه با گژدهم

دل شاه ایران بتو شاد باد / دل و جان تو نیز آباد باد
چه ما را هنرها ازین بیش هست / نمودم و گردون برو بر گذشت

کجا نام یاران برآمد بلند / به نزدیک خسرو شدم ارجمند
یکی جشنگاه است ازایدر بدور / بدو روز ره اندر آید بتور

یکی جشنی همه سبز و زرد / گزون و کرد و دل آزاده مرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جشنگاه از بر پهلوان

بگفتا که از این بیژن [illegible]
[illegible]

بدین کار [illegible] والا شود
[illegible]
[illegible]

زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلاب است گویی همه آبجوی
خم آورد از بار شاخ سمن / صنم گشت پالیز و گلبن چمن
ز عنبرش خاک و ز یاقوت سنگ / هوا خوشگوار و زمین رنگ رنگ
خرامان بگرد گل اندر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بسی روزگار / شود چون بهشت آن زمین پر نگار
پریچهره بینی همه دشت و کوه / ز هر سو نشاندی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درخشان کند باغ چون آفتاب
ستاره بود نزد دخت گزین / همی آن کنیزان با آذین
بیاید بدان باغ و آن گلستان / ابا او زنان همه مهتران
زدند خیمه آنگه بدان مرغزار / ابا صد پرستنده همچون نگار
همه وقت ترکان بپوشیده روی / همه سرو قد و همه مشکبوی
همه لب از می ببوی گلاب / همه رخ پر از گل همه چشم خواب
همه دشت بینی پر از خواسته / چو بتخانهٔ چین آراسته
همه ناربستان با فر و زیب / همه دلربایان مردم فریب
همه مست نرگس همه لاله رنگ / همه جام بر کف ابا نای چنگ
همه سرخ پوشان و سیمین بدن / همه خوبرویان چو برگ سمن
اگر ما به نزدیک آن جشنگاه / بپوییم و تازیم یکروزه راه
کجا خیمه اوست در مرغزار / بگیر وش کنیزان همچون نگار
نفس را اگر برکشی راه نیست / چنو در جهان نیز بیگاه نیست
بگیریم ازیشان پریچهر چند / به نزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
چو بشنید بیژن ز گرگین چنین / ندانست کورا بدل هست کین
خوش مر او را حدیثی چنان / که بد مرد را میل سوی زنان
بگفتا بلا بین بیا تا رویم / بدیدار آن جشن خرم شویم
کهن مرد جست اندرین کار کام / جوان مرد زنان نیز برداشت کام
برفتند هر دو براه دراز / یکی از نوشته یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیکروزه راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه
در آن مرغزاران ارمان دراز / همی شاد بودند با یوز و باز
بیامد منیژه بدان دشت نیز / که بد دختری شاه بودی عزیز
بتوران درون بیژن بند بسیج و بسی / ببالا و دیدار مانند او کسی
بد و نازش جان افراسیاب / چو افراسیابش ورا بود تاب
ابا صد کنیزان بسان پری / بیامد بدان دشت چون مشتری
چهل تا عماری مغرق بزر / بیاورد آن لعبت سیم بر
نشستند شادان در آن جشنگاه / گشادند دندان رویهای چو ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت زو شد چو چشم خروس
به بیژن بر آن داستان کن دگر / وز آن جشن و رامش همی گرد بر
چو بیژن شنیدش دگر باره آن / بجنبید او را تن و در روان
بگرگین چنین گفت بیژن که تا / که من بیشتر سازم این بزم را
شوم بزمگه را به بینم ز دور / که توران همی چون بسیجد سور
نخستین به بزم ان همی بگذرم / به بینم که آید از آنجا خبر
وز آنجا هم آنگه به پیچم عنان / بگردون برآرم ده و دو سنان
زنیم آنگهی رای هشیارتر / شود دل ز دیدار بیدارتر
بدو گفت گرگین برو شاد باش / همیشه ز اندوه آزاد باش
جوان سپهبد بیاراست کار / همیکرد اندیشه بهر شکار
بگنجور گفت آن کلاه بزر / که در بزمگه بر نهادم بسر
که درخشان شود زو همه بزمگاه / بیاور که ما را کنون است راه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره گیو گوهرنگار
بیاورد گنجور فرمان گزید / همان بیژن گیو را چون بدید
بپوشید رخشنده رومی قبای / بتاج اندر آورد بخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست آن پهلوان گزین

باسپ اندر آورد پا و برفت | همی تا رسیدش بدانجا بتفت
بیامد بنزدیک آن بیشه شد | دل از کام خویشش پر اندیشه شد

بزیر یکی سرو بن شد بلند | که تا ز آفتابش نباشد گزند
نهاده چو بر پشت شبرنگ زین | که گردد چو تیر و کمان و نگین

بنزدیک آن خیمه خوب چهر | بیامد بدلش اندر افتاد مهر
ببست اندر و اسپ خود جایگاه | همی کرد پنهان بدیشان نگاه

همه دشت زآوای رود و سرود | روان را همی داد گفتی درود
زنان دید چون لعبت قندهار | بیاراسته همچو خرم بهار

بماند ز حیرت بکردارشان | نمانده صبوری ز دیدارشان
کجا کم شد از پهلوان صبر و هوش | نهاده بآوای ایشان دو گوش

در اندیشه بد بیژن نامدار | که چون گیرد آن ماه را در کنار

دیدن بیژن در مرغزار منیژه را و سخن کردن با یکدیگر

چو افتاد چشم منیژه بدوی | یکی مرد دید او بسی خوبروی
چو آن خوب چهره ز خیمه براه | بدید آن سهی قد کژ کلاه

درخشان لبان سهیل یمن | بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه کیان پهلوان بر سرش | فروزان ز دیبای رومی برش

منیژه ز خیمه نکو بنگرید | بدان سرو بن روی بیژن بدید
بماند از نکو روی بیژن شگفت | دلش مهر بیژن چنین برگرفت

بپرده درون دخت پوشیده روی | بجوشید و پوشید زور و دو موی
فرستاد مر دایه را چون نوند | که رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست | سیاوخش زنده شد یا پریست
که پرسش کی چون آمدی ایدرا | بیای بدین جشنگاه اندرا

پریزاده یا سیاوخش بیا — که دل را بمهرت همی بخشیا … دبا خاست اندر جهان رستخیز — که بفر و خنی آتش تیز تیز

که من سالیان تا بدین مرغزار — همی جشن سازم بدین نوبهار … بدین جشنگه بر ندیدیم کس — ترا دیدم ایدر به دیدار بس

بگویش که تو مردمی یا پری — بدین جشنگه بر همی بگذری … ندیدم چو تو هیچ ایا هر دو — تو اکنون کدامی چه نامی بگو

چو دایه بر بیژن آمد فراز — بر او آفرین کرد و بردش نماز … پیام منیژه به بیژن بگفت — همی روی بیژن چو گل برشکفت

بدو گفت کای مهتر پر هنر — زما در نزاید چو تو یک پسر … گرایدون تو آیی بمهمان من — فدا یتو باشد تن و جان من

چنین گفت خودکامه بیژن بدو — گرامی من فرستاده‌ام خوبرو … سیاوش نیم ای پریزادگان — و ایرانیم از شهر آزادگان

منم بیژن گیو زایران بجنگ — برزم گراز آمدم تیز چنگ … سرانشان بریدم فکندم براه — که تا زین نهاشان برم نزد شاه

بگردان ایران نمایم هنر — زپیلان جنگی جدا کرده سر … چو زین بزمگه آگهی یافتم — سوی گیو گودرز نشتافتم

بدین بزمگه آمدستم فراز — بهمو و بسیار راه دراز … مگر چهره دخت افراسیاب — نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی بینم این دشت آراسته — چو بتخانه چین بپیراسته … اگر نیک رایی کنی تاج زر — ترا بخشم و گوشوار و کمر

مرا سوی آن خوب چهر آوری — دلش را همیدون بمهر آوری … گرم تو بدین کار یاری بوی — بتو بخشم این جامه پهلوی

زمین پای این تاج گوهر نگار — بدو اندرون گوهر شاهوار … چو بیژن چنین گفت شد دایه باز — بگوش منیژه رسانید راز

برآورد هر گونه آزادگی — چنان چون بود رسم فرزانگی … که رویش چنینست و بالا چنین — چنین آفریدش جهان آفرین

منیژه چنین گفت تو مادری — همی بر تن و جان من مهتری … چو پیغام بیژن همه بازگفت — گل برگ روی سمن برشکفت

فرستاد پاسخ هم اندر زمان — کت آید بدست آنچه بردی گمان … گرامی گرایان بنزدیک من — برافروزی این جان تاریک من

بدیدار تو چشم روشن کنم — بدین دشت و خرگاه گلشن کنم … ندارم ز تو جان و تن را دریغ — که جانم همیجوید از تن گریغ

فرستاده آمد همی رهنمای — دل و گوش بیژن بپاسخ گرای … نماند آن زمان جایگاه سخن — روان شد از آن سایه سرو بن

سوی خیمه بگذشت آزادخوی — پیاده همی گام زد بارزوی … به پرده درآمد چو سرو بلند — میانش بزرین کمر کرده بند

منیژه بیامد گرفتش به بر — گشاد از میانش کیانی کمر … بپرسید از جنگ و از کارزار — ز با تو چه آمد بجنگ گراز

ترا اینچنین قد و برز کیان — چرا در کمر رنجه داری میان … چرا اینچنین روی آن فر و برز — برنجانی این خوب چهر گرز

نشستند و شستش بمشک و گلاب — گرفتند از آنپس بخوردن شتاب … نهادند خوان و خورش گونه گون — همی ساختند از کیانی فزون

نشستند با رود و می ساختند — ز بیگانه پرده بپرداختند … پرستندگان ایستاده بپای — ابا بربط و چنگ و رامشسرای

ز دیبا زمین کرده طاوس رنگ — بدینار و دیبا چو پشت پلنگ … چه از مشک و عنبر چه یاقوت زرد — سرا پرده آراسته سر بسر

می سالخورده بجام بلور — برآورده با بیژن گیو شور … سه روز و سه شب شاد بوده بهم — گرفته بدو خواب مستی ستم

منیژه ز بیژن فرو ماند — پرستندگان را بر خویش خواند … چو هنگام رفتن فراز آمدش — بدیدار بیژن نیاز آمدش

بفرمود تا داروی هوش بر
پرستنده آمیخت با نوش بر

بدادند مر بیژن گیو را
مر آن نیکدل نامور نیو را

بدادند چون خورد شد مرد مست
هم آنگه بر او خوابگشت دست

یکی مهد شاهانه از چوب ساج
همه بندها سیم پیکر ز عاج

کشیده برو دیبهٔ پرنیان
بخفت اندرو بیژن پهلوان

عماری بپوشید و بنمود راه
بخوابید بیژن در آنجایگاه

ز یکسو نشستنگه جام را
دگر ساخته جای آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب
همی بیخت بر چوب صندل گلاب

منیژه گرفته مر او را ببر
ز بیژن دل و جانش اندر خطر

چو آمد به نزدیک شهر اندرا
بپوشید بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب
ز بیگانگان هیچ نگشاد لب

بیاورد روغن مر او را بداد
که تا گشت بیدار چشمش گشاد

بیاراستند اندرون جای خواب
به بیداری بیژن آمد شتاب

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار سمنبر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا
ابا ماهروی به بالا سرا

بپیچید بر خویشتن بیژنا
به یزدان پناهید ز آهرمنا

چنین گفت کاین کرد کار مرا
رهای نخواهد بدن زایدا

ز گرگین تو خواهی مگر کین من
بدو نشنوی رد و نفرین من

که او بد بدین بد مرا رهنمون
همیخواند بر من فراوان فسون

برد زین دل من همیدون ز راه
درافگندن خیره بر من بچاه

منیژه بدو گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار

بمردان بهر گونه کار آیدا
گهی بزم و گه کارزار آیدا

یکی جام بر می نهاده بدست
همیگفت ای شیر خسرو پرست

بخور می مخور هیچ اندوه و غم
نه از غم فزونی نیابد بکم

هنوز اندوه نامده پیش تو
چه داری باندوه دل خویش تو

اگر شاه یابد ز کارت خبر
کنم جان شیرین بپیشت سپر

نهادند از آنپس بخوردن سرا
که دارند هم دار و هم منبرا

ز هر خرگهی گل رخ خواستند
بدیبای چینی بیاراستند

پرستندگان رود برداشتند
بشادی همه روز بگذاشتند

آگاه شدن افراسیاب از کار بیژن و منیژه

چو بگذاشت یکچند گاهی چنین
پس آگاهی آمد بدربان ازین

نهفته از آنها باز جست
که تا کار را بد آمد درست

کسی کز گزافه سخن راندا
درخت بلا را بجنباندا

نگه کرد کو کیست و از شهر کجاست
بدین آمدن سوی ایران چراست

بدانست ترسان شد از جان خویش
نشانید نزدیک دربان خویش

چراگاه کردن ندید ایچ رای
دوان از پس پرده برد آن پای

بیامد بر شاه توران بگفت
که دخترت از ایران گزیدست جفت

دل شاه زان کار خیره بماند
خرد یار کرد و حدیثی براند

چو شاه این سخن زو شنیده بگوش
برفت از دل و جان او رای و هوش

بلرزید بر جای چون بید برگ
چنان کاو میزاده از بیم مرگ

جهانجوی کرد از جهاندار یاد
تو گفتی که بیداست هنگام باد

ز دیده برخ خون ز مژگان نشست
بر آشفت و این داستان باز گفت

اگر چه پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بد اختر بود

گر او دختر آمد بجای پسر
که از گور داماد یابد پدر

ز کار منیژه بخیره بماند
فراخوان سالار را پیش خواند

بدو گفت ازین کار ناپاک زن
هشیوار با من یکی رای زن

چنین داد پاسخ فراخوان شاه
که در کار هشیار زن کن نگاه

اگر هست خود جای گفتار نیست
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
و گفت فراخوانش آمد شتاب

بگرسیوز آنگه یکی بنگرید
کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید

زمانه چرا بند داین بند بد
غم شهر ایران و فرزند بد
اگر گرشیوز آنگه بگفتش به درد
پر از خون دل و دیده پر آب زرد
بگیتی گراید چنین بخت بد
غم از کین ایران و فرزند بد
برو با سواران هشیار سر
نگهدار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا
به بند و کند تنش بار اندرا
که جانش برآید همی از بدن
ز کردار ایران و آن شوخ زن
بروز دگر سور کار کهن
تواند به کار دشوار کن
چو گرشیوز آمد نزدیک در
ز ایوان خروش آمد و نوش خور
چو گرشیوز آنکاخ دربسته دید
همه با خروش و سرود و نبید
غریو بدن چنگ و بانگ رباب
برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران در و بام آنکاخ شاه
گرفتند و بستند هر سوی راه
سواران گرفتند گرد اندرش
چو سالار بشنید دیده درش
ببسته در کاخ را استوار
منیژه ندانگه ز چندان سوار
چو گرشیوز آنکاخ دربسته دید
می و غلغل نوش و نوشنده دید
بزد دست و برکند بندش ز جای

آمدن گرشیوز و دیدن منیژه را با بیژن

بجست اندر آمد میان سرای
بیامد به نزدیک آنخانه زود
کجا اندرو مرد بیگانه بود
در آن خانه سیصد پرستنده دید
همه با رباب و سرود و نبید
منیژه نشسته میان زنان
بلب بر می سرخ چو شاد و کنان
ز در چون به بیژن برافکند چشم
بجوشید خونش برو بر ز خشم
بلرزید از خشم و بس بانگ کرد
که اینچون نشناس ناپاک مرد
چو بیژن بدید آن رخ گرسیوز
برو تیره گون گشت یکباره روز
بپیچید بر خویشتن بیژنا
که چون رزم ساز دو برهنه تنا
ترا از کجا باشد اینجاه آب
نشستی ابا دخت افراسیاب
بخود گفت هی هی بلوه آمد مرا
که کس یاورم نیست اینجا ورا
کجا گیو گودرز گشوادگان
که سر داد باید همی رایگان
کجا پهلوان رستم پیلتن
زواره فرامرز و آن انجمن
نه شبدیز با من نه رهوار بور
همانا که برگشت امروز هور
زگیتی نه بینم همی یار کس
بجز ایزد من نیست فریاد رس
نبا رستم و گیو جنگی پدر
همان نامداران برادر دگر
همیشه بیکسان فروزه درون
یکی خنجر و اشتی اکنون
بزد دست و خنجر کشید از نیام
در خانه بگرفت و برگفت نام
که بیژن منم پور گشوادگان
پدر گیو گودرز آزادگان
بدرد همی پوست بر من کسی
مگر سیری آیدش زان لبی
وگر خیز واندر جهان رستخیز
نه بیند کسی پشت من در گریز
بگرشیوز آنگاه آواز کرد
که با من بد بخت من یار کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا
میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازی بمن جنگ را
همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من بدین خنجرا
فراوان سر آرم برم سرا
گرم نزد سالار توران بری
بخوانم برو داستان بری
تو خواهشگری کن بنجام بجای
سزد گر به نیکی شوی رهنمای
بگه کرد گرشیوز آهنگ او
بجنگ اندرون تیغ و چنگ او
بدانست گو راست گوید همی
بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها
بچربی بدادش بسی پندها
به پیمان ازو بستد آن خنجرا
بخیره کشیدش به بند اندرا
چو آمد بنزدیک شاه ایدرا
دو دستش ببسته برهنه سرا
بکابک ببستش بکردار یوز
چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنین ست گردنده گوژپشت
کهن نرم بینی و گاهی درشت
چنین ست گردنده گاه جهان

گرفتار کردن بیژن و بردن نزد افراسیاب

که ماتم کند سور هم در زمان

چنین گفت کاین گنبد لاجورد　　نداند همی قدر آزادمرد
بدو گفت شاه ای بد بدکنش　　ز اهرمنی تر بنا کان خویش
ترا نیست در تن رگ مردمی　　نژادت ز دیوست نز آدمی
بر آفرین کرد کای شهریار　　گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان　　چو گشتی بگفتار همداستان
نه بر آرزو جستم این جنگگاه　　نبود اندرو نیز کس را گناه
ز ایران بجنگ گراز آمدم　　بدین جشن توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم کرده راه　　برانداختم مسکن و دوده راه
بماندم ز پس رنج و راه دراز　　بدین جشنگه من رسیدم فراز
بزیر یکی سرو رفتم بخواب　　که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
جو پری بیامد بگسترد پر　　مرا اندر آورد خفته ببر
از اسپم جدا کرد و شد تا براه　　که آمد یکی دختر از تخت شاه
سواران پراکنده بر گرد دشت　　فراوان عماری بمن برگذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور　　گرفته ز هر سو سواران تور
عماری یکی بود اندر میان　　کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون بود مه پیکری　　نهاده ببالینش بر افسری
پری نام من یک بیک کرد یاد　　میان سواران درآمد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند　　بر آن خوبچهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان بیامد بخواب　　بخسپید و من کرده چشم پر آب
گناه مرا اندرین بوده نیست　　منیژه درین نیز آلوده نیست
بمن بیگمان بخت برگشته بود　　که بر من همی جادویی آزمود
همچون است کو زان بر آورد　　اگر چه سر خود نگون آورد
چنین بد که گفتم کم و بیش نه　　مرا بد ز اکنون کسی خویش نه
چو سالار توران شنید این سخن　　دلش گشت پر کین و درد کهن
چنین داد پاسخ که افراسیاب　　که روز بدت کرد بر تو شتاب
توانی که از ایران بتیغ و کمند　　همی رزم جستی و نام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست　　همی خواب گویی بکردار مست
بخواب دروغ آزمون همی　　بخواهی سر از من ربودن بهم
بدو گفت بیژن که ای شهریار　　یکی بشنو از من سخن گوش دار
گرازان بدندان و شیران بچنگ　　توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان　　توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا　　یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه زند شیر بی چنگ تیز　　اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من　　دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسپ فرما و گرزی گران　　ز توران گزین کن ز توران سران
بیاورد که بر یکی از هزار　　اگر زنده مانم بمردم مدار
گر این گفتها را نیارم بکار　　نه بیژن بود پور گیو سوار
چو از بیژن این گفته بشنید چشم　　برو بر فکند و بر آورد خشم
بگرسیوز آنگه نگه کرد بد　　کز ایران چه دیدیم و خواستم
همی بینی که این بدکنش رهنما　　فزونی کند همی بی منا
ببسته نمودش یکی بدکرد　　که هم رزم جوید بنام و نبرد
برو همچنین بند بربست پای　　هم اندر زمان زو بپرداز جای
بفرمود داری زدن پیش در　　که بینند ز هر سو برو رهگذر
نگون بخت را زنده بردار کن　　سر نامداران نگونسار کن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس　　نیارد بتوران نگه کرد کس
کشیدند از پیش افراسیاب　　دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل　　ز خون مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار　　نوشته است مرگ من بروزگار
ز دار و ز کشتن نترسم کنون　　ز گردان ایران بترسم نگون
که نامرد خوانند مرا انجمن　　زنان خسته بر دار کرده تنم

بپیش نیاکان بر زمنش   پس از مرگ بر من بود سرزنش
روانم همی ایدر بماند بجای   ز شرم پدر چون شوم باز جای
دریغا که شادان شود دشمنم   برآید همی کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو   دریغا که دور از گردان نیو
دریغا جوانمردی و نام من   دریغا خور و خواب و آرام من
دریغا که باب من پهلوان   بماند ز غمهای من ناتوان
دریغا که از من ندارد خبر   که ماندستم اینچنین خسته جگر
دریغا ندارد پدر آگهی   که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
دریغا که پژمرده رخسار من   چنین کز جهان گشت بیکار من
پدر و دل و رخ که بریان شوند   چو بر کار من زار و گریان شوند
گر ایزد ز من برنبخشایدا   تن رزم جویم نفرسایدا
ببخشد جهان آفرین بر تنم   شود زار و پر خون دل دشمنم
ایا باد بگذر با ایران زمین   پیامی بر از من بشاه گزین
بگردان ایران رسانم خبر   وزانجا بکابلستان گذر
بگو در گشواد و گیو دلیر   چو طوس و فریبرز و نام شیر
برستم رسان زار من خبر   وزانجا بگیتیم به بند دگر
بگوئیش که بیژن بسختی درست   تنش زیر چنگال شیر اندرست
که بیژن بتوران گرفتار شد   بدان انجمن خسته و زار شد
بگو در گشواد از من بگوی   که از کار گرگین نشد آبروی
مرا در بلای فکند او که کس   نه بینم همی ایچ فریادرس
بگرگین بگو ای بد بدرای   چگوئی تو با من بدیگر سرای
که من با تو مردی بکردم بسی   که هرگز نکردست کس با کسی
مکافات از آن بد بساختی   بدام بدی اندر انداختی
ترا بدگمان اینکه من کار تو   بگویم بگردان و کردار تو
ز نامردی خویش نرسیدیا   ز جان و روانم نترسیدیا
کنون گیو چون حال من بشنود   بنال دراز این بمن بگذرد
بریده کند نامت اندر جهان   نیارند گفتن ز مهرت مهان
بنالید و دل را ز جان برگرفت   سزد گر بمانی بدین در شگفت
بجنگجو و نیزه داران چو اینش را   بهم بر شکست آن کمانیش را
فراز آمد آنجا بدانجا وزیر   خردمند با دانش و تیز ویر
با ایران و توران نبد همچو اوی   ستوده بهر جای فرزانه گوی
سپهدار پیران با جاه و آب   از او بود شاد افراسیاب
کشند همبند جای درخت   پدید آمد از دور پیران رخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید   یکی پهلوانزاده وار دید
یکی دار بر پای کرده بلند   کمندی فرو هشته چون پای بند
بتورانیان گفت کین دار چیست   دل شاه انکار از کار کیست

آوردن بیژن را بالای دار بحکم افراسیاب

بدو گفت گرسیوز این بیژنست   از ایران کجا شاه را دشمنست
پسر گیو گودرز کشوادگان   گزین سواران و آزادگان
بزد اسپ و آمد بر بیژنا   جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس بسته چون سنگ   دهان خشک و رفته ز رو آب و رنگ
اگر بد کنی کیفرش خود بری   ولیکن نکوخو بنیکی برخوری
بپرسید و گفتش که چون آمدی   از ایران همانا بخون آمدی
از ایران چرا آمدی سوی تور   ز بهر چه بودی بدین راه دور
همه داستان بیژن او را بگفت   چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
هم از کین گرگین همی یاد کرد   که بر جان او هم چه بیداد کرد
که گرگین چه کردست با من بدی   که بد بار کرد و از او ایزدی
ببخشید پیران و لیکن دمی   فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بیاد آورید او که روز نبرد   براه اندرون گیو با او چه کرد
نفرمود تا یکزمانش بدار   نگه دارند گفتش که اندر بار

و شفاعت پیران ویسه

بمان تا ببینم یکی روی شاه | نمایم بدو اختر نیک خواه
ز فرمان پیران نبودش گریز | بدو گفت کای پهلوان

بداریم او را هم ایدر بپای | مگر باشدش پهلوان رهنمای
بزد اسپ پیران و بشتافت تیز | بر شاه توران خرامید تفت

بمانید گرسیوز از رای او | چنان هم که دیدانت جای او
بکاخ اندر آمد پرستاروش | بر شاه با دست کرده بکش

پند دادن پیران افراسیاب را در کشتن بیژن

و قید کردن بیژن را در چاه

بیامد دوان تا به نزدیک تخت | با فراسیاب آفرین کرد سخت

همی بود بر پیش تختش بپای | چو دستور پاکیزه نیکرای
نه ترک دانست گذار زوی | بیابست پیران آزاده خوی

بخندید و گفتا چه خواهی بگوی | ترا پیشتر نزد من آبروی
اگر زر بخواهی وگر گوهرا | اگر پادشاهی وگر کشورا

ندارم دریغ از تو من گنج خویش | چرا برگزینی بجز رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست | زمین را ببوسید و بر پای جست

که جاوید بادی تو بر تخت عاج | نشاید جز از تارکت جای تاج
ز شاهان گیتی ستایش تراست | ز خورشید برتر فزایش تراست

مرا هر چه باید ببخت تو هست | ز گنج و ز مردان و نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست | کس از کهتران تو درویش نیست

هم از پادشاهیت آباد ما | بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی غم خورم تا بر آرام من | به بخشد کسی کم کند نام من

همی غم خورم شاه با تاج و گاه | نه از بهر گنج و سپاه و کلاه
پس آنگاه گفت ای سپهبد بگیر | یکی نیک بندی ز من در پذیر

تو این بیژن نامور را مکش | بکار آوری با دنارای و هش
که کین سیاوخش تازه کنی | در ایران اگر جنگ کین افگنی

بداند شهنشاه و برتر منش | ستوده بهر کار بر سر زنش
سیاوش که بود از نژاد کیان | بفرمان تو تنگ بسته میان

مکش گفتمش پور کاوس را | که دشمن کنی رستم و طوس را
کز ایران به پیلان بگردند | ز هم بگسلانند پیوند ما

بسی کس بدین کینه بیجان کنند | بسا تن که در خاک پنهان کنند
بسی زن که بیشوی کردند و تم | بسا شیرمردان که گردند کم

ایا شاه بند مرا کار بند | که ترسم ازین کار گردی نژند
که من شاه را زین زبین چند بار | همی دادمش پند در چند کار

بفرمان من هیچ نامد فراز | بدو داشتم کارها دست باز
بکشتی بخیره سیاوخش را | بزهر اندر انداختی نوش را

فراموش کردی مگر گیو را | نهنگ دمان رستم نیو را
ز خشمت ببند رستم نیو را | دگر پهلوان زنگه گیو را

ندیدی بد بیهای ایرانیان | که کردند بر شهر تورانیان
ز توران دو بهره بپای ستور | سپردند و شد بخت ما ز آب شور

هنوز از سر تیغ دستان سام | همانا نسودست بر تن نیام
که رستم همی سر فشاند بدوی | بخورشید بر خون چکاند بدوی

جز از پیلتن گیو نیزه گذار | نباشد بایران دلیر و سوار
برزم اندرون شیر جنگ اژدهاست | به بزم اندرون گنج و کان و سخاست

همانا که آید چو پیل دژم | همان نیز که مانشو درد و غم
تهمتن ز بهر نبیره بجنگ | بیاید کند دست بر شیر تنگ

اگر خون بیژن بریزی بکین | ز توران بپالاید همان گرد و کین
چنین پاسخ آمد ز افراسیاب | که بیژن نه بیند ازین پس بخواب

نکو در نگر در کنش نامدار | ز لشکر شکن رستم گرزدار
بدو گفت پیران که ای شهریار | درختی بکشته دگر ره مکار

مکن شهریارا تهمتن ببین | که آید ز بهر نبیره بکین
نداریم ما پای با او بجنگ | تو دیدی مر او را بفرهنگ و سنگ

بدارم بزندان [illegible] جای
[illegible] بر نیزه [illegible] جای
[illegible] افسر
[illegible] افسر

ندارد خبر این گیو فرزند نیز	که مه ز آسمان اندر آرد به تیز	ندیدی گران زنده پیل دمان	چه جوید بگردان توران زمان
به تنها تن گیو با من هزار	چو آمد مرا پیش از کارزار	اگر چه سیاوخش بد ناجور	چه آمد ازین گشتن نامور
نگه کن بدین کین که گستردیا	که با شاه ایران چه بد کردیا	پری را همی خواستار آوری	درخت بلا را ببار آوری
چو بر کینه کردن نداریم پای	ابا پهلوان جهان کدخدای	به از تو نداند کسی گیو را	همان پهلوان رستم نیو را
چه گودرز و کشواد و پولاد جنگ	که اندر ز بهر نبیره بجنگ	همانست اینشاه کیو سترگ	که گونه سخن کرد بر تو بزرگ
ز من بنده اینشاه بپذیر پند	ز خشم دل خویش بر کین بند	بسی پیش هر کار نیکو نگر	نباید که این کار باشد بتر
که بیژن نه بینی که با ما چه کرد	به ایران و توران شدم روی زرد	چو بر زد بر آن آتش تیز آب	چنین داد پاسخ بافراسیاب
نه بینی کزین دختر بی هنر	چه رسوایی آمد به پیرانه سر	همه نام پوشیده رویان من	برهنه شد اکنون برین انجمن
چو جوشد گردنکش نامدار	چو رهام جنگی نبرده سوار	همه نامداران با زیب و فر	که هستند بیژن برادر پدر
زواره فرامرز و دستان سام	بزرگان نشانان چو بند کام	ببندند هریک بجنگت کمر	نیا رستم و گیو جنگی پدر
ندارد کسی شاه پایابشان	ندیدی بروای برتابشان	ترا دیر برگشت بالی بلند	کز ایشان شود جان ما مستمند
بتوران بجنبانی بر خویشتن	بترس از خیال سرور انجمن	گزین ننگ تا جاودان سر بسرم	بخندد همه لشکر و کشورم
چو او باد از من رهایی بجان	گشایند بر من ز هر سو زبان	برسوای اندر بمانم بدرد	ببالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی	که ای شاه نیک اختر راستگوی	چنین است چون شاه گوید همی	بجز نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای بشمار من	نگه کن یکی ژرف سالار من	ببندند مر او را به بند گران	به از دار و کشتن به بند اندران
که او بند گیرد ز ایرانیان	نه بندد از ایشان بدی کس میان	که هرکو بزندان تو بسته ماند	ز دیوانها نام او کس نخواند
چو بشنید افراسیاب این سخن	بیاد آمدش داستان کهن	چنان کرد سالار کو رای دید	ولیکن ز ایران قول گیتی ندید
ز دستور پاکیزه راه بر	درفشان شود شاه گاه و فر	بگرسیوز آنگه بفرمود شاه	که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر در کش بغل	یکی بند رومی بگرد و ازیل	یکی بند رومی بپایش بنه	ز بندش رهایی مکن هیچ جه
بپیوند مسمارهای گران	دو دست و دو پایش به بند اندران	پس آنگه نگون اندر افکن بچاه	که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو	که از ژرف دریا بر آورد غریو	فکندست بر بیشه چینستان	بیاور ده پیلان بدین کین ستان
به پیلان گردنکش آن سنگ را	بر آن ژرف چاه دهان تنگ را	بیاور سر چاه او را بپوش	همان تا بزاری بر آیدش هوش
وز آنجا بایوان آن بی هنر	منیژه کز و ننگ دارد گهر	ببر با سواران تاراج کن	نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگو ای بنفرین شوریده بخت	که بر تو نزیبد همی تاج و تخت	به تیز و نهان لیک گنج و سیم	سنجاک اندر انداختی افسرم
برهنه کشانش به بر تا بچاه	که در چاه بین آنچه دیدی بگاه	بهارش تویی غمگسارش تویی	درین تنگ زندان پرستش تویی

بروز و دو را به بیژن سپار / بمان تا بمیرند هر دو بزار / مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ / بهستی ز دیدار او رو و رنگ
خرامید گرسیوز از پیش شاه / بگردند کام بداندیش شاه / کشان بیژن گیو را پیش دار / ببردند بسته بدان چاهسار
ز سر تا بپایش بآهن ببست / برومی میان و بزنجیر دست / ز پولاد و با تنگ آهنگران / فرو برده مسمارهای گران
بیاورد سنگ انکه فرمود شاه / به پیلان گردنکشان تا بجای / نگونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ بر ساختند
وزان پس بایوان آن دخترش / بیاورد گرسیوز آن لشکرش / خبر زو بنزد منیژه رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
وزانجا بسوی منیژه کشید / چو زانجا بسارش بایوان رسید / همه گنج او را بتاراج داد / ازین بره بستد بدان تاج داد
منیژه بیامد بیک چادرا / برهنه دو پای و گشاده سرا / کشیدنش و را تا بدانجاهسار / دو دیده پر از خون و رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خان و مان / ردای بدین بسته تا جاودان / رها کرد و پیغام شاهش بداد / وزانجا بر شاه آمد چو باد
چو گرسیوز شوم از و باز گشت / منیژه ابا درد انباز گشت / بدرد دل اندر منیژه بماند / ز دل بر دو رخ قطره خون فشاند
غریوان منیژه براگنده دشت / همیگشت تا شب و بر کذشت / که گرسیوز از چاه او بازگشت / چو یکروز و یکشب برو برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک شاه / یکی دست را اندر و کرد راه / همی بخت آنک همیکند موی / همیگفت کای مهتر نیکخوی
برو بر بیامد بدان کار من / کج آمد جهان را بر کار من / بدو گفت بیژن که چندین خروش / مکن با قضای جهانبان مکوش
نماند تا غم شاه دانی بکس / جهان آفرین باد فریادرس / چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه ز هر در همی برزدی
همیگرد کردی بروز دراز / بسوراخ چاه آوریدی فراز

آمدن منیژه بالای چاه بیژن و زاری کردن

به بیژن سپردی و بگریستی / بدان شور بختی همی زیستی / چو بیژن گرستی بزاری و درد / بدین غم درون ماند آنگاه و
همه شب همی نوحه کردی بزار / ز بیژن منیژه بدانچاهسار / چنین است رسم سرای سپنج / گهی شادی آرد گهی درد و رنج
چو یکهفته گرگین بره بر بپای / همی بود و بیژن نیامد بجای / ز هر سوی پویان بجستن گرفت / رخان زانجو شاه بستن گرفت
پشیمانی آمدش زان کار خویش / که چون بر سگالید بایار خویش / بشد تازیان تا بدانجایگاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه
همه بیشه برگشت و کس را ندید / یکی نعره اسپ بیژن شنید / ز نیزار اندر و بانگ مرغان شنید / که آمد بر آن مرغزاری پدید
همیگشت بر گرد آن مرغزار / همی کرد بیژن بر آخول ستار / بکابک ز وی اسپ بیژن بدید / که آمد بدان مرغزار پدید
گسسته لگام و نگون گشته زین / فرو ماند بر جای انم و کهین / بدانست کورا تباهست کار / یا بران جا مد بدین زشت کار
اگر دار دارد و گر چاه بند / ز افراسیاب آیدش گزند / کمند اندرا خست بر کاشت روی / ز کرده پشیمان مدل جستجوی
از آن مرغزار اسپ بیژن براند / بخیمه درون رفت روزی نماند / وزانجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبود ست با او براه / غمی گشت زان نامور شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بگفت این سخن گیو را شهریار / بدان تا ز گرگین کند خواستار / پس آگاهی آمد هم انکه بگیو / ز گم بودن رزم زن پور گیو

ز خانه بیامد دوان تا بکوی   دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیامد همی   بارمان ندانم چه آمد همی
بفرمود تا بور کشواد را   کجا داشتی روز فریاد را
بر او برنهادند زین پلنگ   گرفته بدل کین گیو نهنگ
هم آنگه بزین اندر آورد پای   بکردار باد اندر آمد ز جای
بپراندش تا کند خواستار   که بیژن کجا رفت چون بود کار
بدل گفت گرگین ز بن ناگهان   همانا بدی ساخته در نهان
شوم گر ببینمش بی بیژنم   هم آنگه سرش را ز تن برکنم
بیامد چو گرگین مر او را بدید   پیاده شد و پیشش اندر دوید
همی رفت غلطان بخاک اندرا   شخوده رخان بیژنا بیژنا
بپرسید گفت ای گزین سپاه   نگهبان راه و سپهدار شاه
ندیده بدین راه چون آمدی   که با دیدگان پر ز خون آمدی
بدو گفت گرگین که ای پهلوان   سرفراز و بیدار و روشن روان
مرا جان شیرین نیاید همی   کنون جان ز تن بر گراید همی
چو چشمم بروی تو آید ز شرم   همی روی شویم بخوناب گرم
کنون هیچ مندیش گیو ار بجان   نیاید گزندی و گویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدست   پر از خاک و آسیمه بر سان مست
چو گفتار گرگین آمد بگوش   بیفتاد در خاک و رفتش ز هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید   همه جامهٔ پهلوی بردرید
همی کند موی از سر و ریش پاک   خروشان ابر سر همی ریخت خاک
همی گفت کای کردگار سپهر   تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من   روا دارم ار بگسلد بند من
روانم بدانجای بیژن بری   ز درد دل من تو آگه تری
مرا خود بگیتی همین بود و بس   چه اندوه و بسیار و چه فریادرس
کنون بخت بد کردش از من جدا   چنین ماندم اندر دم اژدها
ز گرگین هم آنگه سخن باز جست   که چون بود خود روزگار نخست
زمانه بجانش کسی برگزید   و یا خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بد ما چه آمد بر او بر بگوی   چه افگند بد سپهر بدوی
چو دیو آمدش پیش در مرغزار   که او را تبه کرد و برگشت کار
تو ایمر وزین پس چه جستن یافتی   ز بیژن چرا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش   سخن بشنو و پهن بگشای گوش
گر این کار چون بود و بد کار چون   در آن بیشه با خوک کار برون
بدان پهلوانا و آگاه باش   همیشه سزاوار بر گاه باش
برفتیم زایدر بجنگ گراز   رسیدیم نزدیک ارمان فراز
چو با جنگ نیزه بر افراختیم   به بیشه درون بانگ بگذاشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه   نه یک یک که هر جای گشته گروه
همه جای کشته تن گراز   همه شهر از آن مانده اندر گداز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دشت   درختان بریده چراگاه گشت
بکردیم جنگی بکردار شیر   نبد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فگندیم شان   بمسمار دندان بکندیم شان
وز آنجا بایران نهادیم روی   همه راه شادان و نخچیر جوی
برآمد یکی گور زان مرغزار   کزان خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گو زر موی   چو خنگ شباهنگ فرّ اندروی
چو سیمرغ بال و چو طاوس دم   بسان گوزنان سر و گوش و سم
تو گفتی نگارست اندر بهار   بهاری ندیدم چنان بر نگار
بگردن چو شیر و برفتن چو باد   تو گفتی که از رخش دارد نژاد
چو بیژن بدید آن نگاریده گور   بدلش اندر افتاد زان گور شور
بر انگیخت از جای شبرنگ را   همی کند گردان تنش سنگ را
بر بیژن آمد چو پیل بلند   ببرش اندر افگند بیژن کمند
فکندن بهمان بود و بردن همان   روان گور و بیژن پس اندر دوان

زمانی

ز تازیدن گور و گرد سوار / برآمد یکی دود ازان مرغزار
بکردار دریا زمین بردرید / کمند افکن و گور شد ناپدید
پی او گرفتیم هر دشت و کوه / که از تاختن شد سمندم ستوه
بروز سه دیگر ازان صعب جای / بدیدم مر آن اسپ با پایهای
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / جز این اسپ و زین از پس اندر کشان
دلم شد پر آتش ز تیمار اوی / که چون بود با گور پیکار اوی
بماندم فراوان در آن مرغزار / همی گردمش هر سوی خواستار
ازان بازگشتم چنین ناامید / که گو در زمان بود و دیو سفید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کو را نیابست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید / همی چشم در روی او تیره دید
رخش گشت از بیم همرنگ کاه / تنش لرز لرزان از ترس شاه
چو فرزند را گیو گم بوده دید / سخن را بد و نیکونه آلوده دید
برد اهرمن گیو را دل ز راه / که گرداند آن تیغ زن را تباه
بخواهد ازو کین پور گزین / وگر چند ننگ آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندر آن بنگرید / نیامد همی روشنائی پدید
چه آمد مرا گفت ازین کشتنا / مگر کام بدگوهر آهرمنا
ز بیژن چه سود و چه سازی ازین / نکشتم ورا من هم اکنون بکین
چه بیژن چه آمد که از جای او / بگرد جهان اندرین چاره جو
به بیژن چه سود آید از جان اوی / وگر گونه سازیم درمان او
ازو کین کشیدن بسی کار نیست / که گیتی مرا پیش دشوار نیست
بباشیم تا زاین سخن نزد شاه / ز گرگین شود آشکارا گناه
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدکنش ریمن بدگزند
تو بردی ز من شاه و شاه مرا / گزینو سواران و راه مرا
فکندی مرا در تکاپوی اوی / بگرد جهان اندرون چاره جوی
چو کار دروغ آزمودن همی / نخواهی سر از من ربودن همی
بگوئیم ما این سخن پیش شاه / شود آشکارا بر و بر گناه
پس اکنون بدستان و مکر و فریب / کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازین دستگاه / کجا من ببینم یکی روی شاه
پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش / بخواهم ز بهر جهانبین خویش
گرفتش بکین موی گرگین کشان / دوانید جون در پس بهنبان
بزد تازیانه دو صد بر سرش / کجا بیش ازین بود اندر خورش
ز زخمش همه تن سیه پوش گشت / بیفتاد گرگین و بیهوش گشت
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه / دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بدو آفرین کرد کای شهریار / همیشه جهان را بشادی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا / نه بینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بوده جوان / شب و روز بودم بر و بر نوان
بجانش بر از بیم گریان بدم / ز درد جدائیش بریان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه / زبان پر ز چاره روان پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من / ازان نامور پاک دستور من
یکی اسپ بدم نگونسار زین / ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر شاه بیند بدین کار ما / یکی بنگرد ز رف سالار ما
ز گرگین و هد داد من شهریار / کزو گشتم اندر جهان سوگوار
غمین زرد و دل گیو شاه / برآشفت و بنهاد فرخ کلاه
تن شاه بر گاه بیرنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چه گوید کجا ماند آن نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو / سخن راند با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خورسند باش / بر امید گم بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان / ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ / سوی شهر توران شوم بیدرنگ

بکین سیاوش کنم لشکرا   به پیلان سپارم از آن کشورا
ببندم ز بیدادگر شهریار   بجز جای سازم یکی کارزار
بر آن کینه اندر بود رهنما   همی رزم جوید چو اهریمنا
تو شو زین دل خویش غمگین مدار   من این را همانا بسیم خواستار

رفتن گرگین بدرگاه کیخسرو و گفتن احوال بیژن

بشد گیو با دل پر اندوه و درد   دو دیده پر از خون و رخساره زرد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید   ز گردان دل شاه پرداخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان   ز درگاه با گیو رفته نوان
همه پر ز درد و همه پر ز رنج   همه همچو گم کرده صدگونه گنج
وز افسوس گرگین پر از کینه سر   دلی کرده پر سوز و آشوب سر
برفت از در شاه تا پیش اوی   پر از شرم جان بداندیش اوی
چو در پیش کیخسرو آمد زمین   بپوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز   بر تخت بنهاد و بردش نماز
بدندانها چون نگه کرد شاه   بپرسید و گفتش که چون بود راه
سر دشمنان تو بادا بگاز   بریده چنان کین سران گراز
که خسرو بهر کار پیروز باد   همه روزگارانش نوروز باد
کجا ماند از تو جدا بیژنا   برو بر چه بد ساخت آهرمنا
چه افتاد کز تو بماند جدا   مرا باز گوی کز خواند بلا
چو خسرو چنین گفت گرگین ز جای   فرو ماند خیره همیدون بپای
زبان پر ز یاوه دلش پر گناه   رخش زرد و ترسان ز بیم تباه
ندانست پاسخ چگوید بدی   فرو ماند بر جای بر اندروی
سخن چند بر گفت ناسازوار   از آن بیشه گور و آنگه گراز
چو گفتار با یک بدو برنماند   بر آشفت و از پیش تختش براند
همش خیره سر دید و پر گمان   بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی این داستان   که دستان ز رستان که با سنان
که گرگین بد کین کو در زبان   بجنبید تنش را بان
اگر نیستی از پی نام بد   و یا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرت را ز تن   بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمودمی خود و پولادگر   که بندگران ساز و مسمار بر
همه اندر زمان پا و گردنش بند   که از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش   بجویمش بهر جای هر گونه بر
من اکنون فرستم زهر سو سوار   فرستم همه در خور کارزار
ز بیژن مگر آگهی یابما   بدین کار هشیار شنبا بما
نوای پهلوان گزین پر هنر   بکش خوب بشنو زار و دبیر
چه گرد بریابم ازو آگهی   تو جای خرد را نگه دار نهی
بمان تا بیاید مه فوردین   که بفروزد اندر جهان نو برین
بدانگه که از گل بود باغ شاد   ابر سرو و بلبل کند عشق باد
زمین چادر سبز در پوشدا   بر و بلبل زار بخروشدا
بهر سو شود بانگ فرمان ما   پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نما   شوم پیش یزدان فراوان بپا
کجا هفت کشور بر او اندرا   ببینم بفرمان داد اندرا
همه هر چه باشد بگیتی درون   بدانگه که ایزد مرا رهنمون
کنم آفرین بر نیاکان خویش   گزیده سرفراز و پاکان خویش
ببینم بهر جا کنون بیژنست   بجام اندرین هر مرا گفتنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد   ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین   که بی تو مبادا کلاه و نگین
چو گیو از بر شاه خسرو برفت   بهر سو سواران فرستاد و گفت
بکام تو بادا سپهر بلند   بجان تو هرگز مبادا گزند
ز نیکی و هر بیش تو با آفرین   که جز تو نزیبد کلاه و نگین
بجستن گرفتش بگرد جهان   که یابد مگر زو بجایی نشان

همه شهر ایران و توران بپای / سپردند و نامد نشانش بجای

چو نوروز فرخ فراز آمدش / بدانجام خسرو نیاز آمدش

آمدن گیو و اجازت خواستن از کیخسرو بطلب بیژن و عذر خواهی کردن او را

بیامد بر امید دل پهلوان / ز رنج پسر گیو گشته نوان

چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید

بخشنود مر گیو را شهریار / بجوا هید انجام کو هر نگار

بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای

خردمند پیش جهان آفرین / برخشنده فرخنده روی زمین

ز فریادرس زور و فریاد خواست / وز آهرمن بدکنش داد خواست

خرامان از انجا بیامد بگاه / بسر بر نهاده خجسته کلاه

بس انگه مر آن جام بر کف نهاد / بدو اندرون هفت کشور بدید

زبر کار گردنده چرخ بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند

زماهی بجام اندرون تا بره / نگارید در وی همه یکسره

ز کیوان و برجیس و بهرام و شیر / چو ناهید و تیر از بر ماه زیر

همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا

نگه کرد و پس جام بنهاد پیش / بدو اندرون بود بیکم و بیش

همه هفت کشور همی بنگرید / بجای ز بیژن نشانی ندید

سوی کشور کرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید

در انجاه بسته ببند گران / ز سختی همی مرگ جست اندران

منیژه کجا بود دخت کیان / ورا بهر خواهش تو بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بجنبید و درخشنده شد پیشگاه
که زندست بیژن تو دل شاد دار / از اندیشه جان و دل آزاد دار
مکن غم نداری ز زندان و بند / از آن پس که بر جانش آمد گزند
که بیژن بتوران به بند اندرست / زوارش یکی نامور دختریست
بگفتا ز هر کس مپندار دل / بلا اسپ پس بازمانده بگل
ز بس سختی و رنج و تیمار اوی / پر از درد گشتم دل از کار اوی
بدانسان گداز و همی روزگار / که هر مان بگرید بر و زار زار
ز پیوند و خویشان شده ناامید / که آرند بر سان یک شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش بنخچیر و پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارندگی / همان مرگ جوید بد از زندگی
کنون چاره باید مر این را ز جنگ / نباید بدین کار کردن درنگ
تو بشنو همه سر بسر گفت من / برافراز شد بر همه انجمن
بدین کار اکنون که جنبد ز جای / که خیزد میان بسته ایران بپای
که دارم مر این راز با او فسا / که آرد مر او را ز سختی رها
نشاید جز از رستم شیر جنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند و برکش سوی نیمروز / شب از راه رفتن میاسا و روز

نامه کیخسرو نزد رستم از احوال بیژن

سر نامه من بر رستما / مر آن دست تا زابه بردما
چو بشنید گیو این سخنها ز شاه / ببوسید از خرمی خاک راه
نویسنده نامه نخست خواند / وز این داستان چند باز و براند
بر رستم یکی نامه فرمود شاه / نشستن سوی مهتر نیکخواه
که ای پهلوان زاده پرهنر / ز گردان لشکر برآورده سر
تویی از نیاکان ما یادگار / همیشه برزم اندرون نامدار
ترا داده گردن همه دیو و پلنگ / بدریا خروشان ز بیم نهنگ
سر پهلوانان و پشت کیان / بفرمان هر کس کمر بر میان
جهان از دیوان مازندران / گسستی و کندی سر از سران
همه جادوان تن شکستی کمر / بفر و بختی تاج شاهان نر
چه مایه سر تاجداران بگاه / ربودی و برکندی از پیشگاه
با دشمنان از تو پیچان شدست / لب بوم و برکند تو ویران شدست
سر پهلوانان لشکر پناه / نبرد یک شاهان ترا دستگاه
چه افراسیاب و چه شاهان چین / نوشته همه نام تو بر نگین
یکی کار آمد بایرانیان / از آن گرگ چهران ایرانیان
بدین روزها بر در ماه و تن / از ارمانیان و از آن انجمن
ز مردان همه داد خواه آمدند / چو نزدیک این بارگاه آمدند
بگرد و نگنان پای بنهاد بر / مگر بیژن گیو سالار خویش
سپردش بلا زو و بانی کنون / که هستی بر نیکی رهنمون
گر از توقت کین سیاوش باز / نگردند با ما گناه دراز
چو بیژن بارمان بزم گراز / فرستادمش نزد تا بور و باز
چه گشتی بر انشان و چه بسته / دل مهتران شان همی خسته
هر آن بند کز دست تو بسته شد / کنی بند کان را جگر خسته شد
کنی بنده بند بسته تو / کیا نژاد بهر خجسته زی
گوارنده جام و من شراب / خورنده یکی گور کرده کباب
ترا ایزد آن زور پیلان بداد / دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد
تو بگشادی از بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
بدان تا تو دست فریاد خواه / بگیری برآری ز تاریک جاه
نژادی تو از تخم گرشاسپ / که گرشاسپ از تخم جاماسپ
که چون او دگر چرخ گردان ندید / که از پشت او پیلتن شد پدید
بزرگان و گردان گزیده سپهر / چو گرشاسپ و رستم نیامد پدید
نیامد نباشد نه بیند کسی / دگر [illegible] گیتی بسی

کنون گیو را کامد این کار پیش / فراز آمد و هست ز اندازه بیش
چنین کار نامد بگودرز زیان / ازان دیو چهران تورانیان
تو خود دانی ای پهلو شیر مرد / که گیو سپهبد بمردی چه کرد
بجنگ اندرون هم بباز ندران / جگرداری این سپهبد بگزرگران
از ارمانیان آمده دادخواه / که بشنید از خوک پیکر سپاه
همه گفتها را ازین باز گفت / نموده بر آنجا که بیژن نهفت
بزرگست و گردست و داماد تو / بد و شاد گشته دل آزاد تو
دل گیو هرگز بدینسان نبود / ز بیژن بسی رنج و درد آزمود
همه اصفهان تا بمیدان ری / همه جامه ها کند و بر خاک پی
دل و جان من نیز شد مستمند / ازان نامور پهلوان بلند
بتو دارد امید گودرز گیو / که هستی بهر کشور امروز نیو
سپاهی بنزدیک با جاه و شان / زبان و دل و رای یکتاشان
سزد گر نداری تو او را برنج / بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین درد و درمان غم نبود / فروزنده زینجهان کم نبود
همانگاه کو را تو دانی و من / سرفراز دارم بهر انجمن
نبد گیو را خود جز این پور بس / چه اندوهگسار و چه زر و بیاد
بهر سو که جویمش یابم برای / بهر نیک و بد پیش من بر بپای
تو خود دانی اینها مدار کزین / که گیو دلیر آن یل با فرین
بیاورد با من ز توران زمین / چه دید و چه آورد هنگام کین
فراوان نبرد و منش دستگاه / سر آورد تیمار و مرا نیکخواه
چو این نامهٔ من بخوانی ز پای / سبکباش و با گیو زود اندر آی
بدان تا بدین کار با ما بهم / زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته / بیارم بپیش تو آراسته
بفرخ پی بر شده نام تو / ز توران برآید همی کام تو
چنانچون بباید بسازی نوا / مگر بیژن از بند گردد رها
نویسنده نامه در پیشگاه / چو بنوشت نامه سپرد پیش شاه
به سجید و عنوان نوشتن بزر / سپردش بدان پهلوی نامور
چو خسرو جهان نامه انگشتری / نهادش بر آن نامه از مهتری
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین / نشست گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه تفت / ره سیستان را بسیجید تفت
سواران ز دوده همه برزدند / بنیروان شاهید و لشکر براند
چو نخچیر از آنجا که برداشتی / دو روزه بیکروزه بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند / همی رفت پویان بسان نوند
همیشه خلیده دل و راه جوی / بکوه اندر آمد نهاوند روی
یکی راه بگذشت با صد بلا / کجا خواست جانبر ازان مبتلا
چو از دیدگه دیدبانش بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند / سواران بگرد اندرش نیز چند
درفش و پر فشان پس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او
چو از دیده بشنید دستان سام / بفرمود بر چرمه کردن لگام
بزد و اسپ و آمد پذیره براه / بدان تا نباشد کسی کینه خواه
بره گیو را دید چون پهلوان / همی تاخت برسان شیر ژیان
مر آن گیو را دید پژمرده روی / همی آمد اسپیه بوی بوی
بدل گفت کاری نو آمد براه / که گیوست از ایران فرستادهٔ شاه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه / نیایش کنان برگرفتند راه
فرود آمد از اسپ گیو دلیر / هم آن زال زر نامبردار شیر
بپرسید دستان ز ایرانیان / ز شاه و ز پیکار تورانیان
درود بزرگان بدستان بداد / ز شاه و ز گردان فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان بخواند / غم پور گم بوده با او براند
همی گفت و چشمش نمی پر ز رنگ / ز خون مژه بست تا چشم پلنگ
ز بس درد و رنج کزین پر غمم / همی یک بیک بند بند از تنم

[illegible]

نه آرام روز و نه خواب شبم / همیشه به رنج دل اندر تبم
وز آنجا نشان بهمن بخواست / بپرسید و گفتش که رستم کجاست
چو بشنید دستان بر آن درگذشت / خروشید و گفتار اندر گذشت
بدو گفت رستم به نخجیر گور / بیاید همانا چو برگشت هور
سوم گفت تا پیش بینمش روی / ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
بدو گفت دستان که ایدر مرو / که زود آید از دشت نخجیر گو
تو تا رستم آید بخانه بپای / یک امروز با ما بشادی گرای
برفتند گردان بایوان زال / نشستند هر دو سواران دوال

آمدن رستم در ایران و پذیره برآمدن گیو او را

چو گیو اندر آمد ز ایران براه / تهمتن بیامد به نخجیرگاه
پذیره شدش گیو گردنفراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
پر آزار دل بود و پر آب روی / ز دیده نهاده به رخ بر دو جوی
چو رستم دل گیو را خسته دید / ابا تیره رویی و آسیمه دید
بدل گفت باری تباهست کار / بر ایران بر شاه پروردگار
ز اسپ اندر آمد گرفتش کنار / بپرسید از خسرو تاجدار
ز گودرز و از طوس از کشته هم / ز گردان لشکر همی بیش و کم
ز شاپور و گرگین و از بیژنا / ز رهام و فرهاد و از قارنا
چو او نام بیژن رسیدش بگوش / برآمد ز ناگه ازو گه خروش
چنین گفت هست این همه تندرست / بدو گفت رستم چرایی تو سست
چرا ارجمندی که ایرانیان / همه تندرستند پیر و جوان
بدو گفت شادان بزی پهلوان / ز تیمار بیژن شدم ناتوان
برستم چنین گفت کای نامبرین / گزین همه خسروان زمین
جهان شاد گشتم به دیدار تو / ازین پرسش و خوب گفتار تو
چو مرده کجا باز یابد روان / وگرنه بدیدار مرد جوان
درستند این هر که بردی تو نام / وز ایشان بر و درود و سلام
بگیتی تو شادان زی ای تهمتن / مرا حسرت از بهر فرزند من
بنخچیر بیژن ای شیر گرگساران / که از بند وارچه رهانند مان
به بینی که بر من به ویران سرا / چو آمد ز بخت بد اندر خورا
چو چشم بد آمد بگودرزیان / کز آنسو رها ما به دارم زیان
ز گیتی مرا خود یکی پور بود / که هم پور و هم یاد دستور بود
ند از چشم من ناگهان ما بدید / بدین روز و مان کس چنین غم ندید
چشمم که بینی به پشت ستور / شب و روز تازان چو تابنده هور
ز بیژن شب و روز جوشم بجان / بگیتی بجستم ز هر کس نشان
کنون شاه در جام گیتی نمای / به پیش جهان آفرین شد بپای
چو با به خروشید و کرد آفرین / بجشن کیان هرمز فروردین
پس آمد ز آتشکده سوی گاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد زاندازه بیش
بتوران نشان داد زو شهریار / به بند گران و بد روزگار
چو در جام کیخسرو آن بد نمود / سوی پهلوانم دوانید زود
کنون آمدم با دل پر امید / دو رخساره زرد و دو دیده سپید
نژاد و بدم اندر جهان چاره گر / تو بندی لقب یاد هر کس گهر
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی برکشید از جگر آه سرد
وز آن پس چو نامه به رستم بداد / همه کار گرگین بدو کرد یاد
از او نامه بستد و دو دیده پر آب / همی دل پر از کین افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار / فرو ریخت از دیدگان خون بر کنار
که خویشی ایشان بد از دیرباز / زن گیو بد دختر سرفراز
همان بیژن از دختر سیمتن / گوی بد سرفراز در انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش زین / که رستم نگرداند از رخش زین
نگر دست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرده پست
به نیروی یزدان و فرمان شاه / بیارم مر او را از تاریک چاه

پس آنگه ز افراسیاب تباه / ز توران بگردانم این تا بجام
وز آنجا بایوان رستم شدند / بره بر همی رای رفتن زدند
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو همی خیره ماند
ز بس آفرین جهانجوی شاه / وزان نامور پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم / بفرمان شه راه را ساختم
بدانستم این رنج و دشوار تو / کشیدن بهر کار و تیمار تو
چه مایه تر انزد ما و دستگاه / بهر کینه که اندرین کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران / کمر بسته در پیش جنگ آوران
به بزم اندرون همنشست مهی / ولیکن ز بیژن غریوان شدم
بدین آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
به بیدار تو بخت شادان شدم / ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نبایستمی کین چنین سوکوار / ترا دیدمی خستهٔ روزگار
من از بهر این نامهٔ شاه را / بفرمان شه بسپرم راه را
هم از بهر تو خود جگر خسته ام / بدین کار بیژن کمر بسته ام
بگویم بدین کار اگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
وگرنه ازین برنگردم مگر / دهم من بدست تو دست پسر
من از بهر بیژن ندارم برنج / فدا کردن جان و پیلان و گنج
بفرمان یزدان ببندم کمر / بتخت شهنشاه پیروزگر
بیارمش ازان بند تاریک چاه / نشانمش برگاه در پیشگاه
سه روز اندرین خان ما شاد باش / می نوش و از غم آزاد باش
کز اینجا نه را خانه بخت سپیست / مرا با تو گنج و دل و جان یکیست
سه روز اندر اینجا نه باشیم شاد / ز گردان و از شاه سازیم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
بروز چهارم گرفتند ساز / چو آمدش هنگام رفتن فراز
سواران گردنکش از کشورش / همه ساخته راه را بر درش
بفرمود رستم که بندید بار / سوی شهر ایران بسیچید کار
چو رستم چنین گفت بر جست گیو / ببوسید دست و سر و پای نیو
بر او آفرین کرد کای نامور / به نیروی مردی و بخت و هنر
بجا ماند بر تو چنین جاودان / دل و زور و پیل و هش موبدان
ز هر نیکوی بهره ور بودنا / جهان کز دلم زنگ بزدودنا
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان
چو رستم دل گیو بدرام کرد / وزان پس به نیکی سر انجام کرد
نوازنده رود با میگسار / بیامد بایوان گوهر نگار
بخوردند نان و برخاستند / نشستنگه بزم و می خواستند
زواره فرامرز و دستان گیو / نشستند بر خوان سالار نیو
همه جام لعل از می لعل فام / غریونده چنگ و رخشنده جام
بیاورد نسرین و عود و گلاب / بیاورد نقل و کباب و شراب
برینگونه رستم بیاراست بزم / گسارنده بزم بُد وان رزم
سر پهلوانان چو بگرفت جام / بدان سرخ می رستم زال نام
همیگفت از دولت شهریار / کنم دشمنش را همه سوکوار
بگوشیم که بر کینهٔ بیژنا / بتوران در افتد یکی شیونا
چو گفت این سخن رستم و خورد می / بگیو آنگهی گفت کای نیک پی
بخور باده و غم فراموش کن / از این رستم زال بشنو سخن
ببودند شادان سه روز و سه شب / ابا شادمانی و لهو و طرب
سه روز اندر ایوان رستم شراب / بخوردند و کردند رفتن شتاب

رسیدن رستم نزد کیخسرو و آفرین کردن بزم آراستن

بروز چهارم گرفتند ساز / چو آمدش هنگام رفتن فراز
بیامد برخش اندر آورد پای / کمر بست و پوشید رومی قبای
بزین اندر افکند گرز نیا / پر از جنگ دل سر پر از کیمیا
چو رستم بنزدیک ایران رسید / همی کاخ کیخسرو آمد پدید

همی جام نوشین درود به بهر
خود و گیو با زابلی صد سوار
چه نابرده نابود
بر رستم آمد هم آنگاه گیو
بدو گفت رستم برو شاد باش
چو رفت از بر رستم پهلوان
که آمد ابا باژ و نامه رستم
بدو گفت گیو ای شه نامدار
چو من نامه شاه دادم بدوی
برفتم من از پیش تا سوی شاه
آرامش کردن سزاوار است
که چون او ندیدم به مهر و وفا
که من آمدم از دو منزل این پیش
نفرمود خسرو و نفرز انگان
بگفتند گودرز کشواد را
به آیین پذیره برخاستند
چو نزدیک رستم فراز آمدند
از اسب اندر آمد جهان پهلوان
همی گفت هر کس که شاد آمدی
گرایان به درگاه شاه آمدند
ستایش کنان پیش خسرو دوان
به آیین بپرسید انکه زبان برگشاد
همه ساله روی بخت بهروز باد
که هر فر داد و بر این پایگاه
سفندارمذ پاسبان تو باد

بر رستم رسانید شادان به مهر
ز لشکر گزید از در کارزار
به نخجیرگاه از آنجا بپرداختند
که رفتم با یاران من از پیش نیو
بگو شاه را گز غم آزاد باش
بیامد به درگاه شاه جهان
به مقدار صد مرد با او بهم
برآید به بخت تو هر گونه کار
بمالید آن نامه بر چشم و روی
بگوییم که آمد تهمتن براه
که نیکی نمایست و خسرو پرست
خردمند و فرمانبر پادشا
به آگاه کردن سوی شاه خویش
به خسرو و نژادان و آزادگان
شه نوذران طوس و فرهاد را
پذیره شدن را بیاراستند
پیاده بر رستم نماز آمدند
چو دیدار کرد آن نامداران گوان
به فرخنده رسم داد آمدی
به دیدار فرخ کلاه آمدند
که مهرا و ستایش مر او را سزید
یکی آفرین کرد با شاد و یاد
نگهبان شده بر سرش راه نی
چو بهمن نگهبان و فرخ کلاه
خرد جای روشن روان نو باد

نگه دور من برافراشته کوس جنگ
کجا بود و بی بود برداشتند
همه راه پویان و دل کینه جوی
شنوم گفت آگه کنم شاه را
بمژده بشد گیو نزدیک شاه
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
پس از گیو گودرز پرسید شاه
شتابید رستم بفرمان تو
عنان با عنان من آمد به بست
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را
گزیده سپهبد جهان پهلوان
چو بشنید خسرو ز گیو این پیام
پذیره شدش پیل با او سپاه
دو بهره ز گردان و گردنکشان
خروشان و جوشان و فش درفش
به یک یک همی برد او را نماز
بپرسید از هر یکی راز شاه
نشستند گردان و رستم بر اسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز
برآورد سر آفرین کرد و گفت
همی آفرین کرد رستم به شاه
مه و هور بر تو خجسته بواد
ز شهریور باد پیروزگر
نگهبان کشورت مرداد باد

ز خورشید بر سر تاج جنگ
بزابل فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی
که بهمو رخش نوهم راه را
که با کینه رستم بیامد براه
ستودش فراوان و بردش نماز
که رستم کجا ماند چون بود راه
دلش بسته دیدم به پیمان تو
عنان چون بود گرد خسرو پرست
که پشت بزرگی و تخم وفاست
سزاوار و دارنده گاه را
به مهر تو آگنده دارد روان
بخواندش سپه را همه خاص و عام
که آمد بفرمان خسرو براه
چه از نامداران و دشمن کشان
جهان شد ز گرد سواران بنفش
چنان چون بدنبال پهلوان گراز
ز رخشنده خورشید تا تابنده ماه
نگه دار رخشنده آذرگشسب
دوان پیش او رفت و بردش نماز
که بادی همه ساله با بخت جفت
که هرگز نگردد ازین در کلاه
ز هر در بدی بر تو بسته نگاه
به نام بزرگی و فر و هنر
همیشه تن و بخت آزاد باد

دی آزرد

دی و آذرت هر دو فرخنده باد / همی مهر تابان ترا بنده باد
دی و مهر باد اترا همچو روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز
که آبان و آذر بکام تو باد / بهرداد باشی از بر و بوم شاد
بمانی بسی سال با عز و ناز / بایرانیان از تو سرفراز
چو این آفرین کرد خسرو ستای / بپرسید و دادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور بادا بدی
برو آفرین کرد خسرو برای / بپرسید و کردش ز جوشن جدا
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و تخت و کلاه
مرا شاد کردی بدیدار خویش / ببین پر هنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند و خرم دل و شادکام
فرو رفت رستم بنزدیک تخت / که ای نامور شاه فیروز بخت
ببخت تو هر سه درستند و شاد / انوشه کنی کو کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گوان را بخواه
می و مجلس آرای با میگسار / در باغ بگشای بر جویبار
به تخت زر مجلس آرای کن / کیانرا بهر جای که جای کن
در باغ بگشاد سالار بار / نشستنگه ساخت او شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی بباغ / بگسترد و شد بوستان چون چراغ
درخشی زدند از بر شاهگاه / کجا سایه گسترد بر تاج گاه
تنش سیم و ساقش ز یاقوت زرد / بر و گونه گون خوشهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه نار و زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی / همه پیکرش سفته برسان نی
اگر شاه بر گاه بنشاندی / پر و بال از آن مشک افشاندی
بیامد نشست از بر زرین تخت / بسر برش بیزنده مشک از درخت
همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سر از گوهر افسرا
ز دیبا و زربفت رومی قبای / همه پیشگاه سپهبد بپای
همه طوق پر بسته و گوشوار / ببر بر همه جامه گوهرنگار
همه طوق دار و همه حلقه گوش / همه با نشاط و می و نای و نوش
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و می بوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند بد روزگار
ز هر بد تو ای پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان / همه بر در رنج بندی میان
بکندی دل دیو مازندران / بفر کیانی و گرز گران
شناسی تو کردار گودرزیان / ز آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای / همیشه بشادی مرا رهنمای
به تنها تن گیو زین انجمن / چه رنج و چه سختی رسیدش ز من
چنین غم بدین دوده نامد پدید / غم اندر د فرزند بدتر که دید
بدین کار گر تو به بندی میان / برت سر نتابد بهر مرزبان
بدین کار اگر تو نه بندی کمر / بگیتی نه بینم کسی چاره گر
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را ز توران برآید بروی
بدانچاره کردند ترکان ورا / یکی چاره جو این بهان اندرا
ز اسپ و سلیح و ز مردان و گنج / ببر هر چه خواهی مبر هیچ رنج
چو رستم ز کیخسرو این بشنود / زمین را ببوسید و برجست زود
بر او آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید گسترده هر جای کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / تن بدسگالت بدرد و گداز
توی بر کیان شاه و سالار کی / بزرگان گیتی ترا خاک پی
که چون تو ندیدست نگینگاه / نتابنده خورشید و گردنده ماه

بدانسان ز بیژن تو کردی جدا / تو آری بافسون ز بند اژدها
جهان از کنون بی گزند گران / بکندی دل چاره‌گر بدگمان
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بارام شاد
منم گوش را داده فرمان شاه / بدانسو روم کو نماید براه
بدو گفت پس رستم زال زر / که ای پادشاه جهان سربسر
بکندم دل و بود مازندران / زمین را گشوده بگرز گران
چنان کز پی گیو اگر سر برم / هوا ابر و آتش بر و بنگرم
گر آید بتیز کام اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
بخواهم بتخت تو این کار کرد / سپه را نخواهم نه مردان مرد
کلید چنین بند باشد فریب / نه هنگام گرز است و جنگ و نهیب
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و رهام و شیدوش نیو
بزرگان لشکر بر آوازه این / همیخواندند از جهان آفرین

پیغام فرستادن گرگین نزد رستم بخواهشگری خود از شاه کیخسرو و کیفیت آن

همی دست بردند و دستان شدند / بمستی همی می پرستان شدند
بشادی همیخورد می شهریار / بشادی کنان ده و نوبهار
چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای بخت و تیغ و فر و نام
درختی بزرگی و گنج و نوا / دری را و مردی و بند بلا
که دارد چو تو مرد هرگز بیاد / جهان و زمان بی تو هرگز مباد
گرت رنج ناید ز گفتار من / سخن گستراند ز کردار من
نگه کن تو در کار این گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود / نبشته چنین بود بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / که امرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من / به پیران سرآمد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو خیره زبان با تو بندم میان
شوم پیش یزدان بغلطم بخاک / مگر باز یابم من این کیش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپیچید از اندر و پیغام اوی / غم آمد از آن بیهده کام اوی
فرستاده را گفت شو باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو بشنیدی آن داستان پلنگ / بدان ژرف دریا که دارد نهنگ
که گر خیره سر خورد گرد هوا / نیابد ز جنگ هوا کس رها
خردمند کار و هوا را بزیر / بود دانش او چو مرد دلیر
بیابدش بودن بنخچیر بوی / نه شیر اندران بخشش آید بروی
تو دستان نمودی چو روباه پیر / ندیدم همی دام نخچیرگیر
نشاید بدین بیهده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن چو اکنون بیچارگی / فرو مانده بینم یکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / بیفروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها / بفرمان دادار گیهان خدا
رها گردی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان
وگر جز بد و نیکوئی کرد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بفرمان شاه / به نیروی یزدان بر بیگنه
وگر من نیابم چو گودرز و گیو / بخواهد ز نو کینه پور نیو
بر آمد برین بر دو روز و دو شب / ازین کار مگشا دو باتاب لب
سوم روز چون شاه بنمود تاج / نشست از بر بیکران گنج تاج

خواهش رستم گرگین را از کیخسرو و بخشیدن بدو

بیامد تهمتن بگستر دو بر / بخواهش بر شاه خورشید فر
ز گرگین سخن گفت با شهریار / ازانکم شده بخت بر روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من / همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه / بماه و به ایزد و بجوشن سپاه

که گرگین نبند

که گرگین نبیند ز من جز بلا   مگر بیژن از بند یابد رها
جز این آرزو هر چه خواهی بخواه   ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه   که ای نامور با گهر پیشگاه
اگر بد سگالد بسیجد همی   فدا کردن جان بسیجد همی
گرآمرزش شه نیابد همی   بر آتش دو دیده نیابد همی
هر آنکس که گردد ز راه خرد   سرانجام پیچد ز بد کار بد
سزد گر کنی یاد کردار او   همیشه بهر کار پیکار او
به پیش نیاکانت بسته کمر   بهر کینه گر باکی کینه ور
اگر شاه او را ببخشد بمن   مگر بخت یک لخت بدرخشد زمن
بر ستمش بخشید فیروز شاه   رها کردش از بند تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار   که چون راند خواهی به نیکو کار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه   که خواهی که با تو بیاید براه
تبرسیم ز بد گوهر افراسیاب   که بر جان بیژن بگیرد شتاب
که او با دو شاه است و دیو نژند   بدو داده اکوان نیرنگ و بند
بجنباندش آهرمن از جای   بیندازد آن نغز را ز جای
چنین گفت رستم بشاه جهان   که این کار را سازم اندر نهان
کلید چنین بند باشد فریب   نباید که آید بر و بر نهیب
فراوان گهر باید و زر و سیم   برفتن بامید بودن به بیم
بدین کار باید کشیدن عنان   نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
نباید بدین کار کردن شتاب   که گیتی ز افسون برانداز آب
بکردار بازارگانان شدن   فراوان بایران بباید بدن
ز گستردنی و ز پوشیدنی   بباید بهای و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن   بفرمود تا گنجهای کهن
همی برگشانید هر گونه چیز   بیاورد آنجا بی اندازه نیز
در گنج بگشود و گنجور شاه   بدینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید   هر آنچش ببایست او برگزید
از و صد شتر بار دینار کرد   صد اشتر ز گنج و گهر بار کرد
همانا شتر بار فرش و درم   ز هر چیز کو راست از بیش و کم
بفرمود رستم بسالار بار   که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز گردان گردنکش نامور   بیامد تنی چند بسته کمر
چو گرگین و چون زنگه شاوران   دگر گستهم تیغ کند آوران
چهارم گرازه که راند سپاه   بود او نگهبان تخت و کلاه
چو فرهاد و رهام و گرد دلیر   چو اشکش نهنگ افکن نره شیر
چهل هفت یل باید آراسته   نگهبان و این لشکر خواسته
همه کار نیکو بپرداختند   چنان چون ببایست برساختند
پس آنگاه آمد بگردنکشان   چنان کز دوان و دشمن نشان
بپرسید رستم که زنگه کجاست   چه آمد بروبش که بار انجواست
چو سالار نوبت بیامد بدر   لشکر بستند یکسر کمر
چو سالار لشکر بیامد برش   بدید آن سر نامور لشکرش
برستم چنین گفت کای نامدار   برآید ز دست تو هر گونه کار
بپرسید رستم که خسرو کجاست   که ما ساز رفتن بگردیم راست
برفت از در شاه و سالار بار   بگفتش که ای نامور شهریار
بدر بر ستادست رستم بپای   جهانگیر گردنکش پاکرای
نفرمود تا نزد خسرو شدند   بدان کینه اندر همه نو شدند
چو خسرو بدید آن دلیران کش   همان نامور گرزداران خوش
بدیشان بر از آفرین بخواند   بزرگان همیچون دل برفشاند
جهاندار یزدان پناه تو باد   همه چرخ گردان سپاه تو باد
برآید ز دست تو این کارها   برافروز و این تیره بازارها
چو بشنید رستم زمین داد بوس   چنان چون بود مرد حالم بر
سپیده دمان رفت با بانگ خروش   ز هر سو زمین چون برآورد جوش

به رستم تو بخشید ناکام را / بر مهتر آن سرانجام را
زمین بوس شهنشاه شد تا زبان / رسیده بگرگین هم اندر زمان
بیامد بدانجا که اهبود بند / که مر بدکنان را ازو بود بند
فگندند ازو بند پولاد و غل / زشادی رخش همچو رنگ گل
دگر روز رستم بیامد پگاه / ابا هشت سالار کشور براه
همه رزمجویان و لشکرکنان / همه کینه جویان چو شیر ژیان
چو فرهاد و رهام و گودرز و گیو / چو گرگین و چون زنگه گرد دلیر
دگر گستهم گرد لشکرشکن / فروهل تا بیایش تیغ زن
نیایش کنان پیش شاه آمدند / بدان نامور کینه خواه آمدند
چو زنگه همه هر یکی تاجور / همه شاهزاده همه پرهنر
چنین گفت خسرو که فرداد ماه / جگرها پر از کینه سرها پر آه
چو برزد سر از کوه زرین سپر / ببستند گردان ایران کمر
خرامان بدان بارگاه آمدند / ز خانه بنزدیک شاه آمدند
به پیش اندرون رستم پیلتن / سر انجمن بود برتر ز انجمن
سپاه از پس پشت گردان ببا / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه داران جنگ آوران / همه سرزبانان و کنداوران
همه با سلیح تمام اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندرون گرز و زرین کمند
وزان کرد روی و برآمد ز جای / که رستم بخان برد و آمد بپای
کنامی که ایرانیان مرزبان / وگر نیز بخشی بمن از زبان
چو مر شاه را دید رستم چنین / شمیده بر از خشم دل پر ز کین
چنین گفت کای شاه گردنفراز / ترا آفرین باد و بردش نماز
برفت از بر شاه با لشکرش / همه آفرین خواند بر کشورش
تهمتن چو نام یلان برشمرد / همه نامداران و شیران مرد
چو کیخسرو آن نام گرگین شنید / از آن انجمن رخسار او بشکفید
چو نزدیکی مرز توران رسید / سران را ز لشکر همه برگزید
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
بجنبید ایدر مگر جان من / ز تن بگسلد پاک بندان من
بسیجیده باشید مر جنگ را / همه نیز کرده بخون چنگ را
ته انگشت نیز آنش را سپرد / و دیگر که انرا زبان خوب برد
سپه را بدان مرز ایران بماند / خود و سرکشان سپهی بر نشاند
همه جامه بر سان بازارگان / بپوشید بگشاد بند از میان
کش و ندکردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای گلیم

رفتن رستم و پهلوانان سیم بازرگانان بتوران بطلب بیژن

سوی شهر ایران نهادند روی / یکی کاروانی پر از گفتگوی
گرانمایه هفت اسپ با کاروان / یکی رخش و بگزین اسپ گران
صد اشتر همه بار او گوهرا / صد اشتر همه جامها لشکرا
از آنها یکی بوی جز رنگ و برای / بکردار طهمورث گردنای
درو دشت از آواز او میدرید / همی رفت تا شهر پیران رسید
در آنمرز توران یکی شهر بود / که پیران از آن شهر با بهر بود
نبد پهلوان و سواران بجای / که کس پیش درگاه او بر بپای
چو آمد بنزدیک شهر ختن / نظاره بیامد بره مرد و زن
چو آمد بدان شهر گردنفراز / همی جست هر سوی شیب و فراز
فرود آمد آنجایگه گرد دلیر / سپهبد بیامد بکردار شیر
چو پیران بشد سوی نخچیرگاه / بیامد تهمتن چو دیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسپ گرانمایه با گوهرش / بدیبا بیاراست اندر خورش
بفرمان بر آن دو و خود رفت تفت / سوی کاخ پیران خرامید تفت

بدو آفرین کرد کای نامور / بتوران و ایران بتخت و هنر
چو تو کس نباشد بمهر و برای / بزرگیت با تاو و تو دیرپای

ابی تاج تو روز روشن مباد / بر نفر جان تو دشمن مباد
چنان کرد روشن جهاندار باز / که پیران مر اورا ندانست باز

بپرسید و گفت از کجایی بگو / چه مردی چون آمدی پوی پوی
بپرسید و گفتا که چون آمدی / ز چه کشور اکنون برون آمدی

بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کردانید و آنبخورم
ببازار گانی ز ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار دور

بامیدآن کر بگیری ببر / ز در روت شنیدم ز هر کس خبر
بمهر تو دادم روان از تو بد / کنون آمدم با دل پر امید

فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم خرم نیز هر گونه چیز
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم بار تا و فروشم گهر

هم از داد تو کس نیازاردم / هم از مهر تا بر گهر باردم
پس آن جام پر گوهر آن شاهوار / نیایش کنان کرد پیشش نثار

وگر جام زرین باندازه بیش / پر از لعل و یاقوت بنهاد پیش
گرانمایه اسبان تازی نژاد / که بر موی شان گرد نفشاند باد

بدو آفرین کرد بر آن خواسته / بدو داد و شد کار آراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید / که از جام رخشنده آمد پدید

بر او آفرین کرد و بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندر آی / که تا نزد خویشت بسازیم جای

ازین خواسته بر تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهایی بیار / خریدار کن هر سوی خواستار

فرود آی بر خان فرزند من / چنان باش با من که پیوند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان / همه ایدر باشیم روشن روان

همه خواسته سر بسر مر تراست / هر آنجا که باشم همه مرز راست
بدو گفت رو باز بر گیر جای / کنم ره نمایان بمنت بپای

به پیروز بخت جهان پهلوان / همانجا نباشم با کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود / نباید گزان گوهری گم بود

یکی خانه بگزید بر ساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد بار
خبر شد ز ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان

ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر

چو خورشید گیتی بیاراستی / بر آن کلبه بازار برخاستی
برآمد برین روز کار چنین / که رستم بماندش بتوران زمین

آمدن منیژه نزد رستم بطریق خواهندگان و گفتن احوال بیژن و راندن رستم وی را بطریق ناشناخت

منیژه خبر یافت از کاروان / بکلبه تهمتن اندر آمد دوان
[illegible] / بر رستم آمد دو دیده پر آب

بدو آفرین کرد و [illegible] / همی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ز رستم [illegible] مبادا [illegible]
بپرسید [illegible] / [illegible] مبادا زبان

همیشه خرد بادت آموزگار	خنک شهر ایران و خوش روزگار	چو آگاه هستی ز گردان شاه	ز ایران و از پهلوانان سپاه
نیاید ز ایران ز بیژن خبر	نیایش نخواهد بدن چاره گر	که چون او جوانی ز گودرزیان	همی بگسلاند ز سختی میان
ببستند دست و پایش به بند گران	دو دستش بمسمار آهنگران	تو با فرهی گر بایران شوی	بدان کشور نامداران شوی
بدرگاه خسرو مگر گیو را	ببینی و گر رستم نیو را	بگوشان که بیژن به بند اندرست	و گر دیر گیری شود او ز دست
کشیده به زنجیر و بسته به بند	همه جامه پرخون روان پرگزند	بماند نشیب و ز آرام و خواب	ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بپرسید رستم ز گفتار اوی	یکی بانگ برزد از آن گفتگوی	بدو گفت کز من مپرس و مشو	نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرزیان آگهی	که مغزم ز گفتار کردی تهی	منیژه چو بشنید گریست زار	ز خواری ببارید خون در کنار
چنین گفت کای مهتر پرخرد	ز تو سرد گفتن نه اندر خورد	سخن گر نگویی مرانم ز پیش	که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر	که درویش را کس نبد خبر	بدو گفت رستم که درد چه بود	مگر اهرمن سختت نمود

بنالید

همی بر نوشتی تو بازار من ازین روی بد با تو پیکار من
بدامد نبایست گفتن چنین بگیر و ازانم جهان آفرین
بدین تندی از من میازار بیش دل بسته بودم بیازار خویش
و دیگر بجایگه کیخسرو است بدانشهر من خود ندارم نشست
ندانم ازین گیو و گودرز را نه پیموده ام هرگز آن مرز را
من از شهر مستم ز کابلستان پدر هست از شهر زابلستان
بفرمود تا هر چه خوردنی بود نهادند در پیش درویش زود
بکی یک سخن کرد از و خواستار که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز کردار و از تخت و گاه چه داری همیراه ایران براه
منیژه بدو گفت کز کار من چه پرسی ز رنج و ز تیمار من
گران چاره با داوری زود رو دویدم بنزد تو ای رادمرد
گر از تو بپرسم یکی نو خبر ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
زدی بانگ بر من چو جنگ آوران نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب برهنه تنم را ندیدی آفتاب
ز بهر یکی بیژن شوربخت فتادم ز تاج و فتادم ز تخت
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان کشکین فراز آورم چنین راند ایزد قضا بر سرم
ازین زارتر چون بود روزگار سر آرد مگر بر من این کردگار
که بیچاره بیژن بدان ژرف چاه نه بیند شب و روز خورشید و ماه
بغل و بمسمار بند گران ز یزدان همی مرگ خواهد روان
مرا درد بر درد بفزود ازین نم از دیدگانم نیاسود ازین
کنون گرت باشد بایران گذر ز گودرز کشواد یابی خبر

[illegible] بیچاره [illegible] [illegible] بنو را
اگر زنده خواهی [illegible] دیر که بیژن [illegible]
[illegible] خواهشگران [illegible] از بهر سوی همزمان
اگر زین [illegible] بودی زبیش [illegible] خبر از اندازه بیش
[illegible] بدو گفت کای خوبچهر اگر دیر مانی [illegible]
[illegible] تنت [illegible] بدیده [illegible]
بجوی [illegible] گفت کز خورش بجویندش خون [illegible] جگر
[illegible] بپیمای [illegible]

یکی مرغ بریان بفرمود گرم نهفته بدو اندرون نان نرم
سبکدست رستم بسان پری نهفتش بمرغ اندر انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر دوان خورشها را اگر رفته بر
چو دیگر بیامد بسوی خرام که خوالیگر آرد سوی ما طعام
منیژه بیامد بدان چاه سر که بیچاره کان زانوی راهبر
بدستار پوشیده چیزی که بود چنان هم که بستد به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بدو خیره ماند از آنجا که خورشید رخ را بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی خورشها بدین نیکوی ساختی
برنج و سختی گفت اندری ز بهر من ای مهربان چاره جوی

آوردن منیژه خبر رستم در چاه و خندیدن او و دیدن

انگشترین رستم

منیژه چنین گفت کز کاروان / یکی نامور مرد بازارگان
از ایران و توران ز هر در درم / کشیده بهر گونه بسیار غم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فرز / ز هر گونه با او فراوان گهر
کش و ستگاهی و گنج فراخ / یکی قلبه ساز بد و زین کاخ
بمن واو از نیکوی دستار جوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بدانجاه نزدیک آن بسته رو / دگر گر نخواهد سپر او بنو
نگستر و بیژن پس آستان پاک / بامید دل گاه باز بس و باک
چو دست آورش دوز انداوری / بدید آن نهان کرده انگشتری

یکی مهر بر وز رستم بدو یکا / نوشته بدان بد نگردار سوی
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خیره بماند
چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار / خبان آمد آوازش از جا بسار
منیژه چو بشنید خندیدنش / از انجاه تاریک بسته تنش
منیژه فرو ماند از کار سخت / بگفتا چه خنده است کامی نیکبخت
شگفت آمدش زاستان سرد / که دیوانه خندد ز کردار بد
پس انکه منیژه بدو گفت باز / مگر تا چه دیدی جگر دی تو راز

چگونه گشادی بخندید و لب / که شب روز بینی همی روز شب
چه رازست پیش آور و با من بگوی / مگر بخت نیکت بنمود روی
بدو گفت بیژن که ای نیکبخت / بر امید آنم که یکباره بخت
کنون گر وفای مرا بشکنی / ابا من بسوگند پیمان کنی
بگویم ترا سربسر داستان / چو با من بسوگند همداستان
وگر لب بدوزی ز بهر گزند / زبان را زبان هم نماند ببند
بگویم بانم که آزادگان / چه مردی بکوشی مرا پهلوان
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگاران من / دل خسته و چشم باران من

آتش افروختن منیژه و آمدن رستم و برآوردن بیژن

به بیژن بدادم سر و خانمان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
همان گنج و دینار و هم باب و نام / جهان سیم و نعمت همه ناز و کام
زر و مال و دینار و تخت و گهر / بتاراج دادم همه سربسر
پدر گشت بیزار و خویشان ز من / برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شده ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سفید
همان قد چون تیر گشته کمان / همان روی خوبم شده زعفران
همانخیره دارم ز کس آبدار / همان تیره دارم چهره روزگار
بپوشد همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست / ز من کار تو جمله بر کاستست
چنین گفت اکنون بنای گفت / ابا مهربان یار بسیار جفت
سزد گر بهر کار فرمان دهی / که مغزم برنج اندرون شد تهی
بدو گفت بیژن که دانی دار / غم روز بگذشته را یاد دار
تو بشناس کامد ز گوهر فروش / که خوالیگرش مر ترا داد نوش
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه بگوهر نبودش نیاز
ببخشید بر من جهان آفرین / که بینم مگر پهن روی زمین
رهاند مرا از غمان دراز / ترا از تکاپوی گرم و گداز
بنزدیک او شو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و بتن چاره جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد / ز بیژن بر رستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوبروی / از آن راه دور آمده پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن / گشادست با ماهرخ سر و بن
ببخشود کالاله رخ خوبچهر / که یزدان ترا و مرا داد مهر
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فیروزبخش
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو بود این ره دور
بسا غم که دیدی براین و گزند / ز تیمار گشتی چنین مستمند
بگویش که ما را لبان پلنگ / بسود از پی تو مگر گاه جنگ
چو اکنون بدست آمد از تو نشان / ببینی بسر تیغ مردم کشان
چو با او بگوی سخن باز دار / شب تیره کوشش با آواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آمد بلند آتشی بر فروز
که تا من ببینم سر چاهسار / بدان روشنی ایزدی جنگ کار
بدانجا بیام خلاصش دهم / وزان سنگ نیز دو بر خود نهم
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
بیامد دوان سوی آن چاهسار / که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام / بدان شیر فرخ پی نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست / که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ چندی بگوی همی / که رخ را بخوناب شوی همی
زمین را بدرانم اکنون بچنگ / به پروین برانداز مش سوده سنگ
بدو گفت بیژن که دیگر مگفت / منیژه بدو گفت کای نیکبخت
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید گردد رها
بکردار کوه آتشی بر فروز / که شب سر چاه گردد چو روز

بدان تا ببینم سر چاه را
بدان روشنی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن دلش گشت شاد
همی کرد با دل ز هر گونه یاد

بفرمود بیژن که آتش فروز
که رستم بهر روز تاریک روز
چو بشنید بیژن بدانسان تمام
بچاه اندرون او بیفشاند کام

چو بیژن شنید از منیژه سخن
ز شادی غمان بر دلش شد کهن
سوی کردگار جهان کرد سر
که ای پاک بخشنده دادگر

ز هر غم تو باشی مرا دستگیر
تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیدادگر
تو دانی مرا از غم آزادگر

مگر باز بینم بر و بوم را
بمانم بسنگ اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من
فدا کرده جان و دل و چیز و تن

بدین رنج کز من تو برداشتی
غمان مرا شادی انگاشتی
بدادی بمن تاج و گنج و گهر
پرستنده و خویش و مام و پدر

اگر یابم از چنگ این اژدها
بدین روزگار جوانی رها
بکردار پاکان یزدان پرست
بپویم بپای و بیارم بدست

میان پرستاریت بندم کیان
بپاداش نیکیت بندم میان
کنون این یکی رنج بردار نیز
که از رنج یابی بسا گنج چیز

بفرمود بیژن که آتش فروز
که رستم بهر روز تاریک روز
منیژه بهیزم شتابید سخت
چو مرغان برآمد بشاخ درخت

چو خورشید بر چشمه آبزم پیر
که ناگه برآرد شب از کوه سر
چو از چشمه خورشید شد ناپدید
شب تیره بر کوه دامن کشید

بدانگه که آرام گیرد جهان
شود آشکارا ز گیتی نهان
که لشکر کشد تا ز شب تیره روز
مگر دور سر کوه گیتی فروز

بگوشم اندرون بانگ رویینه خم
که تا کی رسد رخش پولاد سم
منیژه بشد آتشی بر فروخت
که چشمم شب تیره گون را بدوخت

تهمتن بپوشید رومی زره
برافکند بند زره را گره
نشد پیش خسرو هر مرد و ماه
نیایش بدو کرد و بنشست شاد

همی گفت چشمم بدان کور باد
بدین کار بیژن مرا زور باد
بنیک و بد حکم و فرمان تراست
همان اختر چرخ گردان تراست

تهمتن چو
گرفتند آن هفت یل آفرین
گر و دیو جنگی شیران نر
نباشند در رزم و در کین گذر

گرفتند از آنپس بر او آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین
دل شاه گیتی پر از داد باد
ز نام تو گیتی پر آباد باد

نباشد بگیتی چو تو نامور
بزور و ببروی و بفر و هنر
بدیشان چنین گفت رستم ز دور
عنان نگاور بباید کشود

بگردان بفرمود تا همچنین
ببندند بر کوه هند و کمین
بر اسبان نهادند زین خدنگ
همه جنگ را تیز کردند چنگ

تهمتن برخشنده بنهاد روی
همی رفت پیش اندرون چاره جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز
بدانجا دو اندر کرم گداز

بدین شهر دیوان کمین آورید
بلند آسمان بر زمین آورید
خود و سرکشان سوی دیوان شدند
چو ابر بهاران بمیدان شدند

دو بهره از آن هفت دیوان گذشت
چو دیوان بدیدند دامن دشت
بکشتند خندان در آن مرغزار
گروه تنگ شد بر در دود و غبار

برفتند گردان از ایران زمی
چو آتش که برخیزد از خشک نی
برفتند دیوان بکوه اندرون
همه دشت ز آنان همه دریای خون

ندیدندشان بجای انجمن
تو گفتی که بودند کوه گهر
ز دیوان در آن دشت بر کس نماند
تهمتن سوی چاه بیژن براه

برداشتن رستم سنگ اکوان دیو از چاه و برآوردن بیژن را از چاه بکمند

بدین چاه بی بن بسی بنگرید
چو آن سنگ را بر سر چاه دید

چنین گفت با نامور هفت گرد
که روی زمین را بپاید ستر

بباید شما را کنون ساختن / سر چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / که از سنگ پردخته مانند چاه
بسودند با سنگ بسیار چنگ / شده مانده گردان از آن سوده سنگ
چو از نامداران بیالود خوی / که سنگ از سر چاه بمود پی
ز اسپ اندر آمد گو شیر نر / زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشهٔ شهر چین / بلرزید زان سنگ روی زمین
به نیروی یزدان نیکو شید مرد / سر چاه بکند و آواز کرد

ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت ببد روزگار
ز گیتی همی نوش بودیت بهر / ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش / همی زهر گیتی شدم همچو نوش
بدین سان که بینی مرا خانمان / ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکنده دلم زین سرای سپنج / ز بس درد و سختی ز اندوه و رنج
همه هرچه دیدم ز گرگین بمن / بگویم به پیش تو ای شیرفش
بدو گفت رستم که بر جان تو / بخشنود روشن جهانبان تو

از ره دوان و از کس مپندار این / که بخشود بر تو جهان آفرین
کنون انجمن دو مند آزاد خوی / مرا ماند از تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را / ز دل دور کن کین بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من / چه دانی که چون بود بیگار من
ندانی که ای مهتر شیر مرد / که گرگین میلاد با من چه کرد
ز کردار گرگین چه آمد به پیش / ز فعل بد او دلم گشت ریش
گر آید بر و بر جهان بین من / برو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی / به پیش آری و گفت من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای / برخش اندر آرم شوم باز جای
چو آواز رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من / ز گردان و از دوده انجمن
ز گرگین بدین بد که بر من رسید / ولیکن ز مهرت بباید کشید
کشیدیم و کشتم چه خشنود از وی / ز کینه دل و جانم آسود ازوی
فرو هشت رستم بچه در کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تنش گشت و ناخن دراز / گدازنده دل ز رنج دراز
همه تن پر از خون و رخساره زرد / بر آن بند زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و زنجیر بگسست و بند / جدا کرد از و حلقه پای بند
سوی خانه رفتند ز انجا بهار / بیکدست بیژن دگر زوار
پر از غم دل و جان هر دو جوان / همه یاد کردند بر پهلوان
نهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش
از آن پس چو گرگین بنزدیک اوی / بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش / به پیچید از انجام گفتار خویش
دل بیژن از کینه آمد براه / مکافات ناورد پیش گناه
شتر بار کردند و اسبان زین / بپوشید رستم سلاح گزین
نشست از بر رخش و نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
کشی کرد باز و برآراست کار / جهانجوی چون بود در خورد کار
نشد با بنه اشکش تیز هوش / که دارد سپه را بهر جای گوش
به پیش اندرون کاروان و بنه / سپه را همی برد و یک تنه
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و با منیژه برو
که من امشب از کین افراسیاب / نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
کنم خواب تو شیرین و بر تباه / سرش را ببرم برم نزد شاه
تو و با منیژه که من رستخیز / برآرم ز توران به شمشیر تیز
بسی رنج بردی تو از چاه بند / برین بزمگه بر نباشی تو بند
چو بیژن ز رستم شنید این سخن / چنین گفت کای مهتر انجمن
همانا تو دانی که من بیژنم / سر از سر از تن همه برکنم
سرانرا بریزم چو برگ درخت / بفر جهاندار فیروز بخت
شوم تا بنزدیک افراسیاب / برو تلخ گردانم آرام و خواب
یکی کار سازم کنون در خورش / که فردا بخندد برو لشکرش
برآرم خروش ده و دار و گیر / خروشیدن تیغ و باران تیر
که بیجانم از رنج زندان و بند / نماید برزم اندرون زورمند
بدو گفت بیژن منم پیشرو / که از من همی کینه سازند نو
زلبس بازگشتند و نتافتند / سوی شهر توران زمین تاختند
برفتند با رستم آن هفت گرد / بنه با اشکش تیز بشتاب سپرد

بزدن رستم با افراسیاب و گریختن او از آمدن رستم با بیژن گیو

عنان را فکندند بر پشت زین / گشادند گردان همه تیغ کین
ببستند تا درگه افراسیاب / بهنگام مستی و آرام و خواب
بزد دست و بشکست مسمار و بند / چو شیر ژیان خویشتن برفکند
برآمد خروش ده و گیر و دار / درخشیدن خنجر کارزار

برآمد ز درگاه او دار و گیر   درخشیدن تیغ و باران تیر
سواران همی سر جدا شد ز تن   پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
ز لشکر هر آنکس که آنجا بدند   همه جملگی پاک کشته شدند
ز دهلیز در رستم آواز داد   نه هنگام خوابت برشد چو باد
نخفتی تو بر گاه بیژن بچاه   نگر باز دیدی ز آهن کلاه
منم رستم زابلی پور زال   نه هنگام خوابست و جای همال
شکستم در بند زندان تو   که سنگی گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند   بدا ما و بر کس نیاز و گزند
ترا رزم و کین سیاوخش بس   بر بیژن پشت کردی بی رخش بس
که بر جان بیژن جگر دید شتاب   دلت خیره بینم همی سر بخواب
همیدون برآورد بیژن خروش   که ای ترک بدگوهر تیره هوش
بر اندیش از آن تخت فرخنده جای   مرا بسته بر پیش کرده بپای
همی رزم جستی بسان پلنگ   مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم گشاده به هامون ببین   که با من نجوید همی شیر کین
چو بشنید افراسیاب این سخن   ترا تازه شد اندوهان کهن
بزد دست برجامه افراسیاب   که جنگ آورانرا ببر دست خواب
بدانسان ز هر سو بگیرید راه   که جوید ز گردان نگین و کلاه
ز هر سو خروشی نکاپوی خاست   ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هر آنکس که آمد ز ترکان سپاه   زمانه تهی ماند از و جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب   از آنجا نه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش   همه فرش و آلات او بخش کرد
بر گنجهر کان سپهبد پرست   گرفتند همه دست ایران بدست
گرانمایه اسبان و زین پلنگ   فشانده گهر بد جناح خدنگ
وز آنپس ز ایوان ببستند بار   بتوران نبودند بس روزگار
ز هر سو بتاخت اسبان بزور   بدان تا نخیزد از آنکار شور
جهان رخنه اندر لشکر براند   کجا بر تنش رنج نو بود و کلاه
سواران ز بس رنج اسپان تنگ   یکی را بتن بر نجنبید رگ
بلشکر فرستاد رستم پیام   که شمشیر کین بر کشید از نیام
که من بیگمانم کز ایدر بکین   سپه کرد از سم اسپان زمین
کشن لشکری ساخت افراسیاب   به نیزه بپوشند رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ   همه جنگ را تیز کردند چنگ
همه نیزه داران زره دوده سنان   همه رزم را کرد گرده عنان
نگهبان دیده برآمد ز دور   همی دید راه سواران تور
منیژه نشسته بخیمه درون   پرستنده در پیش او رهنمون
چو رستم بدیدش بدانگونه شاد   یکی داستان از پدر کرد یاد
یکی داستان زد تهمتن برون   که گرمی بریزد بریزدش خون
چنینست کار سرای سپنج   گهی ناز و نوش و گهی سعد و رنج
ازان کرد لشکر برآمد خروش   تو گفتی همی کرد نعره کوش
چو خورشید سر بر زد از کوهسار   سواران توران ببستند بار
بدرگاه افراسیاب آمدند   کمر بستگان

لشکر کشیدن افراسیاب بجنگ و هزیمت افراسیاب

همه یکسره جنگ را ساختند   دل از بوم توران بپرداختند
بزرگان توران گشاده کمر   بپیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را پاک بسته میان   همه دل پر از کین ایرانیان
گز اندازه بگذشت ما را سخن   چه افکنده باید بدینکار بن
وزین ننگ بر شاه جاودان   بماند ز کردار بیژن نشان
بایران بمردان ندانند مان   زنان کمر بسته خوانند مان
برآشفت بر سان ببر پلنگ   از آن ننگ را ساز فرمود جنگ
بپیران بفرمود تا بست کوس   که آمد ازینکار بر ما فسوس

برآمد ز درگاه آوای کوس   جهان شد ز گرد سپه آبنوس
بزد نای رویین هم از درگاه شاه   چو دریا بجوشید هر سو سپاه
یلان صف کشیدند پیش سرای   خروش آمد و بوق هندی درای
سپاهی ز توران بدان مرز راند   که روی زمین جز بدریا نماند
چو از دیدگه دیدبان بنگرید   زمین را چو دریای جوشنده دید
بر رستم آمد که آمد بجنگ   که گیتی سیه شد چو دریا برنگ
وزان پس بگفتش که بر سنج کار   که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت ما زین نداریم باک   چه ترکان به پیشم چه یکمشت خاک
بنه با منیزه کشی کرد و بار   بپوشید پس جامهٔ کارزار
ببالا برآمد سپه را بدید   که از گرد گیتی بشد ناپدید
یکی داستان زد سوار دلیر   که روبه چه سنجد بچنگال شیر
بگردان گردنکش آواز کرد   که جنگ آمد امروز و روز نبرد
کجا تیغ و روبین آهن گذار   کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار

جنگ رستم با تورانیان و هزیمت خوردن ورفتن رستم دنبال آنها و غارت آوردن

هنرها کنون کرد باید پدید   بدین رزمگه کینه باید کشید
وزان پس بپوشید خفتان جنگ   سپه را بفرمود کردن درنگ
برآمد خروشیدن کرنای   تهمتن برخش اندر آورد پای
از آن کوه سر سوی هامون کشید   دو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
کشیدند لشکر بدان پهن دشت   بهر سو نگه کرد و اندازه گذشت
کشیدند صف را در آن پهن جای   بهر سو ببستند پرده سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه   که از گرد اسپان زمین شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم   سواران بسیار با او بهم
چو رهام و زنگه ابر میسره   فروهل که بد جنگ را یکسره
خود و بیژن گیو در قلبگاه   گرازه نگهبان و پشت سپاه
پس پشت گرگین گو نامدار   شده کوه بر پشت ایشان حصار
پس پشت لشکر که هست ستون   حصاری ز شمشیر پیش اندرون
سپاهی همه دشت گشته بخون   ابا نیزه و خنجر آبگون
سپاهی بکردار شیر ژیان   دلیران و گردان کمند آوران
چو افراسیاب آن سپه را بدید   که سالار ایشان رستم آمد پدید
غمی گشت و پوشید خفتان جنگ   سپه را بفرمود کردن درنگ
برابر ز لشکر صفی برکشید   هوا نیلگون شد زمین ناپدید
تهمتن همی گشت گرد سپاه   ز آهن بکردار کوهی سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت   که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
چپ لشکرش را به پیران سپرد   سوی راستش را به هومان گرد
بگرسیوز و شیده فرمود شاه   که هر دو بپایند سوی قلبگاه
ترا چون سواران دل جنگ نیست   ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین تو پیش من آیی همی   بمردان و اسپان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ   همه پشت بینم ترا سوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی این داستان   که دارد بیاد از که باستان
که شیری نترسد ز یکدشت گور   ستاره فراوان نتابد چو هور
بدرود دل و هوش غرم سترگ   اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر   نترسد ز چنگال او کبک نر
نه روبه شود زآزمودن دلیر   نه گوری بپاید بچنگال شیر
دلیر و سبکبار خسرو مباد   چو باشد و هد پادشاهی بباد
تو بیژن بچاه اندر انداختی   مرا کشته یا مرده پنداشتی
ندانستی ای ترک شوریده بخت   کمر بندم از بهر آنکار سخت
نماندم بزندان تو بیژن را   ز شهرت برم جمله مرد و زنا
برین دشت هامون ز جنگ گران   رهایی نیابی بجان و به تن
بباید کشیدن از آنکار رنج   که بخشم شما را از این رنج گنج

چو گفتار مهتر شنیدند گوش ز گردان توران برآمد خروش
جهان تیره گون شد ز گرد آفتاب تو گفتی که ماندست غرقه در آب
ببستند بر پیل رویینه خم دمیدند شیپور با گاودم
بجوشید دشت و بغرید کوه ز بانگ سواران هر دو گروه
درفشان بکرد اندرون تیغ تیز تو گفتی برآمد همی رستخیز
ز جوشن یکی پاره آهنین کشیدند گردان برو بر زمین
همی گرز پولاد همچون تگرگ ببارید بر جوشن و خود و ترگ
رخ شید از غم شده همچو قیر بپوشید روی هوا را به تیر
وزان رستم اژدهافش درفش شده روی خورشید تابان بنفش
بهر سو که رستم همی راند رخش سرانرا سر از تن جدا کرد بخش
بجنگ اندرون گرزه گاوسار لبان همچون گسسته مهار
زمانت بیاورد پیش سپاه سرت را ببرم برم نزد شاه
همان گرد از بن دوده و افسرت برآرم کنم نشیب با لشکرت
چو این گفته بشنید ترک دژم بلرزید و برزد یکی تیز دم
بدانست کو راست گوید همی ولیکن نبردی بجوید همی
لباسنج کانجا که آید نبرد بهر نیکنامی و رنج و نبرد
چو این گفته بشنید سالار تور برآورد از دشت هامون نشور
بدانست کین رستم زاولیست بدین رزمگه بر بباید گریست
پلنگان بکوه و بدریا نهنگ ز بیم شبانش نجویند جنگ
سرانرا فراوان ز لشکر بخواند بسی سیم و زر با برنیان فشاند
هرآنکس که با پوس او ساختی ز خویش در خاک بنشاختی
برآشفت کای نامداران تور که اندیشه جنگست با جای سور
کنون جای جنگست و خونریختن چه با نیزه و رستم آویختن
چو گفتار سالار شان شد بگوش ز گردان لشکر برآمد خروش
برآمد یکی ابر گرد سیاه همی نیزه بارید از ابر سیاه
تو گفتی جهان خود نبود از بنه ز شیران که بودند در میمنه
بدانست سالار توران سپاه که او را شکستی بیامد تباه
ولیکن ز شرم یلان پای خونریز همیدانست خیره بدانجای خونریز
چو رستم چنان دید گفتا که هین بیارید از جای نهمت کین
نباید که چندان دلیر و سوار بجا حمله آرند در کارزار
ز جوشن یکی پاره آهنین کشیدند گردان برو بر زمین
بجوشید دشت و بتوفید کوه ز بانگ سواران هر دو گروه
یکی گرز پولاد همچون تگرگ ببارید بر جوشن و خود و ترگ
یکی حمله کردند جمله سران بمانند دیوان مازندران
در و دشت گفتی که خون بست شد همان کوه و دریا بیکسان شد
بپوشید روی هوا را به تیر بخورشید گفتی براندود قیر
یکی نیزه بگرفت در دست خویش بدریا در افکند از پشت خویش
کسی را که دید او ز ترکان سران همی زد به نیزه و گرز گران
بدانست کان نیست روز درنگ دلش گشت زان رزم تاریک و تنگ
نقیب اندر آمد بکردار گرگ پراکنده گرد سپاه بزرگ
سرانرا از آن گرز سام دلیر از آن تیغ جنگی شدن همگی سیر
شگفتی فرو ماند افراسیاب که این شیر جنگست یا دیو آب
سپهبد کیی و فریاد او هم گفت که با تیغ و نیزه چه کشتند جفت
نتابید بر جنگ بر هم دمید سرانرا ز خون بر سر افسر نهید
که امروز هنگام کین جستنست جهانرا ز آهرمنان شستنست
همه فر مردی بجا آورید جهانرا ز مردی بپای آورید
بکوشید امروز با پهلوان که تا هست گیتی نگردد نهان
سپه اندرآمد شدش انجمن شنیدند از آن پهلوان این سخن
برانگیخت از جای اسپ نبرد همی مرد را اندر آمد بمرد
برآمد چو باد آنکس از دشت راست ز گردان تیغ زن کینه خواست

چو گرگین ز فرهاد و رهام گرد   چپ لشکر شاه نزگان برد
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ   همی بزمگاه آمدش جای جنگ
سران سواران چو برگ درخت   فرو ریخت از باد و برگشت بخت
همی گفت کای نامور دادگر   شکسته شدم زین بنه خانجر
ازین ننگ تا جاودان بی سرم   بگویند هر کس ازین دخترم
جهاندار بیند که این کار کرد   بداور تو از جانش تاریک کرد
چو از نامداران بسی کشته شد   همه بخت گردنکشان گشته شد
همه رزمگه پر سر و جوی خون   درفش سواران ترکان نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید   سواران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست   یکی اسپ آسوده زیر نشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت   ز ایرانیان کام و کینه بیافت
برفت از پسش سیم شیر کبر   ببارید بر لشکرش گرز و بر
سران نیز همه روی برگاشتند   همه دشت آورد بگذاشتند
ز افکنده اندر دشت شد همچو کوه   ز روی سر و پای توران گروه
دو فرسنگ چون اژدهای دژم   همی مردم آهیخت گفتی بدم
سواران جنگی ز توران هزار   گرفتند زنده در آن کارزار
همه خشت رخشنده پاره نبود   جز از مغز مردم دراکه نبود
وز آنجا چو شیر ژیان بازگشت   تو گفتی که با باد همراه گشت
چو آمد بلشکر سر و تن بخست   بپیش جهاندار رفتن بجست
چنین گفت کای برتر از برتران   خداوند کیوان و بهر اختران
مرا زانکه تو یار باشی بجنگ   مدد یار از تو بست گرد و نهنگ
خداوند نیکی خداوند بد   خداوند خشم و خداوند دد
تو دادی مرا این بنده را فر و زور   تو کردی دل دشمنم بدخواه کور
تو دادی که برداد کوشیده‌ام   ز خون سیاوخش جوشیده‌ام
ز خاک پرستش برآورد سر   بگفر بود تا اسب تاج و کمر
دگر خواسته هر چه آورده بود   ز اندک ز بسیار و از تار و پود
بلشکر که آمد از آنجایگاه   که بخشند همه خواسته بر سپاه
ببخشید و بنهاد بر پیل بار   به پیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد به شاه دلیر   که از بند برگشت پیروز شیر

آگاهی یافتن کیخسرو از خلاصی بیژن و آمدن رستم

که بیژن شد از بند و زندان رها   ز جنگ اندر اندیش نر اژدها
سپاهی ز توران بهم برشکست   همه کامه دشمنان کرد پست
ز شادی بپیش جهان آفرین   بمالید روی و کلاه بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند   سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه   تبیره زنان برگرفتند راه
دمنده دمان گاودم بر درش   برآمد خروشیدن از لشکرش
سیه گشت میدان ز انبوه سیم   همه آوای رویینه خم
ز هر سو سواران دمان و دوان   بدندان نهیب زنده پیلان گران
به پیش سپه اندرون بوق و کوس   درفش از پس پشت گودرز و طوس
بیکبار بربسته شیر و پلنگ   بزنجیر و پیکر دلیران جنگ
پذیره شدند با ز هر سو سپاه   بدینگونه فرمود بیدار شاه
برفتند لشکر گروها گروه   زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد پدیدار ز انبوه نیو   پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
بدینسان بزرگان ایران به راه   پیاده برفتند خود با سپاه
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان   بپرسید از رنج و دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو   که تا مهر دارد ز سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه   بکام تو رخشنده خورشید و ماه
دلیر از تو گردد به هر کار شیر   سپهر از تو هرگز نگردد به زیر
همه بنده کردی تو این فوج راه   ز تو یافتم پور گم بوده راه
ز درد و غمان رستگان توایم   بایران کمربستگان توایم

بیازید رستم بیکدست گیو
که جاوید بادا سپهبد نیو
بر اسپان نشستند یکسر مهان
سپهدار ایران و شاه جهان

چو نزدیک گاه جهاندار شاه
فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدندش نامدار جهان
گرازان بر شهریار جهان

چو رستم درفش جهاندار دید
ز گرد سواران جهان تار دید
پیاده شد و برد پیشش نماز
غمی گشت از رنج راه دراز

جهاندار خسرو گرفتش ببر
کرا بدست مردی و کان هنر
ز تیغ تو خالی نماند جهان
همیشه ترا بنده بادا مهان

تهمتن بیکدست بر زین گرفت
چنانش که شاه و بدر نشگفت
بیاورد و بسپرد و بر پا بخاست
چنان پشت خم بوده کرد راست

وز آنپس اسیران توران هزار
بیاورد و بسته بر شهریار
بر و آفرین کرد خسرو بمهر
که جاوید بادا بکام سپهر

جهان نیمروز از تو خالی مباد
که چون تو ندیدست هرگز نژاد
خنک زال کش بگذرد روزگار
بگیتی نماید چو تو یادگار

توی پهلوان مهتر پر هنر
همیشه بپیش بدیها سپر
سرت سبز بادا دلت شادمان
تن زال دور از بد بدگمان

خجسته بر و بوم زابل که شیر
چو تو پرورانند بزرگ و دلیر
خنک شهر ایران و فرخ گوان
که دارند چون تو یکی پهلوان

وز این هر دو فرخ‌تر بخت من
که چون تو پرستد یکی تخت من
بخورشید ماند همی کار تو
به نیکی بهر جای بازار تو

بگیو آنگهی گفت شاه جهان
که تنگست با گرد کار جهان
که بر دست رستم جهان آفرین
بتو داد فرخنده پور گزین

زمین را ببوسید گیو دلیر
که گیتی مبادا ز داد تو سیر
گرفت آفرین گیو بر شهریار
که شادان بزی تا بود روزگار

سر رستمت جاودان سبز باد
دل زال خرم بتو شاد باد
سپهدار گودرز هزمان چنین
همی خواند بر هر دوان آفرین

بفرمود خسرو که بنهند خوان
بزرگان برترمنش را بخوان
نشستند جمله بخوردند نان
بشستند دست آنزمان شادمان

چو از خوان سالار برخاستند
نشستنگه مجلس آراستند
فروزنده مجلس و میگسار
نوازنده چنگ با گوشوار

بدستان اندرون ساز رامشگران
بزر اندرون گوهر بیکران
رخان همچو دیبای رومی برنگ
خروشان ز چنگ پریچهره چنگ

طبقهای زرین پر از مشک ناب
بمی اندرون آبگینه گلاب
همی بافت زر و فر شاهنشهی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی

همه پهلوانان خسرو پرست
برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر رستم چو آمد بدر
گشاده دل و تنگ بسته کمر

بدستوری بازگشتن بجای
همی بود شبگیر با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه
گهر بافته بافتی کلاه

بخشایش کردن کیخسرو رستم را و رفتن بسوی زابلستان

یکی جام پر گوهر شاهوار
صد اسپ و صد اشتر بزرین مهار

دو پنجه پری روی بسته کمر
دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش رستم جهان کدخدای
بیاورد و گرد و همی پیش بپای

همه رستم زابلی را سپرد
زمین را ببوسید و برگشت گرد
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
ببست آن کیانی کمر بر میان

ابر شاه کرد آفرین و برفت
ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم
بجنگ و برنج و بشادی و غم

باندازه‌شان یک بیک هدیه داد
ز ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه
بآرام بنشست در پیشگاه

بفرمود تا پیشش آمد بپیش
سخن گفت از رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و راه دراز
سخن اندر شاه کرد و فراز

چو از گردش روز کاتان / همه داستان پیش مهتران
بپیچید و بخشایش آورد بخت / ز درد و غم و خفت کم بود بخت
بگیو دلیران زبانش گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چو این پیلتن رستم گرزدار / نباشد همی در جهان گیوار
بزرم و به بزم و بنخجیرگاه / نیاید چو تو نیز لشکرپناه
مرا خود ازین هر دو فرخ ترست / که دو شیر لشکرکشم کهترست
یکی گیو کرد و نگش شه نشان / وگر رستم پهلوان جهان
ازو نیز یکی خلعت آراست شاه / چو از گرز و شمشیر و تخت و کلاه
بیاورد صد جامهٔ دیبای روم / همه یکسرش گوهر و زر و بوم
هم از تازی اسپان زرین تنگ / گهر بافته در جناح خدنگ
همه گیو را داد و کرد آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
سرت سبز باد و تنت ارجمند / منش بر گذشته ز چرخ بلند
زمین را ببوسید گیو سترگ / بسر بر نهاد آن کلاه بزرگ
بفرمود صد جامه فیروزشاه / که بنهاد گنجور در پیشگاه
یکی تاج و ده بدره دینار نیز / پرستنده و فرش و هر گونه چیز
به پیران بفرمود کاین خواسته / ببر سوی ترکان این خواسته
بر بخشش مغفرها و سخنش بگوی / نگر تا چه آورد او را بروی
تو با او جهان را بشادی گذار / نگه کن برین گردش روزگار
یکی را برآورد بچرخ بلند / ز تیمار و درویش کند بیگزند
وزانجا بگاهش برد تیره خاک / همه جای بیم است و تیمار و باک
هرانکس که پرورد برتر نیاز / بیفگند خیره بچاه گداز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه / نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهاندار کردار بدنشرم نیست / نزدیک او مهر و آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس / ولیکن نجوید خود آزرم کس
چنین است کار سرای سپنج / که گاهی ازو راحت و گاه رنج
ز بهر درم تا نباشی بدرد / که بیدرد و بیهنر ولی رادمرد
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو ببوی درم ننگرد / همی روز او بر خوشی بگذرد
کسی کو خرد را بود کاربند / بکس بر نیازد و بخیره گزند
سرانجام ننگر ز زرین کفن / نشوید بآب خرد دل ز کین
بپایان رسانیدم این داستان / بدانسان که بشنیدم از باستان
چو از کار بیژن بپرداختم / همی روی سهراب برداختم

کنون بشنو ای پرسخن داستان

در گردش روزگار ناپایدار میگوید

بدانش همی این همداستان

چو دانی که بر کس نماند جهان / بد کس میندیش اندر نهان
ز بهر فزونی درختی مکار / که تلخ آورد بار او روزگار
مبادا که باشی گرفتار آز / که پیچی همیشه بگرم و گداز
جهان چون بنه دار نو را زمین / ز بهر فزونی دلش پر ز کین
جهان بدگمانش که گردان سپهر / بجویی مر او را نمودست چهر
همانا ندانست کاندر جهان / نگر دست با کس وفا در نهان
چو روزی دو گستاخ گردد بخود / ندارد ازین تور را ایچ بد
مباش ایمن ار چند اکنون ز بخت / که او چون تو بسیار پرورد و کشت
دو بینم جگر کردی روزی کباب / که سیکفت گوینده با رباب
بسی تیر و مرداد و اردیبهشت / درآید که با خاک باشیم و خشت
دریغا که نیکی او بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
چه آنکس که بر تخت شاهنشهیست / چه آنکس که دستش ز گیتی تهیست
سرانجام هر دو بجز خاک نیست / مراین زهر را ایچ تریاک نیست
چو شد دور بدی خیره افراسیاب / بجنبش همی نیز ناید آفتاب
ندانست کس برتر از خویشتن / مبادا چنین سرور انجمن
همان نوذر تاجور را بکشت / چو اغریرث نامور را بکشت

چو دانی که او را گیتی پناه گرفت و رها کرد تخت و کلاه
سیاوش که چون او دگر نامدار نبود و نه هست و نه بیند سوار
سرش را ببرید چون گوسفند ز نیزه‌وران تیز سید و روز گزند
هم از تخم او کرد کار سپهر بیاورد کیخسرو خوب چهر
که کین پدر باز جست از نیا سپهدار ازو ماند بی کیمیا
بخواری بکشتش بره چون ددان بسی نیز با او دلیر و روان
نگر چون بود مرد را دست رس بجای کسش بد ز نیزه‌وران کس
همی مردمی جوی و داد و دهش بر اندیش از آنک بود سرزنش
بخور تا توانی بشادی و ناز بسنجی نکونش و اهشتنی
که بر کس نماند سرای سپنج نه کام تو دل را دنیای گنج
بخور هر چه داری فزونی مده تو رنجیده بهر دشمن منه

آغاز داستان برزوی سهراب و دیدن افراسیاب او را در شهر سمنگان زمین و خواستن او را

بدانگه که برگشت افراسیاب ز پیکار رستم دلی پر شتاب
گر از کار بیژن بتوران زمین چو آمد بروی سپهدار چین
بدان راه همراه سرور رسید گریزان ز رستم بسمنگان رسید
خود و نامداران پرخاشخر پر از درد جان و پر از کین جگر
رسیدند نزدیکی آن حصار که بد پهلوان اندر آنجا دخوار
چو پیران و گرسیوز و شاه چین رسیدند نزدیک سمنگان زمین
بدانچشمه اندر زمانی فرود همیدا بد هر کس و از ادرود
نشسته چنین تا که یکی بنگرید کنار و رزم مردی تناور بدید
ستاده بر آن دشت همچون هیون تنش چون ستون بر بچهره چو خون
کتف دو بر و ساعد و بال و برز ور خنجش در دست مانند گرز
قوی گردن و سینه و بر فراخ تنش چون درخت و بیازو چو شاخ
بدان نامدار چنین گفت پس که زین سان ندیده است کس
مرا حال بگذشت بر چار صد ندیدم چنین مرد از نیک و بد
نه سام نریمان نه گرشاسب گرد بخشم یلان نیز خونین شمرد
ستادست آن را نکو بر پهن دشت گر آنسان سپاهی بر و بر گذشت
نبایدش در دل ز هاریج باک چه مانیم منش چه آن سنگ خاک
بگفت این و یامد ز دل بر دمید نگهدار در پای چنین برد مید
بزو بیژن چنین گفت با پیران بیاورد نزد من او را دوان
بدان تا بدانم که تخمش کیست چگونه در این دشت از بهر چیست
چو بشنید زو بیژن پیران چو شیر بیامد بنزدیک برزو دلیر
بدو گفت کای مرد دهقان نژاد چه باشی بر اندیشه با این گروه
شه چین و ماچین همی خواندت بدان تا ازین رنج برهاندت
جهاندار افراسیاب دلیر که روبه ستاند ز چنگال شیر
چو بشنید برزوی او رای او چو کلبرگ بشکفت از رای اوی
بزو بیژن چنین گفت کای بیخرد نباید نراخنده زین گفت خود
جهاندار و دارا و داور است که روزی ده بندگان یکسر است
بگوی کنون کیست پور پشنگ چرا آمدید بر این راه تنگ
نیاییم بگفتار تو پیش اوی بهر بد که داند گمان پیش اوی
چو بشنید زو بیژن گفت پس نگوید سخن را بدین گونه کس
نبیره فریدون و آرای کین سر سروران شاه توران زمین
ز نیزه‌وران مکر روی برتافتی و یا بر ره دیو بشتافتی
ز فرمان شاهان نتابد سپهر یکی دانش مرد و پیروزگر
ز دانا شنیدم بهر روزگار که فرمان شاهان ندارید خوار
چو زو بیژن چنین گفت برزوی باز بدو گفت کای مرد بی آب و راز
هر آنشاه کو داد گستر بود بهر دو جهان شاه و مهتر بود
نداین بیخرد کز خرد دور شد روانش بری دور و بی مغز و ور شد
چه دانش بود با جهانت جور که باشد همه سال بیدادگر

سیاوش که از شهر ایران برفت — پناه روان درگه او گرفت
بگفتار گرسیوز شوم روی — گران کرد بیهوده دل را بدوی
کنون تا سر او جدا شد ز تن — بتوران نتابی تو با مرد و زن
هر آنخون که از کینه شد ریخته — بدان گیتی او با شد آویخته
چو زوبین بتندی از و اینشنید — بزد دست و تیغ از میان بر کشید
سبک سوی شبرنگ دل تیز جنگ — بیازید باز و بسان نهنگ
بترسید زوبین و از بیم جان — بپوشید از و روی شد تازیان
زنیروی فرخنده بخت جوان
دم اسب بر دست آن نامدار
جهاندار از و در میدان آن

بذیرفت او را بنهار خویش — که روزی نیاورد پیش از این
بدرخیم فرمود تا بیگناه — سرش را ببرید چون کینه خواه
دو بهره ز توران زمین کنده شد — بتا شهریاران گزین نیز شد
مرا یار بخت است و هم خدای — ندانم چرا او شاه درد و سرای
بدان تا زند بر سر و یال اوی — ز بالاش خون اندر آرد بروی
بدان تا رباید مر او را ز زین — بنجواری در آرد بروی زمین
کنار وز دنبال اسپش گرفت — ببندی زمانی همیدانش نخست
نگه کرد بروی اندر آمد روان
بماند و بیفتاد از وی سوار
من اندر گمانم که بخت منست

آمدن زوبین نزد برزو و مناظره کردن و دم اسپ وی گرفتن و بر زمین افتادن زوبین

به پیران چنین گفت کای پهلوان — انداز مردست این بخواهر است

از بن جنگی کرد شاید بن — که دزد و بدار و رستم داستان
گمانم که روز نبرد این دلیر — تن پهلوانش در آرد بزیر
بدانزور و بازو و آن کتف و یال — بگیتی ندانم کس او را همال
تو گوئی که از جانش آگاه نیست — بجنبش جهان را او چار کرمن

بهزاد

بدین تیزی و تندی و خوش کام ... هنرزنده پیل اندر آرد بدام
مگر آفریننده بجنبود مان ... که آسمان همراه و پیمود مان

وزان پس بگرد شپوز آواز داد ... کز ایدر بباز برسان باد
به بزمی بیاورد نزد منش ... بچربی بدام آورم گردنش

بگردان بتندی زبان را بروی ... نباید که رنج آیدت زو بروی
سپهبد سبک کرد سوی عنان ... ورا موی بر تن چو خون استان

چو آمد بنزدیک پرخاشجوی ... شگفتی فرو ماند در کار اوی
ورا دید آشفته چون پیل مست ... یکی پیل مانند گرزی بدست

سپهدارش از دور آواز داد ... چو لرزان یکی شاخ از تندباد
بنرمی بدو گفت کای نامجوی ... چرا بر فروزی بیهوده روی

کسی را بدین دشت بیکارست ... همان میهمان نزد کس خوارست
بخوردیم از تو رنجهای بسیج ... مگر آب چشمه بدنبال بسیج

بیا تا یکی جشن شاهست برم ... بدان بر که بارگاهست برم
سر سروران شاه توران زمین ... سرافراز گردان ماچین و چین

همی راه جویم از تو کنون ... نجوییم کین و نریزیم خون
نبیره فریدون و پور پشنگ ... همی راه جوید ازینجا بسنگ

چو از شپوز این گفت بشنود شیر ... بر او بیامد خرامان دلیر
بگردون برآورد پیل سطبر ... خروشید بر سان تندر ز ابر

تو گفتی درخشیست آهن ببار ... و یا تنده شیریست در مرغزار
دلیر و خرامان و دل پر ز تاب ... بیامد بنزدیک افراسیاب

چو آمد بنزدش زمین بوسه داد ... نیایشگری را زبان بر گشاد
جهاندار او را بشیرین زبان ... نوازید و بنشاندش در زمان

بدو گفت کای مهر و باران کام ... نژادت کیست و چه نامی بنام
ز تخم کسی و ز کدامی گهر ... چه گوید همی مادرت از پدر

نگردیم برگشت و برزد زبان ... وزم روی کشتی چو شیر ژیان
بدو گفت برزوی کای نامجوی ... دلت شاد بادو فروزنده روی

پدر راند بیدم بخشم از بنه ... همه سال ایدر بدم یک تنه
من و مادرم ایدر و چند زن ... نیای کهن باز مانده ز من

نیای مرا نام شیروی گرد ... بنخچیر شیر ژیان دست برد
کنون برگذشتست بسیار سال ... ورا چنبری شد همی برز و یال

چنین با درم گفت کای [illegible] ... بدین دشت بگذشت گرد سوار
نیای من آن پیر برگشته بخت ... بنخچیر شیران همی کار سخت

زمین آب و خورد و گرد آن سوار ... چو از دور دیدش مرا نامدار
چو دادم مر او را همه سیر و آب ... نگه کرد در من دلش شد کباب

فرو ماند بر جای از بهر دل ... فرو شد دو پای اول او بگل
کجا با دل خویش اندیشه کرد ... سگالش گری بگزمان بسته کرد

ز فتراک بگشاد پیچان کمند ... درآورد دیوار باره به بند
بباره برآمد چو مرغ ببر ... درآویخت با من گو نامور

زمین مهر یزدان به تیزی ربود ... وزانجای برگشت بیسان دود
ندیدم دگر چهرهٔ آن سوار ... ندانم کجا رفت چون بود کار

بمن بازگشت او دراز اوی ... نبوده جز او هرگزش ایچ شوی
چو افراسیاب این ز برزو شنید ... بکردار غنچه همی بشکفید

بدو گفت کای مهر و پهلو نژاد ... زمانه ز مهر تنگیت داد داد
بیابی ز من دولت و کام تو ... فنای کشیده سرانجام تو

همان کشور و خرمی آن تست ... همه لشکر من بفرمان تست
ز توران زمین تا بماچین و چین ... ترا شهریاران کنند آفرین

نباشد بجز کام و آیین تو ... سپهر چهارم کند زین تو
زمین هفت کشور ترا بنده شد ... ز فرش تو گردون سرافکنده شد

ز بر ز بگیری رستنی و کار سخت ... بگردون برآرد ترا انجم تخت
یکی کار پیشست گر آن کنی ... جهان سر بسر زیر فرمان کنی

به پیروز بخت ار بجا آوری — سر دشمنان را بپا آوری
کجا تر و هر کس بود آن بزرگ — گرز و خنجر و گرد و چشم سترگ
مرا گر دو چیزی چنین ناتوان — ترا هست نیرو و بخت جوان
بدانگه که من چون تو بودم جوان — ز نیروی تیغم بدندی نوان
همه آرزو جنگ شیران بدی — زمانه ز بیمم هراسان بدی
دل شیر چنگال پیر ژیان — قوی گردن و سینه درخورد یلان
هم آوردم ار کوه بودی بجنگ — ز گرزم شدی سست چون خاره سنگ
بمیدان نماند کسی پیش من — که لی چون تنش گشت بر من کفن
کنون پیر گشتم شمیده شدم — چو جنگ حریفان خمیده شدم
ندارم دل و بیم آیین جنگ — کمی گشت چون بید لرزان ز جنگ
یکی آرزو دارم اکنون بدل — که آن آرزو هست بس دلگسل
که در دست نوبت است این گران — نه هیچی ز پیکار جنگ آوران
یکی مرد زایران پدید آمدست — که شیر بلا را کلید آمدست
چه هامون چه کوه و چه دریا چه دشت — ز رستم ستوهش همه مرز گشت
به توران زمین نامداری نماند — که منشور تیغ ورا بر نخواند
دل جنگجویان ازو شد بدرد — نیارد کسی جنگ او یاد کرد
چه شیر و چه جادو چه دیو و چه پیل — چه کوه و چه هامون چه دریا و نیل
که کینه در جنگ رستم یکیست — کجا گرز فراوان گران اندکیست
یکی رخش دارد به زیر اندرون — به بیشه ز شیر روان کرده خون
ابا اینهمه مردی و زور دست — ترا همچنین مرد باید درست
ز بالای او ران تیغ بر برست — به مردی و تیزی ز تو کمتر است
بر آنم که با تو نتابد بجنگ — گرش چند در رزم تیز است چنگ
سپهر و ستاره گوای منست — که این دین و آیین و رای منست
چو بشنید برزو ازو این سخن — دلش گشت پر کین ز پیر کهن
چنین داد پاسخ که ای شهریار — چه خوانند آن کینه‌ور نامدار
چنین گفت افراسیاب آن زمان — که آن نامور گرد خسرو نشان
تهمتنش خوانند و رستم بنام — پدر زال از پشت دستان سام
همیشه نشستنش بود سیستان — که باشد همیشه بنام و دوان
چگویی کنون چاره کار چیست — وزین کار با ما ترا تا بزیست
چگویی و را این ای پناه سپاه — ورا اندرین باره چه سازیم راه
جوان این سخن چون ز خسرو شنید — پدر و دل از کینه آهی کشید
همانا ترا خود دل جنگ نیست — چو شاهی چنین نام و ننگ نیست
که چندین سخنگوی از کینه‌وار — به پیش چنین لشکر نامدار
چنین داد پاسخ بر افراسیاب — که شاها ازین کار چندی متاب
چو از کین این رنج آید ترا — پس این پادشاهی چه باید ترا
چو جنگی نباشد دل اندر برت — چرا تاج شاهی نهی بر سرت
به یزدان دادار و روز سپید — بگردون گردان و تابنده شید
بفیروز خنده فرخ مه فوردین — با یوان بزم و بمیدان کین
که گر دل برین کار بر کین کنیم — بزابلستان آتش اندر زنیم
ز خون روی ایران چو دریا کنم — نشست ترا بر ثریا کنم
پی و بیخ او را ز بن بر کنیم — مر این مرد را خاک بالین کنیم
کنون گر بفرمایدم شهریار — نشینم ابر بارهٔ راهوار
بسازیم لشکر بایران شویم — به پیکار آن نره شیران شویم
به پیروزی بخت افراسیاب — کنم دشت ایران چو دریای آب
ستانیم ز کیخسرو آن تاج و تخت — نمانیم در آن بوم شاخ و درخت
همه بوم شان جمله ویران کنیم — کنام پلنگان و شیران کنم
چو افراسیاب این شنید از جوان — دل پر سر گشت از آن شادمان
بفرمود کارنده بدره زر — همان تاج و انبار پر گوهر
ز دیبا و زربفت و دیهیم و تخت — چنان چون بود در خور نیکبخت
دو صد خوبرویان با چین و چین — ز دیبا سراپرده تا اسب زین

دو صد باز گیر تکاور بزین صد اشتر همه بار دیبای چین
ز زرین لگام و جناغ خدنگ رکاب و براز و جناغ پلنگ
دو صد جوشن و تیغ و برگستوان همان نیزه و تیر و گرز گران
همان گوسپند و بره و بوم و بر همان زر و دینار و در و گهر
بیاورد گنجور هم در زمان بر شاه ترکان ز بهر جوان
به برزو سپردش همه سربسر چو گلبرگ بشکفت پس نامور
چو برزو بدانخواسته بنگرید جز از خود کسی را بگیتی ندید
نیایش کنان پیش یاران کناد ز شادی همی خاک را بوسه داد
وز آنخانه نزدیک مادر دوان بیامد چو خورشید خورم روان
بمادر سپرد آنهمه خواسته کز آن خواسته دل شد آراسته
بمادر چنین گفت کای نیکروز روان زا بدین خواسته بر فروز
کز اینگونه کس خواسته دیده نیست همان گوش کس نیز نشنیده نیست
بمادر چنین گفت برزوی شیر که ما را خبر این داد شاه دلیر
بدان تا بود رستم زال زر بکوشیم در جنگ با یکدگر
ببرم برآری سرش از تن تنش سینه باز سازم کفن
چو بشنید مادر فغان برکشید سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بزد دست و برکند موی سرش بدرید جامه همه در برش
خروشان و گریان بدو گفت مام نگر دست هرگز بدینگونه کس
همه آرزو جنگ شیران کنی مرا خاکسار دو گیهان کنی
بزور جوانی و برزو درم مشو غره جانا مگردان ز خم
بدین باد و دینار و اسپ و گهر فروشد کسی جان و سر را بهای
که این شاه توران فریبنده است بدی را همه ساله کوشنده است
بسی بی پدر کرد فرزند را بسی کرد ویران برومند را
بسا کس که گشتش سر از تن جدا بگفتار این دیو نر اژدها
ز بهر فزونی تو این رنج تن ز دل دور کن آز و بیخش مکن
بر اندیش ازین سرسری انجمن نباید که یاد آوری گفت من
و دیگر که آن شیر دل نیکمرد که با وی همی کس نخواهی نبرد
بمردی ز خورشید بالاتر است به پیکار از شیر شیداتر است
دل شیر دارد تن ژنده پیل چه هامون به پیشش چه دریای نیل
ز دیوان جنگی نترسد بجنگ بمردی برآرد ز دریا نهنگ
بسا شیر مردان کز و گشت خوار بمیدان او کس نبد پایدار
دلیران توران فزون از هزار همه نامداران خنجر گذار
چه کاموس جنگی چه خاقان چین چو منشور و چون شنگل دوربین
چو فرطوس و چون نامور اشکبوس که از بیم او زرد شد روی طوس
دگر نامور گرد سهراب شیر که پیل ژیان او ربدی بزیر
چه اکوان دیو و چه دیو سپید که از جان شیرین شده ناامید
نگه کن بدین نامداران کین به پیش تو گفتم ازان انجمن
کما زندران و توران کنام که منشور تیغ ورا برنخواند
تو زین نامداران نه ای بیشتر ازین در که رفتی مرو بیشتر
چو بشنید برزو ز مادر سخن دگرگونه اندیشه افکند بن
که جز خواهش حق نماند همی سر از حکم او کس نتابد همی
بگفت این و آمد بنزدیک شاه بدو گفت کای شاه توران سپاه
گزین کن دلیران توران زمین که در دشت آورد جویند کین
عنان پیچ گرز افکن و نیزه دار بباز و قوی و تن نامدار
بدان تا مرا ساز و آیین جنگ سپر داشتن پیش تیر خدنگ
بگویند با من کمین نبرد که چون باید آیین مردان مرد
چو بشنید از و شاه آواز داد بدستور پیران و لب بر گشاد
که جنگ آوران از سران گزین دلیران و گردان توران زمین
چه هومان و لهاک و کلباد شیر دگر بارمان نامدار دلیر
چو گرسیوز و چون دمور و گروی که از شیر شرزه نتابند روی

ز لشکر گزین کرد پس پهلوان بدان تا بگردند با او جوان
چو بشنید پیران ز شاه انجمن یکی نامور فرمود انجمن
بهر گوشه نزد هر پهلوی کجا بود در پادشاهی گوی
ملنگر فرستند نزدیک شاه جهان پهلوانان با دستگاه
گرفته کرد در کوه سکان درنگ همه از پی بند بر بیگار جنگ
بجنبش فریدون سر مهر و ماه چنان تاخت باید که لشکر سپاه
بیایند تا زان پسکان زمین چه کهتر چه با افسر و با نگین
وزین سو بفرمان افراسیاب نبد از دلیران بیجور و خواب
همان ده تن از تخمه نامور ببستند گردان شه را کمر
شب و روز با برزوی شیرگیر بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر
بمیدان همی جنگش آموختند همه کینه رستم اندوختند
نهاده جهانجوی لالا ایران که چون باشد آیین کند آوران
شب و روز جز جنگ جستن نبود ورنگ اندران جز بگنجوران نبود
زمانی نیاسود از تاختن هم از گردش و تیر انداختن
شهنشاه چو نامش شنید آنما مور که چون او دلاور نبد نیکسوار
چو او نامداری به توران نبود بگوش کسی نیز در گوش بود
سر ماه هفتم که بامداد بیامد برش زبان برگشاد
بدو گفت کای شهریار زمین بفرمان تو شاه ماچین و چین
بفرمای تا ساز و آلات جنگ بیارند پیشم کنون بیدرنگ
کمانی کیانی و گرز گران همان نیزه و تیغ کند آوران
کمندی که باشد هم از چرم شیر که باشد سزاوار مرد دلیر
یکی اسب کان درخور من بود بمیدان چو خورشید روشن بود
وزان پس بخوان سر لشکران همه نامداران این کشوران
ببین تا بمیدان مرا یار کیست هم آورد من روز پیکار کیست
چو افراسیاب این شنید از وی برافروخت چون گل رخ زرد روی
بگنجور فرمود تا ساز جنگ بیارد بمیدان کین بیدرنگ
ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ بیارد و ندارد ز برزو دریغ
بیاورد ده گرز گنجور شاه یکی اسپ برگستوان سیاه
کمندی ز ابریشم و چرم شیر یکی تیغ درخورد مرد دلیر
سپرهای رومی و چندین زره چو زلف بتان سر بسر پر گره
همه یکسره پیش برزو نهاد چو برزو بدید آن زبان برگشاد
بدو گفت کای شاه ماچین و چین سرفراز ایران و توران زمین
نیاید بکار من این ساز جنگ بسوزن بدوزند چرم پلنگ
چو جامه نه درخورد مردم بود همان مردم اندر میان گم بود
مرا باز دایزد قوی آفرید به نیروی من چرخ مردم ندید
مرا درخور زور باید کمند سطبری کرزم همانا دو چند
ازین پنج گز نیزه ام بیشتر همانش سطبری سه چندان دگر
نه آلات پیکار جنگ منست نه این گرز درخورد چنگ منست
چو بشنید زو شاه افراسیاب بگفتش بهوبان گزاینده رب
همان گرز و آن نیزه من بیار بدین بر بسر مرد جنگی سوار
بیار آن کمانی که تور دلیر بدو جست بهوسه بیکار شیر
همان تیر و پیکان که هست اندر ار که بر سنگ و سندان نماند گذار
چو بشنید گنجور هم در زمان بیاورد گرز و کمند و کمان
یکی گرز بد دسته او ببزر بگوهر بیاراسته سربسر
سطبرش از روی خرطوم پیل فراوان کبود و بش ماننده نیل
بدی چار صد من بسنگ ار سیر سری بر سرش چون سر نره شیر
نبد در همه لشکرش سرکشی که بازوش آن برزدی کارگر
کمانی بکردار چرخ قوی همانا نخانه و زه برد پهلوی
دو صد تیر و پیکان آورده نیز کمندش شتابید از چرم شیر
سپر درخور تیغ الماس تاب یکی نیزه از خاص افراسیاب

همه یکبیک پیش برزو نهاد　　چو برزو بدیدش زبان برگشاد
بدان ده سوار از دلیران جنگ　　که بودند در جنگ همچون پلنگ
که بیرون خرامید پیشم کنون　　مرا آزمایند زاید رنجون
به تیرو به نیزه بگرز و به تیغ　　مدارید زخمی ز جانم دریغ
که تا برگرایم یکی خویشتن　　نمایم بدین شاه نیروی تن
چو بشنید شاه این سخن را ازو　　سوی نامداران چین کرد رو
بهومان و نستیهه بکلباد کرد　　بگرسیوز شوم با دستبرد
بطرخان گردان سوار دلیر　　بخاقان جنگی درنده چو شیر
بدان نامور گرد آهن جگر　　بگرز و کمان و به تیغ و تبر
چو بشنید لشکر ز افراسیاب　　همان ده مبارز بکردار آب

سواری بمیدان فرو تاختند　　بگرز گران گردن افراختند
نگه کرد برزو بدان ده سوار　　چو شیران آشفته در کارزار
بپوشید خفتان و خودی سیاه　　میان را ببستش بزرین کمر
یکی خود زرین بسر برنهاد　　سر ترکش تیر را برگشاد
کمان سپهبد گرفتش بچنگ　　همی تاخت هر سو بسان پلنگ
ببازو برافکند برگستوان　　یکی باره مانند کوهی گران
ز آهن کمان و ز الماس تیغ　　پیاده برآمد چو غرنده میغ
تو گفتی سپهر است با زور و تاب　　و یا در بهاران یکی رود آب
درخشید گفتی ز آهن بهار　　گشاده دو بازو چو شاخ چنار
ز سام نریمانش نشناخت کس　　تو گفتی که سام سوار است و بس

ز بالا وران ویژه با ورکیب   دل جنگجویان شده پرنهیب
سرافراز افراسیاب و سپاه   ستاده برآمد ز نشان کینه خواه
جهانجوی برزو گرفته کمان   بمیدان درآمد چو باد دمان
یکی او و ده نامداران چین   همی بردرید اندر روی زمین
چنان بن گرز و بسیج نبرد   که از رنج بر تنش ننشست گرد
ز نام آوران جفت زو رنج و هوش   دل نامداران درآمد بجوش
دانسته آمدند اندلیران ازوی   همیگفت هر کس که این نامجوی
نه مردم نژاد است اهرمنست   و یا کوه البرز در جوشنست
نیاید همی سیری از کارزار   نیاورد چونو دگر روزگار
به یکبارگی روی برتافتند   نبندی بر شاه بشتافتند
چنین گفت هومان با فراسیاب   تن از رنج خسته دو دیده پرآب
که شاها به یزدان تابنده ماه   بخورشید و نشان سپاه
که هرگز از ایشان ندیدم دلیر   نه ببر دمان و نه آشفته شیر
تو گوئی که از روی و راهنست   نه مردم نژاد دست اهرمنست
از آن نامداران که من دیده ام   دلاور ازینگونه نشنیده ام
لبی جنگ و پیکار در دست جنگ   نگردیم با رستم تیز چنگ
ازینگونه برو نشست کس نامدار   ندیدیم شاها بهنگام کار
نه کاموس جنگی نه خاقان چین   نه طوس و نه رستم ابر از زمین
ندیده همو ز آلت آئین جنگ   همیخوار گیرد و شیر و پلنگ
چو آن نامداران روشن روان   بدیشان کنند و ندبر نهد زبان
چو افراسیاب این سخنها شنید   بکردار گل تازه شد بشکفید
چو افراسیاب آن شنید از گوان   بخندید زان شهریار جوان
سزاوار او گفت تا خواسته   بیاورد گنجور آراسته
وز آنپس بفرمود تا بزمگاه   بیاراست گنجور چون چرخ ماه
سران سپه را سراسر بخواند   بجای گرانمایه شان برنشاند
بسالار خوان گفت پیش آر خوان   جوانان و آزادگان را بخوان
گوان چون ز خوردن بپرداختند   دگر گونه زو مجلسی ساختند
همه بوم او دیبه رنگ رنگ   ز گوهر منقش چو پشت پلنگ
نوای اغانی و آوای رود   روان را همیداد گفتی درود
ز خوبان همی بزمگه چون بهشت   تو گفتی که رضوان برو دانه کشت
چو روی یلان کرد خوردن شراب   چنین گفت آنگاه افراسیاب
که ای بر هنر نامداران جنگ   چه سازیم اکنون ازینسان درنگ
تآسودگی زود بر هر سپید   لبی لشکر از هر سوی در رسید
فراز آمد از روز آویختن   بشمشیر در رزم خونریختن
مگر بخت کم بوده باز آوریم   سر دشمنان زیر گاز آوریم
چو هنگام تیزی و رنگ آوریم   جهان بر دل خویشتن تنگ آوریم
چنین گفت برزو با فراسیاب   که شاها عنان سوی ایران بتاب
هر آنگه که فرمان دهد شهریار   میان را ببندیم در کارزار
ببندیم دامن بدامن درون   بخنجر ز دشمن بریزیم خون
بابراز ترمین آتش اندر زنیم   ز سر دیده دشمنان برکنیم
سپهبد چو از نامور این شنید   بجوشید از جا که بر دمید
که این جای رامست یا جای جنگ   چو فرزانگان گفت با شاه دوز
نباید که داریم دل با برنج   همه نازجوییم و شادی و گنج
تو دل را بدینکار غمگین مکن   میان دو ابرو پر از چین مکن
که من چون سپه روی آرم بروی   غو کوس برخیزد از هر دو سوی
دل تو ازین رنج بیغم کنم   همان پشت بدخواه تو خم کنم
ببرم سر رستم زال زر   بداندیش شه را بدرم جگر
تمامم با بر انزمین بار و برگ   بر ایشان فشانم یکی ابر مرگ
نه رستم بمانم نه شاه و نه تخت   بیارم بتوران همه تاج و تخت
نه خسرو بمانم نه گودرز و گیو   نه آن نامداران و گردان نیو

ایران

سرانشان به برم به شمشیر تیز
بکاه خزان باد یا برگ ریز
کنون چون برآرد سپهر آفتاب
بپوشند گردان با آهن ستور
بپوشند گردان با آهن کلاه
چو دی رفت فردا بیاید بسر
که آن طوق با تاج آن گوشوار
بیاور بدان مرد جنگی سپار
کنون هر کسی سوی خوردن ابی بلب
چنان شد که در خیمه کس نبود
چو برزو چنان کرد افراسیاب
چو مادر بدانخواسته بنگرید
چو خواهد رسیدن کسی را زیان
نداند کسی راز کار جهان
سپهبد چو بیدار شد از چرخ بر
چو برزوی از خواب سر بر کشید
بیامد بدرگاه افراسیاب
بدیدان سپه چتر با بان دور
بباره بفرمود تا برنشست
سپهبد بیاورد تا ده هزار
دو پیل گزیده ابر گستوان
سپه با تو باشد این زمان نیز و
ز بار هومان و پیلسم بارمان
من اینک پس تو هم اندر زمان
ز چین و ز ماچین سپاه آورم

برآرم ز ایرانیان رستخیز
کجا پای گیرد دراز و ستیز
جهان را بشوید بزر آب و تاب
منم شیر و ایرانیان همچو گور
منم شیر و ایرانیان همچو کاه
بد و خیره بر باد نوبت خواب
که از تور ماندست آن یادگار
درنگی مکن زود اکنون بیار
به بخشید زاندازه بیش
که با او بزرو دست یار سپرد
بفرمود تا خواسته در شتاب
سرشک از دو دیده برخ بر چکید
گواهی دهد دل بد و هر زمان
نه بیند کسی دیده تا در نهان
چو سیماب شد روی دریای قیر
خروشیدن نای رویین شنید
جهان دید مانند دریای آب
ستاده بزیر درفش سپهدار تور
گرفت آن زمان دست برزو بدست
سوار دلاور که کارزار
چنان چون بود در خور پهلوان
سرفراز جنگی سپهدار نو
که هستند در جنگ شیر ژیان
بیارم سپاهی چو باد دمان
جهان پیش خسرو سیاه آورم

به تیره بر ایشان شبیخون کنم
خروشیدن رود چندان بود
تبیره برآمد ز درگاه شاه
نهانی خوراک اکنون دل شاد دار
نبادی کنون میخور و شاد باش
چو بشنید شاه این سخن سربسر
یکی تخت دیبای رومی بزر
بگردان چنین گفت آنگاه او
ببخشید هر کس که می خواسته
بدینگونه می خورد تا گشت مست
به پیچید اندر دیگ آنها درش
ابا دل چنین گفت کین خون بهاست
ولیکن چو گردنده گردون بود
نیاسود مادرش از درد و رنج
تبیره برآمد ز درگاه شاه
بپوشید جامه برآمد باسپ
سپه بود یکسر همه کوه و دشت
پیاده شد و پیش اسپش دوید
بفرمود تا گرگ پیکر درفش
ببرزو سپارند در پهن دشت
بدو گفت تو پیش لشکر خرام
نشیب و فراز در جنگ هشیار باش
برون کن طلایه به پیش سپاه
ازین مرز تا پیش دریای چین
چو بشنید برزو دلی پر ز کین

جهاندار بیند که من چون کنم
که دریای در چشم مهمان بود
باسب اندر آیند یکسر سپاه
همان کار نابوده را یاد دار
ز درد و ز اندیشه آزاد باش
بگنجور فرمود بار دگر
همان تاج زرین و زرین کمر
که ای نامداران پیکارجوی
همه کار برزو شد آراسته
همانجا سرش باز بنهاد پست
غلامان گرفته بگرد اندرش
بچشم من این گژدم اژدهاست
ز درد و ز اندوه خوردن چه سود
ازآنگونه تا روز شد بیج بیج
بسر بر نهادند گردان کلاه
بیامد بکردار آذرگشسب
خروش از گردون همی برگذشت
چو افراسیابش پیاده بدید
سرش تنگ زرین غلاف منقش
سپه یک بیک پیش او در گذشت
بمردی برآور ز بدخواه کام
سپه را ز دشمن نگهدار باش
بروز سپید و شبان سیاه
کنم روی هامون همه آهنین
کشیدش سپه سوی ایران زمین

کنون داستان گزر گوش کن غم و رنج عالم فراموش کن
چو برزو سپه سوی ایران کشید خبر زو بشاه دلیران رسید

لشکر کشیدن برزو با ایران و آگاهی یافتن کیخسرو و جمع آمدن پهلوانان ایران

بکیخسرو آمد خبر در زمان که آمد سپاهی چو بحر دمان
سرافراز جنگی سوار دلیر خروشان و جوشان چو غرنده ببر
سواریست با او دلاور بجنگ یکی گرگ پیکر درفشی بچنگ
گشاده بر و سینه گردن قوی ببازو سطبر و بتن پهلوی
بیاری شمار و همی روز رزم بود رزم و در خشم او همچو بزم
دلاور با ایران و توران چو اوی ندیدست هرگز کسی جنگجوی
سپاهی ز نام آوران نیزه‌دار سپهبد درفشی ز آهن بیار
بپیش سپاهی بکردار آب سپهدارشان شاه افراسیاب
بتوران سراسر سپاهی نماند که توران شه او را بایران براند
همه مرز را آتش اندر فکند بن و بیخ و آباد ویران کند
بیامد یکی کودک شیرخوار ز تیغش بجان خسروان زینهار
چو خسرو ز کار آگهان این شنید بایران سپه سربسر بر کشد
بایرانیان گفت تا بد رنگ فراز آمدن روز پیکار و جنگ
ز دانای پیشین شنیدم سخن که با داور داد و ز کین کهن
که چون مرکسی را سرآمد زمان پذیره شود مرگ را بی گمان
که هرگز نخواد افراسیاب این نکرد گنه پیشدستی بجود نبرد
کنون آمد از وز خون ریختن بشمشیر با دشمن آمیختن
نه بینی که چون پیل مستی کند نبرد مرا پیشدستی کند
دبیر نویسنده را پیش خواند فراوان ز هر در سخنها براند
بهر مهتری نامه کردش بسی ز هر در سخنها بدو در بسی
بهر کشوری نزد کنداوری کجا بود در پادشاهی سری
بیک هفته چندان سپه آورید که کس روی گیتی گشاده ندید
چو مهبود رازی چو شیدوش گرد منوشان خوزی ابا دستبرد
به پیش اندرون اختر کاویان بزرگان ایران بگردش روان
سواران زابل ده و دو هزار چو شیران جنگی که کارزار
بیامد دوان روهمان پهلوان تهمتن که زو خیره گشتی روان
ز بس سرخ و زرد و کبود و بنفش ز ناهیدکان کاویانی درفش
هوا شد چو روی زمین از بهار جهانی سراسر پر از نامدار
ز رایت هوا همچو برگ رزان درفشان و جوشان چو باد خزان
سراسر همه روی هامون بفر ز تیغ سواران زرینه کفش
ز نعل ستوران زمین همچو ماه مه و چرخ از گرد اسپان سیاه
ز بانگ تبیره شده گوش کر غو کوس از کوه و پیل [illegible]
خروشیدن کوس و خم و درای جهانشاه بیمر و بگسترد جای
چو خسرو سپه را بدانگونه دید دل و پشت بدخواه ازو دو نیم
بخندید و شاد آن دل از بخت خویش فریبرز را خواند زی تخت خویش
دگر نامور طوس نوذر بخواند از آن نامداران فرزانه اند
وز آنپس همی طوس را بر گزید که اندر خور کار ما را سزید
بدانسان چنین گفت فردا بگاه چو خورشید رخشان بر آمد بگاه
شما هر دو بر سان شیر ژیان بکینه ببندید یکسر میان
برانید لشکر بتوران سپاه بپیروزی بر سان گرد سپاه
گزینید از لشکرم ده هزار دلیران شایسته کارزار
برآرید شمشیر کین از نیام بگرز و بهی و تیره بجوید کام
بتازید بر سان شیران بجنگ همه کینه جوید همیچون پلنگ
طلایه نخواهم که باشی بجنگ خروشان و جوشان چو ببر دژم
طلایه همه طوس باشد بجای که دشمن نتابد بدین سوی پای
من از پس نوی بیارم سپاه سپاهی بکردار ابر سیاه

چو خسرو چنین گفت آن پهلوان
زمین بوسه دادند و شاد آن زمان
چنین گفت با شاه طوس سوار
که ای پرهنر شیردل شهریار
بپیروز فرخنده بخت تو شاه
کنم روز بدخواه چون شب سیاه
بتا که بر ایشان شبیخون کنم
خبر زی تو آید که من چون کنم
نمانم یکی را از ایشان بجان
که با بدرهای زر تیغ و سنان
چو از طوس کیخسرو ایدون شنید
چو گل تازه شد در زمان بشکفید
ببویند آن شب ابا می بهم
همی تازه کردند جان و درم
چو خورشید بنمود از چرخ روی
شب تیره بگذشت از جنگ اوی
چو رنگین جهان کرد چون سرخ روز
جهان گشت چون لعبت دلفروز
نبیره برآمد ز درگاه شاه
خروش سواران از بارگاه
فریبرز کاوس و گراز و طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس
بر آنسان که فرمود خسرو پگاه
سپه برنشاندند و رفتند راه
دلیران ایران ده و دو هزار
سواران مردانه کارزار
از ایشان سپه سوی توران کشند
خروشان بنزدیک ترکان شدند
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
فریبرز را گفت کای مرزبان
من آهنگ شدم همچو باد دمان
جهان پهلوان طوس باره براند
ببینم سپه را که چند اند و چون
چگونه توانیم کردن فسون
بر ایشان چو باد دمان بگذرم
سپه را یکایک همه بشمرم
ز من بشنو اکنون یکایک سخن
ز تن جامه رزم بیرون مکن
فریبرز چون این سخن بشنوید
بکردار دریا یکی بردمید
بدو گفت من با تو ام بهم
دل من مکن این زمان پر ز غم
تو تنها بتوران سپه چون شوی
بنیزه بکاهم که در خون شوی
سپاهی چو دریای جوشان بجنگ
همه تیره کرده بکینه و جنگ
شکست اندر آری بایران سپاه
کنی روز فرخنده بر ما سیاه
درین داوری بود گرز و درشت
خروشی برآمد که تیره گشت
دو لشکر زناگه بهم بازخورد
به پروین برآمد خروش نبرد

جمع آمدن لشکر ایران و توران بجنگ

جهانجوی برزو سپهدار تور
همی زنگ آمدش جای سور
بگردن برآورده گرز گران
همیگونه چون پتک آهنگران
چو هومان و چون بارمان سوار
بجنبید اندرون همچو شیر شکار
ز کشته شده گشت بر دشت شیر
ز پیکان هوا همچو چنگال شیر
وز ان سوی طوس و فریبرز گرد
نموده بدشمن یکی دستبرد
ز خون دلیران شده خاک تر
بسی کشته افکنده بی پا و سر
همه دشت افکنده چون کشته شد
بخون و بخاک اندر آغشته شد
سواران ز بس تک شده ناتوان
بخون و بخوی غرقه برگستوان
فرو ماند با زور ترکان نگار
ز بس زخم شمشیر زهرابدار
بفرجام ترکان شده چیره دست
با ایران سپاه اندر آمد شکست
شکستی کز آنگونه دیده ندید
نه گوش زمانه بدانسان شنید
چنان شد ز ایرانیان رنگ دشت
که گردون گردان ازان خیره گشت
چو شب روز شد کس از ایشان نماند
که منشور شمشیر ترکان بخواند
ز خسته بپرده یکی تن برست
وگر زیست روی بباید گریست
همانگه سفیده ز کوه بردمید
سراپرده قیرگون بردرید
نگه کرد طوس و فریبرز شاه
جهان گشت بر چشم هر دو سیاه
همه دست سر بود بیدست و پای
دلیران بدشمن نموده قفای
رده برکشیده سپه یکسره
بد آمد از باز گرگ از رمه
پراکنده لشکر دریده درفش
ز خون یلان روی هامون بنفش
سپهدار ترکان و هومان بهم
بهر گوشه تازان چو شیر دژم
بهر سو بریده سر سروران
بگردن برآورد گرز گران
فریبرز را گفت طوس ای پسر
همانا که آمد زمانم بسر
شکستی از ایشان ندید کس
همانا سپه شد مرا روز بس

درآمد ترا روز سختی کنون / بماند سر ما به ننگ اندرون
زماند ترا روز سختی بسر / نباشی تو در جنگ پیروزگر

ز گردان ایران مگو در زبان / بر زشتی گشاید بد بر ما زبان
بگرز بدین کام گودرز بر / چو گودرز و گیو دلاور دگر

بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ / مگر بفکنیم از تن خویش ننگ
بپیچیدم دامن بدامن درون / ز دشمن بشمشیر برگیم خون

تن خویش بر مرگ خرسند کن / بدانش دل ایکی بند کن
چو برزو نشست کین بازآید زیان / از آن به که دشمن بود شادمان

ز قسمت کسی زنده بر آسمان / بجنگ اندرون که آید زیان
کنون من شوم پیش برزو بجنگ / تو رو سوی هومان بکین چون پلنگ

اگر تو شوی زنده نزدیک شاه / نه بگریی کاین شاه با دستگاه
روان تو همواره پیروز باد / دل پهلوانان بر گرد باد

بفرمان شه سوی توران بجنگ / برفتیم و گردیم جنگ پلنگ
بگردیم سستی بجنگ اندرون / بدان برگوانش بود رهنمون

بگردیم جنگی که تا رستخیز / نه بیند جهان جنگجویان ستیز
بفرجام دولت ز ما رخ بتافت / همان گردشش بر بدی یافت

بشمشیر دشمن بداویم سر / چنین رفت فرمان پیروزگر
بمینو بیابیم شادان بهم / بگوییم آنجا ما ازین و کم

وگر من شوم زنده هم زین نشان / بگوییم بدان شاه گردنکشان
که کردار چون بود پیکارجو / سر جنگجویان کجا شد کنون

فریبرز چون این سخنها شنید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
مر او را غریوان ببر در گرفت / ز جان و تن خویش دل برگرفت

بدو گفت بدرود تا جاودان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بگفت این و با باره برانگیخت زود / بجایی که هومان و کلباد بود

چو افکند بر روی سپهدار خشم / برآشفت چون شیر غران ز خشم
همیرفت چون پیل کف افکنان / سر جنگجویان زتن برکنان

بر نیسان همیرفت تا قلبگاه / بجایی که بد آن درفش سیاه
چو هومان و را دید مر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

پذیره بیامد به پیشش بجنگ / خروشان و جوشان بسان پلنگ
دو گرد دلاور اندر آویختند / یکی گرز و نیزه برآویختند

چو برزو چنان دید آمد دوان / بنزد فریبرز و طوس گوان
بزد دست و بگرفت هر دو کمر / یکی زور کردی آن کو شیر فش

ز زین در ربود و بهومان سپرد / جهان پهلوان مرد با دستبرد
بیامد سپه را بهم بر شکست / شکستی که هرگز نشانش بجست

فریبرز را با جهاندار طوس / ببردند و برخاست آوای کوس
خبر شد بخسرو که زین نامداران / که گشتند و بسته به بند گران

گرفتار شدن طوس و فریبرز و آگاه شدن کیخسرو و طلبیدن رستم را

برستم فرستاد خسرو خبر / که شد کار گردان ایران بسر

که گر تو نباشی بدین کار جنگ / که دارد مرا این دل و هوش جنگ
بپر رودی این کین میان را ببند / نباید که این کار گردد بلند

چو پیغام خسرو برستم رسید / چو کردار دریا دلش بر دمید
جهان پهلوان تند تلخ زبان / از اندیشه آن دو گرد جوان

تهمتن برآمد به پیش اندرون / ز خشم گشت زرد و تیمارگون
بر خشم اندر آمد بکردار باد / بیامد بر شه زبان پر سخن

بخسرو چنین گفت کای شهریار / چه افتاد و کار یل نامدار
گر بود دست این جنگ را چاره / که گر دست این کینه را باز

کجا دید هومان چنین روزگار / که طوس و فریبرز گرد سوار
چنین گفت و شد سر دوان بر زود / که که گاه آتش جهیدم ز کوه

ز پور پشنگ و ز نه افراسیاب / ندیدند این روز هرگز بخواب
یکی گفت زان نامداران کنون / برستم که ای پهلوان زمین

زهومان نه از بارمان باک نیست — دل ما ازیشان چنین چاک نیست
سواری بیاید ز ترکان بجنگ — که از بیم گرزش بلرزد نهنگ

تو گویی که گرشاسب با گرز جنگ — بیاید بمیدان گشاده دو چنگ
که بیکار و کین پیش دو چشم اوی — جهانست نه ریش خار اسپوی

ازین پیش دیدیم بسیار کس — ندیدیم چون او به بیکار کس
ز توران نیاید بدین سالیان — که در جنگ ازیشان نبندد میان

ز گفتار و کردار او پیش ازین — نشاید بگفت ای گو پاکدین
ازین پیش گفته که گو نیست نو — مر آن هر دو تن را ز زین بر ربود

همیشه بتازان نبرد بغل — چو گرگی درنده رباید حمل
همانا نباشد بتوران زمین — چنو نامداری بماچین و چین

چو بشنید رستم فرو رفت سخت — بگستهم گفت ای گو نیکبخت
ز بهر برادر میان را ببند — نباید که بر جانش آید گزند

نباید که آن شاه بیهوش و رای — برد مر مرا اهرمن دل ز جای
مر آن هر دو را نیز شمشیر تیز — بمستی بر آرد دلی رستخیز

که من از پی پور کاوس شاه — فریبرز تازان بدو تاج گاه
روان خوار گیرم ببندم میان — بدین تیره شب همچو شیر ژیان

بیایم ابا تو بمیدان براه — سر کینه جوی و دل کینه خواه
بدان لشکر شاه توران شوم — بکردار غرنده شیران شوم

ببینیم تا چون توان کرد کار — که تا رسته گردند هر دو سوار
بگفت این و از رخش آمد بزیر — ببستش میان را چو شیر دلیر

ز رستم چو گستهم این بشنوید — سرشک از مژگان برخ بر چکید
بر آن کار رستم ببسته میان — ابا گستهم شاه گندآوران

بگفتار رستم بیفزود و گفت — همی گفت با غم روان گنج جفت
بر آیین ترکان جهان پهلوان — بیاراست کارش هم اندر زمان

چو بشنید جامه سپهدار شاه — بیامد دمان تا بنزدیک گاه
قبایی بپوشید از پرنیان — ز بر برش پنهان کرد ببر بیان

بجای کبابی بیاز و فکند — ببندد کمر بر دو شیر جنید
بدست اندرون گرزهٔ گاوسار — بدانسان که باشند مردان کار

بخورد و چنین گفت پس پهلوان — که شاها انوشه بزی جاودان
که من بنده از فر و از بخت تو — بپروین برآرم سر تخت تو

اگر شاه بگذشت افراسیاب — بچنگ نهنگ اندر آید بآب
و یا چون ستاره بچرخ برین — بیارم بر این بارگاه گزین

و یا چون ستاره بگردون شود — و گر چون پلنگان بهامون شود
بگفت این و هر دو بکردار باد — برفتند زانجا دل پر ز داد

درفش سیه با برادر ببرد — بخنجر گستهم بیجاس نبرد

رفتن رستم شبانه در لشکرگاه تورانیان و دیدن طوس و فریبرز را

شب تیره بر سان آشفته دود — همی رفت آن پهلوان پر خرد
نهانی همی راه بیره گرفت — بکردار شیر آن کمینگه گرفت

همی رفت تازان نهفته ز جای — بجایی کجا بود پرده سرای
چنان شد که از طلایه ندید — بدیشان بنزدیک لشکر رسید

ز شب نیمه بگذشته رفته بود — دو بهره ز توران سپه خفته بود
دگر نیمه شادان نشسته بمی — روانشان فروزان چو آتش ز می

بزرگان لشکر سراسر همه — نشسته ابا او بخیمه همه
جهاندار بر تخت زرین بگاه — ستاده بزرگان به پرده سرای

بیکدست پیران و برزو بهم — بدست دگر شیده و پیلسم
فریبرز و طوس آن دو شوریده بخت — ستاده بپای اندرون پیش تخت

شده مست افراسیاب دلیر — خروشان بدان هر دو مانند شیر
ز شادی و رخساره چون گلستان — همه نیزه بر کف بدو بر سوار

ز بزم و همه تخت بر بال و درز — بدیدار روی رفته هر دو ز هوش
تو گفتی که گرشاسب آمد ز رزم — ابا شاه بنشست با می بزم

همیبد پدر ستم مرا وراز دو | همیکفت کین نیست از تخم تو
با یران و توران چنین نامدار | ز دید مردان و گردان سوار

شه توران کینه آورد خشم | چو دو طاس خون کرد کین دو چشم
بطوس و فریبرز گفت آن زمان | که امروز آمد سر آن زمان

لباس سیاه و خشن دیگر سران | بزد بر شمار اسران تن همان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب | نتابد بجهان از بر آفتاب

شود روی هامون پر از گفتگو | دو لشکر بروی اندر آید روی
کهم هر دو را زنده بر دار زن | برآرم بکینه کی کار زن

بگویم که تا پیش لشکر دو دار | و ننداین دلیران خنجر گذار
بگفت و بزندان فرستادشان | دو صد مرد و بهره داو بهان

چو رستم مهره آن و تن برید | ز غم روی او کرد چون شنبلید
بگستهم گفت ای دلارای مرد | نگه کن که کردن گران

کسی را که پرورده باشد بناز | نه روزی کند ناچو نشان نیاز
پرستنده اش دار و دو هم نوا | بتخت بزرگی کند کامکار

شادی گذارد جهان جهان | نه بیند غمی آشکار و نهان
ز بد دور جهان تا بود سرفراز | بداندیش دارد بکیرم گداز

برانند همه حکم شاهنشهی | ز روز بلا اول باید تهی
بود فارغ از بخشش روزگار | نمیدید از انجمن کارزار

نمانند گفت ار چه ای پور جام | سرانجام چون مرغ افتد بدام
بگرگردانی چنین جای بیب | مرا خبر تو همراز و همکار شب

بی بند کنید ازان سان نشان | شود و برآگه شود پاسبان
بلشکر شود و ماه دو تن را ببرد | که واندگرامی شود سر گرد

بدو گفت کای گستهم بهمن | سرفراز تر در همه انجمن
بدین کار از من تو دانا تری | بهر لشکری بر تو اناتری

من اکنون سر خود ندارم دریغ | اگر تیغ بارد چو باران ز میغ
بگفتش بی نام او هم کین | ز دزدگان به بر دار روی زمین

پس من نگهدار و هشیار باش | دلیر و دل آرای بیدار باش
بگفت این و شمشیر کین بر کشید | بدان برده و باز کرده

ببالین آن هر دو بسته چو یوز | خروشان ز غران نه نیمروز
برفت و ز لشکر نیامدش باک | جهان پهلوان رستم خشمناک

بزد تیغ برگردن باسدار | سر آمد بر و گرد برش روزگار
چنین گفت با طوس نوذر که خیز | که آمد کنون جایگاه گریز

فریبرز را گفت برو و تو ای | ورآور بدین گردن من وبای
بگستهم گفتش که هان این زمان | برادرت را بر چو شیر ژیان

فریبرز با بند بر دامنش | سپهبد بگردن برآورد اسپش
همان طوس برکردن گستهم | نشست و بیامد چو شیر دژم

که این هر دو کور را با یران بریم | بنزدیک شاه دلیران بریم
ازان پیش کان دیو آگه شود | ز چاره مراوست کو نه شود

مر آن هر دو تن را برون آوریم | ازان پاسبانان کس آگاه نبد
ببردند مر هر دو را و زمان | بنزدیک خسرو چو باد دمان

جهان راه و درو دشت بر بر ره بد | همه دو دشت کس ازایشان نبد
بر خسرو آمد براه و راه | ندیدش کس او ز هر دو راه

چو آمد بنزدیک خسرو فراز | زمین را ببوسید و کردش نماز
مر آن هر دو تن را بخسرو سپرد | بدو گفت کای نامور شاه گرد

ازان ساکه جهان بکردش نخست | سپردن بخسرو دو تن را درست
بخسرو بگفت آنکه افراسیاب | همیگفت کرده که دیده آب

همه بار که دید بر گفتگوی | وزان نامداران شنیده رنگ و بوی
وگر روز این گفتگو بلند | که بردند آن بند بار از بند

که این هر دو لنا ابر آرم بدار | ولی من نگه کرده ام در کنار
نشستند برخوان می خواستند | همه کینه را دل بیاراستند

چو شب دامن تیره در خون کشید
سپاهی برفت و سپیده دمید
ز هر دو سپه خاست آوای کوس
هوا گشت تابان چو چشم خروس

سر از خواب کرد افراسیاب
دو چشمش ز خون شد چو چشم عقاب
جهاندیده پیران بشد با شتاب
بگفت آن سخن پیش افراسیاب

چو افراسیاب آن سپه را بدید
ز پیران سخن سر بسر بشنوید
بکایک بیا و بگفت پیران همه
که گرگ اندر آمد میان رمه

مر آن لشکر گشن را دید سست
نبرد و کسی از لشکر نخست
نکردند کس را ز جنگی زیان
ببردند آن بند با زار وان

سپاس از خداوند پیروزگر
کز ایشان نشد شاه خسته جگر
سیاست مر آن کرد کار کزین
که بر شاه ترکان نیاید چنین

چو افراسیاب این ز پیران شنید
بکردار آتش دلش بر دمید
طلایه بپرسید تا تیره شب
که بودست جنبور و چنگ و شغب

بدژخیم فرمود کش در زمان
ز تن دور سازد سر بدگمان
وز آن پس بفرمود تا بیدرنگ
بتازند گردان بمیدان جنگ

ز نیره زمان در دمیدند نای
زمانه تو گفتی برآمد ز جای
به برزو بگفتند کای سرفراز
ببردند طوس و فریبرز باز

چنین گفت برزو با شهریار
از این هیچ اندوه بر دل مدار
روم من بمیدان کینه دلیر
که از ترس من افکند جنگ شیر

کنم روز تاریک بر پور زال
که کوی نباشد مرا ور همال
بمیدان درآیم چو سرو پلنگ
ببندم مر این ابلهی را دو چنگ

بفرمود تا کوس کین کوفتند
یلان همچو شیران برآشوفتند
وزین روی کیخسرو از هر دو پیل
جهان گرد مانند دریای نیل

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
همی کر شد از بانگ اسبان دو گوش
درخشیدن تیغ از آن تیره گرد
چو آتش پس پرده لاجورد

کسی را نبد زان میانه گذار
ز بس تیر و شمشیر و گرد و سوار
خروش تبیره ز هر دو سپاه
برآمد همی تا بخورشید و ماه

بفرمود خسرو که صف برکشند
همه سر بسر تن بکشتن دهند
ز ترکان هر آنکس که او کین کشد
سر بخت خود را به پروین کشد

بقلب اندرون تا بماند سپاه
نبودند جز یکدل و کینه‌خواه
بفرمود تا پور گودرز گیو
ابا نامداران و گردان نیو

سوی میمنه لشکر آراستند
بخون ریختن تیغ کین خواستند
همه لشکر دشت سینه بخون
چنان لشکری از در آمد درون

چو افراسیاب آن دلیران بدید
که خسرو از آنگونه لشکر کشید
بجنبش چنان آمد آن کرد ساز
که آمد ورا زمانه فراز

به پیران ویسه بفرمود بس
که ما را درنگ اندر این کار بس
بفرمای تا ساز جنگ آورند
جهان بر بد اندیش تنگ آورند

ز جنگ آوران لشکری برگزین
وز ایشان بیارای روی زمین
چو شیران شوند و هژبر ژیان
کز ایشان رسد بر تن و جان زیان

سوی میسره بارمان برکشید
خود و نامداران لشکر کشید
ز جنگ آوران ده هزار دگر
سواران جنگ آور و پر هنر

سپهدار هومان سوار دلیر
که روبه ستانند ز چنگال شیر
سوی میمنه ساز جنگ آورند
بدین دشت تا کی درنگ آورند

بقلب اندرون جای خود را بساخت
وز آنجایگه زد خسرو بتاخت
بدان بی‌هنر خسرو خیره سر
چنین گوی تا کی ز خون پدر

با برود و رود آوری از کینه چین
به پیلان و مردان بپوشی زمین
اگرچه سیاوخش بودت پدر
بکین پدر بسته داری کمر

ز انبرم تا بدید این کیمیا
سپه گستری پیش چشم نیا
دو دیده بآب جفا شسته‌ای
بخون خوردن ما کمر بسته‌ای

همانا تو نشنیده داستان
که جمشید بد از گه باستان
چو با رزم و خیره جنگ آوری
جهان بر دل خویش تنگ آوری

چه کردند ایران و توران زمین / چه داری ز بهر سیه دل بکین
روان سیاوخش من خسته‌ام / وگرچه بدخترش پیوسته‌ام

سیاوخش تا زنده بود از نخست / مرا زو بجز تخم شادی نرست
که ما را چو فرزند دلشاد بود / بروز و بشب جان باو شاد بود

چو از راه دانش بپیچید سر / نه سر ماند با او نه تاج و کمر
بیا تا بگردیم با یک دگر / ببینم تا کیست پیروزگر

اگر دست یابی تو با من بکین / بر آساید از کینه روی زمین
بنخچیر سرم را ز تن دور کن / بجا نیم روانرا یکی سور کن

شود سر بسر مرز توران ترا / چو در خاک آری ز زین مر مرا
وگر من شوم بر تو بر چیره دست / همان کرد کینه بمیدان نشست

ور آرام رست را انجمن کمند / کنم دست و پایت به آهن ببند
ز دریای گنگت براه افکنم / ز نشت بر بندت بجا و افکنم

پی و پنج رستم زمین بر کنم / بایران همی آتش اندر زنم
چو بشنید پیران ز افراسیاب / خروشان بیامد چو دریای آب

ملک که شاه ایران رسید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
گرامی نامداران ایران زمین / زمین سوی خسرو ببرد آفرین

بیامد زمین سوی خسرو بدید

آمدن پیران ویسه نزد کیخسرو و نامهٔ افراسیاب گرفته

بگوید و پاسخ ازو بشنوید

چو بشنید گودرز کشواد زود
بیامد بنزدیک خسرو چو دود

بخسرو چنین گفت کای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوشدار
مرا گفت آن ترک بیه نژاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد

ز افراسیاب آوریده پیام / بنزدیک شاه هنرمند نیکنام
یکی مرد باید کنون چاپلوس / که پیران مرا و انداز نیکوی

بدو گفت خسرو که ای کاردان / خردمند و شیرین سخن بیدار زبان
بدین کار شایسته گرگین بود / که گفتار او جمله نغز آفرین بود

سخن را همی بیند از پیش و پس / همی باد پیماید اندر قفس
که پیران نگوید سخن جز دروغ / دروغش بگیرد بگرگین فروغ

بگرگین بفرمود پس شهریار / که پیغام پیران بنزد من آر
فریبنده ترکیست پیران بگر / دروغش نیاید همی دلپذیر

چنان چون بود در خور او جواب / بگو تا بر و نزد افراسیاب
ازین در بنزدیک پیران خرام / نگر تا چه دارد بنزد من پیام

شنو پاسخش یک بیک باز ده

پاسخنامه کیخسرو و نزد پیران بدست گرگین میلاد

چنان گو که پیران بگوید گزند

چو بشنید گرگین زمین بوسه داد / بر انگیخت شبرنگ مانند باد
بگردار بیاید باد و دمان / بنزدیک پیران گشاده زبان

یکی گرگ پیکر درفش از برش / بپیچید بر بن سپیده سرش
درفشش ببرد ببرد با او بهم / چو پیران ورا دید شد پر ز غم

بدل گفت با این فر و دروغ / بگیرد چو نزد گرفش فروغ
اگر تلخ گویم همان بشنوم / همان به که کارم بجان بیوسم

چو شد نزد او پور میلاد راد / فراوان درود و جهاندار داد
بگرگین چنین گفت کای نامور / سخن بشنو از من یکی سر بسر

چو پیران ورا دید آمد فرود / همیداد بر شاه ایران درود
به آهو بپرسید از شاه بشست شاد / بنزدیک پیران پیه نژاد

پیام شهنشاه افراسیاب / بگرگین فرو خواند پیران جواب
چو بشنید گرگین برآورد خشم / نیوشنده خیره در و کرد چشم

به پیران چنین گفت کای نامدار / درو چشم و دولت را ایمن نگار
که این کار بر تو ز خسرو نخست / بر انیسان که گفتی همه اندر خورست

چو از فر یزدان همه باز گفت / کنون ماندم از گفت و در گفتن
کنون گفت او بایدت آرمید / جواب سخنها کنون بشنود

کنون یکبیک با بخت بازداد / بدان تا بگوی بدان پورزاد
مرا گفت گنجه و کینه جوی / که نزدیک آن پهلوان شو بگوی
ترا شرم باید ز ریش سپید / ز یزدان همانا بریدی امید
نباید جز از تو دروغ و فسوس / بدانگه که بندند بر پیل کوس
با یران تو گشتی همه تخم کین / ز تو گشت آشفته روی زمین
سیاوخش کشته شد از بهر تو / کجا نوش پنداشت از زهر تو
بگفتار گرمت روان باد داد / ندانست گفتار تو هست باد
وگر آنکه گفتی که افراسیاب / همی بر اندازد دیدگان رود آب
فریبی و دیگر نخواهیم جو رد / برآریم از جان بدخواه گرد
چو گشتی همه تخم آمد ببر / بگردون برآورد آن شاخ سر
ز بهر سیاوخش گریان شده / ازان کشتن او پشیمان شده
ز کردار بد گر بسنجد رواست / که جادوان اندر دم اژدهاست
اگر خسروش خصم دشمن خدای / کجا ماند او روز میدان بپای
گر او پاک یزدان براند ز در / کس او را بگیتی نگیرد ببر
کنون شاه ما راست خویش و نیا / بآورد جوید از و کیمیا
وگر مهربان گشت بر شاه نو / درخشان چو خورشید بر گاه نو
نبرد کسی جون کند خواستار / که باشد مر او را بدل دوستدار
بمیدان چرا خواند او را بجنگ / چنان کم خرد شوم پور پشنگ
بزرگان ایران کجا رفته اند / مگر با شهنشه برآشفته اند
چو گیو و چو گودرز و رهام و زال / فریبرز کاوس با فر و یال
چو طوس و چو رستم فرامرز راد / جهان پهلوان لشکر ناکزاد
سپهدار چون قارن رزم زن / که مردان نمانند پیشش خوزن
چرا داده باید بمن خواسته / چرا جنگ را باشد آراسته
بمیدان چو از دشمن او کین کشند / بر اسپ من زین بزین بر کشند
ببندد ز ما ایزد دادگر / که خسرو بجنگ تو بندد کمر
ترا گر نبردت کند آرزوی / بیا تا بمیدان کین کینه جوی
به یزدان دادار چرخ بلند / بر خشنده خورشید و تیغ و کمند
که گر پیشم آیی بهنگام جنگ / نمانم ترا پیش بر زین درنگ
که مرغی زند سر بآب اندرون / برانم ز تو بر زمین جوی خون
مگر کین چنین گفت کانم خرد / ز خسرو چنین گفت کی در خورد
بگفت این و از خاک بر پای جست / بر آن باره پیل پیکر نشست
بیامد خروشان چو دریای آب / همه باز گفتش با فراسیاب
چو بشنید افراسیاب دلیر / بغرید مانند نره شیر
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / بجوییم با برزوی تیز چنگ
یکی سوی میدان شو و جنگجوی / ببینیم تا چون شود جنگ اوی
بدان تا چگونه کند کارزار / چه بازی نماید درین روزگار
که با فر و برزست با شاخ و یال / مگر کشته گردد به پور زال
چو رستم شود کشته بر دست اوی / بجای گراینده شد دست اوی
برآریم از ایران و خسرو دمار / برآساید این لشکر از کارزار
بی رنج ایرانیان بر نسیم / همه بوم و برشان آتش اندر زنیم
چو پیران ز افراسیاب این شنید / سوی برزوی نامور بنگرید
بدو گفت ای پهلوان نامدار / همه سال ز اندوه آزاد باش
که امروز خورشید با روی تست / دو چشم سواران همه سوی تست
شه چین و ماچین و توران زمین / ز بازوی تو جوید امروز کین
اگر از دل امروز جنگ آوری / همه تخت ایران بچنگ آوری
بیزدان که نامش کمر بسته ام / بخون سه فرزند دلخسته ام
چو کاموس و خاقان و فغفور چین / سواران گردان توران زمین
بکینه بدین بارگاه آمدند / سزاوار تخت و کلاه آمدند
ندید از افراسیاب این نواخت / نه هرگز اباکس بدینگونه ساخت
ندیدند ز افراسیاب دلیر / که دیدی نوازان نامبردار شیر

مگر بخت فرخنده یار تو شد / چو افراسیاب این سخنها شنود
چو پیران چنین گفت برزوی شیر / بغرید بر سان شیر دلیر
فرود آمد از اسب با تندباد / رکاب شه تور را بوسه داد
بدو گفت افراسیاب دلیر / که امروز بگشای چنگال تیز
بر انسان که باشند مردان مرد / برآورد به خورشید فرخنده گرد
که امروز جنگ پلنگ آوری / همه نام ایران به ننگ آوری
یکی دیو بینی چو نر اژدها / چو شیری که از بند یابد رها
درآید بمیدان و جنگ آورد / همه رستم و رای پلنگ آورد
یکی اسب زیرش چو کوه روان / که از دیدنش خیره گردد روان
ورا رخش خوانند و آورد هست / کزو بر همه شهرها نام هست
بدو گفت برزو که ای شهریار / کجا باشد آن پهلو نامدار
چه پوشد بجنگ و درفشش کجاست / سوی جنگ با سوی ما راستست
چه گیرد به میدان ازو کار چیست / به بالا و کردار و دیدار کیست
درفشش چه باشد به پیکارجوی / چه دارد بجنگ اندرون جنگجوی
چو بشنید پیران چنین گفت بس / که مانند وی نیست در تور کس
درختی بهارست با فر و شاخ / قوی بازو و یال و سینه فراخ
ورا جوشن از چرم شیران بود / غذااش ز خون دلیران بود
پلنگینه اش جوشن اندر خروش / خروشنده باشد چو دریا بجوش
پلنگینه پوشش است اندر نبرد / به گردون رساند ورا آورد گرد
هژبر بنجی بر و در آتش قوی / چو آشفته شیران تن پهلوی
هژبری دلیر و جهان پهلوان / کزو شادمانند پیر و جوان
بسان هیون [illegible] / به پیکر چو کوه و جهنده ز جای
کمندی بفتراک بربست خم / مبارز چو یابد بر آید بدم
یکی گرزه گاو پیکر بدست / چو غرنده شیرست چون پیل مست
به جنگی پلنگ و به دریا نهنگ / نیارند از خم او تاب جنگ
جهانجوی برزوی چون شیر مست / چو بشنید برزو در آن کار بست

برآمدن برزو بجنگ ایرانیان و کیخسرو

بفرمود تا در زمان بیدرنگ / نهادند بر باره زین خدنگ
به برگستوانش بیاراستند / یکی جوشن پهلوی خواستند
بپوشید جوشن سوار دلیر / کمر بست بر کینه چون نره شیر
یکی ترک چینی بسر برنهاد / کمان را بزه کرد و ترکش نهاد
کمندی بفتراک شبرنگ بست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
سپر بر کتف نیزه بر پشت اسب / خروشنده برسان آذرگشسپ
به باره برآمد ز هامون چو گرد / همیتاخت با جایگاهی نبرد
چو پیلی که از بند گردد رها / و یا همچو آشفته نر اژدها
بگفتا بدانکه زبان برگشاد / بدان نامداران فرخ نژاد
که ای نامور شاه آزاد جوی / چرا جنگ ترکان کنی آرزوی
سرت را چه بازی ز راه خرد / تو آن کن که از شهریاران سزد
ز شاهان که کردست این کیمیا / بگیتی که جستست جنگ نیا
چو برگرد از راه دانش بگشت / به بیگانگان بد و رزم سپرد
بفرمای تا نامداران جنگ / بیابند بنشم همی بیدرنگ
چو خسرو ز برزوی بشنید این / بدان نامداران خود و پیکر
بگویم زگفتش که این مرد کیست / ز گردان توران ورا نام چیست
سواران توران ندیدم بسی / چنین مرد پرکین ندیدم کسی
نژاد و نسب کیست و شهرش کدام / از آن نامداران ورا چیست نام
چو خسرو چنین گفت طوس سوار / بدو گفت کای نامور شهریار
ورا نام برزوی شیر اوژنست / سرافراز بر شهر و بر برنشست
نژاد وی از شهر سکسار این / ورا آرزو جنگ ایران ازین
جهانجوی خودکامه او را باب / بدین لشکر آوردش این
که با پور دستان نبرد آورم / سر نامور زیر گرد آورم

کمانی چنان دار و آن نامدار که رستم به پیش او چون شکار
شنود کشته بر دست او پور زال به پروین برآورد از این رزم یال
فریبرز داند که چونست مرد که زو جوشن آستش پر از خون بکرد
بگو یال آن گرد با این دو تن که گفتیم جوشن بود مان کفن
چو در خشم بر ما فکندش ز ور هم اندر زمانگاه آمدش جای سور
بینداخت آنگاه داده کمند همی یال هر دو در آمد به بند
برآورد پس هر دو را از زین بآسانی افکندشان بر زمین
ز اسپ اندر آوردشان بر زمین بغرید چون ژنده پیل گزین
دو دست از پس پشت چون سنگ بید بگردن درافکندشان پالهنگ
همی برد ما را لب و آب بجایی که بودش شه افراسیاب
چو از طوس کیخسرو آن بشنید یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت با گیو بیدار پای برو نزد رستم ببرده سرای
چو خسرو چنین گفت با گیو نیو دوان رفت زی رستم نیو گیو
چو رستم ورا دید زان شاد و دوان چنین گفت کای برتر پهلوان
چرا آشفته و تازیان آمدی همانا که از بیم جان آمدی
بدو گفت گیو ای سر راستان نکو عهد و از تخمهٔ باستان
برت را بپوشان به ببر بیان که می زند مجوید ز ایرانیان
یکی نامور جنگ خواه آمدست که با یال و برزست و بازو درست
ورا نام برزوی با یال و برز درخشنده در دست مانند گرز
تو گویی که کوهیست آهن روان ز سهمش بترسید بتن در روان
میان دو لشکر بکردار پیل همی بر خروشد چو دریای نیل
بدو گفت رستم که باز آر هوش سخن بشنو و تیز بگشای گوش
ستاره بدانجای روشن بود که بختش از اندر میغ جوشن بود
بچشم کسی باشد آتش بلند که از آب ناید بر و بر گزند
چو من پای برزوی کین آورم به ابرو از خشم چین آورم
مدر با نهنگ و بهامون پلنگ ندارند در چشم زخم درنگ
بگفت این و پوشید ببر بیان برخش اندر آمد چو شیر ژیان
ابا او بیامد زواره بهم سواران زابل چه بیش و چه کم
چو برزوی را دید بر پشت اسپ بیامد بکردار آذرگشسپ
سر و پای آن پهلوان بنگرید بایران و توران چنین گشته بد
بجوشن درون دید با یال و برش بخورشید تابان رسیده سرش
چو دریای جوشان و چون پیل مست کمندی بفتراک و گرزی بدست
چو رستم ورا دید چونان چنان ز بیمش بلرزید در تن روان
بماند شده دل فرو رفت و گفت که هرگز ندیدم چنین یال و سفت
دل رستم از بیم شد باره بر زواره بدو گفت کای نامدار
رخ از بهر چه زرد کردی چنین چه افتادت ای پهلوان زمین
بدو گفت رستم هم ایدر بدار درفش من از زابلی صد سوار
برون کن ز تن جامه رزمگون دو چشمت بمن دار و بگشای گوش
فرود آی زین چرمه راهوار درفش ستورم از ایدر بدار
بیزدان که تا من کمر بسته ام دو صد بار از این جنگ بشکسته ام
مرا بیم در دل نباید ز کس همین دیدم مرد است و بس
همانا که گردون مرا برکشید ز بهر چنین روز می پرورید
گرایدون دگرگونه گردد سپهر تو ایدر هم و نیز منمای چهر
براه بیابان سوی سیستان بر آن و یکی ساعت اندر زمان
بدستان بگو ای فروزنده گاه نماند بکس تاج و تخت و کلاه
بهشتی بدی گشتی از رنگ و بوی اگر مرگ و پیری نبودی بروی
مرا گردش چرخ بازی نمود بغم جام می بنگر که چون زهر بود
چنینست آیین گردان سپهر بیکدست کین و بیکدست مهر
چو بنمود کین روی مهر آورد چو مهر آورد کین بجهر آورد
بگفت این و چون باد با باره راند تو گویی همی خاک بر مه فشاند

چو آمد سپهبد زبان برگشاد به برزوی شیراوژن آواز داد
که ای پیل پیکر دلاور سوار چه غری تو چندین چو ببر شکار

آمدن رستم بجنگ برزو و جنگ کردن با یکدیگر در جنگگاه به تیر و بگرز

که ای نیک نام آور جنگجوی چه آری همی آب کینه بجوی
ترا جنگ مردان نباید بپیش که چندی بنازی به بازوی خویش

چه جویی نبرد سواران کین گر ایشان بدند دست خاقان چین
چو بینی زمین دست برد نبرد نداری تن خویش زایمن ز درد
بگرز گران گردنت بشکنم بخم کمندت بخاک افکنم
بدو گفت برزوی کای پهلوان دل کارزار و خرد را روان
چه افکندت واز چه هم آشفته ز گفتار که اینچنین تفته
چو افتاده باشد سپهبد نبرد که یکبینه از ما برآورد گرد
چو من با تو تندی نکردم بجنگ بخیره چرا مشت یازی بجنگ
چرا غره گشتی بدین کتف و یال نه گودرز گیوی و نه پور زال
اگر آتشی تو و من تند آب نگیرد بر من فروغ تو تاب
من اندک بسال و تو بیش بسال اگرچه به رزم و به بازو و یال
مرا از تو آموخت باید خرد ز تو سر دگر گفتن نیز اندر خورد
بگفت این و برزه نهادش کمان بمیدان درآمد چو شیر ژیان

بزه بر نهادند هر دو کمان بر رستم آمد چو برزو دمان
بر و تیر بگشاد رستم چو شست چو شیر آشفته جوشن بدست
دو زاغ کمان زانها داده بزه سپهبد ستاره همی گفت زه
برآمد یکی ابر بارانش تیر دل مرد برنا شد از زخم بر

بگرز گران

بجوشن و بخودی غرقه بر گستوان
دو لشکر نظاره بر آن هر دوان

بخنجر ز خم سنان نه بکارشان
اجل خیره مانده ز پیکارشان

چو از تیر ترکش بپرداختند
بگرز گران گردن افراختند

چو سندان و چون پتک آهنگران
سر نامداران ز گرز گران

ز بس کوفتن گرز شد چون کمان
دل هر دو آمد بسیری ز جان

ز یکدیگران ایستادند باز
جهان را چنینست آیین و ساز

ز بهر فزونی و بیشی آز
بدر راندانش فرزند باز

گرفتند از آن پس دوال کمر
همی زور کردند با یکدگر

ابا بازوی آن دو گرد سوار
نشدشان دوال کمر پایدار

نفیر سود ناخن بپالود خون
زمردی نیامد یکی زان نگون

گسسته شد آن هر دو بند کمر
وگر باره آن هر دو پرخاشخر

نهادند بر دسته گرز دست
چو شیران آشفته چون پیل مست

یکی چون درختی ز آهن چهار
یکی همچو آهرمن کینه دار

بیازید بازوی برزو دلیر
سپهبد برآورد رستم دلیر

بزد گرز بر تارک پور زال
درآمد سر گرز بر کتف و یال

چنان یال رستم فرو کوفت سخت
که رستم بدل گفت برگشت بخت

تو گفتی ندارد تنش بر روان
ز زخمش نشد هوش از پهلوان

فرو ماند یکدست رستم ز کار
چنان گرد کان پهلوان سوار

ندانست کش دست آزرده گشت
ز پیکار شد خیره بر پهن دشت

چو برزو بر رستم نگه کرد و گفت
که چونست بازوت با یال سفت

بدشمن که چون بود نامدار
گر آزرده آید از کارزار

تهمتن بیچاره بیازید دست
بدان نامور گرد خسرو پرست

چو رستم بدانست کش دست
بر و مردن زندگانی یکیست

به یجدار آن درد از بیم جان
به برزوی گفت ای یلا و جوان

اگر چند هستیم ناجنگجوی
چه کردند این ها و پایان نکوی

که گشتند از آورد برزو و تاو
فرو ماند از کار بر سان گاو

که از رنج ما ناتوان گشته اند
فرو مانده چون گاو سرگشته اند

کجا نیز خورشید بالا گرفت
ز تابیدنش دشت گرما گرفت

ز گرما دل ما طپیدن گرفت
مرا و ترا خوی دویدن گرفت

تو ز اید بر و تا به پرده سرای
که تا من همی باز گردم بجای

ز پیکار یکدم همیدم زنیم
بآسایش این دیده بر هم نهیم

بدان همه روز بار دگر
ببندیم بر کینه جستن کمر

برستم چنین گفت برزو که رو
ازین در به پرده سرای باز شو

برستم همی گفت کایدون کنیم
زمانی ز تن رنج بیرون کنیم

هر آنگه که خواهی بنزد من
بدیدی بمیدان کم و بیش من

بگفت این و نازان بیامد چو شیر
بنزدیک افراسیاب دلیر

زمین را ببوسید و گفتش نهان
که ای نامور شهریار جهان

هم آوردم من کیست این شیر مرد
که چون او ندیدم بدشت نبرد

چه نامست و از تخمه کیست اوی
نباشد همانا چنین جنگجوی

همانا که پیکان و نیزه هزار
زدم بر تن و اسپ آن نامدار

نیامد مر او را ازین هیچ باک
چه پیکان بخنجش چه یک مشت خاک

بگرز و بتیغ و بتیر و کمند
ورا آزمودم ابا هر سه بند

بهر گونه با وی بکوشیده ام
بمردی چنین هیچ نشنیده ام

بسی آزمودم درین دشت جنگ
برآنسان که پرخاش جوید پلنگ

نیامد بدلش اندرون ترس و بیم
دل من ز پیکار او شد دو نیم

ندانم که فرجام این چون بود
بمیدان گر خاک پر خون بود

بدو گفت افراسیاب از زمان
که بنشین و بگشای بند از میان

بخوردن تهاوند سرها همه
شبانان همه وز خورده رمه

وزین سوی رستم بیامد دمان
بنزدیک خسرو خلیده روان

سر و دست آزرده و روی زرد
پر از درد جان و لبان پر گرد

شکسته روان پیش خسرو رسید / سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
زواره بفرمود کآمد برش / که او بود در جنگ بد یاورش
بدو گفت جوشن ز تن باز کن / بایرانیان زود آواز کن
بدو گفت بگشای بند مرا / ز فتراک خم کمند مرا
زواره بزد دست بندش گشاد / برون کرد بازوی رستم چو باد
بخسرو چنین گفت رستم که من / بسی بر دویدم بهر انجمن
دگر گفت با خسرو تاجور / که دیدم بسی مرد پرخاشخر
دریدم جگرگاه دیو سپید / بیزدان نبودم ز جان ناامید
همان جنگ کاموس و خاقان چین / بیازی شمردم همی جنگ این
دو بهره ز توران بخم کمند / گرفتم نیامد بر و بوم گزند
نه گرزم بدو کار کرد و نه تیغ / بترسم که ماهم شود زیر میغ
از ایران ندانم وراهم نبرد / از این جنگجویان و مردان مرد
چو در جنگ او بر من آمد شکست / که بازو ابا او به پیکار دست
چو دریا بجوشد که کین آورد / همی آسمان بر زمین آورد
کمانش نیارد کشیدن سپهر / به پیکان بدوزد همی روی مهر
کمانش سطبرست و بازو قوی / بپیچد عدو سینه از پهلوی
بتک بگذرد اسپش از تند باد / همانا که از باد دارد نژاد
درین بوم و بر نیست همجنگ او / کرا جنگ باشد چو آن جنگ او
بایران نباشد چو او جنگجوی / همان تیرباران او جنگ اوی
بر آنکس بگرید زمانه بزار / که با او بمیدان کند کارزار
فرامرز اگر بودی ایدر بگر / به پیکار با او ببستی کمر
مگر پیش زخمش نمودی درنگ / اگر چند با او نشاید بجنگ
ولیکن بهندوستان رفت اوی / بپیکار جیپال بنهاد روی
از ایدر بدانجا دو ماهست راه / ندانم که چون گردد از چرخ ماه
دو اسپه سوار ار شود نیز او / بدو ماه ازین مرز رسد سوی او
مگر بخت برگشت از ایرانیان / که پیروز گشتند تورانیان
خروشی بایران سپه رفت باد / چو کاه خزان شد ز وزان تیغ باد
چو خسرو ز رستم شنید این سخن / بر و تازه شد باز درد کهن
چو خسرو چنان کار بر هم بدید / خروشی چو تندر زبان بر کشید
بگردان چنین گفت شاه جهان / مدارید ازینگونه رنجه روان
نشاید ندارید بیش و درنگ / چرا آمدستید با ساز جنگ
نگردد بنخجیر کام ما روزگار / چنین است فرمان پروردگار
چه گوید گه کین کنید تیز گرد / برآورد از لشکر ترک گرد
چه پیدا شنیدند کین سپهر بلند / بلی و بیخ ایرانیان را گزند
از آن نامداران که من دیده ام / ز گردنکشان نیز بشنیده ام
نشان زان ندیدید صد یک بچشم / اگر چند مان بود از کین و خشم
سپیده دمان با سواران بگاه / چو خورشید تابان برآید ز گاه
چو فردا که خورشید سر برزند / سیاه شب تیره بر هم زند
چو خورشید رخشان برآید بگاه / بپوشند تا آهن و رخسار ماه
هم آورد برزو منم در نبرد / به نیزه برآرم ز بدخواه گرد
به بینم که تا این سپهر روان / ز کین که دارد خلیده روان
بگوییم تا کار خود چون شود / گرا افسر و ترک پرخون شود
که تا زاید از جنگ برزو نژاد / بدو گفت گودرز کین خو مباد
هم آورد این ترک پیروز بخت / منم جنگ را ساخته نیک بخت
که تا زنده بر جای نی جنگجوی / چرا باید این لشکر و گفتگوی
اگر شاه ازینگونه جنگ آورد / همه نام ما را به ننگ آورد
ترا دل نباید درین کار بست / باندیشه از مرگ هرگز که رست
که من چون برآید ز چرخ آفتاب / بشمشیر و ژوبین نیازم شتاب
ز خون روی هامون چو جیحون کنم / دل و دیده او پر از خون کنم
ز بلگی که افزون شود باک نیست / سرانجام مردم بجز خاک نیست

بباشد همه بودنی بیگمان ... چنین بود تا بود چرخ روان
چو خسرو و گودرز چون این شنید ... بخندید و چون شاخ گل بشکفید
بر او آفرین کرد دستان زند ... تو گفتی یکی سرو آزاد شد
زواره چو بشنید آمد دوان ... بنزدیک رستم خلیده روان
هر آن خبر کایشان بشنید از راز ... به پیش پدر در همه گفت باز
که گودرز و گشواد و خسرو بهم ... چه گفتند با یکدگر بیش و کم
چو بشنید رستم از او این سخن ... بدو گفت کاجنبشم بس کوتن کن
تو از گفت ایشان میاسای هیچ ... برزار و کبر و رفتن بسیج
بدو گفت بشنو از ما سخن ... ره سیستان گیر و تندی مکن
ره سیستان گیر با همرهان ... عماری بیاور مر او را نهان
که من بیگمانم که این جنگجوی ... که روی اندر آورد با من بروی
چو آمد مر این لشکر و بوم و بر ... چو بر شاه و بر کشورش سربسر
نه ایران بماند نه این شهریار ... مگر با بیکبار برگشت کار
دریغ آن سر و تاج شاه و سپاه ... وزان نامور با گهر پیشگاه
تو بگذر کنون لشکر زابلی ... زره دار و با خنجر کابلی
که ایشان برندم سوی سیستان ... تو فردا بمان اندرین کهستان
که نامم نشود همی سستان بنام ... بجوییم سیمرغ را از کنام
ببینیم تا بر که گردد سپهر ... برین نامور تا بد از مهر چهر
زواره چو بشنید آمد دوان ... بر شیر مردان روشن روان
که یکسر همه ساز ره آورید ... سوی بارگاه سپهبد دوید
من اینجا بمانم که تا پیش شاه ... ببندم کمر بامدادان بگاه
چنین گفت با من جهان پهلوان ... نشایم ز فرمان او من روان
شما با بهمن بسیچید راه ... من ایدر بمانم بنزدیک شاه
ببینم که ایرانیان چون کنند ... بر آن جنگ او بر چه افسون کنند
بدشمن چه گونه نمایند روی ... که باشند بر جنگ او جنگجوی
چو رستم چنین گفت ایرانیان ... کشادند بند کمر از میان
روان تا بر پهلوان آمدند ... ز اندوه خلیده روان آمدند
غریو یلان کرکه اندر فتاد ... چو کاه خزان مرزبان شد بباد
خروشی برآمد ز ایرانیان ... که تیره شد این بخت کنداوران
بناله همه بانگ برداشتند ... درفش و سراپرده بگذاشتند
همی گفت هر کس که این انجمن ... چنانند بیتو که بیمرد زن
زما یکتن اکنون نماند بجای ... کجا تو نباشی بپرده سرای
نه ایران بماند نه شاه و نه پیل ... ز خون دشت ایران بسیج در رود نیل
چو مرغیم بیتو بچنگال باز ... شود دست دشمن بما بر دراز
چو رستم ز ایرانیان این شنید ... سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بایرانیان گفت پس چون کنم ... مرا نیدست خود را چه افسون کنم
چگویم که فردا بدشت نبرد ... یا بر اندر آرد همی آورد گرد
مرا خواهد و من شکسته روان ... چگونه شوم پیش آن پهلوان
بدندان گراز و بچنگال شیر ... ببازو توان گفت بر جنگ چیر
چو بازو نباشد چه درمان کنم ... چه چاره است برگوی تا آن کنم
یلان هم ببازو بیازند جنگ ... که بدست هرگز نجستند جنگ
اگر دست بودی مرا کارگر ... مرا نیک بودی شدن چاره گر
سپهبد بیاورد من چاره جوی ... نگردم ز گردون چنین چاره جوی
بدانگه که تن بود باور مرا ... ز خون ریختن بود آور مرا
مرا آرزو نیست بگریختن ... ز دیده سرشکش چنین ریختن
بدانگه که نومید گشتی ز کس ... بجز ایزدت نیست فریادرس
نهفتن درین بود ایرانیان ... برآری گشاده سراسر زبان
کنون کو شکستند شانی نه گر ... دل اکوات آن جنگی پرهنر
که او را فرامرز خوانی همی ... هنرمند و بازو جوانی همی
جوانش همه رفت بیگاه و گاه ... همیراند منزل بمنزل سپاه

که تا کی بیاید زواره چو شیر   سواری ابا او ز زابل دلیر
چو آمد به نزد تهمتن فراز   زمین را ببوسید و بردش نماز
پیام فرامرز یکیک بداد   که دایم جهان پهلوان باد شاد
فرامرز با زابلی صد سوار   بیاید از پس چو شیر شکار
بدو گفت رستم که برگوی هین   که کی آید ایدر بگو با فرین
همی گفت رستم که اکنون کجاست   که دار و زمانه بدو پشت راست
چنین گفت کای نامور پهلوان   جهاندار و پشت و پناه گوان
به لشکر بنزدیک بانگ خروس   بیاید سپهبد خود و پیل و کوس
چنین گفت با من جهانجوی نو   مرا گفت تازان بیاید ز رو
مگر نیم شب تا سفیده دمان   بیاید برت نامور پهلوان
سفیده دمان گاه بانگ خروس   ببندد بر کوهه پیل کوس
بود نزد تو پهلوان جهان   برین گونه دارد کهان و مهان
بدان نامه بند همی بر نشاه   همان نامور پهلوان سپاه
دو رخسار رستم پر از خنده شد   تو گفتی که گردون ورا بنده شد
چنین است کردار کار جهان   نداند کسی آشکار و نهان
بدانگه که با تو بپیوست مهر   نهان کرد خواهد ز تو پاک چهر
نه در محنتش پایداری بود   نه در نعمتش کامکاری بود
بجوید به خرد مند روشن روان   ازان کام این گوژ پشت آسمان
چو دامی ست گوی بگردد همین   درو مردمان مرغ و نشو و انجین
اگر بال مرغ دل آدمی   کند بد نشو و نما در بهی
گران پر و نشو پگاهان مرغ عرشین   نه ازو نشیمن که خاک زمین
ولیکن درین کار با نفس خنگ   هنر دو کرد کو آنچه بازو در جنگ
نه هر یک ازین دامگه بگذرد   نه هر کس ز باغ فلک بگذرد
ز بهر فزونی ازین نه سپهر روز   چه طرفه اگر مردم افتد بسوز
زر و زازل هر که نیک اختر است   به بخشایش ایزدی در خور است
دگر روی زو بهره برتافته است   چه حاصل اگر روز و شب تافته است
مه و مهر آنرا که یاری کس است   نیاهنش ز گردون همان پس دو است
چو گیتی کسی را وفادار نیست   بدانا از آن رو با و کار نیست
سر کو تمتع ندارد جز این   چو پای مگس باشد و انگبین
باوج سعادت که پرواز کرد   که او نی شکار چو شهباز کرد
بهمت رسد مرد را کام دل   که آن می بود کام و آرام دل
بجای رسد مرد از سعی لیک   حقیقت نه من گر ننوشی تو لیک
هر آنچه بود خواهش ایزدی   نجاوز نیابد ز نیک و بدی
پس آن به که باشد تولای وی   نه با دیگری اهم نماید بی
که جز خواهش او نباشد پدید   ز گوشیدن خلق و گفت و شنید
بهر کو نگهدار ایزد بود   بهر جا که دل خواهش مرد بود
عطاش بهر مرده و زنده را   چو خواهد کند تازه پژمرده را
دل رستم از چه که پژمرده بود   شده تازه کز بور آمد شنود
چو نیمی گذشت از شب تیره راست   همی بانگ کوس جهانجوی خاست
فرامرز نزدیک رستم رسید   جهان پهلوانزاد انگونه دید
چو شد از شب تیره یکنیمه راست   ستاره ز گردون فروزان جوان

اظهار کردن رستم از زور بازو نزدیک فرامرز

بکش کرد دست و زمین بوسه داد   پرستش کنان دست بر سر نهاد
که ای پهلوان جهان شاد باش   همه ساله از چرخ آزاد باش
چه بازی نمودت سپهر بلند   ازو شادمانی و یا مستمند
بدو گفت رستم که ای جان باب   یکی لشکر آورد افراسیاب
بدان اندرون نامداری دلیر   تن زنده پیل و بدل نره شیر
ببالا بلند و ببازو قوی   برخساره ماه و بدم پهلوی
همانا که سالش نباشد دو ده   که بگذشت بالاش از چرخ و مه
تو گفتی که سهراب من زنده شد   فلک پیش او همچو یک بنده شد

بیکی

ببالای سام و به پهنای تو — بپای ورکاب و به پهنای تو
همی جنگ داند بشمشیر و جنگ — بجز گرز دیگر نگیرد بجنگ

چو دست آوری سوی پیکان تیر — جهان را کند همچو دریای قیر
از و بر من امروز آن بد رسید — که چشمم کس اندر جهان آن ندید

ابا پیل گر با هم آویختیم — همیشون و خوی هر زمان بخسیم
سرانجام دست بر آخته کرد — تو گفتی که گردون مرا بسته کرد

اگر کوه بودی به پیش درون — تو دانی که گشتی بدستم زبون
کمرگاه او را گرفتم بدست — بزوری که خونم زناخن نخست

بجنبید بگذرد از پشت زین — نیامد با بر وش در رزم چنین
چو از بند او دست کردم رها — خروشی برآورد چون اژدها

برافراشت بازو بگرز گران — همی کوفت چون پتک آهنگران
من از بیم بر سر گرفتم سپر — همی کوفت بر پشت و بر پهلو و سر

سر و دست و پایم بهم در شکست — فرو ماند از کارزارم دو دست
بچاره بجستم من از دست اوی — بصد حیله و چاره و رنگ و بوی

به یکبارگی روی بر گاشتم — بمیدان ورا خوار بگذاشتم
کنون چون تو اکنون رسیدی بکر — جهاندار یزدان پیروزگر

بجا بر بجنبد و از مهر و داد — همان دولت رفته را باز داد
کنون چون برآرد سر از کوه شید — سپاهی شود همچو کوه سپید

شب تیره بگریزد از جنگ او — چو بر چرخ پیدا شود رنگ او
نفیرهای تا رخش بر زین کنند — سواران برو بر از چین کنند

تو بگشای این جوشن از میان — برت را بپوشان به ببر بیان
همان نیزه و گرز من برگرای — یکی پیش این شو و آزمای

چنان کن که از ماندت باز — بصد رنگ و نیرنگ و چاره و ساز
مگر دست یابی تو بر وی بجنگ — سرم را برون آری از زیر سنگ

که گردون گردان مرا داد او — تو باید که باشی تاورد شاد
که من پیرم و تو جوانی بسال — ز تخم کیانی و از پشت زال

بگردون گردان رسد نام تو — چو فردا برآید از و کام تو
فرامرز بشنید از و این سخن — بدو گفت ای پهلوان گو کهن

درین کار دل را تو رنجه مدار — که فردا چو با من کند کارزار
بیاورد بر وی بگیرم چنان — که سیر آرم او را ز جان و روان

برش را بدوزم به پیکان تیر — بر خسرو آرم مر او را اسیر
بخم کمندش بخاک افکنم — همی گردن از پشت او بشکنم

بسالار خوان گفت خوان آورید — با یرانیان گفت دم بر زنید
چنین گفت رستم بسالار خوان — که پیش آر و فرزانگان را بخوان

بخوردند و نشستند پور و پدر — دگر پهلوانان همه سر بسر
نشستند گردان دیگر بهم — همی گفت هر کس خود از پیش و کم

چو تیره شب اندر به نیمی رسید — سپیده بروی هوا بردمید
خروش خروس آمد و زخم کوس — بفرمود خسرو بسالار طوس

به پیلان و مردان بونا زمین — سواران ز گردان ایران گزین
چنان کن که تا روز گردد همی — زمین را ز شب بر نوردد همی

فریبرز با کاویانی درفش — همه نامداران زرینه کفش
نفیرهای نا همچو شیران بجنگ — بیاورد که بر بسازند جنگ

ببندند دامن بدامن درون — ز دشمن بشمشیر ریزند خون
ز دل ترس یکباره بیرون کنند — بدشمن بر از کین شبیخون کنند

وز آن سوی افراسیاب دلیر — نعره برآمد برسان آشفته شیر
به ایران چنین گفت کای نامدار — سپه را بآیین گردان بدار

نفیرهای نای همچو دی سر بسر — ببندند بر جنگ جستن کمر
ز زر نفت و ده بار بر گستوان — یکی اسپ اندر خور پهلوان

بیرزند بر روی آزاده خوی — بدو گو که ای نامور جنگجوی
چو از رزم برگردی آیی برم — بیزدان دادار جان و سرم

که ایران و توران سراسر تراست / بمن مر ترا کام و فرمان تراست
چو بشنید پیران بگردار باد / بیامد بجایش بر برزو باز

بیاور و آن اسپ آن خواسته / یکی زین بیاقوت آراسته
وز آنجا بیامد بگردار شیر / بهومان و بر بارمان دلیر

بفرمود تا ساز جنگ آورند / بدین کینه جستن درنگ آورند
برآمد خروشیدن کرنای / دو رویه ازان هر دو برزد بهای

ز بانگ سواران و آوای کوس / رخ روز شد همچو آبنوس
ز بس نیزه و گونه گونه درفش / زمین بود مانند دریا بنفش

بگردار دریا زمین بردمید / چو هر سو سپه جنگ را صف کشید
سواران بمیدان درون تاختند / بگرز گران گردن افراختند

چو خسرو چنان دید کافراسیاب / ز مردان زمین گرد دریای آب
به ایرانیان گفت چندین درنگ / ز بهر چه سازید در دشت جنگ

بجوشید بر زین و جنگ آورید / سر دشمنان زیر سنگ آورید

جنگ گرگین میلاد با برزوی سهراب و آمدن فرامرز بیاری او بجنگ برزو

در این بود خسرو که برزوی دلیر / بمیدان درآمد بگردار شیر

کمانی ببازو و نیزه بدست / بگردار پیلی برآشفته مست
یکی ترگ زرین نهاده بسر / میان را ببسته بزرین کمر

بجنبید و نعره زد بگودرزیان / چنین گفت برزو بایرانیان
ز ... تیغ من ... زمان / ز جنگ منی دل بپرداختن

کای نامور نام آور جنگجوی / که با من بمیدان درآورد روی
همانا که شد سیر از کارزار / بیاید بیاورد ...

چرا می نیاید به پیش سپه بی نهیب / بگو مر کسی تا ز جنگ پلنگ
... / فریبرز و طوس دلاور کجاست

کجا اند فریبرز و کاوس و طوس / ز ایران و توران ... نفوس
همانا که نامد بتن بجنگ / ... بپیکار ...

همانا که ما را ... سپیده اند / بر اندازم کاین جنگ من دیده اند
چه ... خسرو ... آورد / بگردان گودرز آواز کرد

که گرگین ز لشکر ببیرون شوید / بیاورد با او بهامون شوید
یکی برزن او بکمین آورید / ز ایشان همی زمین آورید

نداد ایچ ایرانیان کس جواب / برون جست از دیده ناآب
فرامرز چو بشنید از پیش صف / همی بر لب آورده از کینه کف

بدو گفت گرگین که اینجا مدار / هم آورد آمد برای کار
ز گفتار گرگین بخندید سخت / بدو گفت کای گرد برزو سخن

فرامرز را گفت اینجا مجوی / از آیدر برو تا زبان من اوی
تو رو پیش او با مدارا یکی / که تا برگرایم من او را یکی

بیاورد با او زمانی نکرد / بنیزه برآورد بجوشید گرد
ببینم که تا جنگ چون آورد / چه سازد که دشمن نگون آورد

بدو گفت ...

بدان تا ببینم که برزو بجنگ   چه سازد بکین و چه گیرد بچنگ
برو گفت گر کین گزین کیمیا   فکندی تنم در دم اژدها

اگر من بتابم ز رایت عنان   بمن برگشاید کردان نهان
برفتم من اکنون ز فرمان تو   بیزدان دادار و بجان تو

چو بینی کنون بر من آید ستم   نباشی تو خاموش بر جای هم
بیا ای بمیدان این جنگجوی   نمائی که آید مرا بد بروی

گر دانم که با او نتابم بجنگ   چو او جنگ را برکشد زود چنگ
بگفت این و آمد بمیدان دوان   ببرزو چنین گفت کای پهلوان

چه تازی بمیدان اگر کین گست   که گردون ز مرگ تو خواهد گریست
چه آشوب و شورست و از بهر چیست   ببیهوده این سرخی خشم چیست

بدو گفت برزوی کای بیخرد   برآشفت بر تو مگر تور بد
همانا که از عمر سیر آمدی   که چون این بچنگال شیر آمدی

نغرید چون شیر نر بر دمید   بزد دست و گرز گران برکشید
بزه کرد گرگین همانگه کمان   بینداخت گرگین بچوبه تیر از کمان

بافسون و نیرنگ مکشا دو دست   همی گشت برگرد آن پیلمست
دو لشکر نظاره بر آن هر دوان   که تا چون گرا ریخت آید زیان

بمیدان نگه کرد شاه جوان   فرامرز را گفت کای پهلوان
نباید که بر دست این نامدار   شود کشته گرگین بدین کارزار

چو بشنید زو پهلو نامدار   بمیدان در آمد چو شیر شکار
در آمد بمیدان چو غرنده شیر   جوانی جهانجوی گرد دلیر

ببرزوی شیر اوژن آواز داد   که ای پهلوان زاده پاکزاد
ز مرد دلیر و توانا سوار   بهم آورد دست آمد آرای کار

بگرگین چنین گفت کای نامدار   بمان تا بگردم من این سوار
چو برزوی شیر اوژن او را بدید   ببر مرد برجای و دم در کشید

رکیب فرامرز دان بالا و برز   کمانی ببازو و در دست گرز
نهیبی در آمد بدلش اندرون   دلش گشت زاندیشه چون جوی خون

بنرمی چنین گفت کای جنگجوی   چرا آمدی نزد من بی بهی
به پیکار شیر اچه سیر آمدی   همانا که از جنگ سیر آمدی

فرامرز گفت ای سپهدار گور

جنگ فرامرز پسر رستم با برزوی سهراب

همی رزم باشد مرا جای سور

چو دیو بازگشتم از این رزمگاه   من و خسرو و نامداران سپاه
همی شاد بودند گردان همه   چه شاه و چه گردنکشان و رمه

مرا شاه از ایشان فزون داد بهی   همی خورد بر یاد کاوس کی
بخوردن نهادیم سر یکسره   چو خورشید تابان ز برج بره

من از شاه بسیار خوردم فزون   ندیدم من بخواب اندرون تا کنون
چو آواز او گوش کرد از زمان   در افتاد برزوی اندر گمان

چنین گفت با خویشتن کین سوار   چو آشفته شیری بدشت شکار
نه آنمرد و آسیب بازو و جنگ   که با من درین دشت گردی بجنگ

سپهدار برزوی آواز داد   فرامرز را گفت کای پاکزاد
مرا در دل افتاد دیگر گمان   به یزدان دادار و گرز گران

که آمد که دی زین نشیم برفت   به پیکار با من همی گشت و رفت
کجا رفت تا مد کنون او برون   چرا گر دآسا تن آنجا کنون

که آنمرد کو کرد با من نبرد   ز خورشید رخشان بر آورد گرد
کجا ند که امروز نامد بجنگ   همی ریا درون نشد مگر چون نهنگ

همین گرز و این نیزه بود و بپای   همان جوشن و ترگ و رومی قبای
که با تست با تو بدانند نبرد   نیاری تو خود تاب آن مرد

که با تست با تو همین بود دی   بچاره مر از جنگ بود دی
چو نیرنگ سازی بمیدان درون   چه چاره در آوردی افسون

چه افتاد کامروز نامد بجنگ   چرا ساختی ننگ و نیرنگ و رنگ
فرامرز گفتش که دیوانه   چنین با خبر واز چه بیگانه

همانم که با تو من اندر نبرد / بگردون برآورده‌ام تیره گرد
نداری همانا کنون تاب جنگ / همی چاره جویی ز چنگ پلنگ

همانم نه امروز دیگر شدم / ندیدی [illegible] نه که برزندم
نشان نهفتن همه باز داد / جوان خیره اندر گمان اوفتاد

بدو گفت برزو که ای پهلوان / چه نامی و نام تو چیست از گوان
چو بشنید برزوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / بمردی نبندد چو من روزگار

[illegible] / ببرزوی گفت آن یل نیکنام
فرامرز گفتش که من رستمم / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دل آن شاه افراسیاب / ندانز آتش تیغ تیزم کباب
چو بشنید برزو یکی بیت زال / ز دیده ببارید خون بر عذار

تو برگوی تا خود ترا کیست اب / ز مرگ نوی بر تو که خواهد گریست
ز سهراب با آمدش [illegible] پدید / بدو گفت کاین گرد بر خاک خفت

ترا چون سواران دل اژدهاست / [illegible]
[illegible] / بمیدان ابا او بکشتی [illegible]

که تا چون سواری ابا بال و یال / [illegible]
[illegible] / که چهر تو [illegible]

فرامرز گفتش که چندین مگوی / ز سهراب خویش چاره بجوی
تنت را بخاک سیه افگنم / بنوک سنان دیده‌ات برکنم

که من با تو بیکار خوبان کنم / که چشمم جهان بر تو گریان کنم
بگفت این و آمد دوان سوی جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ

چنین گفت چون باد در دی ببد / [illegible]
برآورد [illegible] / که من رستم و پور دستان سام

بغرید مانند دریا و ابر / [illegible]
[illegible] / فرامرز را کین [illegible]

همی گفت چون تنگ آهنگران / جهان چون بود زخم آهنگران
بر آن بخت باره برآورد جوش / تو گفتی که پیلست با زور و توش

بخندید برزوی سپهدار گور / تو گفتی همی کوه دشمن بگور
بدان تیز بخت بر زور باره کین / بلرزید گفتی با آتش زمین

برآویخت

برافراخت آن بازوی چون چنار | بدان تا زند بر سر نامدار
ز بس زخم کوپال و دشت کین | بترسید بر جای گفتی زمین

ز بس زخم او اسپ بفت بر سم | فرو رفت دستش بسوراخ موش
بیفتاد زو روی چون پیلمست | فرامرز آنگاه بگشاد دست

کمندش ز فتراک زین بر گشاد | در افکند در حلق آن پاکزاد
بدان تا برد خود بنزدیک شاه | از آن جنگ سازد همی آب و جاه

بفشار ران و برانگیخت اسپ | خروشید برسان آذرگشسب
چو از دور افراسیاب آن بدید | بغرید و تیغ از میان بر کشید

بلشکر چنین گفت جنگ آورید | سر نامور زیر سنگ آورید
نباید که ایرانیان در رسند | سپاه گاه چیزی به برزو زنند

چو بشنید پیران [illegible] | همی گفت امروز برگشت بخت
خود و نامداران چین ده هزار | همه نیزه داران و خنجرگذار

بگرد و سر فراز و در تاختند | بکین دلیران برافراختند
چنین گفت پیران که جنگ آورید | همه رسم و رای پلنگ آورید

فرامرز را در میان آورید | سرش را بگرز گران بشکنید
بدان تا مر او را بچنگ آورید | تاورد نامش به ننگ آورید

چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
که ای نامداران خبر آورید / سر دشمنان زیر گرد آورید
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بیاری فرزند دستان رسید
که برزو به سجد زخم کمند / سر و پاش آرید گردن به بند
که ترسم که او را ستانند باز / بما بر شود کار آنگه دراز
چو بشنید گرگین و گودرز و گیو / بکردند حمله سواران نیو
همه نامداران ایرانیان / بران جنگ بستند یکسر میان
فریبرز با طوس و با دیگران / برفتند با تیر و گرز گران
چو رستم شد آگاه ازان کارزار / وزان گردش و بخشش روزگار
بدانست رستم که آن نو سوار / ندارند پا اندر آن کارزار
بسوی زواره نگه کرد زود / که باره برانگیز بر سان دود
ز لشکر سواری برون کن هزار / فرامرز را باش در جنگ یار
نباید که دشمن شود چیره دست / رها ماند از بند آن پیلمست
زواره بفرمود تا بر نشست / خود و نامداران خسرو پرست
چو آمد زواره به نزدیک اوی / همی تاخت بر هر سوی جنگجوی
زواره بیامد به نزدیک اوی / فرامرز را دید لشکر دروی
برانگیخت برزوی چون پیلمست / بخم کمند اندرون یال و دست
فرامرز را تن بنهاد بجنگ / همی تاخت هر سوی همچون پلنگ
بیکدست گرز و بدیگر عنان / کیانی کمر بسته اندر میان
زواره چو دیدش مر او را بجنگ / بمیدان بیامد بیازید چنگ
چو از دور دیدش مر او را بدرد / بر آن لشکر ترک یک حمله کرد
بیک حمله بر هم شکستش سپاه / پراکنده شد لشکر کینه خواه
به نزد فرامرز آمد چو باد / بدو گفت کای شیر فرخ نژاد
چه آمد بروی تو ازین شیرمرد / چگونه رسیدی بدین هم نبرد
چه داری مر این پور را زیر بند / بخاکش در آور بخم کمند
بمن ده تو این را و بگشای دست / بهومان و پیران بر آمد شکست
فرامرز گفت ای دلاور سوار / مر این را ببر تا در شهریار
بمردی مر این را ازینجا ببر / نبرد سواران بر خاک سر
یکی انجمن کرد او برگمار / دو چشمش از دو بازوی او بر بدار
بر او همچنین نزد آن پهلوان / بدان تا شود شاد و روشن روان
بگو تا مر او را نیازاردش / به بندش آنگاه بگذاردش
بدو داد آنگاه خم کمند / سر و پای برزو و گردن ببند
زواره باسپ اندر آورد پای / همی تاخت تا سوی پرده سرای
زواره چو بشنید آن پند اوی / به برزو بفکند دست بنهاد روی
پیاده دوان دست بسته چو سنگ / همی برد برزوی را چون نهنگ
سواران بگرد اندرش زابلی / کشیده همه خنجر کابلی
چو از دور افراسیاب آن بدید / به پیران و ویسه همی بنگرید
که لشکر برانگیز از جای زود / یکی حمله بر کن بکردار دود
که بردند برزوی را تازیان / پیاده دوان چوب بر سر زنان
بکوشید و ویرا بجنگ آورید / مگر نام رستم بننگ آورید
بگفت این و از جای برگرد اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
زواره چو از دور او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
همه لشکر ترک پیر و جوان / کشیدند باز و به تیر و کمان
زواره چو دید آنچنان خیره شد / جهان پیش چشمش اندرون تیره شد
بدل گفت رستم که آمد زمان / جهد برزو از جنگ ناگهان
بماند سرم زیر سنگ اندرون / بباریدش از دیدگان جوی خون
نبیره فرامرز هومان بکین / همی برنوردید روی زمین
ز هر سو کمین کرده با او بجنگ / فرامرز را کرده در حلقه تنگ
بهر سو گرفتی جهانجوی مرد / بر آورد روی از جان بدخواه گرد
بسی نامداران توران بکشت / چو لشکر چنان دید بنمود پشت

اهای تو

رهائی نیابد بهیچ هر سوی بید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدل گفت مانا که چرخ بلند / مرا از پی مرگ ایدر فکند
بهومان چنین گفت کای بدکنش / زمردی ترا نیست جز سرزنش
چرا چون زنان چاره جوی بجنگ / بکمین آوری پیش جنگی پلنگ
چرا کرده بر من این راه تنگ / چو با من نتابی بمیدان جنگ
چو من برگشایم بغل را بتیغ / نه بینم ترا جز که راه گریغ
چو من با تو روی اندر آرم بروی / همه پشت بینم ز پیکارجوی
خود و نامداران بیراه و راه / شوی تا بنزدیک توران سپاه
تو بگریزی از پیش ما بی بجنگ / چگوئی بدین اندرین راه تنگ
بدو گفت هومان که ای نامور / ازان راه گیرم به پیروزگر
همانا ندانی که من کیستم / بدین رزمگاه از پی چیستم
که برزوی نام آور از بند تو / شود رسته وزان همه بند تو
ازان نامداران توران سپاه / بنخجیر ندیش تو هر سوی راه
بدان کار از کار آگه شوی / که بی تاج و بی تخت و بی شه شوی
جهاندار افراسیاب دلیر / بجنگ زوارست بریان شیر
زواره ازانکار برآشفت سخت / بلرزید بر خود چو شاخ درخت
چو دید اندر ایرانیان از دو روی / سپاه اندر آورده از جنگ روی
بجنبید کیخسرو از پشت پیل / زمین گشت بر سان دریای نیل
دو لشکر بجنگ اندر آویختند / همه یک بدیگر برآمیختند
ندانست کس دست از پا ز خونریز / چو بیژن چنان دید از جا بخیز
یکی بر خروشید چون پیل مست / بگرز گران برد انگاه دست
بگودرزیان گفت جنگ آورید / همه نام دشمن بننگ آورید
ببندید دامن یک اندر دگر / بدشمن نمائید یکسر هنر
برفتند گودرزیان صد سوار / سرفرازشان بیژن نامدار
بر آنسو کجا بود افراسیاب / جهان کرده مانند دریای آب
بدو گفت کای ترک شوریده بخت / بگیرید همی بر تو این تاج و تخت
ترا خیره شبخون دگر کار نیست / بدانش ترا مغز هشیار نیست
ترا نیست جز چاره جستن بجنگ / چو روبه گریزی به پیش پلنگ
چنین است آئین نام آوران / بپیکار شیران و کندآوران
بزرق و بحیله نوی شهریار / به نیرنگ و افسون آورده کار
ترا آمدن ایدر از بهر چیست / همانا ندانی که این مرد کیست
سر تو نشد سیر ازین داوری / که هر دم یکی مرد نو آوری
چو فرزندان مر او را نجوئی ستود / همی زور و مردی نخواهی نمود
سپاری مرا او را شمشیر تیز / نه بیند ازین پس بجز جز گریز
تو این نامور بسته زاید زبر / به نزدیک گردان پرورگر
زواره چو بشنید آواز وی / بجنگ اندرون چاره ساز اوی
زواره فرو ماند بر جای سخت / رسید بدان بیژن نیکبخت
که بیژن بر آنسوی لشکر کشید / خروشان همی چو دریای کین دمید
به بیژن چنین گفت کای پهلوان / همه ساله بادی چنین شادمان
که تا من نمایم بافراسیاب / برآشفت تیره یکی رود آب

بردن زواره برزو را بدست بیژن گیو و جنگ زواره با افراسیاب و گرفتن کمربند او را

که بیژن ببرد آنگهی بسته را / جهان پهلوان برزوی خسته را
وزان پس بزد دست گرز گران / برآورد چون پتک آهنگران
وزان لشکر شاه توران فتاد / چو آشفته شیری چو تند باد
پراکنده از کید گردنکشان / که باد خزان برگهای رزان
چو نزدیکی شاه توران رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
گرفتش کمرگاه مرد دلیر / بغرید مانند نره شیر
ببرد و درافکند از خشم چین / بدان تا رباید گو را ز زین
بزد دست افراسیاب آن زمان / گرفتش کمرگاه او را چنان

همی بود گرد آن یل ایران   بدان تا رباید یکی را ز زین
زواره در این بود کز پیش روان   سواری برآمد چو شیر ژیان

برآورد ناگاه گرز گران   بدان تا زند بر سر پهلوان
کجا نام او شیده شیر بود   همیشه بجنگ اندرون شیر بود

ز تخم فریدون و فرزند شاه   پناه بزرگان و از بارگاه
ز سنجی در آمد نگاور بروی   بپیچید از و نامور کینه جوی

هم اندر زمان اسب جا بر جست   بزد جفته و دست شیده شکست
زواره کمرگاه او را بتاب   گرفته ز هر دو شده آب و تاب

ز بس زور و برخاش پیر و جوان   تو گفتی ندارند در تن روان
بیالود از هر دو تن خون و خوی   هم از پهلوان زاده هم ز کی

دل هر دو در بر طپیدن گرفت   همان خون ناخن چکیدن گرفت
وز ان سو تهمتن چو باد دمان   بیامد بر رستم پهلوان

بیاورد برزوی با بسته دست   به نزدیک رستم بگفتا بسست
همه دیده در پیش رستم بگفت   چو بشنید رستم چو گل بر شکفت

ز بهر برادرش و از مهر بور   همی بود بر جایگه ناصبور
همی گفت بور و برادر چرا   نیامد به نزدیک من ایدرا

همانا که بور و برادر نماند   بسر بر مرا خاک باید فشاند
چنین گفت با بیژن نامور   زواره فرامرز بر خاستند

همیناه ترکان گرفتست راه   بر این نامداران ایران سپاه
همانا سر آرد بر ایشان زمان   برآید همه کام تورانیان

به پیرزن بگفتش عنان را بتاب
زواره کجا مرد افراسیاب

نگه کن که تا کارشان چون بود
ز خون که این دشت گلگون بود

خروش تو چون بشنود خیره مرد
درآید سر نامور زیر گرد

چو برزن چنان گفت آمد دوان
به پیش زواره چو شیر ژیان

ورا دید بر جای با زور و تاب
گرفته کمرگاه افراسیاب

بدو گفت کای شیر پرخاش و جنگ
چه داری کمرگاه او را بچنگ

رها کن از او دست بیگاه گشت
هم از دشت خورشید گونا گذشت

از او جنگ بگشاد افراسیاب
از آواز برزن شد از هوش و تاب

گر از بهر برزو بدین کارزار
به بر دید برزوی را در گذار

زواره همی شست از دست باز
چنین گفت با نامور جنگساز

بدو گفت فردا سپیده دمان
به بستیم با بر جگر در زیان

ز یکدیگران باز گشته بدر
ولی پر ز درد و رخی پر ز گرد

زواره بنزدیک رستم چو باد
برفت و بگفت آنکه با کزاد

فرامرز باز آمد از جای جنگ
فرو برده هومان لب زیر تنگ

فرامرز را دید بر دشت کین
همی تاخت هر سوی مرد دلیر

فرامرز در جنگ هومان چو شیر
فکنده بسی نامداران زمین

بدو گفت رستم ندانم چه کرد
ز بهر چه نامد ز دشت نبرد

زواره چو بشنید برکرد رخش
بیامد به نزدیک آن تاج بخش

فرامرز را دید مانند کوه
همه جنگ لشکر گشته ستوه

ز میدان بهر سو براکند اسب
خروشنده مانند آذرگشسب

همه دست و بازو گسسته بود
ز کشته بهر سو دو صد پشته بود

از ایران بگرد اندرش کس ندید
ورا دید تنها که لشکر درید

بدو گفت کاین پایه کین و جنگ
چه تازی بدینسان بهر سوی جنگ

ز ایران کسی با تو در جنگ یار
نه آگاه از این نامور شهریار

فرامرز آنگاه آواز داد
که ای نامور مرد پهلو نژاد

مرا رزم ترکان بود جام بزم
ندانم من این دشت جای بزم

به هومان چنین گفت بیگاه گشت
همی تیره بینم همه روی دشت

چو رخشان شود روی هامون ز روز
ببخت شهنشاه گیتی فروز

کنم روی هامون ز خون تو زرد
چو فردا بیابی بدین دشت نبرد

چو برگردی از پیش جنگ آوری
یکی پیش زخم و رنگ آوری

به بینی زمین جنگ و پیکار شیر
بدانی که کس نیست چون من دلیر

بگفت این و برگشت و آمد دوان
به نزدیک رستم بدل شادمان

چو آمد به نزدیک رستم فراز
زمین را ببوسید و بردش نماز

جهان پهلوان بدل شاد شد
تو گفتی که از درد آزاد شد

بدو گفت کز بچه اژدها
شگفتی نباشد چنین کارها

که از تخم دستان و سام سوار
نباشد مگر پهلو نامدار

فرامرز گفت ای جهان پهلوان
که بی تو مبادا زمین و زمان

ببخت سرافراز شاه زمین
ز هومان بخشم من از کین

که از جان شیرین بسیری رسید
تو گفتی که خشمش جهان را ندید

زواره بیامد زمین بسته شد
اگر چند خود جایگه خسته شد

ز هومان و از بارمان دلیر
ز جان هر دو امروز گشتند سیر

زواره چو آمد به آوردگاه
بجنبید گردان ایران سپاه

به میدان ز بس خون تورانیان
بسختی برون آمدست از میان

بسی سرفرازان و نام آوران
که از تیغ تیزم سپر شد جهان

اگر روز تیره نگشتی هنوز
ندانم که تا چند بودی بسوز

در این گفتگو بود و پیش پدر
گرازان بپیش کیخسرو نامور

بیامد هم اندر زمان پور گیو
بر رستم چنین گفت کای گرد نیو

نزاو فرامرز را شهریار
همی گفت آن بسته اندر آر

بیار آید برزوی پیش من
که بیگانه است و با خویشتن

چو بشنید خسرو ز رستم پیام
فرامرز را گفت کای نیکنام

بیارید ویرا بر شهریار / بدان تا چه فرمان دهد شهریار
فرامرز و برا هم اندر زمان / بیاورد نزدیک شاه جهان
چو رستم بر خسرو آمد فراز / زمین را ببوسید و بردش نماز
همان بسته برزوی پیلتن بُد / بخسرو همه کرده را برشمرد
زواره بگفت آن کجا کرده بود / کز افراسیابش دل آزرده بود
فرامرز کردار هومان بگفت / چو بشنید خسرو چو گل برشکفت
برستم چنین گفت کای پهلوان / کجا بست آن پهلوان جهان
همی شاد و باشی و روشن روان / فرامرز را خواند شاه جهان
چو برزو بر خسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت خسرو که ای نامور / ببر روی زرگردون برآورده سر
وزآنپس بدو گفت بازار هوش / سخن بشنو و تیز کن گوش
ترا و نواز نامداران گزیست / بتوران تراخویش و پیوند کیست
بدو گفت برزو که ای شهریار / جهانرا برآور درختی ببار
مرا خانه در کوه سکنان بود / همه کام من جنگ گردان بود
کشاورز بودم بدان دشت بوم / به برزیگری سنگ بشنیم چو موم
یکی روز بودم دران پیش دشت / یکی لشکر از پیش من برگذشت
کزان دشت شد همچو دریای آب / سپهدار ترکان شه افراسیاب
مرا دید و آورد ایدر بجنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بدانجای از بهر او آمدم / بکین پدر جنگجوی آمدم
امیدم بسی داد از تاج و تخت / بیکره چنین خیره برگشت بخت
نبد جز همه کام ایرانیان / همی خیره شد بخت تورانیان
چو رستم شنید از جوان این سخن / سپهبد خبر این رای افکند بن
چنین گفت با شاه پیروزبخت / که جز تو نزیبد بکس تاج و تخت
نباید که آید بجانش گزند / بدان تا نشو و نما داری بلند
ببخشید بمن شاه او را بجان / بدارم من او را چو جان و روان
بهندوستانش فرستم بکنگ / بدانجای سازم من او را درنگ
بارگ اندرون باز دارم ورا / بجز نیکوی پیش نارم ورا
بجز بی دلش را بجنگ آورم / دگر باشدش ایدر بجنگ آورم
خرد و نامداران ایرانزمین / به بند آورد نامداران چنین
بسی نامداران برآرد ز زین / نماند که کس پی نهد بر زمین
برستم سپردند او را همه / شبان بود رستم و برزو رمه
برستم سپردش جهاندار شاه / ز هندش ابر بند تاریک چاه
هم اندر زمان کرد رستم کسی / سوی سیستان تا نداند کسی
فرامرز را گفت بردار پای / مراورا ببر تا ببرده سرای
وزآنجا بباز از پی راه کپ / مراورا به برنا بدر شیدارک
سواران زابل گزین ده هزار / ببر و نگن زین سگ همه نامدار
هم از تخم دستان سام سوار / بزرگان نام آور کینه‌دار
ز خویش بزرگان و خویشان بود / بدان تا نباشد کسی یار بد
مراورا بدانجا به بند گران / ببندند بمسمار آهنگران
برو بر نگهدار و هشیار باش / ز دشمن سپر خود نگهدار باش
چو خورشید تیره شد و شب دوید / همی غالیه رنگ جیبش چو نیل تنید
نباید که با بد رهایی زند / که آید ز چرخ بلندت گزند

سپردن کیخسرو برزو را برستم و رفتن افراسیاب بهزیمت بتوران زمین

سپهدار توران چو افراسیاب / بیاورد لشکر بدین سوی آب
وز این روی افراسیاب سپاه / گریزان برفتند بیراه و راه
بماند بر جای پرده سرای / بدشمن نمودند یکسر قفای
همه لشکر ترک یکسر برفت / دل اندر پر از درد و اندوه گفت
همانرا که آمد همانرا گرفت / ز گردان مدارا بن نگفت
بدانراه بیراه رفتند باز / که برزوی را بود آیین و ساز

نظر بعد پیران الا رخوان
که تهمینه زاد و گلنار جوان

چو نزدیک آنجای بزد و سپهبد — بیارید خونابه بر شنبلید
سپهدار ترکان چو آنجا رسید — سرشکش ز مژگان برخ برچکید

بنالید و آمد بدانده فرود — همیداد نیکی دهش را درود
بفرمود تا خوردنی آورند — همی لشکر آنجای دم برزنند

در این گفتگو بد که آمد خروش — خروشی که زو دیده آمد بجوش
زنی دید برسان سرو بلند — دو گیسوش در بر چو تابان کمند

بزنار خونین ببسته میان — خروشنده مانند شیر ژیان
همیگفت زاری دلیر جوان — کجا جویمت من بگرد جهان

کجا یابمت ای گرامی پسر — چو آمد بر دیبا زبن بر گهر
میان یلانت نه بینم همی — بایران نشانت نه بینم همی

همیگفت خون از دو دیده بکار — چو لولو فرو از گل ارغوان
بیامد دوان سوی افراسیاب — دو دیده ز خون همچو دریای آب

بدو گفت کای شاه ترکان چین — همه سال بسته میان را بکین
چه کردی سرفراز پور مرا — چرا تیره شد از تو نور مرا

ترا چون شهان هیچ فرهنگ نیست — بآوردرفتن ترا ننگ نیست
مگر آنکه لشکر فراز آوری — دل نامور در گداز آوری

ز هر شهر و برزن یکی انجمن — فراز آوری همچو فرزند من
بیاری همی لشکر بیشمار — بایران بری از پی کارزار

جهان جوی بود و مردم چابکسوار — بکشتن سپاری گردی نبرد
چو گردد همه جنگ گردان درشت — بمیدان همه از تو بینند پشت

همیگفت و میکند موی از سرش — ز خون چاک کشته و آن مر برش
همی اندازدیدگان جوی خون — سر نامور شد ز نفرینش نگون

ز دیده سرشکش برخ بر چکید | رخش شد ز اندیشه چون شنبلید
بدو گفت پیران که ای شهرزن | کنون بشنو از من سراسر سخن

نگشتند برزو که کشته شده | بیاورد رستم همی بسته شد
فرستاد و را سوی سیستان | خود و نامداران که کنداوران

زن نامور شد ازو شادمان | بدانسان که یابد تن مرده جان
بگفتا که گر زنده بینمش باز | بگردون رسانم سر سرفراز

همه بند و زندان او بشکنم | همه شهر ایران بهم برزنم
رهانمش از بند هنگام خواب | به بخت جهاندار افراسیاب

بگفت این و از پیش او بازگشت | تو گفتی که با باد انباز گشت
ز هر جای چیزی فراز آورید | همی زر و گوهر ازو برگزید

بدانش مر و نیک را برگزید | دل خود ز اندیشه برتر کشید
چو زان سوی اندیشه افکند دل | بچاره ازو دور کرد و خجل

مبادا که زن چاره پیش آورد | یکی بایدش نصرت پیش آورد
چو آورد هر سوی چیزی فراز | همیکرد آیین ده چاره ساز

سر نامور سوی ایران کشید | از آن نامداران کس او براندید
بایران همیکرد یکروزگار | بدان تا بد و نیک فرجام کار

آمدن شهره مادر برزو در ایران بطلب فرزند

براند بد و نیک ایران همه | همانشاه و گردنکشان و رمه

چو دیدی یکی نامدار انجمن | بپرسیدی از هر یکی تن بتن
ز فرزند جایی نشانی ندید | نه از نامداران بجایی شنید

بدرگاه خسرو بدی روز و شب | نیارست برگشادن دو لب
چنین گفت با دل که آمد بمن | از آن ننگ بدخواه زین انجمن

همی روزگاری بایران بماند | کسی نام برزوی روشن نخواند
یکی روز بر درگه شهریار | بپای ایستاده زن سوگوار

همیگفت زارا دلیرا جوان | کجا جویمت زین گروه گوان
میان یلانت نه بینم همی | بایران نشانت نه بینم همی

نهاده دو دیده بدرگاه شاه | ز هر سوی آمد بدرگه سپاه
که ناگه خروش آمد از بارگاه | که اسپ جهان پهلوان را بخواه

زن از درد دیده نهاده بدر | گوی دید کامد چو شاخ گهر
یکی پهلوان بر ستور سمند | ببالا بکردار سرو بلند

سپاهی از پشت او نیزه دار | سپهبد بکردار شیر شکار
یکی دسته بسته بر زر نوی | رکاب دراز و تن پهلوی

فرو ماند خسرو ز بالای اوی | وزان پهلوان یال و پهنای اوی
که این هست اینمرد برسان سرو | بسرخی رخ و روی چون پر تذرو

بپرسید کین مرد از تخم کیست | ز گردان ایران ورا نام چیست
یکی گفت کین نامور رستم است | سرفراز و از تخمهٔ نیرم است

بدو گفت زن دست بسته چراست | بدیشان ز خشمش نپرسیده چراست
ورا گفت از آن هنگام جنگ | چو بگشاد برزوی جنگی پلنگ

بجنگ اندرون دست او خسته کرد | در آن جنگ گفتی ورا بسته کرد
چو بشنید زن گفت کای نامدار | چرا باشد اکنون بر شهریار

ز بهر چه ماند او بدین بارگاه | سوی سیستان چون نیابید راه
بدو گفت خسرو چو از جنگبار | بیازرد زین آمد از بهر کار

بیامد بر خسرو نامور | بدو گفت کیخسرو پرهنر
بمان تا ببخشش تن روز و شب | مرا تا شود بهتر از روز و شب

همیدار و پیش خود روز و شب | گرامی و هر کار گرفته طلب
ز فرمان و رایش نیامد بدر | جهانجوی کیخسرو نامور

جهان پهلوان بود با او بهم | همیگفت هرگونه از بیش و کم
چنین گفت او را سرافراز شاه | کز ایران نراند سپهبد سپاه

چو کرد او سپهدار ایران درست | از آن پس همی رای فرمان بجست
ز فرمان خسرو نتابید سر | سرفراز گردان گو پیلتن

چو بشنید زن گفت پس راست گوی / شکست در جنگ آن نامجوی

شکست از انبس همی کینه خواه / یکی سپهدار بر آن سپاه

چه کردند او را بکشتند و بس / و یا نه بجست او چو مرغ از قفس

بدو گفت کان پهلوان خسته شد / بدست فرامرز یل بسته شد

فرامرز بردش سوی سیستان / خود و نامداران زابلستان

بدربند ارگ اندرون زار و زار / به بند اندرست اکنون آن نامدار

جهان پهلوان چون شنود باز جای / بگرداند آن شیرزن رای و پای

چو بشنید زن دود و دم اندر کشید / یکی آه سرد از جگر برکشید

پر اندیشه برگشت از آنجا روان / سر انگشت و دیده و رخ پرچکان

همیگفت کین چاره را چون کنم / که پای وی از بند بیرون کنم

چه سازم که درمان این کار چیست / در این رستخیزی مرا یار کیست

ببست اندر آن کار آنگه میان / رخ از درد زرد و دل از غم نوان

از آن پس که شاه برگشت باز / بیامد بخانه دل اندوه گداز

بیاراید برگ و بیابان گرفت / برفت و ره سیستان در گرفت

روان شد سوی سیستان چاره گر / بسی برد با خویشتن سیم و زر

همیرفت تا شهر رستم رسید / یکی روز جایی فرو نارمید

چو در شهر رستم رسید آن زمان / بیامد به بازار که تازیان

بدانجای بازارگانان شد اوی / بیفکند چادر بپوشید روی

یکی حجره بگرفت آنجا بگاه / بران شارع شهر و بازارگاه

یکی خانه بستد زن چاره گر / همیگفت با هر کسی نامور

بجایی که گوهرفروشان بدند / بنزدیک ایوان دستان بدند

یکی مهتری بود بازاری هوش / ورا نام بهرام گوهرفروش

رسیدن مادر برزو در شهر سیستان در خانهٔ بهرام گوهرفروش و کشیدن پیغام برزو از آنجا

فراوان همه از زر و سیم بود / ز درویشی رنج بی‌بیم بود

جوانی بکردار تابنده ماه / بنزدیک رستم ورا دستگاه

بیامد زن برخر دژ دوای / بدو گفت کای مهتر نامجوی

نگه کن برین بارهای گهر / کسی فروش این یا خود بخر

وز آن پس یکی پاره لعل بدخش / بدو داد مه‌روی خورشیدفش

یکی پاره خورشید رخشان نوید / زن نامور را بدو بد امید

ز خورشید بسیار نورش فزون / چو خورشید روشن بسرخی چو خون

چو بهرام گوهرفروش آن بدید / چو گلبرگ رخسار او بشکفید

بدانها هر و گفت کای نیکخوی / گرا باشد این ای بت نیکروی

بدو گفت شهرو که ای پاکدین / شنو تا بگویم بتو حال این

مرا شوهری بود بازارگان / ز تخم بزرگان و آزادگان

جوانمرد و آزاده و خوب روی / جهانجوی و فرزانه و چیرگوی

بدریا ابله فروشد بمرد / مرا در غم و هر شیون سپرد

ز رو ماند این گوهر و سیم و زر / بسی برد یاقوت و طوق و کمر

از او ماند میراث با من بسی / نبودش بعالم جز از من کسی

چو بشنید بهرام آنگاه گفت / که با تو خرد باد و همواره جفت

از او بستد آنکه هر شاهوار / بدو گفت کای بانوی نامدار

اگر دیگرت هست فردا بیار / بدان تا برم نزد زال سوار

سپهبد برآرد همه کام تو / بگردون گردان رسانم ترا

همی بود شهرو بی کام دل / ز اندیشه مانده دو پایش بگل

شد نزد بهرام گوهرفروش / ز اندیشه هر لحظه رفتی ز هوش

بخرد هر آنکس که خواهد ز تو / مپندار کین بار یابد ز تو

بسود اگر هست با او سبب / همانجا همه روز تا شب نشست

هر آنچیز کورا بها می بُدی / اگرچه مر آنرا روا بُدی

نخستین خریدی و اندر زمان / دگر کس ندیدی از آن دیگران

بدینگونه دو ماه آنجا ببُد / که خود داستان بر کسی نخواند

[illegible]

[illegible]

نیارست با هیچکس گفت راز / همی بود روز و شب اندر گداز
همه شب نخفتی ز اندوه و درد / همی برکشیدی ز دل آه سرد
به ربندار که آمدی گاه گاه / همیکرد می از دور روی نگاه
یکی جایگه دید حصنی بلند / که بالاش افزون ز ... بند
شب پاسبان بود هشتاد مرد / بروز از دلیران و مردان مرد
بچاره درون رفتش و بنود / همی گفت کین رنج بردن ...
از آنجا سوی خانه شد دل بگرز / به پیش آمدش مرد گوهرفروش
بدو گفت در خانه بغنوده / در بیوفت ایدر کجا بوده
زن آنکه جنبش چرا داد جواب / بچاره نهان کرد از دیده آب
دلم گفت اندر و برده گشت / از آنگه که آن شوی من ... گشت
از آن آمدم تازیان سوی گنگ / مگر کم شود از دلم درد مرگ
بدو گفت بهرام کای نیکزن / یکی امشب بیا تا بایوان من
برآسای آنجا و دل شاددار / روانرا ز اندیشه آزاد دار
به نزدیک خویشان و فرزند من / ببینی همان خویش و پیوند من
که دارک باشد مرا خان و مان / تا سود کی امشب آنجا بمان
که رامشگری دارم آنجا جوان / نوازنده رود و آرام جان
نه مردست او نیز چو تو زنست / پرامشگری فتنه برزنست
به نزدیک برزو بود روز و شب / تا وازاو باشد او را طرب
مر او را بیارم به نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
چو بشنید شهرو بدان شاد شد / ز اندیشه و درد آزاد شد
روان شد بنادی سوی خان او / که در خان او بود مهمان او
بدو گفت نترسم که در دست / فزاید ز من چون بیابم برت
بدو گفت بهرام کای شهره زن / نیاید ز تو هیچ در روی من

بردن بهرام شهروی را در خانه و نواختن رامشگر

بگفت این و رفت الخجی در فغان / بارگ اندر آمد به در سرایش
زن مرد گوهرفروش از نهان / بیامد به نزدیک او تازیان
گرامیش کرد و فراوان ستود / بدیدار او شادمانی نمود
نشاندند او را و در پیش زن / بر او نشستند آن انجمن
فرستاد و رامشگران خواست زود / بیامد سمانگاه بر سان دود
بفرمود زن را که آورد خوان / همان نیز همسایگان را بخوان
بخوردند نان و ببستند دست / بدانگاه بهرام را دل ببست
بزن گفت بهرام بردار خوان / ز درد دل اندوه ... ان
برزو دست رامشگرش بر کشید / نوای کز و دل ز بر بر پرید
زن از درد و دل کرد زاری بسی / ندانست این راز را هر کسی
دل ما دراز در برزو بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
برون کرد ز انگشت انگشتری / بگیتی فروزنده چون مشتری
که برزو مرا اوراسپی هیچ بود / خود از بهره مادرش بخریده
بدون کرد ز انگشت و دادش بدو / بدو گفت بر خور ز ماه روی
چو بخشیدش انگشتری در زمان / خروش آمد از در که ای پهلوان
که رامشگر در برزو کجاست / بگو تا بیاید که برزوش خوانت
بدو گفت شهره که ای شهره زن / ندیدم چو تو اندرین انجمن
درین بود شهرو که آمد خروش / همی از در مرد گوهرفروش
سبک جست برپای رامشگر زن / همی رفت تازان به نزد ورش
بیامد چو برزو مرا او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت برزو که جاب بوده / که در خانه خویش بغنوده

گفتن رامشگر در نزد برزو از حال شهرو و نشان

بدو گفت رامشگر ای پهلوان / که نیک و بد از تو ندارم نهان
بکام تو باد از زمین و زمان / بجان و سر پهلوان جهان
درین شهر جز انسب با رانجی و سر / چو رفتم به نزدیک برده سرای
ورا نام بهرام گوهرفروش / مرا گفت امشب بجان من آی

دادن انگشتری او را

چنین داد پاسخ که ای در زمان
بپرسیم با او دوباره زمان

زنی بود مهمان گوهرفروش   که چون اندیدم برای بهوش
ببالا چو سرو و چو خورشید روی   بسان کمند تهمتن بموی
چو من دست کردم بربط فراز   سرشکش ز دیده برون تاخت باز
خروشی برآورد و خون جگر   ببارید چون بر روی معصفر
بسی کرد زاری و مویه گری   بمن داد در آخر انگشتری
در این داوری بود کامد دوان   همی چاکری نامور پهلوان
مرا خواند و من پیش او آمدم   بنزد تو زانپس همیدون شدم
بدو گفت بنمای تا بنگرم   که چون نیز دیدم بدین کشورم
چو برزوی انگشتری بنگرید   بخندید و لب را بدندان گزید
بدو داد انگشتری در زمان   نگه کرد آن نامور پهلوان
نشانش نگه کرد و نامش بخواند   ز دیده سرشکش برخ برفشاند
بدانست کان زن ورا مادرست   ز درد پسر جانش بر آذرست
خروشی برآورد و از دل بزار   ز دیده ببارید خون بر کنار
چنین گفت برزوی آنکه بدوی   که این نامور دلبر خوبروی
چگونست بالا و دیدار اوی   چه پرسی بدامن بر آنجا بگوی
چو از اشک اندر دو برزو بدید   بگو پی برو این سخن سر کشید
بدو گفت کابشاد آزادگان   چنین گفت بهرام بازارگان
که بازارگانست این شهره زن   ببازارگانی سر انجمن
نکوروی و آزاده و تیزهوش   ورا نام شهروی گوهرفروش
ببالا بلندست و زیبا بروی   بشخود دست و همی برید موی
به آیل بگوید که شویم بمرد   مرا در غم و درد و محنت سپرد
ندانم که شهر و نژادش کجاست   بر این آمدن سوی ایران چراست
چو بشنید برزو فرو رفت سخت   به نزد مر او مانند برگ درخت
بدر دشنه ز دیده فروریخت آب   بگل در بپاشید در خوناب
در اندیشه میبود تا یک زمان   بدو گفت اسکار ای پهلوان
چه بودت کزایشان فرو فسرده   بپژمرده روی و بدل آشفته
چه آمد به دست تو زانگشتری   بمن برگشا نو و دانیداوری
گلی بودی از ناز شادی بهار   چه افتاد اکنون شدی سوگوار
بگوی که این ناله را چیست   ترا در دل اندر دراز گر هست
بدو گفت برزو که بازآر هوش   زمن بشنو این پند و بگشای گوش
بترسم که چون باز گویم سخن   ندانی تو نهفت این راز من
زبان گر بدوزند لب را ز بند   بآخر همان بند پاره کنند
نشاید همی راز گفتن بزن   نباشد یکی زنی رای زن
چنین گفت شاه جهان کیقباد   که نفرین بد بر زن بیکباد
نباید بد ایشان بدین سان بجان   چنین آفریدش خدای جهان
کنون گر و فار تو پیمان کنی   بدین خستگیهای درمان کنی
بسوگند و پیمان به بندیم دست   که پیمان آن زن نشاید شکست
که با کس نگویی تو این راز من   بدین کار باشی تو دمساز من
چو بشنید زن گفت کای پهلوان   بگردنده گردون و مهر روان
که گر بر سرم تیغ باران بود   تنم در کف شیر غران بود
نگویم همین راز رکنی را تو   بهر نیک و بد باشم انباز تو
ز گفتار او شاد شد نامور   بگردنده گردون برآورد سر
بدو گفت برزو که آن شهره زن   که انگشتری پیش آورید بمن
تو سرمست شو پیش ما بازارگان   بر این بوم ایران و آزادگان
ز بهر من آمد بدین شهر در   وگرنه نیازش نبد بر گهر
مرا گر ز اید رهائی بود   ترا در جهان پادشائی بود
هم اکنون ز اید برو باز جای   همانا ره بربط نیمی سرای
زمانی برآسای با شهره زن   چو خالی شود خانه از انجمن
بدو گوی برگو چه نامی بنام   نژادت کدامست و شهرت کدام
بپرسش که ایدر مراد تو چیست   مرا این پسر و اندوهست از کهن

همانا که برزوی را مادری / که روز و شب از درد بر آذری
اگر با در نامداری بگوی / که تا اندرانت بوم راه جوی
چو بشنید زن زین زمان باز شد / تو گفتی که با باد انباز شد
بدو گفت بهرام گوهرفروش / که ای راحت جان و آرام و هوش
زبانی دل نامور شاد دار / همه کار نابوده را یاد دار
خبر و شنید رامشگر پهلوان / بدانسان که شد شادمانی روان
چو بگذشت از شب یکی بهره بیش / همان خواب بر سرو چشم بیش
بخفتند بهرام و فرزند و زن / بماندند تنها همان هر دو تن
که از درد او دل پر از داوری / تو برزوی را گوی با مادری
سبک پرده از راز را بر درید / چو آواز برزو به شهرو رسید
چو رامشگر آن خانه تنها بدید / سبک گرد از را بر در بدید
چو بشنید شهرو ازان مرد / برآورد از دل یکی باد سرد
بدو گفت ای زن ترا این که گفت / که آورد رازم برون از نهفت
کس اندر جهان از من آگاه نیست / مرا بهره جز ناله و آه نیست
چه دانی که برزوی را مادرم / همی از پی او بهر کشورم

اظهار کردن شهروی نزد رامشگر که مادر برزو منم

همانا که برزوت آگاه کرد / که تیره شبت نزد من راه کرد
اگر باز گوی مرا این رواست / که جان من اندر دم اژدهاست
بگفت این و از دیده بارید خون / همی کرد از درد دل پر فسون
بدو گفت رامشگر ازین خروش / نباید که بهرام گوهرفروش
ازین راز ما هیچ آگه شود / ز چاره مرا دست کوته شود
که برزوم از تو خبر داده است / به نزد تو ام او فرستاده است
چو انگشتری دید در دست من / بمن گفت مهمان تا نیست من
چو دادم بدو دیده خیره بماند / نگینش نگه کرد و نامش بخواند
ببارید از دیده خون جگر / چنان نامور مرد پرخاشخر
ببارید از دیده خونین سرشک / بنالید همچون مریض از پزشک
مرا داد سوگند و پیمان بکرد / بروز سفید و شب لاجورد
به یزدان دادار و چرخ بلند / مرا داد سوگند و افسون و بند
که من بر نگردم ز فرمان تو / نگهدارم این عهد و پیمان تو
مرا گفت برخیز و باز آر هوش / برو زود تا خان گوهرفروش
بر آسای و بنشین و بربط بزن / که بر کنده گردد همه مرد و زن
پس آنگه ازو باز پرس این سخن / بگو تا چه گوید ز سر تا به بن
همه راز او را بجوی نخست / نیاز من آنگاه بر گو درست
بگویش که ما را چه آمد بروی / ازان نامداران پرخاشجوی
کنون چون ز راز تو آگه شوم / بکام دل خود سوی آن شوم
شوم باز گویم مر او را تمام / که فرزند او می او هست نام
برافروز و از شادمانی مدار / نیارد دگر خون دل بر کنار
بگفت این و از خانه آمد برون / همی رفت شادان و دل پر ز خون
چو آمد به برزو همه باز گفت / چو بشنید برزو چو گل بر شکفت
بدو گفت درمان این کار چیست / درین کار در رو مرا یار کیست
چه سازم برین بر چه افسون کنم / که پای خود از بند بیرون کنم
مرا او که آرد بنزدیک من / ور افشان کند روز تاریک من
بدو گفت رامشگر اینها مدار / بسازیم آهی و تدبیر کار
یکی چاره سازم بدین کار من / ز اندیشه و رای هشیار من
بگویم که تا اسب آرد چهار / تکاور بکردار ابر بهار
سلاح گرانمایه و برگ راه / کمندی دراز و دو رخش سیاه
بیارم کمندی و سوهان برت / که مانند جان اندرین خورت
وزان پس بیایم بر پهلوان / بدان تا نماند خلیده روان
وزان پس بسازیم تدبیر کار / مگر باز بینی رخ شهریار
وزان پس تراساخت باید همه / که تو چون شبانی و ما چون رمه

[illegible]

به یزدان [illegible] روان / [illegible]
[illegible]

همه شب همی بود در گفتگوی
خود و نامور مرد پرخاشجوی
چو خورشید بالا شد از آسمان
ازو گشت رخشان زمین و زمان

دل مادر از درد گشته دونیم
همه شب همی بود با ترس و بیم
بیامد از ایشان گوهر فروش
ز بیمش روان گشته زو عقل و هوش

پر اندیشه بنشست خسته روان
همی گفت کای ایزد کامران
که ای برتر از جایگاه و زمان
ز ما باز کوته بد بدگمان

زمانی برآمد ازان کار دیر
که رامشگر آمد به نزدیک شیر
چو دیدش مر او را و بر پای جست
چو دانست کز درد و اندوه رست

بپرسید گرمش گرفتش به بر
بمادرش گفت آن یل نامور
بشهره چنین گفت کای نامور
همه شب باندیشه و بر هنر

همه شب باندیشه تو نخفت
همی بود با درد و تیمار جفت
مرا نزد تو مام فرستاده است
بسی پند و اندرز با داده است

که با تو مرین کار یاور توام
بهر ره که خواهی تو رهبر توام
کنون چاره کار برزو بساز
بگردون سر نامور برفراز

چه سازیم و تدبیر این کار چیست
در اندیشه با ما درین کار کیست
بیاور ستور تگاور چهار
چنانچه بود در خور کارزار

یکی تیغ و ترکش کمان و سپر
یکی جوشن پهلوانی ببر
کمندی ز ابریشم تابدار
یکی خرد سوهان بسی آبدار

ستور از در شهر بیرون بریم
همه ساز ره را بهامون بریم
چو تو برگ ره کرده باشی تمام
شوم من بنزدیک آن نیکنام

برم نزد او تیز سوهان کمند
بدان تا ببرد همانگاه بند
بچاره درآییم ببام حصار
نمانمش از بند سام سوار

براه بیابان نوران شویم
بنزدیک اندامداران شویم
بزابل بمانیم تیمار و درد
به پیروزی برآریم از خاک گرد

چو بشنید ازو این سخن شهره زن
بدل گفت کوتاه شد رنج من
چو روز آن ز گردش تمام
چو پرداخته شد بهنگام بام

بیاورد سوهان برزو بگفت
که با تو خرد باد همواره جفت
لب بدین بند هشیار باش
ز دشمن سرت نگهدار باش

چو شب تیره گردد دگر بار قیر
فرود آیی از باره در دلیر
من ایدر بدین کار استاده ام
دل و دیده را نیز بگشاده ام

بدان تا توانی بنزدیک من
درخشان کنی جان تاریک من
ز دروازه شهر بیرون شویم
ز انبوه لشکر بهامون شویم

که مادرت از شهر بیرون شدست
ز بهر تو جانش پر از خون شدست
همه ساز ره راست کردست او
بزابل نماندست خود رنگ و بوی

چو بشنید برزوی شد شادمان
لبی آفرین کرد بر پهلوان
بزد دست و از پای بند گران
بسودش بسوهان آهنگران

کشیدن برزو بند و زنجیر را بسوهان و خلاص کردن

خود را از بند فرامرز رستم

چو شب گشت با تند زنگی سیاه
نه خورشید بد آنجا نه تابنده ماه

هر آنکو نگهدار او بد همی
چنان کرد آنگه دو فرخنده پی
که سر باز نشناخت از پای خویش
نه بشناخت مر جای می از جای خویش

چو دانست برزو که شب تیره گشت
نگهبان ز مستی همه خیره گشت
ز باره بچاره ز هامون ببام
بیازید و در او بسته آن خم خام

ز باره بچاره در آمد بزیر
زمانی همی بود بر جای بر
چو جاسوس از هر سوی بنگرید
نه جنبش کسی دید و آوا شنید

زن چاره گر دید او را چنان
بیامد بنزدیک او تازیان
خروشی بیامد از آن هر دو تن
هم از پهلوان جهان هم ز زن

ورا گفت بردار با این زمان
بیا از پس من بجان شادمان
برفتند هر دو دگر وار باد
رها گشته از بند دل گشت شاد

چو نزدیک شهره رسید آن زمان
جهانجوی برزوی با دوزنان
چو شهره ورا دید خسته روان
خروشید و آمد بر او دوان

بدو گفت مادر که ای هوشمند | چگونه بدی بسته غم و رنج و بند
مرا از غم تو نبد خواب و تاب | بروز و شب اندر دو دیده پرآب

بیچاره بسازیم این کیمیا | فکندیم تن در دم اژدها
نگر باز بینی بر و بوم را | بجایی بخاک اندر شوم را

چو برزو ورا دید بارید خون | بمادر چنین گفت کای رهنمون
بسی رنج دانم که برداشتی | بسی راه دشوار بگذاشتی

ندانی که ز ایران چه آمد بمن | ازان لشکر شاه وزان انجمن
چه بازی نموده سپهر روان | چه آمد بمن بر ز برزو جوان

ولیکن کنون گاه گفتار نیست | که از رفتن ره دگر کار نیست

گریختن برزو و مادر وی و زن رامشگر از بند

بمادر چنین گفت هم در زمان | بهمراه رفتند پس آن سه تن
از ایران بتوران نهانی دو رو | خود و نامور مادر و رامشگر او
بروز چهارم سپیده دمان | سوی راه ایران یکی گرد دید
گذر کشت هامون چو دریا کنار | بخورشید رخشان سپیده بسر
پس رایت اندر سواری هزار | چو گرگین و چون طوس و چون گستهم
فرامرز کاوس و خراد راد | که او چون شبان و ایشان رمه

برون کرد از تن لباس زنان | بر آیین مردان بپوشید تن
برفتند خرم دل و راه جوی | شب و روز رفت برزو براه
چو خورشید پیدا شد از آسمان | نگه کرد برزو همی بنگرید
درآمد بجنبش زمین از سوار | یکی رایت اژدها پیکرش
سر آهنگ شان رستم نامدار | همه نامداران ایران بهم
سر سروران فارس شیرزاد | که رستم بیاورده بد آن همه

بدان تا تن شان پرافشان کنند | در ایوان دستان گل افشان کنند

ملاقات کردن برزو و رستم در راه و جنگ گرگین

بهر سال تو هرمز فوردین | اگر چند آن بزم با رزم بود
چو از دور برزو وی آن بنگرید | بمادر دگرگونه شد روزگار
همه رنج و بند پیر تو باز گشت | که شان هژبر و رستم پهلوان
شما را از ایدر بباید شدن | بدان تا نیستند ز ایران سپاه
از انجا ره کرد شد یکسواره | از انجا کجا بد گذرگاه تور
پس پل برون آمد آهنگ نهان | به تیزی از ان راه بشتافتند
بدل گفت آن هر سه بیره شدند | بنزد یکی شهر ایران بدند
در فتنم بدیدند و بنگریختند | بدانجا که گشتند هر سه نهان
نگه کن که گیستند آن سه تن | هما با برزو سه هم داستان
نهان بگفت این گرگین چو باد | همیرفت مانند باد دمان
نگه دار و ریاز بهن برور بد | کمندی بفتراک از چرم شیر
تا آهن بپوشیده اسپ سوار | تا آهن درون غرقه چون پیل
با ایران نبد مرد همتای او | ببازو و دیدار و بالای او

ببردی همه نامداران کین | بدانروز هنگام آن انجمن بود
که آمد درفش سپهبد بدید | بمادر چنین گفت کای هوشیار
چو رستم پدید آمد از پهن دشت | نگه کن بدین گرد و این پهلوان
بنزدیک من بر نیاید بدان | برفتند هر دو بهمراه وراه
جهان دار برزوان همیکرد یاد | یکی پل بد انجای پیدا ز دور
از اندیشه جان غریوان شدند | سه تن مر بدر رستم که بر تافتند
چو از ما و از لشکر آگه شدند | همانا که جاسوس توران بدند
بدام بلا در نیاویختند | بگرگین چنین گفت باره بان
مران هر سه را از نزدیک من | اگر نامدارند و گر پهلوان
برانگیخت آن بور چون تند باد | بگردن برآورده گرز گران
چو نزدیکی تند بالا رسید | دوان مرد بد گرگین گرد دلیر
چو آشفته شیر که کارزار | کمان بیازو و نیزه بدست

گرفتار بردن برزو گرگین را در خیمه خود گوید

با برزو و گرفتار کردن اورا

بلنگید

نبد هیچ پیدا که آن مرد کیست — ستاده بد اندیشت از بهر چیست
چه مردی و اندر کجا آمدی — به بیره بدین ره چرا آمدی
چو گرگین چنین گفت برزو یکی — خروشید و آمد بر او دلیر
نبرپای از نیکنام پس از جای — بمیدان یکی مرد مرا برگرای
مگر نام گرگین تو نشنیده‌ای — که زینگونه خود را پسندیده‌ای
بیا تا ترا نیز دستم برم — پس آنگه بگفتار تو بنگرم
بروز یکه در تن نماند روان — نگر بند بر من همی دودمان
چو زنده بوم پس مرا چون بری — بزرفی به بند و بافسون ری
خدنگی برآورد از ترکشش — بزد بر بر سینه ابرشش
بینداخت از باره برزو کمند — درآورد و را همانگه به بند

خروشی برآورد گرگین چو شیر — بدو گفت کای نامدار دلیر
چو دیدی برفتی جهان پهلوان — چرا گشتی از بیم اندر نهان
همانا ز جان گشت سیر آمدی — که زینسان به پیکار شیر آمدی
چو گرگین شنید آن برآورد جوش — بدو گفت منش آن بی نمای گوش
ز پیکان من شیر ترسان شود — پلنگ از کمندم هراسان شود
بدو گفت برزو که ای خیره مرد — که جانت از گفتار تو خیره کرد
بده مرد و چون تو مرا سوی گور — نشاید کشیدی پی زور گور
بگفت و برو تاخت برسان باد — دو و زاغ کمان زه به بر نهاد
بیفتاد گرگین بد آنگه بخاک — همه دامن جوشنش گشت چاک
یکی تیغ زهرآبگون برکشید — همی خواست از تن سرش را برید

به پیچید گرگین و زنهار خواست
گسسته لگام و نگون کرده زین
ببخشید او را چو دید از خواست
بیامد بر پهلوان زمین
ستورش بترسید از بیم جان
چو رستم ورا دید کآمد چنان
ز گرگین رمیده و بسته ز عنان
نگون کرده زین و گسسته عنان

چنین گفت کاری تو آمد به پیش	نگه کن بدین کار اگرهم بپیش
بسوی زواره یکی بنگرید	کز ایشان شگفتی بعالم پدید

پی اسپ بردار آیدون برو	بجایی کجا هست گر کین کو
نگه کن که تا خود چه آمد به پیش	کزین اسپ جان بد دلم گشت ریش

از ایدر برو سوی آن نره شیر	ببین تا کدام است مرد دلیر
بپرسش که این نامور مرد کیست	ز گردان توران ورا نام چیست

اگر نامداری بود کینه جوی	بخنجر بیاور به نزد من اوی
سپهبد چو نزدیک برزو رسید	سواری ستاده بهامون بدید

تو گفتی ز بیجان مگر زنده شد	فلک پیش شمشیر او بنده شد
ببالا بلند و ببازو قوی	میان لاغر و ساعدش پهلوی

کمانی بیازو فکنده دلیر	تو گفتی که آشفته شد نره شیر
دو زن دید در زیر چادر نهان	ستاده به نزدیک آن پهلوان

بپیشش درون رستم کین ببند	به پیچیده بالش بخم کمند
زواره خروشی برآورد و گفت	همانا که با تو خرد نیست جفت

چه نامی چه مردی مرا باز گوی	چه کرد ست این سرکش جنگجوی
ز رستم همانا نداری خبر	که گیتی از و هست زیر و زبر

همه سیستان سر بسر زان اوست	همه دهر یکسر بفرمان اوست
ز طوس سپهدار و گودرز و گیو	ز فرهاد و رهام و گستهم نیو

ازین نامور بند بگشای زود	بیا تا در رستم بکردار دود
نبایدازین کار آگه شود	ز خواهش مرا دست کوته شود

ترا من نخواهم از و این گناه	ازین بیشتر کار دیگر مخواه
بدو گفت برزو که باز آر هوش	دو چشم خرد را بمردی بپوش

همانا ندانی که من کیستم	براین دشت بکار رسم جستم
مرا دیده روز جنگ و نبرد	بمیدان کین با دلیران مرد

نه رستم زره بست کز مات هست	و یا کوه البرز در جوشن است
اگر نیستم من چه نو نهفتن	مرا دیده بر سر انجمن

چه سنجد بآورد من پهلوان	همانا طوس و گودرز پیر و جوان
همانندست بازو گوایی مهست	کمند و کمان هر سه همی مهست

اگر باره من نگشتی خطا	ز جنگم کجا یافتی اورنا
بچاره ز چنگال من دور شد	همه با تنم او از آن سور شد

کنون چون مرا آمد امروز بیش	نمانیم ز باز و هنر کم و بیش
اگر نیست با دزد نبگار من	نمانیم بد و باز و بدار من

زواره چو بشنید از و این سخن	بر و تازه شد باز درد کهن
مرا ورا بدید ارشناختش	به پرسید از و روز و جنگش

بدو گفت ای شیر آشفته بخت	چگونه بجستی از آن تیره بخت
بگفت این و زانجا بگردار باد	بیامد بر رستم آزاد

دل از بیم پر درد و رخساره زرد	بنالید پیش تهمتن بدرد
چو رستم ورا دید بر پای شد	چنان مردم و چشم بخان شده

بدل گفت کاری نو آمد بجا	فتادیم اندر دم اژدها
بدو گفت بر گوی تا کار چیست	رخ تو چو دینار از بهر چیست

زواره بدو گفت کای نامدار	بر آشفت با ما بد روزگار
رها شد سر و پای برزو ز بند	بدین گونه کرد بد چرخ بلند

همه بند و زندان تو کرد بست	رها گشت از بند چون پیل مست
گرفتار او گشت کین اکو	ندانم که چون خواست انگار تو

چو بشنید رستم بر سید سخت	بدل گفت ما نا که برگشت بخت
چگونه رها گشت این پور زاد	تن خویش از ان بند چون بر کشاد

چه آمد بروی فرامرز از وی	بدان نامداران پرخاشجوی
خروشی برآمد از ایرانیان	ببستند بر کین برزو میان

چنین گفت هر یک که این چون کنیم	بر و بال برزو بر آز کشتیم
چنین گفت رستم بگردان همه	که ای نامداران ایران همه

ببستش زواره دو دست
ز ایوان ... زابلی
... سواران
بزرگان ... نامور پهلوان

312

به بندید دامن بدامن برون
برانید ازین نامور جوی خون
شود سوی توران زمین ناگهان
زبان برگشادند کهتر زبان

اگر با برآیین برو رنگ آوریم
همه نام و ننگ به ننگ آوریم
چو رستم چنین گفت با رانیان
زبان برگشادند برماهیان

که ما پیش تو یکسره بنده ایم
بفرمان و رایت سرافکنده ایم
ببندیم دامن یک اندر دگر
نمانیم کین ترک پرخاشخر

از ایدر نشست بکار بیرون شود
نگر تا فرامرز پر از خون شود
چو بشنید رستم بیامد دوان
به نزدیک برزوی گرد آن زمان

ز هامون بر آن تند بالا کشید
چو نزد سپهدار برزو رسید
جهانجوی را دید برساخت جنگ
چو شیری برآشفته بگشاد چنگ

نهان کرد تیغ ابر زیر زره
بابرو در افکند از چین گره
یکی باره در زیر او همچو باد
تو گفتی که از رخش دارد نژاد

ز سام نریمانش خسته باز
از انبان و سفت و رکاب دراز

جنگ برزو با رستم در راه و تعجب کردن

از خلاصی برزو

کمندی بفتراک بربست خم
که پیل ژیان زان کشیدی بدم
برآشفت برزو چو پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

بر آن تند بالا زمانی بماند
از آن قد و بالای او خیره ماند
دو زن دید با او برزم سوار
چو ماهی بد و هفته و چهار

بر آن خاک افکند کرکین نژند
ببستند دو دستش بخم کمند
چنین گفت کین نامداران گنید
بر این دست با او ز بهر چند

چرا آمد ستند با او بهم
دلش گشت زاندوه پر درد و غم
بپرسید از آن پور دستان سام
ور آن نامداران با جاه و نام

بدانست رامشگرش راز دوی
وز آن اندر و بر جای شد ناصبور
برامشگرش گفت کای شوخ زن
جگر بود مرآن بند و زندان من

چگونه رها گشت این نامدار
کجا بود دستان سام سوار
فرامرز تا ما که زنده نماند
فلک خاک او باد و بر روی فند

تو بر گوی تا این زن خوب کیست
بدینجای با دیو خود از بهر چیست
بدو گفت رامشگر ای پهلوان
تو باری همه ساله روشن روان

جهانجوی برزوی با مادرست
هم از گوهر و دل آتش آذرست
با فسون و نیرنگ و بند رها
جهانجوی زد خیمه نزد دها

چو بشنید برزوی آواز او
بدو گفت کای نامور کینه جوی
ترا با زنان چیست این گفتگوی
اگر جنگ را آمدی جنگجوی

حدیث زنان سخت ناخوش بود
نه آیین مردان گردنکش بود
چرا آمدی پیش من با زنان
سخنگوی گشتی کنون با زبان

همانا که بشنید دستش درود
که یار آمدت روزگار نبرد
کنون آمدی تا زیان منی
در آن جنگ دیدی کم و بیش من

مگر سیر گشتی ز جان جوان
که بر جنگ من باز بستی میان
بیچاره تو از بد بختی
بدام بلا در فتادی و بختی

همانا تراز اندکانی نماند
ازآن روز کارت بر اندیشه راند
نیابی رهایی ز چنگال من
خود و نامداران این انجمن

چنانت فرستم سوی سیستان
که بر تو بگرید زابلستان
کنون چون بدینجای باز آمدی
چو آهو بدام گراز آمدی

ز پیکان بدوزم بر و برت
بگرز و بتیر و بتیغ بکوبم سرت
ببینی کنون جنگ مردان مرد
نیاری دگر یاد دشت نبرد

ز خونت همه دشت گلگون کنم
روانت بشمشیر بیرون کنم
به ننگ آورم بر تو نام تو
بماند بدلت اندرون کام تو

چو بشنید رستم برآشفت سخت
بدو گفت کای ترک برگشته بخت
ترا چرخ بفریفت از روزگار
که بر مرد کشتی تو در کارزار

اگر چند تو مرد مردانه
بهر دانشی سخت فرزانه
با شیر مردان که من گفته ام
زمین را بخونشان بیاغشته ام

همانا که پیکار مازندران | همانگه ز تو گوپال من با سران
شنیدم که تو بودی بهر جایگاه | چنان نزد ایران و توران سپاه

چو کاموس و فرطوس و چون اشکبوس | که از بانگ ایشان بدرید کوس
که چون شان بخاک اندر آمیختم | بدانگه که با کین برآویختم

کجا چون تو صد گران داشتند | سر ایشان از چرخ بلند اشتند
نهیب من از سوی جیحون شود | بجیحون درون آب چون خون شود

اگر تو بهستی تو در جنگ چیر | نیاری همی تاب ارغنده شیر
بگفت و برآشفت چون پیل مست | یکی گرزه گاو پیکر بدست

بگفت و بیفشرد بر اسپ ران

جنگ کردن و نیزه بازی نمودن رستم و برزو

بمیدان درآمد چو شیر ژیان

چو برزو ورا دید مانند شیر | بمیدان درآمد سواری دلیر
سرفراز نامی دو گرد دلیر | گرازان همی تشنه یکدیگر

بجنبش بیازند هر دو عنان | به نیزه درآویختند آن زمان
یکی گرد نیزه برانگیختند | همه خاک با خون درآمیختند

ز زخم سواران و تاب عنان | ز سختی بپیچید بر هم سنان
چنان شد ز بس گرد آوردگاه | که شد روی خورشید تابان سیاه

دو نیزه چو خشخاش شد از نهیب | یکی را نجنبید پا از رکیب
ز یکدیگران آشنا دو دوست | برآنند در رو باب پر از رنج اوست

چنین بود تا بود چرخ بلند | گهی ناز و شادی گهی چاه و بند
چو کردی تو بر دل سوار آز باز | شود رنج گیتی بتو بر دراز

همان به که زور دست کوته کنی | روان را سوی راستی ره کنی
چو آسوده گشتند بار دگر | بمیدان شدند همچو شیران نر

بکوپال و دره

بگردن برآورده گرز گران / بماننده پتک آهنگران
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید / همی اسپ گندآوران کس ندید

دل نامداران طپیدن گرفت / خوی و خون ز هر دو دویدن گرفت
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر / نگشتند هر دو ز پیکار سیر

همه نامداران ایرانیان / از آن رزم گشتند خیره روان
همی گفت هر کس چنین کارزار / نداریم یاد اندرین روزگار

همانا نیارد سپهر روان / نبردی بمیدان رویین روان
ز گاه منوچهر و سام سوار / بر ایشان ندیدست کس کارزار

ز سم ستوران زمین گشت پست / چو آشفته شیران جوشن بیست
ز زخم یلان گرز شد چون کمان / نیامد یکی را از آن دو زیان

ز یکدیگران روی برگاشتند / به یکبارگی دست بگذاشتند
دل هر دو از بیم شد ناتوان / همان سالخورده همان نوجوان

بجوشید از هر دو تن جوش خشم / چو دو کاسه خون کرده از کینه چشم
سپهر از روش مانده و مهر و ماه / نیارست رفتن از آن کینه گاه

گسسته شد از تاگ گردان رکیب / دل هر دو از یکدگر پر نهیب
بسستی رسید این از آن آن ازین / همی هر زمانی بیفشرد کین

چو رستم دلیری برزو بدید / ز جان از نبردش بسیری رسید
بدو گفت کای نامور پهلوان / نباشد چو تو گرد روشن روان

به یزدان که بسیار دیدم نبرد / همان رزم و پیکار مردان مرد
رسیدم بدیوان مازندران / بگردان توران بگرز گران

همان جنگ ایران و خاقان چین / کهار کهانی و گردان کین
هراسان ازو بودند از چارحد / که روزی نیامد مرا بخش بد

ز چندین بزرگان دین دیده ام / بدین مایه کشور که گردیده ام
نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر / چو تو کس بمردی نبندد کمر

ز خورشید اکنون هوا گرم گشت / بجوشید دریا و هامون و دشت
بیالود از مرد و از اسپ خوی / نیارد نهادن بر آن خاک پی

بمیدان نیاریم آورد دست / ز تابیدن مهر گشتیم سست
بیابان و گرما و ریگ روان / نماند یکی را بتن در روان

بخوردن ترا نیز باشد نیاز / اگر چند این رزم باشد دراز
بنزدیک ما در یکی باز گرد / زمانی ابا او هم آواز گرد

بر آسای و بنشین و چیزی بخور / از آن پس که برگردد از چرخ خور
ببند از پی کین جستن میان / ببینیم تا بر که گردد زیان

بمادر همه کرده ات باز گوی / ز کینه مگر او بپیچد ز روی
مگر مادرت روشنایی دهد / مگر با خرد آشنایی دهد

اگر سته کردی ز چنگال من / نگه کن بیر تو همی انجمن
بدرد و بسوزد جگرگاه تو / برون آید از میغ این ماه تو

وگر خوردنی نیست از ما ببر / که ما را نباشد ازین درد سر
چو رستم چنین گفت برزوی شیر / بدو گفت کای پهلوان دلیر

شگفت آیدم کار کردار تو / که دیدم چنین جنگ و پیکار تو
دریغ آن دلیران و گردنکشان / دریغ آن سواران آهن کشان

که در دست تو بیهده کشته شد / روانشان بخون اندر آغشته شد
روان را بدادند بر دست تو / بما هی گرانید و ننشست تو

بافسون و نیرنگ شان کشته / روانشان بخون اندر آغشته
دو بار آمدی جنگ را پیش من / چو دیدی بمیدان کمان کش من

بچاره ز من روی برگاشتی / مرا ابله و غرچه پنداشتی
وگر باره کوه تنت خسته گشت / گریزی بنزدیک آن پهن دشت

چو در جنگ دندان من گشته تیز / گرفتی بدین چاره راه گریز
بدل گفتم این تا نگویی که من / فریب تو خوردم بدین انجمن

فرامرز کوهی نیامد هسونا / گمان گریز تو چاره است تو را
از ایدر برو سوی پرده سرای / چو رزم آرزو آیدت اندر آی

بگردان بگو جنگ و پیکار من / کمین سواران و کردار من
ز مردان بدند آنکه در جنگ تو / بدانند جانها به نیرنگ تو

بدانجای روباه ایمن بود / که برگردن شیر آیین بود
کسی کو دو از دو جانش و بیم / که از موج دریا بدیدست بیم

ستاره بدانجای رخشان بود / که خورشید از چشم پنهان بود
چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب / بپایان رسد مر ترا این نهیب

تو مینی ز من باز پیکار جنگ / نبرد تو زیر و خروش پلنگ
چنان نو ز رستم بر زال باز / که دیگر بجنگت نیاید نیاز

بکوبم بگرز گران گردنت / ز خون سرخ سازم همه جوشنت
چو بشنید رستم از او این سخن / وگرگونه اندیشه افگند بن

بیامد سپهدار ایران دوان / بر نامداران سپه پر جوان
فرود آمد از رخش شیر ژیان / همه باز گفت آن بایرانیان

وز آن روی برزو بکردار شیر / بیامد به نزدیک مادر دلیر
بیامد چنین گفت کای مهربان / ندیدی که چون بود گشت زمان

دگرباره این نامور پهلوان / به پیکار او چون ببستم میان
بیچاره دگرباره از من بجست / چو دیدم که گشتم بر او چیره دست

چنین گفت با من جهان پهلوان / چه باشی بتوران تنگ روان
بیا تا ترا پهلوانی دهم / بایزد زمین مرزبانی دهم

فرستید مرا تا بایران برد / به نزدیک شاه دلیران برد
ندانم که فرجام این چون بود / ز خون که این دشت گلگون بود

وز آن روی رستم بگوردن نشست / ابا نامداران خسرو پرست
چنین گفت رستم که هرگز پلنگ / ندیدم که باشد چنین تیز چنگ

ز چندین سواران نام آوران / فگندم بشمشیر کین شاه سران
بسی دیو شد کشته بر دست من / بجای گراینده شد دست من

ندیدم بمردی چنین یکسوار / نه در بخشش و گردش روزگار
نه دیو و نه مردم نه درنده شیر / نباشد بمیدان چو برزو دلیر

مرا خوار شد جنگ گوان دیو / همان رزم گردان و مردان نیو
به یزدان که از جان بدیدم نهیب / همی تیز بر دارم از بس شغیر

بباید ازو بد شدن سوی زال / نیاورد او چون ندارم همال
چگویید درمان اینکار چیست / بر این بزم او مر مرا بار نیست

در اندیشه بد جهان پهلوان / فروزنده تاج و تخت مهان
یکی گرد بیدار از سیستان / از آن نامور گردان کابلستان

آمدن فرامرز دنبال برزو و تازیانه زدن

چو آمد بنزدیک او دو نیم گشت / دل پهلوان پر ز بیم گشت

یکی لشکر از گرد آمد برون / چو شیران چنگال آغشته بخون
همه نیزه داران دستان سام / فرامرز در پیش بنهاده گام

یکی نیزه بگرفت رفت از برش / بگردون گردان سپهر سرش
همی رفت برسان غرنده شیر / خود و نامداران زابل دلیر

چو آمد بنزدیک رستم فراز / پیاده شد از اسپ و بردش نماز
یکی کرده دست و سر افگنده پست / ستاده بیامد چو خسرو پرست

برآشفت رستم بآواز گفت / که با تو همانا خرد نیست جفت
سپهدار ترکان ز بند تو بخست / برآورد ناورد همگرد بست

نگفتم ترا من که هشیار باش / ز دشمن بترس آنکه هد از باش
نباید که این نامور نره شیر / گریزد ز چنگال مرد دلیر

ندانستی او را نگهداشتن / خود و نامداران آن انجمن
سر نامور بود در بند تو / به نزدیک خویشان و پیوند تو

همی تا ز اکنون بزندان نشست / چو باد بهاران بیامد بدشت
نباید همی مرغ رفته بدام / چنین گفت با ما سپهدار سام

جهانجوی برزو بر آنسان نشست / وز این نامدارانش دل تنگ گشت
ترا شرم ناید که اکنون هزار / همی مرد آری بی یک سوار

رستم فرامرز را

ازین پس نخوانند ترا کس دبیر / چو از بند تو جست برزوی شیر
فرامرز گفت ای سر انجمن / سر سروران گرد لشکر شکن

ز بند تو این بچهٔ اژدها / بافسون خیرگی زن شد رها
ز پی آمد از شهر توران بهوش / بنزدیک بهرام گوهر فروش

بسی زر و گوهر زن چاره گر / بیاورد و از بهر این نامور
بچاره رها کرد او را ز بند / نیامد از ینکار او را گزند

کنون هست در بند گوهر فروش / نهاده بفرمان رستم دو گوش
بدان تا چه فرمایدش پهلوان / اگر بخشدش ور ستاند روان

بدو گفت رستم که بیهوده بس / نگوید چنین تا نگر ایچکس
وز آنپس بجا ماند چون شیر جنگ / گرفتش سر و موی چنگی پلنگ

بزر تازیانه فزون از هزار / همه برسر و کتف آن نامدار
بجست آنگهی گیو بر پای و گفت / که با پهلوانان خرد باد جفت

ازو بستد آن تازیانه بخشم / برستم چنین گفت بگشای چشم
نه هنگام خشم است ای پهلوان / چه داری بدینکار خسته روان

که گویند از بهر ترکی که جست / سر مغز کین او بر ما نخست
بیا تا نشینیم با یک دگر / ببازیم تدبیر این نامور

مگر نام او را به ننگ آورم / بمیدان کنش بجنگ آورم
نشستند گردان ایران بهم / همیرای زد هر کس از بیش و کم

بچاره کنون چند مگسل سخن / همی هر کسی از سر افکند بن
بدیشان چنین گفت کز کین بس / نسازید چاره بدینگونه کس

یکی چاره دانم بدینکار من / ببینید این رای هشیار من
ندارد با خود سپهبد دنی / نیوشید پی زنده گستردنی

بفرمای خوالیگران تا که خوان / بیارند گستجور خود را بخوان
بمالیم بر خوردنیها شرنگ / فرستیم نزدیک آن شیر جنگ

اگر دست یازد بخوردن فراز / نیاید بمیدان ز رزمش نیاز
بر آن بر نهادند یکسر سخن / که گر کین بمیدان فکند تن

سپهدار خوالیگران را بخواند / ز هر گونه با او فراوان بماند
بیاورد هر گونه خوردنی / همان نیز هر گونه گستردنی

چو بشنید خوالیگر از نزد او / بیاورد زان آنکه فرموده بود
ز هر چیز آنجا بد از خوردنی / همان هر چه بایست آوردنی

ز مرغ و ز بریان و از نان نرم / بیاورد نزد سپهدار گرم
چو خوالیگر آن تر در رستم نهاد / تهمتن ز شرنگ او کند یاد

برون کرد و آنگه سپهبد نگین / بابرو در آورد از خشم چین
بکاوید زیر نگین پهلوان / شرنگ روانگیر کرده نهان

برآورد و آنگه همان نامور / بمالید بر خوردنی سر به بر
بفرمود زانپس بالا رخوان / که این را ببر نزد برزو دوان

ببردند خوان جهان پهلوان / بر نامور کرد و روشن روان
چو برزو بدان خوردنی بنگرید / یکی گرد آمد ز توران پدید

چو آنگه در آمد بر دیگ اوی / همیتاره شد رای تاریک اوی
یکی گورخر دید کامد برون / سر و پای او غرفه گشته بخون

بر و بال او سفته پیکان تیر / برش سرخ و سینه ز خون تیر
برفتار باد و ببالا چو کوه / بجایی بر از زخم شمشیر ستوه

بتیزی بر آن دشت بر گوی گشت / همه دشت از خون او لاله گشت
لب او وسک دید مانند شیر / بگرداند زو نامداری دلیر

کمان بر میان بست و بر اسپی بلند / کشاده ز فتراک خم کمند
همی تافت بر سان آذرگشسب / چو باد جهنده همی راند اسب

آمدن روئین پسر پیران ویسه در شکارگاه برزو بعزم شکار دنبال گورخر و شکار کردن برزو او را

سپاهش همه جوشنده در بازبر / سپهدار روشن روان گزین
مه و بسکان بو بهران گرد / سپهدار شیران با دستبرد

[illegible]

سپهدار خوالیگران را بخواند / ز هر گونه با او فراوان براند
بیاورد هر گونه خوردنی / همان نیز هر گونه گستردنی

هم انگاه برزوی چون پیل مست | بر آن باره پیل پیکر نشست
بر انگیخت زانجای و شد تازیان | به نخجیر رستم سپهبد میان
ولاور بدان گور خر در رسید | بزد دست و گرز گران بر کشید
بزد گرز و بشکستش هم در زمان | بیکبار خم شد گور بر جای پست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند | سر و پای او کرد و برزو به بند
بر مادر آورد و برزوی شیر | بیفکند پیشش چو نخجیر نیز
چو رو بیژن نزدیک بر رسید | سپهدار ترکان بر آن دشت دید
مراو را بدانجای بشناختش | فرو و امد از اسپ بنواختش

بدو گفت کای شیر برگشته روز | چگونست کار تو در نیمروز
بتوران چنینست اکنون خبر | که ایرانیانت ببردند بر
چگونه رها گشتی از بند اوی | چه روز بد آورد روی و را بروی
رها چون شد از بند او بانو | چگونه رسیدی بد اینجا بنو
که هرکس که در بند او بسته اند | دگر نامه زندگانی نخواند
مگر خفته بخت تو بیدار شد | و با بند رستم چنین خوار شد
بدو گفت برزو که ای نامور | چنین بود فرمان هر روزگر
کسی را که یزدان بود پاسبان | ز رستم نیاید مراو را زیان

چو زان

چو بشنید افراسیاب این سخن　بر و تازه شد باز درد کهن
بزد دست و جامه بتن بر درید　خروشی چو تندر زبان بر کشید
همی کند موی و همی ریخت آب　ز دیده سپهدار افراسیاب
همی گفت و خود جای گفتار بود　که با او زمانه به پیکار بود
چه گویید و تدبیر این کار چیست　بدین رزم برزو مرا یار کیست
نخواهد گسستن همی بیخ سام　بگردون بر آید ازین تخم نام
چه گویم کی رفت و آمد دگر　به بند و درین کینه جستن کمر
ز دستان چه آمد بتورانیان　بر این نامداران و کنداوران
تو گویی بدان تخمه گردان سپهر　بخوبی نمودست جاوید چهر
یگانه جهان پهلوان زین سپس　نماند بتوران زمین هیچکس
نیاسایدش تیغ اندر نیام　چه با او به پیوست برزو تمام
ازو بود پیوسته جانم به بیم　ز بیم نهیبش دل من دو نیم
کنون باز رستم در آمد بجنگ　چو آشفته شیران و شرزه پلنگ
بایران و توران چو برزو نگشت　بر این کشور ما بباید گریست
ندانم چه آرد بما بر سپهر　که ببرید از ما بیکبار مهر
چو برزو نبیره چو رستم نیا　نماند بدین بوم تخم کیا
چو رستم همی بند توران بجوشن　دل نامداران ازو با خروش
چو تنها بدی در صف کارزار　چه یکمرد پیشش چه سیصد هزار
کنون جمع آن بگروند برزوی او　ز خون بزرگان برانند جوی
نه زین پس ببندند ایرانیان　بکینه کمر بهر ایرانیان
کس این داستان بر زمانه نخواند　بتوران همی خاک باید فشاند
همی گفت و دو دیده کرده پر آب　سر ناموران اندر آمد ز خواب
به ترکان توران از آن خون جگر　ز آب دو دیده همی روی تر
بدو گفت لشکر که ای شهریار　نماند چو تو در جهان نامدار
نبیره فریدون و پور پشنگ　بدریا گریزان شود زو نهنگ
بکینه چو شیر و بنیرو چو پیل　بدل اهرمن بتن ژنده پیل
چو بر پشت شبرنگ گردی سوار　چه یکتن بجنگت چه پنجه هزار
کنون اینهمه بیم و زاری چراست　چنین پهلوی یال و بازو کراست
زنی بود رامشگر آنجایگاه　ز جا شد بگفت این سخن پیش شاه

دل دهی کردن سوسن لشکر افراسیاب را در جنگ رستم

ز کین فزونی چه آید کنون　چرا دیده کردی تو دریای خون
نگردد ز یک قطره کم رود نیل　چه سنجد همی پشه بر پیش پیل
ترا اینهمه ناله از یکتن است　همانا نه از روی و از آهن است
کنون گر مرا شاه یاور بود　هما بخت فرخنده چاکر بود
بیزدان دادار و تخت و کلاه　بفرخنده خورشید و ناهید و ماه
که اندر ره تنها بایران بوم　بافسون و نیرنگ شیر اوژنم
بزرگان ایران همه بیش و کم　چو گردنکشی چون گیو و چون گستهم
جهاندار دستان برزوی شیر　بیارم بنزدیک شاه دلیر
چو دیوان در بسته چون یوز　بیارم بپیش تو از نیمروز
بپشت هیونان چو باد دمان　بیارم بنزدیک شاه جهان
چو بشنید افراسیاب این سخن　دگرگونه اندیشه افگند بن
بدو گفت بنشین و خاموش باش　نباید که گردد چنین راز فاش
که در دست رامشگری جنگجوی　نماند بر کس چنین پای و روی
زن ار چند در کار دانا بود　چو مردی شود سخت سودا بود
ترا کار جز بربط و چنگ نیست　همان چنگ تو در خور جنگ نیست
چو سوسن ز افراسیاب این شنید　بکردار دریا دلش بر دمید
چنین گفت کای شاه چین و ختن　مبیناد کس بی تو تاج و نگین
چنین گفت دانای شیرین زبان　مباشید ایمن ز یک زن زنان
چو زن گر دبیر دل است چاره ساز　بود جان اهریمن اندر گداز
من این گفته خویش آرم بجای　چو فرمان دهد شاه فرخنده رای

[illegible]

که یاری نخواهم ز مردان جنگ	بیچاره چو من باز گردم بجنگ
ولیکن یکی مرد باید دلیر	که در جنگ باشد یکی نره شیر
که هرگز همی روی رستم ندید	ندا وای اورا کسی نشنید
که با من بود اندرین کار یار	بمردی نه پیچد سر از کارزار
که فرمان برد مر مرا روز جنگ	چو گویم تا آورد یک پی بجنگ
چو سوسن چنین گفت افراسیاب	ز دیده ببارید از کینه آب
بدو گفت ازین گفته آری بجای	نباشد کسی چون تو با هوش و رای
شوی مهتری بانوان جهان	سرافراز ترکش میان مهان
با ایران و توران شوی پادشا	بوی بر همه کار فرمانروا
ولیکن بدین ره چه چاره کنی	چگونه بر این آتش آبی زنی
سر نامور پور دستان سام	همانا نباید ببازی مدام
بدو گفت سوسن که ای شهریار	دلت را بدین کار رنجه مدار
ولیکن بباید یکی نامور	که با پور دستان ببندد کمر
بفرمود افراسیاب آن زمان	بدان نامداران تورانیان
که آرند رستم ببر پیلسم	زند رای هر گونه از بیش و کم
بیامد هم اندر زمان جنگجوی	نگه کرد سوسن ببالای اوی
گوی دید پیچون که بد پر بون	دو بازو دگر دواز راه هیون
ببالا بلند و ببازو قوی	بر و سینه و تن همه پهلوی
یکی گرزه گاو پیکر بدست	خروشید بر جای چون پیل مست
بدو گفت سوسن که ای نامدار	توانی که فرزند سام سوار
به بندی ورا رام تیز و تو مست	خود و نامداران خسرو پرست
بگوشی یکینه چو شیر ژیان	بر آوردگه بر به بندی میان
سپارم بدست تو او را چنان	که آرند یل را به بستان تنان
دگر نامداران چو گودرز و گیو	فریبرز کاوس و بهرام نیو
بسوسن چنین گفت فرزانه شیر	که گر بینم این نامدار دلیر
چو بیند مرا ورا جهانبین من	به بینی به کین جستن آیین من
به پیکان بدوزم سر نامور	که سیمرغ گردد و را یار گیر
به بند از پی راه رفتن میان	به بینم تا بر که گردد زمان
چنین گفت سوسن به شاه جهان	که آرند اشتر ابیو نان نهان
به پیران بفرمود افراسیاب	که اینان همه مرد با جاه و آب
بگو تا بیارند اشتر چهار	که باشند همی در خور کارزار
یکی خیمه و دیبای چینی نگار	بیاور بدین نامداران سپار
چنین گفت با سوسن افراسیاب	که آنچت بباید هم اندر شتاب
بگو تا بیارند از بیش و کم	بدان تا بیارند چاره بغم
بدو گفت سوسن که از انجمن تو	بگردون رسانم سر تخت تو
بگو تا ز هر گونه خوردنی	بیارند هر گونه گستردنی
خیان چون بود در خور پهلوان	که گردند زان شاد و خرم روان
همانا نخورده می چون گلاب	مرا زان فزاید همی جاه و آب
ازان بزم وانبار خندید شاه	چنین هم بیاراسته تاج و گاه
یکی جام از داروی بیهشی	که رستم نتابد سر از سرکشی
بفرمود کارند اشتر فراز	خیان چون بایست هر گونه ساز
چو سوسن برون آمد از پیش شاه	بیامد دمان تا با یران سپاه
دو اشتر همه بار از خوردنی	دگر دو خرگاه گستردنی
بیاورد با خود همی نای و چنگ	بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
همه کار سوسن شد آراسته	همی رفت با ساز و با خواسته
چنین گفت با نامور پیلسم	سرآریم با شاه اندوه و غم
بسوسن چنین گفت ارغنده شیر	با یران بیاید که ما نیم دیر
به پیران بفرمود افراسیاب	که آن شب ثانی اید زیکدار آب
یکی باره از در پهلوان	که باشد بهر جای دشمن بدان
یکی جوشن و ترگ و زرین سپر	همان گرزه گاو پیکر ز زر

بدو گفت

بدو گفت افراسیاب دلیر — نباشد چو تو نامبردار شیر
بدارنده دادار چرخ بلند — بگورشید خشان و تیغ و کمند
که ایران و توران سراسر تراست — زمانه چو گردد به دست تو راست
برآمد بدست تو این کار کام — چو آید بدام تو دستان سام
بدو گفت کای نامور شهریار — برآید ز بخت تو هر گونه کار
بفرّ و بخت شه افراسیاب — از ایران برانم به شمشیر آب
گر آید بر من رستم پهلوان — نمانم برآورد گاهش زمان
بخم کمندش ربایم ز زین — به بند آرمش خوار بر دشت کین
بزابلستان آتش اندر زنم — همه پنج دستان ز بن برکنم
بدوزم فرامرز را چشم و دل — ز خونش کنم خاک آورد گل
ز ایران برآرم بگردون خروش — دل خسرو آرم ز رستم بجوش
بگفت این و از کین میان را ببست — بر آن باره پیل پیکر نشست
بیامد بر سوسن چاره‌گر — بدو گفت جنگی گو نامور
بدان راه بیراه ایران شویم — بره گیری نامداران شویم
همی رفت سوسن بکردار باد — نشد جانش از مکر و نیرنگ شاد
ندانست چاره‌گر نامور — نکرد و همیخواست نیدان دگر
چو از شهر توران سر اندر کشید — ده و هم روز سوسن بایران رسید
چو آمد دو ره پیش نیرنگ‌ساز — بدان راه دستان و خسرو فراز
بر آن سره یکی چشمه همچون گلاب — یکی ذر تیز و یک لیکن خراب
بنزدیک چشمه بیفکند رخت — بدان ساربان گفت کای نیکبخت
بر این چشمه آب خیمه بزن — چنان چون بود در خور انجمن
بخیمه درون بزمگاهی بساز — بیاور ز هر گونه چیزی فراز
یکی سفره از مرغ بریان و نان — بیاور به نزدیک من تازیان
بیارای مجلس چو خرم بهار — چنانچون بتوران بر شهریار
همان چنگ و طنبور و بس جام می — نباید به ره بر نهادن شبی
وگر بار یابش خیمه فکن — نیاید کسی نزد یک من
زره اشتر انداز به بیراه بر — همیباش بر دشت چون کینه‌ور
برانید تا ایران همی بانباد — همی تاز هر سوی بر سان باد
چو گویم که اینا سور بار بان — بیاور به نزدیک من کاروان
وز آن پس چنین گفت با پیلسم — بر اندیش از این چاره بیش و کم
از آید بر آن حصن و تازیان — به بند اسب و باش اندر رود در نهان
ببر گستوان اسپ خود را بپوش — باواز من بر همی دار گوش
ز جوشن نباید گشادن میان — همیباش بر سان شیر ژیان
هر آنگه که گویم که اینجا مدار — تو بیرون فکن اسپ از حصار

وز این پس می گردان ایران تمام — رسیدند نزدیک ایوان سام

رسیدن رستم و ایرانیان نزد دستان سام و بزم آراستن

بخوردن نهادند هر روز و شب — نیاسود از خنده شان هر دو لب
شد کارشان خیر می خفت و خورد — کس اندیشه مکر سوسن نکرد
دل پهلوانان ز می گشت شاد — ب نادی جهاندار کردند یاد
ز می کس ندانست شب را ز روز — همه نامداران گیتی فروز
همی گفت هر کس که چون من دگر — بمیدان کینه نه بند و کمر
یکی گفت من شیر گیرم بدست — شنو دو بست انگه ز من پیلتن بست
همی گفت هر کس ز مردی خویش — به بیگانه مردم چه در نزد خویش
وز آن انداوری طوس بر پای خاست — چنین گفت چو تو با ایران کجاست
ز تخم فریدون و نوذر نژاد — ندارد چو من دیگری چرخ یاد
ندارد چو من گرد با فر و یال — نه گودرز کشواد و نه پور زال
چو بشنید گودرز گفتا خموش — نگوید چنین مردم تیز هوش
چو بیشی کنی پیش آزادگان — تو نیزه بزرگان کشوادگان
اگر چند از من بناتر کم نیست — کسی را به نزد تو آزرم نیست
ز برزو نه هم شیر ماند کنون — که در خاکت آرد و از زین نگون

کنون این قرونی کنی پیش او   ندیده کس پیش میدان او
ز گودرز چون طوس بشنید این   چو شیر درنده در آمد بکین
بزد دست و خنجر کشید از نیام   بزد دست با نام فرخنده نام
بزد و جدا کرد خنجر ازوی   بدو گفت کای مرد پرخاشجوی
ز کردار تیرا بپیشه جز جنگ نیست   چو شیرانست جز کینه جنگ نیست
چو بشنید طوس این برآورد خشم   ز کینه پر از آب کرده دو چشم
باسب اندر آمد فریبرز مرد   ز گرد نده گردون برآورد گرد
سوی شهر ایران سر اندر کشید   چو رستم بیامد مرا و را بدید
که کرد از هر سوی چپ و راست   بپرسید طوس سپهبد کجاست
چه آفاق و آشفته گشته همه   چو گرگ اندر آمد میان رمه
به بیهوده اندیشه داوری از چه خاست   دل نامداران پر اندوه چراست
بدو گفت برزوی کای پهلوان   بکام تو باد این سپهر روان
بیداستی طوس را یار نیست   بجز جنگ جستن ورا کار نیست
نداند بگیتی کسی را بمرد   ز گودرز نام جوید خبر د
همان از فریدون سخن گفت و بس   جز آن خود نداند دگر هیچکس
بکینه بگودرز خنجر کشید   همی خواست از من سرش را برید
ز دستش برون کرد و رام کرد   همه پنجه و شست او کرد خورد
برون شد ز گودرزیان پر ز خشم   ز کینه چو دو طاس خون کرد چشم
چکان و دنان شد ز خانه برون   همانا که شد پیش خسرو کنون
فرامرز را گفت کای بخرد   از آزادگان این کی اندر خورد
همانست طوس سپهبد که گفت   نماند نژاد و هنر در نهفت
جهاندار گودرز کشوادگان   چه داند همی خوی آزادگان
اگر تند و تیز خو است طوس   نبایست بستن بر این کینه کوس
چنین گفت با برزوی نامور   ندانی تو آیین گردان مگر
که بدنامی آید بفرجام ازین   چنین گفت دانای ایران زمین
که بر میزبان میهمان باد و شاد   تو آن کن که از نامداران سزاست
چنین گفت رستم بگودرز بس   که چون تو بدانش ندانیم کس
جهان پهلوان طوس بیداد نیست   نه همچو تو یاری مرا با دلست
ولیکن ز تخم کیانست طوس   نبایست کردن مرا و افسوس
ز بهر من اکنون و دستان سام   بجان و سر شاه فرخنده نام
نتابی ز فرمان من ایچ سر   بدانا که داری نژاد و گهر
شنوی از پی طوس تو در دوان   بدست آری گودرز را بر دوان
که هر کس کز آید شود پیش اوی   نیابد بگفتار او کینه جوی
همان داد و آزرم گودرز گیو   نتابد سر از رای گردان نیو
نباشدت لیکن که شهزاده است   ز تخم بزرگان و آزاده است
چو بشنید گودرز آمد دوان   بر آن سان که فرموده بد پهلوان
زمانی بر آمد جهانجوی گیو   چنین گفت کای نامبردار نیو
تو دانی سپهدار گودرز را   همان نامور طوس با رزم را
اگر چند گودرز فرزانه است   از و طوس بر کین و دیوانه است
شوم از پی نامداران روان   بجز نیکی نجویم دل هر دوان
بدو گفت رستم که فرمان تراست   بدانزاده و کت همی راه خواست
چو خورشید گشت از پی چرخ راست   جهانجوی گستهم بر پای خاست
بر رستم چنین گفت کای پهلوان   دل کارزار و خرد را روان
تو دانی که از تو در شهریار   ندانم بجز طوس کس یادگار
چو گودرز و چون گیو جنگجوی   ندانم چه آمد مرا و را بروی
مرا دل ازین هر دو پر غم گشت   ز درد برادر بدو نیم گشت
بدو گفت رستم برو شادمان   میانجی همی باش با هر دوان
چو بیرون شد از کاخ رستم بکین   باسب اندر آمد ز روی زمین
همی اندره را بگیر دار یاد   مگر بنگرد طوس و گودرز شاد
چو گستهم از پیش برزین برفت   دل بیژن از درد آن بر نهفت

همیگفت تو

همیگفت تا خود چه شاید بدن	نشاید بدین کار دم بر زدن
چو گل بر زبانی همی بشکفید	سرشکش ز دیده برخ بر چکید
نگه کرد رستم بر و ناگهان	بدو گفت کای پهلوان جهان
چرا ناشکیبی تو بر جای خویش	چه آیدت اندیشه اکنون بپیش
بدو گفت بیژن که ای پهلوان	از اندیشه گشتم تنک تیره روان
ندانم که از طوس و گودرز و گیو	چه آید بر این بست گستهم نیو
اگر پهلوان رای بیند که من	شوم از پی نامدار انجمن
به بیژن چنین گفت رستم که خیز	بر انگیز از جای شبرنگ تیز
نباید که پرخاشجوی بی جنگ	همه نام نیک تو گردد به ننگ
چو بشنید بیژن ز رستم چنین	ز هامون بر آمد ببالای زین
پی اسپ گردان ایران گرفت	بدان ماند از کار ایشان شگفت
بر آمد بر این بر زمانی دراز	نیامد همی طوس گودرز باز
دل رستم اندیشه کرد بد	چنان کز ره نامداران سزد
چنین گفت ز اندازه بگذشت کار	همانا سر آمد ورا روزگار
زمانی ز هر گونه اندیشه کرد	دل خود ز اندیشه پر تیره کرد
بپیچید بر خویشتن پهلوان	نشد از کار ایشان خلیده روان
چنین گفت تا نیس فرامرز را	سرافراز نامی و با برز را
که از کار گردان دلم شد غمی	از اندیشه در جانم آمد کمی
هر آنکه که باشد مرا روز ننگ	همی جستن آید مرا پای جنگ
ندانم چه آید ازین کین من	چه خیزد ز آشوب این انجمن
به بنداز پی راه رفتن میان	مگر باز بینیم ایرانیان
بجوشن بپوشان نخستین برت	یکی ترگ رومی بنه بر سرت
بر افراز بازو و بگرز گران	چو آشفته شیران بازندران
بر انگیز باره بکردار باد	نباید بره بر همی ایستاد
بجو با سرفراز گودرز گیو	که این نامداران و گردان نیو
همی خشم دارم که گردید باز	همه نامداران و گردنفراز
فرامرز بشنید این از پدر	بگردنده گردون بر آورده سر
نشست از بر باره راهوار	خروشان بکردار شیر شکار
چو آمد فرامرز از ایدر برون	ببرزو چنین گفت رستم کزین
بسازیم بر بزم ما چون کنیم	بدین خستگی بر چه افسون کنیم
بدو گفت برزو که ای نامور	نباید بغم در دل تاجور
نباید چنین زال و رنگار بست	با اندیشه از مرگ هرگز که رست
چنین بود تا بود گردان سپهر	گهی زهر کین و گهی نوش مهر
وزین داوری بود برزوی شیر	که زال سرفراز گرد دلیر
ز خواب اندر آمد همی بنگرید	در ایوان رستم بپا زا بدید
بجز پهلوان رستم نامدار	ابا برزوی گرد شیر شکار
برستم چنین گفت زال سوار	کجا رفت گودرز و طوس اندوبار
بمستی به نخجیر شیران شدند	و یا پیش شاه دلیران شدند
بدو گفت رستم که ای پهلوان	سر نامداران و لشکر گوان
چگو بم ز کردار ایرانیان	به پرخاش بسته همه بر میان
که طوس سپهبد بر این انجمن	سخن گفت از مردمی خویشتن
بر آشفت و گودرز را سرد گفت	همه انجمن ناجوانمرد گفت
ز کینه نشیند بر آرید دست	بر آمد از ایشان ز جای نشست
همه داستان پیش دستان بگفت	همی آب دیده بمژگان برفت
ببر بسته زال از فرامرز شیر	بر آشفت با پهلوان دلیر
برستم چنین گفت کای بخرد	ز نو همچنین پای کی در خورد
فرامرز را گر بد آید بروی	چگویی بگردان پرخاشجوی
ندانی همانا طوس گودرز و گیو	همان بیژن گیو گستهم نیو
زر و دل نشان نباشد تهی	و گر تاج زرشان بسر بر نهی
بکینه همه پر ز دیوانه اند	نژاد و نژادش بیگانه اند

برو بر یکی پند سستی کنند / بهانه پس آنگاه مستی کنند
بگفت این و زانجایگه بر دمید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیارید گفتا کنون جوشنم / که همت تا دل ز تن بر کنم
بپوشید جوشن چو شیر ژیان / ببست از پی راه رفتن میان
نشست از بر بارهٔ تیزگام / تو گفتی مگر زنده شد باز سام
بپوشید اسپش به برگستوان / چنان چون بود ساز رزم گوان
بدست اندرون گرز سام سوار / بآهن درون غرقه شیر شکار
کمان کیانی بیازو درون / بر آنباره چون کُه بیستون
برزو چنین گفت زال دلیر / که ای نامور مرد و درنده شیر
بدانگه که من چون تو بودم بجنگ / چه روباه پیشم چه شیر و پلنگ
کنون خیره گشته بال یلی / نتابم همی خنجر کابلی
اگر نام دستان نوشتی بر آب / نماندی بآب اندرون موج و تاب
یکی خود چینی به سر بر نهاد / همی رفت تازان بکردار باد
چو بر بارهٔ پیل پیکر نشست / کمندی بفتراک باره ببست
خروشی برآورد چون نره شیر / بکینه همی رفت گرد دلیر
تو گفتی نماندش بتن پیر روان / ز اندیشه نامور پهلوان
چنین گفت کای بر اندیشه کین / چه آمد نه گردان ایران زمین
جهان پهلوان زال سام سوار / همی رفت برسان شیر شکار
و ششصد همانا فزون بود سال / ز شیر و بگردون برآورده یال
نبود و نه هست و نباشد دگر / چو زال و چو رستم دگر نامور
بره بر نبودش ز سر بی زمان / همی رفت برسان باد دمان
اگر چند بد پیر برگشته روز / همیتاخت چون مهر گیتی فروز
چو برزو نگه کرد بر روی اوی / ندانست کس را بگیتی چنوی
برستم چنین گفت کای پهلوان / سر نامداران و پشت گوان
به یزدان که توران همه دیده ام / همه کشورش ترک گردیده ام
ندیدم سواری بدین فر و یال / که سام نریمانش خواند زال
تو گوئی که شیر است بر پشت پیل / و یا کوه البرز در رود نیل
بروز جوانی همانا که زابر / بخاک سیه درفگندی هژبر
زمانه نیارد همانا چنین / و گر نامداران ایران چنین
چو بودم بآورد و پیکار جوی / مرا ارز و بود و دیدار اوی
چو دیدم جهان پهلوان را چنین / بغرید و مهرم ز پیکار کین
نگه بد بر آنکس همی رزمکار / که جوید ز دستان همی کارزار
چو زال سپهبد بر انگیخت اسب / همی تاخت برسان آذرگشسب
چو برزوی و رستم بخوردن نشست / پرستار شد کودکی می بدست
نوای اغانی و آوای رود / به پروین رسانید بانگ سرود

آغاز داستان سوسن رامشگر با طوس نوذر

کنون باز گردم بآغاز کار / بگوییم که چون بود طوس سوار
نگه کن چه آورد او را بپیش / همیگشت گردون بکردار خویش
چو طوس آمد از خان رستم بدر / دل از درد پرخون و پر کین جگر
ز مستی نبودش خبر از جهان / همی راند بر راه و رستم نهان
ز کینه همی راند از سیر و ز / ز بهرام سرفراز گیتی فروز
همی رفت بر راه ایران زمین / سر پر ز باد و دل پر ز کین
یکی گور خر پیش او برگذشت / بر آن دامن کوه در پیش دشت
برانگیخت طوس دلاور سمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
همی راند باره بر آن خاک گرم / بر او برفت گور از نهیبش ز شرم
ز مستی که میراند پرخاشجوی / درآمد بکشور سپهبد بروی
بیفتاد طوس دلیر از برش / ز خاک سیاه اندر آمد سرش
همانجا که افتاد بر جا بخفت / عنانش درافتاد و در بال جفت
ببالای او بر نهاده ستور / برآشفت با طوس بدبخت شور
گرا روز برگشت مردی چه سود / نوشته چنان بود و بود آنچه بود

بیاسود تا روز تاریک شد   بر و بخت واژونه نزدیک شد
چو یک بهره از تیره شب درگذشت   ز مغفر و جوشن بر پهن دشت
برآورد چشم و همی بنگرید   برآن دشت هر جا که چیزی بدید
زمانی ز هر گونه اندیشه کرد   ز خواب اندر آمد خفته مرد
چنین گفت ایا چه شاید بدن   نشاید بدین کار روم بر زدن
چو بیدار شد سی زبر باوری   نباشد ترا با کسی داوری
ز هامون برآمد ببالای زین   همی رفت بر راه ایران زمین
یکی خانه زرنگ آمد پدید   سپهبد برآمد یکی بنگرید
یکی آتشی دید کرده ز دور   جدا از سپه ماتم جدا از سپه سور
بدل گفتگوی که ایرانیان   یکی از پس من بیامد روان
برافروخت آتش بدینجا کنون   بدان تا بود مر مرا رهنمون
همی راند باره چو آنجا رسید   یکی خیمه دیبای پیروزه دید
همی سیخ او بود از سیم ناب   ز ابریشم خام او را طناب
یکی طشت زرین مرصع بدر   یکی خیمه گسترده از طشت بر
یکی چنگ بر بربط نهاده بر او   در و بام هر دو می پر از رنگ و بوی
چو سرو سهی بالای و دیدار ماه   نکردی ز خوبی بگردون نگاه
چو طاوس پر رنگ و زیب و بهار   برخسار همچون گل اندر بهار
چنین گفت با دل که این آن کس است   برانجای این خیمه از بهر جست
سپهبد بر آن خیمه آواز داد   چنانچون بود ساز و رسم نهاد
خداوند این خیمه بنمای روی   کرا باشد این خیمه با من بگوی
چو بشنید سوسن بیامد بدر   بدو گفت کای مهتر پر هنر
فرود آ از این اسپ و بنشین همی   نه بر دل رسانش من آهسی
چو آئی بنزد من بگویم ترا   همان کامه دل بجویم ترا
که من ایدر اکنون رسیدم همی   بنخجیر تو کس ندیدم همی
چو بشنید از طوس آمد بزیر   بخیمه درون رفت بر سان شیر
عنان تکاور گرفته بدست   برافراز آن کرسی زر نشست
بسوسن چنین گفت کای خوبروی   کجا رفت خواهی از ایدر بگوی
چو بشنید سوسن برآورد سر   بدو گفت کای شیر پرخاشخر
بر امشگری چو من اندر جهان   نباشد میان کهان و مهان
با ایران بر نیان بکرد آب   گریزانم از بیم افراسیاب
همه شادی او بمن بود و بیش   مرا داشت همچون جان خویش
بمن بر ز زشتی گمان اندرین   ز گفتار بدگوی نشان آمدین
مرا خواست کشتن گریزان شدم   ز توران بدین شهر ایران شدم
هم از بهر نخجیر و کینه جوی   ز توران بایران نهادیم روی
کنون تا بدینجایگاه آمدیم   زمانی بر این خیمه دم بر زدیم
کنون گر جهان پهلوان نامور   بگوید بیاید همه کام خوبتر
مرا رهنمونی کند سوی شاه   بر آن نامبردار شاه و سپاه
چو بشنید طوس این سخن شاد شد   ز اندیشه گیتی آزاد شد
بدل گفت که این را برم نزد شاه   فزاید مرا زین همه پایگاه
ز زابلستان هدیه تو برم   بدانگه که چون نزد خسرو شوم
بدو گفت گر خوردنی هر چه هست   بیاور به نزد من ایدر بدست
سبک سوسن از خوردنی هر چه بود   بیاورد نزد سپهدار زود
سپهدار از آن خوردنی گشت شاد   ز بزم نهفتن نیامدش یاد
چو از خوردنیها دلش گشت سیر   بسوسن چنین گفت مرد دلیر
که گر هست جام می و باده بیار   بدان تا نگردم زهم سوگوار
چو بشنید سوسن بدانجای خوان   بجست و بیاورد جامی به بر
سر چنگ بگشاد و لختی بخورد   بطوس دلیر آنکه آواز کرد
که با وی همه ساله پیروز باد   دل دشمنانت پر از درد باد
بدو گفت طوس دلاور منم   ز پشت جهاندار نوذر منم
بیاور بنزدیک من جام می   که نوشم بیاد جهاندار کی

سبک سوس از داروی هوش بر ‏ بپرداخت زی جام می چاره گر
سپهدار زانجام می گشت مست ‏ سر نامور گرد و نهاد پست
هم اندر زمان سوس آواز داد ‏ بران نامور ترک پهلو نژاد
که این نامور پهلوان جهان ‏ ندارد بتن بر تو گوی روان
ببندش بخم کمند اندرون ‏ همی برکشانش بره سرنگون
ببر تا زبانش بدانجای خواب ‏ در افکن در انخانهٔ سرد آب
بچرم کمندش دو بازو ببست ‏ بیفکند از آن پس بر آن خاک پست
وز آن روی گودرز کشوادگان ‏ بیامد بکردار شیر ژیان

پی طوس نوذر همی راند اسپ ‏ بره اندرون همچو آذرگشسپ
دل پر ز کینه سر پر ز باد ‏ همی راند باره بکردار باد
سپهبد ز هر سو همی بنگرید ‏ ز طوس و ز لاور نشانی ندید
براه و به بیراه باره براند ‏ ز کردار او در شگفتی بماند
چو خورشید از چرخ شد ناپدید ‏ شب تیره بر روز دامن کشید
سراسیمه پور کشوادگان ‏ ز مستی همی سر بگردید زبان
پی طوس گم کرد مرد دلیر ‏ همی تاخت هر سوی مانند شیر
یکی خانهٔ ریگ آمد پدید ‏ سپهبد بر انجای تابنده دید

یکی کرد

چنین گفت با خود که این پورزاد / بپر بد از اندیشه برسان باد
ز ناموس بر انجا نه نیک رفت / دل او ز اندیشه بر تن بتفت
چو پاسی از آن تیره شب درگذشت / جهاندار گودرز بر پهن دشت
یکی روشنایی هم از دور دید / ز اندیشه آتش بر آنجا کشید
همی رفت برسان باد دمان / از آنجایگه نزد آنسو دوان
چنین گفت با دل که طوس دلیر / شکاری گرفتست برسان شیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / بر و خار و خاشاک صحرا بسوخت
برانگیخت باره بکردار باد / سپهدار از آن روشنی گشت شاد
چو آمد به نزدیک خیمه فراز / بدو در همه دید آیین و ساز
همی خیمه دید آراسته / چو گنج شهنشاه پر خواسته
یکی باهوی فراز از درش / بگوهر بیاراسته پیکرش
چو گودرز کشواد زانگونه دید / همی باره نزدیک خیمه کشید

رسیدن گودرز دنبال طوس در خیمهٔ سوسن رامشگر

چو گودرز نزدیک او شد فراز / چنین گفت با سوسن چاره ساز
همی خیمه و تخت زرین گراست / خداوند این کرسی زر کجاست
چه نامی تو و نام آن مرد چیست / نژادش کدامست و از شهر کیست
چو بشنید سوسن ز خیمه درون / بیامد بکردار سیمین ستون
بدو گفت کای پهلوان جهان / فروزنده چون خور میان مهان
فرود آی از اسپ و دم زن یکی / بگویم ز هر گونه اندکی
بنیکی مگر رستمانم شنوی / چو از من همی داوری بشنوی
چو بشنید گودرز کشوادگان / از آن دلو گفتار آزادگان
فرود آمد از اسپ برسان باد / بخیمه درآمد سپهدار شاد
چو آمد بر آن کرسی زر نشست / خروشید گودرز چون پیل مست
نگه کرد سوسن بدان فر و یال / بدانست مرد است بسیار سال
پر اندیشه گشتش دل از بیم او / بدو گفت کای شیر پرخاشجوی
ز گردنکشان مر ترا نام چیست / در این تیره شب مر ترا کام چیست
بدو گفت گودرز کشوادگان / که اینشادیی کام آزادگان
منم پور کشواد گودرز راد / چو من گرد نامی ز مادر نزاد
پناه بزرگان و پشت گوان / برآورد که همچو شیر ژیان
بایوان رستم یکی ماه شاد / سپه دیدم با پهلوانان راد
همه نامداران ایران بهم / چو برزو و چون طوس و چون گستهم
همی طوس مستی آغاز کرد / در جنگ و پیکار را باز کرد
از ایوان رستم بیامد بدر / برآشفته با من همی کینه ور
جهان پهلوان پور دستان سام / مرا گفت کای پهلوی نیکنام
برو از پس طوس و بازآورش / میازار و در ره بناز آورش
کنون آمدم از پسش تازیان / ندیدم از او هیچ جایی نشان
کنون ای سر بانوان جهان / بر این راه و بیره چرایی نهان
کجا رفت خواهد از آید بگوی / چه چیزست این خیمه و رنگ و بوی
بدو گفت سوسن که ای پهلوان / که بادی همه ساله روشن روان
همان گفته را پیش او باز گفت / چو بشنید گودرز زان پس بگفت
بدو گفت منشین و دل شاد دار / همه کار نابوده را یاد دار
بایران بنزدیک شاه جهان / نباشد چو من هیچکس از مهان
بایران بسازم ترا جایگاه / سرت برفرازم بخورشید و ماه
بخیمه درون هست از خوردنی / بیاور گرت هست آوردنی
چو بشنید سوسن بکردار باد / بیامد سر سفره را برگشاد
بپیش جهان پهلوان مرغ و نان / بیاورد و بنهاد هم در زمان
همی بود پیش سپهبد بپای / ز کردار خود بود لرزان ز جای
چو از نان بپرداخت گرد دلیر / چنین گفت با چاره گر گرد شیر
بیاور همی باده خوشگوار / بنه یکزمان چنگ را در کنار
سبک سوسن از داروی هوشبر / بیاورد و بخت با وی همی چاره گر

پس انگه همیدا و جام نبید | سپهدار گودرز اندر کشید
بغلتاد بر جای و بیهوش گشت | ز مستی سر مرد مدهوش گشت

چو ترک آنچنان دید آمد دوان | ز کردار او گشته روشن روان
دو دست سپهدار ایران ببست | همه یال و پشتش بهم در ببست

کشیدش بر انسوی خاک سیاه | ببالا همی اندر آن تیره راه
بدژ اندرون هر دو افگند خوار | برآمد بشادی ببام حصار

دگر باره سوسن خروشی شنید | که گفتی زمین را زهم بر درید

رسیدن گیو گودرز نزدیک خیمه سوسن رامشگر

سر سروران گیو گودرز راد | همیتاخت هر سوی سان باد
خروشان و جوشان چو شیر ژیان | همی تنگ بسته بر و بر میان

یکی گرزه گاو پیکر بدست | سراسیمه میرفت بر سان مست
چو آمد بنزدیک خیمه فراز | زبانی همی بود با دل براز

سپهبد بخیمه یکی بنگرید | ز هر گونه اندر و ساز دید
بدان تخت زرین و کرسی زر | همیماند حیران سرکنده در

چنین گفت با

چنین گفت کاین خیمه دیدم بسی | بتوران خود و نیک و بد هر کسی
چو روز سیاوش بپایان رسید | بایوان پیران بمهمان رسید
خود و نامداران او روزکار | بایوان پیران بداین ناز و خوار
ندانم که اندر کنون چون رسید | سپهدار ترکان بدینسو کشید
چو سوسن مر او را بدید آنچنان | که با خود همی بد چو پهلوان
برآورد آواز و بر داشت رود | همیداد بر پهلوانان درود
چو گیو آنچنان دید شد خشمناک | فرود آمد از اسب و بر روی خاک
عنان تکاور گرفته بدست | بخیمه درون رفت چون پیل مست
چو آمد بر افراز کرسی زر | بسوسن چنین گفت کای سیمبر
چه نامی و از بهر کجا آمدی | بر این دشت بی بان چرا آمدی
خداوند این خیمه را نام چیست | شب تیره اندر ترا کام چیست
بدو گفت سوسن که ای نامجوی | کجا بوده‌ای هست با من بگوی
ترا نام خود باشد گفت نخست | پس آنگه ز ما یافت باید درست
بدو گفت کای مهتر بانوان | منم گیو گودرز روشن روان
ز توران برآمد همه کام من | بر ایوانها نقش شد نام من
کنون از پی طوس گودرز راد | جهان پهلوان رستم پاکزاد
بر ایوان رستم بر آشوفتند | بیکبارگیان بر همی کوفتند
جهانجون همی بود آغاز کار | بسوسن همی بازگفتش سوار
چو بشنید سوسن بکردار باد | بنزد یک افسون زبان برگشاد
بر آن آنکه با طوس و گودرز گفت | بگفتش همه رازها در نهفت
سر گیو گودرز آمد بدام | بگفتار و نیرنگ و جادو تمام
دل پهلوان گشت از وی بترم | بگفتار شیرین او گشت نرم

بدو گفت گودرز کای دلنواز | درین خیمه جا [illegible]
بایوان پیران بسی بوده ام | پرستنده [illegible] بوده ام

بدست تو چون اوفتاد این گوی | همی از ره راست کژی مجوی
بدو گفت در روزگار دراز | به بخت من افتاد زینگونه ساز
گر انجمن بگشته دانش چه سود | نشسته ز گردون برانکو بود
بدو گفت گیو ای گل مهربان | اگر خوردنی هست پیش آر خوان
بیاور و خوان آر برا و نهاد | جهانجوی لب بخورد و گشاد
همیخورد هر چیز تا گشت سیر | پس آنگه چنین گفت گرد دلیر
وگر هست جامی ز باده بیار | بدو گفت سوسن که ای نامدار
فدای تو باد این تن و جان من | که افروخته شد ز تو خان من

بگفت این و آنگاه پیمان [illegible] | یکی جام زرین بیاورد و
[illegible] در انجمن | از انداز دری هوش برجاره کرد

خرامان همیرفت نازان بروی | نبیدی که آراسته سوی روی
بدست جهانجوی می برنهاد | بدو گیو آنگاه آواز داد
که بردار بربط بیانی بزن | وز آن پس مرا داستانی بزن
چو بشنید بربط ز جای | برآمد خروشش ز پرده سرای
سپهبد برآواز او می بخورد | تو گفتی که از جانش برخاست گرد
بیفتاد و از نامور رفت هوش | ز خیمه بگردون برآمد خروش
سوی بیلسم سوسن آواز داد | که گردون ترا ساز داد
مر این نامور را بهبند استوار | گزین گشت کار سپهبد خوار

بیامد سرافراز چون پیل مست | دو بازوی گیو دلاور ببست | مرازروی زمین در ربود | تو گفتی که در جنگ او هیچ بود
بخواری مراورا از آن روی جنگ | همی برد بیهم و بی ترس و باک | عنان ستوران بهم در ببست | بیامد دگر باره بر در نشست
چو مر گیو را برد پرخاشخر | پدید آمد از دور بار دگر | سهیل ستور و خروش سوار | درخشیدن تیغ آهن گذار

ز مستی خروشید چون شیر نر

رسیدن فریبرز دنبال گیو نزدیک خیمه پیران لشکر

بگردون رسیده سر کینه ور

همیراند باره بکردار باد | ازآن زود تنهای دلش گشت شاد | چو آمد به نزدیک آن جایگاه | سرافراز گردان و پیوند شاه
زمانی بخیمه همی بنگرید | خروشی چو شیر ژیان برکشید | که ایمن از خیمه بیرون خرام | بمن بر توی جای برگوی نام
مر اینها که بودند در پیش من | سرافراز شیران هر انجمن | مرا باز گو تا کجا رفته اند | به نزد تو یا دور زو خفته اند

چو بشنید سوسن بیامد بدر / به نزدیک آن پهلوان نامور
بدو گفت کای نامور پهلوان / چرا بر دمیدی چو شیر ژیان
ندیدم کسی را بدین راه من / که آمد رسیدم به بیگاه من
گریزانم از بیم افراسیاب / به نزدیک خسرو بدین روی آب
چو بشنیدم از تو بدینسان خروش / ز من رفت آرام و هم صبر و هوش
چنان آمد اندر دل من گمان / که از شهر توران یکی پهلوان
ز نزدیک افراسیاب دلیر / بیامد پس من بکردار شیر
کنون چون مرا دید بفزود کین / ز خونم کند سرخ روی زمین
چو دیدم بر آیین ایران ترا / بیفزود در شادی تو گفتی مرا
چه جویی چه نامی مرا باز گوی / سوی روشنایی بنمای روی
چو بشنید گستهم آواز او / بدو گفت کای دلبر پاک زاد
مرا نام گستهم گرد دلیر / که بگریزد از پیش من نره شیر
مرا طوس نوذر برادر بود / نترسم اگر دشمن آذر بود
کنون طوس و گودرز و کشواد و گیو / برین راه رفتند گردان نیو
از ایوان رستم بخویش آمدند / همه نیزم او را بهم بر زدند
پی اسپ ایشان گرفتم دوان / ترا دیدم ایدر بدانسان نوان
اگر هست جامی بیاور ز می / که رنجوری افکند ما را ز پی
بخندید سوسن ز گفتار اوی / همی شادمان شد ز دیدار اوی
بخندید روی چون خورشید روی / بیاورد جامی به نزدیک اوی
به نزد فرامرز گستهم راد / ز شادی سپهدار آواز داد
که آباد بادا همیشه تنت / مبادا بگیتی کسی دشمنت
بگفت این و انجام می در کشید / بیفتاد و باره ازو در رمید
پی اسپ گستهم نوذر گرفت / بیاورد و از اسپش اندر گرفت
ببردش بر آن در و را بسیم / نبودش روان اندرون ایچ غم
به خم کمندش ببست استوار / دگر باره آمد ببام حصار
چو از تیره شب نیمه در گذشت / ستاره ز گردون گردان بگشت

خروشی بگوش آمدش چاره گر / بر آنسان که گوش ورا کرد کر

رسیدن بیژن گیو در خیمه سوسن رامشگر و بند کردن او را

یکی گرزه گاوپیکر بدست / سر نامداران خسرو پرست
جهانجوی بیژن گو شیرگیر / که از خشم او روز میگشت تیر

چو از دور مر روشنائی بدید — همان خیمه و بانگ رود و نبید
سرافراز بیژن بدانجایگاه — ستاده بسی کرد و در وی نگاه

بدل گفت با چه نشاید بدن — نشاید بر این کار دم بر زدن
براندیشت نی جای امش بود — چنین جایگه جای دانش بود

به یزدان دادار پروردگار — بمیدان رزم و بدشت شکار
که صیاد بر راه دیو آورید — نخواهد بن و بیخ ایران برید

شگفتی بدانجای خیره بماند — وز آن پس مر آن باره را پیش راند
بدان پیش خیمه همی بنگرید — نشانی ز بی اسپ گردان ندید

ستاد و از دور آواز داد — چنانچون بود ساز مردان کار
که این خیمه و جایگاه آن کیست — ز گردان ایران مرا نام چیست

از آمد برون آمدی بجای رو — از آغاز و فرجام این باز گوی
چو بشنید سوسن بر آشفت سخت — از آواز آنگه و پیروز بخت

بتن گشت لرزان رخ چون زریر — بیامد بر شیر نخجیرگیر
زمین بوس همی رفت چون بیهشان — بدل گفت کین شیر گردنکشان

نه آنست کاید در این دام من — از این جز نشاید همی کام من
بیامد به نزدیک بیژن فراز — دوتا گشت و بردش مر او را نماز

بدل گفت بیژن بکینه دمان — کجا رفت گودرز گشوادگان
دگر نامور پهلوان طوس و گیو — سرافراز گستهم آن گرد نیو

به پیش من ایدر بدین زمان — جهان پهلوانان روشن روان
بر این راه و بوبان کجا رفته اند — نبرد تو با دورتر خفته اند

نخواهم که گوئی مگر راستی — بجوئی بگفتار در کاستی
اگر خیر بد نیکوئی گوی سخن — ببرم پی و بیخ اکنون ز بن

به یزدان دادار و فرخنده بخت — بجان و سر شاه با تاج و تخت
که پاسخ نیابی مگر تیغ تیز — نمایم ترا تیره شب رستخیز

چو سوسن ز بیژن شنید این سخن — بترسید از آن بکر افکند بن
بلرزید و ترسان شد از جای خویش — بچاره همی جست درمان خویش

بچربی زبان را بپاسخ گشاد — بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
همانا نداری ز یزدان خبر — که با من بدینسان نگوئی مگر

کسی نیست گوید برامشگران — چنین است آئین نام آوران
ترا جای دیگر بد اندر وری — تو با من بکینه نه اندر خوری

مرا با من آشفتن از بهر چیست — چه دانم که گودرز و گشواد کیست
مرا بد کنون این ره آمدم — نه این راه را دیدبان آمدم

فرود آی زاسپ و بنشین و می — بدان تا بگویم بتو هر غمی
کز افراسیابم چه آید به پیش — بدان تا بدانی تو از کم و بیش

زمانی برآسای از رنج راه — وز آید مرا بر بنزدیک شاه
مگر گیو گودرز و گشواد و طوس — بیایند هنگام بانگ خروس

چو بشنید بیژن ازو این سخن — دگرگونه اندیشه افکند بن
ز اسپ اندر آمد بکردار شیر — بخیمه درون رفت گرد دلیر

بیامد بر آن کرسی زر نشست — گرفته عنان نگاور بدست
که گر خوردنی هست چیزی بیار — وزان پس نبیدی می ده خوشگوار

بیاورد سوسن هم اندر زمان — یکی سفره مرغ و بریان و نان
به نزد سپهبد بر آنگونه نشست — بخوردن بیازید با او دو دست

چنین گفت با خویشتن چاره گر — چه سازم ز نیرنگ با نامور
ز خوردن چو پرداخت گرد دلیر — خروشی بر آورد چون نره شیر

بیاورد یک جام رخشان ز می — که نوشم بیاد سپهدار کی
هم آنگاه سوسن بکردار ما — بیامد سر چنگ را بر گشاد

چو آمد بر او پر کرده جام — به بیژن چنین گفت کای نیکنام
بیاد جهاندار شاه جهان — بیاد سپهبد بیژن ز بن بر نهان

بخورد آنگهی سوسن از جام می — بتن لرز لرزان بکردار نی
نگه کرد بیژن بدنبال چشم — همی دید او را بر از کین و خشم

که از آستین داروی هوشبر   درافکند در جام می چاره گر
به دست سپهدار ایران نهاد   سبک بیژن گیو آواز داد
چرا جام بنهادی از پیش من   همانا ندانی کم و بیش من
نه آیین بود آیین ایرانیان   ندانی همی رسم آزادگان
که هرکس که او میزبانی کند   یکی رسمی میهمانی کند
از اول ز جام بباید خورد   پس آنگاه بر دست مهمان نهد
ترا این و دیگر بباید خورد   نباید ازین گونه نیرنگ کرد
همانا نکردم من از رسم خویش   شناسند گردان کم و بیش
بدین باده آزار مهمان مجوی   بخور این و دیگر یکی ماهروی
وگرنه ببرم سرت را ز تن   بایران برم نزد آن انجمن
تو پنداری ای بد به نیرنگ ساز   که آری سرم را به دستان بگاز
بگفت این و برجست گرد دلیر   بدو ماند او سخت برسان شیر
یکی خنجر آبگون برکشید   همیخواست از تن سرش را برید
بنالید سوسن از آن نره شیر   همی جست از پیش گرد دلیر
ز پیش سپهدار شد تا بدید   به نزدیک گردان دلاور رسید
خروشیدن اسپ و آوای مرد   بگوش آمدش در شب لاجورد
ز خیمه برون جست برسان شیر   باسب اندر آمد ز هامون دلیر
از آن پس سپهبد خروشی شنید   تو گفتی که دریا همی بردمید
سپهبد ز خیمه بیکسو کشید   برآن دشت زاول همی بنگرید
یکی نامور گرد پرخاشخر   همه سید بد کامد بر چاره گر
یکی باره رزم نزد دلیر   زلالا همی تاخت برسان شیر
برآشفت از کینه چون پیلمست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
به بیژن چنین گفت کای بیخرد   ز نام آوران این کی اندر خورد
همی باز ماند بود گفتگوی   چنینست آیین پیکار جوی
ز گردان ایران ترا نام چیست   که زاینده را بر تو باید گریست
بدین جنگ من مر ترا پای نیست   بباید نشست گردان ترا جای نیست
همانا ترا زندگانی نماند   زمانه بجایت کسی ننشاند
سوی رزم رفتی نیامی همی سوی   ترا با زمان جنگ با این گفتگوی
چو بشنید بیژن برآشفت سخت   بلرزید از کین چو شاخ درخت
بدل گفت آیا که این مرد کیست   مرا این با یاران هم آورد کیست
به نزدیک او رفت برسان شیر   چنان چون بود رسم مرد دلیر
یکی نیزه برخاشخر دید مرد   ز گردون گردان برآورد گرد
کمانی به بازو و نیزه بدست   خروشنده از کینه چون پیلمست
چو بیژن مر او را بدانگونه دید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای نامور چاره ساز   به نیرنگ آیی به میدان فراز
چنینست آیین افراسیاب   به بیداد دون و ندارید آب
چه کردی تو با نامداران شاه   سر نامداران توران سپاه
به بیژن چنین گفت پیلسم   چو پرسی ز گردان همی بیش و کم
سر پهلوانان به بند اندرست   وزان نامداران بخ اندرست
به پیچید هرکس ز کردار بد   ز رخشنده خورشید چون بنگرد
همه بسته گشتند در دست من   بجای گراینده بنشست من
ببندم ترا همچو ایشان دو دست   از ایدر بس تا نشینی تو بر شاه مست
همان نامور پور دستان سلم   بخاک اندر آرم ز گرد و نشان نام
به دستان و برزوی سهراب را   کنم شادمان شاه سقلاب را
فرستم به نزدیک هومان مست   برآیین گردان خسرو پرست
هر آن بد که کرد دستورانیان   تبرزان کنم من با ایرانیان
چنینست کردار چرخ بلند   گهی ناز و نوش و گهی درد و بند
چو روزی کسی را رسد از تو بد   به پیچی بفرجام از کار خود
نبودست گردون بکار کسی   ز کردار او آزمودم بسی
پس از هر نشیبی فرازی بود   پس از هر امیدی نیازی بود

بدو گفت بیژن که ای سرفراز | نگینه بیچاره نازند باز | چگونه بند آزادگان این سخن | که افگند جادوی پرساز و بن

زارژنگ نامی بود در جهان | میان کهان و میان مهان | شبیخون نه آیین مردان بود | بد و نیک از چرخ گردان بود

اگر مرده بستن ز نانام او | مرا چرخ گردان همه کام داد | که بسیار زنده چو نو بسته ام | جگرشان به پیکار چون خسته ام

چه بست و چه مرده با وردگاه | همانست نزدیک شاه و سپاه | به یزدان که آگه شد کنون زین نشم | نه کو ورزد آن نامداران کین

دگر نه چو تو چاره گر صد هزار | نیارند تاب یکی ز آن سوار | چو کردار گردون بر آنگونه بود | از این بیهده گفتن اکنون چه سود

چنانت فرستم باز افراسیاب | که بر تو بگرید ماهی در آب | بگفت این و برگرد از جای اسب | بغرید برسان آذرگشسب

بر آورد باز و بگرز گران | بزد بر سر و ترگ آن پهلوان | نشد گرز بیژن بر او کارگر | فرو ماند بر جای بر خاکسر

بر آورد زان پس یکی تیغ تیز | بدان تا نماید همی رستخیز | بر انگیخت باره به کردار باد | بنفرین ترکان زبان برگشاد

ز مردی به مردی بر آورد گرد | چنان کاید از نامداران مرد | چو ترک آنچنان دید شد دردمند | ز فتراک بگشاد پیچان کمند

سر و بال بیژن در آمد به بند | ز نیروی ترک و ز خم کمند | ز اسب اندر آمد بروی زمین | تهی گشت از نامور ترک کین

بنجم کمندش ببست استوار | کشانش همی برد سوی حصار | ستورش به نزدیکی او ببست | بیامد دگر باره بر ور نشست

فراموش گشتش که او را دهان | به بند و برآن سان که دیگر گوان | همی بود بیژن ز کینه خموش | نهاده برآوای رستم دو گوش

همیگفت با طوس نوذر به کین / که تا نامور گرد ایران زمین
ز مردان نترسید همی خشم و کین / بنالد ازین شهریار زمین

رسیدن فرامرز دنبال پهلوانان و جنگ کردن با پیلسم و رسیدن و تن سام و جنگ کردن او

فرامرز از پیش رستم برفت / پی اسپ گردان ایران گرفت
بکردار دریای کین بردمید / همی راند تا نزد خیمه رسید
یکی گرد دید اندر آن تیره دشت / که چشمش ز دیدار آن خیره گشت
نشانی پی اسپ ایرانیان / بر آنجا یکی دید شیر ژیان
چنین گفت با خود اینگرد چیست / چنین و چه جایگه آن کمیت
فرو ماند بر جای و اندیشه کرد / ز کردار این گنبد لاجورد
همان اسپ بیژن خسرو نیکبخت / بدانست بیژن که بر خاست بخت
هم آواز اسپ فرامرز شیر / بدانست خود پهلوان دلیر
باواز گفت ای گو پهلوان / نگهدار خود را ازین بدگمان
که بست گردن بافسون و رنگ / بگردن درونشان همی پالهنگ
نباید که چون ما برانگیزد کین / شود پست مر پهلوان زمین
فرامرز بشنید آواز وی / بر و آشکارا شد آنراز وی
عنان از آنجا همی برتافت زود / بر انگیخت باره بکردار دود
گرانگرفتش از آنجایگاه / همی کرد هر سوی در وی نگاه
فرامرز چون یکزمان بنگرید / ز بالا یکی دید کآمد پدید
سواری بکردار شیر ژیان / با آهن درون کرده تن را نهان
ببالا چو کوه و بچهره چو خون / دو بازو بکردار ران هیون
فرامرز رستم چو اورا بدید / ز کینه گو نامور بردمید
پر اندیشه شد زو گو نامور / بدانست نیرنگ آن چاره گر
بدل گفت تا من ببستم کمر / ندیدم چنین ترک پرخاشخر
بتوران و ایران چنو مرد نیست / بهر دو برادر او هم آورد نیست
ندیدم مر اورا بتوران زمین / ندانم مر این را برآندیشت کین
ز هر گونه با خود اندیشه کرد / خردمندی آنجایگه پیشه کرد
برافراخت بازو و گرز گران / همیگفت چون ترک آهنگران
خروشی چو شیر ژیان برکشید / تو گفتی که دریا همی بردمید
چنین گفت با او سپهبد بخشم / چه داری بایران بدینگونه خشم
ز نام آوران مر ترا نام چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
وزآن دل بتوران بکین آمدی / بچاره بایران زمین آمدی
چو مار سیه را سر آید زمان / ببخشنده بود تا زیان
بدستان گرفتی سپهدار گیو / همان پهلوانان و گردان نیو
کنون یکزمان باید اندکی / نه بر دست انگشت باشد یکی
چو ترک دلاور مر اورا بدید / بر آنگونه آوای او را شنید
بدل گفت مانا که این جنگجوی / که روی اندر آورد با من بروی
جهان پهلوان نامور رستم است / که چونین هنرور بگیتی کم است
وزانپس بدو گفت کز نام خویش / بگوی ار بیابی مگر کام خویش
چه نامی و از تخمهٔ کیستی / بر ایشان خروشنده از چیستی
چه جویی بر اینجا نشست در تیره شب / ز بیم سمندم گشاده دو لب
بگو تا بدانم که بر دست من / که نشکسته زان نامور انجمن
چو بشنید ازینگونه گفتار اوی / بجوشید از کینه پرخاشجوی
چنین داد پاسخ ورا پهلوان / نباشد همی نام من در نهان
منم شاخ آن پهلوانی درخت / جهان پهلوان رستم نیکبخت
فرامرز خواند مرا زال زر / سپهدار ایران گو نامور
بر اینجایگه نام من مرگ تست / کفن پیکران جوشن و ترگ تست
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد / چنین دارم از زال فرخنده یاد
نه بینی بپیکار آهنگ من / به دشت نبرد اندرون جنگ من
بگفت این و زانپس بکردار باد / دو زاغ کمان از بزه بر نهاد

چو دریای جوشان همی بردمید
خروشی چو تندر زبان برکشید
سر ترکش تیر را برگشاد
خدنگی برآورد برسان باد

بزه در بپیوست سوفار وی
نشانه ورا چشم پرخاشجوی
برابر بود کامدش ناگهان
خروشی که گر بشنود گوش پیلان

فرامرز را گفت ای نامور
بجان تا ببینم مر این چاره گر
چو بشنید آواز دستان سام
نگردد ایچ آهنگ او تنگ نام

چو زال سپهبد بدید وان
نگه کرد هر سوی آن سرکشان
سواری ستاده بر آن دشت دید
تو گفتی که گردون بخواهد کشید

فرامرز را دید در جنگ اوی
بمیدان کینه هم آهنگ اوی
سر و یال آن نامور بنگرید
بایران و توران چنو کس ندید

ببالا بلند و ببازو قوی
همی سینه و یال او پهلوی
چو دستان نگه کرد در نامجوی
چنین گفت با خویشتن نامبر اوی

نیاید ز توران بر این مرز نا
ندانم همی قیمت و ارز نا
ندیدیم هرگز ز تورانیان
بمردی بدینسان کمر بر میان

فرامرز پی مرد میدان اوست
نداند خور زخم چوگان اوست
بترسم که در جنگ خسته شود
ازو روی هامون بخسته شود

همی پهلوانی زبان برگشاد
فرامرز را گفت برسان باد
عنان تکاور بپیچان ز کین
نباید که پی برنهی بر زمین

برو تیز در رستم همی بازگوی
که از بخت ما را چه آمد بروی
نه هنگام نیرست و جای شتاب
که گیتی سیه کرد افراسیاب

برآورد از ایران بیچاره مار
برآورد که چون نماندش سوار
ز تیر و کمان کز بدست مرد دلیر
که با او نباید بآورد شیر

ندانم ورا در جهان هم نبرد
مگر نامور رستم شیر مرد
من اکنون بچاره باوردگاه
نگردم ابا ترک ناوردخواه

اگرچند کوز بالای راست
توانم بآورد ازو کینه خواست
بآورد با او ببندم میان
ببینم تا بر که گردد زمان

اگر یار باشد جهان آفرین
نمانم که پی برنهد بر زمین
تو در بند اکنون نبرد را میان
همی تا زمانش بر شیر ژیان

فرامرز گفت ای گو نامور
بترسم ز یزدان پیروزگر
دگر آنکه نام آوران جهان
گشایند بر من بنفرین زبان

که پیری بدینسان بچنگال شیر
رها کرد فرزند گرد دلیر
همان نامور رستم شیر دل
ز خونم کند خاک آورد گل

تو پیری و من از تو کمتر بسال
اگر چند با فر و برزی و یال
بترسم که با او نتابی بجنگ
همه نام من بازگردد بننگ

چو بشنید دستان ازو این سخن
بدو گفت کاندیشه زینسان مکن
بسی روز دیدم که بر سر گذشت
بسی بزم کردم برین پهن دشت

ز دشمن بسی کام دل یافتم
به تیر و کمان موی بشکافتم
بهانه کنون بر زمانه نماند
بگیتی کسی جاودانه نماند

گرم مرگ باشد بر اینجایگاه
کجا زنده مانم بر افراز گاه
کسی را چو آید زمانه فراز
بمردی و دانش نگرددش باز

نباید ترا سرزنش کرد کس
چو فرمان من کار بندی و بس
ترا رفت باید سوی پهلوان
مباش اندرین کار خسته روان

چو بشنید زینسان فرامرز راد
برانگیخت باره بکردار باد
بره بر نبودش زمانی درنگ
همی تاخت بر دشت همچون پلنگ

چو ترک آنچنان دید آواز داد
که ای بر سر پهلوان پاکزاد
نترسی که آیی بمیدان جنگ
خمیدی ز پیری بکردار چنگ

چرا پیش من آمدی کینه خواه
همانا شدی سیر از تاج و گاه
برآواز بی او که تا روزگار
کند بر تن و جان تو کارزار

وگرنه دو دستت ببندم کمند
ببندم به پشت سمند
فرستم بنزدیک افراسیاب
ازان سوی جیحون بکردار آب

دو لشکر از

چو بشنید ازو این سخن زال زر / بدو گفت کای ترک بدخانه خر
ترا تیغ باید که بران شود / در آور و اگر سنگ و سندان شود

رفتن فرامرز در زابل و گفتن رستم را از آن طلسم و جنگ دستان سام با طلسم

به بهری کنون آنت آرم بروی / که دیگر نباید ترا رزم آرزوی
چو بینی بمیدان من شیر مرد / چنان چون بود رستم مرد گرد
اگر کردی از جنگ دستان رها / نه ترسی ز پیکار نر اژدها
ببرم سرت را بدین تیغ تیز / نمایم هم اکنون ترا رستخیز
ز بنت ستورت بخاک افکنم / بگرز گران گردنت بشکنم
کنم مکر و نیرنگ تو جمله پست / ببینی کنون کوشش پیل مست
همیگرد بر گرد او ترکتاز / گهی در نشیب و گهی در فراز
زمانی به تیر و زمانی به تیغ / همی جست چون برق رخشان ز میغ
بر و بر همی تیرباران گرفت / کمند و کمان سواران گرفت
همیگرد تا روز با او نبرد / بر آن سان که باشند مردان مرد
وزین سو فرامرز چون باد تیز / همی راند باره دل پر ستیز
شب تیره چون روز در هم کشید / فرامرز نزدیک رستم رسید
بره بر بدیدش بر افراز رخش / جهان پهلوان رستم تاج بخش
سرفراز برزوی با او بهم / ز هر گونه میگفت از بیش و کم
گرازان و تازان خود و پهلوان / فرامرز را دید کامد دوان
چو آشفته شیری بر آن پهن دشت / تو گفتی زمین را همی درنوشت
چنین گفت رستم ببرزوی شیر / بآواز کای نامدار دلیر
ندانم چه آمد بایرانیان / که آمد فرامرز ازینسان دوان
چو نزدیک برزو و رستم رسید / ز کینه سرشکش برخ بر چکید
زمین را ببوسید و بردش نماز / شنودش مرا در زمانی دراز
وزان پس چنین گفت کای پهلوان / خبر هست که آید به تنگی زمان
که آمد سواری ز تورانیان / کمین کرده بر راه ایرانیان
همه نام کند آوران کرد پست / دو دست سرفراز گردان ببست
همان طوس و گودرز و گیو دلیر / سرفراز گستهم آن گرد شیر
به نیرنگ و دستان افراسیاب / همه مرز ایران و گر شد خراب
همه یک بیک پیش رستم بگفت / جهان پهلوان ماند اندر شگفت
فرامرز را گفت دستان کجاست / ستادن مرا او بدانجا چراست
نباید که آید بد او را بروی / که دیگر نیارد زمانه چنوی
چنین گفت کای نامور پهلوان / ببستش در جنگ جادو میان
مرا گفت رو نزد رستم بگوی / که ایرانیان را چه آمد بروی
بدو گفت رستم که ای بیخرد / ز نام آوران این کی اندر خورد
که او را بجای آورد کاه / بیچاره بپیچی سر از کینه خواه
برو همچنین تا بایوان من / به نزدیکی نامداران من
فراز آورا اندر زمان لشکری / بهر جا که هستند نام آوری
چنان کن که تا شب رسی نزد ما / نباید در اندیشه بودن ترا
کز ایشان سواری کجا داد نشان / نماند به تنها ز گردنکشان
یکی لشکر آمد پس او کنون / همه یکسره دست بسته نگون
فرامرز را گفت بر کش میان / بر انگیز باره چو شیر ژیان
سپهبد ازان جای برگرد رخش / همی تاخت بر ره گو تاج بخش
ز برزو بپرسید کان مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
نباید که با زال جنگ آورد / سر نامور زیر سنگ آورد
همی گفت و میتاخت پیچان بباد / نبودش ز دستان خود ایچ یاد
چو خورشید برزد ز بالا کمند / رسید اندر ایشان گو دیوبند
سپهدار دستان چنو را بدید / که ایشان زمین را همی بر درید
چنین گفت با آن طلسم نره شیر / که آمد هم آورد گرد دلیر
زمانی برآسای از کین جنگ / بدان تا ببینی دو جنگی پلنگ

زمانی بر آنجای اندیشه کرد خردمندی و رای با پیشه کرد
چو رستم بنزدیکی او رسید خروشی چو شیر ژیان بر کشید
چنین گفت با نامور پور سام بپیچان عنان و بگردان لگام
چه باید که من زنده با پرسه تو بندی بر آوردگه بر کمر
بدو گفت دستان که ای پهلوان سپهدار ایران و پشت گوان
به یزدان که تا من ببستم کمر ندیدم چنین گرد پرخاشخر
ببندند گردان ایرانیان بنیرنگ و افسون تورانیان
بدو گفت رستم که ای نامور ببندم مر این ترک بدگوهر
بفرمود و بر زوی را در زمان ببر تا سر راه تورانیان
براه ترکان همی کن نگاه نباید که آید ز ناگه سپاه
اگر زنگ آید بدانره پدید نبایدت برجایگه ار امید
مرا آگهی ده ز توران سپاه نباید که خسپی بر آن نیزه راه
سپهدار بر زوی پرسان باو بیامد بر آنجا نه ریگ شاد
نشسته سپهدار بر پشت زین ز مستی در ابرو برافکنده چین

تیرباران کردن رستم بلسیم را ومناظره کردن

وزین روی رستم چو شیر ژیان بیامد بر بلسم ورزمان
بتندی بر او تیرباران گرفت کمند و کمان سواران گرفت
چو پیکار او دید ترک دلیر بدو گفت کای نامور نره شیر
مرا رزم گردان بود بزمگاه نه نرسم که بینم چنو صد سپاه
نه کاموس جنگی نه خاقان چین نه از شاه گردان ایران زمین
مبادا که چرخ گردان شود ببردی چو سام نریمان شود
برانیدشت کردی ز چنگم رها نگیری و گرز و خرد و بجا
کمر کرد رستم ببالای اوی بر اینگونه گفتار پرخاشجوی
ز چندان بزرگان گردنکشان بایران و توران نبد زان نشان
کمانی ببازو و گرزی بدست یکی باره در زیر چون پیل مست
کمندی بفتراک او بسته خم نبود و نه رستم نبد ایچ غم
سپهدار ایران ز کردار اوی بر اندیشه شد دلش از کار اوی
بدو گفت رستم که نام تو چیست که خواهد بتوران تو بر گریست
بنیرنگ دستان ادیو زاد سر نامور داده خواهی بباد
کفن جوز بود انکه جوشنت بود بر آن آتش کین نبرد از نخست
کنون گر ز تو کام شیر اندست همه خاک توران و دشت ابر اندست
چو بینی ز من ساز و پیکار جنگ نترسی ز دریا و غران نهنگ
بسی چون تو دیدم بر آوردگاه که از تیغ شان خون چکیدی بماه
چو پیکار من بود شان آرزوی زمانه بر ایشان شدی کینه جوی
چو بشنید از و بلسم این چنین بابرو در افکند از خشم چین
چنین داد پاسخ ورا بلسم بر اندیش از این گفت بر بیش و کم
نه انگشت بر دست یکسان بود ز چرخ فزاینده گردان بود
چنانت فرستم بنزدیک زال که دیگر نتازی بگوپال و یال
بجستم کمندت در آرم بزین ز خونت کنم سرخ روی زمین
فرستم از آن پس بدریای چین نبرد و سپهدار توران زمین
بسر بر کلاه و بلاس چنین نمایم بدان نامدار انجمن
که این پست آنگو بیابد زمین همیشه کمر بست از بهر کین
نزاید کس از گردان توران زمین نماند با نگشت هر کس نگین
بگفت این و گرز گران بر کشید دو رخساره کرده بخون شنبلید
نبرد و بر سر نامور پهلوان بدان بدگه از تن بر آید نه جان
بخندید بر زین فرامرز گرد از آن زخم بر روی نبد ایچ درد
برافراشت بازو بگرز گران بر آن چون پلنگ آهن کران
بزد و بر سر تارک ترک دلیر جهان پهلوان رستم نره شیر
بخندید بر زین گو نامجوی نیاورد از آن زخم چین بر بروی
چو رستم بزد گرز و زو در گذشت کمانش چنان بد که بیاده دشت

نشد ازغم

شد از خون او سرخ روی زمین / بدل در نماندش همی مهر و کین
دل هر دوان شد ز اندیشه خون / که تا بد یکی زان دو از بن نگون
بگرز گران باز برداشتند / همی نعره از چرخ بگذاشتند
چو در باز کینه برآشوفتند / بیکدیگران بر همی کوفتند
یکی جنگ کردند بر سان شیر / نیامد یکی زان دو از جنگ سیر
چو از روز یک بهره اندر گذشت / یکی گرد پیدا شد از روی دشت
سپهدار دستان چو آن را بدید / که لشکر از آن گرد آمد پدید
بگردون برآورد گرز گران / برانگیخت باره چو باد دمان
فرامرز را دید کامد دمان / خروشان و جوشان چو شیر ژیان
از ایران هم از سیستان لشکری / بیاورد هر جا که بد مهتری
فراز آوریده سپهبد هزار / همه جنگجویان که کارزار
چو دستان فرامرز را بدید / رخ پهلوان همچو گل بشکفید
بدو گفت کای بچه نره شیر / بدینسان بود ساز مرد دلیر
سپه را بآیین گردان بدار / نگه کن بدین گردش روزگار
که تا من ببستم بمردی کمر / ندیدم بمیدان چنین کینه ور
ز گردان ایران که دارم بیاد / وزان نامداران فرخ نژاد
ندیدم چنین کس بمیدان جنگ / نه غرنده شیر و نه جوشان پلنگ
سپهبد فرامرز یل در زمان / بگفتار دستان ببسته میان
بر آن نامور گفت لشکر کشید / خروش سپاهش بگردون رسید
پیاده سپهدار کرده به پیش / همی بود با پیل بر جای خویش
زواره فرامرز دستان سام / به پیش سپه برکشیده لگام
چو رستم سپه را بدانگونه دید / بدانست کامد غمش را کلید
هم آورد را گفت کای نامور / کجا دیده جنگ شیران نر
نژادت کدام است و شهر کجاست / که چون تو دلاور ز توران نخاست
برستم چنین گفت کای نامور / بمیدان ندیدم چو تو کینه ور
تو خود دود از آتش ندیدی هنوز / ببینی کنون آتش مردسوز
مرا مرز سقلاب جای است و بوم / بفرمان من سربسر مرز روم
همان پیلسم کرد نامم پدر / که با پیل بندم بکینه کمر
مرا رزم شیران بود جای بزم / ندارد کسی پای من روز رزم
بگفت این و زانپس بکردار باد / وزان زاغ کمان زه بر نهاد
سر ترکش تیر را کرد باز / یکی تیر برداشت پیکان دراز
ز کینه نبرد و نبرد بر دست رخش / بدان تا بیفتد ازو تاج بخش
زباره همیچون دو دیدن گرفت / دل زال در بر طپیدن گرفت
دگر تیر زد بر بر نامور / به ببر بیان بر نشد کارگر
ز پیکان چو ترکش بپرداختند / کمانی کیانی بینداختند
ز پیکان الماس گرز گران / بپیچید از غم دل هر دوان
زیکدیگران روی برگاشتند / همی دست آورد و بگذاشتند
چو از روز بگذشت یک نیمه راست / ز سوی بیابان یکی گرد خاست

اندر آمدن افراسیاب و هومان و پیه سخنگ در ایران

که گیتی از آن گرد تاریک شد / شب تیره با روز نزدیک شد
نگه کرد دستان بر آن تیره گرد / دل پهلوان شد از آن پر ز درد
بیامد بر رستم پهلوان / چنین گفت کای گرد روشن روان
از آن راه توران یکی گرد خاست / که روی زمین گشت با چرخ راست
ندانم که از چیست آن تیره گرد / که شد در درخشان چو شب لاجورد
دل من از آن گرد پر بیم شد / تو گوی که از غم بدو نیم شد
بترسم که آنجا دوی بدگمان / دگرباره آمد با ایران دمان
برافکند کشتی بر این روی آب / بیامد بر این مرز افراسیاب
ببینند که بکار اندر چه جست / بمیدان کمین ساخت هم آورد جست
بران برز و بالا نگه کرد و گفت / که برز و هنر گشت با خاک جفت

یکی اسپ منم پر انیهن و دشت / سوارش تو گویی بگرد خاک گشت
وز آن پس برانگیخت باره ز جای / همی تاخت از پیش پرده سرای
فرامرز را گفت بیژن که شیر / اگر چند شد نام بردار شیر
نداند همان ساز و آیین جنگ / تو پرخاشجو شو بکین پلنگ
تو گویی که اندیشه سگان است / که همش ز نیرنگ بد خواه است
بروی نتابند در گرگان / چه داند کسی گردش آسمان
که باشد برو دست روباه پیر / بچاره بدام آورد شیر گیر
کنون گرد با جامه نزدیک شد / جهان پیش بیژن و تاریک شد
بگیرندش اکنون بیابان زبان / بتوران برندش بسر مرزبان
چو دریای جوشان و غران چو شیر / بیامد به نزدیک پور دلیر
ز هامون بر آن تند بالا کشید / درفش سپهدار توران بدید
همی تاخت از کین ز توران زمین / سیه کرده از سم اسپان زمین
درفشی سیاه اژدها پیکرش / یکی باز زرین فراز سرش
سواران جنگی ز بیژن هزار / تا آهن درون غرق اسپ و سوار
ز تابیدن گونه گونه درفش / هوا گشت زرد و کبود و بنفش
چو دریای جوشان سراسر زمین / که باشد همه موج او آهنین
چو دستان از آنجا بدانگونه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
همی تاخت از کین ز توران زمین / بر آنجا همی آمد پر از درد و کین
ترا پهلوانی نه اندر خور است / که پیش و پس او همه لشکر است
سپهدار هومان بنزد سپید / چو بشنید بیژن ز کین بردمید
بهر سوی چون کرد بیژن نگاه / جهان دید چون روی زنگی سیاه
جهان گشته از سم اسپان ستوه / تو گفتی روان گشت بر دشت کوه
ز هامون بر آمد ببالای زین / بر آورد گرز گران از کمین
بدستان چنین گفت کای نامور / ببخت تو و چشم پیروزگر
برآرم ز هومان و لشکر دمار / نجویند ز ایران دگر کارزار
سپه دید کآمد دمادم برش / گرفتند لشکر بگرد اندرش
درفش سپهدار توران بدید / که نزدیک آن نامداران رسید
درفش سیه پیکرش اژدها / تو گفتی نخواهد کشیدن رها
یکی پیل و تختی بر او پر ز زر / ز کوه و ز بیشه بگردش کمر
پسش پیل و برگستوان در پیش / نگه کرد هر جای بر کم و بیش
جهانجوی افراسیاب دلیر / به پیش سپه بر بگردار شیر
بر آنسو ز بیژن چو دستان بدید / دلش گفتی از بر بخواهد پرید
سپهدار هومان بر آمد چو باد / بنزدیک بیژن زبان برگشاد
ورا دید با زال بر پشت زین / بابرو در افگند از خشم چین
به بیژن چنین گفت کای نامور / چنین است آیین پرخاشخر
ز توران چرا روی برگاشتی / چنان جایگه خوار بگذاشتی
چه جویی ازین دشت بی تخم و بر / نیایی به نزدیک پیروزگر
ز ترکان که را بود این پایگاه / که مر پهلوان را بنزدیک شاه
به نزدیک گردان چو نام آوری / همان نام از پور سام آوری
ندانی که او هست از پشت سام / ز بی بچگی آورید از کنام
نه برفت او از پی بچگی / ز پیری و ناتوانی و غرچگی
بگردان عنان را به نزدیک شاه / گرانست ازیشت تاج و گاه
چو بشنید بیژن ز هومان چنین / ز کینه بجوشید بر پشت زین
بزد دست و برداشت گرز گران / برآورد چون پتک آهنگران
ز بالا در آمد چو پیلی ز کوه / دمان تا به پیدار توران گروه
چو شیری که بیند یکی دشت گور / چگونه بر آرد ز هر سوی شور
جهانجوی دستان و بیژن دلیر / دو گرد دلاور دو مرد دلیر
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / ز بیکاران سپه شد ستوه
چو هومان چنان دید برگشت از اسپ / همی رفت پران چو آذرگشسب
دل پر ز کینه دو دیده پر آب / بیامد بنزدیک افراسیاب

بگفتش همه یک بیک پیش اوی / که ما را چه آمد ز برزو بروی
بلشکر چنین گفت جنگ آورید / مگر کین جوانرا بچنگ آورید
بیامد خود و ویژگان سپاه / پس پشت او بر درفش سیاه
سپهدار سیستان و برزو بهم / تو گفتی ندارد بدل ایچ غم
هر آنکس که آرد مرا او برم / بگنجم و بهره برو کشورم

چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بر آمد ز ترکان سراسر خروش / تو گفتی که دریا در آمد بجوش
همه دشت ماننده پشته شد / ز بس مرد کانجایگه کشته شد
بترانیان گفت افراسیاب / که اینست رزمست با جای خواب
چو جنگ آوران چو شنیدند این / بجوشید هر یک بکینه برین

گرفتند یکسر بگرد اندرش / نیارست رفتن کسی در برش
چو افراسیاب آنچنان دید گفت / که آن هر دو تن گشت با خاک جفت
چو نزدیک برزو و دستان رسید / شد از درد رخسار او شنبلید
ازین تیر اندر جهان تنگ گشت / همانا شما را دل جنگ نیست
بزد دست و برداشت گرز گران / بدستان چنین گفت کای پهلوان

همیراه بر هر دوان خسته شد / ز پیکان تن هر دوان خسته شد
نبادی برانگیخت از جای اسب / بیامد از آنجا چو آذرگشسب
بترکان چنین گفت کز این دو تن / شود زنده نزدیک آن انجمن
سپهدار برزو مر اورا بدید / گرازان به نزدیک دستان رسید
بدین زخم خسته مکن خویشتن / نگه کن بر انجام آهنگ من

بگفت این و باره بکردار باد / برانگیخت لب را بنفرین گشاد
چو آمد به نزدیک افراسیاب / خروشان و جوشان بکردار آب
درفش جهاندار پور پشنگ / بیکزخم دو نیمه کردی پلنگ
سپهدار هومان ز کینه چو شیر / بیامد پس نامدار دلیر
برآشفت چندوازان کینه‌ور / بدستان چنین گفت کای پرهنر
درفش سپهدار و پیل سفید / بیاورد تازان دل پر امید
بیامد به نزدیک دستان سام / بدو گفت دستان بجنبان لگام
ورا دید تازان چو شیر شکار / بگردش درون نعره‌زن صد هزار
کرا نامور کرد پیروز بخت / تو ای شاخ آن پهلوانی درخت
نباید که این ترک بدنژاد / که نام پدر را ندارد بباد
چو بشنید هومان بکردار شیر / بیامد بر نامدار دلیر
بنیزه ببرد از دست اوی / بجایی که رانده شد شست اوی
نیفتاد ترکش بجایی که زر / برو کرد برزو ز تندی گذر
ببرزو چنین گفت پس شاه چین / بگردان عنان را با ایران زمین
برفتند شادان بکردار آب / همی یافته کام از افراسیاب
سرافراز پیران و افراسیاب / جهان کرده مانند دریای آب
چو گرشیوز و شیده نره شیر / سرافراز فغفور و گرد دلیر
همی پیش او بود بهرام گرد / سواری سرافراز با دستبرد
بدو گفت کای گرد لشکرشکن / بنخچیر و ز نو کرد از انجمن
همان باره و دست کندآوران / چو خم کمان گشت گرز گران
دگر آنکه شب نیز نزدیک شد / همی روز رخشنده تاریک شد
ندارد سپهبد برای تو هوش / ز هر باد آمد چو دریا بجوش
ندانم که فرجام این چون بود / ز خون که اندشت گلگون بود
نه بر کام ما بود امروز کار / ندانم چه دارد بدل روزگار
چو آمد بنزدیک افراسیاب / ورا دید از درد دیده پر آب

چو زال آنچنان دید کان نره شیر / پس او همی تاخت گرد دلیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / تو گفتی که گردون بخواهد درید
ز ترکان همان پیل بگرفت و تخت / بیامد بر زال پیروز بخت
که گیرد درفش سپهدار باز / همان پیل با تخت از آن سرفراز
تو اینها از ایدر ببر شادمان / نبرد و فرامرز و ایرانیان
فرامرز چون دید او را ز دور / برانگیخت باره سرافراز پور
بیامد فرامرز چون باد تیز / دل پر ز کینه سر پر ستیز
بیامد به نزدیک برزو چو باد / به برزوی شیراوژن آواز داد
که گردون نهاد و چو دستان بیاد / زمانه چو اوی ز مادر نزاد
گزاینده شد پیکار بیرون شود / مگر یال او غرقه خون شود
یکی نیزه زد برزوی نامور / بر اسب سپهدار پرخاشخر
گسسته شد از زور هومان رکیب / درآمد سر نامور در نشیب
فرامرز ترک ورا از زمین / به نیزه برآورد از دشت کین
برستم نمایم ترک و سپر / درفش سپهدار و آن تخت زر
بجنبید پس پشت آن هر دو تن / بیامد یکی نامور انجمن
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو رویین پیران سواری نبرد
سپاهی بیامد از ایشان بکین / سپه کرده از نعل اسپان زمین
چو از دور رستم سپه را بدید / سوی پیلسم آنگهی بنگرید
فرو ماند دست نگاور ز کار / ز نیروی پرخاش جنگی سوار
زبانها شد از تشنگی چاک چاک / همه کام باشد پر از گرد و خاک
سپهدار لشکر برآشوبنید / چو دریای جوشان بکین بردمید
همه نامداران ایرانیان / به نیرنگ بسته به بند گران
چو بشنید از پیلسم این سخن / بپیچید از درد و سرد و کهن
بگفت این و برگاشت از وی عنان / بیامد دمان نزد تورانیان
چنین گفت کاین ناه سقلاو چیز / چرا داری از درد دل پر ز کین

[illegible]

من امروز با رستم نامور — ز کینه ببستم بمردی کمر
به پیکان و شمشیر و گرز گران — فرو ماند بازوی کنداوران
کنون چون شب تیره آمد پدید — بچاره سپهبد بلنگر کشید
چو از کوه سر بر زند آفتاب — من از بخت توران شه افراسیاب
کنم روز روشن بر او بر سیاه — برآید ز ایران همه کام شاه
بدو گفت شاه ای جهانجوی گرد — نه بینی که گردون گردان چه کرد
دو گرد دلاور برآمد بکین — بدین لشکر گشن و شیران چین
همه لشکر ترک بر هم زدند — درفش و همان پیل را بستدند
بخاک اندرون پست شد زان سرم — به ننگ اندر آلوده شد گوهرم
همان ترک هومان و زرین سپر — ببردند گردان پیروزگر
چو بشنید از و پیلسم این سخن — برو تازه شد روزگار کهن
چنین گفت با او دلاور نهنگ — ندارند گردان مگر رای جنگ
ز توران بایران بجنگ آمدند — بکین دلاور نهنگ آمدند
ببندید بر کینه جستن میان — مگر شیده از چاره بدگمان
که من چون برآرد سپهر آفتاب — به بخت جهاندار افراسیاب
کنم روی هامون چو دریای خون — بکشتی گذارم که بیستون
سپهدار ترکان دلش گشت شاد — برآورد از دل یکی سرد باد
بفرمود تا زین سپس لا رخوان — که پیش آورآزاد کارزار جوان
طلایه بفرمود تا شد برون — سپهدارشان شیده رهنمون
وز این روی رستم بیامد دمان — بنزدیک برزوی ستان کمان
چو آمد سپهبد بخیمه فراز — سپهدار برزوی بردش نماز
درفش سپهدار و آن پیل و تخت — بیاورد بنزدیک آن نیکبخت
همان ترک زرین و زرین سپر — همان پیل زرین و آن تخت زر
همانند استانها بدو باز گفت — نگه کرد رستم چو گل بر شکفت
بدستان چنین گفت کای نامدار — به یزدان دادار پروردگار
که تا من ببستم بمردی میان — ندیدم بدینگونه شیر ژیان
بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ — ندیدم که آمد بمیدان جنگ
دل شیر دارد بکین پلنگ — نباشد همی سیر از کین و جنگ
گرفتم کمرگاه گرد دلیر — بدانسان که نخچیر بر دشت شیر
ز نیروی من شد گسسته کمر — نجنبید بر زین گو نامور
ز جنگش بسیری رسیدم بجان — ندانم که چون گشت خواهد زمان
ببرزو چنین گفت پس پهلوان — گزاید بر او شاد و روشن روان
ز لشکر گزین کن سوار دویست — مزن دم بره بر زمانی مایست
برون کن همی پای ایرانیان — ز بند سپهدار تورانیان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر — ببستش میان نامدار دلیر
برون کرد لشکر بیامد دمان — خروشان و جوشان چو ببر دمان
بره بر طلایه مر او را بدید — بزد دست و گرز گران بر کشید
بیامد خروشان بنزدیک اوی — بدو گفت کای نامور کینه جوی
خروشان چه پویی برین تیره شب — بنعره همی بر گشاده دو لب
ازاید رکجا رفت خواهی بگوی — چنین گفت برزوی پرخاشجوی
ندانی همانا که من کیستم — بدین جایگه از پی چیستم
منم مایه جنگ برزوی شیر — نبیره جهان بخش گرد دلیر
ز کام نهنگان نترسم در آب — نه بر دشت از رزم افراسیاب
گرازان بدانم برین تیره شب — نبادی گشاده بر و بر دو لب
گر ایرانیان بند بر تن کنم — ز خون تو این خاک گلگون کنم
چو بشنید شیده برآشفت سخت — که از ما بپیچید برگشت بخت
همه خاک تا پی برین روی دشت — بر ایشان زمانه بخت وارونه گشت
که هر چت بباید ز ترکان کنی — همه نامداران بهم بر زنی
بیزدان که بر پای دارد سپهر — بتابنده برجیس و ناهید و مهر
که ترکان بدل در ندارند جنگ — کز ایشان برفتی تو بیچون پلنگ

نمانند کاینان شدندی ها
وگر نیستی تو بجز اژدها
مرا از شمار دگر کس مگیر
بگفت این و برداشت گرز و تیر

بزد تیر بر باره پهلوان
تو گفتی نبودش تن و جان روان
بیفتاد از و برزوی پیلتن
گشادند بازو بر و انجمن

پیاده همی پهلوان دلیر
سپر بر سر آورد مانند شیر
بهر جا که برزو همی کرد جنگ
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ

ز دشمن همی جست چون شیر راه
بر آنسان که رستم در آورد گاه
بیامد یکی زان دلیران جوان
بنزدیک دستان یل پهلوان

بدستان بگفت آنکه برزو درست
برافتاد و از تیر شد بجست
سپهبد چو دریا ز کین بر دمید
خروشی چو تندر زبان بر کشید

فرامرز را گفت کای نامدار
چه داری سپه را برآری بکار
چو آگاه شد رستم نامور
بجوشید بر جای بر زورگر

که برزو ندارد بدل ایچ هوش
بگفتم مر اورا که برزو خموش
بدستان چنین گفت کای پهلوان
ز ایزد بر و شاد و روشن روان

بجوشن بپوشان تن نامور
مگر کز تو گردد دمان ابر بر
ز شمشیر زن لشکری برگزین
همه از در جنگ مردان کین

بیامد که او را بجنگ آورند
برآورده نامش بچنگ آورند
بدین کار ما او کنون یار باش
تنت را ز دشمن نگهدار باش

بیامد فرامرز و زال و سپاه
بنزدیک آن نامور کینه خواه
بر آن بود دستان که او کشته شند
همی جنگ با خونش آغشته شند

همی گفت زال ای دلیر جوان
که چون تو ندارد سپهر روان
چو دیدش پیاده برآمد بجنگ
خروشان و جوشان چو ببر پلنگ

بهر سو همی رفت چون باد تیز
همی جست با جنگجویان ستیز
به پیکان و شمشیر و گرز گران
زمین گرد دریا کران تا کران

ز ترکان بد اندیش گردی نماند
که منشور تیغ ورا بر نخواند
لب سیری رسید ز جان ابر بر
چنین گفت با شنده نامور

که چون این دلاور ز ایرانیان
نه بندد بمردی کمر بر میان
اگر این دلاور سوار آمدی
که ما را بر اندیشه یار آمدی

بمیدان کینه گه کارزار
چو رستم و را بنده سیصد هزار
ندانم که فرجام این چون بود
بجون که اندیشه گلگون بود

بدو گفت دستان سام سوار
که ای پیل جنگی و شیر شکار
برآسای و از جنگ هشیار باش
همه ساله با بخت بیدار باش

بگیر این جهان باره ره نورد
برآور بشمشیر ز بدخواه گرد
پیاده بجویند گردان نبرد
نه این باشد آیین مردان مرد

یکی بهره داند ز بیچارگی
دگر بهره گوید ز دیوانگی
به یزدان دادار روز سپید
که ببریده بودم ز جان امید

چو برزو سپه دید کامد برش
ز شادی بپر و بن آمد سرش
ز هامون برآمد ببالای زین
بر انگیخت باره دگر روز کین

بدستان چنین گفت جنگ آورید
همه نام دشمن بننگ آورید
فرامرز برزو و دستان سام
کشیدند شمشیر کین از نیام

همی جنگ کردند تا گشت روز
پدید آمد از چرخ گیتی فروز
سیاهی شب چون بیابان سپید
سپیده دم از کوه سر بر کشید

شب تیره از چرخ بربست رخت
چو خورشید برزد به بهرام تخت

آمدن فرامرز و برزو بجنگ افراسیاب گوید

دو لشکر بماندند از کارزار
یکی را نبد اسب و بازو بکار
تبیره برآمد ز هر دو سپاه
شد از گرد خورشید رخشان سیاه

بیامد سپهدار افراسیاب
بمیدان کینه چو دریای آب
فرامرز و دستان و برزو به بد
که چون شیر هر یک همی بنگرید

به برزو نگه کرد و اندیشه کرد
خرد را بدانجا نگه بند کرد
بدل گفت کین آمد از من نخست
که تخم بدی کشتم اکنون برست

دگر زادند

وگرنه که دانست کین از کجاست ورا نیز هم سکنان نیز چراست
شنیده چنین گفت کاینا مگوی چو روز آمد از جنگ برتاب روی
ببیژن چنین گفت دستان سام که اینا مور پور فرخنده نام
نکرد و کس از ما بکرد حصار نه از نامداران توران دیار
بدان بر نهادند هر دو سخن که دستان نام آور افکند بن
فرامرز را گفت کای بدگمان نگه کن بدین گردش آسمان
مرا این خدنگها به بندم یکی بر آساید از درد تن اندکی
وز آن روی لهاک و فرشیدورد بماندند بر دشت جنگ و نبرد
همه میمنه میسره راست کرد بدان تا برآرد ز بدخواه گرد
به پیران و یسه چنین گفت شاه بیارای بر دشت کینه سپاه
سپهدار پیران هم اندر زمان بر آراست لشکر چو باد دمان
ببستند بر جنگ جستن میان دلیران و گردان چو شیر ژیان
بگفتا کجا شد یل پیلسم مگر نشنود ناله گاودم
چو بشنید پیران بیامد دمان شنیده همه باز گفتش روان
به پیران چنین گفت کین خشم چیست همانا ندانند که این مرد کیست
به پیکار رستم مرا تاب نیست شما را بدیده درون آب نیست
از آن پس یل اسپ اندر آمد چو باد زبیژن دلان نیکی هنر کرد یاد
کمندی بفتراک بر شصت خم دل پر ز کینه سر پر ز غم
وز آنجا بیامد با بر انسپاه چو تندر خروشید از ابر سیاه
بمیدان بگردیم با یکدگر بکینه به بندیم هر دو کمر
همی گفت و می گشت بر پیش صف ز کینه همی بر لب آورده کف
بیامد به نزدیک رستم چو باد بدو گفت که ای پهلوان پاک زاد
مرا سال نزدیک ششصد رسید که چشمم چنین نامداری ندید
بترسم نباید که چرخ روان نگردد بکام دل پهلوان
چو رستم ز دستان شنید این سخن دگرگونه اندیشه افکند بن

چگویم ز گردان چرخ بلند گر او نیست بر جان من جز گزند
میان انجمن بیامد یکی پیش صف بجنبید همیدون کف اندر کف
بر آسائی از کینه و کارزار به بینیم تا چون شود روزکار
بکوشیم در جنگ امروز باز بداناکرا دست گردد دراز
وز آن پس بر انگیخت برزوی اسپ همی رفت بره چو آذرگشسپ
که تا من زمانی همی بدم زنم ز مستی همی بده بر هم زنم
وز آنجا بیامد چو باد دمان به نزدیک رستم خلیده روان
وز این روی دستان سپه برکشید شد از سم اسپان زمین ناپدید
چو افراسیاب آن دلیران بدید که دستان برانگیخته لشکر کشید
نه بینی که دستان بیاراست جنگ بجوشن دلیران همی شب جنگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه برافراشت آن اژدهای سیاه
چو افراسیاب آن دلیران بدید به پیران و یسه همی بنگرید
همانا ز مستی سرش شد گران نترسد ز پیغاره و سروران
سپهبد برآشفت با شهریار با برو درآورد چین نامدار
اگر مرد آنست که من دیده ام امید از تن خویش ببریده ام
همه نام جوید و جنگ آورید زمانی ببینیم در رنگ آورید
کمانی بباز و و گرزی بدست همی رفت بر سان آذرگشسپ
سراسیمه آمد بنزدیک شاه چو دریای جوشان پر از کینه خواه
با برانیان گفت رستم کجاست که خواهم بمیدان از و کینه خواست
به بینیم تا بر که گردد زمان همانا سرآید یکی را زیان
چو دستان مر او را بدان سان بدید سرشک از دو دیده برخ برچکید
هم آورد آمد برآرای جنگ که خواهد همی رستم تیز چنگ
ندانم که فرجام اینکار چیست همان بخت رخشنده خود یار کیست
وز آن پس ز دیده بیارید آب همی کرد نفرین بر افراسیاب
بدو گفت کاین ناله زار چیست ترا با جهاندار پیکار چیست

نگه کرد و بشنید ببر و کمر   براز تو ندانند کس اینامور
ز یزدان مگر روی برتافتی   که از کینه با دیو بشتافتی
بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد   کسی از زمانه امانه نداو
به نیک و بد چرخ خرسند باش   همیشه مرا از در بند باش
برزو چنین گفت پس پهلوان   که اینامور گرد روشن روان
بهر کار باید که در پیش شاه   میان بسته باشی چو من با سپاه
نتابی سر از شهریار جهان   بفرمان او بسته داری میان
مرا سال افزون شد از چارصد   ندیدم بگیتی مگر روز بد
کنون گر زمانه فراز آمدست   بتو نوبت جنگ باز آمدست
اگر کشته گردم بآوردگاه   نتابید که هیچی ز خورشید ماه
میان را به بند از پی کین من   خود و نامداران این انجمن
بفرمود تا رخش را زین کنند   سواران برونها بر از چین کنند
بیاراست تن را به ببر بیان   برآورد و برزو دو زاغ کمان
کمندی ببسته بفتراک زین   بزین اندر آمد ز روی زمین
بگردن برآورد گرز گران   دو رویه نظاره بر و سروران
همی راند تا پیش آوردگاه   به نزدیک آن نامور کینه خواه
و رفتش برزند با او بهم   نبودش همال اندر آن هیچ غم
نگه کرد و در روی آنی هلیم   ز دیده ببارید بر روی نم
برستم چنین گفت کای پهلوان   سرافراز گردان روشن روان
بهنگام کینه چو برخاستی   ز پیکار بر دل چه آراستی
که من چون برآورد زغم خواب سر   چنین کرده ام اندیشه اینامور
که یالت بدوزم به پیکان تیر   کشم روز رخشنده بر یال تیر
بگرز گران گردنت بشکنم   نه زابلستان آتش اندر زنم
چو بشنید رستم بر آشفت سخت   چنین گفت کامی و شوریده بخت
نیاید ز خرگور بیکار شیر   بخندید و بر وی بگفت مرد دلیر
چرا غره گشتی ببازوی خویش   بر این برز و بالا و نیروی خویش
برآورد که مرد چو تو هزار   گر آمد بچشم نبرده سوار
بیزدان که چندان نمانم این   که در تنگ بند رخش بی بر زمین
بگرداف نه از جنگ من   همانا شنیدی بهر انجمن
جگر دوم بمازندران رنج کین   که در بند بندت شهریار زمین
چو آید کسی را زمانه بسر   به پیکار من بر به بندد کمر
شنیدی که کاموس جنگی چه دید   ز خم کمندم چه بشنید سپید
تر آنرا زمان گشت افراسیاب   که کشتی فکندی به بر موج آب
بافسونگری دیده پیشم کرد   بگفتار شیرین دلت نرم کرد
فریبنده گشتی بگفتار اوی   چه دانی تو نیرنگ کردار اوی
نگه بد تو و دیده و کشورت   چو بشنید با تو همه داوری
فریبنده پیران و هم تاج زر   کسی را که با من ببندد کمر
جوانشان بدریای بیم اندرند   بچاره بگو بشنید تا بگذرند
چو غرقه بهر شاخ یازید دست   که بر موج دریا نشاید نشست
ترا همچو الکوس و دیگر سران   بمانند در بند پر گرز گران
چو بینی بمیدان تو کردار من   همیراست دانی تو گفتار من
چو بشنید از و هلیم این سخن   بیا بیخ کین تا جو افکند بن
برستم چنین گفت کای پهلوان   دل کارزار و خرد را روان
بیازید دست و سپر زآهنی   زگشت زمانه همی بشکنی
بگفت این و نامش بکردار باد   دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
به بندی برو تیرباران گرفت   تو گفتی جهان ابر و باران گرفت
چو رستم چنان دید و هلیم   کمانی کیانی برآورد و سهم
دو ترکش ز پیکان بپرداختند   دل از کینه چون آب بگداختند
سپر را بدست اندرون سخت بند   دل نامداران بر اندیشه شد
ز پیکان تن هر دوان خسته شد   تو گفتی ز بند بلان بسته شد

نیلم ملوانی

دل پهلوانان شد از غم بدرد ... بروی بر آورده از چرخ گرد
برستم چنین گفت پس پیلسم ... که گردون ز تیر تو بودی بخم

تو گفتی ز پیکان من روز جنگ ... زهمیش بسوزد بدریا نهنگ
همه خام بود است گفتار تو ... چو دیدم در آورد بیکار تو

چه تازی بچاره بهر سوی جنگ ... چو داری بیا و از تیر و پلنگ
بیاور که بینند تورانیان ... همه نامداران ایرانیان

ندانی که گفتی چو من نیست کس ... بروی کنم باد را در قفس
بسندست کردار و گفتار خود ... بدانی تو آیین مردان مرد

بر آشفت رستم بسان پلنگ ... ز کینه بیازید چون شیر جنگ
ز فتراک بگشاد پیچان کمند ... بر آمد خروشش بابر بلند

دل پهلوان گشت ازو پر زخشم ... سپهبد بخوابید از خشم چشم
چو ترک آنچنان دید بر سان باد ... کمندی ز فتراک زین برگشاد

بینداخت آن تاب داده کمند ... بدان تا سر رستم آید به بند
ز یکدیگران روی بر کاشتند ... به پروین همی نعره برداشتند

همیزور کرد این بر آن آن برین ... نجنبید یکمرد از پشت زین
چو زال آنچنان دید آمد فرود ... همی داد نیکی دهش را درود

به پیش جهاندار بر خاک سر ... نهاده ببارید خون جگر
نیایش کنان پیش یزدان پاک ... بمالید رخ را بر آن تیره خاک

همیگفت کای کردگار جهان ... شناسنده آشکار و نهان
تو دانی که رستم به پیش کیان ... همی بسته دارد همیشه میان

مرا و را بدان ترک بر خاشخر ... برانید تا گردان تو پیروزگر
برهنه سر و ایستاده بپای ... خروشان بنزدیک پرده سرای

وز آن سو بمیدان دو گرد دلیر ... همیزور کردند بر سان شیر
ز بس تاب و روی هر دو سوار ... دوال کران بر شد پایدار

گسسته شد آن تاب داده کمند ... نیامد یکی را از آن دو گزند
دل هر دو گشت از رزم سیر ... بمیدان کینه درون هر دو شیر

فرو ماند اسپان گردان بجای ... ندانست از ایشان کسی شد بپای
پر از خون دو دیده پر از خاک سر ... ز کین گسسته دوال کمر

ز یکدیگران بازگشتند زرد ... دل هر دو پر خون رخ گشته زرد
ز تیزی بجان آمده هر دوان ... همان سالخورده همان نوجوان

وز آن پس چنین گفت رستم بدوی ... که ای نامور شیر پرخاشجوی
بمیدان به بندیم هر دو کمر ... بکشتی بکوشیم با یکدگر

و گر مان نشینیم تا دیگران ... نمایند مردی بگرز گران
چه گویی تو اکنون چه جنگ آوریم ... که تا نام مردی بچنگ آوریم

چو بشنید ازو پیلسم این سخن ... دلش گشت از کار او پر ز غم
بر آن بر همی رفت با یک گوی ... بمیدان کینه در افکند گوی

چنین گفت با رستم نامور ... بکشتی به بندیم هر دو کمر
بگفت این و آمد ز باره بزیر ... چو جنگی پلنگ و چو درنده شیر

بیکسو کشیدند از آوردگاه ... دو رویه نظاره بر آن بر سپاه
جهان پهلوان رستم پاکزاد ... جهان آفریننده را کرد یاد

کشتی گرفتن پیلسم با رستم و بر زمین انداختن رستم اورا و کشتن اورا و ریزه ریزه کردن برزو او را

بکشتی گرفتن ببسته میان ... سرفراز ایران و پشت کیان

همیکرد از داور پاک یاد ... ز شاه سرفراز گردون نهاد

که شاه سپهبد مرا یاد داد ... دلش از غم و درد آزاد باد
دل دشمن او پر از درد باد ... بگیتی بد اندیش خسرو مباد

بدل در نبودش ز بدخواه باک ... همیگشت تا زان تن تیره خاک
جهان پهلوان رستم نره شیر ... که هرگز نگشتی ز پیکار سیر

میان یلانی بکینه ببست ... بر آن خاک تیره بزد هر دو دست
به بند کمر برزده با لهنگ ... بکشتی گرفتن گشاده دو چنگ

ز کینه بپیچیده هر دو بهم   همان نامور رستم و پیلسم
دوورویه نظاره بر آن هر دو تن   بدان تا که پوشند ز خفتان کفن
سپهر از روش باز ماند ز بیم   دل پیلسم گشته از غم دو نیم
جهانجوی افراسیاب دلیر   بیامد بآوردگه همچو شیر
درفش سیاه اژدها پیکرش   برافراخته از فراز سرش
بدان تا ببندد سر هر دوان   زمانه کرا بر سر آرد زیان
نبیره خروشان ز هر دو سپاه   ز کینه دل نامداران سیاه
چو رستم جهان را بدانگونه دید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترک برگشته بخت   که بر تو نگرید همی تاج و تخت
نداری بدل بر همی تاب جنگ   چه بازی بیچاره بهر سوی جنگ
بمیدان بهر سوی تازی ز بیم   تو گویی دلت گشت از غم دو نیم
بگرز گران و بتاب کمند   برانست تا گم کنم من سپند
نه بینی کنون مرز سقلاب و روم   بزرگان و گردان آن مرز و بوم
سپهدار ترکان بچنگال شیر   همی جست آزار مرد دلیر
گرازان و تازان از آوردگاه   جهان پهلوان رستم رزمخواه
سپهدار رستم بر آنکارزار   بگردون برآورده سر نامدار
چو دریای جوشان بیامد بجوش   بگردنده گردون رسانده خروش
بیکدیگران بر به سختی سخت   بگردار پیچان چو شاخ درخت
دو بازوی هر دو بگرد کمر   چو پیچان دو خرطوم با یکدگر
گرفته کمرگاه گردان بجنگ   چو شیران آشفته بر جنگ

ز خون و ز خوی خاک آوردگاه   [illegible]
[illegible] ز مردی بنفشاد یک نامور
ز نیرو چو دو پیل خوی کرده بجنگ   [illegible]
[illegible] خوی و خون ز هر دو [illegible]

فرو ماند بازوی گنداوران   تو گفتی نماند ایچ در تن روان
نشستند از دور هر دو خموش   ز آوازشان شیر بنهاد گوش
زمانی بیاسود که دم زنند   ز دیده برخساره بر نم زنند
چو آسوده گشتند بار دگر   بکشتی گرفتن نهادند سر
سپهدار برزو بیامد دوان   بر رستم چنین گفت کای پهلوان
گران کن رکاب و سبک کن عنان   برو شادمان نزد ایرانیان
برآسای تا من ببندم میان   بکشتی گرفتن چو شیر ژیان
ببرزو چنین گفت کای نامدار   بهر کار یزدان مرا هست یار
بگفت و انگه چو شیر ژیان   بیامد بمیدان کینه دمان
چنین گفت با نامور پیلسم   بیا تا بگردیم یکبار هم
وز این روی پیران بیامد دمان   بآوردگه همچو پیل دمان
بدو گفت افراسیاب دلیر   سناوست در پیش صف همچو شیر
همی گوید ای پهلوان نامور   چو بازآئی از دشت دشمن روان
همه مرز ایران و توران تراست   زمانه سراسر بفرمان تراست
چو بشنید از او پیلسم گشت شاد   نیایش گری از زبان برگشاد
ز شادی ببسته کمر بر میان   در آمد بمیدان کینه دمان
بر رستم آمد چو آشفته شیر   بدو گفت کای پهلوان دلیر
بیا تا ببینیم کین گوژپشت   همی با که گردد بکینه درشت
بدو گفت کی دانش آوردار   همه رنج بگذشته را یاد دار
بگفت این و آمد بر دشمن فراز   جهان پهلوان رستم سرفراز

چو بازار دامی مان شیرزن بگشتی بر او بخت با نامور
همیزد بگرد این بر آن آن بر این نیامد ز مردی یکی بر زمین
گر انجت بد گشت همداستان نباشد کسش نیز همداستان
بگیتی نگیرد کس او را بچیز بنزد گرامی شود خوار نیز
زمانه چو آید به تنگی فراز نگردد بمردی و نیرنگ باز
سپهدار ترکان چو برگشت بخت بلرزید مانند شاخ درخت
تو گفتی بمردی و دود شن ببست دل شاه ترکان ز کینه بخست
بیازید رستم دو بازو ز کین بگردن برآورد و زد بر زمین
نشست از بر سینه بلیهم برآمد خروشیدن کاروم
ببستش بخم کمند اندرون ببارید بدگوهر از دیده خون

بنالید و از درد دل ناله کرد ز دیده همه رخ پر از ژاله کرد
برخش اندر آمد سپهبد دمان همیتاخت بر تخت و فرش روان
چو آمد بنزدیک دستان سام سپهدار برزوی فرخنده نام
بیامد بنزدیک رستم فراز زمین را ببوسید و بردش نماز
ز دست جهان پهلوان تهمتن زکینه همی بر زمین بر فگن
که پهلو و دشمن بهم بر شکست سر کینه ور گشت در خاک پست
وزان جا بیاورد او را براه بدان تا به بندد ورا روسیاه
برآورد برزوی شمشیر تیز تن بلیهم کرد بس ریز ریز

ز شادی زواره فرامرز و زال بگردون شد گرد و نای و دوال
همه نامداران ایرانیان ببستند بر جنگ جستن میان
چنین گفت هرکس که افراسیاب نمانیم تا بیند آن روی آب
جهاندار دستان بر آن روی خاک بنالید رخ پیش یزدان پاک
همی‌گفت کای کردگار جهان شناسنده آشکار و نهان
تو کردی مرا شاد و روشن روان تو دادی مرا باز پور جوان
بگیتی نگهدارش از بدکنش مبادا که یابد ز کس سرزنش
بهر کار پشت و پناهش تو باش نگهدار او رنگ کاهش تو باش
چو افراسیاب آمد ایران بدید بزد دست و گرز گران برکشید
به پیران چنین گفت جنگ آورید همه راه و رسم پلنگ آورید
که من با سپهدار جنگ آورم همه نام او را بننگ آورم
بکوشیم براندیشت با او بکین ز خونش کنیم سرخ روی زمین
چو بشنید پیران بباربد خون بدو گفت کای خسرو رهنمون
همانست رستم که تو دیده‌ای ز گردنکشان نیز بشنیده‌ای
نه او برگشت و تو از سر جوان بگوید چنین شاه روشن روان
اگر تو شوی کشته بر دست اوی بکاهی گرانبه شد شست اوی
که ماند بتوران دگر شهریار ز ترکان برآید از آنپس دمار
تو بگذار تا من سواران برون فرستم ز نشیب دریای خون
در این داوری بود کامد دوان سواری ز توران چو باد دمان
به پیران چنین گفت کای نامور نشسته ز لشکر جهان سر بسر
جهاندار کیخسرو آمد بکین سپه کرده از سم اسپان زمین
سپهبد ز کینه بباربد خون همی‌گفت کای داور رهنمون
برانجای ما را نگهدار باش مکن باز ما را براندیشه فاش
ز کینه بدیده برآورده آب چنین گفت آنکه با افراسیاب
گر آن شاه توران چه درمان کنم نبودی مگر باز پیمان کنم
بگفتار زن سر بدادی بباد چنین کینه و رزمش انگه مباد
ز پهلوی چپ آفرید است زن که دیدست هرگز زنی را ز زن
چنین گفت شاه جهان کیقباد که نفرین بد بر زن بدنهاد
سپاه و سپهبد همی چند گاه برآسوده بودند از این رزمگاه
کنون کرد کینه برانگیخته بدام بلا اندرآویخته
نبینی که چون جنگ کرد و درشت نمانی بایرانیان بازپشت
چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه برآرند ایرانیان سر بماه
چو بشنید افراسیاب این سخن بجوشید از کینه مرد کهن
به پیران چنین گفت کای خیره سر پناهم بهر کار پیروزگر
نبیره فریدون و پور پشنگ بدریا ز بیم گریزان نهنگ
به یزدان دادار و چرخ بلند برخشنده خورشید و گرز و کمند
که با خسرو اندر نبرد آن کنیم که چشمش ز اندوه گریان کنیم
نمانم که یکتن ز ایرانیان برآورد بند و کمر بر میان
شوم پیش خسرو بآوردگاه کنم روز رخشنده بروی سیاه
من امروز با کاویانی درفش بگیرم کنم روز او را بنفش
بخنجر ببرم سرش را ز تن بمردم نمانم سر بی بدن
ببرم سر زال و بیژن بهم زنم آتش اندر دل اسپهم
نمانم بزابل همی بوم و بر چه دانم کسی راست پیروزگر
تو لشکر برآرای بر ساز جنگ جهانجوی بود و بساز جنگی پلنگ
جهاندار افراسیاب دلیر ستاده بهامون چو غرنده شیر
وزین روی کیخسرو آمد پدید جهاندار دستان برآورد بید

آمدن کیخسرو از ایران و آمدن باستقبال نزد او

سرافراز بیژن و رستم بهم بزرگان زابل همه پیش دم
ستایش کنان پیش خسرو ز بن بپوشید بر یال بداندیش کین
بپرسید خسرو از آزادگان ز طوس و ز گودرز کشوادگان

بدو گفت گودرز کای پرشتاب / چه دانی تو نیرنگ افراسیاب
یکی دام چاره بگسترد اوی / قباد اندر و هر که بد نامجوی
همان کرده سوسن و پیلسم / فرو خواند بر شاه از بیش و کم
برستم چنین گفت کایرانیان / چو از خوردنی شان نیامد زیان
بکوشید و یکباره جنگ آورید / مگر زنده شان باز چنگ آورید
بفرمود تا لشکر آراستند / مر آن رزم را بزم پنداشتند
همان زنده پیلان به پیش سپاه / بپوشید از گرد خورشید و ماه
ز گردان ایران سپه سی هزار / همه نامداران و خنجرگذار
پیاده سپردار در پیش صف / بسان هیون بر لب آورده کف
جهاندار کیخسرو از پشت پیل / زمین کرد مانند دریای نیل
برافراخته کاویانی درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
جهانجوی بر روی بر میمنه / فریبرز کاوس بر میسره
جهاندار دستان بقلب اندرون / بکینه شده هر یکی رهنمون
چو افراسیاب آن دلیران بدید / که خسرو بدانگونه لشکر کشید
به پیران چنین گفت کای پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان
بیارای بر دشت ایران سپاه / که من رفت خواهم به آوردگاه
شنیده چنین گفت زانپس بمرد / که ای نامور پور آزاده مرد
بآیین بدار این درفش سیاه / چنانچون همیداستم من ز شاه
بگفت این و آنگاه برگستوان / برافکند بر اسپ شیرزیان
یکی جوشن خسروانی ببست / خروشید از جای چون پیل مست
بکینه ببسته میان شهریار / بدان تا برآرد ز خسرو دمار

منع کردن پهلوانان کیخسرو را از جنگ افراسیاب تنها

بیامد خروشنده پیش صف / همی بر لب آورد از کینه کف
درفشش ببردند با او بهم / همی تاخت مانند شیر دژم
خروشید بر دشت کای شهریار / نترسی ز یزدان و پروردگار
کزینسان نبرد من آری سپاه / نبودست کس با نیا کینه خواه
بیا تا من و با تو آوردگاه / بکوشیم با یک دگر بی سپاه
ببینیم تا بر که گردد سپهر / همی بر که دارد دل بد نشت مهر
تو بشنیدی آن داستان شگفت / بدست کسان مار باید گرفت
وگر تو شوی کشته بر دست من / بماهی گراینده شد شست من
برآساید ایران و توران ز کین / شود ایمن از کشته روی زمین
وگر من شوم کشته بر دشت جنگ / تو بگشای زانپس بکینه دو چنگ
همه مرز ایران و توران تراست / نباشد جز آن کت همی رای خواست
چو کیخسرو آوای او را شنید / ستاده مر او را بدین دشت دید
بر و دل ز دیده ببارید خون / همیگفت کای داور رهنمون
چه دانی که این مرد پیکارجوی / که با من همی جنگ کرد آرزوی
بمیدان بکوشد همینه بکین / ز نفرین نیندیشد و آفرین
بکین پدر دل پر از کیمیا / بمیدان جوانیم به پیش نیا
شکست اندر آیین کیش آورم / چو من با نیا کینه پیش آورم
بنالید گردان ایران همه / چو گرگ اندر آید میان رمه
بگفت این و آمد از پیل زیر / بدان تا شود سوی پیکار شیر
چو ایرانیان آن بدیدند زوی / که خسرو همی جنگ کرد آرزوی
خروشان همه پیش او آمدند / ز کینه همیدست بر هم زدند
چو دستان و چون قارن رزمزن / چو برزوی و چون رستم پیلتن
جهانجوی چون زنگهٔ شاوران / چو رهام و فرهاد و گشوادگان
همیگفت هر کس که این نیست روی / که خسرو شود نزد آن جنگجوی
زمانی بپسند جهان آفرین / که چندین سواران و مردان کین
بمانیم بر دشت کینه بجای / به پیکار خسرو نهد پیش پای
چگویند نام‌آوران زین سپس / نمانند گردان ایران بکس
که چندین سواران و نام‌آوران / سرافراز شیران و کنداوران

ستاده بدند از در خسرو بجنگ   ندارند از مردی خویش ننگ
چنین گفت رستم که ای شهریار   به یزدان دادار پروردگار
روان سیاوخش غمگین مکن   درین کینه ابرو پر از چین مکن
مرنجان تنت را به پیکار جنگ   سر نامداران میاور به ننگ
بجان تا که مرزوی پیروز شود   بدین رزم با او بهامون شود
که از جنگ افراسیاب دلیر   گریزان شود روز پیکار شیر
نباشد بمیدان چو افراسیاب   به تیزی نتابد بر او آفتاب
اگر تاب گرزش برآید بکوه   شود کوه خارا ز خشمش ستوه
دمش هست مانند باد سموم   کند سنگ خارا بمردی چو موم
نمانند گردان که بیرون شوی   براندیشت با او بهامون شوی
تو بر تخت زرین بر ایوان پیل   نشین تا کنم دشت چون رود نیل
کنم روز رخشان بر او بر سیاه   نمانم براندیشت شاه و سپاه
چو بشنید خسرو ز در و دبیر   ببارید از دیده خون جگر
برستم چنین گفت کای پهلوان   مباش اندرین کار خسته روان
نبیره فریدون و پور پشنگ   شنادست بر دشت هامون بجنگ
مرا خواست رستم چو بیرون شود   بنیزه روانم پر از خون شود
اگر چند ز ایرانیان جنگ من   بمیدان ندیدست آهنگ من
تاور و من گر بود نره شیر   نتابد به پیکار خشم مرد دلیر
ز پیش سیاوخش نامی منم   بلند آسمان بر زمین بر زنم
نمانیم گردان ایران هنر   چو بندم بیاورده بر کمر
گرا او گرد و پیروز گر   نتابد به تندی بر او ماه و خور
مرا نزد او رفت باید بجنگ   به پیکار او همچو شرزه پلنگ
شما را براندیشت باید بدن   همی رای بر مرد دانا زدن
چو بشنید دستان ببارید خون   بدان رای با او نشد رهنمون
بخسرو چنین گفت کاین است داد   که چندین بزرگان خسرونژاد
بمیدان کینه ببسته کمر   بخورشید رخشان بیاورده سر
بباشند بر جای شه جنگجوی   ندیدند گردان برین آبجوی
روان سیاوخش گرد دژم   نباید ز گردان بهای این نی دم
چرا داد باید بمن نیمروز   بمیدان چو خسرو بود کینه سوز
چه عذر آورم پیش سام سوار   چو در جنگ شد دگر شهریار
به یزدان دادار و چرخ بلند   بجان سر شاه و گرز و کمند
بخاک سیاوخش و تور ایمن   بخورشید رخشنده و دشت کین
که بخشش بمن جنگ پور پشنگ   به بینی به پیری مرا روز جنگ
زمانی به بینی که بر دشت کین   چه رزم آورد بنده بر پشت زین
وز آن پس بمالید بر خاک روی   به پیش جهاندار پیکارجوی
چنین گفت خسرو بدستان سام   که ای نامور مرد فرخنده نام
بمردی کس از جنگ گردون نرست   ندانند به از گرد خسرو پرست
باندیشه و رای و هوش و خرد   به پیر اهنیر نارسم رستن زند
نگوید چنین مردم پاکدین   بدان تا لبان زوی کنند آفرین
چو شد بیخ پژمرده و برگ خشک   چه سود ار سیاوخش بوید مشک
مرا گر سرآید همه روزگار   نمانم تبه شد سر آموزگار
بتوران سیاوخش و کشته ام   زمانه بخون وی آغشته ام
بدست دمور و گروی زره   نه بر سرش خود و نه بر تن زره
تو دانی که من چون بیم اندر اوی   نهاده ز کینه به رخ بر دو جوی
ندانند به از تو کس این راز را   بدین بوده نباید زدن ساز را
نخواهم که هیچی دل من نتاب   ز کین ار شود صد چو افراسیاب
مرا همچو او مرد باید هزار   بمیدان کینه که کارزار
بکین پدر خون او بر زمین   بخنجر من ریزد کسی روز کین
مرا او فتادست با او نبرد   شما را چرا اکنون خسته کرد
بفاسن چنین گفت دیگر بزال   بگردان که بودند با برز و یال

همیگفت هر کس که خسرو مگر چو کاوس گشتست آسیمه سر
ز تخم ویست این نباشد شگفت ازینکار اندازه برگرفت
چو دانست خسرو که ایرانیان نیازند دیگر گشادن زبان
بفرمود تا زنگه شاوران سر نامداران و گنداوران
که بهزاد و شبرنگ آرد برش بآهن بپوشید یال و سرش
نهاده برو زین چرم پلنگ رکاب دراز و جناغ خدنگ
جهانجوی کیخسرو پاکدین بزین اندر آمد ز روی زمین
چنانچون بود ساز شاهان جنگ همی ساخت تا پیش جنگی پلنگ
کمندی بفتراک بربسته ده نظاره برو بر دو رویه سپاه
پر از تیر ترکش زره بر کمان بدل اندرون کینه بدگمان
فراز سرش کاویانی درفش جهانی ازان شیرخ ورزد شگفت
تو گفتی سیاوخش زنده شد جهان پیش شمشیر او بنده شد
نگارست گفتی بایوان برز ز خوبی و دیدار و بالا و فر
جهان پهلوان رستم نامدار نگه کرد با نامور شهریار
چنین گفت با زال سام سوار سیاوخش باز آمدست از شکار
دلش گشت پر درد زافراسیاب ز دیده همی ریخت بر روی آب
خروشان و گریان بیامد دمان در او بخت با شهریار جوان
دلش گشت از مهر او پر ز جوش تو گفتی گذر ورفت آرام و هوش
بسر بر پراکنده از درد خاک همیگفت شاها بیزدان پاک
بجان و سر شاه آیین و کیش کز ایدر نیاری همی پای پیش
همانا چو یاد آوری کار من نتابی سرت از گفتار من
من استاده بر دشت تو جنگجوی نباشد مرا نزد دادار روی
بدارای گیتی که تا زنده ام بفرمان و رایت سر افکنده ام
نباشم بر اینکار همداستان همی شاه خواند بر اینداستان

آمدن رستم و برزو نزدیک کیخسرو و لاف زدن آنها از دلیری و جوان مردی خود

چو رستم چنین گفت برزوی شیر بیامد بنزدیک شاه دلیر
بیکدست خنجر بیکدست خاک زده جامه رزم بر پیش چاک
چنین گفت برزو که ای شهریار توی از کیان جهان یادگار
بیزدان دادار و چرخ بلند بجان سر شاه و تیغ و کمند
که دستور باشد مرا شهریار که یک سخن زو کنم خواستار
چه پاسخ بیابم ز شاه جهان سرفراز گردم میان مهان
بدو گفت خسرو که ای برزوی نتابم بپا دار وارنده روی
ز گفتار خسرو دلش شاد گشت ز اندیشه و درد آزاد گشت
بخسرو چنین گفت کای نامور تو دانی که تا من ستمگر
بخنجر گرز و شمشیر از ایران زمین ندیدم دگر هیچ جز دشت کین
ز هنگام افراسیاب دلیر که از من همی جست پیکار شیر
دگر بند و زندان و تاریک چاه همه نیک داند جهاندار شاه
نیاکان من رستم و زال زر بسی یافتند از کیان تاج زر
چه در رزم و بزم و چه در گاه نام ز شاهان بسی یافتندی بکام
مرا بخت تیره ز ایران زمین نموده به پیکار و آیین کین
همان کن تو با من بدینجای داد که با رستم نامور کیقباد
که جنگ تهمتن بپیش سپاه جهان پهلوانی بدو داد شاه
همانم ز غزنین و کابلستان جهاندیده و پای زابلستان
تو شاه نو آیین و من چون رهی تو آن کن که زیبد بشاهنشهی
چو بشنید خسرو ز برزو سخن دگرگونه اندیشه افکند بن
بدو گفت ای نامور پهلوان ترا آرزو چیست اندر جهان
بگو تا برآرم همه کام تو بگردون برآرم همی نام تو
ترا نزد من بیشتر دستگاه که مر پهلوان را به نزدیک شاه
چو خسرو چنین گفت برزوی شیر بدو گفت کای شهریار دلیر

اگر شاه با بنده پیمان کند / به پیمان دل بنده خندان کند
بخواهم ز شاه جهان آرزوی / که دانم ز پیمان نتابی تو روی
به پیمان بدو داد انگاه دست / به نزدیک گردان خسرو پرست
که سر را نه پیچم ز فرمان تو / نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
بدو گفت برزو که ای شهریار / بمن بخش امروز این کارزار
دلم را ازین کار و کین بر متاب / بمان تا شوم نزد افراسیاب
نمایم بگردان ایران هنر / بر آرم بخورشید تابنده سر
اگر کشته گردم بر این دشت جنگ / بدست جهاندار پور پشنگ
مرا در زمانه همین نام بس / نخواهم جز این خود نفرمای کس
که گوید که کیخسرو داوگر / مرا او ز گردان برآورده سر
چو بشنید خسرو فرو ماند سخت / ز پیمان نتابید فیروز بخت
بدستان چنین گفت کای پهلوان / فریبش تو آموختستی این جوان
ز تخم تو و پور سهراب راد / که چون او نبردی ز مادر نزاد
بفرمان کاوس بر دشت کین / بتابید سر از آیین و دین
بگفتار شیرین چنانم لبست / که پیمان اورا نباید شکست
مرا این زمان گشت بر دل درست / که این نامور گرد از تخم کیست
گمانم چنین بود که این نامور / ز دانش نداند همی پای و سر
بچاره ز پیران ولی بهترست / بدانش ز دستان دانا ترست
نشاید ز پیمان کنون بازگشت / که پیمان چنین بود و بر پهن دشت
ببوسید برزوی روی زمین / همان رستم نامداران گزین
ببرزو چنین گفت پس شهریار / میانرا ببند از پی کارزار
بجنگ سپهدار بسیار بار / سرت را ز دشمن نگهدار باد
که در جنگ شیرست پور پشنگ / دل شیر دارد و چنگ پلنگ
ببر روی کینه ببسته کمر / ز شاهان نه بیند چنو کس دگر
سپهدار دستان و برزوی شیر / فریبرز کاوس گرد دلیر
برو بر همی آفرین خوانده اند / ورا شهریار زمین خوانده اند
وز آن پس چنین گفت برزوی شیر / بخسرو که ای شهریار دلیر
ببخت تو اکنون بمیدان کین / کنم دشت مانند دریای چین
به پیکان بپوشم رخ آفتاب / کنم روز تیره بافراسیاب
بکین سیاوخش میدان جنگ / کنم سرخ از خون پور پشنگ
ببیند بمیدان مرا شهریار / که با دشمنش چون کنم کارزار
بگفت این و آمد چو باد دمان / به پیش سراپرده پهلوان
بپوشید جوشن بکردار باد / یکی ترگ چینی بسر بر نهاد
کمر بست و برجست آمد بر اسب / همی تاخت بر سان آذرگشسب

آمدن برزو بجنگ افراسیاب و مناظره کردن

کمندی و نیزه اگر تیغ دست / ز شاهی نبودش چنین بر نشست
خروشان ز جوشان چو دریای آب / بیامد به نزدیک افراسیاب
بدو گفت کای ترک شوریده بخت / که گر دید همی بر تو این تاج و تخت
چو افراسیاب آن بهامون بدید / ز کینه سرشکش برخ بر چکید
برزو چنین گفت کای دیوزاد / که نام پدر را نداری بیاد
به نزدیک دستان بجنگ آمدی / بکردار پرورده ننگ آمدی
کنون رزمجویی با وردگاه / ترا شرم ناید ز شاه و سپاه
کجا رفت خسرو که ناید بجنگ / بترسید گویی ز جنگ پلنگ
همانا ندارد بدل آسیب کین / ورا از چه خوانند شاه زمین
یکی گو تن خویش کن آزمون / که مردی مرا او شود رهنمون
دو کشور برآساید از درد و کین / یکی را شود تاج و تخت و نگین
تو ای بجنگ سپهبد بخت / نترسی ز داور شوریده بخت
مرا ننگ باشد ز کردار تو / چه جوییم بمیدان ز پیکار تو
تو برگرد تا خسرو آید برزم / بجویند شاهان همی جای بزم
چو خسرو کند جنگ را آرزوی / نماند بگیتی بداندیش اوی

چو جوید همی ناز و شادی و کام … نباید بمیدان همی ننگ و نام
تو نیز از جهاندار داور مگر … نترسی که بندی میان بر کمر
ز سکزیان همانا نداری یاد … که بودی بدانمرز بی آب و باد
نبودت ز ایران بدل هیچ درد … برآورده زیشان بخورشید گرد
کنون رزمجویی ز پور پشنگ … بمیدان بیازید چون شیر جنگ
چه داند کسی راز گردان سپهر … بجویم ز تابیدن ماه و مهر
نباشد همه بودنی بیگمان … به نیک و به بد هم سرآید زمان
چو بشنید برزوی سهراب این … بابرو درآورد از خشم چین
بدو گفت برزوی کای بدمنش … که از چرخ یابی همی سرزنش
بر اندیش از باد و سازی خورش … بایران چه کردی خود از کم و کش
بمیدان بهانه چه جویی بجنگ … بسی بود بهتر ز پور پشنگ
سیاوش بدست گرو کشته شد … جهانی بخون وی آغشته شد
ز گرشیوز شوم تو بهترم … گروی زره را بکشتن برم
گرفتم که هستی سیاوش رد … دمور و گروییم من آن تیغ مرد
بمردی چو گرسیوز شوم وی … بیاورد خواهم دو صد جنگجوی
بکین سیاوخش بر دشت جنگ … ببرم سرت اکنون بیدرنگ
به بیچاره از من نیابی رها … اگر گردی از جادوی اژدها
مرا گفت دستان سام سوار … ز نیرنگ تو بر در شهریار
که او خود بمیدان من آمد بجنگ … بیچاره بیازد بهر جای جنگ
بگفت این و برداشت گرز گران … همیتاخت چون دیو مازندران

جنگ افراسیاب با برزو و مناظره آنها

چو افراسیاب آن نشان گونه دید … خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت چون پیل مستی کنی … نبرد مرا ابنبد سستی کنی
نباشی بیکزخم من پایدار … بمیدان چو تو مرد خواهم هزار
سر ترکش تیر را برگشاد … یکی چوبه برداشت بر سان باد
نبرد بر کمرگاه برزوی شیر … چنانچون بود رسم مرد دلیر
همه جوشنش را بتن بر درید … سر زخم پیکان بپهلو رسید
شهنشاه ترکان گو سرفراز … همی کرد بر گرد او ترکتاز
ز اندام او خون دویدن گرفت … دل شیر بر از غم طپیدن گرفت
همیتاخت بر گردنش افراسیاب … بداندشت تیره بکرد از آب
بابرو درآورد از کینه چین … چنین گفت با دل سپهبد بکین
نباید که با این گو نامجوی … بمیدان کینه درازی تو روی
بیچاره مگر خسته گردد به تیر … نباگاه گردد به بندم اسیر
گزینان که او جنگجوید همی … بکینه در و دست شوید همی
وزین سو چنین گفت برزوی شیر … که چون او نباشد بگیتی دلیر
اگر زنده گشتی جهاندیده سام … بمیدان این تیره گشتیش نام
زمانه نیارد همانا دگر … بمردی ز شاهان چنو نامور
بگفت این و بر جای بر کرد اسب … همیتاخت بر سان آذرگشسب
بگرز و برآورد گرز گران … بینداخت از کینه آن بدگمان
سر ترکش تیر را برگشاد … همیتاخت تا نزد او همچو باد
ز کینه بر و تیرباران گرفت … کمین و کمان سواران گرفت
فرا آورد هر دو سپر را بروی … همان شهریار و همان نامجوی
برو زاندرون روشنایی نماند … تو گفتی که از آرزو باز ماند
ز پیکان ایشان نهان گشت مهر … ستوره بگردون بپوشید چهر
دل جنگجویان شده پر ز خون … نبدشان بگیتی کسی رهنمون
گسسته شده بند برگستوان … شده خون ز هر دو سپهبد روان
ز بس زخم پیکان بخست و درد … دل هر دو ایشان ز کینه بدرد
ز خون سواران همه خاک و سنگ … برآوردگه شد چو پشت پلنگ
بترکش درون هیچ تیری نماند … که رازی دل هر دوان نخواند
چو ترکش تهی شد کمان انجمین … بینداخته هر دوان بر زمین

فرو ماند بازوی هر دو سوار — همان نوجوان و همان شهریار
ز پیکان همه خوی شد و خود و خاک — روان پر ز درد و دهان پر ز خاک

چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
بنالید در پیش یزدان پاک — ازان تیره شد سر مرد برزو بخاک

تو دانی که این مرد بیدادگر — ز بهر فزونی ببسته کمر
بداد جهاندار خورسند نیست — دلش را ز آزار و در بند نیست

ز کردار بد گر بپیچد رواست — که آزار اندر دم اژدهاست
وز ایدر چو برزوی افراسیاب — بماند بر پشت بر پیچ و تاب

ستادند هر دو در اندیشه جنگ — فرو ماند از کارشان هر دو خنگ
ز نیروی ایشان فرو ماند اسپ — سر نامداران چو آذرگشسپ

بدآسایش اندر یکی دم زدند — ز دیده و میغ بر همی نم زدند
چو آسوده گشتند بار دگر — ببستند بر کینه جستن کمر

گشادند بازو و گرز گران — برآورد چون نیک آهنگران
برآمد بر شاه هومان چو شیر — بدو گفت کای شهریار دلیر

ترا ننگ نامد ز پیکار اوی — که تو شهریاری و او جنگجوی
گر او را زمانه بیامد بسر — بدانند شست پیکار این نامور

نباشد ترا در جهان هیچ نام — که این بی پدر بنو زنده نام
اگر تو شوی کشته بر دست اوی — بجای گراینده شد شست اوی

برآرد بگردون گردنده سر — بمردی بود در جهان نامور
ز توران برآرد وز ایشان دمار — نمانند بر پشت کین یکسوار

همی از تو تاج خواهد نشست ن
بهومان چنین گفت افراسیاب
وزیشان چنین گفت همی با سخن
چو بشنید افراسیاب این سخن

بدو جنگ چندین میان سپاه
که از تیغ او سر و دو صد سپاه
چه داری بمیدان ز مردی کم
که بیند همی تیغ بر سر سپهر

ز برزو بمیدان چه جوئی تو نام
سر تیغ تیز چنین تیغ او را فکند
بدان نامور او در آورد بند
سر ... چنین خواند آن ...

بخشید ... سر تاج ... سر
مرا در دوانی ز ... فریبد
... جهان ... سپید
برآورد گرز گران را ز زین

بنیزه بنقباد گرزش ز دست — ز بازوش سپهدار ترکان نخست
عنان برگرائید و برگاشت اسپ — خروشید برسان آذرگشسپ
جهاندار با زخم خورده کمند — بینداخت آمد سر او به بند
چو برزو چنان دید برسان باد — کمندش ز فتراک زین برگشاد

بیفکند برزو ... سر آب
ز دیده بشسته ز کین ... او
... رویی ... بیکبارگی
بگو ... شنید غوره برآورد ...

بلرزید خون اندرون رو دوی — روان پر ز اندوه دل جنگجوی
برانگیخت اسب آن از آوردگاه — بپوشید از گرد خورشید و ماه

ز نزد برزو

ز نیروی بهرو و فرو ماند اسپ | تو گفتی بجا ماند آذرگشسپ
همی زور کرد این بر آن آن بر این | نجنبید یکمرد از پشت زین
بیالود از ناخن پیر و خون | نیامد یکی زان سه از زین برون
سپهدار نشنیده چو آنرا بدید | فغانش بگردنده گردون رسید

بترکان چنین گفت جنگ آورید | که این بی پدر را بچنگ آورید
اگر بسته گردد ز خم کمند | نیاید بتوران ازو جز گزند
ممانید تا نزد خسرو شوید | ز کین منش لشکری نو شوید
چو ترکان شنیدند از ایشان این | بجنبید گفتی سراسر زمین

روان شد سپه همچو دریای آب / بیامد به نزدیک افراسیاب
چو رستم چنان دید دستان سام / کشیدند شمشیر کین از نیام
با ایرانیان گفت اندر نهید / بدین رزمگه بر نهید و دهید
نباید که بر دست برزوی شیر / تبه گر شود کشته مرد دلیر
بگفت این و برگرد از جای خشم / گرازان و تازان کو تاج بزر
جهاندار و دستان چو باد دمان / همی رفت تا موبد پهلوان
میانرا ببستند ایرانیان / بر آورد شیده چو شیر ژیان
دو لشکر بکینه بر آویختند / ز یکدیگران خون همی ریختند
هوا گشت از گرد چون تیره میغ / همی گرز بارید از ابر تیغ
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه / ز گیر و ده و دار گردان ستوه
سر نامداران بدریای خون / شده غرق تا ... زان خون
بهر سو که رستم بر انگیختی / همی خاک با خون بر آمیختی
همان قارن کرد و زال دلیر / بهر جای تازان بکردار شیر
ز تیغ و ز آواز گرز گران / جهان گشته بازار آهنگران
جهان گشته مانند دریای چین / ز بس جوشن لشکر اندر دشت کین
زمانه شده خیره از کارشان / ز کوشیدن جنگ و پیکارشان
چو لهاک و فرشید آن هر دو مرد / بدیدند کز دشت برخاست گرد
ندیدند بر باد درفش سیاه / ز هر جا که دید شاه توران سپاه
عنانها از آنجای برگاشتند / در زه همی خوار بگذاشتند
شدند تازیان تا بتوران سپاه / بدان تا به بینند پیران و شاه
سپهدار دید آن بد نشت و جنگ / کنون ده به پیکار رزم و جنگ
سرافراز پیران و شیده بهم / بر آورد تازان چو شیر دژم
چو دیدند گردان بدانسان نبرد / چنانچون بود رسم مردان مرد
بدان رزم بستند هر دو میان / چو ارغنده شیران با دندان
سپهدار و دستان و ایرانیان / بقلب اندرون همچو شیر ژیان
بگرز خم از پشت زین ده سوار / فکندی بر آوردگه نامدار
بگرز و بشمشیر چینی نبرد / چنانچون بود رسم مردان مرد

آمدن لهاک و فرشیدورد و پیران بجنگ ایرانیان

جهان پهلوان رستم نامدار / چو شیران بهر جای کرده شکار
فرامرز چون دید کان هر دوان / بر فتند از ژرف چو باد دمان
بانگ نفیر بود گرد دلیر / کز آنجای تازان بکردار شیر
شوند اندر آن روز بسته میان / به بستند گردان ایرانیان
گرازان نامداران گردنکشان / بگر زنده یابند جایی نشان
وز آنجا به نزدیک خسرو شویم / همه پاک باید به نو نو شویم
بیاده از آنجا بکه چند مرد / برفتند تازان پر از کین و درد
همه زنده دیدند ایرانیان / به بند اندرون همچو شیر ژیان
کشاندند از بند ایرانیان / بیامد فرامرز هم در زمان
چو گردان ایران بدانگونه دید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
زآب دو دیده زمین کرده تر / به بیژن چنین گفت کای نامور
همی روی ندارد چو تو چرخ یاد / از این زنده ماندن و بار اوفتاد
فکنده سر آنجا که تیره نگون / ز دیده روانشان همی جوی خون
کشاندند از بند ایرانیان / که بودند بسته چو شیر ژیان
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / ندارم بتن بی تو گویی روان
چه گویم از این گنبد لاجورد / که از من بکینه بر آورده گرد
ببر پیش رستم از آن نامجوی / کز ایرانیان تا چه آمد بروی
خبر نو ز آنجای برنافتی / بدین رزمگه بر نشستی همی
وز آن پس بفرمود و رنده شیر / که آرندشان نزد شاه دلیر
وز آنجا بیامد چو شیر ژیان / به پیش پدر تنگ بسته میان
فرامرز گفت ای سرافراز شیر / بیجا بند گردان شاه دلیر
سپهدار گودرز و گستهم و گیو / همه زنده آرم بر شاه نو

چو بشنید رستم بدل شاد شد تو گفتی یکی شاخ شمشاد شد
خروشی برآورد چون نره شیر بتوران درافتاد گرد دلیر
فرامرز رستم چو آنرا بدید کز انسان زکینه همی بردمید
بیامد به نزدیک آوردگاه سر پر زکینه دل رزمخواه
نگه کرد برزوی یل را بدید یکی گرزه گاو پیکر کشید
بمیدان افراسیاب لب و بر بگردون درون برد و اجرام تیر
نگه کرد برزوی یل را بدید کز ایشان زکینه همی بردمید
بیامد به نزدیک آوردگاه سر پر زکینه دل رزمخواه
بکیوان رسیده زهر دو خروش زمین گشته زایشان همی پرخروش
روان گشته از هر دوان جوی خون دل نامداران بکینه درون
دو لشکر بمیدان بیارید جنگ چو آشفته شیران و جنگی پلنگ
همه رزمجویان بجنگ اندرون زهر جای گشته روان جوی خون
چو هومان چنین دید جنگجوی درآورد بازال از کینه روی
بهومان دو دیده همی کاشت سهی که از هر دوشان همی کینه داشت
چو دریای جوشان بیامد بزن بزد گرزه گاو سر بر سرش
سپر بر سر آورد هومان زبیم دلش ببر از زخم او شد دو نیم
بیفتاد از دست هومان سپر گریزان شد از پیش آن نامور
نهان گشت هومان بگرد اندرون ز دیده ببارید از درد خون
جهانجوی نشنیده زبیم گزند بیامد بزد تیغ را بر کمند
ز تیغش برستند هر دو ز درد بمیدان بجستند دیگر نبرد
چو افراسیاب آمد ایران بدید از انجا یکی نزد لشکر کشید
فرامرز تازان بایران سپاه بیامد به نزدیک آوردگاه
بدو گفت کای مرد پرخاشجوی بتوران سپه اندر آورده روی
گریزان شد از بیم گرد دلیر چو نخجیر از چنگ درنده شیر
هم آورد چون تافت از جنگ روی نباید ترا بود پیکار جوی
چو خورشید شد از جهان ناپدید سیاه شب تیره لشکر کشید
دو لشکر فرو ماند از کارزار یکی راند اسپ و باز و بکار
زیکدیگران روی برگاشتند همه خسته را خوار بگذاشتند
جهاندار رستم بکردار شیر بیامد به نزدیک شاه دلیر
سرفراز برزو و زال سوار برفتند شادان بر شهریار
فرامرز با زنگه شاوران بر شاه رفتند با سروران
همیخواند هر کس بر و آفرین که آباد بادا بدانخسرو زمین
نگه کرد خسرو با یرانیان بدان نامداران و فرخ کیان
بفرمود تا زنگه شاوران سپهدار گردان و پشت گوان
که تا با فریبرز کاوس شاه طلایه بود پیش ایرانسپاه
نگه کن ز پشت سپه باهش ز دشمن سپه را نگهدار باش
چو بشنید زنگه بیامد چو باد بگردان ایران از آن کرد یاد
زلشکر همه نامداران گزید وز آن پس طلایه بدانجا کشید
وزان روی افراسیاب دلیر چو رسته شد از رزم برزوی شیر
بلشکر که آمد بکردار باد بشنید چنین گفت کای پاکزاد
طلایه ترا بود باید براه که تا من ز ایدر برآرم سپاه
من و گرد پیران و هومان بهم بتازیم از ایدر چو شیر دژم
بتوران دگرگونه سازیم رای مگر ماند از ما یکی خود بجای
کز اینجا نگه برزوی جنگ آورد همه مرز توران بجنگ آورد
تورا امین بهنگام بانگ خروس ببند از پی راه بر پیل کوس
سپهبد بر آنسان که او راه دید وزانجای تازان بتوران کشید
ز لشکر هر آنکس که بد نامدار برفتند با نامور شهریار
گریزی بهنگام بهتر ز بست که دانا همی در پی روز بیست
سراپرده بر دشت زابل بماند خود و سرکشان سوی ایران براند
بپیری ابر رانداز دیده خون به پیران چنین گفت کای رهنمون

شدم سیر از زندگانی خویش	ز سوسن نگه کن چه آمد به پیش
بره بر طلایه مر او را بدید	فرامرز نزد سپهبد رسید
بدیشان بگفتار بگشاد لب	کجا رفت خواهی بدین تیره شب
چو بشنید این نامور مرد گست	ز گردان توران همی نام جست
نبود آگه از زنگه شاوران	وزین نامداران و کنداوران
چنین گفت هومان به پیران بدخوی	چرا بر فروزی به بیهوده روی
جهاندار شیده ست فرزند شاه	بتوران همی راند خواهد سپاه
بدل بر ندارد که چون شاه کین	همی رفت خواهد بتوران زمین
بیازردش افراسیاب دلیر	بدان جنگ و پیکار برزد وی
ز پیش پدر رفت خواهد بخشم	نخواهد که بیندش دیگر بچشم
چو بشنید از ایشان فرامرز این	ز شیده بجوشید بر پشت زین
بایرانیان گفت کاندر نهید	بدین دشت تیره خورید و دمید
وزانپس برآورد گرز گران	همی کوفت چون پتک آهنگران
چو شیران به نخچیر اندر فتاد	و یا چون خزان بر رزان تیغ باد
ز بر و زین همی نعره برداشتند	همه دشت پیکار برداشتند
یکی زد یکی زد و سنان و رکیب	ز ترکان نبودش دل اندر نهیب
یکی گرزه گاو پیکر بدست	از آن نامداران دو بهره بکشت
همه دشت از کشته چون پشته شد	بخون خاک آوردگه آغشته شد
بدیشان نگه کرد افراسیاب	بجوشید مانند دریای آب
از ایرانیان چون بدانگونه دید	ز ترکش کمانی کیانی کشید
بهومان چنین گفت جنگ آورید	جهان بر بداندیش تنگ آورید
چو هومان ز افراسیاب این شنید	بکردار دریا دلش بر دمید
نگفتا که امشب چه کار اوفتاد	چه باید همه ننگ بر تن نهاد
به پیران چنین گفت کای نامدار	نگوییم امشب چه افتاد کار
سپهدار با خوار مایه سپاه	بپیکار خستند رخسار ماه
بسی نامداران ز کین کشته شد	بیکبارشان بخت برگشته شد
نفرجام افراسیاب دلیر	کمان را بزه کرد برسان شیر
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد	یکی چوبه پران بر جان بباد
بزد بر سر زنگه شاوران	بیفتاد ترک از سر پهلوان
به یکبارگی روی بر تافتند	بنزد شهنشاه بشتافتند
دو بهره ز ایرانیان کشته شد	وز ایشان همه دشت چون پشته شد
فرامرز و زنگه بکردار باد	برفتند از دشت نابوده شاد
گریزان شد از بیم بسته دو لب	برآمد نشست او رود در تیره شب
جهاندار افراسیاب دلیر	همی رفت پویان بکردار شیر
طلایه چو نزدیک خسرو رسید	سپهبد سپه را بدانگونه دید
همه زخم خورده ز افراسیاب	ز دیده روانشان همی جوی آب
بزنگه چنین گفت شاه جهان	چه افتاد در تیره شب ناگهان
بدو گفت زنگه که ای شهریار	طلایه ببردم سواری هزار
چو بیژن کم درون گردان گشت	خروشی سپه آمد از تیره دشت
فرامرز نزدیک لشکر دوان	بدان تا بداند ز توران نهان
سپاهی بتر در سپهبد رسید	چو دریا ز کینه همی بر دمید
سپهدارشان شیده نامدار	سرافراز گردان و خنجر گذار
فرامرز کاوش شد کینه خواه	خروشی برآورد بر چرخ ماه
بدیشان چنین گفت کای سروران	کجا رفت خواهید پنهان دهان
یکی گفت شیده ست گم پیش شاه	همی رفت خواهد ز توران سپاه
که با او جهاندار افراسیاب	برآشفت از رزم برخورد و تاب
چو آواز شیده بگوشش رسید	دلش پر ز درد او بر طپید
درآمد بمیدان کین چون پلنگ	نفیری همی با دگر کرد آهنگ
چنانچون بود رسم و آیین کار	براو بیخشم از پی کارزار
نفرجام از ایشان کسی کشته شد	همه خاک با خون برآغشته شد

دلیر کسی سپهدار

وزان پس سپهدار شیده بکین … همی در نوشت از پی ما زمین
چو بشنید خسرو رخش گشت زرد … جهاندار از درد دل یاد کرد
همی گفت کای داور دادگر … تو دانی که بر داد بستم کمر
بهر خون که ریزند ایرانیان … بپیچید فرجام تورانیان
وزان پس چو برخاست بانگ خروس … جهاندار شیده فرو کوفت کوس

هزیمت خوردن شیده پسر افراسیاب و رفتن

بتوران زمین

ستور هزیمت بزین در کشید … ز نام آوران لشکری برگزید
سراپرده و خیمه بر جای ماند … بلشکر همه ساز آن برفشاند
به پیراوره نامور برکشید … تو گفتی بگیتی کس اورا ندید
همی تاخت باره چو باد دمان … چو برزد سر از که سپیده دمان
برون آمد از پرده خورشید … جهان گرد مانند سیم سپید
تبیره برآمد ز پرده سرای … خروشیدن بوق با کرنای
ز تورانیان بر نیامد نفس … فرستاد هم در زمان شاه کس
ازان نامداران یکی راندید … نه از بیم آوای مردم شنید
دوان نزد آورد شهریار … که آسوده شد شاه از کارزار
برفتست از بیم افراسیاب … همانا گذشتست از آنسوی آب
بلشکر چنین گفت شاه زمین … نباید که باشند بر ره کمین
که آن بهر سر جادوی بدکنش … همی هر زمان دیگر آرد منش
سواران برفتند هر سو دوان … همان پهلوانان روشن روان
برفتند تا مرز توران زمین … همی آگهی یافتندش چنین
بایران ندیدند از ایشان نشان … چنین گفت خسرو بگردنکشان
که دشمن گریزان و گشتن بست … اگرچه بایران و توران بست
سراپرده و چارپای و ستور … بسی بهتر از دشمن پر ز کور
بایران خرامیم از ایدر کنون … که بخت نکو شد مرا رهنمون
بسازیم از بهر بزمی کار … جهان خون بود و خود نامدار
چو بشنید دستان ز خسرو سخن … ببوسید پیش سپهبد زمین
بخسرو چنین گفت کان شهریار … به یزدان دادار پروردگار
که از آز دیر تابی سرم … کزین نام از چرخ برگذرم
ازینجا بایوان شنده خرام … بخان سپهدار فرخنده نام
بباشیم یکهفته بر رود و شاد … بدیدار کیخسرو پاکزاد
چو بشنید کیخسرو نامجوی … ز فرمان او برنتابید روی
برفتند شادان بایوان زال … خود و نامداران با فر و یال
بهر جای ایوان بیاراستند … می و رود و رامشگران خواستند
بهر جای میخواره انبوه شد … ز شادی دل اندر بر آستوه شد
بدیبا بیاراسته بام و در … همی بیخت در پای خسرو گهر
بزابل همه شادمانی و زن … نشانده بهر جایگه رود زن
بایوان فرستاد جهانجوی شاه … چو خورشید تابان ستاره سپاه
جهان پهلوان رستم زال زر … بگردون گردان برآورده سر
فرامرز و برزو و دستان بپای … بر تخت خسرو به پرده سرای
چو خسرو به برزو نگه کرد و گفت … بمردی نباشد بگیتی تو جفت
وزان پس چنین گفت با پهلوان … که ای نامور گرد روشن روان
بیا تا کنون ساز برزو کنیم … بایران ورا پهلو نو کنیم
چو بشنید رستم ببوسید تخت … بدو گفت کای شاه فرخنده بخت
جهانجوی برزو ترا بنده است … بفرمان و رایت سرافکنده است
بکین سیاوخش بسته میان … بکوشند نیوان چو شیر ژیان
تو شاهی و او پهلوانی توا ست … چو من بنده شاه کیخسروست
مرا برف پیری بسر بر نشست … نیارم بکینه همی آخت دست
مرا سال از چار صد برگذشت … بسر بر همی چرخ گردان گذشت
کنون روز رزمست و پیکار و جنگ … بهر جا که بر بیازید جنگ
چو بشنید خسرو ازو شاد شد … تو گفتی یکی سرو آزاد شد

بفرمود تا یاره و تاج زر — غلامان رومی بزرین کمر
ز یاقوت پیروزه خشکاب و جام — ده اسب گرانمایه زرین لگام

دو صد تخته جامهٔ دیبای چین — بسی جوشن و ترگ از بهر کین
درفشی که بد پیکر او عقاب — که بود از نخست آن افراسیاب

ز مردان شمشیرزن ده هزار — همه نامداران خنجرگزار
سپرده به برزوی شاه جهان — بنزد یک فرزانگان و مهان

ببستند منشور عود و هری — ببرزو سپردان بهر جری
بدو گفت کان کشور آباد دار — کشاورز پیوسته آباد دار

بدان مرز خرم همی باش شاد — نباید که پیچی سرت از داد
همی باش و آن را و آباد دستان — فرامرز در مرز هندوستان

چو بشنید برزو زمین بوسه داد — بسی آفرین کرد بر شاه یاد
فرامرز و برزوی و رستم زبان — گشادند بر شهریار جهان

ستایش کنان هر یکی آفرین — گرفتند بر شهریار زمین
چو خسرو یکی ماه در بستان — همی بود با شادی ابا دوستان

سر ماه هنگام بانگ خروس — ببستند بر کوههٔ پیل کوس
دو منزل سپهبد جهان پهلوان — همی رفت شادان دل و روشن روان

جهاندار

جهاندار برزو و رستم بهم / برفتند با شه چو شیر دژم
جهاندار رستم همانجا بماند / خود و نامداران برابل براند
بپایان رسانیدم این داستان / ازان نامور باغ بی باستان
چو از رزم برزو بپرداختم / زگودرز و پیران سخن ساختم

آغاز داستان گودرز با پیران ویسه

جهان چون بزاری برآید همی / بد و نیک روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر سر راه آز / شود کار گیتی بتو بر دراز
ره دانش جوی و هم راستی / گزاین دو بگیر دگر کاستی
بیکروی جستن بلندی سزاست / اگر در میان دم اژدهاست
وو دیگر چو گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین / بگیتی زکس نشنود آفرین
چو سرو سهی کوژ گردد ز باغ / برو بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و برگ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
برو بیدز خاک و شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایه مرد سنگ و خرد / زگیتی بی آزاری اندر خورد
اگر چند مانی بگیتی دراز / زرنج تن آید برفتن نیاز
کمی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج دانش ندارد کلید
اگر چند مانی فزون بایدت / همانخورده یکمر بگزایدت
سه خیرت ببایدکز انجا ره نیست / وزآن برسرت تیز بغاره نیست
خوری گر بپوشی و یا گستری / سزد گر بدیگر سخن بنگری
گزاین برگذشتی همه رنج و آز / چه در آز پیچی چه اندر نیاز
بود آنکه برتو نماند جهان / چه رنجانی از آز و رنج روان
بخور آنچه داری و بیشی مجوی / که از آز کاهد همی آبروی
کنون داستان بشنو از باستان / که با آورد از گفته راستان

انجمن کردن بدرگاه افراسیاب و بخشش کردن

دل شاه ترکان چنان تلخ بود / همیشه پرنج از پی آز بود
از آن پس که برگشت از آن رزمگاه / که رستم برو کرد گیتی سیاه
نبد تازیان تا بخلخ رسید / بننگ از کیان شد سرش ناپدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل / ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون / فراخان و چون شیده گرشیون
چو هومان کلباد و فرشیدورد / چو زنده پیران نهنگ نبرد
بدیشان همه داستان برگشاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
که تا بر نهادم بشاهی کلاه / بکام دلم گشت خورشید و ماه
مرا بود بر مهتران دسترس / عنان مرا برنتابید کس
زهنگام رزم منوچهر باز / نبد دست ایران بتوران دراز
کنون این ستمکاره مرد دلیر / گوزن اندر آمد ببالین شیر
شبیخون کنون تا در خان من / رسیده بلا بر سر جان من
دلاور نبد از مردم ما دلیر / بمیدان در آمد چو ارغنده شیر
ببین تا ز بیژن چه آمد مرا / ازین بخت تیره به پیرانسرا
بر کینه گر کار سازیم زود / وگرنه برآید ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان لشکرم
زترکان و چین و ختن صدهزار / کمربستگان از در کارزار
بیایند نزد یکی بارگاه / بسازیم بر هر سوی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خوش / نهادند برگفت سالار خویش
که ما راز جیحون بباید گذشت / زدن کوس خیره بران پهن دشت
بتهوی لشکر همی ساختن / شب و روز ناسودن از تاختن
که آنجای جنگست و خونریختن / که باگیو با رستم آویختن
سرافراز گردان که بودند شهر / بهنگام جنگ آمد داده بهر

لشکر کشیدن افراسیاب بجنگ کیخسرو

چو افراسیاب این سخنها شنود / برافراخت از تخت و شادی نمود

ابا پهلوانان و با موبدان / بگرد آفرینی بر سم کیان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
خوابیست کاندیشه جنگ داشت / ز بیژن برانگونه دل تنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن / ز اطراف ترکان شدند انجمن
چو دریای جوشان سپه بر دمید / چنان شد که گیتی ز روشن ندید
کله هرچه بود نیز اسپان یله / بشهر اندر آورد یکسان کله
همه کنجها کز که توران باز / پدر بر پسر بر همیداشت راز
سپهبد بر آن کار کنادن گرفت / ز بی و ز دینار دادن گرفت
چو لشکر همه سر شد آراسته / بران بی نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزمجویان و سازنده کار
نشیده که بود نیز همره پسر / ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کین لشکر رزمساز / سپهبد تمر راه خوارزم باز
نگهبان آن راه خوارزم باش / همیشه کمر بسته رزم را آن
دگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا گرد و پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو / همان تخت بیم بخت سالار نو
در آشتی هیچگونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
ببی گوهر و آب آتش بهم / ابر هر دو بر گرده با شد ستم
دو پرمایه سالار و دو پهلوان / یکی ببر ببر و دیگر جوان
برفتند تا نزد افراسیاب / ز کینه نیابد شب آرام و خواب
نه گودرز خواهد همی تیز جنگ / فراز آمد از هر سوی جنگ تنگ
ابا زنگ و زوبین و کوپال و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد به پیروز شاه / که آمد ز توران بایران سپاه
جفا پیشه بدگوهر افراسیاب / ز کینه نیابد شب و روز خواب

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن تورانیان

همی زهر ساز و بهوک سنان / که تا بد دگر سوی ایران عنان
برآورد خواهی همی سر بجنگ / ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
چو بشنید گفتار کارآگهان / براندیشه بنشست شاه جهان
سواران جنگی چو سیصد هزار / بجیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام جنگ و نبرد / ز جیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب / ز بانگ تبیره نیابند خواب
ز آواز شیپور و زخم درای / تو گفتی برآمد همی دل ز جای
گر آید بایران بجنگ آن سپاه / بزیر دلاور حتا بند راه
سر مرز توران بایران سپرد / سپاهی فرستاد باوی بجورد
سوی شهر خوارزم پنجه هزار / کمر بست و رفت از در کارزار
سپهدارشان شیده شیردل / کز آتش ستانند شمشیر دل
سپاهش بکردار پیلان مست / که با جنگ ایشان نیغ و کوه پست
بکار آگهان گفت کای بخردان / من امروز بشنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند / ز خورشید ایرانش آید گزند
سپه مار را چون سر آید بکوب / ز سوراخ بیجان نشود سوی خواب
چو خسرو به بیداد کار و درخت / بگرد داز و پادشاهی و تخت
همه سوی‌ها را سوی خویش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان فرزانه و رزمساز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / چو بشنید و شن فرهاد و رهام و نیو
چه طوس و چه رستم ابا پهلوان / فریبرز شاپور شیر ژیان
دگر بیژن گیو با گستهم / چو گرگین و با زنگه و گژدهم
چو طوس و فریبرز نوذر نژاد / فریبرز کاوس مهتر نژاد
چو این نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را همه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان همی رزم جویند و گاه
چو دشمن سپه کرد و شد بهر جنگ / بیامد بسنجید ما را بجنگ
بفرمود تا بر درش گاودم / دمیدند و بستند رویینه خم

با سپهبدان تهمتن تاجدار

زایوان بمیدان خرامید شاه	بیاراستند از در پیل گاه	بزد مهره بر جام بر پشت پیل	زمین را تو گفتی برآمد ز نیل
هوا نیلگون تیغ زمین نیل رنگ	دلیران لشکر بسان پلنگ	بجنگ اندرون گرز و دل کینه‌خیز	چو دریای جوشان ز گرد اندرین
خروشی برآمد ز درگاه شاه	که ای پهلوانان و گردان سپاه	کسی کو بباید عنان و رکیب	نباید که باشد بجای شکیب
نفیر مو و کرنای روم و هندوستان	سواران جنگ و مبارز گوان	دلیران و گردنکشان تازیان	بسنجیده جنگ شیر ژیان
کمر بسته خواهند سیصد هزار	ز دشت سواران نیزه گذار	هرانکو بجهل و ز راهش شاه	نباشند بیابد بسر بر کلاه
پراکنده هر کرد کشور سوار	فرستاد با نامه شهریار	دو هفته برآمد بفرمان شاه	نجنبید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش	ز گیتی برآمد سراسر خروش	بشبگیر گاه خروش خروس	ز هر سو همی خاست آواز کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه	کشیدند صف پیش درگاه شاه	سر گنجهای کهن باز کرد	سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج و دینار شاه	بسر بر نهادند زرین کلاه	ز برگستوان و ز جوشن چو کوه	شدند آهنین لشکری همگروه
همان نره شیران ایران زمین	بیابند ز شهریار گزین	چو شد کار لشکر همه ساخته	وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر نامدار	سواران شمشیرزن سی هزار	گزین کرد خسرو برستم سپرد	بدو گفت کاین نامبردار گرد
ره سیستان گیر بر کش سپاه	بهندوستان اندر آور نگاه	ز غزنین برو تا سرای برین	چه کرد و ترا تاج و تخت نگین
چو از پادشاهی تو و کشمیره	از آنسو گر آید پلنگ و بره	فرامرز را با نگین و کلاه	کسی را که خواهی ز لشکر گزین
بزن کوس زرین و سنبور و نای	بکشمیر و کابل فرود آی جای	که ما را سر از جنگ افراسیاب	نیاید همی خورد و آرام و خواب
الا مان و غرچه بلهراسب داد	بدو گفت کاین کینه و فرخ نژاد	برو با سپاهی بکردار کوه	گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار	ببر تا برآری ز ترکان دمار	بانکش بفرمود تا سی هزار	دمنده دلیران و نیزه گذار
بزن سوی خوارزم کوس بزرگ	سپاهی بکردار غرنده گرگ	ببر بر در شهر خوارزم گاه	ابا نیزه مغفرن رزمخواه
سپاهی چهارم بگودرز داد	چو مایه ور آینده و اندرز داد	که رو با بزرگان ایران بهم	چو گرگین و چون زنگه و گستهم
زواره و فریبرز و فرهاد و گیو	گرازه سپهدار و رهام نیو	بفرمود بستن کمرشان بجنگ	سوی رزم توران نکردن درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان	همه پهلوانان آزادگان	نشستند بر زین بفرمان شاه	سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار	که رفتی کمر بسته کارزار	مگر تا بیاری بهبداد دست	نگردد ابی ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نبندد میان	چنان کن کش از تو نیاید زیان	که بنیاد از ما بدی داد و کرد	سپنجی است گیتی و ما برگذر
چو لشکر سوی مرز توران کشی	مکن تیز دل را بآتش سری	مگر تا بجوشی بکردار طوس	به بندی بهر کار بر پیل کوس
جهاندیده سوی ایران فرست	هشیوار راز با دبیران فرست	به بند و فراوانش گشای گوش	برو چادر مهربانی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن	ز یزدان نیکی دهش یاد کن	چنین گفت سالار لشکر بشاه	که فرمان تو برتر از شید و ماه

بدان سان بوم گر تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره جهان شد نوان

پلنگ که آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون پیل شصت / جهان پست گشته ز پیلان مست

وزان زنده پیلان جنگی چهار / بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشت شان تخت زر / نشستنگه شاه با تاج و فر

بگودرز فرمود تا برنشست / بران تخت زر از بر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد / ازان گرد و نیک اختر یاد کرد

که از جان پیران برآریم دود / بر آنسان که گرد از پی پیل بود
پی آزار لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه

چو گودرز زنده یکی پیران سپید / سرانداز لشکر همی برگزید
هزاران دلیران نیزه‌گذار / گزین کرد گردی گوی نامدار

از ایرانیان نامور ده هزار

در پیغام فرستادن گودرز به پیران و زبانی گیو

سخنگوی و اندر خور کارزار

سپهدار پیر گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با او براند
بدو گفت کای پیر هشیار سر / برافراخته سر ز بسیار سر

گزین کردم اندر خور لشکری / که شایسته سالار هر کشوری
بدان تا به نزدیک پیران شوی / بگوی و گفتار او بشنوی

بگوی به پیران که من با سپاه / بایران رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / که آراید از رنج بازار خویش

همه شهر توران بدیر امیان / ببستند با نامداران کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد / ز گیتی بشد دیده با آب زرد

پر از درد ایران پر از سوک شاه / که با سوک ایرج شتابید ماه
ز ترکان تو تنها ابر انجمن / شناسی به مهر و وفا خویشتن

دروغست بر تو همی نام مهر / نه بینم بدل اندر آرام مهر
همانست کان شاه آزاده خوی / مرا گفت کز تو همه گفتگوی

هر آنگه که گاه سیاوش رد / بیفکند یکبره و زین بنیاد بد
نبرد دمنش دستگاهست نیز / ز خون پدر بیگناهست نیز

گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان گیتی بسی آزرده
همه شاه بگذارد از تو همی / بدین نیکی انگار داد تو همی

نباید که بر دست من بر تباه / شوی تو کنند فراوان گناه
وگر کز پی جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب

بزرگان ایران و پیوند من / سخنوارند بر تو همی بند من
سخن هر چه دانی بدان نیکوی / وزانشان همیدون سخنها بجوی

گرت خیره کرد و برایشان زبان / گذشتی ز تیمار و رستی بجان
بر و بوم و خویشانت آباد گشت / ز تیغ منت کردن آزاد گشت

ور از تو بیدار ناید گناه / بماند بتو مهر و تخت و کلاه
بجویم بر این کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان افراسیاب

از آن شاه ما را بکین خواستن / نباید بسی لشکر آراستن
در آیدون که سوی تو گردد گناه / نمانی بجان ایمن از نزد شاه

مگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بیفکند کین / بجویم ز نخجن برو گوست این

بخون سیاوش بیازید دست / جهانی به بیداد برکرد دست
که شاه سمنگان ازان انجمن / به بندی فرستی بنزدیک من

بدان تا فرستم بنزدیک شاه / چنان سر ستاند چه بخشند کلاه
همه نامداران بدیوان سخن / نبشتست فرخ جهانبان من

تو بشنیدی اندر استان بزرگ / که شیر ژیان نا در بیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت / زمانه بجز خاک جایش نساخت

دگر هر که از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان تاریک تست
ز اسبان پرمایه و از گوهران / ز دیبا و دینار و از افسران

زشمشیر و از ترگ و برگستوان ‌ ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر از سیم و زر ‌ فرستی به نزدیک من سربسر

به بیداد کز مردمان بستدی ‌ فراز آوریدی براه بدی
بدان تا بجوئی گر جان خویش ‌ نه بینی سر و راه فرمان خویش

گراندر خور شهریارست آن ‌ فرستم به نزدیک شاه جهان
ببخشیم و دیگر همه بر سپاه ‌ نیابی مکافات کرده گناه

دگر آنکه پور گزین ترا ‌ نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه ‌ که هزمان برآرند گردون بماه

چو هر سه بدین نامدار انجمن ‌ گروگان فرستی به نزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو ‌ برآرد درخت وفا بار تو

بر و بر گزین زان یکی هر دو را ‌ یکی راه بجای نزدیک شاه
خود و دودمان پیش خسرو شوی ‌ بر آن سایه مهر وی بغنوی

کنم با تو پیمان که خسرو ترا ‌ بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری ‌ که او بیش نازد خود از مهتری

نشوی دل از مهر افراسیاب ‌ نه بینی شب تیره او را بخواب
وز از شاه ترکان بترسد زبد ‌ نخواهد گرانی با ایران سزد

با ایران نمانم من از بخت بهر ‌ کمان من ابرست و باران زهر
ز توران بپرداز و بر کش بچاج ‌ ببر تخت ساج و برافراز تاج

ورت سوی افراسیابست رای ‌ برو سوی او جنگ او را بپای
که با آنکه بایدت سنجید جنگ ‌ مرا دل چو شیرست و جنگ پلنگ

گز این بگذری گر ز جنگت نواست ‌ سوی شهریار و سپاهت نواست
بسنجیده جنگ خیز اید رای ‌ گرت هست با شیر درنده پای

چو صف بر کشیده دو رویه سپاه ‌ گنهکار پیدا شد از بیگناه
گر این گفتهای مرا بشنوی ‌ بفرجام کارت پشیمان شوی

نشمانی آنکه ندارد ت سود ‌ که تیغ زمانه برآرد ت دود
سخن هرچه از گوهران بگذرد ‌ بیاید برو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی ‌ همان راست آید که بپسندمی
بگفت این سخن پهلوان با پسر ‌ که برخوان به پیران همه سربسر

رفتن گیو بر سوی گودرز نزد پیران و

زپیش پدر گیو شد تا ببلخ ‌ گرفته بیاد آن سخنهای تلخ

فرستاده چون سوی پیران رسید ‌ سپهدار ترکان سپه را بدید
فرود آمد و کس فرستاد زود ‌ بدانست کو گودرز فرموده بود

همانشب سپه اندر آورد گرد ‌ برفت از در بلخ با ویسه گرد
که پیران بدانشهر بد پایگاه ‌ که دیهیم ایران همی جست راه

بگفتش که آمد سوی بلخ گیو ‌ ابا با بزرگان سرافراز نیو
چو بشنید پیران بر آواز کوس ‌ شد از سم اسپان زمین آبنوس

صد و ده هزار از لشکر سوار ‌ فراز آمدند از در کارزار
دو بهره ز ایشان همانجا بماند ‌ برفت و سپه دید کاز آنجا براند

بیامد چو نزدیک جیحون رسید ‌ بگرد لب آب لشکر کشید
بجیحون بر از نیزه دیوار کرد ‌ چو با گیو گودرز دیدار کرد

دو هفته نشستند سخن شان درنگ ‌ بدان تا نباشند زبیداد و جنگ
زهر گونه گفتند پیران شنید ‌ گنهکاری آمد ز ترکان پدید

بزرگان ایران زبان بافتند ‌ بر ایشان بگفتار بشتافتند
بر افگند پیران هم اندر شتاب ‌ سواری به نزدیک افراسیاب

که گودرز کشوادگان با سپاه ‌ نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد به نزدیک من ‌ گزین پور او مهتر انجمن

مرا گوش و دل سوی فرمان تست ‌ ز پیمان روانم گروگان تست
سخن چون بسالار ترکان رسید ‌ سپاهی ز جنگ آوران برگزید

فرستاد نزدیک پیران سوار ‌ ز گردان شمشیرزن چل هزار
بد و گفت بردار شمشیر کین ‌ وز ایشان بپرداز روی زمین

بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم جوی خون
نه گودرز باید که مانم نه گیو / نه فرهاد و گرگین و رهام نیو
که بر تا سپاه آمد از چارسوی / همی تخت توران کند آرزوی
برای هشیوار مردان مرد / برآرم ز کیخسرو این بار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بجوشن نشسته هر یک بکردار گرگ
برآشفت ازین کین که بیرو گرفت / هنرهای بشب از دل آهو گرفت
جفا پیشه شد تا بدل جنگجوی / براندیشه شد رزم گودرز وی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن نبینند روی
یکی آنکه از نامداران گوان / سپردن بدست تو این کاروان
بر آن تا نگه کوی سلیح سپاه / گرانمایه اسپان و گنج و کلاه
برادر که روشن جوان منست / گزیده سپه پهلوان منست
همی گوی از خویشتن دور کن / ز نخچیر چنین خام باشد سخن
مرا مرگ باید بدان زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد بر این بر پلنگ / چو با شیر جنگ آورش خاست جنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون / به از زندگانی به ننگ اندرون

پاسخ دادن پیران با گیو
باز آمدن گیو از نزد پیران

و دیگر که پیغام شاه آمدست / بفرمان جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا لشکر و نامداران نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش گنابد رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همه دربدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با وی سخن رانده ام / همه هرچه گفتی برو خوانده ام
چو آمد بدیدار ایشان پگاه / همیونی برافکند نزدیک شاه
که گودرز گیو اندر آمد بجنگ / سپاهی دگر بایدم تیز جنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب / چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کوس با بوق بر پیل بست / همی جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت پس گیو با پهلوان / که پیران به پیری رسید از روان
همیدستم خشمم ز ایرانیان / ولیکن بفرمان شاه جهان
نبایست رفتن که چاره نبود / ولیکن را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بود شاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه
یکی دل با ز مهر کسی دور کن / چه خوش گفت آن خسرو بیدار بن
که دل را ز مهر کسی ور گسل / کجا نیستش با زبان راست دل
دمان از پس گیو پیران دلیر / سپه را همی راند برسان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه / بزد کوس و آمد ز بیشه براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت / کشیدند لشکر بر آن پهن دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه / بهامون سپاه از پس پشت کوه
چو پیران سپاه از گنابد براند / بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار / ز ترکان میان بسته کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
برآمد خروشیدن کره نای / بجنبید گفتی تو کوه از جای
رسید زمین تا گنابد سپاه / نشد روشنایی خورشید و ماه

رزم پیران با گودرز گیو

ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا گفتی جوشن نماند
از آواز اسپان و گرد سپاه / نشد روشنایی خورشید و ماه
ستاره سنان بود خورشید تیغ / از آهن زمین بود و از گرز میغ

درخور

بترقید ز آواز گردان زمین / ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید / که بر سان دریا زمین بردمید
درفش درفشان گروها گروه / گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش از هر دو روی / وز آواز گردان بر خاشجوی
تو گفتی جهان سربسر آهن است / زمین آسمان از دم دشمن است
ز بانگ تبیره به سنگ اندرون / پدید آمد از شب دل قیرگون
سپیده برآمد ز کوه سیاه / سپهدار ایران به پیش سپاه
تاسود اسپ اندر آورد پای / یلان را ز هر سو همی خیست جای
سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ دلیران بی اندوه بود
سوی میسره رود آب روان / جهان و سخن آمد چو تن بی روان
پیاده که بد در صف کارزار / بفرمود تا پیش رو شد سوار
صفی برکشیدند بر رودوان / سپهدار روز باد با یاسران
همیدون پیاده پس نیزه دار / ابا ترکش و تیر جوشن گذار
کمانها فکنده به بازو درون / همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت لشکر دلیران گروه / زمین از پی پیل گشته ستوه
پس پشت ایشان سواران جنگ / کز آتش بخنجر ببرید رنگ
درفش خجسته میان سپاه / ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سربسر نیلگون / ز گرد سواران هوا قیرگون
درخشیدن تیغهای بنفش / وزان سایه کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر / ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت / به باغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه / پس پشت لشکر بهیر و بنه
زواره سر تخمهٔ گیوگان / گرازه نگهبان تخت کیان
برفتند یاران با او همه / همی جوشن شبان بود و ایشان رمه
بیاری فریبرز برخاستند / یکی لشکری را بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان / که ای نامور شیر روشن روان
برو با سواران سوی میسره / نگهدار تا ناهید هور از بره
بفرمود لشکر که از فر خویش / سپه را همیدار از بر خویش
بدان آبگون خنجر نیوسوز / چو شیر ژیان باید اندر رزم یوز
برفتند یاران با او بهم / ز گردان لشکر یکی گستهم
اگر گرد هم رزم را ناگزیر / فروهل که بگذارد از چرخ تیر
بفرمود با گیو تا ده هزار / برفتند بر گستوان ور سوار
سپردار زمان پشت لشکر بود / که بد جای گردان برخاشجوی
برفتند با گیو جنگ آوران / چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد بر سوی کوه / ابا داو سیصد ز گردان گروه
یکی دیدبان بر سر کوهسار / نگهبان در هم ستاره شمار
یکی مرد بد گردن افراخته / ازان دیده گه دیدبان ساخته
بجستی همی تا ز توران سپاه / پی مور دیدی نهاده براه
بگودرز گفتی و برخاسته / زدندی خروشیدن آراسته
بدانسان بیاراست از رزمگاه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
همیدون فرستاد بر سوی کوه / درفشی و چندین سران گروه
از آنجا بیامد بلارگاه / که از گرد تاریک شد هور و ماه
درفشی دل افروز بر پای کرد / سپه قلب اندرون جای کرد
چو سالار شد بازبان بجنگ / نترسد سپاه از دلاور نهنگ
سران را همه خواند و یک خونریز / پس پشت شیدوش و فرهاد ببر
بدستی چپش رزم دیده هجیر / سوی راست گشواد پرخاشگیر
ببستند ز آهن بگردش سرای / ز پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شد در میان / درفش از برش سایهٔ کاویان
همی بستد از ماه خورشید نور / نگه کرد پیران بلشکر ز دور

ننماند ابن نکنکرد جای سپاه
بیامدش بر آرزو رزمگاه

بدان سان که گردان بیاراستند | دل از ننگ و تیمار پیراستند
در و دشت و کوه و بیابان تنان | عنان تافته سپهبد روزبان
سپهدار ترکان غمی گشت سخت | برآشفت با تیره خورشید بخت
نه آوردگه بود و نه جای صف | همی بر زد از خشم کف را بکف
بدان سان که آمد بباید ساخت | بسوی یلان جنگ باید ساخت
بر آن نامداران و گردان بخون | کسی کو کند جنگ با دست باز
کسی گفت بدان کینه گیرد شتاب | وز آن جنگ سازان افراسیاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار | که بودند شایسته کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه | سپاهی هنر بر او زرینه خواه
بخواند اندران زمان | نهاده سپهدار و برخاست گرد
چپ لشکرش کهن بدیشان سپرد | ابا سی هزاران دلیران گرد
چو طلحاک جنگی و فرشید ورد | ز دریا برآید ز شمشیر گرد
همه زنگه و گرد و کلب اورا | سپهرم که بد نور افرادرا
گرفتند بر میمنه جایگاه | زمین سربسر گشت آهن سپاه
برفتند با نیزه ور ده هزار | بهرش سواران خنجرگذار
برون رفت زوبین بر پیلتن | ابا ده هزاران یلان خفتن
یلان تا بدان جنگ و بانگ هنر | سپهدار زوبین که بود از هنر
کمین که کند با یلان دلیر | پس پشت او اندر آمد چو شیر
طلایه فرستاد برتر ز کوه | سپهدار ایران نشد زان ستوه
که از رزمگه با نهد بیشتر | بجنبید بر خویشتن نره شیر
چنان دیدبان کرد بر کوهسار | نگهبان روز و ستاره شمار
از ایرانیان کرد سواری دو دو | عنان تافتی سوی لار و
نگهبان و دیده گرفتی خروش | همه رزمگاه آمدی در خروش
دو ولنگ برده آند آوردوی | همه نامداران پرخاشجوی
چنین گیستاده سر و زد | تو گفتی یکی را نجنب کسپ
همی گفت گودرز گرسن جو | سیاوش تم بدان بوم بای جو
سپاه اندر آید ز پس پشت من | نماند به نخجیر با دشت من
شب و روز برپای بر بسپاه | همی جست نیک اختر روز و ماه
که تا روز کار که نیک اختر است | کدامست چنینش گرا در خور است
کجا بر دهد روز و روز و نبرد | که چشم سواران بپوشند گرد
بر ایرانیان بیاید گرد سگاه | بگرد اربا و اندر رزم سپاه
که پیران همیدون نهاده دو چشم | که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کند پشت بر و خدست راند سپاه | برآرد همه کام بدنیک خواه
دو سالار ره نه نهاد | که تا کی برآرند گردان خروش
برکیو نشد بیژن از قلبگاه | که ای پشت گردان سالار شاه
بروز چهارم به پیش سپاه | نه بیژن بر گیو و بر قلبگاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک | همی آسمان بر پراکند خاک
همی گفت کایا چه کارت مار | جراتی بدین خیره بودی سپاه
بپنجم فرا آمد این رزمگاه | شب و روز تا سان آید ز کار
نه خورشید و شمشیر گردان بدید | نه کرد پی روی یا هوای برنمید
سواران بخفتان و خود اندرون | یکی با ندیدند آلوده خون
با ایران چو از رستم نامدار | نبود پی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ آفرین | از و کس نشد رزمگاه کین
بدانگه که چندان پسر کشته دید | سر بخت ایرانیان گشته دید
جگر خسته کشته است گم کرده راه | نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیران نخستم نهاد فکند | نهاد دست هر سوی چرخ بلند
سپهدار کو پی شمر ده سپاه | ستاره شمار و همیگرد ماه
تو نشناس کاندر تنش نیست خون | ندادی جنگ ایرانیان زبون
نکند از جهان دیده گودرز | که او را بدین خود روان
شگفت اندر آید مرا ای پدر | که شیر ژیان از تو گیرد دهر

ز دشمن که همی بر تو دارند خشم / کمی نیز مغز و بغیر و ز چشم
کنون چون بیژن گرفتن هوا / بگیرد همی رزم لشکر نوا
چو این رزم کار خوشی بگذرد / چو پولاد و فر و بهین سپرد
چو پنج بار اگر دو افسرد جنگ / پس پشت جنگ آید از پیش جنگ
که اکنون ز گردان پیش سپاه / که آورد خواهد بدین کینه خواه
ور ایدونکه ترسی همی از کمین / ز جنگ سواران مردان کین
بمن داد باید سوار هزار / گزینیم هم اندر خور کارزار
بگیریم به پیش آمدن شان / بر آریم گرد از کمینگاهشان
ز گفتار بیژن بخندید گیو / لبی آفرین خواند بر پور نیو
بدو داد گفت از تو دارم سپاس / که دادی مرا پور زنگی شناس
همش رای دادی هم زور و هنر / شناسای هر کار و جویای هنر
بمن باز گشت آن دلاور جوان / چنان چون بود بچه پهلوان
چنین گفت مر خفت را نیز شیر / که فرزند ما گر نباشد دلیر
به بزم از در مهر و پیوند پاک / به رزم آتش و بر پا بود نام خاک
ولیکن تو ای پور خیره سخن / زبان بر نیا بر گشاده مکن
که او کار دیدست و داناترست / بر این لشکر نامور مهترست
کسی کو بود سوده روزگار / نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر بیازاندرند / ز ترکان بر جنگ تنگ اندرند
سواران نجستند بر گشته بخت / همه دیده پر آب و دلها سخت
همه شور بخشند و شوریده سر / همه دیده پر خون و خسته جگر
همی خواهد این پیر کارزمای / که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشت شان دور مانده گروه / برین لشکر کینه ور همگروه
نبینی تو گوپال گودرز را / کجا بر نورد همی مرز را
و دیگر که او ز اختر نیک و بد / همیگردش چرخ را بشمرد
بهرش آید آنروز کار بهی / کند روی گیتی ز ترکان تهی
چنان گفت بیژن به پیش پدر / که ای پهلوان جهان سربسر
خجسته نیا را گر آنست رای / سزد گر نداریم زاهن قبای
نشوم جوشن بخود بیرون کنیم / همی روی نیز مرده گلگون کنیم
چو آیم جهان پهلوانا بکار / بیایم کمر بسته کارزار

آمدن هومان پیش پیران و پاسخ رزم خواستن

وزان لشکر ترک هومان چو شیر / بیامد به پیش برادر دلیر
که ای پهلوانان افراسیاب / گرفت اندرین دشت بار اشتاب
به پنجم فراز آمد این روزگار / میان بسته بر جنگ چندین سوار
از آهن میان بسته دل پر ز کین / نهاده دو دیده بایران زمین
چه داری بروی اندر آورد روی / چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزما / ورت رای برگشتن اندر میای
که بشکست زین پیش تو پهلوان / کز این کار خندند پیر و جوان
همان لشکرست اینکه از ما بجنگ / برفتند و رفته ز روی آب و رنگ
ازیشان همه رزمگه تنه بود / زمین سر بسر رود خون گشته بود
نه زین نامداران سواری کمست / نه زانده دره پهلوان را ستمست
گرت آرزو نیست خون ریختن / چه خواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهره گزین / بمن ده تو بنگر بدین دشت کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه / که آمد چنین نزد ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسروست / سر نامداران هر پهلوست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من / همی سر فرازد بهر انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چو گودرز کس جنگ خواه
بگرد فرازی و مردانگی / برای سوار و فرزانگی
سه دیگر پر از داغ دارد جگر / پر از خون دل از درد چندان پسر
که از تن سرانشان بر افشانده ایم / زمین را بخون گرد بنشانده ایم

کنون تا به تنش اندرون جان بود برین کینه که سخت پیچان بود
چهارم دو لشکر میان دو کوه فرود آورید و کرد و گروه

زهر سو که خواهی بدو راه نیست براندیش کین رنج کوتاه نیست
بگو نشنید با بدبدان تا بگر ازانکوه پایه برآرند سر

مگر ماند که گرد و بدمستی کنند بجنگ اندرون پند سستی کنند
چو از کوه بیرون کنند لشکرش یکی تیرباران کنیم بر سرش

چو دیوار گرد اندر آریم نان چو نخچیر زبان در برآریم نان
برآسان بگیرد و همه کام ما برآید بخورشید بر نام ما

تو نبشت سپاهی و سالار شاه برآورده بر چرخ گردون کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز نباشند چو گرد و همی گرد از

و دیگر کزین نامداران جنگ نیاید به نبشت گرازان بجنگ
ز گردان کسی که با نام تر ز جنگی سواران بیارام نز

ز لشکر فرستند نبشت بکین اگر بر نوردی بد و بزم زمین
ترا نام زان بر نیاید بجنگ ز کشتنش ایشان نداریم ننگ

ترا نام زان بر نیاید بلند برایرانیان نیز ناید گزند
گراو بر تو بر دست یابند خون نشوند این دلیران ترکان زبان

نگه کرد هومان گفتار اوی همیخیره دانست پیکار اوی
چنین داد پاسخ که ایرانسوار ندانم که با من کنند کارزار

ترا خود همین مهربانیست خوی مرا کارزار آمدست آرزوی
و گرکت بنخچون جستن آهنگ نیست بدل اندرون آتش جنگ نیست

نشوم چربه کافرن زین کنم سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکر که خونش باز همیدون و دندان لبان کراز

رفتن هومان بلشکرگاه ایران

پس انگاه هومان بلرزید سخت کش از گردش چرخ برگشت بخت
نشست از بر زین سپیده دمان چو نخچیر دمان با یکی ترجمان

بیامد به نزدیک ایران سپاه براز جنگ سر دل براز کینه شاه
ز ایران نشد بیش او کینه خواه کمر بند سستی کند این سپاه

چو هومان بگودرز بگذشت خبر برانگیخت برسان نخچیر دلیر
چو بیران بدانست کو نه بجنگ برو بر جهان تنگ ناورد تنگ

خورشید

بکردار

سبکبار و شادی نماید نخست / بفرجام کار اندر آرد درست

بجوشید از کار هومان جگر / یکی داستان از پدر یاد کرد

زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر سر بیازد دهان نغز نیست

که دانا بهر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد بهر کار تنگ

چو هومان بفرجام تندی نمود / ندانم چه آرد بفرجام سود

جهاندار و پیش باد فریادرس / جز از کس نبینم همی یار کس

چو هومان ویسه بدین رزمگاه / که گودرز و گشواد با سپاه

بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بیاید بازخورد

طلایه بیامد بدو ترجمان / سواران ایران همه بی‌گمان

بپرسید کین گرد پرخاشجوی / بنخچیره بدشت اندر آورد روی

کجا رفت خواهد همی چون نوند / بجنگ اندرون گرز و زرین کمند

بایرانیان گفت پس ترجمان / کز آمد که با گرز و تیر و کمان

کز این شیر دل نامبردار مرد / همی با شما کرد خواهد نبرد

سر ویسگانست هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام

چو دیدند ایرانیان گرز اوی / کمربستن خسروی برز اوی

همه دشت نیزه گذاران کار / فرو مانده از فر آن نامدار

همه بازگشتند یکسر ازوی / سوی ترجمانش نهادند روی

که رو پیش هومان ترکی زبان / همه گفته ما بر و بر بخوان

که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست

اگر جنگجویی کن دست راه / سوی نامور پهلوان سپاه

ز سالار گودرز گردنکشان / بهومان بدادند یک یک نشان

که گردان کدامند و مهتر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست

وز آن پس بپیوند تکاور دوان / طلایه برافکند زی پهلوان

که هومان بدان رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان اید آید بجنگ

چو هومان ز پیش طلایه برفت / بیامد به نزدیک رهام گفت

در رزم هومان با رهام گوید

وز آنجا خروشی برآورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت

چپ لشکر و جنگ شیران توی / نگهبان سالار ایران توی

بجنبان بدین لشکر اندر عنان / میان دو صف برکشیده سپاه

بآورد با من بباید گشت / سوی رود خواهی و یا سوی دشت

وگر تو نیایی مگر گستهم / بیاید دمان با فروهل بهم

که جوید نبرد از جنگ آوران / به تیر و کمان و بگرز گران

هر آنکس که پیش من آید بکین / زمانه بر او بر نوردد زمین

وگر تیغ تیزم ببیند بجنگ / بدرد دل شیر و جنگی پلنگ

چنین داد رهام پاسخ بدوی / که ای نامور گرد پرخاشجوی

ز ترکان ترا مرد انگاشتم / خبرمنیان که بهتر پنداشتم

که تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی

بدانی که اندر جهان تیغ دار / نبندد کمر چون تو دیگر سوار

یکی داستان از کیان یاد کن / روان از خرد کردن آزاد کن

ره بازگشتن نبایدت جست / که هر کو بجنگ اندر آید نخست

شنیدستی از تیغ گیو دلیر / که بر آن برادرت آن نره شیر

دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد / دل هر که توران پر از داغ کرد

برو بازگرد ای نبرده سوار / چو آگه شود گیو یل نامدار

بیاید ببرد دو گوشت بزار / شوی نزد تورانیان گشت خوار

ازین هر کرا نام مردی بجنگ / همه جنگ را تیز دارند چنگ

ولیکن چو فرمان سالار شاه / نباشد که تازد کسی رزمگاه

اگر جنگ گردان بجویی همی / سوی پهلوان چون بپویی همی

ز گودرز دستوری جنگخواه / پس از جنگ اندر آهنگ خواه

بدو گفت هومان که خیره مگوی / وزین روی بر من بهانه مجوی

توان نیز را جای مردان گزین / ز مرد سواران و دشت کین

وزانجا بقلب سپه برگذشت
دمان تا بران روی لشکر گذشت

بتندی فریبرز با ترجمان
بیامد بکردار سیل دمان

یکی برخروشید کای بدنشان
فرو برده گردن گردنکشان

رزم خواستن هومان با گودرز

سواران و پیلان زرینه کفش
نزا بود با کاویانی درفش

یکی نعره زد بر فریبرز شیر
که ای پهلوان جوان دلیر

تبرکان سپر روی بر روز نبرد
یلانت با ایران نخواهند مرد

چو سالار بانی شوی زیردست
میان بندگی را بباید ببست

سیاوخش ورا برادر توی
بگو هر ز سالار برتر توی

ترا باید امروز کین خواستن
بکین پدر ترا باید آراستن

من از تخمهٔ تور تورانیم
بگو هر که با تو من هم همم

یکی با من اکنون بآوردگاه
بباید کنون پیش من بار

بخورشید تابان برآیدت نام
که پیش من آید گذاری تو کام

و گر تو نیایی بجنگم رواست
زواره گرازه بگو تا کجاست

کسی از گردان به پیش من آر
که باشند زایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز
که با شیر درنده کینه ساز

چنین است فرجام روز نبرد
یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد

به پیروزی اندر بترس ای سرفراز
که یکسان نگردد سپهر بلند

ور از من ستایه ستاند رواست
بران پیل و پیلان لشکر که خواست

کمین کیان از پس کیقباد
کسی کو کلاه مهی برنهاد

کمربست تا کین آباد گرد
سپهدار گودرز کشواد گرد

همیشه به پیش کیان کینه خواه
پدر بر پدر نامبردار شاه

و دیگر که از گرز او بیگمان
سرآید بسالارتان بر زمان

سپه را بدو بست فرجام جنگ
بدو باز گردد همه نام و ننگ

اگر با توام جنگ فرمان دهد
دلی را براز داغ درمان دهد

سپه را چنان کن به پیش سپاه
که قایم بجایی ورانجا بگاه

ببینی که من سر چگونه به ننگ
برآرم چو باد اندرآرم بجنگ

چنان داد پاسخش هومان که سر
بگفتار بینم ترا دسترس

بدین تیغ کاندر میان بسته
ز مردان جنگی کرا خسته

بدین گرز با چوب کن کارزار
که بر ترک جوشن نباید بگاه

وزانجا بدان شیرگی بازگشت
که گفتی مگر شیر بد بازگشت

کمربسته کین آزادگان
بیاید بگودرز کشوادگان

چو دیدش یکی بانگ برزد بلند
که ای بدکنش مهتر دیوبند

شنیدم همه هرچه گفتی بشاه
وزان پس بسیجی سپه را براه

همه گفته شاه فرمان تو
ز سالار ایران و پیمان تو

فرستاده آمد بتوران بگاه
گزین پور تو گیو لشکرپناه

وزآن پس که سوگند خوردی بشاه
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

که گه خشم من بد که کارزار
به پیران برافشند برآرزم بار

چو شیر ژیان لشکر آراستی
همه بارها جنگ من خواستی

کنون از پس کوه چون گوسفند
نشستی بکردار غرم نژند

بکردار نخچیرکش نره شیر
گرازان و نازان به پیش اندر دلیر

گریزنده پیش اندرون جان تنگ
بجوید ز پیکار جان نام و ننگ

یکی لشکرت را بهامون گذار
چه داری سپه سوی کوهسار

جز این نیست پیمانت با شهریار
که بر کینه که کوه گیری حصار

بدو گفت گودرز کاندیشه کن
که باشند سزا با تو گفتن سخن

چو پاسخ نیابی کنون ز انجمن
بپیداستی برنهاد آن من

تو نشناس کز شاه فرمان من
همین بود سوگند و پیمان من

کنون آمدم با سپاه گران
از ایران گزیده نام‌آوران

شما هم بکردار روباه پیر
به بیشه درآریم نخچیرگیر

همان چاره سازند دستان و بند
گریزان ز گرز و سنان و کمند

دلیری مکن جنگ ما را مخواه / که دل خسته شیری نیابید راه
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آوردگه بردمید
بگودرز گفت ار بیایی بجنگ / چو با من ترا نیست تاب درنگ
از آنگه که جنگ بیژن بدیده / سر از رزم ترکان به پیچیده
بزور و بجنگ آزمودی مرا / بیاورد که بر ستودی مرا
وزان بد که هست آنکه گویی همی / وز بیگونه کردار جویی همی
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد بآوردگاه
که من با فر و برز و آرام جنگ / بجستم بسان دلاور نهنگ
بگفتم ترا سر بسر انجمن / نیاید ز گردان کسی پیش من
بگودرز بد بند بکار نشان / نشنیدن هنر ز بد گفتارشان
توانی که گویی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله گون کوه زرد
یکی با من اکنون بدین کینه‌گاه / بگرد و بگرز گران کینه خواه
فراوان سپردار بی نامور / همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را به پیش من آور بجنگ / اگر جنگ جویی چه باید درنگ
پس اندیشه کرد اندر آن پهلوان / که پیشش که آید بجنگ از گوان
گر از نامداران هنربر دمان / فرستم بنزدیک آن بدگمان
شود کشته هومان بدین رزمگه / ز ترکان نیابد کسی کینه خواه
دل پهلوان نشان بپیچد ز درد / وز آن پس بتندی بجوید نبرد
سپاهش بکوه کنابد شود / بجنگ اندرون سست یابد شود
ور از نامداران این انجمن / کسی کم شود کم شود نام من
شکسته شود دل گوانرا بجنگ / نبارد بهر جای از آن پس بجنگ
همان به که با او بسازیم کین / بر و بر به بندیم راه کمین
مگر چیره گردند جویند جنگ / سپاه اندر آرد بر آنجای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو / بگفتار تندی و در کار نو
چو در پیش من برگشادی زبان / ندانستم از آشکار و نهان
کسی را ز ترکان نباشد خرد / گر اندیشه خویش را پیش برد
ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از خون روباه چنگ
سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه رزمی بباید زدن
تو اکنون سوی لشکرت باز شو / بسالار گردان فرستاد تو
گر ایرانیان چند جستیم نبرد / تو در پیش من کس بجز با نبرد
بدین رزمگه بر شود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان ببانگ بلند / که گردان کدامند و گفتار چند
یکی داستان جهاندار شاه / بیاد آوریدم درین کینه خواه
که تخت کیان جست خواهی بجوی / چه جویی ز آتش بهر تاب روی
تو آرزو جنگ و پیکار نیست / وگر کل چنین راه اینجا نیست
نداری ز ایران یکی شیر مرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
بچاره همی باز گردانیم / نگیرم فرمت اگر دانیم
همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کین نیست روی
گر از ما یکی را گزینی بجنگ / فرستی بنزدیک آن تیز جنگ
چنین گفت گودرز کامروز روی / ندارد شدن جنگ را پیش اوی
چو هومان ز گفتار بر گشت سیر / برآشفت برسان شیر دلیر
بخندید و روی سپهبد شکفت / سوی روزبانان لشکر شتافت
کمانرا بزه کرد زانسان چهار / بیفکند اسپ اندر آمد غزار
چو آن دیده‌بانان لشکر ز دور / بدیدند زخم سواران تور
رهش بانزه داوند و بگذشتند / بآورد با وی نیاویختند
ببالا برآمد بکردار مست / خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه بر کاشت بر گرد سر / که هومان و پیران بپروزگر
خروشیدن نای رویین و دشت / برآمد چو نیزه ز بالا گذشت

آمدن بیژن نزد گودرز و هومان

زشادی دلیران توران سپاه / همی ترک سودند بر چرخ ماه

چو هومان بیامد بدان خیرگی / بپیچید گودرز از آن خیرگی — سپهدار پس شرم کرده ز رزم / گر ایران بیابان خشم و تندی
ز ننگ دلیران بیالود خوی / سپهبد یکی اختر افگند پی — گوانشان بریشان بشد پیش بجو / بدانند هم بر بدین راه سوان
وز آن پس بگردنکشان بنگرید / که تا جنگ او را که آید پدید — خبر شد به بیژن که هومان چو شیر / به پیش سپاه بتو آید دلیر
ز گردان نیامد یکی پیش او / چو آگه نشد ندانم کم و بیش او — ز هر سو چپ لشکر و دست راست / برآمد ز گردنکشان کینه خواست
ز ایران نشد پیش او کس بجنگ / بجوی در بیالود بیژن ز ننگ — بجنبید از سواران لشکر چهار / بخاک اندر افگندشان خوار و زار
برآشفت با خویشتن چون پلنگ / نبرد ورا نیز کرده بجنگ — نفیر بود تا بر نهادند زین / برانگیخت شبرنگ بیژن ز کین
بپوشید رومی زره تنگ را / یکی تنگ بست شبرنگ را — به پیش پدر شد بر از کیمیا / سخن گفت با او ز بهر سپاه
چنین گفت مر گیو را کای پدر / بگفتم ترا اینهمه در بدر — وهدهد مرا ترک رومی زره / ز راه میان برکشاید گره
که گودرز را هوش کمتر شدست / بدانش نه بینی که دیگر شدست — دلش پر نهیب و خسته جگر / ز تیمار روز و ز چندین بسر
که از تن سر آنسان جدا گشته بود / همه زرکیه سر بسر گشته بود — نشان آنکه ترکی بیامد دلیر / میان دلیران بکردار شیر
چو پیش نیارفت نیزه بدست / همی بر خروشید چون پیل مست — وز این نامور لشکر نامدار / سواری نبود از در کارزار
که او را به نیزه برانداختی / چو بر بابزن مرغ بر ساختی — تو ایمن بر این باب بسیار هوش / بگفتم بدریغ سیاوش هوش
نیاید که با او جز از من برد / کند تا برارم ز مردیش گرد — بدو گفت کیو ای پسر هوشدار / بگفتار من سر بسر هوشدار
ترا گفته بودم که تندی مکن / بگودرز بر بد مگردان سخن — که او کار دیدست و داناترست / بدین نامور لشکر مهترست
سواران جنگی به پیش اندرند / همه کینه پیل را در خورند — نفیر بود با او کسی را نبرد / جوانی مکن سر ترا خیره گرد
که گردن بر ایشان برافراختی / بدین آرزو پیش من تاختی — تو دیگر ز گودرز از باستان / مزن پیش ما هیچ این داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من / نخواهی بجویی همی نام من — شوم پیش سالار بسته کمر / ز رخم و دست بر جنگ هومان
وزانجای برگشت و بر کاست رو / بنزدیک گودرز شد پوی پوی — ستایش کنان پیش او شد بدرد / همین داستان پیش او یاد کرد
که ای پهلوان جهاندیده شاه / شناسای هرگاه زیبا کلاه — شگفتی همی بینم از تو یکی / اگر چند بینم بهوش اندکی
بمن گوی تا من روم سوی جنگ / کمر را ببندم در این کار تنگ — گزین رزمگه بوستان ساختی / وز آن کار ترکان بپرداختی
بپیچم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آمد بکار — چو خورشید شمشیر گرد آن بدید / نه گردی ز روی هوا بر دمید
یکی ترک بر روی کم کرده راه / دوان آمد از پیش توران سپاه — شگفتی تر آنکز میان سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه
ازیران که یزدان نیکی دهش / همی بد سگالید بر کشور — برام آمده ترک بکنداشتی / ندانم گزین بد چه بنداشتی
بدانی که گر خون او بیدرنگ / بریزند بیران نیاید بجنگ — منبدارا و کینه پیش آورد / سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینک بیجوشن جگرخسته ام / همان خون او را کمر بسته ام — چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم پیش او چون هژبر ژیان

بیژن گوی

بفرماید اکنون سپهبد بگیو — مگر کان سلیح سیاوش نیو
دهد مر مرا ترگ و رومی کلاه — زنم بند زره برگشاید گره
چو بشنید گودرز گفتار او — بدان آن دل و رای هشیار او
ز شادی برو آفرین کرد سخت — که از تو مگرداد جاه و بد بخت
چو تو برنشستی بزین پلنگ — نهنگ اندر آسود و شیر از جنگ
بهر کارزار اندر آئی دلیر — بهر کار پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او بآوردگاه — توانی شدن پیش و کینه خواه
که هومان یکی بدکنش ریمنیست — بآوردگه آهنین اهرمنیست
جوانی و ناگشته بر سر سپهر — نداری همی با تن خویش مهر
همان تا یکی رزم دیده هژبر — فرستم بآورد بر سان ابر
برو تیر باران کند چون تگرگ — بسر بر بدوزد ز پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان — هنرمند باشی و دلیر و جوان
مرا گر ندیدی برزم فرود — ز سر باید اکنون مرا آزمود
بجنگ پشن بر تو نشستم زین — ندیده کسی پشت من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خورست — که از دیگرانم هنر کمترست
تو ای مهربان باب بسیار هوش — که گفتم بدرع سیاوش بپوش
شگفتی همی بینم از تو یکی — وگر چند هستم بداد اندکی
وگر باز داری مرا زین سخن — بدان روی آهنگ هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه — نخواهم کمر بستن و نه کلاه
بخندید گودرز ازو شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر بخت گیو — که پیروز باشی همی چون تو نیو
از آنروز فرخ مرا یاد باد — که از مادر پاک بیژن براد
تو تا جنگ را بار کردی و جنگ — فراز آمد از جنگ جنگی پلنگ
ترا داد مر این رزم هومان کنون — مگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان ما — به پیروزی شاه گردان ما
که این اهرمن را بدست تو هون — برآید بفرمان یزدان بکن
بگویم کنون گیو را کان زره — که بیژن همیخواهد او را بده
گر ایدونکه پیروز باشی بدو — ترا بیشتر نزد من آبروی
ز فرمان و گیوت برآرم بجاه — بگنج و بتخت و سپاه و کلاه
بگفت این سخن با نبیره نیا — نبیره بر از بند و پر کیمیا
پیاده شد از اسپ بیژن ز زین — ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند آنزمان گیو را پهلوان — سخن گفت با وی ز بهر جوان
وزان خسروانی زره یاد کرد — کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر — که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش و جان جهانبین یکیست — بگیتیم چنین جان او خوار نیست
بخواهش کردن ز چشمش رها — فرستادن اندر دم اژدها
چگونه فرستمش زین کارزار — ابا جان خود خون خورم زینهار
بدو گفت گودرز کای مهربان — خبر این بود با بد و بدگمان
که هرچند بیژن جوانست و نو — بهر کار دارد خرد پیشرو
دو دیگر که اینجای کین جستنست — جهان از اهرمنان شستنست
بکین سیاوش و فرمان شاه — نشاید بپیوند کردن نگاه
اگر بار داد ابر پولاد تیغ — نشاید که داریم جانرا دریغ
نشاید شکستن دل او را بجنگ — بپوشید باید بد و نام و ننگ
که چون کاهلی پیش گیرد جوان — بماند ازین پیش تیره روان
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود — یکی بار بر بند نیز آزمود
مگر باز گرداندش سر ز جنگ — همی چون شنید برآورد رنگ
بگودرز گفت ای جهان پهلوان — بجایی که پیکار خیزد بجان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه — نه آزرم سالار و فرمان شاه
مرا خود شب و روز کارست سر — چرا داد باید مرا جان خوبتر
وگر جنگ جوید سلیحش کجاست — زره دارد از من چه بایدش خواست

چنین گفت بیژن بدو جنگساز — که ما را بدرع تو ناید نیاز
بدانی که اندر جهان سر بسر — بدرع تو جویند مردان هنر
چو درع سیاوش نپوشند بجنگ — بجویند گردنکشان نام و ننگ
بر آن بخت است از میان سپاه — که آید ز لشکر بآوردگاه
چو از بیژن گو در زشت ناپدید — دل گیو از اندوه او بردمید
نپیچان شد از درد و دل خون گریست — مگر تا غم و درد فرزند چیست
بداد و بگفت ای جهاندار ری — بباید بر این خسته دل نیکوی
همی با آسمان برفرازید سر — پر از خون دل از درد خسته جگر
نسوزی تو از جان بیژن دلم — کز آتش به پای اندر گلم
بمن باز بخشی تو ای کردگار — بگردان ز جان بیژن بد روزگار
بیامد بر از اندیشه دل پهلوان — پر از غم دل از بهر پور جوان
بدل گفت خیره نیازردمش — چرا خواستم بیژن نامورش
گر او را ز هومان بد آید بسر — چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بجانم پر از حسرت و درد و خشم — پر از آرزو دل پر از آب چشم
وز آنجا بیامد بکردار گرد — به بیژن سپردند بجای نبرد
بدو گفت مارا چه داری بتنگ — همی تیر باری بجای خدنگ
سیه مار خندان ز مهر و ز جنگ — که از ژرف دریا برآرد نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود — که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی — ز فرمان من سر بتابی همی
جهان برگزینی همی رای خویش — ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای پور باب — دل من ز کین سیاوش متاب
نه هومان ز روی و نه از آهن است — نه پیل ژیان و نه آهرمن است
یکی مرد جنگست و من جنگجوی — از او بر نتابم ز بخت تو روی
نبشته مگر بر سرم دیگر است — زمانه بدست جهانداور است
اگر بودنی بود دل را بغم — سزد گر نباشی نداری دژم
چو بشنید گفتار بیژن دلیر — میان بسته جنگ بر سان شیر
فرود آمد از باره راه جوی — سپرد اسپ و درع سیاوش بدوی
بدو گفت گر کارزارت هواست — چنین بر خرد کام تو پادشاست
بدین باره و کام زین برنشین — که زیبد تو اندر نورد زمین
سلیحت همیدون بکار آیدت — چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسپ پدر دید برپای خویش — چو باد اندر آمد زرهوار خویش
کمر بست و بگرفت گرزش بدست — بدان باره خسروی برنشست
بشادی بپوشید جوشن زمین — ابر گیو چندین بگفت آفرین
یکی ترجمان را ز لشکر بجست — که گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر دمان — بکین سیاوش بسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید — یکی آهنی کوه جوشنده دید
بجوشن همه دشت و کوه شنیده — یکی پیل در زیر جوشن شنیده

مناظره کردن بیژن با هومان

وز آن پس بغرید با ترجمان — یکی بانگ برزد بدان بدگمان
که گر جنگجویی همی بازگرد — که بیژن همی با تو جوید نبرد
همیگو بدای نرد دیده سوار — چه تازی تو اسپ اندر این مرغزار
ز افراسیاب اندر آیدت بد — ز توران زمین بر تو نفرین سزد
ز توران گنهکار ترکس توی — بکینه پی افکندی از بدخوی
بزرگان سیاوش بد و بیم بناه — کت آورد بیشم بدین کینه‌خواه
عنان بازکش زین نگارین هیون — کت اکنون ز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد — بدشت و بکوه و بیابان بگرد
وگر در میان دو رویه سپاه — بگردی بلاف از پی نام و جاه
کجا دشمن من دو دست بند مرا — دل اکنون کجا برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت — چنین داد پاسخ که ای شوربخت
بس ایمن شدی بر تن خویش بر — مگر سیری آمدت از سر

بلشکر بیار ازنخست

بلشکر بدانزو فرستمت باز / اگر گیو از تو ماند بکرم و گداز
مهرت از تن و ورمانم نه دیر / چنان کز بیاید فراوان دلیر

بجنگ من اندر بیابان تو رو / که با دشمن و بر سر شاخ سرو
خروشان و خون اندرو دیده گان / کشان بازوی خویش را چون کمان

چو بودت که آمد نزدیک شب / روان کن ز زنهار تاریک شب
من اکنون همی سوی لشکر شوم / شب تیره نزدیک مهتر شوم

وزانجا دمان گردن افراخته / بیایم نبرد ترا ساخته
چنین پاسخ آورد بیژن که شو / پست بخت اهرمن پیرو

همه دشمنان سر بسر کشته باد / گر آورد و از جنگ برگشته باد
چو فردا بیایی بآوردگاه / نه بیند ترا باز شاه و سپاه

سرت را چنان دور مانم ز پای / گر آنجا بلشکر نیابدت جای
وز انجایگه روی برگاشتند / بشب دست بیکار بگذاشتند

بلشکر که خویش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند
همه دل پر از درد و اندر نهیب / ز پیکارشان دل شده ناشکیب

سپیده چو از کوه سر بر کشید / شب از دامن تیره شد ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد / سخن بشنید ازان همی یاد کرد

آمدن هومان بجنگ بیژن

که من بیژن گیو را خواستم / همه شب همی جنگش آراستم

یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / بگلگون با آورش بر نشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بسنجیده رزم با ترجمان

چو شیر اسپ را تنگ بر بسته تنگ / چو جنگی پلنگان و گرگان بجنگ
زره خیره کرده ابر پهلوی / در افشان سر از مغفر خسروی

سیاه ست آهنگ بر سخت سنگ / چو جنگی پلنگ و گرازه بجنگ
بهومان چنین گفت کای بیابار / ببردی زمین و تن سپاه کار

امیدستم امروز کین تیغ من / سرت را چنان بگسلاند ز تن
که بر خاک خیزد ز خون تو گل / یکی داستان اندر آور بدل

که با آهوان گفت غرم ژیان / که گر کوه گردد همه پرنیان
ز دامی که زو گردن آزاد گشت / نبودیم بر آنسو ترا یاد گشت

چنین گفت هومان که امروز گرگ / بماند جگر خسته بر بور تو
بکوه کنابد کنی کارزار / دگر سوی زیبد برآرامی کار

که فریادرس‌مان نباشند زود / نه ایران بیاری گر آید نه تور
بدو گفت بیژن که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ آورد کن

برانگیختند اسپ و برخاست گرد / بزه بر نهاده کمان نبرد
دو خونی برافراخته سر بماه / چنان کینه ور گشته از کین سپاه

ز کوه کنابد برون تاختند / سر از سوی هامون برافراختند
بدشتی رسیدند کاندر زمی / ندیدند جای پی آدمی

نه بر آسمان کرکس آنرا گذر / نه خاکش سپرده پی شیر نر
نه از لشکران یار و فریادرس / به پیرامن اندر ندیدند کس

نهادند پیمان که با ترجمان / نباشیم برخیرگی بدگمان
که گر دار چون بود پیکار چون / چه زاری رسید اندر آن دشت خون

نگیرد بدل کینه با ترجمان / ز ما هر که یابد رهایی بجان
بگفتند و ز اسپان فرود آمدند / بتنگ زره بر گره بر زدند

چو بر بادپایان ببستند زین / برا از خشم گردان و دل پر ز کین
بر اسپان جنگی سواران جنگ / یکی برکشیدند چون سنگ تنگ

کمانها چو بالست بر ساختند / بمیدان جنگ اندرون تاختند
چو تیر آنچه بودند انداختند / همیدون سوی برد اختند

جنیبت و راست و گردان عنان / همان نیزه را آبداده سنان
وزان تیر پولاد پیکان خدنگ / کمان گوشه بر گوشه بر سود تنگ

زره شان و آورد تنگ لخت / نگه تا کدام ست برگشته بخت
دهانشان چو شیر از تپش ماند باز / ز آب و آسایش آمد نیاز

پس آسوده گشتند و دم بر زدند | ابر آتش تیز نم بر زدند | سپر بر گرفتند و شمشیر تیز | برآمدن رستخیز
چو برق درخشان که از تیره میغ | همی آتش افروخت از هر دو تیغ | ز آهن بر آن آهن آبدار | نیامد بر خشم اندرون تابدار
بکردار آتش برند آوران | فرو ریخت از جنگ کند آوران | نبد و سنانشان بخون رنگ رنگ | شد سیر دلشان ز آویز جنگ
وز آهن سر آن بر نهادند کار | که زور آزمایند در کارزار | عمود از بس تیغ بر داشتند | ز اندازه بیکار بگذاشتند
بدینگونه جستند جنگ و نبرد | که از نعل اسپ اندر آمد گرد | کمربند گیر و گراز و ز پس | ز پا باید ز اسپ افگند خوار نیز
ز نیروی گردان دوال رکیب | گسست اندر آوردگاه از نهیب | همیدون گسسته ز اسپان جدا | نبودند یک با دگر پادشان

از اسپ هر دو فرود آمدند | ز بیکار یکبار دم بر زدند | گرفتند یکدستشان ترجمان | دو جنگی بکردار شیر ژیان
بر آن ماندگی باز برخاستند | بکشتی گرفتن بیاراستند | ز شبگیر تا سایه گسترد شید | دو جنگی بر انسان بهم بر دمید

همی زخم جستند بر یکدگر / یکی را نه برگشت از کینه سر
دهن خشک شد غرقه شان تن بآب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وز آنجا بدستوری یکدگر / برفتند پویان سوی آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید / دل از جان شیرین شده ناامید
به یزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما / برین کینه جستن تو آهنگ ما
ز تن بگسل امروز توش مرا / نگهدار بیدار هوش مرا
بیامد جگر خسته هومان چو زاغ / سیه گشته رویش چو دود چراغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن برین / که آنرا بسوی که این زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هر گونه زور آزمودند و بند / فراز آمدش بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ / ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن و راست ران / خم آورد و دانبست سوی گران
چو آوردش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد و خود بار دست

[illegible]

بزد زود و کردش سر از تن جدا / فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون / همه سر بسر رفت شد جوی خون
نگه کرد بیژن بر آن پیلتن / فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت از او / سوی کردگار جهان کرد روی

گرامی برتر از جایگاه و زمان / ز جان سخنگوی روشن روان
تویی آنکه خیره تو جهاندار نیست / خرد را بدین کار بیگار نیست
مرا از منیژه سپهر بهره نیست / که با پیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بر بید منش سر / بهشتاد خون برادر پدر
روانش روان مرا بنده باد / بچنگال شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک شیده ببست / تنش را بخاک اندر افگند پست
کنون ده سلیح و گسسته کمر / تنش جای دیگر و گر جای سر
زمانه سراسر بر نیست و بس / بسختی نباشدت فریاد رس
جهان را نمایش چو کردار نیست / بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار هومان و لشکر تباه / دوان ترجمان پیش هر دو سپاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند / چو بیژن بدید آن بر آهن نشستند
چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه / بپوشش کند خیره توران سپاه
بترسید زانبوه گردنکشان / که یابند زانجای هومان نشان
بجنگ اندر آیند بر سان شیر کوه / سپنده نباشند یک یک گروه
بر آمیخت درع سیاوش سر / بنهفتن هومان بپوشید بر
بر آن چرمه پیل پیکر نشست / درفش سر نامداران بدست
بر افتند در دشت کرد آفرین / بر انگیخت بیدار فرخ زمین
بترسید از او باز هومان چو دید / که بر مهتر او چنان بد رسید
بدو گفت بیژن مترس ار گزند / که پیمان همانست کینه ای بلند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / ز من هر چه دیدی بایشان بگوی
نبد ترجمان بیژن آمد چو باد / بکوه کنار بد سرش برزباد
چو دیدند ترکان درفشش ز دور / درفش و نشان سپهدار تور
بد بدند از آنکه دیده بر خاستند / نبادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی بر افکند زود / بنزدیک پیران بگردار دود
که هومان به پیروزی شهریار / دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون / تنش مانده غرقه بدریای خون
همه مهتران برگرفته خروش / بهومان نهاده سپهدار گوش
چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندر آن سایه تختگاه
سبک شیردل کرد لشکر پناه / نگونسار کرد اندر فش سیاه
بتوران رسید آن زمان تیغ جان / بگفت آنچه دید از بد بدگمان
چو گردی که نومید گردد ز ابر / ازاتش ببارد دلبر تگرگ
همانگه به پیران رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
بر آمد غریوی ز توران سپاه / ز سر بر گرفتند ترکان کلاه
بر آورد لشکر سراسر خروش / ز آواز ترکان بر بید گوش
جهان تیره شد روشنایی نمود / که از تیرگی چشم خیره نمود
وز این روی چون دیده آمد براو / نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند / وز آن دیدگه نعره برداشتند
وز انجا هیونی بسان نوند / طلایه سوی پهلوان بر فگند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سیه را سر آورد زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان / بهر سو خروشان و هر سو دوان
همی آگهی جست زان نیو پور / همی با تن آورد هنگام سور
چو آگاهی آمد ز بیژن بدو / دوان سوی فرزند بنهاد رو
چو چشمش بروی گرامی رسید / از اسب اندر آمد چنان چون سزید
بغلطید و بنهاد بر خاک سر / همی آفرین کرد بر دادگر
گرفتش بر بازوی فرزند را / جوان و دلیر و خردمند را
وز انجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان از دور / ببیره فرود آمد از اسب بور
پر از خون سلیح و پر از خاک بر / سر گرد هومان بفتراک بر
به پیش نیا رفت بیژن چو دود / همه یاد کرد آنچه رفته بود
سلاح و سر اسب هومان گرد / به پیش سپهدار گودرز برد

رفتن ترجمان بیژن نزد هومان / کشته شدن هومان بدست بیژن

بنزدیکی

ز شیران چنان شاد شد پهلوان   که تاج آرد از جای خسروان
گهر بافته پیکر بوم زر   درخشان چو خورشید تاج و کمر
بگنجور فرمود پس پهلوان   که گنجی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس بدان داد بر   برآن اختر و بخت بیدار بر
دو اسپ آورید زرین لگام   پر پیروزه زرین کمر و غلام
بدو داد و گفت ای گو نره شیر   کس این اژدها را نیاورد زیر
گشادی سپه را بر و تیغ و دست   دل شاه توران بهم برشکست
وز آن روی پیران پر از خشم   دل از درد خسته پر از آب چشم
همه لشکر شاه توران چو شیر   دوان و دمان با دوپایان بزیر
به نستیهن آنگه فرستاد کس   که ای نامور گرد فریادرس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ   نگین برادر نسازی برنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی   زمین را بخون رود جیحون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار   میان بسته بر کینه کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری   سر دشمنان را بگاز آوری
چو رفتی به نزدیک لشکر فراز   سپه را یکی سوی هامون بتاز
چنین گفت نستیهن ایدون کنم   که از خون زمین را چو جیحون کنم

شبیخون زدن نستیهن و کشتن بیژن نستیهن را گوید

دو بهره چو از تیره شب درگذشت   ز جوش سواران بجوشید دشت
گرفتند گردان همه ساختن   برآن تاختن گردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه   بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان را بجای سپید   که از دیدگه دیدبانش بدید
چو کارآگهان آگهی یافتند   سبک سوی گودرز بشتافتند
نوندی برآمد ز سر دیدگاه   به نزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان   تو گویی ندارند گویا زبان
همه گوش دارند آواز شان   که تا کی بیاید ز لشکر نشان
بلشکر بفرمود پس پهلوان   که بیدار باشید روشن روان
بدانست کان دشمن شبیخون بود   سپهدار دانست کز چون بود
بخواند آن زمان بیژن گیو را   ابا تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر کام تو   شکسته دل دشمن از نام تو
ببر هر که باید ز گردان من   از این نامداران و مردان من
پذیره شو این تاختن را چو شیر   سپه اندر آور بهر دو بر بر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار   دلیران و پرخاشجو دو هزار
رسیدند پس یکدیگر فراز   دو لشکر پر از کینه و رزمساز
همه گرزها برکشیدند پاک   یکی را ابر بست از بر تیره خاک
فرود آمد از اسپ گرد سپاه   بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد چنان کرد نیزه پدید   کزو لشکر ترک شد ناپدید
هوا سر بسر گشت زنگارگون   زمین شد بکردار دریای خون
کمانها بفرمود کردن به زه   برآمد خروش از مهان و که
چو بیژن به نستیهن اندر رسید   درفش سیه ویلکانرا بدید
ز ترکان دو بهره فتاده نگون   بزین اندرون غرقه بخون
یکی تیر بر اسپ نستیهنا   رسید از گشاد کمان بیژنا
ز دور اندر آمد تکاور بروی   رسید اندر و بیژن رزمجوی
عمودی بزد بر سرش نامدار   تهی ماند از مغز و برگشت کار
چنین گفت بیژن بایرانیان   که هر کو ببندد کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر گیرد بدست   کمان بر سر ترکش کنم خاک پست
که ترکان بدیدن پر چهره اند   بجنگ اندرون باک بی بهره اند
دلیری گرفتند کند آوران   کشیدند یکسر پرند آوران
چو پیلان همه پشت با یکدگر   فکنده ز تنها جدا مانده سر
ازانبرز مکه تا بتوران سپاه   برادر براو گشت گیتی سیاه
بکشتا سواری بیا زند رود   بر انجاگه بر بکردار دود

رستم

زبر

بکار آگهان گفت کاین رزمگاه / هیونی که تازد بر این سپاه
نشانی برآرد ز نستیهنم / وگرنه دو دیده ز بن برکنم
هیونی برون تاختند از میان / برفتند و دیدند و آمد دمان
که نستیهن اینک بدان رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده بر سان پیل / تن از درد خسته بکردار نیل
چو بشنید هومان برآمد خروش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و درید همی جامه‌ای / برآمد خروشیدن های های
که بشکست از ایرانیان پشت من / چنین بست از خشم و هومن
همی گفت کای کردگار جهان / همانا که با تو بدستم نهان
گرامی برادر جهانبان من / سر ویسگان گرد هومان من
دریغ آن هژبر افکن گردگیر / جوان و هنرور سوار و دلیر
چو نستیهن آن شیر نیزه بچنگ / که روباه بودی به پیشش پلنگ
ز کوه گنابد برون شد سپاه / نشد روشنائی ز خورشید و ماه
کرا بایم اکنون برین رزمگاه / بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
سپهدار ایران بزد کره نای / سپاه اندر آورد یکسر ز جای
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشخر / ابا نیزه و گرزه گاوسر
سپهبد دمان اندر آمد سپاه / به یکبار تا گشت گیتی سیاه
سپهدار ایران بهامون سپید / از اندیشه کردن دلش بر دمید
همی گفت کامروز رزم گران / نگردیم و کشتیم از ایشان سران
سگالش برم من که پیران کنون / دواند سوی شاه توران هیون
ازو باز خواهد بجنگ آر سپاه / رسانم کنون آگهی من بشاه
نویسنده نامه را خواند و گفت / برآورد خواهم نهان از نهفت

نامه نوشتن گودرز بکیخسرو

اگر برکنی می تو تاب از نبند / زبان آور و بر سر تو گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بآگاه کردن ز کار سپاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود / سخن هرچه پیران بد و گفته بود
فرستادن گیو بود مهر / نمودن ز کردار گردان سپهر
ز پاسخ که آورده بد گیو را / بزرگان و فرزانه نیو را
وز آن مرد لشکرکش چون پلنگ / که آورد پیران همی سوی جنگ
وز آن پس کجا رزم بساختند / وز آن رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی / سراسر همی یاد کرد او بروی
ز کردار بیژن که روز نبرد / بدان گرزداران توران چه کرد
سخن سر بسر چون همی گفته بود / ز پیکار جنگ از کجا رفته بود
بپرداخت از آن پس بالا و سهاب / که با لشکر آمد بنزدیک آب
اگر بگذراند بایران سپاه / بسر بر نهاده بزرگان کلاه
وراید و نک پیران کند دست پیش / بخواهم سپه نیز از شاه خویش
بخسرو ز آن سخن آگهی / که با او چه سازد ز بخت بهی
چو دیگر که در رستم دیو بند / چو لهراسپ و چون اشکش دیو بند
ز کردار ایشان بگسترد مهر / رساند مگر شاه فیروز بهر
بسر بر برادر سر انجمن / هجیر جهاندار چون رایزن
چو نامه بمهر اندر آورد و بند / بفرمود تا پیشرو نوند
نشستنگه خسروی ساختند / فراوان نگار و بر آن تاختند
بفرمود تا رفت پیش هجیر / جوانی بکردار شیر هژیر
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش اندرون شیروار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل / یکی نیز گردان بر این کار دل
اگر هست زنده و منت دستگاه / همی جست باید کنونت براه
چو بشتابی این نامه اندر زمان / بر و هم بکردار باد دمان

بیت

[illegible]

بزرگان

شب و روز تا سای و سر منجار / ببر نامهٔ من بر شهریار
به پدرود کردن گرفتش به بر / برون آمد از پیش فرخ پدر

ز خویشان لشکر و تن را بخواند / سبک شان بر اسب تکاور نشاند
برون شد ز پرده سرای پدر / بهر منزلی بر نبودی دگر

خور و خواب و آرام شان بر ستور / چه تاریک شبها چه تابنده هور
بر آنگونه پویان بره آمدند / بهفتم بنزدیک شاه آمدند

چو از راه ایران بر آمد سوار / کس آمد بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد شماخ را / چو مایه دلیران گستاخ را

بپرسید چون دید روی هجیر / که ای پهلوانزادهٔ شیرگیر
درستی که باری ز پیش کیان / رسیدی بنزدیک شاه جهان

بفرمود تا پرده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو بروی / نگه کرد و پیشش بمالید روی

بپرسید بسیار و بنشاندش / فراوان هزار آفرین خواندش
بدو داد پس نامهٔ پهلوان / جوان خردمند روشن روان

درود بزرگان بخسرو بداد / همه کار لشکر بدو کرد یاد
ز گودرز و از مهتران سپاه / ز هر کس یکایک بپرسید شاه

چو بر خواند نامه بخسرو دبیر / ز یاقوت رخشان دهان هجیر
بیاکند از آن پس بگنجور گفت / که دینار و دیبا بیار از نهفت

بیاورد بدره چو فرمان شنید / همی بخت تا شد سرش ناپدید
پس از اسپ و از جامهٔ شهریار / بیاورد با تاج گوهر نگار

همیدون بپروند پیش هجیر / ابا نوبن زین و اسپ هژبر
بیاراست بر خلعت افکند نیز / درم داد و گوهر ز هر گونه چیز

از آن تخت با شاه بر خاستند / نشستنگهی می بیاراستند
هجیر و بزرگان خسرو پرست / گرفتند یکسر همی می بدست

نشستند یک روز و یک شب بهم / همبرای زد خسرو از بیش و کم
نشستگه خسرو شیر دست / به پیش جهان آفرین شد نخست

بپوشید نو جامهٔ بندگی / دو دیده چو ابری بباراندگی
دو تا کرد پشت و فرو برد سر / همی آفرین کرد بر دادگر

از او خواست فیروزی و فرهی / وز و جست دیهیم و تخت مهی
به نیروان بنالید ز افراسیاب / بدرد از دو دیده فرو ریخت آب

وز آنجا بیامد چو سرو سهی / نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته با او براند

پاسخ نامه گودرز از بارگاه کیخسرو

چو آن نامه را زو پاسخ نوشت / پدید آورید اندرو خوب و زشت

نخستین آفرین کرد بر پهلوان / که جاوید باد او روشن روان
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

خجسته سپهدار بسیار هوش / همه ساله با دانش و جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش / فروزندهٔ کاویانی درفش

سپاس از جهاندار یزدان ما / که پیروز بود آن گردان ما
ز اختر ترا روشنایی نمود / ز دشمن برآورد ناگاه دود

بنزدیک پیران فرستاده ام / چو مایه و را پند ما داده ام
نبد رفت بکوه هرش پند من / نخست از در کار پیوند من

سپهبد یکی داستان زد برین / که دستور بیشی برآورد کین
که گر مهتری کرد آنگاه نشست / ز نیکی بپیچیدن از آنست

مرا زین سخن هست بوی آگهی / که پیران دل از کین بباشد تهی
ولیکن من از خوب گفتار اوی / نجستم همی رفت بکار اوی

کنون آشکارا نمود این سپهر / که پیران بتوران گراید بمهر
نبیند جهان جز بافراسیاب / دلش را بتوان ز مهر او برشتاب

گر او بر خرد بر گزیند هوا / بکوشش نروید ز خارا گیا
تو با دشمن از خوب گفتن رواست / گر آزار او کار خو گفتن بدرست

بدیگر زبیکار جنگ آوران	کجا با وی کردی یکی بزرگران	زنیک اختر و گردش چرخ ماه	زگونش نمودن بر آن نرگاه
مرا این درست کرکرد کار	بمانی تو پاینده و روز نبرد	نبیره کجا چون تو دارد نیا	بجنگ اندرون بانبید کیمیا
ز شیران نه زاید مگر نره شیر	جهان جوی پیران نام آور دلیر	به بیدار رنج بیست این کار تو	ببست و بزدان نگهدار تو
تو روز دلیری ز مردان مپرس	چنین بست زود و دلیران بس	چهارم که گفتی که افراسیاب	سپاهی بگذرد اندر آب
ز پیران فرستاده شد نزد او	سپهبد به پیران نهاد است روی	همین است کیسر که گفتی سخن	کنون پاسخ او فرستیم بن
بدان تا بیاید بتیمار من	بهر کار شایسته سالار من	که او بر لب رود جیحون درنگ	نه زان گرز کاید سوی ما بجنگ
که خاقان بر و لشکر آرد ز چین	فراز آید از نیز دور و ز چین	و دیگر که زان لشکران گران	پراکنده بر گرد توران بهر کران
چو لهراسپ چون اشکش تیزچنگ	چو رستم سپهبد بمانند نهنگ	به دو دشمن آید ز هر سو پدید	از آن بر لب لشکر کشید
به پنجم سخن گاه گاهی نخواسته	بهر کیان دل بیاراسته	بدان اسپهبد را که آید بار	بهر کار با بخت همراه یار
ز کشمیر و کابل برآورد گرد	از آن سو که شد رستم شیرمرد	وزان سو که شد اشکش تیزهوش	برآید ز خوارزم کیخسرو خروش
برزم اندرون شید برگشت زو	سوی شهر کاخ نهاد او	گر افراسیاب اید آید براه	همه مهتران برکند او بداد
الانان و غر گشت پرداخته	نشد این پادشاهی همه ساخته	بگیرد مگر در نگین انگشت او	نماند مگر با دو ز دست او
تو بشناس کز شهر آباد بوم	بر و بوم و فرزند و پیوند خویش	بگفتار پیران نماند بجای	ز دشمن سپاه و نهد پیش پای
بجنباند او دستان را و لب	که آید خبر زو به روز و شب	بیاد آورد زو مهر گز مباد او در	که او بگذارد سپه از رود
بپا برکند پیش دستی بجنگ	نبیند کس آن روز تاریک و تنگ	نفرمایم کنون که با پیل و کوس	به بند و دمند سپهدار طوس
دهستان گروان آن شهر بر	بزار و بکبر و بتجو رشید سر	من اندر پی طوس با پیل و کاه	بیارم بیاری بسیب سپاه
فراز جنگ کان مهتر تاب روی	سپه بیاراید ی بس جنگجوی	چو مهمان و تیهمن ز بنشست او	جهان تنگ بر کار رو دست او
گراز نامداران ایران نبرد	بخواهد بفرمان او برکرد	چو پیران نبرد و چو نیو دلیر	بگیر روی پیش پیر و بیچه ببر
به پیکار مند نیم از افراسیاب	بجا آرد او راز و برمتاب	چو آید بجنگ اندرون جنگجوی	نیابد که بر تابی از جنگ روی
برانیم چو بر روز باشی بجنگ	مگر دل بداری به پیکار تنگ	چنین است امید از روزگار	ورهت دمانی مرا کرد کار
همیدون بخواهم که چون من براه	نهم پای پیش اندر آرم سپاه	بر ایشان نماند نه تا شیم کام	بخورشید تابان بر آیم تمام
ز کاوس و ز طوس نیز و سپاه	درود و فراوان فرستاد شاه	بر آن نامه بنهاد خسرو نگین	فرستاده دادو دو کرد آفرین
چو از پیش خسرو روان شد هجیر	سپهبد همی رزم را با وزیر	در ایشان مهر با بی که نه بیاید ساه	سراسر همه رزم داری ز شاه
همیگفت گز لشکر افراسیاب	بجنباند از جای بگذارد آب	سپاه و مر الکمس الا ندر جانگی	مراو رفت باید همی لست ای
هم آنگه نشد نو در آنجا بخواند	نفرمود تا نیز لشکر براند	بسوی دهستان سپه بر کشید	همه دست خوارزم لشکر کشید

برآورده

نگهبان لشکر بود وز جنگ	بجنگ اندر آید بسان پلنگ
نبیره برآمد ز درگاه طوس	خروشیدن نای و آوای کوس
سپاه و سپهبد برفتن گرفت	زمین سم اسپان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید گردان بپای	بماند از نهیب سواران ز جای
دو هفته همی رفت ایران سپاه	نبد روشنایی ز خورشید و ماه
پراکنده بر گرد کشور خبر	ز جنبیدن شاه پیروزگر

فرستادن کیخسرو طوس را بجانب هپتان نزد گودرز

چو طوس از در شاه ایران برفت	سبک شاه رهمن بسیجیده تفت
ابا صد هزاران گزیده سوار	همه گرزدار و همه نامدار
بنزدیک گودرز بنهاد روی	ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی	ابا تاج و با طوق شاهنشهی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان	گرازان و خندان و دل شادمان
ابا خلعت خوبی و خرمی	برفتن همی برنوشتی زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای	برآمد خروشیدن کرنای
پذیره شدندش سران سربسر	همه مهتران بسته زرین کمر
چو خیزد بچرخ اندرون داوری	ز ماه و ناهید و از مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس	ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان	بگفت آنکه دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و بوند او	همیگفت از رای او زند او
که چون بر سپه گسترید است مهر	چگونه ز پیغام بگشاد چهر
پس آن نامهٔ شهریار جهان	بگودرز داد و درود جهان
چو آن نامهٔ شاه بستد ازو	بمالید بر نامه بر چشم و رو
چو بگشاد نامه بخواننده داد	سخنها برو کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین	بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آنشب و تا بزد با سپیر	بشبگیر بنشست بگشاد در
همه نامداران لشکر پگاه	برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامهٔ شاه فرخ نظیر	بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زمان برد فرمان شاه	همی خواند نامه به پیش سپاه
سپهدار روزیدها را بخواند	ز دیوان دینار دادن نشاند
ز اسپان گله هر چه بودش بکوه	بلشکرگه آورد یکسر گروه
در گنج و دینار و تیغ و کمر	همه باره و جوشن و خود زر
بروزیدهان داد و دیگر کلید	چو آمد که نام جستن پدید
برافشاند بر لشکر آن خواسته	سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشت بر سان کوه	زمین از پی بادپایان ستوه
دل شاه توران از ایشان به بیم	همه غرق در آهن و زر و سیم
بفرمان شه جنگ را ساختن	دل و کوشش و داد و کین خواستند
برفتند پیش سپهبد گروه	بر انبوه لشکر بکردار کوه
بر ایشان نگه کرد سالار مرد	زمین تیره بود آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه چرخ برین	نیارست بگذر نگه کس چنین
با سپ و سلاح و بسیم و بزر	به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین	نه پیچم از ایدر عنان تا بچین
چو بنشست فرزانگان را بخواند	ابا نامداران بر انجمن ماند
همیخورد می شاد با چنگ و نای	همی باید آن جنگ را کرد رای
به پیران رسید آگهی زین سخن	که سالار پیران چه افگند بن
ازین آگهی شد دلش پر نهیب	سوی چاره گشتند هم با فریب
ز دستور فرخنده‌پی آگهی	بجست اندرین چین کین آگهی
نشسته ز من بنزد گوان	همیخواهم و رنج نهاده تنگ
که هر روز کر بانی ای نامور	کنی مرز توران بزیر و زبر
درود فراوان با ایرانیان	که بستند با تو بکینه میان
زمانی چو بگذشت پاسخ رسید	ابا خلعت خسروی چنان چون سزید

بپوید تا سوی گنجگاه — چه ایرانیان و چه ترکان سپاه
یکی نامه فرمود پس با دبیر — نوید سوی پهلوان ناگزیر

نامه فرستادن پیران بگودرز کشواد گوید

سر نامه کرد آفرین بر خدا — بیزدان پناهش ز دیو سترگ — دگر گفت کز کردگار جهان — نخواهیم همی آشکار و نهان
نگر کز میان دو رویه سپاه — جهاندار بیدار و این کینه خواه — اگر تو که گودرزی این خواستی — که گیتی بکینه بیاراستی
برآمد بکینه همه کام تو — بگوی چه آمد سرانجام تو — نگه کن که چندین دلیران من — ز خویشان نزدیک و شیران من
تن مهتران زان فگنده بخاک — ز یزدان نبودت همی ترس و باک — ز مهر و خرد روی برتافتی — کنون آنچه جستی همه یافتی
گر آمد که گردی ازین کینه سیر — بخون ریختن بر نتابی دلیر — نگه کن کز ایران و توران سوار — چه مایه تبه شد درین کارزار
که آید که بخشایش آید ترا — ز کین جستن آسایش آید ترا — بکین جستن مرده ناپدید — سر زندگان را چه خواهی برید
اگر باز آید شده روزگار — بگیتی درون تخم کینه مکار — روانت مرنجان و بگذار ازین — ز خون ریختن باز کش خویشتن
ازین مرگ نفرین بود بر کسی — کزو نام زشتی بماند بسی — هر آنکه که موی سیه شد سفید — نبودت نماند فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه — بجنگ اندر آید درین رزمگاه — نه بینی بآوردگه کس بپای — بهر دو روان کینه ماند بجای
وزان پس ندانم که پیروز کیست — کنون بخت با گیتی افروز کیست — وز ایشان همی کار و خونریختن — بدین رزمگه با من آویختن
اگر تو همه رزم شیران کنی — همی از پی شهر ایران کنی — بگو تا من اکنون هم اندر شتاب — نوندی فرستم بافراسیاب
بدانگو نفرمایدم تا زمین — بجنبم و از بس نورزیم کین — جهان چون بکام منوچهر شاه — ببخشش همیدانست گیتی نگاه
همان شهر کز مرز ایران نهی — بگو تا کنیمش ز ترکان تهی — از آباد و ویران و هم بوم و بر — که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران بکوه اندرایم نخست — در غرچگان آن بر و بوم رست — وگر بیجهر آید و بر میان — در مرز ایران و جای کیان
بخارا و شهری که پیشش گرد — چو نسکنان و چون ترمد و ویسه گرد — دگر طالقان شهر تا فاریاب — همیدون سوی بلخ تا اندراب
دگر باختر آید و بامیان — که در مرز ایران بد جای کیان — دگر گوزکانان فرخنده جای — نهادست نامش جهان کدخدای
دگر مولتان آید و بدخشان — همین است ازین پادشاهی نشان — فزون — که تا حد گیلان در آید بهم
همیدون بر و تا در سند نیز — نجویند کس پادشاهی و چیز — وزان سو که شد رستم نیوسوز — سپارم بدو کشور نیمروز
ز کشمیر و از کابل و قندهار — وزان سوی باشند هم زینهار — بپردازم این تا در هندوان — نداریم تاریک ازین پس روان
ز کوه و ز هامون نخواهم سپاه — سوی باختر برکشیم راه — وزان سو که لهراسپ جنگجوی — الانان و غرزه بپردازم بدوی
وزان پس که کرده نبانم همی — ز بهر سر خویش خواهم رمه — ازین مرز پیوسته تا کوه قاف — بخسرو سپارم بی جنگ و لاف
وزان سو که اشکش شد همچنین — بپردازم اکنون سراسر زمین — بسوگند و پیمان کنم پیش تو — کزین پس نتابم بداندیش تو
ندانیکه ما راستی خواستیم — بمهر و وفا دل بیاراستیم — سوی شاه ترکان فرستم خبر — که ما از کنه بیچد سر

نگاه
آرد
سمنگان

همیدون به نزدیک خسرو به مهر
یکی نامه بنویس و بگشای چهر

چنین راز در مهر بگذار من
ز خون ریختن با تو گفتار من

چو پیمان چنین کرده باشیم راست
ز من خواسته هر چه خسرو بخواست

فرستیم همه سر بسر نزد شاه
در کین ببندد مگر با سپاه

وز آن پس که این کرده باشیم نیز
گروگان فرستاده و داده چیز

ببندیم عهدی بآیین دین
بدوزیم بدست فراخ چشم کین

که بگسست هنگام شاه بزرگ
ز بد گوهر تور و سلم سترگ

فریدون که از درد آشفته شد
کجا نامور ایرج کشته شد

ز من هر چه خواهی به نیکی بخواه
وز آن پس برین نامه گیتی فروز شاه

نباید کزین خوب گفتار من
گمان آوری سستی اندر انجمن

که من خیر بهرت نگویم همی
سرانجام نیکی بجوییم همی

مرا گنج و لشکر ز انبوه بیش
بمردانگی نام ز انبوه پیش

ولیکن بدین کینه آهیختن
به بیداد هر جای خون ریختن

بسوزد همی بر سپه بر دلم
بگویم که کین از میان بگسلم

دو بهره که از گرد کار جهان
بترسیم همی آشکار و نهان

که نپسندد از ما بدی روزگار
گزاف نبرد اندران کردگار

گنهکار دانی مرا بیگناه
نخواهم بگفتار کردن نگاه

کجا داد و بیداد هر دو یکیست
جز از کینه جستن ترا کار نیست

گزین کن ز ترکان و ایران
کسی کو گراید بگرز گران

همیدون من از لشکر خویش فرد
گزینیم چو باید بهر نبرد

همه یک بیک بر فراز آوریم
سر سروران زیر گاز آوریم

وز آن پس من و تو بآوردگاه
بگردیم با یکدگر کینه خواه

مگر بیگناهان بخون ریختن
بآسایش آیند زآویختن

وگر سر بپیچی ز گفتار من
بجویی همی ژرف پیکار من

کسی کس گنهکار بینی همی
وز او بر دل آزار بینی همی

به جنبش تو آرم بر و بر نبرد
نباید همی نیز بهانه کرد

که بر ما اگر دست یابی بخون
شود بخت گردان ایران نگون

نیازاری از پس سپاه مرا
نسوزی بر و بوم و گاه مرا

گذرشان دهی تا به توران روند
کمین آن نسازی بر ایشان گزند

وگر من شوم بر تو پیروزگر
دهد گر مرا اختر نیک سر

نسازم با ایرانیان بر چمن
نخیریم خشم و نجوییم کین

سوی شهر ایران هم از ایشان
گذارم کجا یک سوی شاه نشان

از ایشان نگردد یکی کاسته
شود ایمن از جان و از خواسته

ور ایدونکه زینسان بجویی نبرد
دگرگونه خواهی همی کار کرد

با نبوه جوی همی کارزار
سپه را یکایک بجنگ اندر آر

هر آن خون که خواهی بجستن ریخته
تو باشی بدان کینه آویخته

ببست از بر نامه چون بند را
بخواند آنگه آن نامه فرزند را

پسر بد مرا در سر انجمن
یکی نام روهین فروزنده تن

آمدن روهین نزد گودرز مطابق حکم پدر خود پیران گوید

بدو گفت نزدیک گودرز شو
سخنگوی هشیار و پاسخ شنو

چو روهین برفت از در نامور
فرستاد با ده سوار دگر

بیامد خردمند روشن روان
دمان تا سراپرده پهلوان

چو روهین پیران بدرگه رسید
سوی پهلوان شد بجنگش دوید

فرستاده را خواند پس پهلوان
چنان چون بر آمد برده جوان

بیامد چو گودرز را دید دست
بکش کرد و سر پیش بنهاد پست

سپهدار بر جست او را چو دود
در آغوش تنگ اندر آورد زود

ز پیران بپرسید و از لشکرش
ز گردان و ز شاه و ز کشورش

خردمند روهین سبک نامه بر
بیاورد و بگذارد پیغام خویش

دبیرش جوان نامه بر خواند زود
بگودرز گفت آنچه در نامه بود

چو نامه بگودرز بر خواندند
همه نامداران عجب ماندند

زبن خوب گفتار بی‌بند خوب — نموده بد و راه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد — چه آورد و زین پند نیکو چه داد

تبر وبین چنین گفت پس پهلوان — گرامی پور سالار فرخ جوان
ترا میهمان بود باید نخست — پس آن پاسخ بایدت جست

سراپرده نو به پرداختند — نشستنگه خسروی ساختند
به دیبای رومی بیاراستند — خورشها و رامشگران خواستند

بیک‌هفته گودرز با رود و می — همی نامه را پاسخ آورد وی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز — نگشتی سپهبد که شب‌وروز

می و رود و رامشگران خواستی — فرستاده را پیش خود خواستی
چو یک‌هفته بگذشت هشتم پگاه — نویسنده را خواند سالار شاه

پاسخ دادن گودرز به پیران ویسه بدست روئین

نفرمود تا نامه پاسخ نوشت — درختی بکینه نبودی بکشت

سر نامه کرد آفرین از نخست — دگر پاسخ آورد یک‌یک درست
که برخواندم این نامه را سربسر — شنیدیم گفتار تو دربدر

رسانید روئین بر ما پیام — نگاه یک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آمد از کار تو — مرا زین چنین خوب گفتار تو

دلت با زبان هیچ همسایه نیست — روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چربی بکار آوری — چنین بر سخن بر نگار آوری

کسی را که پنهان نباشد خرد — گمان بر تو از مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب — نماید چو تابد بر او آفتاب

ولیکن نه کافریبست و بند — بهنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست — که با سخت دل جای گفتار نیست

ببین تا چسان کرد اکنون سپهر — نه جای فریبست و پیوند و مهر
اگر داد خواهد جهاندار زور — کرا بر دهد بخت پیروز هور

ولیکن برین گفته پاسخ شنو — خرد یار کن بخت را پیشرو
نخست آنکه گفتی من از مهر — ز یزدان و از گرد و رستخیز

بخواهم گر آید مرا پیش جنگ — دلم گشت ازین کار بیدار و تنگ
دلت با زبان آشنایی نداشت — بدانگه که آن گفته بر دل نگاشت

اگر داد بودی بدست اندرون — ترا بیش دستی نبودی بخون
گر آغاز کار اندر آمد نخست — نبودی بجو نیز چندین ایچ جست

نخست اینکه آمد بنزد تو گیو — از ایران و بسیار گردان نیو
تو سازیدمی جنگ را لشکری — از ایدر دمان تا دگر کشوری

تو کردی همه جنگ را گرد پیش — سپه را تو بر کندی از جای خویش
خرد گر بیامد تو پیش آمدی — بفرجام آرام پیش آمدی

ولیکن سرشت بد و خوی بد — ترا بگذراند ز راه خرد
خوی بد بدین تخمه در گوهرست — بهر از این گوهر اندر خورست

شنیدی که بر ایرج نیک‌بخت — چه آمد بد از بی‌تاج و تخت
چو با سلم و تور اوفتاده زبین — سراسر بکینه دو بیداد و کین

فریدون که اندر دو دل سوز و تب — گشادی بنفرین ایشان دو لب
بدارای یزدان نیکی دهش — همش مهر دل بود و هم پرورش

بافراسیاب آمد آن خوی بد — از آن نامداران اندک خرد
ز سر با منوچهر تو کین نهاد — همیدون ابا نوذر و کیقباد

بکاوس خود کرد نیز ایچ کرد — برآورد و از ایران آباد گرد
وزانپس بخون سیاوخش باز — فکندند انجمن کینهٔ نو دراز

نیامد همانگه ترا داد یاد — که او بی‌گنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان ابا تخت و گاه — شدند اندرین کینه جستن تباه

ودیگر که گفتی که با پیر سر — بجو نیز چندین کشی بند و کمر
بدان ای جهاندیده پر فریب — بهر کار دیده فراز و نشیب

که یزدان مرا زندگانی دراز — بدان داد تا بخت کرد او فراز
که از شهر توران بروز نبرد — بکینه برآرم بخورشید گرد

مجلس پنجاهی

تمام

ورا زین

من این کینه را ناوریده بجای
بر و بوم تان ناسپرده بپای

بترسم همی زانکه یزدان من
ز تن بگسلاند همی جان من

سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک
نبینیم بدل اندرون ترس و باک

ندانی که خیره ز خون ریختن
گرفت ار کرد و بفرجام تن

من اکنون به پیچم ز گفتار تو
اگر باز گردم ز پیکار تو

به هنگام پرسش ز من کردگار
بپرسد ازین گردش روزگار

که سالاری و گنج و فرزانگی
ترا دادم و زور مردانگی

بکین سیاوش کمر بر میان
نبستی چرا پیش ایرانیان

بهفتاد خون گرامی پسر
بپرسد ز من داور دادگر

بپاسخ به بخش جهان آفرین
بگوئیم چرا باز گشتم ز کین

تو نشناس کین زشت کردارها
بدل بر ز هر گونه آزارها

ز کین سیاوش چهارم سخن
که افگندی ای پیر سالار بن

که گفتی ز بهر تن کشته خاک
نشاید ستدن زنده را جان پاک

که با شهر ایران ستم کرده‌اید
چه مایه کیانرا بیازرده‌اید

چه پیمان شکستن چه کین ساختن
همیشه بسوی بدی تاختن

چو یاد آید آن کنم آشتی
که نیکی سراسر بدانگاشتی

به پنجم که گفتی که پیمان کنم
ز توران سران را گروگان کنم

به نزدیک خسرو فرستیم گنج
ببندیم بر خویشتن راه رنج

بدان ای سپهدار توران سپاه
که فرمان چنینست ما را ز شاه

مرا جنگ فرمود و آویختن
بکین سیاوخش خون ریختن

چو فرمان خسرو نیارم بجای
روان شرم دارد بدیگر سرای

ور امید داری که خسرو بمهر
گشاید بدین گفتها تو چهر

گروگان این خواهش هر چه هست
چو رویین و لهاک خسرو پرست

کسی کن برو دی بنزدیک شاه
سوی شهر ایران کند دستگاه

نخستم شهر ایران که کردی تو یاد
بر و بوم آباد و فرخ نهاد

سپارم که گفتی بخسرو همه
بر خویش خوانم یکایک همه

تراکرد یزدان ازین بی‌نیاز
گر آگه نه بر کشتنم راز

سوی باختر تا بمرز خزر
همه گشت لهراسپ را سر بسر

سوی نیمروز اندر این بند
جهان شد بکردار رومی پرند

همان رستم نیو با تیغ تیز
برآورد از ایشان دم رستخیز

سر هندوان با درفش سیاه
فرستاد رستم بنزدیک شاه

دهستان و خوارزم و آن بوم و بر
که ترکان برآورده بودند سر

سپاهان ازینها بپرداختند
که از هر سوی تاختن تاختند

بباری بپوشیده انگشت کرگ
فراز آوریدش بنزدیک گرگ

اسیران و زخواسته چند چیز
فرستاده نزدیک خسرو بنیز

وز اینسو من و بجنگ اندریم
بانیم گرز نام و ننگ اندریم

بیکچند دیدی ز من دست برد
ازان نامداران و شیران کرد

ور ایدون که رو اندر آری بروی
رهانم ترا زین همه گفتگوی

به نیروی یزدان و فرمان شاه
بخون غرق کردانت سپاه پایه

تو ای نامور پهلوان سپاه
نگه کن بدین گردش مهر و ماه

که بند سپهر فراز آمدست
سر بخت ترکان بگاز آمدست

نگر تا ز کردار بد کو بهست
چه آرد جهان آفرین بر سرت

مکافات بد را بد آید پدید
زمانه ز بد دامن اندر کشید

تو اندیشه بسیار و بگشای گوش
حدیث از خردمند مردم شنو

بدان کین همه لشکر نامدار
سواران شمشیر زن سی هزار

همه نامجوی و همه کینه خواه
بافسون نگردند زین پیشگاه

زمانه بر آید بهفتم سخن
فگندی وفا را بسوگند بن

به پیمان مرا با تو گفتار نیست
خرد را روانت خریدار نیست

از ایران تو با هر که پیمان کنی
وفا را بفرجام هم بشکنی

بسوگند تو شد سیاوش بباد
بگفتار کس بر تو ایمن مباد

زکیهان خدای

نبودیش فریادرس روز درد / چه مایه بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / ازان تو نشست مردی نیکبخت
همیدون فزونم ز مردان گنج / ولیکن دلم را ازو هست رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان / بجنگ آزمودی مرا پهلوان
کرم بی هنر یافتی روز کین / تو دانی کنون باز مرز از بهین
بفرجام گفتی ز مردان مرد / تنی چند بگزین ز لشکر نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان / بیارم سواران گردنکشان
گر از مهربانی گزین لشکرم / نخواهد که بیداد کین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش / که دانی نهانی دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه / که از یکدگر بگسلاند سپاه
و دیگر که گفتی مبارز گزین / که با من بگردد بدشت کین
یکی لشکری برگزین پیش من / پر از درد ایشان دل انجمن
نباشد دگر شاه همداستان / گز ایشان بگردم بدین داستان
نخستین بانبوه زخمی چو کوه / بباید زدن بر سر بر گروه
گرایدونکه هر روزی آید بدید / دل ما بکینه همی آرمید
وگر نیم همه نامداران مرد / بیاریم و سازیم جای نبرد
گز این گفته گر بگسلی باز دل / من از گفته خود نیم پای گسل
ورایدونکه با من بآوردگاه / ز خونشان بنزدیک بیگمان
سپه را بیاری ز سالار خویش / نگر تا نگهدار پیکار خویش
پراکنده از لشکر خستگان / بسنده نخواهی برین یار باد
همان تا کنندشان بزرگان درست / زبان جستن اکنون بر پیکار بست
اگر زین نخواهی بیارای جنگ / ترا چند خواهی زمان درنگ
بدان گفتمت تا بروز نبرد / بما بر بهانه نیابدت کرد
که ناگاه بر ما بجنگ آمدی / کمین کردی و بیدرنگ آمدی
من این کینه را تا بصد سالیان / بخواهم همانست اکنون همان
از این کینه برگشتن امید نیست / نشیب و ز خود بند کار آگهست
چو این پاسخ نامه گشت اسپری / فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور نوند / سواران بگرد اندرش پرچند
فرود آمد از اسپ و پس جای کرد / گوان را همه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان / ز لشکر همه نامور بخردان
بزودی سوی پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
بس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود خواندن بر پهلوان
بزرگان که آن نامه و پند بر / شنیدند گفتار فرخ دبیر
منش و رای پیران تنک داشتند / همه یکسر آواز برداشتند
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
پس این نامه را مهر کرد و بداد / بنزد ویسه پیران بداد
چو از پیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند
چو اسبان تازی بزرین ستام / چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر / گرا در خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان با سپاه / سوی لشکرش برگرفتند راه
چو نزد و بین نزدیک پیران رسید / به پیش پدر رشد چنانچون سزید
بنزدیک تختش فرو برد / جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه / بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه
پس آن نامه را خواند پیشش دبیر / یکایک رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بدانست کامد به تنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید / نگرد آن سخن بر سپه ناپدید
از آن پس چنین گفت پیش سپاه / که گودرز را دل نیاید براه
ازان تخمه هفتاد و پور گزین / نیاز آمدش کز بیان دل ز کین
گرایدونکه او بر گسسته سخن / نبودی همی کینه افکند بن
چو آمد بکین سیاوش کمر / ببندم نخارم بر این کینه بیر

سپاهان دشمن نزدیک ما
دل

دلاور نهفتن

بران خون نهصد سر نامدار / که از تن جدا شد که کارزار
که اندر بر و بوم توران و گرد / سواری نبند چو هومان گرد
چو نستیهن آن نره و سالار کین / که شد ناگهان ناپدید از زمین
بباید کنون بست ما را کمر / نمانم بر ایرانیان بوم و بر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز / برآریم از آن انجمن رستخیز
ز اسپان کله هرچه بایسته بود / ز هر سو بلنگگه آورده بود
پیاده همی کرد و یکسر سوار / دو و سه سوار از در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد / بدینار دادن در اندر گشاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب / نوندی برافکند هنگام خواب

نامه نوشتن پیران و ویسه با فراسیاب

فرستاده با هوش و با رای پیر / سخنگوی و گرد و سوار دلیر
که نزد شاه توران را بگوی / که ایدا دگر خسرو نامجوی
گزانکه که برگشت چرخ بلند / بجست از بر خاک تیره نژند
چو تو شاه بر گاه ننشست نیز / بکس نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را
ز جانش برآرد جهاندار گرد / که پیش تو آید به روز نبرد
یکی بنده‌ام من گنهکار تو / کشیده سر از جان بیدار تو
اگر شاه بیند مرا زین گناه / کنه کردن آزاد و آباد راه
که این ایزدی بود هم آنچه بود / نباید ز گفتار بسیار سود
سپه سه روز و شب چون پلنگ / بروز اندر آورد از نام ننگ
بجستیم رزم اندرین کینه گاه / که آمد مگر سوی هامون سپاه
ز کیخسرو از من بیاورد شاه / جز این خویشتن را ندارم گناه
رسانم کنون نو به شاه آگهی / که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه گنابد سپاه / با ایران سپه برببستیم راه
وز آن سو بیامد سپاه گران / سپهدار گودرز و با او سران
که ایران ز گاه منوچهر شاه / بتوران نیامد فزون زان سپاه
بریدند یکی جایگه ساختند / سپه را درینکوه بنشاختند
بیامد سپاهش از آنکه برون / سر پهلوانان ماننده نگون
سپهدار ایران بیامد ستوه / بهامون بیاورد لشکر ز کوه
برادر جهاندار هومان من / بکینه بجوشید زین انجمن
به ایران سپه بنده که جوید نبرد / ندانم چه آمد بدان شیر مرد
بیامد بکین جستنش پور گیو / بگردید با گرد هومان نیو
ابر دست بیژن چو او کشته شد / سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند / بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران بهم درشکست / همه شاد و مانی شد از درد پست
و دیگر که نستیهن نامدار / ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپهبد دمان / بیامد شبی دست بیژن زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتم بآوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بگردیدم با یکدگر همگروه
چو نهصد سر از نامداران سپاه / سر از تن بریده در آن رزمگاه
چو کیخسرو آمد همی با سپاه / به پشت سپهبد در این رزمگاه
گرایید و تنگ کرد در دست خنجر / که کیخسرو آرد همی ما گذر
سپهدار داند که من پیش شاه / نیارم شدن پیش او کینه خواه
دو بهره ز گردان این انجمن / دل از درد خسته بشمشیر تن
بکابر نشد چیره ایرانیان / بکینه همی پاک بسته میان
برانم همی من که گردان سپهر / نخواهد گسستن ز ما پاک مهر
مگر شاه با لشکر جنگجوی / نهد سوی ایران بر این کینه روی
بگرداند این بد ز تورانیان / ببندد بکینه کمر بر میان
که گر جان ما از ایران سپاه / برآید نماند بسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بردمید

نشست از بر باد پایی بلند … بکردار آتش بسوی تو زند
بشد تا بنزدیک افراسیاب … نه دم زد بره بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد … ببوسید تختش چنانچون بداد

پاسخ نوشتن افراسیاب به پیران ویسه

چو بشنید گفتار پیران بدرد … دلش گشت پر خون و رخساره زرد
وز آوردگه دشمنان لشکرش … گریزان و ویران شده کشورش
چو گفتار پیران به ایران شنید … سپه را همی پای برجای دید
فرستاده را پیش خویش خواند … بسازید و آن شب همی رای راند
بفرمود تا بازگردد ز جای … سوی نامور نامه کدخدای
تو تا زادی از مادر پاک تن … سرفراز بودی بهر انجمن
همیشه سر خویشتن پیش من … سپر کرده جان و فدا کرده تن
تو بردی چنین تا بایران سپاه … تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
نه بیند سپه چون تو سالار نیز … نه بیند دگر چون تو سردار نیز
که کیخسرو آمد بتوران زمین … بتوران ابر ما بگسترد کین
نباید که باشی بر این تنگدل … ز تیمار و آزار پر آژنگ دل
نبیره نخوانش که باشد دروغ … که کیخسرو از من نگیرد فروغ
بدین کار او کینه همکار نیست … مرا با جهاندار پیکار نیست
و دیگر که گفتی ز کار سپاه … ز گرد و بدین تیره خورشید و ماه
گهی بر کشد تا بخورشید سپهر … گهی اندر آرد بخورشید مهر
دلی کو ز درد برادر شخود … علاج پزشکان ندارد سود
بیکسان نگردد سپهر بلند … گهی شاد دارد گهی مستمند
سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه … بجنگ اندر آید همی با سپاه
که طوس سپهبد همه با سپاه … بسوی دهستان برآید ز راه
که من خود برآنم ز ایدر بگاه … بر آنسو شبیخون گذارم سپاه
بایران برانگونه رانم سپاه … از ایشان نماند کسی تخت گاه
مگر کآسمانی دگرگون کار … فراز آرد از گردش روزگار
ز مردان و از گنج و نیروی دست … همه ایزدی هرچه بایدت هست

نه از کار آن خستگان خسته دل … برآن درد بنهاد پیوسته دل
ز هر سو پلنگ اندر آورد جنگ … بر و بر جهان گشته تاریک و تنگ
بر او آفرین کرد و شادی نمود … بدلش اندرون روشنایی فزود
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد … هم آنگه فرستاده را کرد شاد
چنین داد پاسخ که او را بگوی … که ای نیکدل مهربان رزمجوی
ترا بیشتر نزد من دستگاه … تویی برتر از پهلوانان شاه
همیدون بهر کار با گنج خویش … گزیده ز بهر مرا رنج خویش
ز تور و پشنگ اندر آمد بمهر … چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نخست آنکه گفتی من از انجمن … گنهکار دارم همی خویشتن
بدین من که شاهم نیازرده ام … بدل هرگز این یاد ناورده ام
بد از روی کیخسرو از جنگ مرز … رها کرد و آمد سوی جنگ مرز
نباشم من او را بگیتی نیا … نجوییم ما زین سخن کیمیا
چنین خواست کین بودنی کار بود … مرا بر دل از تو چه آزار بود
همیشه چنین است کار نبرد … ز هر سو همی گرد و این نیز گرد
همه کشتن ما کنون گشت خواب … ز کین برادر تو سر بر متاب
تو دل را بدین درد خسته مدار … روان را بدین بند بسته مدار
چنین کردشان ایزد دادگر … نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
جز این نیست کامد ترا آگهی … که کیخسرو آمد بنا ابلهی
معینا و هرگز کس این روزگار … که او بند هستی نماید بکار
نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس … نه گاه و نه تاج و نه پیل و نه کوس
بکیخسرو از این نمانم جهان … بسر بر فرود آمدش ناگهان
ترا هیچ با ما ندیده سرفراز … مگر دست یزدان بچیزی نیاز
یکی لشکر نامور ده هزار … دلیر و خردمند و گرد و سوار

گردد
همیدون
درومند

فرستادم اینک بنزدیک تو ‏ ‏ که روشن بود جان تاریک تو
کز ایرانیان ده از ایشان یکی ‏ ‏ بجستم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزد تو آید مپای ‏ ‏ سر و تاج گودرز بگسل ز جای
از آنجا که او کرد دژ را حصار ‏ ‏ باسبان جنگی بپای اندرآر
بکش دست از ایشان بخون ریختن ‏ ‏ تو پیروز باشی بآویختن
فرستاده بشنید پیغام شاه ‏ ‏ وز آن نامداران جنگی سپاه
به پیران رسانید پیغام خویش ‏ ‏ بیامد بر پهلوانان به پیش
چو بشنید پیران سپه را بخواند ‏ ‏ فرستاده زین پیش باز براند
به پیش اندر آمد بسان سمن ‏ ‏ خمیده چو از بار شاخ سمن
سپه را همه سر بسر داد دل ‏ ‏ شد اندر غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود ‏ ‏ بر از خون دل و رخ پر از گرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار ‏ ‏ همه کاشت نیست از که کارزار
هم از شاه ایران دلش بود تنگ ‏ ‏ بترسید کامد یکایک بجنگ
ز خسرو نگه کرد و آزرم کار ‏ ‏ چه مایه شگفت اندرین کارزار
گرا برکشیدی تو افکنده نیست ‏ ‏ جز از تو جهاندار داننده نیست
بگردان چنین گفت کای یکرد کار ‏ ‏ که دانست کامد یکی شهریار
نگه کن بر اینکار گردنده دهر ‏ ‏ مرا زانکه از خویشتن داد بهر
برآرد گل تازه از خار خشک ‏ ‏ شود خاک با بخت بیدار مشک
شگفتی بدان کن که آزاد مرد ‏ ‏ همیشه دل خویش دارد بدرد
میان نیا و نبیره دو شاه ‏ ‏ ندانم چرا تا بدین کینه خواه
دو شاه و دو لشکر چنین کینه جوی ‏ ‏ دو لشکر بروی اندر آورد روی
چگوی سرانجام این کارزار ‏ ‏ که ابر وشن را دگر کرد کار
گر افراسیاب اندرین کینه خواه ‏ ‏ ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن ‏ ‏ سر بخت ما کشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید ز ایران بکین ‏ ‏ بد و باز گردد سراسر زمین
روا باشد از خسته در جوشنم ‏ ‏ برآرد روان گرد کار از تنم
مباد هرگز جهان بین من ‏ ‏ گرفته بسی راه و آیین من
اگر گردش روز ما کام نیست ‏ ‏ مرا مرگ با زندگانی یکیست
وز آن پس چو پیران سپه را بپای ‏ ‏ ز گودرز و کشواد ماند بجای
دو رویه ز لشکر برآمد خروش ‏ ‏ زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه ‏ ‏ بپوشید جوشن همه دشت و کوه

لشکر آراستن پیران ویسه با گودرز گوید

چو سالار هر دو لبان پلنگ ‏ ‏ فراز آوریدند لشکر بجنگ
شدند ز گردان توران بجنگ ‏ ‏ بکردار باران بایران خدنگ
ببارید تیر اندر آن رزمگاه ‏ ‏ بکردار باران ز ابر سیاه
جهان چون شب تیره از ابر میغ ‏ ‏ چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرد اسپان بنعل ‏ ‏ بر و دست گردان بخون گشته لعل
ز بس خسته تن اندر آن رزمگاه ‏ ‏ بریده سرانشان فکنده براه
بآورد که جای گذشتن نماند ‏ ‏ پی اسپ بر گند نشستن نماند
زمین نیلگون شد هوا تیره گون ‏ ‏ برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند کامی چنین ‏ ‏ برآرند گردان برآیند کین
شب تیره را کس نماند بجای ‏ ‏ جز از چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد ‏ ‏ بلهاک فرمود و فرشید ورد
که چندان کجا بانشان لشکر است ‏ ‏ کسی کو بدین رزمگه در خور است
سواران ببخشید تا بر بروی ‏ ‏ ببر داند این رزمگه چاره جوی
وز ایشان گروهی سپهدار تر ‏ ‏ سپه را ز دشمن نگهدار تر
با ایشان سپارند لختی سپاه ‏ ‏ نما بر دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه ‏ ‏ برد لشکر خویش را همگروه
همیدون سوی رود فرشید ورد ‏ ‏ رود تا برآرد ز نخچیر گرد
سواران ایران برآمیختند ‏ ‏ همی خاک با خون برآمیختند

لعلگون

چو آن نامداران ایران سپاه | کشیدند از لشکر کینه خواه
نوندی برآمد ز هر دو سران | بآگاهی گرد بر مهتران

نگه کرد گودرز بر پشت اوی | ز گردار گردان پرخاشجوی
نوندی برافکند بیژن دوان | ازان دیدگه تا در پهلوان

نگهبان گودرز خود با سپاه | همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد | ز راه کمین برکشیده نورد

گرامی پسر شیر شرزه هجیر | به پیش پدر بود با تیغ و تیر
نفرمود تا شد به پشت سپاه | بر گیو گودرز لشکر پناه

بگوید که لشکر شود سوی کوه | بیاری فرستد گروها گروه
بگرد آورد آن سپه را همه | که چون او شبان بود وایشان رمه

دو دیگر نفرمود گفتن بگیو | که از پشت سپه را یکی مرد نیو
گزیند سپار و بدجای خوش | وز آنجا نهد پیشتر پای خوش

هجیر خجسته ببسته کمر | چو بشنید گفتار فرخ پدر
بیامد بسوی برادر دمان | بگفت آنکجا گفته بد پهلوان

چو بشنید گیو آن سخن بردمید | ز لشکر یکی نامور برگزید
ابا تیغ زن شیر فرمان کرد | بخواندش سپه یکسر او را بدر

ز گردان دو صد با درفش قباد | همی دون بگردان میلاد داد
فرستاد او را سوی کوه | ز ند تا بلهاک رنج و بر

دو صد کار دیده دلاور سران | نفرمود تا زنگه شاوران
برون تاختن سوی فرشیدورد | برانگیخت از دود و از آب گرد

وز آنجا بیامد بنزد پدر | سوار سرافراز پرخاشخر
بدو گفت باید بگردان عنان | ابا گرز و تیغ آبداده سنان

کنون کرده باید بدیشان نگاه | همی رفت باید بدین کینه خواه
که از پشت سپه تان تنگ آورد | دل پهلوان شان بسستی آورد

اگر دست یابی برو کار بود | جهاندار زنگ اخترش یار بود
کنون شیر مردی بکار آیدت | که با دشمنان کارزار آیدت

ازاید ربرو تا نقاب سپاه | ز پیران بدانجا یکی کینه خواه
که از پشت همه شهر توران بدست | چو او تیز بیند بدو دشت لوبست

بیاساید از رنج و سختی سپاه | نبود و نشاید بجهاندار شاه
شکسته شود پشت افراسیاب | پر از خون کند دل و دیده پر آب

بگفت این سخن پهلوان با پسر | ببر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران بیژن ز میمنه میسره | نفرمود خواندن همه یکسره

گرازه برون آمد و گستهم | هجیر سپهدار و بیژن بهم
وز آنجا سوی قلب توران سپاه | گرانمایگان برگرفتند راه

بکردار گردان بروز شکار | بدان باد پایان آهیخته بار
میان سپه اندرون تاختند | ز کینه همه دل پر از خشند

همه تیز بستن سپه سمند | پراکنده گشتند گه کارزار
چه باید تیغ و چه جای شعر | کفن چون کفن بی سرینم بکار

گریختن رویین از جنگ ایرانیان و جنگ پیران بگیو

چو رویین پیران ز دشت سپاه | بدیدان تکاپوی گرد سپاه
بپوشید زین آن سپاه بزرگ | ز آن نامداران یکی پرده دار
همه از بخت بر اختر بلند | ستمگر ...

پشت
کسی
ورزو

بلشکر

بیفگند شمشیر هندی ز مشت — بنومیدی از جنگ بنمود پشت — سپهدار پیران گو گردان خوش‌منش — بماند از زمان خیره بر جای خویش

چو گیو آنگهی روی پیران بدید — عنان خنگ را سوی او برکشید — وزان مهتران پیش پیران چهار — به نیزه ز اسپ اندر آورد خوار

بزه کرد پیران و پیسه کمان — همی تیر بارید بر بدگمان — سپر بر سر آورد گیو سترگ — بنیزه برآمد بکردار گرگ

چو آهنگ پیران سالار کرد — که با او نبرده بجوید نبرد — فرو ماند اسپش همیدون بجای — وز آنجا که بد پیش ننهاد پای

که با او نبرده

[illegible]

یکی تازیانه بر آن تیزرو — بزد خشم را نامبردار گو — بجوشید و بگشاد لب را ز بند — بدژخیم نفرین دیو نژند

بیفگند نیزه کمان برگرفت — یکی دره گرگ پیکر گرفت — کمان را بزه کرد و بگشاد بر — که از پشت پیران بدوزد جگر

بزد بر سرش چار چوبه خدنگ — نبد کارگر تیر بر کوه و سنگ — همیدون سه چوبه بر اسپ سوار — بزد گیو پیکان آهن گذار

نبد خسته اسپ آن نیو — بدانجا رسیدند یاران گیو — چو پیران چنان دید برگشت زود — برفت از پس پشت گیو بسان دود

بنزدیک گیو آمد آنگه بپیر … که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار … که پیران فراوان کند کارزار
ز جنگ یکی تیز چنگ اژدها … مرا او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز گو … برآید تو ای باب چندین مگو
گرا او را زمانه نیاید فراز … چه بیچاره‌ای او را بسختی فراز
پس اندر رسیدند یاران گیو … پر از خشم و کینه دلیران نیو
چو پیران چنان دید کانگشت روی … سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان پر از درد رخساره زرد … بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بیامد که ای نامداران من … دلیران و خنجرگذاران من
شما را ازبهر چنین روزگار … همی پروراندم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه … جهان شد پر از دشمن کینه خواه
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ … به پیش سپاه اندر آید بجنگ

رزم لهاک و فرشیدورد با گیو گوید

چو آن پیران بدینسان سخنها شنید … دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند بر جان پاک … نباشد تن نیست با ترس و باک
ببندیم دامن یک اندر دگر … نشاید نشاندن بتن کین کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد … برفتند و جستند جای نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو … یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همیخواست کو را رباید ز زین … نگونسار اسپ افکند بر زمین
به نیزه زره بر درید از نهیب … نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه‌ای گیو بر اسپ اوی … ز بالا بیامد نگاور بروی
پیاده شد از اسپ لهاک مرد … فرود آمد از در و فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغی چو باد … بزد گرد و نیزه بدو نیم شاد
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید … عمودی گران از میان بر کشید
نبرد چون یکی تیز چنگ اژدها … که از دست او خنجر آمد رها
سبک هر یکی [illegible] … بجوشید خون از دهن تا جگر
تنش نیست برگشت بر خیره سر … که آتش بیارید بر جان و سر
چو گیو اندرین بود و لهاک زود … نشست از بر بادپایی چو دود
اباگرز و با نیزه بر سان شیر … بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه بجنگ دلاور سران … بر و بر بتارید گرز گران
ز زین بانگ اندرون هم سوار … سواری نیامد بر آن کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد … جهان پاک داری از آن شیر مرد
ز درخشم گفتند با یکدگر … که ما را چه آمد بد اختر بسر
برین [illegible] … بخنجر بدرد چو از شیر پوست
ندارد بر و بوست چون شیر گر … دو صد شیر گوی بر این سر
ز یاران که گیو انگهی نیزه خواست … همی گشت از هر سوی چپ و راست
بدینسان نشد از در و نهیب … یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کار تو آمد بروی … مر این دو دلیران پرخاشجوی
نه از شهر ترکان سران آمدند … که دیوان مازندران آمدند
سوی گیو راست اندر آمد چو گرد … گرازه ببرخاش فرشیدورد
زپولاد بر جنگ و بیستون … زبر اندرون باره چون آهنین
گرازه چو بگذاشت از یال دست … ز زین برگشت آن ترک بیداد مست
بزد نیزه بر کمربند اوی … زره بود بگسست پیوند اوی
یکی تیغ در چنگ بر زن چو شیر … به بیژن گرازه بیامد دلیر
بزد بر سر ترک فرشیدورد … زمین را بدرید ترک از نبرد
عمودی فرو هشت بر گستهم … که تا بگسلاند زمانش اهم
همیکرد بر نارکش ترک راست … ز اسپ اندر آمد شد ایچ خواست
بر بیژن آمد همان گستهم … ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپه آمدند … خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپه اندر آمد چو گرد … بیامد دمان بجای نبرد

بتیغش برآمد بدو نیم گشت / دل لشکر از وی پر از بیم گشت
به پیش یلان اندر آمد هجیر / ابر اندریمان بباریده تیر
خدنگش بزین و بر گستوان / بزد ماند پیکان باسب اندران
پیاده شد از اسب مرد سوار / سپر بر سر آورد و برساخت کار
سپهدار پیران و سالار شاه / بیامد بیاراست قلبگاه
ز ترکان برآمد سراسر غریو / سواران برفتند برسان دیو
مرا و را ز چاره باوردگاه / کشیدند از هر سوی سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه / سواران ایران و توران گروه
همی کینه و کینه برانگیختند / همه خاک با خون برآمیختند
ز اسپان و مردان همی رفت جوش / دمان باز مانده بانگ خروش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان / ازان زنگ باز مانده غیان
بران برنهادند هر دو سپاه / که شب بازگردیم ازین رزمگاه
گزیدیم لشکر مردان مرد / که از زرف دریا برآرند گرد
بگردند بیجان و گشتند باز / گرفتند کوتاه دست دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد / همی روی برگاشتند از نبرد
همه نامداران پرخاشجوی / یکایک بروی اندر آورده روی
یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی ریبد خرامید تفت
همانگه طلایه ز لشکر براه / فرستاد گودرز و سالار شاه
ز جوشن میانشان بفرسوده بود / ز خون تیغ و دست و بر آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند بر بندها را گره
چو بازو ز آهن برآسوده شد / بمجلس می و چنگ بیهوده شد
به تدبیر کردن بر پهلوان / برفتند بیدار پیر و جوان

اظهار کردن گیو حال خود با گودرز گوید

بگودرز پس گیو گفت ای پدر / چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه / دریدم صف و برکشیدم براه
به پیران رسیدم بنزدیک جای / فرو ماند تنها بر پیش پای
چنانم شتاب آمدم کار زیش / که گفتم ببرد دگر جان خویش
بس آشفته شاه بود من بیاد / همان اندر آمد مرا در نهاد
که پیران بدست تو گردد هلاک / ز اختر همی بود گفتار پاک
بدو گفت گودرز کوراز بان / بدست منست ای سپهر یلان
ازو کین هفتاد پور گزین / بخواهم بزور جهان آفرین
وز آن پس بسوی سپه بنگرید / سراز آنهمه کوه تن برمرده دید
ز رنج شب و روز خونریختن / بهر جای با دشمن آویختن
بفرمودشان بازگشتن ز جای / سپهدار نیک اختر و نیکرای
بدان تا تن رنج بردارشان / برآساید از رنج پیکارشان
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد / که رخسار آزادگان گشت زرد
برفتند شبگیر و باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند
بسالار بر خواند آفرین / که ای نامور پهلوان گزین
ز شب خواب جستن بود چو نخواستی / ز پیکار ترکان چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامبردار فرخ مهان
سزد گر شما را جهان آفرین / بخوانند روز و شبان آفرین
که تا اینجهان هرچه رفت از نبرد / بکام دل ما همیگشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر / جهان را بدیدم همی برگذر
که تا این زمان هرچه گشت از نبرد / بکام دل ما همی گشت گرد
ز بیداد او آنچه آمد بشاه / بد و نیک را هم بدو نیست راه
نخستین که ضحاک بیدادگر / ز گیتی بناهی برآورد سر
چه با چرخ گردان فراوان سرشت / درود آنکه نیک و بدی را نگشت
جهان را چه مایه سختی بداشت / جهان آفرین زو همه برگذاشت
یکی داد کر را برو بر گماشت / چو بیدادی و داد کرمز بداشت

بدانگه که او کرد بیداد و ستم   زباد آمده پادشاهی بدم
برآمد برین کار او چند سال   برانداخت یزدان بدان بدسگال
فریدون فرخ شه دادگر   ببست اندر آن پادشاهی کمر
همه بند اهریمنی برگشاد   جهان راست گیتی سراسر بداد
ز ضحاک بدگوهر و بدکنش   که کردند شاهان بر او سرزنش
که در شهر ایران بگسترد کین   بجست از ره داد و دین آفرین
به افراسیاب آمد آن بدخوی   همان غارت و کشتن و جادوی
سیاوخش ورا نیز جام کار   بکشت و برآورد ز ایشان دمار
وز آن پس کجا گیو ز ایران براند   چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالینش بد خاک و بالینش سنگ   خورش گشت نخچیر و پوشش پلنگ
همی رفت گم بود چون بی‌نشان   که آمد بچنگه و آنجا نشان
یکایک چو نیز و یک خسرو رسید   برو آفرین کرد و خسرو بدید
بکرد آنچه بودش ز بد دسترس   جهاندار زیشان نگهدار بس
وز آهن بکین سیاوخش سزان   سوی کاسه رود آمد براه
وزانپس بایران نهاد او روی   خبر شد به پیران پرخاشجوی
سبک با سپاه اندر آمد براه   کنندشان مگر خود بره بر تباه
بدانگه که آمد سپاه کشن   شبیخون ز پیران بجنگ تیز
که چندان ازو پیش کشته شدند   دل نامداران ازان کشته شد
کنون با سپاهی چنین جنگجوی   بیامد بر وی اندر آورد روی
چو با ما بسنده نخواهد شدن   همی دست تنها نخواهد زدن
همی چاره سازد بدان با سپاه   بتوران نیامد بدان رزمگاه
سرانرا همی خواهد اکنون بجنگ   یکایک بباید شدن بدرنگ
اگر ما بدین کار سستی کنیم   برین جنگ خود بند سستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ   بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
ور آید و ننگ باشد به من یکی   از ایشان فراوان نماند یکی
ازان نامداران برآریم گرد   نه آنگه که از ما برآرند گرد
از آید و ننگ پیران هم از گفت خویش   نگردد نهد جنگ را پای پیش
پذیرفتم اندر شما سر بسر   که من پیش بستم برین کین کمر
ابا بیشتر تن بدین رزمگاه   بکشتن دهم سر با ایران سپاه
من و گرد پیران و بیژن و گیو   یکایک بسازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند   بگیتی بجا بر فسانه نماند
همان نام تا که بهتر بند   چو مرگ افکند سوی ما بر کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست   وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان   ابا نیزه و تیغ گردنکشان
شب آمد از آنجای گشتند باز   بزرگان و گردنکشان سرفراز
بخفتیم و ناخوان و می خواستند   برود و برامشگر آراستند
چو خورشید زرین سپر برکشید   فروغ ستاره شد ناپدید
به پیش جهان پهلوان آمدند   همه بادرود و روان آمدند
بگفتند با پهلوان سپاه   تو مارا بر این جنگ بنمای راه
چنین گفت گودرز کای سروران   همه نامداران و جنگ آوران
بکینه ببندید یکسر کمر   هر آنکس که هست از شما نامور
که دولت بدانسان گرفته نشیب   کنون کرده باید بدین کین نهیب
بتوران سواری چو هومان نماند   که با بیژن و گیو جنگ آزمود
چو سرگشته بخت اوفتند نگون   بریده سرش نیزه رو غلطان بخون
نباید شکوهید ازیشان بجنگ   نباید کشیدن ز پیکار چنگ
ور آید و ننگ پیران بخواهد نبرد   ابا انبوه لشکر برآورد گرد
همیدون انبوه مارا چو کوه   بباید شدن پیش او بر گروه
که اندر این دلیران همه خسته دل   به تیمار بربسته پیوسته دل
بدانم که مارا بود دستگاه   کز ایشان برآریم گرد سیاه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان   به پیش جهاندار فرخ گوان

کوشش

ببیر

گردنکشان

بگودرزیان

چو سالارشان مهربانی نمود / همه پاک بر پای جستند زود
بر و سر سراسر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
کز آنگه که یزدان جهان آفرید / چنو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه / برازندهٔ تاج و گاه و کلاه
فدا کرده جان و فرزند و چیز / ز سالار شاهان چه خواهید نیز
همه هر چه شاه از فریبرز جست / ز طوس آن کنون از تو آمد درست
همه سر بسر مر ترا بنده‌ایم / دل و جان بمهر تو افگنده‌ایم
گر آید و نگه بران ز توران سپاه / سر آورد و پیش تو با کینه خواه
زمان و مبارز و زانشان هزار / نگر تا که بیچد سر از کارزار
ورا دید و نگه لشکر همه همگروه / بجنگ اندر آید همه همچو کوه
ز کینه همه پاک دل خسته‌ایم / مگر جنگ را بر میان بسته‌ایم
فدای تو بادا همه جان من / سراسر برافشیت بجان من

آفرین کردن گودرز نامداران بمقابله پاسخ و جنگ ایرانیان و تورانیان

چو گودرز پاسخ بدینسان شنود / دلش اندرون روشنائی فزود
بر آن نامداران بگفت آفرین / که اکنون دلیران شاه زمین
جهانست آیین جنگ آوران / سرافراز شیران ستوده سران
چنان چون بود جنگ ایدون کنیم / رخ دشت هر دم پر از خون کنیم
سپه را بفرمود تا بر نشست / بجنبید کمر بر میان را ببست
چپ لشکرش بود رهام گرد / بفرهاد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود / ابا کوس و با تیغ و با گرز بود
بشیدوش فرمود ای پور من / بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه / برو باش بر پشت لشکر پناه
بفرمود مر گستهم را که رو / سپه را تو شو این زمان پیشرو
ترا بود باید ز آوردگاه / نگهدار هشیار و پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / مگر تا نگردند یک پای پیش
همه گستهم را کنند آفرین / شب و روز باشند بر پشت زین
بر آمد خروش از میان سپاه / یکایک شدند اندر آن جایگاه
همه سر بسر پیش او تاختند / همه خاک را بر سر انداختند
گذاران بر سر پهلوان سپاه / کمر بسته شد سوی آوردگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی / نگر تا نداری گشاده تو روی
همان چون سر آری بشوی بشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیدبان بر سر کوهسار / سپه را ز دشمن بپاینده دار
چو آغاز کرد جنگ پرداختن / بود خواب را از تو انداختن
ورا دید و نگه آید ز توران زمین / تهی تا گهان تاختن در کمین
تو باید که بیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ میدان کنی
ورا دید و نگه از ما بدین رزمگاه / بدو آگهی بد ز توران سپاه
که ما را بآورد که سرکشند / سر بی تن ما بتوران کشند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید بپیش سپاه / نه نامیرد از باد فر و کلاه
چو گفتار گودرز ایشان شنید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بدیرفت سر تا بسر پند اوی / همی جست آزادگان پیوند اوی
بسالار گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بسان رهی
پس از جنگ بیژن که آید شکست / با ایران بد آن درد بود و کبست
خروشان بدو بر بستر و بپوی / برادر ز خون برادر بدرد
همه لب پر از سوگوار و نژند / ز درم کشته گردان ز چرخ بلند
چو بیژن چنان دید لشکر همه / که از گرگ درنده خسته رمه
سران سراسر ز لشکر بخواند / فراوان سخن پیش ایشان براند

بزند

غمکنند

چنین گفت کای رزم دیده گوان / ستوده همه رزم پیروز جوان

دلاسا دادن پیران پهلوانان

شما را به نزدیک افراسیاب / چو مایه بزرگی و جاه است و آب
به پیروزی و فری / بگیتی پراکنده بر میان

بکوشید کامد شما را نخست / کشیدید یکسر هم از جنگ دست
بر آنند یکسر که این رزمگاه / اگر باز گردد که بینند سپاه

پس اندر ز ایران یلان و سران / بیایید با گرزهای گران
کی راز ما زنده اندر جهان / نه بینید زما کهتران و مهان

برون کرده باید ز دلها نهیب / گر آید مگر غمگنان را شکیب
چنین و اشان آمد از موبدان / که پیروز یزدان بود و جاودان

جهان سربسر با فراز و نشیب / چنینست تا رفتن اندر فریب
همه لشکر است اینکه در جنگ ما / بپیچد سر از گردن آهنگ ما

کنون آن بر و بوم و فرزند نیز / کنش اندیشد از جان و پیوند خویش
برین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان

چنین گفت گودرز پیمان من / سران برگزینیم زین انجمن
بیکایک بجنگ اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفتگوی

گر ایدونکه او بجای آورید / سرانداز لشکر بیاید پدید
وگر همگروه اندر آرید جنگ / نباید کشیدن ز بیکار چنگ

اگر سر همه سوی خنجر بریم / بروزی نزادیم و روزی بریم
وگرنه سرانشان برآرم بدار / دو رویه بود گردش روزگار

اگر لب بپیچید کس از گفت من / بفرمانش سر بر بدین انجمن
گرفتند ترکان بپاسخ شتاب / که با پهلوان با افراسیاب

تو از دیرگه بار بر گنج خویش / گزیدست از بهر ما رنج خویش
میان بسته پیش ما چون رهی / پسر با برادر بکین شاهی

چرا سر بپیچیم ما خود کیم / چنین بنده تو ز بهر چه ایم
بگفتند و از جای برخاستند / به پیکار یکسر بیاراستند

همه شب همی خواستند انجمن / که سالار توران چه افگند بن
ز شبگیر آواز شیپور و نای / ز پرده برآمد بهر دو سرای

نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران به تیر و کمان
که از نعل اسپان تو گفتی زمین / بپوشید هم چادر آهنین

سپهبد بلهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران مرد
شما را نگهبان توران سپاه / همی بوده باید بدین رزمگاه

یکی دیدبان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
ور ایدونکه از گردگار سپهر / بد آمد به پیران ما پاک مهر

شما جنگ را پیش ریزید زود / بتوران شتابید بر سان دود
گز این تخمه ویسگان کس نماند / همه کشته شد جز ما کس نماند

گرفتند مر یکدگر را کنار / بدرد و جگر بر گرستند زار
گرستند و ز پیش برکاشتند / غریو بدین بانگ بر داشتند

که از کینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشواد کانرا بدید / سخن گفت بسیار پاسخ شنید

بدو گفت ای پرخرد پهلوان / برنج اندرون چند پیچی روان

گفتگوی گودرز با ایرانیان

روان سپاه و خشم از این چه بود / که از شهر ترکان برآرید دود
بدان گیتی از جای نیکان گزید / بگیری تو آرام کوته بدید

دو لشکر چنین پاک اندر گمان / فکنده ز توران زن و مرد سر
سپاه دو لشکر همه شد تباه / که آمد که برداری از کینه خواه

جهان سربسر پاک بر گرد گشت / برین کینه بیکار ما سر گذشت
ور ایدونکه هستی چنین کینه دار / ازانگونه با ویسه با اندر آر

تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآید ازین کار نام
به تنها من و تو بدین دشت کین / بگردیم جنگ آوران همچنین

بر
بجنگ
کینه

زما هرکه راهست پیروز گر بخت / رسد خود بکام و نشیند بتخت — اگر من بدست تو گردم تباه / مجوی ایچ کینه بتوران سپاه
به پیش تو آیند و پیمان کنند / به پیمان ایشان گروگان کنند — وگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران این انجمن
چو گفتار گودرز پیران شنید / از اختر همه بخت او تیره دید

نامزد کردن پهلوانان ایران و توران با یکدگر

نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار — به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدم ز گفتار تو سر بسر
ز خون سیاوش با فراسیاب / چه سود است از داد او سر بتاب — که چون گوسفندان بریدش سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
وز آن پس برآمد ز ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و درد و جوش — سیاوش بسوگند تو سر بداد / تو دادی مر او را بخیره بباد
وز آن پس به نزد تو فرزند من / بیامد نخست از دل پند من — نشابیدی و جنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان / بر اینگونه بود آشکار و نهان — که روزی به پیش من آیی بجنگ / کنون آمدی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون تا ورد گاه / بگردیم یک با دگر با سپاه — کنون نامزد کن سراسر سپاه / به پیش دلیران من کینه خواه
بیایند رزم آزموده سران / به تیغ و سنان و بگرز گران — سپهدار ترکان بر آراست کار / ز لشکر گزید آنزمان ده سوار
هم آنگه ز ایران سپه پهلوان / بخواند آنزمان ده سوار جوان — برون تاختند از میان سپاه / برفتند جایی به آوردگاه
که دیدار دیده بدیشان نمود / دو سالار زینگونه جنگ آزمود — ابا هر سواری ز توران سپاه / از ایران یکی شد به آوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی / که همزور بودند و پرخاشجوی — گروی زره کز میان سپاه / برآمد بر و بوم نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را ببرید از تن بالست — دگر با فریبرز کاوس تفت / چو کلباد ویسه به آورد رفت
برفتند یکبارگی در زمان / چو رهام گودرز با بارمان — گرازه بشد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر / ابا اندریمان برون شد چو شیر — ابا بیژن گیو رویین گرد / بجنگ از جهان روشنایی ببرد
دگر خاست بازنگه شاوران / دگر تا بگهرم از ناوران — و دیگر فروهل که با زنگله / برون تاختند از میان گله
هجیر سپهرم بکردار دیو / از آنروزگه برکشیده غریو — چو گودرز کشواد و پیران بهم / همه ساخته دور گرد ستم
بخون تشنه هر دو سپهبد بکین / چه از بهر شاهی چه از بهر دین — بخوردند سوگند با یکدگر / که کس برنگرداند از کینه سر
بدان تا گرا دارد این روزگار / که پیروز برگردد از کارزار — دو بالا بد اندر دو روی سپاه / که شایست کردن برایشان نگاه
یکی سوی ایران دگر سوی تور / که دیدار بودی ز لشکر ز دور — سپهدار گودرز با سرکشان / بگردند با یکدگر زین نشان
که هر کو شود از شما تیز جنگ / سر دشمنش را کند زیر سنگ — بر آورد دشمنی را چو دود / درفشی ببالا برآید زود
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همی کرد یاد — وز آن پس بهامون نهادند سر / بجوشن ببسته گردان کمر
به تیغ و به نیزه به تیر و کمند / همی آزمودند هر گونه بند — همه دستهاشان فرو ماند بد / در کام یزدان بر ایشان ببست
دلیران توران و کنداوران / ابا گرز و تیر و کمند آوران — اگر کوه پیش آمدی روز جنگ / نبودی بر آن بست کردن درنگ

دشمنت

بدام بلا اندر آویختند | که بیداد و بسیار خون ریختند
فرو مانده اسپان جنگی بجای | تو گفتی ببست انگو از پای

بر ایشان همی آسمان شد نگون | که برگشت روز و بجوشید خون
چنان بود رای جهان آفرین | تو گفتی گرفت انگو از زمین

سران از پی پادشاهی بجنگ | بدادند سر از پی نام و ننگ
دمان اندر آمد باوردگاه | ابا کلبد کرساخته کینه خواه

جنگ کلباد با فریبرز و بستن فریبرز کلباد را گوید

ز مردی که بودند با بخت خویش | برآویخته از بد بخت خویش

نخستین فریبرز کیو دلیر | ز لشکر برون تاخت بسان شیر
ابر دیگ کلباد و پیه دمان | بیامد بزه بر نهاده کمان

همی گشت و بر تن بیامد چو باد | کشیدند او از دست نهاد
برآورد تیغ و بزد گردنش | دو نیمه ببد تا کمرگه تنش

فرود آمد از اسب و بگشاد بند | ز فتراک پیچان کیانی کمند
ببست از بر اسب کلباد را | گشاد از بر تن هم بند پولاد را

خروشی برآورد و بگذارد کام | ببالا برآمد به فیروز نام
که سر وارها باد پیروزگر | همه دشمن شاه خسته جگر

و دیگر گروهی زره بود و نیو | برون رفت با پور گودرز گیو
به نیزه فراوان بیاویختند | همه خاک با خون درآمیختند

سنان دار تیره ز چنگ سوار
فرو ریخت از هول آن کارزار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
یک اندر دگر تاختند چون پلنگ
همی زنده بایست مر گیو را
کز اسپ اندر آرد مر آن نیو را
چنان در پیش خسرو برد
ز ترکان یکی هدیه نو برد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب
کمان شد ز دستش سوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش
دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
عمودی بزد بر سر ترک اوی
که خون اندر آمد ز تارک بروی
چو برگشت زین بر دمنبوس گشت
ز اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین و اورا به پیش
دوانید تا شد بر انجای خویش
بیالا در آمد درفشی بدست
بنعره همی کوه را کرد پست
به پیروزی شهریار زمین
همی خواند بر پهلوان آفرین

سه دیگر سیامک ز توران سپاه
بشد با گرازه بآوردگاه

جنگ سیامک با گرازه و بستن گرازه سیامک را گوید

برفتند نیزه گرفته بدست
خروشان بکردار پیلان مست
پر از خشم و پرجنگ کینه وران
گرفتند هر دو عمودی گران
چو شیران جنگی برآشوفتند
همه بر سر یکدگر کوفتند
بتنگی فراز آمد از کار سخت
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت
پیاده شدند و برآویختند
همی بد و کینه برانگیختند
گرازه دست برسان شیر
مر او را چو باد اندر آورد زیر

چنان سخت زد بر زمین کاستخوان
بریزید هم در زمان داد جان
گرازه هم آنگه ببستش براسب
نشست از بر او چو آذرگشسب
گرفت آنگه اسپ سیامک بدست
بیالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته به پیش اندرون
گرازان و شادان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره زنان
دلیران توران چو شیر ژیان

جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله گوید

چهارم فروهل با زنگله | دو جنگی بسان دو شیر یله | بیاران نبرده به تیر و کمان | نبد چون فروهل دگر بیکمان
چو از دور زنگ دژم را بدید | کمان را بزه کرد و اندر کشید | کمان برگرفتند هر دو خدنگ | برآمد خروش از سواران جنگ
گرفته کمان کیانی بدست | که آرد بدشمن همی بر شکست | برآورد زان تیرهای خدنگ | گرفته کمان رفت پیشش بجنگ
بزد تیر بر سینهٔ آن دلیر | نشد کارگر تیر بر تند شیر | ابر زنگله تیرباران گرفت | بهر سو کمین سواران گرفت
کمان را همه پاک درهم شکست | سوی جنگ شمشیر برد او بدست | درآمد چو شیر ژیان زنگله | ز شمشیر بر گرز زخمی یله
تن خسته از تیغ پهلوی مرد | فروهل کشیده سنان نبرد | چنان تیز زد بر تن زنگله | که افتاد جان داد و گشت یله
خدنگی بر آتش بیامد چو باد | که بگذشت بر مرد و بر اسب باد | بر او اندر آمد نگاور چو گرد | جدا گشت زو زنگله روی زرد

نگون شد سر زنگه جان بداد | همانا که جز روز بد را نزاد | فروهل فرو جست بر بد سر | برون کرد خفتان رومی زبر
سرش را بفتراک زین بر ببست | بیامد گرفت اسب او را بدست | ببالا بر آمد بسان پلنگ | بنجون نعره کشند بدو تیغ جنگ

بیالا

بیالا برآمد شده شادمان | ز درد و غمان گشته آزادگان
درفش خجسته برآورد راست | شده شاد دل یافته آنچه خواست

به پنجم چو رهام گودرز بود

جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

که با بارمان او سواری نمود

دو شیر ژیان اندر آویختند | بکین جوی از خون برانگیختند
دو جنگی و هر دو سوار دلیر | دو جنگی و اسپان جنگی بزیر
بگشتند بسیار با یکدگر | به پیچید رهام بر خاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران اوی | که اسپ اندر آمد بفرمان اوی
جدا شد ز اسپ آن تن بارمان | سوار دلاور در آمد دمان
به پشت اندرش نیزه زد و بگذرد | سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسپ و گرد آوران | ز دادار بر تخت شاه زمین
بکین سیاوش کشیدش بخون | ز کینه بمالید بر روی خون

بزین اندر آهیخت سنبش بسنگ | سر او بخسته با نهنگ و زنگ
بیالا برآمد شده شاد دل | ز درد و غمان گشته آزاد دل
به پیروزی شاه و بخت بلند | بکام آمده ز بر تخت بلند
نشست از بر زین او رکنان | بیامد دمان تا بجای نشان
همی آفرین خواند سالار شاه | ابر شاه کیخسرو و تخت گاه

جنگ بیژن با زوبین و کشته شدن زوبین گوید

ششم بیژن گیو و رویین یلان — بزه بر نهادند هر دو کمان — چپ و راست گشتند با یکدگر — نشد تیرشان از کمان کارگر

بروی عمود انگهی پور گیو — همی گشت با گرز رویین نیو — تا در و بر وی همی دست یافت — زمین را بدرید و اندر شتافت

مر او را بزد یک عمودی بسر — بدیده در آمدش خون جگر — بزین پلنگ اندرون جان بداد — زهیران و بیژن همیکرد یاد

پس آنگه ز اسپ اندر آمد نگون — همه تن ز آهن دهان پر ز خون — ز اسپ اندر آمد سبک بر نها — مر او را بکردار آهرمنا

کمند اندر افکند و بر زین کشید — ندید کس که تیمار زو بین بدید — برفت از پس رود و ما به بدا — نهو و از جوانیش بگرو زنا

چنین ست کار جهان فریب — پس هر فرازی نهادست شیب — بر اسپش بکردار پیلان ببست — گرفت انگهی پالهنگش بدست

عنان همچون دلاور بتافت — وزانجایگه سوی بالا شتافت — بچنگ اندرون بیل پیکر درفش — پر از غبنه زنگ خورده بنفش

همیگفت پیروزگر باد شاه — همیشه سر پهلوان باد ماه — وزانجایگه شد بجای نشان — بنزدیک آن نامور سرکشان

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر — یکی نامدار از سوار دلیر

رزم هجیر با سپهرم خویش افراسیاب و کشته شدن سپهرم

زراکه ورو پهلکین منکرست — بزور و دل از بهر دوان برترست
رمد شیر ازو هر کجا بگذرد — ببکیز خم هر بیل را بشکرد

چنین داستان آمد از گفت شاه — که شاه دوانست بیر سیاه
کو پهلوان گفت شاید رواست — که دیریست تا جنگ بیرم هواست

هم اکنون به هنبت نگار آورم — چو با گرز کین کارزار آورم
برای که شاه و روان سپهر — ابا مرد مردان ندارد هنر

بگفت این و با گرز و تیر و کمان — سوی بیر چینن شد اندر زمان
بجنبت تا هم مرغ کنداب روی — ندید از دوان خبر جز داغ وی

چو روی خور از بیم شب گشت زرد — زگردون سر زرد برگشت کرد

کشته شدن سپهرم از دست بحیر

بیامد سوی خیمه هنگام خواب — زنا دیدن بیر در خشم و تاب
خور از کوه بفروخت زرین کلاه — شب از سر بینداخت شعر سیاه

سیاه از لب و دیر واشستند — چو بکنیمه از دشت بگذاشتند
غو بیشه برخاست اندر زمان — که آمد بر چاره بیر دمان

سپهبد همی راند بر پیل راست — بدیدار شد بیر خفتان بخواست
بشیر تنگ شد تنگ و آورد پای — گرانید با گرز و گرد از جای

نغرید چون تند ابر بهار — بکین روی بنهاد بیر چهار
به نفشش درآمد یکی تند بیر — جهان چون درخت خزوان خوار

دو چشمش ز کین چشمه خون شده — ز دنبال گردنش بگردون شده
سرچنگ چون تیغ الماس تیز — چو سوزن همه نیشتان آستیز

خمانید دم چون کمان ز تیر — همه نوک دندان چو پیکان تیر
درافکند با نخن بهامون مغاک — زگلگش چو صابون شده روی خاک

ز دندان همی ریخت دندان بجنگ — زخارا همی کرد سوهان بجنگ
بیک پنجه زان نگاور ببرد — نبرد و بر زمین کردنش کرد خورد

یکی گرز زد پهلوان بر سرش — که زیر و زبر ماند بمی سرش
بدیکر شد و زد دوش زخمی درشت — خبانکش ز سینه برون شد به پشت

سوم بیرزو اندرآمد بخشم — ز بس خشم چون لاله کرده دو چشم
بدستی گرفتش مقابل فکن — بدستی گرفتش زبان از دهن

بزیر لگد یاک مغزش بخست — چهارم دوان سوی بیشه گریخت
بینداخت گرز از تن پهلوان — نگلستش دو بازوی اندر زمان

ز مغز دوان چون برآورد گرد — پیاده سوی بیشه آهنگ کرد
دگر بیر بسیار جست و نیافت — چو بهرام بشنید از غم بتافت

بُد خیره زان زخم و آن دو نبرد　　گرفت آفرین بر سپهبد اگرد
کشیدند نزدیک دشمن سپاه　　رسیدند هر دو دیگر ز راه
سپهبد بزد خیمه آنجا که بود　　بهر سو طلایه برافکنده بود

رسیدن هر دو لشکر در جنگ‌گاه و جنگ کردن

نبرد و بهو نامهٔ کین گذار　　نفیر بود بر خشم بر کارزار
دبیر از قلم ابر انقاس کرد　　سخن پرور اندیشه الماس کرد
نخست از جهاندار آفرین کرد یاد　　که دانای برّ است و دارای داد
درخت گل از بوی دانش ز مشک　　همی‌گاشت بر دشت کافور خشک
نخست از سخن نام یزدان نگاشت　　که گشت زمان بر دو گونه بداشت
جهان دوست بر پیکر خوب و زشت　　روان را از او داد و دین را سرشت
ز خورشید و مه وز روان مایه کرد　　شب تیره‌گون خاک را سایه کرد
زمین بسته بر نقطه کار اوست　　فلک چرخ پرگار را اوست
ز فرمانش بد گیتی و هرچه خواست　　نبود و نباشد هر آنچه او نخواست
دگر گفت کاین نامه از بندمند　　فرستاده شد هم بکین هم به پند
ز گرشاسب گرد جهان پهلوان　　سپهدار ایران و پشت گوان
بدان بی‌بها گش خرد نیست بهر　　بهو کاو دراز سر اندیشه بهر
تو ای زاغ چهره بداندیش و پست　　همی خویشتن را ندانی درست
بزرگی ز شاه مهراج داد　　هم او رنگ هم تخت هم تاج داد
کنون سر برآهیخی از بند خویش　　برون آمدی بر خداوند خویش
دمی تا نباشد بد و بدنژاد　　خداوند را بد نخواهد نژاد
ز بس کت شهی داده بود و سری　　کز او نیز خواهی ربودن مهی
از او این سزا و ز تو این کبود　　که از مشک بوی آید از کاه دود
دو صد بار اگر سرت آتش درون　　گدازی از و زر نیاید برون
کنون من بدان آمدم با سپاه　　که آیی بدرگاه مهراج شاه
بینداز این تیغ تندی ز دست　　بپیچی عنان از بلندی و پست
بپوزش کنی بگناهی درست　　همان بنده باشی که بودی نخست
وگر نای کینه خواهی کنی　　نباشی رهی طبع شاهی کنی
یکی شاه کردانت تیره بخت　　که گر کس بود تاج دار است تخت
ز بر سایت از سنگباران کنم　　نثارت خدنگ سواران کنم
یکی جامه پوشمت سبو دو تار　　که گردن بود سیکری چون نگار
سپهر ار کند خود بتن مغفرت　　همان زهر از تیغ من هم برت
بمانند با من که گاه ستیز　　بود نزد دشمن مرگ از گریز
بشمشیر اندر نشیر آورند　　به پیکان ماه از چرخ زیر آورند
بجنگ شما خود نباید کسم　　که من با شما یک تنها بسم
زمانه بگرد و زمین در نبرد　　از آن بیش کو کشتن از راه کرد
کنون زین دو بگزین یکی ناگزیر　　اگر بندگی گردنت هست بوبر
فرستاد نامه هم اندر زمان　　فرستاد با هندوی ترجمان
بهو نامه چون خواند شد پر زریر　　زبان را بدشنام بگشاد تیز
سر ترجمان گشت و بردار کرد　　بسیلی فرستاده را خوار کرد
بدو گفت مهراج را رو بگوی　　دگر باره باز آمدی مهرجوی
بجوشید و دین بتان نجست　　بگور و گل آدم و بوم رست
همه لشکر انگیز از ایران کنی　　برادر بری جنگ شیران کنی
ببین بر سنان کرده سرشان نگون　　در افگند در پای پیلان نگون
ز گرشاسب گفتار دارم دریغ　　زمین را بخش نیست جز گرز و تیغ
فرسته شد و هرچه دید و شنید　　بگفت و نمود آنچه بر وی رسید
سپهبد بر آشفت و زد کوس جنگ　　سپه راند تا نزد بدخواه تنگ
بدو گفت مهراج که ای سرفراز　　بدان تا سپه یکسر آید فراز
پل نیو گفتا نباید سپاه　　تو بر تیغ گرد و همی کن نگاه
دل از گرز و جان روم را یار بس　　ترا هم جز ایزد نجوید یار کس
بگردانش گفتا چو شد کار تنگ　　بدین گاه نازان ما جای جنگ

ابرناوکانند

یکی تیر بر کین بزد بر سرش | گذر کرد بر خود و رومی برش
بلرزید بر زین بسنجی سوار | یکی تیر دیگر بزد نامدار
به پهلوی ترک اندر آمد نگون | ز چشمش همی خون آمد از درد خون
فرو آمد از اسپ گرگین چو گرد | سر اندر بمان زین و در گرد
بغرید اگر بست و خود برنشست | نوند سوار نبرده بدست
بر آن تند بالا برآمد دمان | همیدون بیازو زره بر کمان
به نیروی یزدان که او بد پناه | به پیروز بخت جهاندار شاه
چو پیروز برگشت مرد از نبرد | درفش دل افروز برپای کرد



وهم برته با کهرم تیغ زن | دو خونی و هر دو سر انجمن

جنگ برته با کهرم و کشته کهرم از دست برته گوید

همی آزمودند هر گونه جنگ | گرفتند پس تیغ هندی به جنگ
یکایک بپیچید ازو برته روی | یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
که تا سینه کهرم به دو نیم شد | ز کهرم دل برته بی بیم شد
فرود آمد از اسپ و اسپ ببست | بر آن زین او بر زین خود ببست
برآمد ببالا چو شرزه پلنگ | خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
درفش همایون بدست اندرون | فکنده بر آن اسپ کهرم نگون
همی گفت شاه است پیروزگر | همیشه کلاهش بخورشید بر
چو از روز نه ساعت اندر گذشت | ز ترکان نه بد کس در آن پهن دشت

روانهای ترکان گسسته به تیغ   جهان از تو گفتی ببارد دریغ
کسی را کجا پرورانید باز   برآرد برو روزگار دراز
شبیخون کنند گاه بیداد بوی   همیخوار و سختی آرد بروی
زمانه اندر آید دهد باد دم   همی داد خوانیم بیداد ستم
بتورانیان بر بدان جنگ شوم

جنگ پیران ویسه با گودرز گیو

بیاورد که کردن آهنگ بوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه   سواری ندید اندر آوردگاه
سپهدار ایران و توران بهم   فراز آمدند اندر آن کین دژم
همی بر نوشتند هر دو زمین   همه دل پر از درد و سر پر ز کین
بیاورد نازان سواران چو گرد   فرو ماند خورشید روز نبرد
به تیغ و بخنجر بگرز و کمند   ز هر گونه بر نهادند بند
فراز آمد از گردش ایزدی   از ایران بتوران رسیدی بدی
ابا خواست یزدان چاره نبود   ابا کوشش و زور بازو نبود
نگه کرد پیران که هنگام جست   بدانست کین گردش ایزد بدست
ولیکن ز مردی همی کرد کار   بکوشید با گردش روزگار
ازانپس کمان برگرفتند و تیر   دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیرباران بکردند سخت   چو باد خزان بر جهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ   که آهن نه استد مراورا بجنگ
ببر گستوان بر ز وش بر درید   تگاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد پیران و آمد بزیر   بغلطید زیرش سوار دلیر
ز تیر و بدو نیم شد دست راست   همانگاه بغلطید و برجای خاست
بدانست کآمد زمانه فراز   وزآن تیره برآمد آواز
ز گودرز بر بخت شد سوی کوه   غمی شد ز درد و ز بیدان ستوه
همی شد پیران بکوه سر روان   گرز و باز کرد و دگر پهلوان
بدانست کش نیست با او وفا   میان را ببسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان   چه بودست کاید و جان دادن
بکردار نخچیر در پیش من   کجات آن سپاه و آن بزرگ انجمن
بیامد ز لشکر ترا یار کس   وز ایشان نه بینیت فریادرس
کجات آن همه زور مردانگی   سلیح و همان گنج مردانگی
ستون کوان پشت افراسیاب   کنون شاه را تیره شد آفتاب
کنون تیره شد روز توران زمین   که تو کشته گردی بدین ستم کین
زمانه ز تو پشت برگاشت روی   نه هنگام چاره است چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه   بدان تات زنده برم نزد شاه
نخستا بداد از دل همی بر نوبر   که هستی چو من پهلوان ببر
بدو گفت پیران که این خود مباد   بفرجام بر من چنین بر مباد
گزانپس مرا زندگانی بود   بزنهار رفتن گمانی بود
سرانجام مرگست ازو چاره نیست   بمن بر بدین کار بیغاره نیست
من اندر جهان مرگ را زاده ام   بدین کار کردن ترا داده ام
شنیدستم این داستان از مهان   که هرچند باشی بگرم جهان
نبودش بر و راه آمد ستوه   همی گشت بر گرد گودرز کوه
بیاده بهوش سپر بر گرفت   چو نخچیر دانا ره اندر گرفت
گرفته سپر پیش زوبین بدست   ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مراو را ز دور   بجست از پس سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر   برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست او   بکینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران رسید   زره بر تنش سر بسر بردرید
ز پشت اندرآمد براه جگر   بغرید و آسیمه برگشت سر
برآمد ز خون از جگر تا دهان   روانش برآمد ز تن در زمان
چو شیر ژیان اندرآمد بسر   بزوبین پولاد خسته جگر
بران کوه خارا زمانی طپید   بس از کین آورد که آرمید

کشته شدن پیران ویسه

زمانه بزهر آب دادست چنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چنین است خود گردش روزگار
نگیرد همی پند آموزگار

چو گودرز برشد بران کوهسار
بدیدش بدانگونه افکنده خوار

چو افتاده پیران جهان پهلوان
بیامد ببالین پیران دوان

شکسته دل و دست برخاک سر
دریده سلیح و گسسته کمر

چنین گفت گودرز کای نره شیر
سر پهلوانان و گرد دلیر

جهان چون من و چو تو بسیار دید
نخواهد کسی با کسی آرمید

فرو برد چنگال و خون برگرفت
بخورد و بمالید روی ای شگفت

ز خون سیاوش خروشید زار
نیایش همی کرد بر کردگار

ز هفتاد خون گرامی پسر
ننالید بر داور دادگر

سرش را همی خواست از تن برید
چنان بد کنش خویشتن را ندید

درفشش ببالینش برپای کرد
سرش را بر آنجای برجای کرد

سوی لشکر خویش بنهاد روی
چکان خون ز بازوش چون آبجوی

همه کینه داران و پرخاشجوی
ز بالا بلشکر نهادند روی

ابا کشتگان بسته بر پشت زین
بر ایشان سر آورد آیین کین

چو با کینه آمد بپهلوان
خروشی برآمد ز پیر و جوان

که گودرز بر دست پیران بکر
ز پیری بخون اندر آورد سر

همی زار بگریست لشکر همه
ز نادیدن پهلوان همه

درفشی بدید آمد از تیره گرد
گرازان و تازان بگشت از نبرد

برآمد ز لشکر که آوای کوس
همی گرد بر آسمان داد بوس

بزرگان بر پهلوان آمدند
پر از خنده دل شادمان آمدند

چنین گفت لشکر بگر پهلوان
سپرده بدو گوش پیر و جوان

بانگشت بنمود جای نبرد
بگفت آنکه با او زمانه چه کرد

که پیران یکی شیردل مرد بود
همه سال جویای ناورد بود

سخن یاد کرد آن زمان پهلوان
مگر باز گردند پیر و جوان

برآمد فرمود تا برنشست
تا درون او مهیا ز البست

بدو گفت او را بر پر بند
بیاورد چنان بازمان برکنند

درفش و سلیحش چنان هم که بست
ببندد میانش سر پیچ دست

بدینگونه چون پهلوان کرد یاد
برون تاخت رهام چون تندباد

درفشش چو از جایگاه نشان
بدیدند گردان و گردنکشان

همی خواندند آفرین سر بسر
ابر پهلوان زمین بر هنر

که این نامور پشت ایران سپاه
پرستنده تخت با جاه و گاه

فدای سپه کرده جان و تن
به پیروزی روزگارش نگین

چنین گفت گودرز کای مهتران
که چون رزم گشته بدیشان گران

مرا در دل آمد که افراسیاب
سپه را گذارد بدین روی آب

یکی هوشمندی فرستاده ام
بسی بندها شاه را داده ام

مراین کشتگان را برین دشت کین
چنین هم بدارد بر پشت زین

گمانم چنانست کو با سپاه
بیاری بیامد بدین رزمگاه

که گر شاه ترکان بیارد سپاه
بیاورد که تا بدین رزمگاه

اگر همچنین نزد شاه آوریم
شود شاد ازین بارگاه آوریم

گر آشوب ترکان و ایرانیان
ازاین بد بکام شد اندر میان

همه یکسره خواندند آفرین
که بی تو مباد از زمان و زمین

همه سودمندی ز گفتار تست
خور و ماه روشن بدو دار تست

برفتند با کشتگان همچنین
گروی زره را بیاد کنین

هم اندر زمان از لب دیدبان
بگوش آمد از کوه بانگ و فغان

دیدن دیدبان رزم ایرانیان و تورانیان

که از گرد شد دشت تیره چو شب
شگفتی برآمد ز هر دو جلب

خروشیدن کوس با کره نای
بجنبید همه دشت گویی ز جای

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
درخشان یکی دار دریای نیل

برانشاه

درفشی ببالا چو سرو سهی — پدید آمد از دور با فرهی
هوا شد بسان پر بنفش — ز تابیدن پرنیانی درفش

ز گرد سواران جوشن وران — زمین شد بنفش از کران تا کران
ز کوه کنابد هم آن دیدبان — پدید آن شگفتی و آمد دوان

چنین گفت کز خشم تیره منست — ز اندازه و دیدار من خیره بست
ز ترکان برآورد یزدان هلاک — همه رنجها سر بسر گشت خاک

سپاه اندر آمد ز بالا به پست — خروشان و هر یک درفشی بدست
وز آن سوی دیگر یکی تیره گرد — پدید آمد و شد زمین لاجورد

درفش سپهدار پیران نگون — همی بینم از پس غرقه بخون
دلیران ما کشته در دشت کین — بزاری کشان بر بپشت زین

همان ده دلاور که آید برفت — ابا گرد پیران بیاورد تفت
همی بینم از دورشان سرنگون — بر اسبان فگنده تنان پر ز خون

همی بینم از کاویانی درفش — به پیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس — پدید آمد و شد زمین آبنوس

برفتند لهاک و فرشیدورد — بر آن جا که بد جایگاه نبرد
بدیدند کشته سپهدار خویش — سپهبد برادر جهاندار خویش

ابا ده سوار گزیده سران — ز ترکان دلیران جنگ آوران
بر آن دیده بر زار و جوشان شدند — ز خون برادر خروشان شدند

همه زار گفتند کای نره شیر — سپهدار پیران سوار دلیر
چه بایست کآن آمده راستی — چو رفتن ز گیتی چنین خواستی

کنون کام دشمن برآید همه — به بد بر تو گیتی سر آید همه

هزیمت خوردن تورانیان

که جوید کنون در جهان کین تو — که گیرد کنون راه و آیین نو
ابر شاه توران از افراسیاب — بدآمد که گردد سراسر خراب

بباید بریدن سر خویش پست — نجویم غرقه کردن بروی و دست
چو آمد ز پیران نهادند پیش — برفتند بر خیره گفتار خویش

ز گودرز بان خواست جنگ نبرد — چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه — شما کس مپارید بدین سپاه

که گر من بیابم بر این دشت کین — شود تنگ بر نامداران زمین
نه از تخمه ویسه ماند کسی — که اندر سرش مغز ماند بسی

ز گودرز خواهد سپه زینهار — شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید — مگر کز بر دشمنان جان برید

پلنگی که خویشش رفتند باز — همه دیده پر خون و دل پر گداز
همه سر بسر زار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند

بنزدیک لهاک فرشیدورد — برفتند با دل پر از باد سرد
بدانست لشکر سراسر همه — کز آن خواست لشکر همه

که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه — که از ما نشد پشت توران سپاه
کز اول بدو تیز بستن کمر — از آهن کله بر نهادن بسر

چنین گفت لهاک فرشیدورد — که از خواست یزدان کرانه که کرد
چنین راند بر سروران روزگار — که بر کینه کشته شد خوار و زار

بشمشیر کرده جدا جان و تن — نیابد همی کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش — پر از خون سر و درع و خسته تنش

کنون بودنی بود پیران گذشت — همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود — بمهر سپه جانش آگنده بود

سپه راز دشمن نگهدار بود — سپه با برادر بر او خوار بود
بدان گیتی افکند نیک و بدش — همانا که بشکست کار ایزدش

پس از رفتن خویش تیمار خورد — ز گودرز جان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه — نجویی تو کین زان سپس با سپاه

کنندشان رهی تا بتوران شوند — نگهبان ایشان بری بی گزند
ز هامان نگردند ایرانیان — از این در کنون نیست سود و زیان

چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که ای نامداران و شیران گرد
سه کارست پیش آمد ناگزیر / همه گوش دارید برنا و پیر
اگر تان بزنهار باید شدن / کنون ناسپاری بباید زدن
وگر بازگشتن به بنگاه خویش / سپردن به نیک و بد راه خویش
اگر جنگ را گرد کرده عنان / یکایک بخون آب داده سنان
گرایدون که تا دل برآید بجنگ / بر این رزمگه کرد باید درنگ
که بیژن ز مهتر سپه خواسته‌ست / سپهبد یکی لشکر آراسته‌ست
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همه کین از ایشان بباید کشید
ز هر گونه رانیم از ایشان سخن / جز از خواست یزدان نباید بن
ورایدونکه با رای شهرست کار / همانا که بر ما کمین زد ز راه
وگر تان بزنهار شاهست رای / بباید بسیچید رفتن ز جای
وگر هر کسی بر منش پادشاست / اگر تان همی سوی ایران هواست
زمان آمدن را مدارید چشم / که هرگز نشوییم دلها ز خشم
وز این تخمه ویسگان کس نبود / که یار و زمان حیاتت بسود
بر اندازه سالار ایران شویم / ز راه بیابان بتوران شویم
ورایدونکه با ما کمین زد ز راه / بکوشیم تا هست با دستگاه
چو ترکان از ایشان شنیدند چیز / یکی رای پاسخ فکندند بن
که سالار با ده یل نامدار / کشیدند کشته بر آنگونه خوار
وز آن روی کنجه و آمد پدید / که آورد بدین رزمگاه آرمید
نه اسپ و سلاح و نه پای و نه پر / نه گنج و نه سالار و نه نامور
رهایی نیابیم یک تن بجان / نه خرگاه بینیم و نه دودمان
ز زنهار بر ما کنون عار نیست / سپاه و سپهدار و سالار نیست
وز آن پس که از شاه ترکان چه باک / چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
چرا همچنین شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی فزود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو پرمایه از سال برخاستند
بر آنست لهاک و فرشیدورد / کسان نیست هنگام جنگ و نبرد
همیراست کو بند لشکر همه / تبه کرد و از بی شبانی رمه
به هر دو دگردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار / دلیران و شایسته کارزار
بره بر ز ایران سواران بدند / نگهبان ره نامداران بدند

گریختن لهاک و فرشیدورد از رزمگاه تورانیان گوید

برانگیختند اسپ ترکان ز جای / طلایه بیفشرد بر جای پای
یکی ناسگالیده شان جنگ خاست / که از خون زمین گشت بالا و راست
ز تورانیان کشته شد ده و مرد / دلیران و شیران روز نبرد
وز آنجا برفتند مرد دلیر / براه بیابان بکردار شیر
گریزان برفتند مانند گرد / بگودرز شد آگهی زین دو مرد
ز ترکان جز از دو سرفراز گرد / ز دست طلایه کسی جان نبرد
چو از دیده‌بان دیده گرد و غو / که ای سرفرازان گردان نو
از این لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه درآویختند / که با خاک خون را برآمیختند
همیدون برفتند از ایرانیان / تنی هشت کشتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت این دو مرد / نه بد جز لهاک و فرشیدورد
برفتند از گردن افراختن / شکسته نشد تان دل از تاختن
گرازان ز توران بایران شوند / بر این لشکر آید همانا گزند
بگردان چنین گفت پس نامور / که بر رزم ایشان که بندد کمر
که جوید کنون نام نزدیک شاه / که پوشد سر از ترگ رومی کلاه
همه مانده بودند ایرانیان / شده پست سوده ز آهن میان
ندادند پاسخ بغراز گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی بآورد توران سپاه

سپردی مرا گوش پرده سرای / به پیش سپه تیز بودن بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره باید به هنگام جنگ
کنون من بدین کام نام آورم / شوم شان بکایک بدام آورم
بخندید گودرز و زو شاد گشت / رخش تازه شد وز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختر پور بور / تو شیری و نخچیر تو نره گور
بر و کافرینندهٔ یار تو باد / چو لهاک سیصد شکار تو باد

رفتن گستهم بجنگ لهاک و فرشیدورد

چو بر نامور شادکامی گشاد / به پیروزی اندر کمین بسیج باد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز یاران یکی برد و بدرود کرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سر بسر / که گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت برسان کشتی بر آب
بیاری بر جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت رعوی آمدند
خبر شد بدانسان که بر آن گذشت / بنزد دلیران بر آنگونه گشت
همه بازگشتند یکسر سپاه / خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر تا بر دو لهاک تفت
بگمانی جهان برد بیژن که اوی / چو تنها اندر آید بدشت رعوی
نباید که لهاک و فرشیدورد / بر آرند از و خاک دشت نبرد
نشست از بر باره راه جوی / به نزدیک گودرز بنهاد روی
چو خشمش بروی بنا بر فتاد / خروشید چندین سخن کرد یاد
نه خوب آمد ای پهلوان خرد / که هر نامداری که فرمان برد
مرا و را بخیره بکشتن دهی / بهانه بچرخ فلک بر نهی
دو تن نامداران توران سپاه / برفتند زانسان دلاور براه
ز هومان و پیران دلاورتراند / بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید که آید بد و بر شکن
همه کام ما بازگردد بدرد / که گم کرد از لشکر آزادمرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی / نه بر تافت از شیر درنده روی
بدو گفت گودرز کای شیرمرد / بود گستهم خیره اندر نبرد
پس اندیشه کرد اندر آن یکزمان / همان بد کجا برد بیژن گمان
بگردان کجا گفت سالار شاه / که هر کو بجوید همی نام و گاه
پس گستهم رفت باید دمان / مر او را بود یار با بدگمان
ندادند پاسخ کس از انجمن / نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
بگودرز گفت بیژن که بس / جز از من نباشدش فریادرس
که آید ز گردان بدین کار پیش / ببر بر بباید کس از کار خویش
مرا رفت باید که از کار اوی / دلم پر ز درد است و تیمار اوی
بدو گفت گودرز کای شیرمرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
ندانی که ما هم سپهر و زگر / بدانکار مشتاب تند ای پسر
همان تا هم اکنون پس گستهم / سواری فرستم چو بیژن دژم
که با او بود یار گاه نبرد / سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
کنون یار باید که زنده بود / نه زانگه کجا زو بر آرند گرد
چو شد گستهم کشته روزگار / سر آمد برو روز و برگشته کار
بفرمای تا من بدیدار اوی / ببندم کمر تنگ در کار اوی
بدو گفت گودرز شتاب منت با / اگر نیستی مهربان با خویش
نیابی همی سیر از کارزار / کمربند را هیچ سر بر مخار
ورا بد و تنگ گوی مرو بر سرم / ببرم بدین اکنون خنجرم
که من زندگانی پس از مرگ اوی / نخواهم که باشم بهانه مجوی
نسوزد همانا دلت بر پدر / بسوزی ورا نو جگر
بر آری همی از سر کوه خاک / بدان جنگ جستن مرا در چه باک

چو بشنید بیژن فرو برد سر / زمین را ببوسید و آمد بدر

رفتن بیژن از پس گستهم

کمر بست و برخاست مر جنگ را / بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد / کمر بست بر جنگ فرشیدورد
پس گستهم تازیان شد براه / بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود / نشست از بر اسپ تازی چو دود
بباره برآمد چو او را بدید / بتندی عنانش بتنگ برکشید
بدو گفت چندان ز دم داستان / نخواهی همی بود همداستان
که باشم بتو شادمان یکزمان / کجا رفت خواهی بدین سان دمان
بهر کار در دلم را مجوی / بپیران سر از من چه خواهی بجوی
بگیتی مرا جز تو فرزند نیست / روانم بدرد تو خورسند نیست
بدین دو شبانروز بر پشت زین / کشیده ببدخواه بر تیغ کین
بسوی بخفتان و خود اندرون / نخواهی همی سیر گشتن ز خون
چو جنگی دهش بخت فیروز باد / بباید نشستن بآرام و شاد
ببینی زمانه چه بازی سترد / بس ایمن شدستی بدین خنجرت
کسی کو بگوید سرانجام خویش / بیابد بگیتی بسی کام خویش
تو چندین بکار زمانه مپوی / که او خود سوی ما نهادست روی
ز بهر پدر زین سخن بازگرد / نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد / جز این بر تو مردم گمانی برد
که کاری گذشته نیاری بیاد / چه پیچی ز خیره همی سر ز داد
بدان ای پدر کین سخن داد نیست / مگر جنگ کردن نزایادست
زبیگار سر برمگردان که من / فدا کرده دارم بدین کار تن
که با من چه کرد اندران گستهم / غم و شادمانی با او بهم
ورا بدون کجا گردش ایزدی / فراز آید از روزگار بدی
نبشته نگردد به پرهیز باز / نباید کشیدن سخنها دراز
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز / همان خوب هر کین نشیب و فراز
تو بی من مپوی بدشت نبرد / منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد / که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد از پس نیم خورده دو بور / بباید پویان بدین راه دو
بجان و سر شاه روشن روان / بجان نیا نامور پهلوان
بکین سیاوش کز این رزمگاه / تو برگردی و من بپویم براه
نخواهم بدین کار فرمانت کرد / که گویی مرا بازگرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت / برو آفرین کرد و اندر گذشت
که هر روز رفتی و شاد آمدی / گشاده دل و آمدی
همی تاخت بیژن پس گستهم / که نامد بتوران بر و بر ستم
وز آنجا بیامد بکردار گرد / دوان سوی لهاک و فرشیدورد
چو از دور لهاک و فرشیدورد / گذشتند پویان بکردار کرد
بیکساعت از هفت فرسنگ راه / برفتند ایمن ز ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان / برو اندران سایه گاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر / درخت از بر سبزه و آب زیر
به نخچیر کردن فرود آمدند / ازان تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد بپالیست نان / بماندند و شادی بهم بد میان
بگشتند برگرد آن مرغزار / فکندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش و زان کباب / بخوردند و کردند سر سوی آب
چو شد روز و کار دلیران فرم / کجا خیره باشند بر ایشان ستم
فرو خفت لهاک و فرشیدورد / ببر بر همی پاسبانیش کرد
برآمد شب و تیره شد آفتاب / دو غمگین سر اندر نهاده بخواب

رسیدن گستهم بجای فرشیدورد و لهاک و رزم با انها برآمدنشت کاه گوید

رسید اندر آن جایگه گستهم / که بودند گردان توران بهم

نوند اسپ چون بوی اسپان شنید / خروشی برآورد و اندر دمید
سبک اسپ لهاک هم زین نشان / خروشی برآورد چون بیهشان
دمان سوی لهاک و فرشیدورد / ز خواب خوش آمدش بیدار کرد
بدو گفت برخیز از خواب خوش / بروی سر بخت بد را بکش
که دانا زد این داستان بزرگ / که شیری که بگریزد از جنگ گرگ
نباید که گرگ از پسش برکشید / که او را هم از بخت بد در کشید
چه مایه بپویید چندین شتافت / کس از روز بد هم رهائی نیافت
هلا تند بشتاب کامد سپاه / از ایران و بر ما گرفتند راه
نشستند بر اسپ هر دو سوار / گذشتند ترکان از آن مرغزار
زبیشه ببالا نهادند روی / دو گرد دلاور دو پرخاشجوی
بهامون نهادند هر دو سوار / دو دیده که تا چون بسیجید کار
پدید آمد از دور پس گستهم / ندیدند با او سواری بهم
دلیران چو سرها برافراختند / مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند یک با دگر گفتگوی / که یکتن سوی ما نهادست روی
جز از گستهم نیست کامد بجنگ / درفش دلیران گرفته بچنگ
گریزان نباید شد از پیش اوی / مگر کاندر آید بدین دشت روی
نیابد رهائی ز ما گستهم / مگر بخت بدگر دو با ما ستم
وز آنجا بهامون نهادند روی / پس اندر دمان گستهم کینه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / چو شیر ژیان نعره بر کشید
بر ایشان ببارید تیر خدنگ / چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیغ زد بر سرش گستهم / که با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون شد هم اندر زمان جان بداد / شد آن نامور گرد و به نژاد



چو لهاک روی برادر بدید / بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید و از درد او خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد

ز روشن روانش بسی بر رسید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
در انداخت آن و در انداخت این — نیفتاد تیری از آن بر زمین
شد اندر زمان خسته هر دو سوار — به شمشیر بر ساخته کارزار
بینداخت یک تیر بر گستهم — همی از دو دیده ببارید نم
بکایک بر و گستهم دست یافت — بکینه بر و سخت اندر شتافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز — برآورد از و ناگهان رستخیز
سر تن بر پای اندر آمد چو گوی — سر آمد همه رزم و پیکار اوی
چنین است کردار گردان سپهر — ببرّد ز پرورده خویش مهر
چو سر پر شمشیر پای بخست — اگر پای جوی سرش بن قبست
برابر بر جان خسته بد گستهم — تو گفتی که بگسست خواهد بهم
بیامد خمیده بزین اندرون — همی اندر اسپ و همی ریخت خون
بنزدیکی جویباری رسید — هم آب روان بود و هم سایه بید
فرود آمد و اسپ را بر درخت — ببست و بآب اندر آمد بسخت
بخورد آب و بسیار کرد آفرین — سپاس از تو گوید زمان و زمین
بپیچید و غلطید بر روی خاک — سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت کای داور کردگار — بر انگیز ازان لشکر شهریار
بدلسوزگی بیژن گیو را — و یا نامداری یکی نیو را
که گر زنده یا مرده زین رزمگاه — کشد مر مرا سوی ایران سپاه
سر نامداران توران سپاه — ببرد برد سوی ایران سپاه
بدان تا بداند که من جز بنام — نکردم بگیتی همین است کام
همه شب بنالید تا روز پاک — بدان درد چون مار پیچان بخاک
چو گیتی بخورشید شد روشنا — رسید اندر آنجا که بیژن بنا
همی گشت در گرد آن مرغزار — که یابد نشانی ز گم بوده یار
پدید آمد از دور اسپ سمند — بدان مرغزار اندرون چون نوند
جهان و چران چون پلنگان لگام — نگون کرده زین و گسسته لگام
همه آلت زین بر و بر نگون — رکاب و کمندش همه پر ز خون
چو بیژن بدیدش ازو رفت هوش — برآورد چون شیر غران خروش
بشد بر پی اسپ بر چشمه سار — مر او را بدید اندر آن مرغزار
همه جوشن و ترگ پر خون و خاک — فتاده همه تن بشمشیر چاک
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود — گرفتش در آغوش بر تنگ زود
چو بیژن بدید آنکه زو رفت هوش — برآورد چون شیر شرزه خروش
همی گفت کای پهلوان نیک یار — کجای فکنده برین مرغزار

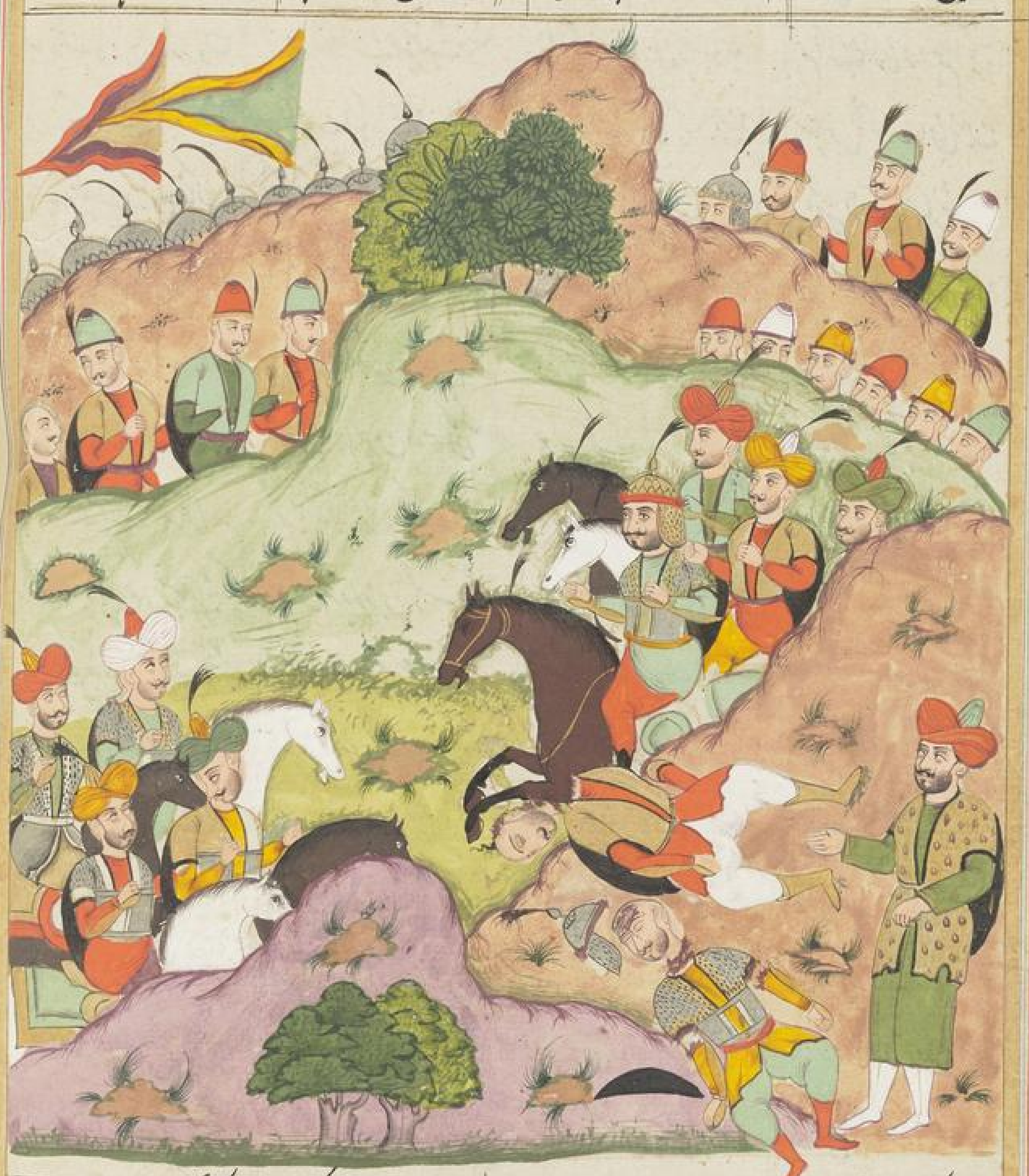
زخمی افتادن گستهم و رسیدن بیژن نزد او گوید

چه گویم کجا جویم اکنون ترا — چنان بازی نمود گردون ترا
چو نزدیک گستهم اندر رسید — بدان سان فتاده مر او را بدید
تنش را که کرد او ازان خستگی — نبد دیده خسته نهان بستگی
ز بس خون روان و ز لب آب زرد — روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
بر آن خستگیهاش پنهان و روی — همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای شیردل یار من — تو رفتی و برگشت بر کار من
بزد و هم امیش ها بست کرد — رسیدن بر تو بجای نبرد
مگر بود میکاه سختیت یار — که با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد — برآورد سر هر چه خود خواست کرد
بگفت این سخن بیژن و گستهم — بخندید بر روی بیژن دژم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه — توانی رسانید نزدیک شاه
مرا سخت شد درد تا از مرگ گز — نه بر سر خستگی ترگ من
یکی چاره کن تا ازین رزمگاه — مگر خویشتن را و من در تباه
مرا داد چندان امان روزگار — که بینم یکی چهره شهریار
وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست — که ما را نهالی جز از خاک نیست
هر آنکس که او مرد با کام خویش — نمیرد بیابد سرانجام خویش

به بیژن گرد روی بنالید زین
بجنبید زان درد گرد از زمین

بجنبید

دو بدگرد و بدخواه بی ترس و باک — که بر دست من کرد ایزد هلاک
مگرشان بزین بر توانی کشید — وگرنه سران شان ز تنها برید
سلیح و سر نامبردارشان — ببر تا بدانند یکان کشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد — که من سر بخیره ندادم بباد
که بودم بهر جای با بخت جنگ — کرا ز نام جستن نکردم درنگ
به بیژن نمود آنگهی کان دو ور — کجا اند کشته فکنده دو نور
بگفت آن و پستی گزیدش روان — همی بود بیژن بر پهلوان
وز آنجایگه اسب او بیدرنگ — بیاورد و بگشاد از بند تنگ
نماند ز بیژن بر آن خسته مرد — فکند و بنالید چندی بدرد
همه دامن کرته بدرید چاک — بران خستگیهاش بربست پاک



وز آنجایگه سوی بالا براند — بیامد پر از درد و دل اندر بماند
سواران ترکان پراگنده دید — که اندر ره بیابان بدید
ز بالا چو برق اندر آمد نشیب — دل از کشتن گستهم پر نهیب
ازان بیم دیده سواران دو تن — بشمشیر کم کرد ازان انجمن
بدشت اندرون تاخت آن شیرمرد — سواری ز ترکان بدو بازخورد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — ز توران یکی را بگردن فکند
ز اسب اندر آورد و زنهار داد — بدان کار با خویشتن یار داد
وز آنجا بیامد بکردار گرد — دوان سوی لهاک و فرشیدورد
فتاده بر اسپان جنگی بپای — چراگاه سازید بنش سرای
بدان هر دو سران سپه را نگون — فکنده بر آن خاک غرقه بخون

ببیژن بیان

چو پیران چنان دید کردار تن / ابر گستهم گو سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه / بزین بر کشند آن سرافراز راه
ببستند شان دست‌ها بر میان / کشیدند بر پشت زین کیان
وزانجا سوی گستهم تازیان / بیامد بسان پلنگ دمان
فرود آمد از اسب او را چو باد / بی آزار زرم از بر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا بر نشست / به آغوش او اندر آورد دست
سمندر وندش همی راند نرم / بر و بر همی آفرین خواند گرم
همی راند نزد برادر دژم / روانش بجا اندر از گستهم
مگر زنده او را بر شهریار / تواند رسانید از کارزار

آمدن کیخسرو نزد لشکرگاه گودرز گوید

چو از روز نه ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه / بیامد بدان دشت با فر و جاه
پذیره شدندش همه مهتران / همه نامداران و کنداوران
بر و خواندند آفرین بخردان / که ای شهریار و سر موبدان
تن زنده پیل و بجان جبرئیل / بدست ابر بهمن بدل رود نیل
همیدون همی بد بر اسب سیاه / بدان تا بدیدند رویش سپاه
درفش از پس پشت تابان چو ماه / بیامد بدان دشت خود با سپاه
بر آیین پس پشت لشکر چو کوه / همی رفت گودرز خود با گروه
همان ده مبارز که آورد گاه / بر آورده بودند گرد سیاه
سر کشتگان را فکنده نگون / سلیح و تن و جامها پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند / بر آن شهریار آفرین خواندند
بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از اسب کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود / بگفت آنکه هر رزم هر کس چه بود
گروی زره را ابا ورکیو / دوان با سپهدار ایران نیو
چو خسرو گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
بیزدان سپاس و بدویم پناه / هم او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر پای شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
ز داد ار بر پهلوان آفرین / همی خواند بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان پاک نی
سپهدار گودرز با او دوان / چه خواهی تو از باد و آتش دمان
همه جان و تنها فدا کرده اند / دم از شهر توران بر آورده اند
کنون گنج بر پاش شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
وز آن پس بدان کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / که کردار گیتی همه یاد کرد
به پیران بدانسان دل او بسوخت / که گفتی یکی آتش اندر فروخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی / بخون دو دیده بیالود روی
که بخت بد است اژدهای دژم / بدام آورد شیر شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها / چنین آمد این تیز چنگ اژدها
کشیدی همه سال تیمار من / میان بسته بودی به هر کار من
ز خون سیاوش پر از درد بود / جهان بد که کس زو نیازرد بود
چنان مهربان بود و دژخیم گشت / وز او شهر ایران پر از بیم گشت
مرا اهرمن برد او را ز جای / دگرگونه پیش اندر آورد پای
فراوان همی دادمش خیره پند / نیامدش گفتار من سودمند
از افراسیابش نه برگشت سر / کنون شهریار چنین داد گر
مکافات او من جز این خواستم / همی تخت و دیهیم آراستم
از اندیشه ما سخن در گذشت / فلک بر سرش بر دگرگونه گشت

بدل بر جفا گشت بر جای مهر — بدان سر دگرگونه برگشت چهر
کر آمد بجنگ شما با سپاه — که چندان از ایرانیان شد تباه
کنون بند گودرز و پیمان من — نیفگند گفتار گردان من
تبه کرد از مهر دل پاک را — بزهر اندر آمیخت تریاک را
ز توران بسنجیده آمد نهان — که زو و من گودرز بود و شهان
بسر بر برادر کلاه و کمر — سلیح و سپاه و همه بوم و بر
بداد از پی کین افراسیاب — زمانه برو کرد چندین شتاب
نفرمود بس مشک و کافور ناب — عبیر اندر آمیختن با گلاب
تنش را بیالود وزان پس ببر — بکافور مشکین بیاکند سر
بدیبای رومی تن پاک اوی — بپوشید بالای نیزاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر — برآورد سر تا بگردان سپهر
نهادند در تختهای سران — چنان چون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوا را بگاه — کمر بر میان بود و بر سر کلاه
چنین است کردار این پرفریب — چه مایه فراز و چه مایه نشیب
خردمند را دل ز گفتار اوی — بماند همی خیره در کار اوی
وز آن پس که روی زره را بدید — برو کرد نفرین که نفرین سزید
نگه کرد خیره بدان زشت روی — چو دیوان بسر بر فرو هشته موی
همی گفت کاین کرد و کار جهان — تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرده بود — زمانه ز کردار آتش زده بود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت — ندانم خرد این بر کینه چه داشت
ولیکن به نیروی گیتی خدای — جهاندار روزی ده و رهنمای
که کین سیاوش ز افراسیاب — نخواهم بدین کار کردن شتاب
گروی زره را گره بر گره — نفرمود تا بر گشایند زره
چو بندش سراسر جدا شد ز بند — سرش تیغ ببرید چون گوسفند
نفرمود از آن پس بافراسیاب — بگفتا چنین باد افراسیاب
ببد شاه چندین در آن جایگاه — بدان تا کند راست کار سپاه
دهد پادشاهی کرا در خورست — کرا در خور خلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان — کلاه بزرگی و تخت مهان
باندازه اندر خور کارشان — بیاراست خلعت سزاوارشان

ملک دادن کیخسرو به پهلوانان خود

فرستاده آمد بر کی شاه — خردمند گردی ز توران سپاه
الا تا که بودند مانده بجای — که پیران بدنشان همی کرد رای
که ما شاه را چاکر و بنده‌ایم — زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها — اگر چه شود در دم اژدها
سپهبد شناسد که ما خود که‌ایم — میان تنگ بسته ز بهر چه‌ایم
نه بدنشان بکار سیاوش گناه — ببرد اهرمن شاه را دل ز جاه
یکی پادشاهست ناپاک رای — نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
از آن روز تا این زمان خسته‌ایم — ز درد دل و دیده خون بسته‌ایم
بتوران همه دیده کان بر آبست — زن و کودک و خورد و در ماتمست
نه بر آرزو و رزمخواه آمدیم — ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
همه خود بکام نهنگ آمدیم — ابا لشکر نیز جنگ آمدیم
از این کار ما را بد آمد بسر — [illegible]
بدین لشکر اندر بسی مهتریم — کجا بندگی شاه را در خوریم
گنهکار اوییم و او پادشاست — از او هر چه آید بما بر رواست
سران سر بسر پیش او آوریم — نه با کبر و با گفتگو آوریم
کس از ما بدلش اندرون کین بود — بر بدنشان دشمن آیین بود
بجای گروی همی زینهار — ببندیم پیشت کمر بنده وار
ورا بد و نامه بخت نیش آن درست — همان کرده باید که او را سزاست
چو گفتار ایشان شنید او بدو — ببخشودشان شاه آزادمرد

زنهار دادن کیخسرو حولی را

بفرمود تا پیش اوی آمدند ... پر از بیم و هم چاره جوی آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین ... پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد روی ... که ای داور دادگر چاره جوی
همان لشکرست این که سر پر ز کین ... همی خاک جستند از ایران زمین
که در ما همه جامه بیرون کنند ... سر کشتگان اندرون خون کنند
چنین کردشان داور دادگر ... نه رای و نه دانش نه پای و نه سر
بدو دوست باز آر که اوی یار بس ... بگیتی نخواهم جز او یار کس
بدین داستان نیز یکی نیک رای ... که از کین نیرین اندر آورد پای
گزین تا درخشنده بخت منست ... کنون کار بیدار بخت منست
بر این کین اگر تخت و تاج آوریم ... وگر رسم و تابوت و تاج آورم
وگرنه بجنگ پلنگ اندرم ... خور کرکسانست مغز سرم

عذرخواهی کیخسرو و گوید

کنون بر شما گشت کردار بد ... شناسد همانا که باشد خرد
نیم من بخون شما خسته چنگ ... که گیرم چنین کار دشوار و ننگ
همه یکسره در پناه منید ... وگر چند بدخواه گاه منید
هر آنکس که باشد که خواهد رواست ... بنیکو نه افزایش آید ز کاست
هر آنکس که خواهد ره شاه خویش ... گذارد بگیرد ره و راه خویش
ز بیشی و کمی و از گنج و آز ... به نیروی یزدان شوم بی نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه ... ز سر برگرفتند گردان کلاه
به پیروزی شاه خشنود شدند ... پلنگان جنگی چو آهو شدند
ز بر گستوان زرومی کلاه ... یکی توده کرده تا چرخ ماه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش ... به بد آن سرفراز گردان درفش
بخوردند سوگندهای گران ... که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم ... همه بمهر دل و دین آگنده ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه ... ببخشید یکسر گناه سپاه
ز هم شاه از آنپس پراکنده بود ... همان بوم از آن مردم آگنده بود
وز آنپس خروش آمد از کینه گاه ... که گرد سواران برآمد ز راه

در رسیدن بیژن و گیو بپیش کیخسرو

دو اسپ و دو کشته برو بسته زار ... همی بینم از دور با دو سوار
همه نامداران ایران سپاه ... نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست از مرد توران زمین ... که بار دگر شد برانگیخت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان ... بزه بر بباز و فکنده کمان
بر اسپان چو لهاک و فرشیدورد ... فکنده نگونسار پر خون و گرد
بر اسپ دگر بود پر درد و غم ... بآغوش ترک اندرون گستهم
هم آنگاه آن خسرو نیکخواه ... رسیدند بدانجا به پیش سپاه
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید ... سر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی ... شده شاد خسرو بدیدار اوی
بپرسید و گفتش که ای شیر مرد ... کجا رفته بودی ز دشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد ... پس آنگه ز لهاک و فرشیدورد
وز آن زاری و خستگی گستهم ... ز رنج سواران همه بیش و کم
چنان بد ز بس خستگی گستهم ... که گفتی همی بر نیایدش دم
کنون آرزو گستهم را یکیست ... که آن کار بر شاه دشوار نیست
بدیدار شه آمدستش نیاز ... وگر جان از این پس گذارد رواست
بفرمود پس شاه آزرم جوی ... که آرند گستهم را نزد اوی
دلش سوی مهر شهنشاه تاخت ... بپیچید و دیده سوی او شتافت
ببارید ش از دیدگان آب مهر ... سپهبد پر از خون دل کرد چهر
بزرگان بر و زار و گریان شدند ... چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد سترگ ... که شد آن کین بر سرش بود ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید ... یکی مهره بد خستگان را امید
رسید و بمیراث نزدیک شاه ... ببازوش بودی همه سال و ماه

کشاد آنگه آن نامه از دست راست
چو مهر دلش گستهم را نخواست

بزرگان که از هند و از روم و چین
چو از شهر توران و ایران زمین

ببالین گستهم شان بر نشاند
ز هر گونه افسون برو بر بخواند

دو هفته بر آمد بران خسته مرد
بپیوست و برخاست از رنج و درد

با ایرانیان گفت کز کردگار
بود هر کسی شاد و بهروزگار

به پیروزی اندر غم گستهم
بگرداند این دل شادمان را دژم

بخواند آن زمان بیژن گیو را
بدو داد دست آن گو نیو را

که او نیست جاوید فریاد رس
بسختی نگیرد جز او دست کس

بگستهم گفتا که تیمار دار
ندیدم که بیژن بدین روزگار

ببود او بر شاه یکهفته نیز
درم داد و دینار و بسیار چیز

که زی ور که آیند با ساز جنگ
که داریم آهنگ ری شاه گنگ

یکی را همه بهره شهدست و قند
تن آسانی و ناز و بخت بلند

یکی را همه رفتن اندر فریب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب

شگفت اندرین گنبد تیز رو
بماند همی دل پر از گنج نو

وگر بگذرد زین همه بدترست
بر آن زندگانی بباید گریست

نیابم بر این چرخ گردنده راه
نه بر دامن بام خورشید و ماه

همش رفتن آید بدیگر سرای
بماند همه کوشش ایدر بجای

که کین پدر باز جست از نیا
به شمشیر و هم چاره کیمیا

پس از کینه سخنهای نغز
بیارای اکنون بیا گیره مغز

چنین است رسم سرای سپنج
بدان کوش تا دور مانی ز رنج

ابر بازوی گستهم بر ببست
بمالید بر خستگیهاش دست

همی شان بگرد جهان برنگاشت
ز بهر چنین روزگاران بداشت

وز آنجا بیامد بجای نیاز
همی با جهان آفرین گفت راز

بر اسپش ببردند نزدیک شاه
چو این بخت را کرد بخشی نگاه

ولیکن شگفت است از کار من
بدین راستی ماند پیکار من

همه مهر پرورد کارست و بس
نه دانش بجوید و نه مهر کس

کنون نیز گیتی ز یزدان شناس
مدار از تن خویش هرگز سپاس

اگر زنده گردد تن مرده مرد
جهاندار گستهم را زنده کرد

که او رنج بر مهر نگزیدمی
ستایش بد نیکوئی کی و بدی

فرستاد هر سو فرستادگان
نبرد و بزرگان و آزادگان

چو از رزم پیران شدی بی نیاز
یکی رزم کیخسرو اکنون بساز

یکی زو همه ساله بر درد و رنج
شده تنگدل بر سرای سپنج

ابا آزمودن نهاده دو چشم
گهی شادمانی گهی پر ز خشم

ز هفتاد برنگذرد هر کسی
ز دوران چرخ آزمودم بسی

اگر دام ماهی بدی دام شست
خردمند ازو یافتی کام جست

جهاندار اگر چند کوشد برنج
نیا را و کین و نیا را و گنج

تو از کار کیخسرو اندازه گیر
کهن گشتگان را جهان تازه گیر

نیا را بکشت و هم ایدر نماند
جهان نیز منشور او بر نخواند

که چون بست خواهد کینه ز افراسیاب
برنج فراوان شد و رو باب

بزد دان ابر شاه و بار آفرین
که نازد بدو تخت و تاج و نگین

در مدح گنجه و سلطان محمود گوید

خداوند تاج و خداوند گنج
خداوند شمشیر و خفتان و رنج

که گنجش ز بخشش بنالد همی
بزرگی ز تاجش ببالد همی

بگیتی نکان اندرون زر نماند
که منشور دست ورا بر نخواند

چو او مرز گیرد به شمشیر تیز
بر انگیزد از گنجها رستخیز

ازان تیغ زن دست گوهر فشان
ز گیتی نجوید همی جز نشان

ز دریا بدریا سپاه ویست
جهان زیر فر کلاه ویست

به رزم اندرون گنج پراکند
برزم اندرون سر بیافکند

ز دشمن ستاند ببخشد بدوست
خداوند پیروزگر یار اوست

که در بزم دریاش خوانند بهر
برزم اندرون شیر خورشید چهر

گواهی دهد در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
اگر مهر با کین بیامیزدی / ستاره ز خشمش بپرهیزدی
تنش زورمند است و چندان سپاه / که اندر میان باد را نیست راه
اگر باژ نزد هند افرو هند / همان تخت و هم تاج و افسر دهند
که در بزم گیتی بدو روشن است / به رزم اندرون کوه در جوشن است
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد و شاه باد / بلند اختر و برتر افسرش ماه باد
خرد هست و هم نیکنامی و داد / جهان بی سر و افسر او مباد
یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان
که آرام این باد و شاهی از اوست / خرد در دل نامداران نکوست
گشاده زبان و دل و پاک دست / پرستنده شاه و یزدان پرست
به پیوستم این نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان
ندیدم جهان را ز بخشنده‌ای / یکان جهان روز رخشنده‌ای
که آرایش چرخ گردنده اوست / به بزم اندرون در بخشنده اوست
به بزم دلیران توانا بود / بچون و چرا نیز دانا بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدرویشی و زندگانی و رنج
رخ لاله گون گشت بر سان ماه / چو کافور شد رنگ ریش سیاه
به بار آورد شاخ دین و خرد / گمانش بدانش روان پرورد
گرای نامداران و گردنکشان / که جست از فریدون فرخ نشان
بداد و به بخشش گرفت او جهان / سر تخت نزد آمد ز شاهنشهان
از آن پس که گوشم شنید آن خروش / نخواهم نهان آو از گوش
همیخواهم از کردگار بلند / که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم نمانم سخن در نهان
جهاندار بخشنده و دادگر / کزو نیست پیدا بگیتی هنر
خداوند دانائی و برتر منش / ازو دور پیغاره و سرزنش

که چون او نبودست شاهی بجنگ / ازو بخشش و کوشش و نام و ننگ
همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری
پس لشکرش هشتصد ژنده پیل / خدای جهان یاور و جبرئیل
که آرد گذشتن ز پیمان اوی / و گر سر کشیدن ز فرمان اوی
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر
سپاهی بسوی بیابان چو گرگ / فرستاد و سالار ایشان سترگ
سپاه و دل و گنج و دستور هست / همان رزم و بزم و می و سور هست
که آرایش چرخ رخشنده اوست / به بزم اندرون ابر بخشنده اوست
کجا فرش را مسند و مرقد است / نشستنگه فضل بن احمد است
نبد خسروان را چنین کدخدای / به پرهیز و دین و به تدبیر و رای
ز دستور فرزانه و دادگر / پراکنده رنج و فزاید هنر
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد
همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که گنجش نخواهد کلید
نگهبان زین و نگهبان تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
باندیشه از پی گزیدان بود / همیشه پناهش به یزدان بود
چو پنج از بر سال رفتن گذشت / من از شصت و پنج گشتم بدست
بدانگه که شد سال هفتاد و هشت / فروتر شدم چون جوانی برگشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد پیر و تن بی گزند
فریدون بیدار دل زنده شد / زمین و زمان پیش او بنده شد
فزون زان شد آثار تاریخ او / که جاوید بادا بن و بیخ او
به پیوستم این نامه بر نام او / همه مهتری باد فرجام او
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
وزین پس تن بی سر خاک را / سخنگوی جان معدن پاک را
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
بدرّد ز آواز کوشش نهنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ

چو دینار در بزم بخشش چو خاک / ز بخشش ندارد دلش ترس و باک
جهاندار محمود خورشید فش / به بزم اندرون شیر شمشیر کش
مرا از جهان بی‌نیازی دهد / میان گوان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر و تخت او / بکام دلش گردش بخت او
وگر آنگه او را بیارد ستود / اگر من ستایم که آرد شنود
که شاه از گوان و نوان برترست / چو بر تارک مشتری افسرست
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخ بلند / که از باد و باران نیابد گزند
بر این نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبیناد کس پیشگاه
مرا او ستایند کین کار اوست / جهان سر بسر زیر آثار اوست
چه مایه بدانم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فروزنده باد
کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان
چه بیش آورم گردش روزگار / بیاید مرا پند آموزگار
چو بیکار گنجور آمد پدید / جهان سر بسر شاد گنجی پدید
بماناد جاوید در عز و ناز / ز دور و ز چشم بد بی‌نیاز
ازو شاد بادا دل انجمن / بهر کار پرورده خیره تن
بر این داستان من بیارم همی / بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم زین نشان / که مغز سخن یافتم زین میان
شگفت اندر این گنبد تیز رو / نماند همی بر دل از رنج نو
چو شد رستم و گودرز و پیران سپر / بجنگ ار دگر شاه پیروزگر

آوردن کیخسرو لشکر ایران بتوران

بیاراست بر هر سوی مهتران / برفتند با لشکر بیکران
برآمد خروشیدن کرنای / بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت فیروزه بر پشت پیل / نهادند شد گرد گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه / خروش آمد از دشت و از بارگاه
بشهر اندرون جای خفتن نماند / بدشت اندرون راه رفتن نماند
چو بر پشت پیلان شه نامور / زده مهره بر جام بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
بمرزی که لشکر فرستاده بود / بسی پند و اندرزها داده بود
چو طهراسپ چون رستم تیز جنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
وگر لشکرش نامور پهلوان / پسندیده را دور و روشن روان
بفرمودشان بازگشتن ز در / هر آنکس که بد گرد و پرخاشخر
ور از گنج بگذشت ور روزی بداد / بسی از روان پدر کرد یاد
سه تن را گزید اندران انجمن / سوی گیو و روشن دل و رای زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز بیدار آن نیز گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش / که او بود با کاویانی درفش
بهر نامداری و خودکامه / نوشتند بر پهلوی نامه
فرستادگان جست از انجمن / سخنگوی روشن دل و رای زن
که بر روز کیخسرو از پشت پیل / بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
نه آرام با دانشمار و نه خواب / مگر خواستن کین ز افراسیاب
چو خواندند آن نامه هر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش
بزرگان هر کشوری با سپاه / بیاراست بر هر سوی رزمگاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری / از آن نامداران هر کشوری
گزین کرد زان لشکری نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او بقلب اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون

بیک دست برطوس را کرد جای   دریگر چو خراد فرخنده رای
که بر کشور پارس بود او نشاه   منوشان و خوزان زرین کلاه
که زو دور بد آتش رزم سوز   چو گردان شه گرد لشکر فروز
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود   کهی رزم با بخت همراه بود
چو صباح فرزانه شاه یمن   یل شیردل ایرج پیلتن
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ   نکردی بدل یاد رای درنگ
که بر شهر کابل بدا و بادشاه   جهاندار و بیدار فرمان پناه
چو شماخ سوری شه سوریان   کجا رزم را بسته بودی میان
فرو نتر از وقارن رزمزن   بهر کار پیروز و لشکر شکن
که بر شهر خاور بدا و بادشا   جهاندار و هشیار و فرمانروا
هر آنکس که از تخمه کیقباد   بزرگان با دانش و با نژاد
دل افروز را لشکر آرای کرد   بدست چپ خویش بر پای کرد
بزرگان کجا از چپ و راست تیغ   زدندی شب تیره از بار میغ
دگر آنکه بود او ز تخم زراسب   برنده فرخ آذرگشسپ
دگر بیژن گیو ورنام گرد   کجا شاه‌شان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان وی   برفتند یکسر بفرمان کی
پس پشت او آنکه بد اشتند   همی نیزه از ابر بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه   که یکدل سپاهی بر او بر بنه
دگر کهتر خویش و سنان بدند   هر آنکس که از زابلستان بدند
بر ایشان سپرد آن زمان دست راست   همه نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد و هم بهره   چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشوادگان   هجیر و چو فرهاد آزادگان
بزرگان که از بردع و اردبیل   به پیش جهاندار بردند پیل
سپهدار گودرز را خواستند   چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه   به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
هزار از دلیران بروز نبرد   بصندوق در ناوک انداز کرد
نگهبان بهر پیل سیصد سوار   همه جنگجوی و همه نیزه‌دار
ز بغداد گردان جنگ آوران   که بودند با زنگهٔ شاوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ   بفرمود تا با کمانهای چرخ
به پیش اندرون تیرباران کنند   هوا را چو ابر بهاران کنند
که از تخمه نامور هم بود   بزرگی ز زنگه بدان تخمه بود
بدشنش فریبرز نستوه بود   که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان بزرم آزموده سران   ز دست سواران نیزه وران
سر مایه پیش اوشان هجیر   که آهو ربودی ز چنگال شیر
بفرمود تا نام نستوه شد   پس لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی شد از روم و بربرستان   یکی منبر و نام لشکرستان
سوار و پیاده برش سی هزار   برفتند بر چپ آن شهسوار
دگر لشکری کز خراسان بد   جهانجوی مردم شناسان بد
منوچهر از پیش نگهدار شان   که او نام جستی سپهدار شان
دگر نامداری فروخان نژاد   جهاندار و از تخمه کیقباد
کجا نام آن شاه پیروز بود   سپهبد بد او لشکر افروز بود
شه غرچگان بود و دستان شیر   کجا نیست پیل آوریدی بزیر
بدشت منوچهر شان جای کرد   سر تخمه را لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند   ابا نیزه و کبر و لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم   پر از خون دل از تخمه زادشم
ابر دشت شمشیرزن سی هزار   دلاور سواران و خنجر گذار
سپرد آن سپه گیو گودرز را   بدان باره شد دل همه مرز را
پس گیو از لشکر دشمنان   برفتند جنگی و کان سه کان
بیاری آن پشت سپهدار گیو   برفتند مردان بیدار نیو

فرستاد بر میمنه ده هزار / جهاندار و از تخمهٔ شهریار
سپه ده هزار از دلیران گرد / پس گیو گودرز به نبرد
دمادم بشد بر ته تیغ زن / پس نامداران از آن انجمن
برو پی رشیت همی یار گیو / سپاهی سرفراز و گردان نیو
فرستاد بر میسره ده هزار / دلیران لشکر همه کینه‌دار
زواره بدان جنگ را نیز بو / همه رزم‌سازان و گردان نو
به پیش اندرون قارن رزم‌زن / دلیران و گردان آن انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه / همه گرد و اسپ افگن و کینه‌خواه
ز انبین گستهم و گژدهم گفت / که با قارن رزم‌زن باش جفت
بفرمود تا اندریمان و طوس / بگیرند هر جای با بوق و کوس
بدان تا نبندد ز بیداد دست / کسی را کجا نیست یزدان‌پرست
نباشد گدا از خوردنی بینوا / ستم نیز بر کس ندارد روا
جهان پر ز گردن بد و کام و نیز / همی راند بهر خورشها به میش
مخواهید از هر چه باید بهاه / بهر کار باشد زبان سپاه
بهر سو طلایه بدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بهر سو فرستند کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان
کجا کوه بد دیدبان داشتی / سپه پراکنده بگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت / بجستی همی گرد کردن بگشت
عنانها بیک اندر و گر ساختند / همه جنگ را گردن افراختند
ازیشان کسی را نه بد بیم و رنج / همی راند با خویشتن تاج و گنج
بدانگونه چون شاه لشکر بساخت / بگردون کلاه کئی برفراخت
سپهدار ترکان از آن روی چاج / نشسته بآرام بر تخت عاج
وگر مرد بدساز با بدخوی

در لشکر آراستن افراسیاب گوید

بجز جنگ کردن ندید آرزوی
دو بازه ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
نشسته بگلزریون با کیان / همه فرزان و گردنکشان
بمرز گورسان زمین هر چه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهانی بر آواز گرد و مرگ
سپهدار ترکان به بیکند بود / بسی کرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بمرز گورسان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده‌سرای / ز خیمه نبد بر زمین نیز جای
جهاندار بی‌دانش افراسیاب / نشسته به بیکند بی خورد و خواب
نشست اندر آن مرز آزادگان کرده بود / که کندر فریدون برآورده بود
برآورد و در کندر آتشکده / همه زند و استاش از آزده
ورا نام کندر بد و از پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کندر به بیکند گشت / زمانه بر از بند او زند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز کندر برفتن نکردی شتاب
خود و ویژه کانش نشستی بد / سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان به پرده درون برده بود
همیدون ز ده خیمه‌های پلنگ / بر آیین سالار توران پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت در و گهر
نشسته بر او شاه توران سپاه / بجنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
به نزدیک پیران بد آن خرگاه / همیخواست کاید به پیش سپاه
به بیرون دهلیز پرده‌سرای / ورفتی فراوان بزرگان بپای
زده بر درش خیمه هر کسی / که نزدیک او آب و رزش بسی
برادر بد و چند جنگی پسر / ز خویشان شه آنکه بد نامور
سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد
ز پیران خبر شد به افراسیاب / که با هومان او در آمد بجواب
بخوابی که دیگر نخندد و بس / خنک آنکه کم جست آزار کس
همه خورده به پیروزی کام دل / که ناچار خواهی شدن زیر گل

گورسان

همه خستگان از پس یکدگر   رسیدند گریان و پر خاک سر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید   ازان بد کز ایران بدیشان رسید

ز پیران و لهاک و فرشیدورد   وزان نامداران روز نبرد
کز ایشان چه آمد بروی سپاه   چه زاری رسید اندران رزمگاه

همان روز کیخسرو آنجا رسید   زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بنظاره شد لشکر ما همه   هراسان شد از بی شبانی رمه

چو بشنید شاه این سخن خیره گشت   سیه شد رخش چون دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج   به پیش بزرگان بیفکند تاج

خروشی ز لشکر برآمد بدرد   رخ نامداران شد از درد زرد
ز خیمه بیگانه بپرداختند   ز خویشان او انجمن ساختند

ازان درد بگریست افراسیاب   همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهانبین من   سواری سرافراز و بهبین من

جهاندار لهاک و فرشیدورد   سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و نبیره نماند   سلاح و سپاه و تبیره نماند

همان نیز خویش و برادر نماند   بزرگان و سالار لشکر نماند
بنالید و بر دیگر اندازه گشت   غم و درد لشکر برو تازه گشت

پس آنگه یکی سخت سوگند خورد   همی گفت با رنج و تیمار و درد
بیزدان که بیزارم از تخت و گاه   مگر نیز ننهد سر من کلاه

قبا جوشن و اسپ تخت منست   کلاه خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم چمید و چرید   وگر تاج را خویشتن پرورید

مگر کین این نامداران من   دلیران و خنجرگذاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد   که تخم سیاوش بگیتی مباد

خروشان همی بود ازین گفتگو   ز کیخسرو آگاهی آمد برو
که لشکر بنزدیک جیحون رسید   همه روی کشور سپه گسترید

بر آن درد و زاری سپه را بخواند   ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد   ز زوبین گردان سپهدار کرد

کنون گاه کینست و خونریختن   چو با گیو و با رستم آویختن
همه رنج مهرست و هم درد و کین   ز ایران و از شاه ایران زمین

بزرگان ترکان بافراسیاب   بگفتند و کردند مژگان پر آب
که ما سربسر شاه را بنده‌ایم   بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم

ز خون گرد در کوه دریا شود   درازی او همچو پهنا شود
یکی بر نگردیم زین رزمگاه   اگر یار باشد خداوند ماه

چو فرشیدورد و فریدون نژاد   چو پیران و زوبین زنان نژاد
کنون ما همه پیش شاه آمدیم   اگر سرفرازیم وگر کهتریم

دل شاه ترکان ازین تازه گشت   بخندید و بر دیگر اندازه گشت
در گنج بگشاد و روزی بداد   دلش پر ز کین سرش پر ز باد

کله هر چه بودش بدشت و بکوه   ببخشید بر لشکرش همگروه
ز گردان شمشیرزن سی هزار   گزین کرد از در کارزار

سوی بلخ نامی فرستادشان   بسی پند و اندرزها دادشان
که گستهم نوذر بدانجا بپای   سواران رزمنده و باگرای

ز جیحون بفرمود تا بگذرد   بکشتی سر آب را بسپرد
بدان تا شب تیره بی ساختن   ز ایران که آرد یکی تاختن

فرستاد بر هر سوی لشکری   بسی چاره بر ساخت از هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک   که بیداد شاه گردد هلاک

شب تیره بنشست با بخردان   جهاندیده و رایزن موبدان
ز هر گونه با وی سخن ساختند   جهان از چپ و راست انداختند

بدان برنهادند یکسر که شاه   بدانسو ز جیحون گذارد سپاه
همی چاره جست از بد بدگمان   سپه را بدو نیم کرد آن زمان

ز راخان که او بود مهتر پسر   بفرمود تا رفت پیش پدر
پدر بود گفتی بمردی بجای   بیالا و دیدار و فرهنگ و رای

بتوران

[illegible]

ده هزار

ز چندان سپه نیمه او را سپرد
جهاندیده و نامبردار و گرد
نفرمود تا در بخارا بود
به پشت پدر کوه خارا بود

دمادم فرستد سلیح و سپاه
خورش را بسی بگذراند ز راه
سپه را بپیکند بیرون کشید
دمان بر لب رود جیحون رسید

سپه بود سرتاسر رودبار
بیاورد کشتی و زورق هزار
بیکهفته از آب جیحون گذشت
سپه بود یکسر همه کوه و دشت

بهامون شیران و پیلان دژم
گذرهای جیحون پر از باد و دم
ز کشتی همه آب شد ناپدید
بیابان و هامون لشکر کشید

بیامد پس لشکر افراسیاب
پراندیشه رزم بگذشت آب
همی دید چپ لشکر و دست راست
که بالا و پهنای لشکر کجاست

پدید آمد از هر سوی رزمساز
چنین گفت با شاه گردنفراز
که چندین سپه را بدین دشت جنگ
علف باید و ساز و راه درنگ

ز گیروی دریا کمان هست
چراگاه اسپان و سنت
بدین روی جیحون و آن آب روان
خورش باید و مرد و رخش روان

بقلب اندرون ریگ و دشتی فراخ
سراپرده و خیمه و جای کاخ
دلش تازه گشت از این آگهی
ببالید بر گاه شاهنشهی

سپهدار چون دید بد روزگار
برفتن بگفتار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه
طلایه که دارد ز دشمن نگاه

همان ساقه و جایگاه بنه
دل میسره نازش میمنه
بیاراست لشکر که شاهوار
بقلب اندرون تیغ زن صدهزار

نگه کرد بر قلبگه جای خویش
سپهبد بدو لشکرآرای خویش
گزین کرد و دست چپش ارشنگ
که او داشتی زور جنگ نهنگ

بلشکر چنو نامداری نبود
بهر کار چون او سواری نبود
برانگیختی اسپ و دم پلنگ
گرفتی بکندی به نیروی جنگ

همی نیزه آهنین داشتی
بآوردگه کوه بگذاشتی
که نامش نشنگ و پدر شیده خواند
که شیده بخورشید تابنده ماند

ز گردان و گردنکشان صدهزار
بدو داد شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال
برادر بد او را دو فرخ همال

دلیری کجا جهن بد نام اوی
پراگنده کردی جهان کام اوی
که بودش بمینش پدر رایزن
بدانش سرش برتر از انجمن

بدو داد از جنگیان صدهزار
سواران و شایسته کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ
نپیچد سر از بار و از ابر سنگ

نفرمود تا شیده از میمنه
سواران فرستد بسوی بنه
همه میسره جهن را داد و گفت
که نیک اختر باد و هر جای جفت

روا فراسیابش چهارم پسر
کمربسته آمد به پیش پدر
بدو داد ترک چگل سی هزار
سواران شایسته کارزار

سپاهی بجنگ گسیل را سپرد
یکی نبره بد نزا یلا شمرد
نبیره جهاندار افراسیاب
که از پشت پیلان ربودی کباب

دو جنگی که بوران شه را بدند
بجنگ اندرون سنگ خارا بدند
بتازی و بلخی و خلخ سوار
همان صد هزار از در کارزار

که سالار بود و ز تخم پسر
یکی گرد بر خاسته نامور
ورا خواندندی گو گردگیر
که بر کوه بگذاشتی گرز و تیر

دمور و ازانجا ابا او گرفت
بیاری جهن سرفراز تفت
سوی میسره لشکری برگزید
که خورشید گشت از جهان ناپدید

ز گردان و جنگ آوران صدهزار
برفتند با خنجر کارزار
همان چل هزار از یلان یالگان
برفتند با تیر و گرز گران

جهاندیده نستوه سالارشان
بن‌سنگ و لاور نگهدارشان
ابا نامور تیغ زن چل هزار
برفتند با آلت کارزار

سپهبد چو اغریرث جنگجوی
که با خون یکی داشتی آبجوی
سپاهی ز جیحون بر این سو کشید
که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید

کهیلان

سپهدار پیکر

سپهدار گرسیوز پاکتن — جهانجوی و سالار آن انجمن
از آن پس گزید از یلان صد هزار — زره دار و با گرزه گاوسار

بفرمود تا در میان و صف — برآورد که بر لب آب کف
پراکنده بر لشکر اسب افکند — دل و پشت ایرانیان بشکند

سوی باختر بود پشت سپاه — شب آمد به یلان ببستند راه
چنین داشت سالار گیتی فروز — که دارد سپه چشم بر نیمروز

در آگاه گشتن کیخسرو از جیحون گذشتن افراسیاب

چو آگاه شد شهریار جهان — ز گفتار بیدار کارآگهان

ز ترکان و از کار افراسیاب — که او لشکر آورد زین سوی آب
سپاهی ز جنگ آوران برگزید — بزرگان توران چنان چون سزید

چو بشنید خسرو گوان را بخواند — همه گفتها پیش ایشان براند
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید — که شد ریگ و سنگ از جهان ناپدید

سپاهی فرستاد دیگر به بلخ — چشیده بسی از جهان شور و تلخ
با لشکرش بفرمود تا گاه رزم — برد لشکر و بوق و کوس و قرم

بدان تا نیاید پس اندر سپاه — کند کار شیران ایران تباه
وز آن پس یلان را همه برنشاند — بزد کوس رویین و لشکر براند

همیراند با هوش و رای و درنگ — که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار چون در بیابان رسید — گذاریدن سان لشکر بدید

سپه را گذر سوی خوارزم آورد — همه ریگ بوم از در رزم بود
بجنب بر دهستان سپه آب — میان ریگ بنشاند افراسیاب

خود و رستم و گرد گرگین و گیو — ز لشکر همه نامداران نیو
همی گشت بر گرد آن رزمگاه — بیابان نگه کرد و بیراه و راه

چو آگاه شد از سپاه و نیا — دل ما و شه شد پر از کیمیا
که لشکر برآراست روشن شمرد — همان ژنده پیلان و مردان گرد

بگرد سپه بر یکی کنده کرد — طلایه به هر سوی پراکنده کرد
شب آمد بکنده در افکند آب — بدانزو که بد سوی افراسیاب

چو خورشید بزد ز برج بره — بیاراست روی زمین یکسره
سپه دار ترکان سپه را بدید — بزد نای رویین و صف برکشید

جهان شد پر آوای بوق و سپاه — همه برنهادند بر سر کلاه
تو گفتی که روی زمین آهن است — ز نیزه هوا نیز در جوشن است

دو لشکر چنان هم دو روز و دو شب — گز ایشان یکی را نجنبید لب
از آن روی و زین روی بر پشت زین — پیاده به پیش اندرون همچنین

تو گفتی جهان کوه آهن شدست — همان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر پیش در شهریار — پر اندیشه و زیجها در کنار

همی بازجستند راز سپهر — که جنگ تا بر که گردد به مهر
سپه اندران جنگ نظاره بود — ستاره شمر سخت بیچاره بود

بروز چهارم چو شد روز تنگ — بپیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان — سرفراز و مهتر میان مهان

بفر تو زیر فلک راه نیست — ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب — اگر بشنود نام افراسیاب

زمین برنتابد سپاه ترا — ز خورشید تابان کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو — خر این بی پدر بدگهر خویش تو

سیاوخش را چون پسر داشتی — بر و رنج و مهر پدر داشتی
از و سرکشی چو کردی درست — که او تخت و تاج و سپاه تو جست

گر او را نگشتی جهاندار شاه — بدو باز گشتی نگین و کلاه
کنون بی پدر پشت آمد بجنگ — بگیتی نیاید فراوان درنگ

هر آنکس که نیکی فرامش کند — همی رای کین سیاوش کند
به بر ورد این شوم ناپاک را — پدر وار بسپرد این خاک را

همیداشتی تا برآورد فر — نشد از مهر تو تا خور تاج زر
چو چندی ز توران بایران رسید — تو گفتی که هرگز نیاراندید

زیجها

ترکس

ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد بدان بی وفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود تا یافت بر وی شکست چنان نامور پهلوان گشت
از ایران کنون تا سپاهی بجنگ بیامد به نزدیک تو بهر جنگ
بدینار چو دید هستی تختگاه وگر اسپ و شمشیر و گنج و کلاه
خونشان جز از جان نجوید همی سخن جز بدینسان نگوید همی
پدر شاه و فرزانه و پادشاه بدین راست گفتار من بر گواه
از ایرانیان نیست چندین سخن سپه را چنین دل شکسته مکن
نباید بدینسان ستاره شمر نه شمشیر جوید ز مردان هنر
سواران که بر میمنه با من اند همه جنگ را یکدل و یکتن اند
چو دستور باشد مرا پادشا از ایران نمانم کسی با کلاه
بد و رزم سر ترک ایشان ببر نبیند بشم از کنده گذر
چو بشنید افراسیاب این سخن بدو گفت مشتاب و تندی مکن
سخن هر چه گفتی همه راست بود بجز راستی را نباید ستود
ولیکن تو دانی که پیران چه کرد نگسستی همه راه جنگی نبرد
نه بد در روانش کژی کاستی نجستی بگیتی بجز راستی
همان پیل و رند جنگ و بزور چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان به ننگ و نبرد چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز توران که بد نامور صد هزار همه نامجوی از در کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش منم اندر نهان پر غم و پر خروش
بر آنگونه بر دشت کین کشته اند زمین زیرشان چون گل آغشته اند
همه مرز توران شکسته دل اند ز تیمار دل را همی بگسلند
نه بینند جز مرگ پیران بخواب نجوید کسی نام افراسیاب
بیاشیم تا نامداران ما همان رزم لشکر سواران ما
تو لشکر بدینگونه از درد چشم ستاره بجا دارد از چرخ چشم
چنین داد پاسخ که ای شهریار چو زینگونه جویی بسی کارزار
نه بینند ایرانیان جز بخشم ز دل کم شود نیز هم درد و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه نه بینند این گنج و تخت و کلاه
نخستین مبارز ز لشکر منم که اسپ افکن و گرد رویین تنم
کسی را ندانم که روز نبرد نشاند بر اسپ من از باد گرد
با نبوه جستن نه ننگ است جنگ شکستی شود بال ماند بچنگ
مبارز پراکنده بیرون کنیم وز ایشان بیابان پر از خون کنیم
مرا آرزو جنگ کیخسرو است که او در جهان شهریاری نو است
اگر جوید او بیگمان جنگ من رهایی نیابد هم از چنگ من
و گر دیگری پیشم آید بجنگ بخاک اندر آرم سرش بیدرنگ
از و پشت ایشان شکسته شود بر آن انجمن کار بسته شود
بدو گفت الجار نادیده مرد شهنشاه کی جوید از تو نبرد
وگر جویدی هم نبردش منم تن و جامه را زیر پا افکنم
گر او با من آید بآوردگاه برآساید از جنگ هر دو سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد گر آید وگر او جوید از تو نبرد
پسر پنج زنده است پیشت بپای نمانیم اگر تو کنی رزم رای
نه لشکر پسندد نه ایزد پرست که جنگ ورا گر کنی پیشدست
بدو گفت شاه ای پسندیده پور که بادا بدروز کار از تو دور
نفیر بود تا شنیده نامدار شود پیش خسرو بی کارزار
از ایدر برو تا میان سپاه از ایشان یکی مرد دانا بخواه
بکیخسرو از من پیامی رسان که گیتی جز این دارد آیین نشان
نبیره که جنگ آورد با نیا دلش پر فسون باشد و کیمیا

در فرستادن افراسیاب پشنگ را بنزد کیخسرو گوید

چنین بود رای جهان آفرین که گرد جهان بر زبر خاک کین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد گر آموزگاران سرش کشته شد

کنون گر مرا بود پیران چه کرد   چو زوبین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت زین بر نبایست بست   پر از خون بگردار پیلان مست
گر ایدونک گویی که تو بد کنی   نکوهش همی خویشتن را کنی
نکوتر نگه کن که تخم منی   بد اندیشی و کار آهرمنی
تو این کین بگودرز و کاوس مان   که پیش من آیند لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم   وگر بر گذشتم وگرسان شدم
همه ریگ دریا مر ان لشکر اند   همه نره شیران و کند آوراند
هر آنگه که فرمان دهم بیدرنگ   چو دریا کنم ای پسر کوه و سنگ
ولیکن همی ترسم از گرد کار   ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندین سر نامور بیگناه   جدا گردد از تن بدین رزمگاه
گر از پیش من نگروی بی جنگ   نگردی همانا که آیدت ننگ
چو با من بسوگند پیمان کنی   بکوشی و پیمان من نشکنی
در این کار باشم ترا رهنمای   که گنج و سپاهت نماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی   نیارا بتوران سیاوش کنی
برادر چو جهن و چو جنگی پشنگ   که در جنگ دریا کند کوه و سنگ
هر آن بوم و بر کان تو فرمان دهی   بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان ما هر چه هست   ز دینار و از تاج و تخت نشست
ز اسپ و سلاح و ز هر بیش و کم   که میراث ماند از نیا زادشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه   ز خنجر که خواهی ز بهر سپاه
ز گوهر هر آنچت بباید بخواه   فرستم بنزدت به بیگاه و گاه
ز رو ماه و سنجاب و سمور و فنک   بخواه ار بجنبد ز مردیت رگ
ز بهر پرستش ز ترکان غلام   سواره همه با سلاح تمام
ز بهر شبستان کنیزان هزار   بقد همچو سرو و برخ چون بهار
فرستم همه همچنان پیش تو   پسر پهلوان پدر خویش تو
همه رنج ما باز گردد ببزم   دو لشکر برآساید از رنج رزم
ور ایدونک جان ترا اهرمن   بپیچد همی تا بپوشی کفن
جز از رزم و خون کردنت آرزو نیست   بمغز تو پند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام   مگر خود برآید ازین کینه کام
بگردیم هر دو بآوردگاه   برآساید از درد چندین سپاه
چو من کشته باشم جهان آن تست   همه بندگان سر بسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من   کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند   همه مهتر انند و یار منند
وگر با من ایدر نیایی بجنگ   نیابی تو با کار دیده نهنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ   چو جنگ آوری و ربایش از ورنگ
به پیشت فرستادم اینک دوان   جوانی خردمند روشن روان
که آورد گه با تو جنگ آورد   دل شیر و جنگ پلنگ آورد
به بینیم تا بر که گردد سپهر   کرا برنهد او بسر تاج مهر
ور ایدونکه با او نجویی نبرد   دگرگونه خواهی همی کار کرد
بمان تا بیاساید امشب سپاه   چو بر سر نهد چاچ گردون کلاه
شب تیره چون دامن اندر کشند   یکی چادر شعر بر سر کشند
ز لشکر گزینیم جنگاوران   سرافراز با گرزهای گران
زمین را بخون رنگ دریا کنیم   ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دو دیم روز هنگام بانگ خروس   به بندیم بر کوهه پیل کوس
سر انرا بیاری برون آوریم   بجوی اندرون جوی خون آوریم
سر سرکشان را بگرز گران   چو سرمه کنیم از کران تا کران
ز سر دیده از تیر پرخون کنیم   ز خون ریگ را چون جیحون کنیم
مگر آنکه خواهد ز ما زینهار   نماند ز ما سر درین کارزار
چو اندرز ما گفته شد سر بسر   پسر دل نهاده برای پدر
بسنده چنین گفت بردار کام   مگر تا نباشی درین کار خام
چو بدخواه پیغام ما بشنود   بپیچد سر از پند ما نگرود

نبیند سپهدار ایران انجمن

موئی

به تنها تن خویش او رزم خواه
پدیدار نام از میان سپاه

گزین کرد از آن نخجروان چار مرد
چشیده و گیتی بسی گرم و سرد

بسی آفرین کرد و آمد برون
پدر مرده پر آب دل پر ز خون

پیغام رسانیدن شیده از افراسیاب نزد کیخسرو گوید

گزین کرد از آن نامداران هزار
خردمند و شایسته کارزار

زره چون طلایه بدش زرد و بور
درفشی میان سواران نور

ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو
از آن کار دیده جوانان نو

بره بر طلایه برآمیختند
بنام از پی شیده خون ریختند

تنی چند از ایرانیان خسته شد
وز آن روز پیکار پیوسته شد

هم اندر زمان شیده آنجا رسید
نگهبان ایرانیان را بدید

دل شیده گشت اندر آن کار تنگ
همی باز خواند آن یلان را ز جنگ

به ایرانیان گفت نزدیک شاه
سواری فرستید با رسم و راه

بگویید کامد یکی شیده نام
به شاه آوریدست چندین پیام

از افراسیاب آن سپهدار چین
پدر با در شاه ایران زمین

سواری همان از طلایه برفت
بر شاه ایران خرامید تفت

که پیغام بر شاه ایران زمین
گوی با درفش و بتیغش نگین

همی شیده گوید که هستم بنام
کسی با بدش نگذارد بجام

دل شاه شد زان سخن پر ز رزم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم



چنین گفت کین شیده خال منست
ببالا و مردی همال منست

ز ترکان نباشد چنو کس برزم
نکرد است چون او کسی نیز رزم

کجا بانگ او در زند جز بسخن
بدرد ز بیمش دل کرگدن

بآورد که بر یکی لشکرست
زمینش و کوش زمانه گرست

گو دو لوان

نگه کرد و کرد و نگشتی زانمیان   نه بد پیش چون قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شادکام   درودش و از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه   بدید آن درفش درخشان چو ماه
بیامد بر شیده دادش درود   ز شاه و ز ایرانیان برفزود
جوان تیز بگشاد شیرین زبان   که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید ز افراسیاب   ز آرام و از بزم و رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز   ازان نامور بخرد و پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت   که پیغامها با خرد بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن   بیاد آمدش دردهای کهن
بخندید خسرو ز کار نیا   ازان جستن چاره و کیمیا
ازان پس چنین گفت کافراسیاب   پشیمان شدست از گذشتن ز آب
وزان چشم پر آب لب پر سخن   مرا دل پر از دردهای کهن
به بیشی لشکر بترسا بدم   بگوید که با دل بخشایدم
نداند که گردنده چرخ بلند   بگردد به بالیست او بر گزند
کنون کار ما را جز این نیست روی   که من دل پر از کین شوم جنگجوی
بگیرم آورد با او بجنگ   بهنگام جستن ندارم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه   به آواز گفتند کاین نیست راه
جهاندیده پردانش افراسیاب   جز از چاره چیزی نه بیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادوی   فریب بداندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید   که این دید بند بدی را کلید
همیخواهد از شاه ایران نبرد   تو در جنگ با او مگستاخ کرد
تو بر پیری او دلیری مکن   ز ایران و از تاج سیری مکن
وگر شیده از شاه جوید نبرد   بدان تا کند جان ما پر ز درد
بدست تو گر شیده گردد تباه   یکی نامور کم شود زان سپاه
وگرد و را زاید از تو گردی هلاک   ز ایران برآید یکی تیره خاک
یکی زنده از ما نماند بجای   ز شهر و بر و بوم ایران بجای
کسی نیست ما را ز تخم کیان   که کین را ببندد کمر بر میان
نیای تو بر جهان اندرنج   بتوران و چین در ببندیده
همین بود پیران بدین کین گرد   ز بیچارگی جست خواهد نبرد
همیگوید اسپان و گنج و درم   که بنهاد تور از پی او ستم
همان تخت زرین و تاج سران   کمرهای زرین و گرز گران
سپارد بگنج تو از گنج خویش   همی بار بفروشند از رنج خویش
بیران بوم و شهری که فرماندهی   همی کرد خواهد ز ترکان تهی
با ایران خرامیم پیروز و شاد   ز کار گذشته نگیریم یاد
جز از رستم نامور پهلوان   بر آن گفته بودند پیر و جوان
که رستم همی ز آشتی سر نگاشت   ز درد سیاوش دل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه   همیکرد خیره بدانسان نگاه
ازان پس چنین گفت کین نیست راه   با یوان خرامند از رزمگاه
کجا آن همه عهد و سوگندها   همان بدره و برده و بندها
چو بر تخت بر زنده افراسیاب   بماند جهاندار ایران خراب
بکاوس کی سر چه پوزش بریم   بدین دیده در کاخ چون بنگریم
شنیدند که با ایرج نیکبخت   چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
سیاوخش را نیز بی گناه   بکشت از پی گنج و تخت و کلاه
گرمبنده ترکی ازان انجمن   بیامد خرامان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهی نبرد   شما را چرا شد چنین روی زرد
هزاران ز توران و رستم یکی   همه انجمن پیش او اندکی
به بند دلیران بلرزد زمین   کند لعل از خون ایشان زمین
همی از شما این شگفت آیدم   همان کین پیشین بیفزایدم
گمانم نبود اینکه ایرانیان   کشد بند کامی ازین کین میان
کسی را ندیدم ز ایران سپاه   که افکنده بودند زین رزمگاه

بدان تا کند جان ما پر ز درد
ز آشتی سر

چو ایرانیان زین سخنها نوید
شنیدند جانشان بیاراستند

که از جنگ توران گرفتی شتاب / بگفت فریبنده افراسیاب
چو ایرانیان آن سخنها شنید / بگشتند بجان و خرد بردمید

گرفتند پوزش که ما بنده ایم / هم از مهر با بی سرافکنده ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک / دگر کارها را سرانجام نیک

ستوده جهاندار بر برترش / نخواهد که بر ما شود سرزنش
که گویند ز ایران سواری نبود / که آرست با شید رزم آزمود

سپاهی خروشان به نزدیک رود / خبر از شاه شان این دلیری نگرد
نخواهد مگر خسرو موبدان / که بر ما بود ننگ تا جاودان

بدایشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نماینده راه
بدانید کاین شیده روز نبرد / بدر را ندانند بهامون نبرد

سلاحش بپرداخت از جادوی / ز کژی و تازی و از بدخوی
نباشد سلیح شما کارگر / بر آن جوشن و خود و پولاد گر

بخواند افسونی شود ناپدید / به تنبل چنو کس ندید و شنید
چو برف آورد مرد گردد هلاک / بلندی نه پیدا بود وز مغاک

برون آرد آتش نهان از دهان / زبانی بدارد بسوزد جهان
برو روشنایی ندارد چشم / بجوشن بر جوشن از تف خشم

سراسیمه گردند سران روز جنگ / بدانگه که بگشاید از جنگ چنگ
همان اسپش از باد دارد نژاد / گر از بدن شیر و تخدی چو باد

کسی را که یزدان بداد این هنر / نباشدش با جنگ او پای بر
همی با شما او نیاید بجنگ / ز فر و نژاد و خود آیدش ننگ

بیامد نبرد و یکی لور قباد / دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
بسوزم بدو جان تیره بدر / چو کاوس را سوخت او سر بسر

سواران و شیران ایران گزین / همه شاه خوانند آفرین
نفیر بود تا قارن رزمخواه / شود باز و پاسخ گذارد بشاه

که این کارها بر تو دشوار گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
خرد یافته مرد جنگی پلنگ / نجوید که رزم جستن درنگ

کنون تا خداوند خورشید و ماه / گرانست و دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم توران و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج

بزرگ جهان آفرین کردگار / بدینهیم کاوس پروردگار
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور و بیداد آید فراز

که چندان نمانم شما را زمان / که بر گل جهد تند باد دمان
گرایید و نکه بر وز گردم بجنگ / نباید که بر جنگ جوید درنگ

گرانست گرمی بیزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاه مراست / همان تخت زرین و کاه مراست

نشسته آمد و خواست از من نبرد / زره دار و با لشکر دار و برد
سپهبد دمان بست مهمان گمن / بخنجر نه بند سرافشان من

کسی را نگویم ز ایران سپاه / که با او بگردد بجنا و ردگاه
من و شیده و گرز و شمشیر تیز / برآرم نفیر جام از و رستخیز

مبارز خروشان کنم از دو رود / زخون دشت گردد پر از رنگ و بو
وز انبس یلان را همه همگروه / بجنگ اندر آریم بر سان کوه

چو این گفته با نستیهن بگوی / که ای برخرد مهتر نامجوی
بتنها تو اندر بکام آمدی / نه از جستن ننگ و نام آمدی

که از بهر پیغام افراسیاب / که کردار بد بر تو آرد شتاب
جهاندار انگیخت زان انجمن / ستورانت اندر بود با کفن

گزند آیدت زان بهر مگزند / که از تن بهر ندهند چون گوسپند
بگیرد جهان جوی بر تو بدر / چو کاوس گرید همی بر پسر

بیامد دمان از بر قارن شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت / نماند همی نیک و بد در نهفت

بشد نستیهن نزد یک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
بشد شاه توران ز پاسخ دژم / غمی گشت و برزد یکی تیز دم

ازان خواب گر روزگار دراز / بدید و ز هر کس همیداشت راز
سرش گرد آن کشت و دل پر نهیب / بدانست کامد به تنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / ز افکنده مردان نیابند راه
بشیده چنین گفت کز بامداد / مکن تا فرو زای بسر رزم باد
درین رزم بگسست گویی دلم / برانم که دل را ازین بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان و چین / دل خویش را بد مکن پیش ازین
چو خورشید تابان برآرد درفش / درخشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه / برانگیزم از شاه گرد و سپاه

رزم کردن کیخسرو و شیده و کشته شدن شیده از دست کیخسرو

چو روشن شد آن لاجورد چادر / جهان زاب گردار یاقوت کرد
نشست او بر اسب جنگی پلنگ / ز باد جوانی سرش پر ز جنگ

بجوشن بپوشید روشن برش / ز آهن کلاه کئی بر سرش
درفشش یکی شیر پیکر بچنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد به نزدیک ایران سپاه / یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف / سرافراز و جوشان و تیغی بکف
تو گویی یکی اژدهای دژم / همی سوخت خواهد جهان را بدم
یکی تیغ رخشان بچنگ اندرون / دو ابرو گره کرده و چشم چو خون
بخندید ازو شاه و خفتان بخواست / درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترگ زرین بسر بر نهاد / درفشش به بهرام گو ورز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار / باهن تن پاک رنجه مدار
بآواز گفتند ایران سپاه / که جز تو مبادا بتخت و کلاه
شهان را همی تخت باید نشست / که بر کین کمر بر میان تو بست
جز از خاک تیره نصیبش مباد / بهیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گبر و گرز و خود / بدیشان فرستاد خسرو درود
که بگشتن مجنبید زین رزمگاه / چپ و راست و قلب و جناح سپاه
نباید که چون تو کسی جنگ و جوش / به بهرام و گو ورز آزند هوش
که سالار رزم است پشت سپاه / نهاده بفرمان بسر بر کلاه
هر آنکو بفرمان تست بگذرد / ز یزدان دادار کی فر برد
چو خورشید بر چرخ گردد بلند / ببینید تا بر که آید گزند
شما هیچ دل را مدار ایچ تنگ / چنین است آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی در نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب
بر انگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی بتگ باد را
میان بسته با تیره و خود و بر / همیگرد و اسپش برآمد بابر
میان دو صف شیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت پور سیاوش گرد / توی ای ارجمند بدو بر خرد
نبیره سپهدار توران سپاه / که ساید همی ترک بر چرخ ماه
جز آنی که بر تو گمانی برد / جهاندیده گو خسرو پرورد
که گر مغز بودیت با جان خویش / نکردی چنین جنگ را دست پیش
وگر جنگ جویی به پیش سپاه / برو روز بگزین یکی جایگاه
کز ایران و توران نبینند کس / نخواهیم یاران فریاد رس
نباید که بینند مان گرد رزم / چه ماند که باشیم هر دو دژم
جز از جنگ هر دو ز یک گوهریم / ز گیتی بناکام هم بگذریم
سرای سپنجی نیرزد بکین / گذر سوی ما کرد یزدان بدین
بپرسید ز خون سر بیگناه / چو آب اندر آید تو کینه مخواه
بخواه آنچه باید ز افراسیاب / که بیدار شد شاه بهتر ز خواب
بسیار دید گنج نابرده رنج / وز آن رنج حاصل ترا هست گنج
وزین کین بسی کشته مردم تباه / پراگنده گشتند هر دو سپاه
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده کارزار

منم شیردل پور آن بیگناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
بدین مرز توران بکین آمدیم / نه از بهر کام و نگین آمدیم

ز پیش پدر چون بیاراستی / ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کش نبودت روا / که هشت فرستادمی ناروا

کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشند بیرون از این دو سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی کینه جوی

همیدون گذارید با ما درفش / ز بدروز ایشان نگردد بنفش
برفتند هر دو ز لشکر بدور / چنان چون بود مرد نامان سور

بیابان که آورد رزم بود / بدانجایکه مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بدان ریگ بی آب ننهاد چنگ

نپرید بر آسمانش عقاب / از آن بهره ریگ و بهری سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو اسپ و دو جنگی چو گرگ

سواران چو شیران خسته زهار / که باشند پرخشم روز شکار
بگشتند با نیزه های دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز

نماند ایچ بر نیزه هاشان سنان / بران آب بر گستوان و عنان
بروی عمود و بشمشیر تیز / بگشتند با کینه گرز ستیز

زمین شد ز گرد سواران سیاه / بگشتند سیر اندر آن رزمگاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدانست کو فره ایزدیست / ازین بر تن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی شد غمی / بنیروی مردان بیامد کمی

چو زو تنگ شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خون خوی اماره داده شویم

پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو نیابم رها / شدم بیگمان در دم اژدها

بدو گفت شاها به تیغ و سنان / کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
پیاده بیاید که جوییم جنگ / بکردار شیران بیازیم چنگ

پیاده بباید که جنگ آوریم / جهانی بر خویش تنگ آوریم
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان

بدو گفت کیتی که با زور جنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
گر آسوده گرد و سرافشان کند / پسی شیردل را خروشان کند

اگر من پیاده بگردم بجنگ / بایرانیان او کند کار تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور / بدین کار تندی بگردان گهر

که خسرو پیاده کند کارزار / چه باید بدین پشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد

پیاده شوم پیش او جنگ ساز / نه شاه جهاندار گردن فراز
برهام گفت آنزمان شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار

نهنگ دلاور ز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان جز او لشکر آرای نیست

یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور زمادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ

وز آنسو بر شیده شد ترجمان / که دوری گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست / که با جنگ خسرو ترا پای نیست

بهنگام کردن ز دشمن گریز / به از کشتن و جستن رستخیز
بدان ترجمان نامور شیده گفت / که آورد مردان نشاید نهفت

چنان دان که تا من ببستم کمر / همی بر فرازم بخورشید سر
بدین بخت و مردی و فره و دستبرد / برآورد که برنده بدیم گرد

ولیکن بستوه آمدم از گریز / به آید که گیرم بجان رستخیز
من از گردش چرخ برنگذرم / وگر گردن اژدها بسپرم

گرایدون مرا هوش بر دست اوست / نه دشمن ز ما باز دارد نه دوست
ندانستم این زور مردی کجاست / بر این نامور فره ایزدیست

خون

برآید

پیاده بگردست یازم بروی / به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان

ز تخم کیان پیلمان کس نبود / که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن نژاد ار چنین است کام / نپیچم ز رای تو هرگز لگام

فرود آمد از اسپ شبرنگ شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام داد آن گرانمایه اسپ / بیامد بکردار آذرگشسب

پیاده چو از دور دیدش پلنگ / فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
بهامون چو پیلان در آویختند / همی خاک با خون برآمیختند

چو شیده بدید آن بر و برز شاه / همان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست کاید مگر زور ها / که چون سر نشد تن ندارد بها

چو آگاه شد خسرو از رای او / وزان باره آورد بالای او
بزور جهان آفرین کردگار / بزد جنگ کیخسرو نامدار

بابد

بکردار شیری که بر گور نر / زند دست گورا رباید ز بر
گرفتش بچپ گردن و راست دست / برآورد و زد بر زمینش درست

همه مهره پشت او همچو نی / شد از درد ریزان رگ و پست و پی
یکی تیغ از میان برکشید / سراسر دل نامور بر درید

برو کرد جوشن همه چاک چاک / همی بخت بر تارک او ز خاک
برهام گفت ای بدنا همال / دلیر و سبک سر مرا بود خال

پس از کشتنش مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید
سرش را بمشک و بدیق و گلاب / بشوئید تن را بکافور ناب

بکردنش بر طوق زرین کنند | کله بر سرش عنبرآگین کنند
نگه کرد پس ترجمانش زراه | بدید آن تن نامبردار شاه
که تا چون ازان ریگ بر دامنند | سوی لشکر شاه بگذاشتند
بیامد خروشان بنزدیک شاه | که ای دادگر با هنر پیشگاه
یکی بنده بودم مرا او توان | ز جنگی سوار و نه من پهلوان
نه من بخت ای شاه با بهر | که از جان تو شاد باد اسپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی بزمین | نیا را بگو اندر آن انجمن

شنیدن افراسیاب خبر کشته شدن پشنگ

دل و دیده نامداران براه | که شنیده کی آید باوردگاه (همی شد)
سواری برآمد برانگیز گرم | پر از خون دو دیده روان پر ز شرم
چو آمد بنزدیک افراسیاب | شکسته دل و دیده پر آب
برآورد و بوسیده راز نهفت | همه پیش سالار ترکان بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید | بکندند آن چو کافور موی سپید
همه سر برافکنده ریگ روان | ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان هر آنکس که دید | بر و جامه و دل همه بر درید
خروشی بد اندر میان سپاه | که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب | کز این غم نه آرام یابم نه خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید | همه تن بتن سوگواری کنید
ز هر کز بوم زاین سپس شاد کام | نه بیند سر تیغ ما را نیام
ببندیم دامن یک اندر دگر | تمامیم ز ایران زمین بوم و بر
دلی کو نباشد ز درد آزده | نه مردم شمر کو نه دام و دده
مبادا درین دیده در آب شرم | که از درد ما نیست در خون گرم
ازان ماه دیدار جنگی سوار | ازان سرو بن بر لب جویبار
همی بخت از دیده خونی پشنگ | ز دردی که درمان نداند پلنگ
همه نامداران پاسخ گذار | زبان برگشادند بر شهریار
که این دادگر بر تو آسان کناد | بد اندیش را دل هراسان کناد
زمانه نیکین ندارد درنگ | شب و روز بر درد کین نهنگ (نسازد)
سپه را همه دل خروشان کنیم | بآوردگه بر سر افشان کنیم
ز خسرو نبد نیز مانند چیز | کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته شد از درد شاه | خروشان و جوشان همه رزمگاه
چو خورشید سر برزد از برج گاو | ز هامون برآمد خروش چکاو
تبیره برآمد ز هر دو سرای | همه ناله بوق با کره نای
ز گردان شمشیر زن ده هزار | بیاورد چون از در کارزار
چو آمد جهانجوی جنگی برون | زبان پر ز دشنام و لب پر ز خون
ابا ده هزار آزموده سوار | بزرگان چنین در خور کارزار
بیامد جهانجوی جنگی بجنگ | سواران ترکان کمانها بچنگ
چو جوشن برون کرد همه چاک چاک | همی پای بر روی و بر پای خاک
چو خسرو بر انگونه میدانشان | نفیر و مو تا قارن کیوکان
جهان شد ز گرد سواران بنفش | زمین پر سپاه و هوا پر درفش
ز قلب سپه اندر آمد چو کوه | ابا ده هزار آزموده گروه
چو بهمن و چو گستهم قارن گرد | برآمد دمان تا درفش نبرد (نوذر)
برون کرد زان جنگ قارن ستوه | ز لشکر که رفت پیرن چو کوه
بجنبید خسرو ز قلب سپاه | مر افراسیا اندر آن رزمگاه
چنین بود تا آسمان تیره گشت | همی خیمه جنگ آوران تیره گشت
چو بیرون شد قارن رزم زن | بخیره سپه اندر آمد شکن
چو بر دامن کوه بنشست ماه | یلان باز گشتند ز آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار | که کشته ندید اندر آن کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند | بخواب و بخوردن نپرداختند
چو برزد سر از جنگ خرچنگ هور | جهان شد پر از جنگ و آهنگ سور
سپاه دو کشور کشیدند صف | همه جنگ را بر لب آورده کف

با سپهدار لهن

سپهدار ایران به پشت سپاه / بُد دور با لشکر نامخواه

در بیان رزم ایرانیان و تورانیان گوید

چو لختی بیامد پیاده ببود / جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران گرم خاک / چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی که گر من ستمدیده‌ام / بسی روز بد را پسندیده‌ام
مکافات کین بدکنش را کنون / تو باشی ستمدیده را رهنمون
وز انجا بیکه با دل پر ز غم / پر از خون دل از تخمه زادشم
بیامد خروشان بقلب سپاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد از ناله‌ی گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
وز آن روی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب / بقلب اندرون جهن و افراسیاب
چو هر دو سپه اندر آمد بجای / تو گفتی که دارد بر و دست و پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان الماس و پر عقاب
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپه اندران رزمگاه
همی گشت این آهن و کوه و سنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / هژبر ژیان اندر آید بگوش
جهان سر بسر گفتی اهرمنست / دگر آسمان بر زمین دشمنست
بهر جای بر توده چون کوه / ز گردان ایران و توران گروه
همی رنگ الماس بر دست و پای / زمین را برآمد همی دل ز جای
همی ریگ شد زیر نعل اندرون / چو کرباس انار داده بخون
از ان پس دلیران افراسیاب / برفتند برسان کشتی بر آب
بصندوق پیلان نهادند رو / کجا ناوک انداز بد اندر وی
حصاری بد از پیش روی سپاه / برآورده از پیل در پیش راه
ز صندوق پیلان ببارید تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان و نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران
نگه کرد افراسیاب از دو میل / بران لشکر جنگ صندوق پیل
همه ژنده پیلان لشکر براند / جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ / چو دارید از خویشتن کار تنگ
همه مانده بر پیش صندوق پیل / ببستش بیکبار بر چند پیل
سوی میمنه میسره برکشید / ز قلب و ز صندوق سر برکشید
نفرمود تا چین رزم آزمای / رود با نگهبان لشکر ز جای
برو ده هزار آزموده سوار / همه نیزه داران بی کارزار
سوی میسره شیر جنگی نبرد / بشد تیز با نامداران چو گرد
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
بکوه سمنگان همیکرد روی / که بودند شیران پرخاشجوی
نفرمود تا بر سر میسره / بنا بند چون آفتاب از بره
برفتند با نامور ده هزار / همه رزم با گرزه‌ی گاوسار
بشماخ سوری بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه
گزین کرد جنگ آوران ده هزار / زره دار با خنجر آبدار
میان دو صف تیغها برکشید / نماند کس ار سر اندر کشید
دو لشکر برانسان برانگیختند / جهان شد که گفتی برآمیختند
بچکاچاک برخاست از هر دو روی / تن و جان چو اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از چپ و راست / جهاندار خفتان جنگی بخواست
بیلکوشید ند صد ژنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید با رستم از قلبگاه / گو خسروان شاد لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیکدست خسرو بیکدست طوس
بیاراست با گاو پایی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
بدرو دل از جای برخاستند / چپ و راست لشکر بیاراستند
سوی راست شد رستم جنگجوی / زواره برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان ایران آزادگان

بپوشید بر دست رستم بپای / ز اسپ منوشان فرخنده رای ● برآورد گرد از سپه گیر و دار / ندیده بر آن گونه کس کارزار
زبس کشته بر دشت آوردگاه / کشاده ندیدند بر خاک راه ● همه دشت پر کشته و خسته بود / کسی کو به بد روز برگشته بود
بیابان بکردار جیحون بخون / یکی میسره و دیگری سرنگون ● خروش سواران اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بلرزد همی ● سر بی تنان و تن بی سران / چرنگیدن گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز ● تو گفتی که ابری برآمد سیاه / بباریدن خون اندر آوردگاه
حرنخاس بر میمنه شد بشاه / بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه / گرانمایه و پیلدل و یک تنه

اندر کشته شدن حرکاس بدست منوچهر گوید

سوی لشکر نیز همچنین لشکری / پراکنده بر هر سوی مهتری ● یکی باد ابری سوی نیمروز / برآمد یکی ابر گیتی فروز
بپوشید روی زمین تیره گشت / همانا دیده از تیرگی خیره گشت ● بدانگه که شد خیمه سوی نشیب / دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری ● دگرگونه جوشن دگرگون درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرشیوز از دست شاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه ● سپاهی فرستاد بر میمنه /
سواران شمشیرزن سی هزار / گزیده بزرگان خنجرگزار ● چو گرشیوز از پشت لشکر برفت / بیتش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید / به نیرو شد و لشکر اندر کشید ● برآمد ز لشکرگه و دار و گیر / بپوشید روی هوا را به تیر
چو خورشید از پشت تاریک شد / پدیدار شب روز نزدیک شد ● فرستنده گرشیوز پهلوان / بیامد بیتش برادر نوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد / زمین پر ز خون آسمان پر ز گرد ● سپهدار چین چون شب آمد بجوش / که اکنون ز ترکان برآمد خروش
تو در جنگ ما نی سپر برگریز / مکن با تن خویش چندین ستیز ● دل شاه ترکان پر از جنگ و جوش / ز تندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسپ از میان سپاه / بیامد دمان تا بناوردگاه ● از ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید اندر آمد به پشت
دو شاه دو کشور چنین کینه خواه / بر آن خوار مایه سپاه ● بدیدند گرشیوز چنین دو روی / که او پیش خسرو شده جنگجوی
عنانش گرفتند و برگاشتند / بر این رنگ انبوه بگذاشتند ● چو آن بازگشت اشتقیلای گرد / بیامد که با شاه جوید نبرد
دمان شاه و یالا چو جنگی پلنگ / دگر برز ایلان سواران جنگ ● که هر سوی سواران سوار اندند / جفا پیشه و بی مدارا بدند
چو این دید شاه از میان گروه / برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه ● بزد نیزه بر اشتقیلای گرد / ز زین برگرفتش زمین را سپرد
برآورد چون کوه خارا پدید / بکینه کسی آشکارا ندید ● دمان شاه و یالا به پیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش / بترس اندر آمد دل آهرمنش ● جهاندیده شاه از میان گروه / برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
چو خسرو دل افروز او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید ● بزد بر میانش بدو نیم کرد / دل برز و یالا پر از بیم کرد
سبک برز ایلا چنان زخم شاه / بدید آن دل افروز و آن دستگاه ● بتاریکی اندر گریزان برفت / همی پوست بر تن گفتی بکفت

درخشیدن تیغ و خنجر

میسره

بپیچید

سپه چون بدیدند آن دستبرد ... برآورد که در نماند ایچ گرد
برافراسیاب این سخن مرگ بود ... کجا کار ناساز بی برگ بود
ز ترکان سواران چو آگه شدند ... بحمله همه دست کوته شدند
چو آورد که خوار بگذاشتند ... بفرمود تا بانگ برداشتند
که این شیرمردی ورنگ شکست ... مرا بازگشتن ز جنگ شکست
گر آید و ننگ امروز بگیرد زباد ... برآوجبت شاه و دنبش درشاد
چو روشن شود روز مارا ببین ... درفش دل افروز مارا ببین
همه روی ایران چو دریا کنیم ... ز خورشید رخشان خبر یا کنیم
دو شاه و دو کشور چنان رزمساز

درگریختن افراسیاب و خبردار شدن کیخسرو از آن

بلشکرگه خویش رفتند باز
چو نیمی شب تیره اندر گذشت ... سپهر از بر چرخ گردان گذشت
سپهدار توران بنه برنهاد ... سپه را همه ترک و جوشن نهاد
طلایه بفرمود تا ده هزار ... بود ترک و برگستوان سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب ... که چون من بیایم از رود آب
دمادم شما از پسم بگذرید ... بجیحون بروز و شبان بشمرید
شب تیره با لشکر افراسیاب ... گذر کرد ز آنسوی و بگذشت آب
همه روی کشور بی راه و راه ... سراپرده و خیمه بد بی سپاه
سپیده چو از کوه سر برکشید ... طلایه سپه با بهامون بدید
بیامد ببرده بر شهریار ... که پردخته شد شاه زین کارزار
همه دشت و خیمه بد و پرده سرای ... ز دشمن سواری نبینم بجای
چو بشنید خسرو دمان شد بخاک ... ستایش کنان پیش یزدان پاک
همیگفت کاین پروش کردگار ... جهاندار و بیدار و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور ... تو کردی دل و چشم بدخواه کور
ز گیتی ستمکاره را دور دار ... ز بهمنش همه ساله رنجور دار
سراسیمه کردی و راندی تو خوار ... کسی را که خونریز او بود خوار
تو دانی چنین کار کرد ایزدی ... که چندان سپه را براندی ز جای
چو خورشید زرین سپر برگرفت ... شب آن جادو از شعر بر سر گرفت
شهنشاه بنشست بر تخت عاج ... بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ستایش کنان پیش او شد سپاه ... که جاوید باد این سزاوار گاه
شد آن لشکر از خواسته بی نیاز ... که از شاه لشکر چنین ماند باز
همیگفت هر کس که اینت فسوس ... که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دست آزادگان ... نشد نامداری چنین بی گمان
بریشان چنین گفت بیدار شاه ... که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه آکنده به ... برآورد و از جنگ برگشته به
چو پیروزگر داد مان فرهی ... بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
ز گیتی ستایش مر او را کنید ... شب اندر نیایش مر او را کنید
کرا آنکه خواهد کند شور بخت ... یکی بی هنر برنشیند بتخت
بدین بر سپاسم مرا رای نیست ... که با داد او بنده را پای نیست
بباشیم بدین رزمگه بخروز ... نشستیم و زر چون بورگیتی فروز
نهفتم برانم ازین رزمگاه ... که او کین فزا است اگر خواه
بدین نخجر و زاندین رزمگاه ... همی کشته گشتند از ایران سپاه
نشستند ایرانیان از گرد ... سزاوار ایشان یکی خیمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه نوشتن کیخسرو بکاوس شاه

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند نامه بکاوس شاه ... چنان چون سزا بد از آن رزمگاه
سر نامه کرد آفرین از نخست ... ستایش سزا کرد گیتی نخست
دگر گفت شاه جهانبان من ... پدروار از زنده بر جان من
که گیتی بیاکند و بوسید باد ... دل پهلوانان او خسته باد
رسیدم بتوران بکردو فراز ... سه رزم گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب ... نه بیند خردمند هرگز بخواب

موی

بریده چو سیصد سر نامدار فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند اوی گرامی بزرگان و فرزند اوی
وزان نامداران ببسته دویست که صد شیر با جنگ هر یک بسست
همه جنگ بر دشت خوارزم بود ز چرخ آفرین بر جهان بزم بود
برفتم که تا برگه گرد دمان برفت و دمان پیل اندر زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک ازانپس گذر کرد ازان ریگ خشک
بدین رزمگه آفرین باد گفت همه سال نیک اختر باد جفت
چو از رزم برگشت افراسیاب چو باد دمان تیز بگذشت از آب
وزانسوی افراسیاب و سپاه بگنگ اندرون شد دل کینه خواه
چو بشنید کیخسرو نامور که شد سوی گنگ اندرون نامور
ز جیحون گذر کرد شد کینه خواه بنزدیک گنگ آمد او با سپاه
فرود آمد آنجای با لشکرش ازو بود پر درد و کینه سرش
بزرگان برو آفرین خواندند ورا خسرو پاک دین خواندند
سپهدار ترکان چه با گرز بست برانگه که از تخمه او بر نشست
ز بهر گرانمایه فرزند اوی بزرگان و خویشان و پیوند اوی
سپه در سپاه گراخان سپید همیگفت هر کس بجنگ آنچه دید
خروشی بر آمد تو گفتی ابر همیخون بچکاند ز چشم هژبر
همی بودش اندر بخارا درنگ همیخواست کاید بشیران بجنگ
ازانپس که گشت انجمن آنچه ماند بزرگان همه برترش را بخواند
چو گشتند بر مایگان انجمن ز لشکر هر آنکه بد رایزن
زبان برگشادند بر شهریار چو بیچاره گشتند زانکارزار
که از لشکر ما بزرگ آنچه بود گذشتند زایشان دل ما بخود
همانا که از صد نماند بیست بران رفتگان بر بباید گریست
کنون ما و گنج و ز فرزند خویش گسستیم چندین ز پیوند خویش
برانروی جیحون یکی رزمگاه بگیریم زانسان که فرمود شاه
زمندانتی آنچه آمد بروی تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گر آید و نگه روشن تیغ و انشاه ازاید بر چاچ اندر آرد سپاه
چو کیخسرو آید بکین خواستن نباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد ز گلزریون نیز هم بگذرد
بمانند بارام بهشت گنگ که هم جای جنگست و جای درنگ
برین بر نهادند یکسر سخن کسی رای دیگر نیفگند بن
برفتند یکسر ز گلزریون همه دیده پرآب و لب پر ز خون
بگلزریون شاه ترکان سه روز ببود و بیاسود با باز و یوز
برفتند زانروی بهشت گنگ بجایی نبودش فراوان درنگ
یکی کوه و رود و بیابان بهشت گلش مشکبار آور و زر سرشت
بر آنجایگه شاد و خندان بخفت تو گفتی که با ایمنی گشت جفت
سپه خواند از هر سوی بیکران بزرگان و گردنکشان مهتران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب گل و سنبل و رطل و افراسیاب
همی بود تا برگه گرد جهان بر این آشکارا چه دارد نهان

دنبال کردن کیخسرو افراسیاب را

همیخورد می روز و شب با مهان بهر سوی فرستاد کارآگهان
یکایک طلایه بیامد ز راه چنین گفت کان شاه توران سپاه
که کیخسرو آمد برین روی آب ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد زانسوی رود فرستاد هر سو بهر کس درود
گز این آمدن کس مدارید باک بخواهید یاری ز یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد کسی را کزو شاد و ناخوش داد
وزانسو بیامد سوی مرز سغد یکی نوجهان دید آرام جغد
ببخشود گنجی بر آن شهر سبز همیخواست کاباد گردد بجبز
بهر منزلی زینهاری سوار همی آمدندی بر شهریار
وزانپس جوا آگاهی آمد بشاه ز گرد افراسیاب و سپاه

منگسار

مهتران

که آمد بنزدیک او یکدله — ابا لشکری چون هژبر یله
فرستاد بهری ز کرد و انجاج — بجوید همی تخت ایران و تاج
پذیرفت زان هر یکی چند شاه — که با نامداران ببندید راه
سپاهی که از بردع و اردبیل — بیاید بفرمود تا خیل خیل
برفتند سالارشان گستهم — که در جنگ شیران نبودی دژم
بفرمود تا بر سپه نان بست — نشستند و کیرند اسبان بدست
سپه را درم داد و آسوده کرد — همیجست هنگام روز نبرد
بیاورد با خویشتن بار کرد — سر بدکنش پر ز تیمار کرد
ز سغد و کشانی سپه برگرفت — جهانی بدو ماند اندر شگفت
همه سوی دریا نهادند روی — جهان شد پر از جنبش و های و هوی
ز توران هر آنکس که فرمان کنند — دل از جنگ جستن پشیمان کنند
وگر جنگجوید کسی با سپاه — تن بی سرش باز ماند براه
شده باره و رود دیدار بست — نماند در و جایگاهی نشست
بر آنگونه فرسنگ صد برگذشت — نه دژ ماند آباد و نه کوه و دشت
جهان دیده برسان باغ بهار — در و دشت و کوه و زمین پرنگار
طلایه فرستاد کارآگهان — بدان تا بدانند کار جهان
جهاندار بر تخت زرین نشست — خود و نامداران خسروپرست
وزانسو بگنگ اندر افراسیاب — درخشنده روز و بهنگام خواب
که اکنون که دشمن ببالین رسید — بگنگ اندرون چون توان آرمید
جز از جنگ چیزی نه بینیم راه — زبونی نه خوبست چندین سپاه

که از تخم تور است پرکین و درد — بجوید مگر روز کار نبرد
سپاهی بسوی بیابان برک — فرستاد سالار ایشان گرگ
جهاندار خسرو از آن خوار داشت — خرد را بر اندیشه سالار داشت
بیایید و از پس ما بگذرید — رد و موبد و مردمان نشمرید
همیگفت با لشکر نیمروز — برفتند با رستم نیوسوز
بسغد اندرون بود بیگاه شاه — همه سغد شد شاه را نیکخواه
هر آنکس که بود از در کارزار — بدانست نیرنگ و بند حصار
وزانجا یکی گردن افراخته — کمر بسته و جنگ را ساخته
خبر شد بترکان که آمد سپاه — جهانجوی کیخسرو کینه خواه
بلشکر چنین گفت پس شهریار — که امروز تا چون شود روزگار
مسازید جنگ و مریزید خون — مباشید کس را بید رهنمون
دلیران بدر بر نهادند روی — بهر در که بودی یلی نامجوی
غلامان پرستنده و چارپای — نماند بد و نیک چیزی بجای
چو آورد لشکر ز کلازبون — ز هر سو بکردند بار هیون
همه کوه نخجیر و هامون درخت — جهان از در مردم نیکبخت
سراپرده و شهریار جوان — کشیدند بر پیش آب روان
شبی کرد جشنی که تار و رباب — همی برده بر خاک از تیره خاک
همیگفت با هر که بد کاروان — بزرگان و هشیار بسیار دان
همه برگشادند گویا زبان — که اکنون بنزدیک شد بدگمان
بگفتند و از پیش برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند

جنگ کیخسرو و افراسیاب و هزیمت یافتن افراسیاب از او

سپیده دمان گاه بانگ خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ — که بر مور و پشه شد راه تنگ
همی لشکر آمد سه روز و سه شب — جهان شد پر از جنگ و شور و شغب
چهارم سپه برکشیدند صف — ز دریا برآمد بجوشید تف
بقلب اندر افراسیاب روان — سواران گردنکش و پهلوان

چو آمد بنزدیک کلازبون — زمین شد بسان که بیستون
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ — فزون کرد مردم چو مور و ملخ
سوی میمنه جهن افراسیاب — همی نیزه بگذاشت از آفتاب
ابر میسره جنگی چو گرد — ابا کارد یده سواران مرد

برگشته شد

همی برشد بخار از تیره خاک

پس پشت کرشیوز کینه خواه | که دارد سپه را ز دشمن نگاه
چو گودرز و چون طوس نوذر بپای | منوشان و خوران فرخنده رای
فریبرز کاوس بر میمنه | سپاهی همه یکدل و یک تنه
به پشت سپه گیو گودرز بود | که پشت نگهبان هر مرز بود
وزین روی گنجر و اقلبگاه | همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گرگین و میلاد و گستهم شیر | هجیر و چو شیدوش گرد و دلیر
منوچهر بر میسره جای داشت | که با جنگ هر جنگی پای داشت
زمین کوه آهن شد از میخ نعل | همه دشت دریا شد از تیغ لعل

سپه بر زگرد سپه ابر بست | نبرده دل سنگ خارا شکست
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه | تو گفتی همی برنتابد سپاه
همان نعل اسپان شکسته بدست | همه دست بر تن سر و پای بست
که گر یک زمان نیز لشکر چنین | بماند بدین دشت بر درد و کین
زمین گشت چون چادر آبنوس | ستاره غمی شد ز آوای کوس
همه دشت مغز سر و دست و پای | همانا نماند بر زمین نیز جای
خردمند مردم بیکسو شدند | دو لشکر برین هیچ خستو شدند
نماند یکی زین سواران بپای | همانا سپه اندر آید ز جای

ز بالا

زبس چاک چاک تبرزین و خود / روانها همیدون تن را درود
چو کیخسرو آن چیرگی جنگ دید / جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بگیو از پشت سپاه / به پیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش و کیمیا / جهاندار بر شاه و بر پارسا
اگر مستیم من ستم یافته / چو آهن به بوته درون تافته
بخواهم که پیروز باشم بجنگ / نه بر داوگر برکنم جای تنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی / جهان شد پر از ناله زار اوی
همانا برآمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاک برداشت زان رزمگاه / نبرد و بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی / چرا فراسیاب آگهی یافتی
بخنجر ببریدی سرش از تن / جز از خاک رنگین نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
برآمد شب از جای در شنگ رنگ / بکوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه بازخواندند شاهان ز دشت / چو روی زمین آسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود / سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروختند آتش از هر سوی / طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا خیمه آفتاب
برآمد رخ کوه رخشان کنند / زمین چون نگین بدخشان کنند
جهان آفرین را دگر بود رای / بهر کار با رای او نیست رای
شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز گستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان شاد باد / که ما بازگشتیم پیروز و شاد
برین نامداران افراسیاب / رسیدیم تا که به هنگام خواب
از ایشان سواری طلایه نبود / کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند ز ایشان سران / کشیدیم شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد خیر کراخان نماند / ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت ز ایشان تن بی سر است / زمین بستر و خاکشان چادر است
ز مژده برستم هم اندر زمان / همیونی بیامد سپیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم / بر آن آگهی نیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی / چو تنها بدی رخش بگذاشتی
همانجا رسیدیم هنگام روز / که بر زد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان را به زه بر نهاد / چو نزدیک شد ترک بر بهزاد
نخستین که بر کلک یک باد و دست / بیابان ز پیکار شیران برست
بتوران زمین شد کنون رزمخواه / همانا که آگاهی آمد ز شاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش / سپهدار ترکان همیدون کنون
هر آنکس که بودند خسرو پرست / ز ترکان نفیر و بو تا بر شکست
سواری بیامد هم اندر شتاب / خروشان بنزدیک افراسیاب
چنین گفت با رایزن شهریار / که پیکار سخت اندر آمد بکار
سپاهی بتوران نهادند روی / کز ایشان نماند ز ما آبروی
چو رستم بگیرد سر گاه ما / بیکبارگی کم شود راه ما
چو کیخسرو آمد ز لشکر دو بهر / نه بیند مگر باد دیوار شهر
کنون اندگمانند که ما خسته شویم / بیکبار رز خسروی کم شویم
بیا تا بر ایشان شبیخون کنیم / چو دریای خون گرد هامون کنیم
سراسر که لشکر همین دید رای / همه مرد فرزانه و رهنمای
چو آتش از اندیشه لشکر برآمد / نه بد هرچه بودش همانجا بماند
هم آنگه طلایه برآمد ز دشت / که از گرد لشکر سپه تیره گشت
همه دشت و خرگاه و خیمه بدست / وز ایشان بخیمه درون مست بر
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم / ز خون رود و هامون چو جیحون کنیم
بدانست خسرو که سالار چین / چرا رفت بنگاه بر بند کین
زگستهم و رستم خبر یافتند / بدان آگهی نیز بشتافتند
نوندی برافگند اندر زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان

ترکان

[illegible]

که برگشت ازین کینه افراسیاب / همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و در زین بباش / شب و روز با ترکش و تیر باش
همی رفت چون نزد رستم رسید / ز ترکان بگفت آنچه دید و شنید
سپه گرزها بر نهاده بدوش / یکایک نهاده بآواز گوش
نوند جهاندار شاه بسته بود / بدان راه بیراه با بسته بود
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بآرام و با گفتگوی
همی بخشش کرد آنچه بد با سپاه / سراپرده و خیمه و تخت گاه
زایرانیان کشتگان را بجست / کفن کرد و از خون غلطان بشست
بر رستم جهان کشته را دخمه کرد / که برداشت از خاک و خون نبرد
تبه بر نهاده همه بر نشاند / دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شد شهر افراسیاب / بر آن شد که رستم نشد سیر خواب
بتاریکی اندر طلایه بدید / بشهر اندر آواز اسپان شنید
کنون من بر ایشان شبیخون کنیم / ازین کین و زین شهر بیرون کنیم
فرو ماند از کار رستم شگفت / همی رای و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و خسته / بشیرین روان اندر آو خجسته
بپیش اندرون رستم تیزچنگ / ز پس پشت شاه سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کین را چه بینید روی / چنین گفت با موبد چاره جوی
که بهشت گنگ آن همه گنج شاه / چه بایست اکنون چنین رنج راه
زمین هشت فرسنگ بالای او / همانا که چارست پهنای او
بر آن باره دز نپرد عقاب / نه بیند کسی آن بلندی بخواب
زن و زاده و گنج و چندان سپاه / ترا رنج و بدخواه را تا بگاه
خورش هست ایوان و گنج و سپاه / بزرگی و ایوان و تخت و کلاه
بهر گوشه چشمه آب گیر / به بالای و پهنای پرتاب تیر
همه موبد آوردی از مرز و بوم / بهشتی برآورد آباد بوم
همان بوم کو راست بهشت نام / همه جای شادی و آرام و کام
همانا که زان باره فرسنگ بیست / جهانبان نبیند که بر کوه کیست
مرا زینجهان بهره خاکست و بس / بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید زان گفتها شهریار / خوش آمدش ایمن شد از کارزار
بیامد بدل شاد بهشت گنگ / ابا آلت و لشکر و ساز جنگ
همی گشت بر گرد آن شارسان / که دوستی ندید اندرو چارسان
یکی کاخ بودش بشهر اندرا / برآورده شاه فرمانروا
بایوان فرود آمد و بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر دری لشکری / نگهبان بهر کشوری مهتری

لشکری

بهر جای باره شده دیدبان / نگهبان روز و شب پاسبان
رد و موبدش بود بر دو راست / نویسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه سوی فغفور چین / نبشته بر او صد هزار آفرین

نامه نوشتن افراسیاب به فغفور چین با سخنان گوید

چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم آنرا که بایست کشت / کنون شد چنین روزگار درشت
که فغفور چین گر بیاید رواست / که بر دوستی او روانم گواست
وگر خود بیاید فرستد سپاه / که کیخسرو آمد برزم کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب / بچین اندر آمد بهنگام خواب
سزاوار فغفور بنواختش / یکی خورم ایوان بپرداختش
وز آنسو بگنگ اندر افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد / ببرج اندرون جنگ را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند / سپاهی بدیوار دز بر نشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق / بران باره عراده و منجنیق

کمانهای چاچی و سپرهای گرگ — همه برجها پر ز خفتان و ترگ
گروهی از آهنگران رنجه کرد — ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
ببستند بر نیزه‌های دراز — که هر کس که رفتی بر دژ فراز
بدان جنگ تیز اندر آویختی — وگرنه ز دژ در بیاویختی
سپه را درم داد و تاباو کرد — بهر شهر با هر کسی داد کرد
هم از خود و شمشیر و برگستوان — سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بی‌شمار — بو نیزه هر آنکس کنند کارزار
چو آسوده از آیین شاه نشست — خود و جنگساران خسرو پرست
پر چهره فیروزه جنگ زن — نشادی بدرگه شدی انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی — سرود و لب رنگ و می خواستی
همی داد هر روز جنگی بباد — از امروز فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را چه غم — سخن دیگر نداری نهانی دژم
دو هفته بر آنگونه شادان بزیست — که داند که فردا دل او گریست
سیوم هفته کیخسرو آمد بجنگ — شنیدند آواز و غوغای جنگ
بخندید و برگشت گرد حصار — بدید اندر این گردش روزگار

آمدن کیخسرو بالای گنگ دژ گوید

چنین گفت کانجاره تازه کرد — نه از بهر پیکار بتیاره کرد
که خون سر شاه ایران بریخت — بما بر چنین آتش کین بیخت

بتیاره

شگفت آمدش کانجهان جای دید — سپهبد دلارام بر پای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان — سخن دیگر بینی به روشن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد — بخوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا بر بود بر بدی — بتندی و کژی و ناپخردی
گریزان شد از دست ما در حصار — بدیشان بر آسود از کارزار
بدی کو بدان جهان آراستست — به پیری رسیده کنون بر برست
سپاسی فراوان خداوند را — که برده ز ما بخش و پیوند را
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس — نباید که شب خفته مانم بپاس
ازویست پیروزی و دستگاه — همون آفریننده هور و ماه
زیکسوی آن شارسان کوه بود — ز پیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر آب و در روان — که روشن شدی مرد از و روان
کشیدند بر دشت پرده سرای — ز هر سو ورا پهلوانان بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت — ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
سراپرده زد رستم از دست راست — ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ فریبرز کاوس بود — ابا لشکر پیل و با کوس بود
برفتند و بستند پرده سرای — همه سوی آورد کردند رای
شبانگه برآمد ز هر سو خروش — زمین گشت یکسر از جنگ و جوش
زمین را همی دل برآمد ز جای — ز بس ناله پیل و شیپور و نای
چو خورشید برخاست از چرخ تنگ — بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسپ بر گنگ شاه — بیامد بگرد دژ بی سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن — که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کافراسیاب — نه بیند جهان نیز جز در بخواب
اگر زنده گر کشته آید بدست — نه بیند سر تیغ یزدان پرست
برانم که او را ز هر سو سپاه — بباید که هست این چنین دستگاه
نترسند و از ترس یاری دهند — نه از کین او کامکاری دهند
بکوشیم تا بشکنیم کو سپاه — بخوانند برا و بر بگیریم راه
همان باره دژ فرود آوریم — همه سنگ و خاکش برود آوریم
چو دشمن بدیوار گیرد پناه — ز پیکار گیتی نترسد سپاه
سپه را کنون روز سختی گذشت — همان روز رنج اندر آرام گشت
شکسته دل است او بدین شارسان — گزینش شود پیکان خارسان
چو گفتار کاوس یاد آوریم — روانرا همه سوی داد آوریم
چنین گفت کین کینه از شاخ نو — بپوشد زمانه بزنگار گرد

میان درخت بود تازه برگ | دل کین شاهان بتر شد بمرگ | پسر مر پدر رنگذراند بدست | چنین تا نشد سال شش با نشست
پدر رنگذرد کین بماند بجای | پسر باشد آن در دارا رهنمای | بزرگان بر او آفرین خواندند | ورا خسرو پاک دین خواندند
که کین پدر بر تو آید بسر | بود یادگار ایزد دادگر | بگفتند و از پیش برخاستند | همه شب همی لشکر آراستند

آمدن جهن پسر افراسیاب پیش کیخسرو و پیغام گذرانیدن

دگر روز چون خور برآمد ز راغ | نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار | پر اندیشه شد زان سخن شهریار | همانگه در دژ گشادند باز | برهنه شد از روی پوشیده راز
بیامد در جهن افراسیاب | خردمند با دانش و فر و آب | ابندند پیش دلیر پرده سرای | همی بود با نامداران بپای



بیامد بر شاه سالار وار | بگفت آنکه جهن است با ده سوار | شهنشا نشست بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج
وزان پس بیامد منوشان کرد | خرد یافته جهن را پیش برد | خردمند چون پیش خسرو رسید | شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندر و جهن جنگی شگفت | کلاه بزرگی ز سر برگرفت | چو آمد به نزدیک خسرو فراز | برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار | همیشه جهان را بشادی گذار | بر و بوم ما بر تو فرخنده باد | دل و چشم بدخواه تو کنده باد

پیامی گذارم ز افراسیاب / اگر شاه را زان نگیرد شتاب
چو از چین بشنید گفتار شاه / بفرمود زرین یکی زیرگاه
نهادند پیش خردمند مرد / نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت کان شاه افراسیاب / نشسته پر از درد و مژگان پر آب
نخستین درودی رسانم بشاه / ازان داغ دل شاه توران سپاه
به یزدان سپاس و بدویم پناه / که فرزند باشند بدین بارگاه
براه پدر شاه تا کیقباد / ز ما در سوی طوس وارون نژاد
ز شاهان گیتی سرش برترست / بچین نام او تخت را افسرست
بابر اندرون نیز بران عقاب / نهنگی دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت نو اند / دد و دام شادان ببخت نو اند
بزرگان که با تاج و با افسر اند / بروی زمین مر ترا کهتر اند
شگفتی تر از کار دیو نژند / که هرگز نخواهد ز ما جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی / چرا شد دل من چو بی کاستی
که بر دست من بعد کاوس شاه / سیاوش بر و کشته شد بیگناه
جگر خسته ام زان سخن پر ز درد / بیکسو نشستیم بخواب و خورد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو / ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه در آمد بهانه مرا / بجنگ اندرون شد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا / ندیدی برنج مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
شد است اندرین کینه جستن خراب / بهانه سیاوش و افراسیاب
هم از کارزار سواران جنگ / بتن همچو پیل و بزور نهنگ
که جز کام شیران کفن شان نبود / سر و ترگ و ریگ ایشان نبود
یکی مجلس اندر بیابان نماند / بکشور جز از دشت ویران نماند
چو از کینه و زخم شمشیر تیز / بماند ز ما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند / بفرجام بیجان شویم از گزند
اگر جنگجویی همی بیگمان / نیاساید از کین دلت یکزمان
نگه کن بدین گردش روزگار / خرد را ورا مخوان بدل آموزگار
که ما در حصاریم و هامون غزنست / سر پر ز کین دل پر از خون تست
همی گنگ خوانیم بهشت است / برآورده بوم و گنشت منست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه / هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
همی جای گشت و همی جای خورد / همی جای شیران روز نبرد
ترا گاه گرمی و خشکی گذشت / گل و لاله همرنگ وشنی گذشت
زمستان و سرما به پیش اندرست / که بر نیزها گرد او افسرست
بدانم چو ابروی افگند چین / برین بوم بارد دگر و زمین
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه / بناپی تو از گردش مهر و ماه
ورا بیدون گمان بهر کارزار / ترا بر و بد گردش روزگار
ار اندیشه گردون همی بگذرد / ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
ورا بید و نگه گوی که ترکان چین / بگیرم ز تیغ آسمان بر زمین
نشیمنه بگذارم این انجمن / بدست تو آیم گرفتار من
مبند از کین نیز تا بود نیست / نباید کسی گو که فرسود نیست
نبرده سر خسروان را دهم / ز تخم فریدون و از پشت جم
مرا دانش ایزدی هست نیز / همم سروری و یکی پای نیز
چو تنگ اندر آید بد روزگار / نخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب / شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیمال بر بگذرم / بیارم ز ترکان و کشورم
مرا گنگ دژ باشد آرامگاه / نه بینند مرا نیز شاه و سپاه
چو آمد مرا روز کین خواستن / به پیران سرم لشکر آراستن
بیابم نخواهم ز تو کین خویش / بهر جای بد افگنم دین خویش
دگر کینه از مغز بیرون کنم / بمهر اندر این کشور افسون کنم
وگر چین و ماچین بگیری رواست / بران ره که رای آیدت راه راست

منزل

بدانم چو ابرو برافگند چین
گمانی

کشادم در گنج و تاج و کمر / همان گنج و دینار و زر و گهر
که پور فریدون با ایرج بد / تو بردار و از کین ما هیچ باد

خراسان و مکران ترا بی‌نشست / مرا شاد مانی بکام تو بس نشست
براهی که بگذشت کاوس شاه / فرستمت چندانکه خواهی سپاه

همه لشکرت را توانگر کنم / ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا پشت باشم بهر کارزار / بهر انجمن خوانمت شهریار

گر از پند من سر بپیچی همی / چنین با نیا کین بسیجی همی
بگو آنچه خواهی همی کام خویش / ببین از پس و پیش فرجام خویش

چنین باز گرد و بیارای جنگ / منم ساخته رزم را چون پلنگ
چو از جهن بشنید پیغام شاه / همی کرد خندان بدو در نگاه

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی

پاسخ دادن کیخسرو به جهن در جواب نامه افراسیاب گوید

شنیدم ز سر تا سر این گفتگوی

سخنهات آنگه که گفتی مرا آفرین / همان باد و با تاج و تخت و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب / نگفتی که او کرد مژگان پر آب

شنیدم همان باد بر تاج و تخت / مبادم مگر شاه پیروزبخت
دگر آنکه گفتی ز یزدان سپاس / که هستم همی پور یزدان شناس

ز شاهان گیتی دل افروزتر / پسندیده‌تر شاه فیروزتر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت / که با این هنرها خرد باد جفت

ترا چند خواهی سخن هر چه هست / بدل نیستی پاک یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود / ز گفتار و کردار بی‌بهره بود

فریدون فرخ ستاره نگشت / نه از خاک تیره همین برگذشت
تو گوئی که من بر نشوم بر سپهر / بشستی از آن نیکوئی از شرم چهر

دلت جادوئی را سر ما گشت / سخن بر زبانت چو بر ما گذشت
زبان چرب گویا و دل پر دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ

پدر کشته را شاه گیتی مخوان / کنون کز سیاوش نماند سخنوان
همان مادرم زاد بر ره نگاه / کشیدی و گشتی چنین بی‌گناه

مرا پور نازاده از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم
هران کس که بد پیش درگاه تو / نه نفرین برد جان بدخواه تو

که هرگز بگیتی کس این هم نکرد / ز شاهان و گردان و مردان مرد
که بر انجمن بر زنی زاک ان / سپار و بمردی بهر دم گنان

که تا دخترش بچه را بفکنند / زننده همی تازیانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید / بدید آنکه هرگز ندید و شنید

چنین بود فرمان یزدان بمن / سرافراز باشم بهر انجمن
که ایزد بلا بتو از ما بکاشت / که با ما زمانه یکی راز داشت

و زان پس که گشتم ز مادر جدا / جهان چون بود زاده با بها
نبرد شبانان فرستادیم / شیر زبان دادیم

بر انداخت بدکار شبان / نه آرام روز و نخور و نه خسبان
چنین تیره و تار و زبر بگذشت / مرا ایدر آورد پیران ز دشت

بسان سیاوش سرم را ز تن / ببرد تن هم نیاید کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست / همان خیره ماندی بجای نشست

مرا پیدا و نخچیر دیافتی / بگیر و از بد تیز بشتافتی
مرا در خرد خویشتن آزمود / از آتش نه دیدی بگفتار دود

چو دیوانگان من سخن ساختم / بدان تا تو دل را بپرداختم
مرا گفت پیران که در پیش شاه / سخن گوی مسکن نشوی تا بگاه

سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه پیش از بدی کاستی
ز دشت و شبان گوی و گوسفند / بگفتم بدی بر گفتم آن نغز بند

مرا دونواز من نگه داشتی / نیز و سیاوش کجا داشتی
نیاید ز گیتی ترا برگزید / جهان گر ره نامداران برید

بپرداخت ایران و تخت و کلاه / بیامد بگیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن / بدان تا نخواهی تو همان انجمن

خنجر

نیزگی

بزودی من

چو دیدم بر و گردگاه ورا / سترگی و گردی و راه ورا
نه چندینت آن گوهر مهر جای / بیفکند آن پاکدل را ز جای
سری تاجداران چنین ارجمند / بریدند همچون سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان / نبودی مگر برترین بدگمان
ز توران آمد زیان نخست / کجا تا بدروست بالیست
پسر بر پسر بگذرد همچنین / نه راه بزرگی نه آیین و دین
زدی گردن نوذر نامدار / پدر شاه و از تخمهٔ شهریار
برادرت اغریرث نیکخوی / کجا اینک نامی بدش آرزوی
بکشتی که نابوده بر تن بسی / ببد گوهر از راه اهرمنی
گمانی بدوزخ فرستادهٔ / تو گویی نه از مردمان زادهٔ
کسی کو گرفت از بد تو شمار / فزون آمد از گردش روزگار
دگر گفتی آنگه که دیو پلید / دل و رای سوی درشتی کشید
همان گفت ضحاک هم جمشید / که شد شان دل از نیکوی ناامید
که ما را دل اهرمن همراه کرد / ز هر نیکوی دست کوتاه کرد
نه برگشت زایشان بد روزگار / نه بدگوهر و گفت آموزگار
کسی کو ندارد بدل راستی / کنون گیردت گوهرم کاستی
بجنگ پشن تیز چندان سپاه / که شد کشته پیران و آن رزمگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان / نجویی جز از رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از در کارزار
با سوی لشکر شیدی بجنگ / وزایشان به نزد من آید نهنگ
فرستادنش تا ببرد سرم / وزان پس تو ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر تخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از بخت نو / دل افروز شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود بادرم / چو از کردها نیو یاد آورم
از ایشان مرا خیره شمشیر تیز / نباشد سخن نیز تا رستخیز
بگو شد به نیروی گنج و سپاه / به نیک اختر و گردش هور و ماه
همان پیش یزدان بپایم بپای / نخواهم ز گیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان باغ پی جو کنم / جهان را بداد و دهش نو کنم
سر تخت دشمن نگونسار گشت / جهاندار یزدان مرا یار گشت
بداندیش را از میان بر کنم / سر بی تن آرای افسر کنم
بخواهم ز تو کین باب بزرگ / که تا بعد ازین شاه باشد سترگ
سخن هرچه گفتم نیا را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش ز برجد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
همانگه ببند چنین پیش پدر / بگفت آن سخنها همه در بدر
بر آشفت ازان پاسخ افراسیاب / دلش گشت پر درد و مژگان پر آب
ببخشید گنج و درم بر سپاه / همان گرز و شمشیر و تیر و کلاه

در بیان رزم کیخسرو و افراسیاب
در شهر گنگ دژ گوید

شب تیره برزد سر از چرخ شید / سپیدکوه چون پشت پیل سفید
همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان چو بهمود خواب
چو از گنگ برخاست آواز کوس / زمین آهنی شد سپهر آبنوس
شه نامبردار نیکی گمان / نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
بر رستم بفرمود تا همچو کوه / بیامد ز یکسوی دریا گروه
دگر گستهم نوذر بپای / ز لشکر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه نامدار / ابا کوس و پیلان و چندین سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز / بگرد و بیامد بر و در فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
بر آن کار هر کس که دانا بدند / بجنگ اندر توانا بدند
چه از روم و چین و چه از هندوان / چه رزم آزموده ز هر سو گوان

همه گرد آن شارستان چون نوند / بگشتند و جستند هر گونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد / سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی تاختن / نیاید ز ترکان یکی تاختن
دو صد ساخت عراده و منجنیق / دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد بود در عرصه منجنیق / نهاد از برش هر سوی جاثلیق
دو صد چرخ بر هر دری ناگهان / ز دیوار دز چون سپه بدگمان
پدید آمده منجنیق از برش / چو ژاله همی سنگ بر سرش
پس منجنیق اندرون پاسبان / ابا چرخ خانانگ بسته میان
دو پیل فرمود پس شهریار / ستونها کشیده بگرد حصار
بیاورد چندی ز کار برگزین / از ایشان گروهی بگرد انجمن
یکی کنده زیر باره درون / بکنده نهادند زیرش ستون
بدان هنگری باره ماند بپای / بدان بندها برگرفتن ز جای
پس آلوده بر چوب نفط سیاه / برینگونه فرمود نیرنگ شاه
بیکسو بر از منجنیق تیر / رخ سرکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرش آتش و نفط و چوب / ز هر سو بگرز گران دار و کوب
بهر چار سو ساخته کارزار / جهان چون بود ساز جنگ حصار
وز انجا بکه شهریار زمین / بیامد بپیش جهان آفرین
بلنگر بشد تا بجای نماز / ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان بکین / همیخواند بر کردگار آفرین
همیگفت کام بلندی ز تست / بهر سختی یارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من / مگردان از اینجایگه پای من
نگون کن سر جادوان از بخت / مرا وا رسا دان دل و نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سر / بجوشن بپوشید روشن بر
کمر بر میان بست و برجست زود / بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا ساخت بر هر دری / بجنگ اندر آمد یکی لشکری
بر آن چوب و نفط اندر آتش زدند / ز بر شان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخی و تیر / شده روی خورشید تابان چو قیر
ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی بر او بخت بارید ماه / ز تابیدن گرز و گرد سپاه
بدانگونه گشت آسمان ناپدید / که چشم روشن جهانرا ندید
ز نفط سیه چون بهاری فروخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی که برداشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندی ز ترکان دلیر / نگون اندر آمد بکردار شیر
که آید بدام اندرون ناگهان / برو اختر بد سر آرد جهان
به پیروزی لشکر شهریار / بر آمد خروشیدن کارزار
سوی رخنه دز نهادند روی / بیامد دمان رستم نامجوی

شکستن ایرانیان دز را و رسیدن گنجه و در سیم زاندز

خبر شد بهمانگه به افراسیاب / کجا باره شارستان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد / بجنبید و بگرفت شیبور گرد
که با باره دز شما را چه کار / ستیزنده شیر باید حصار
ز هر بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
ببندید بر یکدگر راهها / نمانید بدخواه بیراهها
سپاهی ز توران بکردار کوه / بدان رخنه رفتند یکسر گروه
بکردار شیران برآهیختند / خروشان دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید / همه گشت از بوم و بر ناامید
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
که پیش اندر آیند چون خشمگاه / همیدون ز پیش دز گنج خواه
ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر / دو رویه پیاده بپیش دگر
سواران جنگی نگهدار شان / بدانگه که شد بخت بیدار شان

کاروان

باربند ببر

رخنه گاه

سوار و پیاده بهر سو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برهنه در آورد دیگر سپاه / چو شیر ژیان کرد لشکر تباه
سپاه و سپامد بکردار گرد / درفش سپه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران تغز / بران باره شد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران گشته شدند / سر بخت تورانیان گشته شد
بدانگه کجا رزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد زان بیش از هشت
چو گرشیوز و جهن از رزمگاه / کجا بود از تخت ایران بجای
برادر یکی بود و دیگر پسر / چنین آمد از شور بختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه / چنان داغ دل لشکر کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن های و هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند / بایرانیان خانه بگذاشتند
همان مادر و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون / شده بخت گردان توران نگون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر / ز گردون روان خسته و تن بتیر
بایوان برآمد پس افراسیاب / پر از خون دل از درد دیده پر آب
بدان باره بر شد که بد کاخ او / بیامد سوی شارستان گرد اوی
دو بهره ز جنگ آوران کشته بد / دگر یکسر از جنگ برگشته بد
خروش سواران و بانگ سران / ابر پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر زندگان راندند / همی پشتشان بر زمین ماندند
همه شارستان دود و فریاد بود / همه غارت و آتش و باد بود
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / چنینست کار سرای سپنج
چو افراسیاب آنچنان دید کار / چنان هول و برگشتن روزگار
نه پور و برادر نه بوم و بر / نه تخت و نه شاهی نه تاج و گهر
همیگفت ایدل پر از داغ و درد / که چرخ فلک خیره با من چه کرد
بدیده بدیدم همه روزگار / که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد از آن باره آمد فرود / همیداد تخت مهی را درود
همیگفت کی بینمت نیز باز / ابا روز شادی و آرام و ناز
ازان تنگی خیره شد ناپدید / همی همچو مرغان بباید پرید
بایوان در دژ برآورده بود / بایوان فراز اندر جهان راه بود
از آن نامداران دو صد برگزید / بدان راه ناگاه شد ناپدید
وزانروی راه بیابان گرفت / همه کشورش ماند اندر شگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان / بدانگونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی

نشستن کیخسرو بر تخت افراسیاب و پرسیدن نشان گریختن او گوید

بجای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه / بجستش بگرد و هر سو سپاه
فراوان بجستند گردنکشان / ندادند ازان پی سر کش نشان
ز گرشیوز و جهن پرسید شاه / ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست / نهان گشت زاید بنا بهش کجاست
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید / نیامد همی زو نشانی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن چو او کرده گردد تباه
ز گیتی برو نام کاه اندکست / ورا مرگ با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد بس نخچوان / جهاندیده و کاردان موبدان
بدیشان چنین گفت کاباد بود / شما را دل و دین پر از داد باد
در گنج این ترک نادیده تخت / شما را سپردم بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب / نتابد ز چرخ برین آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی / نخواهم که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی کلاه / که بودند گرد دژ اندر بله
ز خوبان او کس نیازرد شاه / چنان چون بود در خور دستگاه

چو زانگونه دیدند کردار اوی | سپهبد سراسر پر از گفتگوی | که گستهم و ایدر بر ایشان بتاخت | که گویی که بر باب مهمان نساخت

همی یاد بایدش خون پدر | بریده به خنجر به میدان بر | همان یاد و برش که از تختگاه | ز پرده کشیدند بگیر براه

شبان پر و بر دست از کو سفتند | مزیدست شیران شنه بیکزند | چرا چون پلنگان بچنگال تیز | نمیکرد از جان او رستخیز

نصیحت کردن گستهم با ایرانیان و بیرون خواندن کیان

ز گفتار ایرانیان بس خبر | بخسرو بیابد همه در بدر

فرستاد کس خسرو از انجمن | بسی داستانها بایشان براند | که هر جای تندی نباید نمود | سر خسرو از ناپدید سوز

همان به که باکینه داد آوریم | بکام اندرون نام یاد آوریم | که این بد اندر جهان یادگار | نماند بکس جاودان روزگار

همین چرخ گردنده با هر کسی | تواند جفا گستردن بسی | وزان پس بفرمود شاه جهان | که آرند پوشیده کار از مهان



همی رفت شاهان بپوشیده روی | کسی کو نیامد ز پرده بکوی | چو ایرانیان آگهی یافتند | بر از کین سوی کاخ بشتافتند

بدانگونه بردند گردان گمان | که خسرو برآرد از ایشان زمان | بخواری همی بردنشان خواستند | بتاراج کردن بیاراستند

از ایوان بزاری خروشان | که ای دادگر شاه بسیار هوش | تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم | نه بر جای خواری و بیغاره‌ایم

ابا نامه

بر شاه شد هفت با بانوان
ابا دختران اندر آمد نوان

پرستنده صد پیش هر دختری
ز یاقوت بر هر سری افسری

چو خورشید تابان ابا آن گهر
برش بافته جامهای زبر

بچهره چو خورشید با زیب و فر
به پیش اندر افکنده از شرم سر

همه جام زرین گرفته بدست
دل از هول شاه جهان گشته پست

پر از مشک و کافور و در و گهر
نهادند در پیش شه با هنر

رسیدند

بیکدست مجمر بیکدست جام
بر افروخته عنبر و عود خام

تو گفتی که ایوان بچرخ برین
ستاره فشاند همی بر زمین

سر بانوان شد بنزدیک تخت
ابر شهریار آفرین کرد سخت

همه دخت پرورده وین نیاز
بر نیکوئه بردند پیش نماز

همه یکسره زار بگریستند
بران شوره بختی همی بیستند

کسی کو ندیده بجز کام و ناز
برو بر ببخشای روز نیاز

سخن تا نگویی بر و چرب و نرم
بهنگام رفتن همیدار شرم

سخنگوی با داد و مهر و وفا
نگر تا نیاری برویش جفا

همیخواندند آفرین بهادرد
که ای نیک پی خسرو نیک مرد

چه نیکو آمد ز توران زمین
نبودی بدان اندرون دوربین

تو آید بجشن و خرام آمدی
ز شاهان درود و پیام آمدی

براین بوم ما نیست خود کدخدای
بتخت نیا بر نهادی تو پای

سیاوش نگشتی بچیره تباه
ولیکن چنین گشت خورشید و ماه

چنان کرد بدگوهر افراسیاب
که پیش تو نوز نخ مبیند بخواب

همیدادمش پند و سودی نداشت
بخیره همی سر ز پندم بگاشت

گواهی منست آفرینده ام
که بارید خون از دو بیننده ام

دگر نامور جهن پیوند تو
کنایید بخواری همی بند تو

ز بهر سیاوش که در خان گنج
چه تیمار رید بر دل و جان من

که افراسیاب آن بد اندیش مرد
بسی پند بشنید و سودش نکرد

بدان تا چنین روز آمد بسر
شده باد شاهیش بر روز بر

بتاراج داده کلاه و کمر
شده روز تار و نگون کرده سر

چنین زندگی بدتر از مرگ اوست
شگفت آنکه بر تن بدرآید بپوست

کنون از ره بیگناهان بما
نگه کن بآیین شاهان ما

همه پاک پیوسته خسرویم
جز از نام تو در جهان نشنویم

بیدکردن جادو افراسیاب
مکن هیچ بر بیگناهان شتاب

بخواری و از زخم و خونریختن
نه بر بیگنه خیره آویختن

که از شهریاران سزاوار نیست
بریدن سر بیگنه کار نیست

ترا شهریارا جز این نیست رای
نه بیند کس اندر سپنجی سرای

همانکس که از تو بسند و خدای
که با خشم یزدان ندارد بپای

همانا که پرسد ز نو گرد کار
نه پیچی سر از شرم روز شمار

چو بشنید خسرو بپیچید سخت
بران خوبرویان برگشته بخت

که پوشیده رویان از آن درد و داغ
شده لعل رخسارگان چون چراغ

بپیچید دل انجمن زان ز درد
ز فرزند خود هر کسی یاد کرد

همیخواندند آفرین بزرگ
سران سپه مهتران سترگ

کز ایشان نه نامبردار کین
نخواهد ز بهر جهان آفرین

چنین گفت کیخسرو هوشمند
که هر چیز کان نیست ما را پسند

که بد کرد با پرهنر مادرم
کسی را همان بد نیازاردم

نیارم کس را همان بد بروی
اگر چند باشد دلم کینه جوی

چو از کار آن نامداران بلند
که هر چیز کان نیست نزدم پسند

نفرمودشان بازگشتن ز جای
چنان پاکزاده جهان کدخدای

بدانشان چنین گفت کاین نشنوید
ز گوینده گفتار من بشنوند

کز ایشان شما را ز من بیم نیست
مرا بیوفایی و بد خیم نیست

ز خویشان بد نخواهد کسی
چو خواهد زمانش نیابد بسی

بباشید ایمن بایوان خویش
بیزدان سپرده تن و جان خویش

با ایرانیان گفت پیروزبخت / بما داد تا جاودان تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست / بایران شمار اسیران نشست

ز دلها همه کینه بیرون کشید / بمهر اندرون کشور افزون کشید
بهر جای خوبی بباید بجست / نباید از آغاز پیکار جست

همه گنج توران شمار درم / بدان گنجداران سپاسی نهم
بکوشید و جنگی بکار آورید / چو خور دید سرها بهار آورید

که از ما چنین ترسشان در دلست / ز خونریختن گرد کشور گلست
من این لشکرم را یکایک ز بر / کنم یکسر از گنج و دینار سیر

سر بیگناهان نباید برید / ز خون ریختن دل بباید برید
نه مردی بود خیره خونریختن / ابا بیگناهان برآویختن

ز پوشیده رویان بتابید روی / هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
ز چیزی کسان سر بپیچید نیز / که دشمن بود دوست از بهر چیز

نباید جهان آفرین را پسند / که جوید ابر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من

و دیگر که گویند بیداد شوم / که ویران کند خیره آباد بوم
وز آن پس بلشکر بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه

چه آرد بره گنج افراسیاب / که کس را نبود اندر آن رنج تاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه / چه گنج و سلیح و چه تخت و کلاه

ز هر سو پراگنده بی مر سپاه / ز نزدیک ترکان بیامد بشاه
ابا هدیه و برمایه مهتران / شده یکبیک شاه را کهتران

همی داد زنهار و بنواختشان / بزودی همه کارها ساختشان
سرافراز توران زمین بهر داد / بهر نامداری یکی شهر داد

بهر گوشه هر که فرمان نبرد / ز دست دلیران همی جان نبرد
شدند آن زمان شاه را چاکران / چو پیوسته شد شاه را مهتران

و هر بسته بنده را ایمن خواند / سخن هرچه بایست با او براند

نامه نوشتن کیخسرو بکاوس از گرفتن افراسیاب گوید

بکاوس پس نامه فرمود شاه / ز توران و از شاه توران سپاه
چو آورد بنشسته در روزگار / که چون بود با او مرا کارزار

سر نامه کرد آفرین از نخست / بدانکو زمین از بر آب بست
سر جادوان را نگونسار کرد / جهان آخر خفته بیدار کرد

توانایی و دانش و داد ازوست / بگیتی ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس کی / بزرگ جهاندیده و نیک پی

گشاده شد این جنگ افراسیاب / سر بخت او اندر آمد بخواب
بدین رزمگه از نبرد سران / سرافراز با گرزهای گران

همانا که افکنده شد سی هزار / تکلم زبون از در کارزار
وز آن پس بر آمد یکی باد سخت / که برکند از و شاخ و بیخ درخت

بآب اندر افتاد چندی سپاه / که جستند بر ما یکی دستگاه
بجنگ حصار اندرون سی هزار / همانا گشته شد در کارزار

همه روی کشور سیه گشته بد / شدست او و کنون از جهان ناپدید
ازین سو فرستم بشاه آگهی / ز روزی که باشد مرا فرهی

وز آن پس بیامد بشادی نشست / پریچهره بزم اندرون گرد دست
چنین تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی

همه دشت چون پرنیان رنگ رنگ / هوا گشت پرسان پشت پلنگ
گه از دیدن گور و آهو بدشت / بر این گونه بر چند روزی گذشت

بنخچیر یوزان و پرنده باز / می و مشکبوی و بتان طراز
همه جا ربابان بگیر دار گور / پراکند و افکنده گردن بزور

بگردن بگرد او شیران نر / لبان گوزنان بگوش و بسر
بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان

اندر جمع کردن افراسیاب لشکر را وانباز شدن فغفور چین با او

پس آگاهی آمد ز چین و ختن / ز افراسیاب اندرون انجمن

فزودن خم خرطومش از صد کمند / ز دندانش پیرابت ماهی گزند
برفتن برآورده پر مرغ وار / همه ره بسینه خزیده چو مار

گهی حلقه خرطومش اندر شکم / گهی بسته با گاو و ماهی بهم
یکی دمنش از پیش سیمار رنگ / سراسر چو سیماب پرورده رنگ

زمینی نماینده همچون سپهر / درا دچون در آیینه دیدار چهر
بیابان انگیخته بی سنگ و خاک / مغاکی گهی کوه و گه گه مغاک

یکی دشت سیمین پی آتش بچون / کرآسوده از نعره که با خروش
بدیدن چنان آبگینه برنگ / چو سنورش برنگ سنگ

دوان او و در اندشت بی راه و راز / گهی شیب بنده گاهی فراز
گهی چون یکی خانه دز زرفغار / گهی چون دری از بر کوهسار

وزآنسو چو پور رفت هجیر بر

جنگ کردن بهمن و افراسیاب و ایرانیان

نشیمن سر اندر بیا غم خوش بگش

سبک بست گرشاسب کین را میان / همان شصت کشتی ز ایرانیان
همه خنجر و نیزه بر داشتند / ز کیوان غو کوس بگذاشتند

چنان گشت کشتی که در کارزار / ز زخم سواران درآمد سوار
بهر سو دری ساخت تازان نهنگ / وز و خشت بازنده و تیر و سنگ

زتف سر تیغ و ز عکس آب / همیدر هوا گشت گرگس کباب
چنان تیر بارید بر گردگیر / که هر ماهی زرکشتی شد ز تیر

همی موج بر اوج مه راه زد / ز ماهی تن کشته بر ماه زد
از آتش همبر دی دریا سپهر / چنان بد که شب بر ستاره سپهر

شد از خون تن ماهیان لعلگون / دل تیغ زد در آب شنجرف گون
چنان بود موج از تن بیشمار / که گرد چمن میوه بار د ر بار

همی رفت هر کشتی از دو نگون / در آو نجنه با دهان پر ز خون
چو اسبان جنگی فزودن خیل خیل / برافکنده از لعل و دیبا جلیل

سپهدار با خیل زابل گروه / به پیش اندر آورد کشتی چو کوه
چپ و راست تیغ ارغوان بار کرد / بهر کشتی از کشته انبار کرد
بیکساعت از گرز بکاه پشت / همه ماهیان را خورش داد پشت
ز کشتی بکشتی همی شد چو گرد / همیکوفت گرز و همیکشت مرد
چنین تا بگهگاه و جنگجوی / رسید از کمین کرد آهنگ اوی
سرش را بگرز گران کوفت خرد / تنش را بکام نهنگان سپرد
یلان ز آتش تیر از بیم تاب / همی تن فکندند هر سو در آب
چهل کشتی از موج بار شگرف / ز دشمن نگون شد بدریای ژرف
دگرشان گریزان بجا مانده بود / نهادند سر زی سراندیب زود
گرفتند سی کشتی از آن سپاه / نگشتند هر کس که بد کینه خواه
همه بادبانها برافراشتند / بدست گریزنده در داشتند
ز صد مرد پنجه گرفتار شد / دگر کشته شد زار و خونبار شد
سراندیب شد زاین سخن پرخروش / ز نیسون بهر برزنی خاست جوش
ز خونشان بور بهو هر که بود / بهر سو ز دریا گذر کرد دود
ز هر سو چو برق جهان تنگ شد / ز نهار رنز دشنه زنگ شد

هزیمت بهو و لشکر او و گریختن او

دو فوطه بود جامه رنگیان / یکی گرد و کوشش و یکی تا میان
بود سازشان روز کین ساز جنگ / دگر استخوان ماهی و تیر و سنگ
چو باشند شاهی با مهی ارجمند / فشاندند از فراز تخت بلند
زبون بهو چون شنید آگهی / فرستاد سربند و مهر شهی
همان تخت فرمود تا تاختند / همه ره نثارش گهر ساختند
چو آمد بر شه تند برخاست زود / فراوان بپرسید و گرمی نمود
نشاندند و نوازیدش و داد جاه / وز آن پس همی بود نزدیک شاه
مر او را سپه داد و داماد گشت / نشست ایمن اندیشه و ازدگشت
چو مهراج و گرشاسب از جای جنگ / رسیدند نزد سراندیب تنگ
شه شهر از مهان هر که بد سرفراز / همه هدیه و نزل کردند ساز
بره پیش مهراج باز آمدند / بپوزش همه لابه ساز آمدند
که گر شد بهو دشمن شهریار / ز ما کس نبد یاوری از شهریار
برانتوانش بنده بودیم و دوست / کنون ما چه ایم گنهکار اوست
اگر سر برد ور ببخشد رواست / بسندیده ایم ار ببخشی از دل هواست
سپهبد گناهی کجا بود شان / ببخشود و زد دل ببهبودشان
دگر دادشان از هر امید بهر / وز آنجا کشیدند لشکر بشهر
بسی یافت مهراج هر گونه چیز / ز گنج بهو وان لشکرش نیز
نهان کرده ها برکشید از مغاک / بگرشاسب و ایرانیان داد پاک
یکی مه از آن پس بشادی بکام / ببودند کز می نیاسود جام
چو مه گوی بگرفت چوگان گرفت / بر اسب سپه سیر میدان گرفت
بدیدند مه بر رخ پهلوان / وز آنجای ون شاد و روشن روان
بکوه و هوا برگرفتند راه / چه کوهی بلند از بر چرخ و ماه
که گویند آدم چو فرمان بهشت / بر آن کوه بر زاد و شد از بهشت
نشان کف پایش آنجا تمام / پدیدست هر یک چو هفتاد گام
ز هر در دو زرنگ گل گونه گون / بدان کوه بد صد هزاران فزون
ز شمشاد و از سوسن و یاسمن / ز نسرین و از سنبل و نسترن
هم از سبزی گاو چشم بزرنگ / بنفشه رخ هر یکی از سرنگ
هزاران گل نورسیده ز سنگ / ز صد رنگ و وردی و از هفت رنگ
چه نرگس چه نو ارغوان و خوید / چه شب بوی و نیلو و شنبلید
رده در رده آن گل لعلگون / که بد چون عروسان بپرده درون
بنفشه سرآورده زی شنگوی / شده با چمن انجمن گرد کوی
ز گلزار کهای جهان زنده جفت / شکفته نه زمینده و بو با نهفت
بدستان بجا و ک نگافه شکاف / گرفتند بلبل بهر سوی لاف
سرایان گل سوری و رود آب / بگرد زمین مرغ و ماهی در آب

بمرکلکی بوان

بدان تا کمین سازد افراسیاب / برد بر شبیخون به هنگام خواب
گر آید سپه اندر آید ز پس / نماند نباشندش فریادرس
پراکنده پیش و پس اندر سپاه / پس کنده با لشکر و پیل شاه

شبیخون زدن افراسیاب بسپاه خسرو گوید

سپهدار ترکان چو بشنید گشت / برون آمد از پیش آن بهر دشت
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کین شوم بر کیمیا / چنین خیره شد بر سپاه نیا
کنون بیگمان خفته اند آن گروه / پراکنده لشکر همی گرد کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم / سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
فرستاد کارآگهی نیز شب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
که بنگر که ایران سپه بر چه اند / طلایه برانید شب بهر کنید
بشد مرد و باز آمد اندر زمان / کزین راست ترکس نبردی گمان
کز ایران سپه نیست گردی بپای / تو گفتی که هستند مرده بجا
چو افراسیاب این سخنها شنود / بدلش اندرون روشنایی فزود
سپه را فرستاد و خود برنشست / میان یلی تاختن را ببست
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که شب تیره رنگست و دشمن بخواب
گر امشب بر ایشان بیابیم دست / بود بر سر تخت ازین بر نشست
اگر بخت ما را ازین نیک فروغ / همه چاره با دست مرد دروغ
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / جهاندیده گردان خنجرگذار
نزین برنهادند و برخاستند / ز بهر شبیخون بیاراستند
برفتند کارآگهان پیش اوی / جهاندیده گردان پرخاشجوی
ز کارآگهان آنکه بد رهنمای / بیامد به نزدیک پرده سرای
بجای غو پاسبان زان ندید / بجز آرمیده جهان زان ندید
طلایه نه و آتش و باد نه / ز توران کسی را بدل یاد نه
چو آن دید برگشت آمد دوان / کز ایشان کسی نیست روشن روان
همه خفتگان سر بسر بوده اند / وگرنه همه روز می خورده اند
بجای طلایه پدیدار نیست / همه دشت بر پای جز خار نیست
چو افراسیاب آن سخنها شنود / بدلش اندرون روشنایی فزود
سپه را فرستاد و خود برنشست / میان یلی تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب / نکردند بر تاختن بر شتاب
در آن تاختن جنبش ساز نه / همان ناله بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
غو طبل با کوس زین سو بخاست / درفش سپه سر برآورد راست
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو / برانگیختند اسپ و برخاست غو
کشنده بقتا و چندی سپاه / بپیچید دیگر سر از رزمگاه
بیکدست رستم برآمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس / به پیش اندرون ناله بوق و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
بیامد ده و گیر و بند و کشن / نه با مرد جان و نه با اسپ تن
از ایشان ز صد نامور ده نماند / کسی کو بماند اختر بد بماند
چو آگاهی آمد ازین رزمگاه / چنان خسته شد شاه توران سپاه
که از خستگان زار و گریان شدند / بدرد و نژندی چو بریان شدند
همی گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر دانش بدگمان
چو دشمن همی جان ببندد بچیز / نگوییم ناچار بگریز خم ستیز
اگر سر بسر بشکنیم و همیم / وگر تاج گردنکشان بر نهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای / جهان شد پر از ناله کرنای
گرفتند شمشیر و زوبین بدست / دلیران بکردار شیران مست
سرافراز شیران نیزه بکف / کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه / ز خورشید تابنده روشن نه ماه
تو گفتی ز گردون ببارید تیر / همی چشم گردان شدی خیره خیر

سپاه اندر آمد همی فوج فوج
بدانسان که برخیزد از آب موج
در و دشت گفتی پر از خون شدست
خور از چرخ گردنده بیرون شدست

نفیر اندر آورد چهر سپهر
کسی را نبد بر تن خویش مهر
همانگه برآمد یکی تیز باد
که هرگز ندارد کسی آن بیاد

همی خاک برداشت از رزمگاه
بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرها همه ترگها برگرفت
بماند اندر آن شاه ترکان شگفت

یکی را نبد دست و بازو بگاه
ستیزه نه خوبست با کردگار
همه دشت مغز سر خون گرفت
دل ریگ رنگ طبرخون گرفت

سواران ترکان که هنگام جنگ
زبون داشتندی نهنگ و پلنگ
اگر بر بودی و گر اژدها
ز شمشیر ایشان نگشتی رها

ندیدند با چرخ گردان نبرد
همی دود برخاست از جنگ مرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید
دل و بخت ایرانیان شاد دید

ابا رستم و گیو و گودرز و طوس
بقلب سپه اندر آورد کوس
دمادم برآمد ز قلب سپاه
ز یک دست رستم دگر دست شاه

شد اندر هوا گرد برسان میغ
چو میغی که باران او تیر و تیغ
یلی کشته هر جای بر کوه کوه
برش چشمه خون ز هر دو گروه

هوا گشت چون چادر نیلگون
زمین شد بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب
نگه کرد و دشمندل افراسیاب

پدیدان درفشان درفش بنفش
نگه کرد بر قلبگه بر درفش
سپهدار ده برکشید و نماند
خود و نامداران ترکان براند

ز خونشان شتابنده مرد هزار
ببرد آنکه بود از در کارزار
به بیراه راه بیابان گرفت
برنج تن از دشمنان جان گرفت

ز لشکر نیارامید جست شاه
پیاده دمان تا بقلب سپاه
رکیبش گران کرد چندی شتافت
نشانی ز شاه توران نیافت

سپه چون نگه کرد بر قلبگاه
ندیدند جای درفش سیاه
ز شاه کیان خواستند زینهار
فرو ریختند آلت کارزار

چو خسرو نگه کرد و بنواختشان
ز لشکر جدا پایگه ساختشان
بفرمود تا تخت زرین نهند
بخیمه در آرایش چین نهند

می آورد و رامشگران را بخواند
ز لشکر فراوان سر انجمن خواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک
همی مرده برخاست از تیره خاک

چو خورشید بنمود بر چرخ دست
شب تیره رخ را بناخن بخست
شهنشاه ایران ز جشن و نشست
بجای خرامید باز بدست

کز ایرانیان کس مراو اندید
نه وام و دوا و از او را شنید
ز شبگیر تا ماه بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

ستایش همی کرد بر کردگار
از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی
برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی

وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت
خرامان و شادان دل و نیکبخت
از ایرانیان هر که افکنده بود
اگر کشته بود و گر زنده بود

از آن خاک آورد برداشتند
تن دشمنان خوار بگذاشتند
از آن رزمگه چون بپرداختند
همه رزمگه دخمها ساختند

ز خنجر که دیدند زان رزمگاه
ببخشید پاک آن همه بر سپاه
وز آنجایگه رفت تا هفت کنگ
همه لشکر آباد و با ساز جنگ

چو آگاهی آمد بچین و ختن
ز ترکان و از شاه ایران زمین

اندر خبردار شدن فغفور چین از گریختن افراسیاب گوید

بسجده فغفور خاقان برد
ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
وزان بادها انجمن شدند
بر اندیشه دل سوی رستمان شدند

همی گفت فغفور کافراسیاب
از ایشان نه بیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن خواستند
شود کار ما بیکران کاستن

نشستی نیابد هم از بهر ما
کز این کار ویران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیه ها ساختند
بر آن کار گنجی بپرداختند

دشمن

ز نزدیک

فرستادهٔ شنگل را بخواند فرستادهٔ فغفور نزدیک شاند
طرایف بچین اندرون هرچه بود ز دینار و از گوهر نابسود

بپوزش نگه کرد نزدیک شاه فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین بیدرنگ آمدند بیکهفته از چین بگنگ آمدند

جهاندار پیروز بنواختشان چنان چون ببایست بنواختشان
بپذرفت هرچ آورده بود طرایف بد و بدره برده بود

فرستاده را گفت کورا بگوی که خیره میاز دوما ابروی
نباید که نزد تو افراسیاب بیاید بشب تیره هنگام خواب

فرستاده برگشت و آمد چو باد بفغفور بگشبر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب فرستادگان نزد افراسیاب

که از مرز چین و ختن دور باش ز بد کردن خویش رنجور باش
هر آنکس که او گم کند راه خواب بدشمن سپارد سر گاه خواب

چو بشنید افراسیاب این سخن پشیمان شد از کرده‌های کهن
بهمراه راه بیابان گرفت بیفکند نام و همی جان گرفت

چو با درد و غم بود با رنج و سوز بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه و دزد و شبان قیر بود بهر جاش خورد و نش نخچیر بود

بیامد چنین تا به آب زره میان سوده از بند و رنج گره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید مر آن را میان و کرانه ندید

بدو گفت ملاح کای شهریار بدین ژرف دریا نیابی گذار
مرا سالیان هفتاد و هشت ندیدم که کشتی و زورق گذشت

بدو گفت پرمایه افراسیاب که فرخ کسی کو بمیرد بآب
مرا و را انشمشیر دشمن نکشت چنان چون بکشتن نکردم درشت

بفرمود تا مهتران هر کسی بآب اندر آرند کشتی بسی
سوی گنگ دز باد بر کشید به تنگی و بد هم برانداز کشید

چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد بر آسود از آوردگاه نبرد

آمدن افراسیاب در گنگ دز و آگاه شدن کیخسرو و ازان گوید

بدو گفت کاید ز ناشینم شاد ز کار گذشته نگیریم یاد
چو روشن شود تیره گون اخترم بکشتی ز آب بره بگذرم

ز دشمن نخواهم همان کین چو درفشان کنم راه آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن که کار نو آورد و مرد کهن

بر رستم چنین گفت کافراسیاب سوی گنگ دز شد بدریای آب
بگفتا نگر و آنچه با ما بگفت که ما را سپهر بلند آن خفت

بکشتی بآب زره برگذشت همه رنج ما سر بباد گشت
مرا با نیا جز بخیره سخن نباشد مگر دانم این کین کهن

به نیروی یزدان سپهر دگر ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم بدریای کیمال بر بگذرم

چو گرد و مرا راست ما چین و چین نخواهیم یاری ز کس از زمین
بآب زره بگذرانم سپاه اگر چرخ گردان بود نیکخواه

اگر چند جای درنگ آمدم مگر مرد خونی بجنگ آمدیم
شما خود بسی رنج برداشتید بر و بوم آباد بگذاشتید

همی رنج بر خویشتن می‌نهید ازان به که گیتی بدشمن دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز پس دشمن و دشمن اندر گریز

شنیدند ازان پهلوانان خرم دهان پر ز باد و ابروان پر ز بیم
که دریای پر موج چندین سپاه سر و کار ما باد و شهزاده

که داند که بیرون کی آید ز آب بد آید بسر پیر افراسیاب
بجنگی بود تا بجنگ اندریم بدریا بکام نهنگ اندریم

همی گفت هر گونه هر کسی بر آنکس که گفتار باشد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران جهاندیده و رنج برده سران

نباید که این رنج بی‌بر شود بیاید تن آسانی اندر شود
دگر آنکه این شاه پیروز گر همی ماند از اختر نیک بر

هشتاد

چنین
چو آگاه شد خسرو از کار او
[illegible]

از ایران برفتیم تا پیش گنگ / ندیدیم جز جنگ با آلت جنگ
زکاری که سازد همی برخورد / بر این آمده هم بر این بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن / یکی پاسخی نو فگندند بن
بزرگان و دانندهٔ برخاستند / بجوئی ز ما تا بیاراستند
که ما شاه را سربسر بنده ایم / ابا بندگی دوستدارنده ایم
بجنگی و برآب فرمان تراست / همه کهترانیم و فرمان تراست
از آن شاد شد شاه و بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان

در بخشیدن گنجه و باز لشکر و غیره گوید

در گنجهای نیا برگشاد / ز پیوند و مهرش همی کرد یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار / هیونان شایسته کردند بار
ز کاوان گردنکشان ده هزار / ببردند با آلت کارزار
بفرمود از آن پس بهنگام خواب / ز پوشیده‌رویان افراسیاب
همیدون ز گنج و درم ده هزار / هیونان شایستهٔ کارزار
ز خویش و ز پیوند چندانکه هست / اگر دختر اندند گر زیردست
همه در عماری براه آورند / از ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران گردنکشان / که بودند هر یک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب / ز تیمار او دیدگان پر ز آب
نواها که از شهرها یادگار / گروگان شدند ترک و چینی هزار
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند / بمهد اندرون اندرون با گره بند
سپرد آن زمان گیو را شهریار / گزین کرد ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی / برو با سپه سوی کاوس کی

نامه نوشتن خسرو بکاوس و فرستادن گیو را

بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس چینی حریر
یکی نامه از عنبر و مشک و گلاب / بفرمود در کار افراسیاب
چو شد نامه از مشک و عنبر تر / نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و هم برارندهٔ اوست / زمین و زمان را نگارندهٔ اوست
هم او آفرینندهٔ مور و پیل / ز خاشاک ناچیز و دریای نیل
همه با توانائی او یکیست / خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر / بلندی نگیرد برو بر سپهر
ازو باد بر شاه گیتی درود / کزو دارد این تخم ما تار و پود
رسیدم بر این در که افراسیاب / همی داشت از بهر آرام و خواب
بر او اندرون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چهل روز تا راه گنگ بست / بدان بد که دشمن بیامد بدست
بگوید کنون گیو یک یک بشاه / سخن هرچه رفت اندر آن رزمگاه
چو در پیش یزدان گشادی دو لب / نیایش کن از بهر من روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین / وزین روی رانم بگیر از زمین
وز آن پس بآب زره بگذرم / اگر پاک یزدان بود یاورم
ز بخش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکر گشن و مردان نیو
چو باد هوا شد بره بر براه / بیامد بدرگاه کاوس شاه

رسیدن گیو نزد کاوس و نامه دادن

پس آگاهی آمد بکاوس کی / از آن پهلوان زادهٔ نیک پی
پذیره فرستاد چندی سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر / سپاهی بگردش بکردار شیر
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه / زمین را ببوسید در پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست / بخندید لشکر در و پیش و پست
بپرسیدش از شهریار و سپاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ / ز گردان و از شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او مرد پیر / پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

ببالید

برآمد ده و گیر هر دو سپاه — برآمیخت با هم سپید و سیاه
پر از خشم شد مغز و پر کینه دل — ز دل خون برون شد ز خون خوار گل
سر تیغ چون خون فشان میغ شد — دل میغ چون آتشین تیغ شد
ز بس گرد و خشم جهان نم گرفت — ز بس کشته روی زمین خم گرفت
ببردند هوش زمانه ز هوش — ببرید گوش سپهر از خروش
ببد رفته از روز نیمی فزون — که بد زان سپاهان سپه سرنگون
بخاک اندرون جنگیان همچو مار — کشیده زبان از پی زینهار
ز بس خشت و زخم خدنگ درشت — شده پیل مانند خار پشت
بهر سو نگون هندوی بود پشت — چه افکنده مغفر چه بی یاد دست
ز تن رفته خون آمیخته — چو جنگ سپه باده و ریخته
یکی باد برخاست تاریک گرد — که آسمان همی در ربود اسپ و مرد
بزد بر رخ هندوان خاک و سنگ — نگونشد درفش دلیران جنگ
نهادند سر سوی بالا و شیب — گریزان پی هم فغان از نهیب
بهوش آن شد باز خنجر بدست — همی گفت تا کی بود این شکست
هژبران همه روز آویختن — نه بینم جز از روز بگریختن
بجون همچو شیران شتابید تیز — که در جنگ آهو شوید از گریز
ز گردان لشکر هر آنکه یافت — عنانش بهندی همی باز تافت
فکندند از سران هر سه تن را زپای — فرو داشت پیلان و لشکر بجای
چنین تا شب رزم و پیکار بود — نبد دست گرز و خم بیکار بود
چو بنوشت آیین شب زر براغ — همه گنبد سبز شد چون چراغ
سپاه آرمیدند بر جای خویش — وگر ره مهان را بهو خواند پیش
چنین گفت کامروز رزم گران — بسازید هم شب یکی دیگر آن
سپه پاک و پیلان همه بیش و کم — بجنگ اندر آییم فردا بهم
همی مست گرز و بازوست سخت — بکوشیم تا چیست فرجام بخت
همه جان بکف کینه بر هم نسیم — و با کام یابیم با سر و سیم
مهان هم بر آن رای گشتند باز — همه شب همی رزم کردند ساز
چو ایوان مینای فیروزه بور — فکندند آن همه مهرهای بلور
ز دریای آب آتش سندروس — در افتاد در خانه آبنوس
ز هند و جهان پیل و لشکر گرفت — غو کوس کوه و زمین برگرفت
هزاران هزار از سواران سوار — چو پیلان جنگی ده و دو هزار
برگستوان پیل پوشیده تن — پر از ناوک و باره آتش فکن

مبارزه کردن دو لشکر با همدیگر

ز زرین جهان زده صف چو مور — ببد روز تار و گشته با بور
هر آنشب که گفتی شد از روزگار — ازو هندوی ساخته کردگار
ز کوس و ز زنگ و درای و خروش — ز شیپور و ز نالهٔ نای و کوش
زمانه تو گفتی سر آید همی — بهم کوه و دشت اندر آید همی
ز هندی سپه بود ده پیل بیش — ز بس صف پیلان هندو ز پیش
ز دیبا بیاراسته پیل خوار — ز زر طوق شان و گهر گوشوار
ابر کوه هر پیل در قلبگاه — بلوری یکی چرخ چون چرخ ماه
بهوا از بر تخت بنشست پست — بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
درفش سر از شیر زرینه ساز — پرندی ز سیمرغ بر کوه باز
ز بر چتری از پر طاوس نر — فروهشته از گوشهای گهر
وز آنسوی مهراج بر تیغ کوه — بدیدار ابر اسپان آن گروه
رده پیل بگرد درفش از برش — ز یاقوت تخت و ز زر افسرش
فراز سپه نیلگون سایبان — ز گوهر چو شب اختری زآسمان
بد فیلبان همید و سپاه از دو روی — میان دو لشکر بهم کینه جوی
سپهبد بگرزم آغاز کرد — بزد کوس کین جنگ را ساز کرد
ازان دو دلاور یکی نامدار — که سالار بد هر یکی را هزار
بهر سو یکی با سپه بر گماشت — بر قلب زابل گروه را بداشت
بکیر بدنشان گفت یکسر بتیر — کننده آسمان حمله با شیر گیر

همه جنگ با پیلبانان کنند
بر ایشان چنان تیرباران کنند

که در جنگ هر پیلبانی بجنگ
فزون از ده تیر باشد بجنگ

بکبر بدره بر پهلو هم گروه
ندارند از تخت پیلان بکوه

که من هم کنون تخت و آن تاج را
و هم از بهو هم ز مهراج را

ز شصت کمند افکنان سپه جوان
کمان گونها گشت هم از کوه

هوا پر ز زنبور شد تیر پر
خدنگی تن از آهنین تیز نیز

کشیدند شمشیر شیران هند
گرفتند گرد سواران سند

زمین همچو دریا شد از گرز و تیغ
وزان گرد برخاست مانند میغ

همه خسته خنجر شد کشته زار
همه کشته از هندوی کینه زار

ز خون هفت دریا بر آمد بهم
زمین از دو سو موج زد ناو دم

بهر گام پیلی تن سرگذار
برافکند چون مجمر پرنگار

شده گرد چون چرخ و خشت بلا
ستاره شده برج او مغز و دل

جهان ز آتش تیغها تافته
دل کُه ز گرمیش

ز چرخ اختران بر گرفته غریو
ز کوه و بیابان بر آن غول و دیو

بدریا درون جسته درندگان
بپرواز بر مانع پرندگان

بجای دم خون گردان ز تیغ
چو قوس قزح بد که با بد ز تیغ

بهر جای جوی از خون روان
بکشتند چندان از آن هندوان

همان ده سر گرد زابران سپاه
گرفتند هر سوی یکی رزمگاه

سم اسپ بنیان جهان کرده پست
گروها گروه را گرامون شکست

سرافشان کمین کرد در صف رزم
بحم ده گاه بگرفت بر نور هبر

همه بخت آذر تن و بزم هم
سر از تیغ خنجر و بر زهم

کجا گرد مهراب گرداب شد
ز خون گرد آن دشت گرداب شد

کجا کرد نسوا در افکن گرفت
جهان زخم پولاد آتش گرفت

سپهدار با قلب از آنسو بجنگ
که هر کس گه گرز و خنجر بجنگ

بلان هر سوار از نهیب او در گریز
گرفته ز تیغش جهان ترک ریز

کمندش بکنگره از خم خام
همه دشت بر زنده ها وار دام

بی پیل بی خسته و روان او
سواران درون رخم خام او

ز آواز گرزش همی تخت کوه
شده چرخ گردان ز گردش ستوه

کجا خنجرش رزمساز گرفت
همی در کفش مهره بازی گرفت

همه مهره کاندر هوا باختی
سر سروران بود که انداختی

یکی ره فزون از هزاران سوار
نشان کرده بد در بکرد رخ آر

ابر زین بجنبید گرد دلیر
نه از زخم شد مانده از زخم سیر

تو گفتی تنش کوه آهن گشتست
همان ابلقش از آب و آتش فراست

ز بس کشته که افکنده در پیش پیل
خروشش سروش آمد از بر که ای

شده شاد مهراج زان جنگجوی
نهاده زکه دیده جنگ اوی

اگر گردی از که ربودی ز جای
دگر زنده پیلی فکندی ز پای

ز که با سپه نعره بر داشتی
غو کوس کین ز ابر بگذاشتی

همه پیلبانان شد آگه که بخت
ربود از بهو تخت و شد کار سخت

بدل گفت دولت بگشت از بهوی
چو این کرد آمد چنین جنگجوی

نه با چرخ شاید نبرد آزمود
نه چون بخت بد بند هر چاره سود

بیامد بر پهلوان سوار
بزنهار با پیل پیش از هزار

سپهبد نوازیدنش داد چیز
همیدون بزرگان مهراج نیز

سپه دید گیتی بهو پیش خشم
برآشفت با پیلبانان بخشم

ز میغاره گفتا مدارید باک
سپارید پیلان بمهراج پاک

سران این سخن راست پنداشتند
ز هر سو همی بانگ بر داشتند

همه پیلبانان از این گفتگوی
بزنهار مهراج داد ندروی

براندند پیلان از آن در زمه
بتیز دید بهو صد نماند از همه

پشیمان شد از گفته خود بهو
ندیدند آن چاره از هیچ سوی

بزیر آمد از پیل بر پای خاست
بناکام رزم دگر کرد راست

یلان را به پیکار و کین برگماشت
بصد چاره آن جنگجویان بداشت

مگر باز بینم ترا شادمان پر از درد کرد و دل بدگمان
از آن پس به امید یزدان پاک بنامه گرو بست امید و باک

بدان تا تو باشی و پیروز شاد سرت پر ز داد و دولت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد همیشه سر تخت جای تو باد

نهادند بر نامه بر مهر شاه ز ایوان او گیو بگزید راه
بره بر نبودش بجایی درنگ بنزدیک کیخسرو آمد پلنگ

بر او آفرین کرد و نامه بداد پیام نیا پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار می آورد و رامشگر و میگسار

همی خورد و پیروز و شاد آن روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترگ و جوشن بداد جهان جوی نو رسم شاهان نهاد

جهانی بگستهم نوذر سپرد یکی لشکری نامداران گرد
شبدرز و پیکار و تیره نشان طلایه بر روز و نوبت پاسبان

ز گنگ گزین راه چین برگرفت جهان را بشمشیر در برگرفت
بدین گونه تا شارستان بدر همی رفت گریان و برکنده سر

همی کر دماغ سیاوش بکشت بجایی که بنهاد خونریز طشت
همی گفت کای دادگر یک خدای بخواهم که باشی مرا رهنمای

کز نبیس کنون خون او آسیاب به بزم من اندر چو دریای آب
بمالید رستم بر آن خاک روی بنفرین بجان ناکس گروی

همی گفت گنجور و نامدار مرا ماندی اندر جهان یادگار
وز آنجایگه شد سوی تخت باز همی گفت با داور پاک راز

ز لشکر فرستادگان برگزید که گوینده و دانند گفت و شنید
فرستاد نزدیک خاقان چین بفغفور و سالار مکران زمین

که بیدار باشید و فرمان کنید ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها و سلبید و رخش شاه ببینید ناچار ما را براه

کسی کو نیاید بفرمان ما وگر دور ماند ز پیمان ما
بیاراست با دسته آن بزم هر آنکس که بگریزد از راه بزم

فرستاده آمد بهر کشوری بجایی که بد نامور مهتری
غمی گشت فغفور خاقان چین بزرگان هر کشوری همچنین

فرستاده را چند گفتند گرم سخنهای شیرین بآواز نرم
که ما شاه را اسپر و چاکریم زمین جز بفرمان او نسپریم

گذرهای کی راه ایران ببست ببینیم تا چند ویران شدست
کنیم از سر آباد و ما خوردنی بیاریم چیزی که آوردنی

فرستاده را بیکران هدیه داد بیامد بدرگاه خشنود شاد
دگر نامور چون بکرد اسپید دل شاه مکران دگرگونه دید

همی گفت هرکس که بودش خرد که گیتی زبان راه ما بگذرد
بدو خویش بخشیم بسیار چیز نثار خورشها بسیار نیز

بر تخت او رفت و نامه بداد بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
سپهبد فرستاده را خوار کرد دل از انجمن زو شمار کرد

بر او گفت با شاه ایران بگوی که نادیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همیشه بر بخت منست زمین و زمان از تاج و تخت منست

چو خورشید تابان شود بر سپهر نخستین بر این بوم ماند بمهر
همم دانش و گنج آباد هست بزرگی و مردی و نیرو و دست

گر از من همی راه جویی رواست که هر نامور بر زمین پادشاست
ببندیم اگر بگذرد بر تو راه زمانی مکن بر گذر با سپاه

درآیی و بنگه بالشکر آیی بشهر در این مرز و شاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاک من بگذری از این مرز جایی که بی بر سپری

نمانم که باشی تو پیروزگر وگر پای از اختر نیک بر
بر آنگونه از شاه پاسخ شنید از آنجایگه لشکر اندر کشید

بیامد گرازان بشب اوفتن جهانجوی با نامور انجمن
بر شاه با پوزش و آفرین برفتند فغفور و خاقان چین

همان

سه منزل ز چین نزد شاه آمدند
خود و نامداران براه آمدند

همه راه آباد کرده چو دشت
وز و دشت خور جایگاه نشست

همه راه پر پوشش و خوردنی
از آرایش بزم و گستردنی

چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
ببستند آیین براه و راه

بدیوار دیبا بیاویختند
زبر زعفران و درم ریختند

چو با شاه فغفور گستاخ شد
به پیش اندر آمد سوی کاخ شد

بدو گفت ما شاه را کهتریم
وگر کهتر آرا خود اندر خوریم

جهانی بتخت تو آباد گشت
دل دوستداران تو شاد گشت

گر ایوان ما درخور شاه نیست
گمانم که هم از ره انجمن نیست

بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
نشست اندر آن نامور پیشگاه

ز دیبای چینی بگستر نثار
بیاورد فغفور چین سه هزار

همی بود بر پیش او بر بپای
ابا نامداران فرخنده رای

بچین اندرون خسرو سه ماه
همه نامداران ایران سپاه

پرستنده فغفور هر بامداد
همی شاه را نو بنو هدیه داد

چهارم ز چین شاه ایران براند
بمکران شد و رستم آنجا بماند

کوچ کردن کیخسرو از چین و رسیدن در مکران گوید

بیامد چو نزدیک مکران رسید
ز لشکر جهاندیده برگزید

بر شاه مکران فرستاد کس
که با شهریاران خرد باد و بس

نگه کن که ما از کجا رفته ایم
نخفتیم بر آرزو خفته ایم

جهان روشن از تاج و تخت منست
سر مهتران زیر تخت منست

خورش ساز و توشه سپاه مرا
بجویی بیارای گاه مرا

چو لشکر شد از خوردنی بی نوا
کسی بی نوای ندارد روا

بزندانگهی دست خیره کسان
مگر من نباشم بهر کس رسان

جوانان بیایند جنگ آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند

گرایدونکه گفتار من نشنوی
بجویی فراوان کس انجمن نوی

همه شهر مکران بایران کشم
چو بی کینه آهنگ شیران کنم

فرستاده آمد پیامش بداد
نبد در دلش جای پیغام داد

سر بیخرد زان سخن تیره گشت
بخورشید مغزش همه خیره گشت

پراکنده لشکر همه گرد کرد
بیاراست بر دشت جای نبرد

فرستاده را گفت برگرد و رو
بنزدیک آن بدگمان باز شو

بکوشش که از گرد شد تیره روز
تو گفتی چنین شاه و گیتی فروز

ببینی چو آیی زمین دستبرد
بدانی که مردان کدامند و گرد

فرستاده شاه چون بازگشت
همه شهر و برزن پر آواز گشت

زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
همه نزد مکران سپه برگرفت

بیاورد پیلان جنگی و بست
تو گفتی که اندر زمین راه نیست

ز آواز اسب و خروش سپاه
همی ماه بر چرخ گم کرد راه

طلایه بیامد بنزدیک شاه
که مکران سپه شد ز گرد سپاه

همه شهر مکران در و دشت پیل
ببیند کنون شهریار از دو میل

بفرمود تا برکشیدند صف
گرفتند گوپال و خنجر بکف

ز مکران طلایه بیامد ز دشت
همه شب همی گرد لشکر گذشت

دگر روز چون بر دمید آفتاب
ببر شهر ایران برآمد ز خواب

سپاه اندر آمد بروی سپاه
همی گرد لشکر برآمد بماه

ز هر دو سپه جنگ پیوسته شد
یکی کشته و دیگری خسته شد

ز مکران زمین پهلوانی چو دیو
برآورد بر طوس نوذر غریو

نگهبان لشکر ز ایران بکار
که بودی به نیروی زر و خوار

بیامد بر او بخت با او بهم
چو شیر سرافراز و پیل دژم

بزد تیغ او را بدو نیم کرد
دل شاه مکران پر از بیم کرد

و ز لشکر برانگونه صف برکشید
که از گرد شد آسمان ناپدید

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
بهم برفتادند هر دو گروه

برآمدن شاه مکران بجنگ کیخسرو گوید

دو منزل بپرید تن ازمش فرای   ورا گر دید برود شد باز جای   بدزهوچنگ آمد از سوی شام   که خوانند بیت المقدس بنام
بدانکه که ضحاک بد پادشا   همیخواندن آن خانه را ایلیا   چو بشنید کآمد سپهبد براه   نجوبی بیاراست ایوان گاه
همه لشکر و کوس با نای و پیل   پذیره فرستاد بر چند میل   چو آمد نشاندش بر تخت شاه   بیکهفته بد با می و رود و ماه
سر هفته گفتا سوی هند زود   بیارای مهراج برکش چو دود   سراندیب را کرد کین ساز کرد   زگنج آنکه گردون برآواز کرد
بپو به بند و هم آنجا بدار   بدرگاه مهراج برکش بدار   گرت گنج باید برین رنج بر   که با رنج تن یابی از گنج بر
بفرمود پس تا بدریا کنار   بیارند کشتی دو باره هزار   همه بوش تن لشکر و خود و ساز   بهر منزلی هیئت آرند باز
چو سیصد هزار از یلان سترگ   گزیدم دلاور سپاهی بزرگ   کو پهلوان گفت چندین سپاه   نباید که دشوار و دورست راه
مرا لشکری کارمون کرده ام   همین بس که از زابل آورده ام   سپاهست و سازست و مردان مرد   فلک کار بخشست روز نبرد
کی نامور گفت کای نامجوی   بدین لشکر اینجا شدن نیست روی   که دارد به پهلو گردنده خون   هزاران هزاران دو باره فزون
بلشکر بود نام و نیروی شاه   سپهبد چه باشند چو نبود سپاه   دل از دیری کار غمگین مدار   تو نیکی طلب کن ز دادی کار
زگنج انتخب باید همه بار کن   هم آن لشکر را بجوی یار کن   سپهبد یلان کنارنگ کرد   ده و دو هزار از یلان برشمرد
سراسر همه کار دیده گوان   سر هر هزاری یکی پهلوان   بهر صد سواری درفشی دگر   دگرگونه ساز و سلیح دگر
وزان نیزه داران زابل گروه   بیاراست زیبا سواری چو کوه   کمند و کمان داد شان روز جنگ   زره زیر و از برش چرم پلنگ
زبهر نشان بسته بر نیزه موی   ببولاد بگلخت پوشید روی   هیون دو کوهر دگر شش هزار   همه بار کرد آلت کارزار
زره گرد برخاست از شهر جوش   ز مهره فغان وز تبیره خروش   برون شد سپاهی ز بالا و شیب   بجنبید دریا به پست از نهیب
سیاه گران چون زرافشان سپهر   کجا گرد شش کرد بولاد چهر   برون شد همه گونه گونه درفش   ستاره سرتیغهای بنفش
جهان گفتی از گرز و از تیغ شد   چو دریا زمین گرد در میغ شد   سنانها همیداد بر گرد تاب   چو آتش زبانه زبانه در آب
زبس خشت و جوشن که بد در سپاه   زبس ترک زرین چو تابنده ماه   هوا گفتی از عکس شد زرد و نوش   زمین سیم شد اندر آمد بجوش
چنین هر یکی همچو شیر یله   گزین کرد و شد تا بشهر دله   بدریاست این شهر پیوسته باز   گذرگاه کشتیست کآمد فراز
چو او شد همه کار بد ساخته   بکشتی نشستند درساخته   نشستند یکماه دررونشست   بی آزار و خرم بکشتی نشست
همیگرد و ساز و در باره راست   سپهر از شهر اندرون دو خواست   چو بشنید کآمد کو سرفراز   برون زد سراپرده و خیمه باز
همه لشکر و پیل بالای خویش   نبادی پذیره فرستاد بیش   سیاه بد پلید پرده سرای   بیامد یکی چتر بر سر بپای
نشاندش بر تخت بر تختگاه   بپرسیدش از رنج و از شاه و راه   نشستنگه او سراپرده هفت   همه گونه گونه ستبر زر دلفت
درون هر ستون خیمه نیلگون   خوانی همه میخ زرین ستون   زگوهر همه روی او چون سپهر   ستاره نگاریده و ماه و مهر
بکنز دز نبی زدیبای چین   برادر بیکر هفت کشور زمین   یکی تخت فیروزه همرنگ نیل   ره سوی تخت بنهاده دو پیل

برخوش

تن پیل یاقوت رخشان چو هور ... ز برجدش خرطوم و دندان بلور
فرازش یکی نغز طاووس نر ... طراز یده از گونه گونه گهر
ز در و ز پیجاده دو شیر زبر ... مر آن تخت را پایه بر پشت شیر
بهر ساعتی گز شب و روز کم ... بجودی شدی تخت جنبان بهم
بجستند آن نره شیران ز جای ... بسر تخت بر داشتندی بپای
نهاده دو سه پیل زنیاده پی ... یکی نقل دادی یکی جام می
کنیزی برون آمدی زیر تخت ... بباغ اندرون زیر زرین درخت
بپا ایستادی بکردی نماز ... زدی چنگ و رفتی سوی تخت باز
ز بر بر طاووس بفراختی ... ببانگ آمدی جلوه برساختی
ز دم ریختی گرد کافور خشک ... ز منقار یاقوت و پر از مشک
در این بزمگه شادی آراستند ... مهان را نجواندند و می خواستند
نمودند مهر و فزودند کام ... گزیدند باده گرفتند جام
هوا گشت از دود عود آبنوس ... زمین چون لب دلبران آبنوس
ز می بلبله گونه مل گرفت ... بم و زیر آوای بلبل گرفت
بدست بتان جام می چون چراغ ... همی تافت چون لاله در جنگ زاغ
بگرمن فروز بخت مهراج زر ... بجز وار دیبا و در و گهر
سراسر بگرشاسب و بر انیان ... بخندید و آنکس که از انیان
چو یکهفته زینسان ببزم شهی ... همی کرد هر روز گنجی تهی
بپرسید گرشاسب کاین شاه راست ... بهور سپه چند و اکنون کجاست
بدو گفت مردان جنگش بپیش ... دوباره هزاران هزار اند بیش
ده و شش هزار اند پیلان مست ... که بر مرز ما بر رسانند دست
از آن زنده پیلان ده و دو هزار ... زمین بستد او در که کارزار
کنون با سپه کینه خواه آمدست ... نزدیک یکهفته راه آمدست
سپهدار گفتش چه سازی درنگ ... بده رفت باید بدیره بجنگ
نه نیکو بود بد دلی شاه را ... که درمانش سازد بگنج و سپاه
چو کشور نمود جای بیداد و کین ... نبود ایچ پیکار اندر جهان
نباید طبیبی همی خیره شاه ... نه بگذاشتن خوار بدخواه را
من ایدر به پیکار رزم آمدم ... نه از بهر بازی و بزم آمدم
چو بر هوش میخواره می چیره شد ... سرانداز سر از خرمی خیره شد
جهان پهلوان مست با کام و ناز ... پلنگی که خونیش گشت باز
بدان سروران گفت مهراج شاه ... چه سازم که سختند و کند این سپاه
ز هر یک از ایشان ز دشمن هزار ... همانا بود گر بجوید شمار
نبرد کاش گفتند گز بیش و کم ... اگر بخت یاور بود نیست غم
که جنگ پیروزی از اختر است ... نه از گنج بسیار و از لشکر است
بر اندک سپاهی که روز نبرد ... ز بسیار لشکر برآورد گرد
چو لشکر بود اندک و یار بخت ... به از بیکران لشکر و کار سخت
سپاهیست این کاسمان و زمین ... نترسد ز پیکار شان روز کین
کس این پهلوان از اهم آورد نیست ... همه کشور او را یکی گرد نیست
بنوک سنان برکند زنده پیل ... بتیغ آتش آرد بدریای نیل
بگیرم دگر چو شکسته سپاه ... همیدون کش کمر دارد نگاه
یکی مرد نیک از در کارزار ... بجنگ اندرون که بد دل آرا
سپهبد بضحاک ازو خواستست ... که اینجا به لشکر آراستست
وگرنه همی ز گردان بخوشیم ... هزاران دلاور بیاورد بیشمر
هزاران دلاور بدان یال و برز ... شنیدی که چون گفت کردن بگرز
سپهبد شاه مهراج و لشکر بخواست ... بیکهفته کار سپه کرد راست
برون برد لشکر چو بایست زود ... همیدون نشد با سپهدار گرد
طلایه به بهنل اندر ایرانیان ... نه از پیل و لشکر اندر میان
سپهدار بر کوه آمد فرود ... که بد مرغزار و نیستان فرود
دژم گشت مهراج کامد فراز ... بدو گفت کای گرد گردن فراز
در این بیشه زین پیش مگذار گام ... که بیرزبان دارد ایدر کنام

همه شهرها دید بر سان چین / زبانشان بکردار کرد از زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش ساخت چندی ز بهر سپاه
سپه را ز تیمار کیو را شهریار / بدو گفت بر خوردی از روزگار
نو رفتی بکر هیچکس را بجهر / که بی ارج شد بر دلم مهر و چهر
ازین بیش ندارم کسی را بکس / پرستش کنم پیش فریادرس
ز لشکر یکی نامور برگزید / که گفتار هر کس بداند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هر کس که او جوید آرام و نام
بیایند خرم بدین بارگاه / بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز رای بد خویش کیفر برد
یکی مهر بحید از بارگاه / برو شد بلشکر بفرمان شاه
چو دیدار بد شاه بنواختشان / بخورشید کردن برافراختشان
پس از گنگ دژ باز جست آگهی / ز افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده زان گروه / که ایدر زمانست پشت نه کوه
اگر شهری است بر نیک و بد / فزون نیست با گنگ فرسنگ صد
بدان سو که پور سیاوش نشاند / ز بیداد مردم فراوان نماند
کنون تا برآمد ز دریای آب / بگنگست با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار / شد آن رنجها بر دلش خوار و زار
بر آن مژدها خلعت آراستند / بسی از جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند شاه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
سپه را بیاراست و زی ره بد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی / بپیچد ز بادافره ایزدی
نباید که باشند یکتن بشهر / که از رنج یابد پی مور بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ و سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت با داور داد و پاک / یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا زور و آیین و فر / سپاه و دل و اختر نامی بر
کزین باره بگریست کیسر سیاه / ز درد سیاوش که بد بیگناه
ستمکاره آنکو بید باخت دست / دل هر کس از کشتن او بخست
بدست بد اندیش بد کشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد
که این باره شارستان بدبر / ندیدم من از خاک برکرده بر
سیاوش که از فر یزدان پاک / چنین باره برکشید از مغاک

رسیدن کیخسرو بگنگ دژ و شنیدن از افراسیاب گوید

پس آگاهی آمد بافراسیاب / که شاه جهانگیر بگذشت آب
شنیده همه بند آن اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندید کانرا همانجا نخواند / دلش پر ز تیمار و تنها براند
که کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سر پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید اندر افروز باغ بهشت / ثمرهای چون چراغ بهشت
سراسر همه بوستان بر کنار / برافروخت چون گل رخ شهریار
بهر گوشه چشمه گلستان / زمین سنبل و شاخ بلبل ستان
همی گفت هر کس که زاینت نهاد / هم ایدر بباشیم با مرگ شاد
وز آن پس بفرمود بیدار شاه / نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای / گرفتند بر هر سوی رهنمای
برفتند چون بنده و بیهشان / مگر زو بیابند جای نشان
که بر جستنش تیز بشتافتند / فراوان ز گنجهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه / نشانی نیامد پدیدار شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار / یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشتی دلارای بد / پر از گلشن و باغ و پالیز بد
همی رفتن آن شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز و شاد
پس آگاه کردان ایران زمین / بگفتند کان شهریار زمین
که کر شاه را دل بجنبید ز جای / سوی تخت ایرانیان شد برای

هما برلند

همانا نیامی تو افراسیاب
گذشتی ز مکران بدریای آب
چنان هم بر گاه کاوس شاه
نه فرزند و اسپ و نه گنج و کلاه

گر او سوی ایران شد و پر ز کین
که باشد نگهبان ایران زمین
گر او نیز با بخت و افسر شود
همه رنج با باک بی بر شود

ازان پس بایرانیان شاه گفت
که این بند را سودمند است جفت
ازان شارستان بس مهان را بخواند
وزان رنج برده فراوان براند

از ایشان کسی را که شایسته بود
گرامی تر از شهر بایسته بود
تنش را بخلعت بیاراستند
ز در باره و مرزبان خواستند

بدو گفت زایدر بنادی کمان
همیشه برآید نشیبه بدگمان
بجنبید چندان که بد خواسته
ز اسبان و از گنج آراسته

همه شارستان زو توانگر شدند
بخشیدن کیخسرو مکران زمین با اشکش گوید
چو با باره و تخت و افسر شدند

همانگه که بیدار گرد خروس
ز درگاه برخاست آواز کوس
سواران شتابنده بر راه جوی
بسوی بیابان نهادند روی

همه نامداران هر کشوری
برفتند جائیکه بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه
که بود از در شهریار سپاه

براهی که لشکر همی بازگشت
در و دشت یکسر پر آواز گشت
کسی را نبد دل که بگشاد دست
بکوه و بیابان و جای نشست

بزرگان که با هدیه و با نثار
پذیره شدندی بر شهریار
همان ساختش شهریار زمین
درم داد و اسپ و دو دیبای چین

چو خلعت فراز آمد اینان ز گنج
ز هستی که با او نرفتی برنج
پذیره شدش گیو با لشکری
وزان شهر هر کس که بد مهتری

چو در بندگان سرور سرفراز
پیاده شدند و بردند نماز
جهاندار بسیار بنواختش
برسم پدر جایگه ساختش

چو خسرو بنزدیک کشتی رسید
فرود آمد آنجا که آمد امید
دو هفته بر آن روی دریا بماند
ز کردار با گیو چندی براند

همی گفت هر گونه دشت کنگ
نباید که خواهد بگیتی درنگ
بفرمود تا کار برساختند
چو در ورق تاب اندر انداختند

شناسای کشتی هر آنکس که بود
که در ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان بر کشید
بدریای بی ره سر اندر کشید

همه آب دریا بیکماه راه
چنان تیز شد باد بر هفت ماه
که کشتی از انسو بدینسو کشید
که در هفت مه سختی کس ندید

سپهدار چون سوی خشکی رسید
ببستند کشتی و هامون بدید
بمالید رخ را از آن پس بخاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک

خورش کرد و پوشش فراوان بلیج
بملاح آنکس که کردی حله
بفرمود دینار و خلعت ز گنج
بجستی کسی را که بردند رنج

وزان آب تیره بیابان گرفت
جهانی ازو ماند اندر شگفت
چو آگاه شد آنکه آمد براه
ابا لشکری ساخته پیش شاه

پیاده شدم از اسپ روی زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه شهر مکران بیاراستند
ز هر جای رامشگران خواستند

همه راه و بیراه او ای گروه
تو گفتی هوا تار بد روز بود
بدینار و دیبا بیاویختند
شکر با درم بر سر آمیختند

بمکران هر آنکس که بد مهتری
وگر نامداری کند آوری
برفتند با هدیه و با نثار
بنزدیک برزگر شهریار

وزان مرز چندانکه بد خواسته
فراز آورید آنکس آراسته
ز لشکر پذیرفت شه آنچه بد
وزان نامداری یکی برگزید

ورا گرد مهتر بمکران زمین
بسی خلعتش داد و کرد آفرین
چو آمد ز مکران بنزدیک چین
خود و سرفرازان ایران زمین

پذیره شدش رستم زال سام
سپاهش گشاده دل و شاد کام
چو از دور گنجه درآمد بدید
سواری سرافراز چهرش پدید

بکام از در

پیاده شد از اسب پردش نماز | گرفتش بر شاه گردنفراز
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب | ز کم بودن شاه افراسیاب
بچین نیز مهمان رستم نماند | بیکهفته از چین و ماچین براند
همیرفت سوی سیاوشگرد | از اندر دخسته دل و روی زرد
چو آمد بران شارستان پدر | دو رخساره پر آب و خسته جگر
بجایی که گرشیوز بدنشان | گروی نفرین و مردم کشان
سر شاه ایران بریدند خوار | بیامد بر انجا که شهریار
همی ریخت بر سر از ان تیره خاک | همیکرد روی بمشت چاک چاک
بمالید رستم بر آن خاک روی

آمدن کیخسرو بجای کشتن سیاوش و نیایش بر گاه جهان آفرین

بنفرین سپه کرد جای گوی
سپهدار چون سوی خشکی بسیج | بگفتند کشتی ز ماهون پدید
بیامد بمالید رخ را بخاک | نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و بودش فراوان بلیج | بملاح آنکس که کردی خله
همیگفت کیخسرو شهریار | همیریخت بر سر از ان خاکسار
بماندم بکین تو مانند چیز | بر رنج اندرم تا جهانست نیز
بپرداختم تخت افراسیاب | وز آنپس نه آرام جویم نه خواب
بر امید آنکس که چنگ آوریم | جهان پیش تو تار و تنگ آوریم
وز آنپس بدان گنج بنهاد مهر | که ما در بد و یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد و روزی بداد | دو هفته بدان شارستان بود شاد
برستم دو صد بدره دینار داد | همان گیو را خیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه | بدان شارستان بر کرد راه
ندیده شدش با سپاه گران | از ایران بزرگان که بد آوران
چو از دور دید افسر و تاج شاه | پیاده فراوان به پیمود راه
سپه یکسره خواند نیز آفرین | بدان داد کر شاه ایرانزمین
بگستهم فرمود تا بر نشست | همیرفت شادان و دستش بدست
کشیدن ازان روی بهشت کنگ | سپه را بنزدیک شد آب و رنگ
وفا چون درختی بود میوه دار | که هر دم بجوی نو آید ببار
نیاسوده یکتن ز خورد و شکار | همان یکسواره همان شهریار
ز ترکان هر آنکسکه بد سرفراز | شدند از نوازش همه بی نیاز
بر خشنده روز و هنگام خواب | همی آگهی جست ز افراسیاب
از ایشان کسی زو نشانی نداد | نگردند از و در جهان نیز یاد
ز بیدادگر کس نشانی نداد | نگردند ازان در جهان هیچ یاد
جهاندار یکشب سر و تن بشست | بشد زود با دفتر زند و است
همه شب بپیش جهان آفرین | همی بود گریان و سر بر زمین
همیگفت کاین بنده ناتوان | همیشه پر از درد دارد روان
همان کوه و رود و بیابان و آب | تو گم کن ز بد گوهر افراسیاب
که او راه نو داد گر بسپرد | کسی را کمیتی بکس نشمرد
تو دانی که او هست بیداد راه | بسی ریخت خون سر بیگناه
مگر با شدم داد گر یک خدای | بنزدیک آن بدکنش رهنمای
اگر نیز تا من سرافکنده ام | پرستنده آفریننده ام
زمین را ز باشد ز تو راز نیست | بگیتی از و نام و آواز نیست
تو دانی که من مر ترا بنده ام | دل و جان ز گیتی همی کنده ام
اگر زو تو خشنودی ای دادگر | مرا باز گردان ز پیکار سر
بگفتش در دل این آتش کین من | بآیین خویش آور آیین من
ز جای نیایش بر آمد بتخت | جوان سرفراز و بیدار بخت
همی بود یکسال با هشت کنک | بر آسوده از جنبش و ساز جنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز | پدیدار کاوس آمد نیاز
بگستهم نوذر و اشتر مهین | درفش سپهدار تا مرز چین
بی اندازه گستهم را داد | بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بجای بزرگان زمین دست باز | بهر کس فرستاد نام و نیاز

[illegible]

آن زمان
[illegible]

همی جوی ز افراسیاب آگهی / مگر زو شود روی گیتی تهی
وزانجا که خواسته هرچه بود / ز دینار وز گوهر نابسود
ز مشک و پرستار و اسپ و ستام / همان تخت زرین و جام و غلام
ز خیز یکه خیز و زنگ از زمین / ز گستردنیها و آلات چین
ز گاوان گردونکشان چل هزار / همی راند منش اندرون شهریار
همیگفت هرکس که بد پیش بین / ندید و نه بد خواسته پیش ازین
بشد بر نشیب آنکه در کوه و دشت / همی بر شتاب و ز لشکر گذشت
بیامد بدین همنشان تا بچاچ / بیاوبخت تاج از بر تخت عاج
وزانجا بخارا بشهر رسید / ز لشکر زمین شد همی ناپدید
بخور رود و بیاسود و یکهفته بود / درم داد و با گوهر نابسود
غمی گشت ز آزر دها بی شده / بیامد خروشان بآتشکده
که بور فریدون برآورده بود / بدو اندر ایوان رها کرده بود
بگسترد بر موبدان سیم و زر / بر آتش پراکنده چندی گهر
همه لشکری خود بگستهم داد / بدو گفت شه از دلت باش شاد
از آنجا که سر بر فلک بر نهاد / همی رفت با کام دل شاد و شاد
ز جیحون گذر کرد و بر سوی بلخ / چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یکماه شاه / سه ماه دگر بد از بلخ راه
بهر کشوری نامور مهتری / بماندی سرفراز با لشکری
ببستند از بن بین براه و / بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طایقان آمد و مرز رود / جهان شد پر از ناله نای و رود
درم ریختند از بر زعفران / چه دینار و مشک از کران تا کران
وزانسو براند شاپور شاه / بیاورد پیلان و گنج و سپاه
همه شهر یکسر بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بشهر اندرون هرکه درویش بود / دگر سازش از کوشش خویش بود
درم داد مر هرکسی را ز گنج / پراکنده شد بدره پنجاه و پنج
سه هفته را کرد آهنگ ری / هیونان فرستاد چندی بری
همه راه با رامش و رود و می / سوم هفته را کرد آهنگ ری
دو هفته بر این نیز بخشید در / سوم هفته آهنگ بغداد کرد
دل مهتران آگهی تازه شد / تو گفتی بر و دیگر اندازه شد
بایوان ابر تخت زرین نهاد / بخانه در آتش چنین نهاد
ببستند آذین بدشت و براه / همان برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان همه شهر و کنداوران
همه راه بیراه گستند زده / جهان شد بدیبای زر آژده
می و مشک با گوهر آمیختند / ز گنبد سپرها فرو ریختند

ملاقات کردن کیخسرو با کاوس کی

چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید از کران ماه نو / برانگیخت آن باره تیزرو
گرفتند مر یکدگر را به بر / بسی بوسه دادند بر روی و سر
همی هر دوان زار بگریستند / که یکچند بی آرزو زیستند
همی آفرین کرد کاوس کی / بر آن شاه نیک اختر نیک پی
همیگفت هرگز مبادا جهان / ز تاج بزرگی و تخت مهان
که خورشید چون تو ندید است شاه / نه جوشن نه اسپ و نه گرز و کلاه
ز جمشید تا آفریدون رسید / سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
بدینسان هر آنکس که اندر جهان / ندید آشکارا نه اندر نهان
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
زبرجد بیاورد و یاقوت زر / همی ریخت بر تارک شاه بر
سیاوش را زور باز آمدی / بفر تو او را نیاز آمدی
بدو گفت شاه این نه رنج تو بود / زبرجد بیاورد و یاقوت زرد
بدانگونه با تخت گوهرنگار / نشد با نیا خسرو نامدار
بفرمود پس انجمن را بخوان / بایوان زرین نهادند خوان

همه مهتران پیش فراز آمدند	بدیدار شاهان بساز آمدند	نشستند در کاخ زرین نگار	بزرگان پرمایه و شهریار
همیگفت شاه آن شگفتی که دید	بد و بد ندید و نه از کس شنید	ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد	لب نامداران پر از یاد کرد
ازان خرمی شهر از دشت و راغ	شمرها و پالیزها چون چراغ	برو ماند کاوس اندر شگفت	ز کردارش اندیشه‌ها برگرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو	چو گفتارهای تو و شاه نو	نه چون تو کسی در جهان شاه دید	نه این داستان گوش هرگز شنید
کنون ما بدین اختر نو کنیم	همی در همه یاد خسرو کنیم	بیاراست شه گلشن زرنگار	می آورد و رامشگر و میگسار
بیک هفته زایوان کاوس کی	همی موج برخاست از جام می	بهشتم در گنج بگشاد شاه	همی ساخت آرایش بارگاه
بزرگان که بودند با او بهم	به بزم و به رزم و بشادی و غم	برانداز شان خلعت آراستند	ز گنج آنچه بر مایه میخواستند
برفتند هر یک سوی کشوری	سرافراز با نامور لشکری	بپرداخت زآنپس بکار سپاه	درم داد یکساله از گنج شاه
وزانپس نشستند با انجمن	نیا و جهانجوی با رای زن	چنین گفت خسرو بکاوس شاه	که خبر کرد کار از که جویم پناه
بیابان یکساله دریا و کوه	برفتیم بجبن و اغدل با گروه	بکوه و بهامون و دریای آب	نشانی ندیدم از افراسیاب
که او یکزمان اندر آید بجنگ	سپاه آمد از هر سوی بیدرنگ	همه رنج و سختی بهیچ اندرست	وگرچند با داد کردار درست
نیا چون شنید از نبیره سخن	یکی پند پیرانه افکند بن	چنانچون بود شاه یزدان پرست	سر و تن بشوییم برسم بدست
بدو گفت ما همچنان بر دو اسب	بتازیم تا خان آذرگشسب	بزاری ابر کردگار جهان	بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم بر پیش یزدان بپای	مگر پاک یزدان بود رهنمای	بجایی که او دارد آرامگاه	نماید نماینده راز راه
برین راز گشتند هر دو یکی	بگشتند هر یک ز راه اندکی	نشستند با داد هر دو براسب	برفتند تا خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سپید	پر از ترس دل یک بیک ناامید	چو آتش بدیدند گریان شدند	بر آتش تو گویی که بریان شدند
جهان آفرین را همی خواندند	بدان موبدان گوهر افشاندند	بیکماه در آذرآبادگان	ببودند شادان و آبادگان
وزانپس جهاندار افراسیاب	در آمدن افراسیاب در غار بعد هزیمت و گرفتار شدن گوید		برافشاند دینار زاندر آب
ز ایمن نه جان و نه تن سودمند	همیشه هراسان ز بیم گزند	همی از جهان جایگاهی بجست	که باشد بجان ایمن و تندرست
به نزدیک بردع یکی غار بود	سر کوه غار از هوا ناپدید	ندید از برش جای پرواز باز	نه زیرش پی چنگ شیر و گراز
خورش برد و از بیم جان جای ساخت	بغار اندرون جای بالا بساخت	ز هر شهر دور و بنزدیک آب	که خوانی ورا هنگ افراسیاب
همی بود چندی بهنگ اندرون	ز کرده پشیمان و دل پر ز خون	چو خونریز گردد دل سرفراز	بتخت کئی بر نماند دراز
جهان شهریار و خداوند تخت	جهاندار از ننگ اختر و شوربخت	پرستنده با فر و برز کیان	بر بارگی شاه بسته میان
یکی نام آن نامور هوم بود	پرستنده دور از بر و بوم بود	پرستش گهش کوه بودی همه	ز شادی شده دور و دور از رمه
بدیدان در آهنگ افراسیاب	ز کوه اندرآمد بهنگام خواب	یکی غار بد اندر آن برز کوه	بدو بخت نزدیک و دور از گروه

پرستش همی کرد و پشمینه پوش | ز نالش یکی ناله آمد بگوش
همه ترک و چین زیر فرمان تو | رسیده بهر جای پیمان تو

یکی غار داری تو از بهر هنگ | کجات آنهمه گنج و فرزانه جنگ
کجا آنهمه گنج و فرزانگی | دلیری و نیروی و مردانگی

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه | کجات آنهمه بوم و جنگی سپاه
که اکنون بدین غار تنگ اندری | گریزان بسنگین حصار اندری

بزرگی چنانکو که بشنید هوم | پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت ناله که هنگام خواب | بماند مگر بانگ افراسیاب

بیامد بکردار آذرگشسب | همی شد چنین تا بجای براسب
مر او را بهنگ اندرون باز جست | چنین ناله برگز بدش درست

برآویخت با هوم افراسیاب | همی کرد در چاره جستن شتاب
چنین تا زمانی برآویختند | ز تن ها همی خون فرو ریختند

برآویخته هر دو آن سخت دیر | بآخر ورا هوم آورد زیر
ورا بر زمین زد و بفگند پست | چو افگنده شد بازوی او ببست

همی بود با ناله اندر کنان | همی تاخت با رنج چون بهنان
شگفت ار بماند بر این بر روان | هر آنکس که او در جهان پادشاست

جز از نیکنامی نباید گزید | نباید جز این و نباید چمید
ز گیتی یکی غار بگزید راست | چو دانست هنگام کام بلاست

چو آن شاه را هوم بازو ببست | همی برد و چندین نگاهی نشست
بدو گفت ای مرد با هوش و بال | پرستار دانندهٔ دان با

چه خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته بدین غار بی بن نهان
ببخشای بر من که بیچاره‌ام / وگر چند مرد ستمکاره‌ام
کجا برد خواهی مرا بسته خوار / نترسی ز یزدان روز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بشکنم
ز شاهان گیتی برادرکشست / که شد نیز با بند یزدان پرست
چه کرد آن ز تو نوذر نامدار / سیاوش که بد در جهان یادگار
تو خون سر شهریاران بریز / که از گاه در غار بی بن گریز
بدو گفت اندر جهان بیگناه / گرادانی ای مرد با دستگاه
چنین راند بر من سپهر بلند / که آمد بمن درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / وگر گردن اژدها بسپرد
سخنها که چون گلستانست نو / ترا هوش بر دست کیخسرو است
بپیچید دل هوم را از گزند / برو سست شد آن کیانی کمند
بدانست آنمرد بسیارکار / ببخشید بر نامور شهریار
سپهدار زو خویشتن برکشید / بدریا درون جست شد ناپدید
جهان پدگه گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو آزادگان
گرازان و تازان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد چندی براه
بچشم آمدش هوم را با کمند / تو ابر لب آب چون مستمند
همانگونه مر آب را تیره دید / پرستنده را خشم هم خیره دید
بدو گفت کای مرد پرهیزکار / نهانی چه داری مکن آشکار
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کارکرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه / پرستش کنم خوب دور از گروه
بدانگه که خیزد خروش خروس / خروشیدن آزار [illegible]
بدانگه کمان مرد و خسته دلم / که بر رنج کین در جهان بگسلم
بهنگ اندرون خفته از شور بخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
بجستم همه کوه و دریا و غار / بدیدم در آهنگ آن نامدار
بدانگونه نوحه بهنگام خواب / بماند مگر ساز افراسیاب
چو در هنگ رفتم بجستم ز جای / همان سنگ خارا گرفتم دو پای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بدانسان که در گردنش پالهنگ
ز بس ناله و بانگ سوگند کرد / یکی سست کردم من آن بند
بدانجا که بر زد پلنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
بر آنشه شد سوی آتشکده / جهان چون بود مردم آزرده
بجستن بر آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
براند [illegible] شهریار جهان / بیامد بنزدیک هوم آن زمان

بازنمودن هوم احوال افراسیاب نزد کاوس و کیخسرو شاه گوید

چو هوم آن سر تاج شاهان بدید / بدانسان بداد آفرین گسترید
بپرداخت یکبار راز نهفت / همه پیشه با شهریاران بگفت
همانگه نشستند شاهان براسب / بر آتوان آذرگشسب
همه شاه ایران برو آفرین / همی خواند دادار جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / ز یزدان سپاس و بدو هم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زوردست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
برین شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
پرستنده [illegible] / گریزنده کیک از در شهریار
همی خواستم با جهان آفرین / بدو باشد آباد روی زمین
ازین غار بی بر [illegible] / شنیدم نهادم بر آواز گوش
یکی زار بگریست بر گنج و تاج / چو بر لشکر و کشور و تخت عاج
چو من آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بر بدم سر و گوش افراسیاب / خور و خواب هم ساخته جای خواب
ز بند کمندش ببستم سخت / چو دیدم که برگشت ازو نیک بخت

بخواهش بر و سست کردم کمند | چو آمد بر آب و بگشاد بند | بگنگ اندرون شد زمین ناپدید | بی آواز گیتی بباید برید
وراگر بیازار گیرد سپهر | بجنبید گرشیوز از بازمهر | چو فرمان دهد شهریار بلند | برادرش را پای کرده به بند
بیازید بر کتف او چرم گاو | بسازید تا گم کند زور و تاو | چو آواز او یابد افراسیاب | همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا زوربانان در | برفتند با تیغ و کیلی سپر | ببردند گرشیوز شوم را | کز آشوب او دید بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید | ز رخ پرده شرم را بردرید | همی کوفت بر کتف او خام گاو | چنین تا نماندش نه زور و نه تاو
بر و هوم بگریست زنهار خواست | جهان آفرین را همی یار خواست | چو بشنید آواز افراسیاب | پر از درد و گریان برآمد ز آب
بدریا همی آمدی با سپاه | رسیدی بجایی که بد جایگاه | زخشکی که چون بانگ او را شنید | برو نیز آمد ز مرگ آنچه دید
چو گرشیوز او را بدید اندر آب | دو دیده پر از آب و دل پرشتاب | فغان کرد کای شهریار جهان | سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه دانش و زور و دست | کجات آن بزرگان خسرو پرست | که اکنون سر ما نیاز آمدست | چنین اختر و بر ساز آمدست
چو بشنید بگریست افراسیاب | بدیده که خونی سرشک اندر آب | چنین داد پاسخ که گرد جهان | بگشتم همی آشکار و نهان
از این خشم هم همی بگذرم | ز بد نیز آمد همی بر سرم | مرا زندگانی کنون خوار گشت | روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ | بر او بخت پنهان شد از نام و ننگ | همی پوست درید بر تو بچرم | ندیدم کسی را بدل رای و شرم
زبان دو مهتر پر از گفتگوی | روان پرسنده بر جستجوی | بر او چنین تیره برآمد زنی | همیدون بدیدش از دور کاوس کی
که بگشاد گودرز کمند از میان | زمانی بیامد چو شیر ژیان | ببند اندر آن تا بداده کمند | سر شهریار اندر آمد به بند

کشته شدن افراسیاب از دست کیخسرو و کو بد

بخشکی کشیدش ز دریای آب | ببندید نوش و هم هوش افراسیاب
بخواری ز دریا کشیدش به دشت | همی زندگانی بر او خوار گشت | بیامد جهاندار با تیغ تیز | سری پر ز کینه دلی پر ستیز

چنین گفت [illegible] | که از روز خود دیده بودم بخواب | [illegible] چنین داد پاسخ که ای بدکنش | کنون بوده راز [illegible] پدید [illegible]

اگر نوذر آن نامور شهریار | جهاندار ایرج که بد یادگار | ز حال برادرت گویم نخست | که هرگز بخون یلان دست شست
زدی گردنش را به شمشیر تیز | برانگیختی در جهان رستخیز | سه دیگر سیاوش که چون او سوار | نه بند و کمر دید یک نامدار
بریدی سرش چون سر گوسفند | همی برگذشتی ز چرخ بلند | تو با بم مرا از چه کردی تباه | چنین روز بد را نکردی نگاه
بدو گفت تا بودنی آنچه بود | کنون داستانم بباید شنود | چنین داد پاسخ که از بدکنش | نشاید بجز کشتن و سرزنش

بگرداند

بکردار بد تیز بشتافتی — مکافات بد را بدی یافتی
همان نامگر با درت راز جان — به بینم پس آنگه به پای جوان

بدو گفت گر خواهش آمد درم — نگر تا چه بر خواستی بر سرم
پدر بیگنه بود و من در نهان — چه رفت از گزند تو اندر جهان

سر شهریاری بریدی که تاج — بروز آر گر یابی شدی تخت عاج
کنون روز با او فسرده ز دست — مکافات بد را ز یزدان برست

بگفت این و تیغ از میان برکشید — ز خون سیاوش فراوان شنید
بشمشیر هندی بزد گردنش — بخاک اندر افگند نازک تنش

ز خون لعل شد ریش و موی سفید — برادرش گشت از جهان ناامید
تهی گشت از و تخت شاهنشهی — سرآمد همی روزگار رهی

ز کردار بد بر تنش بد رسید — مجو ای پسر بند بد را کلید
چو خوبی بیابی جز از کار بد — بفرجام بر بدکنش بد رسد

سپهبد که با فر یزدان بود — همه خشم زو بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند — بیابد مکافات چرخ بلند

چنین گفت موبد به بهرام تیز — که خون سر بیگناهان مریز
بگر شیوز آمد ز کار نیا — دو رخ زرد و رویت پر از کیمیا

کشیدند در پیش دژخیم خوار / به بند گران و به بد روزگار
ابا زور بانان و مردم کشان / چنان چون بود مردم ترکشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدر / ببارید خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / زر و طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور فریدون سلم سترگ / ز ایرج که بد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد به دو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد
بهم بر فکندندشان همچو کوه / ز هر سو بر او ایستاده گروه
ز نیزوان چو شاد آزرو بایافت / بدریا سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
به پیش جهاندار رهنمای / ببودند یکروز و یکشب بپای
چو کیخسرو آمد ز آذر آب / ببخشود گیتی به آذرگشسب
بدان موبدان خلعت و هم زر نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خورش از کوشش خویش بود
همان نیز گنجی پراکنده کرد / جهانی بداد و دهش زنده کرد
ازان پس به تخت کئی بر نشست / در بار بگشاد و لب را ببست

در نامه نوشتن کیخسرو بهر کشور و نامور و آمدن نزد کاوس گوید

نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد نامه تا باختر / بجا بجا که بد مهتر نامور
که روی زمین از بد اژدها / نشست کیخسرو آمد رها
به نیروی یزدان پیروزگر / بیاسود و بگشاد بند از کمر
روان سیاوش بد و زنده گشت / همه بوم و گیتی ورا بنده گشت
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
زن و کودک از شهر بیرون شدند / خورشها و رامش بهامون بدند
بپرداخت ازین پس به رامش نهاد / برفتند گردان خسرو نژاد
هر آنکس که بود او ز تخم زراسب / بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و رود و می
چو خشنده شد بر فلک ماه نو / چو زر افسر بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی / برآسود و از رزم و از گفتگوی
بهر شهر کاندر شدندی ز راه / شدی انجمن مرد بر پیشگاه

در وفات یافتن کیکاوس گوید

گشادی سر بدره شهریار / توانگر شدی مرد بی هنر کار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز نیکی به یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی به نیکیم آموزگار
ز تو یافتم فر و اورنگ و تخت / بزرگی و دیهیم با گنج و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم کین یکی کینه ور / بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بد بدم جهانبین من / بفرهنگ و تدبیر و آیین من
جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم صد و پنجاه بر سر گذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو تا زنده شد چون کمان / ندارم کرا گر رسندم زبان
بسی بر نیامد برین روزگار / کزو نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد ز راه / نشست از بزرگان کاوس شاه
از ایرانیان هرکه بد نامجوی / پیاده برفتند با رنگ و بوی
همه جامه‌ها کبود و سیاه / دو هفته ببودند با سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند / بکردند بالای او ده کمند
ببردند پیش بکاران شاه / دو دیبای رومی برنگ سیاه
برو بافته عود و کافور و مشک / تنش را بدو در ببستند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز کافور و از مشک تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت

برّند

کی نژادی

کسی نیز کاوس کی راند بد ... ز کین پدر آورد که آرمید
چنینست رسم سرای سپنج ... نمانی درو جاودانه برنج

زدانا کند یاد از جنگ مرگ ... ز جنگ آوران بر جفتان ترک
اگر شاه باشی و گر زیر دست ... نهانی ز خاکست بالین و خشت

بباز و نیاز و همه کام جوی ... اگر کام دل یافتی نامجوی
جنان دان که گیتی ترا دشمنست ... زمین بستر و گور پیراهنست

چهل روز سوگ نیا داشت شاه ... ز شادی نشد دور از تاج و گاه

بر تخت نشستن کیخسرو و در پیش آوردن جهن افراسیاب

چهل یک نشست او بر تخت عاج ... بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بفرمود تا جهن افراسیاب ... بیارند در پیش با جاه و آب

برفتند فرمانبران پیش اوی ... بنزدیک جهن آوریدند روی
چو چشمش بدانگونه چهرش بدید ... یکی باد سرد از جگر بر کشید

ز خوبی که بد چهره مادری ... بجوشید و شد چهره آذری
چو چشمش بر آمد بر آن شهریار ... زمین را ببوسید بس نامدار

همی کیر بابان بر پیش پارسای ... یکی نامور بود فرخنده رای
ببردی بنیروی آیین خویش ... بخون سرخ شد روی و هم موی پیش

از آنپس فرو ریخت از دیده آب ... بسی یاد کرد از افراسیاب
اگر او نبستی بخون من خویش بر ... نگهداشتی رسم و آیین خویش بر

نگردی بخون سرخ ریش سپید ... نگشتی ز بوم و ز بر ناامید
همی بودمی پیش فرزند وار ... بخواندی مرا ور اگر شهریار

ولیکن چنانست بد روزگار ... گزو تیرگی زهرست و خار بار
چو بشنید این از لب شهریار ... بجان ایمنی یافت از روزگار

بسی آفرین بزرگان بگفت ... بدان کش بود آورید از نهفت
که جاوید بادی تو با تاج و تخت ... همیشه بهر جای پیروز بخت

مهان جهان پیش تو بنده اند ... بدان بندگی سرفرازنده اند
از و خواستم من همه کین خویش ... بناچار گشت از جهان خونریز

من اکنون بفرمان و رای توام ... بهر جا که باشم برای توام
زمین جز بفرمان تو نسپرم ... همه هر چه گویم از آن نگذرم

چو بشنید از و شاه بر پای خاست ... نشاندش بر خویش بر دست راست
بدو گفت پس نامور شهریار ... تو یی از کیان مر مرا یادگار

بر آسای اکنون و بر خور ز بخت ... نژاد و خواهم همان تاج و تخت
بگفتش که چونی درین روزگار ... که دیدی همه بند آموزگار

همان کشور تور دادم بتو ... گزو تخمه تور شادم بتو
سرش را بریدم بسان چکاو ... نه برگشت بر روی کسی هیچ تاو

ز بیر بستگی فریدون نژاد ... نباید که پیچی تو سر را ز داد
مرا با تو مهرست و پیوند خون ... نباید که آیی ز بندم برون

نباید که گیری بجز داد هیج ... ره دانش و داد و دادن بسیج
و گر زانکه از داد پیچی تو سر ... سرت را ببرم بسان پدر

پدرت از بدی کرد گیتی رها ... بدوزخ شد اندر دم اژدها
چو دیوان بد راه آیین گرفت ... ز یزدان بپیچید کام و کین گرفت

سیاوش را بیگنه چون بکشت ... بچاره بیاورد او را بمشت
بغلطید در پیش منوشن تبار ... از آنکس بدی بودش آموزگار

ز ضحاک و توران ستمکارگان ... نگویم که بودند خونخوارگان
که ضحاک گشنه ست جم تیزبین ... و گر تور گشت ایرج پاکدین

بیزدان مگر باز ماند و شاه ... بدیشان چه آمد ز دادار گاه
ببرد و فگندش بجاه اندرون ... نهادش یکی کوه بر سر نگون

پرستند مردم از آزاد اوی ... سر آمد همه کار و کردار اوی
منوچهر بگرفت و دادگر ... ز تور ستمگر جدا کرد سر

چنینست فرمان یزدان اله ... که هر کس که برّد سر بیگناه
مگر تا نباشی تو زنهار دس ... که کس را نبد بند فریادرس

کوی

بپاسخ بیاراست جهن کزین
که ای نامور شاه با داد و دین

زبانرا بیاراست جهن آنزمان
بدان نامور شاه بسیار دان

نفرمان تو من نه بندم کمر
ببالم بر بهشتم رخ نامور

ببوسم زمین پیش تخت ترا
کنم آفرین بخت و تخت ترا

نثار آورم عود و مشک و عبیر
زمین را ببوسم بجنبی حریر

یکی آرزوی دارد اکنون رهی
بدین نامور شاه شاه مهی

که بوشنید رویان و فرزند من
همان خواهر از او و پیوند من

ببخشی بمن تا بتوران برم
اگر آرزو رامن اندر خورم

چو بشنید از و شهریار این سخن
بر آن آرزو پاسخ افکند بن

نفرمود تا پیش او شد دبیر
ببردند قرطاس و مشک و عبیر

نوشتند منشور بر پرنیان
بر آیین شاهان و رسم کیان

جهان جهن فریدون تور از این
سپرد و بگفتش که تو پیش از این

بجوی از جهان بهره خونریز را
بده داد مظلوم درویش را

بگنجور گفت آنزمان شهریار
که زر و خلعت و تاج شاهانه آر

بیاورد گنجور تاج کیان
ابا خلعت و بارهٔ مهتران

فرستادن کیخسرو قاصد پیش گستهم و روان کردن جهن با او

نفرمود تا تاج بر سر نهاد
نشد از گزند بداندیش شاد

همان خواهرش را و پیوند اوی
که بودند هر یک از و چاره جوی

فرستادشان شهریار جهان
بنزدیک جهن آنزمان شادمان

سزاوار هر یک بسی خواسته
ابا خلعت و تاج آراسته

فرستاد گفتار بد این زمان
ابا جهن خرم سوی خانمان

همانندم نفرمود کامد دبیر
نوشتن یکی نامه بر حریر

ز نزدیک گستهم نور که اوی
بیامد بایران ابا رنگ و بوی

سپارد بجهن آن زمان را تمام
نشاند در تنگ و نخجیر و مقام

بشبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه جهن آمد آواز کوس

نشست از بر اسپ شد سوی تور
همه راه با شادمانی و سور

چو نزدیکی شهر توران رسید
فرستاده نیک پی برگزید

بگفتش که نزدیک گستهم پوی
همه کار ما پیش او باز گوی

فرستاده چون گفت شاهش شنید
بکردار باد و هوا بر دمید

خوش آن زندگی با هوا و هوس
کز آسیب مرگش نبود و نیش بر

ز دست اجل هیچکس جان نبرد
کس این ره درازه درمان نبرد

ز هستی طریق عدم بایدت
که آمد که فرجام او خاک نیست

چو در کوی هستی نهادی قدم
برون رفت باید براه عدم

هر آن غالیه کاورد صبحگاه
کند عطرسای زخال سیاه

هر آن گل که بر نوک خاری بود
گل عارضش گلعذاری بود

هر آن سرو کاندر هوا راست
ز بالای افتاده خار است

چو نزدیک گستهم آمد ز راه
بگفتش که جهن آمد از نزد شاه

چو گستهم از آن کار آگاه شد
پیاده سوی جهن بر راه شد

پیاده چو دیدش چو جهن جوان
فرود آمد از اسپ و پیش دوان

گرفتند مر یکدگر را بکش
بر اسپان نشستند شادان و خوش

همه شهر توران بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

چو جهن اندر آمد سوی خان خویش
بآیین شاهان که بودند بیش

بهر جای دیبا بیاراستند
همه کوی و برزن درم خواستند

نشست از بر گاه افراسیاب
همی خفته را سر برآمد ز خواب

دو هفته ابا گستهم بود شاد
ابا خلعت و گنج بسیار داد

سیوم هفته را گنجها باز کرد
ز هر جای منزل دگر ساز کرد

بیر وانکه او را گستهم گفت
که ای مرد با دانش و داد جفت

برانیهمه هدیها نزد شاه
بگویش تو ای شاه گیتی پناه

توی شاه و ما بندگان توایم
بهر جا پرستندگان توایم

بد برفت گستهم کرونش و رو
که بادی همیشه ابا جام زرد

دل آزرده

همه شب بودند با کام و ناز
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید
ابا پهلوانان بدرگه رسید
چو دیدش همی شاه با کام و ناز
بپاسخ بگفتش که ای شهریار
همانگه ببالا گرفت ایچوان
همه شب ببودند تا پای رود
بیاورد گستهم آن خواسته
ببخشید جمله بایرانیان
چو بنشست خسرو بر تخت عاج
ثنا وی بر و آفرین خواندند
ز خاور همی تا در باختر
جهان از بداندیش بی بیم
روانم نباید که آرد منی
ز یکسو چو کاوس و از سو جم
مبادا ز یزدان شوم ناسپاس
وز آنپس بر آن بر همی بگذرم
تبه کرد و این کونت رنگ صافیان
گرفته کسی تاج و تخت مرا
نجستم کسی را که بازار کینست
سپاسم بیزدان که او داد فر
کشاورز دیدیم و هم تاجور
سبکبار کردوان بنیکو سخن
ز بهر بر ستنش سرو فش بست
بیامد خرامان بجای نماز

در جواب نامه کیخسرو و از جهن خواسته فرستادن

همانگاه گستهم نوذر رسید
بیامد و شد و آفرین گسترید
بر در گرفتش زمانی دراز
ز جهن و ز رود فراوان بیار
به جای جام و بیارای خوان
همیگفت هرکس با ارود
که جهن فرستاد آراسته
نشست از بر گاه شاه جهان
بسر بر نهاد آن دل فروز تاج
بر آن تاج گوهر برافشاندند
ز کوه و بیابان از خشک و تر
فراوان مرادان اگر سر کشت
بداندیشی دگر دادهر بمی
دگر سو چو توران برآورده سپاه
بر و بشن روان اندرآرم هراک
بخاک اندرآید سر و افسرم
بر بزه و بخاک اندرون استخوان
بیابی اندر انداخت بخت مرا
که بدگرد و بازاه یزدان جست
بدین گردش اختر و پای بر
سرانجام بر مرگ باشد گذر
همه مردمی جوی و تندی مکن
بتیغ خرد راه یزدان بجست
کوان چون ازو آگهی یافتند
چو چشمش برآمد بر روی شاه
پس آنگه نشاندش بر گاه شاه
اگر با دو تو نیست او یکزبان
چو از خوان خوردن بپرداختند
چو خورشید بنمود رخ را بمهر
بنزدیک شاه جهان آورید
بدینگونه تا سالیان برگذشت
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
یکی سور بد در جهان سربسر
سراسر ز بدخواه کردم تهی
ز یزدان همه آرزو یافتم
نباید که گردد روانم دژم
چو کاوس چون جادوی آورمن سپاس
زمین یکسر از فره ایزدی
بگیتی بماند ز من نام بد
سرم گر شود ناسپاسی بجای
که من همچو کین پدر خواستم
برآباد و ویران درختی نماند
مگر هم بدین خوبی اندر جهان
ببالا از نوبت بفرمود شاه
ببست آن در بارگاه کیان
بپوشید بر جامه نو سفید

زاری کردن کیخسرو بجناب داور پاک و راز دل گفتن

بپیش اندرون نشان بتان طراز
پذیره شدن راهی تافتند
زمین را ببوسید و شد پیشگاه
بپرسیدش از جهن و توران سپاه
بفرمانت دار و کمر بر میان
می و رود و رامشگران خواستند
چو شاها برآمد بتخت سپهر
چو خسرو مر آنرا همه بنگرید
جهان شد همه شاه را زیر دست
روان و بزرگان زرین کلاه
ز هند و ز چین و ز روم و خزر
مرا گشت فرمان و تخت مهی
و گر دل همه سوی کین یافتم
شوم بد کنش همچو ضحاک و جم
که چیز روی ازین بدی اندر بجاه
گرایم بکژی و ناخجسته دری
همان پیش یزدان سرانجام بد
روان تیره ماند بدیگر سرای
جهان از بجوی بیارستم
که منشور تیغ مرا برنخواند
بماند ز من آشکار و نهان
که هرکس که آید بدین بارگاه
خروشان بیامد کنان دهرمان
نیایش کنان رفت دل پر امید
همیگفت با داور پاک راز

بیاراستند

همی گفت کای برتر از جان پاک / برآرنده آب و آتش ز خاک
نگهدار چندی خرد ده مرا / هم اندیشه نیک و بد ده مرا
ترا با نیایش ستایش کنم / برین نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بگش و نگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چاره دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس ضحاک جم / نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من بپوشید در راستی / بنیروی شو و کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا روانم نیارد تباه
روانم بدانجای نیکان نشان / نگهدار بر من همین داستان
شب و روز یک هفته بر پای بود / تن اینجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نبودش توان

برتخت نشستن کیخسرو و حاضر شدن سران سپاه

بهشتم ز جای پرستش برفت / ابر تخت شاهی خرامید تفت
همان پهلوانان ابر سپاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد / همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
نفرمود تا پرده برداشتند / سپه را ز درگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان اسب افگن و نیزه کش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز / ازان پیش هم برکشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا / جهاندار بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فروزنده جوشن و خود و اسپ / فرازنده فرخ آذرگشسپ
نترسی ز رنج و نتازی بگنج / بگیتی ز بخت تو در دست گنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم / سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنانرا سپردی بخاک / بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج هست / بهر جایگه کوشش و رنج هست
ندانیم که اندیشه شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زانجهان روز برخوردنست / نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / وز آزار او نیست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم / پر از خون دل پر ز آتش کنیم
و گر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه / بدین در نشستندی چه گنج و سپاه
که گر سر ستانند و گر سر دهند / چو ترک دلیران بسر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما / همان چاره آن بجوید ز ما

در پاسخ دادن خسرو با پهلوانان

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراکنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر سپاه هست کرده گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و دهش گیتی آراستم
بگیتی بی نیزه خاکی نماند / که مهر نگین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید / بر آیین شمشیر و جام آورید
بجای خروش کمان نای چنگ / ببازید با باده بوی و رنگ
بیکهفته من پیش یزدان بپای / ببودم پر اندیشه و باگرای
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
بگویم کنون ده چو پاسخ دهید / بپاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان ستایش کنید / برین کام شادی فزایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
وز آن پس بدان شادکامی کنید / بمی در جهان تازه نامی کنید
بدانید کین چرخ ناپایدار / نداند همی کهتر و شهریار

همی پرور و پیر و برنا بهم | ازو واو ونیسند و هم رستم
همه پهلوانان نزدیک شاه | برفتند با درد و تاریک راه
بسالار بار آنزمان گفت شاه | که بنشین برین بارهٔ بارگاه
کسی را مده بار بر پیش من | زبیگانه مردم نه از خویشتن

نشستن کیخسرو باز به پرستش و مشورت کردن پهلوانان

بیامد بجای پرستش نشست | بدادار دانندهٔ بخشادوست
همیگفت کای برتر از برتری | فزایندهٔ پاکی و مهتری
چو یک هفته بگذشت ننمود روی | برآمد یکی غلغل و گفتگوی
همه پهلوانان شدند انجمن | بزرگان و فرزانه و رایزن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد | سخن رفت چندی ببیداد و داد
ز گردان شاهان برز منش | ز یزدان پرستان و از بدکنش
همه داستانها زدند از نهان | بزرگان و فرزانگان جهان
بدو گیو را گفت کای نیکبخت | همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
زایران بسی رنج برداشتی | بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بپیش آمد اکنون یکی تیره کار | که این را نشاید که داریم خوار
ببایدشدن سوی زابلستان | سواری فرستد بکابلستان
بزال و برستم بگوئی که شاه | ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست | همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستیم | همی زان سخن آرزو خواستیم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد | دلش خیره دیدیم و لب پر زباد
بترسیم کاین همچو کاوس شاه | شود کژ و دیو بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید | بهر بودنی بر تواناترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای | ستاره شناسان و اخترگرای
ستاره شناسان کابلستان | همه پاک رایان زابلستان
بایوان خرامید با خویشتن | نباید درنگی از این انجمن
شد این پادشاهی پر از گفتگوی | چو پوشید خسرو ز ما رای و روی
فکندیم هر گونه رای و بن | ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو | ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت | از ایران و سیستان برگرفت
چو نزدیک مرز و هستان رسید | بگفت این شگفتی که دید و شنید
برستم چنین گفت کز بخردان | ستاره شناسان هم موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه | بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان | هشیوار دلها و هم بخردان
ز زابل بایران نهادند روی | همه سوی دستان گشادند روی
جهاندار بر پای بد هفت روز | بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
ز در پرده برداشت سالار بار | نشست از بر تخت زر شهریار

بار دادن کیخسرو بزرگان و پهلوانان پیش تخت خود

همه پهلوانان خرم جهان | برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند بنشسته بپای | بزرگان بر دانش و رهنمای
جهاندار چون دید بنواختشان | برسم کهن جایگه ساختشان
ازان نامداران خسرو پرست | کس از پای ننشست و بگشاد دست
گشادند لب کای سپهر روان | جهاندار با دور و روشن روان
همه بودنیها بروشن جهان | بدانی همه آشکار و نهان
توانائی و فرّ شاهی تراست | ز گل تا بخورشید و ماهی تراست
همه بندگانیم پیشت بپای | تو ما را بدین آرزو رهنمای
که تا من بدین نامور بارگاه | چه کردیم بر ما چرا بست راه
کنون روزگاری بدین گونه گشت | دل ما پر از درد و تیمار گشت
گر ایدونکه بگشاید این راه شاه | بدین مرزبانان گم کرده راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم | همه جاور خاک مشکی کنیم
اگر کوه باشد ز بن برکنیم | بخنجر دل دشمنان بشکنیم

شنو و دیو کردن پیچ بجدراه

اگر چاره این برآید ز گنج / نبیند ز گنج و درم شاه رنج
همه پاسبانان گنج توایم / پر از درد و گریان به رنج توایم
چنان داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی‌نیاز
ولیکن ندارم همی دل ز رنج / ز نیروی دست و ز مردان گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید / ز تیمار آن رنج باید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم / همی بر دل این آرزو بگسلم
بر آن آرزو دارم اکنون امید / شب تیره ناگاه و روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش / برآرم نهان کرده آواز خویش
شما بازگردید پیروز و شاد / ز اندیشهٔ دل نگیرید یاد
همه پهلوانان آزادمرد / برو خوانده اند آفرین زرد
جوانان برفتند بیدار شاه / بفرمود تا پردهٔ بارگاه
فرو هشت و بنشست گریان بدر / ز نومیدی شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برتر خدای / همیخواست تا باشدش رهنمای
همیگفت کای کردگار سپهر / فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست

نشستن کیخسرو و برگشتن و زاری کردن بدرگاه خداوند

ز من نیکوی کرد و بسیار زشت / نشست مرا جای فرخ بهشت
چنین تا بخفته خروشان بپای / همی بود بر پیش گیتی خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که برزد سر از برج ماه
بخفت و دل روشنش را نخفت / که ای در جهان با خرد باد جفت
جهاندید در خواب کورا بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر و نیکبخت / بسوده بسی باره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همی یافتی
بهمسایگی داورت پاک جای / بیابی در این تیرگی درنپای
چو کردی به ایرانیان بخش گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
تو نیکی کن مرد درویش را / همه شاد کن مردم خویش را
کسی کرد ایمن ز جنگ بلا / که یابد رها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد / جهاندار کم رنج از پی گنج برد
ببخشش به ایرانیان بخش چیز / کزاید رهانی تو بسیار نیز
سر تخت را با و شاهی گزین / که ایمن بود مرد از و بر زمین
چو گیتی ببخشش میارای هیچ / که آمد نزار و ز کار سپنج
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی بود جامه بر سینش بر آب
همیگشت گریان و رخ بر زمین / همیخواند بر کردگار آفرین
همیگفت اگر تیز بشتافتی / ز یزدان همه آرزو یافتی
بیامد بر تخت شاهی نشست / همه جامه نابسوده بدست

بر تخت نشستن کیخسرو و آمدن رستم و زال و پهلوانان پیش او

بپوشید و بنشست بر تخت عاج / جهاندار با باره و گرز و تاج
سر هفته را زال و رستم بهم / رسیدند نزدیک شه بر زغم
چو رستم بدید آمد و زال زر / همه موبدان با فراوان هنر
چو ایرانیان آگهی یافتند / همه داغ دل پیش بشتافتند
هر آنکه بد از نزاد و زراسپ / پذیره شدند ار بر انگیخت اسپ
همان طوس با کاویانی درفش / همه نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید / سرشک از مژگان برخ بر چکید
سپاهی همه رفته رخساره زرد / ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / بگفتار ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سیاهست و ابر / شب و روز او اندیشه است ابر
ازین هفته تا آن در بارگاه / گنامیم ماهم یابیم راه
خبر یافت کیخسرو با پهلوان / که دیدی تو شادان و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم که خشم بد آمد بروی / چرا تیره شد آن گل برگ روی

مگر تیره شد بخت ایرانیان / وگر شاه آمد ز اختر زیان
بدیشان چنین گفت زال دلیر / چه باشد که شاه آمد از باد سیر
درشتی و هم دردمندی بود / گهی گرمی و گاه سردی بود
شما دل مدارید چندی بغم / که از غم شود جان خرم دژم
نکوبیم و بسیار بندش دهیم / بلند اختر و سودمندش دهیم
وزانپس هرانکسکه آمد ز راه / برفتند پویان سوی بارگاه
همانکه ز در پرده برداشتند / بر اندازشان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز آن انجمن
هرانکسکه رفتی زگردان بهم

آمدن زال و رستم و پهلوانان ببارگاه کیخسرو شاه

چو گرگین و چون بیژن و گستهم
شهنشاه چون روی دستان بدید / ز پرده در آواز رستم شنید
بر اندیشه از تخت و از جای جست / ببوسید و بنشاند و بنمود دست

ز وانندگان هر که بد زابلی / ز قنوج و ز تیز و ز کابلی
یکایک بپرسید و بنواختش / برسم کئی جایگه ساختش
همان نیز از ایرانیان هر که بود / باندازشان جایگه برفزود
بر آفرین کرد بسیار زال / که شاها همی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ازان نامداران که دارم بیاد
همان زو ز طهماسب کاوس کی / بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود / که با فر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی / بدین نام و این فره ایزدی

نری

نبیره‌ی مردی و فیروز رای ‏ که شاهیت با او همیشه بجای
چو مهتر که پای تراخاک نیست ‏ چو زهر آنکه نام تو تریاک نیست
یکی نامه زاکفت و روفت چنگ ‏ سرش پاره کردند و البنگ
ستاره‌شناسان و کنداوران ‏ ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج و از نیره و مرغ و مای ‏ بر فنند با ریج هندی بپای
بران تا بجویند راز سپهر ‏ از ایران چرا پاک ببرید مهر
از ایران کس آمد که فیروزشاه ‏ بفرمود تا پرده بارگاه
من از در وا ایرانیان چون عقاب ‏ همیتاختم همچو کشتی بر آب
بدان تا به پرسم ز شاه جهان ‏ ز چیزی که داری همی در نهان
لب چیز هر کار نیکو بود ‏ همان تخت شاهی بی آهو بود
بگنج و برنج و بمردان مرد ‏ جز این کیست آیین جنگ و نبرد
چهارم بیزدان نیایش کنم ‏ شب و روز بیش ستایش کنم
کرا و بیست فریاد رس بنده را ‏ همو باز دارد گراینده را
مر او بیش بخشیم بسیار چیز ‏ اگر چند چیز ارجمند است نیز
بدان تا روان تو روشن کند ‏ خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن ‏ یکی داستان پاسخ افکند بن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز ‏ همه رای و گفتارهای تو نغز
که بر ساز آمد که رفتنم ‏ برآمد بر ندی و ناخفتنم
کنون بارگاه من آمد به سر ‏ غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل ایرانیان زانکه شاه ‏ همه خیره گشتند گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید ‏ یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت کین رای راست ‏ خرد را مغز اندرون جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان ‏ پرستنده در پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت ‏ همو گشت ما را نباید نهفت
نباید بدین هیچ همداستان ‏ که او پیش از این چنین داستان
مگر دیو با او هم آواز گشت ‏ که از راه یزدان سرش بازگشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست ‏ نبردند هرگز بدین شاخ دست

در جواب گفتن گنجور بزال و رستم سخنان خود را

بگوییم بد و نیک همه راستی ‏ که آید ز من اندرون کاستی
چنین داد پاسخ ز ایرانیان ‏ گزینان سخن کش بگفت از کیان
همه با تو ام آنچه گویی بشاه ‏ مبادا که او کم کند رسم و راه
شنید این سخن زال بر پای خاست ‏ چنین گفت با خسرو دادراست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن ‏ چو کژ آوری رای فرمان مکن
چو گفتار گفتست با راستی ‏ ببند دل بستم در کاستی
نباید که از گردش این زمن ‏ ازین راستی پیش این انجمن
بتوران که چون زادی از مادرت ‏ همانجا بد آرام و آبشخورت
ز گیسو نبیره ز افراسیاب ‏ که جادوی شب بد بخفتی بخواب
چو کاوس بد سوی دیگر نیا ‏ پر از رنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور و را بود تا باختر ‏ بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همیخواست تا آسمان بگذرد ‏ همی گرد شش اختران بشمرد
بجنجو و بر جانش یزدان پاک ‏ چو بر شد نگون اندر آمد بخاک
نباید ز یزدان شدن ناسپاس ‏ سری پر ز گرد و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیرزن صد هزار ‏ زره دار با گرزه گاوسار
چو شیر ژیان ساخته رزم را ‏ بیاراسته دشت خوارزم را
به پیش سپه تیز رفتی بجنگ ‏ پیاده شدی پیش پور پشنگ
گر او را بدی بر تو بر دستیاب ‏ بایران کشیدی و افراسیاب
زن و کودک و خورد از ایرانیان ‏ نه بستی بکینی بکین کس میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد ‏ بجنجو و را نیو پیوسته کرد
بگیتی کسی را که زو بد هراس ‏ ز داد ار داور نده شد ناسپاس
چو گفتم بهنگام آرام بود ‏ که گر بوشش و کوشش و نام بود

درای

برابر انیان کار دشوارتر / فزون تر بدی دل پر آزارتر
کنون بر تو شستی ره ایزدی / بکژی کذشتی ز راه بدی

ازین بد نباشد تنت سودمند / بباید جهان آفرین را پسند
گر این باشد انشاه پیمان تو / نگردد کسی گرد فرمان تو

پشیمانی آید ترا زین سخن / بر اندیش فرمان دیوان مکن
وگر نیز جویی چنین راه دیو / ببرّد ز تو فرّه کیهان خدیو

بجائی بپرداز در تن پر گناه / بآرام و دل خواه آرام گاه
خرد باد و جان ترا رهنمای / بپاکی بماناد مغزت بجای

سخنهای دستان چو آمد به بن / یلان برگشادند یکیک سخن
که ما هم برانیم که این پیر گفت / نباید در راستی را نهفت

چو کیخسرو آواز ایشان شنید / زمانی بیاسود و اندر چمید
باندیشه گفت ای جهاندیده زال / بمردی بی اندازه پیموده سال

اگر سرو گوشش بر انجمن / جهاندار بندد ازین بد زمن
وگر آنکه رستم شود دردمند / ز درد وی آید بایران گزند

وگر آنکه گر شمری رنج اوی / فزون آید از نامور گنج اوی
سپه کرد و بنهم تن خویش را / نشد خواب و خورد بداندیش را

همه پاسخ او بجای کنم / دل او بگفتار او نشکنم

اظهار کردن کیخسرو خواب خویش بزال و پهلوانان دیگر

چنین گفت خسرو بآواز سخت / که ای نامداران بیدار بخت
سخنهای دستان شنیدم همه / که گفتا و بیدار بخش رمه

بدارنده یزدان کیهان خدیو / که من دور از راه فرمان دیو
بیزدان گراید همه جان من / که آمد بدم از رنج فرمان من

بدید آنچه با نزاد دل روشنم / خروشند زیرها و جوشنم
نبیره جهاندار کاوس کی / دل افروز با دانش و نیک پی

بزال انگهی گفت تندی مکن / براندازه باید که رانی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد / خردمند بیدار هرگز نزاد

جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه روشن تنم
بمادر هم از تخم افراسیاب / که با چشم او کم شدی خورد و خواب

ازین گوهران مر مرا نیست ننگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
که شیران ایران ز جیحون آب / نشستی تن از بیم افراسیاب

و دیگر که کاوس صندوق ساخت / سر از پادشاهی همی بر فراخت
جهاندان که اندر فزونی منش / نسازد ابر بادشه سرزنش

کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را به پیروزی آراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین / ازو جور بودی همی بر زمین

بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بدگوهران شهرهایی نماند
هر آنکس که اندیشه دارد دراز / ز شاهی و از دولت دیرباز

چو کاوس و جمشید باشم براه / چو زیشان ز من کم شود بارگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر

بترسم که چون روز بر پیچ کند / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
وگر آنکه گفتی که با شید جنگ / بر آراستی چون دلاور نهنگ

بگیتی مرا نیز کاری مساز / هر آنکه که اندیشه دارد دراز
که تنها بر او بجنگ آمدی / چو رفتی برزمش درنگ آمدی

همه خاک بودی بجنگ نهنگ / از ایران کجا نشان شدم من بجنگ
بر این بنخفته که روز و شب / همی آفرین برگشایم دو لب

بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین خم تیره خاک
بدم سیر زین کشور و تاج و تخت / یکبار گشتیم و بستیم رخت

نوای پر بیدار دستان سام / مرا دیو گوئی که بنهاد کام
بزاری و کژی بگشتی ز راه / روان گشت بیجایه و دل سیاه

بدانیم با دانش ایزدی / کجا یابم از رزو کار بدی

جواب زال با کیخسرو شاه

چو دستان شنید این سخن خیره گشت / دو چشمش همه روی او تیره گشت
خروشان شد از پای و بر پای جست / چنین گفت با شاه یزدان‌پرست
ز من بود تیزی و نابخردی / تو ای پاک فرزانهٔ ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرد راه مرا
ورا سالیان شد فزون از شمار / کمر بسته‌ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم کزینگونه راه / بجستی ز دادار خورشید و ماه
کنون کیخسرو آموزگار / ازو دور باد بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد باد بر تیره جانم گوا
فزونست از آن رنج کردار شاه / بایران نبرد یکسر کینه‌خواه
که ما را جدایی بود آرزوی / از این دادگر خسرو نیکخوی
سخنهای دستان چو بشنید شاه / بپسند آمدش بود بس نیکخواه
ببارید و بگرفت دستش بدست / چو بر جوش بودش بجای نشست
بدانست کو این سخن جز بمهر / نه بیهوده بر شاه خورشیدچهر
چنین گفت با زال پس شاه زر / که اکنون ببندند یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدارست و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و از خیمه چندانکه هست / بیازید بر دست جای نشست
درفش بزرگان و پیل سیاه / بیازید روشن یکی بزمگاه
چنین کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند هر یک میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سیاه و سپید و بنفش و کبود
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه / برافراختند و درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان و روشن‌روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو / چو گرگین و خراد و شاپور نیو
پس پشت او بیژن و گستهم / بزرگان لشکر همه پیش هم
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست

بر تخت نشستن کیخسرو و سخنان کردن با زال و رستم و پهلوانان

بیکدست بد زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو / چو رهام و شاپور و گردان نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید بکار سپاه
به آواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید هوش و خرد / بدانید کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی‌ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
ز هر دست چیزی فراز آوریم / بدشمن گذاریم و خود بگذریم
کنون تا جهانتان بدست اندرست / که با دانش و با افسر و گوهرست
بترسید یکسر ز یزدان پاک / مباشید شادان بدین تیره خاک
که این روز بر هر کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامهٔ رفتگان برنخواند
وز ایشان بسی ناسپاسان شدند / بفرجام از آن بد هراسان شدند
جز ایشان یکی من همان بنده‌ام / وگر چند بر گنج گوینده‌ام
بجوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم سر آوردم این درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کیان روی برتافتم
بایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و در گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای / برانداختیم از شمار بجای
ببخشم که من شاه را ساختم / بدین تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی بخوردن برید / بیک هفته اندر چمید و چرید

بخواهید تا این سرای سپنج گذر یابیم و دور مانیم ز رنج
چو کیخسرو این بندها برگرفت بماندند گردان ایران شگفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد خرد با دلش سخت بیگانه شد
ندانم بدی بد که خواهد رسید کجا خواهد این تاج و تخت امید
برفتند یکسر گروها گروه همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای رو و آواز دستان ز دشت تو گفتی همی از هوا برگذشت
بیودند یکهفته زینگونه شاد کسی را نیامد غم و رنج یاد
بهشتم نشست از بر تخت شاه ابا یاره و تاج و گرز و کلاه
چو آمدش رفتن بتنگی فراز یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان که با آشکارا چه دارد نهان
کجا گنج را رو زو آگند هست ببخشی و رو زو پراکند هست
نگه کن رباطی که ویران بود پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب ز ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر هر که آید به پیران باز ز هر کس همیدارد از رنج باز
بر ایشان و سر گنج بسته مدار ببخش و بترس از بد روزگار

بخشش کردن خسرو با پهلوانان

نگه کن بشهری که ویرانه است کنام پلنگان و شیرانه است
سه دیگر کسی کو ز تن بازماند بروز جوانی درم برفشاند
دگر چاره سازی که بی آگنست فراوان برو سالیان برگذشت
بدین رنج یاد آور آباد کن درم خرج کن برگ زاو کن
در گنج کش خواندندی عروس کش آگنده کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کین را ببخش بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامهای تنش بر شمرد نگه کرد و یکسر برستم سپرد
همان یاره و طوق کند آوران همان جوشن و گرزهای گران
ز اسپان که بودش بجای یله بطوس سپهبد سپردش کله
همه باغ و گلشن بگودرز داد بجستی ز مرزی که آمدش یاد
سلیح تنش هرچه در گنج بود که او را از آن خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر بدانگه که خسرو شد از جنگ سیر
از ایوان و خرگاه و پرده سرای همان خیمه و آخر چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه یکی جوشن و ترگ رومی کلاه
یکی طوق و زرین تراز مشتری ز یاقوت رخشان انگشتری
نبشته برو نام شاه جهان که اندر جهان آن نبودی نهان
به بیژن چنین گفت کین یادگار همیدار جز تخم نیکی بکار
یکی طوق زرین و ده طوق زر ز فیروزه مهری و زرین کمر
بگستهم گژدهم بسپرد و گفت که با جان پاکت خرد باد جفت
دگر خلعتی کو برهام داد ز یاقوت رخشان یکی جام داد
ده اسپ گرانمایه با ساز زر به پیروی ده با کلاه و کمر
یکی تخت جامه همی نابرید دو آرام دل کودک نارسید
روانها همی لعلشان نوش داد بیاورد یکسر بشیدوش داد
دو خفتان زرین و زرین دو خود ز زرین سپرها و زرین عمود
چو دو تیغ هندی و برگستوان سراپرده و خیمه خسروان
بیاورد یکسر بانگش سپرد به بخشش زمین را ببوسید گرد
چنین هم بگرگین میلاد داد ز زرین و ز نقره ها ده داد
بایرانیان گفت هنگام من فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید ز من که آمد پراگندن انجمن

عهد بستن کیخسرو با رستم و زال و عذر خواستن رستم

همه مهتران زار و گریان شدند ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس که ای شهریار کرا ماند این تاج سرباد کار

چو بشنید دستان خسروپرست / زمین را ببوسید و برپای جست
چنین گفت کای شهریار جهان / سزو کار زو اندر آرم نهان
تو دانی که رستم در ایران چکرد / ببزم و بجنگ و برنج و نبرد
چو کاوس شه شد بمازندران / رهی دور و فرسنگهای گران
چو دیوان ببستند کاوس را / چه گودرز و گردنکش طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو و چه اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه / بمازندران و بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه پولاد غندی و بید
بسرنخچه را تا که از بن بکند / خروشی برآمد با بر بلند
چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسی را نبد از کهان و مهان
نگشت از پی کین کاوس شاه / ز دردش بگریید همه سال و ماه
وزان پس کجا رزم کاموس کرد / بروی با بر اندر آورد گرد
ز کردار آن چند رانم سخن / همه داستانها نیاید به بن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه / چه ماند بدین شیردل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار وی / نبرد و بد و رنج و تیمار وی
که داند مگر کردگار سپهر / نمائیده داد و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت / نداند کس او را با فاق جفت
بفرمود تا رفت پیش دبیر / بیاورد قرطاس با مشک و قیر
نبشتند عهدی ز شاه زمین / سرافراز کیخسرو داد و دین
ز بهر سپهبد گو پیلتن / ستوده بهر روی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان شهرو / جهاندار سپهدار سالار نو
که او را بود کشور نیمروز / سپهدار فیروز لشکر فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر / بر آیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین / گرانها و با داد بر رستم زمین

عذر خواهی کردن گودرز نزد کیخسرو

کسی نیک با زال و سام سوار / گرفتند با رنجها در کنار
ببخشیدشان جامه سیم و زر / یکی جام مر هر یکی را گهر
برو آفرین کرد دستان سام / که ای شاه روشندل و شادکام
چو بنشست زال آفرین کرد سخت / بر آن شاه بیدار و فیروزبخت
ز کاوس تا شاه فرخ نژاد / ز گاه منوچهر تا کیقباد
جهاندیده گودرز برپای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه فیروزبخت / ندیدیم مثل تو جهاندار بخت
به پیش بزرگان کمر بسته‌ام / بی آزار یکروز ننشسته‌ام
نبیره پسر بود و هفتاد و هشت / کنون ماندن آن هشت و بگذشت گشت
همان گیو بیدار در هفت سال / بتوران زمین بود بی خور و مال
بدشت اندرون گور بد خوردنش / هم از چرم نخچیر پیراهنش
بایران رسید آنچه بد شاه دید / که تیمار او گیو چندین کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / همی چشم دارد ز خوبی نگاه
چنین داد پاسخ ورا ایمن ازین / که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد / دل بدسگالان بتیمار باد
کم و بیش من پاک در دست / که روشن روان باد و بی بند و بست
نبشته ز مشک و ز عنبر دبیر / یکی نامه از پادشه بر حریر
یکی مهر زرین برو بر نهاد / بدان نامه شاد آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالان پر از دود باد
بایرانیان گفت گیو دلیر / مبادا که آید بکردار شیر
بدانید کو یاور کار منست / نبرد و شمار زنهار منست
مرا و را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز بر مگذرید
ز گودرزیان هر که بد شیرو / یکی آفرین گستریدند نو

اندر عذر خواهی طوس بر کیخسرو

و عبیر

داشت

بدو گفت شاها انوشه بدی … همیشه ز تو دور چشم بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد … ز فرمان خان تا بیاید قباد
کمر بسته‌ام پیش ایرانیان … که نگشاد از بند هرگز میان
بگوهر همایون ز جوشن تنم … نخست و نبیره پشنگ پرانهم
بکین سیاوش بر آن رزمگاه … بده روز و شب پاسبان سپاه
یلان سپه را نگردم رها … همی بود اندر دم اژدها
بهاماوران بسته کاوس شاه … دگر بند بر گردن طوس بود
نه از من کسی کرد هرگز گله … نگردم سپه را بجائی یله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج … همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم شست و نیروی من … تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار … که بخش است زین تخت این روزگار
همی باش تا کاویانی درفش … تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین مرز گیتی خراسان تراست … ازین نامداران تن آسان تراست
نبشتند عهدی بایشان نشان … که بودند مردان گردنکشان
نهاده بقرطاس بر مهر زر … یکی طوق زرین و زرین کمر
بدو داد بسیار و کرد آفرین … که آباد بادا بگردان زمین
ز کار بزرگان چو پرداخته شد … شهنشاه ازان کار پرداخته شد
ازان مهتران نام لهراسب ماند … که از دفتر شاه کس بر نخواند
چو با روشنی هیچ کوشش نماند … زمین را ز سنگ و بپوشش نماند
هزیمت گرفت از سپیدی سپاه … جهان زانکه از سپاهی پناه
شهنشاه کیخسرو دادگر … نشست از بر تخت با تاج زر
به بیژن بفرمود تا با کلاه … بیاورد لهراسب را نزد شاه

گفتگو کردن زال با کیخسرو در بادشاهی لهراسب و تاج دادن خسرو لهراسب را

چو دیدش جهاندار بر پای جست … بر و آفرین کرد و بگشاد دست
فرود آمد آن شاه از تخت عاج … ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین … همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج زر بر تو فرخنده باد … جهان سربسر پیش تو بنده باد
سپردم بتو تاج شاهی و گنج … از آنپس که دیدم همه درد و رنج

بود

مگردان زبان زین سپس جز بداد / که از داد باشی تو پیروز و شاد
به ایران همه گفت از بخت اوی / بباشید شادان هم از بخت اوی
شگفت اندر و ماند ایرانیان / برآشفت هر یک چو شیر ژیان
مگر زو بود آشنا با روان / که خواهی که بختت بماند جوان
خردمند باشی بی آزار باش / همیشه زبان را نگهدار باش
همی هر کسی در شگفتی بماند / که لهراسپ را شاه بایست خواند
به پیش مه و زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش به دل راه راست
چنین گفت کاین شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر تخت آنکس که از خاک باد / دهان ورا خاک تریاک باد
که لهراسپ را شاه خواهد بداد / ز بیداد هرگز نگیریم یاد
به ایران چو آمد بنزد زرسپ / فرومایه دیدمش با یک دو اسپ
بجنگ الانان فرستادمش / سپاه و درفش و کمر دادمش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد / نیامد کسی در دل شاه یاد
نژادش ندانم کدامش گهر / ازین گونه نشنیده ام تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت / شد انجمن با سخنگوی جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان / کز این بیش ننهیم شاها میان
نجوییم کس رزم در کارزار / چو لهراسپ را برکشد روزگار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بجز داد و دانش نجوید همی / که هر کس که بیداد گوید همی
که لهراسپ بیند از ما بدی گر کار / بسجد بر آن گردش روزگار
چو یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
خرد دارد و فر و شرم و نژاد / بود در روز پیروز و از داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست / که هست آن هنرها که لهراسپ راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست / همه راه و بینا دل و پاکدست
پی جادوان بگسلاند ز خاک / پدید آورد دین یزدان پاک
زمانه جوان گردد از پند او / بزین هم بود پاک فرزند او
به شاهی برو آفرین گسترید / ازین پند ما مهر من بگذرید
هر آنکس که ز اندرز من در گذشت / همه رنج من پیش او باد گشت
بدین هم ز یزدان بود ناسپاس / بدل اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک / بیازید انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه / به آواز لهراسپ را خواند شاه
به شاه جهان گفت خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
که دانست جز شاه فیروز راد / که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه / لب آلوده شد مر مرا زان گناه
بزرگان کو هر که بنشاندند / به شاهی برو آفرین خواندند
به ایرانیان گفت فرخنده شاه / که پدرود باشید دل افروزگاه
چو من بگذرم زین فریب و مغاک / شما را نخواهم ز یزدان پاک
به پدرود کردن رخ هر کسی / ببوسید با آب مژگان بسی
یلان را همه پاک در برگرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت یار من این انجمن / توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه / که خورشید بر چرخ گم کرد راه
لب پیر با کودک و مرد و زن / بکوی و ببازار و بر انجمن
خروشیدن زال و واوه بود / بهر برزنی ماتم شاه بود
به ایرانیان آن زمان گفت شاه / که فرمان شما را همین است راه
هر آنکس که دارید فر و نژاد / بداور خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم / که بر نیکنامی همی بگذرم

در گفتگوی کردن کیخسرو
با چهار تن سران خود گوید

ببینم دل اندر سپنجی سرای / بدان تا سروش آیدم رهنمای
بگفت این و با گریه برخاست / ز لشکر کس آواز فریاد خاست

بیامد بدان

بیامد بایوان شاهی دژم
بتازاد سرو اندر آورد خم
کنیزک بدش چار چون آفتاب
ندیده یکی همچنان مه بخواب

ز پرده بتان را بر خویش خواند
همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنی ام ز جای سپنج
شما دل مدارید با درد و رنج

نه بینید جاوید زین پس مرا
کز این خاک پیدا کنی کس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن
نه بینم همی راست باز آمدن

شنیدند چون چار خورشید چهر
خروشان شدند از غم و درد مهر
شخودند روی و بکندند موی
گسستند پیرایه و رنگ و بوی

وز آن پس بر آنکه آمد بهوش
چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را بر زین سپنجی سرای
تو باشی بدین نیکوی رهنمای

بدیشان چنین گفت بیدار شاه
که فردا شما را همین است راه
کجا خوهران جهاندار جم
کجا نامداران با باد و دم

کجا مادرم دخت افراسیاب
که بگذشت از آن روی جیحون آب
یکی دختر تور ما آفرید
که او کس اندر زمانه ندید

همه خاک دارند بالین خشت
ندانم که دوزخ بود یا بهشت
مجوئید از این پس آزار من
که روشن شود راه دیدار من

خروشید و لهراسب را پیش خواند
وز آن پس فراوان سخنها براند
بلهراسب گفت این بتان منند
فروزنده بوستان منند

بر این خسروانرا همه در سرای
همیدارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان نخواندت بد
روان شرم دار و ز کردار خوار

چو بینی مرا و سیاوش بهم
ز شرم و خرد جای فرم
بپذیرفت لهراسب آنچه گفت
که باشید شاد و اندر نهفت

وز آنجا که هنگ بسته میان
بگردید بر گرد ایرانیان
گر آید بایوان خرامید زود
مدارید در دل ز ما داغ و دود

میاشید گستاخ با انجهان
که او تیرگی آمد اندر نهان
میاشید جاوید جز داد و شاد
ز من جز بنیکی مدارید یاد

همه شاد و خرم بیزدان رسید
چو روشن بود شاد و خندان بوید
همه نامداران ایران سپاه
نهادند سر بر زمین پیش شاه

که مانند نه را کبر دار جان
بداریم تا جان بود در روان
بلهراسب فرمود تا بازگشت
بدو گفت روز من اندر گذشت

همه داد جوئید و رسم و کین
ز گیتی نشن بهتر آزاد کن
فرود از اسپ لهراسب زود
زمین را ببوسید و زاری نمود

بدو گفت خسرو که بدرود باش
بدار اندرون تا رجون بود باش
برفتند با او ز ایران سران
بزرگان ایران و گندآوران

رفتن کیخسرو بطرف غار و رفتن پهلوانان همراه و پند گفتن

چو دستان رستم چو گودرز گیو
وگر بیژن گرد و گستهم نیو

بهفتم فریبرز کاوس بود
بهشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه
ز هامون برفتند تا سر تیغ کوه

ببودند یکهفته دم برزدند
یکی بر لب خشک نم برزدند
خروشان و جوشان ز کردار شاه
کسی را بدلسوزی آن رنج راه

چو خورشید سر برزد از تیغ کوه
ز گیتی بر آمد ز هر دو گروه
زن و مرد از ایرانیان صد هزار
خروشان برفتند با شهریار

همه کوه پر ناله و پر خروش
همی سنگ را در آمد بجوش
بدو گفت هر کس که شاها چه بود
که روشن دلت شد بداغ و دود

گر از لشکر آزار داری همی
مر این تاج را خوار داری همی
بگوی و نواز گاه ایران برو
جهان کهن را مده شاه نو

همه خاک باشیم اسپ ترا
پرستنده آذرگشسپ ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش
که پیش فریدون بیامد سروش

همه پیش یزدان ستایش کنیم
در آتشکده در ستایش کنیم
مگر پاک یزدانت بخشد مرا
دل موبدان بر در خشم تا

شهنشاه ازان کار خیره بماند | ازان انجمن موبدان را بخواند | چنین گفت کاین در همه نیکوست | برین نیکویها بباید گریست

ز یزدان شناسیم یکسر سپاس | مبادا که چشم شاه یزدان شناس | سپهری که او آمدن نزد ما بدید | مبادا که ازین رفتن من دژم

بدان بیشتر گفت این کی بود | همه پاکی و بزرگی و پیدا نهان | بر آن بیک بر کشید دیر کرک | که او نیز رو کرد راه و بیابان

بتنها نشستند با نوذران | بشنید گفت و گذشته باز | بنام و بیژن و گستهم و گودرز نیز | جهان گشت هم کو ورد ده بیابد

نخفتند از آن دو بار چون طوس و گیو | ندیده ز پای بد بر چرخ گزند | برفتند با او بهم نامدار | بشدند از ان بیابان و خوان کلی فرخم

بره بر یکی چشمه آمد پدید | جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بران آب روشن فرود آمدند | بخوردند یکبار و دم بر زدند

سخن گفتن کیخسرو و با ایرانیان
در گذاشتن پادشاهی

تا برآمد از آن بیش بیشتر گفت شاه | که امشب نباشم ازین رزمگاه | که هنگام برگشتنم نیمی | کرا این بیش نبیند مرا کی

چو خورشید تابان برآرد درفش | چو برتر آید کنون زمین نشیب | مرا روزگار جدایی بود | کسی تا بر بستن ستیغ ... بود

ازین ره اگر باز گیرید دلیر | دل بیژن گشته زین پیکلم | چو بیژن ز نیزه زبرتر جیب | کی نامور بس بر دوان خسپد

بآب اندر آمد سر و تن بشست | همی خواند اندر زبان زند و است | چنین گفت با موبدان جهان | بجنبید دور و دانش جادوان

کنون چون برآید سنان آفتاب | پرواز ابر بیجا [illegible] | نهان نیز وز داور تیغ و نهنگ | مبادا که آن بار دو ازان سنگ

ز کوه اندر آمد یکی باد سخت | کز و کمیلد بنج و شاخ درخت | ببارید یکی برف زابر سیاه | نماسوی ایران نبا بیدراه
سر مهتران زین سخن شد گران | ناپدید شدن خسرو در برف | نخفتند با درد کند آوران

چو بالای نزدیکی آمد پدید

بجاازکر

چو از کوه خورشید سر بر کشید — ز چشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند از آنجایگه شاه کوی — بریگ بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جایی نشان — زره بازگشتند گردنکشان
همه تنگدل گشته و تافته — سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بر آن چشمه باز آمدند — پر از غم دل و پر گداز آمدند
بر آن آب هر کس که آمد فرود — همیداد شاه جهان را درود
همی بازگفت آنچه خسرو بگفت — که با جان پاکش خرد باد جفت
که ما شاه را خود چنین بر خوریم — بجستن از این چشمه بر نگذریم
زمین گرم و نرم آب روشن هوا — بر این رنجگی گشت رفتن نوا
چو آسوده گردیم چیزی خوریم — بجستیم و از چشمه بر نگذریم
بر این چشمه یکسر فرود آمدند — ز خسرو همه داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی — و گر در زمانه بماند بسی
دریغ آن بلنداختر و رای او — بزرگی و دیدار و بالای او
خردمند از این کار خندان شود — که زنده کسی پیش یزدان شود
چه داند ز گیتی که او را چه بود — چه گوییم و کین را نباید شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو — که هرگز چنین نشنود گوش نیو
برزم اندرون پیل باید سپاه — ببزم اندرون نیل باید کلاه
وز آن پس بخوردند چیزی که بود — ز خوردن سوی خواب رفتند زود
همانگه برآمد یکی باد و ابر — هوا گشت برسان چرم هژبر

برف باران شدن کیخسرو

چو برف از زمین بادبان بر کشید — نبد نیزهٔ نامداران پدید
برآمد یکی تند برف گران — زمین پر و سیه شد کران تا کران
بپوشند بیچاره گردان نیو — چه طوس و چه بیژن فریبرز گیو
یکایک ببرف اندرون مانده اند — ندانم بدین جای چون مانده اند

زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه هرجای دیدند ژرف
نماند کسی را از ایشان توان / برآمد بفرجام شیرین روان
همی بود رستم بدان کوهسار / همان زال و گودرز و چندی سوار
برآنکوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم با کوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد و هوا از میان بردمید
دگر نامداران کجا رفته اند / مگر بند خسرو نبیند رفته اند
ببودند یکهفته بر پشت کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
برفتند جوینده زایشان نشان / همه زیر برف اندرون نوذران
بر آن غم همه زار و گریان شدند / بر آن آتش از درد بریان شدند
همیگفت گودرز کشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی
همیگفت هر کو کسی این ندید / که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهاندار بر هر سری افسری
نگین سیاوش همه گشته شد / همه توده زیر و زبر گشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
سخنهای دیرینه دستان بگفت / که با داد و یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردیم یابنده راه / که از برف پیدا نشد راه شاه
نشاید برین کوه سر بر بدن / خورش نیست زایدر بباید شدن
پیاده فرستیم چندی براه / بیابند جای نشان سپاه
برفتند از آنکوه گریان بدرد / همی هر کس از هر کسی یاد کرد
ز فرزند و خویشان و از دوستان / وزان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنینست آیین و دین / گهی داد یابی ازو گاه کین
یکی را ز خاک سیه برکشند / یکی ز تخت کیان برکنند
نه زین شاد باشند و زین مستمند / چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان کیان و گوان / از اندیشه دل دور کن تا توان
چو زین می شناسی که گودرز و طوس / بهرزه مگه چند گفتند کوس
چو هنگام آمد بدشت اندرون / بفرمان یزدان سر آمد نگون
بخواندستی اخبار گیو دلیر / گه آورد در پور پیران زبر
زمانی زمانه ندادش درنگ / ببرف اندرون ماند در زیر سنگ
فریبرز و بیژن همان گستهم / کز ایشان نیابد کسی بر سهم
اجل چون بیامد جهان شد بسر / روان رفت و تن ماند در زیر بر
مگر تا نه بندی دل اندر جهان / بیایدت رفتن همی ناگهان
همان همرهان تو رفتند پاک / بزیر زمین خفته اندر مغاک
تو رفته بباید بترس از خدای / بخیره مکن هیچ بر کس جفای

پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود و نخست نشستن او

چو لهراسپ بنشست از گاه شاه / ز لشکر که بودند با او براه
نشست از بر تخت با تاج زر / ببستند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که بر پایه بود / وزان نامداران گرانمایه بود
نگه کرد لهراسپ بر پای خاست / بگوی بیاراست گفتار راست
باواز گفت ای سران سپاه / شنیدند گیو و بندوی اندر نشاه
هر آنکس که از تخت من نیست شاد / ندارد همی پند شاهان بیاد
مرا هرچه فرمود گفت آن کنیم / بکوشیم تا نیکی و فرمان کنیم
نشانیز از اندرز او دست باز / مدارید ازین مپاشید راز
گنهکار باشد بیزدان کسی / که اندرز شاهان نخواند بسی
بد و نیک از هرچه دارید یاد / سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا تاج بردست نام
ندید برفته ام بند و اندرز اوی / بباید گذر یابی از مرز اوی
تو شاهی و ما کهتر کهتریم / ز فرمان و رای تو برنگذریم
من و رستم زال و هرکه است / ز مهر تو ما بر نگیریم دست
هر آنکس که او جز بدین بوده بود / ز نیکی ورا دست کوته بود

چو لهراسپ گفتار دستان شنید
که یزدان شما را بدان آفرید
کنون پادشاهی جز این هرچه هست
بگو ور زگفت آنچه داری نهان

چنان هم که با شاه گفت از نخست
همه مهتران خواندند آفرین
زگفتارشان دلش تازه شد
چنان چون فریدون فرخ نژاد

از و شاد و ما از و دردمند
کنون تاج اورنگ لهراسپ شاه
به نیکیّ رساند دل دوستان
جهان را خجسته آیین نشان

بیاده درون گوهر آمد پدید

برو آفرین کرد و سر بر کشید
که رنج و بدیها شود ناپدید
بگیرید چندانکه باید بدست
بگو از دل ای پهلوان جهان
چو از ور داند و داد آمد بجوش
بدانم که دستان سراسر بگفت
بدین پادشه گشت عهدی درست
بفرمان نهادند سر بر زمین
ببالید و بر دیگر اندازه شد
سر مهرگان تاج بر سر نهاد
بیاراست ایوان کیخسروی
خجسته گیتی فراز و نشیب
نماند کس چند چون من چنید
بیارائیم و برشانیم بگاه
گزند آید از وی بنا راستان
بگرد و همی زان بسی بر این بران
کجا رنگ خورده ز تلخی سخن
چو بهری برآید زنا که بمرد
که فرزانه گوهر بود یا نبید
ابا آنکه گوهر تو آری بدید
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر

چنین گفت کز داور راستی
جهاندار نیک اختر و شاد و زو
مرا با شما گنج بخشید نیست
بدو گفت گودرز من بگزنم
چنین گفت با ناله و با خروش
از و من ندارم سخن در نهفت
توی شاه و ما سر بسر کهتریم
گرانمایه لهراسپ آرام یافت
گزیدش یکی روز فرخنده تر
بدان مهر و ماه گزین روز مهر
برافروخت ایوان بدو ارتوی
یکی با کلاه و یکی با نهیب
ازاین کار خسرو چو بیرون شدیم
به پیروزی شهریار بلند
براین بر با دانش و مهربان
ز دل زنگ زردی ول زنگ زنگ
بپرداز و ور زنگ باید کهن
چو آتش کند باده سالخورد
اگر کوز شد پشت بالا بس است
در بسته را خود تو بانی کلید
چو روبه خورد گردد و شیر نیز

مبادا شما را بد و کاستی
شما را سپهر و ازان زمان پیروز
تن و دود و ده پادشاهی بست
که بی گیو و رستم و بی بیژنم

ز فرمان و پیمان تو نگذریم
خرد مایه کام بدکام یافت
کجا بر نهد تاج شاهی به سر
گز این راستی رفت روز بمهر

سوی کار لهراسپ باز آمدیم
فراز آمدیم
گز و هست امید و بیم و گزند
که بر آفرینش گشاید زبان
بروز دل خیر فرمینده رنگ

بکیوان رسد سرچو بند هم هست

تمت تمام دفتر دوم شاهنامه فردوسی
و آغاز پادشاهی لهراسپ دفتر
سیوم

و لا تعسر

بسم الله الرحمن الرحیم

آغاز دفتر سیوم شاهنامه تصنیف فردوسی طوسی

وتمم بالخیر

در آغاز شاهی لهراسب شاه

چو لهراسب بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک / پر امید باشید با ترس و باک
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست / فزایندهٔ فره بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنبش ندارد نگارنده رای
تو شادان دل و هر که چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان بر گریز
ز هر آز و تندی بیکسو شویم / ببادافره خویش خستو شویم
از این تاج شاهی و تخت بلند / نجوییم جز داد و آرام و پند
مگر بهره زین سپنجی سرای / نیابیم مگر دانش و پاک رای
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و زنگ بیرون کنم
بنازید و از داد باشید شاد / تن آسانی و دردش آباد
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
نشست از بر تخت لهراسب شاه / بیزدان سپرد و دل و تاج و گاه
وز آنپس فرستاد کسها بروم / بهند و به چین و به آباد بوم
بیایند هر کس که دانا بدند / به پیمانش اندر توانا بدند
ز هر کشوری برگرفتند راه / رسیدند یکسر بدرگاه شاه
ز دانش چشیدند هر شور و تلخ / ببودند یکبار چندی ببلخ
یکی شارستانی برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده / همه گرد بر گردش آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام / پرستنده چندانکه زو شاد کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

بسان گشتبد

یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شهزاده بد نزد لهراسپ نیز / بنزدیک لهراسپ بد و عزیز
دو شاه سرافراز و دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان نبدی جان لهراسپ شاد / وزایشان نکردی ز گشتاسپ یاد
از آنکار گشتاسپ ناشاد بود / که لهراسپ زیشان بدانشاد بود
چنین تا برآمد برین روزگار / بیازرد گشتاسپ از شهریار
چنان بد که یکروز در باغ رخت / نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسپ با مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران
یلانرا سوی جشنگه آورید / برامش روانرا برآورید
همی در هنرها کنند آشکار / بکوشند تا میکنند نشان نگار
گوان هر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو با مغز گشتاسپ می گشت جفت / هش و رای و تدبیر او کند گشت
چو می خورده شد زر و دیبا بخواست / چنین گفت کای شاه با داد راست
نشاهی نشست تو فرخنده باد / همان نام تو جاودان زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده اختر و افسرت
ندارم کسی را ز مردان بمرد / که آنید چشم بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو پراندیشه گشت / ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گرایدونکه هستم ز ایرانیان / مرا ده همی تاج و تخت کیان
چنین هم که پیش تو من بنده ام / همی باشم و نیز کوشنده ام
بگشتاسپ گفت ای پسر هوشدار / یکی جوی بود پیش باغ بهار
مرا گفت پیدا دگر شهریار / که تندی نه خوب آید از کارزار
ز لشکر و را بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتر انجمن آند / همه راز دل پیش ایشان براند
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو لختی مکن سر مپیچی ز داد
اگر آب دیده به نیرو شود / همه باغ او نیز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد / بیامد به پیش پدر گونه زرد
همیگفت بیگانگان را نواز / بر ایشان بیازار و هرگز مناز
که امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت زانسان که راه انجاست / چو پروازی آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاه دارد چو جسم و روان

چو شب تیره شد با سپه برنشست / همی رفت چون نار کز زه بجست
بشبگیر لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد

گریختن گشتاسپ و فرستادن زریر

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / همه گفتنی پیش ایشان براند
به پرورد مش تا برآورد یال / نشاند در جهان سر بسر بیهمال
بپیوند گفت آنچه گشتاسپ کرد / سرم کرد پیر و دل پر ز درد
بدانگه که گفتم که آمد ببار / ز باغ من آواره شد میوه دار
بگفت و باندیشه بر بود دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گردان ور کارزار
برو تیز تر سوی هندوستان / مباد ابر و بوم جادوستان
سوی روم ستهم نوذر برفت / سوی چین گرازه گرازید تفت
جفا دید گشتاسپ از آب چشم / همیراند اندیشه افزون ز خشم
همیتافت تا پیش کابل رسید / درخت و گل و سنبل و آب دید
بدانجای خرم فرود آمدند / ببودند یکروز و دم برزدند
همه کوهسارانش نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود

گشتاسپ

بر گردش

شب تیره می خواست آن میگسار / برون شد شمع از لب جویبار
چو بفروخت آنکه گیتی فروز / برفتند زان بیشه چون باد نوز
کله کرد اسپان ابر یک کنار / بسی خفتگان بر لب جویبار
همی تاخت تیز از پس او زریر / زمانی بجایی نیاسود دیر
بیامد بدانجا که گشتاسپ بود / فروزنده جان لهراسپ بود
چو آواز اسپان بیامد براه / برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو تنها و گشتاسپ بیش اندران / چنین گفت با نامور مهتران
که این جز بآواز اسپ زریر / نماند که او دانست آواز شیر
نه تنها بیامد که او می آمدست / ابا لشکر جنگجوی آمدست
هنوز اندرین بد که گرد و درفش / پدید آمده پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه / چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت / پیاده شد و روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / برفتند گریان بدان مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو / مرا خواندی شاه سالار نو
بخواندند نزدیک بنشاندند / ز هر جای یکیک سخن راندند
چنین گفت زایشان یکی تاجور / بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه / هر آنکس که بودند دانش پژوه
با حضرت گویند کیخسروی / بشاهی بر آن پایگه برشوی
کنون افسر شاه هندوستان / همی نشنوی دور از دوستان
از ایشان کسی نیست یزدان پرست / یکی هم ندارند با شاه دست
تکینا بسند آید اندر خرد / کجا رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر بس نه نیکو نبست / ندانم که آزردن از بهر چیست
مر او گفت گشتاسپ کای نامجوی / ندارم به نزد پدر آبروی
بکاوسیان دار دانکه گوی / بزرگی ده هم افسر خسروی
مرا او ترا نزد او جای نیست / بدل آنکه گوی با منش رای نیست
ز بهر تو من باز گردم کنون / ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد به من / پرستش کنم چون شمن برهمن
وگرنه نباشم بدرگاه اوی / ندارم روان و تن از ماه اوی
بجای آرم و کم نیاید بنیز / بلهراسپ مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار / بیامد به نزد پدر شهریار

آمدن گشتاسپ و بنوا شدن لهراسپ او را

چو بشنید لهراسپ با مهتران / پذیره شدندش با سپاهی گران
جهانجوی روی پدر دید باز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت / بدان بودنش آسایش اندر گرفت
که تاج تو تاج ستاره باد / ز تو دیو را دست کوتاه باد
که بر ما نیاموزدت راه بد / چو دستور بد بر در شاه بد
بهر چیم تو فرمان دهی آن کنم / به پیمان تو دل گروگان کنم
تو شاهی و پرورد کار منی / بدانم که هم دوستدار منی
ز شاهی مرا نام تاجست و تخت / ترا مهر و فرمان و تیمار و بخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار / منم بر درت بر یکی پیشکار
ولیکن چو برنا بجوید هنر / برو بر بخندند زاد و گهر
بزرگان که بودند با او براه / برفتند یکسر بایوان شاه
بیاراست ایوان گوهرنگار / نهادند خوان و می و میگسار
یکی جشن کردند تا چرخ ماه / ستاره ببارید بر خیمه گاه
چنان شد ز مستی که هر مهتری / نهادند بر سر نگار افسری
برفتند و بگذشت چندی برین / ندید آنچه آن از پدر آفرین
بکاوسیان بود لهراسپ شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد
که فر بزرگی از او دیده بود / همان پند او را بسنده بود

اندیشه از لهراسپ

تو نشنیدی از موبدان نیز پند / بدانگه که بکشاد لب را ز بند
که با دانش نیکی هر آنکه کرد / نباید بفرجام تشویر خورد
همی بخت را اندر کشتاسب خون / همیکفت هر کونه با رهنمون
بدو کفت هر چند کوشم برای / نیارم همی چاره او بجای
روم من ز بیش برادر کنون / سواران فرستد پس من برون
وکر با سواران هر مهتری / فرستد پدر نیز با لشکری
بچاره ز ره باز کرداندم / بسی چاره و بندها راندم
چو تنها روم ننک دارم همی / ز لهراسب ان ننک دارم همی
دل او به کاوستیان شاد و / نباید کذر مهر او بر نژاد
چو تنها روم چون بود خواستار / چه داند که من چون شدم شهریار

رفتن کشتاسب بروم و
سرکذشت او بروم میان

شب تیره شد نیز اهراسبی / بیاورد با زین کشتاسبی
بپوشید زربفت چینی قبای / ز تاج اندر آو بخت فر همای
ز دینار و از کوهر شاهوار / بیاورد چندانکه آید بکار
ز ایران سوی روم بنهاد روی / پسر کاه جوی و پدر راه جوی
پدر چون ز کشتاسب آکاه شد / بپیچید و شادیش کوتاه شد
زریر جهان پهلوان را بخواند / ز کشتاسب چندین سخنها براند
بدانسان چنین کفت کین شیر مرد / سر تاجداران بر آرد بکرد
چه بینید و این را چه درمان کنیم / نشاید که بر دل تن آسان کنیم
چنین کفت موبد که ای نیکبخت / کرامی برادران بود تاج و تخت
چو کشتاسب فرزند را کس نبود / نه هرکز کس از نامداران شنود
ز هر سو بیامد فرستاد کس / دلاور بزرکان فریادرس
کر او باز کردد تو تندی مکن / هنرجوی با چرخ جنکی مکن
که تاج کیان چون تو بیند کسی / نماند همان مهر با هر کسی
بکشتاسب ده زین جهان کشوری / نهد بر سرش نامدار افسری
جز از پهلوان رستم نامدار / بکیتی نه بینم چنو یک سوار
ببالا و دیدار و فرهنک و هوش / چو تو نامور نیز نشنید کوش
فرستاد لهراسب چندی مهان / بجستن کرفتش بکرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر دیر ساز آمدند
نکوهش بر آمد ز لهراسب بود / غم و رنج تن بهر کشتاسب بود
چو کشتاسب نزدیک جیحون رسید / پیاده شد و باژ خواهش بدید
یکی پیر سر بود هیشوی نام / جوانمرد و با رای بیدار کام
بر او آفرین کرد کشتاسب کفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نام جویم دبیر / خردمند و شندل و یادکیر
کذاری ازین مرز تا بکذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو کفت شایسته تاج را / دکر جوشن و تیغ و تاراج را
کنون راز بکشای با من بکوی / از ایشان پدر با کذشتن مجوی
دکر هدیه باید بر کوی راست / نژاده و رای دلیری کجاست
ز هیشوی بشنید کشتاسب کفت / که از من ترا نیست چیزی نهفت
کنون هر چه خواهی ندارم دریغ / کز این افسر و مهر و دینار و تیغ
ز دینار رختی به هیشوی داد / ازان هدیه شد مرد کیرنده شاد
بکشتی سبک بادبان بر کشید / جهانجوی را سوی قیصر کشید
یکی شارستان بد بروم اندرون / سه فرسنک بالای شهر از فزون
بر آورد جای ز سلم بزرک / نشستنکه قیصران سترک
چو کشتاسب آمد بدان شارستان / همی جست جایی یکی کارستان
همیکشت یک هفته بر کرد روم / همی جست جا اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد / همی رفت بر شاه و دل پر ز باد
چو در شهر آباد چندی بکشت / از انجا بمیدان قیصر کذشت
برآشفت و برکفت کاید سنکیر / از ایران یکی نام جویم دبیر

کوبنده

بدینکار باشم ترا یارمند ... ز دیوان کنم هرچه آید پسند
دبیران که بودند در کارگاه ... همی‌کرد هر یک بدیگر نگاه
کزین تیغ پولاد گریان شود ... همه روی قرطاس بریان شود
ترا بی‌نیازی دهد این سخن ... تو آهنگ درگاه قیصر مکن
یکی باره باید بزیر اندر بلند ... بباز و کمان و بزه بر کمند
بآواز گفتند ما را دبیر ... ز بایست پیش آمدی با دبیر
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد ... ز دیوان بیامد برخساره زرد
بسی باد سرد از جگر برکشید ... بسوی گله‌دار قیصر کشید
جوانمرد را نام نستاو بود ... دلیر و هشیوار و با تاو بود
بنزدیک نستاو چون شد فراز ... برو آفرین کرد و بردش نماز
نگه کرد چوپان و بنواختش ... نبرد یکی خویش بشناختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی ... که هم شاد باشی و هم شاه‌جوی
چنین داد پاسخ که ای نامدار ... یکی گرّه دارم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیدت ... به نیک و به بد نیز یار آیدت
بدو گفت نستاو کای رادمرد ... تواند غریبی و بی بار و برد
بیابان و دریا و اسپ یله ... به بی آشنا چون سپارم گله
چو گشتاسپ بشنید غمگین برفت ... همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی‌گفت هر کس که در دور بد ... بجوید ازین بهر آید بسر
از آنجایگه نیز کی برگرفت ... ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان ... که بیدار باشی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید ... پذیره شد و بار کاهش گزید
سبک بازگشت و گستردنی ... بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان ... که ای شیردل مرد روشن روان
مرا ده یکی کاروان شتر ... چو رای آیدت نیز با هم ببر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد ... ترا بید همی بر تو این کار کرد
بخندید کامد شتر گر کهی ... درین باره آهنگ قیصر کنی
وگر گم شدت راه دارم بهون ... بپسندیده مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت از وی ... بر از غم سوی شهر بنهاد روی

ملاقات کردن گشتاسپ با آهنگری

شد آن ورها بر دلش بیکران ... بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام ... بپسندیده آهنگری نیکنام
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج ... ز پتک و ز آهن رسیده برنج
بدو کانش بنشست گشتاسپ دیر ... شد آن پتک کار و ز رنجش سپر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی ... چه داری ببازار ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ ای نیکبخت ... نپیچم سر از پتک و از کار سخت
ورا گفت بادی همه ساله شاد ... ز تو جایگاهی تو تنها مباد
ز کار تو لختی مبادا نخست ... بدانمایه دانش مرا رامشست
مرا گر گذاری تو یاری کنم ... برین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب گفتار اوی ... بیاری ورا گشت آهنگر همداستان
ز کار تو بخت مرا دانش است ... بدانمایه دانش در آتش بتافت
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی ... دلش گشت شادان بگفتار اوی
گرانمایه گوری بر آتش بتافت ... چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ داد آن پتک گران ... برو انجمن گشته آهنگران
بزد پتک بشکست سندان و گوی ... ورا گشت بازار پر گفتگوی
برسید بوراب گفت ای جوان ... بزخم تو سندان ندارد توان
نه سنگ و نه آتش نه باد و نه دم ... چو بشنید گشتاسپ زو شد دژم
نه بد پتک و سندان نه بد گرسنه ... نه روی خورش هم نه جای بتنه
نماند بکس روز سختی نه گنج ... نه آسایش و شادمانی نه رنج
بدو پتک بر ماهی بگذرد ... نباشد ز زخم هر که دارد خرد
که بینم همی اختر خویش بد ... ندانم چرا بر سرم بد رسد

بهرکار
کلک
از
از دو دستان
نبرد

بیکان نیز بر

یکی نامور زین پسندیده ده / گذر کرد بر روی که او بود مه
همیرفت گشتاسپ دل دردمند / خروشان و جوشان چو چرخ بلند

نیامد کنیش خبر ز هر بهر / یکی پهلوان دید نزدیک شهر
درخت و گل و آبهای روان / نشستنگه شاد دل مرد و جوان

بدو گفت آن پیر مرد ای جوان / چرا ای پر از درد و تیره روان
اگر اندر آیی بایوان من / شوی شاد و گیرند مهمان من

مگر کاین غمان از دلت کم شود / سر نیز فر کانت بی غم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نژاد و نواز کیست با من بگوی

چنین داد پاسخ ورا کتخدای / کزاین پرسش اکنون چه بر آیدی
من از آفریدون شه تخم کرد / کزان تخم کس در جهان نیست خرد

چو بشنید گشتاسپ ز و رانت بپای / همیرفت با نامور کتخدای
چو آن مهتر آمد بکاخ اندر خورش / بمهمان بیاراست ایوان خورش

بسان برادر همیداشتش / زمانی بنا کام نگذاشتش
زمانه بر آن نیز چندی بگشت / بر آنکار بر ماهیان بر گذشت

چنان بود قیصر بدانگه بپای / که چون دختر او رسیدی بجای

اندر کتخدای شدن کتایون گشتاسپ را

چو گشتی بلند اختر و جفت جوی / بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کرده بکاخ انجمن / بزرگان و فرزانه و رای زن

هر آنکس که بودی مر او را همال / وز آن نامداران برآورده یال
بکاخ پدر دختر ماهروی / بگشتی بر آن انجمن خوبروی

پرستنده بودی بگرد اندرش / ز مردان نبودی ندیدی سرش
پس پرده قیصر این روزگار / سه دختر بد اندر جهان نامدار

ببالا و دیدار و آهستگی / ببایستگی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام / خردمند و روشندل و شادکام

کتایون چنان دید یک شب بخواب / که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی / از انبوه مردان برآنندی

سر انجمن بود بیگانه / غریبی دل آزاد و فرزانه
ببالای سرو و بدیدار ماه / نشستی چو آن بر سر گاه شاه

یکی دسته دادی کتایون بدوی / از او بستدی دسته رنگ و بوی
بشبگیر چون بردمید آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب

یکی انجمن کرد قیصر بزرگ / هر آنکس که بود از دلیران سترگ
بدان انجمن شاد بنشاندند / وز آن پس پریچهره را خواندند

کتایون بشد با پرستار شست / یکی تازه دسته هر یک بدست
همی گشت چندانکه آمد ستوه / پسندش نیامد کسی زانگروه

از ایوان سوی پرده بنهاد روی / خرامان و پویان دل جفت جوی
همانگه زمین گشت چون پر زاغ / چنین تا سر از کوه برزد چراغ

بفرمود قیصر که از مهتران / بروم اندر از نامور مهتران
بیارید یکسر بکاخ بلند / بدانگه که باشند بخوبی پسند

چو آگاهی آمد بهر مهتری / بهر نامداری و کندآوری
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت / که چندین چه باشی تو اندر نهفت

بیا تا خرامم بزگاه مهی / ببینی دلت کرد از غم تهی
که قیصر یکی جشنگه آراست / وز آنجا بهشتی پر از خواسته است

یکی دخترش کتایون بنام / همی سر بسر کام و آرام و نام
ببالا بماند بآزاد سرو / خجل گردد از رفتن او تذرو

یکی سور فرمود قیصر بدر / جهانی همه خواندش سر بسر
بدان تا که باشند پسندش پری / کرا برگزیند پری آذری

نیامد پسندش کسی زانگروه / کنون گر کنی راه ما را شکوه
خرامیم هر دو بدین جشنگاه / مگر بخت رفته برآید ز چاه

چو بشنید گشتاسپ با او برفت / بایوان قیصر خرامید تفت
به بیغوله شد دورتر از مهان / پر از درد بنشست خسته نهان

همی گشت بر گرد دیوار خویش   بسش خورد کان پرستار خویش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت   که آن خواب سر بر کشید از نهفت
بر آن نامور باره از افسرش   همانگه بیاراست خرم سرش
چو افتاد چشمش بگشتاسپ راست   بجان و بدل جفت خود را بخواست
چو دستور آموزگاران بدید   هم اندر زمان نزد قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن   ببالای سرو سهی بر چمن
برخ چون گلستان با بار گفت   هر آنکس که بیند بماند شگفت
همانست کو را اندیم کیست   تو گویی همه فرهٔ ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد   که از پرده عیب آورد با نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم   به ننگ اندرون پست گردد سرم
که بشنود او را که او برگزید   بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کینست کار گران   که پیش تو بودند چندین سران
که با دخترت گفتی انباز جوی   نگفتی که رومی سرافراز جوی
کنون جست او هر که خوش آمدش   تو از راه یزدان خرد را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو   سرافراز و دیندار پاکان تو
برآیین شد افکند این بوم روم   تو راهی مگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خود مگوی   براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر بر آن سر نهاد   که دختر گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با او برو همچنین   نیابی ز من تاج و گنج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز   که ای پروریده بناز و نیاز
ز چندین سرافراز نامدار   چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزینی ز گنج   نیابی و با او بیابی برنج
ازین سرفرازان همالی بجوی   که باشند نزد پدرت آبروی
کتایون بدو گفت ای بدگمان   مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم بتخت   تو افسر چرا خواهی و گنج و بخت
تو نشنیدی آن داستان پلنگ   که چون روزگارش برو گشت تنگ
که تا زنده چون او همی خیره بر   که آسایش جفت در دل ببر
برفتند از ایوان قیصر بدرد   کتایون و گشتاسپ با باد سرد
چنین گفت با شوی زن کدخدای   که خرسند باشید و فرخنده رای
سرای بپرداخت مهتر بدو   خورشها و گستردنی هرچه بد
چو اندید گشتاسپ کم داد زن   بر آن مهربان مهتر منش بهمن
کتایون بی اندازه پیرایه داشت   ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید   که چشم خردمند زان بر ندید
ببردند نزد یک گوهرشناس   بدیدند بی اندازه چندی سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار   ز دینار و از گوهر شاهوار
خریدند چیزی که بایسته بود   بدانند و مرد بر شایسته بود
از ایشان که آمد همی بیشتر   گهی شادمان گاه بگر بیستر
ز هر گونه چند نخچیر داشت   کمند و کمان نیز کش و تیر داشت
همه کار گشتاسپ نخچیر بود   همه سال با ترکش و تیر بود

داستان گشتاسب با میران و سرگذشت او

چنان بد که روزی بنخچیرگاه   مر او را مهنشوی بر بود راه
همه هرچه بود از بزرگان خورد   هم از راه مهنشوی نزدیک برد
چو مهنشوی دیده پیاده روان   بدیره شدش پیش روشن روان
بدیدش یکی بستر گستردنی   بیاورد چندی بسی خوردنی
بپرسید از کار او سر بسر   بمهنشوی گفت آنکه بد در بدر
بر آسود گشتاسپ چیزی بخورد   بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسپ مهنشوی با دست کرد   ورا مغز بر خویش هوست کرد
چو رفتی بنخچیر آهو ز مهر   بره بر بمهنشوی دادی بهر
دگر بهره مهتر دهد بدی   هر آنگه که زان دستمایه بدی

چنین شنید که گشتاسپ با کتخدای   یکی شد بآرام و باخورد و جای
یکی مهتری بود میری بنام   سرفراز و با گنج و با ناز و کام
هم از خویش و پیوند قیصر بدی   مرا این ده و ده را یکی در بدی
فرستاد نزدیک قیصر پیام   که من سرفرازم بگنج و بنام
بمن ده دل انجام دخترت را   بمن تازه کن نام افسرت را
منم با نژاد و سپاه توام   بر آیین و دین و پناه توام
که من سرفرازم بگنج و بکام   بمردی رسانیده بر چرخ نام
چنین گفت قیصر که من زین سپس   نجویم بدین روی پیوند کس
کتایون و آنمرد با هش سراز   مرا وانشستند ازین کار باز
کنون هر چه جوید جز این بس زمن   اگر سرفرازی بجوید زمن
یکی کار بایدش کردن سترگ   که خواندش اندر بزرگان سترگ
چنو در جهان نامداری بود   مرا بر زمین نیز یاری بود
شود تا در بیشه فاسقون   بشوید دل و مغز و تنش بخون
یکی گرگ پیکر بکردار پیل   تک اندر و ما دارد و زور پیل
سروی دارد و دو نشتر چون گراز   نیارد شدن کس بپیشش فراز
بر آن بیشه بر کوه نره شیر   به پیل و به ببر و زمرد دلیر
که هرکس که از روی بدید بوست   مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میری که این زاد بوم   جهان آفرین را که افکند بوم
نیاکان ما جز بگرز گران   نکردند بیکار با قیصران
کنون قیصر از من بجوید همی   چنین با من از کینه گوید همی
من اینجا رها کنون بجا آورم   ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان کو بنده مرد   ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نبشته بیاورد تنها دبیر   همان اختر و طالع سعد خویش
چنان دید کاندر فلاطون کار   از ایران بیاید یکی نامدار
بدستش بر آید سه کار گران   کزان بازمانند روی سران
یکی آنکه داماد قیصر بود   همه بر سر قیصر افسر بود
برون آید از روی کندو و دد   که هر کس رسیده از اندر بود
شود دهر دو از دست او بی بلا   ز پیروزمندی نیاید ز تنش تک
ز کار کتایون خود آگه بود   که با نیک گشتاسپ همره بود
چو مهنسوی آن مهتر نامجوی   که هر سه بر وی اندر آورد روی
بیامد بنزدیک مهنسوی گفت   سراسر بگفت آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم   شگفتی بر آید بر آن مرز و بوم
بدو گفت مهنسوی کای مرد شاد   بر ما همی باشی با مهر و داد
که امروز کز روی تو داوری شان   یکی نامدار است از سرکشان
بنخجیر دارد همه روز رای   نبیند نشیند از تخت خاور خدای
یکی دی بیامد بنزدیک من   که خرم شود جان تاریک من
بیاید بهم اکنون بنخجیرگاه   بر اهل و بیگانه شد راه
می آورد و نخجوان بوی رنگ   نشستند با جام زرین بچنگ
هماناکه شد جام بر چهار   بدید آمد از دشت گردی سوار
چو مهنسوی میرین بدید گرد   نذیره شدند تن بدشت نبرد
چو میرین بدیدش مهنسوی گفت   که این را بگیتی کسی نیست جفت
بر آن شاخ وان بال و اندر بشت   ز نخجیر بود با اسپ وا زکرد
چنین گفت مهنسوی کاین نامدار   دل شیر دارد بدشت نبرد
هنرها زد بدار او بگذرد   هم از خرم و آزادگی و خرد
چو گشتاسپ نزدیک اندر آمد زگرد   پیاده ببودند آن هر دو مرد
بمردند او را و رفتند بهتر   ستایش کنان تا به نخجیرگاه
نشستن بیاراست بر سبزه راه   یکی خوان نو ساخت اندر شتاب
می آورد با میگساران نو   نشستی بر آیین یاران نو
چو رخ لعل گشت از می لعلفام   بگشتاسپ مهنسوی گفت ای همام
مرا بر زمین دست خوانی همی   جز از من کسی را ندانی همی

کنون سوی من کرد میرین نگاه
یکی نامدار است با دستگاه

وزیر است با دانش و هوشمند
گمبرد و شمار سپهر بلند

سخن گوید از فیلسوفان روم
ز آباد و ویران هر مرز و بوم

هم از گوهر سلم دارد نژاد
پدر بر پدر نام دارد بیاد

به نزدیک او نیست شمشیر سلم
که بودی همه سال در زیر سلم

سواریست گرد افگن و شیرگیر
عقاب اندر آرد ز گردون بتیر

بر این نیز خواهد که بیشی کند
که با قیصر روم خویشی کند

به قیصر سخن گفت پاسخ ندید
ز پاسخ همانا دلش بردمید

گر او گشت در بیشه فاسقون
یکی گرگ یابی ببالای هیون

اگر کشته آرد بدست تو گرگ
تو باشی بروم امر مانی بزرگ

جهاندار باشی و داماد من
زمانه بجویی و هم داد من

کنون گر تو این را کنی دستبرد
منت بنده‌ام ای سرافراز گرد

بدو گفت گشتاسپ کاری رواست
چگویید و آن بیشه اکنون کجاست

چگونه جانوری باشد اندر جهان
که رستست از و کهتران و مهان

بدو گفت هیشوی کاین نره گرگ
سرش برترست از هیون سترگ

دو دندان او همچو دندان پیل
دو چشمش طبرخون و رنگش چو نیل

سروینش چون آبنوس بپیچ
چو خشم آورد بگذرد بر دو اسب

بسی نامور نیز ... بپرسید ... گران
ابر سند با گرزهای گران

از آن بیشه تا کام بازار تو
همی زین آن اندر کنار ازو بزند

بدو گفت گشتاسپ آن نیز هم
که پیچید بسی ... ده زوار ...

ازو رنج خسته بسی کرد راسپ
گرانمایه خفتان و زرین کلاه

بجان ها به تیغ الماس گون
که با دانش و بهم و دهکان

همی اژدها خوانم این را نه گرگ
بگرگی بدان اسپ هیون بزرگ

چو بشنید میرین از آن جا ... این
... جایگه ... تیغ ... نهفت

کشتن گشتاسپ گرگ را در بیشه فاسقون

بسی هدیه بگزید باد از گنج
ز یاقوت و گوهر همه بی رنج

چو خورشید پیراهن قیرگون
بدرید و از پرده آمد برون

جهانجوی میرین از ایوان برفت
بیامد به نزدیک هیشوی گفت

ز نخچیر گشتاسپ آنگه کشید
نگه کرد هیشوی او را بدید

از آن اسپ و شمشیر خیره شدند
چو نزدیک آمد پذیره شدند

چو گشتاسپ آن هدیه‌ها بنگرید
همان اسپ و تیغ از میان برگزید

دگر چیز بخشید هیشوی را
بیاراست کار جهانجوی را

بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد
ز بر برنهاد آرد اسپ نبرد

زره برکمان و ببازو کمند
سواری سرافراز و اسپی بلند

همی رفت هیشوی با او براه
جهانجوی میرین فریاد خواه

چنین تا لب بیشه فاسقون
برفتند پیچان و دل پر ز خون

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ
بپیچید میرین عنان بزرگ

بگشتاسپ بنمود انگشت راست
که آن اژدها را نشیمن کجاست

وز او بازگشتند هر دو بدرد
پر از خون دل و دیده پر آب زرد

چنین گفت هیشوی کای سرفراز
جهان شد که تیزش بیغم بناز

پادشاه

دریغ آن بر و بازو و یال او
همان چهره و برز و چنگال او

فرود آمد از باره سرفراز
به پیش جهاندار بردش نماز

تو باشی بدین بد مرا دستگیر
ببخشای بر جان لهراسب پیر

زند نیز دندان و مانم اسیر
شوم پیش هلاک اندر آن چیره چیر

بماند بد اندر و چون بهشان
بهر کس خروشان و جوشان نشان

تو دانی مرا چیره کردن بر اوی
تویی برتر از چاره و چاره جوی

چو گشتاسپ نزدیک آن ژنده شد
دل رزمسازش پر اندیشه شد

همی گفت کای پاک پروردگار
فروزنده گردش روزگار

اگر من برین اژدهای بزرگ
که خواندورا با خردمند گرگ

شود نخچیر چون بد نشنود
خروشان شود زان سپس نغنود

چو خسته شوم زین دو پیکار ستوه
بپوشم سر از شرم پیش گروه

بگفت این و بر بارگی برنشست
خروشان و جوشان تیغی بدست

کمان را به زه بر به بازو فکند
همی رفت بیدار دل پر ز بند

زره چون پلنگ اندر آمد سوار
بغرید برسان ابر بهار

چو گرگ از در بیشه او را بدید
خروشی با بر سپه برکشید

چو باد از بر پشت باران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت

دو و از تیر گشتاسبی خسته شد
دلیرش تاورد پیوسته شد

برآشفت از جای برخاست گرگ
بیامد بسان هیونی سترگ

سرش چون گوزنان به پیش اندرون | دل از زخم پر درد و تن پر ز خون || چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه | سروی بزد بر میان سپاه

که از خایه تا ناف او را برید | جهانجوی تیغ از میان برکشید || بیامد بکردار غرنده شیر | چنان چون بود ساز مرد دلیر

پیاده بزد بر میان سرش | بدو نیمه شد نیست بال و برش || پیاده به پیش خداوند دو | خداوند هر دانش و نیک و بد

همی آفرین کرد بر کردگار | که ای آفریننده روزگار || تویی راه گم کرده را رهنمای | تو دادی بر این دیو مرا فر و رای

همه کام و پیروزی از کام تست | همه فر و دانایی از نام تست || چو برگشت از آنجایگه بی‌نیاز | بکند آن دو دندان که بودش دراز

وزان بیشه تنها سر اندر کشید | همی رفت تا پیش دریا رسید || پر از فکر مهنوی و میران برد | نشسته روانها پر از باد سرد

سخنها ز گشتاسپ بود و ز گرگ | همی زان سوار دلیر و سترگ || که اکنون به رزم بزرگ اندر است | دریده به چنگال گرگ اندر است

چو گشتاسپ آمد پیاده بدید | پر از خون و رخ چون گل شنبلید || بدیدند و از جای برخاستند | بزاری خروشیدن آراستند

بزاری گرفتندش اندر کنار | رخان زرد و مژگان چو ابر بهار || که چون رفت با گرگ پیکار تو | دل ما پر از درد از کار تو

بدو گفت گشتاسپ کای نیکرای | بروم اندرون نیست ترس خدای || بر آنسان یکی اژدهای دلیر | بکشور نماند تا سال دیر

برآمد جهانی شود زو هلاک | چه قیصر بر او چه یکمشت خاک || بشمشیر سلمش ز دم بر دو نیم | سرآمد شما را همه ترس و بیم

شنوید این شگفتی ببینید گرم | چنان زشت پتیاره زیر چرم || یکی زنده پیلست گویی بجای | بدان زور و چشم و بدان دست و پای

یکی خسته پیلست گویی بپوست | همه بیشه بالا و پهنای اوست || بدان بیشه رفتند هر دو جوان | ز گفتار او شاد و روشن روان

بدیدند کی پیکر اژدابیل | بچنگال شیران و همرنگ پیل || بدو کرد زخمی ز سر تا میان | ز یکپوست دو کرد شیر ژیان

چو دیدند کردند چند آفرین | بر آن فرمند آفتاب زمین || بدان زور و بال و بدان دست و گرز | بر آن قد و بالا و آن فر و برز

نهادی از آن بیشه باز آمدند | بر شیر جنگی فراز آمدند || بسی هدیه آورد میران برش | بدانسانکه بد پهلوان درخورش

بجز تیغ و اسپی نپذرفت ازوی | وز آنجا سوی خانه بنهاد روی || چو آمد بدریا بآرام خویش | کتایون چو تنها بر شوی رفت پیش

بدو گفت جوشن کجا یافتی | ورا بد ره نخچیر بشتافتی || چنین داد پاسخ که از شهر من | بیامد یکی نامدار انجمن

مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود | بیاورد چندی ز خویشان درود || کتایون می آورد و مجمر گلاب | همی خورد با شوی تا گاه خواب

بخفتند شادان و اختر گرای | جوانمرد هر دم بجستی ز جای || چو دیدی بخواب اندرون رزم گرگ | بکردار آن اژدهای سترگ

کتایون بدو گفت امشب چه بود | که هر دم بترسی بکردار دود || چنین داد پاسخ که من بخت خویش | بدیدم بخواب افسر و تخت خویش

کتایون بدانست کو را نژاد | ز شاهی بود یکدل و یکنهاد || بزرگست با او نگوید همی | ز قیصر بلندی بجوید همی

بدو گفت گشتاسپ کای ماهروی | سهی سرو سیمین بر مشکبوی || بیارای تا ما بایران شویم | از ایدر بجایی دلیران شویم

نه بینی بر و بوم رخشنده را | همان شاه با داد و بخشنده را || کتایون بدو گفت خیره مگوی | نبندی چنین راه رفتن مپوی

تو ز ایدر برفتی نهی روی را | هم آواز کن پیش مهنوی را || مگر بگذراند بکشتی ترا | جهان تازه شد چون گذشتی ترا

بیامد

برفتن

بیامد

سن آمد زبانم برنج دراز
ندانم که کی بینمت نیز باز

نبار رفته از خانه گریان شدند
ابر آتش درد بریان شدند

چو از چرخ بفروخت گردنده شید
جوانان بیدار دل پر امید

از آنجا به بزم برخاستند
ز هر گونه گفتن آراستند

کتایون چو او را بدید چهر
بتندی که آرد زنان را بمهر

وزان روی چون باد میران برفت
بنزدیک قیصر خرامید تفت

چنین گفت کاین شهریار بزرگ
جهان رسته شد از زیانهای گرگ

همه بیشه سرتاسر اژدهاست
تو نیز آن شگفت ار ببینی رواست

بیامد دوان کرد آهنگ من
یکی خنجری یافت از جنگ من

ز سر تا میانش بدو نیم گشت
دل و یوزان زخم برهم گذشت

بجوشید قیصر ز گفتار اوی
برافروخت بزمرده رخسار اوی

بفرمود تا گاو گردون برند
سراپرده از شهر بیرون برند

یکی بزمگاهی بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

ببردند گاو آن گردنکشان
بدانجا که از گرگ بود نشان

برفتند و دیدند پیل ژیان
بخنجر بریده ز سر تا میان

چو بیرون کشیدند از مرغزار
بدانجای گردنکشی نامدار

هر آنکس که دانا بد اندر نبرد
همیگفت این زخم مرد دست برد

ز بازوی میران نباید چنین
هر آنکس که این کرد باد آفرین

جهانی نظاره بر آن پیر گرگ
چو شیر ژیان بود و پیل سترگ

چو قیصر بدید آن تن پیلمست
ز شادی همی دست بر زد بدست

همانروز قیصر سقف را بخواند
وزین داستان چند گونه براند

رد و موبدان را برابر ببرد
بایوان و دختر بمیران سپرد

نوشتند نامه بهر مهتری
باطراف بر بوم و هر کشوری

که میران شیران سرفراز روم
ز گرگ و لاو و تهی کرد بوم

پیغام فرستادن اهرن نزد قیصر روم گوید

ز میران یکی بود کهتر بسال
ز گردان رومی برآورد یال

کوی پرمنش نام او اهرنا
ز تخم بزرگان و روئین تنا

چو دید از برادر همان نام و ننگ
از آغاز شادی و فرجام ننگ

بگفتا که نزدیک قیصر شوم
سخن گویم و پاسخش بشنوم

بخواهم ازو دختر کهترش
کجا ماه تابان بود افسرش

ز میران بهر مایه بگذرم
بگنج و به تیغ و هنر بهترم

فرستاد نزدیک قیصر پیام
که دانی که مار اژدها دست نام

سپاهم فراوان و گنجم بسی
بمردی نباشند چو من جنگجوی

بمن ده کنون دختر کهترت
بمن تازه کن افسر و گوهرت

چنین داد پاسخ که پیمان من
نشستی مگر با جهانبان من

که داماد بگزیند این دخترم
ز راه نیاکان خود نگذرم

چو میران یکی کار بایدت کرد
وزانپس تو باشی ورا هم نبرد

بکوه سقیلان یکی اژدهاست
که کشور ازو یک همه در بلاست

اگر کم کنی اژدها را ز بوم
سپارم ترا دختر و گنج روم

که همتای او گرگ شیر اوژنست
دم زهر او دام اهریمنست

چنین داد پاسخ که فرمان کنم
بدین آرزو جان گروگان کنم

بیارا چنین گفت از زخم گرگ
نه بُد جز بشمشیر مرد سترگ

ز میران کجا آید این کار کرد
بشد تا بایوان میران چو گرد

ندانند همی قیصر از مرد مرد
پرستنده رخت آگاه کرد

یکی زو بپرسم بگوید مگر
همی با من از بهر او چاره گر

پرستنده گفت اهرن پیلتن
بباید همی تا یکی انجمن

نشستنگه کرد میران چو ماه
بگردون ندارد جهان جان نگاه

بماندند از آن مهتران بیخبر
دو مهتر نشستند بر تخت زر

جهانجوی با گنجه کند آوری
یکی افسری بر سرش قیصری

نشاندش به تنها بر آن تخت بر
پرستندگان گرد بیرون در

از انبوه خالی شد آنجایگاه / نماند ایچ کس جز خداوند ماه
نشستنگهی ساخت شایسته تر / بخواند آنکس را که بایسته تر

چو میران بدیدش ببر در گرفت / برادر بپرسیدش و در گرفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی / ز هر چیز بی ترس تو کژی مجوی

مرا از دو دختر که کهتر است / کجا روم را سر بسر مهتر است
بگفتیم پاسخ چنین داد باز / که بر کوه با اژدها رزم ساز

اگر باز گوئی تو از رزم گرگ / بوی مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میران ز اهرن سخن / بپیچید و اندیشه افکند بن

که گر کار آن نامدار جهان / باهرن بگویم نماند نهان
سراسر به مردمی و راستی است / ز تاب و ز کژی همه کاستی است

بگویم مگر کان هنرور سوار / نهد اژدها را سر اندر کنار
چو اهرن بود مر مرا یار و جفت / ندارد دشش کوپال و دشمن نهفت

برآریم گرد از دل آن سوار / نهان ماند این کار یک روزگار
باهرن چنین گفت کین کار گرگ / بگویم چو سوگند یابم بزرگ

که هرگز چنین راز در روز و شب / نگوئی نداری گشاده دو لب
بخورد اهرن آنسخت سوگند او / بپذرفت سر تا سر آن پند او

چو قرطاس را جامهٔ خامه کرد / بمهشوی میران یکی نامه کرد
که اهرن که دارد چو قیصر نژاد / جهانجوی مرد است با رای و داد

بخواهد ز قیصر یکی دختری / که ماندست ز اندختران کهتری
همان اژدها وام اهرن کند / بکوشد که از بی تنان تن کند

بیاید بنزدیک من چاره جوی / گذشته سخنها گشادم بدوی
ازان گرگ و آن رزم دیده سوار / بگفتم همه آنچش که آمد بکار

چنان هم که کار مرا کرد چون / کند بیگمان کار اینم فزون
دو تن را بدین کار مهتر کنم / چو خورشید را بر سر افسر کنم

چو اهرن بنزدیک میران رسید / جهانجوی مهشوی بنشست و بدید
بدو داد آن نامه و بسپند / بر او آفرین کرد و بگشاد بند

بدو گفت مهشوی کای کاردان / نباید که گر این شود بوستان
یکی نامداری غریب جوان / فدا کرده در پیش میران روان

کنون گر کند جنگ بر اژدها / بکوشش یکی بر زد و یابد رها
تو امشب بدین میزبان رای کن / نبید و شمع و رو با دل آرای کن

چو فردا بیاید گو نامجوی / بگویم بدو هر چه گفتی بگوی

آمدن گشتاسپ از نخچیرگاه نزدیک مهشوی

بشمع آب و رباب آراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد / بجوشید بر کشور لاجورد

پدید آمد از دشت گرد سوار / ز دور آن پدید اهرن نامدار
بمهشوی گفت از رخان شیرمرد / شد از گرد روی زمین لاجورد

چو تنگ اندر آمد پیاده دوان / پذیره شدندش و روشن روان
فرود آمد از اسب جنگی سوار / می خوردنی خواست آن نامدار

همی نیز یک چند مهشوی لب / که شادی کن ایدر همی روز و شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدو هست شاد

هم از تخم شاهست و هم شاه چهر / همش فر و نام است و هم تخت و چهر
بدان ماه روی قیصر آمدش رای / همی جو البد در سخن رهنمای

چنو نیست آن قیصر از سروری / همانا ببروم اندران مهتری
جز او نیست خود قیصر از اهمال / جوانست با فر و با برز و یال

از و خواست یکبار پاسخ شنید / کنون چاره و یکر آمد پدید
یکی کوه برزست ازدر بدور / همیجای می خوردن و گاه سور

همیگویدش اژدهاگیر باش / چو میران بمردی جهانگیر باش
به پیش گرانمایگان روز و شب / بجز نام میران نراند بلب

هر آنکس که باشند زیبای تخت / نخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی اژدها بر سر تیغ کوه / شده مرز روم از بد او ستوه

درفش

از اژدهاش

همی ز آسمان کرکس اندر کشد ز دریا نهنگ دژم برکشد
همی دود زهرش بسوزد زمین شگفت آفرینش جهان آفرین
گر او کشته گردد بدست تو بر شگفتی بود در جهان سر بسر
نماند نهان کار چون کرده شد وگر چند سوگندها خورده شد
اگر یاورت پاک یزدان بود بکام تو خورشید گردان بود
بدین مرز و بالا و این دستبرد نشود خسته آن دو بدستبرد
بدو گفت شو خنجر کین دراز ابا دست بالای او پنج باز
ز هر سوش برسان دندان مار ستانی بر و خسته برسان مار
همه آب داده بزهر آب خون بتیزی و رنگ آهنش آبگون
یکی باره و گبر و برگستوان برآورد و جامه خسروان
بفرمان یزدان فیروزبخت نگون اندر آویزمش از درخت
بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست بیاورد چون کار ناگشت راست
ز در پا بزین اندر آورد پای برفتند یارانش با او ز جای

کشتن گشتاسب اژدها را

چو با اهرن از جای گشتند باز چو خورشید بر زد سنان از فراز
جهانجوی در پیش آن کوه بود که آرام آن مار بستوه بود
چو میهنسوی کوه سقیلان بدید بانگشت بنمود و دم در کشید
چو از پیش زین اندر آمد بتخت بدو اندر آمد بنیروی بخت
چو نزدیک اندر آمد بر اژدها همی جست مرد جوان زو رها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بدان خنجرش همه تیغها شد بکام اندرش
چو آن اژدها بزد او را بدید بدم سوی خویشتنش همی درکشید
برآورد شمشیر زد بر قفاش برست آن زمان او ز اژدهاش
بشمشیر برد آن زمان دست میر بزد بر سر اژدهای دلیر
بزخمی چنان شد که دیگر نخواست بدو نیمه گردش بر آنسانکه خواست
همی ریخت زو زهره و گشت سست بزهر و بخون دشت یکسر بشست
همی ریخت خون از بر اژدها بگشتی بدو گر بدی آسیا
همی ریخت مغزش بدان سنگ سخت از اسب اندر آمد گو نیکبخت
بکند اژدها را دو دندان نخست پس آنگه بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاک بر به پیش خداوند پیروزگر
که او داد دستش آن دستگاه بزرگ بدان گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت اهرسپ و فرخ زریر شدند از تن و جان گشتاسب سیر
بروشن روان و دل و رای پاک فکندم چنان اژدها را بخاک
بجز رنج و سختی نه بینیم بهر پراکنده بر جای تریاک زهر
مگر زندگانی دهد کردگار که بینیم روی همان شهریار
وگر خوب چهر برادر زریر بگویش که گشتم من از گاه سیر
بگویم که بر ما چه آمد ز بخت همی تخت جستیم همیگشت بخت
بر از آب رخ بارگی برنشست همان خنجر آب داده بدست
چو نزدیک میهنسوی اهرن رسید همه یاد کرد آن شگفتی که دید
بدیشان چنین گفت کان اژدها بدین خنجر تیز شد بی بها
شمار از دم اژدهای بزرگ بر از هم گسستید از کار گرگ
مرا کارزار و بلا و سران سرافراز با گرزهای گران
بسی خوشتر آمد ز جنگ نهنگ که از ژرف دریا برآمد پلنگ
چنین من بسی اژدها دیده ام که از رزم سر نه پیچیده ام
شنیدند میهنسوی و اهرن سخن از آن نو بگفتار دانش کهن
همانساعت آن هر دو گردن فراز شنیدند و بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای نره شیر که چون تو نزاید ز مادر دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته غلامان و اسبان آراسته
یکی تیغ بدرفت و اسب سمند کمانی و جعبه به تیر و کمند
بمیهنسوی داد آنک سرجه بود ز دیبا و از گوهر نابسود

چنین گفت گشتاسپ با سرکشان / که هرگز ندادش کسی زان نشان
نه از من که این اژدها دیده ام / گر آواز آن گرگ نشنیده ام
از آنجایگه شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت

رفتن اهرن در بیشه و آوردن اژدها پیش قیصر گوید

نشد اهرن و گاو گردون ببرد / تن اژدها کشته از اسپ برد
که این بدرگاه قیصر برید / به پیش بزرگان لشکر برید
بنزدیک قیصر خرامید تفت / چو از پیش گاوان گردون برفت
بروم اندرون آگهی یافتند / جهاندیدگان پیش بشتافتند
چو گاو اندر آمد بهامون کوه / خروشی بد اندر میان گروه
بدیدند آن اژدهای دژم / گزو بود بر گاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو
بدیدند آن اژدهای بزرگ / که افکنده بود آن دلیر سترگ

هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت کین زخم اهرمنست / نه شمشیر و نه خنجر اهرمنست
هماتگاه قیصر ز ایوان براند / بزرگان و آزادگان را بخواند
بر آن اژدها هر یکی جشن کرد / ز شمشیر تا شد جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج / بکردار زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند / برسید و بر تخت زرین نشاند

ز بطریق

ز بطریق و ز جاثلیقان شهر / هر آنکس که از مردمی بود بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن / جهاندیده با قیصر رای زن
بأهرن سپردند پس دخترش / بدستوری مهربان مادرش
ازایوان چو مردم پراکنده شد / دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز منست / بلند آسمان دلفروز منست
که همچون دو داماد من در جهان / نبینند هرگز کسی از مهان
نوشتند نامه بهر کشوری / کجا داشتی تخت با افسری
که نر اژدها با سرافراز گرگ / تبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظری پیش ایوان خویش / برآورد چون بخت خندان خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی / بیاراستندی دو دلشاد اوی
به تیر و بچوگان و زخم سنان / بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست / تو گفتی سواری میان کجاست
کتایون بگشتاسپ گفت ای صنم / چه داری ز اندیشه دل پر ز غم

آگاه شدن قیصر از کردار گشتاسپ

بروم اندرون دو مهتر بدند / که با گنج و با تاج و افسر بدند
فکنده بمیدان درون مشت و درد / ازان گرگ و آن اژدها هر دو گرد
بماندند آن هر که آنرا بدید / بدادار ازین آفرین گستريد
بروز انجمن سوی میدان شدند / بآرایش گوی و چوگان شدند
یکی آنکه نر اژدها را بکشت / فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ مهتر بد اوست / همه روم یکسر پر آواز اوست
بایوان قیصر به ننگ و نبرد / همی ز آسمان اندر آورد گرد
چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار
نظاره شو آنجا که قیصر بود / مگر بر دلت رنج یکسر تو بود
بدو گفت گشتاسپ کای نیکچهر / ز قیصر مرا کی بود داد و مهر
ترا با من از خانه بیرون کنند / به بیگانگی مردم او چون کنند
ولیکن ترا گر چنینست رای / نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا بر نهادند زین / بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بایوان قیصر رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید
ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست / میان سواران براند و بخست
برانگیخت آن بارگی را ز جای / بلا را همه سست شد دست و پای
چو چوگان بزد گوی ازو بر پرید / نشد از ضرب او در جهان ناپدید
سواران کجا گوی او یافتی / بچوگان زدن بیش نشتافتی
نشد ناتوان رومیان زور و روی / همه بانگ بر غلغل و گفتگوی

چوگان انداختن گشتاسپ و خواندن قیصر او را برای پرسیدن نژاد

سواران روم شدندی ستوه / ز ضرب شهنشاه دریا شکوه
برفتند چندی سواران جنگ / کجا برگرفتند تیر خدنگ
نهادند بر خانش گشتاسپ گفت / که اکنون هنرها نشاید نهفت
ببردند چوگان کمان برگرفت / همه روم ازو دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بران چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که چندین بپیچد بر چپ و راست
سرفراز گردان بسی دیده ام / سواری بدینگونه نشنیده ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست / فرشته ست یا نامجوی آدمیست
کجا باشدش بوم و آرامگاه / چگونه چه پرسند ازو نام و شاه
مقامش کجا بست و آرام او / چه باشد بگیتی همه نام او
بخواندند گشتاسپ را پیش او / بپرسید جان بداندیش او
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار / سر سرکشان افسر کارزار
بگو مر مرا نام و شهر و نژاد / ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کان خوار و بیکاره مرد / که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد کردم ز شهرم براند / کس از دخترش نام من نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مردی غریب از کران برگزید

برفت اندر آن خیره با مهتر شهر / از اندازه سستی خواری آمدش بهر
سر آنشان بزخم من آمد بپای / بدان کار مهشوی مر رهنمای
ز مهشوی چو قیصر بپرسد سخن / نوشت آن نخست آن کار کهن
که مهشوی شد تیز و دندان ببرد / گذشته سخنها برو بر شمرد
کنون آنکه رامی کتایون کجاست / مرا گر ستمکار خوانی رواست
وز آن پس بر اسپ اندر آورد پای / بنزد کتایون شد آن نیکرای
که تا دختر او را بجای آورند / وز آن کار پاکیزه رای آورند
بدختر چنین گفت پس شهریار / که ای پاک پیوند بروزگار
بپرسی بدو گفت با ناز خویش / مگر با تو پیدا کند راز خویش
نگوید همی جز سخن از خویش / بود با تو ظاهر کند ساز خویش
همانا نشست از بر باد پای / بپوزش بیامد بر نیک رای
که آرام شهر و نژادش کدام / فرخ زاده گوید مرا هست نام
گمانم که هست از نژاد بزرگ / که بر خانش چو ببست کرد سترگ
چو گشتاسپ برخاست از بامداد / سر پر خرد سوی قیصر نهاد
کمر خواست از گنج و انگشتری / یکی نامور افسر قیصری
چنین گفت با هر که بد پاک رای / که بیدار باشد برنا و پیر
از آن آگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
بمرز خزر مهتر الیاس بود / که پور جهاندیده مهراس بود
که چندین بافسون نخواند خزر / کنون روز آسایش آمد به بر
و گر نه فرخ زاد چون پیل مست / بیاید کند روی کشور بپست
چنین داد پاسخ که چندین هنر / نبودی بروم اندرون بهره ور

به بیشه درون آنچنان کال گرگ / بکوه بزرگ اژدهای سترگ
همان زخم خنجر بدست نشست / که دندانهاشان نشستی بشست
بدانکار افراشته سر بروم / یقین دان که داماد و خور بوم
بپوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت بیدار بخت جوان
ز میران و آهرن بر آشفت و گفت / که هرگز هنرور نماند نهفت
بفرمود قیصر که خادم چهل / ابا نامداران ترک و چگل
بیاورد دختر بایوان خویش / چو بشناخت او را بتاوان خویش
بسی پوزش از پاک دختر بخواست / که ای مر مرا سیمجو بخشم راست
بدو گفت چندانکه پرسیدمش / نه بر دامن راستی دیدمش
کتایون چو این قصه ها بشنید / که جفت ترا پاکیزه بر گزید
نبود شنیده همچون راز خویش / نهاندار دار از هر کسی راز خویش
چنین داد پاسخ که بر سیدمش / که بر دامن راستی دیدمش
وز آنجا بیامد سوی ایوان نشست / سپهر اندر این نیز چندی بگشت
چو قیصر ورا دید خامش بماند / بر آن نامور تخت زرین نشاند
ببوسید و بر پیش سر او نهاد / ز کار گذشته بسی کرد یاد
فرخ زاده را جمله فرمان برید / ز کردار و گفتار او شاد بود
بقیصر خزر بود نزدیک تر / از ایشان بدین روز بار گهر
با الیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
اگر ساوه بفرست باج گران / گروگان از ایشان چندین بیمران
چو الیاس بر خواند آن نامه را / بزهراب بر زد سر خامه را
اگر من نخواهم همی باج روم / شما شاد باشید از این مرز و بوم

چنین دل گرفتند از یکسوار / که بر دست ما یافت از اژدها
چنین دان که زو دام اهرمنست / و گر کوه آهن همان نیست

پیغام فرستادن میران بقیصر روم

تو او را بدین جنگ رنجه مکن / که من با درازی بگویم سخن
سخن چون بمیران آهرن رسید / ز الیاس پیغام گو کش رسید
فرستاد میران بقیصر پیام / که این اژدها نیست کاید بدام
نگر گشت کز چاره بیچاره شود / وز آلودن زهر بیجان شود

چو الیاس در جنگ خشم آورد   جهانجوی را خون بچشم آورد
ز ضحاک ماند نه کاوس کی   نه فغفور ماند نه جمشید پی
نگه کن که با آن سرافراز مرد   ازو چند بچه بدشت نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان   به پرمردان نیز بازارشان
فرخ زاده را گفت با مایه   سر روم را همچو پیرایه
چنان دان که الیاس شیر اوژن است   که شیر افکن و اسب و زین است
اگر تاو داری بجنگش بگوی   بگیری مجو اندرین آبروی
وگر جنگ را اندر آری تو پای   بسازیم با او یکی خوب رای
بجوی زره باز کردانش   سخنهای چون گوهر افشانمش
بدو گفت گشتاسب کای جنگجوی   چرا باید این همه گفتگوی
چو من باره اندر بسایم بجنگ   ندارم ز جنگ خزر هیچ ننگ
ولیکن نشاید که روز نبرد   ز میران و آهرن بود باد کرد
کرانشان برزم اندر آرد شکنجی   بدانند کز ری و از هر سپنجی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر   نگهبان من باش با یک سپر
بنیروی پیروزگر یک خدای   که من با سپاه اندر آیم ز جای
ز الیاس ماند نه با او سپاه   ز چندان بزرگان و تخت و کلاه
کمربند گیرمش از پشت زین   با براندر آرم ز تخم بر زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب   چو زرین سپر می‌نمود اندر آب
ز سوی خزر نای رویین بخاست   همیگرد و بند بخورشید راست
سرفراز قیصر بگشتاسب گفت   که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو گشتاسب از شهر بهر شنید   گوان و یلان را بهامون بدید
همی رفت با گرزه گاوسار   چو سرو بلند از بر کوهسار

رزم گشتاسب با الیاس والی خزر

همی جست بر دشت جای نبرد   ز هامون با بر اندر آمد ز گرد
چو الیاس او را بدانسان بدید   که انسان ز گردان ندید و شنید
سواری فرستاد نزدیک او   که نفرین بد آن روی تاریک او
بیامد بدو گفت کای سرفراز   ز قیصر بدینسان تو گردن مناز
کزین لشکر اکنون سوار تویی   بهارش تویی نامدارش تویی
بیکسو گرای از میان دو صف   چه داری چنین پر لب آورده کف
که الیاس شیر است روز نبرد   بدیده در آید سپه تیره گرد
شمارش سترگ او که مرد است گرد   که شیر ژیان است روز نبرد
اگر هدیه خواهی وگر گنج هست   مسای از پی خیره با تیغ دست
ز کینی گزین کن یکی بهره   تو بانی بدان بهره بر شهره
همت یار باشم همت کهترم   که هرگز ز جان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسب کای پیر و گشت   سخنها ز اندازه اندر گذشت
تو گردی بدین داوری دست خیر   کنون بازگشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نباید بکار   که جنگ آورش گشت و کارزار
فرستاده برگشت آمد چو باد   همه کرد پاسخ بالیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوهسار   نماند آن زمان روز کار نبرد
بیامد یکی پرده آبنوس   بپوشید بر خیمه سندروس
چو خورشید زان پوشش آگاه شد   ز مرج گمان بر سر ما نشند
شده خیمه روز چون سندروس   ز هر سو برآمد دم نای و کوس
چکاچاک برخاست از هر دو روی   ز خون شد همه زنگها همچو جوی
بیاراست لشکر قیصر از میمنه   دو دانا در آگند دشتی بنه
چو با میمنه راست با میسره   در آهن همه روی میدان یکسره
ابر میمنه قیصر و کوس و پیل   دگر میسره بود قیصر سفیل
دو دانا ده برآمد ز هر دو سپاه   تو گفتی بر او بخت بنشیند ماه
بجنبید گشتاسب پیش صف   یکی کوه زیر اندرون دیبای کیف
چنین گفت الیاس با انجمن   که قیصر همی باج خواهد ز من

آورد

کوه زرد

که داماد او اژدها باشدی | ز جنگش مرا کی رها باشدی
چو گشتاسپ الیاس را دید گفت | که اکنون هنرها نباید نهفت

برانگیختند اسپ هر دو سوار | ابا نیزه و تیر جوشنگذار
در آن لشکر الیاس [illegible] | که گشتاسپ آن خسته گرد دست

بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش | نخست آن تن [illegible] ز تنش
بیفکندش از اسپ بر سان مست | ببازید و بگرفت دستش بدست

ز پیش سواران کشانش ببرد | چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
چو الیاس را برد و جای نهان | سرآورد بر روی بر وی زمان

بیاورد لشکر به پیش سپاه | تکبروار با او اندر آمد ز راه
ازیشان چه مایه بکشت و گرفت | وز و قیصر روم ماند شگفت

چو رومی پس اندر هم آورد | یکی گرد گشتاسپ هم بازگشت
بر قیصر آمد سپه تاخته | سپر و زره گردن افراخته

ز لشکر چو قیصر بدیدش ز راه | ز شادی پذیره شدندش سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد | جهان آفرین را بسی کرد یاد

از انجا که بازگشتند شاد | سپهبد کلاه کئی بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار | برفتند شادان بر شهریار

ز الیاس نامور

بر این نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همیداشت نمو و چهر
یکی شادمانی بد اندر جهان / که کس را ندید از کهان و مهان
بگشتاسپ گفت آن زمان شیرخوی / که تا زنده‌ای زین جهان کام جوی
براندیش باز آن سخن بر خرد / که اندیشه بفزای اندر خورد
با یران فرستم فرستاده‌ای / جهاندیده و پاک آزاده‌ای
بلهراسپ گوییم که هم از جهان / تو داری با آیین گنج نهان
وگر باج بفرستی از گنج خویش / به بینی سر آرا به رنج خویش
با یران سپاهی فرستم ز روم / که از نعل پیدا نبیند بوم
چنین گفت گشتاسپ کاین نیست نی
زمانه به زیر کف پای تست

نامه فرستادن قیصر روم بلهراسپ بدست فالوس

یکی نامور بود فالوس نام / خردمند با دانش و رای و کام
نجوید اندر آن خردمند را نامدار / گزاید بدو تا در شهریار
بگوئیش که گر باج ایران دهی / بفرمان گرائی و گردن نهی
وگرنه نمانم بتو تاج و تخت / که بخت گرانمایه خویش رخت
سپاهی بیارم با یران گران / چو از روم وز دشت تیره روان
نگه کن که برخیزد از دشت غو / فرخ زاده پیش اندرون شد بدر
همه بوم تان پاک ویران کنم / بکام دلیران شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد / سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آمد به نزدیک شاه بزرگ / بدیدان در و بارگاه بزرگ
چو آگاهی آمد بسالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
چو خورشید بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شاد اندر آن تنگ تخت
که هر جهاندیده بر در است / همانا فرستاده قیصر است
سوارست او البی نیزه دار / همی راه جوید بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را نشاند بنواختند
چو آمد به نزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
بنام گرانمایه قیصر داد / فرستاده خود با خرد بود و داد
غمی شد بگفتار او شهریار / برآشفت از گردش روزگار
گرانمایه به جای بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت گستردنی / بپوشید و پنهان از خوردنی
بدانگونه بنواخت او را به بزم / تو گفتی که نشنید او را رزم
شب آمد بر اندیشه بیجان بخفت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست / بشب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تا پیش رفت زریر / سخن گفت هر گونه با نره دلیر
بشبگیر فالوس شد بارخواه / ورا بار دادند نزدیک شاه
زبیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسپ کای پرخرد / مبادا که جان خرد پرورد
به پرسش نزار است پاسخ گذار / اگر بخردی کام کژی مخار
نبود این هنرها بروم اندرون / بدین قیصر از پیش دانم زبون
کنون تو ز هر کشوری باج خواه / فرستاده بنهاد و بر سر کلاه
کنون باج خواه آمدی پیش من / بگوی چنین بر سر انجمن
چو الیاس را گوئیم و از خزر / گوی بود با فر و پرخاشخر
بگیرد و به بند داشتی با سپاه / بدین نام جستن که نمود راه
مرا با خزر نیز یکسان کند / بدل گرز و شمشیر آسان کند
نه بیند همی زخم مردان مرد / دلیران و شیران روز نبرد
فرستاده بشنید راز نهفت / زمین را ببوسید با شاه گفت
به پیغمبر رنج بر روم بسی / نترسید زاین راه از من کسی
ولیکن بر آن شاه چندان نواخت / سر من بچرخ برین برفراخت
از این را که قیصر جهانگیر گشت / بنزدیک میران همه میر گشت
سواری به نزدیک او آمدست / که از میهمان نیز گیرد بدست

هر دو نشان

بمیدان نخندد همی روز رزم / هم از جام و از می بهنگام بزم
برزم و به بزم و بروز شکار / جهانبین ندیدست چون او سوار
بدو داد پرمایه تر دخترش / که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شدست او بروم اندرون / که زاژدها شد بر و دشت خون
یکی گرگ بد همچو پیلی بپشت / که قیصر نیارست زان سو گذشت
بیفکند و دندان او را بکند / وز و کشور روم شد بی‌گزند
بدو گفت لهراسپ کاراست گوی / گرانمایه ایدر و پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که بار نخست / بچهره زریرست گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر / برآمد ورومی بگسترد مهر
فراوان بدو بدره و هدیه داد / ز درگاه برخاست پر درد و شاد
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی / که من آمدم با سپه جنگجوی

رفتن زریر بپیش قیصر روم و پیغام بردن

چو پیغام بر روم زایران برفت / جهاندیده اندیشها برگرفت
پر اندیشه بنشست لهراسپ پیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت این چیز برا درست / بدین چاره بشتاب اندر رهاست
ورنگ اندرین کار گردد تباه / سپه ساز و اسپ و درنگی مخواه
بر تخت زرین و زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
زریر سپهبد بلهراسپ گفت / که این راز بیرون کشید از نهفت
من این پادشاهی مر او را دهم / نه زین بر سر او کلاه شاهی نهم
تو زایدر برو تا حلب چاره جوی / سپه را بجز جنگ چیزی مگوی
نشوم گر به پیش او مهترست / همه مهتران پیش او کهترست
بگفتند و برساخت مر چاره کار / گزید او یکی لشکر نامدار
نبیره بزرگان و آزادگان / ز کاوسیان بود و گشوادگان
ز تخم زرسپ آنچه بودند نیز / چو بهرام شیراوژن و ریونیز
همی رفت هر مهتری بر دو اسپ / فروزان بکردار آذرگشسپ
نیاسود کس تا بمرز حلب / جهان شد پر از تیغ و شور و شغب
درفشی همایون برافراختند / سراپرده و خیمها ساختند
زریر سپهبد سپه را بخواند / ببهرام گردنکش خود براند
بسان کسی کو پیامی برد / و یا نزد شاهی خرامی برد
ازان مهتران هیچ تن را نبرد / که بودند با مغز و هشیار گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
همانگه چو باد دمان بردمید / بیامد بگفت بقیصر آنچه دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو فانوس و گشتاسپ با او بهم
چو بشنید قیصر سخن بار داد / ازان آمدن گشتاسپ شاد
زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت او ارجمند
ز قیصر بپرسید و بوزش گرفت / همان روم یا زافروزش گرفت
بدو گفت قیصر که فرخ زاد را / پرستش نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
گریزان بیامد بدرگاه شاه / کنون یافته اندرین پایگاه
چو گشتاسپ بشنید پاسخ بداد / همانا نیامد ز ایرانش یاد
چو بشنید قیصر سخن زین جوان / پر اندیشه شد مرد روشن روان
که شاید برین کین سخن او بگفت / جز از راستی نیست اندر نهفت
بقیصر ز لهراسپ پیغام داد / که قیصر کنون سر بپیچد ز داد
نشستنگهی بد بر او بیش بس / بایران نمانیم بسیار کس
تو زایدر برو گو بیارای جنگ / سخن چون شنیدی میاور درنگ
بایران جز از گشت الیاس / که سر برکشیدی تو زان انجمن
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیازم همی هر سوی چنگ را
تو اکنون فرستاده بازگرد / بسازیم تا چاره جای نبرد

ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد ز پاسخ بیامد دبیر
چو برخاست قیصر گشتاسپ گفت / که پاسخ جز او دانشی در نهفت
بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین / که بودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر و شاه آن انجمن / همه آنکه اندر هنرهای من
همان به که من سوی ایشان شوم / بگویم همه گفتها بشنوم
برآرم از ایشان همه کام تو / در افشان کنم در جهان نام تو
بدو گفت قیصر تو داناتری / بدین آرزوها توانا تری
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی / نشست از بر بارهٔ راهجوی
بیامد بجای نشست زریر / ابا فر و با دبای زریر
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را / سرافرازتر پور لهراسپ را
پیاده همه پیش او آمدند / پر از آب رخ پر ز درد آمدند
پذیره شدندش نامور اردشیر / ببر در گرفتش سرافراز زریر
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز

ملاقات زریر با گشتاسپ

هم آنگه چو آمد به پیشش زریر / پیاده شد آن کو نبرده شیر
گرامیش را تنگ در بر گرفت / که بگشاد لب پوزش اندر گرفت
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و گندآوران
زریر خجسته بگشتاسپ گفت / که بادی همه سال با بخت جفت
پدر پیر شد گر تو برنا دلی / ز دیدار ایران چرا بگسلی
که پیری در آن تخت خندان شدست / پرستنده پاک یزدان شدست
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سزد گر نداری کنون تن برنج
چنین گفت ایران سراسر تراست / سر تخت با تاج کشور تراست
ز گیتی یکی رنج ما را بس است / که تخت مهی جز از من کس بسست
برادر بیاورد پر مایه تاج / همان باره و طوق با تخت عاج
چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد / نشست از بر تخت بر سر نهاد
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرزیان هر که بد نیک پی
سپهدارشان از در شیر دلیر / که بد پور شیران گو شیرگیر
چو بهرام و چون ساوه و نوذر / کسی کو سرافراز بودی بتیز
بشاهی بر و آفرین خواندند / بر و زر و گوهر برافشاندند
ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بودند برخاست خیز
چو گشتاسپ دید آن دلارای کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام

پیغام فرستادن گشتاسپ پیش قیصر روم

کز ایران همه کام تو ار گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی خشم دارد زریر و سپاه / که آیی تو تنها بدین رزمگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنند / روانها ز مهرت گروگان کنند
گرت رنج ناید خرامی به دشت / که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدست چپ خویش جایش گزید
بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود / که او مهترین پور لهراسپ بود
چو پیغام آن شاهزاده شنید / بدشت آمد و ساز لشکر گزید
چو بشنید قیصر همانگه ز جای / بیامد با سپ اندر آورد پای
همی راند تا نزد ایشان رسید / بنزد دلیران و شیران رسید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
ورا دید گشتاسپ بر پای خاست / بفرمان او سرو بالا بخاست
بیامد و را تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه از سر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ اوست / فروزنده تاج لهراسپ اوست
فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت گشتند باز
وزان کرده خویش بودش نهفت / بپیچید از آن کارهای شگفت
پذیرفت گفتار او شهریار / همانگه گرفتش سر اندر کنار
بدو گفت چون تیره گرد هوا / فروزیدن شمع باشد روا
بر ما فرست آنکه ما را گزید / که او درد و رنج فراوان کشید

لشکر

بسوگند از آنمرز برگاشتش   بشاهی سوی روم بگماشتش
بدو گفت تا زنده ام تاج روم   نخواهم که شادم از بهر بوم
ببند قیصر و رنج و تشویش مرد   بسی نیز برخورد و بد برشمرد
بسوی کتایون فرستاد گنج   یکی افسری سرخ یاقوت پنج
غلام و پرستار رومی هزار   یکی طوق پر لولوی شاهوار
ز خوبان رومی پرستار پنج   یکی فیلسوفی نگهدار گنج
سلیح و درم داد لشکرش را   همه نامداران کشورش را
هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ   دگر تیغ زن نامداری سترگ
یکایک سراسر بدو هدیه داد   در گنجهای کهن برگشاد
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد   یکایک گنجور او برشمرد
ابا این بسی آفرین گسترید   هر آنکو زمان و زمین آفرید
کتایون چو آمد به نزدیک شاه   غو کوس برخاست از بارگاه
همی راند تا زو ایران رسید   بنزد گو نامداران رسید
چو بشنید لهراسپ آمد ز بر   برادرش گشتاسپ آن نره شیر
پذیره شدندش همه مهتران   بزرگان ایران و کنداوران
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود   برو آفرین کرد و شادی نمود
چو دیدش پدر تنگ در بر گرفت   ز جور فلک دست بر سر گرفت
چنین گفت کای پاک و سور من   هنرمند و بیدار دل پور من
پشیمانم از هر چه کردم بتو   بسی رنج و تیمار بردم بتو
زره چون بایوان شاهی شدند   چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسپ کز من مبین   جهان بود و رای جهان آفرین
نوشته چنین بد مگر بر سرت   که بر رخت آمد تو کشورت
ببوسید و تاجش بسر بر نهاد   همی آفرین کرد بر شاهزاد
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار   ابی تو مبیناد کس روزگار
چو مهتر کنون من کی کهترم   بگو تنم که خاک ترا بسپرم
همه نیک بادا سر انجام تو   مبادا که باشم ابی کام تو
که گیتی نماند همی بر کسی   چو ماند همی رنج بیند بسی
چنین است و بنیاد ناپایدار   در و تخم بد تا توانی مکار
همیخواهم از خالق رهنمای   که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامهٔ شهریاران پیش   بپیوندم از خوب گفتار خویش
وز آن پس تن و جان خاک راست   سخنگوی جان معدن پاک راست
بگفتم من این بیت چندین هزار   بفرمان آن نامور شهریار

در بیان خواب دیدن فردوسی

چنان دید گوینده یک شب بخواب   که یک جام می داشتی چون گلاب
دقیقی ز جایی برون آمدی   بر آن جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می   مخور جز بآیین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی ز بخت   بناز و بد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر   ز شادی بهر کس رساننده بهر
از امروز تا سال هفتاد و پنج   نکاهدش گنج و نبالدش رنج
از ایران بچین اندر آرد سپاه   همه مهتران برگشایند راه
نباروش گفتن کس او را درشت   همه تخت شاهیش آید بمشت
بدین نامه گر چند بشتافتی   کنون هر چه جستی همه یافتی
از این بیش بیش گفتم سخن   سخن را سراسر نیاید بن
پذیرفتم آن گفت او را بخواب   نگویی و جز بیش دادم جواب
که من هم به پیش تو خواهم رسید   همان شهرتم می بباید چشید
چنین گفت او را که جای آورم   خرد را بدین رهنمای آورم
ز گشتاسپ ارجاسپ بیتی هزار   بگفت و سر آمد بدو روزگار
گرانمایه نزد شهنشه رسید   روان من از خاک بر من چکید
کنون من بگویم سخن کو بگفت   منم زنده او گشته با خاک جفت
چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت   فرود آمد از اسپ بر بست رخت

ببلخ گزین شد بدان نوبهار — که آتش پرستان بدان روزگار
بر آن خانه شد شاه یزدان پرست — فرود آمد آنجا و خوش برنشست
ببست آن در خانهٔ آذرین — پرستش همی کرد و رخ بر زمین
بپوشید جامهٔ پرستش پلاس — چنین کرد باید خرد را سپاس
بیفگند یاره فروهشت موی — سوی داور دادگر کرد روی
همی سال سی پیش داور بپای — بدانسان پرستید باید خدای
پرستش همی کرد خورشید را — همی جست همچون جاوید را

بر تخت نشستن گشتاسپ بجای پدر

چو گشتاسپ بنشست تخت پدر — که فر پدر داشت تخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج — که زیبنده باشد بر آزاده تاج

منم گفت یزدان پرستنده شاه — مرا ایزد پاک داد این کلاه
سوی راه مردان بیاریم چنگ — بر آزادهٔ گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آوریم — بدان را بدین خدای آوریم
همی داد گسترد و کرد داوری — که با گرگ میش آبخورد یکجوی
پس آمد دختر نامور قیصرا — که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه — دو فرزند بودش بکردار ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار — شه کارزار و نبرده سوار
پشوتن دگر گرد شمشیرزن — شه نامبردار لشکرشکن

چو گیتی بر آن شاه نو راست شد
فریدون دیگر همی خواست شد
گزینش بداوند شاهان همه
ببستی دل نیکخواهان همه

شهان جهانش همه باج و ساو
بدادند بر خود بها وند تاو
بگیتی نماند کسی نامور
که تا بد بدرگاه بسته کمر

نشانده بهر مرز بر مرزبان
بدان تا نیارند بر کس زیان
بهر کشوری نام گشتاسب بود
که پور شهنشاه لهراسب بود

جهان سربسر گشته او را رهی
که زانروی دیدند یکسر بهی
دگر شاه ارجاسب تورانخدای
که دیوان بدندی به پیشش بپای

گزینش بپذرفت و بشنید پند
اگر پند بشنید ازان بهر بند
ازو بستدی نیز هرسال باج
چرا نیز باید بهم سال باج

چو یکچند سالی برآمد برین
درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ
درختی نو می گشت با بال و شاخ

بشاه جهان گفت پیغمبرم
ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش آورد باز
بگفت از بهشت آوریدم فراز

جهان آفرین گفت بپذیر این
نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاک آتش برآورده
نگه کن بدین تا ش چون کرده

نگر تا تواند چنین کرد کس
مگر من که هستم جهاندار بس
گرایدون که دانی که من گویم این
مرا خواند باید جهان آفرین

ز گوینده بپذیر این پند او
بیاموز از او راه و آیین او
نگر تا چه گوید بدان کار کن
خرد برگزین ازجهان خوار کن

بیاموز آیین و دین بهی
که بی دین همی خوب ناید بهی
چو بشنید ازو شاه این پند به
بپذرفت از و دین و آیین به

سپرده برادرش فرخ زریر
کجا زنده پیل آوریدی بزیر
پدرشان شه پیر گشته ببلخ
که گیتی بد ازش اندرون بود تلخ

سران و بزرگان هر کشوری
بزرگان و دانا و هر کهتری
همه سوی شاه زمین آمدند
ببستند هیکل بدین آمدند

پدید آمد آن فره ایزدی
برفت از دل بدسگالان بدی
پر از نور مینو ببد دخمها
وز آلودگی پاک شد زخمها

ره بت پرستی پراکنده گشت
بآتش پرستی سا کند گشت
پس آزاده گشتاسب برشد بگاه
فرستاد هر سو بکشور سپاه

پراکند از موبدان در جهان
نهاد از بر آذرآبادگان
نخست آذر مهر برزین نهاد
بکشور نگر تا چه آیین نهاد

یکی شهر آزاده بد چون بهشت
بهشت و در شهر آذر نگشت
نوشتش بر آزاد سرو سهی
که پذرفت گشتاسپ دین بهی

کو اگر در بر سرو آزاد را
چنین گستراند خرد داد را
گذشته چو چندی بر این سالیان
ببد سرو بالا سطبرش میان

چنان گشت آزاد سرو بلند
که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیار شاخ
بکرد از بر او یکی خوب کاخ

چهل ارش بالا و پهنا چهل
بگرد اندرش منبر و آب و گل
یک ایوان بیاورد از زر ناب
زمینش همه عنبر و مشک ناب

بر او بر نگارید جمشید را
پرستنده ماه و خورشید را
فریدون نگارید با گاو سار
نقبر مو و کردن برانجا نگار

همه مهتران برانجا نگاشت
نگر تا چنین کامرانی که داشت
چو بنگونه شد آن نامور کاخ در
بدیوار و در برنشانده گهر

نگر روش یکی باره آهنین
نشست اندرآن گنبد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام
که چون سرو کشمیر گیتی کدام

زمینو فرستاد زی من خدای
مرا گفت زینجا بمینو گرای
کنون هر که این پند من بشنوید
بیاده سوی زردهشتم دهید

بگیر بد بنیاد از شهر زردهشت
بسوی ابت و سرو دار بهشت
بنام و فر شاه ایرانیان
به بندید کشتی همه بر میان

دین

بهمه جهانیان

همه تاجداران بفرمان اوی / سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستشکده گشت زانسان بهشت / ببست اندران دیو را زردهشت
بهشتیش خوان ار ندانی همی / چرا سرو کشمرش خوانی همی
چرا این نخوانی نهال بهشت / که سرو کیانش بکشمر بکشت
چو چندین برآمد برین روزگار / خجسته نبود اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باج بدهی بسالار چین / نه اندر خور دین ما باشد این
نباشیم بدین نیز همداستان / که شاهان برفت از بر باستان
بزرگان ندادند کس باج و ساو / بدین روز و کار گذشته تراو
نه بذرفت گفتار گشتاسپ نیز / نفرمایدش باج یا ساو چیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین / هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت کای شهریار جهان / جهان یکسره از کهان و مهان
بجای آوریدند گفتار تو / نماید کسی پیش بیگار تو
چو ارجاسپ بشنید گفت دیو / فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او سست بیمار شد / ز شاه کیان دل پر آزار شد
بزرگان لشکر همه پیش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا که ایران زمین / نشد فره ایزد پاک دین
یکی مردی آمد بداین داوری / از ایران بدعوی پیغمبری
همیگوید از آسمان آمدم / ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / مر این زند و استا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم آهرمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
پس آنگه خداوند از بهر دین / فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانندش ایرانیان / ببستش یکی کشتی او بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش او دین پژوه آمدند / ازان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند ازو سر بسر دین او / جهان پر شد از دین و آیین او
نشست اندر ایوان پیغمبری / نه کاریست این باده و سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون / سوی آن زده ز فرمان برون
ببایدش دادن یکی خواسته / که نیکو بود داد آراسته
مر او را بگفتند زین راه زشت / بگرد و بترس از خدای بهشت
مر آن پیر ناپاک را دور کن / برآیین ما بر یکی سور کن
گراید و گرنه بنذیرد این بندها / بیاید سر و پای او بندها
ور آید و گرنه بنذیرد از ما سخن / کند روی تازه سوی ما کهن
سپاه پراکنده باز آورم / یکی خوب لشکر بساز آورم
با ایران شویم از پی کار او / نترسیم از جنگ و پیکار او
برانیمش از پیش و خوارش کنیم / ببندیم و زنده بدارش کنیم
برین ایستادند گردان چین / دو تن برگزیدند از ایشان مهین
یکی نام او بیدرفش سترگ / کو بر جادو سترک بزرگ
دگر نام او جادوی نام خواست / که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / سوی نامور خسرو دلپذیر

در نامه ارجاسپ بگشتاسپ گوید

نوشتند نام خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
نوشتم یکی نامه شاهوار / چنان چون بود در خور شهریار
سوی کرد گشتاسپ شاه زمین / سزاوار کان کئی با فرین
گزین مهان پور لهراسپ شاه / خداوند گیتی سزاوار گاه
از ارجاسپ شاه سواران چین / سوار جهاندیده گرد گزین
نوشت اندر آن نامه خسروی / نگارش نبشته خط پهلوی
که ای نامور شهریار جهان / فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز بادا دل و جان درست / مبادا کیانی کمرگاه سست

شنیدم که راهی گرفتی تباه | مرا روز روشن بکردی سیاه | بیامد یکی پیر مهتر فریب | ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت | بدلت اندرون هیچ شادی نهشت | تو او را پذیرفتی و پس را | بیاراستی راه ابلیس را
بیفکندی آیین شاهان خویش | بزرگان گیتی که بودند پیش | تبه کردی آن پهلوی کیش را | چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه | بدو داد تاج از میان سپاه | نداری تو شرم از جهان آفرین | نگارنده آسمان و زمین
ترا برگزید از بزرگان خویش | ز جمشید تا نام ترا دست پیش | چنان چون که کیخسرو کینه خوی | ترا پیش داد از کیان آبروی
فریدون که بُد در جهان پادشا | که هم پادشا بود و هم پارسا | نگشت او ز دین خود از هیچ روی | نه بشنید از هیچکس گفتگوی
جهان را گرفت او بمردی و داد | بتور و بسلم و با یرج بداد | براهرمن بدکنش کین گرفت | سراسر زمین زو ره دین گرفت
جهان را بیاراست همچون بهشت | برفت و بجا نام نیکو بهشت | ز ضحاک جادو دگر کس نبود | ابا گشت گردون چون او کس نبود
برفت و بدیها نداز و یادگار | بجز تخم نیکی بگیتی مکار | ز جمشید نو کن تو اکنون سخن | اگر چند شد داستان کهن
چو از دین بگشت از دُر دار شد | تن او بباره گرفتار شد | ز ضحاک جادو و بد در رسید | همان بد که او را هم از خود رسید
کسی کو بگردد ز دین بهی | تباه از و فر شاهنشهی | بزرگی و شادی و فرخ تنی | توانا و با فر و زیبنی
درفشان و پیلان آراسته | لبی گنج و لشکر ابا خواسته | همه مهتر بودت ای شهریار | همه مهتران مر ترا دوستدار
همی تافتی در جهان یکسره | چو اردیبهشت آفتاب از بره | ز گیتی ترا برگزیده خدای | جهانت همه پیش بوده بپای
نکردی خدای جهان را سپاس | نبودی تو بیره بدین ره شناس | از آن پس که ایزد ترا شاه کرد | یکی پیر جادوت بیراه کرد
تو آگاهی تو سوی من رسید | بروز سپیدم ستاره دمید | یکی نامه بنوشته ام دوستدار | که هم دوست بودی و هم غمگسار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی | فریبنده را نیز منمای روی | مر آن بند را از میان باز کن | بشادی می روشن آغاز کن
گرایدونکه این پند من بشنوی | ز من خود نیابدت هرگز بدی | زمین کشانی و توران و چین | ترا باشد آن همچو ایران زمین
بتو بخشم این بیکران گنجها | کش آگنده ام من بدین رنجها | نکورنگ اسپان با سیم و زر | بدستانها در نشانده گهر
بآین فرستمت با خواسته | نگارانت با چند آراسته | وگر زانکه نپذیری این پند من | بپایت سدا آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یکدو ماه | کنم کشورت را سراسر تباه | سپاهی بیارم ز ترکان و چین | که پیکارشان بر نتابد زمین
سپارم این آب جیحون بمشک | بمشک آب جیحون کنم آب خشک | بسوزم نگارنده تاج را | بزیر آورم تخت عاج را
زمین را سراسر بسوزم همه | کشم تان بناوک بدوزم همه | از ایرانیان هر که مرد ستیز | کشان بند گردن نمانند خیز
بر ایشان نیاید فزون تر بها | کنمشان همه سر ز گردن جدا | زن و کودکاتان بیارم اسیر | کنمشان همه بنده شهر خویش
زمینتان همه پاک ویران کنم | درختان ابا بیخها بر کنم | بگفتم همه گفتنی سر بسر | تو از آفت بند ما در نگر
فرازش نورد و دید کروش نشان | بدادش بدان جادوی بدنشان | بخوانند تمان نام مهتر خود | دگر بیدرفش آنکه او نام اوست

صاد بد

که آن پور لهراسپ شه را بگوی کز ایشان چه ریزی همه آبروی
گر این گفت من سربسر بشنوی بر آن پیر بیدل زدین بگروی
بیاری بسوزی ورا پیش خویش دگر باره تازه کنی کیش خویش
همه موبدان مر ورا زانجوان بیاری ایشان بیارای خوان
بفرمای تا پیش ایشان دبیر بخواند مر این نامهٔ دلپذیر
بزردشت گوید که این را جواب بارجاسپ بفرست هم در شتاب
بیاور تو حجت بر این دین نیز که تا من کنم سوی این کین خونریز
چو برهان ببینم بدین بگروم وگر بیهده باشد این بشنوم
بجز آنکه گوید زرتشت دروغ نگر تا نگیرد دلت زان فروغ
ز من بشنو این راست بنیاد سخن تو بر پادشا پادشاهی مکن
نگر تا نداری ورا راست گوی که این را ندانم همی آبروی
بجز زرق چیزی ندارد بهشت بس است اینکه گوید منم زردهشت
نگوبش همی زنده بر دار کن نگوبیش از آن نیز با کس سخن
ورشاد کار از بره کژ دود شتابید گفتا بمانند دود
بهمراه شان کرد سیصد سوار همه جنگجویان و خنجر گذار
بفرمودشان گفت بخرد شوید بدیوان او با هم اندر شوید
چو او را ببینید بر تختگاه کنید آنزمان خویشتن نباه
برآیین شاهان نماز برید بتاج کئی تخت او بنگرید
چو هر دو نشینید در پیش اوی سوی تاج تابنده آرید روی
بگویید پیغام فرخش را وزان گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش را سربسر بشنوید زمین را ببوسید بیرون دوید
شد از پیش او کینه ور سیدفش سوی بلخ نامی کشید او درفش
ابا یار خود نامور نامخواست که خیره بیفکند بد راه راست
چو از راه توران ببلخ آمدند بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش اوی بدان آستانه نهادند روی
چو روبش بدیدند بر گاه بر چو خورشید تابنده و ماه بر
نمازش ببردند چون بندگان بپیش کیان شاه فرخندگان
براوند آن نامهٔ خسروی نوشته بزر و بر خط پهلوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد برآشفت و پیچیدن آغاز کرد
بخواندان گرانمایه گشتاسپ را کجا رهنمون بود ارجاسپ را
بخواند آنهمه موبدان انجو نیز دو اسپا بیاورد و بنهاد نیز
همه بخردان را بخواند موبدش را زریر گزیده سپهبدش را
زریر گزیده برادرش بود که سالار گردان لشکرش بود
جهان پهلوان بد بدان روزگار که کودک بد اسفندیار سوار
جهان از بدی ویژه او داشتی بزرم اندرون نیزه او داشتی
بایران نبودی چو او کس سوار کمر بسته در پیش هر کارزار
بفرمان شه او چو رفتی برون بخنجر بجیحون براندیش خون
بهر حمله ده مبارز بزین ربودی ببردی زدی کی بزین
خبر گفت گشتاسپ با مهتران بزرگان ایران و کنداوران
همان با سپهدار فرخ زریر بفرخنده جاماسپ گوید وزیر
که ارجاسپ شاه سواران چین یکی نامه کرد است بر من چنین
بایشان نمود آن سخنهای زشت که آن شاه توران سوی ما نوشت
چه بینید گفتا بدین اندرون بگویید کین را سرانجام چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی که بهره ندارد ز دانش بسی
من از تخمهٔ ایرج پاک زاد وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی ولیکن مرا بود پنداشتی
همان چون سخن گفت آن شهریار زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر و گفتند اگر چه کس باشد اندر جهان سربسر
که بند آورد او بدین داوری سر اندر نیارد بفرمانبری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه نبندد میان پیش فرخنده گاه

نگیرد ازو راه و دین بهی / مر این دین به را نباشد بهی
بشمشیر جان از برش برکنم / سرش را بدار برش برکنم
سپهدار ایران که نامش زریر / نبرده دلیری چو درنده شیر
بشاه جهان گفت آزاده‌وار / که دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را / پسند آید آن شاه گشتاسپ را
هما گفت برخیز پاسخش کن / نگار نگینان خلخش کن
زمینش بپی افکنند هر سه بسم / شده دل پر از کینه رخها دژم
نوشتند نامه بارجاسپ زشت / هم از خورد او را اگر در نوشت
بگوبی نکو تا بگوبی سخن / چو یاد آوری داستان کهن
که ارجاسپ جادو و ناپاک دین / هنرها نمودست اندر زمین
کسی کو نبیند بد از بودنی / بر آنکس بود جای نبخشودنی
چنان دان که ارجاسپ اندر زمان / کند آشکارا بر آر و نهان
کسی کو بدو بنگرد بیگمان / بدوزخ درون باشد او جاودان
بیزدان که هرگز نبیند بهشت / که جانش بود وبرزین کنشت
زریر سپهدار و اسفندیار / چو جاماسپ فرخنده شهریار
زریر سپهبد گرفتش بدست / چنان هم گشاده ببر و برش بدست
سوی شاه بردند و شادان بگنج اند / جهاندار گشتاسپ خیره بماند
زوانا سپهبد زریر سوار / ز جاماسپ و ز پورش اسفندیار
ببست و نوشت از برش نام خوبر / فرستاد کانرا بیاور دبیر
بینداخت نامه بگفتار بد / مر این را سوی ترک جادو بده
اگر نیستی اندر اوستا و زند / فرستاد ورا زینهار از گزند
ازین خواب بیدار تا کی شوی / همان زنده بردار تا کی شوی
بدان تا بدانستی از روزگار / که گردن نیارند با شهریار
شما نیز هم نامهٔ من کنید سپید / سر ترک جادوی بی کین بسید
بگوید بهوشت فراز آمدست / به آب و بخاکت نیاز آمدست
زده باز گردنت خسته میان / بخاک اندرون ریخته استخوان
برین یار باید که خواهید رای / بپوشم یکی آهنینه قبای
بتوران در آرم فراوان سپاه / کنم پیکر کسارت تباه
سخن چون بسر برد شاه زمین / سپهبد را خواند و گردان چین
ببردارشان را گفت بردار شان / از ایران بترین تیز بگذار شان
فرستاد کان سپهدار چین / زبیش جهاندار شاه زمین
برفتند هر دو شده خاکسار / جهاندارشان رانده و کرده خوار
از ایران فرخ بخلخ شدند / ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
چو از دور دیدند ایوان شاه / زده بر سر او درفش سیاه
فرود آمدند از چمنده ستور / شکسته دل و دیدها کرده کور
پیاده برفتند تا پیش او / سپه جای بر اگرد در روی او
بدادندشان نامهٔ شهریار / بپاسخ نوشتند زریر سوار
ببر شاه گشتاسپ شاه / خداوند گیتی نگهدار گاه
بفرمود خواندن دبیرانش را / ز توران بپیران و بیرانش را
دبیرانش را گفت نامه درست / سراسر بخوانید بر من نخست
دبیرش مر آن نامه را برگشاد / بخواندش بر آن شاه مینو نهاد

پاسخ نامهٔ ارجاسپ از طرف گشتاسپ

نوشته فرستاده سوی او خدای / مهانش همه پیش بوده بپای
نوشته در آن نامهٔ شهریار / سر آهنگ مردان نبرده سوار
بارجاسپ ترک بلند سترگ / کجا پیکرش پیکر پیل و کرگ
زده سر ز آیین و دین بهی / رسیده بر او کوری و ابلهی
گرفته ورا دیو چون میگسار / ندانند بجز بدخوی هیچ کار
تو مر خویشتن را مفرمای رنج / که ما خود کشیم درهای گنج
بیاریم گردان هزاران هزار / همه کار دیده همه نیزه‌دار
همه ایرجی زاده و پهلوی / نه افراسیابی نه منغوی

سپاه

همه شاه‌چهر و همه ماه‌روی / همه راست بالا همه راست‌گوی
همه از در پادشاهی و گاه / همه از در تاج و گنج و کلاه
همه نیزه‌داران لشکرشکن / همه پاک گردان شمشیرزن
همه شیرگیر و همه اسپ‌تاز / جهان زان فر و داد از رنج ساز
همه دین‌پذیرفته شهریار / همه از در باره و گوشوار
همه نیزه در دست بر باره زین / نوشته همه نام من بر نگین
چو ما کوس بر پیل خواهیم بست / همه اسپ ایشان کند کوه پست
از ایشان دو گرد گزیده سوار / ز زریر سپهدار و اسفندیار
چو جوشن بپوشند روز نبرد / ز چرخ برین بگذرانند گرد
بزین اندرون‌اند چون کوه سخت / سر تیغ ایشان کند کوه لخت
چو ایشان بپوشند زرین قبا / بخورشید تابنده‌ی رندبا
چو در گردن اندر خشنده گرز / همی تابد از گرزشان فر و برز
چو ایشان بایستند پیش سپاه / ترا گر بباید بدیشان نگاه
بخورشید تابند با تاج و تخت / همی تابد از فرشان فر و بخت
پلنگ از دل جنگشان بازرید / نیارد همی نام ایشان شنید
نهنگان گریزان ز آب اندرون / ببارند از دیده در آب خون
اگر شیر بیند گریزان شود / ز چنگال ناخنش بریان شود
چنینم گوانند و اسپهبدان / گزیده پسندیده‌ی موبدان
تو هرگز مباز ز جیحون بجنگ / که من خود گشایم در گنج جنگ
دگر آنکه در نامه در گفته‌ای / خرد برده و بیننده و نهفته
بهامون درون شیر گریان شود / بجیحون درون آب بریان شود
همان شیر هامون شود دیوگون / بر آب جیحون شود دجله خون
اگر نیستی آگه از رزم من / که با رزم یکسان شمر بزم من
چه خیزد ز شبیخون و جیحون نوح / در این لشکر دیو و از دون نوح
بگردون چنان برفشانیم آب / که تاری بود چشمه‌ی آفتاب
مگر شد ز یاد تو این داستان / که هر روز بودیم از باستان
همانا که از خون گاه حصیر / نشد خشک بر خاک توران هژیر
که ایران سپه بر شمار اگر چه بد / بتوران نماندند یکمرد مرد
نشان سر تیغ ایرانیان / بپرسانید دیدی تورانیان
ترا مغز چون با خرد بست جفت / سر خنجر و چون توانی نهفت
بنیروی یزدان گیتی‌پناه / کنم روز روشن بچشمین سپاه
چو سالار بر کینه نامه بخواند / فرود آمد از تخت و خیره بماند
سپهبد پسر را بگفت فردا پگاه / بخواه از همه پادشاهی سپاه
سواران ترکان و گردان چین / برفتند هر دو و توران زمین
همه بازخوانند لشکرش را / سر مرزداران کشورش را
خبر شد پس آنکه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
برادر بد او را دو آهرمنا / یکی نام گهرم دگر اهرنا
بفرمود تا شان نبرده سران / گزیدند با گرزهای گران
سپردش همه کوس و پیل و درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
نظرخواند با دشمن و پنجه هزار / یلان گزیده دلاور سوار
یکی ترک بد نام او گرگسار / گذشته بر او بیمره روزگار
سپه را بدو داد اسپهبدی / تو گفتی ندانند همی جز بدی
از آهرمن بدکنش بدتر / بجنگ اندرون و سلیحش ببر
تبر بود صد ره وی از اژدها / بتوران ندیدند از و جز بلا
سر نره دیوان بد و جادوان / بمانده از او نام بد جادوان
برادرش را گفت آن بدفرش / برادرش یکی گرگ پیکر درفش
یکی بود نامش خشاش دلیر / ندیده برفتی از و نره‌شیر
سپه دیدبان گرد و شیر گو / درفشش کشیده بشیدفش گو
یکی ترک بد نام او هوش دیو / بساقه فرستاده توران خدیو
نگهدار گفتا تو باشی سپاه / که از ما کسی باز گردد ز راه

هم آنجا که یابی هم آنجا بکش / نگر تا بدانجا که آیدش هش
بدیشان همی رفت پرکین و خشم / پر از خون شده دل پر از آب چشم
همی گیر و غارت همی سوز کاخ / درختان همی کن ز بیخ و ز شاخ
درآورد لشکر بار ازین / شه کافران دل پراکنده دین
بدیشان همی راند با ترس و باک / بدانسان که راند همی باد خاک
چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه / که سالار ترکان چنین با سپاه
بیاراست جنبید از جای جوار

آگاه شدن گشتاسب از لشکر کشیدن ارجاسب

خشاش لعین را فرستاد و تیر
چو بشنید کامد بلشکر گزر / که ویران کند بیکمان کشورز
سوی مرزدارانش نامه نوشت / که خاقان ز ره را و مرز ری بهشت
سپهبد بخش را گفت فردا بگاه / بیارای پیلان بیاور سپاه
بیایند یکسر بدرگاه شاه / که بر مرز بگذشت بدخواه شاه
چو نامه سوی مرزبانان رسید / که آمد جهانجوی لشکر پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه / که بر مور و بر پشه بستند راه
ز بهر جهاندار شاه جهان / ببستند گردان ایران میان
بدرگاه خسرو نهادند روی / همه مرزداران بفرمان اوی
بیامد برین بر بسی روزگار / که گرد آمد او را هزاران هزار
فراز آمده بود بر شاه راه / همه نامدار و نکوخواه شاه
بلشکرگه آمد سپه را بدید / کسی را که شایسته بد برگزید
نشست و سگالید فرخنده شاه / ببخشید دینار بر سپاه
گشاد آن در گنج پرکرده جم / بداد و شش سپه را دو ساله درم
بزد کوس رویین و بنه بر نهاد / چو روزی ببخشید و خلعت بداد
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید / سپاهی که هرگز چنین کس ندید
از آواز اسپان و بانگ خروش / همی ناله کوس بستند گوش
ز تاریکی گرد پای سپاه / کسی روز روشن ندیدی براه
درفشان بسیار بفراشته / سر نیزه و از ابر بگذاشته
چو رسته درخت از بن کوهسار / چو بتخانه نیستان بوقت بهار
از ایشان بفرمان گشتاسب شاه / ز کشور بکشور همی شد سپاه
چو از بلخ نامی بجیحون کشید / سپهدار لشکر فرود آورید
بشد شهریار از میان سپاه / چراغ بزرگان سپهدار شاه
جهان پاکدین بو نماند جان / که بودی بر او آشکار و نهان
ستاره شناس گرانمایه بود / بفرهنگ و دانش ورا پایه بود
وزان شادمان گشت فرخنده شاه / دلش گشت خیره ز چندان سپاه
دگر روز گشتاسب نامی بدان / گوان و بزرگان و اسپهبدان
بپرسید ازو شاه گفتا خدای / ترا دین به دادست و پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچکس / جهاندار دانش نژاد و فر
ببایدت کردن از اختر شمار / بگفتن همه مر مرا روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام جنگ / کز این پس چه خواهد در آنجا درنگ
نباید خوش آن سر جاماسب را / بروی ز رزم گشتاسب را
فلک را به همای روشن ببین / که روشن ستاره همی گنج بر
بسعر زیج رومی به پیش اندرون / ببین را ازین کار از چند و چون
میندیش یک هفته از روز و شب / در این هفته مگشای با کس تو لب
که گر خواستی ایزد دادگر / ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی هنر شهریار / نکردی زمین بودنی خواستار
بگویم من این و بگویم بشاه / همیشه بتو تازه باد و کلاه
کز این لشکر اکنون سوارش توی / بهارش توی نامدارش توی
ز بنده میازار و بنداز خشم / خنک آنکسی کو نه بیند بچشم
بدان ای خرد و دل نامجوی / چو در رزم اندر آیند هر دو گروه
بدانگه کجا بانگ و نعره زنند / تو گویی همی کوه بر هم زنند
به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد

جهان بینی آنگاه گشته کبود

در گفتگوی کردن گشتاسپ و جاماسپ با همدگر گوید

زمین پر ز آتش هوا پر ز دود

وزان زخم و آن گرزهای گران — چنان بانگ پولاد آهنگران
شکسته شود چرخ گردد بها — بپالاید آن خونشان جویها
بمغز اندر افتد درنگا درنگ — چو ابر زده نعره بوق و زنگ
تو گفتی هوا ابر دارد همی — وزان ابر الماس بارد همی
بسی بی پدر گشته بینی پسر — بسی بی پسر گشته بینی پدر
از اول بیاید بابران نخست — شکستی که او را نشاید درست
وز آن پس دگر باره ایرانیان — به بند اندر آن کین کمر بر میان
شکسته شود لشکر چینیان — سراسر شود سود ایشان زیان
از ایران بسی گرد بیجان شود — ز توران بسی ترک بیجان شود
نخستین یکی نامدار اردشیر — سر نامداران سوار دلیر
به پیش افکند تازیان اسپ خویش — بخاک افکند هر که آید به پیش
پیاده شود ترک چندان سوار — که هر کس نداند مر او را شمار
ولیکن بفرجام کشته شود — نگونامش اندر نوشته شود
پس آزاده شیدسپ فرزند شاه — بکینش بر اسپ و سپاه
دژم گردد و تیغ را برکشد — نثار و بسی مرد دشمن کشد
سرانجام بختش کند خواستار — برهنه شود آن سر نامدار
بیاید هم آنگاه فرزند من — ببسته میان هوش دلبند من
ابر کین شیدسپ فرزند شاه — چو رستم برآید بروی سپاه
بجنبد بر مردی شکست آورد — سر از نیزه بالا بپست آورد
یکی رزم جوید که اندر جهان — ندارد کسی یاد از آن مهتران
بسی نامداران و گردان چین — که آن نامدار افکند بر زمین
بسی رزم بیند بروم اندرون — درفش همایون بر از خاک و خون
بیکدست شمشیر و یکسر کلاه — بدندان درفش فریدون شاه
از ایشان همی افکند دشمنان — همی بفکند جان آهرمنان
ز ناگاه تیرش رسد بر میان — ندارد سود و کند او زبان
دگر باره دست شمشیر تیز — بخاک افکند دشمن پر ستیز
گرامی بگیرد بدندان درفش — برارد همی مردی درفش بنفش
شبی دشمنان را کند ناپدید — شگفتی تر از کار او کس ندید
سرانجام گردد ز دشمن هلاک — نهان کرده او اندرین تیره خاک
پس آزاده نستور نوزر پدر — به پیش افکند اسپ چون نره شیر
چو آید سرانجام پیروز باز — ابر دشمنان دست کرده دراز
بیایدش آن برگزیده سوار — پس شهریار جهان نامدار
ز آهرمنان بفکند شست گرد — نماید یکی پهلوی دستبرد
سرانجام ترکان تیرش زنند — تن پهلوانش بخاک افکنند
براند بر و بهر یکی تیر سخت — که بگذارد از جوشن نیکبخت
دلاور در افتد ز لشکر بشور — شود لشکر تیره از آن بخت شور
بیارد دلیر او برگزین سوار — سر سروران خسرو نامدار
بیاید پس آنگاه شیر دلیر — نبرده سوار آنکه نامش زریر
میان دو لشکر دمان چون هژبر — بتابد چو برق و بغرد چو ابر
به پیش اندر آید گرفته کمند — نشسته بر اسفندیاری سمند
ابا جوشن زر درخشان چو ماه — بدو اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان دشمن هزار — به بندد فرستد بر شهریار
بهر جا که بنهد مر اتشاه روی — همی راند از خون بدخواه جوی
عمودی بدست اندرش کارزار — تو گفتی همی نیست پولاد بار
زند بر سر و گردن و بر سپر — شود ریزه ریزه سنان و سپر
شناسند آن گرد را هر کسی — که بکشند ز ترکان توران بسی
نتابد کسی پیش آن پیلتن — پراکنده گردد از آن انجمن
بلشکر در افتد ز گفتگوی — که این کار ما را جز این نیست روی

که امشب کمر بران شوم از زریر   که زنده نماند ز ما یک دلیر
بگردد بسی گرد آن رزمگاه   زپیکار او خیره گردد سپاه
پس افگنده بیند بزرگ اردشیر   سپه گشت پرخون رخسار زریر
بگیرد برو روز او گردد نژند   برانگیزد اسفندیاری سمند
بخاقان نهد خشم تا روی تیز   تو گویی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسب را   ستایش کند شاه گشتاسب را
صف دشمنان سر بسر بردرد   ز گیتی سوی هیچ کس ننگرد
همیخواند او زند زردشت را   ز گیتی بیزدان نهد پشت را
سرانجام کرد و بپرو بر بخت   بریده کند آن سر و تاج و تخت
که گر بخت برگشته مردی بود   ندارد کسی تاب چرخ کبود
بیامد یکی نام او بیدرفش   سر نیزه دار و سنان بنفش
که یارد خمیدن که آسمان   سر آید ز کردار وارون جهان
همان تازه آن بیدرفش سترگ   بتن ژنده پیل چو درنده گرگ
نیارد شدن پیش گرد گزین   نشیند براه وی اندر کمین
گرا دست بر چرخ گردد بلند   شود تیره دیدار و بخشش نژند
زریر نکوروی را چون زمان   سر آید ز کردار وارون جهان
باسند بر آن راه چون پیلمست   یکی تیغ زهرآبداده بدست
چو شه باز گردد همانگه ز رزم   گرفته جهان گرد شاهان ببزم
خرامد پس باره زیر درخت   فکنده بسی دشمنان از تخت
ببیند ازو آن ترک چینی بدوی   نیارد شدن آشکارا بدوی
ابر دست آن بیدرفش پلید   شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان بر و باره و زین او   بخواهد بسر از میان کین او
پس این لشکر نامدار بزرگ   بدشمن درافتند چون شیر و گرگ
همی تازد این تا بران آهرمن   ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را نباشد همه روی زرد   که لرزه درافتند بمردان مرد
برآید بخورشید گرد سیاه   نه بیند کس از گرد تاریک راه
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ   نتابد جهان چون شناسد ز میغ
وز از خم مردان لگام بر زنند   که یک بر دگر بر همی افکنند
همه کشتگان خسته بر یکدگر   پدر بی پسر هم پسر بی پدر
بپیوند اندر آیند با بستگان   وزان زاری و ناله خستگان
مبارز فتاده بخون اندرون   همه زرد گشته چو جوی خون
ز بس کشته گشته زمین همچو کوه   ز جان یلان گشته تنها ستوه
نه چندان شود کشته هر سو سپاه   که از خون نشان تر شود رزمگاه
نه رفتن بماند سپهر بلند   شود چرخ گردون ز ترکان نژند
پس آن بیدرفش پلید سترگ   بپیش اندر آید بکردار گرگ
بدست وی از پرگزینان تباه   تبه گردد از وی فراوان سپاه
همه تیغ زهرآبداده بدست   همی تازد او باره چون پیلمست
بیاید پس آن فرخ اسفندیار   سپاه از پس پشت او ده هزار
ابر بیدرفش اوفکند اسپ تیز   سری پر ز کین و دلی پرستیز
مر او را یکی تیغ هندی زند   ز زین همه پشت زرش افکند
بگیرد پس آن آهنین گرز را   نتابد پس او فر و برز را
بیک حمله از جای شان بگسلد   چو بگسستشان زین زمین بگسلد
بنوک سر نیزه بیجان کند   تبه شان کند پاک و بریان کند
گریزد سرانجام سالار چین   از اسفندیار آن شه آفرین
بتوران نهد روی بگریخته   شکسته دل و تیغها ریخته
پشیمانی آنگه ندارد سود   بکاری کجا بودنی بوده بود
قضا چون بیاید بر اندر حذر   قدر چون بجنبد ببندد گذر
بیابان گذارد بماند سپاه   شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان   که من هرچه گفتم نباشد جز آن
نباشد ازین یک سخن بیش و کم   تو زین پس مکن روی بر من دژم

کشته شدن زریر بدست بیدرفش

بفرزانه

که من اینکه گفتم بگفتم دگر … بفرمانت ای شاه پرهیزگر
از انپس که پرسید فرخنده شاه … ازین ژرف دریای تاریک چاه
ندیدم که از شاه بنهفتمی … وگرنه مرا راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز … بران گونه تخت جنید باز
ز دستش بیفتاد زرین کمر … تو گفتی فرو ریخت همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت … بگفتش سخن نیز خاموش گشت
چو با هوش آمد جهاندار شهریار … فرود آمد از تخت بگریست زار
چه باید مرا کلک شاهی کلاه … که روز رزم پیکار خواهد سپاه
چو من رفت خواهند یاران من … چراغان لهراسپ شاهان من
چه باید مرا بار و شاهی و تخت … توانایی و لشکر و گنج و بخت
گرانمایه که از ما گرامی تر اند … گزین سپاه اند و نامی تر اند
همی رفت خواهند از پیش من … ز تن برکشید این دل از بر من
بجاماسپ گفت ار چنین است کار … بهنگام رفتن سوی کارزار
نخواهم نبرده برادرم را … نسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن برزم … سپه را بفرمایم اکنون برزم
کیانزادگان و جوانان من … که هر یک چنانچون تن و جان من
بخوانم سپه سر بسر پیش خویش … بپوشم زره شان کنم تیز تیز
چگونه رسد نوک تیر خدنگ … بر این آسمان بر شد کوه و سنگ
خردمند گفتا بشاه زمین … که ای نیک‌خو مهتر تاج زین
گرانمایگان تا شدند پیش سپاه … بسر بر نهاده کیانی کلاه
که یاری نشد این گردان بزین … که بازآورد فره پاک دین
تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه … ولیکن فره با و شاهی بشاه
که داد خدایست این چاره نیست … خداوند گیتی ستمکاره نیست
ز اندوه خوردن بسی نیست سود … کجا بودنی بود و این کار بود
بگردان دل از تو زنیپس نژند … بداد خدای جهان کن پسند
بداد و بسی پند و بشنید شاه … چو خورشید برگشت و بر شد بگاه
نشست از بر تخت بنهاد دل … بزرم جهانجوی شاه چگل
از اندیشه و دل نرفته بخواب … برزم و نبرد و شکرفته حساب
چو جاماسپ گفتش سپیده دمید … فروغ ستاره بشد ناپدید

برآمدن گشتاسپ برزم ارجاسپ

از انجا خرامید نزدیک شاه … فرود آوریدان گزین سپاه
بجایی که با دسته و دمان … بکاخ آمد آواز بانگ کلان
فرستاد بر هر سوی دیدبان … جهان جوی چون بر آزادگان
بیامد سواری بگفتش بشاه … که شاها بنزدیک آمد سپاه
سپاهیست انبوه بار زمین … که هرگز چنین نامد از ترک و چین
بنزدیکی ما فرود آمدند … بکوه و در و دشت خیمه زدند
سپهدار بتیغ دیدبان گزید … فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آنگاه گشتاسپ شاه دلیر … سپهدار را خواند فرخ زریر
فرستی بدو داد و گفتا بتاز … بیاری پهلوان لشکر بساز
سپهبد شد و لشکرش ساز کرد … همه رزم سالار چین است گرد
بدادش جهاندار پنجه هزار … سوار گزیده با سفندیار
ولی داشت چون شیر جنگی برش … که شیر یلان نامدی از برش
دگر دست لشکر بزرام بجیز … سپاهی بیاراست خوب گزین
نگهدار گردان و پشت سپاه … که فرزند او بود و دستور شاه
چو پنجه هزار از سوار دلیر … سپهدار را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه … که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر بستود او … چراغ سپهدار خسرو نژاد
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه … غمین بود از رنج و لشکر ستوه
چو اندر گذشت از شب تیره روز … بتابید خورشید گیتی فروز
نشسته بر آن کوه تا بنده گاه … همیکرد از انجا بلشکر نگاه

بدو داد و یکدست لشکر ...

پس از چاشت شاه سواران چین / بیاراست لشکر بر آن همچنین
جدا کرد از خلخی صد هزار / جهان آزموده نبرده سوار
فرستاد ایشان سوی میمنه بر / که کوس مهی داشت زرینه کفش
بدو داد یکدست از لشکرش / که شیری بیامدی از برش
دگر دست را داد بر گرگسار / بداوش سوار گزین ده هزار
میان جای لشکر براه همچنین / سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادوی خویش کام / کجا بود ویرا هزارانش نام
همی صد هزاران سواران گرد / از آن لشکرش او را سپرد
لگامش همی داشت اسب سیاه / همی گرد هر سو بلشکر نگاه
سپهبد مر او را گرانمایه مرد / جهاندیده و رزم دیده نبرد
سوار گرانمایه نامش کهرم / گذشته بسی بر سرش سرد و گرم
مر آن پور خود را سپهدار کرد / بدان نامدارانش سالار کرد
چو اندر گذشت آن شب و بود روز / بتابید خورشید گیتی فروز
بزین بر نشستند هر دو سپاه / همی دید زانکوه گشتاسب شاه
چو از کوه و بد آتش با زمین / که اندر نشستند گردان بزین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست / که گفتی که هیچون زن آراست
بدو بر فکندند برگستوان / بدو بر نشست آن کو پهلوان
چو هر دو برادر فرود آمدند / ابر فیل بر کوس و آیین زدند
چو صفهای گردان بیاراستند / یلان هم نبردان همی خواستند
بکردند یک تیرباران نخست / بسان تگرگ بهاران درست
بشد آفتاب جهان ناپدید / چو واندر کسی کان شگفتی ندید
تو گفتی جهان ابر دارد همی / وزان ابر الماس بارد همی
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب / ز پیکانها در فشان چو آب
از آن گرزداران و نیزه‌وران / همی تاختی آن برین این بران
بیامد نخست آن سوار هجیر / سر شهریاران جهانگیر
بیاورد که رفت نیزه بدست / تو گفتی مگر طوس سپهبد است
بد فیلبان همی گشت گرد سپاه / نبود آگه از رنج شب بود و ماه
بیامد یکی با و کشن میان / گذارنده شد بر سلیح گران
که بازش ندید آنک گرانمایه شاه / دریغ آن نکوروی تابان چو ماه
ز پور اندر افتاد خسرو نگون / تن شاهوارش بیالوده خون
بیامد پس آن شیر از او مرد / دو رخساره چون لاله اندر نورد
ز پیش اندر آمد بدست اندرا / بزهر آبداده یکی خنجرا
بهیری بیاورد مانند شیر / که او اندر آرد گوزنان بزیر
ابر کین آن شاهزاده سوار / بجست از سواران جنگی ز اوا
بهنگامه بازگشتن ز جنگ / که روی زمین کرد چون لاله رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا / شد آن خسرو شاهزاده تباه
دریغ آن نبرد گرانمایه کرد / که نادیده بود آن بدر را نبرد
بیامد پس آن بازشنید شاه / فروزان ز لشکر چو از چرخ ماه
یکی نیزه بر سینه چو بیل / تنک همچو آهو بتن همچو پیل
بیاورد و برفت نیزه نگاشت / چو لختی بگردید نیزه بداشت
کدامست گفتا که هرم سترک / کجا پیکرش پیکر پیل گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم / که با گرسنه شیر دندان منم
به نیزه بکشتند هر دو چو باد / بزد نیزه ترک بر شاهزاد
از اسب اندر افتاد و بر بد سرش / بخاک اندر افکند زرین کمرش
دریغ آنکه بر وزیده باز / شده از روی آب و دیده باز
برآمد سواری برون از سپاه / هم او بود دستور داماد شاه
نبرده سواری گرامی بنام / بمانده و بور دستان سام
یکی چرده بر نشسته سمند / بفتراک برگرد کرده کمند
بهشتم صفیبان اسپیناد / خداوند برو زرا کرد باد
کجا باشد آنجا دوی خویش کام / که باشند همی و هزارانش نام

زخم

کدام گفت از شما شیر دل / که آید سوی نیزه جان گسل
برفت آن زمان نزد فرش آنکه خواست / تو گفتی که با آهنین برابراست
گرامی کوی بود برسان شیر / بنام بید با او سوار دلیر
گرامی آن گرفت نبرده کریغ / گرز و از کیان دشت و آب برند تیغ
گرامی خر امید باخشم تیز / دل از کینهٔ کشتگان پرستیز
سپاه از دو سو بر هم آمیختند / یکی گرد و نیزه بر انگیختند
از ان شورش اندر میان سپاه / ازان زخم مردان و گرد سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان / درفش فروزنده کاویان
بگشتند هردو سواران شیر / بگرز و بخنجر بشمشیر و تیر
گرامی چو دید اندر فش یل / که افگنده بودند از پیش یل
فرود آمد و برگرفتش زخاک / بیفتاد از خاک و بستر پاک
چو اورا بدیدند گردان چین / گرآن نیزه آورد بالا ز زین
ازان خاک برداشت آن شیرمرد / بگردش گرفتند گردان گرد
ز هر سو بگردش همی تاختند / بشمشیر یکدست انداختند
درخشان درفشش بدندان گرفت / همی زد بیکدست گرز ای شگفت
سرانجام کارش بکشتند خوار / بر آن خاک گرمش فکندند خوار
بیامد همانگاه نستور شیر / نبرد کیان زاده پور زریر
بکشتش بسی دشمن بیشمار / که آمیخته از بد روزگار
سرانجام برگشت پیروز و شاد / به پیش پدر باز شد ایستاد
بیامد پس آن گزیده سوار / بر شهریار جهان نامدار
نبرد برومی اندر یکی نستوه کی / که نامد چنان از هزاران یکی
بیاورد نیزه و یک آوردگاه / بآواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد از شما نامدار / جهاندیده گرد و نبرده سوار
به پیش آمدیم زو و نیزه بدست / که در پیش شان مرد و مرد آمدست
سواران چین از پیش تاختند / در افگندن رای همی ساختند
سوار جهان نیزه دار دلیر / چو پیل و چو مان کاو که نره شیر
همیگشت برگرد گردان چین / که گفتی همی بر نوردد زمین
بگشت از گوانش صد و سی گرد / همه بر دریده و بگرز و نبرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ / چنان آمده بودش از چرخ
بیفتاد از شوالک خورنگ / بمرد و برفت اینت فرجام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه نیز / که افگنده شد رایگان نخچیر
که همچون پدر همتای او / دریغ آن نکو روی و بالای او
چو کشته شد آنخوب چهره سوار / ز ترکان بکشتش هزاران هزار
بهر گوشه بر هم آمیختند / ز روی زمین گرد می انگیختند
برآمد بر این رزم گردان دو هفت / کز ایشان سواری زبانی نخفت
زمینها پر از خسته و کشته شد / سراپرده‌ها نیز بربسته شد
درو دشت‌ها شد همه لاله گون / بدشت و بیابان همی رفت خون
چنان شد زبس کشتگان رزمگاه / که بر روی نشانست دشمن سپاه
دو هفته برآمد بر این رزمگار / که هر دم همی تیزتر گشت کار
به پیش اندر آمد نبرده زریر / سمند بزرگ اندر آورد زیر

رزم مهردون کیا با نامگیدر

بلشکر که دشمن اندر فتاد / چو اندر کیا داشت و تیز باد
همیگشت از ایشان دو سپهبد / مرا اندر آسود هر کس که دید
چو ارجاسب دانست کان نوبنا / سپه را همی گرد خواهد بباد
دو هفته برآمد بر این جنگ / نه بینم همی روی فرجام جنگ
بگردند گردان گشتاسب شاه / بسی نامداران لشکر پناه
کنون اندر آمد گزیده وزریر / چو گرگ درگاه و زنده شیر
بکشتش همه پاک گردان من / سوار سرافراز و مردان من
یکی چاره باید سگالید تا / وگرنه ز ترک مالید تا
کدامست مرد از شما نیکخواه / که آید پدید از میان سپاه

یکی نامداری خرامدش پیش / گزیده کند در جهان نام خویش
دهم من بدو دختر خویش را / سپارم بدو کشور خویش را
درآمد پس آنگه چو پیل دمان / گزیده ز زیر آفتاب زمان
همی گفت شاها یکی بر پای / سپهدار ایران و کیهان خدای
دگر باره گفت ای بزرگان دین / سران سپهدار نوذر آزمین
بمردی از آورد بگذاردش / مر او را از آن باره بنداردش
چو بشنید این سخنها بر ایشان براند / چو پاسخ نیامدش خیره بماند
بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب / بتخم و بتن هیچو افراسیاب
شنوم پیش آن پیل آشفته مست / گراید و نگیرایم بران پیل دست
ازان شاد شد شاه گردا وزین / بدادش یکی باره خویش و زین
شد آن جادوی زشت ناپاک خوار / سوی آنکه خردمند گرد و سوار
نیارست رفتن درین پیش او / نهانی همی ساخت بر گرد او
گذارید بر خسروی جوشنش / پر از خون شد آن شهریار تنش
بیفتاد از اسپ نیکو شهریار / دریغ آن نکو شاهزاده سوار
سوی شاه چین برد اسپ و کمر / درفش نکوی آن افسر و با گهر
چو گشتاسپ از آن کوه سر بنگرید / برادرش را نامداران ندید
نبرده برادرش فرخ زریر / که شیر ژیان را در آورد زیر
همیوی نتازید تا رزمگاه / نبرد و یکی اندر فش سپاه
بدان اندرون بود شاه جهان / که آمد یکی خون ز دیده چکان
سر جادوان جهان بیدرفش / مر او را افکنده پیر و اندر فش
همه جامها را بدرید پاک / بران خسروی تاج بپاشید خاک
چگونه فرستم بنزد پسر / چگویم بدان برگشته پدر
بسازید گلگون لهراسپی / نهند از بر پشت زین گشاسپی
بتازیم آن جستن کینش را / ببستان پدر راه و آیینش را
بفرمان دستور دانای راز / فرود آمد از اسپ و بنشست باز

هزاران گزیمیان باره برون زدند / بگرد اندرش تیر و تیغی زدند
سپاهش بپاسخ کشیدند تیغ / بجنبید لشکر چو دریای میغ
چو شیر اندر افتاد چون پیل مست / همیگفت شان و همی کرد دست
چو ارجاسپ دید آنچنان خیره شد / بروز سپیدش شب تیره شد
کدامست مردا ز شما خیره دست / که بیرون شود پیش این پیل مست
همیدون ندا داد کای پاسخش / شد چهره زرد و شدان رخش
بیاید بپیش آن بیدرفش سترگ / بلرزید و سنگ جادوان بزرگ
بپیش تو آوردم این جان خویش / سپر کردم این جان شیرین خویش
بخاک افکنم تا مگر شهریار / دهد مر مرا پایه بیشمار
بدو داد زرین زره شهریار / که بر آهنین گرز وی گذار
چو از دور دیدش پر از سهم و خشم / پر از خاک ریش و پر از گرد چشم
بینداخت خنجری زهر آبدار / سوی آن گزیده زریر سوار
بیک زخم زو هوش او کار کرد / وزان پشت اسپش نگونسار کرد
فرود آمد آن بیدرفش پلید / سلیحش همه پاک بیرون کشید
سپاهش همه بانگ برداشتند / درفش از پس پیل بفراشتند
کجائی بزم گفت کان گرد ماه / که روشن بدی از روی همیشه سپاه
نیامد همی بانگ شهزادگان / مگر کشته شد شاه آزادگان
ببینید کان شاه من چون بدست / کم از درد او دل پر از خون شدست
بشاه جهان گفت تا ماه را / نگهدار تاج و سپاه مرا
چو آگاهی کشتن او رسید / جهاندار گشتاسپ کی بر بدید
همیگفت و انده جاماسپ را / چگویم مر آن پیر لهراسپ را
دریغ آن نکو شاهزاده دریغ / که مانند ماه اندر شد بمیغ
شوم کینه او بخواهم همی / که از درد او من بکاهم همی
جهاندار دستور گفتن بپای / که کینه کشیدن ترا نیست رای
بلشکر بگفتا کدامست شیر / که باز آورد کین فرخ زریر

[illegible]

مر بی خاک افکند

که پیش افکند اسب کین او — که باز آورد باره و زین او
پذیرفتم اندر جهان خدای — پذیرفتن رستمان و مهان
که هرکو میانه نهد پای پیش — مرا او را دهم دختر را همای
ز لشکر نیاورد کس پیش پای — نجنبید زیشان کس از جای خویش

در رزم اسفندیار گوید

چو آگاهی آمد باسفندیار — که شد کشته آن شاه نیزه گذار
بدرد از غم او بگاه همی — کنون کین او خواست خواهیم همی
همیگوید آنکس که کین او — بجوید به پیش آورد آبرو
مرا او را دهم دختر را همای — بگرد ایزد و پیش را بر این گوای
یکی نامور دست بر دست زد — چنین میکند گفت هنگام بد
دریغا سوارا گوا مهترا — که بخت جدا کرد تاج از سرا
همه سال زاین روز ترسیدمی — چو او را برزم اندرون دیدمی
که گشت اینچنان شاه نستوه را — که برکند آن آهنین کوه را
درفش و چپ لشکر و جای خویش — برادرش را داد خود رفت پیش
بقلب اندرون شد بجای زریر — بقلب اندر استاد چون نره شیر
به پیش اندر آمد میان را ببست — گرفت آن همایون درفش بدست
برادرش بد پنج زیبای گاه — همه نامداران و همتای شاه
همه ایستادند در پیش اوی — که لشکر شکستن بدی کیش اوی
بآزادگان گفت کای سپاه — که ای نامداران و گردان شاه
بدانید شاهان که روز بیست این — اگر کل بد بدآید از بادکین
مگر تا چه گویم زمن بشنوید — بدین خدای جهان بگروید
مگر تا نترسید از مرگ چیز — که کس بیزمانه نمردست نیز
اگر کشته آید همی روزگار — چه نیکوتر اندر گه کارزار
مگر تا شناسید بگزیختن — مگر تا نترسید از آویختن
سر نیزه ها را برزم افکنید — زمانی بکوشید و مردی کنید
اگر کار بندید فرمان من — بماند بدین کالبد جان من
نترسید از این نیزه و تیر و تیغ — که از خوی ما نیست روی گریغ
بدین خدای کو اسفندیار — بجان زریر آن گرامی سوار
که اکنون فرود آمد اندر نهفت — ز من سوی لهراسب نامه نبشت
پذیرفته ام ایدر از شاه پیر — که گر بخت نیکم شود دستگیر
که چون باز گردم از این رزمگاه — باسفندیار دهم تاج و گاه
سپه را همه بر پشوتن دهم — وگر خسروی تاج بر سر نهم
چنان چون پدر داد شاهی مرا — وهم همچنان تاج شاهی ترا
باسفندیار آن گو پیلتن — خداوند اورنگ با سهم تن
از آنکوه بشنید گفت پدر — هزاری به پیش اندر افکنده سر
خرامید نیزه بدست اندرون — ز بهر رزم بد رهبر افکنده نگون
بر آن لشکر دشمن اندر فتاد — چنان چون درافتد بگله گراد
چو پشتوتن پور زریر سوار — ز خیمه خرامید زی اسب زار
یکی اسب آسوده تیزرو — جهنده یکی اسب افکنده خو
بجست و بر اسب سیه بر — نهاد از برون یکی زین زر
بیاراست برگستوان و کمند — بفتراک بسته کیانی کمند
بپوشید جوشن تن برنشست — بمیدان خرامید نیزه بدست
همیتاخت آن باره شیرمرد — همیرفت تا جایگاه نبرد
از ایشان همیرفت تا رزمگاه — سوی باب گشته همی جست راه
از آزادگان هر که دیدی براه — بپرسید از نامداران شاه
کجا او فتاد است گفتی زریر — بدرم آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد نام او شیر گیر — سوار گرانمایه گرد دلیر
بپرسید از او راه فرزند جو — سوی باب کشته راه بنمود گرد
فکندست گفتا میان سپاه — نبرد یکی آن درفش سیاه

نگه کن که ایدر فتادست اوی / مگر باز بینیش یکبار روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور / همیگشت مرد و همیکرد شور
همی تاختش تا که بروی رسید / چو اورا بخاک اندرون خسته دید
نمید بدرویش چو نزدیک شد / جوانمرد را پیش تاریک شد
برفتش دل و هوش از پشت زین / فکند او تن خویش را بر زمین
همیگفت ای ماه تابان من / چراغ دل و دیده و جان من
بدان رنج و سختی بپروردم / بدین شهریاران کین بسپردم
ترا تا سپردم به لهراسپ شاه / چو گشتاسپ را داد تخت و کلاه
همه کشور و لشکر آراستی / همه رزم با آز و خواستی
که از تو نبود این سزاوار اوی / بر و کینش از دشمنان باز جوی
زمانی بدینسان همی بود دیر / پس آنگاه ره را اندر آورد زیر
نشست از بر اسپ و شد تازیان / بنزدیک شه رفت زاری کنان
شه خسروان گفت کای جان باب / چرا کرده دیدگان را پرآب
کیانزاده گفت ای جهاندار شاه / بر و کینه بابکم را بخواه
که ماندست بابم بر این خاک خشک / سیه ریش او بر ورده به مشک
برشه چو نستور گفت این ستیز / سپاهش نبد زور و شنای زمن
جهان بر جهاندار تاریک شد / تن پهلوانش باریک شد
بسیار بد گفت با سپاه مرا / بر روی قبا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین او / برانم ازین دشمنان جوی خون
تا کی آتش انگیزم اندر جهان / گر آنجا که کیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند آن رزمگاه / ازان تیره گرد و درگاه سپاه
که خسرو بسنجید آراستن / همی رفت خواهد بکین خواستن
بباشیم گفتند همداستان / که شاهنشه آن کدخدای جهان
برزم اندر آید بکین جستنا / که جوید همی ترک جنگ و گفتنا
گرانمایه دستور گفتش چنین / نباید شدن شاه را پیشبین
بنستور ده بارگی برنشست / مر او را سوی رزم دشمن فرست
که آورد باز خون پدر / ازان کین تو باز آوری خون پسر
بدادش بدو اسپ بهزاد را / سیه جوشن و خود و پولاد را
بدرگشت آنگه میان را ببست / سیه اسپ بهزاد را برنشست
خرامید تا رزمگاه سپاه / نشسته بر آن خوب رنگ سیاه
به پیش صف چینیان ایستاد / همی بر کشید از جگر سرد باد
منم گفت نستور پور زریر / پذیره نیاید مرا نره شیر
کجا باشد آنجا دوی بیدرفش / که او کشت آن خسرو تاجبخش
چو پاسخ ندادند نستور را / برانگیخت شبرنگ جانکاه را
بگشت از نگهبان لشکر بسی / پذیره نیامد مر اورا کسی
وز آنسوی دیگر گو اسفندیار / همیکشت شان بیعد و بیشمار
چو سالار چین دید نستور را / که میکرد با همرهان شور را
بلشکر بگفت آنکه باید بدن / کز ایشان همی تیغ داند زدن
بگشت از نگهبان با بیشمار / مگر زنده گشت آن زریر سوار
که از دشمن آمد بدو بر نخست / بدینسان همی تاخت باید درست
کجا باشد آن بیدرفش گزین / که اکنون سوی من خواهید من
بیامد هم اندر زمان بیدرفش / گرفته بدست اندرش تیغ بنفش
نشسته بر آن باره خسروی / بپوشید او جوشن پهلوی
خرامید پیش نستور شاه / چراغ همه لشکر و پور شاه
گرفته همان تیغ زهرآبدار / که افکنده بد بر زریر سوار
بگشتند هر دو بر و بن دلیر / سر جادوان ترک و پور زریر
پس آنگاه کردند آن کارزار / بپوشید فرخ اسفندیار

زنهار خواستن تورانیان از ایرانیان

همیتاخت تا او بدینسان رسید / سر جادوان چون مر او را بدید
برانگیخت اسپ از میان نبرد / چو دانست کش بخت افتاد مرد

[illegible]

بینداخت زهرآبداده بروی ... نگه کن کند تیره رخشنده روی
نیامد بر او تیغ زهرآبدار ... به پیش اندر آمد یل اسفندیار

گرفتش همان تیغ ناهوار ... جهان پهلوان شیر اسفندیار
زدش پهلوانی یکی بر جگر ... گرانسوی دیگر برادر و سپر

بداختر ز باره در افتاد مرد ... بدید آن کیانزاده اندر نبرد
فرود آمد از باره اسفندیار ... سلیح زریر آن گو نامدار

ازآنجا دوی بر بیرون کشید ... سرش را ز تن نیمه اندر برید
نگورنگ باره ز زین درفش ... ببردش ابا آن سر بدرفش

سپاهش همه نعره برداشتند ... همی نعره از ابر بگذاشتند
که بروز شد شاه دشمن فکند ... همان نیزه آورد و باره سمند

شد آن شه هزاده سوار دلیر ... سوی شاه گشتاسپ اسپ زریر
چو باز آوریده گرانمایه کین ... بر اسپ زریر برافگند زین

خرامید و شد تا باوردگاه ... بنه بهره کرد آن کیانی کلاه
ازان بهره را اسپ نوزاد داد ... نبیره سپهدار فرخ نژاد

یکی بهره را بر برادر سپرد ... دلیران ایران و مردان گرد
سیوم بهره را نزد خود باز داشت ... کسی کو بکینه درون آز داشت

چو پشوتن آن شیر لشکرشکن / چو نوش آذر گرد آن پیلتن
همه اسپ تازند در پیش اوی / که تا لشکر شکستن بمی کوش اوی
ببستند همان سواران این / که گر تیغ دشمن بدرد زمین
نگردیم زنده از این جنگ باز / نداریم از این دشمنان جنگ باز
بر این اسپها ونده کمتر سوار / برفتند از ایشان سی کارزار
چو ایشان فکندند اسپ از میان / گوان و جوانان ایرانیان
همه یکسر از جای برخاستند / جهان را ز جوشن بیاراستند
از ایشان بکشتند چند از سپاه / گران تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت / گران آسیاها بخون در بگشت
چو ارجاسپ دید آنکه تا بیش بس / نیارو شدن پیش او هیچکس
همانگاه اندر کمر بر افتاد و / نشد روی پیش اندر بیابان نهاد
گو کینه کش نیزه اندر نهاد / بدان گرد و دیوان بغوز ازو
همی دید خسته و آن سینه را باز بست / بدان تا همه سرکشان را بجست
پس اندر نهادند ایرانیان / بدان رزم و آن لشکر چینیان
بکشتند از ایشان ز هر سو بسی / ببخشود شان آن شگفتی بسی
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت / همی آمد از هر سوی تیغ و نفت
همه مهترانش پیاده شدند / به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهای ترکی بینداختند / قبای نبردی برون آختند
هزاری بگفتند اگر شهریار / دهد بند کانرا بجان زینهار
بدین تو اندر نیایش کنیم / همان آذران را ستایش کنیم
از ایشان چو بشنید اسفندیار / ببخشود پس دادشان زینهار
بدان لشکر فرخ آزاده وا / کو پیلتن شاه خسرو نژاد
که ای نامداران ایرانیان / بگروید از این کشتن چنین زنان
کو از سپاه عدو گشت پست / از این بیم و کشتن بدارید دست
که بس زار و خوار اند بیچاره وار / دهند این سگان را بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون / مکنید کس را نریزید خون
بنازید و این کشتگان را برید / بنازید و از خستگان بگذرید
چو لشکر شنیدند آواز اوی / شدند انجمن مرد پرخاشجوی
پلنگ که خود فرود آمدند / به پیروز گشتن نبیره زرند
همه شب بخفتند از آن خرمی / که پیروزی آمد از آن مردمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون / بد انروی میدان نریزید خون
یکی نامور با سران سپاه / بیامد بدید آن رزمگاه
همی شمع و آتش برافروختند / دل دشمن از کین دل سوختند
همی گرد آن لشکران برگذشت / بسی کشته دید اندران بیشه دشت
برادرش را دید کشته نزار / برادر ده آهی برافکنده خوار
چو او را چنان زار کشته بدید / همه جامه خسروی بردرید
فرود آمد از باره خوبرنگ / بریش خم و اندر زدش بر دو چنگ
بگفتا دریغا یلا خسروا / گزیده سوار اندر گرد گوا
ستون منا پرده کشورا / چراغ جهان افسر لشکرا
فرود آمد و برگرفتش ز جای / بدست خودش روی بشست پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد / که گفتی زریر از بنه خود بزاد
کجا تا کدامین جوانان خون / بتابوت زرین نهادند پس
نفرمود تا کشتگان بشمرند / کسی را که خسته برون کشیدند
بکشتند بر گرد آن رزمگاه / بدشت و بیابان بکوه و براه
از ایرانیان کشته شد سه هزار / هزار و صد و شصت و نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود / که از پیلان بر بودی جسته بود
هم آن دشمنان کشته بد سی هزار

آمدن اسفندیار با ایران

ابا هفتصد سرکش نامدار
که خسته شدند سه هزار و دویست / چنین جای بد ناتوانی ماست
به پشوتن گفت تا که فردا پگاه / سوی کشور نامور کش سپاه

گزیده سپهبد هم از بامداد / بزد نای رویین و بنه نهاد
با برانزمین باز کرد ند روی / همه چهره دل گشته از زرد روی

با برانزمین باز بردند شاد / بدان لشکر خسکان سپهر زمین نشان
چو شاه جهان باز شد باز جای / بپور همی داد فرخ همای

سپه را بدستور فرخنده داد / عجم را چنین بود آیین و داد
بداد وش از آرا و کاخ و هزار / یکی نامور شاه توران تبار

با طراف خلخ یکی برگذر / بکش هر که بینی بکین پدر
بر بهر چه بایست بر دینش بکار / بداد وش همه هم و بیشمار

همانگاه لشکر بر دان سپاه / سوی شهر گرگان با آیین و داد
چو او را فرستاد گشتاسپ شاد / نشست انگهی تاج بر سر نهاد

در گنج بگشاد و از خواسته / سپه را همه کرد آراسته
کسی را بجز از کسی همنشین / طمع کرد کس پس بر و سیم

سواران جهانرا همه آراستند / کنار و زر بی مخم خود کاشتند
سراز از همه شهرها داد نیز / کسی را نهشت انچه او داده چیز

گرا پادشاهی سزا بُد بداد / دگر بار بارگی بسته بر باد
چو اندر خور کاستان داد و ساز / سوی خانهان شد ستانباز

خرامید برگاه و باره بسپ / بکاخ شهنشاه اندر بسست
نفرمود تا آذر افروختند / بر و عود و عنبر همی سوختند

زمینش بکردند از زر پاک / همه میز بنش عنبر و عود خاک
همه کار او را با تمام کرد / پس انجمن شاهی ناکرده کرد

نفرمود تا بر در گنبدش / بجاره بجا ماسب موبدش
سوی کار و از آنش نامه نوشت / که ما را خداوند دادیه هست

بسان شده نیز بازی بکرد / ابا دشمنان جمله ببر ورز کرد
نفرمان شد از جاسب تا آفرین / چنین کرده بد از جهان آفرین

چو پیروزی شاه تا آن شنوند / گزینی با در پرستان نهند
چو آگاه شد قیصر و شاه روم / که فرخ شد آنجا از آن جا بوم

فرسته فرستاد با خواسته / غلامان و اسبان آراسته
شد بت پرستان و پرا داد بید / گزیشان بداد ند شاهان هیند

کجا نامبردار از آن روز کار / نشست از بر گاه شاهوار
نهاد و بت بر کیانی کلاه / نبر سر کلاهش همیباقت ماه

گزیشان لشکرش را یار بود / بزرگان و شاهان بهم برآرند
بپیش اندر آمد کو اسفندیار / بدست اندرون گرزه گاوسار

چو شاه جهان روی او را بدید / بجان جهانش زوال برگزید
بخندید گفتا یل اسفندیار / همی ارز و باید ت کارزار

بل نغز گفت فرمان بدست / که تو شهرباری و ایران تراست
یکی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را بروبر گشاد

همه کار ایران مرا و آبرو / که او را بدان پهلوی دستبرد
درفشش بدو داد و تاج سیاه / هنوز ت نشد گفت هنگام

بدو پای کردان بزین اندر آر / همه کشور با داین اندر آر
در آن شهرها بت پرستان بکشت / پس لشکر کرد از آنجا بهش

بشد تیغ زن گرد کش پور شاه / بکرد همه کشوران با سپاه
وز آنجا به نزد الان بد رفت / ابا کوس و با لشکر کینه خواه

چو نرد والان شد یل اسفندیار / بفرمان یزدان همیکار کار
چو آگه شد از نکو دین او / گرفتند آن دین و آیین او

بتاز اسراز کار و هی سوختند / بجای بتان آذر همیسوختند
همان نامه کردند بر شهریار / که با دین گرفتیم از اسفندیار

همی پست گشتیم اینه بر بست / کنون زند زردشت با فره است
چو شه نامه شهریاران بخواند / نشست از بر گاه و باران بخواند

فرستاد رختی بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
نفرمود تا نامور پهلوان / همی گفت برگوشهای جهان

بهر جا که آن شاه بنهاد روی / نیامد بدیده کس از راه اوی
همی جمله او را بفرمان شدند / بدان از جهان پاک پنهان شدند
چو گیتی همه راست شد بر پدر / گشاد از میان باز زرین کمر
به بهروز بنشست بر تختگاه / بیاسود و بگجنبد خود با سپاه
برادرش را خواند فرشیدورد / سپاهی برون کرد و مردان مرد
پس از گنج دینار و دنس بسی / خراسان بدو داد و کردش کسی
چو بگذشت گاهی برآمد برین / جهان ویژه گشت از بد بدکین
فرسته فرستاد نزد پدر / که آن شاه با نام پیروزگر
جهان زنده کردم بفر خدای / بکشور برافکند سایه همای
کسی را نترسی از کسی بیم نه / سکیبه بی زر و سیم نه
فروزنده گیتی بسان بهشت / جهان گشت آزاد و هر جا کنشت
چه فرمایی ای شاه گردنکشان / از این در و بی کار من دون نشان
بیایم بدرگه بدیدار تو / و با هیچ باشد دگر کار تو
فرستاده آمد ز اسفندیار / خبرهای نیکو بر شهریار
چنین گفت گوینده کاین روزگار / که نه داد تاجی باسفندیار
یکی نو نشست کی شهریار / برامش همی بود با چند یار

بند کردن گشتاسپ اسفندیار را

یکی سرکشی بود نامش گرزم / گوی نامبردار و فرسوده رزم
بدل کین همی داشت ز اسفندیار / ندانم چه کین بود و آغاز کار
هر آنجا که رفتی و باز آمدی / همی زشت گفتی و طعنه زدی
گرزم آمد و پیش فرخنده شاه / نشست و بهانه همی جست راه
که چون شاخ نو بر کهن بر زند / بر و یال او را بخاک افکند
فراز آمد از شاهزاده سخن / نگر تا بر این چه افکند بن
همانگه یکی دست بر دست زد / که دشمن بود گفت فرزند خود
فرازش نباید کشیدن ببر / چنین گفت آن مرد ناپاک گبر
که چون پور با سیم مهتر شود / ازو باب او روز بدتر شود
زهی کز خداوند سر بر کشید / از اندازه‌اش سر بباید برید
چو از راز داران شنید آنچه جست / نیامد مرا این گمان از درست
جهاندار گفت این چه بست راز / خداوند این راز گیتی باز
کیان شاه را گفت کای راه جوی / که این باز گفتن چنین بد مگوی
جهان شهریارش چنین کرد رای / فریبنده را گفت پیش من آی
بگو آنچه هست از کین پیش من / نهان چیست بر راز جهان بین من
ندارم من از شاه خود باز بند / وگر نه نیامد مرا او پسند
گرزم بدآموز گفت از خرد / نیامد مرا آنکه اندر خورد
ندارم بهر گونه از شاه راز / وگرچه نخواهد ز من گفت باز
یکی باز گویم او بشنود / به از راز گردن نهان نشود
بدان ای جهاندار کاسفندیار / بسنجید همی رزم را سوی کار
بسی لشکر آید بر او یک آوی / همه خود بسوی او نهادند روی
بر آنست اکنون که بندد ترا / بخانه همی بر ببندد ترا
ترا چون ببند آورید و نشست / کند او جهان را همه زیر دست
تو دانی که آنست اسفندیار / که او را برزم اندرون نیست یار
چو او حلقه گردان کند بتاب / بدیره نماند ز دون آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتم براست / تو دانی کنون آنچه فرمان براست
چو با شاه ایران گرزم این براند / شه نامبردار خیره بماند
چنین گفت شه هر کسی کاین شگفت / ز رزم گشت و از پور کینه گرفت
نخورده می و نیز رامش نکرد / ولی بر زمین نشست با باد سرد
از اندیشه آن شب نیامدش خواب / از اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید / فروغ ستاره بشد ناپدید
بخواند آنگه جاماسب را / که دستور بد شاه گشتاسب را
بدو گفت و نزد اسفندیار / مر او را بخوان زود و پیش من آر

بگویش که برخیز و پیش من آی / چو نامه بخوانی زمانی مپای
که کاری بزرگست پیش اندرا / تو باشی همی مه بدین کشورا
یکی کار اکنون همی بایدا / که بی تو همی کار برنایدا
نوشتش یکی نامه استوار / که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسب را / که او پیش بد دست لهراسب را
چو او را ببینی میاسا ز بید / ابا او بیا بر ستور نوند
اگر خفته زود برجه بپای / وگر خود بپای زمانی مپای
خردمند شد نامهٔ شاه برد / گذارید آن را بیابان سپرد
بدان روز کار اندر اسفندیار / بدشت اندرون بود بهر شکار
از آن دشت آواز داد و بسیج / که جاماسپ را کرد خسرو گسی
چو آن نامه بشنید و آمد شگفت / بپیچید و اندیشه اندر گرفت
پسر بد مر او را گزیده چهار / همه خوبروی و نبرده سوار
یکی نام بهمن دگر مهرنوش / سیوم آذرافروز او بد بهوش
چهارم ورا نام نوشاذرا / که بنهاد و گشنسپ آذرا
بشاه جهان گفت بهمن پسر / ترا جاودان سبز بادا سر
یکی ژرف خنده بخندید شاه / بدو گفت بنگر که آمد براه
یکایک بگفتند کاینت شاهزاد / ترا زین چنین خنده شرم آیدا
بپوران بگفت اندر آن روزگار / کس آمد مرا از در شهریار
کزو بشنیدم من از ناگهان / بترسم من از گفته بدگمان
زمن خسرو آزار دارد همی / دلش را همی بار دارد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا / چه کردی تو با خسروی کشورا
سر شهریاران بگفت ای پسر / ندانم چه کردی گناه پدر
مگر آنکه ما دین بیاموختیم / همی در جهان آذر افروختیم
جهان زنده کردم بگرز و بتیغ / چرا دارد از من بدل تاب و میغ
همی تا بدین اندرو پور شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
چراغ جهان بود و پشت سپاه / همی بود تا او بیامد زراه
چو از دور دیدش که آن نیک‌پی / بدانست کامد فرستاده مرد
پذیره شدن کرد فرزند شاه / بدیدند هر یک ورا بر براه
زباره جهنده فرود آمد / گو و پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید از او فرخ اسفندیار / که چونست شاه آن کجا شهریار
خردمند گفتا درست است شاد / سرش را ببوسید و نامه بداد
درست از همه کار نیکا کرد / که مر شاه را او بود راه کرد
خردمند گفت ای گو پهلوان / چه بینی مرا اندرین روزگار
نشاید چنین ماندن خیره سر / یکی چاره سازد اگر خردمند
خردمند گفتش که اسفندیار / بدانند کی پیر و برنا جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر / به از جور مهتر پسر بر پدر
ببایدت رفتن همی پیش اوی / که او پادشاهست و کار نکوتر
بدین ایستادند و گشتند شاد / فرستاد و پور خسرو نژاد
یکی جای خویش فرود آورید / بکف برگرفتند هر دو نبید
می و عود و آتش همی سوختند / تو گفتی همی آتش افروختند
دگر روز بنشست بر تخت خوان / ز لشکر بیامد فراوان هژبر
همه لشکرش را به بهمن سپرد / وز آنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه فرخنده شاه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر / کلاه کیی بر نهاد و به سر

مهان و کهان را همیخواند بر / همه روی بنهاد در خشکی نیز

در رفتن گشتاسپ بسیستان گوید

همه موبدان را بکرسی نشاند / پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
بیامد گو دست کرده دراز / به پیش پدر رفت و بردش نماز
بایستاد در پیش او بنده‌وش / سرافکنده و دستها زیر کش
شهنشه خسروان گفت با موبدان / بدان نامداران و اسپهبدان

بجای

چه گوید کسی کو ز آزاده | بسختی همی پرورد زاده | به هنگام شیرش به دایه دهد | پس آن تاج زرینش بر سر نهد
همیداردش تا شود چیره دست | بیاموزدش خوردن و برنشست | بسی رنج بیند گرانمایه مرد | سوارش بیاموزد اندر نبرد
چو آن شاهزاده به مردی رسید | به فرزانگی و بگردی رسید | مراورا نشان بجویند جویندگان | ازو بیش گویند گویندگان
سواری شود نیک پیروز رزم | سر انجمنها به رزم و به بزم | جهان را گذارد همه زیر پی | نباشند سزاوار دیهیم کی
چو بر روی گیرد سر و یال کی | پدر بر نشسته در پیش وی | چو بر روی گیرد سر و یال و شاخ | پدر بر گزیند نشسته بکاخ

بزار و بدین خیره بر تاج تخت
بمانند بدان بوم هندوستان
بپیوند لشکر همه کمان رخت
همیشه و بنند بند آن سیستان
بپیمان جهان بین فرستم بره
کی تاج دار و پدر در بدر
پدر را یکی تاج زرین و گاه
سپه تاج را او و خواهد کلاه

کند با سپاهی بس آهنگ را | بکینه دل تیز بر جنگ را | گزیناش گفتند کای شهریار | نیاید خود این هرگز اندر شمار
پدر زنده و پور جویای گاه | از این خوبتر نیز جویای شاه | جهاندار گفتا که این بد بود | که آهنگ دارد بجان پدر
ولیکن مرا او را بجوی زخم | که غیرت برو زد همه بر زخم | به بندم چنانکش سزاوار بند | به بندی که هرگز نه بست کس
پسر گفت ای شاه آزاده خوی | مرا مرگ تو کی بود آرزوی | ندارم گناهی من ای شهریار | که کردستم اندر همه روزگار
بجای تو ای شاه کردید دل | گمان برده ام بیش من در گسل | ولیکن تو شاهی و فرمان تراست | چو من بنده ام بند و زندان تراست

کنون بند و زنجیر از من بنش
بپیچید و بستن مرا دست و پای
پراکنده شد بر سر من
چنان بخت من هم ز گنج و ز جای
پدر چون شنید این سخنها ازو
بپیچید و بربند بند گران
بفرمود تا بند بیش بپای
غل و بند و زنجیر و بند گران

ببستند او را همه دست و پای | به پیش جهاندار کیهان خدای | چنانش ببستند پای استوار | که هر کس همی دید بگریست زار
چو کردند زنجیر در گردنش | ببستند و موبد پیش برد او | مر او را بدانجا ببستند سخت | ز تختش بیفکند برگشت بخت
نگهبان بد و گرد و بس چند مرد | کو پهلوان زاده بر داغ و درد | بدان تنگی اندر همی زیستی | زمان تا زمان زار بگریستی
به بند اندرون بود تا هفت سال | بیالودش آن پهلوی شاخ و یال | برآمد برین روزگار دراز | که خسرو شستی ستایش دراز
که آنجا کند ز بند استاد او | که آن موبد از ایران بگوا | بدانجا رسید آنکه آن شاه شاه | ندیده شدش پهلوان سپاه

[illegible]

بنه نیمروز آنگه سهمش نام | سوار جهاندیده همتای سام
برآمد برین میهمان سه ولا | می خورد گشتاسپ با پور زال

[illegible]

بزابل برفتند مهمان خویش | ببستند بنده ورا ایستاده به پیش
برآمد برین میهمان بر دو سال | می خورد گشتاسب با پور زال

بهر جایگه شهریار آمدند
بزابلستان شد پیغمبری
همه پاک از روی گردان شدند
نبرده کزینان اسفندیار
به پیش گو اسفندیار آمدند
بدیر و برابرش همه دست بستند
پس آگاهی آمد بسالار چین
خود از بلخ زی زابلستان کشید
ببلخ اندرون نیست لهراسب شاه
جز اینها ببلخ اندرون نیست کس
جهان را همه خواند شاه چگل
بزابل نشسته است با لشکر
پسرش آنکه را نام اسفندیار
براند براه و نه بیره شود
منم گفت آهسته و راه جوی
بزرو هنده راز اسپ و راه
برفت آن زمان پیش جاسپ و بگفت
سر را همه خواند و گفتا روید
همه باز خواندند لشکرش را
دقیقی رسانید اینجا سخن
بگیتی نماندست از و یادگار
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر
من این را نوشتم که تا شهریار
کنون رزم ارجاسپ گویم باز
دو گوهر بر این دو گوهر فروز

ازان کار گشتاسب آگه شدند
که نفرین کنند بر بت آذری
همه جا ز و نیره بجان شدند
از انجا برفتند بیمار و زار

که او پهلوان جهان را بت به
بگفتند یکسر ز فرمان او
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه
سپه را همه بسته دست باز

آگاهی یافتن ارجاسپ از بند نمودن اسفندیار

که ماه از کمان آمد اندر کمین
بیابان گذارید جیحون بدید
نماندست از ایرانیان کس سپاه
ازان نامداران همیشه ببر
ابر جنگ لهراسب شان او دل
سواری نه اندر همه کشورش
به بند گران اندرست استوار
از ایرانیان یکسر آگه شود
چه خواهی کنون هر چه رای تو است
ببلخ گزین شد کجا کاخ شاه
برخ برزمین پیش او راه رفت
سپاه پراکنده باز آورید
گزیده سواران کشورش را
زمانه برآورد عمرش زبن
بگیر این سخنهای نابود را
سخنهای شایسته و دلپذیر
بدانند سخن گفتن نابکار
ابا شاه گشتاسب کرد نفراز

برآشفت خسرو ز اسفندیار
نشسته بمهمان زال
مگر هفتصد مرد از بیت
مگر پاسبانان کاخ همای
بدانید گفتا که لهراسب شاه
کنون نیست هنگام کین خواستن
کدام است مرد دبیر و هنده راز
یکی جادوی بود نامش ستوده
نه جنبش گفتا بایران خرام
ندید اندر و شاه گشتاسب را
چو ارجاسب آگه شد و شاد گشت
برفتند گردان لشکر همه
کنون ای سخنگوی بیدار مرد
ربودش ور از برای سپنج
نماند آنکه بروی بشنامه را
چو این نامه افتاد در دست من
نگه کردم این نظم سست آمدم
هزاران درود و هزاران سلام

تن پهلوانش تا همی بجست
بهم برشکستند پیمان او
به بت آنکه را نام به راه بکنار
پس اندر گرفتند راه دراز
گوان زاد گان شیر وار آمدند
بزندانش پنهانه بگداشتند
بزندان و بندش فرستاد خوار
برین روزگار برآمد سه سال
همه پیش آفریر برآورده دست
ها ماز و د برخیز و اید بهای
سوی زابلستان سپرد راه
بباید بسیچیدن از استین
که بهای این ژرف راه دراز
گراینده راه و دانش پژوه
نگهبانش بنگر که چند و کدام
بپرسند کان دید و لهراسب را
وز اندوه دیرینه آزاد گشت
بکوه و بیابان و جای دگر
یکی سوی گفتار خود باز گرد
از آنکه که بنمود بسیار رنج
بریدی سر بر سر خامه را
بجای گراینده نیست من
سخنهای باطن درست آمدم
زما بر محمد علیه السلام
کنون شاه دارد بگفتار گوش

گفتگوی فردوسی

نخجیر

سخن چون برینگونه بایدت گفت / مگوی و مکن طبع با رنج جفت
چو بند زبان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن

چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر پیش او نامهٔ خسروان
چو این نامه افتاد در دست من / بهم درنشانند پیوست من

ز معنی جدا او ز دانش تهی / بسی راز خایند از ابلهی
گمان برد خود را که بس فاضلست / همه مشکلات جهانش

معانی ز گفتار سست آمدست / سخنهای باطن درست آمدست
یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای این برترین داستان

بسان گهر بود مستور بود / طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته بر آن سالیان شش هزار / از ایدونکه پرسش نماند شمار

نبردی به پیمان او کس گمان / پر اندیشه گردون دل شادمان
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را داور اندرین

اگرچه پیوست جز اندکی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند بر گاه بر

همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودی برنج
ستاینده شهریاران بدی / بارج افسر نامداران بدی

بنقل اندرون سست گشتش سخن / ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم ز بسیار سال

ندیدم سرافراز بخشنده‌ئی / بگاه کیان بر درخشنده‌ئی
همی این سخن بر دل آسان نبود / جز از خامشی هیچ درمان نبود

یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستنگه مردم نیکبخت
بجایی نبد هیچ پیدا درم / جز از نام شاهی نبد افسرین

گذر در خور باغ بایستمی / اگر تنگ بودی نشایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست

کنون آمد اینجای گوهر پدید / نیامد در گنجها را کلید
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کزو تازه شد نام شه اردشیر

شهنشاه محمود با فر و جود / که او را کند ماه و کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار او را بدارد بیاد

سر نامه را نام او تاج گشت / ز فرش دلم نیز چون عاج گشت
ببخشش و بدانش برای و هنر / نبد تاج زر و سزاوار زر

ز شاهان بخشنده بر نگذرد / نفس داستانش بشد شمرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک / برزم و ببزم اندرش نیست باک

که بزم در و که رزم تیغ / ز جوینده هرگز ندارد دریغ

همیشه سر تخت او آباد باد / وزو جان آزادگان شاد باد

آمدن ارجاسپ در شهر ایران

کنون رزم ارجاسپ را نو کنم / بطبع روان باغ را جو کنم
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه / که بست او و سوی سپیتان سپاه

بفرمود تا کهرم تیغ زن / برو پیش سالار چین انجمن
چو ارجاسپ را بود مهتر پسر / بخورشید تابان برآورده سر

بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / ز گردان شایسته مرد سوار
که ایدر رکی تاختن کن ببلخ / که از بلخ شد روز ما تار و تلخ

نگر تا کرا بینی از دشمنان / از آتش پرستان آهرمنان
سر شان ببر خانهاشان بسوز / بر ایشان شب آور بر خشنده روز

از ایوان گشتاسپ ماند که دود / زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر شد بر پای اسفندیار / به بینی سر آور بدو روزگار

همانکه سرش را از تن باز کن / وزو روی گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام تو گشت / تو تیغی و دشمن نیام تو گشت

هم اکنون ز خلخ بجویم زمان / همین دم بیایم بس اندر دمان
بخوانم سپاه پراکنده را / برافشانم این گنج آگنده را

بدو گفت کهرم که فرمان کنیم
بگفتار تو جان گروگان کنیم

فراز آوریدش وران مهتر بخت
بدل گشت خشنود از چرخ بخت

تا این درون بد سر اسپاه
همی آفرین کرد بر کی شاه

که جاوید بادی فیروز بخت
سزاوار گاه و سزاوار تخت

نباید که گشتاسپ در نیمروز
ابا لشکرش گیتی فروز

بتوران در آمد چو دزد و ستم
از ایشان بیامد بما بر ستم

کند گشت ما را سراسر خراب
نباید بدین بزم کردن شتاب

فرستنده فرستیم تا بنگرد
ز توران بزابلستان بگذرد

بداند سر و کار شاهان که چیست
نباید که بر ما بباید گریست

چو بشنید ارجاسپ گفتار راست
فرستم فرستم چنان چون سزاست

اگرچه فرستاده ام پیش ازین
ندانسته ام کار هنگام کین

سواری فرستاده شد تازیان
کجا نیک دانند بسود و زیان

بجاسوسی آمد سوی نیمروز
بنزدیک گشتاسپ گیتی فروز

بزابل بدیدش که میراند کام
ز چین و ز دشمن نمیبرد نام

بیامد بارجاسپ گفت این که شاه
ندارد خبر خود ز توران سپاه

چو ارجاسپ بشنید گفتا که هین
بتازید اسپ سواران چین

چو خورشید تیغ از میان برکشید
شب تیره زان دامن اندر کشید

بیاورد کهرم بایران سپاه
زمین گشت چون پر ز نیلی سیاه

چو آمد برین مرز بکشاد دست
کسی را که دیدش همی کرد پست

همه دل ز تنگی به پرداختند
بتاراج کردن همی تاختند

چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
کشاده زبانها بگفتار تلخ

ز کهرم چو لهراسپ آگاه شد
غمی گشت و با رنج همراه شد

به یزدان چنین گفت کای کردگار
توی برتر از گردش روزگار

توانا و دانا و بخشنده
خداوند خورشید رخشنده

ببلخ اندرون نامداری نبود
وز آن گرزداران سواری نبود

بگیتی درون کم مکن نام من
بنخچیر مپیاور سر انجام من

چو عاجز شد از لشکر و یار کس
بجز پاک یزدان نبد فریادرس

بیامد بناورد و مردی هزار
ز مرزان کاری که کارزار

که گشتاسپ آنجا نبد آن زمان
شده بود از بلخ زی سیستان

کشته شدن لهراسپ شاه

چو توران سپه اندر آمد به تنگ
بپوشید لهراسپ خفتان جنگ

ز جای پرستش بیاورد گاه
بسر بر نهاده کیانی کلاه

بپیری نغرید چون پیل مست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

بهر حمله جادوی اسیران
زمین را سپهری دگر بر کران

همی گفت هر کس که این نامدار
ندارم همی خشم اسفندیار

بهر سو که باره برانگیختی
همه خاک با خون برآمیختی

هر آن کو ز گاواز او یافتی
تنش اندرون زهره بشکافتی

بگفتند یکسر همه انجمن
که اینست سردار شمشیر زن

بترکان چنین گفت کهرم که جنگ
بسازید با او بیکبارگی جنگ

بکوشید و اندر میان آورید
چو شیر ژیان مر ورا بر کشید

چو توران سپه این شنیدند زو
سوی شاه لهراسپ کردند رو

بگرد و بد جوی که فرمودشان
چنان هم که او راه بنمودشان

برآمد چکاچاک زخم تبر
خروش سواران پرخاشخر

چو ابر سیاه اندر آمد سپاه
میان برگرفتند لهراسپ شاه

چو لهراسپ اندر میانه بماند
بهنجار کی نام یزدان بخواند

جهاندیده از تیر ترکان نخست
بکوشش رسید مرد یزدان پرست

بخاک اندر آمد سر تاجدار
بر و انجمن شد فراوان سوار

بگردید چاک اندکی جوشنش
تبه شد به باره بر آن تنش

همی تو سواران نبد آشنند
چو خود از سر شاه برداشتند

بدید آمد از روی کافوری موی
ز آهن سیه آن بهشتی بروی

بماندند گردان ازان در شگفت   که این پیرزن شیر چون برگرفت
گر ایدر گو اسفندیار آمدی   سپه را بدین دشت کار آمدی
بدان بیش موی چو تابنده هور   نگر تا به پیکار چون گرد زور
چو پیر آن چنین است از ایران سپاه   جوان چون بود در گه رزمگاه
بدین اندکی ما چرا آمدیم   همه در گله ما چرا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار   همی بود رنج اندرین کارزار
که این نامور شاه لهراسپی است   که باب جهاندار گشتاسپی است
شهنشه که با فر یزدان بود   همه کار او رزم میدان بود
چنین پیر کاین خود پرستنده بود   دل از تاج و از تخت آکنده بود
کنون پشت گشتاسپ زو شد تهی   نه بیند ز دیهیم شاهنشهی
وزان پس سلیح اندر آمد سپاه   جهان شد ز تاراج گشته سیاه
نهادند سر سوی آتشکده   ابر کاخ و ایوان بزر آلوده
همه زند و استا برافروختند   چو از مایه تر بود می سوختند
همه کاخ و ایوان بکندند پاک   از ایوان بکیوان فگندند خاک
ورا هیربد بود هشتاد مرد   زبانشان ز یزدان همه یاد کرد
همه لشکر آذر بکشتندشان   ره بندگی در نوردندشان
چو گیتی چنین یکسر آشفته شد   همه کاخ و ایوانها رفته شد
ز خونشان بمرد آتش زردهشت   ندانم که آن هیربد را که کشت
زنی بود گشتاسپ را هوشمند   خردمند و از بد زبانش ببند
کتایون بدش نام و آزاده بود   بسی داد و فرزانگی داده بود
زنی پارسا بود از شاه روم   بزاده بد از بانوی ماه روم
یلی بد که گشتی پیاده سوار   بد او در جهان از پدر یادگار
ز آخر چمان باره‌ای برنشست   بکردار ترکان میان را ببست
از ایوان ره سیستان برگرفت   از اینکار ما مانده اندر شگفت
نخفتی به منزل چو برداشتی   دو روزه به یکروزه بگذاشتی
چنان چون بنزدیک گشتاسپ شد   بر آگاهی مرگ لهراسپ شد
همی چون ز گرد ره اندر رسید   چو آن شاه گشتاسپ را زن بدید
بزن گفت برگوی کین راه چیست   چنین آمدن گرم ناگاه چیست
بدو گفت چندین چرا آمدی   خود از بلخ کامی چرا آمدی
چرا دل بدین جای بنشاندی   که آتش بما بر برافشاندی
دگر گفت ایدر چه پایی همی   چرا سوی کشور نیایی همی
سپاهی ز ترکان بیامد ببلخ   که شد مردم زنده را روز تلخ
وزانجا بنوشاد اندر شدند   همه زیر و بالای خود برشدند
همه بلخ پر غارت و کشتنست   از ایدر ترا روی برگشتنست
بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست   بیک تاختن درد و ماتم چراست
چو من با سپاه اندر آیم ز جای   همه کشور چین ندارند پای
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی   که کار بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ   بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
وزانجا بنوشاد اندر شدند   زد و هیربد را بهم بر زدند
ز خونشان فروزنده آذر بمرد   چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ببردند پس دختران اسیر   چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست بجای   خردمند را دل برفتی ز جای
وزان دختر شاه ماه آفرید   که باد و هوا گرد او را ندید
چو خوبان مر دختران شما   نیاکان و نیک اختران شما
ببردندشان پاک بی پردگان   بسختی همه ناز پروردگان
همه نام ما زیر خاک اندرست   بگردون مگر تیره مان اخترست
که از تخت ایشان برون داشتند   بدو باره و تاج نگذاشتند
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد   ز مژگان ببارید خوناب زرد
ز درد پدر گشت خسته جگر   همیدون دو دست کئی با سپر
بزرگان ایرانیانرا بخواند   نشستند همه پیش ایشان براند

همه زار گشتند و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هر کس که ای پیر شاه
بینداخت تاج و بپرداخت گاه
سواری بیفکند بر هر سوی
فرستاد و نامه به هر پهلوی
که کین پسر از دل مشوی پاک
بدانید باز از بلندی مغاک
برانید یکسر برین بارگاه
زره دار با گرز و رومی کلاه
ببردند نامه به هر مهتری
کجا بود در پادشاهی سری
بیامد سوی شاه چندان سپاه
که درگاه گشتی چو ابر سیاه
چو گشت انجمن لشکری درخورش
سواران جنگ آور از کشورش
درم داد و از سیستان برگرفت
سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت
وز آن راه بیراند با باد تفت
همی گفت کاین شهریار زمین
سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب
تو بر سوگ باب ایچ دل بر متاب
نپذیرفت بادا ترا زندگی
ترا شهریاری مرا بندگی

در شکست خوردن گشتاسب از ارجاسب گوید

بگفت این و شاهش ببوسید روی
جهاندار خسرو نبد جنگجوی
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه
از ایران و توران برآمد خروش
که روی جهان شد پر از خاک و جوش
دو رویه سپه برکشیدند صف
همه نیزه و گرز و ژوپین بکف
اسپهبد شاه فرشیدورد
که با شیر درنده کردی نبرد
سوی میمنه کرد و نستور بود
که چرخ روان را ازو نور بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه
همی کرد و هر سو بلند نگاه
وز آنروی کامد سوی میمنه
بیاورد پیش سپه او بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن
بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون بپرد همی
زمین از گرانی بدرد همی
از آوای اسپان و زخم تبر
همه کوه خارا برآورده پر
همه دشت سر بود بی تن بخاک
بسر بر ز گرز گران چاک چاک
درخشیدن تیغ و باران تیر
خروش یلان بود با دار و گیر
سر نیزه و گرز زخم داده بود
همه دشت پر کشته افتاده بود
ز گرد ابر بر تیر چون ژاله بود
همه دشت از خسته پر ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون
کفن سینه و سر و تابوت خون
تن مهتران و سران بی‌تنان
سواران چو پیلان کف افکنان
پدر را نبد بر پسر جای مهر
همی گشت زینگونه گردان سپهر
ببودند ز ایشان سه روز و سه شب
پر از جنگ و پرخاش جنگ و جلب
چنان شد سراسر آوردگاه
که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد
بر او بخت با شیر فرشیدورد
ز کهرم برانگونه او خسته شد
که جان از تن او همی جسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی
چنان خسته بودند از پیش اوی
فراوان ز ایرانیان کشته شد
ز خون یلان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت
دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر در آن رزمگاه
بیکبارگی تیره شد بخت شاه
از اندیشهٔ آن همه پور خونریز
تهی دست شد شاه و دل کرد ریز
پدر کشته و کشته چندان پسر
بماند اندر آن درد و غم خیره سر
همه دست و شمشیر زن کاسته
جهان و تهی بر دلش خواسته
سرانجام گشتاسپ بنمود پشت
بدانگه که شد روزگار درشت
همه روز می و منزل آهسته جستند
مر او را گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش آمدش پر گیا
به پیش اندرون چشمه و آسیا
که بر گرد آن کوه یکراه بود
از آن راه گشتاسپ آگاه بود
سپهدار ایران بدان کوه شد
ز پیکار ترکان بی اندوه شد
یکی کنده کردند بر گرد کوه
ز بیم سواران توران گروه

میمنه

بجو کرز

بران کوه شد داغ دل با سپاه / بگردش نشستند گردان براه
بهر سوی کوه اندرون پاسبان / طلایه نشسته ابا دیدبان
فرود آمد آنجای ورزیر کوه / بگشتاسپ آمد از ایشان ستوه
چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید / بگردید بر کوه و راهی ندید
گرفتند گرد اندرش چار سوی / چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
بران کوهسار آتش افروختند / وزان خار و خاشاک میسوختند
همیگشت هر مهتری بارگی / نهادند دلها به بیچارگی
سه اندران لشکرش کار کرد / همی هر کسی بخش می داد خورد
چو لشکر چنان گردش اندر گرفت / کجا پیر منش دست بر سر گرفت
جهاندیده جاماسپ را پیش خواند / در اختر فراوان سخنها براند
بدو گفت از گردش آسمان / بگو آنچه دانی نهفته ممان
بگو تا چه آید همی بر سرم / ز دشمن چگونه بستم برترم
که باشد بدین بد مرا دستگیر / ببایدت همه گفتنت ناگزیر
چو بشنید جاماسپ بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
اگر شاه گفتار من بشنود / بدین گردش اختران بگرود
بگویم همه خبر دانی بروی / اگر شاه داند مرا راستگوی
بدو گفت شاه آنچه دانی براز / بگوی و مدار این سخن هیچ باز
گرامید و نکه برابر دار دهرم / هم از گردش اختران بگذرم
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / سخن بشنو از من همی گوش دار
بدین رزم آنگه توی کامکار / نگر نامور فرخ اسفندیار
کر او راکنی زبند گران / ز زنجیر و مسمار آهنگران

کشیدن اسفندیار را از بند کوه

ازین اندوهانت رهایی دهد / همان ره سوی روشنایی دهد
چو بشنید از او این سخن شهریار / رخش گشت چون گل بگاه بهار
بدو گفت گشتاسپ کای راستگوی / همه راست گوی همه راستگوی
به یزدان که چون او به بند گران / ببستم بمسمار آهنگران
همانگاه من زان پشیمان شدم / دلم خسته بد سوی درمان شدم
چو او را ببستم بدان رزمگاه / من او را سپارم درفش و سپاه
که یارد شدن پیش آن ارجمند / رهاند مرا یکسره از بند
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
بجاماسپ شاه جهاندار گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
چنین گفت گشتاسپ کای پر خرد / کجا آن هنرها بر آتش برد
برو از منش ده فراوان درود / شب تیره بگذار تا گاه زود
برو پیش آن بیگنه پور من / جهاندار فرخنده دستور من
چو زینجا شدی سوی آن نیکخواه / که از ما شد آزرده آن بیگناه
درودش ده از ما و چربی نمای / بیارای گفتار و خوبی فزای
بگویش کی آنکس که بیداد کرد / بشد زین جهان با دل پر ز درد
دگر من که رفتم بگفت کسی / که بهره ز دانش نبودش بسی
چو بیداد کردم پشیمان همی / بپاداش نیکی بپیچم همی
چه غم مر ترا گر پدر کرد بند / که زندان دشمن نبود ناپسند
کنون گر بیایی دل از کینه پاک / سر دشمنان اندر آری بخاک
وگر نه شد این پادشاهی و تخت / زبن بر کنند این کیانی درخت
گرامی سپارم ترا تاج و گنج / ز چیزی که من گرد کردم برنج
برین گفته یزدان گوای منست / چو جاماسپ کو رهنمای منست
پرستش بود زان سپس کار من / چو لهراسپ باشد جهاندار من
بپوشید جاماسپ ترکی قبای / فرود آمد از کوه پیر همای
بسر بر نهادش کلاه دو پر / بآیین ترکان ببسته کمر
بلی اسپ ترکی بیاورد پیش / بران اسپ آلت ز اندازه بیش
نشست از بر اسپ و آمد بزیر / همانمرد شایسته چون شیرگیر
خرد یافته چون بیامد بدشت / شب تیره از لشکر اندر گذشت

بجنبید اسپان بسان زمین
ز ناخن فرو ریخت بیداد زمین

هر آنکس که او را بدیدی براه ... بپرسیدی او را ز توران سپاه
بآواز ترکان سخن راندی ... بگفتی بآنک که او خواندی
ندانستی او را کس احوال کار ... که گفتی بترکی سخن هوشیار
بشبها همی راند چون باد و ابر ... که با دل نبودش همی هوش و صبر
همی راند اسپش بکردار باد ... یکی تا بیامد بر شاهزاد
چو آمد بتنگ دز گنبدان ... برست از بد روز و رزم بدان
یکی نامور پور اسفندیار ... که آمد ز توران یکی هوشیار
بر آن بام فرخ بود خسمیش براه ... بدان تا که آید ز ایران سپاه
شو و باز گوید باسفندیار ... که نوشاد در شخ اندی شهریار
پدر را بگوید چو بیند کسی ... ببالا درنگش نباشد بسی
چو جاماسپ را دید پویان براه ... که آمد سوی دز بدانسان براه
چنین گفت کامد ز ترکان سوار ... بپوییم بگوییم باسفندیار
فرود آمد از باره فرزروان ... چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دیدگاه ... کلاهی ببر بر نهاده سیاه
شوم باز بینم که گشتاسپی است ... و یا کینه جوی مدار جاسپی است
اگر ترک باشد ببرم سرش ... بخاک افگنم تا بسوزد برش
چنین گفت پرمایه اسفندیار ... که راه گذر کم بود بی سوار
همانا کز ایران یکی لشکری ... بیاید بر ما به پیغمبری
بیاید که ما را دهد آگهی ... هم از رزم بدخواه کار بهی
کمر بر میان بستش آنکه پدر ... برسم دلیران پرخاشخر
چو بشنید نوشاد از پهلوان ... بر آمد بر آن باره فرزروان
چو جاماسپ تنگ اندر آمد ز راه ... ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت آن بفرخ پدر ... که فرخنده جاماسپ آمد بدر
بفرمود او را گذارش به بند ... درین تنگ زندانش باری ببند
چو بردند نزدیک او بانیاز ... زمین را ببوسید و بردش نماز
ز گشتاسپ دادش فراوان درود ... ز بندش رها کردن آگه نبود
چنین داد پاسخ ورا اسفندیار ... که ای از خرد در جهان یادگار
خردمند و کندآور و سرفراز ... چرا بسته را برد باید نماز
کسی را که بر دست و پا آهن است ... نه مردم ترا دست آهرمن است
درود شهنشاه ایران دهی ... زوانش ندارد و دولت آگهی
درودم ز گشتاسپ آید کنون ... کز ایرانیان شست شد جوی خون
مرا بند کردند بر بیگناه ... همانا که رزمست فرزند شاه
کنون همچنان بسته باید تنم ... بیزدان گواه منست آهنم
که بر من ز گشتاسپ بیداد بود ... ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود با داش رنج مرا ... تا آهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بد فراموش کنم ... خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راست گوی ... خردمند کرد افکن و راه جوی
دلت گر ز مهر پدر خیره گشت ... سر بخت ایرانیان تیره گشت
که لهراسپ آن پیر هشیار مرد ... که ترکان بکشتندش اندر نبرد
همان هیربد مرد یزدان پرست ... که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد از آن موبدان ... پرستنده و پاکدل بخردان خورد
ز خویشان بنوشاد و آذر بمرد ... چنین تنگ را خیره نتوان شمرد
ز بهر نیا دل پر از درد کن ... پر آشوب رخسارگان زرد کن
نگهبان که تخمی ز جای ... نباشی پرستنده و رهنمای
چو کار اوفتادست درمان مکن ... همین کار دشوار آسان مکن
چنین داد پاسخ که ای نیکنام ... بلند اختر و گرد و کینه کام
بر اندیشه کان پیر لهراسپ را ... ببندید و با گنج گشتاسپ را
شنید ایکه روزی ز من یاد کرد ... بخواهشگری جان من شاد کرد
کنون جو کین دشمن بدو نیافت ... بر این کین مرا از چگونه شتافت
پسر بد که جوید کنون کین او ... که تخت پدر جست و آیین او

بدو گ

بدو گفت از آن پس که گیتی بپا — نجویی نداری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید — که باد و هوا روی ایشان ندید

ببرّوند مر هر دو تن را کشان — برایشان شده چیره مردم کُشان
به ترکان اسیرند با درد و داغ — پیاده دوانند رخ چون چراغ

به رویین دژ اندر بتوران زمین — اسیرند بی تاج و تخت و نگین
ز کین پدر چند باشی بدرد — بمهر اندر آ و ز کین باز گرد

چنین پاسخ آوردش آن هوشمند — که تا من گرفتار گشتم ببند
نیامد از ایشان یکی نزد من — چرا رنجه دارم کنون خویشتن

چنین گفت اسفندیار از جگر — بدر جو بد امروز کین پدر
بگفتند هرگز که رود همای — مرا یاد کرد اندرین تنگجای

وگر نیست پرمایه به آفرید — تو گفتی مرا در جهان خود ندید
پدر به که چاره بدو خست کند — همه سازها با بهیبت کند

بتر گشت چون بی پدر باشد او — روا گر برادر بود کینه جو
کرا او چنان ماند در زیر بند — نیابد از و بند او جز گزند

بدو گفت جاماسپ کای پهلوان — بدرّت آنجها ندار روشن روان
بکوه است اکنون همی با سران — دو دیده پر از آب لب با خزان

یکی اسپ ماندست با هر کسی — وگرها گشتند و خسته بسی
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش — از انبوه بینی سر و افسرش

نیابد ببند جهان آفرین — که تو دل بپیچی ز مهر و ز کین
بسوزد بدیشان دل خاره سنگ — که نام بزرگی درآید به ننگ

گرا غیرتی هست مردان بود — ره غیرت از دین یزدان بود
نسوزد دلت بر دو خواهر بدرد — چنین کس نیاید همی یاد کرد

چه گوید هر کس بدین روزگار — که هستند این خواهران شهریار
بر اندیش و از نام خود یاد کن — خرد را بدین کار استاد کن

برادر که بد مر ترا سی و هشت — دلیران کوه و سواران دشت
همه خاک دارند بالین و خشت — که دشمن از ایشان بسوای بهشت

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که چندین برادر بُدم نامدار
همه شاد با رامش و من ببند — نکردند کس یاد این مستمند

یکی کس بدیدار انگشت ایچ بار — که آیینه چه کردست اسفندیار
اگر من کنون این بسنجم چه سود — کز ایشان برادر دو بدخواه بود

همی بود بر پای با درد و خشم — پر از آرزو دل پر از آب چشم
چو جاماسپ ز آنگونه پاسخ شنود — بیاستاد بر پای با درد بود

بدو گفت کای پهلوان جهان — اگر تیره گردد دلت با روان
چنین شوخ بستی دلت را بکین — هنرور بگیتی که هستی چنین

چگویم کنون کار فرشیدورد — که بوده ست همواره با داغ و درد
پدر پهلوانست و بیدار شاه — تو او را بشمشیر پشت و پناه

هر آنجا که بودی ببزم و برزم — پر از درد و نفرین بدی گرد رزم
نه خوش خواب کردی همی از بهر تو — دلش بود آگنده از مهر تو

ترا یار و همراه و همراز بود — ز مادر تو بود و پس از آن بود
چو از زخم شمشیر دیدم سرش — دریده همه جوشن و مغفرش

همی زار زو بگسلد جان من — ببخشای بر جان گریان من
همی جان سپارد باوردگاه — ببخشای بر جان آن نیکخواه

چو آواز دادش ز فرشیدورد — رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
همی گفت رادا دلیرا گوا — یلا مهترا شیردل خسروا

مرا نیک یارا و لشکر سرا — چگونه نزیبد بر تخت ما را
من از خستگیهای تو خسته ام — رخ از انجمن جگر شسته ام

همی گفت با آن همه خستگی — که یارب تو بگشای این بستگی
تن و جان من بگسلان تا یکی — به بینم رخ اسفندیار اندکی

چو باز آمدش دل بجای بگفت — که این بد چرا داری اندر نهفت
بفرمود کآهنگر آید چو بند — ز پا باز بر من بساید بند

بفرمود جاماسپ آهنگران	خلاصی یافتن اسفندیار		بسندان پولاد و پتک گران
بسودند مسمار زنجیر و غل	از بند و زندان		همان بند رومی بکردار ابل
همی دیر شد سوده آن بستگی	سبک شد دل اسفندیار از آستگی	با آهنگرش گفت کای شوم دست	به بندی و بسته ندانی شکست
چو بگسست زنجیر بیهوش گشت	بیفتاد و آزاد اندرد و بیهوش گشت	ستاره شناسان آن شگفتی بدید	برین نامدار آفرین افرید



چو آمد بهوش آن گو زورمند	همه بند بنهاد زنجیر و بند	چنین گفت کین هم بهای گزم	بدست پدر داد مارا بزرم
دگر گفت کین بند و غل گران	همان نیز مسمار آهنگران	که برجان من بود زانشهریار	زدستش بنالم بپروردگار
بفرمان یزدان نشسته بدم	نه از بهر این بند بسته بدم	پسر را پدر گر بزندان کند	ازان به که دشمن گل افشان کند
نگشتم زبان و بخشم سخن	به سجده هر آنکو بد افکند بن	وزانجا ازان جا گرو بازخند	بکرما به بند با تن دردمند

بهرم داد

همه تن گرفته ز زنجیر زنگ
زدوده تن از زنگ آمد بجنگ
یکی جامهٔ خسروانی بخواست
بپوشید وانگاه بر پای خاست

چو چشمش بر آن تیز بازو فتاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت اگر من گنه کرده ام
از ایران به بند اندر آورده ام

چو کردار این چرخ بازیگری
که با بند کردن مرین لاغری
غمی شد ز بهر ستور سمند
که چون بر نشیند بدان مستمند

ولیکن ز ایران و توران نهان
مجو یار و فریادرس در جهان
ببیناد کس بند گشتاسپی
مداناد کس راز جاماسپی

کز این هر دوان ماند کشتم جزین
ز راز سپهر و از بهر کین
فرستاد کس نزد آهنگران
که دارم جفای شما بیکران

دلم گشت ازین باره اندوهناک
چگونه کشم رزم این در هلاک
بپوشید او را بی آهن سپید
ز خوردن تنش سست که نیرو شنید

دلم گشت از این باره اندوهگین
چگونه کشم جنگ بی اسب و زین
طلب کرد آنگاه آهنگران
هر آنگه که استاد بد اندر آن

برفتند و چندی زره ساختند
سلیحش یکایک بپرداختند
دو ماه اندر این کار شد روزگار
که نیرو گرفت اسپ اسفندیار

شبی چون که آهرمن کینه خواه
خروش جرس خاست بی اشتباه
سواران تنی چند گرد آمدند
تبر و فر از خسرو شد بلند

چو شب تیره گشت اسفندیار
سلیحش بپوشید برساخت کار
بدان بارهٔ پهلوانی نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

چو نوشاذر و بهمن و مهرنوش
برفتند پویان بر آن جنگجوی
خود و آذر و بهمن سرفراز
برفتند پویان براه دراز

در آن راهبر و منش جاماسب بود
که دستور فرخنده گشتاسب بود
از آن بارهٔ دز چو بیرون شدند
سواران جنگی بهامون شدند

سپهبد سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی
توی آفرینندهٔ کامگار
فروزندهٔ جان اسفندیار

گر ایدونکه پیروز گردم بجنگ
کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ
بخواهم ازو کین لهراسب شاه
همان کین چندین سر بیگناه

برادر جهانبین من سی و هشت
که از خون شان لعل شد خاک دشت
پذیرفتم از داور دادگر
که کینه بگیرم ز مهر پدر

و گر زنده و آتشکده نو کنم
چنان دستگاه پی جو کنم
نه بیند کسی پای من در بلا
مگر در بیابان کنم صد رباط

بجایی که کرکس بدو نگذرد
بدو گور و نخچیر پی نسپرد
کنم چاهسار اندرو ده هزار
کنم بهر چاهسار آبدار

ببخشم ز گنج و درم صد هزار
بدرویش و هر کو بود خواستار
همه بی رهان را به ره آورم
سر جادوان بپا آورم

پرستش کنم پیش یزدان پاک
نه بیند مرا کس ولی روی خاک
پرستش چنان تا نکردم تمام
نه بیند مرا کس بآرام جام

بگفت این و برگاشت اسپ نبرد
بیامد به نزدیک فرشیدورد
ورا از بر جامه بر خفته دید
تن خفته بر جامه بنهفته دید

ز دیده ببارید چندان سرشک
که با ورد او آشنا شد بجنگ
بدو گفت ای شیر پرخاشجوی
ترا این گزند از که آمد بروی

گر این کین تو باز خواهم بجنگ
اگر جنگلی او بود گر نهنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
ز گشتاسپم من خسته شد روان

مرا این ز گشتاسب آمد بروی
وزان پس بهر مرد آن گفتگوی
چو پای مرا او نکردی به بند
ز ترکان بما نامدی این گزند

همان شاه لهراسب با پیر سر
همه بلخ ازو گشت زیر و زبر
ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید
مرا این تباهی ز گرزم رسید

تو پدرود باش ای جهان پهلوان
که جاوید باشی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان زرد کرد
شدان نامور شاد و فرشیدورد

بزد دست بر خویش اسفندیار / همه پرنیان بر تنش گشت خوار
که پیش آورم کین فرشیدورد / برانگیزم از سنگ و از آب گرد
همی گفت کای پاک برتر خدا / بگیتی تو باشی مرا رهنمای
بریزم ز تن خون ارجاسپ را / شکیبا کنم جان لهراسپ را
بهامون برآمد ز کوه بلند / برادرش بسته باسپ سمند
همی گفت اکنون چه سازم ترا / یکی دخمه چون برفرازم ترا
برادرش را مرده بر زین نهاد / ولی پر ز کینه سری پر ز داد
نه سیم است با من نه هرگونه زر / نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
نه جای درختی که بر سایه دار / بخواهم ترا ای گو نامدار
بکندش یکی گور و کردش گلاب / جهانرا ازین بازی آری حجاب
برآهیخت خفتان جنگ از تنش / کفن کرد دستار و پیراهنش
وز آنجا بیامد بدانجایگاه / کجا شاه گشتاسپ گم کرده راه
بسی کس از ایرانیان کشته دید / شده خاک و گرد از جهان ناپدید
بدیدند آنجای ایرانیان / بسی مرده گشته ز پیر و جوان
همی زار بگریست بر کشتگان / ز جاماسپ بر خاک هر دو روان
کجایی کجا گشته بخت رزم / بجنبیم اندرش گشته روی گرزم
بنزدیک او اسپش افکنده بود / بر او خاک چندی پراکنده بود
نگه کن که دانای ایران چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
چنین گفت با گشته اسفندیار / که ای مرد نادان بد روزگار
چو دشمن که دانا بود به ز دوست / ابا دشمن و دوست دانش نکوست
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
بنخجیری که باشد ز دانا توان / بجنبش نبسته ندارد میان
براندیشد از کس که دانا بود / بکاری که بر وی توانا بود
از ایران همی جای من خواستی / که افکندی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ / همی چاره جستی بگفت دروغ
وز آن دشت گریان سر اندر کشید / بانبوه گردان توران رسید
بدین رزم خونی کشند ریخته / تو باشی بدان کینه آویخته
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت / کز ایشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون / بپهنای پرتاب تیری فزون
طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد / همی گشت بر گرد دشت نبرد
ز کنده بصد جایره اندر گذشت / عنان را گران کرد بر سوی دشت
پراکنده در پیش او آمدند / برآزار بر جستجو آمدند
یکی گفت ز ایشان که تو کیستی / شب تیره اندر پی چیستی
چنین داد پاسخ که بر دشت رزم / شمارا همه کار خوانست و بزم
بپرسش گرفتند کای شیر مرد / چه پویی همی شب بدین دشت سرد
چو آواز آمد ز کهرم بدشت / که اسفندیار از شما در گذشت
مرا گفت برگیر شمشیر تیز / وز ایشان برآورده ام رستخیز
بیفگند ز ایشان فراوان براه / وز آنجایگه شد بنزدیک شاه
برآهیخت شمشیر و اندر نهاد / همی کرد از آن رزم گشتاسپ یاد
کلاه برهنه کرد و بر ره گذر / وز آنجایگه تا بنزد پدر
برآمد بران تندبار فراز / چو روی پدر دید برد نماز
شنید شاه آگه ز اسفندیار / که او رفت بر کوه با یک سوار
پدر را اغدل بود و بر پای جست / ببوسید روی و ببوسید دست
بدو گفت یزدان سپاس ای جوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
ز من بر دل آزار و تندی مدار / ز کین خواستن هیچ کندی مدار
برآمد بد و بد ز گفتار بد / برآمد بروی بد از کار بد
کز رزم آن بد اندیش بدگوی مرد / دل من ز فرزند من تیره کرد
پذیرفتم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که چون من شوم شاد و فیروزبخت / سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستشگهی من کنم زین جهان / سپارم ترا آنچه گنجم نهان

چنین گفت

چنین پاسخ آورد اسفندیار … که خشنود باد از من شهریار
مرا آن بود تاج و تخت و سپاه … که خشنود باشد زمن پادشاه
جهاندار داند که بر دشت رزم … که چون دید افکنده روئین بزم
بدآن مرد بدگوی گریان شدم … بدرد دل شاه بریان شدم
کنون آنکه بد بود بر ما گذشت … گذشته همان نیز با باد گشت
ازین پس چو من تیغ کین برکشم … وزاین کوه پایه سر اندر کشم
نه ارجاسب مانم نه گردان چین … نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفندیار … ز بند گران رست و بد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه … به پیش جهاندار بر پشت کوه
بزرگان و فرزانه و خویش او … نهادند سر بر زمین پیش او
همه کس برو آفرین خواندند … ورا شاه جوینده کین خواندند
چنین گفت نیک اختر اسفندیار … که ای نامداران خنجرگذار
همه تیغ زهرابگون برکشید … بکین اندر آیید و کین برکشید
یکی بانگ برخاست اندر جهان … ببودند لشکر همه شادمان
بزرگان برو خواندند آفرین … که ما را توی فر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم … بدیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند … همه جوشن و تیغ پیراستند
پدر نیز با فرخ اسفندیار … همی از گفت از بد روزگار
ز خون جوانان پرخاشجوی … برخ بر نهادند دیده دو جوی
که بودند کشته بدان رزمگاه … ز خون بر سر تاجورشان کلاه
همانگه خبر نزد ارجاسب شد … که فرزند نزدیک گشتاسب شد
برده بر فراوان طلایه بگشت … کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت بر مایگان را بخواند … بسی پیش ایشان سخنها براند
که ما را جز این بود بر جنگ رای … بدانگه که لشکر بیامد ز جای
بر آنرفت پیمان که کرما بجنگ … بیاییم و گیریم او را بجنگ
نمانیم یکدم که ماند بجای … که آن سر بسی سبز دارد بهای
چو در بند او را بچنگ آوریم … جهان پیش گشتاسب تنگ آوریم
همی گفتم آن نیز بد گرد و بند … بیابیم گیتی شود بی گزند
بگیرم سر گاه ایران و چین … همه مرز بر ما کنند آفرین
کنون چون گشاده شد آزاد او … همه شرط و پیمان ما گشت باد
چو آمد برون گرد جنگی ز بند … کش از بند گیتی نشود بی گزند
ز ترکان کسی نیست همتای او … که گیرد برزم اندرون جای او
چنین تا بود شاه پیروز بخت … بتوران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هرچه بد خواسته … ز گنج و ز اسپان آراسته
ز دینار و یاقوت و زر و گهر … ز دیبای زربفت و تاج و کمر
ز چیزی که از بلخ تا می برد … بیاورد و یکسر بکهرم سپرد
ز هر مش گنجی پر بود جای … نه بر نهادند و بستند بار
ببردند نزدیک او صد هیون … نشسته ابر هر یکی رهنمون
دلش گشت پر بیم و سر پرشتاب … ازو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بد نام او گرگسار … ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت ای شاه ترکان و چین … ز رنگین ترین نام خود بر زمین
سپاهی همه خسته و کوفته … گذار ایشان بخت آشوفته
پدر گشته و خسته تن شهریار … بتابی که آمد گو اسفندیار
هم آورد او گر بیاید منم … تن مرد جنگی بخاک افکنم
سپه را همه دل شکسته کنی … بگفتار ما جنگ خسته کنی
نه دانا بود شاه با ترس پاک … ز ترسنده مردم برآید هلاک
نه گرزی نه ترکی فرود آمده … نه تیری بر گستوانی زده
چو ارجاسب بشنید گفتار او … بدید آن دل و رای هشیار او
بدو گفت کای شیر پرخاشخر … ترا نام هست و نژاد و گهر
گر این را که گفتی بجا آوری … هنرها ازآن بیشتر آوری

زمان

ز خرگاه تا پیش دریای چین / ترا بخشم و گنج توران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم / ز فرمان تو یک زمان نگذرم
اگر آنکه دانی که با آن هنر / بتابی منوشان چو دریا بابر
بگیرد دیهیم تاراج گنج و بنه / با ایران بهستیم خنجر درمنه
نبادی نبرد و بپیش اندر شویم / نشینیم با ماه بر شویم
که گر برآرد و گو اسفندیار / نیارد گذشتن بر این راه خوار
تو نشنیدی این داستان شغال / که زد با یکی شیر جنگی همال
که سگ را بجا نه ولیکن بود / چو بیگانه شد بانگ ایشان بود
ورا پاسخ آورد پس کرگسار / که فردا مرا این تو اسپهبدار
چو روی اندر آرند لشکر بروی / چنانشان بتابیم که کاهی بکوی
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب تیره از دست بر سر گرفت

رزم هر دو لشکر با همدگر

بینداخت پیراهن مشکرنگ / چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
هم اندر زمان لشکر آورد گرد / ز کشور و بهره بدو بشمرد
ز کوه اندر آمد سپاه بزرگ / بپیش اندر اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار / جهان شد ز گرد جوق دریای بار
ببستند بر کوه نستور و زریر / که نگذاشتی پنبه در روی شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش / سپهبد بدان لشکر آرای خویش
چو گردان جنگی سوی میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
به پیش سپه اندر اسفندیار / بجنگ اندرون گرزه گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود / روانش پر از کین ارجاسپ بود
وز آن روی ارجاسپ صف برکشید / ستاره همی روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / هوا گشت چون پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس / سوی راستش کهرم و بو قنوس
سوی میسره فال شاه چگل / که در جنگ او خواستی شیردل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار / به پیش اندر آمد یل اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران / گزیده سواران و نیزه وران
بیامد یکی کوه بالا گزید / کز آن سوی لشکرهای بنگرید
سپاهی که چندان ندید است کس / ازاندوه یکی سرد برزد نفس
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه / بجنبش جهان گشت جا بجا
وزانپس بفرمود تا ساروان / همیون آورد شش صد کاروان
چنین گفت با نامداران براز / که گردید این رزم بر ما دراز
چو شیر ژیان بر لب آورده کف / چو اسفندیار از میان دو صف
همی گشت بر سان گرد سپهر / بدست اندرون گرزه گاو چهر
تو گفتی همه دست بالای اوست / روانش همی در نگنجد بپوست
خروش آمد و ناله کره نای / برفتند گردان لشکر ز جای
بزد نعره بر یکدگر ریختند / تو گفتی که با هم برآمیختند
نهادند بر یکدگر تیغ تیز / نیامد از ایشان یکی در گریز
بکشتند چندان ز یکدیگران / زمین کوه گشت از کران تا کران
نگه کرد پس پهلوان دلیر / خروشی برآورد چون نره شیر
گران شد رکیب گو اسفندیار / بجنبید با گرزه گاوسار
بیفشرد بر گرز پولاد شست / ز قلب سپه مرد و صد بشکست
چنین گفت کز کین فرشیدورد / ز دریا برانگیزم امروز گرد
وز آن روی بر میمنه حمله برد / عنان باره تیز تک را سپرد
صد و شصت مرد از دلیران بکشت / چو کهرم چنان دید بنمود پشت
چنین گفت کین رزم کین نیاست / گو و شاه را دل پر از کیمیاست
عنان را بپیچید بر میسره / زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج / همه نامداران با تاج و گنج
همی گفت این کین آن نیست و هست / گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسپ آن دید با کرگسار / برآشفت و گفت ای دلیر سوار

کنون کشته شد هر که جنگی بدند — به پیش صف اندر درنگی بدند

رزم گرگسار با اسفندیار

ندانم که خامش چرا ماندی — پس آمد استاها چرا ماندی
ز گفتار او خیره شد گرگسار — بیامد به پیش صف کارزار
بیامد کمانی کیانی بچنگ — یکی تیر فولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راند اندر کمان — بزد بر سر و سینهٔ پهلوان
زبرن اندر آوبخت اسفندیار — بدان تا کمانی برد گرگسار
که این تیر بگذشت از جوشنش — بخست آن کیانی بر و روشنش



چو دید آنچنان آنگهی گرگسار — بغرید برسان ابر بهار
یکی تیغ الماس گون بر کشید — همی خواست از تن سرش را برید
نترسید اسفندیار از گزند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بنام جهاندار و پروردگار — بینداخت بر گردن گرگسار
به بند اندر آمد سر و گردنش — بخاک اندر افتاد لرزان تنش
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ — در انداخت بر گردنش پالهنگ
بلشکرگه آوردش از پیش صف — کشانش ز خون لب آورده کف
فرستاد بدخواه را نزد شاه — بدست همایون زرین کلاه

چنین گفت کین را به پرده سرای   به بند و بکشتن مکن ایچ رای
بدان تا کرا بر دهد روزگار   که پیروز گردد درین کارزار
چو ارجاسپ چینی شگفتی بدید   برزم اندرون نیز کهرم ندید
ازانجا یکی شد با وردگاه   بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
برانگیختند آتش کارزار   هوا تیره گون شد ز گرد و غبار
بجنگ اندرون گفت کهرم کجاست   درفشش نه پیداست بر دست راست
همان تیغ زن کند شیر گیر   که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
بارجاسپ گفتند کاسفندیار   بجنگ اندرون بود با گرگسار
ز جنگ دلیران هوا شد بنفش   بینداخت آنگه یکی در درفش
غمی گشت ارجاسپ چون این شنفت   همیدون جست راه بیابان گرفت
خود و سرکشان بر هیونان مست   نشستند اسپان گرفته بدست
سپه را در آن رزمگه در نماند   خود و مهتران سوی خلخ براند
خروشی بر آمد ز اسفندیار   که کشتند ترکان همه تار و مار
بیاران بگفتند شمشیر جنگ   مدارید خیره گرفته بچنگ
بیامد دل از خون دشمن کشید   ز توران زمین کوه قارن کشید
بفغفور و ران لشکر کینه خواه   سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا   بگشتی بخون گرد بر آسیا
همه دست و پای و سر و دست بود   بریده سر تیغ در مشت بود
سواران جنگی همی تاختند   بغارتگری نیز پرداختند
چو ترکان شنیدند کار رفت   همه جوشهاشان تن در بکفت
کسی را که بد باره بگریختند   دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
بزاری بر اسفندیار آمدند   همه دیده چون نوبهار آمدند
بر ایشان ببخشود اسفندیار   کسی را نفرمود کردن فگار
ز خون نیا دل پر آزار کرد   سرایی بر ایشان نگهدار کرد
خود و لشکر آمد بنزدیک شاه   پر از خون دل و تیغ و رومی کلاه
ز خون پر کفش خنجر افسرده بود   بر و کتفش از جوشن آزرده بود
بشستند شمشیر و چنگش بشیر   کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
بآب اندر آمد سر و تن بشست   جهانجوی شادان شد و تندرست
یکی جامه سوگواری بخواست   بیامد سوی داور داد راست
نیایش همی کرد و خود با پدر   ابر آفریننده دادگر
یکی هفته در پیش یزدان پاک   همی بود گشتاسپ با درد و خاک
بهشتم بجای آمد اسفندیار   بیاورد نزدیک خود گرگسار
ز شیرین روان دل شده ناامید   تن از بیم لرزان چو از باد بید
زمین را بر تخت او داد بوس   ز بیم او شده روی چون سندروس
بدو گفت اینت ار از خون من   ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بپای   همیشه به نیکی ترا رهنمای
بهر بد که آمد زبونی کنم   بر و بوم ترکان رهنمونی کنم
نفرمود تا بند بر دست و پای   ببندند بختانش برده سرای
بیامد بدانجا که ارجاسپ بود   که ریزنده خون لهراسپ بود
ببخشید ازان رزمگه خواسته   سوار و پیاده شد آراسته
اسیران ترکان که آورده بود   بکشتش بدان رزمگه هر چه بود
ازانپس بیامد به پرده سرای   ز هر گونه انداخت با شاه رای
ز لهراسپ وز کین فرشیدورد   وزان نامداران روز نبرد
وزان هفت و تیغ جهانبین بود   که از سوگشان شد جهان پر ز دود
بدو گفت گشتاسپ کای نیو مند   تو نشنودی و خواهرانت به بند
بگفتا جهاندار گشتاسپ را   که چون خواستم کین لهراسپ را
بامید تاج از پدر چشم داشت   پدر زین سخن بر پسر خشم داشت
بدو گفت گشتاسپ کای ارجمند   بکن فکر آن خواهرانت ببند
خنک آنکه در کینه گفته شنید   نه در جنگ دشمن سپر کشته دید
چو بر تخت بنشاندم انجمن نشست   چگوید کسی کو بود زیردست

زکنبد یکی

ز گشتاسپ بگمیر و بی‌همت / بد اختر جهاندار بی‌حرمت
مرا از پی نام تا زنده‌ام / بمغز اندر آتش پراگنده‌ام

پذیرفتم از کردگار بلند / که گر تو بتوران شوی بی‌گزند
بمردی شوی در دم اژدها / کنی خواهران از ترکان رها

سپارم ترا تاج شاهنشهی / همه گنج بی‌رنج و تخت مهی
چنین داد پاسخ یل اسفندیار / که بی تو مبیناد کس روزگار

به پیش پدر من یکی بنده‌ام / روان را بمهرت پراگنده‌ام
فدای تو دارم تن و جان خویش / نخواهم سر و تخت و فرمان خویش

شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین / نمانم بر و بوم توران زمین
ببخت آورم خواهران از بند / ببخت جهاندار شاه بلند

بدو آفرین کرد گشتاسپ و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
برفتند یزدان پناه تو باد / بباز آمدن تختگاه تو باد

بخواند آن زمان لشکر از هر سوی / بجایی که بد موبدی ماکوی
از ایشان گزیدند دو ده هزار / سواران اسپ افکن کینه‌دار

بدیشان ببخشید گنج و درم / نکرد ایچ دل را ز بخشش دژم
ببخشید بخشی بر اسفندیار / یکی تاج بر گوهر شاهوار

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که اسپ سواران شاهان بخواه
بهامون کشیدند پرده‌سرای / درفش کجا پیکر او همای

برفتند به هفت آزمان سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز ایوان بدشت آمد اسفندیار / ابا شهریار جهان تاجدار

همان بسته در بند او گرگسار / بیاورد آزرده و سوگوار
بشنو زمان شاه را رهنمای / ورا کرد دستور فرخنده رای

دو سیصد هیون گنج و در زر نهاد / هم از آلت بزم و هم کارزار
هیونان پربار هر ده هزار / چه از خوردنی و چه دینار بار

ابر هر هیونی یکی ماهروی / نشسته که رامش کند پیش اوی
به پیش پدر شد یل اسفندیار / سپاهی که بود اندر آن کارزار

جهانجوی از باره آمد فرود / بدان تا کند شاه او را درود
پدر مر پسر را ببر درگرفت / بگفتار نیکو سخن درگرفت

که گر باز بینم ترا تندرست / همه گنج با تاج و تخت آن تست
برفتند ایزد پناه تو باد / سر تخت گشتاسپ گاه تو باد

ببوسید دست پدر را بمهر / وز آنجای برگشت رخشنده چهر
بیامد وز آن سوی ایران سپهبد / همان مادرش پرده‌ها بر درید

بپرسید گردش ورا هم درود / چنین بود تا آنکه ز موبد شنود
بپرسش همه انجمن بد اسفندیار / همان برگشتن سپهر شهریار

کنون زین سپس هفتخوان آورم / سخنهای نغز و جوان آورم
پر از کین دل او پر از رزم و بزم / پر از ساوری پر از جرم و کرم

اگر بخت یکباره یاری کند / همان طبع من کامکاری کند

در ستایش سلطان محمود گوید

بنام جهاندار محمود شاد / بزرگان گیتی ورا بنده باد
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر / بیاراست روی زمین را سپهر

ببرج حمل تاج بر سر نهاد / از و خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل و رعد شد کوهسار / پر از نرگس و لاله شد جویبار

ز لاله عتیب و ز نرگس فریب / ز سنبل نهیب گل از ریب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم / خروش مغانی و بر خواب چشم

چو بیدار گردی جهان را ببین / که صحراست پر نقش مانی و چین
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب / ره نرگس از لاله گردد پر آب

بگرید و گوید النوح چشم / ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
بخندد زمین تا نگرید هوا / هوا را نخواهم کف پادشا

که باران او از بهاران بود / نه همچون کف شهریاران بود
بخورشید ماند کف دست شاه / که اندر حمل در فروزد کلاه

اگر زر به پیش آید از خاک خشک / اگر آب دریا و گر گرد مشک
ندارد همی بر شمار بخشش باز / ز درویش وز شاه گردنفراز

کف شاه ابوالقاسم آن پادشا / چنین است همواره و پارسا
ور بخشش نیابد ز خواهنده هیچ / نه آرام گیرد به روز بسیج

چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد / سر شهریاران بچنگ آورد
هر آنکس که گردن نهد گنج خویش / ببخشد نه اندیشد از رنج خویش

کنون سال آمد به هفتاد و شش / غنوده همه چشم میشار فش
جهان از جهاندار محمود باد / در بخشش و داد موجود باد

دو زلف شب تیره و جعد باد / چو مهر و چو ماه اختر سعد باد
اگر جم و کیخسرو و کیقباد / فریدون و اسکندری زاد داد

برارند با تاج سر از خاک / کنند این جهان از بیداد پاک
به هر جای باشند از و بار بس / که او را جهاندار یارست و بس

بجستم مگر من بدین نام خویش / نیابم بیابم مگر کام خویش
همه پهلوانان و گردنکشان / که گویم در این نامه زیشان نشان

همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگان را کنون / روانها همیشون شده رهنمون

بمانا و تا هست گردون بجای / برانید و دستان همانگون بجای

پرسیدن اسفندیار از گرگسار حقیقت و راه روئین دژ و آغاز هفتخوان اسفندیار

ز روئین دژ اکنون جهاندیده پیر / سخنهای دهقان چو بنهاد خوان
نگر تا چه گوید همه یاد گیر / یکی داستان راند از هفتخوان

ز روئین دژ و کار اسفندیار / یکی جام زرین بکف برگرفت
ز راه و ز آموزش گرگسار / ز گشتاسپ آنگه سخن درگرفت

چنین گفت چون ... برنج / همی اندر آمد بپیش آمد دو راه
بیامد سپهبد اسفندیار / بفرمود تا خوان بیاراستند
روان و زبان برگشاد از نهان / سپیده ... و پنجه ... و سه ...
سوی راه ترکان برانند بار / ... سپهبد ...

برفتند گردان لشکر همه / نشستند بر خوان شاه رمه
وز آن پس بفرمود تا گرگسار / دمادم بجستند تا گرگسار

وز آن پس ورا گفت کای تیره بخت / رسانم ترا من بتاج و بتخت
گر ایدون که هر چت بپرسم تو راست / بگویی نبینی ز من کم و کاست

همه شهر ترکان نمایی بمن / ابا تاج و با گنج و تخت و نگین
سر اختر تابی سپارم ترا / بخورشید تابان برآرم ترا

نیازارم آن را که فرزند تست / نه آن را که او خویش و پیوند تست
اگر هیچ کژی بگیرد دروغ / نگیرد دروغ بر من فروغ

میانت بخنجر کنم بر دو نیم / دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای نامور فرخ اسفندیار

ز من بشنو ای شاه بی‌گفت راست / تو آن کن که از پادشاهی سزاست
بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست / که آنجا ز شهر ایران جداست

بدو چند راهست فرسنگ چند / کدام است با بیم و با گزند
سه چند باشد همیشه دروی / از احوال وز هر چه دانی بگوی

بدو گفت کای خسرو نیکخواه / سه راهست از ایدر بران جایگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه / ترا در خورش نیکی آید براه

یکی راه بر آب و خرگاه و شهر / گذر بر بزرگان توران بهر
یکی آنکه راهش بود در دو ماه / سپه را همی راند باید براه

کیا دست و آبشخور چارپای	فرود آمدن را نیابی تو جای	سه دیگر که نزدیک گنبدان دژ	بهشتم برویین دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگ است و پر اژدها	که از چنگ او کس نیابد رها	فریب زن جادوی گرگ و شیر	به پیش تو آید همانا دلیر
یکی سوی دریا برآید براه	یکی سو بیابان و بی آب چاه	بیابان و سیمرغ و سرمای سخت	که چون باد خیزد بدرد درخت

[illegible] چو رویین دژ [illegible] | نه زر دید [illegible]
بگشتی تو و بگذرانی [illegible] | [illegible]
[illegible] | درخش [illegible]
[illegible] | [illegible]
بدو گفت ما را جز این راه نیست | بگیتی خبر زان ره کوتاه نیست

[illegible] | [illegible] و سپاه
بصد سال گر ماند اندر حصار | [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible] | زمانی بپیچید و دم در کشید
چنین گفت با نامور گرگسار | سر هفتخوان [illegible]

بنخستین به پیش تو آید دو گرگ	نر و ماده هر یک چو پیل سترگ	بسان گوزنان بسر بر سروی	همه رزم شیران کنند آرزوی
دو دندان بکردار پیل ژیان	بر و یال فربه و لاغر میان	نفرسود تا همچنان [illegible]	بنخچیرگاه بروند تا سود [illegible]
بیاراست [illegible] یکی جشنگاه	ستاره نظاره بر آنجایگاه	چو خورشید بنمود تاج از فراز	هوا بر زمین نیز بگشاد راز
ز درگاه برخاست آواز کوس			زمین آهنین شد هوا آبنوس
سوی هفتخوان رخ بتوران نهاد			همی رفت با لشکر آباد و شاد

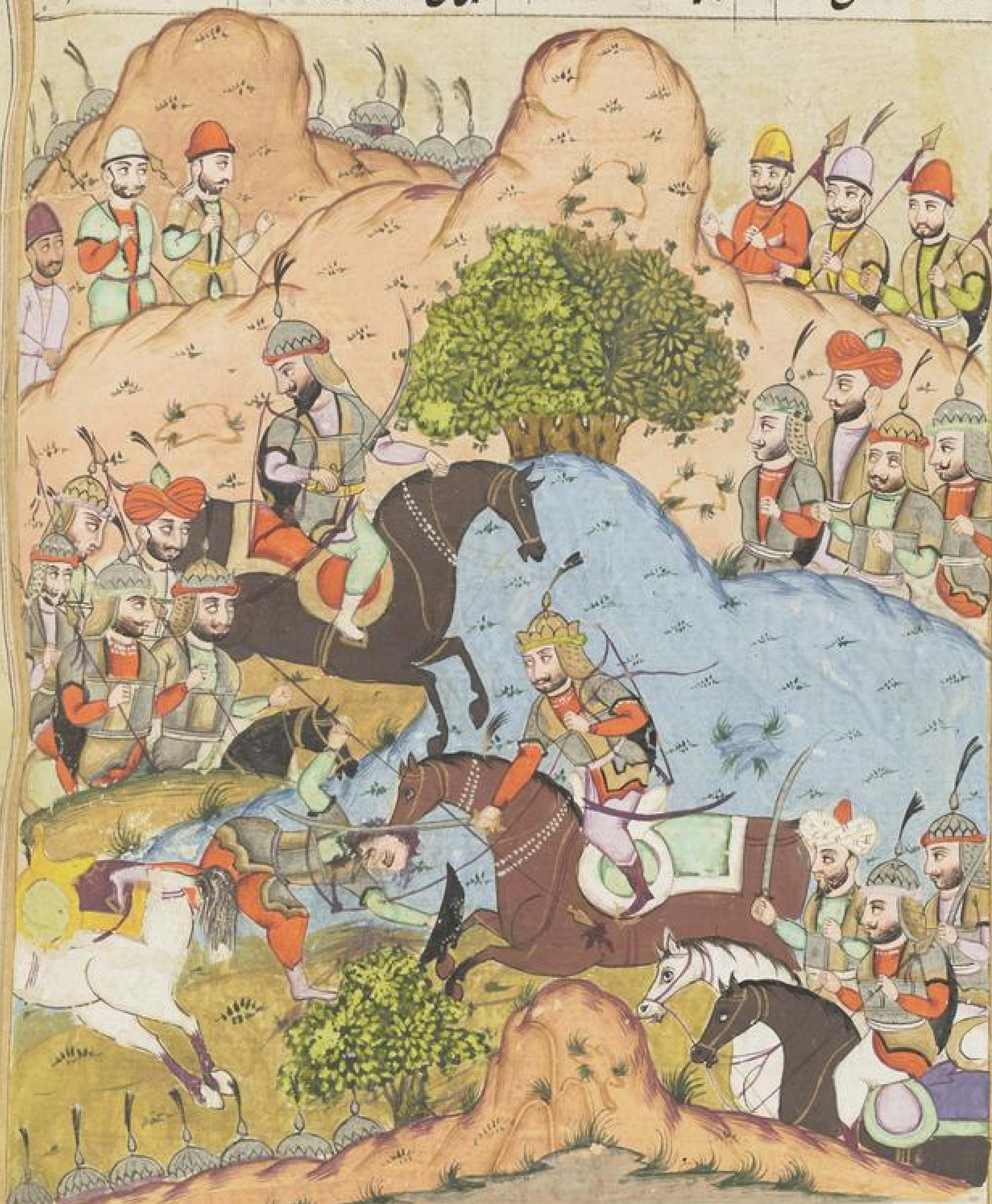
روانه شدن اسفندیار و کشتن گرگ را در خوان اول از هفتخوان گوید

[illegible] | ز لشکر یکی نامور برگزید
بدو گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | همی [illegible]
بیامد به پیش سپه [illegible] جنگ | ببستند [illegible] به تنگ تنگ

[illegible] | سپه را ز دشمن نگهدار بود
[illegible] | [illegible]
سپهبد [illegible] | [illegible]

سپهبد بیامد بنزدیک گرگ	چه گرگ آن سرافراز پیل سترگ	چو دیدند گرگان بر و یال او	میان یلی جنگ و گوپال او

ز هامون سوی او نهادند روی | دو پیل سرافراز و دو جنگجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر | بغرید برسان غرنده شیر
بر آهختمان تیرباران گرفت | تبندی همی چون سواران گرفت
ز پیکان فولاد گشتند سست | نیامد یکی پیش او تندرست
نگه کرد روشندل اسفندیار | بدید آنکه زو سست شد تند خوار
یکی تیغ زهرآبگون برکشید | عنان را گران کرد و سر درکشید

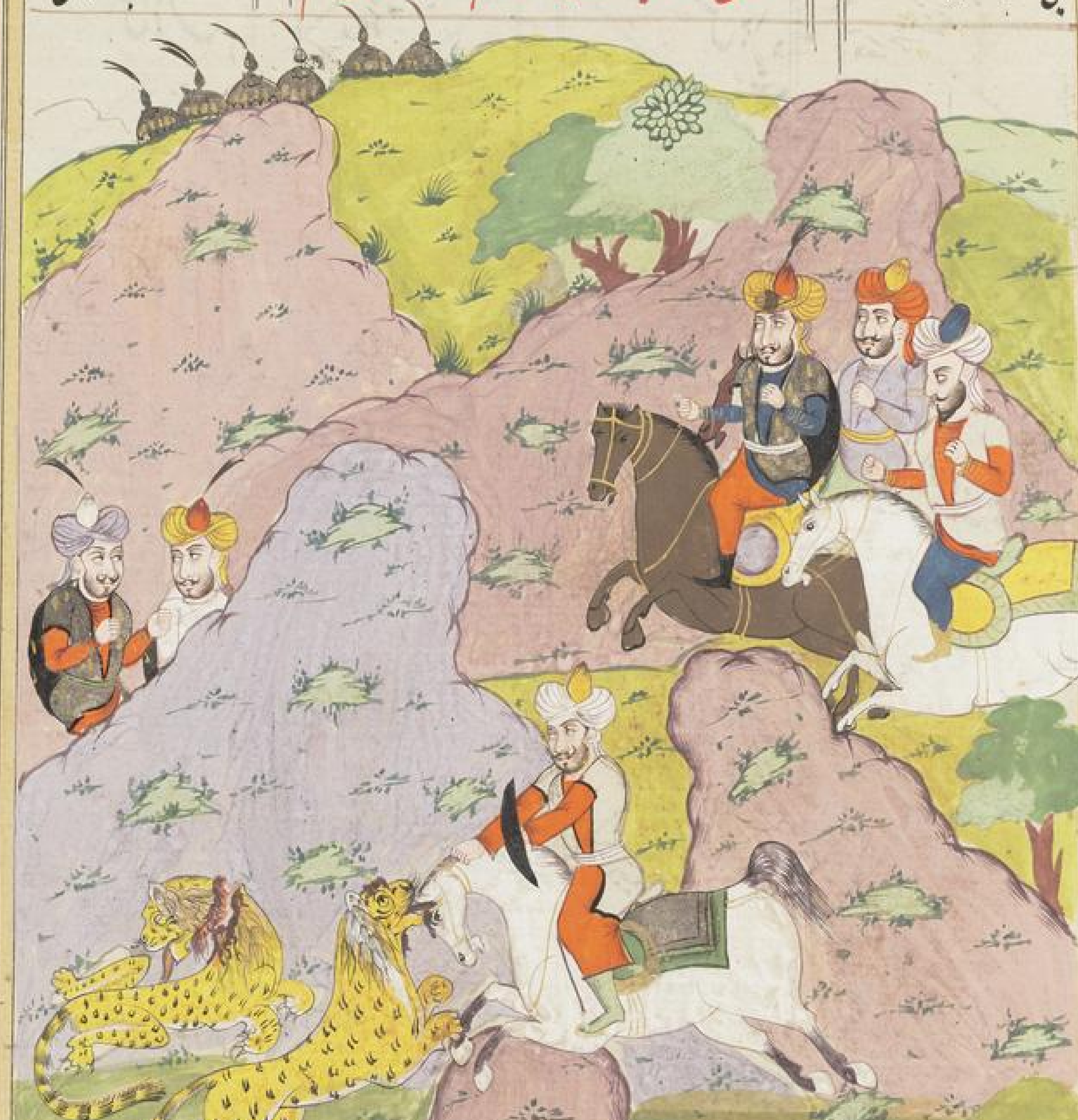


سراسرشان بشمشیر کرد چاک | گل انگیخت از خون ایشان ز خاک
فرود آمد از نامور بارگی | به یزدان نموده ز بیچارگی
همی گفت کای داور دادگر | تو دادی مرا فر و زیب و هنر
تو کردی تن پیل را خاک جای | تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
که این کرگ خوانیم با پیل مست | که جاوید باد این دل تیغ و دست
ابی تو همی فر شاهی مباد | بزرگی و دیهیم شاهی مباد
گرفتند گردان فرخنده رای | بر او برگشتند برده سرای
غم آمد همی بهره گرگسار | ز کرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیار آستند | خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی | ببردند لرزان بر از آب روی
سه جام مینش داد و پرسش گرفت | که دیگر چه گوئی که بینم شگفت
زمین را ببوسید بر وی نماز | بپاسخ بدو گفت کای سرفراز

[illegible]

بمنزل دگر شیرت آید بجنگ | که با جنگ ایشان نتابد نهنگ
عقاب یلاور بران راه شیر | چگونه کند جنگ مرد دلیر
چو تاریک شد شب هم او شاه | از انجایگه برگرفتند راه
شب تیره لشکر بیاراندند | بر و بر همی آفرین خواندند
بدینگونه لشکر همی راند تیز | دو دیده پر از خون و دل پر ستیز
چو خورشید ازانجادر لاجورد | یکی مطرفی زرد و دیبای زرد
سپهبد بجای دلیران رسید | بهامون و پرخاش شیران پدید
بشوتن بفرمود تا رفت پیش | ورا پندها داد زاندازه بیش
بدو گفت کین لشکر سرفراز | سپه را دم شدم من تو از رزمساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد | جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی نره شیر و دگر ماده شیر | برفتند بر خاشجوی دلیر

کشتن اسفندیار شیر نر و ماده هر دو را در خوان دوم



چو شیر اندر آمد یکی تیغ زد | که شد رنگ بر روی بر رنگ لسید
ز سر تا میانش بدو نیم کرد | دل شیر ماده برازبیم کرد
چو جفتش برانسفت آمد فراز | یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
بریک اندر افتاد غلطان بستر | ز خون لعل شد دست و بازوی شیر

به آب اندر آمد سر و تن بشست | نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد و پاک | بدستم و را از تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید | نشیوتن سر و یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین هر کسی | بخواندند از اندازه افزون بسی

ورا نیرو و آمد به پیروزه بخت
بفرمود تا بخش و کار
چنین گفت کان بانوی بر نیمش
درازی که زو اژدها برنیش
بر این جای کان دشت جای خیر
از این ره اگر باز کردی روان
چنین داد پاسخ که ای پهلوان
بفرمود تا درگران آورند
ببر پیش کرده صندوق نغز
نشستن از پوز زاموز دیگر شاه

بر نزدیک خرگاه با همراه
بیارید و پیاده بستد و نگار
ز نوز و رها و ابر کش
هیچ جای بحت بیابان بیش
کزینش نیز پر کردون خم
فراینده این نه این پیش سیاه
به بندت بمیرد خوانم گمان
سوار و چو ما گران آورند
بیاراست آن را که با کاه
در نامی همدان اسپ تنگ

نهاد و بخوان نهر بسیار بنفش
سر جام می لعل نفس برا
زوا تیپ بر هر سوی تنش
از آن پس چو فرود منزل رسید
همی اسپ فرود و از کام
در بند بیابد همی خوبشتن
ببیند که این زن جنگ آورد
همی تخت گردون چو روی زمین
بصندوق می سود و سیم چوی
بجهد خنجر زره دار با کاب

بیاورد سالار با لگزه
گو آمد این زن به جای کشتنی
چنین بر بالا لگزه ما
یکی کام تیپ اندر
یکی کوه خار است اندام
بسی جا خسنده بنیان انجمن
زمین شیر مردم ببود
سر از تیپ دان بنهاد در جنگ
دو اسپ گرانمایه بستند اندر
بسر بر نهاده و کلاه

چو شد جنگ آن اژدها ساخته | جهانجوی از آن رنج پرداخته
نشست از بر سوکل اسفندیار | برفت از پس لشکر نامدار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه | ز برج حمل تاج بنمود ماه
دگر روز چون گشت روشن جهان | درفش بنفشه شد در نهان

بگوی تهمتن

پشوتن بیامد برنا مجوی — پسر با بزرگان و خویشان اوی
بپوشید خفتان جهاندار گرد — سپه را بفرخ پشوتن سپرد
بیاورد صندوق گردون نشیب — نشست اندرو شهریار دلیر

کشتن اسفندیار اژدها را در خوان سیم

دو اسپ گرانمایه بربست روی — سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید — خرامیدن اسپ جنگی بدید
زجای اندر آمد چو کوه سیاه — همی کرد غران بدو در نگاه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید — به یزدان پناهید و دم درکشید

فرو برد اسپان گردون بهم — بصندوق در گشته جنگی دژم
ز گردون و از تیغها شد غمی — برو زاندر آورد لختی کمی
برآمد ز صندوق مرد دلیر — یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک — همی دود زهرش برآمد ز خاک
[illegible]اند و دو اژدها پر ز بیهوش گشت — بیفتاد و بیمغز و بیتوش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان — نزدیک آن نامدار جهان

بترسید کورا بد آید بروی / دلش پر ز خون گشت آزرم‌جوی / سپاهش همه ناله برداشتند / پیاده شدند اسب بگذاشتند

پشوتن بیامد هم اندر شتاب / همی ریخت بر تارکش بر گلاب / جهانجوی چون چشمها باز کرد / بگردان گردنکش آواز کرد

که بیهوش گشتم من از دود زهر / ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر / از آن خاک برگشت شد سوی آب / چو مردی که بیهوش گردد ز خواب

هم آنگه ز گنجور جامه بجست / بآب اندر آمد سر و تن بشست / همیگفت پیروزی از تست پاک / ندارم بجز تو ز کس ترس و باک

همیگشت پیچان و غلطان بخاک / بزاری بگفت ای خداوند پاک / ندانم که این اژدها را بخست / مگر آنکه بودش خداوند دست

سپاهش همه خواندند آفرین / همه پیش دادار سر بر زمین / از آن کار برگشت شد گرگسار / کجا زنده شد مرده اسفندیار

سراپرده شد بر لب آب شاه / همان خیمه‌ها گردش اندر سپاه / می و رود و برخوان میخواره خواست / بیامد جهاندار بر پای خاست

بفرمود تا داغدل گرگسار / بیامد توان پیش اسفندیار / می خسروانی سه جامش بداد / بخندید از آن اژدها کرد یاد

بدو گفت کای بدتن بی‌بها / ببین این دم آن ابج نر اژدها / از ایدر بمنزل چه پیش آیدم / کجا درد و تیمار بیش آیدم

چنین گفت کان ... پیر ... / همی یابی از جنگ بر / چو فردا رسی تو بمنزل ... / بدید زن جادو آرد درود

اگر دست از این بیش نایابی / ستمدیده جانی از این ... / چو خواهد بیابان چو دریا کند / ز بالا همی ابر جادو ...

ورا غول خوانند شاهان بنام / برو ار جوانی مرو پیش دام / به پیروزی اژدها باز گرد / نباید که نام اندر آری بگرد

جهانجوی گفت ای بد شوم رگ / ز من هرچه بینی تو فردا بگوی / که من با زن پر فریب آن کنم / که پشت و دل جادوان بشکنم

به پیروزی دادگر یک خدای / سر جادوان اندر آرم ز پای / چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز

کشتن اسفندیار زن جادو را در خوان چهارم

سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

شب تیره لشکر همی راند شاه / چو خورشید بفراخت زرین کلاه / برآمد چو زرین سپر از افق / ز انجم برافشاند گردون تنق

چو یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره / سپه را بدان پیل شوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد

یکی ساخته نیز طنبور ساخت / همی رزم پیش آمدش سور ساخت / همی شد بدینسان یل اسفندیار / چو شیر ژیان گاه در مرغزار

یکی بیشه دید همچون بهشت / تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت / ندید از درخت اندرو آفتاب / بهر جای بر چشمه چون گلاب

فرو آمد از بارگی چون سزید / زمین دید لب چشمه برگزید / یکی جام زرین بکف بر نهاد / چو دانست کز می دلش گشت شاد

بزد دست و طنبور را برگرفت / همی ماند از اختر اندر شگفت / همی شد بدینسان یل اسفندیار / که هرگز نبینی می و میگسار

همیگفت بداختر اسفندیار / چو شیر ژیان گاه در کارزار / نه بینی جز از شیر و نر اژدها / ز چنگ بلاها نیابی رها

زو

نبینی همی در جهان بهره	بدیدار فرخ پریچهره	بیابم ز یزدان همی کام دل	جدا کرده بر چهره دلگسل
ببالا چو سرو و چو خورشید روی	فروهشته از مشک تا پا بموی	زن جادو آواز اسفندیار	چو بشنید شد چون گل اندر بهار
همیگفت کامد هژبری بدام	ابا جامه و رود پر کرده جام	بر از رنگ روی بد آهین رد نشست	بدان تیرگی جادو بد پرست
بیامد بنزدیک اسفندیار	دو رخ چون گلستان رخ چون بهار	جهاندار چون روی او را بدید	سرود و می و رود برتر کشید

چنین گفت کای داور یک خدای	بکوه و بیابان توی رهنمای	بجستم من اکنون پریچهره	بتن شهره ما و را بهره
مرا آفریننده ایزد داد	دل پاک و جام پرستنده داد	یکی جام پر باده مشکبوی	بدو داد تا لعل گون کرد روی

یکی نغز پولاد زنجیر داشت
نهان داشت جادو نه زنجیر داشت
ببازوش در بسته بد زردهشت
بگشتاسپ آورده بد از بهشت

بدان آهن از جان اسفندیار
نبرد او گمانی بد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش
بدانسانکه زن خیره شد بر تنش

زن جادو از خویشتن زار کرد
جهانجوی آهنگ پیکار کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند
اگر آهنین کوه گردی بلند

بدو گفت اسفندیار دلیر
که ای زشت پتیاره گنده پیر
بیارای از آنسانکه هستی زشت
که شمشیر باد از من بابخت

بزنجیر شد گنده پیر سیاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه
سر و موی چون برف بر روی سیاه
چو پتیاره زشت نحس و تباه

یکی تیغ هندی بزد بر سرش
همی بر تنش سر بدو شد تا برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت
بدانسانکه چشم اندرو خیره گشت

همانگه بیامد جهانجوی مرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن چو بشنید خود با سپاه
بزودی بیامد بنزدیک شاه

چنین گفت با نامبردار شاه
که ای برتر از چرخ گردنده ماه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ
نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ

بمانی برین همنشان سرفراز
جهان را بمهر تو باد انیاز
یکی آتش از تارک گرگسار
برآمد ز کردار اسفندیار

بدان بیشه اندر سراپرده زد
نهادند خوانی چنانچون سزد
بدژخیم فرمود پس شهریار
که پابند بدبخت را اندر آر

ببردند نزدیک اسفندیار
چو دیدار او دید آن شهریار
سه جام می از خسرو انبش داد
ببد گرگسار از می سرخ شاد

بدو گفت کای ترک برگشته بخت
سر جادو ببین بر درخت
تو گفتی که لشکر بدریا برد
سر خویش را بر ثریا برد

بدین منزلت کار دشوارتر
تو بیدارتر باش هشیارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا
برو بر یکی مرغ فرمانروا

دگر منزلم اکنون چه منزل بگفت
کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای پیل جنگی که کارزار

که سیمرغ گوید ورا کارجوی
که پرّن کوهیست پیکارجوی
سر پیل بیند برآرد بجا
ز دریا نهنگ از خشکی ...

زن جادو ... دشمن ... زنبور
... چو جادو ... سیمرغ
اگر بازگردی شوی بی گزند
... سیمرغ و سر کوه ...

تهمتن بخندید و گفت این شگفت
به پیکان بدوزم من او را دو کفت

کشتن اسفندیار سیمرغ را در خوان پنجم

بدام آرم بتیغ هندی سرش
... اندر سر از بالا نشیب
چو خورشید تابنده بنمود پشت
ز مرغ و ... ز ...

سر جنگجویان سپه برگرفت
سخنهای سیمرغ در سر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه
چو خورشید تابان برآمد ز کوه

چراغ زمانه زمین تازه کرد
دل و دست بر دیگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشکر سپرد
همان اسپ و صندوق گردون ببرد

همیراند چون باد فرمانروا ‏ یکی کوه بن دید سر در هوا
بر آن سایه سایبان کرد آن نشست ‏ روان را باندیشه اندر گماشت
همی آفرین کرد بر یک خدای ‏ که گیتی بفرمان او شد بپای
چو سیمرغ از کوه صندوق دید ‏ پس پشت لشکر و ناله و بوق دید
بکوه اندر آمد چو ابر سیاه ‏ نه خورشید پیدا نه رخشنده ماه
بیامد که گردون بگیرد بچنگ ‏ بدان سان که نخچیر گیرد پلنگ
بر آن نغمها ز دود با دود بر ‏ نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
بچنگ و بمنقار چندی طپید ‏ چو تنگ اندر آمد فرود آرمید

چو دیدند سیمرغ را بچگان ‏ خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر دمیدند از آنجایگاه ‏ که شان دیو را بود گم کرده راه
چو دیدند مادر به بیچارگی ‏ فرو ماند زان سان بیکبارگی
خروشان بدیدند و دیدند باز ‏ بگشتند مادر بدرد و گداز
چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست ‏ بخون اسپ و گردون و صندوق شست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار ‏ بغرید با آلت کارزار

زره دار شمشیر هندی بچنگ — چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
همی زد بر و تیغ تا پاره گشت — چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
بیامد به پیش خداوند ماه — که او داد پیروزی و دستگاه
چنین گفت کای داور دادگر — خداوند پاکی و فر و هنر
نبردی دل جادو از جای — تو بودی درین کینم رهنمای
همانگه خروش آمد از کرنای — بپیوستن بیاورد پرده سرای
سلیح و برادر سپاه و سپر — بزرگان ایران همه تاج و کمر
چو نزدیک اسفندیار آمدند — همه مهتران با نثار آمدند
ازان کشته کس روی هامون ندید — ز بر اندام جنگ آور و خون پدید
زمین کوه تا کوه پر پر بود — ز پرش همه دشت پر پر بود
چو دیدند خون دل شاه را — کجا تیره کردی به رخ ماه را
همه آفرین خواندندش سران — سواران جنگی و کنداوران
شنیدند سخن ورزمان گرگسار — بیامد بر نامور شهریار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد — همی ویخ گریان و دل پر ز درد
سراپرده زد شهریار جهان — بگردش سواران جوشن وران
زمین را بدیبا بیاراستند — نشستند بر خوان و می خواستند
وزان پس بفرمود تا گرگسار — بیامد بر نامور نامدار
بداوش سه جام دمادم نبید — می سرخ از جام چون شنبلید
بدو گفت کای بی تن بدنهان — نگه کن بدین کار گرد جهان
همان فره دادگر داورست — گزاینده وز کمان برترست
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ — نه آن تیز چنگ اژدهای سترگ
نه جادو زن پیر و رعد و دمه — نه کوه و بیابان و دد و رمه
بمنزلگه اکنون و انبار شور — بود آب جای گیاه و ستور
بآواز گفت آن زمان گرگسار — که ای شیر جنگی جوان سوار
ترا یار بود ایزد نیکبخت — بیار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیش است فردا که مرد — میندیش از روز کار نبرد
نه گرز و کمان بایدت نه تیغ — نه بینی در جنگ و رای گریغ
ببالا یکی تیره برف آیدت — برخ روز کار شگفت آیدت
بجائی تو با لشکر نامدار — ببرف اندر ای رنج دیده سوار
یکی باز گردی نیابی نخفت — بگفتار من کین نباید گرفت
وزان پس چو اندر بیابان رسی — یکی منزل آید بفرسنگ سی
نه بر خاک او شیر یابد گذر — نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر سنگ رویش ببیند گیا — زمینش روان ریگ چون توتیا
برانی برینگونه فرسنگ چل — نه با اسب جان و نه با مرد دل
وزانجا بر و بوم نز آید سیاه — نه بینی یکی مایه در جایگاه
زمینش بکام نیار اندرست — سر باره با خور بکار اندرست
ز بیرون نیامد خورش چارپا — ز لشکر نماند سواری بجا
ز ایران و توران اگر صد هزار — بیایند گردان خنجر گذار
نشستند صد سال گرد اندرش — یکی تیرباران کنند از برش
فراوان نشستست و اندک نهان — چو حلقه نشستست بر در سرنکبان
چو ایرانیان گفتن گرگسار — شنیدند گشتند با درد یار
بگفتند آن شاه آزاد مرد — بگرد و بالا نا نوانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت — چنین است این هم نماند نهفت
بپنجا اگر مرگ را آید بیم — نه فرسودن رزم را آید بیم
چنین راه دشوار بگذاشتی — بلای و دد و دام برداشتی
کس از نامداران و شاهان گرد — چنین رنجها بر نیارد شمرد
که پیش تو آید برین هفتخوان — برین بر جهان آفرین خوانان
چو پیروز گر باز گردی براه — بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
براه دگر گر شوی رزمساز — همه شهریاران برندت نماز
بدو میهنان که کوبد همی گرگسار — شنیدیم و با درد و بنشیم یار

بخندید پس

بنزدیکی لشکر اندر شوید
که چرخ فلک بازی آرد نوی
از آن سو که پیروز گردیم شاد
نباید سر خویش دادن بباد

چو بشنید اسفندیار این سخن
شد آن تازه رویش ز گردان کهن
چنین پاسخ آورد پیکارگر
که ای پهلوانان با نام و فر

شما خود از ایران به بند آمدید
ز بهر سر نام باید
کجا آنهمه خلعت پهلوان
کنون شد سخن ... بکلاه

سخنها همه جوید سوگند و بند
ز یزدان و از خسرو سودمند
کنون شد ... پراکنده شد رایتان
بیاره پراکنده شد رایتان

شما باز گردید پیروز دست
اگر کار جنگ از سر جنگ سیخ
بگفتار این دیو ... از کار
نشست ... ایران ... کارزار

از ایدر بخواهم همی دسترس
خدای جهانبان بیاد آورش
جهاندار پیروز باید نشست
که ... اختر از ... کنی ... ست

بمردی بیابد کسی هم بسم
... سپهبد ...
بیابد همی بی گمان ... اگر
... از این ... بپرسید ... ... سخن

کسی کو سر ... نامور ... مر
بنام خداوند کیوان و هور
جوانان ... بیایان بسر ... تیم
... بپیچم دل ... اندر خم

برفتند ... بپیش ... بشاه
... سر ... بپیچید ... گناه
... با داد ... جان ما
... کنون بود با بود و جان

... نیز ... خواهم
نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
... نامور ... ...
به پیچم ... کین سر از کارزار

بآهنگ چو بشنید ایشان سخن
شنیدند ایرانیان ... سخن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت
... نیامد ... ...

سراپرده ... بپیش ... ... سر
ز رنج گذشته بتابیم بر
همه دور ... ... ز رنج نهان
... نامی بیکسان رنج نهان

برآمد ز درگاه شیپور و نای
سپه برگرفتند یکسر ز جای
سپیده چو از کوه سر بر کشید
شب آنجا و زنعره ... سر کشید

بمنزل رسید آن سپاه گران
همه گرزداران و نیزه وران
سراپرده و خیمه فرمود کی
بیاراست خوان و همی خواست می

بکردار آتش همی راندند ‌ ‌ ‌ جهان آفرین را همی خواندند
چو خورشید تابان نگه کرد روی ‌ ‌ ‌ همی رفت با لشکر آن نامجوی

برف باریدن بر اسفندیار در خوان ششم

بهاری یکی خوش منش روز بود ‌ ‌ ‌ دل افروز با گیتی افروز بود
هم اندر زمان تند بادی ز کوه ‌ ‌ ‌ بیامد که شد نامور زان ستوه
بیامد از آن ابر تاریک برف ‌ ‌ ‌ زمین شد پر از برف و باد شگرف
هوا بود گشت و زمین تا زنند ‌ ‌ ‌ سپهبد را ز آنگاه بیکار شد
سه روز و شب هم بدینسان گذشت ‌ ‌ ‌ سپهبد را از آن کار بیچاره گشت

به آواز خوش با پشوتن بگفت ‌ ‌ ‌ که اینکار ما گشت با درد جفت
به مردی شدم در دم اژدها ‌ ‌ ‌ کنون زور مردی ندارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید ‌ ‌ ‌ بخوانید او را ستایش کنید
مگر کین بلا از ما بگذرد ‌ ‌ ‌ کزین پس کس از ما بدی نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای ‌ ‌ ‌ که او بود بر نیکویی رهنمای
سپه یکسره دست برداشتند ‌ ‌ ‌ نیایش از اندازه بگذاشتند

هم آنگه برآمد یکی باد خوش ... ببرد ابر و روی هوا گشت خوش
چو ابرا نیاز از دل آمد بجای ... ببودند در پیش یزدان بپای

سراپرده و خیمها گشته تر ... ز سرما کسی را نبد پا و سر
همانجا ببودند گردان سه روز ... چهارم چو بفروخت گیتی فروز

سپهبد گرانمایگان را بخواند ... بسی داستانهای نیکو براند
همی گفت باید رمانید باز ... گنه دست بر داوری کارساز

مدارید جز آلت کارزار ... فزونی از ایدر رمانید بار
هر آنکس که او هست فرهنگ فش ... که باشد ورا مایه صد آنکش

بهنجار آب و خورش برنهید ... دگر آلت پرورش برنهید
چو نومید گردد ز یزدان کسی ... بیابد از و نیکبختی بسی

به نیروی یزدان تن آسیم و دست ... بدان بدکنش مردم بت پرست
از آن اندر یکایک توانگر شوید ... همه پاک با گنج و افسر شوید

چو خور چادر زرد بر سر کشید ... بشد باختر چون گل شنبلید

گذشتن اسفندیار از دریا در خوان هفتم و کشتن گرگسار را

بنه برنهادند گردان همه ... برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت از آن تیره شب یکزمان ... خروش کلنگ آمد از آسمان

برآشفت ز آوازش اسفندیار ... پیامی فرستاد زی گرگسار
که گفتی بد منزل آب نیست ... همانجای آرامش و خواب نیست

کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ ... دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ کز ایدر ستور ... نیابد مگر چشمه آب شور

دگر چشمه آب داری چو زهر ... فرو ریزن از جان ورزند رنج
سپهبد بیابد بر کسی تن ... ز فرمان سپه افکنان بر نه

چنین گفت سالار کالای ... سپه بر نهیب
سپه را چنین بر نشست آن سپهبد ... یکی ژرف دریای بی بن ببر

همیونی که بد اندر آن کاروان ... کجا بنه بود و اشتر ساروان
گرفتش دوان گرد بستش نگل ... تبر بستد و خواه ترک چگل

بفرمود تا گرگسار نژند ... شود داغدل پیش ما پای بند
بدو گفت کای ریمن خاکسار ... گرفتار در دست اسفندیار

تو گفتی که ایدر نیابی تو آب ... بسوزد ترا تابش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک ... سپه را همه کرده بودی هلاک

چنین داد پاسخ که مرگ سپاه ... مرا روشنایی است چون هور و ماه
چه بینم همی از تو جز پای بند ... چه خواهم ترا جز بلا و گزند

سپهبد بخندید بگشاد چشم ... بفرمود از آن ترک بنمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار ... چو پیروز گردم من از کارزار

برویین دژت بر سپهبد کنم ... مبادا که هرگز ترا بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست ... که با ما سخن گر کنی راه راست

نیازارم آنرا که فرزند تست ... ز آنرا که از خویش و پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار ... بر امید شد جانش از شهریار

ز گفتار او ماند اندر شگفت ... زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت ... که گفتار خامت بشد باد دشت

گذرگاه این آب دریا کجاست ... بباید نمودن بره راه راست
بدو گفت با آهن از آب گبر ... نیابی جز گذر به پیکان تیر

چو بشنید گفتارش اسفندیار ... شگفت آمدش گفته گرگسار
درافتاد ترسی بدان لشکرش ... بگفتند او را همه یکسرش

و مار

گرامی نامور گرد اسفندیار / که یارد بدین جای کردن گذار
مخور بر تن و جان خود زینهار / نباید که از ما برآید گذار
چو بشنید گفتار ایشان جوان / سپه را بگفت آن یل پهلوان
چه باید همی ترس دادن مرا / چرا می بترسید زین لشکرا
که از آب ترسید و کاهی برف / نباشد ابا ترس کوشش شگرف
همه بازگردید بار ازین زمین / که من برنگردم ز گفتار این
چنین بود گفتارتان سربسر / چو گردید با من درین رهگذر
که از گفت آن ترک شوریده بخت / بلرزید و افتید همچون درخت
سپه چون شنیدند گفتار او / بخوردند در رنج تیمار او
چو چاره ندیدند ازان کارزار / همه دل نهادند بر روزگار
دگر سجده کردند یکسر سپاه / بگفتند کای نامبردار شاه
سپهر منش تو افکنده باد / جهان امر رای ترا بنده باد
بدانسو گذاریم گرت هست رای / ببندیم شاه از گفت شان دست و پای
نگه کرد آنگه سوی گرگسار / بدو گفت کای ترک ناسازگار
نباید که بگشایمت من ز بند / ز تو بر سپاه من آید گزند
به طبل زد و با تو بیرون شوی / ره خشک گیری به هامون شوی
بجای سپاه مرا اندر آب / سر تخت ایران درآید بخواب
بخسرو چنین گفت پس گرگسار / که گفت مرا خوار مایه مدار

که هر گه که گفتم من این دروغ / سپه ... منش ... فروغ
زمین ببرد ار پس آنگاه چوب / ... ... بجوی
سپهدار ازو رنج بد اندر نیفت / هم اندر زمان بند او را گرفت
بیامد ... بدرون کس / بجای ... برگرفت جهان
بدانجا که دانی تن گرگسار / سپه را بیاراست و برزد بر
سپهبد بفرمود تا ... / بفرمود تا ... ... بر
بیامد سپه تند یکبار / سپاه اندر آمد بیکبارگی
خورش خواست سپهبد ... / بزد ... ده ... بابمن

بنزدیک رویین دژ آمد سپاه / چنان شد که فرسنگ ده ماند راه
سر جنگجویان بخوردن نشست / پرستنده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر / ببردند با تیغ پیش هژبر
گنه کرده بفرمود تا گرگسار / بیاید به پیش یل اسفندیار
بدو گفت اکنون گذشتم ز بد / ز تو خوبی و راست گفتن سزد
چو از تن ببرم سر ارجاسب را / شکیبا کنم جان لهراسب را
چو گوهرم که از خون فرشیدورد / دل ما و لشکر پر از درد کرد
همان اندر ایوان که پیروز گشت / بگیرند ازو دلیران ما شهی و تخت
سر ارجاسپ را ببرم بکین باب / بدو دارم از هر دو کین باب
همه گورشان کام شیران کنم / بکام دلیران ایران کنم
سراسر جگرشان بدوزم بتیر / زن و کودکانشان بیارم اسیر
ترا شاد خواهم ازین بار و رم / بدل آنچه داری بگو بیش و کم
دل گرگسار اندرون تنگ شد / روانش ز بانش پر از رنگ شد
بدو گفت تا چند گوئی چنین / که بر تو مباد از داد آفرین

مانم گفت بر

همه اختر بد بجان تو باد | بخنجر بریده میان تو باد
بخاک اندر افتاده تابوتت | زمین بستر و گور پیراهنت

زگفتار او خیره شد شهریار | برآشفت با شنگل کرگسار
یکی تیغ هندی بزد بر سرش | ز تارک بدو نیم شد تا برش

بدریا فکندش هم اندر زمان | خور ماهیان شد تن بدگمان
وز انجا ابر بارگی برنشست | بهندی میان یلی را ببست

ببالا برآمد بدز بنگرید | یکی ساوه دل آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل | بجایی ندید اندرو آب و گل

به پهنای دیوار بر شد سوار | برفتند تندی برابر چهار
چو اسفندیار آن شگفتی بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید

چنین گفت کاین ار نشاید بسند | بد آید بروی بد از کار بد
دریغ این همه رنج و تیمار ما | پشیمانی آمد همه کار ما

بگرد بیابان همی بنگرید | دو ترک اندر آن دشت نازنده دید
همیرفت تا پیش ایشان بتک | چو شیران که گیرند آهو بتک

نیزه کارزار

ز بالا فرود آمد اسفندیار / بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
به نیزه ز اسپان جدا کردشان / پیاده ببالا بر آوردشان
بپرسید و گفت این بد نامدار / چه جایست و چندست رویین سوار
ز ارجاسپ چندی سخن راندند / همه دشمن ژرف برخواندند
بگفتند کاین باره دار بلند / خردمند با دانش و ارجمند
که بالا و پهنای دژ را چنین / دری سوی توران دری سوی چین
بدو اندرون نامور صد هزار / سواران گردنکش و نامدار
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند / بفرمان و رایش سر افکنده اند
نبازش نباید بچیزی بکس / خورش هست و مردان فریادرس
بگفتند و او تیغ هندی بمشت / دو گردنکش شاده دل آکنت
از آنجا بیامد به پرده سرای / ز بیگانه پردخت کردند جای
بشوتن بشد نزد اسفندیار / سخن گفت هر گونه از کارزار
بدو گفت جنگی چنین در بجنگ / بسال فراوان نگیرد بجنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را / چنان چاره سازم بد اندیش را
تو باید شب و روز بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنکه شود بیگمان ارجمند / سزاوار شاهی و تخت بلند
گرانبوه دشمن تر آید بجنگ / بکوه از پلنگ و در آب از نهنگ
بجای فریب و بجای نهیب / گهی در فراز و گهی در نشیب
چو بازارگانی بدین دژ شوم / نگویم کسی را که من پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری / بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیدبان بر طلایه مباش / ز هر دانشی هست با ما مباش
اگر دیدبان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنان دان که انگار گرد منست / نه از چاره و هم هنر منست
سپه را بیارای و اندر بران / زره دار با خود و گرز گران
درفشی من از دور برپای کن / سپه را بقلب اندرون جای کن
بر انگیز با گرزهٔ گاوسار / چنان دان که خوانندت اسفندیار
سخن یاد گیر و بد انگار کن / در انگار تو هیچ سستی مکن
وز آنجایگه ساربان را بخواند / همی پیش بشوتن بزانو نشاند
بدو گفت صد بار کش سرخ موی / بیاور سرافراز با رنگ و بوی

در تیار کردن اسفندیار اسباب سوداگری

ازو ده شتر بار دینار کن / دگر هیچ دیبای چین بار کن
دگر گنج هر گونه گوهران / یکی تاج زرین و تخت گران
بیاور صندوق هفتاد و جفت / همه بند صندوقها در نهفت
صد و شست مرد از یلان برگزید / گرانشان بیامد نشانی پدید
نشستند زان نامداران او / سرافراز و خنجرگذاران او
نفرمود تا نامور کاروان / براندند گرانمایگان ساربان
بپای اندرون کفش و بر سر گلیم / بیار اندرون گوهر و زر و سیم
سپهبد بدژ روی بنهاد تفت / یکی دار بازارگانان برفت
چو نزدیک دژ شد برفت آو هبر / بدید آورید او دل از خوی بر
چو بانگ درای آمد از کاروان / ز هر سو نظاره بیامد دوان
بدژ نامداران خبر یافتند / بگفتند و بسیار بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان / درم کان فروشند بدینارگان
بزرگان دژ پیش باز آمدند / خریدار کردند از آمدند
بپرسید هر کس ز سالار بار / گز این بارها چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که بار نخست / تن شاه باید که بینم درست
توانایی خویش پیدا کنم / چو فرمان دهد دیده بینا کنم
شتر بار بنهاد خود رفت بر / که تا چون کند ایزد از خوب بر
یکی جام پر گوهر شاهوار / ز دینار چندی ز هر چیز بار
که بر تافتش ساعد و ... / یکی اسب و ده تخته دیبای چین
بر انجام پوشید بالای حریر / حریر از بر و زیر مشک و عبیر

بدریا بیاراست با رنگ و بوی / به نزدیک ارجاسپ شد چاره‌جوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مردم ای شاه بازارگان / پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بجرم بایران برم / دگر سوی شهر دلیران برم
یکی کاروان اشتر با منست / ز پوشیدنی جامه بر تنست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی / فروشنده‌ام هم خریدار جوی
ز بیرون فزون رخت بگذاشتم / جهان در پناه تو انگاشتم
اگر رای بینی که این کاروان / بدروازه در فکند ساروان
ببخت تو از شهر ایمن شویم / بدین سایهٔ مهر تو بغنویم
چنین داد پاسخ که دلشاد دار / ز هر بدتن مهتر آزادوار
نیازارد کس تیغ را زین زمین / بمانی ورانی بماچین و چین
بفرمود پس تا سرای فراخ / بدو بر یکی کلبه در پیش کاخ
برو بین فزاندرو روز امید / همه بارش از دشت بر شهر بید
بسازید در کلبه بارگاه / همیدون ایمن اندر پناه
گرفتند صندوق و قفلار ببست / کشیدند افسار اشتر بمست
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت / که صندوقها جست اندر نهفت
یکی کار بر ساخت اسفندیار / بیاراست همچون گل اندر بهار
دید و گفت با هوش خویش / کشیدیم ناچار بر دوش خویش
ز هر سو فراوان خریدار خاست / بر آن کلبه در نیز بازار خاست
ببود آن شب و بامدادان پگاه / از ایوان برون شد بر شاه

روان

ز دینار و از مشک سی و تخت / همیدون و دیبای آن نیکبخت

رفتن اسفندیار بدر ارجاسپ بلباس سوداگری

بیامد بپوشید روی زمین / بر ارجاسپ چینی بخواند آفرین
چنین گفت کین بار و کین کاروان / همی راندم تیز با ساروان
که شاه سرفراز را درخورست / بدو اندرون یاره و افسرست
بگوید بگنجور تا خواسته / بپیوند همه کلبه آراسته
در و هرچه شایسته بد ز گنج / بیارد بجا تا ندارد برنج
پذیرفتش از پادشاه زمین / ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسپ و بنواختش / گرانمایه‌تر جایگه ساختش
چه نامی بدو گفت خراد نام / جهانجوی با زاد و با ناز و کام
بخراد گفت ای دلاور مرد / برنجی همی کرد پوزش مکرد
ز دربان بیاید ترا بار خواست / بیاز دهن آنگهی کت هواست
وز ایشان بپرسید از رنج راه / ز توران و ایران و کار سپاه
چنین داد پاسخ که ای نیکخواه / سخن را نه هر کس از این رو راه
یکی گفت اسفندیار از پدر / بر آزار گشت و به پیچید سر
دگر گفت او از در گنبدان / سپه گر ده شد بر ره هفتخوان
که رزم آزماید بتوران زمین / بمردی بخواهد ز ارجاسپ کین
بخندید ارجاسپ گفت این سخن / نگوید جهاندار و مرد کهن
کسی کو بپوید سوی هفتخوان / ورا اهرمن خوان نه مردش مخوان
چو بشنید جنگی زمین بوسه داد / بیامد از ایوان ارجاسپ شاد
در کلبهٔ نامور باز کرد / ز بازار آمد بر آواز کرد
همی کرد چندی خرید و فروخت / بحیلت همی چشم هر کس بدوخت
ز دینارگان یک درم سنگ بی / همی بیش بر آن آن ابریز بی
همیدون ازینگونه مرد جوان / به بیگار بود و ندیدی زمان
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / خریدار بازار او در گذشت
دو خواهر برفتند از ایوان کوی / ز ایوان و برکتفها بر سبوی
بنزدیک اسفندیار آمدند / پر از خون دل و سوگوار آمدند

در بازدیدن اسفندیار خواهران خود را در زندان

چو اسفندیار آن شگفتی بدید / دو رخ کرد از آن خواهران ناپدید
بد از کار ایشان دلش پر ز بیم / بپوشید رخ را بزیر گلیم

ساروان

برفتند هر دو بنزدیک اوی	زخون بر نهاده برخ بر دو جوی	بیچاره گرفتند بیچارگان	ازان نامور مرد بازارگان
بگفتند با مهتر اینکاروان	نخست از کجا رانده کاروان	که روز زمستان بر تو فرخنده باد	همه مهتران پیش تو بنده باد
چه آگاهی استت از اسفندیار	ز ایران و گشتاسپ و اسفندیار	بدبختان و دخت یکی پادشا	اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پا و دوش آبکش	پدر شاه و ما روز و شب ناخوش	خنک آنکه پوشند تنش را کفن	برهنه دوان بر سر انجمن
برفتیم خونی نجوئی سر سنگ	تو با ما نشی بد نبید رو ما ازین ننگ	اگر آگهی گوی از شهر ما	بر این بوم تریاک شد زهر ما



یکی بانگ برزد بر ایشان کلیم	که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم	که اسفندیار از تن خود مباد	نه آنکو بگیتی ازو هست شاد
ز گشتاسپ آن شاه بیدادگر	مبیناد هرگز کلاه و کمر	نه بینید کاید ز خسرو شنیده ام	ز بهر خورش خویش کوشیده ام
چو آواز بشنید فرخ همای	بدانست و آمد دلش باز جای	چو خواهر بنوشید آواز او	بپوشید بر خویشتن راز او
چنان را غلال ابش او بر بماند	سرشک از دو دیده برخ بر فشاند	همه جامه چاک و دو پا پر ز نیک	ز ارز جای جانش بر از زیر پاک

به هر خار او

بدانست جنگ‌آور پاکرای / که او را همی باز داند همای
سبکروی بگشاد و دیده پرآب / پر از خون دل و چهره چون آفتاب

ز کار جهان ماند اندر شگفت / دژم گشت و لب را بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کاید گزند / بدآید بهر دو و لب را ببند

من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / برنج از پی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آبکش / کی آید ورا در جهان خواب خوش

بدر آسمان باد و ماه زمین / نخواهم بر این روزگار آفرین
پس از کلبه بر خاک مرد جوان / بنزدیک ارجاسپ آمد دوان

چنین گفت ای شاه فرخنده باش / جهاندار تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا و این راه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود

ز دریا برآمد یکی تند باد / که ملاح گفت این ندارم بیاد
بکشتی همه زار و گریان شدیم / بجان و تن خویش بریان شدیم

پذیرفتم از داور پاک خدای / که گر رستم زنده مانم بجای
یکی بزم سازم بهر کشوری / که باشد بدان کشور اندر سری

بخواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
چو ارجاسپ بشنید ازو شاد گشت / دل مرد دانا پر از باد گشت

بفرمود کان گوهر گرامی تراست / وز این لشکر امروز نامی تراست
بایوان خرّاد مهمان شوند / اگر می بود پاک مستان شوند

بدو گفت شاها ردا بخردا / جهاندار بر موبدان موبدا
مرا خانه تنگست و کاخ بلند / بدین بارهٔ دژ شوم ارجمند

در نیمه ماه آمد آتش کنیم / دل نامداران بمی خوش کنیم
بدو گفت آنجا برو کت هواست / بکاخ اندرون میزبان پادشاست

بیامد دوان پهلوان شاد کام / فراوان برآورد هیزم ببام
بگفتند اسپی و چندی بره / کشیدند بر بام خود یکسره

ز هیزم که بر باره دژ کشید / شد از دود روی هوا ناپدید
می آورد چون هر دو را خورده شد / گسارندهٔ می ورا برده شد

همه نامداران برفتند مست / ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
شب آمد یکی آتشی بر فروخت / که گفتی همی آسمان زان بسوخت

چو از دیده دیدبان بنگرید / شب آتش و روز دود و بدید
بجایی که بد شادمان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

چو از راه نزد پشوتن رسید / بگفت آنچه زان آتش و دود دید
پشوتن چنین گفت کای پیل شیر / ز فرزند مرد دلیر

بزد نای سرغینه رویینه خم / برآمد ز دژ نالهٔ گاو دم
بدو چون خبر شد که آمد سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه

همه زیر خفتان و خود اندرون / همی از جگرشان ببارید خون
همه دژ پر از بانگ اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار

بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ / بنالید بر جنگ بسیار جنگ
بفرمود تا کهرم شیرگیر / برو لشکر و کوس و شمشیر و تیر

بترخان چنین گفت کای سرفراز / برو نیز با لشکر رزمساز
نگه کن که این جنگجویان که اند / بدین تاختن ساختن بر چه اند

سپاهان ترکان ده و دو هزار / همه رزمجویان و خنجر گذار
سرافراز ترخان بیامد دمان / بدانسوی دریا یکی ترجمان

بیامد ابا جوشن و ساز جنگ / درفش سیه پیکر او نهنگ
سپه کش پشوتن بقلب اندرون / سپاهان همه دشت سینه بخون

بجنگ اندرون گرز اسفندیار / بزیر اندرون بارهٔ نامدار
جز اسفندیار را نماند / کس او را بجز شاه ایران نخواند

سپه میمنه میسره برکشید / چنان شد که کس روز روشن ندید
ز زخم سنانهای الماسگون / تو گفتی همی بارد از آب خون

بجنگ اندر آمد از دو رویه روی / هر آنکس که بد مرد پرخاشجوی
بشد میمنه نوشاد تیغ زن / همی جست پرخاش از آن انجمن

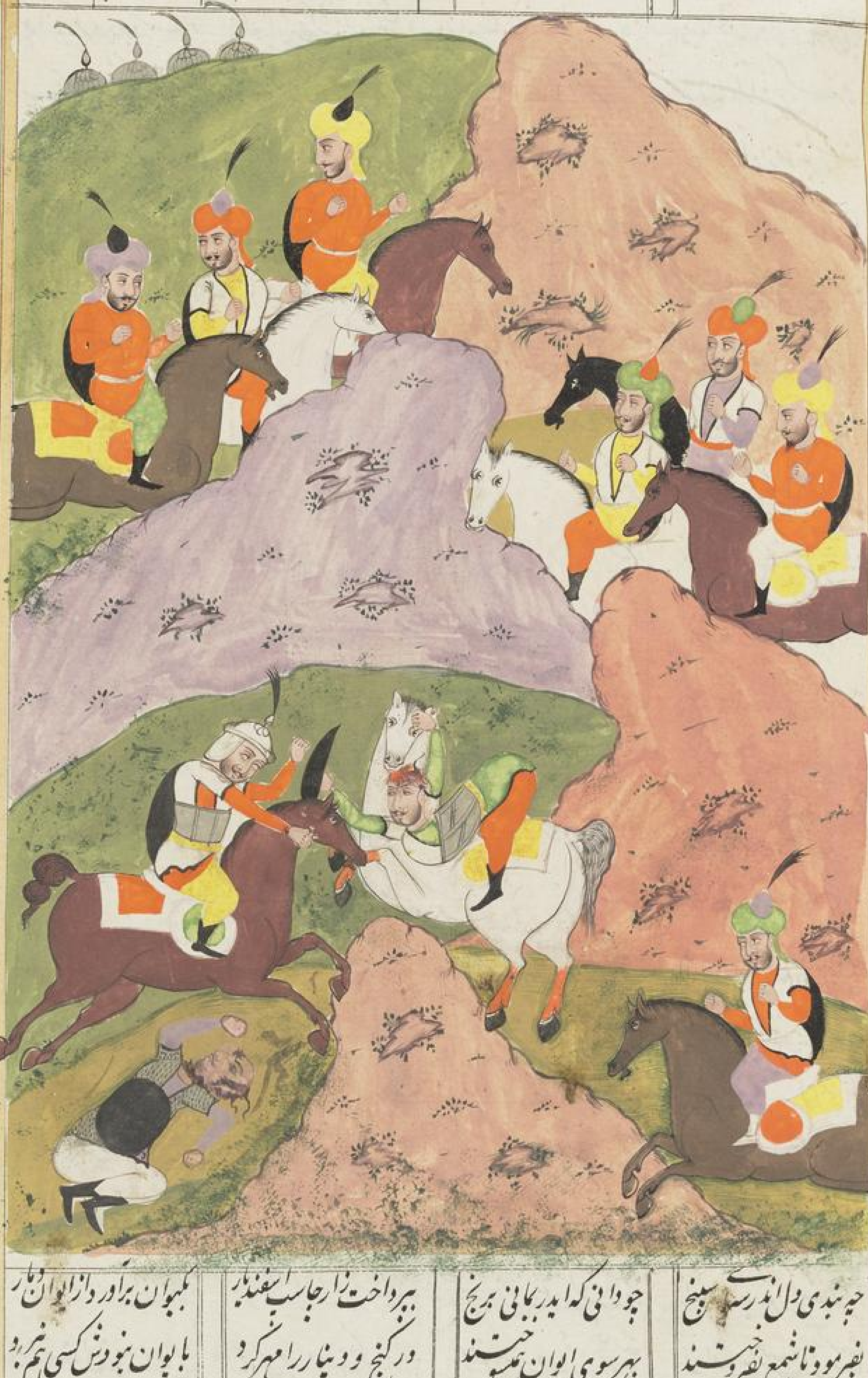
بیامد سرافراز ترخان برش ... که از تن بخاک اندر آمد سرش
چو نوشاد او را بهامون بدید ... بزد دست و تیغ از میان برکشید
کمرگاه ترخان بدو نیم کرد ... دل کهرم از وی پر از بیم کرد
چنان هم بقلب سپه حمله برد ... بزد گردنش یکی بود نامرد خورد
بدینسان دو لشکر بهم برنشست ... که از گرد بر گردنشان ابر بست
سرافراز کهرم سوی دز برفت ... گریزان و لشکر همی برگرفت
چنین گفت کهرم به پیش مهر ... که این نامور شاه خورشید فر
از ایران سپاهی بیامد بزرگ ... به پیش اندرون نامداری سترگ
ببالای اسفندیارست بس ... بدانید ز نیامد جز او هیچ کس
همان تیره جنگ اژدر جنگ ... که در گنبد دز تو دیدی پلنگ
غمی شد دل ارجاسپ از این سخن ... که نو شد دگر باره کین کهن
به ترکان همی گفت بیرون شوید ... ز دز یکسره سوی هامون شوید
بدز نامداران خبر یافتند ... بگفتند و بسیار بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان ... درمگان فروشد بدینارگان
همه لشکر اندر میان آورید ... خروشی که زیر زبان آورید
یکی رنج زیشان نمانید نیز ... کسی نام ایشان نخوانید نیز
همه لشکر اندر براه آمدند ... جگر خسته و کینه خواه آمدند
چو تاریک شد شب اسفندیار ... بپوشید نو جامهٔ کارزار
سر بند صندوقها برگشاد ... برون آمدند آنگهان همچو باد
کباب و می آورد چون شد نبی ... همان جامهٔ رزم پوشید نی
چو نان خورده شد هر یکی از جام ... بداوند و گشتند از آن شادکام
چنین گفت کامشب بر بلاست ... اگر نام گیرم ز ایدر سزاست
بجوشید پیکار مردان شنید ... پناه از بلاها به یزدان کشید
وز آن پس بلا را سه بهره کرد ... هر آنکس که جست او هنر شهره کرد
که یک بهره زیشان میان حصار ... بتازند با هر کسی کارزار
دگر بهره بر در دز شوند ... ز پیکار و خون یکزمان نغنوند
سیوم بهره را گفت کاین سرکشان ... نباید که ماند ز ایشان نشان
که بودند با ما بمی دوست ... میانشان بخنجر ببرید پست
خود و هفت مرد از دلیران گرد ... بلند تیر و دیگر بدینسان سپرد
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر ... زره دار و غران بکردار شیر
چو زخم و خروش آمد از در سرای ... دوان پیش آزادگان شد بجای
ابا خواهر خویش بد اندرید ... [illegible]
چو آمد بجنگ اندر اسفندیار ... دو پوشیده رخ دید همچون بهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد ... که ایدر بپوشید بر سان گرد
بدانجا که بازارگاه منست ... بسی زر و سیمست و گاه منست
بباشید تا من بدین رزمگاه ... اگر سر دهم یا ستانم کلاه
بگفت این و زایشان بتابید روی ... بدرگاه ارجاسپ بنهاد روی
بیامد یکی تیغ هندی بمشت ... کسی را که دید از بزرگان بکشت
همه بارگاهش چنان شد که راه ... نبود اندر آن نامور بارگاه
ز بس کشته و خسته و کوفته ... زمین همچو دریای آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد ... ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
شد ارجاسپ بیدار از خوابگاه ... بپوشید خفتان و رومی کلاه
بجنگ اندرون خنجر آبگون ... جهان پر ز آواز و دل پر ز خون
بدیدار در گاهش اسفندیار ... بدستش اندرون خنجر آبدار
بدو گفت کای مرد بازارگان ... بیابی کنون تیغ دینارگان
جوابش چنین داد اسفندیار ... که ای ترک بدبخت ناسازگار
چو بها دانش خود دهی ای نره شیر ... سرت را بخنجر کنم زیر زیر
یکی هدیه دارمت لهراسپی ... نهاده بر و مهر گشتاسپی

جنگ ارجاسپ و اسفندیار و کشته شدن ارجاسپ بر دست اسفندیار

بزخم اندر ارجاسپ را کرد پست ... ندیدند بر تنش جای درست

بپایی همه تیغ و خنجر زدند … گهی بر میان گاه بر سر زدند … برآویخت ارجاسپ و اسفندیار … ز انداز و بگذشت شان کارزار

ز پای اندر آمد تن پهلوان … جدا کردش از تن سر اسفندیار … چنین است کردار گردنده دهر … گهی نوش یابیم و گاه زهر



چه بندی دل اندر سرای سپنج … چو دانی که ایدر نمانی مرنج … بپرداخت ز ارجاسپ اسفندیار … نگهبان برآورد از ایوان دمار

نفرمود تا شمع نفروختند … بهر سوی ایوان همی سوختند … در گنج و دینار را مهر کرد … بایوان نبودش کسی هم نبرد

ازان تازی اسپان که آمد گزین … نفرمود تا برنهادند زین … برفتند ازانجا صد و شصت مرد … گزین سواران روز نبرد

همان خواهران بر اسپان نشاند … ز درگاه ارجاسپ لشکر براند … وز ایرانیان نامور چند مرد … نماند از ایشان بهر نبرد

چنین گفت ازین باره بیرون شوم / خود و نامداران بهامون شوم
چو مردان ره در ببستند سخت / مگر یار باشد مرا نیک بخت
بدانگه که آید گمان تا که من / رسیدم بدان نامدار انجمن
غو دیدبان آمد از بارگاه / که نوشند سر و تاج گشتاسپ شاه
چو انبوه گردید بر در سپاه / گریزان و برگشته از رزم شاه
سر شاه ترکان ازین دیدگاه / بینداخت باید به پیش سپاه
بیامد ز دریا صد و شصت مرد / خروشان و جوشان بتن تیغ و درد
چو نزد سپاه پشوتن رسید / بر و نامدار آفرین گسترید
سپاهش همه ماند اندر شگفت / که مردی جوان این دلیری گرفت
چو ماه از سر تخت سیمین بگشت / روانش بر آواز او تیره گشت
چو بشنید با اندریمان بگفت / که تیره شب آواز نتوان نهفت
چه کوهی کزین در چه باید شدن / بباید همه دستها یازدن
که یار گشادن بدینگونه لب / به بالین شاهی چنین تیره شب
بباید فرستاد تا هرکه هست / سرانشان بخنجر ببرید پست
چه یاری کند با سپه روز جنگ / بر این نامداران شود کار تنگ
وگر دشمنی نان بود خانگی / نجوید همی مهر و بیگانگی
به آواز بد گفتن و فال بد / بکوبیم مغز سرش بکوپال بد
بدینگونه آواز پیوسته شد / دل کهرم از پاسبان خسته شد
چو آواز آنجا که بسیار گشت / وز اندیشه پاسبان درگذشت
نخست دشمن از خانه بیرون کنیم / ازان پس بدین گشته افسون کنیم
دل کهرم از پاسبان تنگ شد / بپیچید و رویش پر از ننگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه / دل من لبی رنجه تر زین سپاه
کنون بیگمان بار باید شدن / ندانم کزین پس چه باید شدن
بزرگان چنین لیت برگاشتند / نه شب و نه دشت بیکار بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار / زره دار با گرزه گاوسار
چو کهرم بر باره دز رسید / پس لشکر ایرانیان بدید
چنین گفت اکنون خبر از رزم کار / نماندست با گرد اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام / بخنجر فرستاد باید پیام
بخیره چو تاب اندر آور ز بخت / بدان نامداران نبد کار سخت
دو لشکر برابر بر آشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا بر آمد سپیده دمان / بزرگان چین را بیامد زمان
بدیدند مردان اسفندیار / بر آن چند در باره شهریار
بدیدند سر شاه ارجاسپ را / جهاندار خونریز لهراسپ را
به پیش سپه اندر آمیختند / ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی بر آمد ز ترکان سپاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
دو فرزند ارجاسپ کی بانژند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که این کار چیست / وز آن رزمگه بر که باید گریست
برآمد که را و البیر اسرا / سپهدار اسیر اکوا مهترا
که گشتاسپ روشن کین گشته باد / بر و جاودان روز برگشته باد
کرا باید اکنون سپردن بنه / درفشی که داریم بر میمنه
سپهبد که آمد کنون بی نیاز / ز خلخ بر از در و شد تا طراز
چو از شاه بردخته شد قلبگاه / مباد آکلاه و مباد سپاه
ده و دو هزار برخاست از رزمگاه / هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جایی بر تو ده گشته بود / کسی را که کار روز برگشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود / بجایی جدا دست و کوپال بود
ز خون بر در دز همی موج خاست / که دانست دو حسب از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای / سپهدار کهرم بتفت و بپای
دو جنگی بدانسان برآویختند / که گفتی بهم شان برانگیختند
نهفتن کمربند کهرم گرفت / مر او را ز زین برگرفت آن شگفت

کشتن اسفندیار کهرم را و آتش زدن در توران

برآورد از جای و زد بر زمین / همه لشکرش خواندند آفرین
دو وشنش بجستند و بردند خوار / پراکنده شد لشکر مایه دار
همیکرز بارید همچون تگرگ / زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ
سر از تیغ باران چو برگ درخت / یکی رفت بخت و یکی یافت تخت
همی موج زد خون بر آن رزمگاه / سری زیر نعل و سری بر کلاه
نداند کسی راز روی جهان / نخواهد کشادن بما بر نهان
کسی را کش آواز شد بارگی / گریزان همی شد بیکبارگی
هر آنکس که شد در دم اژدها / بکوشید و هم نیابد رها
ز ترکان چینی فراوان نماند / و گر ماند کس نام ایشان نخواند
همه ترک و خفتان فرو ریختند / همه دیده با خون برآمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند / همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز پیدا نبود / سپاهش همه بیدل و گرسنه بود
کسی را نداد از یلان زینهار / بکشتند از آن چینیان بیشمار
ز گردان چین نامداری نماند / هم توران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند / بر آن کشتگان جای نگذاشتند
بزد بر در روز دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
سر اندریمان نگون کرد / برادرش را نیز بر دار کرد
سپاهی برون کرد از هر سوی / ز جائیکه آمد نشان کوی
بفرمود تا آتش اندر زدند / همه شهر ایران بهم بر زدند
بجایی یکی نامداری نماند / بچین و بترکان سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید آتش همی از رزمگاه
جهانجوی چون کار زانگونه دید / سران را بیاورد و می در کشید
دبیر نویسنده را پیش خواند / وزان چاره جنگ لختی براند

در نامه نوشتن اسفندیار نزد گشتاسب گوید

بر تخت بنشاند فرخ دبیر / قلم خواست از بهر مشک و عبیر
نخستین که نوک قلم شد سیاه / گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند کیوان و ناهید و هور / خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرهی / خداوند بهرام و شاهنشهی
خداوند روی و خداوند رای / خداوند نیکی ده و رهنمای
ازو شاد وان کام گشتاسب باد / بدو نیو همه کام لهراسب باد
رسیدم همی تا بتوران زمین / که هرگز نخواهم بداد آفرین
از آن بر گشایم سراسر سخن / سر مرد نو کرد و از غم کهن
چو دستور باشدم از شهریار / نخواهم بر و چاره کارزار
بدیدار نوشاد و خرم شوم / وزین کین دیرینه بی غم شوم
وزان کارها کیم من ساختم / که تا دل ز کینه بپرداختم
بروی زمین نیز ارجاسپ و کهرم نماند / بجز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار / گیا در بیابان سر آورد بار
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ / بجز از دل نخوید پلنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسب باد / زمین گلشن از شاه لهراسب باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار / نهادند و جستند چندی سوار
هیونان کف افکن و تیزرو / با ایران فرستاد و سالار نو
نماند از پی پاسخ نامه را / بگشت آتش مرد خودکامه را
بسی بر نیامد که پاسخ رسید / یکی بند بد داد و گل بید
سر پاسخ نامه بود آنکه بخت / که پاینده بود آنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد یزدان شناس / بنیکی بیاید ز یزدان سپاس
دگر گفت کردادگر یک خدای / نخواهم که او باشدم رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت / کز و بار و برگ فریدون بخشت
برش سرخ یاقوت زر آمدست / همه کام بر کش ز فر آمدست
بماناد تا جاودان این درخت / ورا باد شادان دل نیکبخت
یکی آنکه گفتی بکین بستنا / بجستم من از چاره و کیمیا

دگر آنکه گفتی بخون ریختن … به تنها بزرم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود … نه از کوشش جنگ نامی بود
نگهدار تن باشد و آن خرد … که جانش ز انباز خوش برخورد
دو دیگر که گفتی بجان زینهار … ندادم کسی را ز روز شمار
همیشه دلت مهربان باد و گرم … پر از شرم جان و پر آواز نرم
مبادا مرا پیشه خون ریختن … نه با کینه با همت آویختن
چو کین برادر بود دین و پشت … از اندازه خونریختن درگذشت
و دیگر از آن کشته شاه نیا … ز دل برگرفته دیده بکیمیا
همیشه بوی شاد و به روزگار … روان از خرد باد آموزگار
نیازست ما را بدیدار تو … بران بر همی جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه برنشان … بدین بارگاه آی با برکشان
هیون تگاور ز در بازگشت … همه ایران پر آواز گشت
سواران پویان چو باز آمدند … بنزد بهمن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار … ببخشید دینار و بر ساخت کار
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند … همه گنج خوبان او برفشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند … از اندازه کار برتر شدند
شتر بود و اسبان هیونی بکوه … بداغ سپهدار ایران گروه
هیون خواست از هر سوی ده هزار … پراکنده از دشت و از کوهسار
همه گنج ارجاسپ را باز کرد … بقفل و درم سنجی آغاز کرد
هزار اشتر از گنج دینار کرد … جو سیصد بدیبا و تخت و کلاه
صد از مشک و از عنبر خسروان … صد از تاج و از دیبه پرنیان
عماری بسیجید و دیبا و خیل … کنیزک ببردند چینی و زر
برخ چون بهار و ببالا چو سرو … میانها چو غرو و بکبکی تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار … برفتند بت روی صد نامدار
همی از زنان شه ارجاسپ پنج … برفتند با مویه از درد و رنج
دو خواهر دو دختر یکی مادرش … پر از درد و با سوگ خسته جگر
چو آتش بروین دژ اندر انداختند … زبانه برآمد بچرخ بلند
همه باره و فرزند و برزمین … برآورد گرد و از بر و بوم و زمین
بتو آرسنه داد و گفت … پراکنده باشند با بخت جفت
براه ار کسی سر به پیچد ز داد … پسران نخچیر بر بد نهاد
شما راه سوی بیابان برید … سنانها چو خورشید تابان کنید
سوی هفتخوان من نخچیر شیر … بمانم شما را که بوبند در
برانم بگیرم سر ماه را … ببینیم شما را سر ماه را
هوا خوش کسی روز و زمین بنگار … تو گفتی سپهر اندر آمد بهار
وز آنجایگه خواسته برگرفت … همی راند اختر بدان بر بگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید … بجای دلیران و شیر ژیان
دو هفته همی گشت با یوز و باز … غمی بود از رنج و راه دراز
همی تا مدارانش را خسته داشت … ز دیدار آمدن شاه یل اخشید
بیامد سپاه و بیامد بسر … بگفتند با هر یکی تا چو رسید
بگفتا که راه ایدر که من کو فتم … ز دیدار آمدن تان بر آشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه … که چون تو نگینی که دارد بدهر
وز آنجایگه سوی ایران کشید … همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند … می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند … ز بر مشک و عنبر همی بیختند
هوا پر ز آواز رامشگران … زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسب بشنید رامش گزید … ببار و از جام می اندر کشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود … ز کشور کسی کو بزرگی نمود
پدر نیز با نامور بخردان … بزرگان و فرزانه موبدان
بیامد بپیش پسر تازه روی … همه یکسر شهر پر گفتگوی
چو روی پدر دید شاه جوان … دلش گشت شادان و روشن روان

شاه

بدا نخند

برانگیخت از جای شبرنگ را / فروزنده آتش جنگ را
بیامد پدر را ببر در گرفت / پدر ماند از کار او در شگفت
همیخواند بر وی بسی آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
وز انجا بایوان شاه آمدند / جهانی ورا نیکخواه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت / دلش گشت خرم بدان نیکبخت
بایوان او در نهادند خوان / بسالار گفت مردمانرا بخوان
بیامد زهر گنبدی میگسار / بنزدیک آن خسرو شهریار
زهر گونه داستان بر فروخت / دل بدسگالان بمردی بسوخت
پسر خورد با شرم باد دلیر / پدر همچنان بد بیاد دبیر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان / پسر را بخواند گفت نامه بخوان
سخنهای دیرینه باز آوریم / بگفتار لب را نیاز آوریم
چو فردا بهشیاری این بشنویم / به پیروزی داور بگرویم
برفتند هر کس که گشتند مست / یکی با رخ دلستان بد نشست
سر آمد کنون قصه هفتخوان / بنام جهاندار ایران بخوان
که او داد بر نیک و بد دستگاه / خداوند خورشید و تابنده ماه
اگر شاه پیروز بنشد براه / نهادیم بر چرخ گردنده ماه

آمدن اسفندیار با فتح با ایران

کنون خورده باید می خوشگوار / که بی بوی مشک آید از کوهسار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دلشاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسفندی بباید برید
مرا نیست این فرخ آنرا که هست / ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبلست
بپالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد از ابر / که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی چونکه پیراهنش / درخشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا / بنزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر بپوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل شیر و چنگ هژبر
ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آید اسفندیار / دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش

خواستن اسفندیار مملکت از پدر گوید

چو از خواب بیدار شد نیم شب / یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه / بخواهی بمردی از ارجاسپ شاه
بیاری تو مر خواهران را ز بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بیغو کنی / بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی مر آن تراست / همه گنج با تاج و افسر تراست
کنون چون برآرد سر آفتاب / سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / ز من راستیها چه اندر نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / به یزدان که بر پای دارد سپهر
اگر نه من آن تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمی شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و کلاه / نبخشد بدو نامبردار شاه

بدو گفت کای رنج دیده پسر — زگیتی که جوید دل تاجور
مگر گنج و فرمان و رای سپاه — تو داری برین بر فزونی مخواه
کی تاج دار و سر پر بدید — تو داری و گرد لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تخت آن تست — بزرگی و اورنگ و تخت آن تست
چو نیکوتر آیی زره شیر جهان — به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار — همی بود با رامش و میگسار
که پیش زنان راز هرگز مگوی — چو گویی سخن بازیابی بکوی
بکاری مکن نیز فرمان زن — که هرگز نبینی زنی رای زن
براورنگ نشنوی پند ما ورش — ز گفتن پشیمانی آمد بسر

فرستادن پدر اسفندیار را بجنگ رستم

بشد پیش گشتاسپ اسفندیار — که نیکو زوا ایند آسمان شهریار
دو روز و دو شب باده جام خورد — بر ماه رو باب آرام کرد
سیوم روز گشتاسپ آگاه شد — که فرزند جوینده گاه شد
برفتند بارنجها در کنار — بپرسید شاه از گو اسفندیار
بخواند از زمان شاه جاماسپ را — همه فال گویان لهراسپ را
که بر سر نهد تاج شاهنشهی — بدو پایدارد شهی و مهی
بدست بزرگی برآمدش موبر — وگر خفته بر تخت بیش سروش
چو بشنید دانای ایران سخن — نگه کرد ازان زیجهای کهن
ز تیمار مژگان پر از آب کرد — روانش پر ابرو پر از تاب کرد
همی گفت بد روز بد اخترم — بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر — زمانه فگندی بچنگال شیر
ورا من ندیدی پر از خاک و خون — بزاری فکنده بخاک اندرون
و یا خود بکشتی پدر مر مرا — نرفتی ز جاماسپ بد اختر را
چو اسفندیار یکه بر جنگ او — بدرد دل شیر ز آهنگ او
ز دشمن جهان سربسر کرد پاک — برزم اندرون نیستش ترسناک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد — سر اژدها را بدو نیم کرد
ازین پیش غم او نباید کشید — بسی شور و تلخی نباید چشید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد — سخنگوی و از راه دانش مگرد
گر و چون زریر سپهبد بود — مرا زیستن زان سپس بد بود
بلا زود گشتاسپ با من بگوی — گزین دانش تلخی آید بروی
ورا در جهان هوش در دست کیست — کزین درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار — بمن بر نگردد بد روزگار
وراهوش در زابلستان بود — بجنگ تهم پور دستان بود
بجا ما گفت آن زمان شهریار — که این کار را خوار مایه مدار
اگر من سر تخت شاهنشهی — سپارم بدو تاج و تخت مهی
نه بیند بر و بوم زابلستان — نداند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار — بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر — که بر چرخ گردان نیابی گذر
ازین برشده تیز جنگ اژدها — بمردی و دانش که یابد رها
نباشد همه بودنی بیگمان — نه بخشش بر مرد دانا رسان
دل شاه از آن بد پر اندیشه شد — سرش را ز اندیشه چون بیشه شد
پر اندیشه گردش روزگار — همی بر بدی بودش آموزگار
چو برگشت شبگیر گرد عیان — سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت بر شهریار — زبند پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار وش — پراندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش او انجمن شد سپاه — ز نام آوران و ز گردان شاه
همه موبدان پیش او کف زده — ز انسو نشسته او صف زده
پس اسفندیار آن یل تهمتن — برآورد از درد ناگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی — توی بر زمین فره ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شده — همان تاج و تخت از تو شیدا شده

که او را بود زنده کاوس کی دراز
ستیهنده با رامش و جنگ ساز

همان پیش تو من یکی بنده‌ام / همه زار زاری تو پوینده‌ام
تو دانی که ارجاسب از بهر دین / بیاید همی با سواران چین
که خوردم من آن سخت سوگندها / که بشنود آن ایزدی پندها
که هرکس که آرد به بد دین شکست / دلش تاب گیرد سوی تیغ دست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ / نه برگشتم از دست جنگی پلنگ
مرا خواری آمد بگفت گرزم / که با جام می خواستی در بزم
ببستی تن من به بند گران / ستونها و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم / بخواری ز بیگانگان دادیم
ترا دل ز بند تلخ بگذاشتی / همه رزم را بزم پنداشتی
بدیدی همی تیغ ارجاسب را / فکندی بخون پیر لهراسب را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید / از آن سنگها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت سخت / همی نیز چندی بکوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران / بر زنجیر و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم بروز شمار / بنالم ز بدگوی با کردگار
مرا گفت با خون چندان سران / سرفراز با گرزهای گران
بران رزمگه خسته با تیر / همان خواهرانت که بردند اسیر
ز ترکان گریزان تن شهریار / همی جست از بند اسفندیار
نسوزد دولت بر چنین کارها / بدین درد و تیمار بازارها
گراز هفتخوان بر شمارم سخن / همانا که هرگز نیاید بن
زتن باز کردم سر ارجاسب را / بر انگیختم نام گشتاسب را
زن و کودکانشان بر این بارگاه / بیاورده‌ام گنج و تاج و کلاه
همه نیکویها نهادی بگنج / مرا مایه خون آمد و سود رنج
زبس بند و سوگند و پیمان تو / همی بگذرم من ز فرمان تو
همی گفتی ار باز بینم ترا / ز روشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی سزاوار مر گاه و تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام / بر از رنج پویان ز بهر چه‌ام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه
از این بیش کردی که گفتی تو کار / که یار تو بادا جهان کردگار
نه بینم همی دشمنی در جهان / نه از آشکار و نه اندر نهان
که نام تو باید نه پیچان شود / چه پیچان همانا که پیچان شود
ز گیتی نداری کسی را همال / مگر نامور نخبه پور زال
که او راست تا هست زابلستان / همان بست و غزنین و کابلستان
ببردی همی ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری نشمرد
همی پیش کاوس کی بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسب راند سخن / که او تاج نو دارد و من کهن
بگیتی مرا نیست کس هم نبرد / ز رومی و توران آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون / برنگ آوری رنگ و مکر و فسون
برهنه کنی تیغ و کوپال را / به بند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس برنشیند بزین
بدادار گیتی که او داد نور / فروزنده اختر و ماه و هور
که چون این سخنها بجا آوری / ز من نشنوی بعد از این داوری
سپارم ترا تخت و تاج و سپاه / نشانمت در پیش بر تختگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای پر هنر نامور شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن / بر اندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد / ز دشت خدیوان برانگیز گرد
چه جوی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کیقباد / همه شهر ایران بدو بود شاد
همی خواندندش خداوند رخش / جهانگیر و شیرافکن و تاج‌بخش

نژاد و در جهان نامدار نوست / بزرگست و با عهد کیخسروست
اگر عهد ایشان نیابند درست / نیابد ز گشتاسپ منشور جست
چنین داد پاسخ به اسفندیار / که ای شیردل پرهنر شهریار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت / همان عهد او سر بسر باد گشت
شنیدی همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه
همان با آسمان شد بپر عقاب / برآری سا اندر آب
ز هاماوران دیو واری ببرد / شبستان شاهی مر او را سپرد
سیاوش بر آواز او کشته شد / همه دودمان روز برگشته شد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت / بپیش مر او را نباید گذشت
ره سیستان گیر خود با سپاه / همی تخت خواهی اگر با کلاه
چو اندر شوی دست رستم ببند / بیارش بیاز و فکنده کمند
زواره فرامرز و دستان سام / نباید که سازند بخش تو دام
پیاده روانش بدین بارگاه / بیاور تو ای نامبردار شاه
از ایشان نه پیچد سر از ما کسی / اگر کام وگر گنج باید بسی
سپهبد برو باز ازین بکرد / بشاه جهان گفت کز دین بگرد
تو از جنبش دستان و رستم بکار / همه راه جوئی از اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهنشهی / ز گیتی مرا دور دار و مهی
تو از باد این تخت و تاج مهان / مرا گوشه بس بوم و زین جهان
بدو گفت در کار تندی مکن / به تندی بپای تندی مکن
ز لشکر گزین کن فراوان سوار / جهاندیدگان از در کارزار
که گنج و سپاه و درم پیش تست / تو تندی بجای بد اندیش تست
نیاید مرا بیش گنج و سپاه / همان کوس شاهی و زرین کلاه
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که لشکر نباید مرا خود بکار
گر او نزد ما اندر آید فراز / بلشکر ندارد جهاندار باز
ز پیش پدر بازگشت او بتاب / هم از بهر تاج هم از بهر باب
بایوان خویش اندر آمد دژم / سری پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون چو بشنید دل پر ز خشم / به پیش پسر شد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار / که ای بد جهان از یلان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان / همی رفت خواهی بزابلستان
ببندی همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همه پندها در نیوش / بتندی بر شتاب و در بد مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل / بگفتار خوار آیدش رود نیل
بدرد جگرگاه دیو سپید / ز شمشیر او گم کند راه شید
همه شاه مازندران را بکشت / نیارست گفتن کس او را درشت
بکین سیاوش ز افراسیاب / ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که نفرین بر این تخت و این تاج باد / بر این کشتن و سور و تاراج باد
مده از پی تاج سر را بباد / که با تاج شاهی ز مادر نزاد
پدر پیر گشتست و برنا توی / بزور و بمردی توانا توی
سپه یکسره بر تو دارند چشم / میفکن تن اندر بلاها ز خشم
جز از سیستان در جهان جای هست / جوانی مکن خیره منمای دست
مرا خاکسار و گیتی مکن / از این مهربان مام بشنو سخن
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای مهربان این سخن یاد دار
همانست رستم که دانی همی / هنرهاش چون زند خوانی همی
نکوکارتر زو بایران کسی / نیابد بدار چو جوید بسی
چو بر پای بستن نباشد سزا / چنین بد نه خوب آید از پادشا
ولیکن نباید شکستن دلم / که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه / چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر بزابل سر آید زمان / بر ایوان کند آسمان بی‌گمان
چو رستم بیاید بفرمان من / ز من نشنود سرد هرگز سخن
بیارد بخون از مژه مادرش / همه پاک برکند موی از سرش

سخن

بدو گفت

بدو گفت ای زنده پیل ژیان / همی خوار گیری ز پیری روان
بسنده نباشی تو با پیلتن / از آید مر او بی یکی انجمن
سپهرمنش شیرزبان هوش خونریز / نهاده بدینگونه بر دوش خونریز
اگر زین نشان رای تو رفتنست / همه کام بدگوهر آهرمنست
بدو رخ سپهر کودکان را بپای / که دانا نخواهد ترا نیکرای
بما در چنین گفت پس جنگجوی / که با بردن کودکان ره روی
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
چو پیلی باسپ اندر آورد پای / برآورد چون باد لشکر ز جای
همی راند تا پیش آمد دو راه / فرو ماند برجای پیل و سپاه
وزو گنبدان بود راهش یکی / دگر سو بزابل رهش اندکی
شتر آنکه در پیش بود اوش بخفت / تو گفتی که با خاک گشتست جفت
همی چوب زد بر سرش ساربان / ز رفتن بماند آنزمان کاروان
جهانجوی را زان بد آمد بفال / بفرمود کش سر بریدند و یال
بدان تا بدو بازگردد بدی / نباشند مگر فره ایزدی
بریدند برخاشجویان سرش / نبد گشت هم در زمان اخترش
غمی گشت ازان اشتر اسفندیار / گرفتش بدان اختر شوم خوار
چنین گفت کانکس که پیروزیست / سر بخت او گیتی افروزیست
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
ازانجا بیامد سوی هیرمند / همی بود ترسان ز بیم گزند
بآیین ببستند پرده سرای / بزرگان لشکر گرفتند جای
سراغی بزد زود و بنهاد تخت / بر آن تخت شد هر که بد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار / نشسته پشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد / دل از دم مرد آتش آباد کرد
چو گل برشگفید از می سالخورد / رخ نامداران شاه نبرد
بیاران چنین گفت کز رای شاه / بپیچیدم و دور رفتم ز راه
مرا گفت بر کار رستم بسیچ / ز بند و ز رزمش میاسای هیچ
نکردم برفتم براه پدر / گر آن شیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجان سران / جهان راست کرد او بگرز گران
همه شهر ایران بدو زنده‌اند / اگر شهریارند گر بنده‌اند
خردمند با دانش و یادگیر / فرستاده باید اکنون دبیر
سواری که باشد ورا فر و زیب / نگیرد ورا رستم اندر فریب
ورا بد و نیک آید نزدیک ما / درفشان کند رای تاریک ما
نخواهی زهر دوست بیند مرا / بدانش نه بیند گزند مرا
نخواهم مر او را بجز نیکوی / گر او در دارد سر از بدخوی
پشوتن بدو گفت اینست راه / بر این باش از رزم مردان نخواه

در رفتن بهمن نزد رستم و بردن پیام اسفندیار

نفرمود تا بهمن آید به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت کاسپ سیه برنشین / بیارای تن را بدیبای چین
نه بر سر افسر خسروی / نگارین همه پیکر پهلوی
بر آن سان که هرکس که بیند ترا / ز گردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد / کند آفریننده را بر تو یاد
به پنج بالای زرین ستام / سرفراز و ده موبد نیکنام
هم از راه تا خان رستم بران / مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و چربی نمای / بیارای گفتار و خوبی فزای
بگوئیش که هرکس که گردد بلند / جهاندار و از هر بدی بی گزند
ز دادار باید که دارد سپاس / که اوست جاوید نیکی شناس
که باشند فزاینده نیکوی / به پرهیز و از کبر و از بدخوی
بیفزایدش کامکاری و گنج / بود شادمان در سرای سپنج
چو دوری گزیند ز کردار زشت / بباید بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد

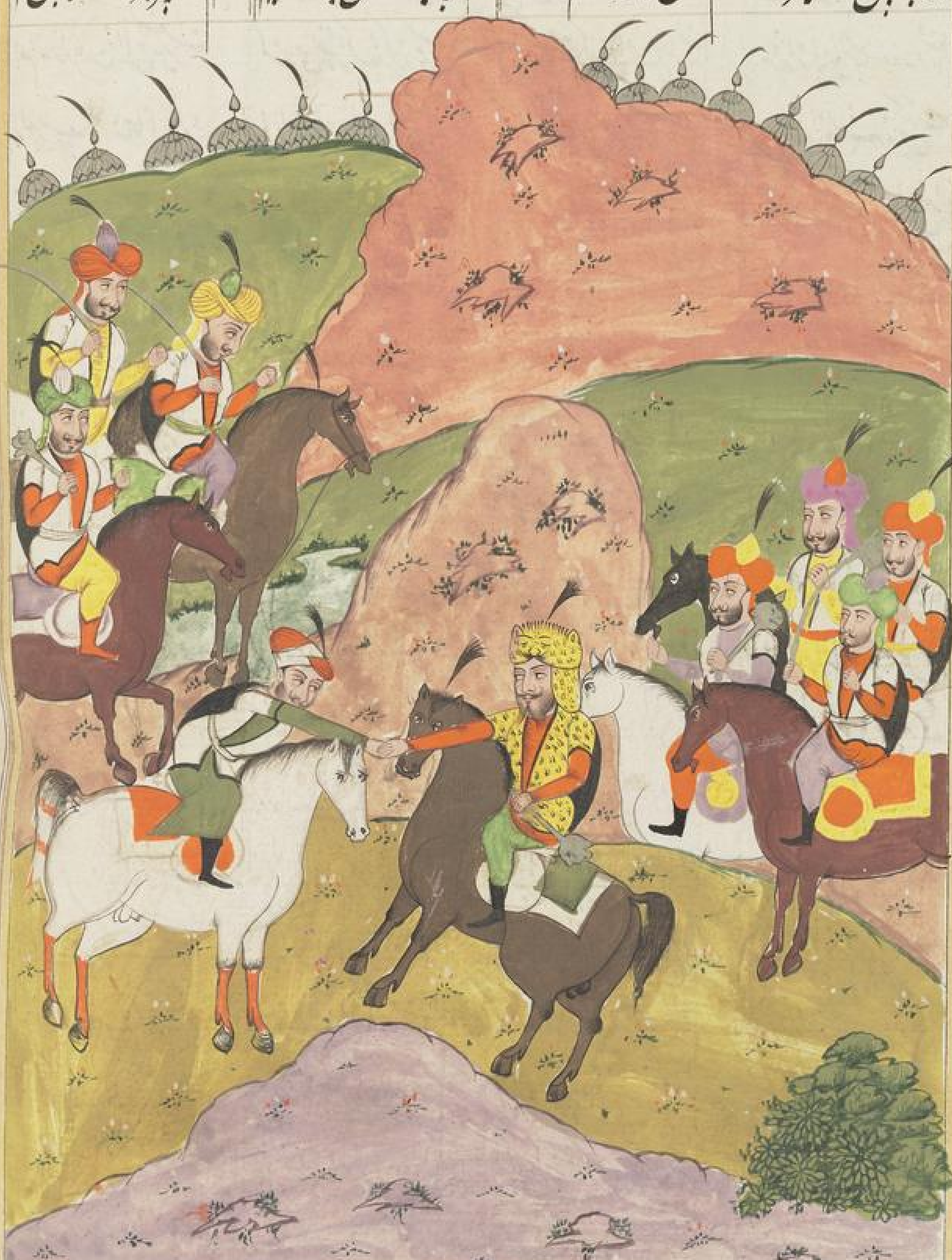
سرانجام بستر بود زیر خاک ‌ ‌ بپرور روان سوی یزدان پاک
بگیتی هرانکس که نیکی شناخت ‌ ‌ بکوشید با شهریاران نساخت
همان بهر که کاری نماند بروی ‌ ‌ سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی ‌ ‌ بجز نیکوی در زمانه مجوی
کنون از تو اندازه گیریم راست ‌ ‌ نباید برین بر فزونی بکاست
تو بگذاشتی سالیان بیشمار ‌ ‌ ندیدی بگیتی بسی شهریار
اگر باز جوی ز جنس خرد ‌ ‌ بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه ‌ ‌ گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
تو بنشین نیاکان من یافتی ‌ ‌ چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه ‌ ‌ نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو او شهر ایران بگشتاسپ داد ‌ ‌ نیامد ترا زین سخن خویش یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای ‌ ‌ از آزار ایشان بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده وار ‌ ‌ نخواندی کسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد ‌ ‌ که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی رو چنین تا سر کیقباد ‌ ‌ که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسپ بنشست بگشاد داد ‌ ‌ ببزم و برزم و برو و بشکار
بذیرفت پاکیزه دین بهی ‌ ‌ نهان گشت بیدادی و بیرهی
چو خورشید روی کیان خدیو ‌ ‌ نهان شد بد آموزی راد دیو
وز اینیس که ارجاسپ آمد بجنگ ‌ ‌ سپه چون پلنگان و مهتر پلنگ
ندانست کس لشکرش را شمار ‌ ‌ پذیره شدندش نامور شهریار
یکی کور سانکر داز دشت کین ‌ ‌ که گردان ندیدند جای زمین
همانا که تا رستخیز این سخن ‌ ‌ میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر ‌ ‌ همی بشکند پشت شیران نر
ز توران ببرد تا در هند و روم ‌ ‌ جهان شد مر او را که چون مهر و موم
بدشت سواران نیزه گذار ‌ ‌ بدرگاه شاه اند چندی سوار ‌ ‌ چندین هزار
فرستند از ایشان زبا باژ و ساو ‌ ‌ که با جنگشان نیست هم زور و تاو
ازین گفتم ای نامور پهلوان ‌ ‌ که شاه از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور پیشگاه ‌ ‌ نکردی بدان نامداران نگاه
کرانه گزیدستی اندر جهان ‌ ‌ همیچون نشستن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند ‌ ‌ مگر مغز سر پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکوی خواستی ‌ ‌ بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو ‌ ‌ بگیتی کسی آید از گنج تو
ز شاهان گیتی چنین داستان ‌ ‌ زننده ببودند همداستان
مرا گفت رستم ز بن خواسته ‌ ‌ همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشست گشتند مست ‌ ‌ نگیرد کس از دست چیزی بدست
چو کار آیدش ور نی ان بزمگاه ‌ ‌ نه بیند نزار وی در بزمگاه
برآشفت یکروز سوگند خورد ‌ ‌ برو در سپید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه ‌ ‌ نه بیند کسی جز گزند سپاه
کنون من بایران بدین آمدم ‌ ‌ نبد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و بجان بشنو از خشم اوی ‌ ‌ ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو آید بپای تو پیمان کنی ‌ ‌ روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و شمشیر و روان زریر ‌ ‌ بجان پدر آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را ‌ ‌ برافروزم این اختر و ماه را ‌ ‌ آزرم شاه
بشوتن برین بر گوای منست ‌ ‌ روان خرد رهنمای منست
که من چند ازین جستم آرامگاه ‌ ‌ ولیکن همی از تو دیدم گناه
بدر شهریارست و من کهترم ‌ ‌ ز فرمان او یکزمان نگذرم
همه رود و اکنون ببایدت نشست ‌ ‌ زدن رای سودن بهر کار زشت
زواره فرامرز و دستان سام ‌ ‌ جهاندار رودابه نیکنام
همه بند من یکبیک بشنوید ‌ ‌ بدین خوب گفتار من بگروید
نباشد که این خانه ویران شود ‌ ‌ کنام پلنگان و شیران شود

بجز از نیکو

چو بسته ترا نزد شاه آورم / بر و بر فراوان گنه آورم
وزانپس نشانم بجنبش بجای / ز خشم و ز کین آرمش باز جای
ندانم که بادی بتو بر وزد / بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور نیکخواه / چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای / درفشی درفشان بسر بر بپای
جهانجوی بگذاشت بر هیرمند / جوانی سرافراز و اسپی بلند
هم اندر زمان دیدبانش بدید / سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد بره بر سواری دلیر / بهرای زرین سیاهی بزیر
پس پشت او خوار مایه سوار / چو آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال زر بر نشست / کمندی بفتراک و گرزی بدست
چنین گفت کین نامور پهلوان / سرافراز با جامهٔ خسروان
ز لهراسپ دارد همانا نژاد / پی او برین بوم فرخنده باد
بیامد بدیره بدرگاه رفت / زمانی بر اندیشه زین گفت
هم اندر زمان بهمن آنجا رسید / درو رایت خسروی گسترید
ندانست مرد جوان زال را / بیفراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد / چنین گفت کاین مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست / که دار زمانه بدو پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار / سراپرده زد بر لب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کام جوی / فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید ز نخچیرگاه / زواره فرامرز و چندی سپاه
تو با این سواران بیا ارجمند / بیارای زابل بگلهای چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار / نفرمود ما را می و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده را / که با من بیاید بنخچیرگاه
چنین داد پاسخ که نام تو چیست / همی بگذری زود کام تو چیست
همانا که تو خویش لهراسپی / که از تخمهٔ شاه گشتاسپی
بدو گفت بهمن که بهمن منم / که پور جهاندار رویین تنم
چو بشنید گفتار آن سرفراز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بپرسید و بهمن پیاده بود / بخندید و او گفت بهمن شنید
به بهمن چنین گفت شاد آمدی / ابا فرخی همچو باد آمدی
بسی کرد خواهش که ایدر بایست / چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پیغام اسفندیار / نشاید گرفتن چنین سست خوار
گزین کرد گردی که دانست راه / فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون / جهاندیده نام او شیرخون
بانگشت بنمود نخچیرگاه / بدید آن سر پهلوان سپاه
یکی کوه بد پیش مرد جوان / بر انگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد از آنسان بنخچیرگاه / هم اندر زمان باز گشت او ز راه
گرفته درختی به پیش اندرون / بر او بر نشسته یکی رهنمون
یکی نره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش بسر
همی گشت رخش اندر آن مرغزار / درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت کاین رستمست ار سپهر / و یا آفتاب سپیده دمست
بگیتی کسی مرد زینسان ندید / نه از نامداران چنین کس شنید
بترسم که با او یل اسفندیار / بتابد بپیچد سر از کارزار
من او را بیک سنگ بیجان کنم / دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند / فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیرگه هم زواره بدید / هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار / یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
بخندید رستم نهاد ان گور / زواره همیکرد و از آمد بشور
همی بود تا سنگ نزدیک شد / ز گردش همه کوه تاریک شد

شنود

بزد پاشنه سنگ بنداخت دور | زواره برو آفرین کرد و سور
غمی شد دل بهمن از کار اوی | که تا چون کند نیز با زاروی
همیگفت اگر فرخ اسفندیار | کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند | همان به که با وی مدارا کند
گراید و گر وی بهتر آید بجنگ | بگیرد همه بوم ایران بچنگ
نشست از بر باره باد پای | پر اندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آنشگفتی بموبد که دید | وز انزاره آسمان سر اندر کشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه | تهمتن بدیدش هم انگه زراه
بموبد چنین گفت کاین مرد گسب | من ایدون گمانم که گشتاسب
پذیره شدش باز زواره هم | به نخچیر هر کس که بد بیش و کم



پیاده شد از باره بهمن چو دود | بپرسیدش و نیکوییها نمود

ملاقات کردن بهمن با رستم و گفتگوی یکدیگر

بدو گفت رستم که تا نام خویش | نگویی بیابی زمن کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار | سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در بر گرفت | ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست | خود و نامداران خسرو پرست

چو بنشست بهمن بدادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
وز آنپس چنین گفت کاسفندیار / چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند / بفرمان پیروز شاه بلند
بیامی رسانم ز اسفندیار / اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه / برنجید و ز مینان بیمو ز راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست / پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد سفره پرستار بزم / یکی گور بریان بیاورد گرم
پرستار خوان پیش بهمن نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند / وز آن نامداران کسی را نخواند
دگر گور بنهاد پیش خودش / که هر بار گوری بدی خوردنش
نمک بر پراکند و ببرید و خورد / نظاره بر او آن سرافراز مرد
همیخورد بهمن ز گور اندکی / نبد خوردنش زان هزاران یکی
بخندید رستم چنین گفت شاه / ز بهر خورش دار و آن بنگاه
خورش چون برینگونه داری بخوان / چرا رفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زنی تیغ در کارزار / چو خوردی چنین دار ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد / سخنگوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ منش / بکف بر نهم آتش ما نخان خوش بر
بخندید رستم بآواز گفت / که مردی ز مردان نباید نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد / وز آن باد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد / که برگیر از آنکس که داری بیاد
بترسید بهمن ز جام نبید / زواره نخستین دمی در کشید
بدو گفت کای بچه شهریار / بتو شاد بادا می و میگسار
از و بستد آن جام بهمن سبک / دل آزار می خوار و بد رنگ
همیماند از رستم اندر شگفت / از آن خوردن و یال و بازوی و گفت
چو از خوان نخچیر برخاستند / سبکبار ره مهتران خواستند
بخوردند و گشتند هر دو سوار / همیراند بهمن بر نامدار
بدادش یکایک درود و پیام / زاسفندیار آن یل نیکنام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن / براندیشه شد مغز مرد کهن

پاسخ دادن رستم با بهمن گوید

چنین گفت آری شنیدم پیام / دلم شد بدیدار تو شاد کام
ز من پاسخ این بر باسفندیار / که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد / سر مایهٔ کارها بنگرد
ز بر روزی و مردی و خواسته / ورا باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند / بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بدینسان که اکنون توی / نباید که داری سر بد خوی
بباشم بدادار یزدان پرست / نگیریم دست بدی را بدست
سخن هرچه گفتی بدین روی هست / درختی بود کش بر و بوی پست
اگر جان تو بسپرد راه دراز / شود کار بی سود بر تو دراز
چو مهتر برآمد سخن بخته بند / ز گفتار بیکار بر دخته شند
ز گفتار آنکس بدی نبده شاد / که گفتا که چون تو ز مادر نزاد
ز مردی و فرهنگ و رای و خرد / همه بر نیاکان ما بگذرد
شنیدست نامت بهند و ستان / بروم و بچین و بجادوستان
در این بند ما دانشم بر سپاس / نیایش کنم روز و شب در سه پاس
ز یزدان همی آرزو خواستم / که اکنون ببود دل بیاراستم
که منیم پسند بده چهر ترا / بزرگی و گردی و مهر ترا
نشینیم با یکدگر شاد کام / بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم / بخواهش همی بر نشتافتم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه / ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم برش عهد شاهان داد / ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای سپهبد تو در کار من / نگه کن کنون هم بگفتار من

گزان نیکویها که من کرده‌ام / همان رنج و غمها که من خورده‌ام
پرستیدن شهریاران همان / از امروز تا رفت پیش زمان
چو پاداش این رنج یاد آیدم / که از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی / چو بیند نماند بدو در بسی
بیایم بگویم همه راز خویش / بگیتی برافرازم آواز خویش
نه بندم ببازو یکی پالهنگ / بیایم پیاده بسان پلنگ
ازانپس که من کرد زنده بیل / شکستم فکندم بدریای نیل
گر از من گناهی بیامد پدید / از آن بد سرم را نباید برید
سخنهای ناخوش ز من دور دار / ببدها دل و بور رنجور دار
مگو آنچه هرگز ندیدست کس / بمردی مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش بیابند راه / ز دریا گذر نیست بی آشنا
همان تابش ماه نتوان نهفت / ز روبه توان کرد با شیر جفت
ندیدست کس بند بر پای من / نه بگرفت پیل ژیان جای من
تو آن کن که از پادشاهان سزاست / مدار آز را دیو بر دست راست
برو پی ز دل دور کن خشم و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار و بگذار دود / ترا باشد از پاک یزدان درود
گرامی کن اینجا نه ما بسور / مباش از پرستنده خویش دور
چنانچون بدم کهتر کیقباد / کنون از تو دارم دل و مغز جون
چو آیی بنزدیک من با سپاه / هم ایدر بیابانش آبادی جا
برآساید از رنج مرد و ستور / دل دشمنان کرده از درد کور
همه دشت نخجیر و مرغ اندر آب / اگر دیر مانی بگیر و شتاب
ببینیم زنور و میدان جنگ / نه شمشیر شیرافکنی با پلنگ
چو خواهی که لشکر بایران بری / بنزدیک شاه دلیران بری
گشایم در گنجهای کهن / کراید فرستندم شمشیر زن
به پیش تو آرم همه هرچه هست / که من کرد کردم به نیروی دست
بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش / مکن بر دل ما چنین بورزن
سپه را درم بخش و بندی مکن / چو خوشنی بیابی نژندی مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت / بپیدار خشم و نیاز آیدت
عنان با عنانت به بندم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم خوب خشم ترا / ببوسم بر و پای و چشم ورا
بپرسم از آن پس ز شاه بلند / که با ایم چرا کرد خواهی ببند
همه هرچه گفتم ترا یاد دار / بگویش بپیغام اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همیراند با موبد پاک تفت
بهمن بر و بر زمانی نماند / زواره فرامرز را پیش خواند
کز ایدر ز نزدیک دستان شوید / بنزدونه کابلستان شوید
نکوشید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهند / بر و جامه خسروآیین نهید
چنان هم که هنگام کاوس شاه / وزان نیز پرمایه‌تر دستگاه
بیازند چیزی که باشد خورش / نباید که کم آید از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزمخواه آمدست
کو نامدارست شاه و نبیر / نیندیشد از جنگ شیر
شوم پیش او گر پذیره شوید / به نیکی بود هر یکی را امید
اگر نیکوی بینم اندر سرش / ز یاقوت و زر آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ / نه بر کشوران و نه گوپال و تیغ
وگر بازگردم ازو ناامید / نمانندم ار روز باد و سفید
تو دانی که از نامدار و کمند / سر زنده پیلان درآید ببند
زواره بدو گفت مپسند زین / نجوید کسی رزم کس پیش ازین
ندانم بگیتی جز اسفندیار / برای و بمردی یکی شهریار
نباید ز مردی او کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال / وزان روی رستم بیفراخت یال

آهنگ

گفته است

؟

بیامد دمان تا بزال

بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش پر ز کشته ز بیم گزند
عنان را گران کرد و در پیش رود / همی بود تا بهمن آید درود

چو بهمن بیامد به پرده سرای

آمدن بهمن از رستم نزد اسفندیار گوید

همی بود پیش پدر بر بپای

بپرسیدش از فرخ اسفندیار / که چون دیدی آن پهلو نامدار
چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از او سربسر

نخستین درودش ز رستم بداد / ز پیغام و پاسخ همه کرد یاد
شنیده همه پیش پدر باز گفت / همان نیز نادیده اندر نهفت

بدو گفت چون رستم پیلتن / نبیند کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل

بیامد کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه گرز و نه خود و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز

ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
که گر کودکان را بکار بزرگ / فرستی نباشی بزرگ و سترگ

تو گردنکشان را کجا دیده‌ای / که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
ز رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامداران همی بشکنی

چنین گفت با پشوتن پر از راز / که ای پیل جنگ آور رزمساز
جوانی همی باز دار از خویشتن / ز سالش نباید همانا شکن

بفرمود کاسپ سیه زین کنند / بالای او زین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار / برفتند با فرخ اسفندیار

بیامد دمان تا لب هیرمند

آمدن رستم نزد اسفندیار

بفتراک بر حلقهٔ پیچان کمند

از آنسو خروشی برآورد رخش / وز آنسوی اسپ یل تاج‌بخش
تهمتن ز رخش اندر آمد فرود / پیاده شد و داد یل را درود

پس از آفرین گفت کز کدخدای / همی خواستم تا بود رهنمای
که تو با بزرگان بدین جایگاه / چنین تندرست آیی از نزد شاه

نشینیم یکجای و پاسخ دهیم / ورا در سخن رای فرخ نهیم
چنان دان که یزدان گواهی منست / خرد زین سخن رهنمای منست

که من زین سخنها نگیرم فروغ / نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوخش اگر دیدمی / بدین تازه روی نگردیدمی

نمانی همی جز سیاوخش را / مر آن تاجدار جهانبخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت بنازد پدر

خنک شاه ایران که تخت ترا / پرستنده بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بجوید ز تخت اندر آید بگرد

همه دشمنان از تو پر بیم باد / دل بدسگالت بدو نیم باد
همه ساله بخت تو بیدار باد / شبان سیه بر تو بر روز باد

چو بشنید گفتارش اسفندیار / فرود آمد از بارهٔ نامدار
سر پیلتن را به بر در گرفت / چو خوشنود شد آفرین برگرفت

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا

خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی تاج بیند که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / بود ایمن از روزگار درشت

بدیدم ترا یادم آمد زریر / سپهدار گرد افگن و گیر شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار بیدار و روشن روان

یکی آرزو خواهم از نامدار / که باشد بدان آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من / بدیدار روشن کنی جان من

سزای تو ام نیست چیزی که هست / بکوشیم و با آن بسایم دست
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای در جهان از یلان یادگار

ولیکن ز فرمان شاه جهان / نه پیچم روان آشکار و نهان
ز زابل نفرمود ما را درنگ / نه با نامداران این بوم جنگ

دلبر

هر آنکس که او چون تو باشد بنام / همه شهر ایران بود شادکام
نشاید گذر کردن از رای تو / گذشت از بر و بوم و از جای تو
توان کن که بر پای از کارزار / بر آن رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای خود بیدرنگ / نتابند ز بند جهاندار ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سراسر بدو بازگردد گناه
از این بستگی من جگر خسته ام / به پیش تو اندر کمر بسته ام
نمانم که تا شب بمانی به بند / و یا بر تو آید بخیره گزند
وز آن پس چو من تاج بر سر کنم / جهان را بمنشور تو اندر کنم
بباشی تو چندان ز من خواسته / که گردد در و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای شهریار / همی جستم از داور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو / کنون چون شنیدم من آزار تو
دو گرد و نفراز هم پیر و جوان / خردمند و بیدار و روشن روان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش بر گراید همی
همی تابد اندر میان دو راه / دولت گر کنند از پی تاج و گاه
یکی ننگ کرد مرا زین سخن / که تا جاودان این نگردد کهن
که چون تو سپهبد سرافسری / سرافراز شیری و کنداوری
بیایی بپای سوی خان من / بباشی بدین بزم مهمان من
گر این کینه از سر تو بیرون کنی / بجوشی و برخسته افسون کنی
ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدارت آرایش جان کنم
کمربند گر بند آری بود / شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده در بند کس / که روشن روانم بر این است و بس
بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از کیان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / بکژی نگیرند مردان فروغ
ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم ز راه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد یکهفته مهمان تو
تو گردن نپیچی ز فرمان من / پراکندی آتش بر انجان من
ترا آرزو گر چنینست بست / یک امروز با می بساییم دست
که داند که فردا چه شاید بدن / بر اینها استانها نباید زدن
بدو گفت رستم همیدون کنم / شوم جامهٔ راه بیرون کنم
همی یکهفته نخچیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا بازخوان / تو با باده خوش نشین با گوان
وز آنجایگه رخش را بر نشست / دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواری بدیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد / بزرگی و دانش مر او را سپرد
بدین بر فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد نامدار بلند
پشوتن که بد شاه را رهنمای / همانگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست / ورا نزد من راه و دیدار نیست
همان گر بیاید بجوید ستیز / که گر زاین برآید یکی رستخیز
ولی زنده از کشته بریان شود / سر از آشنا بیش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر چو باید چو اسفندیار
بر آنسان که دیدم شما را نخست / که یکنامور نام از کین بخست
دلم گشت از آنکار چون نوبهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو در کارتان کردم اکنون نگاه / نبندد همی بر خرد دیو راه
چو آگاهی از کار دین و هنر / بفرمان یزدان پیروزگر
به پرهیز و با جان ستیزه مکن / نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هر چه رستم بگفت / بزرگیش با مردمی بود جفت

نشاید دو پای ورا بند نو / نه اندیشد از فر و اورند تو
سوار جهان پور دستان سام / بپازی سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز / بزشتی میان دو گردنفراز
بزرگی بود هم توانا تری / بجنگ و بمردی توانا تری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار / که گر من بپیچم سر از شهریار
ببین کیتی اندر نکوهش بود / همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهد فروخت / بسی چشم کین را بسوزن بدوخت
بدو گفت هر چیز کامد به بند / تن پاک و جان ترا سودمند
همه گفته اکنون بپی برگزین / دل شهریاران بیارد بکین
سپهبد نخواند الیکران خوان / کسی را نفرمود کو را بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت / ز خوردن هم اندازه اندر گرفت
بدان مردی خود همی یاد کرد / بیاد شهنشاه می باد خورد
چو هنگام می خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیر آب برتر گذشت
همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نگهداشت پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی / نگه کرد رستم به ره بر بسی
بخندید گفت ای هژیر جوان / بیارای و آزاد کار جوان
که این است آیین اسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار
بفرمای تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای زرین کنند
شوم باز گویم باسفندیار / همان کین نپذیره شدنش نامدار
بدو گفت رستم که ای نامدار / نو آیین نو ساز و فرخ گوار
خبر آیین به آرزم مهمان تو / چنین بود تا بود مهمان تو

آمدن رستم نزد اسفندیار
و جواب و سوال هر دو با هم

نشست از بر رخش بر سان پیل / خروشیدن اسپ شد تا دو میل
بیامد دوان تا بنزدیک آب / سپه را بدید او و بد شتاب

هر آنکه که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او برگزید
همی گفت لشکر که این نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
بر آنکوهه زین که آهن بجست / همان رخش گویی که آهن سرست
اگر هم نبردش بود زنده پیل / برافشاند بر تارک پیل نیل
خرد نیست اندر سر شهریار / که با فر و گردی چو اسفندیار
بکشتن دهد از پی تاج و تخت / بدینسان همی مداری جوبخت
بسیری شوی گنج تا زان نشست / بمهر و بدو هم نیم با زان سرست
چو آمد بنزدیک اسفندیار / همانکه نپذیره شدنش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نو آیین نو ساز و فرخ جوان
خرامی نه آرزم مهمان تو / چنین بود تا بود مهمان تو
کنون هر چه گوییم همه باد گیر / مشو تیز با بیر خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وز این نامداری سترگ آیدت
همانا بمردی سبکسار ایم / برای و بدانش سبکسار ایم
بگیتی چنان دانکه رستم منم / فروزنده تخم نیرم منم
نخواهد ز من جنگ و پوس و سپاه / سر جادوان اندر آرم بگاه
بزرگان که دیدند بند مرا / همان شیر غران کمند مرا
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سوار درنگی و مردان کین
که از پشت زین شان بخم کمند / ز کوهم سر و پای کردم به بند
نگهدار ایران و توران منم / بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من مشو بدگمان / مران خویش برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو / بجوییم همی رای پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار / تبه گردد از گردش روزگار
که من سام یل را بجوانم دلیر / گزو بچه بگذاشتی نره شیر
بگیتی منم زد کنون یادگار / ابا شاهزاده یل اسفندیار

جنگ

بسی پهلوان جهان دیده ام / ببد روز هرگز نسنجیده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج و تیمارها برده ام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال / ندیدم یکی شاه با فر و یال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی بر و بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام / بجستم همی ز انجمن نام و کام
چنین گرم بد روز و راه دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفتم از بامدادان پگاه / بپوزش بیایم بر تو ز راه
بدیدار دستان شوم شادمان / همیشاد داریم دل یکزمان
کنون چون تو این رنج برداشتی / بدشت آمدی خانه بگذاشتی
بآرام بنشین و بردار جام / ز تیزی و تندی مبر هیچ نام
بدست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست / بجایی نشینم که رای منست
بفرمود مهتر که بر دست راست / نشستن بیارای بخت آراست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / خرد را بفیروز و بگشای چشم
هنر بین و این نامور گوهرم / که از تخمه سام کنداورم
هنر باید از مرد فر و نژاد / کسی را دو خرم بزرگی و داد
سزای مرا گر نه اینست جای / مرا هست پیروزی و نام و رای
وز آن پس بفرمود فرزند شاه / که کرسی زرین نهد پیشگاه
بیامد بر آن کرسی زر نشست / پر از خشم دل با ترنجی بدست

پاسخ اسفندیار با رستم

چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای شیر دل مهتر نامدار
من ایدون شنیدستم از بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
که دستان بدگوهر دیوزاد / بدانگه که از مادر خود بزاد
فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیز جهان داشتند
تنش تیره و روی و موی سفید / چو دیدش دل سام شد ناامید
ببردنش بجایی که بودش کنام / ز دستان مر او را خورش بود کام
بفرمود تا پیش دریا برند / یکی مرغ و ماهی ورا بشکرد
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندر و هیچ آیین و فر
اگر چند ناکام و ناهار بود / تن زال پیش اندرش خوار بود
همی خوار افکند و مردار داد / ز جامه برهنه تن خوار دار
بینداختش خوار پیش کنام / بدیدار او گشت ناشادکام
بر افکند سیمرغ بر زال مهر / بر اینگونه برگشت چندی سپهر
وزان پس چو مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید
پذیرفت شاهش ز بی بچگی / ز نادانی و بیری غرچگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیاکان من نیکخواهان من
ورا برکشید و بداد چیز / فراوان بر اینسال بگذشت نیز
یکی سرو بد نابسوده سرش / چو با شاخ شد رستم آمد برش
ز مردیش دیدار و بالای او / بگردون برآمد چنین پای او
بدینگونه بر بادشاهی گرفت / بپا کند و ناپارسایی گرفت
همی بر فرازد بخورشید سر / از اندم که رستم بیامد بسر
بدو گفت رستم که آرام گیر / چگویی سخنهای نادلپذیر

پاسخ رستم با اسفندیار

دلت خیره کژی بیابد همی / روانت ز دیوان بتابد همی
تو آن گوی کز پادشاهی سزاست / نگوید سخن شاه جز گفت راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست با دانش و نیکنام
همان سام بود از نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و هوشنگ و دستان پدر / یکی نامور بود با تاج زر
همانا شنیدستی آواز سام / نبد در زمانه چنو نیکنام
نخستین بطوس اندرون آن دو ما / که از جنگشان کس نیابد رها

بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همیدر ربودی برآهنگ سنگ
بدریا بن ماهیان برفروخت / وزو در هوا پر کرکس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدام / دل خوزم از یاد او شد دژم
یکی سهمگین دیو بد بدگمان / تنش بر زمین و سرش تا آسمان
بدریای سبز اندرون کشف روف / نبد قلزم او را بجز نیکسوف
که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور نهانش بدی
همی پیل از آب برداشتی / سر گنبد ماه بفراشتی
بخورشید ماهی بریاندی / وزو چرخ گردنده گریاندی
دو بیچاره زینگونه بریان شدند / ز تیغ و دل سام بیجان شدند
همیدون دژم دخت مهراب بود / وزو کشور هند شاداب بود
چو ضحاک بودش بتخم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر
نژاد ازین نامورتر کراست / خردمند گردن بپیچد ز راست
هنر هرچه اندر جهان سر بسر / زمن جست باید یلان را هنر
برین عهد کاوس دارم درست / که بر من بهانه نباید جست
دگر عهد کیخسرو دادگر / که چون او نبست از بزرگان کمر
ز کاوس در جنگ مازندران / بتنها برفتم بمازندران
چو من برگذشتم ز جیحون آب / ز توران بچین آمد افراسیاب
زمین را همه سر بسر گشته ام / بسی شاه بیداد را کشته ام
نه از زنگ ماند و نه دیو سپید / نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
همان از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر و خردمند را
که کردی چو سهراب دیگر نبود / بزور و بمردی و رزم آزمود
ز ششصد فزونست تا ازبال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان جهان بوده ام / نه بدروز هرگز نه پیموده ام
بسان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را / سپرد آن سر و تاج او خاک را
دگر سام یل بود ما را نیا / ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که من چون ببستم کمر / تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان خرمی روز هرگز نبود / پی مردمی ره ور اندر نبود
که من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه / که شاهی تو و گردنکشان چون رمه
تواند زمانه رسیده بری / اگر چند با تاج و انگشتری
تن خویش بینی همی در جهان / نه آگاه از کارهای گران
چو بسیار شد گفتها می خوریم / همی جام اندیشه را بشکریم
ز رستم چو اسفندیار آن شنید / بخندید و شاد اندر آمد پدید

پاسخ اسفندیار با رستم

بدو گفت کین رنج و کردار تو / شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون کارهایی که من کرده ام / ز گردنکشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگجویان گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید
نژاد من از تخم گشتاسپ است / که گشتاسپ از تخم لهراسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه / که او را بد از جهان نام و جاه
هم اورند از تخمهٔ کی پشین / که کردی پدر بر نشین آفرین
نسبش آنکه از گوهر کیقباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد
همیدون چنین تا فریدون شاه / که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست / که او بر سر رومیان افسرست
همان قیصر از سلم دارد نژاد / نژادی بآیین و با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان گوی مردی ببرد
بگویم من آنکس که گوید که نیست / که بیره فراوان و رد اندکیست
تو دانی که پیش نیاکان من / بزرگان و بیدار پاکان من
پرستنده بودی تو هم با نیا / نجوییم همی زین سخن کیمیا

تو شاهی ز شاهان من یافتی   اگر چند بر کینه بشتافتی
بدان تا بگویم سخن هرچه هست   یکی گرد روغست بنمای دست
کجا شاه گشتاسپ را داد تخت   میان بسته دارم بمردی بخت
همانگه که رفت از پی کین بچین   بگیرند و گردان برو آفرین
وزانپس که ما را بگفت گرزم   پدر بست و من دور گشتم ز بزم
بلهراسپ از بند من بد رسید   شنید از ترک وی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران   که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود   دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ شان بر زدم   تن از دست آهنگران بستدم
برافراختم سر ز جا بر نشست   همه بند بر تن شکستم بدست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه   که گشتاسپ را بخت کم کرد راه
گریزان شد ارجاسپ از پیش من   بدانسان یکی نامدار انجمن
ببردی ببستم کمر بر میان   همی رفتم از پس چو شیر ژیان
بجستم همی کین ایرانیان   بخون بزرگان ببستم میان
بتوران و چین آنچه من کرده‌ام   جهان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ   نه از شست ملاح کام نهنگ
یکی تیره دز بر سر کوه بود   که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند   سراسیمه بر سان مستان بدند
زهنگام تور فریدون گرد   کس اندر جهان نام ایشان نبرد
ببردی من آن باره را بستدم   بتان را همه بر زمین برزدم
برافروختم آتش زردهشت   که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای   بایران چنان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند   به بتخانه‌ها برهمن نماند
به تنهایی خویش جستم نبرد   به برخاستن تا جهان کس نخورد
سخنها شنید اکنون ما بر فراز   اگر تشنه‌ای جام می برفراز

پاسخ رستم با اسفندیار

چنین گفت رستم باسفندیار   که کردار ماند ز ما یادگار
کنون داد ده باش و بشنو سخن   از این نامبردار مرد کهن
اگر من نرفتم بمازندران   بگردن برآورده گرز گران
کجا بسته کاوس و گودرز و طوس   نبد کوسها گرز و آواز کوس
که کندم دل و مغز دیو سپید   که آمد ببازوی خویش این امید
ز بند گران بردمش سوی تخت   شد ایران برو شاد و او نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن   ستودن ندیدند گور و کفن
مرا بار در هفتخوان رخش بود   که زیر پی او جهان پخش بود
وزان پس چو شد سوی هاماوران   ببستند پایش ببند گران
ببردم ز ایران مه و لشکری   بجایی که بد مهتری با سری
بکشتم بجنگ اندرون شاه شان   تهی کردم آن نامورگاه شان
جهاندار کاوس خود بسته بود   ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران نشسته بد افراسیاب   گرفته همه بوم کرده خراب
بیاوردم از بند کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران   خود و شاه با لشکر بیکران
شب تیره تنها برفتم ز پیش   همی نام جستم نه آرام خویش
چو دید اندر فش درفشان مرا   بگوش آمدش بانگ رخش مرا
برو تخت ایران و شد سوی چین   جهان شد پر از داد با آفرین
گر از بال کاوس خون آمدی   ز پشتش سیاوخش چون آمدی
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد   که لهراسپ را تاج بر سر نهاد
وگرنه کجا بود تاج شما   همان باره و تخت عاج شما
تو اندر جهان پهلوان نوی   نو آیین و از تخت کیخسروی
پدرم اندر ابر گرانمایه مرد   ز ننگ اندر آن انجمن خاک خورد
که لهراسپ را شاه بایست خواند   وزو در جهان نام خنیدی براند

چه نازی بدین تاج لهراسپی / بدین باره و دین گشتاسپی
اگر چرخ با من برآرد خرو / بگرز گرانش دهم گوشمال
وگر چرخ با من برآرد خروش / بگرز گرانش بکوبم دو گوش
که گفتت برو دست رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن / بدین گونه از کس نبردم سخن
مرا خواری از خواهش و پوزش است / وزین نرم گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بیازید و دستش گرفت استوار
بدو گفت ای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
سطبرست بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / کجا گرد که بر کشد روز جنگ
بیفشرد چنگش میان سخن / ز برنا بخندید مرد کهن
ز ناخن همی ریختش آب زرد / همانا نجنبید از آن درد مرد
گرفت آن زمان دست سهبد بدست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسپ آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاید او / همی فر گیتی بیفزاید او
همی گفت و چنگش بچنگ اندرون / همی ریخت آن تا چهره او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت / بروی سپهبد پر از آب گشت
بخندید از آن فرخ اسفندیار / بدو گفت ای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا برزم / بپیچی و یادت نیاید ز بزم
چو من زین زرین نهم بر سیاه / ابر سر نهم خسروانی کلاه
به نیزه ز اسپت دهم بر زمین / از آن پس نپرخاش جوئی نه کین
دو دستت ببندم برم نزد شاه / بگویم که زو من ندیدم گناه
بباشم به پیشش بخواهشگری / بسازیم هر گونه داوری
رهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی ازین رنج خوبی و گنج
بخندید رستم ز اسفندیار / بدو گفت سیر آئی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگاوران / کجا یافتی باد گرز گران
اگر بر چنین بگذرد و سپهر / بپوشد میان دو تن روی مهر
بجای می سرخ خون آورم / ببینی توان خون که چون آورم
غو کوس خواهم از آوای رود / به تیغ و بگوپال باشند درود
ببینی نوای فرخ اسفندیار / گرازیدن گرز در کارزار
چو فردا بیایم بدشت نبرد / بآورد مرد اندر آید بمرد
ز کوهه بآغوش بردارمت / وزانجا بنزدیک زال آرمت
نشانمت بر نامور تخت عاج / نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتم من هم از کیقباد / بمینو همه جان او شاد باد
گشایم در گنج با خواسته / نهم پیش تو گنج آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا / بچرخ اندر آرم کلاه ترا
وزانجا بیایم بنزدیک شاه / گرازان و خندان و خرم براه

پاسخ اسفندیار با رستم گوید

بمردی ترا تاج و افسر دهم / بگشتاسپ زین سان سپاسی نهم
وزان پس ببندم کمر بر میان / چنانچون ببینم به پیش کیان
همی روی تا سر پی خون کنم / ز شادی تن خویشتن نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / کسی را بتن در نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار بیشی نیاید بکار
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت / همی ماند از خوردن او شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره / ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید / یکی جام می سرخ فام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه گوید چه جوید ز کاوس کی
بیاورد یکی جام می میگسار / که گشتی بگردی بر او بر گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد / بر آورد از چشمه رود گرد

بساید دوال

چنین جام را گو دگر میگسار	بیاور دو بر بارهٔ شاهوار	چنین گفت پس با پشوتن براز	که بر خوان نانت نیاید نیاز
چرا آب بر جام می افکنند	که تیزی نبید کهن بشکنند	پشوتن چنین گفت با نامدار	که بی آب جام چنین می مدار
می ورود و رامشگرانرا بخواند	ز رستم همی در شگفتی بماند	چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز	ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار	که شادان بزی تا بود روزگار	می هرچه خوردی ترا نوش باد	روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار	همیشه خرد بادت آموزگار	هر آن می که یابی تو نوش تو گشت	روان خردمند همپوش گشت
کاین کینه از دل تو بیرون کنی	بزرگی و بر دانش افسون کنی	ز دشت اندر آیی سوی خان من	بود شاد یکهفته مهمان من
سخن هرچه گفتی بجای آورم	خرد پیش دل رهنمای آورم	بیاسای چندی و بر بد مکوش	سوی مردمی تاز و باز آر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار	که تخمی که هرگز نروید مکار	تو فردا ببینی ز مردان هنر	چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را نیز ناسازی مپیچ	بایران شو و کار فردا بسیچ	ببینی ز من در صف کارزار	چنانم که با باده و میگسار
چو از شهر زابل بایران شوم	بنزدیک شاه دلیران شوم	هنر پیش بینی ز گفتار من	مجوی اندر این کار تیمار من
دل رستم از غم پر اندیشه شد	جهان پیش او چون یکی بیشه شد	که گر من دهم دست بند ورا	اگر سر فرازم گزند ورا
دو کار است هر دو بنفرین بد	گزاینده رسمی جدا این بد	که رستم ز دست جوانی نخست	بزابل شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد بننگ	نماند ز من در جهان بوی و رنگ	وگر کشته آید بدشت نبرد	شود نزد شاهان مرا روی زرد
که هم شهریاری ز ایران بخست	نبرده سواری ز شیران بخست	بمن بر پس از مرگ نفرین بود	همان نام من نیز بیدین بود
وگر من شوم کشته بر دست اوی	نماند بزابلستان رنگ و بوی	گسسته شود نام دستان سام	بزابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همان چرب گفتار من	ازاین به نگوید بر انجمن	وگر هیچ مانند بودی زمن	خرد بیگمان جان بودی زمن
چنین گفت پس با سرافراز مرد	که اندیشه روی مرا کرد زرد	که چندین بگوئی نواز کار بند	مرا بند پای تو آید گزند
مگر کاسمان سخن دیگر است	که چرخ روان از گمان برتر است	همی پند دیوان پذیری همی	ز دانش سخن برنگیری همی
گرایدون که گشتاسپ از تاج و تخت	بیابد همی سیری از فر و بخت	همی گیرد گیتی دو اندر ترا	بهر سخنی بر تو اندر ترا
ز روی زمین یکسر اندیشه کرد	خرد تیره و هوش چون هنر کرد	که تا گیتی است اندر جهان یادگار	که از تو نه بیند سر از کارزار
گزان نامور بر تو آید گزند	نماند بدو تاج و تخت بلند	که شاید که بر تاج نفرین کنم	وز آیین دستان خاک بالین کنم
همی جان من در نکوهش کنی	خرد را اندر پژوهش کنی	به بیرنج کاری بی دست خونریز	گزین بدگمان نیز یابد خبر
مکن شهریارا جوانی مکن	چنین بر بلا کامرانی مکن	ز یزدان و از روی من شرم دار	مخور بر تن خویشتن زینهار
نامی ز راز بست این جنگ من	بکوشش مکن هیچ آهنگ من	زمانه همی تاختت با سپاه	که بر دست من گشت خواهی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد	بگشتاسپ باد این سرانجام بد	چو بشنید گردنکش اسفندیار	بدو گفت کای رستم نامدار

تحسین

بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که جان با خرد باد جفت
که پیر فریبنده کانا بود / اگر چند پیروز و دانا بود
تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا نرم از آب بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین خوب گفتار تو بگرود
مرا پاک خوانند ناپاک رای / ترا مرد هشیار و نیکی فزای
بگوید که یا خرام و نوید / بیاید و را گر چندین امید
سپهبد ز گفتار او بر شکفت / از آن مهر کی چون خوب گفتی بیافت
همه خواهش او همچو ار دو زشت / زبانی پر از تلخ گفتار و زشت
چنان دان که من سر ز فرمان شاه / نه پیچم نه از بهر تخت و کلاه
بدو بام اندر جهان خوب نیست / از و بست و دوزخ درو بهشت
ترا هر چه خواهی فراوان بود / بد اندیشه کاین را گزاینده باد
تو اکنون بجویی بزابل بوی / سخن هر چه بشنیدی او را بگوی
سلاحت همه جنگ را ساز کن / وزان پس مغفر ما را سخن
بگاه آی و در جنگ چاره مساز / مکن زین سپس کار بر ما دراز
که فردا ببینی تو آوردگاه / چو گیتی بود پیش خستیه سپاه
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدو گفت رستم که ای شیرخوی / ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا تیز تنگ رخش مهمان کنم / سرت را بگوپال درمان کنم
تو از دوده خویش نشنیده / بگفتار ایشان بگرویده
کمر تیغ دلیران باسفندیار / با ورد که بر نیاید بکار
ببینی تو فردا سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
که تا نیز با نامداران مرد / بر آورد که بر بجویی نبرد
لب مرد دانا پر از خنده شد / همی رستم آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی / چرا نیز گشتی بدین گفتگوی
چو فردا بیایی به دشت نبرد / ببینی تو آورد مردان مرد
ز من گرز و تیر اسپم چو کوه / یگانه همی میزنم چون گروه
گر از دست من ره بیابد بدست / بدرو بگیرید جاک بادرت
وگر کشته‌ای باورد گاه / ببندم بر زین مر شرزه شاه
بدان تا دگر بنده با شهریار / بجوید بآوردگه کارزار
چو رستم بیامد به پرده سرای / زمانی همی بود بر جا بپای
بگرباب گفتش ای سیر امید / خنک روز کندر تو بد جمشید
همایون بدی گاه کاوه کی / همانروز کیخسرو نیک پی
ور فرخی بر تو اکنون پست / که بر تخت تو ناسزای نشست
شنید آن سخنها یل اسفندیار / بیامد بیاده پس نامدار
برستم چنین گفت کای گرامی / چرا ابر کشتی به پرده سرای
سر و گرد بدین بوم زابلستان / نهد دانشی نام غلغلستان
چو مهمان که سیر آید از میزبان / بزرگشتی برد نام او پر زبان
سراپرده را گفت بد روزگار / که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان کیهان نهفت / نه خوش بر وز دید و نه خوردم بگشت
همانروز کز بهر کاوس شاه / بدی پرده و مایه وار سپاه
چو از مینو یزدان همی راه جست / همیجواست بد اختر از ادرست
زمین زو سراسر پر آشوب گشت / پر از غارت و خنجر و جوشن گشت
کنون باید داری گشتاسب راست / وز این روی اندر چو جاماسب راست
نشسته بیکدست آذر گشت / که با زر و زینت آمد از بهشت
بد بگیر پشوتن کو شیر مرد / بجوید ز گیتی همی کرم و سرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار / کزو شاد شد گردش روزگار
دل نیکمردان بدو زنده شد / و دار هم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار / پس اندر همی بد تن اسفندیار
چو برگشت با او پشوتن بگفت / که کردی و مردی نشاید نهفت
یکی زنده پیلست بر کوه گنگ / اگر با سلاح اندر آید بجنگ

برنا

زبالا همی بگذرد فر و زیب
بترسم که فردا بپیچد نشیب
همیسوزد از فر و چهرش دلم
ز فرمان دادار دل بگسلم

چو فردا بیاید به آوردگاه
کنم روز روشن برو بر سیاه
بپوشن بدو گفت بشنو سخن
همیگویمت ای برادر مکن

ترا گفته ام پیش گویم همی
نه از راستی دل بشویم همی
میازار کس را که آزاده مرد
سر اندر نیارد به آواز مرد

بخسب این شب و بامدادان پگاه
برو تا بایوان او بی سپاه
بایوان او روز فرخ کنیم
سخن هرچه پرسند پاسخ کنیم

همه کار نیکست از و در جهان
میان کهان و میان مهان
همی سر نه پیچد ز فرمان تو
دلش راست بینم به پیمان تو

تو با او بگوی بکین و بخشم
تو نشنوی ز دل کین و ز خشم چشم
یکی پاسخ آورد شه اسفندیار
که بر گوشه گلستان رست خار

بدو گفت گر مردم پاکدین
همانا نترسد که گوید چنین
گزاید که دستور ایران توی
دل و چشم و گوش دلیران توی

همیجوید ای چنین راه را
خرد را و آزردن شاه را
همه رنج و تیمار من باد گشت
همه دین زردشت بیداد گشت

مرا چند گویی گنهکار شو
ز گفتار گشتاسپ بیزار شو
تو گویی مرا من خود چنین کی کنم
که سنبل بگفتار تو نی کنم

گر ایدونکه ترسی همی از تنم
هم امروز ترس تر از آن بشکنم
که کس بر زمانه بگیتی نمرد
نمرد آنکه نام نکویی ببرد

تو فردا ببینی که در دشت جنگ
چه آریم در پیش جنگ پلنگ
بشوتن بدو گفت کای نامدار
چنین چند گویی تو از کارزار

که تا او رسیده به تیر و کمان
شد بر تو ابلیس را این گمان
دلت خیره بینم همی پر ستیز
کنم این کفن را همه ریز ریز

چگونه کنم من که ترس از دلم
بر مبنان بیکبار کی بگسلم
دو جنگی دو شیر دو گرد دلیر
ندانم که بهتر که آید بزیر

ورا نامور هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پر بیم و سر پر ز باد
چو رستم بیامد بایوان خویش
ندید ایچ خورش از زرم درمان خویش

آمدن رستم در نبردگاه به اسفندیار

زواره بیامد بنزدیک اوی
ورا دید تیره دل و فر و رای

بدو گفت رو تیغ هندی بیار
کمی نیزه و مغفر کارزار
کمان آر و بر گستوان و گبر
کمندار و گرز گران آر و گبر

زواره بفرمود تا هرچه گفت
بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلاح نبردش بدید
بپیغاره باد از جگر بر کشید

چنین گفت کای جوشن کارزار
بر آسوده ای ز جنگ یکروزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش
بهر جای پیراهن بخت باش

چنین رزمگاهی که غران دو شیر
بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه گوید بد اسفندیار
چه بازی کند گردش روزگار

چو بشنید دستان ز رستم سخن
پر از اندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان
چه گفتی کزین تیره گشتم روان

تو تا بر نشستی بزین نبرد
نبودی بجز یکدل و پاک مرد
بفرمان شاهان سرافراخته
همیشه دل از رنج پرداخته

بترسم که روزت سر آید همی
که اختر بخواب اندر آید همی
گزین تخم دستان زبن بر کنند
تن کودکان را بخاک افگنند

بدست جوانی چو اسفندیار
اگر تو شوی کشته ای نامدار
نماند بزابلستان آب و خاک
بلندی بر و بوم گردد مغاک

در آید و لیکه او را رسد زین گزند
نباشد ترا نام و فرت بلند
همی هر کسی داستانها زند
بر آورده نام ترا بشکنند

که او شهریاری ز ایران بجست
نبرده سواری ز شیران بخست
همیباش با پوزش و بر بپای
وگرنه هم اکنون بپرداز جای

به بیغوله شو ز پیش جهان — که کس نشنود نامت اندر جهان
گزین بد ترا تیره گردد روان — بپرهیز ازین شهریار جوان
بگنج و برنج این سخن باز خر — مبر پیش دیبای چینی بسر
سپاه ورا خلعت آرای نیز — وزو باز خر خویشتن را بچیز
چو برگردد آواز لب هیرمند — تو پای اندر آور به رخش بلند
چو ایمن شوی بندگی کن براه — بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بینند ترا کی کند با تو بد — خود از شاه گردان بدی کی سزد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر — سخنها بدینگونه آسان مگیر
بپروی مرا سال بسیار گشت — بد و نیک چندی بسر برگذشت
رسیدم بدیوان مازندران — شب تیره و گرزهای گران
همان رزم کاموس و خاقان چین — که لرزان بدی پیش رستم زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار — تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
چو من ببر پوشم بروز نبرد — سر چرخ ماه اندرآرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی رانده ام — بسی دفتر کهتری خوانده ام
همی خوار گیرد سخنهای من — بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر ز کیوان فرود آوری — ز دانش بر من درود آوری
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ — همان گرز و خفتان و زوبین و تیغ
نه تاج و نه گنج و درم دارمش — نبرده بنزدیک زال آرمش
گر آید و تنگ فرو آکند کارزار — دل از جان او هیچ رنجه مدار
چو من تیغ هندی بگیرم بدست — سر نیزه او را درآرم شکست
بپیچم تا ورد با او عنان — نه کوپال بندم نه زخم سنان
ببندم باوردگه راه اوی — بگیرم دوال کمرگاه اوی
ز کوهه به آغوش برگیرمش — بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت عاج — نهم بر سرش بر دل افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار — نجویم جدایی ز اسفندیار
نه پیشین بهر شست این بتری مرا — نه او داد نام بزرگی مرا
تو دانی که پیش تخت قباد — بمردی چه کردم که داری بیاد
بدو گفت زال ای جوان انجمن — بگوی سرش را جدا کن ز تن
که دیوانگان این سخن بشنوند — بدین خام گفتارها بگروند
قبادی نشسته بجای درم — نه تخت و نه مال و نه گنج و درم
تو باشد ایران را بر مکن — سپه را بیارا بگنج کهن
چو اسفندیار یکه فغفور چین — نویسد همی نام او بر نگین
تو گویی که از کوه بردار شیر — بتیز و سوی خان زال امشیر
نگوید چنین مردم سالخورد — بگرد در ناسپاسان مگرد
بگفت این و بنهاد سر بر زمین — همیخواند بر کردگار آفرین
همی گفت کاین داور کردگار — بگردان تو از ما بد روزگار
بدینگونه تا خور بر آمد ز کوه — بیامد ز دانش زبانش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر — نگهبان تن کرد بر گبر ببر
کمندی بفتراک زین بر ببست — بر آن باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش — فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکر آرای باش — ابر کوهه زین بر پای باش
بیامد زواره سپه برگرفت — همانگه بیامد بدشت شگفت
بهمن همی رفت نیزه بدست — چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش همه خواندند آفرین — که بی تو مباد از زمان و زمین
همی رفت رستم زواره برش — که او بود در پادشاهی کشش
بیامد چنان تا لب هیرمند — همه دل پر از باد و در دل نژند
چنین گفت با زواره براز — که ما را ازین بد رگ دیو ساز
تنه ترسم که با او بیاید زدن — ندانم کزین پس چه باید بدن
تو اکنون سپه راهم ایدر بدار — شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند باشد بهم زین نشان — نخواهم ز زابلستان سرکشان

سرش

به تنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد از بخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر ز داد

گذشت از لب رود و باید گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار / هم‌آوردت آمد برآرای کار

چو بشنید اسفندیار این سخن / ازان شیر پرخاشجوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم

بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز روز و ز شادی که بد اندروی

نهاد آن تن پاک را بر زمین / ز خاک سیه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور

سپه در شگفتی فرو مانده / بر آن نامور آفرین خوانده
همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بدان دشت تنها بدید

پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بر و یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها رویم / ز بستی بر آن تند بالا رویم

باره

برانگونه رفتند هر دو به رزم / [illegible] بزم
تو گفتی که اندر جهان [illegible] / تو گفتی [illegible] نبرد
چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو گرد سرافراز دو پهلوان
چنین گفت رستم به آواز سخت / که ای شاه شادان دل و نیکبخت

بدینگونه مستیز و بر بد مکوش / ز داننده بگشای یکبار گوش
بگو تا سوار آورم زابلی / که باشند با جوشن کابلی
اگر جنگ خواهی و خون ریختن / برینگونه سختی برآویختن
ازین رزمگهشان بجنگ آوریم / خود اندر زمانه درنگ آوریم

نباشد بکام تو خون ریختن / [illegible]
[illegible] / ازین بند بالام [illegible]
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چه باید مرا جنگ زابلستان / وگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من / سزا نیست اینکار در دین من

گر ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم / اگر پیش جنگ پلنگ آیدم

ترا گر همی یار باید بکار / مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود

تویی جنگجوی و منم جنگخواه / بگردیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا اسپ اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار

دگر باره رستم جنگجوی / بایوان نهد بی‌خداوند روی

رزم رستم و اسفندیار

نهادند پیمان که ناهیچ کس / نباشد در آن جنگ فریادرس
به نیزه فراوان برآویختند / همی خون ز جوشن فرو ریختند

چنین گفتن

چنین تا سنانها بهم برشکست / بشمشیر بردند ناچار دست
برافراختند آن زمان یال را / ز زین برکشیدند گوپال را
همی برخمیدند اندر آورد گرز / چو سنگ اندر آید ز بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفته / پر از خشم و اندامها کوفته
هم از دست بشکسته گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
پراگنده گشتند از آوردگاه / همی کشته مردان و اسپان تباه
شد آغشته اندر دهان خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آنسو سپاه / یکی لشکری داغدل کینه خواه
به ایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید / خرامان بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست / بر این رزمگه بر نشاید نشست
زواره چو بشنید ازیشان سخن / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسپ افکن و نامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام / سرافراز از آن لشکر شادکام

کشته شدن نوش آذر و مهرنوش هر دو پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز و زخمی شدن رستم از اسفندیار

برآشفت از آن سگزی نامدار / چنین گفت کای سگزی [illegible]
که ما را بدشنام بگشاد خوار / بفرمان شاهان کند سرزنش
بفرمود کی نامور اسفندیار / که پیچد سر از رای و فرمان او
چنین با سگان ساختن کارزار / که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر جنگ باد و درشتی کنند / بپیچید بکار جنگ آوران
بجنگ اندرون پیشدستی کنند / به تیغ و سنان و بگرز گران
بفرمود زواره کاندر نهید / زواره بیامد ز پشت سپاه
سران سپه را بمیدان دهید / دمان ده برآمد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بیشمار / سمند سرافراز را برنشست
چو نوش آذر آن دید برساخت کار / بیامد یکی تیغ هندی بدست
از آن نو یکی گرد با جاه / که آن نامور بود الوا بنام
بیامد که او [illegible] / [illegible] جنگ و [illegible] کام
کجا نیزهٔ رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو از دور نوش آذر او را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بزد تیغ بر ترگ آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره یکی تیره زد بر سرش / بخاک اندر آمد همانگه بسر
بجنبید آن زمان شاه آزادگان / ز ناگه یکی زخم بیداد
برادر چو او زو بدیدش ورا / که کشته شد آن شاه نام آورا
چه نوش آذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادرش گریان شد و دل بجوش / جوانی کجا نام او مهرنوش

آنچنان

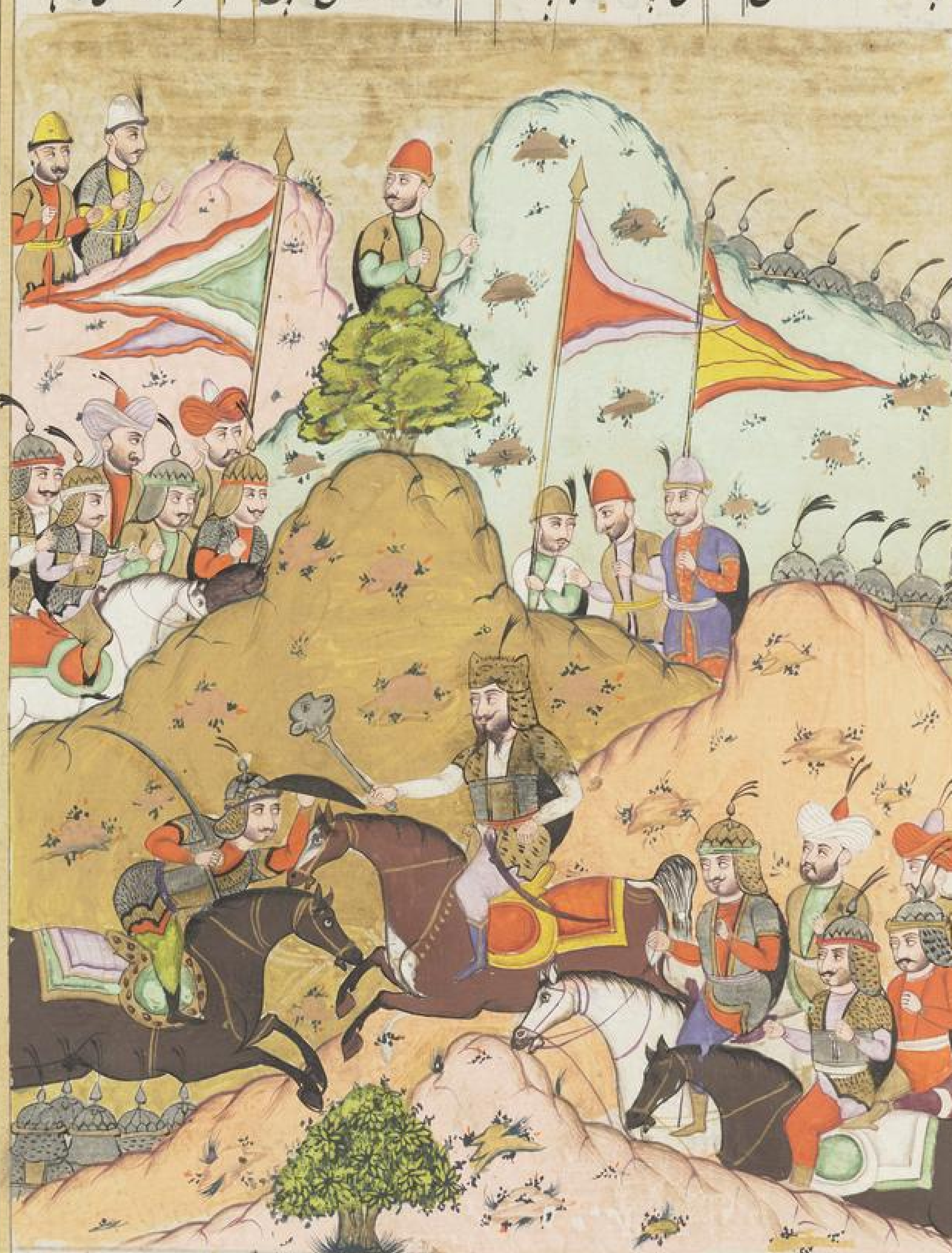
غمی شد دل مرد شمشیرزن / برانگیخت آن باره‌ی پیلتن
برفت از میان سپه چون صف / ز درد و جگر بر لب آورده کف
وز آنسو فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش
گرامی دو پرخاشجوی جوان / یکی شاهزاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی تیغ بر یکدگر کوفتند
بآورد که تیز شد مهرنوش / نبودش همی با فرامرز توش
یکی تیغ بگذارد کورا زند / سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسپ خویش / سر باد پا اندر آمد ز پیش
فرامرز کردش پیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسفندیار / بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت ای نره شیر ژیان / نیایی بجنگ اندر از سگزیان
دو پور تو نوش آذر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند توش
تو اندر نبردی و ما پر ز درد / جوانان کی زادگان زیر گرد
برین تخمه این ننگ تا جاودان / بماند ز کردار نابخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از باد لبها پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بدنژاد / چرا گشتی از راه آیین و داد
نگفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا ننگ نیست آرایش نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار / نترسی که پرسند روز شمار

چو آری بگفتی از آن بر مگرد / بجان و سر شاه سوگند خورد
سر سرکشی بود و گاه نبرد / بخوانید و دشنام دو تن بزد
چو بشنید رستم تنش گشت بخن / سر پیش نبیره نشسته سعود و بر
کمی آمد این کار نبوده ام

ببندم دو دست برادر کنون / کراو بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین این فرومایگان را مکش / مشوران بدین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر کین طاوس بر خون نار
برزیم ناخوب ناخوش بود / نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره خویش ساز / که آمد به تنگی زمانت فراز
تن رخش و رانت به پیکان تیر / برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بدانند از بندگان زین سپس / نریزند خون خداوند کس
۱ اگر زنده مانی ببندمت چنگ / بنزدیک شاهت برم بیدرنگ
۶ ز پیکان همی آتش افروختند / نبندی زره را همی سوختند
۵ کمان برگرفتند و تیر خدنگ / زدند بر یکدگر بیدرنگ
۸ چو او دست بردی بتیر و کمان / نرستی کس از دست او بیگمان
۷ یل اسفندیار اندرون تنگ بود / بروها و چهره پر از رنگ بود
۲ دگر کشته آمد ز پیکان تیر / بخون دو پور گرانمایه سیر
۳ بدو گفت رستم که این گفتگو / چه آید مگر کم شود آبروی
۴ بیزدان سپاس و بیزدان گرای / کزاو ثبت بر سنگ و بد رهنمای
۹ برنگ طبرخون نمودی جهان / شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برگشید آن شجاع / تو گفتی که خورشید برد شعاع
بتیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو از او کمان تیر بگشاد دست / تن رستم و رخش جنگی بخست

کمان را بزه

کمانرا بزه کرد و مرد دلیر | بمالید بر جنگ مانند شیر
همی تاخت بر گرد او اسفندیار | نیامد بر و تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی | تن رستم و رخش خسته شدی
بد و تیر رستم نیامد بکار | فرو ماند رستم از آن کارزار
بگفت آنگهی رستم نامدار | که رویین تن است این یل اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست | نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش سوار | یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد | سر نامور سوی بالا نهاد



همان خسته سوی خانه شد | چنین با خداوند بیگانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون | شده دست لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار | بدو گفت کای رستم نامدار
کجا رفت آن مردی و آن زور تو | برزم اندرون فرّه و برز تو
گریزان ز بالا چرا برشدی | چو آواز شیر ژیان بشنودی
نه آنی که دیو از تو ترسان شدی | دد از تف تیغ تو بریان شدی
چرا پیل جنگی چو روباه گشت | ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
زواره پی رخش رخشان بدید | که از رود با خستگی درکشید

بسی شد جهان پیش چشمش بتنگ / خروشان همی رفت تا جای جنگ
تن پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید

بازگشتن رستم زخمی شده از نبردگاه

بدو گفت اسپ مرا برنشین / که پوشم ز بهر تو خفتان کین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / که از دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست / بران خستگیها پر آزار کیست
اگر من ز پیکار اسفندیار / شبی را سرآرم بدین روزگار
چنانم بدان زال کامروز من / زما در نژادم درین انجمن
تو رفتی کنون چاره خویش ساز / من آیم کنون بر تمام دراز
زواره بپیش پدر در برفت / دو دیده سوی خستگیها نهاد و گفت
زمانی همی بود اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند باشی بپای / که خواهد بدن مرترا رهنمای
گناهی که داری بیزدان بخواه / ز پوزش سپهر دگر بخشد گناه
بدین خستگی نزد دستان برم / ز کردارها بیگناهت برم
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز ننگ و ز بد دست کوتاه گشت
تو اکنون سوی لشکرت باز گرد / شب تیره کس می نجوید نبرد
کمان بفکن از دست ببر بیان / برآیی بهیچ بگشایی از میان
نگه دار گر باشدت رهنمای / چو من پیر و نشوی ازین بیش جای
من اکنون همی سوی ایوان شوم / زمانی بیاسایم و بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش / بخوانم کسی را ز خویشان خویش
زواره فرامرز و دستان سام / کسی را ز خویشان بدارند نام
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست
چو بشنید اسفندیار این سخن / بدو گفت کای نامدار کهن
بدیدم سراسر فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار / بایوان رسی کام گیری مخار
سخن هرچه پذرفتی از من مگرد / وز آن پس چنین گفت با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / که بر خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت او از بر اسفندیار / نگه کرد تا چون رود نامدار
چو برگشت رستم چو کشتی ز رود / ز یزدان همی داد تن را درود
همی گفت کای داور داد و پاک / که گر خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین بمرز / که گیرد دل و رای و آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید / بران سوی رود آن تن خسته دید
همی گفت کین را بخوانند مرد / یکی زنده پیلست با دار و برد
شگفتی فرو ماند اسفندیار / همی گفت با داور کردگار
جهان آفریدی که خود خواستی / زمان و زمین را بیاراستی
گذر کرد با خستگیها بر آب / از آن زخم پیکان نشد هیچ تاب
بدانگه که شد نامور باز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوش آذر گرد و ز مهرنوش / پشوتن بیامد بر شاه خروش
سراپرده شاه بر خاک بود / همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار / نهان آن سر کشتگان در کنار
همی گفت زاری کنان زو جوان / کجا شد ازین کالبد جانشان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز / بر این کشتگان آتشی تیز بیز
همه مرگ رایم برنا و پیر / برفتن خرد بادمان دستگیر
که سودی ندارد ز خون ریختن / نشاید بجان اندر آویختن
بتابوت زرین در مهد ساج / فرستادشان زی خداوند تاج
بیامی فرستاد نزد پدر / که آن شاخ را نوگل آمد ببر

فرستادن اسفندیار تابوت نوش آذر و مهرنوش بطرف گشتاسب و نامه نوشتن گوید

تو کشتی تاب اندر انداختی / ز رستم همی چاکری ساختی
بجرم اندرست کاو اسفندیار / ندانم که چون خیزد از کارزار

نشست از بر تخت با سوک و درد / سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر / بپیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کردم امروز من / بدان برز بالا وآن یال بن
سنانش گرفتم بنزد آن کی / گزو بست امید بیم و هلاک
چنین کارها رفت بر دست اوی / رسیده بدریا چنین خست اوی
همی برکشیدی ز دریا نهنگ / بدم در کشیدی بهامون پلنگ
بدانسان نخستم تنش را به تیر / که از خون او گشت خاک آبگیر
همانگه ز هامون ببالا برفت / سوی رود با گبر و شمشیر تفت
ندانم که او چون بایوان رسد / روانش بایوان کیوان رسد
وزان روی رستم بایوان رسید / مر اورا بدانگونه دستان بدید

رسیدن رستم زخمی نزد زال

زواره فرامرز گریان شدند / ازان خستگیهاش بریان شدند
ز سر برهمی کند رودابه موی / بر آواز ایشان همی خست روی
همی گفت من زنده با پیر سر / بدیدم بر آنسان نبرد ای پسر
زواره بیامد همانگه برش / بر آمیخت خفتان کین از برش
بیامد دوان زال نزدیک اوی / بدید آنچنان کار باریک اوی
هرانکس که دانا بد از کشورش / نشستند یکسر همه در برش
بکند موی و تا رخش را دید اوی / ببردند هر کس که بد چاره جوی
گرانمایه دستان همی کند موی / بران خستگیها بمالید روی
چنین گفت رستم که اندم چه سود / که از آسمان بودنی کار بود
کنون گشت کار یکه دشوارتر / وزو جان مردم به تیمار تر
که من همچو رویین تن اسفندیار / ندیدم بمردم که کارزار
رسیدم بدیوان مازندران / خبر یافتم زان نگار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید / زدم بر زمین چون یکی شاخ بید
خدنگم ببندان گذر یافتی / زبون یافتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار / چنان شد که بر سنگ برزند خار
ورا اوردمی دست را سوی سنگ / بجنگم شدی سنگ چون باد زنگ
گرفتم کمرگاه اسفندیار / گزاینده مرا داشت خوار
همانگه زمین گرد بدیدی پلنگ / نهان داشتی خویش را زیر سنگ
نه دَرّد همی جوشن اندر برش / همان تازه بیرجان برگرز
و هر چند من تیز بوزش کنم / که آن سنگ را دلفروزش کنم
بجوید همی خیره جز ناخوشی / بگفتار و کردار با سرکشی
سپاسم بیزدان که شب تیره گشت / ازان تیرگی خشم او خیره گشت
برستم من از چنگ آن اژدها / ندانم کزین جستن آیم رها
چواندیشم اکنون جز این نیست رای / که فردا نگردانم از رخش پای
بجایی روم کم نیابد نشان / بزابلستان گر کنند سر فشان
سرانجام ازان کار سیر آید اوی / اگر چه ز بد سیر و برآید اوی

طلب کردن زال سیمرغ را گوید

بدو گفت زال ای پسر هوشدار / مگر مرگ را کان در دیگرست
سخن چون بپا آوری گوشدار / همه کارهای جهان را درست
یکی چاره دانم من این را گزین / که سیمرغ را یار خوانم بکین
گر او ماندم زین سخن رهنمای / بماند بر و بوم فرخنده جای
وگرنه شود بوم ما پر گزند / ز اسفندیار انگهی بپسند
چو گشتند هر سه بر آن برز جای / سپهبد برآمد ببالای تند
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد / برفتند با او سه هشیار مرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید / ز دیبا یکی پر ببیرون کشید
ز مجمر یکی آتشی برفروخت / ازان پر سیمرغ لختی بسوخت
چو یک پاس از تیره شب درگذشت / تو گفتی هوا چون سیه گشت
نگه کرد زال انگهی از فراز / ز سیمرغ دیدش جهان بطراز
هر انگه چو مرغ از هوا بنگرید / درخشیدن آتش و دود دید

نشسته بر او زال با داغ و درد ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد
ببد زال با عود و سوز از فراز ستودنش فراوان و بردش نماز
ز پیشش سه مجمر پر از عود کرد ز خون دو رخ بر جگر رود کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود که آمد ازینسان نیازت بدود
بدو گفت کین بد به دشمن رساد که بر من رسید از بد بدنهاد
تن رستم شیردل خسته شد ز تیمار او رای من بسته شد
کز این خستگی بیم جانست و بس برانگونه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست ز پیکان تنش ویژه پیچان شدست
بیامد بدین کشور اسفندیار نگوید همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت همی بن و بار خواهد از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمایی بمن رخش را همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان بیارند پیش تو ایدر نوان
پیام آور زال پیغام برد هماندم بیامد گرانمایه گرد
چو رستم بدان ژنده بالا رسید هما مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت ای پهلوان بلند ز دست که گشتی ازینسان نژند
چرا رزم جستی از اسفندیار همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدونکه رستم نگردد درست کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند کنام دلیران ایران کنند
شود کنده این تخمه ما ز بن کنون هرچه دانیم رای سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی بدید اندرو راه پیوستگی
بمنقار از آن خستگی خون کشید ازو هشت پیکان به بیرون کشید
بر آن خستگیها بمالید پر هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت این خستگیها ببند همی باش یکچند دور از گزند
یکی پر من تر بکن با شیر بمال اندرین خستگیهای تیر
هم اندر زمان رخش را پیش خواست فرو برد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش نماند ایچ پیکان و کم در تنش
همانگه خروشی برآورد رخش بخندید دلشاد شد تاج‌بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن تویی نامبردار هر انجمن
چرا جنگ جستی ز اسفندیار که او هست رویین تن و نامدار
بدو گفت رستم گر او رای بند نکردی نبودی مرا زو گزند
مرا کشتن آسان‌تر آید ز ننگ اگر بازمانم بخیره ز جنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار اگر سر بخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم‌زن فر ایزدی دارد و پاک‌تن
گر ایدونکه با من تو پیمان کنی دل از کینه جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی ز اسفندیار نه در کوشش و بخشش کارزار
کنی لابه او را تو فرمان بر فدا داری او را همه گنج خویش
گر ایدونکه او را سر آید زمان ببیند بد از پور نیت بیگمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا بخورشید سر برفرازم ترا
چو بشنید رستم بدان شاد شد کز اندیشه جستن آزاد شد
بدو گفت کز گفت تو نگذرم اگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر بگویم همه با تو راز سپهر
هر آنکس که او خون اسفندیار بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتی‌اش شوربختی بود وگر بگذرد رنج و سختی بود
چنین گفت رستم به سیمرغ باز که ای نامور مرغ گردن‌فراز
یکی شربت آب ازین بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال
براین گفته همداستانم گر شوی بدشمن بر اکنون دلاور شوی

شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بدلب ترا
برو رخش رخشنده را برنشین / یکی خنجر آبگون برگزین
چو بشنید رستم میان را ببست / وز انجایگه رخش را برنشست

آمدن سیمرغ نزد رستم و دادن تیر گز

همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید
چو آمد بنزدیک دریا فراز / فرود آمد آن مرغ گردن فراز
برستم نمود آن زمان راه خشک / همی آمد از باد او بوی مشک
بفرمود تا رفت رستم به پیش / بمالید بر تارکش پر خویش
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا
بدو گفت شاخ گزین را ابر / بنه پر و پیکان برو در است بر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار
بر آتش مر این چوب را راست کن / یکی نغز پیکان نگه کن کهن
بنه پر و پیکان برو بر نشان / نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم ز بن شاخ گز / ز دریا برآمد بایوان رز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر تارک او بپای
بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید بجوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و لابه و راستی / مجو ایچ گونه ره کاستی
مگر باز گردد ز شیرین سخن / بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند پوینده در جهان / برنج و بسختی ز بهر جهان
نه بینی سواری چو اسفندیار / نه بر تخت چون او یکی شهریار
چو پوزش کنی چند نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز / بدینگونه پرورده در آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست / چنان چون بود مردم گز پرست
زمانه برد راست آن را بچشم / بدانگه که باشد دلش پر ز خشم
تن زال را مرغ بدرود کرد / ازو تار و از خویشتن پود کرد
از انجایگه شاد دل برپرید / چو اندر هوا رستم او را بدید
یکی آتشی تیز بر پای کرد / طلب را بجان اندرون جای کرد
یکی شاخ گز را ببر بر ببست / بر آتش بمیداخت چونانکه خواست
بپوشید رستم سلاح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد بر لشکر نامدار / که کین جوید و رزم اسفندیار
سرفراز شد رستم چاره جوی / خروشان برآورد بیغاره گوی
که ای رزمجو یل بختی چنین / که رستم نهاد دست بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش / برآویز با رستم کینه کش
چو بشنید آوازش اسفندیار / سلیح گوان تر داو گشت خوار
چنین گفت بس با پشوتن که شیر / برو مرد جادو بیامد دلیر
گمانی نبردم که رستم ز راه / بایوان کشد گرز و گبر و کلاه
همان بار کش رخش زیر اندرش / ز پیکان نبد ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست / بخورشید یازد و بهر کار دست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد / برابر نگردم من این با خرد
پشوتن بدو گفت با آب چشم / که بر دشمنت باد تیمار و خشم
برانم که بخت تو شد کندرو / که خشم آوری هر زمان نو بنو
چه بودت که امروز پژمرده / همانا که شب خواب نشمرده
مهان مهان اند و یک انجمن بود / که چندین همی رنج باید شنود

رزم رستم و اسفندیار و کشته شدن اسفندیار از رستم

مکتوب در
مهان

بپوشید جوشن یل اسفندیار / بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید / که نام تو بادا ز جهان ناپدید

فراموش کردی تو سگزی مگر / کمان و بر گرد و برخاش خنجر
تو از جادوی زال گشتی درست / وگرنه بر و یال تو بود پست

بدانسان که از من بخستی تو دوش / نبودت دل و مغز و رای و هوش
بدوزمت امروز زانگونه یال / کز این پس نبیند ترا زنده زال

کنون رفتی و جادوی ساختی / برینسان بپیچی ز رزم من تاختی
جهانت بدوزم همه تن بتیر / که ناید بر او چاره زال پیر

چنین گفت رستم به اسفندیار / که ای سیر ناگشته از کارزار
من امروز نی سوی جنگ آمدم / پی پوزش نام و ننگ آمدم

تو با من به بیداد کوشی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی
بترس از جهاندار یزدان پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک

بجان و سر شاه سوگند خورد / بزوبین و شمشیر و دشت نبرد
بدار از زردشت دین بهی / بپوش آور و دانش و فرهی

بخورشید و ماه و باستا و زند / که دل را نتابی ز راه گزند
بگیری بباد آن سخنها که رفت / وگر پوست بر تن کسی را کفت

بیا تا ببینی یکی خان من / رونده است کام تو بر جان من
گشاییم در گنج دیرینه باز / کجا گرد کردم به رنج دراز

کنم بار بر بارگیهای خویش / بگنجور ده تا برآرند بام
برابر همی با تو آییم براه / روم همچو فرمانبران پیش شاه

پس آن شاه بگشادم انبادم / همان نیز گربند فرمایدم
نگه کن که خراد برزین چه گفت / که هرگز مبادا خرد سوم جفت

از ایوان و خان چند گویی همی / رخ آشتی را چه شویی همی
اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین سخن بند ما را ببای

همی چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر کرد انداز کارزار
چنین داد پاسخ که مرد درست / نیم گاه پرخاش روز نهیب

دگر باره رستم زبان برگشاد / مکن شهریار از بیداد یاد
مکن نام من زشت و جان نیز خوار / که جز بد نیاید ازین روزگار

هزارانت گوهر دهم شاهوار / ابا یاره و طوق و با گوشوار
هزارانت زیرک دهم نوش لب / پرستنده باشند ترا روز و شب

هزارت کنیزک دهم خلخی / که زیبای تاج اند با فرخی
در گنج سام نریمان و زال / گشایم کنم پیشت ای بی همال

همه پیش تو مال گرد آورم / ز زابلستان نیز مرد آورم
همه مر ترا پاک فرمان کنند / که رزم بدخواه را بشکنند

از آن پس به پیشت پرستار وار / روم تا به پیش شه کینه کش
ز دل دور کن شهریارا تو کین / مده دیو را بر تن خود کمین

جز از بند دیگر ترا دست هست / بمن بر که شاهی ز یزدان بر است
که باشد مرا جاودان نام بد / بماند مرا بد ز تو کی سزد

به رستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گویی سخن نابکار
مرا گویی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهان بگرود

که هرگز ز فرمان شه شد برون / خداوند را کرده باشد فسون
جز از بند یا رزم کاری مجوی / چنین گفت تنها بخیره مگوی

بدانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
کمان را بزه کرد و آن چوب گز / که پیکانش را داده بد آب رز

جوان تیر گز راند اندر کمان / سر خویش کردش سوی آسمان
چنین گفت کای داور داد و هور / فزاینده دانش و فر و زور

همی بینی این جان پاکم را / روان مرا او توان مرا
که چندین بکوشم که اسفندیار / مگر سر بگرداند از کارزار

که چندین که بیداد کوشد همی / همی جنگ مردی فروشد همی
بباد افره این گناهم مگیر / تو ای آفریننده ماه و هور

چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ | که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سگزی بدگمان | نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی | دل شیر و پیکان لهراسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود | بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار | سیه شد جهان پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی | ازو دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان‌پرست | بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسب سیاه | ز خون لعل شد خاک آوردگاه

چنین گفت رستم باسفندیار | که از دست و بازوی خود زینهار
بخوردم من شصت تیر خدنگ | ننالیدم از عالم نام و ننگ
بخوردی یکی چوبه تیر گزین | نهادی همی سر بقربوس زین
تو آنی که گفتی که رویین تنی | بلند آسمان بر زمین برزنی
بیک تیر برگشتی از کارزار | بخفتی برین بارهٔ نامدار
بیک تیر سیری گرفتی ز جنگ | زدی بر سر اسپ هر دو چنگ
هم اکنون بخاک اندر آمد سرت | بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه | نگون اندر آمد ز پشت سیاه

زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آنخاک بنشست یکچند گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه پر و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که اینکار ما گشت با درد جفت

رسیدن بهمن و پشوتن نزد اسفندیار در نبردگاه و تیمار خوردن او

تن ژنده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت از نیک و بد پر مغاک
برفتند هر دو پیاده دوان / ز من پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بدست اندرون
پشوتن بر او جامه را کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بغلطید بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بر آن گرم خون
بزاری برو بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
پشوتن بدو گفت راز جهان / که داند ز دین آوران مهان
چو اسفندیاری که از بهر دین / بمردی بر آهیخت شمشیر کین
جهانگرد پاک از بت و بت پرست / ببد کار هرگز نیازید دست
بد بر اکه گیتی ازو رست بدرد / پر آزار و جان آزاده مرد
فراوان برو بگذرد روزگار / که هرگز نه بیند ببد روزگار
جوانان گرفته سرش در کنار / همیچون سترد ند از آن شهریار
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهاندار و از تخمهٔ شهریار
که کند اینچنین کوه جنگی ز جای / که افگند شیر ژیان را ز پای
که کنده پسند باد دندان پیل / که با دا فگنده بدریای نیل
که آمد برین تخمه از چشم بد / که بر بد کنش بیگمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و اختر و دین تو
کجا شد برزم آن نکو ساز تو / کجا شد به بزم اندر آواز تو
چو کردی جهان از بدِ خواه پاک / نیامدت از پیل و از شیر باک
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک منبت پرورد کار
که نفرین بر آن تخت و آن تاج باد / سزد گر ندارم بزرین بیاد
که چون تو سواری یل و شهریار / که ایمرد فرزانهٔ نامدار
سزد گر شود مرد زی تختگاه / بر آن بیوفا کار گشتاسب شاه
چنین گفت دلخسته اسفندیار / فگنده بر اینگونه بر خاک خوار
مکن خویشتن منتم اندر پناه / که این بود بهر من از تاج و گاه
تن مرده را خاک باشد نهال / تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد بدم
همان پاکزاده نیاکان من / گزیده سرافراز پاکان من
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه اندر آشکارا چه در نهان
که ما راه ایزد بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت آن سر روشنی / ز بد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بمالید چنگال شیر / نشد زو مرا روزگار گزیر
امید من آنست کاندر بهشت / دل و جان من بدرود هر چه کشت
بمردی مرا پور دستان بکشت / نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر / ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و این بند زال است ساخت / که اروند و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / بپیچید و بگریست رستم بدرد
کزین گفت گز دیو ناساز کار / زارنج بهر آمد و کارزار
چنانست کو گفت یکسر سخن / ز مردی بگیتی نیفگند بن
که تا من بگیتی کمر بسته ام / همی رزم گردنکشان جسته ام
سواری ندیدم چو اسفندیار / زره دار و مردانه در کارزار
چو بیچاره برگشتم از دست اوی / ندیدم کمان بر بر شست اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی / ندادم بدو سر بیکبارگی

کیتی

لالی زنی

درختش بلا گردد و میوه بار ... نشیمن سموم و سمن برگ خار
چو ورزش نه بد بیکی رنج بر ... چه بالد بهی چون نگیرد بر

بدوری ز خوبیها نشان ار دو نوید ... نماید بطبع و نشاید
کند کوزه پشت رخ و سرخ زرد ... جوانیش پیری و رستنش درد

بدان کین کند تا نو بانی بگیز ... بس او چرا داوری همین
چه نازی بدیبا و خز و سمور ... که خواهد بخوردن نشت گرم گور

بسی جا بهمبازی و داوری ... بری رنج تا گنج بار آوری
سرانجام منزل شده با دو رنج ... بتو رنج ماند بد خواه گنج

گرت یار باید بهر دو سرای ... سوی کردگار جهانبان گرای
سپهدار گفت ار نهان آشکار ... گواه است بر هستی کردگار

نشانش خنان بی سو و نش خوب ... چه دانی نگشتنش از رهنمون
هر آن چیز کت آمدی رهبر است ... بچیزی شناسی گران مهتر است

خدا از خرد برتر و از گمان ... بجز چیز دانست او را توان
برهمن چنین گفت کز راه پاک ... همه چیز از چرخ تا تیره خاک

بهستی یزدان یکایک گواست ... گواهان خاموش گویند راست
جهان آسمانست وین اختران ... همین در هم آمیخته گوهران

پس این پاک که زیرو گاه از بر ند ... بگردند هر ساعتی دیگر اند
گهی نوبهار آمد و گاه تیر ... نگارنست گیتی گه و گاه دیر

زمان تا زمان چرخ را گاه نو ... نشیب و فراز هموار با راه نو
همان مرگ با زندگانی بهم ... برو شاد و ماننگ کامی و غم

ازین علت گیتی نهی یکزمان ... بگردش دراند همه بیگمان
نه گردش شود کرد دگر آشکار ... نشانست بس اینکه ده کردگار

ز آرام و جنبش نبد بس چیز ... همی هر دو چیز آفریدست نیز
همانگه بجنبش از بینش نخست ... چنان دان که هست آفریده درست

چو همبستن و افنی یکی وان دگر ... دوی بر روان زنده و منشور بس
یکی پادشاهی بود پادشا ... نشاید بد این هر دو فرمان روا

که ناچار انگیز باشند بر این ... کند سرکشی این بر آن آن برین
چو باشند آن هر دوان نازنان ... توانا یکی بهتر از هر دوان

دو یار است باشند با بیش و کم ... در این هر دو را باز دار از دو بیم
پس آنگه گران و جدای بود ... چنین هم نشان جدائی بود

مرا و را ندانم مگر هم بدوی ... که راهت نماید بهر جستجوی

در تاسف دنیای دون پرور سفر باید

بپرسید بازش هنرمند مرد ... که یزدان جهان از نشست ار چه کرد
بهانه چه افتاد تا گرده شد ... سپهر و ستاره بر آورده شد

چنین گفت آنکو شناسد درست ... که بنیاد این کار کرد از نخست
ولیک از بدر باد و دارم سخن ... که گفت این جهان گوهری بد بن

که از دو جوان گوهر پاک کرد ... گذار بدش از تف و چون آب کرد
ز جوش و تفش باد و آتش فراشت ... ز علمی که بر زد ستاره نگاشت

ز موج خشن همه گوهها گشت غار ... زمین از کف و چرخ ها از بخار
ز دانا دگرسان شنیدم نخست ... که یزدان خرد آفرید از درست

خرد نقطه فرمانش بر کار کرد ... وز و گوهر جان پدیدار کرد
پس از جان حیوانی این گوهران ... پس از گوهران چرخ و این اختران

ز آغاز بد جنبشی گاو فرید ... که از زیر او آتش آمد پدید
چو آن جنبش آرام را یار شد ... ز آرام سردی پدیدار شد

ز گرمی و از خشکی اندر گشاد ... ز سردی می برخاست نرمی زاد
زمان زمان خشکی آنگاه باز ... همی آخت تری ز سردی فراز

چو سردی می خشکی آهنگ کرد ... زمین آمد آنگه که خشک است و سرد
دمید آتش از خشکی و تف و تاب ... ز سردی و تری پدید آمد آب

همان بهر تری که سر بر فراخت ... هوا گشت هم جفت گرمی نخست
چو این چار گوهر بساز آمدند ... دگر ره بجنبش فراز آمدند

سبک هرچه زو بد همه شد بخار / بلندی گرفت از بر هر چهار
چو شد هفت ره آن بخار از زبر / شد این هفت چرخ از بر یکدگر

پس آتش ز نو جنبش انگیخت باز / ورا و هفته شد بخار از فراز
از و هر چهار اختر تابناک / برافروخت زین چرخ گردان پاک

ز کیوان گرفته چنین تا به ماه / بهر چرخ بر اختری جایگاه
از و پس دگر پیکران شد بخار / ستاره برافروخت چندین هزار

پس این گوهران را چو جنبش فتاد / ز دو پهلوی چرخ بر جست باد
هم از باد گردون شکستن گرفت / ستاره بر آن ره که کوشش گرفت

سپهر و ستاره به رفتار خاست / یکی سوی چپ شد یکی سوی راست
بر این چادر گوهر شد آمیخته / ز هفت و چهار و دو و آمیخته

نخست از زمین معدنی خواست پاک / برافراخت بر رستنی سر ز خاک
بسی رستنی گونه گون جانور / پدید آمد آمیخت با خواب و خور

پس آنگه دم آمد که از هر چه بود / بدانش بهره و بر همه بر فزود
بدو خط پرگار پیوسته شد / در آفرینش همه بسته شد

نخستین خرد بود و مردم پسین / اگر راز یزدانت باید بس این
ولیک از دگر ره شناسان سند / شنیدم هم از فیلسوفان هند

که دیگر جهان نیست از ما نهان / که دانا همی خواندش آنجهان
جهانی فروزنده تابناک / که جای فرشتست و جانهای پاک

ز جان فرشته در او هر که هست / همه در نماز اند یزدان پرست
دو تا بهره زو و بهری بپای / دگر بهره در سجده پیش خدای

گروهی روانها پس آنگه ز راه / بگشتند دیوان شدند از گناه
ز اندازه برپایه بگذاشتند / ز یزدان بهم روی بر گاشتند

ستمکارگان آنکه بد بی ستم / برآمیخت این هر دو بهری بهم
چو بر زد مر از جایگه پای خویش / نگون اوفتادند از جای خویش

ز دانش بماندند و از بندگی / بمرگی رسیدند از زندگی
پس آنگه جهان آورید او دگر / از ایشان سرشت آنجهان دگر

چو بایست در هر جهان کار کرد / جهانی چنین نو پدیدار کرد
ز آغاز که این چادر گوهر نمود / میانشان یکی جنبش انگیخت زود

چو گردنده شد دایره آسمان / زمین ماند چون نقطه اندر میان
ز جنبش چو گردون برفتار گشت / ز گرمیش آتش پدیدار گشت

دگر باره نو گرمی بر فزود / هوا گشت پس آتش تیز دود
ز سردی و گرمی زمین بهره داشت / ز خشکی و تری زمین برگماشت

پس از سردی و تری مردم آن / گشاد آب گرد زمین شد روان
چو بسته شد این گوهر چهار / بماندند از این چرخ ها در حصار

سرشت جهان پاک زآمیختن / درآمد بهر پیکر انگیختن
از این گوهران هیچ کاری بجای / نیاید بر این تا نخواهد خدای

گر آن از این دیگر آگاه نیست / بر از خداوندشان راه نیست
جهاندار که این جای پیوسته کرد / همه روزشان تا زمین بسته کرد

که تا آن روانها که افکنده اند / بر این چادر گوهر آکنده اند
همه زیر پستیها بود بر ورش / بره دارد و رود و ده بر ورش

بر و کالبدشان بهر بست و راست / بدار و جهان کش بود کام خواست
از آنپس به پیغمبران آگهی / دهدشان ز نامی بدی و بهی

پس آنجا که زین روشنی یافت راه / وز آن بندرشود رسته پاک از گناه
چو از خاک بر دانش گوید که خیز / بدستش دهد نامه رستخیز

بزودی شمارش گذارد تمام / بهشتش بود جای آرام و کام
دگر تیره جایی بود زشت کیش / همان روز چون خواند آید به پیش

سپید روی خیزد ز خشم و گناه / همانا بهشتی نباشدش راه

در مناظره جانس از بهر دو لشکر

بها دافره جاودان کرد بند / بدوزخ روانش بماند نژند
فلک آنکه جانش از گناه هست پاک / بماند بهشتی چو خیزد ز خاک

بهو شاه و فرستنده شاه گزیر | درودت فرستاد و چندین گهر
همیگوید از فر و فرهنگ تو | نزیبد بجنگ من آهنگ تو

نه هرگز بجای تو بد کرده ام | نه شاه جهان را بیازرده ام
ترا با من این شورش کار چیست | ز بهر کسان جنگ و پیکار چیست

کسی کز بد خویش تو ناید گزند | چو با او کنی بد نباشد پسند
نه هر کس بود در جهان جنگ تیز | بود با همه کس بجنگ و ستیز

بهر باد خرمن نباید فشاند | نه کشتی توان نیز بر خشک راند
اگر باج از ایی شاه آیدت | نفرمان او کینه خواه آیدت

ببین تا چه باج گزین گنج خویش | چه دادند مهراج هر سال پیش
سه چندان دهم من نفرمان دهی | دهم هر چه در گنج سازم تهی

وگر میل داری بشاهی و گنج | زمینهای این هر دو بی بیم و رنج
گرانی دهم پیل باره از نخست | به پیمان و سوگندهای درست

سپارم بتو گنج و هم دخترم | برا ورنگ شایانت هم بر برم
گرم تخت مهراج و بر بوم شهر | ببخشم بتو گنج و هم کشور شهر

ازآن پس ترا سوی ایران برم | بکین تا خشنهای شیران برم
کنم جای ضحاک جادو تهی | گیرم هفت کشور شاهنشهی

از این هر چه بهتر ز گنج و سپاه | ز فرمان و از کشور و تاج و گاه
همه مر ترا باشد از خیر و بس | مرا نام شاهی بود بهر و بس

بسوگند و پیوند با من گوا | فرستادم اینک خط من گوا
چو با بد خردمند خوبی و گنج | بیندازد آن رنج و باز و شکنج

چو آهو و خرگوش با بد عقاب | ندارد بمهراج و بیهوش تاب
همی تا سمورست و سنجاب چین | نپوشد ز بیگانه کس پوستین

سپهبد ز خشمش دل آشفت و گفت | که هوش و خرد با بهو نیست جفت
مگو پیش من بیش از این سخن تیز | نگفتی همی جز بشمشیر تیز

کنون گشت از گرز من آن نهیب | گرفتی ز سوگند راه فریب
کسی کو بترسد ز یزدان پاک | مرا او را ز سوگند و پیمان چه باک

ندانی که در دام این اژدها | بمانی که هرگز نگردی رها
بدریای ژرف اندر از ناگهان | فتادی ز راه و گذشتی ز جان

نگونسار گشتی بچاه درون | که هرگز نیابی بر و بخت ازون
تنت یافت آماس و بو البهی | همی کبر آماس را فربهی

همی چاره جوی ز هند و ز چین | سپارم بدست تو [illegible] این
کف خاک ندهم که بر سر کنی | نه نیز آب چندانکه لب تر کنی

چو گیری زمین هفت کشور بزور | که چندان بیابی که باشند گور
دهم گنج تخت اکنون بدیگر کسان | بر دیگری دل دیدت اگر کسان

بدین خیره گفتار های تباه | نگیری مرا دام بر کش ز راه
بمن تاج و تخت شهی چون دهی | که هستی تو از تخت شاهی تهی

یکی را بده در نداند جای | همی گفت چون ذره منم کدخدای
بمردانش ز ابلهی وز رمه | بگفتا بدر و بنش دادم همه

بدامادی تو چه دارم امید | کجا ساخت هرگز سیه با سپید
بهم چون بود مهر و کین گاه جنگ | ابا آبگینه کجا ساخت سنگ

که جوید به تنگی ز بد خواه گاه | بدیوار ویران که آید پناه
نباشد دل هند و از کینه پاک | نه نیز از سیه روی آید نپاک

بخواهش نخواهم نزار و مکین | بز نهار شاهی نیابی نگین
مرا گفت رو با تو پیکار کن | بگیرش همی زنده بردار کن

تو شاه جهان را نیاشفته | فراوان مرا او را بدی گفته
همی باز گیرد بدام چنگال | ببینی کنون خنجر مغز کال

همانا گمانی که من کم و کم | بدانش نگر از توی اندکم
بپوسیده از هم گسسته رسن | همی دیر جانم فرستی بتن

ز کجی ره راست هرگز نخواست | کسی دست کج راند بد راست نیست
وگر جز برین رای رانی سخن | بدان کامد روز روزی رسن

دراز

ترا زان همه شاهی و گرد و گمیز / نخواهد بدین بهره جز زمی زمیز
فرستاده بشنید پیغام و رفت / سپهبد شنید و مهراج گفت

بگفتش هر آن کز فرسته شنید / همان روز نامه مراو هم بدید
چو بشنید مهراج دل تنگ شد / ز اندیشه رویش پر از رنگ شد

بدل گفت ترسم که از بهر چیز / بگردد و دشمن بسیارم نیز
شتابان سپر باید و کرنه کمین / همی کوشفندان زند بر زمین

خوی هر کس اندر جهان آشکار / بگردد چو گردد همی روزگار
برد خواسته هر کسی از راه / کند دوست را دشمن کینه خواه

چنین گفت کاگر دو بیدار دل / بگفت بهو خیره بسیار دل
بدیر و بگفت از صد کار مرد / که نتوان یکی را نگه وار کرد

دو صد گنج شاید بگفتار داد / که نتوان یکی زان بکردار داد
بدیر فتن خیره گفتار خویش / مبادا ایمن از دشمن کینه کیش

بگفتار غول آدمی از راه / بنخوبی فریبد کند پس تباه
نباید ز دشمن بدل دوستی / وگر چند یابی ز نیک پوستی

دگر کشور و گنج باید بجست / همه کشور و گنج من زان تست
که از کان یاقوت و دریای در / همه هست گنج من آگنده پر

هر آنچه از بهو کام داری مرای / سه چندانت بخشم ازین من بجای
ز دوم چوب سخت ار کسی دوستدار / به از بوسه دشمن زشت کار

کشیدی غم و یافتی کام خویش / که کین زشت نام شد و نام خویش
سپهبد لب از خنده کرد و بگفت / کز این غم مکن یاد دل اندیشه جفت

من از بیشه با شیر کوشم همه / بر آتش خس و خار پوشم همه
بهم دیده در پنجه شیر ژیان / نه پیچم سر از رای شاه جهان

بر ما چه برگشتن از رای خونریز / چو برگشتن از رای یزدان بجز
بسر بر مرا تاج همان تست / بگردن درم طوق فرمان تست

سپاس ترا جا کرم نازیم / تبارک دوم هر کجا نازیم
غم انگیش خوردن آیین بود / که بهر غمت نیز غمگین بود

ز هر چه خوردی نواز آب و ناک / نشاید فکندن ورا و سنگ و خاک
دلش را بهر خوبی آرام داد / شد او بود با کام تا بامداد

همانست که راهون گردن فراز / ز ناراج با خیل آید فراز
تن ایمنش سخت بر ناو بر / بهم گرد از هندوان دیگر

بچنگال هر یک سری پر ز خون / سر و بکر از گردن اندر نگون
از این ترس آگه شد پهلوان / چو شد آگه آشفته شد بر گوان

که چندین سپه بیش کین ساختن / شما را چه کار است با تاختن
بپس زنگی و دشمن آید بجنگ / همه باز گرد و بد بی نام و ننگ

ز بیرون لشکر که از بیش پای / نهد کس ببیند بجز دار جای
همان لشکر ابا همانکه ز راه / فرستاد نزدیک مهراج شاه

وز انسو بهو چون فرسته رسید / غمی گشت چون زشت پاسخ شنید
بی اندازه کرد از سران انجمن / چنین گفت با هر که بد رای زن

که ازو و زنج اهرمن آهنگ ما / گرفت و سپه ساخت بر جنگ ما
بمانیدم در کام شیر نژند / نماندیم در دشت با دیو بند

اگر چند ما با بسی لشکریست / از این زابلی رنج ما بیمریست
بدیر فتیمش دخت و بسیار چیز / همان کشور و گنج بسیار نیز

بدل میل و دنیا ندارد همی / همی تخم بیکار کارد همی
کنون از شما هر که از بهر نام / مر این زابلی را سر آرد بدام

بود او سپهدار و والا و مست / نیاز و مکر زو دل شاد و من
سبک زآسمان بدرسد نژاد / بیاید بیا و زمین بوسه داد

بآواز گفت این نامجوی / ز نگین چه چندین بود گفتگوی
چو خور بر کشد تیغ زرین بگاه / بغم در شود ترک سیمین کلاه

من و دشت آورد و این زابلی / بکف تیغ و زیر ابرش کابلی
ز پیچم عنان نو ز لشکر ز / مگر بر ستان بنت آرم سر

زغریدن مهرهٔ گاودم　　شد از گرد گردان خور دام گم
بپر پهلوان شاه مهراج زود　　فرستاد کس مهتر او را نمود
که انکو بقلب ایستاده زود ور　　بکف تیغ و زیر اندرش همچو بور
زده هم برش ماه پیکر درفش　　سرش زرد و بر گستوانی بنفش
زره زیر و خفتانش از بر کبود　　ز پولاد ساعد ز خفتانش خود
زبر گستوانش همه قلبگاه　　ز پیل آینه بر درخشنده ماه
بگردش گروهی ز گردان گزید　　زره بر تن و خود بر سرش دید
سپرها و را در وز آهن بروی　　چو ترک اژ ز بر سر گره کرده موی
سپهبد همی ساخت کار سپاه　　نهانی همی دید انست او را نگاه
دو دیده سپه بر او از بخیره　　نهاده چو گرگی کمین بر رده
ز ایرانیان پر دل نامدار　　نبد غم که بد جای جنگ اسوار
سوی جنبشان منبه انبوه بود　　بسوی راست دو و بسی کوه بود
بفرمود تا هندوان کس ز جای　　بآیین کی بنهند پای
لب شنبه و کوه هر سو ز کین　　به پیلان برادر ده راه کمین
همان دیدبان شد بر کوهسار　　دو دیده سوی شب و کوه تار
بدان تا که از پس آید بجنگ　　جرس بر کشند و زد آوای جنگ
درفش از سر کوه بفراخت شاه　　روده بنش بخشش ز گردان سپاه
همی دید با سروران سرفراز　　که تا پهلوان چون کند جنگ تنگ
فرستاده بر بگرز و کمند　　دلیری که آوازه بودش بلند
که باشند نزدیک البرز کوه　　که مهراج بود از برش با گروه
بخندید و گفت اینت نو عروس　　همه نام و ننگت شد اکنون فسوس
شدی چون زنان خشم بنداختی　　از ایران یکی شوی برساختی
کفن در پس پرده با بوی و رنگ　　نشستی تو با ناز و شیوت بجنگ
گوازه همی زد همی از فسوس　　همیخواند مهراج را نوعروس
خدنگ افکن ایرانی در زمان　　خدنگی نهاد از کمین در کمان
زدش سخت زخمی که جانش بسوخت　　گذرگاه آواز و کامش بدوخت
ز مهراج و خیلش جهان کجرو نر　　برآمد ز شادی که گر گشت کور
چو سنف سپاه از دور گشت راست　　غو کوس و نای و تبیره نخاست
کوی سپهدار و نبت گوان　　گرامی عمزاده پهلوان
هنرمند را نام زرواده بود　　بصد رزم داد هنر داده بود
نبد نا بر مهتر از قلب راست　　بگشت و ز گردان هم آورد خواست
زره دار گردی هم انکه چو گرد　　بر او تاخت آمد برش هم نبرد
بگشتند با هم دو لشکر بسر　　بخون دشت سینه چو از میغ گرگ
بشمشیر و گرز و کمان و کمند　　نمودند هر گونه بسیار بند
سرانجام زرواده شد از کمین　　برافکند بر هندوان تیغ سیمین
کشید آنگهی خنجر زهر تیز　　زدش بر سر ترک و یال از ستیز
سرش با سپر نیمی و کتف و دست　　بگرز خم هر چار بفکند پست
ز مهراج و لشکرش ایران گروه　　خروشی بر آمد که خور شد ستوه
دگر رزمسازی برون شد دلیر　　بگرز و بدر کرده گردنش چو شیر
چنان زدش زخمی که دیگر نخاست　　شد آن ترک تازی بدو سم راست
ده و شش دلاور بخون جگر　　همیدون فکند از بر کرگدر
بسرد اینت بر یکی شیر مرد　　که بر جنگ او کس نشد هم نبرد
بمردی بکندی سر زنده پیل　　بخنجر براندی ز خون رود نیل
به پیکار زرواده آن شیر نر　　برون رفت با چند گونه گهر
بینداخت سوی گوی سرفراز　　زمان جوان بد رسیده فراز
بنیشتش بر آمد برون شد ز ناف　　دلیر جهان کشته شد از گزاف
ز ایرانیان گر به برخاست پاک　　دو بد بند و برخاد آشفتش ز خاک
شد از کشتن پهلوان دل دژم　　ز خون در دو دیده برو زخت نم
بچرخ و زمین گرد و سو گند باد　　که امروز بد هم بدانجنگ داد
نه پیچم عنان زو نه از لشکر نز　　مگر بر سنان منبت آرم سرش

رودبار

همی گفت و مرگ از نهان با ستیز | همیکرد و بر جانش چنگال تیز
همه شب بر این روی اندر آی | که چون روز شد هر کسی باز جای

ز شمشیر چون شب بنفشه درست | برون شد چو چوگان سیمین ز دست
بزور زبر جرمه تیز پوی | بمیدان برو زره زرینه گوی

نشد سیر از کینه تیغ آخته | به پیش سپه رزم را ساخته
چنین گفت کامروز روز منست | چو بخت نو شه دلفروز منست

کنون آنکه آرم ز زین با بپای | گر ایرانیان کس نمانم بجای
زره پوش و برگستوان دار گرد | دو ره صد هزار از یلان برشمرد

دگر شش هزار از صف ژنده پیل | کزین گرد و صف ساخت بر چند میل
کنم زین بیابان بر آن دشت خون | بهر سوی زر داده گردی نگون

همان جرمه زابلی بر نشست | همان سی ارش نیزه آهن بدست
سوی گوی مهتر بکین داد روی | در آمد سنان راست کرده بروی

کمر زانکه مرغی زند سر در آب | ز زین کوهه بربودش اندر شتاب
چنان از سنانش نگونسار کرد | کش از نیزه بر آهنین دار کرد

زمانی چپ و راست هر سو نبرد | بیفکند پست و سرش کرد خورد
همیگفت کاین را بخوانند پست | که مهمان بد از باده گشتست مست

پس از خشم تن بر سپه بر فکند | همه دست و دست و سر و تن فکند
بر آن جرمه پوشید چرم هژبر | چو دیو ژیان بر یکی باره بر

بزخم بر انداو از پشت پیل | معصفر همیتاخت بر رنگ نیل
سر خنجرش ابر خونبار بود | سنانش نهنگ بلا بار بود

چنان چون برشته کند مهره رد | بلا زانه نیزه همی پاره کرد
چهل پیل جنگی و سیصد سوار | بیک حمله افکند بر خاک خوار

ز تن کرد خندان سر از کینه نخز | که شد او دران همچو خون چرخ زخز
همه دشت شد هند و شد زیر نعل | تن فیرکوشان ز خون گشت لعل

غریونده مهتر ز درد پسر | ز غم دیده پر خون و بر خاک سر
ز درد جگر سر بسر هندوان | بکین سر نهاده بر پهلوان

بیامد پر از داغ دل کینه خواه | بر آویخت با پهلوان سپاه
سپهبد بر انگیخت جنگی عقاب | در آمد بدو چون درخش از شتاب

زدش بر میان راست تیغ نبرد | چنان کان کمرگش یکی بد دو کرد
بماندش تکی نیمه بر زین نگون | دگر بر خاک غلطان بخون

بزد نعره مهراج و بر پای خاست | ز شادی تن از کینه بفکند خواست
دلاور در آمد چو غرنده میغ | دو دستی همی زد چپ و راست تیغ

دلیران ایران فراز آن بهم | بکردند حمله چو شیر دژم
به پیوست رزمی گران از سپهر | مه از بیم گم گشت و بگریخت مهر

الله داد

سواری و می خوردن از بارگاه — بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز بیش از پدر داشتش — شب و روز خندان بر انداشتش
چو گفتار و کردار پیوسته شد — در کین بگشتاسپ بر بسته شد

نامه فرستادن رستم بگشتاسپ

یکی نامه بنوشت رستم بدرد — همه کار سر زند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست — هر آنکس که کینه بنو نو رست
دگر گفت یزدان گوای منست — پشوتن برین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار — مگر کم کند کینه کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش — که دیدم ز هر گونه رنج خویش
زمانش چنان بود بختیار چهر — مرا دل پر از درد و سر پر ز مهر
برانگونه بد گردش آسمان — بسنده نباشد کسی با زمان
کنون آنچه با نخوی ترزست — که فرخ ترا زادهٔ مرد منست
هنرهای شاهیش آموختم — از اندرز او کام کین توختم
چو بیجان کند شاه دانش پذیر — کز بیش نبیند نبید از کار بر
نهانی مرا جان تن بلند او برست — اگر گنج و تاج ست و مغز و نوست
چو نامه به بهمن اندر آمد بگاه — فرستاده را گفت بهمانی راه
همانرا دوی ببند و اندر رهی — سخن گفتن از گنج و از مرز او
چو آن نشنید شاه جهان — پراکنده گشت از میان مهان
بپشوتن باید گواه این بداد — سخنهای رستم همه یکسر بداد
از آن نامور شاه خرسند بود — گرایده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامور گشت خوش — بنزد دبیر بر دل ز تیمار کش

پاسخ گشتاسپ برستم

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت — بباغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند — بخواهد رسیدن کسی کار گند
که بر هر هنر چون بر از دار کسی — اگر سوی دانش گراید بسی
پشوتن بگفت آنچه در خواستی — دل من بخوبی بیاراستی
ز کردون گردان که گرد و نشست — خردمند گردد کزین سان نکشت
توانی که بودی از آن بهتری — به بهمن و لفتوح بر مهتری
ز مینو هر آنچت بباید بخواه — ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود — بدان سانکه رستم فرموده بود
چنین تا بر آمد برین روزگار — ببد شاهزاده به بالا بلند
خردمند با دانش و دستگاه — ز شاهان برافروخت فر و کلاه
بدانست جاماسپ از نیک و بد — که این با دو شاهی ببهمن رسد
بگشتاسپ گفت اگر آید بشاه — ترا کرده باید به بهمن نگاه
ز دانش همه هرچه بایست اندروی — بجای آمد و گشت آباد کوی
به نیکار نه بهری فراوان نماند — کسی نامه نو بر او برخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت — بیان درخت بباغ اندرست
که داری بگیتی بجز او یادگار — کسا زنده در و اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را — بفرمود فرخنده جاماسپ را

در نامه گشتاسپ ببهمن و رستم را خواندن بهمن

که بنویسی بنامه نزدیک او — یکی سوی گردنکش جنگجوی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان — که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامی ترست — بدانش ز جاماسپ نامی ترست
بسخت تو آموخت فرخنده رای — سپردی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که هم در زمان — چو نامه بخوانی بزابل ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز — برآرای کار و درنگی مساز
بر رستم چو برخواند نامه بگیر — از آن بیش وشند مرد دانش نگر
ز خنجر که یکه بود و ش بگنج اندرون — ز خفتان و از خنجر آبگون
از آن هرچه در گنج رستم نبود — فرستاده هر جای آورد زود
ز تیر و کمان و ز گرز گران — ز کوپال و از خنجر هندوان

ز کافور و از عود و از مشک و عنبر — هم از گوهر نغز و هم سیم و زر
ز آلات و از جامهٔ نابرید — پرستار و از کودکان رسید
کمرهای زرین و زرین ستام — ز یاقوت و پیروزه زرینه جام
همه پاک رستم به بهمن سپرد — ببرد و بگنجور او برشمرد
تهمتن دو منزل بیامد براه — بس او را فرستاد تا رزمگاه
چو گشتاسپ روی نبیره بدید — شد از آب مژگان رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو راست — نمانی جز او را بگیتی بکس
ورا یافت روشندل و یادگیر — از نیبس همچو اندیشه اردشیر



گوی بازو و گیرنده دست — خردمند و دانا و یزدان پرست
چو بر پای بودی سر انگشت او — ز زانو فرو آمدی مشت او
همی آزمودش بهر جایگاه — همی کرد بالای او را نگاه
بهنگام میدان و بزم و شکار — گوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشکفتی — همی خوردن اندر نشنفتی
همی گفت کاین هم جهاندار داد — غمی بودم از بهر تیمار داد
بجا ماد تا جاودان بهمنم — چو کم شد سرفراز رویین تنم
سر آمد کنون کار اسفندیار — که جاوید بادا بهمن شهریار

همیشه دل از رنج پرداخته / زمانه بفرمان او ساخته
دلش یاد و شادان و تاج بلند / بگردون بداندیش او را کمند
کنون کشتن رستم آرم بپیش / ز دفتر همیدون بگفتار خویش
یکی مرد بد نامش آزاده سرو / که با احمد سهل بودی بمرو

آغاز داستان کشتن رستم و قصه آزاد سرو و صفت پادشاه

کجا نامه مهتران داشتی / تن و پیکر پهلوان داشتی
ولی پر ز دانش سری پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد / بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم / سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای / روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامه باستان / بگیتی بماند ز من داستان
بنام جهاندار یزدان پناه / ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند / ز فرش جهان شد چو رومی پرند
خداوند بزم و خداوند رزم / بدین و بجود و بدل و بحزم
ببخشش همی گنج براکند / بزرگست چون سالها بشکند
ازو گوید آنکس که دارد خرد / بدانای از نام او بر خورد
ز رزم و ز بزم و ز داد و نگار / ز دادش جهان شد پر از یادگار
خنک آنکه بندد کلاه ورا / همان بارگاه و سپاه ورا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهیدستی و سال نیرو گرفت
ببینم بدینگونه بدخواه بخت / بنالم ز بخت بد و سال سخت
شب و روز خواهم همی آفرین / بداندگر شاه با آفرین
همه شهر با من بدین یاورند / همانا که بد دین و بدگوهرند
کرنا او بتخت کئی بر نشست / در کین و دست بدی بر ببست
ببخت بد او را که دارد خرد / ز نیک و ز بد وز بر بگذرد
بهیچ اندر او را که هستی کند / وگر چند هستی زمستی کند
ازو یادگاری کنم در جهان / که تا هست گیتی نگردد نهان
ازین نامه شهریاران پیش / بزرگان و جنگی سواران خویش
همه بزم و رزمست و رای و سخن / گذشته بسی کارهای کهن
همه دانش و دین و پرهیز و رای / همان رهنمونی بدیگر سرای
ز چیزی که ایشان پسند آیدز / همان روز بد سودمند آیدز
ازین تیزان یادگارش بود / همان مونس روزگارش بود
همی نو کنم داستان کهن / بوزن و بنظم اندر آرم سخن
همی چشم دارم بدین روزگار / که دینار یابم من از شهریار
که از من پس مرگ ماند نشان / ز گنج شهنشاه گردنکشان
خداوند ما شاد و پاینده باد / شب و روز عمرش فزاینده باد
همی تا جهان باشد او باد شاد / همه درد و سختی بدشمنش باد
کنون باز گردم بگفتار سرو / فروزنده سهل ماهان مرو
چنین گوید آن سرو دانش پذیر / هنرمند و گوینده یادگیر

کیفیت زادن شغاد و داماد شدن او بشاه کابل و بردن رستم در انجا بد

که در پرده بد زال را بنده / نوازنده رود و گوینده
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبد اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / ازو شاد شد دوده شهریار
ستاره شناسان و کنداوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
چه آتش پرست و چه یزدان پرست / برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر / که آرد بدان کودک خوبچهر
ستاره شمرگان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال و سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / ندارد بدین کودک خوبچهر
چو این خوبچهره بمردی رسد / بگاه دلیری و گردی رسد
کند تخمه سام نیرم تباه / شکست اندر آید بدین دستگاه

همه سیستان زن و شوی پر خروش همه شهر ایران برآمد بجوش
شنو تلخ از و روز بهر کسی از این پس نماند بگیتی بسی
غمین گشت ازان کار دستان سام ز دارای کیهان همی برد نام
بیزدان چنین گفت کای رهنمای تو داری سپهر و ازو بپای
بهر کار پشت و پناهم توی نماینده راه را هم توی
سپهر آفریدی و اختر همان همه نیکوی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی مباد ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
همی بد نشد مادر چو شد سیر شیر دلارام گوینده و بادگیر
چو از سال کودک برافراخت یال بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو سهی سوار دلاور بگرز و مهی
سپهدار کابل بدو بنگرید همی تاج و تخت کئی را سزید
ز گیتی بد ارا و بود شاد بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش فرستاد با نامور دخترش
همیدون اندیشن چو بگی تاره سیب ز اختر بود آن پسر بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان ز رستم زدندی همه داستان
چنان بد که هر سال یک چرم گاو ز کابل همی خواستی باج و ساو
ور اندیشه بد مهتر کابلی بدان بد که زو رستم زابلی
بگیرد ز کار درم نیز یاد از انپس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمدن بستدند همه کابلستان بهم برزدند
دژم شد ز کار سپهبد شغاد نکرد این سخن هیچ کس نیز یاد
چنین گفت با شاه کابلستان که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او از من شرم نیست مرا سوی او آب آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه چه فرزانه مردی چه دیوانه
بیاریم و او را بدام آوریم بگیتی بدین کار نام آوریم
بگفتند هر دو برآور شدند باندیشه از ماه برتر شدند براٰن بر
نگر تا چه گفتند مرد خرد که هر کس که بد کرد کیفر برد
همی تا برآمد ز کوه آفتاب دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که ما نام او از جهان کم کنیم دل و دیده زال پر غم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد اگر زین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهترا انجوان نبید آر و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سر کوی میان سخن تا جوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر ترا بدگهر خوانم و بد سیر
برآشوبد او را از مهر من بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی نگه کن براه بکن چاه چندی بنخچیرگاه
براندازه رخش رستم بساز تو بی رفشان نغمهای دراز
همان نیزه و حربه آبگون سنان از بر و دشنه زیر اندرون
براندازه رستم چاهی بکن چنین کاندرو گم شود پیلتن
اگر ده کنی چاه بهتر که پنج چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
سر چاه را سخت کن زان سپس مگو این سخن نیز با هیچکس
نشد شاه رای از منش دور کرد بگفتار آن بدکنش سور کرد
مهان و کهان را ز کابل بخواند بخواند و بنشاندشان بر نشاند
جوانان خرد شد مجلس آراستند می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از باده خسروی شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من همی سر برآرم ازین انجمن
برادر چو رستم چو دستان پدر ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت که چندین چرا بی سخن در نهفت
تو از تخمه سام نیرم نهٔ برادر نهٔ خویش رستم نهٔ
ز گفتار او تنگدل شد شغاد برآشفت و سر سوی زابل نهاد
همی رفت با کابلی چند مرد دل پر ز کین لب پر از باد سرد

بیامد بدرگاه فرخ پدر / دلی پر ز چاره پر از کینه سر
همانگه چو روی پسر دید زال / همان برز و بالا و آن فر و یال

بپرسید و بسیار بنواختش / همانگه بر پیلتن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان / چو دیدش خردمند و روشن روان

۱ چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر / نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونه است کار تو با کابلی / چگونه بدی از رستم زابلی

۲ کنون می خورد چنگ سازد همی / سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد

۳ چنین داد پاسخ برستم شغاد / که از شاه کابل مکن نیز یاد
ازو بد مرا نیک گوئی بمن ازین / چو دیدی مرا خواندی آفرین

۴ بمن گفت تا چند ازین باج و ساو / نه در سیستان ما نداریم تاو
ازین بیش نگویم که او زشت است / نه زور و گوهر و مردی من کمست

نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد / برفتم ز کابل دو رخساره زرد

چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نیز مندیش و ز کشورش / که نه کشورش مانده و نه افسرش

من او را بدین گفته بیجان کنم / بر و بر دل و دیده گریان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت اوی / بخاک اندر آرم سر بخت اوی

همیداشتش روز و شب ارجمند / سپرده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین شایسته مرد / کسی را که زیبا بداند نبرد

بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته

بیامد بدر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که نام تو بر نویسم بآب / بکابل نیارد کس آرام و خواب

که یارد که پیش تو آید بجنگ / وگر تو بجنبی که یارد درنگ
برانم که او زان پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی فرمان شدست

بیارد به پیش تو خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه / مرا خود بکابل نباید سپاه

زواره بشد نامور صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
بداختر که از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت

ببرد آنچنان لشکری چاره کن / کجا نام کردند ازان انجمن
سراسر همه دشت نخچیر گاه / همه چاه بر کند در زیر راه

زده نیزه آهن اندر زمین / همه تیغ در و همه شمشیر کین
بخاک آن سر چاه را کرد کور / که مردم ندیدی بچشم ستور

چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری بیفگند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه / تو پیش آمدی از گنه زینهارخواه

سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید / پیاده شد از اسپ کو را بدید

ز سر شارهٔ هندوی بر گرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری ز مژگان همی خون چکید

دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همیکرد پوزش ز کار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی / نمود اندر آن بیهشی سرکشی

سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه ز پای / سری پر ز کینه دلی پر ز رای

ببخشید رستم گناه ورا / فزون کرد ازان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشند و پای / بزین بر نشست و بیامد ز جای

بر شهر کابل یکی جای بود / ز خوبی زمینش دل آرای بود
بدو اندرون آب چندی درخت / نشادی نهادند برجای تخت

بسی خوردنیها بیاورد شاه / بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران خواند / مهان را بتخت مهی بر نشاند

وز آنپس برستم چنین گفت شاه
که چون بازیابت آمد نخجیرگاه

یکی جای دارم که در پشت کوه
بهر جای نخجیر کرده گروه

همه دشت غرم است و آهو و گور
کسی را که باشد تگاور ستور

بچنگ آیدش گور و آهو بدشت
از آن دشت خرم نشاید گذشت

ز گفتار او رستم آمد بشور
از آن دشت پر آب و نخجیر و گور

بنخجیری که آید کسی را زبان
بسیجید دلش گر که گرد گمان

همی بست رستم جهان و جهان
نخواهد گشادن لب از بر نهان

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
همان شیر جنگ آور تیز چنگ

ابا رخش و مور و رجنگ برگ
تکی باشد اندر دل نیست برگ

بفرمود تا رخش را زین کنند
همه دشت پر باز و شاهین کنند

کمان کیانی بفرمان نهاد
همی راند بر دست او بر شغاد

زواره همی رفت با پیلتن
تنی چند از آن نامور انجمن

بنخجیر لشکر پراکنده شد
پراکنده هر سوی آگنده شد

زواره تهمتن بهمراه بود
ز بهر زمان کاندر و چاه بود

ز رخش از آن خاک نو یافت بوی
تن خویش را کرد چون گرد گوی

همیجست و ترسان شد از بوی خاک
زمین را بنعلش همی کرد چاک

نزد کام رخش تکاور براه
چنان تا بیامد میان دو چاه

دل رستم از رخش شد پر ز خشم
زمانه خرد را بپوشید چشم

یکی تازیانه بر آورد نرم
بزد تنگدل رخش را کرد گرم

چو تنگ اندر آمد میان دو چاه
ز چنگ زمانه همی جست راه

دو پایش فرو شد بیک چاهسار
نبد جای آویزش کارزار

بن چاه پر حربه و تیغ تیز
نبد جای مردی و راه گریز

بدرید پهلوی رخش سترگ
بر و سینهٔ پهلوان بزرگ

چو در چاه شد پهلوان بزرگ
بدانست کردار مرد سترگ

بمردی تن خویش را بر کشید
دلیر از بن چاه سر برکشید

چو با خستگیها نظر برگشاد
بدید آن بد اندیش روی شغاد

بدانست کانجا دو بی راه اوست
شغاد بدخواه فریبنده اوست

بدو گفت ای مرد بدبخت شوم
ز کار تو ویران شد آباد بوم

پشیمانی آید ترا زین سخن
بپیچی ازین بد که کردی بمن

چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
که گردون گردان ترا داد داد

تو چندین چه یازی بخون ریختن
بایران بتاراج و آویختن

که آمد که بر تو سر آمد زمان
شو و کشته بر دست آهرمنان

همانگه سپهدار کابل زراه
بدشت اندر آمد ز نخجیرگاه

که پیلتن را چنان خسته دید
همه خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت کای پهلوان سپاه
چه بود این بدین دشت نخجیرگاه

شوم زود و چندین پزشک آورم
بدرد تو خونین سرشک آورم

که تا خستگیهات گردد درست
نباید مرا رخ بخوناب شست

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
که ای مرد بدگوهر چاره جوی

سر آمد مرا روزگار پزشک
تو بر من میالای خونین سرشک

نه من بیش دارم ز جمشید فر
که ببرید بیور میانش بار

نه تیز از فریدون و از کیقباد
بزرگان و شاهان فرخ نژاد

همه شهریاران ایران بدند
بزرم اندرون نره شیران بدند

برفتند و ما دیرتر مانده ایم
چو شیر ژیان بر گذر مانده ایم

فراوان نماند کس اندر زمان
کسی زنده بر نگذرد ز آسمان

گلوی سیاوش بخنجر برید
گروی زره چون زمانش رسید

فرامرز پور جهانبین من
بیاید بخواهد ز تو کین من

چنین گفت پس با شغاد پلید
که اکنون چو بر من چنین بد رسید

ز فرمان برادر کمان مرا
بکار آور آن زه چمان مرا

بزه کن بنه پیش من با دو تیر
نباید که از شیر نخجیرگیر

ببندم مرا زو گزند آیدم
کمانی بود سودمند آیدم

بهر سو یکی آبدان چون گلاب / شناورنده مرغ بر روی آب
چو زنگی که بستر ز جوشن کند / چو هندو که آیینه روشن کند
بر از هر سوی میوه داری دگر / ببیش بر زمین بود و بر چرخ سر
که در سایهٔ شاخ هر میوه دار / نشستی بهم مرد بیش از هزار
هم آنجا یکی سهمگین جا بود / که زر رفتنش سیصدم راه بود
هر انجیر کاندر خجندی در وی / اگر از گرانی بکه بد روی
سبک زان همه چیز آمدی / چو تیر از نشیبش برافراز آمدی
بسی کان یاقوت دیدند نیز / هم الماس و بلور و هر گونه چیز
ز کافور و از عود بی مر درخت / هم از زر گیا رسته بر سنگ سخت
ز کاوان عنبر ز هر سو رمه / وز آهو که نافه افکن همه
بسی چشمه آب روان جای جای / بهر گونه مرغان دستانسرای
بر آن کوه برهمن یکی پیر مرد / برآورده زو گردنش گوز گرد
گلش کشته سرو زرین کناغ / ببر جوا صل شده بر زاغ
شده خیره بالا کمان وار کوز / کمان دو ابرو شده نیم توز
برهنه سر و پای پوشیده تن / ز برگ درخت و گیا پیرهن
ازان پهلوان جست باز این سخن / که این باز دل کو ز گیتی کهن
بدینگونه زاین کوه خرم ببست / دراو این نشان کف پای کیست

در صفت حال دنیای ناپایدار میفرماید

برستنده بر آفرین در گرفت / چنین گفت کابدر زبن وان شگفت
هم از گونه گون کوه آبدار / هم از عود و کافور و از میوه دار
ازان این که ایدون خوش و خرم است / که با فر فرخ پی آدم است
نشان بینش تازه از بیش نیست / که هفتاد گام ست هر پی درست
ازانجا بدر کرد و سیلیست راست / شده است بسته بخش هر که گه خواست
ز دریا دمان هر شب ابر بلند / برآید غریونده چون تندمند
بآب مژه هر بیش بیش و کم / بشوید بجوید دگر جای نم
ز مینو چو آدم بدین گه فتاد / همی بود با گریه و سرد باد
ز دل دود و غم رفته بر آفتاب / بدریا شده دیده رود آن دو آب
دو صد سال گریان بد از روزگار / همیدون است امرزش از کردگار
جهان تا بمرده برآمد سروش / که کام دلت یافتی کم خروش
ز دیده بران خورمی نیز نم / ببارید چندانکه غم گشت کم
از آن آب نم کز مژه رخ نشست / همه گوی خون ز هر سو برست
وزان آب شادی کش از رخ دوید / همه سبزه و دار و گل بردمید
غمین ماند جفتش تهی زو کنار / بر جده نزدیک دریا کنار
همی ماهی آوردی از قعر آب / بگنجی میان مهر و از آفتاب
خورد خوانش ماهی بریان همی / و آدم شب و روز گریان بدی
از اندوه او آدم اندر بدرد / شب و روز گرینده روی زرد
چو گاهی پرستش نمودی بپای / سرش تا بسمان بر رسیدی بجای
هم از وی فرشته شدی در خروش / هم او یافتی راز ایشان بگوش
فرستاد بس کردگار آن بهشت / بدست نگردن خجسته سرشت
ز یاقوت یکباره لعل فام / در فشان یکی خانه آباد نام
مر او را میان جهان جای کرد / پرستشگهی زد و لالای کرد
بفرمود تا آدم آنجا شتافت / چو شد نزد او جفت را باز یافت
بدانگه که بگرفت طوفان جهان / شد آنخانه با صفا خود نهان
همانجا که خواست خواهد خدای / یکی خانه کز وی بود دین بپای
نفرستین ز پیغمبران / همی خوبی افزود خواهد بر آن
جز ورخ بنابی شود دین تباه / چو شکش بریزی نباشد گناه
چو شد سال آدم تمامی هزار / جهان را نهی کرد از و کردگار
دران شب بپوشید در خاک تن / سرش آوریدش ز مینو کفن
نشانگاه گورش کنون اندرست / یکی بهره از وی بدریا درست
چو نوح اندر و یافت ابدر زنگ / کشید استخوانش بدینره چو چنگ

در آن کوه آزان کوه هر گل نکوست / که بر روی نشان کف پای اوست
نکو هیبت زاین برز در جهان / نه با قوت دارد جز این پایگان

رفتن فرامرز بالای کوه نزد برهمن

هم از هر کجا جبر خیزد دگر / بدین مرز مانند بها کبر تر

دگر ره سپهبد مل جبر دست / بپرسید کای پیر یزدان پرست
شگفتی برانروی سوی شمال / چو کوه بدید جهانجوی دانش نکال
برهمن چنین گفت کای پاک رای / بدانروی کم پای آباد جای
دو صد میل ره بیش مانند فزون / درختان بار آور گونه گون
چو مردی کنی و ره کف دست و روی / نهفته چو مینان همه تن بموی
یکی بهره را موی سر تا میان / چو قرطاس تن چهره چون زنگیان
ز بیگانه مردم بود شان گریز / بتازند در تک به از باد تیز
اگر چند دارند شان خفت باز / چو پوشند بسته گریزند باز
همانجا ز کافور و عود و نغم / بسی بیشه بینی و بستان بهم
خز بر سری همانجاست ترکش کله / که گیتی بدو دید باید چله
همی بر درختان ببار بد برگ / که و دشت او بیشه پیل و کرگ
در او بیکران مردم زورمند / ستمکار و خونین و تن پرگزند
کرا یافتند از دگر مردمان / کنند از سرش کاسه اندر زمان
چو ساز عروسی و دختر کنند / بکابین همه کاسه سر کنند
خورش با هم بدانگاه آرند پیش / توانگر تر آنکس کز آن کاسه بیش
بهامون درختان بروز بهار / بگیرند بر پیل راه شکار
نخستش ز پای اندر آرند زود / گریز اندر آن جای بی سنجو دود
ازایرا که پیلان و کرگ آن گزیر / بدان لوی کشته و ندانر جگیر
بجنبشم از زمین زیر واز بر کنند / درخت فراوان ز بن بر کنند
مر آن پیل را پاره پاره ز بیش / کنند و برد هر کسی بهر خویش
ندارند کس گشت و فی جار پای / نورزند جز میوه جای جای
هم از چرم او هر چه گستردنی / ز بلبست هر گونه شان خوردنی
کرا و مرد سنگین گران در شتاب / ببندند و بن افکنندش بتاب
فکنده همه بیشه شان پیل پیل / سر و پای کرگست و دندان پیل

سخن کردن فرامرز با برهمن از نان و خورش

بهندوستان وارو ای گونه گون / ازان بیشه جای نخستین فزون

دگر ره برپرسید گرد دلیر / کای بر خرد بر هوا گشته چیر
بر اینگونه تنها نشستت چراست / چه چیزست خورشت چه پوشش ازین
بدو گفت سیصد ز سال نصیحت / که نامم بدین کوه دارم نشست
کیا هست پوشیدن و خوردنم / سپاس از کسی نیست بر گردنم
همه کار من با خدایست و بس / نه از من کسی رنجه نی من ز کس
دگر هیکلم نیستم جز خدای / بتنهای او بس مرا رهنمای
خرد نیز دارم که چون دل نژند / بجانم کنم درد و مر آسانت بند
چو دیدی که گیتی ندارد بهای / از و بس بود خورد و پوشش کیا
چه باید سوی هر خورش تاختن / بشکم گور هر جانور ساختن
تنومند را از خورش چاره نیست / بر این پر تنومند بیچاره نیست
روان پرورا باید و چون بپروی / بپرور تن رنج ناکی بری
کسی کش روان شد بدانش جوان / گرش تن بمیرد نمیرد روان
روانست زندان بی هستمند / تن آور چو زندان طبایع چو بند
چنانست پروردن جان و تن / که دیوار زندان نو بد اشکن
چه باید کشید این همه رنج پاک / بجز زیکه گوهرش گشتست خاک
دمی کرنش نبود ببیرد بجای / بپی کر بجنبید نبند ز جای
هم از یکجوی خویش گرد و نژند / هم از بیش کم بیشه یابد گزند
چه مهر افکنی بر تنی در جهان / که با تو نه این ماند خواهد نه آن
چو با غلیست بر میوه دارو چمن / بگردن نسیم خوش و یاسمن
هر آنکس دلارام او شد بمهر / دگرسان نبود دلبرش زنگ چهر

دو تابوت بر دشت بگذاشتند
ازانبوه چون باد بگذاشتند
بدو روز و دو شب بکابل رسید
کسش بر زمین بر نهاده ندید

زمانه شد از درد او پر خروش
تو گفتی که هامون برآمد بجوش
کسی نیز نشنید آواز کس
همه بوم و بر مویه دید و بس

بباغ اندرون دخمه ساختند
سرش را بابر اندر افراختند
برابر نهادند زرین دو تخت
بدانجو که شد کوه نیکبخت

هر آنکس که بود از پرستندگان
از آزاده و از پاکدل بندگان
همی مشک با گل برآمیختند
بپای گو پیلتن ریختند

همی گفت هر کس که ای نامدار
چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نگیری همی باده شاهی بزم
نپوشی همی ببر هنگام رزم

نه بخشی همی گنج و دینار زر
همانا که شد پیش تو خوار خز
کنون شاد و بادی بخرم بهشت
که یزدانت از داد مردی سرشت

در دخمه بستند و گشتند باز
شد آن نامور شیر گردن فراز
چه جوئی همی زین سرای سپنج
کز آغاز تخت است و فرجام رنج

تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای

رفتن فرامرز بکابل برای کین خواستن پدر خود

مگر مزد یابی بدیگر سرای

فرامرز چون سوگ رستم بداشت
سپه را همه سوی هامون گذاشت
در خانهٔ پیلتن باز کرد
سپه را ز گنج و درم ساز کرد

سحرگه خروش آمد از کرنای
هم از کوس رویین و هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید
که خورشید گشت از جهان ناپدید

چو آگاه شد شاه کابلستان
ازان نامداران زابلستان
سپاه پراکنده گرد کرد
زمین آهنین شد هوا لاجورد

پذیره فرامرز شد با سپاه
نبد روشنایی ز خورشید و ماه
سپه را چو روی اندر آمد بروی
جهان شد پر آواز و پر گفتگوی

ز انبوه پیلان و گرد سپاه
بمیمنه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گرد کبود
زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود

بیامد فرامرز پیش سپاه
بزد خویشتن را بدان قلبگاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی
بی آرام شد مردم جنگجوی

ز گرد سواران جهان تار شد
سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
دلیران زابل بکردار گرگ

ز هر سو بدیشان کمین ساختند
پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند
همان نیز از نامداران سند

که گل شد همه خاک آوردگاه
پراگنده شد هند و سندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند
زن و کودک خورد بگذاشتند

تن مهتر کابلی پر ز خون
فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر بنخجیرگاه
بجایی کجا کنده بود چاه

همی برد بدخواه را بسته دست
ز خویشان او چل تن از بر نشست
ز پشت سپهبد کی برکشید
چنان کاستخوان وی آمد پدید

ز چاه اندر آویخته سرنگون
تنش پر ز خاک و دهن پر ز خون
چهل خویش او را بر آتش نهاد
وزانجایگه رفت سوی شغاد

بکردار کوه آتشی بر فروخت

بازآمدن فرامرز بزابل گوید

شغاد و چنار و زمین را بسوخت

چو لشکر سوی زابلستان کشید
همه خاک کابل بدستان کشید
برآهیخت کین پدر را تمام
بیامد سوی زال و دستان سام

چو روز جفا پیشه کوتاه کرد
بکابل یکی دیگری شاه کرد
از آن دودمان کس بکابل نماند
که منشور تیغ ورا برنخواند

ز کابل بیامد دلی پر ز درد
شده روز روشن برو لاجورد
خروشان همه زابلستان بجست
یکی را نبد جامه بر تن درست

بپیش فرامرز باز آمدند
دریده دل و با گداز آمدند
بیکسال در سیستان سوگ بود
همه جامه‌هاشان سیاه و کبود

همی راند رودابه از دیده خون / ز خواب و ز خوردن شده او زبون
چنین تا برودابه بر گفت زال / که چندین ز سوگ تهمتن منال
همانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره‌تر کس ندیدست روز
چو رستم نبینی کسی در نبرد / به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد
بیارام لختی و چیزی بخور / مبادا که از باد رای تو بر
بدو گفت رودابه کای نیکمرد / ازین پس نخواهم نه خواب و نه خورد
مرا چون کشیدی از ابر نهال / ز دردم تو گویی که چندین منال
چو او شهسواری بکشور نبود / صف آرای و جنگی و سرور نبود
بدو گفت زال ای زن کم‌خرد / لب نان چه دیده بدین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد / که هرگز نخواهد تنم خواب و خورد
که تا من روان گو پهلوتن / نبینم نیارم بخوردن دهن
ز خوردن یکی هفته تن باز داشت / که با جان رستم یکی راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد / تن فربهش سست و باریک شد
بهر سو که رفتی پرستنده چند / همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته از وی خرد دور شد / ز دیوانگی بانش سعور شد
ز مطبخ برآمد بهنگام خواب / یکی مرده ماری بدید اندر آب
بزد دست و بگرفت بیجان سرش / بران بد که گز مار سازد خورش
پرستنده از دست او زود مار / ربود و گرفتندش اندر کنار
کشیدندش از جای ناپاک زشت / بایوانش بردند جای نشست
کباب بگورش که مینا خسند / ببردند خوانش خورش نا خسند
همیخورد هر چیز تا گشت سیر / فکندند پس جامه اندر زبر
بخفت و برآسود از درد و رنج / ز تیمار مرگ و ز اندوه و رنج
زمانی چو آسود از روزگار / همان از روش اندر آمد بکار
خورش خواست از خوانسالار نیز / ببردند هر گونه بسیار چیز
همیخورد بسیار تا سیر شد / چه گر سیر گز خوردن او سیر شد
چو آمد بهش زار با زال گفت / که گفتار تو با خرد بود جفت
هر آنکس که او را خور و خواب نیست / بهر دو جهانش نصیب کمست
برفت و نفرین ازین آوریم / بداد و جهان آفرین کردیم
بهر روشن و آنچه بود نهان / همیگفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه / روان تهمتن بشو از گناه
بدان گیتیش جای کن در بهشت / برش وه ز تخمی که اندر بکشت
چو شد روزگار تهمتن بسر / به پیش آورم داستان دگر
ز گشتاسپ و از پور لهراسپی / ازان بهمن و جام جاماسپی
چو گشتاسپ را تیره شد روز بخت / بیاورد جاماسپ را پیش تخت

آغاز داستان بهمن و مرگ گشتاسپ گوید

بدو گفت کز کار اسفندیار / چنان دان که غمگین شدم از روزگار
که روزی نشد زنده کام خویش / ز رزم بود و از اختر کینه کش
پس از من کنون شاه بهمن بود / همان راز دارش پشوتن بود
نه پیچد سر از فرمان اوی / بگیرند دوری ز پیمان اوی
نگایک بود بدش نماینده راه / که او بست زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنجها را کلید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کار من اندر گذشت / همه از تارکم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال / ندیدم ز گیتی کسی را همال
تو اکنون همیکوش و با داد باش / چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
همان راستی کن که از راستی / بپیچد سر از کجی و کاستی
سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج / ازین پس که بردم بسی درد و رنج
بگفت این و شد روزگارش بسر / زمانه کند نیستی را بهر
یکی دخمه کردند از سیم و عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
همین بود از گنج و از رنج بهر / پدید آید از پس ز تریاک زهر

الهی

چو برزد و سر از کوه درفش بنفش — مه نو شد از ماه روی درفش
سپه بازگشتند از رزمگاه — برآمد شب از جنگ بربست راه
بهو ماند بیچاره و خیره سر — دلش تیره گیتی ز خود تیره تر
همی گفت ترسم که از بهر سود — سپاهم بدشمن گذارند زود
نه راهست و نی روی بگریختن — نه سودی ز پیکار و آویختن

گریختن بهو و مشورت و تدبیر کردن

بدش زنگیی همچو دیو سیاه — ز کردار کاتش روان سال و ماه
بزور از کمین کوه برداشتی — تگ اندر تازی اسپان گذاشتی
شدی شصت فرسنگ در نیمروز — بآهو رسیدی سبکتر زیوز
بجا لا بدی با بهو راست یار — چو زنگی بباده بدی او سوار
بدو گفت من چاره دانمت — گز این زابلی زود برهانمت
بلابه یکی نامه کن نزد اوی — بجان ایمنی خواه و زنهار جوی
که تا من برم نامه نزدش دلیر — یکی دشنه زهر خورده بزیر
بشیرین سخن گوش گستاخ کنش — همانجای بر دخت بزنم منش
پس اندر گه راز گفتن نهان — زنم دشنه بر دلش بیگمان
سرآرم برو روز و گیرم گریز — ازانپس بمن کی رسد بارهٔ تیز
من او کشته و شب جهان تیره فام — که داند که من که و راهم کدام
بهو شاد گشتا اگر زانکه بخت — برآرد بدست تو اینکار سخت
ترا بر سر اندر بشاهی دهم — بهند اندرت پیشگاهی دهم
یکی نامه زانگونه کو دید رای — نفرمود و شد زنگی تیز پای
طلایه بد آن شب گراهون کرد — گرفتش سبک نزد سپهدار برد
بر پهلوان دید زانسو نژند — سیاهی چو شاخ درخت بلند
زمین را ببوسید زنگی و گفت — ز نزد بهو نامه دارم نهفت
بیارمت اگر زانکه فرمان دهی — گذارم اگر جای یابم تهی
سبک پهلوان جای پردخت ماند — سپه نامه بسپرده بد تا بخواند
شد آنگه برش راز گوید بتنگ — نهان دشنهٔ زهر داده بچنگ
سپهبد بدانهم اندر شتاب — چو شیر ژیان تاخت از خشم و تاب
بیفشاند با دشنه چنگش ز دست — بیک مشتش از پای بفکند پست
سپه زد خروشی وزو رفت هوش — شنیدند هر یک ز بیرون خروش
دو بندند و دیدند دیوی نگون — روان از دهان و بناگوش خون
ز نزدش بجنبید گرشاسب هیچ — نفرمود کس را بجنبش بسیج
چو هش یافت از زنده انگار خاست — بغلطید بر خاک و زنهار خواست
رخ پر ز خون و هوا سندروس — همی ساخت بر تخته آبنوس
جهان پهلوان گفت از تیغ من — تو آنگه رهانی سر خویشتن
که با من بیایی بپرده سرای — بنزد بهو باشیم رهنمای
گر او را سر آنشب بنخچیر کنم — ترا از سران سپه بر کنم
سپه گفت کردست نگذارمش — هم امشب بتو زنده بسپارمش
دلاور بر آن داور زهر خورد — کشید و بپوشید درع نبرد
همانگاه با او ره اندر گرفت — سپه با وی و گرد ره برگرفت
ز بس تیزی زنگی تیز رو — بدو پهلوان گفت چندین مدو
همانا که از بر سر غست پای — که کام ترا بر زمین نیست جای
سپه گفت در راه گاه شتاب — چنانم که اندر نیابد عقاب
بلندی به از اسپ تازی دوم — سه منزل بیک تک بتازی روم
بخندید گرشاسب و گفتا رواست — بدو نیز خندان کت اکنون هواست
اگر من بجنبد بن سلاح نبرد — بگیرم ترا کم زمین نسپرد
سپه همچو آهو سبک خیز تند — سپهبد چو شیر از پسش تیز تند
بیکبارش از باد و تک درگذاشت — دو گوشش گرفت و معلق بداشت
سیه را بزین کرد بر پهلوان — که هیچ تو مباد از زمین و زمان
چو رفتند زو سر ابر ده تنگ — بیچاره شد اندر درون بدرنگ
رسیدند تا که بدان خیمه زود — که بر تخت تنها بهو خفته بود

تهی دید گرشاسپ بد و سرای   نگهبان نه کس پیش او بر بپای
چو شیر ژیان جست ز آواز تخت   گرفتش گلو زود و برزد بتخت
بدرید چادر تن و بشکند پشت   وز آن پس بپا کند و بستش ببست
همی دست بر دوش زنگی نهاد   نهانی برفتند هر دو چو باد
براه و بخواب و ببزم و شکار   نباید که تنها بود شهریار
بروزی کند بخت ازو خفته نیز   که بیداری او را بود در کمین
ز هند و طلایه دو صد کس فراز   بدان هر دو در راه خوردند باز
دلاور بغرید و برگفت نام   سوی شهر رو زود و بگذار گام
سر و ترکش انداخت از تن تیغ   گرفتند آن خیل و بگریغ
بهور از لشکرش زاین نشان   بیاورد بر دوش زنگی کشان
سپر و تن و خود و زرین کلاه   ببردند نزد مهراج شاه
ز کار بهور نگفتش در نهفت   همه هر چه رفت آن شب او را بگفت
یکی نعره زد شاه مهراج شاه   بینداخت مر خویشتن را ز تخت
بدانشب درآراستش بزم و ساز   چو این آگهی یافت از سرفراز
بدو گفت خواهم کز ایشان نژند   بهور را ببینم بخواری و بند

بزم آراستن و در تدبیر جنگ گوید

بیا تا بشادی بر او رویم   بیارمش از پیش و ما می خوریم
سپهدار گفتش تو آرام گیر   چو دشمن گرفتی بکف جام گیر
تو بنشین بجای بر اندیش تو   که او را خود آرم کنون پیش تو
گرفتند هر دو بهم بزم یاد   مهان را بخواندند و بودند شاد
سپهبد ز کار بهو با سپاه   بگفت و بفرمود تا شد سپاه
کشانش بیاورد خوار و نژند   رسن در گلو دست کرده ببند
خروشی برآمد بچرخ برین   گرفتند بر پهلوان آفرین
سبک شاه مهراج دلشاد کام   بزیر آمد از تخت و بگرفت جام
یکی خورد بر پادشاه بزرگ   وگر شادی پهلوان سترگ
نشست آنگهی شاد با انجمن   گرفت آفرین بر یل پیلتن
که نام تو تا جاودان یاد باد   دل شاد گیتی بتو شاد باد
همه یاد آباد زابلستان   کزو خاست پل گو کشورستان
هر آنکس غم و رنج تو ارزدست   جهان پادشاها کنون اوگرست
چنین گفت کای از جهان ناامید   تهی از هنر هیچو از بار بید
چه کردم بجای تو از بد بگوی   که با منت باید شدن جنگجوی
بکینی همیمانی ای بد هنر   که هرچند پروردی ارزشت نز
باندازه دادم بدو چند بند   که هرگز نکن مرد را ارجمند
من از بند او روی برگاشتم   ترا سر ز خورشید بگذاشتم
شناسند کهتر همه هر که هست   که هستی تو در گوهر خویش پست
یکی تنگ تو نه بدی تیره بخت   هنر دادمت افسر و تاج و تخت
بپا دانش این بود زیبای من   که امروز جوی همی جای من
رهی را باندازه فرهی رهی   که مه شد تکبر ترا جز رهی
سر دشمن اکنون برآرد بماه   فرو افکند خویشتن را بجاه
سزاوار جان بد اندیش تو   برینی چو آرم کنون پیش تو
بهو گفت چون بسته دشمن مرتب   سخن گفتن آسان بود کم و بیش
توان گفت با تو حرفی دلیر   زبان چیره گردد چو شد بخت چیر
منه نام دیوانه بر هوشیار   برآنگاه برگو کاشت بار
ز آباد و شاهی من گشت راست   ولیکن ز خوی بد تکین بخواست
گهر گر نبودم هنر بد بسی   ازاین روی را خواستم هر کسی
بزور هنر پادشاهی و تخت   نیاید کسی جز بفرخنده بخت
هنر بد مرا بخت فرخ نبود   چو باشد هنر بخت نبود چه سود
هنر نیز بخت بد آهو بود   ز بخت آوران زشت نیکو بود
بدر نیز نبدت هم از بیم گفت   که با من هنر بیشتر دید جفت
بمن دید شاهی سزاوار تر   که دادم هنر از تو بسیار تر

سخت

تو دار

بدو گفت هنگام بخشایش است
ز گیتی ترا روز بالا بس است

گر ایدون تو دستان سام سوار
بیامد چنین خوار و هم پیسوار

بر آن بند گیهان که من کرده ام
ترا در جوانی بپرورده ام

ببخشای و کار گذشته مگوی
هنرجوی و از گلستان کین مجوی

بر آشفت بهمن ز گفتار اوی
جهان پست شد تیز بازار اوی

هم اندر زمان پای کردش به بند
ز گنجور و دستور نشنید پند

ز ایوان دستان سام سوار
شتروارها بر نهادند بار

ز دینار و از گوهر نابسود
ز تخت و ز گستردنی هرچه بود

ز زرینه و تاجهای گهر
ز سیمینه و زر گوشوار و کمر

ز اسپان تازی و زرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام

همان برده و بردهای درم
ز مشک و ز کافور هر بیش و کم

که رستم همه آوریده برنج
ز شاهان و گردنکشان گنج

همه زابلستان بتاراج داد
مهان را همه بدره و تاج داد

غمی شد فرامرز در مرز بست
ز درد نیا دست بر کین بشست

سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد
ز رزم بهمن بسی کرد یاد

در کشتن بهمن فرامرز را گوید

چو نزدیک بهمن رسید آگهی
بر آشفت بر تخت شاهنشهی

تبه بر نهاد و سپه بر نشاند
بگور اندر آمد و هفته بماند

فرامرز پیش آمدش با سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

وز آن روی بهمن صفی برکشید
که خورشید تابان زمین را ندید

ز آواز شیپور و هندی درای
همی کوه را دل برآمد ز جای

به بست آسمان روی گیتی نفیر
ببارید چون ژاله از قیر تیر

ز چاک تبرزین و خنجر گمان
زمین گشت حیوان تبا ز آسمان

سه روز و سه شب همبرین روزگار
بتابنده روز و شبان چون تار

همی گرز بارید پولاد و تیغ
ز گرد سپه آسمان گشت میغ

بروز چهارم یکی باد خاست
که گفتند با روز و شب گرد راست

بسوی فرامرز برگشت باد
جهاندار گشت از دم باد شاد

همیدون پس گرد با تیغ تیز
برآورد از آن انجمن رستخیز

ز بس روی از لشکر زابلی
ز گردان شمشیر زن کابلی

برآورد که بر سواری نماند
وزان سرکشان نامداری نماند

همه پس پشت بر گاشتند
فرامرز را خوار بگذاشتند

همه زنگه کشته چون کوه کوه
بهم بر فکنده ز هر دو گروه

فرامرز با اندکی رزمجوی
بمردی بروی اندر آورد روی

همه خسته ها زخم شمشیر بود
که فرزند شیران دل و شیر بود

سرانجام بر دست یار اردشیر
گرفته شد آن نامدار دلیر

بر بهمن آوردش از رزمگاه
بدو کرد کین دار چندین نگاه

چو دیدش ندادش امان شهریار
نفرمود داری زدن شهریار

فرامرز را زنده بر دار کن
تن پهلوانش نگونسار کن

وزان پس گو نامدار اردشیر
بکینه بکشتنش باران تیر

گرامی پشوتن که دستور بود
ز کشتن دلش سخت رنجور بود

به پیش جهاندار برپای خاست
چنین گفت کای بخرد و داد و راست

اگر کینه بودت بدل خواستی
بدید اندر از خواستی کاستی

کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش
مفرمای و مپسند چندین مکوش

ز یزدان بترس و زمانه مدار
نگه کن بر این گردش روزگار

یکی را برآرد بابر بلند
دگر زو شود خوار و زار و نژند

بدرت آن جهانسوز لشکر فروز
نه تابوت راند سوی نیمروز

نه رستم بکابل بنخجیرگاه
بدان شد که تا نیست گردد بجاه

تو تا با نیی اختر و نیک زاد
مرنجان کسی را که دارد نژاد

چو فرزند سام نریمان بپند
بنالد به پروردگار بلند

به هیچی تو زان گرچه نیک اختری
چو با گرد کار افکند داوری

چو رستم نگهبان تخت کیان
همی بر در رنج بستی میان
تو این تاج زو یافتی یادگار
نه از شاه گشتاسپ و اسفندیار

ز هنگامهٔ کیقباد اندرای
چنین تا بکیخسرو نیکرای
بزرگی و شمشیر او داشتند
جهان را همه زیر او داشتند

ازو بند بردار اگر بخردی
دلت بازگردان ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن
پشیمان شد از درد و کین کهن

بازگشتن بهمن با ایران و خلاصی دادن زال را از بند

خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان فرخنده رای

بسیچید و بازگشتن کنید
مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند
گشادند و دادند بسیار پند

تن کشته را دخمه کردند جای
بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال
بر و زار بگریست فرخ همال

کرا داد البسر اگوار استما
نیا گوا نامور شیر ما
تو تا زنده بودی که آگاه بود
که گشتاسپ اندر جهان شاه بود

کنون گنج تاراج و دستان اسیر
پسر زار کشته بباران تیر
مبیناد چشم کس این روزگار
زمین باد بی تخم اسفندیار

ازان آگهی سوی بهمن رسید
بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن ز رود آبه پر درد شد
وزان شیون او رخش زرد شد

به بهمن چنین گفت کای شاه نو
چو بر تیره آسمان ماه نو
شکیبا ازین بیش بر ایران
که این کار دشوار گشت و گران

ز تاج تو چشم بدان دور باد
همه روزگار تو پر سور باد
ازین خانهٔ زال سام دلیر
سر دیگر نماند شهنشاه دیر

بفرمود پس بهمن کینه خواه
از آنجا بکه تیز راند سپاه
چو شد کوه برکوه شد تندرو
ز درگاه برخاست آواز کوس

بیمار شدن بهمن شاه

همه سوی ایران گرفتند باز
چو آمد بنزدیکی ری فراز

سپه را سوی شهر ایران کشید
ز زابل بنزد دلیران کشید
بر آسود و بنشست بر تخت شاد
جهان را همی داشت بر رسم و داد

بدو در ز بخشید بسیار چیز
ازو شاد چندان برآمد بنیز
پسر بد مر او را یکی گرد و شیر
که ساسانش خواندی ورا اردشیر

یکی دختری بود نامش همای
هنرمند با دانش و پاکرای
همیخواندندی ورا مهرزاد
ز گیتی فراوان بدو بود شاد

پدر در پذیرفتش از نیکوی
بدان دین که خوانند هم پهلوی
همای دل افروز تابنده ماه
چنین بد که آبستن آمد ز شاه

چو شش ماه شد پر ز تیمار شد
چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پای
بفرمود تا نزد او شد همای

بزرگان و نیک اختران را بخواند
بتخت گرانمایه کی برنشاند
چنین گفت کان پاکتن مهرزاد
پس از مرگ من در جهان شاد باد

سپردم بدو تاج و تخت بلند
همان لشکر و تخت و بخت بلند
ولیعهد من او بود در جهان
همانکس که او را بد اندر نهان

اگر دختری زاید ار خود پسر
ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد
ز گفتار بهمن دلش تیره شد

بسه روز و دو شب بسان پلنگ
ز ایران بمرز دگر شد بتنگ
دمان سوی شهر نشابور شد
پر از درد بود و از پدر دور شد

زنی را ز تخم بزرگان بخواست
همی خویشتن داد با خاک راست
همی داشت آن تخم کی در نهفت
ز گوهر بگیتی کسی را نگفت

زنی پاک دین پاک فرزند زاد
یکی کودکی بود فرخ نژاد
به بیماری اندر بمرد اردشیر
ز تیمار او دختر دلپذیر

وفات یافتن بهمن و بتخت نشستن مهرزاد

بر از خون شد و سوگ بهمن بداشت
بسی روزگاران همه در گذاشت

پس آمد بتخت کیی بر نشست / در گنج بگشاد و دل برببست
برای و بداد از پدر برگذشت / همه گیتی از داد او آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهان را بداد و دهش مژده داد
همه نیکویی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر شد آنکس که درویش بود / نیاز تن رنج تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج / نباشند از نیکویها برنج
چو هنگام زادن آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همیداشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهانداشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت / همیداشت آن نیکویی در نهفت
بیاورد آزاده تر دایه / یکی پاک بر شرم و پرمایه
نهانی بدو داد فرزند را / جهان شاخ شاه برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاکزاده بمرد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری / فرستاد بر هر سوی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان / بد و نیک روی نبودی نهان
بگیتی جز از داد و خوبی نخواست / جهان را سراسر همیداشت راست
جهانی شده ایمن از داد او / بگیتی نبودی جز از یاد او
بدینسان همی بود تا هشت ماه / پسر گشت مانند رخشنده ماه
بفرمود تا زرگری پاک مغز / یکی تخته جست از در کار نغز
یکی خوب صندوق از آنچوب کشت / بکردند و بر زد بر آن قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم / برآلوده از گرد او قیر و موم
بزیر اندرش بستر خواب بود / میانش پر از در خوشاب بود
بسی زر سرخ اندر او ریختند / عقیق و زبرجد بر آمیختند
ببستند بس گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
بدانگه که شد کودک از خواب مست / خروشان شده دایه چیره دست
نهادند صندوق در نرم نرم / بجنبید بر ندش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشک / بدیبق و بعنبر بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب / یکی دیگر تیز نگشاد لب
ز پیش همایون برون تاختند / به آب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت گریان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
چو کشتی همی رفت چوب اندر آب / نگهبان او را گرفته شتاب
سپیده چو برزد سر از کوهسار / بدیدند صندوق جویبار

در دریا انداختن داراب بعد تولد و گرفتن گازری او را

بجا گوهری کاندر او بود و سنگ / سر جوی را کارگر کرد تنگ
یکی گازر آن خوب صندوق دید / بپوشید و از کارگه بر کشید
بپوشید گسترده ها برگرفت / بماند اندر آن کار گازر شگفت
بجامه بپوشید آمد دوان / بامید دل شاد و روشن روان
سبک و بدبان بخش ماده دید / ز صندوق گازر بگفت آنچه دید
جهاندار بیدار با دیده گفت / که چیزی که دیدی نباید نهفت
چو بنگاه گازر بیامد ز رود / بدو گفت جفتش که این در دود
که باز آمدی جامها نیم نم / بدین کار و کردارهای دژم
دل گازر از درد پژمرده بود / یکی کودکش نیز از و مرده بود
زن گازر از درد کودک نوان / خلیده زجان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که باز آر هوش / کزینسان ترا زشت باشد خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت / بگویم به پیش سرا وار جفت
بسنگی که من جامه را بر زنم / چو پاکیزه گرد آب اب افگنم
بدان سوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون گشایم سر بسته باز / بدیدار آن خوردت آید نیاز
اگر بود ما را یکی پور خورد / بسی نیز کافی نبود شمرد
کنون یافتی پور ناخواسته / ز دینار و از گوهر آراسته

دُر

خشک

چو آن جامها بر زمین بر نهاد سر تنگ تابوت را برگشاد
زن گازر اندید و حیران بماند بر و بر جهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر بدیدار ماننده اردشیر
براز در خوشاب بالین او عقیق و زبرجد بپایین او
بدست چپش سرخ دینار بود سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد پستان ز روی نسیر نبد شاد زان کودک دلپذیر
ز خوبی آن کودک خواسته دل او ز غم گشته برخاسته
بدو گفت گازر که این را بجان خرد دار باشیم تا جاودان
که این کودک از نامداری بود که او در جهان شهریاری بود
عجب دارم از بخت پور جهانی که داند مگر پاک یزدان خدای
زن گازر او را چو پیوند جان بپرورد چون پاک فرزند جان
سیوم روز داراب کردند نام کز آب روان یافتندش بنام
چنان بد که روزی زن پاک را سخن گفت هرگونه با کدخدا
که این گوهر از چه بسازی گزین که باشد بدان این نشست همون
بزن گفت گازر که ای نیکبخت چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت
همان به کز این شهر بیرون شویم ز تنگی و سختی بهامون شویم
بشهری که ما را ندانند کس بباشیم دلشاد با دسترس
بشهری که گازر نبد بر نهاد برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را بر کنار نبردند جز گوهر و زر نثار
بپیمود از آن شهر فرسنگ شصت بشهر دگر ساخت جای نشست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای بدان سان که پرمایه تر کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری فرستاد نزدیک او گوهری
ز روی بستدی جامه سیم و زر چنین تا فراوان نشد آگهر
بخانه جز آن سرخ یاقوت نیز نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن گازر از خیر شد بینوا چنین گفت یکروز با کدخدا
که ما بی نیازیم ازین کار کرد توانگر شدی گرد بیشی مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدا که ای جفت پاکیزه و رهنمای
همه پیشه خوانی و پیشه چه نغز همیشه ز هر کار بیش و بمغز
تو داراب را پاک نیکو بدار ببین تا چه زایدت از روزگار
همیداشتش همچنان ارجمند که از تندبادی نیابد گزند
چو بگذشت چندی برو چرخ سال یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی شدی با بزرگان بکوی کسی را نبودی تن و زور اوی
همه کودکان همگروه آمدند بیکبارگی زو ستوه آمدند
بفریاد شد گازر از کار او همی تیره شد نیز بازار او
بدو گفت کاین دسته برزن بسنگ که از پیشه جستن ترا آید ننگ
چو داراب ازین پیشه بگریختی همی گازر از درد خون ریختی
شده روزگارش بجستن دو بهر نشان خواستی تو بدست ز شهر
بچابکش و بد بی کمانی بدست بآیین کمان داده بدو بسته شست
بکاخ بستدی سرد گفتی بدو که ای پر زبان ترک پرخاشجوی
چه داری همی گرز و تیر و کمان بخوردی جگر اکنون بدگمان
بگازر چنین گفت کای باب من همی تیره کردی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست چو آموختم زند و استا درست
ازانپس مرا پیشه فرمای جوی کنون از من این کدخدائی مجوی
بدو مرد گازر بسی بر شمرد وزانپس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ و شد برمنش برآمد ز بیغاره و سرزنش
بدان پرورانند گفت ای پدر نیابد مگر گازری کارگر
ز من جای مهر آید اندیشه کن ز گیتی سواری یکی پیشه کن
نگه کرد گازر سواری تمام عنان پیچ گرد افکن و نیکنام
سپردش بدو روزگار دراز بیاموخت هر چیز کو بد نیاز
عنان و سنان و سپر داشتن بآورد که باره بگذاشتن

نماند
جستن
زدن

بهادر خرم

تو دادی سراندیب را زین یمن — فکندیم دور از تو بر خون تن
من از بیم بر تو سپه تاختم — همه گنج و کاهت برانداختم
پس اندر جهان خون من خواستی — نبد چاره هر سو در آکاستی
چو شاهیت یکسر مرا خواست بند — از این زابلی کار تو راست شد
اگر نامدی دی بفریاد تو — بدی گم کنون هیچ و بنیاد تو
تو بودی به بنیم سر فکنده به پست — چنین همچو من پیش تو بسته دست
بشد بنده مهراج و گفتا دروغ — بر راست هرگز نگیرد فروغ
بدت آنکه زو نازش و کام گشت — نیای مرا پیلبان بد نخست
گهی چند سر پیک درگاه گشت — پس آنگه سراندیب را شاه گشت
تو در پای پیلان بدی خانه‌ات — گوازه کشش بیش تا رنج و ب
چو او شد بجایش ترا خواستم — شهی دادم و کارت آراستم
کنون گشت تشنه بدم بجای تهی — همی جان من خواهی از تن تهی
کسی کش بود دیده از شرم آب — ز هر زشت گفتن نیایدش باک
تبه هر زمان مردم بدگهر — که گوساله هر چند که گاو نر
بر آشفت گرشاسب از کین و خشم — بزد بر بهو بانگ بر تافت چشم
نفرمود تا هر که خواهان اوست — بسیلی ز گردنش بر دند پوست
در آگند خاکش بکام و دهن — ببردند بر دست و گردن رسن
همیدون ببندش همی بد انشتند — بدو چند دارنده بگماشتند
همانگاه زنگی زمین بوسه داد — بگرشاسب آفرین کرد یاد
بدو گفت دانی که از بیش بخت — زمین بد که بد بر بهو کار سخت
براو رهنمونیت من ساختم — چو بستیش بر دوش من تاختم
دگر کم همه خورد و گردی آهن — بسیصد منی مشت و دندان شکن
مرا با توام زنده و هوش مست — تف مشت تو در نیاکوشمت
کنون گر مین بنده رای آوری — سزد گاه گفتی بجای آوری
سپهبد بخندید و بنواختش — سر اخلعت و بارگی ساختش
میان بر کاتش سالار کرد — درفش و سپاهش بدو بار کرد
چنین بود گیتی و چونین بود — که هش مهربانی و گه کین بود
یکی را دهد رنج و برد ز گنج — یکی را دهد گنج بی درد و رنج
همه کار آشوب و جنگ آشتی ست — از آن آشتی جنگ و جنگ آشتی ست
در و هر که بینی توانا تر است — از و بیش با رنج و درد و سراست
گرایش بخندید بزرگی و ناز — فزون‌تر دهد گرم در دوگداز
توان خار از دست بر داشتن — وز این خوان نشاید تن ما گذاشتن
از آنسو بهو چون بُد او نشاد — سپهدار و مهراج گشتند شاد
همه شب بُد و می و دلفروز — ببودند تا برزد از کاخ روز

رزم سپاه ان بهو و ناپدید شدن او

چو گردون ز فیروزه گون جوشنش — بکندند آن همه کوکب روشنش
سپاه بهو رزم را گرد رای — کشیدند صف پیش پرده سرای
ندیدندش و جست هر کس بسی — فتادند از درگهان هر کسی
که بد بخت در شب نهان از سپاه — همه شد بزنهار مهراج شاه
ز جان جمله امید برداشتند — سلیح و بنه پاک بگذاشتند
گریزان سوی بیشه و دشت و کوه — نهادند سر ها گروها گروه
دلیران ایران هر آنکه بود — پی گردنان برگرفتند زود
نهادند جنگی ستیزندگان — سنان و قفای گریزندگان
فکندند چندان از ایشان نگون — که بد کشته هر سو سه منزل فزون
جهان شد پر از کشته و چارپای — سلاح و بنه ماند یکسر بجای
ز خرگاه و از فرش وز سیم و زر — ز درع و ز خفتان و خود و سپر
همه هر که بد بر که و دشت و غار — سلیح و سواران هزاران هزار
همه گرد کردند بیش از دو ماه — یکی کوه شد سر کشیده بماه
که پیلی بگردش بر روز دراز — بکشتی بر فتی ز بخشش فراز
سپهبد همی برگزید از میان — ببخشید دیگر بر ایرانیان

هم انجا یکی هفته بد شاد و کام / بر آسود با بخشش و بزم و جام
چو هفته سر آمد بمهراج گفت / که این کام گشتست با کام جفت
بفرمای از این کار ریت شاه / وگر نیست دستور باشند براه
چنین گفت مهراج کز بخت شاه / بنو یافتم تاج و تخت و کلاه
بماند ست کاری فزاینده نام / کنون چون فکندی بهو را بدام
بسر برش و برادرش بر دو بهم / سراندیب دارند با داد و رم
رویم اندر این چاره افسون کنیم / ز چنگال شان شهر بیرون کنیم
اسیران سران هر کس ایدر ببست / گر اکنون بباید بکشور گذشت
بهو را بخواری و بند گران / سوی زر فرستاد با دیگران
وز آن بیش رفتی ز زنگبار / بند با جزیره بد دریا کنار
بدان کوه و بیشه جزیری فراخ / درختش همه عود گسترده شاخ
کهش کانی از زر و الماس بود / همه بیشه اش جای نسناس بود
بگردش صدف بیکران ریخته / بکل موج دریا بر انگیخته
سیاه آن صدفها همی کافتند / بجز وار در هر یکی یافتند
جهان بود هر در از و شاهوار / کجا ژاله گرد د سرشک بهار
چو سیصد هزار از در تاج بود / که در پنج یک بهر مهراج بود
بگرشاسب بخشید آنچه بیافت / وز آنجا سوی راه دریا شتافت
نبز د سراندیب کوهی بلند / بر از میوه بود و ده گشتمند
زغواص بدند مرد هزار / بدو ساخته گرد دریا کنار

آغاز داستان گرشاسب گوید

گروهی شده زآنچه یابان صدف / گروهی صدف کار و خنجر بکف
سپهدار مهراج چندین گروه / شناوه نظاره کنان هر گروه
ز در آنچه شان بهتر آمد بدست / گزیدند بیش از دو صد بار شصت
همانگه غریوی ز لشکر بخاست / که ناگاه از بیشه از دست راست
دو دیدند دو دیو از ماده و مرد / ربودند و بردند و کشتند و خورد
سپهبد بسک جست با گرز جنگ / بپوشیده زرع و میان بر پلنگ
یکی گفت تندی مکن زاین غریو / در این بیشه نسناس باشند و دیو
ببالا یکایک چو سرو بلند / باندام بر موی چون کوسپند
همه زرد موی و همه سبز روی / بسوی قفا چشم و در پیش روی
باندام هم ماده هم نیز نر / همه بچه زاینده چون جانور
وز آنسو در آمد سیلان نر بر / کشند و خورند و نگردند سیر
یکی بر زما صد بجنگ و ستیز / فرو دستشان تنگ از تازی استیز
سپهبد بدادار سوگند خورد / که امروز تنها نمایم نبرد
کنم هر چه نسناس آید به بر / اگر صد هزار اند در بیشه نیز
بگفت این و شد سوی بیشه دمان / همی گشت با تیغ و تیر و کمان
ز نسناس شش شد بجای بهم / یکی پیل گشته دریده شکم
چو دیدند از جایگه تاختند / زهر ا هنش جنگ بر ساختند
بخنجر ورا پای بشکست خورد / ورا زیر گرز گران کرد پست
دو بازو ز خشم اندر آویختند / بدندان از و خون همی ریختند
بزد هر دو را و شد و دل نتافت / بدریدشان از گلو تا بناف
سرانشان بلشکرگه آورد شاد / ببزم اندر آن بیشه گردن نهاد
بماندند از و خیره دل هر کسی / همیخواندند آفرینش بسی
بفرمود تا پوستهاشان بکاه / بکشتی کشیدند اندر گذرگاه
دگر روز مهراج کرد آغاز / بسی کشتی آورد هر سو فراز
با برانیان داد کشتی دو شصت / بده کشتی او با سپه بر نشست

جنگ کردن هر دو لشکر با همدیگر

بکشتی شد آن ژرف اندر نهاد / چو وحشی بر از کوه تازان زباد
تو گفتی که انگیخت هامون دو پیل / بجمله بدرد همی ژنده پیل
چو بیلی بمیدان تک رود ناب / ور ابیلبان باد و سیدا شتاب
بکش تیز ور گفتنش بد سیت یا / نه خوردنش کام و نه خفتنش رای

وست

فرونج

تو چندان نوازش ببینی ز شاه ز اسپ و ز گنج و ز مهر و کلاه
همه شب همی لشکر آراستند سلیح سواران بپیراستند

رفتن شاه ایران بجنگ روم

چو خورشید سر برزد از برز اغ زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خوردان دو رویه سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد عنان را باسپ تگاور سپرد
به پیش صف رومیان کس نماند ز گردان شمشیر زن کس نماند
بقلب سپه اندر آمد چو گرگ پراکنده گردان سپاه بزرگ
وز انجا که شد سوی میمنه بیاورد جنگی سلیح و بنه
بکشتند چندان ز رومی سپاه که آغشته شد روی خورشید و ماه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو زو رشنواد این شگفتی بدید ز شادی دل پهلوان بر دمید
برو آفرین کرد و چندین ستود بر آن آفرین مهربانی نمود
شب آمد جهان الگون شد تنگ بر همه بازگشتند یکسر ز جنگ
فرستاد نزدیک داراب کس که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست وزاین خواسته سودمند تو چیست
نگهدار چیزی که رای آیدت بر آنچه ز بنها پسند آیدت
هر آنچه پسند تو تا بخش تو نامی تری از خداوند رخش
چو آمد بداراب شد شاد کام یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد و دیگر سوی رشنواد بدو گفت پیروز باشی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر بپوشید دیبای رومی سپهر
همان پاسی از تیره شب در گذشت طلایه پراکنده بر گرد دشت
غو پاسبان خواست چون ولوله همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب سر رزمجویان برآمد ز خواب
ببستند گردان کمر بر میان همه تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش افروختند همه شهرها را همی سوختند
بدانسان ز رومی برانگیخت گرد کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی برآمد ز بازار روم که بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ بد رخ نامدارانش بی رنگ بود
فرستاده آمد بر رشنواد که گر داد گستر بپیچد ز داد
شدند آنکه جنگی بد از جنگ سیر سر تخت روم اندر آمد بزیر
گر باژ خواهی تو فرمان کنیم نوی یکی باژ پیمان کنیم
فرستاد قیصر بهر گونه چیز ابا بدره و برده بسیار نیز
سپهبد بپذرفت ازو هر چه بود ز دینار و از گوهر نابسود
از انجا که بازگشتند شاد بسندید داراب با رشنواد
بمنزل گه آن طاق ویران رسید که داراب را اندرو خفته دید
زن گازر و شوی هر دو بهم شده هر دو از بیم خواری دژم
هر آنکس که شان خواست از جان خوند بیزدان بنالید و فرزند بر
چو دید آن زن و شوی را رشنواد ز هر گونه پرسید و کرد یاد
بگفتند با او سخن هر چه بود ز صندوق و از گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار ز تیمار و ز گردش روزگار
چنین گفت با شوی زن رشنواد که پیروز باشید و همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید نه از موبدان نیز هرگز شنید
هم اندر زمان مرد باگیره رای یکی نامه بنوشت نزد همای

آشکارا شدن داراب

ز داراب و از خواب و از آبگاه همان جنگ او اندر آن رزمگاه
وز آنگو باسپ اندر آورد پای همانگاه طاق اندر آورد پای
وز آواز آمد مر او را بگوش ز تنگی که شد رشنواد از خروش
ز گازر سخن هر چه بشنید نیز ز صندوق و از کودک خرد و خز
بنامه درون سر بسر کرد یاد نوندی برافکند بر سان باد

همان سرخ گوهر بدو داد و گفت / که با باد باید که گردی چو جفت
فرستاده چون باز آمد ز جای / بیاورد یاقوت نزد همای
به شاه جهاندار نامه بداد / شنیده بگفت از لب شه نواد
چو آن نامه برخواند و گوهر بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدانست کان فرّ و اورند کیست / بدو دست جز پاک فرزند نیست
بفرمود تا پیش لشکر برند / سرانجام نیامد بر او
فرستاده را گفت کز بیم بیم / فرستاده را گفت گریان همای
رخ چون بهار و بالا بلند / گرامی جهان را یکی ارجمند
همی بود با رنج اندیشه غمی / وزان پس کسی پیکره را ابن
پر اندیشه بودم ز ناپاک گنج / ستمکاره خیبان سعی می نابخت
نه دارای سکیهان مرا بر سپس / که یزدان پسر داد نشناختم
بجا گشته بودم از او تا به سال / ز ... ان اندر آن چشم

بیازونش بستم اینهم گهر / زر و دینار گنجی بر او بر بخشند
بجا بیگه دانست کان گنده است / پسر خوار شد چون پدر و بدر
می و مشک و گوهر برآمیختند / دگر زند و استا و جشن سده است
کنون نزد آنرا همین باز داد / ببخشید بر هر که بود و شتاب
ببخشید گنجی بد انگونه نیز / به پیروز نام و دل شنواد
دگر هفته گنج گهر کرد باز / بهر کشوری بر پراکند چیز

بپرورد پیمانه داد او ز گنج / سپهبد بما بد به نزدیک شد
بپیرکان می داران بد و بهر / کی ... کلغن ... دکم
ز درگاه بیرون فرستاد شاه / بیک هفته کس را بدان در راه

رسیدن داراب نزد مادر گوید

جهاندار زرین یکی تخت کرد / گلها بر اجساد بر او نیز
دو کرسی سیم بر زوره و لاجورد / در و بافته چند گونه گهر
یکی تاج بر گوهر شاهوار / نشستنگاه نیم شب تیغ
دو یاره یکی طوق گوهر نگار / ز ... سر تخت در روزی گاه

به شهر پور بهمن از روزگار / چو آمد بر دیک ایوان فراز
جهاندار داراب را داد بار / همای آمد از دور بردش نماز
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد / برافشاند آن گوهر شاهوار
دگر جام پرکرد از زبرجد / فرو ریخت از دیده خون کنار

بسی مرغ در مرغزار و نگارنگ — ببر بر سر و رسته چون شاخ رنگ
زبس هر یکی را دو پای سرخ زر — دو منقار چون تیغ جنگی چو زر
چو دید مردم خروشان شدند — روان زیر آن آب پنهان شدند
پر از یکدگر مانده ابری چو قیر — درآمد بر خیمه بر آبگیر

ازان ابر مرغان در آن آب ژرف — ببودند پنهان هم اندر شتاب
شد ابر از بس کوه ناپدید — فرو ماند هرکس شگفتی بدید
وزانجا سوی کوه قالون شدند — برنج گران یکسر افزون شدند

رفتن داراب سوی کوه قالون

جزیری که مرزش ندیدیم بی — خبر از خانه شیخ تبستان ولی
زیک پهلویش بیشه و آبکند — کلاتی دو ویران و کوهی بلند
بپرسید ملاح را تا مجوی — که ایدر چه چیز از شگفتی بگوی
چنین گفت دانا که زانسوی کوه — بسی لشکر اند از یلان همگروه
سیاهی که سکسار خوانند شان — دلیران بکار دانند شان
چو غولانشان چهره چون سنگ زر — لبان بر ازموی پوشیده تن
بدندان گراز و بسر گوش پیل — برخ زرد و اندام همرنگ نیل
گیاشان بود فرش و بستر ولی — زماهی و از میوه خوردنی
ازان کوه زنبار ده زر برند — همه زیر فولاد گوهر برند
هر آنکس که آید خریدارشان — زمرجان بود رسته دیدارشان
بود اسبشان دریکی مرغزار — زهر رنگ افزونتر از صد هزار
هر اسپی زباد و زان تیز تر — زموج و زان حمله انگیزتر
چو روزی شود روز رزم و ستیز — همه زین فسیله نشانند تیز
جدا هر یک اسپی چو غرنده شیر — بخشم کمند اندر آرند زیر
سوار آورند اندر آورد کین — نه بر تن سلاح و نه بر اسپ زین
کمندی و تیغی بکف تافته — بتنش بارکی چون عنان تافته
سر حلقه در گردن باز و کمند — سر گرد اسپ و میان کرده بند
گرفته ستونی زده رش فزون — دو شاخ آهنین در سر هر ستون
بر او کوه و در زخم هامون کنند — دل و خشم خورشید را خون کنند
به نیزه کنند از بن آسمان درخت — بدرند از او زان سنگ سخت
بدریا شتابان نهنگ آورند — به نخجیر با ببر جنگ آورند
لبازان گرازان باندام گرد — بدندان بدرند درع نبرد
ربایند مرد از بن زین چو دود — خورندش هم اندر زمان زنده زود
بسی رزم کردی بتدبیر و بخت — نیامدش پیش انگبان رزم سخت
نشد زین دژم کرد لشکر پناه — هم آنجا شب خیمه زد با سپاه
چو خور دربرد از قبه آبنوس — بسی پنجه زد زد مهر انعروس
زتاب شب تار قیرگون جامه چاک — برد عقد بر انگیخت باک
بدید آید از بیشه و تیغ کوه — ازان پیل بوینان گروها گروه

زنی

ز کار سپاه انگهی یافتند به پیکار چون شیر بشتافتند
بر اسبان بزین و تیغ و کمند خروشان چو تندر برابر بلند
بدست اندر خشان الماس شاخ گرفتند ناورد دشتی فراخ
برآمد یکی لشکر اندر نبرد که دریا همه خون شد و دشت گرد
سر ایرانیان تاختند انگریز فکندند چاک از کمین و زریز
شد از نوک تیغ آب دریا بخار رخ خور نگار بد تیره بخار
ز خون آب در جوی چون باده گشت بکه گهر با لعل و بیجاده گشت
چنان کوبش گرز و کوپال بود که دیو و دد از بانگ بنجال بود
شده عمر کوتاه کینه دراز دم اژدهای فلک مانده باز
خدنگ از دل جنگیان کینه توز تبر مغز کاو سنان سینه دوز
هوا چون شب و گرد چون دود پشت درو جون تشنه نهاب تیر و خشت
روانه بالماس جان فشاند تبر جان و راز بر دل جان فشاند
ز جان سیر گردان و از جنگ شد روان از تن و چهره از رنگ شد
ز چرخ اختر از بیم بگریخته شب از روز روشن اندر آویخته
پری ها بهش از بانگ دیوانه بود زمین پر ز آواز کوباغ بود
تبر نهار و هر و با فغان سپهر بماند ز ماه و نفیر باد و مهر
سپهدار بر گرد شولک ز جای کشید از کمین تیغ کشورگشای
ز هر سو که ناورد و پیکار کرد گه و دشت گفتی همه کار کرد
ازان پیل کوشان بر آورد جوش بهر گوشه زانشان سر افکند و گوش
فرو کوفت بر میسره میمنه صف و قلب بود و ذرد بر بنه
فلکش همه بده هر بید و خشت تف خنجرش دشت ماهی بدوخت
ز ایرانیان کس ندیده چیر چنان دیو چهران فکنده دلیر
نه از خشت و از نیزه غم داشتند نه از گرز و از تیغ سر کاشتند
چنان دشمنند را ها زنده نیز که گر حمله بردی برخم از گریز
زدندی از دست هر کو دلیر نه خشت اندر ایشان رسیدی نه تیر
گرا در ربودندی از پشت زین بدست اندر بیخم کمند از کمین
یکی سرش کندی یکی دست و پای نجوزندی از بنش صف هیچ جای
بدینگونه کردند رزمی درشت از ایرانیان چند خوردند کشت
سبک داد فرمان سپهبد بجنگ مجو بند کس جز بزخم خدنگ
دلیران به تیر و کمان تاختند همه نیزه و تیغ انداختند
جهان گشت پر ابر الماس رنگ شد از خاک و خون باز شنگرف رنگ
هوا تیر پر بود و پرتار شد بران غول چهران جهان تار شد
کس از جنگ ایشان نشد هیچ سیر بماندند در زخم او خیره خیر
همی هر کسی را ز ایشان که خست کشیدی فکندی چو بز زیر دست
از آهن و زنگ همه بگذشته بود گز ایشان دو بهره فزون کشته بود
بد از مغزشان زود و استخوان دوانرا بهر جایی بنهاد خوان
بر آن خوان کباب از جگرها بجوش سر ایشان بر آکنده سفره گوش
تو گفتی که بر رست بر بر نگون فراز سپرهای زنگار گون
گروهی به بنبه درون تاختند دگر تن بدرود ر انداختند
سپه خاک و خارا بهم بر زدند همه بنبه را آتش اندر زدند
سراسر همه بنبه چون بر فروخت هر آنکس که بد زنده زیشان بسوخت

پرسیدن گرشاسب از ملاح از کیفیت قلعه دوالا

بگشتند از آن پس که و مرغزار حصاری بدیدند بر کوهسار
ز ملاح پرسید گرشاسب گفت که این حصن را چیست اندر نهفت
چنین گفت کاین نغز جایی نکوست شده آن پناه سیامک دراوست
بدش تن ز فولاد و از بر نوشت برآورده دیوارش از سعد و خشت
سپه گردش اندر بگشتن شتافت بجستند جستندی از کس نیافت
چنین گفت ملاح کین مهان که ناید بد بد اینند اندر نهان
مگر خانه یکسر پرستنده وار ببوسید و نالید بر کردگار
همانگه شد از باره مردی پدید گزو جو بتر آدمی کس ندید

ازدوار ب

بچگانها

وزان پس ز هندوستان و ز روم
بهر مرز و بازار و آباد بوم

برفتند با هدیه و با نثار
بجستند خشنودی شهریار

چنان بد که روزی بهر گله
بیامد که اسپان ببیند یله

ز پستی بیامد بکوهی رسید
یکی بیکران ژرف دریا بدید

بفرمود کز هند وز روم میان
بیارند کار آزموده ردان

بجویند ازین آب یک باری
رسانند رودی بهر کشوری

چو بگشاد داننده زان آب بند
یکی شهر فرمود پس سودمند

چو دیوار شهر اندر آورد گرد
ورا نام کردند داراب گرد

یکی آتش افروخت از تیغ کوه
پرستنده آذر آمد گروه

ز هر گوشه کارگران خواستند
همه شهر زیشان بیاراستند

بهر سو فرستاد بی مر سپاه
ز هر سو همی جست گیتی نگاه

جهان از بداندیش بی بیم کرد
دل بدسگالان بدو نیم کرد

چنان بد که از تازیان صد هزار
نبرده سواران نیزه گذار

برفتند سالار ایشان شعیب
یکی نامدار از نژاد قتیب

جهاندار از ایران سپاهی ببرد
که گفتند کامد نشاید شمرد

فراز آمدند آن دو لشکر بهم
جهان شد ز پرخاشجویان دژم

زمین آن سپه را همی بر نتافت
برآن بوم کس جای رفتن نیافت

ز باران تیغ و ز باران تیر
زمین شد ز خون چون یکی آبگیر

خروشی برآمد ز هر پهلوی
یکی کشته دیدند بر هر سوی

سه روز و سه شب زایشان جنگ بود
زمانه بر آن جنگیان تنگ بود

چهارم عرب روی برگاشتند
نبد برنشست پیکار بگذاشتند

شعیب اندر آن رزمگه کشته شد
عرب را همه روی برگشته شد

بسی اسپ تازی بزین خدنگ
بسی نیزه و خود و خفتان جنگ

از آن رفتگان بود و آنجا بپای
بنزد جهاندار پور همای

ببخشید چیزی که بد با سپاه
ز اسپ و ز گنج و ز تیغ و کلاه

ز لشکر یکی مرزبان برگزید
که گفتار ایشان بداند شنید

فرستاد تا باژ خواهد درست
از امسال و انسال اندر گذشت

شد از دشت نیزه وران با بروم
همی رزم جست اندر آباد بوم

بروم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی بود با رای انشاه سوس

نبشتند نامه که پور همای
سپاهی بیاورد هم زجای

چو بشنید سالار روم این سخن
بیاد آمدش رزم کین کهن

ز عموریه لشکری گرد کرد
همه نامداران روز نبرد

ز عموریه فیلقوس و سران
برفتند گردان جنگ آوران

چو دارا بیامد بزرگان روم
بپرداختند آن همه مرز و بوم

دو رزم گران کرده شد در سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

گریزان بشد فیلقوس و سپاه
یکی را نبد ترگ رومی کلاه

زن و کودک ایشان ببردند اسیر
بکشتند چندی بشمشیر و تیر

چو از پیش دارا بشهر آمدند
از آن رفته لشکر دو بهر آمدند

اگر فیلقوس کشته و خسته بود
ز نشست پس نشان نیزه بشکسته بود

بعموریه در حصاری شدند
وز ایشان بسی زینهاری شدند

فرستاده آمد از فیلقوس
خردمند بیدار با نعم و بوس

ابا برده و بدره و با نثار
دو صندوق پر گوهر شاهوار

چنین بود پیغام کز کدخدای
بخواهم که او باشدم رهنمای

که فرجام این رزم آرام و بیم
مبادا که دل سوی رزم آوریم

همه راستی باید و مردمی
ز کژی و تاری و از محرمی

چو عموریه کان نشست منست
تو امی سازی که گیری بدست

دل من بجوش آمد از نام و ننگ
بهنگام رزم اندر آمد بجنگ

تو آن کن که از شهریاران سزاست
پدر شاه بود و پسر پادشاست

چو بشنید آزادگان را بخواند
همه داستان نزد ایشان براند

چه گوید که گفتند این گفتگوی
بجوید همه فیلقوس آبروی

همی راندند مهتران آفرین — که ای شاه بینادل پاکدین
شهنشاه بر مهتران مهتر است — ز کار آن گزیند که بهتر است
یکی دختری دارد آن نامدار — به بالای سرو و به رخ چون بهار
بت‌آرای چون او نبیند بچین — میان بتان چون درخشان نگین
شهنشاه و بیند پسند آیدش — به بالا چو سرو بلند آیدش
فرستاده روم را خواند شاه — بگفت آنچه بشنید از نیکخواه
بدو گفت رو نزد قیصر بگوی — که گر جست خواهی همی آبروی
پس ارزنده تو یکی دختر است — که بر تارک بانوان افسر است
نگاری که ناهید خوانی ورا — بر اورنگ زرین نشانی ورا
بمن ده تو مر اورا با باژ روم — چو خواهی که باشند آباد بوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد — بقیصر بر آن گفتها کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس سپاه — که داماد باشد مرا پادشاه
سخن گفت هرگونه با باژ و ساو — ز چیزی که دارد بر روم تاو
بر آن برنهادند سالی که شاه — بیابد ز قیصر گذارد سپاه
ز زر خایه زنجبه صد هزار — ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه — همان نیز گوهر فرومایه
ببخشید بر مرز آباد روم — هر آنکس که باشند زآباد بوم
وزان پس همه فیلسوفان دهر — کسی را که بود اندران دهر بهر
شهر
بفرمود تا زاد و بر ساختند — ز هر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار — گرانمایگان هر یکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند — پرستنده و تاج زر خواستند
ده اشتر همه بار دیبای روم — سر هر یک از گوهر و زر و بوم
شتر بار سه صد بجنبید نی — ز چیزی که بد راه آوردنی
دلارای رومی بمهد اندرون — سگوبا و راهب بد و رهنمون
کنیزان بسی پیش ناهید هست — ازان هر یک از زر جامی بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار — بت‌آرای با گوهر زرنگار
سقف خم پر و رامدار اسپرد — گهرها بگنجور او در شمرد
وزان پس بدان بزمگه کس نماند — سپه را سوی شهر ایران براند
سوی پارس آمد دلارام شاد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شبی خفته بد ماه با شهریار — بر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
همانگه که برزد یکی تیز دم — شهنشاه زآن دم بدل شد دژم
بپیچید در جامه سر زو بتافت — که از ناخوشی بوی ناخوش بیافت
از آن کار شد شاه ایران دژم — پراندیشه جان و روان پر ز خم
پزشکان داننده را خواندند — بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینادل و پاکرای — پژوهید تا دارو آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود — بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشک — ببارید چندی ز مژگان سرشک
بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت — بکردار دیبا رخش برفروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر — دژم بود دارا بر جای مهر
دل شاه دانا شد و گشت از عروس — فرستادش او را بر فیلقوس
غم دختر و کودک اندر نهان — نگفت این سخن با کسی از مهان
چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و او زند با بدرش — سکندرش همی خواندی مادرش
بفرخ همی داشت آن نام را — کزو یافت از هر دری کام را
همی گفت قیصر بهر مهتری — که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام دارا بر — سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتی کسی — که دارا ز فرزند من گرد بس
چو اسکندر از پاک مادر بزاد — بنزد نیا شد یکی مژده داد
برآخر یکی مادیان بد سمند — که کره گرامی بالا بلند
همانشب یکی کره زاد خنگ — برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

نزانیما

ز زاینده قیصر برافروخت بال / که آن زادنش فرخ آمد بفال
بنشستگی فرزند را خواستی / هم این ماه و با زاب بیاراستی

بسودی همی با سکندر بیال / که همتا بد او با سکندر بسال
سپهر اندرین تیز چندی بگشت / ز هر گونه سالیان گذشت

سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی سرش

خرد یافت بختی و شد کاردان / هنروار با سنگ و بسیار دان
ولیعهد گشت از پس فیلقوس / بدیدار او داشتی نغز و بوس

هنرها که باشد کیان را بکار / سکندر بیاموخت ز آموزگار
تو گفتی نشاید مگر داورا / ولی تخت شاهی ببنیاد ورا

وزانپس که ناهید نزد پدر / بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودک آمدش با فر و یال / ز فرزند ناهید کهتر بسال

همانروز داراش کردند نام / که تا از پدر پیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت از این و بسال / شکست اندر آمد بسال و بفال

پسر مرد داراب پور همای / همیخواند اندیش بدگوهرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند / ز تخت بزرگی فراوان براند

بگفت این که دارا و دارا کنون / شما را به نیکی بود رهنمون
همه گوش دارید و فرمان برید / ز فرمان او را بجان بگروید

که این تخت شاهی نماند دراز / بکوشید رنجه و ستانید باژ
بکوشید با مهر و داد آورید / نشاید مرا انبر باد آورید

بگفت این و باد از جگر برکشید / نشد انبرگ گلنار چون شنبلید

نامه فرستادن دارا با سکندر گوید

چو دارا بدل سوگ دارا بداشت / بخورشید تاج کئی برفراشت
یکی مرد بُد تیز بالا و تند / نشد باز با دانش و دل تیغ کند

چنین گفت بر گاه کای مهتران / سرافراز گردان کند آوران
کسی را نخواهم که افتد بگاه / از آنگاه خواهم سوی تاج و گاه

کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را همی تن به انبر برد
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل / بشمشیر باشم ورا دل گسل

جز از ما کسی را که دارند گنج / نخواهم کسی شاد دل با برنج
نخواهم که باشد مرا رهنمای / منم رهنما و منم دلگشای

ز گیتی خورد و بخشش هم آن مراست / بزرگی و شاهی و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند / ز هر در سخنها فراوان براند

یکی نامه بنوشت فرخ دبیر / ز دارای دارا بر آورده شیر
بهر سو که بد شاه خودکامه / بفرمود چون خنجر نامه

که هر کو ز رای و ز فرمان من / به پیچد به بند سر افشان من
همه گوش یکیک به فرمان نهید / اگر جان ستانید و گر جان دهید

سر گنجهای پدر برگشاد / سپه را همیخواند روزی بداد
هر آنکس که بدکار و بدگوهری / ببخشید بر هر سری کشوری

یکی راز گردنکشان مرز داد / سپه را همه چیز با ارز داد
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری

ز هند و ز خاقان فغفور چین / ز روم و ز هر کشوری همچنین
همه پاک با هدیه و باژ و ساو / نه بی بود با او کسی را نه تاو

یکی شارستان کرد آذرنوش نام / خردمند بیدار گسترده کام
یکی بارستان کرد گرنوش نام / با هوار کنند از آن شاد کام

کسی را که در دین بد بار داد / نخواهند کان گنج و دینار داد
بمرد اندر آن گه که فیلقوس / بروم اندران بوم و پیچید بوس

سکندر به تخت کئی برنشست / مهی جست و دست بدی را ببست
یکی نامداری بد آنگه بروم / که زو شاد بودی همه مرز و بوم

حکیمی بد او را ارسطوش نام / خردمند بیدار و گسترده کام
به پیش سکندر شد آن نیکرای / زبان کرد گویا و بگرفت جای

بدو گفت کای مهتر شادکام — همی کم کنی اندرین کار نام
که تخت کئی چون تو بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید

هرانگه که گویی رسیدم بجای — نباید ز گیتی مرا رهنمای
اگر نیک باشی بماندت نام — بتخت کئی بر بوی شادکام

وگر بد کنی جز بدی ندروی — شبی در جهان شادمان نغنوی
که خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم — به بیچارگی دل بدو داده‌ایم

به نیکی بود شاه را دسترس — ببد روز گیتی نجستست کس
چنان دان که نادان‌ترین کس تویی — اگر پند دانندگان نشنوی

سکندر شنید آن پسند آمدش — سخنگوی را فرمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد — ببزم و برزم و به ننگ و نبرد

بتو هر زمان پیش بنواختی — چو رفتی و بر تخت بنشاختی
چنان بد که روزی فرستاده — سخنگوی و روشندل و آزاده

ز نزدیک دارا بیامد بروم — کئی باز خواهد ز بر و بوم
به پیش سکندر بگفت این سخن — غمی گشت از آن باژ و ساو کهن

بدو گفت رو پیش دارا بگوی — که از کار او شد کنون رنگ و بوی
زمانه دگرگونه آیین نهاد — شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

که مرغی که زرین همی خایه کرد — بمرد و ز سر باز بیچاره کرد
فرستاده پاسخ بدینسان شنید — بترسید و از بیم شد ناپدید

غمی شد برفت او هم آنگه ز روم — بایران بیامد ز آباد بوم
ز نزد سکندر بشد تازیان — بگفتش بدارا که آمد زیان

سکندر بپاسخ سراسر بخواند — گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان — نیابد گذر مرد نیکی گمان

مر او را به نیکی بباید سپرد — بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را بباید کنون ساختن — دل از بوم و بر پاک پرداختن

که ما را کنون هم بباید برفت — مگر کار زر را بسنجید تفت
سر گنجهای نیا باز کرد — بفرمود تا لشکرش ساز کرد

ز اسبان تازی که بودش بلخ — بیاورد از دشت چوبان گله
هر آنکس که بود از نیا و سوار — بدادش ز گنج آنکه بودش بکار

نشستگه برخاست از روم غو — ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی ابر پیش سالار روم — ببسته بر و سرخ بر زرد بوم

بمصر اندر آمد ابا لشکری — نه مصر ایدر آن لشکری
همای از بر و چیر الس قضیب — نشسته بر و صحت النصیب

دو لشکر بروی اندر آورد روی — ببودند یک هفته پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست — سکندر سر شاه ایران ببست

بیکباره چندان گرفتار شد — که گیرنده را دست بیکار شد
ز کوپال وز اسب و برگستوان — ز خفتان و از خنجر هندوان

کمرهای زرین و زرین ستام — همان تیغ زرین و زرین نیام
ز دیبا و دینار چندان بیافت — که آن خواسته بارگی بر نتافت

بسی نیزه داری بیامد سوار — بزرگان جنگ‌آور و نامدار
وزانجایگه ساز ایران گرفت — دل شیر و ساز دلیران گرفت

چو بشنید دارا که لشکر ز روم — بجنبید و آمد بدین مرز و بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه — که از نیزه بر باد بر بست راه

همی داشت از پارس آهنگ روم — که انگیزد آتش ز آباد بوم
چو آورد لشکر به پیش فرات — سپه را عدد بیش بود از نبات

بگرد لب آب لشکر کشید — ز لشکر کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه — بدیره شدن را بپیمود راه

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند — سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با او سخن بر براند — سخنهای دارا برو بر بخواند

چو بشنید از گفته رهنمای — چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
که من چون سوی جنگ دارم داد — همه برگرائیم کم و بیش داد

بیش

کم و از

هم از فیلسوفان رومی درست
هوا هست با آمده از نهاد
ز گردون گروهی نمایند راه
هوا در همه روز ساز آورد
بنزد هوا این سخن دیگر است
ز بربستن این چیزی گرسا نبود
فلک آتش و اختر تابناک
دما دم چو باد و دم افکند هم
مران باد را آتش افسردگی
کند تیرگی هرچه از آب خواست
خدا از بخار زمین سپهر آفرید
دگر نیز دان کز گروهای دهر
گروهی با بزرگ و نکو بند گر
درو بنگرد هر چه گشت آشکار
یکی هر دو فرزانه هر چند گاه
نخندد و زخمی و هستی زبر
نخستین گیاهی نماید درخت
ز بیخ اندرش تا گل و برگ و بر
چو آن دانش آمد بر او از نخست
از آن خشت دیوار برآراستند
بهر سان که گشت از نشان گهر
بس از هرچه بد جو داد هست بود
از این گشن همی تن بندی هم سرشت
چنین تا مهار اسپ راسته اند
اگر بس همی دیدن آشکار

شنیدم که گیتی هوا بد نخست
چو جنبد هوا نام گردد نه باد
که او را نشاید بدن جایگاه
سر سرنگون زین فراز آورد
روان چرخ گوید بجنبیدن درست
ستاره بدو نیز یکسان بود
همه در هوا ایند استاده پاک
شود آتش از باد و بهتان دم
از آب گشت و ز افسردگی
زمین گشت این کیه در زیر پاست
ز عکسش ستاره پدید آورید

رسیدن نامه دارا نزد اسکندر

که مرا انجها ز اثنا سکندر
چنانست چون آینه در کنار
بباید نماید و گرد بیچ ده
که هر کس اندیشد از کار تیز
نه بگیرد آنکه گشت نیچ سخت
بهر سان که بد دانش و بد گهر
چو تا و بده شد خیره اند درست
ز دیوار بس خانه آراستند
دگر دانشی بود نامش دگر
ندانی زبان و چه دانی چه بود
و زاین گشن همی تا خوانی برست
که با هیچ رامش نه پاینده اند
و زاین نامدی دیدن آشکار

فراوان کسان آنکه دانشور بد
همه تخم در کشتها گونه گون
بگوید ورا جای دانشور است
اگر چند نشان ز آب خیزد بسیج
فزایش هوا است روشن دگر
هم از باد گردان شد است انجمن
برآنسان که آهنگر کار ساز
چو جنبید سخت آن هوا شگفت
چو نم دار جامه که بر بهشت آب
پس از تف این آتش و عکس آب
از آنجا هر آنچه از کم و از فزون
هم از گفت ایشان چنین یاد
که چیزی بود چون به هی رسید
فرستاده ام گو بدار گرد کا
در این هم گره باز گویند نیز
از آن بیخ زند شاخ و برگ آورد
درنگش با خور در آرد زبان
نخست آب با خاک بر هم سرشت
چو خانه کهن گشت افتاد یک
همه نام دانش که از روی رسید
چه دانی دگر گوید این فن رباب
ز این چیزها را نوکر نرده
از آن گفتار زنان زاین نشان
چه از فیلسوف دیگر کرده

بهی طبع گیتی هوا گستر بد
که تا رستنی اند بد و سرنگون
که برجای جانست گوید جو هست
هوا چون نباشد از و جنبد بسیج
سبک سخت و زهر هوا با کمر
بر از باد هست ایستاده خنبر
فزودنش و بنزد آتش فراز
ببد باد و آن باد آتش گرفت
بیفشارنش زو ببالا بد آب
بالا بد بخار و برافروخت تاب
ببد یکسر از بیش گفتم که چون
دو سانند کز و بنشان نشیب بهر
که گیتی چنان کاید از نهاد
نیا خیز گردد چو شد تا پدید
همی گفته او گفتم آشکار
که باید درست انچه دانش چه چیز
و هد بار و سایه فر و گسترد
نبود گند ورنه پوسد ز جای
گل تو تا گرد ز بدین خشک خشت
همیدون دگر بار ره تیره خاک
نبد نیست او نیز شد تا پدید
که هست آتشی کش همی خوانی آب
دگر نام هریک تو آورده
که یک چشم کانند بد اشان
جهان از سنزندگان خسته

به پیشکند انجمن از درون
بدیدند از انجمن از درون

که گوید ابدون که گیتی بپای	همیشه بد و نیز باشد بجای	گو اشان چنین است بر گفت خویش	بران کاین جهان بهمه زیر
که براز داین گفت نتوان و نیز	که بد پادشا بیندش هیچ چیز	پس امدون بگردش جهانی شگفت	که تا پادشا شد بزرگی گرفت
چوان به که هموار گی پادشا	وز و پادشاهی نباشد جدا	ره من همین است و رفتار من	ولیکن جز این نیست گفتار من
برمن جهانست و دیگر کسی	که هست اینجهان بیش من اندکی	ازانجاست افتادن جان ما	بر این تیره گیتی است زندان ما
جهان جای طبع و سه جای چرخ	پس ایشان ز دانش ندارند برخ	نه گویا نه بینا نه دانشورند	نه جفت خرد نی خرد را بهر بند
مر این جان مارا گهر دیگرست	که گویا و بینا و دانشورست	نه یکسان بود خبش طبع راست	چنان چند انجان که اوراست راست
براع منست از گوهران جهان	**لشکر آراستن دارا بجنگ سکندر**		دگر جا بگاهست او را نهان
ازان آنکه بدبین گشته شدست	وراین طبع گیتی سرشته شدست	جز این هر چه را بینی از بیش و کم	کند همچو خود هر یکی خورد بیش
اگر جانور صد بود گونه گون	ز بگجیر نشان خور نباشد فزون	خورندان یکی چیز را بن بن	کند هر یک آن خورد چون خویشتن
ور از رستنی از زمین آب خاک	کند همچو خود هر چه را خورد باک	کند باز چون خویشتن هر چه خورد	گیا را گیا خوار چون خورد گرد
درآرد سخن دیگر مردمی	خورد هر گیا خوار را از منی	ز خاک سیه تا بمردم فراز	رسد پایه پایه همی بر فراز
مر این تا بهالا گذارد همی	بر آنسانکه بر دانش دارد همی	گرفتار ماندست در کار خویش	رسیده بجا دانش از کار خویش
ولیکن چو افتاده شد در زمین	نخستش بود پایه رستنین	نگون ماند انجا بجای اندرون	که هر رستنی بود سر نگون
چو اندر گیا خوار سر بد انسود	معلق سر نشسوی بالا نسود	چو در مردم آید بد بدار باز	نشود رزی و بیشی سر بر فراز
از انبیس آ و مردمی ما نسبت	که در جانور بیش از این پایه نیست	چو آمد در این بیکر ارخواست	بیاید در سدگر بود پاک راست
مرا او و بدین داد و آیین و راه	هم ازو دنشاسند و هم بخشاه	هم آگاه گردد که چون برنخست	بهشت بر این جایگاه در درست
ور از و بدین بود زشت و ناخو بکار	بدو رخ بود جاودان پایدار	در این پرده هیچ است و گو نهفت	ولیکن فزونتر نشاید گفت
اگر خواهی این جست نابد بسی	نگرا و فند گشت نیابد کسی	ز من هر چه پرسیدی از کم و بیش	بگفتم ترا چون شنیدم ز بر
اگر چند دانش بر ما بس است	خداوند دانا تر از هر کس است	تو گر چند بسیار دانی سخن	به بیش بزرگی فضولی مکن
همه دانش ما خدایست و بس	نداند نهانی جز او هیچکس	ببرسید و گفت از بر کوهسار	کدامست شهری به بر باکنار
بدبسوی و ربا بدانسوی کوه	**در حسب حال دنیا گوید**		برون آمده بلبلوز گرگ کرده
گرا گشتنی و نو شد بد ساخته	نشود نشاد و دزی شهر برداخته	هر انکس که گنجی نه تو شد نه ساز	نشود غرقه مانده ز همراه باز
مدانید نشست بر بس گرا بود گشت	**در مقوله فردوسی در کار زمانه**		بدان شهر ما بدبرش خوب و زشت
چنین گفت دانای هنگو نهان	که شهر اینجهانست و گشت انجهان	دمان شهر گشت و ما بزرگ	که در چرخ و در باد را دادن گذر
ره نیک و بد گشتن نخستم ماست	خورد و گشتنی و نو شد ما راه راست	هر انگشت که انجا بگردیم باز	برا و بدان سر بها بم باز

ببودند شب شاد و از شاد کام / به پیش اندرون پر بکف جام جام
بگردان چنین گفت کای ارجمند / برین فرخی فال باشید بند
که این جام پیروزی جان ماست / سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکر من گرفتیم شمار / فراوان بجستند از شنیدن سوار
همه جنگ را تیغها برکشید / وز اندیشه هامون سر اندر کشید
چو در جنگ تن را به رنج آورید / ازان رنج شادی و گنج آورید
جهان آفریننده یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بزرگان بر خواندند آفرین / که آباد بادا بقیصر زمین
فدای تو بادا تن و جان ما / برینست جاوید پیمان ما
ز شاهان که یار و بدن جای تو / بر روی و دیدار و بالای تو
چو خورشید برزد سر از پر زاغ / زمین شد بکردار زرین چراغ
جهاندار دارا سپه برگرفت / جهان جادو در فر بر سر گرفت
بیاورد لشکر ز رود فرات / بهامون سپه بیش بود از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه / بزد کوس و آورد لشکر براه
دو لشکر که آنرا کرانه نبود / چو اسکندر آمد زمانه نبود
ز ساز و ز گردان هر دو گروه / زمین همچو دریا شد و گرد کوه

رزم دارا با سکندر گوید

زخفتان و از خنجر هندوان / ز اسب و ز آلات برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی تافت خورشید تف
به پیش سپه آوریدند پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگ از پس پیل پیش / همه برگرفته دل از جان خویش
وز آواز اسپان و بانگ سران / چرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنگی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی شدست
بیکهفته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم برآمد یکی تیره گرد / بدانسان که خورشید شد لاجورد
بپوشید دیدار ابر سیاه / ندیدند جز خاک آوردگاه
جهاندار دارا بپیچید روی / همه نامور لشکر جنگجوی
بروی فرات اندر آمد سپاه / گریزان شده تا بهامون نگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی پر ز غم دیگری شادمان
سکندر نشد تا لب رود بار / بگشتند از ایرانیان بی‌شمار
سپاه از لب آب برگاشتند / نفرمود تا رود بگذاشتند
از ایران و توران مهان را بخواند / درم داد و روزی همه زان بخواند
سر ماه را لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره از آب زین سو کشید / بیاراست لشکر بدان سو کشید
سکندر چو بشنید لشکر براند / پذیره شد و سازش آنجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمین و زمان گشت پرخاشجوی
سه روز اندر آن رزمشان شد درنگ / چنان شد که از کف شده جای تنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد / جهانجوی را روز برگشته شد
پر از در و برگشت آوردگاه / چو یاری ندادش همی هور و ماه
کسی را که او گم کند بخت خویش / سر و گرز و تیر و همه رخت خویش
سکندر بیامد پس او چو گرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
بسی تاخت و از پس اندر دمان / نیاسود از آن تاختن یکزمان
ندیدش مر او را و از او بازگشت / همه لشکر آزادی آغاز گشت
خروشی برآمد ز پشت سپاه / که ای بت پرستان گم کرده راه
شما را ز من بیم و آزار نیست / سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بجان و تن از رومیان رسته اند / اگر چه بخون دست را شسته اند
چو شهر عراق ایمنی یافتند / همه رخ سوی رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سربسر یاد کرد

ایزد

بجمشید بر لشکرش خواسته   به نیرو و سپاهی شد آراسته
ببود اندر آن بوم برجای ماه   چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بجهرم رسید   که آنجا بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند   پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان بدر چون پسر را بدید   بسر همچنان کو پدر را بدید
همه شهر ایران پر از ناله شد   بچشم اندرون آب چون ژاله شد
ز جهرم بیامد بسوی صطخر   که آزادگان زاید و بوم و فخر
فرستاده رفت بهر سوی   بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه   نهادند کرسی یکی زیر گاه
چو دارا بر آن کرسی زر نشست   برفتند گردان خسرو پرست
با یرانیان گفت کای مهتران   خردمند شیران و جنگ آوران
ببینید تا رای اینکار چیست   همی گفت با درد و چندی گریست
همی گفت کامروز مردن بنام   به از زنده و دشمنان شاد کام
نیاکان و شاهان ما تا بدند   بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار ما را زبون بود روم   کنون بخت آزادگان گشت شوم
شب آمد در آمد بدارا شکست   سکندر میان تاختن بربست
به پیروزی آمد بدان رزمگاه   کجا پیش او بد گزیده سپاه
چو دارا ز پیش سکندر برفت   بهر سو سواران فرستاد و گفت
جهاندار لشکر یکایک بدید   همان از بد دشمنان جان رسید
سکندر بیامد باصطخر پارس   که دیهیم شاهان و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه   که ای مهتران نامبرده راه
همانکس که زنهار خواهد همی   ز گردان بیزدان پناهد همو
همه یکسره در پناه منید   بدانید اگر نیکخواه منید
همه خستگان را بحکم چنین   همان خون دشمن بریزم چنین
ز چیز کسان دست کوته کنید   خرسونی روشنی ره کنید
چو پیروز گرد دمان فرهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد   همی گردن از اژدها بسپرد
ز خیمه بگه دید اندر آن رزمگاه   ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا از ایران بکرمان رسید   دو بهر از بزرگان لشکر بدید
خروشی برآمد میان سپاه   یکی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان و فرزانه را گرد کرد   کسی را که بودند اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند   ز بخت بد خویشتن بازماند
چنین گفت دارا که ای همرهان   ز ما بود بر ما بد آسمان
سکندر جهان همچنین کشته اند   نه از کارداران پیشین شنید
زن و کودک شهریاران گنج   جگر خسته از اختر و بن تبیر
همه خواسته پاک غارت شده   ز گنجم همه سازآلت شده
چه بینید این را چه درمان کنید   که بدخواه را زین پشیمان کنید
نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه   نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
گر ایدونکه بخشایش کردگار   نباشد تبه شد بما روزگار
بآواز گفتند کای شهریار   همه خسته‌ایم از بد روزگار
کسی کز گرانمایگان رستند   همه پیش او زار بگریستند
سپه را ز کوشش سخن در گذشت   ز تارک دم آب بر کذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر   چنین آمد از چرخ گردان بسر
گرامادر و دختر و خواهر   همه پاک در دست اسکندر است
همه پاک پوشیده رویان نو   که بودند لرزنده برجان تو
چو گنج نیاکان بر ترمنش   که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون مانده اند در کف دشمنان   نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون نیست ما را ابا او درنگ   نکوشیم با وی همی از ره جنگ
کنون چاره با او مدار است بس   که تاج بزرگی نماند بکس
همین چرخ گردان بپیچ بگذرد   چنین داند آنکس که دارد خرد

کرده

قوانلا

خود او را بدین زیردستی بجای
یکی در سخن نیز چیزی نمای

ببینیم فرجام تا چون بود
که گردش ز اندیشه بیرون بود

یکی نامه بنویس نزدیک اوی
پراندیشه کن جان تاریک اوی

کسی کو بدانش زبانش بسوخت
بچاره بدان تن نباید دوخت

وز ایشان چو بشنید پاسخ گزید
چنان کز دل شهریاران سزید

نامه نوشتن دارا سوی قیصر اسکندر

دبیر جهاندیده را خواند شاه
بیاورد قرطاس و مشک سیاه

یکی نامه بنوشت با داغ و درد
چو دیده پر از خون رخ لاجورد

ز دارای داراب و از اردشیر
سوی قیصر اسکندر شیرگیر

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان
خردمند برنگذرد بی‌گمان

کزو شادمانیم زو با نهیب
گهی بر فرازیم و گه در نشیب

بدویم پناه و بدویم سپاس
جهانگیر باید که دارد سپاس

کنون گر بسازی تو پیمان گنج
دل از جنگ جستن بپیچان ز رنج

همه گنج گشتاسپ و اسفندیار
همان باره و تاج با گوشوار

فرستیم بگنج تو از گنج خویش
همان نیز و زر بدره و رنج خویش

همان تخت زرین و زرین سپر
همان خود و خفتان پر از گهر

همان طوق کیخسرو و تاج زر
همان تازی اسپان و زرین کمر

همان مر ترا یار باشیم بجنگ
بروز شتابت نسازیم درنگ

کسی را که داری ز پیوند من
ز پوشیده رویان و فرزند من

بر من فرستی نباید شگفت
جهانجوی را کین نباید گرفت

تو گر سوی ایران خرامی رواست
همه پادشاهی سراسر تراست

ز فرمان تو یکزمان نگذریم
نفس نیز بی رای تو نشمریم

هیونی ز کرمان بیاید دمان
بنزدیک اسکندر بدگمان

سکندر چو آن نامه برخواند و گفت
که با جان دارا خرد باد جفت

کسی کو گراید بفرزند اوی
بپوشیده رویان و پیوند اوی

نه بیند مگر دخمه گور سخت
گر او تخته سر ز شاخ درخت

همه بیگناه اند بی درد و رنج
از ایشان مبادا که خواهم گنج

بکردار کشتی بیامد برون
دل و دیده تا چیر پر ز خون

چو آن پاسخ نامه دارا بخواند
ز کار جهان در شگفتی بماند

سرانجام گفت این گشتن ز گر
که من پیش رومی ببندم کمر

ستودن مرا بهتر آید ز ننگ
برآمیختن نزد یکی مرد سنگ

چو کشتن مرا بهتر آید ز ننگ
که شد روز کارم چنین تار و تنگ

که گر آب دریا بخواهد رسید
بر و قطره باران نباید پدید

همی بود می یار هر کس بجنگ
چو شد مر مرا زین جهان کار تنگ

نه بینیم همی در جهان یار کس
بجز ایزدم نیست فریادرس

چو باور نبود دشمن نزدیک و دور
یکی نامه بنوشت نزدیک فور

بر از لابه و زیردستی و درد
نخست آفرین جهاندار کرد

دگر گفت ای مهتر هندوان
خردمند و دانا و روشن روان

نامه دارا بجانب فور هندی

همانا که نزد تو آمد خبر
که ما را ز اختر چه آمد بسر

سکندر بیاورد لشکر ز روم
نه بر ماند ما را نه آباد بوم

ز پیوند و فرزند و تخت و کلاه
ز دیهیم شاهی و گنج و سپاه

گر ایدونکه باشی مرا یارمند
که از خویشتن دور دارم گزند

فرستمت چندان گهر از گنج
کز آن بس نه بینی تو از گنج رنج

هم اندر جهان نیز نامی شوی
بنزد بزرگان گرامی شوی

هیونی بر افکند بر سان باد
بیامد بر فور فوران نژاد

چو اسکندر آگاه شد زان سخن
که دارای دارا چه افکند بن

نفیر بود تا برکشیدند نای
برآمد غو کوس هندی درای

بیامد ز اصطخر چندان سپاه
که خورشید بر چرخ گم کرد راه

برآمد خروشی سپاه از دو روی | بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بیامد صفی برکشید | هوا نیلگون شد زمین ناپدید
وزان روی دارا بیامد ز راه | جهان تار شد از هجوم سپاه
چو لشکر بیاورد دارا براه | سپاهی نه بر ارز و وزن و نخواه

شکسته شد ورزم گشته از رزمجوی
سر بخت ایرانیان گشته زیر
بچنبید اختر بر او بر سپهر
چو روبه شده نره شیر ژیان

چو دارا چنان دید برگاشت روی
برفتند با شاه سیصد سوار

شکست خوردن دارا از اسکندر و کشته شدن او

ز ایران هر آنکس که بد نامدار
دو دستور بودش گرامی دو مرد
گریزان همی رفت با ماهیار
که با او بدندی بدشت نبرد

یکی موبدی نام او ماهیار
یکی با دگر گفت کین شوربخت
سکندر سپارد بما کشورا
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
ازین پس نبیند همان تاج و تخت
[illegible]
چو نشنید [illegible] باد خاست
[illegible]
سرآمد بدو تاج و تخت مهان

چو دیدند کان کار برگشت
[illegible]
همی رفت با او دو دستور او
[illegible]
بر دیگر سکندر اندر او
[illegible]

[illegible]
دگر تیغ هندی یکی بر سرش
[illegible]
بزد بر بر [illegible]
[illegible]
سکندر چنین گفت با ما [illegible]

که دشمن که افکندی اکنون کجاست | بباید نمودن مرا راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون | دل و جان رومی پر از خشم اندرون

چو نزدیک شد روی او را بدید
[illegible]
[illegible] بکنده شتید
دو دستور او [illegible]

سکندر ز اسپ اندر آمد چو باد | سر مرد خسته بران برنهاد
نگه کرد خسته بیفشاند دست | بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی | گشاد از بر آن جوشن پهلوی
ز دیده بیارید خونی سرشک | تن خسته را دید دور از پزشک

بگفت

کدامست گفت آن دو اسپ نوند
سواران هر دو بر آن تیزپای
از نیسان ره ما بمنزل فراز
چهار از دها بر بسم آمیخته
همان فرش و خوانیست آراسته
خورند و بگردد جهان هر که هست
چهار از دها آنچه کردی تو یاد
چه دانی یکی گنج آگنده گفت
نه بر می کند هیچ از انباشتن
چنین گفت که اید بسر برده رنج
نه سیر آمد از گنج دانش کسی
روان و تن از اندرون و برون
به از گنج دانش یکی کجاست
دگر گفت ایزد چون آفرید
نشاید که زاید بمردم درخت
ز چیزی شگفت ار بمانی بجای
هر آنکس که نیز آفریدست چیز
درختی شناس اینجهان فراخ
همی هر زمان نو برآید همی
بر اینجهان مردم آمد درست
درختی کز و نیز ناید ببر
هم از چند چیز ببرسید باز
با حجت نزد یکی در جهان
بز دشمن و نیکتر دوست کیست
دلت کنش همواره مانده تزند

سوال کردن برهمن از روز و شب و کیفیت آن

هم اندر رنگ و هم بماند بجای
یکی راست کوته دگر یک دراز
ازین سبز میدان درآویخته
خورند و بره بیکران خواسته
ندارند جز هم بدینجان نشست
همان آتش و خاک و آبست و باد

بدو گفت روز و شب آیند و رفت
ببر سبدگان سبز ایوان بپای
بجان و تن زان چهار از دها
بپاسخ چنین گفت دانش گزین
همان فرش خوانیست از گونه گون
بدین هر چهارست گیتی بپای

در جواب و سوال گوید

نه کمی کند او ز بر داشتن
گهر دانش و مرد دانا ست گنج
نه کم کرد دارد و بخشیدنی

همان گنج هست آینه در جهان
سخنهای دانا که نیکو بود
همان آینه مرد دانش شناس

پاسخ دادن او را

گر از گنج دانش بود داستان
ور از درختی برون آورید
نو بگشای اگر دانی آن سخن

ببرسید کز کار آدم سخن
نفر مود بس نا درخت
ببرسید و آنکه چرخ و زمین

ایضاً سوال کردن برهمن

ز چیز ارکند چهره شگفت بز
سپهر تن جو پنج اخشیجان شاخ
چو این شد کمن هر دو دیگر
چنان دان که گمن همین بد
جز از بهر کنید تن نشاید دگر
چنین گفت کای مرد فرهنگ سار

چو بنیاد ما از گل آمد درست
ستاره چو گلهای اسپار او
بدینگونه تا بیخ و بارش بجای
چنان کز درخت آمد از بهر بار
جهان نیز کز مردم آمد درست
ز هر دانش حجت بهتر گزین

پاسخ دادن در جواب

سر بند رستی و هر در دب
کدامست این بیجان از گزند

بهی زادنی کت کند بیگمان
چه جز آنکه باور نخواهد کسی

همه ساله نازان سیاه و سمند
سوار نشان ماه و ره عمرهاست
کدامست نازان و فرش بجای
یکی کسی ز و نیابد رها
که ایوان سپهرست و فرش این زمین
خورش دارد از صد هزاران فزون
وز انسان بجان نیست کس بیگزند
که دارد کسی گوهر اندر نهفت
توان اندر و دید هر دو جهان
بر و هر کسی با زبان او بود
که دارد بدانش ز یزدان سپاس
به بینند و دانند گیتی که چون
چه دانی که گویند گل مرزمین
بکا فیدز و مردم آمد برون
هم او کرد از دلی شگفت آید این
شگفت از نو باشد جهان برجدا
چنان دان که گل بود آدم نخست
همیرستنی برگ و ما بار او
نماند بو سد بیفند زبای
جهان از پی مردم آمد بکار
چنان دان که اینست چون بدنخست
چه جز آنکه دانست نتوان درست
همان بهر تو نیز در ما نهان
چه باشد و تو نگر برین کس کدام
چه جز آنکه با بار نا بد بسی

بذیر و در بر داشتن

دانا

بری

درختان از گرز و در مردم آید برون
یکی بیخ و بن بود این شاخ بیش سیب سون
ز نخبه درختان و رستنی در جهان
بدین جن برنجیم ماندی

چه دانی که از گیتی آن نیکتر
چه چیز آنکه زآهن بسی سخت تر
بگیتی سیاهی ز زرنگ و چه بیش
برهمن چنین گفت که ای بی همتون
ز دانش نخست آنچه آید بکار
بامرگ نزدیک نزیکیان
دو چیز است اندر جهان نیکتر
همیدر دو تن در فزون خورد و نشست
بجان از بدی ایمن آنست اسب
بامد فزون از کجاست چیز
بهی رادی آنکس که بهتر دو خشم
ز دم نرگسی مرد نیکست و آز
توانگر تر آنکس که خورسندتر
گران تر ز هر چیز بار گناه
چه گویی دروغ انجهان خواسته
سیه تیره دل مرد بدبین شناس
بهی گوهری هست روشن خرد
کسی باشدش نیز ترس از خدای
کسی هست بخت و کم بوده تر
مرا دانش این بد که گفتم نخست
ببین آن ره دانش افزون گاست
چراغ خرد در دل افروختم
بخواهی که تا داور کردگار
بگفت این و آب مژه رود کرد
یکی مرد ملاح بد برهنه سر

چه شد آن که او باز ناید دگر
هم از مردمان کیست بدبخت تر
که بی ترس دل و بی یزدان خوی بد

به پیش است در ماه و چه کوه پست
مدار کوه و زردی گران چه چیز
زر و زر بی دانش چه کاه بگوی

پاسخ دادن برهمن فرامرز را

بهی چیست دانش که در کار
که همت گاه بد نام تازیان
جوانی یکی تند رستی دگر
در ستیش باندازه پرورد و نیست
که نیکی کند بد نخواهد بسر
جهان چون کم از و مردمی نیست بیش
ببخشد ندارد بیاد دانش جشنم
که هر ساعتی نرگس آید فراز
چو والاتر آنکو همی نیستند تر
گر روجان فزم کرده و آیساده
که روزی ز دانش بود که آسته
که بی شرم از از زدند از گرسی آرا
که بر هر چه دانی خرد بگذرد
که نبود گناهی جز دل زمیسرای
ز در دیش نادان دل خیره
از بین بد با بنشد از دلی نیست
ندارد خرد جز یکی راه راست
فراوان ز بهر دانش آموختم
ببخشد گناهم بروز شمار

دگر آنکه نوانش دانست باز
ز روزی بدان زود تر کان گفت
زمانه که چون شد نیا بیم باز
بهی چیست از جهان جوی خوی
بود بهش اندر دو مردان دوتن
بود مهتری آنکه با دشمن یار
نکونامی از گیتی و راستست
چو بیکی کسی دید عگلین بجای
[illegible] که از روی دین
دروغ بزرگست مهتر ز کوه
یکی شرم و دیگر برافرختن
گرانتر ز آهن هم از خاره سنگ
خرد مرجهانرا سر گوهرست
دل از ترس یزدان [illegible] بند زرم
که بی خبر [illegible]
نبد [illegible] از ره نو دوانی بسی
برا و پهلوان آفرین کرد و گفت
کنون خواهم از تو که یاری کنی
وز این راه دشوار کم رست سیم

وداع کردن فرامرز از پیش برهمن و پند دادن

چه گوهر که آن برتر گوهرست
بهنر و نه زین که کدامست برتر
چه چیز آور و بهتر غم بردی
شنو پاسخ هر چه گفتی کنون
بزرگی و جون خداوند ناز
که هرگز نخواهد برین بازگشت
جوانیست چون بری از دراز
خوی بد ترین دشمن کینه کش
ز فرزند ناپاک و نادان زن
نخواهد نگون بخت یاد و کار
که کردار او خوب و گفتار راست
بماند کنند دشمنی با خدای
کند بردباری که خشم و کین
که گونید بر بیگناهان گزند
سیوم بینه کاهلی دشمن
مکو جز دل رفت بدنام و ننگ
جهان زابدانش خرد در بهر بست
که داند که از ایزد نباید ستم
نشر بد بیش بهره بهره دهی
رهی نیز شاید که داند کسی
نبند با بسی خوری تو جفت
چو رخ نجاک
برو [illegible] ناسکن و جای خوش
ببوسیدش از مهر و بدرود کرد
که بود دشمن علم دریا و بر

گرا و ما ده را ما در و نر بدر
همه خاک ره نرم چون توتیا
همه جنبشان نیز بدنشان توان
ازان هر که کندی فتادی ز پای
از آنجا بزینکر و خیزران
براندند دلشاد و سه روز باز
همه بیشه هر سو بپرواز بود
ز لشکر بزخم سر نیشتر
نخستی ز سختی تنش سخت و زر
همه زرد او چون گیا شاخ شاخ
ز بهر شگفتی همیدون ز بند
چو دو روز رفتند ره کم و بیش
همه مردمش خورد و برنا و پیر
دل پهلوان گشت ازان خرم
اگر تا نفتند این بزرگان ز راه
بفرزند از بشکوه نا در کند
ازاین گونه تا جای بیگانه زیست
گذشتند ازان بیشه که سیاه
پراکنده سیماب در هر مغاک
هم از جوز هندی فراوان درخت
ازان بوم در هر درختان یکی یوز
جزیری به پهنای کشور سر
بپالا الصندرش فزون هر درخت
بر هر یکی چون سپر و دهان
سر شاخها سوی ساق آمدی

ازان کین و هو شیر زان گشت پر
هم از مردم رسته همچون گیا
چو باشند تن مردم و هر روان
چو انسان نبیدی بر آن هم بجای

بردن اسباب و خبرهای خوب

چهارم رسیدند جایی فراخ
که هر بیشه مهتر از باز بود
بگشتند بسی مرد اهستر
فگندند ازان چند هر کرکبر
چو بر تیغ بر سته چو بر سنگلاخ

جواب و سوال پهلوان با ملاح

جزیری دگر خرم آمد به پیش
بچهره چو خون دیده چو قیر
ز ملاح پرسید همدر زمان
ز خوردانش با وی چه آمد کنار
کش آرایش زر و گوهر کند
بنزدیک ایشان زر آرایش است
شگفتی بسی بود هر جایگاه
چه در بوته بگداخته سیم پاک
جهان کرده بر بانگ ان پر نخچیر
ببردند و رفتند از آنجا یی زود

اندر رسیدن بکوه و توصیف آن

همه بر سر و بیخ و بر سنگ سخت
بر او چشم و بینی و گوش و دهان
وزان هر سوی واق واق آمدی

بزی دامن آن که اندر فریب
سر و موی و روی و تن و بار و دست
همی از گیاهان میوه و رنگ
نگاوان از آن خند دادند بر
گهی بود هامون شگفته ورده
بسان ستان ز نیشتر داشتند
همان مورچه بد همه از کوه سفند
ازان بر بی هر که تیشا فنند
پراکنده بر غار و کوه هر کسی
ز هر گونه صد میل بیشه بهم
سر بینی هر یک زآز نجته
که این هر بدنشان چه بد خواه کرد
بخندید ملاح و گفت از نخست
همان هفته بر در کجا زاید این
شنیدم ز دانای فرهنگ دوست
چه از کان ار زر و از سیم و زر
بر از گوهر بار زر و کوهی در آب
چه بر شاخسار بر داکرده هزار
سه هفته براندند از این بکام
همه بر کشتان بهن زنگار گون
چو ناگه فرو بدی یکی باد تیز
سپهبد ز ملاح فرزانه رای

یکی ونت دبند کیر نشیب
چو اندام ما هم بدانسان که هست
نشاسنده خوانند و رانشر رنگ
هر آنگاه کان کنند برجا برد
ز بن بار کردند کشتی روان
زرگه هانش و کان زر گهره
همی بر که اکنده بکدانشند
که در مرد جستی چو شیر نژند
نشیمنش کان زر
بکشتی کشیدند از آن زر بسی
ببردند از انمور و آن بیشه جند
چو برنج و چه صندل چه عود و بقم
ببعته در او حلقها ریخته
کنان سفت بینی گوناه کرد
چنین آمد آیین ایشان درست
نشنید بگوهر بها را دین
گزین هر کس آیین ن بهر بس
چه از الماس وز گونه گونه گهر
درخشنده چون بر سپهر آفتاب
شدندی نبودی یکی آشکار
بکوهی رسیدند لالی بنام
همه بیشه واق واق از برش
ز کلی سپرها به پهنا فزون
ازان بیشه بر خواستی رستخیز
بپرسید کاین بانگ دل پهنهای

براین کُه درختست چندین هزار / همه سبز شکفته با برگ و بار
زچندین بر و برگ آمیخته / چه میوه بود زو بر آمیخته
بدو گفت هر بامدادی که مهر / فروزد زمین و زمانرا بچهر
گلستان آن سبز دریا کند / سپهر این زر و بو پا کند
فغان زاین درختان بخیزد همه / گل و برگ و برشان بریزد همه
چنین تا شب آید گریزان شود / وز آن شوب هر دو گریزان شود
چو طاوس گون فر برد زر ز باغ / در آید شب تیره همرنگ زاغ
ازینگونه در جانور گونه گون / بر آیند سیصد هزاران فزون
خورند آب و برگ باشند پاک / نمانند بر جای جز سنگ و خاک
چنین هر شب تیره پیدا شوند / سپیده دمان باز دریا شوند
درختی که هست نو شکفتن گرفت / ز سر برگ و شاخش شکفتن گرفت
ف اندر بروز و شب آید بهار / براینگونه باشند همه روزگار
شگفتی بسیست انجا گونه گون / کز آنکس جز ایزد نداند که چون
بهر کار کو ساخت داننده اوست / روان بخش و روزی رساننده اوست
ز مردم همانجا بهر سو رمه / بکیرند پویان برهنه همه
بجنبی و یکروی یکدست و پای / تنک همچو آهو جهنده ز جای

دو تن همچنان ایستاده بهم / بدی بکین از ما بیش و نه کم
سوی لشکر انگشت کرده دراز / چو مرغان سراینده چیزی براز
سپهبد شگفت از شگفتان / نجویند کینه و کر خنگشان
هر آنکس که تماندش رنج و غم / که رنجه اش نمایی نو باشند سم
که آرید شبنم یکی را رواست / که تا وی خورد زی کجا خورد و ماست
گریزنده یکپای زایشان برفت / که اسب روان کردش اندر شتافت
همه که خیابان و دشت و ساده بود / که یکمیل از و تا بس افتاده بود
بر آن اکبیری گرد و خیر نجار / نشنا و ربروزی نکردی گذار
نشد کار از خنگشان جز گریز / هم از دور دیدی نگردی ستیز
به یکبار هر کس آهنگ کرد / کز آن نیم چهران بر آرند گرد
کز ایشان یکی مرد بیکار نیست / بجز دیدن از دورشان کار نیست
ز مردم همانجا که غمخواره نر / نبود دست زایشان بیچاره گر
سواری برون شد شتابان چو تیر / کز ایشان یکی آکند دستگیر
دگر دید بر مرز دریا برفت / یکی گرد کوه از سفیدی چو برف
اگر مرغ جستی بر آواز پای / بسودی بپای و نبودی بجای
همه آتش از عکس آن کو بخیز / چو زخم دل شد هزاران حرو گزیز

برکه

بیابید چیزی که باید بگنج
نشستی که چون شهریاران برنج
ز هر شهر زیبا پرستنده‌ٔ
چنان کو بر فتن نباشد دژم
غریبان که در شهر ما بگذرند
ز خواهندگان نام شاهی کنند
دل از نیست بیدادگر نشکنند
بداد و دهش دل توانگر کنند
زمانه پی ما همی بشمرد
تو راز جهان تا توانی مجوی
که بر ورز کرد جهان ایزدست
هر آنکس که آید بدین بارگاه
چو فیروز گردد ز پرداد ماه
نخواهیم باژ از جهان پنج سال
چو اسکندر این نیکویها بگفت
از آنپس پراکنده گشت انجمن
بفرمود تا پیش او شد دبیر
که یزدان ترا فر و پیکان دهد
چو جفت نزار و گسسته تنند
بسی آشتی خواستم پیش جنگ
ورا دادگر جای پیکان دهد
جهانگیر اکنون به پیش شماست
کنون با پرستندگان انجمن
به بیدار چون پیش ما اصفهان
کز آنجا که خواهید فرمان رواست

وزانپس نباید ز کس درد و رنج
بدارید از من تن آئین خویش
بر از شرم و بیدار دل بنده‌ٔ
نشاید که بر پرده باشد منم
چمانند پای و لبان تا چرند
شمار اندر آغاز دفتر کنند
همه بیخ و شناختن بن بر کنند
ز آزادگی بر سر افسر کنند
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
که او زود بیجاد چو بنده رومی
جهاندار گر ز ری نترسد بدست
که باشند زما سوی ما دادخواه
در گنج بر ورز بگشا دمان
خبر آنکسی کو بد بیتی بمال
دل ما دنه گشت با درد جفت

درم را بنام سکندر زنید
بدان تا نباشد ز دزدان گزند
که شاید بمشکوی زرین ما
فرستنده سوی شبستان ما
دل از عیب جانی و صوفی بنام
هر آنکس که هست از شمار خرد
کنم زنده بر دار بد نام را
که فرجام هم روز ما بگذرد
چو نامه فرستاده شد بر گرفت
سکندر چو بر تخت بنشست و گفت
بد و نیک ما بگذرد بیگمان
اگر گاه باز آید از بیم شب
همه زیر دستان بیابند بهر
بدرویش بخشیم بسیار چیز
از ایران برآمد یکی تا آفرین

نامه نوشتن سکندر نزد روشنک

قلم را ز رومی چینی حریر
پس از مرگ شه امش جان بهی
بدست یکی بنده کشته شد
نکرد آشتی جون تنبر وشنک
بداندیش را زیر پیکان دهم
بر اندرز دارا فراوان گواست
از ایران بزرگان بر با کجا
بهر سو پراکنده کار آگهان
همه شهر ایران به پیش شماست

نویسنده از کلک چون خامه کرد
نبشتم یکی نامه پیش از این
بر آئین شاهان کفن ساختم
هم از کش نیابد مرا سر زنش
نباید کسی چاره از دست مرگ
که او روشنک را بما داد و گفت
فرستید روشن بنزدیک من
همه کاردارانش با شرم و داد
دل خویش را پر مدارا کنید

بکوشید و پیوند او بشکنید
بمانید شادان دل و سودمند
بدانید پرستیدن آئین ما
بنزدیک خسرو پرستان ما
بدرویشی اندر دل شاد کام
کجا یافت از کارداری گزند
که کم کرد آغاز انجام را
بفرجام آن کار کیفر برد
جهانی بآرام در بر گرفت
که با جان شاهان خرد باد جفت
رهایی نیابد ز چنگ زمان
بپاسخ رسد چون گشاید دو لب
بکوه و بیابان و دریا و شهر
ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
بدانا دگر شهریار زمین
جهاندار بنشست با رایزن
سوی مادر روشنک نامه کرد
نوشته بر و بند با پیش از این
ز روشن جهان را بپرداختم
بمینو رساناد یزدان شهر
چو باد خزانست ما بید برگ
که چون او بباید ترا در نهفت
ز دائید مگر جان تاریک من
که دارای دارا بشاه نگار زاد
مرا در جهان نام دارا کنید

ما بچو برک

سوی روشنک همچنین نامه‌ای
نخست آفرین کرد بر کردگار
دلارای با نام و با رای و شرم
چو آید شتابان بمشکوی من
نبشتیم یکی نامه بر مادرت
پرستنده و تاج شاهان مهد
همیشه دل از شرم جفت تو باد
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد
ز دارا بدیده ببارید خون
نویسنده نامه را پیش خواند
مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت
دگر گفت کز کردگار سپهر
کنون چون زمان وی اندر گذشت
بکام تو خواهم که باشد جهان
از آن دخمه و داور از ما بیار
دگر آنچه جستی همه آشتی
بجای شهنشاه ما را توی
دگر آنکه از روشنک یاد کرد
درود و فرستاد و پاسخ نبشت
نبشتیم نامه سوی مهتران
فرستاده را بدره و مهره داد
از آن تخت و آیین و آن بارگاه
ز عموریه مادرش را بخواند
ببرده درون روشنک را بنیز
صد اشتر ز گستردنیها ببر

نامه سکندر بروشنک گوید

جهاندار دانا و پروردگار
سخن گفتن خوب و آوای نرم
به بینی بیابی جهانجوی من
که زیبا فرستد ترا درخورت
هماناکه خوردن بود شیر و شهد
شبستان شاهان نهفت تو باد
سخنهای شاه جهان یاد کرد

دگر گفت کز گوهر پادشا
پدر مر ترا پیش ما آبرو
سر بانوانی و زیبای تخت و تاج
بآیین فرزند شاهنشهان
بمشکوی ما باش و بنشین روان
بکام تو گردد چرخ بلند
دلارای چون آن سخنها شنید

پاسخ نامه سکندر از طرف روشنک گوید

سخنهای با مغز و فرخ نوشت
کزو نیست برخاستن و آرام و مهر
سر گاه او چوب تابوت گشت
برین آشکاران ندارم نهان
مکافات بدخواه جاندار بار
بسی روزها بند بگذاشتی
چو خورشید شد ماه ما را توی
دل نامداران ازو شاد کرد
یکی نامه چون بوستان بهشت
به پهلو نژادان و جنگ‌آوران
ز گنجش بهر گونه بهره داد
تو گفتی که زنده‌ست بر گاه شاه
چو آمد سخنها ورا براند
چو دیدی تو ما کن بر و آفرین
ده اشتر ز دیبای رومی ببر

نخست آفرین کرد بر کردگار
همه داد دارا همی خواستیم
ترا خوانم اندر جهان نیک‌پی
شنیدم همه هرچه گفتی بمهر
چو خون خداوند ریزد کسی
نیابد ز شاهان پرستندگی
مبادا گیتی جز از کام تو
پرستندت گشت ما بنده‌ایم
چو شاه زمانه ترا برگزید
که فرمان و رای فرمان تو
چو رومی بنزد سکندر رسید
سکندر ز گفتار او گشت شاد
بدو گفت نزد دلارای شو
ببر طوق با یاره و گوشوار
هم از گنج و دینار چون سی هزار

ز شاه جهاندار خودکامه‌ای
نزاید مگر مردم پارسا
وزین پس شد و نام نیکی ببرد
فروزنده یاره و تخت عاج
به پیش اندرون مردم اصفهان
توی در شبستان ما بانوان
ز دشمن نشد دور هم از گزند
یکی باد سرد از جگر برکشید
که بدبخت زیر خاک اندرون
همی خون ز مژگان برخ برچکید
خداوند اورنگ و پیل و سوار
زبان را بنام وی آراستیم
بزرگی و فیروزی و نامجوی
که از جان تو شاد باد ای سپهر
بگیتی در از تخمه نباشد کسی
نجوید کس از نامور بندگی
نبشته بر ایوانها نام تو
بفرمان و رایت سر افکنده‌ایم
سر از رای نیکوکس نیارد کشید
نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
همه یاد کرد آنچه دید و شنید
بآرام بنشست تاج بر سر نهاد
بخوبی و پیوند گفتار تو
یکی تاج پر گوهر شاهوار
ببر ده درون کن ز بهر نثار

ز رود و کشتی صد بار

ز رومی تو سیصد کنیزک بر | اگر شهریار بایدت پیش بر | یکی جام ده هر یکی را بدست | بر آیین خوبان خسرو پرست

تو با خویشتن خادمان بر براه | ز راه وز آیین شاهان بخواه | بشد مادر شاه با ترجمان | ده از فیلسوفان شیرین زبان

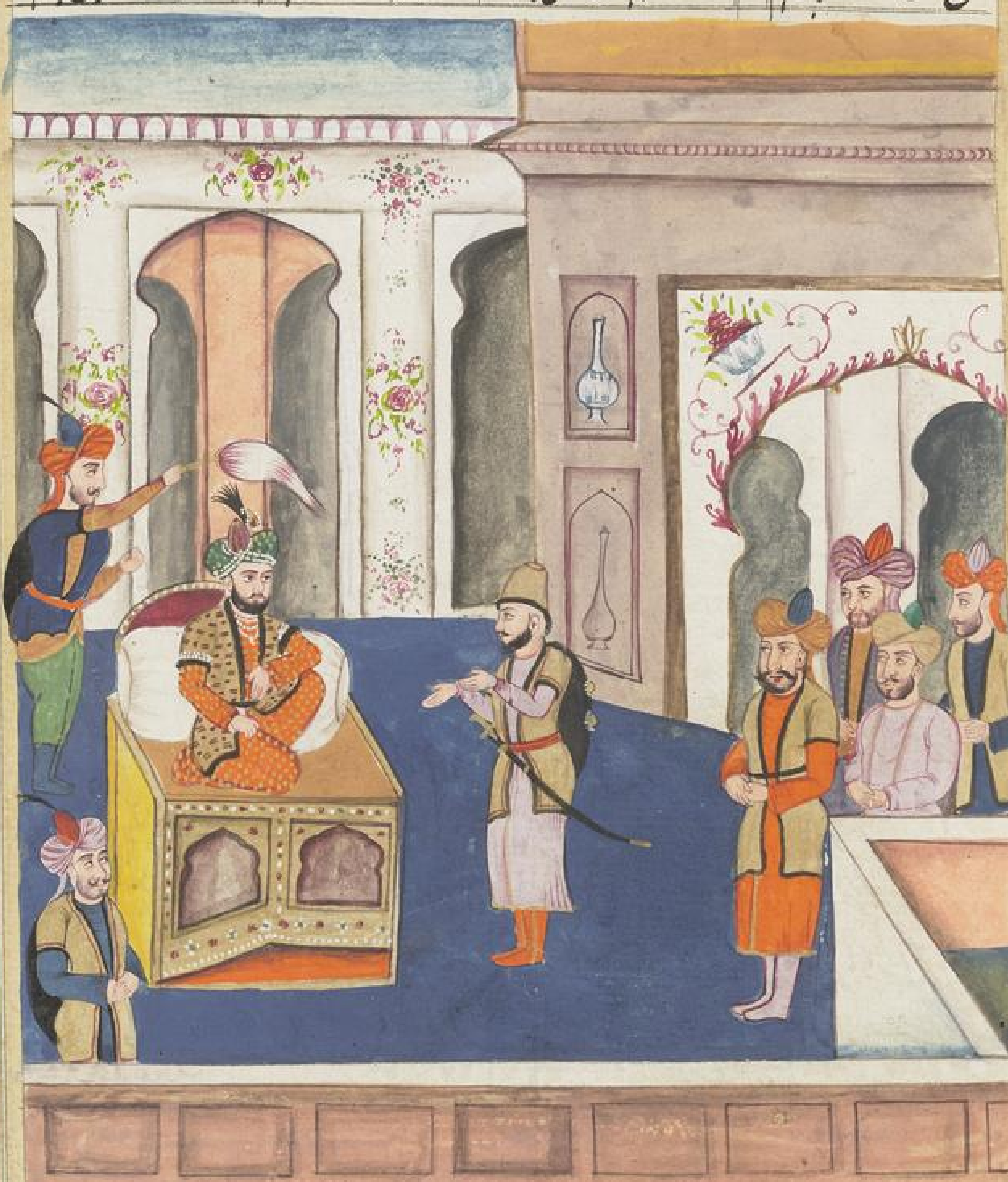
چو آمد بنزدیک شهر صفاهان | فراوان بزیره شدندش مهتران

آمدن مادر روشنک نزد مادر سکندر و نثار کردن هنگام ملاقات

بیامد ز ایوان گل آرای شاه | خود و نامداران با آیین خواه

بدو هلیز کردند چندان نثار | که بر چشم گنج و درم گشت خوار | با ایوان نشستند با رای زن | همه نامداران شدند انجمن

گل آرای آراست چندان جهیز | که شد در جهان روی بازار تیز | ز اشتر بشتر داشت فرسنگها | ز زرین و سیمین بر از رنگها



ز پوشیدنیها و گستردنی | ز افکندنی و پراکندنی | و اسبان تازی بزرین ستام | ز شمشیر هندی بزرین نیام

ز گوپال زرین و برگستوان | ز خفتان و از خود و گرز گران | چه جامه بریدن چه نابرید | که کس در جهان بیشتر زان ندید

ابا عود و عنبر ابا مشک ناب | بیامد اران بر بداندیش تاب

عقد بستن روشنک را با سکندر فیلقوس گوید

ز ایوان پرستندگان خواستند   چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر و با خادمان   نشست اندر و روشنک شادمان
ز کاخ گل آرای تا نیم راه   گهر بود و دینار و اسپ و کلاه
چو شد روشنک سوی شهر صطخر   پذیره شدندش هرانک بُد بفخر
ببستند آیین بشهر اندرون   پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بر آن چتر دیبا درم ریختند   ز بر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه   سکندر بدو کرد چندی نگاه
بر آن برز و بالا و آن خوب چهر   تو گفتی خرد پروریدش بمهر
چو ما ورش بر تخت زرین نشاند   سکندر برو بر همی جان فشاند
نشسته بیک هفته با او بهم   همی رای زد شاه بر بیش و کم
از و چهر نیکی و آهستگی   خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد و پیدا و چیزی ندید   دلش مهر و پیوند او برگزید
ببردند از ایران فراوان نثار   ز دینار و از گوهر شاهوار
همه شهریاران تو را آفرین   بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر آواز شد   بهر جای ویرانی آباد شد

خواب دیدن شاه هند و تعبیر پرسیدن او

چنین گفت گوینده پهلوی   شگفت آیدت کین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را کید نام   خردمند بینا دل و شاد کام
دل بخردان داشت و مغز ردان   نشست کیان افسر موبدان
دما دم بده شب پس یکدگر   همی خواب دید این شگفتی نگر
بهندوستان هر که دانا بدند   بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن   هر آنکس که دانا بد و رایزن
همه خوابها پیش ایشان بگفت   نهفته بدید آورید از نهفت
کس آن را گذارش ندانست کرد   بر اندیشه شد زان دل و چهر زرد
یکی گفت با کید کای شهریار   خردمند و از مهتران یادگار
یکی نامدارست مهران بنام   ز گیتی بدانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست   نشیمنش جز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد   چو ما را بمردم همی نشمرد
نشستنش با غرم و آهو بود   ز آرام مردم بیکسو بود
ز چیزی بگیتی نیابد گزند   پرستنده مردی و بخت بلند
بدان خوابها را بجز پیش اوی   نگوی ز دانایان گر این را مجوی
چنین گفت با دانش آگند شاه   کزین پرهنر بگذری نیست راه
شه آنگه باسب اندر آورد پای   باواز مهران برآمد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم   بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید   بپرسید داننده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست   که در کوه با غرم داری نشست
بژرفی بدین خواب من گوش دار   گذارش کن و یک بیک هوش دار
چنان بد که یکشب خردمند پاک   بخفتم بآرام بی ترس و باک
یکی خانه دیدم چو کاخ بزرگ   بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا نه از کاخ بود   بر پیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان   تنش را ز تنگی نیامد زیان
ز روزن گذشتی تن شوم او   بماندی برون نیز خرطوم او
دگر شب بدانگونه دیدم که تخت   تهی ماندی از کی نیکبخت
که بی بر نشستی بر آن تخت عاج   بسر بر نهادی دل افروز تاج
سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب   یکی نغز کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد   رخان از کشیدن شده لاژورد
نه کرباس جایی دریده ز گرد   نه مردم شدی از کشیدن نژند
چهارم چنان دیدم ای نامدار   که مردم بدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو ریختی   سر تشنه از آب بگریختی
دوان مرد و آب از پس او دوان   چگویید بدین خواب نیکو گمان

ابر آن زمین

رائی

سپهبد

یکی بر

به پنجم چنین

به هفتم چنان دید جانم بخواب / که شهری بدی بی نیاز ز دیگ آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را ز کوری ندیدم بخشم

ز داد و دهش در خرید و فروخت / تو گفتی همه شارستان بر فروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بد و در همه دردمند

شدندی به پرسیدن تندرست / همه دردمندی بدان آن بجست
چو هفتم ز نیمی شب اندر گذشت / جهنده یکی اسب دیدم بدشت

دو پا و دو دست و دو سر داشتی / بدندان گیا تیز کند آشتی
دو لب داشتی از دو رویه دهن / بخوردی تنش راه بیرون شدن

به هشتم سه خم دیدم ای پاک دین / برابر نهاده بروی زمین
دو پر آب و خم تهی در میان / گذشته بخشکی برو سالیان

ز دو خم پر آب دو شکم رود / همی نیز بجستند اندرو آب سرد
نه از ریختن زین خمان کم شدی / نه آن خشک را دل پر از نم شدی

نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و گیا خفته در آفتاب
یکی خرد گوساله در پیش او / تنش لاغر و خشک بی آبرو

همی شیر خوردی از و ماده گاو / کلان گاو گوساله بد زور و تاو
اگر گوش داری بخواب دهم / مرنجی برین تا بدل بر نهم

یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ / مر آن چشمه را هر سوی راه و شاخ
همه دشت یکسر پر از آب و نم / ز خشکی لب چشمه گشته دژم

سر دیگر بپاسخ گشایی زبان / کزین پس چه خواهد بد اندر جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت از این خواب دل بد مکن

جواب دادن مهران بکید هندی در تعبیر خواب او

ز کهتر شود نام بر تو بلند / نیاید بدین پادشاهی گزند

سکندر بیارد و سپاه گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یار کن جنگ او را مجوی

ترا چار چیز است کاندر جهان / کس آن را ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت / کزو تابد اندر جهان افسرت

دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همی بر تو راز جهان
سه دیگر پزشکی که هست ارجمند / بدانی که تا نام گردد بلند

چهارم قدح کاندرو ریزی آب / نه ز آتش شود گرم نه ز آفتاب
ز خوردن نگردد تهی آب او / بدین کم شود کوشش و تاب او

چو آید بر این باش و مگشای جنگ / چو خواهی که آید نسازد درنگ
بسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره و گنج و با کشورش

چو بر کار تو رای فرخ نهم / همان خواب را نیز پاسخ دهم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / کزو پیل بیرون شدی بی درنگ

تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیداد گر باشد و کژ رود / جز از نام شاهی نباشد بر او

دگر تخت دیدی یکی شادمان / تهی مانده تخت از کسی بدگمان
نشستی از کسی بر سریر / شده را از کی تخت را ما گزیر

از این پس بیاید یکی پادشا / چنان سست و بیهوده و ناپارسا
چنان زیردستانش ناخشنود شاد / پر از غم دل و شاد لب پر ز باد

بدل سفله باشد بتن ناتوان / با آز اندرون خیره روان
دگر آنکه دیدی ز کرباس نغز / گرفته ورا چار پاکیزه مغز

نه کرباس نغز از کشیدن درید / نه آمد ستوه آنکه او را کشید
از این پس بیاید یکی نامدار / ز دست سواران نیزه گذار

یکی مرد پاکیزه و نیکخوی / برو دین یزدان شود چارسوی
یکی مرد دهقان آذرپرست / که بر آز و برسم نگیرد بدست

دگر دین موسی که خوانی جهود / که گوید جز این دین نشاید ستود
دگر دین یونانی آن پارسا / که یاد آورد در دل پادشا

چهارم بیاید همین دین پاک / سر هوشمندان برآرد ز خاک
چنان چار سو از پی پادشا / کشیدند زینگونه کرباس را

شرّ

پاس را

همی ورکشند این از آن آن ازین — شود آنزمان دشمن از بهر دین
تو گر این را دین دانشناس — کشنده چهار آمد از بهر پاس
دگر تشنه کو شد از آب خویش — گریزان ز ماهی و را آبکش
زمانی بیاید که پاکیزه مرد — شود خوار چون آب او را بخورد
بکردار ماهی بدریا شود — که از بد کنش بر زبان شود
همی تشنگان را نخواند باب — کس او را بدانش نسازد جواب
گزینند از آن مرد دانش پژوه — کشایند لب چاپه بدانهم گروه
زمانی بیاید که مردم بخیز — شود شاد و سیری نیاید نیز
نه درویش یابد ازو بهره — نه دانش پژوهی و گر شهره
به پنجم که دیدی یکی نارسان — بد و اندرون ساخته کارساز
بر از خورد و دار و خرید و فروخت — تو گفتی زبان خشم او را دوخت
ز کوری یکی دیگری را ندید — همی آن بد این این بدان تنگ بد
زمانی بیاید کر انسان بود — که دانا پرستار نادان بود
بر ایشان بود دانش سر و خوار — درخت خرد نشان بنیاد بیار
ستاننده مرد و نادان شود — ستایش کنان مرد و نیروان شود
همی داند آنکس که گوید دروغ — همی راز ایشان نگیرد فروغ
ششم آنکه دیدی بر آب سبوی دو — خورش را نشد بیش او بر گذر
جز از خویشتن را نخواهند کس — کسی را نباشند زفریاد رس
بهفتم که در آب دیدی ز خم — یکی دیگر از آب نم گشته کم
دو پر آب دیگر سر ابتر همی — میانه یکی خشک بی بدی
از این پس بیاید یکی روزگار — که درویش گردد جهان سست خوار
که گر ابر گردد بهاران پر آب — ز درویش پنهان شود آفتاب
نبارد بدو نیز باران خویش — دل مرد و درویش زو گشته ریش
تو نگر بخشند همی این بدان — یکی با دگر چرب و شیرین زبان
شده مرد درویش از آن خشک لب — همی روز را بگذرانند شب
دگر شهر دیدی همه زورمند — تن ایشان همه خوار و ناسودمند
برسیدن تندرسان نشنوند — زمانی بیاید که انسان شوند
نهم آنکه گاوی چنان تندرست — ز گوساله لاغر او نیز جست
چو کیوان ببرج ترازو شود — جهان زیر بازوی پیروز شود
بود کار بیمار در وی شکست — ازو خیر خواهد همی تندرست
نه هرگز گشاید در گنج خویش — نه زو باز دارد بتن رنج خویش
دهم چشمه دیدی از آب خشک — نگیرد اندر میان چشمهای جو منک
نه زر و برد و سپیدی یکی روشن آب — نه آن آب را گرفته شتاب
از این پس بیاید یکی روزگار — که باشد بگیتی یکی شهریار
بدانش نمانند نیز و یک او — پر از غم بود جان تاریک او
جهان سر بسر تیره از رنج او — ز تنگی نهی مانده از گنج او
همی هر زمان نو کنند لشکری — که سازد ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نشاه — بپاید نوآیین یکی پیشگاه
کنون روز هنگام اسکندر است — که او بر سر مهتران افسر است
چو آید بدو ده تو این چار چیز — بر آنم که چیزی نخواهد ستیز
چو خوشنود داری ورا گنج داد — که دانش پژوه است و دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن — برو تازه شد روزگار کهن
بیاید سر و چشم او بوسه داد — دلارام هر روز بر گشت شاد
ز دانا بر و یک چو بگذشت شاه — حکیمان برفتند با او براه
سکندر چو کرد اندر ایران نگاه — بدانست کو راند آن بارگاه
بیامد هم آنکه بارام خویش — پراکنده گرده جهان نام جو
سوی کید هندی سپه کشید — همه راه همراه لشکر کشید
بجایی که آمد سکندر فراز — ور نارسان نهان کن دید باز
از آن مرز کس را بمردم نداشت — ز ناهید مغفر همی بر فراشت
چو آمد بدان نارسان بزرگ — که میلاد خواندیش نام شهر

بدان مرز لشکر فرود آورید   همه بوم ایشان به پی بسپرید

نامه نوشتن سکندر بطرف کید هندی

نویسنده نامه را خواندند   به پیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنویس نزدیک کید   چو شیر یله او غره کرد و جهید
ز اسکندر روا و پیروزگر   خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست   بدانکس که دل را بدانش بشست
ز کار آن گزیند که بی رنج تر   چه خواهد که بردارد از رنج بر
گراینده باشد بیزدان پاک   ازو دارد امید و ترس و باک
بداند که ما بخت را مایه ایم   بشاهنشهی برترین پایه ایم
نوشتم یکی نامه نزدیک تو   که روشن کند جان تاریک تو
همانگه که بر تو بخواند دبیر   منه پیش و این را سخنش پذیر
اگر شب رسد روز ننشین مپای   هم اندر زمان سوی فرمان گرای
وگر بگذری زین سخن نگذرم   سر تاج و تخت ترا بسپرم
چو نامه بر کید هندی رسید   فرستاده پادشه را بدید
فراوانش بستود و بنواختش   به نیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان او   زمانی نگردم ز پیمان او
ولیکن به نیکو نه ناساخته   بیایم دمان گردن افراخته
نباید پسند جهان آفرین   بنزدیک آن پادشاه زمین
همانگه بفرمود تا شد دبیر   قلم خواست چینی و هندی حریر

پاسخ نامه سکندر از طرف کید هندی

مر آن نامه را زود پاسخ نوشت   بیاراست بر سان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند پیروز و پروردگار
خداوند بخشنده و دادگر   خداوند مردی و هوش و هنر
دگر گفت با نامور پادشا   نه پیچد سر مردم پارسا
نشاید که دارم چیزی دریغ   ز دارنده لشکر و تاج و تیغ
مرا چار چیز است کاندر جهان   کسی را نبد آشکار و نهان
نباشد پس از من کسی را به نیز   بدین گونه اندر جهان چار چیز
فرستم چو فرمان دهم پیش او   وز آن تازه گردد دل و کیش او
وز این هر چه فرمایدم شهریار   بیایم پرستش کنم بنده وار
فرستاده آمد بکردار باد   بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو   بنزدیک آن نامور باز شو
بگوئیش کان چیست کاندر جهان   کسی را نبد آشکارا نهان
چو دیدند نابودنی هر چه بود   سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از نزد شاه   بکردار آتش بپیمود راه
چنین گفت با کید کاین چار چیز   که کس را بگیتی ندیدست نیز
همی شاه خواهد بداند که چیست   که تا دیدنی پاک آن ده چیست
چو بشنید کید آن زبیگانه جای   بپرداخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختند   بجای فراوانش بنواختند
از آن پس فرستاده را شاه گفت   که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند   شود تیره از روی آن ارجمند
کمندیست گیسوش همرنگ قیر   همی آید از دو لبش بوی شیر
خم آورده بالای او سرو بن   گل افشان کند چون سرآید سخن
ز دیدار چهرش خرد بگذرد   همی داستانها خرد پرورد
چو خامش بود جانش پر شرم و بس   چنو در زمانه ندیدست کس
سپهبد ترا دست یزدان پرست   بدل خرم و پرهنر دار و بدست
دگر جام دارم که گر پر کنی   وگر آب سرد اندر و افکنی
بدو سال گر ماند انسان بهم   نشیبی نگردد می از جام کم
همت می دهد جام هم آب سرد   شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد
سیوم آنکه دارم یکی نوپزشک   که علت نگوید چو بیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیشگاه   که دروی ببیند جهاندار شاه

چهارم نهان دارم از انجمن   یکی فیلسوف است نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه   ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستاده نامور باز گشت   برفتار با باد انباز گشت
بیامد بنزد سکندر بگفت   دل شاه گیتی چو گل بشکفت
سکندر چنین گفت اگر هست این   بدین چار چیز او جهانبان منست
جوابها فرستد بنزدیک من   درفشان کند رای تاریک من
بر و بوم او را نکوبم بپای   بدین نیکوی باز گردم ز جای
گزین کرد از رومیان مرد چند   خردمند با دانش و ارجمند
یکی نامه بنوشت پس شهریار   پر از بوی و رنگ و بوی نگار
که من نامور استواران خویش   جهاندیده و رازداران خویش
خردمند با دانش و پاک رای   جهانجوی و پاکیزه و رهنمای
فرستادم اینک بنزدیک تو   به بینند آن رای باریک تو
تو این چیزها را بدیشان نمای   همان تا نباشد همانجا بپای
چو من نامه یابم ز یاران خویش   از این پرهنر نامداران خویش
خردمند ده مرد رومی برفت   ز نزد سکندر سوی کید تفت
چو سالار هندی سرافراز دید   فراوان بپرسید و با سیم بنشاند
جهانجوی چون دید بنواختشان   یکی جای شایسته بر ساختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد   برآهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراستند دختر شاه را   بیاید بیاراست خورماه را
بخانه درون تخت زرین نشاند   نگار دار آرایش چین نهاند
نشست از بر تخت خورشید چهر   ز ناهید تابنده تر بر سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر   زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادگان شاه سوی عروس   بفرمان اسکندر فیلقوس
همان نامور فیلسوفی سترگ   که بر در و واقف شنید از سر تنگ
ز هر یک بماندند بهره شگفت   جدا هر یکی زانسپد آنکه گفت
چو دیدند آن روی دخت شاه   درفشان ازو خانه و تاج و گاه
فرو ماندند از آن چهره خیره   ز دیدار او سست گشتند و بر
فرو ماندند هر یک بجای   زبانها پر از آفرین خدای
نه جای گذر بد بدانسان بجی   نه زو چشم برداشتی اندکی
چو فرزانگان دیر برماندند   کس آمد بر شاه و بنشاندند
چنین گفت با رومیان شهریار   که چندین چرا سود مان روزگار
همی آوا می بود زان چهره داشت   نکوئی هر دختری چهره داشت
ازاین جای بر چیز بسته ز مو   بباید بدانست یک یک چگون
ولیکن ز دیدار فرزند شاه   دژم ماند و تیره خورشید و ماه
بدو گفت رومی که ای شهریار   بایوان چنو کس نبیند بکار
ندیدیم کس روی او را تمام   سلام علیکم علیکم سلام
کنون هر یک از ما یک از نامها   فرستیم یکنامه نزدیک شاه
نشستند پس فیلسوفان بهم   گرفتند قرطاس مشک و قلم
نوشتند هر موبدی آنکه دید   که قرطاس از روی شد ناپدید
ز نزدیک ایشان سواری برفت   بنزدیک شاه و ز نامه بگفت
چو شاه جهان نامه‌هاشان بخواند   ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه مرا اندر آمد یکی   صف کرده بودند زان در یکی
بدانیان جهاندار پاسخ نوشت   کجا هر یکی دیده بد زان بهشت
کنون باز گردید با چار چیز   برین بر فزونی نخواهم بنیز
چو منشور عهد من او را دهید   شما با سفیهان بهم در رسید
بگویید با شاه فرزانه کید   که گشت از خرد شیر شاهان ز بند
نیازارد او را کسی زین سپس   گزو یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت زان نامه بوم   بیامد بنزدیک سالار روم
جوان موبدان پاسخ شهریار   بدیدند با رنج دیده سوار
ز ایوان بنزدیک شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند

نهاد

سپهدار هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت
بر و خواندند پاسخ نامه را / بنام جهاندار خودکامه را
گزین کرد صد بار ازان هیونان / خردمند و دانا و روشن روان
در گنج آگنده بگشاد شاه / گزین کرد ازان بار تا جایگاه
همان گوهر و جامهٔ نابرید / ز چیزی که شایسته بد برگزید
ببرد آنچه بد سیصد اشتروار بار / همه جامه و گوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود / زیاره ز گنج و درم بار بود
یکی مهد بر پایه از عود تر / بر و بافته زر و چندین گهر
بده پیل بر تخت زرین نهاد / بران تخت بر تاج زرین نهاد
کنیزک بیارید خوبی بزرنگ / همی رفت با فیلسوفی بزنگ
قدح همچنان نامداری بدست / همه سرکشان از می جام مست
فقیهان بیامد چو نزدیک شاه / همی تاج بر سر ز مشک سیاه
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن درو در نگاه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / سر زلف را تاب داده بخم
درخشنش چو پروین کشند بهشت / تو گفتی که از نار دارد سرشت
بدیدار آن گلرخ دلستان / همی تازه گشتی روان و زبان
سکندر نگه کرد بالای او / همان روی و موی دلارای او
همی گفت اینست چراغ جهان / همی آفرین خواندش در نهان
بدان دادگر کو سپهر آفرید / برانگونه بالا و چهر آفرید
نفرمود تا هر که بخرد بدند / بدان لشکر روم موبد بدند
نشستند و او را بآیین بخواست / برسم مسیحا و پیوند راست
برو ریخت دینار چندانکه گنج / که شد ماه را راه رفتن برنج
چو شد کار آن سرو بن ساخته / بآیین او جای پرداخته
بپرداخت زانپس بداننده مرد / که چون خیزد از دانش اندر نبرد
برازروغن گاو جامی بزرگ / فرستاد نزد حکیم سترگ

درآزمودن سکندر فیلسوف را گوید

که این را براندامها در بمال / سرین و میان و بر و پشت و یال
بیاسای تا اندکی بفگنی / بدانش مرا جان و مغز آگنی
چو دانا بروغن نگه کرد و گفت / که این پند بر مانش ناید نهفت
بجام اندر افکند سوزن هزار / فرستاد باز نزد شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگر را نهان
نفرمود تا پاک بگداختند / ز آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد زود / چو دانا نگه کرد آهن بسود
فرستاد زان آهن تیره رنگ / یکی آینه کرد روشن ز زنگ
ببردند تر و سکندر بشب / وزان راز بگشاد بر بار لب
سکندر نهاد آینه زیر نم / همی بود تا شب سیاه و دژم
سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و در پیش تختش نشاند
سخن گفت از جام روغن نخست / همی دانش نامور باز جست
۱ چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن باندامها بگذرد
۴ تو گفتی که از فیلسوفان بهر / مرا خود ز دانش فزونست بهر
۲ بپاسخ چنین گفت ایا دادشاه / که هر دل که آن گشته باشد سیاه
۳ چو سوزن بی استخوان بشمرد / اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
۵ بپاسخ چنین گفت کای پادشا / که دانا دل مردم پارسا
۶ برزم و نبرم و بتحویز تختن / بهر جای با دشمن آویختن
۷ سخنهای باریک مرد خرد / چو دل تیره باشد کجا بگذرد
۸ ترا گفتم این چرب گفتار من / روان و دل و رای هشیار من
سخندان که از موی باریکتر / ترا دل ز آهن نه تاریکتر
تو گفتی بدین سالیان گذشت / ز خونها دلم پر ز زنگار گشت
چگونه براه آید آن تیرگی / چرا بود باید بدین خیرگی
ترا گفتم از گردش آسمان / زوانم دلت گر نشود بدگمان

نفیهان

بر و نحو
بار کاستش و فزونی کاهش

از آنپس که چون تیره گرد زنگ / کجا گرد و بار و بر و کار جنگ
پسند آمدش نغز گفتار اوی / دلش تیز گشت از بر کار اوی
نفرمود تا جامه سیم و زر / بیاورد گنجور و جام گهر
بدانا سپرد و داننده گفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که پاینده را خواسته دشمنست / بچون خواسته جفت آهرمنست
بشب پاسبانی نخواهم ز مرد / براهی که باشم نه سیم و نه زرد
خرد باید و دانش و راستی / که کژی نگوید در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی در جهان / بس از شهریار آشکار و نهان
که دانش نگهبان پاسبان منست / خرد تاج بیدار جان منست
بپوشش چرا شاد و ماتی کنم / بدین خواسته پاسبانی کنم
نفرمای تا این رود بار جای / خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر بدو ماند اندر شگفت / ز هر گونه اندیشه ابر گرفت
بدو گفت زین پس مرا بیگناه / نگیرد خداوند خورشید و ماه
خرد دارم این رای بی بند را / سخن گفتن و سودمند ترا

آزمودن سکندر فیلسوف را

نفرمود تا رفت پیش پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
سر دردمندی بر او گفت چیست / که بر درد آنکس نباید گریست
بدو گفت هر کس که افزون خورد / چو بر خوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست / بزرگ آنکه او تندرستی بجست
بیاموزم اکنون ترا داروی / گیاها فراز آرم از هر سوی
که همواره باشی توان تندرست / نباید ترا زین بدارو بجست
همان آرزوها بیفزایدت / چو افزون خوری نیز بگزایدت
همان رنگ چهرت بجا آورد / بهر کار با کینه رای آورد
نگردد پراگنده موی سپید / ز گیتی سپیدی کند ناامید
سکندر بدو گفت نشنیده ام / نه کس را ز شاهان جهاندیده ام
گرامی تو این نغز کاری بجای / تو باشی به نیکی مرا رهنمای
خریدار گردم از این بجان / شوی بی گزند از بد بدگمان
ورا خلعت نیکو بها بخت / ز دانا پزشکان سرش برفراخت
پزشک سراینده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن زانگروه
ز دانایی او افزون بدو بهر / همی هر شناخت از پای زهر
گیاهای کوهی فراوان درود / بیفکند زان هرچه بیکار بود
بیامیخت دارو چنانچون سزید / ازو پاک تریاقها برکشید
تنش را بداروی کوهی بشست / همیبد تنش سال و مه تندرست
چنان بد که او شب نخفتی همی / نیامیختی شاد با هر کسی
نگار زنان تیز بودی بسر / همی نرم جای بجستی برز
ازان سوی کاهش گرایندی / نبد اندر آن هیچ تن را نگاه
چنان بد که با شاه روزی پزشک / ز کاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کز خفت خیز نان / جوان هر که دیدن بیکجای
برانم که بیدار بودی سه شب / بمن باز گوی این بجنبان دو لب
سکندر بدو گفت من نشنیدم / از آزار سستی ندارد درم
پسندید دانای هندوستان / نبد اندران کار همداستان
بیامیخت داروی کاهش و / چو شب تیره شد دان فرخنده بخت
سکندر همانگاه تنها بخفت / نیامیخت با ماه دیدار جفت
شبی تیره چون اندر آمد به تنگ / نگه کرد او را چو دیدش پزشک
بیامیخت دارو برامش نشست / یکی جام بگرفت شادان بدست
نفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه این چرا آمیختی / چو با رنج دارو برآمیختی
بدو گفت ای خسرو دادگر / ز داود شنده گوش بیدار گر
برانم که شاه جهان دوش خفت / نخستست و نه تیره تنها نخفت
چو تنها بخفتی تو امشب بیار / ترا هیچ دارو نباید بکار

سکندر بخفت

سکندر بخندید زو گشت شاد / ورا گفت بی کید گیتی مباد
پزشکان و اخترشناسان همه / تو گفتی که هندوستان شد رمه

ورآزمودن سکندر جام را گوید

یکی بدره دینار و اسپی سیاه / بهرای زرین بفرمود شاه
پزشک خردمند را داد و گفت / که با پاک رایت خرد باد جفت
وز آن پس بفرمود کانجام زرد / بیارند پر کرده از آب سرد
همیدون هر کس از انجام آب / ز شکر پر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی / ز خوردن نیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف اخترشناس گفت / که اندر جهان کید را نیست جفت
از آن پس نخواهیم هندوستان / مگر خانهٔ کید جادوستان
بخیره ندارید چیزی فزون / شگفت اندرین بند و چندین فسون
بدان فیلسوف اخترشناس گفت / که این دانش از من نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست / نجومیست یا آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو این جام را خوارمایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند / بدین اندرون رنجها برده اند
ز اخترشناسان هر کشوری / بجا یکه بد نامور مهتری
بر کید بودند کین جام کرد / بروز سپید و شب لاجورد
همه طبع اختر نگه داشتند / فراوان برین روز بگذاشتند
تو از مقنیاطیس گیر این نشان / که او را کشی گرد آهن نشان
بطبع انجمن نام شدست اکنن / ز گردون بگیرد همی انجمن
همی آب گیرد چو گیرد کمی / نه بیند بر و تن و چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
همیگفت پیران بیدار را / که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بمانم بجای / همی بخش او بود پاینده پای
چو من یافتم زو چنین چار چیز / برین بر فزونی نجویم نیز
وز آن پس سکندر همه خواسته / کجا داشت با گنج آراسته
دو صد بار گنج خواسته بر نهاد / صد اشتر ز گوهر بر آن بر نهاد
بکوه اندر افکند چیزی که بود / ز دینار و از گوهر نابسود
چو در کوه شد گنجها ناپدید / کسی چهره آن کننده ندید
همه گنج با هر که کردش نهان / ندیدند ز آن پس کسی در جهان
ز گنج نهان کرده در کوهسار / نیاورد با خویشتن یادگار

نامه نوشتن سکندر بجانب فور هندی گوید

ز میلاد چون باز لشکر براند / بقنوج شد گنجش آنجا بماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور / یکی نامه بنوشت با جنگ و سور
ز شاه جهان اسکندر فیلقوس / فروزنده آتش نغم و بوس
سوی فور هندی سپهدار هند / بلند اختر و لشکرآرای سند
گر این خوار گیرد شود ارجمند / نتابد بر و آفتاب بلند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت / بماند بر و کشور و تاج و تخت
وگر جور گیرد بماند نژند / نتابد بر و آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاک / چه دادست ما را ازین تیره خاک
ز فیروزی بخت و از فرهی / ز بهیم و از تخت شاهنشهی
نماند همی روزها بگذرد / کسی دیگر آید کز این برخورد
همی نام باید که ماند به ننگ / بدین مرکز ماه پرگار تنگ
چو این نامه آرند نزدیک تو / براز داد کن رای تاریک تو
ز تخت بزرگی باسب اندر آی / مزن رای با موبد رهنمای
زمانی مخواه و چاره ساز / که بر چاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر بگذرمان بگذری / بلندی نه بینی و کندآوری
بیارم چو آتش سپاهی گران / گزیده سواران و کندآوران

چو من با سواران بیایم بجنگ | پشیمانی آید ترا از درنگ
چو زینگونه گفتارها سخته شد | نوسنده از نامه پرداخته شد

نهادند مهری سکندر بدوی | بجستند بینا یکی راه جوی
فرستاده آمد بنزدیک فور | گهی رزم گفتی که رزم و سور

جهاندیده را پیش او خواندند | بر تخت نزدیک بنشاندند

در پاسخ نامهٔ سکندر از جانب فور هندی گوید

چو آن نامه بر خواند فور بزرگ | برآشفت ازان نامدار سترگ
همانگه یکی تند پاسخ نوشت | بپالیز کینه درختی بکشت

سر نامه گفت از خداوند پاک | ببایدکه باشیم با ترس و باک
نگوییم چندین سخن در گزاف | که بیچاره باشد خداوند لاف

مرا پیش خوانی ترا شرم نیست | خرد را بر مغزت آزرم نیست
اگر فیلسوف این نبشتی بفور | چرا هم نو آغاز بردار سور

ز دارا نشستی بدینسان دلیر | کزو گشته بد گردنده چرخ پیر
چو بر تخمه بگذرد روزگار | ببارنده باشد آموزگار

همان نیز بزم آمدت رزم کید | بدانی که شاهانت گشتند صید
بدینگونه عنوان ازین سان سخن | نیایدت یاد آن گمان کهن

منم فور واز فور دارم نژاد / که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانکه که دارا مرا یار خواست / دل و بخت با او ندیدم راست
همی نزد من پیلان فرستاد بس / همیدون بیاری زبان داد و کس
که بر دست آن بنده برگشته شد / سر بخت ایرانیان گشته بود
زدارا چو روی زمین پاک شد / ترا از هر رنج تریاک شد
که او را ز دستور بد بد رسید / چرا شد خرد از سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که با مات زینگونه باشد سخن
به بینی کنون تو زنده پیل سیاه / که پشت سپه بند بر باد راه
همه برتری رای تو جستن است / نهاد و تو چون رنگ اهرمن است
یکایک همه تخم زفتی مکار / بترس از گزندی بد روزگار
بدین نامه بر نیکوی خواستم / بخوبی دلت را بیاراستم
چو پاسخ نبرد سکندر رسید / همانگه ز لشکر سران برگزید
که باشند شایسته و نبرد / بدانش کهن گشته و سالخورد
سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین خنجر بدر بماند
بهر سو همیراند آن سپاه / تو گفتی همی بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راه درست / بدان آتش جنگجویان بجست
ز رفتن سراسر سپه گشته کند / از آن راه و بیراه دشوار بند
همانگه چو آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
که ای قیصر روم و سالار چین / سپاه و ترا بر نتابد زمین
بنجوید همی جنگ تو فور هند / نه فغفور چینی نه سالار سند
سپه را ز چه رو کرده یاد تباه / بدین نیمه ز بی آرز و کوته راه
ز لشکر نه بینیم اسپی درست / که تنها بدید بی نزدیک بزرم جست
از این جنگ اگر باز گردی رواست / سوار و پیاده نیابند راست
چو هر روز بودیم تا این زمان / بهر جای با لشکر بدگمان
کنون سر بسر کوه و دریا بس است / بسی پنا ید کس از جان خویش
بگردان همه نام ما را بنگ / بگردست کس جنگ با کوه و سنگ
غمین شد سکندر ز گفتار شان / بر آشفت و بشکست بازار شان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز رومی کسی را نیابد زیان
بدارا هم از بندگان بد رسید / کسی از شما زور خسته ندید
بدین راه من بی شما بگذرم / دل از درد دارا همی بسپرم
به بیند از انبوه کز رنج فور / بپرداز این رنج و پرداخت سور
چو زو باز گردم بیایم بروم / همی در نبرد از رم روی بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه زان گفتگو / سپه سوی پوزش نهادند رو
که ما سر بسر بنده قیصریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
بگو ترسیم چون اسپ و تباه / پیاده بجنگ اندر آید سپاه
گر از خون ما خاک دریا کنند / نشستی ز افکنده بالا کنند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ
همه بندگانیم فرمان تراست / گر آزار گیری زمین جان تراست
سکندر چو بشنید زان انجمن / یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد ز ایرانیان سی هزار / که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایران ز رومی سران / زره دار مردان جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار / پس پشت ایرانیان سی هزار
پس پشت ایشان سواران مصر / جهانگیر و خنجر گذاران مصر
ز رومی و از مصری و بربری / سواران شایسته لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار / همه رزمجوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او بنگرد / در و دشت گرد بگرد و کوه
و اختر شناسان و از موبدان / جهاندیده نامور بخردان
همیبر بباخویشتن شصت مرد / بر و بهنده روزکار نبرد

روانه شدن لشکر سکندر بر فور هندی و آگاهی او از آمدن لشکر

چو آگاه شد فور کآمد سپاه
کز ین گرد جایی ازو رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت
زمین از پی پیل چون کوه گشت

سپاهی کشیدند بر جای پیل
پس پشت گردان درفش بپیل
ز هندوستان نیز کارآگهان
برفتند نزدیک شاه جهان

بگفتند او را سبی رزم پیل
که او اسب را بشکند بر دو میل
سواری نیارد سوی او شدن
چو شد پیششان راه باز آمدن

که خرطوم او از هوا برگذشت
ز گردون مر او را از چل ماه در گذشت
بفرطاس بر پیل بنگاشتند
بجنبید جهانجوی کبد اشتند

نفرمود تا فیلسوفان روم
یکی پیل کردند هشتن ز موم
چنین گفت اکنون بیا کبره رای
که آرد یکی چاره این بجای

نشستند و انش ز برهان بهم
یکی چاره جستند از بیش و کم
یکی انجمن کرد ز آهنگران
هر آنکس که بودند زان ساحران

ز رومی و مصری و از پارسی
فزون مرد بود از چهل بار سی
یکی باره آهنین ساختند
سواری ز آهن ز آهنش زین

بپیچ و بمیخ ورزها دوختند
سوار و تن باره آهن دوختند
بگردون همی راندندش سپاه
درون تنش پراکنده نفت سیاه

سکندر بدید آن بسند آمدش
خردمند را سودمند آمدش
نفرمود تا زان فزون از هزار
بگردونه از آهن اسب و سوار

ازان آهنین جنگ پور سیاه
که و بدست شاه و ز آهن سیاه
سر ماه را کار شد ساخته
وزان چاره گر گشت پرداخته

از آهن سپاهی بکرد و آن براند
که جز با سواران جنگی نماند
چو اسکندر آمد بنزدیک فور
بدیدان سپه آهنینه زره دور

خروش آمد و گرد رزم آزری

رزم سکندر با فور هندی

برفتند گردان پرخاشجوی

بآتش به نفت آتش اندر زدند
همه لشکر فور بر سر زدند
بر آتش برافروخت نفت سیاه
بجنبید زان کاهنین بد سپاه

چو پیلان بدیدند زان آنکه برز
برفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش
بزخم او بدیدند پیلان بجوش

چو کشتند تمثالها یافته
وزان نفت آتش تنش تافته
به پیش سپه در همی راندند
بپای سکندر همی خواندند

ز نزدیک او بیخبر ماندوان
خروشان سر فراز پیلان دمان
چو تمثالهای بتن زان دو در
بدیدند جستند از صف دور

همه زنده پیلان براندند تیز
بران کاسبان آتشان بد برگریز
چو نزدیک کشتند یک یادگر
بکینه نهم در تخت و ندهیر

چو خرطوم پیلان بآسانی رسید
که از نفت سوزش بجا بد بدید
همه زنده پیلان خروشان شدند
وزان آتش تیز جوشان شدند

چو خرطوم پیلان در آتش گرفت
بماندند زان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز
همه زنده پیلان کرد نفراز

سکندر پس لشکر بدگمان
همی تاخت بر سان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ
سپه ماند از زمان جای جنگ

جهانجوی با لشکر هم گروه
فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه
همی بد آتش لشکر ز دشمن نگاه

چو بهر آنسو نه تاج شید
جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن گاو دم
دم نای و آوازه رویینه خم

سپه با سپه جنگ را ساختند
سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف
یکی تیغ هندی گرفته بکف

سواری فرستاد نزدیک فور
که او را بخواند بگوید ز دور
که آمد سکندر به پیش سپاه
بدیدار جوید همی با فور راه

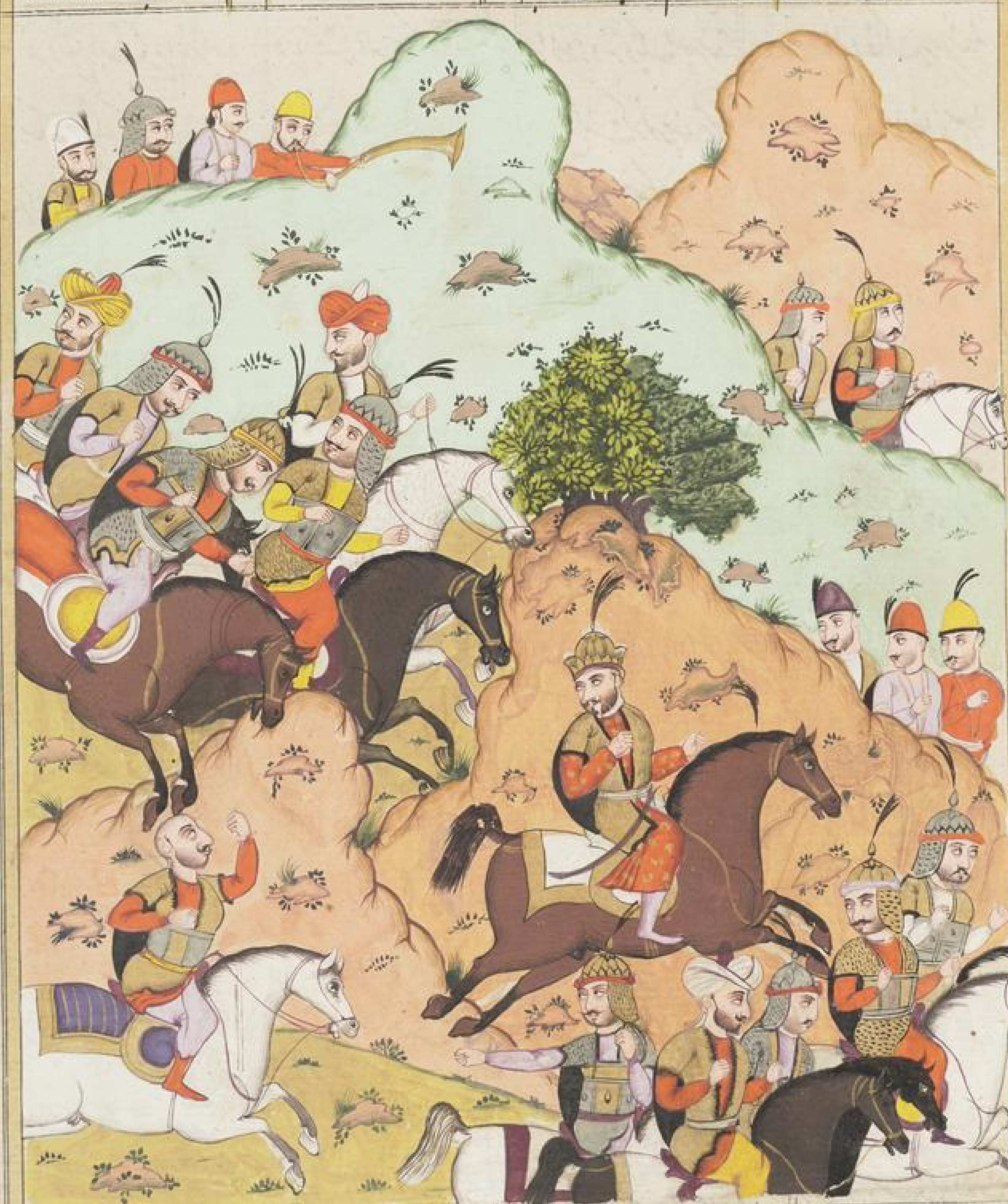
سخن گوید و گفت او بشنود
اگر راد کوی بدان بگرود
چو بشنید از فور هندی برفت
به پیش سپاه آمد از قلب نفت

برهم زدند

سکندر بدو گفت

سکندر با کسان فور سوار
جنگ کردن سکندر با فور هندوان

سکندر بدو گفت کای نامدار | دو لشکر فرو ماند از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد | همی نعل اسپ استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان | سخنگوی با مغز دو پهلوان
چرا بهر لشکر همی کشت پست | اگر زنده از رزم برگشت بست
بیا تا بهم هر دو جنگ آوریم | چو باید که کشور بچنگ آوریم
ز ما گشت چون هر که پیروز بخت | بدو ماند این لشکر و تاج و تخت
ز روی شنید این سخنها چو فور | خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر | یکی باره چون اژدهای دلیر
یکی با دل خویش اندیشه کرد | که گر با سکندر بجویم نبرد
سکندر سواری بسان قلم | سلاح سبک باد پای دژم
بدو گفت این است آیین و راه | بگردیم یکبارگی با سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف | بگشتند چندان میان دو صف



سکندر چو دید آن تن پیل مست | یکی کوه زیر اژدهای بدست
بیاورد از و ماند اندر شگفت | چنین شد دل از جان تن برگرفت
همی گشت با او باورد گاه | خروشی برآمد ز پشت سپاه
دل فور پر درد شد زان خروش | بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش
کسی را زمانه چو آید فراز | بمرگش مهیا شود کارساز
سکندر چو باد اندر آمد بگرد | بزد تیغ تیزی بران شیر مرد

با آواز

ببرید بال و بر و گردنش   ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد تا سمان   گرفتند گردان هم اندر زمان

یکی کوس بودش ز چرم هژبر   که آواز آن برگذشتی ز ابر
بر آن شادمانی فرو کوفتند   جهانرا ز بانگش برآشوفتند

برآمد دم بوق و آواز کوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بران هم نشان هندوان همگروه   فرو کوفته شد در و دشت و کوه

خروش آمد از زنگ کاو و سنان   سراسر همه مرد هندوستان
سر فور هندی بخاک اندرست   تن او بدام هلاک اندرست

شما اکنون از پی کین جنگ   چنین زخم شمشیر و چندین درنگ
سکندر شما را چنین شد که فور   ازو جست باید کنون رزم و سور

برفتند گردان هندوستان   برین برگشتند همداستان
سر فور دیدند بر خون و خاک   همه تن کشته بشمشیر چاک

خروشی بلند آمد از کارزار   فرو ریختند آلت کارزار
پر از درد نزدیک قیصر شدند   پر از ناله و خاک بر سر شدند

سکندر سلیح گوان باز داد   بخوبی ز هر گونه آواز داد
چنین گفت کز فور هندی مگرد   شما را بغم دل نباید سپرد

نوازش از این پس بافزون کنم   ز دلتان غم و درد بیرون کنم
ببخشم سراسر همه گنج اوی   مرا نیست بر لشکرش رنج اوی

همه هند را از توانگر کنم   بکوشم که با تخت و افسر کنم
وزانجایگه شد سوی تخت فور   بران درد و ماتم برین رنج و سور

چنین است رسم سپنجی سرای   نخواهی که مانی در او دیرجای
بخور و ده هرچه داری منه بازپس   تو رنجی جهان ماند با دیگکس

همی بود بر تخت قیصر دو ماه   ببخشید گنجش همه بر سپاه
یکی با گهر بود نامش سترگ   ز هندوستان پهلوان بزرگ

سر تخت شاهی بدو داد و گفت   که دینار هرگز مکن در نهفت
ببخش و بخور هرچه آید فراز   بدین تاجگاه سپنجی مناز

که گاهی سکندر بود گاه فور   گهی درد و سختست و گه جشن و سور
درم داد و دینار لشکرش را   بیاراست گردان کشورش را

چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز   برو ناگذشته زمانی دراز
ز شبگیر برخاست آواز کوس   هوا شد بکردار چشم خروس

ز بس نیزه و پرنیانی درفش   ستاره شده سرخ و زرد و بنفش

رفتن سکندر بزیارت مکهٔ معظم

سکندر بیامد بسوی حرم   خرامان بدانخانهٔ محترم
ابا نالهٔ کوس و با پیل رفت   بدیدار جای سماعیل رفت

که خان حرم را برآورده بود   بدو اندرون رنجها برده بود
خداوند خواندش بیت الحرام   بدان شد که تا راه یزدان کدام

ز پاکی ورا خانهٔ خویش خواند   نمازش مر آنرا بداندیش خواند
خدای جهان را نباشد نیاز   بجای خور و کام و آرام و ناز

پرستشگهی بود تا بود جای   بدو اندرون یاد کردی خدای
ز یزدان بسی آرزو جست یافت   سکندر بدانجای [illegible] شتافت

وزانجا بیامد سوی قادسی   جهانگیر با لشکر پارسی
چو آگاهی آمد بنصر قتیب   که بودند مر مکه را فر و زیب

پذیره شدندش با نیزه مهتران   دلاور سواران و نیزه‌وران
سواری بیامد هم اندر زمان   ز مکه بنزد سکندر دمان

که این نامدار از که آمد ز راه   بجوید همی تاج و گنج و سپاه
نبیرهٔ سماعیل بن غمر است   که بود براهیم پیغمبر است

ورا خواند و بسیار بنواختش   یکی مایه‌ور جایگه ساختش
بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت   همه رازها برگشاد از نهفت

سکندر چنین داد پاسخ بدوی   که ای پاکدل مهتر راستگوی
بدین دوده اندر کدامست مه   با خبر بسنده و روزبه

فور

بدو گفت

بدو گفت نصر ای جهانگیر شاه / چه چیز است مهتر بدین جایگاه
سماعیل چون از جهان درگذشت / جهانگیر قحطان بیامد بدشت
ابا لشکر گشن شمشیرزن / به بیداد بگرفت شهر یمن
بسی مردم بیگنه کشته شد / بر آن دودمان روز برگشته شد
بیامد جهان آفرین را ببند / بد و تیره شد رای چرخ بلند
چراغه بیامد چو او گشت خاک / برنج بیداد بدرود باک
حرم یامین راست در دست اوست / بدریای مصر اندرون شست اوست
سر از داد بپیچید و از داوری / بیاورد رنجی بدین داوری
جهانی گرفته بمشت اندرون / نژاد سماعیل ولی پر ز خون
سکندر ز نصر این سخنها شنید / ز تخم چراغه هر آنکس که دید
یکی را نماند از بزرگان خرد / از آن دودمان پادشاهی بمرد
ز بیداد بسته حجاز و یمن / برای و بمردان شمشیرزن
نژاد سماعیل را برکشید / هر آنکس که او مهتر آنسر بد
پیاده بیامد به بیت الحرام / سماعیلیان زو شده شادکام
بهر یکه بر داشت قیصر ز راه / همی بخت دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد بدرگاه قصر / ببخشید دینار و گنجی بنصر
بنصر عرب زر و دینار داد / باهل حرم سیم بسیار داد
تو نگرشد آنکسکه در روشن بود / و گر خوردنش از گوشت و خون بود
وز آنجایگه شاد لشکر براند / بجده در آمد فراوان نماند
سپه را بمصر برد تا هر کسی / بیاسایند از گشتی و زور بسیج
جهانجوی با لشکر راه جوی / ز جده سوی مصر بنهاد روی
ملک بود قیطون بمصر اندرون / سپاهش ز حد گمان بد فزون
چو بشنید کامد ز راه حرم / جهانگیر با باز و با داد و دم
پذیره شدش با فراوان سپاه / همان بدره و برده و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت / همه گفت بدخواه او باد گشت
بمصر اندرون بود یکسال شاه / بدان تا برآسود و شاد و سپاه
زنی بود از آن جایگه شهریار / خردمند با لشکر بی شمار
جهانجوی بخشنده قیدافه نام / بروز بهی یافته نام و کام

فرستادن قیدافه مصور را نزد سکندر برای صورت او

ز لشکر مصور سواری بجست / که باشند بکار مصور درست
بدو گفت سوی سکندر خرام / از آن مرز خود را مبر هیچ نام
بژرفی نگه کن چنان هم که هست / بگفتار تا چون نماید بدست
ز رنگ و ز چهره ز بالای او / یکی صورتی کن سراپای او
نگارنده بشنید ازو برنشست / بقیصران مهتر میان را ببست
بمصر اندر آمد کسی چون نوند / بر قیصر اسکندر ارجمند
چه برگاه دیدش چه بر پشت زین / بیاورد برکار و قرطاس چین
نگار سکندر چنان هم که بود / نگارید بر جای و برگشت زود
چو قیدافه روی سکندر بدید / غمی گشت و بنهفت و دم در کشید
چنین گفت کین مهر گیتی نمای / شنود هر کسی ز مرا رهنمای
شنود در جهان سنج کاندیش تنگ / هر آنکس که پیش آمد او را بجنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت / که قیدافه را در زمین کیست جفت
بدو گفت قیطون که این شهریار / چنو نیست اندر جهان نامدار
شمار سپاهش نداند کسی / مگر باز جوید ز دفتر بسی
بگنج و ببزم و بنام و بسنگی / با آهستگی هم بیاسنگی
برای و بگفتار نیکی گمان / نه بینی بمانند او در جهان
یکی شارستان کرده دارد ز سنگ / که بستاند او را ز جنگی پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای او / برین همنشان نیز پهنای او
وز آن گنج کوی خود اندازه نیست / سخنهای او در جهان تازه نیست
سکندر چو بشنید از آن شد دلیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامه نوشتن سکندر بطرف قیدافه

بنشستند پس نامه دلپذیر … ز شیراوژن اسکندر شیرگیر
به نزدیک قیدافه هوشمند … شده نام او بر بزرگی بلند
نخست آفرین بر خداوند مهر … فروزنده ماه و گردان سپهر
خداوند بخشنده و داور است … فزونی کسی را دهد کش سزاست
بتندی بجنبیم جنگ ترا … گراینده گشتیم سنگ ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو … درخشان کند رای تاریک تفت
ز بسی بفرمان ما باز و ساو … بدانی که با ما نه ایست تاو
خردمندی و بخشش بیشی بود … توانایی و پاک دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار … نبینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری ز داد اختر … خود آموز کارت بباید ز بن
چو از باد عنوان او گشت خشک … نهادند مهری برو بر ز مشک
بیاید بسوی تکاور براه … بفرمان آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند … ز گفتار او در شگفتی بماند

پاسخ نامه سکندر از طرف قیدافه

بپاسخ نخست آفرین گسترید … بر آن دادگر کو جهان آفرید
یکی چرخ گردنده بر پای کرد … بد و نیک را اندر و جای کرد
ترا گر فر و زور بر فور هند … بدارا و بر نامداران سند
ز فیروزی اندر سرت گشت گنز … ازان نامداران شمشیرگر
مرا چون بر آسمان بر ابر نهی … بسر بر ز بر و زور و افسر بهی
مرا نیز افزونست فر و بهی … همان لشکر و گنج شاهنشهی
که من قیصری ام بفرمان نشوم … ز سهم و ز تهدید بیجان شوم
مرا زان هزاران بدر لشکرست … که بر هر صدی شهریاری صد است
اگر خواهم از هر سوی برد دست … نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در بخش هر مهتری … چو آیند زیر زبان لشکری
تو چندین چه رانی سخن بر گزاف … ز دارا و فوری خداوند لاف
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد … هیونی بر افکند بر سان باد
چو اسکندر آن نامه او بخواند … بزد نای رویین و لشکر براند

رفتن سکندر بطرف قیدافه و گرفتن حصار فرخار

همی رفت یکماه بو پایان براه … چو آمد سوی مرز او با سپاه
یکی باره بد فرخار نام … که از لشکر و گنج کسنده کام
یکی شارستان شد ابا ساز جنگ … سر باره او ندیدی پلنگ
بیاورد لشکر بگرد حصار … بر آن باره بر نامداران سوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق … بیاورد عراده و منجنیق
بیک هفته بستد حصار بلند … بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر چو آمد بشهر اندرون … بفرمود تا کس نریزند خون
یکی بود قیدافه داماد بود … وزان فرخ بد و شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند … کلاهش ز قیدافه گشته بلند
که داماد بد نام او قیدروز … بد و داده بد او دل و چشم و هوش
یکی مرد بد نام شیر گبر … بد و قیدروش و زنش بد اسیر
بیامد به پیش سکندر بگفت … که دارم زن و شوی در نهفت
بفرمان کند رخت فرخ نژاد … همان شوار و ز قیدافه یاد
سکندر بدانست کآن گونه بست … بدو گفت درمان این کار چیست
بد و شیرگیر گفت اندر نهفت … همی گفت او را سکندر نهفت
بفرمود تا پیش او شد وزیر … بد و داد فرمان تاج و سریر
خردمند را ابقطون بود نام … یکی را ازین مرد گسترده کام
بد و گفت کای مرد دانش پژوه … بدانش بگفتار من دار گوش
تو بنشین بآیین بتخت کیان … که من تخت آیم کمر بر میان
چو داماد آید گرت با عروس … ترا خوانم اسکندر فیلقوس
نشستم بجای تو من چون بزیر … تو فرمان دهی هست فرمان پذیر
بفرمای تا گردن قیدروش … ببرد و همانگاه جنگی ز دوش

من ایدم به پشت نگهداشتگری
که این کار باید که ماند نهان
مرا چون فرستادگان باز خوان
بهمراه کن مر مرا فیدروش
بدو بیطقون گفت اندون گنج
نشست از بر تخت بیطقون
سکندر به پیش اندرون با کمر
چوان پور قیدافه زانسر بر
بدو بیطقون گفت کین مرد کیست
همین وخت گریان مرا جفت
اسیرم کنون در کف شیرگیر
برآشفت از این پس زخیم گفت
سکندر بیاید زمین بوسه داد
سر بگناهان ببری بکین
سبک بیطقون گفت با فیدروش
اگر باز و ساوت بذیرد نگوست
نگه کن که این پاک دستور من
چو لتو پاسخ نامه یا بد زشاه
من او را بهر جا بدارم چو جان
که بوزند بهر ره هم آواز اوی
همیدون به پیش اندرون فیلسوف
بر افروز هر گوشه میغ دار
بر فتند از آن کوه بوبان براه
بذیره شدندش سپاه گران
نفر بود قیدافه تا بر نشست

تمامیم فراوان ترا کهتری
وزان پس بدو گفت شاه جهان
سخنگوی زقیدافه چندی بران
از و سر بسر این سخنها بگوی
نفرمان بر نجاره افسون کنم

نشستنگهی ساز با انجمن
ندانست کاز را چه دارد نهفت
مرا شاد بفرست با ده سوار
منم بیطقون و سکندر تو باز
بسگاه بر چون شنید خنجیر کشید

بر تخت نشستن بیطقون و کمر بسته اسکندر پیش او و آوردن شیرگیر و عروس او را پیش بیطقون و آمدن سکندر برسولی نزد قیدافه

بیاورد مردی گرفته اسیر
کش از در چندی بباید گریست
که دارد پس پرده من نهفت
روان خسته از اختر این کمر
که انبر در اخاک باید نهفت
بدو گفت کاین شاه قیصر نژاد
که بپسند داز تو جهان آفرین
که بردی سر و در مازنده دوار
کسی را اندر در این جنگ بود
که گوید با ورزم واز سور من
نجویی ورا باز گردان براه
گزو یافتم جفت جان جهان
نگهدار بهر ره بدان راز اوی
گزو بر سکندر بدی خشم زکوس

زنش همچنان نیز با بوی و رنگ
بدو گفت پاسخ که با زار هوش
برم تا بدار نش چو نجان خویش
چو بشنید از و این سخن بیطقون
که این را همیدون ببر باز آر
چه باشد که او را سخن بسی مرز
بدو گفت بیدار دل بیطقون
فرستم کنون با نوا ورا بهم
وگرنه نمانم بتن زنده سر
توان کن نجویی که او با تو بود
چنین گفت با بیطقون فیدروش
جهانجوی ده نامور بر گزید
چنین گفت هر ده برده اندرون
جوانش همه راند مهتر سوار

رسیدن سکندر نزد قیدافه با قیدروش

بر آن کوه بر کند رو بود شاه
همه نامداران و گنداوران
همه راند و ستش گرفته بدست

چو قیدافه آگه شد از قیدروش
بسر نیز چون روی ما دربدید
بدو قیدروش آنچه دید و شنید

چو خواهش نمایم ببخشش بکن
شد الفرود دستور با مرد جفت
که رو نامه را نا پاسخ بیار
مسازید اصلا مر این راز کار
شب تیره از بیم شد ناپدید
پر از شرم رخ دل پر از موج خون
میان بسته چون چاکر انجاره گر
گرفته جوان جنگ او زانجنگ
منم پور قیدافه نه قیدروش
برفتم که او را سوی خان خویش
سرش گشت پر خون و بر زرد ورد
نشیمنش سندی بتن گرد زرش
سرفراز گردم بهر انجمن
که آزاد کردی و تن را زخون
که خواند بر ما درش پیش و کم
کسی را در خنجر زد این بوم و بر
بیاد انش گو شد دل آزرم رد
که او بر ندارم دل و چشم و گوش
زمردان رومی چنان چون سزید
بخوانید ما را الخبر بیطقون
بکوهی رسیدند سنگین بلور
فراوان درخت اندر آن کوهسار
زبهر سپهبد بکنبد و کوش
بیاده شد و آفرین گسترید
همی گفت رشند رنگ او نا بدید

که در شهر فرخنده دیدم به رنج   نه افسر بماند و نه لشکر نه گنج   مرا اینک آمد همی با عروس   رها کرد زو اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا گرد نرم   زنند و بسوزند زآتش تنم   کنون هرچه خواهد بجوی بکن   برو بر بسیج و مشکن پاسخ سخن
چو بشنید قیدافه این آرزو   دلش گشت ز اندرون زرد رو

بجشن خود خواندن قیدافه سکندر را

بایوان فرستاده را پیش خواند   بتخت گرانمایگی برنشاند   فراوان بپرسید و بنواختش   یکی پایه در جایگه ساختش
فرستنده ... سوغنه خورد و   ز بوی ... وزکس ... هر   ز پیروزه ... بر سر ... وان بتاج   ز ... بدر کلاه
پرستندگان برده برداشتند   ... بیاراستند   چو قیدافه را دید بر تخت عاج   ... ز بر ...
ز زربفت پوشیده چینی قبای   فراوان پرستنده گردش بپای   رخ شاه تابان بکردار هور   نشستنگهی بود با عنبر و سور
ز زر بوستش خنجر بسته ...   برو در نشانده سراسر گهر   پرستنده با طوق و با گوشوار   بپای اندرون گفتنیها ز نگار
سکندر بدان ... ز نخجیر ...   بیامد بهان نام یزدان بخواند   ... ز ...   بیامد در از دوم و ایران بجم
چو از شهر تابان از ... بماند   ... شکیب   تنش بود خوان بیار ... پسند   ... ز رومی ...
نهادند یکی خوانها از ساج   همه گوهرش زر و پیکر ز عاج   خورشها بی اندازه آورده شد   می آورد چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد   نخستین ز قیدافه کردند یاد

خوان آوردن قیدافه بجشن سکندر گوید
وشناختن قیدافه سکندر را

... سر ز نهانی ...   بسی کرد بوی سکندر نگاه   ... بنه ...   بر آن ...
... خوردن اندر ... گفت از خزانه ...   ... وصورت ...   ز من او جان ... کن   ...
بیاورد گنجور بنهاد پیش   بقیصر نگه کرد زاندازه بیش   بچهر سکندر نگه کرد بد   از آن صورت او جدایی ندید
یقین شد به قیدافه کین قیصر است   بدان نامور لشکر او مهتر است   فرستاده کرد دست از خوی سرد   دلیر آمد دست اندر این انجمن

هرچه

بدو گفت

بدو گفت ایمن گزین ده کام / بگو تا سکندر چه دادت پیام / چنین داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان مهان
که قیدافه با کدل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی / مگر سر نپیچی ز فرمان من / نگهدار پیدا و پنهان من
دگر پیچ و تاب اندر آری بدل / بیابی ز من تخت شاهی و تاج / نشان هنر با تو بافتم / جهان ایمن از رای باریک تو
سکندر بیاید بپیچد ز پیچ و ساز / برآئی که با ما نداری تو تاو / خردمند ... / همی باید اندرون ... نهفته
نبینی بجز کژی و کاستی / چو پیچی سر از خوبی و راستی / بر آشفت قیدافه جوان شنید / بجز خامشی هیچ چاره ندید
بدو گفت اکنون ره خانه گیر / بیاسای با مردم دلپذیر / چو فردا بیایی تو پاسخ کنم / بر کشتنت رای فرخ نهم
سکندر بیامد سوی خان خویش / همه شب همی ساخت فرمان خویش / چو برزد سر از کوه روشن چراغ / چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ

سکندر بیامد بدان بارگاه

آمدن سکندر نزد قیدافه بار دوم و گفتگوی قیدافه باو

دو لب پر ز خنده دل از غم تباه

فرستاده را دید سالار بار / سراسر همه تخت پیکر ... / همه کاخ او پر ز ... روز بود / نشستن ... بکی جایگاه
عنان ... نزدیک پیکار / میان اندرون گاه شاهوار / همه نیز ... / ز چرخ زبرجد ...
سکندر ... و ماند از انجا بگاه / ازان زر و گوهر ... نگار / بدو گفت کای ... / ... بجای ...
خرامان بیامد بر ... / نهاده بزرین ... / بپرسید قیدافه کای نیکخو / چه اندر جهان ... بگاه درون
همانا که چون من ندیدم بروم / سراسر همه ... / سکندر بدو گفت کای ... بار / شد این خانه ... بیدار
ندارد چنین جای کس در زمین / سزاوار باشند ز آفرین / ازایران ز شاهان سر بسر است / که دریا بنو معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم ز بازار اوی / وز آنیس کسی کرد لبهای خویش / فرستاده را نیک بنواخت بیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس / همین رزم و بزم و هم نعم و بوس / سکندر ز گفتار او گشت زرد / دلش پر ز درد و رخش لاجورد

بدو گفت کای مهتر پرخرد | چنین گفتن کی اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار | که دیدم ترا ابر سر کامگار

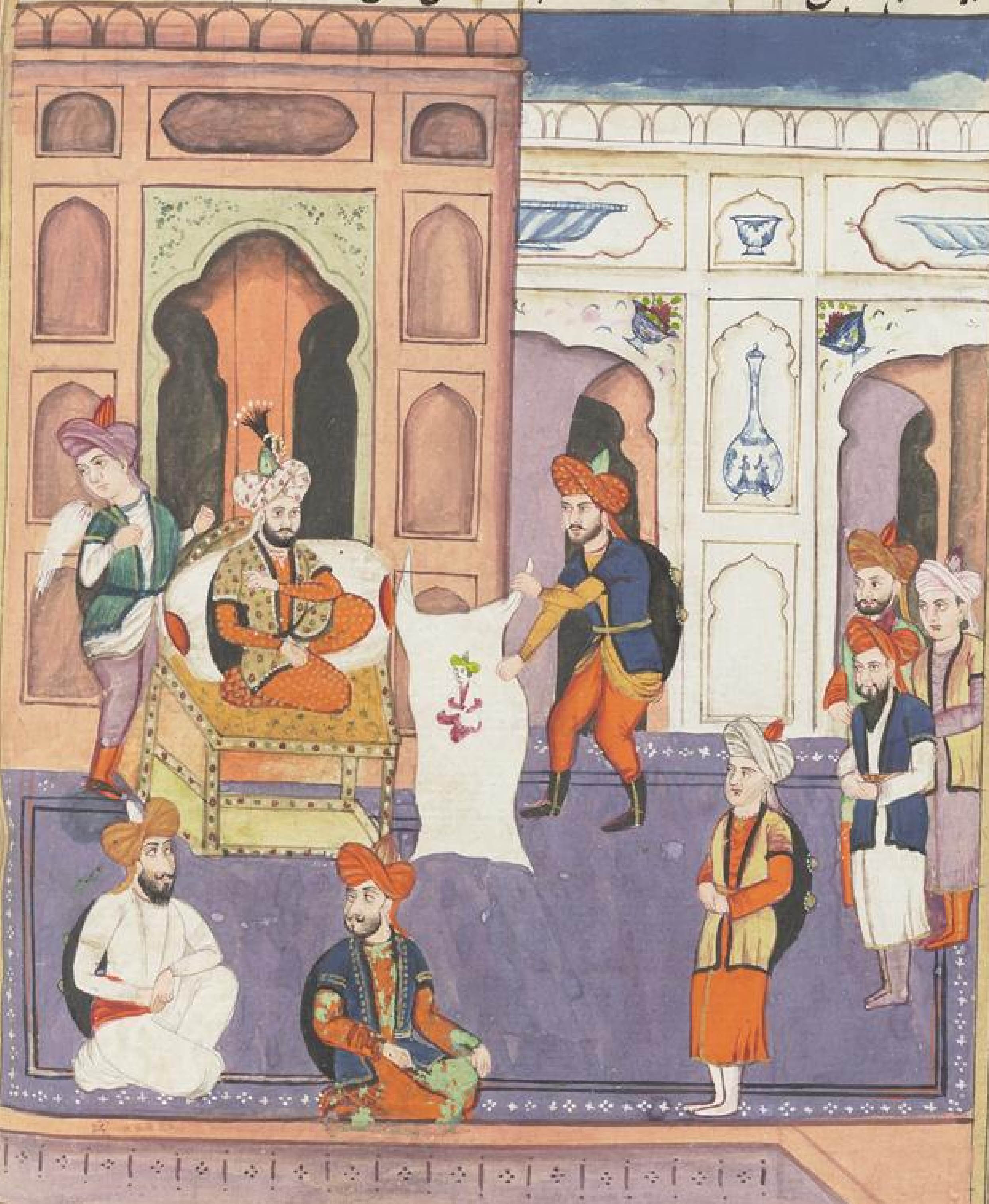
اگر کس درین بنپاه آگهی | سرم راز من کرد خواهی تهی
نگوی نمودم بفرزند تو | ندارم ازین گفته دربند تو

منم بیطقون کدخدای جهان | تو از تخمه فیلقوسی مخوان
بدو گفت قیدافه کز داوری | لبت را ببرداز کاسکندری

اگر چهره خویش بینی بچشم | بیاسای زین چاره منمای خشم

نمودن قیدافه صورت سکندر را باو و شناختن سکندر صورت خود

بیاورد و بنهاد پیشش حریر | نوشته برو صورت دلپذیر
اگر هیچ چنینش بدی در نگار | نبودی جز اسکندر شهریار



بدندان سکندر بخایید لب | بدو تیره شد روز روشن چو شب
بدل کرد اندیشه اندر نهان | مبادا که باشد کس اندر جهان

اگر باستی سلاحم کنون | همه خانه گشتی بود دریای خون
بدو گفت قیدافه کو خنجرت | حمایل بدی پیش من در برت

نه نیروت بودی نه شمشیر تیز | نه جای نبرد و نه جای گریز
بدو گفت قیدافه هرگز مهان | نبردی بود خواستار جهان

نباید که بخرد ز راه گزند | که بد دل بگیتی نگردد بلند
ترا کشتنی با جگرگاه خون | نیازردمی نیز بدخواه خون

تخم بودن

بخندید قیدافه از کار اوی / وز آن مردی و تند گفتار اوی
بدو گفت کای نامور شیرفش / بمردی مگردان دل از خیره خوش
نه از فر تو کشته شد فور هند / نه دارای داراب گردان سپند
که برگشت روز بزرگان ز مهر / ز اختر ترا اختر نو بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / که مهتر شدستی ببر بر زمین
همه نیکویها ز یزدان شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
تو گویی که دانش بگیتی مراست / نه بینم همی گفتگوی تو راست
کجا آورد دانش تو بها / که آیی چنین در دم اژدها
بدوزی بروز جوانی کفن / فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن / نه بر خیره با مهتر آویختن
چو شاهی بکاری توانا بود / سگالد بدی او نه دانا بود
چنان دان که ریزنده خون شاه / بجز آتش ندارد در آرامگاه
تو آیین بپاش و بنیادی پرو / چو رفتی یکی کار بر ساز نو

در نصیحت کردن قیدافه سکندر را گوید

کزین پیش نامه‌ای پیغمبری / ترا خاک داند که اسکندری
ندارد کسی راز گردنکشان / که از چهره او ندارد نشان
نگارنده‌ام زین نشان بر حریر / نهاده بنزد یکی با دبیر
بدو رانده‌ام حکم اختر شناس / کزو ایمنی باشدم با هراس
چو بخشنده شد خسرو رایزن / دگر گفتش ایدر در انجمن
تو تا ایدری طیطلوس خوانمت / بدین همنشان دور بنشانمت
بدان تا نداند کسی راز تو / کسی نشنود نیز آواز تو
فرستمت با نیکویی باز جای / تو باید که باشی خداوندرای
بپیمان که هرگز بفرزند من / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بد اندیش و هم بدسگال / نخوانی بگیتی مرا خود همال
سکندر شنید این سخن شاد گشت / ز تیمار گشتن دل آزاد گشت
بدادار دارنده سوگند خورد / بدین براهیم و تیغ نبرد
که با من چو جانست فرزند تو / کسانیکه باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی / نیندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت / که این راز بر تو نباید نهفت
چنان دانکه طینوس فرزند من / که اندیشد از دانش و پند من
یکی بد سرا ست داماد فور / نباید که داند ز نزدیک و دور
که تو با سکندر ز هم بوسی / وگر آنکه با او بدل دوستی
که او از پی فور کین آورد / بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و خرم بایوان خرام / ز نیکی بگیتی مبر هیچ نام
سکندر بیامد بدل همچو کوه / نبیند نبیند ز مرگ دانش ستوه

آمدن سکندر از خانه قیدافه

نبودش زن قیدافه چین بر روی / نبر دست هرگز دل آزار اوی
بپوشید شب و بامدادان پگاه / بیامد ز ایوان بنزدیک شاه
سپهدار در خان بایسته بود / همی گرد و برگرد او دسته بود
سر خانه را پیکر از در و زر / بزر اندرون چند گونه گهر
چو طینوس شیر افکن و قیدروش / نهاده بگفتار قیدافه گوش
به بزم اندرون دسته نیکوی / دو فرزند شایسته در پیش اوی
بمادر چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه نیک اختر دادگر
چنان کن که از پیش تو طیطلون / شود شاد و خرم بار هیون
بره بر کسی تا نیازاردش / از اندیشمان هیچ تیماردش
که زنده کنون جان ما کم بدوست / برآنم که روشن روان او بس است
بدو گفت مادر که ایدون کنم / مرا و را بزرگی بافزون کنم
با سکندر آنگاه قیدافه گفت / که بیدار کن اکنون بجام از نهفت
چگویی تو رای سکندر ز بن / چه دانی که از شاه دستور بن
سکندر بدو گفت کای سرفراز / نبرد تو شد بودن من دراز

مرا گفت رو باج مرزش بخواه — اگر زانکه ندهد برانم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج و گنج — نه زور و نه شادی نه فر و نه رنج

آشفته شدن طلیطوس بر سکندر

چو طلیطوس گفت سکندر شنید — بکردار باد دمان بردمید
بدو گفت آنکس که دارد خرد — ترا انجمن از مردمان بشمرد
ندانی که پیش که داری نشست — بر شاه منشین که گنداوری است
سپهر پر ز تیری کند او درست — بگوی مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فر این شهریار — سر گرد می چون نگین بار
من این شهر بستم ز امن از در نور — بلشکر نمانم زمین کرده دور
یکی بانگ بر زد بر و مادرش — سر اسپیه برگشت جنگی سرش
بطلیطوس گفت این گفتار اوست — بداند که او افرستاد و پوست
نفرمود کورا به بیرون برید — ز پیش نشستم بهامون برید
بسر شد به بیرون بر از درد و خشم — ز چین جبین سرخ کرده دو چشم
چنین گفت پس با سکندر براز — که طلیطوس هست از بدی پر فراز
مبادا که آید بدین جا رنج — سگالد گزندی چو مستان
تو دانش نهی بی و داری خرد — نگه کن بدین تا چه اندر خورد
سکندر بدو گفت کاین گفت راست — تو طلیطوس را باز خوانی رواست
چه آزردی فرزند را باز خواند — بدان نامور یادگاهش نشاند

در سکالش کردن سکندر طلیطوس را گوید

سکندر بطلیطوس گفت ای دلیر — اگر کام خواهی ز درنده شیر
ببندی به تیزی مرد استوار — به نرمی برآید ز سوراخ مار
من از بدین کین بگیرم همی — سخن هر چه گوئی بدیرم همی
مرا این بزرگی ز اسکندر است — کجا شاه با تاج و با افسر است
مرا او فرستاد نزدیک شاه — که از مهتر نامور باج خواه
بدو نیکوئی از من بگو پس سخن — ببندش از آن و هیچ دل بد مکن
بدان با هر آنکسه خواهد رسید — بروی من اندر ز دشمن رسید
کنون من یکی رای فرخ نهم — مرا او به نیکی چه پاسخ دهم
بگیرم من اندست او را بدست — بنیز و توانم بجای نشست
بدانسان که با او نباشد سپاه — نه شمشیر با او نه تخت و کلاه
چو بخشی بدین بادشاهی مرا — چه بهای از نیک رای مرا
چو بشنید طلیطوس گفت انجمن — نشنیده نباید که گرد کهن
گر این را الحقنی بجا آوری — بگوئی و با گفته پای آوری
من از گنج و از بدره هر چه هست — ز مردان و از مرد مهتر پرست
زنشیبان
ز انگشتم و نیز دارم سپاس — تو باشی جهانگیر و نیکی شناس

در پیمان عهد بستن سکندر طلیطوس که زا در بر خود خواهم کرد

یکی باک و سستور با نبی مرا — بدو هم ز گنج و باشی مرا
سکندر بیاید بجای نشست — بدین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طلیطوس کاین چون کنی — بدو بنجا دوی برچه افسون کنی
بدو گفت چون باز گردم ز شاه — تو باید که با من بیائی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار — همه نامدار از در کارزار
بجای یکی هفته دیدم براه — نشانم ترا در کمین با سپاه
شوم من همه پیش تو در پیش اوی — به بندم زبان بداندیش اوی
بگویم که چندی فرستاده ... — کز ایشان بدانی همی از خبر
فرستاده گوید که من نزد شاه — نیارم شدن در میان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان — شنو و ببین طلیطوس با بخردان
چو بیند نشیند بر آن خوان — ز هر گونه گنج آراسته
بیاید ببیند ترا با سپاه — اگر باز گردد کند دست راه
چو نه شنود چرب گفتار من — نبینید از رنج و آزار من
بیاید بدان پایه زیر درخت — که خواهد همی از تو این تاج و تخت
تو جنگی سپه گرد و اندر آی — برآسای از گرد و بی روزگار

مکافات من باشد و کام تو — نجوید کسی زین سپس آرام تو
چو اورا گرفتی من آن توام — چو فرمایم پاسبان توام
رونده بدانگه بود بار من — برافروخته نیز بازار من
که بابی زاید بسی خواسته — پرستنده و اسپ آراسته
چو بشنید طینوش زان ساز گشت — بسی یکی سر و از آز گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید — که گردد بدو تیره روز سپید
بدام من آرو بزد او ناگهان — نجو نهانگاه او رنجت اندر جهان
چو دارای داراب گردن کشند — چو فور دلیر آن سرفراز هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید — بجنبید دلش جای او ناپدید
بخندید زان چاره در زیر لب — دو دسته نهان کرد در زیر قصب
سکندر بیامد بنزدیک اوی — برانگیخته شد جان باریک اوی
بدل چاره جست از در پیر باز — چو خورشید بنمود چینی طراز
برافراخت بر چاره زرین درفش — چو گلنار شد روی چرخ بنفش
سکندر بیامد بنزدیک شاه — پرستند بر خاک از بارگاه
برسمی که بودش فرود آورید — سپهدار ارمنش سپهبد خمید

عقد بستن سکندر با قیدافه گوید

بدین براهیم و آیین راست — بدارنده کو بر زبانم گواست
برسم و بآیین و دین بزرگ — بجان و سر شهریار سترگ
بزنار سیماس و روح القدس — که زین پس نباشم بد اندیش کس
بیامیزم از هر دری نیز رنگ — به پیمان که پیکار نارم بجنگ
نه با پاک فرزند تو بد کنم — نگویم کسی را و نه خود کنم
بجان بازبندم وفای ترا — نجویم بگیتی جفای ترا
برادرت را نگه خواهم بجان — بسر همچنین نیز لشکر همان
بجای صلیب است و کام مرا — بگیتی بود آنکه خواهد مرا
نگه کرد قیدافه سوگند اوی — یگانه دل و راست پیوند اوی
همه کاخ کرسی زرین نهاد — به پیش اندر آتش چنین نهاد
بزرگان و نیک اختران را بخواند — یکایک بران کرسی زر نشاند
از آن پس گرامی دو فرزند را — بیاورد خویشان و پیوند را
چنین گفت کاندر سرای سپنج — منم گر نباشم هرگز برنج
نیاید گزین گردش روزگار — مرا بهره کین آید و کارزار
سکندر نخواهد شد از گنج سیر — اگر آسمان اندر آرد بزیر
همه رنج ما خواهد از بهر گنج — همه گنج گیتی نیرزد برنج
برانم که با او نسازم بجنگ — نه بر باد شاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پند مندش دهم — بسی گوهر سود مندش دهم
اگر جنگ جوید بپرهیزد از پند من — نه بیند کس از جنگ پیوند من
بدانسان شوم پیش او با سپاه — که بخشایش از بر و بوم و ماه
ز آیین آزمایش ندارد زیان — بماند مگر دوستی در میان
چه گوید این را چه پاسخ دهید — مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند — همه پاسخ با دشنه ساختند
بگفتند کای مهتر پاکزاد — ندارد کسی چون تو مهتر بیاد
نگوید مگر آنکه مهتر بود — خنک شهر کش چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد سکندر ترا — بسی بهتر از دشمنی مر ورا
نه او دست یازد بدین رنج تو — نیرزد همه گنجها رنج تو
چو اسکندری کو بیاید ز روم — نشیمن بران کند مرز و بوم
همی از درت بازگردد بچیز — همه چیز گیتی نیرزد بچیز
جز این راستی را نه بینیم روی — نه والا بود مرد پرکینه جوی
چو بشنید گفتار آن بخردان — پسندیده با یکدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج پدر — بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بدانکه در شهر و مرز — کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کین بی بها — هر آنکس که این را دادبا دستها

برخاست

خونش

بنشیز

بتاج مهی چون سزاوار بدنش — زفرزند پرمایه بگزیدنش
یکی تخت بود و شش هفتاد تخت — به پیش کسانیده نیکبخت

به پیکر یک اندر دگر بافته — بچاره سر سوسنها یافته
سرها بجا چون سر اژدها — ندانست کس گوهرش را بها

از و چارصد گوهر شاهوار — همان سرخ یاقوت هم زین شمار
دو بودی بمثقال هر یک بسنگ — چو یک دانه نار بودی برنگ

زمرد بر و چارصد بار بود — بسبزی چو فرش فرخ خلخ بود
شتر بار بودی مراورا چهل — ببیجاده و خز همه جان گسل

دگر هفتصد پاره دندان پیل — درازی دندان ببالای پیل
پلنگی که خوانی همی بربری — از و چارصد پوست هر برگزی

زچرم گوزنان ملمع هزار — همه رنگ بر روی او پرنگار
دگر صد سگ خوب نخجیرگیر — که بر روی هامون گرفتی چو تیر

بیاورد از آن پس دو صد گاو میش — که شایسته بودی بر کاو میش
ز دیبا و خز چارصد تخته نیز — همه تخته ناکرده زربفته نیز

همان هندوی تیغ با جلطفرار — بدینسان همی پیشکش کار زار
همان خود و مغفر هزار و دویست — بگنجور فرمود کاکنون مایست

بر و چارصد تخته از عود تر — که مصر اندر و خیزد و دور نگتر
صد اسپ گرانمایه آراسته — ز میدان ببردند با خواسته

همه پاک بر بقیطون برشمار — بگوییش سکندر بساز کار
سپیده چو برزد ببالا درفش — چو کافور شد روی چرخ بنفش

روان سکندر از نزد قیدافه
جانب لشکرگاه خود

زمین شد بمانند سندروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
سکندر به اسپ اندر آورد پای — بدستور بی بازگشتن بجای

چو طینوس جنگی سپه برنشاند — زایوان بدرگاه قیدافه راند
خود و بیطقون شد بدر تو باز — جهان تار و نوچرخ را بود باز

براند ز منزل بمنزل اسپباد — همی تا بدان بیشه آورد گاه
که لشکر که نامور شاه بود — سکندر که با بخت همراه بود

سکندر بدان بیشه بنهاد رخت — که آنجا گیا بود و آب و درخت
نشست او سکندر بر و همرای — بیامد برآمد سپاه انجای

نشادی خروشیدن آراستند — کلاه کیانی بیاراستند
که نومید بد لشکر از نامجوی — که دانست کش باز بینند روی

ستایش بنهاد بر آفرین — یکایک نهادند سر بر زمین
سکندر همه حال لشکر بگفت — سپاهش از آن ماندند اندر شگفت

ز لشکر گزین کرد پس شهریار — از آن نامداران رومی هزار
زره دار با گرزه گاو روی — برفتند گردان پرخاشجوی

همه گرد برگرد آن بیشه مرد — کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کای نیو مرد — بیاورد که گرد نیرزی بگرد

وز آنجا یکی از پی خشم تیز — همی جنگ را رایت آمد گریز
بلرزید طینوش بر جای خویش — بپیچید از آن دانش و رای خویش

بدانست آن مکر و دستان و فن — نترسید کار و تنش را کفن
بدو گفت کای شاه برتر منش — نشاید گزینی به از سرزنش

نه این بود پیمانت با مادرم — تو گفتی که از راستی نگذرم
چنانم که با خویش من قیدروش — بزرگی کن و راستی را بکوش

سکندر بدو گفت کای نامدار — جز از راستی بد نیاید بکار
زبانت نه بد بست اندر این — وزانگه که تغران شدی نزد من

ز من ایمنی ترس در دل مدار — نیازارد از من کسی بی شمار
بگردم ز پیمان قیدافه من — نه نیکو بود شاه پیمان شکن

پیاده شد از اسپ طینوش زود — زمین را ببوسید شادی نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست — بدانگونه گو گفت پیمان ببست

بدو گفت منذر و رامش گزین / من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرین نشست / من اندر نهادم بدست تو دست
بگفتم که من فرستاده زمین / بدست تو اندر نهم همچنین
همانروز بسپارند آن تمام / بخوب آید از شاه گفتار خام
سکندر منم آن زمان من بدم / بجویی ترا داستانها زدم
همانروز قیدافه آگاه بود / کراند گفت پنجه شاد بود
پس آنگه پرستنده را گفت بخت / بیارای زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود می خواستند
بیاورد پس خلعت خسروی / ز رومی و از چینی و پهلوی
سراپای طینوش بپوشید و گفت / که جان و خرد باد دولت باد جفت
ببخشید با دانش را بسیم و زر / گر از در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش گفت آنکه اندر خور است / که این پنجه در دست جان تو است
همان مادرت هست در انتظار / بروز و دو در انتظارش مدار
بقیدافه گواهی شیوا زن / جهاندار و بینادل و رای زن
که دارم و فغفور نازنده‌ام / روان را بمهر تو آگنده‌ام
دوان رفت طینوش از نزد شاه / سوی مام شاد اندل و نیکخواه
بقیدافه آنحال را باز گفت / بخندید قیدافه اندر نهفت
سکندر از آنجایگه برنشید / دوان سوی ملک برهمن رسید

در باب رسیدن سکندر بشهر برهمنان و آگه شدن آنها

بدان نامور گردهای کهن / ببرسد ز پرهیزکاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه / که آورد زان سوی لشکر براه
پرستنده مرد آمد ز کوه / شنیدند از آن آگهی همگروه
نوشتند یک نامه بخردان / خبر دو سکندر بشه موبدان
سرنامه بود آفرین خدای / که دارنده باد داد رهنمای
همان باد پیروزه همواره شاه / با فزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار بزرگ / ترا داد یزدان خدایی سترگ
چه داری بدین مرز بی ارز رای / نشست پرستندگان جدای
گر آمدن از پی خواسته است / خرد پیکمان از دلت کاسته است
بر ما شکیبایی و دانش است / ز دانش بزعاتها بر ز رامش است
شکیبایی از کس نیارد شنید / نه کس راز دانش رسید کلید
برهنه تنیم از جهان یکسره / پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت / به تخم گیا بی نیاز آیدت
خور و بخردانت بدینجا بپوی / ز ما هر چه خواهی سراسر بجوی
فرستاده آمد بر شهریار / ز پیچ گیا بر میانش دو بار
سکندر فرستاده و نامه بخواند / بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر همانجا بماند / خور و فیلسوفان و می آمد
پرستنده آمد شد از کار شاه / پذیره شدندش یکایک براه
ببردند چیزی که بیگانه بود / نه بد گنجشان نه کشت و درود
یکایک همه خواندند آفرین / بر آن بر منش شهریار زمین
سکندر چو روی سکندر بدید / از آنگونه آواز ایشان شنید
برهنه سران تن ز پای و سر / طبان گشته هم روانش ...
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد / بر آسود از آز و ساز نبرد
خور و خواب آرام در عین کوه / بهر جای گشته برهنه گروه
همه خوردنی شان بد و میوه دار / ز تخم گیا رسته در کوهسار
سکندر بپرسید از خواب و خورد / ز آسایش و خشم و ننگ و نبرد
بگیتی ز خوردن چه دارید بهر / گیاشان بهم بر دو ز نباک زهر
چرا ملکی از زهر مشتی نشاست / بدین زهر تریاکشان از کجاست
برهمن چنین داد پاسخ بدو / گرای نیکدل خسرو راست گوی
ز پوشیدنی و گستردنی / همان بی نیازیم از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی / ننازد و را پوشش خوردنی

دید

برهمن

از ایدر برهنه شود باز خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان / دو دیده به ره تا کی آید زمان
جهانجوی چندانکه کوشد بجنگ / که خود و خبر گیتی نیرزد بجنگ
چو تو بگذری زین سپنجی سرای / بر آید ز تیمار تو وای وای
هر آنکس که شد زین سرای سپنج / ازو باز ماند همه تاج و گنج
دگر کس بر آساید از گنج اوی / بعقبی بماند از آن رنج اوی
بجز نیکویی نیست همراه ما / بخاک اندر آید سر گاه ما
سکندر دگر گفت کاندر جهان / فزون است شمار او و دگر نهان
جهان زنده هست با مرده نه / کز اینش نباید نیازش بجز
چنین داد پاسخ که ای شهریار / تو گر مردگان بشمری صد هزار
از آن صد هزاران یکی زنده نیست / خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست
بباید همان زنده را نیز مرد / یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
دگر گفت خشکی که کرد و چو آب / که تابد برو بر همی آفتاب
چنین داد پاسخ برهمن که آب / نگهدار رایات لیکن بر آب
دگر گفت کز خواب بیدار کیست / بروی زمین بر گنهکار کیست
که داننده باشد ز کام گزند / که داند که اندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاکدل خسرو راستگوی
گنهکارتر چیز مردم بود / که از خیر و از شر دژم بود
چو خواهی که این را بدانی درست / تو مر خویشتن را نگه کن درست
که روی زمین پر ز بس مرز تست / تو گویی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی / ز خاک سیه مغز پر چون کنی
روان ترا دوزخ آرزوست / اگر زین سخن بازگردی نکو
سکندر بگفت این و گوهر گریست / کنش از بهر منی بباید گریست
دگر آنکه بر جان گیتی تباه / ز گیتی بهر جای بیراه و راه
چنین داد پاسخ که تنهاست از / کند مایه کین و جان ورگداز
یقین دان که این هر دو انداز بار / دو دیوند ناچار در روزگار
یکی راز کمی شده خشک لب / یکی را فزونست بی خواب
همی هر دو از روز بد بنگرد / خنک آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار زیشان شنید / برخسار زرند چون گل شکلید
دو رخ را ز دیده پر از آب کرد / همان چهر خندان بر از تاب زرد
چنین گفت کز پیش شاه فرمانروا / که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش / نه هرگز بر اندیشم از رنج خویش
بدو گفت کای شهریار بلند / در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها / که گر زآهنی ز و نیابی رها
چو دانی که آید زمانی دراز / هم از روز پیری نیابی نیاز
برهمن بدو گفت کای پادشا / جهاندار دانا و فرمانروا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست / ز پیری بتر هیچ بیچاره نیست
جهان را بگوینش چه پویی همی / گل زهر خیره چه بویی همی جوی
ز تو باز ماند همین رنج تو / دگر کس بر آساید از گنج تو
ز بهر کسان رنج بردن همی / ز کم دانشی باشد و ابلهی
بیامست از مرگ موی سپید / ببودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار / که گر بنده از بخشش کردگار
بقسمت همی شاد باید بدن / ز بند غم آزاد باید بدن
دگر هر که در جنگ من کشته شد / بد و اختر چرخ برگشته شد
گذریافتن میکنندش همان / بتدبیر از گردش آسمان
چو فرزانه و مرد پرخاشخر / ز بخشش بکوشش نیاید گذر
بدر و بخون رنجش بد ترا / ز بیداد گر کس نه بیند رها
بدیدند با دافره ایزدی / چو گشتند با زازره بجز روی
کس از داد یزدان گذر نیافت / ز کار زمانه بهانه نیافت

مرا بهر آن آفرید خدای — که بد باز دارم ز نیکان بجای

همه شاد و خشنود اندر نهان — بداد خداوند خود بیگمان

چو بخشیدشان چیز بستد کسی — بنزدیک ایشان نبد او کسی

بی آزار از آنجایگه برگرفت — بران همنشان راه خاور گرفت

رسیدن سکندر بدریای خاور و دیدن عجایبات گوید

ز شهر برهمن بخاور رسید — یکی بیکران ژرف دریا بدید

بسی خلق دید اندر آنجایگاه — همانجایشان معدن و جایگاه

بسان زنان جامه پوشیده روی — همی رفت با جامه رنگ و بوی

زبانهای تازی نه نی خسروی — نه ترکی و چینی و نه پهلوی

ز ماهی بر ایشان همه خوردنی — ز جایی نبد راه آوردنی

سکندر شگفت اندر ایشان بماند — ز جان بر همی نام یزدان بخواند

همانگاه کوهی برآمد ز آب — چو که پاره زرد و شد آفتاب

سکندر یکی تیز کشتی بجست — که آنرا بدیده بدیدی درست

یکی گفت از آن فیلسوفان شاه — که بر ژرف دریا ترا نیست راه

همان تا به بیند مر آن را کسی — که مایه بدار ز دانش بسی

یکی زرد ماهی بد آن لخت کوه — همانگه چو تنگ اندر آمد گروه

فرو برد و تیمش هم اندر شتاب — همانگه شدند ناپدید اندر آب

سپاه سکندر در آن خیره ماند — همی هر کسی نام یزدان بخواند

بدو گفت رومی که دانش بسست — که دانا چنین بر جهان بر بسست

اگر شاه رفتی و کشتی تباه — پر از خون شدی جان چندین سپاه

از آنجایگه لشکر اندر کشید — یکی آبگیری دگر شد پدید

همه خانها کرده از چوب نی — زمینش همه نی بر فرو برده پی

چو بگذشت از آن آب جایی رسید — که آمد یکی شهر دریا پدید

بکرد اندرش نیستانی درست — تو گفتی که چون خاک بر ز رست

چهل ارش بود پهنای او — فزون از سه فرسنگ بالای او

جهان خرم و آب چون انگبین — همه مشک بوینده خاک زمین

نخوردند و کردند آهنگ خواب — یکی مار پیچان برآمد ز آب

همان نیز کژدم چو آتش برنگ — جهان شد بر آن خفتگان تار و تنگ

بهر گوشه در فراوان بمرد — بزرگان دانا و مردان گرد

ز بیگسو برآمد فراوان گراز — چو الماس دندانهای دراز

ز یکدست شیر و ز یکدست گاو — سپاه سکندر نیاورد تاو

سپاهش ز دریا بیکسو شدند — بر آن نیستان آتش اندر زدند

بگفتند چندان و دانی که راه — بیکبارگی تنگ شد بر سپاه

رسیدن سکندر بشهر حبش گوید

از آنجایگه شاه خورشید فش — بیامد دوان تا سپاه حبش

زمردم زمین دید چون پر زاغ — باندام چون قیر و دیده چراغ

تکاور یکی لشکر زورمند — برهنه تن و روی بالا بلند

چو از دور دیدند گرد سپاه — خروشی برآمد برابر سپاه

سپه انجمن شد هزاران هزار — از آن تیره شد دیده شهریار

بسوی سکندر نهادند روی — بگشتند بسیار پرخاشجوی

بجای سنان استخوان داشتند — [illegible] سکندر [illegible]

[illegible] نبود بس کشته بار — [illegible] کارزار

ز خون [illegible] روز جنگ زمین — که آمد بکردار دریای چین

ز رنج [illegible] فراوان خسته‌اند — سکندر از آنجای بنمود پشت

چو نزدیکی نرم‌پایان رسید / نگه کرد لشکر بی‌اندازه دید
نه تیغ و نه اسپ و نه جوشن نه گرز / ازان هر یکی چون یکی شیر برز
چو رعد خروشان برآمد غریو / برهنه سپاهی بکردار دیو

رسیدن سکندر در شهر نرم‌پایان و کشتن اژدها و دیدن سیاهان برهنه و سنگباریدن

یکی سنگباران بکردند سخت / [illegible]
ز تیغ و ز تیر اندر آمد سپاه / [illegible]
ازان نرم‌پایان فراوان بتیغ / سکندر برآسود و لشکر براند
[illegible] / که از آسمان [illegible]
[illegible] پیش باز آمدند / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سکندر [illegible] / [illegible] بالا [illegible]
[illegible] / سپاهی بجست اندر آن شهر جای
بر اندر ستاره یکی کوه دید / [illegible]
میان کوه دود و دمی اندکی / [illegible]

بپرسید ازیشان سکندر که راه / کدام است چون اندر آید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین

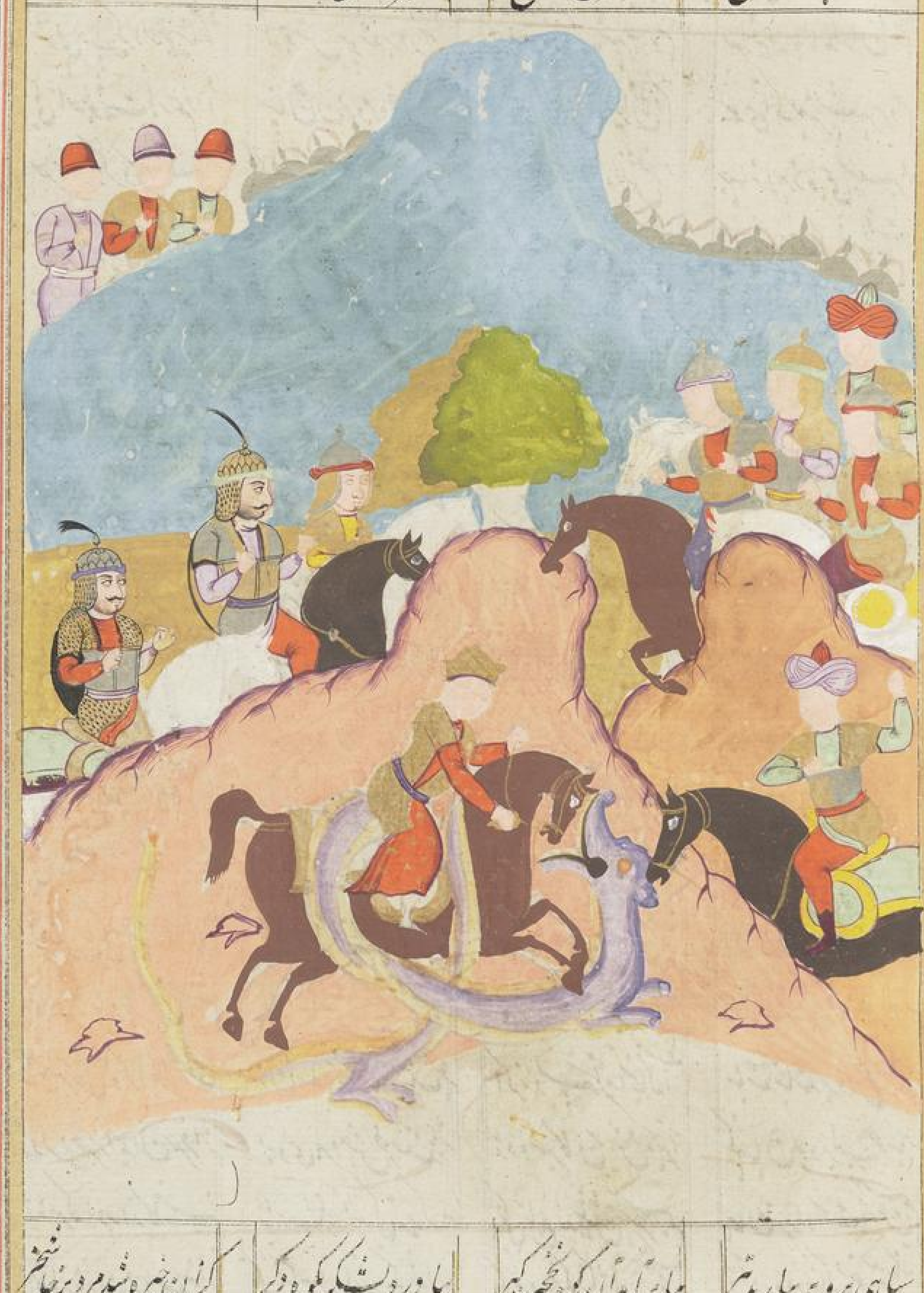
[illegible] / اگر بگذری [illegible]
[illegible] / [illegible] زمین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه شهر ازو بدارند ستوه / گذارش بدین مرز [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر او بیاید بدین روی کوه / [illegible]
چو آن اژدها [illegible] / [illegible]

ورم داد و سالار جنگی ز گنج / بیاورد با خویشتن گاو پنج
بیاکند مغز تن هر دو نفت / سوی اژدها روی بنهاد و رفت
بکشت و ز سرشان جدا کرد پوست / بهر کار زد [illegible] نکوست
[illegible] اژدها را [illegible] باد کرد / ز یزدان نیکی دهش یاد کرد

به خون

بفرمود تا پوست برداشتند / همی پوست پر نفت انباشتند
زبانش کبود و دو چشمش سیاه / همی آتش آمد ز کامش برون
فرو برد آن پوستها اژدها / چو آمد ز چنگ دلیران رها
همه اندر رودهاش سوراخ کرد / بمغز سرش راه گستاخ کرد

چو نزدیکی اژدها رفت شاه / بسان یکی بر دمه تن سیاه
همان پوستها را بینداختند / ازان اژدها دل بپرداختند
چو از پوست پیوند آگنده شد / باندام زهرش پراگنده شد
همی زد سر خویش را بدانکوه سنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ



سپاهی برو بر ببارید تیر / بیامد ازان کوه نخچیرگیر
بلندیش دیده بر آن دره دید / سر کوه چون نوک شمشیر دید
یکی بر مرده بُرد به تخت / همانا که بوده نشان رستخیز

بپا ورد دشت و کوه دگر / گران خیره شد مرد پرخاشخر
یکی تخت زرین بر آن تیغ کوه / ز انبوه کیوی و اندر گروه
ز دیبا کشیده بر او چادری / ز هر گونه بر سرش افسری

همیکرد بر گرد او سیم و زر   کسی را نبودی بر او بر گذر
بسی تخت شاهان بر انداختی   سرش را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه   زگیتی کنون باز گشته براه
رخ شاه زآواز شد چون چراغ   برافروخت گشت دل از درد داغ

آمدن سکندر بشهر هروم زنان

همی رفت با نامداران روم   بدان شارستانیکه نامش هروم
هر آن شهر کش بر زنان داشتند   کسی مرد در آن شهر نگذاشتند
سوی راست پستان شان چون زنان   چو کشتی روان گشت بر سرزنان
سوی چپ بکردار جوینده مرد   که جوشن بپوشند بروز نبرد
چو آمد بنزدیک شهر هروم   سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد   چنان چون بود مرد فرخ نژاد
بعنوان بر از شاه ایران و روم   سوی آنکه مهتر بشهر هروم
سر نامه از کردگار سپهر   گروهیست بخشایش و داد و مهر
هر آنکس که دارد روانش خرد   جهان را بهرزه همی نسپرد
نشنیده بوید آنچه ما کرده ایم   سر مهتری بر کجا برده ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت   نهان شد بجز خاک تیره نیافت
نخواهم که جای بود در جهان   که دیدار آن باشد از ما نهان
گر آیید ما را نبایست رزم   بدل آشتی دارم و روی بزم
اگر هیچ دانید و دانندهاید   خردمند و بیدار و خواننده اید
چو خوانید این نامهٔ پندمند   هر آنکس که هست از شما ارجمند
ببندید و پیش آمدن را میان   کز این آمدن را نباشد زیان
سکندر چو نامه بپیمان نوشت   بمهر اندر آورد عنبر سرشت
بفرمود تا فیلسوفی ز روم   بر و نامه نزدیک شهر هروم
بشستی بشیرین سخنها بگفت   فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید   بشهر زنان هیچ مردی ندید
همه یکسر از شهر بیرون شدند   بدیدار دانا بهامون شدند
بدان مرز برشد زنان انجمن   از ایشان هر آنکس که بد رایزن
مر آن نامه برخواند دانای شهر   ز رامش دل شاه برداشت بهر
نشستند و نامه نوشتند باز   که دایم بزی شاه گردن فراز
فرستاده را شاد بنشانده ایم   یکایک همه نامه برخوانده ایم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن   ز فیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم   نبینی ز نعل زنان جای بوم
بی اندازه بر شهر ما برزنست   بهر برزنی بر هزاران زنست
همه شب بخفتان جنگ اندریم   ز بهر فزونی به ننگ اندریم
ز چندین یکی را نبودست شوی   که دوشیزگانیم پوشیده روی
بباید گذشتن بدریای ژرف   اگر روز گرم است یا باد و برف
همانخانه جاوید جای نشست   بلند آسمانش هوا وی پست
ز هر سو که آیی برین بوم و بر   بجز ژرف دریا نبینی گذر
ز ما هر زنی کو گراید بشوی   زن آسای جوینده رنگ و بوی
اگر روز بد آید آنجا که هست   بباشند نیابند بر ماش دست
وگر دختر آید از آن سرفراز   بسوی هرومش فرستند باز
ز دوشیزگان بر تنش ده هزار   نگهبان بود بر لب جویبار
ز ما هر که او روز کار نبرد   ز اسب اندر آید یکی زیر گرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم   همان زیر او تخت زرین نهیم
همانا ز ما زن بود صد هزار   که با تاج زر باشد و گوشوار
که مردی ز گردنکشان روز جنگ   درآورد در خاک و خون بی درنگ
تو شاهی بزرگی و نامت بلند   در نام بر خویشتن در مبند
که گوید که با زن در آویختی   چو بیچاره گشتی و بگریختی
همی ننگ باشد ترا زین سخن   که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم   بیایی بگردی بگرد هروم

چو با راستی باشی و مردمی / نبینی بجز خوبی و خرمی
به مینو نو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری / زنی بود دانا به پیغمبری
ابا تاج و با نامهٔ شهریار / برون رفت با خوبرخ ده هزار
چو آمد جریده بنزدیک شاه / پذیره فرستاد شاهش سپاه
بیامد زن خوبرخ نامه داد / پیام زنان کرد بر شاه یاد
بدانسان سکندر بر آنکه گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند / همان بزم بی نامداری نماند
که نزد سران نزد من کهترند / اگرچه بلندند و نیک اخترند
مرا هست کافور و مشک سیاه / همانست بزم و همان تختگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان / به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی بمینان که تامون و کوه / همی گرد از نعل اسبان ستوه
ز دریا نهنگ دمان آورند / بکارای جنگ زنان آورند
مترسید و در وی بدارید غم / که از ما نباشد شمار ستم
مرا رای دیدار شهر شماست / ببینم همان تا عجایب جهاست
گرآیید نزدیک ما شادمان / ببینیم دیدار هم بیگمان
چو دیدار بینم برانم سپاه / نباشم فزونی بدانجایگاه
ببینم زنان را بآیین و فر / سواری و بیداری و تاج و سر
ز کار و کرهم بپرسم نهان / که بی مرد زن چون شود در جهان
اگر مرگ باشد فزونی زیست / بدانم که فرجام این کار چیست
فرستاده نفسی نماید شنید / که یک چشمه هست آنجا سپید
چو رغبت کند زن نشیند درو / خورد زان همان کرد و دانش ازو
پسر زاید او را نماند دراز / چو دختر بزاید شود سرفراز
سکندر بدید و بگفت و بدارم / اگر ما ببینیم ازان نیست غم
فرستاده آمد سخنها بگفت / همه راز بیرون کشید از نهفت
زنان پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار بد دل بپرداختند
که ما برگزینیم زن ده هزار / سخنگوی و داننده و هوشیار
ابا هر زنی بسته ده تاج زر / بدان زر فشانده فراوان گهر
که ما هر یکی گرز سنجیم رطل / ابا بر گهر یک بود از رطل
چو دانیم کامد بنزدیک شاه / یکایک پذیره شویمش براه
نه سنجیم سرها ز فرمان اوی / همیراست دانیم بجان اوی
که آمد بنزدیک ما آگهی / ز شاهی و دانایی و فرهی
سکندر چو آمد بشهر روم / ازو شاد گردد همه مرز و بوم
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت / سخنها همه با خرد بود جفت
سکندر ز منزل سپه برگرفت / ز کار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست / وگر برف برگشت با کوه راست
تبه شد بسی مردم نامدار / ز سرما و برف اندر آن مرغزار
چو با دو سرما دو منزل برفت / بنزدیکی شهر آن شاه تفت
برآمد یکی ابر و دود سیاه / بآتش همی رفت دود سپاه
بر و کتف آزادگان بر بسوخت / زمین زآلانیان بر فروخت
بدین همنشان تا بشهری رسید / که مردم بسان شبه دید
فرو هشته گنج و برآورده گنج / بکردار فرسنگ گنج و رنج
همه دیده‌هاشان بکردار خون / همی از دهن آتش آمد برون
بسی چیز بردند پیشش بگاه / همان هدیه بر مردمان سپاه
بگفتند کاین برف و باد دمان / ز ما بود کامد شما را زیان
که هرگز بدین راه نگذشت کس / نزاد و سپاه ترا دید و بس
سکندر بفرمود تا زان گروه / سرانرا بخواندند سر زیر کوه
ببود اندران شهر یکماه شاه / چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از آنجا بیامد دمان و دنان / دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا گذر کرد زن ده هزار / همه پاک با افسر و گوشوار

یکی بیشه بد بر لب آب سست / همی جای روشندل و بند است
خورش کرد و کردند بر مرغزار / ز گستردنیها برنگ و نگار
چو آمد سکندر بشهر هروم / زنان پیش رفتند تا باهلوم
ببردند تاج مهان پیش اوی / همه جامه گوهر و رنگ و بوی
سکندر بشد رفت و نبود تا ختنان / بر آن خرمی جایگه ساختنان
چو شب روز گشت اندر آمد بشهر / بدیدار بر بود زان شهر بهر
کم و بیش ز ایشان همه باز جست / همی بود تا رازها شد درست
بپرسید هر چیز دریا بدید / وزانسوی لشکر بمغرب کشید
یکی نارسان پیش آمد بزرگ / بدو اندرون مردمان سترگ
همه موی سرخ و همه روی زرد / همه در خور جنگ روز نبرد
بفرمان همه پیش سکندر شدند / چو دیوانگان دست بر سر زدند
سکندر بپرسید از آن کشتیان / که ایدر چه دارد شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر / که ای شاه روشندل و تیز ویر
یکی آبگیرست زانروی شهر / کزان آگهی راند بدیم بهر
که خورشید تابان چو آنجا رسید / بدان ژرف دریا شود ناپدید
پس چشمه در تیره گردد جهان / شنو و آشکارا بگیتی نهان
وزانجای تاریک چند انجمن / شنیدم که هرگز نگردد کهن
خرد یافته مرد یزدان پرست / بدو در یکی چشمه گوید که هست
گشاده زبانی دلارای کام / همی آبحیوانش خوانند نام
چنین گفت روشندل پرخرد / که هر کو از آن آبحیوان خورد
ز فردوس وارد بدان چشمه راه / نشوید بدو تن بریزد گناه
سکندر بدو گفت تاریک جای / بدو اندرون چون شود چارپای
چنین پاسخ آورد یزدان پرست / گر آن راه بر کوه باید نشست
سکندر چنین گفت کاسپ یله / سراسر که لشکر برآرد گله

رفتن سکندر بطلب آبحیوان

گزین کرد زان بارگی ده هزار / همه چارسال از در کارزار
وزانجا یکه تا و لشکر براند / بزرگان بیدار دل را بخواند
همی رفت تا سوی شهری رسید / که آنرا میان و کرانه ندید
همه هرچه باید بدو در فراخ / بر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
فرود آمد و بارها زان بگاه / بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد / چو از تخت شاه پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد / فرو شد بدان چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید / که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکر که خویش باز / دلش پر ز اندیشه های دراز
شب تیره کرد از جهاندار یاد / بس اندیشه بر آبحیوان نهاد
سبکبار لشکر هر آنکس که دید / نخست از میان سپه برگزید
چهل روز افزون خورش برگرفت / بیامد دمان تا به بیند شگفت
سپه را بدان نارسان جای کرد / یکی پیش رو چست بر پای کرد
ورا اندر این خضر بد رایزن / سر نامداران از آن انجمن
اگر آبحیوان بجنگ آوریم / بسی بر پرستش درنگ آوریم
ممیر و کسی کو روان پرورد / به یزدان پناهد ز راه خرد
دو مهره ست با من که چون آفتاب / نماید شب تیره چون شید تاب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش / نگهبان جان و تن خویش باش
توی پیشرو گر پناه من اوست / نماینده رای و راه من اوست
چو لشکر سوی آبحیوان گذشت / خورش از دو ار گریه زو بشت
چو از منزل دشت برداشتی / خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت زینسان دو روز و دو شب / کسی را ز خوردن نجنبید لب
سه دیگر بتاریکی اندر دو راه / بدید آمد و گم شد از خضر شاه
بیامد سوی آبحیوان رسید / سر زندگانی نگهبان رسید
از آن آب روشن سر و تن بشست / نگهدار جز پاک یزدان نجست

ستایش همی با فرین فزود / بخورد و بیاسود و برگشت زود
سکندر سوی روشنایی رسید / یکی سر زده کوه رخشنده دید

رسیدن سکندر بسر چشمهٔ حیوان و شنیدن آواز مرغان

زده بر سر کوه خارا عمود / سرش را بابر اندر از چوب عود

بران هر عمودی کیاه بزرگ / نشسته برو سبز مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندند / جهاندار قیصر ورا خواندند

چو آواز بشنید قیصر برفت / بنزدیک مرغان خرامید تفت
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج / چه جویی همی زین سرای سپنج

اگر سر برآری بچرخ بلند / همان بازگردی ازو مستمند
کنون کامدی هیچ دیدی زنا / دگر گردی از خشت پخته بنا

چنین داد پاسخ کزین بن درست / زنان و برانکو نه جایی نشست
چنین داد پاسخ که هر کو ز دهر / ز شادی همی بر نگیرد بهر

ور انشا و مردم بخواند همی / وگر جان و دل بر فشاند همی
بخاک اندر و چوب بوینده عود / تهی ماند ازان مرغ مسکین عمود

دگر گفت دانای و راستی / فزونست کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که اتش نزوه / همی سر فرازد که از هر گروه

بسوی عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگالها کرده چاک
ز قیصر بپرسید کایزد پرست / بشهر تو بر کوه دارد نشست

بدو گفت چون مرغ و شد باگرای / نباید بپرسید خبر کوه جای
ازان چوب پوینده شد کنام / جهانجوی رخشنده دل باگرای

بچنگال [illegible] منقار تیز / چو این شد از گردنش رستخیز
بقیصر بفرمود تا بی گروه / بپا در شود بر سر تیغ کوه

به بیند که تا بر سر کوه هست / کزو شادمانرا بباید گریست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بدیدار آن تیغ شد بی گروه

رفتن سکندر بکوه و دیدن اسرافیل را صور بدست

سرافیل را دید صوری بدست / برافراخته سر زجایی نشست

پر از باد و لب دیدگان پر ز نم / که فرمان یزدان کی آید کدم
چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغان بر کشید

نشاد کام

که ای بندهٔ آز چندین مکوش / که روزی بگوش آیدت یک خروش
که چندین مرنج از پی تاج و تخت / برفتن بیارای و بربند رخت

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که از بهر من آمد این روزگار
که جز گردش و جنبش اندر جهان / نبینم همی آشکار و نهان

ازان کوه با ناله آمد فرود / همی داد نیکی دهش را درود
بدان راه تاریک بنهاد روی / بپیش اندرون مردم جاه جوی

چو آمد بتاریکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از کوه سنگ / پشیمان شود زانکه دارد بچنگ

دگر برندارد پشیمان شود / زهر دو بدل سوی درمان شود
سپه سوی آواز بنهاد گوش / براندیشه شد هر یکی زان خروش

که بردارد آن سنگ بر نگذرد / پی رنج تا آمدش بشمرد
یکی گفت کاین رنج از کینه است / پشیمان شود سنگ بردن براست

دگر گفت لختی بباید کشید / مگر در دو رنجش بباید چشید
یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد / سه دیگر که از کاهلی برنخورد

چو از آبجیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند
بجستند هر کس بر و آستی / پدیدار شد کمی و کاستی

که تاریکی بد بر ز یاقوت بود / یکی را بر از گوهر ناب بود
پشیمان شد آنکس که کم داشت او / زبرجد چنان خوار بگذاشت او

پشیمان شد آنکه خود برنداشت / ازان گوهر بی‌بها سرگذاشت
دو هفته برانجایگه بر بماند / چو آسوده شد ز گذشت لشکر براند

رفتن سکندر بباختر و شنیدن خبر یاجوج و ماجوج

سوی باختر شد چو خاور بدید / زگیتی همی راه رفتن گزید

بر و بر یکی شارستان بود پاک / که نگذشت گفتی برو باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / پذیره شدندش بزرگان و خیل

جهاندار چون دید بنواختشان / بخورشید گردن برافراختشان
بپرسید کاید چه باشد شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار / بنالید از گردش روزگار
که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروزبخت

ازین کوه سر تا با بر اندرون / دل ما پر از درد و رنجست و خون
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / چنانیم که دلها ز تن بگسلیم

چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و رنج باشد همه بهر ما
همه روی‌هاشان چو روی هیون / زبانها سیه دیدها پر ز خون

سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی چون موی بز / بر و سینه و گوشها همچو پیل

بخسپند یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند
ز ماده که او بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان چه داند شمار

بگرد آمدن چون ستوران شوند / تگ آرند بر سان گوران شوند
بهاران که ابر اندر آرد خروش / همانا شود دریا اندر بجوش

چو نیسان ازان موج بردارد ابر / هوا برخروشد بسان هژبر
فرو افگند ابر تنین چو کوه / بیایند از ایشان گروها گروه

خورش تا رسد سال تا سالشان / که آگنده گردد بر و یالشان
گیاشان بود زان سپس خوردنی / بجویند هر سو با آوردنی

چو سرما بود سخت لاغر شوند / بآواز بر سان کبوتر شوند
بهاران چو آید بکردار گرگ / بغرند بر سان شیر سترگ

اگر باد ازینه چاره سازدی / ازین غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین ماند بر هر کسی / وز آنس بگیتی بماند بسی

بزرگی کن و کار ما را بساز / که از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

چنین داد پاسخ که ما را ز گنج / ز بهر شما یارمندی و رنج

سد بستن سکندر براه یاجوج و ماجوج

بیاری

برآرم من این بد ازیشان به رای — به نیروی نیکی دهش کدخدای
همه شهر گفتند کای شهریار — ز تو دور باد ابد روزگار
زما هر چه خواهی ترا بنده‌ایم — پرستنده باشیم تا زنده‌ایم
بیاریم چندانکه باید چیز — کز این پس کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه — بیاورد از ان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورند — مس و روی و پتک گران آورند
کچ و سنگ و هیزم فزون از شمار — بیارند چندانکه آید بکار
باندازه بردند چیزی که خواست — چو شد ساخته کار اندیشه راست
ز دیوارگر هم ز آهنگران — هر آنکس که استاد بد اندر آن
ز گیتی بنزد سکندر شدند — بدانکار شایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه — دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
ز بن تا سر تیغ بالای او — چو صد شاه رش کرد پهنای او
بیکدسته انگشت آهن یکی — پراکنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگرد شان اندر میان — چنین باشد افسون داناکان
همیکرد هر گوهری یک رده — چو از خاک با تیغ شد آزده
بسی نفط و روغن در آمیختند — همی بر سر گوره آن ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند — بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد آهنگران صد هزار — بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمنده برآمد ز کوه — ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین پر فرکاری برآمد بر آن — دم آتش و رنج آهنگران
کمرایک اندر دگر ساختند — ز آن آتش تیز بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست — زمین گشت جای نشیم و نشست
برش پنجصد بود و بالای او — چو نزدیک صد چند پهنای او
از آن نامور سد اسکندری — جهانی بدست آورند داوری
بد و مهتران خواندند آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چندین که بود اندر آنجایگاه — فراوان ببردند نزدیک شاه
بشد زفت ازیشان و خود برگرفت — جهان مانده از کار او در شگفت
همی راند یکماه بوبان براه — برنج اندر آمد ز شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید — که جای دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد — یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همان خانها از عقیق و بلور — میان اندرون چشمه آب شور
یکی سرخ گوهر بجای چراغ — زبیر اندرش خانه چون دراغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب — ز گوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده بر چشمه زرین درخت — بزیرش نشسته یکی شوربخت
بتن مردم و سر بسان گراز — به سجادگی مرده بر تخت باز
ز کافور زیر اندرش بستری — کشیده ز دیبا بر و چادری
هر آنکه خبری بخبری برد — دگر خاک آن خانه بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی — همان لرزه برزنده بیجان شدی
خروش آمد از چشمه آب شور — که ای آزمند چندین مشور
بسی چیز دیدی که این کس ندید — عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت — سر تخت شاهیت بنشاه گشت
سکندر بترسید برگشت زود — بابنگه که آمد بکردار دود
وز آنجا بگه نیز لشکر براند — خروشان همنام یزدان بخواند
وز آنکوه راه بیابان گرفت — غمی گشت و اندیشه جان گرفت
همی راند بر دور گریان جای — سپاه از پس و پیش در رهنمای
ز راه بیابان بشهری رسید — ببد شاد کام و ز مردم شنید
همه بوم و بر باغ و آباد بود — دل مردم از خرمی شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر — کسی را که از مردمی بود بهر
برو همگنان آفرین خواندند — بسی زر و گوهر برافشاندند
همی گفت هر کس که ای شهریار — انوشه که کردی بجا برگذار

خواسته
دانایگان
غمین

بدین شهر هرگز نیاید سپاه
نه هرگز شنیدست کس نام شاه
کنون تا که آمدی جان ما بتست
که روشن روان بادی و تن درست

سکندر دل مردمان شاد کرد
بدان راه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید زیشان که اندر شگفت
چه چیزست کاندازه باید گرفت

چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه پیروز پاکیزه رای
شگفت آید که اندر جهان
کسی آن ندید آشکار و نهان

درختیست ایدر دو بن گشته جفت
که چونان شگفتی نشاید نهفت
یکی ماده و دیگری نر اوی
سخنگوی با رنگ و با شاخ و بوی

بشب ماده گویا و بویا شود
چو روشن شود نر گویا شود
سکندر شد با سواران روم
همان نامداران آن مرز و بوم

بپرسیدشان کی گو اندر درخت
که آواز آن بشنود نیکبخت
بپرسید چون بگذریم از درخت
شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت

چنین داد پاسخ چو بگذری
ز رفتنت کوتاه شد داوری
چو زو برگذشتی نماند بجای
کنار جهان خواندش رهنمای

همی اندر آمد میان شگفت
چو آمد بنزدیک گویا درخت
ز بیشش زمین پر همی بو دمید
ز خاکش روان خاک بید اندرو

ز گوینده پرسید کاین بوستیست
و دانا بدید نیکو نه در بد کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت
چو آمد بنزدیک گویا درخت

که چندین سکندر چه پوید بدهر
که برداشت از نیکویها بهر
ز شاهیت چون سال شد بر دو هفت
ز تخت بزرگی بباید برفت

سکندر ز دیده ببارید خون
دلش گشت پر درد و زانهم درون
وز آنپس یکی بی زبان و لب
بر از غم همی بود تا نیم شب

سخنگوی شد برگ دیگر درخت
دگر باره پرسید زان نیکبخت
چگونه همی این دگر شاخ گفت
سخنگوی بگشا در راز نهفت

چنین پاسخ آورد کانهاده شاخ
همی گوید اندر جهان فراخ
ز آز فراوان نگنجی همی
برآید روانت بگنجی همی

ترا آنکه گرد جهان گشتن است
کس آزردن پادشا کشتن است
نماندت فراوان بگیتی درنگ
مکن روز بر خویشتن تار و تنگ

بپرسید از آن ترجمان پادشا
که ای مرد روشن دل و پارسا
یکی باز پرسش که باشد بروم
که پیش آید این گردش روز شوم

مگر زنده بیند مرا مادرم
یکی تا برخ برکند چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت
که کوتاه شد روز بربند رخت

نه مادرت بیند نه خویشان روم
بپوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید زود
شود اختر و تخت و تاج از تو سیر

چو بشنید و بگذشت زیر درخت
دلش خسته گشته شهنشه بسخت
چو آمد به لشکرگه خویش باز
برفتند گردان گردنفراز

بشهر اندرون هدیه ها ساختند
بزرگان بر پادشه تاختند
یکی جوشنی دید تابان چو نیل
ببالا و پهنای او هم چو پیل

دو دامن که بهنای گنج بود
که آنرا به برداشتن رنج بود
زره بود و دیبای پرمایه بود
ز زر کرده آگنده صد خایه بود

بسنگی درم هر یکی شصت از آن
ز زر و ز گوهر یکی بر گران
ببند رفت ازان شهر لشکر براند
ز دیده همی خون دل بر فشاند

وز آن شهر لشکر سوی چین کشید
سر نامداران بیرون کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت
چهل روز تا پیش دریا گذشت

ز دیبا سراپرده ای برکشید
سپه را بمنزل فرود آورید

رسیدن سکندر در شهر چین گوید

یکی نامه فرمود بستان دبیر
نویسنده ز اسکندر شیرگیر
بفرمود هر گونه خوب و زشت
نویسنده چون نامه اندر نوشت

سکندر بچین چون فرستاده
گزین کرد بینا دل آزاده
که با او بود یکدل و پاک سخن
نگوید بمهتر که کین با کمین

بدانگه که در هر جزیره چه چیز / زبان همه پاک دانست نیز
بدریا بهر آنجا که آبخ ماست / ببوییدی از گل بگفتی کجاست
چو دریا بشورش گرفتی شتاب / یکی طشت بودش بکردار آب
همه بود پنهان در و کم و بیش / بدیدی چو در آینه چهر خویش
در او رهبری داد مهراج شاه / بسوی جزایر گرفتند راه
که خوانند بر طایل او را بنام / جزیری همه جای شادی و کام
پر آب خوش و میوه و مرغزار / گل گونه گون کرد او صد هزار
ز خوبی زمین چون دل شاه بود / ز باران هوا چون کف راد بود
چو رنگ رخ یار مرغ از چمن / چو موی سر زنگی آب از شکن
خروش رباب آمد و چنگ و نای / ره ساز دستان و بربط سرای
همی آمد از بیشه هر سو فراز / نگوینده پیدا نه دستان نواز
تو گفتی همه بیشه بزم پریست / درختش بهر سو برامشگریست
چنان هر زمان بانگ بر خواستی / که میخواره می باز و خواستی
دگر پهلوان خیره شد زان خروش / بهر گوشه رفت و بنهاد گوش
نه کس دید و نی مرغ و دیو و پری / نه کمتر شد آن بانگ رامشگری
ز ملاح از آن بانگ پرسید باز / ندانست کس گفت پیدا و راز
هم انجا نشیمه و بر دشت و راغ / یکی روشنی دید همچون چراغ
بپرسید پس پهلوان سترگ / نگفتند کاو هست آنجا بزرگ
چو دم زو فکندی روشنی در هوا / بدان روشنایی کند شب چرا
چنین هر شب از دور پیدا شود / شفیده دمان باز دریا شود
ز دام و دد و بوی نخجیر گیر

پرسیدن سکندر از دام و دد و نخجیر

گریزان ناسه بر ناب تیز
بپویند روزی و زانجا بگاه / کشیدند سوی صد آبد پناه
خبر یافت این نیز با رنگ و بوی / که غنبر فگندی پس زر دریا بروی
ز دریا بجا گوهر افشاند گر / بدان یک جزیره بد و خشکتر
بگردید مهراج هر سو بسی / همان پهلوان نیز با هر کسی
گیاهش همه بود زیباک زهر / بگه سنگش از هر گهر داشت بهر
عجایب گلی شگفته ز سنگ / بسی بود هر گونه رنگ رنگ
همه میوه هایی که خیزد خزان / گذر ایرانیان کس ندیده از آن
یکی بیشه دیدند کز آب دنی / گر آن آب مستی نمودی چو می
از و هر که خوردی فتادی بخوش / زمانی بدی تا آمدی باز هوش
گیاهان بهر جای بسیار بود / که هر یک بهر رنگ در بار بود
گیا بد که چون سوی او مرد دست / کشیدی شدی خفته بر خاک پست
چو زر و مرد کف باز بر داشتی / ز بیشی دگر سر برافراشتی
نمودند دیگر گیاه سفید / سیاهش گل و بیخ چون سرخ بید
بدی دود گون دود بر دشت و راغ / شبانروز در تافتی چون چراغ
گیا بد که چون سنگ آهن ربای / کشیدی همی خویشتن زر ز جای
دگر سنگ بد تیز گرد ور سیم / کشیدی و زر زیر گشتی دو نیم
ز گلها گلی بد که هر کس ببوی / گرفتی بخندیدی از بوی اوی
گلی بد که چون بردیش دست گرد / شدی زار و گرینده با سوک و درد
چنین چند بد زانکه نتوان شمرد / گرا رای بد هر چه بایست کرد
دگر جایی دیدند چندین گروه / ز عنبر یکی توده مانند کوه
همانا بسنگ رطل صد هزار / بیکباره چندانکه یک پیلوار
بگرناسب بخشید مهراج گفت / که هرگز کسی این ندیدست جفت
گواهی هم کاین شگفت درست / هم از بخت ایرانشه و فر تست
یکی چشمه دیدند نزدیک اوی / بره گام سوراخ از بیش اوی
همی هر که خوردی از آن چشمه آب / شدی در هوا همچو تیر از شهاب
ز بالا چو زیر آمدی هیچ دود / بدان تنگ سوراخ رفتی فرود
وز و هر چه گشتی بگان بیدرنگ / شدی بر زمین لاله کردار رنگ
سفید آمدی سنگ او سال و ماه / چو اندر شستان سفید و سیاه

یکی کس ندیدگان آب زه کجاست — نه سیر آمد از خوردن هر که خواست — از آنجا بی خرم بی اندوه و رنج — کشیدند سوی خزر به برنج

آگاه شدن مهراج از آمدن سکندر

خزر بری پر از منبهای و غنبر — به بالا و پهنا دو صد میل بیش

فراوان در آن شهر بهر سپاه — چو آن شاه با فر و با دستگاه — چو آن شه ز مهراج و از پهلوان — خبر یافت شد شاه روشن روان

ز نزل و علف هر یک ساز — نفرمود شد با سپه پیش باز — یکی هفته شان داشت مهمان خویز — کمر بسته روز و شب استاده پیز

بهر بزم چندان گهر برفشاند — که مهراج و گرشاسب خیره بماند — ببخشیدشان هم به چندان ز گنج — گران ماند کشتی و دریا بنج

ز کافور و از عنبر و عود تر — زر و دیبا و یاقوت و در و گهر — ز ترک و ز شمشیر و از درع و خز — همیدون ظرائف ز هر گونه چیز

دگر داد چندان به ایشان — که گفتن بصد سال نتوان از آن

در توصیف دشت و رمنی که سکندر بدانجا رسید

وز آنجا دل خرم و راه جوی — بسوی جزیری نهادند روی

که آنجا یکی راهسی نام بود — یکی خوش بهشتی دلارام بود — که در دشت او بود بر هر کنار — درختان کافور سیصد هزار

همه چون سر انگشت افسرده بر — وز آن شاخها چون سر کنده بر — تو گفتی که ابری برآمد شگرف — بر آن شاخها ژاله بارید و برف

چو دست کمند افکنان روزکار — همه شاخها پر ز بیجنده مار — زمین سر بسر گفتی از بس شید — ز کافور و رجا دری بد سفید

بر او راه ماران شکن در شکن — چو آمیخته برف و یخدان رز — همین یخ شد از بوی کافور خوی — بر انگیخت از مرگ سرمای دی

همه شاخ کافور بر جای جای — بسی مرغ دیدند دستان سرای — از آن مرغ هر کس چنین کرد یاد — که چون آشیان کرد خایه نهاد

شود مار با بچه اش زان میان — بیارد چه بد خایه بنداز میان — زند بر سر و چشم مار استیز — تن خویش را بار گیرد گریز

پس آن مرغ چون بچه آرد برون — نهد خایه از گرد خاک درون — دگر ره شود تا اگر مار باز — نیارد بدان آشیان شد فراز

همانجا یکی دید کوهی سیاه — گرفته سر شاخ بر چرخ ماه — درختی کشن شاخ بر شاخ کوه — ز انبوه شاخش ستاره ستوه

بلندیش با چرخ انباز بود — سطبریش بیش از جهان بار بود — ز عود و ز صندل بهم ساخته — بسر برش ایوان افراخته

دگر ره سپهدار پیروز بخت — ز ملاح پرسید کار درخت — که بر شاخش اینکار زیبای کیست — چنین از بر آسمان جای کیست

چنین گفت که آنجا یکی سیمرغ راست — که بر خیل مرغان همه پادشاست — هر آنمرغ که آنجاست از بیم او خوی — نیارد بدین راز کز گونه خوی

بکوه اژدها و بدریا نهنگ — هر آنجا که یابد ببرد بچنگ — چو گمراه بیند دگر روز و شب — ز بیم و نهنگی جان رسید بلب

از ایدر برو تر روش اندر شتاب — بچنگال میوه نهفته ز آب — سوی جاده راست باز آردش — ز مردم گرا دید ناز آردش

بپر بدارند مرغ اسم در زمان — وز و شد چو صد رنگ فرش آسمان — چو باغ روان در هوا گونه گون — شگفته درختان در و لاله گون

چو نالان گهی بر گل لاله زار — ز بالاش فوق فرسنگ صد هزار — ز باد و برش موج دریا ستوه — ز بانگش گریزان دو دشت و کوه

بمنقار بگرفت بگران نهنگ — چهل گز فزون اژدهای بچنگ — بر آن آسمان رفت سر بر فراشت — ز گفتی ز دریا یکی کلّه داشت

سپهبد فرو ماند خیره بجای — همی گفت کایا بک ز خدای

داستان همدم معنی گوید

نهر کار دانی

پذیره شدندش سواران هند / همان جنگ را با درای سند
هر آنکس که از فور بگریخته بود / بخون ریختن چنگها شسته بود
ببردند پیلان هندی درای / خروش آمد از نای و کره نای
سر سندیان بود مرداده نام / سوار سرافراز با نام و کام
مندآده
یکی رزم‌شان کرد شد همگروه / زمین شد ز افکنده بر سان کوه
شب آمد بد اندیشه هندی نماند / سکندر سپه را ازین اندر براند
بدست آمدش پیل هفتاد و پنج / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان براه / بر فتند گریان بر پادشاه
که ای شاه بیدار با رای و هش / مسوز این و بر پیر و کودک مکش
که فرجام روز تو هم بگذرد / خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
سکندر بدیشان بیاورد مهر / بر آن خستگان هیچ بگشود چهر
گرفتند ازیشان فراوان اسیر / زن و کودک خورد و برنا و پیر
سیوم روز را آمد و راست / همی بود گیتی بدشمن نشست
وز آنجا بکه شد بشهر مین / جهانگیر با نامدار انجمن
چو بشنید شاه مین با مهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
همان هدیها کز مین برگزید / بهاگیر و زیبا چنانچون سزید
ده اشتر ز برد مین بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم / چو باشد درم دل نباشد دژم
دگر سکه زعفران بد هزار / ز دیبا و هر جامه بی‌شمار
زبرجد یکی جامه بود و ز گنج / همان در ناسفته هفتاد و پنج
یکی جامه دیگر بدش لاجورد / نهاد اندرو شصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش شصت نیز / بقیر مانبران داد و کرد آفرین
به پیش سراپرده شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
بر او آفرین خواند شاه مین / که پیروزگر باش با انجمن
بتو شادم ار باشی ایدر دو ماه / برآساید از راه شاه و سپاه
سکندر بدو آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه مین باز گشت / ز لشکر جهانی پر آواز گشت
سکندر سپه پیش دریا کشید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
بسر بر یکی کوه تاریک بود / بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز جایی بدو بر نبد بند راه / فرو ماند از آن کار شاه و سپاه
گذشتن بر آن کوه خارا برنج / وز آن خیره شد مرد باریک سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه / یکی ژرف دریا از آن روی کوه
پدید آمد و شاد شد زان سپاه / که دریا و هامون ندیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند / جهان آفرین را همی خواندند
دد و دام بد هر سو بی‌شمار / سپه را نبد خوردنی جز شکار
هرسوی
پدید آمد از دور مردی سترگ / پر از موی با گوشهای بزرگ
تنش اندرون و برون همچو نیل / بپهنا دو گوشش بمانند پیل
سکندر نگه کرد و خیره بماند / برو بر همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست / چه باشی بدریا و کام تو چیست
چنین گفت شاها مرا باب و مام / همی گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست میان آب / کز آنسو بر آید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه بزی در جهان نامدار
یکی شارستانست آنچون بهشت / که گوید که از خاک دارد سرشت
نه بینی کزو اندر ایوان جهان / مگر پوشش ماهی استخوان
بر ایوانها چهر افراسیاب / نگاریده روشن تر از آفتاب
ببردند پیلان هندی درای / همان چهر کیخسرو نیکرای
مهی استخوان بر نگاریده پاک / نه بینی بشهر اندرون گرد و خاک
زماهی بود مردمش را خورش / ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهد نامبردار شاه / روم من بدان شارستان با سپاه

سکندر بدو گفت کو سور و رد / بیاور کسی تا ببینیم نو
نشد گوش بستر هم اندر زمان / بدان شارستان بود مرزم زمان

رسیدند پیران و هفتاد مرد / خرد یافته مردم سالخورد
همه جامهاشان ز خز و حریر / ازو چند برنا بد و چند پیر

ازان هرکه بهری بد و نام داشت / پر از در و زرین یکی جام داشت جامی
کسی کو جوان بود تاجی بدست / بر قیصر آمد سر افکنده پست

برفتند و بردند پیشش نماز / ببود اندر پیشش زمانی دراز
ببود آن شب و گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس

وز آنجایگه سوی بابل کشید / زمین گشت از لشکرش ناپدید

رسیدن سکندر بشهر بابل و نامه نوشتن بحکیم ارسطالیس گوید

بدانست کش مرگ نزدیک شد / بد و بر همی روز تاریک شد
بدان بیم و پیش اندیشه کاندر جهان / نماند کسی از نژاد مهان

که در لشکر کند جنگ را سوی روم / نهاد آن بر آنخاک آباد بوم
چو مغز اندرین کار خودکامه کرد / بر ارسطالیس یکی نامه کرد

هرانکس که بود از تخم کیان / نفرمود تا پیش شد درمیان
همه روبجا سوی درگه کنید / ز بدها نگهانش کوته کنید

چو نامه ببردند نزد حکیم / دل ارسطالیس شد بر دو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد / بزرگان تو گفتی سر خامه کرد

چو آن نامهٔ شاه کیهان رسید / ز بد کام و دستت بباید کشید
ازان بد که گفتی بیندیش تیز / وز اندیشه در روشن انگیز خیز

بپرهیز تن را بیزدان سپار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
زما در همه مرگ را زاده ایم / ز بیچارگی دل بد و داده ایم

نه هرکس که شد پادشاهی ببرد / برفتن بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز / که نفرین بود بر تو تا رستخیز

و دیگر چو آمد بایران سپاه / بیابند همه شاه در پیشگاه همان
ز ترک و ز سقلاب و هند و ز چین / سپاه آید از هر سوی همچنین

بروم آید آنکس که ایران گرفت / اگر کین سنجد نباشد شگفت
هرانکس که هست از نژاد کیان / نشاید که از باد یابد زیان

بزرگان و آزادگان از جوان / ببخش و ببخشای بر هر دو جوان
سزاوار هر مهتری کشوری / بیارای و آغاز کن دفتری

بنام بزرگان و آزادگان / کز اینان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه / کسی را مخوان در جهان پادشاه

سپر کن جهان را همه پیش بوم / چو خواهی که لشکر نیاید بروم بیابد
سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت / باندیشه و رای دیگر شتافت

بزرگان و آزادگان را ز دهر / کسی را که از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند / بجای سزاوار بنشاندند

یکی عهد بنوشت با هر کسی / فزونی بجوید ز بهر اندکی یکی
براین نامداران جوینده کام / ملوک طوایف نهادند نام

همانشب سکندر ببابل رسید / مهانرا بدید او خود شاد دید
یکی کودک آمد زنی را بشب / ازو ماند هرکس که دیدش عجب

سرش چون سر شیر و بر پای سم / چو مردم بر و کتف چون گاو دم
بمردان بگفتی همانگه که زاد / سر دهر نگیری ازان زن نزاد

ببردند هم در زمان نزد شاه / بد و کرد شاه از شگفتی نگاه
نهانش بد آمد همانگاه گفت / که این بچه را خاک باید نهفت

از اخترشناسان کسی پیش خواند / وزان اختر مرده چندین براند کودک
ستاره شمر زان غمین گشت سخت / بپوشید بر خسرو نیکبخت

از اخترشناسان بپرسید و گفت / که گر هیچ ماند سخن در نهفت
هم اکنون ببرم سرانشان ز تن / نیابند جز کام شیران کفن

ستاره شمر چون بر آشفت شاه / بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی نخست / بر موبدان و ردان شد درست

مر بطه

سر بچه مرده بینی چو شیر
بگردد سر پادشاهی بزیر

پرآشوب گردد زمین چندگاه
چنین تا نشیند یکی پیشگاه

ستاره شمر پیش ازین هر که بود
همیگفت اینها استانها نمود

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست
مرا دل پر اندیشه زین باره نیست

سکندر چو بشنید از آن شد غمین
برای و بفرش در آمد کمین

مرا بیش ازین زندگانی نبود
زمانه نگاه بد نخواهد فزود

ببابل همانروز شد دردمند
بدانست کامد به تنگی گزند

دبیر جهاندیده را پیش خواند
هر آنچش بدل بود با وی براند

در نامه نوشتن سکندر بمادر خود گوید

بفرمود یکنامه با مام گفت
که آگاهی مرگ نتوان نهفت

زگیتی مرا بهره این بد که بود
زمانه همانا نخواهد فزود

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو
که اندر جهان این سخن نیست نو

هر آنکس که زاید ببایدش مرد
اگر شهریارست گر مرد خورد

بگوییم کنون تا بزرگان روم
که چون باز گردند ازین مرز و بوم

هر آنکس که بودند ایرانیان
کز ایشان مهی بود و میان زیان

سپردم بهر مهتری کشوری
چو گردد بر آن پادشاهی سری

همانا نیازش نباید بروم
برآساید از دشمن آن مرز و بوم

مرا دخمه در خاک مصر آکنید
زگفتار من هیچ مپراکنید

بسالی ز دینار من صد هزار
ببخشید بر مردم خویش کار

گر آید یکی روشنک را پسر
شود بیگمان زنده نام پدر

نباید که باشد جز او شاه روم
که او تازه گرداند آن مرز و بوم

نجوید جز از رای و فرمان تو
کسی بر نگردد ز پیمان تو

وگر دختر آید بهنگام بوس
به پیوند با کودک فیلقوس

تو فرزند خوانش نه داماد من
بدو تازه گردد جهان یاد من

وگر دختر آید ورا بیگزند
فرستند نزدیک من ارجمند

ابا بدره و برده و نیکخواه
عماری بسیجید با او براه

همان افسر و گوهر و تخت زر
که آورده بود او ز نزد پدر

برفتن چنو گشت همداستان
فرستید با او بهندوستان

من ایدر همی کار کردم سترگ
به یکبارگی دل نهادم بمرگ

نخست آنکه تابوت زرین کنند
کفن بر تنم عنبرآگین کنند

ز زربفت چینی هزار از من
کسی کو نپیچد ز تیمار من

همه درز تابوت ما را بقیر
بگیرند کافور و مشک و عبیر

نخست آگنید اندرو انگبین
ز بر انگبین زیر دیبای چین

تن من از آن پس نهید اندر وی
سرآمد سخن چون بپوشید روی

تو پند من ای مادر پرخرد
نگهدار تا روز تو بگذرد

ز چیزی که آوردم از هند و چین
ز توران و ایران و مکران و چین

بدار و ببخش آنچه افزون بود
وز اندازهٔ خویش بیرون بود

بتو حاجت استم ایا مهربان
که بیدار باشی و روشن روان

نداری تن خویش را رنجه بس
که اندر جهان نیست جاوید کس

روانم روان ترا بیگمان
ببیند چو تنگ اندر آید زمان

شکیبایی از مهر نامی ترست
سبکبر بود هر که او کهترست

ترا بُد همی بر تنم سال و ماه
کنون جان پاکم ز یزدان بخواه

بدین خواستن باش فریادرس
که فریاد گیرد مرا دسترس

مگر تا نه بینی بگرد جهان
که او نیست از مرگ خسته روان

چو نامه بمهر اندر آورد بند
بفرمود تا بر ستور نوند

ز بابل بروم آورید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

چو آگاه شد مادر از درد شاه
جهان گشت بر نامداران سیاه

بتخت بزرگی نهادند روی
جهان شد سراسر پر از گفتگوی

سکندر ز لشکر چو آگاه شد
بدانست کش روز کوتاه شد

بفرمود تا تخت بیرون کنند
از ایوان شاهی بهامون کشند

ز بیماری شه غمین شد سپاه / که بر تنگ دیدند خار نشاه
همه دشت یکسر خروشان شدند / چو بر آتش تیز جوشان شدند

همی گفت هر کس که بد روزگار / که از روم و ایران گم شود شهریار

وفات یافتن سکندر و آوردن تابوت او در شهر اسکندریه

فراز آمد آنگه که دشمن ز روم / که ویران شود زین سپس مرز و بوم
همه دشمنان کام دل یافتند / رسیدند جایی که بشتافتند
بها بر کنون تلخ گردد جهان / خروشان شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر به آواز نرم / که زنده باشید با رای و شرم
از اندر زمین بگذرید / چو خواهید کز جان و تن برخورید
پس از من شما را همینست کار / نه با من همی بر کند روزگار

بگفت این و جانش برآمد ز تن / [illegible] تن
همه خاک بر سر [illegible] بیختند / بزرگان همه خون دل ریختند
نهاده بر اسپان نگونسار زین / [illegible] خروش زمین
ز لشکر برآمد سراسر خروش / [illegible]
[illegible] / هزار اسپ را دم بریدند بن
ببردند صندوق زرین ز دشت / همی ناله از آسمان برگذشت
سر و پاش بستند مشک و گلاب / پراکند بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان برو شهریار انجمن

تن نامور زیر دیبای چین / نهادند تابوت در انگبین
نهانی همی در سرای سپنج / [illegible]
[illegible] / سخن شد ز تابوت یکسر [illegible]
چو ابر بود و خاک تخت شهان / [illegible] تابوت [illegible] جهان
[illegible] تابوت زرین [illegible] / شد آن سایه گستر [illegible]
چو تابوتش از دشت برداشتند / [illegible]
[illegible] سخن / که او را [illegible] بباید نهفت
چنین گفت رومی که [illegible] / [illegible]

اگر بشنوید آنچه گویم درست / سکندر در آن خاک زیبد که رست
یکی پارسی گفت کین این سخن / اگر چند گویی نباید بدین
نمایم شما را یکی مرغزار / ز شاهان پیشینیان یادگار
ورا حرم خواند جهاندیده گاه / بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه / که آواز او را براند گروه
بیارید مر پیر فرتوت را / هم ایدر بیارید تابوت را

بزرگان که

ازایشان دو لشکر توانگر شدند	همه پاک با در و گوهر شدند	برفتند و آمد جزیری پدید	که آنجا بجز اژدها کس ندید
برانسان بزرگ اژدها کز دلیر	آگاه شدن سپهبد از اژدها		بمینا کشیدی دم و دود نیل
ز زهرش همه کوه و هامون سیاه	دم و دودشان رفته بر چرخ و ماه	یکایک برآکنده بر دشت خاک	زبان چون بن نخت و دهان چون مغاک
یکی با دم حلقه هر سو چو دام	دهانش از زخم دندان چو کام	یکی زو کشان گیسو از گرد خونریز	بسر بر بسر دستیه چون کام منبر
سپهبد بر آراست رفتن بجنگ	گرفتند گردانش دامن بچنگ	همی گفت هرکس که با جان ستیز	مجوی و منو در دم رستخیز
بسی اژدهای دمان اندرست	گران کشتن کشتی نیست مهتر است	چه با اژدها رزم آراستن	چه خود مرگ را باز رو خواستن
همان نیز ملاح فرزانه هوش	مشو گفت با جان سپردن مکوش	براین کوه مار است کز زهر ناب	کند مرد را آرزومند آب
لبان کفته و تشنه و روی زرد	بود دل طپان تا بمیرد بدرد	همان نیز مار است کز سهم و خشم	بمیرد بهر کس برافکند چشم
وزان کردنش باد آرد سموم	بمرد اندر آرد گداز و چو موم	دگر هست کز وی برنج اندرون	کند جوشن و از پوست آید برون
جهان هم که گرگشته زهر او	کسی هند او نیز میرد ز بوی	همی بر کسی بر روی دولت بمانی	همی برگنی بسنج شادی بجای
سپهبد برآشفت و گفت از نبرد	مرا چرخ گردان نگوید که گرد	بیزدان که دارد ابر خاک و آب	زمین را درنگ و زمانه شتاب
گزاین بار که برنگردم کنون	مگر رانم از اژدها رود خون	نه بو بهر دی بکار آیدم	نزاید بر کسی که دوستدار آیدم
بگفت این و کشتی پر از تیر کرد	رفتن بجنگ اژدها و کشتن اورا		بپوشید خفتان و آلاز بر کرد
سپر در بر افکند با گرز و تیغ	برون رفت بر سان غرنده میغ	سراسر بر آن سنگلاخ درشت	بگفت و ازان اژدها کشتن بکشت

بخنجر تنانشان همه ریزه کرد	بریدی سرشان و بر نیزه کرد	بیاورد تا دید کیسر سپاه	همی گفت هرکس که این کینه خواه
چه کردست زنبان بکوتش و لیک	که با هر که رزم آورد هست چیر	نه گر اژدها باند و پیل و گرگ	بر تیغ او نیست ایمن ز مرگ

مجلس کشتن اسکندر اژدها را با نفت

همانگاه کردند از آنجا گذر   رسیدند نزد جزیری دگر

خبر یافتن از جانوری و رفتن بجنگ او

جزیری رسیدند نادیده مرز   فراوان درو مردم گشن و رز
گروهی در آن بیشه برخاش بود   درختان الک گشتشان پاش بود
یکی مرده ماهی همان روزگار   برافکنده بد موج ازو بر کنار
ارش بافته صد بود بالای او   فزون از جهیل بود پهنای او
دمش بود در   فتاده ز بند   ندانست اندازه آنکس که چند
تنده ده هزار انجمن مرد و زن   به بیشه درون سینه بر روی ان
رسنها سوی بیشه باز آخته   کشان بر درختان گره ساخته
و گرد همه مرد لشکر بجوش   وزانسان رسیده بروین چرم دار
زمان تا زمان ساختی موج سخت   گسستی رسن چند کندی درخت
کشیدند ز آب اندرون همگروه   بخشکی بر آن کشتی آن گروه
پرواز سیاهان همه کوه و راغ   شدآ بیشه بر بوم شب خیل زاغ
بسی گوهر و زر برو باشته   همه سینه از عنبر انباشته
بیامد کس شاه و برداشت باک   برون کرد دندان ازو مغز چاک
بسی روغن از مغز و از جسم او   گرفتند افزون ز سیصد سبو
دگر هرچه باندازه برزگان خورند   ز بهر خورش پاره کردند و برد
بماند از شگفتی سپهبد بجای   بدو گفت ملاح فرخنده رای
که آن ماهی است آنکه خوانند وال   وزین بیش بود بس ماه اندر اسال
بود نیز چند آنکه سیدر و غم   ببارد همی کشتی آسان بدم
چو بینند کآمد بدریا درون   ز سهمش که کشتی کند سرنگون
ز بوق و ز طبل و جرس با خروش   رسانند بر چرخ گردنده جوش
ز هر سو سبک سر در آوری تیز   بریزند تا زو دگیر و گریز
همیدون همی ماهی دیگر است   کز آن بدسگالش اندکی کهتر است
کجا او گذشت از دگر ماهیان   گریزنده باشند تا ماهیان
یکی خورد ماهیست با او بکین   چو بینند جهد در قفایش انگبین
بدندانش بگشاده در مغز راه   برارد سر از ورد ماهی گاه
و گر هست مرغی بدین لعل رنگ   مه ستا و از خود بنقار و خنک
مر آن ماهی خورد را اشمنست   همه روز گردش براهمنست
چو بینندش اندر دهان برگشاد   درآید ربایدش او همچو باد
که آن مرغ فریاد نرسد بش زود   بسر بر آیدش ازو مغز دود
بکینی دراز زندگی نیست چیز   کش اندر جهان زندگی نیز نیز
یکی گفت دیگر ز کشتی کشان   که دیدم دگر ماهیی زین نشان
ز دریا فتاده بخشکی درون   درازی او چارصد رش فزون
بکام اندرش کشتی لخت لخت   بده در نمانده ز مردم درخت
شکمش آن همانجا که بشکافتند   یکی زنده ماهی درو یافتند
بس ماهی هر یک از بیش و کم   زسی رش فزون بود وش اندر شکم
همان ماهی خورد بد زنده نیز   ازاین بد شگفت ار بجویی چه چیز
شگفت خداوند چرخ بلند   بکینی که داند شمردن که چند

گشتن پادشاه آن جانور را

بهر کار او راست کام و توان   که فرمان هر بخ دارد روان
ز خون سیه مشک بویا کنند   ز خاک سیه جان گویا کنند
پدید آورد زنده سنگی از آب   کنند زو همان آب زر خوناب
بروی کزاو بسته بند آهی   ز هر سان شگفت آفریند همی
بدان تا شگفتی چنین گونه گون   بود بر نوا تا ابد رهنمون
برنشاد آنجایی با زر او کام   ببودند یک هفته با رود و جام
سفینه ز آنجا گرفتند راه   رسیدند زی خوش یکی جایگاه
جزیری که هفتاد فرسنگ بیش   بر از خیزران بود و بر کاد بیش
از آن کاه و مینان همه دشت و غار   فکندند ز ایرانیان بشمار
بجز هندوان هرکه خوردا از آب   که گشتش هندو شمار دگناه

چو کردی جهان از بزرگان تهی	ببند اختی تاج شاهنشهی	درختی که کشتی چو آمد ببار	همی خاک بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آید بزیر	بزرگان زگفتن کنند سیر	نهفتند تابوت او را بجای	ندارد جهان از چنین کار باک

زبا و اندر آمد بنه سوی دم	بد او هست بد آنها نهان ستم	نیابی بچون و چرا نیز راه	نه کهتر برابن دست یابد نه شاه
همه نیکویی باید و مردمی	جوانمردی و خوردن خرمی	چو اینست بهره بینم همی بهره	اگر کهتری باشی از شهره
چو پاکیزه و پاک کردی سرشت	بیابی عفاک الله خرم بهشت	چنین است رسم سرای کهن	سکندر نشد و ماند اندر سخن
چو سی و شش پادشا را بکشت	نگر تا چه داری زگیتی بمشت	برآورد برمایه شارستان	ندانند رسانها کنون شارستان
نخست آنکه هر کو نخست است سر	سخن ماند ازو اندر آفاق بر	سخن به که ویران نگردد سخن	چو از برف و باران سرای کهن

نشان

ازوی

گذشتم کنون سد اسکندری — همه بهتری باد و نیک اختری
دل شهریار جهان شاد باد — ز هر بد تن پاکش آزاد باد

در سبب حال گفتن فردوسی گوید

الا ای برآورده چرخ کهن — چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی — به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار — همی پرنیان گردد از رنج خار
دو تای شد آن سرو نازان بباغ — همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه — همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بدی تا کنون — همی بخت بر داغ تو جو بجون
نزدیک
وفا و خرد نیست نزد تو — پر از رنجم از رای تاریک تو
مرا کاش کز تیر پرورده — چو پرورده بودی نیازرده
هر آنگه که زین تیرگی بگذرم — بگویم جفای تو با داورم
بنالم ز تو پیش یزدان پاک — خروشان بسر بر پراگنده خاک
ز هر بد مرا تنگدل دید دهر — نمین باز دارد گناهش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند — که ای مرد گوینده بی‌گزند
چرا بینی از من همی نیک و بد — چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من بهر باره برتری — روان را بدانش همی پروری
کشتی
خور و خواب و رای نشست ترا — به نیک و به بد راه و دست ترا
بدین هر چه گفتی مرا راه نیست — خور و ماه زین دانش آگاه نیست
از آن خواه راهت که راه آفرید — شب و روز و آیین دین آفرید
جگونه بباشد انگه خواهد بدست — کسی کو جز این داند او بنده هست
یکی آنکه هستیش را راز نیست — ز کارش فرجام آغاز نیست
من از داد چون تو یکی بنده‌ام — پرستنده آفریننده‌ام
نگردم همی جز بفرمان اوی — نیارم گذشتن ز پیمان اوی
بیزدان گرای و بیزدان پناه — بر اندازه زو هر چه خواهی بخواه
جز او را مخوان کردگار سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
فرستم بجان محمد درود — بیارانش بر هر یکی بر فزود
کنون یاد و ثنای جهان آرای — به بزم و به رزم و بدانش سزای

در مدح سلطان محمود سبکتگین انار الله برهانه گوید

سرافراز محمود فرخنده رای — کز و نیست نام بزرگی بجای
جهاندار ابوالقاسم پر خرد — که رایش همی از خرد برخورد
همی باد تا جاودان شاد دل — ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
شهنشاه ایران و زابلستان — ز قنوج تا مرز کابلستان
بر او آفرین باد و بر لشکرش — چه بر خویش و پیوند و کشورش
جهاندار سالار او میر نصر — کز و شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود — سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت — همی کلک او بگذرد بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد — نشستن همه بر سر گنج باد
همیشه تن آن سپهدار او شاد باد — دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا نباشد گردان سپهر — از این تخمه هرگز مبراد مهر
بدو بد رسند سر بسر — همان تاج زر باد و پیروزگر
تاجور
گذشته ز شوال ده با چهار — یکی آفرین باد بر شهریار
از انجمن داده و هم خراج — که فرمان شد از شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهند باز — ز دینار دیندار آمرز کنش
چو آمد بر آن روز کار دراز — همی گسترد جادر داد و باز
به بینی بدین داد و نیکی گمان — که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن بر برش — بماند کلاه کئی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی‌گزند — تنش برگذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا — اگر بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان — درفشی شود بر سر بخردان

بکودرزیا

کیومرث را تخمه کرد داین که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان یک گهر هنرمند با دانش و دادگر
نباشد کسی در جهان پایدار همان نام نیکو بود یادگار
نگه کان فریدون و ضحاک و جم مهان عرب خسروان عجم
فریدون فرخ ستایش ببرد بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود بتخت و بگنج مهی شاد بود
گسسته شد از جهان نام او نجوید بگیتی کسی کام او
از این نام و این شاه مردم نواز که با داد و همه سال بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت نیایش همی ز آسمان گذشت
که جاوید باد افسر تاجدار خجسته بر و گردش روزگار
ز گیتی مبینا و جز کام خویش نشسته برایوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش همان خسرو قیصر منظرش
کنون ای سراینده فرتوت مرد سوی گاه اشکانیان بازگرد

داستان ملوک طوایف

چه گفت اندر این نامهٔ باستان که گوینده یاد آرد از داستان
پس از روزگار سکندر جهان چه گوید که را بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاچ کز آن پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند دلیر و سبکبار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه بد یکی گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند ملوک طوایف همی خواندند
از اینگونه بگذشت سال دویست که گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن از این برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید زینگونه رای که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشکبو از نژاد مهان دگر گرد شاپور دهقان جهان
بگه دست گودرز اشکانیان چو بیژن که بود از نژاد کیان
چه نرسی که اورای مرد بزرگ چو آرش که بد نامدار سترگ
کز و بگذری نام اردوان خردمند با رای روشن روان
چو بنشست بهرام اشکانیان ببخشید گنجی بر ارزانیان
ورا خواند اندر دوان بزرگ که از میش بگسستی چنگال گرگ
ورا بود شیراز و هم اصفهان که داننده خواندش مرز مهان
باصطخر بد زانکه از دست اوی که مهتر خرونشان بد
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان نگوید جهاندیده تاریخشان
از ایشان بجز نام نشنیده‌ایم که در نامهٔ خسروان دیده‌ایم
سکندر چو نومید گشت از جهان بیفکند رای میان مهان
کزینبیش بگذر کس از روم یاد نماند بکی کشورا با دشاد
چو دانا بود بر زمین شهریار چنین آورد دانش شاد بار
چو دارا برزم اندرون کشته شد همه دوده را روز برگشته شد

اغاز داستان ساسان دارا

پسر بد مر اورا یکی شاد کام خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بر آنگونه چون کشته دید سر بخت ایرانیان گشته دید
از این لشکر روم بگریخت او بدام بلا در نیاویخت او
بهندوستان در بزاری بمرد ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین همنشان تا چهارم پسر همینام ساسانش کردی پدر
شبانان بدیدی و گرسارتان همه سال با رنج و کار گران
برو شده همی جست کاری برنج مگر یابد از رنج با دانش گنج
چو نزد شبانان بابک رسید بدشت اندرون سرشبانانش دید

بدو گفت مزدورت آید بکار   که ایدر که بیند در روزگار
نبد رفت بدبخت با سرشبان   همیداشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند   شبان سرشبان گشت بر گوسفند
شبی خفته بد بابک رودیاب   چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان برنشست   یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد برو بر فراز   بر او آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی   دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت   همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست   سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسپ و چو خراد مهر   فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی   بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد   روان و دلش همچو بازار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند   بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن   بزرگان و فرزانه رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت   همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پر اندیشه شد زان سخن رهنمای   نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفتند سرفراز شاه   بتاویل این کرده باید نگاه
کسی را که دیدی بر اینسان بخواب   بشاهی برآرد سر از آفتاب
گرایدونکه این خواب ازو بگذرد   پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن شاد گشت   بر اندازشان یکیک هدیه داد
نفرمود تا سرشبان از رمه   بر بابک آید بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم   پر از برف پشمینه دل پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای   بدر شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش   بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد   شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وز آن پس بدو گفت کای شهریار   شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست   چو دستم بگیری و پیمان بدست
که با من نسازی بدی در جهان   نه بر آشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو ز من رنج خیزد گزند   بدارمت شادان دل ارجمند
ببابک چنین گفت پس آن شبان   که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر   که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرفراز پور یل اسفندیار   ز گشتاسپ اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب   از آن چشم روشن که دیده بخواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی   یکی اسپ با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو   همی باش تا خلعت آرند نو
یکی کاخ پرمایه او را بساخت   ازان پس شبانی سرش بر فراخت
جو او را بدان کاخ در جای کرد   غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد   هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را   پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت ز آن خوب چهر   یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بیالید شهریار اردشیر   فرازنده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد   بدیدار او رامش و کام کرد
همی پروریدش پدر در بناز   برآمد بر این روزگار دراز
مر او را کنون مردم تیزویر   همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود   هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنان شد بفرهنگ و بالا و چهر   که گفتی همی بر فروزد سپهر
پس آگاهی آمد بر اردوان   سوی بابک نامور پهلوان
گرامی و با دانش و پاکرای   سخنگوی با دانش و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر   جوانست با دانش و یادگیر

جوانان با

جوانان به آواز گفتند زود | عنان و رکیب بباید بسود
که رستی ز خارم دم اژدها | کنون آبخوردن نیارد بها

نباید که آبی بخوردن فرود | تن خویش را داده باید درود
چو از بندگویان شنید اردشیر | بگلنار گفت این سخن یاد گیر

رکیبش گران شد سبک شد عنان | بگردن برآورد رخشان سنان
پس اندر چو باد دمان دوان | همی تاخت با رنج تیره روان

بدانگه که بگذشت نیمی ز روز | فلک را بپیمود گیتی فروز
یکی شارستان دید با رنگ و بو | بسی مردم آمد بر و نیک او

چنین گفت با موبدان نامدار | که کی برگذشت آن دو گرد سوار
چنین داد پاسخ بدو رهنمای | که ای شاه نیک اختر و پاک رای

بدانگه که برگشت خورشید زرد | بگسترد شب چادر لاجورد
بدین شهر بگذشت پویان دو تن | پر از درد و پر آب گشته دهن

یکی غرم تازان ز دم سوار | که چون او ندیدم بایوان نگار
چنین گفت با اردوان کدخدای | گر ایدر مگر باز گردی ز جای

سپه سازی و جنگ ساز آوری | که اکنون دگرگونه شد داوری
که بختش نشست او بر نشست | ازین تاختن باد ماند بدست

یکی نامه بنویس نزد پسر | بنامه بگو این سخن سر بسر
نشانی نیابد مگر ز اردشیر | نشاید که گردد هم آن غرم شیر

چو بشنید از و اردوان اینسخن | بدانست کان آرزو شد کهن
بدان شارستان اندر آمد فرود | همیداد نیکی و هش داد و رود

چو شب روز شد بامدادان پگاه | بفرمود تا باز گردد سپاه
بیامد دو رخساره همچون | چو شب روز گشت اندر آمد

یکی نامه بنوشت نزد پسر | **در باب نامه نوشتن اردوان به پسر از رفتن گلنار با اردشیر** | که گنجی بتاج اندر آور دو بهر

چنان شد ز بالین ما اردشیر | کز ایشان برفت از گمان آسیج
سوی پارس آمد بجوی نهان | مگو این سخن با کس اندر جهان

وز آنسو بدریا رسید اردشیر | بیزدان چنین گفت کای دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش | که هرگز مبیناد گیتی تنش

برآسود و ملاح را پیش خواند | ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر | ببالا و چهره بر اردشیر

بدانست کو نیست جز کی نژاد | ز فیروزی و رنگ او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب | که هر سو بر افکند زورق بر آب

ز آگاهی نامدار اردشیر | سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آنکس که بد بابکی در صطخر | بآگاهی شاه کردند فخر

دگر هر که از تخم دارا بدند | بهر کشوری نامدارا بدند
نیاکان ما را یکایک بکشت | به بیداد آورد و گیتی بگشت

چو من تخم با تخم اسفندیار | بمرز اندرون اردوان شهریار
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر | ز شادی جوان شد دل مرد پیر

همی رفت مردم ز دریا و کوه | بنزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رایزن | بنزد جهانجوی گشت انجمن

زبان برگشاد اردشیر جوان | که ای نامداران روشن روان
سزد گر مرا این نخوانیم داد | وزین داستان بخیریم یاد

چو باشید با من بدین یارمند | نماند بکس تاج و تخت بلند
چه گوید و این را چه پاسخ دهید | مرا اندرین رای فرخ دهید

هر آنکس که بود اندر آن انجمن | ز شمشیر زن بود و از رایزن
چو او زان شنید بر پای خاست | همه راز دل باز گفتند راست

که هر کس که هستیم پاک نژاد | به بیدار و مهر تو گشتیم شاد
و دیگر که هستیم ساسانیان | ببندیم کین را کمر بر میان

تن و جان ما سر بسر پیش تست | غم و شادمانی کم و بیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری | سزد بر تو شاهی و کنداوری

بفرمان او کوه هامون کنیم — به تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر — سرش برتر آمد ز ناهید و تیر
بدان مهتران آفرین گسترید — بدل بر بداندیشه کین گسترید
بنزدیک دریا یکی شارستان — پی افکند و شد کار زان خارستان
یکی موبدی گفت کای اردشیر — که ای شاه نیک اختر و دلپذیر
سر شهریاری همی تو کنی — تن پارس خویش را خو کنی
وز آنپس کنی رزم با اردوان — که اختر جوانست و خسرو جوان
که او از ملوک طوایف بگنج — فرو رست زو بی اندوه و رنج
چو برداشتی گاه او را ز جای — ندارد کسی آن سخن ها بپای
چو بشنید گردنفراز اردشیر — سخنهای بایسته و دلپذیر
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب — بسوی صطخر آمد از پیش آب

رزم اردشیر با بهمن و آمدن تباک والی جهرم از بهمن با اردشیر

خبر شد بر بهمن اردوان — دلش گشت پر درد و تیره روان
نگر دایچ بر تخت شاهی درنگ — سپه را بیاورد با ساز جنگ
یکی نامور بود نامش تباک — ابا آلت لشکر و رای پاک
که در شهر جهرم بد او پادشا — جهاندار بیدار و فرخ نژاد
مر او را خجسته پسر بود هفت — چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد سوی نامور اردشیر — ابا لشکر و کوس با دار و گیر
چو خشنود شد بر وی سپهبد — زاسب اندر آمد چنانچون سزید
بیامد دمان پای او بوسه داد — ز ساسان همیشه همی کرد یاد
فراوان جهانجوی نیو افکنش — بنزدیکی خویش بنشاختش
بر اندیشه نامدار تباک — دلش گشت زان نیز با مهر پاک
براه اندرون مرد از بر بود — که او با سپاه جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل بود پیر — بدانست اندیشه اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند — چنین گفت کز کرد کار بلند
بریدست بهمان جان تباک — که نیست اندر دلش با تو باک
چو آگاهی آمد بر اردشیر — که آورد لشکر بدان آبگیر
چنان سیر گشتم از اردوان — که از پیر زن طمع مرد جوان
مرا نیک بی مهربان بنده دان — شکیبا دل و راز دارنده دان
چو بشنید ازو اردشیر این سخن — یکی دیگر اندیشه افکند بن
مر او را بجای پدر داشتی — بر آن نامدار آتش مهر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد — سوی آر و دارام خراد شد
نیایش همی کرد و پیش خدای — که باشد بر نیکویی رهنمای
بهرروز بهروز کرد آتشش — درخت بزرگی ببر داشتش
از آنجا یکی شد به پرده سرای — عرض پیش او رفت با کدخدای
سپه را درم داد و آباد کرد — ز دارابگی و هشنگ یاد کرد
که شد لشکری چون دلاور نهنگ — سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو نزدیک رفتند با یکدگر — برفتند گردان پرخاشخر
سپاه اندر و کشیدند صف — همی نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی برآویختند — چو جوی روان خون همی ریختند
بر آن گونه تا گشت خورشید زرد — هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
چو شد چادر چرخ فیروزه رنگ — سپاه تباک اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد و ابری چو قیر — بیامد ز قلب سپه اردشیر
گریزان بشد بهمن از اردوان — تنش خسته از نیزه و تیره روان
بیآمد همی تاخت شاه اردشیر — ابا ناله و بوق و باران تیر

گریختن بهمن از اردشیر و شنیدن اردوان و آمدن او برزم اردشیر

بر این همنشان تا بشهر صطخر — که بهمن بد و داشتی تاج فخر
درمهای گنج را برفشاند — بنیرو شد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان — دلش گشت بر بیم و تیره روان
ز گیتی چو برخاست آواز شاه — ز هر سوی چو پیوست بیمر سپاه

مر او را دو فرزند

مر او را فراوان بُد آگنده گنج　　کجا بهمن آورده بود از برنج

چنین گفت کاین راز چرخ بلند　　همی گفت با من خداوند بند

هرانکس که زاندیشه بیرون شود　　ز بخشش نکوهش کند رهنمود

کجا نی بمردم که از اردشیر　　یکی نامجوی آید و شیرگیر

در گنج بگشاد و روزی بداد　　سپه برگرفت و بنه برنهاد

ز کیلی و خرزی بیامد سپاه　　همی گرد لشکر برآمد بماه

ز بس ناله بوق و هندی درای　　چرنگیدن زنگ هندی درای

میان دو لشکر دو پرتاب ماند　　بخاک اندرون مار ماهی بخواند

وز آن روی لشکر بیاورد شاه　　سپاهی که بربست بر باد راه

خروش سپاه و درفشان بنفش　　سر اختران نیل و تیغهای درفش

چهل روز زینسان همی جنگ بود　　بر آن زیر دستان جهان تنگ بود

ز هر گونه تنگ شد خوردنی　　همان تنگ شد راه آوردنی

ز بس کشته شد روی هامون چو کوه　　شده خسته از زندگانی ستوه

سرانجام ابری برآمد سیاه　　همی گرد لشکر برآمد بماه

زبر قبه کوه و بدرید دشت　　خروشش همی از هوا برگذشت

بترسید از آن لشکر اردوان　　شدند اندران بیدل و بی‌زبان

که اینکار بر اردوان ایزدست　　بر این لشکر اکنون بباید گریست

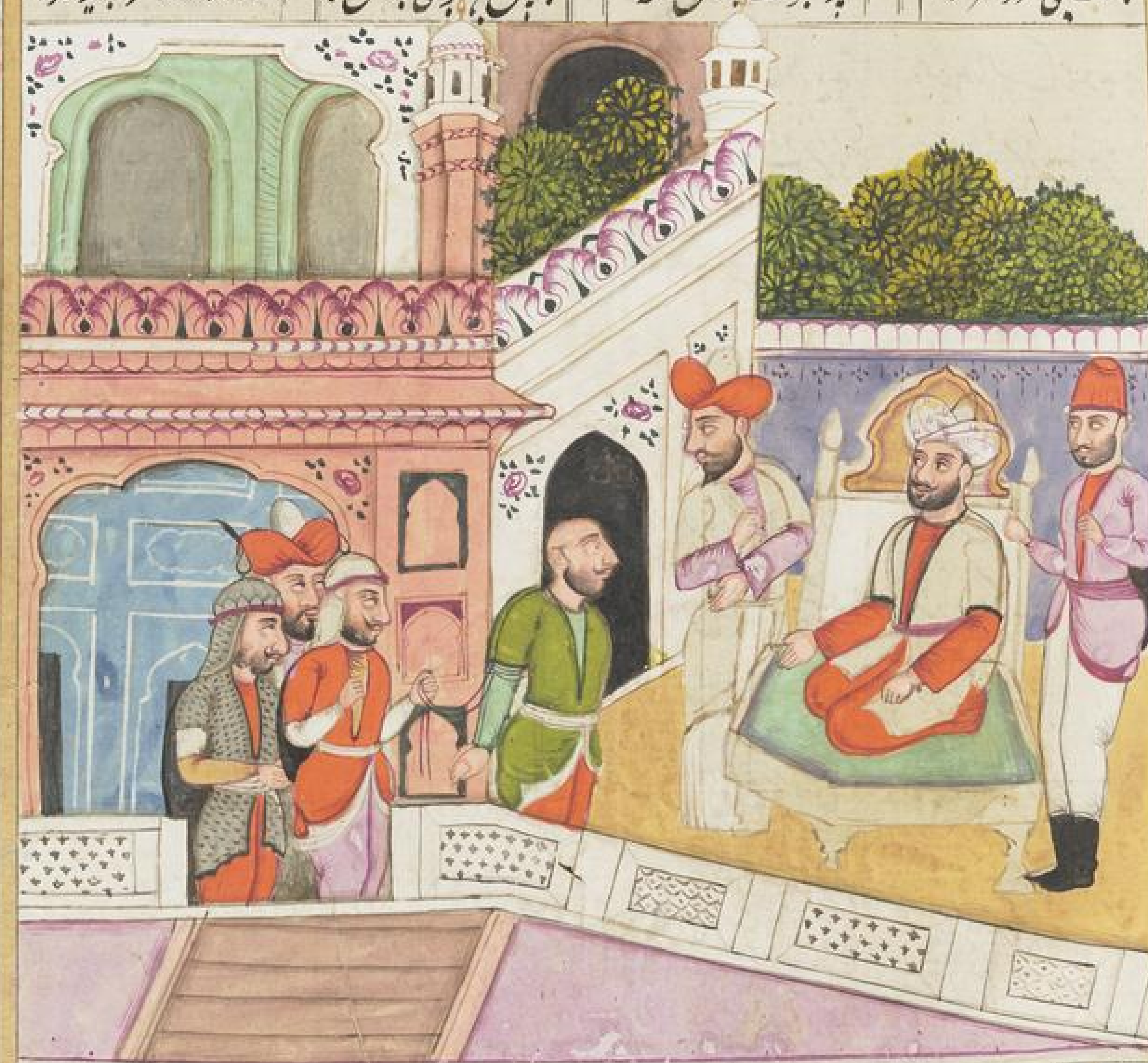
بروز کجا سخت شد روزگار　　همه بخردان خواستند زینهار

برآمد ز قلب سپه اردشیر　　چکاچاک برخاست باران تیر

گرفتار شد در میان اردوان　　چنین خشم آمد ز چرخ روان

بدست یکی مرد خراد نام　　چو بگرفت بر دشمن آمد بکام

به پیش جهانجوی بردش اسیر　　ز دور اردوان را بدید اردشیر



فرود آمد از اسب شاه اردوان　　تنش خسته از تیر و تیره روان

بدژخیم فرمود شاه اردشیر　　که رو دشمن پادشه را بگیر

بخنجر میانش به دو نیم کن　　دل بدسگالان پر از بیم کن

بیامد ز درگاه فرمان گزید　　شد آن نامدار از جهان ناپدید

با کرنای

چنین است کردار این چرخ پیر / چه با اردوان و چه با اردشیر
اگر با ستاره برآرد بلند / مر اورا سپارد بچنگ نژند
دو فرزند او هم گرفتار شد / وزو تخمه ارسبی کار شد
مر آن هر دو را پای کردند بند / بزندان فرستاد شاه بلند
دو بد مهتر از رزم بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان / هنر و گر کنی زاین یکی داستان
همه رزمگه پر ستام و گهر / پر از آلت لشکر و سیم و زر
بفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشید زانپس همه بر سپاه
برفت از میان بزرگان تباک / تن اردوان را ز خون کرد پاک
خروشان بشستش ز خاک نبرد / بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش / ز کافور کرد افسری بر سرش
بپوشید پس خاک گاهش ز بر / ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری
وز انپس بیامد بر اردشیر / چنین گفت کای شاه دانش پذیر
تو بهمان ده و دختر او بخواه / که با فر و برزست با تاج و گاه
بدست آید افسر و تاج و گنج / کجا اردوان گرد کرده برنج
ازو بشنید گفتار راست / هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بود بیکس دو ماه / تو بنگر سپهبد نگر سپاه
سوی پارس آمد ز ری نامجوی / بیاسود از رنج و از گفتگوی
یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ / بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر / همی خواندش خوره اردشیر
یکی چشمه بد بیکران اندر وی / فراوان از آن چشمه بگشاد جوی
بر آورد از آن چشمه آتشکده / برو تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرین روستاها بخست / چو آباد کردش کس آمد بساخت
بجایی کجا ژرف دریا بدی / همی کوه را بست گرد و بدید
بگرد اندرش کاخ و ایوان و باغ / بر آورده شد جایگاهی فراخ
چو شد شهر با آتش و فر و زور / همی خواندش مرزبان شهرزور
ببردند از چین مردان کار / وزانگونه ببرید صد جویبار
همی راند تا کوه تا شهرزور / شدان شارستان بر سر آن سنور
سپاهی ز اصطخر همی برد / بنا ساخته تا کند مرز کرد
به نیکی ز یزدان همی جست مزد / که ایزد بدان بوم بر خون ورزد

شهرزور

رزم اردشیر با کردان

چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ / پذیره شدندش بگرز و بحرب و جنگ
یکی کار بدخواه او ساز گشت / ابا کرد و لشکر همی بازگشت
یکی لشکری کرده بد پارسی / فزون تر بزرگان هر یک بسی
یکی روز تا شب بر آویختند / سپاه جهاندار بگریختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ / شد آوردگه را همی جای تنگ
جز از شاه با خوار مایه سپاه / نماند نامداری ز آن رزمگاه
ز خورشید تابان و از گرد خاک / زبانها شد از تشنگی چاک چاک
همانگه که رفتی بر آورد شب / کز لب نداشتند جوش حلب
یکی آتشی دید بر سوی کوه / بیامد جهاندار با این گروه
سوی آتش آمد ز ره اردشیر / شبانان یکی مرد برنا و پیر
فرود آمد از اسب شاه و سپاه / دهانش پر از گرد آوردگاه
چو تنگ اندر آمد شبانان بدید / بر آن جیش هر پاسبانان بدید
از ایشان سبک ارزش انجواب / یکایک ببردند با آب راست
بیاسود لختی چو دید آنچه دید / ز شب تیره خفتان بسر بر کشید
ز خفتان شایسته بد بسترش / ببالین نهاد آن کیی مغفرش
سپیده چو برزد ز دریای آب / سر شاه ایران بر آمد ز خواب
بیامد ببالین آن مرزبان / که بد رام با دادور مرزبان
بدان بود کین فرشته را دانو بود / نه آرام خواب کاه و تو بود
بپرسید از مرزبان راه شاه / گر آید برنجی بیابم آرامگاه

چنین داد پاسخ که با دگر جای — بیابی مگر باشدت رهنمای
وز آن روی پیوسته ده بر ده — بهر ده یکی نامبردار مه
از ایدر کنون چار فرسنگ راه — چو رفتی بیابی تو آرامگاه
چو بشنید زان شبان اردشیر — ببر واز ره چند راه ببر
سپهبد بکوه اندر آمد بده — از انده سبک پیش او رفت مه
سواران فرستاد بر نامور — از آنجا بی تا خوره اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه — همه شاد و دل برگرفتند راه
بگردان فرستاد کار آگهان — که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند پویان و بازآمدند — بر شاه ایران فراز آمدند
کز ایشان همه نامجویند شاد — ندارد کسی دل از شاه یاد
بدانند کاندر صطخر اردشیر — کهن گشت شد بخت نو یابی چیز
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت — گذشته سخن بر دلش باد گشت
گزین کرد از آن لشکر نامدار — سواران شمشیرزن ده هزار
کمان بر و با تیر و ترکش هزار — بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند — کسی را که نابردنی بد بماند
چو شب نیمه بگذشت و تاریک شد — جهاندار با گرد نزدیک شد
همه دشت ز ایشان سر آغشته دید — بکایک دل از لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد ببالین گرد — عنان باره تیزتگ را سپرد
بر آهیخت شمشیر اندر نهاد — کیا را بخون بر سر افسر نهاد
همه دشت ز ایشان همی دود گشت — ز روی زمین گرد و گشت زرد
بی‌اندازه ز ایشان گرفتار شد — ستر کی و هم بخرد می خوار شد
همه کوه‌ها شان بتاراج داد — سپه را همه بدره و تاج داد
چنان شد که دینار بر سر نوشت — اگر هر مردی ببردی زر دشت
نگردی بدینار او کس نگاه — به نیک اختری گشت فرمان شاه
ز مردی نگردی بر آن جنگ فخر — گرازان بیامد بشهر صطخر
بفرمود کاسبان بر نیز گنبد — سلاح سواران بی‌آهو گنبد
چو آسوده گردید لشکر ز رزم — گز رو و آید اندیشه و رزم
دلیران بخوردن نهادند بد — چو آسوده شد گردگاه از کمر
براندیشه رزم گشت اردشیر — چو آمد آسمان شبنومی دگیر
ببین این شگفتی که دهقان بگفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
ز شهری کجاران بدریای پارس — ز کو بهم بالا و پهنای پارس

شنیدن اردشیر کیفیت شگفت داوردن

یکی شهر بد تنگ و دم بسی — بکوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی — که بیگام جوینده نان بدی
بکردی ز زر دگر بود کوه — شدندی همه دختران همگروه
از آن هر یکی پنبه بردی سبک — یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی همگروه — خرامان از این شهر تا پیش کوه
بر آمیختندی خورشها بهم — ببودی نخورد اندرون بیش و کم
ز رفتی سخن گفتن از خواب و خورد — از آن پنبه شان بود و سنگ و درود
بر آمیختند آن کجا داشتند — بگاه خورش دوک بگذاشتند
شدندی شبانگه سوی خانه باز — شده پنبه شان ریسمان طراز
بدین شهر بی‌چیز خرم نهاد — یکی مرد بد نام او هفتواد
بدانگونه بد نام او را جه هفت — از ایران که او اسپ لود هفت
گرامی یکی دخترش بود بر — که سخت او و دختر انگیز بر
چنان بد که روزی همه همگروه — نشستند بار دوی پیش کوه
همانا که آن دختر نیک بخت — یکی سیب افکند باد از درخت
بره بر بدید و سبک بر گرفت — کنون بشنو این تا بجای شگفت
چو آن خوب رخ سیب اندر رسید — یکی در میان کرم آگنده دید
بانگشت زان سیب بی اشکفت — دراند و کران تیز بگذاشتند
چو بر دانعت اندو که آن پنبه — بنام خداوند بیار و جفت

گرد

گرد

من امروز بی اختر و کرم سیب   برشتن نکاریم شمار انهیب
همه دختران شاد و خندان شدند   گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندانکه رشتی بروزی گذشت   شمارش همی بر زمین بر نبشت
وز آنجا بیامد بکردار بود   بما در نمود آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر   که برخوردی ای دختر خوب چهر
بشبگیر چون ریسمان بشمرد   دو چندانکه هر بار بودی ببرد
چو آمد بر آن چاره جو انجمن   برشتن نهاده دل و گوش و تن
چنین گفت با نامور دختران   که ای ماهرویان نیک اختران
من از اختر کرم چندان طراز   برشتم که خورم بیابم براز
نبیران کجا برده بر پشت ازان   بکار آمدی گر بدی بیش ازان
سوی خانه بر دانه از یکرشت   دل ما در او شد چو خرم بهشت
همی تختگی سیب هر بامداد   بروی دختر بر آن کرم داد
ازان پنبه هر چند کردی فزون   برشتی همه دختر پر فسون
چنان بد که یکروز بام و بدر   بگفتند با دختر پر هنر
که چندی برشتی مگر با پری   گرفتند ایما هر خواهری
سبک سیمتن پیش ما در بگفت   ازان سیب و آن کرم کاندر نهفت
همان کرم فرخ بر ایشان نمود   زن و شوی را از و شادی فزود
بفالی گرفت آن سخن هفتواد   نگاری نکردی دل از نیز یاد
مگر دختر کرم گفتی سخن   برو نو شدی روز کار کهن
یکی نامه بد اندر آن شهر اوی   سرفراز با لشکر و رنگ و بوی
بهانه همیخواند بر هفتواد   که نیارستند از هفتواد
نشاور شدان کرم نیرو گرفت   سر و پشت آن رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد و گران گردنش   چو مشک کشنیده بر اندمش
بمشک اندرون پیکر ارغوان   بر و پشت او از کران تا کران
همی پاک صندوق کردش نگاه   برو اندرون ساخته جایگاه
چنان شد در شهر بی هفتواد   نگفتی سخن جز که بیداد داد
فراز آمدش از چه آرزم چیز   توانگر شد آن هفت فرزند نیز
بسی نامدار انجمن شد بروی   بر آن هفت فرزند بیکار جوی
ز شهر کجاران بر آمد نفیر   برفتند با تیره و تیغ و تیر
همه رفت پیش اندرون هفتواد   بجنگ آمد و داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و او را بجست   بسی گوهر و گنجش آمد بدست
نبرد یک او مردم انبوه شد   ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی بدکردار بر تیغ کوه   شد از شهر با او همه همگروه
نهادش بر آن دژ در آهنین   هم آرامگه بود و هم جای کین
یکی چشمه بد بر سر کوهسار   ز کشت اندر آمد میان حصار

آگاه شدن اردشیر از احوال او گوید

کجا باره کرد گرد اندرش   که بینا ندیده بدیده سرش
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ   یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چو سار وچ گشت از هوا تنگ کرم   نهادند کرم اندرون نرم نرم
چنان شد که دارنده هر بامداد   برفتی روان از بر هفتواد
نودی که بخشش علف ساختی   پراکنده کرم آن بپرداختی
بیامد برین کار بر چند سال   که پیدی شد آن کرم بر شاخ و یال
چو بگذشت یکچند با هفتواد   همان پرسش از کار پیداد داد
همان دختر او نگهدار کرم   پدر گشته جنگی سپهدار کرم
بیاراستندش ز سیم و ز زر   که رنجش بدی خوردن شیر تر
سپهبد بدی بر درش هفتواد   بر آوازه کرم کرمان نهاد
ز دریای چین تا بکرمان رسید   همه روی کشور سپه گسترید
بنه هفت با تیغزن ده هزار   هم از گنج و هم آلت کارزار
هران پادشاه کو کشیدی بجنگ   چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکرش کامدی   چو او از اینده آسان شدی

برو

چنان کز در نامور هفتواد / که گردش نیارست جنبید باد
حصاری شد آن رزمجنگ سپاه / نبردی بر آن باره بر باد را
چو آگه شد از هفتواد اردشیر / نبود آن سخنها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک او / سپاهی بلند اختر و نامجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد / از ایشان بدل بر نیاورد یاد
کمینگاه و گنج اندر آن تنگ کوه / بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر برآشوفتند / بگرز و تبرزین همی کوفتند
سپاه اندر آمد بجای کمین / سیه شد بر آن نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای و دست / تو گفتی زمین پای کرد آن پست
چو آگاه شد نامدار اردشیر / از آن کشتن و غارت و دار و گیر
غمین گشت و لشکر همه بازخواند / بزودی سلیح و درم برفشاند
بتندی برآمد سوی هفتواد / بگردون برآمد سر بدنژاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار / برو خوار شد لشکر و کارزار
جدا بود از و بود مهر پسر / چو آگاه گشت او ز رزم پدر
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب / بکشتی بیامد برین سوی آب
جهانجوی را نام شاهوی بود / یکی سوی بدخواه بدخوی بود
بکشتی بیامد بر هفتواد / دل هفتواد از پسر گشت شاد
بیاراسته میمنه جای خویش / سپهدار بد لشکر آراست خویش
دو لشکر شده هر دو آراسته / پر از در و هر گنج بد خواسته
بر ایشان نگه کرد شاه اردشیر / دل مردمان شد از رنج پیر
برآمد خروشیدن کاردم / جهان پر شد آواز رومینه خم
چو آواز کوس آمد از پشت پیل / همی مرد بیهوش گشت از دو میل
سپه برکشید از دو رویه چو صف / ز شمشیر خورشید برخاست تف
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل / هوا از درفش سران گشت لعل
ز آواز کوپال و ترگ و خود / همی باد گردون ز روئین درود
تک بادپایان زمین برکنان / در و دشت شد بر سر سرسنان
بدانگونه شد لشکر هفتواد / که گفتی بجنبید دریا ز باد
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه / که بر کوه و بر پشته شد تنگ راه
بدینگونه تا روز برگشت زرد / برآورد شب چادر لاجورد
ز هر سو سپه بارجبیل اردشیر / نشست او بدیکی نام بر
چو دیبای زنگار گون شد سپاه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
خور و خواب تنگ شد لشکر شاه را / که بدخواه او بسته بد راه را

بجهرم یکی مرد بدگی نژاد / کجا نام او مهرک نوشزاد

آمدن مهرک برزم اردشیر گوید

چو آگه شد از رفتن اردشیر / وزو ماند شب بر لب آبگیر
بر آن قحط تنگی بهر رزمگاه / ز بهر خورشها بر او بسته راه
ز جهرم بیامد بایوان شاه / ز هر سو بیاورد بی مر سپاه
همه گنج او را بتاراج داد / بلشکر بسی بدره و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر / پراکنده شد بر لب آبگیر
همی گفت تا ساخته خانه را / چرا ساختم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند / ز مهرک فراوان سخنها براند
چه بینید گفت ای سران سپاه / که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخی روزگار / بتاراج مهرک مرا در شمار
بآواز گفتند کای شهریار / مبینا و جنبیت بد روزگار
چو مهرک بود دشمنی در نهان / چرا جست باید سپنجی جهان
تو دادی بزرگی که کیهان تراست / مرا بند کانیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چندین بره / که تیر اندر و غرق شد یکسره
بزرگان فرزانه و رهنماز / مرا بنشستند او دست باز
نشست اندر آن پاک فربه

چو نان اندرون کرد آن اردشیر
بیامد همانگه یکی تیز تیر
ز غم هر کسی در جگر خون کشید
یکی بره تیر بیرون کشید
بدیدند نقشی بر آن تیر تیر
بخواندند آنکه ز برنا و پیر
نبشته بر آن تیر بد پهلوی
که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیر آمد ز بام و در
که از بخت کرمست آرام و فر
گر انداختم من سوی اردشیر
برو بر گذر یافتی تیز تیر
بزد تا بر او دو فرسنگ بود
دل مهتران زان سخن تنگ بود
بکشتند هر کس که بد نامدار
همیساخت با بزرگان شهریار
بخواندند بر شهریار اردشیر
نبشته همیخواند از تیر
نباید که او چون یکی شهریار
کند جنگ کرم اندرین روزگار
همیخواندند هر کسی آفرین
ز دارا ابر فرشاد زمین
پراندیشه بر اسپ از کرم شاه
چو بنشست خورشید بر جایگاه
سپه بر گرفته ازان آبگیر
سوی پارس آمد دوان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه
ز هر سو گرفتند بر شاه راه
بکشتند هر کس که او بد بگفت
کزین هرگز اندازه نتوان گرفت
خروش آمد از بس که از بخت کرم
که رخشنده بادا سر و بخت کرم
بیاید گریزان و دل پر نهیب
همیتاخت اندر فراز و نشیب
یکی خارستان دید و جای بزرگ
ببردند با توبه اسپان خورک

گریختن اردشیر از کرم هفتواد و رسیدن در خارستان و مصلحت کردن با همه کرد و داد او گوید

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
بدو بر دو بر پای بیگانه دید
بدو اندر او یکزمانی بپای
بپرسید زو آبد و پاکیزه رای
از کجا [illegible] دید
که با کرد رانید و آشفته دید
بدو گفت ایمن شو که نشنت اردشیر
وزو باز ماندیم بر خیره خیر
که بگریخت از کرم و از هفتواد
وزان بیم لشکر بد نژاد
به سجده بر جای هر دو جوان
بر آن در نشستند و تیره روان
فرود آوریدندش از پشت زین
ابر هر دوان خواندند آفرین
یکی جای خرم بیاراستند
پسندیده خوانی بپیراستند
نشستند با شاه کردان بخوان
پرستش گرفتند هر دو جوان
باواز گفتند کای سرفراز
غم و رنج مانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر
چه آورد زان تخت شاهی بسر
هم افراسیاب آن بد اندیش مرد
کزو بد دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد برین روزگار
بکشت آنکه بد در جهان شهریار
برفتند وز ایشان بجز نام زشت
نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همان نیز هم هفتواد
بسجد ز فرجام زاین بدنژاد
ز گفتار ایشان دل شهریار
چنان تازه شد چون گل اندر بهار
خوش آمدش گفتار آن دلنواز
دلش نو ببر در دو بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر
یکی بند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد
که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهبد ازین چو بگشاد راز
جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد
همیشه روان تو تابنده باد
سخنها که پرسیدی از ما نخست
بگوییم تا چاره سازی درست
تو در جنگ با کرم و با هفتواد
پسنده نگر تا چه داری ز داد
یکی جای دارند بر تیغ کوه
بر و اندرون گنج و بیرون گروه
به پیش اندرون کوه و دریا و کشت
دری بر سر کوه و راهی درشت
همان مغز تو کرم اهرمنیست
جهان آفرین را بدل دشمنیست
همی کرم خوانی بچرم اندرون
یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخنها چو بشنید ازو اردشیر
ازان مهرجوینده دلپذیر
بدیشان چنین گفت دارای راست
بد و نیک ایشان مرا با شماست

چو هنگام زادنش آمد فراز		وز آن کار نگشاد بر باد راز
پسر زاد و آن دختر اردوان		یکی خسرو آیین و روشن روان
از ایوان خویش انجمن کرد گرد		ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال		یکی شاه فرخ شد با فر و یال
چنان بد که روزی بیامد وزیر		ندید آب بر چهره اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی		روان را بدیدار توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی		سر تخت از دشمن برتافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست		نه هنگام شادی آوردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست		سپاهی و گاهی و راهی تراست
بدان موبد پاکدل رازدار		چنین داد پاسخ بدو شهریار
زمانه بشمشیر ما گشت راست		غم و رنج ناخوبی از ما بکاست
مرا سال تا پنجه و یک رسید		چو کافور شد مشک و لاله برید
پسر نامبری نیستم اکنون بپای		که دل چون بمن باشدش رهنمای
پدر بی پسر شد پسر بی پدر		که چون گشت کافور این مشکسر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج		مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل بیدار گفت مرد کهن		که آمد کنون روز کار سخن
بدو گفت کای شاه کهتر نواز		جوانمرد و خرسنددل و سرفراز
گر ایدونک یابم بجان زینهار		من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد		چرا بایدم جان تو رنجه کرد
بگو آنچه داری بیاسای نیز		که گفتا خرد بهتر از جمله چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای		که ای شاه خرسنددل و پاکرای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه		سپردم گر بخواهد کنون پادشاه
بگنجور گفت آنچه روز زینهار		نزا داد آمد کنون خواستار
بدو بازده تا ببینم که چیست		نگر تا نباشد باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور اوی		ببود آنگه بستد ز دستور اوی
بدو گفت شاه اندرون حقه چیست		نهاده برین حقه بر مهر کیست
بدو گفت کاین خون گرم منست		بریده ز تن باز شرم منست
سپردی بمن دختر اردوان		که تا باز خواهی تنش بی روان
نگشتم که فرزند بد در نهان		نپرسیدم از کردگار جهان
نجستم بفرمانت آزرم خویش		بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا نگوید کسی مر مرا		ز دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست شاپور تو		که زیبد بدان سال دستور تو
چو او نیست فرزند یک شاه را		نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر		که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش با وی بجای		جهانجوی فرزانه و رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت		وز آن کودک اندیشه‌ها برگرفت
وز آن پس چنین گفت با کدخدای		که ای مرد خرسنددل پاکرای
بسی رنج برداشتی زین سخن		ندانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر کز همه سال اوی		ببالا و برز و بر و یال اوی
همه جامه پوشیده با او بهم		نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بچوگان بدست		ببازی بگوی و بمیدان فرست
چو بگذشت کودک بگوی و بچهر		به پیچد ز فرزند جانم بمهر
بدان راستی دل گواهی دهد		مرا با پسر آشنائی دهد
بیامد بشبگیر نزدیک شاه		همان گوی و کودک بمیدان شاه
بیاورد صد کودک خوبروی		ببالا یکی و بخوی و بموی
بیک جامه و چهر و بالا یکی		که پیدا نمودی از آن اندکی
بمیدان نو گشتنی یکی شور بود		میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد گوی		فزونی همی جست هر یک بگوی
بانگشت بنمود با کدخدای		یکی اردشیر آوریدی بجای
بدو راهبر گفت کای پادشاه		دلت شد بفرزندی او گواه

اندیشه

یکی بنده را خواند شاه اردشیر
که گوی از ایشان بچوگان بگیر
همی باش تا کودکان تازه رو
بچوگان ز پیش من اندر رود

ازان کودکان تا که آید دلیر
میان سواران بکردار شیر
ز دیدار من گوی بیرون شود
ازان انجمن کس بکس ننگرد

بود بیگمان پاک فرزند من
ز تخم من و پاک پیوند من
بفرمان شد بنده شهریار
بزد گوی و افکند پیش سوار

دوان کودک از پس بیامد چو تیر
چو گشتند نزدیک با اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش
بیامد هم آنگاه شاپور پیش

زمینش بر گوی بود در نهفت
چو شد دور از گوی کانرا بخفت
ز شادی چنان شد دل اردشیر
که گردد جوان مرد گشته پیر

سواران از جای برداشتند
همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ز آنپس گرفتش ببر
بدو مهر گز این بار نگذاشتم

سر و چشم و رویش ببوسید و گفت
که چونین شگفتی نباید نهفت
که لب را همی بسته بگذاشتم
زمین فرمان او بر بنا بگذرد

چو یزدان همه شهریاری فزود
زمین بر جهان یادگاری نمود
وگر بر تراری بگوهر شد ببر
ز فرمان او برنیابی گذر

مگر خواست از گنج و دینار خواست
گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زر و گوهر همی بخشیدند
ز بر مشک و عنبر همی بخشیدند

ز دینار شد تارکش ناپدید
ز گوهر کسی چهره او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند
بکرسی زرینش بر نشاند

ببخشید چندان ورا خواسته
نبشت سپه کرد و آراسته
کنند کاخ را انجمن نقش بخش آرزو
ز زرنگار بر دیوار و ماه و ور ا
بفرمود تا انجمن از روان
بیامد بر فرهنگیان نامجو
همه گنج و دینار و زر و گوهر ایوان
یکی نامه از پارسی بود یاد

نشستن بجا بود چون پهلوی
نشست سرفرازی و خسروی
همان جنگ را گرد کرده عنان
ز بالا بدشمن نمودن سنان

ز می خوردن و بخشش و کار بزم
ز جستن و کوشش و کار رزم
وزان پس دگر گرد و گنج و درم
همان گنج و دینار هر بیش و کم

بیکنام بر روی شاه اردشیر
بروی گرنامه فرخ دبیر
گرانمایه بد نام دستور شاه
جهاندیده مردی نماینده راه

نبشتند بر نامها همچنین
بدو داد فرمان و مهر نگین
ببخشید گنجی بدرویش بر
که خوردنش بودی بچیز دگر

نگه کرد جایی که بد خارستان
ازو کرد خرم یکی شارستان
کجا زند شاپور خوانی همی
جز این بیت نامش ندانی همی

چو شاپور شد همچو سرو بلند
ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا یکزمان اردشیر
مر او را چو دستور کرده وزیر

بپرداختی شاه روزی ز جنگ
نشاندی بپیشش بجای درنگ
چو جای ز دشمن بپرداختی
دگر بدکنش سر برافراختی

همی گفت کز گردکار جهان
نخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرم جهان را بدست
نیابم مگر پاک یزدان پرست

بدو گفت فرخنده دستور او
که ای شاه نیکدل و راه جوی
سوی کید هندی فرستیم کس
که دانش بزرگست و فریادرس

بداند شمار سپهر بلند
در باد دشت ای راه گزند
وگر هفت کشور ترا بهمال
بخواند ملب بر نوید بفال

چو گفتش بدان

بهر کار دانا و بینا توی / بهر آفرینش توانا توی
تو سازی بر این غنچه‌ها را زبان / ستاره معلق [illegible] از میان

جهان را که هر باز کردی چهار / وز ایشان تن جانور صد هزار
بهر پیکری تو برآری همی / بر آنسان که خواهی بیاری همی

کنی هر چه خواهی کنی راه راست / نداند که بجز تو چون و چراست
ز مرده تن زنده آری فراز / پدید آوری مرده از زنده باز

توانی یکی قطره آب آفرید / که باشند در او گیتی ناپدید
گمست آنکه سوی تو اش راه نیست / بدل کو بهر کز تو آگاه نیست

بدینسان پرداز پرنده کوه / تو داری از خشک و تر را ستوه
بسی من اگر راز بگذاشتی / بصد رنگ پیکر تو بنگاشتی

رفتن پادشاه در شکارگاه

همیدون نیایش کنان گشت باز / همی گشت با هر که بد سرفراز

زکافور و عنبر جدا یافتند / ببردند چندانکه برتافتند
از آنجا برفتند از هر دو دور / نخجیری سر آواز شادی و سور

همه کوهش از رنگ گل ناپدید / همه راغ پر سوسن و شنبلید
زمین چرخ وار از نگارین بهشت / هوا مشکبو ابر عنبر سرشت

تو گفتی بهار از پی دی بکین / سپه گرد آمد برون از کمین
شکوفه چو بر رسته کرده گهر / درختان چو طاوس بگشاده پر

هزاران رده دیده کان هر کسی / از این تازه گلهای پارسی
ستاک سمن بود و زانسان بر / که کبک نر بستم گرفتی بر

یکی رسته پرشسته باران گرد / چو کبلی سپر از چه سرخ و چه زرد
بنفشه ببالا یکی چون درفش / بر و برگ هر یک چو جام بنفش

همه لاله رسته به بیراه و راه / دو چندانکه باشند عقیقی کلاه
ز بوی گل و سنبل و ارغوان / همیگشت فرتوت از سر جوان

بگیتی نشان نه آدمی / جزیری بدان خوبی و خرمی
چنین دلستان بود زان کوم و بوست / که یکسال هرگاه آرام جست

هزاران اگر نو بهاران و بیر / برآمد نه بیمار گرد و نه بیر
خروشان یکی مرغ بد در هوا / بسی خوب رنگ و بسی خوشنما

خدنگ از کمان کرد گرشاسب راست / از آن مرغ چندی بیفکند خواست
بدو گفت ملاح کای ارجمند / مر این مرغکان را نشاید فکند

که در ژرف دریا هر آنجایگاه / که تا که شود کشتی گم ز راه
بسوی ره این مرغ با خشم جوش / همیدار از بیش کشتی خروش

کنام و ربی بانگ پرواز او / برانند کشتی بر آواز او
کجا بار بندند بر از نهنگ / بدرندش از هم بمنقار و چنگ

شکار کردن پادشاه در شکارگاه

گرفتند از آن زنده چندی شکار / نگر کز پی کشتی آید بکار

بدیگر جزیری فکندند رخت / پر از کان سیم آبرود درخت
بد و در گیا وار هم گونه گون / گل و میوه از صد هزاران فزون

زمینش ز بس پنبه و زعفران / چو دیبای زرد از کران تا کران
ز بس گل که هر جا بی خود روی بود / گلش چون لب یار دلجوی بود

درخت گلی بود چون آفتاب / بدیدی شگفتی هم اندر شتاب
سر خوشش چون بر دم خود برست / فرو تاختی سوی خورشید بست

بهر سوی خورشید گشتی بر / اگر گشتی او همچنان سوی خور
چو خورشید بفکند از چرخ رخت / نشستی ست و زان بکایی درخت

چو بار سر تنگ از غم رفته بار / نشاندی همی گل فشاندی نثار
گلی بود دیگر فکنده شگفت / که گفتی دم از مشک و عنبر گرفت

بدی روز چون کف بخشنده باز / زنیب چو کف سفله ماندی فراز
از آن بن چو خنبی نبدی ز خوراب / فشاندی چو مرغان که نیده آب

چنین تا شب تنگ نارسیده همی خفت / گهی شب چنین یکبار بگذر خفت
درختان از آن میوه دیگر یکبار / که هر سال بار آوریدی دو بار

شگفتی بر انبان بی اندازه بود	که هر میوه کز گلی تازه بود	شده خیره دل پهلوان زان زمین	همی خواند بر بوم هند آفرین
همی گفت هر چیز با دلفزای	بدان هندوان دادگوی خدای	برخ دوزخی دار زنار بند و زشت	تا باد کشور چو خرم بهشت
نه خندان شگفت جای دگر	رسیدن گرشاسب در جزیره و صفت آن		نه زنبیان هوای خوش بوم بر
نه کس کو برو بنیم نه بیمار و سست	نه زاندام جانی کج و نادرست	اگر چه کسی سالخورد است و گر	بسان جوان موی دار و جو بر
دو هفته خوش و شاد و بگذاشتند	وز آنجا سه بار بر داشتند	رسیدند نزد جزیری فراز	همه خار و خار انشیب و فراز
ز هر در سوسمار چون خیل مور	زمین شوره و آب او تلخ و شور	در آن شوره خرم یکی گلستان	گلش یکسر از نیکوی دلستان
تو گفتی که رضوان بباغ بهشت	هر آنگل که بر بای رفت آنجا بخفت	در آن گلستان چشمه روشن آب	خوش آب بوینده گی چون گلاب
بگرد و سپهدار مهراج گفت	که این چشم دار از نگفتی بنهفت	نغر مو دبس جانوری بس آوری	بپرند از آن بر گل مشکبوی
گشیدند افزار آن شهر باز	همانکه ز دان چشمه زود از فراز	ز جوشش سنگ آتشی بر فروخت	بسوزید گل باک جادو بسوخت
سپهدار از آن کار بر سید چند	که هست ایزدی با طلسمات هند	بد و گفت مهراج کاندر جهان	نداند درست این کسی در جهان
ز آب چه آتش فروز داهمی	زند جا درو گل بسوز داهمی	بدان زرفی با هم اندر شتاب	نشدند آشنا هر کسان اندر آب
نگشتند و جستند هر سو بدو	رسیدن گرشاسب نزد مهراج		کس از روی بیرنگ خبری ندید
از آنجا بکوهی نهادند روی	جزیری که شکوفه بد نام اوی	گهی بجگل گونه گون دانشر	زمینش گر از میوه پر انتشر
چنان نار و نارنج بربار بود	کز آن هر دوی کنگره بار بود	ترنج از بزرگی چنان با فشند	که یکباره و مرد بر تافتند
بر آن کوه راهی بود یکباره تنگ	حصاری برافرازش از خاره سنگ	میان حصار آبگیری فراخ	ز گردش بسی خانه و ایوان و کاخ
در و بام هر خانه از عود و عاج	نگاریده بوسه با عاج ساج	چنان هم که هر سنگ دیوار او	که گشتی شدی غرقه از باد او
بسی گنبد از سنگ بد ساخته	ستونهای سنگین برافراخته	که گونسار و صد هزار در از بهای	نه بر داشتندی ستون ز جای
بگرشاسب مهراج گفت این حصار	زنی گرد و مردی بکم روزگار	بهر دو تن این کارها کرده اند	چنین سنگها زاین گونه در راه او
بهندوستان نام این بردون	بدی ها برین مرد و مار به زن	نبد کارگرشان در اینکار گر	زن و شوی بودند انباز و بس
سپهدار شد خیره دل کان شنید	همی گفت کش زور از ایشان بدید	همانا که هر کشند بر الگار	ببر داشتن مرد باید هزار
بجای چنین بر روا نگار کرد	چه داریم با خویشتن رابمرد	بدان کوه ز خیدان در و برز و همن	فراوان بهر گوشه انجمن
یکی را بپرسید و گفت این حصار	استفسار نمودن از ... برهمن گوید		شمار از هر چه آمد بکار
برهمن چنین گفت کانجا گاه	نیابی که باشت در سال و ماه	بیزدان از اینجا میاریم روی	نگاه پرستش بتانیم روی
در اینجا نه ابم دد و دد و بهم	نشنیدم گویم از این بیش و کم	همانا ستمکر بزاری شنود	نبینش کبر و دیده تاری بود
نه بیند دگر روشنی دیده را	مگر داد بدبه سندیده را	دگر چون به بیماری افتد کسی	در آن دردمندی بماند بسی

زالی

جوان گفت با دختر خوب‌روی … چه دانی که ماییم ای ماهروی
چنین داد پاسخ که ایدر شهان … شنیدیم ما از لب باستان
که شاپور گردست بازو و یل … بخشندگی همچو دریای نیل
ببالای سروست و روبین تنست … بمهر ماننده چهر بهمنست
بدو گفت شاپور کای ماهروی … سخن هر چه پرسم ترا راست گوی
بپیدار کن تا نژاد تو چیست … که بر چهره تو نشان کییست
بدو گفت من دختر مهترم … از ایران چنان خوب کنداورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ … نگیرد بر شهریاران فروغ
کن ورزاد دختر ماهروی … نباشد بدین روز زاین رنگ و بوی
کنیزک بدو گفت کای شهریار … هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو من بداد … چو یابم زجا شهنشاه یاد
بدو گفت شاپور کز دوستان … نباید که ویران شود بوستان
بگوی و ز من هیچ در دل مدار … منم دادگر نامور شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد … منم دختر مهرک نوشزاد
مرا با رسای بیاورد خورد … بدین نامور مهتر درسپرد
من از بیم آن نامور شهریار … چنین آبکش گشتم و مرد کار
بیامد بپرداخت شاپور جای … همی بود مهتر به پیشش بپای
بدو گفت که این دخت خوبچهر … بمن ده بمن برگواکن سپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوی … بآیین آتش پرستان اوی

در کردن شاپور دختر نوشزاد را و زادن اورمزد ازو

بسی برنیامد برین روزگار … که سرو سهی چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت بر ماهروی … یکی کودک آمد ببالای اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار … دگر نامدار اردشیر سوار
ورا نام شاه اورمزد کرد … که سروی بد اندر میان دو ورد
چنین تا برآمد برین هفت سال … ببود او ز مردم جهان همال
ز هر کس نهانش همی داشتند … بجایی بپایش نگذاشتند
بنخچیر شد هفت روز اردشیر … بشد نیز شاپور نخچیرگیر
نهان از مرداز میان گروه … بیامد گز آموختن شد ستوه
روان شد بمیدان شه اردشیر … کمانی بدستی دگر دست تیر
ابا کودک خرد و چوگان و گوی … بمیدان شاه اندر آمد بروی
جهانداریم در زمان با سپاه … بمیدان بیامد ز نخچیرگاه
ابا موبد موبدان تیر دبیر … نبز و یک میدان رسید اردشیر
بزد کودک نیز چوگان زراه … بشد گوی گردان بنزدیک شاه
برفتند زانشان پس گوی کس … بماندند ناکام بر جای و بس
دوان آن ز مرداز میانه برفت … به پیش جهاندار چون بود نهفت
ز پیش شاه نیز برداشت گوی … وزو گشت لشکر پر از گفتگوی
وز آنپس خروشی برآورد سخت … گز و خیره شد شاه خورشید بخت
بموبد چنین گفت کین شهریار … که بردارش از خاک و نزد من آر
بشد موبد و برگرفتش زگرد … ببردش بر شاه آزاد مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه مرد … ترا از نژاد که باید شمرد
چو بشنید کودک بآواز گفت … که نام و نژادم نشاید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست … ز فرزند مهرک نژادی درست
چو بشنید شاه اردشیر این سخن … دلش تازه شد چون گل اندر چمن
فرو ماند از کار گیتی شگفت … بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش … بپرسش گرفتش زاندازه بیش
برسید شاپور از آزاد مرد … دلش گشت پر درد و رخسار زرد
بخندید از و نامور شهریار … بدو گفت فرزند پنهان مدار
بپرسید از هر که باشد درست … که گویند که این بچه پادشاست
بدو گفت شاپور نوشه بدی … همیشه ز تو دور دست بدی
ز پشت من است این اورمزد … درخشنده چون لاله اندر فرزد

نهان داشتم چندی از شهریار   بدان بد که آمد بر از میوه بار
گرانمایه از دختر مهرک است   زنیست مرا این سر ننگ نیست
ز آب و ز جاه آن کجا رفته بود   بگفت او چو بینده چندی شنود
بیاراست زرین یکی زرنگار   یکی طوق فرمود با گوشوار
سر خوب کودک بیاراستند   پس از گنج و گوهر همی خواستند
همی بر بتخت نشاندش نابدید   نثار از پس از بر زبان برکشید
بسی زر و گوهر بدرویش داد   خردمند را خواسته بیش داد
ز گفتار او شاد گشت اردشیر   بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دل افروز را در کنار   زایوان سوی تخت شد شهریار
بدیبا بیاراست آتشکده   هم ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزمگه ساخت با مهتران   نشستند بر جای رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر   هرانکس که او از خرد داشت بهر
کز آن گفت دانا ستاره شمر   نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندی ز بخت   نگردد ترا شاد و خرم بتخت
نه افسر نه گنج و نه کشور سپاه   نه دیهیم شاهی نه فر و نه گاه
مگر تخمه مهرک نوشزاد   بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت   که از ارز و چرخ با ما نگشت
چو رفت از زمر و اندر آرام خویش   ز گیتی ندیدیم جز کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست   دلم یافت از بخت چیزی که خواست
وز آن پس همه کاردانان اوی   شهنشاه کردند عنوان اوی
کنون شد نوازاد و فرهنگ اوی   زمینی بهر جای آهنگ اوی
ز مرد خردمند شاه اردشیر   سخن بشنود نیک یک با دبیر
بکوشید و آیین نیکی نهاد   بکشور در هر کسی مهر داد
بدرگاه برگشته لشکر فزون   فرستاده بر هر یکی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر   نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ   به گرز گران و به تیر خدنگ
چو کودک بکوشش بنیرو شدی   بهر بخش اندر بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی   بدان نامور بارگاه آمدی
نبشتی بر نام و دیوان اوی   بیاراستی کاخ و ایوان اوی
چو آمد زنو رسته چندی جوان   برفتی بدرگاه شاه گوان
ابا پهلوان هر یکی نام جوی   برفتی ز درگاه با آبروی
هرانکس که در جنگ سست آمدی   نابوده تا تندرست آمدی
شهنشاه را نامه کردی براین   هم از پهلوان هم ز جنگ آوران
جهاندار چون نامه بر خواندی   فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی   ز گنج آنکه بر مایه‌تر خواستی
چو کردی نگاه اندر آن پهنه بر   ببستی میان جنگ را نیز بر
چنین تا سپاهش بجایی رسید   که پهنای ایشان ستاره ندید
از ایشان کسی کو بدی رای‌زن   برافراختی سر ز آن انجمن
که هر کس که خشنودی شاه جست   زمین را بخون دلیران بشست
بیامد چو مر خلعت شهریار   بود نام او در جهان یادگار
بلشکر بیاراست گیتی همه   شبان بود بر خاک شه چون رمه
نگه کن به تدبیر شاه اردشیر   که چون کرد تدبیر کار دبیر

جمع کردن اردشیر سامان جنگ سازی امیران هوشیار

بدیوانش کارآگهان داشتی   به بیدانش آن کار نگذاشتی
بلاغت نگه داشتندی و خط   کسی کو بدی چهره بر یک نمط
چو بر روشنی آن سخن رهنمون   شهنشاه کردی بروزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و تیر   نرفتی بدیوان شاه اردشیر
سوی کاردانان شدندی بکار   قلم‌زن بماندی بر شهریار
شناسنده بد شهریار اردشیر   چو دیدی بدرگاه مرد دلیر
به بخشنده گفتی که گنج آگنید   هم از رای او گنج بر آگنید

بدو بود آباد شهر و سپاه ... همان زیردستان فرخ پناه
دبیران چو پیوند جان منند ... همان پادشاهان نهان منند
چو رفتی سوی لشکر کارزار ... بدو شاه گفتی درم خوار دار
نباید که مردم فروشی به گنج ... که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی ... ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مکن هیچکس ... سپاه و آنگه من و دست یار بس
درم بخش و دینار درویش را ... مده چیز مردم بداندیش را
اگر کشور آباد داری بداد ... بمانی تو آزاد و آباد و شاد
وگر هیچ درویش منبار بیم ... همی جان فروشی بنار جحیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه ... بشایستگی و بکردار خواه
شنیدی بپرسش استواران او ... بپرسید از کارداران او
که داد از ایشان اگر چیز نیز ... وزایشان که دارند تیمار نیز
وگر آنکه در شهر دانا بدند ... که از نیستی ناتوانا بدند
وگر کیست کان از در پادشاست ... گرانمایه پیوست و گر پارساست
شهنشاه گوید که از رنج من ... مبادا کسی شاد بی گنج من
مگر مرد با دانش و یادگیر ... چه نیکوتر از مرد دانا و پیر
جهاندیده کارازمون خواستار ... جوان پسندیده هر دو بار
جوانان دانا و دانش پذیر ... سزد گر نشینند بر جای پیر
نگه کن که تدبیر کار سپاه ... که بدخواه شان چون نبیند سپاه

در فرستادن قاصد نزد اردشیر گوید

چو لشکر برفتی بجای جنگ ... خرد یار کردی و رای درنگ
فرستاده برگزیدی دبیر ... خردمند با دانش و یادگیر
پیامش بدادی بآیین خوب ... بدان نامه باشد به پیدا و خوب
فرستاده رفتی بر دشمنش ... که نشناختی راز پیرامنش
شنیدی سخن گو خبر دانشی ... غم و رنج بد را ببر دانشی
بدان یافتی خلعت از شهریار ... همان عهد و منشور و هم یادگار
اگر یار بودی ببر اندرون ... بدل کین اندرونش جوشان خون
سپه را بدادی سراسر درم ... بدان تا نباشند بکین دژم
یکی پهلوان خواستی نامجوی ... خردمند و بیدار و آرامجوی
دبیری بآیین و با دستگاه ... که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وزانپس زمهره بزر پشت پیل ... خروشش برفتی همی تا دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ ... هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که بر هیچ درویش تنگ ... رسد کز آنکس بود نام و ننگ
بهر منزلی در خور آید و نبید ... بر آن زیر دستان سپاهی نهید
بنخچیر کسان کس نیازید دست ... هر آنکسکه او هست یزدان پرست
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت ... شود زین سپس روز بروی درشت
اگر زخم باشد بچنگال اوی ... وگر بنده سازد بر و یال اوی
زدیوان اگر نام کرد پاک ... خورش خاک و خفتن بر تیره خاک
ببالا گرفتی که سستی مکن ... همان تیزی و تند سستی مکن
همیشه به پیش سپهدار پیل ... طلایه پراکنده تا چار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد ... چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوی که این خود کیند ... بدین بزرگاه اندرون مر چه اند
ازیشان صد اسپ افکن از بارگی ... همان صد از آن پیش ازین اندکی
شمارا همه پاک برنا و پیر ... ستانم یکی خلعت از اردشیر
چو اسپ افکند لشکر از هر دو سو ... بیاگند گردان پر خاشجو
نباید که ماند تهی قلبگاه ... وگر چند بسیار ماند سپاه
چنان کن که با میمنه میسره ... بکوشند و دیدگان بر سره
بود لشکر قلب پر خاشجوی ... که از قلب گیرند ناموری
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای ... تو با لشکر از قلب اندر آی
چو پیروز گردی بپیس آر تیز ... چو شد دشمن بدکنش در گریز

چو خواهد ز دشمن کسی زینهار … تو زنهار ده باش و کینه مدار
چو تو پشت بهمن ببینی بجز … مباش ایمن و مپرداز بر جای نغز

نباید که ایمن شوی از کمین … سپه باید اندر اندیشه کین
هر آنگه که از دشمن ایمن شوی … سخن گفتن کس مگر بشنوی

غنیمت بر آن بخش کو جنگ جست … بمردی دل از جان شیرین بشست
هر آنکس که گرد و بد سخت آید … بدان یار که آورش ناگزیر

من از بهر ایشان یکی نغز داستان … برآرم بیومی که بد خارستان
وزین پندها هیچگونه مگرد … چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد

به بهروزی اندر بیزدان گرای … که او باشدت بیگمان رهنمای

رسیدن قاصد نزد اردشیر و فرستادن بهر سو بخردان

رسولان نگه کن که نزدیک اوی … بند بر نشان آمده راه جوی
ز هر جا که آمد فرستاده … ز ترک و ز روم و گر آزاده

از و هر زمان آگهی داشتی … چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بدی جای او ساخته … کنارنگ را انگار پرداخته

ز پوشیدنیها و از خوردنی … نیازش نبودی بگستردنی
چو از وی شنیدی سخن کارزار … که او بر چه آمد بر شهریار

هر آنکو بدی سرفراز و دلیر … برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا بدیره شدی با سپاه … بیاراستی تخت پیروز شاه

کشیدی پرستنده هر سو رده … همه جا مهمان سرا زده
فرستاده را پیش خود خواندی … بر تخت بر پیش بنشاندی

پرستش گرفتی همه راز اوی … ز نیک و ز بد نام و آواز اوی
ز داد و ز بیداد از کشورش … از آیین و از شاه و از لشکرش

بایوانش بودی فرستاده وار … بیاراستی هر چه بودی بکار
وز آن پس بخوان و به می خواندی … بر تخت زر پیش بنشاندی

به نخچیر بردیش با خویشتن … شدی لشکری بیشمار انجمن
کسی گر دلش را فرستاده وار … بیاراستی خلعت شهریار

نگه کن بپند بهر شاه اردشیر … فرستادن موبد تیز ویر
بهر سو فرستادی موبدان … بی آزار و بیدار دل بخردان

به هر سوی شهرها ساختند … بر این کار گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بیچاره بود … نبودش نوا بخت بیگانه بود

همانا فراوان شده زیردست … خورش ساخته جا بجا نگاه بست
از و نام نیکی بماند در جهان … چه بر آشکارا چه اندر نهان

چنو در جهان شهریاری نبود … پس از مرگ او یادگاری نبود
منم ویژه زنده کن نام اوی … مبادا بجز نیک فرجام اوی

ببین از شگفتی که از داد کرد … که گیتی بداد و خود آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی … بهر جای کارآگهان داشتی

چو پیمایه گشتی کسی مایه دار … وز آن آگهی یافتی شهریار
چو بایست بر ساختی کار او … نماندی چنان تیره بازار اوی

یکی

زمین پر ز مسند جای نشست … پرستنده و مردم زیردست
بیاراستی چون بیایست کار … نگشتی نهانش بشهر آشکار

همان کودکان را به فرهنگیان … سپردی چو بودی بآهنگیان
بهر برزن اندر دبستان بدی … همانجای آتش پرستان بدی

نماندی که بودی کسی را نیاز … نگه داشتی سختی خویش راز
بمیدان شدی بامدادان پگاه … برفتی کسی کو بدی دادخواه

بجستی بداد اندر از هر کس … چه کهتر چه فرزند فریادرس
ز دانش جهان یکسر آباد کرد … دل زیر دستان ز خود شاد کرد

جهاندار چون گشت با داد جفت … زمانه که بی او نیارد نهفت
نگه کن بتدبیر آن رادمرد … که گویی همی نیکنامی ببرد

فرستادی بودی بگرد جهان … خردمند و بیدار و کارآگهان
ز چندین که بودی زمین خراب … وگر نیک بودی برو دانه زاب

خراج اندر آن بوم و بر ننهدی
زمین بر کسان خوار نگذاشتی
گرایید و نیکو دهقان بد نیکی بست
سوی نیستی گشته کارش درست

بدادی ز گنج آلت چارپای
نماندی که باشش نرفتی ز جای
روانا سخن بشنو ای شهریار
جهان را بدین گونه آباد دار

چو خواهی که آزاد باشی ز رنج
بی آزار و آگنده از رنج گنج
بی آزاری زیردستان گزین
بیابی ز هر کس مدار آفرین

که گیتی مرا ورا همه راست شد
ز پستی بکیوان همی خواست شد
ز روم و ز ترک و ز هند و ز چین
جهان شد مرا ورا چو رومی زمین

ز هر مرز پیوسته شد باژ و ساو
کسی را نبد با جهاندار تاو

خواندن اردشیر مهتران ایران را و گفتار و اندرز کردن

وز آن پس جهاندار بر پای خاست
بخوبی بیاراست گفتار راست
همه مهتران را ز ایران بخواند
سزاوار بر تخت شاهی نشاند

چنین گفت کای نامداران شهر
ز رای و خرد هر که دارید بهر
بدانید کاین تیز گردان سپهر
نتازد بناز و بنازد بمهر

مر آن را که خواهد بر آرد بلند
همه او را سپارد بخاک نژند
نماند بجز نام او در جهان
همه رنج بارد شود در نهان

بگیتی نماند بجز نام نیک
هر آنکس که خواهد سر انجام نیک
مرا روزگار ارز مردان بود
که خشنودی پاک یزدان بود

بیزدان گرای و بیزدان گشای
که اویست بر نیک و بد رهنمای
کند بر همه کار آسان سخت
که از وی دل افروز بیدار بخت

نخستین ز کار من اندازه گیر
گذشته بد و نیک من تازه گیر
چو کردم بداد و نیکی پناه
بدانش و دهشم من از این تاج و گاه

زمین هفت کشور بشاهی مراست
جهان کز خداوند دادار راست
همی باژ یابیم ز روم و ز هند
جهان شد مرا همچو رومی پرند

سپاسم ز یزدان که او داد زور
بلند اختر و بخشش و کیوان و هور
ستایش که داند سزاوار او
ستایش بر آیین کردار او

مگر او دهد یاد مان بندگی
نماید بزرگی و دارندگی
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد
بگوییم از داد باشیم شاد

ز ده یک درم ار چند بر شهر ماست
که دهقان و موبد برابر گواست
بخواهم که باشم شما را همه
همان ده یک بوم و باژ و رمه

مگر آنچه آید شمار افزون
بیارد سوی گنج ما رهنمون
ز ده یک که من بستدم بیش ازین
ز باژ آنچه کم بود با بیش ازین

یکی از پی سور کردم بکار
بدو دادم از لشکر بیشمار
بزرگی ز آن جستم و ایمنی
نهان کردن کینهٔ اهرمنی

شما دست یکسر بیزدان برید
بکوشید و پیمان من نشکنید
که بخشنده اویست و دارنده اوست
بلند آسمان را نگارنده اوست

سپهبد بده را و دست فریاد ور
منازید با نازش او بکبر
نباید نهادن دل اندر فریب
که بیش فراز اندر آید نشیب

کجا آنکه بر سود بالش بابر
کجا آنکه بودی شکارش هژبر
نهالی همه خاک دارند و خشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

همی آنکه آید بدین مرز من
کجا گوش دارد باندرز من
نمایم شما را کنون راه پنج
که سودش فزون آید از تاج و گنج

بگفتار این نامدار اردشیر
همه گوش دارید برنا و پیر
هر آنکس که داند که دادار هست
نباشند مگر پاک یزدان پرست

دگر آنکه دانش مگیرید خوار
اگر زیردستی وگر شهریار
سه دیگر بدانی که هرگز سخن
نگردد بمرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه
فزون آید از بند و اندرز شاه
به پنجم سخن مردم عیب جوی
نگیرد و نیز و کسان آبروی

بگوییم یکی تازه اندرز نیز
که آن بهتر از دیده و از جان و چیز
خنک آنکه آباد دارد جهان
بود آشکارای او چون نهان

دارنده

دگر آنکه دارند آواز نرم / خرد دارد و شرم و گفتار گرم
ز بیشی بپرهیز و کم کن گزاف / که بیهوده سیر افکند بر گزاف

نمرد و ندارد کسی جان سپار / نه بینند و آنمرد ایزدشناس
میانه گزینی بمانی بجای / خردمند خوانند و پاکیزه رای

گز این بگذری بخرد است بیار / کجا تازه گردد ترا دین و کیش
تن آسانی و شادی افزایدت / که با شهد او زهر بگزایدت

یک اندرز از بخشش دادگر / بیاز و فزونی نجوید گذر
توانگر شود هر که خرسند گشت / گل نوبهارش برومند گشت

دگر بشکنی گردن آز را / نگویی به پیش زنان راز را
سه دیگر نیازی به ننگ و نبرد / که ننگ و نبرد آورد رنج و درد

چهارم که دل دور داری ز غم / ز نا آمده غم نباشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست / نیازی بدان کان نگار تو نیست

همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
زمانی میاسای ز آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه ز بازی بر و ننگ دار
همه یاد دارید گفتار ما / کشیدن بدینگونه تیمار ما

هرانکس که با داد خشنود بید / ز آموزش یکدگر نگسلید
دل از زنده دارید بر چار چیز / کزو خوبی و دردمندیست نیز

بگویم ز آزرم و شرم خدای / که تان باشدت رهبر و رهنمای
دگر یاد دادن تن خویش را / نگهداشتن دانش و کیش را

بفرمان یزدان دل آراستن / بدو را فکنی کژی و کاستن
چهارم که از رای شاه جهان / نه پیچی دلت آشکار و نهان

ورا چون تن خویش خواهی بمهر / بفرمان او تازه گردد سپهر
دلت بسته داری بفرمان اوی / روانرا نه پیچی ز پیمان اوی

بر و مهر داری چو بر جان خویش / چو آباد بینی نگهبان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست / ز گیتی فزونی سگالنده کاست

گر از کارداران و از لشکرش / بدانند که از بخت بر کشورش
نیاز و بداد جهاندار نیست / بر و تاج شاهی سزاوار نیست

سپه کرد منشور شاهنشهی / وز آئین نتابند ورا فرهی
چنان دان که بیداد گر شهریار / بود شیر غرنده و مرغزار

همان زیردستی که فرمان شاه / بر رنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زنده کانش با درد و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج

اگر بهتری باید و مهتری / نتابد برنجی و کنداوری
دل زیردستان با شاد دار / هم از داد گیتی آباد دار

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / بشد پیشگاهش یکی مرد پیر
کجا نام آن پیر خراد بود / روان و زبانش پر از داد بود

چنین گفت خراد کانشهریار / انوشه بدی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروز بخت / بتو شادمان کشور و تاج و تخت

بجایی رسیدی که مرغ و دده / زنند از بر تخت پیشت رده
بزرگی جهان را گران تا گران / ترا داد یزدان تاج مهان

که دانا بود گرد از داد تو / که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین بر تو آرایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم

که ما زنده اندر زمان تو ایم / بهر کار نیکی گمان تو ایم
خردیار و بیدار و چهر ترا / همان خوب گفتار و مهر ترا

تو ایمن بری کز تو ما ایمنیم / مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما / ز هند و ز چین و همالان ما

پراکنده شد غارت و جنگجوش / نیاید همی گوش دشمن بگوش
بجانا و جاوید روشن روان / همیشه سر و کار با موبدان

نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد / نه اندیشه از راه تو بگذرد
بنی کز فگندی ز ایران بداد / که فرزند ما باشد از داد شاد

بکار ایم

بجای رسیدیم هم اندر سخن   که نوشند زرا بتو مرد کهن   بدین انجمن هر که دارد بداد   که فرزند ما باشد از داد شاد
خرد را فزون شد ز گفتار تو   جهان گشت روشن ز دیدار تو   تو ای خلعت ایزدی تخت را   کلاه و کمر بستن تخت را
بمانی چنین شاد با مهر و داد   **پند دادن شاپور مر پدر را گوید**   مدارد جهان نیز چون تو بیاد
جهان ایمن از برز و از فر تست   خنک آنکه در سایه پرورست   همیشه سر تخت جای تو باد   جهان زیر فرمان و رای تو باد
الا ای خریدار مغز سخن   دلت بر مکن زین سرای کهن   که او چون من و چون تو بسیار دید   نخواهد کسی با همی آرمید
اگر شهریاری وگر نامدار   تو تا پایداری و او پایدار   چه با رنج باشی چه با تاج و تخت   ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر زآهنی چرخ بگزایدت   چو گشتی کهن نیز بگزایدت   چو سرو دلارای گردد بخم   خروشان شود نرگسان دژم
همان چهره ارغوان زعفران   سبک مرد شاد گردد ز جان   بجنبد روان چونکه بالا بخفت   تو تنها بمانی چو همراه رفت
اگر شهریاری وگر زیردست   بجز خاک تیره نیابی نشست   کجا آن بزرگان با تاج و تخت   کجا آن بزرگان با ناز و بخت
کجا آن خردمند کنداوران   کجا آن سرافراز جنگی سران   همه خاک دارند بالین و خشت   خنک آنکه جز نام نیکی نکشت
نشان بود پیش شه اردشیر   **در بیمار شدن اردشیر و خواندن او شاپور را گوید**   چو از من سخن بشنوی یادگیر
چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت   جهاندار بیدار بیمار گشت   بدانست کامد بنزدیک مرگ   همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بفرمود تا رفت شاپور پیش   ورا پندها داد و خواند پیش   بدو گفت کاین عهد من یاد دار   همی گفت بدگوی را یاد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز   مگر باز دانی ز ما آز و ارز   جهان راست کردم بشمشیر داد   نگهداشتم از مردم نژاد
چو کار جهان مر مرا گشت راست   فزون شد مرا زندگانی بکاست   وز آن پس که بسیار بردیم رنج   بیالود خویی هم بیفزود گنج
شما را همه گنج پیش است باز   بهرجا نشیب است پیش فراز   چنین است کردار گردان سپهر   گهی درد پیش آیدت گاه مهر
گهی بخت گردد چو اسپ سموس   نعیم اندرون باشد و نغم و بوس   زمانه یکی بازی باختست   ز نیکی سرش را برافراختست
بدان ای پسر کاین سرای فریب   ندارد تن شادمانی نهیب   نگهدار دین باش و آن خرد   چو خواهی که در دورت بنگذرد
چو بر دین کند شهریار آفرین   براز رشو و باد و شاه زمین   دو بنیاد در یکدیگر بافته   برآورده پیش خرد بافته
سر تخت شاهان نپیچد ز کار   نخستین که بیدار گر شهریار   نه بی تخت شاهی بود دین بپای   بن دین بود شهریار بجای
چنین پاسبان یکی دیگر اند   تو گویی که در زیر یک چادرند   نه از پاسبانی نیارست دین   نه بی دین بود شاه را آفرین
چو باشید خداوند رای و خرد   ز گیتی همی مرد نیکی برد   نه این زان نه آن زین بود بی نیاز   دو انباز دیدیم شان نیکساز
چه گفت آن سخنگوی با آفرین   که چون بنگری مغز داد است دین   چو دین را بود پادشه پاسبان   تو این را بجز دو برادر مخوان
دگر آنکه بی بود را برکشد   ز مرد هنرمند برتر کشد   سه دیگر که با گنج خویشی کند   بدین پارگو شد که بیشی کند
چو دیندار دین دار را وا زبار   مگر تا نخوانی ورا پادشا   هر آنگه که بیدادگر شهریار   کند تیز زبان مرد دین بدار

به بخشندگی نازد و دین و خرد / دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
نگر تا نباشی به بیکار گنج / که مردم ز دینار یابند رنج
اگر پادشا را کی گنج آورد / دل زیردستان برنج آورد
بدان کوش تا دور باشی ز خشم / بروی گنهکار منگر بخشم
چو خشم آوری هم پشیمان شوی / بپوزش چو بایی درمان شوی
هر آنگه که خشم آورد پادشا / سبکبار خواند ورا پارسا
چو برنا ه عیب تر اندر سخن / بباید بخوبی دل آراستن
وگر هم داری بدل بر زبان / شود خیره آن رای بدگمان
ببخشش منه بر دل خویش رنج / بدار ای پسر ناتوان ارج گنج
چه نازی که شاهی برانسر ترا / که در فلک بجنبید راست
کجا مرد دهقان بود گنج اوست / وگر چند بر کوشش و رنج اوست
بود و سیه نگهدار گنج ورا / بیار آورد شاخ رنج را
زمانی بغم شادمانی برد / خود و دوستان را بپیش آورد
بر همه کار بیداد و داد / کند تا سخن بر ویرانش شاد
بروز نیکه رای شکار آیدت / اگر می خوری بیش بگزایدت
دو بازی یکی هم در شاید زدن / می و بزم و نخچیر بیرون شدن
که تن گردد از جنبش گران / نگهداشتن این سخن کهتران
وگر دشمن آید ز جایی پدید / ازین کار اندازد بناید شنید
درم دادن و تیغ بر آختن / ز هر پادشاهی سخن خواستن
چو گیرنده باران بکار آیدت / بپیش اندرون کارزار آیدت
بفرداد امان کار امروز را / بر تخت منشان بدآموز را
مجوی از در عامیان راستی / کزان جستجو آیدت کاستی
از ایشان مرا گر بد آید خبر / تو منشو بد گوی اندوه مخور
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست / اگر پای گیسیر بر آید بدست
چنین باشد اندر خور نام و مهر / تراجاودان از خرد با دو بهر
بترس از بد مردم بدنهان / که بر بدگمان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با رازدار / که او را بود نیز انباز و بار
سخن را نو آگنده داری همی / ز کین بر آگنده داری همی
چو راز تو شهر آشکارا شود / دل آنکه دان همه دارا شود
براز تهی سر سبک خواهدت / خردمند کان خویش نیک آیدت
تو عیب کسان هیچ گونه مگوی / که عیب آورد بر تو هم عیب جوی
وگر چیره گردی بجوی خیره خود / خردمند از مردمان شمرد
خردمند باید جهاندار شاه / کجا هر یکی را بود دستگاه
کسی کو بود نیز بر مهر بنش / به سپید بمغازه سرزنش
مبادا که گیرد هنر دو تو جای / چنین هم وگر باشدت رهنمای
چو خواهی که بستاند بار سا / نه خشم گیر چون بیوی بادشا
هوا را که بر تخت چنین نشست / نباشد خردمند یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن / بروی کسان بار برسان مکن
سخن جز نیوی بر دولت تاکبر / نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن بشنو از فرهنگیان سخنگوی / بهر کس نوازنده تازه روی
مکن خوار خواهنده خویش را / بر خویش منشان بد اندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین کینه فزا
همیداد و ده باش و پروردگار / خنک آنکه بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو زیر کی بیارای و بر بند کمر
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / ببر هم بر دوست کردی خنک
وگر آشتی جوید و راستی / نه بینی همی اندرش کاستی
از و بازبستان و کینه مجوی / چنین است نیز بیک آبروی
بباراتی اول بدانش گرای / بدانش بتو چون بیابی بلورد
چو بخشنده باشی گرامی شوی / بدانایی و داد نامی شوی
تو عهد بد بر زبار ورانست بدار / نفرزند بر هم چنین یادداد

یاد

بر اهن

برفتش ورا نیخانه هنگام خواب   نشوییم چهرش بمشک و گلاب
اگر بخشش و زیب چون بد تخت   بماند به روزگار درست
وگر راه روزش بسست آسمان   برو در روانش هم اندر زمان
از انجا نه شد پهلوان در شگفت   همی بیش زان داستان برگرفت
دو صد شمع برکرد او برفروخت   بخروار ها مشک و عنبر بسوخت
وز آن کوه باویر کان سو بتاخت   بیامد یکی گرد بیشه بگشت
زناگاه دیدند مرغی شگفت   که از بیخ آن کُه نوا در گرفت

رفتن پادشاه در مرغزار

ببالای اسپی بپر کستوان   فروهشته پر بانگداران نوان
ز سوراخ چون نای منقار بود   فتاده دران بانگ بسیار بود
فزونتر ز پنجاه سوراخ بود   که از وی دمش را بدان راه بود
بهم صد هزارش خروش از دهن   همیساخت هر یک بدیگر سخن
تو گفتی دو صد بربط و چنگ و نای   بیکره شدند سند و دستانسرای
فراوانکس از خوبی آن خروش   فتادند زینسان بر آن گشت هوش
یکی زان همی نعره چند داشت   یکی گربه ز اندازه اندر گذاشت
نظاره گرفتش همه همگروه   پس آوا در افکند زانسان گروه
چو بد یکزمان از نشیب و فراز   ز نبدم همه آورد هر سو فراز
یکی توده سازید هیزم بلند   پس از باد بر آتش اندر فکند
چو هیمه ز باد برش بر فروخت   شد اندر میان خویشتن را بسوخت
سپه خیره ماندند در کار اوی   هم از سوزش و ناله زار اوی
بگرشاسب ملاح گفت این شگفت   ز روم آمد اینش ایدر گرفت
مر این را نه کس دید جفت و نه یار   ولیکن چو سالش بر آید هزار
زگیتی شود سیر وزجان و تن   بیاید بسوزد چنین خویشتن
ز خاکش از آن پس بروز دراز   یکی مرغ آید چو او نیز باز
بروم اندر ایدون شنیدم کنون   که بر بانگ او ساختند ارغنون
چو سه روز بگذشت شد راست باد   نگشتی نشستند و رفتند شاد
برفتند سیصد هزاران فزون   بدیدند از جانور گونه گون

همسدر مغنی

چه پرسان پرنده و چارپای   چه هم گونه دیو و مردم نمای
یکی را سر و پای و چنگل هزار   یکی را تن سرد و دو چشم چار
یکی را دم ماهی و چنگ شیر   دهان از بر سینه و چشم زیر
یکی را تن اسپ و خرطوم پیل   رخش لعل و اندام همرنگ نیل
یکی را سر گاو و نیش نهنگ   یکی را تن مردم و شاخ رنگ

در صفت کوه [illegible]ن گوید

همه زین نشان گونه گون جانور   نمودند در آب با یکدگر
چنین تا گهی کان پیش و بر بود   سر مرز آن مرز فغفور بود
از این کوه ملاح بگذشت خورست   چه بینم که آن نیز باید گرفت

داستان همسدر مغنی گوید

سپهدار گفت این شاخ است   ببین تا بدین کوهسار از شگفت

بدو گفت ملاح منغزای کار که ایدر بود کرگدن بی‌شمار
ببالای گاوی پر از خشم و شور یکی جانور به ز پیلان به زور
سروینش ز بازوی مردی فزون سرش چون سنان تن چو آهن ستون
برسم و کُه دراز و زپای زند پیل را در رباید ز جای
دلاور سپهدار ایج تمار کرک میان بست بر جنگ و پیکار کرگ
بدو گفت کام من این بد ز بخت که بختم آمدم روزی این نرم تخت
کنون بو که آهو تک کرگدن کمان و کمین و من و کرگدن
نبد باکم از ابر و از اژدها بدینسان ددان را چه باشد بها
ز کشتی برون رفت بر زه کمان یکی کرگدن دید کآمد دمان
چو نیز راست کرده بروی همانا که خدنگی یلی را مجوی
به پوسته اندر آمیخت روش که پیکان بناخن بدوزد بدوش
زبان و گلو کاه و یکنیمه تن فرو دوخت با گردن کرگدن
بر از جنگ تا شب بدینسان گذشت بیفکند از آن کرگدن سی و هشت
بخنجر سروشان بیفکند و برد بر شاه مهراج و او را سپرد
بیاراست ایوان و بزم شهی یکی گنج کرد از فشاندن تهی
ببرد یکی هفته دلشادوار ببازی و چوگان و بزم و شکار
سپهدار با سروران سپاه همی گشت روزی به نخجیرگاه
یکی دشت دیدند پاک آبنوس درو خیمه هر سو چو چشم خروس
فراوان درو خیلهای نخچیز همه سرخ چون لشکر لعل‌ریز
ز هر سو سیه برکشیده درست گرفتند ماهی بدست و بشست
هران ماهی کو فتادی ز آب براو با دو جستی شدی سنگ‌تاب
گرفتند از آن آزمون را بسی نبد بهره جز سنگها هر کسی
همانجا یکی مرغزاری فراخ میانش درختی گشن برگ و شاخ
بلند و بگذشته از چرخ بر فزون سایش از نیم فرسنگ بر
چو گاه خزان خاستی باد سخت فروریختی برگ پاک از درخت
همه برگ او یکیک اندر هوا وز آن پس شدی مرغکی خوشنوا
چو سر با پدید آمدی اندکی از آن مرغ زنده نماندی یکی
همیدون نگه بر یکی خانه دید فرازش یکی قصر شاهانه دید
ببرسید کانجا که دارد نشست چنین گفت ملاح دانش‌پرست
که هست این پرستنده دلپذیر بتی در وی از سنگ همرنگ قیر
سرش تیز چون غمزهٔ داشنه دو تا پشت و انگشتی از دشنه
چو خور برکشد تیغ هر بامداد زند بانگ آن بت کند بهر داد
چو دلداده باری ز دلبر بتنگ زمانی همی بارد از رنگ اشک
پرستندگان طاس دارند بر برد هر کسی ز اشک او بهره بر
شود ز اشک او رود تیمار کم ز رخ رنگ زرد آید از دیده نم
وگر هیچ کامی بزندش ز جای نه نالیده گر دید ایستد بپای

شد و دید نیز از شگفت آنچه بود

ملاخط کردن و رسیدن درکوه

همه دیده زانجای رفتند زود

رسیدند نزدیک کوهی بلند که بود از بلندیش بر مه گزند
بسی کان گوهر بدان کوهسار همان دیو مردم فزون از شمار
گروهی سیه چهره بالا دراز بدیدار و تن بد بسان گراز
نه بر کوهشان مرغ را راه بود کسی از زبانشان نه آگاه بود
بدریا زدندی چو ماهی شناه بکشتی رسیدندی از دور راه
همه روزه الماس تیغ بکف بدندی بهر جای جویان صدف
چو کشتی پدید آمدی هر کسی شدندی بکف در و گوهر بسی
خریدندی آهن بدر و گهر نجستی ز کس غیر آهن دگر
ندانست کس رازشان راه راست کشان میل چندان بآهن خراست
چو کشتی مهراج و ایران گروه بدیدند از دور آن برز کوه
گهرها که بود از اندازه بیش ببردند با هدیه هرگونه بیش
بگو هر کسی تا آهن آلات باز ز هر کس خریدند و گشتند باز

ازینی

چو دیدم کنون راه سود و زیان / دو بخشش نهادند اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج کهان و مهان

اگر شاه با داد و فرخ پی است / خرد بیگمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و پادشاه / سرش برگذارد ز ابر سیاه

همه جستنش داد و دانش بود / روانش ز دانش برامش بود
دگر آنکه بی آزمودن بود / بکوشد بمردی و گرد آورد

بدانش ز یزدان شناسد سپاس / خنک مرد دانای یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا / بجای خرد در شود بی بها

توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آز ز در خانه او گذشت
اگر آرزو بیشی آرد ز بیش / بکوشش و منه میوه آز بیش

بآسایش و نیکنامی گرای / که ترسان بود مرد ناپاک رای
بچیزی کسان دست یازد کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی

مرا با شماران فزونست مهر / که اختر نماید همی با سپهر
همان رسم و آیین شه اردشیر / بجای آورم با شما ناگزیر

ز دهقان نخواهم جز از صد یکی / درم تا بکردم هم اندکی
مرا خود بسی گنج آباد هست / دلیری و مردی و بنیاد هست

ز چیز کسان بی نیازیم نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشاده است راه / بهرم ابا مردم نیکخواه

بهر سو فرستیم کارآگهان / بجوییم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین / که بر ما کنند مردم پاکدین

مهان و کهان پاک برخاستند / زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور بر آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند

همان تازه شد رسم شاه اردشیر / برو شاد گشتند برنا و پیر
وز آن پس پراکنده گشت آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی

بمرد اردشیر آن خردمند شاه / بشاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه بر دشت تا مرز روم

رزم شاپور با قیصر روم گوید

چو آگاهی آمد که شاپور شاه / بیاراست کوس و درفش سیاه

همی راند تا پیش کوه بنه / سپاه سبک بی هیون و بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون / که از گرد خورشید شد تیره گون

ز باکونیه لشکری همچنین / بیامد سپهدارشان برنگین
برانوش بد نام آن پهلوان / سواری سرافراز و روشن روان

که بودی بر آن قیصر ارجمند / کمند افکن و نامدار و بلند
چو برخاست آواز کوس از دو رو / ز قلب اندر آمد گو نامجوی

وز آنسو نبد نامدار و دلیر / کجا نام او بود کرپاس شیر
برآمد ز هر دو سپه کوس غو / بجنبید از قلب شاپور گو

ز بس نالهٔ بوق و هندی درای / همی چرخ و ماه اندر آمد ز جای
تبیره ببستند بر کوس پیل / همی برشد آوازشان بر دو میل

زمین جنب جنبان شد از گرد / چو آتش درفشان سنان نبرد
روان کجا با خرد بود جفت / همی از خرد نام یزدان نگفت

برانوش جنگی بقلب اندرون / گرفتار شد با دل پر ز خون
وز آن رومیان کشته شد صد هزار / بباکونه در صف کارزار

کشته شدن و اسیر شدن رومیان در دست شاپور و نامه نوشتن قیصر

هزار و دو سیصد گرفتار شد / دل رومیان پر ز تیمار شد

فرستاد قیصر یکی با دبیر / بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که چندی نواز بهر دو نیاز خون / بریزی نه داد از آسمون

چگوی چو پرسند روز شمار / چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستاده با جم جنبان هم که بود / بر این نیز رومی نباید زدود

همان نیز با باج فرمان کنیم / ز خونشان فراوان گروگان کنیم
زباکونیه باز گردی رواست / فرستیم با باژ هرچت هواست

خرد

همی بود شاپور با باژ و ساو
فرستاد قیصر ده انبان گاو
پر از زر و دینارهای قیصری
فزوده بر و چیزها برسری
غلام و پرستار رومی هزار
گرانمایه و دیبا نه اندر شمار
بیا گونه در بند شد هفت روز
ز روم اندر آمد به اهواز روز
یکی شارستان نام شاپور گرد
برآورد و پرداخت از روز زرد
هم ایدر و یکسال زان شهر رنج
بپرداخت با رنج بسیار گنج
ز خوزیان دار از بوم و بر
که دارند هر کس بر و برگذر
بیاراست اندرون شارستان بلند
برآورد یک کنگره وسومند
کنی ار شهر شاپور گرد
که گویند باد او شاپور گرد
برانوش را گفت کز هندسی
یکی ساز این پل چنانچون رسی
یکی رود بد پهن در شوشتر
که پیلی نگردی بر و برگذر
همی بود هر کس بر انوش را
برو داستانی در سخن نوش را
که ما باز کردیم این پل بجای
بماند بدانایی رهنمای
برش کرده بنیاد این پل فراز
بخواهی ز گنج آنچه باید بکار
نواز و دانش فیلسوفان روم
فراز آر چندی از انیر روم
چو این پل بیامد ازمیان خوبتر
برو نازنی باش مهمان خورش
ابا شادمانی و با ایمنی
ز بد دور و از کین آهرمنی
برانوش برگرد هر سو روان
فرستاد ده یک رشن و روان
بدان تا بیارند کارگران
روان مهندس سر مهتران
یکی پل بکردند چونانکه شاه
برو برگذر راه با او سپاه
فرستاد کان رفت و آمد روان
همان پیر مردان و کار جوان
بیازند یکسر همه کار پل
بکرد و بکرد و زکردنش غل
چو پل شد تمام او از آنجا برفت
سوی خان خود رومی و نهان گفت
همی بود شاپور با داد و رای
بلند اختر و تخت شاهی بجای

سپری شدن روزگار و پند دادن پسر خود ازمرد

چو سی سال بگذشت بر مرد و ماه
پراگنده شد فر و اورند شاه
بیاورد ازمرد را نزد خویش
سخن راند با او ز اندازه بیش
بفرمود تا پیش رفت ازمرد
چو رومی کلاز ازبا و زرد
بدو گفت کای شه جوان پور من
بهر کار شایسته دستور من
تو بیدار باش و جهاندار باش
ابر داد و همواره سالار باش
مگر تا بشاهی نداری امید
بجوی آن روز و شب فر جمشید
بجز داد و نیکی مکن در جهان
پناه کهان باش و فر مهان
بدین نیز کم باش و فرخنده باش
همانا دگر باش و ارزنده باش
مزن بر کم آزار بانگ بلند
چو خواهی که بخت شود سودمند
همه سربسر پند من یادگیر
چنانم که من دارم از اردشیر
بگفت این و بنگ زخشن زد و دست
دل مرد دانا بر از درد گشت
چه داری همی رنج سرای سپنج
چه نازی بنام و چه نازی بگنج
ترا تنگ تابوت بهره ست و بس
خورد رنج تو ناسزاوار کس
بگیر از تو یاد فرزند تو
بنزدیک خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام یکنونش بهر
همه زهر شد پاسخ نوش بهر
بیزدان گرامی سخن بر فزای
که او هست نیکی ده و رهنمای
درود از تو بر گو به پیغمبرش
که صلوات تا جست بر بهترش

در شاهی ازمرد برادر شاپور گوید

محمد رسول خدای امین
که راه نمائی آورد و دین
سر گاه شاه ازمرد بزرگ
بیاسود آمد همی میش و گرگ
چنین گفت کای نامور بخردان
جهانگشته و کار کرده ردان
چو یزدان نیکی دهش نیکوی
بداد او بتاج سر خسروی
بکوشیم تا نیکی آریم و داد
خنک آنکه پند پدر کرد یاد
به نیکی کنم و نیز و انباز تان
نخواهم که بی من بود راز تان
بدانید کاینکه سرکش بود
بر بخردان سخت ناخوش بود

ای نو

تن شاه دین را پناهی بود
که دین بر سر او کلاهی بود
خنک آنکه در چشم هشیار بز
همان در زمین در پی آزار بز

کهی تندرستی بود نیز شاد
جهان بی تن و رای او بر مباد
چو بر دشمنی بر توانا بود
تنش پر هنر ویژه دانا بود

ستیزه چو آید برنا مجوی
به پرهیز و گرد ستیزه مپوی
سپاهی و دهقان بیکار شاه
چنان کن که هرگز ندارد نگاه

بخواب اندرست آنکه بیداد گشت
پشیمان شود و آنکه بیداد گشت
بگفتار نیکو و کردار زشت
ستایش نیابی بجز در بهشت

همه راست گویید و نیکو کنید
دل نیک پی مردمان مشکنید
مرا گنج و دینار بسیار هست
بزرگی و شاهی و نیروی دست

خورید آنکه دارید و آنرا که نیست
بدانید کز گنج داران یکیست
سر بدره ها گشاده است باز
نباید که ماند کس اندر نیاز

درود فراوان ز ما بر خدای
بدانکو به نیکی بود رهنمای

سپری شدن روز کار بهرام و سپردن گیتی بیزدگرد

بر و نیز بگذشت روز دراز
سر تاجداران درآمد بگاز
یکی پور بودش دلارام بود
ورا نام بهرام بهرام بود

بیاورد و بنشاندش پیش تخت
بدو گفت کای نیک بخت جوان
که بودم فراوان من از تخت شاد
همه روزگار تو فرخنده باد

سرافشانده بنشین فرازنده بخت
بر و روز بار من و بنده ما
[illegible]
[illegible]

بداد و دهش گیتی آباد دار
دل خویش بر [illegible]
که بر کس نماند جهان جاودان
[illegible]

[illegible]
که از باد جز بی نشود باز دم
چو بهرام گیتی به بهرام داد
[illegible] آرام داد

چنین بود تا بود چرخ روان
بداندیشه رنجه چه داری روان
چه گویی چه جویی چه شاید بدن
بدین داستانی نشاید زدن

روانت مگر زار و فرتوت نیست
نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ
پر از می یکی جام باید بزرگ

یکی بود زیرکی چو گوری بتن
یکی جنگ بر می که انصاف من
چو بهرام بر سوگ بهرام شاه
چهل روز ننهاد بر سر کلاه

برفتند گردان بسیار هوش
پر از درد دلها زبان پر خروش
نشستند با او بدان سوگ و درد
رخ زرد و دلها شده لاجورد

ازان پس بشد موبدی پاک رای
که کهبد مگر شاه بر تخت جای
بیکهفته با او بکوشید سخت
همی بود تا بر نشست او بتخت

برتخت نشستن بهرام بهرام گور

چو بنشست بهرام بر تخت شاد
برسم کیی تاج بر سر نهاد

نخست آفرین کرد بر کردگار
فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی
گزاینده کژی و کاستی

خداوند کیوان و گردان سپهر
ز بنده نخواهد جز از داد و مهر
وزان پس چنین گفت کای بخردان
جهاندیده و پاکدل موبدان

شما نیز دارید دانش بزرگ / مباشید بر شهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزونی دهد / سخندانی و فرهی او دهد
بفرهنگ نازد کسی کش خرد / بود در سر و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود / چو تیزی کنی سرنگونساری بود
هر آنکس که گشت ایمن و شاد گشت / غم و رنج با ایمنی باد گشت
توانگرتر آنکو بدل آز داشت / درم گرد کردن برآز واداشت
اگر عاقلی چیز بخشی بورز / که بی چیز را کس ندارد ارز
مروت نباشد گرا چیز نیست / همانچاره نزد کسش خرد نیست
چو خشنود باشی تن آسان شوی / وگر زو روزی هراسان شوی
بکوشید تا کان تن از درد و رنج / روانرا به بیجایی از آز گنج
اگر آز گیرد دولت را بگنج / بماند روانت بدرد و برنج
چنینست آیین چرخ روان / توانا گرا و توی ناتوان
ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
چو خشنود داری جهان را بداد / توانگر مبادی نوازداد شاد
همه ایمنی باید و راستی / نباید بد و اندرون کاستی
چو شاهی بکاهد بکاهد روان / خرد گرد واندر میان ناتوان
چو شد پادشاهیش بر سال شست / یکی کم برو زندگانی گریست
شد آن تاج و شاه با خاک جفت / ز خورم جهان خرمه بود و بش بنهفت
جهان را چنینست آیین و سان / همیشه نیاز از او نارسان
نباید که بندی بمهرش تو دل / که دانا نبندد بدل مهر گل
همیشه تو خوبی کن اندر جهان / که فردا ز خوبی شوی شادمان

در شاهی بهرام بهرامیان

کنون کار بهرام بهرامیان / بگویم تو بشنو بجان و روان
چو بنشست بهرام بهرامیان / ببست از پی داد و بخشش میان
نثارش زبرجد برافشاندند / همه نام کرمانشهش خواندند
چنین گفت کز دادگر کدخدای / خرد با دمان بهره داد او رای
سرای سپنجی نماند بکس / ترا نیکویی باد و فریادرس
به نیکی گراییم و پیمان کنیم / بداد و دهش جان گروگان کنیم
که خوبی و زشتی ز ما یادگار / بماند تو جز تخم نیکی مکار
چو شد پادشاهیش بر چار ماه / برو زار بگریست تخت و کلاه
زمانه بدین سان همی بگذرد / نفس مرد و از آرزو بشمرد
می لعل پیش آر تا هست هش / چو شد سال گوینده بر شصت و شش
چو بهرام نوبت کامدش مرگ / نهنگی کجا پیکرش پیل و کرگ
جهان را بفرزند بسپرد و گفت / که بر مهر تو آفرین باد جفت
بپوش و بپاش و بیار و ببخش / مکن روز بر تاج و بر تخت زر
چو برگشت بهرام را فر و بخت / به نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
چنینست این ره بی اندازه دان / گزاف فلک بر زمان تازدان

بر تخت نشستن نرسی پسر بهرام

چو نرسی نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
همه مهتران با نثار آمدند / ز در و بدر سوگوار آمدند
بر شاهان سپهبد اگر داد و دین / که ای مهربانان با داد و دین
بدانید کز کردگار جهان / چنین رفت کار آشکار و نهان
که ما را مروت خرد باد و شرم / جوانمردی و رای و آوای نرم
همان ایمنی شادمانی بود / گر از راحت و مهربانی بود
خردمند مردم نژاد و گشت / چنان دان که با تو بیکپوست گشت
تو کردار خوب از توانا شمار / خرد را بنزدیک دانا شمار
دلیری ز هشیار بودن بود / دلاور بجای ستودن بود
هر آنکس که بگریزد از کارکرد / ازو دور شد جفت آرام و خورد
همان کاهلی مردم از بد دلیست / هم آواز از بد دلی کاهلیست
همی زیست نه سال با رای و پند / جهان را سخن گفتنش سودمند

جو زدرکی

چو روزش فراز آمد و بخت شوم / شدش ترگ فولاد بر سر چو موم
دوان شد ببالین شه از مرد / برخسار چون لاله اندر وزرد
که فرزند آن نامور شاه بود / فروزان چو در تیره شب ماه بود
بدو گفت کای نور دیده جوان / مبر دست سوی بدی تا توان
نواز پور بهرام و نرسی بتخت / سزاوار جاهی و پیروز بخت
بدین برز و بالا و این فر و یال / بهر دانش از هر کسی بیهمال
مبادا که تاج از تو گریان شود / دل انجمن بر تو بریان شود
جهان را بآیین منش بدار / چو آمختی از پاک پروردگار
بفرجام روز تو هم بگذرد / سپهر روانت همی بسپرد
چنان رو که پرسند پاسخ کنی / بپاسخ گری روز فرخ کنی
بگفت این و چادر برخ برکشید / یکی باد سرد از جگر برکشید
همان روز گفتی که نرسی نبود / همان تخت و دیهیم و کرسی نبود

در سپری شدن روزگار نرسی گوید

چنین است این از و دید ارست / ترا بهره جز گرم و تیمار نیست

چو آگاه شد از مرد بزرگ / زنخجیر کوتاه شد جنگ گرگ
جهان را امید است با ایمنی / نهان گشت کردار آهرمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
شب و روز و گردان سپهر آفرید / چو بهرام و کیوان و مهر آفرید
کز او هست پیروزی و فرهی / دل و داد و دیهیم شاهنشهی
همه نیکها را بر از داد باد / دل زیردستان بما شاد باد
ستایش نباید دل سفله مرد / بر سفله کان ناتوانی بکرد
همان نیست با مرد بدخواه رای / اگر بند گیرد کسی بنیکی گرای
ز بخشش هر آنکس که جوید سپاس / بخوانند بخشنده یزدان سپاس
ستاینده گو بی سپاس است نیز / سزد گر کس او را نداند بچیز
هراسان بود مردم سخت کار / که او را نباشد کسی دستدار
وگر سست آید بکار اندرون / بخواند ورا ایزدی رهنمون
گر از کاهلان باز خواهی بکار / نباشی جهانجوی مردم شمار
مگر خویشتن را اندازی بزرگ / وگر کار هامی بگیرد سترگ
چو بدخو شود مرد درویش خوار / همی بیند آن بد ز آموزگار
همه کار بیکار نالان بخت / نه رای و نه دانش نه زیبای تخت
وگر باز گیرد ز و خواسته / شود جان و مغز دلش کاسته
به بیچیزی و بدخوی سازد او / ندارد خرد گردن افراز او
نه چیزی نه دانش نه رای و نژاد / نه آیین خشنودی از دادگر
شما را شب و روز فرخنده باد / بداندیش جان و تن کنده باد
بر و مهتران آفرین خواندند / خرد سوی شاهان همی راندند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر / گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
غمین شد ز مرگ آن شه نامور / بر و بر ببالین بود تن بسر
شد آن نامور مرد شیرین سخن / بمینوی شد زین سرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان / توانا بهر کار با ناتوان
چهل روز سوگش همی داشتند / سرگاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بگذارد / سر مهتران پر ز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه / یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر مژه چون خنجر کابلی / دو زلفش چو پیچان خط زابلی
مسلسل یکی اندرو گر بافته / گره بر سرش بر زده نافته

کودک زادن پس از مرگ نرسی و شاپور نام نهادن

پریچهره را انچه بد در نهان / از آن خوب رخ شادمان شد جهان
بسر بر نهادند تاجی بر او بخشند / بدان تاج زرین درم ریختند
چهل روز بگذشت از آن خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
سراینده دهقان موبد نژاد / ازین پند رخ چنینم سخن یاد داد
که موبد ورا نام شاپور کرد / بدانش و دانائی یکی سور کرد

ابرنو
برگشت

تو گفتی همه فرهٔ ایزدست   بر و سایهٔ رایت بخردست
چهل روز شد سور و می خواستند   یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر   بیاویختند از برش تاج زر
چو آن خورد را سیر دادند شیر   نوشتندش اندر میان حریر
چهل روز از برش تاج زر   نهادند بر تخت فرخ پدر
به شاهی برو آفرین خواندند   همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدی بود شهروی نام   خردمند و شایسته و شادکام
بیامد بکرسی زرین نشست   میان پیش او بندگی را ببست
جهان را همی داشت با داد و رای   سپه را بهر نیکوی رهنمای
بیاکند گنج و سپاه ورا   بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین چند سال   برافراخت آن کودک فر و یال
نشسته شبی شاه در طیسفون   خردوار موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید برگشت زرد   بدید آمد آنجا در از جور و درد
خروش آمد از راه او رند و رود   به موبد چنین گفت هست این درود
چنین گفت موبد بدان شاه خورد   که ای نیک پی نیکدل شاه گرد
بترسد چنین کس از بیم آب   چنین بر خروشد چو گیرد شتاب
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند   چنان تنگدل را همی بشمرند
کنون ما و بازاری چاره جوی   ز کلبه سوی خانه داریم روی
چنین گفت شاپور با موبدان   که ای راهبر نامور بخردان
یکی رای دیگر بباید زدن   شدن را یکی راه و باز آمدن
بدان تا چنین زیر دستان ما   گر از لشکر و زیر دستان ما
برفتن بیایند زیشان به رنج   درم داده باید فراوان ز گنج
همه موبدان شاد گشتند سخت   که سبز آمد آن نارسیده درخت
یکی بود فرمان موبد وگر   بفرمان آن کودک تاجور
بدو شاد ماندند دل اندر تن   بیاورد فرهنگ جویان بتن
بزودی بفرهنگ جای رسید   کز آموزگاران سر اندر رسید
چو بهفت شد سال میدان نهاد   هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آیین تخت و کلاه   تو گفتی که زو زاد بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد   نشستنگه آنکه اصطخر کرد
برآیین فرخ نیاکان خویش   گزیده سواران و پاکان خویش
چو یکچند بگذشت بر شاه روز   فروزنده شد تاج گیتی فروز
ز مرغامیان طایر شیر دل   که دادی فلک را بشمشیر دل
سپاه از بحرین و از پارسی   ز رومی و از کرد و از
بیامد به پیرامن طیسفون   سپاهی ز اندازه بیرون
بتاراج داده همه بوم و بر   گرا بود با او بی پا و سر
چو آگه شد از تخمهٔ شهریار   کجا نوشته بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آنجا هر روی   همه طیسفون گشته پر گفتگوی
ز ایوانش بردند گرد آمده   که بودند با داد و دانش ببر
چو یکسال تر و یک طایر بماند   از اندیشه کاندر انجمن در نشاند
ز طایر یکی دخت آمد چو ماه   تو گفتی که زر نیست با تاج و گاه
بدو مالکه نام کرد و چو دید   که دختش همی مملکت را سزید
چو شاپور را سال شد بیست و شش   یکی با هرخ گفت خورشید شیر
بدشت آمد و لشکری را بدید   ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی بادپای هیون   به پیش اندرون و صد هیون
هیونان نشستند اسپان بدست   ببردند گردان خسرو پرست
برفت از پس شاه مرغامیان   سرافراز طایر بر مرزبان
فراوان بسی از لشکر او بکشت   چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن و اکوس   درفش آن گرفتند چندی بسر
حصاری شدند اندر آن در من   خروش آمد از کودک و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه   که بر مور و بر پشه بربست راه

گرفت

ورا با سپاهش بدر باشتافت
که در جنگ راه گریزش نیافت
شب و روز بیگاه شان جنگ بود
سپه را بدژ در علف تنگ بود
بشبگیر شاپور یل برنشست
همیگشت جوشان کمانی بدست
سپه جوشن خسروی برتنش
درفشان درفش سپهبد برش
ز دیوار دژ مالکه بنگرید
درفش و سپه نامداران بدید

اندر عاشق شدن مالکه بر شاپور گوید

چو گلبرگ رخساره چون مشکبوی
برنگ طبرخون و چون ماه روی
نشد خواب و آرام ازان خوبچهر
برِ دایه شد با دل پُر ز مهر
بدانست کاین شاه خورشیدفش
که ایدر بیامد چنین کینه‌کش
بزرگست همچون عنان منست
جهان خوانمش کو جوان منست
بیامد زمین نزد شاپور بر
برزم آمده او زمن سوربر
بگویش که با تو زنیک گوهرم
هم از تخم نرسی کند آورم
همان نیز بالین و هم گوشه‌ام
که خویش توام هم ترا توشه‌ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست
بایوان بیای نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کنی
زبان در بزرگی گرو کان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی
بگویم بیارم ازو آگهی
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
ز دریا بدریا سپاهی گرفت
زمین قیرگون چون گه نیل شد
ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شمع است سیصد هزار
بیاویخته با آسمان حصار
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم
ز طایر دلش شد همی دو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای
خرامید نزدیک آن پاکرای
بدو گفت کز نزد شاهم پری
بیابی زمن تاج و انگشتری
هشیوار و بینا دل او برد
ز دهلیز در پرده شاه کرد
بیامد نگرکان زمین برفت
سخن هرچه بشنید او را بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار
بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق با افسری
ز دیبای چین بافته گوهری
چنین پاسخ آورد با ماه روی
که با او فراوان سخنها بگوی
بگویش که گفته بخورشید و ماه
بزنار زردشت و فر و کلاه
که هر چیز کز من بخواهد همی
گر آن پادشاهی بکاهد همی
زمین بدسخن نشنود گوش تو
نجوییم جدای ز آغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه
بفرمان یزدان و گنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
ز پرده بیامد در دژ دمان
شنیده بر آن شیر و بهمن بگفت
که خورشید را گشت باید جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه
بگفت آنچه دید او به تابنده ماه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج
گل زرد شد بر زمین رنگ ساج

برون آمدن مالکه از دژ برای شاپور

ز گنجور دستور بند کلید
خورشنی نه و جامهای نبید
بدژ در بهر آنکسه بد مهتری
بزرگی و با جنگ دیده سری
خورشها فرستاد و چندی نبید
هم از بوی‌ها نرگس و شنبلید
پرستنده باده را بنخواند
بجست و فراوان سخنها براند
بدو گفت که امشب مرا باده ده
بطایر همی باده ساده ده
همان تا که دارند باده بدست
بدان تا بخسبند و گردند مست
بدو گفت ساقی که من بنده‌ام
بفرمان تو در جهان زنده‌ام
چو خورشید گشت بر رنگ زرد
شب تیره گفتش از راه برد
می خسروی خواست طایر بجام
نخستین ز غسانیان برد نام
چو بگذشت یکپاس زان تیره شب
بیاسود طایر ز بانگ شغب
برفتند یکسر سوی خوابگاه
پرستند کان را بفرمود ماه
که تا کس نگوید سخن جز براز
بفرمود تا در گشادند باز
بدان شاه شاپور خود جشن داشت
وز آواز مردان دل خشم داشت
چو شمع از در دژ بفرمود گفت
که کشتیم با بخت بیدار جفت

مران ماهرخ را به پرده سرای
نشستنگه خوب کردند جای

سپه را سراسر همه کرد گرد
گزین کرد گردان و زر برد

پیاده بیاورد چندین هزار
هر آنکس که بود از در کارزار

بدز در شد و کشتن اندر گرفت
همه گنجهای کهن برگرفت

سپه برد بر طایر اندر حصار
همه مست خفته فزون از شمار

دگر خفته آسیمه برخاستند
بهر جای جنگی بیاراستند

از ایشان کس از بیم ننمود پشت
بسی نامور شاه ایران بکشت

چو شد طایر اندر خم او اسیر
بیامد برهنه دوان ناگزیر

بجنگ می آمد حصار و بنه
بسی مایه ور مردم بدبنه

ببود آن شب و بامدادان پگاه
چو چون خورشید بنمود زرین کلاه

یکی تخت فیروزه اندر حصار
بآیین نهادند و دادند بار

بر تخت نشستن شاپور در دژ و آمدن مالکه نزد او و خواندن شاپور بکا را



چو ور بار شد دختر شهریار
بنزدیک او شد گل اندر بهار

ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
درخشان ز زربفت چینی برش

برابرش بر تخت بنشاندند
سبک طایر خسته را خواندند

چو طایر بیامد برهنه سرش
بدید آن سر نامور دخترش

بدانست کان جادوی کار اوست
بد و بد رسیدن ز بازار اوست

چنین گفت کای شاه آزاده مرد
نگه کن که فرزند با من چه کرد

چنین هم تو از خشم او خشمدار / زبیکانکان زین سپس خشمدار
بدژخیم فرمود تا گردنش / زنند و بسوزند با آتش تنش
سر طایر از ننگ او خون کشید / بگفت حریفانش بر خون کشید
هرانکس ازو یافتی از عرب / نماندی کزین پس گشادی دو لب
ز دو دست او دور کرد و بگفت / جهانی ازو مانده اندر شگفت
عرابی و ذوالاکتاف لقب / چو از مهره بگشاد و گفت عرب
وزانجا بگه شد سوی پارس باز / جهانی همی برد پیشش نماز
هرانکس که با گفت زنهار یافت / ز باج و ز ساو تن همی سر نتافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر / وزانپس دگرگونه بنمود چهر
چنان بد که یکروز با تاج و گنج / همی داشت از بودنی دل برنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس / بفرمود تا شد ستاره شناس

پرسیدن شاپور از منجم حقیقت خود و گفتن او گوید

بپرسیدش از تخت شاهنشهی / هم از زیج و از روزگار بهی
منجم بیاورد صطرلاب را / بپرداخت آرامش و خواب را
نگه کرد روشن بقلب الاسد / که هست او نماینده فتح و جد
بدان تازه شد بادشاه بدی / چه از داد و از فره ایزدی
چو دیدش بگفت الجهانشاه وه / جهانگیر و رخشنده و پارسا
یکی راه پیش است با درد و رنج / نیازد کسی بر تو این بد بسنج
چنین داد شاپور پاسخ بدوی / که ای مرد داننده راست گوی
چه چاره است تا این بلا بگذرد / تنم اختر بد همی بشمرد
ستاره شمر گفت کای شهریار / ازین گردش چرخ ناپایدار
بمردی و دانش که یابد گذر / خردمند با مرد پرخاشخر
بباشد همی بودنی بی‌گمان / نتابیم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باشد ز هر بد پناه
که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
نگفت و در پادشاهی بداد / همی بود بی‌رنج یکچند شاد
چو آگاه شد زو همه مرز بوم / چنان آرزو کرد کاید بروم
به بیند که قیصر سرفراز هست / ابا لشکر و گنج و نیروی دست
نهان راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان کرد با داد و رای
ببیند راز و اندیشه زاباد و بوم / همی رفت هم زین نشان تا بروم
چنین گفت کاین پادشاهی بداد / بداد آر گر داد باشند شاد
شتر خواست پرمایه کاروان / ببهر کاروانی یکی ساروان
ز دینار و از گوهران بار کرد / ازان سی شتر بار دینار کرد
بیامد بر اندیشه زاباد و بوم / برفت و بیامد بر شهر روم
یکی روستا بد نزدیک شاه / که دهقان بر و نیز درداد راه
بیامد بنزد یکی کدخدای / بپرسید کاید مرا هست جای
بر او آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیابم مهمان کسی
ببود آن شب از خود بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین بود نیز
سفیده برآمد به بر بخشاد / سوی خانه قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار / بر او آفرین کرد و کردش نثار
ببرسید و گفتش چه مردی بگوی / که از شاخ شاهی و هم شاهروی
چنین داد پاسخ که ای پادشاه / یکی پارسی بودم و پارسا
ببازارگانی برفتم ز چیز / یکی کاروان دارم از خز نیز
کنون آمدستم برین بارگاه / مگر نزد قیصر گشایند راه
ازین بار چیزی کش اندر خورست / همه گوهر و آلت لشکرست
پذیرد ز ما گر سپارد بگنج / بدان شاد باشم ندارم برنج
دگرها فروشم بزر و بسیم / بقیصر پناهم نه جیحم ز بیم
بخرم همه ایچم بیاید ز روم / برم سوی ایران آباد بوم
ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند

کجا

شهر

مردم

چو شاپور نزدیک قیصر رسید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد
جفا دیده ایرانی بد بروم
که این نامور مرد بازارگان
که شاپور شاهست انباز تو
بیامد نگهبان و اورا گرفت
چو زین پایه دانش بیاید بجای
همیگفت هرکس که این شوربخت
بدانجای تاریکش انداختند
بزن گفت چندانش نان و آب
همان تخت قیصر بیایدش یاد
یکی ماهرخ بود گنجور اوی
کلیدش در خانه او سپرد
چو قیصر بنزدیک ایران رسید
از ایران بسی بر و بومی آبسید
نبود آگهی در میان سپاه
زایران بی اندازه ترسانشند
بروم آنکه شاپور را داشتی
شب و روز زان چرم گریان بدی
که در چرم خر نازک اندام تو
کنون چنبری گشت بالای سرو
بدین سختی اندر چه بویی همی
بسوگند پیمانت خواهم یکی
بگویم ترا آنچه درخواستی
بجان مسیحا و سوک صلیب

آمدن شاپور نزد قیصر بلباس بازرگان و شناختن دهقان ایرانژاد شدن

ز خوبی دل و دیده آکنده کرد
چنانچون بود مرد بیدار شوم
که دیبا فروشد بدینارگان
همیدون بدانسان همه راز تو
که شاپور نرسی تویی بی نهفت
چه باید شمار ستاره شمر
همی چرم خر جست بگذار سخت
در خانه را قفل بر ساختند
که جانش بگیرد برفتن شتاب
کسی را کجا نیست قیصر نژاد
گزیده بهر کار دستور اوی
بچرم اندرون بسته شاپور گرد

بفرمود تا خوان می خواستند
بقیصر چنین گفت کای سرفراز
نه بازارگانست کامد براه
چو بشنید برخاست شاپور شاه
بسان زنان هر دو دستش ببست
برست شمعی همیسوختند
کجا خانه بود تاریک و تنگ
کلیدش بکدبانوی خانه داد
اگر زنده ماند بیک چند گاه
زن قیصر آنخانه را در ببست
کز ایرانیان داشتی او نژاد
همانروز از آن مرز لشکر براند

رفتن قیصر بایران و آنجا ماندن شاپور و آوردن اسیران

نبود آن بلا را کسی دستگیر
نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
به پیش صلیب سکوبا شدند
شب و روز تنها نه بگذاشتی
دل او ز شاپور بریان بدی
همی بگسلد خواب و آرام تو
تن پیلوارت بکردار غرو
چرا راز با من نگویی همی
گزان بگذری جاودان اندکی
بگفتار پیدا کنم راستی
بدارای هرای گشته مصیب

بایران زن و مرد و کودک نماند
گریزان همه شهر ایران ز بوم
چنین تا برآمد برین چارماه
کنیزک بدی نزد شاپور شاد
بدو گفت روزی که ای ماهروی
چو سروی بدی و بنوکند ماه
دل من همی بر تو بریان شود
بدو گفت شاپور کای خوبچهر
نگویی ببدخواه تا راز مرا
کنیزک بداد ار سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن

بکرد آفرینی چنانچون سزید
ز بیگانه ایوان بپراستند
یکی نو سخن بشنو از من براز
همی آزماید ترا با سپاه
همیداشت قیصر مر او را نگاه
بپردی ز دام بلا گشت بخت
بزاریش در چرم خر دوختند
ببردند بدبخت را بیدرنگ
تنش را بدان چرم بیگانه داد
بداند مگر ارج تخت و کلاه
بایوان دگر جای بودش نشست
بدر بر بدر بر همیداشت پاد
ورا بسته در پوست آنجا بماند
یکایک همه تیغ کین برکشید
همان چیز بسیار و اندک نماند
ز مردم تهی شد همه مرز و بوم
پراکنده گشتند از ایران سپاه
از آنکس ز ایرانیان بد نژاد
چه مردی نترس ایچ با من بگوی
بر آن سرو و خوشه چون مشک ساد
دو چشمم شب و روز گریان شود
گرت ایچ بر من نجنبید مهر
کنی یاد سوز و گداز مرا
بزنار شماس هفتاد گرد
نگویم همی برتری را سخن

همه راز شاپور با او بگفت … نماند سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چه فرمان کنی … بدین راز من دل گروگان کنی
سر از بانوان برتر آید ترا … جهان زیر پای اندر آید ترا
بهنگام نان شیر گرم آوری … بپوشی سخن نرم گرم آوری
بشبستر اندر اغالی انجم خر … کرا انجم کرد و یکیبی شمر
پس از من بسی سالیان بگذرد … بگویند همی هر که دارد خرد
کنیزک همی خواستی شیر گرم … نهانی ز هر کس با آوای نرم
چو کشتی بر آن جام بگذاشتی … بر آن آتش تیز بگذاشتی
نبرد یک شاپور بردی نهان … نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندر آن کشته شد … نفرجام انجم زغنشته شد
چو شاپور زان پوست آمد برون … همه تن پر از درد و دل پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز … که ای پاک بینادل نیکساز
یکی چاره باید کنون ساختن … ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم … مباد آفرین بر چنین مرز و بوم
کنیزک بدو گفت فردا پگاه … شوند این بزرگان سوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون … که مرد و زن و کودک آید برون
چو کدبانو از شهر بیرون شود … بدان جشن خرم بهامون شود
شوی تا بجایی خالی و من چاره … بسازم نترسم ز بیتاره
دو اسپ و دو گوپال و تیر و کمان … بپیش تو آرم بروشن روان
به بست اندر اندیشه دل کرد سخت … ز آخر دو اسپ گرانمایه جست
همان تیغ و گوپال و برگستوان … همان جوشن و مغفر پهلوان
با اندیشه دل را بجا آورید … خرد را بدان رهنما آورید
چو تابان خور چشمه اندر کشید … شب آنجا در شعر بر سر کشید
بر اندیشه شد جان شاپور شاه … که فردا کنیزک چه سازد براه
چو برزد سر از برج شیر آفتاب … ببالید روز و بیالود خواب
بجشن آمدند آنکه بودند شهر … بزرگ و بر و دار از چرخ بهر

خلاص شدن شاپور از قید قیصر روم بچاره‌گری کنیزک و رفتن کنیزک با او

کنیزک سوی چاره بنهاد روی … چنانچون بود مردم چاره‌جوی
چو ایوان خالی بچنگ آمدش … دل شیر جنگی پلنگ آمدش
دو اسپ گرانمایه ز آخر ببرد … گزیده سلاح سواران ببرد
ز دینار چندانکه بایست نیز … ز خوشاب یاقوت و هر گونه چیز
چو آمد همه ساز رفتن بجای … شب آمد و تن را بست کرد اندرای
سوی شهر ایران نهادند روی … دو خرم نهان شاد و آرامجوی
شب و روز یکسر همی تاختند … بخواب و بخوردن نپرداختند
بدینگونه از شهر تا هورسان … همی راند تا کشور شارسان
چو اسپ و تن از تاختن گشت سست … فرود آمدن را همی چاره جست
دهی خرم آمدش پربنگاه … پر از باغ و میدان و از جشنگاه
تن از رنج خسته گریزان ز بد … بیامد در باغبانی بزد
بیامد دمان مرد پالیزبان … که هم نیکدل بود و هم میزبان
دو تن دید با نیزه و درع و خود … ز شاپور پرسید هست این درود
بدین پیکهی از کجا خاستی … چنین تاختن را بیاراستی
بدو گفت شاپور کای نیکخواه … سخن چند پرسی ز گم کرده راه
یکی مرد ایرانیم چاره جوی … گریزان نهاده به نیمروز روی
پر از دردم از قیصر و لشکرش … مبادا که بینم سر و افسرش
گر امشب مرا میزبانی کنی … هشیواری و مرزبانی کنی
بدانم که روزی بکار آیمت … درخت همایون ببار آیمت
بدو باغبان گفت کاینجای تست … تن باغبان نیز با رای تست
بدان چیز کاید مرا دسترس … بکوشم بیارم نگویم بکس
فرود آمد از اسپ شاپور شاه … همی گرد در باغ هر سو نگاه

ایوان
گرانی و بد

خورش ساخت چندان زن باغبان / ز هر گونه چندانکه بودش توان
چو نان خورده شد کار می ساختند / سبکبا به جای بپرداختند
سبک باغبان با کدوی زور / برون شد که جوید می چون گهر
یکی کودکی خورد دید او روان / کجا بود او پور آن باغبان
نهفتند و گفتا که بابت کجاست / بگفتا بگویم به پیش تو راست
بکاری برون رفته او با شتاب / که پیش تو جوید بدان نقد آب
گر انجیر باید شو و شادمان / خورید آنچه باید شما شادمان
وگر کس بیارد بجمله خوریم / من و مادر و باب ازان نگذریم
همه با تو ز انجیر کردیم شاد / از انگور دشنه ز شگفت اوفتاد
زمانی ببود آمد آن میزبان / سخنگوی و پرمایه پالیزبان
می آورد و بنهاد و برداشت جام / ز مهمان شده خرم و شادکام
سبک باغبان می به شاپور داد / که بردار آنکه که آیدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / هشیوار و بیدار پالیزبان
کسی کو می آرد نخست او خورد / چو بیشش بود و سالیانش خرد
تو از من بسال اندکی مهتری / تو باید که چون می همی می خوری
بدو باغبان گفت کای پرخرد / نخست آن خورد می که بیش آورد
ولیکن تو باشی بدین منش برو / که برّی بفر منش و سال نو
همی بوی تاج آید از موی تو / بخورشید ماند همی روی تو
بخندید شاپور بستد نبید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بخورد آن می و جام را باز داد / بپالیزبان بر همه کرد یاد
وز انجیر کز کودک وی شنید / بگفتش که معنی آن کن پدید
بدو گفت پرمایه پالیزبان / که ای فرخجسته مه میزبان
بگویم ز آغاز آن را شمر / ازین گفتن کودک اندر گذر
یکی خم می کرده دارم کهن / سرش را بگل کرده دارم دفن
نخوردم یکی سخت سوگند من / همی با دل خویش بی انجمن
که این مهر انگشت نابم زخم / کجا بشنود بانگ لالا دشم
همی شاه شاپور با کوس و پیل / روند و سپاهش چو دریای نیل
ببینم شهنشاه شاپور را / همان مرزبانان و دستور را
شهنشاه گفتش سخن شد تمام / ببر سوی خمت درود و سلام
می آور تو تا شادمانی کنیم / همه دل سوی مهربانی کنیم
چو می را بشادی خوریم و بهیم / پی روز تا آمده شه بهم
سر خم پالیزبان برگشاد / همه خانه گشتند زان باده شاد
بپالیزبان گفت کای پاکدین / چه آگاهی ستت زایران زمین
چنین داد پاسخ که ای پرمنش / ز تو دور باد اهرمن بدکنش
بدخواه ما باد چندین زیان / که از قیصر آمد بایرانیان
از ایران پراکنده شد هرکه بود / نماند اندر آن بوم کشت و درود
زبس غارت و کشتن مرد و زن / پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
وز ایشان بسی نیز ترسا شدند / بزنار پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه / برفت از بر و بوم آرامگاه
بدو گفت شاپور شاه ازمرد / که رخشان مهی چون بنها زرد
کجا شد که قیصر چنین چیره شد / چرا بخت ایرانیان تیره شد
هر آنکس که بود اندر آن مرز و بوم / اسیرند سرتاسر اکنون بروم
از او مرده و زنده جای نشان / نیامد بایران بدین سرکشان
بدو باغبان گفت کای سرفراز / ز جاه و روان مهتری باد باز
برین نیز رنگیست پالیزبان / که بود آن زمان شاه را میزبان
بدو میزبان گفت کای دیرسوز / بمانی تو و خانه گیتی فروز
بباش و بپیما و می خور بجام / چو گردد دولت رام برگوی نام
بدو گفت شاپور برگوی راست / که بر میزبان میهمان پادشاست
نگر تا نداری سخن جز براز / نمیرد دولت جز به نیکی فراز

بگفتا بگوید

بگفتا که سوگند من گشت راست / رسیدم از آنمن بدانکت بجوست
نمود آنگهی فره ایزدی / ز رای هشیواری و بخردی
ببود آن شب و خورد و گفت و شنود / سپیده چو از کوه سر برکشود
چو زرین درفشی برآورد زاغ / بر مهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر تابنده باد
سزاوار توام جایگاهی نبود / بارام شایسته گاهی نبود
چو مهمان بری ونش بانی خورش / نیابی ز پوشیدنی پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت / من اینجا نه بگزیدم از تاج و تخت
بکلی ز زند و استا بیاموزمت / به پیغمبری با سخن گویمت
بیاورد هر جنس نغز و نشاه / بیاراسته بر جهم بارگاه
بنغزم بدو گفت بگوی راست / که با موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان / که ای پاکدامن و شیرین زبان
دو چشمم بجاییکه دارد نشست / بدانجا که نه موبدان موبدست
نهانی بپالیزبان گفت شاه / که ای مهتر ده گل مهر خواه
چو بشنید زو این سخن باغبان / گل مهر آورد و آمد دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین / بر آن باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کاین گل بموبد سپار / نگر تا چه گوید همی گوش دار
سپیده دمان مهر با مهر شاه / بر موبدان موبد آمد بگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید / پراکنده گردان و دربسته دید
بآواز از آن بارگه بار خواست / چو بگشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز / بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد آن مهر دید / ز شادی دل او از بن دمید
وز آن پس بر آن نام چندی گریست / بدان باغبان گفت کانمرد کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار / نشسته بجای منست این سوار
درست است که این نیست جز شهریار / تو این کار را برگمانی مدار
یکی ماه با او که سرو سهی / خردمند با زیب با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی / نشانی چه داری ز بالا و روی
بدو باغبان گفت هر گو بهار / بدیدست سرو لب جویبار
دو بازو بکردار ران هیون / برش همچو شیر و چهره چو خون

پیغام کردن شاپور بر موبد و گرد آمدن لشکر و گفتن احوال لشکر

یکی آنکه شرم آید از چهر اوی / همی زیب تاج آید از چهر اوی
چو با لیزبان گفت موبد شنید / بروشن روان مرد دانا بدید
که این شیر دار دختر شاه نیست / همان چهر جز درخور گاه نیست
فرستاده جست روشن روان / فرستاد و موبد بر پهلوان
سپهبد بمرد اندرون شد نهان / شبستان آبادی بر میزبان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد / سرش پر ز کین کرد و لب پر ز باد
بداوار گفت ای جهاندار راست / پرستش بجز مر ترا ناسزاست
که دانست هرگز که شاپور را / ببیند برمایه دستور را
سپاس از تو ایزد که گنجدای / جهاندار بر نیکوی رهنمای
چو شب برکشید آن درفش سیاه / ستاره پدید آمد و گرد ماه
فراز آمد از هر سوی لشکری / بجاییکه بد در نهان مهتری
ابا مرزبان حمله کرد آمدند / بیکبار سوی سپهبد شدند
ز مرداو بیاورد مردانه مرد / که شایسته بودند در روز برد
ز طبل و ز بوق آنکجا مانده بود / که روز هزیمت برافشانده بود
ز هر سو گوان سر برافراختند / بکاشانه دوگانه همی تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند / بشادی بر میزبان آمدند
بفرمود تا برکشادند راه / اگر چه فرومایه بد بارگاه
چو رفتند نزدیک آن نامجوی / یکایک نهادند بر خاک روی
مهان و کهان شاه در برگرفت / ز بدها خروشیدن اندر گرفت
بشد مرزبان نزد خسرو فراز / بکرد آفرینی و بردش نماز

برده

بر ایشان همه شهریار آفرین / یکی خلعت آراست از آذرین
بگفت آنچه از چرم خر دیده بود / سخنها ز قیصر که بشنیده بود
هم از دیبه و پرده و خوب چهر / بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر
کز و یافتم جان و از کردگار / که فرخنده بادم بد و روزگار
اگر شهریاری و فرخنده‌ای / شود بنده و پرهنر بنده‌ای
منم بنده این مهربان بنده را / کشاده دل و ناز پرورده را
ز هر سو که اکنون سپاه منست / ور آباد شاهی ور آهنست
همه کس فرستید و آگه کنید / طلایه پراکنده بر ره کنید
به بندند و تیره ره طیسفون / نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی / که پیدا شد آن فر شاهنشهی
بیاید سپاه مرا بر کنند / دل و پشت ایرانیان بشکنند
کنون تا نداریم پایاب اوی / بهیچم با بخت شاداب اوی
چو موبد بیارند بر ما سپاه / ز لشکر به بندید بر باد راه
بسازیم و آرایش نو کنیم / نهانی مگر باغ هیجو کنیم
بیاید به هر گوشه دیدبان / طلایه بروز و به شب پاسبان
از آن پس نباید که از رومیان / کسی خسپد ایمن کنده میان
بدان تا ز قیصر بود آگهی / بدان بد ز درگاه با فرهی
برفتند کارآگهان ناگهان / نهفته بجستند کار جهان
چو دیدند هرگونه باز آمدند / بر شاه گردنفراز آمدند
که قیصر ز می خوردن و از شکار / همی هیچ نندیشد از روزگار
سپاهش پراکنده از هر سوی / بتاراج کردن به هر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان
نبینند همی دشمن از هیچ روی
بسند آمدش زیستن آرزوی

رزم شاپور با قیصر و گرفتار شدن در دست شاپور

چو بشنید شاپور زان شاد گشت / همه رنجهاش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره جوشن ببر در کشید / سپه را سوی طیسفون برکشید
نبیره شبان نیز بشتافتی / چو روشن شدی روی بنافتی
همی راند بر سوی خاور گروه / بدان راه و بیراه در غار و کوه
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه / سپه دیدبان بود بیراه راه
چنین تا بنزدیکی طیسفون / طلایه همی راند پیش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته سه پاس / ز قیصر نبود ایمن دل در هراس
از آنمرز نشنید آواز کس / غو پاسبان و دید بانگ جرس
بسی بر نیامد برین فر کار / که شد لشکرش پیش آن شهریار
فرستاد شاپور کارآگهان / سوی طیسفون کار دیده مهان
پر از خیمه آن دشت خرگاه بود / ازان تاختن خود که آگاه بود
ز می مست قیصر به پرده سرای / ز لشکر نبود اندر آنمرز جای
چو دید آنچنان گاه شاپور گرد / عنان کیی بارگی را سپرد
سپه را بلشکرگه اندر کشید / بزد دست و گرز گران بر کشید
بابر اندر آمد دم کره نای / جز آنگیدن زنگ و هندی درای
دمادم برآمد ز هر پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی
تو گفتی همی آسمان برکشید / ز خورشید خون بر هوا بر چکید
درخشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش
تو گفتی هوا تیغ بار آمدی / جهان یکسره تیغ دار آمدی
ز گرد سپه کوه شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
سراپرده قیصر بی هنر / همه گرد شاپور زیر و زبر
به هر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بکشتند بسیار از رومیان / همه زیر سر بود بالا و میان
سرانجام قیصر گرفتار شد / وز اختر نیک بیزار شد
وزان خیمه‌ها نامداران اوی / دلیر و گزیده سواران اوی

بدو گفت کین برادر بخواه / نه بینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید بابس بجوشید و گفت / که کین برادر نباید نهفت
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / سری پر ز کین و دلی پر ز باد
عرض گاه و دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
بزد کوس و آورد بیرون صلیب / صلیب بزرگ و سواری نهیب
سپه را چو روز اندر آمد بروی / بی آرام شد مرد و کینه جوی
رده برکشیدند و برخاست غو / بیامد دوان بابس پیشرو

رزم شاپور با بابس برادر قیصر و شکست یافتن بابس گوید

برآمد یکی ابر و گرد سیاه / گز آن تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را بیکروی بر کوه بود / دگر آب زانسو که انبوه بود
بدینگونه تا گشت خورشید زرد / زهر سو همی گشت باد نبرد
بگشتند چندان که روی زمین / شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند / چپ و راستش زیرکان بر نشاند
چو با مهتران گرم کرد اسب شاه / زمین گشت جنبان و بیجان سپاه
سوی لشکر رومیان حمله کرد / بزرگش یکی باد و با مرد خورد
بدانست بابس که با تاب اوی / ندارد دگر زان بپیچید روی
براند و همی تاخت شاپور گرد / بگرد از هوا و شناسای برد
بهر جایگه بر یکی توده کرد / زمینها بمغز سر آلوده کرد
از آن لشکر روم چندان بکشت / که در دشت سر بود بی پا و پشت
بهامون سپاه صلیبا نماند / بدرها مسیح و سکوبا نماند
زهر جای چندان غنیمت گرفت / که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یکسر همه بر سپاه / خبر از گنج قیصر نبد بهر شاه
که او دید گنج از آن رنج اوی / بهم گوشه رنج بد گنج اوی
بروم اندرون در مرقع نماند / صلیب و مسیح و مو نماند
که مارا چو تو نیز مهتر مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
کنون روم و قنوج را کهست / چو آواز کیش مسیح اندکست
چو زنار شد سوخته / جلیبا و مطران بر افروخته
برانوش مردی خردمند بود / روان با زبانش برازنده بود
بدو گفت لشکر که قیصر تو باش / بدین لشکر امروز مهتر تو باش
بیاراستند از در تخت عاج / برانوش بنشست با فر تاج
بگفتار تو گوش دارد سپاه / بیفروز تاج و بیارای گاه
برانوش بنشست اندیشه کرد / ز روم و ز آوردگاه نبرد
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
فرستاده جست با رای و خرم / که دانش سر آید باواز نرم
دبیر بلیغی پرستنده / خردمند مردی جهاندیده
بیاورد و بنشاند در پیش خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
مگر سرکشی گیرد و خیرگی / کجا روم را زان بباید کمی
وز آنپس کسی کرد و بنواختشان / سران گرامی برافراختشان
چو ایشان برفتند لشکر براند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همی رفت شاد آن باصطخر پارس / که اصطخر بد بر زمین فخر پارس
چو اندر نسیبین خبر یافتند / همه جنگ را نیز بشتافتند
که مارا نشاید جز شاپور شاه / گر آیین براند ز ایران سپاه
یکی نامه بنوشت با آفرین / ز دارا بر شهریار زمین

نامه نوشتن برانوش جانب شاپور

که جاوید تاج تو تابنده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
تو دانی که تاراج و خون ریختن / چو با بیگنه مردم آویختن
مهان سر فراز و دار بوم / چه با شهر ایران چه با شهر روم
گر این کین ز ایرج بده از نخست / منوچهر کرد آن بمردی درست
ز سلم از آن کین کنون خاک شد / هم از تور روی زمین پاک شد
دگر کین دارا و اسکندری / کهن شد بروم اندرون داوری

مر او را دو دستور بد کشته بود / دو دیگر که در روی برگشته بود
وگر کین قیصر فزاید همی / بزندان تو بند ساید همی
نباید که ویران شود بوم و روم / که چون روم هرگز نبودست بوم
وگر غارت و کشتن بود رای / همه روم گشتند بی دست و پای
تن کودکان شان اسیر تواند / وگر خسته تیغ و تیر تواند
که آمد که کمتر کنی کین و خشم / که هرگز نیاید بهم دین و خشم
فدای تو بادا همه خواسته / گز این کین شود جان ما کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز / نباید که روز اندر آید بروز
نباشد پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اخترش فر ماه باد
نویسنده بنهاد پس خامه را / چو اندر نوشت آن گرامی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی / فرستاده بنهاد زی شاه روی
بیامد خردمند و نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد

زنهار دادن شاپور براونش را و پاسخ نامهٔ او گوید

چو آن نامهٔ نامور خواندند / سخنهای نغزش بر افشاندند
ببخشید و دیده پر از آب کرد / بروهای جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آنکجا رفته بد خوب و زشت
که مهمان بچرم خر اندر که دوخت / که بازار کین کهن بر فروخت
تو گر بخردی خیره و بخش من ای / خرد و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نسازیم جنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده گشت و پاسخ ببرد / سخنها یکایک بر او برشمرد
براونش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک او بردمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد با باژ روم
درم بار کردند خروار شست / هم از گوهر و جامه برشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / فراز آوریدند هر سو هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه پی و بی‌گناه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند / بگسترده بر گوهران ریختند
ببخشود شاپور و بنواختشان / بنیکی بر اندازه بنشاختشان
براونش را گفت کز شهر روم / بیاید یکی مرد بیداد شوم
بایران زمین آنکه بد شارسان / همه گشت اکنون از او خارسان
عوض بار خواهم اکنون ز ویران شده / کنام پلنگان و شیر آن شده
براونش گفتش چه خواهی بگوی / چو زنهار دادی مپرداز روی
بخروار رومی بسالی سه بار / همی باژ باید هزاران هزار
وز آنکه که باشد نصیبین مرا / چو خواهی که کوته کنم کین مرا
براونش گفتا که آیین تراست / که نصیبین بود و دشت دلیران تراست
بدو برگرفتم از بهر تا باژ و ساو / که با خشم و کینت ندارم تاو
نوشتند عهدی که شاپور شاه / کز آن پس نراند از ایران سپاه
که دین مسیحا ندارد درست / همی خوار دانست بر زند رست
چو آید رها برنگیرد سخن / نخواهیم استاد و دین کهن
زبردست شد مرد و مرد زیردست / بکین مرد و شهری برین بر نشست
همی گفت پیغمبری بر جهود / کشد دین او را نشاید ستود
بیکهفته انجا همی جنگ بود / در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند از ایشان فراوان سران / نهادند بر زنده باج گران
همی خواستند از نهان زینهار / نبشتند نامه بر شهریار
ببخشودشان نامبردار شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت / جهان بر جهان کامکاری گرفت
همی خواندندش پیروز شاه / همی بود و بخشید با تاج و گاه
کنیزک که او را رهانیده بود / بدان کام او را رسانیده بود
دل افروز فرخ پیش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان باغبان را بسی خواسته / بداد و بسی کردنش آراسته

نصیبین

همی بود قیصر بزندان و بند   بخواری و زاری و خم کمند
بروم اندرون هرچه بود از گنج   فراز آورید از هر کس برنج
بیاورد یکسر بشاپور داد   همی زیست یکچند لب پر زباد
سرانجام زندان او هم بمرد   کلاه مهی قیصری را سپرد
برومش فرستاد شاپور شاه   بتابوت از مشک بر سر کلاه
چنین گفت که اینست فرجام ما   ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه رفتنی و اهلیست   یکی را خردمندی و فرهیست
بر این و بر آن روز هم بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
چو شاپور شد کارها کرد راست   همه کین ایرانیان بازخواست
بتخت کیان اندر آورد پای   همی بود چندی جهانکدخدای
وز آنپس بر این کشور خوریان   فرستاد بسیار سود و زیان
ز شهر اسیران یکی شهر کرد   جهان زآن بر و بوم بی بهر کرد
کجا خرم آباد بد نام شهر   از آن بوم خرم ورا بود بهر
کسی را که از شهر ببرید دست   بدانمرز بودش جای نشست
بر و بوم آن یکسر او را بدی   که هر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارستان کرد دیگر بنام   که بروز شاپور کردیش نام
بدانگه که آن شاه آن شارستان   بدو اندرون کاخ بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام   اسیر اندرو یافتی نام و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال   که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی نقاش نزد شاپور و دعوی پیغمبری کردن و کشتن شاپور او را

بیامد یکی مرد گویا ز چین   که چون او مصور نبد در زمین
بدان چربدستی رسیده بکام   یکی پر منش مرد مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم   ز دین آوران جهان برترم
ز چین نزد شاپور شد بارخواست   به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان   جهاندار شد زآن سخن بدگمان
بگوئید هم زو سخن بشنوید   مگر خود بگردار او بگروید
سرش تیز شد موبدان را بخواند   زمانی فراوان سخنها براند
کز این مرد چینی و چیره زبان   فتادستم از دین او بدگمان
بگفتند که این مرد صورتگر است   هنرمایه و موبدان مهتر است
زمانی سخن بشنوا و را بخوان   چو بینند تا کی گشاید زبان
بفرمود تا موبد آمد به پیش   سخن راند با او ز اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن   بگفتار موبد ز دین کهن
بدو گفت که ای مرد صورت پرست   بیزدان چرا آختی خیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید   بدو در مکان و زمان آفرید
کجا نور و ظلمت بدو اندر است   ز هر گوهری گوهرش برتر است
شب و روز گردان سپهر بلند   کزویت پناهست و زویت گزند
به برهان صورت چرا بگروی   همی پند و اندرز دین نشنوی
که گویند گوینده یزدان یکیست   جز از بندگی کردنت چاره نیست
گر این صورت کرده جنبان کنی   سزد گر ز جنبنده برهان کنی
ندانی که برهان نیاید بکار   ندارد کسی این سخن استوار
بدانگار بر حجت یزدان بدی   شب تیره چون روز رخشان بدی
همه سال بودی شب و روز راست   بگردش فزونی نبودی و کاست
نگنجد جهان آفرین در مکان   که او برتر است از مکان و زمان
سخنهای تو آن دیوانه است بس   بدین بر بخندند ترا یار کس
ز حجت چرا این سخن بسیار گفت   که با دانش و مردمی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی   بشد مرد شاداب بازار اوی
زمانی بر آشفت پس شهریار   برو تنگ شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش برداشتند   بخواری ز درگاه بگذاشتند
چنین گفت که این مرد صورت پرست   نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتی سراسر بدوست   بباید کشیدن سر و پا و پوست

همان چرمش آگنده باید به کاه / بدان تا نجوید کس این بارگاه
بیاویختند بر در شارستان / دگر پیش دیوار بیمارستان
بکردند چونانکه فرمود شاه / بیاویختندش بدان بارگاه
جهانی بدو خواندند آفرین / همی خاک بر کشته افشاندند
زشاپور زانگونه شد در جهان / که در باغ با گل ندیدند خار
زداد و زآهنگ و فرهنگ او / زبس کوشش و نازش جنگ او
مرا و را بر و بوم و دشمن نماند / بدیر از گیتی نشیمن نماند
چو نومید گشت او زچرخ بلند / که شد سالیانش به هفتاد و بند

گفتگوی شاپور با اردشیر برادر خود و عهد کردن که تخت بشاپور دهد

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود / بداد و خرد برتر افسرش بود
یکی بود کش خرد شاپور نام / همو نارسیده زاختر بکام
چنین گفت آن شاه با اردشیر / بنزد بزرگان و پیش دبیر
که گر با من ایزد داد همگنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
پذیری بداد ار خورشید و ماه / بنزد دلیران این بارگاه
که فرزند من چون بمردی رسد / که با فر و برز کی برورزد
سپاری بدو گنج و تخت و کلاه / تو دستور باشی ورا دستگاه
من این تاج شاهی سپارم بدو / همان گنج و لشکر گذارم بدو
بپذرفت از او این سخن اردشیر / به پیش بزرگان دانش پذیر
که چون کودک او بمردی رسد / که با دیهیم و تخت کیی را سزد
سپارم همه پادشاهی بدو / نسازم جز از نیکخواهی بدو
چو بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد دیهیم و تخت کیان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که بیداد شاه / پی پادشاهی ندارد نگاه
بآگندن گنج نازان بود / برفتی سر سرفرازان بود
خنک شاه با داد و یزدان پرست / کز و شاد باشد دل زیردست
بداد و ببخشش فزونی کند / جهان را بدین رهنمونی کند
نگهدار از دشمنان کشورش / بابر اندر آید سر افسرش
بداد و به آرام گنج آگند / ببخشش ز دل رنج بر افگند
گناه از گنهکار بگذاشتن / دل مردمی را نگهداشتن
هر آنکس که او این هنرها بجست / خرد باید و هوش و رای درست
بباید خرد شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد دانا و پیر
گنهکار باشند زین زیردست / مگر مردم پاک یزدان پرست
اگر رود دل شاه کین آورد / همی خسته در داد و دین آورد
دل پادشاه چون گراید بمهر / برو کامها تازه دارد سپهر
چو فرزند باشند ورا زیردست / وزو شاد دارم دل یزدان پرست
دل و مغز مردم دو شاه تنند / دگر آلت از تن سپاه تنند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت / بنومیدی از رای پالوده گشت
بدان تا چو آسیمه گردد روان / نه چون زید شاه روشن روان
چو روشن نباشند سر بفگنند / تن پروران را بخاک افگنند
چنین همچو شد شاه بیدادگر / همان زو نشود پاک زیر و زبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بیدین بود
بدین دار خشم و بدیندار خشم / که او بست دارنده خشم و چشم
هرآن پادشا کو جز این راه جست / زگنجش بباید دل و دست شست
زکشورش بر افگند زیردست / همان از در شهر خسرو پرست
نه بینی که دانا چگوید همی / دلت راز گرزی بشوید همی
که بر شاه کو راستش بس بود / همه کارش اندر فزایش بود
نکو بنده باشد جفا پیشه مرد / بگرد در آزداران مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی / زدشمن نترسد که جنگ آوری

روزگار

ورا

در انکه

جهاندار بر پادکینی برفت / بدو سالیان برگذشته دو هفت
ابا شصت و سه سال مرد کهن / تو از باده تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد / در توبه بگزین و راه خرد
جهاندار ازین بنده خشنود باد / خردمند مایه سخن بود و باد
اگر در سخن موی کافد همی / بتاریکی اندر بجاند همی
گزو آن سخنها که اندر گرفت / به پیری سرآرد نباشد شگفت
بفر شهنشاه شمشیر زن / ببالا سرش برتر از انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد / سر تخت او افسر ماه باد
ازو باد و تخت کئی شاد کام / کزو نیست کام و ز و نیست نام
بزرگی و دانش و را بنده باد / وز و دست بدخواه کوتاه باد
بداد و بدین شاه محمود باد / جهاندار ازین شاه خشنود باد

در بیان شاهی یزدگرد گوید

چو شد پادشا شاه جهان یزدگرد / سپه را ز شهر اندر آورد گرد
کلاه برادر به سر بر نهاد / همیگیر و آن مرگ ناشاد و شاد
چنین گفت با نامداران شهر / که هر کس که از داد دارند بهر
نخستین نشانی بیزدان کنید / دل از داد ما شاد و خندان کنید
بدان از اندازه که دارند هوش / وگر دست یازند بد را بگوش
کسی کو بجوید ز ما راستی / ببار آمد از کژی و کاستی
بهر جای جاه ورا افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
سگالش نجوییم جز با ردان / خردمند و بیدار دل موبدان
کسی را کجا بر تن آهو بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بهنجار کان رسم بازداوری / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تن هر کسی گشت ازان چوب بید / که گوپال و شمشیر شان بد امید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست / بزرگی فزون گشت مهرش بکاست
خردمند نزدیک او خوار گشت / همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ با پهلوان و ردان / همان دانش و بخرد و موبدان
یکی گشت با باد نزدیک اوی / بزرگی مکافات کردن بروی
سترده شد از جان او مهر و داد / بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نیز نزدیک اوی / جفا پیشه شد جان تاریک اوی
هر آنکس که دستور بد بر درش / فرازنده اختر و افسرش
همه عهد کردند با یکدگر / که هرگز نجویند ازو بوم و بر
چو دستور از آن آگهی یافتی / بدان کارها نیز نشتافتی
بگفتار گرم و آواز نرم / فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتی که شاه از در کار نیست / شما را بدو راه دیدار نیست
نمودم بدو هرچه درخواستی / بفرمانش پیدا شدن آراستی
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال / همه موبدان زو برنج و وبال
سر سال هشتم مه فوردین / که پیدا کند در جهان فر و دین
یکی کودک آمدش با فر و روز / به نیک اختری فال گیتی فروز
پدر کردش از مهر بهرام نام / وزان کودک خرد شد شادکام

زادن بهرام گور و آمدن بخردان و دیدن احوال بخت او

پدر بر ستاره شمر هر که بود / که شایسته گفتار ایشان شنود
یکی مایه ور بود با فر و هوش / هنرمند آن بود نامش سروش

راه باد

همیبود

یکی پارسی بود هشیار نام / که بر چرخ کردی بدانش لگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند / هشیوار جوینده راه آمدند
صطرلاب کردند اختر نگاه / هم از زیج رومی بجستند راه
از اختر چنان بود اندر نهان / که او شهریاری بود در جهان
ابر هفت کشور بود پادشا / یکی شاه دل پاک و پارسا
برفتند پویان بر شهریار / همه زیج و صرلابها در کنار
بگفتند با تاجور یزدگرد / که دانش ز هرگونه کردیم گرد
چنان یافتیم از شمار سپهر / که دارد بدو نیکوی خوب چهر
مر او را بود هفت کشور زمین / گرانمایه شاهی بود با فرین
ز گفتار ایشان و شد شهریار / ببخشیدشان گوهر شاهوار
چو ایشان برفتند زان بارگاه / رد و موبد و پاک دستور شاه
نشستند و جستند هرگونه رای / که تا چاره آن چه آرند جای
گراید و نیکو خوی بیدار آر اوی / همه بوم زیر و زبر آرد اوی
نه موبد بود و شاه و نه پهلوان / نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کاین کودک پرمنش / ز بیغاره رست و از سرزنش
جهان سر به سر زیر فرمان تست / بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود / ز داننده کشور برامش بود
ز پرمایگان و یلان برگزین / که باشند ز کشور بر او آفرین
هنر گیرد این شاه خرم نهان / ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید زان موبدان یزدگرد / ز کشور فرستادگان کرد گرد
همانگه فرستاد کسها بروم / بهند و به چین و بآباد بوم
همان نامداری سوی تازیان / بشد تا ببیند بسود و زیان
بهر سو همی رفت داننده / که بهرام را پروراننده
بجوید سخنگوی دانش پذیر / پژوهنده اختر و یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی / جهاندیده و نیکخو بخردی
چو یکسر بدین بارگاه آمدند / پژوهنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید و بسیار بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب / بسی نامور نیزه دار عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند / بر نامور یزدگرد آمدند
همی گفت هر کس که ما بنده ایم / سخن بشنویم و سراینده ایم
که باید چنین پرورزکار مهان / که فرزند شایسته شاه جهان
ببر گیرد و دانش آموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
ز رومی و از هندی و پارسی / نجومی و گر مردم هندسی
همه فیلسوفان بسیار دان / سخنگوی از مردم کاردان
بگفتند ما خاک پای توایم / بدانش همه رهنمای توایم
نگر تا پسندت که آید همی / دگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را زنده ایم
هنرها همی ما نداند همه / که او چون شبانست ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افکنیم / کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره شمر نیست چون ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاهست ما را روان / بزیر اندرون تازی اسب دوان
همه پیش فرزند تو بنده ایم / بزرگی او را ستاینده ایم
چو بشنید ازو این سخن یزدگرد / روان و خرد را بیاورد گرد

دربیان گفتگوی یزدگرد و بهرام گور و منذر و خلعت دادن

نگه کرد آغاز و فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند / سر نیزه را بگردون برافراختند
نفس الخلعت بیاراستند / ز در اسپ شاهی بخواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همی اشتر و اسب و هودج گذشت
پرستنده و دایه شهریار / ز بازارگه تا در شهریار

وار د

زدروانه

ز دروازه تا پیش درگاه شاه / ببازار که بسته آیین راه
چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از نخست / فراوان گزیده نژادی بجست
ز دهقان تازی و پارسیان / توانگر گزیده گرانمایگان
از آن مهتران چار تن برگزید / که اندر گهر بد نژادی ندید
دو تازی و دو دهقان ز تخم کیان / که بستند بر دایگانی میان
همی داشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و بیاکند یال
بدشواری از شیر کردند باز / همی داشتندش ببر در بناز
چو شد هفت ساله بمنذر بگفت / که آن رای با مهتری باد جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز / ز من کودک شیرخواری مساز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بدانای آهنگ باشد ترا
بداننده فرهنگیانم سپار / چو کارست پیکار کارم مدار
بدو گفت منذر که ای سرفراز / بفرهنگ فورت بیامد نیاز
بایوان نمانم که بازی کنی / ببازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو یکباره بازی مساز
مرا انجروی هست اگر سال نیست / لبان گوانم برو بال نیست
ترا سال هست و خرد کمتر است / نهاد من از رای تو دیگر است
ندانی هر آنکس که هنگام جست / ز کار آن گزیند که باید نخست
تو گر باز هنگام جویی همی / دل از نیکویها بشویی همی
همه کار بیکار بی بر شود / بهین از تن مردمان سر بود
کر انچیز اندر خور بادشاست / بیاموزیم تا بدانم سزاست
سر راستی دانش آید نخست / خنک آنکه آغاز و انجام جست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند / بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستاد هم در زمان هیونان / سوی سورنان
سه موبد نگه کرد فرهنگجوی / که در سورنان بود با آبروی
یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
دو دیگر که تا دانش باز و یوز / بیاموزدش کان بود دلفروز
سه دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان گردش گرز با بدگمان
چپ و راست پیچان عنان تاختن / میان یلان گردن افراختن
بگوید به بهرام خسرو نژاد / سخن هرچه داند ز کردان بیاد
چو آن موبدان پیش منذر شدند / ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد / فزاینده خود دانشی بود گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد / که اندر زبانها سخن او فتاد
هنر هرچه بگذشت بر گوش او / بفرهنگ نازان بدی هوش او
چو شد آن سه نامور بر سه شش / دلاور گوی بد خورشید فش
نبودش بموبد بچیزی نیاز / بفرهنگ و چوگان هم یوز و باز
بیاور که بر عنان تافتن / برافکندن اسپ هم تاختن
بمنذر چنین گفت کای نیکرای / کسی کن خرد منذر از بازجای
از آن هر یکی را لبی بدهد داد / ز درگاه منذر بر فسند شاد
از ایشان بمنذر چنین گفت شاه / که اسپان و هم نیزه داران بخواه
بگو تا بسنجید منهم عنان / بخشم اندر آرند نوک سنان
بهای کنند انچه آید خوشم / درم پیش خواهند از ایشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی / که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله دار اسپان من پیش تست / خداوند اسپان بدل خویش تست
گرانمایه اسپان که خواهی کشید / مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیکنام / بهنگیت بادا همه نام و کام
من اسپی گزینم که اندر نشست / بتازم به پیچم عنان را بدست
چو بایک جنان بایداش کنم / بنوروز با دانش انبازش کنم
وگر آزموده نباشد ستوز / نشاید به تندی برد کردو روز
بنعمان بفرمود منذر که رو / فسیله کن از گله داران نو

بود

هنرمند

همه دشت نیزه‌سواران بگرد / نگه کرد گاو ارند اسپ نبرد
ببستند بر نعمان صد اسپ آورید / از اسپان جنگ آوران برگزید
چو بهرام دید آن بیامد بدشت / چپ و راست بخشید چندی بگشت
هر اسپی که بهرام بر برنشدی / همه زیر بهرام پی برشدی
بر اینگونه تا برگذشت انسفری / یکی باد پای کش و دبری
هم از داغ دیگر کمیتی برنگ / تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او / همیخون چکید از بر لعل او
بها داد منذر چو دید از نشان / که در بیشه کوفه بد مرزبان
بشد رفت بهرام زوابن و آب / فروزنده بر سان آذرگشسب
همی بد انگشتش چون تنگ زه بب / که از باد نامد بر و بر نهیب
بمنذر چنین گفت روزی جوان / کرا میرد با سنگ و تن بی روان
چنین بی بهانه همیداریم / زما نی به تیمار نگذاریم
همی هرکه بینی تواند جهان / دلی نیست اندر جهان بی زنان
زانده وه باشد رخ مرد زرد / ز رامش فزاید تن مرد زرد
تن خوب من رامش افزای باد / که زن باشد از مرد فریادرس
بزن گیر و آرام مرد جوان / اگر تاجدارست گر پهلوان
همان زر و بود دین گنج دان سرای / جوان را به نیکی بود رهنمای
کنیزک بیارید با پیچ و خنش / بیارید با زیب خورشید فش
مگر نیز فرزند بینم یکی / که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من / ستوده نمایم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن / برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد چو بنده تفت / سوی کاه مرد نخاس رفت
بیاور ز رومی کنیزک چهل / همه درخور کام و آرام دل
دو بگزید بهرام ز آنگله چنان / که در پوستشان عاج بد استخوان
بالا بکردار سرو سهی / همه کام زیبای و فرهی
آزاده وستاره یکی چنگ‌زن / دگر لاله‌رخ چون سهیل یمن
بالا چو سرو و گیسو کمند / بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین / رخش گشت همچون بدخشان نگین
بجز گوی و میدان نبودش کار / گهی زخم چوگان و گاهی شکار
چنان بد که یکروز بی انجمن / به نخچیرگه رفت با چنگ‌زن

رفتن بهرام گور در نخچیرگاه با چنگزن و کشتن آزاده و زدن آهو

کجا نام آن ماه آزاده بود / که رنگ رخانش خنابادده بود
به پشت هیون دمان بر نشست / ابا سرو آزاده چنگی بدست
دلارام او بود هم کام او / همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکارش هیون سار خفت / که پشتش بدیبا بیاراستی
فروهشته زو چار بور دگر / همیشه خنی در فراز و نشیب
رکابش دو زرین دو سیمین بدی / همان هر یکی گوهرآگین بدی
کمان زیر ترکش کمان مهره داشت / دلاور بهر دانشی بهره داشت
به پیشش برآمد دو آهو جفت / جوانمرد خندان بآزاده گفت
که ای ماه من چون کمان را بزه / برآرم نشست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهم بتیر / بگو ای تو ماهروی دلپذیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد / تا آهو بجوید مردان نبرد
تو آن ماده را باز گردان به تیر / که ماده جوانست همتاش پیر
وزان پس هیون انگیز تیز / که آهو ز جنگ تو گیرد گریز
همان پس ده اندر زمان گوش خوار / نهد همچنان بار بر دوش خوار
همانگه که باره شکارد وشن گوزن / پی آزار یابش برآر و بکوبز
به پیکان سر و پا و گوشش بدوز / چو خواهی که گیتی فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور / بر آور وز اندیشت انده نبود
دو پیکان به ترکش یکی تیر داشت / بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز / سپهبد سر و پای آن تیر تیز

بپرداختی

بزد بر کمان

بپاداش این کار نازم همی / بجویم بسر بر فرازم همی
یکی نامه بنوشت بهرام گور / که کار من آمد بتابست و شور
نه این بد امید من از شهنشاه / که زینسان کند سوی کهتر نگاه
نه فرزند داند نه چون چاکری / نه چون کهتری شاد دل پروری
بنعمان بگفت آنچه بودش نهان / ز بد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت از بر شهریار / بیامد بر منذر نامدار
بدو نامه شاه گیتی بداد / ببوسید منذر بسر بر نهاد
وزان هدیها شادمانی فزود / بدان آفرین آفرین بر فزود
وزان پس فرستاد اندر نهفت / ز بهرام چندی بمنذر بگفت
چو آن نامه برخواند پیش دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر
هم اندر زمان نزد او پاسخ نوشت / سخنهای با پند فرخ نوشت
چنین گفت کای مهتر نامور / مگر سر نپیچی ز راه پدر
به نیک و بد شاه خرسند باش / پرستنده باش و خردمند باش
بدیها بصبر از میان بگذرد / سر مرد باید که دارد خرد
سپهر روان را جز این است رای / تو بر رای او جز میفزای پای
دل پر ز مهر تو دارد سپهر / دلی هم پر از کین و از رنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید / چنانچون چماند بباید چمید
از اینسان بنه هرچه باید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستم نگر تا نداری برنج / بیرز و پراکنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار / فرستادم اینک ز بهر نثار
پرستار گو رهنما نیز بود / ببرده و درون دلگشا نیز بود
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو
هر آنگه که دینار بردی بکار / گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار چیز / از این پادشاهی هر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش / بکار پرستش فزاینده باش
تو آن بدخوی را ز شاه جهان / جدا کرد نتوانی اندر نهان
فرستاد زان تازیان ده سوار / سخنگوی و بینادل و هوشیار

فرستادن منذر سواران نزد بهرام گور و در خشم شدن پدر بر او

رسیدند نزدیک بهرام شاه / ابا برده و بدره و نیکخواه
خردمند بهرام ز آنسان که شد / همه دردها بر دلش باد شد
وزان پس بر آن بود شاه عرب / پرستش همی کرد در روز و شب
چنان بد که یکروز در بزمگاه / همی بود بر پای در پیشگاه
همی بود بر پای و خواب آمدش / همی از پرستش شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم برد چشم / بتندی یکی بانگ برزد بخشم
بدژخیم فرمود کو را ببر / کز ایشان نبندد کلاه و کمر
بر و خانه زندان کن و بازگرد / نزیبد بر این گاه ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر / ندید اندر آن سال روی پدر
مگر ماه نوروز و جشن سده / که او پیش رفتی میان رده
چنان بد که طینوش رومی ز راه / فرستاده قیصر بنزدیک شاه

درخواستن قیصر روم بهرام گور را از زندان و فرستادن طینوش را

ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز و بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
ز کهتر بخیره بیازرد شاه / وزو دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم / مگر بخت پژمرده بدر خشدم
سوی دادگانم فرستد مگر / که منذر مرا به ز مام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او / برآورد از آن آرزو کام او
دل زار بهرام از آن شاد گشت / وزان بند بیمایه آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز / از آنجا بگه اسپ را راند تیز
همه زیردستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند

بیزدان چنین گفت یزدان سپاس — که ره یافتیم ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن — پذیره شدندش گروهی ز مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای — همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر به بهرام نزدیک شد — ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد — همی گفت بهرام تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست — بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نیاید براه خرد — ز کردار زشتم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کاین خود مباد — که گیری ز شوم اختر شاه یاد
فرود آوریدش همانجا که بود — بر آن نیکوی نیکویها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار — مگر بخشش و کوشش کارزار
وزان پس غم و شادی یزدگرد — زهر کشوری موبدان گرد کرد
برین نیز چندی زمان برگذشت — بایوان پدر بود فرخ نشست
ز شادی بر اندیشه شد یزدگرد — که کار زمانه بسی برشمرد
باختر شناسان بفرمود شاه — که کردند هر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ او — کجا تیره گردد سر و ترگ او
چو آید کجا باشد آن روزگار — که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کاین خود مباد — که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بدرود شود — از ایدر سوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس — بشادی نظاره شود بر خروس
بدانجا بگه بر شود هوش او — چنین روز بگذشت بر گوش او
ازین دانش ار یاد گیری بدست — که این راز در پرده ایزدست
چو بشنید ز و شاه سوگند خورد — بخراد برزین و فرشید ورد
که من چشمه سو نبینم بچشم — نه هنگام شادی نه هنگام خشم
برین نیز بگذشت گردون سه ماه — زمانه بجوش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد یکروز خون — پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بدر بر یکی هفته بودی پزشک — دگر هفته خون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار — بگشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ — چگونه گریزی ز آهنگ مرگ
ترا چاره آنست کز راه مهد — سوی چشمه سو گرایی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک — بگردی بزاری بر آن گرم خاک
بگویی که من بنده بدگمان — زده دام سوگند بس ناتوان
کنون آمدم تا زمانم کجاست — بپیش تو ایدر روا داد راست

چو بشنید شاه این پسند آمدش — همان مهد را سودمند آمدش

رفتن یزدگرد بسو دریای شهد و بیرون آمدن ز دریا و کشتن یزدگرد را

بیاورد سه صد عماری و مهد — گذر کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز تازان بمهد اندرون — ز بینیش گه گه همی رفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید — برون آمد از مهد دریا بدید
وزان آب لختی بسر بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی ز بینیش کم رفت خون — بخفت و بیاسود با رهنمون
چنین گفت این است آیین و رای — نشستم چه بایست چندی بجای
چو گردنکشی شاه گرد رمه — که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا بر آمد یکی اسب خنگ — سرین گرد چون گور کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم — بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم و ریک با یال و بش — سیه سم کف افکن و تیره وش
چنین گفت با مهتران یزدگرد — که این را سپه اندر آرید گرد
نشد گرد چوپان و گرده رمه — یکی زین و پیچان کمند دراز
چو دانست کز انجمن ماند شاه — که آوردن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه — فرو ماند از آن شهریار رمه
همانگاه برداشت زین و لگام — بنزدیک آن اسپ شد شادکام
خرامان شد خنگ بر جای خویش — که بنهاد دست از برش پای پیش

ز شاه جهاندار بستد لگام / بزین بر نهادن همی بود رام
چو زین بر نهادش بزد بانگ تنگ / بجنبید از جای تازان نهنگ
پس پای او شد که بندد دمش / خروشان شد آن بارهٔ سنگ سم
بغرید یکجفت زد بر سرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد / چه جویی ازین برشده هفت گرد
چو از گردش او بیابی رها / پرستیدن او بیاری بها
بیزدان گرامی بیزدان پناه / خداوند خورشید و گردنده ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد / بیامد بدان چشمهٔ لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس / که شاها زمان آوریدت بطوس
همه جامها بر دریدند چاک / همی برفشانند از بر باد و خاک
وزان پس بکافید موبد برش / نهاده ز مشک افسری بر سرش
بتابوت زرین و در مهد ساج / سوی پارس رفت آنکه او بد بتاج
چنینست رسم سرای سپنج / یکی شادمان دیگری پر ز رنج
در آن تیره خاک از سپهر بلند / چو آرام یابی برش از گزند
تو آرامی و با تو جهان رام نیست / چو نان خورده باشی تن از جام نیست
پرستیدن برین بست از گناه / چو باشد کسی را برآید بگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان / ز ایران برفتند گریان مهان
کنارنگ با پهلوان موبدان / هشیوار و نوزر و زرین روان
همه پاک در پارس گرد آمدند / که در دخمهٔ یزدگرد آمدند
چو گستهم کو تند گشتی بر آب / دگر قارن گرد و پور گشسب
چو میلاد و چون پارس مرزبان / چو پیروز اسپ افکن گرزبان
دگر هر که بودند ز ایران گزین / بزرگان و کند آوران جهان
کجا خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندر آن شهر گرد
چنین گفت گویا گشسب دبیر / که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار ما تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج / ز گیهان نهانداشتن رای گنج
کز این شاه ناپاک‌تر کس ندید / نه از پهلوانان چنین کس شنید
نخواهیم زین تخمه بر تخت کس / ز خاکش بیزدان پناهیم و بس
سرفراز بهرام فرزند اوست / که مغز و دل و رای پیوند اوست
ز منذر کناید سخن سر بسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران / که هر کس که بودند ز ایران سران
کز این تخمه کس را نشاهنشهی / نخواهیم با تاج و تخت مهی
بر این بر نهادند و برخاستند / همه شهریار دگر خواستند

سگالش کردن ایرانیان بعد مرگ یزدگرد که شاه که بود

چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان
الانشاه و چون پهلوان سپاه / چو آورد و ستگین زرین کلاه
همی هر کسی گفت شاهی مراست / هم از خاک تا برج ماهی مراست
جهانی پر آشوب شد سر بسر / چو از تخت گم شد سر تاجور
بایران رد و موبد و پهلوان / هر آنکس که بودند روشن روان
پر انگار در پارس گرد آمدند / همی بر سخن داستانها زدند
کراین تاج شاهی تخت سزاوارست / ببینند تا از در کار کیست
ببینیم کز تخمش او دادگر / که شاید بر این تخت زرین کمر
که آشوب بنشاند از روزگار / جهان مرغزار است بی شهریار
یکی مرد بد برز و خسرو بنام / جوانمرد و روشن‌دل و شادکام
هم از تخمهٔ سرفرازان بدی / بمرز اندر از بی نیازان بدی
سپردند گردان بدو تاج و گاه / بر او انجمن شد ز هر سو سپاه
پس آگاهی آمد به بهرام گور / که از چرخ شد تخت با بخت شور

آگاهی یافتن بهرام گور از مرگ پدر

پدرت آن سرفراز شاهان بمرد / بمرد و همی نام شاهان ببرد

مهان

بربان

بخوردند سوگند یکسر سپاه   کز این تخمه هرگز نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او همچو اوست   وزان هر او بافته مغز و پوست
چو بشنید بهرام از آن رنج بکند   بمرگ پدر شد دلش دردمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن   خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه   سر ماه نو را بیارست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم   همه تازیان یمن بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند   پی آتش آزاده گریان شدند
زبان برگشادند از ابر نبند   که ای پرهنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم   نه چون پای تریاک را آمدیم
نماند کسی کو زما در برد   دهش چون ستم بینیم و مرگ یاد
بمنذر چنین گفت بهرام گور   که اکنون چو شد روز بازار زور
اگر شد بریشم بر شهریار   بدیشان نشست از پس پرده یاد
از این تخمه گر نام شاهنشهی   گسسته شود یکسر ایزدی
ز دشت سواران برآمد خاک   شود جای پر تازیان چون مغاک
بر اندیشه باشید و یاری کنید   بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن   نگر تا بپاسخ چه افکند بن
چنین گفت که این روزگار منست   بر اندیشه نیز روزگار منست
تو بر تخت بنشین و نظاره باش   همه سال با تاج و با باره باش
همه نامداران برین هم سخن   که منذر بمردی چه افکند بن
ز پیش جهانجوی برخاستند   همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو   یکی لشکری ساز و یاران نو
ز شیبان و از قیتبان صد هزار   فراز آر گرد از در کارزار
من ایرانیان را نمایم که شاه   کدامست با باره و تاج و گاه
بیاورد نعمان سپاه گران   همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند   همه روی کشور به بد بسپرند
در سوریان تا در طیسفون   زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک و خورد و برده اسیر   کس از بختیاران شد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان   چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بماچین و چین   بزرگ و بهند و یکسر از زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی   کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند   به پیدا بی از جای برخاستند
چو از تخت شاهنشهان کس نبود   که یارست تخت کئی را بسود
بایران همه هر کسی دست تاخت   بنا شهی نیز گردن فراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند   یکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند از رنج یکسر ستوه   نشستند با همدگر همگروه
که آن کار ز اندازه اندر گذشت   ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جان از این بیم بپرداختن
بجستند آنکه فرستاده   سخنگوی و بینا دل آزاده
یکی نام او گو جوانوی بود   دبیر بزرگ و سخنگوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود   سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز   جهان را بنام تو آمد نیاز
نگهدار توران و ایران توی   بهر جای پشت دلیران توی
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت   ز خون مرز چون پر دراج گشت
ببو گفتم اینجا بکشتند برز   که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از خون برانگیختیز   بهر جای تاراج و آویختیز
نبود اینچنین هش از این بیش نیز   ز نفرین بپرسیم و از مرز گز
نگه کن بدین تا پسند آیدت   بپیوند هر این سیم و پیوند آیدت
جوانوی یک داور و یکدست   گر اندیشه رزبان پرست
بگوید فرستاده چیزی که بد   سخن نیز کز کار داران شنید
جوانوی دانا به پیش سران   بیاید سوی دشت نیزه وران

جلد رفی

بمنذر چنین گفت نامه بداد / سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب / بپاسخ بر و هیچ نگشاد لب
بدو گفت کز راستی راه جوی / سخن نیز ازین با شهنشاه گوی
بگو این که گفتی به بهرام شاه / چو پاسخ بجویی نمایدت راه
فرستاد با او یکی نامدار / جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد / برو آفریننده را یاد کرد
از آن برز و بالا و آن یال و کفت / فرو ماند بینا دل اندر شگفت
همی می چکید گفتی از روی او / همی بوی مشک آمد از موی او
سخنگوی بیدانش و بیهش گشت / پیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد / ز دیدار چشم و دلش تیره شد
بگفتش سخنگوی بنواختش / بخوبی بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه / کز ایران چرا رنجه گشتی براه
از انپس بر رنج یابی زما / هم افکندن گنج یابی زما
سخنها همه گفت و نامه بداد / پیامی که آورده بد کرد یاد
فرستاد با او یکی پرخرد / که او را بنزدیک منذر برد
بگوید که این نامه پاسخ نویس / بپاسخ سخنهای فرخ نویس
وزانپس نگر تا چه دارد پیام / ازو بشنود پاسخش ده تمام
بیامد جوانو سخنها بگفت / رخ منذر از رای او برشکفت
چو بشنید ازو مرد دانا سخن / مرآن نامه را پاسخ افکند بن

رفتن جوانوی نزد شهنشاه و پاسخ نامه ایرانیان از منذر

جوانو را گفت کای پرخرد / هر آنکه که بدکرد کیفر برد
شنیدم همه هرچه دادی پیام / وزان نامداران که دادی سلام
چنین گفت این بد که کرد از نخست / که بیهوده پیکار بایست جست
شهنشاه بهرام گرد ایدرست / که با فر و برزست و با لشکرست
ز سوراخ چون مار بیرون کشید / همی دامن خویش بر من کشید
گر ایدون که من بودمی رایزن / بر ایرانیان بر نبودی شکن
جوانوی را چون شهنشه بدید / وزو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را / بزرگی و پیروزی و بخت را
ز منذر چو بشنید زان سان سخن / یکی روشن اندیشه افکند بن
چنین پاسخ آورد که ای سرفراز / بدانایی از هر کسی بی‌نیاز
ز ایرانیان کز خرد گشته شد / فراوان ز ایرانیان کشته شد
کنون من یکی نامجوی کهن / اگر بشنوی تا بگویم سخن
نزا با شهنشاه بهرام کرد / بشادی زمین را بباید سپرد
بایران خرامید با باز و یوز / جهانجوی بود و شه گیتی فروز
شنید آن سخنهای ایرانیان / همانا ز جنبش نیاید زیان
بگوی تو نیز آنچه اندر خورد / خردمند باشد به از بیخرد
ز کردار بد دور باشد تنش / به هیچی به بیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا بدره داد / کسی کردش از شهر آباد یاد
خود و شاه بهرام با رایزن / نشستند و گفتند با انجمن
گزین کرد از تازیان ده هزار / همه نامدار از در کارزار
بدینارشان یکسر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
چو آگاهی آمد بایران رسید / جوانوی نزد دلیران رسید
بزرگان از آنکار بر کین شدند / پر از درد سرها و بر زین شدند
ز یزدان همی خواستند آنکه رزم / مگر باز گردد بدو نیز بزم
چو منذر بنزدیک جهرم رسید / بدانجا نشست بر آن لشکر کشید

آمدن منذر نزد جهرم و مشورت کردن با همگرو آمدن پیش بهرام

سراپرده زد نزد بهرام شاه / بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
بمنذر چنین گفت کای رایزن / بجهرم کشیدی ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم یا گفتگو / چو لشکر برو اندر آورد رو
بدو گفت منذر مهان را بخوان / چو آیند بنشست با رای خوان

سخنگوی بشنو از این سخن / کسی تیز کرد و تو تیزی مکن
ببینم که تا چیست شان در نهان / کرا جست خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آنگه کنم / گر آسان شود کینه پنهان کنم
ور ایدونکه در روی جنگ آورند / بپیچند و خوی پلنگ آورند
من ایدون دشت را چو دریا کنم / ز خورشید تابان ثریا کنم
برآنم که ببینند چهر ترا / چنین برز و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای و فرهنگ تو / شکیبایی و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را / همان رسم و آیین آن تخت را
ور ایدونکه کم کرده دارند راه / نخواهند بر تو دلافروز گاه
من و این سواران شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببینی بر و های بجان من / فدای تو بادا دل و جان من
چو بینند پیر سپاه مرا / کلاه را و زیبای گاه مرا
سه دیگر که خونریختن کار ماست / همان ایزد دادگر یار ماست
همین پادشاهی که میراث ست / پدر بر پدر کرد باید درست
کسی را جز از تو نخوانند شاه / که شاهان تاج و زیبای گاه
ز منذر چو شاه این سخن بر شنید / بخندید و شاد و دانش بر دمید

آمدن ایرانیان نزد بهرام گور

چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / روان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدن را بیاراستند / یکی دانش انجمن ساختند
نهادند بهرام را تخت عاج / بسر بر نهاده دلافروز تاج
نشستی تا این شاهنشهان / بیاراست گو بود شاه جهان
ز یکدست بهرام و منذر نشست / ز دیگر بنعمان تیغی بدست
همه گرد بر گرد پرده سرای / شنید جز بزرگان تازی بپای
از ایرانیان آنکه بد پاکرای / بیامد به پلیز پرده سرای
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درشان بآواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه / بدیدند زیبا یکی تاج گاه
بآواز گفتند انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه بپرسید و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست / چرا بخشش اکنون بجای شماست
بآواز گفتند ایرانیان / که ما را شکیبا مکن بر زیان
نخواهیم کس پادشاهی تراست / بر و بوم ما را سپاهی تراست
کز این تخمه پر داغ و دردیم و درد / شب و روز با پیچش و باد سرد
چنین گفت بهرام کاری رواست / هوا بر دل هر کسی پادشاست
مرا گر نخواهید برای من / چرا کس نشانید بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد / ز کهتر گریزد نه خسرو نژاد
نشستند پس نام صد نامور / فروزنده تاج و تخت و کمر
تو از ما یکی باش و شاهی گزین / که خوانند هر کس بر او آفرین
از این صد یکی نام بهرام بود / که در پادشاهی دلارام بود
سه روز اندر این کار شد روزگار / که جویید از ایران یکی شهریار
از این صد به پنجاه باز آمدند / پر از چاره و پر نیاز آمدند
ز پنجاه بهرام بود از نخست / اگر جست جای پدر بد نخست
ز پنجاه باز آوریدند سی / ز ایرانی و رومی و پارسی
ز سی نیز بهرام بد پیشرو / که هم تاجور بود و هم شاه نو
ز سی نیز کردند موبد چهار / وز آنجا ر بهرام بد شهریار
چو تنگ اندر آمد ز شاهی سخن / ز ایرانیان هر که او بد کهن
نخواهیم گفتند بهرام را / دلیر و سبکبار و بدنام را
خروشی برآمد میان مهان / دل هر کسی تیز گشت اندر آن
چنین گفت منذر با ایرانیان / که خواهم که دانم بسود و زیان
کز این شاه ناسالخورده جوان / چرایید پر درد و خسته روان

بر در افگندند

بالطبع ملکی

بزرگان بپاسخ بیاراستند   ببی خسته دل پارسی خواستند
ازایران گراخسته بد یزدگرد   یکایک بداندشت کردند گرد

بریده یکی را دو دست و دو پای   یکی ماند بر جای و جانش بجای
یکی را بریدند و کندند چشم   چو منذر چنان دید خوابید خشم

غمین گشت بهرام زانکار سخت   ندیده بد وکسی این شگفت
اگر خشم شاه دیت بر دوختی   روانت بآتش چرا سوختی

جهانجوی منذر ببهرام گفت   کزاین بد برایشان شه بد نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گذار   که تندی نه خوب آید از شهریار

همه راست گفتند زاین بد بترست   پدر را نکوهش کنیم درخورست
که ایوان بود زندان من   چو بخشایش آورد یزدان من

رهانید طینوشم از دست او   نبد خسته جان من از شست او
ازان کرده ام من ز منذر پناه   که هرگز ندیدم نوازش ز شاه

بدان خو مبادا که مردم بود   چو باشد ابا مردم کم خرد
سپاسم ز یزدان که دارد خرد   روانم همی از خرد برورد

ز یزدان همی خواستم تا کنون   که باشد بخوبی مرا رهنمون
که تا هرچه با مردمان کرد شاه   بشوییم ما جان و روان از گناه

تن آسانی و داد جوییم و مهر   نگهبان باشیم و شهریار سپهر
بکام دل زیر دستان زییم   بر آیین یزدان پرستان زییم

هنر هست و فرهنگ و رای و هنر   ندارد هنر شاه بیدادگر
لئیمی و کژی ز بیچاره کیست   به بیدادگر بر بباید گریست

پدر بر پدر بادشاهی مراست   خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور و بهرام تا اردشیر   همه شهریاران برنا و پیر

هنرهام خرد هم نژادم گنج هست   سواری و مردی و نیرو و دست
کسی را ندارم ز مردان بمرد   ز رزم و ز بزم و ز هر کارکرد

جهان یکسر آباد دارم بداد   شما یکسر از داد باشید شاد
نهفته مرا گنج آگنده هست   همان نامداران خسرو پرست

یکی با شما نیز پیمان کنم   زبان را بپیمان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج   برش تنگ بمیانش بنهیم تاج

ز بیشه دو شیر ژیان آوریم   همان تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی   کسی را که شاهی کند آرزوی

شود تاج برگیرد از تخت عاج   بسر برنهد نامبردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر   میان شاه و تاج از بر و تخت زیر

جز او را نخواهیم کس پادشا   اگر داد باشد و گر پارسا
اگر زاین که گفتم بتابید یال   که مبنند گردنکشی را همال

بجایکه چو من شود شهریار   نشان سواران بود کارزار
من و منذر و گرز و شمشیر تیز   بدانند گردان و رای گریز

برآریم گرد از شاهنشهان   سرافشان کنیم از بر گاهشان
بگفتم شما نیز پاسخ دهید   بدین داوری رای فرخ نهید

بگفت این و برخاست در خیمه شد   جهانی ز گفتار او آسیمه شد
بایران رد و موبد و هرکه بود   که گفتار آن شاه دانا شنود

بگفتند که این فره ایزدیست   نه از راه کژی و نابخردیست
نجوییم همی یک سخن جز بداد   سر دگر دل از داد داریم شاد

کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان   یکی تخت و تاجی کی بر میان
گر او را پدر بد بشیران بز   ز خویش نبد زما دادگر

چو خود گفت این رسم خود بنهاد   هما نا بر کس نباشیم شاد
ور ایدون کجا نیز بردارد او   بفر از فریدون گذر دارد او

جز از شهریارش نخواهیم کس   ز گفتارها داد دانیم بس
گذشت آن شب و بامدادان پگاه   بیاید نشست از بر گاه شاه

فرستاد ایرانیان را بخواند   ز روز گذشته فراوان براند
بآواز گفتند پس موبدان   که این شاه داناتر از بخردان

ستت

کودک

خارجو

بشاهنشهی ور چه پیش آوری / چو گیری بلندی و کندآوری
چه پیش آری از داد و از راستی / گر آن کم شود کژی و کاستی
همه رای با کاروانان زنم / بتندی بر شیر هوا بشکنم
ز دستور پرسیم یکسر سخن / چه کاری نو افگند خواهیم بن
کسی کو همی داد خواهد ز من / بخوبی بر افکندن انجمن
دهم داد آنکس که او داد خواست / بنخجیری ندارم زبان جز براست
مکافات سازم بد از ایزد / چنان کز ره شهریاران سزد
بر این پاک یزدان گوای منست / خرد بر زبان کدخدای منست
همان موبدان مهتر و بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
بر این گفتار صد سال اگر بگذرد / بگویم ز گفتار جان و خرد
ز میراث نپذیرم این تخت و تاج / وزان پس نشینیم بر شوربخت
شنیدند زو این سخن موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
ز گفت گذشته پشیمان شدند / گذر کردن سوی رهمان شدند
با واز گفتند با یکدگر / که شاهی بود زین هنر آوراز
بمردی و گفتار و رای و نژاد / ازین پاکتر ور جهان کس مباد
ز داد آفریدست ایزد ورا / مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکوییها بیاریم از وی / بخورد و بداد اندر آریم روی
بگفتار گر پیچ و تاب آوریم / خرد را همی بسر نخواب آوریم
بدین فر و بالا و این یال و بال / بگیتی کسی نیست او را همال
اگر خود بگیرد سر گاه خویش / بگیتی که باشد ز بهرام به
ازین نژاد ایرانیان چه باک / چه با بیش اوی و چه با نیست خاک
به بهرام گفتند کای فرمند / بشاهی تویی جان ما را پسند
ندانست کس این هنرها ازو / بپاکی تن و دانش و رای او
چو خسرو بود از نژاد پشین / بشاهی بر و خوانیم آفرین
همه زیر سوگند بند و بیم / که گوید که اندر گزند و بیم
گر او زین پسین شاه ایران شود / همه مرز در جنگ شیران شود
گروهی به بهرام باشیم شاد / دگر نیمه از خسرو پاکزاد
ز داد انجهان به که یمان / وزان پس جهان زیر فرمان تست
بهانه همی جنگ شیرست و بو / وزان پس بزرگی بجوییم بس
بدانگشت بهرام همداستان / که خود آورید این جهان آسمان
چنین بود آیین شاهان داد / که همچون تو ای شاه فرخ نژاد
بر او بند موبد موبدان / ببودند بینا دل از بخردان
مه و شاه بر گاه بنشاندی / بر آن تاج آفرین خواندی
نهادی بنام کیان مهر زر / نبودی بشادی و در رنج بر
وزان پس بر آنکس که بردی نثار / بخواهنده دادی همه شهریار
بموبد سپردند بس تاج و تخت / بهامون شد آن شاه پیروزبخت
دو شیر ژیان گفت کشتم گرد / بر نخجیر بسته موبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان / گشته شدند از بیم جوش مهان
ببستند بر پایه تخت عاج / نهاده برانگشته عاج تاج
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت / که تا چون شود کار آن انجمن
چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست / سزاوار آنند که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم او جوان / بجنگال شیر ژیان ناتوان
براین بر گراو بندستی کنند / به برنایی و تندرستی کنند
بدو گفت بهرام کاری دراست / نهانی ندارم گفتار راست
یکی گرزه گاو بر سر گرفت / جهانی بدو ماند اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا / خردمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت / بجز با دو شاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهی مده / تنت را بجز بی تباهی مده

جان کیش

پذیرفتم آنرا که فرمان برد   گناه آن سگالد که درمان برد
نشستیم بر تخت فرخ پدر   بر آیین طهمورث دادگر
بداد از نیاکان فزونی کنم   شما را بدین رهنمونی کنم
بجز راستی نیست با هر کسی   اگر چه ازو کژی آید بسی
بدین دین زردشت پیغمبرم   ز راه نیاکان خود نگذریم
همه پادشاه اندر خبر خوب   نگهبان مرز و نگهبان خویش
بفرزند و زن بر همه پادشا   خنک مردم زیرک پارسا
نخواهیم آگندن زر بگنج   گر آن گنج و درویش گردد برنج
گر ایزد مرا زندگانی دهد   ور این اختران مهربانی دهد
یکی رامش نامه خوانید نیز   گر انجا دوانزرم یابند چیز
زما باد بر پادشاهان درود   بویژه که دادش بود تار و پود
نهادند بر نامها بر نگین   فرستادگان آفرین خواندند
برفتند با نامها موبدان   سواران و بیدار دل بخردان
دگر روز چون بردمید آفتاب   بپالید روز و بپالید خواب
بنزدیک منذر شدند آنگروه   که بهرام از ایشان همی بد ستوه
که خواهشگری کرد تیز و یک شاخ   مگر کو ببخشد گذشته گناه
که ترسان بدیم از بر یزدگرد   که خون در تن نامداران بمرد
ز بس زشت گفتار و کردار او   ز بیداد رنج و ز تیمار اوی
دل ما ز بهرام رانبود گرد   گذشته بود دیم بکیسر ببرد
نشد منذر و شاه را کرد رزم   بگسترد بخشش سخنهای گرم
ببخشید اگر چند شان بد گناه   که با دادگر گوهر و بود شاه
بیاراست ایوان شاهنشهی   برفت آنکه بد پادشاهی و بهی
چو جای بزرگان بپرداختند   گرابو دشایسته بنشاختند
ز هر گونه خوانی بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
دگر روز رفتند دیگر گروه   ز خوردن نیامد سپهبد ستوه
سیوم روز جشن می و سور کرد   غم از کاخ بهرام شد دور گرد
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد   ز بهر من آنجا که آزاده مرد
همه مهتران آفرین خواندند   برانگیخت آباد و فرخ زمین
وز آنپس در گنج بگشاد شاه   بدینار و گوهر بیاراست گاه
ز اسب و ستام و ز خفتان جنگ   ز یاقوت و هر گوهری رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد   جوانوی رفت و بدیشان شمرد
کس اندازه بخشش او ندانست   همان تاج با گوشش او بدانست
همان تازیان را ز ره دید داد   برفتند از ایوان بهرام شاد
بیاورد پس اسب زرین ستام   همان طوق با تیغ زرین نیام
ببخشود و بسپرد و بنواختش   بر تخت نزدیک بنشاختش
از آنپس بخسرو و ترسی رسید   ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
برادر بدش یکدل و یکزبان   وز او کهتران نامدار جوان
وزآن پهلوان گرد بر لشکرش   بدان تا بآیین کند کشورش
سپاهش سراسر بری برسپرد   ببخشش همنام نیکی ببرد
در گنج بگشاد و روزی بداد   ز بخشش سپاهش همه گرد باد
بفرمود تا گستهم پیر   بیامد بر شاه و افشندبر
جوانوی بیدار با او بهم   که نزدیک شد بر شمار درم
زبانی که بد پیش ایرانیان   بفرمود تا بگسلد از میان
دبیران دانا بدیوان شدند   ز بهرام در پیش کیوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار   شمار درم دانشت اندر کنار
زبانی که بد در جهان سر بسر   همه برگرفتند با یکدگر
نود بار و صد بار و سیزده هزار   با ایران درم بود کرده شمار
ببخشید دیوان بر آتش نهاد   همه شهر ایران از آن گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هر کسی   همی آفرین خواند بنشن بسی
برفتند یکسر بآتشکده   بایوان نوروز و جشن سده

همی مشک آتش برافشاندند / ببهرام برآفرین خواندند
وزان پس فرستاد کارآگهان / بدان تا بگردند گرد جهان
کسانیکه شان خواند بر گرد / بیاورد یکجای شان گرد کرد
بدان تا نشود نامهٔ شهریار / که آنزند کازاکند خواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری / ببخشید باندازشان کشوری
ردو موبد و پهلوان هر که بود / که آواز بهرام زانسان شنود
سراسر بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو فرمانش آمد بگیتی بجای / منادی همی کرد خسرو بپای
که ایزد پرستان بیداد شاه / زغم دور باشید و دور از گناه
وزان پس برانکس کنید آفرین / که از داد آباد دارد زمین
زگیتی بیزدان پناهند و بس / که دارنده اویست و فریادرس
هرآنکس که از داد بگریزد اوی / بباد افره بد درآویزد اوی
گرایدون که نیرو دهد کردگار / بکام دل ما بود روزگار
برآیین برنگوی بافزون کنم / ز دل کینه و درد بیرون کنم
هرآنکس که بگزید فرمان من / نه پیچید گردن ز پیمان من
برآیین نیکویها فزایش کنم / شما را که برمن ستایش کنم
همه شهر ایران زگفتار اوی / برفتند شادان بدیدار اوی
بدانگه که شد باد و شاهیش راست / بیفزود شاهی و اندوه کاست
همی بزم و نخچیر بد کار اوی / دگر اسب و میدان و چوگان و گوی
چنان بد که روزی بنخچیر گیر / همی رفت با چند گرد دلیر

آمدن پیرمردی نزد بهرام گور در شکارگاه و داستان او

نبد پیرمردی عصایی بدست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
براهام نامی بادی سیم و زر / جهودی فرومایهٔ بدگهر
تا زادی لنبک آبکش / بفرخنده خوی و گفتار خوش
بپرسید زان مهتران که این اند / زگفتار و کردار او برچه اند
چنین گفت با وی یکی پارسا / که ای نامور پرهنر پادشا
سقاییست این لنبک آبکش / نجویی و گفتار و دیدار خوش
یکی نیمه روز آب دارد نگاه / یکی نیمه مهمان بجوید زراه
نماند بفرداز امروز چیز / نخواهد که باشدش در خانه نیز
براهام بی بر جهودست زفت / بجا زفتی او نشاید نهفت
درم دارد و گنج و دینار نیز / همان فرش و دیبا و هرگونه چیز
منادی گری را بفرمود شاه / که در بانگ زن پیش از بارگاه

آمدن بهرام گور در خانهٔ لنبک آبکش و فتن شب و حیران ماندن از خدمت او

هرآنکس که از لنبک آبکش / جوانمرد و خوبی و گفتار خوش
خرد آب او را ببازارگاه / بیاویزمش سرنگون پیش شاه
همیبود تا زرد گشت آفتاب / نشست از بر باره زود ریاب
سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد / بزد چوب بر حلقه آواز داد
که من سرکشی ام ز ایران سپاه / چو شب تیره شد بازماندم ز راه
گراینجا یک امشب سپنجم دهی / همه نیکویی باشد و فرهی
نبد لنبک شاد از آواز اوی / وزان خوب گفتار و مساز اوی
بدو گفت زود اندرآی ای سوار / که خشنود باد از تو شهریار
اگر با تو ده تن بدی بیج بدی / همه برسرم یکبیک مه بدی
فرود آمد از باره بهرام شاه / همیداشت آن اسپ لنبک نگاه
بجربی بمالید نازک تنش / یکی پنبه بنهاد برگردنش
چو بنشست بهرام لنبک دوید / یکی شطرنج پیش آورید
ببهرام گفت ای گرانمایه مرد / بنه مهره بازی کن اندر نبرد
بشد آنگه لنبک بد و داد شاه / بخندید و بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد در زمان میزبان / بیاورد یکجام می شادمان
عجب ماند بهرام ازان خسروی / وزان خوب گفتار و آن نیکوی

طراز

بخفت آن شب و بامداد آن بگاه	برآواز او چشم بگشاد شاه	چنین گفت لنبک به بهرام گور	که شب را بپی آمد همانا ستور
یک امروز مهمان بباش ایدر بس	که کس یار باشد نخوانیم کس	بیاریم چیزی که باید بجای	یک امروز با ما بشادی گرای
چنین گفت با آنکس شهریار	که امروز جز می نداریم کار	ببرد لنبک و مشک چندی کشید	یکی آبکش را ابر ور کشید
بیاورد کالوه بر نهاد	وزآن رنج مهمان همی کرد یاد	غمی گشت بهرامش بر کشید	یکی آبکش نیز در سر کشید
که دینار بود و بفروخت مشک	ببازار شد گوشت آورد و کشک	به بخشید خوردند و می خواستند	دگر باره مجلس بیاراستند
بخورد آن شب و نیز روز دگر	همان لنبک آبکش می پرست	چو شب روز شد نیز لنبک برفت	بیامد بر دیک بهرام تفت
بدو گفت روز سیوم شاد باش	ز هر درد و اندوه آزاد باش	بدان دست با من یک امروز نیز	چنان دان که بخشنده جان و چیز
بدو گفت بهرام کاین خود مباد	که روز سه دیگر بباشیم شاد	بدو آبکش آفرین کرد و گفت	که بیدار دل بانی و
ببازار شد مشک و آلت ببرد	گرو کرد و آن بها را بمردی سپرد	خرید آنچه بایست اندر زمان	بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت بار بده اندر خور است	که مرد از خورش تنها کند پرورش	ازو بستد آن گوشت بهرام نیز	ببرد و برامش بیفزود نیز
چونان خورده شد می گرفتند جام	نخستین ز بهرام بردند نام	چو می خورده شد خواب آمد بجای	ببالین او شمع بر پای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور	شد از خواب بیدار بهرام گور	بدو گفت لنبک که اینجا سرا	بدت جای خوشی چنین تنگ بار
بد اینجا به ننگ تن آسان بدی	که از شاه ایران هراسان بدی	دو هفته بد اینجا نه پیسوا	بباشی کرا آید دلت را هوا
بر او آفرین کرد بهرام شاه	که خرم ز بی تا بود سال و ماه	سه روز اندر اینجا بباشیم شاد	ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجای آنکویم سخنهای تو	که روشن شود زاندل و رای تو	که این میزبانی نزار دهد	چو افزونی گنج و گوهر دهد
بیامد سبک اسب زین بر نهاد	بنخچیرگه رفت زانجا بشاد	سپه رفت و بردند پیشش نماز	ببخشید زان کار گشتی دراز
همی کرد نخچیر تا شب بکوه	بیامد سبکبار گشت از گروه	ز لشکر جدا گشت بهرام تفت	سوی خانه بی بر براهام رفت
بزد در چنین گفت کز شهریار	بماندم چو باز آمدم از شکار	شب آمد ندانم همی راه را	بنایم همی لشکر و شاه را
گرامشب درین خانه یابم سپنج	نباشد کسی را ز من هیچ رنج	بنزدیک براهام شد پیشکار	بگفت آنچه بشنید زان نامدار
براهام گفت ایچ زاید مرنج	بگویش که ایدر نیابی سپنج	بیامد فرستاده او را بگفت	که ایدر ترا نیست جایی نهفت
بدو گفت بهرام کورا بگوی	کز ایدر گذشتن مرا نیست روی	من ایدر همی جویم از تو سپنج	نیابم بچیزی دگر هیچ رنج
چو بشنید پوبان بشد پیشکار	بنزد براهام گفت این سوار	از اینجا امشب نجوید گذشت	سخن گفتن او را بسیار گشت
براهام گفتا که رو بیدرنگ	بگویش که اینخانه جاییست تنگ	همی دست در دوش سر بر نهد	بخسپد همی بر زمین گرسنه
بگفتند بهرام گفت از سپنج	نتابم من ایدر برو تو برنج	بر ایند تخسپم بخواهم سرای	ندارم بچیزی دگر هیچ رای
ببهرام گفت ای نبرده سوار	همه رنج داری ما خوار و زار	نخسپی و چیزت ندزدد کسی	از آن بیش مرا رنج داری بسی

رفت

بخانه دراز جهان تنگ شد / همه کار بی ساز و بی رنگ شد
به مهمان که چیزی نخواهی زمن / نداری بچیزی مرا رنجه تن
هم اسپ ترا با نشست ترا / خورش باید این نیز دست ترا
گر این اسپ سرگین برون افکند / وگر خشت این خانه را برکند
بشبگیر سرگین بهامون بری / بروبی و کار تن بیرون بری
وگر بشکنی خشت تا وا دهی / چو بیدار گردی تو خواب اندهی
بدو گفت بهرام فرمان کنم / بدین رنجها تن گروگان کنم
بیامد بهمان اسپ با لگام / ببست و براهیخت تیغ از نیام
نمد زین بنهاد و بالش ز زین / بخفت و دو پایش کشان بر زمین

گفتگوی بهرام با جهود براهام گوید

جهود آن در خانه از بن ببست / بیاورد می را بخورد و نشست
وزان پس به بهرام گفت ای سوار / چو آید استان نوی گونه دار
زگیتی هر آنکس که دارد خورد / چو خوردش بنالید همی بنگرد
بدو گفت بهرام کاین داستان / شنیدم همی از لب باستان
شنیده بدیدار دیده کنون / بخواندم از دفتر رهنمون
می آورد و چون خورده شد با جهود / وزان می و از شادمانی فزود
خروشید کای پر نجیده سوار / بدانید استان کهن گونه دار
هر آنکس که دارد خورد هم دهد / سپاسی براندیشن هم بخد
کسی کو ندارد بود خشک لب / چنانچون تویی گرسنه نیمه شب
بدو گفت بهرام کاین بن شگفت / بگو تا نیاید بنا بد شگفت
گر از جام یابی سرانجام نیک / خنک میگسار و می جام نیک
چو از کوه خنجر برآورد هور / گر ایزان شد از خواب بهرام گور
بر انجمن تاجران زین نهاد / چو زین بر نشیند خنک با نهاد
بیامد براهام گفت ای سوار / بگفت از خود برنیا بدار
بگفتی که سرگین این بارگی / بجاروب و بیم بیکبارگی
کنون چون بگفتی بروب ببر / بر انجمن ز مهمان سپه داد گر
برون کرد سرگین وگر بار کرد / بیفکند با خاک اندر مغاک
یکی خوب سرنبید بود بشربر / چنانچون بود در خور تاجور
چو بشنید بهرام زو تیز خند / یکی تازه اندر نهنبن افکند
براهام رفت و سبک برگرفت / ازو ماند بهرام اندر شگفت
براهام را گفت ای پارسا / گر آزاد و بست و دو باد شاه
ترا از جهان بی نیازی دهم / میان یلان سرفرازی دهم
برفت و بیامد بایوان خویش / همه شب همی ساخت رفتن چو باد
بر اندیشه آن شب بایوان بخفت / برآسود و از راز با کس نگفت
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / سران سپه را همه بار داد
نصیحت بود تا لبیک آمکن / بیامد بر تخت دست کرده بگبر
ببردند پویان براهام را / جهود بد اندیش را کام مرا
چو در بارگه رفت بنشاندش / یکی پاکدل موبد خواندنش
بدو گفت رو بارکیها ببر / مگر تا نبایستی چیز داد کرد
بخانی براهام روئی کنار / نگر تا چه یابی سراسر بیار
ببند یا کدل تا نجان جهود / همه خانه دیبا و دینار بود
زبوسیدنی ورسر و … / زافکندنی و بر افکندنی
یکی کاروان خانه بد در سرای / نه بد کالا را درزمین نیز جای
ز در و زیاقوت هر گوهری / همان بد را برسر نیز افسری
ندانست موبد مر آن را شمار / نبشتن نخواست از درج چیز شمار
همه بار کردند چیزی نماند / همه ساده دل کاروان را براند
چو موبد رسید اندر آن بارگاه / بشد تازیان مرد و گفتا بشاه
که گوهر فرو ریز کنج توبست / همان ماند خروار بانده دست
بماند اندر آن کار ایران شگفت / از آن کار اندازها برگرفت
که جندی بود و زر مرد جهود / چو روزی بود دشمن زنید چه سود

بخندید زان پس وزن شاه گفت / که این داستانها نشاید نهفت
بموبد چنین گفت کاکنون نبید / حلالست می خواره باید گزید
ولیکن چنان خور که از خشت زیر / نشیبی و شیبت بباید زبر
بخوبان که چشمت کلاغ سیاه / ز سر برکند مست خفته براه
خروشی برآمد که زر در … / که ای پهلوانان زرین کمر
براندازه بر هر کسی می خورید / به آغاز و فرجام را بنگرید
چو می نان نشاد و بی بزم و بهمون / بجستند تا آن نگر و نگون
بیامد سیوم روز شبگیر شاه / سوی دشت نخچیرگاهان سپاه

داستان رفتن بهرام گور بشکار
و دیدن سنبوزار و زدن گور گونه

بدست چپش هرمزکدخدای / سوی راستش موبد پاکرای
بدو داستانها همی خواندند / ز جم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز و شاهین و بهمن باز / همیکرد گورا در و دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید / بجایی کی گور و آهو بدید
بدانگه که خور سوی خاور کشید / سپهبد بهامون نگاری ندید
چو مهر درفشان ز گنبد گذشت / ز نخچیرگه تنگدل بازگشت
بهمن اندر آمد یکی سبز جای / لبی اندرو مردم و چارپای
از انبوه فراوان برآمدند / نظاره براه سپاه آمدند
نکردند مر شاه را آفرین / تو گفتی ببستندشان بر زمین
از آن مردمان تنگدل گشت شاه / نجویی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت بهرام شاه / که چونین به اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام نخچیر باد / کجا اندرون شان آب قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه / چه بود اندر آن زود و بیراه را
بدیشان چنین گفت که این شهرجای / پر از خانه و مردم و پارسای
خوش آمد شهنشاه بهرام را / یکی تازه کرد اندر این کام را
شما را همه یکسره کرد مه / بدان تا کند شهر این خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترند / کسی را نشاید که فرمان برند
زن و مرد و کودک سراسر مهند / سراسر همه کدخدای دهند
خروشی برآمد ز هر پایه ده / ز شادی که گشتند همواره مه
زن و مرد از ایشان یکی شد برای / پرستار و مزدور با کدخدای
چنان بانگ شد مرد برنا بده / بریدند ناگه سر مرد مه
همه یکبیک بر برانگیختند / براه و بیراه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز / گرفتند ناگاه راه گریز
بماندند بیران بیبار و بر / نبد آلت و ورزش و ساز و ور
همه ده بویرانی آورد روی / درختان شده خشک و بی آبجوی
همه دشت بگذشت و بی برگ ای / رمیده از و مرد و هم چارپای
چو یکچند بگذشت آمد بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
بدانجای آباد فرخ رسید / نگه کرد بر جای کاخی ندید
رخ شاه بهرام از آن زرد گشت / ز ویران تبه دید پر درد گشت
بموبد چنین گفت کاین روزبه / دریغست ویران چنین خوب ده
بر و بوم آباد گردان بگنج / چنان کن که زین بیند برنج
ز نزدیک بهرام موبد برفت / بدانجای ویران خرامید تفت
ز برزن همی سوی برزن شتافت / بفرجام بیکار با این نیافت
فرود آمد از اسپ نیو خش / بر خویش نزدیک مینا خفش
چنین گفت که انجواجه سالخورد / چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یکروزگار / گذر کرد بر بوم و بر شهریار
بیامد از این بهتر موبدی / از آن نامداران بی بر بدی
بیا گفت یکسر همه مهتر بد / در کهتری مجلس مسپرید
همه یکسره کدخدای ده اند / زن و مرد بر مهتران مه اند
بگفت این و ده زان پر آشوب گشت / پر از غارت و کشتن و چوب گشت

که یزدان ورا یار و انباز باد
غم مرگ و سختی برو تازه باد
همه کار اینجای و بر بر بیست
جهاندان که برما بباید گریست

ازان پیر پر درد شد روزبه
بپرسید کاینجا کدامست به
بدو پیر گفتا که مهتر بود
بجایی که تخم کیان را بود

بدو روزبه گفت مهتر تو باش
تو آبادی و جای بهتر تو باش
ز گنج شهنشاه دینار خواه
همان اشتر و گاو و خر بار خواه

بکش آنکه بیکار باشد بچ
همه کهترانند یکسر تو مه
بدان موبد پیر نفرین مکن
نه بر آرزو راند او این سخن

کرت بار باید ز درگاه شاه
فرستمت چندانکه خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت
ز اندوه دیرینه آزاد گشت

همانگه سوی خانه شد مرد پیر
بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را بآباد کردن گرفت
همه مرزها را سپردن گرفت

ز همسایگان گاو و خر خواستند
همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت
بکشتند بر جای هر بی درخت

چو یکبهره زان مرز آباد گشت
دل هر که بود اندر آن شاد گشت
از انجا کسانیکه بگریختند
بمژگان همی خون دل ریختند

چو آگاهی آمد ز آباد جای
هم از نام آن نامور کدخدای
بیکایک سوی خانه وا روی کرد
همه برزن آباد کردند جوی

هم از مرغ و گاو و خر و گوسپند
بیکایک برافزود بر کشتمند
درختان بهر جای برکش گشت
شد آنجایگه بر آن جو خرم بهشت

بیکسال دیگر بیاراست ده
برآمد ز ورزش همه کار مه
چو آمد بهنگام خرم بهار
سوی دشت نخچیر شد شهریار

ابا موبد نامور روزبه
چو بهر و رسیدند نزدیک ده
سوی ده نگه کرد بهرام گور
زمین دید پر کشتمند و ستور

برآورده ز دو کاخهای بلند
همه ده پر از گاو و از گوسپند
همه دشت باغ و همه ورز خوید
همه کوه پر لاله و شنبلید

پراکنده بر کوه میش و بره
بهشتی شده بوم ازو یکسره
بدو گفت بهرام کای روزبه
چه کردی که آباد شد باز ده

پراکنده ز مردم و چارپای
جگردی دگر باره آمد بجای
بدو روزبه گفت کز یک سخن
بیا آمد این شارستان کهن

بپرسیدم از کهتران و مهان
چه از دادگر کرد کار جهان
همان خوبزن و بیگانه و کدخدای
بر و شاخ ایشان بماند بجای

ز دل برنوشتم ره ایزدی
نهانی نمودم بر ایشان بدی
برفتم بگفتم به پیران ده
که با مهتران بر شما نیست مه

زنا کدخدائید و نامردمان
پرستار مزدور با این و آن
چو مهتر شد آنکه بودند که
بپای اندر آمد سر مرد

بیک گفت ویران شد آباد جای
نکوهش نمودم ز ترس خدای
وز آمیز بر ایشان ببخشود شاه
برفتم نمودم یکی خوب راه

یکی با هنر نیز کردم بپای
هنرمند با دانش و پاکرای
بکوشید و ویرانی آباد کرد
دل زیردستان همه شاد کرد

چو مهتر یکی گشت شد رای راست
بیفزود خوبی و کژی بکاست
سخن بهتر از گوهر نامدار
چو بر جایگه برد اندیش کار

خرد شاه باید زبان پهلوان
چو خواهی که بی رنج ماند روان
دل شاه تا جاودان شاد باد
ز کژی و ویرانی آباد باد

چو بشنید بهرام گفتا که زه
سزاوار تاجی تو ای روزبه
ببخشید بدره ز دینار زرد
بدان پیر هنرپیش مینده مرد

ورا خلعت خسروی ساختند
سرش را بابر اندر افراختند
وز آنجایگه با موبدان ردان
به نخچیر شد خسرو موبدان

چنان بد که روزی بنخچیرگاه
همی بود با مهتران سپاه
ز نخچیر کوهی و نخچیر دشت
گرفتن ز اندازه اندر گذشت

سوی شهر میراند بسپر سپاه
شب آمد بر او گشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همه راندند
سخنهای شاهان همی خواندند

یکی آتشی دید خرد و دور
بدان بد که بهمن گند شاپور
شهنشاه زین روشنی بنگرید
یکی سوی ده بر یکی جوی دید

کجا آسیا دید نزدیک ده

آمدن بهرام گور از نخچیرگاه سوی شهر و دیدن دختران آسیابان

نشسته بدانجای مردان مه

وز آن روی آتش همه دختران
برامش نشسته کران تا کران
ز گل بر سر هر یکی افسران
نشسته بهر جای رامشگران

همه ماهروی همه جعدموی
همه جا بها گوی و هم مشکبوی
همه جامه رزم خسرو زدند
وز آن مرزبان هر یکی بر زدند

بنزدیک پیش در آسیا
برامش نشسته بخی بر گیا
وز آن هر یکی دسته گل بدست
برامش نشسته همه نیم مست

وز آنپس خروش آمد از بارگاه
یکی گفت کاین باد بهرام شاه
که با فر و زیب است با چهر ماه
شهنشاه ایران و لشکر پناه

همی می چکد گویی از روی او
همی بوی مشک آید از موی او
نگارش نباشد مگر شیر و گور
ازایرا همی خوانند بهرام گور

سپهبد عنان زاید آنسو کشید
چو آواز مردم ازانجا شنید
چو آمد بنزدیک آن دختران
نگه کرد شاه از کران تا کران

بهر دشت یکسر پر از ماه دید
بشهر اندرون آن ده کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه
می آرند و میخواره نزدیک شاه

گسارنده آورد جام بلور
نهادند بر دست بهرام گور
از آن دختران آنکه بد نامدار
برون آمد از میان چهار

همه جامه گفتند بهرام را
شهنشاه با رامش و کام را
یکی مشکنام و دگر سمک
سیوم ماه یار و چهارم بهک

برشاه رفتند با دست بند
برخ چون بهار و ببالا بلند
ز هر چار پرسید بهرام گور
کز ایشان همی اندر افتاد شور

که این لشکر جان و رخت کیند
درین آتش افروختن بر چه اند
ازایشان یکی گفت کای شهریار
سخنگستر و سرو بالا سوار

پدر ما یکی آسیابان پیر
بدینگونه نخچیر گیرد به تیر
بیاید هم اکنون که شب تیره گشت
ورا دیده از تیرگی خیره گشت

یکی جام زرین بفرمود شاه
بدادند بدان پیر کامد براه
بدو گفت که انجا ز خورشید روی
چه داری چنین بت هنگام روی

پر و پیر مرد آفرین کرد و گفت
که این دختران مرا نیست جفت
رسیده بدین سال و دوشیزه اند
بدوشیزگی نیز پاکیزه اند

بدو گفت بهرام کاین هر چهار
مرا ده وزین بیش دختر مدار
چنین داد پاسخ ورا پیر مرد
از ایندر که گفتی سوارا مگرد

نه جاییست ما را نه بوم و نه بر
نه باغ و سرای و نه گاو و نه خر
بدو گفت بهرام شایند مرا
که نخچیر ایشان برآید مرا

بدو گفت هر چار جفت تو اند
پرستار و چاکر نهفت تو اند
به عیب و هنر خشم تو دیدشان
بدانگه که دیده پسندیدشان

بدو گفت بهرام کاین هر چهار
پذیرفتم از پاک پروردگار
بگفت این و زانجا ز بالا بخواست
بدشت اندرون بانگ شبها بخاست

بفرمود تا خادمان سپاه
برند آن بتان را بمشکوی شاه
بزن گفت کاین نامداران چو ماه
بدین برز و بالا دانند سگاه

شب تیره بین آسیابان رسید
زنش گفت کز دور آتش بدید
برآواز این رامش دختران
ز مستی می آورد در رامشگران

چنین گفت با آسیابان بزن
که ایزن بدین داستانی مزن
که نیکست فرجام این نامی
زنش گفت دادی ایشان بری

بپرسید چون دید مرد از نژاد
نه از خوشتن بر زنش بود یاد
بروی زمین بر همی ماه جفت
ز دینار با دختر شاه گفت

بت آرای مانند ایشان بچین چو بیند کند بیگمان آفرین
بدینگونه تا شب برآمد ز راغ برآمد جهان شد چو پر زاغ
همی گفت هر گونه داستان چه از کهتران و چه از باستان
چو شب روز شد مهتر آمد به ده بدان ده بگفت ای گو رزمه
بیابانت آمد شب تیره بخت بیار آمدت خسروانی درخت
شب تیره کون روشن بهرام شاه همی آمد از دشت نخچیرگاه
نگه کرد اندشت و آتش بدید عنان را گران کرد و دم در کشید
کنون دختران تو جفت منند بارام اندر نهفت بدید
بدان موی و آن روی آراستی همی شاه را دختر آراستی
شهنشاه بهرام دارا و تست بهر کشوری این چنین یا نشست
ازان آسیابان زنش خیره ماند بران هرکسی نام یزدان بخواند
چنین گفت کان نامور موبد موی ز چرخ چهارم خور آورد روی
دگر هفته شه شد بنخچیرگاه ابا موبدان و ردان سپاه

آمدن مهتری نزد بهرام گور و ظاهر کردن احوال خود بشاه او

بیامد یکی مرد مهتر پرست چو باد دمان بدست
بپرسید و گفتا که بهرام شاه کدامست با من بگو این سپاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی تو شاه جهان را چه دانی بروی
چنین داد پاسخ که تا روز و ماه به بینم بگویم سخن با سپاه
بر شاه بردند کوبنده را جهاندیده شاه چونین را
بیامد چو بهرام را دید و گفت که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را بپیچید بهرام گور ز دیدار لشکر برو راند بور
بدو گفت بهر آنچه ناندیده شاه بگفتار من کرده باید نگاه
بدو گفت مهتر ز دهقانم و کدخدای خداوند این کشت و بوم و سرای
همی آب بردم سوی مرز خویش که پیدا کنم در جهان از خودم
چو بسیار شد آب گستاخ شد میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتا خروشی بگوش آمدم کزان پس با بانگ و خروش آمدم
همی آمد از آب آواز سنج خروشش همیره نماید بگنج
چو بشنید بهرام زان خوش کشید همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با کدار بیارند چندان ازان کندوار
فرود آمد از اسپ شاه بلند سراغی زدند از بر گشتمند
شب آمد همه شمع بفروختند بهر جای آتش همی سوختند
دگر روز چون مهر بر زد درفش معصفر بکشت آن در فش بنفش
ز هر سو برفتند کارآگهان شدند انجمن چون سپاه گران
زمین را بکندند گرفتند باک شدند انجمن جای هامون مغاک
ز کندن چو گشتند مردان ستوه پدید آمد از خاک کاخی چو کوه
یکی خانه کرده از پخته خشت ز ساروج یکسر میان آن بخشت
کننده همی خفته در بر شد پدید آمد از دور جای بزرگ

کندن بهرام گور زمین و یافتن خزانهٔ جمشید و دیدن نام او

چو خانه پدید اندر آمد ز در ابا او یکی زر دبان دگر
یکی خانه دید پهن و دراز در آورد بالای انگشت باز
ز زر کرده بر پای دو گاومیش یکی آخر زرین کرده پیش
ز برجد بآخر درون ریخته بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو گردون میانه تهی شکمشان پر از نار و سیب و بهی
میان بهی در خوشاب بود کزان هر یکی قطره آب بود
همه کرده بر گرد او شیر و گور یکی قطره یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس نر همه سینه و چشمهاشان گهر
چو دستور دید از بر شاه شد برای بلند افسر ماه شد
به تیزی بشاه جهان گفت خیز که آمد همه گنجها را خبر
یکی کاخ بر کوه آمد پدید که چرخ فلک دانست از آن کلید
بدو گفت بهرام کین گنج نام نویسد کسی گنج بود و نام کام

نگه کن که بر گنج بر نام کیست هم اکنون آن را بنام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید بر آن گنج بر نام جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه نشستند بر گاه جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان بهر کار هشیار نیز ار دان
ز گنجی که بنهاد جمشید پیش چرا کرد باید مرا گنج خویش
همان گنج کان خود شنیدید زود فراز آمد آن در خور من مباد
با ایرانیان ده همه هرچه هست میاور بکار من اندر شکست
اگر نام باید که پیدا کنم بداد و بشمشیر گنج آکنم
نباید سپاه مرا بهره زین به یکی رست بر مایه رنج زمین
فروشند گوهر بزر و بسیم زن و پیر و هم کودکان منیم
همه خواسته سربسر محتاجان بیاید بیرون بگنج کیان
ز آباد و ویران بگیرد آورد وز آن بیش زر و گوهر آن شمرد
ببخشیدشان لعل و زر و درم بمزد روان جهاندار جم
مرا تا جوانیست هم تندرست چرا باید م گنج جمشید جست
وزین ره یکی آنرا که بود راه همیشاه جست از میان سپاه
کفن هر که بستاند از جمشید نشادی بگیتی مبادش امید
چو با مهتران من برنج اندرم ز روم و ز چین نام گنج آورم
من و گرز و شمشیر و شبدیز نیز ندانم فریب و ندانم گریز
از آنجایگه شد سوی گنج خویش که گرد آورید بد از رنج خویش
بیاورد گردان کشورش را درم داد یکساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت چون نوبهار بیاراست ایوان گوهرنگار
می آورد رخشنده جام بلور چو شد شاد و خرم بهرام گور
بیاران چنین گفت کاین نشان شنیده ز بخت بزرگان نشان
زهوشنگ تا نوذر نامدار که بود از فریدون شه یادگار
بر این هم نشان تا سر کیقباد که تاج بزرگی بسر بر نهاد
به پیشید تا ز آن بزرگان که ماند بدانشان بد از آفرین که خواند
چو کوتاه شد کردش روزگار سخن ماند از آن فرخان یادگار
که آنرا منش بود و آنرا نبود یکی شان نکوهیده و دیگر ستود
جز از گنج آز فرخان بدم مگر دل بدینار رنگ شادم
نه بندم دل اندر سرای سپنج ننازم برنج و ننازم بگنج
چو روشن نشادی همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنکس که از روز دستان ما ز دهقان و از دبستان ما
بنالید یکی که هنر از رنج من مبادا سر و افسر و گنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار شده سال او بر صد و شصت و چهار
چو آواز بشنید بر پای خاست بدو گفت کاید او داور است
خبر یافتیم از فریدون و جم وزان نامداران بهر بیش و کم
چو تو شاه نشنید کس در جهان امید کهانی و آن مهان
ولی کو بهمنای و ر باستی بپروین از موج برخاستی
که نوروز روشن از روان تو خاست خرد در دل مرد دانا بکاست
تو گنجی پراگندی اندر جهان که آن کس ندید از کهان و مهان
بزرگان زخرم چون سخن راندند وز آن گنج کاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کان کجاست بنجاگشت کر در دم از دهاست
تو چون یافتی بنگریدی بگنج که تنگ آمدش زین سرای سپنج
بدریا همانا که چندان گهر ندیده نه بیند صد تاجور
بدرویش بخشیدی آن گوهران همان کاو را از کران تا کران
پس از رفتنت نام تو زنده باد چو گوینده وز رنج تو ماند
که تاج کیانی تو هرگز مباد ترا باد پیروزی و بخت شاد
لبی دفتر خسروان زین سخن سپه گرد و هم نباید بن
دوم هفته تنها بنخچیر شد دژم بود با زکنش و نیز شد
چو خورشید تابنده شد دشت گرم سپهدار زراندنت برگشت بزم

سوی کاخ بازرگانی رسید

داستان آمدن بهرام گور در خانه بازارکان و شب در انجا

سپهبد نگه کرد و او را بدید

ببازارکان گفت امشب سپنج … ز تو داوکر مانه بینند رنج
چو بازارکانش فرود آورید … نگه کرد و یک جایگه برگزید

همی بود نالان ز درد شکم … ببازارکان گفت لختی زرم
بد و گفت لختی بیازار کن … ابا مغز بادام بریان کن

نیاورد بازارکان هرچه گفت … نه بد مغز بادامش اندر نهفت
چو بازارکان شد میزبان تفت نرم … یکی مرغ بریان برآورد گرم

بیاراست آن منش بهرام زود … ببازارکان گفت بهرام کرد
که از تو پنیر کهن خواستم … بدین آرزو دل بیاراستم

نیاورده بودی و دادی ورم … که نالیده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که ای کم خرد … نداری خرد تا روان پرورد

چو آوردمت نان بریان و گرم … فزون خواستن نیست آیین شرم
چو بشنید بهرام زو این سخن … بت آرزوی پنیر کهن

پشیمان شد از گفته و نان بخورد … وگر نیز او آرزوی نکرد
چو هنگام خواب آمد اندر نهفت … ببازارکان نیز چیزی نگفت

ز دریای جوشان چو خور بر دمید … شد آنجای و قیر گون نا پدید
همی گفت بر مایه بازارکان … نبا کرد که ای مرد ناکاردان

چرا مرغ کارزشت بکدرم … خریدی و کردی بخانم ستم
گرازان بدی مرغ با نیسوار … نبودی مرا نیز ده شب کارزار

چو برخاست بهرام از خواب خوش … برانگیخت آن بارهٔ دستکش
که زین برنهد تا بایوان شود … زایوان کاهش بکیوان شود

چو شاکرد بد آن بهرام گفت … که امروز با بنده مهمان خفت
نشد شاه و بنشست بر تخت او … شگفتی فرو ماند از بخت او

تو مهمان من باش با این سوار … بیکمرغ چندین مکن کارزار
چنین داد پاسخ که این کفتنیست … چنین بود آن که مرغ از شمار بهیست

جوان رفت و آورد خایه درست … ببازارکان گفت کاید بهاست
بکن مغز بادام بریان گرم … پنیر کهن آور و نان نرم

که این آرزوها زمادی بخواست … بر نان و خوان بیارای راست
نشد پیش بهرام و گفت ای سوار … همین مایه کردی ز ما خواستار

کنون آرزوها بیاریم گرم … که تا کردد این سخت رای تو نرم
بگفت این و زان پس بیازار شد … ببازو دگرگون خریدار شد

شکر جست و بادام و مرغ و بره … که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران جست و مشک و گلاب … سوی خانه شد با دل پرشتاب

بیاورد خوان با خورشها خوش … جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
چو نان خورده شد جام می را ببرد … بخورد و به بهرام خسرو سپرد

بدین گونه تا شاد و خرم شدند … ز خوردن بجام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار … که بهرام بار آگند خواستار

تمامی گسارید و مستان شوید … مخسپید تا می پرستان شوید
بنالید کلرنگ و زین برنهاد … سوی لشکر آمد شده مست و شاد

ببازارکان گفت چندین مگوی سخن … بارزانی مرو ارزان فروش
بدانگی مرا دون نفروختی … همی خشم شاکرد بر دوختی

که مرغی خریدی فزون از بها … بها دی مرا اردوم ازدها
بگفت این بیازارکان در نهفت … سوی گاه شاهی خرامید تفت

چو خورشید بر گاه بنمود تاج … سپهبد نشست از بر تخت عاج
نفرمود خسرو بسالار بار … که بازارکان را کند خواستار

بیارند شاکرد با او بهم … از ایشان یکی شاد و دیگر دژم
چو شاکرد را دید بنواختش … بر مهتران شاد بنشاختش

یکی بدره بردند نزدیک او … که چون ماه شد جان تاریک او
ببازارکان گفت تا زنده … چنین دان که شاگرد را بنده

مرا گر بدی بر پری بسان رهی / که بپرستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورند و بخت ترا
همان این سه دختر پرستنده‌اند / به پیش تو بر پای چون بنده‌اند
پرستند کاین را بفرمود شاه / بدانسان که از دور دیدم سپاه
ببالای ساج و بهمرنگ عاج / سزاوار تخت اند و زیبای تاج
بگویم کنون آنچه هستم نهان / بد و نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی و ز گستردنی / ز افگندنی و پراگندنی
همانا شتر بار باشد دویست / بایوان من شاد کردی نشست
همان یاره و طوق تا تاج و تخت / گران دختران شاد و باشند بخت
ز برزین چو این گفت بهرام گفت / که چیزی که داری تو اندر نهفت
همان تا بباشد همانجا بجای / تو با جام می سوی شادی گرای
چنین گفت بهر این سه دختر چو ماه / برای کیومرث و هوشنگ شاه
نژاد و دم و خاک پای تواند / همان هر سه زنده برای تواند
مهین دخت را نام ماه آفرید / فرانک و گردان سیم بنبلید
پسندید شاهنشاه چون دیدشان / ز بانو زنان نیز بگزیدشان
ببرزین چنین گفت که این هر سه ماه / ببندید چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیار و ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه همه اندر عماری نشست / ز رومی همانجام آورد دست
بمشکوی زرین شدند این سه ماه / همیدون تامست برگشت شاه
یکی بنده تازانه شاه را / ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را ز سالار گردنکشان / جز از تازیانه نبودی نشان
چو دیدی کسی دور و شاخ دراز / دوان پیش رفتی و بردی نماز
همیدون تا گشت بهرام مست / چو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانه عنبرآگین خویش
چو آمد بیک هفته آنجا ببود / بسی خورد و بخشید و چندی بسود

درآمدن بهرام گور با دختران برزین در خانه و رفتن بشکار و زدن شیر اژدها

بهشتم بیامد بدشت شکار / خود و روزبه با سوار هزار
همه دشت نخچیر از گور دید / ز ترکش کمان کیانی کشید
دو زاغ سیه را بزه بر نهاد / ز یزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران گوران شده جفت جوی / ز کشتی بروی اندر آورد روی
همی سوخت کند این از آن آن ازین / ز خونشان شده لعل روی زمین
همی گشت بهرام تا گور نر / بکشتی جدا شد یکی از دگر
چو پیروز شد نره گور دلیر / یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام زرین کمان / بخندید چون دیدشان شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را هر دو در هم بدوخت / دل لشکر از زخم او بر فروخت
ز لشکر هر آنکس که او زخم دید / بدان شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بر او می تو اندر زمانه نوی / که هم شاه شاهی و هم پهلوی
وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه / یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد دست بر سینه نخچیر خاک / گذر کرد با پر و پیکان بخاک
بر ماده شد تیز بگشاد دست / بر شیر نر کرد و از تن بخست
سپاهش همه خواندند آفرین / که این نامور شهریار زمین
نبیند کسی چو تو اندر جهان / چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
بکردی و بخشی بفر و هنر / بتخت کیان بر ببسته کمر
چو با تیر بی پر تو شیر افگنی / یکی کوه خارا زبن برکنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه / ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید پر گوسپند / شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی سرشبان دید بهرام را / بر او دو بد از پی کام را

بدو سرشبان گفت کای نامدار — ز گیتی من آیم بدین مرغزار
همین گوسپندان گوهرفروش — بدشت اندر آورد و رم از گوه دوش
توانگر خداوند این گوسپند — نه سنجد همی از نهیب و گزند
بگنجور با نامور گوهر است — همانا زر و سیم است هم زیور است
ندارد جز از دختر چنگ زن — سر جعد زلفش شکن بر شکن
نخواهد جز از دست دختر نبید — کسی مر دم بیرزنیان ندید
اگر نیستی داد بهرام شاه — مرا او کجا ماندی این دستگاه
شهنشاه گیتی نکو شد بزر — همان مه بدش نیست پیدا کران
پس آنگه شبان گفت این نامدار — دلیر و خردمند و گرد و سوار
بگوی مرا کاین دواز که گفت — که او را خدای جهان باد جفت
بدو گفت بهرام کاین جو شیر — تبه شد ز بیگان مرد دلیر
چو مردان جنگی بگفت و برفت — سوار سرفراز با یار سفت
کجا باشد ایوان گوهرفروش — بدیدار کن راه بر ما مپوش
بدو سرشبان گفت از آید برو — وهی تازه بینش اندر آید نو
بشهر آمدی او از آنجایگاه — نزدیکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه — بجنبش آید ایدر و با دستگاه
گر ایدونکه باشند لختی درنگ — بگوشت آید نوش آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالا جست — یکی جامهٔ خسروانی بخواست
جدا شد ز دستور و از لشکرش — همانا بر آرزو شد سرش
چنین گفت با مهتران روزبه — که اکنون شود شاه ایران به ده
بگو بدر خان گوهرفروش — همه سوی گفتار دارید گوش
نخواهد مر آن دخت را از پدر — نهد بیگمان بر سرش تاج زر
وز آنجا بمشکوی زرین شود — دگر در شبستان بزرین شود
نیاید همی سیر از جفت خیز — شب تیره روز و دگر روز نیز
شبستان مر او را افزون از صد است — شهنشاه گر زنگو نه باشند بدست
کنون نه صد و سی تن از دختران — همه بر سران افسر از گوهران
سپردست خادم بمشکوی شاه — کز ایشان یکی نیست بیگاه
همی باز خواهد ز هر مرز و بوم — گز ایران و توران وز هند و روم
دریغ آن بر و کتف و بالای او — دریغ آن رخ مجلس آرای او
نه بیند چنو کس به بیدار زور — بیک تیر بر هم بدوزد دو گور
تبه کرد از خفت و خیز زنان — بزودی شود سست چون بی‌نیان
کند دیده تاریک وی خسار زرد — تن سست گردد و بریخ لاجورد
ز بوی زنان موی گردد سپید — سپیدی کند زین جهان ناامید
جوان زاید و گوز بالای راست — ز کار زنان چند گونه بلاست
بیکباره یکبار از انجمن — گر افزون بود خوب بود و رخن
همی باید از بهر فرزند را — بباید جوان خردمند را
جوان افزنگی کاهش افزون کند — زمستی تن مرد بیخون کند
برفتند گویان با ایوان شاه — یکی گفت خورشید گم کرد راه
شب تیره گون رفت بهرام گور — پرستنده یکی زن بهرام سور

آمدن بهرام گور در خانهٔ گوهرفروش وقت شب با واز چنگ گوید

چو آواز چنگش در آمد بگوش — بشد تازه تا خان گوهرفروش
همیساخت کاکلون با واو چنگ — سوی خان با بارکان بیدرنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست — خداوند خورشید را یار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست — زدن شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه — بیامد سوی دشت نخچیرگاه
ببانگید در زیر بر من بارگی — از و بازگشتم بیکبارگی
چنین است زرین ستام نکوی — بدزد و کسی چون شود چاره جوی
بیامد کنیزک به دهقان بگفت — که مردی همیخواهد از ما نهفت
همیگو بد اسپی و زرین ستام — بدزدند از ایدر شود کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در — تو مهمان ندیدستی ایدر مگر

بگذار دو

کنیزک دوان رفت و بگشاد در / به بهرام گفت اندر آی ای پسر
چو شاه اندر آمد چنانچ بدید / پرستنده هر جای بر پای دید
چنین گفت کاید در کدخدای / بخوبی توی بنده را رهنمای
مبادا جز از داد و آیین من / مبادا ز گردنکشی دین من
همه کار و کردار ما داد باد / دل زیردستان بما شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من / پس از مرگ از من شود یاد من
همه زیردستان گوهر فروش / بمانند با ناله و چنگ و جوش
چو آمد در ایوان و خرم رسید / ز در وخش میزبان را بدید
چو دهقان مر او را بدید پای خاست / بیامد خم آورد بالا و راست
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد / همان بدسگالان نژند باد
نهالی بیفکند و مسند نهاد / ز دیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد زرد / نهاده بر او خوردنیها سپرد
بیامد یکی مرد مهتر پرست / نفرمود تا اسپ او را ببست
پرستنده را نیز جا ساختند / یکی خوان دیگر بپرداختند
همان میزبان از یکی زیرگاه / نهادند و بنشست نزدیک شاه
بپوزش بیاراست لب میزبان / ببهرام گفت ای گو مرزبان
توی میهمان اندرین کاخ من / بیا میزبانا ای گستاخ من
بدو گفت بهرام خیره نشان / که با بدچنین تازه رخ میزبان
بیزدان نشاید بود ناسپاس / دل ناسپاسان بود پر هراس
چو نان خورده شد جام باید گرفت / بخواب خوش آرام باید گرفت
کنیزک بیاورد آب و دستار و طشت / ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چو شد دست شسته می و جام خواست / همی رامش و نام و آرام خواست
بیاورد جام کنیزک نبید / می سرخ و جام از گل شنبلید
بیارید دهقان یکی جام از نخست / بخورد و ز مشک و گلابش بشست
ببهرام داد آن دلارام جام / بدو گفت میخواره را چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم / ببهرام شاهت کرو کالکنم
فراوان بخندید ازو شهریار / بدو گفت نامم گشسپ سوار
من ایدر بآواز چنگ آمدم / نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین خرمم / همی تا بآسمان اندر آرد سرم
همو پایکوبست و اندوه شکن / همو میگسارست و هم چنگزن
دلارام را آرزو نام بود / همو غمگسار و دلارام بود
نشان سپهر تو فرخنده باد / سرت برتر از ابر تابنده باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ / یکی جام می ده مرا بیدرنگ
شنو ماهیار زایدر جوان / گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگزن چنگ را برگرفت / نخستین خروش مغان درگرفت
وگر چاره تا ز خود ماهیار / تو گفتی بنالد همی چنگ زار
چو ره و دیر بنشست سخنگوی گشت / همانجام از می سخن گوی گشت

دختر خواستن بهرام گور از ماهیار و جواب دادن او

پدر را چنین گفت کای ماهیار / بکام تو باد همه روزگار
چو کافور گیرد گل سرخ موی / زبان گرم گوی و دل آرزوجوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد / بدانش روان تو پرورده باد
توی چون فریدون آزاده خوی / منم چون پرستار نام آرزوی
بمهمان چنان شاد گردید شاه / بجنگ اندرون خیره ماند سپاه
چو این گفته شد سوی مهمان بگشت / ز مهمان سوی نگشت
بمهمان چنین گفت کای شاه فز / بلند اختر و یکدل و کینه گز
کسی کو ندیدست بهرام را / چمنده سوار دلارام را
نگه کرده باید بر و یال و بر / جز او را نمانی بلندی و بر
میانت چو غرو و بالا چو سرو / خرامان شده سرو همچون تذرو
بدل زنده شیر و بتن زنده پیل / بآورد خشت افگنی بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست / چو بوی سمنبرگ گل لاله رست

دو بازو و کبر داران چو نون / بپا اندر آری که بیستون
برنج آفرینند فلک ابجو مرد / ندیدم بسان تو اندر نبرد

تن آرزو خاک پای تو باد / همه سال زنده برای تو باد
جهاندار از انجامه جنگ او / ز دیدار و بالا و فرهنگ او

بدو بر از آنگونه شد مبتلا / که گفتی دلش گشت گنج بلا
چو در بزم او مست شد ماهیار / چنین گفت با میزبان شهریار

که دختر بمن ده بآیین و دین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار / کز این شیر دل چند خواهی بهار

نگه کن بر او تا پسند آیدت / بر او بر شوی سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوی / که ای پر از آزاده نیکخوی

مرا گر همی داد خواهی بکس / همالم گشسپ سوارست و بس
که باشد که بپسندد به نیکو مرد / بگوید بگو رشنید کز راه کرد

بگفتار دختر پسنده مکرد / به بهرام گفت ای سوار نبرد
به ژرفی نگه کن سراپای او / همانند انش و کوشش و رای او

نگه کن بدان تا پسند تو هست / ازو آگهی به هنر تا نشست
بدین نیکوی زرد و روشن نشست / بگفتن مرا رای کم دین نشست

اگر بشمری گوهر ماهیار / فزون آید از بدره شهریار
که او را همی بایدت جایگیر / مکن سرسری امشب آرام گیر

بسنی بزرگان پسند نبد / بو بزه زنی کو بود ارجمند
نهان تا برآرد سپهر آفتاب / مهر نامداران برآمد ز خواب

بیاریم پیران داننده را / شکیبا دل و خیر خواننده را
شب تیره از رسم بیرون بود / نه آیین شاه آفریدون بود

تفرج بود مست دل خواستن / دگر نیز کاری نو آراستن
بدو گفت که این گفتگو بهتر است / ز دون فال بد را و رای بد است

پسندمت اسب این چنین گران / تو این فال بد تا توانی مران
چنین گفت با دختر آن آرزو / پسندیدی او را بدیدار و خوی

بدو گفت آری پسندید منش / بخشم سر از دو چون بد منش
مکن کار ازین بیش یزدان سپار / نه گردون نه گیتی بست با ماهیار

بدو گفت اکنون تو جفت وی ای / چنان دانکه اندر نهفت وی ای
پدر داد و بهرام گورش بجفت آراست / چو شب روز شد کارها گشت راست

پرستنده تازانه شهریار / بیاورد از پرده ماهیار
سوی حجره خویش رفت آرزو / سرای همه خفته بر چار سو

بیامد بجای دگر ماهیار / همی ساخت کار گشسپ سوار
پرستنده را گفت دربان بند / کسی را مباز ار پس گوسپند

نباید که از خوان پی بره / بر و نیز پرورده باید سره
چو بیدار گردد لفاع ابجار / همیبانش پیش گشسپ سوار

چنان دانکه بویا شود جای خواب / یکی جام کافور بر گلاب
من از جام می تا بخسپم که دوش / نیابد همای بر گوهر فروش

بگفت این و چادر بسر در کشید / تن آسانی و خواب در بر کشید
چو خورشید تابنده بفراخت تاج / زمین شد بکردار دریای عاج

بیامد سپیدار زوبین کشان / بجستند از انشاز بانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر / چنان هم یکی بر در شاه بر

هرآنکس که دانست تازانه باز / برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران / کمر دار و بسیار زوبین وران

بیامد سر خفته بیدار کرد / همان از پی خواب بیکار کرد
بدو گفت برخیز و بگشای دست / نه هنگام خوابست و جای نشست

که شاه جهانست مهمان تو / بدین بینوا میهن و مان تو
بکایک ز دل و گوهر فروز / ز گفتار دربان در آمد بجوز

بدو گفت از آنکه که گویی همی / پی شهریار از چه جویی همی
چنین گفت دربان که بهرام گور / ترا در سرا هست با من منشور

همان چون گو بنده بشنید پست — خروشان از آنجا بر ماه جست
زوربان برآشفت و گفت ای سخن — نگوید خردمند مرد کهن

پرستنده گفت آنچه دیده مرو — ترا بر زمین شاه ایران چگرد
سپاه دست چندان بدرگاه تو — که گر بگذری ننگ شد راه تو

هر آنکس که آید بدرگه فراز — برندان پلاس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز — که پیدا نبد هور گیتی فروز

یکی تازیانه بزر بافته — بهر جای گوهر برو بافته
بیاو نجسته بش درگاه ما — بدانسو که باشد گذرگاه ما

کنون کار بر ساز و سستی مکن — ز بخت همایون تو مستی مکن
زوربان چو بشنید پیر سخن — بپیچید بیدار مرد کهن

که من رفتم پیش شاهنشه مست — چراغ گشنسپ و خرم می‌پرست
بیامد سوی حجره آرزوی — بدو گفت کای ماه آزاده خوی

شهنشاه بهرام بود آنکه دوش — بیامد سوی خان گوهر فروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه — عنان تافته آنکه آمد ز راه

کنون خز و دیبای چینی بپوش — بنه بر سر افسر چنان همچو دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار — سه یاقوت شهوار از شهریار   سرخ

چو بینی رخ شاه خورشید فش — دوتای بر و دست کرده بکش
مرا اورا همین چشم در پیش دار — ورا چون روان و تن خویش دار

چو پرسدت او با سخن نرم گوی — سخنها به آزرم و با شرم گوی
من اکنون بیایم مگر خواندم — بجای پرستنده بنشاندم

بجای همالان نشستم بخوان — که اندر بنم باده با او بخوان
به می نیز گستاخ گشتم بشاه — به پیر و جوان از می آید گناه

همانگه یکی بنده آمد دوان — که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار گشت ایمن و تندرست — بباغ اندر آمد سر و تن بشست

نیایش کنان پیش خورشید شد — ز یزدان دلی پر ز امید شد
وزانجا بیامد بجای نشست — یکی جام می خواست از می پرست

چو از کهتران آگهی یافت شاه — بفرمود تا باز گردد ز راه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی — همیدون ازان آرزو آرزوی

برفت آرزو با می و با نثار — پرستار با تاج و با گوشوار
دوتا شد و بر زمین بوسه داد — بخندید ازو شاه و برگشت شاد

بدو گفت کاین از کجا داشتی — مرا هست کردی بکف آشتی
همانجا بمد و چنگ ناراست — نثار زنان بهره دیگر گسست

بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه — ز زخم سر نیزه زرنگاه
وزان پس بدو گفت گوهر فروش — کجا شد که تا مست گشتیم دوش

چو بشنید دختر بدر بر بخواند — همی از دل شاه خیره بماند
بیامد بدر دست کرده بکش — به پیش شهنشاه خورشید فش

بدو گفت شاها روا بخردا — بزرگا سترگا مها موبدا
کسی کو خورد داروی بیهشی — نباید گزیند جز از خامشی

ز نادانی اندر گنهکاریم — گمانم بدیوانه پنداریم
سزد گر ببخشی گناه مرا — درخشان کنی روی راه مرا

منم بر درت بنده بی خرد — شهنشاه هم از مردمان نشمرد
چنین داد پاسخ که از مرد مست — خرد چیزی نگیرد بدست

کسی را که می آمده زرد روی — نباید که بیند ز من رنگ و بوی
بمستی ندیدم ز تو بد خوی — هم از آرزو این سخن بشنوی

تو نوزنش مدان کین تا چنگ زن — بگو بد همان ناله اندر سخن
بگو بد یکی تا بدان می خوریم — بدو روز تا آمده بشمریم

زمین بوسه داد آن زمان مهیار — بیاورد خوان برآراست کار
بزرگان که بودند بر در سرای — بیاورد نان مرد پاکیزه رای

سوی حجره خویش رفت آرزوی — ز مهمان بیگانه برچید روی
چو نان خورده شد آرزو را بخواند — یکی کرسی زر بیکرش بر نشاند

بفرمود تا چنگ بر دست شاه   بدانجایگه کش بفرمود شاه
چنین گفت کاین شهریار دلیر   که بگذارد از نام تو بیشه شیر
تو ای شاه پیروز لشکرشکن   ز اروی چون لاله اندر چمن
بجالا بتو بر زمین شاه نیست   بدیدار تو بر فلک ماه نیست
سپاهی که بیند سپاه ترا   بچنگ آورد بارگاه ترا
ببرد دل و مغزشان از نهیب   بلندی ندانند باز از نشیب
همانگه چو از باده خرم شدند   ز خوردن بجام دمادم شدند
بیامد بر آن دو شه روزبه   گزیدند جائی مر او را بده
عماری برآورد و خادم چهل   همه ماهروی و همه دلگسل
رخ او چنان همچو دیبای روم   ازایشان همی تازه شد مرز و بوم
نشد آرزو تا بمشکوی شاه   ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بیامد شهنشاه با روزبه   گشاده دل و شاد و دانا و مه
همیراند گویا بمشکوی خویش   لبان تابان سمن بوی خویش
بجفت آن شب و بامدادان پگاه   بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و بیراه لشکر گذشت   چنان بد که یکماه ماندند دشت

رفتن بهرام گور به نخچیرگاه و دیدن خانهٔ ویران و رسیدن برائی

سراپرده و خیمه‌ها ساختند   ز نخچیر و نیسی برو ساختند
کسی را نیامد بد اندر دشت خواب   می و گوشت و نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند   ز هر خشک هیزم همه سوختند
بر فلند بسیار مردم ز شهر   کسی کش ز دینار بایست بهر
همیبود چندی خرید و فروخت   بیابان ز لشکر همی برفروخت
خریدی همی مرد بازارگان   ده آهو و گوری بها چارگان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب   همی یافت خواهنده جیران کباب
که بردی بنخچیروار تا خان خویش   بر کودک خورد و مهمان خویش
چو ماهی برآمد شتاب آمدش   همی بازتان را خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه   ز گرد سواران ندیدند راه
همیرفت لشکر بکردار گرد   همی تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارستان پیش آمد براه   پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش با بنه   گذارند و ماند کسی یک تنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست   پس اندر کشید و همیرفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز   بیامد خداوند بردش نماز
بپرسید که انجای شیران گرست   میان ده اینجا نه ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست   همین بخت بد رهنمای منست
نه گاو و ستم اندر نه پوشش نه خر   نه مردی نه دانش نه بازو نه بر
مرا و بدی اکنون سرایم همین   بدانجانه نفرین به از آفرین
بر اسب اندر آمد بدید آنسرای   جهانجوی برخاست شد در دو پای
همه خانه سرگین بر از گوسپند   یکی طاق بر پای جای بلند
بدو گفت چیزی بهر نشست   فراز آوری مرد مهتر بدست
چنین داد پاسخ که بر میزبان   بچهره چرا خندی ای میهمان
کرا افکندنی هیچ بودی مرا   مگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست نه خوردنی   نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جوی سزاست   که ایدر همه کارها بی نواست
ورا گفت بالش نگه کن یکی   که تا برنشینم بر او اندکی
ورا گفت ایدر بجایی   هماناترا شیر و مرغ آرزوست
بدان میزبان گفت شیر ار کم   چنان گر بیابی یکی نان گرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان   که خوردی همی رفتنی بر و شادمان
اگر نان نیابی ورستم جان همی   اگر چند جانم به از نان همی
یکی خانه بگزین که با پی پلاس   خداوند آنخانه دار و سپاس
چو بانی نهی نزد یکی تنور خبت   که بستر کنند خشت زیر درخت
بزن تیغ و اری و زرین رکیب   نتابد که آید ز دزد و نهیب

ابرزبان

چو خانه بدینگونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت کز دز و شمشیر من / بروی کنون نیستی زیر من

توانست برجای ده در سرای / بنخچیر و گر نیز تازیم رای
کدیور بدو گفت از ایدر مرنج / که در خانه هر کس نیابی سپنج

بدو گفت شاه ای خردمند پیر / چه باشی همی پیش من خیره خیر
چنانچون بکامم همی آب برد / ببخشای بر من ابا یار و مرد

کدیور بدو گفت که این اسپ بور / ندیدی فزون از دو پرتاب بور
بخور چند خواهی و بردار نیز / چه خواهی مر این بینوا خانه چیز

همانا ندیدی تو در زین مرد / ز پیری فرو مانده از کارکرد
چنین داد پاسخ که ای مهتری / بیابی مکن جنگ با لشکری

چه نامی بدو گفت فرشید ورد / نبودم و نبوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت بهرام بیگانه خوار / جوانان بگویی بدین نام خوار

کدیور بدو گفت بر ورد گار / سر آرد مگر بر من این روزگار
نبینیم مگر پیش ویران خویش / نیایش کنم پیش یزدان خویش

چرا آمدی در سرای تهی / که هرگز مبادت مهی و بهی
بگفت این و بگریست چندی بزار / که بگریخت زآواز او شهریار

بخندید از آن پیر و آمد براه / دمادم پس او بیامد سپاه

دیدن بهرام گور خارزن را و اظهار کردن او کیفیت فرشید ورد گوید

چو بیرون شد از نامور شارستان / به پیش اندر آمد یکی خارستان
برو اسب وی همیکند خار / ز لشکر نشد نزد او شهریار

بدو گفت مهتر بدین خارستان / گر آوا نیاید بشمع خارسان
چنین داد پاسخ که فرشید ورد / یکی آزور مرد بیخواب و خورد

مگر گوسفندش بود صد هزار / همان اشتر و اسپ بیرون ز شمار
زمین پر ز آگنده دینار اوست / که نه مغز با دوش پیش نه پوست

شکم گرسنه کالبد برهنه / نه فرزند و خویش و نه یار و بنه
اگر کشتمندش فروشند بزر / یکی خانه بومش کند بر گهر

که جانش همیگوشت چون شد پنیر / خود او نان ارزن خورد با پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم / ازو نیست هم بر تن او ستم

چنین گفت با خارکش شهریار / که از گوسپندش ندانی شمار
ندانی همانا کجا دار اوی / شمارش تو گفتی که یار اوی

چنین گفت که ایزد بدیده سوار / از آن خواسته کس نداند شمار
بدان خارزن داد دینار چند / بدو گفت اکنون شدی بی گزند

بفرمود تا از میان سپاه / بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهرام بود / سوار و دلیر و دلارام بود

فرستاد با نامور صد سوار / گزین کرد شایسته مردان کار
بدان خارزن گفت از ایدر برو / همان خار چینی کنون زر درو

از آن خواسته گر یکی صد مراست / بدانیم و مان راه بنمای راست
دل افروز بد نام این خارزن / گدازنده مردی نبردی تن

گرانمایه اسبی بدو داد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
دل افروز بد گیتی افروز شد / چو آمد بدانجا که پیروز شد

بیاورد لشکر بکوه و بدشت / همی گوسپند از عدد برگذشت
شتر بود در کار ده کاروان / بهر کاروان در یکی ساروان

ز گاوان ورز و ز گاوان شیر / ز نیم شتر وارهای پنیر
همه کوه و دشت و بیابان کنام / کس او را ز گیتی ندانست نام

بیابان سراسر همه گندم / همانا زر و گنج کاو و سیم بخم
ز شیر از دو در طرف سیصد هزار / شتر بار بد بار بر جویبار

یکی نامه بنوشت بهرام گور / بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار / که او نیست پیروز بر روزگار

دگر آفرین بر شهنشاه کرد / که از رنجها دست کوتاه کرد
چنین گفت کای شهریار جهان / ز تو شاد کهتر کهان و مهان

گر اندازه و داد او بگذرد   وزین خامشی گنج کیفر برد
همه کار گیتی باندازه به   دل شاد و از اندازها باز به
یکی کم شود نام فرشیدورد   نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
ندانست کس نام او در جهان   میان کیان و میان مهان
ز خسرو شناسی و یزدان شناس   ندانست کردن بجز بی سپاس
چنین خواسته گسترد در جهان   تهی دست بر غم نشسته نهان
به بیداد ماند همی داد شاه   منه پند و گفتار من بیگناه
پی افکن اگر گنج ازین خواسته   سیوم سال اگر گرد آراسته
دبیران بیگانه را خواندم   برین کوه آباد بنشاندم
شمارش به بیدار تا بد هنوز   نویسنده را دست برگشت کوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین   ورا زر و گوهر فزونست ازین
بدین گوهر و رازم و دیده راه   بدان تا چه فرماید اندیشگاه
زمین باد و بر باد شاهان درود   همان زنده تا نام تا رست بود
همی نیز برافکند پویان راه   بدان تا برد نامه نزدیک شاه
چو آن نامه برخواند بهرام گور   بدلش اندر افکند زان نامه شور
ز درم گشت و دیده پر از آب کرد   بروهای جنگی پر از تاب کرد

جواب نوشتن نامه بهرام گور گوید

بفرمود تا پیش او شد دبیر   قلم خواست رومی و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند بهروز و به روزگار
خداوند دانایی و فرهی   خداوند دیهیم شاهنشهی
نبشت آنکه گر دادگر بود می   همین مرد ازین بر ستود می
نیاورد گرد این در دمی خون   نبد هم کسی را بید رهنمون
همان به که اندر دبستان سپار   ز یزدان نبودش بدل مهر آر
یکی پاسبان به بدان خواسته   دل و جان بد افزون شدن کاسته
بداندیش چه گرگ و چه گوسپند   چه باشند بیکار با درد و بند
بریزد ز زمین و چه گوهر چه سنگ   گر از خورد و پوشش نیاید بچنگ
بسازیم از رنج با داش گنج   نه بندیم دل در سرای سپنج
فریدون نه بد تا اندر جهان   همان ایرج و سلم و تور از مهان
همان شاه پیروز تا کیقباد   جز این نامداران که داریم یاد
پدرم آنکه زو دل پر از درد بود   نبد تا جوانمرد و دادگر بود
کسی زین بزرگان بد بد نداشت   بدین با خداوند بیکار نیست
تو آن خواسته گرد کن هر چه هست   ببخش و بهر سوی نیکوی دست
کسی را که پوشیده دارد نیاز   کجا از بدی دیر یابد جواز
همان نیز هر کس که بیکار گشت   ببخشیم گر انمایگان خوار گشت
و گر هر که چیزی نداد و نخورد   کنون ست با درد و با باد سرد
کسی را که نامست و دینار نیست   ببازار کالای کس نار زیست
و گر کودکانیکه مانیم یتیم   پدر مرده و نیست شان زر و سیم
زنانیکه بی شوی و بی پوشش اند   که کاری ندارند بی کوشش اند
بر ایشان ببخش این همه خواسته   برافروز جان و روان کاسته
تو با آنکه رفتی سوی گنج باز   ز گنج نهاده شدی بی نیاز
نهان کرده دینار فرشیدورد   بدان بر مهان تا نباشند بدرد
مرا و را چه دینار و گوهر چه خاک   که بایدش کردن همی در مغاک
سپهر گذارنده یار تو باد   همه داد و بر پیش کار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستاده برگشت و آمد براه

رفتن بهرام گور در باغ و اظهار احوال خود بنرسی و وزیر خود گوید

بفرمود تا تخت شاهنشهی   بباغ بهار اندر آمد بهی
بفرمان ببردند پیروز تخت   نهادند زیر گل افشان درخت
می و رود بردند و رامشگران   ببالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با رایزن شهریار   که خرم بمردم بود روزگار
همی بسپرد مرگ دیوانها   ببالای آورد کاخ و ایوانها

بپرده سرای آمد از بیشه شاه / ابا موبد و پهلوان سپاه
همیدون ز لشکر برو آفرین / که منشور ما را کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه بازگشت / نشست از خوی آن پهلوان پاک گشت
یکی دانشی مهربان میگسار / بنخچیرگاه نو برافکند خار
نهادند بگماز و مشک و گلاب / بگستر ز مشک از بر جای خواب
همه خیمه‌ها خوان زرین نهاد / برو کاسه آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره / هم از خوردنیها که بد یکسره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جامی بزرگ از بلور
که از دلبری چهره میگسار / نهد بر کف داور شهریار
چنین گفت کاین یاد اردشیر / که برنا شد از بخت او بخت پیر
سر ما بیاد او بود ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم
بزرم و بزرم و برای و بخوان / جز او را خریدار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد بروم / بایران و ویران شد آن مرز و بوم
گر او ناجوانمرد بود و درشت / کسی وینش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین / برو نیست نفرین ز جویای کین
مبادا جز از نیکوی در جهان / زمین و زمان و کهان و مهان
بیارید گویا منادی گری / خوش آواز و از نامداران سری
بگرد سراسر بگرد سپاه / همی بر خروشد به بیراه و راه
بگوید که در شهر بر کوه و جز / گر از گوهر و زر و دینار و خز
جز این تا بخاشاک با جز بدست / نیارد کسی ناسزاوار دست
بر آسمین شانم زبس کرده روی / زیاید کسان باد و بیگار جوی
دو پاشش ببندیم در زیر آب / فرستمش تا پیش آذرگشسب
نیایش کنیم پیش آتش بخاک / پرستش کنیم پیش یزدان پاک
بدانکس دهم چیز او را که چیز / از و بستد و چیز کی نیز نیز
اگر اسب در کشت زاری کند / ور آهنگ بر میوه داری کند
ز زندان نیابد بسالی رها / سوار سرفراز یابی بها
همان زنگی پس گز اندیشت بهر / برفتند بازارگانان شهر
ز جبر و ابره قوه رومی دو بهر / بیابم نیاز ند باید بشهر
بیابان بیازار چین شد بپای / بدانسو که بد لشکر شهریار

رفتن بهرام گور بنخچیرگاه و زدن گور

دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد سوی نخچیر گور
کمان زه برنهاد و سپاه / پس لشکر اندر همی راند شاه
چنین گفت آنکو کمان زاد بست / بنالد گشاید باندام شست
بیاید زدن جز بر سرون / که از سینه پیکان بیاید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار / نگه کن کزین لشکر نامدار
که تا کیست زینگونه تیر و کمان / بداند نشیب مرد جنگی کمان
مگر باشد این از گشاده برت / که جاوید باد افسر و افسرت
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز / ازآن خسروی فرّ و بالا و برز
همه لشکر شاه دار زند خرم / به تیر و کمان نیز دستی نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست / چو او بگسلد روز بهرام گست
بر انگیخت شبدیز بهرام گور / چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام بگشاد شست / بر گور نر با سر و سین ببست
همانگاه گور اندر آمد بسر / برفتند گردان زرین کمر
شگفت اندر از خم او ماندند / یکایک برو آفرین خواندند
کسی بر و پیکان تیر زن بدید / ببالای آن گور شد تا بدید
سواران جنگی و مردان کین / سراسر برو خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت کای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه کهتریم / هم از خردان در هنر کمتریم
بدو گفت شاه این هنر ایزدیست / که پیروزگر دستگیر ایزدیست

کند

گراز پشت و بازش جهاندار رست — ازو خوارتر در جهان راز نیست
برانگیخت آن بارگی را ز جای — تو گفتی شد آن اسب پران همای

یکی گور پیش آمدش ماده شد — بچه پیش او رفت تا زنده شد
یکی تیغ زد بر میانش سوار — بدو نیم شد گور تا پایدار

رسیدند نزدیک او مهتران — سرفراز و شمشیرزن کهتران
چنان زخم دیدند میان گور — خردمند گفت این شمشیر زور

مبیناد چشم بد این شاه را — نماند بر مکر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست — فلک زیر پیکان و شمشیر اوست

سپاه از پس او همی تاختند — بیابان ز گوران بپرداختند
بفرمود تا حلقه زر کنند — بدان حلقه بر نام او زر کنند

ورا افکند در گوش گور زلیه — همان نیز با داغ سیصد گله
رها کردشان از پی نام را — همان از پی شاد و پی کام را

یکی مرد بر گرد لشکر بگشت — که یکتن مباد اندرین پهن دشت
که گوری فروشند ببازارگان — بدانشان و هید آنهمه بیگارگان

ز بر بوده مانا دار آن چیز — ببردند بسیار دیبا و خز
بیندرز فرمود تا باز و ساز — نخواهند اگر چندشان بود ناز

وز آن شهرها هر که درویش بود — دگر خوردنش از گوشت نخچیر بود
ز بخشیدن او توانگر شدند — بسی نیز با بخت و افسر شدند

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه — بیکهفته بد شادمان با سپاه
بمیدان بدی بیشتر بارگاه — پیاده شدندی بر او سپاه

بر فتی خوش آواز گوینده را — خردمند درویش رنجنده را
بگفتی که ایدا دخواهندگان — بیزدان پناهید از بندگان

کسی کو نخفتست با رنج ما — اگر نیستش بهره از گنج ما
بمیدان خرامید با شهریار — مگر بر شما نو کند روزگار

دگر هر که بر رست بکار وست — همانکو جوانست با تندرست
اگر وام دارد کسی زانگروه — شده از بد وامخواهان ستوه

دگر بی پدر کودکانند نیز — ازانکس که دارد نخواهند چیز
بود نام کودک نهفته براز — همی دارد آن تنگی خویش راز

دگر نامداری توانگر بود — بر نیمه زر و کودکان خورد
گنهکار دارد و بد اندیش رای — ندارد بدل شرم و ترس از خدای

سخن زین نهان کش نداز اندرا — که از راز داران منم بی نیاز
توانگر کنم مرد درویش را — مزین آورم جان بد کیش را

هنوز بم فام کسی کش درم — نمانند دل خوش بنش دارد بغم
دگر هر که دارد نهفته نیاز — بر او بر کنم هم ز گنج باز

چو از وام داران شود در رنج نیز — که او از پدر مرده خواست چیز
کنم زنده بر دار هید او را — که آزار داد و مرد آزاد را

کنان وندار انبین ز رکنج باز — توانگر شدند آنکه بودش نیاز
ز نخچیرگه سوی بغداد رفت — خرد با فنه با دل شاد رفت

برفتند گردنکشان پیش او — زبیگانگان آنکه بد خویش او
بفرمود تا باز گردد سپاه — بیامد بکاخ دلارای شاه

نشستان بزرین بیاراستند — برفتند کان مشک می خواستند
بتان جامه و چنگ برساختند — ز بیگان ایوان بپرداختند

ز رود و ومی بابک و نای سرود — هوا را همی دید گفتی درود
بهر شب بهر حجره دستنبید — ببردند تا دل ندارد نژند

دو هفته همی بود دلشاد و شادمان — در گنج بگشاد در روز و شبان
درم داد و آمد بشهر صطخر — بسر بر نهاد آن کیی تاج فخر

شبستان بغرا دو ربا زگرد — بتاراز گنج و درم ساز کرد
بمشکوی زرین در آنکه تاج — نبودش بپرداندرون تخت عاج

از آن شاه ایران فراوان بند — برآشفت هر روز به لب گزند
بدو گفت من باز زر وم خدا — بدانسان در هم چون نبودش سپر

بام کنی

هم اکنون بخروار دینار خواه / ز گنج ری و اصفهان بار خواه
شبستان بدینگونه ویران بود / نه از اختر شاه ایران بود
ز هر کشوری باز نو خواستند / زمین را بدیبا بیاراستند
کنون انجمن و منده دانشپذیر / اگر انجمن و کی یکسخن یادگیر
که خان نهان یک آهو بود / صد آهو بپیش از نه نیکو بود
چنین گفت موبد از ایمن شاه / چو کار جهان را مدارد نگاه
چه داند که مردم کدام است مه / چگونه شناسد کهان از مه
بمیبود یک چند با مهتران / می روشن و جام و رامشگران
بهار آمد و شد جهان چون بهشت / بخاک سیه بر فلک لاله کشت
همه دشت تا بر ز نخچیر گشت / بجوی آبها چون می و شیر گشت
گراز آید ایدون گور آمد بشخ / کشیدند بر سبزه هر جا نخ

در بیان رفتن بهرام گور بتوران برای نخچیر و زدن اژدها

همه جویباران پر از مشک و موم / بسان گل نار شد می بجم
بگفتند با شاه بهرام گور / که شد دیر هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار / گزین کرد باید ز لشکر سوار
بیارند با خویشتن یوز و باز / همانجرغ و شاهین گردن فراز
از ایدر سوی تور باید شدن / همانجا بنخچیر باید شدن
جهاندید یکسر پر از رنگ و بوی / سوی تور شد شاه نخچیر جوی
ز گور و ز غرم و ز آهو جهان / بپرداختند آن دلاور مهان
نشستند شاد اندر و می بدست / ز شادی و از می همه گشته مست
سه یکبهره چو بفروخت خورشید تاج / زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج
بنخچیرگه شهریار دلیر / یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالای او موی بد بر برش / فرو ریخت خوناب هر از زبر
فرود آمد و خنجری برکشید / سراسر بر اژدها بر درید
یکی مرد برنا فرو برده بود / بخون اندر آن نیز افسرده بود
برآمد دگر بیشه بار زار / وز آن زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد مر مرد را از برش / که هرگز مبادا برش بی سرش
همیراند حیران و بیجان براه / بجوی آب تا آب زد و مند شاه
وز آنجا بیامد بپرده سرای / می آورد و حوران بطاسرای
چو سی روز بگذشت زار کوی نشیب / شد از میوه بالیز با چون بهشت
چنان خواست کاید بتور اندرون / پرستنده با او یکی رهنمون

رفتن بهرام گور در توران به ری و دیدن زن و در خانه او آمدن

بشبگیر هرمزد خورداد ماه / از اندشت سوی ری رفت شاه
ببیند که اندر جهان داد کیست / بجوید دل مرد انیز درست
همیراند شبدیز را نرم نرم / بدینگونه تا روز برگشت گرم
چنین تا ابا داد جائی رسید / بهامون درون نیز جوی بد
زنی دید بر کتف او بر سبوی / ز بهرام خسرو بپوشید روی
بدو گفت بهرام کاندر سپنج / و هزار جا باید گذشتن برنج
چنین گفت زن کای سواره براه / تو اینجا نه را خانه خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ خانه راند / زن میزبان شوی را گفت خواند
بدو گفت کآری و اینت همال / چو شانه نداری بموی چو دال
خود آمد بجایی که بودش نهفت / زنش اندرون رفت و خانه برفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد / ببهرام بر قنبرین کرد یاد
سوی خانه آب شد آب برد / همید از نهان شوی را بد شمرد
گرامی بر ابله بماندی بجای / هر آنگه که بینی کسی در سرای
نباشد چنین کار کار زنان / ستم کرد و دندان کنان
بشد شاه بهرام را رخ بشست / کز آن اژدها بود نا تندرست
بیامد نشست از بر آن حصیر / در آن خانه بر پای بد مرد پیر
یکی خوان بیاورد و بنهاد راست / بر و تیره و سرکه و نان ماست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت / پرستار چینی رخ اندر نهفت

شد

تره

چو از خواب بیدار شد زن شوی ‌ ‌ همی گفت کاین زشت ناشسته روی
نبرد و هش شاد بد زانکه این سوار ‌ ‌ ز بر گشت و از تخمهٔ نامدار
که برز کیان دارد و فرّ ماه ‌ ‌ نماند همی جز ببهرام شاه
چنین گفت با زن گرانمایه شوی ‌ ‌ که چندین چرا بایدت گفتگوی
نداری بهنگو نه بزم و نه نان ‌ ‌ نه شب دوک ریسی همیچون زنان
بره رفتنی و خور و رفت اسپوار ‌ ‌ تو رو و جز با نبودی اندر گذار
زمستان و سرما و باد دمان ‌ ‌ به پیش آمدت یکزمان بیگمان
از نبرد کو بنده بشنید زن ‌ ‌ که هم نیک پی بود و هم رایزن
بره کشته شد هم بفرجام کار ‌ ‌ بگفتار این زن ز بهر سوار
چو شد کشته و دیگ بر سینه بپخت ‌ ‌ همی سوخت هیزم نامی درخت
بیاورد چیزی بر شهریار ‌ ‌ بر و خانه و تره و جویبار
یکی نان بریان برو از بره ‌ ‌ همان پخته چیزی که بد کمبره
چو بهرام دست از خورشها بشست ‌ ‌ همی بود بیخواب و نادرست
چو شب گرد بر آفتاب انجمن ‌ ‌ گرفتی و سنجد بیاورد زن
بدو گفت شاه ای کم زن سخن ‌ ‌ یکی داستان گوی با من کهن
بدان تا بگفتار تو می خورم ‌ ‌ ز دل رنج و اندیشه را بسترم
بتو داستان نیز کردم بلیه ‌ ‌ از این شاه آزاد و دست از کله
زنی کم سخنگوی آری نکوست ‌ ‌ هم آغاز و فرجام هم کار اوست
بدو گفت بهرام رفتست بر ‌ ‌ کزو داد و خوبی نبینند کسر
زنی بر منش گفت کای پاکرای ‌ ‌ بدین ده فراوان کس است و سرای
همه رهگذار سواران بود ‌ ‌ ز دیوان و از کارداران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی ‌ ‌ که فرجام او رنج یابد بسی
بکوشش ز بهر درم رنجور ‌ ‌ که ناخوش کند بر دلش روز خور
زن پاکتن را بیالودگی ‌ ‌ بدو نام بازد به بیهودگی
زیانی بود کان نیاید بگنج ‌ ‌ ز شاه جهاندار آنیست رنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار ‌ ‌ که بد شد ورا نام از آنمایه کار
چنین گفت پس شاه یزدان‌شناس ‌ ‌ که از داد گر کس ندارد سپاس
درشتی کنم زین سپس ماه چند ‌ ‌ که پیدا کنم مهر و داد و گزند
بدین تیره اندیشه پیچان بخفت ‌ ‌ همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خور چادر مشکبوی ‌ ‌ بدرید بر چرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت ‌ ‌ که هر کاره و آتش از و نهفت
ز هر گونه تخم اندر افکن بخاک ‌ ‌ نباید که بیند ورا آفتاب

تا ب

کنون می بدوشیم از گاو شیر ‌ ‌ تو اینکار رهبر کار آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خوار ‌ ‌ فراوان گیا برد و بنهاد بار
به پستانش بر دست مالید و گفت ‌ ‌ بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر ‌ ‌ نفیر از بر آن جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای ‌ ‌ دل شاه گیتی دگر شد برای
ستمکاره شد شهریار جهان ‌ ‌ دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی ‌ ‌ بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کای گرانمایه شوی ‌ ‌ مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهان شهریار ‌ ‌ ز گردون نتابد ببایست ماه

جهاندار شاه

به پستانها در شود شیر خشک ‌ ‌ نبوید بنافه درون بوی مشک
زنا و ریا آشکارا بود ‌ ‌ دل نرم چون سنگ خارا بود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد ‌ ‌ خردمند بگریزد از بیخرد
شود خایه در زیر مرغان تباه ‌ ‌ هر آنگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود ‌ ‌ هم آبشخورش نیز تیره نبود
ز پستان چنین خشک شد شیر او ‌ ‌ دگرگونه شد آنکه از سیر اوی
چو شاه جهان این سخنها شنود ‌ ‌ پشیمانی آمدش زاندیشه زود
بیزدان چنین گفت کای کامگار ‌ ‌ توانا و دارندهٔ روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد ‌ ‌ از آن بیش مر تخت شاهی مباد

از آنجایگه

از آنجو برخ پاک یزدان پرست ‌ ‌ دگر بار شد بر گاو و مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت ‌ ‌ که بیرون گذاری نهانی نهفت
ز پستان گاوش بهار بد شیر ‌ ‌ زن میزبان گفت کای دستگیر
تو پیدا و گر کرده او گر ‌ ‌ وگر نه نبودی مرا این هنر
وز آن پس چنین گفت کای کدخدای ‌ ‌ که بیداد را باز شد داد رای
تو با خنده و رامشی باش ازین ‌ ‌ که بخشود بر ما جهان آفرین
بهر گاو در شیر چون بخته شد ‌ ‌ زن و مرد زان کار پردخته شد
نبز و یک مهمان شد این پاک رای ‌ ‌ همی راند خوان از پس کدخدای
نهاده بر و کاسه شیر ها ‌ ‌ چه نیکو بدی گر بدی زیر با
نگه کن یکی شاخ سرو بلند ‌ ‌ نباید که از باد گیرد گزند
گر این تازیانه بدرگاه بر ‌ ‌ بیاویز جایی که باشد گذر
خداوند خانه ببوسید تخت ‌ ‌ بباد و بخت آن سپهبد ازدرخت
همیدانست آنرا زمانی نگاه ‌ ‌ پدید آمد از راه بهرام شاه
هر آنکسکه آن تازیانه بدید ‌ ‌ ببهرام بر آفرین گسترید
بباده همی هرکس سب دراز ‌ ‌ برفتند و بردند هر کس نماز
زن شوی گفت این جز از شاه نیست ‌ ‌ چنین چهره جز در خور گاه نیست
پر از شرم رفتند هر دو زراه ‌ ‌ بیامد دوان تا بر دیک شاه
که شاها بزرگا و دانا خدا ‌ ‌ جهاندار بر موبدان موبدا
بدانجا نه در خور میزبان ‌ ‌ زن بینوا شوی پالیزبان
بدین بیرگی نیز کوشش نبود ‌ ‌ هم از شاه ما را نزد هش نبود
کاو چون بدین جای مهمان رسد ‌ ‌ بدین بینوا میهن ما رسد
بدو گفت بهرام کای روزبه ‌ ‌ ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه همیباش نیکو سخن ‌ ‌ بر این باش پالیزبانی مکن
بگفت این و خندان شد از نهر جای ‌ ‌ نشست از بر باره بادپای
نشد ز آن سپس بینوا شهریار ‌ ‌ بیامد بایوان گوهر نگار
گهی بزم بودی و گاهی شکار ‌ ‌ همیشه همی شاه را بود کار
ولیکن بهرکه پر اندیشه بود ‌ ‌ همان داد و دادن ورا پیشه بود
خجسته همیبود فرمانروا ‌ ‌ چنین را بود پادشاهی سزا
بداندیشه نکیجب گیتی نخورد ‌ ‌ به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد

آگاه شدن خاقان و قیصر از بزم بهرام گور و سخت گفتن نامداران

پس آگاهی آمد به هند و بروم ‌ ‌ بترک و بچین و به آباد بوم
که بهرام را دل ببازیست بس ‌ ‌ کسی را ندارد ز گیتی بکس
طلایه نه و دیدبان نیز نه ‌ ‌ بمرز اندرون پهلوان نیز نه
شب و روز با خوبرویان بهم ‌ ‌ همی بگذراند بهر بیش و کم
ببازی همی بگذراند جهان ‌ ‌ نداند همی آشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید ‌ ‌ ز چین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوی ایران نهاد ‌ ‌ کسی را نیامد ز بهرام یاد
وز آن روی قیصر سپه برگرفت ‌ ‌ همه کشور روم لشکر گرفت
بایران چو آگاهی آمد ز روم ‌ ‌ ز هند و ز چین و ز آباد بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید ‌ ‌ ز چین و ختن لشکر آمد پدید
از ایران هر آنکسکه بد پیشرو ‌ ‌ ز پیران و از نامداران نو
همه پیش بهرام گور آمدند ‌ ‌ پر از خشم و بیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندین درشت ‌ ‌ که بخت فروزانت بنمود پشت
سر مرزجویان ببزم اندر است ‌ ‌ ترا دل ببازی و بزم اندر است
بجنبیم نو خواست تاج و کلاه ‌ ‌ همان تخت ایران و هم تاجگاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه ‌ ‌ بدان موبدان نماینده راه
که دادار کیهان مرا یاورست ‌ ‌ که از دانش مهتران برترست
بنیروی آن پادشاه بزرگ ‌ ‌ که ایران نگهدارم از جنگ گرگ
بتخت و کلاه و بشمشیر و گنج ‌ ‌ ز کشور بگردانم این درد و رنج
همیکرد بازی بدانهم نشان ‌ ‌ وز و بر ز خون دیده سرکشان

همی گفت هر کس که این پادشا / به بیداد و دام و دم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود / وز آن آگهی پر ز تیمار بود
همی باخت لشکر اندر نهان / ندانست رازش کس اندر جهان
همه شهر ایران ز کارش به بیم / از آن دشمنان دل شده به دو نیم
همه شهر نومید از آن شهریار / برو کدخدای گرفتند خوار

آگاهی یافتن بهرام گور از آمدن لشکر خاقان و مشورت کردن

پس آگاهی آمد به بهرام شاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه
جهاندار کسری را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند
که کشتن مر او را به دستور بود / چو رزم آمدی پیش او سور بود
دگر مهر پیروز و بهزاد را / سیوم مهربرزین خراد را
چو بهرام پیروز و بهرامیان / خزروان و رهام با اندیان
یکی شاه گیلان دگر شاه ری / که بفشار وندی که رزم پی
دگر داد برزین رزم آزمای / کجا ز ابلستان بد و بد بیای
بیاورد چون قارن رزمهر / دگر داد برزین ارژنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان سی هزار / خردمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / که با گنج و لشکرش دارد نگاه
خردمند نرسی آزاده چهر / همش فر و دین بود و هم داد و مهر
وز آنجا به لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید
چو از پارس لشکر فراوان ببرد / چنین بود و نزد بزرگان خورد
که از جنگ بگریخت بهرام شاه / از آنسوی آذرپرستش براه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / رسولی بیامد ز قیصر چو باد
بر کاخ نرسی فرود آورید / گرانمایه جایی چنانچون سزید
نزدیک نرسی همه موبدان / نشستند با رای زن بخردان
سوی موبد موبد آمد سپاه / سپاهی ز کشور همه نیکخواه
سراسر سخنشان بد از شهریار / که داوش بیابد از همه روزگار
همی هر کسی داستانها زدند / سوی موبد موبدان آمدند
همی گفت هر کس که بهرام بخت / رها کرد و بر ما بشورید بخت
بهر جایگه انجمن فاند همی / همی ارج خوانند ندانند همی
که بر ما همی گنج بپراکند / چرا هم ز لشکر نه گنج آگند
پراکنده شهری و هم لشکری / همی جست هر کس ره مهتری
کنون ما نداریم زو آگهی / به ما باز گردد بدی و بهی
وز آن پس چو گفتارها شد کهن / بر آن برنهادند یکسر سخن
که ز ایران یکی مرد با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین
که بخشش از بد و غارت و تاختن / ز هر گونه با بد انداختن
مگر بوم ایران بماند بجای / چو از خانه آواره شد کدخدای
چنین گفت نرسی که این روی نیست / مر این را به رد در جهان جوی نیست
سلیح است و گنج است و مردان مرد / که ز آتش بخنجر برآرند گرد
چو نومید گشتند ز بهرام شاه / که او رفت با خوارمایه سپاه
چو اندیشه بد کنی بد رسد / که اندیشه‌های چنین بد کند
شنیدند ایرانیان انجمن / یکی با سخن گر فکنند بن
که بهرام از ایدر سپاهی ببرد / که ما را الغم دل نباید سپرد
چو خاقان به ایران خرامد به جنگ / نماند بر این بوم و بر بوی و رنگ
سپاهی و شهری نماند بجای / بگویند بر خیره ما را بپای
همی چاره سازیم تا جای ما / بماند زمین نگسلد پای ما
یکی موبدی بود نامش همای / خردمند با دانش و پاک رای
ورا برگزیدند ایرانیان / که آن چاره را تنگ بندد میان
بگفتند پس نامه بنده‌وار / از ایرانیان نزد آن شهریار

نامه نوشتن ایرانیان بخاقان چین

سر نامه گفتند ما بنده‌ایم / به فرمان و رایت سرافکنده‌ایم
ز چیزی که باشد به باژ از زمین / فرستیم با بوزش و آفرین

سر

٥٠٤٠

چو نامه بنزدیک ترسی رسید / ز شادی دل پارسا بردمید
ببستند موبد موبدان پیش اوی / هر آنکسکه بود از یلان خویش اوی
ز ایوان بشادی برآمد خروش / نهادند هر یک بآواز گوش
دل نامداران ز تشویر شاه / همی بود پیچان ز بهر گناه
بپوزش بنزدیک موبد شدند / همه دل هراسان ز بهر بد شدند
گر اندیشه کژ و فرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
بدانا نمایش که بد این گمان / که یزدان گشاید در آسمان
شگفتست این گر گمان بگذرد / هم از رای دانا و مرد خرد
چو پاسخ شنو نامه ز خوب و زشت / همین پوزش ما بباید نوشت
وگر چند رفت از بزرگان گناه / ببخشد مگر نامبردار شاه
پذیرفت ترسی که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
مر آن نامه را زود پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
که ایرانیان از پی رزم و رنج / همان از پی بوم و فرزند و گنج

آمدن ایرانیان بر ترسی و عذر خواستن و پاسخ نامه شاه نوشتن

گرفتند خاقان چین را پناه / نجوییدی از نامبردار شاه
نه از دشمنی بد نه از رنج و کین / نه بر شاه بودی کسی را گزین
یکی موبدی نام او برزمهر / بر آن رفتن شاه بگشاد چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان / همه راز نابرگشاد از نهان
ز گفتار او شاه خشنود گشت / چنان آتش تیز بنشسته گشت
چغانی و ختلی و بلخی روان / بخاری و از غرچگان موبدان
برفتند با تاج و برسم بدست / نیایش کنان پیش آتش پرست
همان نیز هر سال با باج و ساو / بدرگه شدی هرکه بودیش تاو
چو شد ساخته کار آتشکده / همانجای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذرآبادگان / خود و نامداران آزادگان
پرستندگان پیش آتش شدند / همه موبدان دست برکش شدند
پرستنده کانرا ببخشید چیز / وز آتشکده روی بنهاد تیز
خرامان بیامد بشهر صطخر / که شاهنشهان را بدانبود فخر
پراکنده از چرم گاوان درشت / ابر پشت پیلان همی راندند
هزار و صد و شصت قنطار بود / درم بود و از چند و دینار بود
یکی موبدی نامور پارسی / کجا نام او بود بیدارسی
بیاورد و بشمرد گنجهای ویم / بکستر و شادان بر او ریخت سیم
بره بر هر آن پل که ویران بدی / رباطی که از کاروانان شنید
ز گیتی دگر هرکه درویش بود / وگر نامش از کوشش خویش بود
سه دیگر به بیکان ببخشید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هر آن پیر کز کار کرد / فروماند از روز تنگ و نبرد
به پنجم هر آنکس که بد بانژاد / توانگر نکردی از او هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز / همی داشت درویشی خویش راز
بر ایشان ببخشید چندین درم / نشد شاه روزی ز بخشش دژم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد / نیامدش ز آگندن گنج یاد
نفرمود بس تاج خاقان چین / که پیش آورد مردم نیکدین
کهرها که بود اندرو از زره / بکندند و دیوار آتشکده
بزر و بگوهر بیاراستند / سر تخت آذر بپیراستند
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / که ترسی بد و موبد رهنمون

آمدن بهرام گور بطیسفون و پذیره شدن ترسی و بزرگان دیگر

پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
چو ترسی بدید افسر و تاج شاه / وزان فش و آن فر و چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز / بزرگان و هم موبد سرفراز
نفرمود بهرام تا برنشست / گرفته همه راه دستش بدست
بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگانش پیش اندرون با کمر
ببخشید گنجی بمرد نیاز / در تنگ زندان گشادند باز

آذر

زمانه پر از رامش و داد شد — دل همگنان از غم آزاد شد
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد — ز بهر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس که بشتافتند — همه خلعت مهتری یافتند
سیوم روز بزم روان ساختند — نویسنده را پیش بنشاختند

بزم کردن بهرام گور با ردان و موبدان و نامه نوشتن باطراف

همی خوردن اندر چو بگذشت چهر — یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سر نامه کرد آفرین از نخست — بدانکه روان از بد آتش بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد — برنج تن از مردمی مایه کرد
همه نیکویها ز یزدان شناخت — خرد جست با مرد دانا بساخت
بدانید کز داد جز نیکوی — نیاید بدو در خور بد خوی
هر آنکس که از کارداران من — سرفراز جنگی سواران من
بنالد نپسندد جز از چاه و دار — دگر کشته افکنده بر خاک خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید — دل غمگنان شاد و خرم کنید
که گیتی نماند و نماند بکس — بی آزاری و داد جوئید و بس
بد آن گفت ما بر فسانه کنم — سر راستی را بهانه کنم
که چندان سپه کرد آهنگ من — هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر برفتیم با اندک سپاه — نشد دانکه بدخواه بد نیکخواه
یکی نامداری چو خاقان چین — جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد — سر تخت ترکان نگونسار شد
مرا گر دهد روز یزدان پاک — سر دشمنان اندر آید بخاک
جز از بندگی پیشه من مباد — جز از راست اندیشه من مباد
نخواهیم خراج از جهان هفت سال — اگر زیر دستی بود ور همال
بهر کارداری و خودکامه — نوشتند بر پهلوی نامه
که با زیردستان بزار رسم و داد — نرانند و از بد نگیرند یاد
هر آنکس که درویش باشد بشهر — که از روز شادی نیابند بهر
فرستند نزدیک من نامشان — برآریم از این آرزو کامشان
دگر هر که باشند مردی نژاد — همی کرد از رفتن چیز یاد
هم از گنج ما بی نیازی دهید — خردمند را سرفرازی دهید
کسی را که وامست و دستش تهی — بهر جای بی ارج و بی فرهی
هم از گنج ما نان توزند وام — بدیوان ما شان نویسند نام
ز یزدان نخواهیم ما همچنین — دل ما بدارد بآیین و دین
بدین عهد ما شادمانی کنید — ابر کهتران مهربانی کنید
همان بندگان را مدارید خوار — که هستند هم بنده کردگار
کسی کش بود مایه سنگیان — دهد کودکان را بفرهنگیان
بدانش روان را توانگر کنید — خرد را ز تن بر سر افسر کنید
ز چیز کسان دور دارید دست — بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پیمان ما مشکنید — پی و بیخ و پیوند بد برکنید
مجویید آزار همسایگان — چه از مهتران و چه کم مایگان
بیزدان پناهید و فرمان کنید — روان را بمهرش گروگان کنید
هر آنکس که ناچیز بد چیز گشت — وز اندازه کهتری برگذشت
بزرگش مخوانید کان بتری — سبکبار گردد سوی کهتری
ز درویش چیزی مدارید باز — هر آنکس که هست از شما بی نیاز
ببالی گرائید و نیکی کنید — دل و پشت خواهندگان مشکنید
هر آن چیز کو دور گشت از پسند — بدان چیز نزدیک باشد گزند
ز دارنده بر جان آنکس درود — که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوشتند زنشان حریر — سر خامه را کرد مشکین دبیر
بعنوان بر شاه گیتی نوشت — دل آرای و داد آور خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور — شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان و فرمانبران — خردمند و دانا و جنگی سران
بهر سو نوند و سوار هیون — همی رفت با نامه رهنمون

چو این نامه آمد بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
همیگفت هر یک بیزدان سپاس که هست اینچنین شاه یزدان شناس

زن و مرد و کودک بهامون شدند بهر کشور از خانه بیرون شدند
همیخواندند آفرین نهان بدان دادگر شهریار جهان

وز آن پس بخوردن بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
بیک نیمه از روز خوردند می دگر نیمه کار کردن بدی

همی بهر با مدادان پگاه خروشی برآمد ز درگاه شاه
که هر کس که دارد خورید و دهید سپاهی ز خوردن بپرهیزید

کسی کو ندارد بیاید بگنج ستانند گنج و درم بی رنج
سه من بافته باده با لگزد برنگ گل نار بارنگ زرد

جهانی برآمش بها و ندروی برآواز شیخوار شد شاد روی
چنان شد که از بید سرخ آوری زدیدار او خواستندی گری

گهی شاخ نرگس ستانی درم خریدی کسی زان بکشنی درم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر بجنبیم از روان کشته شیر

جهانجوی کرد از جهاندار یاد که یکسر جهاندار بد زانکه بشاد
بنرسی چنین گفت یکروز شاه که آید بر ما نگین و کلاه

خراسان ترا دادم آباد کن دل زیر دستان زمانه شاد کن
مگر تا ببینی بهنراز دادگر مبادا بد جنگ اندر این رهگذر

پدر کرد بد کردی بجید از آن چو مرد برهنه زباد و خزان
نبهرموده تا خلعتش ساختند گرانمایه گنجی بپرداختند

بدو گفت یزدان پناه تو باد سر تخت خورشید کاه تو باد
برفتن روز هفته در نک اندر تن آسان خراسان بجنگ اندر

چو نرسی ببشد هفته برگذشت دل شاه از اندیشه برگشت
نبهرموده تا موبد موبدان برفت و بیاورد خسندی روان

بدو گفت شد کار قیصر دراز رسیدش همی دل ز پاسخ جواز
چه مرد است واندر خرد تا کجاست که داور روان از خرد بر است

بدو گفت موبد که تو شه بدی جهاندار با فره ایزدی
یکی مرد بیم باراش نرم سخن گفتن خوب و آوای نرم

کسی کش فلاطون بود رهنمای خردمند با دانش و با نژاد
کی پرمنش بود کاندر روم کنون خیره شد اندر آن بوم

بنزم مرد چون لاله در ماه دی تنش خشک و رخساره همرنگ نی
همه کهتران کتش گرد آن بهتر کر و ز شکار شکار

نمندی و کندی ببانکرد از آن بیم لشکر یکی شیر مرد
بموبد چنین گفت بهرام گور که یزدان بهر فر و بهیم زور

مرا گر جهاندار پیروز کرد شب تیره بد بخت من روز کرد
یکی قیصر روم و قیصر نژاد فریدون ورا تاج بر سر نهاد

بزرگست و از سلم دارد نژاد سخنگوی و از گفت و ایزد یاد
کنه مردمی کرد و فرزانگی چو خاقان نباید بد دیوانگی

ورا پیش خوانیم هنگام کار سخن تا چگونه کی آید بکار
وزآنپس بخوبی فرستم باز ز مردم نیم در جهان بی نیاز

وگر رزم جوید سپاه آورد وگر بزم و آیین را آورد
مرا آزرین زان بهانه شد جفت بزرگ آنکه با نامداران جفت

بر او آفرین کرد موبد بمهر که شاد آن بزی تا بگردد سپهر
نکوید زبانت جز از بهتری ابا داد و با مهتران مهتری

وگر روز چون تاج بنمود چهر زمانه برآمد ز چشم سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند بدانا مور پیشگاه نشاند

چو بنشاند پیدار شاه جهان فرستاده را خواند پیش مهان
بیامد جهاندیده دانای پیر سخنگوی با دانش و با گهر

کش کرده دست و سر افکنده پست

قاصد فرستادن قیصر به بهرام گور و جشن تخت نشستن او گوید

بر تخت شاهنشهی بر نشست

بپرسید بهرام و بنواختش	بر تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت کایدر بماندی تو دیر	ز دیدار این مرز ناگشته سیر
مرا نزد خاقان تو باز داشت	بگیتی مرا همچو انباز داشت
کنون روزگار تو هم تا گذشت	ترا بودن ایدر ز اندازه گذشت
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهم	وز آواز تو روز فرخ نهم
فرستاده بر کرد آفرین	که بی تو مبادا زمان و زمین
هر آن پادشاهی که دارد خرد	ز گفت خردمند رامش برد
بیزدان خردمند نزدیکتر	بد اندیش را روز تاریکتر
تو بر مهتران جهان مهتری	که هم شاه و هم مهتر و بهتری
زبانت ترازوست گفتن گهر	که هر سنج هرگز نبیند زبر
نژاد و دانش و رای و هوش است و فر	بر آیین شاهان پیروزگر
ترا خود خرد هست و پاکیزه رای	ابر هوشمندان تویی کدخدای
تو جاوید بادی تن و جان درست	همان شاه هر مرز و هر بوم و رست
اگرچه فرستاده قیصرم	همان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه	که جاوید باد این سر و تاج و گاه
بدو گفت شاه این سخنها بگوی	سخنگوی را اینت آبروی
و دیگر بفرمود تا هفت چیز

جواب هفت چیز از بهرام گور

بپرسم ز دانندگان تو نیز
بفرمود تا موبد موبدان	نشستند با نامور بخردان
لب شاه اوان پرسنده مرد	زمانی همی بود با باد سرد
که تا چیست اندر نهان هفت چیز	که رومی بپرسید خواهد به تیز
نشستند موبد و هر که دانا بدند	بهر دانشی بر توانا بدند
سخنگوی بگشاد و بند از نهفت	سخنهای قیصر به موبد بگفت
به موبد چنین گفت کای رهنمون	چه چیز آنکه خوانی همی اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی	جز این نیز نامش ندانی همی
ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست	همان بیکرانه چه و دیر چیست
چه چیز آنکه نامش فراوان نهی	مر او را بهر جای فرماندهی
چنین گفت موبد به فرزانه مرد	که مشتاب و از راه دانش مگرد
پس آنگه بدو گفت کای هوشیار	جواب سخن سر بسر گوشدار
سخن در برون و درون اندکیست	مر این را که گفتی تو پاسخ یکیست
برون آسمان اندرونش هواست	زبر امر یزدان فرمانرواست
همان بیکران فر جهان ایزدست	گزو ناگزیری بدانش بدست
بزیرین جهان اندرست و دوزخ بزیر	بد آنرا که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نا چیز بود	رونده بهر جای کانیز بود
خرد داری ای مرد بسیار نام	رساند خرد پارسا را بکام
یکی مهر خواندش و دیگر وفا	خرد دور شد درد ماند جفا
زبان آوری راستی خواندش	بلند اختری زیرکی داندش
گهی بردبار و گهی رازدار	که باشد سخن نزد او استوار
پراکنده اینست نام خرد	از اندازه کام او بگذرد
تو چیزی بدان کز خرد بهترست	خرد بر همه نیکویی مهترست
خرد کور آکنده راز جهان	که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار	بهر دانش از گرده گرد کار
ستاره است رخشان ز چرخ بلند	که بینا شمارش بگوید که چند
بلند آسمانرا که فرهنگ نیست	کسی را بدو راه آهنگ نیست
همیدون اگر بیشمار است ورا	همان گردش روزگار ورا
کسی کو نه بیند ز بر تاب تیر	بماند شگفت اندرو نیز و بر
ستاره همی بشمری ز آسمان	ز من خوار تر چیست اینها و مان
مر این دانم از نیست پاسخ جز این	فراخست اندر جهان آفرین
سخندان قیصر چو پاسخ شنید	زمین را ببوسید و فرمان گزید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه	ز یزدان بر این فزونی مخواه

دگر گفت ادام

کجا آن سر و تاج شاهنشهان | کجا آن بزرگان و فرخ مهان | کجا آن سواران گردنکشان | کز ایشان نبینیم گیتی نشان
کجا آن پریچهرگان جهان | کز ایشان بُد آباد جان مهان | هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت | چنان دان که گشتست جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم | جهان را یکی دار بد نشمریم | بیزدان داننده کو داد فر | بتاج و بتخت و نژاد و گهر
که گر کار داری بیکمشت خاک | زبان جوید اندر بلندی مغاک | وگرنه بسوزم بآتش تنش | کنم بر سر دار بر اهرمنش
وگر در گذشته ز شب چند پاس | بدزدد دزد درویش ز روی کار | بتاوانش دینار و سیم از گنج | بشوییم دل غمگنان را ز رنج
وگر گوسپندی برد از رمه | بتیره شب و روزگار رمه | کجا اسب پرمایه تاوان هم | مبادا که بر وی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بود | در آن جنگ خسته سواری بود | فرستمش هر سال گنج درم | ندارم فرزند اورا دژم
ز دادار آرید یکسر سپاس | که او هست جاوید نیکی شناس | بآب و بآتش میازید دست | مگر هیربد مرد آتش پرست
مریزید هم خون گاوان ورز | که ننگست از گاو کشتن بمرز | ز پیری مگر گاو بیکار گشت | بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید ز بن کشت گاو وری | کز آغاز بیرون شود فرهی | همی رای با مرد دانا زنید | دل کودک بی پدر مشکنید
از اندیشه دیو باشید دور | که از جنگ دشمن مجویید سور | اگر خواهم از زیردستان خراج | ز دارنده بیزارم و تخت عاج
اگر بگذرش بُد پدر برزگرد | بیاوانش آن را دگر دیم کرد | همه دل بکردار او خوش کنید | بآزادی آهنگ آتش کنید
ببخشد مگر کردگارش گناه | ز دوزخ ببیند گشاده ش راه | کسی کو جوانست شادی کنید | دل مردمان جوان مشکنید
به پیری بشادی میازید دست | نه نیکو بود با جوان پیر مست | گنهکار یزدان مباشید هیچ | به پیری برآید برفتن بسیج
چو خشنود گردد ز ما دادگر | غم استی تو ز فردا مخور | دل زیردستان بما شاد باد | سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه | شنیدند و کردند نیکو نگاه | همه دیده کردند یکسر پرآب | از آن شاه بر دانش زود یاب
خروشان بر او آفرین خواندند | ورا شهریار زمین خواندند | وزیر خردمند بر پای جست | چنین گفت کای داور داد راست
جهان از بد اندیشه بی بیم گشت

مشورت کردن بهرام گور از بیدادی شنگل

وزانپس ز بار رنج و سختی گذشت
یکی نامور شنگل از هندوان | که از داد پیچیده دارد روان | ز هندوستان تا سر مرز چین | ز دزدان پر آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد ببد | باین کار تیمار داری سزد | تو شاهی و شنگل نگهبان هند | چرا باج خواهد ز هند و ز سند
بر اندیش و تدبیر این باز جوی | نباید که ناخوبی آید بروی | چو بشنید شاه این بر اندیشه گشت | جهان بخش او چون یکی [illegible] گشت
چنین گفت کاین کار من در نهان | بسازم نگویم بکس در جهان | به تنها ببینم سپاه ورا | همان رسم شاهی و گاه ورا
شوم من بنزدش او چون فرستادگان | نگویم با یران با آزادگان | نبیند باک دستور او با دبیر | جز این هر کسی که بدانا گزیر
بگفتند هر گونه از بیش و کم

نامه نوشتن بهرام گور بشنگل هند

ببردند قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه بنوشت پر بند و رای | بر از دانش و آفرین خدای | سر نامه کرد از نخست آفرین | ز یزدان بر آنکه جست آفرین

روز

خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفتند و ایزد یکیست
ز چیزی کجا او دهد بنده را / پرستنده و تاجدارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده کهتران و مهان
هر آنکس که او شاد گشت از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی بدید / که بد آب دانش نیارد پدید
رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی در بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان / بچشم خرد راز جست از جهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد / بکوشد بداد و بپیچد ز بد
تو اندازهٔ خود ندانی همی / روان از انجمن در فشانی همی
اگر تاجدار زمانه منم / نجویی ز زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
ز آیین شاهان بود تاختن / چنین با بد اندیشگان ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود / پدر بر پسر شاه ما بنده بود
کس از ما نبودند همداستان / که دیر آمدی باج هندوستان
نگه کن کنون تا ز خاقان چین / که از چین بیامد بایران زمین
نباراج داد آنچه آورده بود / بپیچید از آن بد که خود کرده بود
چنان هم همی بنگرم آیین نو / هم از فره و بخت و دین نو
مرا ساز جنگست و هم خواسته / همان لشکر گرد آراسته
ترا با دلیران من تاب نیست / بهند اندرون لشکر آرای نیست
تو اندر گمانی ز نیروی خویش / همی پیش دریا مبر جوی خویش
فرستادم اینک فرستاده‌ای / سخنگوی و با دانش آزاده‌ای
اگر باج نفرست اگر جنگ را / بسیچ اندکی سخت کن جنگ را
ز ما باد بر جان آنکس درود / که داد و خرد باشدش تار و پود
چو خط از نسیم هوا خشک گشت / نویسنده آن نامه را در نوشت
بعنوانش بنوشت شاه مهست / جهاندار بهرام یزدان پرست
که تاج کئی یافت از یزدگرد / بجور و دمه اندرون زرارد
خداوند دولت خداوند زور / جهاندار بخشنده بهرام گور
سپهدار مرز و نگهدار بوم / ستاننده باج سقلاب و روم
بنزدیک شنگل نگهدار هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / برآراست بر ساز نخچیرگاه
بلشکر ز رازش کس آگاه نه / خبر از نامدارانش همراه نه

رفتن بهرام گور بر شنگل در لباس قاصدی

بدینسان بیامد بهندوستان / گذشت از لب آب جادوستان
چو نزدیک ایوان شنگل رسید / در و پرده و بارگاهش بدید
برآورده بودند سر در هوا / بدر بر فراوان سلیح و نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای / خروشیدن زنگ با کره نای
شگفتی بدان بارگه در بماند / و لشکر را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده‌داران اوی / نیوشنده و مایه کاران اوی
که از نزد بهرام پیروز شاه / فرستاده آمد بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت سالار بار / ز پرده دوان تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند / بار جستن ز درگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور / یکی جای دید آسمانش بلور
ز آرایش همه سیم بکر و زر / نشاندش بهر جای چندان گهر
برادرش را دید در پیشگاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای / بشد پیش تخت ایستاده بپای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز / ورا دید با تاج بر تخت ناز
همه پایه تخت زرین بلور / نشسته بر و شاه با فر و زور
بر تخت شد شاه برد نماز / همی بود پیشش زمانی دراز

زبان تیز بگشاد و گفت ار بست / جهاندار بهرام یزدان پرست
یکی نامه دارم بر شاه هند / نبشته خط پهلوی بر پرند

چو آواز بهرام بشنید شاه / بفرمود زرین یکی پیشگاه
نهادند چون گفته شد شاه بود / همه زیر گاهش زر ناب بود

بر آن کرسی زرش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب از بند / چنین گفت کای شهریار بلند

زبان برگشادم چو فرمان دهی / که مینو مبادا تهی از مهی
بدو گفت شنگل که برگوی هین / که گوینده باید ز چرخ آفرین

چنین گفت کای شاه خسرو نژاد / که چون تو بگیتی ز مادر نزاد
همست آن سرفراز بهرام شهر / که با داد او زهر شد پاد زهر

بزرگان همه با جدار و بند / به نخچیر شیران شکارو بند
چو شمشیر گیرد به رزم اندرون / بیابان شود همچو دریای خون

به بخشش چو ابری بود و بهار / شنودیش او گنج و دینار خوار
پیامی رسانم بر شاه هند / همان نامه پهلوی بر پرند

چو بشنید شه نامه را خواستار / شگفتی بماند اندر آن نامه دار
جوان نامه بر خواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر

بدو گفت ای مرد خیره سخن / بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه نو / جهان هم نماید همی راه نو

کسی باج خواهد ز هندوستان / نباشم ز گوینده همداستان
پلنگ ار همی جوید این باژ و گنج / وگر شهر و کشور سپردن برنج

کلنگ اندر شاهین و مرغ عقاب / و یا خاک و من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشید بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ

ز هر مهتر از گوهر نابکار / که گیرد ترا مرد دانند خوار
نه مردی و دانش نه کشور نه گنج / نه شاهی شمارانه نامست رنج

نهفته همه بوم گنج منست / نیاکان من و ایج نابرده دست
در گنج و برگستوان و زره / چو گنجور ما برگشاید گره

به پیلانش باید کشیدن کلید / اگر زنده پیلش تواند کشید
وگر گیرد از تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش خشم تو خوار

زمین برنتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان و گاه مرا
هزاران به هند زمین در هزار / بود بس که خواند مرا شهریار

همه کوه و دریا و گوهر مراست / بمن دار و اکنون جهان پشت راست
همانجمله عنبر و عود و مشک / وگر گنج کافور ناگنده خشک

همه بوم ما را بدینسان برست / اگر زر و سیم است و گر گوهرست
چو هستند شاهان هند باژ زر / بفرمان ما تنگ بسته کمر

دگر داروی مردم و رودمند / بروی زمین هرکه گردد نژند
همه بوم را کوه و دریاست راه / نتابد بر این خاک بر دیر گاه

ز قنوج تا مرز ایران زمین / وز آن روی سقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیر دست منند / به بیچارگی در پرستش منند

که در بیشه شیران بهنگام جنگ / از آواز ایشان بخایند چنگ
بچین و بهند و ختن پاسبان / نرانند بجز نام من بر زبان

همه تاج ما را ستاینده اند / پرستندگی را فزاینده اند
بشنگوی من دخت فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین

پسر دارم از روی یکی شیردل / که از بشنوند ازگه شمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد / از این بوم و بر کس نکردند یاد

همان نامداران سیصد هزار / ز لشکر که خواند مرا شهریار
ز پیوستگانم هزار و دویست / کز ایشان کسی را بمن راه نیست

همه زاد و برزاد خویش منند / که در هند بر پای پیش منند
که از بیش شیران بهنگام جنگ / گریزند ز آوازشان تا بسنگ

گر این بدی هیچ آزاده را / که کشتی نبندی فرستاده را
سرت را جدا کردمی از تنت / نبدی مویه گر بر تو بر آهنت

بدو گفت بهرام کای پادشا

گفتگوی بهرام گور با شنگل گوید

اگر مهتری کام هندی مخار

مرا شاه من گفت کو را بگوی — که گر بخردی راه کژی مپوی
ز درگه دو دانا بدار گن — که داری تو نشان کامران بخن

کرا بدون کانشان برای خرد — ز فرهنگ ازما همی بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست — که نزدیک بخرد سخن خوار نیست

وگرنه ز مردان جنگ آوران — کسی کو گراید بگرز گران
گزین کن ز هندوستان صد سوار — که با یکتن ازما کند کارزار

نخواهیم باج اندر ایم ز نو — [illegible]
[illegible] سخنهای نابود مند
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت — [illegible]
[illegible] — همه هرچه [illegible]

بیاسود بهرام تا نیمروز — چو بر اوج شد تاج گیتی فروز
بزد یک شنگل بنهاد خوان — کسی را بفرمود کو را بخوان

کز ایران فرستاده خسروست — سخنگوی و هم کامکار و نوست
کسی را که با او نشستن توان — بیاور بخوان سولان نشان

نشستند بهرام و بر خوان نشست — بنان دست بگشاد و نان بر ببست
چو نان خورده شد مجلس آراستند — نوازنده رود و می خواستند

همی بوی مشک آمد از خوردنی — همان زیر زربفت گستردنی
بزرگان چو از باده خرم شدند — ز تیمار با بوده بی غم شدند

دو تن را بفرمود و زورآزمای — بکشتی که با دیو دارند پای
برفتند تا بسته مردان کار — ببستند شان سیمیانها ازار

هنرور گرو آن این این بران — گریزان و پیچان دو مرد گران
چو بر دانست بهرام جام بلور — بمغزش نبید اندر افگند شور

به شنگل چنین گفت کای شهریار — بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زورمندی بکشتی شوم — نه اندر جوانی و مستی شوم

بخندید شنگل بدو گفت خیز — چو زیر آوری خون ایشان بریز

چوگان باختن شنگل با بهرام گور

چو بشنید بهرام بر پا بخاست — [illegible]
[illegible] — [illegible] رایگان
کسی را که بگرفت از آن دو میان — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بهندی همی نام یزدان بخواند — وزان ازجهان مرد بر تر نشاند
چو گشتند مست از می خوشگوار — برفتند از ایوان گوهرنگار

چو گردون بپوشید مشکین پرند — ز خوردن بیاسود برنا و پیر
چو زرین شد آنجا در مشکبوی — فروزنده بر چرخ بنمود روی

شه هندوان باره برنشست — کمانی کیانی گرفته بدست
بمیدان گرایید چوگان بدست — به بهرام فرمود تا برنشست

بزد هر یکی

نشست از تخت با هندوان
بیکدست بهرام روشن روان
گوی بود بر سان شیر ژیان
بمیدان از و پیل گشتی نهان

سیه روی و بینی و لبهاش زرد
بر و سینه و پشت او لاجورد
دو بازوش بر سان شیر ژیان
سر و گردن اصطبر و لاغر میان

سر و دست بر سان پای هیون
به نیرو هم از زند پیل فزون
کجا شیر کپی بدی نام او
بدانخانه بودی هم آرام او

کنیزک بد او را یکی خوبروی
کجا رفته بد شیر کپی بروی
بفرمود تا پس ورا خواندند
بنزدیک بهرام بنشاندند

نگه کرد پس شیر کپی ز دور
بشاد و کنیزک بر آنتخت سور
برآشفت و آهنگ بهرام کرد
بدان تا برآرد ز بهرام گرد

کشته شدن شیر کپی پهلوان شنگل از دست بهرام گور

بر او بخت با شیر کپی نگین
برآورد و زد پشت او بر زمین

یکی دشنه از موزه بیرون کشید
سر اشکمش تا بناف بر درید
چو شنگل بدید آن غمی گشت سخت
ببهرام گفت ای گو شور بخت

چرا کشتی این نامور پهلوان
که من زو بُدم شاد و روشن روان
گرا یار باشد همی کردگار
بتر شد خود از گردش روزگار

نه از دیو و شیر و نه از ژنده پیل
نه افتاده در موج دریای نیل
بدو گفت بهرام در دین ما
چنانست ای شاه آئین ما

که هرکس که سوی تو یازد بجنگ
گر از آدمی ز شیر و پلنگ
تو با او نیامی بجنگ اندرون
بیاری ز هر گونه بند و فسون

گراید و ناگه خونت شود ریخته
تو باشی بدان کپی آویخته
ورا دید و نکه او بود مهتر بدی
شهنشاه با تخت و افسر بدی

چو آهنگ کردی سوی من بکین
من او را تبه کردمی همچنین
چو بشنید این گفت شنگل خموش
چو بهرام را دید با ننگ و هوش

بمی خوردن اندر دلی پر ز غم
همی بود با او نشسته بهم
نباشد همی اندر او هیچ روی
ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی

گر از نزد ما سوی ایران شود
بنزدیک شاه دلیران شود
سپاه و مرا سست خواند بکار
بهندوستان نیست کو بد سوار

سر افراز گردد همیشه منم
فرستاده را سر ز تن بر کنم
نهانش همی کرد خواهم تباه
چه بینید این را چه دانید شاه

بدو گفت فرزانه کای شهریار
دلت را بدینگونه رنجه مدار
فرستاده شهریاران کشی
بعمری به بیراهی و بیدانشی

کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد
بگرد چنین رای هرگز مگرد
بر مهتران زشت نامی بود
سپهبد بمردم گرامی بود

که این کار هرگز مبادا کنی
بن و بیخ ایران زمین بر کنی
همانگه سپاه آید از ایران سپاه
سپاهی که گیتی شود زو تباه

نماند ز ما کس بدین بوم و رست
ز نیکی نباید ترا دست شست
رهاننده ماست او از دها
نکشتن بود رنج او را بها

چو بشنید شنگل سخن خیره گشت
ز گفتار فرزانگان خیره گشت
بر این بوم ما از دها گشت گرگ
از این زند کانی فزاینده کرگ

خواستن شنگل بهرام گور را بدامادی [illegible]

ز دستور فرزانه و رایزن
همه روی کشور سرآرد سخن

بیود آن شب و بامداد پگاه
فرستاد کس نزد بهرام شاه
به نهان تن خویش بی انجمن
نه دستور بد پیش و نه رایزن

ورا خواند و بنشاند و آنگاه گفت
که با من سخن را نگر در نهفت
ببهرام گفت ای دلارای مرد
تو نیکی شدی کرد و بیشی مگرد

ترا داد خواهم همی دخترم
ز گفتار و کردار تا بی سرم
چو این کرده باشم بر من بایست
گر ایدر گذشتن ترا روی نیست

ترا بر سپه کامکاری دهم
بهندوستان شهریاری دهم
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد
ز بخت و نژاد و ز ننگ و نبرد

شاه ایران

ابا خویشتن گفت کاینجنگ نیست — به پیوند شنگل مرا ننگ نیست
دگر گفت که جان بر سر آرم ازین — ببینم مگر خاک ایران زمین

که ایدر بدینسان بمانیم دیر — درآویخت در دام روباه شیر
به شنگل چنین گفت فرمان کنم — ز گفتارت آرایش جان کنم

بدین شهر زین ننگ ناچاره نیست — وزین بدترم هیچ پتیاره نیست
ولیکن ز دختر یکی برگزین — که چون بینمش خوانمش آفرین

ز گفتار او شاد شد شاه هند — بیاراست ایوان چو چرخ بلند
سه دختر بیامد چو خرم بهار — بآرایش و رنگ و بوی نگار

بیامد همی هر یکی همچو سرو — برخساره ماه و ببالا چو عود
سروش اربه بند جوانیش خون گر — نهد پیش هر یک بخاک بر

همه پاک با طوق و با گوشوار — بسر بر ز زر افسر نامدار
پرستار رومی و چینی بسی — رده برکشیده بر هر کسی

ببهرام گور آن زمان گفت رو — بیارای دل را بدیدار نو
نشد نیز بهرام و ایوان بدید — از آن ماهرویان یکی برگزید

پسند کردن بهرام گور از سه دختران شنگل سپینود را و دادن شنگل او را

چو خرم بهار سپینود نام — همه شرم و ناز و همه رای و کام

بدو داد شنگل سپینود را — چو سرو سهی شمع بیدود را
یکی گنج پر مایه را برگزید — بدان ماهرخ داد شنگل کلید

هم از اسپ و زرین ستام و کمر — کسی را که شایسته بد تاج زر
هم از بهر بهرام پیروزه تاج — بیاورد با نامور تخت عاج

بیاورد یاران بهرام را — سواران با زیب و خودکام را
درم داد و دینار و هر گونه چیز — هم از عنبر و عود و کافور نیز

بیاراست ایوان گوهرنگار — ز قنوج هر کس که بد نامدار
خرامان بدان بارگاه آمدند — بشادی همه نزد شاه آمدند

ببودند یکهفته با می بدست — همه شاد و خرم بجای نشست
سپینود با شاه بهرام گور — چو می بود و روشن بجام بلور

چو این آگهی شد بفغفور چین — که با فر مردی ز ایران زمین
بنزدیک شنگل فرستاده بود — همانا با ایران بهزاده بود

بهند اندرون چند کار بزرگ — که بر دست آن شیر مرد سترگ
برآمد بتیزی و نیروی بخت — فروزد همی از رخش تاج و تخت

بدو داد شنگل یکی دخترش — که بر ماه ساید همی افسرش
چنانچون می و شیر در ساختند — زمانی بشادی بپرداختند

همه کار و کردار او همچنین — بگفتند نزدیک خاقان چین
عجب خاقان ز گفتار او — شدش آرزومند دیدار او

شنیدن انجمن خاقان که دختر شنگل بهرام گور داد و نامه نوشتن او

یکی نامه نزدیک بهرام شاه — نبشت آن جهاندار با دستگاه

بعنوان بر از شهریار جهان — سر تاجداران و فخر مهان
بدست فرستاده پارسی — که آمد بقنوج با پارسی

دگر گفت کآمد بما آگهی — ز تو نامور مرد با فرهی
کجا گرگ و آن نامور اژدها — ز شمشیر تیزت نیابد رها

خردمندی و مردی و رای تو — فریدون بهرجای بالای تو
بتو داد دختر که پیوند ماست — که هندوستان خاک او را بهاست

سر خویشتن بردی اندر هوا — ز پیوند آن شاه فرمانروا
از ایران بزرگیست ایدر ورا — کجا کهتران افسر او را

بدستوری شاه در بر گرفت — بقنوج شد بار دیگر گرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیای — بد بمرز چندانکه خواهی بپای

تر آمدن نیز و مانیست ننگ — که با شاه ایران مرا نیست جنگ
مکن سستی از آمدن ایچ رای — چو خواهی بر داری ایدر بجای

چو نامه بیامد به بهرام گور — بدانش اندر افتاد از آن نامه شور

پاسخ نامه خاقان از نزد بهرام گور

بولبنزالا

نویسنده را خواند و پاسخ نبشت
بپالیز گلبن درختی بکشت

سر نامه گفت آنچه گفتی رسید
دو چشم تو چون کشور چین ندید

بعنوان بر از پادشاه جهان
نبشتی سرفراز و تاج مهان

جز آن بد که گفتی سر ابتر سخن
بزرگی تو و من ندانم کهن

شهنشاه بهرام گورست و بس
جز او در زمانه ندانیم کس

بمردی و دانش نفز بود او
چو تو پادشه کس ندارد بیاد

جهاندار پیروزگر خواندت
ز شاهان سرافرازتر واندت

دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام
بهندوستان رنجها برده‌ام

هم از اختر شاه بهرام بود
که با فر و اورنگ و با نام بود

هنر نزد ایرانیانست و بس
ندارند کرگ اژدها را بکس

همه یکدلانند و یزدان شناس
به نیکی بدارند از اختر سپاس

دگر آنکه دختر بمن داد شاه
بمردی گرفتم من این جایگاه

یکی پادشا بود شنگل بزرگ
بمردی همی‌داند از میش گرگ

چو با من بنژاد پیوند خویش
بمن داد شایسته فرزند خویش

دگر آنکه گفتی که خیز اندر آی
بهر نیکویی باشمت رهنمای

مرا شاه ایران فرستد بهند
بچین آمدیم از پی جستی بند

نباشد ز من بنده هندوستان
که رانم بد و نیکوی بر دو استان

دگر آنکه گفتی که من خواسته
بایران فرستمت آراسته

مرا گر ز یزدان از آن بی نیاز
بنخچیر کسان وست کردن فراز

ز بهرام دارم ز بخشش سپاس
نیایش کنم روز و شب در سپاس

چهارم سخن کان ستودی مرا
هنر آنچه بد و زفزودی مرا

پذیرفتم آن از تو ای شاه چین
بگویم به شاه ایران زمین

ز یزدان ترا باد چندان درود
که از اندازه فلک تار و بود

بر آن نامه بنهاد مهر و نگین
فرستاد پاسخ بر شاه چین

چو بهرام با دخت شنگل بساخت
زن او را همی شاه گیتی شناخت

مشورت کردن بهرام گور با سپینود از رفتن هند بایران

شب و روزگاران بد از مهر او
نهاده دو چشم اندر آن چهر او

نشستند یکروز شادان بهم
همی گفت هرگونه از بیش و کم

سپینود را گفت بهرام شاه
که دانم تو هستی مرا نیکخواه

یکی راز خواهم همی با تو گفت
چنان کن که ماند سخن در نهفت

همی رفت خواهم ز هندوستان
تو باشی بدین کار همداستان

برم من ترا نیز با خویشتن
نباید که داند کسی زانجمن

بایران مرا کار ازین بهترست
همان کرد و کار جهان دیگرست

برفتن گرایید و نیکه رای آیدت
بنخوبی خرد رهنمای آیدت

بهر جای نام تو با تو بود
بدر بخش تخت ترا نو بود

سپینود گفت ای سرافراز مرد
بهی جوی و از راه دانش مگرد

گزین زنان جهان آن بود
کزو شوی همواره خرسند بود

اگر باک جانم ز فرمان تو
نپیچد پی آرام از جان تو

بدو گفت بهرام بر چاره کن
وزین راز مگشای با من سخن

سپینود گفت ای سزاوار تخت
بسازم اگر باشدم یار بخت

یکی جشنگاهست زایدر بدور
که سازد پدرم اندر آن جشن سور

که دارد تفرج مر آنجای را
همانست جای بت آرای را

بود تا بدان بیشه فرسنگ بیست
که بی من بت آرای باید گریست

بدانجای نخچیر گوران بود
بقنوج در شهر سوران بود

شود شاه و لشکر بدان جشنگاه
بر پدر انباشند بدان بیشه راه

اگر رفت خواهی بدانجا برو
همیشه کهن با جشن نو بنو

زامروز شکیبا بنخچیر و ز
چو پیدا شود تاج گیتی فروز

چو از شهر بیرون شود شهریار
برفتن بیارای بر ساز کار

ز گفتار زن گشت بهرام شاد
بخفت اندر اندیشه تا بامداد

چو بنمود بر چرخ خورشید دست
شب تیره بار عروسان ببست

نشست از بر باره بهرام شاه — همی راند با ساز نخچیرگاه
ابا او برفتند بسته میان — هر آنکس که بودند ایرانیان

بیامد چو نزدیک دریا رسید — بره باز بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بدند — بتاب و بخشکی دلیران بدند

چو بازارگان روی بهرام دید — همانگاه لب را بدندان گزید
نفرمود بردن به پیش نماز — ز زن آن سخن را همی داشت راز

ببازارگان گفت لب را ببند — کز این سو مندی رسد گزند
گر این راز در هند پیدا شود — ز خون خاک ایران چو دریا شود

گشاید بدانگه کو لب ببست — زبان بسته باید گشاده دو دست
بگویند کز پاک برتر خدای — بریدیم و با دیو بستیم راه

که هر کز از آن راز بهرام شاه — به نخچیر داریم بدرانگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته — دل شاه از آن رنج پرداخته

بدانسان چنین گفت پس شهریار — که نز دشمنان از من این شهریار
مدارید با جان برابر کنید — چو خواهید کز بند افسر کنید

ز بازارگان ماند ایدر شاه — نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چو زانگونه دیدند گفتار اوی — برفتند غلطان پر از آبروی

بگفتند کیهان خدا ایزد باد — جوانی و شاهی روا نیز باد
اگر هیچ راز تو پیدا شود — ز خون کشور ما چو دریا شود

همی رفت هجان بایوان خویش — بیزدان سپرده تن و جان خویش
چو بشنید شاه آنگرفت آفرین — بر آن نامداران با داد و دین

بدانگه که بهرام شد سوی شاه — چنین گفت با زن که ای دخت شاه
ابا ما در خویش چاره بساز — چنان کز درستی ندانند راز

که چون شاه شنگل سوی جشنگاه — شود خواستار آید از نزد شاه
بگوید که بر روی شد دردمند — بپوزش بدو بر دل هوشمند

زن آن نبیدها ز باد رز — چو بشنید پس ماه راز و خبر
همی بود تا تازه شد جشنگاه — گرانمایگان برگرفتند راه

چو برخاست شنگل که آید بدست — زنش گفت بر روی بهار گشت
بپوزش همی گوید این شهریار — تو دل را بمن هیچ رنجه مدار

چو با مندرستی بود جشنگاه — ز رزم باشد او واندر آنجا بشاه
بزن گفت شنگل که این خود مباد — که بیمار باشد کند بخشش یاد

ز قنوج شبگیر شنگل برفت — ابا هندوان روی پنهان نهفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت — که آمد که رفتن همی بانگ جفت

وز آنجا سپینود را برنشاند — همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود برنشست — کمندی بفتراک و گرزی بدست

همی راند تا در بیشه رسید — مر ایرانیان را همه خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق براند — بزورق سپینود را برنشاند

بخشکی رسیدند چون روز گشت — که چون تا بشب کشتی اندر گذشت
سواری ز قنوج تازان برفت — بآگاهی رفتن شاه گفت

که بر روی و ایرانیان تیغ اند — همان دختر شاه را برده اند

آگاهی یافتن شنگل از رفتن بهرام گور و سپینود و دنبال کردن

شنید آن سخن شنگل نیکخواه — چو آگاهش آمد ازان جشنگاه
همه لشکر خویش را برنشاند — پس لشکر شاه بهرام براند

از اینگونه تا پیش دریا رسید — سپینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت کامد بدریا بخشم — از آن سوی دریا چو برگشتنیم

بدید آن سپینود و بهرام را — مر آن مرد بیباک و خودکام را
بدختر چنین گفت که ای بدنژاد — که چون تو ز تخم بزرگان مباد

تو با این فریبنده مرد دلیر — ز دریا گذشتی بکردار شیر
که بی آگهی من بایران شوی — ز مینوی خرم بویران شوی

ببینی کنون زخم زوبین کین — که ناگه برفتی ز بالین من
بدو گفت بهرام که ای بدنشان — چرا تاختی اسب چون بیهشان

مرا آزمودی که کارزار — چنانم که با باده و میگسار
تو دانی که از هندوان صد هزار — بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و دو تن از پارسی — زره‌دار با خنجر پارسی
پر از خون کنم دیده هندوان — نمانم که باشم یکی را روان
چنین گفت شنگل که فرزند را — بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی‌ترت داشتم — بسر بر همی افسرت داشتم
ترا دادم آزاکه خود خواستی — مرا راستی بد ترا کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا — وفا را جفا کی شنیدی روا
چگویم ترا کان که فرزند بود — بماند بنه‌ی من خردمند بود
کنون خود سواری دلاور شدست — گمان بد که او شهریاری شدست
دل پارسی با وفا کی بود — چو اری بود رای او کی بود
چنان بچه شیر بودی درست — که او خون دل را نگارش بست
چو دندان برآورد شد تیز چنگ — بپرورد کار آیدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم — بداندیش و بدساز کی خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش — نخواهی مرا بد دل و بدکنش
شهنشاه ایران و توران منم — سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم — سر بدسگالان ز تن بر کنم
با ایران بجای پدر داورست — هم از باج و کنون نیاز آمدست
همان دخترت شمع خاور بود — سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت — ز سر شاره هندوی برگرفت
بر و دست و از بیش چندان سپاه — بیاید بپوزش بنزدیک شاه
شهنشاه را زود در بر گرفت — از آن گفتها پوزش اندر گرفت
بدو داد بهرام شد شاد کام — بیاراست خوان و بیاراست جام
برآورد بهرام راز نهفت — سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون — که بودم بداندیشه آستان زمن
می چند خوردند و برخاستند — زبانها بپوزش بیاراستند
دو شاه دلارای یزدان پرست — وفا را بسوگند بردند دست
کزین پس دل از راستی نشکنیم — همان هیچ زان دل بر کنیم
وفادار باشیم تا جاودان — سخن نشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز بدرود کرد — بر خویش تا روز انبود کرد
سبک آشتی بر یکدگر کاشتند — ز دل کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب — برفتند شادان دل و پرشتاب

آمدن بهرام گور از نزد شنگل با ایران و آگاه شدن ایرانیان و یزدگرد (نرسی)

چو آگاهی آمد بایران سپاه — بیامد ز قنوج خود با سپاه
ببستند آیین به شهر اندرون — ز دل گرم تیمار کرده برون
درم ریختند از کران تا کران — هم از مشک و دینار و از زعفران
چو آگاه شد پور او یزدگرد — سپاه پراکنده را گرد کرد
چو نرسی و هم موبد موبدان — پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی — پیاده بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و هم موبدان — پیاده شدندش دل شادمان
چنان آمدند هم بایوان خویش — بیزدان سپرده تن و جان خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه — بگرد از سیمین سپهر گشت ماه
چو پیراهن شب بدرید روز — پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست — در بار بگشاد و لب را ببست
برفتند هر کس که بد مهتری — خردمند و در بار شاهان سری
جهاندار خود نیز بر پای خاست — بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد — ز داد سخن کردن آغاز کرد
چنین گفت کز کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان
پرستید و او را ستایش کنید — شب و روز پیشش نیایش کنید
کزاو داد پیروزی و دستگاه — خداوند تابنده خورشید و ماه

دل پارسی با وفا کی بود
چو دندان برآورد شد تیز چنگ

هر آنکس که خواهد که یابد بهشت   نگردد بگرد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی   بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ما کس نباشید زین بیش بیم   وگر کوه وار و ز گنج و ز سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید   همه نیکویها با فزون کنید
گشاورز با مرد دهقان نژاد   یکی شد بر ما به هنگام داد
بدانگه که ما تاج داریم و تخت   ز یزدان سپاسیم از داد و بخت
نگوشیم با کندن گنج من   نخواهم بر آکندن انجمن
یکی گنج باید نهادن ز داد   که باشد روانم پس از مرگ شاد
بر این نیز کر خواستی دانبود   دل روشن از بخت خندان نبود
بر این نیکویها فزایش کنیم   سوی تخت شاهان نیایش کنیم
گر از لشکر و کارداران من   ز خونشان و جنگی سواران من
کسی رنج نگزید و با من نگفت   همیدار و آن گنجی اندر نهفت
ور از تن خویش باشد بزه   بزه کی گزینند کسی با مزه
منم پیش یزدان ازو دادخواه   که در جا و در مهر نهفت راد
شما مرد دیگر است آرزوی   که هر کس دگرگونه باشد بجوی
بگوئید گستاخ با من سخن   مگر تو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید   از این پندم آرایش جان کنید
بگفت این و بنشست بر تخت داد   کلاه کیانی بسر بر نهاد
بزرگان بر او خواندند آفرین   که مینو مبادا کلاه و نگین
چو دانا بود شاه پیروز بخت   بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا دانش و مردمی و فرهی   فزون آمد از تخت شاهنشهی
بزرگی هم دانش و هم نژاد   چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر   بجا برگه آهستیم برنا و پیر
هم آزادی از تو بیزدان کنیم   وگر بخشش آزادمردان کنیم
نه بیند چو تو شاه این تخت و گاه   بداد و به پیروزی و دستگاه
همه مرد کاز ابر آرزی خاک   بداد و به بخشش بگفتار پاک
خداوند دارنده یار تو باد   سر اختران در کنار تو باد
برفتند بارامش از پیش تخت   بزرگان و فرزانه و نیکبخت
نشست آنزمان شاه لشکر بر اسب   بیامد سوی خان آذرگشسب
بسی زر و گوهر بدرویش داد   نیاز آنکه بنهفت از پیش داد
پرستنده آذر و زردهشت   همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپینود را پیش او برد شاه   بیاموختش دین و آیین و راه
نبستن بدیق و تا بین پاک   وزو دور شد گرد و زنگار و خاک
در ننگ زندانها باز کرد   بهر کس درم دادن آغاز کرد
پس آنگاه شد شنگل از کار شاه   ز دختر که شد شاه را دستگاه
بد بد ار ایران بدین آرزوی   ابر دختر شاه آزاده خوی
فرستاد هندی فرستاده   سخنگوی و مردی و آزاده
یکی عهد نو خواست از شهریار   که دارد بجا نیز در روزگار
بسوی جهاندار عهدی نبشت   چو خورشید تابان بخرم بهشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه   فرستاد و آورد و بنمود راه
فرستاده نزدیک شنگل رسید   سپهدار قنوج خطش بدید
ز هندوستان باز رفتش گرفت   ز خویشان چینی نهفتن گرفت
بیامد بدرگاه او هفت شاه   که آیند با رای شنگل براه
یکی شاه شنگل یکی هند شاه   دگر شاه جندل بشد با سپاه
دگر شاه مندل که بد نامدار   همان نیز جندان که بد نامکار
ابا زنده پیلان و زنگ درای   یکی چتر هندی بسر بر بپای
همه نامجوی همه نامدار   همه با کلاه و طوق و با گوشوار
همه دیزه با گوهر و سیم و زر   یکی چتر هندی ز طاوس پر
همه با بیاراسته پشت پیل   همی رفت آن لشکر از جند میل
ابا هدیه شاه جندان نثار   که دینار شد خوار بر شهریار

بنمود راه

شاد

ابا گرامونی

همی راند منزل بمنزل براه

آگاه شدن بهرام گور از آمدن شنگل بایران و دربر گرفتن یکدیگر را

چو از آمدنشان شد آگاه شاه

بزرگان همه شهر برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان / خردمند و بیدار و دو پهلوان
دو شاه گرانمایه و نیکساز / رسیدند پس یکبدیگر فراز
بنزدیکی اندر فرود آمدند / که با پوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را ببر / دو شاه سرافراز با تاج زر
پیاده شد آن لشکر از هر دو روی / جهانی سراسر پر از گفتگوی
دو شاه دو کشور رسیده بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
بزین بر نشستند هر دو سوار / همان بر هنر شنگل نامدار
بایوانها تخت زرین نهاد / برو جامه خسروآیین نهاد
بیک تیر پرتاب بر خوان نهاد / بره بر بره مرغ بریان نهاد
می آورد و بر خوان رامشگران / همه جامه بود از گران تا گران
چو نان خورده شد مجلس شاهوار / بیاراست بر بوی و رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده بپای / بهشتی شده گاه و کاخ و سرای
همی جام می بد سراسر بلور / طبقهای زرین و مشک و بخور
ز زر افسری بر سری مشک بار / بجای اندرون گلشن گوهر نگار
فرو ماند از آن کار شنگل شگفت / بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
که با این بهشتست با بوستان / همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز / که با دخترم راه دیدار ساز
نظر بود تا خادمان و سپاه / پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار / سرای دگر دید چون نوبهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج / نشسته بآرام با فر و تاج
بیامد پدر بر سرش بوسه داد / رخانش بر خاک او بر نهاد
بدر زار بگریست از مهر اوی / همان بر پدر دختر خوب روی
همی دست بر سود شنگل بدست / از آن کاخ و ایوان جای نشست
سپینود را گفت کاینت بهشت / پرستش ز کاخ بت آرای زشت
پس آن هدیها یکایک آورده بود / اگر بدره و تاج و گر برده بود
بدو داد و با هدیه شهریار / شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
همان گوهرین جام با تاجها / کس آن را ندانست کردن بها
وز آنجا گه شد نزدیک شاه / همی گرد هر سو بایوان نگاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید / پرستار او خوابگه برگزید
سوی خوابگه رفتن آراستند / ز هر گونه جامها خواستند
چو پیدا شد آن جامه مشک رنگ / ستاره برو برج و تخت پلنگ
بکردند میخوارگان خواب خوش / همه ناز را دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد آتش ز جام / که خورشید خوانی که او را بنام
بپرداخت آنجا دو ماه چو گرد / بگسترد بر دشت یاقوت زرد
بنخچیر شد شاه بهرام گور / شهنشاه هندوستان را ببرد
چو از دشت نخچیر باز آمدند / بنخچیر و بزم ساز آمدند
چنین هم بگور و بنخچیر گور / زمانی نبوده ز بهرام دور

بیامد ز میدان چو بیزارگان

نوشته دادن عهدنامه شنگل با سپینود و بهرام گور و بازگشتن او

بر دختر خویش شد در زمان

قلم خواست شنگل و قرطاس خواست / ز مشک سیه سود انقاس خواست
یکی خط نبشتند بر هندوی / پر آزاد مانند به پهلوی
سر عهد کرد آفرین از نخست / بدانکو جهان زند بیها بشست
بگسترد پاکی و هم راستی / سوی پوشنگجی و کاستی
سپینود را جفت بهرام شاه / سپردم بدو این با مور با شاه
ز فرمان این تاجور مگذرید / تن مرده را سوی آتش برید
سپارید گنج به بهرام شاه / همان کشور و تاج و گنج و سپاه
سپینود را دار منشور هند / نوشته خط هندوی بر برید

با ایران همی بود شنگل دو ماه
فرستاد پس مهتری نزد شاه
بدستوری بازگشتن ز جای
خود و نامداران فرخنده رای

بر آن شد شهنشاه همداستان
که او بازگردد بهندوستان
ز چیزی که باشد بباید ازین
بفرمود تا کرد موبد گزین

ز دینار و از گوهر و زر و سیم
ز تیغ و ز تاج و ز تخت و گهر
ز دیبا و از جامه نابسود
که آن را شمار و کرانه نبود

براندازه یاران ایشان همچنین
بیاراست دیبا و اسپان و زین
لبی کرد و شان شاد و خشنود شاه
بآرامش بست در بارگاه

ببد همبر این هم همداستان
بشد شنگل از سوی هندوستان
چو بازآمد از راه بهرام شاه
سپه بر اندر منزل با او براه

ز مرگ و ز بد روز اندیشه کرد
ولیکن گشت پر درد و رخسار زرد

خواندن بهرام گور دبیر روشن ضمیر را و گرفتن شمار گنج گوید

بفرمود تا پیش او شد دبیر
سرافراز موبد که بودش وزیر
همی خواست تا گنجها بشمرد
از و کوه هر جا مهان بشمرد

که با او ستاره شمر گفته بود
ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که باشد ترا بادشاهی سه بیست
چهارم ز مرگت بباید گریست

همی گفت شاهی کنم بیست سال
که دارم بر رفتن ز گیتی همال
دگر بیست داد و بخشش جهان
کنم راست بر آشکار و نهان

نمانم که ویران کنم گوشه
بیاید ز من هر کسی توشه
سوم بیست بر پیش یزدان بپای
بباشیم مگر باشدم رهنمای

ستاره شمر شصت سال و گفت
شمار سه سالش بدو اندر نهفت
ز گفت ستاره شمر دید گنج
بکار شمردن همی برد رنج

بسنجی همی روز کاری ببرد
دگر بخش دستور او برببرد
چو بشنید گنجور شد سوی گنج
اگرچه نبودش ز تن بر گنج

خنک مرد بی رنگ و بی رنج کار
بو نیزه کسی کو بود تاجدار
چو دستور او برگرفت آن شمار
بر اندیشه آمد بر شهریار

بدو گفت تا بیست و سه سال نیز
همانا نیازت نیاید بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتیم شمار
درمهای این لشکر نامدار

فرستاده تیز کآید برت
ز شاهان و از نامور کشورت
بدین سال گنج تو آراسته است
که بر زر و سیم است و بر خواسته است

چو بشنید بهرام اندیشه کرد
ز دانش غم نارسیده بخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری
که گیتی سه روز است چون بنگری

چو دی رفت فردا نیاید هنوز
نباشیم امروز زاندیشه گوز
چو بخشیدنی باشد و تخت و تاج
ز گیتی نخواهم ازین پس خراج

بفرمود تا پیش خراج جهان
نخواهید نیز از کهان و مهان
بهر شهر مردی بیدار کرد
سر خفته از خواب بیدار کرد

بدان تا نجویند بیکار بد
نشاید ز بیکار او کار بد
ز گنج آنچه بایست شان بردنی
ز پوشیدنی باز گستردنی

بدان بر خرد موبد داد و گفت
که نیک و بد از ما نباید نهفت
میان سخنها میانجی برید
نخواهید چیزی و بد مشمرید

مرا از بد و نیک آگه کنید
ز بدها روانیم کوته کنید
پراگنده شد موبد اندر جهان
نماند ایچ نیک و بد اندر نهان

بدان بخردان کار بایسته بود
ز هر کشوری نامه بنوشته بود
که از داد و بیکاری و خواسته
غمی شد بمغز اندر و کاسته

ز بس خاک و خون ریختن در جهان
جوانان بد اندازمن نهان
جو آگنده گرد جو انگبیز
زاندیشه شاه موبد نه نیز

بدینگونه چون نامه بنوشته شد
ز خون ریختن شاه دل خسته شد
ز هر کشوری کاروان گنج بد
برانداد و دادش چنانچون بدید

هم از گنج بد پوشش و خوردشان
ز گستردنی باره و وردنان
بشهنشاه دیوان بیاراستی
وزان زیردستان درم خواستی

درم داد و با لشکر نامدار   سوی جنگ جستن بیاراست کار

بدان جنگ هرمزد بد پیشرو   همی رفت با رزمسازان نو

قباد از پس پشت پیروز شاه   همی راند چون باد لشکر براه

یکی فارسی بدگُوی نامدار   که سوخاش خواندی همی شهریار

که فیروز را پاک فرزند بود   خردمند و شاخی برومند بود

بفرمود پیروز کاید بجایش   چو دستور پاکیزه پیش بلاش

رزم پیروز با خوشنواز پسر خاقان

بلاش از بر تخت بنشست شاد   که کهتر پسر بود با فر و داد

سپه را سوی جنگ ترکان کشید   همه تاج و تخت بزرگان کشید

همی راند با لشکر و گنج و ساز   که پیکار جوید با خوشنواز

نشانی که بهرام یل کرده بود   ز پستی بلندی برآورده بود

نبشته یکی عهد شاهنشهان   که از ترک و ایران بود در جهان

کسی زاین نشان نیز برنگذرد   گرانروز بر تر بسیلی برد

چو پیروز شیراوژن آنجا رسید   نشان کردهٔ شاه ایران بدید

چنین گفت یکسر بگردنکشان   که من پیش ترکان بدان ایمنان

مناره برآرم به شمشیر و گنج   ز هیتال تا کس نیازد برنج

چو باشد مناره بپیش ترنگ   بزرگان به پیش من آیند جنگ

بگویم که کردار بهرام گور   بمردی و دانایی و فر و زور

نمانم بجای یلی خوشنواز   بهیتال ترکان نشیب و فراز

چو بشنید فرزند خاقان که شاه   ز جیحون گذر کرد خود با سپاه

همی عهد بشکند بهرام گور   بر آن آشتی تازه شد جنگ و شور

دبیر جهاندیده را پیش خواند   ز پیروز با او سخنها براند

نامه نوشتن خوشنواز پسر خاقان بجانب پیروز و عهد بهرام گور

یکی نامه بنوشت با آفرین   ز دادار بر شهریار زمین

چنین گفت کز عهد شاهان راد   بگردی نخواهمت خسرو نژاد

نه این بود رسم نیاکان تو   گزیده جهاندار پاکان نو

چو پیمان آزادگان بشکنی   نشان بزرگی بخاک افکنی

مرا با تو پیمان نباید شکست   بناچار بردن بشمشیر دست

ببایدز هر کارش آگاه کرد   بسی هدیه با نامه همراه کرد

سواری سراینده و سرفراز   همی رفت با نامهٔ خوشنواز

چو آن نامه برخواند پیروز شاه   برآشفت از آن نامور پیشگاه

فرستاده را گفت برخیز و رو   بنزدیک آمرد بیمایه شو

بگویش که تا پیش رو و برک   شما را فرستاد بهرام چک

کنون تا لب رود جیحون تراست   بلندی و پستی و هامون تراست

من اینک سپاهی بیارم گران   برافراز گردان و جنگ‌آوران

نمانم مگر سایهٔ خوشنواز   نماند بروی زمین بر دراز

فرستاده آمد بکردار گرد   شنیده سخنها همه یاد کرد

همی گفت بپیچید با خوشنواز   از آن شاه گردنکش و برساز

چو گفتار بشنید و نامه بخواند   سپاه پراکنده را برنشاند

بیاورد لشکر بدشت نبرد   همان عهد را باز تازه کرد

که بستد نیاکش ز بهرام شاه   که جیحون میانجی ست ما را براه

یکی مرد بینادل و چرب گوی   ز لشکر گزین کرد با آبروی

بدو گفت نزدیک پیروز رو   بچربی سخنگوی و پاسخ شنو

بگویش که عهد نیای ترا   بلند اختر و رهنمای ترا

همی بر سر نیزه بر پیش شاه   بیارم چو خورشید تابان براه

بدان تا هر آنکس که دارد خرد   بمنشور آن دادگر بنگرد

مرا آفرین بر تو نفرین بود   دگر نام تو شاه بیدین بود

نه یزدان پسندد نه یزدان پرست   نه اندر جهان مردم زیردست

که بیداد جوید کس اندر جهان   بپیچد سر از عهد شاهنشهان

بداد و بمردی چو بهرام شاه   کسی نیز ننهاد بر سر کلاه

نو

بر این جهاندار یزدان گواست که او را گوا خواستن ناسزاست
که بیداد جوی همی جنگ من چنین با سپه کردن آهنگ من
نباشی تو زین جنگ پیروزگر نیابی مگر ز اختر نیک بر
از این بیش نخواهم فرستاد کس بر این جنگ یزدان مرا یار بس
فرستاده با نامه آمد چو گرد سخنها به پیروز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوشنواز پر از خشم شد شاه و گردنفراز
فرستاده را گفت چندین سخن نگوید جهاندیده مرد کهن
گر از چاچ یک پی نهد پیشترو بنوک سنانش فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیک پیروز زین خدا ندیدم نبودش کسی رهنمای
همی دیده را جنگ جوید همی بفرمان یزدان نگوید همی
چو بشنید از او این سخن خوشنواز بیزدان پناهید و بردش نماز
چنین گفت کاید ور او تا کی تویی آفریننده هور و خاک
تو دانی که پیروز بیدادگر ز بهرام بشنید نداد و بهر
سخنها به بیداد گوید همی بزرگی به شمشیر جوید همی
پی او ز روی زمین بگسل به نیروی آهنگ آن کن بدل
بگرد سپه بر یکی کنده کرد سرش را بپوشید و آگنده کرد
کمندی فرو برد بالای او سرش پست کرده ز پهنای او
چو این کرده شد نام [illegible] ز نخش سمرقند لشکر براند

رزم پیروز و خوشنواز و گرفتار شدن پیروز با نامداران دیگر

وز آن روی پیروز بر کینه خواه همی راند چون باد لشکر براه
وز این روی پیروز دل پر ز آز چنین تا بر کنده آمد فراز
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس هوا شد ز گرد سپه آبنوس
چنان تیرباران شد از هر دو روی که چون آب خون اندر آمد بجوی
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز همی گفت با داور پاک راز
وز آن روی چون باد پیروز شاه همی راند با خوارمایه سپاه
بکنده در افتاد با چند مرد بزرگان و شیران روز نبرد
چو ترسی برادرش فرخ قباد بزرگان و شیران خسرونژاد
بدینسان نگونسار شد هفت شاه همان نامداران زرین کلاه
بزرگان و بیکارجویان همان کسی را که بر کنده آمد زمان
وز آنجا یکی شد سبک خوشنواز سرافراز با لشکر رزمساز
بتاراج دادان سپاه و بنه نگون میسره دید و هم میمنه
چنین آمد این چرخ ناپایدار چه با زیردست و چه با شهریار
هر آنچه ندانی که خود پرورد اگر بهمنی یا ستون خرد
از ایرانیان چند بردند اسیر چه افکنده بر خاک و خسته بتیر
نباید که باشد جهانجوی رفت دل رفته با خاک تیره جفت
نماند بر آنجایگه جاو بد کس ترا او نشنه راستی باد و بس
چو برگشت بر کنده بر خوشنواز سپاهش شد از خواسته بی نیاز
به آهن ببستند پای قباد ز تخت و نژادش نکردند یاد
چو آگاهی آمد به ایران زمین از آن کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد ز کشور بدرد از آن شهریاران آزادمرد
چو اندر جهان این سخن گشت فاش فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهی ز سر بر کنند همی بخت بر تخت خاک افکنند
سپاهی و شهری به ایران [illegible] زن و مرد و کودک همی مویه کرد
همه کنده موی و همه خسته روی همه شاه گوی و همه شاه جوی
که تا چون گزیند از ایران [illegible] گرازنده بشنید از آن [illegible]
چو بنشست با سوگ ماهی بلاش سرش پر ز گرد و رخش پر خراش
فراوان بگفتند با او ز بند سخنها که بود و سوراسو ومند
بر آن تخت شاهیش بنشاندند بسی زر و گوهر برافشاندند

بر تخت نشاندن ایرانیان بلاش را بعد افسوس و سوگ

با پیروز شاه

و گنج بلاش

چو بنشست بر گاه گفت ای سران / بجوئید راه دل مهتران
شمار از بزرگیست نزدیک من / چو روشن شود رای تاریک من
بگیتی هر آنکس که نیکی کند / بکوشد که تا رای او نشکند
هر آنکس که باشند بتو بدسگال / که خواهد بنو کار خود را همال
دل مرد بیدادگر بشکنم / همان بیخ شاه و فغ از بن کنم
مباشید گستاخ با پادشا / بویژه کسی کو بود پارسا
که او گاه زهر است و گه پای زهر / که جوینده از زهر تریاک بهر
سپاه آمد و موبد موبدان / هر آنکس که بود از ره بخردان
زگیتی تو خشنودی شاه جوی / مشو پیش تختش مگر تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش گزین / همیخوان بیداد و داد آفرین
هر آنکه که گوی ناوان شدم / بهر دانشی بر توانا شدم
جهاندان که نادان بری آتش ان / مشو بر تن خویش بدگمان
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
ز شاهان داننده باید گنج / کسی از دانش نیابیم رنج
برو مهتران خواندند آفرین / ز دانائی او فرو ماندند
برفتند خشنود از ایوان او / بیزدان سپرده تن و جان او
بدانگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست بارای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جوان بود و نیکخواه
بدانکار بسته بد سوفزای / یکی نامور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
همان مرزبان بد بزابلستان / همو بست و غزنی و کابلستان

نامه نوشتن سوفزای بیلاش از کشته شدن پیروز شاه

چو آگاهی آمد سوی سوفزای / ز پیروز بی رای و بی رهنمای
ز ترکان سرنگش برخ بر کشید / همان جامه پهلوی بر درید
ز سر برگرفتند گردان کلاه / بماتم نشستند بر سوگ شاه
همی گفت بر کینهٔ شهریار / بلاش جوان چون بود خواستار
بدانست کان کار بیهوده گشت / سر تخت شاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و از دشت برخاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار / همه رزمجوی و همه کینه دار
درم داد و آن لشکر آباد کرد / دل مردم کینه ور شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان / خردمند و بیدار و روشن روان
یکی نامه بنوشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
بنامه درون پندها کرد یاد / ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
وز آیین فرستاد نزد بلاش / که شاها تو از مرگ غمگین مباش
که اندر دهر کس نخواهد خشید / شکیبائی و نام باید گزید
ز باد آمد و باز گردد بدم / یکی داد خواند و دیگر ستم
کنون من بدستوری شهریار / بسیجم بد این کینه و کارزار
که از کینه و خون پیروز شاه / بنالد همی بر فلک هور و ماه
فرستاده زاین روی برداشت پای / وزان روی گریان بشد سوفزای
ببار است لشکر چو پر تذرو / بیامد ز زابلستان سوی مرو
یکی مرد بگزید بیدار دل / که آهسته دار و بگفتار دل
نویسنده نامه را گفت خیز / که آمد سر نامه را رستخیز
یکی نامه بنویس زی خوشنواز / که ای بخرد راد دیرباز

نامه فرستادن سوفزای به خوشنواز از کشتن پیروز

گنهکار کردی به نیرو تنت / شود مویه گر بر تو پیراهنت
که گر کردگی نوای بیوفا / ببینی کنون زود تیغ جفا
بجستی شهنشاه را بیگناه / نبیره جهاندار بهرام شاه
یکی کین نو خواستی در جهان / که آن کینه هرگز نگردد نهان
چرا مرز او چون یکی چاپلوس / نرفتی چو برخاست آواز کوس
نیای تو زین خاندان بنده بود / پدر پیش بهرام چون بنده بود

بخردان

دانا

من اینک بمرو آمدم جنگجوی … نمانم ز هیتالیان رنگ و بوی
اسیران و آن خواسته هرچه بود … گران زنگه آورید بی سود
همه باز خواهم بشمشیر کین … برآورم خاک ایران زمین
نمانم جهان را بفرزند تو … بدانید و ده خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان ببرم سرت … ز خون همچو دریا کنم کشورت
بکین باشد ار چند گویم دراز … که از کین پیروز چون خوشنواز
شود زیر خاک از پی کین شاه … بیزدان ز دانش شود کینه خواه
فرستاده با نامهٔ سوفزای … رسیده بنزدیک جنگ آزمای
نویسنده نامه را داد و گفت … که پنهان مگو آنچه جز در نهفت
بمهتر چنین گفت مرد دبیر … که این نامه بر گرز و تیغ است و تیر
شکسته شد آمد ز جنگ آزمای

پاسخ نامهٔ سوفزای از خوشنواز بعذر خواهی گوید

از آن یکسخن نامهٔ سوفزای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت … سخن هرچه بود اندر خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار … بترسیم و از گردش روزگار
که هرکس که او بود یزدان پرست … نیاورد بر عهد شاهان شکست
فرستادمش نامهٔ پندمند … دگر عهد آن شهریار بلند
بد و خوار بود آنچه گفتم سخن … هم اندیشهٔ روزگار کهن
چو او کینه ور گشت و من چاره جوی … سپه را چو روی اندر آید بروی
به پیروز بر اختر آشفته بود … ز برگاه من شاه برکنده بود
چو بشکست پیمان شاهان داد … نبود از جوانیش یک روز شاد
نباید پسندد جهان آفرین … تو گفتی که بگرفت بالین زمین
هرآنکس که عهد نیا بشکند … سر راستی را بپا افکند
چو پیروز با شد بدشت نبرد … شکسته بدشت اندرون کرد گرد
گرامی تر آنهم از آن است هست … بگنج و بجنگ آورم کاستست
فرستاده با نامداران بجای … بیکهفته آمد بر سوفزای
چو برخواند آن نامه پهلوان … بدشنام بگشاد گویا زبان
ز میدان خروشیدن گاو دم

آگاهی یافتن خوشنواز از لشکر کشیدن سوفزای و رزم هر دو

نشنید آواز رویینه خم
بکشمیهن آورد و چندان سپاه … که بر چرخ خورشید کم کرد راه
بر این همنشان و دگر تاختند … همه راه را خانه پنداشتند
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز … بدشت آمد و جنگ را کرد ساز
به پیکنده شد رزمگاهی گزید … که چرخ روان روی هامون ندید
وز این روی برکینه دل سوفزای … بکردار باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه … به پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی … جهان شد پر آواز پرخاشجوی
غو پاسبانان و بانگ جرس … همی آمد از دور بر پیش و پس
چنین تا پدید آمد آن تیغ شید … در و دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همه رزم را ساخته … درفش بزرگی برافراخته
از آواز گردان پرخاشخر … بدرید مر اژدها را جگر
هوا دام کرکس شد از پر تیر … زمین شد ز خون سران آبگیر
بهر سو که دیدی تلی کشته بود … گر از زیلان روز برگشته بود
بجنبید از قلبگه سوفزای … بکایک سپه اندر آمد ز جای
وز آن روی با تیغ کین خوشنواز … نشیب اندر انداخت اسب از فراز
بدید آنکه شد روزگار از درشت … عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پسش سوفزای … همی تاخت با نیزهٔ سرگرای
بسی کرد از نامداران اسیر … بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
همی تاخت تابش کنده رسید … بره بر تلی کشته و خسته دید
ز بالا نگه کرد و پس خوشنواز … سپه را ز هامون نشیب و فراز
همه دشت برکنده و خواسته … شده دشت چون چرخ آراسته
سلاح و کمرها و اسپ و رهی … ستام و سنان و کلاه مهی

الی لو

همی برد هر کس سوی سوفرای — نگی گشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه — نگه کرد اندر بزرگان نگاه

بلشکر چنین گفت کامروز کار — بکام دل ما بد این روزگار
چو خورشید بنماید از چرخ دست — بدانند زشت خیره بنمایدست

نگین شهنشاه ایران شویم — براین دژ نگهدار شیران شویم
همه لشکر از دست بر سر زنند — همی هر کسی رای دیگر زدند

بدین همنشان تا ز چشم سپهر — پدید آمد آن زیور تاج مهر
تبیره برآمد ز هر دو سرای — نشست از بر باره سوفرای

فرستاده آمد ز خوشنواز — بنزدیک سالار گردنفراز
که از جنگ و پیکار خون ریختن — نباشد جز از رنج آویختن

دو مرد خردمند گرد و جوان — بدوزخ فرستیم هر دو روان
اگر باز گردی ره بخردی — بدانی که این کار بد ایزدی

نه بر باد شد کشته پیروز شاه — کز اختر سر آمد برو سال و ماه
گنهکار شد آنکه بشکست عهد — گزین کرد حنظل بجای شهد

کنون بودنی بود بر ما گذشت — خنک آنکه گرد گذشته نگشت
اسیران و آن خواسته هر چه بود — ز زرین و آن گوهر نابسود

ز اسپ و سلاح و ز تاج و ز تخت — که آن روز بگذاشت پیروز بخت
فرستیم همه نزد سالار ماه — چه از ویژه گنج و چه خیر سپاه

تو پیروز گر سوی ایران شوی — بنزدیک شاه دلیران شوی
نباشد مرا سوی ایران بسیج — تو از عهد بهرام گردن مپیچ

شهنشاه گیتی بخشید راست — مرا ترک و چین است و ایران تراست
چو بشنید پیغام او سوفرای — بیاورد لشکر ببرده سرای

فرستاده را گفت پیش سپاه — بگو آنچه بشنیدی از در مخواه
بیامد فرستاده خوشنواز — بگفت آنچه بد آشکار و راز

چنین گفت لشکر که فرمان تراست — بدین آشتی رای و پیمان تراست
بایران نداند کسی از تو به — کجا بر نوی شاه سالار مه

چو در دست اینان بود کیقباد — چو فرزند پیروز خسرو نژاد
همان موبد موبدان اردشیر — ز لشکر بزرگان برنا و پیر

اگر جنگ سازیم با خوشنواز — بود کار بی‌سود بر ما دراز
گنهکار ایران که دارد اسیر — قباد و جهانجوی چون اردشیر

اگر بستنی در میان کیقباد — ز موبد نگردی دل و مغز یاد
گر او را ز بزرگان بد آمد بروی — نماند بایران جز از گفتگوی

یکی جنگ باشد که تا رستخیز — بود در میان دلیران ستیز
فرستاده را نغز پاسخ دهم — بر این آشتی رای فرخ نهم

مگر باز بینیم روی قباد — که بی او سر تاج شاهی مباد
فرستاده را خواند پس پهلوان — سخن گفت با او بشیرین زبان

چنین گفت کاین ایزدی بود و بس — چنان بد سگالد بگو بد بکس
بزرگان ایران که گشتند اسیر — قباد و ستا موبد اردشیر

دگر هر که دارند بر پای بند — فرستند تا زی منش ارجمند
دگر هر چه خواسته دارند نیز — ز دینار و از تاج و هر گونه چیز

بگاه یک فرستید نزدیک من — به پیش بزرگان این انجمن
خراج و گشتن نداریم دست — که ما بی‌نیازیم یزدان پرست

ز جیحون بروز و دیهم مگذرم — وزان پس بی خاک ره نسپرم
همه هر چه گفتیم نزا کوشد ار — چو رفتی بگاه یک برآور شمار

فرستادن خوشنواز قباد و اردشیر را بر سوفرای مع اسباب و آگاه شدن ایرانیان

فرستاده هم در زمان گشت باز — بیامد گرازان بر خوشنواز

بگفت آنچه بشنید و اوکند یاد — همانگاه برداشت بند از قباد
هم آن موبد موبدان اردشیر — کسی را که بود از ایران اسیر

همه خواسته سربسر کرد گرد — کجا رفت از خاک و نشست نبرد
همان تخت با تاج پیروز شاه — چو چیزی پراکند از ایران بباد

فرستاد یکسر سوی فرخزای
بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد
زده بار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر
اسیران که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند
همه دست بر آسمان داشتند
که پور شهنشاه را بشکرند
بدیدند با هر که از انجمند

آگاه شدن ایرانیان از آمدن لهاک به پیروزی فتح

زجیحون گذر کرد پیروز شاد
ابا موبد موبدان کیقباد
چو آگاهی آمد بایران زمین
ازان نیک بی مهر با آفرین
که از جنگ و بیکار با خشنواز
زرانی جهان مرد نیکساز
که از جنگ برگشت پیروز و شاد
گشاده شد از بند پای قباد
همان موبد موبدان اردشیر
کسی را که بودند برنا و پیر
بیاورد اکنون ز جیحون گذشت
از ایران سپاه دست پر آب و دشت
خروشی برآمد از ایران بگوش
تو گفتی همی کر شد از آن خروش
بزرگان فرزانه برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آن زمان تخت سیمین نهاد
که با پهلوان برنشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون فرخزای
بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه
همی رفت با آنک بودش سپاه
بلاش آن زمان دید روی قباد
رها گشته از بند پیروز شاد
مر او را شهنشاه در بر گرفت
ز هیتال چون دست برتر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند
خلیده دل و کینه خواه آمدند
همی بود جشنی نه بر آرزوی
ز تیمار پیروز آزاده خوی
بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند
همی جام کر سوفرا آن شود
به بربط همی زخم لوران بود
جهان را همه چشم بر سوفرای
از و گشت شاد و بدو داد جای
همه شهر ایران بدو گشت باز
کسی را که بد کینهٔ خشنواز
بد سوفرا از جهان بی همال
همی رفت زینگونه تا چار سال
نبودی جز آن کجا او خواستی
جهان را بروی خود آراستی
چو فرمان او بر جهان گشت فاش
بجز بی بر و خت کار از بلاش
بدو گفت شاهی برانی همی
بدان راز نیکان ندانی همی
همی با دو شاهی بسازی کنی
ز پیروزی و بی نیازی کنی
قباد از تو در کار داناتر است
بدین پادشاهی تواناتر است
بایوان خویش اندر آمد بلاش
نیارست گفتن که اندر مباش
همی گفت بر گنج تخت این بود
ولی کوشش و گنج نفرین بود

بر تخت نشستن قباد گوید

چو بر تخت بنشست فرخ قباد
کلاه بزرگی به سر بر نهاد
سوی طیسفون شد ز شهر صطخر
که گردنکشان نزاو دید و فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گفت
که از من مدارید چیزی نهفت
شما را سوی من گشاده است راه
بروز سپید و شبان سیاه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست
زبان را بیاراست کجی نخواست
چو بخشایش آرد بخشم اندرون
سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت شودی اندر جهان
بیابد بداد آفرین مهان
دل خویش کرده ز داری کین
مهان و کهان کنند آفرین
هر آنکه که شد پادشا رنج جوی
ز کجی شود دور و بیکار جوی
سخن را شنیدن بباید درست
چو دانا نشوی پاسخ آید درست
چو داننده مردم بود آزور
همیشه ازو شاد باید بهر
هر آنکه که دانا بود بر شتاب
چه دانش مر او را چه سراب
چنان هم که باید دل لشکری
همیشه نکوهش کنند کهتری
تو مگر کجا سخت نشنید بجز
فرومایه‌تر شد ز دشمن بتر
چو در دشمنی دان کنید برتری
بدیوانگی با بدان داوری
چو عیب تن خویش داند کسی
ز عیب کسان برنگوید بسی

ستون خرد بردباری بود / چو تیزی کنی تن بخواری بود
چو خورشید گشتی بداد خدای / تو نیکی شدی یکدل و پاکرای
گر آزار واری نشاید برنج / تن مرد بی آز بهتر ز گنج
مرا نیز اگر دانش بود و توشه بود / بمیرد تنش نام هرگز نمرد
همه سربسر دست نیکی برید / جهان جهانرا بپد نسپرید
همه مهتران آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
جوان بود و بالاسپنج و کمی / ز شادی ورا بهره بد اندکی
همیراند کار جهان سوفرای / قباد اندر ایوان بد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی / کسی را بر شاه ننشاندی
ز موبد مر او را نه فرمان و رای / بدستوری از گشتن کار جای
سپهبد شد لشکرش باز کرد / بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همیرفت شادان سوی نیمروز / ز هر کام بر داشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی / همه بود جز تاج شاهنشهی
بدان بد که من شاه بنشاندم / بشاهی برو آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید بدی / ور از زشت گوید مرا اندروی
همی باز جستی ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
چو آگاهی آمد سوی کیقباد / ز شیراز و از کار بیداد و داد
همی گفت هر کس که جز نام شاه / ندارد در ایران ز گنج و سپاه
ز فرمانش یابند بخیری رای / جهان شد همه بنده سوفرای
هر آنکس که بد راز دار قباد / بر او این سخنها همی کرد یاد
گر از شهریاری بنامی بسند / چرا کردی این شهریار بلند
ز گنج تو آکنده تر گنج اوی / بباید گسست از جهان رنج اوی
همه پارس چون بنده او شدند / بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد / ز رنج تن دل برگرد آنچ باد
همی گفت اگر من فرستم سپاه / سر او بگرد و شنود رزمخواه
چو او دشمنی کرده باشم برنج / از او دید باید بسی درد و رنج
کند هر کسی یاد کردار اوی / نهانی ندارند آزار اوی
ندارم از ایران همی رنجه / گر آید ز شود دشمن او با سپاه
بدو گفت فرزانه شد بیش ازین / گر او شهریاری بود با فرین
ز رانند کاتند سالار هست / که سانند با چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بیاید ز جای / بدرد دل بدکنش سوفرای
شنید این سخن شاه نیرو گرفت / ز هرمان نشست از دل آهو گرفت
همانگه جهاندیده کیقباد / بفرمود تا برنشیند چو باد

رفتن قباد نزد شاپور رازی گوید

بنزدیک شاپور رازی شود / بر او از نخچیر سازی شود
هم اندر زمان برنشاند ورا / ز ری سوی درگاه خوانند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بری / چو با وخرانی بگفتار کی
چو دیدش پرستنده سالار بار / از او بستد آن نامه شهریار
بیامد بر پور رازی بگفت / سوار سرفراز رازان شگفت
چو برخواند آن نامه کیقباد / بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفرای دشمن اندر جهان / نبودی جز از آشکار و نهان
چو بشنید فرمانبر انجمند / سوی طیسفون تیز لشکر براند
چو آور و لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برگشودند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش / بر تخت پیروز بنواختش
بدو گفت از این تاج بی بهره ام / به بیهودگی در جهان شهره ام
همه سرفرازیست بهر مهی / همی نام یابم ز شاهنشهی
از این داد و بیداد دور گردم / نه جام روزی به پنجه تم
بایران برادر بدی کدخدای / بهشتی ز بیداد گر سوفرای
بدو گفت شاپور که اینها مدار / دلت را بدانکار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درست / سرافراز نام و نژاد و نخست

بگوی که از تاج شاهنشهی — مرا بهره رنجست و گنج تهی
توی باج خواه و منم کناه — نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان — ز کردار تو چند باشم نوان
چو نامه بدینگونه باشد بدوی — چو من با تنم و لشکر جنگجوی
ندانم که بر هم زنم تیز چشم — نگویم سخن پیش او جز بخشم

نامه قباد نزدیک شاپور و جنگ کردن

نویسنده نامه را خواندند — بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت این سخنها که با شاه گفت — نشد آن کلک سنجیده با باد جفت
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه — بیاورد شاپور لشکر براه
گزین کرد پس هر که بد نامدار — پراکنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاشجوی — سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفزای — همانگه بیاورد لشکر ز جای
پذیره شدندش با سپاه گران — گزیده سواران و جوشن وران
رسیدند پس یک بدیگر فراز — فرود آمدند آن دو گردنفراز
چو شاپور بنشست با سوفزای — فراوان سخن راند از بد و نیک رای
بداد او پس نامهٔ شهریار — همی رفت هرگونه دشوار خوار
چو برخواند آن نامهٔ پهلوان — بپژمرده شد گنده پیر روان
چو آن نامه برخواند شاپور گفت — که اکنون سخنها نباید نهفت
ز انبد فرمود شاه جهان — فراوان سپاه پیش مهان
بدینسان که برخواندی نامه را — تو دانی و شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که داند مر این شهریار جوان
کز آن رنج بردیم و سختی بشاه — برفتیم ز زابلستان با سپاه
بمردی رهانیدم او را ز بند — نمانم که آید بروبر گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه — همان نیز گردان ایران سپاه
گرایدون که بندست با دانش من — ترا جنگ باید بپرخاش من
نخواهم زبان از تو باشیم بند — ندارد مرا پند او سودمند
ز یزدان و از لشکرش نیست شرم — که من چند پالوده ام خون گرم
بدانکه کجا شاه در بند بود — بیزدان مرا سخت پیوند بود
که دستم ببندم مر او را بتیغ — بجنگ آنکه باید ندارم دریغ
مگر سر و دستم با سر خوشنواز — بمردی ز تخت اندر آرم بگاز
کنون بند فرمود بندم رواست — سخنهای او سودمندم رواست
ز فرمان من سر بپیچد نگرد — چو بیرایه دان نبد بر پای مرد
چو بشنید شاپور بازین ببست — بزد نای روئین و خود بر نشست
بیاورد لشکر ز پارس پیش قباد — قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را ز زندان برند — بنزدیک با هوشمندان برند
بشیراز فرمود تا هرچه بود — ز مردان و از گنج و گشت و درود
بیارید کهتر سوی طیسفون — سپارید گنجور و رهنمون
چو یک هفته بگذشت هر گونه رای — همی راند با نامور سوفزای
چنین گفت پس شاه را رهنمون — که بازند با او همه طیسفون
همان لشکر و زیردستان ما — ز دهقان و از در پرستان ما
گر او اند ایران بماند درست — ز شاهی ترا دست باید بشست
بدانید کین شاه جهان گشته به — سر بخت بدخواه برگشته به
چو بشنید مهتر ز موبد سخن — نه بنواخت بیزار شد از کهن
بفرمود پس تا بزنجیر کنند — بدو بر دل و دیده بریان کنند
چو آگاهی آمد با ایرانیان — که آن پیلتن را سر آمد زمان
خروشی برآمد ز ایران بدرد — زن و مرد و کودک همه مویه کرد
بنفرین زبانهای ایرانیان — بفرمود برخاست راز از میان
بر آشفت ایران و برخاست گرد — همی هر کسی کرد ساز نبرد
همی هر کسی گفت بخت قباد — اگر سرفرازد بایران مباد
سپاهی و شهری همه یکدلی — نبردند نام قباد اندکی

دشخوار خوار

برفتند یکسر بایوان شاه … ز بدگوی بر درد و نفرین بخواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود … برآمد به نه بود و بلاجوی بود
بگشتند و بردند زایوان کشان … ز جاماسپ دیدند چندی نشان
که کهتر برادر بد و سرفراز … قبادش همی بر دریدی نیاز
ورا برگزیدند بنشاندند … بشاهی برو آفرین خواندند

بسته کردن قباد و کوایف آن

بآهن ببستند پای قباد … ز فر و نژادش نکردند یاد
یکی پور بد سوفرا را گزین … خردمند و پاکیزه و با فر و دین
جوان بی آزار و زرمهر نام … که از نام او بد پدر شاد کام
سپردند بسته بدو شاه را … بدانگونه بدرای بدخواه را
که آن مهربان کینه سوفرای … بخواهد بداد از جهان کدخدای
بی آزار زرمهر یزدان پرست … بسودی ببند جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد … وزانکه نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار ازو ماند اندر شگفت … وز آن بخشش و مردمی برگرفت
همی گفت با پوزش که بدخواه من … بر آشوب کرد اختر و ماه من
گرایدونکه یابم رهایی ز بند … ترا باشم از هر بدی یارمند
ز دل پاک بردارم آزار تو … کنم چشم روشن بدیدار تو
بدو گفت زرمهر که ای شهریار … زبان را بدینکار رنجه مدار
پدر گر بکرد آنچه بایست کرد … ز مرگش بسی گرم و تیمار خورد
ترا من پرستار یکی بنده ام … به پیش تو اندر پرستنده ام
چه گویی به سوگند پیمان کنم … که هرگز وفای ترا نشکنم
چو زرمهر گفت این و خسرو شنید … دل شاه از خرمی بر دمید
ازو ایمنی یافت جان قباد … ز گفتار آن چهر گشت شاد
از آن پس بدو راز بگشاد و گفت … که اندیشه را از تو خواهم نهفت
گشادست بر پنج تن راز من … چنان دان که بر خوردی از راز من
بخوانیم شان و گشاییم راز … اگر مان بدو مردم آید نیاز
اگر بند برداری از پای من … چنان دان که بر خوردی از رای من
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای … سبک بند را برگرفتش ز پای
شب تیره از شهر بیرون شدند … ز دیدار دشمن بهامون شدند

رفتن شاپور در شهر هیتال گوید

سوی شهر هیتال کردند روی … از اندیشگان خسته و راه جوی
بر آنگونه سرگشته با پنج مرد … باهواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند تا زان بر مایه ده … بده بر یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند … ببودند یکباره دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه … ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید … ز مغز جوان شد خرد ناپدید
هم آنگه بیامد بزرمهر گفت … که با تو سخن دارم اندر نهفت
تو شو از من این پیش دهقان بگوی … مگر جفت من کرد این خوبروی
بشد نیز و راز پیش دهقان بگفت … که گر دختر خوب را نیست جفت
یکی نیز انباز دارم بجای … که گردی باهواز بر کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت … که این دخترم نیست اکنون جفت
اگر شاه باشم دو فرمان تراست … مر این را بدادم که او را بخواست
بیامد خردمند نزد قباد … چنین گفت کاین ماه جفت تو باد
پسندید و زانگه جوان دید منش … بدانسان که دیدی پسندید بدمنش
قباد آن پری روی را پیش خواند … بزانوی گنداورش بر نشاند
ابا او یک انگشتری داد و بر … که از رنگ و روشنش ماندی اثر
بدو داد و گفت این نگین را بدار … بود روز کین را بر دخواستار
بدان ده بیکهفته از بهر ماه … همیبود و هشتم در آمد براه
بر شاه هیتالیان شد قباد … گذشته سخنها همه کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان … بدی را ببستند یکسر میان

حسب نسخه کتبخانه ایران

بدو گفت شاه از بد خو شنواز / همانا بدین روز آمد نیاز
به همان سپارم سر لشکری / ازان بر دلی قیصران افسری

اگر باز یابی تو گنج و سپاه / جغانی بباید که یازد کلاه
مرا باشد آن مرز و فرمان تراست / ز کرده نباشند پشیمان تراست

ز بر دست را گفت خندان قباد / گذشته سخنها همه کرد یاد
چو خواهی فرستمت بر سپاه / جغانی نباشند گو با کلاه

بشد برفت شمشیر زن سی هزار / همه نامداران گرد و سوار
ز هیتالیان سوی اهواز شد / سراسر جهان زو پر آواز شد

چو خاقان نزدیک دهقان رسید / همه کوی مردان پراکنده دید

مژده دادن قباد را از آمدن خاقان

همه مژده بردند پیش قباد / که این پور پر شاه فرخنده باد
پسر را و جفت نو و زر یکی / که از ماه بید انبد اندکی

چو بشنید در خانه شد شاد کام / همانگاه کسری گرید نام
ز دهقان بپرسید زان پس قباد / که ای نیکبخت از که داری نژاد

بدو گفت کز آفریدون گرد / که از گرد ضحاک شاهی ببرد
بدو پاسخ این گفت و من پیش ازین / که بر آفریدون کنم آفرین

ز گفتار او شاد شد قباد / ز روز که تاج کئی بر نهاد
عماری بسجید و آمد براه / نشسته بدو اندرون جفت شاه

بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل از درد ایرانیان پر ز خون
با پیران همه سالخورده جوان / نشستند با نامور موبدان

زدان

که این کار کرد و بها بر دراز / میان دو شاه و دو گرد فراز
بباید خرامید پیش قباد / مگر کاین سخنها نگیرد بیاد
مگر ما ز تاراج و خونریختن / بیکسو گذاریم آویختن
که از تو دل مردمان خسته شد / ز شوخی دل و دیدها بسته شد
پیاده همه پیش او بردوان / برفتند با خاک تیره روان
ببخشید جاماسپ را همچنین / بزرگان برو خواندند آفرین
همه کار آن پادشاهی خویش / بزرمهر بسپرد و بنشاند پیش
براینگونه تا گشت کسری بزرگ / یکی کودکی شد دلیر و سترگ
همه کار ایران و توران بساخت / بگردون کلاه کئی بر فراخت
همی کرد از آن بوم و بر خارسان / ازو خواست تا هار و شارسان
نهاد اندر آن مرز آتشکده / بزرگی و نوروز و جشن سده
ز اهواز تا پارس تخشارسان / بگردون برآورد بهارسان

ز روم و ز چین لشکر آمد کنون / بریزند از ما بسی بار خون
بیاریم جاماسپ ده ساله را / که با او بهم تا کند ژاله را
برفتند یکسر بر کیقباد / بگفتند کاینشاه خسرو نژاد
کنون کامران تو آنگه هواست / که شاه جهان جهان پادشاست
گناه بزرگان ببخشید شاه / ز خونریختن کرد پوزش براه
بیامد بتخت کئی بر نشست / ور انگشت جاماسپ مهتر پرست
وزو گشت آن شاهی آراسته / جهان گشت پر دوده و خواسته
نفرمنکیان داد فرزند را / چنان تازه شاخ برومند را
فرآنیس بیاورد لشکر بروم / شد آن بهره او را چو کم بهره بوم
یکی هند باور کرد فارقین / بیاموخت شان شهر بنهاد دین
مداین پی افگند جای کیان / پراکنده بسیار سود و زیان
از آن خواندش نام رسان قباد / که تازی کنم نام حیوان نهاد

گشادند هر جای بر رود آب / زمین شد پر از جای آرام و خواب

در مقوله قباد گوید

بیامد یکی مرد مزدک بنام / سخنگوی با دانش و شادکام
گرانمایه مردی و دانش فروش / قباد دلاور بدو داد گوش
نبرز شهنشاه دستور گشت / نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشکی خورش تنگ شد در جهان / میان کهان و میان مهان
ز روی هوا ابر شد ناپدید / بایران کسی برف و باران ندید
میان جهان بر در کیقباد / همی هر کسی آب و نان کرد یاد
بدانسان چنین گفت مزدک بشاه / نماید شما را با مید راه
دوان خود بیامد بر شهریار / چنین گفت کای شاه پیروزگار
بگیتی سخن پرسم از تو یکی / گراید ونکه پاسخ دهی اندکی
قباد سراینده گفتش بگوی / بمن تازه کن در جهان آبروی
بدو گفت کانکس که مارش گزید / همان از تن و جان بخواهد برید
یکی دیگری را بود پای زهر / که زنده بماند ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گوی که چیست / که تریاک دارد درمنگ نیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامدادان بگاه / نمایم شما را سوی داد راه
برفتند شبگیر باز آمدند / سخن را دل و بر گداز آمدند
چو مزدک ز دور انگوا انرا بدید / ز درگه سوی شاه ایران دوید
چنین گفت کای شاه پیروزبخت / سخنگوی بیدار و زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم / بپاسخ در بسته بگشادیم
گراید ونکه دستوریابی کنون / بگویم سخن تا بود رهنمون
بدو گفت برگوی و لب را مبند / که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کاینها مور شهریار / کسی را به بندی ببند استوار
خورش باز گیرند ازو تا بمرد / به بیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آنکس که نان داشت او / مر این خسته را خوار بگذاشت اوی

کین

چه باشد بگو بد مگر پادشا / که آن مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین ترست / که خونیست ناکرده گردن ترست
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد ز پیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
شوند و همه بهره برگزید / بها گر بگیرند ره بسپرید
بتاراج داد آنکه بودش بشهر / بدان تا یکایک بخیزند بهر
دویدند هر کس که بد گرسنه / بتاراج دادند گندم همه
چه انبار شهری چه آن قباد / بیکدانه گندم نبودند شاد
چو دیدند و رفتند کارآگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان
چو تاراج کردند انبار شاه / بمزدک همی بازگردد گناه
قباد آن سخنگوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند
چنین داد پاسخ که نوشه بدی / خرد را بگفتار توشه بدی
سخن هر چه بشنیدم از شهریار / بگفتم ببازاریان خوار خوار
بشاه جهان گفتم از مار زهر / بمیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر خون این مرد تریاک دار / بریزد کسی نیست با او شمار
چو شد گرسنه نان اگر بود زهر / وز آنکس که تریاک دارد بشهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / وز انبار گندم نیاید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / نشد تیز مغزش ز گفتار داد
وز آنپس بپرسید و پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار داد
ز چیزی که گفتند پیغمبران / همانا دگر موبدان و سران
ز گفتار مزدک همی گرم گشت / سخنهای زاندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بسی کس ز بیراهی آمد براه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهیدست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز
ز تو خانه چیز بخشنده نیست / نهادست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست با دین پاک / نشود دیده بد ابلند از مغاک
هر آنکس که او چیز بد بین بود / از ایزد بود و بر وا نفرین بود
ببد مرگ درویش با او یکی / اگر مهتر بود و گر کودکی
از این بگذرد خسرو دادی بدان / فرو ماند زان سخن موبدان
چو بشنید در دین او شد قباد / ز گیتی بگفتار او بود شاد
بآرام بنشاند بر دست راست / ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکس که درویش بود / دگر زانکه از کوشش خویش بود
بگردد جهان تازه شد دین او / نیارست جستن کس از کین او
توانگر همی سر ز نیکی بکاشت / سپردی بدرویش چیزی که داشت
چنان بد که یکروز مزدک پگاه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه

مقوله مزدک با قباد

چنین گفت کز دین بنیان ما / هم از باژ کدل بر دوستان ما
فراوان ز گیتی سران برورند / فرود آورمشان و گر نگذرند
ز مزدک شنید این سخنها قباد / بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدک که بر ما شاه / که اینجای تنگست و چندین سپاه
همانا نگنجد در پیش شاه / بهامون خرامد کند شان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مردمان صد هزار / برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
چنین دان که گستردن دین راست / ز دین سر کشیدن کرا کی رواست
یکی دست خطش بباید ستد / که سر بازگرداند از راه بد
نه پیچاند از راستی هیچ چیز / که دادی برین پنج نغز و دو نیز
کجا خشم و رشکست و کین و نیاز / به پیچم که گردد بر و خیره آز

تو گر چیره باشی بر این بند بو
بد آیدت راه کیهان خدیو

از این بس هیچ باز ار تو نو خاست
که دین بهره در جهان کاستست

ز تو خواسته جو بد اندر جهان
چو دین بهی را نخواهد زیان

بر این دو بود رشک و آز و نیاز
که خشم و کین اندر آمد براز

همین دو بو بجد سر بخردان
بباید نهاد این دو اندر میان

چو این گفته شد دست کسری گرفت
بدو مانده بد شاه کسری شگفت

از و نامور دست بستند بخشم
به تندی ز مزدک بتابید خشم

بمزدک چنین گفت خندان قباد
که از دین کسری چه داری بیاد

چنین گفت مزدک که این راه راست
نهانی ندارد نه بر دین نهانست

همانگه ز کسری بپرسید شاه
که از دین بگذری نیست راه

بدو گفت کسری چو یابم زمان
بگویم که کجیست کسبر گمان

چو بیدا شود کجی و کاستی
ز فرزانه نیو دین من راستی

بدو گفت مزدک ز ماهی چند روز
همی خواهی از شاه گیتی فروز

ورا گفت کسری زمان پنج ماه
نشستم را همه باز گویم بشاه

بدین بر نهادند و گشتند باز
بایوان شد آن شاه گردن فراز

فرستاد کسری بهر جای کس
که دانند دیدند فرها درس

کس آمد سوی خره اردشیر
که آید بدین داد بر مرد بیر

در اصطخر زرمهر در پارسی
بیامد بدرگاه با پارسی

نشستند و انش بر و هم بهم
سخن رفت هر گونه از بیش و کم

بکسری نمودند یکسر سخن
خردمند دانندهای کهن

چو بشنید کسری ز نزد قباد
بیامد ز مزدک همی کرد یاد

که اکنون فراز آمد این روزگار
که دین بهی را کنم خواستار

کرا بد ونکه او را بود راستی
شود دین زرتشت ناکاستی

بپرسم من این دین ناپاک را
ز جان بر گزینم گزین ورا

چو ره آفریدون بود نامدارست
غزیر و مسیحا و هم زند و ست

سخن گفتن مزدک آمد بجای
نباید بگیتی جز او رهنمای

کرا به ونکه او گر بگوید همی
ره پاک یزدان بجوید همی

تو بیزار گرد از ره و دین اوی
نبد دور تا خورم آئین اوی

همه مه و را آنکه در دین اوست
مبادا از این را یکی مغز و پوست

کو اگر دز زرمهر و خرداد را
فرائین و بندوی و بهزاد را

وز آنجا یکه شد بایوان خویش
نگهداشت آن راز جان خویش

چو بنشست بر خور شید بنمود تاج
زمین شد بکردار دریای عاج

همی راند فرزند شاه جهان
سخنگوی با موبد موبدان

برابر بایوان شاه آمدند
سخنگوی و جوینده راه آمدند

دلارای کسری بنزد قباد
بیامد سخن را درآید گشاد

چنین گفت موبد به بیشی گروه
بمزدک که ای مرد دانش پژوه

یکی دین نو ساختی در جهان
نهادی ز نو خواسته در میان

که باشد که جوید در کهتری
چگونه توان ساختن مهتری

چو مردم برابر بود در جهان
نباشند پیدا کهان و مهان

چه داند بدرنگ کس باشند بسر
بدر همچنین چون شناسد پسر

کرا باشد مرا و ترا گر بو کار
چه مردم جدا ماند از بدهنر

کسی کو مرد جای و چیز ترک راست
که شد کارکرده با شاه راست

جهان زین سخن پاک ویران شود
نیاید که این بد بابر انشود

همه کدخدایند و مزدور کیست
همه گنج دارنده و گنجور کیست

ز دین آوران این سخن کش بگفت
تو دیوانگی داشتی در نهفت

همی مردمان را بدوزخ بری
همی کار بد را بد نشمری

چو بشنید گفتار موبد قباد
برآشفت اندر سخن داد داد

کرانمایه کسری ورا باز گفت
دل از مرد بدبین برآشفت

برآواز گشت انجمن سر بسر
که مزدک مبادا بر تاجور

پرسیدن قباد از موبد از مزدک

میان

ازان پس جهاندار بیزار شد / زکرده سرش پر ز تیمار شد
همیدار داد و دین یزدان نگاه / مبادا که این نامور پیشگاه
بکسری سپرد آن کلاه نشاه / ابا هر که او دوست اندیشه گواه
بدانراه بد نامور سه هزار / بفرزند گفت آن زمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن / وزاینپس ز مزدک مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیوارا و برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد / بدین مردمان را پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت / ز بر پای زیر اندر آگنده کرد
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدرگاه باغ گرانمایه شو
ازان تخم کشتی بدین روزگار / ترا داد ای نا نمودند بار
درختی نه بینی که آنکس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که بیند مگر بر چمن بار و بر
هم آنگه چو دید از بنش رفت هوش / برآمد بناگه از و بر خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فروهشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد / سر مرد بیدین و خوار کرد
وزان پس بکشتنش بباران تیر / تو گر باهشی دین مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / ز نوزاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدر بر درویش بخشید بسیار چیز / بر آتشکده خلعت افکند نیز
ز کسری جهان شاد شد شهریار / که شاخش همه گوهر آورد بار
وزان پس همه رای ها آوری / سخن هرچه گفتی ازو بشنوی
ز شاهنشهی چون بسال آمد خلل / غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت بس پر حریر / بر آن خط نبشته با خورد و پیر

نامه قباد شاه بسوی کسری

نخست آفرین کرد بر دادگر / که او داد دین و خرد را هنر
بپاشند هم او بیکمان هرچه گفت / چه در آشکار و چه اندر نهفت
سر باد و شاهنشهی کس راند بد / نشد خوار هر کس که او برگزید
هر آنکو ببیند خط قباد / بجز پند و انگشتری بدباد
بکسری سپردم سزاوار تخت / پس از مرگ با او بود نیکبخت
که یزدان ازاین پور خشنود باد / دل بدسگالانش بدرود باد
بدین مهر بر خشم بر موبدان / چه بر زیر دستان چه فرخ ردان
ز گفتار او هیچ سر مفکنید / ازو شاد باشید و گنج آگنید
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد / همه موبدان را بر این بر نهاد
بهشتاد و به سالیان قباد / نبد روز بیری هم از مرگ شاد
بگیتی در از مرگ شاهنشه گریست / که فرجام کار تن ما ای که چیست
بمرد و جهان مرد زی ما نداز او / نشد انگنج آسایی و رنگ بوی
ز کردار آوردن که ماند نهی / همی رفت باید بدست تهی
تنش را بدیبا بیاراستند / گل و مشک و کافور می‌خواستند
یکی تخت زرین و تاج مهی / همی رای زد شاه شاهنشهی
نهادند بر تخت زر شاه را / ببستند تا جاودان راه را
ازاینپس ندیدند چهر قباد / بگیتی گذر کرد گفتی چو باد
چه باشی تو ایمن از این چرخ پیر / که فرجام انجامت آمد گذیر
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه / نهاد آن کئی نامه در پیشگاه
بایران بزرگان از آن موبدان / بگرد آمدند نامور بخردان
بدان انجمن نامه برخواندند / ولیعهد را شاد بنشاندند
چو کسری نشست از بر گاه نو / همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهی ورا خواندند آفرین / بفرمان او شد زمان و زمین
ورا نام کردند نوشیروان / که چهر تن جان بود و تن جوان
بسر شد کنون قصه کیقباد / ز کسری بوم زمین بس نشاد

آغاز داستان کسری نوشیروان گوید

۵۰ ۶۰

الا ای دلارای سرو بلند
چنین گفت پرسنده را سروبن
ز سرو دلارای خیره کنند
مرا از خوشاب سستی گرفت

چو بودت که گیتی چنین مستمند
که شادان بدم تا نگشتم کهن
دم اژدها دارد و چنگ شیر
هم آواز رعد است و هم زور گرگ
سمن برگ را رنگ عنبر کنند
همان سرو آزاد بستی گرفت
دل شاد و خرم برآزرد و گشت
بدانگه که مردم بود دستبرد

بدان شادمانی و آن فر و زیب
جهان سست گشتم ز نیروی شست
نیاید کسی را که آید به بر
بیک دست برگ و بیک دست مرگ
نبود بسته این بند با دنوند
خروشان شد این کیان فرزم
چنین روزگارا جوانمرد گشت
نشان آور و مرگ خوانندش همی

چرا شد دل روشنت پرنهیب
ببرم نهی با او مسال اچ دست
وز و خوار گرد و تن ارجمند
همیکرد از رنج او پشت خم

چل و هشت بد عهد نوشیروان
چو بر شصت رفتی نماند روان

تمام شد دفتر سیوم
کتاب شاهنامه حضرت فردوسی
علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

شروع دفتر چهارم شاهنامه من تصنیف فردوسی طوسی

آغاز قصه نوشیروان

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کجی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم امید و ازویم نوید
ازو گشت پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / سر گوهران آتش تابناک
هم او آفریننده باد و خاک / تو در پادشاهیش با جان پاک
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کمی و بیشی و از کام و بخت
چو جان خرد بیگمان کرده اند / سپهر و نشان را برو برده اند
چنین آمد از گنبد تیزگرد / گهی شادمانی دهد گاه درد
خرد او را مدان گرد کار بلند / گزو نشاد و دل گردد مستمند
شب و روز گردان سپهر او بود / خور و خواب و تندی و مهر او بود
ز حکمی که او کرد برنگذرد / وگر فرق کیوان همی بسپرد
کنون عدل کسری همی آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلافروز تاج

بر تخت نشستن نوشیروان بسر قباد و بعد مرگ او

بزرگان لشکر شدند انجمن / چو بنشست سالار بر انجمن
سر نامداران زبان بر گشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر / دل ما پر از آفرین باد و مهر
ازویست نیک و بد و نیکنام / ازو هستمندیم و زو شادکام
ازو فره و زو بلندیست زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
هر آنکس که اندیشه بد کند / بفرجام بد بر تن خود کند

بی نیاز

نخست مهی بر هر آنکس که داد / دهد بخت باشد ازو انجمن شاد
زرای و ز پیمان او نگذریم / نفس جز بفرمان او نشمریم
زما هر چه پرسند پاسخ دهیم / بپاسخ همی رای فرخ نهیم
از اندیشه دل کس آگاه نیست / بدین تنگی اندر مرا راه نیست
اگر پادشه را بود پیشه داد / کند بیگمان هر کس از داد یاد
از امروز کاری بفردا ممان / چه دانی که فردا چه سازد زمان
گلستان که اکنون ببار آید بر / چو فردا شود گل نیاید ببار
بدانگه که بینی تنت زورمند / ز بیماری اندوه و درد و گزند
تو در زندگی یاد کن روز مرگ / چنانیم با مرگ چون باد و برگ
هر آنگه که در کار سستی کنی / همه رای با تندرستی کنی
چو خیره شود بر دل مرد رنگ / یکی دردمندی بود بی درنگ
وگر بر خرد چیره گردد هوا / نخواهد بدیوانگی بر گوا
همان مرد بیکار و بسیار گوی / نماند بنزد جهان آبروی
بکژی ز راه یار مگیر / سوی راستی راه نزد دبیر
بکاری کزو بند سستی کنی / نیاید که کژی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز کار سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
چو برخیزد از خواب خسرو نخست / ز دشمن بود ایمن و تندرست
خردمند از خوردنی بی‌نیاز / فزونی برین بود رنج و آز
اگر شاه را داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آرایش است
وگر گرزی آری بکار اندرون / گسستن بود خوردن آن زبون
هر آنکس که هست اندرین انجمن / همه گوش دارید و آواز من
بدانید سر تا سر آگه بود / همه سال با بخت همره بود
که ما تاجداران بسی بوده‌ایم / بداد و خرد رای بگزیده‌ایم
سخنها ز دستور باید شنید / بد و نیک بد را بباید بدید
هر آنکس که آید بدین بارگاه / بگاه و به بیگه کند دست راه
نباشیم بدانکار همداستان / که بر من بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کارداران من / گزیده ز لشکر سواران من
چو روزی بر ایشان بدارم تنگ / نگه کرد باید بنام و به ننگ
همه مردمی باید و راستی / نباید بد اندرون کاستی
هر آنکس که باشند از ایرانیان / بر اینکار کو بر ببندد میان
بباید ز ما گنج و گفتار گرم / چو باشند پرسنده با رای و نرم
چو بیداد جوید کسی زیردست / نباشد خردمند یزدان پرست
مکافات باید بدان بد که کرد / نکوشید جز نام نیکی نبرد
شما را بفرمان یزدان پاک / بدارید و از ما مدارید باک
ازو هست بر ما درود و ثنا / جهاندار و پیروز فرمانروا
فرازنده تاج خورشید و ماه / نماینده ما را سوی داد راه
جهاندار بر داوران داور است / از اندیشه هر کسی برتر است
مکان و زمان و سپهر آفرید / بیاراست جان را و مهر آفرید
شما را دل از مهر ما بر فروخت / دل و خشم دشمن بفرمان بدوخت
نگهدار ما جست چرخ بلند / هوا آتش و آب و خاک نژند
همه تندرستی بفرمان اوست / همه راستی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / نزاید پرستش بود یارمند
بهستی یزدان گواهی دهند / روان نزار و شناسی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست / پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت / جهانی ازو ماند اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند / برو آفرینی نو آراستند
سپهدار داننده کان بخواند / سخنهای کشور سراسر براند
جهان را بخشید بر چار بهر / وزو نامزد کرد آباد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد / دل نامداران بدان شاد کرد

امروز

نجود

دگر بهره زو قم بد و اصفهان ۞ نهاد بزرگان و جای مهان
سیوم بهره زو آذرآبادگان ۞ که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل ۞ بپیمود بینا خرد بوم گیل
چهارم چو باختر ز مرز خزر ۞ ز خاور ورا بود تا باختر
به پنجم عراق آمد و بوم روم ۞ چنین پادشاهی و آباد بوم
وز این مرزها هر که درویش بود ۞ نیازش به رنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنج برین ۞ جهانی برو خواندند آفرین
ز شاهان هر آنکس که بد پیش او ۞ اگر کم بود گاه کم بیش او
ببخشید بهره ز کشت و درود ۞ نماند ایچ بجای زمین نابسود
سه یک بود با چاریک بهر شاه ۞ قباد آمد و ده یک آورد گاه
ز ده یک همی خواست کهتر کند ۞ بکوشد که کهتر چو مهتر کند
زمانه ندادش بر آن بر درنگ ۞ به دریا بس ایمن مشو از نهنگ
چو کسری نشست از بر تخت عاج ۞ ببخشید بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان ۞ بزرگان و بیدار دل موبدان
همه پادشاهی شدند انجمن ۞ زمین بخشید و برزد رسن
گزینی نهادند بر یک درم ۞ اگر زانکه دهقان بودی دژم
کسی را که بد تخم با چارپای ۞ بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه بر داشتی ۞ اگر نه زمین خوار بگذاشتی
ناکشته اندر نبودی سخن ۞ پراکنده شد رسمهای کهن
گزیت از رز بارور شش درم ۞ بجز پاسبان بر همین بر قم
ز زیتون و از تاک و از میوه‌دار ۞ که در مهرگان شاخ بودی ببار
ز ده بن درم بر رسیدی بگنج ۞ نبودی جز این تا سر سال رنج
بر اندازه ده درم چهار ۞ بسالی از و بستدی شهریار
کسی بر کسی بر نکردی ستم ۞ بسالی سه بهره بدی اندرم
گرازنده بودی بهر چار ماه ۞ ازین بار ده بد بهر چار ماه
دبیر پرستنده شهریار ۞ نبودی بدیوان کسی هم شمار
گزیت و خراج آنچه بد نام برد ۞ بشستش روزنامه بموبد سپرد
سه دیگر که بد نزد یک موبد بد ۞ گزیت و سر بار تا شهر بد بند
بفرمان او بود کار که بود ۞ ز باج و خراج و ز کشت و درود
پراکنده کارآگهان جهان ۞ که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر از داد کرد ۞ بهر جای ویرانی آباد کرد
نخفتند بر دشت خورد و بزرگ ۞ بآبشخور آمد همی میش و گرگ

نامه نوشتن نوشیروان بطرف داران کارداران خود

یکی نامه بنوشت بر پهلوی ۞ پسندایدت چون سخن بشنوی
نخستین سر نامه بود از مهست ۞ شهنشاه کسری یزدان پرست
که در روز بهرام و خرداد ماه ۞ که یزدانش داد از جهان تاج و گاه
برومند شاخ از درخت قباد ۞ که تاج بزرگی بسر بر نهاد
از و ویژه آباد هر بوم و بر ۞ که یزدان ورا داد اورنگ و فر
سوی کارداران باج و خراج ۞ پرستنده سایه فر و تاج
براندازه از شمارا درود ۞ هنر با نژاد آورش بر فزود
نخستین سخن چون نیایش کنیم ۞ جهان‌آفرین را ستایش کنیم
خرد بند مینا دل آن را شناس ۞ که دارد ز یزدان و از شه سپاس
بداند که هست او ز ما بی‌نیاز ۞ نزدیک او آشکار است راز
کسی را که با سرفرازی دهد ۞ نخستین ورش بی‌نیازی دهد
مرا او فرمود خود داور است ۞ ز هر برتری بر جهان برترست
بیزدان رسی شاه و مهتر یکیست ۞ کسی را جز از بندگی راه نیست
ز قعر زمین تا بچرخ بلند ۞ ز خورشید تا تیره خاک نژند
پی مور بر خویشتن بر گواست ۞ که ما بندگانیم و او پادشاست
نفرمود مارا بجز راستی ۞ که دیو آورد کژی و کاستی
اگر بهر من زین جهان فراخ ۞ نبودی جز از باغ و ایوان و کاخ

نجستی دل من جز از داد و مهر / گشادن بهر کار بیدار چهر
کنون روی بوم و زمین سربسر / ز خاور برآ گشت تا باختر

که شاهی مرا داد یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم / وگر چین بکاری بچهر آوریم

شبان کم اندیش و دشت بزرگ / همه گوسپندش بماند بگرگ
نباید که بر زیر دستان ما / ز دهقان و آذر پرستان ما

بخشکی بخاک و بکشتی در آب / برخشنده روز و بهنگام خواب
ز بازارگانان و از مرد جنگ / درم دار و در خوشاب و ننگ

نباید که خور خیره بد او بمهر / بر ایشان بتابد بلندی سپهر
بد این رفت باید نژاد و گهر / پس تاج باید همی از پدر

بجز داد و خوبی نبد در جهان / کجی بود با آشکار و نهان
نهادیم روی زمین را خراج / درختی کز و بد از بی تخت و تاج

چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد اورز شما
بد این نیز باد افره کردگار / بباید بتخم بداد و نثار

همه رسم این نامه بنهند پیش / نگردید از خوب آیین خویش
بهر چار ماهی یکی بهره زین / نخواهد بر او دو ده آفرین

بجایی که باشد زیان ملخ / وگر تف خورشید تابد بشخ
وگر باد و برف از سپهر بلند / بدان کشتمندان رساند گزند

همان گر نبارد بنوروز نم / ز خشکی شود کشت خرم دژم
نخواهید باژ اندر این بوم کشت / که ابر بهاران نیاران نشست

ز تخم پراکنده مزدور رنج / ببخشید کارندگان از گنج
زمینی که او را خداوند نیست / بمرد و ورا خویش و پیوند نیست

نباید که آن بوم ویران بود / که در سایهٔ شاه ایران بود
که بدخواه بر جنگ تنگ آورد / چو چونین بهانه بجنگ آورد

ز گنج آنچه باید مدارید باز / که از گنج هستیم ما بی‌نیاز
که ویران بود مرز در بر من / نباشند بر و سایهٔ فر من

کسی را که باشد بد این کشتکار / اگر کهبد انبار و شوار خوار
کنم زنده بر دار جایی که هست / اگر سرفرازست گر زیردست

بزرگان که شاهان منشین بدند / از انبار بر دیگر آیین بدند
بد و نیک کار داران بدی / جهان بخش اسپ سواران بدی

خرد را همی خیره بفریفتند / از افزونی گنج بشکیفتند
مرا گنج داد و دهقان سپاه / نخواهم بد بسیار کردن نگاه

شما را جهان تا بجستن بداد / نگهداشتن مرز و راج نژاد
گرامی‌تر از گنج بدخواه من / که خواهد همی کشور و گاه من

سپهبد که مردم فروشد بزر / نیاید بد این بار که برگذر
کسی را که بود ارج زین بارگاه / که با رسم و داد است با مهر و راه

چو بیداد را کار داران من / بنزدیک موبد شوند انجمن
بدآید از گفت یکتن دروغ / از آنپس نگیرد بر ما فروغ

به بیداد اگر بر مرا مهر نیست / پلنگ جفا پیشه هر دو یکیست
هر آنکس که او راه یزدان بجست / بآب خرد روی تیره بشست

بد این بار کاهش بلندی بود / بر موبدان ارجمندی بود
بنزدیک یزدان که تخمی بکشت / بیابد بپاداش خرم بهشت

که ما بی‌نیازیم زانخواسته / کز انجام خرم شود کاسته
گر از گوشت و روغن ما خورد نیز / ز جرمش بود پیکان پرورز

نشستن همی به از شهریار چنین / که نی شرم دارد نه آیین و دین
گشاده دست ما در راستی / چگونیم خیره در کاستی

نهانی بر و داد دادن نکوست / بدان تا رسد مرد با گفت و گوست
بنزدیک یزدان بود ناپسند / نباشد بد این بارگاه ارجمند

ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که از مهر و دادش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار / بگیتی بمانی بسی یادگار

کیش

که جاوید هر کس کند آفرین / بدان شاه که آباد ازو شد زمین
ز شاهان که با تاج و افسر بدند / بگنج و بلشکر توانگر بدند
به بیدادگر کس کنند آفرین / که جاوید بادا روانش
وبر نه جهل کس ز تخم کیان
نه بهتر کسی زو بمردانگی / بتخت و بتاج و بفرزانگی

سپردن نوشیروان دستگاه مملکت و سپاه ببابک و بزرجمهر

ورا موبدی بود بابک بنام / هنرمند و بینادل و نیکنام
بدو داد دیوان عرض سپاه / بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جای بلند و فراخ / سرش برتر از تیغ و ایوان کاخ
بگسترد فرشی برو شاهوار / نشیند برو هر که آید بکار
ز درگاه بابک برآمد خروش / نهادند گردان بآواز گوش
که ای سرفرازان زور آزمای / سراسر باسپ اندر آرید پای
خرامید یکسر سوی بارگاه / بسر بر نهاده ز آهن کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره / زده بر زره پهلوانی گره
زره دار با گرزهٔ گاوسار / هوا شد ز گرد و سپاهی چو تار
بیامد بدرگاه بابک سوار / کسی کو درم خواهد از شهریار
ز دیوان باسب اندر آورد پای / بفرمود تا بازگشتن بجای
چو بابک سپه را همه بنگرید / درفش و سر نامداران بدید
بدان نیز بگذشت اسب سپهر / چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای گرزداران ایران سپاه
همه با سلاح و کمان و کمند / بدرگاه بابک شوند انجمند
دگر باره گفتا که با مهر و داد / همه بازگردید پیروز و شاد
نگه کرد بابک یکایک سپاه / چو پیدا نبد فر و اورنگ شاه
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد بابر
بروز دگر برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار / ابا ترگ و با جوشن کارزار
بباید بدین بارگه بگذرد / عرض نام و دیوان او بشمرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند / بفر و بزرگی و نام بلند
که اینجای در عرض آزرم نیست / سخن با محابا و با نرم نیست
سپهدار کسری چو بخشاد گوش / ز درگاه بابک برآمد خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برافراشت راست
بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزهٔ گاوپیکر بچنگ / زده بر کمرگاه تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین بر کمند / میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشرد ران / بگردن برآورده گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود / سواری و گردی ببابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش / شهنشاه با فرومند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار توشه بدی
بیاراستی روی کشور بداد / بدینگونه داد از تو داریم یاد
دگر گفت کای شهریار بزرگ / که امروز من بنده گشتم بزرگ
دلیری بد از بنده این گفتگوی / هنر گر نپیچی تو از داد روی
عنان را یکی بازپیچی رواست / جهان کز خردمندی تو براست
دگر باره کسری برانگیخت اسپ / چپ و راست برسان آذرگشسپ
نگه کرد بابک ازو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار / نبودی کسی را درم بر چهار
چو در روی فرزون کردی نگاه / بدیوان خروش آمد از بارگاه
که با آن سر جنگجویان هزار / سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان / که خسرو جوان بود و دولت جوان
چو برخاست بابک ز دیوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه

بنیکی

چنین گفت با شهریار سترگ / که امروز من گشتم از سر بزرگ
همی بر دلم راستی بود و داد / درستی نگیرد ز من شاه یاد

درستی نماید چو باشی درست / انوشه کسی کو درستی بجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز بجز راه درستی مگرد

تن خویش را گر مدارا کنی / دل راستی را همی بشکنی
بدین از تو نزد من بیش نیست / دلم سوی اندیشه بیش نیست

کجا در صف کارزار و نبرد / چگونه برآیم ز آورد گرد
چنین پاسخ آورد با پاکشاه / که چون تو نه بیند نگین و کلاه

چو دستور بنمان تو ای شهریار / که ایوان بدیدست پیکر نگار
بکام تو گردد سپهر بلند / دلت شاد باد و تنت بی‌گزند

چنین گفت موبد بنوشیروان / که با داد تو پیر گردد جوان
بگیتی نباید که ای شهریار / نماند بجز نیکوی یادگار

چرا باید این رنج و این آز گنج / روان بستن اندر سرای سپنج
چو آید برنجواهی همی آرمید / بباید چرید و بباید چمید

بر اندیشه بودم بکار جهان / سخن را همی داشتم در نهان
که این بادنخواهی مرا دشمنست / همه گرد برگرد ما اهرمنست

بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه / نخواهم ز هر کشوری زر نخواه
همی راندم با دل خویش راز / چو اندیشه بیش خرد شد دراز

سوی پهلوانان و سوی ردان / همان بر هنر نامور بخردان
نکرد و سپاه انجمن چون بگنج / ز پی در دمی آید از گنج رنج

اگر بد بدرویش خواهد رسید / ازین آرزو را بباید برید
نوشتم بهر کشوری نامه / بهر کارداری و خودکامه

که هر کس که دارید هوش و خرد / همی کهتری را بپرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ / بجوئید نزدیک ما نام و ننگ

نباید که اندر فراز و نشیب / نتابید جنگ از عنان و رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / بدانید و پیچید هر سو عنان

جوان بی‌هنر سخت ناخوش بود / اگر چند فرزند آرش بود
عرض شد ز در سوی هر کشوری / درم برد نزدیک هر مهتری

چهل روز بودی درآرام و رنگ / ز رفتن جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان و دینار بر داشتی / بد آنجو همی روز بگذاشتی

کنون لاجرم روی گیتی بمرد / بیاراستم تا که باشد نبرد
چو بشنید موبد سخنها ز شاه / بسی آفرین خواند بر تاجگاه

چو خورشید تابنده بنمود چهر / در باغ بگشود گردان سپهر
پدید آمد آن توده شنبلید / دو زلف شب تیره شد ناپدید

نشست از بر تخت نوشین روان / خجسته دلافروز شاه جوان
جهانی بدرگه نهادند روی / هر آنکس که بد در جهان جنگجوی

باواز گفت آن زمان شهریار / که جز پاک یزدان مگیرید یار
که دارنده اوست و هم رهنمای / همو دست گیرد بهر دو سرای

مباشید ترسان ز تخت و کلاه / گشاده‌ست بر هر کس این بارگاه
هر آنکس که آید بروز و به شب / ز گفتار بسته مدارید لب

اگر میگساریم با انجمن / گر آهسته باشیم با رایزن
بکاخ و بدشت و به نخچیرگاه / شمارا اگر بر من گشاده است راه

بخواب و به بیداری و رنج و ناز / ازین بارگه کس مدارید باز
مگر آرزوها همه یافته / مباشید یکتن ز ما تافته

بدانگه که من شاد و روشن دلم / که رنج از ستمدیدگان بگسلم
مبادا که از کارداران من / که از لشکر و پیشکاران من

بخسپد کسی با دل دردمند / که از داد او بر من آید گزند
سخن هر چه اندک بود در نهان / بپرسد ز من کردگار جهان

ز باز و خراجی که او مانده است / که موبد بدیوان ها رانده است
نخواهیم نیز از جهان زر و سیم / نخسبند از من برنج و به بیم

خبر گنج

برآمد ز دیوان یکی آفرین ٭ ز خورشید تا تیره روی زمین
که روشن روان باد و با فرهی ٭ همه سال با تاج شاهنشهی
مبادا ازو تخت پیروزگاه ٭ هم این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و فرخی ٭ چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی کسی را نبدی دژم ٭ از ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت ٭ همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت پاکیزه شد چون چراغ ٭ چو خورشید شد باغ و چون باغ راغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند ٭ که شد روی ایران چو رومی پرند
زمین را نگهدار تابنده ماه ٭ بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه را نداند شمار ٭ بگیتی نگر نامور شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ ٭ همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت ٭ ز نوشیروان آنشان و ان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین ٭ همه شاه را خواندند آفرین
گزیدند با خویشتن تاو اوگ ٭ سکالند دل باژ با ساو اوی
بزرین عمود و بزرین کلاه ٭ فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند ٭ چه باژ و چه ساو مهان آمدند
همه کهترانرا بیاراستند ٭ بسی بدره و بردها خواستند
بهشتی بد آراسته بارگاه ٭ ز بس بدره و برده و بار خواه
براین نیز بگذشت چندی سپهر ٭ همی با شاه ایران بمهر

رفتن نوشیروان بخراسان و گرگان و دیدن نیک و بد مملکت

خردمند کسری چنان کرد رای ٭ گز آنمرز لختی بجنبد ز جای
بگردد یکی گرد خرم جهان ٭ گشاده کند کارهای گران
بزد کوس و از جای لشکر براند ٭ همی ماه و خورشید زو خیره ماند
ز بس بنگه ان لشکر و سیم و زر ٭ کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی یکان اندرون زر نماند ٭ همان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید ٭ سپه را بر آیین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت ٭ سراپرده و خیمه راز و دشت
چو برخاستی ناله کرنای ٭ منادیگری پیش کردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان ٭ که دارد گزندی ز ما در نهان
بخسپید با ایمن از شهریار ٭ مدارید از اندیشه جانرا بزار
ازینگونه لشکر بگرگان کشید ٭ همی تاج و تخت بزرگان کشید
چنان دانکه نیکی بباید ز داد ٭ هنر باید از شاه و رای و نژاد
ز گرگان بساری و آمل رسید ٭ بهنگام آوای بلبل رسید
در و دشت یکسر پر از بیشه دید ٭ دل شاه ایران پر اندیشه دید
ز آمون برآمد بکوهی بلند ٭ یکی تازی بر نشسته سمند
سوی کوه و آن بیشه ها بنگرید ٭ گل و سنبل و آب و نخچیر دید
چنین گفت کای پاک پروردگار ٭ جهاندار بیدار و آموزگار
توی آفریننده هور و ماه ٭ گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی ٭ که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی ٭ روانرا بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون و ایران درست ٭ برینکوه بر شاه جائی نشست
بدو گفت گوینده ای دادگر ٭ گز ایدر ز ترکان نبودی گذر
بداین بومها ور جای این فرهی ٭ دل ما ز رامش نبودی تهی
نیاریم کردن بر افراختن ٭ ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماندست بسیار و اندک بجای ٭ ز برزنده و مردم و چارپای
گزندی که آید بایران سپاه ٭ ز کشور بکشور جز این نیست راه
بسی پیش از این کوشش و رزم بود ٭ گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون راه دهقان و بازارگاه ٭ برون آورد سر سوی لشکرگاه
نگاهم همی رنج افزایش است ٭ بما بر کنون جای بخشایش است
سرشک از دو دیده بیارید شاه ٭ چو بشنید گفتار فریاد خواه

بدستور گفت آن زمان شهریار / که پیش آمد این کار دشوار خوار
نشاید کزین بیش چمیم و چریم / وگر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم / که مایم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و ابند بنهای فراخ / همه از در باغ و میدان و کاخ
پراز گاو و نخچیر و آب روان / ز دیده همی خیره گردد روان
ندانیم که این بوم ویران کنند / همی غارت از شهر ایران کنند
ز شاهی و از رای فرزانگی / نشاید چنین هم ز مردانگی
نخوانند بر ما کسی آفرین / که ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم / کجا نام باشند آباد بوم
ز هر کشوری مردم ژرف‌بین / که استادبانی برین گزین
یکی باره از آب بر کش بلند / منش پهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بگچ آید از قعر آب / برآورده از چشمهٔ آفتاب
همانا کزینگونه سازیم بند / ز دشمن بایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زین برنج / بده هرچه خواهند و بگشای گنج
کشاورز و دهقان و مرد نژاد / نباید که آزار یابد ز باد
یکی پیر موبد بدان کار بود / بیابان همه پیش دیوار بود
دری بر نهادند ز آهن بزرگ / رمه یکسر ایمن بد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند / چو ایمن شد از دشت لشکر براند
ز دریا براه الانان کشید / یکی مرز ویران و بیکار دید
بآزادگان گفت ننگست ازین / که ویران بود بوم ایران زمین
نباید که باشیم همداستان / که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده برگزید / سخنگوی و دانا چنانچون سزید
بدو گفت شبگیر از ایدر بپوی / بدان شهریاران کشور بگوی
شنیدم ز گفتار کارآگهان / سخن هرچه رفت آشکار و نهان
بگفتند ما را ز کسری چه باک / چه ایران ز ما و چه یکمشت خاک
بیابان فراخست و کوهش بلند / سپاه از در تیر و گرز و کمند
کنون ما بنزد شما آمدیم / سراپرده و گاه و خیمه زدیم
درو غار جای کمین شماست / بر و بوم و کوه و زمین شماست
همه جنگجویان بیگانه ایم / سپاه و سپهبد در اینجا نه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن / که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رایزن
سپاهی که شان تاختن پیشه بود / وز آزار مردم کم اندیشه بود
وز ایشان بدی شهر ایران ببیم / نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای / بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان / بدانسان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن خیره گشت / دل از نام نوشیروان تیره گشت
بزرگان آن مرز و کندآوران / برفتند با ساو و باژ گران
همان برده و جامه و سیم و زر / گرانمایه اسپان و تازی‌تر
از ایشان هر آنکس که پیران بدند / سخنگوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند / ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپردهٔ شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون / همه دیده پرآب و دل پر ز خون
خرد چون بود با دلاور براز / بشرم و بپوزش بباید نیاز
بدیشان ببخشود بیدار شاه / ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس تا چه ویران شده / کنام پلنگان و شیران شده
یکی شارستانی برآورد زود / بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره گردش اندر بلند / بدان تا ز دشمن نباشد گزند
بگفتند با نامور شهریار / که ما بندگانیم با گوشوار
برآریم زینسان که فرمود شاه / یکی باره نامور جایگاه
وزانجا بگه شاه لشکر براند / بهندوستان رفت و چندی بماند

بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل / درم بود با هدیه و اسپ و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند / ز دوده دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری بنواختشان / براندازه بر پایگه ساختشان
دل شاه برگشت از آن جایگاه / جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه / که گشت از بلوچی جهانی تباه
ز بس کشتن و غارت و تاختن / زمین را به آب اندر انداختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین / ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی / برآمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت الانان و هند / شد از بیم شمشیر ما چون پرند
بسنده نباشیم با شهر خویش / همی شیر جوییم بجان زمین
بدو گفت گوینده ای شهریار / بجالیز گل نیست بی رنج خار
همانمرز تا بود بی رنج بود / ز بهر پراگندن گنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر / بکوشید با کارداران پیر
نشد سودمندی بافسون و رنگ / نه از بند و رنج و نه بیکار جنگ
اگر چند بود این سخن ناگزیر / بکوشید با خویشتن اردشیر
بکوشید با خویشتن اردشیر / ازانپس که بد جنگ را ناگزیر
بسوی بلوچ اندر آمد ز راه / ز گفتار دهقان بر آشفت شاه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه / بگرد و بدگرد اندرش با گروه
برانگونه گرد اندر آمد سپاه / که بستند بر باد و بر مور راه
همه دامن کوه تا روی شخ / سپه بود مانند مور و ملخ
شنا و یکی ری گرد لشکر بگشت / خروش آمد از کوه و از غار و دشت
که از لوچیان هر چه بابند مرد / دگر تیغ داران گرز نبرد
اگر انجمن باشدار اندکی / نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
ازیشان فراوان و اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند / ستم کردن و کوچ بنداشتند
نبود ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان بد که از کوه ایشان کلیج / شدندی نگهبان کرده مله
شبانی نبودی بر گوسفند / بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بنداشتند / در و کوه را خانه بگذاشتند
وز آنجایگه سوی گیلان کشید / ز رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر درفش و زمین پر گروه
پراگنده برگرد گیلان سپاه / که شد تیره و تا ماهی ز خورشید و ماه
چنین گفت کآید ز خرد و بزرگ / نباید که ماند بنی شیر گرگ
چنان شد ز کشته همه بوم و رست / که از خون همه روی گیتی بشست
ز بس غارت و کشتن و سوختن / خروش آمد از ناله مرد و زن
ز کشته بهر جایگی توده بود / گیاها بمغز آلوده بود
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس کودک و خورد و بیش
خروشان بر شهریار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندر آن بارگه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم ازین بدکنش / اگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببریم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر / چو بیند بریده یکی توده سر
چو زیشان خروش آمد از بارگاه / بدانگونه آواز بشنید شاه
بریشان ببخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد / که زین پس نگیرد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان نماند / چو با بسته شد کار لشکر براند
ز گیلان براه مداین کشید / شمار و گران سپه را بدید
بره بر یکی لشکری بیکران / پدید آمد از دور تیره وران

سواری بیامد بکردار گرد
گران لشکرش بد بیابان برد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب
چنین گفت کاین منذر از عرب

چو منذر بیامد بنزدیک شاه
همه مهتران برگشادند راه
بپرسید ازو شاه و بنشاد زود
ز دیدار او روشنایی فزود

جهاندیده منذر زبان برگشاد
ز روم و ز قیصر همی کرد یاد

آمدن منذر روم نزد نوشیروان و آزرده شدن کسری از گفتگوی او

بدو گفت اگر شاه ایران تویی
نگهدار پشت دلیران تویی
چرا روم با ما شهریاری کنند
بدشت سواران شکاری کنند

اگر شاه بر تخت قیصر بود
سزد گر فرازی بی‌بر بود
چو دستور باشند کاما پناه
نه بینند چو ما نیز فر و خواه

سواران رومی چو دشتی سوار
بیابند جوشن بیاید بکار
ز گفتار منذر بر آشفت شاه
که قیصر همی بر فرازد کلاه

ز لشکر زبان آوری برگزید
که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم
میاسای هیچ اندر آباد بوم

بقیصر بگو ار نداری خرد
ز رای تو مغز تو کی فر برد
اگر شیر جنگی بپیچد ز گور
کباب کند شیر در آبشور

ز منذر تو ار داد یابی شکست
که او زیردست از بر کراست
چنین هیچ نشنیدم اکنون ز دست
چو بیداد کنی مرز جویی رواست

چو بخشنده بوم و کشور منم
بگیتی سرفراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد
نمانم که بادی بر او بر وزد

چو با تازیان دست بازی کنون
ببین خویشتن را تو تنها کنون
و دیگر که آن بادشاهی مراست
درگاه و تاج شاهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم
ترا تیغ پولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان
بیامد بکردار آب روان

بر قیصر آمد پیامش بداد
بپیچید بی مایه قیصر نژاد
نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب
همی بد بدو راز بلندی نشیب

چنین گفت کز منذر کم خرد
سخن باور آن کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی
بر آنگونه بر بد سگالد همی

گرایدون که از دشت نیزه‌وران
بباید کسی از کران تا کران
زمین آنکه بالاست پهنا کنم
وز آن دشت پی آب دریا کنم

فرستاده بشنید آمد چو گرد
سخنها شنیده همه یاد کرد
بر آشفت کسری بدستور گفت
که مغز قیصر خرد باد جفت

من او را نامم که فرمان‌گرست
جهان جستن و جنگ گیهان گراست
ز بیشی و از گردن افراختن
وز این کشتن و غارت و تاختن

پشیمانی افزون خورد وانکه هست
بشب زیر آتش کند هر دو دست
بفرمود تا برکشیدند نای
سپاه اندر آمد ز هر سو بجای

ز درگاه برخاست آواز کوس
زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صد هزار

بمنذر سپرد آن سپاه گران
بفرمود گرد دشت نیزه‌وران
سپاهی پر از جنگجویان روم
که آتش بر آرند از آن مرز بوم

که هرچند من شهریار توام
بر این کینه بر پایه دار اوام
فرستاده را چنین چربگوی
از ایدر فرستم بنزدیک اوی

مگر خود نیابدت زانین گزند
بقیصر بود روم ما را پسند

نامه نوشتن نوشیروان بطرف قیصر روم گوید

نویسنده را خواست از بارگاه
بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد
جهانگیر و زندان کن کیقباد

بنزدیک قیصر فرستاد روم
نگهبان آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست
گرانمایه کی خسرو دادان نخست

خداوند گردنده خورشید و ماه
کزو نیست پیروزی دستگاه
که پیروز شد از ازای گردون سپهر
اگر داد و جنگ و جوید و کرد مهر

تو گر قیصر روم را افسری / مکن پیش ما تازیان داوری
اگر منش خواهی ز چنگال گرگ / تو دانی کزو رنج یابی بزرگ
وگر سوی منذر فرستی سپاه / نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
اگر زیردستی شود پرمنش / ز شمشیر یابد زما سرزنش
توانم ز کینه بر و بهای بپای / چو خواهی که پیمان بماند بجای
اگر بگذری زین سخن نگذرم / سر و گاه تو زیر پی بسپرم
درود از خداوند بهرام و هور / بدان تا نجوید به بیداد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه / سواری گزیدند ز انبارگاه
همانگون بیاراست خیره زبان / جهاندیده گرد روشن روان
فرستاده نامهٔ شهریار / بیامد بر قیصر نامدار
بر او آفرین کرد و نامه بداد / سخنهای کسری بر او کرد یاد
سخنها چو بشنید و نامه بخواند / بپیچید و اندر شگفتی بماند
ز گفتار کسری فرستاد مرد / برابرو ز چین کرد رخساره زرد

نوشتن نوشیروان نامه در جواب نامه قیصر روم و فرستادن

نویسنده را خواند و پاسخ نوشت / بد بدار گرداند و خوب و زشت
سر نامه را کرد مشکین ز قار / نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارنده برشده سپهر / کزو نیست پرخاش و آرام و مهر
بگیتی یکی را کند تاجور / وزو بر یکی بیش او با کمر
که گر بر رومی که رومی نژاد / بخرم کیان باج هرگز نداد
تو گر شهریاری نه من کهترم / که با گنج و با تاج و با افسرم
نباید که بر رفت چندین فسوس / به منبم پی پیل و آوای کوس
بخواهم کنون از شما باژ و ساو / که دارد با بیگار باروم تاو
بتاراج بردند چندین خبر / کنون افکنم بر نجیر تخم
ز دشت سواران نیزه وران / برآریم گرد از گران تا کران
بخورشید نوشیروان آفرید / وگر بستد از چرخ گردان کلید
که کس می نیاید ز شاه جهان / همی نام او یابد اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / ز تندی نیامد کسش یاد
چو مهر از بر نامه بنهاد و گفت / که با تو مسیح و صلیبست جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم / ز رزم و دید پاسخ بیامد دژم
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای قیصر همی یاد کرد
چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با گردش روزگار
همه موبدان و ردان را بخواند / وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندرین بود با رایزن / همان پهلوانان لشکرشکن
چهارم بدان بست شد رای شاه / که راند سوی قیصر سپاه
برآمد ز در نالهٔ گاو دم / خروشیدن نای رویینه خم

لشکر کشیدن نوشیروان برزم قیصر و مشورت با بزرگان

بآرامش اندر نبود و درنگ / همی از پی راستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر / بدریای قیر اندر آورد چهر
بپوشید روی زمین از نعل / جهان یکسر از پرنیان گشت لعل
نبد بر زمین پشه را جایگاه / نه اندر هوا باد را بود راه
ز جوشن سواران وز گرز و پیل / به جنبش سپه اندرون کوس و پیل
جهانجوی با کاویانی درفش / همی رفت با تاج زرینه کفش
همی شد ز آوازشان رود نیل / زمین شد بکردار دریای نیل
پس پشت بنشست آزادگان / همی رفت تا آذرآبادگان
چو چشمش برآمد به آذرگشسب / پیاده شد از دور بگذاشت اسب
ز دستور پاکیزه برسم نخست / دو رخ را به آب دو دیده بشست
بیامد ز آمد بآتشکده / نهاوند گاهی بزر آژده
نهادند برو نامه زندواست / بآواز برخواند موبد درست
ز دو هیربد پیش غلطان بخاک / همه دامن قرطها کرده چاک

بزرگان برو آفرین خواندند   به بهرام بر گوهر افشاندند
چو نزدیک شد نیایش گرفت   ز ده بهره بد را ستایش گرفت   خوانشدند
ازو خواست پیروزی و دستگاه   نمودن دلش را سوی داد راه
پرستندگان را ببخشید چیز   بجایی که درویش بود و نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده   کشیدند لشکر ز هر سو رده
دبیر خردمند را پیش خواند   سخنهای بایسته با او براند
یکی نامه فرمود با آفرین   سوی مرزبانان با داد و دین
که ترسنده باشید با داد و پند   جهان را ز دشمن نگهدار بند
کنارنگ با پهلوان هر که هست   همه داد جویید با زیردست
بد بداد چند انکه باید سپاه   بدان تا نیاید بد اندیش راه
جهان را ز دشمن نگهدار مال   بباز و بی فرخ گوان همال
درفش مرا تا نه بیند کسی   نباید که ایمن بخسپد بسی
از آتشکده کو نشد سوی روم   پراکنده شد زو خبر گرد بوم
به پیش آمد آنکس که فرمان گزید   دگر شد از آن مرز بر ناپدید   ازآنبوم و
جهانجوی با هدیه و با نثار   فراوان بیامد بر شهریار
بهر بوم و بر کو فرود آمدی   ز هر سو پیام و درود آمدی
به هر بوم و شهری که لشکر گزید   جز از بزم و نخچیر و شادی ندید
چنان شد که هر شب بر شهریار   ببزم اندری زرگران هزار   گشسپ
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد   سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهدار شیروی بهرام بود   که در جنگ با رای و آرام بود
چپ لشکرش را به بهرام داد   دلش را به نیک و بد آرام داد
چو استاد برزین بر میمنه   گشسپ جهانجوی بر میسره
بقلب اندر آورد مهران بجای   که بر کینه گه داشتی تا بجای
طلایه بهرمزد خراد داد   بسی پند و اندرز نیکو بداد
بهر سوی برفتند کارآگهان   بدان تا بماند سخن در نهان
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   بسی پند و اندرز نیکو براند
بدو گفت کاین لشکر بیکران   ز بر مایگان و کنداوران
اگر یک تن از آهرمن بگذرند   تن خویش بر اهرمن بشمرند
بدرویش و مردم رساند رنج   دگر بر بزرگان که دارند گنج
گر آهنگ بر میوه داری کنند   دگر ناپسندیده کاری کنند
اگر کشتمندی بگوید بپای   دگر پیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان دادر که او داور است   خداوند بهرام و کیوان و هور
که گر نه میانش بدرم بتیغ   دگر دست تاراج آید بمیغ
به پیش سپه در طلایه منم   جهانجوی در قلب با بیمنم
منادیگری نام او شیرزاد   گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت   بهر خیمه و خرگهی بر گذشت
خروشید کای لشکر پادشاه   چنین است فرمان سپهدار شاه
که تا خیر بیداد و بی‌بهر و خرد   کسی سوی خاک سیه ننگرد
بر آن تیره خاکش بریزند خون   چو آید ز فرمان یزدان برون
بگفت منادی بشنید نیز رام   بروز سپید و شب تیره فام
همیکرد لشکر بگشتی براه   همی داشتی نیک و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی   بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بمردی براه   ورا دخمه کردی همانجا بگاه
اگر باز ماندی از و سیم و زر   کلاه و کمند و کمان و کمر
بد و نیک نامرده بودی بخاک   نبودی جدا جز از و در مغاک
جهانی بد و مانده اندر شگفت   که نوشیروان آن بزرگی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی   و یا رای هوشش در تنگ آمدی
فرستاده خواستی راست گوی   گر رفتی به دشمن ره چاره جوی
اگر پافشندی سوی داد راه   نکردی ستم گر خردمند شاه
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی   بجنگ دلاور نهنگ آمدی

بتاراج رفتی بر و بوم رست
جهان را بداد و نشمر بست

بگردار خورشید شد رای شاه
که بر خشک و بر تر بتابد ز راه

ندارد کس روشنای و ریغ
چو بگذارد انجرخ کردند تیغ

همش داد و بخشش همش رنگ و بو
همش در خوشاب و هم انجوگهر

فروغ بلندی نپوشند کس
دل افروز بخشیده او بست بر

شهنشاه را مایه زو بود و فر
جهان را همی دانشی زیر پر

ور از جنگ و بخشش جو بازی بدی
از ایران بدان سرفرازی بدی

اگر پیل و شیر آن آید به بر
هنر کاستی جنگ را روی بر

سپاهی که با خود و خفتان جنگ
به پیش سپاه آمدی بیدرنگ

اگر کشته بودی اگر بسته وار
بزندان بر و زر کشیدی به بار

چنین تا برآمد بدان شارستان
که شورآب بد نام آن شارستان

برآورده و دیده سر در هوا
پر از مردم و ساز جنگ و نوا

زخارا برافکند در قعر آب
کشیده سر باره اندر سراب

بگرد و حصار اندر آمد سپاه
ندیدند جایی بدرگاه راه

بدو ساخت از چار سو منجنیق
بپای آمد آن باره جاثلیق

برآمد ز هر سو دم رستخیز
ندیدند جایی گرار و گریز

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
شد آن باره دز بگردار دشت

خروش سواران و گرد سپاه
همانند و دز آتش بر آمد بماه

همه حصن بی تن سر و پای بود
تن بی سران را دگر جای بود

ز زنهاری و ز خروش زنان
فزون بود از بانگ تیره زنان

از ایشان هر آنکس که بر مایه بود
بگنج و بمردی گرانمایه بود

ببستند بر پیل گردن بار
خروش آمد و ناله زینهار

ببخشود بر کس بهنگام رزم
نه بر گنج و دینار هنگام بزم

وز آنجایگه لشکر اندر کشید
بره بر ز دز دیگر آمد پدید

که در بند او گنج قیصر بدی
نگهبان آن دز تو نگر بدی

ز قیصر برآمد بفرجام اوی
که از آتش روم بدنام اوی

بر آن دز نگه کرد بیدار شاه
هنوز اندرون نارسیده سپاه

بفرمود تا تیرباران کنند
هوا پر تگرگ بهاران کنند

بمردی مر آن باره را بستدند
بشهر و بدز آتش اندر زدند

ز رومی بدان دز ز هر سو رمان
بدان بوم و بر خاک خاور نماند

همه گنج قیصر بتاراج داد
سپه را همه بدره و تاج داد

برآورد زان شارستان رستخیز
همه بر گرفتند راه گریز

خروش آمد از کودک و مرد و زن
همه پیر و برنا شدند انجمن

به پیش گرانمایه شاه آمدند
غریوان و فریادخواه آمدند

که دستور و گنجور و گنج آن تست
بروم اندرون بیع و در بیع آن تست

بجان و بتن زینهار خواه آمدیم
پرستار تاج و کلاه آمدیم

نفرمود شه تا نگردند تیز
بر ایشان ببخشید بسیار چیز

وز آنجایگه لشکر اندر کشید
ز آتش روم بر تر کشید

بلنگ بگفت آنچه بشنید شاه
بدان تا بسنجید با شد سپاه

برفتند چون کوه آهن ز جای
خروش آمد و ناله کرنای

دگر ره نوندی ز کار آگهان
بیامد بر شهریار جهان

که قیصر فرستاد مردی دبیر
از این نامداران گردان پیر

به پیش اندرون پهلوان بزرگ
سپاهی همه رزمجویان چو گرگ

بر و پیش خوانند فرفوریوس
سواری سرافراز با بوق و کوس

چو این گفته شد پیش بیدار شاه
پدید آمد از دور گرد سپاه

بخندید ازو شهریار جهان
بدو گفت کاین مست راز نهان

که ما جنگ را اینت سر ساختیم
از اندیشه هرگز نپرداختیم

که آن باج بر لب آورد کف
بفرمود تا برکشیدند صف

انجمن کردن نوشیروان و بیاری جنگ قیصر روم

سپاهی بیامد به پیش سپاه
که شد بسته بر باد و بر گرد راه

بیش از این

شهنشاه زان

شده نامور لشکر انجمن / یلان سرافراز و شمشیرزن
سپه راند بنشیبر زاندرنگ / که نخچیرگیر دز بالا پلنگ
همه جنگ را تنگ بسته میان / بزرگان و فرزانگان کیان
بگون آب داده همی تیغ را / مر آن تیغ برنده بد میغ را
بهر سو ز رومی تلی کشته بود / دگر حمله از جنگ برگشته بود
هزیمت سپه خسته فرفوریوس / دریده درفش و نگونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ / بهامون کجا غرّش آید بجنگ
ز بس رومیان درهم تاختند / بر و بوم از ایشان بپرداختند

جهان هم همی راند با ساز جنگ / سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامون چو اندر کشید / برآورده دیگر آمد پدید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خواندندیش قالینیوس
سر باره برتر ز پران عقاب / یکی کنده آتش اندر ز آب
یکی شارستان کرده اندر فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز رومی سپاهی فراوان در وی / همه نامداران و پرخاشجوی
دو فرسنگ پهن اندرون بود راه / سپه گشته گیتی ز گرد سپاه
ز دروازه بر جنگ برساختند / همه تیره قاروره انداختند

چو خورشید تابنده برگشت زرد / ز گرد سپه شد همه لاجورد
از آن نامبرده دز نماند اندکی / همه شارستان با زمین شد یکی

خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک از شهر بیرون شوید / بتاراج یکی اندر بهامون شوید

اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر / دگر غارت و شورش و دار و گیر
بگوش من آید بتاراج شب / که بخشاید از رنج کم کرد لب

خروشی برآمد ز فالینوس / نگفتی بدر بر بنالند کوس
هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست / بدانگاه هنبیه آگنده پوست

چو بر زد سر از جنگ چرخ آفتاب / بیفسرد و رنج و بیالود خواب
خبر برآمد ز درگاه شاه / گرانمایگان برگرفتند راه

از آن شهر و آن شارستان مرد و زن / بدرگاه کسری شدند انجمن
که اندر ز جنگی سواری نماند / در این شارستان نامداری نماند

چو قیصر گنهکار شد ما که ایم / بقالینوس اندرین چه ایم
بر آن مستمندان ببخشید شاه / که آمد که بخشایش آید ز شاه

همه خسته و کشته شد بیگناه / گنهکار شد رسته با بیگناه
همه خواسته بیشتر ز آن بماند / وز آنجایگه نیز لشکر براند

هر آنکس که بود از در کارزار / ببستند بر پیل کردند بار
بانطاکیه در خبر شد که شاه / ابا کوس و پیلان بیامد ز راه

سپاهی شدند انجمن بیکران / دلیران رومی جنگ آوران
سه روز اندر آن شهر ماند درنگ / بدان تا نباشند بیداد و جنگ

چهارم سپاه اندرآمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم / ز بهر زن و کودک و گنج و بوم

سه جنگ گران کرده در یک روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
کشاده شد آن مرز آباد بوم / سواران که بودند جنگی ز روم

بشهر اندر آمد سراسر سپاه / پی را نبد بر زمین هیچ راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند / هم آنجا که گنجور قیصر بدند

بشاه جهانجوی دادند گنج / بجنگ اندرش گنج چون بد برنج
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند / فکندند بر پشت پیلان به بند

اسیران و آن گنج قیصر ز راه / بشهر مداین فرستاد شاه
بگردید برگرد آن شهر شاه / زمین بد درخشان نه از چرخ و ماه

ز بس باغ و بالیز و آب روان / همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار / که انطاکیه است این اگر نوبهار

کسی کو ندیدست خرم بهشت / زمینش گل اندر و کاخ از زر و خشت
در خشتش ز یاقوت و آبش گلاب / زمینش سپهر آسمان آفتاب

نگه کرد باید بدین مرز و بوم / که آباد بادا همه مرز و بوم
یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندرون آبهای روان

بکردار انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و ایوان و باغ
بزرگان روشندل و شادکام / ورا زیب خسرو نهادند نام

شد آن زیب خسرو چو خرم بهار / جهانی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران کز آن شهرها بسته بود / به بند گران دست و پا خسته بود

بفرمود تا بند برداشتند / بدان شهر نوشاد بگذاشتند
چنین گفت کاین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای

بکردیم تا هر یکی را بکام / یکی جای باشد سزاوار نام

گفتگوی نوشیروان با کفشگر در زیب خسرو گوید

ببخشید بر هر یکی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
زمین برزن و کوی و بازارگاه / نگفتی نماندست بر خاک راه

بیامد یکی پرهنر کفشگر / چنین گفت کاین شاه بیدادگر
بقالینوس اندرون جای من / یکی توده بد پیش بالای من

از این زیب خسرو مرا سود چیست / که بر بیش و کان من تو دست نیست
بفرمود تا بر در شوربخت / بکشتند از نو و چندی درخت

یکی مرد ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کاین زیب خسرو تراست / غریبان و انجا نه نو تراست
بسان درخت برومند باش / پدر باش و گاهی چو فرزند باش
ببخش و بیارای و رفتی مکن / باندازه باید زبهر سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان بماند
بس آگاهی ور و فرفوریوس / بگفت آنچه آمد بقالینیوس
بقیصر چنین گفت کامد سپاه / جهاندار کسری و پیلان و گاه
سپاهست چندانکه دریا و کوه / همی گرد از گرد اسپان ستوه
بپیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پر هراس / همی ارزنی و رز و نی سپاس
بدو گفت موبد که این راه نیست / که با جنگ کسری ترا پای نیست
برآرند از آن مرز آباد خاک / شود کرده قیصران مغاک
زبان سراینده و رای سست / بجز رنج ازین پادشاهی مجست
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت / ز نوشیروان رای او تیره گشت
گزین کرد از آن فیلسوفان روم / سخنگوی با دانش و پاک بوم
بجای آمد از موبدان است مرد / زدوده روان و خرد یاد کرد
سپاهی فرستاد نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه

خراج فرستادن قیصر روم بر نوشیروان

چو مهراس داننده نام بر و / گوی در خرد برد در سال نو
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون / شمارش گذر کرد بر چند و چون
بسالی به وینده و نیکو سخن / پشیمان ز گفتارهای کهن
فرستاد پس باژ و ساو گران / گروگان ز خویشان گند آوران
رسیدند تا درگه نوشیروان / چو الماس کرده زبان و روان
چو مهراس نزدیک کسری رسید / برومی یکی آفرین گسترید
تو گفتی ز نیرو و از راستی / ستاره برآرد همی آشتی
بکسری چنین گفت کای شهریار / جهان بر ابد این ارجمندی مدار
برومی تو اکنون و ایران نهیب / همه مرز بی آرزو بی فریب
بدانگه که قیصر نباشد بروم / نسنجد بیک پشه این مرز بوم
همه سود بستد ز مردم بد / چو او کم شود مردمی کم بود
گر این رنج از بی خواسته است / گر از روم دانش بدو کاسته است
بیاوردم اینک همه گنج روم / گر و شن روان بهتر از رنج بوم
چو بشنید زو این سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باغ بهار
اگر بدره زر اگر برده بود / بباید رفت و آنچه آورده بود
فرستادگان را ستایش گرفت / بدان نیکویها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن روان / نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زر بگیرد همه خاک روم / تو نیکوتری زین بر فراز بوم
اگر پارسا باشد و رای زن / بجی رای باشد پراگنده زن
بها داند برروم بر باج و ساو / پراکنده دینار و ده چرم گاو
فرستاده را خلعت آراستند / کلاه و نگین و کمر خواستند
وزانجا بگه ناله کاو دم / نشنید ندا و اوی رویینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند / بنام آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندان سلاح و سپاه / همان بدره و برده و تاج و گاه
که بنشت زمین را همی باد خم / ز پیلان و از گنجهای درم
از آنمرز چون فتنه آمد فراز / بشیروی بهرام بسپرد جای
بدو گفت که این باج قیصر بخواه / مگیر ایچ سستی بروز و بماه
ببوسید شیروی روی زمین / همیخواند بر شهریار آفرین
که بیدار دل باش و فیروز بخت / مگردان ز داد و کیانی درخت

تاج بخشیدن کسری بشیروی بهرام و ستایش نوشیروان

تبیره برآمد ز درگاه شاه / سوی آذر آمد درفش سپاه
جهاندار کسری چو خورشید بود / جهان را از و بیم و امید بود

برانداز

خرد

برایشان برو آفتاب سپهر / بیکدست شمشیر و یکدست مهر
که بخشایش آرد بهنگام خشم / نبخشیم اندیش و بخشش بخشم
چنین بود آن شاه خسرونژاد / بیاراسته بد جهان را بداد
اگر شاه دیدم اگر زیردست / وگر پاکدل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت / ز پوشیدنی و خورد و جای نهفت
دگر پارسا باید و رای زن / یکی گنج باشد پراگنده زن
بود نیزه که باشد ببالا بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
خردمند با دانش و رای و شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم
بدین سان زنی داشت پرمایه شاه / ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا بد آن ماهروی / ز دیدار آن شاه پرگفتگوی
یکی کودک آمدش خورشیدچهر / ز ناهید تابنده بر سپهر

شنیدن نوشزاد پسر نوشیروان که کسری بمرد و شاه شدن

ورا نام خواندش نوشزاد / نجستی جز از برترش تند باد
ببالید بر سان سرو سهی / هنرمند و زیبای شاهنشهی
چو دوزخ بدانست راه بهشت / زمانه بدو ماند اندر شگفت
نیامدش زند و استا درست / دو رخ را بآب مسیحا بشست
ز دین پدر کیش مادر گرفت / عزیز و مسیحا ره زردهشت
جهان تنگدل شد ازو شهریار / که از گل نیاید جز از خار بار
در کاخ فرخنده ایوان اوی / ببستند و کردند زندان اوی
نشستنگهش گندشاپور بود / که از شادی و تاختن دور بود
بسی نیز گزندمان بدند / بدان شهر با وی بزندان بدند
بدانگه که باز آمد از روم شاه / بنالید از آن خستن و رنج راه
چنان شد ز سستی که از تن بماند / ز رنج تن از بار دادن بماند
کسی برد بر نوشزاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهاندار بیدار کسری بمرد / زمان و زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد / که هرگز ورا نوش و نازی مباد
برانید اسان ز دیکی شهر چهر / که گر شادی از مرگ او نو مهر
پسر کو ز راه پدر بگذرد / خردمند خوانیمش ار بخرد
اگر بیخ حنظل بود بار مشک / نباید که بار آور و برگ خشک
چرا گشت باید همی زان بهشت / که با لیزبانش تا غار گشت
وگر میل دارد همی سوی خاک / به پرورد خورشید از باد و خاک
ترا بار باید که باشد نه برگ / ز خاکش بود زندگانی و مرگ
یکی داستان کردم از نوشزاد / نگه کن مگر سر بپیچی ز داد
اگر چرخ را نوش مهر بُدی / همانا که بد رنج چو کسری بدی
پسر سر چرا پیچد از راه اوی / نشستن همی جست بر گاه اوی
ز من بشنو این داستان سر بسر / بگویم ترا ای پسر دربدر
چو گفتار دهقان بیاراستم / بر این خویشتن راستان خواستم
که ماند ز ما یادگاری چنین / بر آن آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده‌ام / بدین نام جاوید جوینده‌ام
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چار بیست
که هر کس که بر باد و نان بخست / نه مردم ترا دست اهرمنیست
هم از نوشزاد آمد این داستان / که باد آمد از گفتهٔ باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت / بپرداخت آن خسروانی درخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه / بر و انجمن شد ز هر سو سپاه
کسی کو نه بند و خرد جسته بود / که از شاه نوشیروان بسته بود
ز دیوانگان بندها بر گرفت / همه دست ازو دست یکسر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند / اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
بسی انجمن کرد با خویشتن / سواران گردنکش و تیغ زن
همی داد مادر ورا خواسته / که از شاه بد گنجش آراسته
فراز آمدندش تنی سی هزار / همه نامدار از در کارزار

همان شهرها را که بد کرد او / گرفت و برآمد ازو گفتگوی
ز اهواز تر مد بدش پیش ساو / که با او نشد مرد را هیچ تاو
یکی نامه بنوشت نزدیک خوبچهر / ز قیصر چو آیین تاریک خوبچهر
که برخیز شاها که مهتر توی / هم آواز و همگوش قیصر توی
همه شهر ازو پر گنهکار شد / سر بخت برگشته بیدار شد
خبر زین بشهر مداین رسید / کز آمد ز فرزند کسری بدید
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری برافگند نزدیک شاه
سخن هرچه بشنید با وی بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
ازو شاه بشنید و خیره بماند / غمین گشت و ز آنکار نامه بخواند
جهاندار با موبد سرفراز / نشست و سخن گفت چندی براز
چو گشت این سخن بر دلش جایگیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / پر از رنگ شد رخ پر از باد سرد

نامه نوشتن رام برزین برای نوشیروان شاه گوید

نخستین یکی آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده‌ی هور و کیوان و ماه / فروزنده‌ی فر و دیهیم و گاه
ز خاشاک ناچیز تا شیر و پیل / ز گردون روان تا لب رود نیل
اگر چند میان سندان روند / همیشه بفرمان یزدان روند
بفرمان او ور اگرانه پدید / برو پادشاهی نخواهد برید
بدانستم این نامه تا بسپند / که آمد ز فرزند چندین گزند
ازان پرگناهان زندان‌شکن / که گشتند با نوشزاد انجمن
چنین بد وز گر خشم دار کسی / سزد گر بگیتی نماند بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز کسری برآغاز با نوشزاد
سر پشه و مور و با پیل و کرگ / رها نیست از چنگ و منقار مرگ
زمین گر گشاده کند کار خویش / بپیماید اندازه‌ی بار خویش
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خوب‌رخ چاک پیراهنش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ / بر و بگذرد تیر و پیکان مرگ
سخن آنچه ایدر نماند بسی / بمرگ پدر شاد نبود کسی
اگر خود گذر یابی از روز بد / بمرگ پدر شادمانی سزد
و دیگر که از مرگ شاهان داد / نگیرد کسی یاد جز بدنژاد
گروهی که یارند با نوشزاد / که جز مرگ کسری نگیرند یاد
سر نوشزاد ار رها گشت باز / بسنجی هم آنها هم آواز گشن
ازین بد دل اندیشه پاک شست / اگر منش فرزند ما پاک جست
ازان خواسته گو نبه کرد و نیز / همی بر دل ما نسنجد بچیز
وز آنکس که با او بهم ساختند / از آزرم دلها بپرداختند
بد اندیش و بد کار و بد گوهرند / برین زیردستی نه اندر خورند
از اندیشه خوارست بر ما سخن / ز کردار ایشان تو دل بد مکن
مرا زین و باک از جهان داورست / که از دانش برتران برترست
نباید که شد جان ما ناسپاس / بنزدیک یزدان نیکی شناس
مرا داد فیروزی و فرهی / فزونی و دیهیم شاهنشهی
سزای دهش گر نیابیم بدی / مرا بر فزونی فزایش بدی
نه از بخت من رفت یکچشمه آب / بجای دگر یافت آرام و خواب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا / نترسم که رنج از تن آمد مرا
اگر کاه خشم جهاندار نیست / مرا از چنین کار تیمار نیست
وز آنکس که با او شدند انجمن / همه خوار و زاراند بر خشم من
وز آن نامه کز قیصر آمد بدوی / همی آب تیره درآمد بجوی
از آنکو هم آواز و هم کیش اوست / گمانم که قیصر بتن خویش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد / ز دین نیاکان خود بگذرد
بر آن بود به گر دین پدر / بگیرد نتازد ز دیگر بدر

گران بیخرد دسر به بیچاره داد　　بدشنام او لب نباید گشاد
که دشنام او ویژه دشنام ماست　　که آواز بیچون و اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ　　مدارا کن اندر میان با درنگ
از ایدون که تنگ اندر آید سخن　　بجنگ آید و هیچ تندی مکن
گرفتن نشیب زکشتن بود　　مگر از گنه بازگشتن بود
گرآیی گرز و سرو آزاد رست　　سرو گر بیاید بدو خاک کن
دگر خوار گیرد تن ارجمند　　به پستی نهد روی سرو بلند
سرش بر گراید ز بالین ناز　　مدار ایچ زو گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند آرزوی　　نشاید جدا کردن او را زجوی
یکی ارجمندی بود گشته خوار　　چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار ایچ ننگ　　چو خون سر خویش جوید بجنگ
سوی گنج قیصر شتابد همی　　ز دو بهیم ما سر بتابد همی
عزیزی بود زار و خوار و نژند　　گزیند نباهی ز چرخ بلند
بر آیینه اسان زر و یکی مهر نوش　　پرستار با هوش و پشمینه پوش
که هرگو بمرگ پدر گشت شاد　　ورا اهرمن زندگانی مباد
تو از تیرگی ار شنای بجوی　　که با آتش آب اندر آید بجوی
نه آسایشی دید هرگز ز کس　　که روشن زمانه بر اینست بس
تو با چرخ گردان مکن دوستی　　که گر مغز اوی و گر پوستی
چو جویی گردار او رنگ و بوی　　که خواهد نمودن چو هموار روی
ربودن
بدانکه بود و هم و رنج و گزند　　که گردون گردان برآرد بلند
سپاهی که هستند با نوشزاد　　کجا سر نه بیچند چندی ز داد
تو آنرا بجز باد و بازی مدان　　گزافه جهانبین و بازی مدان
هر آنکس که ترساست از لشکرش　　همی از پی کین بپیچد سرش
چنین است کین سپنج گیتی دم　　زنی نیز گرد و کسی زاند دم
نه بر رسم راه مسیحا بود　　نه بر جام خصمش چلیپا بود
و دیگر که انباز آگندگان　　بدآموز و بدخواه کاوندگان
از ایشان کسی آلت ترس نیست　　دم باد و بازار ایشان نگیست
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد　　برو این سخنها مکن ایچ یاد
نباید که آزار یابد تنش　　شود دخمه از زم پیراهنش
که پوشیده رویان او در جهان　　سرآرند بر خویشتن بر نهان
هم ایوان او به که زندان اوی　　بود آنکه برد ند فرمان اوی
در گنج یکسر برو بر ببند　　اگر چه چنین گشت خوار ارجمند
ز پوشیدنیها و از خوردنی　　ز افگندنی هم ز گستردنی
برو هیچ نیکی نباید بدید　　که چندین سخنها نیرزد بند
ز رومی گردان ایرانیان　　هر آنکس که با او ببستند میان
چو روز دگر دی سپیجان مگز　　میانشان بخنجر بدو نیم کن
هر آنکس که او دشمن پادشاست　　بکام نهنگش مداری رواست
جز او هر که مارا بدل دشمنند　　ز تخم جفا پیشه اهرمنند
زمانی نکوبیها نگروند یاد　　تر از آن مایش بس از نوشزاد
همه پیش از این پارسایان بدند　　ز بادافره ما هراسان بدند
و نظاره هرکس که دشنام داد　　زبانش بخنجر ببر نوشزاد
بر این ویژه دشنام ما خواستند　　بهنگام بدگفتن آراستند
گرا وی بی‌هنر شد هم از پشت ماست　　دل ما بر این راستی برگواست
زبان کسی کو بهید کرد یاد　　وز او بود بیداد بر نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن　　مبادش زبان و مبادش دهن
مباش اندر این نیز همداستان　　که بدخواه راند چنین داستان
کسی کو بجوید همی کارزار　　که تابست گردون تن شهریار
بکار آورد گژی و دشمنی　　بدان اندیشی و کین اهرمنی
بد این پادشاهی نماند رواست　　که فردا سر و افسر بهر ماست
نهادند بر نامه بر مهر شاه　　فرستاده برگشت پویان براه

بجوارزه گل

چو آوازه سوی رام برزین رسید … بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته نامه او بداد … بفرمان که فرمود بر نوشزاد
سپه کردن و جنگ را ساختن … وز آن رزم او مرز پرداختن
چو آن نامه برخواند برزین کهن … شنید از فرستاده چندی سخن

تیاری کردن نوشزاد بجهت رزم پدر خود گوید

بدانگه که خیزد خروش خروس … ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاه مداین بزرگان برفت … بشد رام برزین سوی جنگ تفت
پس آنگاهی آمد سوی نوشزاد … سپاه انجمن کرده روزی بداد
همه جاثلیقان بطریق روم … که بود اندر آن مرز آباد بوم
سپاهی بد از جاثلیقان روم … که پیدا نبد از پی نعل بوم
تو گفتی مگر خاک جوشان شده … هوا بر سر او خروشان شده
زره دار گردی بیامد دلیر … کجا نام او بود پیروز شیر
سپهبد شماس شبل اندرون … سپاهش همه دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوشزاد … بجنبید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند یکسر سپهر … پر از جنگ سر دل پر از کین و مهر
چو گرد سپه رام برزین بدید … بزد نای رویین و صف برکشید
ز گرد سواران جوشن وران … گرائیدن گرزهای گران
دل سنگ را همی بردرید … کسی روی خورشید تابان ندید
بقلب سپه اندرون نوشزاد … یکی ترگ رومی بسر برنهاد
خروشی برآورد کای نوشزاد … سزد گر نه پیچی سر از داد
بگشتی ز دین کیومرثی … هم از راه هوشنگ طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد … چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی … که او کار او را ندانست اوی
اگر فر یزدان بر او تافتی … جهودی بر او دست کی یافتی
پدرت آن جهاندیده آزادمرد … شنیدی که با روم قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگسازی همی … سرت ز آسمان برفرازی همی
بدین چهره جوان و این فر و برز … بدین یال و این شاخ و آهنگ گرز
نه بینم خرد هیچ نزدیک تو … چنین خیره شد جان تاریک تو
دریغ آن سر و تاج و نام نژاد … که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری ستیزنده ئی … دگر شیر و پیل دمنده ئی
چو دست و عنان تو از شهریار … بر ایوان شاهان ندیدم نگار
چو پای تو در رکاب و بر و یال تو … چنین شور شد جنگ کوپال تو
نگارنده چون بین نگاری ندید … زمانه چو تو شهریاری ندید
بدین کودکی جان کسری مسوز … مکن تیره این تاج گیتی فروز
بیا و بشنو از شاه زنهار خواه … بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
اگر دور از این بدرگی بازگرد … فشانده بر و بوم پر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود … ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار … ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از رای من سر بپیچی بری … بتندی گرائی و کنداوری
بسی بند بر روز یاد آیدت … سخنهای بدگوی بگزایدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد … که ای پیر فرتوت سر بر بباد
ز لشکر چو من زینهاری مخواه … سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی … دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحاست آیین اوی … نگردم من از فره دین اوی
اگر کشته گردم بدین دین چه باک … بلندی بود اندرین تیره خاک
مسیحای دیندار اگر کشته شد … نه فر جهاندار ازو گشته شد
سوی پاک یزدان شد از خاک پست … بلندی بدید اندر اینجای بست
اگر من شوم کشته بس باک نیست … کجا زهر من گشت تریاک نیست
بگفت این سخن مرد بر زین بزیر … بپوشید روی هوا را بتیر
برفتند گردان لشکر ز جای … خروش آمد و ناله کره نای

کشته شدن نوشزاد در رزم بر زخم تیر و نالیدن او

سپهبد چو آتش برانگیخت اسب … بیامد بکردار آذرگشسب
چپ لشکر شاه ایران ببرد … به پیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز لشکرش بیران نخست … از آنجا که شد رام برزین درست
بفرمود تا تیرباران کنند … هوا چون تگرگ بهاران کنند
برآمد ده و دار از هر دو سوی … ز گردان جنگی و پرخاشجوی
بجنگ اندرون خسته شد نوشزاد … بسی کرد از آن شیر بر روز یاد
بیامد بقلب سپه پر ز درد … تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران رُم … که جنگ پدر خوار و زارست شوم
بنالید گریان سقف را بخواند … سخن هرچه بودش بدل بر براند
بدل گفت که این روز کار ورم … زمن بر من آورد چندی ستم
کنون چون بخاک اندر آید سرم … سواری برافکن سوی مادرم
بگوییش که شد زین جهان نوشزاد … سرآمد بر او روز بیداد و داد
مگر تو ز من دل نداری به رنج … که اینست رسم سرای سپنج
مرا بهره این بود از این تیره روز … دلم چون نهی شاد و گیتی فروز
تر آید خبر از مرگ را جانور … اگر مرد خواهی غم من مخور
سر من بکشتن براز دود نیست … پدر نیز از من که خشنود نیست
مکر دخمه و تخت و رنج دراز … برسم مسیحا یکی گور ساز
نه کافور باید نه مشک و گلاب … که من زین جهان رفته ام با شتاب
بگفت این و لب را بلب برنهاد … بشد آن نامور شیردل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه … پراکنده گشتند از آن رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان … بیامد به بالین او شد نوان
از آن انجمن کس نکشتند نیز … نبودند شاد و نبرد و جهیز
ورا کشته دیدند افکنده خوار … سکوبای رومی سرش در کنار
همه زینها گشته زو بر خروش … دلارام برزین پر از درد و جوش
بر آشفت و پرسید که این نوشزاد … ز اندرز شاهان چه دادت بیاد
چنین داد پاسخ که چون ما ورش … نباید که بیند برهنه سرش
تن خویش چون دید خسته بتیر … ستودان بفرمود و مشک و عبیر
ز افسر نه دیبای رومی نه تخت … چو از بندگان دید تاریک بخت
برسم مسیحا کنون با ورش … کفن ساز و گور و بوشند برش
کنون جای او چون مسیحا نگست … همانست کو کشته بر دار بست
مسیحا بشهر اندرون هرکه بود … نماند ایچ ترسا که رخ را نخود
خروشی برآمد از شهر و از مرد و زن … که بودند یکسر شد انجمن
که بد شهریاری دلیر و جوان … دل و دیده شاه نوشیروان
چو تابوت او از اندشت برداشتند … سه فرسنگ بر دشت بگذاشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش … بخاک اندر آمد سر و افسرش

شنیدن مادر نوشزاد از مرگ او و آمدن تابوت او

ز پرده برهنه بیامد براه … برو انجمن گشته بازارگاه
سراپرده گردش اندر زدند … جهانی همه خاک بر سر زدند
بجا کش سپردند و شد نوشزاد … زباد آمده ناگهان شد بباد
همه گند شاپور گریان شدند … ز درد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در بند آز … چو دانی که اید زمانی دراز
هنر جوی چند بین جهان را مجوی … گلش زهر دار و بسی بر مبوی
مگردان سر از دین و از راستی … که خشم خدا آورد کاستی
جوان این شنوی دل زغم باز گیر … نزیبد دلت بر ز تیمار فر
میازار هرگز روان پدر … اگر چند از و رنجت آید بسر
کراست جام می زرد خواه … بدل خورمی را مدان از گناه
نشاط و طرب جوی و مستی مکن … گزافه مینداز مغز سخن

آغاز قصه بوزرجمهر و خواب دیدن نوشیروان گوید

کنون ور سخنهای بوزرجمهر … یکی تازه برزنگ بوزرجمهر

افرید لا

نگر خواب را بیهده نشمری
یکی بهره دانش ز پیغمبری

بویژه که شاه جهان بیندش
روان درخشنده بگزیندش

ستاره زند رای با چرخ و ماه
سخنها پراگنده بر شاه راه

روانهای روشن ببیند بخواب
همه بودنیها چو آتش بر آب

شبی خفته بد شاه نوشین‌روان
خرد و بیدار پیر و دولتجوان

چنان دید در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی درخت

شهنشاه را دل بپراستی
می و رود و رامشگران خواستی

چو خورشید سر برزد از برج گاو
ز هر سو برآمد خروش چکاو

ابا وی بر آن گاه آرام و ناز
نشستی یکی تیز دندان گراز

نشستی و می خوردن آراستی
می و رود و رامشگران خواستی

نشست از بر تخت کسری و زم
از آن خواب گشته دلش پر ز غم

گذارنده خواب را خواندند
روان را بدرگاه بنشاندند

بگفت آن کجا دید در خواب شاه
بدان موبدان نماینده راه

گذارنده خواب پاسخ نداد
کز آن دانشش نبد ایچ یاد

نبادانی آنکس که خسرو شنود
ز نام نکوهش بیکسو شود

ز دانش چو شاه پاسخ نیافت
بر اندیشه دل سوی چاره شتافت

فرستاد بر هر سوی موبدی
جهاندار و بیدار دل بخردی

یکی بدره بر هر یکی بار کرد
بپرکشتن امید بسیار کرد

بهر بدره در درم ده هزار
بدان تا کنند از جهان خواستگار

گذارنده خواب دانا کسی
بهر دانشی راه جسته بسی

که بگذارد او خواب شاه جهان
نهفته برآرند بند از نهان

یکی بدره آگنده او را دهند
سپاسی ز شاه جهان بر نهند

بهر سو شد موبد کاردان
سواری هشیوار و بسیار دان

یکی از ردان نامش آزادسرو
ز درگاه موبد بیامد بمرو

بیامد یکی کر درومی بجست
یکی موبدی دید با زند و است

همی کودکان را بیاموخت زند
بتندی و خشم و ببانگ بلند

یکی کودکی مهتر اندر برش
پژوهنده بزند و استا سرش

همی خواندندیش بوذرجمهر
نهاده بدان دفتر از مهر چهر

عنان را بپیچید موبد ز راه
بیامد بپرسید از آن خواب شاه

نیوشنده گفت این کار منست
ز هر دانشی زند یار منست

ز موبد چو بشنید بوذرجمهر
بدو داد گوش و برافروخت چهر

بموبد بگفت این شکار منست
گذاردن خواب کار منست

یکی بانگ بر زد بر او بر نخست
که تو دفتر خویش کردی درست

فرستاده گفت ای خردمند مرد
بگوی اندرین گرد و دانا بگرد

مگر بخت این کودک افروختست
ز تو نه که از دولت آموختست

غمین شد ز بوذرجمهر اوستاد
بدو گفت از ایدر چه داری بیاد

نگویم من این گفت جز پیش شاه
بدانگه که بنشاندم پیش گاه

بدادش فرستاده اسپ و درم
دگر هر چه بایست از بیش و کم

برفتند هر دو برادر ز مرو
خرامان چو در زیر گلبن تذرو

چنانهم گرازان و گویان ز شاه
ز فرمان و از فر و از تاج و گاه

رسیدند جایی کجا آب بود
چو هنگام نانخوردن و خواب بود

بزیر درختی فرود آمدند
چو چیزی بخوردند و دم بر زدند

بخفت اندر آن سایه بوذرجمهر
یکی چادر اندر کشیده بچهر

هنوز آنکه از نامه بیدار بود
که با وی بره اندرون یار بود

نگه کرد و بنه یکی مار دید
که آن چادر خفته اندر کشید

ز سر تا بپایش بپوشید سخت
شد از پیش او بر فراز درخت

چو مار سیه بر سر دار شد
سر کودک از خواب بیدار شد

چو آن اژدها شور زیر او بدید
بر آن شاخ باریک شد ناپدید

فرستاده اندر شگفتی بماند
فراوان بر و نام یزدان بخواند

بدو گفت که این کودک هوشمند
بجایی رسد در بلندی بلند

ازان بیشه پویان براه آمدند / خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت / بر تخت کسری خرامید تفت

بدو گفت کای شاه نوشیروان / توی خفته بیدار و بخت جوان
برفتم ز درگاه شاه مرو / بجستم چو اندر گلستان تذرو

ز فرهنگیان کودکی یافتم / بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت آن سخن نیز کز وی شنید / ز مار سیه آن شگفتی بدید

جهاندار کسری ورا پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند

چو بشنید کودک ز نوشیروان / سرش پر سخن کرد و گویا زبان

آمدن آزاد سرو نزد نوشیروان و آوردن او بوزرجمهر را واحوال فرو بردن مار بوزرجمهر را گفتن و گفتن بوزرجمهر تعبیر خواب شاه

چنین داد پاسخ که در خان تو / میان بتان شبستان تو
یکی مرد پنهانست از خویشتن / بآرایش جامه کرد است زن

زبیگانه پردخت کن جایگاه / برین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند / پی خویشتن بر زمین بسپرند

بپرسیم ازان ناسزای دلیر / که چون اندر آمد ببالین شیر
ز بیگانه ایوانش پردخت کرد / در کاخ شاهنشهی سخت کرد

از ایشان

زنان شبستان آن شهریار ‌ ‌ ‌ برفتند پر بوی و رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و نرم ‌ ‌ ‌ همه پیش کسری برفتند گرم
ندیدند ز ایشان کسی در میان ‌ ‌ ‌ برآشفت کسری چو باد دمان
گذارنده گفت این اندر خورست ‌ ‌ ‌ غلامی میان زنان اندراست
برهنه دگر بار بگذارشان ‌ ‌ ‌ ز برفی نگهدار بازارشان
دگر باره پرسش بگذاشتند ‌ ‌ ‌ همی خواب با خیره پنداشتند
غلامی پدید آمد اندر میان ‌ ‌ ‌ ببالای سرو و ز تخم کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید ‌ ‌ ‌ دل از جان شیرین شده ناامید
کنیزک در آن حجره همتا بود ‌ ‌ ‌ که هر یک بتن سرو آزاد بود
یکی دختر مهتر چاچ بود ‌ ‌ ‌ ببالای سرو و برخ عاج بود
غلامی پری پیکری مشکبوی ‌ ‌ ‌ بجای پدر مهربان بود اوی
بهر جای فتنی پری خوبش او ‌ ‌ ‌ لبان یکی برده در پیش او
بپرسید از و شاه که این مرد کیست ‌ ‌ ‌ کسی کو چنین بنده پرورد کیست
چنین برگزیده دلبر و جوان ‌ ‌ ‌ میان شبستان نوشیروان
چنین گفت زن کین ز من کهترست ‌ ‌ ‌ جوانست و با من زهم مادرست
پدر ما جدا ما در ما یکیست ‌ ‌ ‌ ازو بر تن ما روان اندکیست
چنین جامه پوشید از شرم شاه ‌ ‌ ‌ نیارست کردن بمن در نگاه
برادر که از تو بپوشید روی ‌ ‌ ‌ ز شرم تو بود این بهانه مجوی
برو بر ز چین کرد نوشیروان ‌ ‌ ‌ شگفت آمدش کار آن هر دوان
برآشفت از آیین بد خیم گفت ‌ ‌ ‌ که این هر دو را خاک باید نهفت
کشنده ببرد انجوا ازادوان ‌ ‌ ‌ پس ری و شاه نوشیروان
برآویخت شان در شبستان شاه ‌ ‌ ‌ نگونسار بر خون تن بیگناه
گذارنده خواب بدره داد ‌ ‌ ‌ ز اسپ و بپوشیدنی بهره داد
فرو ماند از دانش او شگفت ‌ ‌ ‌ ز گفتار اندازها برگرفت
نشستند نامش بر ایوان شاه ‌ ‌ ‌ بر موبدان نماینش راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر ‌ ‌ ‌ بد و چهره بنمود گردان سپهر
همی روز روشن بفیروز و بخت ‌ ‌ ‌ سرانجام تا برنشاندش بتخت
دل شاه گیتی پر از داد بود ‌ ‌ ‌ بدانش دل و مغز آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی ‌ ‌ ‌ زهر دانشی بخردان داشتی
همیشه سخنگوی هفت مرد ‌ ‌ ‌ بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هرآنگه که بردخت گشتی زگاه ‌ ‌ ‌ زداد و دهش وز می و میگسار
زهر موبدی نو سخن خواستی ‌ ‌ ‌ دلش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوزرجمهر ‌ ‌ ‌ سراینده و زیرک و خوب چهر
چنان شد که آن نامور موبدان ‌ ‌ ‌ ستاره شناسان و هم بخردان
بدانش بر ایشان همه برگذشت ‌ ‌ ‌ برآن سرفرازان سرافراز گشت
چنین بد که یکروز بنهاد خوان ‌ ‌ ‌ نفرمود که این موبدان بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر ‌ ‌ ‌ سراینده با هوش و با یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان ‌ ‌ ‌ ستاره شناسان و هم بخردان
جو نانخورده شد جام می خواستند ‌ ‌ ‌ همیجان روشن بیاراستند
بجنبید انکه باید شکوهش خرد ‌ ‌ ‌ یکی ندبر مایه جان پرورد
بدانند کان شاه بیدار گفت ‌ ‌ ‌ که دانش گشاده کنند از نهفت
هرآنکسکه دارد دل و دانشی ‌ ‌ ‌ بگوید مراز و بود رامشی

سخن گفتن موبدان پیش نوشیروان و مهربان شدن بر بوزرجمهر

ازآن پس هرآنکس که دانا بدند ‌ ‌ ‌ بگفتن دلیر و توانا بدند
زبان برگشادند بر شهریار ‌ ‌ ‌ که او بود داننده روزگار
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید ‌ ‌ ‌ بدانش نگه کردن آنجا دید
یکی آفرین کرد و بر پای خاست ‌ ‌ ‌ چنین گفت کایدا ور داورست
زمین بنده و تخت عاج تو باد ‌ ‌ ‌ فلک روشن از فر تاج تو باد
گرایدونکه فرمانده بنده را ‌ ‌ ‌ که بگشاید از بند گوینده را
بگویم اگر چند بیمایه ام ‌ ‌ ‌ بدانش هم از کهتران پایه ام

کسری

نگوهش نباشد که دانا زبان — گشاده کند پیش نوشیروان

نگه کرد کسری بدانسته گفت — که دانش چرا باید اندر نهفت

جوان بر زبان باد و ثنای فزود — ز گفتار او روشنایی فزود

بدو گفت نوشیروان آنکسی — که کوتاه گوید بمعنی بسی

کسی را که مغزش بود پر شتاب — فراوان سخن باشد و دیریاب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت — سخنگوی در مردمی خوار گشت

هنر جوی و تیمار بیشی مخوری — که گیتی سپنجست و بر رهگذر

همه روشنی مردم از راستست — ببازی و کژی بباید گریست

دل هر کسی بندهٔ آرزوست — ازو هر یکی را دگرگونه خوست

بجو هر کسی در جهان دیگرست — ترا با وی آمیزش اندر خورست

سر راستی دانش ایزدست — چو دانستیش زو بترسی بدست

هر آنکسکه در کار پیشی کند — همه رنگ آهنگ بیشی کند

خردمند دانا و خرم نهان — تنش رنج پنهانست و دل از نهان

لب آلوده رنجه مکن خویش ز — که تیمار جان باشد و رنج تن

ز نیرو بود مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی

ز دانش چو جان ترا مایه نیست — به از خامشی هیچ پیرایه نیست

چو بر دانش خویش مهر آوری — خرد را ز تو بگسلد داوری

توانگر بود هر کرا آز نیست — خنک آنکسی کارش انباز نیست

مدارا خرد را برادر بود — خرد بر سر جان چو افسر بود

چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود

توانگر شد آنکس که خورسند گشت — ازو آز و تیمار در بند گشت

بیاموختن چون فروتن شوی — سخن را ز دانندگان بشنوی

بگفتار اگر خیره شد رای مرد — نگردد کسی خیره بر جای مرد

هر آنکس که دانش فرامش کند — ز گفتار و کردار خامش کند

چو داری بدست اندرون خواسته — زر و سیم و اسپان آراسته

خزینه چنانکن که بایدت کرد — نباید فشاندن نباید فشرد

میانه گزینی بمانی بجای — نباشد جز از نیکبخت رهنمای

خردمند کز دشمنان دور گشت — تن دشمن او را چو مزدور گشت

چو دادی ز تن خویش داد خرد — چنان دان که پیروز شد در خورد

نگو آن سخن کاندرو سود نیست — کز آن آتشت بهره جز دود نیست

مبندش از آنکان نشاید بدن — که نتوانی آتش بآب آژدن

فروتن بود شه که دانا بود — بدانش بزرگ و توانا بود

هر آنکسکه او کرده کردگار — بداند گذشت از بد روزگار

پرستیدن داور افزون کنید — ز دل کاوش دیو بیرون کنید

بپرهیز از هر چه ناکردنیست — نیازارد آنرا که نازردنیست

بیزدان گراید بانجام کار — که روزی ده اوست پروردگار

از آن خوب گفتار بوزرجمهر — حکیمان همه تازه کردند چهر

ز پیش شهنشاه برخاستند — برو آفرین نو آراستند

یکی انجمن ماند اندر شگفت — که مرد جوان آن بزرگی گرفت

جهاندار کسری درو خیره ماند — سرافراز روزی دهانرا بخواند

بفرمود تا نام او سر کنند — بدانگه که آغاز دفتر کنند

میان جهان بخت بوزرجمهر — چو خورشید تابنده بر شد بمهر

دگر باره موبد پرسش گرفت — همه بخردان ماند اندر شگفت

زبان باز بگشاد مرد جوان — که پاکیزه دل بود و روشن روان

چنین گفت کز خسرو دادگر — نه پیچید باید باندیشه سر

که او چون شبانست و ما گوسفند — دگر باز هامون و سپهر بلند

نشاید گذشتن ز پیمان اوی — نه پیچید از راه فرمان اوی

بشادیش باید که باشیم شاد — چو داد زمانه بخواهیم داد

هنرهاش گسترده اندر جهان — همان راز او داشت اندر نهان

مشو با گرامیش گرد دلیر — کز آتش نترسد دل نره شیر

بفرجام

اگر ناملی

اگر کوه فرمانش گیرد به تنگ
دلش خیره خواهیم و مغز از درنگ
همه بد ز شاهنش نیکی ز شاه
گزو بند جاوید وزو تاج و گاه
سر تاجور فر یزدان بود
خردمند ازو شاد و خندان بود
از اهرمنست آنکه او شاد نیست
دل و مغزش از دانش آباد نیست
شنیدند گفتار مرد جوان
فزو گشت فرتوت از آن روان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
پر از آفرین شد زبان و دهن
دگر هفته روشن دل آن شهریار
همیبود داننده را خواستار
دل شاه گیتی بیکسو کشید
کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود
بدانند کی در خور شاه بود
برفتند دانندگان سخن
جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان
نشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند
رسیدند نزدیک تخت بلند

آمدن حکیمان بپای تخت نوشیروان و پرسیدن از بوزرجمهر از قضا و قدر

نهادند رخ سوی بوزرجمهر
که کسری همی زو برافروخت چهر
ازیشان یکی مرد فرزانه‌تر
بپرسید ازو از قضا و قدر
که آغاز و فرجام چونست سخن
چگونست و این را چه افکند بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد
جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ
بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت
همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر
ز بخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانا و پروردگار
چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت از آنکه افزون‌ترست
کدامست مهتر کرا درخورست
چنین داد پاسخ که آهستگی
کریمی و چربی و شایستگی
فروتر کند گردن خویش پست
ببخشید از بهر با دانش دست
بکوشش بجوید بکوشد جهان
خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کادم خردمند مرد
هنر جست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت آنکه آهوی خویش
ببیند بگرداند آیین خویش
بپرسید دیگر که در زیستن
چه سازی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد
دلش بردبارست رامش برد
بداد و ستم گر کند راستی
ببندد در کژی و کاستی
ببخشد کند چون بود کامگار
نباشد سرش تیره از روزگار
دگر گو بسستی بود بنگار
چه دید از فزونی بد روزگار
بپرسید دیگر که از انجمن
نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان کز آزردگی
نرفت از کریمی و از نیکوی
دگر گفت کز بخشش و نیکوی
کدامست نیکوتر از هر دو سوی
کجا زو بگیتی بهار آورد
ببالد و بارش بهار آورد
چنین گفت کانکه با خواسته
ببخشش کند جانش آراسته
وگر بد ستانیده ساز و سپاس
ز بخشنده بازارگانی شناس
دگر گفت بر مرد بر آه چیست
وزین نیکویها کرا مایه نیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد
که او نیکوی با سزاوار کرد
ببالا بگردار سرو بلند
بپالیز هرگز نگردد نژند
اگر ناسزا را نشانی به تنگ
بپوید نروید جز از خاک خنگ
سخن پرسی از گنگ وز مرد ابر
بداد اندر آیی نیاید ببر
یکی گفت کاندر سرای سپنج
نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام و ننگ آوریم
وز آغاز و فرجام سنگ آوریم
بدو گفت شو دور باش از گناه
جهان را همه چون تن خویش خواه
هر آنچیز کانت نیاید پسند
تن دوست و دشمن بدان در مبند
دگر گفت کوشش ز اندازه بیش
چه گویی کرا بند و کدامست پیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد
خرد اندرین چیزی نه اندر خورد
ز کوشش بخوبی بکار آیدت
چو خواهی که رنجی ببار آیدت

جایگاه

کدامست خوشتر مرا روزگار / ازین برشده چرخ ناپایدار
سخنگوی پاسخ چنین داد باز / که هر کس که شد ایمن و بی‌نیاز
زمانه نجوید ورا داد و داد / ستمگر نگیری جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام / بگیتی که باشیم ازو شادکام
چنین گفت کانکو بود بردبار / بنزدیک او مرد بی‌شرم خوار
دگر آنکه مغزش بپوشید خشم / بخواهد بخشم از گنهکار چشم
دگر گفت کان چیست ای هوشمند / که آید خردمند را زو پسند
چنین گفت کانکو بود بی‌خرد / ندارد غمی آنکه زو بگذرد
هر آنکو ز نابودنیها امید / چنان بگسلد چون ازو باد بید
دگر گفت بد چیست بر پادشا / که زو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که با شهریار / خردمند گوید که آهو چهار
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ / و دیگر که دارد دل از بخشش تنگ
سه دیگر که رای خردمند مرد / بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد دلش پرشتاب / نجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست / نکوهیدن آز و کار از بچیست
چنین گفت کاین را بجستیم راست / بجا زو سخن بر خرد بر گواست
گرانمایگان زافسون و دروغ / نگیرد به بیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کند آوری / نخواهش ازو سر پر از داوری
دگر گفت کانکو نجوید گزند / ز خوی کدامش بود سودمند
زبان راندن و دیده آزرم / گزیدن خروش اندر آوای نرم
خردمند به گو ندارد روا / خرد دور کردن ز بهر نوا
تنش بی‌بسی و کام بر پادشا / به بیهوده جستن بد پارسا
بپرسید دیگر یکی هوشمند / که اندر جهان کیست کان بی‌گزند
نگهداره یزدان بجست از نخست / ورا پاک یزدان بباید بجست
کزویت سپاس و زویت پناه / خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان / سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را پروریدن بناز / بر و سخت بستن در رنج و آز
نگهداشتن مردم خویش را / ز تن کوشش و رنج درویش را
سپردن بفرهنگ فرزند خرد / که گیتی بنادان نباید سپرد
چو فرمان پذیرنده باشد پسر / نوازنده باید که باشد پدر
بپرسید دیگر که فرزند راست / نزد پدر جایگاهش کجاست
چنین داد پاسخ که نزد پدر / گرامی چو جانست فرخ پسر
پس از مرگ نامش بماند بجای / از ایران پسر خواندنش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته / چه داری که گردد دل آراسته
چنین داد پاسخ که مردم بچیز / گرامیست بی چیز خوارست نیز
بجست آنکه یابی ازو آرزوی / ز همنشینش بد انبود نیکخوی
دگر چون نباشد نیابی بکار / همان سنگ و آن گوهر شاهوار
دگر گفت با نام و تاج بلند / کرا دانی از خسروان سودمند
دگر گفت مردم توانگر بچیست / بگیتی در از رنج درویش کیست
چنین گفت کانکه هستش بلند / ببخشش خداوند چرخ بلند
کسی را کجا بخت انباز نیست / بدی در جهان نیز همراز نیست
ازو نامداران فروماندند / همه مرزبان آفرین خواندند
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / نشست از بر تخت پیروز شاه

انجمن کردن نوشیروان با موبدان و پرسیدن از بزرجمهر

بخواند آنکسی را که دانا بدند / بگفتار دانش توانا بدند
بگفتند هر گونه هر کسی / همانا پسندش نیامد بسی
چنین گفت کسری به بوذرجمهر / که از جای در شرم بگشای چهر
سخنگوی دانا زبان برگشود / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز بادا سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند / وگر سر نه پیچد ز راه گزند

کهر

چو خواهی که دانش بیفزایدت
دگر تخت جویی هنر بایدت
گر او بیهنر زار دست و خوا
اگر گل ببویی ز نرگس مجوی
برفتن بود هر که دارد خرد
خرد در جهان چون درخت وفاست
بکن بنگرد ی بر روی کسی
هر آنکس که جوید همی برتری
سیوم یار بایدت هنگام کار
به پنجم گرت زورمندی بود
چو کوشش نباشد تن زورمند
جوی مرد دانا بگو هم بسنج
نخست آنکه هر کس که دارد خرد
نیا بود نیها ندار و امید
که سختیش پیش آید از هر شمار
گشاید در گنج بر ناسزا
چهارم که با هر کسی از خویش
ششم گرد این نیا استوار
چنان دان تو این شهریار بلند
سپردن بدانای ماننده کوشر
چو خواهی که دانسته آید ببر
چو با مرد دانات باشد نشست
سخنگوی چون گشت بر بد سخن
ز دانش مپرسی بی نیازی مجوی
همیشه دل شاه نوشین روان

سخن یافتن را خرد بایدت
چو سنبری بود شاخ بر بایدت
برانید استان زرد یکی هوشیار
گزافی مجوی مر آرزوی
سرش را همی در خرد پرورد
وزو بر نخستین دل یار و دوست
که با دانش نیکی بیابی بسی
هنرها بباید بدانداوری
ز هر نیک و بد برگرفتن شمار
ششم کوشش سربلندی بود
نیاید سر از آرزوها بلند
وزین هیچ گاهی نیابند رنج
ندارد غمی آنکه زو بگذرد
نگوید که بار آور و شاخ بید
نشود و بس مستی نباید بکار
نه زان پس بیابد نه هرگز خرا
بگوید برافراز و آواز خویش
همی پرنیان جوید از خار بر
که از بد نه سنجید مگر بد گزند
بتن توشه یابی بدل رای هوش
بگفتار مکتبای بند از گهر
ز بر دست گرد و سر زیر دست
بمانی تا بگوید تو بندی مکن
وگر چند از و سستی آید پدید
مباد از آموختن ناتوان

ورا نام جستن دلیری بود
چو پرسند پرسندگان از هنر
بگفتار خوب آر هنر خواستی
تونگر بخشش بود شهریار
چنین هم بود مردم ساده دل
چو خورسند باشی تن آسان شوی
گشاده دلا زار بود بخت یار
یکی رای فرهنگ باید نخست
چهارم چو یارت بود نیکساز
وزین مرد و بخشش گر دو سخن
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت
چو نادان که خاک کند نیز خیز
تن آسان کند دل نیا بافته
چو از رنج و از تن بر آسا شود
ز نادان که گفتیم هفت را
سه دیگر که یزدان بود ناسپاس
به پنجم بگفت ز نا سودمند
بهفتم که بپسند اندر دروغ
چو بر انجمن مرد خامش بود
نشنیده سخنها فرامش مکن
چو کمتر خواهی بهر جای نام
بدانش بود جان و دل را فروغ
ز گفتار گو تا تو دانا شوی
زبان را چو با دل بود راستی
بپرسید پس موبد تیز مغز

زمانه ز بد دل بسیری بود
نشاید که با سنج و هم از گذر
نگردار بید افکند راستی
بگنج نهفته سر نامدار
ز گردنش بگرد و آزرده دل
چو آزا وری زو هر آسان شوی
انوشه کسی کو بود بردبار
دوم آزمایش بباید درست
بر و بر همانگاه آید نیاز
هنر خیره بی آزمایش مکن
چنان دان که کوشید و بند گذشت
نباشند بدان گر بد بخت نیز
نه گر بگذرد و ز شود نافته
زنا بود نهان آسا نشود
یکی آنکه خشم آورد بیگنا
نباشند خردمند بردان شمار
تن خویش دارد بدرد و گزند
به بیشرمی اندر بجوید فروغ
از آن خامشی دل برامش بود
که تاج است بر تخت شاهی سخن
زبان برکشی چون حسام از نیام
نگر تا نگردی بگرد دروغ
بگوی از آیین کهن و بشنوی
ببند و ورگزی کاستی
که اندر جهان کیست بیدار نغز

کجا مرد را روشنایی دهد / ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بیابد ز بهره و جهان بگذرد
بدو گفت اگر نیستی بخردی / خرد خلعتی روشنست ایزدی
چنین داد پاسخ که دانش بهست / چو دانا بود بر مهان بر مهست
بدو گفت اگر نیستی بهره زین / نه دانش به و بهره نه آیین دین
چه سازیم با هر کسی بنگوریم / و گر سایه او به پی بسپریم
چنین داد پاسخ که هر کو زبان / ز بد بسته دارد ز بر بخردان
کسی را ندانند بگفتار پوست / بود بر دل انجمن نغز و دوست
همه کار دشوار ازو آسان شود / ابا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت بر کو ز گفتار بد / بگردد بزرگست و دارد خرد
چنین داد پاسخ که کردار بد / لبان و درخشیست با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی بگوشش نیاید بسی
بدان کز زبانست مردم برنج / چو رنجش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست / بجز بهر بخشش نیازد بدست
دگر گر بدیهای نا آمده / گریزد چو از دام مرغ رده
سه دیگر که بر بد توانا بود / به پرهیز داد و خرد دانا بود
نیازد بکاری که نابودنیست / نیازارد آنرا که نازردنیست
نماند که نیکی برو بگذرد / بدان نامده هر دو را بشمرد
ز دشمن بنخچیر آز برتر / بر دوست بنمود چون نیز پر
زشادی که فرجام او غم بود / خردمند را زان نیاز کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوش و برنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست / هر آنکس که کاهل بود گنج نیست
ازین پاره گفتار بسیار گفت / دل موبد خفته بیدار گشت
جهان زنده باد انوشیروان / همیشه جهاندار و دولت جوان
برو خواندند آفرین موبدان / کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی / برفتند با خرمی هر کسی
دو هفته برین نیز بگذشت شاه / بپرداخت روزی بکار سپاه
نفرمود تا موبد موبدان / با ایوان خرامید با بخردان

انجمن کردن نوشیروان با موبدان و پرسیدن از بوزرجمهر

بپرسیدشان از تن و از نژاد / ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج کند آوری / ازانجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد از آن موبدان خواستار / بپرسش گرفت آنکه آمد بکار
ببوزرجمهر آنزمان گفت شاه / یکی چون شود نیمها در سر کلاه
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشندل و پاک چهر
جهاندان که اندر جهان شاه گفت / که رخشنده گوهر از آز نهفت
بداد و بدانش برای و بخت / بفر و بچهر و بدیهیم و تخت
چو بر هنر کاری کند شهریار / که نیکوست پرهیز از ناجدا
ز یزدان بترسد که داد آوری / نگردد بر و میل کند آوری
خرد را کند بر هوا پادشا / بدانگه که خشم آورد بر گدا
ز یزدان شناسد همه خوب و زشت / بپا دانش نیکی بجوید بهشت
زبان راستگوی و دل آزرم جوی / همیشه جهانرا بد و آرزوی
سخنگوی و روشندل و داد ده / کهان را نگه دارد و مه به
کسی کو بود شاه را زیر دست / نباید که باید بجای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
نگهداشتن کار دلخواه را / بپرهیزد از کام بدخواه را
چو دارد وز هر دانشی آگهی / بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسپد کسی دردمند / که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بپا دانش مرد درخورست / کجا بد نژادست و بد گوهرست
کند شاه دور از میان گروه / بی آزار با او نگردد ستوه
چنین داد پاسخ که آن که مرگ / نهد بر سر او یکی نیزه کرگ

دگر گفت کز بار این میوه‌دار / که دانا نگارد بباغ بهار
هرآنکس که باشد بزندان شاه / گنهکار و گر مردم بیگناه

بفرمان یزدان بباید گشاد / ثمر زند و باست آنچه گردیست یاد
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه / بر آساید از درد و فریاد خواه

چو از بر بباشی بدشمن برای / بداندیش را دل برآید ز جای
همه رخنه‌ها دور شاهی ببرد / برآرای هنگام بیش از نبرد

ز چیزی که باشد نکوهیده شاه / نکوهش بود نیز بر بودگاه
ازو دور گشتن پر از غم نواه / خرد را بدین رای کردن گواه

فروزد بفر زند بر مهر خویش / چو در آب بدنی بود چهر خویش
ز فرهنگ از دانش آموختن / دل و رای او باید افروختن

گشاید بر و بر در گنج خویش / نباید که یاد آورد رنج خویش
هرآنکه که آرد به بیداد دست / دل شاه رنجه نباید نشست

چو بگشتنت دست کرد و دراز / نجوید جز بفرمان یزدان نیاز
وگر دشمنی باشی اندر دلش / همانگاه از بوستان بگسلش

اگر دیر یابد به نیرو شود / وزو باغ شاهی پر آهو شود
چو باشد جهانجوی با فر و برز / نباید که یازد به تیغ و بگرز

ز دستور بدگوهر و خفت بد / تباهی بدان بیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن / چو بدگوید از داد فرمان مکن

همه راستی باید آراستن / زکژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی / نزیبد که دیو آورد کاستی

چو این گفتها بشنود پادشا / خرد را اندازد دل پارسا
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی بر او پایدار

بنازد بدو تخت شاهی و بخت / بداندیش نومید گردد ز تخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار / ورا نام نیکو بود یادگار

بماناد بازور و ماند جوان / هنر یافته جای نوشیروان
زگفتار او انجمن خیره گشت / همه رای داننده کان تیره گشت

چو نوشیروان این سخنها شنود / بورزش چندانکه بد برفزود
وزان بندها دیده پر آب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد

یکی انجمن لب پر از آفرین / برفتند زایوان شاه زمین
بر این نیز بگذشت یک هفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

بینداخت آنجا در لاجورد / بیاراست گیتی بدیبای زرد

در باب انجمن کردن نوشیروان با موبدان و پرسیدن از بوزرجمهر

شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کارکرده ردان
سر مهتران موبد اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر

ستاره‌شناسان و جوینده‌گان / خردمند بیدار گوینده‌گان
سراینده بوزرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشیروان

بدانند کان گفت شاه جهان / که تا کیست از دانش اندر نهان
کز و دین یزدان پذیرو شود / همان تخت شاهی پی آهو شود

چو بشنید از موبد موبدان / زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از پادشاه / درفشان شود فر و دیهیم و گاه

که با داد و بخشش بد از گنج بند / بماند پس از مرگ نامش بلند
دگر گر نگوید زبان از دروغ / بجوید بکژی ز گیتی فروغ

سه دیگر که با داد بخشایش است / زناخن زمانه بر آسایش است
چهارم که آن گوهر پرگناه / بجوید سر نامور پیشگاه

به پنجم جهاندار نیکو سخن / که نامش نگردد بگیتی کهن
ششم سر برشنده تاج و تخت / جهان مهردار و که برگشت بخت

بهفتم سخن گرچه دانا بود / زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر زآموختن / بماند بدانگان مغز را سوختن

دل شاه بگسل ز راه خرد / خرد نام فرجام را پرورد
منش نیست کرد هرآنکس که گفت / منم کم ز دانش کسی نیست جفت

چنین گفت پس بزر دگر دلیر   که دانای این شاه دانش پذیر
ابر شاه زشتست خون ریختن   باندک سخن دل برانگیختن
همانچون سبکبار شد شهریار   بد اندیش و سست اندر آرد بکار
همان با خردمند گیرد ستیز   کند دل بنادانی خویش تیز
چو از کینه شد دل پر آواز گشت   روان ورا دیو انباز گشت
ورا ید ونگه خاکم بود تیز مغز   ز گفتار او کار ناید بنغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ   نترسد ز جان و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دل تنگ زفت   نگه کم بر زمین بپیش آورا نهفت
چو بر مرد درویش گیرد آوری   نزیبد ز زیبنده مهتری
چو کژی کند پیر ناخوش بود   بپیش اندرش مرگ جانش بانشش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار   ازو سیر گردد دل روزگار
بماند ز نادان سستی جوان   مبادش خرد آن مبادش روان
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز   شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر   بکام تو بادا درفشان سپهر
چنان دان که هر کس که دارد خرد   بدانش روانرا همی پرورد
نکوهیده ده کار بر ده گروه   نکوهیده بر مرز دانش پژوه
یکی آنکه عالم بود بر دروغ   نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج   سپاهی که زو سر بپیچد برنج
دگر دانشی مند کو از بزه   نترسد که خوبی بود بسزه
پزشکی که باشد بتن دردمند   ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردی که نازد بچیز   که آن چیز گفتن نیرزد پشیز
همانشب کزو هر شب آرام و خواب   ز دریا دریغ آیدش روشن آب
اگر با دو نوشین بود بر جهد   سپاهی کند بر سرت بر نهد
بهفتم خردمند کاید بخشم   بخیره کسان بر گمارد و خشم
هر آن بچه دگر کو بیابد خرد   پشیمان شود هم ز گفتار بد
دل مردم سخن گر آز نازد و   ندارد دگر یار بود سخنگو
چو آتش که او گر بیابد خورش   که ورزه بستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد   سران جهان پیش او بنده باد
بر آیین بگذشت یکهفته ماه   نشست از بر تخت پیروز شاه

پرسیدن نوشیروان از بوزرجمهر

بیکدست موبد که بودش وزیر   بدست دگر بود گرد دبیر
همان گرد و برگرد او موبدان   سخنگوی بوزرجمهر و ردان
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت   که گوهر چرا ماند اندر نهفت
سخنها کسی را بود سودمند   همانمرد بی ارج گردد نژند
ازو گنج گویا بگیرد کمی   ستودن بود مرد را خرمی
چنین گفت موبد ببوزرجمهر   که ای نامور مرز گردان سپهر
چه دانی که بیشیست بگزایدت   چو کمی بود زور بفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خورش   تن آسان شود هم روان پرورش
ز کردار نیکی چو بیشی کنی   همان بر هم آور و بیشی کنی
چنین گفت پس نیز گرد دبیر   که ای پیر گوینده یادگیر
دو آهو کدامست با دل براز   که دارنده هستند از آن بی نیاز
چنین داد پاسخ که از نخست   دل از عیب جستن بباید بشست
بی آهو کسی نیست اندر جهان   تن و جان چو بر ساز داند نهان
چو گوینده مردم بهر جایگاه   سخن گفت از و در خورد بود راه
ستودیگر سخن چنین در بمرد   بدان تا بر انگیز دار آب گرد
اگر مهتری بر تو رنگ آورد   چو بهتر بود زو سر ننگ آورد
هر آنکس سخن را بسر نشنود   بداند بگفتار من بگرود
کسی نیست بی آز و در جهان   اگر آشکارا بود گر نهان
بپرسید پس موبد موبدان   که ای برتر از دانش بخردان
بچیزی ندارد خردمند خشم   گزو بازماند به پیچد ز خشم

شرم

همان آرزو یابد و دست راه / که پیدا بود مرد را دستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند / کدامست با درد و رنج گزند
چنین داد پاسخ که راه دو سوست / گذشتن بداند کدام آرزوست
ز گیتی یکی بازگشتن بخاک / که راه درازست با ترس و باک
خرد باشدش زین سخن رهنمون / خرد ایزد و پرستی چراغ و چگون
خردمند را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست
خردمند کو را خرد یار نیست / بگیتی کس او را خریدار نیست
چو باشد خرد جان نباشد روا / خرد جان جانست یزدان گواست
چو بنهاد دانش بیاموخت مرد / سزاوار گردد به ننگ و نبرد
ز دانش نخستین بیزدان گرای / که تا هست باشد همیشه بجای
بدو بگروی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی / فراز آوری دروی آوردنی
بخور و بکوشش ببخشش گرای / بر بندار فرمان یزدان بجای
گر آیدت روزی بچیزی نیاز / بدست بخیل و بخیلان مناز
هم از بیشه آن گزین کاندر وی / کنامش نگر و نهان آبروی
همانند دستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی بر گزین / چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گویی همانگو که آموختی / بآموختن در جگر سوختی
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانشی مرد خوارست گنج
زبان در سخن گفتن آزرم کن / خرد را الکمان و زبان تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف برکشید / ترا رای و آرام باید گزید
چو بینی هم آورد که هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی ار چند سستی کند / سرت پست گردد که سستی کنی
بدانگه که اسب افکنی گوشدار / سلاح و هم آورد را هوشدار
گر او تیز گردد تو زو برمگرد / ز هشیوار یاران گزین در نبرد
چو دانی که با او نتابی بکوش / بر گشتن آزرم باز آر و هوش
چنین هم نگهدار تن در خورش / نباید که بگزایدت پرورش
ترا خورد بسیار بگزایدت / که چون کم خوری نیفزایدت
مکن در خوشتن خورش چاره سوی / چنان خور که نیرت کند آبروی
ز می نیز تو شادمانی کنی / کرامت از کسی شنود آفرین
چو یزدان پرستی پسندیده / جهانجوی تنت و تو چون دیده
بسی از جهان آفرین یاد کن / پرستش بدین پاک بنیاد کن
بزرگی نگهدار هنگام را / بروز و شب گاه آرام را
تو با دین بروده سررشته نگاه / فرامش مکن راز یزدان پاک
پرستش ز خود رای کمتر مکن / تو نو باش ار هست گیتی کهن
به نیکی گرای و غنیمت شناس / همه ز آفریننده دار ای سپاس
مگرد ایچگونه بگرد بدی / به نیکی بیارای اگر بخردی
ستوده تر آنکسکه بد در جهان / که نیکش بود آشکار و نهان
هوا را مران پیش رای و خرد / وز آنپس خرد را بتو بنگرد
چو خواهی که رنج تو آید ببار / نتابی سرت را ز آموزگار
دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت / سر ناسزا را در آرد بتخت
دبیرست از پیشها ارجمند / وزو مرد داننده گردد بلند
چو با آلت و رای باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش را کرد باید برنج / بباید بی اندازه از شاه گنج
بلاغت چو بر خط بگرد آیدش / براندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آنکه بده که کوتاه تر / بخط آن نماید که دلخواه تر
خردمند باید آنرا که باشد دبیر / همانبرد بار و سخن یادگیر
هشیوار و سازنده با پارسا / زبان خامشی از بد پادشا

گزین

شکیب آورد و دانش و راستگوی   وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود پیش شاه   نباید نشستن بگه پیش گاه
سخنها چو بشنید از او شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو   برو با نگاهی برآرای نو
درم خواست و خلعت سزاوار او   که دانا و دار و بگفتار او
وگر هفته روزی بیاراست تاج   ببایدش نشست از بر تخت عاج

نشستن نوشیروان با موبدان و بخردان و یزدگرد و بوزرجمهر و پرسیدن کسری از بوزرجمهر و بیان کردن او

ابا موبد موبدان و ردان   جهانجوی بیدار دل بخردان
همان شاه با یزدگرد دبیر   به پیش اندرون بهمن تیزویر
بوزرجمهر آنزمان گفت شاه   که دلها بیارای و بنمای راه
ز من راستی هرچه دانی بگوی   بگیری بجوی از جهان آبروی
پرستش چگونست فرمان من   نگهداشتن رای و پیمان من
سخنها سبک گوی و بسته مگوی   مکن خام گفتار با رنگ و بوی
چنین گفت با شاه بیدار مرد   که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین   بجوید خردمند خیر راه دین
بفرمان شاهان نباید درنگ   نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشه دشمنست   روانش پرستار آهرمنست
دلی کو ندارد دل شاه دوست   نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دانکه آرام گیتی است شاه   تو نیکی کنی او دهد پایگاه
به نیکو به بدمان شود دستگیر   نیازارد او کس که بر زم کبیر
تو مپسند فرزند را جای او   چو جاندار چهره دلارای او
شهی که هست اندر مهر شاه   نباید نیاز اندر آن بوم و راه
بدی بر تو از فر او بگذرد   که بخشش همی نیکوی پرورد
جهاندار از شاه خندان بود   که بر چهر او فر یزدان بود
چو او خشم گیرد بپای بکوش   که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه گر سر نپیچی تو روی   بتابد همانگه بخت از تو روی
چو نزدیک دارد مشو برمنش   وگر دور گردی مکن سرزنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج   نفرمایدش تا شود سوی گنج
ز یزدان بود آنکه گوید سپاس   کند آفرین بر دو ایزدشناس
و دیگر که اندر دلش راز شاه   نداده نگوید بخورشید و ماه
بفرمان شاه آنکه سستی کند   همی از تن خویش سستی کند
نکوهیده باشد گل اندر درخت   که تیره کند باد بر تاج و تخت
ز کسهای او وپیش او بد مگوی   که کمتر کنی نزد شاه آبروی
فرو بست از آن دانش اندر جهان   که نشنیده کس آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد   بماند همیشه روانش بدرد
هماندر جهان ارجمند آن بود   که با او لب شاه خندان بود
چو بنوازدت شاه کسی مکن   اگرچه پرستنده باشی کهن
که گر چند گردد پرستش دراز   چنانداند که هست از تو او بی نیاز
وگر با تو گردد بچیزی دژم   بپوزش گرای و مزن هیچ دم
که گر بر در دیگری با همان   پرستار باشند چون تو بگمان
وگر نیست آگاه هست از گناه   برهنه دلت را ببر نزد شاه
وگر پیچ و تاب اندر آری بدل   بدو روی بنمای و دل برگسل
بدل او ببیند نهان ترا   دل کژ و تیره روان ترا
از آن پس نیابی تو زو نیکوی   همانگه که گفتار او بشنوی
دل پادشا همچو دریا شمر   پرستنده ملاح و کشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد   بدریا خردمند چون بگذرد
همان بادبان را کند مایه دار   که هم مایه دارست و هم سایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد   سزد کو در پادشه نسپرد
اگر پادشه کوه آتش بود   پرستنده را زو بسی خوش بود

چو آتش که با خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود
ازو دیگر آن شهر و نیست بهر / بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کار شاه / بفرمان او تابد از چرخ ماه
ز دریا گهی ریگ داری بکف / دگر دُر دریا میان صدف
جهان زنده بادا انوشیروان / همیشه بفرمانش کیوان روان
نگه کرد کسری بگفتار اوی / دلش گشت خرم بدیدار اوی
تو گفتی که ده بدره بودی چهار / بدینگونه بد بخشش شهریار
چو بازه بگفتی دهاده بهم / چهل بدره بودی ز گنج نهم
چو گنجور با شاه کردی شمار / ورا بهره بودی درم صد هزار
شهنشاه بازه ده و ده بگفت / که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / درم بدرها پیش بوزرجمهر

بخشیدن نوشیروان زر و سیم بوزرجمهر و آغاز داستان مهبود وزیر

برآمد استان سخن تا ختم / بمهبود دستور پرداختم
میاساز آموختن یکزمان / ز دانش میفگن دل اندر گمان
چو گویی که کام خرد توختم / همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخواند از گفتهٔ باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چو کسری نشستی بنهاد تاج
برزم و ببزم و بپرهیز و داد / چو او کس نداد از شاهان یاد
ز دانندگان دانش آموختی / دلش را بدانش برافروختی
خور و خواب با موبدان خواستی / همان دل بدانش بیاراستی
بر او چون بدانند بخردی سخن / تو زآموختن هیچ سستی مکن
ندانی که گویی چو دانا شدم / بهر آرزو بر توانا شدم
چو اینداستان نوی یاد گیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر
بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشیروان یادگیر این سخن
که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود
دلی پر خرد داشت و رایی درست / ز گیتی جز از نیکنامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز / روانش دلش پر ز گفتار نغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستنده شهریار
شهنشاه چون بزم آراستی / دگر پرستش موبدی خواستی
نخوردی خورش دست مهبود جز / هم ایمن بدی آن دو فرزند نیز
خورشخانه در خان او داشتی / تن خویش مهمان او داشتی
دو فرزند آن نامور پارسا / خورش آوریدندی پادشا
ز مهبود بر در بزرگان برنگ / همی برنخیزندی ز مرگان برنگ
یکی نامور بود زروان بنام / که او را بدی بر در شاه کام
کهن بود و هم حاجب شاه بود / فروزنده مرز و درگاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند اوی / همه ساله بودی پر آژنگ روی
همی ساختی تا سر پادشا / کند تیره در کار آن پارسا
ببد گفت ایشان نبد ایچ راه / که کردی پر آزار جان شاه
خردمند از آن بد کی آگاه بود / که او را بدرگاه بدخواه بود
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد / نشد هیچ مهبود را روی زرد
چنان بد که یکروز مردی جهود / ز زروان درم خواست از بهر سود
شب آمد بیفروز و نزدیک اوی / برآمیخت با جان تاریک اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستنده خسروی کاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان / ز درگاه و از شهریار جهان
ز نیرنگ و از تنبل و جادوی / ز کردار کژی و از بدخوی
چو زروان بکردار مرد جهود / نگه کرد و راز و فسونش شنود
بر او راز بگشاد و گفت این سخن / بجز پیش جان آشکارا مکن
یکی جادویی بایدت ساختن / زمانه ز مهبود پرداختن
که او را بزرگی بجایی رسید / که بادی زمانه نخواهد کشید

بگیتی ندارد کسی را بکس
شد از نوازش جهانبان پر منش

تو گویی که نوشیروانست بس
که بر ماه پوشد فلک دامنش

جز از دست فرزند مهبود چیز
چنین داد پاسخ بزروان جهود

خورشها نخواهد جهاندار نیز
که زاین داوری غم نباید فزود

چو برسم بکف جهاندار شاه
بپیچید یک سر ز بهر روی
نگه کرد زروان بگفتار اوی

خورش ساختی پیش او چاره
ز بام اندرون رنگ و بوی
زنش نیز شد بدیدار اوی

مگر تا بود پیش او اندرون
ز زهر آن خورش بیکبارگی
ز رفتن بدرگاه اوی جهود

همه پیش تو خوردنی زبون
بدین هم اندر زمان بود رنگ
همه روز تا رفتن پیش او

چنین تا برآمد برین چندگاه
پس پرده نامور کدخدای

بدآموز بوبان بدرگاه شاه
زنی بود گنجور و با کرای

دو فرزند مهبود هر بامداد
که چون شاه کسری خورش خواستی

خرامان شدندی بدرگاه شاه
یکی خوان زرین بیاراستی

سر کاسه بنهادی پر گوهر
خورشها بکم دو شهد و گلاب
سر پر نهاده یکی بر نهاد
چنین کودکان هر دو جوان
چو بشکست کاسه بدین گونه

بر آسمان از نهفت پوشیده هم
که بودی ز راستی جایگاه
که بودی خورش زو استوار
که در خانه شاه نوشیروان
یکی چادر بر میان زد بکش

ز دوستی بیشتر زن آن جهود
جهان بد کرد و زنهار دو جوان
همی خوان اندر آمد یکی
یکی روی بنمای تا زین خورش
نهفته خوان و نیک در

الف بمی بنزدیک شاه بلند
ببر و بنزد خوان نوشیروان
ببود گرد زروان جایگاه
کس نهفته نهفته بدانست
نگه کرد زروان بدو اندر

همیدون جهود اندرون بنگرید
چنین گفت از آن پس لالا بار
بس اندر همی رفت زروان چو گرد

پس آمد چو رنگ خورشها بدید
که آمد و رخنی که گشتی ببار
چنین تا بر شاه آزاده مرد

بزد زهر در کاسه شیر زود
ببردند خوان نزد نوشیروان
که آن شاه نیک اختر و دادگر

بدانسان که زروانش فرموده بود
خردمند بیدار هر دو جوان
تو بیچاره‌ای دست خوردن مبر

گوهر آنک

که روی فلک بخت خندان نشست	جهان روشن از بخت مید است	خورش گرچه آمیخت با شیر زهر	بد اندیش را بد ز آیین زهر بهر
چو بشنید از و شاه نوشیروان	نگه کرد روشن بهر دو جوان	که گیرید از این خوردنی چاشنی	چه گویید بر راه آهرمنی
که خوالیگرش نام آن بد پری	خردمند با مهر رخشان پری	جوانان ز پاکی و از راستی	نوشتند بر بست دو آستی
همانچون بخوردند نهادان ز بر	تو گفتی بخفتند هر دو به تیر	بخفتند بر جای هر دو جوان	براندند بر جای هر دو روان

چو شاه جهان اندر آن بنگرید	بر آشفت و شد چون گل شنبلید	بفرمود کز خان مهبود خاک	برآرند و از کس ندارند باک
بر آن خاک باید بریدن سرش	نه مهبود باد و نه خوالیگرش	با ایوان مهبود در کس نماند	ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج داد آنهمه خواسته	زن و کودک و گنج آراسته	رسید اندر آن کار زوران بکام	که کسری بپرداخت زان نیکنام
بنزدیک شد چون و ارجمند	برافراختش سر بابر بلند	بگفت اندر این نیز چندی سپهر	درستی نهان کرد از شاه چهر

چنان بد که شاه جهان کدخدای — به نخچیر کردن نشست ابر رای
نفرمود تا اسپ نخچیرگاه — بسی بگذرانند بر چشم شاه
ز اسپان که کسری همی برگزید — بر آن بر یکی داغ مهبود دید
چنین گفت کان مرد با آب و جاه — بپرورش چنان بد بر این براه
براند و بستد از آن راستی — کشاد از روانش در کاستی
نداند نهان جز خدای جهان — از آن آشکارا و زشتی نهان
از آنجایگاه سوی نخچیرگاه — بیامد چنان داغ دل با سپاه
ز هر کس که بر سخن خواستی — بگفتارها دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه بود — باف نهاره کوتاه بود
دبیر و زوران دستور شاه — همی شد چنان زار و گریان براه
بدو گفت زوران انوشه بدی — خرد را بگفتار تو شه بدی
سخن جز بیزدان و از وی مگوی — ز نیرنگ جادو و شگفتی مجوی
ز جادو سخن هرچه گوینده هست — نداند خبر از مرد جادو پرست
ازو خوردنی دار و از شیر بهر — بدیدار کرد انداز دو روز بهر
چو بشنید نوشیروان این سخن — بر او تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و از هر پسر یاد کرد — برآورد شاه از جگر باد سرد
بزوران نگه کرد و خامش بماند — سبک باره کام را ز ابر آمد
روانش ز اندیشه پردرد بود — که زوران بد اندیش مهبود بود
همی گفت کاین مرد ناسازگار — ندانم چه کرد اندر آن روزگار
که مهبود بر دست با کشته شد — چنان دود و ماه روز برگشته شد
نگه کرد و کار آشکارا کند — دل و مغز ما بر مدارا کند
که آلوده بینم همی در سخن — پر از درد و غم از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم — پر از رنگ رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسید آن زمان شهریار — سراپرده زد بر لب جویبار
چو زوران بیامد به پرده سرای — ز بیگانه پردخت کرد و جای
ز جادو سخن کرد و از شهد و — بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز مهبود از آن بیش پرسید شاه — ز فرزند او شد تا خبر انبا ده
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید — ز زوران گنهکاری آمد پدید
بدو گفت کسری سخن راست گوی — مرو بیره و هیچ کژی مپوی
که کژی نیار و مکر کار بد — دل تنگ گردد از کار بد
سراسر سخن راست زوران بگفت — نهفته پدید آور بدان نهفت
کنه بیکسر افکند سوی جهود — تن خویش اگر دیر در د زود

چو بشنید از او شهریار بلند

بر دار کردن نوشیروان هر دو و بدخواه مهبود را بقصاص او

بپرسید از او نرم کی گزند

فرستاد نزد مشعبد جهود — دو اسپه سواری بکردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند — بپرسید آنگاه شاه بلند
که این کار چون بود با من بگوی — ز دست فروغ ایچ منمای بد
جهود از جهاندار زنهار خواست — که پیدا کند راه نزدیک راست
بگفت آنچه زوران بدو گفته بود — سخن هرچه اندر نهان گفته بود
جهاندار بشنید و خیره بماند — رد و موبد و مرزبان را بخواند
دگرباره کرد آن سخن خواستار — به پیش روان او که شهریار
نفرمود پس او دو دار بلند — فرو هشته از دار پیچان کمند
نزد مرد درهم به پیش درش — نظاره شد آنجا همه لشکرش
بیک دار زوران و دیگر جهود — کشنده بر آویخت تندی نمود
بباران سنگ و بباران تیر — بدادند سرها به نیرنگ شیر
جهان را نباید سپردن به بد — که بر بد کنش بیگمان بد رسد
ز خون شان مهبود چیزی نجست — کز آنشان نیاید یکی تندرست
یکی دختری بافت پوشیده روی — سه مرد گرانمایه نیک خوی
همه گنج زوران بدان بنمود — همه هرچه زوران بود و مرد جهود
روانش ز مهبود بریان شدی — شب تیره تا روز گریان شدی

ز یزدان همیخواستی زینهار / همی ریختی خون دل در کنار
بدرویش نبخشید بسیار چیز / زبان را پر از آفرین داشت نیز
که یزدان گناهش نبخشد مگر / ستمگر نخواندش و بیدادگر
کسی کو بود پاک یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست
اگر چند بد کرد آسان بود / بفرجام از بد هراسان بود
اگر بد دل و سنگخارا بود / نماند نهان آشکارا بود
اگر چند نرم است آواز تو / گشاده کند راز و همراز تو
ندارد نگه راز مردم نهان / همان به که نیکی کنی در جهان
چو پرهیز باشی و پاکیزه رای / ازو بهره یابی بهر دو سرای
کنون کارزوران و مرد جهود / سرانجام خود را بباید شنود
اگر دادگر باشی ای شهریار / نمانی و نامت بود یادگار
تن شاه را شاه بیدادگر / جز از گور و نفرین نیارد ببر
اگر پیشه داری و دولت راستی / چنان دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی که گیتی پس از مرگ تو / خرد باید اینجا و برگ تو
جهان گر پس شاه نوشیروان / بگفتار من داد او شد جوان
از آن پس که گیتی برو گشت راست / جز از آفرین در بزرگی نخواست
بخفتند بر دست خرد و بزرگ / بآبشخور آمد همی میش و گرگ
مهان کهتران را بیاراستند / بدیهیم بر نام او خواستند

آسوده شدن سپاه نوشیروان از رزم و بنا نمودن شارستان

بیاسود گردن ز بند زره / ز جوشن گشادند گردان گره
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو / بپیوست از هر سوی باژ و ساو
جهاندار دشواری آسان گرفت / همان ساز نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهرنگار / همی بزم و با می و میگسار
یکی شارستان کرد بارا بروم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم
بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ / بیکدست رود و بیکدست راغ
چنان چون بروم اندرون چند شهر / که کسری ازو بر همی داشت بهر
ازو کاخهای برآمد بلند / نبد نیز و کس از جهان ناپسند
یکی کاخ کرد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهرنگار
همه کاخها سر بسر سیم و زر / بدو اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / بیکسر بیاراسته سیر و ساج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود / وز استادی خویش آباد بود
ز ایران و از کشور نیمروز / همه کارداران گیتی فروز
همه گرد بر گرد آن شارستان / که هم شارستان بود و هم کارستان
اسیران که از هر سو آورده بود / ز روم و ز جایی که آورده بود
بدان شارستان اندرون جای کرد / دلارای و هم کشور آرای کرد
چو از شهر یکسر بپرداختند / بگرد اندرش برز و شاخ ساختند
بیاراست بر هر سوی کشتزار / زمین برومند و هم میوه دار
گروگان که از کوه آورده بود / ز گیلان و از هر چه آزرده بود
از این هر یکی را یکی خانه کرد / همه شارستان جای بیگانه کرد
از این هر یکی را یکی کار داد / چو تنها بد از کارگر کرد یاد
یکی پیشه کار و یکی کشتورز / یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز
چه بازارگان و چه یزدان پرست / یکی سرفراز و یکی زیردست
بیاراست آن شارستان چون بهشت / ندید اندرو چشم یکجای زشت
وز آن سورستان خواند کسری بنام / که در سور باید جهانجوی کام
جز از داد و آباد کردن جهان / نبودش بدل آشکار و نهان
زمانه چو او را ز شاهی ببرد / همان تاج او دیگری برسپرد
چنان دان که بهتر ز بن و ز بر / بلندی و پستی نماند بکبر
نخواهد ترا ماندن جاودان / ببر دار دل از کار بدان

تحایف فرستادن خاقان برای نوشیروان و جنگ او با هیتال

ستانش
بخوردند

کنون جنگ خاقان و هیتال گیر / چو جنگ آیدت پیش کوپال گیر
چنین گفت پر مایه دهقان پیر / سخن هرچه زو بشنوی یادگیر

که از نامداران با فر و داد / ز مردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چین کس نبد در جهان / ز کسری گذشته بدیگر جهان

همان تا لب رود جیحون ز چین / بر او خواندندی همی آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بگلزریون تا از روی چاچ

سخنهای کسری بگرد جهان / پراگنده شد در میان مهان
بمردی و دانایی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی

خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست از شهریار
بپیچید و بنشست با رایزن / همه نامداران شدند انجمن

بآغاز آن آشنایی بجست / همی از ره موبدان چاره جست
یکی هدیه آراست پیش از شمار / همه بار کرد از در شهریار

رسولان چینی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
طرایف که بودی بچین اندرون / بیاراست از هر دری سی هیون

ز دیبای چینی ز بهر نگار / بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد با بدرها بار کرد / ده اشتر ز گنج و درم بار کرد

سخنگوی مردی بجست از مهان / خردمند گشته بگرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامه بر حریر

نبشتند برسان آیین و دین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مر ورا سوی هیتال بود / که آن راه بر بیر و کوپال بود

ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده ره ده بپیش هیتال شاه
کو غاتفر نام سالار شاه / برزم اندرون نامبردار شاه

خبر گفت با سرکشان غاتفر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / وز آن هدیه شاه ایران زمین

هراسان شد از دوستی بهر ما / بد این دوستی ور انشود شهر ما
بباید یکی تاختن ساختن / روان از فرستاده پرداختن

ز لشکر یکی نامور برگزید / سرفراز جنگی چنان چون سزید
بتاراج داد آنچه خواسته / هیونان و اسپان آراسته

فرستاده را سر بریدند پست / ز گردان چینی سواری نجست

آگاه شدن خاقان از کشتن هیتال فرستاده را و رزم کردن با هیتالیان

چو آگاهی آمد بخاقان چین / بچین و ختن نامداری نماند

ز خونینان ارجاسپ و اسباب / دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
سپه را بخنجاق تا نی براند / همه سر پر از خشم و دل پر ز کین

سپهدار خاقان فغنجاک بود / بپرداخت یکسر ز آرام و خواب
برفتند هر یک بگلزریون / چو گل شد برنگ آب گلزریون

چو آگاه شد غاتفر زان سخن / همی باسمان بر در از خاک بود
ز جوشن سواران بچاج اندرون / که گشت آفتاب جهان ناپدید

ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم / که خاقان چینی چه افکند بن
سپاهی ز هیتالیان برگزید / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

ز کوه و بیابان از ریگ و شخ / سلاح و سپه برد و گنج و درم
ز ختلان و از ترمد و ویسه گرد / ابا لشکر و کوس و پیل سترگ

سپاه انجمن کرد بر مار و مرغ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان و ورزگ / درفشیدن تیغ زرینه کفش

بخارا پر از گرز و کوپال بود / سیه گشت خورشید چون پر چرغ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش / ز هیتال گرد آوریده گروه

بنک اندر آمد ز هر سو سپاه / که لشکر که شاه هیتال بود
شد غاتفر با سپاهی چو کوه / گرائیدن گرزهای گران

تو گفتی که آهن زبان داردی / ز تنگی ببستند بر باد راه
درخشیدن تیغهای سران / بتندر و شنای خورشید ماه

یکی باد بر خاست گرد سیاه / هوا گرز را تر جان داردی

کن الانغر

کشانی و سغدی شدند انجمن / پر آب رخ کودک و مرد و زن
که تا چون بود کار آن رزمگاه / کرا تا بدان گردش هور و ماه
یکی هفته با لشکر رزمجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهر جای بر توده کشته بود / همه مرز بر خسته چون پشته بود
همی ابر باران بد ابر گفتی بجنگ / ندیدیم هرگز چنین با درنگ
همانا نه مردم بُدند آن سپاه / نشایست کردن بدیشان نگاه
بچهره همه دیو بودند و دد / بدل دور اندیشهٔ نیک و بد
ز شمشیر و از تیر و از گرز و تیغ / تو گفتی ببارد ز در راه گرد میغ
همه چهره اژدها داشتند / همه تیغ بر کوه بگذاشتند
همه چنگهاشان بسان پلنگ / نشد سیر دلشان ز رزم و ز جنگ
یکی زین اسپان نبرداشتند / بخفتند بر برف بگذاشتند
خور بارگی شان همه خار بود / سواری نخفتی و بیدار بود
همه شب بخنجر جستن و تاختن / تن خویش در آتش انداختن
ببود و ندانست کس خواب و خورد / مگر دیو جوید از ایشان نبرد
نداریم ما تاب خاقان چین / گذر کرد باید بایران زمین
گرایدون که فرمان دهد غاتفر / ببندیم و بفرمان کسری کمر
سپارد بدو شاه هیتال را / فرامش کند گرز کوپال را
و گر نه خود از تخمهٔ خوشنواز / گزینیم جنگ آوری سرفراز
که او شاد باشد بنوشیروان / بدو دولت پیر گردد جوان
بگوید ورا حال خاقان چین / جهانی برو بر کنند آفرین
که با فر و برزست و مغز و خرد / همی راستی را خرد پرورد
نهاد دست بر قیصر انباز و ساو / ندارند با او کسی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / بر این گشت سخن بر شدند انجمن
چغانی گوی بود فرخ نژاد / جوان و جهانجوی با بخشش و داد
خردمند و نامش فغانیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان هیتال و مردان چین / بشاهی برو خواندند آفرین
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که بد نامدار سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که آمد ز خاقان بر ایشان شکن
ز شاه چغانی که با بخت نو / بیامد نشست از بر تخت نو
بر اندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان
بایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسروپرست
ابا موبد موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همان بخردان نماینده راه / نشستند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که از بخردان / جهاندیده و کاردیده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند / سخنهای ناخوب ناسودمند
ز هیتال و ترک و ز خاقان چین / وز آن مرزبانان ایران زمین
بی اندازه لشکر شدند انجمن / ز چاچ و ز ترک و ز چین و ختن
بیکهفته با ترک و شمشیر کین / ز اسپان نبرداشتند ایچ زین
بفرجام هیتال برگشته شد / دو بهره فزون خسته و کشته شد
بدان نامداری که هیتال بود / جهان زار بر از تیغ و کوپال بود
شگفت کآمد بر ایشان شکست / سپهبد مبادا و با رای پست
اگر غاتفر داشتی نام و رای / نبردی سپهر آن سپه را ز جای
چو شد مرز هیتالیان پر ز شور / بجستند از تخم بهرام گور
تو آیین یکی شاه بنشاندند / سراسر بر و آفرین خواندند
ز خوشنواز و ارجاسب و افراسیاب / جز از مرز ایران نبیند بخواب
نشستست خاقان بر تخت چاچ / سرفراز با لشکر و گنج و تاج
ز بهروزی لشکر غاتفر / همی برفرازد بخورشید سر
سزد گر بباشیم همداستان / که خاقان بخواند چنین داستان
کز ایشان زمین باد و شاهی از آن / که دارند و جنبان فزیب از آن
همه مرزداران از ایشان برنج / سپرده بدیشان بن بوم و گنج

چه بینید یکسر بدین اندرون   چه سازیم با ترک خاقان کنون
بزرگان و داننده برخاستند   همه پاسخش را بیاراستند
گرفتند یکسر برو آفرین   که ای شاه نیک اختر و پاکدین
همه مرزبان الهی بنشستند   دور ویند از انجمن ز انجمن بنشستند
بر ایشان سزد هرچه آید بدی   هم از شاه گفتار نیکو سزد
از ایشان اگر نیستی کین و درد   خرد او خون آن شاه آزاد مرد
چنین باد با دافره داوگر   همی بدکنش را بد آید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن   که دارد دل و دین کهن
سزد گر ز خونشان بگردد آسیا   بدآموز دارند و دیده پر آب
و دیگر که پیروز شد دل گرفت   هراسیدن او نباشد شگفت
ز هیتال و از لشکر غاتفر   مکن یاد و تیمار ایشان مخور
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب   ز خاقان که بنشسته بر روی آب
بر نوشروان کارشان ساز   تو ای در جهان شاه گردنفراز
فروغ از تو گیرد روان و خرد   انوشه کسی کو خرد پرورد
تو داناتری زان بزرگ انجمن   نبایدت فرزانه و رایزن
سزا زیبد اندر جهان تاج و تخت   که با فر و اورندی ای نیکبخت
اگر شاه سوی خراسان شود   ازین پادشاهی هراسان شود
هر آنکس که بیند پی شاه بوم   زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین   نماند بر و بوم ایران زمین
نه کس پای بر خاک ایران نهاد   نه زین پادشاهی بدکرد یاد
اگر شاه را رای کینست و جنگ   از آرام گردد بدریا نهنگ
چو بشنید از ایرانیان شهریار   ز صلح و ز پیکار و از کارزار
کسی را نبد کرد رزم آرزوی   بیزرم نیاز اندرون کرده خوی
بدانست شاه جهان کز خدای   که اندر دل بخردان جست رای
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس   کزو دارم اندر دو گیتی هراس
که ایران ز آسایش و خواب و خورد   فراموش کردند کرد نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه   گرانشد بدینسان سر از رزمگاه
تن آسان شود هر که رنج آورد   ز رنج تن نازد و گنج آورد
بنیروی یزدان سپه را   بسیجیم یکسر سوی راه را
بسوی خراسان کشیم لشکری   بخواهیم سپاهی ز هر کشوری
همین نامداران و گردان که هست   ببندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال خواهیم نه خاقان چین   که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدی پاک بیغو کنم   بداد و دهش کشور نو کنم
همه نامداران فرو ماندند   بپوزش برو آفرین خواندند
که اینشاه پیروز با داد و فر   زمانه بفرمان تو شاد و خرم
همه نامداران ترا بنده ایم   بفرمان و رایت سرافگنده ایم
هر آنگه که فرمان دهد شهریار   نه بیند ز ما کاهلی هیچ کار
وز آن پس چو بنشست با رایزن   زمانی نشستند اندر سخن انجمن
همی بود دار ایدونکه تا ماه نو   بر آمد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد   نهادند بر چرخ در لاجورد
بدیدند بر چهره شاه نو   خروشی بر آمد ز درگاه نو

لشکر کشیدن نوشیروان و نامه نوشتن بنامداران اطراف

چو برزد سر از کوه رخشان چراغ   زمین شد بکردار زرین چراغ
خروش آمد و نالهٔ گاودم   ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم بانگ کرنای آمد سپاه   تبیره زنان بر گرفتند راه
بدرگاه شد بزرگ و دبیر   ابا ارژن موبدان اردشیر
نبشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم   شما کهتر را اسازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین   فغانیش را هم بکرد آفرین
یکی لشکری از مداین براند   که روی زمین جز بدریا نماند

ابی کنی لی

زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهاندار بر قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بر آسود چندی ز بهر شکار / همی بود در کوه و در مرغزار
بسغد اندرون بود خاقان و گاه / بگرگان همی ایزد با سپاه
ز خوشنشان از چاچ افراسیاب / شده سغد یکسر چو دریای آب
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین برنتابد نگاه مرا
از آید سپاه سوی ایران کشیم / وز آنجا بشهر دلیران کشیم
همه خاک ایران بچین آورم / همه تاجداران بدین آورم
نمانم که کس تاجدار و نه تخت / نه دیهیم شاهی نه گاه و نه بخت
همی بود یکچند با گفتگوی / جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد ز شاه آگهی / کز ایران بجنبید با فرهی
پراندیشه بنشست با رایزن / بزرگان لشکر شد انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا ز ما آگهی / دگر تارک از رای او شد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه ویست / جهان زیر فر کلاه ویست
مرا نیز او رفت باید نهان / بپوشد در تنگ آتش با ورنگ
نگاند بد و کمتری راه نیست / دگر در زمانه چنو شاه نیست
بیا گاه از من که جنگجوی / شوم با سواران چین پیش اوی
خردمند مرد بخاقان چنین / چنین گفت کان شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده پادشاهی و لشکر بباد
ز شاهان نجوید کسی جای او / مگر تیره باشد دل و رای او
که با فر او تخت را پایه نیست / بدیدار او بر فلک راه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم / ز جایی که گنجست و آباد بوم
خداوند تاج است و زیبای تخت / جهاندار بیدار و پیروز بخت
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردان راهجوی / که این را چه بیند خردمند گوی
دو کار است پیش آمده ناگزیر / که خامش نشاید بدین خیره خیر
که رزم او باز خیره رنج نیست / بجز بر پراکندن گنج نیست
ز دینار و پوشش بباید بخورد / ز کشور بدین روز ننگ و نبرد
بدو ایمنی باید و خوردنی / همان پوشش نغز گستردنی
هرآنگه که از بد هراسان شود / درم خوار گیرد تن آسان شود
ز لشکر سخنگو یکی برگزید / که گویا بگفتار و داند شنید
یکی نامه بنوشت با آفرین / سخندان چینی ده از بزرگ چین
برفت این خرد تا فتنه ده سوار / نهان بر سخن تا در شهریار
بکسری چو بر داشتند آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاه شان شاد بگذاشتند
برفتند هر دو بر شهریار / ابا هدیه و نامه و با نثار
جهاندار چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید بنواختن
نهادند سر بر زمین پیش او / بدادند پیغام چون خوب تر او

بچینی یکی نامه بر حریر بر

رسیدن فرستاده خاقان نزد نوشیروان با نامه و برزگری با نفر چینی

فرستاده بنهاد پیش وی بر

همان نیز در کرد آن بخواند نگفت / از و انجمن ماند اندر شگفت
سر نامه بود از نخست آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
اگر سرفرازی بگنج و سپاه / سلاح بزرگی نمودن بشاه
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین / مرا خواند ایدر جهان آفرین
مرا آرزو بود بر دخترش / نجوید بجز نام کسی لشکرش
از آن هدیه کز پیش تر نزد شاه / فرستاده هیتال بستد براه
بر آن کینه رفتم من از شهر چاچ / که بستانم از غاتفر گنج و باج
ز برزوری و شاهی و مردانگی / خردمندی و شرم و فرزانگی

بجنگ

ماه

ضمیر چو ارزنگ چین

همیدون همی جستم اندر نهان / که باشد با شهریار جهان
چو از نامه بشنید گفتار اوی / بزرگی و گردی و کردار اوی
فرستاده را جایگه ساختند / ستودند بسیار و بنواختند
چو خوان و می آراستی شهریار / فرستاده را خواندی و میگسار
ببودند یکماه نزدیک اوی / با ایوان و بزم و بنخچیر و گوی
یکی بارگه ساخت روزی بهشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر / بلوچی و گیلی و برزین سپر
سراسر بدان بارگاه آمدند / پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد ز بالای زرین ستام / ببردند شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیر و زوبین و خشت / تو گفتی که زر اندر آهن گرفت
بدیبا بیاراسته پشت پیل / بر و تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش / همی گم شدی مرد در تیرگون
ز دشت سواران نیزه گذار / برفتند یکسر بر شهریار
بجنبید نو آنکه شاهی سرشت / ز خورشید تا پشت ماهی سرای
هوا پر شد از جوشن و گرزدار / زمین پر شد از آلت کارزار
بدشت اندر آورد که ساختند / سواران جنگی همی تاختند
بگوپال و تیر و بتیغ و کمان / بگفتند گردنکشان یکزبان
همه دشت زوبین زرین و دار / بیکسو پیاده بیکسو سوار
فرومایگان هر کشوری / ز بهر نامداری هر مهتری
نگفت آمد از لشکر و ساز اوی / هم از چهره زیبا و آواز اوی
فرستادگان یکبیکر براز / بگفتند که این شاه گردنفراز
هنر جوید و هم بپیچد عنان / بگردان لشکر نماند نهان
هنرها که بنمود مان شهریار / ازو دشت باید بدل کارزار
چو هر کس برفتی بر شاه خوار / سخن داشتی یاد همراه خویش
بگفتی که چون شاه نوشیروان / بدیده بدست و پر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان / بگفتند با شهریار جهان
بگنجور فرمود پس شهریار / که آری بدست آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا برکشیدند گره
گشاده یکی گرز و آزمای / برداشتی جوشن او ز جای
همی خود و خفتان و گوپال او / نبرداشتی جز بر و یال او
ز لشکر کمان بر نمودی چو گوی / نه از نامداران چنین جنگجوی
بآورد که رفت چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بزیر اندرون باره گامزن / ز بالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد و ناله کرّه نای / هم از پشت پیلان جرنگ درای
تبیره زنان پیش بردند سیخ / زمین آمد از نعل اسپان برنج
شهنشاه با خود و بر گستوان / جنیبت ابر گردان بجان عنان
فرستادگان آفرین خواندند / بکایک نهادند سر بر زمین
با ایوان شد از دشت شاه جهان / بکایک برفتند با او مهان

نامه از نوشیروان بخاقان چین
در پاسخ نامهٔ او و کیفیت هیتالیان

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبد موبدان اردشیر
بقرطاس بر نامهٔ خسروی / نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم چون دو رخ را بعنبر بشست / سر نامه کرد آفرین از نخست
بر آنکو که سپهر آفرید / بلندی و تندی و مهر آفرید
همه بندگانیم و او پادشاست / خرد بر توانایی او گواست
نفس جز بفرمان او نگذرد / پی مور پیل او زمین شیر و د
ازو خواستم تا کر آفرین / رساند نامه سوی خاقان چین
نخست آنکه گفتی ز هیتالیان / کز آنگونه بستند بد را میان
ببیداد بر خیره خون نخینند / بدام بلا اندر آویختند
اگر بدکنش زور دارد چو شیر / نباید که باشند بیزدان دلیر

جیون

نشنیده

بجوانی

چو اینان گرفتند راه پلنگ — تو بهروز گشتی بر ایشان بجنگ
تو تخت بزرگی بدیدی و تاج — شگفت آمدت لشکر و مرز چاج
کسی کز بزرگی زند داستان — نباشد خردمند همداستان
و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه — ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
که دریای چین را بدارم بر آب — شود کوه هامون ز من بر شتاب
سراسر زمین پر ز گنج منست — کجا آب و خاکست رنج منست
چنین با کسی گفت باید که گنج — نه بیند نه لشکر نه رزم و نه رنج
بزرگان کسی را مرا دیده اند — کسی گر ندیدست بشنیده اند
سه دیگر کجا دوستی خواستی — بپیوند ما دل بیاراستی
همی بزم جویی مگر نیست رزم — نجوید کسی رزم هرگز ز بزم
و دیگر که با نامداران مرد — نجوید خردمند هرگز نبرد
بویژه که خو کرده باشد بجنگ — که در رزم جستن نجوید درنگ
بسی دیده باشد مرا روزگار — نخواهد که رزم آموزگار
دل خویش باید که در جنگ سخت — جهان را مدار و که با تاج و تخت
ترا یار باشد جهان آفرین — بجا تا درفش و کلاه و نگین
نهادند بر نامه بر مهر شاه — بیاراست آن خسرو تا پگاه
برسم کیان خلعت آراستند — فرستاده را پیش او خواستند
ز پیغام هر خسرو بدل بود تیز — بگفتار بر نامه نفزود چیز
بخوبی برفتند ز ایوان شاه — ستایش کنان برگرفتند راه
رسیدند نزدیک خاقان چین — سراسر زبانها پر از آفرین
جهاندیده خاقان بپردخت جای — بیامد بر تخت رهنمای
فرستادگان را همی پیش خواند — ز کسری فراوان سخنها براند
نخست از هش و دانش و رای او — ز گفتار و کردار و بالای او
فرو گفت چندیست با او سپاه — وز ایشان که دارد نگین و کلاه
ز داد و ز بیداد و از کشورش — هم از لشکر و گنج و از افسرش
فرستاده گو با زبان برگشاد — همه هدیه در پیش او کرد یاد
بخاقان چنین گفت که ای شهریار — تو او را ندانی بر دستیار
ببودیم شاد اندر و تازه روی — بدان زور کاری که آمد جنوی
بایوان بزم و بدشت شکار — ندیدیم هرگز چنو یکسوار
ببالا چو سروست و همزور پیل — ببخشش کفش همچو دریای نیل
چو بر گاه باشد سپهر وفاست — ور آوردگه چون نهنگ بلاست
اگر تیز گردد بغرد چو ابر — وز آواز او رام گردد هژبر
و گر میگسارد بآواز نرم — همی دل سپاند بگفتار نرم
خجسته سروشیست بر روی تخت — یکی بارور شاخ زیبای درخت
همه شهریاران سپاه و بند — پرستندگان کلاه و بند
چو سازد به بزم اندرون بارگاه — بگنجد همی در جهان آسپاه
همه گرز داران زرین کمر — همه میگسارند با زیب و فر
ز پیلان بالا و از تخت عاج — از اورنگ و از باره و فر و تاج
کس آیین او را نداند شمار — نبینی جز از دادگر کردگار
اگر دشمنش کوه آهن شود — بر خشم او چشم سوزن بود
چو خاقان چنین آن سخنها شنید — بپژمرده شد چون گل شنبلید
هر آنکسکه سیر آید از روزگار — شود تیره با او کند کارزار
دلش زان سخنها بدو نیم شد — وز اندیشه مغزش بدو نیم شد
بر از در دشمنست با رای زن — چنین گفت با نامدار انجمن
که ای بخردان روی گیتی ز بخت — بر اندیشه بر خسته از جای بخت
نباید که بر ورز گشته بجنگ — همه نامها باز گردد بننگ
ز هر گونه موبدان ساختند — چپ و راست گفتار انداختند
چنین گفت خاقان که ای نیکخواه — که گردی فرستم بنزدیک شاه
بباید بدین کار بیشی کنم — بیازیم و با شاه خویشی کنم
پس پرده ما بسی دختر اند — که بر تارک بانوان افسرند

تا بروای

کشت
نام ما
خاشند ارزشند

یکی را بنام شهنشه کنیم / ز کاری اندیشه کوته کنیم
چو ایوان بسازیم با او بخون / نباشد کس او را ببد رهنمون
بدو نازش و سرفرازی بود / کزو بگذری جنگ و بازی بود
روانرا پسند آمد این رای شاه / بآواز گفتند این است راه
در گنج دینار بگشاد و گفت / که گوهر چرا باشد اندر نهفت
ز لشکر سه برمایه را برگزید / که گویند و دانند پاسخ شنید

جواب نامه فرستادن خاقان چین بنوشیروان و هدیه فرستادن

یکی هدیه ساخت کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند / سخن هر چه بود از دل او براند
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه
زننده نخواهد بجز راستی / نجوید بداد اندرون کاستی
ازو باد بر شاه ایران درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند دانایی و تاج و تخت / ز پیروزگر یافته کام و بخت
بداند جهاندار خسرو نژاد / خداوند فرهنگ و رای و داد
که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من / که بودند نزدیک پیوند من
ازان بارگه چون بدین بارگاه / رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز داد و خردمندی و بخت او / ز تاج و سرفرازی و تخت او
جهان آرزو خواست از فر او / که باشیم در سایهٔ پر او
گرامی تر از خون و دل چیز نیست / خردمند و فرزند با دل یکیست
یکی پاکدامن که آهسته تر / نکوتر بدیدار و شایسته تر
بخواهد ز من گر پسند آیدش / همانا که این سودمند آیدش
نباشد جدا مرز ایران ز چین / فزاید ز ما در جهان آفرین
بس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با مهر پیش دبیر
سه مرد گرانمایه چرب گوی / گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
برفتند زان بارگاه بلند / بایران بنزدیک شاه بلند
چو بشنید کسری بیاراست تاج / نشست از بر خسرو تخت عاج
سه مرد گرانمایه ارجمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
سه مهره ز دینار چون سی هزار / ببردند و کردند پیشش نثار
ز زرین و سیمین و دیبای چین / درخشان تر از آسمان بر زمین
فرستادگانرا چو بنشاندند / بخوبی زبان آفرین خواندند
سزاوار ایشان یکی جایگاه / همانگه بیاراست دستور شاه
بگفتند از آن تیز گشته سپهر / چو برزد سر از کوه تابنده مهر
نشست از بر تخت فیروزه شاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
نفرمود تا موبدان و ردان / نشستند با نامور بخردان
چنین گفت که این نامه بر حریر / بیارند و بنهند پیش دبیر
همه نامداران نشستند گرد / خرامان بر شاه نزدیک گرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
ز بس خوبی و پوزش و آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان بر آن نیز کار / ستایش گرفتند بر شهریار
بیزدان سپاس و بیزدان پناه / که بنشست بنشاه و در پیشگاه
به پیروزی و فر و اورنگ شاه / بخوبی و نرمی و با سنگ و جاه
برزم اندرون ژنده پیل مست / به بزم اندرون گنج و مهمان پرست
همه خسروان پیش او کهتر اند / اگر کهتر انند و گر مهتر اند
همه بوم از لشکر چاچ بود / چو خاقان که با گنج و با تاج بود
بفر شهنشاه اند نیکخواه / همیراه جویند نزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز گردان خرد / تن آسانی و راستی پرورد
چو دانست خاقان که با پادشاه / ندارند پیوند او جست راه
نباید در پیکار کردن درنگ / که کس را ز پیوند او نیست ننگ

پیوند
چربی
نشاه
دشمنان

ابی تنگی بد

ز چین تا بخارا سپاه وی‌اند / همه مهتران در پناه وی‌اند
چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستاده را پیش بنشاختند
شهنشاه بسیار بنواختشان / بنزدیکی تخت بنشاختشان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بدیدند گردان چینی و چاچ
بپیام شهنشاه بگذاردند / که لب را بکژی نیازاردند
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گردان چینی باوای نرم
چنین داد پاسخ که آوای چین / بزرگست با دانش و آفرین
بفرزند پیوند جوید همی / رخ دوستی را بشوید همی
هر آنکس که دارد روانش خرد / بچشم خرد کارها بنگرد
بسازیم و این رای فرخ نهیم / همه هرچه گفتست پاسخ دهیم
چنان باید اکنون که خاقان چین / دل ما کند شاد و در به گزین
کسی را فرستم که دارد خرد / شبستان او سر به سر بنگرد
یکی برگزیند که نامی‌ترست / بخاقان چین بر گرامی‌ترست
که در پرده پوشیده رویان او / ز دیدار آنکس بتابد رو
ببیند که تا چون بود مادرش / بود از نژاد کیان گوهرش
چو این کرده باشد که گردیم یاد / سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان آفرین خواندند / که از شاه شادست خاقان چین
شبستان او گوهر با رمیغ / شنود او ندارد ز کسری دریغ
یکی را ز فرزانگان برگزین / که آید بنزدیک خاقان چین
که در خانه پوشیده رویان اوی / ز دیدار آنکس نپوشند روی
شهنشاه بشنید زان پس سخن / بر او تازه شد روزگار کهن

نامه نوشتن فرستادن نوشیروان بدست مهراب که دختران و پرده بیند و خواستن از و دختر را

نویسنده نامه را پیش خواند / ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزیده سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین بر کردگار / خداوند پیروز و پروردگار
بفرمان او هست گیتی بپای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند / ز پستی برآرد به چرخ بلند
وگر زو بماند بپیروز کار / چه نیکی بخواهد بپروردگار
بهر نیکوی زو شناسم سپاس / وگر بد کنی رو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر ظلم / اگر بیم و امید و گر مسلم
رسید آن فرستاده با آفرین / ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت / ز پاکان که او دار اندر نهفت
مرا شاد شد دل ز پیوند او / بویژه ز پوشیده فرزند او
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خرد جان او زیر بند
بباید بگوید یکی راز من / ز پیوند و فرجام و آغاز من
همیشه ترا جان پر از خرم باد / دلت شاد و بخت نکو کرم باد
نویسنده را خامه بنگاشت / بیاراست قرطاس اندر نوشت
هوا چون سرشک گرد خشک / نهاد اندر مهری بر و بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه / گران مایه اندر شگفتی سپاه
گزین کرد مهری خردمند راد / کجا نام او بود مهراب شاد
وز ایرانیان نامور صد هزار / سخنگوی و شایسته و نامدار
چنین گفت کسری بمهراب شاد / که رو شاد و پیروز با مهر و داد
روان با زبان باید و چربگوی / خردور هنرمای و آزرمجوی
شبستان خاقان نگه کن نخست / بد و نیک باشد که دانی درست
بآرایش چهره فر و زیب / نباید که گیرد ترا در فریب
بسی ورسپ دانش و خردست / که با برز و بالا و با افسرست
نژاد و پدر گرچه باشد بزرگ / ز مادر سخن نیز گوید سترگ
پرستارزاده نباید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار

نگر تا کدامست با شرم و داد / بجا آورد کار و زخاقان نژاد
نبیره سپهدار فغفور چین / بدرگه و خاقان با آفرین
اگر گوهر تن بود با نژاد / جهان زو شود شاد و پیروز باد
چو بشنید مهران شتاد این ز شاه / همی آفرین کرد بر تاجگاه
برفت از بر شاه گیتی فروز / نفر خنده هنگام خرداد روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
از آنکار خاقان پر اندیشه گشت / بسوی شبستان خاقان گذشت
سخنهای نوشین روان کرد یاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
بدو گفت کاین شاه نوشین روان / جوانست با داد و بخت جوان
یکی دختری داده خواهم بدو / که ما را فزاید بدان آبرو
مرا از بزرگی و پیوند خیز نیست / که او بر سر بانوان افسرست
بدیدار او نیست اندر جهان / فراوان ز من خواستندی مهان
مرا آرزو نیست از چهر او / که بیننده بر دارم از چهر او
چهارست نیز از پرستندگان / پرستار و بیدار دل بندگان
از ایشان یکی را سپارم بدو / بر آسایم از ننگ و از گفتگوی
بدو گفت خاقان که با رای نو / نگیرد کس اندر جهان جای تو
بدین کینه نگسبد بیم و خواب / چنین تا بر آمد کوه آفتاب
بیامد بدرگاه مهران شتاد / بر تخت او رفت و نامه بداد
چو آن نامه برخواند خاقان چین / ز مهمان بخندید و از کار این
کلید شبستان بدو داد و گفت / برو تا گرامی ببینی نهفت
پرستنده با وی بیامد چهار / که خاقان شبستان همی ساخت بار
چو مهران شتاد آن سخنها شنید / بیاورد با استواران کلید
در حجره بگشاد و اندر شدند / پرستندگان در آستان بارند
کز آنرا که اکنون ببینی نگاه / ستاره بد بست خورشید و ماه
شبستان بهشتی بد آراسته / بر از ماه و خورشید با خواسته
پری چهره بر گاه بنشسته پنج / همه بر سران تاج و زر و گنج
مگر دخت خاتون که افسر نبست / همان یاره و طوق و افسر بدست
یکی جامه دوخته بد برش / کلاه از مشک بزدی بر سرش
ز کرده برخ بر نگارش نبود / جز از آنکس کرد کارش نبود
یکی بر سرش سرو بد ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
چو مهران شتاد آمد و بنگرید / کسی را بدیدار چون او ندید
بدانست بینادل آزاد او / که او دخت خاتون خاقان نژاد
بر شاه پنهان همی چشم بر وی / بپوشید تا رانده آبروی
پرستنده را گفت نزدیک شاه / فراوان بد و یاره و تاج و گاه
من این را که بی تاج و آراستست / گزیدم که او اندر افسر بست
برنج از پی برگزین آمدم / نه از بهر دیبای چین آمدم
بدو گفت خاقان که ای مرد پیر / نکویی همی گفت و بیند بر
تو آنرا که مادر ز برتر وراست / دل افروز گشته رسیده بجای
ببالای سرو و برخ چون بهار / بدانید پرستندگان شهریار
یکی دختری نارسیده بجای / برو برگزینی تو ای نیکرای
من این را پسندم بر تخت عاج / ندارد همی یاره و طوق و تاج
اگر مهتر این را نه بیند روا / چه فرمانده باز گردم بجای
نگه کرد خاقان بگفتار اوی / شگفت آمدش کار و کردار اوی
بدانست کاین پیر پاکیزه مغز / نبرگشت و شایسته کار نغز
خردمند بنشست با رای زن / بیالود ز ایوان شاه انجمن
چو پردخته شد جایگه بنشست / برفتند بازیج رومی بدست
ستاره شناسان و کنداوران / هر آنکس که بودند دانا سران
بفرمود تا هر کرا بود مهر / بجستند هر کس شمار سپهر

[illegible]

همی کرد موبد به اختر نگاه — از آن کار خاقان و پیوند شاه
که اینکار جز بر بهی نگذرد — بدو رای دشمن جهان نسپرد
که از دخت خاقان و از شاه شاه — بیاید یکی شاه زیبای گاه
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش — بخندید خاقان خورشید فش
بگفتند چیزی که بایست گفت — ز فرزند خاقان که بد در نهفت
میانجی به بر رفت خاقان نژاد — بیکباره در گنجها برگشاد
ز دینار و از گنج آراسته — بدو داد زانگونه خواسته
یکی دیگر از عود هندی بزر — برو بافته چند گونه گهر
شتر بار کرده ز دیبای چین — بیاراسته لعبت آسمان بزر
جهاندار از دیبای زربفت گون — کشیده ز برجد زبر اندرون
بفرمود خاقان پیروزبخت — که بنهند بر کوهه پیل تخت
درفشی درفشان و دیبای چین — که دیبا نمودی و دیبای چین
به بالا برآورده صد مهد زر — بپیچیده اندرون چند گونه گهر
پرستنده و دختر شاه — سپاهی همه رفته با او براه

چنین گفت فرجام کین شهریار — دلت را بتدبیر رنجه مدار
چنین بست راز سپهر بلند — همان گردش اختر سودمند
برو شهریاران کنند آفرین — همان بر هنر نامداران چین
چو از چاره دلها بپرداختند — فرستاده را پیش بنشاختند
پذیرفت مهراب شاه از پدر — بنام شهنشاه پیروزگر
پرستندگان با نثار آمدند — بدیدار آن شهریار آمدند
ز دینار و گوهر یکی تخت عاج — همان مهد پرورده و طوق و تاج
ابا هر یکی افسر شاهوار — صد اسب و صد اشتر زرین مهار
صد اشتر ز گستردنی بار کرد — پرستنده سیصد پدیدار کرد
همیراند با هر یکی بر نشست — بر آیین چینی درفشی بدست
برو بافته شوشه سیم و زر — ز شوشه درون تا به شوشه گهر
بصد مرد از جای برداشتند — ز هامون بگردون برافراشتند
که بصد بار ستار چون ... — ز تخت ... عاج و ...
... غوغای ... — درفشنده ... دل

چو پردخته شد زان بیامد دبیر — بیاورد مشک و گلاب و عبیر

فرستادن خاقان چین دختر و خواسته با مهراب شاه بنوشیروان و آمدن آنها

یکی نامه بنوشت ارژنگ وار — بر آرایش چینی ز رنگ و نگار
که هر چیز کو ساز و اندر خورش — بدانسو کند بنده کار و روش
که نامش بماند ستم از بخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان
که اندر جهان سربسر دادگر — جهاندار چون او نه بندد کمر

نخستین سخن آفریننده را — جهاندار بیدار بیننده را
شهنشاه ایران که او افسرست — ز پیوند او از پی دخترست
ز فر و بزرگی و اورند شاه — بجستم همی رای پیوند شاه
بمردی و پیروزی و دستگاه — بفر و بداد و بتخت و کلاه

بشاهی و دانش بدین و خرد | ورا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهاندیده نیز | سوی شاه کسری بآیین و چیز
بفرمود تا شاه و بنده وار | چو آید بپیش ده شهریار
خرد گیرد از فر و فرهنگ تو | بیاموزد آیین و آهنگ تو
که بخت و خرد رهنمون تو باد | بزرگی و دانش فزون تو باد
نهادند مهر از بر تنگ چین | فرستاده را داد و کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهراب شاد | بیاراست کانکس ندارد بیاد
همان نیز یارانش را هدیه داد | ز دینار و از مشک شان کرد شاد
همی رفت با دختر و خواسته | سواران و پیلان آراسته
ولی شاد با هدیه و با نثار | همه میزبان و همه دوستدار

چنین تا لب رود جیحون کشید | بزرگان همی خونش از دل چکید
همی بود تا رود بگذاشتند | ز خشکی بر آن روی برداشتند
ز جیحون مهل پر ز خون باز گشت | ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد بمهراب شاد | همی هرکسی مژده را هدیه داد

[illegible]

بجایی که همیخواندند آفرین — ابر شاه ایران و سالار چین
ببستند آیین بشهر و براه — درم ریختند از بر تخت گاه
بآموی راه بیابان مرو — زمین بود دیگر چو پرند رو
چنین تا ببسطام و گرگان شد — تو گفتی زمین آسمان را ندید
از آیین که بستند بر شهر و دشت — براهی که لشکر همی برگذشت
از ایران همه کودک و مرد و زن — براه بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند — ببالای او زعفران بیختند
برآمیخته نغمهای چلوس — جهانی پر از ناله بوق و کوس
همه یال اسپان پر از مشک و می — شکر با درم ریخته زیر پی
زبس ناله نای و چنگ و رباب — نبد بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه — ببهدا اندرون کرد خسرو نگاه
یکی مهر دید از برش کرده ماه — نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
کلاهی بگرد اندر مشکین زره — چو زنجیر گشته گره بر گره
گره بسته از ناز و بر تافته — بافسون یک اندر دگر تافته
چو از غالیه برگل انگشتری — همه زیر انگشتری ششتری
درو شاه نوشیروان خیره ماند — برو نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه — بیاراستند از بر بارگاه

آگاهی یافتن خاقان چین از داد نوشیروان گوید

چو آگاهی آمد بخاقان چین — از ایران و از شاه ایران زمین
از آن شادمانی بفرزند اوی — شدن شاد و خرم بپیوند اوی
بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ — بفغفار بانی فرستاد و باج
از آن شهرها چون خبر یافت شاه — همه مرزبانان فرستاد شاه
جهان پر شد از داد نوشیروان — بگفتند بر تخت پیر و جوان
بجایی که همیخواندند آفرین — بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته تا آسمان — که ای کردگار زمین و زمان
تو این داد بر شاه کسری مدار — بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر او در جهان — بدی دور گشت آشکار و نهان
پراکنده شد ترک سیصد سوار — بجایی نبد کوشش کارزار
بکیهان نیارست کردن نگه — نه که ماند ایدر ز چینی نه مه
نه ترسان بود فرو برز کیان — بنخچیر آهنگ شیر ژیان
که نام و پی اختر شاه بود — که با تخت او بخت همراه بود
وز آنپس بزرگان شدند انجمن — از آموی تا شهر چاچ و ختن
بگفتند که این شهرهای فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاچ و ز چین و سمرقند و سغد — بسی بود ویران و آرام جغد
چغانی و ختلان و کرمان و بلخ — شده روز با هر کسی تار و تلخ
بخارای و خوارزم و آموی و زم — بسی باد واریم با درد و غم
ز بیداد و از رنج افراسیاب — کسی را نبد جای آرام و خواب
چو کیخسرو آمد نبد بیم از وی — جهانی بیاسود از گفتگوی
وز آنپس چو ارجاسپ شد زورمند — شد این مرزها پر ز درد و گزند
چو گشتاسپ آمد ز ایران بجنگ — ندید ایچ ارجاسپ جای درنگ
برآسود گیتی ز کردار اوی — که هرگز مبادا فلک یار اوی
وز آنپس چو نوبت بسپهدار گشت — همه مرزها پر ز تیمار گشت
چو شاپور هرمز بگیرفت جای — ندیدست ترسی سر از ربای
بیامد جهاندار بهرام گور — از و گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت — پراکنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام فیروز چون خوشنواز — جهان گشت پر خون گرم و گداز
سپاه افغانش فرزند او — ز خونشان بیدار پیوند او
جهاندار کسری کنون مرز را — بپیوند رفت برمایه گشت ارز را
بماناد تا جاودان ایزدی — جهان سربسر چون بهشت ایزدی
گزان آن زمین داد بیند کنون — نه بینیم رنج و نریزیم خون

از آن شهرها چون خبر یافت شاه

وزانپس ز هیتال و ترک و ختن / بگلزریون برشدند انجمن

در بیان انجمن کردن نوشیروان با موبدان و بخردان

بهر سو که موبد بد و کاردان / ردی پاک هشیار و بیداردان
جهان روی بنهاد یکسر براه / که آیند با هدیه نزدیک شاه
ز ترکان هر آنکس که بد مرزبان / بنزدیک او شد بزرگ انجمن
چو نزدیک نوشین روان آمدند / همه یکدل و یکروان آمدند
چنان شد ز انبوه درگاه شاه / که بستند بر مور و بر پشه راه
همه بر نهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند که این شاه ما بنده ایم / بفرمان تو در جهان زنده ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ / بهامون بدریم چرم پلنگ
شهنشاه بپذرفت ایشان نثار / برفتند پیش اندرش بنده وار
ازایشان فغانیش هر شهر و بوم / سپاهی به پیش جنگ بازان بو
ز کردان چو خشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
ببرسید و بسیار بنواختشان / بهر مرز بی جایگه ساختشان
ازانپس شهنشاه یزدان پرست / بجای آمد از جایگاهی نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا فر و فرهنگ و راز / تو باشی بهر نیک و بد رهنمای
بکوه اندرون شیر و ماهی در آب / چو من خفته باشم بجوید خواب
که هرکس که باید زمن آگهی / ازانپس بجوید کلاه مهی
همه کهتر ایزد با زبد کار / ندارد کسی زهره کارزار
همه دام و دد پاسبانان شدند / میان جهان کهتران منند
گر ابر گزندی تو او خواستست / جهانرا جز از تو خریدار نیست
تو نیرو دهی تا مگر در جهان / نبخشید ز من مور خسته روان
همی پیش یزدان فراوان گریست / نگه در جهان تا چنین بخت کیست
بتخت آمد از جایگاهی نماز / ز کرگان بر فتن گرفتند باز
برآمد خروشیدن کاو و دم / ز درگاه و آواز رویینه خم
سپه برنشست و بنه برنهاد / ز یزدان نکی دهش کرد یاد
ز دینار و دیبا و گنج گهر / ز گنج و درم هم ز تیغ و کمر
ز اسپان بپوشید رویان بتاج / دگر مهد پیروزه و تخت عاج
نشستند بر زین پرستندگان / بت آرای و هر گونه آزادگان
فرستاد یکسر سوی طیسفون / فغستان چینی به پیش اندرون
بفرخنده فال و بروز آسمان / برفتند گرد اندرش خان و مان
سر موبدان بود مهرانشاد / بشد با شبستان خاقان نژاد
سوی طیسفون بر دو گنج و بنه / سپاهی بماند از یلان یکینه
ابا ویژه گردان آزادگان / بیامد سوی آذرآبادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و از دیلمان لشکری
ز کوه بلوچ و ز دشت سروخ / برفتند خنجرگذاران کروخ
همه پاک با هدیه با نثار / به پیش سراپرده شهریار
بدانا شد و شد نامدار سترگ / که از میش کوتاه شد چنگ گرگ
جهان از جهان بد برخوی بد / نکو شهر ایشان برد داغ و درد
بفر جهاندار کسری سپهر / دگرگونه بر شد آیین و مهر
نشیبی کجا بر گذشتی سپاه / نیازاردی کشتمندی براه
نجستی همی از کسی نان و آب / بره بر بیاراستی جای خواب
بدیشان همی گفت گیتی نگفت / نگه کرد هر جای هامون و دشت
جهان دید یکسر پر از کشتمند / در و دشت پرگاو و پر گوسپند
زمینی که آباد هرگز نبود / برو بر نکشت گذشت و درود
نگه کرد کسری بر و شد بتافت / بهر خانه چند فرزند یافت
ابا جامه و هدیه و سیم و زر / ز دیبای رومی و چینی کمر
فرستاده قیصر آمد ز راه / بمنزل رسیدند نزدیک شاه
خمیده سر از بار شاخ درخت / بفر جهاندار فیروز بخت

فرستادگان

نثاری که پوشیده شد روی بوم
چنان باج هرگز نیامد ز روم

ز دینار پر کرده چرم گاو
سه ساله فرستاده بد باژ و ساو

ز قیصر یکی نامه با نثار
نبشته سوی نامور شهریار

فرستاده را پیش بنشاندند
نگه کرد تا نامه برخواندند

بسی گرم پیغامها داده بود
ز چیزی که پیشش فرستاده بود

گزینش فزون تر فرستیم چیز
چنانچون بود در خور باج نیز

بپذرفت شاه آنچه دید او برنج
فرستاد یکسر همه سوی گنج

وز آن تخت شاه اندر ایوان بلند
همی راند تا خان آذرگشسپ

چو از دور جای پرستش بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید

فرود آمد از اسپ برسم بدست
بزمزم همی گفت لب را ببست

وز آنجا بر آتش نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

همه زر و گوهر فشاندند بر
سراسر بگنجور آتش شمرد

پراگند بر موبدان سیم و زر
همانجامه بخشید شاه با کمر

همه موبدان زو توانگر شدند
نیایش کنان پیش آذر شدند

برزم همی خواندند آفرین
بدان دادگر شهریار زمین

بهر شهر کاندر شدی دادگر
بدرویش دادی سیم و زر

وز آنجا بیامد سوی طیسفون
ز لشکر گزین چون گه بیستون

ز بس خواسته گنج پراکنده شد
ز گنج و درم کشور آگنده شد

فغستان چنانشد ز داد او داد
همی راند در پیش مهراب شاد

چو کسری بیامد سوی تخت خویش
گرازان و نازان ابا بخت خویش

جهان چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز خوبی پر از خواسته

دو هفته ببود اندرون طیسفون
سپاهی ز پیش او اندرون

وز آن شهر سوی مداین کشید
که آنجا بدی گنجها را کلید

برآسود شاهان ز آویختن
ز هر جای بیداد و خونریختن

جهان نو شد از فره ایزدی
ببستند گیتی ز دست بدی

ندانست کس غارت و تاختن
دگر دست سوی بدی آختن

جهانی بفرمان شاه آمدند
ز گرزی و تازی برآمدند

کسی گو بره بر درم ریختی
از آنخواسته در دیگر بیختی

ز دیبا و دینار بر خشک و آب
پر خنده روز و هنگام خواب

ز بیم و ز داد جهاندار شاه
نکردی بد اندیش زان سو نگاه

جهان چون بهشتی شد آراسته
در و دشت یکسر پر از خواسته

به پیوست نامه بهر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری

ز بازارگانان ترکان چین
ز سقلاب و هر کشوری انجمن

ز بس نافه مشک و چینی پرند
از آرایش روم و ز بوم هند

شد ایران بکردار خرم بهشت
همه خاک او عنبر و زر و خشت

جهانی بایران نهادند روی
برآسود از رنج و از گفتگوی

گلاب است گویی هوا را برنگ
بیاسود هرکس ز رزم و ز ننگ

بیارید بر گل به هنگام نم
نشد کشت ورزی ز باران دژم

جهان گشت پر سبزه و چارپای
در و دشت گل بود و بام سرای

همه رودها همچو دریا شده
ببالید گلبن نوازنده

فزایش گرفت از گیا چارپای
ستایش گرفتند بر رهنمای

هر آنکس که از دانش آگاه بود
ز گوینده کان بر در شاه بود

بایران زبانها بیاموختند
روانها بدانش برافروختند

ز بازارگانان بهر مرز و بوم
ز چین و ز ترک و ز سقلاب و روم

ز موبد و بخردان ارجمند
بدانش ترسان ز بیم گزند

چو خورشید گیتی بیاراستی
خروشی ز درگاه برخاستی

گرامی ز بر دستان شاه جهان
مدار بدیکین بداند نهان

هر آنکس که در کار دیدند رنج
بیابد ز اندازه رنج گنج

بگو بید بگسر بالا ربار
گز انپس کند مرد را خواستار

وگر وام خواهی بیامد ز راه
درم خواه از مرد بدنگاه

نباید که یابد نهیبست رنج | که کجور دشمنش هیچ بند از گنج
کسی کو کند در زر کس نگاه | چو خصمش بیاید بدرگاه شاه
نبیند مگر چاه و دار بلند | که با دار نیست با جاه بند
وگر اسپ یابند جایی یله | که دهقان کند زو بدر بر گله
بریزند خونش بر آن کشتمند | برو گوشت آنکه باید گزند
پیاده سوارش نماند ز اسپ | بپوزش رود سوی آذرگشسپ
عرض سپه و نام دیوان اوی | زیامی اندر آید ایوان اوی
گیاهی که باشد کم و بیش زین | ز بنه بود و آنکه بد بیش زین
نباشد همی شاد با آستان | بدر بر نخواهد جز از آستان
هر آنکس که پیچد ازین راه ما | مبادا که باشد بدرگاه ما

انجمن کردن نوشیروان با موبدان و پرسیدن از بوزرجمهر

جهاندار بنشست یکروز شاد | بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت چند آنکه بگشاد مهر | بیامد بر تخت بوزرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار | که دل شاد بگذار و خرم بهار
چنین گفت که ای داور نیکخوی | که بر تو مبادا سخن عیب جوی
خجسته شهنشاه فیروز بخت | جهاندار با دانش و تاج و تخت
نبشتم سخن چند بر پهلوی | ابر کاغذ و دفتر خسروی
سپردم بگنجور تا روزگار | برآید بخواند مگر شهریار
بدیدم من این گنبد دیرباز | نخواهد همی آگشادن نیاز
اگر مرد برخیزد از تخت روم | نهد بر کف خویش جان از برزم
زمین را بپرداز از دشمنان | شود ایمن از رنج آهرمنان
شود با دنا بر جهان سر بسر | بباید سخنها همی در بدر
شود دوست بر کار کرد فراخ | کند گلشن و باغ و ایوان و کاخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد | بسی روز بر آرزو بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته | شود کاخ و میدانش آراسته
گرایدونکه درویش باشد برنج | فراز آورد هر سوی نام و گنج
ز رومی ز بازوی گرد آورد | ز صد ساله بودنش اندر بگذرد
شود خاک بی بر شود رنج او | بدشمن بماند همه گنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه | نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
چو بشنید آن چنین یاد او | ز گیتی نگیرد کسی یاد او
بر این کار چون بگذرد روزگار | ازو نام نیکو بود یادگار
ز گیتی دو چیزست جاوید بس | دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک | نگردد کهن تا جها
ز خورشید و از آب و از باد و خاک | نگردد تبه نام و گفتار پاک
چو زینسان بود گردش روزگار | خنک مرد با شرم و پرهیزکار
مکن شهریارا گنه تا توان | گناهی گزو شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین | که اینست فرهنگ و آیین دین
زمن یادگارست چندین سخن | بمانم که هرگز نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل شهریار | فراوان سخن کرد ازو خواستار
بدو گفت فرخ کدام است مرد | که دارد دل شاد و بی باد و درد
چنین گفت کانکو بود بیگناه | نبردست آهرمن او را ز راه
بپرسیدش از کژی و راه دیو | ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بهست | که اندر دو گیتی بدو فرهست
در نیکی و راه آهرمن است | که مرد پرستنده را دشمن است
خنک در جهان مرد بجان منش | که با جان روشن بود و بدکنش
چو جانش تنش را نگهبان بود | همه زندگانیش آسان بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ | که بهرش نهانست با مهر میغ
کسی کو بود بر خرد پادشا | روان را نراند براه هوا
نماید همه رادی و راستی | نکوبد همی کژی و کاستی
هر آنجا خرد کان بهره تن بود | روانش ازین بیم کز دشمن بود

بپرسید

سخن بشنو از مرد افزون منش / به پاکی و بنیرست پیرامنش
گز این بگذری شعله آز آز / که از پاک یزدان ندارد هراس
دروغ آیدش بهره تن ترش / شود آرزوها نه بند و دهش
هم از بهره جان گنج دانش بود / نداند نه از و روانش شنود
بپرسید کسری که از مهتران / کرا باشد اندازه بهتران
چنین گفت کانکه که داناتر است / بهر آرزو بر تواناتر است
کدامست دانا بد و گفت شاه / که دانش بود نزد او ساز و راه
چنین گفت هر کو بفرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
کسی را همی چیره فرمان برد / که خشم روانست و آن چون خرد
ده اهرمن اند این بنیرو چو شیر / که آرند جان و خرد را بزیر
بد و گفت کسری که ده دیو چیست / کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بازور و گردن فراز
نیاز آنکه او را ز اندازه درد / همه کور بینند و رخساره زرد
اگر در زمانه کسی بی‌گزند / نه بیند شود جان او دردمند
اگر ننگ و بوی بود بر ستیز / همیشه ببد کرده چنگال تیز
دگر خشم و رشک است با ننگ کین / چو نمام و دو روی ناپاک دین
اگر دیو نمام او جز دروغ / نداند نزاند سخن جز فروغ
نه بخشایش آرد بکس بر بمهر / درا کاهی دیو بی ارز نگ چهر
نبرد یک او رای و شرم اندکیست / به چشمش بد و نیک هر دو یکیست
دهم آنکه از کس ندارد سپاس / به نیکی و هم نیست یزدان شناس
بد و گفت ازاینها بود ده گزند / کدامست اهریمن زورمند
چنین داد پاسخ که کسری باز / ستمکاره دیوی بود دیر ساز
که او را نه بینند خشنود و ایچ / همه در فزونیش ماند بسیچ
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
به بند و چه داد دست کیهان خدیو / که از بنده کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / ز کردار اهریمنان بگذرد
ز شمشیر دیوان خرد جوشن است / دل و جان دانا بدو روشن است
خرد باد جان ترا رهنمون / که راه درازست پیش اندرون
هرآنکو خرد باشد او را ندیم / ابا او ندارد دل از دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیکخوی / نگردد بگرد در آرزوی
سخنهای امید گویم کنون / که دل را بشادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار / نه بیند بجز شادی از روزگار
نه اندیشه از کار بد یک زمان / ره نیر گردد نه راه گمان
دگر هرچه خشنود باشند ز گنج / نیاز و منش را برا و برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه روز او بر خوشی بگذرد
دگر دین یزدان پرستیست بس / برنج و بگنج و بآزرم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش / بهشت برینست هم گوهرش
بر این بخشش است بر هنر نیز / که نفرین شنداو راه یزدان بجز
بد و گفت ازاینده کدامست شاه / سوی نیکویها نماینده راه
همانخوی نیکو که دیدم بد و / بماند همه سال با آبروی
وزاین گوهران گوهری استوار / تن خسندی دیدم از روزگار
وزایشان امیدست آهسته تر / برآسوده از رنج شایسته تر
وزاین گوهران آز دیدم برنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
بد و گفت شاه از هنر آنچه به / که گردد از و مرد جوینده مه
چنین داد پاسخ که آن تیره گرگ / که بر سر نهد باد و نشار و زمرگ
نشیمان بود با دل بد هراسر / که جانش یزدان بود تا سپار
دو دیگر که کردار دارد کسی / نبردیک آن ناسپاسان بسیج
بپرسید و گفت انکه دریافته / هنرها یک اندر دگر یافته
چه دانی که روشن بود سودمند / همان بر دل هرکسی ارجمند
چنین داد پاسخ که چون بخرد / بود دل خوش از شادمانی سخت

مردم

چو از درد و رنج کسی بستی بود / همان آز و تندرستی بود
بپرسید و گفتش که آزار وی / چه بیش است پیدا کن ای نیکخوی
بدو گفت چون سرفرازی بود / همان آز و بی‌نیازی بود
چو از بی‌نیازی بود تندرست / نباید جز از کام دل چیز جست
از آن پس چنین گفت با رهنمون / که بر دل چه اندیشه آید فزون
چنین داد پاسخ که این ره روی / بساز و خردمند را راهجوی
یکی آنکه اندیشه از روز بد / مگر بگذرد بر تنش بد رسد
بترسد ز کار فریبنده اوست / که با مغز و با جان خواهد بوست
سه دیگر که پیدا کند پادشا / که بیکار نشناسد از پارسا
چه نیکو بود کردش روزگار / خرد یابد از راه آموزگار
جهان روشن و پادشا دادگر / ز گردون نیابی فزون زین هنر
بپرسید از بیم و از راستی / کژ و دور باشد کم و کاستی
بدو گفت شاها بدانا گرای / کز او بگسلد راه با کدخدای
همان دوری و کژی از راه دیو / بترسید از راه کیهان خدیو
بفرمان یزدان نهاده دو گوش / وز ایشان نباشد کسی بی‌خروش
وز آن پس بپرسید از پادشا / که فرمان روانست بر پارسا
کز ایشان کدامست فیروزبخت / که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کانکو بود دادگر / خرد دار و دانش ور و رای و خرد
بپرسید از دوستان کهن / که باشند هم گونه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست / جوانمردی و داد و دادن نکوست
نخواهد به پیوند آزرم کس / بسختی بود یار و فریادرس
بدو گفت کسری گرامی دو دوست / که باشند و را باز چون بوست
چنین داد پاسخ که از تنگدل / جدایی نخواهد جز از سنگدل
دگر آنکسی کو نوازنده تر / نکوتر بدیدار و سازنده تر
بدو گفت دشمن کرا بیشتر / که باشد بر او بر بداندیش تر
چنین داد پاسخ که پرمنش تر / که باشد فراوان بهر و سترگ
هر آنکس که آواز دارد درشت / سر از ننگ رخسار و بسته دو مشت
بدو گفت تا جاودان دوست کیست / ز درد جدایی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که کردار نیک / نخواهد جدا بودن از یار نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیز / کز آن چیز کمی نگیرد به نیز
چنین داد پاسخ که انبار مرد / نکاهد نسوزد نه ترسد ز درد
بدو گفت شاه ای خداوند مهر / چه باشد نهانها فزون از سپهر
بگفتش یکی شاه بخشنده است / و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتش چه بازیب تر / کز و سرفراز و خردمندتر
چنین داد پاسخ که ای پادشا / مه و گنج هرگز بناپارسا
که کردار با ناسپاسان کنی / همی خشت خشک اندر آب افکنی
بدو گفت کاندر چه چیز است رنج / کز و کم شود مرد را آز و گنج
چنین داد پاسخ که از شهریار / همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه بر خور ز رنج / نخواهد کز و کم شود آز گنج
بپرسید گفتش چه دیدی شگفت / کزان برتر اندازه نتوان گرفت
چنین گفت با شاه بوذرجمهر / که گیتی شگفتست گردان سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه / رسیده کلاهش بابر سیاه
که او را حساب نهاد اندر است / ببخشش فزونی ندارد نه کاست
یکی گردش آسمان بلند / بگوید ستاره که چون است چند
فلک رهنمونش بسختی بود / همه بهر او شور بختی بود
کزان تر جدایی بدو گفت شاه / چنین داد پاسخ که سنگ گناه
بپرسید کز برترین کارها / ز گفت رها هستم کرد ازها
کدامست با ننگ و با سرزنش / که خواند ورا هر کسی بدمنش
چنین داد پاسخ که ز رفتن شاه / سپهبدن مرد را برکشاه
توانگر که نیکی کند در خورش / دریغ آیدش نیز تن پرورش

انباکردی

زنانی که ایشان ندارند شرم / بگفتن ندارند آوای نرم
همان نیکمردان که تندی کنند / ابر تنگدستان بلندی کنند
دریغ آنکه بر ننگ و زشتی و خوار / چه برنا بکار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه چیز است گفت / هم از آشکار و هم اندر نهفت
ازو مرد داننده جوشن کند / روان زاید انجیز روشن کند
چنین داد پاسخ که کوشند بدین / نیابد ز گیتی جز از آفرین
دگر آنکه دارد ز بیداد اَبر / بود دانشی مرد نیکی شناس
بدو گفت کسری که کردن چه چیز / زنا کرده از شاه واز مرد چیز
چه بهتر ز فرمودن و دانشن / وگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر بگر نام داریم جنگ / گرفته چه بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نکوهد انشن گفت خشم / که آری که با ما نجواید خشم
دگر آنکه بیدار داری روان / نکوهش بید کارها تا توان
فرومایه کین گرفته امید / بنابد روان نزو بگرد ار شبد
ز کار فره جند بابی بزه / بیفکن بزه دور باش از بزه
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

آمدن شطرنج بدرگاه نوشیروان و ماخیراندن آزان و دریافتن بوزرجمهر آنرا

چو آنکار دلگیر آمد به بن / ز شطرنج باید که رانی سخن
چنین گفت موبد که یک روز شاه / به دیبای رومی بیاراست گاه
همه گاه بر موبد و مرزبان / ز بلخ و ز بامین واز هر کران
چو این آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
شتروار بار است با ده هزار / همی راه جوید بر شهریار
همانگه چو بنشید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی براه
چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار بخشش نثار / ابا چتر و با پیل و با خنکار
بیاراسته چتر هندی ببر / برو بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بیاورد اندرون سیم و زر / چه از مشک و عنبر چه از عود تر
ز یاقوت والماس واز تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر برند
ز چتر یکی خیز وز قنوج های / ز ده دست و پا آورید بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت
یکی تخته شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین بود پیغام هندی رای / که تا چرخ باشند نو بادی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / نغز بای تا تخته شطرنج بیش
به هندی بهر گونه رای آورد / که این نغز بازی بجای آورد
بدانند هر مهره را بنام / که چون راند باید و خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه
دگر نامداران ایران گروه / از اندانش آن دیگر ستوه
دل و گوش کسری بگویند داد / سخنها برو کرد گوینده یاد
همان تا زیابد بدیرفت بیش / که دانم به ار نامبردار خوبتر
ز تختش یکی مهره عاج بود / براز نگ و دیگر براز ساج بود
بپرسید از و شاه بیدار بخت / ازان مهره و پیکر مشک تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راه و در کار زار
ببینی چو یابی بباز بیش راه / ره و رای آرایش رزمگاه
بدو گفت یکهفته ما را بجان / بیاریم هشیم بروشن روان
یکی خورم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
رد و موبدان نماینده راد / برفتند یکسر بنزدیک شاه
یکی گفت و پرسید دیگر شنید / بیاورد کس راه بازی ندید
برفتند یکسر براز نک جهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
ور از آنسخن بند و ناکام دید / بآغاز آن رنج فرجام دید

بزر

بکسری چنین گفت کای پادشاه   جهاندار و بیدار و فرمانروا
بیاور ز شطرنج بوزرجمهر   پراندیشه بنشست بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست   همیراند تا جای هر یک کجاست
بیکروز و یکشب چو بازی بیافت   از ایوان سوی شاه ایران شتافت
بجوی همه بازی آمد بجای   به بخت بلند جهان کدخدای
فرستاده رای را پیش خواه   کسی را که دارند ما را نگاه
بفرمود تا موبدان و ردان   برفتند با نامور بخردان
از این مهره شاه با تو چه گفت   که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای   چو از پیش او من برفتم بجای
مرا گفت کاین مهره ساج و عاج   ببر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبد و رایزن   بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند   پسندیده دل رای آورند
همان بدره و برده و باج و ساو   فرستیم چندانکه داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان این بجای   ندارند روشن ندارند رای
بدانش بود شهریار ارجمند   نه از گنج و مردان و تخت بلند
نباید که خواهد مرا باژ و گنج   دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بیند دل و رای باریک ما   فزونتر فرستد بتریک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت   بیاورد و بنهاد شطرنج تخت
بیاراست دانا یکی رزمگاه   بقلب اندرون ساخته جای شاه
هشیوار دستور بر دست شاه   برزم اندرون شان نماینده راه
چپ و دست صف برکشیده سوار   پیاده بپیش اندرون نیزه دار
مبارز که اسپ افکند بر دو روی   بدو پیش جنبش پیل پرخاشجوی
وزو برتر اسپان جنگی بپای   بدان تا که آید ببالای رای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند   همه انجمن در شگفتی بماند
غمین شد فرستاده هند سخت   بماند اندر آن باک هشیار بخت
شگفت اندر آمد جادو بماند   دلش را باندیشه اندر نشاند
یکی بدره دینار و اسپی بزین   بدو داد و کردش بسی آفرین
بشد مرد دانا بآرام خویش   یکی تخت بر کار بنهاد پیش
نگه کرد جایی که تاریکتر   گزو کرد و اندیشه باریکتر
بشطرنج اندیشه هندوان   نگه کرد و بفزود رنج روان
خرد را دل و دشمن انباز کرد   بافسون و اندیشه دمساز کرد
همه پیکر عاج همرنگ ساج   دو مهره بفرمود کردن ز عاج
که یابد زگیتی رهایی ز مرگ   اگر جان بپوشد بپولاد ترگ
چنان بخش رخشان فروزنده مرد   بمردی کسی کش نفس بشمرد
اگر چون نیابم بکرد و نورام   بدارای دارنده راست کام
اگر با تنش تن خویش را   بسوزم ز بهر بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو   دریغ آمدش برز و بالای گو
که سوزد باتش دلیر جوان   همی تا بسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که همای راه   که چون مرد ربیل شاه
مگر بر من این آشکارا شود   بر آتش دلم بر مدارا شود
پراز درد کوشد بایوان خویش   جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنکه با ما درین رفته بود   زما در گه آتش آشفته بود
ز هر سو بخوانیم برنا و پیر   کجا نامداری بود تیز ویر
ز دریا و از کنده و رزمگاه   بگوییم با مرد جوینده راه
سواران ز هر سو برافکند گو   بجایی که بد موبد پیشرو
سراسر بدرگاه شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند

در بیان انجمن کردن شاه با موبدان ببازی شطرنج

جهاندار بنشست با هندوان   بزرگان دانا و روشن روان
صف کرد فرزانگان بر نگاه   که چون رفت بکار شاه و سپاه
ز دوری ره و از کنده و آبگیر   یکایک بگفتند با تیز ویر

نهاها وکرد

کفته بود

بگفتند اران

نخفتند از ایشان یکی تیره شب / ز هر یک گره برگشاده دو لب
ز میدان چو برخاست آواز کوس / جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند و چار سوی / دو مرد گرانمایه و نیکخوی
همانند آن کنده و رزمگاه / بروی اندر آورد روی سپاه
بران تخت شد خانه کرده نگار / خرامیدن لشکر شهریار
ز اسپان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسپ افکند با سپاه
همه کرده پیکر بآیین جنگ / یکی تیز رو جنبش با درنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه / ز یکدست فرزانهٔ نیکخواه
ازان دست شه از دو رویه دو پیل / ز پیلان شده گرد هم رنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده بر این دو پاکیزه رای
بزیر شتر در دو اسپ و دو مرد / که پرخاش جوید بروز نبرد
چو بگذاشتی در سرآوردگاه / نشستی چو فرزانه در دست شاه
همانم و فرزانه یکجا به پیش / برفتی بجنگ از بر شاه خویش
هم از خانه رفتی سرفراز پیل / بدیدی همه رزمگاه دو میل
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که ای شاه گرد
نگه کرد تیز اندر این چار سوی / سپه دید افکنده چندی بروی
چپ و راست اسپ و پیل اندر سپاه / ز آب و ز کنده بر و بسته راه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج و طلخند بد آرزوی / گو آن شاهزاده ابا نیکخوی
همیکرد مادر ببازی نگاه / پر از خون دل از درد طلخند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم / ببازی شطرنج داده دو چشم
بدینگونه بد تا جهان و جهان / چنین تا سرآمد برو بر زمان
سرآمد همی بر من این داستان / که بشنیدم از گفتهٔ باستان

آگاهی دادن شادابزین نوشیروان از گیاه و فرستادن نامه برای هند

نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان / که نامش بماناد تا جاودان
پزشک توانا و کندآوران / گزارنده و آزموده سران
ابا مردم نامور مهتری / کجا بر سر آید بدان افسری
چنان بد که روزی بهنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهنده و یافته یادگیر
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم بروشن روان
چنین بد نوشته که بر کوه هند / گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که آنرا چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراگنی در زمان / سخنگوی گردد همی بیگمان
کنون من بدستوری شهریار / بیابم بدین راه دشخوارخوار
بسی دانشی رهنمای آورم / مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشین روان در جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نباید بدن / مگر آزموده بباید شدن
ببر نامهٔ من بر رای هند / نگر تا چه باشد بت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همان یاری از بخت بیدار شاه
ازین نوشگفتی شوی در جهان / که این گفته رمزی بود در نهان
ببر هرچه باید بنزدیک رای / که او بادت بیگمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان / ز رومی که بر جامهٔ هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتر بار سیصد بیاراست شاه / فرستاده برداشت از بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد / سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامهٔ پاکرای / بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست / تن و لشکر و گنج و شاهی کمیست
ز داد و ز رای و ز فر شاه / وز آن نامور تخت و آن بارگاه
نباشد شگفت ار ز دادار پاک / اگر مردگان برآرد ز خاک

برهمن بگوید اندرون هرکه هست / یکی دار و این رای با تو درست
بیارای فرخنده دستور من / همان گنج پرمایه گنجور من

بدو نیک هندوستان نیز هست / بزرگی مرا ور آگهم و مهتریست
بیاراستند تخت دیگر رای / یکی نامور چون ببایست جای

فرستاد و زافکنده و خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
شهنشاه چون بد از آن در رنج / بفرمود تا جامه دستی ز گنج

بیاورد گنجور اسپی بزین / نشست شهنشاه کرده گزین
همه شب ز بی رای با موبدان / بزرگان قنوج و هم بخردان

چو برزوی سر از کوه رخشنده روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
پزشکان بخواندند زاخواندرای / کسی کو بدانش بود رهنمای

بفرمود تا نزد دانا شوند / ز برزوی یکیک سخن بشنوند
برفتند آنکس که دانا بدند / بکار پزشکی توانا بدند

چو برزوی بنهاد سر سوی کوه / برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای / بهمره با دانشی رهنمای

گیاهان از آن کوه سر برگزید / ز خشک و ز تر هرچه رخشنده دید
ز هر گونه سود زان خشک و تر / همی بر پراکند بر مرده بر

یکی مرده زنده نگشت از گیا / همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کوه بسپرد یکیک بپای / بسی رنج برد و نیامد بجای

وز آنجو استه نیز کاردره بود / ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نبشته شد تنگدل / که آمد دید آنش و سنگدل

چرا خیره بر باد چیزی نبشت / که بر تار و از باد و تخمی که کشت
چنین گفت از آن پس بدان مهتران / که ای کاردیده ستوده سران

که دارید داناتر از خویشتن / کجا سر برافرازد از انجمن
بپاسخ شدند انجمن بر سخن / که داننده برزیست ایدر کهن

بسال و خرد او ز ما مهتر است / بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با هندوان / که ای نامداران روشن روان

بدین رنجها بر فسوسی کنید / مرا سوی او رهنمونی کنید
مگر کو سخنگوی دانا و پیر / بدانکار باشد مرا دستگیر

ببردند برزوی را نزد اوی / پراندیشه دل پر از گفتگوی
چو نزدیک او سخنگوی مرد / همه رنجها نزد او یاد کرد

ز کار نبشته گذر آمد پدید / سخنها که از کار دانا شنید
بر و مهر دانا سخن برگشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد

که ما در نوشته همین یافتیم / بدان آرزو تیز بشتافتیم
چو زآن رنجها بر نیامد پدید / بپاسخ تا چاره دیگر شنید

بدانش بود بیگمان زنده مرد / خنک رنج بردار آزماینده مرد
چو مردم ز دانا یی آید ستوه / گیا همچو کاهیست دانش چو کوه

بر او آفرین کرد هندو نژاد / بکردار آتش بخ همو دراه
بیامد نیایش کنان پیش رای / که ناهید باشد تو یابی بجای

شنیدم که نامیست گسترده کام / که آنرا بهندی کلیله است نام
بمهر است با ارج و گنج و سپاه / برای و بدانش نماینده راه

بگنجور فرمان دهد تا ز گنج / سپارد و دمن گذارد و رنج
دژم گشت از آن آرزو جان شاه / بسجده بر خویشتن برز راه

نداریم از او باز چیزی که هست / اگر سرفراز و اگر زیردست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بداندیش ما

کلیدی بیاورد دستور رای / همی بود برزوی با رهنمای
همان در گرانامه برخواندی / همه روز بر دل بهی ماندی

زمانه فزون زانکه بودش نیاد / که برخواند این نامه با مداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان / بدو در نوشتی کلیله نهان

بدانجاره با نامه هندوان / بیامد بنزدیک نوشیروان
همی بود تا دانش هند رست / بدانی همی جان شیرین بخست

[illegible]

بدینگونه تا پاسخ شاه دید
که ده باب دانش بما رسید

از ایوان بیامد بنزدیک رای
بدستوری بازگشتن ز جای

چو بگشاد لب را و بنواختش
یکی خلعت هندوی ساختش

دو یاره بها گیر و دو گوشوار
یکی طوق با گوهر شاهوار

برآمد ز قنوج برزوی شاد
بسی دانشی برگرفته بیاد

ز ره چون رسید اندر آن بارگاه
نیایش کنان رفت نزدیک شاه

تو اکنون ز گنجور بستان کلید
ز چیزی که باید بباید گزید

بیامد سوی خز و دیبا و گنج
بگنجور بسیار ننمود رنج

درم بود و گوهر بجیب براست
جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست

گرانمایه دستی بپوشید و رفت
بدرگاه کسری خرامید تفت

چو آمد بنزدیک تختش فراز
بر آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت برزوی کای شهریار
که آمد ز من در جهان یادگار

که بی بدره و گوهر شاهوار
یکی آرزو خواهم از شهریار

چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج
کسی را رسد گنج کو دید رنج

چنین داد برزوی پاسخ بشاه
که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه

هر آنکس که او پوشش شاه یافت
بتخت و بتخت مهی راه یافت

دگر آنکه با جامهٔ شهریار
ببیند مرا مرد ناسازگار

دل بدسگالان شود تار و تنگ
بماند رخ دوست با آب و رنگ

چو بپسند داین نامه بوزرجمهر
گشاید برین رنج برزوی مهر

نخستین در از من کند یادگار
بفرمان پیروزگر شهریار

بدان تا پس از مرگ من در جهان
ز داننده رنجم نگردد نهان

بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست
نه اندازهٔ مرد سالار جوست

ولیکن برنج تو اندر خوراست
سخن گرچه از پایگه برتر است

ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه
که این آرزو را نباید نهفت

نویسنده از کلک چون نامه کرد
ز برزوی در یک سخن خامه کرد

نبشتند بر نامهٔ خسروی
نبود آن زمان خط بجز پهلوی

همیدون بماند در گنج شاه
بدو ناسزا کس نکردی نگاه

چنین تا بتازی سخن راندند
ازان پهلوانی همی خواندند

چو مامون و هارون جهان تازه کرد
چو روز و ماه بر دیگر اندازه کرد

دل موبدان داشت و رای ردان
ببسته بر دانشی بر میان

کلیله بتازی شد از پهلوی
گرانمایگان که اکنون همی بشنوی

بتازی همی بود تا گاه نصر
بدانگه که شد در جهان شاه عصر

گرانمایه بوالفضل دستور اوی
که اندر سخن بود گنجور اوی

بفرمود تا پارسی و دری
نبشتند و کوتاه شد داوری

وزان پس چو پیوست رای آمدش
بروبر خرد رهنمای آمدش

همی خواستند آشکار و نهان
کزو یادگاری بود در جهان

گذارنده را پیش بنشاندند
همان نامه بر رودکی خواندند

بپیوست گویا پراکنده را
بسفت این چنین در آگنده را

هر آنکو سخن را بداند ایست
چو ابله بود جای بخشایش است

حدیث پراکنده بپراکند
چو پیوسته شد جان و مغز آگند

جهاندار تا جاودان زنده باد
زمان و زمین پیش او بنده باد

در ستایش سلطان محمود و بیوفای سپهر و حکایت صیادی

اگر رای آن نامور کم شدی
من از شاه محمود خرم شدی

از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ
که دوری نوازد ز کار درنگ

گهی در فراز و گهی در نشیب
گهی با مدارا گهی با عتیب

چو مرگ آنچه داد و درد در گرفت
ازان هرچه گوئی تو ناگفته است

نگه کن در اینکار بوزرجمهر
که از خاک برشد بگردان سپهر

همانا که بر دشت با بر بلند
فرود آوریدش بخاک نژند

جهان بد که سر بر تر از روزگار
برفت از زمانه به نیرنگ کار

همی تاخت بر عزم آهو بدشت
پراکنده شد عزم و او مانده گشت

نماید

نامه

ز هامون بر مرغزاری رسید   درخت و گیا دید و هم آب دید
همی راند با شاه بوزرجمهر   ز بهر پرستش همی برنج مهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم   بدان تا کند بر گیا خشم گرم

فرود آمدن درنگار بسبزه زار و خشم گرفتن بر بوزرجمهر

ندید از پرستندگان الکی بر   یکی خوب رخ مانده با شاه بر
بغلطید چندی بر آن مرغزار   نهاده سرش مهربان در کنار
همیشه ببازوی داشتی بر   یکی عقد بازوی بود پر گهر
فرود آمد از ابر مرغی سیاه   بپرید تا زیر بالین شاه
چو بدرید گوهر یکایک بخورد   هم اندر خوشاب یاقوت زرد
بخورد آن همه پاک پس برپرید   همانگه ز دیدار شد ناپدید
غمین گشت از آن کار بوزرجمهر   فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد به تنگی نشیب   زمانه نگیرد فریب از نهیب
چو بیدار شد شاه بازو ندید   از آن بد همی لب بدندان گزید
گمانرا چنان برد کورا بخواب   خورش کرد بر روزش اندر شتاب
جهاندار چندی زبان تلخ کرد   ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
بتر مرد بر جای بوزرجمهر   بزندان همی شد پر از زند چهر
یکی خویش بود و بش پیر و جوان   پرستنده شاه نوشیروان
شب و روز با خویش در کاخ بود   بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یکروز بوزرجمهر   ز شهر و ز کردار گردان سپهر
که پس زرد رو شد بدان تاب و تب   خردمند خامش بماند از نهیب
همه کرد و بر کرد آغاز راز   ستونی اندر میان شهر باز
نشست از بر تخت کسری بخشم   ز ره تا در کاخ بگشاد چشم
همه ره ز دانا همی لب گزید   فرود آمد از اسپ چندی کبید
نفرمود تا روی زندان کنند   بداننده بر کاخ زندان کنند
پرستنده گفت ای سر موبدان   چنان دان که امروز نوشیروان
سوم بند زو ز بازوی کرد   که گفتم بسر آمد بجا خواب و خورد
بدو دانشی آب را گفت خیز   چنان هم که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم   همی ریخت بر دست دانده نرم
بدو گفت کاین بار بر دست گیر   تو با آب خود ایچ تندی مگیر
چو لب بیارای از آن خوی خوش   تو از ریختن آب دندان مکش
پرستنده را دل برآمد ز گشت   بدان تا دگر بار بنهاد طشت
نگهبان دانا فرو ریخت آب   نه نرم و نه از ریختن بر شتاب
که حال من از حال شاه جهان   فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت پاسخ ببرد   فراوان بره خاک را بسپرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه   ورا بند فرمود تاریک چاه
دوم باره پرسید از آن نیککار   که چون راند آن کم خرد روزگار
فرستاده آمد بر آن خوب چهر   بگفت آن سخنهای بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدان نیکخواه   که روز من آسانتر از روز شاه
چهارم چنین گفت با شهریار   که پیغام بگذار و پاسخ بیار
پرستنده آمد بدادن پیام   که نشنید از مهتر خویش کام
که رو پیش مهبخت او را بگوی   اگر پاسخت را بود رنگ و بوی
وگر نیست در خیمه را تیغ تیز   نماید ترا گردنش رستخیز
نه این باز دار و دگر دشمنان   سراید همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج و سخت   بهبندیم هر گونه ناکام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود   دل تاجداران هراسان بود
خردمند ز خیمه باز آمدند   بر شاه گردنفراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار   بترسید شاه از بد روزگار
با بوانش بردند زان تنگجای   بدستوری پاکدل رهنمای
بر این بر گذشت چندی سپهر   بر از رنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ گشت و تنش تاریک شد   دو چشمش ز اندیشه باریک شد

بجو ما کسری

چو با گنج رنجش برابر بود / نفرمود تا اندر و غم نابود

فرستادن قیصر درجی بدرگاه نوشیروان که بازنخواهم

چنان بد که قیصر بدان جشنگاه / رسولی فرستاد نزدیک شاه
که اینشاه کنداوران پیردان / فروزان تر از تابک دل موبدان
یکی درج و قفلی برو استوار / ابا نامه و هدیه و با نثار
فرستیم باژ ار بگوید راست / جز از باژ چیزی که آیین ماست
گراید ونکه این دانش ناگزیر / بماند دل موبد تیز ویر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه / نراند بدین باژ و شاهی سپاه
بدینگونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گذار آنچه آید بکام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم نباشد ز یزدان نهان
ازو فر و آیین کجا آورم / همانمرد با کینه رای آورم
نگه کرد و هر یک به هر باره / که سازد مر این بنده را چاره
ز دانش سراسر بیکسو شدند / نبادانی از خویش خشنو شوند
همیگفت این راز کرد آسپهر / بیاورد بایند بوزرجمهر
شهنشاه چون بد بزاندر برنج / نفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور اسپی گزین / نشست شهنشاه کردند زین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی نباید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آمد ز ما بر تو چندین گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / گزان تیز آمد دل مرد پیر
یکی درج زرین سرش بسته تنگ / نهاده برو قفل و مهری ز مشک
فرستاد قیصر سوی ما ز روم / یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کنند از نهفت
که اندر درج را چیست اندر نهان / بگویند فرزانگان کیان
بدو گفت این راز پوشیده چهر / نه بیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / دژم شد از اندر و رنج کهن

خلاص کردن کسری بوزرجمهر را

ز زندان بیامد سر و تن بشست / ببخش جهاندار را مد نخست
همی بود ترسان ازان باد و ننگ / جهاندار از خشم وا و بیگناه
تاب خرد و خشم او را نشست / ز دانندگان استواری بجست
بدو گفت بازار من خیره گشت / چو خشم بران رنجها خیره گشت
براه آمد از خانه بوزرجمهر / همی رفت پویان زن خوب چهر
خردمند دانا به پنهان نهفت / سخن هرچه بر خشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده را هجوی / که بر مرده تا دارد این بهر شوی
زن پاکدامن بپرسید و گفت / که شوهیست او را هم اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن / بخندید بر جبر مه کام زن
همانگه زن دیگر آمد پدید / بپرسید چون ترجمانش بدید
که این زن ترا بچه و شوی هست / و گر باد و داری همیشه بدست
بدو گفت شوی است اگر بچه نیست / چو پاسخ شنیدی بر من تابست
همانگه سه دیگر زن آمد برام / بیامد برادو همان نیکخواه
که انجو برخ کیسه انباز تو / بدین گش خرامیدن و ناز نو
مرا گفت هرگز ندیدست شوی / نخواهم که بیند مر انیز روی
چو بشنید بوزرجمهر انجمن / نگر تا چه اندیشه افکند بن
بیامد دژم روی تابان برا / بیامد بنزد وش همان نیکخواه
نفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمین گشت سخت
که داننده را خشم بیداند ید / همیباد سرو از جگر بر کشید
همیگفت د بوزنش بدانکار شاه / گز و دانست آزار بر بیگناه
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که تابان بزی تا بتابد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان / فرستاده روم هم موبدان
نهاده همان درج در پیش شاه / چه بیز بزکان چو بنده راه

دانا

بگوییم بدو اندرون هرچه هست / نشانیم بدان قفل و آن مهر دست
هم از موبد بخردان راه جوی / گوان و دلیرند هم ماهروی
همه پاک در بارگاه تواند / وگر در جهان نیکخواه تواند
اگر تیره خشم دل زو نهفت / روان را ز دانش همی بشکفت
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ز اندیشه شد شاه زانسان که راست / فرستاده و درج پیشش بخواست
همه موبدان را ز در بخواند / بسی دانش پیش ایشان براند
وز آن پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همه کرد یاد
همان پر خرد موبد راه جوی / گوانان ورا بند و هم خوبروی
که این قفل و این درج و مهر و نشان / ببینید بیدار دل بخردان
بگوید درون کس که زیر نهفت / چه چیز است تا جان کند زو شگفت
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو / که این را بدارید با باژ و ساو
اگر باز داند این پاک چیز / مخواهید از ایشان زباژ ایچ چیز
چو دانای گوینده پاسخ شنید / زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد / کفن گوی با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / روانش بدانش نماینده راه
بداند همه آشکارا و راز / بدانش مرا باز دادی نیاز
سه گوهر فروزان بدرج اندرون / غلافش بود و زانک گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت / یکی آنکه آهن نه بد دست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در نهان / بحقه درون پرده بر بنیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت / چنان هم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود / وگر نیم سفته سوم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند / بدان دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره پرتاب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد / به بخرد روانش پر از رنگ شد
که او را چرا کرد چندان جفا / از آن پس کزو دید مهر و وفا
برآورد گوینده راز نهفت / گذشته همه پیش کسری بگفت
چو دانا رخ شاه پژمرده دید / روانش بدرد اندر آزرده دید
ازان بند بازو و درج سیاه / از اندیشه کهتر و خواب شاه
بدو گفت کاین بودنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد سود
چو آید بد و نیک رای سپهر / چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
ز تخمی که ایزد باختر بکشت / بباید بر سر تارک نبشت
دل شاه نوشیروان شاد باد / همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگر چند باشد سرفراز شاه / بدستور گردد نکوساز شاه

سه کارست کار شهنشاه رزم / که شادی و بخشش و داد و بزم

توقیعات کسری

بداند که شاهان جگر دو منش / بوذر و دبیران همیشان باخوبی منش
ز آگندن گنج و رای سپاه / ز آزار گفتار آزادخواه
خنیده بود نام نوشیروان / همون پادشاه و هم او پهلوان
همون بود جنگی و هم موبدی / همو اسپهبد بد سپهبد همی
بهر جای کار آگهان داشتی / جهان را بتندی و بد نگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان / بد و نیک ازو کس نکردی نهان
ز کار آگهان موبدی نیکخواه / خبان بد که بر در شب و روز شاه
که کاه و کنه بگذرانی همی / بد و نام آنکس نخوانی همی
دگر موبدی گفت انوشه بدی / ز هر بد بهر سو بکوشد بدی
سپهبد بگرگان فتیر از نهفت / به پیش اندر آمد زبانی نخفت
کجا با سپاهی کند بر سپاه / ز بد خویشتن را بدار و نگاه
دگر گفت نوشه بدی جاودان / نشست و خور و خواب با موبدان

یکی نامور مایه دار ایدرست / که گنجش ز گنج تو افزون ترست
چنین داد پاسخ که آری رواست / که این افسر پادشاهی تراست
دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بزی از بدان اسگزند
اسیران رومی که آورده اند / بسی شیرخوارند و پرورده اند
به توقیع گفتا که هستند خرد / که دست اسیران نباید سپرد
سوی ما در انشان فرستیم باز / به دل شاد و از خواسته بی نیاز
نبشتند گر روم سرمایه ور / همی باز خرند خویشان بزر
اگر باز خرند گفت از هزار / بهر نامداری یکی یادگار
فروشید و افزون مخواهید نیز / که ما بی نیازیم از ایشان بچیز
ز شمشیر خواهیم شان نیز گهر / همان برده و بدره و سیم و زر
بگفتند کز مایه داران شهر / دو بازارگانند کز شب دو بهر
یکی را سر اندر نیاید بخواب / ز آواز مستان و چنگ و رباب
چنین گفت کسری که کز بیت گنج / جز ایشان هر آنکس که دارند گنج
همه همچنان شاد و خرم زیید / بی آزار باشید و بی غم زیید
نوشتند روز بهی توشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بایران چنین گفت کانشاه سز / که نوشیروان چون گشاید سخن
همی بیم کاندر کند مش باد / پر از غم شود زنده را جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد / کند هر که دارد خرد با نژاد
هر آنکس که از دشمنان درشکست / نباشند ز دل و دستی او درست
یکی گفت کان شاه کهتر پسر / نگردد همی گرد او در بدر
بریزد همی بر ز هستی درم / که باشند فرزند شاه وز رم
ولی دانشی بی هنر برز نرم / جز اندر بد پسیان بی آزرم
چنین داد پاسخ که زندان نبود / نکمیدن جز از شیر درمان نبود
چو زندان برآمد بنالید سخت / همیگوشت جوید جو گرد درست
یکی گفت کسرم که مهتر توی / به رای و بدانش که بهتر توی
چرا بر گذشتی ز شاهنشهان / دو بنده برابر ندارد جهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد / ز و بدار ایشان همی بگذرد
هنر و دانش و رای دستور ماست / زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
بجا و یزدا و راز و ارجمند / بدان تا بد و باز گردد گزند
کس از کهتران نیز در کارزار / فزونی نجوید بر شهریار
دگر نامداری ز کارآگهان / چنین گفت کای شهریار جهان
نشکیبد بر زین نشیند با سپاه / ستاره شناسی برآمد ز راه
چنین گفت کای مرد گردن فراز / چنین لشکر کش این کینه ساز
چو بر کاشت او نیست بر شهریار / به مبند کس او را بدین کارزار
کشا دست بارای او مهر و چهر / به توقیع گفتا که گردان سپهر
ببر زین و سالار گنج و سپاه / نگردد تباه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کای شهریار / چنین بود فرمان بیکر ز کار
که مردی که بیند فرخ نژاد / که با دشاهی نگردد زیاد
رساند بدین بارگاه آگهی / ز بسیار و اندک بی بها مهی
کنشسی سرفراز مردیست بر / هنرور گر بود داد او دستگیر
چنین داد پاسخ که او را از آز / کمر بر نیاز بست دور از نیاز
کسی را که بیند کز رنج خویش / بپرهیز تا باشدش گنج خویش
جهاندیده مردی ور ستی درشت / نسازم بهم کاسه بر جار خشت
یکی گفت سالار خوالیگران / همی نالد از شاه و از مهتران
نبود بد نیارد و بد و نیز دست / بلرزد بد و مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از منش خود / مکن آرزو تا نگردد بدرد
دگر گفت هر کس نکوهش کند / شهنشاه را چون نژند و فش کنند
که بی لشکر کشن سر بر شود / دل و دست دانا پر از خون شود
مگر دشمن بسگالد براوی / بچاره به بارد نالد ازاوی
چنین داد پاسخ که داد خرد / تن پادشاهان همی پرورد

مردگان

بنگار

اگر داد کرد چند بیکس بود   در راستی پاسبان بس بود
دگر گفت کای نامور دل شگفت   بمیدان خراسان چرا گفت
که گر اسپ ما باز گردد زکار   چه بندد در آن کار او شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما   نورزید و نهفت پیمان ما
نفرمود مشتی تا بارزانیان   کند بد در گنج سود و زیان
کسی کو و هش کار دانا بکار   بپوشند همه گرد ده شهریار
دگر گفت با هر کسی پادشا   بزرگست ترسنده و پارسا
پرستار دیرینه مهرک چگرد   که روز پیش اندک شد و روی زرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت   بر آن کرده خویش پنهان دو بست
بیاید بدرگاه نشستت مست   همیشه جز از می ندارد بدست
زکار آگهان موبدی گفت شاه   چو راندی سوی جنگ قیصر سپاه
نخواهد جز ایرانیان را بجنگ   جهان شد بایران برازو و رنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی   طبیع ست بر خانش اهرمنی
دگر باره برداشت مردی که شاه   چو راند سوی رزم قیصر سپاه
کدام ست کز بایدت مرد جنگ   ز شیران نترافکنم نیز جنگ
چنین داد پاسخ که چندین سوار   نباید که سیر آید از کارزار
همان نزد منش آید همان بنگاه   برخشنده روز و شبان سیاه
نکرد و بهنگام نیروش کم   ز بسیار و اندک نباشد درم
دگر گفت که ای شاه نوشیروان   همیشه نبری شاد و بخت جوان
بدر بر یکی مرد بود از نسا   پرستنده کار دار نیا
درم ماند بروی چو سیصد هزار   بدو باز کردند بر هر شمار
نماید همی که این درم خورده شد   رد و موبد و کهبد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار   که موبد درم خواست از کارزار
نفرمود کز خورده پنهاد رنج   ببخشید چندی هم او از گنج
دگر گفت جنگی سواری نخست   بر آن خستگی نیز ماند درست
به پیش صف و میان حمله برد   بمرد و ازو کودکان ماند خورد
نفرمود کان کودکان را جهان   ز گنج درم داد باید چهار
هر آنکس که شد کشته در کارزار   وز و خورد کودک بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر   درم بیش کم دگر برد ناگزیر
فراوان درم گرد کرد و نخورد   پراکنده گشتند آنمرز مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته   که از شرم مردم کند کاسته
چرا باید از خون او بیش گنج   که او شاد باشد تن و جان برنج
از آنکس که بستند و بارز   وز آنپس بمرز اندر آواز ده
نفرمان داری ز دینی و رنج   ببد سازی کشور و لشکر نیز
ستمکاره را زنده بر دار کرد   دو پایش زبر سر نگونسار کرد
بدان تا کس از پهلوانان ما   نه سجد دل و جان و پیمان ما
دگر گفت که ای شاه یزدان پرست   بدر بر بسی مردم زیر دست
همیدار داور ستایش کنید   جهان آفرین را نیایش کنید
چنین داد پاسخ که اندر جهان   بماند شاد و آگاهان و مهان
دگر گفت که ای شاه بر تر منش   همی عیب جوید کند سرزنش
که چندین گزافه ببخشد ز گنج   زکردار و بدین بد دست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته   گز و گنج ما باشد آراسته
اگر بازگیرم از ارزانیان   همه سود فرجام کرد و زیان
دگر گفت که این شهریار بلند   که هرگز مبادا بجان گزند
جهودان و ترسا و زاشمنند   دور و بند با کیش آهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ   ابا زینهاری نباشد سترگ
دگر گفت کای نامور شهریار   که گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد هم مرد درویش را   بپی مرد و بیژه تن خویش را
چنین گفت کاین هم نفرمان ماست   با رزانیان جز ببخشی رواست
دگر گفت که ای شاه نا دیده رنج   زر بخش فراوان نهی ماند گنج

چنین داد پاسخ

چنین داد پاسخ که دست فراخ / همی بر زانو کند بخت
جهاندار چون گشت یزدان‌پرست / ز بند و جهان هرچه او دوست

جهان تنگ دیدم بر تنگ‌خو / مرا آز و زفتی نکرد آرزوی
چنین گفت موبد که ای شهریار / فراخان بیدار سیصد هزار

درم بستدی بلخ بامی گنج / ببردند و نهادیم یکسر سپنج
چنین داد پاسخ که ما را درم / نباید که گردد کسی گوژ دژم

از آنکس که بستد هم او را امید / سبکبار او را در آتش کنید
که آزردن مردم زیردست / نخواهد جهاندار یزدان‌پرست

ز دیوان ما نام او بسترند / پدر بر چنین کس ورا مشمرند
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / بسی گیری از جم و کاوس یاد

به پاسخ چنین گفت نوشیروان / که با داد و دانش همیشه جوان
بدانگونه‌ام این تا پس از مرگ من / نگردد نهان افسر و ترگ من

دگر گفت کز برهمن پر فراز / چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد / بپوشد همی ورا بپرورد

یکی گفت کای شاه کهتر نواز / چرا گشتی اکنون چنین بر نیاز
چنین داد پاسخ که با گنجوران / همان و همین نیز با موبدان

چو آواز اهرمن آمد بگوش / نماند بدل رای و با مغز هوش
یکی بت‌پرست و یکی پاکدین / یکی گفت نفرین و از آفرین

ز گفتار ویران نگردد جهان / بگو آنچه رأیت بود در نهان
یکی آنکه گفتی زمانه منم / بد و نیک او را بهانه منم

کسی کو کند آفرین بر جهان / بما باز گردد روشن روان
چنین داد پاسخ که آری رواست / که تاج زمانه سر پادشاست

مهان چون تن شهریاران بدند / از ایران چنین بر سران افسر بدند
دگر گفت کای شاه کهتر نواز / ترا باد شاهی و عمر دراز

بود ور زنخ انجراغ روان / که با یدت بر موبد موبدان
بگفتا بد این نیست آزار من / که او هست مشغول در کار من

یکی گفت کای شاه خورشید فر / که چون تو جهانشاه نارد دگر
یکی مرد بینم جوینده داد / گر آید بدرگاه هر بامداد

بیک مه بگیرد از کار اوی / ندانیم کز چیست آزار اوی
من از بهر آن دارم او را پدر / که فرزان میانم شناسد مگر

دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخشش خداوند داد
کز ایشانم ز تو قبیح نوشیروان / جهان پیر و اندیشه او جوان

مرا طبع زینگونه کی تیز گشت / به تیزی جهان آتش آمیز گشت

در صفت سلطان محمود و نامه نوشتن نوشیروان بهرمز فرزند خود

چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش به آفاق موجود گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب / بدین محمد گراید صلیب

زمانه به نام وی آباد باد / سپهر از سر و تاج او شاد باد
جهان بستد از بت‌پرستان هند / بتیغی که دارد ز دستی پرند

چو بنشست بر تخت زر / همان تاج شاهی نهاد او به سر
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم برد و قرطاس و مشک و عبیر

یکی نامه فرمود با بند و داد / سخنهای شاهان درو گرد باد
شنیدم که نوشیروان شهریار / بهرمز یکی نامه کرد آبدار

همی گفت این نامه را چند گاه / نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
ز شاه سرافراز و خورشید چهر / مهست و سرفراز بهرام شهر

جهاندار با داد و نیکی منش / فشاننده گنج بی سرزنش
فرازنده نام و تخت قباد / گذارنده تاج و شمشیر داد

که با فر و برز است و فرهنگ و نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام
که با فر و برز است هنگام جنگ / ز شمشیر او دریا بسوزد نهنگ

سوی هرمز پاک فرزند ما / پذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بدو نیکی و بهروز بخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت

بماه خجسته بخرداد روز
بنیک اختر و فال گیتی فروز

نهادیم بر سر ترا تاج زر
چنان هم‌چو ما یافتیم از پدر

همان آفرین نیز کردیم یاد
که بر تاج گردست فرخ قباد

تو بیدار باش و جهاندار باش
خردمند و راد و بی آزار باش

بیزدان پناه و بیزدان گرای
که اویست جان ترا رهنمای

بپرسیدم از مرد نیکو سخن
کسی کو بسال و خرد بد کهن

که از ما بیزدان که نزدیکتر
کرا نزد او راه نزدیکتر

چنین داد پاسخ که دانش گزین
چو خواهی ز پروردگار آفرین

که نادان فروغی ندارد ز خاک
بدانش پسندیده کن جان پاک

بدانش بود شاه زیبای تخت
که داننده باد و پیروز بخت

مبادا که باشی تو پیمان شکن
که خاکست پیمان شکن را کفن

بپادافره بیگناهان مکوش
بگفتار بدگوی مسپار گوش

بهر کار فرمان مکن جز بداد
که از داد باشد روان تو شاد

زبان را مگردان بگرد دروغ
چو خواهی که بخت از تو گیرد فروغ

اگر زیر دستی شود گنج دار
تو او را از آن گنج بی رنج دار

که چیز کسان دشمن گنج تست
بر آن گنج شو شاد کز رنج تست

چو نیکی کند با تو پاداش کن
ابا دشمن و دوست پرخاش کن

وگر گردی اندر جهان ارجمند
ز رنج تن اندیشه و درد و گزند

سرای سپنجست هر چون که هست
بدو اندر ایمن نباید نشست

هنرجوی و با پیر دانا نشین
چو خواهی که یابی ز بخت آفرین

بدانش درست و بنیرو بلند
چو خواهی که از بد نیابی گزند

گرامی کن آنرا که در پیش تو
سپر کرده جان بد اندیش تو

هزینه بر اندازه گنج کن
دل از بیشی گنج بی رنج کن

بکردار شاهان پیشین نگر
نباید که باشی بجز دادگر

که نفرین بود بهر بیدادشاه
تو جز داد مپسند و نفرین مخواه

چو بر سر نهی تاج شاهنشهی
ره ایزدی باز جوی از بهی

همیشه یکی دانشی پیشدار
ورا چون روان و تن خویش دار

بزرگان و بازارگانان شهر
هم از داد باید که یابند بهر

کسی کو ندارد هنر با نژاد
مکن زو تو نیز از کم و بیش یاد

مده مرد بی ارز را ساز جنگ
که چون باز جویی نیاید بچنگ

بدشمن سپارد ترا دوستدار
دو کار آیدت پیش دشوار و خوار

سلیح تو در کارزار آورد
همان بر تو روزی بکار آورد

ببخشای بر مردم مستمند
ز بد دور باش و بترس از گزند

همیشه نهان دل خویش جوی
مکن رادمی و داو هرگز بروی

همان نیز نیکی باندازه کن
ز مرد جهاندیده بشنو سخن

مبینی گر او و مبین از چشم
که از دین بود مرد را ننگ و خشم

کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن بزرگان فرخ مهان

ازین بس سخنها و کارت بس
سرای سپنجی نماند بکس

گزافه مفرمای خون ریختن
دگر جنگ را لشکر انگیختن

نگه کن بدین نامه پندمند
دل اندر سرای سپنجی مبند

بدین نامه نیکوی خواستم
بدانش دلت را بیاراستم

برای خداوند خورشید و ماه
بد و دور کن بور و دستگاه

بروز و شب این نامه را پیش دار
خرد را بدان دار و با خویش دار

اگر یادگاری کنی در جهان
ز نامت بزرگی نماند نهان

خداوند گیتی پناه تو باد
زمین و زمان نیکخواه تو باد

بکام تو گرداد چرخ بلند
ز تیمار من دور دار و گزند

در ستایش سلطان محمود

شهنشاه با رای و داد و خرد
بگوید که با شرم و داد آورد

دلیری برزم اندرون تن درست
بود پاک و دیندار و یزدان پرست

بگیتی نگر کین هنرها کراست
چو دیدی ستایش مر او را سزاست

مکرّر

هوشیدار

مستمند

بدلداری

ز دینار پر کرده چرم گاو
یکی گنج تو آریم از باج و ساو

یکی و بمنی فرمان براست
پذیریم ز ما هر چه آن نابسزاست

چنین داد پاسخ که از کان گنج
سرافراز دستور باشد برنج

همه رومیان پیش موبد شدند
خروشان و با اختر بد شدند

فراوان ز هر در سخن راندند
همه راز قیصر بدو خواندند

ز دینار گفتند و از گاو و پوست
ز کاری که آرام روم اندروست

چنین گفت موبد اگر زر دهند
ز دیبا چه مایه بر آن سر نهند

بهنگام برگشتن شهریار
ز دیبای زربفت با بد هزار

که خلعت بود شاه را هر زمان
چه با مهتران و چه با بدگمان

بر این برنهادند و گشتند باز
همه پاک بردند پیشش نماز

بیامد بر شاه نوشیروان
همان قیصر از روم شاه گوان

بگوید بر خسرو دادگر
که هر سال چندین نوشتیم زر

به بند و بد این عهد پیمان کنند
از اندیشه ما را دل آسان کنند

که خسرو نگردد ازین مرز و بوم
مگر پیش آید به ما شاه روم

برفت آن زمان فیلسوفی کهن
بقیصر رسانید یکسر سخن

چو قیصر از ایشان سخنها شنید
سوی شاه رفتن همان راه دید

بگفتا بدین کار فرمان برم
ز خسرو همی بر فرازد بهرم

گروبست و باور بود اگر
زمانه به بند و بامرش کمر

جهاندار را ورام کرد بکام
که بر چرخ گردون بساید کلام

ورا خاک پی مشکسار شود
کلوخ زمینش زربا شود

جهان پیش او سر بخدمت نهد
ورا بخت فرخنده پاسخ دهد

بدیدارش افتد جهان را نیاز
ستاره ز گردون کند پیش نماز

جهانجوی نخواهد بیاید نوان
بکردار فرخنده نوشیروان

که چون او دگر شاه گیتی ندید
نه گوش سخندان چو او را شنید

چو قیصر بیامد بر شهریار
ورا داد هم در زمان شاه بار

بدید آن سر و تاج کسری نیاز
دو تا گشت و پیش بردش نماز

ببد شاه چندی بدان رزمگاه
چو آسوده شد شهریار و سپاه

ز لشکر یکی موبدی برگزید
دبیری سخندان چنانچون سزید

سپاهی بدو داد تا باز روم
بخواهد سپارد تا باد بوم

وز آنجا بیامد سوی طیسفون
سپاهی از آن دشت پیش اندرون

همه یکسر آباد با سیم و زر
بسیمین ستام و بزرین کمر

ز بس برگ و نای و درفش از میان
تو گفتی هوا شد همه پرنیان

در و دشت گفتی که زرین شده
کمرها ز گوهر چو پروین شده

چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه
پذیره شدندش فراوان سپاه

همه پیش کسری پیاده شدند
کمربسته و دل گشاده شدند

هر آنکس که بود او با شاه راه
پیاده شدند تا در بارگاه

چو آن مهتران آفرین خواندند
همه زر و گوهر بر افشاندند

چو تنگ اندر آمد بجای نشست
بهر مهتری شاه بنمود دست

سر آمد سخن گفتن موزه دوز
ز ماه محرم گذشته سه روز

جهانجوی و دهقان آموزگار
چه گفت اندرین گردش روزگار

در بیان دنیای دون گوید

که روزی فرازست و روزی نشیب
گهی با هراسیم و گه با نهیب

سرانجام بستر بود تیره خاک
یکی را فراز و یکی را مغاک

نشانی ندارم از آن رفتگان
که بیدار و شادند اگر خفتگان

بدانکه که ارجمندشان برگذشت
همان به که آویزش مرگ نیست

اگر سال صد باشی و شست و پنج
یکی را چو باد اندر آرد برنج

چه آنکس که گوید خرامم بناز
چه آنکس که با درد و رنجست و آز

کسی را ندیدم بمرگ آرزوی
ز بیراه و از مردم نیکخوی

جنوی چو آهرمن بت پرست
ز اکنند بر سر نهاده دو دست

چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک
می و جام آرام شد بی نمک

جهان

کسری

برندش

خرامیم

سی

نبندد دل اندر سرای سپنج
فسرده تن اندر میان گناه
زبد کردن آمد بجا حاصل زیان
بیفزای نیکی تو تا ایدری
باختر نزار رفتن آمد بدان
امان خواهم از کردگار زمان
زهنگام کی شاه تا نیز گرد
همانا که دل را ندارم برنج
چو سالش درآمد به هفتاد و چار
جهان را همی کدخدای بجست
پسر بد مرا ورا گرانمایه شش
از ایشان خردمند مهتر بسال
نبد هرمز کسری بکار آگهان
زکاری که کردی بدی با هجر
زهفتاد و چو سالیان برگذشت
که بخشایش آرد و بد روشن بر
سپاس هرمزد آفرین و فرزند است
ز بخشایش و بخشش و راستی
بدانیدش و آزمایش کنید
جهانجوی هرمز در ایشن خواند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر
چنین داد پاسخ که دانش است
دگر بردباری و بخشایش است
چنین داد پاسخ که هرکس که داد
بدو گفت از گفتنی هر چه هست

خرد یافته مردم پاکرای
روانسوی فردوس گم کرده راه
بود درد و اندوه بسی در نهان
که کردی ازو شاد چون بنگری
اگر چند باید بوی سالیان
که چندین بماند دلم شادمان
زلفظ من آمد پراکنده گرد
اگر بگذرم زین سرای سپنج

نگاه بسیجیدن مرگ می
زیاران بسی ماند چندی گذشته
درآغاز کر کار خود بنگری
منوشادمان کربدی کرده
که گفتار و کردار چندین سخن
که ایند استانها و چندین سخن
بپیوندم و باغ بنجو کنم
چه گوید کنون مرد روشن روان

نگاش کردن کسری با بوزرجمهر از پسران و هرمزد

که برایمن داد پوشید نخست
همه را دو بینا دل و شاه فش
گرانمایه هرمزد بد بیهمال
که چو بند راز وی اندر نهان
رسید به شاه جهان آگهی
زسر موی مشکین چو کافور گشت
به بیگانه و مردم خویش بر
خردمند و دانا و یزدان پرست
نه بینم همی در ورش کاستی
هنر بر هنر بر فزایش کنید

دگر گوهر روشن و مهربان
بمردی و بر هنر و فرهنگ و رای
سرفراز با دانش و خوبچهر
نخهد اشتندی بروز و شب
به بوزرجمهر آنزمان گفت شاه
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
ببخشش بپرهیز و از مرو گنج
از ایشان به هرمزد نازانه ام
کنون موبدان و ردان انجم اه
شدند اندر آن موبدان انجمن

رای زدن نوشیروان با بخردان و خواندن هرمزد را

که ای شاه نیک اختر و خوبچهر
که داننده بر مهتران برتر است
که تن را بدو نام و آرایش است
بدادار تن خو دهی بود شاد
بگویم تو بشمر که تا یک بد است

چه دانی که تو و جان پاک و خرد
بدانش بود مرد را ایمنی
بپرسید و گفت مر دا رحمند
نگه کرد پرسنده بوزرجمهر
سرانرا همه بر شنیم یاد گیر

چو بهرام شعر باشند بدی
تو با جام همواره مانده بدشت
ابنبک یکفر جام کیفر بری
که آزرده کردی که آزرده
زمانا نماند جهان یادگار
گذشته بر و سال و گشته کهن
سخنهای شاهنشهان نو کنم
زرای جهاندار نوشین روان
پراندیشه از مرگ شد شهریار
بود را دو پیر و شیرین زبان
جوانان با دانش و دل کشی
تا زادگان بر گستره مهر
اگر دستانها ز گنادی دو دب
که کاری همیدانستم در نهفت
جهان را بباید یکی کدخدای
نبندد دل اندر سرای سپنج
برای و به پیوند فرزانه ام
کسی کو کند سوی دانش نگاه
زهر در بپرسید و هنده و رایزن
ابر نامدارانش برنشاند
شود روشن کالبد برخورد
به بند و زبد و دست آهرمنی
بگو از چه گرد و چو گرد و بلند
بدآن پاکدل مهتر خوبچهر
بپاسخ همه داد و بینا دگیر

از این بروزگار

سخن خوار دارد

سخن را نگه دار بیش و بسیج   جوانمردی و داد و دادن بسیج
اگر یاد گیری چنین بیگمان   گشادست بر تو در آسمان
که چندین بگفتار نشتافتیم   ز پرسنده پاسخ فزون یافتیم
جهاندار آموزگار تو باد   خرد روشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه دانم بپرسم ز داد   تو پاسخ گذار آنچه آیدت یاد
ز فرزند گوهر پدر ارجمند   کدامست شایسته و بیگزند
ببخشایش دل سزاوار کیست   که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست   که دل بر پشیمانی او گواست
سزا کیست کو را نکوهش کنیم   ز کردار او چون پژوهش کنیم
ز گیتی کرا بهتر آید گریز   که خیزد ز آرام او رستخیز
در این روزگار از چه باشیم شاد   گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانه کرا او بباید ستود   کدامست بر ما چه داریم سود
گرانمایه‌تر کیست از دوستان   کز آواز او دل شود بوستان
گرانبتر دوست اندر جهان   که باید بدو آشکار و نهان
همان نیز دشمن کرا بیشتر   که باشند بر وی بداندیش‌تر
سزاوار آرام بودن کجاست   که دارد جهان را ازو دل براست
ز گیتی زیانکارتر کار چیست   که بر کرده خود بباید گریست
ز چیز بکه مردم همی پرورد   چه چیزست کان رنج و تن بگذرد
ستمکاره کش نیز و او شرم نیست   کدامست کش مهر و آزرم نیست
تباهی بگیتی ز گفتار کیست   دل دوستان بر ز آزار کیست
چو هنگام شمع آید از تیرگی   سر مهتران تیره از خیرگی
چه چیزست کان نیک بخت آورد   همان بر ز گفتار خویش آورد
بیکروز تا نیمشب برآمد گروه

برخاستن هرمزد بپاسخ و اندرز کردن کسری او را

ز گفتار دانا نشاید ستود
ز گفتار او چون غمی گشت شاد   همی کرد خامش بپاسخ نگاه
گرانمایه هرمز و بر پای خاست   یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مبادا تهی   همی باد بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج   گر آیین شاهان و گر تخت عاج
بپرسش جوانان پیش تو خاک باد   گزند ترا چرخ تریاک باد
سخن هرچه او گفت پاسخ دهم   بدان آرزو رای فرخ نهم
ز فرزند پرسید دانا سخن   وزو یادم پاسخ افگند بن
بفرزند باشد پدر شاد دل   ز غمها بدو دارد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر   به نیکی گرایند هر دو اگر
دگر آنکه بر جای بخشایش است   بر و مرد و را جای آسایش است
بزرگی که بخشش پراگنده گشت   به بخشش یکی ناسزا بنده گشت
دگر هر که با مردم ناسپاس   کند نیکویی ماند او در هراس
همانکس که نیکی فرامش کند   خرد را بکوشد که بیهش کند
دگر گفت ز آرام راه گریز   کزو خیزد اندر جهان رستخیز
چو گوید که تا گه که شادی بدوست   برادر بود با دلارام دوست
دگر گفت پرسند ز کار زمان   زمانی کزو کم شود بیگمان
ز دادار دارنده باید سخن   که اندر ستایش بیفزاید بن
دگر آنچه پرسید از مرد دوست   ز مهر دوستی یارمندی نکوست
چو گستاخ باشد زبانش بمند   ز گفتار او دشمن آید بند
توانگر بود جادر او بپوش   چو در دوستی باشد تو با او بکوش
دگر آنچه پرسید دشوار کیست   بی آزار را دل پر آزار کیست
چو بدخواه بد ساز با او نشست   یکی زندگانی بود چون کبست
دگر آنکه گوید گوا کیست راست   که جان و خرد بر گوا بر گواست
به آواز با نیش بد مردم گوا   گوای سخنگوی فرمانرواست
پشیمانی آید بفرجام سود   گل آرزو را نشاید ستود
دگر آنکه گوید که گردن فراست   که چون پای جویم بدشت است

جنبش

چنین دوستی مرد دانا بود / سرشت بد از رای کیهان بود
دگر آنکه گوید ستمکاره کیست / بی آزار و بی درد و آزار کیست

چو گستری کند مرد بیچاره خوان / چو منبری آز و ستمکاره خوان
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ / ستمکاره خوانیمش و بی‌فروغ

نباهی که گفتی بگفتار کیست
سخن جوی و دوری بگانه جو / دل هوشیاران کند پر ز درد

بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشند پنهان ز گفتار خویش
هر آنکس که داند سخن گر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف

بکاهی که تنها بود در نهفت / پشیمان شود زآن سخنها که گفت
هم اندر زمان چون گذارد سخن / به پیش آور و رازهای کهن

هنرمند با مردم بی‌هنر / کس از آفرینش نگیرد دگر
همه پرسش این بود و پاسخ همین / که بر شاه بادا هزار آفرین

زبانها بفرمانش گوینده باد / دل و رای و دانا و جوینده باد
شهنشاه کسری ازو خیره ماند / بسی آفرین کیانی بخواند

ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت
نبشتند عهدی بفرمان شاه / که هرمزد را تخت و کلاه

چو قرطاس چینی شد از باد خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
بموبد سپرد این همش بردان / سرافراز و بیدار دل بخردان

نبشتم من این عهد نوشیروان / به پیروزی شهریار جوان
جهانرا نماند این چو گردآب / نهانش جز رنج و تیمار نیست

اگر تاجداری وگر درد و رنج / همان بگذری زین سرای سپنج
یکی نامهٔ شهریاران بخوان / نگر تا که باشند چو نوشیروان

بداد و برای و به رزم و بجنگ / چو روزش سر آمد نبودش درنگ
نوای بهر فرتوت جاندیده مرد / خرد گیر در بزم شادی مگرد

جهان تازه همچون قدح یافتی / روانرا ز تو بهر آنافتی
چه گفت آن سراینده سالخورد / که اندرز نوشیروان یاد کرد

سخنهای هرمزد چون گنج بر
گزیدن کسری هرمزد را بجای خود بپادشاهی و اندرز کردن او را
یکی نو پی افکند موبد سخن

هم آوای شد زان زبان با دبیر / نبشتند پس نامه بر حریر
دل آرای با عهد نوشیروان / بهرمزد تا سالخورده جوان

سر نامه از دادگر کرد یاد / دگر گفت کاین بنده پور قباد
بدان ای پسر کاین جهان بی‌وفاست / پر از درد و تیمار و رنج و بلاست

هر آنکس که باشند بدو شادتر / ز رنج زمانه بی‌آزادتر
همان شادمانی بماند بجای / بیابند زین سپنجی سرای

چو اندیشهٔ رفتن آمد فراز / برخشنده روز و شب دیریاز
بجستیم تاج کیی را سری / که بر سری باشد او افسری

خردمند شش بود ما را اسیر / دل افروز بخشنده دادگر
نزا گر بدم که مهتر بدی / خردمند و زیبای افسر بدی

بهشتاد بر بود سال قباد / که در پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم بهفتاد و چار / نزاگردم اندر جهان شهریار

جز آرام و خوبی نجستم بداین / که باشند پس از مرگ من آفرین
امیدم چنانست که کردگار / نباشی جز از شاد و به روزگار

گر این گنج مرد ما را بداد / خود این بخششی از داد و شاد
بیاد دانش نیکی بیابی بتخت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

نگر تا نباشی جز از بردبار / که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهانجوی بیدار و فرهنگجوی / بماند همه ساله با آبروی

بگرد دروغ ایچ گونه مگرد / چو گردی بود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب / خرد باش تا بد نیاید بخواب

به نیکی گرای و به نیکی بکوش / به هر نیک و بد پند دانا نیوش
شتاب آید که گردد بکرد و نوید / که از بدگمان بیگمان بد رسد

مرد
کشاید
نباشند
بجنگ
تن آزاد

همان پاک یزدانت همان بخت خور
همه بندها یادگیر ای پسر

بیزدان گرای و بپرهیز گنای
چو خواهی که باشند ترا رهنمای

جهاندار چو آباد داری بداد
بود گنج آباد و بخت تو شاد

چو نیکی نمایند پاداش کن
ممان تا شود رنج گیتی کهن

هنرمند را شاد و نزدیک دار
جهان بر بداندیش تاریک دار

همه کار با مرد دانا سگال
برنج تن از پادشاهی منال

چو یابد خردمند نزد تو راه
بماند بتو تاج و تخت و کلاه

هر آنکس که باشند ترا زیردست
مفرمای در پادشاهی نشست

بزرگان و آزادگان شهر را
ز نیک تو یابد بداندیش بهر

ز نیکی فرومایه را دور دار
ز بیداد بر مگذران روزگار

همه گوش دل سوی درویش دار
ز غم کار او چون بد اندیشه دار

چو از خویشتن داد داد
جهان گشت پیروز و از داد شاد

بارزانیان گنج بسته مدار
ببخشای بر مرد پرهیزکار

و را ایدونکه دشمن بود دوستدار
نشوره زمین تخم نیکی مکار

اگر بند ما را شوی کاربند
همیشه بماند کلاهت بلند

که نیکی دهش و زر بناه تو باد
خرد تخت و دولت کلاه تو باد

مبادت فراموش گفتار من
اگر دور مانی ز دیدار من

سرت سبز باد و دلت شادمان
تنت پاک باد از بد بدگمان

همیشه خرد پاسبان تو باد
همه نیکی اندر گمان تو باد

چو من بگذرم زانجهان فراخ
برآورد باید برابر دو کاخ

بجای کزو در باشد گذر
نپرد و بر و کرکس تیز پر

وزو دور بر چرخ ایوان بلند
ببالا برآورده چون ده کمند

نشسته بر و بارگاه مرا
بزرگی و گردی و راه مرا

فراوان ز هر گونه افگندنی
پر از رنگ و بوی پراکندنی

بکافور تن را توانگر کنید
ز مشک از بر تارک افسر کنید

ز هر جامه پاک زربفت نخ
بیارید با کاردیده کمند

بپوشید بر ما بر سم کیان
برآیین نیکان با نامیان

بسازید هم زرنشان تخت عاج
بیاویخته از بر عاج تاج

همه هرچه برزین منش اندرست
اگر طاس و گر جامه خسرو پرست

گلاب و می و زعفران جام بست
ز مشک و ز کافور و عنبر سرشت

نهاده بدست چپ و دست راست
ز فرمان فزونی نباید بکاست

ز خون کرده باید تهیگاه خشک
بدو اندر آگنده کافور و مشک

وز آن پس برآرید درگاه را
نباید که بیند کسی شاه را

دلی کو بود بار آن بارگاه
نباید کسی نزد ما نیز راه

ز فرزند وز دوده ارجمند
کسی کش ز مرگ من آید گزند

بیاساید از رزم و شادی ما
که این باشد آیین پس از مرگ شاه

سر و گوهر انگه بود پارسا
بگرید بدین نامه پادشا

ز فرمان هرمزد بر نگذرید
دم خویش بر پای و بشمرید

بران بند و اندرز هرکس که هست
پس از عهد یکسال کسری نشست

برفت او بماند این سخن یادگار
تو این کار ما را بزنهار دار

چو با او جفا کرد گردان سپهر
نباید که جویی تو زو داد و مهر

کنون تاج و اورنگ هرمزد
بیارایم و برنشانم بگاه

مردن کسری و شاهی هرمزد

بخندید نوروز با سرخ سیب
همیکرد با تار و زرکش عتیب

که اندیشه گل نگاه بهار
بستی همیدون بی در کنار

همی باد و نرم آید از رنگ او
همی بادپا آید از چنگ او

چه کردی که بودت خریدار آن
کجا یافتی نیز بازار آن

عقیق و زبرجد که دادهم
ز باد گران بار گوهر بجسم

همانا که گل را بها خواستی
بران رنگ رخ را بیاراستی

همه رنگ نرم آید از گردنت
همی مشک بوید ز پیراهنت

نگر جام را از منش بی ستدی / بلولو پر از خون نقط بر زدی / زبرجد ز خشت گشت خیمه و نقش زر / سرت برتر از کاویانی درفش
بپیرایه سبز و سرخ و سپید / مرا کردی از برگ گل ناامید / نگار ابهارا کجا رفته / که آرایش تاج با نهفته
همی مهر جان تو بد باد و تو / بجام می تو خورد باد و تو / چو رنگت شود زرد بستان می / چو ویر هیم هرمز بیار آمت
که امروز نیز هست بازار من / نه بینی پس از مرگ آن نامن / یکی پیر بد مرزبان هری / پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده و نام او بوزرنخ / سخندان و با برز و با برگ و شاخ / بپرسید منش تا چه داری بیاد / ز هرمز که بنشست بر تخت شاد
چنین گفت مان بوزرنخ کای شاه / چو بنشست برنامور پیشگاه

بر تخت نشستن هرمز پسر نوشیروان



نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و داننده روزگار / دگر گفت با بخت همی کنیم / گرانمایگان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر / چنانچون پدر داد تشت و زر و فر / گنه کرده کار آسان کنیم / ستمدیدگان را تن آسان کنیم
کسی بد کند بردباری کنیم / چو رنج آیدش منش یاری کنیم / ستون بزرگیست آهستگی / همان تخت فش و داد و نیکی

جو با نکو کار

بدانید کز کردگار جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
نیاکان ما تاجداران دهر / که از دادشان آفرین بود بهر
نجستند جز داد و آهستگی / همان بخشش و داد و بایستگی
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز / بداندیش را داشتن در گداز
بهر کشوری دست فرمان مراست / توانایی و رای و برهان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا / نیازد به بر مردم پارسا
سرمایه شاه بخشایش است / زمانه ز بخشش پر آسایش است
پدروش بر مهربانی کنم / ستمدیده را پاسبانی کنم
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش / بر ما جوان کرد آن کار خویش
شما نیز هر چه هست آرزو / مدارید از دل ازین نیکخو
ز چیزی که دل زان هراسان بود / مرا دادن آن داد آسان بود
هر آنکس که هست از شما نیکبخت / همه شاد باشید ازین تاج و تخت
میان بزرگان درخشش مراست / چو بخشایش و داد و بخشش مراست
شما مهربانی بر افزون کنید / ز دل کینه و آز بیرون کنید
هر آنکس که پرهیز کرد از دو کار / نه بیند دو چشمش بد روزگار
بخشنودی کردگار جهان / بکوشید یکسر کهان و مهان
دگر آنکه مغزش بود پر خرد / سوی ناسپاسان دلش ننگرد
چو نیکی فزاید بر او بر کسان / بود مزد را سوی ما رسان
سپاسیم نیز با مردم کژ بگوی / که او را نباشد خرد خوبروی
اگر شهریار بود دادگر / تو بر دیو سستی نگاری بمهر
گرایدون که گیری بد آگهی / سخنهای شاهان چه دانی همی
چو بخشایش از دل کند شهریار / تو اندر زمین تخم کژی مکار
هر آنکس که تهدید ما داشت خوار / بشوید دل از خوبی روزگار
چو شاه از تو خشنود و یزدان ز تست / کز و سر بپیچی در کاستیست
درشتیش نرم است در بند تو / بجوشد چو شد گرم پیوند تو
ز نیکی مپرهیز هرگز برنج / مکن شادمان دل به پندار گنج
چو اندر جهان کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
چو دیهیم هفتاد بر سر نهی / همه کرده خود بدشمن دهی
بکاری که در بخش دارد دلم / نخواهم که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاک پروردگار / که چندان مرا بر دهد روزگار
که درویش را شاد سازم بگنج / نیازارم دل پارسا را برنج
هر آنکس که شد در جهان تاج و فر / سرش گرد و از رنج دینار زر
سرش را بچرخ بلند آوری / نخواهم که جوید کسی مهتری
همین است فرجام و آغاز ما / سخن گفتن فاش و هم راز ما
در و دو جهان آفرین بر شما / خم چرخ گردان زمین شما
چو بشنید گفتار او انجمن / بر اندیشه گشتند از آن تن بتن
سر گنجداران پر از بیم گشت / ستمکاره را دل بدو نیم گشت
خردمند و درویش از آن که بود / بدلشان اندرون شادمانی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست / بر آن جز بر پادشاهی که خواست
برآشفت و خوی بد آورد پیش / بیکسو شد از راه و آیین خویش
هر آنکس که شد پرورش ارجمند / بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
بکایک تبه کردشان بیگناه / بدان گونه شد راه و آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشین روان / یکی مرد دانا و دیگر جوان
چو ایزدگشسپ و چو بوزرجمهر / دبیر و خردمند با فر و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام / خردمند و روشندل و شادکام
که بر تخت نوشیروان این سه پیر / چو دستور بودند همچون وزیر
همی گفت با خود که من زین سه مرد / بکایک برآرم بناگاه گرد
همی بود زایشان دلش پر هراس / که روزی شوند اندر و ناسپاس

در بند و زندان کردن هرمز گشسپ دبیر را و ترسیدن دیگران

با یزدگشسپ آنگهی دست آخت / به بیهوده بر بند و زندانش ساخت

موبد طعن

دل موبد موبدان تنگ شد / رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
که موبد بد و پاک و دانش پرست / بنجردی ورا نام بد زردشت

از آن بند ایزدگشسپ دبیر / چنان شد که دل خسته گردد دبیر
چو روزی برآمد بنوش قرار / نه خورد و نه آرام اندوه بار

ز زندان پیامی فرستاد دوست / بموبد که این بنده را مغز و پوست
منم بی زبانی بزندان شاه / کسی را نیز دیک من گشت راه

همیخورد نی آرزو آیدم / شکم گرسنه رنج بفزایدم
بر من یکی پاک چیزی فرست / چو مردم کفن دوز بالین فرست

دل موبد از درد پیغام او / غمی گشت زان جای آرام او
چنین داد پاسخ که از کار بند / مثال ار بیاید بجانت گزند

ز پیغام او شد دلش پر شکن / براندیشه شد مغزش از خوردنی
بزندان فرستاد لختی طعام / ز درد و تن بماند بی آرام جام

همیگفت اکنون نیغ و آگهی / بدان ناجوانمرد بی فرهی
که موبد بزندان فرستاد چیز / نیز زدتن ما برش یک پشیز

گزند آیدم زین جهاندار مرد / کند بر من از کینه او روی زرد
هم از مهر ایزدگشسپ دبیر / همیبود پیچان و رخ چون زریر

نفرمود تا پاک خوالیگرش / بزندان بر و خوردنیها برش
از آن پس نشست از بر بارگی / بیامد بزندان ایزدگشسپ

گرفتند مرغی دگر را کنار / براز در و مرکان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه خیره سخن / همیرفت تا شد سخنها کهن

نهادند خوان پیش ایزدگشسپ / گرفتند با زر و سیم بدست
پس ایزدگشسپ آنکه اندر بود / بزمزم همیگفت و موبد شنود

ز دینار و از گنج و از خواسته / هم از کاخ و ایوان آراسته
بموبد چنین گفت کاین را مجو / چو رفتی از اندیشه بهر نکوی

که گر سر بپیچی ز گفتار من / براندیش از درد و بیگار من
که از شهریاران تو خورده ام / مرا نیز در بر بپرورده ام

بدین رنج با دانش ایزد است / بس از بند بیم گزند آمدست
دل بیگنه در غم شهریار / بیزدان نمانم بروز شمار

چو موبد سوی خانه شد در نهان / ز کارآگهان رفت مردی دمان
شنیده نگه یک بیک برگفت / دل شاه باری برآشفت خیف

از ایزدگشسپ آگهی شد درشت / بزندان فرستاد و آورد تخت
سخنهای موبد فراوان شنید / برو بر نگه کرد و پیچید بد

همیبد اندیشه خوب و زشت / سوی چاره گشتن ز راز نشست
بفرمود تا زهر خوالیگرش / نهانی بیامیخت اندر خورش

چو شبگیر بیامد بهنگام بار / بپرسیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز ایدر مرو / که خوالیگری یافتم نیز نو

چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان خوان نان نیست و / همه راستی در گمان دو گب

خورشها ببردند خوالیگران / همیخورد و شاه از گران تا کران
چو آن کاسه زهر پیش آورید / نگه کرد موبد بدان بنگرید

بدان بدگمان شد دل پاک رای / که زهرست بر خوان پاکی او
چو هر مرغ کو کرد لب را ببست / بدان کاسه زهر یازید دست

بدان سان که شاهان نوازش کنند / بدان بندگان نیز نازش کنند
از آن کاسه برداشت مغز استخوان / بیازید دست گرامی بخوان

بموبد چنین گفت کای پاک مغز / ترا کردم این لقمه پاک نغز
دهن باز کن تا خوری این خورش / وز آن پس چنین باشد پرورش

بدو گفت موبد بجان و سرت / که جاوید بادا سر و افسرت
گز این تو نشنه خوردن نفرمایم / به پیری رسیدم نخواهیم

بدو گفت هر نغز بخورید و داه / بپاکی روان جهاندار شاه
که نیا از این نیز زانگشت من / بدین آرزو تشنگی انگشت من

بموبد بدید

بدو گفت موبد که فرمان شاه — بباید نماند بارای و راه
نخورد و ز خانه از بپیچان برفت — همی راند تا خانه خویش تفت
وزان خوردن زهر با کس نگفت — یکی جامه افکند و نالان بخفت
بفرمود تا پای زهر آورند — بتازند و تریاک بهر آورند
بدان زهر تریاک ناید بکار — ز هرمز بیزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه — بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر — گر اندیشه ما نباید بسر
فرستاده چشم موبد بدید — سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدو گفت رو پیش هرمز بگوی — که بخت سوی کشتن آورد روی
سرانجام از اندیشه ناید بکار — شوی زین جهان کور و بیچاره وار
بتو یافته دشمنان کام دل — روانت از این بد بماند خجل
بدان داوری پیش داور شویم — بجایی که هردو برابر شویم
از اندیشه تو ایمن مخسپ از بدی — که با دانش بخت آیدت ایزدی
تو بدرود و باشی جهاندیده مرد — بدآید زرو بت ز بدکار کرد
چو بشنید گریان برفت استوار — بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد برآشفت از آن کار کرد — بپیچید از آن راست گفتار مرد
هم اندر در راه جانش بدید — بسی باد سرد از جگر برکشید
بر آن زمان موبد موبدان — بدو زار و گریان همه بخردان
چنین است کیهان پر از درد و رنج — چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد — زمانه نفس را همی بشمرد
چو شد کار موبد بزاری بسر — شد آن کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خونریز ناسازگار — نکرد ایچ یاد از بد روزگار
میان تنگ خونریختن را ببست — ببهرام آذرمیان تاخت دست
چو شب تیره تر شد مر او را بخواند — به پیش خود اندر برازش نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی — نه بینی ز من زشتی و بدخوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود — سر کوه چون زرد جوشن شود
تو با نامداران ایران بیای — همیباش پیش تختم بپای
ز سیمای برزین بپرسم سخن — چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن
بپرسم که آن دوستدار تو کیست — بدست او پرستنده ایزد کیست
تو پاسخ چنین ده که این بدتر است — بداندیشه از تخم آهرمنست
وز ایشان ترا هرچه خواهی بخواه — پرستنده کام تو مهر و کلاه
بدو گفت بهرام کاید و نکنم — از این بد که گفتی صد افزون کنم
بسی بد که بود از تر او مهان — کز این بد بر و خورد خوی جهان
همی ساخت تا چاره چون کند — که بر آهن مهر بیرون کند
چو پیدا شد آنجا درعاج گون — خور از نقش و ننگار آمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج — بیاورد بخشند آن بهاگیر تاج
بزرگان ایران بدان بارگاه — شدند انجمن تا بیامد سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار — برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمیان پیش رو — چو سیمای برزین و گردان نو
نشستند هرکس بد انجای خویش — گروهی ببودند بر جای خویش
به بهرام آذرمیان گفت شاه — که سیمای برزین بر این بارگاه
سزاوار گنجست اگر مرد رنج — که بدخواه زیبا نباشد بگنج
بدانست بهرام آذرمیان — که آن پرسش شهریار جوان
چگونست و آن شاخ و آن بیخ چیست — گز این بیخ ما را بباید گریست
سرانجام جز دخمه نی کفن — نیابیم از این مهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای شهنژاد — ز سیمای برزین مکن ایچ یاد
که ویرانی شهر ایران از وست — که بی مغز باشند بی من بر اوست
نگوید سخن جز همه بدتری — بدان بدتری تیز کند داوری
چو سیمای برزین شنید این سخن — بدو گفت کای ناشکیبا کهن
بدین بر تن من گواهی مده — چنین دیو را آشنایی مده

برفت
شاه
سوی
آذرمیان
سروان کو

چه دیدی ز من تا تو با ریمنی / ز گفتار و کردار آهرمنی
کزین برنشستن تو خواهی درود / وز آتش نیابی مگر تیره دود
ابا موبدان نیز گوبر سپهر / جوانوی و گشسپ آن مه خوب چهر
بکهتر دهم یا بمهتر پسر / که باشند شاهی سزاوارتر
که این ترک زاده سزاوار نیست / کس او را بشاهی خریدار نیست
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست / کنون این سزا را مر این پادشاست
ز نستوه هرمز فزونتر مزید / چو آن راست گفتار مردان شنید
منم شب نبید و سر از کوه ماه / ز سیمای برزین بر و تخت شاه
چو بهرام از میان آن شنید / که آن یا کدام و شد ناپدید
تو دانی که من چند کوشیده‌ام / که تا رازها بنو پوشیده‌ام
یکی پند گویم چو خوانی مرا / بر تخت شاهی نشانی مرا
بایران ترا سودمندی بود / خردمند را بی‌گزندی بود
که بهرام را نزد شاه آورد / بدان نامور بارگاه آورد
بدو گفت برگوی کین پند چیست / که ما را بر آن روزگار بهیست
نهاده بصندوق در حقه / بحقه درون پرنیان رقعه
بخط پدرت آنکه اینماید شاه / تر اندر آن کرده باید نگاه
که در گنجهای کهن بازجوی / یکی ساده صندوق و مهری بروی
هم اکنون شب تیره نزد من آر / فراوان بجستن بسی روزگار
جهاندار صندوق را برگشاد / فراوان ز نوشین روان کرد یاد
نگه کرد پس خط نوشیروان / نوشته بران رقعه پرنیان
وز آن پس برآشوب گردد جهان / شود نام و آواز او در نهان
پراگنده گردد ز هر سو سپاه / فرو افگنند دشمن او را ز گاه
بخط پدر هرمز آن رقعه دید / هراسان شد و بر زبان گرد بید
چو جستی بدین رقعه اندر همی / نخواهی ربودن ز من سر همی
تو خاقان نژادی نه از کیقباد / که کسری ترا تاج بر سر نهاد

بدو گفت بهرام کز در میان / که تخم بد افگندی اندر جهان
چو کسری مرا او ترا میش خواند / بر تخت شاهی بزانو نشاند
بپرسید که این تخت شاهنشهی / کر از بید و کمیت با فرهی
همه یکسر از جای برخاستند / زبان را بپاسخ بیاراستند
که خاقان ترک است و بدگوهرست / ببالا و دیدار چون مادرست
گواهی من از بهر این دادمست / چنین لب بگفتار بگشادمست
بزندان فرستادشان تیره شب / وز ایشان نبیند بگشاد لب
بزندان مرا چون گرفت او شتاب / ندارد خبر از رنج و نفرین بت
بیامی فرستاد نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
به پیش پدرت آن سرافراز شاه / نبودم ترا جز همه نیکخواه
ترا سودمندست از پند من / بزندان همان نیز پیمان من
پیامش چو نزدیک هرمز رسید / یکی رازدار از میان برگزید
شب تیره بهرام را پیش خواند / بچیزی سخن چند با وی براند
چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نبشته بران پرنیانی سپید / بر آنست ایرانیان را امید
چو هرمز شنید آن فرستاد کس / بنزدیک گنجور فریادرس
بران مهر بر نام نوشین روان / که جاوید بادا روانش جوان
شتابید گنجور صندوق جست / بیاورد و بشکست مهری درست
بصندوق در حقه با مهر دید / شتابید و زو پرنیان برکشید
که هرمز بده سال برد و سال / یکی شهریاری بود بیهمال
پدید آید از هر سوی دشمنی / یکی بد نژادی چو آهرمنی
دو چشمش کند کور پر خون سرش / وز آن پس برآرند هوش از سرش
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد / به بهرام گفت ای جهاندار مرد
بدو گفت بهرام کای تیرگزاد / بجوی از نخستین تا بدانی نژاد
بدانست هرمز که اینست خون / نباید بهرمزنده بر پستمون

ببهرام گفت آن سپهدار بندو
که کسری ترا تاج بر سر نهاد

بزندان

شنید آن سخنهای ناکام را / بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه / بزندان وز آگاه کردش تباه
نماند آتزمان برورزش نخرد و / همان رهنمای و گر موبدی
ز خوی بد آمد همه بدتری / نگر تا سوی خوی بد ننگری
وز آنپس بدو زند کاین خوش خورز / ز تیمار برزد دل خویش تیز
ز سالی باصطخر بودی و ماه / که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا / از آنجا گذشتن نبودی روا
چو پنهان شد آنجا و در جو برد / پدید آمد از کوه یاقوت زرد
منار و دگر برکشیدی خروز / که ای نامداران با فر و هوز
اگر کشتمندی شود کوفته / وز آن رنج کارنده آشوفته
وگر اسپ بر کشت زاری شود / کسی نیز بر میوه داری شود
دم اسپ و گوشش بباید برید / سر دزد بر دار باید کشید
بد و ماه گردان شدی در جهان / بد و نیکوی ز و نبودی نهان
بهر کشوری داد کردی خبر / ز دهقان همی یافتی آفرین
پسر بد مرا او گرامی یکی

پند دادن هرمز به پسر خود پرویز و دم و گوش اسپ او بریدن

که از ماه و بد آنچه شد اندکی
مرا او پدر کرده پرویز نام / کهن خواندی خسرو شادکام
چنان بد که اسپی ز آخر بجست / که بد شاه پرویز را برنشست
سوی کشتمند آمد اسپ چو آن / نگهبان اسپ از پس اندر دوان
بیامد خداوند آن کشت زار / به پیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کاین اسپ کیست / که بر دم و گوشش بباید گریست
خداوند گفت اسپ پرویز شاه / که دارد همی کهتر از آنگاه
بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید زان کشت زار
بدو گفت برو فتن نکوش / ببرد زبان اسپ را دم و گوش
زیانی که آمد بدان کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زبان باز باید بستد / اگر صد زبانست صد بار صد
درمهای گنجی بر آن کشت زار / ببر و بدین پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز بود آن گران / برانگیخت از هر سوی مهتران
ببرد و پدر تا ببخشد گناه / ببر دم و گوش اسپ سیاه
بر آشفت از آن اسپ او شهریار / جهاندیدگان را همه کرده خوار
موکل شد از پیش هرمز دوان / بر آن کشت نزدیک اسپ جوان
بخنجر جدا کرد از گوش و دم / بدان کشت زار که آورد سم
همان نیز خسرو بفرمان شاه / رسانید تاوان بدان دادخواه
وز آنپس بنخجیر شد شهریار / بیاورد هر کس فراوان نگار
سواری زرمی بیاراورش / سپهبد نژادی بلند اخترش
سراسر همه زر بر از عود بود / نفرمود تا کهتران ادرود
از و خوشه چند برید و برد / بایوان خوالیگران سپرد
بیامد خداوند رز در زمان / بدان مرد گفت ای بد بدگمان
نگهبان این زر نبودی بگنج / نه دینار دادی بهار از گنج
چرا رنج نابرده کردی تباه / بنالم کنون از تو در پیش شاه
سواری دلاور ز بیم زیان / بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پیرایه زرین کمر / بهر مهره ور نشانده گهر
خداوند رز چون بگرد و بگفت / که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن / خریده نداری بهای مکن
سپاسی نهم بر تو بر زین نگر / تو بیجانی از خسرو دادگر
یکی مرد بد هرمز شهریار / به پیروزی اندر شده نامدار
ببردی ستوده بهر انجمن / که رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد ده بود و هم دادخواه / کلاه کئی بر کشیده بماه
نکردی شهبد این درنگ / دلاور سری بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسود آن هرمز شیرگیر

همی جست با باژ و شاهی هنر / چو ده سال شد باژ و شاهی برست

لشکر آوردن ساوه شاه بجنگ هرمز نوشیروان

بر و چار صد بار سیصد هزار / ز پیلان جنگی هزار و دویست
سپه بود آگنده چون تار و پود / دو تن روی تا مرز لشکر کشید
که نزدیک خود خوان بهر سو سپاه / بل و راه این لشکر آباد کن
ز دریا سپاه است کوتاه و دست / چو برخواند آن نامه را شهریار
بیاورد لشکر بآباد بوم / سپه بود و رومی و را صد هزار
که از نام او بود قیصر جوان / بیامد ز هر کشوری لشکری
گز ایشان سیه شد همه بوم و بر / جهاندیده را که در پیش بود
پراکنده بد لشکر خیل خیل / ز دشت سواران نیزه گذار

آگاه شدن هرمز از لشکر کشی ساوه شاه و لشکر آراستن هرمز

که هرمز همی بوم ایشان بجست / چو تاریک شد روز کار بهی
نماند اندر آن بوم جای نبات / فرستاد و ایرانیان را بخواند
بهرمز و شاد آب شاه جهان / برآورد رازی که بود از نهفت
کسی آن شگفتی ندارد بیاد / همه مرزبانان فرو ماندند
یکی اندر این کار رهنمای گزین / خردمند شاهی و ما کهتریم
بروم ما را نگهدار کیست / چنین گفت موبد که گفتش وزیر
نیابند جنگی زمانی درنگ / ابا رومیان داستانها زنیم
وزو کار ما نیز تاریک تر / ز راه خراسان بود رنج ما
نیابد بدین کار کردن درنگ / بموبد چنین گفت لشکر بساز
که چندست مردم که آید بکار / عرض چون درآمد بنزدیک شاه
پیاده بسی در میان سوار / بدو گفت موبد که با این سپاه
بر و افکنی گرزهای کاسنی / زمانی سر موبد انداز بد
که ارجاسب آن مرزبانان سترگ / بگشتاسب و لهراسب آن بهر دین
که شد زندگانی بر بوم بلخ / چنین تا گشاده شد اسفندیار

همی گشت گرد جهان سربسر / ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه / ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گر از لشکر ساوه گیری شمار / که گفتی مگر بر زمین جای نیست
ز دشت هری تا لب زرود / شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهرمز یکی نامه بنوشت شاه / علف خواه و تیغ مرا یاد کن
بر این باژ و شاهی بخواهم گذشت / به هرمز دو ازان لشکر بیشمار
وز آن روی قیصر بیامد ز روم / سواران جنگ آور و نامدار
بشهری که بگرفت نوشیروان / به بیشه اندرون نامور مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر / ابا گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا بر اردبیل / سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمر شان پیشرو / سواران و گردنفرازان نو
بیامد سپه تا بر رود فرات / ز لشکر بهرمز رسید آگهی
ز تاراج و ویران شدان بوم رست / سراسر همه کاخ مردم نشان
چو بشنید گفتار کارآگهان / بدان نامداران ایران گشت
که چندین سپه سر بایران نهاد / ز هر گونه اندیشها راندند
بگفتند کاین شاه با رای و هوش / همیچون نشستن بموبد شمریم
براندیش تا چاره کار چیست / که این شاه دانا و دانشپذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ / ازین باره تازیان برکنیم
ترا ساوه شاه است نزدیکتر / که ویران کنند کشور و گنج ما
چو ترک اندر آمد بجیحون بجنگ / که خسرو بلند بود و سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار / بیامد بیاورد دیهیم سپاه
شمار سپاه آمدش صد هزار / سزد گر نشوریم با ساوه شاه
نگر مردمی جوی و راستی / جهان گرد با دو شاهان بهنرد
شنیدستی آن داستان بزرگ / چه بد کرد خود با سواران چین
چو آمد ز تیمار بر شهر بلخ / همی بود هر گونه کارزار

باژ

ولشکر آید او

فرستاده جست گردی دبیر — خردمند و دانا و دانش‌پذیر
بقیصر چنین گفت کز روم شهر — نخواهم ترا با وان بوم بهر
همان شهرها کی که بگرفت شاه — سپارم تو باز گردی سپاه
تو هم پای در مرز ایران منه — چو خواهی که با باختی ور ده
فرستاده چون پیش قیصر رسید — بگفت آنچه از شاه ایران شنید
زره باز گشت آن زمان شاه روم — نیاز زر و خاک اندر آن مرز و بوم
سپاهی ز ایرانیان برگزید — که از کردنشان روز شد ناپدید
فرستادشان تا بدان تو بوم — بجای اندر آرند مرز خزر
سپهبد ورا نگار خراد بود — که با فر و اورنگ با داد بود
چو آمد بآن بیشه اندر سپاه — سپاه خزر برگرفتند راه
وزایشان فراوان بکشتند تیز — گرفتند از آن مرز بسیار چیز
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه — که خراد برزین شد با سپاه
بخنجر کینه ساوه شاهش نماند — خرد را بباید بشه راهش نماند
یکی گنج بد شاه را شادکام — خردمند و بیدار و بهنود نام
بشاه جهان گفت نوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
بزرم آن خردمند مهران ستاد — بهبری بسی چند دارد بیاد
بگنجی نشست باز بد و دست — از امید گیتی نشده سیر دست
بر این روزگاران برانندم — یکی روز بگذشت بر او بدم
همی گفتم او را من از ساوه شاه

رهایی دادن هرمز اسیر که مهران ستاد بود و اظهار کردن او که مادر تو...

زپیلان جنگی و چندان بنه
چنین داد پاسخ که آمد سخن — ازان گفته ور روزگار کهن
بپرسید مر زبر مهران ستاد — که از روزگاران چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که شاه جهان — اگر بر سرم باز گویم نهان
شهنشاه گفت و هم اندر زمان — بشد نزد او نامداری دمان
مرا آن پیر رازو و برداشتند — بمهد اندرون نیز بگذاشتند
چو آمد بر شاه مرد کهن — دلی پر ز دانش سری پر سخن
بپرسید هرمزد مهران ستاد — که از کار ما تو چه داری بیاد
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر — که ای شاه گوینده یادگیر
بدانگه که مرما ورت از چنین — فرستاد خاقان با ایران چنین
بخواهندگی من بدم مشیر و — صد و بیست مرد از دلیران گزین
بدرت آنجهاندار دانای راست — ز خاقان بر ستاره زاده بخواست
مرا گفت جز دخت خاقان مخواه — نشاید بر ستاره در پیشگاه
برفتم بنزدیک خاقان چین — نشاید برو خواندند آفرین
ورا پنج دختر بد اندر نهان — سراسر پر از بوی و رنگ جهان
مرا در شبستان فرستاد شاه — شدم من در آن نامور پیشگاه
رخ دختران را بیاراستند — سر زلف بر گل بیاراستند
بکرما ورت بر سر افسر نداشت — همان باره و طوق و گوهر نداشت
از ایشان جز از دخت خاقان نبود — به پیرایه و رنگ و افسون نبود
درم بود از اندختر پارسا — کسی کردن از خانه پادشا
که خاقان چینی ز فغفور بود — بگوهر ز کردار بد دور بود
همی ماورش را جگرزان بخست — که فرزند جای شود زو درست
من او را گزین کردم از دختران — نگه داشتم چشم از آن دلبران
مرا گفت خاقان که دیگر گزین — که هر پنج جویند با آفرین
مرا پاسخ این بد که این باید — چه دیگر کز ایشان گزند آیدم
فرستاد و گند او از آنجوانم — بر تخت شاهی بزانو نشاند
برینش گرفت اختر دختران
ندانی و جز راستی مشنو این
از آن دخت و از شاه ایران بدان — یکی کودک آمد چو شیر ژیان
بالا بلند و بازوی سطبر — بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر
سیه چشم و بر چشم نابرده بار — پدر بگذرد او بود شهریار

اندر نشاند

فراوان ز گنج پدر برخورد — پی روزکاران ببندد بشمرد
وزان پس یکی شاه آید سترگ — ز ترکان بیاید سپاهی بزرگ

یکی کهتری باشدش در دست — سوی سرفرازان و مهتر پرست
ببالا دراز و باندام خشک — بگردن سرش جعد موی چو مشک

جهانجوی چوبینه دارد لقب — هم از پهلوانانش باشد نسب
چو این مرد جابک بیابد سپاه — ز جای بیاید بنزدیک شاه

مر آن ترک را ناگهان بشکند — همه لشکرش را بهم برزند
چو بشنید گفت ستاره شمر — ندیدم ز خاقان کسی شادتر

نوشیروان داد بیخ و درختش — گر از دختران او بدی افسرش
بیاورد چندان گهرها ز گنج — که ما یافتیم از کشیدنش رنج

همی تا لب رود جیحون براند — جهانبین خود را بگیتی نشاند
پذیرفتم او را من از بهر شاه — چو این کرده شد بازگشتم ز راه

ز جیحون ولی بر ز غم بازگشت — ز فرزند با درد انباز گشت
کنون آنچه دیدم بگفتم همه — بپیش تو ای شهریار رمه

از این کشور ایمن در آباز جوی — بپوینده شاید که گوی بوی
که پیروزی شاه بر دست اوست — بدشمن همان این سخن یاد دوست

بگفت این و جانش برآمد ز تن — بر وزار و گریان شدند انجمن
شهنشاه ازو در شگفتی بماند — ز مژدگان همی خون دل برفشاند

با ایرانیان گفت مهران ستاد — همی داشت این داستانها بیاد
چو با مایگان گفت و بشمرد — بسنده بدو جان تن یزدان سپرد

بیابم بیزدان که زانیم دیر — برآمد چنین گشتن ناگزیر
نشان خواست باید ز هر کشوری — اگر مهتری باشد ار کهتری

بجویید تا این بجای آورید — کز این رنجها زیر پای آورید
یکی مهتری نام بردار بود — که بر آخر اسب سالار بود

کجا زاد فرخ بدی نام او — همه شادی شاه بد کام او
بیامد بر شاه و گفت این نشان — که داد این ستوده بگیهان نشان

ز بهرام چوبینه پور گشسپ — سواری سرفراز و سنجیده اسپ
همی در زمانم بخواهد گذشت — وگر بگذرد باد ماند بدشت

که دادی بدو بر و نغ اربلی — یکی مرزبانست با کوس و خیل
فرستاد بهرام را مژده داد — سخنهای مهران بر او کرد یاد

جهانجوی بویان ز برد و نغ — خرامان بدرگه خرامید تفت
چو بهرام نزدیک اندر آمد ز راه — بفرمود تا بار دادند راه

جهانجوی روی شهنشاه دید — بر آن نامدار آفرین گسترید
نگه کرد شاه اندر و یکزمان — ببودش بدو چهره نیکی گمان

نشانهای مهران ستاد اندر و — بدید و بخندید و شد تازه روی
وز آن پس بپرسید و بنواختش — یکی نامور جایگه ساختش

شب تیره چون چادر مشکبوی — بیفکند و بنمود خورشید روی
بدرگاه شد مرزبان تیز و شاد — گرانمایگان گرد فرزند را

جهاندار بهرام را پیش خواند — بتخت از بر نامداران نشاند
بپرسید از آن پس که با ساوه شاه — کنم آشتی یا فرستم سپاه

چنین داد پاسخ بدو شیر خوی — که با ساوه شاه آشتی نیست روی
اگر جنگ را خواهد آراستن — به بیمیت بود آشتی خواستن

و دیگر که بدخواه گردد دلیر — چو بیند که کام تو آید بزیر
اگر رزم جوییم پیش آوریم — نفرمانبری ماند این داوری

بدو گفت هرمز که ای چرب رای — درنگ آوریم یا بجنبیم ز جای
چنین داد پاسخ که گر بدسگال — بسیچد ستیزد با بهتر زبال

چنین گفت کانگه نماید نیکرای — که بیداد را نیست با داد رای
تو با دشمن بد مکن رزمجوی — که با آتش آب اندر آید بجوی

وگر خود دگرگونه باشد سخن — گر بند سپهر کهن
چو نیروی بازوی خویش آوریم — هنر هرچه داریم پیش آوریم

بازگشتن او

نبل نشانید

نه از بانگ زندان

نه از پاک یزدان نکوهش بود / ز شرم از یلان چون و هنر بود
به نیروی یزدان پروردگار / تنا هم خیره سر از کارزار
چه گوید ترا دشمن عیب جوی / چو بجنگ بپیچی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیرباران کنیم / کمان را چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ گوپال چون صد هزار / کشیده شود در صف کارزار
چو پیروزی از ما نیاید پدید / دل از نیکبختی بباید کشید
از آن پس بفرمان دشمن شویم / که بیجان و بی توش و بی تن شویم
بکوشیم تا گردش آسمان / به پیش آورد مان ز سود و زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند / جهاندیده و دل پر از خون شدند
ببهرام گفتند کاندر سخن / چو پرسد ترا پیش دلبری مکن
سپاه است چندان ابا ساو شاه / که بر مور و بر پشه بستند راه
چنانچون تو گفتی همی بشنز شاه / که یار دو بدن پهلوان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که اینا مداران و کنداوران
چه فرمان دهد نامبردار شاه / منم ساخته پهلوان سپاه
برفتند بیدار کار آگهان / هم آنکه سر شهریار جهان
سخنهای بهرام چوبین که بود / بهر یک سرانبده بر فزود
شهنشاه ایران از آن شاد گشت / از اندازه لشکر ازاد گشت
ور اگر دو سالار بر لشکرش / با برا اندر آورد جنگی سرش
هر آنکس که جست از یلان نام را / سپهبد همی خواند بهرام را
هر آنکس که هست از یلان نامدار / کمر بسته با آلت کارزار
سپهبد بیامد بر شهریار / که خواهم سپه را ز بهر شمار
ببینیم ز لشکر که جنگی کراند / که نام جستن در نکی که اند
که دستور باشد مر آن شهریار / که خواهم عرض را ز بهر شمار
بدو گفت سالار لشکر توی / بتو باز گردد بد و نیکوی
سپهبد بشد تا عرضگاه شاه / بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری / هر آنکس که بود از سران افسری
نوشتند نام ده و دو هزار / زره دار و بر گستوان و سوار
چهل ساله کازا نوشتند نام / دگر زین کم و بیش او شد حرام
سپهدار بهرام بهرام بود / که در جنگ جستن و را کام بود
بفرمود تا کوس وار دو نبه / کند میسره راست با میمنه
به نسبت سپه بود از بزد و بست / گر آتش بر او انشی سیم آب
یکی را کجا نام یل سینه بود / که در سینه او همی کینه بود
سر نامداران جنگی گرو / به پیش صف اندر بروز نبرد
که گردند اسپ و بگو بد نژاد / کند بر دل جنگیان خنک باد
دگر آنکه بدنام منش اگر زد بیب / کجا خام اسبان گرفتی بتاب
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که اینا مداران و روشن روان
کم آزار باشید و هم کم زبان / بدی را منبید به هرگز میان
چو خواهید کایزد بود یارتان / کنند روشن این تیره بازارتان
شب تیره چون ناله کرنای / برآمد بجنبید یکسر ز جای
بر آنگونه رانید جنگی ستور / که گر خیره اندر شب تیره شور
ز نیروی آسود کی اسپ مرد / نه اندیشه از روزگار نبرد
چو آگاهی آمد بر شهریار / که داننده بهرام چوبین ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد / در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجهای سلیح و نبرد /
ز اسبان جنگی که بودش گله / بشهر اندر آورد چندی یله
بفرمود تا پهلوان سپاه / بخواهد هر انجمن بایدش شاه
چنین گفت بهرام را شهریار / که از هر دری دیده کارزار
شنیدی که با نامور راه و شاه / چه مایه سلیحست و چند سپاه
هم از جنگ ترکان چنین و زکین / برآورد گه بر یلان زین

گزیدی ز لشکر ده و دو هزار / زره دار و برگستوان سوار
درین باره مردم برو زبرد / ندانم که چون خیزد این کارکرد
بجای جوانان شمشیرزن / چهل سالگان خواستی زانجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که ای شاه نیک اختر خوبروی
شنیدستی آن داستان نهان / کزین پیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود / روا باشد ار بار کمتر بود
برانید استان نیز دارم گوا / اگر بشنود شاه فرمانروا
که کاوس کی را بمازندران / ببستند با لشکر بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان که کارزار
بیاورد کاوس کی را ز بند / بدان نامداران نیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان / سر نامداران و آزادگان
نبرد و یکی پیران بدان کارزار / نبردش فزون از ده و دو هزار
همان نیز بر پایه اسفندیار / بیاورد جنگی ده و دو هزار
بارجاسب در چاره کرد انچه کرد / وزان لشکر از برآورد گرد
ازینها به لشکر که افزون بود / ز مردی و از رای برتر بود
سپهبد که لشکر فزون از چهار / بجنگ آور و بیجد از کارزار
دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد / ز برنا فزونتر بجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود / بمردانگی در فزایش بود
بیاد آمدش مهر نان و نمک / بر او گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی از نام و ننگ / هراسان بود و سر بپیچد ز جنگ
ز بهر زن و زاده و دوده را / به بیچاره وان مرد فرسوده را
چو آن چیز بیند بپرهیزد از فریب / بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد زن و زاده و کشت و ورز / بجنبد نداند زمان از نبرد
چو بی آزمایش ندارد خرد / همه باره بکارها بنگرد
گراید و نگه پیروز باشد بجنگ / شد و شاد و خندان و رنگ ساز و
وگر هیچ پیروز شد بر تنش / نه بیند جز از نیست اهرمنش
چو بشنید گفتار او شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت بس جوشن کارزار / بپوزش ز ایوان بمیدان گذار

آمدن بهرام چوبین بپای تخت هرمز

سپهبد بیامد بنزدیک شاه / کمر خواست خفتان رومی کلاه
برافکند برگستوان بر سمند / بفتراک بر بست بیجان کمند
جهانجوی با تیغ و چوگان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بایوان شاه / بغلطید بر خاک پیش سپاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد بپوسید روی زمین
بیاورد پس شهریار آن درفش / که بد پیکرش اژدهای بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ / شهنشاه ایران گرفت آن خدنگ
چو می سود چندان بهرام داد / فراوان ورا آفرین کرد یاد
ببهرام گفت آنکه خندان بمن / همی خواندش سر انجمن
کجا نام او رستم پهلوان / جهانگیر و بیدار و روشن روان
درفش ویست آنکه داری بدست / که پیروز بادی و خسرو پرست
بدانم که تو رستم دیگری / بمردی و گردی و فرمانبری
برو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروز بادی و روشن روان
ز میدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست
پراگنده گشتند گردان شاه / همانشاه و مان پهلوان سپاه

التماس کردن بهرام چوبین از هرمز که یکی مرد استوار

سپیده چو بر زد سر از کوه مهر / پدید آمد از دور رخشان سپهر
سپهبد بیامد بایوان شاه / بکش کرد دست اندران پیشگاه
بدو گفت من پیشها بندم / بفرّ تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
که تا هر کسی کو نبرد آورد / سر دشمنان زیر گرد آورد

بمیدان

ز ایران دلی

مهران دبیر

نویسد بنامه درون نام اوی / روانده شود در جهان کام اوی
چنین گفت هرمز که مهران ستاد / جوانست و گوینده و یادگیر
نفرمود تا با سپهبد رفت / سپهبد سوی جنگ با بر نهفت
ببند لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام بیند اندرون
سپاهی خردمند کرد دبیر / سپهدار بیدار چون شد بسیر
بموبد چنین گفت موبد که مرد / دلیرست و شادان بروز نبرد
از آن پس نگوئی چه شاید بدن / همه دهستانها بباید زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی / تو خود جاودان زندگی را سزی
بدان برز و بالا و آن پهلوان / بدان نیز گفتار روشن روان
نباشد مگر شاد و پیروز گر / جهانی که شد بی آرد بسر
بترسم که او هم بفرجام کار / بپیچد سر از شاه پروردگار
همیدر سخن بس دلیری نمود / بگفتار با شاه دیری نمود
بدو گفت هرمز که در پادشهی / مبالای بهرای بد اندیشه یار
چو او گشت پیروز بر پادشاه / بنزد که سپارم بدو تاج و گاه
چنین گفت هرگز مبادا چنین / که او شهریاری شود بافرین
چو موبد ز شاه این سخنها شنید / بنیز مرد و لب را بدندان گزید
همیدست اندر دل آن شهریار / چنین تا برآمد بر این روزگار
ز درگاه با رازداری بگفت / که تا این سخن باز جوید نهفت
بدو گفت نیز از پس پهلوان / برو تا چه بینی بمن بر بخوان
بیامد سخنگوی پویان ز پس / نشد آگه از راز او هیچ کس
که هم راهبر بود و هم فالجوی / سرانجام هر کار گفتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون / همیراند با نیزه پیش اندرون
بدید آمدش سر فرو شستی براه / وزو دور بد پهلوان سپاه
یلی پاک برچین بپوسته دست / بدو بر فراوان سر بسته دست
سپهبد برانگیخت اسب از شگفت / بنوک سنان زان سری برگرفت
همیدست تا نیزه را کرد راست / بینداخت آن سر بدانسو که خواست
یکی اختری کرد از آن سر براه / کز این سان ببرم سر ساوه شاه
به پیش سپاهش براه افگنم / همه لشکرش را بهم برزنم
فرستاده شاه چون آن بدید / پی افگند فالی چنانچون سزید
همیگفت که اینم د پیروز بخت / از این رنج یابد سرانجام بخت
وز آن پس چو کام دل آرد بدست / بپیچد سر از شاه گرد درست
بیامد بر شهریار این بگفت / جهاندار با درد و غم گشت جفت
و را این سخن نیز آمد ز مرگ / بنیز مرد و نیزه شد آن سر بکرک
فرستاده را خواست از در چون / فرستاد تا زان پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که امشب نه جاییگه هستی مپوی
نشستگیر برگرد و پیش من ای / تهی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم بتو هرچه آید ز بند / سخن چند با او آیدم سودمند
فرستاده آمد سوی پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر براه / بخوانند باز انجیر و منده ماه
زره باز گشتن بد آمد بفال / به نیرو شود زان سخن بدسگال
چو پیروز گردم بیایم برت / درفشان کنم لشکر و کشورت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید زان رزمگاه
ز گفتار او شاه خشنود گشت / همه رنج بوینده بیهوده گشت
سپهبد نشستگیر لشکر براند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همیرفت با لشکر خوزیان / ز لشکر کسی را نیامد زیان
زنی در میان نشگی برزگاه / همیرفت پویان میان سپاه
سپاهی بیامد خرید از جوال / نداد شبها و بپیچید یال
خروشان زن آمد به بهرام گفت / که کاهست لختی مرا در نهفت
بهای جوالی همی داشتم / به بنش سپاه و تو بگذاشتم
کنون بستد از من سپاهی براه / که دارد بسر بر آهن کلاه

خنجر بنشستی کسی براورد

سواری

بجستند او را هم اندر زمان / کشیدند سوی سپهبد دمان
شناسنده را گفت بهرام گرد / که انجرم جستن نشمرد خرد

دوانش به پیش سراپرده برد / سر و دست و پایش ببستند خرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد / وز آن مرد بیدار پر بیم کرد

خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامداران پاکیزه رای
هر آنکس که او برگ کاهی گرد / شناسند تا شد فرمان در سر

میانش بخنجر کنم بر دو نیم / بخنجر بدین جرم باید بسیم
همی بود از اندیشه هر دو برنج / از آن لشکر ساوه و پیل و گنج

بدل بر چو اندیشه بسیار گشت / ز بهرام پر درد و تیمار گشت
روانش پر از غم شد و دل دونیم / همی داشتی زان دل آتش بیم

شب تیره برزد سر از برج ماه / بخراد برزین چنین گفت شاه
که بر ساز تا سوی دشمن شوی / بگوشی و از تاختن نغنوی

سیاهش نگه کن که چند و چه اند / سپهبد کدام است و مردان که اند

فرستادن هرمز خراد برزین را نزد بهرام چوبین

بفرمود تا نامهٔ بندمند / نوشتند نزدیک آن کژ گزند
همان نامه با هدیهٔ شهریار / که آنرا شاید گرفتن شمار

فرستاده را گفت سوی هری / همی رو چو بیدار شو لشکری
چنان دان که بهرام جنگ آورست / سپهدار کان لشکری دیگرست

از آن راه نزدیک بهرام پوی / سخن هر چه بشنیدی از وی بگوی
بگویش که من با نوید و خرام / بگنجور خواهم یکی تازه دام

نباید که بیدار شود راز تو / اگر بشنود نام و آواز تو
من او را بدامت فراز آورم / سخن‌های خوب و دراز آورم

برآراست خراد برزین براه / بیامد بدانسان که فرمود شاه
چو بهرام را دید با وی بگفت / سخن‌ها که با دانش اندر نهفت

وز آنجا که شد بر ساوه شاه / بجایی که بد گنج و پیل و سپاه
ورا دید و بشنود و بردش نماز / نشینید همی گفت با او براز

بفرمود پیغامش از هر دری / بدان تا شود لشکر از هر دری
بیامد بدشت هری نامدار / سراپرده زد بر لب جویبار

طلایه بیامد ز لشکر براه / بدیدند بهرام را با سپاه
طلایه چو دید آن دلاور سپاه / بیامد دوان تا در ساوه شاه

بگفت آن که با نامور مهتری / یکی لشکر آمد بدشت هری
سخن‌ها چو بشنید از ساوه شاه / براند بسنده مرد فرمان روا

ز خیمه فرستاده را پیش خواند / به تندی فراوان سخن‌ها براند
بدو گفت کای بی‌بن پر فریب / مگر بر فرازی بدیدی نشیب

بپرسید ز درگاه آن خوار شاه / بدان تا مرا دام سازی براه
بجنگ آوری پارسی لشکری / زنی خیمه در مرغزار هری

چنین گفت خراد برزین براه / که پیش سپاه تو آمد سپاه
گر آید بر تو سپاهی مهر / که آمد زبانی لو و برکذر

دگر زینهاری یکی نامجوی / ز کشور سوی شاه آورد روی
ور آید و نگه باز کاهی سپاه / بیاورد تا باشد ایمن ز راه

که باشند کار و بر و بوم جوی / دگر کوه و دریا شود جنگجوی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت ما تا که امنیت راه

چو خراد برزین سخن‌ها بگفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
سپهبد بر ساخت راه گریز / بدو تا نیاید بدو در ستیز

بدانگه که شب تیره برگشت شاد / بفغفور فرمود تا با سپاه
ز پیش پدر تا در پهلوان / بیامد خردمند روشن روان

چو آمد بنزدیک ایرانسپاه / سواری همی افکند فرزند شاه
که پرسد که آن جنگجویان که اند / وز این تاختن ساخته بر چه اند

ز ترکان بیامد سواری چو گرد / خروشید کای نامداران مرد
سپهبد کدام است و سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست

جوئید راه

که فغفور چین

که فغفور خشم و دل پادشاه … ورا دید خواهد همی با سپاه
ز لشکر بیاید یکی رزمجوی … بهرام گفت آنچه بشنید زوی
سپهبد بیاید ز پرده سرای … درفش درفشان سوی او بپای
چو فغفور چینی بدیدش بتاخت … سمند جهنده بجوی در نشاخت
بپرسید و گفت از کجا رانده‌ای … کنون ایستاده چرا مانده‌ای
شنیدم که از پارس بگریختی … که از رزم گشتی و خون ریختی
چنین گفت بهرام که این خود مباد … که با شاه ایران کنم کینه یاد
من ایدر به بزم آمدم با سپاه … ز بغداد رفتم به فرمان شاه
چو از لشکر پادشاه آگهی … بیامد بدان بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر … بگرز و سنان بگو بال و پر
چو بشنید فغفور برگشت زود … به پیش پدر شد بگفت آنچه بود
شنیدند این سخن سپاه بدگمان … فرستاده خواست هم در زمان
کسی گفت خرّاد برزین گریخت … همی زاید از خون مژگان بریخت
چنین گفت پس با سپه پادشاه … که این بدگمان و چون باد راه
شب تیره و لشکر بیشمار … طلایه چرانند چنین خوار خوار

فرستادن نامهٔ خسرو به بهرام

وز آنپس فرستاد مردی کهن … نزدیک بهرام خیره سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی … که چندین چرا باید گفتگوی
همانا که این پایه دانی درست … که آن پادشاه تو مرگ تو جست
بجنگی فرستاد نزد کسی … که همتا ندارد بگیتی بسی
بدو گفت رو راه ایشان بگیر … شنیدی تو فرمان او دلپذیر
اگر کوه پیش من آید براه … بیا اندر آید به پیل و سپاه
چو بشنید بهرام گفتار اوی … ببخشید از آن تیره بازار اوی
چنین داد پاسخ که شاه جهان … اگر مرگ من جوید اندر نهان
چو خوشنود باشند ز من شاد دم … الا خاک پای ترا بسپرم
فرستاده آمد بر پادشاه … بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
کنون آمدستی بدین بارگاه … ز ما آرزو هرچه داری بخواه
فرستاده آمد بهرام گفت … که رایی که داری برآر از نهفت
که این شهر پاریست نیک اختری … بجوید همی جز که فرمانبری
ترا اندرون مرز مهمان کنم … بچیزی که جویی تو فرمان کنم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر … گرا در خور آید کلاه و کمر
بدو گفت بهرام گو را بگوی … که گر داد خواهی بهانه مجوی
گراید و نگه از شهر پارس جهان … همی آشتی خواهی اندر نهان
سواری فرستم بنزدیک شاه … بدان تا براه آیدت نیکخواه
بسامان همالان علف ساختن … اگر دوستی شاه بنوازدت
ورا دید و نگه اندر بجنگ آمدی … بدریا بجنگ نهنگ آمدی
چنان باز گردی ز شهر هری … که بر تو بگرید هر مهتری
نیاورد تاب اندر مگر بخت بد … همیخواست تا بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت آمد چو باد … پیام جهانجوی یکایک بداد
چو بشنید پیغام او پادشاه … برآشفت از آن سنگدل رزمخواه
از آن شرو گفتن دلش تنگ شد … رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
فرستاده برگفت رو باز گرد … بیامی بیرتر و آن دیو مرد
بگویش که در جنگ تو نیست نام … نه از کشتنت نیز یابم کام
چو شاه تو بر در مرا کهتر اند … ترا کهترین چاکری نشمرند
گراید و نگه زینهار خواهی ز من … سرت برفرازم از این انجمن
فراوان بیابی ز من خواسته … شنود و سر لشکر آراسته
بگفتار بیهوده و دیوانگی … بجوید جهانجوی مردانگی
فرستاده شاه گردنفراز … بیامد بنزدیک بهرام باز
بگفت آن گرانمایه پیغام او … همانا که بدزان سخن کام او
چو بشنید با مرد پیغام گفت … که پاسخ ز مهتر نشاید نهفت

[illegible]

بگویش که گر من چنین کهترم
چه بیگانه دار کهتری بهرم
شهنشاه با لشکر از ننگ نو
به تندی بجوید همی جنگ نو

من از طیسفون رانده ام با سپاه
که ویران کنم لشکر ساوه شاه
ببرم سرت را برم نزد شاه
تیر زود که بر نیزه سازم راه

چو من زینهاری بود بیگنه
بدین خیره کی آهنگ تو
نه بینی مرا خیره بر روز نبرد
درفش پس پشت من لاجورد

که دیدار آن اژدها مرگ تست
شنیدم ستانم سر و ترگ تست
چو بشنید گفتارهای درشت
فرستاده شاه بنمود پشت

بیامد بگفت آنچه دید و شنید
سپهشاه ترکان ز کین بر دمید
بفرمود تا کوس بیرون برند
سرافراز پیلان بهامون برند

سپه شد همه کشور از گرد سم
برآمد خروشیدن گاودم
چو بشنید بهرام کامد سپاه
درو دشت سرخ و کبود و سیاه

سپه را بفرمود تا برنشست
بیامد زره دار و گرزی بدست
نشست از بر نامداران هری
به پیش اندرون تیغ زن لشکری

بیاراست با میسره میمنه
سپاهی همه یکدل و یک تنه
تو گفتی جهان یکسر از جوشنست
ستاره ز نوک سنان روشنست

نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه
که تنگ آمدش جایگاه سپاه
هری از پس پشت بهرام بد
همه جای خود تنگ ناکام بد

چنین گفت پس با سواران خویش
جهاندیده و غمگساران خویش
که آمد فریبنده نزد من
ازان مهتر پارسی انجمن

همی بود تا آن سپه شارستان
گرفتند و شد جانش خارستان
بدانجای تنگی صفی برکشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

سپه بود بر میمنه چل هزار
سواران رومی و آنخ دار

رزم بهرام با ساوه شاه

ز لشکر بسی نیز بیکار بود
بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیوار پیلان پس پشت سپاه
فراز آوریدند و بستند راه

فرستاده نزدیک بهرام گفت
که بخت سپهری ترا نیست جفت
همی شنوی پند و چند این سخن
خرد یار کن خشم ایدر مکن

دو تن یافتستی که اندر جهان
چو ایشان نبودی کیان و مهان
چو خورشید بر آسمان روشن اند
ز مردی همه ساله در جوشن اند

یکی من که شاه جهانم بداد
وگر برده بود فرخ نژاد
سپاهم فزونتر ز برگ درخت
اگر نشمرم مردم نیکبخت

وگر پیل لشکر بگیری شمار
بخندی ز باران ابر بهار
سلیحست و خرگاه و پرده سرای
فزون زانکه اندیشه آرد بجای

ز اسپان و مردان بیابان و کوه
اگر بشمری نیز گردد ستوه
همه شهریاران اگر کهترند
اگر کهتری را هم اندر خورند

اگر بامدی ابر باز مان
وگر کوه با باد بودی روان
نبرد آری از جای گنج مرا
سلیح مرا ساز رنج مرا

جز آن مهتر پارسی در جهان
مرا شاه خوانند فرخ مهان
ترا هم زمانه بد سنست
به بخش روان من این روشنست

اگر من ز جای اندر آرم سپاه
به بندند بر مور و بر پشه راه
همان پیل بر گستوان ور هزار
که نگریزد از پای ایشان سوار

بایران و توران که بنشاندم
گران آمدت رنج بفزایدم
ازاید مرا تا در طیسفون
سپاهست و باید همانا فزون

هزاری بدانندیش نفرنفت
فریبنده تو مگر نشنفت
ترا بر تن خویش بر مهرست
وگر هست با بند ترا چهرست

اگر من ز جای اندر آرم سپاه
نتابد بر چرخ خورشید راه
تو نشناس از خشم من نیک و بد
گزاف از خرد یافته کی سزد

بپرهیز ازین جنگ و پیش من آی
ندانم که بامی زمانی بپای
ترا کدخدایی و دختر دهم
همان ارجمندی و افسر دهم

بیامی ز نزدیک من مهتری / شوی بی نیاز از بد کهتری
چو کشته شود شاه ایران بجنگ / مرا آید آن تاج و تخت بچنگ
سپارم بتو تاج و تخت ورا / همان افسر و گنج و دخت ورا
ور انجا که من شوم پیش روم / ترا ماند این لشکر و گنج و بوم
ازان گفته ام کم بسند آمدی / چو این کارها فره مند آمدی
سپه ساختن دانی و کیمیا / سپهبد پرست و پدر با نیا
زمان این بگفتار آرایش است / مرا بر تو بر جای بخشایش است
بدین روز با خوار مایه سپاه / ترا بر یکی ساختی تا ز گاه
نیابی جز این نیز انجام نیز / اگر سر بپیچانی از کام من
فرستاده گفت سپهبد شنید / بپاسخ سخن نیز آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان / میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار بسیار بشنود گوی / نماندش نبرد و کسی آبروی
به بیشی سخن آنچه گفتی ز بس / بگفتار دیدم ترا دسترس
کسی را که آید زمانش بسر / زمردی بگفتار جوید هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند / دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی کشم شاه را / سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد برین مرد مرد / که درویش را چون بیازرده
بهر جای گوید که مهتر بدم / همه بنده بودند بر تر بدم
بدانکار خود برنیاید دو روز / که پیروز و از چرخ گیتی فروز
که بر نیزه بر سرت هم زین نشان / فرستم بنزد و شه سرکشان
دگر آنکه گفتی تو از دخترت / هم از گنج و از لشکر و کشورت
مرا از تو آگاه بودی سپار / ترا گفتی آن شاه نیکی شمار
که دختر مرا داده آن زمان / که از تخت ایران ببردی گمان
فرستاده گنج و آراسته / بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی مرا از نژاد / نبرد آمدی با دلیران نژاد
کنون نیزه من بگوشت رسید / سرت را بخنجر بخواهم برید
چو رفتی سر و تاج و تخت مراست / همان دختر و برده رنج مراست
دگر آنکه گفتی فزون از شمار / مرا تاج و تخت و سپاه و سوار
همیداستان زد یکی هوشیار / چو پیچان شد اندر صف کارزار
که چندان کند او به نیزی شتاب / که از کام او دور بر تافت تاب
ببرند دیوان دولت از راه / که نزدیک شاه آمدی کینه خواه
به هیچی بداد افره ایزدی / هم از کرده کارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا لشکر اند / بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارستانهای گیتی مراست / زمانه برین بر که گفتم مراست
سوی شارستانها کشاده است راه / چه کهتر بدان راه پوید چه شاه
اگر تو بگویی در شارستان / ز شاه و نیابی بگذارشان
دگر آنچه بخشنودی خوانده / زمردی مرا دور بنشانده
چو بینی سنانم بجنبانیم / همان زیردستی بفرمایم
سپاه ترا گاه و راه ترا / همان ژنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدی ندارم بچیز / نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
اگر شهریاری تو چندین دریغ / بگویی نگیری ز گیتی فروغ
امان داده ام شاه را تا به روز / چو پیدا شود تاج گیتی فروز
برده سرت را با ایران سپاه / بنهند بر نیزه بر پیش شاه
فرستاده آمد رخ چون زریر / شده تار و رخت بر نانش قیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه / چو بشنید شد روی گیتی سیاه
بدو گفت فغفور که این ناجیب / بدانجا به لشکر بیاید کسی
بیامد بدهلیز پرده سرای / بفرمود تا صبح هندی درای
بیارند با ژنده پیلان کوس / کنند آسمان را برنگ آبنوس
چو آن نامور جنگ را کرد ساز / براندیشه شد شاه گردنفراز
بفرزند گفت این سپاه / مکن جنگ تا بامداد ان پگاه

شدند آن دو رویه سپه باز جای — طلایه بیامد بپرده سرای
نفیرمو و تا صبح هندی درای — بیامد طلایه بپرده سرای

برافروختند آتش هر دو روی — جهان گشت از آواز پر گفتگوی
چو بهرام در خیمه تنها بماند — فرستاد و ایرانیان را بخواند

هم آوای زد جنگ را با سپاه — بدینگونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان — جهان شد جهانجوی را رایگان

چو بهرام جنگی بخیمه بخفت — همه شب بلش بود با جنگ جفت

خواب دیدن بهرام که ترکان بزم او دلیر شده اند

چنان دید در خواب بهرام شیر — که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهی سراسر شکسته شدی — بر و راه درگاه بسته شدی

همیخواستی زینهار زینهار — سپاه و نماندی نبود و نیز بار
غمی شد چو از خواب بیدار شد — سر پر هنر پر ز تیمار شد

شب تیره با درد و غم گشت جفت — بپوشید آن خواب با کس نگفت
هم آنگاه خراد برزین براه — بیامد که بگریخت از ساوه شاه

به بهرام گفت از چه هست ایمنی — نگه کن کز اندام اهریمنی
مده جان ایرانیان را بباد — نگه کن بدین نامداران نژاد

ز مردی ببخشای بر جان خویش — که هرگز نباید خفتن کار بیش
که خیلان ببستند با ساوه شاه — که اندر میان ما و را نیست راه

بدو گفت بهرام کز شهر تو — بگیتی نباید جز این بهر تو
که ماهی فروشند گیسو همه — به تموز تا روزگار دمه

ترا پیشه آبست با دام گیر — نه مرد سنانی و کوپال و تیر
چو خور بر زند سر ز کوه سیاه — نمایم ترا جنگ با ساوه شاه

چو برزد سر از خیمه سر بر کشید — جهان گشت چون روی رومی سپید
بزد نای رویین و بنشید با خروش — زمین آمد از سم اسپان بجوش

سپه را بیاراست خود بر نشست — یکی گرز پرخاش دیده بدست
شمروند بر میمنه سه هزار — زره دار و کار آزموده سوار

فرستاد بر میسره همچنین — سواران جنگی و مردان گزین
بیکدست بر بود آذرگشسب — که نگذاشتی آب دریا ز اسب

بدست چپش بود همدان گشسب — پرستنده فرخ آذرگشسب
پس پشت ایشان بلاشینه بود — سپاهی که در جنگ دیرینه بود

به پیش اندرون بود آذرگشسب — که در نی زدی آتش از نعل اسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان — سواران جنگی و سنگین دلان

خروشی برآمد ز پیش سپاه — که ای گرزداران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ — وگر شیر پیش آیدش یا پلنگ

بیزدان که از تن ببرم سرش — بآتش بسوزم تن بی برش
بدو سوی دو لشکرش راه بود — که یکبر نخستین راه کوتاه بود

برآورده بودش گلی بر دو راه — همیبود خود در میان سپاه
که او بر بزرگ جهاندار شاه — بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت کس را خود اندازه نیست — مگر بخت ایرانیان تازه نیست
ز لشکر نگه کن بدین رزمگاه — که موی سپیدیم گاو سیاه

بدین جنگ ایران چو بیرا نبود — بر و بوم او باک ویران نبود
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه — ز بس تیغ داران توران گروه

یکی بر خروشید بهرام سخت — بدو گفت کای بددل شوربخت
ترا اردو دانست و قرطاس — ز لشکر که گفت مردم شمر

بیامد بخراد برزین بگفت — که بهرام را با خرد نیست جفت
دبیران بجستند راه گریز — بدان تا نمانند بدان رستخیز

ز بیم شهنشاه باران تیر — همی دور گشتند هر دو دبیر
یکی تند بالا بر آن رزمگاه — بیکسو ز راه سواران بتور

برفتند هر دو دبیران بر زراه — که شایست کردن بشهر نگاه
نهادند بر ترک بهرام خشم — که چون کند جنگ هنگام خشم

چو بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان بیامد ز دشت نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاک / همیگفت کای داور داد و پاک
گر این جنگ بیداد بینی همی / ز من ساوه را برگزینی همی
دلم را بزرم اندر آرام ده / مرا بر مهینان بده کام ده
وگر من ز بهر تو کوشم همی / بزرم اندرون سر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن / وز این جنگ ما گیتی آباد کن
خروشان از انجا بکه بر نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت پس با سپاه و شاه / که از جادوی اندر آمد براه
بدان تا دل و چشم ایرانیان / به سجد شمار انیابد زیان
همی جادوان جادوی ساختند / همی آتش اندر هوا انداختند
برآمد یکی ابر گرد و سیاه / همی تیر بارید ز ابر سیاه
خروشید بهرام که ای مهتران / بزرگان ایران کنداوران
از انجا دو بهرا بجوئید خشم / بجنگ اندر آیید یکسر بخشم
که این باد و آتش همه جادوست / ز چاره بر این جای بد کرد نیست
خروشی برآمد ز ایرانیان / ببستند خونریختن را میان

رزم ساوه شاه گوید

نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / که انجادوی راند اندر سپاه
بیاورد لشکر سوی میسره / چو گرگ اندر آمد میان بره
چو یکرویه لشکر بهم بر شکست / سوی قلب بهرام بازید دست
نگه کرد بهرام از قلبگاه / گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد به نیزه سه تن را ز زین / نگونسار کرد و بزد بر زمین
همیگفت زانیسان بود کارزار / چنین بست رسم و چنین بست کار
ندارید شرم از خدای جهان / نه از نامداران و فرخ مهان
وز آنپس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان کو بود گرسنه
چنین لشکری را ز هم بر درید / درفش سپهدار شد ناپدید
وز انجا که شد سوی قلبگاه / بدانسو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشته بادا سخن / گرایید و تنگ این رزم کرد کهن
پراکنده کرد و بجنگ این سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند راهی نبود / گز آزاده شایست بالا نمود
چنین گفت با لشکر آرای تیز / که دیوار ما آهنینست نیز
هر آنکس که او رخنه داند درون / ز دیوار بیرون نتاند شدن
شو و ایمن جان یاران برو / البرز و کی شاه ایران برو
همه دل بخونریختن بر نهید / سپر بر سر آرید و خنجر دهید
اگر بخت بیدارمان بر دهد / بر این جنگ ما تخت و افسر دهد
ز یزدان نباشد کسی نا امید / مگر نیزه باشد بروز سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه / که پیلان بیارند پیش سپاه
با نبوه لشکر بجنگ آورید / بر ایشان جهان تار و تنگ آورید
چو از دور بهرام پیلان بدید / غمی گشت و تیغ از میان برکشید
از آنپس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و جنگاوران
کمانهای چاچی بزه بر نهید / همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان
که هر کس که او را کمانست و تیر / کمان را بزه بر نهد ناگزیر
خدنگی که پیکانش آرد برون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
نشانید پس گرزها بر کشید / بجنگ اندر آیید و دشمن کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد / یکی خود پولاد بر سر نهاد
به پیش اندرون تیرباران کنید / کمان را چو ابر بهاران کنید
بپیش سپه وی اندر آمد سپاه / ستاره شد از بر و پیکان سیاه
بسفتند خرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
از آن خستگی پشت برگاشتند / در و دشت بیکار بگذاشتند
چو پیل ژیان زخم پیکان بدید / همه لشکر خویش را بسپرید

سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد و چندان بمرد / همه بخت بد کامکاری ببرد
ولی بود خرم بدانجایگاه / پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بدوی / نشسته برو ساوه جنگجوی
سپه دید چون کوه آهن دو تن / همه سر برافراز کرد و تیره روان
پس پشت آن زنده پیلان مست / همه کوفتند آن سپه را بدست
بر آن آب شد دیده ساوه شاه / بدان تا چرا اند هم بست سپاه
نشست از بر تازی اسپ نوند / همیتاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست / کمانی بباز و کمندی بدست

کشته شدن ساوه شاه بدست بهرام

ورا دید بر تازی چون هژبر / همی تاخت بر دست بر سان ابر
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
چو سوفار روزه بر دو بنا گوش / ز شاخ گوزنان برآمد خروش
چو بوسید پیکان سر انگشت او / گذر کرد از مهره پشت او
سر ساوه شاه اندر آمد نگون / بزیر اندرش جای شد جوی خون
شد آن نامور شاه چندان سپاه / همان تخت زرین و تاج و کلاه
چنین است کردار گردان سپهر / نه با مهر با کینش پیدا نه مهر
نگر تا نتازی بتخت بلند / چو ایمن شوی دور باش از گزند

بتازید چون گفت کار ایدر این کنان / زبخت بد آمد بپایان زمان
نه هنگام برگشت و روزی سخن / بتازید با تیغهای کهن
بتازید یکی تیرباران کنید / پی تیره و کارسواران کنید
بران تا برآید کی ساوه شاه / همی بود بر تخت زر با کلاه
ضعیفی از این کار و پیکان چو باد / نهاده بر جای بر عقاب

چو بهرام جنگی رسید اندر وی
کشیدش بر از خاک و خون گرد وی

بریدآن سر تاجدار از تنش
نیامد یکی خون به پیراهنش

چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
فکنده تنی بود بی سر براه

همه برگرفتند یکسر خروش
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

بپرسید که این ایزدی کار بود
که بهرام را بخت بیدار بود

پس پیل بسپرد مردم بپای
نشد زان سپه ده یکی باز جای

ز تنگی کجا راه بد بر سپاه
فراوان بمرد اندران رزمگاه

چو زیر پی پیل گشته تباه
چه سرها بریده بآوردگاه

چو بگذشت آن روز بد بر زمان
ندیدند زنده یکی بدگمان

مگر آنکه بودند گشته اسیر
روانها به غم خسته و تن بتیر

همه راه بر کشتگان بود و ترک
سراز ترک آسمان بیم گرگ

همان تیغ هندی و تیر و کمان
ز هر سو کجا افکنده بد بدگمان

چو کشته ز دریای خون بیش بر
بهر گوشه مانده اسپی بزین

همی گشت بهرام گرد سپاه
که تا کیست کشته ز ایران سپاه

وز آنپس بخراد برزین بگفت
که با رنج ما باش گیر و جفت

نگه کن کز ایرانیان کشته کیست
کزان درد ما را بباید گریست

بهر جای خراد برزین بجست
بهر پرده و خیمه در گه بگشت

کم آمد از ایران یکی نامور
که بهرام نام آن برهنر

ز تخم سیاوش کو مهتری
سپهبد نژادی و کُنداوری

سپهبد از آن کار شد دردمند
همی گفت زار ای گو هوشمند

زمانی برآمد بدید آمد اوی
در بسته را چون کلید آمد اوی

ابا سرخ ترکی بدی شوخ چشم
که گفتی دل آزرده دارد ز خشم

چو خراد بهرام را دید گفت
که هرگز مبادی تو با خاک جفت

از آنپس بپرسید از آن ترک زشت
کرا مرد زخمی روی و فر از بهشت

چه مردی به نام و نژاد تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست

چنین داد پاسخ که جادو بدم
از آزادمردی بیکسو بدم

هر آنکس که سالار باشد بجنگ
بکار آیمش چون شود کار تنگ

ترا انجمن خود نمودم بخواب
که با جان تو باشند اندر شتاب

مرا چاره زاین پیش بایست جست
چو نیرنگها را نمودم درست

بآخر بد چنین باز گشت
همه رنج با باد انباز گشت

اگر یابم از تو بجان زینهار
کجا بر هنر یافتی دوستدار

چو بشنید بهرام اندیشه کرد
دلش گشت پر درد و رخساره زرد

زمانی همی گفت کاین روز جنگ
بکار آیدم چون شود کار تنگ

زمانی همی گفت بر سان شاه
چه سود آمد از جادوی بیراه

همه نیک و بدها ز یزدان بود
کسی را کجا بخت خندان بود

بفرمود از آنپس بدان پر هنر
جدا کرد جان از تن بی هنر

چو او را بجستند بر پای خاست
چنین گفت کاید ور اد وراست

بزرگی و فیروزی و فرهی
بلندی و بیهم شاهنشهی

نژندی و هم شادمانی زتست
انوشه دلیری که راه تو جست

وزان پس بیامد دبیر بزرگ
چنین گفت کای پهلوان سترگ

فریدون یلی چون تو یک پهلوان
ندیده کسی و تو شیردان

هم از شیرمردی و از ننگ و بند
که هرگز بجانت مبادا گزند

سپهبد توی هم سپهبد نژاد
خنک مام کو چون تو فرزند زاد

که فرخ نژادی و فرخ تنی
بهر گونه با فر و با بهمنی

پراگنده گشتند از آنجایگاه
بزرگان و هم پهلوان سپاه

شب تیره چون زلف را تاب داد
همان تاب چشم مرا خواب داد

بدید آمد آن پرده آبنوس
برآسود گیتی ز آوای کوس

همی گشت گردون شتاب آمدش
شب تیره را دیر تاب آمدش

برآمد یکی زرد گشتی چو آب
بمالید رخ و بیالود خواب

سپهبد بیامد فرستاد کس
بنزدیک یاران فریادرس

گر بچشم

که تا هر که شد کشته از مهتران / بزرگان ترکان و جنگی سران
اسیران بیارند یکسر ز بن / کسی را که بد مهتر انجمن
درفش و درفشان ابر سر سری / که بود از آن جنگیان افسری
اسیران و سرها همه کرده گرد / ببردند از آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند

نامه نوشتن بهرام نزد هرمز از سرگذشت جنگ و پیروزی

از آن لشکر نامور بی‌شمار / وز آن جنبش و گردش روزگار
وز آن جنگ و آن چاره از هر دری / کجا رفته بد با چنان لشکری
وز آن کوشش و جنگ ایرانیان / که بگشاد در روز شیر ژیان
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه / گزین کرد پوینده‌ای با سپاه
نخستین سر ساوه بنهاد گرد / دگر فنی که او داشتی در نبرد
سران سواران توران زمین / چنان هم درفش سواران چین
بفغفور و تا بر ستور نوند / بزودی بر شاه ایران برند
اسیران و آن خواسته هرچه بود / همه یاد شد اندر آن نامه بود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار / فرستاد با سرفرازان سوار
همان تا بود نیز دستور شاه / بهر سوی جنگ اندر آن با سپاه
ستور نوند اندر آمد ز جای / به پیش سواران یکی رهنمای
وز آن سوی ترکان همه برهنه / برفتند بی اسب و ساز و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین / سواران ترک و سواران چین
چو آمد بر موبد زان آگهی / برانداخت از سر کلاه مهی
خروشی بر آمد ز ترکان بزار / بر آن مهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب / کسی را نبد خورد و آرام و خواب
وز آن پس یکی را بر خویش خواند / بزرگان همیدون دل از بن فشاند
بپرسید کان لشکر بی‌شمار / که از رزم جستن نکردند کار
چنین داد پاسخ ورا همچنان / که ما داشتیم آن سر از بن روان
چو بهرام جنگی بهنگام کار / نبیند کس اندر جهان کینه‌وار
نبد لشکر از ما صد یکی / نخست از دلیران ما کودکی
جهاندار یزدان ورا برگزید / چو زین پیش کس تیغ تیز نشنید
چو بر موبد بشنید گفتار اوی / بر اندیشه گشتش دل از کار اوی
بجوشید رخسارگان زرد کرد / بدان اندر آهنگ و رو زرد کرد
سپه بود از آن جنگیان صد هزار / همه نامدار از در کارزار
ز خرگاه لشکر بهامون کشید / نبرد یکی رو و جیحون کشید
وز آنجا که تا در پهلوان / بیامد بدرگاه نوشین‌روان
نشسته جهاندار با موبدان / همی گفت بیچاره‌ای بخردان
دو هفته بدین بارگاه مهی / نیامد ز بهرام هیچ آگهی
که آنجا چه بد روز و چه تا بدان / نباید بد این خواستها نهان
هم آنگه که گفت این سخن شهریار / بیامد ز درگاه سالار بار
شهنشاه از آن سخن پژمرده شاد / که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز گشت / برزم اندرون گیتی افروز گشت
سبک موبد و بهرام را پیش خواند / وز آن نامداران سخن برفشاند
فرستاده گفت ای جهاندار شاه / بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بزی شاد و ایمن ز بد / که بخت بداندیش تو گشت بد
سر ساوه شاه و آن شهر سر / که فغفور خواندی مر او را پدر
زده بر سر نیزه‌ها بر درست / همه شهر نظاره آن سر است
شهنشاه بشنید و بر پای جست / بزودی خم آورد بالای راست
همی بود در پیش یزدان بپای / همی گفت کای داور رهنمای
بداندیش یار از گروی سپاه / که یزدان پیروز بنده نگاه
چنین یار و نومید بودم ز بخت / که دشمن نگون اندر آید ز تخت
سپهبد نکرد آن بجنگی سپاه / تویی آفریننده هور و ماه
بیاورد گنجی درم صد هزار / ز گنجی که بد از بد روزگار

سبک اندرم را بدرود بنواد — پرستند کانرا ورم پیش واد
غنیمت که بد پیش آتشکده — همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد را دهند — که در پیش آتشکده برنهند
سیوم بهره جایگه ویران بود — رباطی که اندر بیابان بود
کند یکسر آباد و داننده مرد — بدو چون جباران نماینده مرد
ببخشید بر چار ساله خراج — بدرویش داد آنکه بد تخت عاج
نوشتند پس نامهٔ شهریار — بهر کشوری نزد هر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه — بر بدین نخجیر سر ساوه شاه
پرستنده شد شاه در هفت روز — بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاده پهلوانرا بخواند — بمهر از بر نامداران نشاند
مران نامه را زود پاسخ نبشت — بباغ بزرگی درختی بکشت
یکی تخت زرین فرستاد نیز — بر و نقش زرین و هر گونه چیز
زهیتال تا پیش رود بزرگ — ببهرام داد آن دلیر سترگ
نفرمود کان خواسته بر سپاه — ببخش آنچه آوردی از رزمگاه
وزان پس نو بر جنگ بوده ساز — همان شود شاه گردنفراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز — نوشته بهر شهر منشور نیز
فرستاده را خلعت آراستند — بر اسب جهان پهلوان خواستند
فرستاده چون پیش بهرام شد — سپهبد ازان شاد و بد رام شد
غنیمت ببخشید پس بر سپاه — جز از گنج تا با گدل ساوه شاه
فرستاد با آن سواران خوش — جهاندیده و نامداران خویش
بیروند یکسر بدرگاه شاه — سپهبد سوی گنج شد با سپاه
ازان چون تبرموده زان آگهی — که چو بد همی تخت شاهنشهی
وزی ساخت برموده آوازنام — گزان وز بدی ایمن و شادکام
نهاد آنچه بود از زر و درم — ز دینار و از گوهر بیش و کم

رزم بهرام با سپه ساوه شاه گوید

زجیحون گذر کرد خود با سپاه — بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بهم — جهان اندر از سم اسپان بجم
بدو منزل از بلخ خود با سپاه — گزیدند نشستنه در رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود — که پهنای دشت از در جنگ بود
دگر روز بهرام جنگی برفت — بدیدند آن لشکر بزرگ نهفت
نگه کرد برموده او را بدید — بهامون یکی شد بالا گزید
سپه دید برموده چندانکه داشت — ز دیدار ایشان همه خیره گشت
ورا دید کز پیش از لشکرش — یکی دون برآورده جنگی سرش
غمی گشت و با لشکر خویش گفت — که این کار بیدا نماند نهفت
شمار سپاهش مدار است — چنین رزم کس را خبر مدارست
سپهدار گردنکش خشمناک — همیچون شود زیران تیره خاک
چو شب تیره کرد و ستیجون گنج — زدل ترس اندیشه بیرون گنج
چو برموده آمد بپرده سرای — همی برد زهر گونه از جنگ رای
همی گفت که این بهره تات — که بهرام یل را سپاه آمدت
سواران و آسایش برماند — زگردنکشان برترین باید
سلیحست و بهرام شان پیش رو — که گرد دستان پیش او خار جو
به پیروزی ساوه شاه اندرون — گرفته دل از دست گشته زخون
اگر یار باشد جهان آفرین — بنجون بدر خواهم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد کینه جوی — زایران سوی ترک بنهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را — که در چارشنبه مزن گام را
نبد چارشنبه هم از بامداد — مدان باغ تا کرد آنروز شاد
یکی باغ بد در میان سپاه — ازاین روی تا اندر رزمگاه
وگر زاین نه هیچ گزند آیدت — همه کار ناسودمند آیدت
ببردند بر مایه گستردنی — می آورد رامشگران خوردنی
بیامد بباغ اندر و می کشید — چو پاسی ز تیره شب اندر کشید

جنگ

طلایه بیامد بر موبد بگفت	که بهرام را می بجام است جفت
فرستاد تا گرد بر گرد باغ	نگشتند گرد نخشان بچراغ
یلان سینه را گفت کای سرفراز	بدیوار باغ اندرون رخنه ساز

سپهدار از جنگیان سیصد هزار	ز لشکر گزین کرد گرد سوار
چو بهرام آگه شد از کارشان	ز رای جهانجوی کرد آزمان
پس آنگاه بهرام و ایزدگشسب	نشستند با جنگجویان بر اسب

در بیان آگاه شدن بهرام از کارشان و بر آمدن از باغ

ازان رخنه باغ بیرون شدند	گرد اندر آن شهرکستان خون شدند
برآمد ز توران ز کره نای	سپهبد بیاید اندر آورد پای
سنگ رخنه دیگر اندر زدند	سپه را یکایک بهم بر زدند
همی تاخت بهرام خسته بدست	جهان چون بود مردم نیم مست
بجستند گرد نخستش ز پست او	بنجون گشت تا ران شهر اسب او
برآمد بلشکر که خورشید باز	شبیخون فرستاد کرد نغراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت	سپهدار جنگی برون شد بدشت
برآمد چکاچاک زخم سران	چو پولاد در رنگ آهنگران
از آنجای تا باغ بر موبده شاه	تن مهتران بر فکنده براه
سپهبد بدانسوی لشکر کشید	ز ترکان طلایه کس اورا ندید
چو آمد بنزد یکی رزمگاه	دم نای رویین برآمد ز راه
چو بر در خروش آمد از کره نای	بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر بدانسوی برآمد خروش	که شیر ژیان را بدرید گوش
بتاریکی اندر ده و بجاست	ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد کر را ندانست باز	لب تیر و نیزه های دراز
بخنجر همی آتش افروختند	هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند	ز خون سنگها همچو مرجان بماند
گریزان همی رفت مهتر چو گرد	دهان خشک و دلها شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان بر دمید	شب قیرگون دامن اندر کشید
سپهدار ایران بترکان رسید	خروشی چو شیر ژیان برکشید
بر موبده گفت ای گوینده مرد	تو گرد دلیران جنگی مگرد
ز مردی بتوران و گرد کوی	ز دانا شنید از شیر باورکی
بدو گفت شاه گراینده سر	ز خون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران سبز شد روز جنگ	نجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
سپاهی بدانگونه کردی تباه	که بخشایش آرد همی هور و ماه
ازان شاه جنگی نبیعم بگاه	مرا هم خبانداران کشتی تبرا
ز ما در همه جنگ آزاده ایم	از اید و نکه برکیم آزاده ایم
گریزانم و تو بسر اندر بمان	نیابی مرا تا نیابد زمان
مکن تیز مغزی و آتش سری	از آنسان نبود مهتر و کهتری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش	یکی باز جویم سر راه خویش
نویسم یکی نامه زی شهریار	بر ایشان که ماند بر و گار
گر آید و نکه از در بند بر مرا	از این تاختن درگریزی مرا
من آن بار گر آگهی بنده ام	دل از مهتری بارگیر کنده ام
ز هر نیک اندیشه را دور کن	بخون ریختن هر یکی سور کن
چو بشنید بهرام ازو این گفت	که بدساز او چون چهر آزادست
چو از جنگ آن لشکر آسوده گشت	کز لشکر شاه بر موبد گشت
همی گشت آن لشکر و سر	سر سرکشان را ز تن دور کرد
چو هم بر نهاد و ندانبوه گشت	ز بالا و پهنا یکی کوه گشت
جهانجوی را نامداران یل	همی سر بسی خواند بهرام یل
سلاح سواران چیز که دید	بجایی که بد سوی آن در کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار	ز بر موبده شد لشکر بشمار
بگفت انچه مارا چه آمد بسر	ز ترکان و از شاه برخاش خر
دل از بیم بنشست سوی خاقان نهند	از آنجا که خوار آوازه شد

نیامد وز افغان

وزاین روی خاقان دژ در نشست
با انبوه اندیشگان نشست

بخشنند کرد و در آن دز بسی
بدانست سامان جنگش بسی

چنین گفت از آن پس بسالار جنگ
کنون نیست بیکار کردن درنگ

یلان سینه را گفت با سی هزار
از آن مرز که برگزیند سوار

بفرمود تا هر که را افکنند
بگردون زدن بند و تیر افکنند

نگر تا مدارا بود زو برون
چو بیند همه دشت چون جوی خون

که بد بر در دژ بدینسان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بیامد فرستاده بر پرموده راه
بر آن مهتر کشور و دوده راه

کای مهتر شاه ترکان چین
ز گیتی ترا کرده داور گزین

کجا از جهانجستن ساوه شاه
کجا آنهمه گنج و تخت و کلاه

کجا آن همه پیل و برگستوان
کجا آن بزرگان و شیران روان

کجا آن همه نیل و جادوی
که اکنون برینگونه برگشت روی

همه شهر ترکان بر آتش نبود
چو سالار تو در جهان کس نبود

نشستی کنون در دژی چون زنان
پر از خون دل و دست بر سر زنان

در باره بگشای و زنهار خواه
بر شاه گیتی مرا بار خواه

ز در گنج دینار بیرون فرست
همه بدرها سوی هامون فرست

اگر گنج داری تو کشور بدار
که دینار خوارست بر شهریار

بدرگاه شاهت میانجی منم
نه در شهر ایران ورا دشمنم

ترا بر همه مهتران مه کنم
ز اندیشه و رای تو نگسلم

ورایدون که راز نیک تو
که روشن کند رای تاریک تو

گشاده کن آن راز و با من بگوی
چو کارت چنین گشت رازم مجوی

تو گستاخ گشتی بگیتی مکن
که رنج تو جستی که آمد بسر

به پیروزی اندر تو گیتی مکن
اگر بر تو آهست گیتی کهن

نداند کسی راز گردان سپهر
نه هرگز نماند بجا نیز چهر

ز مهتر نه خوبست کردن فسون
مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس

دروغ از ما نیست طرح بلند
تو دل را بگستاخی او مبند

برزم آن جهاندار بیدار مرد
که دیدی و در روزگار نبرد

زمین سم اسب ورا بنده بود
برای فلک نیز بو بنده بود

بجست آنکه او را ببایست جست
بپیچید از آن رای من در نشست

هنر زیر افسوس پنهان بود
برای فلک نیز بوبان بود

یکی آنکه گفتی شمار سپاه
فزون شد بر از بالش اهور ماه

سواران و پیلان چو انجم کیا
شد اندر دم برده آسیا

بر آنگونه بودند بر گشت روز
نهانی بود شاه گیتی فروز

همین بس از آن که این گیرا ز بندهٔ
مگر زهر پیش آمدا از این پادزهر

کسی را که خون ریختن پیشه گشت
دل دشمن از وی بر اندیشه گشت

نبرد ند خون بر این همینان
که او ریخت خون سر سروران

گر از شهر توران برآری دمار
همه کس بخواهند فرجام کار

بیابم همه پیش تو سرکشان
نباشم که بر من سر آری زمان

گر از بندهٔ من یکی شهریار
بدشمن همی کی شوم خواستار

بجنگت من آیم همی با سپاه
که دیوار خواند مرا نیکخواه

اگر خواهم از شاه تو زینهار
چو رنگی که آرم اندر بهار

از آن پس در مرد گنجم ترست
بر نامور بومگاهم تراست

فرستاده آمد بگفت این پیام
زپیغام بهرام شد شاد کام

نامه نوشتن بهرام نزد هرمزد از حصار خاقان

نوشتند پس نامهٔ سودمند
نبرد یکی مرد شاه بلند

که خاقان چین زینهاری شدست
زبهرام جنگی حصاری شدست

یکی مهر و منشور باید همی
بر این مژده صد بود باید همی

فرستاد و ایرانیان را بخواند
بر نامور تخت شاهی نشاند

بفرمود تا نامه برخواندند
بخواننده بر گوهر افشاندند

بآزادگان گفت یزدان شناس
ستایش کنیم پیش او بی سپاس

فرستاده

کنون پیش برترمنش بنده　　بدروش بخشید گنج کهن　　سپهبد بر مرز جوینده　　که بداندیش را نیست این سخن
شما هم بیزدان نیایش کنید　　فرستنده بو بنده را پیش خواند　　همه نیکوی برفزایش کنید　　نجویی فراوان سخنها براند
کمر خواست پر گوهر شاهوار　　یکی دست جامه تن شهریار　　یکی جامه و باره راهوار　　قبا و کلاه افسر نامدار
سنامی بر و کرده از سرخ زر　　همه خلعت پهلوان بود این　　به هر مهره در نشانده گهر　　بزرگان هم هر مهتری انجمن
فرستاده را نیز دینار داد　　چو خلعت بدان مرد دانا سپرد　　یکی بدره خبر بسیار داد　　ورا مهتر پهلوانان شمرد
نفرمود کس تا بیاید بدر　　　　نوشتند از و نامه بر حریر

پاسخ فرستادن هرمز بطرف بهرام

که برموده خاقان چو بارست تفت　　که ما بندکانیم او با دستگاه　　بهرمزد در زینهار آمدست　　براین مهر منشور یزدان گواست
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت　　بدو گفت برموده را ای سپاه　　بر از آرزو نامه چون بهشت　　کسی کر بجویی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی　　گراید و نکه لشکر فزون آمدت　　بدان بندگی نیز بشتافتی　　فزونی بود رنج نفزایدت
بدین نامه دیگر از من مخواه　　از ایرانیان هر که نزدیک تست　　ز اسپ و کلاه و ز گنج و سپاه　　که گردی دل دشمنان درست
بدین نامه دریا و بستان ببر　　سپاه و ترا مرزبانی دهم　　که گشتند بخشی که آید ببر　　ترا افسر پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان　　ازان نامه اندر شگفتی بماند　　دل نامور زان خبر شد جوان　　فرستاد و ایرانیان را بخواند
همه خلعت شاه پیش آورید　　سخنهای ایرانیان هر چه بود　　بر آن آفرین کرد و هر یک بدید　　بدان نامه اندر بدیشان نمود
ز گردان برآمد یکی آفرین　　همان نامه نامور زینهار　　تو گفتی بجنبید روی زمین　　که برموده آمد از شهریار
بدانند فرستاد نزدیک او　　فرود آمد از باره زینهار　　درخشنده شد جان تاریک او　　بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هر چه بد در حصار　　چو آن دید بهرام تنگ آمدش　　نوشتند جز آنکه آید بکار　　دگر چند ماهی بجنگ آمدش
فرستادم او را بیامد براه　　چنین گفت برموده را کای گزین　　بیاورد دیوان پیش سپاه　　سرفراز بودم بهر انجمن
کنون همنشین زینهاری شدم　　بدین روی هم نیکی چون منش　　ز درج بزرگی بخواری شدم　　که پیش من آوردی امید کنش
مگر با من او چون برادر شود　　ترا با من اکنون چه بایست جنگ　　بدو روز بر من سبکتر شود　　ببردم ترا تخت شاهی و چیز
کنون کامد این نامه شهریار　　بر آشفت بهرام شد سرخ چشم　　همی رفت خواهم بر شهریار　　ز گفتار برموده آمد بخشم
ز بس تیز تک تازیانه بزد　　ببستند هم در زمان پای او　　بدانسان که تا سیرایان بپزد　　یکی تنگ خرگاه شد جای او
چو خراد برزین چنان دید و گفت　　بیامد بنزد دبیر بزرگ　　که این پهلوان را خرد جفت　　بدو گفت که این پهلوان سترگ
بیک بر نشیبه ندارد خرد　　بیایدش گفتن کز اینجا چه رفت　　از ایران کسی اکنون نشمرد　　ورا نیز از خشم سیاره تفت
بنزدیک او رفت این پیس و مرد　　بگفتند که این رنج داد و نکو　　دو لب زنند و ز جان کج خرد　　براین نامور بر آتش نهاد
بدانست بهرام کان بود زشت　　پشیمان شد و بند ازو برگرفت　　بآب اندر افکند برگشت خشت　　ز کردار خود دست بر سر گرفت

وتنها دلی

فرستاد اسپی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
همی بود با او میانرا ببست / یکی تیز تنگ بارگی بر نشست
سپهبد همی بود با او براه / بدیدانکه میرفت با او سپاه
بهنگام بدرود کردنش گفت / که آزار داری ز من در نهفت
گرت هست با شاه ایران بگوی / نیاید ترا زین سخن آبروی
بدو گفت خاقان که ما را بله / ببد بخت کردم شیران یله
ز من تا آن شمارم که بر هر کسی / سخنها همی راند خواهد بسی
اگر شهریارت ازین آگهی / بیابد ز نیبه برد و برمهی
مرا نیز انچرخ کردنج کرد / نگویم که با من بدی نیز کرد
بگفتار او پهلوان گشت زرد / به پیچید خشم از دلیری بخورد
چنین گفت با خود که اندر نشان / ز گفتار آن مهتر سرکشان
که تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری ترا بر دهد روزگار
بدو گفت کای مهتر نیکخوی / سخن زین نشان تا توانی مگوی
که من نیکوئی مر ترا خواستم / بگفتار تو دل بیاراستم
ز تو نامه کردم بشاه جهان / همه عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که اندر گذشت / گذشته سخنها همه باد
ولیکن چو در جنگ خواری بود / که آهستگی بردباری بود
ترا خشم گر آشتی مایه کیست / خرد بیگمان نزد تو اندکیست
چو سالار راه خداوند خویش / بگیرد روانش بماند ز پیش
همه راه یزدان بباید سپرد / ز دل تیرگیها بباید سترد
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که نیدانشستم کس اندر نهفت
سخن گر بیفزائی اکنون رواست / که آن بد که شد گشت با خاک راست
کنون کانکه کم نیابد زمان / بپوشم بر و چادر بر نهان
چو آنجا رسی هر چه خواهی بگوی / نه زان کم شود مر مرا آبروی
بدو گفت خاقان که ای شهریار / که از نیک و بد بر بگیرد شمار
به پدرود کردن نبرده خامش بود / چنان دان که بیمغز و بیهش بود
چو از دور دیدند ورا بدسگال / اگر نیکخواهی بود یا بهال
ترا ناسزا خواند شیر سنگ / ورا شاه ایران بمغزش خنگ
چو بشنید بهرام شد زرد روی / نگه کرد خرّاد برزین بروی
بپرسید ازان نیز خونخواره مرد / که او راز با داند آرد بگرد
بمهتر بگفت اسپهبد از شاه / بخور خشم و سر باز گردان ز راه
که خاقان همی باز گوید سخن / برو در تو اندیشهٔ بد مکن
سخن گر نرفتی بدینگونه سرد / ترا زو بدل آشتی اندر د
بدو گفت بهرام کای پر هنر / ندیدی همانا تو جان پدر
بدو گفت خاقان که این بد مکن /
ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود / سرش پر ز درد و دلش پر ز دود
همی از شهنشاه ترسانیم / که از رنج تو رنج آسانیم
همه بدسگالان ناحق شناس / بگرزی سرافراخته تا سپاس
ز گردنکشان او همال منست / نه چون بنده بدسگال منست
همه خوار هستند و بانژاد / لبی نام بردار آزاد باد
بجان و سر شاه ایران سپاه / گر آید کنون باز گردی براه
بپاسخ بیفزای از بدخوی / بگوی سخن تا زمان بشنوی
چو بشنید بهرام ازو گشت باز / بلشکرگه آمد شده سرفراز
چو خراد برزین و از بخردان / دبیر و بزرگ و دگر موبدان
نویسنده نامه شاه جهان / سخن هر چه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبد موبدان / بخشم آن زمان گفت کای بخردان
هم اکنون ز ایدر بدر بشنوید / بگوشید و با باد همبر شوید
بدر ز در بنشید نو خواسته / چه مایه برو گنج آراسته
دبیران برفتند دل پر هراس / ز لشکر تا نشب گذشته سه پاس

بهرام کای

دبیران بماندند از در شمار / نوشته شد آنهم بفرجام کار
بدر در نه بدراه از آنخواسته / گذشته برو سال ناکاسته
ز هنگام او خواست افراسیاب / ز دینار و گوهر چه خیزد در آب
همان نیز چیزی که دانی بود / کجا رستمش ریسمانی بود
همه گنجهای گرانمایه بود / از آنچه پر کان برتن پایه بود
ز خسرو سیاوش نخستین نگر / بهر مهره و در فشانی گهر
همان گوشوارش که اندر جهان / کسی را نبد آشکار و نهان
که کیخسرو آن از لهراسب داد / چو لهراسب آن نزد گشتاسب داد
چو ارجاسپ بستد بدز در نهاد / که هنگام آن کس ندارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان / ستاره شناسان فرخ مهان
نوشتند یکیک همه خواسته / که آن بود آن گنج آراسته
فرستاد بهرام مرد دبیر / سخنگوی و روشندل و یادگیر
بیامد همه خواسته کرد گرد / چو بر در و هم بدشت نبرد
ابا خواسته بود با گوشوار / دو موزه بدر و گوهر نگار
همان شوشه زر بد یافته / بگوهر سر شوشه برتافته
دو برد یمانی همه زر بسفت / بسنجید هر یک بمن در نهفت
سپهبد ز گیتی و گندآوری / نبود آگه از جستن داوری
ز لشکر گزین کرد مرد هزار / که باوی شوند تا در شهریار
ز خاقان سپه خواست بی کاروان / شمردن سپه خواست با کاروان
سواران فرستند خاقان خبر / همی راند با نامداران خبر
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه / ابا گنج و با هدیه و با سپاه

رسیدن برموده نزد هرمز و گذرانیدن خواسته

بیامد چنین تا بدرگه رسید / ز درهای چون رای خاقان بدید
همی بود تا خویش منبد براه / فرود آمدان همچنان با سپاه
پس آنگاه خاقان چنین بر اسب / بیامد ابا موبد ایزد گشسب
فرود آمد از اسب خاقان همان / بیامد بر شاه ایران دمان
شهنشاه ایران نگه کرد و براند / بدهلیز با وی زمانی بماند
پیاده شد از اسب موبد و نیز / بران کهتر جاد و بها فزود
پیاده همان شاه دستش بدست / بیاورد و او را بجایی نشست
خرامان بیامد بنزدیک تخت / مر او را شهنشاه نیکبخت سخت
بپرسید بنواختش نیز خویش / بگفتند از اندازه او را به پیش
سزاوار او جایگه ساختند / یکی خرم ایوان بپرداختند
بکردند چیزی که شایسته بود / همان پیش برموده بایسته بود
سپه را بنزدیک او جای کرد / دبیری بران کار بر پای کرد
چو آگه شد از کار آنخواسته / که آورد برموده آراسته
بمیدان فرستاد تا همچنان / بود بار بر مایه بر ساروان
چو آسود برموده از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه / نشست از بر خود بران خشتگاه
بفرمود تا باربان اشتران / به پیش اندر آرند مرد سران
گرفتند پس آنکه بد در شمار / بیکروز مزدور بد شش هزار
از آورده چند شد ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته
یکی دست جامه بفرمود شاه / که آنجا بیارند پیش سپاه
هم آن ترکش آن گوشوار و کمر / که گفتی همه در بود و گهر
همه نامزد کرد بهرام را / سوار سرفراز خودکام را
که خود دیدنی آنکار چو بیننده را / بروی بیاورد و گنجینه را
چنین گفت آیین گشسب دبیر / کز آن شاه روشندل و یادگیر
بسوزد که دشنامش چوبین بود / چنان دان که خوانش نوآیین بود
ز گفتار او شاه شد بدگمان / روانش پر اندیشه شد یکزمان
هم آنگه بیامد همانگه سترگ / ابا نامه پهلوان بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد / همه کار او بخت بنیاد باد

زود

چنانکه

چنان دان که بر دیبایی دو بود / همان باره از کوه نابسود
همان گوشوار سیاوخش برد / گز و باو کارست ما را خرد
از این چار و پهلوان برگرفت / چو آن رنج دید این سخنها بگفت
ز شاه بر سید پس نامجوی / گز این هر چه دیدی یکایک بگو
سخن گفت شاه بر انجمن آن / برآشفت از آن شاه گردنکشان
هم اندر زمان گفت چون بنده را / همین کم کند بار دیبا
یکی آنکه خاقان چین را ببرد / بدانسان که از کوه بر بد برد
دگر آنکه چون گوشوار نگار / بیامد مگر شد یکی شهریار
همه رنج او سر بباد گشت / همه داد و دانش سر بیداد گشت
بگفت این به پرموده را برخواند / بر آن نامور جایگاهش نشاند
ببودند و خوردند تا شب براه / بیغما و آن لف بسته سپاه
بخاقان چنین گفت کز بهر من / بسی رنج دیدی بر این انجمن
نشسته بیارید و سستی گرفت / ازو ماند پرموده اندر شگفت
بدو گفت سوگندها تازه کن / همه کار بر دیگر اندازه کن
بخوردند سوگندهای گران / بیزدان پاک و بجان سران
که از کار خاقان بپیچد دل / ندارد بکاری ورا دلگسل

خلعت دادن هرمز پرموده را و سوگندها یاد کردن

بتاج و بگاه و بخورشید و ماه / بآذرگشسپ و بایزد پناه
بیزدان که او از ان برترست / نگارنده زهره و مشتریست
که چون باز گردی بپیچی ز من / نه از نامداران این انجمن
بگفتند و از جای برخاستند / سوی خوابگه رفتن آراستند
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب / سر تاجداران برآمد ز خواب
یکی خلعت آراست بر پادشاه / ز زین و ز اسپ و ز تاج و کلاه
چه زرین کمرهای گوهر نگار / چه از یاره و طوق و از گوشوار
چه اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
سه دیگر به بیهوده راه دراز / درودش فرستاد و برگشت باز
چو نامه بیامد سوی پادشاه / برافراخت تا ماه فرخ کلاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / بر نامور تخت شاهی نشاند
چو آگاهی آمد سوی پهلوان / از آن خلعت شهریار جوان
ز خاقان چینی که از شاه / چنان شاد برگشت و آمد براه
پذیره شدندش پهلوان سپاه / از ایران هر آنکس که بد نیکخواه
چو پرموده را دید کرد آفرین / ازو سر بپیچید خاقان چین
بپذرفت از و هر چه آورده بود / اگر بدره و زر که برده بود
همیراند بهرام با او براه / نگر و ایچ خاقان بد و در نگاه
بدینگونه بد تا سه منزل براه / که یکروز پرموده او را بخواند
چهارم فرستاد خاقان کسی / که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت از او / بتندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی دژم / ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
جهاندار هم زو نه خشنود بود / ز تیزی روانش پر از دود بود
نه آزار خاقان چینی بجست / که بهرام از رزم او دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود / پر از دانش و خود دلیری نمود

نامه نوشتن هرمز به بهرام چوبین

یکی نامه بنوشت پس شهریار / ببهرام کاید بنا سازکار
ندانی همی جز سخن را تو باز / چنین از بزرگان شنیدی نیاز
هنرهای یزدان نبینی همی / بچرخ فلک برنشینی همی
نباید همی یاد تا از رنج من / سپاه من و کشور و گنج من
ره پهلوانان نسازی همی / سرت باسمان برفرازی همی
ز فرمان من سر بپیچیده ای / دگرگونه کاری بسیچیده ای

نبزدیک شاه

کنون خلعت آمد سزاوار تو / پسندیده و درخور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه / بفرمود تا دوکدانی سیاه

بیارید با دوک و پنبه و روی / نهاده بسی نا سزا رنگ و بوی
فرستاده‌ای پرهنر برگزید / که آن خلعت بی‌بها را برید

هم از شعر پیراهن لاجورد / یکی سرخ مقنع و شلوار زرد
بدو گفت کاین نزد بهرام بر / بگوای سگالیده بی‌هنر

تو خاقان چین را نه بینی همی / گزین بزرگان گزینی همی
ز بختی که هستی فرود آمدست / از این پس بکس نیز مشمار دست

فرستاده با خلعت آمد چو باد / شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام آن خلعت و نامه دید / شکیبایی و خامشی برگزید

همی گفت این است پاداش من / چنین است از این شاه پرخاش من
چنین بد ز اندیشهٔ شاه نیست / جز از ناسزا گفت بدخواه نیست

جهاندار بر بندگان پادشاست / اگر مر مرا خوار گیرد رواست
گمانی نبردم که نزدیک شاه / بداندیشگان نیز یابند راه

ازان پس که با خوار مایه سپاه / به تیزی برفتم ز درگاه شاه
همه دیده‌ام آنچه من کرده‌ام / غم و رنج و سختی که من برده‌ام

چو با دانش آن رنج و خواری بود / گر از بخت ناسازگاری بود
بیزدان بنالم ز گردان سپهر / که از من چنین پادشه بست مهر

ز دادار نیکی دهش یاد کرد / بپوشید پس جامهٔ سرخ و زرد
به پیش اندرون دوکدان سیاه / نهاده بهر انجمن فرستاد شاه

بفرمود تا هر که بود از مهان / ازان نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او / بر اندیشهٔ بد جان تاریک او

برفتند و دیدند پیر و جوان / بدانگونه بدبخت پهلوان
بماندند از آن کار یکسر شگفت / دل هر کس اندیشه بر گرفت

چنین گفت پس پهلوان سپاه / که خلعت بدینسان فرستاد شاه

آگاه شدن بهرام از حال بیهوده و رفتن در نخچیرگاه و دیدن کاخ

چه بینند بینندگان اندرین / چه گوییم با شهریار زمین
جهاندار شاه است و ما بنده‌ایم / دل و جان بمهر وی آگنده‌ایم

به پاسخ گشادند یکسر زبان / که ای نامور پرهنر پهلوان
چو ارزت این است نزدیک شاه / سگالید برچار کاهش سپاه

نگر تا چه گفت آن خداوند مهر / بری چون دلش تنگ شد از سپهر
که بیزارم از نامور تخت شاه / که نیک و بد من ندارد نگاه

بدو گفت بهرام کاین خود مگوی / که از شاه گیرد کسی آبروی
همه سر بسر بندگان وی ایم / دهشمند و خوانندگان وی ایم

چنین داد پاسخ از ایرانیان / که ما خود نبندیم ازین پس میان
به ایران کس او نخوانیم شاه / ز بهرام و از پهلوان سپاه

بگفتند و از پیش بیرون شدند / ز کاخ همایون بهامون شدند
سپهبد سپه را همی داد پند / همی داشت با بند لب را به بند

چنین تا دو هفته برو بر گذشت / سپهبد با ایوان نیامد ز دشت
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت / سزاوار می‌خواره نیکبخت

یکی گور دید اندر آن مرغزار / کزان نکوتر کس نه بیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم / بر و بارگی را نکرد ایچ گرم

بدان بیشه جای نخچیرگاه / به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو گور زیان برگذشت / بیابان پدید آمد و راغ و دشت

گرازید بهرام و تازنده گور / ز گرمای آن دشت تفسید هور
از اندیشه بهرام چون بنگرید / یکی کاخ پرمایه آمد پدید

بدان کاخ بهرام بنهاد روی / همان گور پیش اندرون راه جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسپ / پس پشت او بود آذرگشسب

عنان تگاور بدو داد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده ز دهلیز باغ اندرون / همی رفت بهرام با رهنمون

موبدو

زمانی همی بود ابزدگشسب
بدو گفت ابزدگشسب دبیر
ببین تا کجا رفت سالار ما
یکی کاخ ایوان فرخنده دید
نهاده بطاق اندرون تخت زر
نشسته برو بر زنی تاجدار
فراوان پرستنده برگرد تخت
برو تیز و آن شیر دل را بجوی
بدربیسان بیامش ز بهرام ده
که تا اسپ کروان تا آخر برند
بیامد یکی مرد مهتر پرست
چو نان خورده شد اسپ گردکشان
بدو گفت پیروزگر با تن زن
چو بهرام از آن گلشن زرنگار
منش دیگر و گفت پاسخ دگر
چنین تا بدان بیشه آمد برون
نگه کرد خراد برزین بروی
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد
بگستر و فرشی ز دیبای چین
نشستی بیاراست شاهنشهی
نزدیک خراد برزین رسید
چو خراد برزین شنید این سخن
نباید کشاد اندر انگار لب
زوند اندر انکار هر گونه را
سپهبد چو آگه شد از کارشان

گرفته بدست انگرا نامه اسپ
یلان سینه اندر پس او دوان

درآمدن بهرام در کاخ و دیدن زنی در آن کاخ بر تخت

سپهبد گشسب دست بر دارها
کز آسمان با ایران ندید و شنید
نشانده بهرمایه او گهر
بیالا چو سرو و برخ چون بهار
زنان بر پری روی زیبای تخت
که ایدر ترا آمدن نیست روی
دلش را ابر گشتن آرام ده
پراکنده را یکبیک شیر زند
بباغ اندرون باز بر سیم بید
ببردند بویان بجای نشان
همیشه شکیبا دل و رای زن
برون آمد و گشت با سوار
تو گفتی ببروین بر آورد سر
همی بود بهرام را رهنمون
چنین گفت ای مهتر نیکوی
وزم گشت و سر سوی ایوان نهاد
تو گفتی مگر آسمان شد زمین
نهاد و بسر بر کلاه مهی

یلان سینه در کاخ بنهاد روی
ببگذشت ایوان یکی طاق دید
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم
ابر تخت زرین یکی زیرگاه
چو آن زن یلان سینه را دید و گفت
همیشان نشد و یک یار آن خوش نشین
هم آنکه فرستاد کانزار راه
درباغ بگشاد بالیزبان
نهادند خوان گرد باغ اندرون
وز آن زن چو برگشت بهرام گفت
نهانی نگفتند بسیار چیز
چو بهرام از آن گلشن آمد برون
بیامد هم اندر پی آن زگور
بشهر اندر آمد ز نخجیرگاه
بنخچیرگه این شگفتی که دید
دگر روز چون سیمگون گشت راغ
همه کاخ کرسی زرین نهاد
نگه کرد کارش دبیر بزرگ

گریختن بهرام و خراد برزین از خسرو و دنبال رفتن یلان سینه

بدانست کاز رنجها آگهی
بر شاه باید شدن نیز ره شب
همین چاره از رفتن آمد بجای
ز روشن روانها پیدا ز نشان

چنین گفت پس با گرامی دبیر
که بهرام را دل پر از تاج گشت
چو رنگ گریز اندر آمیختند
یلان سینه را گفت با صد سوار

بر اسپ نگار و بسته میان
بکاخ اندرون دان تو ای پر هنر
دل پر ز اندیشه سالار جوی
ز دیو سپهر چرخ او ناپدید
همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته بر و پهلوان سپاه
پرستنده را گفت انجو خفت
من اکنون بیایم همی و تو بر
از ایوان برافکند تر و یک شاه
بفرمان آن تازه مهربان
خورشها ساختند از گمانی فزون
که تاج ترا اختری بد جفت
جز آن هر دو تن کس ندید آن ...
تو گفتی همی بار دارد خشم خون
سپهبد پس انجمن همی اندر بود
از آن کار رنگ و لب سیاه
که کس آن ندید و نه هرگز شنید
پدید آمد آن زر درخشان چراغ
ز دیبای زربفت بالین نهاد
بدانست کو شد دلیر و بزرگ
بگفت آنچه دانست و دید و شنید
که کار چنین بر دل آسان مگیر
همان تخت اندرش کاخ گنج
شب تیره از باغ بگریختند
بنا زاری این دو ناهوشیار

بیامد یلان سینه برسان گرگ / رسید آنگهی در در بزرگ
ازو چیز جستند همه هرچه داشت / به بند گرانش ز ره بازداشت
بنزدیک بهرام شاید بدن / به نیک و به بد رای باید زدن
بنزدیک بردنش ز راه / بران تا کند پهلوانش تباه
بدو پهلوان گفت کاید بساز / چرا رفتی از پیش من بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / مرا کرد خراد برزین روان
همی گفت کاید بدانروی بست / درنگ تو خیره کام بدگوی هست
چو بهرام یل پهلوان سپاه / ببردند آن اندرین بارگاه
مرا و ترا هم گسستن بود / از ایدر مگر باز گشتن بود
زمانی که بودش بدان باز داد / هم از گنج خویشش بسی ساز داد
وزانپس بدو گفت کانکار جوی / بزرگی نگهدار و مگریز بیش
وزان روی خراد برزین نهان / همی تاختند تا نزد شاه جهان
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
چنین تا از آن بیشه و مرغزار / یکایک همی گفت با شهریار
وزان رفتن کوه و آن راه تنگ / از آرام بهرام و چندان درنگ
وزان تاج و آن تخت گوهر نگار / پرستنده کان و زن تاجدار
یکایک بگفت آنچه دیده بود / وگر هرچه زان کار بر دیده بود
از آن تاجور ماند اندر شگفت / سخن هرچه بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش / بدل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتار آن فالگوی / که گفت آنکه بیچد ز بخت تو روی
سبک موبد موبدان را بخواند / بر آنجای خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگشای لب تا چه دیدی براه
بفرمان شاه او زبان برگشاد / سخنها یکایک همی کرد یاد
بدو گفت شاه این بباید بدن / همه داستانها بباید زدن
که در بیشه گوری بود رهنمای / میان بیابان یکی بی سرای
ابر تخت زرین زنی تاجدار / پرستار بنشست اندرون مشکبار
بکردار خواهیست بنداستان / که با داد از گفته باستان
چنین گفت موبد که شاه جهان / که آن گور دیوی بد اندر نهان
که بهرام را خواند از راستی / به بند اندر آمد دلش کاستی
که بهرام را زان بتری فزود / چنان تاج و تخت بزرگی نمود
همه کاخ جادوستانی شناس / بران تخت زن جادوی ناسپاس
چو برگشت ازو گشت ترسان و سست / چنان شد که هرگز نیاید بدست
بدل داغش از دوکدان تو بود / ره دیو جادو بر آن برفزود
کنون چاره کن تا بیابان سپاه / ز بلخ آوری سوی این بارگاه
ز خراد برزین بپرسید شاه / چه گفتند ازین زن بدانجایگاه
بهرمز چنین گفت کای شهریار / سبه گیره زآن زن تاجدار
بگفتند کان تخت بهرام بود / که بر خوب بر تخت بدرام بود
چو بشنید ازو این سخن شهریار / بپرسید بخت از بد روزگار
پشیمان شد از دوکدان شهریار / وزان بیشه و خانه نابکار
بدین برنیامد یکی روزگار / که آمد گسیل از پهلوان سوار
یکی سله پر خنجری داشته / یکایک سر تیغ برگاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه / همی کرد شاه اندر آهن نگاه
بفرمود کاین تیغها بشکنند / دران سله نابکار افکنند
فرستاد نزدیک بهرام باز / بدیدش پس آن تیغهای دراز
بدو نیم کرده نهاده بجای / بر اندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاده ایرانیان را بخواند / همه گرد آن سله اندر نشاند
چنین گفت کاین مه به شهریار / بپیوند و این را مدارید خوار
همی گوید این لشکری بی‌بها / سری یکتن از ما نیابد رها
بر اندیشه لشکر آرای شاه / ز گفتار آن پهلوان سپاه
که یکسر زمان مهد به شهریار / بود دوک بر خانه زرنگار

بکند داد

شکسته دگربار خنجر بود / ز زخم سر تو سر تو بود
چنین شاه بر گاه هرگز مباد / که انگشت گیرد در آرد به باد
اگر نیز بهرام پور گشسب / بر آنجا که درگاه بگذارد اسپ
ز بهرام مر مغز با دانه پوست / نه آن بی بها را که بهرام ازوست
سپهبد چو گفتار ایشان شنید / دل لشکر از تاجور خسته دید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
که خراد برزین بر شهریار / سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک چارهٔ جان کنید / همان به که امروز پیمان کنید
مگر کس فرستم ز لشکر براه / که دارند ما را ز مکرش نگاه
وگرنه مرا روز برگشته گیر / سپه را همه یکبیک کشته گیر
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت / نگه کن کنون تا بجای شگفت
پراکنده بر گرد لشکر سوار / بدان تا مگر نامهٔ شهریار
از آن پس گرانمایگان را بخواند / بسی از دل خویش ایشان براند
بیابند نزدیک ایرانیان / ببندند بیکار او را میان
بر این نیز بگذشت یک روزگار / نخواندند کس نامهٔ شهریار
چو همداستان گشت خرد و بزرگ / یلان سینه آن نامدار سترگ
چو بهرام گرد سیاوش نژاد / چو همدان گشسپ آن خردمند و راد
همی رای زد با چنین مهتران / که بودند شیران و گندآوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه / بدان لشکر نیز گم کرده راه

رای زدن بهرام در کار ساوه شاه

که ای نامدار گرد نفراز / برای شما هر کسی را نیاز
زما مهتر از ره شد بیگناه / چنین سر به سجد آیین و راه
چه سازیم و درمان این کار چیست / نباید که بر ما بباید گریست
هر آنکس که پوشید درد از پزشک / ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک
ز دانندگان گر بجوییم راز / شود کار کوتاه بر ما دراز
کنون دردمندیم اندر نهان / بگوییم بدانندگان جهان
بر فتیم از ایرانیان کینه خواه / بدانجا به لشکر بفرمان شاه
از آن پیش دشمن نه بیند کسی / وگر چند مانند نیکی بسی
چو پرموده ترک از ساوه شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه

رای زدن ساوه شاه گوید

نیز بدی ایران بیکباره بوم / وز آن پس همیداخت آهنگ روم
ببرموده و ساوه شاه آن رسید / که کس در جهان آن نگفتی ندید
اگرچه فراوان کشیدیم رنج / نشان ماند لشکر نه پیلان گنج
نبودی یکی گنج بنهاد شاه / توانگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چارهٔ کار را چون کنیم / که آسان سر از بند بیرون کنیم
شهنشاه چون کارها ساخت / وز انجا ره هیرخ برداخت
شما هر کسی چارهٔ جان کنید / بد این خستگی تا چه فرمان کنید
من از راز بردخته کردم قلم / ز تیمار جان را همی بگسلم
شما چاره‌ها هر چه دانید زود / ز هر نیک و بد باز باید نمود
لب ترک ده نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن روان
خردمند را گردیه نام بود / خردمند و همشیر بهرام بود

گفتار اندر رای زدن گردیه خواهر بهرام با سپاهان

ز برده چو گفت برادر شنید / برآشفت از کین دل بر دمید
چنانم ز گفتار ایرانیان / برانند یکسر ز بیم زبان
چنین گفت پس گردیه با سپاه / که ای نامداران جوینده راه
در آن انجمن شد دل پر سخن / زبان برز گفتارهای کهن
برادر چو گفتار خواهر شنید / ز گفتار پاسخ فرو دارمید
ز گفتار خامش چرا ماندید / چنین از جگر جوشن بنماندید
چو بشنید یکسر بگاه اندرون / چه بازی نهد اندر این دشت خون
ز ایران سر اند جنگ آوران / خردمند و دانا و افسونگران

کشور

چو همدان گشسپ دبیر بزرگ

چنین گفت ایزدگشسب سوار — که ای از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز — ز دریای او — گریز
همه کارهای شما ایزدیست — ز مردی و از دانش و بخردیست
نباید که رای پلنگ آوریم — که با هر کسی رو بجنگ آوریم
مجو بد از آنپس کس از ما سخن — گزین باره مان دانش آید بن
اگر جنگ سازید یاری کنیم — به بنش سواران سواری کنیم
چو خوشنود باشند زین پهلوان — برآنیم که جاوید مانی جوان
چو بهرام بشنید گفتار اوی — سپاهانجی همید بد دیدار اوی
وزانپس یلان سینه را داد و گفت — که اکنون چه داری سخن در نهفت
یلان سینه گفت ای جهاندیده گرد — هر آنکس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی یاد اوی — بسوی بدی هیچ نشتابد اوی
که آن آفرین باز نفرین شود — ز زور و چرخ گردنده پرکین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت — همان لشکر و گنج با تاج و تخت
از او گر پذیری تو افزون شود — دل از ناسپاسی پر از خون شود
وزانپس همی زند بهرام گفت — که ای با خرد یار و بارای جفت
چه گویی کزین جستن تاج و گنج — نکوهست فرجام با درد و رنج
بخندید بهرام از آن داوری — وزانپس بیامد جب انگشتری
بدو گفت چندانکه این در هوا — بماند شود بنده پادشا
نبرگشت این مادر بدخواه گرد — که دیهیم را خورد نتوان شمرد
چنین گفت از آنپس بهمدان گشسب — که ای تیغ زن شیر بازنده دست
چه بینی چگویی تو از کار ما — بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت همدان گشسب سوار — که ای در جهان از یلان یادگار
کی موبدی داستان زد چنین — که هر کس که دانا بود دینگزین
اگر با دو شاهی کند یکزمان — روانش برد ره بسوی آسمان
به از نیک بودن بسال دراز — بگنج جهاندار بردن نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ — که بگشای لب را تو ای پیرگرگ
دبیر بزرگ آنزمان لب ببست — بانبوه اندیشگان درنشست
وزانپس چنین گفت بهرام را — که هر کس که جویا بود کام را
چو در خور نجوید بیابد همان — دراز است بر خلق دست زمان
بجز بیگمه بخشش کند کردگار — جهاندار که کوشش نیاید بکار
بهمدان گشسب آنزمان گفت باز — که ای گشته اندر نشیب و فراز
بگو آنچه دانی بکار اندرون — ز نیک و ز بد روزگار اندرون
چنین گفت همدان گشسب بلند — که ای نزد برمایگان ارجمند
زنا آمده بر نترسی همی — ز دیهیم شاهی نترسی همی
مکن کار کرده به یزدان سپار —
تن آسان نکرد و سر انجمن — همه بیم جان باشد و رنج تن
ز گفتارشان خواهر پهلوان — همیبود بیجان و تیره روان
بدان داوری هیچ نگشاد لب — ز بیر گشتن نخفتید ما نیم شب
بدو گفت بهرام کای نیکزن — چه بینی بگفتار آن انجمن
وزان گروه پاسخ هیچ بداد — نه از گفت آن مهتران بود شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ — که ای مرد دانادل و پیرگرگ
گمانت چنینست کاین تاج و تخت — شناسی فزونی به نیروی سخت
ز گیتی کسی را نبود آرزوی — ز بدخواه و از مردم نیکخوی
از ان نامداران فرخنده خوی — جهاندار و نیک اختر و جنگجوی
برائی و شاهی به از جندگشسب — همه سرفرازی ز افگندگیست
بآیین شاهان شنیدی و بم — سخنهای این مهتران بشنوم
چنین داد پاسخ مر او را دبیر — که گر رای من نیست این دلپذیر
همانگوی و آن کن که رای آیدت — برانزو که دل رهنمای آیدت
همانگه خواهر گفت بهرام را — سوار جهانجوی خودکام را
نه نیکوست اینداستان و رای تو — بکژی گراید همی پای تو

برج طلا

بسی بد که بیکار بد تخت شاه / نگردند زان هیچ کهتر نگاه
جهان را بمردی نگه داشتند / یکی چشم بر تخت نگماشتند
نبودند ما زان بخت کیان / همه بندگی را کمر بر میان
همیشه ز ایشان همی خواستند / همه دل بفرمان بیاراستند
ز بیگانه زیبای افسر بود / سزای بزرگی بگوهر بود
ز کاوس کی اندر آیم نخست / کجا راز یزدان همی باز جست
که از آسمان اختران بشمرد / هم چرخ گردنده را بنگرد
بخواری و زاری بساری فتاد / ز اندیشه گرد تازی فتاد
چو گودرز چون رستم پهلوان / نگردند رنجه بدین بر روان
ببستند او را برنج دراز / سوی تخت شاهیش بردند باز
ابر تخت شاهیش بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
همان نیز چون شد بهاماوران / ببستندش با بند بند گران
کس آهنگ و بیم شاهی نکرد / جز از کرم و تیمار ایشان نخورد
چو گفتند با رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تاج کیان
یکی بانگ برزد بر انکه گفت / که با دخمهٔ تنگ باشی تو جفت
مرا تخت شاهی نبود بسته شاه / مبادا و این بزرگی مباد این کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار / جهانگیر برگستوان ور سوار
رهانید از آن بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پیروز چون کشته شد / بر ایرانیان روز برگشته شد
دلاور شد از کار او خوشنواز / بارام بر تخت بنشست باز
چو فرزند قارن بشد سوفرای / که آورد تخت کئی باز جای
ز پیروزی او چو آمد نشان / برفتند گردان گردنکشان
که بر وی بشاهی کنند آفرین / شود کهتر سرفراز زمین
بایرانیان گفت این ناسزاست / بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ار چه خردست گردد بزرگ / بیاریم در بیشه شیر سترگ
چو خواهی که شادی کنی بر نژاد / همه دوده را داده خواهی بباد
وز این پس ببستند پای قباد / دلاور سواری کی کی نژاد
قباد آن زمان چون بمردی رسید / سر سوفرا از در تاج دید
بگفتار بدگوهرانش بکشت / کز او بود در پادشاهی درشت
نه از مهر دادش یکی بدهنر / که کین پدر زو بجوید مگر
نگه کرد زرمهر و کس را ندید / که با تاج بر تخت شاهی سزید
از او بند بر دست تا کار خونریز / بجویند کند نیز بازار خونریز
کس از بندگان پادشاهی نجست / وگر جست بودی نژادی درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه / بیامد که جوید نگین و کلاه
جهان خواست روشن جهان آفرین / که او پست کرد با بر این زمین
ترا از در تخت شاهنشهی / چرا کرد از آن پس که بودی تهی
همی بر جهانند پیلان سینه اسب / که نامم ز بهرام گشسب
نبود در جهان شهریاری کنیم / تن خویش را یادگاری کنیم
خردمند شاهی چو نوشیروان / بهر بخردی روز پیری جوان
بزرگان کشور ورا یاور اند / چه یاور ورا بنده کهتر اند
بایران سوار است سیصد هزار / همه پهلوان و همه نامدار
همه شاه را یکیک بنده اند / بفرمان و رایش سرافکنده اند
شهنشاه گیتی ترا برگزید / چنان کز ره نامداران سزید
نیاکانت را همچنان کامگار / بهر جای بر دشمنان کامکار
تو با دانش آن نیکویی بد کنی / چنان دان که بد با تن خود کنی
مکن آز را با خرد یاد وش / که دانا نخواهد ترا یار بس
اگر من ز تخم بد مردان هم / به بسیار سال از برادر کهم
مده کارکرد نیاکان بباد / مبادا که پند من آیدت یاد
به بخـ... ان... / سپهدار لب را بدندان گزید
بدانست کو راست گو بد همی / جز از راه نیکو نجوید همی

ایزد گشسب

شهریار

بدان سینه گفت اگر این سخن
تو بر انجمن رای شاهان مزن

که هرگز بدین چند که بگذرد
ز تخت مهی پهلوان برخورد

بتخت مهی گر نیازد همی
چرا خلعت از دوک سازد همی

چو هرمز چنین باشد اندر هنر
برادرت را نام ایران شمر

سخنها بسی کرد از [illegible] تر نژاد
که اندر زمانه مباد آن نژاد

یکی پهلوان شیر مرد چنین
که از بیم اسپش بلرزد زمین

بدو [illegible] بنده فرستند نثار
تفو بر چنین بی هنر شهریار

که از کیقباد اندر آری شمار
بر این تخمه بر سالیان شد هزار

که با تاج بودند بر تخت زر
سرآمد کنون نام ایشان بسر

ز پرویز و خسرو مبندیش رنج
کزو یادگردون نیرزد بگنج

تو بر وزیر را از زندان شمار
مبند برادر بزندان سپار

بدرگاه او هر که مهتر تر اند
برادرت را کمتر از چاکر اند

چو بهرام گوید بدان مهتران
که بندید پایش به بند گران

همانگه به بندند پایش بکین
سپارند بهمنش کلاه و نگین

بدو گردیه گفت دیو سیاه
شما را همی دام سازد براه

مکن بر تن و جان ما بر ستم
همی از تو آید کنون باد و دم

پدر مرزبان بود ما را بری
تو افکندی این تاج [illegible]

تو بهرام را دل بچونز آوری
بجای مرا در خروش آوری

شنود رنج این تخمه ما بباد
بگفتار تو کهتر به نژاد

کنون راه بر باش بهرام را
برآشوب کن رود آرام را

بگفت این و گریان همی خایند
بدلها برادر چو بیگانه شند

همی گفت هرکس که این ماکزن
سخنگوی بر [illegible]

تو گویی که گفتار زن از دفتر است
بداند ز جاماسپ نامی تر است

چو بهرام را زان نیامد پسند
همی بود آواز خواهر نژند

دل تیره ز اندیشه بر تاب
همی تخت شاهی نمودش بخواب

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

برامشگران گفت کامروز رود
بیارای بر پهلوانی سرود

که چون شد برویین فرز اسفندیار
چه بازی نمود اندران روزگار

نخواهیم جز نامهٔ هفتخوان
بر این میگساریم تحفی بخوان

بخوردند بر یاد او چند می
که آباد باد او بدو نام ری

گران بوم خیزد سپهبد چو تو
همان آفریدست از چو تو

پراکنده گشتند چون تیره شد
سر نامداران ز می خیره شد

چو بر زد سنان بلند آفتاب
سر نامداران برآمد ز خواب

سپهدار بهرام گرد سترگ
بفرمود تا شد دبیر بزرگ

بخاقان یکی نامه از ننگ وار
نبشتند بر بوی و رنگ و نگار

نامه بهرام بسوی خاقان چین

بپوزش گران کرده هستم بدرد
دلی پر شمانی و باد و سرد

اگر بر جهان پاک مهتر شوم
ترا همچو کهتر برادر شوم

تو باید که دل را بشویی ز کین
ندانی جدا مرز ایران ز چین

فراوان از اندیشه ها بگفت
فرستاده با رای چینی جفت

چو پردخته شد زان کرسار گرد
در گنج کرد آمده باز کرد

سپه را درم داد و اسپ ای
نهانی بجست آن کلاه مهی

ز لشکر یکی پهلوان برگزید
که سالار بوم خراسان سزید

بر اندیشه از بلخ شد سوی ری
بجز داد فرخنده در ماه دی

همی کرد اندیشه از بیش و کم
بفرمود پس تا سرای درم

تبهارید و آرایش نو کنید
در مهر بر نام خسرو کنید

ز بازارگانان یکی با کمغز
سخنگوی اندر خور کار نغز

سپهبد نشست و مهان بهر اندرون
بیاورد و گفت آنچه از طیسفون

سیاهی ز بر ما به دیبای روم
که یکسر بر نشم بود زرد بوم

بجز بد تا این بر [illegible]
بر [illegible] و کند [illegible]

کارزار

فرستاده جست با رای و هوش — دلاور سخن‌دان خجسته سروش

نامه نوشتن ساوه شاه

یکی نامه بنوشت پر باد و دم — سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز پرموده و لشکر ساوه شاه — ز رزمی که او کرده با سپاه
وزان خلعتی کآمد او را ز شاه — از اقناع و از دوکدان سیاه
چنین گفت او را کز این بیش خواب — نه بینی مرا مست بر کس ز تاب
هر آنگه که خسرو نشیند بتخت — ببرت انگرانما به نیکبخت
بفرمان او کوه هامون کنیم — بیابان ز دشمن پر از خون کنیم
اگر کودکست او بشاهی سزاست — نه چون تو جفا پیشه و بیوفاست
بدو بر فشانم ور انشاهنشهی — وزان پس نشانم جز او را بهی
همیخواست تا بر سر شهریار — سرآرد مگر بشکند روزگار
که بهرام را ترسنج وزیر بود — که بر پادشاه دلاور بود
همه یاد کرد این نامه درون — فرستاده آمد سوی طیسفون
ببازارگان گفت مهر درم — چو هرمز ببیند بپیچد ز غم
چو خسرو نباشد در ایران نشست — به بندد زمین روزگار درشت
همی تخت او بر زمین بر زنم — همه پیچ ساسانیان بر کنم
ز این تخمه را گشت روی زمین — که آمد که برخیزد این آفرین
بیامد فرستاده نیک پی — ببغداد با نامداران ری
چو نامه بنزدیک هرمز رسید — رخش گشت از آن نامه چون شنبلید
پس آگاهی آمد ز مهر درم — یکایک بر آن غم بیفزود غم
به پیچید و شد پر ز بد گمان — بگفتا بآیین شب آن زمان
که خسرو بمردی بجای رسید — که از ما همی سر بخواهد کشید
درم را همی مهر سازید نیز — ندانم بدلش اندر آمد چه چیز
بپاسخ چنین گفت آتش بتاب — که بی تو مبیناد میدان آب
نهانی یکی مرد را خواندند — شب تیره با شاه بنشاندند
چنین گفت این نامور نامجوی — که بی تو مبیناد کس کام اوی
چنین گفت هرمز که من ناگهان — مر این شوم را گم کنم از جهان
بدو گفت هرمز که فرمان گزین — ز خسرو ببرد از روی زمین
چنین داد پاسخ که امید و نکنم — با فسون ز دل مهر ببرون کنم
کنون زهر فرمای از گنج شاه — چو او دست گردد شبان سیاه
کنم زهر یابی بجام اندرون — از آن پس کجا دست یازم بجوی
خود آگه نه خسرو از آن رنج گزند — نشسته با رامکار ارجمند
همه ساله با رامش بود شاه — خود و پهلوانان زرین کلاه
همه رامش و رود و می کار بود — بیکهفته با یوز و با باز بود
بت دلنواز و می خوشگوار — ببرسید و آگه نبود از کار
از آن ساختن حاجب آگاه شد — بر و کام و آرام کوتاه شد
بیامد دمان پیش خسرو بگفت — همه رازها برگشاد از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان — همی جان او جوید اندر نهان
شب تیره از طیسفون در کشید — تو گفتی که گشت از جهان ناپدید

سپهر شدن در ایران از آزرده گی خسرو

نداد آن سر پر بها رایگان — همی تاخت تا آذرآبادگان
چو آگاهی آمد ز هر مهتری — که هر مرزبان فرهی کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار — برفتند با خوارمایه سوار
بپرسش گرفتند گردنکشان — بجا نیک بود از گرامی نشان
ز گرگان چو بر زد گرد هزار — زنشیر از چون سام اسفندیار
ز ایران و از دشت نیزه وران — ز خنجر گذاران و جنگی سران
یکایک بخسرو نهادند روی — سپاه و سپهبد همه نامجوی
همی گفت هر کس که ای پور شاه — تراز بید این تاج و تخت و کلاه
برفتند در کاخ خسرو فراز — جهان را بنام تو آمد نیاز
نگر تا نداری هراس از گزند — بزی شاد با کام دل ارجمند

انباز بود

زمانی بنخچیر تازیم اسب / زمانی بپوزش بر آذرگشسب
بکار نیاکان ستایش کنیم / ز دانش بیزدان نیایش کنیم

که از شهر ایران چو سیصد هزار / گزیده بر او برنشسته سوار
همه پیش تیغ تن اکنون دهیم / سالی بران شنکان بر نهیم

بدانشان چنین گفت خسرو که بر / بر از بیم از شاه و از انجمن
اگر پیش آذرگشسب این سران / بیایند سوگندهای گران

خورند و مرا کهتر این کنند / که بیجان من زین سپس نشکنند
بباشیم بانیمروز با ایمنی / نترسم ز پیکار آهرمنی

یلان چون شنیدند گفتار او / همی سوی آتش نهادند رو
بخوردند سوگندهای گران / که مهر تو داریم با داد و راست

چو ایمن شد آن نامدار جهان / ز هر سوی بر افکند کارآگهان
که تا از گزندش چه گوید بدر / مگر چاره نو بسازد دگر

آگاه شدن هرمز از گریختن خسرو

چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان کس فرستاد تفت

که گستهم و بندوی را کرده بند / بزندان بر دو مرد ناسودمند
که آن هر دو خالان خسرو بدند / بمردانگی در جهان نو بدند

چو این دو که بودند خویشان او / بزندان گشسب بد بی گفتگو
با آیین گشسب آنگهی شاه گفت / که از رای تو دور با درد جفت

چو او شد چه سازیم بهرام را / چنان بخرد مرد خودکام را
شد آیین گشسب آنزمان چاره جوی / که اینکار را چون دهد رنگ و بوی

چنین گفت کان شاه گردنفراز / سخنهای چوبین ز پس نشنید و راز
همیدون مرا جو بد اندر جهان / نخستین ز من گشته خسته نهان

مرا نزد او کرده بد پای بند / درستی مگر باشدت سودمند
بدو گفت شاه این نه کار است / که این راه بد گوهر اهرمنست

سپاهی فرستم نو هشیار باز / برزم اندرون دست بردار باز
نخستین فرستش یکی رهنمون / بدان تا چه بینی بسر تر اندرون

اگر مهتری جوید و تاج و تخت / بسجد بناکام از و روی تخت
وگر همنشین و نبیره کمتر بود / بفرجام کارش نکوتر بود

زگیتی یکی بهره او را دهیم / کلاه یلانش بسر بر نهیم
مرا کهتر از کارش آگاه کن / درنگی کن و راه کوتاه کن

همی ساخت آیین گشسب سوار / که تا زد همی سوی این کارزار
یکی راز زندان بنزدیک اوی / فرستاده کاین مهتر چاره جوی

ز شهری یکی بسته زندانیم / بگویم همانا که خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار / روان با تو آیم در این کارزار

به پیش تو از جان بکوشم بجنگ / چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاده آیین گشسب آن زمان / سواری بنزدیک شاه جهان

که هم مهتر من به بند اندرست / بزندان و بیم و گزند اندرست
بمن بخشد او را جهاندار شاه / هم اکنون همی با من آید براه

بدو گفت شاه ای بد نابکار / به پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونین و بیکار و زرد / بخواهی ز من خشم داری بد

ولیکن کنون زین سخن چاره نیست / که از وی بتر نیز پتیاره نیست
بدو داد مرد بدآمیز را / جهان بد کنش مرد خونریز را

بیاورد آیین گشسب آن سپاه / همی راند چون باد لشکر براه
بدانگونه تا شهر همدان رسید / بجایی که لشکر فرود آورید

بپرسید تا زین گرانمایه شهر / کسی دارد از اختر و فال بهر
یکی بر از آن شهر بد نامجوی / گرازان بیامد بنزدیک اوی

بدو گفت هر کس که اختر شناس / بنزد تو آید بدیره سپاس
یکی بیره زن فال آن اندرست / که گوی مگر دیده اخترست

سخن هر چه گوید بیابند جز آن / بگوید همو زرنگ خزان
چو بشنید گفتار آیین گشسب / هم اندر زمان کس فرستاد و اسب

کدخواست

بجو دیدم کیرانی

چو آمد بپرسیدش از کار شاه / وزان کو بیاورد لشکر به راه
بدو گفت از آن کس که در گوش من / یکی لب بجنبان که تا هوش من
به تیره برآید ز تیره نشیم / دگر گشته از خنجر و شمشیرم
همی گفت تا بر زبان از خویش / نهان کرد با هر کس آواز خویش
میان اندرون مر ورا کوه جاه / رهانید و با او برآمد به راه
به مشتی زن فالگو برگذشت / بمهتر گذر کرد و اندر گذشت
بدو بر ز گفتن که اینمرد کیست / که از زخم او بر تو باید گریست
بسندید هوش تو بر دست اوست / که نه مغز با دش من در تن اوست
چو بشنید آیین گشسپ این سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
که از گفت اختر شناسان شنید / همی کرد بر خویشتن تا پدید
که هوشش تو بر دست همسایه / یکی بی‌نیازی و بی‌مایه
برآمد براه دراز اندرون / تو از ری از او بریزد خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / که آنرا که من خواستم بهر راه
نبایست کردن ز زندان رها / که این بست از تخمهٔ اژدها
همی گفت شاه این سخنها رهی / رهی را نبد فر شاهنشهی
چو آمد بفرمان ما در نهان / ببرد به خنجر سرش ناگهان
نوشت و نهاد از بر مهر خویش / چو شد خشک همسایه را خواند پیش
فراوانش بستود و بخشید چیز / بسی بر تنش آفرین کرد نیز
بدو گفت کاین نامه اندر نهان / ببر زود نزدیک شاه جهان
که این نامه من بنزدیک شاه / ببر زود و منمای درنگی براه
مگر تا نباشی بر شهریار / چو پاسخ کند زود نزد من آر
ازو بستد آن نامه مرد جوان / ز رفتن پر اندیشه گشتش روان
همی گفت زندان و بند گران / کشیدم بدم تا جهان و جوان
رهانید یزدان ازان سخنیم / وزان کرم تیمار و بد بخنیم
کنون بازگردم سوی طیسفون / بجوشش بیامد تنم مغز و خون
زمانی همی بد ببرد و بدترند / پس آن نامه شاه بگشاد و دید
چو آن نامه پهلوان را بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
که اینمرد همسایه جانم بخواست / همی گفتم این مهتر ایدر براست
بخواهم کنون چون شتاب آیدش / مگر دیو زاین در بخواب آیدش
نه بیند کنون راه خون ریختن / برآساید از رنج و آویختن
پراندیشه دل زره بازگشت / جهان شد که با باد انباز گشت

رسیدن نامه هرمز نزدیک خسرو

چو نزدیک آن نامور شد زراه / کسی راند بد اندر آنجایگاه
نشسته بخیمه در آیین گشسپ / نه کهتر برادر نه شمشیر و اسب
دلش پر ز اندیشهٔ شهریار / نگر تا چه آیدش از روزگار
چو همسایه آمد بخیمه درون / بدانست کو دست یازد بخون
همی کرد خواهش که گر خواستی / چه کردم که بد کردن آراستی
نه شمشیر زد مرد خونریز مرد / جهانجوی چندی برو لابه کرد
همی گفت که ایمرد گم کرده راه / ز من خواستم رفته جان شاه
بزد گردن مهتر نامدار / سر آمد بدو روز رزم و هم کارزار
ز خیمه بیاورد بر خون سرش / کس آگه نبود آن همه لشکرش
مبادا که تنها بود نامجوی / بود نیزه که دارد سوی رزم روی
چو از خون آن کشته بد نامشد / همی تاخت تا نزد بهرام شد
بدو گفت تا بنگ سر دشمنت / که او بد سگالند و بد ترمنست
چو با لشکر آمد همی پیش تو / نبود آگه از راز کم بیش تو
بپرسید بهرام کاین مرد کیست / بداین بر کسی که خواهد گریست
بدو گفت آیین گشسپ سوار / که آمد بجنگ از در شهریار
بدو گفت بهرام کاین پارسا / بدان رفته بود از در پادشا
که با شاه مارا دهد آشتی / بخواب اندرون سرش برداشتی
تو با دافرهٔ این بهای ز من / که بر تو بگرید زار انجمن

بفرمود داری زدن بر درش / نظاره برو بر همه لشکرش
نگون بخت را زنده بر دار کرد / دل مرد بدکار بر دار کرد
سواران که آیین گشسپ آر / بیاورده بود او در شهریار
چو کار سپهبد بفرجام شد / از آن لشکران نیمی بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد زراه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
چنان شد که بی شبانی رمه / پراگنده گردد بروز دمه

لشکر خسرو بسوی ایران زمین

چو آگاهی آمد سوی شهریار / ز آیین گشسپ آن گو نامدار
ز اندوه دربار دادن ببست / ندیدش کسی نیز نامی بدست
برآمد ز آرام و از خورد و خواب / همی بود با دیدگانی پر آب
بدر بر سخن رفت چندی ز شاه / ز پرده فرو هشتن بارگاه
یکی گفت بهرام شد جنگجوی / بتخت بزرگی نهادست روی
یکی گفت خسرو ز آزار شاه / همی سوی ایران گذارد سپاه
بماندند زان کارگردان شگفت / همی هرکسی رای دیگر گرفت
چو از طیسفون شد این گفتگوی / از آن پادشاهی شد رنگ و بوی
سر بندگان شد پر از درد و کین / گزیدند نفرین بر آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
به بندوی و گستهم رفت آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
همه بستگان بند برداشتند / یکی را بر آنکار بگماشتند
شکستند زندان و برشد خروش / بر آنسان که هامون درآمد بجوش
شبه اندرون هر بد لشکری / بماندند یکباره از هر دری
همی رفت بندوی و گستهم پیش / زره دار با لشکر و ساز خویش
بیکایک ز دیده بشستند شرم / گرازان بدرگاه رفتند گرم
ز بازار نزدیک شاه آمدند / دلاور بدان بارگاه آمدند
که گر گشت خواهند با ما یکی / مجوئید از رزم شاه اندکی
کمر بست خواهید یکیک میان / نجون بزرگان ایرانیان
شمارا بوئیم اندرین یارمند / نشاید که آید بما بر گزند
که هرگز نتابیم بر بیگناه / از اینپس مر او را نخوانیم شاه
بپادافره آن بیازند دست / بر و بر کنند آب ایران
درین کار با نیم با شهرو / نشانیم بر گاه بر شاه نو
وگر هیچ سستی کنند اندرین / شمارا سپاریم ایران زمین
یکی کوشش بس کنیم از جهان / بیکسو خرامیم با همرهان
بگفتار گستهم یکسر سپاه / گرفتند نفرین بر آرام شاه
که هرگز مبادا بانجمن تاجور / که او دست یازد بخون پدر

ببستند از دیدگان شرم شاه / وزان جایگه اندر آمد سپاه
ز سر تاج شاهی برداشتند / ز تخت بلندش نگون ساختند
بیآمد ز پس تاج بر چنبری / شد آن شمع رخشان بهنگام باد
بگفتند چون تیغ شد در نگش / همانگه ز دیدارش اندر رش
شد اندر ایوان شاهنشهی / تهی ماند از تخت او سروری
ز دیهیم و از تاج بر داشتند / بپیچید با تخت شاه بندشند

یکی بی هنر بر نشاندی بتخت / کمر بر میان بهر آن نیکبخت
یکی با هنر زیر پای آوری / یکی بی هنر را بجاه آوری

اندر این

بیامد دانا

یکی مرد دانای پرهیزکار / کنی در کف اهرمن خوار و زار
اگر صد بود سال گر صد هزار / گذشت آن سخن ماند از روزگار
چنین است کردار چرخ بلند / شود زنده کانی بر و بر گزند
گهی گنج یابیم از و گاه رنج / به آخر شویم از سرای سپنج

یکی کو خریدار نیکی بود / سخن هر چه بد نامداری شنود
فرستنده و هم پدیدار بود / گذشته شب تیره از ماه نو
چنین گفت کانکو زراه خرد / زمینی به سیداد نیکی برد
سر او ز بند کرد شفقی مرغ / خور و خواب را آتش آید مرا
من او را کنون چون یکی بنده ام / سخن هر چه گوید پذیرنده ام

که در شب به زندگ خرد شنود / از ایرانیان تا کامی او شنود
وز آن شعر نعمت ز گنج سپید / جوان شد برو رنگ گل شنبلید
بزد سر ز کردار چرخ بلند / زمین آمد او سپهری گزند
ولیکن بدین چون نکوهیده هست / نکردم در ایران سرای نشست
همی اندر زمان داغ دل با سپاه / همه بد ز رنج او بد از راه

سپاهی برآز برده و پیل / همه رفت با نامور خیل خیل
از آن ارمنه نیز چندی سپاه / همی تاخت چون باد تا بود شاه

چو آمد به بغداد و اروند سهی / که آمد خریدار تخت مهی
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مهتری بود بهر
شهنشاه اندرون تاج خسرو بدر / بنزد پدر رفت با باد سر
بجنبد بزرگان کشتی دلیر / چو از پدر سیر کس بود زنده شیر

همی تخت زرین کجا بد سزنج / جهانجوی را زان نشان کام یافت
نهاد آنگه بر سر تاج / جهان طوق و زرین تاج
همی گفت کز آسمان بر زمین روان / چو اگر دی این بیکی اندر نهان
کنون بودنی بود و بود آنچه بود / ز اورد و خور و خوش رود

چنین است کردار گردنده دهر / یکی زهر یابد یکی نای زهر
چگونیم از این گنبد تیز گرد / که هر گز نیاساید از کار کرد
بگفت این و برخاست از پیش تخت / بیامد نشست از بر تختگاه
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد

یکی را کند شاد و پیروزبخت / یکی را کند بر غم و تیره بخت / یکی را برهنه سر و پای و دست / ندارام خورد و نه جای نشست

یکی را دهد نوشه شهد و شیر / بپوشد بدیبا و خز و حریر / سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتاریکی اندر هلاک اندرند

اگر خود بزادی خردمند مرد / ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد / ندیدی همان از بنه به بدی / اگر که بدی مرد اگر مه بدی

بگیتی نماندی همی هر کسی / وگر چند باشد بدو در بسی / کنون رنج در کار خسرو بریم / بخواننده آگاهی نو کنیم

کنون زین سپس کار خسرو بود / بگوییم که بیکار او نو بود

بر تخت نشستن خسرو بجای پدر

چو خسرو نشست از بر تخت زر / برفتند هر کس که بود از هنر / گرانمایگان را همی خواندند / بر آن تخت زر گوهر افشاندند

بموبد چنین گفت کاین تاج و تخت / نیابد بکس مردم نیکبخت / مبادا بنه جز براستی / که بیدادی آرد همه کاستی

ابا هر کسی رای ما راستست / سر ما ز بیکار کردن بسست / ز یزدان پذیرفتم این تخت نو / همه مایه‌ور روشن بخت نو

شما نیز گردن بفرمان نهید / بهر کار با ما سر جان نهید
ز آزرون مردم بار سار / و دیگر کشیدن سر از بادسار

سیوم دور بودن ز خسرو کیان / که در دشت بود و سوی آن کسان
که درگاه و بنگه دلش را بسوخت / همه جامه خسروی دلش بر فروخت

دگر هر چه از مردمی در خورد / مرا با بد برنده باشد خرد
نباشد شما را بجز راستی / نگردم بگرد بد و کاستی

نباشد مرا با کسی داوری / اگر تاج من جست زان کهتری
اگر گوهر تن بود با نژاد / نگوید سخن با کسی جز بداد

نباشد شما را جز از ایمنی / نیارم بکردار آهرمنی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه

سپهبد فرود آمد از تخت شاد / همه شب ز هر در همی کرد یاد
برفتند شادان بر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او

چو پنهان شد آنجا در آبنوس / بگوش آمد از دور بانگ خروس
بایوان خود رفت شاه جهان / نهانش پر از درد خسته روان

جهان زار شد تا نبرد و بدر / کشاد از میان بند زرین کمر
چو دیدش ببر برد پیشش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز

بدو گفت آن شاه با بختیار / ز نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که گر بود می پیش تو / بسوزن بجستی کسی بیش تو

نگر تا چه فرمایی اکنون مرا / غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گر آید که فرمان دهی بر درت / یکی بنده ام پاسبان سرت

نخواهم سپاه و نخواهم کلاه / ببرم سر خویشتن پیش شاه
بدو گفت هرمز که ای پرخرد / همی روز سختی ز من بگذرد

مرا تیر و توا رزد و بد سه چیز / بر این بر فزونی نجویم نیز
یکی آنکه شبگیر هر بامداد / کنی گوش ما را بآواز شاد

و دیگر سواری ز گردنکشان / گر از رزم دیرینه دارد نشان
بر من فرستی که از کارزار / سخن گوید او هم ز بزم و شکار

دگر آنکه داننده مرد کهن / که از شهریاران گذارد سخن
نبشته یکی دفتر آرد مرا / بدان رنج و سختی سر آرد مرا

دگر آرزو آنکه حال تو ام / در این پادشاهی همال تو ام
ز بیداد ازین پیش جهان را بخشم / بر انسان برای یکی سوگ خشم

بدو گفت خسرو که ای شهریار / مبادا که بر جانت آهو شمار
نباشد و را گرچه بودی نهان / که کم باد بر جای تو در جهان

سپاست با فزون بود از شمار / همه کاردانان خنجر گذار
و لیکن نگه کن بر روشن روان / که بهرام چوبینه شد پهلوان

اگر ما بکشتیم با رزم دست / بآرام بر تخت نتوان نشست
دگر آنکه باشند دبیری کهن / که بر شاه خواند گذشته سخن

سواری که خورده باشد برزم / بدانند همی نیز آیین رزم
از این هر زمان نو فرستم یکی / تو از درد برما نیاسائی اندکی

بدان این گستهم کاین آرزوست / ز گفتار و کردار ناچیز دوست
دل تو بدان پند در خورسند باد / همه با خرد صبر و پیوند باد

بگفت این و گریان بیامد برشت / نگر تا نکار آنکس از خون‌ریز
پسر مهربان تر بد از شهریار / برانید اسان ز دیکی هوشیار

که گوید جوان چرب و شیرین سخن / به از پیر فرتوت گشته کهن
هنرمند و از مردم بی هنر / نفیر جام هم خاک دارند سر

چو بشنید بهرام کز روزگار / چه آمد بر آن برهنر شهریار
نهادند بر چشم روشن چراغ / بمرد آن چراغ و دو نرگس بباغ

بسر بر نشست از بر تخت او

آگاه شدن از کار خسرو و بر تخت نشستن او

بیا اندر آمد سر تخت او

ازان ماند بهرام یل در شگفت / بسر برد و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا کوس بیرون برند / درفش بزرگی بهامون برند

بروش

سوکوار

بنه برنهاد و سپه برنشست   به پیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوه گران   همی راند گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار او   غمی گشت از آن تیز بازار او
بکارآگهان گفت تا ناگهان   همی بازجویند کار نهان
که با او که باشد همی از نخست   ز لشکر همه کرد باید درست
که آورد بهرام لشکر بجنگ   وگر کرد و انگار بر با درنگ
دگر آنکه بهرام در قلبگاه   بود و میمنه با میان سپاه
چگونه نشینند هنگام بار   برفتن کند هیچ رای شکار
برفتند کارآگهان از درش   نبود آگه از کار او لشکرش
چو رفتند و دیدند و باز آمدند   نهانی بر او بر فراز آمدند
که لشکر همه کار را با او یکیست   اگر نامدارست وگر کودکیست
گراید وزانکه لشکر براند براه   بود دیگر زمان در میان سپاه
زمانی بود بر سوی میمنه   گهی بر چپ و گاه پیش بنه
همه مردم خویش دارد براز   به بیگانگانش نباشد نیاز
بکردار شاهان نشیند ببار   همان در در و دشت جوید شکار
جز از رسم شاهان نداند همی   همان فر کینه خواند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش   که کار درازست با راز بیش
چو بهرام اسب افکند بر دشمن   بدریا دل ماهیان بشکند
دگر آنکه آیین شاهنشهان   بیاموخت از شهریار جهان
دبیر کلیدست گویی وزیر   چو او را ز بن کس نداند دبیر
وز آن پس بگستهم و بندوی گفت   که ما با غم و درد گشتیم جفت
چو گردوی و شاپور چون اندیان   سپهدار شمشیرزن دامان
نشستند با شاه ایران بهم   بزرگان فرزانه از بیش و کم

مجلس آراستن خسرو با مهتران خود

چنین گفت خسرو بدان مهتران   که ای سرفرازان و جنگ آوران
مرا مغز کورا خرد ور نشست   ز دانش یکی در سخن جو نشست
کس از نبرد دگر تیغ مرگ   نشد موم از آن زخم گوپال ترگ
کنون من بسال از شما کهترم   برای جوانی جهان نسپرم
بگویید تا چاره کار چیست   بر این خستگیها بر آزار کیست
بدو گفت موبد انوشه بدی   همی مغز را فر و توشه بدی
چو پیدا نشد این ز گزنده ای   خرد را ببخشید بر چار بهر
دو نیمه از آن بهره با دانشست   که فر و خرد پادشا را سزاست
دگر بهره مردم پارسا   سه دیگر پرستنده پادشا
چو نیز و یک باشد شاه جهان   خرد خویشتن را ندارد نهان
دگر از خرد پاره ماند خورد   که دانا ورا بهر دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس   نه آنرا که او نیست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن   که گفته ست بیدار مرد کهن
شهریار جهان   خرد هیچ از وی نماند نهان
بدو گفت شاه این سخن گر بزرگ   نویسیم این ست آیین فر
مرا در دل اندیشه دیگرست   سخن گفتن موبدان گوهرست
که چون این دو لشکر برابر شود   سر نیزه با هر دو پیکر شود
نباشد مرا عیب گر قلبگاه   برانم ز رومی پیش او بی سپاه
بخوانم به آواز بهرام را   سپهدار بیباک و خودکام را
ز بدانشی وی بمانمش   بخوانمش و بسیار بنشانمش
زمن گر بپذیرد سخن به بود   که چون او بدرگاه بر مه بود
وگر جنگجوید منم جنگجوی   سپه را برو اندر آرم بروی
همه کاروانان بر اندر ستان   که او گفت گفتند همداستان
بر و مهتران آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هرکس که ای شهریار   ز تو دور بادا بد روزگار
ترا باد فیروزی و فرهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی

یکی گفت خسرو

چنین گفت خسرو که این هم بس است / شکست جای مهتا و کس

لشکر خسرو و در اطراف

سپه را ز بغداد بیرون کشید / سراپرده نو بهامون کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه / ازآنسو سپهبد وزآنسو سپاه
چو شمع جهان شد نجم اندرون / بنفشه بد زلف شب تیره گون
طلایه برآمد ز هر دو سپاه / که دار وز بدخواه لشکر نگاه
چو از خنجر روز بگریخت شب / همیتاخت ترسان دل و خشک لب
نبیره برآمد ز هر دو سرای / برآنرزم خورشید بد رهنمای
بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا برنهادند آهن کلاه
طلایه به بهرام شد تا کزیر / که آمد سپه بر دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند / جهاندیده کازرا بر خویش خواند
نشست از بر ابلق تنگدم / جهنده سرافراز رویینه سم
چنین با بزرگان روشن روان / همی راند تا خیمهٔ خسروان
سلیحش یکی هندوی تیغ بود / که در رزم چون آتش و میغ بود
چو برق درخشان همیراند اسپ / بدست چپش بود وایزدگشسپ
چو همدان گشسپ و یلان سینه نیز / برفتند بر کین و دل پر ستیز
سه ترک دلاور ز خاقان چین / میان تنگ بربسته از بهر کین
چو ترک دلاور ز خاقانیان / بر آن کین بهرام بسته میان
پذیرفته بد هر که خلعت ز شاه / به پیشیم اندر میان سپاه
اگر بسته یا کشته او را برت / بیاریم و آسوده شد لشکرت
ز یک روی خسرو دگر پهلوان / میان اندرون نهروان روان
رسیدند بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی روی و دیگر دژم
سپهبد نشسته بر آن تخت عاج / ز در و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبا / چو گردی به پشت اندرش بر همای
چو بندوی و گستهم بر دست شاه / چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرق در آهن و سیم و زر / ز یاقوت و پیروزه و هر گهر
چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزآن پس چنین گفت با سرکشان / که ایزد ده هر فر بد نشان
ز سستی و کندی بمردی رسید / توانا شد و گرد که بر کشید
پدید آمدش خط بر گرد عاج / فریدون یل گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان / سر آرم بروزی بیردش جهان
سپه را بر آیین نوشیروان / همی راند این تنگ نیزه روان
به بخشید لشکرش را سر بسر / که تا کین ز ایشان یکی نامور
سواری به بینم همی زو مجوی / که با من بروی اندر آید بروی
به بخشید کان کار مردان مرد / تگ اسپ و شمشیر روز نبرد
همان زخم کوپال و باران تیر / خروش یلان برده و دار و گیر
مدار و برآور دگه سیلیای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
از آواز کوپال بیران شود / هنر بر دلاور گریزان شود
بخنجر بدریا بر افسون کنم / هم آب او بسر خون کنم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای / تو گفتی همان باره بر آن همای
یکی سنگ آورد کاهی گرفت / بدو مانده بد لشکر اندر شگفت
ز آوردگه شد سوی پهلوان / همی بود بر پشت فرخ جوان
نی چند با او ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت کردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه / همیراند آمد میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را / بدانست آغاز و انجام را
بدو گفت کامرد بالا دراز / نشسته بر آن ابلق سرفراز
چنین گفت کردوی کای نیکخواه / به تنگی نبرد دست هرگز کمان
بدیره نبینی مر او را بدست / که او در جهان دشمن ایزد است

ز منیم همی بر سرش کهتری / نیارد کس او را نفرمانبری
وز آمیزش هندوی گشته جفت / گرایند استان شکن و نهفت
که خرگر نباید نبرد یک بار / تو با رکران سوی نیست خار آر
چو نفرین نیست چو بیبنه رازه دبو / کجا بیند او راه کیهان خدیو
هر آنکس که از آز شد دردمند / نیابدش شید بزرگان پسند
جز از جنگ جو بیشه را ازنی ب / بدانش اندرون داد را جای ی
چو در جنگ رفتی شدی بی سخن / نگه کرد باید سر تا به بن
که داند که در جنگ پیروز گشت / بدان سر که لشکر او در گذشت
بر اینگونه آراسته لشکری / ببر خانش بهرام شد
ز درگاه مردم چو دیو سترگ / سپاهی بگردار غرنده گرگ
گرایدونکه باشند همداستان / نباشند مر اینک از انید استان
پرستش یکی بندهستی کنم / ازان به که خسرو پرستی کنم
اگر زو براندازه یابم سخن / تو آیین بد ماهش که کهن
ز گیتی یکی گوشه او را دهم / سپاسی ز دادن نجو و بر نهم
همه سستی گرد این جنگ ما / بد این زر که کردن آهنگ ما
مرا آشتی سودمندی بود / خردمند را تاج مندی بود
چو بازار کالی کند پادشا / از و شاد گرد و دل پارسا
بدو گفت گستهم که ای شهریار / الوشه بری تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن / تو دانا تری هرچه خواهی بکن
تو بر دادی و بنده بیدادگر / تو بر مغز و او را بر او باد
چو بشنید خسرو بپیمود راه / خرامان بیاید ز پیش سپاه

مقوله خسرو با بهرام گوید

بپرسید بهرام یل را ز دور / همی جست هنگام پیکار سور
بهرام گفت ای سرفراز مرد / چگونست کارت بدشت نبرد
تو درگاه را همچو پیرایه / همان تخت و دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم / چو شمع درخشان توی در بزم
جهانجوی گردی بیزدان پرست / مرا گفت کار نوا فراز و پست
سکالیدم آن روز کار ترا / نجویی پسندیده کار ترا
ترا با سپاه و تو مهمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم بداد / کنم آفرین بنده را بر تو باد
سخنهاش بشنید بهرام گرد / عنان ایلچی مشکدم را بپرد
هم از پشت آن باره بردم نماز / همی بشنو از بد زمانی دراز
چنین داد پاسخ پس ایلچی سوار / که خرم بود شاه و به روزگار
چنین گفت که ای ناسزاوار شاه / بافسون شاهی نیابی تو راه
نزار وز کار ریزکی مباد / نه سد او دانی نه شاهی داد
الان شاه چون شهریاری کنند / ورا مرد بدبخت یاری کند
نزار وز کاری سکالیده ام / نبوی کمندت بمالیده ام
بزودی یکی دار سازم بلند / دو دستش به بندم بخم کمند
بیاویزمت زانکه سزاوار ام / ز بینی زمین جز بدروز کار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید / بر خساره شد چون گل شنبلید
بدانست کو را ز تخت و کلاه / همی بگسلاند با یین و راه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس / نگوید چنین مرد نیکی شناس
چو مهمان بخوان تو آمد دو کار / تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود این نشان / نه از پهلوانان و از سرکشان
نه بازی چنین گرد نه بازیی / اگر بشنوی سال و مه پارسی
ازاین نیک دار و خرد مگذرد / بگرد ورا با سپاه یک گرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد / بر اینگونه انش بیو پاسخ دهد
بترسم که روز بدآید به پیش / که برگشته داری همی رای خویش
ترا چاره بردست آن پادشا / که او زنده جاوید فرمان راست
گنهکار یزدانی و ناسپاس / دل اندر نکوهش تن اندر هراس

مرا چون الان شاه خوانی همی — ز گوهر بیکسو نشانی همی
نگر تا سزاام بشاهنشهی — نه زیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر — کرا دانی از من سرافرازتر
بدو گفت بهرام کای بدنشان — بگفتار و کردار چون بیهشان
نخستین ز مهان گشادی سخن — سرشت بد و داستان کهن
ترا با سخنهای شاهان چکار — نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الان شاه بودی کنون کهتری — هم از بندهٔ بندگان کمتری
گنهکار بی بر نوی در جهان — ز شاهی نه زیباتری از مهان
بشاهی مرا خوانده اند آفرین — نمانم که پی بر نهی بر زمین
دگر آنکه گفتم که بد اختری — نزیبد ترا شاهی و مهتری
ازان گفتم ای سزاوار شاه — که هرگز مبادی که در پیشگاه
که ایرانیان مر ترا دشمنند — بکوشند که این تخت بر کنند
پدر زند بر تخت بر پوست رگ — سپارند مغز استخوانت بسگ
چو بشنید خسرو ازو این سخن — بر آشفت و پاسخ بیفکند بن
بدو گفت خسرو که ای بدکنش — جگر اگنده شد بر تو سرزنش
که آهوست بر مرد گفتار زشت — ترا خود در آغاز بود این سرشت
ز مغز تو بگسست شرم و خرد — خنک نامور کو خرد پرورد
هر آنکو بود گاه زبانش فراز — زبانش بگفتار گردد دراز
نخواهم که چون تو یکی پهلوان — به تیزی تبه گردد و ناتوان
سخن گر ز دل خشم بیرون کنی — نجوئی برین کینه افسون کنی
ز دارنده و دادگر یاد کن — خرد را بدین داد بنیاد کن
یکی کوه داری ز بنش اندرون — که گر بنگری برتر از بیستون
گر از تو یکی شهریار آمدی — مغیلان بی بر ببار آمدی
ترا دل بیندیشهٔ مهتریست — به بینیم تا خواست یزدان بچیست
ندانم که آموختت این بدی — ترا با چنین کیش آهرمنی
هر آنکه این سخن با تو گوید همی — بگفتار مرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از تخت عاج — ز سر بر گرفت آن بها گیر تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد — بیزدان فراوان بر امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر — درخت امید از تو آمد ببر
تو دانی که در پیش تو بنده کیست — گر این سنگ بر تاج باید گریست
گر آباد شاهی ز تخم کیان — نخواهم شدن تا به بندم میان
پرستنده باشم بآتشکده — نخواهم خورش جز نشیرده
تو بر روز گردان سپاه مرا — به بنده مده تاج و گاه مرا
اگر کام یابم اگر تاج و اسب — بیارم همه پیش آذرگشسب
ندارم بگنج اندرون زر و سیم — بکار پرستش بپوشم گلیم
ورا بد و نیکی و شاهی مراست — پرستنده باشیم با داد و راست
من این یاره و طوق و انگشتوار — همان جام زرین گوهر نگار
همان نیزه ده بدره دینار زرد — فشانم برین گنبد لاجورد
ز بیداد شهری که ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود
بر آن نیز دیبا چو سیصد هزار — دهم چون شوم در جهان شهریار
پرستندگان را درم صد هزار — فرستم چو گردم از روزگار
ز بهرامیان هر که گردد اسیر — به پیش من آرد کسی دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم — دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و از خاک بر پای خاست — ستمدید کوبنده بود در راست
ز جای پرستش بیامد چو گرد — به بهرام چوبینه آواز کرد
که ای دوزخی بندهٔ دیو — خرد دور و از تو آیین و فر
ستمکاره مردیست با خشم و زور — گر ایدونکه چشم ترا کرد کور
بجای خرد خشم و کین یافتی — ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خار سان بوستانی نمود — یکی دوزخی گلستانی نمود
ترا ایزد این فر و برز که داد — نداری ز گرگین میلاد یاد

چراغ خرد پیش مغزت بمرد / ز جان و دل روشنایی ببرد
منو دست جز جادوی و فریب / کرا ایدر آموزی تندی نشیب

بشاخی همی باری آفرور / که بر کش بود زهر و بارش
ایا مرد بدبخت بیدادگر / نیا بود تنها گمانی مبر

که خرچنگ را نیست پر عقاب / بپرد عقاب از بر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه / که گر من بیابم ترا با سپاه

اگر بر زنم بر تو بر باد سرد / مبادا مرا زنده اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندین درشت / ببر و زگر بار سنبم نشست

اگر من سزاوار شاهی نیم / مبادا که در زیر گاهی زیم
چنین داد پاسخ بهرام باز / که ای بیخرد اهرمن دیوساز

پدرت آن جهانگیر و دیندوست مرد / که هرگز به بر و بر گشتی باد سرد
تو ناپاکی و دشمن ایزدی / نه بینی ز نیکی بیش جز بدی

گرایید و نکه هرمز بر داد بود / زمانی زمین را بفرمان بدود
چنان شاه را ارج نشناختی / بخواری بتخت اندر انداختی

پس او جهاندار خواهی بدن / خردمند و بیدار خواهی بدن
ترا زندگانی نباید نخست / یکی دخمه بگزین که دوری ز تخت

منم کین ما هر دو را خواستار / دگر اندر آیم بر شهریار
دگر کاندر ایران منم شهریار / منم کینه را در جهان خواستار

کنون تازه کن پیش من داستان / که اندر جهان گشت همداستان
ازآن بیش باشی که شاهی مراست / ز خورشید تا برج ماهی مراست

که تو داغ بر چشم شاهان نهی / کسی کو نهد سر بفرمان نهیم
چو بشنید شاه جهان این سخن / که بهرام ناپاک افکند بن

بدو گفت خسرو که هرگز مباد / که باشد بمرگ پدر نیز شاد
نشسته چنین بود و بود آنچه بود / سخن بر سخن چند خواهی فزود

تو شاهی همیسازی از خویشتن / کجا مرگت آید نیابی کفن
برین اسپ گستوان گسان / بشاهی بود خسرو پارسان

نه خان و نه جان و نه بوم و نژاد / یکی شهریاری کیان برنژاد
بدین خواسته نیز و نام دروغ / نگیری بر تخت شاهی فروغ

زمینش از بود بد کند اوبنا / جهانجوی با گرزهای گران
نجستند شاهی که کمتر بدند / نه اندر خور تخت و افسر بدند

همی هر زمان سر برآری بخشم / همی آب چشم اندر آری بخشم
نخستم آمد بخت بد هر زمان / بجوشند همی گر نبی در گمان

جهاندار شاهی چو داد آفرین / وگر از هنرور تراز آفرین
بدانکس که بد کو سزاوارتر / خردوارتر هم بی‌آزارتر

الانشاه ما را پدر کرده بود / گر از دام تو بر من آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه مهی

پذیرفتم این از خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
هرانکس که ما را نمودست رنج / دگر آنکه زر و یافتستیم گنج

ازان موبد و موبد موبدان / بزرگان و کار آزموده ردان
بداند که او زاد و بود آز زشت / خرد یافته نامور زرد هست

بیاورد آنرا لهراسب داد / پذیرفت وزان پس گشتاسب داد
بدستوری هرمز شهریار / که او یافت تاج از پدر یادگار

همه یکسر اندر پناه منند / اگر دشمن ار نیکخواه منند
همه برزن فزاده بر باد و ننا / نخواهیم کس را مگر پارسا

ز شهری که ویران شد اندر جهان / بجایی که درویش باشد نهان
همه خارستان را کنم چون بهشت / پر از مردم و چارپایان کنشت

نمانیم نیکویی اندر جهان / ببا دانش ما زنیچهان جهان
توانگر کنم مرد درویش را / پراکنده و مردم خویش را

بیابیم و دل را ترازو کنیم / بسنجیم و نیرو کنیم
چو هرمز جهاندار با داد بود / زمین و زمانه بدو شاد بود

میان

پسر بیگمان از پدر تخت یافت / کلاه و کمر یافت هم بخت یافت
توای پر گناه فریبنده مرد / که جستی ز هرمز نخستین نبرد
نبد هیچ بد جز بفرمان تو / دگر تنبل و مکر و دستان تو
کنون تاج را در خور کار کیست / چو من ناسزا ام سزاوار کیست
گر ایزد نخواهد من از کین شاه / کنم بر تو خورشید روشن سیاه
بدو گفت بهرام کامبرد گرد / سزا آن بود کز تو شاهی برد
چو از دخت بابک ار اردشیر / که اشکانیان زاد اندان و گبر
نه چون اردشیر اردوان را نخست / به نیرو شد و بخت اندر گذشت
کنون سالیان پانصد اندر گذشت / سر و تاج ساسانیان گم کند
کنون تخت و دیهیم را روز ماست / سر و کار با تخت پیروز ماست
چو من بینم چهر تو و تخت تو / کلاه و سپاه و در و تخت و گنج
بیارم بدانگاه رسم ساسانیان / چو آهنگ کاری که گردد زمان
ز دفتر همه نام شان بسپرم / سر و تاج ساسان بسپرم
بزرگی مرا زانکه نیاز است / اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی / که ای بیهده مرد بیکار جوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شد این با تو که در میان
همه راز بان از نه خود که اند / دو رویند از مردی هر چه اند
نخست از دری اندر سپه اندکی / که شد با سپاه سکندر یکی
میان را ببستند با رومیان / گرفتند ناگاه تخت کیان
زری بود ناپاکدل ما هیار / کز و تیره شد تخم اسفندیار
از آن پس نشستند ایرانیان / بدیشان ببستند یکسر میان
نیامد جهان آفرین را پسند / از آن ساسان ایران زمان برگزند
کلاه کئی بر سر اردشیر / نهادند آن زمان داور دستگیر
ز تاج کیان او سزاوار بود / اگر چند بر گنج و دینار بود
کنون نام آن نامداران گذشت / سخن گفتن هر کسی بازگشت
کنون مهتری را سزاوار کیست / جهان را جهاندار بسیار کیست
بدو گفت بهرام جنگی منم / که تخم کیان از بن بر کنم
چنین گفت خسرو که ای بدنشان / که داننده با داد و از باستان
که هرگز نیاکان بپراه خرد / کلاه بزرگی نباید سپرد
که چون باز خواهی نیابید بدست / که داننده آذرگشسب منست
چه گوئی آن ز خسرو شمشیر تیز / که گر بی نیاز اشتانی بزن
بفرجام کار آیدت درد و رنج / بگردد در ناسپاسان مرنج
دلاور شدی تند و برتر منش / ز هر گونه آمد نزاید کنش
ترا کرد سالار گردنکشان / شدی مهتر اندر میان مهان
از آن تخت سیمین و آن مهر شاه / سرت مست شد بازگشتی ز راه
کنون نام چوبینه بهرام گشت / همان تخت بنشین اندر بر آمدست
بدان تخت بر ماه خواهی شدن / سپهبد شدی ماه خواهی شدن
سخن زاین نشان مرد دانا نگفت / برآنم که با دیو گشتی تو جفت
نگویی همی یک سخن را بداد / نداری تو کار نیاکان بیاد
بدو گفت بهرام کای بدکنش / نترسید همی بر تو جز بدمنش
تو بی جان یزدان نداری نگاه / همی ناسزا خواهی این پیشگاه
نهی داغ بر چشم شاه جهان / سخن زاین نشان کی بود در نهان
همه راستان بر تو بر دشمنند / بگفتار با تو بدل دشمنند
بدانکار خاقان مرا یار هست / هر آن کو که اندر ایران و چین لشکر است
بزرگی من از بابک آرم بری / نخواهم که نفرین بود نام کی
برافرازم اندر جهان دارا / کنم تازه آیین شداد را
من از تخمهٔ نامدار آرشم / چو جنگ آورم آتش انگیز کنم
نبیره جهاندار گرگین منم / همان آتش تیز برزین منم
بایران بدین رای بد تو شاه / که نه تخت ماند و نه تاج کلاه
کنند بازم این رسم آتشکده / نه نوروز ماند نه جشن سده

همه بنده بودند ایرانیان
بدین نامور تخمه میان
نو از لشکر خود ندانی شمار
برو چار صد بار سیصد هزار

ز پیلان جنگی هزار و دویست
تو گفتی که اندر زمین جای نیست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ
ز بس مرد و نشان چو شیر سترگ

چنان دان که کس بی‌هنر در جهان
نجوید همی تخت شاهنشهان
همی بوی تاج آید از مغفرم
همی تخت عاج آید از خنجرم

اگر با تو جنگ و کمین آورند
از آن تخت بر روی زمین آورند
بدو گفت خسرو که ای شوم پی
چرا یادگر کین نکردی پری

که اندر جهان پادشاهش نبود
بزرگی و اورنگ و تختش نبود
ندانست کس نام او در جهان
فرومایه بد در میان مهان

بباید گرانمایه مهران ستاد
بشاه زمانه نشان تو داد
ز خاک سیاهت چنان بر کشید
شد از روز در چشم تو ناپدید

ترا داد گنج و سلیح و سپاه
درفش تهمتن فروزان چو ماه
نشد خواست یزدان که ایزد مرا
بویرانی اندر گردان چین

تو بودی بدان بزم شادان بسند
کلاهت برآمد به ابر بلند
چو دارنده چرخ گردان بجاست
که آن پادشا را نشد کار راست

هنوزان همیجو نبشتن بماهی
که هرگز نبینی کهی و مهی
گر این پادشاهی ز تخم کیان
نخواهد شدن تیغ چینی میان

چو اسکندری باید اندر جهان
که تیره کند تخت شاهنشهان
تو با چهره دیو با رنگ خاک
مباد آنکه گیتی جز اندر مغاک

ز بیراهی و کارکرد دیو بود
که شد روز بر شاه ایران کبود
نبشتی همان نام من بر درم
ز گیتی مرا خواستی گردکم

بدی را تو اندر جهان مایه
هم از بیرهان کمترین پایه
هر آنچون که اکنون شنودی رنجه
تو پاسخ بدان گیتی آویخته

ابا مرد بدبخت و بیدادگر
همه روز کارت بکژی بهر
ز خوشنودی ایزد اندیشه کن
خردمندی و راستی پیشه کن

که این بهمن تو همی بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد
تو گویی که کژی به از راستی
بکژی چرا دل بیاراستی

چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست
یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر بدی شاد و مان
تن آسانی و دور از بدگمان

وگر بگذری زین سرای سپنج
که با زکشتن نباشی برنج
نشاید گزین کم کنی از فزون
که زردشت گوید بزند اندرون

که هر کس که برگردد از دین پاک
ز یزدان بدارد بدل ترس پاک
بسالی همی داد بایدش پند
چو یزدان نباشد ور اسودمند

بباید کشتن بفرمان شاه
فکندن تن بر گناهش براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان
ببایدش خونریختن در زمان

بریزند هم بیگمان خون تو
همیجوید این بخت وارون تو
کنون زندگانیت ناخوش بود
وگر بگذری جاش آتش بود

وگر دیر مانی بدین همنشان
سر از شاه و از داد گردنکشان
پشیمانی آیدت زین کار بیش
ز کردار ناخوب و گفتار خویش

تو بیچاره‌ای بند داروی تست
بگویم ترا تا شوی تندرست
وگر خیره شد بر دلت دیو زشت
سخنگوی تا دیگر آرم بچنگ

بزشک تو بندست و دارو چراست
مگر آز تاج از دلت بگسلد
به پیروزی اندر خشین کش شدی
ز اندیشه گنج سه کس شدی

شنیدی که ضحاک شد ناسپاس
بدلش اندر آمد ز هر سو هراس
چو زو شد دل مهتران پر ز درد
فریدون فرخنده با او چکرد

ستا با همه بندگان منشد
بدل زنده و مردگان منشد
بدل بختگی روشنی یافتند
بدینسان سر از داد بر تافتند

بباید که بر دست من بر هلاک
شوند اندر ایران بپتر و باک
شود بوم ایران از ایشان تهی
شکست اندر آید بشاهنشهی

بدو ما

چو من گنج خویش آشکارا کنم ‌ دل جنگیان پر مدارا کنم
چو پیروز گشتی تو بر شاه و گاه ‌ بران بر نهادند یکسر سپاه

که هرگز نبینند ازین پس شکست ‌ چو از خواسته سیر گشتند و مست
نخواهم که جنگ سپاه گران ‌ همه نامداران و کنداوران

که بر شاه هنگام از من بجوی ‌ سر آمد بر تو این جستجوی
چنین گفت بهرام کاین نگاه شاه ‌ منوچهر بُد با سپاه و کلاه

چنین خسرو که ای بدنشان ‌ چو دانی که او بُد شه سرکشان
ندانی که آرش ورا بنده بود ‌ بفرمان وراش سر افکنده بود

نه آیین شاهان نگهداشتی ‌ همه خشم بر تاج شه داشتی
چنین گفت بهرام کز بهر داد ‌ نیاید ز گفتار بیداد داد

دروغست گفتار تو سر بسر ‌ سخن گفتن کژ ندارد هنر
تو ای سان بودی بدسان ‌ نه از تخم ساسان رسیدی بناز

چنین گفت بهرام کز راه داد ‌ تو از تخم ساسانی ایدر نژاد
که ساسان شبان بُد شبان زاده بود ‌ که بابک شبانی بدو داده بود

بدو گفت خسرو که ای بدکنش ‌ تو از تخم ساسان نبدی برمنش
بدو گفت بهرام کاندر جهان ‌ شبانی ساسان نماند نهان

ورا گفت خسرو چو دارا بمرد ‌ نه تخت بزرگی بساسان سپرد
اگر بخت گم شد کجا شد نژاد ‌ نباید ز گفتار بیداد داد

بدین بیهشی و این دانش و فری ‌ بجوی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بخندید و برگشت زود ‌ پلنگی که خویش بنهاد رو

زخاقانیان آن سه ترک سترگ ‌ که غرنده بودند بر سان گرگ
از ایشان سواری که ناباک بود ‌ دلاور تر و تند و بیباک بود

کجا گفته بودند بهرام را ‌ که ما روز جنگ از پی نام را
اگر مرده گر زنده بالای شاه ‌ نبرد تو آریم پیش سپاه

همی راند بر خاشجوی دژم ‌ کمندی بیازد و در شصت خم
چو نزدیکتر گشت با خنگ عاج ‌ همی بود تا زان بر ماه تاج

بینداخت آن تابداده کمند ‌ سر شاه را زان نیاید گزند
کمان را بزه کرد و بندی کرد ‌ به نیرو هوا روشنایی برد

یکی تیغ گستهم زد بر کمند ‌ سر تاج شاه ببند
بدان ترک بد ساز بهرام گفت ‌ که جز خاک تیره مبادت نهفت

که گفتند که با شاه جنگ آزمای ‌ ندیدی مرا پیش او در سپای
پس آمد پلنگی که خونش باز ‌ روانش برآزرد از تن گداز

جو خواهرش بشنید کآمد ز راه ‌ برادرش برگشت از آن رزمگاه

جنگ گستهم با بهرام

بیامد به پیش برادر دوان ‌ دلی خسته از درد تیره روان
بینداخت آن تاجدار افسر زر ‌ بیاورد فرمان همی بر درز

بدو گفت که ای مهتر جنگجوی ‌ چگونه شدی پیش خسرو بگوی
گراورا جوانی بود تیر و تند ‌ بگردان تو از آشتی رای کند

بخواهر چنین گفت بهرام گرد ‌ کز او را از شاهان نباید شمرد
ز جنگی سواری نه بخشنده ‌ نه دانا سری و نه بخشنده

هنر با بهتر از گوهر نامدار ‌ هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدوی ‌ که ای بر هنر مهتر نامجوی

نژادی که گویم سخن نشنوی ‌ به پیش آوری تندی و بدخوی
مگر تا چه گوید سخنگوی تلخ ‌ که باشد سخن گفتن رای بلخ

هر آنکس که آهو تو با تو گفت ‌ همه راستیها کشادار نهفت
ترا در جهان خوی تیز او دوست ‌ اما تو ز مغز و یکی پوست اوست

مکن رای ویرانی شهر خویش ‌ ز گیتی چو بر داشتی بهر خویش
برین بر همه داستان زد بگی ‌ کجا بهره بودش ز دانش بسی

که خور رسد خواهد ز کار الی سرای ‌ بیکبار بنهاد گوش برای
نخواهش مخواه از جهان سر بسر ‌ نبود از نژاد کسی تاجور

که ایدر نژاد

اگر نیستی در میان انجوان / نبودی بن از در دبیره وان
ندانم سرانجام این چون بود / همیشه دو چشمم پر از خون بود
بگو بند چو بنده بدنام گشت / همه نام بهرام دشنام گشت
مگر تا جز از هر فن شهریار / که بد مر ترا در جهان خواستار
چو زو نامور گشتی اندر جهان / بجوی همی تخت شاهنشهان
بزرمی که کردی چنین کش منشو / هنرمند گشتی همی قش منشو
چو آشفته شد هرمز و بر و مهید / بگفتار آهن گشسب پلید
سزا نیست رفتن بر شاه نو / بکام وی آراستن گاه نو
تن آسان بدی شاد و بهروز تخت / چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
ابا گنج و با لشکر بی شمار / با ایران که خواهد ترا شهریار
نبودی بجز شاد و سالار چین / که آورد لشکر به ایران زمین
جهاندار تا اینجهان آفرید / زمین کرد و هم آسمان آفرید
چو نوذر نشد از تخت پیدا کرد / بجای اندر آورد رسم بدی
بد آن مهتران گفت هرگز مباد / که جان سپهبد کند تاج یاد
ز نوسام دانم که بد مرد تر / بداد و بمردی و رای و هنر
بد آنگفت ای برادر که تخت / نیاید بکار مردم نیک بخت
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دلت شد خرد ناپدید
ولیکن کنون کار از اندیشه گذشت / دل و مغز من پر ز تیمار گشت
چو خورشید بر کرد زرین کلاه / بجود با زگشتند شاه و سپاه
از این روی بهرام شد سوی کاخ / دلی پر ز اندیشه نشاخ نشاخ

پدر زنده و تخت شاهی بجای / نهادن ترا در میان بنیاد
جز از درد و نفرین نجوی همی / گل زهر خیره ببوی همی
بر این نیز بر خشم یزدان بود / روانت بدوزخ بزندان بود
چو آنبخت و آن ساوه / بدست آیدت بر نهادی کلاه
همه نیکویها ز یزدان شناس / میاش اندر این تاج و را سپاس
بدل دیو را باز کردی همی / بیزدان گنهکار کردی همی
چو او را چنین سختی آمد برو / ز بی روغ پیاده همی کینه جوی
نکردی جوان جز بر این کار / ندیدی دل تو بد روزگار
ندانی که از تخمهٔ اردشیر / بزرگان بجا بند برنا و پیر
اگر شهریاری بگنج و سپاه / توانست با ایران کردن نگاه
ترا پاک یزدان برو بر نهشت / دل او ز توران و ایران بگشت
ندیدند هرگز سواری چو سام / نزد دبیر او نیز بر زنده کام
همه مهتران سام را خواستند / همی تخت پیروزه آراستند
که خاک منوچهر گاه منست / سر تخت نوذر کلاه منست
چو دستان چون رستم پیلتن / نجستند شاهی از آن انجمن
که دارد کسی را دو فر و نژاد / خردمند و روشندل و پرزداد
بد و گفت بهرام که این راست است / بد این راستی پاک یزدان گواست
اگر نه شوم کرده ام سر بسرک / که مرگ اندر آید ببولاد زرگ
یکی پر ز اندیشه و دیگر بکین / هراسان ز راز جهان آفرین
بد آنروی شد شهریار جهان / چو بگذشت شاه از پل نهروان

رفتن بهرام بسوی کاخ پر اندیشه

همه مهتران را ز لشکر بخواند / سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نامور مهتران / جهاندیده و کارکرده سران
بجای کسی نیست ما را سپاس / اگر چند هستیم ما بی هراس
نیاکان ما را پرستیده اند / بسی تلخ و شور از جهان دیده اند
سخن گفتن ما با ایرانیان / نباید که بیرون برند از میان
سپاهی مرا این نخستین درست / جز از آز ما نیست از اندر خورست
شمار از ما هیچ نیکی نبود / که چندین غم و رنج باید فزود
نخواهم گشادن یکی راز خویش / نهان دارم از هر کس و از خویش
کز این گفتن اندیشه من تباه / نشود چون بگویند پس ساه

گذارند

من امشب سگالیده ام تاختن
سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیده ام در سخن
سوارست کفّ افکن و کارکن
ندیدم خردمندی اندر سخن
نه اندر سر نامور لشکرش
جز از رزم ساده نگوید سخن
همی نو کند روزگار کهن
سرش
همی کودک بیخرد داندم
بگرز و بشمشیر ترساندم
چو شوید بعنبر شب تیره روی
بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
نمایم بشنید با ما بجنگ
همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
که داند که من شب شبیخون کنم
که از دل آن شب ز بن بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ
چو شب تیره گردد نسازم درنگ
بر آن بر نهادند یکسر سپاه
که یکسر نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد بپرده سرای
ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را
جهاندیده گرد و گردوی را
همی کار راز شبیخون بگفت
که با او مگر یار باشند و جفت
بدو گفت گستهم که ای شهریار
چرایی چنین ایمن از روزگار
تو با لشکر امشب شبیخون کنی
ز دلها مگر مهر بیرون کنی
سپاه تو با لشکر دشمنند
ابا او همه یکدل و یکتنند
ز یکسو نبیره ز یکسو نیا
بمغز اندرون کی بود کیمیا
ازینسو برادر وز آنسو پدر
همه پاک بسته یک اندر دگر
پدر چون شود با پسر رزمخواه
بدین آرزو کام دشمن مخواه
نبایست گفت این سخن با سپاه
سر مرد برنا بپیچد ز راه
بدین رزمگه امشب اندر میان
بمان تا نشود گنج و لشکر نهان
که من در گمانم که این راز ما
وزین در نهان تاختن ساز ما
بدان لشکر اکنون رسد آگهی
نباید که تو سر بدشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش
بدل پند او سودمند آمدش
گزین کرد از آن سرکشان مرد چند
که باشند بر نیک و بد یارمند
چو خراد برزین و گستهم شیر
چو شاپور و چون اندیمان دلیر
چو بندوی گردوی لشکر فروز
چو ستوه لشکرکش دیو سوز
که خسرو بد بدانسپه راز دور
همی بود بر سبزه و جای سور
وز آن روی بنشست بهرام گرد
بزرگان لشکر برفتند و خورد

آمدن خسرو با لشکر بجنگ

سپهبد بپرسید از آن سرکشان
که آمد شما را از او نشان
فرستید هر کس که دارید خویش
که باشند یکدل بگفتار خویش
گرانشان بیابند و فرمان کنند
به پیمان روانها گروگان کنند
سپه ماند از بردع و اردبیل
در ارمنیه ماند بی مرد و خیل
ازیشان گزیدند مردی دبیر
سخنگوی و داننده و یادگیر
از ایشان بزرم اندرون بست باک
چه مردان بردع چه یکمشت خاک
نشستند گردنکشان انجمن
که بهرام در جنگ افکند بن
بیامد گوی با دل پر از راز
همی رفت پویان شب دیریاز
بگفت آنچه بشنید از مهتران
از آن نامداران و کنداوران
ز ایرانیان پاسخ ایدون شنید
که ما رزم لشکر نباید بدید
یکی راز خسرو بگردیم باز
بترسیم که اینکار گردد دراز
مباشید ایمن بدآن روزگار
که خسرو شبیخون کند با سپاه
بدان رزمگاه
چو پاسخ شنید آن فرستاده مرد
سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
همه لشکر آتش برافروختند
بهر جای شمعی همی سوختند
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر
سپاهی جهانگیر و گردان دلیر
چو کردند با او نقیبان شمار
سپه بود شمشیرزن صد هزار
دبیران
ز خاقانیان آن سه ترک سترگ
که بودند بر سان درنده گرگ
بجنگ آوران گفت چون خم کوس
برآمد بهنگام بانگ خروس
شما بر خروشید و اندر دمید
سر از خون بسر افسر نهید
ببندید بر لشکر بفرمان کو
سه ترک سرافراز نامبرد و

بدان لشکر شهریار آمدند جفاپیشه و کینه‌ور آمدند

خروش آمد از گرز و گوپال و تیغ ز آهن زمین گشت پر گرد و میغ

همی گفت هر کس که خسرو کجاست که امروز پیروزی روز ماست

ببالا همی بود خسرو بدرد دو دیده پر از خون و رخ لاجورد

چنین تا سپیده برآمد ز کوه شد از زخم شمشیر لشکر ستوه

چو شد دامن تیره شب ناپدید همه رزمگه کشته و خسته دید

بدان سرکشان گفت یاری کنید بر این بوم کامکاری کنید

که بر روز گر بست باید نشست همان زخم شمشیر کارزارست

بیامد دمان تا بران ترک سه سه ترک دلاور بشمشیر سترگ



همی ساخت تا بیژن خسرو رسید برانداوری از میان برکشید

همیخواست زو بر سر شهریار سپر بر سر آورد شاه سوار

بزد بر سرش تیغ زهرآبگون بزد تیغ و انداختش سرنگون

خروشید که ای نامداران جنگ زمانی دگر کرد باید درنگ

سپاهش همه روی برگاشتند جهانجوی را خوار بگذاشتند

به بندوی و گستهم گفت از زبان که اکنون شدم زین سپنجی بگمان

رسید مرا هیچ فرزند نیست همان از در تاج و پیوند نیست

اگر من شوم کشته در کارزار جهان را نباشد یکی شهریار

بدو گفت بندوی که ای سرفراز جهان را بمهر تو آمد نیاز

سراپرده و بدره و گنج و تاج همان طوق و هم یاره و تخت عاج

ازاین ماندگان سوار هزار — وزان رزمگه آنچه داری بیار
بزرگان بنه بر نهادند و گنج — فراوان برون کشیدند رنج

بماندم یکی اژدهافش درفش — پدید آمد و گشت گیتی بنفش
پس اندر همی تاخت بهرام گرد — بجنگ از جهان روشنایی ببرد

همیراند با کاردیده جوان — بر اینگونه تا پل نهروان
پس اندر همی تاخت بهرام تیز — سپهری پر از کینه دلی پر ستیز

رسیدند بهرام و خسرو بهم — دلاور دو جنگی دو شیر دژم
چو پیلان جنگی برآشوفتند — همی بر سر یکدگر کوفتند

همی گشت بهرام چون شیر نر — سلیحش نیامد برو کارگر
بر اینگونه تا خور ز گنبد بگشت — ز اندازه آویزش اندر گذشت

زره گستهم پیش خسرو رسید — که گنج و سپه را سوی پل کشید
چو بشنید خسرو بگستهم گفت — که با ما کسی جنگ را نیست جفت

که ما ده تنیم این سپاه بزرگ — به جنگ اندرون پهلوان سترگ
هنر نیست هنگام هنر ز جنگ — چو تنها شدم جای نیست درنگ

گریزان بهنگام و سرها بجای — نه از پهلوانی و سر زیر پای
چو خسرو چنان دید بر پل بماند — جهاندیده گستهم را پیش خواند

بیارید گفت آن کمان مرا — بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش ببرد آنکه گنجور بود — بدانگاه گستهم دستور بود

کمان برگرفت آن سپهدار گرد — بجنگ اندرون رزمشناسی برد
همی تیر بارید همچون تگرگ — بیکچوبه با سر همی دوخت ترگ

پس اندر همی تاخت بهرام شیر — کمانی بکف اژدهای بزیر
بدست اندرون خنجر کمان نشست — بخنجر اسب برگستوان بدا نشست

چو خسرو چنان دید برگشت شاد — دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
یکی تیر زد بر سر بارگی — که شد کار آن باره یکبارگی

هم اندر زمان اسب او را بخست — پیاده سپهدار از پل بجست
هرانکس که بودند پیر و جوان — سپه بازگشت از پل نهروان

بیامد سپهبد سپر برگرفت — ز بیچارگی دست بر سر گرفت
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد — همی هر زمان بر یکی حمله کرد

سپه بازگشت از پل نهروان — هرانکس که بود اندر دشمن روان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد — پل نهروان سر بسر باز کرد

رفتن خسرو بسوی طیسفون گوید

همیراند خسرو و طیسفون سوی — ولی پر ز غم دیدگان پر ز جوی

در سار شانرا با همن بست — بانبوه اندیشگان نادرست
ز هر برزنی مهتران را نخواند — بدروازه بر پاسبانان نشاند

وزانجا بگه شد بنزد پدر — دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو روی پدر دید بردش نماز — همی بود پیشش زمانی دراز

بدو گفت کاین پهلوان سوار — که او را کردی ای شهریار
بیامد چو شاهان دارنده فر — سپاهی بیاورد بسیار مر

بگفتم سخن هرچه باشد ز پند — بر او نبد پند من سودمند
همه جنگ و پرخاش بد کام او — که هرگز مبادا روان نام او

بناکام رزمی گران کرده شد — فراوان کس از لشکر آزرده شد
ز من بازگشتند یکسر سپاه — ندیدند گفتن مرا جز براه

همی شاه خواندند بهرام را — ندانند آغاز و انجام را
پس من دوان تا پل نهروان — بیاورد لشکر تو گویی روان

چو شد کار مرگ یکسر بگریختم — بدام بلا در نیاویختم
نگه کردم اکنون بسود و زیان — نباشند مگر یاور تازیان

گرایدون که فرمانده شهریار — سواران نامی برم بی شمار
بدو گفت هرمز که این ای شگفت — که اکنون ترا پایه بر جای نیست

نباشند یاور ترا تازیان — چو جای نه بینند سود و زیان
ز رفتن انجا بجز رنج نیست — که آنجا سلیح و در و گنج نیست

بدرد دل اندر بماند از پسر ... بدشمن سپارند تا زبهر خبر
بدانجا که رنجت تو یزدان بود ... سر و کار با بخت خندان بود
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم ... از ایدر برو تازیان تا بروم
سخنهای این بندهٔ چاره جوی ... چو رفتی بکارت بقیصر بگوی
بجا بیگه و نیست هم خواسته ... سلیح و سپاه و ثرا آراسته ست
فریدون نیان تیز خویش تو اند ... چه کارت بو سخت پیش تواند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد ... بسی آفرین جهان کرد یاد
به بندوی و گردوی گستهم گفت ... که ما با غم و رنج گشتیم جفت
بسازید و یکسر بنه برنهید ... بدو بوم ایران بدشمن دهید
جوابی گفت از آواز خاست ... گر انباه و نیک اختر و داد راست
یکی گرد تیره برآمد ز راه ... درفشی درفشان میان سپاه
درفشی کجا پیکرش اژدهاست ... که چو بنه در نهروان کرد راست
همانگاه خسرو برون شد ز راه ... روان گشت بی‌گنج و بی پیل و سپاه
همی تاخت خسرو و بگردار گرد ... درفشی بر پشت او لاجورد
به بهبد یال و بر و روی را ... نگه کرد گستهم و بندوی را
همی راند اندوه ز نرم نرم ... خروشید خسرو بآواز گرم
که این نامه را چه پیش آمدست ... که بدخواه مان همچو چون پیش آمدست
اگر نه چنین نرم راندن چراست ... که بهرام نزدیک بنشست تنگ
بدو گفت بندوی که ای شهریار ... دلت را ز بهرام رنجه مدار
که او گرد ما را نه بیند براه ... که دورست از ایدر درفش سیاه
چنینست یاران را گفتگوی ... که ما را چنین تاختن نیست روی
که چون بنه آید بایوان شاه ... همانگه به بهرام زد تاج و گاه
نشنید چون دستور بر دست او ... بدو بار سد کار بشکست او
بقیصر یکی نامه از شهریار ... نویسد که این بندهٔ نابکار
گریزان برفت از بر مرز و بوم ... نباید که آرام گیرد بروم
هر آنکه چو او خویشتن کی در است ... نیازندی و گزی آزین بهر باست
چو آید بدان مرز بندش کنید ... دل شاد مان برگزیدن کنید
بر این بارگاهش فرستید باز ... نمانید تا گرد او فراز
ببندند هم در زمان پای شاه ... فرستید کریان برین بارگاه
چنین داد پاسخ که از بخت بد ... سز و زاین نشان هر چه بر ما رسد
سخنها دراز است و کار درشت ... بهر روز کردار بستیم نشست
بر اندازد بگنا کار ازخوب و زشت ... جهاندار بر تارک ما نوشت
نباشند که روز اندر نه باز ... مبادا که آید بدشمن نیاز

نامه خسرو بسوی قیصر از کریختن بندوی

چو او بازگشت آن دو بیدادگر ... از و بازگشتند پرکینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند ... پر از رنج و دل پر کینه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت ... زهی از کمان باز کرد آن دو سخت
فکندند ناگاه در گردنش ... بپای و بخستند آن گرامی تنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان ... تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چنینست آیین گردنده دهر ... گهی نوش بینی ازو گاه زهر
اگر پایه یابی مسودن مجوی ... که او رود و بجد به بهبد روی
چو شد کردنش وز مهر جای ... تهی ماند از تاج و تخت و سرای
هم آنگاه برخاست آواز کوس ... رخ خوسمان گشت چون سند روس
درفش سپهبد همانگه ز راه ... پدید آمد اندر میان سپاه
جفا پیشه بندوی و گستهم نیز ... گرفتند از آن کاخ راه گریز
چنین تا بخسرو رسید آن دو مرد ... جهانجوی چون دید شان روی زرد
بدانست کاین هر دو دل پر ز راز ... چرا از جهان برگشتند باز
برخساره شد چون گل شنبلید ... نگه کرد آن سخن بد دلیران بدید
بلشکر چنین گفت کز شاه زار ... بگردید گاه و به تنگی سوار
بیابان گزینند راه دراز ... مدارید یکسر تن از رنج باز

چو بهرام نیز

چو بهرام رفت اندر ایوان شاه
گزین کرد پس لشکر کینه خواه
زره دار و شمشیرزن صد هزار
بدان نامور داد از آن شهریار
چنان لشکر نامبردار گرد
به بهرام پور سیاوش سپرد

رسیدن رسول قیصر با نامه بدرگاه شاه

وز آن روی خسرو بیابان گرفت
همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید
سر دیر از تیغ او ناپدید
کجا خواندندش نیو دانسرای
بر سنگلاخی بود فرخنده جای
نشستنگه نسواران بدی
بدو در جلیقا و مطران بدی
چنین گفت خسرو به یزدان پرست
که از خوردنی چیست اندر بدست
سکوبا بدو گفت کای شهریار
فطیرست ما را بره جویبار
گرایدونکه با ما بدینسان خورش
مبادا ترا توشه زاین پرورش
ز اسب اندر آمد سبک شهریار
همانا که بودند با او سوار
جهانجوی با آن دو خسرو پرست
گرفت از پی باژ و برسم بدست
پس آنگه بزمزم همیگفت زند و
بخوردند بشتاب چیزی که بود
چنین گفت با سکوبا که می
نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت ما می کنیم
هنوز و هنگام گرما کنیم
کنون نیست لختی ز روشن گلاب
بسرخی چو بیجاده در آفتاب
همانگه بیاورد جامی نبید
که شد خورشید از و ناپدید
بخورد آن زمان خسروانی سه جام
که واردمی نان کشکین بنام
چو مغزش شد از باده سرخ گرم
همانگه بخفت از بر ریگ نرم
نهاد از بر ران بندوی سر
روانش پر از درد و خسته جگر
همانگه بخواب اندر آمد سرش
سکوبای رومی بیامد برش
که از راه گردی برآمد سیاه
پر از گرد تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بدروزگار
که دشمن بدینگونه شد خواستار
نه مردم بکارست و نه بارگی
فراز آمدم زود بیچارگی
بدو گفت بندوی که ای شهریار
ترا چاره سازم بدین روزگار
تو این باره و مایه تاج زر
مرا ده همین گوشوار و گهر
همین لعل و زربفت چینی قبا
چو من مانم اینجا تو بگذار پای
برو با سپاهت هم اندر شتاب
چو کشتی که ملاح راند در آب
بکرد آنچنان هر چه بندوی گفت
وز آنجایگه گشت با باد جفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی
جهاندیده سوی سقف کرد روی
هم اکنون شما را بدین برج کوه
بباید بدین ناپدیدار گروه
خود اندر بر سنگ آمد چو گرد
برو بر در آهنین سخت کرد

پاسخ نامه قیصر ببارگاه خسرو

بپوشید آنجامه زرنگار
بسر بر نهاد افسر تاجدار
بر آن بام شد کش سپاه از دوی
سپه دید گرد اندرش چار سوی
همی بود تا لشکر از ساز
رسیدند نزدیک سطبخ فراز
بدیدندش از دور با تاج زر
چه با طوق و با گوشوار و گهر
همیگفت هر کس که این خسروست
که با تاج و با جامهای نوست
چو بندوی نیز بیگمان شاه
همی باز نشناختند او ز شاه
فرود آمد و جامه خویش نهفت
بپوشید و آنگاه بر بام رفت
چنین گفت کای پرمسازان نو
کرا خواهیم اندر شما پیشرو
که پیغام دارم ز شاه جهان
بگویم بگاه یک به پیش مهان
چو پور سیاوش بدیدم به بام
منم پیش او گفت بهرام نام
بدو گفت گوید جهاندار شاه
که من سخت بیچاره ام از رنج راه
سواران همه خسته و کوفته
ز راه دراز اندر آشوفته
در اینجانه سوگواران برنج
فرود آمدستم ابا باد رنج
چو بیدار شود خاک و خور سپید
کنم دل بکار جهان با امید
بیاییم با تو براه دراز
بنزدیک بهرام گردنفراز
بر این بر که گفتم بگویم زمان
اگر یارمندی کند آسمان

بی

نیاکان ما آنکه بودند پیش / نگهداشتی شرم و آیین خویش
اگر چه بدی بخت شان دیرباز / ز کهتر نه برداشتندی نیاز
کنون رنج ما را بدل داد نو / نگفتیم چون بخت بیدار نو
درخشنده خورشید تا تیره خاک / نباشند مگر رای یزدان پاک
چو سالار بشنید از و داستان / بدان داستان گشت همداستان
هرآنکس که بشنید گفتار او / پر از درد شد جانش از کار او
فرود آمدان شب همانجا سپاه / همیدانست بر راه خسرو نگاه
وگر روز بندوی بر بام شد / ز دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت یکروز شاه از نیاز / همانا نیاید بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود / پرستنده پیش جهاندار بود
همان نیز خورشید گردد بلند / ز سرما نباید که یابد گزند
بیاساید امروز فردا پگاه / همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران / که کاریست این هم سبک هم گران
چو بر خسرو آنگاه تنگ آوریم / مگر تیز گردد بیاید بجنگ
به تنها تن خود یکی لشکرست / جهاندار و بیدار و کندآورست
وگر کشته آید بدشت نبرد / برافروخت خیره بهرام کرد
همان به که امروز باشیم نیز / نیست بسیار چیز
مگر کو بد این هم نشان خونریز / بیاید به از جنگ او سرزنش
جنانهم همیدون تا شب ز کوه / برآمد یکی واندر آمد گروه
سپاه اندر آمد بهر پهلوی / همیدون خنداندش از هر سوی
چو روی زمین گشت خورشید فام / جهانگیر بندوی شد بر بام
بهرام گفت ای جهاندیده مرد / بدانگه که برخاست از دشت گرد
چو خسرو شما را بدید و برفت / سوی رزم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو برانسوی چون عقاب / وگر برتر آری سر از آفتاب
نه بینی همی شاه خسرو بروم / که اکنون رسید اندر آن مرز و بوم
کنون گر دهیدم بجان زینهار / بیاریم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هرچه پرسد ز من / ز کمی و بیشی و این انجمن
وگرنه بپوشم سلیح نبرد / بجنگ اندر آرم بخورشید گرد
چو بشنید بهرام از و این سخن / دل مرد برنا شد از غم کهن
بیاران چنین گفت که اکنون چه سود / اگر من برآرم ز بندوی دود
همانا که او را بر پهلوان / برم همبر نیکوی روشن روان
بگوید همه هرچه داند بشاه / اگر سر دهد یا ستاند کلاه
به بندوی گفت ای بیچاره جوی / تو این داوریها به بهرام گوی
فرود آمد از بام بندوی شیر / همی راند با نامدار دلیر

آگاهی یافتن بهرام از رفتن خسرو بروم

چو بشنید بهرام کامد سپاه / سوی روم شد خسرو کینه خواه
ز بور سیاوش بر آشفت سخت / بدو گفت کای بدتن شوربخت
نه کار تو این کو فرمود مست / همی بی هنر خیره بسود دست
جهانجوی بندوی را پیش خواند / همه خشم بهرام بر وی براند
بدو گفت کای بدتن بدکنش / فریبنده و از هنر سرزنش
سپاه مرا خیره بفریفتی / ز بد کردن خویشتن نشکفتی
تو با خسرو شاه گیتی بگنج / جهاندیده کردی واز بور کی
کنون آمدی با دل پر سخن / که من نو کنم روزگار کهن
بدو گفت بندوی کای سرفراز / در راستی جوی بندی مساز
بدان گه شهنشاه خویش منست / بزرگی مرا داد بس منت
فدا کردمش جان و بایست کرد / تو گر مهتری کرد کژی مگرد
بدو گفت بهرام من زین گناه / که گردی نخواهمت کردن تباه
ولیکن تو چون کشته بر دست او / شوی زود خوانی مرا راستگو
نهادند بر پای بندوی بند / ببهرام داد و ز بیم گزند
همی بود با جون شب اندر نهفت / نباید بر اندیشه دل بگفت

بهر

چو خورشید

چو خورشید خنجر کشید از نیام / پدید آمد آن مطرب زرد فام
سپهدار گردنکشان را بخواند / بر اندازه تاجداران نشاند
بهر جایگه کرسی زر نهاد / چو شاهان بر او بر نشست شاد
چنین گفت زان پس بآواز بلند / که هرکس که هست از شما هوشمند
بگیتی ز ضحاک بدتر کسی / نیامد پدیدار گنج پی بسی
که از بهر شاهی پدر را بکشت / وزآن گفتن ابرانش آمد بت
دگر خسرو آنمرد بیداد شوم / پدر را بکشت انگهی شد بروم
کنون تا پدیدست اندر جهان / یکی نامداری ز تخم مهان
که زیبا بود جستن تخت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
که دارید اکنون ز گردنکشان / که باشد بمردانگی او نشان
که بندد بشاهی کمر بر میان / بجا آورد رسم و راه کیان
برآرنده آفتاب بلند / که باشیم شما را بدین یارمند
شنیدند گردنکشان انجمن / که آن نامور مهتر افکند بن
بپیچید هر کس بگفتار راست / یکی برتری بود بر پای خاست
کجا نام او بود شهران گراز / که گوید بد مهتر سرفراز
چنین گفت که ای نامدار بلند / توی تا بدی در جهان سودمند
بدی گر نبودی بجز شاه داد / که آمد بدین بوم با ما سپاه
زآزادگان بندگان خواست کرد / کس او را نشد در جهان هم نبرد
سپهدار بازار از یلان صد هزار / همه گرد و شایسته کارزار
بپیچد به تیر تو برگشته بخت / بر آسود ایران ز گرم و گداز
کنون تخت شاهی سزاوار تست / بر این نیکویی بخت بیدار تست
کسی کو بپیچد ز فرمان ما / وگر دور ماند ز پیمان ما
نفرمانش آریم اگرچه کوست / دگر داستان نیز چون خسروست
بگفت این و بنشست بر جای خویش / فرامان سپهبد بیاید نبیر
چنین گفت که ای پیر دانش پژوه / که چندین سخن گفت و بس کرد
بگفتم که او از چه گفت انجمن / سرانیده برنا و پیر کهن
چو این نیکویها ز تو یاد کرد / دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز / اگر بشنود مردم پاکمغز
که زردشت گوید با شاه وند / که هرکس از آن گرد کار بلند
بگردد به یکسال بندش دهید / همان پایه سودمندش دهید
چو پیدا کند شاه دشمن شود / سرش نو دباید که بهتر شود
خرامان بگفت این لب راست / بیاید بجایی که بودش نشست
ازآن پس فرخزاد بر پای خاست / ازان انجمن سر برآورد راست
اگر بر ببندست گفتار ما / بر انجمن هر روز گر یار ما
انوشه زری شاد تا جاودان / زتو دور دست وز ما بدان

نامه بهرام بخسرو و پوزش گری و عذرخواهی

بگفت این و بنشست مردی دگر / خردوان خسرو بیامد دلیر
بدو گفت اکنون که چندین سخن / سرانیده برنا و مرد کهن
سرانجام اگر بازخوانی بداد / همیونی برافگن بکردار باد
همان نیز با خسرو سرفراز / بگوید به بیداد را دراز
ز کار گذشته بپوزش گرای / سوی تخت گستاخ بگذار پای
که تا زنده باشد جهاندار شاه / سپهبد نباشد سزاوار گاه
دگر هم و داری ز خسرو بدل / دل از پارس و از طیسفون در گسل
نشهر خراسان تن آسان بری / که آسانی و مهتری را سری
بپوزش بیا بر دگر نام ساز / مگر خسرو آید براه تو باز
نبرداشت خسرو پی ازجا بجوی / که آزاد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت بس زاد فرخ بداد / که آیین مداران خسرو نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران / که هستند از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتنش بنده وار / که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند بپسند و این گفتگوی / گر آنمرد را کم شود آبروی

سخندان سخن پر منش واگرفت / بگوییم که با او خرد بود جفت
فرخ زاد بفسرد گفتار بند / دل مردم بخرد گره کند

چهارم خردوان سالار بود / که گفتار او با خرد یار بود
که تا آفرید این جهان کردگار / بد بد آمد این گردش روزگار

ز ضحاک تازی نخست اندر آی / که بیدادگر بود و ناپاک رای
که جمشید بر تر منش را بکشت / به بیداد یکرفت گیتی بهشت

پر از درد بد مردم پارسا / که اندر جهان دیو بد پادشا
دگر آنکه بد گوهر افراسیاب / ز توران بدانجاره بگذاشت آب

برازی سر نو زنا جدار / بشمشیر بهر بد و برکند کار
و دیگر که اسکندر آمد ز روم / با ایران و یران شد ابخر بوم

چو دارای شمشیر زن را گذشت / خور و خواب بر ایرانیان شد درشت
چهارم چو نابدکل خوش آواز / که کم کرد ازین بوم و بر گاه و ناز

چو پیروز شاهی بلند اختری / چنان کرد در شهریاری بسی
بکشتند میتال را ناگهان / کنون شد سر و تاج شاهنشهان

کس اندر جهان این شگفتی ندید / که اکنون بنوی بایران رسید
که یک بخت شاهی چو خسرو نگاه / سوی دشمنان شد ز بهر سپاه

بگفت این و بنشست گریان و درد / ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهاندیده بهرام بر پای جست / میان بسته و تیغ هندی بدست

چنین گفت کاین نامور پهلوان / نرگست با داد و روشن روان

گریختن خسرو به بغداد

کنون تا کسی او نژاد کیان / بیاید ببندد کمر بر میان
همان به که او برنشیند بتخت / که گر دست و جنگ او نیکبخت

سر جنگیان که اینجا شنید / ببرد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت که تخم شاهان زمی / اگر باز با هم در بزرگی

نمانم که کس تاجداری کند / میان سواران سواری کند
چو بشنید لشکر ازین سان سخن / که سالار ناپاک افگند بن

کشیدند شمشیر و برخاستند / همی از سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم / ز رای و ز فرمان او نگذریم

شنیده چو بهرام شمشیر دید / خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت الکو ز جای نشست / برآید در آرد شمشیر دست

ببرم هم اندر زمان دست او / که هشیار گردد سر مست او
بگفت این و از پیش آزادگان / بیامد سوی گلشن شادکان

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه رخ پر از رنگ و دل پر شکن
چو بیدار شد آنچه در قیرگون / درخشان شد اختر بچرخ اندرون

چو آواز وارنده با بن خاست / قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند راد / دوات و قلم پیش دانا نهاد

بدو گفت عهدی بنام کیان / بیابد نوشته با ایرانیان

گریختن خسرو از ایران

که بهرام شاهست و پیروز بخت / سزاوار تاج است و زیبای تخت
بجوید بجز راستی در جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان

نبشته شد و شمع برداشتند / شب تیره بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاجورد / جهان شد یکی دار یاقوت زرد

بیامد یکی مرد پیروز بخت / نهادند اندر ایوان بهرام تخت
برفتند ایوان شاهی خراج / بیاورد تخت از بر گاه تاج

بر تخت زرین یکی مشکگاه / نهادند و بس برگشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

دبیرش بیاورد عهد کیان / نبشته بر آن عهد ایرانیان
گواهی نشستند یکسر مهان / که بهرام شد شهریار جهان

بر آن نامه بر مهر زرین نهاد / چو آن نامه بردند آنجا بیاد
چنین گفت کاین شاهی مراست / بر این بر شما پاک یزدان گواست

چنین هم بماناد سالی هزار ‖ که از تخمهٔ من بود شهریار
بسر بر بسر بر چنین ارجمند ‖ بماناد با تاج و تخت بلند
بآذرمه اندر هران روز بور ‖ که از شیر پردخته شد تخت گور
چنین گفت از آمین با ایرانیان ‖ که کسری ببندید کین را میان
کسی کو بدین نیست همداستان ‖ اگر بود گر بود در استان
بایران مباشید بیش از سه روز ‖ چهارم بفر و خت گیتی فروز
همه یکبیک نزد خسرو شوید ‖ براین بوم و بر بیش ازاین نغنوید
همه سربسر خواندند آفرین ‖ که بر دخته از تو مباد این زمین
هرانکس که در شاه پیوسته بود ‖ بدان پادشاهی دلش خسته بود
برفتند ازان مرز تا مرز روم ‖ پراکنده گشتند زان مرز و بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز ‖ ز زندان بهرام هفتاد روز

بر تخت نشستن بهرام در مداین

نگهبان بندوی بهرام بود ‖ که از بند او سخت ناکام بود
ورا نیز بهرام بفریفتی ‖ به بند اندر آنجای بشکیفتی
که از شاه ایران مشو ناامید ‖ که تا تیره شب روز گردد سپید
اگرچه بود بخت او دیرساز ‖ چو شد بخت بر زد باخنواز
جهان آفرین بر تن کیقباد ‖ بجمشید و گیتی بدو باز داد
نماند بهرام هم تاج و تخت ‖ چه اندیشد اینم دم نیکبخت
ز دهقان تر هیچ مردم مباد ‖ که خیره دهد خویشتن را بباد
بپاکست انیم تو این تا دو ماه ‖ که از روم هستی با ایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند ‖ همه زیورش بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار ‖ مرا داد خواهد بجان زینهار
ز بند تو آسایش جان کنم ‖ همه هرچه گوی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بماه ‖ با آذرگشسپ و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم ‖ سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا زو بجان زینهار ‖ نگیری تو این کار دشوار خوار
گزو بر تن من نیاید زیان ‖ نگیرد بگفتار ایرانیان
بگفت این و پس دفتر زند خواست ‖ بسوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی بگرفت استا و زند ‖ چنین گفت کز گرد کار بلند
بسپاد و بندوی بی خرد و رنج ‖ مبادا ایمن اندر سرای سپنج
وگر نه چو خسرو بیاید ز جای ‖ من او را بتیغم نشینم بپای
مگر کو بنزد تو انگشتری ‖ فرستد همان افسر مهتری
چو بشنید بهرام سوگند او ‖ بدید آن دل پاک و پیوند او
بدو گفت اکنون همه راز خویش ‖ بگویم برافرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چون بیژن را ‖ بچاره فراز آورم کینه را
بزیر آب شمشیر در بزمگاه ‖ بکوشش توانش کردن تباه
بدریای آب اندرون نم نماند ‖ که بهرام را شاه بالیست خواند
بدو گفت بندوی کای کاردان ‖ همه زیرک و جان بیدار دا
برین روز اندر جهاندار شاه ‖ بیاید نشیند براین پیشگاه
تو دانی که من هرچه گویم بدوی ‖ نه پیچد ز گفتار من بنده روی
نخواهم گناهی که رفت از تو بیش ‖ ببخشد بگفتار من جان خویش
اگر خود برانی که گوی همی ‖ بدل راه کجی نجوی همی
ز بند این دو پای من آزاد کن ‖ نخستین بخسرو روانشاد کن
تو بگشای از پای بند مرا ‖ بکن خوش دل دردمند مرا
کنون ده شنود زان سخن راز تو ‖ بگوشش سروش آید آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی ‖ هم اندر زمان شد بر آن تخت زو
چو روشن شد از جای منگر نگ ‖ شنیده بد و اندر آن تخت جنگ
به بندوی گفت ار دلم بشکند ‖ چو جو بینه امروز چوگان زند
بسکالیده ام دوش با نجبار ‖ که از نارک او بر آیم دمار
زره خواست پوشید زیر قبا ‖ زره که با سپاه اندر آورد با

زنی بود بهرام یکدانه پاک — که بهرام را خواستی زیر خاک
بدل مهر بهرام چوبینه داشت — که از شوی جانی پر از کینه داشت

فرستاد نزدیک بهرام کس — که تن را نگهدار و فریادرس
که بهرام پوشید رومی زره — بر افکند بند زره را گره

ندانم که در دل ندارد ز بد — تو زو خویشتن را و دور داری سزد
چو بشنید چوبینه گفتار زن — که با او همی گفت چون کامزن

هر آنگه که رفتی بمیدان او — چو نزدیک گشتی بچوگان او
ز دیبا ست بر زیب او نرم — سخن گفتن خوب و آواز گرم

چنین تا به پور سیاوش رسید — زره در برش آشکارا بدید
بدو گفت کای کمتر از باد گرز — بمیدان که پوشد زره زیر خز

بگفت این و شمشیر کین برکشید — سراسر سراپای او بر درید
چو بندوی زان گفتن آگاه شد — برو تا برش روز کوتاه شد

ببوشید بس جوشن و تیغ بست — میان یلی تاختن را ببست

مهمان کردن خسرو را بازارگان و کیفیت

ابا هر که بوند بهرام بود — کسی کش چو بندوی آرام بود
گرفتند از آن شهر راه گریز — بدان تا نه بیند کسی رستخیز

بمنزل رسید و بفرمود خیل — گرفتند تازان ره اردبیل
ز میدان چو بهرام بیرون کشید — همی دامن از خشم در خون کشید

وز آن پس بفرمود مهروی را — که باشند نگهبان بندوی را
به بهرام گفتند کان شهریار — دلت را بدانکار رنجه مدار

کز او چون از این گفتن آگاه شد — هماناکه با باد همراه شد
پشیمان شد از گفتن یار دل — گران تیره و سست بازار دل

چنین گفت کانکه دشمن نه دوست — نداند مباد از و مغز و پوست
یکی خفته بر تیغ دندان پیل — وگر ایمن از موج دریای نیل

سوم آنکه بر باد ننشاند دلیر — چهارم که بگرفت بازوی شیر
ببخشای بر حال این چهار — گذانشان بپیچد سر از روزگار

دگر آنکه جنباند او کوه را — بدان بار اگر خواهد انبوه را
دگر هر که او خویشتن رنجه کرد — که با آهنین پنجه در پنجه کرد

بکشتی و بران کند شنزار آب — بر آید چو در کار از شتاب
دگر خشم خواهی که بینی بخشم — تو شوی خیره و باز گردی بخشم

کسی را که کوری بود رهنمون — بماند براه دراز اندرون
بگشتم چو بندوی را از نخست — ز دو دستم رها شد ره چاره جست

براین کرد و خویش یاد گریست — به بینیم تا رای یزدان بچیست
هر آنگه که برداشت آن اژدها — نشد از

دگر آزمون را کسی خورد زهر — از آنخوردنش درد گشت بهر
وز آن روی بندوی اندک سپاه — چو با دومان برگرفتند راه

همی گفت هر کس که بد بر زنی — برای که موسیل رفت ارمنی
بیابان بی آب را در زده — سراپرده دید جای زده

مگر دیده موسیل دید ارمنی — هم آب روان یافت هم خوردنی
چو بندوی آمد بدانجا برفت — بدان مرغزاران خرامید تفت

چو موسیل را دید بردش نماز — بگفت این سخنها که بودش دراز
بدو گفت موسیل ز آن اندر مرد — که آگاهی آمد ترا نو بنو

که باروم آباد خسرو جگرد — همی آتشی نو کنند با نبرد
چو بشنید بندوی از آنجا براند — وز آن مرز یاران خود را بخواند

همی رفت خسرو به بیشه اندرون — نه آب و گیا دید و نه رهنمون
چو خسرو برو در بیابان رسید — همی ساخت رخساره چون شنبلید

وز آن روی چو آزاد خسرو براند — روان گشت و بندوی آنجا بماند
عنان را بران اسپ کرده یله — همی راند تا گاه تا با

پذیره شدندش بزرگان شهر — کسی را که از مردمی بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید — بدان شهر لشکر فرود آورید

همان چون فرود آمد اندر زمان
نوشته سوی مهتری با حله
سپاه من اینک پس اندر دمان
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
ازان همدر زمان بر نشست
هم اندر زمان لشکر از بر نشاند
چو خسرو بدانجا که بیشه دید
شده گرسنه مرد ناهار رست
پدید آمد اندر زمان کاروان
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
ز مصر آمدم پیش این کاروان
بدو گفت خسرو که از خوردنی
بدو گفت تازی که ایدر تا بشب
بخفتند و آتش برافروختند
زمانی بخفتند و برخاستند
وز آن پس سالار چنین گفت شاه
نبرد من آنکس گرامی تر است
گرفتند یاران بر و آفرین
بدو گفت هنقا و فرسنگ بیش
بدو گفت خسرو جز این نیست راه
یکی مرد بازارگان مایه دار
بدو گفت از جیره اردشیر
ازو نوشته جست آن زمان شهریار
مرا هست چندانکه اندازه نیست
سر بار بگشاد بازارگان

نوندی ز ایران بیامد دمان
که گر خسرو آید بسان بلیه
بیاید بجوید بره در زمان
ز کار جهان در شگفتی بماند
میان کئی ناخن را ببست
چو باد اندر آن راه و بر راند

رسیدن خسرو در ولایت روم

کمان را بزه کرد و نخجیر جست
شتر بود بیش اندرون کاروان
کجا رفت خواهی کام تو چیست
بدین کاروان بر منم ساروان
چه داری همان خیز افگند کی
نگر تا بتو جان و خرد نیست
تر و خشک هیزم همی سوختند
یکی آفرین نو آراستند
که هر کس که او پیش دارد کنا
وز این مهتران نیز نامی تر است
بدان نیکدل خسرو پاکدین
شمار بیابان و کوه است بیش
که با تو نشستیم و بار رهنمای
بیامد همانکه بر شهریار
یکی مرد بازارگان دهر
بدو گفت سالار که ای نامدار
اگر چهار بازارگان تازه نیست
درم کان و اندر ز دینار کان

ز بهرام چوبین یکی نامه داشت
بکبر بدیر راهش برای خرد
چو مهتر بدانگونه بر نامه دید
بترسید کامد پس او سپاه
همی تاخت تا پیش آب فرات
چو شد گرسنه مرد برنا جوان
ندید او ز نخجیر جایی دوان
چو مرد جوان روی خسرو بدید
بدو گفت من قیس بن حارثم
تا آب فرات است بنگاه من
که ما ماندگانیم و هم گرسنه
چو بر شاه تازی بگسترد مهر
بر آتش برافکند بریان کباب
بر آن دادگر کو جهان آفرید
همانکس کجا پیش گیرد از بدی
بما بیش باید که دارد امید
بپرسید از مرد تازی که راه
چو دستور باشد مرا گوی فرات
هیونی برافکند تازی براه
بدو گفت نامت چه گر دانکه زاد
بدو گفت مرد از کجایی بگوی
ز دو مرد بازارگان این زمان
بدو گفت خسرو که مهمان برا
خورش پیش دو دست خود برد

همان نامه بنوشت در جامه داشت
که تا بند گر با حیله بگذرد
هم اندر زمان پیش خسرو دوید
بدان ماند کین بند لگ کشت شاه
ندید اندر آن بادیه هیچ نات
یکی بیشه دید آب روان
سپه را بدان بیشه اندر کشید
درخت و گیا دید و آب روان
بر آن نامدار آفرین گستر بد
ز آزادگان عرب وارثم
وز آنجا بدین بیشه بد راه من
نه کار است پوشش نه بار و بنه
بیاورد فربه یکی ماه چهر
بخوردن گرفتند یاران شتاب
توانایی و ناتوان آفرید
بگشت از من و از ره ایزدی
سراسر به نیکی و هم پس نوید
کدامست و چون من روم با سپاه
براه آورم گر نتازی شتاب
بدان تا برد راه پیش سپاه
چنین داد پاسخ که مهران ستاد
کجا رفت خواهی همی بود کوی
هرانجم بود پیشت آرم دمان
ببینی فرزند تر بود پایه گاه
همیدون اندر بر شهریار آفرین

مرا

چو نان خورده شد مرد مهمان پرست
بیامد گرفت آن بدستان بدست

چو از دور خراد برزین بدید
ز جایگه به پیش خسرو دوید

ز بازارگان بستد آن ای کرم
بدان تا ندارد جهاندار شرم

جوانمرد بازارگان پرشتاب
می آورد روشن بسان گلاب

دگر باره خراد برزین براه
از و بستد آن جام و شد نزد شاه

پرستش پرستنده را داد سود
بدان برتری برتریها فزود

وزان پس ببازارگان گفت شاه
که اکنون سپه را کدامست راه

نشست او و بر خیره از دشمیر
کجا باشد آن مرد مهمان پذیر

نشانش بکالبک بخسرو بگفت
همه رازها برگشاد از نهفت

بدو گفت کای شاه هشیار زی
ز بازارگانان منم کارزی

بفرمود تا نام برنا و ده
نویسد نویسنده روزبه

ببازارگان گفت بدرود باش
خرد را بدل تار و پود باش

چو بگذشت لشکر بدان تازه بوم
بهانگی همی رفت تا مرز روم

چنان تا بیامد بدان شارستان
که قیصر ورا خواندی کارستان

چو از دور ترسا بدید آن سپاه
برفتند پویان به بیراه و راه

پرسش خسرو از موبد و مژده دادن موبد

بدان باره اندر کشیدند رخت
در شارسان را ببستند سخت

فرو ماند از آن شاه گیتی فروز
به بیرون بماندند و لشکر سه روز

فرستاد روز چهارم کسی
که نزدیک ما نیست لشکر بسی

خورشها فرستید و یاری کنید
نه بر ما همی کامکاری کنید

بنزدیک ایشان سخن خوار بود
سپاهش همه سست و ناهار بود

برآمد همانگه یکی تیره ابر
بغرید بر سان جنگی هژبر

وزان سو در شارسان رستخاست
بهر برزنی بانگ و فریاد خاست

چو نیمی ز تیره شب اندر کشید
ز باره یکی بهره شد ناپدید

همه شارسان ما بدانکه گفت
بیزدان سپه پوزش اندر گرفت

بهر برزنی در علف ساختند
به سوی سکوبا برون تاختند

ز چیزی که بود اندر آن تازه بوم
همان جامه‌هایی که خیزد ز روم

ببردند بالا بنزدیک شاه
که بیداد از داد برما گناه

چو خسرو جوان بود و برتر منش
بدانسان بگرداز بدی سرزنش

بدان شارسان در یکی کاخ بود
که بالاش با ابر گستاخ بود

فراوان بدو اندرون گنج بود
همانجا که قیصر آورده بود

ز دشت اندر آمد بدانجا که تخت
فراوان بد آن شارسان اندر رخت

همه روسیان آفرین خواندند
بپا اندرش گوهر افشاندند

چو آباد و جای بجنگ آمدش
بیاسود خندید و رنگ آمدش

بقیصر یکی نامه فرمود شاه
نوشتش یکی نامه نیکخواه

نامه قیصر نزد خسرو پرویز

وزان شارسان سوی او نو برام
که آنرا جهاندیده بانوی خوانم

زبانوئیان هرکه بیدار بود
بدانشهر در نامبردار بود

سکوبا و رهبان سوی شهریار
برفتند با هدیه و با نثار

همی گفت با شاه چندی سخن
ز آنها بدو داستان کهن

همیگفت هر کس که ما بنده‌ایم
بگفتار خسرو سر افکنده‌ایم

بود اندر آن شهر خسرو سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بیاراند و آورد برنده تیغ
همی رفت پویان براه دریغ

کجا اوریغ بد نام آن شارسان
بدو در چلیپا و بیمارسان

بدان راه سیدر یکی دیر بود
جهانجوی آواز راهب شنود

بنزدیک دیر آمد آواز داد
که کردار تو خیر بر ستن مباد

یکی راهبی بود دانای راز
بیامد بر شاه کرد ان فراز

که از دیر دیرینه آمی فرود
ز نیکی دهش باد بر تو درود

بدو گفت خسرو تو ای بیگمان
که از بخت برگشته تا کی دهان

ز دست یکی بدکنش بنده
بلندی و بخش و فرش بر شکنند

چو گفتار راهب بی اندازه گشت دل خسرو از مهر او تازه گشت
ز گفتار او در شگفتی بماند بر و بر جهان آفرین بخواند
همانگاه راهب چو آوا شنید فرود آمد از دیر و آمد پدید
زنیست نگاور بیازید دست بپرسیدن مرد دیرو آن نشست
پرستنده چون دید بردش نماز سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آزمون را بدو گفت شاه که من کهتری ام ز ایران سپاه
بیامی همی نزد قیصر برم چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
کزین فن من همایون بود نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چوبینه گوی تو شاهی مکن خویشتن را چو گوی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن مرا هر زمان آزمایش مکن
نیامد دروغ آنچه در دین بود نه کژی بود راه و آیین بود
بسی رنج بردی و آویختی سرانجام از آن بنده بگریختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن ز من بشنو ار بود پنهان سخن
بر این آمدن شاد و گستاخ باش جهانرا یکی باره و شاخ باش
که یزدان ترا بی نیازی دهد بلند اخترت سرفرازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه یکی دختری از در تاج و گاه
چو با بندگان کارزارت بود جهاندار بیدار یارت بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد فراوان کند در نکوئیش یاد
وزآن رزمجای فند و دردست نسازد برآن بوم جای نشست
چو دوری گزیند ز پیمان تو بریزند خونش بفرمان تو
بدو گفت خسرو جز این خود مباد که گردی تو ای پر فرخنده باد
چگویی بر این چند باشد درنگ که آید ابا او شاهی بجنگ
چنین داد پاسخ که ده ماه و دو بر این بگذرد باز یابی تو گاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز تو باشی جهاندار و گیتی فروز
بپرسید خسرو کز این انجمن که گوشد برنج و به تیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام گوی بر منش باشد و شادکام
که خواهی تو آنمرد را حال خویش بدو تازه داری همه سال خویش
بپرسید از آنمرد ناسودمند گزاینده در درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو ز بسطام گفت که با من سخن بر گشاد از نهفت
ترا بادرت نام گستهم کرد تو گویی که بسطام اندر نبرد
براهب چنین گفت کاینست حال بگو تا بسست آید ما در سگال
بدو گفت راهب که آری همی بر ز گستهم بینی همی رنج و کین
بدو گفت خسرو که ای رای زن از این بیش چه باشد چه خواهد بدن
بدو گفت راهب که بندوی تیز گزاین بس منی جز از آفرین
نباید بر او بر تو هرگز بدی مگر سخت کاری بود ایزدی
بر و دوست آن سرکش آرام تو وزآن پس نباشند مگر کام تو
اگر چند برگردد این بدگمان همانش بدیدی توانی زمان
بدو گفت گستهم که اینهم ز یار دلت را بدان کار رنجه مدار
بدان پاک یزدان که او ماه آفرید جهانرا بآیین شاه آفرید
بآذرگشسپ و بخورشید و ماه بجان و سر نامبردار شاه
که تا هست گستهم جز راستی نجوید نگوید در کاستی
وگر جز بدین روی گستهم را بپیچد روانش مبادا بجا
جهاندار تا این جهان آفرید کلید در آز و کس ندید
بگفتار ترسا چرا بگروی سخن گفتن با سزا بشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی چو سوگند خوردم بهانه مجوی
چنین داد پاسخ که ایزدت کار نباید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی ببازی بگیری نه از بخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند نباشد شگفت ار شوی پر گزند
چو با بسته کاری بود ایزدی بیکسو شود دانش و بخردی

چنین گفت راهب که ای شهریار / که شاد باش و دل پاک و به روزگار
در این بود بر چون درخشان تیغ / بیامد سوی شارسان بی دریغ
پذیره شدندش بزرگان شهر / کسی را که از مردمی بود بهر
چو آمد بدان شارسان شهریار / سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی کز ایشان بباید بخواه / مدار ارز و راز از شاهان نگاه
که هر چند این پادشاهی مراست / بما تن خویش داریم راست
بدین شارسان ایمن و شاد باش / هر آنگه که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر مرا کهتر اند / اگر چند گردنکش و مهتر اند
بفرمود گستهم بالوی را / همان اندمان جهانجوی را
ز ما تا نسازد سلیح و سپاه / بگوید خور و خواب و آرام شاه
چو بشنید خسرو از او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بخراد برزین و شاپور شیر / چنین گفت پس شهریار دلیر
گرایان چو زین کنید / ببالای برزین زرین کنید
بپوشید زربفت چینی قبای / همه یکدل آئید و پاکیزه رای
از این شارسان سوی قیصر شوید / بگوئید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان / نیوشنده چرب و شیرین زبان
گرایدون که قیصر ببید اشنود / گمان خواهد و خود بجوگان شود
بکوشید با مرد قیصر پرست / بر این بر شمار انیاز و شکست
سواری سواران ز ایران براند / دلیری و گردی ز ایران براند
بخراد برزین بفرمود شاه / که چینی حریر آر و مشک سیاه

رفتن کسان خسرو بنزدیک قیصر روم

بقیصر یکی نامه باید نوشت / چو خورشید تابان بخرم بهشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی / که آن یادگیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بدند / بدان گونه تا یافته بشنوید
چو نامه بخواند زبان برکشید / نباید که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخواند زبان برگشای / بگفتار با تو ندارند پای
مالوی گفت آنچه قیصر بمن / گشاید زبان بر سر انجمن
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد / تو اندر سخن تازه کن هیچ عهد
بدان انجمن تو زبان منی / به هر یک بدان ترجمان منی
بچیزی که بر ما نیاید شکست / بگوئیم و با آن بسازیم دست
تو پیمانها از من اندر پذیر / سخن هر چه گفتیم همه یادگیر
شنیدند گفتار شاه جوان / گزیده بزرگان روشن روان
همی خواندند آفرین بر سریر / که جز تو مبادا کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی / بزرگان رز و سندل و راه جوی
چو بشنید قیصر کز ایران گوان / فرستاده شهریار جوان
رسیدند نزدیک ایوان براه / پذیره فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی بمیان روم / همه پیکر از گوهر و زر و بوم
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ز دهلیز شاها نبز ملکداشتند
گرانمایه گستهم آن شیر نو / پس او چو بوبان شب بور گو
چو خراد برزین و کندآوران / همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز

جواب نامه خسرو از قیصر

همه یکزبان آفرین خواندند / بر آن تخت گوهر برافشاندند
چنین گفت خراد برزین که شاه / مراد و بزرگی ندیدست راه
که در پیش قیصر بیارم نشست / چنین نامه شاه ایران بدست
مگر بندگی را بسنده است / به پیغام او سودمند آمدست
بدو گفت قیصر که بگشای راز / چه گفت آن خردمند گردنفراز
چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامه شاه تفت
چو خراد برزین زبان برگشاد / همی گیر و گفتار خسرو بیاد

گوان

نخست آفرین جهاندار کرد ... جهان را بدان آفرین خوار کرد
ازو گشت پیدا شمار سپهر ... که ما را زبان و خرد داد و مهر
نخستین نفرمود قیصر ز شاه ... از ایران و از لشکر و رنج راه
نشسته ز بر مایه نیکرای ... همی بود خراد برزین بپای
بفرمان آن نامور شهریار ... نهادند کرسی زرین نگار
چنین است برتر ز هر برتری ... تو دانا و داننده هر دری
بفرمان او گرد این آسمان ... کجا او برترست از مکان و زمان
سپهر و ستاره همی کرده اند ... همه چرخ گردان بزا برده اند
چو آنجاک ناچیز را بنده کرد ... نخستین کیومرث را زنده کرد
چنین تا بشاه آفریدون رسید ... ازان سرفرازان ورا برگزید
پدید آمد آن تخمه اندر جهان ... ببود آشکار آنچه اندر نهان
روا رو چنین تا بر کیقباد ... که تاج بزرگی بسر برنهاد
نیاید گز این دوده هرگز بدی ... نگهداشتندی ره ایزدی
کنون بنده را نا سزاوار تخت ... بباید بتخت کئی بر
همیدون نخواهد ز بیدادگر ... نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هر آنکه او بر نشیند بتخت ... خرد دارد و نا سزاوار تخت
شناسد که این تخت و این فرهی ... که آلوده دیهیم شاهنشهی
مرا اندرین کار یاری کنند ... بدین بی وفا کامکاری کنند
که بو بنده کردیم گرد جهان ... بشرم آمدیم از کهان و مهان
چو قیصر بدینسان سخنها شنید ... برخساره شد چون گل شنبلید
شدند این مهان بر تنش بندگان ... همه تاجور شد پرستندگان
کنون این جهانجوی اگر بنده ... گریزان شدست از پرستنده
گل شنبلیدش پر از ژاله شد ... زبان و روانش پر از ناله شد
چو این نامه برخواند بفزود درد ... شد آن تخت در چشم او لاجورد
بخراد برزین جهاندار گفت ... که این نیست بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از خویش و پیوند خویش ... ز جان سخنگوی خواهمش بیش
سلیح است و هم گنج و لشکرست ... شما را ببین تا چه اندر خورست
اگر دیده خواهد ندارم دریغ ... که دیده به از گنج و دینار و تیغ

پیغام قیصر بخسرو پرویز

دبیری جهاندیده را بخواند ... بر آن پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت ... بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس بند و پیوند و نیکو سخن ... از آن روز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر ... نگه کرد قیصر سوار دلیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی ... که ای شاه آزاده و نیکخوی
سخنگوی و روشندل و یادگیر ... خردمند و دانا و گرد و دلیر
مرا هم سلیح است هم مرد و گنج ... نیاورد باید کسی را برنج
وگر نیست با ما ز هر کشوری ... درم خواستی ما ز هر مهتری
بدان تا نوازم و با کام خویش ... با ایران گذشتی بآرام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان ... که اینست کردار چرخ روان
که گاهی پناهست و گاهی گزند ... گهی ناز و نوش است و گاهی کمند
کنون با سپاه و سلیح و درم ... فراز آورم تو مبادی دژم
فرستاد کس قیصر نامدار ... برفتند آن فیلسوفان چهار
که تا با سکندر نشد زین جهان ... ز ایرانیان نیم خسته روان
بر خسرو آمد فرستاده مرد ... سخنهای قیصر همه یاد کرد
بموبد چنین گفت کای داد خواه ... ز گیتی گرفتست ما را پناه
چو سازیم با او به نیرو شوم ... وزین ننگ کهتر بی آهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای ... که این نامور شاه پاکیزه رای
یکی خامشی برگزین زین میان ... که شد کند رو بخت ساسانیان
اگر خسرو از خسروانی کلاه ... بدست آورد سر برآرد بماه
هم اندر زمان باز خواهد ز روم ... بپای اندر آرد همه مرز و بوم

گر این درخورد باخرد یاد دار / سخنهای ایرانیان یاد دار
زایشان چو بشنید قیصر سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن

فرستادن قیصر لشکر خود را بیاری خسرو

سواری فرستاد نزدیک شاه / یکی نامه بنوشت و بنمود راه

ز گفتار بیدار دانندگان / سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد بنزدیک خسرو سوار / بگفت آنچه بشنید زان نامدار
همان نامهٔ قیصر آورد پیش / سخن راند با او ز اندازه بیش
نهاد و همان نامه او را سپرد / سخنها یکایک همه برشمرد
چو خسرو شنید آن دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن / که پیش آمد این روزگار کهن
همی بر دل این یاد باید گرفت / همه رنج ما یاد باید گرفت
گرفتیم و گشتیم از این مرز باز / شمارا مبادا با ایران نیاز
نگه کن کنون تا نیاکان من / گزیده جهاندار و پاکان من
به سپاه و گردن اندر / نگر تا ز ایران که دارد بیاد
سزد گر بپرسی که دانای روم / که این تخم ز آغاز اندرست بوم
که هرکس که از روم شد سرفراز / همی آفرینند و بی نیاز
نیاکان ما نامداران بدند / بگیتی درون کامکاران بدند
نبرداشتند از کسی سرکشی / بلندی و تندی و بیدانشی
کنون این سخنها ندارد بها / که دارم سراندر دم اژدها
یکی سوی قیصر برازین رود / بگوییش که گفتار بیدار بود
بزرگان بیازند پیش خرد / بهر جام هم نیک و بد بگذرد
از اینبیش آرام جوییم نه خواب / مگر برکنیم دامن از تیره آب
چو رومی نباشند فریادرس / بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتیم همه خیره بود / که آب روان از بنه تیره بود
فرستادگانم چو آیند باز / بدین شارسان من نمانم دراز
با ایرانیان گفت فرمان کنید / دل خویش را زین سخن نگسلید
که یزدان پیروزگر یار ماست / جوانمردی و مردمی کار ماست
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار / فرستاد نامه بدست تخوار
بر اینگونه بر نامه خود نوشت / بد و دادگر داند و خوب و زشت
مر آن نامه را زود پاسخ بجست / ز هرگونه اندیشه دل را بشست
بیامد بر نزدیک خسرو بخوار / چنین تا در قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / ز هرگونه اندیشه خوب راند
وز آن پس بدستور بر پایه گفت / که این راز را بازجوی از نهفت
همه نامداران رومی بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
نگه کن که خسرو بدین کارزار / بود شاه اگر بیچد از روزگار
کرا دید و نکه گوید برو درست / از آن پس ورا نیز نور و فزیست
بمانیم تا سوی خاقان شود / چو بیمار شد سوی درمان شود
ورا دید نیکو که پیروز باشد او / بشاهی ایران پدر باشد او
همان به که ایدر شود با سپاه / مگر کینه در دل ندارد نگاه
چو بشنود دستور دانا سخن / نفرمود تا زیجهای کهن
بپرسند مردان اخترشناس / سخن راند تا ماند از شب سه پاس
سرانجام مردی ستایش نشمر / بقیصر چنین گفت کای تاجور
نگه کردم این زیجهای کهن / کز اختر فلاطون فکندست بن
چو بشنید قیصر بدستور گفت / که بر آن شده راز دارم نهفت
گرانمایه دستور گفت این سخن / که در آسمان اختر افکند بن
بهر دینی و دانش که بر کام گرد / جهاندار با او ترا یار بس
چو خسرو سوی ز خاقان شود / ورا یار گیرد تن آسان شود
چو لشکر ز جایی گرسار داد / زکین تو هرگز نپردازد او
نگه کن که اکنون که دانا تری / بدین ارز و بر توانا تری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم ناچار نزدیک شاه

سخن چون شنیدم

سخن چند پیچم همان بی گزنج / کنم خوار تا دور مانم ز رنج

نامه فرستادن قیصر بخسرو و تمنه پیوند عقد دختر

همانگه یکی نامه بنوشت زود / بر آن آفرین آفرین برفزود
که با موبد پاک دل پاکرای / ز دو بیم از بد و نیک پاکرای
ز هر گونه داستانها زدیم / بدان ایزدی بشنه بازآمدیم
کنون رای و گفتار ها شد به بن / گشادم در گنجهای کهن
به قسطنطنیه بد فزون زانبوه / بدارم که دارند کشور نگاه
سخنها ز هر گونه آراستیم / ز هر کشوری لشکری خواستیم
بکایک جوانید همدرزمان / فرستیم نزد شما بیکران
همین هوس رای چندین زدون / بد این جنگ تیز کام شیران زدون
از آن پس که کردارهای کهن / سخنها دگر و آنکه راند سخن
بهنگام شاپور شاه اردشیر / و الیم و بر نماند از رنج و سیر
ز بن غارت و کشتن و شورجنگ / به پیدا و بر کینه ها ساختن
وزو یکدری هرمز و کیقباد / که از داد و بیداد بگسترد داد
ازین مرز تا مرزها از نشارسان / ز ایرانیان شد همه خارسان
ز خون ملیان دشت شد آبگیر / زن و کودکانشان ببردند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت / نباید که آید ترا زان شکفت
چو آزردنی نیست در دین ما / نباشد بدی کردن آیین ما
ندیدیم جز پیکار از راستی / همان دور از کژی و کاستی
ستمکار کار آنهمه خواندیم / وز آن بد فراوان سخن راندیم
بافسون و از مردمان پاک شد / همه زهر کزند و تریاک شد
بر آن نهادم کزاین در سخن / نگوید کس از روزگار کهن
بجز آنکه گویی تو فرمان کنیم / روانها به یزدان گروگان کنیم
شما را زبان داد باید همان / که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگوی که تا من بوم شهریار / نخیرم چنین رنجها سست وخوار
نخواهیم من ایزد و میان با نیز نیز / نه نفرین و نه خشم این رنجها را بجز
و گر هر چه باشد ازین مرز و بوم / از ایران کسی نسپرد راه روم
بدین آرزو نیز بیشی کنید / بسازید با ما و خوبی کنید
شمار اهر آنکه که کاری بود / وگر ناسزا کار رای بود
همه دوستدار و برادر شویم / بود نیز که به برابر شویم
چو کردید از این شهرها بی نیاز / بدل دان همه کینه آید فراز
ز تور و ز سلم اندر آرم سخن / وزان بیهده روزگار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار / سزاوار مهتر بود پاک کار
که از ما بی کین ایرج سخن / بر آنم از آن روزگار کهن
وز آن پس که ایران و روم / جدای نباشد در این مرز و بوم
بس بزرگ ما یکی دخت هست / که بر بانوان جهان مهتر است
نخواهید از ما بکاهین ما / چنانکه چون بود رای آیین
بدان تا چو برخواند قیصر آنرا / بود و کین ایرج نیارد بیاد
ز آشوب و از جنگ و بی مهری / بیاساید و راه جوید بدین
کنون چون بخسپیم خرد شکرک / مر این را بجز راستی مشمری
بمانید بپیوند و پیمان ما / ز نیزه دل چنبسب فرمان ما
زهنگام بر روز تا خوشنواز / همانا که بگذشت و زو دراز
که سر تا بداد نهد او به باد / جهان را ز پیمان شکن خوی بهاد
مسیح پیغمبر چنین کرد یاد / که بجد خرد چون بپیچد داد
بسی چاره کردند از آن بیشوار / که بر فرززاسر بیارد بکار
چو بهروز با او درشتی نمود / ندید اندر آن جنگ جز تیره دود
شد آن لشکر و بخت شاهی بباد / جهاندار بد عهد هرگز مباد
چو بنهای نوزند باده کار / چو خواهی که تا بی سر آن کار را
مکن یاری مرد پیمان شکن / که پیمان شکن را نداند کفن
بزرگان و آفرین کنند تاج و گاه / که پیمان شکن باشند و کینه خواه

کنون نامه سراسر بخوان — که انگشتها چون بداری بخوان
سخنها نگه دار و پاسخ نویس — همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهم که این راز داند دبیر — تو باشی نویسنده تیز ویر
چو خوانم من این پاسخ نامه را — ببینم دل مرد خودکامه را
همانگه سلیح و سپاه و درم — فرستم مگر دل نداری بغم
هر آنکس که بر تو گرامیترست — دگر تیز و تو نیز نامیترست
ابا آنکه زو کینه داری بدل — ببردی ز دل کینه با کیسل
گناهست یزدان دارنده بخش — مکن روز بر دشمن و دوست رخش
چو خواهی که دولت بود پیروز بخت — جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن — روان را سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش — نگهبان بیچاره درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس — نیازد بتخت و بتاج تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود — جهان از دشمن نگهبان بود
ز دشمن نه بد دید هرگز بدی — بیفزودشان فره ایزدی
بزرگی که خواهند پیوند را — تن خویش را پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم — زبان را به پیوند بیاراستیم
چو عنوان آن نامه بر کرد خشک — نهادند مهری برو بر ز مشک
بر آن نامه بنهاد قیصر نگین — فرستاده را داد و کرد آفرین
با ایرانیان گفت امروز مهر — دگرگونه گردد همی بر سپهر
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید — ز پیوستن آگاهی نو رسید
ز قیصر یکی نامه آمد بلند — سخن گفتنش سربسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین — ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان — که هر کس که بربست کین از میان
نجوید کس از کهتران تاج شاه — نماند تهیدست چندین سپاه
گر این راست گردد به هنگام تو — نویسند بر تاجها نام تو
چو ایشان بدانگونه دیدند رای — ببر دخت خسرو ز بیگانه جای

جواب نامهٔ خسرو بقیصر و قبول کردن دختر او را

دوات و قلم خواست چینی حریر — بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی — بر آیین شاهان خط خسروی
که بد رفت خسرو ز یزدان پاک — ز گرونده خورشید تا تیره خاک
که تا من بوم شاه و در پیشگاه — مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان تاج روم — نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
هر آنکس رسانی که باشند ز روم — اگر چند بیکار روی از بوم
بقیصر سپردم همه یکبیک — از آیین نوشته فرستیم چاک
همان نیز دختر کز آنما درست — که پاکست و پیوسته قیصرست
به پیمان ستانی بدو خواستم — بدین خواستن دل بیاراستم
هر آنکس که در کارگاه تو اند — ز ایرانیان در پناه تو اند
چو گستهم و شاپور با اندیمان — چو خراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بدیشان سپار — خرد یافته دختر نامدار
بجویی چنانم کنون با تو من — که از پیش بود این بزرگ انجمن
نخستین کیومرث و جمشید بود — جهان را ازو بیم و امید بود
دگر آنکه هستند فرخ نهاد — که از آبتین و فریدون نژاد
از ان تاجور مهتران کهن — بکاوس کیخسرو آمد سخن
بر این همنشان تا قباد بزرگ — که از داد او خویش شد میش و گرگ
زوار و خیان تا بلهراسپ شاه — ز لهراسپ آمد بگشتاسپ شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار — کزو تازه شد بهمن نامدار
بدینگونه تا بابکان اردشیر — کزو شد جوان اختر گشته پیر
چو خسرو که دارد ز هر مرز داد — الا قیصر او یکدل و یک نهاد
کجا سلم بودش نیای کهن — نگوییم دروغ و نجوییم سخن
همه کینه برداشتم از میان — یکی گشت رومی با ایرانیان

ز قیصر پذیرفتم آن دخترش / که از دختران او بدی افسرش
ز عیب و هنر هرچه دارد رواست / بر این نامه پاک یزدان گواست
نبشته سراسر بخط منست / که خط من اندر جهان روشنست
نهادم بر این نامه مهر خوش / بدانسان که رسمست و آیین کش
پس از تو هر آنکس که قیصر بود / جهانگیر با تخت و افسر بود
نبشته بر این بر گوای منست / روان و خرد آشنای منست
وزاین بر نگردم که گفتم یکی / ز کردار بسیار و یا اندکی
کنون تو ازین هرچه گویم رواست / دل و اختر و پاک یزدان گواست
ز خیره بکینه گنگی در یکی مساز / که بودن درین خارستان دراز
چو کرد این سخنها بدینگونه یاد / نبشته بخورشید خرداد داد
سپهبد چو باد اندر آمد ز جای / باسپ سمند اندر آورد پای
همی ساخت تا پیش قیصر چو باد / سخنهای خسرو همه کرد یاد
چو قیصر از آن نامه بگسست بند / بدید آن سخنهای شاه بلند
نفرمود تا هرکه دانا بدند / بگفتار بر بر توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن / بپرسید ز ایشان همه تن بتن
که اکنون مرا این چه درمان کنم / ابا شاه ایران چه پیمان کنم
بدین نامه ما بی بهانه شدیم / همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر توی / جهاندار با تخت و افسر توی
نگه کن کنون رای فرمان تراست / ز ما گر بجویی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین / بر آن نامداران با رای و دین
همی بود تا شمع گردان سپهر / دگرگونه تر شد بآیین مهر
چو خورشید گردنده بی رنگ شد / ستاره ببرج شب آهنگ شد
نفرمود قیصر به نیرنگ ساز / که پیش آرد آن نیرنگهای دراز
بسازند ایوان گنگی طلسم / که کس باز نشناسد آنرا حکیم

ساختن قیصر طلسم بر شکل عروس

نشسته بر آن تخت بر گفتگوی / نگارا زنی ماند از ماهروی
زمان تا زمان دست بر تاختی / سپر تکی ز ترکان بینداختی
نشسته زنی خوب بر تخت ناز / بر از شرم با جامهای دراز
از آنسو سواران پرستندگان / پس و پیش اندر پرستندگان
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور / زنی یا فتی شگفته پر نور
طلسم حکیمان چو آمد بجای / بر قیصر آمد یکی رهنمای
که بگریستی بر مسیحا بزار / دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
ز دانا چو بشنید قیصر برفت / به پیش طلسم اندرون رفت تفت
از آن جادوان در گنگی بماند / فرستاده گستهم را پیش خواند
مر آنجا دو دانا بخشید چیز / بسی هدیه ها داد و پذرفت نیز
بگستهم گفت ای گو نامدار / یکی دختری داشتم چون بهار
ببالید و آمدش هنگام شوی / یکی خویش من بد ورا نامجوی
براه مسیحا بدو داد سر / ز بد آنکه روی بخشاد مهر
فرستادم او را الخاج جوان / سوی آسمان شد جوابر روان
کنون او نشستست با سوگ و درد / شده روز روشن برو لاجورد
نه بنهادم ببرد نگوید سخن / جهانی نوا از رخ او شد کهن
یکی رنج بردار و او را ببین / سخنهای دانندگان برگزین
جوانی و از گوهر پهلوان / مگر با نوا و بر گشاید زبان
بدو گفت گستهم کاید و نکنم / مگر از دلش درد بیرون کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار / گشاده دل و بر زبان کامکار
چو آمد بنزدیک تختش فراز / طلسم فریبنده بردش نماز
گرانمایه گستهم بنشست خوار / سخن گفت با او ز رنج سوار
دلاور بتخت اندر آمد بپند / نه بد پند نزدیک او سودمند
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد / خردمند بخرد نشد از کار داد

گمانیست از مرگ یابان عقاب / نه در بیشه شیر و نه ماهی در آب
همه یاد کردند گفتن پهلوان / که زن بی زبانست و هم بی روان

بانگشت خود هر زمانی سرشک / بینداختی مشت دانا بزشک
چو گستهم از و در شگفتی بماند / فرستاد و قیصر مر او را بخواند

چه دیدی بدو گفت از دخترم / که از درد و سوگش برنج اندرم
بدو گفت بسیار دادش به بند / نبُد بند من پیش او سودمند

دگر روز قیصر بسالوی گفت / که امروز با اندیان باش جفت
همان نیز شاپور مهتر نژاد / کند جان ما را بدانید شاد

شو نزد آن دختر سوگوار / سخن گوید از نامور شهریار
مگر پاسخی یابد از دخترم / کزو آتش آید همی بر سرم

نمانا بمرد بدان شهریار / که جوید همی گاه اسفندیار
سزد گر بدین رنج باشید یار / بپرسید از دختر سوگوار

مگر بشنود پند و اندرز مان / بداند سر مایه از زمان
بر آنم که امروز پاسخ دهد / چو پاسخ باو از فرخ دهد

شوم رسته از درد آن سوگوار / که خوناب بارد همی بر کنار
برفت آن گرامی سه آزاده مرد / سخن گفت به ننگ و نبرد

از ایشان کسی روی پاسخ ندید / و زان بی زبان خامشی برگزید
از آنجا بنزدیک قیصر شدند / به بیچارگی پیش داور شدند

که هر چند گفتیم و دادیم پند / نبُد سودمند و بخشت ار گزند
چنین گفت قیصر که بدروزگار / که ما سوگواریم ازاین سوگوار

ازاین نامداران چو چاره نیافت / سوی راد خراد برزین شتافت
بدو گفت که این نامبردار دبیر / کزین شیردل تخمه اردشیر

یکی سوی ایوان خرم شوی / مگر یکره آواز او بشنوی

رفتن خراد برزین مر بدین طلسم که قیصر ساخته بود

فرستاد با او یکی استوار / زایوان نزدیک آن سوگوار
چو خراد برزین بیامد برش / نگه کرد روی و سر و افسرش

همی بود پیشش زمانی دراز / طلسم فریبنده بر روی نماز
سراپای او را بسی بنگرید / پرستنده کانزار او بدید

همی گفت وزن هیچ پاسخ نداد / براندیشه شد مرد مهتر نژاد
بخو گفت گر زن ز غم بیهش است / پرستنده باری چرا خامش است

وگر خود سرشکست از خشم او / سر بدی اگر کم شدی خشم او
بو پیش سرش بر جگاندهی / زجیب راست جنبش نداندهی

سرشکی که انداخت یکجا نرفت / هم از دست و از پاش یکجا نرفت
اگر هیچ در کالبد جان بدی / جز از دست پاش جنبان بدی

نه بینم همی جنبش جان و جسم / شبا شد مگر فیلسوفی طلسم
سرشکش یکی دیگر انداختی / وگر دست جایی دگر آختی

بر قیصر آمد بخندید و گفت / که این ماهرخ را خرد نیست جفت
طلسمیست که این رومیان ساختند / که شاپور و گستهم نشناختند

چو آنرا ز بر خاطر او نیافت / هم اندر زمان سوی قیصر شتافت
بدو گفت بر ما بخندی همی / وگر خشم ما را ببندی همی

چو این بشنود شاه خندان شنود / گشاده لب و سیم دندان نمود
بدو گفت قیصر که جادو ندی / که دستوری خسرو انوشزی

یکی خانه دارم بایوان نهفت / کزاین برتر اندازه نتوان گرفت
چو بینی بدانی که آن برچه سیست / طلسمست یا کرده ایزدیست

چو خراد برزین شنید این سخن / بیامد بدانجا بگاه کهن
بدید ایستاده معلق سوار / بیامد بر قیصر نامدار

چنین گفت با شاه بیدار بخت / یکی گوهرستان سزاوار تخت
دلم گفت کز آهنست آن سوار / همانجا نه از گوهر آبدار

که دانا ورا مقناطیس خواند / که رومش بر اسب هندی نشاند
هر آنکس کجا از دفتر هندوان / بخواند شنود شاد و روشن روان

بپرسید قیصر که هندی براه / همی تا کجا برکشد جایگاه
ز دین پرستندگان بر چه اند / همه بت پرستند و از خود گم اند

چنین گفت خراد برزین که شاه / نهد اندرون کار سالی دو ماه
به یزدان بگردید گردان سپهر / ندانند کسی بر تن خویش مهر

ز خورشید گردنده برتر برند / چو ما راز داننده کان نشمرند
هر آنکس که او آتشی برفروخت / شد اندر میان خویشتن را بسوخت

یکی آتشی را ندا اندر هوا / بفرمان یزدان فرمان روا
که دانای هندوش داننده بر / سخنهای چرب آمد و دلپذیر

چنین گفت کآتش بآتش رسید / گناهش ز کردار شد ناپدید
از آن تا که زیر آتش افروختن / همی راستی داند از سوختن

همان گفتگوی شما نیست راست / براین بر روان مسیحا گواست
ندانی که عیسی مریم چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت

که پیراهنت گر ستاند کسی / میاویز با او به تندی بسی
وگر بر زند کف برخسار تو / شود تیره زان زخم دیدار تو

بجز خورش بس کن از خوردنی / مجوی گر نبایدت گستردنی
ازین بیش بد بر نباید شمرید / بی آزار ازین تیرگی بگذرید

شمارا هوا بر خرد شاه گشت / ز آزرم و از راه بیراه گشت
که ایوانها تا بکیوان کشید / شتر میکشند گنج تازی کلید

ابا گنج تان نیز چندین سپاه / زره های رومی و چینی کلاه
بهر جای بیداد لشکر کشید / از آسودگی تیغها بر کشید

همه چشمه کرد و بیابان خون / مسیحا نبود اندرین رهنمون
یکی بینوا مرد درویش بود / که نانش ز رنج تن خویش بود

بجز برگ شیرین نبودی خورش / فزونی روغن بدی پرورش
بیاورد مردی جهود درشت / چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت

همان کشته را نیز دشوار کرد / بر این دار بر مرد را خوار کرد
پدر بر پسر بودش چو او در نشست / نگهبان گو بنده خوب و زشت

چو روشن روان گشت و دانش پذیر / سخنگوی و داننده و یادگیر
چو بشنید خراد برزین سخن / نگر تا بپاسخ چه افگند بن

به پیغمبری نیز آرام یافت / ببرنای از زندگی کام یافت
تو گوئی که فرزند یزدان بد او / بر آن دار بر کشته خندان بد او

بخندد بر این بر خردمند مرد / تو گر باهشی خود ز بیراه مگرد
که هست او ز فرزند و زین بی نیاز / بنزدیک او آشکار است راز

چه پیچی ز دین کیومرثی / هم از راه و آیین طهمورثی
که گویند دارای گیهان یکیست / بجز بندگی کردنت راه نیست

جهاندار و دهقان یزدان پرست / چو با باژ برسم بگیرد بدست
نشاید چشیدن یکی قطره آب / گر از تشنگی آب بیند بخواب

بیزدان پناهید روز نبرد / نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان نام شاهان پیشین گوهرست / که از آب و خاک و هوا برترست

نباشند شاهان ما دین فروش / بفرمان داداور دارند گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد / بجویند نام و نشان و نژاد

ببخشیدن کاخهای بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
چهارم کسی کو بروز نبرد / بپوشد رخ شید تابان بگرد

بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / جز این کس نخواهد خردمند شاه
جز از راستی هرکه جوید ز دین / بر او باد نفرین پی آفرین

چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت کانکو جهان آفرید / ترا نامدار جهان آفرید

سخنهای خوب از تو باید شنید / تو داری در آز را کلید
کسی را که زینگونه کهتر بود / سرش از بر ماه برتر بود

درم خواست از گنج و دینار خوار / یکی افسری نامبردار خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین / که آباد بادا از ایران زمین

داستان مهد مریم گوید

وزآن پس چو دانست کامد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از رومیان صد هزار / همه نامدار از در کارزار
سلیح و درم خواست اسپان جنگ / سرآمد برو روزگار درنگ
یکی دختری بود مریم بنام / خردمند با رای و با ننگ و نام
وزآن پس بیاورد چندین شتر / گران کنند شد بارکیها ز بر
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از جامهٔ زرنگار
ز گستردنیها و دیبای روم / نبر
عماری بیاراست زرین چهار / جلیلش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر همه آبنوس / ز گوهر درخشان چو چشم خروس
وزآن پس پرستنده صد مهرو / ز ایوان برفتند با رنگ و بو
خردمند بیدار سیصد غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل / پریچهره و شهره و دلگسل
وزآن فیلسوفان رومی چهار / خردمند با دانش و نامدار
بانیان بگفت آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت
از آرام و از کام و با بستگی / هم انگشتش و خورد و شایستگی
از آن خواسته گر بگیری شمار / فزون آمد از صد هزاران هزار
فرستاد هر کس که بد پرورش / ز گوهر نگار افسری بر سرش
همانجا مرو اسپ و دینار داد / ز شایسته هر چیز بسیار داد
چنین گفت کاین زیردستان شاه / همی بر فرازند گردن ز ماه
ز گستهم شایسته تر در جهان / نخیزد کسی در میان جهان
چو شاپور مهتر کو انجی بود / که اندر سخن با میانجی بود
یکی راز دارست با بوی نیز / که بفروشد آزادگانرا بچیز
چو خراد برزین و بهبند گو / و گر چند ماند بگیتی بسی
بدان آفرینش خدای جهان / که تا آشکارا نشو و از نهان
سر و مغزش آگنده از بخردیست / همه رای و کردار او ایزدیست
همه یاد کرد این بنامه درون / بفرمان و رایش همی رهنمون
ستاره شمر پیش او رهنمای / که تا رفتنش کی آید بجای
بجنبید قیصر بهرام روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی رفت قیصر براه / چهارم بیامد به پیش سپاه
بفرمود تا مریم اندر شبیر / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بدو گفت با من ز ایرانیان / نگهبان و بخشای شد از میان
برهنه نباید که خسرو ترا / به مهد که کاری رسد نو ترا
بگفت این بمریم دگر روز مهر / که یار تو بادا بر رفتن سپهر
نیاطوس جنگی برادرش بود / یلان ساز را کار لشکرش بود
بدو گفت مریم که این خود نشست / بران بر نهادم که هم کیش نیست
سپردم ترا دختر و خواسته / سپاهی برین گونه آراسته
نیاطوس بپذیرفت زو / بگفتند گریان به پیچید دی
همی رفت گریان براه دریغ / نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
چو بشنید خسرو که آمد سپاه / از آن شارسان پر دل لشکر براه

فرستادن قیصر دختر خود را با جهیز نزدیک خسرو

چو آمد بدیدار ایران سران / درفش سواران چو بشنود آن
دل خسرو از لشکر نامدار / مر آن باره را آتش انگیز کرد
بخندید چون گل بوقت بهار / دل و شستش او را انبیز کرد
نیاطوس را دید در بر گرفت / ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
بپرسید آزادی اندر گرفت / ز قیصر از آنگونه برداشت رنج
وزآنجاه سوی عماری کشید / بدیدار آنماه رخ گشت شاد
به پرده درون روی مریم بدید / ببوسید و بر دست خسرو بوسه داد
بیاورد و مهد نشین بر ده سرای / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
نهفته یکی ماه را ساخت جای / سخن گفت و بنشست با او بروز

نگهدار

از بهر گاه

گزیده سرای بیاراستند | نیاطوس را پیش او خواستند | ابا سرکشی جوی جنگی بهم | سران سپه را همه بیش و کم
بابندوی چنین گفت که اکنون سران | کدام اند گردان جنگ آوران | نیاطوس بگزید هفتاد مرد | که آورد گیرند در نبرد
که زیر درفشت برفتی هزار | گزیده سواران خنجرگذار | چو خسرو بدید آن سپاه گران | سواران گردنکشان و سران
همیخواند بر کردگار آفرین | که او کرد چرخ و زمان و زمین | همان بر نیاطوس بر لشکرش | چه بر نامور دوده و کشورش
بدان مهتران گفت کر کردگار | مرا یار باشد بدین روزگار | توانائی خویش پیدا کنم | زمین را بگوهر چو دریا کنم
نباشد جو اندیشهٔ دوستان | فلک باغ و مهر آرد از بوستان | نباشد ازین آمدن ایمنی | گزیننده گفتار بر خامشی
بهشتم بیاراست آنخو بچهر

ساخته شدن خسرو پرویز مددکاری سپاه قیصر

سپه را بکردار گردان سپهر
ز درگاه برخاست آوای کوس | هوا شد ز گرد سپه آبنوس | سپاهی گزین کرد ز آزادگان | بیامد سوی آذرابادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه | دمادم بلشکر که آمد سپاه | سراپرده زد شاه بر دشت دوک | جهان لشکرش کرد و راه چو دوک
نیاطوس را داد لشکر همه | بدو گفت مهتر توی بر رمه | وز آنجا بگه با سواران گرد | عنان باره تیز تک را سپرد
سوی راه چیچست بنهاد روی | همی راند بیچاره دل راه جوی | بجائیکه موسیل بد ارمنی | که کردی میان سوار ارمنی
بلشکرگهش جای بندوی بود | که بندوی خال جهانجوی بود | چو از جنبش خسرو آگاه شد | بدآن دشت پویان سوی راه شد
برفت آن دو گرد از میان سپاه | ز لشکر نگه کرد خسرو براه | بگستهم گفت این دلاور دو مرد | که آیند تازان بدشت نبرد
یکی سوی ایشان نگر تا که اند | برینگونه تازان ز بهر چه اند | چنین گفت گستهم کای شهریار | بدانم که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی جنگاور است | همان یار من زان لشکر دیگرست | بدو گفت خسرو چه گوئی همی | تو بندوی را از چه جوئی همی
اگر زنده باشد بزندان بود | و گر کشته بر دار مردان بود | بدو گفت گستهم شاها درست | بدآنسو نگه کن که او خال تست
گر آید بنزدیک باشد جز او | ز گستهم چو بشنید جز جان مجوی | همانگه رسیدند نزدیک شاه | پیاده شدند اندر آن جایگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز | ستودند و بردند او را نماز | بپرسید خسرو ز بندوی گفت | که گفتم ترا خاک دارم نهفت
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید | همانمرد می گو ز بهرام دید | وز آنجاره جستن بدان روزگار | وز آن پوشش و جامهٔ شهریار
همیگفت خسرو فراوان گریست | وز آن پس بدو گفت کای مرد کیست | بدو گفت کای شاه خورشید چهر | تو موسیل را چون نپرسی بمهر
که تا تو برفتی بدین راه بود | نیازش بجز گشتن شاه بود | نخفتست هرگز بایوان و بوم | بدان تا کی آید شهنشه ز روم
سراپرده و دشت جای وی است | همان خیمهٔ وی سرای وی است | فراوان سپاهست با او بهم | سلاح و بزرگی و گنج و درم
جهاندار خسرو بموسیل گفت | که رنج تو کی ماند اندر نهفت | بگو تا شنیم تا روز تو به شود | همان نامت از مهتران بشنود
بدو گفت موسیل کای شهریار | بمن بر یکی تازه کن روزگار | بیایم ببوسم رکیب ترا | نیایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو | درفشان کنم زین گهر گنج تو | بجویم بدین آرزو کام تو | برآرم ز گردنکشان نام تو

برون کرد و یکپای خود از رکیب   شد آنمرد بیدار دل ناشکیب
ببوسید پای رکیب ورا   همیخیره گشت از نهیب ورا

آمدن بندوی موسل پیش خسرو پرویز

چو بر کار شد مرد خسرو پرست   جهانجوی فرمود تا برنشست
در آندشت بی بر بر انگیخت اسب   همیتاخت تا خان آذرگشسب
گشاد از میان شاه زرین کمر   بآتش برافشاند در و گهر
نیاز اندر آمد با تشکده   دلش بود یکسر بدو آزده
نیایش گه آذر بیاراست شاه   همان همت از هیربد خواست شاه
نیایش کنان پیش آذرگشسب   بنالیدن اهیربد
همیگفت کای داور دادگر   سر دشمنان اندر آور بچنگ
همیگفت کای پاک یزدان خدای   جهاندار بر نیکوی رهنمای
تو دانی که بر داد نالم همی   همه راه نیکی سگالم همی
تو مپسند ما را به بیدادگر   بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دشت دوکن اندر آورد روی   همی شد خلیده دل و راه جوی
چو آمد بلشکرگه خویش باز   جهان تیره گشت از شب دیرباز
فرستاد بیدار کارآگهان   که تا باز جویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر تیره روز   که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
از آن آگهی سر بسر نو شدند   بیاری بنزدیک خسرو شدند
چو آمد بهرام از آن آگهی   که تازه شد آن فر شاهنشهی
هم آنگه ز لشکر یکی نامجوی   نگه کرد با دانش و آبروی
کجا نام او بود داراپناه   که بهرام را او بدی نیکخواه

آگاهی یافتن بهرام از بازآمدن خسرو از روم

دبیر سرفراز را خواند پیش   سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامه های بزرگ   نویسد بدان مهتران سترگ
نخستینهم و بندوی یابوی گرد   که از مهتران نام کرد و گرد
بشابور و با اندیان سوار   هر آنکس که بود از یلان کارزار
سر نامه گفت از جهان آفرین   همیخواهم اندر نهان آفرین
که بیدار گردند یکسر ز خواب   نسازید بر بدنشان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان   بدید آید اندر کران تا کران
وز ایشان برفتست چندی سخن   بگیرد جهان جستن داوری
نخستین سخن گویم از اردوان   وز آن نامداران روشن روان
همان از شه بابکان اردشیر   که اندر جهان تازه شد دار و گیر
زمانه بشمشیر او تیره گشت   سر نامداران همه خیره گشت
هم از نام ایشان زمین شد تهی   بر ازدر شد جایگاه شهی
شنیدی همانا که بر شوفرای   چه آمد ازین تخم ناپاک رای
رها کرد از بند پای قباد   وز آن مهتری داد او را بیاد
قباد و بداندیش نیرو گرفت   هنرها بشست از دل آهو گرفت
جهان تا مور نیکدل را گذشت   بر و شد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید ز پیوند خویش   هوا برگزیند ز پیوند خویش
به بیگانگان خود نشاید هنر   بجوید کسی تاج همان بسر
ز ساسانیان چون بد آمد امید   مجوئید سابون از سرخ بید
چو این نامه آید بنزد شما   که فرخنده باد اورمزد شما
بنزدیک من جان بار و شنست   بر دانشان هم ز بیراهنست
بیکجای باشند آرام خواب   اگر تیره گردد بلند آفتاب
چو آیند یکسر بنزدیک من   شود روشن این جان تاریک من
نهادند بر نامه بر مهر اوی   بیامد فرستاده راه جوی
بکردار بازارگانان برفت   بدرگاه خسرو خرامید تفت
ابا کاروانی ز هر گونه چیز   ابا نامه ها هدیه ها داشت نیز
بدیدار آن نزد کی چند بن سپاه   که گفتی همی بر زمین نیست راه

بکاکو

بدل گفت با اینچنین شهریار   که خواهد ز بهرام یل زینهار
یکی مرد بیدار شمنم پارسی   همی باز دارم سخنوار کی
چرا خویشتن کرد باید هلاک   بلندی بدار گشت از مغاک
شنو و نامها نزد خسرو برم   نزدیک او هدیه نو برم
پراندیشه آمد بدرگاه شاه   ابا هدیه و نامه کینه‌خواه
درم برد و با نامه‌ها هدیه برد   سخنها بشاه جهان برشمرد
جهاندار چون نامه‌ها را بخواند   مر او را بکرسی زرین نشاند
بدو گفت کاین مرد بسیار دان   تو بهرام را نزد من خوار دان
کنون آنچه کردی سپیدی بکام   فزون زاین مجو اندر این کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر   مر آن پاسخ نامه‌ها کرد بر
نبشت اندر آن نامه‌های دراز   که ای مهتر مرز کهتر نواز

داستان [illegible] گوید

همه نامها نیو برخوانده‌ایم   فرستاده را پیش بنشانده‌ایم
بگفتار و پیکار با خسرویم   بدل با تو همچون بهار نویم
چو لشکر بیاری بدان مرز و بوم   ببیند کس از روم مردان روم
همه پاک شمشیرها برکشیم   بجنگ اندرون تیغ مبارز کشیم
چو خسرو به بیند سپاه ورا   همان مردی و گرد گاه ورا
دلش روز پیکار لرزان شود   وزان پس چو ره به گریزان شود
بر آن نامه‌ها مهر بنهاد شاه   سپردش بدان مردم نیکخواه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد   بسی گنج یابی تو زین کارکرد
مر او را گهر داد و دینار داد   گرانمایه با قوت بسیار داد
بدو گفت کاین نزد جو بینه بر   شنیده سخنها بر او برشمر
شد مرد و نامه سبکبار گشت   چو باد و چو آتش قدمسار گشت
چو مرد جهانجوی نامه بخواند   هوا را بخواند و خرد را براند
چو آن نامه‌ها تا در بهرام برد   بدلش اندرون کام و آرام برد
چو آن نامه‌ها خواند بهرام شیر   دلش شد بجنگ دلیران دلیر
ازان نامه‌ها ساز رفتن گرفت   بماندند ایرانیان در شگفت
برفتند یاران بنزدیک او   چو دیدند کردار تاریک او
همی گفت هر کس که ای مرد رو   چو رفتی کهن گرد این روز نو
اگر خسرو آید بایران ز مرز   نه بینند بجز گرز و شمشیر کین
بر این تخت شاهی مخور زینهار   با منجیره بنگر بدین روزگار
نیاید سخنها بر او کارگر   بفرمود تا لشکر آمد بدر
بنه برنهاد و سپه برنشاند   بزد کوس و از شهر لشکر براند
همی ساخت تا آذرآبادگان   سپاهی دلاور ز آزادگان
سپاه اندر آمد به تنگ سپاه   ببستند بر مور و بر پشه راه
چنین گفت پس مهتر کینه‌خواه   که ما گرد خواهیم بالنگر نگاه
به بینم سواران رومی که اند   وز این آمدن یکبیک بر چه اند
همه برنشستند گردان بر اسب   یلان سینه و مهتر ایزدگشسب
به بیدار آن لشکر کینه‌خواه   گرانمایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند و باز آمدند   بنزدیک مهتر فراز آمدند
گر این بیکرانه یکی لشکر است   زاندیشه ما سخن دیگر است
وز آنسوی رومی سران سپاه   برفتند پویان بدان رزمگاه
به بستند در پیش خسرو میان   که ما جنگجوییم ز ایرانیان
بدانگه که همداستان گشت شاه   گزو آرزو خواست رومی سپاه
چو خورشید سر برزد از برج کوه   خروشی برآمد ز هر دو گروه

صف آراستن خسرو پرویز با بهرام چوبینه

که گفتی زمین گشت گردان سپهر   که از تیغها تیره شد روی مهر
بیاراست با میمنه میسره   زمین کوه شد آهنین یکسره
ز آواز اسپان و بانگ سپاه   بیابان همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید   یکی خنجری آبگون برکشید

بیامد بدلشکر اندرون تیز و بیم / همی تیر کردی بخنجر دو نیم
یلان سینه را گفت در قلبگاه / همیباش در پیش رومی سپاه
با ایرانیان گفت صف برکشید / همه کشور ترک لشکر کشید
چنین گفت که امروز جنگی منم / نگاه کن برش و درنگی منم

همی گشت گرد سپه یک تنه / چنان [illegible] پیش [illegible]
[illegible] / تو گفتی همی تیغ بارد ز ابر
نگه کرد خسرو از آن رزمگاه / [illegible] ستون [illegible]
[illegible] بیکسو [illegible] / به بالا گذشتند از آن رزمگاه

نشستند بر کوه سر بر سران / نهاده دو دیده بفرمانبران
چو برخاست آواز کوس از دو رو / بر افشاند گردان پرخاشجوی
چو خسرو بر آنگونه پیکار دید / فلک همچو بود و زمین ناپدید
که بر کرد امروز آزرم شاد / که داند چنین جز تو ای پاک راد
ازان کوه لشکر یکی دیدگاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه
تو گفتی زمین همچو آهن شدست / سپهر از بر خاک جوشن شدست
بیزدان چنین گفت بر پهلوی / که از برتران پاک برتر توی
گر انجت خواهد شدن کندرو / سر نیزه او بود خار و خوی

دل و جان خسرو پر اندیشه بود / [illegible] بدو مان از میان گروه
[illegible] / چو نزدیکتر شد بدان برز کوه
همی گفت کو از میان سپاه / [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] / [illegible] بران بنده دیو ساز

که با او ما ایران بها و بختی / چو او کامران شد تو با بدبختی
همیرفت جوشان و نیزه بدست / تا بود که رفت چون پیل مست

رزم دوم مصاف کردن خسرو با بهرام

یلان سینه بهرام را بانگ کرد / که بیدار باش ای سوار نبرد
که آمد یکی دیو چون پیل مست / کمندی بفتراک و نیزه بدست
چو بشنید بهرام تیغ از نیام / برآهیخت چون باد و برگشت نام

چو خسرو [illegible] / [illegible] بنیزه [illegible] جای
[illegible] آورد [illegible] / بجا کرد [illegible] بنیزه [illegible] پای
نهاده بهرام بر کوه چشم / [illegible] بیامد [illegible]
[illegible] / به روی اندر آورد جنگی [illegible]

یکی تیغ زد بر سر و گردنش / که تا سینه بشکافت جنگی تنش
چو او از [illegible] بخنجر [illegible] / بخندید کاز زخم بهرام دید

بنالید [illegible]

نباطوس جنگی بجوا سپید خشم | وزان خنده خسرو آمد بخشم
ترا نیست از رزم خبر کیمیا | دلت خسته بینم بکین نیاب
بخندی همی زانکه او کشته شند | چنان دان که بخت تو برگشته بند
بدو گفت خسرو من از کشتنش | بخندم همی زو بریده تنش

بخسرو چنین گفت کاین بادار | نه نیکو بود خنده در کارزار
چو گوید سراره ها بران روم | نه بیند هرگز آباد بوم
چنان دان که هر کس که او رنو دیر | همو بادا از چرخ گردنده کور
مرا گفت گز بنده یکی بگیجی | نبود ت هنر زان نیاید جنگی

ازاین بنده یکی بجنین نرم چنگ | که زخمش ندیدند بود در درنگ
وزانسوی بهرام آواز داد | که ای نامداران فرخ نژاد
فرستید از اندش یلان گهش | بدان تا بریده ببیند تنش
بدان خستگی بش اندر افگند تنگ | بفرمود از اندش که گردند خنگ

دو واالست با بر دگر و نقرار | همیشه بانگ که خونش باز
یلان سینه ورام ایزد سپ | هر آن کشته را لیت باید بر آب
دل خسرو ار گون شد ورد مند | کنا ونداران کشته بند کمند
بکرباس بر دو خفتن هم جنان | زره در بر دو تنگ بسته میان

نزدیک قیصر فرستاد باز — که شمشیر این بندهٔ دیوساز
تن کوت را نیز بست از برین — بتنگی ببستند مردان کین
دوان اسب با مرد گردنفراز — همینست با لشکر خویش باز
برینگونه برد و همیدون ز جنگ — اگر زو نهیبت شود و نهنگ
همه رومیان دل شکسته شدند — بدان باک بیجنگ خسته شدند
همی بخت بطریق رومی بسنگ — همه رخ پر از آب و دل پر ز ننگ
بیامد ز گردنکشان صدهزار — همه جاثلیقان گرد سوار
یکی حمله کردند زانسو گروه — بدرید آواز رومی گروه
زبس کشته اندر میان سپاه — بماندند بر جای و ابسته راه
بجا جاک برخاست بانگ سران — همه زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی — سپهر روان بر خروشد همی
از آن رومیان کشته شد لشکری — هر آنکس که بود از دلیر افسری
دل خسرو از رومیان گشت سخت — تن خسته زندگان را ببست
همه کشتگان را بهم برفکند — تلی کشته بر سان کوه بلند
همی خواند ایشان بهرام شید — ببرید خسرو ز رومی امید
همی گفت اگر مرد رومی دو بار — کنند هم بدینگونه بر کارزار
جهان را تو بی لشکر روم دان — همه تیغ پولادشان موم دان
بسرگیت چنین گفت پس شهریار — که فردا مبر رومیان را بکار
تو فردا بیاسای تا من سپاه — بیارم ز ایرانیان کینه خواه
بایرانیان گفت ز آن جنگ — شما را بباید شدن بیدرنگ
همه ویژه گفتند چونین کنیم — تن خویش در جنگ رویین کنیم
چو بر زد ز دریا درفش سپید — ستاره شد از روشنی ناامید

رزم خسرو با بهرام چوبینه و غلبهٔ او

نبرده زنان از دو رویه سرای — برفتند با پیل و با کرّنای
خروش آمد از نای و از گاودم — همان نالهٔ کوس رویینه خم
تو گفتی بجنبید همی کوه و راغ — شده روی خورشید چون پرّ زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف — همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سربسر گفتی از جوشن است — ستاره ز نوک سنان تن بخست
چو خسرو بیاراست از قلبگاه — همیدون گرفتند یکسر سپاه
ورا میمنه دار گردوی بود — که گرد و دلیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی — ابا جوشن و تیغ آهرمنی
مبارز چو شاپور چون اندیان — بر آن جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه — که دارد همی راز دشمن نگاه
چو بهرام آن رومیان را بدید — درنگی شد و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل — ببستند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر پشت پیل سپید — هم آوردش از بخت شد ناامید
همی راند آن پیل تا میمنه — نشابور گفت ای بد بدتنه
نه پیمانت این بد نه با مه درون — که پیش آمدی دست شسته بخون
نه این باشد آیین آزادگان — همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شاپور کای بدکنش — سر خویش در بندگی کرده گش
از این نامه کی بود نام و نشان — که کوشی همی پیش گردنکشان
گرانمایه خسرو نشابور گفت — که آن نامه با راستی بود جفت
زمانه تو با دانش و با زمین — همان نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بجویم ترا — ز اندیشهٔ بد بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید — بماندند آنجا دو سه جا بدید
چو خسرو چنان دید با اندیان — چنین گفت کای نره شیر ژیان
بر آن پیل بر تیرباران کنید — کمان را چو ابر بهاران کنید
ز ایرانیان هر که بد روزبه — کمان برنهادند یکباره زه
دلیران جهان گشت چون طرم نیل — که گفتی شد از خستگی پیل پیل
همانگاه بهرام بالای خواست — یکی مغفر خسرو آرای خواست

اهمالی بنهاران

همان تیرباران گرفتند باز بران اسپ بهرام گردنفراز
پیاده شد آن مرد پرخاشخر زره دامنش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز برآورد ازان جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره بردند همدر زمان سپهبد نشسته از ایران دمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه بجایی کجا شاه بد با سپاه
همه قلب یکپاک در هم درید درفش سپهدار شد ناپدید
ز پشت آزادگان و بنه وزانجایگه شد سوی میمنه
چو خسرو بدیدش سوی میمنه همی تاخت چون گرگ بند رمه
نگهبان آن دست گردوی بود که مردی دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید کمان را بزه کرد و اندر کشید
دو خونی بدانسان در آویختند که گفتی بهم شان برانگیختند
دو مرد سپهبد زمانی دراز همی یک ز دیگر نگشتند باز
بدو گفت بهرام کای بی هنر نگون برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای پیر گرگ تو نشنیدی این داستان بزرگ
اگر برادر بود دوست به چو دشمن بود مغز بی پوست به
تو هم خونی و بدتن و ریمنی جهان آفرین را بدل دشمنی
برادر به پیش برادر بجنگ نیاید اگر باشدش نام و ننگ
چو بشنید بهرام از و بازگشت برانگیخت و با باد دمساز گشت
همی راند گردوی تا پیش شاه ز آهن شده همچو کوه سیاه
بگردوی چنین گفت خسرو بمهر که پاداش بادت ز گردون سپهر
ز پیش صف اندر سوی قلبگاه چو شد جنب جنبان دلیران شاه
فرستاد خسرو بموسیل کس که شاپور را باش فریادرس
همه یکسره پشت پشت آورید مگر بخت رفته بمشت آورید
بگستهم گفت آن زمان شهریار که گر زانکه رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود دگر نیز در جنگ خسته شود
همه رومیان سر بگردون نهند سخنها ز اندازه بیرون نهند
نخواهم که رومی شود سرفراز بما بر کشند اندرین جنگ باز
بدیدم هنرهای رومی همه بسان رمه روز کار دمه
همان به که من با سپاه اندکی ز جوشنه آورد خواهم یکی
نخواهم بدان کار فریادرس امیدم به پروردگارست و بس
بدو گفت گستهم که ای شهریار نشیبی روانت مخور زینهار
چو رایت چنین است مردان گزین بکن تن هلاک اندرانید تیز
یکی را از آنجا ره نام خویش نوشته بیاورد بنهاد پیش
بدو گفت خسرو که اینست روی تو گفتی بیاران چنین بازگوی
گزین کرد گستهم ز ایران سوار ده و چار گردنکش نامدار
دگر گرد شاپور با اندیان چو گردوی و بندوی بسته میان
جوانزد گشسپ و دگر شیر یل چو زنگوی گستاخ با شیر دل
تخوار آنکه در جنگ غمخواره بود یلان سینه ز رشت بیچاره بود
فرخ زاد چون خسرو سرفراز چو اسپنیاد بهروز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید نامرد گرد که دشمن بدی پیش ایشان فشرد
ز لشکر گزین کرد زین گونه هفت ز لشکر بیکسو خرامید تفت
چنین گفت خسرو بدان مهتران که ای سرفرازان و فرمانبران
همه پشت را سوی یزدان کنید دل خویش را شاد و خندان کنید
بجز خواست یزدان نباشد سخن چنین بود و تا بود چرخ کهن
برزم اندرون کشته بهتر بود که بر ما یکی بنده مهتر بود
نگهدار من بود باید بجنگ بهنگام جنبش نسازی درنگ
همه همزبان آفرین خواندند در آن شهریار زمین خواندند
بکردند پیمان که از شهریار کسی برنگردد بدین کارزار
سپهدار بشنید و آرام یافت خوش آمد ورا بهر آن کام یافت

یکی بد که نامش بد جان فروز / که تیره شبان برگزیدی ز روز
سپه را بماند چو باد و خود زین برفت / همی تاخت
سپه را به فرخ سپرد / همی رفت با چارده مرد گرد
هم اندر خروش آمد از دیدگاه / به بهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست / کمندی به فتراک و گرزی به دست
ببالا چو آمد به مردم بدید / تنی چند از جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کای نیکزاد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
که من دانم اکنون چرا او بست این / که یارد چمیدن باندیشه کین
بدانسو به پیروم بجنگ آمدست / و گر پیش جنگ نهنگ آمدست
فزون نیست با او سر افراز بیست / ز ایشان کسی را ندانم که بیست
اگر پیش آمد جهان را بسیم / و گر کوه آید از و نا گسم
بآذرگشسپ و یلان سینه گفت / که مردان مردی ندارند نهفت
چو بهرام را دید خسرو ز راه / بایرانیان گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ / که آمد مرا روزگار درنگ
من و گرز و چوبینه بدنشان / شما رزم سازید با سرکشان
شما را چارده یار روشن سخن / مبادا که بینید هرگز شکن
نیاطوس با لشکر رومیان / ببندید آنجا کمر بر میان
برفتند از انجایگه سوی کوه / که دیدار بودی به بهرو گروه
همی گفت هر کس که بر ما نشاه / چرا سر فرو شد ز بهر کلاه
بماند بر اندیشه چندین سوار / شو و خود به تنها سوی کارزار
همه دست بر آسمان برفشنند / که او را همی کشته پنداشتند

گریختن بهرام از خسرو بشب

چو بهرام جنگی برانگیخت اسب / یلان سینه و گرد و آذرگشسپ
بدیدند یاران خسرو همه / نشد او که کرکی این نامداران همه
ز پشتش رسیدند چون گوسپند / نماندند پیشش مگر پای چند
چو گستهم و کرد و نیز بندوی ماند / که تا تاجور نام یزدان بخواند
جهاندار ناچار برگشت اسب / پس اندر همی تاخت آذرگشسپ
بگستهم گفت آنزمان شهریار / که تنگ اندر آمد مرا روزگار
چنان است بیهوده رستخیز / بدیدند پشت من اندر گریز
بدو گفت گستهم کای شهریار / چو تنها شدی چون کنی کارزار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش / از آنجای بهرام را دید پیش
همیدانست تن را ز دشمن نگاه / بدیدند بر کوهستان سپاه
ازو باز ماندند هر دو سوار / پس پشت او لشکر کینه دار
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ / سه جنگی پس اندر دمان پلنگ
بن غار هم بسته آمد بکوه / بماند آن جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسب فرخ جوان / پیاده بر آن کوه برشد دوان
پیاده شد از راه بربسته شد / دل نامداران از آن خسته شد
نه روی درنگ و نه راه گریز / پس اندر همی رفت بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کای پر فریب / به پیش فراز تو آمد نشیب
بر من چرا تاختی هوش خویش / نهاده برین کوه بر دوش خویش
چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ / پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو بی برتر از گردش روزگار
بدان جای بیچارگی دستگیر / تو باشی نیایم بکیوان و تیر
همانگه که برگشت خسرو ز هوش / بدیدار آمد از راه فرخ سروش
همه جامها سبز و جنگی ز بر / ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد خسرو دست گرفت / ز یزدان پاک این نشان شگفت
چو از پیش بدخواه برداشتش / بآسانی از کوه بگذاشتش
شگفتی فرو ماند خسرو بجای / نیایش کنان پیش یزدان خدای
بلابه همیگفت کای کردگار / بر اندازه گردش روزگار
بهر کار دانا و سازنده / حکیم و علیم و فرازنده

بامر که کردی جهان شد پدید / زتو باز خواهند شدن ناپدید
من از بندگانت یکی بنده ام / که از داد تو در جهان زنده ام
که هستم بخاصان درگاه تو / بحق شعیبان هواخواه تو
که نیرو دهی تا برآرم دمار / ازاین بدکنش هندوان بکار
چو از آفرینش بپرداخت شاه / خرامان بیامد بر نیکخواه
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / همیگفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نامم سروش / چو ایمن شدی دور باش از خروش
تو زینپس شوی در جهان پادشا / تو باشی ز تخم کیان پارسا نتابند
بدوز زودی اندر شتابی رسی / بدو سالیان بگذرد شصت و سی
بگفت این سخن پس روشد ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
همیگفت با جنگ مردم بود / مبادا که مردی ز من کم بود
بر آن بر که جنگم کنون نابرست / بر این تخت تیره بباید گریست
نباطوس از آن نره دیو بکوهسار / همیخواست از دادگر زینهار
خراشید مریم دو رخسار خویش / ز تیمار جفت جهاندار خویش
سپه بود بر کوه هامون و راغ / دل و مهان بد اندر درد و داغ
نباطوس چون روی خیره بدید / عماری زرین بیکسو کشید
بمریم چنین گفت کاندر نشیب / بترسم که شد شاه ایران ز بیب
همانگاه خسرو بد آن روی کوه / بد آمد از راه دور از گروه
چنین لشکر نامور شاد گشت / دل مریم از درد آزاد گشت
چو آمد بمردم بگفت آنچه دید / وزانگونه غار اسر اندر کشید
چو خسرو بنزدیک مریم رسید / بگفتش در آن آن شگفتی که دید
بدو گفت مریم که ای شهریار / چگونه شدی رسته از کارزار
بدو گفت خسرو که ای پاکتن / تو نشنو همی این شگفتی ز من مژده
چنین گفت پس با نباطوس داد / مرا داور دادگر داد داد
نه از کاهلی بد نه از بد دلی / که در جنگ مردم کند کاهلی
بدان غار بیداور در ماندم / بداد آفریننده را خواندم
نهان داشت دارنده کار جهان / بگرد آشکارا مبین بر نهان
فریدون فرخ ندید این بخواب / نه تور و نه سلم و نه افراسیاب
که امروز من دیدم از کیشان / ز پیروزی شهریاری نشان
کنون کینه و تاختن نو کنید / بجنگ اندرون یاد خسرو کنید
وز آن روی بهرام شد پر ز درد / پشیمان شده ز آنهمه کار کرد
همانگه زکوه اندر آمد سپاه / خرد باید و مردی و دستگاه
همیگفت هرکس که آمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
بزودی چو بهرام لشکر براند / بروز اندرون روشنائی نماند
دلیران که دیدند خشت مرا / همان پهلوانی سرشت مرا
مرا برگزیدند بر خسروان / بجای آفگنم نام نوشیروان
زلشکر بر شاه شد خیره خیر / کمان را بزه کرد و بگشود تیر
بزد تا کیهان بر کمربند شاه / بگبر اندر آویخت پیکان راه
نکی شد از این زخم پیکان پدید / بیامد ز خفتانش بیرون کشید
چو بهرام را دید خسرو ز دور / بنیزه در آمد برآورد شور
بزد نیزه بر کمربند او / زره بود بگسست پیوند او
سنان و سر نیزه در هم شکست / همان بکر مغفر اندر نشست
چو بشکست نیزه برآشفت شاه / سپر خواست با گرز رومی کلاه
همی آفرین خواند هر کس که دید / هرانکس که آواز آهن شنید
هم اندر زمان خسرو شاد کام / برآورد شمشیر تیز از نیام
سوی لشکر دشمن آمد دلیر / چو اندر رمه اوفتد نره شیر
گرانمایگان از پسش در شدند / چنان لشکری را بهم بر زدند

رفتن هندوی نزد پادشاه

خبر امد هندوی نزدیک شاه / که انباج تو برتر از چرخ ماه

یکی لشکرست این چو مور و ملخ ‌‌ گرفته بیابان همه ریگ و شخ
نه والا بود از تو خونریز چنین ‌‌ نه چون شاه باشنده و کین
هرآنکس که خواهد ز ما زینهار ‌‌ پر از کشته و خسته در کارزار
بدو گفت خسرو که هرگز گناه ‌‌ بسیچید بر من نه ام کینه خواه
همه پاک در زینهار منند ‌‌ بتاج اندرون گوشوار منند
برآمد درفش از شب تیره گوه ‌‌ سپه بازگشتند هر دو گروه
برآمد غو پاسبان و جرس ‌‌ ز لشکر نبد خفته بسیار کس
جهانجوی نبد و نی آنجا برفت ‌‌ میان دو لشکر خرامید تفت
ز لشکر گزین کرد کند آوری ‌‌ خروش آواز گویا منادیگری
بفرمود تا تازی اسپ برنشست ‌‌ باواز دادن میان را ببست
چنین تا میان دو لشکر براند ‌‌ گرز و تا بدشمن فراوان نماند
خروشی برآورد کای بندگان ‌‌ گنه کرده و جنگ جو بندگان
هرآنکز شما او گنهکار نیز ‌‌ بجنگ اندرون نام بردار نیز
بپرداختن بخشید شاه جهان ‌‌ گناهی که کرد آشکار و نهان
به تیره شبان چون برآمد خروش ‌‌ نهادند یکسر باواز گوش
همه نامداران و بهرامیان ‌‌ برفتن ببستند یکسر میان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز ‌‌ زمین را بدیبا بیاراست روز
همه دشت پر خرگاه بود ‌‌ که بهرام زان نا آگاه بود
بدان خیمه ها در ندید ایچ کس ‌‌ بخنجر و نیزه یاران بهرام بس
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت ‌‌ بیامد بدان خیمه ها برگذشت
بیاران چنین گفت کاکنون گریز ‌‌ برآمد ز آرام تا رستخیز
شتر خواست از ساروان صد هزار ‌‌ بفرمود تا برنهادند بار
ز چیزی که در جنگ بد رفتنی ‌‌ ز افکندنیها و گستردنی
ز زرین و سیمین و از تخت عاج ‌‌ همان یاره و طوق و زرینه تاج
همه بار کردند و خود برنشست ‌‌ بتندی میان یلی را ببست
چنین تا میان دو لشکر براند ‌‌ گرز و تا بدشمن فراوان نماند
چو خورشید روشن بیاراست گاه ‌‌ طلایه بیامد بنزدیک شاه
بپرده سرای اندرون ‌‌ همان خیمه بر پای و
طلایه بیامد بگفت این بشاه ‌‌ دل شاه شد تنگ از آن رزمگاه
گزین کرد از آن جنگیان سه هزار ‌‌ زره دار و برگستوان ور سوار
بدستور فرمود تا برنشست ‌‌ میان یلی تاختن را ببست

داستان بهرام چوبینه با پیره زن گوید

همی راند دستور دل پر ز درد ‌‌ نبد مرد و بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام بر لشکرش ‌‌ نبود ایمن از داد بر کشورش
همی راند بیراه و دل پر ز بیم ‌‌ همی برد با خویشتن زر و سیم
بهمراه لشکر همی راندند ‌‌ سخنهای شاهان همی خواندند
یلان سینه و گرد ایزد گشسپ ‌‌ بیکسوی لشکر همی راند اسپ
پدید آمد از دور یکجای ده ‌‌ کز آن ده نبود از در مرد ده
همی راند بهرام پیش اندرون ‌‌ دلی پر ز درد و رخی پر ز خون
چو از تشنگی خشک شد ‌‌ بیامد بکاخ یکی پیره زن
زبانها بخیره بیاراستند ‌‌ وزان پیره زن را همی خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید ‌‌ یکی کهنه خرما به پیش آورید
یکی پاره نان بخشنر و خشک ‌‌ نهاده بفرمان و ز نان کشک
یلان سینه در هم بهرام داد ‌‌ نیامد ز غم بر دل آباد باد
گرفتند باز و بخوردند نان ‌‌ نظاره بران نامداران زنان
چو گشتند سیر و بخوردند می خواستند ‌‌ زبانها نیاز بزم بیاراستند
زن پیر گفت ار میست ار دوست ‌‌ میست و یکی نیز کهنه کدوست
بریدم کدو را کنون پیش خم ‌‌ یکی جام کردم نهادم بر آب
بدو گفت بهرام چون می بود ‌‌ ازاین خوبتر جام را کی بود
چو زن آن کدو دید می خام ‌‌ وز انجام بهرام شد شادکام

بخرما

بیاجام

یکی جام می بر کفش بر نهاد / بدان تا شود پیرزن نیز شاد
زن پیرزن مست از دست او / بخورد و بخندید از او
چو بهرام بر پیره زن بنگرید / همانا خوش آمدش و شادی گزید
بدو گفت کای مام با فرهی / ز کار جهان چیست تان آگهی
بدو پیرزن گفت چندان سخن / شنیدم گران گشت مغزم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همی رزم چوبینه گویند بس
که او شد به نزدیک پرویز شاه / سپهبد گریزان بشد با سپاه
بدو گفت شاوان که ای پاکزن / مرا اندر این داستانی بزن
که این از خرد دیو بهرام را / وگر بر گزید از هوا کام را
بدو پیره زن گفت که ای شیرمرد / چرا دو چشم تو را خیره کرد
ندانی که بهرام پور گشسپ / چو با پور هرمز بر انگیزد اسپ
بخندند بر وی هر که دارد خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام کز آرزوی / چنین گرد کو می خورد از کدوی
بر این کهنه غربال پیمان جو / همی دار از خویش ما جو درو
بدان هم خورش گشنسب آنجا بخفت / قبا پوشش و جامه ها زو نهفت

نامه نوشتن بهرام

چو خورشید بر چرخ بنمود راز / سپهدار جنگی بزد طبل باز
بیاورد چندانکه بودش سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بره بر یکی نیستان بود و نو / نبد نیستان مردم بیدرو
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکرش خود و کام را
بهرام گفتند انوشه بدی / ز راه نیستان چرا آمدی
فراوان سپاه است پیش اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
چنین گفت بهرام کاید سوار / نباشد جز از لشکر شهریار
شنیدم که ما چون ز بیراهه ای / بپیچیدن راه کردیم رای
جهاندار بگزید بستو درا / سپهدار بینا روی بود را
ابا سه هزار از سواران مرد / کجا پای دارند روز نبرد
بدان تا بیاید بپیش دمان / چو بینیم برو بر سر آرم زمان
همه اسپ را تنگها برکشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران سبکبر کشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بجنگ
همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را بیکبار بهم برزدند
نیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو بستو ورا دید بهرام گرد / عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
ز زین برگرفتش بخم کمند / ببستند بجایه و سختش ببند
همیخواست بستو از و زینهار / همیگفت ای نامور شهریار
چرا بخت خواهی همیچون من / ببخشای بر بخت وارون من
مکش مر مرا تا دوان پیش تو / بیایم بوم پیش اندر تو
بدو گفت بهرام من جنگ مرد / نخواهم که یابم بدشت نبرد
نبرم سرت را که ننگ آیدم / که چون تو سواری بچنگ آیدم
چو یابی ز دستم رهایی بجو / ز من هر چه دیدی بخسرو بگو
چو بشنید بستو دروی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
وز آن بیشه بهرام تا بری / ابا آن دلیران فرخنده پی
ببود و بیاسود زانجا برفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت
وز آن روی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه

رفتن خسرو در رزمگاه نزد بهرام

همه رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
یکی بارهٔ تیزرو برنشست / میان را ز بهر پرستش ببست
بپیش اندر آمد یکی خارستان / بیاده بود اندر آن کارستان
بغلطید در پیش یزدان پاک / همیگفت کای داور داد و پاک
بر دشمن از بوم بر داشتی / همه کار زاندازه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده‌ایم / بفرمان و رایت سرافکنده‌ایم

وزانجا یکی شد به پرده سرای / بیامد بنزدیک او رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نویسند از و نامه بر حریر
ز کاری که رفت اندرآن جرگاه / به قیصر شب اندرآن تا پگاه
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان / همه نیکوی دیدم اندر نهان
تا آذرگشسب آمدم با سپاه / روان پیش باز آمدم کینه خواه
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ / که بر من شد آن کار بیکار رنگ
چو یزدان بکین بد و دستگیر / برآمدم آتش و زمهریر
چو بیچاره برگشت لشکر براند / گریزان شب تیره زاید براند
همه لشکرش اندر آتش ز بیم / همه کشورش هم بر زد و بیم
بفرمان یزدان پیروزگر / به منیم بر و تیره راه گذر
بیاری یزدان بداندیش مرز / گریزان برفت آخر از پیش مرز
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده نامهٔ شهریار / نشد تا در قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر بتخت / فرود آمد آن شاه بیداربخت

پاسخ نامه خسرو از قیصر روم

بیزدان بنالید که ای رهنمای / همیشه توی جاودان بیجای
تو پیروزگر دی مرا این بنده را / تو برداشتی مرد افکنده را
فراوان بدرویش دینار داد / هم آبخور و نهالی بسیار داد
وزان پس بفرمود تا شد دبیر / قلم خواست از ترک و چینی حریر
مران نامه را زود پاسخ نوشت / لبان ورخنی بپاسخ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند فر و خداوند زور / خداوند ماه و خداوند هور
بزرگی و نیک اختری زو شناس / وزو دار تا زنده باشی سپاس
بجز داد و خوبی مکن در جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصر نامدار / همیداشتی تا کی آید بکار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / هزار و صد و جامه زرنگار
ز زر صد شتروار و دینار بود / همان در و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهرنگار / یکی تخت بر گوهر شاهوار
وزان فیلسوفان رومی چهار / برفتند با هدیه و با نثار
یکی سبز خفتان بزر بافته / همه شوشه زر بر و بافته
چو زان شد بشاه آگهی / ز قیصر شدش کار با فرهی
خبر زین بخزانه خسرو رسید / فرستاده گفت آنچه دید و شنید
پذیره فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان گرامی هزار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند / همه پاک با هدیه نو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / ازان خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت آن زمان شهریار / که اینجا مه روم گوهرنگار
نه آیین ترسا و دهقان بود / که این جامه جاثلیقان بود
چو بر جامه با چلیپا بود / نشست اندر آیین ترسا بود
وگر من بپوشم بیازار او / همانا دگرگون به پندار او
دگر بوشنم این نامداران همه / بگویند که این شهریار رمه
مگر کز پی چیز ترسا شده است / که اندر میان چلیپا شده است
بخسرو چنین گفت پس رهنمای / که انباز با دانش و نیکرای
نباید بد اندرین برتری / ز پوشیدن جامهٔ قیصری
تو بر دین زردشت پیغمبری / اگر چند پیوسته قیصری
بپوشید پس جامهٔ شهریار / بیاورد تخت آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند / جهان از در گاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان / ز هرگونه مردم اندر میان
دگر روز خسرو بیاراست گاه / بسر بر یکی خسروانی کلاه
نهادند سنور جوان / بدو گفت رومی با نجوان

بیامد نیاطوس

بیامد نیاطوس با رومیان   نشستند با فیلسوفان نهان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار   ابا جامهٔ روم گوهرنگار

خرامید چون ابر و خندان نشست

خشم گرفتن نیاطوس

ببستند بر بندوی بر سیم بدست

جهاندار بگرفت بار مهان   چو بر رسم و آیین شاهنشهان
نیاطوس چون دید افگنده مان   ز انگشتکی ها ز بس شد رخان
همیگفت با زو چلیپا بسم   ز قیصر تو ای بر مسیحا بسم
چو بندوی میدان بنزد وی بست   بخوان بر بر روی چلیپا برست
غمی گشت از آن کار خسرو چو دید   برخساره شد چون گل شنبلید
بخشمش هم گفت ای گو بیخرد   نباید که بیداوری می خورد
ورا با نیاطوس جنگی چکار   تن خویش کردند این سازگار
نیاطوس از آن بزمگه برنشست   ببانگی که خویش شدیم مست
بپوشید رومی زره بزم را   ز بهر تبه کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی   بدرگاه خسرو نهادند روی
همانگه ز لشکر سواری چو باد   بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس همی زشت داد   زند بر رخ مرد یزدان پرست
گرا و را فرستی بنزدیک من   وگر نه ببین شورش انجمن
زمین بیش هیچی همی گرد ری   که چون بد همی تخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو برآشفت گفت   که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد   کسی از مسیحا نگردد بداد
مبادا که دین نیاکان خویش   گزیده جهاندار پاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم   بگیرم بخوان باز رسانوم
تو تنها همی کیرکری شمار   هنر دیدم از رومیان روزگار
بخسرو چنین گفت مریم که من   بیاورم رزم این انجمن
بمن سرفراز بندوی را   که تا رومیان از پی روی را
به بندند باز آرمش در نشست   کسی بیهده جنگ هرگز نجست
فرستاد بندوی را شهریار   بنزد نیاطوس با ده سوار
همان نیز مریم زن هوشمند   که بودی کمانش همیشه بلند
بدو گفت رو با برادر بدیر   بگوی ای بداندیش پرخاشخر
ندیدی که با شاه قیصر چکرد   ز بهر بزرگی و جنگ و نبرد
ز پیوند خویشی و از خواسته   ز مردان و از گنج آراسته
تو پیوند خویشی همی نشکنی   همان از قیصر ز خود نفکنی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین   بگردد چو آید بایران زمین
چو دانی که دهقان دین کهن   نه بیجد چرا خام گوی سخن
تو بندوی را سر بآغوش گیر   مگوی ایچ گفتار نادلپذیر
مده رنج کردار قیصر بباد   همان تا بباشیم یکچند شاد
ز مریم نیاطوس غمرفت بند   بیامدش گفتار او دل پسند
هم از کار بندوی دل گرم کرد   کجا دانست از کار بندوی نرم
چو بندوی آمد بنزدیک او   برآزرم شد جان تاریک او
چو بندوی را دید برپای خاست   ز گنجور برمایه مالا خواست
بخندید و پرسید و کردش نثار   برفتند هر دو بر شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت   که نیکی نه بیند تن بدنهفت
ز جا جست و بگرفتش اندر کنار   همی برد بندوی پوزش نگار
بیامد بنزدیک خسرو چو گرد   دل خویش خوش کرد ازان گرم مرد
نخست بندوی سخن نو و خنک   تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ
بدو گفت خسرو که ای پاکزاد   بیا تا بباشیم یکچند شاد
ز خون بد بر خود جگر خسته ام   کمر بر میان سوک را بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست   زبانم همی بر ز نفرین اوست
گر او از پی دین شود زشت گوی   تو از بیخرد هوشمندی مجوی
نیاطوس گفت ای جهاندار شاه   خردمندی از رستگر نخواه

تو بس کن بدین نابکاران خونریز
بدینگونه تا نشد سخنشان دراز
همه لشکر روم میان عرض کن
کسی کو بخلعت سزاوار بود
نباطوس را داد چندان گهر
بدان شهر گز روم بستد قباد
بیک هفته شد کار آن ساخته
دو منزل ز خسرو سرفراز
ز لشکر که آمد به آذر گشسپ
چو از دور نزدیک آتش رسید
بهشتم بیامد ز آتشکده
ز زرین و سیمین و گوهر نگار
وز آنجایگه شد بآباد شهر
بایوان که نوشیروان کرده بود
بیامد بتخت نیا بر نشست
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بدانکار بدگوی نبد خدای
بهر کار دستور بد برزمهر
بمنشور بر مهر زرین نهاد
دگر مهر خسرو سوی اندبان
بیا بوی داد از آن شهر چاج
بفرمود تا هر که مهتر بوند
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار
همی گشت گویا نباد دیگری
مجوئید کین و مریزید خون

خشم گرفتن نباطوس از بندوی

نبشکر که آمد نباطوس باز
هر آنکس که باشند نو و کهن
بکار و ز جنگ از در کار بود
ز اسپ و ز تاج و ز زرین کمر
چه هر فرخ کسری فرخ نژاد
کسی کرده چون گشت پرداخته
دراکر و بدر رود و برگشت باز
بگنبد نگه کرد و بگذاشت اسپ
شد از آب دیده رخش ناپدید
چو نزدیک شد روز کار رسیده
ز دینار و از گوهر شاهوار
که بردار و از زر و نشاد نیز هیچ
بسی روز کار اندر او برده بود

بخراد برزین بفرمود شاه
درو بهره روم میاز از گنج
بفرمود تا خلعت آراستند
ز اندازه هدیه بر تر گذاشت
نباطوس را داد منشور عهد
برفتند بس رومیان سوی روم
دگر هفته خسرو آباده سوار
بیامد همی رفت و دیده پر آب
دو هفته همی خواند استا و زند
باتش بداد آنچه بد رفته بود
بد درویشان بخشید گنج و درم
که از کشور سورسان بود مرز
گرانمایه کاخی بیاراستند

بر تخت نشستن بجای نیا

همان راه بر موبد و سنگیر
جهاندیده و مرد فرخنده رای
دبیر جهاندیده خوب چهر
یکی در کف رام برزین نهاد
بفرمود بردن برسم کیان
فرستاد منشور با تخت عاج
بفرمان خراد برزین بوند
برآورده بد نام در کارزار
خوشا وقت بیدار دل مهتری
مباشید در کار بد همنون

نبشتند منشور ایرانیان
خراسان سراسر بگستهم داد
چو بر کام او دید گردنده چرخ
بفرمود تا سوی شاپور برد
دگر کشور بر ایگردوی داد
کلید در گنجها بر شمرد
بگیتی درو نیج بود کام او
همه خلعت خسروی دنشان
که ای زیردستان ز نی زمین
که از زیردستان نیازد کسی

خردمند مردم نگر دور کیش
که جای عرض ساز و دیوان بخواه
بدادن نباید که هستند رنج
ز در راسپ مایگان خواستند
که او هم ز پرمایگان بر بداشت
بر انجام حنظل پراکند شهد
بدان مرز آباد و آباد بوم
که بودند بینادل و نامدار
بزردی فروز رخساره چون آفتاب
همی گشت برگرد آتش بزند
سخن هرچه پیش روان گفته بود
نماند اندر آن بوم و برکس دژم
کسی خاک او را ندانست ارز
همان تخت زرین بپیراستند
جهاندار برد نیز یزدان پرست
برای بزرگان فرخ کیان
بفرمود تا نو کنند رسم داد
ببخشید داراب گرد و صطخر
پرستنده بر خلعت او اسپرد
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
سراسر بخراد برزین سپرد
بمنشورها بر بود نام او
بشاهی بمرزی فرستادشان
مخوانید کس جز بداد آفرین
وز آن لشکری باید بسی

بیابد بهر کار

نیا بد ستمگاره جز داد جای
همان رنج آتش بدیگر سرای
همان پادشا هند بر گنج خویش
کسی را که گرد آمد از رنج خویش
خورند و دهند آنکه دارند چیز
کسی کو ندارد بخواهند نیز
بهر سارسان بر یکی گنج ماست
ز رنج نیاکان و از رنج ماست
بگنجور گفتیم تا هر که چیز
ندارد دهد پوشش و خورد نیز
چو با بدخورش باد او این نکاست
سه تن می بباید بگنجور شاه
بهمان بخواند بران آفرین
که کوشد که دارد آباد زمین
گراید و نگه زینسان بود یاد
براز و دانش هند یا پارسا
مرا سال بگذشت بر شصت و پنج
نه نیکو بود گر بیازم بگنج

مرثیه فردوسی جهت فرزند خویش

مگر بهره گیرم از پند خویش
براندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان
ز دردش منم چون تن بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش
چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بود بی کام من
چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر
چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی
که از من چنین روی برتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت
نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت
برآشفت یکباره و بنمود پشت
برفت و غم و رنجش اندر بماند
دل و دیده من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنایی رسید
بدو راه جای خواهد گزید
بر آمد کنون روزگار دراز
کز آن همرهان کس نجستند باز
همانا مرا چشم دارد همی
ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی بد مرا شصت و هفت
نپرسید ازین پیر تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد
خرد پیش جان تو جوشن کناد
همیخواهم از دادگر کردگار
ز روزی ده پاک پروردگار
که یکسر ببخشد گناه ورا
درفشان کند تیره ماه ورا

آغاز داستان بهرام چوبینه

کنون داستانهای پرینه گوی
سخنهای بهرام چوبینه گوی
که چون او سوی شهر ترکان رسید
نبرد دلیر بر ترکان رسید
ز گردان سپاه دلاور هزار
بدیره شدندش دلیر و سوار
سپهبد برادر به پیش اندرون
ابا هر یکی موبدی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز
بر او آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست
بپرسید و بستود و دستش بدست
بپرسیدش بسیار از رنج راه
ز رزم و ز پیکار شاه و سپاه
هم اندر گشسپ و یلان سینه را
بپرسید گردان یکایک را
چو بهرام بر تخت زر بر نشست
گرفت آنگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر با آفرین
سپهدار و سالار توران زمین
تو دانی که از شهریار جهان
نخسبد کسی ایمن اندر جهان
بر آسایدت از رنج تا گزایدش
تن آسانی و رنج بفزایدش
گر آید و نگه اید پذیری مرا
بهر نیک و بد دست گیری مرا
بدین بود نی باز یارم توی
بهر نیک و بد غمگسارم توی
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم
زمین را سراسر بپی بسپرم
گر ایدر نباشی تو همداستان
ز ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز
بدین روز هرگز مبادت نیاز
بدارم ترا همچو پیوند خویش
چو پیوند برتر ز فرزند خویش
همه بوم با من و را این ها و انده
اگر مهتر انند و گر کهتر اند
ترا بر سران سرفرازی دهم
هم از مهتران بی نیازی دهم
بر این نیز بهرام سوگند خواست
روان بر جهان او بند خواست
بدو گفت خاقان که برتر خدای
که هست او مرا و ترا رهنمای

گر نازنده گرز و نیزه یار توام — بهر نیک و بد دوستدار توام
وز آن پس به ایوان بیاراستند — ز هر گونه جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی — ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آمد بکار — ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستاد خاقان بنزدیک او — درخشنده شد جان تاریک او
بچوگان و مجلس و دشت شکار — ز رفتی بکرد او بدی غمگسار
بر اینگونه بر بود خاقان چین — همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامداری که بد یار او — بزرم اندرون نامبردار او
از و مه بگوهر مغانوره نام — که خاقان از و یافتی نام و کام
سگالش بتر دیک خاقان بدی — و دل را بالخنت خود برزدی
بر آنسان که بهتر کند آفرین — بران نامبردار سالار چین
بهر ره ز دینار بردی هزار — ز گنج جهاندیده نامدار
همیشه و بهرام بگجند گاه — بخاقان همی کرد چندی نگاه
همی بود بگجند بهرام شاد — بخاقان ز هر در سخن برگشاد
بدو گفت یکروز کای شهریار — توی از جهان و جهان یادگار

رزم بهرام چوبینه با شیر کپی بچین

بهر نامداری بهنگام بار — چنین ترک دینار یابد هزار
که از ما هر آنکه جنگی ترست — بهنگام سختی درنگی ترست
ببخشش که برتر گمانی بود — که بهرام او زرکانی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما — چنینست افروزش دین ما
که از نامداران یکی جنگجوی — بهنگام سختی درنگی بگوی
چو خواهد فزونی ندارم باز — نبایدم او را اگر چیزی نیاز
فزونی مرادر است بر ما گمان — بدینار خواهیم بردی فسون
چو روز و بازگیرم بجوشد سپاه — ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن — تو گردی ورا خیره از خویشتن
چو باشد جهاندار بیداد کرد — عنان از ایکه هنر نباید سپرد
اگر زور دارم برآسایدت — و گر گرز و نیزه از رزم او بایدت
چو فرماندهی وارهانم ترا — از این نامور ترک برازد ها
بدو گفت خاقان که فرمان تراست — بدین آزور رای و پیمان تراست
مرا گر توانی رهانید از وی — سرآورده باشی همه گفتگوی
بدو گفت بهرام فردا پگاه — بیاید مغانوره نزدیک شاه
محبت بر و هیچ مکشای چشم — مده پاسخش ور دهی خیر بخشم
گذشت آن شب و بامدادان پگاه — بیامد مغانوره دینار خواه
جهاندار خاقان در او بنگرید — ز گفتار آن ترک جنگی شنید
ز خاقان مغانوره آمد بخشم — بیکبار برآشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای شهریار — چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی — که آمد بدین مرز با پارسی
بگو شد همی تا بپیچی ز داد — سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام که ای جنگجوی — چرا تیره گشتی بدین گفتگوی
چو خاقان بر او راه پیمان بست — خرد را نه پیچد ز فرمان مبر
بدانم که آیی تو هر بامداد — تن آسان وهی گنج او بباد
برانی که هستی تو سیصد سوار — برزم اندرون شیر جویی شکار
نداند که هر بامدادان پگاه — بگیر دار و دینار خواهی ز شاه
مغانوره بشنید گفتار او — بتیره شد و نر شد بآزار او
بخشم و بتندی بیازید چنگ — ز ترکش برآورد تیر خدنگ
به بهرام گفت این نشان منست — بزرم اندرون تیر جان منست
چو فردا نباشی برین بارگاه — همیدار پیکان او در نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ — یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفت ای ترا یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار
مغانوره از پیش خاقان برفت — بیامد سوی خرگه خویش تفت

بدو زد دو

چو شب دامن تیره اندر کشید — سپیده ز کوه سیه بر دمید

رزم بهرام با مغاتوره

مغاتوره پوشید خفتان جنگ — بیامد یکی تیغ هندی بچنگ
چو بهرام بشنید بالای خاست — همان جوشن خسرو آرای خواست
گزیدند جایی که هرگز پلنگ — بدان دشت هامون نرفتی نهنگ
چو خاقان شنید این سخن برنشست — برفتند گردان خاقان‌پرست
گران کارزاران و شیر ژیان — گراخود همی بر سر آید زیان
مغاتوره چون شد بدشت نبرد — ز هامون بابر اندر آورد گرد
به بهرام گردنکش آواز داد — که اکنون ز مردی چه داری بیاد
تو باشی بدین جنگ ما بند دست — دگر شیردل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام بیشی مکن — دو زاغ کمان را بزه برفکن
مغاتوره گرد از جهاندار یاد — دو زاغ کمان را بهم بر نهاد
زه و تیر بگرفت شادان درست — چو شد غرق بگشاد پیکان ز شست
بزد بر کمرگاه گرد سوار — بگفت آهن آن آهن آبدار
زمانی همی بود بهرام زیر — که تا شد مغاتوره از جنگ سیر
مغاتوره پنداشت کو شد تباه — خروشید و برگشت از آن رزمگاه
بدو گفت بهرام که ابرز بجوی — بگشتی مرا سوی خرگه مپوی
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو — دگر بشنوی زندمانی برو
نگه کرد جوشن گذاری خدنگ — که آهن شدی پیش او موم و سنگ
بزد بر میان سوار دلیر — مغاتوره شد در دم از رزم سیر
مغاتوره چون خنگ را بر نشست — دو پایش ابرخانه زین ببست
بروی اندر آمد دو دیده پر آب — همان ترک با تیر شد جای خواب
چو خسته شد از تیر بر زین بماند — زننده ز رود اسپ جنگی براند
بخاقان چنین گفت کای نامجوی — که او گور گشن خواهد آرام جوی
بدو گفت خاقان که نیکو ببین — که او زنده خفتست بر پشت زین
بدو گفت بهرام کای پر منش — هم اکنون بخاک اندر آید تنش
تن دشمنانت چنان خفته باد — که او خفته بر زین نوزی بداد
سواری فرستاد خاقان دلیر — ببرد یک آن نامبردار شیر
ورا مرده دیدند بر اسب خوار — بر آسوده از گردش روزگار
بخندید خاقان میان مهان — بگفت آمدن زان سوار جهان
پراندیشه شد تا بایوان رسید — کلاهش ز شادی بکیوان رسید
سلاح و درم خواست اسپ رهی — همان زیور و تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار — ز هر گونه آلت کارزار
فرستاده از پیش خاقان ببرد — بگنجور بهرام جنگی سپرد
چو چندی بر آمد برین روزگار — شب و روز آسایش آموزگار

نامه خسرو بخاقان چین

چنان بد که در کوه چین آن زمان — دد و دام بودی فزون از کران
دوی مهتر ز پیل بتن — بسر بر دو گیسو بسان رسن
بتن زرد و گوش و دهانش سیاه — ندیدی کس او را مگر گرمگاه
دو چنگش بکردار چنگ هژبر — خروشش همی بر گذشتی ز ابر
همی کوه خارا کشیدی بدم — شده روز از او بر بزرگان دژم
وز آن شهر گیتی همی خواندند — ز رنجش همه بوم درماندند
سوار و پیاده کشیدی بدم — همیشه دل جنگیان زو بغم
یکی دختر بد از آن خاقان چو ماه — اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ و بینی چو تیغ دژم — دو پیچاده دندان و نرگس بهم
بداندخت لرزان همه مام و باب — اگر تافتی بر سرش آفتاب
چنان بُد که روزی بیامد بدشت — همی گرد آن مرغزاران بگشت
جهاندار خاقان ز بهر نگار — ابا او شدند مردم بیشمار
همان نیز خاتون بکاخ اندرون — همی رای زد با یکی رهنمون
بشد دخترش تا بدان مرغزار — ابا دختران ماه می گسار

چو آن شیر کپی ز دورش بدید / فراز آمد او را بدم در کشید
بیکدم شد از چشم مردم نهان / که آمد بر آنگونه برخ این جهان
چو خاقان شنید این سخن کرد روی / همانجا درش تیز برکند موی
ز درد رخش همه سال گریان بدی / چو بر آتش تیز بریان بدی
همی چاره جستند زان اژدها / که باشد کند جنگ با اژدها
چو بهرام جنگی مغاتوره کرد / از آن مرد جنگی بر آورد گرد
همی رفت خاتون بدیدار او / بهر کس همی گفت کردار او
جهان بد که بگریزد از بد سوار / از ایرانیان نیز چند مدار
پیاده فراوان بپیش اندرون / همی راند بهرام با رهنمون
بپرسید خاتون که این مرد کیست / که با برز و با فره ایزدیست
بدو گفت مهتر که دوری ز کام / که بهرام یل اندانی بنام
با ایران بگفتند کو شاه بود / سر تاج او برتر از ماه بود
بزرگانش خوانند بهرام گرد / که از خسروان نام گردی ببرد
کنون تا بیامد ز ایران بچین / بلرزد همی زیر اسپش زمین
خداوند خواند همی قیصرش / همی تاج شاهی نهد بر سرش
بدو گفت که با فر او / سپه گر بیاریم در بر او
یکی آرزو زو بخواهم درست / چو خاقان بگرداندرون کار ست
نخواهد مگر ز اژدها کین من / برو بشنود درد و نفرین من
همی شیر کپی بزد دخترم / بگویم که نیکی شنود گوهرم
بدو گفت تا ما که آید ستان / نخواهد مگر مهتر راستان

تو از شیر کپی نیابی نشان / همانا جز از تنگ خاقان بسیم
سپهبد چو بشنید شد شادمان / بکاربک بگفت آنچه دید و شنید
چو خاقان شنید این سخن شاد گشت / برآمد ز تیره ز رنج همه سختی
بر و زن بیم از زن سرنوشت / همیکی ایمن از ایران بدم

اگر دختر شاه نامی بود / همان شاه را جان گرامی بود
بدو گفت کز من کنون خویشتن / بخواهم ز بهر جهانبین خویش
اگر نیک باشند وگر نام مرد / بگوید بر آید همه کام مرد
بر آمد بر این نیز روزی دراز / که آن کین ز بهر کسی همی داشت باز
جهان بد که خاقان یکی کشور / جهان را بد آن سوز رنجور کرد
فرستاد بهرام یل را بخواند / چو آمد بر تخت سیمین نشاند
چو خاقان بپرسید او را شنید / بشد تیز بهرام یل را بدید
فراوانش بستود و کرد آفرین / که آباد باد از تو ترک و چین
یکی آرزو خواهم از شهریار / که باشم بر آن آرزو کامکار
بدو گفت بهرام فرمان تراست / بدین آرزو کام و پیمان تراست
بدو گفت خاتون کز ایدر دوری / یکی مرغزار است زیبای سور
چه باشد چنین اندر این مرغزار / یکی جشن سازند گاه بهار
از آن بیشه برتر یکی تیروار / یکی کوه بینی سیه تر ز قار
بر این کوه خارا یکی اژدهاست / که این کشور چین از او پر بلاست
یکی شیر کپیش خوانند همی / دگر نیز نامش ندانند همی
یکی دخترم بد ز خاقان چین / که خورشید کردی برو آفرین
ز ایوان شدی سوی آن جشنگاه / چو خاقان بنخجیر شد با سپاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم / فرو برد آن ماهرخ را بدم
کنون هر سپاهی بدان مرغزار / جهان هم بیاید ز بهر شکار
بر این شهرها در جوانی نماند / همان نامور پهلوانی نماند

ننزوازند

شد نداز بد شیر گیتی هلاک	بر انگیخت از بوم آباد خاک	سوی او بیازید گرد نگذار	سواران جنگی و مردان کار
بخم کمند از بر زین نشست	میان اندرون کوه خارا شکست	چو آمد نبرد یک آن بزرگوه	نفبر مو دنا بازگرد د گروه
بدان شیر گیتی چو نزدیک شد	تو گفتی بر و روز تاریک شد	کمان را بمالید بهرام گرد	به تیر از هوا رد شناسی ببرد
دگر تیر بهرام زد بر سرش	فرو ریخت سیلاب خون از برش	سیوم تیر و چارم زد بر دهان	که بر دوخت هم بر دهان و میان

همان پنجمین زد ورا بر شکم	ششم تیر از دو رخش زد ورد دم	بهفتم بزد تیر بر جنگ او	همید بد تیر وی و آهنگ او
بهشتم کشاد از میانش کمند	بجست از بر کوهسار بلند	بزد نیزه بر میان دده	که شد سنگها را بخون آزده
خدنگی بینداخت مرد دلیر	تن شیر گیتی شد از خاک سیر	وز آن پس بشمشیر باز برد دست	دمان و غوان از بر کوه جست

چو از دو دد نر جنگی [illegible]
[illegible]
بیامد ز دد دو دل مرد جنگ
[illegible]
[illegible]
سر شیر بنهاد بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سر از تن جدا کرد و بفگند خوار / وز آن پس فرود آمد از کوهسار
بنزدیک خاقان خرامید شاد / سخنهای دیرینه میکرد یاد

ازان پس خاتون خاقان برفت / دمان و روان تا بر کوه تفت
خروشی برآمد ز گردان چین / کز آواز گفتی بدرد زمین

ببهرام بر آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
چو خاتون شد و دست او بوسه داد / برفتند گردان فرخ نژاد

همه مرزبان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
گرفتش سپهدار چین در کنار / وز آن پس ورا خواندی شهریار

چو خاقان چینی بایوان رسید / فرستاده مهمان بگزید
فرستاد صد بدره گنج و درم / همان بدره گوهر از بیش و کم

بفرمود تا پیش او شد دبیر / نوشتند منشور نو بر حریر
ببهرام داد آن زمان دخترش / بفرمان او شد همه کشورش

برآیین او خلعت آراستند / فراوان کلاه و کمر خواستند
بدو گفت هر کس که از ایرانست / ببخشش نکوتر کرا در خورست

جز از خورد و داد و شکارش نبود / غم از گردش روزگارش نبود
بزرگان چینی و گردنفراز / ببهرام بر داشتندی نیاز

پاسخ نامه خسرو از خاقان چین

با ایران خبر شد که بهرام شاه / همی بر فرازد ز گردان کلاه

همه چینی و ما همه بنده ایم / ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
همیدون ببهرام بخشید چیز / برو بر بسی آفرین بود و نیز

ببهرام کرد آن دخترش / بدان تا چنین باشد انگشترش
چنین تا خبر زو بایران رسید / بر باد و شاه دلیران رسید

که بهرام را پادشاهی ز گنج / ازان تو بیش است نابرده رنج
غمین گشت خسرو نامدار / برو تیره شد گردش روزگار

پر از درد و از غم ز تیمار او / دلش گشت پیچان ز کردار او
همی رای زد با بزرگان بهم / همی گفت زآنجا بر بیش و کم

شب تیره فرمود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجرش خامه کرد

نخست آفرین کرد بر یک خدای / که اویست بر نیکوی رهنمای
برازنده هور و کیوان و ماه / نشاننده شاه در پیشگاه

گراینده هر که جوید بدی / فزاینده دانش و بخردی
ز دانش همه بود دانش و راستی / ز کمی و از کجی و کاستی

بباید بگوی که یزدان یکیست / ورا یار و همتا و انباز نیست
هر آنکس که او راه یزدان گزید / دل از پادشاهی بباید کشید

یکی بنده شاه را ناسپاس / نه خسرو شناس و نه یزدان شناس
یکی خوار و بیکار و بی نام بود / پدر بر کشیدش که هنگام بود

بجا نیست کردار او در جهان / میان کهان و میان مهان
کس او را نبد رفت پایه نبود / وگر در خور برترین پایه بود

بنزد تو آمد بپذرفتنش / چو بی‌باکان دست بگرفتنش
کسی این نه برگیرد از راستان / نیم من بدینکار همداستان

نباید که بی برکنی نام خویش / ببهرام بفروشی آرام خویش
چو این نامه آرند نزدیک تو / براندیش کن رای تاریک تو

گران بند را پای کرده ببند / فرستی بود نزد ما سودمند
فرستیم ورنه ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه

آمدن بهرام چوبینه با لشکر خاقان بخراسان

چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / برینگونه گفتار خسرو شنید

فرستاده را گفت فردا پگاه / چو آیی بدر پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دل پرشتاب / نبود آن شبش جای آرام و خواب

همی بود تا شمع رخشان دمید / بدرگاه خاقان چینی رسید
بیامد در خاقان همانگه دبیر / ابا خامه مشک و چینی حریر

بپاسخ نوشت آفرین نهان / ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت آن نامه برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
تو باشند کان گوی چونین سخن / نزیبد ازان خاندان کهن
که مه را بدارند بر جای مه / نه که را نشانند بر جای مه
همه چین و توران سراسر مراست / بهیتال بر نیز افسر مراست
نیم تا بدم نیز پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
که که را نشاید بگیتی ز مه / که لشکر سپارید یکسر بکه
چو من دست بهرام گیرم بدست / وز آن پس بعهد اندر آرم شکست
نخواند مرا او وز آن باب کی / بجز بابکی دان مرا نسب پاک
نزاکر بزرگی بیفزایدی / خرد گر بدی مهتری شایدی
بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت / که بابا و باید که گردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / ببیگانه کهتر به بیهوده راه
چو برخواند آن نامه را شهریار / بپژمرد و بیجان شد از روزگار
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه یکسر فرو خواندند / بزرگان بیچاره فرو ماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ای تاجدار از نژاد کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
بنامه چنین کار تندی مکن / مکن تیره این فر شاهی کهن
گزین کرد از ایران یکی پیر گو / خردمند و دانا و گرد و دلیر
کرایدون بنزدیک خاقان شود / سخن گوید و پاسخش بشنود
بگوید که بهرام روز نخست / که بود دلیر از پهلوانی بجست
همی بود تا کار او گشت راست / خداوند از آن پس ز بنده بخواست
چو نیکو نباشد بیک ماه کار / نباشد بسالی برو روزگار
چو بهرام دانا و دهقان نبود / شدن ایمن از وی نه آسان نبود
بخوبی سخن راند باید بسی / نهانی نباید که داند کسی

آمدن خراد برزین بخاقان چین

وزان پس چو بشنید بهرام گرد / گز ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد دمان پیش خاقان چین / بدو گفت که ای مهتر با آفرین
شنیدم که آن ریمن بی‌هنر / همی نامه سازد یک اندر دگر
چو من کهتری را به بندم میان / ز بن بر کنم تخم ساسانیان
سیاه و دلاور ز چین برگزین / بدان تا ترا گرد ایران زمین
چو بشنید خاقان بر اندیشه بست / ورا در دل اندیشه گشت
بخواند انجمنی را که بود زبر / خردمند و دانا دل و یادگیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان / ز خویشان و نزدیک و دانندگان
که کاریست این کار دشوار نیز / که از تخم ساسان برآری نفیر
ولیکن چو بهرام راند سپاه / نماید بمرد خردمند راه
بایران بسی دستان زن بود / چو خاقان برین نشست با زن بود
برآید بجنبد تو اینکار زود / سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید بهرام دل تازه گشت / ببالید و بر دیگر اندازه گشت
بر آن بر نهادند یکسر گوان / که بگزید باید دو مرد جوان
ز بند بر آن هر دو تن مهتری / همان رنج لشکر کشد کهتری
بچین مهتری بود جنگوی نام / دگر مهتری بود زنگوی نام
فرستاد خاقان بدانها بخواند / بدیوان بدینار دادن نشاند
چنین گفت خاقان بدان انجمن / که هشیار باشند روز نبرد
همیشه به بهرام دارید چشم / چه هنگام بزم و چه هنگام خشم
گذرهای جیحون بگیرید پاک / ز جیحون بگردون برآرید خاک
سپاه و دلاور بگردان سپرد / همه نامداران و شیران گرد
برآمد ز درگاه آواز کوس / رخ شب از گرد شد آبنوس

چاره خراد برزین با قلون بکشتن بهرام

ز چین سوی لشکر بایران نهاد · بروز سفید از بد بامداد
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ · که از بیشه بیرون خرامید گرگ

سپاهی بیاورد بهرام گرد · که از آسمان روشنایی ببرد
بخراد برزین چنین گفت شاه · که بگزین برین کار بر بادراه

یکی سوی خاقان بمایه بپوی · سخن هرچه دانی که باید بگوی
بایران ز ایران تو داناتری · همان بر زبان تر تواناتری

در گنج بگشاد و چندان گهر · بیاورد و شمشیر و زرین کمر
که خراد برزین از آن خیره ماند · همان در نهان نام یزدان بخواند

چو با هدیه ها راه چین برگرفت · ز جیحون یکی راه دیگر گرفت
چو نزدیک درگاه خاقان رسید · نگه کرد و گوینده ای برگزید

بدان تا بگوید که از نزد شاه · فرستاده آمد بدان بارگاه
چو بشنید خاقان بیاراست گاه · بفرمود تا برگشایند راه

فرستاده شد بنزدیک فراز · زبان کرد گویا و بردش نماز
بدو گفت هرگه که فرمان دهی · بگفتن زبان برگشا بدرهی

بدو گفت خاقان شیرین زبان · دل مردم پیر گردد جوان
بگو آن سخنها که سود اندروست · سخن گفته مغزست و ناگفته پوست

چو خراد برزین شنید این سخن · بیاد آمدش گفتهای کهن
چو خراد نزدیک خاقان رسید · جهاندیده خاقان چنینش بدید

نخست آفرین کرد بر کردگار · توانا و دانا و پروردگار
که چرخ و زمان و مکان آفرید · زمین و بلند آسمان آفرید

یکی چرخ گردنده شد بی ستون · چرا نه بفرمان او در نه چون
همه را توانا و دارنده اوست · سپهر و زمین را نگارنده اوست

بچرخ اندرون آفتاب آفرید · شب و روز و آرام و خواب آفرید
توانایی او راست ما بنده ایم · همه از ره راستیهاش گوینده ست

یکی را دهد تخت و تاج بلند · یکی را کند بنده مستمند
نخست اندر آریم بر جم برین · جهاندار طهمورث بافرین

چنین هم بر و تا بر کیقباد · همه نامداران که کردیم یاد
بدین همنشان تا باسفندیار · چو کیخسرو و رستم نامدار

ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر · کشیدند بر جام تریاک زهر
کنون شاه ایران بهین گوهرست · همه شادمانی بکم بیشترست

تو دانی که هرمز شه بافرین · پدر مادرش بود خاقان چین
بدین روز پیوند ما تازه گشت · همه کار بر دیگر اندازه گشت

ز بهروز کرد آفرین بر تو باد · سر تاجداران زمین تو باد
همی گفت خاقان بهی داد و توش · بدو گفت کایزد دانش فروش

بایران اگر نیز جز تو کسست · پرستنده آسمان او بسست
پس آنگاه جایی بپرداختند · مر او را بر تخت بنشاختند

بفرمان او هدیها پیش برد · سراسر بگنجور او برشمرد
بدو گفت خاقان که بی خواسته · مبادی تو اندر جهان کاسته

گر از من بدین رفت خواهی تو چیز · بگو تا برم من این چیز نیز
وگرنه تو از هدیه ور بشنتری · بدانند کان بر سران افسری

یکی جای خرم بپرداختند · ز هر گونه چاره ها ساختند
بخوان و بشکار و بزم و بمی · بنزدیک خاقان بدی نیک پی

همی جست جاپیش خالی نیافت · بهر روی بگفتارش اندر شتافت
بدو گفت بهرام بدگوهرست · ز آهرمن بدکنش بدترست

فرو شد همی سرور ازان چیز · که آن گفتن او نیرزد بچیز
ورا هرمز تاجور برکشید · بارخش ز خورشید برتر کشید

ندانست کس در جهان نام او · بگیتی برآمد همه کام او
چو فرمانروا گشت فرمان او · برآید بر آنگار بیجان او

نشاند همی سر براورد راست · که ایران و توران سر من بخواست
اگر با تو بسیار خوبی کند · بفرجام بیجان تو بشکند

چنانم

چنان هم که با شاه ایران نشست ز خسرو پرستی نه یزدان پرست
گر او را فرستی بنزدیک شاه سر شاه ایران گرایی بماه
وز آنجایش همه چین و ایران تراست نشستن بر آنجای کن گت هواست
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت دو چشمش ز دیدار او تیره گشت
بدو گفت زین پس سخنها مگوی که تیره کنی نزد ما آبروی
نیم من بداندیش و پیمان شکن که پیمان شکن خاک بادش کفن
چو بشنید خراد برزین سخن بدانست کان کار او شد کهن

رزم خراد برزین قلون ترک را و پذیرفتن چیزها

چو بهرام را دشمن ایران امید سخن گفتن من بود با نوید
چو امید خاقان بر او تیره گشت به بیچارگی سوی خاتون گذشت
همی رفت تا گشت نزدیک او که روشن کند جان تاریک او
یکی کدخدای بدست آمدش همان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو بدو کرد یاد دل مرد دانا بدو کرد شاد
بدو گفت خاتون مرا دستگیر مگر پیش خاتون شوم دلپذیر
بدو گفت ناچار کدخدای کز آرزوها نیاید بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست وزو زیست بهرام مغز و پوست
تو مردی و پیری یکی خانه ساز وزین نیز باید گشائی راز
چو خراد برزین شنید این سخن نه بهرود بد از آن کار رسیدانش بن
یکی ترک بد نام او را قلون که ترکان ورا داشتندی زبون
همه پوستین بود پوشیدنش همی نان ازان زن بدی خوردنش
کسی را فرستاد و او را بخواند بدان نامور جایگاهش نشاند
فراوان درم داد و دینار داد همان پوشش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نشستی و را خواندی بر نامدارانش بنشاندی
بر اندیشه بد مرد بسیار دان شکیبا دل و زیرک و کاردان
وز آن روی با کدخدای سرای ز خاتون چنین میکرد رای
همان پیش خاتون برو روز و شب چو رفتی همی داشتی بسته لب
چنین گفت با مهتران دبیر که چون تو سرفراز مرد دبیر
اگر در بهر نیک بهره بدی دگر نامت از دور شهری بجوی
یکی نابود بودنی بر سرست بپوزه که بیچاره شده دخترست
بدو گفت کاین دانشم بر سرست چگونه بسازم بر این کار دست
نشد پیش خاتون و لیکن خدای که دانا پزشکی نو آمد بجای
بدو گفت شادان شوی تو بخور نیازش مخار اندرون کار سر
چنان هم که شد دخت خاتون جوان بیفتاد و بر شد بجای جوان
بشد کدخدای پیش خراد گفت که این راز باید که داری نهفت
برو پیش خاتون و نامت مگوی پزشکی کن از خویشتن چاره جوی
بشد سوی خاتون یکی چاره گر ببرد و بدید آب او را جگر
بفرمود تا آب باز آورند همان شیره چوب یار آورند
کجا نیز هرگز کسی خواند نیز نخست خواست کز مغز بنشاند گز
بفرمان یزدان چو شد هفت روز شد آن دخت چون تازه گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون ز گنج یکی بدره جامه زربفت پنج
بدو گفت کاین نامزاوار چیز بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز
چنین داد پاسخ که این نامدار بخواهم همانگه که آید بکار
وز آن روی بهرام شد نامور بیاراست لشکر چو ببر بدرو
فرستاد کس سوی خاقان چین همانگه که آید بایران زمین
که آگاهی ما بخسرو برد ورا زان سخن مایه نو برد
مرا دیگری کرد خاقان چنین که مهر او کس بایران زمین
بباره سپاهش کنم بر دو نیم بیزدان که بفروشم او را بسیم
همیبود خراد برزین براه همیداشت آن رازها را نگاه
که تنگی دل اندر قلون را بخواند بر آن نامور پیشگاهش نشاند
قلون را بنزدیک خود بر نشاند بر آفرینها بجایی بخواند

بدو گفت روزی کس اندر جهان   ندارد
توانا جوان و زن و پوستین   فراوان بخشی ز هر کس چنین
چنین خوردنی گوشت و بره بست   همان پوستین جامها بیره است
چنین بود بخشند و اکنون چنیز   چه نفرین شنید و چه آن فرز
کنون روز کار تو مه سر گذشت   همان سال هفتاد اندر گذشت
یکی کار دارم ترا سهمناک   اگر تخت یابی و گر تیره خاک
ستانم یکی مهر خاقان چین   چنان نزد که اندر نوردی زمین
بنزدیک بهرام باید شدن   بمروت فراوان نباید بدن
بپوشی همان پوستین سیاه   یکی کاربستان و میسود راه
نگه کن ببین ماه بهرام روز   برو تا برمر و گیتی فروز
وی آنروز را شوم دار و بفال   نگهداشتم من بسیار سال
نباید که انبوه باشد برش   بدیبای رومی بپوشند سرش
چو نزدیک چوبینه آیی فراز   چنین گوی کاندختر سرفراز
که از دخت خاتون پیام آرم بر   رسانم بدین مهتر شاد کام
همی کارد در آستین برهنه   همیدار تا خواندت یکتنه
مرا گفت گر راز گوی مگو نیز   سخنهای بیگانه مردم مریز
چه گوید پرستار با من بگوی   تو با او مگو نزد بهرام بوی
بدین کار رفتی سراسر ببر   وز آنپس گریز و بر بیابی گذر
هر آنگه که آواز او بشنود   زمینش سپهبد با خرود
یکی سوی اسب و یکی سوی گنج   نباید بکشتن برو نیو رنج
وگر خود کشندت جهان دیده   همه نیک و بدها پسندیده
همانا نیوشی سر راز او   که با تو هم از خود بدی سازد او
گر امید و نکه یابی ز گشتن رها   جهان را خریدی و دادی بها
ترا خواه پرویز شهری و بوم   همان از جهان نیز بهری بوم
چنین گفت با مرد اقلون   که اکنون نباید مرا رهنمون
همانا مرا سال بر صد رسید   از آنخانه تا نزد خاتون رسید
فدای تو باد آن تن و جان من   بدرماندگی بر تو بی تاب من
یکی مهر خواهم ز خاقان چین   که مردی فرستم ترا راز بیز
یکی مهر بستان ز خاقان مرا   چنان اندکه بخشید جان مرا
بدو گفت که آمد گه آرزوی   بگویم ترا زین نیک خوی
بپاشند اندر آنچه کیهان سزد   سزد گر کشایی تن و جان من
بدو گفت خاتون که او خفته مست   مگر گل نهم بر نگینش بدست
ز خراد برزین گل مهره خواست   بپالین او آمد از حجره راست
گل اندر میان نگینش نهاد   بیامد بدان مرد جوینده داد
بدو آفرین کرد مرد دبیر   بیامد سبک پیر و آن مرد دلیر

کشته شدن بهرام چوبینه بدست قلون

قلون بستد آن مهر تا زان چو عود   بیامد ز شهر گشنی بهر و
همی بود تا روز بهرام بود   که بهرام را روز بدرام بود
بخانه درون بود با یکدگر   نهاده برش نار و سیب و بهی
قلون رفت نازان بنزدیک در   بدربان چنین گفت که اینجا مور
مر آن دخت خاقان فرستاده ام   نه جنگی کسی ام نه آزاده ام
یکی راز گفت آن زن پارسا   بدان تا بگویم بدین پادشا
ز بهر ورا در آستین بست   همان نیز بیمار و آبستن است
گر آگه کنی تا رسانم پیام   بدان مهتر تاجور شادکام
ببند بر ده دار گرامی دوان   چنین تا در خانه پهلوان
چنین گفت کامد یکی پیر زن   فرستاده پوستینی کشان
همی گوید از دخت خاقان سلام   بدارم رسانم بدین شاد کام
بدو گفت بهرام کو را بگوی   بگویمش نهانی بهانه مجوی
بیامد قلون تا بنزدیک در   ز درگاه آنگاه بنمود سر
چو دیدش یکی زرد پیری نزار   بدو گفت گر مایه داری بیار

نبی گفت

فلون گفت شاها بپاتم و بر / نخواهم که گویم سخن بیش کر
همیگفت تا راز گوید بگوش / ز دو نشنه در خانه در شد خروش

چو بهرام کرد آه مردم براه / برفتند پویان بنزدیک شاه
خنبن گفت کاین را بگیرید زود / بپرسید ازو تا که راهش نمود

برفتند هرکسکه بد در سرای / فلون را کشیدن گرفتند بپای
همه مهتران زود برآشوفتند / بسیلی و مشتش همیکوفتند

همیچون و سیلی و بگشاد لب / همی از همه روز تا تیره شب
خنبن زیر بندش شده دست و پای / فکندندش اندر میان سرای

بنزدیک بهرام باز آمدند / جگر خسته و پر گداز آمدند
همی رفت خون از تن خسته مرد / لبان پر ز باد و رخان گشته زرد

بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک برکند موی از سرش

آگاهی یافتن خاقان از کار بهرام چوبینه

نهاد آن تن خسته را در کنار / همیکرد با خویشتن کارزار
همیگفت زار ای سوار دلیر / گزو بیشه بگذاشتی نره شیر

که برد این ستون جهان از جای / برین بد که این فتنه را رهنمای
الا یا سوار سپهبد تنا / جهانگیر و پاک و شیر اوژنا

ز خسرو پرستی نه یزدان پرست / تن پهلو از اسپهبد نخست
الا یا برآورده کوه بلند / ز در ما بی خو نا بخت که کند

که کند از چمن سبز سرو سهی / که افکند خوار این کلاه مهی
که آگند ناگاه دریا بخاک / که افکند رود روان در مغاک
غم و بیم پیوست پیوسته بار / بشهر کسان در بماندیم خوار
همیگفتم ای مهتر انجمن / تو شاخ نوی از بن بیخ کن
که از تخم ساسان اگر دختری / بماند بر سر نهد افسری
همه شهر ایرانش فرمان برند / ازان تخمه هرگز نپیچند سر
سپهدار نشنید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
برین کردها بر پشیمان زیی / گنهکار جان پیش یزدان بری
چو آن خسته بشنید گفتار او / بدیدان دل و رای هشیار او
نباشی ز خان خسته و کنده موی / پر از خون رخ و دیده آبروی
بزاری و سستی زبان برگشاد / چنین گفت کای خواهر پاکزاد
ز پندت نبد هیچ مانند چیز / ولیکن برادر برآمد قفیز
همی پند تو گر نبد کارگر / ز هر گونه چون دیو بد راه بر
نبد خسروی برتر از جمشید / گذر بود گیتی به بیم و امید
بگشت او بگفتار دیو از راه / جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همی تا بسامان شد گرد شهر / به بیند پراکنده ماه و مهر
مرا نیز هم دیو بیراه کرد / بدانگه که بیراه ناگاه کرد
پشیمانم از هرچه کردم ز بد / کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
نوشته بدینگونه بد بر سرم / غم کردهای کهن چون خورم
ز تارک کنون آب اندر گذشت / غم و شادمانی همه در گذشت
نبشته برین بود و آنچه بود / ز بدها نکاهد نه هرگز فزود
همه پند تو یادگار منست / سخنهای تو گوشوار منست
سر آمد کنون کار بیداد و داد / سخنهات یکیک مکن نیز یاد
شمار و بها سوی ایران نهید / همه پشت بر بخت خندان نهید
ز بدها جهاندار زنهار بر / نکوهید اندوه و شادی بگیر
نبودم بگیتی جز این بهر بهر / سر آمد کنون رفتنی ام ز دهر
یلان سینه را گفت یکسر سپاه / سپردم ترا بخت بیدار خواه
نگه کن بدین خواهر نیکزن / ز گیتی بس او مر ترا رای زن
مباشید یکتن ز دیگر جدا / جدایی مبادا میان شما
بدین بوم دشمن ممانید دیر / که من ماندم و گشتم از عمر سیر
همه یکسره پیش خسرو روید / بگوئید و گفتار او بشنوید
گر آمرزش آید شمار از شاه / جز او را مخوانید خورشید و ماه
مرا دخمه در شهر ایران کنید / بدین کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج دیدم ز خاقان چین / ندیدم که یکروز کرد آفرین
نه این بوم و زان رنج با دانش من / که دیوی فرستد بر خانش من
ولیکن همانا که او زین سخن / اگر بشنود سر ندارد ز بن
نبود این بجز کار ایرانیان / همان دیو بد رهنمون در میان
بقیصر بود پس تا بیاید ببر / نویسید یکی نامه ناگزیر
بگو بد بخاقان که بهرام رفت / بزاری و خواری بنکام رفت
تو این ماند کار از من نشاد وار / ز رنج و بد دشمن آزاد وار
که من با تو هرگز نکردم بدی / همی راستی جستم و بخردی
بسی پندها خواند بر خواهرش / ببر در گرفت آنگهی مر سرش
دهن بر بناگوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
بر و بر همه زار بگریستند / بدرد دل اندر همی بیستند
همیچون خروشید خواهر بدرد / سخنهای او یکبیک یاد کرد
ز تیمار او شد دلش پر دو نیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدیبا بیاراست جنگی تنش / قصب کرد در زیر پیراهنش
همه تخت کافور کرد اندرش / بدینگونه تا در نهادند سرش
چنین است کار سرای سپنج / چه دانی که ایدر نمانی برنج
مخور انده و باده خور روز و شب / ز شادی گشاده همیشه دو لب

دمی را که سرمایه زندگیست / بتلخی گرایی نه فرخندگیست

آگاه شدن خاقان از کار بهرام

چو بشنید خاقان که بهرام را / چه آمد به پیش از پی نام را
همان نامه او بخاقان رسید / فرستاده گفت و سپهبد شنید

ازان آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون رخ لاجورد
ازان کار او در شگفتی بماند / جهاندیده کارنامه پیش خواند

بگفت آنکه بهرام یل را رسید / شد آزرده گریان کسی کان شنید
همه چین بزاری و گریان شدند / که بی آتش اندر بریان شدند

بتاریک همه کار او باز جست / بدان نامهی بر که کرده درست
فلون را بتوران دو فرزند بود / زهر گونه خویش و پیوند بود

چو دانسته شد آتشی برفروخت / سرای و همه برزن او بسوخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد / همه چیز او را بتاراج داد

وزان پس چو نوبت بخاتون رسید / ز پرده بگیسوش بیرون کشید
کشیدند ز ایوان همی گنج او / نگه داشت باید ز بر رنج او

همان هر که در چین مر او را بنده بود / بپوشیدشان جامهای کبود
بپیچند که سوگ بهرام بود / که خاقان از آنکار بدنام بود

فرستاد هر سو هیونان مست / نیامدش خراد برزین بدست
چو خراد برزین بنخچیر رسید / بگفت آن کجا کرد و دید و شنید

دل شاه پرویز ازان شاد گشت / که از بدگهر بنده آزاد گشت
بدروش بخشید چندی درم / ز پوشیدنیها ز بیش و ز کم

بهر پادشاهی خودکامه / نوشتند بر پهلوی نامه
که دادار دارنده بیران چه کرد / ز دشمن چگونه برآورد گرد

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / خیابان چین بود در خور نگار
یکی هفته مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند

باتشکده در فرستاد چیز / بدانمو بدان خلعت افکند نیز

آگاهی یافتن پرویز از کشتن بهرام چوبین

بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا گر دهم تاج و گاه
بگنجور فرمود شاه جهان / که تا آورد در میان مهان

یکی جام پر گوهر شاهوار / بیاورد و دینار چون شد هزار
همه رخت گنجور در پای او / بهر گونه تا تنگ شد جای او

بدو گفت هر کس که بیچید ز راه / شود روز روشن برو بر سیاه
چو بهرام باشد بدشت نبرد / کزو پیر زنی بر آورد گرد

همه مهتران آفرین خواندند / که پیش تو مینا و کس را زمین
چو بهرام با دانکه بی مهر تو / نخواهد که رخشان شود چهر تو

وزان پس چو خاقان بپرداخت دل / زخون شد همه کشور چین چگل
چنین گفت یکروز بر مرد مست / نیاید مگر کار نا تندرست

بدان نامداری که بهرام بود / پراز و همه رامش و کام بود
کنون من ز کسها آشنا مدار / چرا باز مانم چنین مست و خوار

نکوهش کند هر که این بشنود / ازان پس بسوگند من نگرود
نخوردم غم خورد فرزند خویش / نماندیم از خویش و پیوند خویش

چو با ما بفرزند پیوسته بود / بمهر خرد جان و دل بسته بود
نفرمود تا شد برادرش پیش / سخن گفت با او زاندازه بیش

بدو گفت از ایدر برو تا مرو / بستان که در باغ پر و تذرو
که گیسهای بهرام یل را بهین / فراوان بیاید بخوان آفرین

بگو آنکه با خود چنین خسته ایم / بدین سوگ تا زنده ام بسته ایم
بخون روی کشور بشوییم نیز / همه شهرها نفرین بر او آفرین

بر این بر دهر چند کین آوریم / وگر آسمان بر زمین آوریم
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد

چو او را زمانه بد بیگونه بود / همه فنبل و بو وازونه بود
بر آن زینهارم که گفتم نخست / بدان عهد و پیمانهای درست

ز کار تو اندیشه کردم دراز / نشسته خرد با دل من براز
بر از من نباشند تا که خدای / بیارای این پرده من بجای

سوی گردویه نامه بد جدا / که ای پاکدامن زن پارسا
همت راستی هست و هم مردمی / سرشت بزرگی و دوری از کمی

بدارم ترا همچو جان در تنم / بگویم که بیجان تو نشکنم
وزان پس مر این شهر یکسان تراست / گروگان کنم دل اگرت هواست

کنون هرچه داری همه یاد کن / به پیش خردمند گو این سخن
وزان پس ببین تا چه باید ترای / بروشن روانت خرد برگرای

همی گفت بر سان قمری بسرو / بیامد برادرش نازان بمرو
خرد را برآمیز و می شاه کن / مرا از سگالیدن آگاه کن

جهانجوی با نامه و نام شد / نزدیک گستهم بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / که از کار آن کینه آشفته بود

وزان پس چنین گفت کای بخردان / پسندیده بیدار دل موبدان
شما بد بیفزود بسیار باد / دل دشمنان پر ز تیمار باد

ز پیوند از بند نیکو سخن / چه از نو چه از روزگار کهن
ز پاکی و از پارسایی زن / که هم غمگسارست و هم رایزن

چو آن گفت وانها که از من شنید / ز گفتار او خامشی برگزید
یکی ناگهان سوگ بود این خورد / که کس در جهان این کمانی نبرد

پس آن نامه پنهان بخواهر براد / سخنهای خاقان همه کرد یاد
وزان پس چو برخواند آن نامه را / سخنهای خاقان خود کامه را

خرد را چو با دشمن انباز کرد / بدل پاسخ نامه را ساز کرد
بدو گفت آن نامه برخواندم / خرد را بر خویشتن بنشاندم

جهان گرد خاقان ز شاهان کنند / جهاندیده و نیکخواهان کنند
بدو داد روشن جهانبین من / که چونین نجوید کسی کین من

نماند گیتی ز خاقان تهی / بدو شاد با داد کلاه مهی
دل او ز تیمار خسته مباد / امید جهان زو گسسته مباد

کنون چون نشستیم با یکدگر / بخوانیم آن نامه را سر بسر
بدان گونه برگشت دارد خرد / یکایک بدین آرزو بنگرد

کنون دوده را سر بسر سوگ نست / نه هنگامه آن سخن گفتنست
چو سوگ جهان مهتر آید بسر / ز فرمان خاقان نتابند گذر

مرا خود برادر شدن روی نیست / زن بهتر پارسا از شوی نیست
بسوگ اندر آهنگ شادی کنم / نه از پارسایی ره دی کنم

خردمند بهرام خواند مرا / چو خاقان با رزم داند مرا
بدین سوگ چون بگذرد چار ماه / سواری فرستم بنزدیک شاه

همه بشنود آنچه باید شنید / ز گوینده کان تا چه آید پدید
بگویم یکایک بنامه درون / چو آید بنزدیک او رهنمون

تو اکنون از ایدر بشادی خرام / بخاقان بگو آنچه دارم پیام
فراوان فرستاده را هدیه داد / جهانجوی از آن نیز برگشت شاد

وزان پس چو آن خردمند زن / به آرام بنشست با رای زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن / که جاوید بر دل نگردد کهن

جهان را ز خاقان بیاراستست / سخنهای هرگونه پیراستست
از و نیست آهو بزرگست شاه / دلیر و خداوند توران سپاه

ولیکن چو با ترک از ایرانیان / بگویند که خویشی بود در میان
ز پیوند و از بند و از روزگار / غم و رنج بیند بفرجام کار

نگر تا سیاوش ز افراسیاب / چو برخورد جز تابش آفتاب
سر خویش داد او نخستین بباد / که داند که چون او ز مادر بزاد

همان نیز گرد سپهبد بکرد / از ایران و توران برآورد گرد
بیازید تا مار ترکان نهان / بایران برم این بنه ناگهان

بگردوی بر نامه را کرده ام / هم از بیش تیمار آن خورده ام
که بر شاه پیدا کند کار ما / بگوید بد و رنج و تیمار ما

به نیروی یزدان چو او بشنود / بدان خوب گفتار او بگرود
بدو گفت هر کس که با نوذری / با ایران و چین پشت و بازو توی
نجنباند کوه آهن ز جای / بلا را بمردی تویی رهنمای
ز مرد خردمند بیدار تر / ز دستور داننده هشیارتر
همه کهترانیم و فرمان تراست / بدین آرزو راه و پیمان تراست
چو بشنید ز ایشان عرض را بخواند / درم داد و او را بدیوان نشاند
بیامد سپه سر بسر برگزید / هزار و صد و شصت یل برگزید
گز آن هر سواری بهنگام کار / نه برکاشتندی سر از صد سوار
درم داد و آمد سوی خانه باز / چنین گفت با لشکر رزمساز
که هر کس که دیداو و والا نسیب / نه پیچد دل اندر فراز و نشیب
نترسد ز انبوه مردم کشان / گر از ابر بارد و برزو برفشان
بتوران غریبیم بی پشت و یار / میان بزرگان چنین است خوار
همی رفت خواهیم چو تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
شما را برفتن کنون نیست ننگ / گر از جنبش لشکر آید بجنگ
وگر بیکران از پی ما سران / بپایند با گرزهای گران
همه جان یکایک بکف بر نهید / وگر لشکر آید خورید و دهید
وگر همچنین و میان خواب آر / از ایدر بجنبید یکتن بپای
بآواز گفتند ما کهتریم / ز رای و زبان تو برنگذریم
بر این بر نهادند و برخاستند / همه جنگ چین را برآراستند
یلان سینه و مهتر ایزد گشسپ / نشستند با نامداران بر اسب
همی گفت هر کس که بودن بنام / بر از زنده دشمن بود شادکام
همانگه سوی ساربان شد بدشت / شتر خواست تا بنه او برگذشت
گزین کرد از آن لشکر سی هزار / بدان تا بنه بر نهادند بار
چو شب تیره شد کردیه بر نشست / چو گرد سرافراز گرزی بدست
برافکند بر بابیه برگستوان / ابا جوشن و ترگ و تیغ روان
همی راند چون باد لشکر براه / برخشنده روز و شبان سیاه
دل لشکر بسی زینهاری شدند / نبرد یک خاقان بیاری شدند
برادر بیامد بنزدیک اوی / که اینا مور مهتر نامجوی
سپاهی دلاور بایران کشید / بسی زینهاری بر ما رسید
از این ننگ تا جاودان بی سرت / نجنبد دهی لشکر و کشورت
سپهدار چین کان سخنها شنید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت شبگیر بر کش سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد براه
بدانشان رسی هیچ تندی مکن / نخستین فراز آر شیرین سخن
از ایشان نداند کسی راه ما / مگر بشکنی پشت بدخواه ما
به نیکی سخن گوی و بنوازشان / بروانگی بر سر افرازشان
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ
از ایشان یکی کو زبان گرمرو / که گردد زمین همچو پر تذرو

گریختن کردیه خواهر بهرام و رسیدن لشکر خاقان

بیامد سپهدار با سی هزار / گزیده ز ترکان دلاور سوار
بروز چهارم بدیشان رسید / زن شیردل چون سپه را بدید — از عقب او
از ایشان بدل تنگ و داج باد / ز لشکر سوی ساربان شد چو باد
یکایک بنه در پس پشت کرد / بیامد نگه کرد جای نبرد
سلاح برادر بپوشید زن / نشست از بر باره گامزن
دو لشکر برابر کشیدند صف / همه جان خود بر نهاده بکف
به پیش سپه اندر آمد طبرک / که خاقان ورا خواند شیر سترگ
بایرانیان گفت آن پاک زن / مگر نیست با این بزرگ انجمن — طبرک
بشد کردیه با سلاح گران / میان بسته بر سان جنگ آوران
دلاور طبرک ندانست باز / بزو باشه تند پرواز
چنین گفت کان خواهر کشته شاه / کجا جوئیمش در میان سپاه
که با او مرا هست چندی سخن / چه از نو چه از روزگار کهن

بدو کرد رو گفت کاینک منم / که بر شیر درنده اسپ افکنم
چو بشنید آواز او را طبرگ / بران اسپ جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین / مرا کرده زین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی ورا یادگار / ز بهرام شیران گزیده سوار
همی گفت با دانش آن نیکوی / بجا آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت نشناسد او را بگوی / اگر زانچه گفتم بپیچی تو روی
چنان دان که من خود نگفتم ز بن / که من نیز باز آمدم زان سخن
ازان پس ز رفتن ترا روی نیست / مکن گر ترا آرزو خوبی نیست
سخنها بد و نیکو پیوند کن / اگر پند نید بروش بند کن
هر آنکس که او را بران و نشست / سخنهاش زاندازه بگذاشتست
بدو کرد رو گفت کز رزمگاه / بیکسو شویم از میان سپاه
سخن هر چه گفتی تو پاسخ دهم / ترا اندرین رای فرخ نهم
ز پیش سپاه اندر آمد طبرگ / بیاید بر نامدار سترگ
چو تنها بدیدش زن چاره جوی / ازان مغفر نیزه بگشاد روی
بدو گفت بهرام را دیده / سواری ز رزمش پسندیده
مرا بود هم مادر و هم پدر / کنون روزگار وی آمد بسر
کنون من ترا آزمایش کنم / یکی سوی رزمت نیایش کنم
اگر از در شوی هایی بگوی / همانا مرا گر پسندی بشنوی
بگفت این و زانپس بر انگیخت اسپ / پس او همی تاخت آذرگشسپ
سپهدار چینی برو حمله کرد / بر آویختند آن دو گرد نبرد
همان خواهر پهلو نامدار / به نیزه درآمد نبرده سوار
زن نیزه سر چیر شد بر سوار / به نیزه سبق برد آن نامدار
یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسست خفتان و پیوند او
ز زین اندر افتاد و شد سرنگون / همه ریگ شد زیر او جوی خون
یلان سینه با آن گزیده سپاه / بر انگیخت اسپ اندر آن رزمگاه
همه لشکر چین بهم برشکست / بسی کشته افگند چندی بدست
هزیمت شد آن لشکر خیبان / پس اندر دلیران ایرانیان
چو آن لشکر چین بهم بر درید / درفش سرافراز شد ناپدید
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پیش / وز ایشان نماندند بسیار کس
سراسر همه دشت شد رود خون / یکی بیسر و دیگری سرنگون
چو پیروز شد سوی ایران کشید / بشهریار دلیران کشید
بروز چهارم بآموی شد / ندیدم زنی کو جهانجوی شد
بآموی یکچند بنشسته بود / بدلش اندرون داوریها فزود
یکی نامه سوی برادر ببرد / نبشت و ز هر کار زن آنکه کرد
نخستین سخن آنکه بهرام کرد / به تیمار و درد برادر بمرد
ترا و مرا مزد بسیار باد / روان وی از ما بی‌آزار باد
دگر گفت با شهریار بلند / بگو آنچه از من شنیدی ز پند
پس ما بیامد سپاهی گران / همه نامداران جنگ آوران
مرا آنگونه بر دوختم شان ز رزم / که نه بند از و بیش نه بزم
بسی نامور مهتران با بلند / نباید گر آید بدیشان گزند
نشستم بآموی تا پاسخم / مبادا دگر اختر فرخم

کینه کشیدن خسرو از کشندگان پدر خود

چو برخاست جنگی ز / بآرام بنشست از آنپس شاه
ز بیداد بر بزرگان کسی کینه جوی / که با او بروی اندر آورد روی
جهاندار پرویز گرد سوار / پراندیشه بود از در کارزار
بسه روز فرخنده بگذرد و گفت / که اندیشه تا کی بود در نهفت
گشاده بدو بر زبان بیش مهر / همی بگذرد دگر بود خویش مهر
چو دشمن روانم پر از خون بود / همی پادشاهی کنم چون بود
نهادند خوان و می چند خورد / همانروز بندوی را بند کرد
وز آنپس چنین گفت با رهنمای / که او را هم اکنون ببر دست و پای

ببرید هم در زمان او بمرد
پر از خون روانش بخسرو سپرد
وز آمیس سوی خراسان کسی
فرستاد و اندر ز گردش بسی
بدو گفت کای کس مخشان زبان
ازاید ببر تا بر مرزبان
بگستهم گو آنکه چونه مپای
چو این نامهٔ ما بخوانی بپای
فرستاده چون در خراسان رسید
بدرگاه مرد تن آسان رسید
بگفت آنچه فرمان پرویز بود
که شاه جوان بود و خونریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند
پراکند مردم همه باز خواند
زساری و آمل بگرگان رسید
چنین تا بشهر بزرگان رسید
شنید آنکه شد شاه ایران بزشت
برادرش بندوی را او بکشت
چو بشنید کوتش دو بار بکند
فرود آمد از پشت زین سمند
همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
خروشان بسر بر همی کرد خاک
بدانست کو را جهاندار شاه
بخون بدر گرد خواهد تباه
خروشان از آنجایگه بازگشت
تو گفتی که با باد انباز گشت
سپاه پراکنده گرد انجمن
همیساخت تا چیست چاره کنون
چو نزدیکی کوه آمل رسید
سپه را بدان بیشه اندر کشید
همی بود بر هر سوی تاختن
بدان ساختن بود کین آختن
بهر سو که بیکار مردم بدند
سراسر همه بندهٔ او شدند
بجایی که لشکر که شاه بود
که گستهم از آن لشکر آگاه بود
همه بر سرشان فرود آمدی
سپه را یکایک بهم برزدی
وز آمیس چو کردوی شد نزد شاه
بگفت آن کجا خواهر شه نماید
بدآمیز با بان خاقان چکرد
که در مرو از ایشان بیاورد گرد

خواستن گستهم کردیه خواهر بهرام را

وز آن روی گستهم بشنید نیز
که بهرام یل را برآمد قفیز
همان کردیه با سپاه بزرگ
برفت از در نامدار سترگ
پس او سپاهی بیامد بکین
جگرواو بدان نامداران چیز
نشد گستهم تا بنزدیک او
کر روشن کند جان تاریک او
پذیره شدن را سپه برنشاند
وز آن بیشه چون باد لشکر براند
چو آگاه شد کردیه پیش رفت
از آموی با نامداران خویش
چو گستهم دید آن سپه را براه
برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد بر کردیه پر ز درد
فراوان ز بهرام تیمار خورد
همه درد بندوی با او بگفت
همی ز آستین خون مژگان برفت
بلان سینه را دید آن گشسپ
فرود آمد از درگه بان اسپ
بگفت آنچه بندوی را شهریار
تبه کرد و برشد مرا روزگار
تو گفتی نه از خواهر تن زاده بود
نه از بهر او تن بخون داده بود
روان پیش با پیش برافشاند گر
جوز و دور گشتی وزرم ماندی
بتارک مرا در فراز اوفتی
روان پیش با پیش و داشنی
نخستین ز بن دست با نیش برید
که برنا ورد هر گرا از شاخ بید
شمار اید و چیست اکنون امید
بدانسان که از گوهر او نسزید
ابا همگنان تیرباران کنند
بشهر اندرون گوشت ارزان کنند
چو از دور بشنید بلان سینه را
بر آشوبد و نو کند کینه را
که سالار بودی تو بهرام را
وز او یافتی در جهان کام را
از او هر که داند بهر هنر به
گلوی ورا دشنهٔ تیز به
ز بندوی اندازه باید گرفت
ز کردار او تا بجایی شگفت
گراید و نکه بانشید با ما بهم
زبیم اندر این جای منشین دژم
نه برفت از او هر که بشنید بند
همی جست هر یک ز راه گزند
زبان تیز با کردیه برگشاد
همیکرد کردار بهرام یاد
ز گفتار او کردیه گشت سست
شدند اندر نهان بر ولش نادرست
بجوید بخندید نزدیک او
درخشان شد آن جای تاریک او
چو بلخند گاهی برآمد برین
کهی بود شادان که اندوهگین
بلان سینه را گفت این نشنوی
بجوید بگو بد بجز آبروی

چنین داد پاسخ که تا کو منیز ز گفتار بسیار دل چون منیز
ز خاقان کرانه گزیدی ستیز بد کرا بشنو از دکان برگزید
چگوی ز گستهم یل خال شاه تو بنگر سپهبد سر با سپاه
بدو گفت شوی کز ایران بود ازو تخمه مانده ویران بود
یلان سینه او را بگستهم داد دلاور گوی بود خسرو نژاد
همیداشتش چون یکی تازه سیب که اندر بلندی ندیدی نشیب
سپاهی که از تیز خسرو شدی بهر روز کار کهن نو شدی
بر آنگه که دیدی شکست سپاه کو انرا همیداشتی در پناه
چنین تا برآمد برین چند گاه ز گستهم پر درد شد جان شاه
برآشفت روزی بگردوی گفت که گستهم با گردیه گشت جفت
سوی او شدند این بزرگ انجمن برانم که او بودشان رای زن
ز آمل کس آمد ز کارآگهان همه فاش گشت آنچه بوده نهان
همی گفت زینگونه تا تیره گشت ز گفتار خشمم یلان خیره گشت
چو سازندگان شمع را ساختند ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز بیگانه مردم بپرداخت جای نشست از بر تخت با رهنمای
همان نیز گردوی خسرو بهم همی گفت هرگونه از بیش و کم
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه بآمل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته و بسته باز آمدند پر از ناله و پر گداز آمدند
کنون اندرین رای ما را کمست که آن رای با تاج و تخت اندکست
چو بهرام چوبینه گم کرد راه همه بدی گردیه نیکخواه
کنون چاره هست نزدیک من مگو این سخن بر سر انجمن
سوی گردیه نامه باید نوشت چو جوی برازمی بباغ بهشت
که تا تو همی دوستداری کنی بهر جای و هر کار یاری کنی
برآمد برین روزگاری دراز زبان و دلم هیچ نگشت دراز
کنون روز کار سخن گفتنست که گردوی ما را بجان دشمنست
نگر تا چگونه کنی چاره کزان کم شود زشت پتیاره
که گستهم را زیر سنگ آوری دل و جان ما را بچنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا همان در جهان نیکخواه ترا
بنزدیک من شان بود زینهار بهر جای هرگز مباشند خوار
کسی را که خواهی و هم کشوری که گردوی بدان کشور اندر سری
تو آیی بمشکوی زرین ما برآورده باشی همه کین ما
بر این بر خورم چند سوگند نیز فزایم بدین بندها بند نیز
اگر سر بپیچم ز سوگند من مبادا از من شاد پیوند من
بدو گفت گردوی انوشه بزی چو ناهید در برج خوشه بزی
تو دانی که من جان فرزند خویش بر و بوم آباد و پیوند خویش
بجای سر تو ندارم بچیز که این چیزها ارجمندست نیز
بر این کس فرستم بنزدیک او درخشان کنم جان تاریک او
یکی نامه خواهم بر و مهر شاه همان خط او چون درخشنده ماه
بخواهم فرستم زن خویش را کنم دور از اندیشه بداندیش را
که چونین سخن نیست جز کار زن بود نیز زنی کو بود رای زن
بر این نیز بر چون همی بنگرم بنام تو باید سوی خواهرم
برآمد بکام تو این روز کار زود بر این بیش و کمتر نباید فزود

کشتن گردیه گستهم را در خواب

چو بشنید خسرو بر آن شاد گشت همه رنجها بر دلش باد گشت
همانگه ز گنجور قرطاس خواست بمشک سیه سوده انقاس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان همان بوستان چون رخ دوستان
بر آن عهد و پیوند و سوگندها ز هرگونه لابه و پندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک نهادند مهری برو بر ز مشک
نگینی بر آن نام پرویز شاه نهادند بر مهر مشک سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی نیز بگفت اندرو چند بسیار چیز

بمان

سر نامه گفت آنچه بهرام کرد   همه دوده را نام بدنام کرد
که بخشایش آرد ز یزدان بدو   پشیمان مباد از این گفتگو
هر آنکس که جانش ندارد خرد   کم و بیشی کارها ننگرد
که او رفت و ما از پس او بویم   بداد خدای جهان بگرویم
چو جفت من آید بنزدیک تو   درفشان کند جان تاریک تو
ز گفتار او هیچگونه مگرد   چو گردی شود مرز از روی زرد
نهاد آن خط خسروی در میان   به مهر جد برنامه بر پرنیان
گرفت آن زن چاره گر نامه را   شنید آن سخنهای خودکامه را
همی ساخت تا بیشه نارون   فرستاده زن لعل فرزند و یک زن
از و گردیه شد چو خرم بهار   همانرخ پر از بوی رنگ و نگار
ز بهرام چندین سخن راندند   همی آب مژگان برافشاندند
بس آن نامه شوی با خط شاه   نهانی بدو داد و بنمود راه
چو آن شیرزن نامه شاه دید   تو گفتی بروی زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن را برنج   ندارد کسی گنج بود و بارنج
بخواند آن خط شاه پر پیچ و فن   نهان داشت زان نامدار انجمن
چو بگشاد لب روی بهمان ببست   گرفت آن زمان دست ایشان بدست
چو شب تیره شد رو نشانی گشت   لب شوی بگرفت انگه نشست
همان بخش را بر خویش خواند   بنزدیک بیامد خود برنشاند
از آن مردمان نیز بازآمدند   ببالین آن سرفراز آمدند
بکوشید بسیار با مرد مست   سرانجام گویا زبانش ببست
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست   بهر برزنی آتش باد خاست
سپهبد بتاریکی اندر بمرد   همان جان شیرین بخسرو سپرد
چو آواز بشنید آن پاک زن   بخفتان رومی بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند   سخنهای آن گشته چندی بخواند
پس آن نامه شاه بنمودشان   دلیری و تندی بیفزودشان
همه سرکشان آفرین خواندند   بر آن نامه بر گوهر افشاندند
دوات و قلم خواست با ران زن   بآرام بنشست با رای زن

نامه نوشتن گردویه خسرو را

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   ز بدخواه و از مردم نیکخواه
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ   بتخت جهاندار شاه سترگ
سر نامه کرد آفرین از نخست   بآنکس که او کینه از دل بشست
دگر گفت کاری که فرمود شاه   برآمد بکام دل نیکخواه
از این پس کنون تا چه فرمان دهی   چه آوری از کو نشوار شهی
چو نامه بنزدیک خسرو رسید   از آن زن ورا شادی نو رسید
یکی نامه برسان ارژنگ چین   نوشتند و کردند چند آفرین
فرستاده خواست شیرین زبان   بلند اختر و پاک روشن روان
گرانمایه زن را بدرگاه خواند   بنامه ورا افسر ماه خواند
فرستاده آمد بر زن چو گرد   سخنهای خسرو بدو یاد کرد
زن شیر از آن نامه شهریار   چو رخشنده گل شد بوقت بهار
سپه را برو خواند روزی بداد   چو شد روز روشن بنه برنهاد
چو آمد بنزدیکی شهریار   پذیره شدش لشکر نامدار

رسیدن گردویه بدرگاه خسرو و پذیره شدن خسرو

زره جوشن و برگاه شد بار یافت   دل تاجور را بی آزار یافت
بیاورد ز آن پس نثار گران   هم آنکس که بودند با او سران
همه گنج و آن خواسته پیش برد   یکایک بگنجور او برشمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار   کس انزانیارست کردن شمار
ز دیبای زربفت و تاج و کمر   همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو بر آن لاله سرو   برخ چون بهار و برفتن تذرو
برخساره چون روز و گیسو دو شب   همه دُر بیارد تو گفتی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه   ز هر کس فزون شد ورا پایگاه

برآند

فرستاد نزد برادرش کس — همان نزد دستور فریادرس
برآیین نبرد و نشستا ورا الجوا استقو — بنه رفت و با جان همیشه آراست

بیارانش بر خلعت افگند نیز — درم داد و دینار و هر گونه چیز
دو هفته برآمد بدو گفت شاه — که ایما چو رخ فر زیبای گاه

که با ترک چون بود پیکار و جنگ — چگونه گشادی بمیدان چنگ
چو پیدا کنی جنگ خاقانیان — نبندی کمر همچنان بر میان

بدو گفت شاها انوشه بدی — روانرا بدیدار توشه بدی
بفرمای تا اسپ و زین آورند — کمان و کمند و کمین آورند

همان نیزه و خود و خفتان جنگ — تبرکش و را کرده تیر خدنگ
پرستنده را پس بفرمود شاه — که در باغ و گلشن بیارای گاه

برفتند بیدار دل بخردان — ز ترک و ز رومی پرستندگان
زخوبان خسرو هزار و دویست — تو گفتی بباغ اندرون جای نیست

چو خورشید شیرین بپیش اندرون — خرامان ببالای سیمین ستون
نشد کرد یه تا نبرد یک شاه — زره خواست از ترک و رومی کلاه

بیامد خرامان بجای نشست — کمر بر میان بست و نیزه بدست
بدان اهنرزن بفرمود شاه — که تا بر نشیند بر اسب سیاه

بشاه جهان گفت و سنور باز

بزنی قبول کردن خسرو گردیه را

یکی خشم بگشاد و بانش

بن نیزه را بر زمین برنهاد — ببالای زین اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد جای گرفت — چپ و راست پیکار رای گرفت

همی هر زمان اسپ بگذاشتی — ورا بر سپه خیره پنداشتی
بدو گفت هنگام رزم بزرگ — بدینگونه بودم چو ارغنده گرگ

چو دیدش بدانگونه بر شاه مهر — همی تا بدان روی او فر چهر
چنین گفت شیرین که ای شهریار — بدشمن دهی آلت کارزار

که خون برادر بیاد آورد — بترسم که چون او نهاد آورد
تو با جامه ناز بر تخت زر — ورا هر زمان لشکری در گذر

بمردی نبند چنین زن میان — نگه کن کز و بر نیاید زیان
بخندید شیرین چنین گفت شاه — کزین بگذرد دوستداری نخواه

بمردی و مهر و وفا و بجنگ — نباشد چنین زن مکن دل تو تنگ
همی تاخت اسپ و ان گرد بر — برآورد گاهی که بد پیک

همی تاخت گرد اندرون ماه چهر — نشان یلان اما کین و مهر
تو گفتی که باز آمد اسفندیار — وگرنه برآمد سام سوار

همی گفت باری براندیش شاه — به پیش من آی تا بورد گاه
هم اکنون ز نیشش لبان طرک — جدا کردمی پیش شاه بزرگ

بدو مانده بد خسرو انگشت — بدان برز و بالا و بازو و دو کفت
چنین گفت با گردیه شهریار — که می هیچ از گردش روزگار

کنون تا ببینم که با جام می — یکی سخت با نبی وگر نیک پی
یکی جام بر باده خسروان — بگفت برنهاد آن زن پهلوان

که گشتی گریزان از آن اهرمن — نهاده بدو دیده انجمن
بیاید سپهبد بگیدم بخورد — برآورد از آن انجمن نزد گرد

سپهبد شگفتش بماند اندر وی — بدو گفت کای ماه پیکار جوی
بگرد جهان جای سالار من — که هستند بر جان نگهدار من

ابا هر یکی زان ده و دو هزار — همه پاک با طوق و با گوشوار
چنانم بشکوی زرین من — که در خانه گوهر آگین من

پرستار باشند ده و دو هزار — از ایران بیایند جنگی سوار
از این بیش نگهبان ایشان توی — که با رنج و تیمار خوبان توی

نخواهم که گویند از اینها سخن — جز از تو گر انو بود یا کهن
شنید این سخن گردیه شاد گشت — زمینچاره دشمن آزاد گشت

همی رفت روی زمین بر و بر وی — همی آفرین خواند بر فر اوی
برآمد بر این نیز روز دراز — نبد اختر نامور سرفراز

جنی بد

چنین گفت موبد که با مهتران
بزرگان و رزم آزموده گوان

مجلس آرای کردن خسرو گوید

در آن مجلس اندر یکی جام بود
نشسته برو نام بهرام بود

بفرمود تا جام مینا نهند
شکستند و زان دل بپرداختند

گرفتند نفرین به بهرام بر
بر آن جام و آن نامهٔ جام بر

چنین گفت اکنون بر و بوم ری
بکوبند پیلان جنگی به پی

همه مردم از شهر بیرون کنند
همه شهر چون بد نشست هامون کنند

گرانمایه دستور با شهریار
چنین گفت کای کیان یادگار

نگه کن که شهری بزرگست ری
نشاید که کوبند پیلان به پی

کنه کار بهرام و ری بیگناه
نگه کرده باید بدین کار شاه

گر این شهر آباد ویران کنی
دل بیگناهان غریوان کنی

نباید که کاری چنین بی‌بهده
نباید ز دانندهٔ شاه پده

که یزدان بر این کار همداستان
نباشند هم بر زمین آسمان

بدستور گفت آن زمان شهریار
که بدگوهری با بدم نابکار

که بخشند باشند بد این مرزبان
یکی مرد بیدانشی مرزبان

بدو گفت دستور کای شهریار
بگوید چنین نشان نابکار

بجوییم و این را بجا آوریم
نباید که بر منها آوریم

چنین گفت خسرو که بسیار گوی
ز بد اختری با دم رنج روی

تنش سرخ و بینی کژ و روی زرد
بداندیش و گویا و دل پر ز درد

همان مهتر و سفله و بیفروغ
سری پر زکین و زبانی دروغ

دو چشمش کژ و سر دندان سترگ
بره اندرون گرگ و شیر سترگ

همه موبدان ماند زو در شگفت
که با خسروانید انسان چون گرفت

همی گفت هر کس که این شهریار
گر این را دگرگونه سازیم کار

بجوییم و آنرا بکار آوریم
بنزدیک شه در شمار آوریم

همی جست هر کس بگرد جهان
بهر کشوری از مهان کهان تنگ

چنان بد که روزی بنزدیک شاه
بیامد کزینگونه مردی براه

بدیدم بیارم بفرمان کی
بدان تا فرستدش موبد بری

بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیارید مردی پلید و سیاه

برفتند تا پیش رودی اوزند
وز اینگونه بازی بگوی آوزند

ببردند زینگونه مردی بزرگ
بخندید از و کشور و لشکر بزرگ

بدو گفت خسرو ز کردار بد
چه داری بباید آر گفتار بد

بخسرو چنین گفت کای با گرای
که هرگز ز من نیک نامد بجای

همیشه دل و لبم بهر کار بد
نیاسایم و نیست با من خرد

ز من خوبی و راستی کس ندید
بجز کژی و کاستی نشنوید

سخن هرچه گویم دگرگون کنم
دل و جان مردم پر از خون کنم

ابا هر که پیمان کنم بشکنم
بر و پنج رادی بخاک افکنم

نباشند برم قیمت هیچکس
بجویی ر دانم بیرد نفس

سرمایهٔ من دروغست بس
سوی راستی غنیم و ستر بس

بدو گفت خسرو که ای اخترت
نشسته مبادا جز این بسترت

فرستادن خسرو خلاجوش زشت را بپادشاهی ری

ببرسید نامش خلاجوش بود
غنی از بد و مال بر دوش بود

بدیوان نوشتند منشور ری
ز زشتی بری نام آنشوم بی

سپاه پراکنده او را سپرد
برفت از در درد نام زشتی نبرد

جوامردی مرد نا تندرست
دل و دیده از شرم یزدان بشست

بفرمود تا باد و الها ز بام
بکندند و نشاند اندر آن شاد کام

وز آنپس همه کرد کار از گجست
دل کدخدا اندازو نادرست

به هر سو همی رفت با رهنمای
ستاد و بگرفت همی اندر بجای

همی گفت اگر بادوانی بجای
ببینم اگر گربه در سرای

بر آن بوم و بر آتش اندر زنم
ز بر شان همی سنگ بر سر زنم

همی جست جایی که بد بکدرم
خداوند او را فکندی بغم

همه خانه از موش بگذاشتند
از آن زشت بدکام انشوم چیز
همه شهر یکسر پر از داغ و درد
چنین تا بیامد مه فوردین
همه را غم ها شد چو نشست بلنگ
چو خسرو گشاده در باغ دید
از اندر دگر دوی غمخواره گشت
مگر تا توانی یکی چاره کرد
بیاورد پس گرد و گربه گو
فروهشته از گوش دو گوشوار
همی ساخت چون کودکی را بباغ
ابا گرده گفت کار زوی
بمن بخش ری اخرد با دگر
همیگربه از خانه بیرون فکند
بتو دادم آن مرز و آن روستا
جلاجوش گه آمد به ره در نبرد
از آن پس که گستر ده شد داد شاه
همه تا جدارانش کهتر شدند
در گنجهای کهن برگشاد
از آن نامداران ده و دو هزار
بدآن تا ز روم اندر آیر سپاه
مگر هر کسی کس کند مرز خویش
بدان تا سوی راه آستانه ند
بجیری مر او را براه آورند
طلایه بیامد بروز و شبان

دل از بوم آباد برداشتند
که آمد ز درگاه خسرو بری

چو باران بدی تا و دادی نبود
شد آن شهر آباد یکسر خراب

آوردن گردیه گربه را پیش خسرو و سوار کردن

بیاراست گلبرگ رومی زمین
زمین همچو دیبای رومی برنگ
همه خیمه باغ چون راغ دید
پر اندیشه بر دل سوی چاره گشت
که گردد دل شاه از بند درد
که پیدا نبد گربه از کودکی
تا خن پر از لاله کرده نگار
فروهشته از دست زرین چراغ
چه خواهی تو ای باکدل نیکخوی
دل غمگنان از غم آزاد کرد
همان ناودان بر سر برکنند
تو بفرست اکنون یکی بارسا
کسی او در مهان خبر و سپرد

سرشک هوا نیز چون ژاله گشت
بزرگان همه سوی باغ آمدند
نفرمود تا در دمیدند بوق
بکابک برادر بجو اهر گفت
نشستند بر سبزه می خواستند
بر اسپی نشانده بتاج و کمر
بدید و چو قار و رخ چون نگار
لب شاه ایران پر از خنده گشت
زن چاره گر زود بردش نماز
زری مرد کشوم را باز خوان
بخندید خسرو ز گفتار زن
زری باز خوان آن بد اندیش را
همی جهر مانش فر و نبود و بخت

فرستادن خسرو لشکر را باطراف

همه بی‌نیاز و توانگر شدند
که بنهاد بر زر و فرخ نهاد
سواران هشیار و خنجر گذار
نباید که کشور شود زو تباه
بدانند سرمایه مرز خویش
ز بوم سپه در گلستان شوند
کز این بگذرد شد و چاره گو زند
مخسپید در خیمه بی پاسبان

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
جهان را ببخشید بر چار بهر
فرستاد خسرو سوی مرز روم
فرستاد با خنجر آبدار
از آن نامداران ده و دو هزار
بدانشان چنین گفت کای نامدار
بهر سو فرستاد کار آگهان
ز لشکر ده و دو هزار دگر

شهر اندرون پای بانی نبود
بسر بر همیتافتی آفتاب
کس اندر جهان پای بان نکرد
همه کوه و هامون پر از لاله گشت
همه میش و آهو براغ آمدند
بیاورد پس طشتهای چلوف
از اندیشان گفت کاری شگفت
بنا دری روان را بیاراستند
بزر اندرون چند گونه گهر
چو می خورده چشم او پر خمار
همی هر کس آن خنده را بنده گشت
چنین گفت که ای شاه گردنفراز
ورا مرد بدکیش و بدساز خوان
چنین گفت کز این شوخ بشکر شکر
چو آهرمن زشت بدکیش را
از آن تا چو خسرو ای درست
سراسر جهان شد و را نیکخواه
از ایران جهاندیده گرد و سوار
بکایک همی نامزد کرد شهر
نگهبان آن فرخ آباد بوم
همان نیز بر گستوان ور سوار
گزین کرد از ایران و نو ابسوار
بگیرد و ندار و ز بازار نگاه
بدان تا نماند سخن در نهان
دلاور بزرگان بر خاش خر

آن گربه باز آ

شامی

بخلاف دوسی

بخواند و بسی پندها دادشان / براه الانان فرستادشان
بدانسان سپه را که در باختر / بدان تا نباشند دشمن گذر
بدان سرکشان گفت بیدار باد / همه در پناه جهاندار باد
ده و دو هزار دگر برگزید / ز مردان جنگی چنانچون سزید
بسوی خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین / نباید که کس پی نهد بر زمین
مگر شاه ایشان بفرمان ما / میان بسته دارد به پیمان ما
بهر کشوری گنج آگنده هست / که کس را نباید شدن دور دست
چو باید بخواهید خورم زنید / خردمند باشید و خورم زنید
در گنج بگشاد و چندان درم / که بودی بو بر و برز فیر رقم
بیاورد و دگر بار هر بوزن داد / چو درویش پیوسته بد بیش داد
هرانکس که او یار بندوی بود / نبرد و بگستهم بدگوی بود
که بودند شادان بخون پدر / ز تیمار ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین بپرداختند / بدان شخ دیگر آورد راه
ازین پس شب و روز کرد او چهار / نوشت و ببخشید بر چار بهر
از آنجا یک بهره موبد نهاد / که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان / بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو در پادشاهی ندید ایچ کست / ز لشکر وزان مردم زیردست
سبک دامن داد برتافتی / گذشته بجستی و دریافتی
دگر بهره شادی و رامشگران / نشستن به آرام با مهتران
همانا که اندیشه کردی ز بد / جهان گزره نامداران سزد
سیوم بهره گاه نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بد بپای / که بودی بدانش ورا رهنمای
وزین بهره نیم شب بر باز / نشستی همی با بتان طراز
همان نیز یکماه بر چار بهر / ببخشید تا شاد باشند زهر
یکی بهره میدان و گوی و شکار / یکی با هنر پیش او با دگر
دگر بهره در دشت و کوه و شکار / کز آن تازه گشتی ورا روزگار
هرانکه که گشتی ز نخچیر سیر / بر خسنده روز و شب دیر باز
هرانکس که بودی ورا دستگاه / ببستی بشهر اندر آیین راه
دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتی از روز کار نبرد
سه دیگر هرانکس که دانند بود / فزاینده خیر و خواننده بود
بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه برخواندی
چهارم فرستاد کانز از راه / همیخواندی نیز و یک شاه
نبشتی همه پاسخ نامه باز / بدان از نامداران گردنفراز
فرستاد با خلعت و کام خویش / ز دریا و خشکی بآرام خویش
همیدون ز منشور هر کشوری / نبشتی و دادی بهر مهتری
چو بودی سر سال نو فروردین / که رخشان شدی مرد را چهره نیز
یکی گنج خسرو نهادی نهان / که نشناختی هیچکس در جهان
چو شد پادشاهیش بر پنج سال / بگیتی سراسر بودش همال
ششم سال از اندخت قیصر چو باژ

زادن قباد پسر صاحب جمال خسرو

یکی کودک آمد بمانند شاه
نبود آن زمان رسم بانگ نماز / بگوش جنین بر دمیده نماز
بگوشش یکی نام گفتی بدر / نهانی دگر آشکارا دگر
نهانی بگفتی بگوش اندرون / همیخواندی آشکارا برون
بگوشش اندرون گفت نام قباد / همیخواند شیروی فرخ نژاد
چو شب تیره اندر گذشته سه پاس / بیامد بر خسرو اخترشناس
ز اخترشناسان بپرسید شاه / که هر کس که دانند اختر نگاه
بگوید چو بیند یکایک بهم / فزون زان نشانند نه کم
چه بینید و فرجام اینکار حسب / ز ریج اختر اینجهاندار کیست

ببد
بنعم زنید
دحوگان دبیر

چنین داد پاسخ ستاره شمر که ای بر منش خسرو نامور
ازین کودک آشوب گیرد زمین نخواند سپاهش بر او آفرین
هم از راه یزدان نگردد بچیز ازان بیشتر چون سرایم نیز
دل شاه غمگین شد از کار شان ازان ناسزاوار گفتار شان
چنین گفت با مرد داننده شاه که نه زین گشایند سخن برنگاه
مگر تا نگردد زبان تان براین به پیش بزرگان ایران زمین
نهاده بران بسته بر مهر شاه همه بالغت آن اختر بنگاه
بر اندیشه شد زان سخن شهریار بیک هفته کس را ندادند بار
ز نخچیر و از می بیکسو کشید بدان چند که روی کس را ندید
همه مهتران پیش موبد شدند ز هر گونه داستانها زدند
بدان تا چه بد نام مر شاه را که بر بست بر کهتران راه را
چو بشنید موبد بشد نزد شاه یکایک بداد آن بپاسخ بداد
بموبد چنین پاسخ آورد شاه که ای نیکدل مرد جوینده راه
شنیدم سخنهای اخترگذار کز آن تنگدل گشتم از روزگار
ز گفتار این مرد اخترشناس ز گردون گردان شنیدم سپاس
بگنجور فرمود کان بد نهان بیاور دگر قفعه اندر میان
بیاورد گنجور و موبد بدید دلش شاد شد خامشی بر گزید
وز آن پس بدو گفت یزدان سپاست که او برتر از دانش هر کسست
ورا بد ونکه این را گرد آسپهر دگرگون نماید بجوینده چهر
به تیمارگی باز گردد ز بد چنین گفت از دانشی کی سزد
جهان چون بکار فلک بنگرم بد و کام ناکام چون بنگرم
نباید بدین خیره بد از سپهر گهی کین و پرخاش و گه داد و مهر
جز از شاد کامیت هرگز مباد ز گفتار ایشان مکن ایچ یاد
جهان آفرین پشت و یار تو باد سر اختران در کنار تو باد
ز موبد چو بشنید خسرو سخن بخندید و کار نو افکند بن
دبیر نویسنده را پیش خواند وزان گفتها چند با او براند
بقیصر یکی نامه فرمود شاه دگر در هنر دانش و بخت را
که مریم پسر زاد خرم یکی که هرگز ندیدم جز او کودکی
نشان بد مگر دانش و بخت را که بر نه سزاوار شاهی کلاه
چو من شاد مانم تو شادان زیی که شاهی کند بختی را سری
فرستاده را نامه داد و پیام که در ره میاسا و بگذار کام
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید نگه کرد قیصر بپرویز دید
بفرمود تا گاودم بر درش رسیدند بر بانگ شاه کشورش
ببستند آیین همه راه و راه بر آواز شیروی و پرویز شاه
بر آمد هم آواز رامشگران همه شهر روم از کران تا کران
بدرگاه بردند چندین صلیب نسیم گلاب آمد و بوی طیب
بیک هفته زینگونه با رود و می ببودند شادان ز شیروی کی
بهشتم بفرمود تا کاروان بیامد بدرگاه با ساروان
نو آیین ز گنج و درم کرد بار ز دینار گنجه ز بهر نثار
ز دیبای رومی هزار و دویست که گفتی ز زر جای تا نیست
چهل خوان زرین و مایه نبید چنان کز در شهریاران سزید
همان شیر سیمین و زرین ز ده بگوهر برو چشم شان آز ده
بروم فرستاد چندان گهر یکی پر طاوس کرده ز زر
چه از جام بهار زم و رومی جی ز زر و زبرجد یکی اکبر
بدان چار کشور که بد چار بار ز دیبای رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل که این بر چهل بود و سیصد دل
گوی شیر و نام او خانگی که همتا نبودش بفرزانگی
همی شد بدینگونه با ساروان شتروار دینار و با کاروان
چو آگاهی آمد به پرویز شاه که بهر قیصر آمد ز راه

نامه نوشتن خسرو بقیصر و خبر کردن از تولد شیرویه

بفرخ نفرمود تا بر نشست / یکی مرزبان بود خسرو پرست
که سالار او بود بر نیمروز / گرانمایه و گرد و لشکر فروز
بر فتند با او سواران شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه
چو از دور دیدآن سپه خاکی / بو میش اندر آمد بفرزانکی
چنین تا بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را / بدانگونه آراسته گاه را
نهادند هموار سر بر زمین / برو بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خاک بر رخ تخاک / همیگفت که ای مهتر رادناک
زبیرو زکر آفرین بر تو باد / بباد اهمیشه نکوخواه شاد
بزرگان هم از جای برخاستند / سخن گفتن تو بیاراستند
چنین گفت پس شاه با خانگی / که چونتو نباشد بفرزانگی
زخورشید بر چرخ تابنده تر / زجان سخنگوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار / برومند بادا ور روزگار
مبادا کسی روز بیکام تو / گذشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد / بر و بوم بی لشکر تو مباد
زقیصر درود و زما آفرین / براین نامور شهریار زمین
کسی کو به پوشنگی شاه شاد / نباشد ورا روشنایی مباد
ابا هدیه و باج روم آمدیم / براین نامداران روم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان هم / بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر پذیرید مگر باژ و چیز / که با باژ و چیز آفرین است نیز
بخندید از آن پر هنر مرد شاه / نهادند برپیش یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزهاءی گنج / بدو گفت چندین نبایست رنج
هم از بهر مریم نثاری که بود / سوی او فرستاد انگاه زود
یکی نامه از نزد قیصر بشاه / رسانید آن مهتر نیکخواه
بخراد برزین چنین گفت شاه / که این برخوان پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر / که گوینده او بود هم یادگیر
بدو گفت که این نامه از مهتر است / که بر کشور روم با افسر است
چنین گفت کاین نامه سوی سرست / سرافراز بر نیز یزدان پرست
جهاندار بیدار بدرام شهر / که بر دانش تاج جز داد بهر
جهاندار بیدار هرمزد شاه / که زیبای تاجست و اورنگ گاه
ز قیصر پدر باد و خسرو بنام / که پاینده بادا برو نام و کام
سرافراز پرویز یزدان پرست / که او از کیان جهان برترست
که با فر و با برز پیروز باد / همه روزگارش نوروز باد
با بیران و توران بر دسترس / بشاهی نباشند همتاش کس
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خرد پیر و دل نوجوان
گرانمایه شاه کیومورثی / همان پور هوشنگ طهمورثی
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر
براین پاک یزدان کند آفرین / بزرگان ملک و بزرگان دین
نه بیند کسی چون تو یک شهریار / نه چون تو در ایوان چنین زرنگار
همه مردمی جستی و راستی / مبیناد چشمت در کاستی
بایران و توران و هند و ستان / همان چین و فر روم جادوستان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون چو ایران بایرج بداد / ز روم و ز چین نام مردی بداد
هنر پرور راد بخشنده بخ / ازاین تخمه هرگز نباشند بجخ
بروآفرین کرد روز نخست / دلش راز بازی و کژی بشست
همه بی نیازی و نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
تو گوی که یزدان شمار آیرج / وزان دیگران نام دیگر د
نهادند بر دشمنان باژ و ساو / بدانند گنجی ز زانند توش و تاو
زهنگام کسری نوشیروان / که با داد و دانش همیشه جوان
زهنگام او تا بر کیقباد / که با داد و دانش همیشه بداد

فرزند

نوشین روان قباد

که از ژرف دریا برآورد کام	نبد در جهان کس چو او نیکنام
بزرگان همه پیشه تارون	پرستنده بر گنج شد انجمن
ز دشمن همی کس نبید در جهان	برو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و ایرانیان	ببستند پیشش کمر بر میان
ز دریای چین تا بمرز خذر	ز ارمینیه تا در باختر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج	بزرگان با فر و اورند و تاج
همه کهتران شما بوده اند	بر آن بندگی برگوا بوده اند
بدین خوبی اکنون که من دیده ام	بزرگی بدانش برآورده ام
چو شاهان ز تخم فریدون بدند	دگر یک از دار بیرون بدند
بدانگونه شادم که تشنه بآب	وگر شب بود تیره آفتاب
جهاندار بیدار فرخ قباد	مرا اندرین روز فرخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار	که آن آرزو نزد او هست خوار
که دادی بگنج شماست	چو بینند بینندگان گفت راست
برآمد بر آن سالیان دراز	سزد گر فرستد بما شاه باز
بدین ارز و شهریار جهان	ببخشاید از ما کهان و مهان
ز گیتی برو بر کنند آفرین	که بی او مباد زمان و زمین
بدین بس سپاسم ز خسرو بسی	نیایش کنم روز و شب تا سحر
همان هدیه و باژ و ساو و گزیز	فرستادم اینک ابا انجمن
پذیرد و برم تا سپاسی بر آن	مبیناد روی تو چشم بدان
شود فرخ این جشن آیین ما	درخشان بود در جهان دین ما
همین روزه پاک یکره نندی	ز هر در بپرسیدن ایزدی
بران سوگواران بنالند رود	برو بر فراوان بسانید عود
شود آن زمان هر دلی درست	که از کینه دلها بباید شست
که بود از که آفریدون فراز	که با سلم و با تور آمد براز
شود کشور آسوده از تاختن	ز هر گونه کینه تا ساختن
زن و کودک روم میان گواه اند	دل ما ز هر گونه آزرده اند
بدین خوب نیتی جهان رام گشت	همه کار بیهوده بیکام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد	همان آفرین از زمین بر تو باد
چو آن نامه قیصر آمد بُن	جهاندار یکیک شنید آن سخن
ازان نامه شد شاد و خرم جهان	برو تازه شد روزگار مهان
بسی آفرین خواند بر خانگی	بدو گفت بس کن ز بیگانگی
گرانمایه را جایگه ساختند	در ایوان خرم بپرداختند
ببردند چیزی که بایست برد	بنزدیک آن مرد بیدار و گرد
بیامد بدان آن گزین جایگاه	وز آنپس همی بود نزدیک شاه
نخوان و نبید و نگار و نشست	ببودند با شاه یزدان پرست
بدین بود یکماه نزدیک شاه	ببودند بینا دل و نیکخواه
چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت	سخنهای با مغز و فرخ نوشت

پاسخنامه نوشتن قیصر بپارگاه خسرو

سر نامه کرد آفرین جهان	بر آن باد کو پاک دارد نهان
بد و نیک بیند ز یزدان پاک	وز و دارد اندر جهان ترس و باک
کند آفرین بر خداوند مهر	کز و نیکوی بر پای دارد سپهر
نخست آنکه کردی ستایش مرا	بنامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان	سخن گفتن نامور بخردان
پذیرفتم آن نامور گنج تو	نخواهم که چندین بود رنج تو
از و بر جهاندار یزدان پاک	برآورده نام تو بر اسماک
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر	چنین ارجمند آمد بوم و بر
چه مردی چه دانش چه بر هنر و گزین	ز یزدان نثار ار سد آفرین
که نیکو سگالند و نیکو خصال	پرستنده دادگر ماه و سال
چه کار آمدم مرنیا رم مری	بهر دانشی غمگسارم مرا
چنان شادم اکنون ز پیوند تو	بدین پر هنر پاک فرزند تو

که مهرم نیابد بقیصر زند خونریز / بجوم و بر و باک پیوند خونریز
همه مهتران نیست برگاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
تو تنها بجای پدر بودیم / همان از پدر بیشتر بودیم
ترا همچنان دانم اکنون که شاه / پدر بود مم آزاده و نیکخواه
دگر هرچه گفتی ز نیروی من / ازان یاکتن نیست فیروزی
بدانستم و آفرین خواندم / بدین تر پاک دین خواندم
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین / بیکشنبه و روزه فوردین
همیخواند بر ما یکا یک دبیر / سخنهای شایسته و دلپذیر
بجا برز دین کهن ننگ نیست / بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و پیوست مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستی یزدان مه تو شادم / همیشه سوی داد کوشادم
ندانمش انباز و پیوند و جفت / نگردد نهان و نخواهد نهفت
در اندیشه دل نگنجد خدای / بهستی همون باشدم رهنمای
کسی را که خوانی همی سوگوار / که گردند هنبر بش ابدار
هرانکس که باشد نجوی بپای / بهستی همه باشدت رهنمای
دگر گفت ز دار مسیحا سخن / بیاد آمد از روزگار کهن
که گوید که فرزند یزدان بد او / همان دار بر کشته خندان بد او
چو فرزند بد رفت سوی پدر / تو اندوه این خوب ده مخور
بقدرت ورا بی پدر رهنمای / برون کرد چون آدم نامگرای
که آدم بد از خاک و او بد ز باد / یکی بنده بود با شرم و داد
مگوئید کورا ابا و بخت کس / که بر آسمان تخت بنهاد دست
جهاندار دید از آن فره مند / بر افگند بر آن جهود نژند
که مهتر بد اندر میان جهود / بر او بخشیدش بگرون عمود
ز قیصر چو بشنودم آمد سخن / بخندد بر آن نامه مرد کهن
هماندار عیسی برنج / که آنشاه شاپور بردش بگنج
از ایران چو چوبی فرستم بروم / بخندد بما بر همه مرز روم
ز موبد همانا که ترسا شدند / که از بهر مریم سکوبا شدند
بپرسیدم آخر ز موبد سخن / ز دار مسیحا و روز کهن
در آتشکده بد نهاده براز / فرستادم اینک بنزد تو باز
دگر آرزو هرچه باید بخواه / شمارا سوی ما کشادست راه
پسندیدم آن ها بهامه تو نیز / کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
بنیروی بخشیدم آن ده برنج / بی افگندم او را یکی تاج و گنج
ز روم و ز ایران بر اندیشه ام / شب تیره خورشید اندیشه ام
بترسم که نیرو دهی گرد بلند / رساند بروم و با بران گزند
نخست اندر آیم ز سلم بزرگ / ز اسکندر آن کینه ور پیر گرگ
ز کین تو آیین و کین کهن / نگیرد و جهان تازه گرد سخن
سخنها که بشنید از دخترت / چنان دان که او تازه کرد افسرت
بدین مسیحا نگویند همی / سخنهای ما کم نیوشند همی
بآرام شادست پیروز بخت / بدین خسروانی نو آیین و رخت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همیدانشست خراد برزین نگاه
گشادند از آن پس در گنج باز / کجا گرد گرد او بروز دراز
نخستین صد و شصت بیدار سی / که بیدارسی خواندش بار بر
بکیه هر بیاکند هر یک چو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر تنگ
بر آن هر یکی را بها صد هزار / ز دینار و گنج و درنابدار
بها داده نامور شهریار / مر آن هر یکی را بها دو هزار
بیاورد سیصد شتر سرخموی / سیه چشم و پوشیده گامجوی
ز دیبای رومی صد و پنج هزار / از و چند زربفت گوهر نگار
دگر پانصد ور خوناب بود / که هر دانه قطره آب بود
صد و شصت تا قوت چون ناردان / پسندیده مردم کاردان

ز هندی و چینی و از … ز مصری و از جامهٔ پهلوی
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری که چون او نشد در جهان دیگری
فرستاد سیصد شتر باردار ز ایران بر قیصر نامدار
یکی خلعت افکند بر خانگی فزون تر ز خویشی و بیگانگی
هم از جامه و اسب و تخت و ستام ز پوشیدنیها که بردند نام
چنین هم شتر وارها بار کرد ازان یک شتر بار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان روم ز دینار هر گونه بیش و کم
برفتند شادان از آن مرز بوم بنزدیک قیصر از ایران بروم
همه مهتران آفرین خواندند بر آن بر همه شهریار زمین
کنون داستان کهن نو کنم سخنهای شیرین و خسرو کنم

کهن گشت این نامهٔ باستان ز گفتار و کردار آن راستان

آغاز داستان

همی نو کنم نامها بر نشان یکی یادگار است از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار سخنهای شایسته و غمگسار
نوشته به ابیات صد بار سی که بیند کسی نامهٔ پارسی
اگر باز جویی از او بیت بد همانا که باشد کم از پنجصد
چنین شهریار و نه بخشنده بگیتی ز شاهان درخشنده
بگرد اندر این داستانها نگاه ز بدگوهر و بخت کی آید گناه
از ایران نشد خاک سوی روم رسید اندر آن شهر آباد بوم
بنزدیک قیصر شد آن نیکبخت همی آفرین خواند بر تاج و تخت
چو قیصر چنان پاسخ نامه دید ز شادی دل مهربان بر دمید
ابر شاه پرویز کرد آفرین بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
چو سالار چنین انجمنهای نغز بخواند و بنشنید پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان کزو دور باد ابد بدگمان
وزآن پس کنید یاد این شهریار مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید باد افسر و تخت او ز خورشید تابنده تر بخت او

چنین گفت گوینده دهقان پیر که دانش بود مرد را دستگیر

بدیدن خسرو شیرین را بر نخچیر بشکار

غم و شادمانی بباید کشید ز هر تلخ و شوری بباید چشید
جوانان داننده و باگهر بگیرندی از مانش هنر
ز پیر و ز برنا پاک پور جوان پدر رفته بود چون پهلوان
یکی روز شد با به نخچیرگاه بنخچیر در گرد نخچیر ماه
چنین گفت داننده باگهر بر و برخورد هر کس جان …
همان ماه شیرین شایسته بود ببرنای شاه بایسته بود
ببستند با مهر با یکدگر روان و دل و دیده جان و جگر
چو هرمز پسر را نکو داشتی وی از مهر شیرین بر افراشتی
ورا بر زمین بود شیرین بدی بدو بر چو روشن جهانبین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه که بد در جهان شهریار ز شیرین جدا بود دیگر روزگار
بگرد جهان در بی آرام بود که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت چندی بهر شب و روز گریان بدی خون جگر
بیاراست برسان شاهنشهان که بود و ندارد بیشتر در جهان
چو پرویز شد در جهان کامگار که فرزند شد دولت شهریار
چنان بد که یکروز پرویز شاه همی آرزو کرد نخچیرگاه
یکی روز شاه جهان با گروه بیامد نظاره سوی دشت و کوه
بد آراسته بر قصر شیرین بدی که در وی همیزار و غمگین بدی
همیشه بد ابزار بر شهریار ابا یوز و باز و سگان شکار
پلنگان شیران آموزگار ز نخچیر زرین دهان دوخته
بمیدان دوان هفتصد بود بیک که در دشت آهو گرفتی بتک
هزار و صد و شصت خسرو … بیاده همی رفت زرین رسن

آموخته

چو بالای سیصد بزرین ستام | ببردند با خسرو نیکنام
پس اندر روان هفتصد یوزدار | چه با باشه و چرغ و شاهین نگار

وزان پس برفتند سیصد سوار | پس بازداران او یوزدار
بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ | بدیبای چینی اندرون بسته تنگ

هزار و چهل جفت شهپر داشت | که دینار بر زره و زیر دشت
پس اندر برامشگران دو هزار | همه ساخته رود و روز نگار

بزیر اندرون هر یکی اشتری | بسر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده سرای | همه خیمه از فرود چار پای

شتر بار بود اندرون پنجصد | همه کرده نشان اسم را نامزد
دو صد بنده با مجمر افروختند | بر و عود و عنبر همی سوختند

دو صد برنا ز فرمانبران | هم از عنبر انگشته با بوی خوش
ابا هر یکی نرگس و زعفران | همی رفت با مشک صد اکسیر
همی پیش رفتند تا باد و بوی | همی بر نخفند آب بر خاک راه
چو آید رساند ز هر سو بردی | بدانسو که بد راه آن پادشاه

که ناگاهان آورد گرد باد
نشاندند بر آن شاه فرخ نژاد
و شاهان برنا و صد نامدار
همیراند با نامور شهریار

همه جامه سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه با گاو بانی درفش
همیراند با تاج و با گوشوار
بزر بافته جامه شاهوار

ابا یاره و طوق و زرین کمر
به بند کمر در نشانده گهر
بدان قصر شیرین همی جست راه
ببرج دو پیکر همی بد بماه

که میدید شستی دل پر از مهر او
همان نیز شیرین بر از چهر او
چو بشنید شیرین که آمد سپاه
به پیش سپاه آن جهاندار شاه

یکی زرد و پیراهن مشکبوی
بپوشید گلنار گون گرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر و بوم

بسر بر نهاده افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی
ز ایوان خرم بر آمد ببام
بروز جوانی نبد شادکام

پرستار صد پیش پر امنش
چو رفتی گرفتند آن دامنش
سراینده با زن همه خوب زن
ابا صفت خسرو پرور دو زن

همی بود تا خسرو انجا رسید
مر شکنش ز مژگان برخ بر چکید
چو روی ورا دید بر پای خاست
به پرویز بنمود بالای راست

زبان کرد گویا شیرین سخن
همی گفت از روزگار کهن
ز نرگس گل زعفران آب شست
که بیمار بد نرگس و گل درست

ابر لاله بر گفت گامد سیاه
ز مشکین زره کرد خرشید ماه
بدان آبداری و آن نیکوی
زبان تیز بگشاد بر پهلوی

که شاها هژبرا سپهبد تنا
خجسته گوا گرد شیر اوژنا
کجات آنهمه مهر و خون بی سرشک
که دیدار شیرین بدی بر سرشک

کجات آنهمه زور کردن بشب
دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجات آنهمه مهر و پیوند ما
کجات آنهمه عهد و سوگند ما

همیگفت و از دیده خوناب زرد
همی بخت بر جامه لاجورد
چو آواز در گوش خسرو رسید
نگه کرد و رخسار شیرین بدید

بچشم اندر آورد خسرو ز آب
برو روی خشک گشت چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام
ز رومی چهل خادم نیکنام

که او را بمشکوی زرین برند
سوی خانه گوهر آگین برند
وز انجا یکه شد بدشت شکار
چو لولو نازش آمد بکار

بشادی همیکرد چندین نگار
ابا باده و رود و با میگسار
سراینده گفتی که شاهنشهم
بشادی کنون کام دل یافتم

برآورد باران نشانده نهال
خوش آمدش خسرو همی آن فعال
چو از کوه و از دشت برد آب بهر
همی رفت شادی کنان سوی شهر

ببستند آیین بشهر و راه
که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ درود
هوا گشت آواز و نار و رود

خیابان خسروی برز و شاخ بلند
بشهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش
ببوسید پایش زمین و سرش

هما نگار شیرین بدانگاه بود
که گستهم خالش نه همراه بود
تامل همیکرد و گرد نخنی
ز گردنکشی و بدان رامشی

چو خسرو و شیرین خیابان بشد دید
دل موبدان از غم آخسته دید
بموبد چنین گفت شاه آن زمان
که بر ما مبر جز به نیکی گمان

مر این خوبرخ را بخسرو دهید
جهان را بدین مژده نو نهید
مر او را بآیین شبستان خوش است
که آن رسم و آیین بدانگاه راست

آگاه شدن خسرو از آمدن شیرین

چو اگاهی آمد بخسرو ز راه
ببرد و بزرگان و تیره سپاه

که شیرین بمشکوی خسرو رسید
کهن بود کار جهان نو رسید
همه شهر از آن کار غمگین شدند
براندیشه از کار شیرین شدند

نرفتند نزدیک خسرو سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند
بگاه گرانمایه بنشاندند

بدانیشان چنین گفت کاین چند روز | ندیدم شما را چنین دلفروز
نیازردم از بیم آزارتان | پراندیشه گشتم ز بازارتان
همیگفت و پاسخ ندادند کس | ز گفتن زبانها ببستند بس
هرانکس که زو داشت آزار و بیم | یکایک بموبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست | چنین گفت کای شاه با داد و راست
بروز جوانی شدی شهریار | بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان | ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمه مهتر آلوده گشت | بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
چنان دان که هرگز گرامی پسر | نبودست نازان بخون پدر
چو ضحاک تازی کشنده پدر | که جمشید را زو چه آمد بسر
مگر مادرش تخمه را خیره کرد | پسر را بآلودگی تیره کرد
سکندر که خون پدر درگرفت | چنان آتش کین بایران گرفت
که دارا پدر را پدر خواندی | همان فیلسوف پسر خواندی
پدر پاک و مادرش بی هنر | چنان دان که ناکش نباید پسر
ز کژی بجوید کسی کاستی | گر از راستی بگنید کاستی
دل ما غمی شد ز جفت سترگ | که شد یار او شهریار بزرگ
بایران و توران نبودی جز این | که خسرو ورا خواندی آفرین
نبودی چو شیرین بمشکوی او | بهر جای روشن بدی جای او
نیاکانت از دانش راستان | نگردند یاد از چنین داستان
چو گشت آن سخنهای موبد دراز | شهنشاه ندادند پاسخ باز
چنین گفت موبد که فردا پگاه | بیاییم یکسر بدین بارگاه

داستان [illegible] معنی

مگر پاسخ شاه یابیم باز | که امروزمان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند | همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت این را نباید گفت | دگر گفت کان با خرد بود جفت
سیوم گفت که امروز با پاسخ دهند | سزد زو که آواز فرخ دهند
همه موبدان برگرفتند راه | خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست | بیامد یکی مرد طشتی بدست
چو خورشید رخشنده بالید نشست | یکایک بر آن مهتران بر گذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم | چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
ازان طشت هر کس بپیچید رو | همه انجمن گشت پر گفتگوی
همی کرد خسرو بهر کس نگاه | همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کاین خون کیست | نهاده به پیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید | کزو در میان گشت هر کس پدید
چو موبد چنین گفت برداشتند | همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت بر ما به گرد آب بد | بشستند آنرا بآب و بخاک
چو شد روی روشن و پاک طشت بلند | بکرد آنکه او تشنه بد بر پلید
همی بر پراگند مشک و گلاب | شد آن طشت را رنگ چون آفتاب
ز شیرین بد آراسته رهنمون | که آنکه چگونه بد اکنون چگون
کنون تا بمشکوی او آمدست | همه گند او مشکبو آمدست
بموبد چنین گفت خسرو که طشت | همانا بدین دیگرگونه گشت
بدو گفت موبد انوشه بدی | بدیدار شد نیکوی از بدی
بفرمان من دوزخ نو کرد بهشت | همان خوب کردار و از بد سرشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر | چنان بود کان بی منش طشت زهر
کنون طشت می شد مشکوی ما | برینگونه تو باشد از بوی ما
ز من گشت بدنام شیرین نخست | ز برمایگان دوستداری بجست
چو چندی برآمد برین ماه و روز | همی بود او در گیتی فروز
همه مهتران خواندند آفرین | که بی تاج و تخت مبادا زمین
بهی زان فزاید که تو به کنی | به آن شد بگیتی که تو مه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی | مگر بر زمین سایه ایزدی

وز آن پس فزون شد بزرگی شاه   که خورشید گشت انجمن بود ماه
همه روز با دخت قیصر بدی   همان در شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد   همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد   شد آن دختر خوب قیصر نژاد
از آن چاره آگه نبد هیچکس   که او داشت این راز تنها و بس
برو آنکه شیروی ازوی نژاد   که شیرین برشکش ورا زهر داد
همان نیز کرد و به بیمار گشت   بدان چندگه نیز اندر گذشت
چو سالی برآمد که مریم بمرد   شبستان زرین بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد ده و هشت   ببالا ز همشیرگان برگذشت
بیاورد فرهنگیان را بدر   بدان تا شود نامور پرهنر
همی داشت موبد مر او را نگاه   شب و روز شادان بفرمان شاه

آموختن شیرویه هنر از موبد

چنان بد که یکروز موبد نخست   بیامد بنزدیک آن نیکبخت
چو آمد بنزدیک شیروی باز   همیشه نیاز زنش بود بی نیاز
بدست چپ آن نوجوان سترگ   بریده یکی خشک چنگال گرگ
غمی شد دل موبد از کار اوی   ز بازی و بیهوده کردار اوی
ز کار زمانه غمی گشت سخت   ازان همنشین کودک شوربخت
نه دمنه بخواندی ورا کاو شیر   نگشتی ز آهیختن تیر سیر
بفالش بد آمد بچنگال گرگ   سر کار و رای جوان سترگ
یکی دفتری بد بپیش اندرش   نبشته کلیله بر آن بر سرش
سوی سر کاو بینی بر است   همی آن بر این بر زدی آنچه خواست
ز کار زمانه غمی گشت سخت   ازان پر خرد کودک شوربخت
که او طالع زادنش دیده بود   ز دستور گنجور بشنیده بود
سوی موبد موبدان شد بگفت   گشاد آن همه رازها از نهفت
نبد زود موبد بگفت این بشاه   غمین گشت خسرو ازان تخت و گاه
ز فرزند رنگ رخش زرد گشت   ز کار زمانه پر از درد گشت
ز گفتار مرد ستاره شمر   دلش بود پر درد و پیچان جگر
همی گفت با کردگار سپهر   چگونه نماید بما کرده چهر
چو بر پادشاهیش بر بیست سال   گذر کرد شیرویه نفرخ نهال
بیازرد ازو شهریار بزرگ   که کودک جوان بود و خیره سترگ
پر از درد شد جان خندان اوی   بایوان همی کرد زندان اوی
ابا آنکه همشیره بودی ورا   کجا آب و نیره بودی ورا
بشیروی یاران برآمد زمان   که نیکو نشد شاه را بدگمان
بکوبم ازاینپس که آن جگرد   ابا شاه پرویز با رنج و درد
بد نیکو نه رفتی بروزگار   همی روزگارانش آموزگار
گر اخترشناسی گرد این آسمان   همان باید از نیک و بد بدگمان
همی برگرفتند ازایشان شمار   که ومه فزون آمد از سه هزار
همه کاخها را یک اندازه کرد   بزندان که بد شاه را کاره کرد
ز پوشیدنیها و از خوردنی   ز بخشیدنی هم ز آوردنی
بایوانهاشان بیاراستند   پرستنده و بندگان خواستند
همی می فرستاد رامشگران   همه کاخ دینار بد بیکران
نگهبان شان را منی خورده بود   نگهبان بدینشان جهلم دلو بود
همانا که پیوسته او بدند   که از آزمی جستن بر او شدند

در صفت ایوان تخت خسرو پرویز

کنون داستان گوی در داستان   ازان یکدل و یکزبان راستان
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس   که تنها دبیر و دبیر را
سرمایه آن ز ضحاک بود   که ناپارسا بود و ناپاک بود
چو کاهش گرفت آفریدون گرد   همی از نازبان نام مردی گرد
یکی مرد میبود درمانده کوه   که شاهنشه جدا داشتی از گروه
کجا نام برزین بدی نام او   رسید بهر کشوری کام او

طاقدیس

بافرهنگ از

بافسون و نیرنگ و دستان و بند نبودی چنو زیر چرخ بلند
چنو هندسه در زمانه نبود بدان حکمت او بهانه نبود
که شاه آفریدون بدو شاد بود جوانبخت بر مایه آزاد بود
همش عهد سازی و اصل نشست که بد روز منشور او چون بهشت
جهاندار شاه آفریدون سه چیز بر آن پادشاهی برافزود نیز
سه دیگر کجا هفت چشمه بگر همیخواندی نام او دادگر
چو ایرج شه نامور کشته شد فریدون از آنکار سرگشته شد
سپردش فریدون بدو تخت و چیز همانشاد شد زو منوچهر نیز
چو آمد بکیخسرو نیک بخت فراوان بیفزود بالای تخت
چو گشتاسپ آن تخت را دید و گفت که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسپ بین تا چه خواهی فزود پس از مرگ من اینکه خواهد شنود
برو بر شمار سپهر بلند همیکرد پیدا چه و چون و چند
چنین تا بگاه سکندر رسید ز شاهان هر آنکس که آنگاه دید
مر آنرا سکندر همه پاره کرد ز بیدانشی کار یکباره کرد
بمرد او و تخت از کیان بازماند از آنپس کی کام بزرگی براند
چنین تا بهنگام شه اردشیر کجا گشته بد تخت نابند هیر
ازان تخت شاهی سخن راندند گذشته سخنها همی خواندند
که آن نامور تخت را نو کنیم همه در جهان یاد خسرو کنیم
که آنرا نهان شاه گشتاسپ کرد برای و بپند بر جاماسپ کرد
چو خسرو همی آن نبشته بیافت بشادی سوی تخت کردان شتافت
بهم بر زدند آن سزاوار تخت بهنگام آن شاه پیروز بخت
هزار و صد و شصت استاد بود که کردار آن تخت شان یاد بود
بفرمود تا یکزمان دم زدند بدو سال آنکار بر هم زدند
بفرمان آن شاه پیروز بخت بهم بر زدند آن سزاوار تخت
برش بود پهناش صد شاه رش چنان بد که برابر بودی سی رش

بهر پیشه سهمگین اوستاد گرفته ز هر دانشی بهرداد
یکی نامور شاه را تخت ساخت همیکرد او گوهر اندر نشاخت
درم داد چندان برای هزار یکی تاج زرین و دو گوشوار
بدانگه که ایران بایرج سپرد همان تخت شاهی بدو برشمرد
همان تخت و آن گرزه گاوسار که ماند سخن در جهان یادگار
چو ایرج بشد زو بماند آن سه چیز همه شاد بد زو منوچهر نیز
چو شاه منوچهر آمد بدید همین تاج و تخت شهی را سزید
هر آنکس که او تخت شاهی سپرد بر آن تخت چیزی همی برفزود
بر این هم نشان تا بلهراسپ شد از او همچنین تا بگشتاسپ شد
بجاماسپ گفت ای گرانمایه مرد فزونی چه داری بدانکار کرد
چو جاماسپ آن تخت را بنگرید بدید آن در گنج دانش کلید
ز کیوان همه نقشها تا بماه بر آن تخت کرد او بفرمان شاه
همی برفزودی بر او چند چیز ز سیم و زر و عاج از نبد نیز
پس زان بزرگان نهان داشتند همه دست بر دست بگذاشتند
بهنگام شاپور فرخ قباد ازان تخت هرگز نکردند یاد
چو بر تخت بنشست پرویز شاه همه مهتران شد درا نیکخواه
چنین گفت پرویز که ای مهتران همی آز و خواهم از کهتران
نبشته بیاید ز مهتران سخن که جاماسپ نیک اختر افگند بن
نبشته بیاورد موبد فراز از آنشاد شد خسرو سرفراز
بیاورد تخت شه اردشیر وزایران هر آنکس که بد تیزویر
بیاورد پس درگراز و ز چین ز مکران و بغداد ایران زمین
ابا هر یکی مرد شاگرد سی ز رومی و بغدادی و پارسی
چو دو سال بگذشت پس روز چند همی از زر و سیم کردند بند
چو بر پای کردند تخت بلند فروزنده شد بخت شاه ارجمند
بلندیش پنجاه و سه شاه رش چو پهنا درش بر نهم از برش

بر پهن کار

بهر ماه سی روز هر بامداد	یکی فرش بودی بدو بر نهاد	همان تخت زر از ده تخت بود	جهانا سراسر همه بخت بود
بدو میخ زرین صد و چهل هزار	ز پیروزه و زر نموده نگار	چو اندر بر خود نهادی چراغ	پس از درخت بودی در باغ و راغ
چو خورشید بر شیر گیتی درشت	مر آن تخت را سوی او بود پشت	چو هنگامه تیر ماه آمدی	که میوه چو هنگاه آمدی
سوی میوه باغ بودیش روی	بدان تا بیابد ز هر میوه بوی	زمستان که بودی گه باد و نم	بر آن تخت برگی نبودی ز نم
همه طاقها بود بسته ازار	ز خز و سمور از در شهریار	همان گوی سیمین و زرین هزار	همیبو و گردان بطاق از کنار
بمثقال از آن هر یکی پنجصد	گر آتش شدی سرخ همچون بسد	که یکنیمه زو تابش مه بدی	دگر نیمش گردان سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت	همان ماه تابان که بر چرخ رفت	چه زو بود در رفتن چه ماند بجای	ندیدی بتخمیم سر اختر گرای
ز شب نیز پیدا که چندان گذشت	سپهر از بر خاک چندی بگشت	همه گوهر گنجها خوار بود	کماهش هفتاد و نبار بود
ازان گوهرها چند سیمین بدی	چه مایه به زر و گوهر آگین بدی	بسی نیز بگذشت بر هفتصد	
شمارش ندانست کردن کسی	وگر چند بودش خرد و دانش بسی	بسی سرخ یاقوت بدکش بها	ندانست کس قیمتش منتها
که روشن بدی روز و شب تیره چهر	چو ناهید رخشان بدی بر سپهر	ز یاقوت تخت مهین پایه بود	ز گوهر سر گاه پر مایه بود
کهن تخت را نام بد بیشمار	سر میش بودی برو بر نگار	دگر تخت را یک بد از لاجورد	که هرگز نبودی بدو باد و گرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود	بدو هر که دیدیش فرسوده بود	ازین تا بدان پایه بودی چهار	همه پایه زرین و گوهرنگار
هر آنکس که کهتر بدو بر درست	ورا پیش سر بود جای نشست	سواران ناپاک روز نبرد	شدندی بر آن گنبد لاجورد
بپرورده بر جای دستور بود	نشستن بر آنکه که دستور بود	همه پهلوانان بروز نبرد	همه بر نشستی بر آن لاجورد
چو بر تخت پیروزه بودی نشست	خردمند بودی و مهتر پرست	چو رفتی بدستوری رهنمای	گهر یافتی سوی پیروز جای
مر آن تخت را شاه بودی نشست	فروتر ازان موبدان را نشست	نه زر بر همی سرخ یاقوت بود	چو ناهید رخشان که بود
یکی جامه افگنده بر زر بفت	ارش بود بالاش پنجاه و هفت	بگوهر همه رشتها بافته	ز زر شوشه زر بر تافته
بدو نقش کرده بسان سپهر	ز بهرام و کیوان و از ماه و مهر	ز ناهید و پیروز تابنده ماه	پدیدار کرده ز هر دستگاه
همان هفت کشور بدو بر نشان	ز دهقان و از رزم گردنکشان	بر و بر نشان بد چهل پشت شاه	پدیدار کرده سر و تاج و گاه
ز زر بافته تاج شاهنشهان	چنان جامه هرگز نبد در جهان	بچین در یکی مرد بد بیهمال	همی یافت انجامه در هفت سال
سر سال نو هرمز و فوردین	بیامد بدرگاه استاد چین	بیاورد آن فرش تا پیش شاه	گرانمایگان برگشادند راه
بگسترد روز نو آن جامه را	ز شادی جدا کرد هر کامه را	بر و بر سر تاج شاهان همه	در آن خیره مانده ز شاه رمه
فریدون و کیخسرو و کیقباد	منوچهر و کاوس فرخ نژاد	سیاوش و لهراسپ و گشتاسپ گو	که تاج بزرگان بدو گشت نو
چو بهرام گور آن شه خسروان	ز هرمز و کسری نوشیروان	چو پرویز خسرو که تابنده روز	ندیدی چو این شاه با فروز

ز شاهان هر آنکس که بد اختیار — بگفتم کنون نام شان یادگار
بر آنجا همه بر مجلس آراستند — نوازنده رود و می خواستند

همی آفرین خواند هر کس برود — شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان بر آن گوهر افشاندند — که فرش بزرگش همی خواندند

همی هر زمان شاه برتر گذشت — چو شد سال شاهنشهی بیست و هشت
کسی را نبد بر درش کار بد — ز درگاه آگه نشدی باربد

یکی مرد بد باربد رود زن — چنو رود زن کس نزاید ز زن
ز رامشگران در جهان نام او — همیدون هر جای بر کام اوی

بایران و توران که بد رای او — نبد در جهان نیز همتای او
یکی بود رامشگری نزد شاه — همه روز بودی بر پیشگاه

بدو گفت هرکس که شاه جهان — که بد دست رامشگری از جهان

داستان باربد رامشگر و ساز وی

کجا نام او سرکش و سازساز — که دارد ورا شاه ایران نیاز
اگر با تو او را برابر کنند — برابر سر سرکش افکنند

چو بشنید مرد آن بجوشید از آز — اگر بنودش بگذری بناز
ز کشور نشد تا بدرگاه شاه — همیکرد رامشگر ازانگاه

چو بشنید سرکش دلش تیره گشت — بزخم سرود اندرون خیره گشت
همی گفت با زار او نو شود — اگر باربد پیش خسرو شود

بیامد بنزدیک سالار بار — درم کرد و دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست — که از من بسال و بسر برترست

بیامد که در پیش خسرو شوند — که ما کهنه گشتیم و او نو شوند
ز سرکش چو بشنید دربان شاه — ز رامشگران نیز بربست راه

چو رفتی بنزدیک او باربد — همش کار بد بود و هم باربد
ندادی ورا بار سالار بار — نه نیز نیو بد مردمی خواستار

چو نومید برگشت زان بارگاه — ابا بربط آمد سوی باغ شاه
یکی باغبان بود مردوی نام — بدان باغبان باربد شد بکام

بدان باغ رفتی بنوروز شاه — دو هفته ببودی بدان جشنگاه
سبک باربد نزد مردوی شد — همانروز با مرد هم بوی شد

چنین گفت با باغبان باربد — که گوی تو جانی و او کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی — که آن هست نزدیک تو اندکی

چو آید بدین باغ شاه جهان — مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه در جشنگاه — نهفته ببینم یکی روی شاه

بدو گفت مردوی کآید و نکنم — ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی خواست آمد بباغ — دل مردمان شد چو روشن چراغ

بر باربد رفت و گفتا که شاه — همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامه ها باربد سبز کرد — همان بربط آورد و رنگ نبرد

نشد تا بجایی که خسرو بدی — برش هر زمان مجلسی نو بدی
یکی سرو بد سبز و برگش گشن — برو شاخ چون رزمگاه پشن

بدان سرو شد بربط اندر کنار — زمانی همی بود تا شهریار

نواختن خسرو باربد رامشگر را و نغزین کردن انگماز ا

ز ایوان بیامد بدان جشنگاه — بیاراست پیروزگر جای شاه
بیامد بر آن چهره میگسار — یکی جام می بر کف شهریار

جهاندار بستد ز کودک نبید — بلوری می سرخ اندر کشید
بدانگه که خورشید برگشت زرد — همی بود تا شب شده لاجورد

زننده بر آن سرو برداشت رود — همه ساخته پهلوانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت — ازان خیره شد مرد بیدار بخت

سرودی بآواز خوش برکشید — که گشتند خیره کسی کان شنید
بماندند از آن مجلس اندر شگفت — همی هر کسی رای دیگر گرفت

بدان نامداران بفرمود شاه — که جویند سرتاسر آن جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند — بنزدیک خسرو فراز آمدند

مجلس

جهاندار از کار اندر گرفت   که از بخت شاهان بباید شگفت
که گرد دو گل سرو را مشک برش   که جاوید باد و سرو افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار   چو از خوب رخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود   بر آورد ناگاه دیگر سرود
که بیکار گردش همی خواندند   چنین نام و آواز او راندند
چنان رامشی گفت خسرو شنید   به آواز او جام می در کشید
نفرمود که این را بجا آورید   همه باغ یکسر بپای آورید
بجستند بسیار هر سوی باغ   ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از بید سرد   خرامان ز زیر گل اندر نورد
شهنشاه بس جام دیگر بخواست   ببر رود و سر او برآور درست
برآمد دگر باره بانگ سرود   همان ساخته کرد آواز رود
همه سبز در سبز خوانی کنون   بر اینگونه سازند مردان فسون
چو بشنید پرویز بر جای جست   یکی جام گلشن آرای خواست
که بود اندر انجام رنگین نبید   بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت کاین گر فرشته بدی   ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود   همان نیز ننشاختی زخم رود
بجویید در باغ تا آن کجاست   همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم   بر این رود و ساز آنش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او   همان چرب گفتار و ساز او
فرود آمد از شاخ سرو سهی   همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی   بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاها یکی بنده‌ام   به آواز نو در جهان زنده‌ام
سراسر بگفت آنچه رفت از نخست   که بود اندر آن بیدل و کینه جست
ز دیدار او شاد شد شهریار   بسان گلستان بود در بهار
بسرکش یکی گفت کای بی‌هنر   تو چون حنظلی باربد چون شکر
چرا دور کردی تو او را ز من   دریغ آیدت زو و از این انجمن
بر آواز او شاه می در کشید   همان جام یاقوت بر سر کشید
بدینگونه تا سر سوی خواب کرد   دهانش پر از در خوشاب کرد
بفرمان بشد شاه رامشگران   همان برتری گشت از مهتران
چه گفت آن خردمند با داد و دین   خنک آنکه نیکی بماند ز این
سرآمد کنون قصه باربد   مبادا که باشد ترا بار بد
که روز جهان و کهان بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد
بسی کهتر و مهتر از من گذشت   نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنگه که شد سال بر شصت و شش   نه نیکو بود مردم کینه‌کش

عمارت فرمودن خسرو و درست کردن کاریگران

چو این نامور نامه آمد به بن   ز من روی کشور شود پر سخن
از آن پس نمیرم که من زنده‌ام   که تخم سخن من پراکنده‌ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین   پس از مرگ بر ما کنند آفرین
کنون از مداین سخن نو کنم   سخنهای ایوان خسرو کنم
چنین گفت روشندل پارسی   که بگذشت بر کام دل پارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم   بهند و بچین و به آباد بوم
برفتند کاریگران ده هزار   ز هر کشوری آنکه بد نامدار
وز آن شان هر آنکس که استاد بود   ز خشت و ز گل بر دلش یاد بود
دو صد مرد بیرون شد از هر میان   ز ایران و اهواز و روم میان
گرانمایه رومی و از هند سی   بگفتار یکدسته از پارسی
از ایشان دلاور گزیدند گز   از این سی بجز رومی و پارسی
بر خسرو آمد جهاندیده مرد   برو کار زخم سنبا بکرد
بدو گفت شاه این ز من در پذیر   سخن هر چه گویم همان دلپذیر
یکی خانه خواهم که فرزند من   همان تا دو صد سال بوند من
نشینند بهر و دبیر و خرز   ز باران و از برف و از آفتاب

بملکی

مهندس بیامد بر ایوان شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد ده شاه رش / همان شاه رش نیز گچ برش
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار / چنین خواهد آنگونه هر کاردار
چو دیوار ایوانش آمد بجای / بیامد به پیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند یکی کاردان / گذشته برو سال بسیار روان
فرستد تنی صد بدان کارگاه / پسندیده با موبدی نیکخواه
بدو داد زانگونه مردم که خواست / برفتند و دیدند دیوار راست
بریشم بیاورد تا انجمن / از آن کرد باریک یکتا رسن
ببالای دیوار ایوان شاه / بپیمود تا خاک دیوار گاه
چو بالای آن تا بداده رسن / بپیمود در پیش آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهر گنجور او را سپرد
از انپس بیامد بایوان شاه / که دیوار ایوان نماید براه
چنین گفت با شاه استادکار / که ای شاه هر روز بر روزگار
چه فرماند ای خسرو زودیاب / نگیرم در این کار کردن شتاب
چهل روز با کار بنشیندم / ز کارگران شاه بگزیندم
چو هنگامه کار ایوان بود / بلندی ایوان چو کیوان بود
بدان کار خشمت نباید نمود / مرا نیز رنجی نباید فزود
بدو گفت خسرو که چندین زمان / چرا خواهی از من تو بی بدگمان
ببایدکه داری تو زانکار دست / بآزرم بودت نیاید شکست
بفرمود تا سی هزارش درم / بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کاریگر استادکوی / که عیب آورد مرد دانا بروی
چو گیرم بدانکار ایوان شتاب / سراسر همه زود گردد خراب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید / چنان شد کزانپس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که رومی گریخت / بگوینده بر خشم رومی بریخت
چنین گفت کزانراکه آگه نبود / چرا پیش ما در فزونی نمود
بفرمود تا کار او بنگرند / همه رومیان را بزندان برند
دگر گفت کانراکه دانش بود / گچ و سنگ و خشت گران این بود
برفتند هرکس که دیوار دید / ز بوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست زانکار داشت / همان کوشش دل آسعی آواز نشست
کز انشهر کاریگر آید کسی / نماند جهان کار بی بر بسی
همی جست استاد آنرا سه سال / ندیدند کاریگری بیهمال
بسی یاد کردند از آنکار چوکرد / بسال چهارم پدید آمد اوی
کمی مرد بیدار با فرهی / بخسرو رسانید ازو آگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد / بدو گفت شاه ای گنهکار مرد
بگو تا چه دید اندر آنکار زشت / که دوری ز نیکی که دور از بهشت
بگفتا چه بود اندرین روز زشت / بگفتار پیش آی از آن کار زشت
چنین گفت رومی که ای شهریار / فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدانکار من پوزشم / ز پوزش بجای آید آمرزشم
فرستاده رفتند زایوان شاه / گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن / همین مرد را نیز با خویشتن
بپیمود بالای کار و برش / کم آمد همی از رسن هفت ارش
رسن باز بردند نزدیک شاه / بگفت آنکه با خسرو بیامد براه
چنین گفت رومی که از رنج کار / بیفزودمی بر سر شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار / نه من ماندمی بر در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت / کسی راستی را نداند نهفت
رها کرد هر کس که زندان بدند / بداندیش کز بیگنه زندان بدند
مر او را یکی گنج و دینار داد / بزندانیان خیر بسیار داد
بدانکار بد روزگار دراز / بکردار شان شاه باید نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای / پسندیده خسرو نگاری
مر او را بسی آب داد و زمین / درم داد و دینار و کرد آفرین

نداند

همیکرد و هر کس بایوان نگاه / بنوروز رفتی بدان جشنگاه
کسی اندر جهان خرم چونان ندید / نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه از زر بدو ریخته / از آن طاق ایوان فرو ریخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر / بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / بیاویختندی ز زنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت / بنزدیک او موبدی نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی / بزرگان و روزی دهان را بدی
فروتر ازان بد ردان جایگاه / کجا پهلوان بود با دستگاه
بزیر گوان جای بازاریان / بیاراستندی همه کاربان
فروتر ازانجای درویش بود / کجا خوردش از کوشش خویش بود
فروتر برهنه بسی دست و پای / تنی گشته افکنده بر در سرای
ز ایوان ازانپس خروش آمدی / کز آواز او دل بجوش آمدی
که ای زیردستان شاه جهان / مباشید تیره دل و بدنهان
هرآنکس که او سوی بالا نگاه / کند گرد و اندیشه او تباه
ز تخت کیان دور تر سنگ بد / هرآنکس که کهتر بود دستبرد
ازانپس گنهکار با بیگناه / نماند کسی نیز در بند شاه
همی آن تن کشتکار انگاه / که زان بگذری کرد باید نگاه
بزندانیان جامه دادی و بر / سراپای دینار بهرگونه مر
هرآنکس که درویش بودی بشهر / مر او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی / درمهای گنجی برافشاندی
منادیگری پیش ایوان بپای / برفتی که خور باز گشتی بجای
گرامی نامور پیر سرکشان / زمینی مجویید جای نشان
بکار اندر اندیشه باید نخست / بدان تا نشوی ایمن و تندرست
سگالیدن ازانپس کنید / دل مردم کم سخن مشکنید
پس آنگه پشیمانی آید پدید / سخنهای داننده باید شنید
ببینید تا از شما خوار کیست / که بر جان بدبخت باید گریست
هرآنکس که او پاسخ آرد براه / بخسبند بر راه ایمن ز شاه
ولی هرکه تازد بچیز کسان / برو خشم ما سوی آن خس رسان
چنین بود آیین آن پادشاه / بر آنسان همیداشت گیتی نگاه
چو هنگامه روز بد خواست بود / نکرد آن بزرگی
کنون از بزرگی خسرو سخن / بگوییم کنم تازه روز کهن
بدانسان بزرگی کس اندر جهان / ندارد بیاد از کهان و مهان
هرآنکس که از دفتر شاه خواند / ز گیتیش دامن بیافشاند

داستان اندر بزرگی خسرو پرویز گوید

سزد گر بگوییم یکی داستان / که باشد خردمند همداستان
مبادا که گستاخ باشی بمهر / که از پای زهرش فرو نشست بهر
مشو هیچ با او بکین و بدوست / که هر دشمن و دوست پرکین اوست
مبازار هیچ با آز و با کینه دست / ز منزل مکن جایگاه نشست
سرای سپنجست با رای او / تو گردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد / خوش آنکس که او بگذرد با خرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آید سر شیر و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چندان سرافرازی و دستگاه / بزرگی و اورنگ و فر و سپاه
کز آن بیشتر نشنوی در جهان / اگر چند پرسی ز دانا مهان
ز توران و چین و ز هند و ز روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همه باژ بردند نزدیک شاه / برخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری / ز دُر و ز یاقوت هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود / چو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
همه برگزیدند فرمان او / چو خورشید روشن بدی جان او

نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز سقلاب و از روم و روس
که آن گنج پر در خوشاب بود / که بالاش یک تیر پرتاب بود
دگر گنج خضرا بد اندر جهان / که خضرا نهادند نامش نهان
دگر گنج بادآورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر گنج بد نام او خسروی / که نامش ز دانندگان بشنوی
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبد آن بخشکی و آب
دگر گنج بد نام او سوخته / کزان گنج بد گیتی افروخته
دگر آنکه بد شاه را دو بزرگ / بگوبند رامشگران سترگ
دگر آنکه بد نشان و رنگ ترک / بدور اسپی بر نشستی سترگ
لبی سرخ گوهر برو بافته / بزر اندرون شوشه‌ها بافته
بشکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز نگشتش تا واز بد
دگر پیل جنگی بر او دوبیست / که گفتند از آن بر زمین جای نیست
نغستان چینی و پیل سپاه / که بر زین زرین بدی ساو باه
دگر اسپ جنگی ده و دو هزار / ز اسپان ماهی که بد نامدار
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری‌کش و جامه زرنشست و کش
که هرگز کس اندر جهانبان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
سواران جنگی هزاران هزار / ز ترکان و رومی و چینی سوار
ز روز بد آن بر در شهریار / همانا که بد چار صف نامدار
که او چون بدست یکی بنگجار / تبه شد تو تیمار بیشی مدار
تو هر بخی از کارها برگزین / که خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج / وگر چند بوینده باشی برنج
سرانجام جای تو خاکست و خشت / جز از تخم نیکی نباید کشت
زبر و برت اندازه باید گرفت / ز دفتر بخوانی همانی شگفت
بدان نامور تخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی

جهاندار هم داستانی بکرد / ز ایران و برآورد دوران گرد

زوال مملکت خسرو و برگشتن امرا و ملوک و بر تخت نشستن

جهاندار گر شاه بیداد گشت / ز بیدادی کهتران شاد گشت
بیامد فرخ زاد از آن بزمگاه / ز رزم روی بار بر بست راه
ز هر کس همه خواسته بستدی / همی آن و این را برانت بدی
بیاراست بر خویشتن رنج گر / نکرد آرزو جز همه گنج کس
بنفرین شد آفرینهای پیش / که چون گرگ بیدادگر گشت میش
چو بی آب و بی نان و بی تن شدند / از ایوان سوی شهر دشمن شدند
هر آنکس از آن تیرگی یافت بهر / همه بانگ نفرین برآمد ز شهر
یکی پر هنر بود نامش گراز / گز و یافتی کام و آرام و ناز
که بودی همیشه بدربند روم / یکی دیو سر بود بیداد و شوم
چو شد با داد و بیداد گر / از ایران بجست و بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بدی / بنزد یک خسرو گرامی بدی
شهنشاه را چون برآمد نفیر / دل زاد فرخ تبه گشت نیز
نیارست رفتن کسی نزد شاه / مگر زاد فرخ شدی خواه
یکی گشت با سالخورده گراز / نبودند با قیصر انباز

گراز سپهبد یکی نامه کرد / به قیصر ورا نیز بد کامه کرد

نامه گراز بسوی قیصر شاه گوید

بدو گفت برخیز و ایران بگیر / نخستین من آیم بر او سکبیر
چو آن نامه برخواند قیصر ساز / بیاورد بس لشکر از رزمگاه
بزد کوس رویین بروز بهار / بنه نامه مرز ایران چو باد
چو آگاه شد زان سخن شهریار / سپهبد نشست آن کار دشخوار
بدانست کاین نیست کار گراز / که گفته ست با قیصر زشمار
شهنشاه بنشست با مهتران / هر آنکس که بودند از ایران سران

به اندیشه چون کار باشد درست / فراوان ز هر گونه چاره بجست
چو پرویز ترسان شد از بدنشان / ز گردان درگاه گردنکشان
چو اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو پسندیدم آن کارکرد / ستوده یکی ترجمان مرد مرد
که کردارها بر فزودی فریب / سر قیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو / پر اندیشه این جان تاریک تو
همی باش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویش بگذار جای
چو زان سوی فرایین روی با سپاه / شود رومیان نزد قیصر تباه
با ایران ورا دستگیر آوریم / همه رومیان را اسیر آوریم
تو درگه یکی چاره‌گر برگزید / سخنگوی دانا چنانچون سزید
بدو گفت کاین نامه اندر نهان / همی بر بکردار کارآگهان
چنان کن که چندی رومی کسی / سخن بر نشد از تو ره بر بسی
بگیرد ترا از در قیصر برد / دگر نزد سالار لشکر برد
بپرسد گرازت کجایی بگوی / بگویش که من گشته‌ام چاره جوی
بپیمودم این رنج راه دراز / یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بر بند بر دست راست / گر آید و نکه بستاند از تو درست
بر آن آمد اندیشه خسرو نوند / بیازید و آن نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی نامدارش بره بر بدید
سوی قیصرش برد و سر زیر کرد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست / ببایدت گفتن مرا راه راست
ازو خیره شد کهتر چاره جوی / ز بیمش بپاسخ نه نرم کرد روی
بقیصر همی هیچ پاسخ نداد / دلش پر ز شرم و لبش پر ز باد
چنین گفت قیصر که بدگوی را / بد اندیش و بدکام و بدخوی را
بجویند تا نامه دارد مگر / نخواهد گذشتن از این مرز بر
بجستند و آن نامه از دست اوی / گشاد آنکه دانا بد و راه جوی
یکی مرد دانا سرش را بجست / که آن پهلوانی بجوید درست
چو آن نامه برخواند مرد دبیر / رخ نامور شد بکردار قیر
چنین گفت با لشکر خود براز / که ما را بخواست کردن گراز
چنین گفت که اینست کین گراز / دلیر آمدم من بدانش فراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس از پیل و گنجش نداند شمار
مرا خواست افکند در دام او / که تاریک باد ادل و کام او
وزانجا بگه لشکر اندر کشید / نشد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی روم باز

نامه فرستادن خسرو بسوی گراز

دلش گشت پر درد و رخساره زرد / سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم / که قیصر چرا کرد بر من ستم
ز ایران چرا بازگشتی بگوی / مرا کردی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه داند که من کم و دم / دلش گرد داز من پر از درد و کین
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید / ز لشکر گرانمایه مردی گزید
فرستاد پاسخ بنزد گراز / کز آن ایزدت کرده بُد بی نیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا / بآتش بسوزی سپاه مرا
کزان نامه خسرو گنج دادن بباد / نباید مرا از نوای بد نژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت بهی و مهی
ببایست دانست که ایرانیان / چو بیند شاه از نژاد کیان
با ایران نخواهدت بیگانه / نه قیصر نژادی نه فرزانه
بقیصر بسی کرد پوزش گراز / که ای پرهنر نامور سرفراز
سوی روم شد با همه لشکرش / ز خسرو بغم بود وز دخترش
چو آگاه شد خسرو از کار روم / ز کار گراز ستمکاره شوم
مرا در دل اندیشه بد نبود / بتو بد نخواهم کس از من شنود
بیامد با ایران نبود و ستم / نه با شاه دوستی [illegible]

شهنشاه داند که من کرده ام / چنان باد و شاه ایاز زده ام

چو خسرو شنید آنکه قیصر ز روم / از آن شاه برگشت و شد تا بروم

گزین کرد خسرو فرستاده / سخنگوی و دانا و آزاده

نامه گراز بسوی خسرو

یکی نامه بنوشت نزد گراز / که ای بی بها ریمن دیوساز

ترا چند خوانم بدین بارگاه / همی بد و رهایی ز آیین و راه

کنون آن سپاهی که نزد تو اند / ز پیمان و سالار مرز تو اند

برای و بدل یار قیصر اند / نهانی باندیشه دیگر اند

بر ما فرست آنکه بسیجیده اند / همی سرکشی را بسیجیده اند

چو آن نامه آمد بنزد گراز / پر اندیشه شد کهتر دیوساز

گزین کرد از آن نامداران سوار / ز ایران و توران فزون دو هزار

بدان مهتران گفت یکدل شوید / سخن گفتن هر کسی بشنوید

بباشید یکچند از این روی آب / بگیرید یکسر برفتن شتاب

چو هم پشت باشید با همرهان / یکی کوه کندن ز بن بر توان

سپه رفت تا خره اردشیر / هر آنکس که بودند برنا و پیر

کشیدند لشکر بدان روی آب / بر آن نامه چه فرماند شهریار

چو آگاه شد خسرو از کارشان / ببود آرزومند دیدارشان

بفرمود تا راد فرخ برفت / بنزدیک آن مهتر شاه گفت

چنین برد پیغام نزد سپاه / شد از بیم رخسار کانش سیاه

کس آن رنج را زید انیارست کرد / بماندند با درد و رخساره زرد

چنین گفت پیغام نزد سپاه / که چون پیش من آید بد نیکخواه

چرا راه دادی که قیصر ز روم / که آورد لشکر بدین مرز و بوم

که بود آنکه از راه یزدان بگشت / ز راه و ز پیمان ما در گذشت

چو پیغام خسرو شنید آن سپاه / شد از بیم رخسار کانش سیاه

بمهر یکی بد بدل با گراز / همیدانست از خاک و از باد راز

بیامد نهانی بنزدیک شان / برافروخت جانها تا یک نشان راز

بتر گفت شاید ای بزرگان شاه / ندید از شما آشکارا گناه

مباشید جز یکدل و یکزبان / مگویید کاین تا کند بدگمان

وگر شد همه زیر یک چادریم / بمردی همه پا ی دیگریم

مهان چون شنیدند آواز او / بدانست هر مهتری راز او

مهان یکسر از جای برخاستند / بر آن همنشان پاسخ آراستند

بر شاه شد راد فرخ چو گرد / سخنهای ایشان همه یاد کرد

بدو گفت رو پیش ایشان بگوی / که اندر شما چیست آزارجوی

که بفر نفش قیصر شوم بخت / بگنج و سلیح و بتاج و تخت

که نزدیک ما او گنهکار شند / وز این تاج و از تاج بیزار شند

فرستید یکسر بدین بارگاه / وگرنه همی دار بینید و چاه

کسی را که بداند این بیگناه / ز لشکر هر آنکس که گردد ز راه

آمدن راد فرخ نزد خسرو پرویز

نبد راد فرخ بگفت ایچ سخن / رخ لشکر نو شد از غم کهن

نیارست لب را گشاد ایچکس / پر از درد خامش بماندند و بس

سبک راد فرخ زبان برگشاد / همیکرد گفتار ناخوب یاد

از ایشان سپاهی دلیر و جوان / نه بینم کس اندر میان ناتوان

شما را چرا ترس باید ز شاه / بگیتی پراکنده از در سپاه

بزرگی نه بینم بدرگاه اوی / که روشن کند اختر و ماه او

برادر ز رستم همی با سپاه / گسست یکیدل بفرمان شاه

شما خوار دارید گفتار من / نترسید یکسر ز آزار من

بدشنام لب را گشایند باز / چه بر من چه بر شاه کرد فراز

هر آنکس که بشنید از و این سخن / بدانست کان تخت نو شد کهن

همه یکسر از جای برخاستند / بدشنام لبها بیاراستند

نبد راد فرخ بخسرو بگفت / که لشکر همه بازگشتند و خفت

مرا هم چنانست نزدیک شاه / به پیغام دیگر فرستد به راه
بدانست خسرو که آن باره گوی / همی آب خون اندر آرد بجوی
زبیم برادرش چیزی نگفت / همیداشت آن رازش اندر نهفت
که پیچیده بد رستم از شهریار / ور از تیغ زن بد ده و دو هزار
دل راد فرخ تبه داشت نیز / که لشکر همه روی برگاشت نیز
نیز
بدانست هم زاد فرخ که شاه / ز لشکر همی نشناسد گناه
چو آمد برون بدانديش شاه / نیارست شد پیش تا پیشگاه
بیامد بنزدیک خسرو بدر / نکرد ایچ بخشش دگر برگذر
بدر بر همی بود با هر کسی / همیگفت وزآن آزمایش بسی
همیراند همواره با آن سپاه / بپیچید یکبک ز فرمان شاه
همیراند هرکس اندیشه سان / نشد نیز اندر آن کار همداستان
که شاهی دگر بر نشیند بتخت / کزو دور شد فر و آیین و بخت
برزاد فرخ یکی پیر بود / که با دانش و رای و تدبیر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه / همی از تو بیند گناه سپاه
کنون تا یکی شهریاری بدید / ساری فزونی نیاری چخید
که این بوم آباد ویران بود / کنام پلنگان و شیران بود
نگه کرد باید که فرزند او / کدامست با شرم و بی گفتگو
ور این شاه بر تخت باید نشاند / بر آن تاج و دینار باید فشاند
از این پیکار دگر برتریم / که تلخی چشیدیم و شیرین خوریم
چو بیدار شیروی مهتر پسر / بزندان بود کس نیابد گذر
همه رای زو زین نشان هر کسی / بر این روز و شب نیابد بسی

در زندان کردن خسرو شیرویه را گوید

که برخاست گرد سپاه تخوار / همه کار تا زو گرفتند خوار
پذیره شدندش زاد فرخ براه / فراوان برفتند با او سپاه
رسیدند پس یکدگر فراز / سخن رفت چند آشکار و راز
همان زاد فرخ زبان برگشاد / بدیهای خسرو همه کرد یاد
همیگفت لشکر بمردی برای / همیکرد و خواهند شاهی بجای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی / که چندین نخواهم همی گفتگوی
اگر با سپاه اندر آریم جنگ / کنم بر یلان جهان جای تنگ
چنو هست شیروی فرزند شاه / مبادا که بیند کسی تاج و گاه
گرامی بدآن شهریار جوان / بزرگ و بزرگان و هم پهلوان
جوانمرد را روز گردد سیاه / اگر دیگری بر نشیند بگاه
که این نامور شاه بیداد شد / به بیداد گر مردمان شاد شد
سخنهاش چون زاد فرخ شنید / مرا و را از ایرانیان برگزید
بدو گفت اکنون بزندان شویم / بنزدیک آن مستمند ان شویم
بیاریم بیباک شیروی را / جوان و دلیر و جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست / کزو داشتی بیشتر مغز و پوست
ابا شهریار آزموده سوار / همیدار وآن لشکر از نزار
چنین گفت با زاد فرخ تخوار / که کار سپهبد گرفتیم خوار
گر این بخت پیروز گردد جوان / نماند بایران یکی پهلوان
مگر دار دارید با جاه و بند / نماید بایران کسی پیکزند
بگفت این و از جای برگرد اسب / همی تاخت برسان آذرگشسب
سپاه اندر آورد بیجبر بجنگ / سپهبد پذیره شدش بیدرنگ
سپهبد بجنبید اندرون گشته تند / هم آن لشکر نامور گشته تند
پراکنده شد لشکر شهریار / نه بگذشت روز و نه بگذشت کار
بزندان تنگ اندر آمد تخوار / ابا خنجر و آلت کارزار
بشیروی گرد بخش آواز داد / سبک نامور پاسخش باز داد
بدانست شیروی که آمد فراز / چراند بزندان تنگ آن فراز
چو روی تخوار فروزان بدید / ز اندیشه گون رخ نامور بر پرید
بدو گفت گریان که خسرو کجاست / رها کردن من نه کار شماست

نمی گفت

چنین گفت با شاهزاده بخوار / که گر مردمی کام کژی مخار
اگر تو بدین کار همداستان / نباشی تو کم گیر ازان داستان

یکی کم بود شاید از شانزده / بمانند برادر ترا پانزده
کز شاه بینند هر یک بکار شهی / بدیشان بود شاد و تخت مهی

فروماند شیروی گریان بکار / ازان خانهٔ تنگ بگذار بار
همان زاد فرخ بدرگاه بر / همی بود و کس را ندیدی گذر

که آگه کند زان سخن شهریار / بدرگاه بر بود برچل سوار
چو پژمرده شد چادر آفتاب / همی ساخت بر بستری جای خواب

نفرمود تا پاسبانان شهر / هر آنکس که از مهتری داشت بهر
برفتند یکسر سوی بارگاه / بدانجای شادی و آرامگاه

بدیشان چنین گفت که امشب خروش / دگرگونه بر کرد باید ز روش
همه پاسبانان بنام قباد / دهان و زبان برگشادند باد   بباید گشاد

چنین داد پاسخ که ایدون کنیم / ز سر نام پرویز بیرون کنیم
چو شب چادر نیلگون کرد نو / ز شهر و ز بازار برخاست غو

که نوشه زیاد این شهنشه قباد / بهر کشوری نام او باد یاد
شب تیره شاه جهان خفته بود / که شیرین ببالینش بنهفته بود

چو آواز آن پاسبانان شنید / غمی گشت شاه و اندلش برمید
همی شاه را خفته بیدار کرد / دلش زان سخن پر ز تیمار کرد

همی گفت شاها چه شاید بدن / بدانید استانها نباید زدن
از آواز او شاه بیدار شد / دلش زان خروشش پر آزار شد

بشیرین چنین گفت کای ماهروی / چه داری بخواب اندرین گفتگوی
بدو گفت شیرین که بگشای گوش / خروشیدن پاسبانان نیوش

چو خسرو بدانگونه آوا شنید / برخسار شد چون گل شنبلید
چنین گفت کز تن گذشته سه پاس / که یارد که دارد بدین گونه پاس

که این بدهنر چون ز مادر بزاد / نهانی ورا نام کردم قباد
بآواز شیرویه گفتم همی / دگر نامش اندر نهفتم همی

ورا نام شیروی بد آشکار / قبادش همی خواندندی آشکار
شب تیره باید شدن سوی چین / دگر سوی ماچین و مکران زمین

بافسون بدیشان بگیرم براه / ز فغفور چینی بخواهم سپاه
ازان که اخترش کاسمان تیره بود / سخنهای او بر زمین خیره بود

شب تیره افسون نیاید بکار / همی آمدش کار دشوار خوار
بشیرین چنین گفت کامد زمان / بافسون ما خیره شد بدگمان

بدو گفت شیرین که نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بدانش کنون چارهٔ خویش ساز / مبادا که آید بدشمن نیاز

چو روشن شود در جهان چاره جوی / نهد بیگمان سوی این کاخ روی
همانگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه

همان ترکش تیر و زرین سپر / یکی بنده کرد بر خاش خنجر

داستان کار خسرو پرویز و کیفیت آن

بباغ بزرگ اندر آور درخت / نبد شاه را در چنین جای تخت
شب تیره گون اندر آمد بباغ / بدانگه که خسرو بد از خواب راغ

بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجایی کزو دور بودی گذر
نشست از بر نرگس زعفران / یکی تیغ در بر بزانو گران   ور چمن

چو خورشید بر زد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیوساز
یکایک بگشتند گرد سرای / تهی بود از شاه سرافراز جای

بتاراج دادند گنج ورا / نکرد ایچکس یاد رنج ورا
همه بازگشتند دیده پر آب / گرفته بکار زمانه شتاب

چه جویم ازین گنبد تیزگرد / که هرگز نیاساید از کارکرد
اگر خود نزادی خردمند مرد / نبودی ورا روز کار نبرد

ندیدی جهان از همه بدی / اگر کژ بدی مرد آگه بدی
همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت بلند از بر شاه دار

چو جویی ازین گنبد لاجورد   گهی بزم جوید گهی نبرد
گهی را همی تاج شاهی دهد   گهی را بدریا بماهی دهد
گهی را برهنه سر و پای سفت   نه آرام خورد و نه جای نهفت
گهی را دهد توشهٔ شهد و شیر   بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندراند   بتاریک دام هلاک اندراند
اگر خود نزادی خردمند مرد   ندیدی بگیتی چنین گرم و سرد
بزاد و بکوری و ناکام زیست   برین زندگانی بباید گریست
کنون بر سر خسرو بگویم که چون   زمانه چگونه بدش رهنمون
چو بگذشت روز زبیمی دراز   بنان آمد آن پادشه را نیاز
بباغ اندرون بد یکی مرد کار   که نشناختی چهرهٔ شهریار
پرستنده را گفت خورشیدفر   که شاخی ببر زین گرامی تر
بر آن شاخ بر مهره بود پنج   بگوهر ز مهره بسی برده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار   که این مهرها هرچه آید بکار
ببازار شو نان با گوشت خر   دگر نام و هر راه جای گذر
هر آن گوهران این بهای هزار   درم بر کسی را که آید بکار
سوی نانوا شد سبک باغبان   بدان شاخ زرین بها خواست نان
بدو نانوا گفت کاین را بها   ندارم بیارمت کردن رها
ببردند هر دو بگوهرفروش   که این را بها کن بگوهر بکوش
چو داننده آن مهرها را بدید   بدو گفت این را که آرد خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی   بدینگونه هر سال صد نو بدی
تو این گوهران از که دزدیده‌ای   گر از بندهٔ خفته ببریده‌ای
سوی زادفرخ شدند آن سه مرد   ابا شاه و با گوهر کار کرد
چو آن گوهران زادفرخ بدید   سوی شهریار نوان در دوید
بشیروی بنمود زان شان گهر   بریده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیروی با باغبان   که گر زین خداوندگوهر نشان
نگویی هم اکنون ببرم سرت   اگر راست گویی بود گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست   زره پوش مردی کمانی بدست
ببالا چو سرو و برخ چون بهار   بهر چیز ماننده شهریار
سراسر همه باغ ازو روشن است   چو خورشید تابنده بر جوشن است
فروهشته از شاخ زرین کمر   یکی بنده در پیش او با کمر
ببرید از آن شاخ گوهر ازوی   مرا داد و گفتا از ایدر بپوی
ز بازار نان آور و نانخورش   هم اکنون برفتم ز باد و ازبرش
بدانست شیرویه کان خسرو است   که دیدار او در زمانه نو است
ز درگه فرستاد سیصد سوار   چو باد دمان تا لب جویبار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید   بزد مرد و شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دیدند سپاه   همه بازگشتند یکسر ز راه
یکایک بر زادفرخ شدند   بسی هرکسی داستانها زدند
که ما بندگانیم او خسرو است   بدان شاه نو را که اکنون نو است
نیارد برو زد کسی باد سرد   چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بشد زادفرخ بنزدیک شاه   ز درگاه او برد چندین سپاه
چو نزدیک او رفت تنها بود   فراوان سخن گفت خسرو شنید
بدو گفت اگر شاه ما را دهد   بدین کرده با زینهارم دهد
بیابم بگویم سخن هرکه هست   دگر ره بباغم ببوی نشست
بدو گفت خسرو چگویی همی   توانند و بسیار رنج بکار جوی
چنین گفت زادفرخ پیش شاه   که در کار هشیار کن نگاه
بر آنم که گشتی تو جنگی هزار   سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهریاران ترا دشمنند   به بیکار تو یکدل و یک تنند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر   همه کینه‌ها بازگردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری رواست   همه بیم از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواری کنند   بمن بر بکر کا بکاری کنند

سپر

بدو شهریار

چو بشنید ازو زاد فرخ سخن / دلش بد شد از روزگار کهن
که او را ستاره شمر گفته بود / هم از بخت بد روز آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه / بدست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زر و دگر کوه سیم / نشست تو اندر میانش به بیم
زبر آسمان تو زرین بود / زمین آهنین بخت پر کین بود
کنون این زره چون زمین منست / سپر آسمان بر زمین منست
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ / کز این گنجها بد دلم چون چراغ
همانا سرآمد کنون روز من / که شد بنده خانه کین سوز من
کجا آنهمه کام و آرام من / کجا در جهان آنهمه نام من
ببردند پیلی بنزدیک او / پر از درد شد جان تاریک او
بد انگه که بر پیل بنشست شاه / ز باغش بیاورد لشکر براه
سخن گفت از آن پیل بر پهلوی / که ای گنج اگر دشمن خسروی
مکن دوستی نیز با دشمنم / که امروز در دست آهرمنم
بسختی بود ویم فریادرس / نهان با تن و شمامی و بت بکبر
بدستور فرمود زان پس قباد / که زو نیز بر من مکن ایچ یاد
بگو تا سوی طیسفونش برند / بدان خانه رهنمونش برند
بباشد به آرام یکروز چند / نباید که دارد کس او را نژند
برو بر موکل کنند استوار / کلینوش را با سواری هزار
چو گردنده گردون بسر بر گذشت / شد آن سال ایران بسی و هشت
کجا ماه آذر بد و روز دی / که با آتش و مرغ بریان و می
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بنشست بر تخت شاد
از ایران برو کرد بیعت سپاه / درم داد از گنج یکساله راه
نبد زان کنش جز بهفت ماه / تو خواهیش تاج خوان خواه شاه
چنین است رسم سرای جفا / نباید گزد خشم داری وفا
جوانمردی از کار او پیشه کن / همه نیکویی اندر اندیشه کن
چه گوی گزیدم من رسیدم بکام / نگه کن که کان بند بت نام
زبد تا توانی سکالش مکن / از اینمرد گوینده بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی / مجنبش روان از پی آهو کنی

بر تخت نشستن قباد بجای خسرو

چو شیروی بنشست بر تخت ناز / بسر بر نهاد آنگهی تاج آز
زایران بیامد بگفت تعقب سپاه / درم داد از گنج یکساله راه
برفتند گردان ایرانیان / برخواندند آفرین کیان
چنین گفت هر یک با بانگ بلند / که ای پر هنر خسرو ارجمند
چنین گفت خسرو بشیروی شاه / که در خورد شاهی و دیهیم گاه
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشید و شاد
چنین هم که یزدان تخت او داد تاج / نشستی بآرام بر تخت عاج
بماناد گیتی بفرزند تو / جهان هم بخویشان و پیوند تو
بمانیم تا جاودان هم کنش / نه نیکو بود داد با بدکنش
جهان را بداریم با ایمنی / ببریم کردار آهرمنی
زبان بسته از کار خسرو مرا / کرا افزون کند فر خویشتن مرا
بجامی فرستم نبرد پدر / بگویم بدو این سخن در بدر
که ناخوب کاریکه او را بدست / بد نیکونه کاری بتن آمدست
بیزدان کند پوزش از هر گناه / گر آنبده گردد تا بین در راه
چو او رام گردد بگفتار من / بی آزار گردد دل از کار من
بپردازم آنگه بکار جهان / بگوییم بداد آشکار و نهان
بجای نکو کار نیکی کنم / دل مرد درویش را نشکنم
دو تن بایدم راد و نیکو سخن / کجا یاد دارند کار کهن
که ایشان فرستم نزد پدر / بگوینده با او سخن در بدر
بدان انجمن گفت کاین کار کیست / از ایرانیان پاک بیدار کیست
نمودند گردان سر انجمن / دو استاد را گر بگیرند خشم

بدانست شیروی کایرانیان / گرا برگزینند پاک از میان
چو اشتاد و خراد برزین دبیر / دو دانا و داننده و با دبیر
بدانشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
بدارید کار جهان را برنج / که از رنج یابد سرافراز گنج
دو داننده بکام برخاستند / پر از آب مژگان بیاراستند
چو خراد برزین و اشتاگشسب / بفرمان نشستند هر دو براسب
بدانشان چنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون

رسیدن وزیران پیش خسرو و پیغام قباد

بپامی بنزدیک فرخ پدر / بگویید سخن را همه دربدر
بگویید که ما را نبد این گناه / نه ایرانیان را بد اندیشگاه
تو با فرهٔ ایزدی نافتی / چو از نیکوی روی برتافتی
یکی آنکه ناپاک خون پدر / ز یزدان نتن پاکزاده پسر
نباشد بدین نیز همداستان / که منش کسی گوید این داستان
دگر آنکه گفتی پر از گنج تست / رسیده بهر کشوری رنج تست
نبودی بدان نیز همداستان / پر از درد کردی دل راستان
سه دیگر چنین ده لب سوار / که بودند ز ایران همه نامدار
نبودند شادان ز فرزند خویش / ز بوم و بر و پاک فرزند خویش
یکی سوی چین شد یکی سوی روم / ز کار تو ویران ببد روی بوم
دگر آنکه قیصر بجا نیز کرد / همانند و تیمار کار نو کرد
سپه داد و دختر ترا داد نیز / همان گنج پر رنج و بسیار چیز
همیخواست دار مسیحا بروم / بدان تا شود تازه آیین روم
بگنج تو از دار عیسی چکرد / ندادی تو از بهر ننگ نبرد
بفرزند او جز بفرزند خود / نکردی بگیتی بجز کار بد
برای کنه بند کردی چرا / خدا داد ازین بخت بیجا چرا
ز بیچارگان خواسته بستدی / ز نفرین بر و بوم آمد بدی
ز یزدان شناس آنکه آمد ز بر / پر اندیشه زانش پیکر و از بر
بدان بدگهر بر بهانه منم / سخن را نخست آستانه منم
بیزدان که از من نبود این گناه / بجستیم کو بر انشود کام شاه
کنون پوزش آن همه بازجوی / بدین نامداران ایران بگوی
زبدها که کردی بیزدان گرای / که اویست بر نیکوی رهنمای
نگیرم ترا او بود دستگیر / بدین گنجها بر که بودت بذیر
دگر آنکه فرزند بودت دو هشت / شب و روز انشان بزندان گذشت
بدین سرکشی از تو آمد بگفت / ز بیم تو نگذاشتندی نهفت
چو بشنید پیغام او هر دو مرد / برفتند دلها پر از داغ و درد
بدینگونه تا کشور طیسفون / همه دل پر آب و دیده پر ز خون
وز آن شهرها خوان ماهین بد / که بود اندرو شهریار بلند
نشسته بدر بر کلینوش بود / که گفتی زمین و پر از جوش بود
ابا خود نشسته میان گوان / همان تازی اسبان و برگستوان
همه تازی اسبان
همه لشکرش یکسر آراسته / کشیده همه تیغ پیراسته
ابا جوشن و خود و بسته میان
بجنگ اندرون گرز پولاد داشت / همه دل پر از آتش و باد داشت
چو خراد برزین و اشتاگشسب / فرود آمدند آن دو دانا ز اسب
کلینوش جایی نجست از میان / ز دیدارشان نبد نشادمان
بجایی که بایست بنشاندشان / همی مهتر نامور خواندشان
سخنگوی خراد برزین نخست / زبان را بآب دلیری بشست
کلینوش را گفت فرخ قباد / بآرام تاج کئی بر نهاد
بایران و توران و روم آگهیست / که شیروی بر تخت شاهنشهیست
تو این جوشن و خود و گرز گران / چه داری همی گیتی بدگمان
کلینوش گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو بادا همه کام کرد
که تیمار بردی ز نازک تنم / کجا آهنین است پیراهنم

چه سود

بمن بر

برین مهتری آفرین خواندت
نباشد جز از خوب گفتار تو
چنین داد پاسخ که فرخ قباد
کلینوس گفت ار گرانمایه مرد
که همداستانی مکن روز و شب
هم او گفت خراد کانشاد کام
تو اکنون ز خسرو بدین پاسخ خواه
بر شاه شد دست کرده بکش
گرانسا در خراد برزین ز شاه
که او شهریار است پس من کیم
بیامد کلینوس نزد گوان
کنون دست کرده بکش و شنوید
چو دیدند بردند پیشش نماز
همه زر و گوهر برو بافته
بهی و اناری گرفته بدست
از آن خفتگی خویش را کرد راست
بهی بر سر آن ز نرمی بخفت
جهاندار بر تخت زانسا درو
بهی را نهاد و نه برشاد درد
همانگه سوی آسمان کرد روی
چو از دوده ام بخت روشن بخفت
وزان مهتران و بدنشان
ز بهر انشان برده بر امشان
سرافراز کرد و کسی کو گهست
همه دوستان و نیزه دشمن شوند

جواب دادن خسرو باتفاق یکدیگر پسر خود را

که دادار باد از جهان یار تو
نخسرو مرا چند پیغام داد
که داند سخنها همه یاد کرد
که در پیش خسرو گشاید لب
من اندر نهانی بدارم پیام
بدان تا پیامش بگویم ز شاه
چنان چون بیامد بر شاه فرخ
پیام آورید زان پس بر کام

نگاری کجا آمدستی بگوی
اگر باز خواهی بگویم همه
ولیکن مرا شاه فرخ قباد
مگر آنکه گفتار او بشنوی
بیامست کو تیغ بار آورد
کلینوس بشنید بر پای جست
بدو گفت شاها انوشه بدی
بخندید خسرو بآواز گفت

مقوله کلینوس با پهلوانان

بگفت این سخن از لب خسروان
بگوئید و گفتار او بشنوید
ببودند هر دو زمانی دراز
سراسر یک اندر دگر یافته
و زم خفته بر جایگاهی نشست
جهان آفرین را نهان یار خواست
پی آزار گردان همه قد گذشت
بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی
همی بود بر پای پیش آن دو مرد
چنین گفت کاید ورا رنگ و بوی
غم آورد چون روز شادی گذشت
نخواهد شدن تخت از من نهان
نماند درین تخمه گنج و دمان
بر از غم شود جان آن کو کست
بدینگونه بدگوی و بدتن شوند

که از من همی بار باید نخواست
دو مرد خردمند پاکیزه گوی
جهاندار بر شاه روز بزرگ
نهالیش در زیر دیبای زرد
چو دید آن دو مرد گرانمایه را
ببالین نهاد آن گرامی بهی
بدینگونه تا شاد بود و حصین
همی بوسید استاد آن برگرفت
بر اندیشه شد نامدار از بهی
که بر گیرد آن را که تو نفکنی
باستاد و گفت آنچه داری پیام
هم از پیش من کنه گردکان
سوی نامزایان شود تاج و تخت
نماند بزرگی بفرزند ما
نهان آشکارا بگرد این مهی

سزای که گوهر برافشاندت
پس آنگه سخنهای من بازگوی
پیام جهاندار شاه ار همه
بسی اندرین پند و اندرز داد
اگر پهلوی گوید از پارسی
سر سرکشان در کنار آورد
همه بندها را بتن بر ببست
مبادا دل تو تهی از بدی
گر آیت همی با خرد با و جفت
درین تنگ زندان ز بهر چیم
اگر کژ بگوید اگر راه راست
بدستار چینی بپوشند روی
نشسته همه یکسر انجمن و گرگ
پس پشت او مسند لاجورد
بدانای اندر سر مایه را
ندید اندرو هیچ فال بهی
همیگشت تا شد بروی زمین
بمالیدش از خاک و بر سر گرفت
بدان تا برسد ز هر دو بهی
که پیوند آنرا که تو بشکنی
از آن همنشین کودک زشت نام
بد اندوه تیره دل مردمان
تبه کرد این خسروانی درخت
ز بر دوده خویش و پیوندها
که بی بر شود تخت شاهنشهی

سخن هرچه بشنیدی اکنون بگوی / بیامش مرا کمتر از آب جوی / گشن وند گو با زبان این دو مرد / بگفتند پیغام یکیک پدر
چو بشنید پیغام شد پرز درد / برآورد از دل یکی باد سرد / جهاندار بشنید گفتار مرد / سخن هرچه دلبند بد یاد کرد
هر آن نامور گفت پاسخ شنو / یکایک بر سوی سالار نو

اندرز کردن خسرو مر جهانیان را

بگویش که عیب ار مرا گوی / جز آنکه که برتابی از عیب روی / سخن هرچه گفتی نه گفتار تست / مبادا که گویی این بند درست
بگو آنچه بدخواه تو بشنود / بگفتار بیهوده شادان شود / بدانی که چندان نداری خرد / که مغزت بدانش خرد پرورد
بگفتار بی بر چو نیرو کنی / روان و خرد را پر آهو کنی / کسی گر گنهکار خواند ترا / وز آن پس جهاندار داند ترا
نباید که ماند بر تو نشست / بگیرد کم و بیش کارت بدست / مبندیش از آنپس مرا نیز نام / که دشمن شود در برت شادکام
بیزدان ترا کار بر آهن است / نهاده بر آن گفتنم خواستست / بدی گفتن و عیبهای دروغ / نزد بزرگان نگیرد فروغ
بگویم کنون پاسخ این همه / بدان تا بگویند پیش رمه / پس از مرگ من یادگاری بود / سخن گفتن راست یاری بود
چو پیدا کنم بر تو اندوه و رنج / بدانی که از رنج من خواست گنج / نخستین که گفتی ز هرمز سخن / یکی بست دان روزگار کهن
ز گفتار بدگوی بر من پدر / برآشفته شد کار زیر و زبر / ز اندیشه او چو آگه شدم / ز یزدان شب تیره بیره شدم
همه راه جستم چو بگریختم / بدام بلا در نیاویختم / ز اندیشه او گناهم نبود / جز از جستن شاه راهم نبود
شنیدم که بر شاه من بد رسید / ز بردع بر فتم چو گوشم شنید / گنهکار بهرام خود با سپاه / بیاراست بر پیش من رزمگاه
از و من چو بگریختم زو ز جنگ / بدان تا نیارد سرم زیر ننگ / وز آن پس دگر بار باز آمدیم / دلاور بجنگش فراز آمدیم
نه بر خاش بهرام یکباره بود / جهانی بر آن جنگ نظاره بود / بفرمان یزدان نیکی گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
چو ایران و توران بآرام گشت / همه کام بهرام ناکام گشت / چو از کین چوبینه پرداختم / نخستین یکی کین پدر ساختم
چو گستهم و بندوی خالان من / بهر کشوری پهلوانان بدند

اتمام داستان بهرام چوبینه

فدا کرده جان را همه پیش من / بدل مهربان و بتن خویش من / چو خون پدر بود در جگر / نکردم بسستی بخون پدر
بریدم ز بندوی دست و پای / که او کرد بر شاه تاریک جای / ز گستهم بشنید شد نا پدید / ز گیتی یکی گوشه برگزید
بفرمان ما ناگهان کشته شد / سر و روی خونخوارگان کشته شد / دگر آنکه گفتی تو از خوار خویش / بدان تنگ زندان ما از خویش بیش
تو چون کشتی از قالب خود جدا / ستاره شمر گفته بد این بما / بد آنروز ما خوار بگذاشتیم / همه گنج خود نیز تو داشتیم
بزندان نکردم ترا بند تنگ / همان نیز خواری و بیم گزند / بر آیین شاهان پیشین بدم / نه بر کار و آیین دیگر بدم
بدان تا ز فرزند ما کار بد / نیاید کزان بر سر تن بد رسد / ز نخچیر وز بزم رامشگران / نه کاری که اندر خور مهتران
شمار اختری بود شاه از / ز دینار و از گوهر و بوز و باز / یکی کاخ بد کوه زندان نام / همه نیز بستی اندر و شادکام
همان نیز گفتار اخترشناس / که ما را همی از تو دارد هراس / که از تو بد آمد بدانسان که سن / مبادا اختر از دست

ازان پس نهادیم مهری برو / بشیرین سپردیم بی گفتگوی
چو شاهیم سی سال بگذشت بر / میان جهان روزگار سخن

تو دادی بباد این سخن یکسران / اگر چند بگذشت بر ما زمان
مرا نامه آمد ز هندوستان / بدم من بدان نیز همداستان

ز رای برین نزد ما نامه بود / گهر بود و هرگونه جامه بود
یکی تیغ هندی و پیلی سپید / جز این بود ما را بگیتی امید

ابا تیغ دیبای زربفت بود / ز هر گونه گوهر نابسود
سوی تو یکی نامه بد بر پرند / نوشته چو دیدم من از خط هند

بخواندش یکی مرد هندی دبیر / سخنگوی و داننده و یادگیر
چو آن نامه را رای هندی بخواند / برو آب دیده همی برفشاند

بران نامه در بُد که شادان بزی / که شادابی و خسروی ایزدی
کجا ماه آذر بود روز دی / جهاندار تو باشی جهاندار کی

گذشته ز شاهی برا سی و هشت / ستاره برین گونه خواهد گذشت
درخشان بود روزگار بهی / تو تاج بزرگی بسر بر نهی

مرا آن زمان تند زمانی درشت / ز دل مهربانی نشاید نشست
من آگاه بودم که از بخت تو / ز کار درخشیدن تخت تو

نباشد ورا بهره جز رنج و درد / شود روز روشن چنین لاجورد
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر / نکردم دژم هیچ زان نامه چهر

بشیرین سپردم چو برخواندم / ز هر گونه اندیشه ها راندم
ترا دست با اختر تو بهم / نداند کسی زان سخن بیش و کم

گر ایدونکه خواهی همی بنگری / اگر خود کنی بیش و کم را نگاه
بر آنم چو بینی پشیمان شوی / وزین کرده ها سوی درمان شوی

دگر آنکه گفتی ز زندان و بند / که آمد ز من بر کسان بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان / بزرگی و شاهی بود در جهان

اگر تو ندانی ز موبد بگوی / که بُد زین سخن مر نیا آبروی
که هر کس که او دشمن ایزدست / ورا در جهان زندگانی بدست

بزندان من تیره دیوان بدند / که بیجان از ایشان غریوان بدند
چو ما را نبد پیشه خونریختن / بدان کارشان اندر آویختن

بدان را بزندان همی داشتم / گزند کسان خوار بگذاشتم
بسی گفت هر کس که این دشمنند / ز تخم بدانند و آهرمنند

کنون من شنیدم که گردی رها / مر آنرا که بُد بتر از اژدها
ازین بد گنهکار زین بندیی / ز گفتار و کردارها بدتنی

چو بیهوده شد کار هشیار کن / تو داننده را بدین یار کن
ببخشای بر کس که بخت از تو رست / اگر چند امید کس بخت از وست

هر آنکس کند در جهان خیر گزند / نه بینی مر او را چه حاصل ز بند
دگر آنکه از خواسته گفته / خردمندی و رای بنهفته

نجستیم از کس بجز باژ و ساو / هر آنکس که او بود با زور و تاو
چو اندر خور ایزدی داشتم / سخنها همه خوار بگذاشتم

ز یزدان بر افکنم این تاج و تخت / فراوان کشیدم ازو رنج سخت
جهان آفرین داد و داور درست / همه روزگار دگر تو خورست

نیم در منش تیره در خواست او / فزونی نجوییم بر کار اوست
بجوییم خشنودی او دگر / ز بخشش بگوییم کو با دگر

چو پرسد ز من کردگار جهان / بگوییم بد و آشکار و نهان
نترسی که داور تو داناترست / بهر نیک و بد بر تو داناترست

همان بر کهان بنگه چون توانند / ز تیمار داران بهش بر تواند
ز من هرچه گویند ازین بس همان / شنو زین کرده ها تو بر بدگمان

همه بنده سیم و زر اند و بس / نیابی کسی را تو فریادرس
ازیشان ترا دل پر آرایش است / کنون مر ترا جای آلایش است

نگنجد ترا این سخن با خرد / نه زین جان و تن مر ترا برخورد
ولیکن من از بهر خودکامه را / که برخواند این پهلوی نامه را

همان در جهان یادگاری بود   خردمند را رستگاری بود
مهان جهان اندر این ننگرند   ز گفتار و کردار ما بگذرند
بیزدان گنهکار گشتی ازان   بجنبم جهانخوار گشتی ازان
نه آیین شاهان پیشین بدین   کز ایشان نهادند آیین دین
بدیوانها شاد و کردار و بد   ازآیین کسری بیازاروند
چو آباد بینند گنج از خراج   همان کشور و لشکر و تخت و تاج
سپهبد که بی گنج شاهی کند   همه کارها بر تباهی کند
چو کهتر برادر هم از مهترش   نخواهد چو بینند کسان برورز
ز کهتر نخواهد هم انگشت و زر   پدید آید از کاه همیز و زر
جهان یکسر آباد باشد بباج   ندیده کسی تاجور بی خراج
همانا که گرد جهاندار است   نباشد جهان یکسان بندرست
دگر آنکه گفتی که از تاختن   نیاسودی از رنج و کین آختن
زچیزی که پرسد مرا گرد کار   همانا ز رنجم بروز شمار
بباید بهرجای دشمن بکین   پرآشوب کردم سراسر زمین
نیاکان بیدار شاهان ما   ستوده تن و نیکخواهان ما
بهر کشوری در نهادند گنج   بیابند گنج آن نه بینند رنج
همه گنجهای کهن برگرفت   بهر کشوری گشتن اندر گرفت
همان تاج و هم تخت شاهنشهی   بپرداخت گنجها زو تهی
چنان خواست یزدان که روز دگر   که ما را دهد اختر نیک بر
سپهبد فرستادم چارسو   گزیده بزرگان آزاده خوی
زبیرطاس و از چین سپه راندم   سپهبد بهر جای بنشاندم
چو دشمن ز گیتی پراگنده شد   همه گنجها یکسر آگنده شد
که ملاح گشت از کشیدن ستوه   مرا گشت هامون و دریا و کوه
ز یاقوت و از گوهر شاهوار   همان گنج مه و آلت کارزار
درم را یکی میخ نو ساختم   سوی شادی و خرمی تاختم

پس از ما هر آنکه گفتار ما   نخوانند و دانند آزار ما
دگر آنکه گفتی تو از خواسته   ز دینار وز گنج آراسته
نه آیین ما بود این از نخست   که از داد این دل بباید بشست
بر این اند همداستان موبدان   بزرگان بیدار دل بخردان
که شاهان بپاسبان مردان گو   به دینار شاهی توانند کرد
همان نیز آباد گیتی ز شاه
نخواهد درم بنده از شهریار   همان کهتر و مهتر و صد هزار
چو دهقان برماید ازبیم باج   درم بسته دار و ز بهر خراج
چو اندر جهان کم شود تاجور   نیاید همی رنج دهقان بسر
همانا شنیدی که دانا چه گفت   چو راز کهن برگشاد از نهفت
چنانم که در خانها کدخدای   چو سستی کند سست گردد سرای
اگر پاسخ گفتها بشنوی   بر آنسان که از خشم و کین بغنوی
بایرانیان هر که آسود شاه   بهر کشوری بر نباشد سپاه
ازین گنجها کردمن گرد و ام   که گرد از بزرگان بیاورده ام
سپاهی نهان بستند خود و باب   ز هر سو بدشمن ببستند راه
اگر کار رحو پنبه آمد زوی   بداندیش و بدگو بهر دست بی
ز دینار وز گوهر شاهوار   ز یاقوت و از جامه زرنگار
بجز آلت گنج چیزی نماند   همان گنجهای کهن بر فشاند
برای و بکوشش بهستم میان   خود و نامداران ایرانیان
یکی زاین خراسان یکی باختر   که ما را بود جمله آن بوم و بر
ببرم چو بر دشمنان تاختن   نیارست کس کردن افراختن
همه بوم شد نزد ما کارگر   ز دریا کشیدند چندان گهر
چو گنج و درمها پراگنده شد   ز دینارها بدره آگنده شد
چو دیهیم ما بیست و یکساله گشت   ز هر گونه بر گنج ما نام گشت
بدان سال چون باز جستیم شمار   چو صد بار دینار بد صد هزار

بدانگنج

پراگنده افگند صد پارسی / همه چرم پر دار سی پارسی
جز از باج دینار هندوستان / جز از کشور روم و جادوستان
جز از رسم نوروز و آیین مهر / ز اسپان و از بنده خوبچهر
بجز مشک و کافور و خز و سمور / سیاه و سپهبد ز کیمال و بور
همیشا ختندی بدرگاه ما / نه بیچد کردن کس از راه ما
دگر گنج خضرا و گنج عروس / کجا داشتیم از پی روی بوم
چنین بیست و سه سال تا سی و هشت / بجز آرزو چرخ بر ما نگشت
چنان چون شنیدیم ز فرمان نو / جهان نزد ما آمد از جان نو
همی کرد خواهی جهان پر گزند / پر از درد کاری ما سودمند
همی داد خواهند تخت بباد / بدان تا نباشی تو از بخت شاد
ز داد تو بودی کسی را زیان / که گنجی رسیدی بیارزانیان
چنان دانکه این گنج من نیست بست / زمانه کنون پاک در رفت نیست
شود پیدرم شاه هند اگر / نهید ستاینت ناموش فن
پی بخشش نیابند و راه دستگاه / بزرگان فسونگر بن خواه انگاه
ز یزدان پرستنده بیدار گشت / ورا نام و آواز وی خوار گشت
بکش آن به که خواهنده نان بود / چو سیر شکم گنج دشمن جان بود
ز بیدانشی آن نباید بسند / ندانی همیرای سود از گزند
ز بیگانگان شهرها بستدیم / همه دشمنان را بهم برزدیم
سواران پراگنده کردم بمرز / پدید آمد اکنون چنان لرز لرز
همی تخت ایران کنند آرزوی / سپاه اندر آیند از چار سوی
پر از نرگس و سیب و نار و بهی / چو پالیزه گردد ز مردم تهی
سپاه و سلیح است دیوار او / چو پرچین بر نیزه ها خار او
مگر تا تو دیوار او بفکنی / دل و پشت ایرانیان بشکنی
کزان پس بود غارت و تاختن / خروش سواران و کین آختن
من ایدر شنیدم که جای مهی / همی مردم نا سزا را دهی

بهر بدره در ده دو هزار / پراگنده دینار بد شاهوار
بجز باژ داز ساوه هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
بجز جوشن و گرز و کوپال و تیغ / ز ما این نبودی کسی را دریغ
ز هر الکسکه ما را بدی زیردست / چنین بارها بر بهو نام هست
ز هر در فراوان کشیدند رنج / بدان تا بیاگند زینگونه گنج
فراوان ز نامش سخن راندیم / سرانجام بادآورش خواندیم
همه مهتران باز آسان شنیدند / بدانند کین گنج هر سان شنیدند
نماند کس اندر جهان ایمنی / نباید گزیدن جز از خامشی
همان برگزیدن که نزد تو اند / که تیر شبانان و مزد تو اند
چو بودی خردمند نزدیک تو / که روشن شدی جان تاریک تو
ابا بور کم بوده بجر د / روانت ز اندیشه ایمن برد
هم آرایش پادشاهی بود / جهان پدرم در شاهی بود
جهاندار بی گنج پر غم بود / ورا تخت چون پای ماتم بود
گرایدونکه از تو بدشمن رسد / همی پت بدست برهمن رسد
چو بیگنج باشی نماند سپاه / تراز پروشان نخوانند شاه
دگر آنکه گفتی ز کار سپاه / که در بومها در نشاندی گاه
چنین با سخن آرای ز گنج من / فراز آمد این نامور رنج من
بدان تا آرام بر تخت ناز / نشستم آورده رنج و گداز
چو از هر سوی باز خوانم سپاه / گشاده نه بیند بداندیش راه
که ایران چو باغیست خرم بهار / شکفته همیشه گل کامکار
چو بخشش بگایک زبن بر کنند / همه شاخ نار و بهی بشکنند
اگر بفگنی خیره دیوار باغ / چه باغ و چه دشت و چه دریا چه راغ
با اندیشه بد منه در جهان / زن و کودک و بوم ایرانیان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد / خردمند خواند ترا بی خرد
چنان دان که نوشین روان قباد / باندرز این کرد در نامه یاد

که هرکو سلیحش بدشمن دهد / همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون باز خواهدکش آمد بکار / بداندیش با او کند کارزار
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام / مرا خواندی با دل خویش کام
سخنها نه از یاد کار تو بود / ز گفتن بد آموز کار تو بود
وفا کردن او را و از ما جفا / تو خود کی شناسی جفا را وفا
بدان با سخنهای بد کم خرد / نگوئیم جز آن چیز کاندر خورد
چو دعوی کنم من نباشی گوا / چنین مرد دانش ندارد روا
چو قیصر ز گرد و بلا رخ بشست / بمردی چو پرویز دانا و جست
هرانکس کسی را بداندیش شمرد / بمغز اندرون در نباشد خرد
بداند که بهرام بسته میان / اباد و یکی گشته ایرانیان
بروی سپاهی نشاید شکست / نشاید روان ریگ با کوه دست
همان نیز هم یزدان من یار باد / سپاهی چنین پیش من خوار باد
بدیدار ایرانیان آنچه بود / ترا نیز از ایشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد / بجای بناطوس روز نبرد
ز خوبی و از مردمی کرده ایم / بیاد اش او روز نشمرده ایم
بگوید ترا زاد فرخ همین / جهان را بگنجم جوانی مهین
نگفت آنکه بد نیز گنجور ما / همان موبد پاک دستور ما
که از گنج ما بهره بد سی هزار / که دادم بدان رومیان کار
بناطوس را بهره دادم هزار / همان زر سرخ از در کارزار
همان جامه و دیبای چینی هزار / ازان بیش زر نغت گوهر نگار
مرا داده یکی را درم صد هزار / بها کرده استاد پرهیزگار
دگر حقه زر دو پنجه هزار / بدادم بدان مرد گوهر شمار
صد اسب گرانمایه پنجه زبن / همه کرده آز آخر ما گزین
همه نیز با جل و دیبا بدند / که در دشت با باد و همره بدند
نبرد یک قیصر فرستادم این / از آنیس بد و خواندم آفرین
ز دار مسیحا که گفتی سخن / بگنج اندر افکنده خوبی کهن
نبد زان مرا هیچ سود و زیان / ز نرسا شنیدی تو آواز آن
شگفت آمدم آنکه چون قیصری / سرفراز مردی و کنداوری
همه کرد بر گرد او بخردان / همه فیلسوفان و هم موبدان
ز یزدان جز آنچه خوان کشته را / بر آن چوب خشک تبه گشته را
گران داوری کار یزدان مدی / سر ماه را او ز مردان مدی
رفتی خود از گنج ما ناگهان / مسیحا نشد و نیستی در جهان
دگر آنک گفتی که پوزش نکوی / کنون توبه کن راه یزدان بجوی
ورا پاسخ این بد که زیبنده باد / زبان و لب پاکی دست قباد
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد / بذیرفتم و بودم از تاج شاد
بیزدان سپردیم چون باز خواست / ندانم زبان و دهانت چراست
بیزدان بگویم نه با کودکی / که نشناسد او بد ز نیک اندکی
همانگاه یزدان پسندیده ام / همان شور و تلخی بسی دیده ام
مرا بود شاهی سی و هشت سال / کس از شهریاران نبودم همال
کس از کین جهاندار دیگر دهد / نه بر من سپاهی همی بر نهد
مرا بن بادشاهی کنم آفرین / که آباد بادا بدانا زمین
چو یزدان بود یار و فریادرس / نیاز دنفرین ما هیچ کس
بدان کودک تیره نادان بجوی / که ما را کنون تیره گشت آبروی
که بدروز بانی تو تا جاودان / سر و کار ما باد با بخردان
شما این گرامی فرستادگان / سخنگوی و پرمایه آزادگان
ز من هر دو بدرود باشید نیز / ز من خیر شنیده مگوئید چیز
کنون آفرین جهان بسپرید / که آنرا ندیدم مگر بر گذر
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / ز خسرو که یاد آوری تا نیاد
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید / کز ایشان بدی جای بیم و امید
که دیو و دد و دام فرمان برد / چو روز درازش سر آمد بمرد

فریدون فرخ که او از جهان ... بری و ورگرد آشکار و نهان
ز بد دست ضحاک تازی ببست ... بمردی ز چنگ زمانه برست
چو آرش که بردی بتیغ سنان رنج ... چو پیروزگر قارن شیرگیر
قباد آنکه آمد ز البرز کوه ... بمردی جهاندار شد با گروه
مر او را پسر بد بگیتی چهار ... همه شاه و شایسته و نامدار
چو کاوس کی شهریار جهان ... کجا بد سرافراز او در مهان
که از آبگینه همی خانه کرد ... ازانجا نه گیتی پر افسانه کرد
همه در خوشاب بد پیکرش ... ز یاقوت رخشنده بودی درش
سیاوش همان نامدار هژبر ... که کشتنش بر وز جوانی چو ببر
کجا گنگ دژ کرد خالی ز رنج ... وز آن رنج دیدن نبد ایچ گنج
کجا رستم زال و اسفندیار ... کزانشان سخن ماند آن یادگار
چو گودرز و هفتاد پور گزین ... سواران میدان و شیران کین
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی ... بیاورد و تازه شد فرهی
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر ... فروزنده‌تر بد ز تابنده مهر
نشستندان بزرگان و آزادگان ... سواران جنگی و خوانندگان
که اندر سپهر این ازان بد بهی ... بسال از یکی دیگران مه بدی
بپرداختند این جهان فراخ ... بماند ایوان و میدان و کاخ
ز شاهان مرا نیز همتا نبود ... اگر سال را چند بالا نبود
جهان را سپردم به نیک و بد ... بماندم که روزی همین بد آید
بسی راه دشوار بگذاشتم ... بسی دشمن از مرز برداشتم
بر و بوم‌ها پر ز گنج منست ... کجا آب و خاک است رنج منست
چو زینگونه بر من سرآمد جهان ... همه تیره کرد و امید نهان
نماند بفرزند من نیز تخت ... بگردد ز تخت و سرآید بخت
فرشته بیاید یکی جان ستان ... بگویم بدو جانم آسان ستان
گذشتن چو مینوی ز آمل بود ... بزیر پی ما همه گل بود
تو به دل راست روشن کنیم ... دل آزاری خویش جوشن کنیم
درشت است گفتار فرزانگان ... جهاندیده و پاک دانندگان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب ... ز هر گونه دیده بیابد نهیب
چو روز بهی بر کسی بگذرد ... اگر باز خواهید آید خرد
پیام من اینست سوی جهان ... بنزد کهان و بنزد مهان
شما نیز بدرود باشید و شاد ... ز من نیز هرگز نگیرید یاد
چو خراد برزین و استاد گو ... شنیدند گفتار آن خسرو
به پیکان دل هر دو دانا بخست ... بسر بر زدند آنگهی هر دو دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند ... هم از درد دل نیز بیجان شدند
بر ایشان همه جامه‌ها چاک بود ... سر هر دو دانا پر از خاک بود
برفتند گریان بر شیر و دهر ... پر از درد دلشان ز پیکان زهر
بنزدیک شیروی رفت آن دو مرد ... پر از رنگ رخسار و سر پر ز گرد
یکایک بگفتند پیغام شاه ... بشیروی بیمغز و بیدستگاه
چو بشنید شیروی بگریست سخت ... دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
چو از پیش برخاستند آن گروه ... که او را همیداشتندی ستوه
بگفتار زشت و بچون پدر ... جوانرا همی سوختندی جگر
چو اندیشه بر دل او گداز ... گرفتی سرالخت هر یک گداز
ازان غم فرو ماند بخورد و خواب ... ز اندوه خسرو دل پر ز تاب

باز آمدن وزیران پیش شیروی و گفتن پیغام خسرو

فرود آمد از تخت شاهی قباد ... دو دوست گرامی بسر بر نهاد
ز مژگان همی خون دل برچکید ... چو آگاهی او بخسرو رسید
ازان کرده و زاری شهریار ... شدند اندر آن لشکر نامدار
بیکجای یکسر گرد آمدند ... ز خسرو یکی داستانها زدند
که پیروزگر بشنید نگاه ... بود دار جای سران سپاه
چو بر زد سر از تیره کوه آفتاب ... بر اندیش را سر برآمد ز خواب

بر بدبها

برفتند یکسر سوی بارگاه
چو شیروی بنشست بر تخت شاه

برفتند گردنکشان نیز اوی
ز کردار بیگانه و خویش اوی

چو سالار را آگهی یافت زان
برسر فرازان شد اندر زمان

بگفتند با روی کرده دژم
ازایشان نخندید بر بیش و کم

ندانست ایشان ز ترم آنگه اند
باندوه بشنید با سرگراند

بدایشان چنین گفت کای شهریار
کجا باشد از دین پروردگار

چو غمگین نباشد بدرد پدر
نخواهم خورش جز بدرگ و بدگهر

نباید که دارد بدو کس امید
کجا بوده تر باشد از بوده بید

چنین پاسخ آورد مرد گناه
که هرکس که گوید بپرسم ز شاه

تو او را بدل هیچ خوار خوان
وگر ارجمندی بود خوار خوان

چنین داد شیرویه پاسخ بدوی
گرامی پرهنر مرد پرخاشجوی

سخن چرب رانیم یکباره نیز
ز راه درشتی نگوییم چیز

مگر شاد باشیم زاندرز او
که گنجست سرتاسر مرز او

چو پاسخ شنیدند برخاستند
سوی خوانها رفتن آراستند

بخوالیگران شاه شیروی گفت
که چیزی ز خسرو نباید نهفت

بپیشش همه خوان زرین نهید
خورشها همه چرب و شیرین نهید

برنده همی برد خسرو بخورد
ز چیزی که دیدی نخوان کم و مرد

همه خوردن از دست شیرین بدی
که شیرین بخوردی دلش غمگین بدی

بر شاه بودی به بیم و امید
همی بود لرزان چو از باد بید

همی بود روز و شب اندوه گسار
نبودی جز او شاه را نیک یار

برآمد برین کار یک ماه باز
شب و روز خسرو بد درد و گداز

همی کرد یاد از گناه و بزه
ازان زندگانی نبودش مزه

کنون شیون باربد گو کنم
جهان را سراسر فراموش کن

چو آگاه شد باربد زانکه شاه
بپرداخت ناکام بکام شاه

همی چاره سازند بر کشتنش
سپه را دریغ است زان بر تنش

ز جهرم بیامد سوی طیسفون
برآن آب مژگان و دل پر ز خون

بیامد بدان خانه او را بدید
شده لعل رخسار او شنبلید

زمانی همی بود تا پیش شاه
خروشان بیامد سوی بارگاه

بدان آتش مهر او بر فروخت
ز اندوه خسرو دلش را بسوخت

ببارید خشمش چو ابر بهار
کنارش ز دیده چو دریا کنار

بسازید نوحه باواز رود
بر بربط همی مویه زد با سرود

همی پهلوانی بد و مویه کرد
دل پر ز درد و دو رخساره زرد

چنان بد که زارش نشنید شاه
همه کس کجا داشت او را نگاه

نگهبان که بودند گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

همیگفت شاها ردا خسروا
بزرگا و نزگا دلاور گوا

کجات آن بزرگی و آن دستگاه
کجات آن همه فر و تخت و کلاه

کجات آن همه برز و بالا و تاج
کجات آن بر و بازو و تخت عاج

کجات آن همه مردی و زیب و فر
جهان را همی داشتی زیر پر

کجات آن سرفراز جا تو بار
که با تخت زر بود و با گوشوار

کجات آن سر و خود و زرین زره
ز گوهر فکنده گره بر گره

کجات آن شبدیز زرین رکیب
که زیر تو اندر بدی ناشکیب

کجات آن سواران زرین ستام
که دشمن بدی تیغهاشان نیام

کجات آن سخنهای شیرین زبان
کجات آن دل و رای روشن روان

کجا افسر و کاویانی درفش
کجا آن همه تیغهای بنفش

کجات آن همه مال و بسیار گنج
که گرد آوریدی ابا درد و رنج

همیونان چون باد و پیل سپید
همه گشته از جان تو ناامید

ز هر چیز تنها چرا ماندهٔ
ز دفتر چنین روز کی خواندهٔ

مبادا که گستاخ باشی بدهر
که زهرش فزون آید از پای زهر

پسر خواستی تا شود یار و پشت
کنون از پسر بدت آمد بشت

ز فرزند شاهان بنیرو شدند
ز رنج زمانه بی آهو شدند

شهنشاه را چون که نیرو بکاست
همه بوم ایران تو ویران شمر
شد این تخمه ویران و ایران همان
فزون زین نباشد کسی را سپاه
بشیرویه گویند بهرام شاه
روان ترا دادگر یار باد
اگر دست من بود زین پیش بد
بریدند هر جا که انگشت خویش
هر آنکس که بد کرد با شهریار
بدانست مردم شمر هر که دید
زدرگاه جهبر به پیش قباد
که یکبار گفتیم و آن دیگر است
چو خویشی فزاید بدر یا بسر
بترسید شیروی زنده بود
چنین داد پاسخ که شیران بدام
بجویند تا کیست اندر جهان
کس اندر جهان بهره آن بداشت زشت
ز هر سوی همی جست بدخواه شاه
پر از خاک پای و گرسنه شکم
بر او فرخ شد انمرو زشت
بدو گفت رو گر توانی بکن
روان بد کنش زفت نزدیک شاه
بدو گفت کای زشت نام تو چیست
بدل گفت خسرو که آمد زمان
یکی دید کی پیش او بد بپای

چو بالای فرزند او گشت راست
کنام پلنگان و شیران شمر
برآید همه کامه بدگمان
ز لشکر که آمدش فریاد خواه
ز این بد هنر او از این پیشگاه
سر بدسگالان نگونسار باد
سپارد مرا را بمن و بر درود
بریده همه دانش در مشت خویش
شب و روز ترسان بد از روزگار
که روز بزرگان نخواهد رسید

آمدن مرد بدکیش نزد خسرو پرویز

نزاخود از این داوری در شکست
همه شد کاز ابر بد بهر سر
که در جنگ ایشان یکی بیده بود
نیارد مگر مردم زشت نام
بر ما سزد راز دشمن نهان
ز مردی همی بهره آن بداشت زشت
بدان تا کنندش نهانی تباه
سر مرد هبد او گر برهنه
که هرگز نبیناد خورم بهشت
از این راز مکنا یک کس سخن
و را او بدبانبدکان پیش گاه
چه جویی برم گفت کام تو چیست
بدست فرود ما به بد گمان

هر آنکس که او کار خسرو نسود
سر تخم ساسانیان بود شاه
شهنشاه ایران چنین شد نژند
گزند آمد از پاسبان بزرگ
نباشند سپاه و نو هم پایدار
بیزدان و تاج تو ای شهریار
بسوزم همه آلت خویش را
چو در خانه شد آتشی برفروخت
چو شیروی زنده خام بود
برفتند هر کس که بد کرده بود

نشسته یکی بکه هر دو ز شاه
ندانیم اندر انجکار همداستان
چنین داد پاسخ که شد راز خان
شما را سوی خانه باید شدن
کننده همی جست بدخواه شوم
که خون چنین خسروان نجس
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد
ندانست کس نام او در جهان
بدو گفت که این رزم کار منست
یکی بدره دینار دادم ترا
بلرزید خسرو چو او را بدید
مرا مهر مرد خوانند گفت
بمردم نماند همی چهر اوی

کشته شدن مرد بدکیش از دست خسرو

بگیتی نباید کس گستاخ بود
که چون او نه بیند دگر تاج و گاه
ز مردم بد اندیش آید گزند
که از رخنه آمد سوی مهتر گرگ
چو برخیزد از هر سوی کارزار
بمهر و بماه و بخورم بهار
بدان تا ببینم بد اندیش را
همه آلت خویش یکسر بسوخت
همان تخت شاهی اندر زمان داد بود
بدانکار ناباب اندر آزرده بود
ازآن کار بیدار گردند یاد
یکی کاردار و دگر زیرگاه
مزن رای بیش از ما پادشاه
برآورد تن را که دارد توان
بدین اندرون رای باید زدن
چنین تا بدیدند مردان مرز
همی کوه در گردن آرد چنین
تن خشک پر موی لب لاجورد
میان کهان و میان مهان
چو شیرم کنی این بکار منست
چو فرزند او باز دادم ترا
سر شک از مژگان برخ بر چکید
غریبم در این شهر بی یار و جفت
بگیتی نجوید کسی مهر اوی
بدو بدگ چنین گفت کای بر منشی

منن

برو طشت آب و مشک و عبیر / یکی جامه پاک و هم دلپذیر
براهرمن زشت مانند اوست / فرستاده و جانستاننده اوست

پرستنده بشنید آواز اوی / بدانست کودک همی راز اوی
ز بیمش برآمد پرستار خورد / یکی طشت زرین بر شاه برد

ابا جامه خشک و کافور و آب / همی کرد خسرو بیزدان شتاب
چو رسم نگه کرد شد بی نیاز / نه گاه سخن بود و هنگام راز

چو آن جامها را بپوشید شاه / بزمزم همی توبه کرد از گناه
همی چادر نو بسر درکشید / بدان تا رخ جانستان را ندید

نبد مهر هرمزد خنجر بدست / در خانه پادشاه را ببست
سبک رفت و جامه ازو درکشید / جگرگاه شاه جهان بردرید

بدینگونه گردد همیشه جهان / همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن سنج بی رنج بد مرد لاف / نه بیند زکردار او جز گزاف

اگر گنج یابی وگر درد و رنج / نمانی همی در سرای سپنج
یکنش بهره رنج این را جنبند / که فرجامش از مرگ باید گزیر

چو دانی که گیتی وفادار نیست / ابا هیچکس تنگ کردار نیست
بی آزاری و راستی برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین

بود کام

چو آگاهی آمد به بازار و راه / که خسرو بدانگونه برگشت گاه
همه بدگمانان بزندان شدند / بایوان آن مستمند آمدند

گرامی ده و پنج فرزند اوی / همان نامداران و پیوند اوی
بزندان همان کشتنی آن بیگناه / بدانگه که برگشته بدبخت شاه

همه زادفرخ چنین کار کرد / دل شهریاران پرآزار کرد
چو بشنید شیروی کین چند بست / ازان پس نگهبان فریاد بست

بدان تا زن و کودکانش نگاه / بدارد پس از مرگ آن شاه کشته
جهاندار خسرو نیارست گفت / همیداشتان اندوه اندر نهفت

شد آن پادشاهی و چندان سپاه / بزرگی و مردی و آن دستگاه
که کس را ز شاهنشهان آن نبود / نه از نامداران چنین کس شنود

چو بگذشت و بگذاشت این روزگار / ز سود و ز کم ما بنقصان خار
یکی گشت بی آنکه مان فراخ / نباید نه میدان و باغ و کاخ

خردمند گوید ندارد بها / که دارد سر اندر دم اژدها
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ / نخاید بدندان چو گیرد بچنگ

سر آمد کنون کار پرویز شاه / شد آن نام و آن گنج و تخت و کلاه
چو آوردم این خسروانه بُن / ز شیروی و شیرین کنم یک سخن

هر آنکس که دارد بگیتی امید / چه جوید خرمات از شاخ بید
بران خو نبشتن بهر ما تاتوان / اگر دسترس باشدت آسمان

چه نیکوتر از نام ما یار دوست / وفاداری از دوستان نیکوست

کشتن شیرویه خسرو را و پیغام فرستادن بشیرین

چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین / که شد کشته آن شاه با فر و دین
بشیرین فرستاد شیروی کس / که ای بدهنر جادوی پر ز بر

همه جادوی آری و بدخوی / بایران گنهکارتر کس توی
به تنبل همیداشتی شاه را / بچاره فرود آوری ماه را

بترس ای گنهکار و تیز و سرای / بایوان چنین شاد و ایمن چرای
برآشفت شیرین ز پیغام او / ازان بیگنه زشت دشنام او

چنین گفت کانکس که خون پدر / بریزد مبادش بالا و فر
نه بینم من آن بدکنش را ز دور / نه هنگام ماتم نه هنگام سور

دبیری بیاورد آنگه بری / همان ساخته پهلوی دفتری
بدانمرد داننده اندرز کرد / همه خواسته پیش او ارز کرد

همیداشت آن حقی بصندوق زهر / که زهری نشایست جستن ز شهر
همیداشت آن زهر با خویشتن / همیدوخت سرو چمن را کفن

فرستاد پاسخ بشیروی باز / که ای تاجور شاه گردن فراز
سخنها که گفتی تو بر بنده باد / دل و جان آن بدکنش کنده باد

تو اندر جهان جادوی را بنام / شنیدی که بودست او شادکام
اگر شاه ازین رسم و اندازه بود / که رای وی اندر جهان تازه بود

که جادو بود کس بمشکوی اوی / بدیده ندیدی همی روی اوی
مرآن شاه ازین فرخی داشتی / که شبگیر چون چشم بگماشتی

ز مشکوی زرین مرا خواستی / بدیدار من جان بیاراستی
ز گفتار چونین سخن شرم دار / بگویم سخن نشنوای شهریار

ز دادار نیکی دهش یاد کن / بپرسش کس اندر مگو این سخن
ببردند پاسخ بنزدیک شاه / برآشفت شیروی زان بیگناه

بدو گفت کز آمدن چاره نیست / چو تو این زمان ایچ خونخواره نیست
چو بشنید شیرین برآورد درد / بپیچید و رنگ رخش زرد شد

چنین داد پاسخ که بهتر ز من / نیابم مگر با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان / جهاندیده و پیر خوانندگان

فرستاد شیروی پنجاه مرد / بیاورد داننده سالخورد
وز آن پس بشیرین فرستاد کس / که برخیز و پیش آی گفتار بس

چو شیرین شنید این کبود و سیاه / بپوشید و آمد بنزدیک شاه
بشد تا بدان گلشن شادکام / که بودند آنجا همه نیکنام

نشست از بر پرده با دشا / چنانچون بود مردم پارسا
نزدیک او کس فرستاد شاه / که از سوک خسرو برآمد دو ماه

کنون جفت من باش تا برخوری / بدان تا نشود کمتری لشکری
بدارم ترا من بسان پدر / ازان نیز زیباتر و خوبتر

بدو گفت شیرین که دادم نخست / بده آنگهی جان من پیش تست
وزان پس بپاسایم از تاج و تخت / ز فرمان و رای تو دل برنخست

بدان گشت شیروی همداستان / که هر گو بد آن خوبرخ باستان
زن مهتر از پرده آواز داد / که شاها تو پیروز باشی و شاد

تو دانی که من بد تن جادوام / زپاکی و از راستی یکسوام
بدو گفت شیروی بود آنچنین / ز تیزی جوانان نگیرند کین

چنین گفت شیرین باز آزادگان / که بودند در گلشن شادمان
که از من چه دیدی شما از بدی / ز کژی و ناراستی نابخردی

بسی سال بانوی ایران بدم / بهر کار پشت دلیران بدم
بایران که دید از تبه سایه ام / مگر سایهٔ تاج پیرایه ام

بسی کس ز گفتار من بهره یافت / ز هر گونه از جهان بهره یافت
نجستم همیشه بجز راستی / ز من دور بد کژی و کاستی

بگوید هر آنکس که دید و شنید / همه کار این پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه / ز شیرین بخوبی نمودند راه

که چون او زنی نیست اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
دگر گفت شیرین که ای مهتران / جهاندیده و کارکرده سران

سه چیزیکه باشند زنان را بهی / که باشند زیبای تاج مهی
یکی آنکه باشرم و با خواسته / که جفتش بدو خانه آراسته

دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی / ز شوی خجسته بیفزاید اوی
سه دیگر که بالای و رویش بود / بپوشندگی نیز نیکوتن بود

بدانگه که بی جفت خسرو بدم / [illegible]
جو یکام دیدار پیروز روم / نشستش [illegible] ز شیرین [illegible]

[illegible] نیکی سکالی [illegible] / که کس در جهان آن ندیدند و شنید
ازو نیز فرزند بد چون سپهر / بدانش [illegible]

[illegible] / [illegible] از آن تاج و گنج
ز جم و فریدون جوانش نژاد / روانش [illegible] که هنجار داد

بجز نو بدو جون [illegible] / همه دوده را کرده یکسر بزر
بگفت این و بگشاد چادر ز روی / که ازو روی ماه جهان [illegible]

[illegible] تیره / یکی کرد و از غم نیامد درست
مرا از هنر موی بد در جهان / [illegible] کس اندر جهان

دو دیگر چنین [illegible] / [illegible]

ندیدم همه بیش این جادوی / نه از پیل و مکر و از بدخوی
نه کس روی من پیش زین دیده بود / نه از مهتران نیز بشنیده بود

ز دیدنش پیران فرو ماندند / بدو جمله تحسین برافشاندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید / روانش از نکویی ز تن برپرید

درانگفت

ورا گفت جز تو نباید کسم / چو تو جفت یابم ز ایران بسم
سه حاجت بخواهم چو فرمان دهی / که جاوید باشی تو با فرهی
چنین گفت شیرین که هر خواستم / که بودم بدین کشور آراسته
بدین نامه اندر کنی خط خویش / که بیزارم از خیز و از کم و بیش
پذیرفت آن هر سه شیرویه زود / زن از آرزوها چو پاسخ شنود
زن خوبرخ با تنش داد و باز / که از شاه ایران نیم بی نیاز
بدو گفت شیروی جانم تراست / دگر آرزو هرچه خواهی رواست
مر آنرا که کابک سپاری بمن / همه پیش این نامدار انجمن
دگر آنکه ویران کنی بارگاه / بسوزانی آن تخت و آن تاجگاه
براه آمد از گلشن شاهگان / به پیش بزرگان و آزادگان

بخانه شد و بنده آزاد کرد / سزا هرچه بودش ببخشید بر او
بپرداخت [illegible] / بآتشکده و آتشی بخش داد
ببخشید چیزی به آتشکده / دگر [illegible] ویران جهی
دگر هرچه بد جای نوروز بخشید ده / رباطی که آرام شهران بدی

بنزد جهاندار خسرو براد / بنیکی روان ورا کرد شاد
بیامد وزان کاخ بگشاد روی / نشست از بر خاک بیرنگ و بوی
همه گوش دارید گفتار من / نه بیند کسی نیز بازار من
از ایدر که من نزد خسرو بدم / بنیکوی زرین او نو بدم
نباید سخن هیچ گفتن بروی / چه روی آید اندر بی چاره جوی
همان فرش افکندنی را بسوخت / بتاج و بتخت اندر آتش فروخت
چنین گفت از آن پس بآوای بلند / که هر کس که هست از شما ارجمند
نگوید بجز از راستی / نباید ز دانندگان کاستی
سر بانوان بودم و فر شاه / از آن پس چه دیدند از من گناه
نباید چنین گفتنش با دروغ / که گر زو گوی هرگز نگیرد فروغ

همه یکسر از جای برخاستند / [illegible]
زبانها به پاسخ بیاراستند / [illegible]
که ای نامور بانوی بانوان / [illegible]
سخنگوی و دانا و روشن روان / [illegible]

همه خادمان و پرستندگان / جهانجوی و بیدار دل بندگان
که آرد سخن گفتن از تو بد / بدی کرد از خوی تو کی سزد
پدر را بکشت از پی تاج و تخت / کز این پس [illegible] مبیناد بخت
امیدم بداد ار روز شمار / که بخشش نبود شیره دل فکار
بدان گفتم این را که تا زنده‌ام / جهان آفرین را پرستنده‌ام
بآواز گفتند که ای سرفراز / ستوده بچین و بروم و طراز
چنین گفت شیرین که این کشور / که چرخ بلندش کند سرفراز
همی مرگ را پیش دیوار کرد / که جان پدر را چنین خوار کرد
بنامه فرستاد نزدیک من / که بر غم کند جان تاریک من
بدیدار کردم همه رای خوب / بر از درد بودم ز بدخواه خوب

پس از مرگ من بر سر انجمن / زمانش مگر سر برآرد ز من
که انگشت‌نما بود بنده مرا / نشد از او کم دم بسنده مرا

گشادن دخمه خسرو شیرین و کشتن خود را

زگفتار او بزه کر بانشنوند / هم از در پرویز بر پا نشند
برفتند گویندگان نزد شاه / شنیده بگفتند زان نیکخواه
بپرسید شیروی که ای نیکخوی / سه دیگر چه پیش آمدت آرزوی
فرستاد شیرین به شیروی کس / که اکنون یکی آرزو ماند و بس
گشاییم سر دخمه شاه باز / بدیدار او آمدستم نیاز
وداعش کنم زانکه او دیرگاه / مرا مهربان بود پاکیزه شاه
چنین گفت شیروی که اینهم رواست / بدیدار آن مهتر او با دوست

نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهره بر چهر خسرو نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
هم آنگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی / بتن بر تنش بد جامه کافوری
بدخمه روان را برآورد و مرد / ز گیتی بسی آفرین ها ببرد
هزار آفرین باد بر هر که او / سرانجام باد آورد نام او

چو زن خوبرخ باشد و پارسا / مر او را جهان کی شناسد بها
چو او نامهٔ مهربانی بخواند / به نیکی ازو نام نیکی بماند
چو بشنید شیرویه بیمار گشت / ز درد پدر او به تیمار گشت
نفرمود تا دخمه را برکنند / ز مشک و ز کافور افسر کنند
در آن دخمه شاه کرد استوار / بر این بر نیامد بسی روزگار
که شیرویه را زهر دادند نیز / جهان را ز شادی برآمد نفیر
بشومی بزاد و بشومی بمرد / همان تخت شاهی بپیر اسپرد
ورا پادشاهی بود هفت ماه / بهشتم ز کافور باید کلاه
بگیتی ترا بهتر از گاه نیست / بد این نیز از عمر کوتاه نیست
کنون پادشاهی شه اردشیر / بگویم که بنشست آمد ناگزیر

مردن شیرویه و بر تخت نشستن شاه اردشیر

چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / از ایران برفتند برنا و پیر
بسی نامداران گذشته کهن / بدان تا چگونه سراید سخن
بر شاه بنشستن از هر سوی / همه نامداران هر پهلوی
زبان برگشاد اردشیر جوان / چنین گفت که ای کاردیده گوان
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست / گشاده زبان باد و یزدان پرست
بر آیین شاهان پیشین رویم / همانا بسی فره دین شویم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد / همه کار و کردار او داد باد
پرستند کارا همه بر کشم / ستمکار کارا نجون در خشم
هر آنکس که بد کرد اندر جهان / جزا باید او آشکار و نهان
بسی پس بگفتارش آرام یافت / ز آرام او هر کسی کام یافت
به پیروز خسرو سپرد آن سپاه / کزو داد شادست و شادان سپاه
بایران که باشند چنو پهلوان / بجا ماند شاداب و روشن روان
پس آگاهی آمد بتر و فراز / که بگذشت خسرو بگرم و گداز
فرستاد و پوینده راز روم / که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش به دوزخ گرفتار باد / سر دخمه او نگونسار باد
که دانست هرگز ز سرو بلند / بباغ از کیان یافت خواهد گزند
چو خسرو که چشم و دل روزگار / نه بیند چنو دیگری شهریار
ورا کشت و خود نیز نو شد تمام / بتخت مهی بر هنر مه نماند
چو شیروی زان شهریاری رسید / سر شهریاران بخواری رسید
چو او رفت شد تاجدار اردشیر / ازو شاد گشتند برنا و پیر
نبودم من آگه ز پرویز شاه / نگفتار آن بد جهان شد تباه
مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر / نیام که بر روی بر و بوم و شهر
چو قیصر فرو برد نامه تمام / دژم گشت بر روی و ناشادکام
ورا پاسخ نامه فرمود شاه / که ای پر هنر نامور پیشگاه
ببندیش از کار کرد آزوی / که تیره شود روز بازار اوی
بیایم کنون با سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
به بینیم تا کیست این کدخدای / که باشد پسندش بدین گونه رای
جهان بر کنم بیخ او را ز بن / کز این پس نراند ز شاهی سخن

نامه نوشتن قیصر نزد شاه اردشیر

نوندی بر افگند پویان براه / نبرد یک سر از ایران سپاه
دگرگونه آهنگ بدکامه کرد / به پیروز خسرو یکی نامه کرد
اگر تیره شد بخت ساسانیان / جهانجوی باید که بندد میان
تو دانی مگر چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
بجوئی بسی کارداران پیر / جهان را بپردازی از اردشیر
وز این پس بیابی همه کام خویش / شوی ایمن و شاد از نام خویش
گراید و نکه این راز بیرون دهی / همه خنجر کینه را خون دهی
من از روم چندان سپاه آورم / که گیتی بخشبت سیاه آورم
بترفی نگهدار گفتار من / مبادا که خوار آید این کار من
چو پیروز خسرو چنان نامه دید / همه بیش و پیش کار بدکامه دید

دل روشن نامور شد سیاه
که تا چون کند بد بدان پادشا

وراخواندی هر هزار و دبیر
که گوینده مردی بد و یادگیر

بدانسانکه دستور بودی ورا
همان نیز گنجور بودی ورا

بیامد شب تیره گون بار یافت
همی دشمن چرب گفتار یافت

نشسته بایوان همی اردشیر
تنی چند با او ز برنا و پیر

چو پیروز خسرو بیامد برش
تو گفتی بگردون بر آمد سرش

نفیر مود تا برکشیدند رود
شد ایوان او پر ز بانگ سرود

چو نیمی از آن تیره شب درکشید
سپهبد همی یک منی در کشید

شده مست یاران شه اردشیر
نماند ایچ رامشگر و یادگیر

بد اندیش یاران او را براند
خبر از شاه پیروز خسرو نماند

جفا پیشه از پیش خسرو نخست
لب شاه بگرفت تا که بدست

همیدانست تا شد تبه اردشیر
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر

همه یار پیروز خسرو شدند
اگر تو جهانجوی گر گو بدند

بُدند

ورا پادشاهی دو مه بود و چار
بدینسان زغم رنج آمد بکار

هیونی بر افکند نزد گراز
یکی نامه نیز با شرح و ساز

فرستاده چون شد بنزدیک او
چو خورشید شد جان تاریک او

بیاورد آن بوم چندان سپاه
که بر مور و بر نیز بربست راه

همی تاخت چون باد تا طیسفون
سپاهی همه دست شسته بخون

ز لشکر نیارست دم زد کسی
نشد خود در آن شهر در بد کسی

یکی ماه بنشست آن شاه و
همه بوم ایران بتاراج داد

همه گنج ساسانیان باز کرد
سوی رم برگشتن باز کرد

تو شاهی فراین در ایوان گذشت
بدی پهلوی تاج شاهی بدست

فراین تو تاج کئی برنهاد
همی گفت چیزی کز آید بیاد

پادشاهی فراین که او را گراز خوانند

چنین گفت شاهی کنم یکزمان
نشستیم بر تخت بر شادمان

براز خنده کی تو ختن نشست سال
برآورده رنج و برآورده مال

پس از من پسر بر نشیند بگاه
نهد بر سر این خسروانی کلاه

نهانی بد و گفت مهتر پسر
که ما را که بودی بد تاجور

سزاوار شاهی سپاهست و گنج
چو با گنج باشی نمانی برنج

مباش ایمن و گنج را چاره گر
جهانبان شدی کار یکباره گر

چو از تخمه شهریاران کسی
بپاید بکام تو زنده بسی

از آن ایمن و گفت کهتر پسر
کر اکنون بگیتی توئی تاجور

فریدون که بد آتبینش پدر
مرا و را که بد پیش از و تاجور

بمرد و بماند این جهان یادگار
ترا اید زما در کسی شهریار

وراخوشتر آمد ز کهتر سخن
بمهتر پسر گفت خامی مکن

عرض را بدیوان شاهی نشاند
سپه را سراسر بدرگاه خواند

شب تیره تا روز دینار داد
بسی خلعت نامزد وار داد

بدو هفته از گنج شاه اردشیر
نماند از بهای یکی برده بر

هرآنکه که رفتی سوی کاخ و باغ
نبردی جز از شمع عنبر چراغ

دو هشیار در پیش آن شاه در
یکی را شد بار و فریاد و زر

همه شب همی خوردن آیین او
دل مهتران پر بد از کین او

همه طشت زرین و سیمین بدی
همه فرشها گوهر آگین بدی

شب تیره همواره گردان بدی
بپالیز تا تا بمیدان بدی

نماند ایچ ایران کسی و سپدار
شکست اندر آمد بدان نامدار

فراین همانا جوانمرد گشت
ابی بخشش و داد و بیخورد و گشت

همی دود از خشم نغز و حنی
جهاندار بد بیمار بد و حنی

همی ریخت خون سر بیگناه
از آنپس پراشفت با او سپاه

بدشنام لب را بیاراستند
جهانی همه مرگ او خواستند

هرآنکه که شاهی کند در جهان
نباید که آزار جوید در آن

شب تیره هرمز شهران گراز
سخنها همی گفت چندین دراز

از بهاداری

ز شهر صطخر

گزیده سواری ز ایرانیان   که آن مهتر ایزدی بود و فخر   با ایرانیان گفت کای مهتران   شد این روزکار فرایین گران
همه دیده از تو شده پر ز ننگ   جگر پر خروشید همی بر زرنگ   بد این پادشاهی که بیجال شد   بزرگان بر آتش بابل شند
چنین داد پاسخ مر او را سپاه   که خود کس نماند از در پیشگاه   ز کس را همی آید از شرم یاد   که بر دادمی دل بد این بیزاد
بدانشان چنین گفت هرمز گراز   که این کار ز ایرانیان شد دراز   گر آید و نکه بر ما نساز ند بد   کشید آنچه از داد مردی سزد
هم اکنون به نیروی یزدان پاک   من او را ز تخت اندر آرم بخاک   چنین یافت پاسخ ز ایرانیان   که بر تو سپاه آید از زیان
همه لشکر امروز یار تو ایم   گرت زین بد آید حصار تو ایم   چو بشنید ز ایشان سر کین بجست   یکی تیر بگان پولاد دست
برانگیخت از جای اسب سیاه   همیدانست لشکر مر او را نگاه   همه زار بیازرم همی ورشید   کهی در بر و گاه بر پشت شید
نشور لشکری تیر و نیزه بدست   چو شد غرقه پیکان بخون دست   ز دو تیر ناگاه بر پشت اوی   بنقتاد و تازانه از دست اوی
همی تیر تا پر بشد خون بخست   مر آن آهن از ناف بگذشت   سپه تیغها بر کشیدند پاک   بر آمد سر نیزه از دست خاک
همه شب همی خنجر انداختند   یکی از دگر باز نشناختند   همی این از آن بستد آن از این   یکی یافت نفرین دگر آفرین
چو تاج شهنشه نگونسار شد   ز اسب اندر افتاد و بیکار شد   نخست از دو فرزند او دیده   بر ایشان همی بخت خندیده
چو پیدا شد آنجا و زرد رنگ   بید کوه و صحرا چو پشت پلنگ   بسی خسته بود و بسی کوفته   سوار و سلب یکسر آموخته
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ   چو سبشان سبک گرد دیدند گرگ   فراوان بماند بی شهریار   نیامد کسی تاج را خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی   ندیدند از آن نامداران کسی   کجا از کیان هر که بودی بپیر   پر آوازه از دست بیداد کر
ببودند گریوده بد زند   پراکنده هر سو نگهبان بدند   جو از تخم شاهی بر پیدا نبد   نیامد ز شاهی بد ایشان نژند
نبرد یک موبد شدند انجمن   بگفتند با داستان و رهنمن   که ما را بجوی چاره اندر این   که بی پادشه گشت روی زمین
بدیشان چنین پاسخ آورد کر   که شد بخت شاهان بگرده هور رو   چگونه بد زند کامی بسرنش   تنی را کزو دور ماند سرش
چو تن لشکر و سر بود شهریار   شود سرزنش تن شود زار زار   از انبیس هرانکو زند داستان   نشاهی نشمارا کنم راستان
مجو سید با چرخ گردنده کین   که گوید که نفرین بیاز آفرین   بکن کار گیتی بیزدان بله   نشاید نکردن کردن بگردان کله
که هرچه کم هست آید بپر   جهان کرد او که ایزدش آفرید   اگر خواهد او کوه ایوان کند   دگر باغ و ایوان ایمان کند
گر او هیچ جز آب کاه سپنب   سوی کینه او تراز آه سپنب   همه یکبیک زآفرینند گان   خداوند خوانند دانند کان
ز اهرمن جهان آفرید   ز جان و خرد مر ترا آفرید   سرانجام بنگر که مردم کجاست   اگر ایمنی خواهی و راه راست
با ایران ز تخم کیان دختری

کشته شدن فرایین بر دست شهران

بیاورد ناگاه نیک اختری
یکی دختری بود پوران بنام   چو زن شاه شد کارها گشت خام   بر آن تخت شاهیش بنشاندند   بزرگان بر و آفرین خواندند
وز ایران هر آنکس که بد نامدار   برفتند نزدیک آن کامکار   چنین گفت پس شاه توران گمین   نخواهم پراکندن انجمن

زندان

برگزید

کسی را که درویش باشد ز گنج   توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا که گیتی کسی بشمرند   که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را   بآیین شاهان کنم گاه را
نشانی ز پرویز خسرو بجست   بیاورد بیگاه مرد درست
خبر چون بنزدیک توران سپه   ز لشکر بسی نامداران گزید
ببردند پیروز را پیش اوی   بدو گفت کای بدتن کینه جوی
ز کاری که کردی بیابی جزا   چنانچون بود در خور ناسزا
مکافات یابی ز کرده کنون   چنانچون بود در خور سرنگون
از آخر همانگه یکی کره خواست   بزین اندرون کار ناکرده راست
فگنده بگردن درون پالهنگ   ببستند بر اسب بر همچو سنگ
چنان کره تند ناکرده زین   بمیدان کشیدند ناخواندند کین
سواران بمیدان فرستاد چند   بفتراک بر کرد گرده کمند
که تا کره او را همی تاختی   زمان تا زمانش بپرداختی
زدی هر زمان خویشتن بر زمین   بر آن کره بر بود چند آفرین
چنین تا برو بر بدید جرم   همی رفت خون از برش گرم گرم
سرانجام جان را بخواری بداد   چرا جوئی از کار بیداد داد
همه بادانست این جهان را بهر   بجست از بر خاک باد سپهر
چو یک ماه بگذشت از کار او   نبد ناگهان کژ به پرگار او
یکی هفته بیمار گشت و بمرد   ابا خویشتن نام نیکی ببرد
یکی دختری بود آزرم نام   ز تاج بزرگان نژاد و شادکام

پادشاهی توران دخت پرویز

بیامد بتخت کیی برنشست   گرفته همی این جهان را بدست
نخستین چنین گفت کای بخردان   جهاندیده و کارکرده ردان
همه کار بر داد و آیین کنند   کز این پس همه خشت بالین کنند
هر آنکس که باشد مرا دوستدار   چنانم مر او را که پروردگار
کسی کو ز پیمان من بگذرد   بپیچد ز آیین و راه خرد
بریده سرش را ز آیین بدار   ز دهقان تازی و رومی سوار
همی بود بر تخت بر چار ماه   به پنجم شکست اندر آمد بگاه
ز آزرم گیتی بر آزرم گشت   برفتن بی اختر شوم گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه ماند   بکام دل مرد بدخواه ماند

پادشاهی آزرم دخت توران چهار ماه بود

همه کار گردنده چرخ این بود   ز پرورده خویش پر کین بود
ز جهرم فرخ زاده را خواندند   بر آن تخت شاهیش بنشاندند
چو بنشست بر تخت گرد افرنز   که تنگی دم من بر جهان افرنز
چنین گفت فرزند شاه جهان   نخواهم جز از ایمنی در جهان
بگیتی هر آنکس که جوید گزند   چو من شاه باشم نگردد بلند
هر آنکس که جوید بدل راستی   نیارد بداد اندرون کاستی
بدارمش چون جان پاک ارجمند   نجویم بر بیگناهان گزند
کسی کو بداد از پی ما برنج   مکافات او را بسنجم ز گنج
همه دوستان را گرامی کنم   جهان را بهر جای نامی کنم
بدانداز کنم تخت رومی بهیز   که نو به کنم زو بگیرم کهن
همه زیردستان بداد من اند   اگر دوستدارند و گر دشمن اند
سپه خواند یکسر بر او آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
چو یک ماه بگذشت بر تخت او   بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی بنده بودش چو سرو سهی   ابا خوبی و زیب و فر و بهی
سیه چشم بد نام آن بی‌هنر   که خوبی مرا باد و گرد آن دگر
یکی بد پرستارش نه در خورش   بناگاه روزی بر او برگذشت
بر این بر پرستار پیغام کرد   که با من بکنج اندر آیی بجای
بیابی ز من بر گران خواستن   بگوهر کنیم تا جفت آراسته
پرستار بشنید پاسخ بداد   بنزد فرخ زاد شد گرد باد

بابی

چو بشنید این شاه در تاب شد / ز انده همی خورد و بی آب شد
چو بگذشت گفته زان بد گهر / که بسته بدش آن بد دادگر

از و شاه بر دانش و بند گران / چو بسیار گفتند خواهشگران
دگر باره زی خدمت شاه شد / از و شاه را عمر کوتاه شد

همی جست از کینه بر شاه جای / جهان بد کنش بنده زشت رای
همان آز رو بودش آرام و بهر / سه شش هم با می بر تخت بهر

بخور و بیکهفته زان پس بزیست / هر آنکس که بشنید با او گریست
همی باد شاهی بپایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید

نگونسار شد تخت ساسانیان / چو شد از دلیران ایرانیان
چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن که تا چند داری تو بهر

بخور هر چه داری بفر و اسای / که فردا مگر دیگر آیدش رای
ستاند ز تو دیگری را دهد / جهان خواهش یکسان نجهد

بخور آنچه داری فزونی بنه / تو رنجیده بهر دشمن منه
هر آنکه ز روز نوا اندر گذشت / نهاده همه پاک گرد و نشست

بدشمن رسد هر چه باشد ز گنج / مده تا روانت نباشد برنج
چو بگذشت از و شاه شد یزدگرد / بماه سفندارمذ روز ارد

چگفت آنگهی نامور مرد دلیر / که از گردش روز برگشت پیر

نشستن فرخ زاد بر تخت داد

که باری نزادی مرا مادرم / نگشتی سپهر بلند از سرم
ببر کار رنگ و میان و گوی / چگویم که خر خامشی نیست روی

نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماندی همی بر کسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری / ندارد ببی آلت داوری

بیارای خوان و بپیمای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر شاه گردی سرانجام چه / چو آغاز این نیست انجام چه

دلت را بتیمار چندین مبند / پس این مشو بر سپهر بلند
چه با پیل و با شیر بازی کند / جهاندار که از بی نیازی کند

تو بیجان شوی او بماند دراز / حدیثی دراز است چندین متاز
تو از آفریدون فروتر نه / چو پرویز با تخت و افسر نه

چو جمشید و دیو نه فرمان بود / چو کاوس جانش به یزدان بود
بژرفی نگه کن تا نها چکرد / چکرد این برافراخته هفت گرد

کنون گر کند مغز اندیشه گرد / بگویم جهان چنین یزدجرد

بانجامیدن روز کار فرخ زاد پسر شد

چنین گفت کر دور چرخ زمان / منم پاک فرزند نوشیروان
چو بر خسروی گاه او بست شاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد

بر بر پدر پادشاهی مراست / همان گنج تا گاو ماهی مراست
بزرگش کنم هر که کهتر بود / نیازارم آنرا که مهتر بود

که هرکس نماند همی روز بخت / بزرگی نه دیهیم شاهی و تخت
همی نام جاوید ماند نه کام / نبید از گاه و برافراز نام

نجویم بزرگی و فرزانگی / همانا ز رزم تندی و مردانگی
نبیره جهاندار پرویز شاه / خداوند تیغ و نگین و کلاه

بر آنکو نه شد سال او بر دو شست / همی ماه و خورشید بر سر گذشت
پس آنکه کجا سرفراز عرب / که از تیغ او روز گشتی چو شب

عمر آنکه بد مومنانرا امیر / ستوده ورا خالق بی نظیر
عمر سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه

چو بخت عرب بر عجم چیره شد / همه تخت ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان ایران قفیز / عیان شد ز روز گشت نهان ستیز

دگرگونه چرخ گردان سپهر / ز ساسانیان پاک ببرید مهر
بداد و جهاندار را گرد کار / بیاید همه بنده را کرد کار

ابا رای او بنده را پای نیست / جز او جاودانه و چهره آرای نیست
چو آگاه شد زان سخن یزدجرد / ز هر سو سپه اندر آورد گرد

نفرمود تا پور بهرام شاه / بجای پدر بر گراید سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود / خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره‌شمر بود بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد / هر آنکس که بودند بیدار و گرد
بدینگونه تا روز بگذشت سی / همی رزم جستند بر پارسی
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره‌شمر بود با داد و مهر
همی گفت که این رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی نیست
صطرلاب برد و در بر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر ببرد / نوشت و سخنها همه یاد کرد

پادشاهی کرد شهریار شانزده سال

نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / برومند مردم شود بدگمان
گنهکارتر در زمانه منم / از ایرا گرفتار آهرمنم
گر اینجا نه از ما و شاهی تهیست / نه هنگام فیروزی و فرهیست
جهان را همی بنگرد آفتاب / بجنگ بزرگانش آید شتاب
ز بهرام و زهره‌ست ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همان تیر و کیوان برابر نشست / عطارد به برج دو پیکر نشست
چنین است و کاری بزرگست پیش / همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی / وزو خامشی برگزینم همی
بایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و اینداد و تخت / دریغ این بزرگی و آن فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
برین سالیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هرگونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار / زمین را ببخشیم بر شهریار
وزانسو کجا برگشایند راه / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان تا فروشیم چون بنگریم / بابشان فزونی نجوییم جز
پذیریم ما باژ و ساو گران / نجوییم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم / گر از ما نخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و بیکار نیست / بجز اختری گرنهی کار نیست
برین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هزار بردمان
بزرگان که با ما بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همه ننگرند
چو کلبوی طهری و چون ارمنی / بجنگند با کیش آهرمنی
چو مرد وری و سوی مهتران / که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند کایشان کی‌اند / بایران و مازندران بر چه‌اند
ز شیر شتر خوردن و سوسمار / عرب را بدانجا رسیدست کار
که ملک عجمشان کند آرزوی / تفو باد بر چرخ گردان تفو
اگر مر زو راهست اگر نیک و بد / بگرز و بشمشیر باید ستند
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / که جز گونه گیسب با ماه چهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران / بپرداز و بر ساز و لشکر بران
همه خواسته گرد کن هر چه هست / پرستنده و جامهای نشست
همه بازرو تا آذرابادگان / بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هر چه داری ز اسب / بهر سوی گنجور آذرگشسپ
بدار و بپوش و برآرای چهر / نگه کن برین کار گردان سپهر
گزو شادمانی وزو با نهیب / زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هر چه گفتم بمادر بگوی / نه بیند همانا مرا نیز روی
درود از من او را و بسیار پند / بدان تا نباشد بگیتی نژند
گر از من بد آگاهی آرد کسی / مباش اندر آن کار غمگین بسی
خنیدان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج را دست رنج

اگر گنج جهان رنج بیش آورد ••• ازان رنج او دیگری برخورد
چه بودت بدل انجمن رنج آز ••• که از راستی کم نگردد نیاز

محالست کوران گهر برخورد ••• که بر دم شمردن جهان بگذرد
همیشه بیزدان پرستی گرای ••• بپرداز دل زین سپنجی سرای

که آید به تنگ اندرین روزگار ••• نه بیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود ••• اگر پیر و گر مرد برنا بود

همیشه بیزدان نیایش کنید ••• جهان آفرین را ستایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید چیز ••• ز خوردن بپرهیز و مانید نیز

که من با سپاهی بسختی درم ••• برنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین ••• خوشا باد نوشین ایران زمین

چو گیتی شود تنگ بر شهریار ••• تو گنج و تن و جان گرامی مدار
گر این تخمه نامدار ارجمند ••• نماندست جز شهریار بلند

ز کوشش مکن هیچ سستی بکار ••• بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگار اوست بس ••• کزین پس نبیند ازین تخمه کس

دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد ••• که خواهد شدن تخت ایشان بباد
تو بدرود باش و بی آزار باش ••• همیشه به پیش جهاندار باش

گر او بد آید تو سر پیش او ••• بشمشیر بسپار و پرخاشجوی
چو با تخت منبر برابر کنند ••• همه نام عثمان و عمر کنند

که این کیش را روزگاری نماند ••• ز ساسانیان یادگاری نماند
تبه گردد این رنجهای دراز ••• نشیبی دراز است پیش فراز

بپوشند ازیشان گروهی سیاه ••• ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه دیهیم بینند نه شهر ••• ز اختر همه تازیان راست بهر

چو روز اندر آمد بسالی دراز ••• شود ناسزا شاه گردنفراز
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش ••• نه گوهر نه افسر نه برسر درفش

برنجد یکی دیگری برخورد ••• بداد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشمه رخشان کند ••• نهفته یکی را خروشان کند

ستاننده روز و شبان برت ••• کمر بر میان و کله بر سرت
ز پیمان بگردند و از راستی ••• گرامی شود کژی و کاستی

پیاده شود مردم راه جوی ••• سواران که لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی هنر ••• نژاد و هنر کمتر آید ببر

رباید همی این ازان آن ازین ••• ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بدتر از آشکارا شود ••• دل شاه چون سنگ خارا شود

بد اندیش گردد پدر بر پسر ••• پسر همچنین بر پدر چاره گر
شود بنده بی هنر شهریار ••• نژاد و بزرگی نیاید بکار

بگیتی نماند کسی را وفا ••• روان و زبانها شود پر جفا
ز ایران و از ترک و از تازیان ••• نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود ••• سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند ••• بکوشند و کوشش بدشمن دهند

بود دانشومند و زاهد بنام ••• بکوشد ازین تا که آید بدام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور ••• که شادی بهنگام بهرام گور

نه جشن و نه رامش نه ناز و نه کام ••• همه چاره گر تا که آید بدام
پدر با پسر کین ستم آورد ••• خورش کشک و پوشش گلیم آورد

زیان کسان از پی سود خویش ••• بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید ••• نیارند هنگام رامش نبید

ز پیشی و بیشی ندارند هوش ••• خورش نان کشکین و پشمینه پوش
چو بسیار ازین داستان بگذرد ••• کسی سوی آزادگی ننگرد

بریزند خون از پی خواسته ••• شود روزگار مهان کاسته
دل من پر از خون شد و روی زرد ••• دهان خشک و لبها شده لاجورد

که تا من شدم پهلوان از میان ••• چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی وفا گشت گردان سپهر ••• دژم گشت و از ما ببرید مهر

مدار

بمیرند

مرا تیز پیکان آهن گذار — همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر — فکنده بیک زخم آرد بزیر
نبرد همی پوست بر تازیان — ز دانش زیان آیدم بر زبان
مرا کاشکی آن خرد نیستی — مرا کاگهی نیک و بد نیستی
چو بر تخمه بگذرد روزگار — چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد — دل شاه ایران بتو شاد باد
بزرگان که در فارسی نامبند — درستند و با تازیان دشمنند
بمانند تا پیش بیرون بود — ز دشمن زمین رود جیحون بود
زراز سپهری کس آگاه نیست — ندانند کاین رنج کوتاه نیست
که این فارسی گو گواه منست — کفن جوشن و خون کلاه منست
خنیده ست راز سپهر بلند — دلت را بخیره کسان در مبند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار — فدا کن تن خویش در کارزار
گزند آید این روز آهنی — چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت — که بوینده را آفرین باد جفت
گر این نامه نزد برادر برد — بگوید ورا هر چه اندر خورد
فرستاده نیز چون برق و رعد — فرستاد تازان بنزدیک سعد

بنزد سعد وقاص سپهسالار عمر فاروق با ایرانیان

یکی نامه بر حریر سپید — نویسنده بنوشت تابان چو شنبلید

بعنوان بر از پور هرمزد شاه — جهان پهلوان رستم کینه خواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ — جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک — نباید که باشیم پیکر پر پاک
کز و پست بر پای گردان آبر — همه یاد شاهیش داد و مهر
از او باد بر شهریار آفرین — که زیبای تاجست و تخت و نگین
که دارد و نفر اهرمن را ببند — خداوند شمشیر و تاج بلند
بپیش آمدست این بسنده کار — به بیهوده این رنج و این کارزار
ببین باز کو آنکه شاه تو کیست — چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه — برهنه سپهبد برهنه سپاه
نه نانی تو سیری و هم گرسنه — نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بگیتی تراز ندگانی بس است — که تاج و کمر بهره دیگر کس است
سرفراز و هم شاه و هم پهلوان — نبیره جهاندار روشن روان
که با پیل و گنج است و با فر و جاه — پدر بر پدر نامبردار شاه
بدیدار او تخت ایران شه است — ببالای او بر فلک ماه نیست
هر آنکه که در بزم خندان شود — کنون ده لب و سپید مدان شود
ببخشند بهای سر تازیان — که بر گنج او بر نیاید زیان
سگ یوز و باز شصت و ده هزار — که با زنگ و زر اند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران — نبازند از کران تا کران
که او را بباز و بیوز و سگ — که در دشت نخچیر گیرد پلنگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد — که شاه آن بنخجیری همی بشکرد
شمار ابدیده درون شرم نیست — ز راه خرد مهر و آزرم نیست
ز شیر و شتر خوردن و سوسمار — عرب را بجایی رسیدست کار
که ملک عجم شان کند تاجور — ترا باد از چرخ گردان نفر
بدان چهره و آن مهر و این رای و چهر — همی تاج و تخت آیدت آرزو
چنان گر به اندازه گویی همی — سخن بر گزافه بگویی همی
نبیره جهاندار نوشیروان — که با داد و با برکشی جوان
سخنگوی مردی بر ما فرست — جهاندیده و گرد و دانا و دست
بدان تا بگوید که رای تو چیست — بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بنزدیک شاه — بخواهم از و هر چه گویی بخواه
تو جنگ جستن بدنیا همی جوی — که فرجام کار اندر آید بدی
جهانا مکن بر ز نفرین خواز — نشو بدگمان اندر آیین خویش
که تخت کیان جز بنا بگذرد — بجوید خداوند آیین و داد

خداوندا ورا کند آزمون
بفر جام شاه او بود رهنمون
نگه کن بدین نامه پندمند
مکن خشم و کوش خرد زان بند

چو نامه بپهرا اندر آمد بداد
به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان
از ایران بزرگان روشن روان

همه غرقه در جوشن و سیم و زر
سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آنکه آمد به مرد
پذیره شدندش با سپاهی چو گرد

فرو و آوریدندش اندر زمان
بپرسید سعد از تن پهلوان
هم از شاه و دستور و از کشور شهر
ز سالار بیدار و از لشکر شهر

چه داری بر و بر بیکند و گفت
که با نیزه و تیغ دارم جفت
ز دنیا نکو بند مردان مرد
بزر و بسیم و بخواب و بخورد

سخنها بپرسید و نامه بخواند

نامه نوشتن رستم هرمز برادر خود خسرو را

بپاسخ سخنانش فراوان براند

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
پدید آوریدم اندرو خوب و زشت
سر نامه با آفرین خدا
محمد که بد خاتم انبیا

ز جنی سخن گفت و از آدمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز قطران و از آتش و زمهریر
ز فردوس و جوی می و جوی شیر

ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز تأیید و ز رسمهای جدید
محمد رسولش یکی رهنمای
سرشته ز همه خلق و ارض سمای

ز کافور و از مشک و ماء معین
درخت بهشت و می انگبین
سر تاج شه را بر این دین براست
دو گیتی بیابی و دین راست

همان تاج دارد همان گوشوار
همه سال بی‌رنج و زرین نگار
شفیع از گناهش محمد بود
تنش چون گلاب ... بود

بکار بکتیه باورز و باغ بهشت
بجای بهاغ بهار آر کشت
تن پیر و جر و جوان فراخ
چنین باغ و ایوان و میدان و کاخ

بر تخت تا بنشید همه جشن و سور
بخور رامش بیدار یکسوی حور
دو خشم تو اندر سرای سپنج
چنین چیره گشتن از بهر تاج و گنج

بس ایمن نشستی بدین تخت عاج
بدین تور دبار و بدین مهر و تاج
جهانی کجا شربتی آب سرد
نیرزد بدو دل چه داری به درد

هر آنکس که پیش من آید بجنگ
نبیند بدل دوزخ و گور تنگ
نزار دگیتی همی بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

بهشت است اگر بگذرد جای او
نگر تا چه باشد کنون رای او
بقرطاس مهر عرب بر نهاد
درود محمد همی کرد یاد

چو شعبه مغیره نشد او روان
که آمد بر رستم پهلوان
ز ایران یکی نامداری ز راه
بیامد بر پهلوان سپاه

که آمد فرستاده بر سپهبد
نه اسب و سلیح و نه جامه درست
یکی تیغ باریک در گردنش
پدید آمده چاک پیراهنش

چو رستم بدید او را و بنگرید
ز دیبا سراپرده برکشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ

نهادند زرین یکی زیرگاه
نشستن ابر گرد پهلوان
برآورد ایرانیان نصرت د
سواران و شیران روز نبرد

ابا افسر و جامه‌های بنفش ... بپای اندرون کرده زرینه کفش
همه طوقداران و با گوشوار ... سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه ببالای پرده سرای ... بیامد بدانجا مر نهاد پای
همی رفت بر خاک او خوار خوار ... ز شعبه بکرده یکی استوار

نشست از بر خاک بر سر نهید ... سپهبد ... بنگ
بپرسید شعبه ز نام و نشان و کام ... اگر دین بپذیری علیک السلام
ازو نامه بستد بخواند و داد ... سخنها بدو گفت و دانند داد
بدو بی یکی نیزه تخت بر ... دلت آرزو کرد تخت ار
بدو گفت رستم کز ایران شادوار ... ز ایران ... بود وار
سپهبد سخنها بگفتار اوی ... که در ماتم ... شد و زرد ... ی
چنین داد پاسخ که ای نامجوی ... سپهبد ... بر ... جوی
تو ... سعد ... ب ... بینداخت آن نامه را گرد چاک

سخن زود دانند کان سودمند ... ترا اندرین راه و بند ارجمند
ولیکن چو بد اختر و بیوفاست ... چگویم که امروز روز بلاست
همی گفت بود کار این گوژپشت ... نخواهد همی بود بر ما درشت
بگوئیش که در جنگ مردان نام
اگر سعد با تاج ساسان بدی ... مرا رزم او کردن آسان بدی
مرا گر محمد بود رهنمون ... ز دین کهن گویم از دین نو
تو اکنون بدین فرخی یاد کرد ... که جای سخن نیست روز نبرد
به از زنده دشمن بود شاد کام

کشته شدن رستم هرمزد بر دست سعد وقاص

بفرمود تا برکشیدند نای ... بپرداخت آمد جو ... بار جای
خروشید ز ... شعبه ... نیکخواران ... سپه را ... برانبوه تا کرد ساز
چو شعبه ز نزد یکی کرد ناز ... سخنها بد ... جنگ ... ار
... سپه ... ببر ... ند خروش ... همی گرد ... ادم ... ذ

سنانهای الماس بالای کرد ... چو آتش بپرسید لاجورد
سه روز اندر آنجایگه بود جنگ ... بر ایرانیان بر ببد آب تنگ
شد از تشنگی اسب گردان ز کار ... همه باز ماندند از کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک ... دهان خشک گویا زبان چاک چاک
برفتند هر دو ز قلب سپاه ... یکی گوشه جستند از آوردگاه
یکی نیزه بر مغفر آبدار ... بیامد بزخم اندرون پایدار
ببرد سلاح گران داشتند ... همه آورد و نیزه وران داشتند
چو گریان و بریان نشستند از نبرد ... یکی زین بجز دو کردند مرد
خروشی برآمد بکردار رعد ... از این رستم و زان روی سعد
چو از نیز آن هر دو پنهان شدند ... بر تیغ بر ... شدند با لا ... شدند

بسا نامور

همی تاختند اندر آن رزمگاه / دو سالار بر یکدگر کینه‌خواه
خروشی ز رستم برآمد چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسب سعد

چو اسب نبرد اندر آمد بسر / جدا شد از او سعد پرخاشخر
برآشفت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید ورا رستخیز

همیجواست از بن سرش را ببرد / ز گرد سپه این مرآن را ندید
فرود آمد از اسب زرین پلنگ / بزد و بر کمر بر سر پالنگ

ز رخشنده تیغ اسب رستم رسید / مر او را بدآن سوی هامون کشید
بپوشید دیدار رستم ز گرد / نبد سعد بومان بجای نبرد

یکی تیغ زد بر سر رنگ او / که خون اندر آمد ز رنگش بروی
چو دیدار رستم ز خون تیره شد / جهانجوی تازی بروی خیره شد

دگر تیغ زد بر سر و گردنش / بخاک اندر آورد جنگی تنش
همیجست مر پهلوان را سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه

سپاه از دو رویه کس آگاه نه / کسی را سوی پهلوان راه نه
بدیدندش از دور بر خون و خاک / سراپای کرده بشمشیر چاک

هزیمت گرفتند ایرانیان
بسی نامور کشته شد در میان

بسی تشنه بر زین بمردند تیز
برآمد ز شاهان جهان را قفیز

چو ماهی بماندند ز ایران سپاه
ولی باز گشتند زان رزمگاه

بکرخ اندر آمد یکی حمله کرد
که از نیزه داران نماند ایچ گرد

سوی شاه ایران بیامد سپاه
شب تیره و روز تازان براه

ببغداد بود آنگهی نیز گرد
که او را سپاه اندر آمد بگرد

سپاه محمد پس اندر دمان
همیشه بکردار باد دمان

بگفتند با او که رستم نماند
در آن غم بدل اندرونم نماند

از آنجایگه کرخ اندر آمد سپاه
هم از پارسی هم ز تازی گواه

فرخزاد هرمزد با آب چشم
ز اورند رو اندر آمد بخشم

یکایک ز بغداد بیرون شدند
بزاری بر اندر نشستن نشستند

فرخزاد بگریست نزدیک شاه
پر از درد با آلت رزمگاه

فرود آمد و برد پیشش نماز
دو دیده پر از خون و دل پر گداز

زاری کردن فرخزاد از هزیمت ایرانیان

بدو گفت چندین چه گویی همی
که تخت کیان را بسوی همی

ز تخم کیان کس جز از تو نماند
که با تاج بر تخت باید نشاند

تو ای یکسو دشمنت سرفراز
میان جهان چون کنی کارساز

برو تا سوی بیشه نارون
جهانی شود پیش تو بر انجمن

از آنجا چو فرخ فریدون گرو
جوانی یکی کار برساز نو

فرخزاد را گفت جهانبان شنید
یکی تازه اندیشه آمد پدید

یکی انجمن کرد با بخردان
بزرگان و بیدار دل موبدان

دگر روز بر گاه بنشست شاه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

چه بینید گفت اندر این داستان
چه دارید یاد از که باستان

فرخزاد را گفت که با انجمن
گذر کن سوی بیشه نارون

تا مل پرستندگان توانند
بسیاری همه بندگان توانند

چو لشکر فراوان شود بازگرد
بمردم توان کرد جنگ و نبرد

شمار اپسند آمد این گفتگوی
با آواز گفتند کاین نیست روی

شهنشاه گفت این سخن در خورست
مرا در دل اندیشه دیگرست

بزرگان ایران چندین سپاه
بر و بوم آباد و تخت و کلاه

سر خویشتن گیرم و نمانم بجای
بزرگی نباشد ز مردی گرای

مرا جنگ دشمن نیاید ز ننگ
یکی داستان زد بر این بر پلنگ

که خیره ببدخواه ننمای پشت
چو پیش آیدت روزگار درشت

چنانم که کهتر پرستار شاه
بد و نیک باید که دارد نگاه

شهنشاه باید که کهتر برنج
نماند بجای و شود سوی گنج

بزرگان بر او خواندند آفرین
که اینست فرجام تخت و نگین

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
چه خواهی تو با ما چه پیمان نهی

مهان را چنین پاسخ آورد شاه
کز اندیشه کردم همی دل تباه

همان به که سوی خراسان شوم
ز بدکار دشمن تن آسان شوم

کز آنسو فراوان مرا لشکرست
همان پهلوانان که کنداورست

بزرگان ترکان و خاقان چین
ستایند که بر ما کنند آفرین

بدان دوستی نیز پیشی کنم
که با دخت فغفور خویشی کنم

بیاری بیاید سپاهی گران
بزرگان ترکان و گنداوران

کنارنگ مر دست با بوی نیز
سواران و پیلان و هر گونه چیز

برآورده دست با ما ن ماست
کجا مهتر از شبانان ماست

ور ایر شنیدم که گوینده بود
همان رزم را نیز جوینده بود

چو پیلی زر را نام داد ایم ارز
کنارنگ پیلان و مردان مرز

اگر چند بیمایه و بی تن است
برآورده با بارگاه منست

ز موبد شنیدستم این داستان
که برخواند از گفته باستان

فرخزاد بر هم بزد هر دو دست
بدو گفت که ای شاه یزدان پرست

ببد کوهران بر پس این مشنو
که این را یکی داستانست نو

صد هزار

که هر چند بر کوه افسون کنی   بگوشش کز و سنگ بیرون کنی
چو پروردگارش خیانت فزود   تو بر بند یزدان نیابی کلید

ز اسبان بپرسید و رنگ و نژاد

گریختن یزدگرد از بغداد پیش سعد وقاص

نزا جز بزرگی و شاهی مباد

بدو گفت شاه ای هژبر ژیان   از این آزمایش ندارد زیان
بپوید آن شب و بامدادان پگاه   گرانمایگان برگرفتند راه
ز بغداد راه خراسان گرفت   همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد   برفتند با شاه آزادمرد
برو بر همی خواندند آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
جهان در پناه تو بنیاد اشیم   که با بوم آزاد یکباد اشیم
خروشی برآمد ز لشکر بزار   ز تیمار و از رفتن شهریار
از ایران هر آنکس که دهقان بدند   وگر خویش و پیوند خاقان بدند
خروشان بر شهریار آمدند   همه دیده خون جویبار آمدند
که ما را دل از بوم و آرامگاه   چگونه بود شاد بی روی شاه
همه بوم آباد و فرزند و گنج   بمانیم با تو گزینیم رنج
زمانه نخواهیم بی تخت نو   مبادا که بیجان شود بخت نو
همه ناتوانیم ناروزگار   چه بازی کند در دم کارزار
ز خاقانیان آنکه بد چیرگوی   بخاک سیه بر نهادند روی
کنون و اندر اسعی خلق فانسوم   ز تازی سوی مرز بیگانه شویم
شهنشاه مژگان پر از آب کرد   چنین گفت با نامداران مرد
که یکسر بیزدان نیایش کنید   ستایش ورا در فزایش کنید
مگر باز بینم شما را دگر   شود درد و اندوه ما را سپر
شهنشاه پر درد پر آب چهر   یکی پاسخ آورد با او بمهر
جهان را چنین گفت کز مهر و داد   سخن جز بدی گو و هرگز مباد
همه پاک پروردگار منید   همه از بد روزگار منشید
نخواهم که باشید تیمارگزند   مباشید با من بید بارمند
شما ساز گیرید ناسازادگی   گذر نیست بر گردش رازادگی
به بندید تا رای گردان سپهر   چه فرماید و بر که تابد بمهر
ز آنبس بهازار کامان جز   چنین گفت که اکنون بیار از تیز
مباشید ایمن که از تازیان   بدین سو چنین سر آمد زیان
از و باز گشتند با درد و جوش   به تیمار و با ناله و با خروش
فرخ زاد هرمزد لشکر براند   ز ایران جهاندیدگان را بخواند
همی راند با ناله و درد شاه   سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل بمنزل بیامد بری   بر آسود یکچند با رود و می
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد   همی رفت یکهفته با شاه شاد
ز گرگان بیامد سوی البست   پر از رنگ رخسار و دل نادرست
دبیر جهاندیده را پیش خواند   همی هرچه بایست با او براند
جهاندار چون گرد آهنگ مرد   بماهوی کنارنگ سوری بمرد

یکی نامه بنوشت با درد و خشم

نامه شاه یزدگرد بماهوی سوری

پر از درد دل زیر از آب چشم

ز شاه سرفراز آزادمرد   بماهوی سوری سرافراز برد
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند دانا و پروردگار
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی   ازین باد تا بی شد رنگ و بوی
کند چون بخواهد زنا چیز چیز   که آموزگاری نبایدش نیز
ز رستم که گاه کشته شد روز جنگ   ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام   نه بوم و نه زاد و نه دانش نه کام
کنون تا در طیسفون لشکرست   همان زاغ پیسه به پیش اندرست
تو با لشکرت رزم را ساز کن   سپه را بدین بر هم آواز کن
من ایدر نیابم بر یکهفته نیز   نیابم که رنج دراز است نیز
برو آیم و کس فرستم بدین   بفغفور ترک و بخاقان چین

از ایشان نخواهیم جنگ و سپاه / مگر بخت فرخنده آید ز راه
من اینک پس نامه بر سان باد / بیایم بنزد تو ای پاکزاد
بیایم بنزدیک دل بستمند / مگر باشدم اندرین بار بند
فرستاد و دیگر ازان انجمن / گزین کرد بینادل و پاکتن
یکی نامه بنوشت نزدیک طوس

نامه فرستادن ماهوی بجانب مرزبان طوس

پر از خون دل روی چون سندروس
نخست آفرین بر دادگر / کزو دید پیروز بخت و هنر
خداوند پیروزی و فرّهی / فروزنده فرّ شاهنشهی
پی پشه تا جنگ پر عقاب / بجنگی چو پیل نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او نگذرند / دم خویش بی رای او نشمرند
ز شاه جهان یزدجرد بزرگ / بدر نامور شهریار سترگ
سپهدار ایران و پیروزگر / نگهبان دارنده بوم و بر
ز تخم بزرگان و یزدان پرستار / که از تاج دارنده اختر شمار
کز ایشان شد آباد روی زمین / فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان با دستگاه / که با فرّ و برزند و تاج و سپاه
شمیران و رویینه و دانکوه / گلان از دگر دست و دیگر گروه
نگهبان ما باد پروردگار / شما بیگزند از بد روزگار
مبادا گزند از سپهر بلند / به نیکان از اهرمن بیگزند
همانا شنیدند گردنکشان / جنبیده شد اندر جهان این نشان
که بر کارزاری و مردی نژاد / دل ما برآزرم بهرست و داد
بویژه نژاد شما را که رنج / فزونست نزدیک شاهان ز گنج
چو بهرام چوبینه آمد پدید / زو بهیم فرمان او برکشید
شما را دل از شهرهای فراخ / بپیچید از باغ و میدان و کاخ
بر این پاسبان زاغ کوته بلند / گذر ساختند از نهیب و گزند
گرایید و نکه پرورده کردگار / بکام دل ما شود روزگار
بیاد انش نیکی فزایش کنیم / به بزم جهانبان نیایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر / که ما را چه آمد ز اختر بسر
ازین مار خوار اهرمن چهرگان / ز دانایی و شرم بی بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد / همیداد خواهند گیتی بباد
بسی گنج و گوهر پراکنده شد / بسی سر بخاک اندر آکنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند / که آید بدین پادشاهی گزند
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ / نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ
انوشیروان دیده بود این بخواب / که بر تخمه بیدا کند رنگ و آب
چنان بد که از تازیان صد هزار / هیونان مست و گسسته مهار
گذر یافتندی به اروند رود / نماندی برین بوم و بر تار و پود
ز ایران و بابل ز بیست و درود / بچرخ زحل بر شدی تیره دود
هم آتش بمردی باتشکده / شدی تیره نوروز و جشن سده
ز ایوان شاه جهان کنگره / فتادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید / ز ما بخت گردان بخواهد کشید
شود خوار هر کس که بود ارجمند / فرومایه را بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری بر ستمکاره / پدید آید از دور پیتاره
نشان شب تیره آمد پدید / همه روشنایی بخواهد برید
کنون ما بدستوری رهنمای / همه پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی / بر مرزبانان دیهیم جوی
ببینیم تا گردش روزگار / چگونه بد این رای ناستوار
پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس / بدین سو کشیدیم با پیل و کوس
فرخزاد با ما ز هم بوده است / ز بو ستکی نیز هم دوست
با لوای کوه او کنون جنگجوی / سوی رزم دشمن نهادست روی
کنون گاه آن شد که او با سپاه / بر ما بیامد بدین رزمگاه

بجوید

بگفت آنچه باید ز شایستگی — هم از بندگی هم ز بایستگی
شنیدیم ازاین مرزها هرچه گفت — بلندی و پستی انگار و نهفت
چو باز و مخموره و چنگل — ز بیره نمود آنچه بودش بدل
همین خوردنی باز ما را که هست — بدین تنگ روزی نشاید نشست
نشستیم و گفتیم با رای زن — همه پهلوانان شدند انجمن
ز هر گونه گفتیم و پرداختیم — سرانجام یکسر بدین ساختیم
که از تخت و از تاج و مهر و نگین — همانجامه روم و شمشیر کین
ز پرمایه چیزی که آمد بدست — گراز پوستین گرز آگنده نیست
چنین لشکر نیز ما را که هست — ز روم و ز ایران همه هرچه هست
همه هرچه آنرا پراگنده نیست — که ما را نباید بر و زنباز
ز زرینه و جامه تا بر برد — ز چیزی که او را نشاید کشید
هم از خوردنیها و هر گونه ساز — بجوشنه درون گندم آرند بار
بهر خوردنی که آیدت دسترس — سگ و یوز تازان بیاورد بس
ز گردان و گردنکشان چلهزار — بیارد یکی موبدی کاردان
بخروار از آن نیم ده و دو هزار — برنج آورید اندر آن روزگار
همان اندرون دسته نار و ترن — بیارند مردم که آید بکار
بخروار ازین نیز فراوان بنه — فرستیم تا بر چه گردد فلک
شتروار ارزن به بن هم شمار — بخروار نفت آور و زین شمار
ز خرها هزار و ز اشتر هزار — بیونان سغدی بیارید بار
همان دبه مشک و روغن هزار — بیارند بر باره ها تا دو ماه
نمک خورده هر سو چو چلهزار — بود سخته و راست کرده مهار
شتروار سیصد نفت سیاه — بدرها کشیده همه یکسره
بیامد یکی موبدی با گروه — ز کاو و ز هر گونه راه و کوه
ده و دو هزار انگبین کندره — یکی نامور گنج ما را دهید
بدیدار بیران فرهنگیان — بزرگان هند از کنار جهان
بدو ماه اینها بدرها نهید — ز ترک و ز تازی نباید گزند
اگر خود بیارند با خویشتن — بزرگان که باشند با انجمن
همانا بران راغ و کوه بلند — نفرماید اکنون بگنجور ما
شمار اوراین روزگار سترگ — یکی دست باشند بر ما بزرگ
خردمند پاکیزه دستور ما — بباید نفر جام ازین رنج بر
که هر کسکه آنرا نداند برنج — فرستند ورا با سپه خود و گنج
یکی خوب سر [illegible] برز — بران در مهار آن نشاید نشست
بدین روزگار ربا و دژم — بباید بگنجور با جبل درم
پس آنگه کسی کو بود زیردست — گزو بسته امید و ترس و باک
ازان شصت هر یک شش و چار بار — بباید نوشته بخواند ببانگ
بیکرو دی بر نام یزدان پاک — دو چشم بزرگان بر و خواسته
دیگر بیکر افسر و چهر ما — زمین بار و گشت از مهرها
نبور و زرا بم برآراسته ست — همان بر چنین روز برگشته شد
چو رستم سواری بگیتی نبود — نه کوش خردمند هرگز شنود
به تیغ یکی زاغ سرگشته شد — فرستاد و زی مهتران سپاه
درود خدا بر کم آزار مرد — کسی کوز و بهیم جا بار کرد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — ز شهر نشابور شد سوی طوس
بلند اختر و نامجوی سوار — بیامد بکف نامه شهریار
وزانجا بگه بر کشیدند کوس — بسوی دهستان براندر راه

پذیره شدن ماهوی سوری نزد شاه یزدگرد

خبر یافت ماهوی سوری که شاه
پذیره شدندش سپاه گران — همه نیزه داران جوشن وران
که امروز طوس اندر آمد براه — چو بشنید آنکه فرو او رند شاه
پیاده شد از اسب ماهوی و — شهنشاه را بندگیها نمود
دو دیده پر از آب کرده بنرم — همی رفت نرم از بر خاک گرم

کاوان

زمین را ببوسید و بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
شهنشاه گفتش که ای پرهنر / فرستادم از پیش تو خبر
سپاهش برو آفرین خواندند / برفتند گریان و سر بر زمین
فرخ زاد چون روی ماهوی دید / سپاهی بدانسان رده برکشید
زماهوی سوری و آنکس که شاد / برو بر بسی پندها کرد یاد
که این شاه را از نژاد کیان / سپردم ترا تا به بندی میان
نباید که باد برو بر جهد / وگر خود سپاهی برو بر نهد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان / مرا شاه چون چشم و روشن روان
پذیرفتم این زینهار ترا / سر دشمن آرم بدار ترا
فرخ زاد هرمزد از آن جایگاه / سوی ری بیامد بفرمان شاه
مرا رفت باید همی سوی ری / ندانم که کی بینم آن تاج کی
که چون او فراوان در آوردگاه / شد از جنگ این تازیان تباه
بدو گفت ماهوی کاین شهریار / مرا همچو خالی بخورم بهار
پذیرفتم این بند و کام ترا / سر خصمت آرم بدام ترا
بر این بر بگذشت چندی سپهر / جدا شد ز مغز بداندیش مهر
بیا تا زمینگیر و تخت آرزوی / دگر شد برای تو آیین و خوی
تن خونش نگنجد بمار گرد / بر شنیدن شاه دشوار کرد

طلب کردن ماهوی طرخان تژین را

یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طلخان و تژین بنام
نشستش بشهر سمرقند بود / در آنمرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بر تخت خودکامه شد / از و نزد تژین یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده پیکرند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان بی سپاه اندر است / که با تاج و گاه است و با افسر است
گرامی سر و تاجگاهی تراست / همان تخت و گنج و سپاهش تراست
ز کین نیاکان بدو یاد کرد / بر این تخمه بر داد بیداد کرد
چو تژین نگه کرد و آن نامه دید / جهان پیش ماهوی خودکامه دید
بدستور گفت ای سر راستان / چه داری بیا و اندر این داستان
بیاری ماهوی اگر من سپاه / برانم شود کار ما را تباه
بمن برکند شاه چندین فسوس / مرا بی منش خواند و چابلوس
وگرنه مرا کو بدار بیم کرد / همی ترسد از روزگار نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدو / که ای شهریار دل و پرخاشجوی
ازاید ترا زود باید شدن / بیاری ماهوی باز آمدن
بگفتار ماهوی شد سوی جنگ / سگالش خواندن ترا مرد سنگ
برسام فرمای تا با سپاه / بیاری شود سوی آن رزمگاه
چنین گفت تژین که ایدر برای / مرا خود بجنبید باید ز جای
برسام فرمود تا ده هزار / نبرده سواران خنجر گذار
برو اندرون ساز جنگ آورند / مگر مرز ایران بچنگ آورند
سپاه از بخارا چو بیزرو / بیامد بیکهفته تا شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس / از آنمرز برخاست آواز کوس

نگر ماهوی بر تخت و رزم نبرد کرد با لشکر تژین

جهاندار از آن خود کی آگاه بود / که ماهوی سوری بدخواه بود
خروشی برآمد هم اندر زمان / بیامد سواری سپیده دمان
بشبگیر گاه سپیده دمان / سواری سوی خسرو آمد دوان
که ماهوی گوید که آمد سپاه / ز ترکان کنون هر چه [illegible] شاه
سپهدار خانست فغفور چین / سپاهش همی بر نتابد زمین
چو بیدار شد برخاست ترکان بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
برآشفت و جوشن بپوشید شاه / فراز آمد آن مرد و زیبا سپاه
رده برکشیدند بر شد خروش / سپهدار ایران برآورد جوش
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
بیاراست با میمنه میسره / بجنگ اندر آمد سپه یکسره

همی بود با نیزه در قلبگاه / شد از گرد گیتی سراسر سیاه
چو شیر درنده یکی حمله کرد / پس پشت او برنماند ایچ گرد
همه پشت بر ناجور گاشتند / میان سواراتش بگذاشتند
شهنشاه در جنگ دی می‌نمود / دلیری فزون تندی و کردی نمود
چو برگشت ماهوی شاه جهان / بدانست نزدیک او در نهان
چنین بود ماهوی را رای او / که آمد گرفتار کیهان خدای
شهنشاه در جنگ شد ناشکیب / همی زد به تیغ و به پای رکیب
فراوان از آن نامداران بکشت / چو بیچاره برگشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او

در تاسف دنیای دون پرور

همی تاخت چون شاخ از ابر برف / یکی آسیا دید بر آب زرف
فرود آمد از اسب شاه جهان / ز بدخواه در آسیا شد نهان
سواران بجستن نهادند روی / همه زرق او گشت پر گفتگوی
از او باز ماند اسب زرین ستام / همه گرز و شمشیر زرین نیام
بجستن چو ترکان خروشان شدند / بر آن ساز و بر اسب جوشان شدند
نهان شاه در خانهٔ آسیا / نشست از بر خشک و تخت گیا
نهان گشته در آسیا شهریار / پر از غم دل از گردش روزگار
چنین است رسم سرای فریب / نشیبش فراز و فرازش نشیب
بدانکه که بیدار بد بخت او / بگردون گذشتی فلک تخت او
کنون آسیای ببایدش بهر / ز نوشش فراوان همیدون ز زهر
چه بندی دل اندر سرای فسوس / که سربان بگوش آید آواز کوس
خروشی برآمد که بربند رخت / نه بینی جز از دخمه گور تخت
دهان ناچریده دو دیده پر آب / همی بود تا گشت آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا / بپشت اندرش نان تخی گیا
فرومایه بود خسرو نام / نه با تخت و گنج و نه با نام و کام
خورش خواستن زان آسیا ساخته / بکار دگر اندر پرداخته
گوی دید برسان سرو بلند / نشسته بر آن خاک بر مستمند
یکی افسر خسروی بر سرش / درفشان ز دیبای چینی برش
دو چشمش گوزن و برو یال شیر / نشد دیده از دیدن شیر سیر
دو دستکبر یکی کفش زرین بپای / زدر و زخوشاب وشش قبای
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند / بدان خیرگی نام یزدان بخواند

احوال گفتن آسیابان از یزدگرد پیش ماهوی سوری

بدو گفت کای شاه خورشید روی / بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه جای نشست تو بود آسیا / پراکنده از خاک و چندی گیا
چه مردی بدین فر و این برز و چهر / که چون تو نه بیند همانا سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه / هزیمت گرفتم ز توران سپاه
بدو گفت آسیابان تنبو گفت / که جز تنگدستی مرا نیست جفت
اگر نان کشکینت آید بکار / ازین ناسزا و تره جویبار
بیارم جز این نیز چیزی کجاست / خروشان بود مردم تنگدست
بسه روز شاه جهان از رزم / نبد آنچه برداردش خوان بزم
بدو گفت شاه آنچه داری بیار / خورش نیز تا برسم آید بکار
سکبرد و بیابه خوبی نهاد / بر و تره و نان کشکین نهاد
بدو گفت شاه ار کرد بود برسمی / روی حال و کردار خود برهمی
اگرچه هیچ باشند زا دسترس / بیاور که باشند فریاد رس
به بیرون شتابید و آمد براه / بجایی که بود اندر و بارگاه
بر مهتر زرق شد بیکیار / که برسم کند در و یکی خواستار
بهر سو فرستاد ماهوی کس / بگیتی همی شاه را جست و بس
ز ران آسیابان بپرسید مه / که برسم چرا خواهی ای فرّه
بدو گفت ای یار و در آسیا / نشسته است کندآوری برگیا
بپالا بگردار سرو سهی / بدیدار خورشید با فرّهی

برف زرف

زهر

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم   دهان پر ز باد و روان پر ز غم
به برسم همی دار خواهد گرفت   سزد گر بمانی از او در شگفت
یکی خوان کهن بنهاده به پیش   بدو نان کشکین بیزار از خویش
بدو گفت مهتر کز ایدر بپوی   چنین هم بماهوی سوری بگوی
نباید که آن بدنژاد پلید   چو این بشنود گوهر آرد پدید
سبک مهتر او را بمردی سپرد   جهاندیده را پیش ماهوی برد
بپرسید ماهوی از آن چاره جوی   که برسم کرا خواستی راست گوی
چنین داد پاسخ که این شهریار   ز تو تاج خواه آمد امروز خوار
در آسیا را گشادم بخشم   چنان دان که خورشید آمد بچشم
دو نرگس چو دو آهو اندر هراس   دو دیده چو از شب گذشته سه پاس
همیبوی مشک آید از بوی اوی   همی زیب تاج آید از موی اوی
چو خورشید گشته از او آسیا   چو اندر شب تار بدر سما
هر آنکس که او فر یزدان بدید   بباید کن و آسیا را کلید
پر از گوهر ناسفته افسرش   ز دیبای رومی فروزان برش
بهارست گویی برانداز بهشت   ببالای او سرو دهقان نکشت
چو ماهوی را دل پر از درد کرد   بدانست کو هست خسرو چو گرد
بدو گفت شو تا از این انجمن   هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
وگرنه هم اکنون ببرم سرت   نمانم کسی زنده از گوهرت
نشنید ندا زو این سخن مهتران   بزرگان بیدار و کنداوران
همه انجمن گشت از او پر ز خشم   زبان پر ز گفتار و پر آب چشم

مقوله موبد با ماهوی سوری

یکی موبدی بود رادوی نام   بجان از خرد بر نهاده لگام
بماهوی گفت ای بداندیش مرد   چرا دیو چشم ترا تیره کرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری   دو گوهر بود در یک انگشتری
از این دو یکی را همی بشکنی   روان و خرد را بپای افگنی
نگر تا چه گوی به بر هنر از این   مشو بدگمان با جهان آفرین
نخستین از این بر تو آید گزند   نه فرزند مانی نه یک کشتمند
که بارش کبست اندر برگ خون   بزودی سر خویش بینی نگون
همی دین یزدان شود زو تباه   همی بر تو نفرین کند تاج و گاه
برهنه شود در جهان و نغی   بسر بدرود یکان گفت او
یکی دین و رهبود و یزدان پرست   که هرگز نبردی ببد کار دست
که هرمزد خراد بد نام او   بدین اندرون بود آرام او
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد   چنین از در پاک یزدان مگرد
همی تیره بینم دل و هوش تو   همی خار بینم در آغوش تو
تو بستندی مغز و جان بزار   همیدون ز آتش کنی خواستار
ترا از بنجهان سرزنش بینم از   به بر کشتنت کرم و رنج دراز
کنون زندگانیت ناخوش بود   روانت بدان سر در آتش بود
نشست او و بنرا برابای جاه   بماهوی گفت اندلیری چراست
شهنشاه را کارزار آمدی   ز خاقان و فغفور بار آمدی
از این تخمه بیکس بسی بافشند   که هر کو به کشتنش نشتافتند
تو گوینده خون شاهان مریز   که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد   پر از خون دل و چشم پر آب زرد
چو بشنید گریان شد مهرنوش   پر از ناله و درد با خروش
بماهوی گفت ای بد بدنژاد   که نی راه فرجام دانی نه داد
ز خون کیان شرم دار و ز ننگ   اگر کشته آید بدرد پلنگ
زمانه تراز و بمهر و نجوی   اگر کشتن شه کنی آرزوی
چو بر دست ضحاک جم کشته شد   چه مایه سپهر اندرش گشته شد
که ضحاک بگرفت و نی نهبز   پدید اندر آمد جهان آهنین
بزاد آفریدون فرخ نژاد   جهان را یکی دیگر آمد نهاد
نشنیدی که ضحاک بیدادگر   چه آورد زان خون شیرا سپهر

برو سال بگذشت بیش از هزار — بفرجام کار آمدش خواستار — بخیره بکشت ایرج پاک را — که بخشایش آمد بدو خاک را
فرستاد نزد فریدون گرد — سر کینه جویان پر از بیم کرد — منوچهر از آن تخمه آمد پدید — شد آن بندها را سراسر کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان — کمر بسته با ارز و بر میان — بگفتار گرسیوز افراسیاب — ببرد از روان و خرد شرم و آب
جهاندار کیخسرو از تخم اوی — بیامد جهان کرد پر گفتگوی — نیا را بخنجر بدو نیم کرد — سر جنگجویان پر از بیم کرد

چهارم بهمن کین اجاسب بود — که زنده بد و چون لهراسب بود — چو اسفندیار اندر آمد بجنگ — نشیمن بر او زین خنگ و ورنگ
بنیروی شمشیر و از خنجر بود — نیاسابد این چرخ گردان ز گرد — بنخجیر بهمن کین بهرزد ساه — چو بردوز از گشت شد بسکاه
چو شد دور از دست ایشان نبرد — دو کینه ز خوان شوران شمر — ز گردان ایشان نکرد ایچ یاد — سر خویش بر باد و بر تخت زرد

برآورد بیار آید این روزگار — که هیچی از اندیشه تا بگذار — تو زاین هر چه کاری ببر بدرود — زمانه زمانی همی نغنود
ببر بهر از این گنج آراسته — وز این سروری تاج و این گنج — نه هیچی همی سر ز فرمان بود — ببری همیراه کیهان خدیو
بچیزی که بر تو نزیبد همی — ندانی که دیوت فریبد همی — بآتش نهال دلت را مسوز — مکن خیره این تاج گیتی فروز

سپه را پراکنده کرد و سست — از این سان که گفتی نکرد ایچ کس — ز راه سپهبد نبرد — چو بینی در اندیشگی ساز تو
وز آنجا بجنگ دشمن بسیج — ز راه سخن بر نیایی بسیج — گر این پهلوانان دو کینه توی — حقیقت بدان و اندیشه توی
سگالی که امروز بیایدت کرد — بفرمانش بود زد و برآزند کرد — جهان سر بسر جز بتشیئن را — بزرگی از این کی بخواهد را

که در جنگ سر بست بر تخت شاه — درخشان بکردار تابنده ماه — یکی یادگاری ز ساسانیان — که چون او نبد دگر بر میان
پدر بر پدر شاه دانشپذیر — ز نوشیروان شاه تا اردشیر — پدر را دو بر تن شمشیر بر — جهاندار ساسان با تاج و فر
که بر دانش تاج کیی بر نهاد — همه شهر ایران بدو بود شاد — چو از تخت شاهان سر تن کشید — سر دولت از نقش بر گشت
فراوان که تخت کیی را نخست — نبودش سر دست بر پای دست — چو بهرام رازی که بسپهدار زار — عنان دارد و بر گستوان دار دار

روزگار

بیک تیر از و پشت برگاشتند — نسب و نشست بکار بگذاشتند
برانگونه او کشته شد خوار و زار — گر از فره بپرداز این کارزار
بترس از خدای جهان آفرین — که تخت آفریدست و تاج و نگین
تن خویش بر خیره رسوا مکن — که بر تو سرآرند زود این سخن
هر آنکو که با تو نگوید درست — چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و من چون پلنگ — بزرنگی خروشان بخندند سترگ
تو از بنده بندگان کمتری — باندیشه دل مکن مهتری
همه کینه با پاک یزدان نهی — ز رای خردجوی تخت مهی
شبان زاده را آرزو تخت بود — ور آنید آن موبدان نخب بود
چنین بود تا بود این تازه نیست — که کار زمانه بر اندازه نیست
یکی را برآرد بچرخ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند
نه با اینش مهر و نه با آتش کین — که دانست راز جهان آفرین
چو بشنید ماهوی بی آب شرم — بدان آسیابان سرش کرد گرم
مه وگفت چندین چه باشی بپای — برو زآن فرومایه پرداز جای
همه موبدان با جهاندار شاه — بر آیین خورشید بنشست ماه
همه پند گفتند با کینه جوی — نشد سود یکسوی زآن گفتگوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان — شما را بباید شدای بخردان
چو امشب بگردانم این تا بسیر — ز هرگونه دانش آرم ببر
ز لشکر نخواهیم واننده هست — بدان تا بدین بر بباید گریست
برفتند دانندگان از برش — بیاید یکی لشکر از کشورش
چو بشنست ماهوی با راستان — چه بینید گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند تن یزدگرد — ز هر سو یکی لشکر آید گرد
اگر شاه ایران شود دشمنم — ازو بد رسد بیگمان بر تنم
بدین او را برتری آمدست — که کین خواه او در جهان ازدرست
برهنه شد این راز او در جهان — شنیدند یکسر کهان و مهان
نباید مرا زو بد تن جان بسر — نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد — که این بد نخستین نباید گرد
اگر شاه ایران بود دشمنت — ازو بد رسد بیگمان بر تنت
پسر گفت که ای باب فرخنده رای — چو دشمن بگیری بپرداز جای
سپاه اندر آمد ز ماچین و چین — بما بر شود تنگ روی زمین
چه بسیار است بخت و اندوه و درد — نگه کن کنون تا چه باید کرد
برهنه شد این راز ما در جهان — ببرد کهان و ببرد مهان
نباید که از بهر دادی بدر — نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
تو این را چنین خوار دکار مدان — چو خیره شدی کار کرد ای بیان
گر از دامن او درختی کنند — ترا باسیاست زتن برکنند
چو بشنید ماهوی بیداد گر — بشد آمدش گفت مهتر بسیر
چنین گفت با آسیابان که خیز — سواران پیرخون دشمن بریز
چو بشنید از آسیابان سخن — نه سر دید از آن کار پیدا نه بن
شبانگاه بود او ز خرداد ماه — سوی آسیا رفت نزدیک شاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون — دو دیده پر از آب و دل پر زخون
سواران فرستاد ماهوی زود — بپیش آسیابان بگوارد دود
نفرمود آن تاج آن گوشوار — همان طوق و آنجامه شاهوار
نباید که یکسر برازخون کنند — ز تن جامه شاه بیرون کنند
بشد آسیابان دو دیده پرآب — بپر دمی و رخساره چون آفتاب

کشته شدن یزدگرد بدست آسیابان از فرمودهٔ ماهوی

همیگفت که ای روشن کردگار — نو میباک داور پرورد گار
بدین ناپسندیده فرمان او — هم اکنون به بیجان دل و جان او
بر شاه شد دل پر از شرم و باک — رخانش پر از آب و دم پر زخاک
ازین نیز زاد فرومایه — کجا بدتنی بود بی سایه
بنزدیک شاه اندر آمد بهوش — چنان چون کسی راز دارد بگوش

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه | رها شد ز خم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش | همان نان کشکین به پیش اندرش

اگر راه جوید کسی زین جهان | نباشد مر او را خرد در نهان
ز پرورده نیز اندرین شهر چند | نبود کشته بی گنه چون یزدجرد

بدینگونه بر تاجداری بمرد | که از لشکر او سواری نمرد
خرد نیست با گرد گردان سپهر | نه پیدا شود رنج چندین نه مهر

همان به که گیتی نبینی بچشم | نداری ز کردار او درد و خشم
سواران ماهوی شوریده بخت | بدیدند کان خسروانی درخت

ز تخت و ز تاج و کله آرمید | نشد هر کسی روی او را بدید
کشادند بند قبای بنفش | همان افسر و طوق و زرینه کفش

ز بس شهنشاه برداشتند | ورا بر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک | پر از خون پهلو شکم چاک چاک

همه موبدان بانگ برخاستند | زبانها بنفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین | پر از خون فکنده بروی زمین

بنزدیک ماهوی رفتند زود | ابا باره و گوهر نابسود
بماهوی گفتند کاین شهریار | برآمد ز آرام و از کارزار

نهرمود کورا بهنگام خواب / ازان آسیا افکند اندر آب
سر ز کر بامی بدین در شگفت / تن شاه زان آسیا برگرفت

بآب اندر افکند مرد دلیر / سرش گه بزیر و گاهی بزیر
بکردار زرف اندر انداختند / کجا ایرج آن کشته را خفتند

چو شب روز شد مردم آنجا رسید / دو مرد گرانمایه آنجا رسید
بیامد یکی بر لب جویبار / ازان سوکواران پرهیزکار

روان شد چو در خون او را بدید / بدان سوکوار بگفت آنچه دید
برهنه بدریای غرق اندرست / که شاه جهان چون بغرق اندرست

تن او برهنه بدید اندر آب / بشورید و آمد هم اندر شتاب
بدو گفت آن کشته را چون بدید / بشد تیز تا پیش راهب رسید

آمد بدید

تاسف خوردن راهب بر مرگ یزدگرد

خروشی ازایشان برآمد بدرد / که ابنا چو ر شاه آزاد مرد

چنین گفت راهب که این کس ندید / ز هرسو مسیح انجمن را شنید
سگی بدنژادی برافکند بن / که بر شهریاری زند بن

ببرورد تا بر سرش بر رسید / ازان بهرها هوی نغز بن رسید
دریغ آن دل و دانش و رای او / دریغ آن تن و شاخ و بالای او

دریغ آن تن و تخمهٔ اردشیر / دریغ آن سوار جوان دلیر
نبیره جهاندار نوشیروان / تنومند بودی خرد با روان

همانا که آن خاک بریان شود / روانش از و بر جگر بریان شود
جهاندار و دیهیم جوی ترا / که در آسیا ماه روی ترا

بدنشنه جگرگاه بشکافتند / برهنه بآب اندر اشتافتند
که نشنید کس شاه در آبگیر / خروشان شود دخمهٔ اردشیر

سکوبا و هم سوکواران جهان / برهنه شدند اندر آن جویبار
نبیره جهاندار نوشیروان / برهنه تن شهریار جوان

بخشکی کشیدند زان آبگیر / بسی مویه کردند برنا و پیر
بدیق و بقیر و بکافور و مشک / سرنیفه از زخم کردند خشک

بیاراستند تن بدیبای زرد / قصب کرد دستی بسی لاجورد
سکوبا بدیدند بر جای خواب / می و مشک و کافور و لختی گلاب

چه گفت آن گرانمایه دهقان مرد / چو نهفت بالای آزاد مرد
چو خسرو دهر و نشوی ز جهان / که تختش ز کوشش بود در نهان

چو تابوت آن کشته برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
بدست فرومایه نابکار / یکی گفت شاها شوی کشته زار

دگر گفت اگر چند او چون گذشت / به بند کنون روزگار درشت
ستایش چنین کن که جان توایم / دگر گفت ما بندگان توایم

دگر گفت یزدان ز رنج آمرزد / تنت را بدین سوکواران دهد
کفن دشت شادی بباغ تو باد / که این دخمه بر لاله داغ تو باد

بگفتند تا بوت برداشتند / ز هامون سوی دخمه بگذاشتند
برآمد بدو تاج و تخت و کلاه / بدانجا که بر رفت ناگاه شاه

الا ای سخنگوی مرد کهن / بکردار ره بازگردان سخن
دگر کینه خواهیم از هفت کرد / چنین دار خواهم بر تیر و چرخ

اگر خود بدانند همی کین و داد / جز از فیلسوف ایچ پاسخ نداد
بماند همیراز اندر نهفت / دگر گفت بینی همه کرد جفت

اگر ایچ رنجست بیا گرای / بیارای دل را بفر و ابپای
زمانه نفس را همی بشمرد / که گیتی همی بر تو بر بگذرد

ز بخشش و گنجی بود بر فزود / نبود و نش بروز که زنده نبود
اگر خود بکامی برانگاه داد / در خور دست خیره کین نهاد

بجز شاد کامی و جز نام نیک / ازاین زندگانی بجوی ملیک
که از دانش بر نیابد سزد / مگر تا توانی که کردار بد

بی او ببین زیر پایش نماند / چنین بود تا بود و هرکس نماند
زمانه مرا چون برادر بدی / مراد خلق و خورار برابر بدی

درکیتی

در کندم و هیمه و کوسپند / ببستان برآورد چرخ بلند
نگرگی بیاورد زمین ده سه کرد / بیاورد و آن بادشه یزدجرد

که بیدادی آمد ز بنده بروی / سزد گر خورد با دل کفتکوی
کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان جایگه دارد نهفت

سکوبا و مردان و رهبان روم / همه سوگواران آن مرز و بوم

دخمه کردن شاه یزدگرد و خبر رسیدن به ماهوی

برفتند پرمویه برنا و پیر / تن شاه بردند از آن آبگیر
یکی دخمه کردند بر سوی باغ / به بند زرگین بر تر ز زاغ

چنین گفت ماهوی بخت شوم / که ایران نبد پیش از این خوار بوم
بکفتند و تاراج کردند مرز / چنین بود ماهوی را کام و ارز

از آن پس بگیرد جهان بنگرید / ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بد از بهر شاه / نشانزاده را ارز و گردگاه

همه رازدارانش را پیش خواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
بدستور گفت ای جهاندیده مرد / فراز آمدت روز ننگ و نبرد

بگنجست با بن نه نام و نه زاد / مکر داد خواهم سر خود بباد
بانگشتری یزدجرد است نام / نشیمنگه با بن نکردند رام

همه شهر ایران ورا بنده اند / اگر خویش او را پراکنده اند
نخوانند مرا مرد دانند شاه / نه بر مهر آرام گیرد سپاه

جز این بود مان چاره اندر نهان / چرا ریختم خون شاه جهان
همه شب ز اندیشه بر خون شدم / جهاندار داند که من چون شدم

برو رایزن گفت اکنون گذشت / از آنکار گیتی برآوازه گشت
کنون باز جویی همی کار خوب / که بگسستی آن بسته زنار خوب

کنون او بدخمه درون خاک شد / روان ترا زهر تریاک شد
جهاندیدگان را همه گرد کن / زبان نیز گردان به نیکو سخن

چنین گفت که این تاج و انگشتری / بمن داد شاه از در مهتری
چو دانست کامد زمان سیاه / چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه

چنین گفت چون خاست بانگ نبرد / که گیتی که داند بر گست و خورد
تو آن تاج و انگشتری برابدار / بود روز کین هر دو آید بکار

مرا نیست جز دختری در نهان / همانا که هست او ز تازی نهان
تو زاین پس بدشمن مده کام من / نگهداریم زاین نشان راه من

من این تاج میراث دارم ز شاه / بفرمان او بر نشینم بگاه
بدان چاره ده کار خود را فروغ / که داند که این راست بد یا دروغ

همه مهتران را ز لشکر بخواند / از این باره چندین سخنها براند
بدانست لشکر که این نیست راست / سخن بست گردن زبان بر گواست

پس آنگه بر تخت شاهی نشست / بر افسوس آمد خراسان بدست
بجنبید دی زمین بر مهان / منم گفت با مهر شاه جهان

چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت تخت مهی

آگاهی یافتن بیژن از پادشاهی ماهوی سوری

کنون سوی جیحون نهادست روی / ببرخاش با لشکر جنگجوی
بپرسید بیژن که مهتر کی داد / همی کرد ازانکار گوینده یاد

بدو گفت برسام که ای شهریار / ز من بود دم از چاچ چندین سوار
رسیدم چو آنگه بر یک فرب / زمانه به بست از بد و نیک لب

بیاوردم از مرو چندان بنه / نشد نیز دخ داد از میان بکنه
از ایدر نشد لشکری سوی او / سواران گردنکش و زر مجوی

ترا گفت من تاج شاهنشهان / چو لشکر فرستم بدان
همان تخت زرین و انگشتری / ترا زیبد اندر جهان سروری

از ایدر سپاه تو نشتافتند / برو اندرون شاه را یافتند
گرفتند آن شاه را در میان / هزیمت گرفتند ایرانیان

چو تنها بماند ازشه یزدجرد / نپرسید گرلشکرش مدرسد
یکی آسیا بود بر رهگذر / درو شد نهان شاه خورشیدفر

بُدم

خبر یافت ماهوی سوری که شاه / فرستاد کس کو دشنه را تباه
چو سوری خداوند خود را بکشت / بمهر اندر آورد گیتی بمشت
دو بهره ازین نام ننگ انگشت / سواران جنگی بجنگ انگشت
ترا گفت بر تخت زرین او / همان باره گوهر آگین او
همان تاج و گنجش فرستم بچاچ / ترا باشد اندر جهان تاج عاج
برو اندرون رزم کرده سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
شدم تنگدل رزم کردم درشت / چو یارش نبودند هم پشت
ندانم که چون کردش از تن جدا / خداوندان بنده بی وفا
چو ماهوی گنج خداوند خویش / بیاورد و بر گنج و بنهاد بیش
طلایه به همگونه آمد سپاه / بیاید بر ما کمین بنده راه
چو بدخواه جنگی ببالین رسید / نماند و ترا با سپاه آرمید

او را مهتر ایران

آمدن بیژن بجنگ ماهوی و کشتن او را و در آتش سوختن

چو بشنید بیژن برآشفت سخت / گزو تیره شد شاه را ای دو بخت
چنین گفت کز تخمه شهریار / که داری چنین در جهان یادگار
بدو گفت برسام کای نیکبخت / سر آمد بر آن تخمه بر تاج و تخت
در آن شهرها نازیان است دست / نماند نه شاه و نه ایزد پرست
چو بشنید بیژن سپه برگرفت / زکار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیاید که دیگر سپاه / به بیکند سازد همی رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه برکشید / تو گفتی که جان از برش بر پرید
ز بس جوشن و تیر و زرین سپر / ز بس تیغ و گرز و جای نبر
نشتروارها نیزه بر آسمان / ز تن بر همی شد بد بیکران
غمی شد برابر صفی بر کشید / هوا نیلگون شد زمین ناپدید
به بیژن سپه را همه راست کرد / با ایرانیان بر کمین خواست کرد
نبرسید ماهوی از آن قلبگاه / بیکسو گذار آنچه داری سپاه
نباید که ماهوی سوری بجنگ / تبه شد همیچون شدی بیدرنگ
به تیزی ازو خشم برتر مدار / که با او دگرگونه سازیم کار
چو برسام جنبش ورزش بدید / سپه را سراسر بیکسو کشید
مر او را بیک فرسنگ دریافت / رکابش گران کرد و اندر شتافت
همی ساخت تا بیش رنگ و فریب / پر از رنگ رخ پر ز دشنام لب
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و آسان نزد بر زمین
چو برسام با او برابر نبود / بزد خنجر انگاه و دستش ربود
فرود آمد و هر دو دستش ببست / به پیش خود افکند و بر نشست
هم انگه رسیدند یاران او / همه دست بردارش بی گفتگوی
به برسام گفتند که این را ببر / همانجا نزد گردنش بر گذر
چنین داد پاسخ که این راه نیست / ازین تاختن بیژن آگاه نیست
همانگه به بیژن رسید آگهی / که برسام بگرفت ماهوی را رهی
جهانجوی ماهوی شوریده سر / پرآزار و بدبین خداوند سر
چو بشنید بیژن بدان شاد گشت / بخندید زاندیشه آزاد گشت
سراغی زدند از بر سنگ نرم / ببود و همی تاخت ماهوی گرم
خروشی برآورد بیژن چو دید / که شیر ژیان نعره بر کشید
همه کالبد پر دگر ساخته / برو خنجر کین انداخته
چو او را بدیدند ترکان براه / بجنبند از ایران وزان سپاه
بتاراج دادند بار و بنه / کشیدند ماهوی را برهنه
گنهکار چون روی بیژن بدید / خرد شد ز مغزش همی ناپدید
نداز هم همچون تن بروان / ببر بر پراکند ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد / که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی آن دادگر شاه را / خداوند روزبه و گاه را
بدر بر بد از شاه و خود شهریار / ز نوشیروان در جهان یادگار
بر تاجداران و شاه جهان / بکف را بود و بدل مهربان
چنین داد پاسخ که هر بدکنش / نباید مگر کشتن و سرزنش

را برید

بنزدیکی

بفرمود کش پوست بیرون کنند — تنش را برآرند و بر خون کنند — چنین داد پاسخ که ایدون کنم — که کین از دل خویش بیرون کنم

بفرمود تا گوش و بینی و دست — ببرید خود بارگی بر نشست — منادیگری گرد لشکر بگشت — بدرگاه و بر خیمه بر گذشت

چو ماهوی بود آنکه بر جان شاه — نبخشود هرگز مبیناد گاه — همانجا بلند آتشی بر فروخت — پدر را و هر سه پسر را بسوخت

بزرگان بر آن دیده نفرین کنند — سر از خویشتن شاه پر کین کنند — کنون زین سپس هر که مهتر بود — چو دین آورد بخت بهتر بود

کنون ختم شاهان بیاز آیدم — به پیش اختر دیوساز آیدم

بزرگان با دانش آزادگان — نبشتند یکسر همه رایگان

در اختتام شاهنامه

جز احسنت زانسان نبُد بهره‌ام — علی د ... ست بهر — چنین بت رخصت زآزادگان — بگفت اندر احسنت شان بهره‌ام

از این نامه نامداران شهر — همی غلطم اندر میان جهان — ازین پهلوانان گرد دلستان — که از من نخواهد سخن رایگان

نیم اگه از اصل و فرع جهان — که دادم درین قصه زیشان نشان

بسر هم بدا از روزگار دراز — بگفتار من زنده گشتند باز — مرادم ازین زندگانی سخن — بحب نبی و علی شد کهن

جوار مصطفی من حکایت کنم — چو محمود را صدر احسانت کنم

تمام شد شاهنامه من کلام

حضرت فردوسی طوسی

علیه الرحمه

فی التاریخ دوازدهم شهر ذی حجه

سنه ۱۲۷۵

690